فهرست اسامی شعرای متوسطین

آهی ترشیزی	۲	ابن یمین فریومدی خراسانی	۲	ابوالوفای خوارزمی آذری طوسی	۵ ۶	ابوالقاسم فندرسکی	۶
اشراق اصفهانی	۷	امیدی طهرانی	۷	بهائی عاملی	۸	بسحق شیرازی	۱۰
جلال الدین دوانی	۱۱	جامی جامی	۱۱	حافظ شیرازی	۱۱	حسن متکلم	۱۴
حسینی هروی	۱۴	خواجوی کرمانی	۱۵	داعی شیرازی	۱۸	رکن الدین صاین اصفهانی	۱۹
سلمان ساوجی	۱۹	سرمد کاشانی	۲۰	سحری طهرانی	۲۱	سحابی استرابادی	۱۲
شاه سنجان خوافی	۲۱	شفائی اصفهانی	۲۱	شهیدی قمی	۲۳	شرف قزوینی	۲۳
شاپور طهرانی	۲۳	صایب تبریزی	۲۳	طرزی افشار	۲۴	عرفی شیرازی	۲۴
غزالی مشهدی	۲۵	فیض کاشانی	۲۵	فیضی دکنی هندی	۲۶	فدائی لاهیجی فیاض لاهیجانی	۲۷ ۲۷
قاسم الانوار تبریزی	۲۷	کلیم کاشانی	۲۸	کاتبی ترشیزی	۲۸	کمال خجندی	۲۹
لطف الله نیشابوری	۲۹	مغربی تبریزی	۳۰	محمود شبستری تبریزی	۳۰	میر مخدوم نیشابوری	۳۴
مظفر هروی	۳۵	مصاحب نایینی	۳۵	محتشم کاشانی	۳۶	مهدی عرب اسمش سید علی اصلش جبل عاملی	۳۸
محمد صوفی مازندرانی	۳۸	محمود ورامینی	۳۹	مشرف اصفهانی	۳۹	میلی ترک	۳۹
مکتبی شیرازی	۴۰	نعمة الله کرمانی	۴۲	نظیری نیشابوری	۴۸	نقی کمره کلپایکانی	۴۹
نشانی دهلوی	۵۰	نظام استرابادی	۵۰	وحید قزوینی	۵۰	ولی دشت بیاضی	۵۰

واسته چکنی	۵۱	وصفی کرمانی	۵۱	وحشی بافقی	۵۱	هاتفی جامی	۵۴
همایون اسفراینی	۵۵	هلالی جغتائی	۵۵	هاشمی دهلوی	۵۶	یحیی نیشابوری	۵۷
یحیی گیلانی	۵۷	فهرست اسامی شعرای معاصرین					
ادیب مراغه آذربایجانی	۵۸	الفت کردستانی	۶۰	اشرف تبریزی	۶۱	آیاتی طهرانی	۶۲
امیر سنه اردلانی ۶۲ اکبر بیک کردستانی	۶۲	آشوب طهرانی	۶۲	انیس طباطبائی	۶۲	اشراق اصفهانی	۶۲
آرام یزدی	۶۲	آزاد حبشی	۶۳	انور یزدی	۶۳	آرزو	۶۳
آگه شیرازی	۶۴	اکبر اصفهانی	۶۴	انیس اصفهانی	۶۴	آشفته ایروانی	۶۴
آتش اصفهانی	۶۴	امید اصفهانی	۶۵	آزاد کشمیری	۶۵	ادیب شیرازی	۶۵
اقبال مازندرانی	۶۷	اختر مازندرانی	۶۷	آزاد	۶۷	میرزا ابوالقاسم شیرازی	۶۸
امینه کرمانشاهانی	۶۸	انیس نهاوندی	۷۰	اختر کرجی	۷۱	اخگر همدانی	۷۱
امید نهاوندی	۷۱	افسر کردستانی	۷۱	الفت کاشانی	۷۲	آذر بیگدلی	۷۳
اسیری اصفهانی	۷۵	آفرین اصفهانی	۷۵	بیدل کرمانشاهانی	۷۵	پرتو اصفهانی	۷۸
بنده تبریزی	۸۰	بهار شیروانی	۸۱	بهار دارابی	۸۱	بیدل نیشابوری	۸۲
بها شیرازی	۸۲	بنای یزدی	۸۲	بیخود	۸۲	بینوا	۸۲
باقی	۸۲	بسمل شیرازی	۸۲	بیدل شیرازی	۸۲	پریشان قراگوزلو	۸۳

تسلی شیرازی	۸۳	تمکین شیروانی	۸۳	تاراج اصفهانی	۸۳	توحید شیرازی	۸۴
ثنائی فراهانی	۸۷	ثبات هندی	۹۱	ثابت هندوستانی	۹۱	جذبه کاشی	۹۱
جوهری کردستانی	۹۱	جناب اصفهانی	۹۲	چماقلو	۹۲	چاکر شیرازی	
چشمه ایروانی	۹۲	جواد اصفهانی	۹۲	میرزا جانی فنائی	۹۲	جعفر خشتی	۹۲
جلالی یزدی	۹۲	حاجت شیرازی	۹۳	حسن نهاوندی	۹۳	حسرت اصفهانی	۹۳
حسرت همدانی	۹۳	حریف جندقی	۹۴	حیران یزدی	۹۴	حزین لاهیجی	۹۴
حکیم نوری	۹۴	حسینی قزوینی	۹۵	حاوی سنندجی	۹۸	حیران کردستانی	۱۰۳
حکیم شیرازی	۱۰۲	خموش طهرانی	۱۰۵	خاقانی محلاتی	۱۰۷	خرّم سنندرولانی	۱۰۸
خطائی یزدی	۱۰۸	خاکی شیرازی	۱۰۸	خاکی خراسانی	۱۰۹	خورسندی شیرازی	۱۰۹
خرّم شیرازی	۱۱۰	خضر خراسانی	۱۱۰	خسرو گرجی	۱۱۰	خادم قیصری فارسی	۱۱۰
خالد کرد سلیمانیه	۱۱۱	خادم اصفهانی	۱۱۱	خرّم مازندرانی	۱۱۱	خرّم مشهدی	۱۱۱
خرد نوری	۱۱۱	خجسته کاشانی	۱۱۱	خاور آذربایجانی	۱۲۴	خاطر اشرفی	۱۲۵
خاور تبریزی کوزه کنانی	۱۲۵	خاور شیرازی	۱۲۶	داعی انجدانی	۱۲۸	دانش اصفهانی	۱۲۸
درویش قاینی	۱۲۹	داعی همدانی	۱۲۹	دریا چی رحالی اصفهانی	۱۲۹	داعی درفولی	۱۲۹
داوری شیرازی	۱۳۰	ذوقی بسطامی	۱۳۳	رامش شیرازی	۱۳۵	راوی کروسی	۱۴۲

رفیق اصفهانی	۱۴۲	رفیقی تفرشی	۱۴۲	رهی اصفهانی	۱۴۳	روشن اصفهانی	۱۴۳
رونق کرمانی رشحه اصفهانی	۱۴۶ ۱۴۶	ریاض بروجردی	۱۴۷	راجی کرمانی	۱۴۷	رونق کردستانی	۱۵۰
زرگر اصفهانی	۱۵۱	سلطان کرمانشاهانی	۱۵۲	سپهر کاشانی	۱۵۶	سالک یزدی	۱۸۱
ساغر شیرازی	۱۸۱	سلطانی مازندرانی	۱۸۱	سخای اصفهانی	۱۸۱	سلیم کردستانی	۱۸۲
سایل فارسی	۱۸۲	سامی هزارجریبی	۱۸۲	سرهنگ تبریزی	۱۸۳	سروش اصفهانی	۱۸۴
ساقی خراسانی ساقی شیرازی	۱۹۵ ۲۰۳	سحاب اصفهانی سالک اصفهانی	۲۰۷ ۲۱۱	سرور خوانساری	۲۱۱	شمس اویا میرزا محمد	۲۱۳
شباهنگ رازی	۲۱۶	شهاب اصفهانی	۲۱۹	شیبانی کاشانی شهیدی بختیاری	۲۲۴ ۲۴۰	شیدای کردستانی	۲۴۶
شایق سنندجی	۲۴۶	شعری اصفهانی	۲۴۶	شیفته همدانی	۲۴۷	شوکت شیرازی	۲۴۸
شرق هندی	۲۴۸	شوری اصفهانی	۲۴۸	شعری یزدی	۲۴۸	شهابی ترشیزی	۲۴۹
شاهد فارسی	۲۴۹	شایق اصفهانی	۲۴۹	شیدای اصفهانی	۲۴۹	شایق لرستانی	۲۵۰
شیدای یزدی	۲۵۰	شهرت فارسی	۲۵۰	شرر خراسانی	۲۵۰	شکوه شیرازی	۲۵۰
شکیب اصفهانی	۲۵۲	شحنه مازندرانی	۲۵۲	شهاب ترشیزی	۲۵۳	شعله اصفهانی	۲۶۱
شرر بیکدلی	۲۶۲	صفائی اصفهانی	۲۶۲	صباحی کاشی	۲۶۳	صبای کاشانی	۲۶۷
صاحب مازندرانی	۲۹۸	صادق سپیدگلی	۳۱۶	صفائی یزدی	۳۱۶	خواجه صادق	۳۱۶
صافی اصفهانی	۳۱۲	صبور کاشانی	۳۲۴	صفای تفرشی	۳۲۷	صهبای قمی	۳۳۰

صفائی نراقی کاشانی	۳۳۰	صدر قزوینی	۳۳۳	صفای لوهانی	۳۳۳	ضمیری	۳۳۵
ضیا	۳۳۵	ضیائی شیرازی	۳۳۷	طرب نائینی اصفهانی	۳۳۷	طرفه محلاتی	۳۳۸
طایر جرفادقانی	۳۳۹	طراز یزدی	۳۳۹	طبیب اصفهانی	۳۴۰	طبیب شیرازی	۳۴۰
طبیب اصفهانی	۳۴۱	طوفان مازندرانی	۳۴۱	طایر شیرازی	۳۴۲	طلعت اصفهانی	۳۴۴
طرب شیرازی	۳۴۴	طوطی آذربایجانی	۳۴۴	طرب همدانی	۳۴۴	ظفر کرمانی	۳۴۵
ظریف اصفهانی	۳۴۵	عشرت فراهانی	۳۴۵	عارض اصفهانی عذری بیکدلی	۳۴۰ ۳۴۵	عامی اصفهانی	۳۴۶
عارف اصفهانی	۳۴۶	علی پریت کابلی	۳۴۶	عاشق اصفهانی	۳۴۶	عزیز لاهیجی	۳۴۹
عنقای قاجار	۳۴۹	عنقای اصفهانی	۳۵۰	عجیب مازندرانی	۳۵۰	عالی کردستانی	۳۵۱
عوام کردستانی	۳۵۱	عالی شیرازی	۳۵۱	عندلیب کاشانی	۳۵۲	غازی مازندرانی	۳۶۷
غیرت اصفهانی	۳۶۸	غبار رازی	۳۶۸	فروغ کاشانی	۳۷۰	فکرت لاهیجانی	۳۸۲
فردوس شیرازی	۳۸۲	فطرت بروجردی	۳۸۲	فردی بیک شیرازی	۳۸۲	فروغی اصفهانی	۳۸۳
فدای اردستانی	۳۸۳	فرخ زند	۳۸۳	فانی اصفهانی	۳۸۴	فرهنگ شیرازی	۳۸۴
فخری ایروانی	۳۸۸	فریب اصفهانی	۳۹۰	فطرت نوائی	۳۹۴	فروغی بسطامی	۳۹۴
فروغ الدین اصفهانی	۳۹۶	فرهنگ اصفهانی	۳۹۹	فیروز فارسی	۴۰۰	قاآنی شیرازی	۴۰۲
قطره اصفهانی	۴۲۲	قابل ایروانی	۴۲۲	قتیل جرفادقانی	۴۲۵	قانع جرفادقانی	۴۲۵

قایم مقام فراهانی	۴۲۰	قضائی یزدی	۴۲۰	قانع شیرازی	۴۲۵	کوکب خراسانی	۴۲۶
گلشن شیرازی	۴۲۶	کامی اصفهانی	۴۲۶	کوکب شیرازی	۴۲۶	کوکب خراسانی	۴۲۶
کوکب مازندرانی	۴۲۹	گوهر کرمانی	۴۲۹	گلشن گلپایگانی	۴۲۹	لطیف اصفهانی	۴۳۰
مجدالدین ساوجی	۴۳۰	محمودخان ملک الشعرای کاشانی	۴۳۳	میرزا مهدی فنشی خوئی	۴۳۹	مشتاق اصفهانی	۴۴۳
مجید طالقانی	۴۴۵	مطرب همدانی	۴۴۵	محرم یزدی	۴۴۵	مشرب عامری	۴۴۵
منعم شیرازی	۴۴۶	مشفق کرمانشاهانی	۴۴۶	مخلص شیرازی	۴۴۶	مهجور اصفهانی	۴۴۶
مهجور قمی	۴۴۶	مونس اصفهانی	۴۴۶	مایل اصفهانی	۴۴۷	مظفر کرمانی	۴۴۷
مجذوب همدانی	۴۵۰	محوی استرابادی	۴۵۰	میرزا محمد مازندرانی استرابادی	۴۵۰	محمد ساروی مشفق استرابادی	۴۵۰ ۴۵۲
منظر استرابادی	۴۵۲	مطیع مازندرانی مینای افشار	۴۵۲ ۴۵۲	میرزا محمد کوزه کنانی	۴۵۲	محمد قلیخان کازرونی	۴۵۲
مطبوع شیرازی	۴۵۲	مشوف قاجار	۴۵۲	آقا محمود کرمانشاهانی	۴۵۳	مشفق شیرازی	۴۵۴
محمود شیرازی	۴۵۵	منظر اصفهانی	۴۵۵	مهری خوئی	۴۵۵	مصور مشهدی	۴۵۶
مستوره کردستانی	۴۵۶	مخزن کرمانشاهانی	۴۵۶	منعم شیرازی	۴۵۷	محرم یزدی	۴۵۷
مشتی ماشتی طبرستانی	۴۶۱	مجمر اصفهانی	۴۶۵	مونس مازندرانی	۴۶۳	مکنون کرجی	۴۶۳
محیط فراهانی	۴۶۳	مفلس طهرانی	۴۶۴	مدهوش جرفادقانی	۴۶۳	منظور شیرازی	۴۶۳
مفتون آذربایجانی	۴۶۳	مایل آشتیانی	۴۶۴	مفتون فارسی	۴۶۷	محرم جهرمی فارسی	۴۶۷

مجحوب تبریزی	۴۸۷	منصور اصفهانی	۴۸۷	مهدی بیک شقاقی	۴۸۸	منصف قاجار	۴۸۹
نوری مازندرانی	۴۹۱	نغمه خراسانی	۴۹۸	نادری کازرونی	۴۹۸	نادر مازندرانی	۴۹۹
نیاز جوشقانی	۴۹۹	نیازی صفوی	۴۹۹	نصیرالدین الاصفهانی	۵۰۰	نیاز شیرازی	۵۰۰
ناظر مازندرانی	۵۰۰	نصرت اردبیلی	۵۰۱	نادم جاجرمی	۵۰۲	نشاطی گرجی اصفهانی	۵۰۲
نیری شیرازی	۵۰۳	نوائی لواسانی	۵۰۹	نشاط اصفهانی	۵۰۹	ندیم مازندرانی	۵۱۴
نصرالله خان قسرالکورلو	۵۱۵	نشاطی هزارجریبی مازندرانی	۵۱۰	نصرت طالش گیلانی	۵۲۲	نامی اصفهانی	۵۲۲
ناظر بستی	۵۲۴	نامی کرمانشاهی	۵۲۴	نامی خجلستانی	۵۲۴	نثار تبریزی	۵۲۵
ناطق اصفهانی	۵۲۶	نظیر زنگنه	۵۲۷	نوائی کلشانی	۵۲۷	نصرت هندی	۵۲۷
نوای هندی	۵۲۷	وفائی فرمانی	۵۲۷	وفای قمی	۵۲۷	وفای یزدی	۵۲۷
وصاف قاجار	۵۲۸	وجدی هندوستانی	۵۲۸	وفای اشرفی	۵۲۸	وصال شیرازی	۵۲۸
والی کردستانی	۵۴۲	وقار شیرازی	۵۴۸	واله لکزی داغستانی	۵۵۸	واثق یزدی	۵۵۸
وحشت هندی	۵۵۸	واله اصفهانی	۵۵۹	وجدی خراسانی	۵۵۹	وصالی مازندرانی	۵۵۹
وفائی تفرشی	۵۶۶	هدایت آشتیانی همای شیرازی	۵۶۶ ۵۶۶	هاتف اصفهانی همدم سمنانی	۵۶۷ ۵۷۱	همایون فریدنی اصفهانی	۵۷۱
همدم شیرازی	۵۷۱	هاشم شیرازی	۵۷۲	هجری تفرشی	۵۷۲	همای مروزی	۵۷۲
یاری اصفهانی	۵۷۹	شیخ یوسف کره دستنجی	۵۷۹	یوسف گرجی	۵۸۰	یغمای جندقی	۵۸۰

جماعت کتاب فروش و باسمه چیان دار الخلافه ناصره را مخصوصاً و اهالی ممالک محروسه را که بطبع کتب بهای
عربی و فارسی قدیم و جدید اشتغال دارند عموماً اعلان و اخبار میشود که طبع کتاب مستطاب تذکره موسوم بمجمع الفصحا
مختص جناب جلالتمآب بندگان مخبر الدوله وزیر تلگراف دولت العلیة العالیه دام اقباله است
واحدی را جز بندگان جناب معزی الیه ابداً رخصت اقدام و اجازه
ارتکاب این عمل نیست چنانچه کسی وخیال مباشرت این کار کرده
مورد مسئولیت و مؤاخذه خواهد بود جهة اطلاع و
استحضار قاطبهٔ انام در مقام اعلام
برآمد والسلام من اتبع الهدی
حرره میرزا آقا
کمرئی

جلد دوم از کتاب مستطاب مجمع الفصحا

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

آهی ترشیزی

از شعرای صافی اندیشه عاشق پیشه بوده بواسطه عشقبازی با صاحبان جمال خاصه سلطان حسین میرزا در خدمت او اعتباری یافته آخر الامر در تبریز در گذشت از وست

دو چشم مست آن ترک که سازی جلوه‌گاهی
آرزو دارد که چندی گشته آن بدخو مرا
یارب ز که پرسم من بیدل خبر از تو

هر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
وه که خواهد گشت آخر آرزوی دل مرا
چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

وله

چه خوش مستی است آن نگین محفل جانان چو بنشیند آه
برفتنگ هر دم رسانم بر زبان خویش را
جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگه

که چون تا شد سفید از شوخی بخت سیاه آنجا
تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
که من بجز رو جفا نیز خوشدلم از تو

ابن یمین فریومدی خراسانی

نامش امیر محمود پسر یمین الدین طغرائی در اخلاق پسندیده و صفات حمیده معروف بوده و ترک ملازمت و از رهگذر زراعت معاش میفرموده مشرب حکیمانه داشته و بنظم قطعات ناصح و واعظانه خاطر مایل داشته دیوانش در سنه ۷۴۳ در فتنه سربداران از میان رفته و در شاعری مداح طغاتیمور خان بوده و هزار بیت از وی مانده است و این

الا ای دل اگر خواهی تماشا گاه علوی را
نظر بگشای تا بینی جهانی جان همه شادان
بکوشش ای دل که سالک را نشاید یکدم آسودن

رزق مقسوم و وقت معلوم است
هر یکی را مقدر است که چیست
آنکه جنت مراد خود باشد
بقدم کوشش تا بکام رسی

در جواب قطعه حکیم انوری گفته

ولیکن این کسی داند که در رو دیده بینا
در این سیر بی پایان کند عقل اندر او حیران
زهی دولت اگر باشی جمع جاوید و بینا
تو باری جهد خود میکن چه از این حال آگاه باشد

وله ایضا نور الله مرقده

زیر طاق سپهر اطلس نیست
لذتی کز شراب خورسندیست
مرد واماند کاروان کس نیست
همه زخود جوی هر چه میجوئی

ابیات از وست

بسان قدسیان تو بام کس میبنا
ولیکن عشق می‌باید علم بو علی سینا
کسی آنجا نخواهد شد بسر رو شناسا
ساغری پیش و نخله پس نیست
چه توان کرد گر تراب نیست
در شفاخانه سپهر کس نیست
که بغیر تو در جهان کس نیست

در صفت سیر و سلوک و نفس خود گفته

قطرهٔ هستی خود را گهری کردم و رفت | با ملایک پس از آن صومعهٔ قدسی را
وله
همه لا گشتم و ترک دگری کردم و رفت | آشنائی خلق درد سر است
تا ز در همچو سگ نرانندت | گر شوی گوشه گیر چون ابرو

فی المدح

شهریارا بپای بر سر تخت | باد پاینده تا جهان گیرد
وله
بنشین و صبر کن که صبوری دوای توست | بازنده پیل شه چو پهلو همی زند
از وی مپرس کآن نه ز فکر خطای توست | ور جا طلبی منصب و مالی رسد مگوی

وله ایضا

عمری که در غرور گذاری هبا بود | ور نیست باورت ز من این نکته گوش کن
مرد اندر حضر کجا یابد | آنکه در بحر غوطه می نخورد
وله
بر رستگاری ظفر کجا یابد | گر هنرمند گوشه گیرد
گر زیادت طلبی آنچه تمامت باشد | زهد ازین هر دو شیوه رندی راهی

وله ایضا

خیر را سخت کوش باید بود | سر فکنده چو نرگس اندیشی

وله ایضا

همچو شطرنج باز انگارد | کانچه باید از آن خصم برد

وله ایضا

که از آنان گریز نتوان کرد | باز جمعی چو دارویی کار زند

در مذمت زن گرفتن

بنده وش در مضیق دل باشد | نتواند هیچ روی گریخت

وله

که روح دامن ازو در کشید میگرید | همه مسافر و آنکه ز جهل خویش مقیم
گفتیم که ازو هرگز نکوئی کجا روید | چون نشیم دمیدار وی گفتیم که چه کشا

وله فی الرعد

دو جهد گر ز جرع و نبات شان پرورد | دو تو مهند که هرگز بیکدگر نرسند
شوند گاه مرض هر دو چون شکفته ورد | ز خانه پای برون ننهاده هیچ نبیند

وله فی الاخلاق

برسم اهل باطاعتی بسی ورزد | که پیش تخت مدار و مرنج هر جهان

وله ایضا

ز دم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود | از جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
پس از آنم کشش نفس بحیوانی برد | چون رسیدم بوی از آن گذری کردم و رفت
بعد از آن در صدف سینهٔ انسان بصفا | گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد از آن ره سوی او بردم چون ابن یمین | منقطع باش تا نداندندت
بر در کس مرو از بهر طمع | بر سر دیده‌ها نشانندت
هر یکی از شهان بگاه شکار | صید دیگر کند بقوت بخت
شاه یحیی چو عزم صید کند | بمساعی بخت و بازوی سخت
ای دوست گر زمانه بصد غم نشاندت | گر جان بباد بر دبد الحق سزای اوست
گر کار عاقلی نرود بر ره صواب | کان مال و منصب از ره عقل و رای اوست
عاقل ز نیک و زشت نشد شاد یا دژم | داند که هر چه هست بحکم خدای اوست
اقبال را بقا نبود دل بر آن منه | اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود
آنچه اندر سفر بدست آید | سلک در و گهر کجا یابد
باز گر آشیان برون نپرد | کام دل زان هنر کجا یابد
دیو را طبع تو مزدوری بیمزد کند | زین دو بنگر که بدل میل کدامت باشد
از که دولت شیطنت رستن | با صفای سروش باید بود
سوی شر ست رای بدخواهست | همچو سوسن خموش باید بود
سینه گر گنج در همی خواهی | چون صدف جمله گوش باید بود
مرد باید که در جهان خود را | وانچه دارد نگاه میدارد
اهل گیتی سه فرقه بیش نیند | چون طعام نه همچو دارو نه درد
فرقه‌ای چون طعام در خور زند | که بدان گه که هست حاجت هر دو
جمع دیگر چو درد با ضرر زند | تا توانی بگرد درد مگرد
شادی هر که کدخدائی شود | چند روزی همه عهد گل باشد
زان سپس آن عزیز آزاده | گر چه داننده سنبل باشد
زانکه بر پای گردنش دایم | از زر مهر بند و غل باشد
ور اگر و بجنبد دختر که بد بدنی | بر آنکه پیش منزل رسید مسکر نیند
اول نظر مکامد بر دنبه لرز آتش | هر جا که رود آنی چار کیار روید
مرا دو یار جهاندیده و دو همزانند | که یکزمان نتوانم گریز از ایشان کرد
دو طفل گر پی ایشان بلطف دایهٔ طبع | سخانه کرده وطن هر یکی مجرد و فرد
دو گر سند تر و تازه وقت صحبت نفس | بگرد جملهٔ آفاق بی مشقت و درد
معرف از شوند و باز شناسم | سیاه را ز سفید و کبود را از زرد
غلام همتی آنم که در خمار سحر | ربا د مصیبت خود چو بید میلرزد
باد دی انهد مغرور را که مدت عمر | که دیده که دگری ز خاک سر برزد
بنجا کی تر قناعت که نزد بندهٔ تو | جهان ببخش آزاده نمی رزد

هزار طعنه دشمن به نیم جو نخرند | ور اتفاق نمایند و عزم جزم کنند
یکان یکان بسوی جانانه راه می نبرند | ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردند

وله

که رستگاری آزادگان ز دل طلبید | کسیکه بخل نورزید رستگاری یافت
گرش جفا کنی از کار ها هی هرزه بود | ندانی اینقدر آخر که شیر بچه خورد
که خرابی عقل آباد ند | عقل و غم را بهم گذاشته اند

وله ایضاً فی الاستغنا

نخواهد ز من نیم خر مهره چهر | کرم زهره بوسی به منت دهد

فی تشبیه الدنیا

دو دوازده ساعات لیل و نهار | شمار مهره او سی عدد نشان من است
چو اختران که بر افلاک میکنند مدار | بیا ز زیر و زبر نقش کعبتین ببین
که روح در گرو است و حریف بس طرار | چو با حریف در افتاده بهر بازی
که تا زیاده کنی داو رتبت و مقدار | اگر فره بهتر زین سه تا موالیدی
امل طویل مدار و ره طمع مسپار | بگفت ابن یمین کار اگر کنی نبود

در مدح طغاتیمرخان گوید

احداث دهر بر صفت موی از خمیر | پیکان آب داده او در وز رزم خصم

وله

از بار غمش گشت چو ابروش مقوس | منشور لطافت رخ آن کبک خرام است
گر دست شفاخانه زنبور رسد بس | گر زنبک و بد جمله جهان فارغ و فردم

وله فی السلامة

با سلامت عمر اگر دوری بسر بردن بخوش | بد مگوی بد مکن با هیچکس در هیچ حال

وله ایضاً

بود شکر نگنش بسته درین تیره قفس | چون کهی رحلت از اینجا رفا دیدیس آست

وله ایضاً

از دشمن و از دوست نگهدار چو جانش | هر گاه که خواهی تو ان گفت و چو گفتی

وله ایضاً

تا به بینی که چیست تاثیر بخشش | از بکی مقصد شود حاصل

فی النصیحه

چون دانه از طریق تواضع فتاده باش | خواهی که شاه رقعه آزاده کی شوی

فی الحکمة و النصیحه

دو دوست باهم اگر یکدل شوند در همه کار
مثال آن بنمایم ترا ز مهره نرد
ملامتم مکنید ار نبید می نوشم
بزرگ زاده اگر چند کودکش باشی
چند از روزگار بیخردان
هر کجا عقل هست شادی نیست
بتجرید در شهر من شهره ام
چو عیسی نخواهم زن ار فی المثل
بنجویم بکس التجا جز بحق
چهار رکن جهان را بساط نرد شمر
شمار خانه که در چار سوی او نگری
روان طبایع دو ن کعبتین غلطانش
باجت بساط روا کنونکه دست خوشت این
بر استی پس از آن در زمانه قادر باش
بکوی چمبر درون خانه گیر و ششدر کن
شاه جهان طغای تیمرخان تاج بخش
از لطف کردگار و تایید بخت یافت
بیرون کشند عرصه عالم عدوش را
از عکس سبز تیغش شد کور دشمنش
زین پیش من یار یکی قدرست چو تیرم
سوگند بدان صانع قادر که به حکمت
ز اقتضای دور گردون گر بدی آمد ترا
بشنو از ابن یمین پندی بغایت سودمند
پنج روزی که درین توده خاکت وطنست
طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد
نکو نباشد هنر عیب کسان را جوی
هر نکته که از گفتن آن بیم گزندست
گر ترا سیم و گنج زر باید
دهقنت پیشه گیر و قانع باش
در مجلسی که همدم آزادگان شوی
مانند خوشه گر همه سر گشته مست
ور بایدت چو ابن یمین گنج عافیت
ای بسا فیلسوف کار آگاه

سزد که حلقه افلاک از هم بدرند
دگر طپانچه ششش را هیچ ره نخورند
بحکم ایزد و کس مست از بخیل ندید
بزرگ گردد و او نیز شیر شرزه بود
در حماقت همیشه دلشادند
عقل و غم هر دو توامان زادند
چو گفتم خود از من بع د شهره شهر
مرا آید از آن لب زهره زهر
ورم خون بریزد بفصد از زهره دهر
خلایقش چو حریفان مشتغل بقمار
که سعی و شد ایام ها دگاه شمار
که هست صورت این هفت کوکب سیار
خصال نیک بدست آر در مبادی کار
زده هزار حریف سکرف باک مدار
ترا گشادن منصوبه فلک دشوار
گر قدر و جاه بر سر گردون نهد سریر
چیزی که گنج داشت در امکان بحر نظیر
بیرون جهد ز خفتان چو تا که از حریر
افعی بلی ز عکس زمرد شود ضریر
طغرای وی از غایت خطی هست مقوس
امید ندارم بکس و بیم ز ناکس
چندروزی در جهان قول و فعلی مستر مس
تا نه بد گوید کسی با شد بهیچ کس
تف آتش سودا چه پری ای هوس
جهد کن تا همه نیکی تو گویند و بس
کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس
هر چند که خواهی تو ان کرد نهانش
سنت گویم که چیست تدبیرش
نگر انیک با صنع تو فرمش
صافی و دلگشای گهر دار باده باش
ز آب مراد خویش بر جنت پیاده باش
زنهار دور از طلب نا نهاده باش
که بردی ببرد کار از پیشش

چو رسیدش زمان آنکه خورد
حظ وافر ز بخت بیش از پیش
نیست نکبت ز غفلت مردم
که کسی را نه خوب هست بخویش
تیرها را عرض بود قربان
بنده گشتی نزد کسی بسر خویش
به بنده ابن یمین گفت دوستی که تویی
که شعر نیست که بر آسمان رسیده سرش
چرا مدیح سرای رضا همی نشوی
که جبرئیل امین بود مادح پدرش
شراب در تن آن کو شرابخواره بود
فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ
از بخل و ز کبر بر حذر باشش
کاین هردو کنند جمع و تفریق
زین هردو بجز فساد ناید
شاید که دهد خدای توفیق
مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک
لقد امروز مده نسیه فردا استان
که خرد بر سپه هستی تو هست بزرگ
رو هنر جمع کن از تفرقه مال منال
شد یکی فوق سما و دگری تحت سمک
هیچ اگر ز آمدن و رفتن خود باخبری
جهد کن تا ندهی عمر بباد از سر جهل
نفس اماره تو صیادیست
جنة القلب کرده دانه دام
هرکه در دام او اسیر شود
گرچه زاید حوادث ایام
خود بدانی که جز طمع نبود
چون بر اشیا همی کشید ارقام
هرچه آن از جنس فتنه شمرد
جمع کردش طمع نهادش نام
منم ابن یمین کالماس فکر من
نکو داند اندر هر نوعی سخن گفتن
ز شوق و ذوق خواهد طوطی قدسی
ز تاب آتش فکرت جگر تفتن
بهیچ آنکه باشد حاصل عمرش
بسان گاو خوردن یا چو خر خفتن
پدری با پسر بشفقت گفت
بیشتر از نصیب خویش مجوی
تا نپرسند دم مزن بسخن
راه کان مستقیم نیست مپوی
ای خردمند گر همی خواهی
که شوی شهره در نکوکاری
جهد کن تا غلام و خدمتگار
میدهد در کمی و بسیاری
نان دیوان غیر شان مجری است
در مهمات نیک و بد یاری
با من بدرگه با دیرا ز نور مهر دشش
گفتا شنیده که چه گفتست عاقلی
هرکه از حوادث گردون دریغ از
یا التجا نمای باقبال مقبلی
ای دل نصیحتی کنم ار زانکه بشنوی
کانکه آشکار شود زان مجمل شوی
لاف عرفان حق چگونه زنی
تو که از خویشتن نه آگاهی
همه او باش تا توانی گفت
لیس فی جبتی سوی الله
خواهی که خدا کار نکو با تو کند
یا راضی شو بهرچه او با تو کند
آن کز پی وصل او بجان میپویم
از ننگ مجالی سخن میگویم

نوش دولت ز دوش بخت نیش
دی بنا غافل ز مانه کریافت
نیست دولت ز فکر دور اندیش
چون چنین است عاقلان دانند
تا که را هست میرود از کیش
نزد هر کس بعقل ازین دریا

در مدح امام ثامن ضامن

گر در جهان نبود کس پاکی گهرش
بکعبتش که نیارم ستود نامی را
چو روغنست که ز زند در مغاک چراغ
اگرچه زنده ز روغن بود چراغ ولی

قطعه در ذم بخل و کبر

دل اگر کنی بدین و تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای
ور چه سرگشته بود گرد زمین چرخ فلک
بهره از فلکت هست نصیبی ازدو
که یقین را ندهد مردم فرزانه بشک
پی روی خرد تست روی ظفر بنما
مرتضی را چه تفاوت که عمر برد فدک
علم دادند با درویش تا قارون زر و سیم

وله ایضا

دام گسترده بهر حیله مدام
طمع خام دام او باشد
بر نیارد دمی ز حلق بکام
گر بچشم خرد نظاره کنی
مایه فتنه خواص و عوام
من بر آنم که واضع اسما

در صفت استغنا و قناعت خود گفته

غبارها از گوهر نطقم سر بر رفتن
مهارت در سخن دارم ولی شوان

وله

گر پسندیده وار عادت و خوی
راحت نفس گر همی خواهی
وانچه گوئی جز از صواب مگوی
گر رسیدن بمقصدت هوس است

وله ایضا

پیش از ابنای جنس خود داری
زانکه روزی یکی پیک ایزد
ور تو مشهور آدمی ساری
میدهد هندت بنان جائزه خویش

وله ایضا

پیش آیدت ز نیک و بد کار مشکلی
یا در پناه دولت صاحبدلی گریز
تا برده آب کشت سعادت بدو دی
زنهار در نهان نکنی آن معاملت

فی الحکمة والنصیحة

ارواح ملایک همه رو با تو کنند
یا هرچه رضای او دران نیست مکن
او با من و من جمله جهان میجویم
لیلی که من اویم و من او را است

ابوالوفای خوارزمی

از کبار مشایخ خوارزم بوده و فقر نسبته روی زمین شهرت نموده مرید شیخ ابوالفتوح خوارزمیست و مولانا حسین بن حسن کاشی صاحب شرح مثنوی معنوی مرید اوست وی را در تحقیقات

رسایل هست از جمله کنز الجواهر از تصنیفات اوست وفات آنجناب در سنه ۳۵ اتفاق افتاده از وی قصیده و غزلی بدست نیفتاده ولی بجز چند رباعی محققانه یادگاری از او نیست

در سینه کسی که درد پنهانش نیست / دردیست که هیچ چاره و درمانش نیست
ور نه هست آنکه عقل او هست تمام / هستی هست که نیستی نهاد بشمار
بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه / لاحول و لا قوة الا بالله

رباعیات

چون زن نماید او ولی جانش نیست
هستیها از خبر بعدم نیست تمام
زیرا که درین هست سه دعوی تباه

رو در طلب که علت میدرود
تا نیست نکردی تو نشوی هست انگه
دعوی وجود و دعوی قوت و فعل

آذری طوسی

و هو شیخ نورالدین حمزه بن عبدالملک البیهقی الطوسی ارادت بشیخ محیی الدین طوسی ورزیده و بصحبت جناب شاه نورالدین نعمة الله کرمانی قدس سره رسیده سالها سیاحت کرده و سی سال معتکف بوده هشتاد و دو سال عمر داشته و در سنه ۸۶۶ عالم فانی را گذاشته جواهر الاسرار و عجایب الدنیا ازو دیده شد طغرای همایون و سعی الصفا نیز از تصانیف اوست خزاین اسفراین هست و از اشعار او بحثی درین تذکره نگارش می‌آید

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال / که آفتاب برآید و میکند مه و سال
برآسمان ولایت دوازده برج آمد / چو آفتاب نبوت همه باوج کمال
شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر / علی است مهر سپهر کمال و مطلع آل
علیست آنکه بکنه حقیقتش نرسد / همان حکایت آبست و قصهٔ غربال
جهان منور ازین نور رضا که اگر / زکم زنند همه نور ریزد از قیفال
سنت خدا را که بطبع ممهرم / جان با خدای گشتی عقلست لنگرم
تا از سواد وجه شدم سرخ روی فقر / این نکته یاد گیر که من کیمیا گرم
دنیا چو جیفه طالب آن سگ شمرده اند / با دو بروت جونه سگ و نمی خرم
از آفتاب هست من مهر ذره ایست / تا من گدای حضرت ساقی کوثرم
چو سنبلی شود در جدائی تن بدن / دوای این مرض را هیچکس جز من نمیداند
شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم / تو گیتی که در آمیز ورد شمار آئی
ز حکمت بیاموز رست نکته / بذلت مرنج و بعزت مناز
من گریه آتشین نمیدانستم / من عشق ترا چنین نمیدانستم

در مدح حضرت امیرالمومنین علیه السلام

ملوک بی حشم و اغنیای بی اموال
بغیر ذات خداوند ایزد متعال

ازین دوازده برج دوازده خورشید
حدیث معرفت او ز مردم نااهل

و له ایضا

فرمان برقضای خداوند اکبرم
روشن شد است معنی کو کرد احمرم
لیکن من آنکه ره بسنگ نیز نشمرم
گر ذره ایش دانم از ذره کمترم

توحید بحر و این تن مسکین گوهر است
معنی حل طلق حلول قناعت است
ترک هند و جیفه جیبال کرده ام
از خسروی تو این مین ننگ آیدم

من غزلیاته

که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
که در هر دو عالم شوی سرفراز
من سوز دل حزین نمیدانستم

ز هول روز جزا آذری چه می ترسی
لباس طریقت چو در بر کنی
نه نام من گذاشت عشقت نه نشان

ابوالقاسم فندرسکی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و فندرسک از اعمال استراباد است و آنحضرت در همه علوم کامل و استاد در معقول و منقول وحید زمانه و در تجرید و تفرید یگانه با شاه عباس صفوی معاصر بوده و مدتی سیاحت هندوستان نموده از تعریف مستغنی و از توصیف مبراست از اشعار آنجناب تیمناً در این کتاب نوشته شد

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی / صورتی در زیر دارد هر چه بر بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت / بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری / گر ابونصرستی و گر بو علی سیناستی
جان اگر نه عارضستی زیر این چرخ کهن / عقل بر این دعوی ما شاهد گویاستی
میتوانی گر ز خورشید این صفتها کسب کرد / با همه هم بی همه مجموع و هم یکتاستی
جان عالم خوانمش گر ربط جان داری بتن / هفت در از سوی دنیا جانب عقباستی
میتوانی از ره آسان شدن بر آسمان / ور بجود افتاد کار شرمشکی از موماستی
این گهر در هر دو دانایان پیشین سفته اند / راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی

من قصایده قدس سره

این بود بها هر دائم زنده و بر پاستی
روشنست و بر همه تابان خود تنهاستی
در دل هر ذره هم پنهان هم پیداستی
رهنما بخش و رهست رو کجا تا شد کجا
می برد در رهنما هر کس که او داناستی

هر چه عارض باشد آنرا جوهری باید نخست
صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود
هفت ره بر آسمان از فوق ما فرموده حق
هر که فانی شد باو یابد حیات جاودان
زین سخن بگذر که او جوهر اهل عالم است

هرچه پیرو نیست از دانش نباید سود دید / خویش را او ساز اگر امروز و فردانستی
نیست جدی و نشانی کردگار پاک را / نی برون از ما و نی بی ما و نی با ماستی

قول زیبا نیست بی کردار نیکو سودمند / قول با کردار زیبا دلکش و زیباستی
گفتن نیکو به نیکوئی نه چون کردن بود / نام حلوا بر زبان بردن نه چون حلواستی

این جهان و آنجهان و بی جهان و با جهان / هم توان گفتن جدا و هم آن والاستی
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان / حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی

نفس را چون بندها بگسست باید نام عقل / چون به بی بندی رسی دیگر بر جاستی
گفت دانا نفسها را بعد ما حشرست و نشر / هر عمل کامروز کرد او را جزا فرداستی

نفس را نتوان ستود و گر ستودن مشکلست / نفس بنده عاشق و معشوق آن مولاستی
گفت دانا نفس ما را بعد ما باشد وجود / در جزای در عمل آزاد و بی همتاستی

گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود / گفت دانا نفس بی انجام و بی مبداستی
گفت دانا نفس هم بی جا و هم با جا بود / گفت دانا نفس نی بی جا و نی با جاستی

گفت دانا نفس را وصفی نیارم گفت هیچ / نه بشرط شیء باشد نه بشرط لاستی
این سخنها گفت دانا و کسی از فهم خویش / در نیابد این سخنها کاین سخن معماستی

هر یکی بر دیگری آرد دلیل از گفته / در میان بحث و نزاع و شورش و غوغاستی
بیکی از بو معین آرم در استشهاد این / گرچه اندر باب دیگر لایق اینجاستی

هر یکی چیزی همی گوید به تیره رای خویش / تا کجا افتد که او قطعای بر لوح واستی
کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام / تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی

خواهشی اندر جهان هر خواهشی در پی است / خواستی باید که بعد از آن نباشد خواستی

ایضا وله قدس سره

شرب مدام شد چو میسر مدام به / چون می حرام گشته بما هر مدام به
یکبوسه از رخت ده و یکبوسه از لبت / تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

کافر شده ام بدست پیغمبر عشق / جنت چکنم جان من و آذر عشق
شرمندهٔ عشق روزگارم که شدم / در دل بر نه نگار و در دست عشق

اشراق اصفهانی

میر محمد باقر پسر میر شمس الدین داماد شیخ علی عبد العال عاملی است از حکمای فرزانه و علمای یگانه صاحب صراط المستقیم وقبسات وافق المبین و مثنوی مشرق الانوار است در سنه ۹۲۹ رحلت یافته و در نجف اشرف مدفون است از وست

رباعیات

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب / بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد / جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

نتوان ز غمت تو دل بتدبیر برید / کودک نتوان بجهد از شیر برید
بر من نتوان بست بزنجیر دلت / ور تو نتوان بظلم به شمشیر برید

امیدی طهرانی

از شاگردان مولانا جلال الدین محمد علامه دوانی کازرونی بوده و مراتب علوم را در خدمت او اکتساب نموده معاصر شاه اسمعیل صفوی باشش ارجاسب بتحریک شاه قوام الدین نوربخشی بر سر قسمت آب مزرعه که در ری داشته منازعه کرده در میان جنگ و جدل شهادت یافته قصاید و غزلیات داشته قصایدش در مدایح صفویه و وزرای آنها میباشد

در مدح نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل ماضی گوید

زهی طلعت بر فراز کواکب / فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب
حریم ترا چو ریان در حوالی / چو در خانهٔ مه قران کواکب
فغان میرا ساکنان جنابت / که موری شود پایمال مراکب

وله

جنابت ترا قدسیان در جناب / بزم تو جمعند خورشید رویان
اگر نشنوند از علو مراتب / عجب نیست خیل سلیمان چه دانند
کنون کز سر سرو و پای صنوبر / مرا پا بگل مانده و دست بر سر
کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر / حریفان همه کف زنان پای کوبان
زآلوده کیهاست طبعم منزه / چو عیسی مریم بپاکی ها در
ورت نیست این دعوی از بنده باور / گواهی هزار ده هنر بگرم

رواق مدرسه کز نکوئی تیغ و سهل است / قصور میکدهٔ عشق را مباد قصور
بنای مدرسه از جنس عالی و سافل / خراب گشت و خرابات مغان معمور
دو وقت وقت نشاطست جام می برسید / دو وقت وقت شرابست وقت راز نشد

وله ایضا

نماز شام که مه بر فلک زند خرگاه / نشسته اهل هنر صف صف از یمین و یسار
سپیده دم که زند بر خیمه در گلزار / بحضرت تو که هنگامهٔ سخن سنجیست
من این قصیده که آورده ام بدان ماند / که هست پرده سرای عرایس افکار
که برده زیره بکرمان و زر بدریا بار / بنزهم عیش تو از بوستان خاطر من
مخدرات سخن پرده بر آن آیند / تبارک الله از آن برق آسمان قنار
که خار خار خسان کرده پایشان افگار / تبارک الله از آن آسمان رخ خوبان

بگاه دویدن سپهر و ستاره دیده او — زخاره کرد برانگیخت وز بحار بخار
سپهر گفت که برق است در میان سحاب — ستاره گفت که باد است در درون غبار

و له ایضا

تو خوی بکانی از رخ من خون فشانم از دل — دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی
و ابا عد بلورین در گردنم حمایل — خنجر کشی و ساغر اهل وفا سر
دیوانه ایست در روی دیوانه ایست عاقل — دیوانه که تدبیر در وی نکرده تاثیر
از وی مباش ایمن و ز من مباش غافل — بردار و ز سخندان این نکته نیست پنهان

در مدح نجم بیک ثانی اصفهانی

خوشتر از جلوه طاوس بستان ارم — مژده ها آوری از غیب بکاشانه ما
گرد گرجا بود والله تعالی اعلم — ای کریمی که بهر جشن تو برخی حسینه

و له ایضا

که از شراب حریفان سفله گلناری — اگر برگ دهی همچو یوسفم زان
و گر کنی ز برای مجوس گلکاری — درانید و کار گریه آنقدر کراهت نه
بروی سینه نهی دست و سر فرود آری — کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست

از غزلیات اوست

عجب نباشد اگر از من احتراز کنی — ترنج غبغب او را بود نهال بابند

ساقی نامه

ز ایام من تلخ تر کام من — بیا تا قدحهای بر می کشیم

قطعه

دختران طلعت زلیخائی — بزر و سیم سر فرود آرند

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل — کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
تو پا نهی بمیدان من دست شویم از جان — برخیزم و نشینم چون آن کره تا بمنزل
کو بخت آنکه گیرم دستش ز خانه زین — خوانم ز ره درآید بجانده در مقابل
آزخیم چو شد طی بشنو حکایت ری — دیوانه که زنجیر او را نکرده عاقل
دیوانه ایست بی فن بی بینه دشمن من — کاندیشه پریشان نبود بنظم مایل
طبعم ز بهر که بود گوی سخن ربودی — اما اگر نبودی در خانه ام مختل
از کجا میرسی ای هدهد فرخنده قدم — ای تو تاج سر و سرحلقه مرغان حرم
بال بگشای تو در نظر منتظران — همچو جبریل که آیات در آرد بحرم
نجم ثانی که نباشد بدو کونش ثانی — آنقدر ریزه نان ریز چه زیر قدم
که مهیا شودش مایده مهمانی — گر سلیمان برسد با سپه و خیل و حشم
مرا زمان عمر خویش چهره کاهی به — که نا کسی کند م درجهان خریداری
اگر کنی ز برای یهود کناسی — در آید و شغل خسیس آن همشا به دشواری
که در سلام فرومایگان صدر نشین — که ترک کنی سرانگشت و مهر شماری
خوشش آنکه چاک گریبان بناز باز کنی — نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
تو پاک دامن و من زنده پیرهن چاکم — تو دست کوته امیدی چرا دراز کنی
بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده که تلخست ایام من — لبالب کنیم و پیاپی کشیم
دریغا که در صحن این کهنه باغ — چرا وای بلبل چه فریاد زاغ
پسران حسن یوسفی دارند — نه با فنون و شعر و ملا ـــ ئی

بهائی عاملی قدس سره

وهو شیخ بهاء الدین محمد العاملی از اعاظم علما و عرفا بوده و در اصفهان سکونت نموده مولانا محمد تقی مجلسی از مریدان و شاگردان وی و صاحب مرتبه اعلی گردیده است مفتاح الفلاح و اربعین و تشریح الافلاک و خلاصه حساب و رساله اصطرلاب و حاشیه قاضی و مشرق الشمسین و کشکول از کتب آنجناب است در سنه ۱۰۳۰ فوت و بامر شاه عباس صفوی جسد شریفش را به مشهد مقدس رضوی نقل کردند از اشعار او بعضی در این کتاب ثبت میشود

از مثنوی موسوم بشیر و شکر

ای مرکز دایره امکان — وی زبده عالم کون و مکان
تو شاه جواهر ناسوتی — خورشید مظاهر لاهوتی
تا چند بتربیت بدنی — قانع بخزف ز در عدنی
صد ملک ز بهر تو چشم براه — ای یوسف مصر برای زجاه
تا والی مصر وجود شوی — سلطان سریر شهود شوی
در روز الست بلی گفتی — و امروز به بستر لا خفتی
تا اشک روان نه رخ زردی — الله الله تو چه بی دردی
شد عمر به شصت و همان پستی — وز باده لهو و لعب مستی
گفتم که مگر چو بسی برسی — یابی خود را دانی چه کسی
در سی ز پی سی ز کلام خدا — رهبر نشدت بطریق هدی
از سی بچهل چو شدی واصل — بحر جهل نشد ز چهل حاصل
واکنون که بشصت رسید سال — خالی نشدی یکدم ز وبال
در راه خدا قدمی نزدی — بر لوح وفا رقمی نزدی
در علم رسوم چه دل بستی — بر آوجبت اگر که بر دیستی
راهی ننمود اشارانش — دل شاد نشد ز بشاراتش
تا کی ز شفاش شفا طلبی — و ز کاسه زهر دوا طلبی

بانان شریعت اوحولن — کانراه نه ریب درونه شک است
یعنی ذوقی است خطابی نیست — علم رسمی همه خسران است

از مثنوی موسوم بلوایح الحجاز مشهور بنان حلوا

عهد را بسر برید و پیمان شکست — از زبان آن نگار تند خو
سر بزانوی غم و بنشسته فرد — آن قیامت قامت پیمان شکن
لب گزان از رخ برافکنده نقاب — طره مشکین بدوش انداخته
رفتم با خود برد عقل و دین من — گفتمش کی میتوان ای خوشخرام

وله ایضا

کل علم لیس ینجی فی المعاد — کوی دولت آن سعادتمند برد
عزلتی بگزید و رست از قال و قیل — عزلت بی عین علم آن زلت است
جمله را در داو اول باختن — علم چبود آنکه ره بنمایدت
گر رسد تن را تعب جان را عنا — رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ
سر بسر در دست و خون آلوده کی — غیر ناکامی درین ره کام نیست
بست دل در ذکر حی لا یموت — خامشی باشد مقال اهل حال
از عبادت مزد از حق خواستن — چشم اجر عمل از کوری است
دل گرفت از خانقاه و مدرسه — نه ز خلوت کام جستم نه ز سیر

من غزلیاته رحمة الله علیه

تو و درس عشق ای دل که تمام وجد و حالست — زهر احمر آگهی شود ان بدامید
زنجیر جنون عشق بند است — بکف دارند خلقی زند جانها

وله

وله

وا مروز اهل میکده رندی ز من آموختند — یارب چه فرخ طالعند آنانکه در بازار عشق
یک رشته از زنار خود بر خرقه من دوختند — در گوش اهل مدرسه یارب بهائی تیست چه گفت

وله ایضا

گر میکشم علاج این دل بیمار میبایدت — بهائی بارها ورزید عشق اما جنونش را
چندان گریستم که خواب دیده بشستم — که خرقه ریائی پوشیدم که شیخ و فقیهم

وله

در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی — زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم

وله ایضا

در راه طریقت او دولن
علمی را طلب که کتابی نیست
مرحبا ای عندلیب خوش نوا
ای نواهای تو تار مو صد ده
باز گو از نجد و از یاران نجد
آنکه از مای سبب افشاند دست
شب که بودم با هزاران کوه درد
از درم نا که در آمد بی حجاب
یکدمک بنشست بر بالین مست
علم رسمی سر بسر قیل است و قال
علم نبود غیر علم عاشقی
ایها القوم الذی فی المدرسه
فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد
هر کرا توفیق حق آمد دلیل
ز هیچ و از همه پرداختن
سهل باشد در ره فقر و فنا
کی بود در راه عشق آسوده کی
ای خوش انکو رفت در حصن سکوت
نزد اهل دل بود دل کاستن
اندرین ره بر انیر وسوسه
عالمی خواهم ازین عالم بدر
ز من مرنج بسی گر نظر کنم سوییت
بگذر ز علم رسمی که تمام قیل و قالست
بعالم هر دلی کاو هوشمند است
بهائی گرچه می آید ز کعبه
دی مفتیان شهر را تعلیم کردم مسئله
چو رشته ایمان من بگسسته دیدند اهل کفر
ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح
مرا امید بهبودی نماندست ای خوشا روزی
با آنکه در ره عشق در منزل نخستم
میکشد غیرت مرا غیری اگر آهی کشد
دین و دل بیکدیدن باختیم و خورسندیم
زلف و کاکل او را چون بیاد می آرم

وان نان هیچ شور و نه بی نمک است
در عشق آویز که علم آنست
فارغم کردی ز قید ماسوی
ز و بهر بندم هزار آتشکده
تا در و دیوار را آری بوجد
از پی تسکین دل حرفی بگو
آفت دوران بلای مرد و زن
و ز نگاهی کار عالم ساخته
گفت نصف اللیل لکن فی المنام
نه ازان کیفیتی حاصل نه حال
ما بقی تلبیس ابلیس شقی
کلما حصلتموه وسوسه
گو بیای دلبر خود جان سپرد
ور بود بی رای ها آن علت است
زنگ گمراهی ز دل بزدایدت
گرد کله توتیای چشم گرگ
راه عشق است این ره حمام نیست
گر بجنبانند لب گردند لال
طاعت از بهر طمع مزدوری است
نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر
تا بکام دل کنم خاکی بسر
گر نه چشم و سیر من رم از رویت
مشنو حدیث واعظ که نیشنیدش بالست
سرت گردم مگر بوسی بجنباندت
همان دردی کش زنار بند است
دردی خریدند و غمی دنیا و دین بفروختند
کاهر وزان بیچاره کان رخ از رخ زر سوختند
نصیحت گوش کردن را دلی آسوده میباید
نمی باید تجربه ای دل این بار میباید
که زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم
زانکه بیزارم که از عشق تو باشد ادعا
گفتمش مبارکباد ار منی مسلمانی
می نهم پریشانی بر سر پریشانی

شراب عشق مپیماز زیرا ار سر کار اگر
در میکده دوش زاهدی دیدم مست
هر پاره گلی که زیب این گلزار است
از دور نظر کن و مرو پیش که شمع
دیدی که بهائی چو عجم از سر وا کرد
تا نیست نگردی ره هستت ندهند
تا ذره و رسم عقل بیرون نشوی

نه مدقیقات مشائی نه تحقیقات اشراقی | بهائی خرقه خود را گر آتش زد عجب نبود
تسبیح بکردن و صراحی در دست | کفتم زچه در میکده جا داری گفت

من رباعیاته

از مدرسه رفتی و دیر آه آوی کرد | مجموعه کتابهای علم رسمی
این مرتبه با همت پستت ندهند | چون شمع فراز سوختن ننهی
یکذره از آنچه هستی افزون نشوی | یک لمعه ز روی لیلیت ننمایم

جهان پر شید زده دکه رسالوسی و زراقی
از میکده هم بسوی خانقاهی هست
گر چینی گل و گر سخن خار است
هر چند که نور شمع پیدا است
از هم بدرید و کاغذ حلوا کرد
سر رشته روشنی بدستت ندهند
عاقل باشیم اگر تو مجنون نشوی

بسحق شیرازی

نامش شیخ ابو اسحق معروف باطعمه است مردی کامل و فاضل بوده و معاصر جناب شاه نعمة الله کرمانی است و ارادت بسید داشته و گاهی مصارع غزلیات شاه نعمة الله و غالبا مصارع خواجه حافظ را در تعریف اطعمه تضمین میفرموده است چنانکه وقتی شاه نعمة الله گفته بود نظم

گوهر بحر بیکران مائیم
گاه موجیم و گاه دریائیم | ما بدان آمدیم در دنیا | که خدا را بخلق بنمائیم | وی گفته است
رشته لاک معرفت مائیم | گه خمیریم و گاه بغرائیم | ما از آن آمدیم در مطبخ | که بما هیچه قلیه بنمائیم

سید قبل از ملاقات چون جمعی را بدید که وی نیز در آن میان در روی بوی کرده گفت رشته لاک معرفت شمائید بو اسحق گفت چون ما نمی توانیم از الله گفت از نعمة الله میگوئیم علی الجمله از اشعار شیخ ابو اسحق این چند بیت نوشته شد

غزلیات

مگر که شمع مزعفر دراز درما
هریسه گفت بروغن که میرسیم بکام
برنج زرد صبا بوی کرد ای غنیمت دان
جمال بره بریان حسن دنبه گنگلک
مشنوای جان که بخورد دنبه بسیار بریست
خواستم پرده نان از سر تتماج کشم
هوس رشته قطایف امن دار دو بس
باد بوئی سحر آورد زکیپای ببرد
کیپاپزان سحر که سر کله و اشکنند
چون از درون خربزه آگه نشد کسی
مطبخی بار بیار از جهت قلیه خرید
رشته آن دنبه ندارد که آن رشک برند
زنده آنست که در خانه آش دهند
بمطبخ من از آن بره میزنند سیخ
آنکه دارد هوس کله و کیپا خوردن
بحکی دنبه گنگلک سبب راحت ماست
طلعت قرص پنیر ماه ندارد
چون میوه و شربت نبود نعمت و گاهی
اشتران بره زنان برنج و دنبه بریان

کنون که سایه نان و قناد بر سر ما | ولد | به پیشم چون حرسائی کرار صحن بغرا را
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را | | چه آرائی بمشک و زعفران حسار بالوده
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را | | بگو بسحق وصف حوشه انگور بتقالی

ایضا

تا همه خلق بدانند که زناری هست | چه عجب گنگر اگر همنفس بریان شد
که بهر حلقه اندام گرفتاری هست | شرح نان تنگ آن نیست که پنهان ماند
آب هر طبیب که در طبله عطاری هست | آنکه منعم کند از عشق ترید پاچه

وله ایضا

یاد کرآب ز چشم که روان خواهد بود | ولد | حلقه سفره نانم ز ازل در گوش است
بار بهر قتق او غم بیهوده خورند | | نظر آنانکه نکردند بکاچی عدس

وله

که از لب و دهنش بوی شیر میآید | | چه بوی کله برآمد صباح غلغلم گفت

وله ایضا

هلیات نان چتر پادشاه ندارد | | از جشنی داغ غیبت بر سر تنها

وله

خوش بود در رنعاکه نگر زند دو دای | | شمامی که مراشمع مزعفر ندهد نور

که بر فروخت از آن سفره محقر ما
ببوی قلیه اش بخشیم سمرقند و بخارا را
برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیبا را
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
یا بحز ما نشس چنگال هرا کاری هست
همه دانند که در صحبت گل خاری هست
دست ما نیست که بر بر سیاز زری هست
تا بخود دوش بدهم برمنش انکاری هست
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
ما همائیم که بودیم همان خواهد بود
انصاف توان داد که صاحب نظر اند
هر دو آنست که حلوا اش سپاهان نبرند
که بگذشت که بوی عبیر می آید
صبح خیزی چو نسیم سحرش باید کرد
چون چنین است یقین بچه ترش باید کرد
کیست که او داغ این سیاه ندارد
چون قند و مزعفر نبود هیچ طعامی
با قلیه زنگی بنشینم به طلا حی

جلال الدین دوانی

وهو جلال الدین محمد بن سعد الدین اسعد الدوانی الکازرونی جنابش بعلامهٔ دوانی مشهور است سالها در شیراز تحصیل کرده و مسلّم عهد شده بروزگار دولت سلاطین آق قوینلو قضاوت فارس با او بوده تصانیفش بسیار است مدّت هشتاد سال عمر کرده در نهصد و هشت وفات یافته گاهی بنظمی می پرداخته این بیت از وست

در مدح شاه ولایت

ای مصحف آیات الهی رویت
سر چشمهٔ زندگی لب دلجویت
وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت
محراب نماز عارفان ابرویت

جامی جامی

وهو نور الدین عبد الرحمن بن نظام الدین احمد بن شمس الدین محمد الدشتی الاصفهانی پدرش از اصفهان بجام رفته وی در آنجا نشو و نما کرد و اول دشتی و پس از آن جامی تخلص گزید و گفته

مولدم جام و رشحهٔ قلمم
جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در میان اهل سخن
بدو معنی تخلّصم جامی است

وی مردی فاضل بوده و بخواجه عبید الله احرار نقشبندی ارادت داشته رسالات و تالیفات وی بسیار است دیوان شعر و کتب سبعه اش مکرّر دیده شده یوسف زلیخایش مرغوب و لوایحش معروف فاضلی بلند همت و عارفی با علم و حکمت بوده در سنه ۸۹۸ رحلت نموده اگرچه اشعارش بی شمار است بچند بیت از غزلیات و رباعیاتش پرداخت از وست

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها
تاریک شبی آرم با اینهمه کوکبها

ولہ

رحمی به خدایا آن سنگدل بی پروا را
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

گر زرد شد گیاهی از خشکسال هجران
پژمرده کی مبادا آن تازه ارغوان را

بر من از جور تو هر چند که بیداد رود
صید را چون اجل آید بسوی صیاد رود

کس نیست طاقت که قبا پیش تو بندد
زنهار که دست هیچکس بر دامنت بلند

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا
گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل

بنمای ساعد از آستین آیدم که خواهی بسملم
که چون نشان بکر اندیشه کاری ارم

لاف تو شد قرن ای نشسته لاغر که شکست
زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

خوش آنکه بود ماند یار از زمانی
روشن ضمیر پیری خوب رو جوانی

غزلیات

چون رخ خوب تو بینم همه زار درود
کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت بلند

ولہ

دل یاران غمزهٔ خونریز کشد تا بی‌گی
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل

ولہ

خونم چه خواهی ریختن با بی‌گنه بستن اوردم دلم
سر بر ز کوی غمم مانده و مردم بکجا

رباعیات

ای آنکه بقبلهٔ وفا روست ترا
بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا
یکدل داری بس است یکدوست ترا

همسایه و همنشین و همره همه اوست
در دلق گدای و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع
باالله همه اوست ثم بالله همه اوست

یک خط بهنر یکی به عیب اندر کش
وانکه تن از جمال غیب اندر کش
چون جلوهٔ آن جمال بیرون نو نیست
یا در دامان بسر بجیب اندر کش

با گل رخ خویش گفتم ای غنچه دهان
هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان
زد خنده که من بعکس خوبان جهان
در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

گر در دل تو گل گذرد گل باشی
ور بلبل بیقرار بلبل باشی
تو جزوی و حق کل است گر روزی چند
اندیشهٔ کل پیشه کنی کل باشی

عالم بود از نه رخ غیرت عاری
نهری جاری بطورهای طاری
و اندر همه طورهای نهر جاری
سرّیست حقیقة الحقایق ساری

حافظ شیرازی

وهو فخر المتکلمین خواجه شمس الدین محمد اصل آنجناب را از رودآور توی سرکان نوشته اند والدش بشیراز آمده الحاصل وی در خدمت مولانا شمس الدین عبد الله شیرازی تلمذ کرده و در مدرسه ای تدریس داشته بطور شرع و روزگار دولت آل مظفر بوده و امیر تیمور گورکان را در شیراز ملاقات نموده چون حافظ قرآن مجید بود حافظ تخلص نمود گویند تفسیری نیز بر کلام الله نوشته و در بعضی غزلیات خود اشاره بحسن صوت و قرائت و تفسیر خود کرده با جماعتی از فضلا و مشایخ العهد معاصر بوده مانند شاه نور الدین نعمة الله ولی الماهانی و سیّد محمود ملقب بشاه داعی الله و سیّد ابو الوفای شیرازی و شیخ علی کلاه و شیخ زین الدین خوافی و عماد فقیه کرمانی و کمال خجندی بهر صورت مشربش عالی و در ولایت تحقیق والی غزلیات شیرینش در مذاق هر فرقه دلنشین و گفتارش شورانگیز و تمکین وقتی تا یزد مسافرت کرده و بوطن باز گشته مادام عمر معتکف بوده در سنه ۷۹۱

بروضهٔ رضوان شتافته در خارج شهر شیراز مدفنش زیارتگاه ارباب نیاز است و بتدریج سلاطین در عمارت آن تکیه افزودند
چون دیوان حقایق بنیان وی بعد از و جمع شده اشعار دیگران را نیز سهواً در آن نگاشته اند و بعضی از آن غزلیات از سلمان ساوجی است
و بعضی از جامعی دیگر و در نظر مرد متتبع سخن شناس اشعار او خود مانند آفتاب در میان انجم ممیز است و ممتاز دیوانش بسیار و مشهور

عالم است انتخاب آن نیز خطاست ولی
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست
هر کز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
یا رب این کافر که توان گفت که آن سنگین دل
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
پیمبر دبود و هشت هر چند مینگی کردیم
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است
معشوقه عیان میگذرد بر تو و لیکن
گویند راز عشق مگوئید و مشنوید
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
دل ز سیحی چون گفت آورد و ولی دیده بخت
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
رشتهٔ تسبیح گر بگسست معذورم بدار
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
از قوت نبود ور کرشمه بسند حال
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
دلبرم شاهد طفلست و ببازی روزی

غزلیات

نان حلال شیخ ز آب حرام ما	چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان

ولہ

ما کجائیم ملامت گر بیکار کجاست
کشتهٔ ما را دم عیسی مریم با اوست
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
گفت خون ما حلال است زشیر ما درست
که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست
و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجازست
که در طریقت ما پیش از این گناهی نیست
کاینهمه زخم نهان هست و مجال آه نیست
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
الحمدلله که تلف کرد و که اندوخته بود
گر دخترکاه افق پردهٔ شام اندازد
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
باده در کشان هر که در افتاد برافتاد
پادشائی که بهمسایه گدائی دارد
که زیاد نکه زندان جهان تنها بود
بنجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
بگذر از رسم دو در شرع نباشد گرهش

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
گرچه پیشگفت که زارت بکشم میدیدم
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
عیب می جمله چه گفتی هنرش نیز بگوی
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن
نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند
حسن عالم سوز او چندانکه عاشق میکشد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
خبر بلبل این باغ مپرسید که من
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
بهر یکجرعه که آزار کسش در پی نیست
نکو نیست که همه ساله می پرستی کن

تیمنا بیتی چند نوشته شد
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
آری باتفاق جهان میتوان گرفت
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالی است
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
خوبان درین معامله تقصیر میکنند
چون ملائک آدم خاکی ببیکی دانه زدند
که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل چو آئینه در زنگ ظلام اندازد
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
یا کس خبر ندارد یا او نشان ندارد
سر خوش آمد یار و جامی در کنار طاق بود
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
فرقه دیگر بعشق از خاک سر بر می کنند
آه گر چاه برون آمده و در دام افتاد
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
ناله می شنوم کز قفسی می آید
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
زحمتی میکشیم از مردم نادان که مپرس
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست / روم بروضه جنت که مرغ آن چمنم
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

وله ایضا

شهریست پر کرشمه خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
روز عید است و من امروز درین تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادش از عندلیبان
ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / تا ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه باز من
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
می بستی از آن نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
بروا بنه دام بر مرغ دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه
وجود ما معمائیست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالائی
دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

وله ایضا

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
ثواب باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالائی
اینحدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردائی
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی / که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

وله ایضا

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین / که عاقبت ز گل و خشت باشدش بستر
چه فایده ز زره با کشاد تیر قضا / چه منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر
بلذت و خوشی عیش عمر غره مشو / که ظلمت از پی نورست و زهر با شکر
براهت اندر چاهیست سر نهاده نهان / نجاست اندر زهر است تا چشیده مخور
دری که بر تو گشاید در هوا مگشا / رهی که بر تو نماید در هوس مسپر
دم تو دوست نخواهد کشید سخت مدم / ز زر تو دشمن خواهد برد رنج مبر
هر که بخراشدت جگر بجفا / همچو کان کریم زر بخشش

فی الاخلاق

کم مباش از درخت سایه فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم / هر که برد سرت گهر بخشش
بنود مهتری چه دست دهد / روز و شب را بشراب نوشیدن

وله

یا طعام لذیذ بس خوردن / یا بالوان لباس پوشیدن
یا برآنها که زیردست تو اند / هر زمان بیکسانه خروشیدن
من بگویم که مهتری چه بود / گر تو خواهی ز من نیوشیدن
مملکت را ز غم رهانیدن / بمراعات خلق کوشیدن
سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار
فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است

ساقی نامه

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی بگلبانگ رود / بگوئی بخوان خسروانی سرود
به مستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
شنیدم که چون غم رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند

چو نجم لشکر آرد برآرا صفی — بچنگ و رباب و بنای و دفی — بنی دور کن در دولت کر عمی است — دمی در نی دم که عالم دمیست

مغنی کجائی بزن بر بطی — بیا ساقی از باده پر کن بطی — که باهم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش بر آریم و طیشی کنیم

چه خواهد شدن عالم از ما تهی — گدائی بسی به ز شاهنشهی

حسن رباعیاته

ای ما و حدیث منتهالش مکوی — سوز دل من بصد زبانش مکوی — میکو نه چنان کن که ملالش گیرد — میکو سخنی و در میانش مکوی

حسن متکلم

نیشابوری معاصر و مدّاح ملک معزالدین کرت و ملک غیاث الدین کرت و از فحول فضلا و شعرا بوده اما در تذکره ها شرح حالش دیده نگردیده است و از دیوان و نیکو با خبر نیستم الا که در مجموعه این قصیده بنام وی ملاحظه شد و خوب گفته در ضمن این مدایح خود در ابیات گوید که نژادم با آل سامان میرسد و وی شاگرد مظفر هروی بوده والله اعلم

قصیده

سلام علی دار ام الکواعب — بتان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم الطلل والدیار الدوارس — چو بر صدر منشور توقیع صاحب
فتاده به نسرین بر اوراق سنبل — چو عنقای زرین جناح و مخالب
نهال سمن در چمن بر بساتین — چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
مقام غوانی گرفته نوابح — چمن را گرفته و جار ثعالب
سمن را گرفته دیار سلاحف — بساط غنا دل سپرده عناکب
چو جای کواعب بدینگونه دیدم — همی آمد آواز غول از جوانب
شب تیره و مار عقربان قدقد — براندم نجیب از مقام مصائب
زده چتر ناهید اندر مشارق — زبانا چو در دیر قندیل راهب
ثریا چو در تاج مرجان صافی — گرفته زحل راه سوی مغارب
زمین تیره چون چاه تاریک بیژن — سماک و سهیل و سها گشت غارب
چو شنگرف گون شد زخورشید عالم — چو روی مشتره نجوم ثواقب
ته شرق برگشیده سرادق — فتاده بره در غطیط نجائب
چو آواز رعد از سحاب بهاری — دمیده شباهنگ از صبح کاذب
همه راه و بیراه خار مغیلان — جفون عنتره در خون الدمع ساکب
فتادم گهی چشم من بر قوافل — عقابان وادی بسان عقارب
زده خیمها دیدم اندر صحاری — گرازان چو طاوس کرده مشارب
ز خیمه برون آمده خوب رویان — درخشان چو در دیر مصباح ثاقب
لب لعل ضحاک خم جعد ساحر — مسلسل عذار و مجعّل ترائب
معنبر ذوائب معقّد عقایص — رخ خوب لامع سر زلف لاعب
همه دل سیاهی همه رخ آلهی — چو حور بهشتی میان کواعب
خرامان بت من میان جواری — همه بر بدایع همه تن عجایب
ز ارواح صافی تر اندر لطافت — قمر چهره کانی متقوس حواجب
مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی — ز خورشید روشن تر اندر کواکب
و گر زانکه داری سر میزبانی — ز مرحل برآمد بمه بر مراحب
چو سجاده بر داشت و از لآلی — ز ما به نه بینی انیس و صواحب
فکندم رحال و زمام نجیبم — مرا گفت دلبر که طال المعاتب
چو مرکب فدای بت دلستان شد — و الهتّ بالنحر و النحر واجب
شدم از صحاری من اندر عماری — سماک و ثریا مرا شد مراکب
از ان پس که بد مرکب من نجیبی — و قد صرت حقّا سعید العواقب
نگه کردم اندر جهان لطائف — بود در خطب زین الفاظ خاطب
کمال دول بو رضا کافرینش — بتخت عمید فریدون مراتب
سلیمان بساط سکندر محافل — که بزم معطی که رزم غالب
که حزمش ثابت که عزمش عاجل — محمّد معالی حیدر مناقب
ببخشش کریم و بکوشش قوی دل — سحابست گاه سخا و مواهب
شهابست گاه وغا و ستیزه — بهمت جواد و بکینه مغاضب
ببزم اندرون چون عطارد مساعد — نبودی خطاب و نبودی مخاطب
ایا آنکه گر جاه قدرت نبودی — برزم اندرون چون غضنفر محارب
بنجم هنر را مدح باشد مساوی — مقام ترا جبرئیل است طالب
سریر ترا آفتاب است خادم — بنجم هنر را احمد باشد مثالب
در آن وقت گرآبها گرد خیزد — شود کرد در دیده و السیف ضارب
چه اسب بر سینه والرمح طاعن — و ضاقت میادین جمع الکتائب
زمین گشته دریای خون گردان هیجا — کنی حمله بر خصم من کل جانب
تو چون جبرئیل اندر آئی ز بالا — چو مرغابی اندر جوی خون ملاعب
منم مر سخن را بیان معانی — که بودند شاهان حیدر مواکب
منم از نژاد بزرگان سامان — منم جان فضل و هنر را قوالب

حسینی هروی

و هو میر حسین بن میر عالم بن حسین از سادات جلیل القدر و از ملک زاده کان منشرح الصدر بوده امارت و حکومت را ترک کرده روی بریاضت آورده بمقامات بلند و مدارج ارجمند

وصول یافت و بشیخ بهاء الدین زکریای مولتانی ارادت داشت رسالهای نیکو و مثنویات دلجو در عالم بیادگار گذاشت نزهة الارواح و صراط المستقیم و طرب المجالس و زاد المسافرین که از رموز منسوب بآنجنابست و سؤالات گلشن راز نیز از وست که شیخ محمود شبستری جواب منظوم کرده و آن هفده سؤال بوده و وفاتش در سنه ۷۲۳ اتفاق افتاده و این چند بیت از رسالهٔ زاد المسافرین وی نقل افتاد

از زاد المسافرین اوست

آنجا که حریم بی‌نیازیست / اندیشهٔ ما خیال بازیست
قومی که ز جمله پیش دیدند / در آینه عکس خویش دیدند
در آینهٔ دیده هوا را / گوئی که شناختم خدا را
زنهار به حجت قیاسی / غره نشوی بحق شناسی
تحقیق تو چیست بی‌تو بودن / زین بیش نمیتوان سرودن
در راه توای غریب دلتنگ / بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ
بیگانه ز آشنائی ماست / پیوستن او جدائی ماست
کس را به حقیقتش گذر نیست / وز رفتن و آمدن خبر نیست
عمری سر و پا برهنه رفتی / اما قدمی بره نرفتی
چندین تک و پوی تو دوگامست / بردار قدم که ره تمامست
اول ز تو رفتن است و دیدن / آخر همه بردن و رسیدن
فانی شو اگر لقات باید / بگذر ز خود ار خدات باید

از قلندرنامهٔ اوست

آسوده ز خیر و شر عالم / آزاد ز جنت و جهنم
از مرگ چه دردناک باشیم / چون زنده بنور پاک باشیم
در عالم عشق خیر و شر نیست / شادی و غمی و نفع و ضر نیست
ما را چو مراد و نامرادیست / هر غم که بما رسید شادیست
مائیم و بغیر ما کسی نیست / وز ما بر دوست ره بسی نیست
با اهل کمال همنشینیم / در صحبت قطب راستینیم
با جوهر معدن کمالیم / پروانهٔ شمع لایزالیم
هم خرقهٔ صوفیان عرشیم / هم کسوت ساکنان فرشیم
سلطان سرای افتخاریم / درویش سرای یاریم
مظلوم و شکسته و فقیریم / در چشم جهانیان حقیریم
هرگاه که نور او شود عین / بینیم مغیبات کونین
لوح دل ماست لوح محفوظ / اسرار خدا از وست محفوظ
شه زنده محلهٔ صفائیم / دیوانهٔ عالم خدائیم
شاهد بازیم و می پرستیم / خوش طایفه‌ایم هرچه هستیم

رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ / رو ماتم خود گیر کزین سوز نهٔ
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد / می ساز بدین قدر که زود ورنه

خواجوی کرمانی

و هو ابو العطا محمود بن علی بن محمود و از مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی است و از شعرا و ارباب سلوک و فضلاء آن عهد ممتاز بوده دیوان کامل تمامی دارد مشتمل بر قصاید عربی و عجمی و مثنویات و غزلیات و اقسام اشعار چندی قبل از این مفصل دیده شده بود و اکنون حاضر نیست مداح سلطان ابوسعید خان چنگیزی بوده و سالها او را مداحی مینموده مثنوی روضة الانوار و همای و همایون از وست در سنه ۷۵۳ وفات یافته در تنگ الله اکبر شیراز مدفونست و از وست

در توحید باری عز اسمه

ای عزّ کلاه از اثر صنع تو غرّا / ای طرّهٔ صبح از دم لطف تو مطرّا
طشت زر شمعی خور از اطلس چرخی / ور تافته از مهر تو بر قرطهٔ خارا
نوک قلم صنع تو در مبدء فطرت / انگیخته بر صفحهٔ کن صورت اشیا
از پیهٔ بصر صنع تو بر کرده دو شمع / در خلوت این مردمک دیدهٔ لالا
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع / وز حکم تو سلطان قضا یافته امضا
تهدید تو بر چار حد هشت حظیره / افراخته نه قبهٔ منقش کوشهٔ خضرا
ناموز نوا ز برگ سمن تا بسمن بر / مصنوع تو از تخت ثری تا بثریا
توحید تو خواند سحر مرغ سحرخوان / تسبیح تو گوید بچمن بلبل شیدا
در روضهٔ فردوس نهی مسند ادریس / در چشمهٔ خورشید دهی شربت عیسی
پرمشغلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر / پرمشغلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا
بر قلهٔ کهسار زنی بیرق خورشید / بر پیکر زنگار کشی پیکر جوزا
چون ماشطهٔ صنع تو کش حلقه نشاند / بر چهرهٔ مه جعد سیاه شب یلدا
از رایحهٔ لطف تو ساید گل سوری / در صحن چمن نخلچهٔ عنبر سارا

و له ایضا

چو رخ نمود برایوان این حدیقه سیما
جهان مفرّح یاقوت کرد ازانکه بحکمت
پدید شد کرا زیر چتر آینه منظر
نهاده مه ز افق روی در منازل عربی
ز رنگ و بوی خط سبز و زلف غالیه رنگش
چه کفت کفت که عیدست و روز جشن جهان نو
زین سفینه دم زد من عنده ام الکتاب
بحر او بحر محیط و بیت او بیت الحرام
ز آسمان آمد کلام و من بیت عالی کلام
غمکسار عاشقان هم و انیس دلخستکان
شخص دانش را روان و مغز معنی را خرد
کوهر شهوار بحر سر هیچ میدانیکه چیست
باغ جنت از بساط مجلسش قایم مقام
آن محرمان مخزن اسرار کردکار
پیران نوجوان و جوانان پیر طبع
پابسته همچو کوه و جهان کرد چون فلک
هم ناظران روضه و هم روضه را نظیر
نوشته اند مقیمان قبّه زنکار
کای نمونه نقش نکارخانه کن
تویی یکانه شش منظر و سه روح دو کون
ز هفت منظر نکار خود آینه کون
چو در مششدر این کعبتین شش سوئی
که تا برون روی این مضیق جسمانی
کذشت کوکبه عمر همچو سیاره
ترا چو سرو آزادکی برآید نام
از آن شمار زرت کس نمیتواند کرد
همه را کل بدست و ما را خار
همه در نوش عرق و ما در نیش
یار در پیش و ما اسیر فراق
باده در شیشه و کریوه بلند
تا بکی بر دور چهار ای فلک
خیز تا صبحدم بر افرازیم
تا کی از کردش شهور و سنین

زیر پرده تجلّی عروس کلّه خضرا
چنان نمود که خاتون حجله خانه مشرق
برون کند ز دماغ زمانه علّت سودا
قضا بشعبده بازی این بساط معلّق
کلاه کوشه سلطان چرخ آینه سیما
تو کویی از پی ترتیب بستان سمن رخ
چو زورقی که بساحل فتد ز لجّه دریا
درآمد از در حرم آن ماه آفتاب شمایل
نسیم غالیه سای زمانه غالیه آسا
نهاده بر مه تابان ز مشک سوده سلاسل

در صفت کتاب و مدح سلطان ابو سعید خان

بگذراندم ز آسمانش چو دعای مستجاب
کر فلک پیشش نماز آرد نباشد عیب از آنک
دستگیر خاص و عام و دلپذیر شیخ و شاب
روضه پر حور عین و چشمه آب خضر
مشرب دل را زلال و ساغر جان را شراب
معنی الفاظ او کردم سؤال از عقل کفت
مدح سلطان جهان دارای اسکندر جناب
سایه یزدان علاء الدین و دنیا بو سعید
شمع کردون را فروغ خاطرش تا بیاب
آن شهنشاهی که در ایام عدل شاملش

در صفت کاملان و اولیاء الله گوید

هم زایران کعبه و هم کعبه را اثر
از ورطه مضایق تقلیدشان عبور

در حکمت و نصیحت و موعظه

مهل که آینه دل بکیرد از زنکار
بپیچ بر خود و در خط مشو بهر وجهی
بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار
مجاوران ولایات عالم ملکوت
چکونه بار دهندت بصدر صفّه بار
چو آفتاب کرت میل ارتفاع بود
تو نیز بکذر زین هفت کوکب سیار
کرت بهره فرو ریز زمانه چون افعی
چو نرکس از تهی چشم بر زر و دینار
خیال کنج ز راهت چنان برون ز دست
که در شمار نداری حساب روز شمار
مکن بچشم حقارت نظر بمردم ازانک

در جواب قصیده حکیم الهی سنائی غزنوی

خر ما لنگ و راه ناهموار
چند خواهیم روزنامه دهر
مژه پرچین کنیم چون مسمار
روز آن شد که تار تار کنیم
علم از بام این کبود حصار
شاه سیاره را براندازیم
تا کی از جنبش خزان و بهار
ترک این کعبتین شش سو کن

بزیر مقنعه بنهفت طرّه شب یلدا
نمود مهره مهر از درون حقّه مینا
ز سبزه زار فلک بر دمید لاله حمرا
مهی که مشتری مهر اوست زهره زهرا
کشیده بر کل سوری قلم ز عنبر سارا
ز بهر تهنیت خسروی قصیده بیارا
کاب حیوان پیش بحر او ز خجلت کشته آب
باب او باب الجنان و فصل او فصل الخطاب
بیت معمورست بیتش ز روی انتساب
طبله پر عود خام و نافه پر مشک ناب
روشنست این آفتابست آفتابست آفتاب
دُر رافت را صدف باران رحمت را سحاب
نیست جز در حلقه مرغول خوبان اضطراب
آن مالکان تخت که ملک افتقار
دیوانکان عاقل و مستان هوشیار
بخشنده همچو نخل و تهیدست چون چنار
در سایه سرادق تحقیقشان قرار
به لاژورد بر این نه کتابه زرکار
مکن صحیفه دل از سواد نقش و نکار
مشو فسانه این هفت کوی و نه مضمار
که بر سر تو قلم رفته است چون طومار
ندا دهند ترا بالعشیّ و الابکار
برای برشدن بام این کبود حصار
بدین فسون مشو ایمن ز حقّه بازی مار
که نیست جز اژدهای عالم خوار
ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار
همه را کنج بهره و ما را مار
همه جا کل بیار و ما در بار
باده در جام و ما اسیر خمار
از سواد و بیاض لیل و نهار
کسوت شبروانه شب تار
بیرق از بام کنبد دوّار
خیز و آزاد شو ز پنج و چهار

تا تو چون نقطه در میان باشی / نتوانی برون شد از پرگار
کام دل در کنار خود ننهی / تا نگیری ازین میانه کنار
ملک دینار کی خرد بجوی / هر که دم زد ز مالک دینار
سوسن و سرو اگرچه آزادند / بغلامیت میکنند اقرار
مالکان ممالک ملکوت / خازنان خزاین اسرار
بر یسار تو میخورند یمین / به یمین تو میدهند یسار
ظاهر است این سخن که ملک وجود / بوجود تو دارد استظهار
گر ندانی بهای گوهر خویش / برو از مشتری کن استفسار
نوش کن در مجالس ارواح / کوشش کن در سرادق انوار
قدحی بی وسیلت ساقی / سخنی بی قرینهٔ گفتار
چون کنی عزم خوابگاه رحیل / آنکه از خواب خوش شوی بیدار
می پرستی که مستیش ازلیست / تا ابد کس نبیندش هشیار
راه ادریس کی زند ابلیس / بوی گلزار کی دهد گلزار
در مستان عشق زن که زنند / حلقهٔ کعبه بر در خمار
غوطه خور در محیط استغنا / خیمه زن در جهان استغفار
تا نهنگی شوی محیط آشام / تا پلنگی شوی جهان اوبار
در طریقت حجاب راه تواند / اسب رهوار و گوهر شهوار
دل بدنیا مده که نتوان داشت / چشم بیمار پرسی از بیمار
قاف تا قاف را قلم در کش / کاف و نون را چو صفر هیچ شمار
رو بدیوار عشق کن که خرد / آفتابیست بر سر دیوار
بی پر و بال در حدیقهٔ عشق / جعفر وقتی ار شوی طیار
تا خدائی که با خدا باشد / بود ایمن ز باد و دریا بار
بروای یار و گر حذر داری / یار آن شو که آن ندارد یار
تو کم از بلبلی که شب تا روز / سبق عشق میکند تکرار
صبح خیزان بمیل مهر کشند / سرمه در دیدهٔ اولوالابصار
نوعروسان حجلهٔ قدس / می گشایند برقع از رخسار
یار دیدار مینماید لیک / دیدهٔ نیست در خور دیدار
گر تو در دیر عابد صمدی / راهب دیر کو صنم پندار
آنزمان دیر کعبهٔ تو شود / که نبینی بجز خدا دیار
با تو زنار میکند تسبیح / وز تو تسبیح میشود زنار
هرچه بینی ز دیدهٔ خود بین / کثرت اندک نماید از بسیار
کی بنقش و نگار غره شوی / گر تصور کنی ز نقش و نگار
توشهٔ مستی از جهان برگیر / پردهٔ هستی از جهان بردار
غم دنیا مخور که خوار شوی / زانکه غمخوار گردد از غم خوار
حیف باشد سفینه در غرقاب / ناخدایی ز زر و خدا پندار
همه رنجیده و تو رنجه شده / همه آزرده و تو در آزار
برخی بیدلان صاحبدل / شادی مفلسان دولتیار
فقر فرغیست در نشیمن غیب / دو جهانرا گرفته در منقار
عشق ملکیست در جهان قدم / سپهش عقل و جان سپهسالار
عشق مهر است و عقل سایهٔ عشق / ننهد مهر سایه را مقدار
تا نباشد ظهور پرتو مهر / نتوان کرد سایه را اظهار
مژه گر خار دیدهٔ تو شود / دیده پرکن ز خار و دیده مخار
هر کرا هست برگ گل چیدن / چاره نیست جز تحمل خار
ما و من را مجال هیچ مده / لا و لن را بیاد و هیچ انگار
حرف زاتا نیاوری در فعل / نتوان شد ز اسم برخوردار
بگذر از اسم و فعل و حرف مگو / نفی کن جمله را و اسم برآر
کوس وحدت بزن که در ره عشق / تخت منصور منبر شد از دار

اگرچه بنجر افتاده ام زیار و دیار / نظر بیار بود نی باقرب و بعد دیار
بدان امید که همچون تو گوهری یابد / بدین میان که من افتاده ام بیکنار
بدانجای که مشاطهٔ کان قدرت او / نوای نغمهٔ داود و لحن موسیقار
بکحل معرفت سرمدی کشی حکیم / بسوز مجمر جان در سرادق انوار
بمرکزی که بدان میکنند ستاره سیر / بصبح و شام بنور و ظلام و لیل و نهار
بهفت منظره و شش جهات و پنج حواس / بچار طبع و سه روح و دو کون یکدادار
سطر بیت بر دو کون اوراق دفترم / طاوس سدره عروجه ساز زر شهپرم
ناهید کیست مطربی ز بزم فکرتم / بدر منیر شمسهٔ ایوان منظرم
باشد بگرد مرکز مهرش مدار من / در آتشم مدار که گوگرد احمرم

وله ایضا

دلم مقیم دیار است و جان ملازم یار / چه غم ز بعد مسافت چو قرب جانی هست
شده است مردم چشمم مقیم دریابار / میان یار و کنارم ز رنج حایل که نیست
کنند سلسلهٔ مرغول طرهٔ شب تار / بدان کریم که بخشد بنای بوسیجه
بدان بر در مدار ز دیدهٔ اولوالابصار / لباس پردهٔ دل در مجالس ارواح
بنقطه که بر آن میکنند زمانه مدار / بحشر و نشر و بوعد و وعید و خوف و رجا

وله ایضا

حرفیست کاف و نون ز حروف مخدرم / چون در سرادقات معانی کنم نزول
خورشید جلیست پرتوی از رای انورم / تیر دبیر منشی دیوان حکمتم
زان بر مدار مرکز چرخ مدورم / در بوته ام مسوز که اکسیر اعظمم

با دم ولی ز خاک طریقت مرکبم — در خاک کی شوم که محیط مقعرم
کی بر بساط خاک زنم خیمهٔ وقوف — زینسان که دل بعالم جانست رهبرم
الا ای جعد چین بر چین مشکین کمند افکن — گرفته آفتاب چیب و ماه و مشتری دامن
تو آنجا دو می کشمیری که از بادش بود در تب — وگرنه در شب تاری چرا پوشیده جوشن
مگر نعل سم شبرنگ دارائی که میرسید — کمینه خادمش بهرام و کمتر بندهاش بهمن
خط زنگاری نگار از سبزه برگرد سمن — کاشه یاقوت بین از لاله بر صحن چمن
یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار — هر نفس می‌افکند در سنبل مشکین شکن
طاس زرین مینهد نرگس چمن را بر طبق — همچو سرمستان بی بستان پای کوب و دست زن
زند شد خیری مؤید باد صبح دوس گل — زانکه دایم سیم دارد در کف و زر در دهن
اگه گوئی جز بدن سرو روان را هیچ نیست — کز لطافت در دهان او نمی‌گنجد سخن
نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زند — نوبت نوروز سلطانی به پیروزی زن
دلا بر عالم جان زن علم زین تیره جسمانی — که جانرا انس ممکن نیست با این جنس انسانی
در آن مجلس چو مستان از ساغر سرگران بینی — سکر طلبی گر از جام اه از سکر و حال و حالی
چرا باید که وامانی ز ملبوس و ماکولی — ازین پس پیش گیر آخر مسلمانی مسلمانی
رو و هم عاقبت بر باد شاد روان جهانبانیت — علم بر ملک باقی زن ازین بیغوله فانی
زودیکه روم ازین جهان با دل تنگ — گردون ز ندم شیشهٔ هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام — در ماتم من کسی ننالد جز چنگ
پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است — کانزا که غم عشق کسی نیست کسی نیست
جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن — عاشق چو نمیخواهی معشوق چرائی

خاکم ولی آب حقیقت مخمرم — بر باد کی روم که سپهر مکوکبم

خطاب بزلف محبوب و تخلص بمدح ممدوح

تو آن هندوی خونخواری که بر آتش کنی مسکن — مگر ترک قلب جانبازان شبیخون میبری امشب

ایضاً فی البهاریه

چشم روشن میشود نرگس ببوی پیرهن — نو عروس باغ را مشاطه باد صبا
خط ریحان مشک شد سنبل بر اوراق سمن — سرو را بین در سماع بلبلان صبح خیز
باغ شد کوراب و زمین سنبل و گل نسترن — گوئیا نرگس بشاهدبازی آمد سوی باغ
آبرا در سایهٔ او بین و آنی بی بدن — غنچه گوئی شاهد گلروی سوسن بوی ماست

فی النصیحه والموعظه

اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی — برون از جهل شو جهلی نیم هیچ در ذات
اگر زر نگین داری همه ملک سلیمانی — چو میدانی که این منزل اقامت را نمیشاید

من رباعیاته و غزلیاته

بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است — کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد
گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم — پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد

داعی شیرازی قدس سره

وهو سید نظام الدین محمود الواعظ الملقب بداعی الی الله نسبش بنوزده واسطه بزید بن علی علیه السلام می پیوندد وخود از افاضل علما و حکمای زمان خود بوده است معاصر جناب شاه نعمة الله کرمانی و اظهار ارادت بجناب حضرتش میکرده و بشیخ ابو اسحق بهرامی سید احمد کبیر نیز رسیده و حدیث از شیخ ابن حجر فرا گرفته پنجاه هزار بیت دیوان وی را دیدم که مشتمل بر رسالات و اشعار بود دیگر شش مثنوی موسوم بسته منظوم فرموده که اسامی آنها چنین است مثنوی چهل صباح مثنوی گنج روان مثنوی چهار چمن مثنوی چشمه زندگانی مثنوی مشاهد مثنوی عشق نامه شرحی بر گلشن راز نوشته نسایم گلشن نام کرده شرحی هم بر مثنوی مولوی نگاشته از رسالات وی که هر یک اسمی دارد در ریاض العارفین نام بعضی ضبط شده است در ۸۶۹ وفات یافته زیاده از پنجاه و هفت سال عمر کرده مرقدش در خارج شیراز زیارتگاه اهل راز است از اوست

قصایده

وگرنه سوی هر ذره جهانی در جهان داری — تو این هستی خود را هر زمان بند بلای آن

وله

آری این راه ره پیسر و بی پایانست — عشق دردیست بنزدیک طبیبان لیکن
گر مست میرود در خرمست بر خیزد — بی عشق هر که گفت که این راه ممکنست

از مثنوی شاهد اوست

بیا ای دل سفر کن گر سر تسلیم جان داری — نداری گر قدم یک گام لیکن صد زبان داری
ترا مشرب بسی تنگست و چشم دل بسی تیره — بگوئی سنی گر با پیچی دارالامان داری
خدا را عاشقان کعبه بر بندید محملها — که گر شوق درون باشد شود نزدیک منزلها
سر رشد و راه خرابات بیابان برسید — دردمندان همه دانند که آن درد ماست
مسلم نیست کسیرا هر بن باده عشق — بر ما نه لازم نیست شنیدن مقال او
ایکه دل با هجر نهادی و نشست گشت پای — در حریم وصل یار خویش مشکل میرسی
بلبل اگر ناله بر آرد در وست — خاصه که از طرف گلستان جداست

سبزه بتلخی نفسی میزند
وان نفس از هجر کسی میزند
ابر بگرید مگر از شوق او
باغ بخندد مگر از ذوق او
کو دل یکقطره که بی‌ذوق اوست
گردن یکذره که بی‌طوق اوست
آه که هر ذره رقیب منست
در طلب مهر حبیب منست
چند طلب باشد و مطلوب نه
جور رقیب و رخ محبوب نه
از طلب خویش کسی آگاه نیست
ورنه که جوینده آن راه نیست
در طلب هرچه بسر میبری
آن طلب دوست اگر بنگری
هر کس از آن پرده که جنبیده است
چهره مقصود در آن دیده است
مرد شود هر که بدردی رسید
ای خنک آن دل که بدردی رسید
هر که ندارد دل و این مذاق
گر همه جانست که هذا فراق
ذوق نداری مکن این جرعه نوش
شوق نداری مکن این نکته گوش
داغ من از دست نگار منست
ناله من از غم یار منست

از مثنوی جمل صباح

مستند ز باده آگهی
مست و هشیار هر که خواهی
گر سبحه و گر صلیب دارند
از حضرت او نصیب دارند
آنرا که خیال حور و خوابست
ز نیره بخیال در حجابست
تا کی ز خیال پیچ در پیچ
کاخر چو نظر کنی بود هیچ
صوفی و حکیم را رها کن
روی دل خویش سوی خدا کن
تا چند تو در میانه باشی
آن به که تو در میان نباشی
معنی فنا بگو بمن
از هستی و نیستی گذشتن
من گفتن و من نمودن آنجا
کفر نقش بدن نمودن آنجا

رکن الدین صاین اصفهانی

از معاصرین شاهرخ بن امیر تیمور و بانواع فضایل مشهور صاحب تصنیفات عالیه است و تالیفات فایقه دارد اشعارش کم دیده شده الا این دو بیت که از اوست

اگرچه طاعت این شیخکان سالوسست
که جوش و ولوله در جان انس و جان انداخت
ولی بکعبه که گر جبرئیل طاعتشان
به منجنیق تواند بر آسمان انداخت

سلمان ساوجی

نامش جمال الدین خلف علاء الدین ساوجی است معاصر و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس جلایر و مهد علیا دلشاد خاتون بوده است شیخ علاء الدوله سمنانی گفته است که مانند شعر سلمان هیچ از آسمان در همه عالم ندیده ام باری از متوسطین شعرا نیست که در مجمع الفصحا مرقوم شده اند دیوانش مکرر دیده شده است اشعار خوب دارد در سنه ششصد و شصت و نه وفات یافته و لغزیات خان شتافته از وست

من قصایده

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب
شبی عنبرین موی مشکین ذوائب
فلک را بگوهر مرصع حواشی
هوا را بعنبر مستر جوانب
درفش بنفش سپاه حبش را
روان بر رکاب از کواکب مواکب
درین حال من با فلک در شکایت
ز رنج حوادث ز جور نوایب
ز فقد مراد و جفای زمانه
ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تذویرهای جهان مزور
ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از دور دورت
چرا اختر طالعم گشته غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف
چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماهست تا من اسیرم
ببغداد اندر بلا و مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان
گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اعادی
نه روی فرارم ز طعن اقارب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت
مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه ترا هست جای شکایت
ولی هست شکرانه‌ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی
مقر مقاصد محل مآرب
فلک با من اندر شکایت که ناگه
برآمد که رایت صبح کاذب
قمر چهره کان شبستان گردون
کشیدند رخ در نقاب مغارب
رهی بشنیم آمد که از هیبت آن
بینداختی پنجه شیر محارب
سموم سمومش قرار صحاری
حمیم جحیمش روان مشارب
کهی بر فرازی که نعل مه نو
همی بشود در دست و پای مراکب
کهی در نشیبی که اموال قارون
همی برگذشت از زر کاب رکائب

وله ایضاً

سلطان اویس آنکه در دین کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد
چون شد آهنین حسامش کشیده دید
چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
بنای دور کار که این خشت زرنگار
بر طاق چار مین بلند آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال برابدید
برکند مهر را و بر این آستان نهاد

هر بره که گرگ بعهد تو باز یافت   ور دم گرفت و برد به پیش شبان نهاد
ور دور دولت تو که باد دور آسمان   هر وضع را که گفت چنین جهان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است   جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد

وله ایضا

کجائی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر   بیا که باغ بشمع شکوفه گشته منور
هوا ز عکس شقایق صحیفه ایست ملون   زمین ز رنگ حدائق کتابه ایست مصور
دهان غنچه چو لعلت گشاده گشت لبالب   خط بنفشه چو زلفت معنبر است سراسر
درخت شد دم طاوس و غنچه شد دم طوطی   ز حلق بلبله باید گشود خون کبوتر
نموده صورت بادام در نقاب شکوفه   چنانکه دیده خوبان ز طرف شقه چادر
برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه   مگر نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان

وله ایضا

طراوتیست جهان را ز فر فروردین   که هر زمان ز خجلت آسمان ز روی زمین
سریر سبز چمن شد شکوفه را بستر   کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
درخت میوه که چون شاخ ثور بی بر گشت   چو برج ثور برآورده زهره و پروین
چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار   که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
از آن گذشته که در روزگار حیات   برای رزق کسی هیچ رخ ز دبغیر جنین
مرا تصور مدحت خیال بود که بود   شکسته بر مگسی را هوای علیین
همیشه تا متولد شود اناث و ذکور   مدام تا مترادف بود شهور و سنین
هزار سال جلالی لقای عمر تو باد   شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

ساقی نامه

جوانی و پیری بهار است و دی   نماندی که باشد بهارش ز پی
از آن جرعه ماند و آن نیز درد   همه صاف عمر من ایام برد
کجا آن جوانان نوخاسته   کجا آن عروسان آراسته
سراپرده بردند در زیر خاک   صبا کرد چون پرده خاک چاک
شکوفه چو نازک تنی سیم بر   ز صندوق چین پیرهن کرده سر
زبان داده آواز از کس سخن   اجازت ندارد که گوید سخن
بر آن گلرخان نوحه گر شد سحاب   بر ایشان همی ریزد از دیده آب
کجا آن رخ نازپروردشان   بیا این زمان بین رخ زردشان
اجل بر سمن خاکشان بیخته   چو گل نازک اندامشان ریخته
شبی مست گل بودم اندر چمن   گل و شمع بودند شب یار من
شنیدم که پروانه با بلبلی   همی کرد از عشق گل غلغلی
همی گفت کاین ناله و فریاد چیست   ز بیداد معشوق این داد چیست
ز من عاشقی باید آموختن   که هرگز نمی‌نالم از سوختن
چو بلبل شنید این بنالید زار   که من تیره روزم تو ای بختیار
ترا بخت یار است و دولت رهی   که در پای معشوق جان میدهی
بروز من و حال من کس مباد   که یارم رود پیش چشمم مباد
بباید بر آن زنده بگریستن   که بی یار خود بایدستم زیستن

رباعیات

آمد سحری ندا ز میخانه ما   کای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می   زان پیش که پر کنند پیمانه ما

ای باد بهار خار پرورده تست   ای خار درون غنچه خون کرده تست
ای غنچه عروس باغ در پرده تست   ای باد صبا اینهمه آورده تست

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من   بزمیکه در آن جم تو دانی و من
من بر سر بستر تو بخوابانم و تو   دو نرگس مست را بخوابانی و من

از بسکه شکست و باز بستم توبه   فریاد همیکند ز دستم توبه
دیروز بتوبه شکستم ساغر   وامروز بساغری شکستم توبه

سرمد کاشانی

اسمش سعید و از ملت موسوی بکیش محمدی درآمد و از میرابوالقاسم فندرسکی حکمت فرا گرفت و در خدمت مشایخ تصفیه کرد آخر الامر مجذوب شد و بهندوستان افتاد و در عهد دارا شکوه شهادت یافت تفصیل حالاتش را صاحب دبستان نقل کرده و من بنده نیز در تذکره ریاض العارفین مفصلاً نگارش داده از وست

عمریست که آوازه منصور کهن شد   من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

وله

رباعیات

همچو دو افتاده که آخر بیار خود برسید   دستار در گردن من کن و بتیغش خون کن
در کعبه و بتخانه سنگ او شد و گنگ او شد   یکجا حجر الاسود و یکجا بت هندو شد

سرمد که ز جام عشق مستش کردند   گردند سرافرازش و پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری   مستش کردند و بت پرستش کردند

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند   سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار   این دولت سرمد همه کس را ندهند

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند   لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز   مردار بود هر آنکه او را نکشند

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد   ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر کرا عیبی دید   بی عیبان را لباس عریانی داد

سحری طهرانی

از معاصرین صفویه بوده بزبان طهرانی اشعار بسیار داشته این چند بیت از وست

کی بو که بچو دسته گل کل بیم من و دردرا
چپ میارست مشو کنده مکر دی مرنه
کافر و کور و مسلمان همه را بزمایمه
خدا کنه که درافته بچال میدان و رک

هم شو غمم نیابشو هم روز بدبسر درا
راستش اینه که مزدوی همه شان سر مزنه
سو هم و هینه کنم درمیانشان و رشمم

طفلی خورد خون گه اگر او و دیارشا
بکوچه شان چه پشم دل مینید هدورشیم
زحلته واکن اگر دل مبری

پاچ کنی هزار جا شیر بچه بشکردرا
اکه من حق مزنم سته و خنجر مزنه
همی محکوم که از این سر بام و آنسر شم
مغز تا شو نوینه جا نمی شو

سحابی استرآبادی قدس سره

مولدش شوشتر و اصلش از جرجان و موطنش نجف اشرف و ظهورش در زمان شاه عباس صفوی بوده و چهل سال در نجف سکونت نموده در سنه ۱۰۱۰ وفات یافت علاوه بر غزلیات شش هزار رباعی دارد

رباعیات

ای آب جمال داد گلزار تو را
ای آمده در شور که او کو او کو
هر فرقه که زد حکیم در بارهٔ ما
عالم بخروش لا اله الا هوست
وانی غافل کی از خدا یاد کند
بس ساده دلا که زین ره آگاه افتند
لی با هرکس نکوست میباید بود
از هر دو جهان آزاده میخواهم
باید بهمه خلق چو خویشان بودن
ای مدعی عشق کرده آیین تو کو
آنم که ندارم بدو عالم کاری
گم کرده‌ام ار تو جستجویم نکنی

دیدیم نبود غیر آن چارهٔ ما
غافل بگمان که نسبت این با دوست
آندم که جلال صیحه بنیاد کند
بس اهل خرد که در تک چاه افتند
بد را هم مغز و پوست میباید بود
از پرده برون فتاده میخواهم
یا با همه هیچ فرد کیشان بودن
قطع نظر از عقل و دل و دین تو کو
نایافته جز یک وجود آرامی
آیینه صفت روی بر ویم نکنی

بحکمت نیست هرچه از ما سر زد
دریا بوجود خویش موجی دارد
از خواب چو خفته را کند کس بیدار
اینکار چو آتش نه علم و عملیست
کاری سهلست دوست بودن با دوست
صوفی تو بکار خویش و کاین ره را
بی انصافی و کوری مرده دلیست
ای مرزده از دوغ صفا لاف صفت
گر خلق جهان جمله چو من بودندی
در حق خود از لطف تو گفتیم بسی آی

او آتش قهر زد خس و خار ترا
این کیست که گرم کرده بازار ترا
ناموزه او دست لطف آثارهٔ ما
خس میداند که این کشاکش با اوست
آهسته چو برنخواست فریاد کند
چون گنج که تا گدا بدان راه افتند
با دشمن غیر دوست میباید بود
یا بر سر خود نهاده میخواهم
رد کردن خلق و هیچ ایشان بودن
پیراهن چاک چاک خونین تو کو
لازم نشدی سوال و سیاحی
یارب یارب دروغ گویم نکنی

شاه سنجان خافی

اسمش زین الدین محمود و مرید خواجه مودود چشتی بوده و چون سنجان از توابع خراسانست از مرشد شاه سنجان لقب یافته و بدان لقب مشهور شده مردی صاحب حال و باکمال بوده در سنه ۵۹۹ رحلت نموده در قریهٔ سنج از توابع تربت حیدریه مدفونست از وست

من رباعیاته قدس سره

مردان خدا بسی نهستی نکنند
آنجا که مجردان حق باده کشند
خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد
تا مرد به تیغ عشق بیسر نشود
علمی که حقیقیست درسی نبود
مردان می معرفت باقبال کشند
جمعی بتشکک و قومی بیقین

مپسند که بر کسی ز تو آزار رسد
در حضرت معشوق مطهر نشود
در سینه و هر آنچه در سینه نبود
نه چون دگران زده دی اشکال کشند
یکقوم دگر فتاده اندر پی دین

از مرگ میندیش و غم رزق مخور
هم دوست طلب کنی و هم جان خواهی
صد خانه پر از کتاب کاری ناید
علمی که بدرس و بحث حاصل کردد
ناگاه منادیی برآید ز کمین

خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
خمخانه تهی کنند و مستی نکنند
کان هر دو بوقت خویش ناچار رسد
آری خواهی ولی میسر نشود
باید که کتابخانه در سینه بود
آبیست که از چاه بغربال کشند
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

شفائی اصفهانی

نامش حکیم شرف الدین حسن و مردی فاضل بوده چه گفته اند که فضل حکیم را طبابت و طبابت او را شاعری محجوب داشته میر محمد باقر داماد او را تمجید کرده در اصفهان سالها باظهار کمال و معالجه ارباب امراض اشتغال داشته دیوان اشعاریست در غزلیات ابیات شیرین دارد و مثنوی موسوم بنمکدان حقیقت بروزن حدیقه حکیم سنائی منظوم نموده و بدان سیاقت رفته است و بعضی

از ابحکیم سنائی غزنوی نسبت کرده اند ولی از او نیست شعرهای متین دارد لهذا بعضی از آنها در این تذکره نقل و ضبط مینمایدمات فی

درین گلشن نبود جا کم نه آن مرغ هوسناکم
که هر ساعت بگلزاری کشاند آشیانش را

من غزلیاته

بدوستی تو خصمند عالمی با من
هزار دشمن و یکدوست مشکل افتادست
ز گرد بادیه این ره همی نمی آید
غبار کیست که دنبال محمل افتادست

بخشم وعده دیدار کردی ز رنجم
وصال جوی تو ای ز صبر انتقام رهبا
مرغی چو همای دل ما کشته اسیرت
شکرانه این صید تهی کن قفسی چند

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند
این حیف بر دیگریست که آزار عاشقان
چندان نمیکنی که به بیداد خو کنند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری
مگر آهم ازین پهلو بدان پهلو بگرداند
بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی
عاشق این بخت ندارد دلخوشی ساخته اند

غم عالم پریشانم نمی کرد
سر زلف پریشان آفریدند
نمی ترسید از دوزخ شفائی
غم جانسوز هجران آفریدند

ما در دل بگشائیم بروی همه کس
آن دل تست که در وی همه کس میگنجد
آن شوخ که از خانه ببازار نمیرفت
مستست بحدیکه ره خانه نداند

کشی که چه شد قاعده مهر و محبت
رسم کهنی بود و بعهد تو برافتاد
میراندم از ناز چو مرغی که ببازی
بالش بگشایند و پریدن نگذارند

نمیدانم چه گرمی کرده با دل نهان از من
که تا غافل شوم از وی دوان سوی تو می آید
شفائی را تمام عمر در راه تو می بینم
بکویت میرود یا از سر کوی تو می آید

غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی
از رشک نخواهد که بمجنون نگرد کس
خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود
چشم لطف از تو باندازه حسرت دارم

رباعی

گر سام نریمانی و گر رستم گرد
جلاب حرام مفت نتوانی برد
یا قیمت آنچه خورده باید داد
یا در عوض آنچه دیده باید خورد

از مثنوی نمکدان حقیقت اوست

ای حجاب رخت نقاب ظهور
پرده هستیت تجلی نور

ما و من را بحضرتت ره نه
هیچکس را ز تو جز تو آگه نه

قدم از خویش چون نهادی پیش
جلوه کردی به پیش دیده خویش

ای تو در جلوه گاه یکتائی
هم تماشائی هم تماشائی
عقل اول چو طفل حرف پرست
بر سر حرف اولش انگشت

هر که را سر بجیب عرفانست
از تو بر تو هزار برهانست
معرفت کی ز قال میزاید
رهبر کور کور کی شاید

بر که اینراه را ز اهل کمال
دیده بستان ز پای استدلال
بجنابش رسید نتوانی
قدم دل مگر بجنبانی

ای بمغز خرد زده اورنگ
خویش را گنج داده در دل سنگ
در دو عالمت نیست گنجائی
جز دل عاشقان شیدائی

مغز را عقل و دیده را نوری
در نقاب ظهور مستوری
نیستی را بجز تو هست که کرد
شب و روز و بلند و پست که کرد

هر کسی در خیال او ز خویش
صورتی راست کرده در خور خویش
چون شود مغز معرفت بی پوست
همه دانند کان قفاست نه روست

هر چه گفتند و هر چه میگویند
همه راه خیال میپویند
ای برون تو درون تو لبریز
عشقت از خاک شوره وجد انگیز

در نقاب ظهور مستوری
بسکه نزدیک گشته دوری
شوق تو چون فزون کند دردم
گرد هر موی خویشتن گردم

هست توحید مردم بیدرد
حصر نوع وجود در یک فرد
لیک غیر از خدای جل جلال
نیست موجود نزد اهل کمال

هر که داند بجز خدا موجود
هست مشرک بکیش اهل شهود
وحدت خاصه شهود اینست
معنی وحدت وجود اینست

گر بچشم شهود بنشینی
هر چه بینی نخست او بینی
آنزمان بر رخ طلب خندی
کش به بینی و چشم بر بندی

در نعت خاتم الانبیا و مدح امیر المؤمنین علیه السلام

نه که تا دیده دیده بگشائی
که بیا محرمانش بنمائی

بر حسبی دارم از خرد نسبی
داغ طوق محمد عربی

نقش هستیم چون بر آمد راست
احمد احمد ز بند بندم خواست

هیچکس را چو او ندارم دوست
که نزاد از دوستداری اوست
زده در پیشگاه آگاهی
کوس تفرید لی مع اللهی

بود بزم یگانگی را شمع
شد از آن شمع مقام جمع الجمع
هر چه گفت از شهود مطلق گفت
من رآنی فقد رأی الحق گفت

در مدح امیر المؤمنین ع

بر سر خلق بود ظل الله
سایه را سایه کی بود همراه

بعد حمد محمد آنکه ولی است
ثالث خالق و رسول علیست

عقل و برهان و نفس داد مکوست
جدا پایهٔ بلند کمال
ساختی با خدا چو بزم حضور
در نماز آنچنان ز جا رفتی
چون پیاپی شکست عزتی کرد
بی مدیحش بمیز نم نفسی
بد سر مصطفاش بر زانوی
ای تو آئینه تجلی ذات
در نمود تو ذات مستور است
جز تو کس قابل امانت نیست
بتو از کلک ماه تا ماهی
خویش را گر ز خود فرو بیری
اندرین پرده بایدش نگری
از تو تا آنکه طالب آنی

کاندرو راغیر این سیوم نه روا است
که شود مشتبه بحق متعال
جامهٔ تن ز خود فکندی دور
که دعا وار بر سما رفتی
مصطفی کتف خویش کرسی کرد
لیک نتوان شناخت قدر کسی
سجده ناکرده مهر رفت فرو

چون گروهی که آیه اش دیدند
دیده معبود را بدیدهٔ جان
پر بسود ای تن نکوشیدی
بود غفلت ز سلخ پیکانش
آنکه مهر نبوتش خوانی
که نهفتند حالتش امت
دعوتش را خدا اجابت کرد

بخدائیش می پرستیدند
نپرستیده تا ندید عیان
گاه کندی گاه پوشیدی
که بتن بود و آن نه بر جانش
جای پای علی است تا دانی
نیمی از بیم و نیمی از خشت
رد خورشید یکدو نوبت کرد
نسخهٔ جامع جمیع صفات
ذات مخفی صفات مذکور است
وین امانت بجز خلافت نیست
در تو چیزی مقابل آن هست
خویشتن را بپرده تو نهفت
بچه محرم از کمال وئی
با خودت هست طرفه بازاری

هم در خطاب بانسان که اشرف مخلوقات است

تا فرد شد خلیفهٔ اللهی
بدو چندان کمال در خود آویزی
که خوش آینده نیست پرده دری
یکدو کامست و تو نمیدانی

هرچه در آسمان و زان هست
آنکه جوئیش آشکار و نهفت
تو که آئینه جمال وئی
هم متاعی و هم خریداری

شهیدی قمی

معاصر سلطان یعقوب و سلطان حسین بایقرا بوده است آخر الامر بهندوستان رفته و بعد از صد سال عمر وفات یافته از وست

سر کوئی که گر بیند سپهر حق نبین گی آنجا
زمام از دست لیلی در ربائی ناقه کاری کن
به پیرزادان نشینی کم قدر با نگاه از تو

کجا آید بکف سنجون ولی از دشت کلی آنجا
نه قدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو

بدر نامهٔ شنیدیم حاصل عمر دراز است این
نتابی بر همه یکسان چو خورشید که مسکین در

بجان کندن تمام عمر در دیدن تو دام سپید
سر خود گیر و بر مجنون بسر گردان کنی
سرای غیر روشن خانهٔ عاشق سیاه از تو

شرف قزوینی

اسمش قاضی شرف جهان از شاگردان میر غیاث الدین منصور دشتکی و از علمای عهد شاه طهماسب صفوی بوده از وست

امشب این خواری که دیدم از تو با یدش ستم
ز رشک غیر ستم بیخود بها سر زند ز منت
زحمت چه میکشی پی درمان طبیب

بر سر کویت اگر بیند کسی سر را درا
ز رزم او بسان ... که امشب ... زود بر خیزم

بنودی پیش از این سر گرد خبر از عشق اغیارش
پی ترتیب بزم خاص مجلس میزنی برهم

از بس دم گدائی ... غلط کردم خبر دارش
اگر منهم درین مجلس نخواهم بود بر خیزم
ما به نمیشویم تو بد نام میشوی

شاپور طهرانی

از اولاد امیدی طهرانی بوده در عهد سلطان سلیم بهندوستان رفته بماند و در آنجا فوت شد شاعری غزل سرا بوده از وست

میگویم گر زندان هجر آزاد کن ما را
اگر دل از بهر ... منهم غیرتی دارم

اگر جائی گرفتاری ببینی یاد کن ما را

نمیدانم تو خواهی یاد کرد و من نمیدانم

که دامن گیر گردد خون من نامهربانی
اگر او رفت از نظر من نیز خواهم رفت از یادش

شاهی سبزواری

از اولاد سربداران بوده ملازمت بایسنقر میرزا ترک نموده نشر شد صاحب دیوان غزلیات است از وست

از ما سخنی بشنو با ما سخنی گوئی
بشرطی شد قتیل عشق شاهی

گر بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

هر کرا چشم بر حبیب نشست

گر بود چشم من رقیب نشست
که فردا دامن قاتل نگیرد

صایب تبریزی

اسمش میرزا محمد علی و اصلش از تبریز بوده اجداد او بحکم شاه عباس ماضی از تبریز کوچیده بعباس آباد اصفهان ساکن شده اند غرض او بهندوستان رفته و باز آمده

و در اصفهان در خدمت شاه عباس ثانی و شاه سلیمان محترم میزیسته از اهل حال محسوب میشده و خوش اخلاق بوده و او در طریق شاعری طرزی غریب داشته که اکنون پسندیده نیست با آنکه صد هزار بیت دیوان دارد ناچار بدین چند بیت اکتفا رفت

می به می بستان و ستی ز ناتکوب
چون صبح فیض صحبت صاحبدلان دیست
مرا بروز قیامت غمی که هست اینست
دلربایانه دگر بر سر ناز آمده

وله

که روی مردم عالم دوباره باید دید
از دل من چه بجا مانده که باز آمده

در هیچ پرده نیست که نبود نوای تو
بحوالی دو چشمش چشم بلا نشسته

در خرابات نه از بهر نماز آمده
اما دمی که باعث احیای عالمی است
عالم پر است از تو و خالیست جای تو
چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

طرزی افشار

مردی ظریف خوش طبع عاشق پیشه صافی اندیشه و از شعرای زمان صفویه بوده است اختراعی از طرز سخنگوئی کرده این شیوه هم طرزی است از او است

در دیده من اگر بهای ز تقلیبنا
گر دست تو در کردن اغیار بطوقد
از زلف که هست چون کمندا
دیدم بقلم و سر بنیش
لب شیرین بار مایه چیدم
از وطن با غربت افتادم
مبادا که از ما ملولیده باشی
برو طرزیا زلف خوبان بچنگیت

پر کرده ام از مهر تو جیب بغلیبنا
داریم ز رجلین تو نعم البدلیبنا
ایکاش بحلقم افکنندا
کو هی که بموی می کشندا

ولہ

با دام و عسل قیمت ز یافت که مشهد
شب تا کوشم باده گلرنگ و نخوم
این مغبچگان بعشوه ترسم
طرزی بجنون از جا زمین

چشمان تو بادام و لبانت عسلینا
از محتسب و قاضی و دزد و دو غلینا
از کعبه بدیرم آوردندا
آهو چشمان همی رمندا
گره از کار بسته آچیدم
نه بپا دیدم و نه کاچیدم
فرو عیده باشی اصولیده باشی
زمانی بیقدر که بولیده باشی

ولہ ایضا

حدیث حسودان قبولیده باشی

چو درس محبت نخواندی چه سود از

عرفی شیرازی

اسمش سید محمد مدتی بسفر هندوستان رفته و بازگشته از و حکایات نقل کنند که در جائی دیده نشده باری دیوانش مکرر بنظر رسیده سیاق اشعارش پسندیده اهالی این عهد نیست از و است

از مثنوی خسرو و شیرین او است

صباحی دلگشا چون خنده حور
تتق می بست ابر نو بهاران
بهندار شیرین در شکر خواب
بدل گفتی که هنگام صبوحست
فراموش کرد عمدا اشتن روی
چنان چابک بران بنشست و بشتافت
چنین رفتند تا نزدیک باغی
بگفت اینجا حرمگاه است نه باغ
بگر آید نامه آور مرغی از شاه
چو لعلش سیر شد از درفشانی
صنم میرفت و گلهای بهاری
بنا که فیلسوفی نامه در دست
نفسها مرده و بر لبها سر انگشت
بدید از دور شمشاد گل اندام
نمیرسش قد صد اندیشه می سفت

نسیم باغ و می معجون او حست
که در گلزار شوید بر لب جوی
که و ستش زاغان در نیمره یافت
هنوز آگه نه از خطرش دماغی
نه اینجا بار طاوس است نی زاغ
نیاید با غضب برخیزد از راه
روان شد همچو آب زنده کانی
ز مرغان چمن و ز شرمساری
ز طراران شاه از درون جیب
جبینها زده و بر دیوار پشت
که میاید کنیزی نا بهنگام
بیک تن همی جنب باید و سگ کشت

اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست
ز جام و شیشه سامان طرب کرد
پرستاران خواب آلود مخمور
نشاندند آنجا کنیزان قصب پوش
اگر خود آید این در از بسته است
و گر از بیستون پیغام می آید
روش هم او آنچنان سر و روان
فضولی از کنیزان غلط ساز
کنیزان همه یکجا اندرین کار
هم آخر شد یکی نازان خرامان
بلعلش خنده گفت آمدن پرس
بشاه این شوخ چشم از سر سهی است

که شادی مست بود اندوه مخمور
چمن مشتاق شیرین بود و یاران
گلش را خوی ز شبنم کرده شاداب
تماشای چمن از سرمه کم نیست
نقاب افکند و مرکب را طلب کرد
پریشان و گهی نزدیک و گه دور
ترش رو کرده خند چشمه نوش
بگو بیدش کلید در شکسته است
نشنیدند تا اجابت در گشاید
که از سنگ زمین گشت آسمانها
گشاد و اندر که محکم تر کند باز
همه حیرت زده چون نقش دیوار
بدستی جان بدستی طرف دامان
دلش گفتا من آگاهم زمین پس
و گر با شاه نه با دیگری هست

وگرنه هرکرا دل باشد و هوش	نگردد آن سفارشها فراموش
مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد	که دارم از صفاهان و شکر یاد
نرفتم تا ز طعن آشفته باشم	خدا داند که بست این تهمت از نو
ولی شاهان دل طناز دارند	کشیدن عیب کس نبود کشیدیم
گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست	تا ریشه در آبست امید ثمری هست
خونابهٔ حسرت چکدم از مژه هر جای	گنگ مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست
فریاد که غمهای تو در سینهٔ تنگم	که نالهٔ دگری هم دل تو کار کند
نازک دلی مباد که رحم آیدت بمن	ای وای اگر ز شکوه نشود آشنا لبم
شد مدتی که گفت و شنو با تو رو نداد	ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم
ای مرگ مرا ز یار شرمنده مکن	مهلت ده و در قیامتم زنده مکن
عزرای دم نزعست و دمان مستی تو	جویای شماتتست تهیدستی تو

در جواب نامهٔ خسرو نگاشته

وگر گوئی که رفتم رفته باشم	نه شه کاو به شیرین بیستون رو
که با معشوقه میل ناز دارند	چو رسم شه بود جوری که دیدیم

غزلیات

ببینم که خداوندگی بنده نواز است	چمنی دید و هوائی خوش و پروازی کرد
اندکی بنو دلا تو و بسیار مخند	بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم
زود دم بکشتن نگاه با این چشم تر مکن	چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم

رباعی

نومیدم از آنکه هرزه زنده مکن	یار آید و جان و دو خدا یا نفسی
آخر نچه مایه بار بربستی تو	فرداست که دوست نقد فردوس بکف

غزالی مشهدی

از مشاهیر شعرای زمان شاه طهماسب صفوی بوده کلیاتش هفتاد هزار بیت است مثنویات متعدده دارد از جمله رشحات الحیوة و اسرار المکتوم و نقش بدیع و بمسافرت هندوستان رفته با شیخ فیضی دکنی صحبت داشته و در سنه ۹۸۰ لوای عزیمت آخرت برافراشته از مثنوی نقش بدیع که ابدع اشعار اوست این ابیات منتخب شد

خاک دل آن روز که می‌بیختند	شبنمی از عشق بر آن ریختند
دل که بدان رشحهٔ غم اندود شد	بود کبابی که نمکسود شد
دیدهٔ عاشق که دهد خون ناب	بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
دل که ز عشق آتش سودا در اوست	کش ببرد گریه چو غافل شوی
آهن و سنگی که شراری در اوست	لالهٔ بیداغ درین باغ نیست
دامن از اندیشهٔ باطل بکش	از قدم پاک بروی‌ها فشند
عشق بلند آمد و دلبر غیور	عقل درین مرحله لا تعقلست
روی بتان گرچه بسر خوش است	میل دل ما سوی او بیشتر
سوزش و تحقیق غرض از شراب	یا قدم دل بکش از رستخیز
حسن چه دل بود که دادش بداد	عشق چه تقوی که بیادش نداد
بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب	یعنی که ز شبهای گر بهترم امشب
چون رد و قبول همه در پردهٔ غیبست	زنهار کسی را مکنی عیب که عیبست
کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود	سنگی بر دست که دیوانه نیاید بیرون
در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا	طاعت که نه است و کعبه دیر است ترا
ور دل بحق است و ساکن بتکده‌ئی	خوش باش که عاقبت بخیر است ترا
تا کی گوئی که کوی اقبال که برد	اینها چه بهانه است ملا باید مرد

نقش بدیع

هست همان خون که چکد از کباب	بی اثر مهر چه آب و چه گل
قطرهٔ خونیست که دریا در اوست	به که نه مشغول بدین دل شوی
بهتر از آن دل که نه یاری در اوست	نیست دل آن دل که درو داغ نیست
دست ز آسوده دلی ما بکش	قدر دل آنکه توئی ما فکند
در ادب آویز و رها کن غرور	چرخ درین سلسله پا در گلست
کشتهٔ آنیم که عاشق کش است	هر بت رعنا که جفاکیش تر
ور نه بشیرینی از آن خوشتر آب	با منکر سوی بتان تیز تیز

من غزلیاته

یا سوخته از آتش دل بسترم امشب	جا ماندم و فارغ شدم از محنت هجران

وله

آنهم چو بینم سوی او گرد از زمین رو بی خود	مرغی برانه غم مرده و طفلان هر سوی

رباعیات اوست

تا کی گوئی که ساغر عیش که خورد	اینها چه فسانه است ملا باید رفت

فیض کاشانی قدس سره

وهو فخر المحققین والمجتهدین و زین العارفین مولانا مرتضی المدعو بمحمد محسن آن جناب از کملین عهد خود بوده و مراتب حکمت را در نزد صدر الحکماء الالهیین مولانا صدرالدین شیرازی اقتباس نموده و افضل حکمای عهد گردیده بمصاهرت صدرالدین نیز اختصاص جسته و خود نیز همشیره‌زادهٔ مولانا

نورائی کاشی است که با شاه عباس ثانی معاصر بوده است و جناب مولانا محسن در همه کمالات و تمام علوم صوری و معنوی اکمل و افضل علمای متأخرین و متقدمین بوده تصانیف آنجناب بسیار است و دفاتر و رسالات نفیسه دارد از جمله تفسیر صافی و اصفی و مفاتیح و وافی و محجة البیضای وی معروف است و رساله اسرار الصلوة و کلمات مکنونهٔ او مشهور است و در علوم عقلیه و نقلیه نظیر نداشته و در ریاضات شاقه همت گماشته بمقامات عالیه رسیده دیوان اشعاری هم دارد که قریب به شش هفت هزار بیت است و باشعار بلند و تحقیقات ارجمند مشحون است و در سنه رحلت یافته و بجنات اعلی شتافته مزارش زیارتگاه ارباب صفاست و این اشعار منسوب بآنجناب است

خوش آنکه مدعای من از وی شود روا
لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست
دردی کشان بهم چه بپاشد وجود من
در گردن آنکه ز خاکم سبو کنید

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم
که صحبت دگری میکشد گریبانم

در پس پردهٔ اسرار بسر میبردیم
بعبث ما ز پی نسخهٔ عطار شدیم

در عهد صبی گرد جهالت بنشست
کی صید کند ماهی دولت شستت

ای آنکه گمان بری که داری همه چیز
داری همه چیز اگر نداری همه چیز

با من بودی منت نمیدانستم
تا من بودی منت نمیدانستم

من رباعیاته قدس سره

خفته بودیم و ز رهبهای تو بیدار شدیم
شربت لعل لبت بود شفای دل ما

ایام شباب کرد غفلت مستت
چون پیر شدی رفت نشاط از دستت

اینک روی از جهان گذاری همه چیز
یابی باقی اگر ز فانی گذری

یا من بودی منت نمیدانستم
چون من شدم از میان ندانستم

فیض دکنی هندی

نامش ابو الفیض پسر شیخ مبارک و از مشاهیر مشایخ و برادر بزرگ شیخ ابو الفضل دکنی است و از اولاد شیخ حمید الدین ناکوری بوده اند و شیخ ابو الفضل در دولت اکبر شاه کورکانی صدر الصدور بوده تاریخی هم مرقوم داشته که وقتی بنظر رسیده الحاصل شیخ فیضی را تالیفات است مسموع افتاده که تمامه قرآن مجید را بی نقطه تفسیر کرده که کلفتی بحاصل کشیده در سنه ۱۰۰۴ در لاهور بسرای سرور رفته بعضی از اشعار و مثنویاتش درین کتاب تحریر مییابد

ای همنفسان محفل ما
رفتید ولی نه از دل ما

تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی
پای دار که گو نبین و کامت اینجا

در دل من هوس وصل کسی افتاده است
کاین نیع صدف چگونه نیکانه پرسند رشت

مپرس ره که ز سرهای سروران حرم
گر خلق بدانند که این رشته که رشته است

پای بالا منه که پایه بلند است
بلبلش برده بکنج قفسی افتاده است

هر که بنشست برآمد ز سر دل برخاست
بجستجوی تو آمد بگفتگوی تو رفت

بناله شهرهٔ شهرست عندلیب اما نه
آگاه شو که قافله ناگاه میرسند

غافل نیم ز راه و لیکن چاره چیست
خود را بدور توبه آموز میکنیم

در زیر آمد و زلف زنخدان بیاده بین
مائیم و عشق و در و دیوار باختن

خوش آن زمان که یکی بود خانهٔ من و تو
هم عشوه را منعی بکن هم غمزه را بندی بده

تا کی ز باده تر ترت عمرم بتلخی بگذرد
چه کردمی که از این دل هزار دستی

زاهد سخن ز مشرب توحید میکنی
تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی

بر ما چه زیان اگر صف اعدا زد
کشتی چاشاک لطمه بر دریا زد

ما تیغ برهنه ایم در دست قضا
شد کشته هر آنکه خویش را بر ما زد

باید بره عشق تکاپو کردن
پیوسته بخورشید ازل رو کردن

زینسان که بود ظهور حق از همه سو
بردند ز دست اختیار من و تو

فارغ بنشین که کارساز دو جهان
پیش از من و تو ساخته کار من و تو

وله

طپیدن دل مرغان رشته بر پا را
اگر از بادیهٔ عشق خبر می‌پرسی

که از تو در دل هر کس هوسی افتاده است
چشم گوهرشناس نداری چگویمت

نشانهاست که منزل بمنزل افتاده است
در زلف بتان طعن اسیران نپسندند

دم ز تقرب مزن که شاه غیور است
دل من در کف طفلی است که از بیخبری

وانکه افتاد درین بادیه مسکن برخاست
خوش آنکسی که ز عالم بآرزوی تو رفت

نفس گداخته مرغان درین چمن هستند
گویند رهروان طریقت که ای رفیق

زین هنرها کی بر دل آگاه میرسند
گرد برد زمینم کرم بر رخت مرنج

یک گوی در میان و چو گان فتاده بین
تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد

نبود راه جدائی میانهٔ من و تو
خوی عتاب آمیز را با مهر پیوندی بده

آن پسته لب بسته را راه سخن خنده بده
یکدل اینهمه سوداست در سرم الهی

من رباعیاته رحمه الله

باید ز چه روی در یکسو کردن
آن روز که گرد ذنب شمار من و تو

وله

یارب قدمی براه توحیدم نه
شوقی بنهانخانهٔ تجریدم ده
دل بستگی ببر تحقیقم بخش
آزادگی ز قید تقلیدم ده

از مثنویات اوست

پیش که هنگامهٔ عالم نبود ... غلغل بازیچهٔ آدم نبود
پرده کی غیب منزه ز طرز ... بود نهان در تتق کنت کنز
چهرهٔ وحدت خط کثرت نداشت ... طرهٔ معنی ره صورت نداشت
عین عدم بود وجود شئون ... داشت ظهور همه سر در بطون
پاک ز نقش صور فوق و تحت ... آینهٔ ساذج و هستی بحت
سلسلهٔ انفس و آفاق نه ... هیچ بجز جلوهٔ اطلاق نه
بلکه در اطلاق زمان شهود ... نسبت اطلاق بر او قید بود
داشت بیکدانه جهانی فراغ ... نه چمن و بهجت گل و چار باغ
در پی این کشمکش کن مکن ... بود جهان منتظر امر کن
حسن ازل عاشق مرآت شد ... نور ابد پرده کش ذات شد
پرده نشینان شبستان غیب ... باز کشیدند برون سر ز جیب
خواب گرانان حریم قدم ... چشم گشادند ز خواب عدم
نغمهٔ ایجاد دمیدن گرفت ... رایحهٔ فیض وزیدن گرفت
بحر ازل نیم نمی پیش نیست ... ملک ابد نیم دمی بیش نیست
دهر چو با اینهمه کس بیکس است ... همنفس من نفس من بس است
من چه و این هستی موهوم من ... خنده بعلم من و معلوم من
فکر و خرد سایل بیرونیش ... چون و چرا عاجز بیچونیش
وای براین دانش اندیشه هیچ ... سینه پر از علم و ز معلوم هیچ

فیاض لاهیجانی

نام شریفش مولانا عبد الرزاق تلمیذ خاص مولانا صدر الدین ابراهیم شیرازی بوده و جمع کرده در میانهٔ علوم عقلیه و نقلیه گوهر مراد از تصانیف اوست و بر فصوص شیخ محی الدین العربی شرحی فارسی نگاشته و در فن حکمت مرتبهٔ بلند داشته قریب بچهار هزار بیت وقتی از دیوانی دیده‌ام که اکنون حاضر نیست از آنجا ثبت

گفته بیدار باید عاشق بیدار ما ... پاس اینحرف تو دارد دیدهٔ بیدار ما
تو بهر کوچه چرا مانع من از رشک هلاک ... که نبسته است کسی چشم تماشائی را
نه غم بیگانگان داریم نه فکر دوستان ... تا تو در یادی ز عالم مرا از یاد رفت
قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس ... سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت
در و دیوار بمحرومی من میخندد ... من باین جوشش که بروییم ز گلشن بار نیست
حیف است که در گردن جو افکندش کس ... دستی که بیاد تو در آغوشش توان کرد
وقت است که ترک پیر و استاد دهیم ... آموخته‌ها را همه از یاد دهیم
با جام می دو ساله در میکده‌ها ... ناموس هزار ساله برباد دهیم

فدائی لاهیجی

خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن راز شیخ محمود شبستری است و بنا براین او را شیخ زاده میخوانند از جانب شاه اسمعیل صفوی برسالت نزد محمد خان شیبانی رفته آخر الامر عزلت گزیده در شیراز فوت شد از اشعار اوست

غزلیات

ذکر تو غم خویش نهفتن نتوانم ... وز بیم رقیبان بتو گفتن نتوانم
طالع نگر ای شوخ که چون در سخن آئی ... بیخود شوم از شوق و شنفتن نتوانم
شوخی دل و دین برده بغارت ز گدائی ... اینطرفه که میدانم و گفتن نتوانم

رباعیات

از دار بقا فتاده در دار عذاب ... آدم ز پی گندم و من بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر ... او از پی دانه رفت و من از پی آب

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است ... ور دیده ببندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست ... آن نیز بامید وصال تو خوش است

خواهم که چو پیرهن گل فرسایت ... در جامهٔ جان کشم قد رعنایت
گه بوسه زنم چو آستین بر دستت ... گه سینه نهم چو دامن اندر پایت

خلقم اگر آشنای خود میخواهند ... یکسر سپر بلای خود میخواهند
خود را ز برای ما نمیخواهد کس ... ما را همه از برای خود میخواهند

عاشق من و دیوانه من و شیدا من ... شهره من و افسانه من و رسوا من
کافر من و بت پرست من ترسا من ... اینها من و صد بار بتر زینها من

بازآ که بسوز و گدازم بینی ... بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا ... کی زنده گذارد که تو بازم بینی

قاسم الانوار تبریزی

وهو سید معین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافت و تخلص کرد مرید شیخ صدر الدین موسی ولد شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی قدس سره بوده و بصحبت شیخ بزرگوار سید نعمة الله شاه نور الدین کرمانی رسیده چهار بار پیاده سفر حجاز کرده ریاضات شاقه کشیده تا چهرهٔ شاهد مقصود در آیینهٔ وجود دیده مدتی در هرات سکونت جسته از کثرت اصحاب شاهرخ میرزای کورکانی توهم نموده او را عذر خواسته و بسمرقند رفته

از میرزا الغ بیک تلطفات بزرگ دیده در خرجرد جام متوقف و فوت شده و ولادتش در سنه ۷۵۷ و وفاتش در سنه ۸۳۷ واقع شده

نود سال عمر داشته دیوانش اگر — دیده ام از اشعار انجناب است
ز بحر عشق تو هر قطرهٔ چو دریاست — ولی ز روی حقیقت همه اوست
مرید جملهٔ ذرات کائنات شود — در میان شهر در هر گوشهٔ غوغای اوست
در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست — کار خشته بجو نند درین پیشه دلیران
طریق عاشقی و انکه سلامت — مقصود خدا شفقت باقی همه فسانه
از هر طرفی چهره کشائی که منم — نادان کس و ابله روستائی که منم
هر کرا قصد حریم کبریاست — دشمنش در راه دین گبر و ریاست
عالمی را کاین صفت سر بر زند — آتشش اندر دین پیغمبر زند
مخزن اسرار ربانی دلست — محرم انوار روحانی دلست
در دلت گر درد جانانست و بس — نیست عاشق خویشتن داری بود
هر که از هستی خود بیزار نیست — چون فنا در یار گشتی واصلی
خود بخود در خویش عاشق گشت و دوست — بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست
قضا دستی است پنج انگشت دارد — یکش بر لب نهد گوید که خاموش

غزلیات

بکوی وصل تو هر تشنه چو عنقاست — نبیند آن خبری را ز حقیقت دوست
دلی که جلوهٔ خورشید را طلبکار است — بندهٔ آن چشم مخمورم که از مستی و ناز
آنکس قدم نهاد که اول ز سر گذشت — گر شیر نه بگذر ازین بیشهٔ شیران

رباعی

معاذ الله ز فکر باطل من — از مسجد و میخانه و از کعبه و بتخانه
در هر صفتی جلوه گرائی که منم — با اینهمه که گاه غلط می افتم

از مثنوی انیس العارفین اوست

خوش نگهدارش که جان است و بس — هر کرا با خویشتن کاری بود
از وصال دوست برخوردار نیست — تا تو بر خود عاشقی بیحاصلی

قطعه

چو خواهد گر کسی کامی برآرد — دو بر چشمش نهد دو بر گوش

کلیم کاشانی

اسمش ابوطالب بوده در عهد صفویه بهندوستان رفته در خدمت شاه جهان بابری معزز بوده ملک الشعرای آنعهد گردیده در کشمیر مرد از غزلیات او این ابیات نگاشته شد

نشاء از باده ندیدیم و طرب از مستی — خاک محنت زده بوده گل ساغر ما
ای مست ناز کز همه باید بخاک ریخت — یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت
کس واقف حیرانی من نیست درین بزم — کانجا که توئی دیده بغیری نگران نیست
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش — آنهم کلیم با تو بگویم چه سان گذشت
تو پیر بانی ما را حریف حرف نه — بدار ما برس ای شوخ نازبانیها
مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم — ما را که بر بدشت چنان زمین بند
هر که سنگ حادثه از آسمان رسد — اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر — نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
چه خواری کز وفاداری ندیدم — کنم صد شکر کز عالم برافتاد
جائی نشستیم کز آنجا رسیدیم — جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد
با این دو دیده حسرت چه میتوان دیدن — هزار دیده نداریم صد هزار افسوس
شوقم زبسکه ساخته امیدوار تو — بی انتظار وعده بهر رهگذر کشم
ای گوشهٔ عزلت ز تو آب خم افزود — نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم
بناله ام دل صد مرغ میکشید اینجا — مرا برای چه از دام خود رها کردی
چنان لطف خاصیش نا بر تن است — که هر بنده گوید خدای منست

عریان تنی خوشست ولی نیست دیگر — جیب دریده دامن در خون کشیده
ای گلبن تازه خار جورست — اول در پای باغبان رفت
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی — یا همتی که از سر عالم توان گذشت
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن — روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت
چرا نالد بلبل که بیوفائی دهر — امان نداد که گل خنده را تمام کند
سبک بی قاصدی خواهم که چون غمنامهٔ ما را — دید بر دست آنکه هنوز از گریه تر باشد
آخر بهم کدورت گلچین و باغبان — گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد
ز رشک طالع تردامنان داغم درین گلشن — که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد
کلیم ز دست بیداد که نالم — بکشت من گذار لشکر افتاد
ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم — هرگز بصبح شنبهٔ مستان نمیرسد
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست — گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
این همسفران پست بمقصود نهند — شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم
قمری ریخته بالم به پناه که روم — تا بکی سرکشی ای سرو خرامان ز سمن
زگوش این نکته پیر مغان بیرون نشد — که مستی خاکساری آورد و هشیار مغروری
خدا کار هر کس چنان ساخته — که گوئی بغیری نپرداخته

کاتبی ترشیزی

نامش محمد بن عبدالله و از شعرای زمان امیر تیمور و از مریدان سید نسیمی شیرازی مشهور مثنوی و بحرین و ذو قافیتین موسوم بمجمع البحرین و مثنوی محبوب و محب از وست و در زمان خود

باخلاق حمیده معروف و بصفت عزلت و انزوا موصوف در مناقب اشعار و قصاید بسیار دارد و در سنه ۸۳۰ در استرآباد

در گذشته از قصاید و غزلیات / و مثنویاتش قدری نوشته شد

ما کاروانیم و جهان کاروانسرا / در کاروانسرا نکند کاروان سرا

ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنگ / هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ

هیچکس بی سر موی تو هست اگر نیست / اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

دلا جانبا ختن دعوی مکن چندانکه یار آید / که آب خضر در جیب یار میگذرد

پی در تو مهمانخانه ساخت / بود بمهر تو هر ذره را تماشائی

جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون توئی / گر جان فدا سازد کسی باری بجای چون توئی

ای تن از قدرت تو ماء و طین / پیش تو پیدا همه راز جهان

مسکن عشاق تو شهر بلاست / خار ره اندر ره عقبی مباش

در گذر از لاله باغ امل / شربت این شهر بزهر است و بس

وله

برابرش تو خنجر مرصع دم پلنگ / مرغابیان جوهر دریای تیغ تو

دم از آنجا شوان زد که سخن را ره نیست / چو خیره و شمر نه بدست نیست مگر تو

شود معلوم کار بر کسی چون وقت کار آید / ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد

چو بر بسم زد قضا آب و گل من / پس از هلاک چو هر ذره ام فتد جائی

مثنوی

لوحه دیباچه دنیا و دین / قهر تو بی برگی ساز جهان

شربت مشتاق تو زهر فناست / طالب این گلشن دنیا مباش

سوزش دل هست کرد داغ اجل / باده این مصطبه قهر است و بس

کمال خجندی

و هو شیخ کمال الدین مسعود اصلش از خجند بوده و از سفر مکه مراجعت کرده به تبریز ساکن شد سلطان حسین بن اویس جلایر بجهة او خانه و بستانی در شهر تبریز معین و مهیا نمود و وقتی میرانشاه بن امیر تیمور بدیدنش رفته از باغچه او میوه تناول فرموده ده هزار دینار قرض شیخ را ادا نموده الحاصل با خواجه حافظ معاصر بوده بزرگی است که صحبت شیخ از حافظ و غزل حافظ از شعر شیخ کمال خوشتر بوده در سنه ۷۹۳ رحلت یافته دیوان مجرای / قدیمی از وی دیده شد و این / اشعار از آن گزیده ازوست

حلال باد می خلد و حور زاهد را / که واگذاشت برندان شراب و شاهد را

ز ذکر فکر و ریاضت دماغ را خللست / که جرح کرد می و قهقهای مسجد را

منع کمال از عاشقی جانا درازی کی / پند پدر مانع نشد رسوای مادرزاد را

گر یار مرا از پی مسکین نظری نیست / چون نیست که هرگز شب ما را سحری نیست

هر که وصلت طلبد ترک سرش باید کرد / ور نه اندیشه کار دگرش باید کرد

یا رب باید در دل ریش چو شکل درست / پیکی جز غمی به خبرش باید کرد

زلف آشفته تو موجب جمعیت ماست / گر چنین است پس آشفته ترش باید کرد

در خانه درویش چه اسباب نشاط است / ملک نگیرد اگر نگاه ندارد

عاشق خود گر کشی بجرم محبت / زانکه جز این آستان پناه ندارد

ما خانه خراب کشتگان را / یک خانه و دو میهمان نگنجد

غزلیات

بگیر جام و جهان بس کرهای فاسد را / عجب که شحنه بگشت از امام ما و فقیه

وله

ما را که نه از بخت خود است از دگری نیست / کشتی پس هر تیره کمی روشنی هست

وله

که مداوای من از حکمت پرسش باید کرد / هر کرا او را خبر از حالت مستان نبود

وله ایضا

گر دولت غمهای تو آماده نباشد / جانب دلها نگاه دار که سلطان

بیشتر از من کسی گناه ندارد / رحمت سر حق به کمال بد بین در

در دل غم خانمان نگنجد / یا دوست گزین کمال یا جان

لطف الله نیشابوری

و هو مولانا لطف الله سالکی است آگاه از معاصرین امیر تیمور و از مخلصان شاه نعمة الله کرمانی و شیخ آذری نیز ملاقات نموده در قدمگاه مشهد در سنه ۸۱۰ وفات یافته ازوست

حجاب ره آمد جهان مدارش / الا تا نیفتی زره بر مدارش

بباد دی و تاب تیرش نیرزد / نعیم خزان و نسیم بهارش

نه با راحت وصل او رنج هجرش / نه با نوش خرمای و نیش خارش

رخ دل ز معشوق دنیا بگردان / که گوشه هیچون تو عاشق هزارش

چه بینی بکی گنده پیری جوان طبع / همه رنگ و بوی است نقش و نگارش

در مدح امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

مکن منتظر دیده در شهسوارش / که هست و بود روز و شب کشته

اگر در کشی جام درس از عذارش / همه غنچه و بخت و فتح فرمیش

که دل در وی بیوفا بست خویش / جگر خوردن جا کند از زیست کارش
کنارا ز میان تیغ آنروز گیرد / که خواهی بگیری میان در کنارش
چو هیچ بودست رنج و راحت هیچش / چو میدار دست خوار عزت مدارش
بکار خداوند مشکل توان ند / توجه نمودن خداوند کارش
مرا او راست تمکین و تشریف و عزت / که نوشید و پاشید و میداشت خوارش
برو بر بیسنز داد از متاعی که نبود / قبول خردمند پرهیزکارش

نماند ز دستان این زال امین / تنی گر بود زور اسفندیارش
کسیرا که او معتبر کرد روزی / بروز دگر کرد بی اعتبارش
بدنیای دون هیچ دیدی کسی فخر / دل مرد دین را ز دنیاست عارش
صد اقداح نوشین نوشش نیرزد / بیک جرعهٔ زهر ناخوشگوارش
خنک آنکه شادان و غمگین ندارد / دل از بود و نابود ناپایدارش
قبول خرد گر بدی دون نکردی / شه اولیا صاحب ذوالفقارش

مغربی تبریزی

اسمش ملا محمد شیرین و از صوفیه باتمکین با بروی بیشور و موحدی مشهور معاصر شاهرخ بن تیمور و کمال خجند و مرید شیخ اسمعیل سمنانی مولدش قریهٔ نائین مرقدش اصطهبانات فارس و وفاتش در سنه ۸۰۹ دیوانش مکرر دیده شده مذهبش وحدت وجود است و شعرش بلذت مشهور و بجز یک معنی در همه گفتارش نتوان یافت ترجیعات و غزلیاتش همه مشحون بحقایق توحید است از آنجمله نوشته شد

غزلیات

اگرچه سایهٔ عنقای مغربست جهان / ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را
گدا سلطان شود گر زانکه سلطان / نشاند بر سریر خود گدا را
ای از دو جهان نهان عیان کیست / وی عین عیان پس این نهان کیست
گهی که همیشه من خموشم / گویا شده پس بهر زبان کیست
گهی که نهانم از دو عالم / پیدا شده در یکان یکان کیست
گهی که ز جسم و جان برونم / پوشیده لباس جسم و جان کیست
گهی که نه اینم و نه آنم / پس اینکه هم این و هم آن کیست

وله

اگر او دیده و اوست که دیدار تو بینی / طلب کن دیدهٔ دیگر که دیدار دگر دارد
اگر هر ساعتی صد بار رخسارش همی دیده / همی بینی مشو قانع که رخسار دگر دارد

وله

آنکس که نهان بود ز ما آمد و ما شد / وانکس که نه ما بود و شما ما و شما شد
هرگز که شنیده است چنین طرفه که یک کس / هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد
آنگوهر پاکیزه و آندر یکانه / چون موج بشد آب و زمین گشت و سما شد
چون تیغ اندر دم ز آزادی دن آنکس که با / هر زمانش می کشد در بند گیسوی دگر
من یک رو چون شمع قانع که حسن روی او / مینماید هر دم از هر سو مرا روی دگر
مرا از روی هر دم بر تجلی سکندر روش / نه از گیسوی می بینم که می بینم ز هر سویش
منم چون مجمع ذراتش صفاتش را ایجاد انم / صفاتش کسی یابد که بود محو در ذاتش

وله

که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم / ازین در ظلمت کفرم وز آن در نور ایمانم
هیچکس بی خویشتن ره نبرد بسوی او / بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او
تا که از و نبرد طلب طالب او کسی نشد / اینهمه جستجوی ما هست ز جستجوی او
اینجا چه جای صف حلولست و اتحاد / کاین یک حقیقت است بدید آمده

رباعیات

ساقی تو بده چون نیست الا یکی این چه / در هر طرف فتاده مستی است از شراب
مردان همه در سماع و می نیست پیداست / مستان همه ظاهرند و می ناپیداست
صد قافله بیشتر درا بیره رفتند / اینطرفه که هیچکو نه پی پیدا نیست
تا برده بصبح در طلب شامی چند / ننهاده برون خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند / بدنام کنندهٔ نکونامی چند

محمود شبستری تبریزی

از مشاهیر فضلا و مشایخ زمان خود بوده در عهد دولت اولجایتو و ابوسعید خان مرجع خواص و عوام و شهر تبریز سکنی مقام بوده میر حسینی سادات هروی که در آن عهود بخراسان مشهورتر از مهر خاوری بود هفده بیت مشتمل بر هفده سوال بدست یکی از دوستان به بلاد ایران فرستاده متمنی جواب آنها شد چون بشیخ محمود شبستری رسید باشارت شیخ خویش هر یکی را تابیخ نگاشت و انفاد داشت چون چندی بر آمد باستدعای مریدین آن ابیات و مطالب اشعار بیفزود و آن را بسطی داده گلشن راز نام بر نهاد فضلا بر آن شروح نگاشتند که غالب آنها را دیده ام کاملترین شرحی مفاتیح الاعجاز شیخ محمد لاهیجی نوربخشی است که مرقدش در شیراز معروفست و اسیری تخلص همیکردی دیوان مختصری دارد گلشن راز مثنوئی شورانگیز است و اشعار خوب دارد لهذا بحثی از آن باید نگاشت که این تذکره از مشرب اهل شوق و ذوق نیز خالی نباشد کتاب حق الیقین نیز از وست و وفاتش در سنه اتفاق افتاده از آنجناب میباشد

منتخب مثنوی گلشن راز

بنام آنکه جان را فکرت آموخت — چراغ دل بنور جان بر افروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن — ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانائی که در یک طرفة العین — ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد — از آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمیز — تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد — چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان خلق و امر از یک نفس شد — شدن چون بنگری جز آمدن نیست
تعالی الله قدیمی کو بیکدم — یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست اینصورت غیر — برو خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند — هم او اول هم او آخر در این کار
احد در میم احمد گشت ساری — جهانی اندر آن یک میم غرق است
برو ختم آمده پایان این راه — جمال جانفزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله در پی — نشانی میدهد از منزل خویش
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز — شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار — در افهام خلایق مشکل افتاد
عروض و قافیه معنی نسنجد — که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم — که در صد قرن چون عطار ناید
مرا گفتی بگو چبود تفکر — کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجزو اندر بدیدن حق مطلق
ره دور و دراز است آن رها کن — چو موسی یکزمان ترک عصا کن
در آ در وادی ایمن که ناگاه — نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید — حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
سواد الوجه فی الدارین درویش — شب روشن میان روز تاریک
جهان را سر بسر آیینه دان — برون آید از آن صد بحر صافی
بدین خردی که آمد حبهٔ دل — جمال جانفزای روی جانان
چه کردی فهم از این دین العجایز — ز هیچ آید بهیشت زان گذر کن
تو بودی عکس معبود ملایک — بدان خود را که تو جان جهانی
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست — مشبکهای مرآت شهودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح — که آن بر بستهٔ جان و تن تست
مرو تو چون نماند در میانه — تقابل کرد و اندر لی مع الله
بود نور نبی خورشید اعظم — که از موسی پدید و که ز آدم
توئی تو نسخهٔ صنع الهی — بجو از خویشتن هر چیز که خواهی
ملاحت از جهان بیمثالی — در آمد همچو رند لاابالی

هزاران نقش بر لوح عدم زد — از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
که تا دانست از آن اصل هر چیز — چو خود را دید یک شخص معین
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد — جهان را دید امر اعتباری
که هم آن دم که آمد باز پس شد — بلی آنجا که آمد شدن نیست
کند آغاز و انجام دو عالم — جهان خلق و امر اینجا یکی شد
که نقطه دایره است از سرعت سیر — یکی خط هست از اول تا آخر
دلیل و رهنمای کاروانند — وز ایشان سید ما گشته سالار
در آیند و در آمد اول عین آخر — ز احمد تا احد یک میم فرق است
بدو منزل شده ادعوا الی الله — مقام دلگشایش جمع جمع است
گرفته دست جانها دامن وی — در این ره اولیا باز از پس و پیش
یکی کرد از قدیم و محدث آغاز — یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
یکی مستغرق بت گشت و زنار — سخنها چون بوفق منزل افتاد
بهر لفظی درون معنی نگنجد — معانی هرگز اندر حرف ناید
چرا حرف دگر بر آن فزائیم — مرا از شاعری خود عار ناید

در مراتب تفکر و تحقیق مراتب انسانی

درختی گویدت انی انا الله — محقق آنکه از وحدت شهود است
ز هر چیزی که دید اول خدا دید — جهان جمله فروغ نور حق دان
سواد اعظم آمد بیکم و بیش — چه میگویم که هست این نکته باریک
بهر یکذره در صد مهر تابان — اگر یکقطره را دل بر شکافی
خداوند دو عالم راست منزل — بزیر پردهٔ هر ذره پنهان
که بر خود جهل میداری تو جائز — اگر مردی برون آی و سفر کن
از آن گشتی تو مسجود ملایک — تو مغز عالمی زان در میانی
زمین و آسمان پیرایهٔ تست — مرو تو عارض ذات وجودیم
که از آیینه تابان که مصباح — همه حکم شریعت بر من و تست
چه کعبه چه کنشت و دیر خانه — نبی چون آفتاب آمد ولی ماه

فی الحقایق والمعارف

بشهرستان نیکوئی علم زد
همه ترتیب عالم را بهم زد

جز از حق می نیاید دلربائی
که شرکت نیست در ملک خدائی

همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

حلول و اتحاد اینجا محالست
که در وحدت دوئی عین ضلالست

چو ممکن گرد امکان برفشاند
بجز واجب دگر چیزی نماند

ز من بشنو حدیث بیکم و بیش
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

کدامین اختیار ای مرد عاقل
کسی کو را بود بالذات باطل

مقدر گشته پیش از جان و از تن
برای هر کسی کاری معین

جناب کبریائی لاابالی است
منزه از قیاسات خیالیست

خداوندی همه در کبریائیست
نه علت لائق کار خدائیست

برو جان پدر تن در قضا ده
بتقدیرات یزدانی رضا ده

چو عریان گردی از پیراهن تن
شود عیب و هنر یکباره روشن

تعین مرتفع گردد ز هستی
نماند در نظر بالا و پستی

دو عالم را همه بر هم زنی تو
ندانم تا چه مستیها کنی تو

خوشا آندم که ما بیخویش باشیم
غنی مطلق و درویش باشیم

چو روئیت دیدم و خوردم از آن می
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

درون حسن روی نیکوان چیست
نه آن حسنست تنها گوئی آن چیست

کجا شهوت دل مردم رباید
که حق گه گه زباطل مینماید

جناب حضرت حق را دوئی نیست
در آنحضرت من و ما و توئی نیست

وصال حق ز خلقیت جدائیست
ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

وجود اندر کمال خویش ساریست
تعینها امور اعتباریست

تعینهای عالم بر تو طاریست
از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست

بما افعال را نسبت مجازیست
نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل
که این یک شد محمد و آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت
چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

کرامت آدمی را اضطرار است
نه آن کو را نصیبی اختیار است

بعادت حالها با خوی گردد
بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد

تمت باشد ولیکن بیکدورت
که بنماید درو چون آب صورت

کند هم نور حق بر تو تجلی
ببینی بی جهت حق را تعالی

زهی شربت زهی لذت زهی شوق
زهی دولت زهی حیرت زهی ذوق

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک
فتاده مست و حیران بر سر خاک

پس از هر مستئی باشد خماری
درین اندیشه دل خون گشته باری

در تأویلات و رموزات

هر آنچیزی که در عالم عیانست
چو عکسی ز آفتاب آنجهانست

جهان چون زلف و خال و چشم و ابروست
که هر چیزی بجای خویش نیکوست

تجلی گه جمال و گه جلالست
رخ و زلف آن معانی را مثالست

نظر چون در جهان عقل کردند
از آنجا لفظها را نقل کردند

ز چشمش خواست بیماری و مستی
ز لعلش نیستی در تحت هستی

ز چشم او همه دلها جگرخوار
لب لعلش شفای جان بیمار

دمی از مردمی دلها نوازد
دمی بیچاره کانرا چاره سازد

ز غمزه میدهد هستی بغارت
ببوسه میکند بازش عمارت

بغمزه چشم او دل میرباید
ببوسه لعل او جان میفزاید

ز غمزه عالمی را کارسازد
ببوسه هر زمان جانی نوازد

چو از چشم و لبش اندیشه کردند
جهانی می پرستی پیشه کردند

نظر کن در معانی سوی غایت
لوازم را یکایک کن رعایت

ز چشم اوست دلها مست و مخمور
ز لعل اوست جانها جمله مستور

بچشمش گرچه عالم در نیاید
لبش هر ساعتی لطفی نماید

ازو هر غمزه دام و دانه شد
وزو هر گوشهٔ میخانهٔ شد

ز چشمش خونها در جوش دایم
ز لعلش جانها مدهوش دایم

چو از چشم و لبش گیرم کناری
گر این گوید که نه آن گوید آری

ازو یک غمزه و جاندادن از ما
ازو یکبوسه و استادن از ما

بچشمش در نیاید جمله هستی
درو کی آید آخر خواب و مستی

در تحقیق کثرت و وحدت و قهر و لطف

وجود ما همه مستی است یا خواب
چه نسبت خاک را با رب ارباب

حدیث زلف جانان بس دراز است
چه شاید گفت از آن کانجای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش
سر زلفش مرا گفتا که خاموش

همه دلها ازو گشته مسلسل
همه جانها ازو گشته مغاغل

اگر زلفین خود را برفشاند
بعالم در یکی کافر نماند

کجی بر راستی زان گشت غالب
وزو در پیچش آمد راه طالب

معلق صد هزاران دل ز هر سو
نشد یکدل برون از جیز او

وگر بگذاردش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه میشد چنبر او   بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود   که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد   بدست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام   گهی بام آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد   بسی بازیچهای بوالعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمر   که داد او بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی   که خود ساکن نمیگردد زمانی
از او هر لحظه کار از سر گرفتم   ز جان خویشتن دل برگرفتم
از آن گردد دل از زلفش مشوش   که از رویش دلی دارد در آتش
رخش خطی کشید اندر نکوئی   که از ما نیست بیرون خوبروئی
ز تاریکی زلفش روز شب کن   ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی   بخور در خطش آب زندگانی
از آن حال دل پر خون تباه است   که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست   کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت   که نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست   و یا دل عکس روی خال زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا   و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل   بمن پوشیده شد این راز مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال   چرا پیدا شد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است   گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن چو آن روی چو ماه است   گهی تاریک چون خال سیاه است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است   گهی دوزخ شود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفت افلاک   گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار   شراب و شمع و شاهد را طلبکار

ایضا فی الحقایق

شراب و شمع و شاهد عین معنیست   که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع ذوق و نور عرفان   ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح   بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد   شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و جان آن نور اسری   ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع شاهد جمله حاضر   مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی   مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشتت وا رهاند   وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است   پیالهٔ چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام   شراب باده خوار ساقی آشام
شرابی خور ز وجه جام باقی   سقیهم ربهم او راست ساقی
طهورا آن می است کز لوث هستی   ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی   چه بدمستی به است از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور   حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد   ز نور ابلیس مردود ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدوده است   چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد   بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان و جان در او شکل حباب است   حبابش اولیا را قباب است
شده زو عقل کل حیران و مدهوش   فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست   دل هر ذره‌ای پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست   هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی   هوا در دل بامید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک   بجرعه ریخته دردی بر این خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش   فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه‌ای کافتاده بر خاک   برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت   ز تابش جسم افسرده روان گشت
جهانی خلق از او سرگشته دایم   ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد   یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق   یکی از بوی صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار   می و خمخانه و ساقی و می خوار
کشیده جمله و مانده دهن باز   زهی دریا دل رند سرافراز
در آشامیده هستی را بیکبار   فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات   گرفته دامن پیر خرابات

در تحقیق خرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست   خودی کفر است اگر خود پارسائیست
نشانی داده‌اند از خرابات   که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالی است   مقام عاشقان لاابالی است

خراباتی خراب اندر خراب است / که در صحرای او عالم سراب است
خرابات است بی حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می شتابی / نه خود را و نه کس را باز یابی
گروهی اندر او بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام
میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن فراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار / گهی از سرخ روئی بر سر دار
بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی / مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
بجان خاک خرابات پاک رفته / ز هیچ آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است / چه جای زهد و تقوی این چه شید است
اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسائی ترا به
بت اینجا مظهر عشق است و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قایم بهستی / بود توحید عین بت پرستی

در تبیین مظاهر و مصادر

چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی معنی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است / اگر شری است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست / یقین کردی که دین در بت پرستیست
دگر مشرک ز بت آگاه بودی / کجا در دین خود گمراه بودی
ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار / که را کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است / وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جائت قل الله
بدیع ای رخ بت را که آراست / که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان / باین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار
رها کن ترهات و شطح و طامات / خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستی است / جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
کرامات تو گر در خودنمائی است / تو فرعونی و این دعوی خدائیست
کسی کو راست با حق آشنائی / نیاید هرگز از وی خودنمائی
چو با عامه نشینی مسخ گردی / چه جای مسخ یکسر فسخ گردی
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد
عناصر مر ترا چون ام سفلی است / تو فرزند و پدر آبای علویست
تو هم جان پدر سوی پدر شو / بدر رفتند همراهان بدر شو
بجز نیستی هر کو فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد
اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بحرمت بایدت زیست
عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو کاین خال و عم چیست / از ایشان حاصلت جز درد و غم چیست
همه افسانه و افسون و بند است / بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وا رهان خود را ز مردان / ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز روزن نیست الا مایهٔ غم / بجا بگذار چون عیسی مریم
ترا تا در نظر اغیار و غیر است / اگر در مسجدی آن عین دیر است
نمیدانم بهر حالی که هستی / خلاف نفس ظاهر کن که رستی
بباطن نفس ما چون هست کافر / مشو راضی باین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

میر مختوم نشابوری

جدش از سادات مدینه طیبه بوده بزیارت مشهد مقدس رضوی علیه السلام آمده بعد از مراجعت در نیشابور متوطن و متاهل و سید میر مختوم متولد و بعد از تحصیل و تکمیل بخدمت سید معین الدین علی قاسم الانوار تبریزی رسید در خدمتش بمقامات عالیه وصول یافت پس از اخراج سید قاسم الانوار بسبب تشنیع از هرات بتشدید میر مختوم را نیز متهم نمودند که با میر غیاث الدین علی ترخان عشقبازی کرده و رساله محبت نامه برای وی در قلم آورده

روغن گداخته بر سرش ریختند و بعد از آزار بسیار از شهر نشابور اخراج کردند و لیست با قول قاروره کسرت فی الاسلام علی الحجا
در ۸۳۰ سنه رحلت نمود شاه قاسم الانوار هرات و را مرثیه گفته احوال و اشعار او را در ریاض العارفین خیلی نگاشته ام در

تذکره نیز چند بیت از آن سید مظلوم تحریر میشود و از آنجاست

آنرا که در این راه شعوری و شعوریست / در هر نفس اید و سترو عروجی و رجوعیست
مانند به هیچ مفلس سر قلاش عشق / دم فرق انجا که حیرت عقل را مدهوش کرد
آندل که شد از هر دو جهان فارغ و آزاد / بشنید مکر از شکن زلف تو بوئی
تمنع چیست هستی ناقص / واجب الذات کامل مطلق
جمع حقست و تفرقه باطل / جمع یابی همیشه باطل و حق
در دایرهٔ وجود موجود یکیست / کای سالک ره عابد و معبود یکیست
آنکس که جز او نیست بعالم موجود / از اسم کجا شود هستی موجود

از غزلیات وست

شقی معنی سواد الوجه از روپوش کرد	دره مردان حق نفی است کفر اثبات شرک

قطعه و رباعیات

جمع از تفرقه است با رونق	و ربعین الیقین نظاره کنی
از کعبه و از کنشت مقصود یکیست	بر صفحهٔ کاینات خطی است مبین
قیوم وجود هست و هم اصل وجود	در هر اسمی اگر چه خود را بنمود

مراد قزوینی

از مردمان باحال بوده و تحصیل اخلاق میکرده از وست

عمری بدر صومعهٔ شیخ نشستیم / جز غیبت زندان نشنیدیم کرامت

مظفر هروی

از معاصرین ملک معز الدین کرت و از ارباب سلوک و تجرید بوده در زمان خود بشاعری شهرت تمام کرده و از اشعارش جز این تغزل ندیده ام که بنام دیگران نیز نوشته اند

ای یاسمن از مشک بعمد آزده خالی
از نسیم الفی بدیدم و از بت میمی
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور
یکروز بسالی نکنی یاد کسی را
از غصهٔ هجر تو شود رسته دل من

مسکین دل من گشته ز خال تو بجائی
از مشک سیه جیمی و از غالیه دالی
من گر تو شوم دور نمایم چو هلالی
کاندر غم هجران تو روزیست بسالی

قد و دهن و زلف تو وجعد تو دیدم
گفتم که تو خورشیدی و این دو حقیقت
ای از زر من دور بیا حضرت بنیت
روزی بود آخر که دل و جان بفروزم

هر یک ز رگی حرف پذیرفته مثالی
گفتی که تو چون ماهی این نیز دمحالی
گر مو به چو موئی شدم از ناله چو نالی
ز آرزوی که شهری بفروزد بجمالی
و ز روضهٔ وصل تو شود رسته نهالی

مصاحب نائینی

اصلش از قصبهٔ نائین و در اصفهان میزیسته در بعضی علوم خاصه علم رمل و جفر متبحر بوده طبعش بمطایبه رغبتی کامل داشته با آنکه زیاد از هشتاد عمر داشته بهزلیات می پرداخته مضمون الهزل

فی الکلام کالملح فی الطعام این مطایبه از وی نگاشته می شود

فی المطایبه

بکوچه کذرم بود چون نسیم سحر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم
بگوشه بنشستم دو چشم خون پالا
نهانش کافرکیش و عیانش طاعت دوست
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه
بشادی آن شب تا وقت صبح نغنودم
دو زلف کرده پریشان بعارض چو ماه
چو یکدو جام لبالب کشید از پی هم
قسم بخورد که با من نکرده کس کاری
و گرچه پیر شدی کام دل ز پیری جوی
مرا بکام رسان ای بهانه جو تا چند

گهی ستون زنخ دست و که بزانو سر
بنانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ حور
گهم بدست صراحی و که بلب ساغر
گشاده از سر مو شمامهٔ عنبر
ز طرف چاک گریبان گشاده تکمهٔ زر
بجان مادر و روح نیاء و مرگ پدر
ترا چه کار ز ما دختران سیمین بر
تو رخ بباده کنی لعل و من بخون جگر

به پیرزالی از این قصه ماجرا گفتم
روانشد از پی تاراج آن گلستان زود
بصد هزار فسون و عجز ازو بگرفت
رسید زال سحر چون کلاغ و در پی او
بخانه بردمش القصه چو گل سیراب
چه گفت گفت که از بوسه شور من تلخ
برای لذت خود عرض من بباد دهد
جواب دادم کی وصل تو جواب حیات
ز بسکه کردم زاری و لابه شد خاموش

ازو نگاشته می شود
فتاد در ره من عکس ماهی از منظر
چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
که دختر از آنکه دایه بود و که مادر
چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
که با عدد دهد کلبهٔ مرا زیور
دو هفته ماه چو طاوس مست در چادر
نشاندمش بسر بستر و به بستم در
خدایرا ز سر کوچه حیا بگذر
بعیش یکدمه ناموس که قبیله مبر
کرم بکام شوی من جوان شوم از سر
فغان من بدل آن نگار کرد اثر

بخفت و کرد ستون دستها بزیر زنخ / بگشت و سوی من آورد حقه مرمر
بپاسبانی گنجینه گشت او مشغول / بمن سپرد در کان کز و برآرم زر
چو شاخ گل قد خم گشته راست کرد و بچشم / گهی طپانچه برخ برزد و گهی بر سر
شد از شآمت تو روی یک قبیله سیاه / شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر
ز بسکه ناخن و سیلی بچهره زد آنماه / گهی چو لاله شدش روی گه چو نیلوفر
ببرد دست بسوی گل شکفته بخون / بلعل ناب بیالود گوهر معجر
طپانچه زد بسر خویش زال و من حیران / بسان رستم وقتی که زخم زد به پسر
دو دیده عارض او را ز اشک گلگون شست / رسید و جامه خونینش کشید از بر
بریسمان فریب و بسوزن حیله / رفوگری کنم این پرده را بدست هنر

چو لعل رنگ سحر از سرین او شد دور / مثال خرمن نسرین چو آمدم بنظر
چو گرم آمد و شد گشتم اندر آن مستی / درست برگ مخصوص او زدم نشتر
بگریه گفت که ای رو سیاه بد طینت / بناله گفت که ای تیره بخت بدگوهر
چه چاره سازم عیش ترا در آن عنبور / چه عذر گویم گاه زفاف با شوهر
چو دیدمش بچنین حال گفتمش حاشا / درین معامله از من نزد گناهی سر
نمود فعل بد من ترا بر چشم / چو عاصیی که در آید بعرصه محشر
مرا چو دید بدانحال رحم بر من کرد / دلش بسوخت بحیرانی من مضطر
سرش بمن ز حجی درنهاد و بوسیدش / بگفت کای همه دهرت غلام و فرمانبر
خموش باش مصاحب که در دیار هنر / از این مطایبه شد کام مرد و زن چو شکر

حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد / اگر کند بسم قند آن قصیده کند

محتشم کاشانی

از مشاهیر شعرا و مداح و معاصر شاه طهماسب ماضی صفوی طاب ثراه بوده در ایام شباب با شاطر جلال عشقبازیها کرده و غزلها گفته و آنرا جلالیه نامیده و نثری بر آن نگاشته و نقل عشاق خوانده دیوانش بنظر رسیده صبائیه و شبابیه دارد بهر صورت این اشعار منتخب و بهترین اشعار اوست که نگاشته میشود

شوم هلاک چو غیری ز رخ خدنگ ترا / که دانم آتشی در قفایت جنگ ترا
هزار ناله جانسوز کرده ام امشب / عجب شبی بغنیمت روز کرده ام امشب
کدام سرو بسنبل نهاده بند بپایت / که برده دل ز نوای لبان شهد فدایت
کند مهر خیابان بپره کشی گر روزی / شوی گرد پشیمان هم توانی بست
رفتن با غه گهی بر سر مجنون نیکوست / که بتجربه نشیند محمل برود
خنک آن نسیم شباهنگ که رعایت نظری / پس از شهادت تو مدتی خبری بتحریر رسد
رونما تست چو ماهش نگرید / چشم بی سرمه سیاهش نگرید
مهی و نشد از نیت شهر و شور شهر و گرشد / که از طلوع و غروبش دو شهر زیر و زبر شد
ز بسکه مهر تو با این هم آن یقین دارم / بدوستی تو با کاینات کین دارم
بصلح یار در بزم انجمن چو آنند اغیارم / که افتد بر زبانها گر نظر افتاده بارم
کسی که زنیم من ز صحبت او ملال بود اکنون / زبانگر دهست پیدا در آهنگ نصیحت تیم
اگر خواهی دعای من کنی بر بد دعای من / بگو بیمار عشق من شفا ده یارب از ای من
مدعی در محفلم جا میدهد بپهلوی تو / تا شود آگه اگر نا که به بینم روی تو
ولا ز روی مدعی خاطرت آسوده نبادای / دگر باوی سروکارت نخواهد بود پنداری
هر گل که بباغ آید میپرسم و میبویم / در پای تیغ میبرم من تیغ بوی کسی داری

شوق درون لب بجی میکشد مرا / من هم ز دنبی روم دگری میکشد مرا
شب مرا تو سیه کرده و من تا بروز / دعای بد بسیاه آموز کرده ام امشب
متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی / تو از برای یکی او و صد هزار برایت
وله چو غافل از اجل صید سعی صیاد بیند / نخستین رفتن خویشتم بسویش یاد میباید
ولی دارم که از تنگی درو جز غم نمیگنجد / غمی دارم ز دل تنگی که در عالم نمیگنجد
شب محتشم شده بسحر مگر آفتاب جهان پیر / بدر آید ز طرف دگر که شب مرا بسحر رسد
عذرخواهی کند بعد از قتل / عذر بدتر ز گناهش نگرید
وله ای باغبان چه باغ ز مرغان تهی کنی / کار چه بلبلان کهن آشیان مدار
تو وقف خود و من واقف نگاه رقیب / تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم
وله چو او میدید سوی من بسوی غیر میدیدم / تغافل اینچنین خاطر نشان یار میکردم
وله تو کشیده تیغ و مرا هوس که بقید تن نمانم / بمراد دل برسی اگر بمراد دل برسانیم
اگر عمرم نماندست ای پسر بادا فدای تو / وگر ماندست بر عمر تو افزاید خدای من
از خطابی که کهم بنوا در پهلوی خویشتن / تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی تو
گذری نیاز و گوئی ز چه باز سر گرانی / ز چه دلگران نباشم که تو یار دیگرانی
برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی / ببین برای کی ای بیوفا کرا کشتی

چو من هلاک شوم از نهیب شهر بپرس / که مرگ کشت مرا یا تو بیوفا کشتی

از مراثی اوست رحمة الله

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب / کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم
کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی
کاش آنزمان که پیکر او شد بزیر خاک
این انتقام اگر نفتادی بروز حشر
بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند
نوبت باولیا چه رسید آسمان طپید
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود
پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
از صاحب حرم چه توقع کنند باز
روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
عرش آنچنان بلرزه در آمد که چرخ پیر
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
چندانکه بر تن شهدا چشم کار کرد
بی اختیار نعرهٔ هذا حسین از او
این کشته فتاده بهامون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
این غرقه محیط شهادت که روی دشت
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه

وله ایضا

در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار بدو فاش میگریست
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید
کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد

وله

جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست
با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم بر آورند

وله

زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزه ها
کندند از مدینه و در کربلا زدند
از تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان
بر حلق تشنهٔ پسر مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو

وله

جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد
از انبیا بحضرت روح الامین رسید
گرد این خیال وهم غلط کار کان غبار

وله

یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند
ترسم کز این گناه شفیعان روز حشر
چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
آنها کسان که تیغ بصید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

وله

ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
یا آنکه سر زد این عمل از امت نبی
کشتند بیعماری و محمل شتر سوار
آنکه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد

وله

هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید
بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة البتول

وله

دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
اینماهی فتاده بدریای خون که هست
از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
خرگاه از این جهان زده بیرون حسین تست
پس روی در بقیع بزهرا خطاب کرد

گویا عزای اشرف اولاد آدم است
پروردهٔ کنار رسول خدا حسین
خون میگذشت از سر ایوان کربلا
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
وین خیمهٔ بلند ستون بی ستون شدی
عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
ارکان عرش را بتزلزل در آورند
اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند
افروختند و بر حسن مجتبی زدند
پس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
فریاد بر در حرم کبریا زدند
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب
طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
تا دامن جلال جهان آفرین رسید
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال
دارند بیم کز گنه خلق دم زنند
آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد
شور نشور واهمه را در گمان فتاد
هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
بر پیکر شریف امام زمان فتاد
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول
این صید دست و پا زده در خون حسین تست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

کاهی موش شکسته دلان حال ما ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
وان تن که بود پرورشش در کنار تو
نی نی در آ چو ابر خروشان بکربلا
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
ای زاده زیاد نکرده است هیچ که

سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آنسر که بود بر سر دوش نبی مدام

غلطان بخاک معرکه کربلا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان

طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
یا بضعة البتول ز ابن زیاد داد

بنگر که را بقتل که دلشاد کرده
بهر خسی که بار درخت شقاوت است

با مصطفی و حیدر و اولاد کرده
در طعنت این بس است که با عترت رسول

نمرود این عمل که تو شداد کرده
ترسم ترا دمیکه بمحشر در آورند

ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
واندر جهان مصایب ما بر ملا ببین
کز خاک اهلبیت رسالت بباد داد
وز کین چها درین ستم آباد کرده
در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
از آتش تو دود بمحشر بر آورند

مهدی عرب اسمش سید علی اصلش جبل عاملی
در اواخر صفویه باصفهان آمده و اندک زبان فارسی آموخت بعربی و فارسی تعریب طرح شاعری ریخت و شعرش پسندیده افتاد و جمعی بدو اقتفا کردند بدین سیاقت نظمها و بحر طویلها پرداخته‌اند علی الجمله سوق

کلام وی بدینگونه است
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
بزور الکریه ما رفتی الی عند النکار آخر
کشمش یا ساقی امشب شمع سر جوش هست
کفتی بیا ر خویش که یا ایها الفلان
لا تو زبان ماست نفهمد و لا من آ
فی اللیل شب خوردی تو مع الغیر شراب
فی الوصل شما وعده خلافت الی کی
می اشوی الستنه من الغم دل نشید
یار میخواهد شما ما تنک در بر میکشد

ولہ

خمار ابا ده الدوشینه کشتی اهل محفلها
همه فی الشرب و الخمیازه مثل الکوکنار لون

رقیب الخرس ما ندری عاقبت کار تحرکی کلها
بشه خوبی لو علی زعم آن قیبان بشوی عشو

کفت لا لا اصاف صاف و شیز و کر توبش هست
کفتمش جان میدهی ما قیمت یکبوسه کفت

ولہ ایضاً

لو لا المحبت من کان ترجمان
ستانی من لبان شما بوسه سیدا

شد روی تو آتش و دل ماست کباب
یکفول ترب و بغل ماست نمانده است

آخر تو بده کرنه تو است جواب
الخرس خرخرس که با ماست رقیب است

ولہ

لوکشد صد بار میخواهد که دیگر میکشید
بارها زنو دگر لا میکشد ما فی التشمن

که گفته
دهن وا زی شما با ان همی الموت مالها
علی کردن شمع دستینها بهر دو حمایلها
کت جهنم نخ همه با بوسه را بفروش هست
ما من قیمة عربی انت ترکمان
لو کا الستاره تو برو دعند آسمان
فی العشق تو و الله شدی خانه خراب
لو کردنش و را بزنی خوب ثواب
می اکنی ز شهره اکر بند نقاب است
میرود مع کل علی یاد تو ساغر میکشید

محمد صوفی مازندرانی
صاحب آتشکده را از حالش استحضاری کامل حاصل نگشته لقبش تخلص دانسته و او را اصفهانی خوانده و خالوی ملا جامی شمرده تحقیق اینست که باسم تخلص میکرده مردی حکیم مجرد موحد و تذکره جمع نموده و در اصل مازندری بوده با ابو حیان طبیب و ملا حسنعلی یزدی بهندوستان رفته در کشمیر توطن گزیده بخواهش جهانگیر پادشاه بدهلی

رفته در سنه ۱۰۳۰ در سرهند وفات یافته
شور در سر چگونه ورزم عقل
حیرتم دوخت دیده باز صفت
نه گلی چیده ام از آن گلبن
اندرین باد گیر بر کرکس
همه را کعبه آنچه در کیسه
می ببینم در اقبال خود پرواز بستانی
کفن بسی به از آن پیرهن که در تن مرد
آنکه این گریه من ز غم اوست
بلرزم چونکه یاد آرم ز یاران

ولہ

خار در پا چیان ودم رهوار
بجز لبی بن بستور دار تشو میه

محتشم سوخت سینه آتشوار
نه مرا مونسی بجز سایه

نه بری چو زده ام از آن گلزار
که بمویم ز دل چو موسیچه

اندرین خاکدان پر هر دار
زندگان را چو مردگان می بین

ولہ ایضاً

گریه را آب روان نپندارد
دانی از چیستم چنین مفلس

چو کنجشکی که تر گردد ز باران
چنانم با رفیقان در ره عشق

دو هزار بیت دیوانش دیده شده
کوه سنگین بنالد از آزار
نه مرا محرمی بجز دیوار
که بنالم ز جان چو موسیقار
مردگان را چو زندگان انکار
همه را قبله آنکه در شلوار
هم آخر بال مرغ ما درین ویرانه میریزد
نه از ترشح خوناب دیده تر باشد
خود فروشی ز من نمی آید
که موری لنگ با چابک سواران

بزاری در رهش افتاده بودم
از کوچهٔ عشق ره بدر نیست
من یونسم و زمانه ماهی
شبی گفتم آن پیر میخانه را
که ما را بهشت برین آرزوست
برآشفت و گفت ای نه درخورد من
شبی غرقه بودم درین بحر ژرف
مکن فکر در کار این روزگار
از اندست ازینجهان داشتم
ترا دیده تنگ است از آن من کمم
ابلیس که گشته دربدی فسانه

سحرگه کان قرار بیقراران — ز من بگذشت چون باد بهاری
اینوادی حیرتست و حرمان — در سینه نهان هزار دوزخ
من یوسف و روزگار زندان — روزیکه جدا شوی بدانی

ساقی نامه

نخواهی رسیدن تو در گرد من — بهشت برین خاطر شاد ماست
بر باب میکردم اندیشه صرف — شنیدم ز طاس فلک این طنین
که این بحر بی بن ندارد کنار — تو گر آهنی روزگار آتش است
که در خود جهانی نهان داشتم — زمینم تن ناتوان منست

رباعی

بیچاره سگی است بر در جانانه — گر بیند اهل آشنا مانع نیست

هر آنکه گذشت چون بهاران
در دیده عیان هزار عمّان
کاین عشق چرا نماند پنهان
همان از خود و خلق بیگانه را
خدای بهار و زمین آرزوست
خدای غنی طبع آزاد ماست
که بیهوده تا چند پوئی چنین
وگر آتشی آب آتش کش است
روانم بلند آسمان منست
وگرنه فزون تر ازین عالمم
مانع شود آنرا که بود بیگانه

محمد ورامینی

از قضاة عهد بوده و با صفویه معاصر بوده و حاکم ری که یکی نابون و یکی فاسق بودند و هر دو معزول شده اند این رباعی را گفته است

در ری و جوانان تازه گشتند امیر — با ناله که نامی با بانگ نفیر — القصه بصد ننگ و ملامت بی‌ما — آن بر سر کون نهاد و این کیر بسیر

مشرف اصفهانی

اسمش میرزا حسین و در بارهٔ بند و اصطبل سلاطین صفویه مباشر معاملات دیوانی بوده طبع شوخی داشته بمزاح و ظرافت معروف و بنظم ابیات بی معنی مشغوف وقتی مدعی شده که پنج مثنوی بوزن کتب خمسهٔ نظامی و خسرو دهلوی منظوم نماید مشعر بر حکایات که بیتی از آنجمله را معنی نباشد مقرر شد که اگر از عهدهٔ دعوی برآید بهر بیتی مثقالی سیم ناب گیرد و اگر بیتش را معنی شود بهر بیتی دندانی از او برکنند و بر مغزش کوبند چنین کرد و بر سه بیتاو معنی بربستند و سه دندانش برکندند و بر سرش کوفتند تتمه را بوعده وفا کردند خالی از صحبت موزون صحیح العقل را در چنین دعوی وقت در عدم معانی ابیات کردن صنعتی غریب است و زحمتی عجیب و بعضی از آن ابیات اینست که نوشته می شود

اگر عاقلی بخیه بر مو مزن
سوی مطبخ افکن ره کوچه را
که نعل از تحمّل مربّا شود
دندان چپ دریچه کور است
پای دهل هریسه نا دیت
ابلیس که گشته دربدی افسانه

از اسکندرنامهٔ اوست

بصبر آسیا کهنه حلوا شود — ز افلاطون بوروشلوار بیر

از لیلی و مجنون اوست

بیچاره سگی است بر در جانانه — گر بیند اهل آشنا مانع نیست

بجز پنبه بر نعل آهو مزن
سنه در بغل آتش آلوچه را
قفس میتوان ساخت اما بصبر
آدینه کهنه پخود است
اینها همه آفت سماویست
مانع شود آنرا که بود بیگانه

میلی ترک

میرزا قلی نام داشته در مشهد مقدس رضوی تربیت یافته و توطن کرده طبع صافی و سلیقهٔ وافی و ذوق عشقبازی از طریقهٔ غزل سازی او واضح است ازوست

در هیچ زرد سالی نباشد متاب
تو کم لطفی و من درین غمم که دشمن
دلش جمع کردیده گویا ز مرگم
دمیکه بگذرد از چشم آن رمیده غزال
ز من گذشت و شد این حسرتم گره در دل

قصیده

شود بر من آهسته آهسته غالب — کنی تا تراغ من و غیر افسردن
که امروز برگشتم نیست راغب — مرا میکشد غیرت اینکه با من

که یاسی برنا مناسب مصاحب
نگاهت رعایت کند مرد و جانب
سخن گوید و بنگرد از جوانب
نگه کند بقفا تا شتابم از زنبال
که دشمن میل سخن گفتن و نباقی مجالب

وله من تغزلاته

وشمنم کشت بغم سوده تو
زبسکه غمزهٔ او خوار و زار میکشدم
بخون ز خلق دلیری چنانکه دریکدم
منم و دل خرابی تو می سپارم او را
دم آخر است همدم منش گذار یکدم
دلم ز زخم تو آسوده است و سینه الم
با آنکه پرسیدنم آمده مردیم
سازد خموش تا من حسرت کشیده را
با غیر رسیدی ز غیرت جگرم سوخت
غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت
از بزم تا ز آمدن من برون رود
چو همرهی بمن آن سرو خوش خرام کند
چو یار من میدارم جان مکن خواهد شد
جفا کشی که ز بزم تو خوار برخیزد
بخت بد بین که میلی بکند غیر جفا
کردم بدیگری پی دفع گمان غیر
بهر هزار وعده خلافی دیگر است
از خلاف وعده ام شد منفعل و ز اضطراب
خاطرم جمعست از بدگوئی دشمن که دوست
دانسته که مهر تو از جان نمیرود
پس از عمری که در بزمش بصد تقریب بنشستم
رقیبان تماشا بوده اند از دور و من غافل
ظاهر نساختم بتو وارستگی هنوز
جفای یار چنان برده اعتبار ز من
تا نیاید بمیان راز نهان من و تو
از بسکه بیمت بجدائی بهانه جو
قرار صبر بخود داده باز ماندم از تو
بهر تو مانده بر سر زانو هنوز سر
چون کند غیر سخن بهر فریب دل من
بناله دل از دم اثر نمانده و شادم
بوم امیدم ببین که بکین میدهیم قرار

دگر امید وصل چه منظر مانی
به سینه تیری از آن غمزه خورده ام
بنجر میطلبم هر دم از اجل یاری
اجل که شیوهٔ او پیکنه کشی است کند
هزار مرده توان کرد زنده پنداری
ز بیخودی شده ام گرم شکوه میخواهم

من غزلیاته

که بصد هزار حسرت تو میگذارم او را
چو با و رسم سخنها ز زبان غیر گویم
که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا
چون کنی دورم نگاهی کن بجهت احتیاط
کجا یار که پرسیده رهٔ خانه ما را
با غیر نشینی و فرستی ز پی ما
گوید شنیده ام سخن ناشنیده را
تو بدگمان و مرا نیست با تو راه سخن
صد بار ز نا آمدنت بیشترم سوخت
در پهلوی اغیار ز هر سو نظری داشت
افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
تا ز جفای و ز بیم خون من بحیت
برخواست گرم و دادن جا را بهانه ساخت
از هلاکم بر دم اظهار پشیمانی کند
ز بیم طعنه بهر کس رسد سلام کند
ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلک
چو او نامهربان شد مهربان من کی خواهد شد
مرا ابطاقتی ناخوانده چون آید به بزم او
مرا به پند و مهتید و او برخیزد
به بزم او میبرم از رشک سود که من
خوردسالیکه وفا از جفا نشناسد
غایت ناکسیم بین که باین سلوکی
اظهار عشق و یار بمن بدگمان نماند
خوبان در آزمودن ما صد جفا کنند
گر از هزار وعده یکی را وفا کنند
بسی خوش شنود میاید بسویم قاصد که گویا
رفت از نازش که بازم وعده دیگر دهد
بسکه قاصد را بیازارد چو نام من برد
کوشش جز اینکه میبرد چو نام من برد
بی اعتبار پیش تو خلقی ز جرم عشق
گر خاک کشتگان گذری سرگران منغرور
ز بزمت با چنین خواری نخواهم زود برخیزم

وله ایضاً

چون خود اعتماد تمامی نداشتم
خوش دل به بزم او بنشین مدعی که من
که غیر آید و پرسد سراغ یار ز من
ز بدگمانی خود شرمسار خواهد شد
غیر در بزم نشیند بمیان من و تو
تو بینائی ز حیا در سخن و من بحجاب

وله

با من امید که تن در دهم به تنهائی
فراق میکشدم این زمان و میگوید
تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی
به بزمش رفته ام ناخوانده و بینم هراسانش
زد بگردانی و خود را شنیدن ای رقیبا
زود از بزم تو برخیزم چو با من نشود
که ناله که ز بیداد دوست این اثر دلی
شوق بنگر که به پیش آمدت آنم که بود
با من چو جنگ مصلحت آمیز میکنی
خواست گوید سخنی دید زبانی ازلی

که بر نیایدم از دل مگر بدشواری
به پشت گرمی آن غمزه این ستمکاری
که هر چه میشنوی ناشنیده انگاری
بیکار خواهد آمد که نگاه دارم او را
که بدین بهانه شاید که نگاه دارم او را
رشته می بندند بر پا مرغ دست آموز را
آن را که نداند ره کاشانهٔ ما را
چرا رقیب نسازد سخن میانهٔ ما
گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
پرچم ترس ز جزا را بهانه ساخت
این سخن با هر که گوئی دل ناشاد کیست
نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند
پی رفع خجالت همزبان کی خواهد شد
خجل نشینیم و او شرمسار برخیزد
اگر از یار بپرسند مرا نشناسد
با ما باعتماد وفا تا جفا کنند
بغیر از نامه حرفی ز زبان یار هم آرد
رحم نگذارد که بگذارد پیام من برد
بیچاره میلی از همه بی اعتبار تر
که پندارم اگر مانم دمی خوش نود برخیزم
سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم
تغافلهای امروز از کجا بود است دانستم
هر جا غمی است همره خود برده میروم
مباش اینهمه در فکر امتحان با من
تا چه سازند رقیبان ز زبان من و تو
صد بار رنجم از تو و دارم نهان از تو
نه رای آنکه کند تکیه بر شکیبائی
نهان از من پی غیری فرستادست پنداری
ترسم آید غیر و انجا شرمسار من شوی
برسر راه تو خلقی و حیائی از پی
تا به پند که نباشد نگرانی از پی

مکتبی شیرازی

از مکتب داران شیراز بوده طبع خوشی داشته گاهی غزلی منظوم مینموده تا داغ غمه بخاطرش راه یافت که بر طرز نظامی مثنوی خمسه گوید لیلی مجنونی آغاز نهاد تا طبع را یکچندی روی داده و بدگمیر

مثنویات روی بهند ندانم توفیق نظم آن مثنویات رایافت و باقی نمانده یا عمرش بامید او وفا نکرد لیلی مجنون را

بس نیکو گفته است
ای برادر حدیث زآغاز
ای برتر از آنکه دیده جوید
از سوزش ما چو نیست سودی
شاهنشه انبیا محمد
چون کرد باخترش نظاره
گفت این خلف خلیفه زاده
روزیکه زد آتش فنونش
پهلوی قبیله بود کوهی
بر پشت وی آسمان نمودی
بر پشتهٔ کوه چون رسیدی
در کوه کر بختم بدینحال
چون قصهٔ عشق آمد و غمخوار
هر صوت و غزل که در جهان بود
روزی بر داوری ملک وار
ناگاه شنید کز سرائی
گفت اینغزل از کجا شنفتی
دیوانهٔ دختری جمیله است
فرمود که خونیش بپوید
خونی زخیال خود خجل ماند
بر ریزش خون او چه خیزم
یاد و دو دلم ز دور دیدی
پیش ملک آمد از ره دور
ناگه بدشت مرده باشد
آنروز که مهد آن پریروی
از قافله نامناسبی دون
چون نالهٔ او ز دور بشنفت
اکنون رود آن نگار بدخوی
مجنون سوی محمل آمد از دور
چشم نگرنده تو ما دام
میگفت بآب دیده کای یار
هنگام که بدو زخ آورندش

از و میبا شد
خلق ازل و ابد هم آواز
نه باشدت از عذاب من سود
مهر از کف خاتم الرسل بخش
ماه افسر و آفتاب مسند
شد چشم حکیم پر ستاره
ماهی شود از فلک زیاده
کانجمله کتابها بسوزد
بر دامن آن زمین غباری
مجنون شده بود مرغ بامش
زندان شده بیتو بر تنم پوست
هم بگذرد آب چشم از سر
افتاد ز خانها بازار
مجنونی و لیلی در آن بود
میشد پدرش میان بازار
از لیلی و درد مند مجنون
آن آبه جان آتشین خون
آنگاه ترانه کرد این ساز
با عضو شکسته زیر سنگی
چون برق فکنده بر زمین تیغ
گر نه اجلی ز من چه جوئی
جای سر او بکف سر خویش
آنخانه خراب راندید هم
یا جانوریش خورده باشد
میشد ز قبیله جانب شوی
بر قلهٔ کوه دید مجنون
آهو و گرگی شکار کرده
اینقافله بین که در گذار است
آن دست بریده باز و دوشش
گر خرمن ما نماند کاهی
ای از قدمم تو بر دلم خار
او خود نزد که میزند شر

از منتخب مثنوی لیلی و مجنون

یا نطق زبان بریده گوید … نه از کنه منت زبان بود
گو شمع ترا مباش دودی … ما را بامان آیات گل بخش

در مقام ولادت قیس و احکام حکیم منجم در زایچهٔ طالع او گفته

صندوق کتب شود درو نیش … عشق از دلش آتشی فروزد
مه کنگرهٔ فلک شکوهی … بر قلهٔ آن فلک حصاری
چون بر شتری جل کبودی … آنکوه که بخد بود نامش
آهی بسپهر بر کشیدی … گفتی بفغان و ناله کای دوست
طوفان غمت همان بدنبال … گر بیتو روم بچرخ اخضر

مطلع شدن پدر لیلی از عشق مجنون و کسی را بکشتن مجنون فرستادن و رحم کردن آن مزد

با نالهٔ نی غزل سرائی … میخواند ترانهای موزون
این شعر ز گفته که گفتی … گفت این غزلست شعر مجنون
واند ختر شاه این قبیله است … ترسید که فاش کرد دانی راز
وان عاشق خون گرفته جوید … تا یافت چو مردهٔ بسنگی
بالینش ز سر سنگ او بگل ماند … میگفت و بهمکیست چون میغ
خونی که ندارد او چه ریزم … گفتا برم ای حج این چه پوسی
در جستن آتشی دویدی … بوسید زمین و رفتش از پیش
کای قهر تو از زمانه مقهور … چندانکه خرابها دویدم

بردن محمل لیلی را بخانهٔ ابن سلام شوهر او و آمدن مجنون و ملاقات با وی کردن

از راه بسوی او شد و گفت … تو بادیه را حصار کرده
از خیل پدر بخانهٔ شوی … در کعبهٔ منت نه استوار است
میگفت خراب حال و رنجور … دستی که ترا کشد در آغوش
از پوست برون چو مغز بادام … لیلی چه شنید بر زد آهی

رفتن پدر مجنون بسراغ مجنون و دیدن او و نیامدن او بهمراه پدر

چون مرده نخورد وان بگورم ... کایام همی برد بزورم
چون مدت انفراد مجنون ... چون دست زمین آسمان دون
آتش زنه وار با دل تنگ ... آتش بدل جهان فتاده
تا کز کوی شنید شوری ... دیدش نه چنانکه دید زآغاز
افتاده بر آتش دل تنگ ... چون میل بدیده در کرشش
مجنون نشناخت کان چه کس بود ... تو زنده چه میکنی درین گور
وانگاه زگریه چشم بستند ... اندیشه کن از جوانی خویش
پیرم بدل آتشم مینگیز ... وز راه ستیزه وانگردی
آنجا که بسر کنم که غمناک ... کانگشت زمانه گوشم آکند
نشنید نصیحت تو گوشم ... هم گنگ برآید ای برادر
گفتی که زروی خاک برخیز ... صد خار بپا چسان گریزم
در خانه کرم بری بدین سوز ... در خانه بدیدن که آیم
چندان بدیده ام زآغاز ... برنایم ازین چه رسن بر
آن خنده کند که شاد باشد ... لبهای فراز خنده بر دوخت
آنگاه که خانه پاک کردی ... در کودکیم بخاک کردی
آن لحظه که لیلی زجهان رفت ... وانگه که مه زبام بگذشت
ناگاه یکی دوید پیشش ... کارت بجهان دگر افتاد
مجنون چنان زبان گستاخ ... سوی لیلی آمد از دور
نزدیک جنازه رفت بیهوش ... بگرفت جنازه را در آغوش
نالید چنانکه دوستانش ... بشنید در آنجهان فغانش
بستر ز جهت چه انداریم بهر خویش ... شیشه بردارم بجایش دیده روشن نهم
شده روز سیه زانکس که ثبت شمار اداده ... غرق عرقی زدل گرم که گذشتی

وله

بگذشت زحد اگر دون ... دست پدر از دوای آن پور
بشکوفت قد خمیده بر سنگ ... ز آتش زنه اش بسنگ ساده
چون ناله مرده بگوری ... شد پیر شکسته دل بر آواز
چسبیده کباب وار بر سنگ ... چون دید پدر به بر کرشش
هر چند که مرغ آن قفس بود ... گفتا چه طلب کنی ازین عور
در پرسش یکدگر نشستند ... کز پیری من یکی بیندیش
در پنبه مفکن آتش تیز ... کز با پدر آشنا نکردی
در حشر بر آورم سر از خاک ... گفتا نشنیده ام ای پدر پند
شاید ز جواب اگر خموشم ... طفلی که گر آمده زمادر
زین وادی هولناک بگریز ... صد کوه بدل چگونه خیزم
از خانه برانیم همان روز ... آن یار چو نیست در سرایم
این ره که توانم آمدن باز ... نه چرخ اگر شود رسن پر
کارش همه بر مراد باشد ... آنکس که بدیده گریه آموخت

فوت مجنون

خورشید زمین بآسمان رفت ... مجنون بخبر اگر همی گشت
وز عشق زبان گشاد در پیش ... بنیاد تن از جهان بر افتاد
لرزید چو از دم تبر شاخ ... وانگاه زجای خاست رنجور

غزلیات

ما که چون دل وحشی رمیم در پهلوی خویش ... شب روم بر بام آن مه دیده بر روزن نهم
چو خفته باغبانیکه گلشن آب داده ... آلوده کردی از پی صید که گشتی

نعمة الله کرمانی

مولانا عبد الرحمن جامی که مشایخ را در نفحات ذکر کرده وی و شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی و سید محمد نوربخش قهستانی و جمعی از فضلای عرفای شیعه را نام نبرده و صاحب آتشکده که شعرا را جمع کرده به نثری مختصر و یک رباعی از سید قناعت کرده لهذا شرح حالش چندان اشتهار ندارد اگرچه نامش مشهور است اینک مؤلف این تذکره جامعه مرقوم مینماید که وهو شاه نور الدین سید نعمة الله بن سید عبد الله بن محمد بن عبد الله بن کمال الدین بن یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن الحسن بن محمد بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن ابی عبد الله محمد الباقر بن علی زین العابدین بن حسین السبط بن علی الوصی و فاطمه بنت النبی صلواة الله وسلامه علیه و علیهم اجمعین آبا و اجداد امجادش همه صاحب مقامات عالیه و از اهل مکاشفه و ریاضات و کرامات بوده اند و جدش در شهر حلب سکونت گرفته سید در پنجشنبه بیست و دوم رجب سنه ثلاثین و سبعمائه و قیل احدی و ثلاثین و سبعمائه متولد گردیده است پدرش سید عبد الله از عربستان و حلب بایران آمده در کچ و مکران رحلت نموده والده سید از شبانکاره فارس بوده و سید در نزد علما تحصیل کرده از بچگی آثار رشد از جبین حالش ظهور داشته نوشته اند که تحصیل مقدمات علوم نزد شیخ رکن الدین شیرازی

و علم بلاغت در نزد شیخ شمس الدین مکی کرده و کلام والهی را در خدمت سید جلال الدین خوارزمی دیده علم کلام و اصول
نزد قاضی عضد الدین خوانده مرصاد العباد و متن فصوص در آنجا مباحثه کرده چون بصحبت اولیاء الله رغبت نمود مسافرت
بسیار کرد و جمعی را دید تا در سفر مکهٔ معظمه خدمت شیخ عبد الله یافعی مکی صاحب روضة الریاحین و در النظیم و کتاب
تاریخ و نشر المحاسن سید را در بیست و چهار سالگی بود و هفت سال در آنجا بماند و قطب الدین رازی را نیز در آنجا بدید و از مکه
بمصر رفته سلطان حسین اخلاطی را ملاقات فرمود و با یران آمد و در سراب تبریز سید قاسم الانوار را بخدمت وی آورد
مورد التفات شد و در سفر ما وراء النهر چندی بشهر سبز توقف کرد و در کوهستان سمرقند اربعینها داشت و در سرمای
زمستان فرداً وحیداً در آن مغارها بریاضت بسر برد و از کثرت برف راهها مسدود شد چون در بهار صیادان بدان
کوهسار رسیدند و برف بگداخت سید را در غاری دیدند و متحیر ماندند با امیر تیمور گورکانی معاصر بود در حدود کوهستان او رنج
بواسطهٔ بعضی کرامات نود هزار کس با سید اظهار ارادت کردند امیر سید کلال که مشایخ نقشبندیه بود و انتساب داشتند
ازین معنی آشفت خدمت امیر تیمور سعایت کرد که سید را داعیهٔ خروج و سلطنت هست او را ازین صفحات باید بیرون کرد
که فسادی وی نهد چون سید مستحضر شد فرمود تا حلوای میر کلال نخوریم از خراسان بیرون نرویم و آخر چنان شد که
فرموده بود مع القصه چون امیر کلال در خدمت امیر سخنان مفسدانه گفت و امیر تیمور در یکی از مغارات بدیدن سید رفته
بعد از صحبت اظهار کرده که شما از ولایت ما بیرون روید سید بعد از تامل گفته بهر ملک که سیر کردم مملکت شما بود پس کجا باید
شد مع القصه سید بما وراء النهر رفته میر حسینی سادات صاحب کنز الرموز و مصباح الارواح سیدهٔ حبیبه نسیبه که خویش
زاده سلطان بخت بنت میر عماد الدین حمزه حسینی الهروی بعقد ازدواج سید در آورده و آن وقت سید شصت سال از
بجانب کرمان آمد و در کوه لبنان بماند و فرزندی او را عطا شد سید برهان الدین خلیل الله نام نهاد و در کوه لبنان آبادیها
کرد چندی تبعیت یزد رفت خانقاهی در آنجا بساخت و سلطان سکندر بن عمر شیخ مدت چهار سال متوجهات انجا را
بسید موهبت کرد و از دور و نزدیک و ترک و تازیک علما و فقرا بخدمت وی آمدند و سر ارادت بر آستانش نهادند و بسیاری از فضلا
بخدمتش مخالصه یافتند شاه شجاع شیرازی نیز با وی صحبت داشته و احمد شاه بهمنی از هندوستان بواسطهٔ خوابی که
دیده بود اظهار ارادت میکرد از فضلای عهد سید محمود واعظ مشهور بشاه داعی الی الله و شیخ ابو اسحق بهرامی و بسحق اطعمهٔ
شیرازی و شیخ کمال الدین خجندی و شاه قاسم الانوار که در مرثیهٔ او گفته مصرع آن ماه مسافر سفری کرد ز ما
و خواجه صاین الدین علی ترکه و مولانا شرف الدین علی یزدی و سید حاجی نظام الدین احمد شیرازی و جماعتی کثیر از مخلصان
و مریدان سید بوده اند و میر سید شریف جرجانی اگرچه به نقشبندیه نسبت داشته با سید نیز اظهار ارادت میکرده چنانکه
وقتی که جناب سید از کرمان بشیراز میآمد از راه قلات که مرقد سعدیست عزم شهر داشت سید شریف و فضلای شیراز باستقبال
رفتند متعارفان حال را آگهی گرفت میر سید شریف گفت الحمد لله عجب لطف الهی متوجه است نعمة الله معنا و رحمة الله
علینا ذلک فضل الله بنا روزی مقرر بود که در قصبهٔ جامع عتیق با میرزا اسکندر بن عمر شیخ نماز گذارند حافظ رازی
سجادهٔ میر سید شریف را بر طرف دست راست میرزا اسکندر بگسترد و سجادهٔ سید نعمة الله را بجانب چپ ناگاه
سید از در بزرگ بازار ظاهر شد مردم چنان از دحام بدست بوسی رفتند که هم آنجا بود که سید شریف در زیر دست و پای
خلق پامال شود سید دست او را گرفته همراه آورد تا داخل مقصوره شدند میر سید شریف دید که حافظ رازی که از تلامذهٔ
اوست سجادهٔ او را بر دست راست انداخته بنا بر ادب او را بر چید بدست چپ گسترد و سجادهٔ سید را بجای آن گسترد
حافظ رازی گفت چرا چنین کردی سید شریف گفت بگذار که تو حال اولیا را ندانی الحاصل سید نور الله نعمة الله پس از
یکصد و پنجسال عمر در ماهان وفات یافت عارف ابرار وجود تاریخ فوت اوست سلطان شهاب الدین احمد بهمنی
دکنی که از مریدان سید بوده فرستاد گنبد و بارگاه وسیع عالی بر مرقد سید برافراشت عدد رسالات

حقایق و معارف آیات بیدزیاده از سیصد بیت مؤلف هشتاد و دو رساله عربی و فارسی ورا دیده ام و الآن حاضر است و
ذکر اسامی آن موجب تطویل خواهد بود دیوانش را جمع کرده اند و سید داعی قدس شیرازی بر آن دیباچه نوشته است اینک

ده دوازده هزار بیت موجود است و از آن جمله بیتها شد

از تتق کبریا صورت لطف خدا — بسته نقابی ز نور روی نماید بجا
درته بیضا بود صورت روحانیش — سایه ذات حقست سایه او ماسوا
برزخ جامع بود صورت جمع وجود — حکم قضایی غلط لوح قدر بیخطا
خضر مسیحا نفس آدم و زنده دل — حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات — یافت هدایت ز هو داد هویت بها
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم — صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا
ها و دو لام الف جمع کن و خوش بگو — رو و گذر کن ز لا ما لفتی در بلا
از نور روی اوست که گیتی منور است — حسنی چنین لطیف چه محتاج زیور است
زوج بتول و باب امامین و شیر حق — سر خیل اولیای و وصی پیمبر است
هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد — یعنی فلک ز حلقه بگوش حیدر است
جود و دهش وجود دو عالم از آن سبب — یکقطره فیض او بصفت صد چو کوثر است
نزدیک ما خلیفه برحق بود علی — توقیع آل آل نبا اش مقرر است
او را بشر مخوان تو که نور خدا است او — هر حرف از این سخن صدف پر ز گوهر است
در دو عالم چون یکی در زنده اشیا بود — هر یکی در ذات خود یکتای بیهمتا بود
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی — در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول با مر کردگار — نفس کل زو گشت پیدا این سخن پیدا بود
بعد عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود — این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود
آتش است و آب و باد و خاک ایجاد عزیز — هشت از شکل ست و شش از عالم بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود — جمله ناگویا ولی زیشان جهان گویا بود
چون زحل پس مشتری مریخ آنگه آفتاب — لیکن از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت سلطانند و شانزده و دو خلوت وقت — دیده افلاک زیشان روشن و بینا بود
چون ببرج سعد آیند آن زمان بی هیچ شک — ماه از رنگ آمیز و رحمت بخش و روح افزا بود
سر حمل میدان گردن تیغ رباشد سیکان — رود را هیت سنبله خر و لی این اعضا بود
ناف میزان ران مردی عقرب است و قوس ران — حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود
رندان باده نوش که با جام همدمند — واقف ز سر عالم و از حال آدمند
حقند اگرچه خلق نمایند در صور — بحرند گرچه در نظر ما چو شبنمند
ونهد کان حضرت ذاتند و اولیا — آیینه صفات حق و اسم اعظمند
پیشند از ملایک و پشتند از بشر — آخر بصورتند و معنی مقدمند
باقی لایزالی و فانی لم یزل — از جام یار رسته و آسوده از غمند
روح القدسند و درین دم چو جان تن — گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند

در نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله الطاهرین

نور گرفته ز حق داده بعالم ضیا — پیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر
حسن از او کرده وام یوسف زیبا لقا — جامع این نشأتین صورت و معنی او
اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما — اول اسم و حروف ساخت مسمی بنام
کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا — معنی اثبات گو با الف و لام الف
طلب از چار حرف طرح کنش آشنا — هر که بلا در فتاد یافت بلای عظیم

در مدح حضرت سلطان الاوصیا و الاصفیاء و الاولیاء ع

عالم همه چو جود دهش مصور است — خورشید ذره ایست ز نور ولایتش
ذرات آسمان ز زمینش مسخر است — هر مؤمنی که دم زد و لای علی زند
او دیگر است و هر که بجز اوست دیگر است — طبع لطیف اوست که بحریست بیکران

در تحقیق سماویات و تطابق عالم کبیر و عالم صغیر با یکدیگر گوید

همچو نطفه گر وجود آدم و حوا بود — چون ز حکمت نه فلک جنبان شدند از امر الله
فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود — چارده خیر است جسم و جان پاک آدمی
تا رسد نوبت بمه کامل همه اعضا بود — هفت سر بشکند بر بام قلاع شش جهت
بار زهره با عطارد ماه خوش سیما بود — هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار
هر یکی در برج خود اسکندر و دارا بود — مهر و مه باشند هر دو نیرین اکبرین
آشکارا گردد آنچه یکه هادی ما بود — زهره قوال و عطارد خواجه دیوان چرخ
هر دو دست آمدی در بار جوزا برا بود — سینه سرطان و ارم دل باشد اسدی شیر دل
هر دو زانو جدی و ساق دلو و حوتیت پا بود — فی المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن

در نعت ائمه معصومین و اولیای پاک دین صاحب یقین سلام الله علیهم اجمعین

گرچه کمند از خود و وز بهر کمی کمند — ظاهر درین مظاهر و باطن ز چند عقل
هستند و نیستند سخنگوی ابکمند — معشوق و عاشقند چو جام و جسم و جان
مرده کنند زنده که عیسی مریمند — جمعند همچو شانه و با دو بیت وزیر و

سروند و ثابت اند اگر و چمن جمند ‌ ‌ در او بیا بچشم حقارت نظر مکن

در اظهار بعضی از رموزات و مکاشفات بر سبیل کنایات

بو العجب کار و بار می بینم ‌ ‌ در خراسان و مصر و شام و عراق
گرد و زنگ و غبار می بینم ‌ ‌ جنگ و آشوب و فتنه و بیداد
در میان کنار می بینم ‌ ‌ سکهٔ نو زنند بر رخ زر
خصم گیر و دار می بینم ‌ ‌ اندکی امن اگر بود آن روز
عالمی چون نگار می بینم ‌ ‌ چون زمستان بخچنین بگذشت
بلکه من آشکار می بینم ‌ ‌ پادشاهی تمام دانائی
سر ببر تا جدار می بینم ‌ ‌ تا چهل سال ای برادر من
پسرش یادگار می بینم ‌ ‌ بعد از آن خود امام خواهد بود
نام آن نامدار می بینم ‌ ‌ صورت و سیرتش چو پیغمبر
یا رباذو الفقار می بینم ‌ ‌ زینت شرع و رونق اسلام
همه بر روی کار می بینم ‌ ‌ ترک عیار مست می نگرم

من سطحیاته قدس الله سره

واب ابنی و امی کالبناتی ‌ ‌ وصالی راحتی فی کل حالی
ولو کان تجلی فی جهاتی ‌ ‌ کلامی نازل من فوق عرشی
وستغنی حیاتی من مماتی ‌ ‌ واکلی دایم من رزق ربی
ومجموع الملایک حاملاتی ‌ ‌ وتقریری من التوحید شرک
کلامی ناطق فی معجزاتی ‌ ‌ ونطقی قاصر عن وصف ذوقی
وعلمی فی طریقی مشکلاتی ‌ ‌ کتاب اللوح حرف من حروفی
وجسمی مظهر الآیات آتی ‌ ‌ صفات الله فی وجهی جلی

وله ایضا نور الله مضجعه

فجد منی قدح و شرب زلالی ‌ ‌ رایت الله فی مرآت کونی
وبدر الکون عندی کالهلالی ‌ ‌ سوی الله حبیبت ای صوفی صافی
ظلال فی ظلال فی ظلالی ‌ ‌ غلامی بندگی سید ما

من غزلیاته طاب الله ثراه

شمع اند و در وشنند که قایم ستاده اند
نقش نگین خاتم و ختم رسالتند
قدرت کردگار می بینم
از نجوم این سخن نمیگویم
عین و ری دال چون گذشت از سال
گرد آیینه ضمیر جهان
غارت و قتل و لشکر بسیار
ترک و تازیک را بیکدیگر
بعد آن سال چند سال دگر
نایب مهدی آشکار شود
بندگان جناب حضرت او
دور او چون شود تمام بکام
میم و حی میم و دال میخوانم
بیضا که باد پاینده
گنج کسری و نقد اسکندر
ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی
سمی واحد اسمی کثیر
وجودی کالقدح روحی کراحی
وعقلی کالالی نفسی کاسی
وفی ملک البقا ملکی قدیم
حیاتی دایم روحی من الله
وقلبی عرش اسراری باهری
وجودی شاهدی عندی بجودی
عذابی راحتی دائی دواء
وروحی مظهر الانوار کله
حبیبی سیدی ذو المعالی
خیالی نقش بسته عالمش نام
وعینی ناظر من کل وجه
منی صافست و خوش جامی مصفا
وشمس الروح نوری من ظهوری
وجودی جز وجود حق مطلق
نظر نعمت الله زند مستی
صد دوا با دائی من دید رمانها

زیرا که نزد حضرت عزت گرامیند
نقد خزانهٔ ملک و عین خاتمند
حالت روزگار می بینم
بلکه از کردگار می بینم
فتنه و کارزار می بینم
از یمین و یسار می بینم
درهمش کم عیار می بینم
در حد کوهسار می بینم
ششمش خوش بهار می بینم
سروری با وقار می بینم
دور آن شهریار می بینم
که جهان زاء مدار می بینم
علم و حلمش شعار می بینم
محکم و استوار می بینم
خصم او در حصار می بینم
حجابی لا یزال من صفاتی
وفی تلوین اسمائی ثباتی
فخذ منی قدح واشرب حیاتی
وذاتی عن حضوری با رغاتی
علی لوح الوجود الکائناتی
ورزاقی قسیم المقسماتی
وطاعاتی علی التنبیاتی
وعقلی عاجز عن ارداتی
وتعبیر الروایة من رواتی
واسمی نعمت الله کیف ذاتی
سوا الله عند شمسی کالظلالی
نمود در خیالی خوش جمالی
وقلبی حاضر فی کل حالی
بعین الله هذا من کمالی
خیال فی خیال فی خیالی
کمال فی کمال فی کمالی
محال فی محال فی محالی
دردی در وش نوش کن گر طبیب من ماندها

ولہ

تا در سر این زلف چه آید بسر ما — مستیم و نداریم خبر از همه عالم
ناقص شود آن گفت که او مرد تمامست — پنهام و نشانش که درین کوی خرابات

ولہ

هم عین مایست آنکه تو گوئی حجاب ماست — در سراپردهٔ جان جانانه دلدار منست
هر کرا هست نظر عاشق بیدار منست — هر کجا نالهٔ از غیب بگوش تو رسد
هر که مخمور بود همچو تو اغیار منست — زاهدی که ز من ندانشد حالیا

ولہ

همه وابستهٔ محبت اوست — هر خیالی که نقش می بندم
زانکه این عزت تو عزت اوست — نور خلوتسرای دیدهٔ ما
دل مسکین همین منت اوست — ما از و غیر او نمیخواهیم

ولہ ایضا

ما ئیم و آرزوی خیال جمال دوست — ما را کمال نیست بجود ای عزیز ما

ولہ

تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست — اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما
هر کرا کفر نیست ایمان نیست — بت پندار هر که او نشکست
هیچ پایان مجو که پایان نیست — سر موئی نیابد از زلفش
از بسکه بازگشت میانش پدید نیست — مجموع کائنات سراپرده و نید
با این دل شکسته غم او چه میکند — هر کس علاج درد دلی میکنند و ما
میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید — نعمة الله را اگر خواهی که مهمانی کنی
نیست ممکن که دمی بیهوشی بنشیند — خلوت نقش خیال تو بود خانهٔ چشم
حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد — سود و سرمایه همه در سر کارش کردم
پادشائی دو عالم بگدائی نرسد — نرسد در حرم کعبه وصل محبوب
پادشاه است و برادر چون چراغی نرسد — ما سر بدر خانهٔ خمار نهادیم
هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد — در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید

ولہ

دشوار بدست آمده آسان نتوان داد — ما دل بسر زلف دلارام سپردیم

ولہ

مه را بشب توان دیدن آفتاب دیدم — گنجی که بود نهان پیدا شده است ببین
بچشم من ببین نور رخش که دایم در نظر دارم — تو از می گشته مخمور و من سرمستم از ساقی
حسنی و چه حسنی جمالی که چگویم — بر دیدهٔ ما نقش خیالش گذری کرد

ولہ ایضا

در سر زلف دلاویز تو آویخته ایم — جوی آبی که روان در نظرت میگذرد
صد در در ابگوشهٔ چشمی دو کنیم — رندان لاابالی و مستان سرخوشیم

ولہ

خوش آب حیاتیست روان در نظر ما
سودازدهٔ زلف پریشان نگاریم
در گوشهٔ میخانه بگیر ار که مقام است
ما را حجاب نیست و گر هست غیر نیست
تا که از نور جمالش نظرم روشن شد
بر وای عقل که من مستم و تو مخموری
همه عالم ظهور حضرت اوست
تو عزیزی عزیز خواهی بود
کشتهٔ تیغ عشق او شد دل
همه منعم بنعمة الله شد
هر کس که بروی خیالیست در جهان
اگر بکعبه روی بی هوای دوست بدست
جهان صورت و معنی چو پوست باشد و مغز
هر کرا درد نیست درمان نیست
در محیطی که ما در آن غرقیم
گفتم میان او بکنار آورم ولیک
صبری کنیم با ستم او چه میکند
عشق عیاری طریق عاشقی باید سپرد
هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند
با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد
دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد
بر وای عقل و مگو عشق چه باکرد و چنین
بر خاستن از رهگذر او نتوان
در دیست دلم را که بدرمان نتوان داد
گنجیست درین مخزن اسرار دل ما
نقش خیال دوش بخواب دیدم
خبر از دل اگر پرسی منم کز دل خبر دارم
بنموده جمالی بکمالی که چه گویم
سر کویت بهمه ملک جهان نفروشم
جرعهٔ نوشش نکردی از می لعل لبش
مدتی شد که بجان با تو درآمیخته ایم
ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم
آنچیز کز عاقل صد ساله ندیدی

عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
اینست خبر هر که بپرسد خبر ما
پنهام و نشان هر که شود صاحب ماست
گوشهٔ خاطر من خلوت آن یار منست
ذوق آن ناله ز مرغی که ز گلزار منست
عاشقی پیشهٔ من باده کشی کار منست
معنیش صورتی ز کسوت اوست
پرتوی از شعاع طلعت اوست
طلب هر کسی بهمت اوست
هر چه بینیم عین نعمت اوست
داریم ما کمال ولی از کمال دوست
و گر به بتکده باشی بیاد دوست نکوست
ولی چو عادت آن یار تند خوست نکوست
نزد ما بندهٔ مسلمان نیست
هر که چون زلف او پریشان نیست
وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست
دم درکشیده تا کرم او چه میکند
سفرهٔ گرد جهان سر تا بسر باید کشید
شو ندید در وجز تو کسی بنشیند
هیچ سودا بازین درد دوا نتوان کرد
هر محبی که بدو رنج و بلائی نرسد
پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
ور زانکه کسی دید مرا از نظر افتاد
عشقیست درین جان که بصد جان نتوان داد
هر چند دل خود به پریشان نتوان داد
سر که در حجاب بت من حجاب دیدم
تو را چیزی دگر دادند و من چیزی دگر دارم
نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم
خود جهان چیست که غمت را بجهان نفروشم
تو چه دانی که من این می بکجا مینوشم
آب چشم است که ما در گذرت ریخته ایم
هشیار ز مجلس خودی رها کنیم
در یک نظر از عاشق دیوانه طلب کن

دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود | که غیر از تو نمی بیند کسی دیگر بجای تو | رخ خورشید جمال تو جهانی نور میبابد | تو سلطانی بحسن امروز همه رونق گلی تو

اگر نه در دل عودی ولی کی فرسودی | اگر نه عشق او بودی طبیب که نمودی | خرابات است ما سرمست و ساقی جام می در دست | مده پندم تو ای عاقل ندارد پند او سودی

اگر نه باده بپیمودی که از ساقی خبر دادی | و گر نه آینه بودی ما در روشن که بنمودی | بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی | بسوزانم گر ز عشقت نیابی در جهان عودی

آمد آنساقی سرمست و بدستش جامی | گویا میطلبید عیش چو من بدنامی | در همه کوی خرابات مغان نتوان یافت | دردمندی چو من عاشق دردآشامی

در نظر نقش خیال رخ زلفش دارم | زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی | ذوق سرمستی اگر طلبی ای زاهد | نوش کن از می باشادی رندان جامی

قدمی که بمقصود رسی در ره ما | زانکه محروم نشد هرکه بیابد کامی | ناله نی بشنو ای جان عزیز از سید | تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

قرب صد سال عمر من بگذشت | قصد موری نکرده ام بخدا | نان جو خورده ام بکسب حلال | مال غیری نخورده ام بخدا

در خرابات عشق رندانه | روزکاری بسر برده ام بخدا

تا عزیز خدا و خلق شدم | عزت کس نبرده ام بخدا

بخدا زنده ام بحق رسول | گرچه از خویش مرده ام بخدا

در سر زلفش دل ما مدتی پابست شد | ورنه در درگاه او ز هیچ ره تقصیر نیست

گرچه جار الله کلام الله تفسیرش کند | ارچه تفسیر کبیر است این چنین تفسیر نیست

راستی کن که مرد کجرفتار | گرد بر دامن ولی نرسد

نرسد در مقام اهل کمال | رویت او باحولی نرسد

هرکه بر مسند عدم بنشست | تا ابد او بساحلی نرسد

چون کمال همه بود بوجود | وز تجلی اوست بود خیال

شنیدم ساقی سرمست میگفت | دگرانبان بیاری پر کنندم

بگفتم این تفاوت از چه افتاد | بگفتا این ز استعداد مردم

صراط مستقیم است اینکه گفتم | طریق نعمة الله را مکن گم

نیم تنی ملک جهان را گرفت | گشت کد خسرو روی زمین

پای نه و چرخ بزیر رکاب | زهره که گوید که چنان یا چنین

گفته بودم ترا که کندم کار | خواه کنندم بکار و خواهی جو

نیک و بد هرچه میکنی یابی | سخن نیک گوی و بد مشنو

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست | باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست

گر خوب نیامد این صور عیب که راست | ور خوب آمد شکستنش بهر چه راست

ترکیب طبایع ار نگشتی کم و کاست | کاینعالم را مصوری کامل روست

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب | زلفت همه سنبلست و سنبل همه تاب

گنجینه گنج پادشاهی دل تست | از دل بطلب که هرچه خواهی دل تست

گر دوست غنا دهد غنا دوست تراست | ور زانکه عطا دهد عطا دوست تراست

کم کردن و یافتن همه کردن تست | این یافتن تو عین کم کردن تست

این نقش خیال عالمش میخوانند | چون اوست تمام عالمش میخوانند

یکعالم از آب و گل بپرداخته اند | وز ماه و شما بهانه بر ساخته اند

آبیست که در شیشه شرابش خوانند | اهل بصر بصیرت آبش دانند

مقطعات

این چنین دیوانه را چیزی به از زنجیر نیست | گر نمی یابی مرادی اینهم از تقصیر تست

ولہ

اندرین ره بمنزلی نرسد | باش خاکی ولی چنان کز تو

سالکی کو بکاملی نرسد | دیده او جمال او بیند

جاه او را تنزلی نرسد | هرکه چون ما فتاد در دریا

نتوان یافت بیوجود کمال | ولہ | هست عالم همه خیال وجود

یکیرا جام بخشم دیگری خم | اگر جام می آری پر بر می

در صفت امیر تیمور گفته و در دیوان حافظ شیرازی بخطا تخلیط یافته

دست نه و ملک بزیر نگین | ملک خدا میدهد آنجا که هست

چون نعمة جو کاشتی بر و بدرو | هرچه کاری بدانکه برداری

فی الرباعیات رباعی اول از یکی از فضلای عهد بود نوشته رباعی ثانی جواب این سؤال است

صورت هستی که طبع صورتگر ماست | پرورده بکاست تا بدانند کسان

لعلت همه آتشست و آتش همه آب | رویت همه لاله است و لاله همه رنگ

وان مظهر الطاف الهی دل تست | مجموعه مجموع کمالات وجود

ور فقر دهد فقر و فنا دوست تراست | گر منع عطا کند من آن میخواهم

گر باطل و گر حق همه پروردن تست | گوئی صنم گمشده را یافته ام

جانی دارد که آدمش میخوانند | روحیست که روح اعظمش میگویند

خود را بمیان آن درانداخته اند | خود میگویند راز و خود میشنوند

با کل چو قرین شود کلاشش خوانند | ور قید کل هل چو مجرد گردد

رندان آن باشد که میل هستی نکند
در خویش گذشته خود پرستی نکند
در کوی خرابات مغان رندانه
می نوش کنند مدام و مستی نکنند

بر باده که از ساغر الله دهند
بی منت ساقی سحرگاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریابی
از خود بگذر تا بخودت راه دهند

بلبل سخن از زبان گل میگوید
سرمست حدیث جام و مل میگوید
دریاب رموز نعمة الله که او
جزو است ولی سخن ز کل میگوید

تا از روی دردم سبب درمان شد
پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجاب ره بود
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

دانستن علم دین شریعت باشد
چون در عمل آوری طریقت باشد
گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص
از بهر رضای حق حقیقت باشد

سازنده اگر چه ساز نیکو سازد
اما بی ساز ساز چون بنوازد
من آینه ام که مینمایم او را
او خالق من که او مرا می سازد

ما عاشق رندیم ز طامات مپرس
از ما بجز اسرار خرابات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب
مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس

کو دل که بداند نفسی اسرارش
کو گوش که بشنود دمی گفتارش
جانانه جمال مینماید شب و روز
کو دیده که بهره یابد از دیدارش

ما سوخته ایم و بارها سوخته ایم
وین خرقه پاره پاره را سوخته ایم
هر شعله که از آتش نه عشق جهد
در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم

با قند بخدا که ما خدا میدانیم
اسرار گدا و پادشا میدانیم
سرپوش فکنده ایم بر روی طبق
سر نیست درین طبق که ما میدانیم

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم
جز راست روی و نیکخوئی نکنیم
با هر که بجای ما بدیها کرد است
گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

تا جا نباشد بمی کشی میکوشیم
در دیر مغان مدام می می نوشیم
موئی ز سر زلف بتی یافته ام
زنار کنیم بعالمی نفروشیم

در ذات همه جلال او می بینیم
در حسن همه جمال او می بینیم
بینیم همه کاینات در حد کمال
این نیز همه از کمال او می بینیم

با شمع رخش شبی که دمساز شوم
پروانه مستمند جانباز شوم
آن روز که این قفس بباید پرداخت
چون شهبازی بدست شه باز شوم

انی حاجه بجانه کسان باز مکن
بی حسن و کرشمه ناز آغاز مکن
چون نیست ترا قماش بازاری هیچ
اندر سر بازار دکان باز مکن

خواهی که ز دوزخ برهانی دل و تن
اثنی عشری شو و گزین مذهب من
دانی سه محمد بود و چار علی
با موسی و جعفر و حسین و دو حسن

آنشاه که او قسیم نار است و جنان
در ملک و ملل صاحب سیف است و سنان
ملک دو جهان مسخر اوست بلی
این را بستان گرفت و آن را بسنان

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین
در کسوت روح صورت دوست ببین
هر ذره که او نشان هستی دارد
یا پرتو نور دوست یا دوست ببین

در ساغر ما بجز می ناب نبود
با عاشق مست عقل مخمور که بود
گوئی ز فلان چشمه روان آب خوش است
با بحر محیط قطرهٔ آب چه بود

ای آنکه طلبکار جهان جانی
جانی تو و دلی و بلکه خود جانانی
مطلوب توئی طلب توئی طالب تو
دریاب که خود هر آنچه جوئی آنی

تا جامع اسرار الهی نشوی
شایستهٔ تخت پادشاهی نشوی
تا غرق تو دریا نشوی همچون ما
دانندهٔ حال ما کماهی نشوی

نظیری نیشاپوری

بعضی او را جوینی نوشته اند در هر حال شاعر غزل سرای شیرین زبانی بوده بتجارت زندگی میکرده از خراسان بفارس و عراق آمده و بهندوستان رفته وفات یافته ازوست

او بجز آتش چو سیل همه ویران او
هرچه ز ما شد خراب رفت بجولان او
وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او
دامن دل میکشد خار مغیلان او

کردم ز گریه منع دل از خویش را
انداختم بروز جزا کار خویش را
جرم منست پیش تو گر قدر من کم است
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

غزلیات

جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را
تو اگر ز کعبه راندی گر از کنشت ما را

گر متیسر شود مکتوب منهم زنمایش
ز خار خار محبت دل ترا چه خبر

که بر مردم مسلمانی دین از تیغ و پیلی
پشیمانی نکشد از بیع من کاین سهل قیمت را

بقدر روز محشر طول وادی زمانه
سوآلی کن ز من امروز تا غوغا بشهر افتد

پس از عمری که در قشاده بر ما کارها
کتاب معرفت گر بخواند دمی عاشقیست

وله ایضا

شرمم میاید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش بنید از ید مکتوب مرا

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی
غم بنده پرور تو بدری نهشت ما را

عقل از نامهٔ احباب پر کرد و نمیخواند
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

بتی از حلقهٔ پرهیزکاران برنمیخیزد
تو چون صاحب شوی شوق خریداران شود پیدا

کجا بود دیگه امشب سوختی آزرده جانی را
که اعجاز خلانی کرد گویا بیزبانی را

بهر زخمی که میریزند کالائی فا خوست
ز جزو آشنائی تا نخواند آشنائی را

نمیدانم نظیری کیست چون میآید از انکو
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

گو که این صنف شکستان قصد ضعیفان نکنند
که درین مرحله که قدر اندازی هاست

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی / کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بی‌معنی است / همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
نه عیب تست که بیگانه وار میگذری / هر آنکه زود گسل نیست دیر پیوند است
نیش خاری نیست کز خون نگاری سرخ نیست / آفتی بود این نگار افکن که زین صحرا گذشت
بجز محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت / دین و دانش عرضه کردم کس بچیزی بر نداشت
سنگ گر زغم مردم و پیشت نگشتم شرمسار / حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت
آنچه رحم از دل او برد تاثیر فریاد منست / آنچه ستانی آن و روح خاصیت یاد منست
خون ترا چه قصد نظیری خموش باش / این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست
مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی / مروتست از دور بنمایند و گویم یار نیست
اندکی ای ناله امشب بی اثر میبایست / آنکه هر شب می شنید امشب مگر بیدار نیست
دعا کنید بوقت شهادتم او را / که آمدی است که درهای آسمان باز است
رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم / رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد
گویا تو برون میروی از سینه وگرنه / جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
دولتی بود که مردیم بهنگام وداع / اینقدر زنده نماندیم که محمل برود
بیزارم ز خود هرگز دلی را / که تیر سهم در آن جای تو باشد
من آن صیدم که هر کس از نظر چالاک افتد / زبس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد
باعث از آنم از بزم بجز عار نبود / ورنه کس را بمن بودن من کار نبود
سبدی ما همه جا نام برآرم که مباد / خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر / نالد از شرم زبانی که گرفتار نبود
محبت با دل غم دیده الفت بیشتر گیرد / چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد
پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش / چو صیدی جست صیادش از اول سخت‌تر گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم / مبادا دیگری صیدت را از خاک برگیرد
ز اظهار محبت در زبان خلق افتادم / چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش
کمر در خدمت عمریست می‌بندم چه قدرم / برهمن میشدم گر اینهمه زنار می‌بستم
بوی یار من از این سست وفا می‌آید / گلم از دست بگیرید که از کار شدم

وله

نه چنان گرفته جا میان جان شیرین / که توان ترا و جانرا ز هم امتیاز کردن
ساقی صلای عیش است برخیز و جام گردان / وامانده ام فرصت دوری تمام کردن
هر چند بی بهائیم گنجشک این سرائیم / قربان سر نیزه برگرد دام گردن

وله

بدل فکار دارم گله بی‌نهایت از تو / بکدام امیدواری بکنم شکایت از تو
ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت / با دیگران یاری مکن جوری که با ما کرده
در هجر تو مرگ همنشینم بادا / منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل برآرم نفسی / یارب نفس بازپسینم بادا

نقی کمره کلپایگانی

اسمش تخلص نقی و از معارف شعرای غزلسرای کمره بوده و بیشتر ایام در کاشان می‌آسوده طبع خوشی داشته مضامین عاشقانه در غزلیات مندرج میکرده از اوست

وای بر جان خلایق اگر او نه بخشد / عوض او زر قیامت شب تنهائی را
ای مرغ چمن بخروش که آمد بچمن غنچه / شد غنچه گل و گل نیز بر زد بدامانها
او سر کویش تا بسامانی گذشتن مشکلست / ای تغافل پیشه آهسته‌تر کاینجا مرا پا در گلست

وله

دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست / وای جان گرفتاری که بندش بر دلست
مختلف دانی چرا خار و گل از گلزار خاست / از گل معشوق گل و ز خاک عاشق خار خاست
ای اجل زودرس فراق آمد و دلسوزی نیست / من اگر گشتیم بهتر از این دوری نیست
تا خط از رخش سر زده با من سخنش ملایم نیست / چند این جفا داده که پروای نقش ساخت نیست
ای کبوتر اینکه سر پنجهٔ شاهین نیست / با خبر باش که آواز پری می‌آید
گر ز خاکم گل بروید گل بچیند گل منو... / بخت آن گو که با من جوش بخند و خوش بگو...

وله

رشته نقلم مساز ... و بنگر / بلکه مرادت بیک نگاه برآید
ای مه ای آفت مرغ گرفتار که ازوی / صیاد شود غافل و در دام بمیرد
امروز دگر پرسش من کن بتکلف / کاین خسته اگر دیر رسید شام بمیرد
دل خود را بتاب میخواهم که در آن / نمیخواهم بجز جای تو باشد
زارم بکش بخاطر جمع ای اسیر مترس / طفلی بمنبر و تو کس این چنان بسوز
معلوم خواهد شدن آخر وفای عمر / کاو را نگردد بجفا امتحان هنوز
دلم را مینوازد تا دگر دلها بدام افتد / چو آن مرغی که دارد از برای صید صیادش
من بتقریب همه آنکو پای در گل داشتم / کافرم گر ذره مهر تو در دل داشتم
خوشخرامم دیگر آنجا گاه گاهی میگذشت / زین سبب عمری بسر کوی تو منزل داشتم
سنگ بر پشت میزدم فریاد و میرفتم زپیش / صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
راست گویم عشق و ... دارم نقی / عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم
نگردی گرد خاک من کنم غم بعد از هلاک من / چو مرغ آشیان گم کرده گرد خاک من گردد
بر من بسی گزیده تو بر تو کسی گزیده من / ای همچو من ندیده تو ای همچو تو کم دیده من
تو قدر ما را فراخته من بن بعجز انداخته / مانند سرو و فاخته بالیده تو نالیده من
رفتی و خموشم که در آغاز مصیبت / ماتم زده یکچند بشیون نبرد راه
جز سوی گریبان نقی راه ندارد / آن دست تظلم که بدامن نبرد راه
ای که منکر ده و در دولت سوز محبتی اگر / هر نفس آتشی میزن در دلم از کجائی
دل گنجشک داده ورنه دل مرغ فتنه / سیلی غم نخورده می‌شنوی حکایتی

رباعی

نیست در عشق ولی شاد ندیدیم چه دلی / پادشاهی غلامی پدری از پسری

میسوختی اول دل و جان و تن هم / اکنون که نی برا تشم دامن هم / دارم سخنی راست بگویم یا نه / با من تو چنان نه که بودی با من هم

نشانی دهلوی

اسمش علی احمد شغلش حکاکی مشربش تصوف و شیوه اش قناعت شعرش اینست

مرا هرشب چو دزد آن چراغ آب کرد چشم تر کرد / دلم را با غمت پیدا ببیند باز بر گردد

نظام استرابادی

از علما و متقدمین آن شهر و مداح ائمه طاهرین بوده مثنوی سلیمان و بلقیس منظوم کرده که دیده نگردیده و در آن شهر فوت شده از اشعار او نوشته شد

مکان تفسیده مجمر کرد نهان ای بر من دامن / نشستش زلف آنقدر مه از اطراه بر اعضا / دی که کرد آب چرخ زورق زرین طناب / غرقه شد از موج آن خاست بهر سو حباب

تیرت گذشت از جان و دل گرفت منزل / جان یافت از جفا تا کار دلت مشکل / تیرت شصت هجران جان و دل شکسته / گویم برآرم از جان تا نگویم از دل

دی چو گذشت شاه که لشکر شاه خاوری / عرصه روزگار شد تیره ز گرد لشکری / زانکه دور آسمان مهر بخاک شد نهان / وز پی ماتمش جهان ساخت لباس عنبری

وحید قزوینی

اسمش میرزا طاهر از وزرای شاه سلیمان صفوی بود نود هزار بیت دیوانش در شیراز دیده شد که مشتمل بر نظم و نثر ترکی و فارسی و رسالات در هر فن بود اما ملاحتی نداشت این چند بیت بهترین اشعار اوست

پیش من در طلب یار بحسرت مردت / بد از آنست که پرسیم ز کسی یار کجاست / سراغ یار ز پیر پرسیم به کس مپرسیم اما / بخود آهسته میگویم که یارب بیخبر باشد

زیاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند / بروی آب جای قطره باران نمی ماند / آن آه ره روی خطر است در سر گذر که باشد / روزی هزار عاشق از چوب می تراشد

از مهر علی طینت هر کس که سرشت / هر چند بود همیشه در دیر و کنشت / در دوزخ اگر درآورندش مشکل / جا گرم نکرده میبرندش به بهشت

ولی دشت بیاضی

از توابع قاین است بسبب سفیدی خاک آنجا را دشت بیاض خوانده اند وی از شعرای معروف آنجاست و دو هزار بیت دیوان او در غزل سرائی طبعش متین و شعرش نمکین از و میباشد

خوش آنکه با تو هم شرح مشکل خود را / بگریه افتم و خالی کنم دل خود را / بدوری تو که یارب نصیب دشمن باد / بدان رسیده که راضی کنم دل خود را

ولب از ننگ سوالم نگشاید به سخن / من بدین شاد که در فکر جوابست مرا / من بیچاره و در پی دل عشوه گری هست / دل بی طپشی نیست حریفان خبری هست

او شاد که جا ماندم از غم شده نزدیک / من خوش که ز درد دلم او را خبری هست / پیچید دل از بخت فریب عجبی خورد / پنداشت ترا با من مسکین نظری هست

تهمت زده ام کرده بعشق دگری کاش / پرسند که غیر از تو بعالم دگری هست / چون دید ولی قاعده مرحمت دوست / دانست که صد بار ز دشمن بتری هست

گر بیجا بی المم راحت آزار نیست / من با وصد کار دارم گر ترا در کار نیست / بیکسی شستم از ناله منع نماند هم / بخود قرار که گوش تو بر فغان منست

با من سخنت نیست که بتوان باشارت / نتوان سخنان گفت که اغیار ندانند / با سگ کویش ولی گفته خبر نهان من / پیش دل من اعتباری داشتم نگذاشتند

چون بدو نیک من سخنی خبر من پرسند / آه اگر آنچه بدل کرده ام از من پرسند / سبب ناله چه پرسی ولی ایانی نیست / که زنانم زده کان باعث شیون پرسند

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد / که غیر در حق من هرچه گفت باور کرد

ترا هنوز جفا در دل مراغم این / که زود میرم و گوئی که بیوفائی کرد

خرسند باید جوابست دلم کاش / و انسته که غیرتم آوازه میکند

هرگز دلم ز دیدنت آسوده کی بدید / صلحی که هست باعث رنجیدن دگر

دلت ره امتحان ما کردن ولی آنست / با غیر من آرمیده باشی

بهر تو شنیده ام سخنها / گر پیرهنی دریده باشی

ای عهد شکسته و وفا داده بباد / ما در همه شهر بیوفائی بتو داد

اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود / و آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد

از یار دلا بسی ستم خواهی دید / چشمی داری ولی تو هم خواهی دید

امی لقبی که ز انبیا اعلم بود / محرم جائیکه سایه نامحرم بود

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل / مردان آسان ولی رسیدن مشکل

وله ایضا

قاصد چو رود جانب او دیر تر آید / منعم نمیکنی ز درش مدعی مگر

از بسکه میطپد ز پی ید ای کر / چون دیگری است باعث صلحم چه میکنم

مبادا مهربان با ما نباشی / تا چند ز من رمیده باشی

شاید که تو هم شنیده باشی / بر سینه چاک ما نخندی

رباعیات

خواری بسیار و لطف کم خواهی دید / هرکس که ز حسن بدیش خون نگریست

احمد نامی که سرور عالم بود / ز آنها بدو نبود همراه که بود

وز دیدن تو طمع بریدن مشکل / کفشی که بمیر تا بوصلم برسی

وارسته گلخنی

از آن طایفه است درویش مشرب قناعت پیشه صافی اندیشه بوده از وست

آنچه جستیم دگر دیدیم و در کارست و نیست / در حقیقت نیست جز اینها که بسیارست و نیست

وصفی کرمانی

نامش میر عبدالله و در نسخ خوش‌نویس بوده و بمشکین قلم شهرت نموده و والدش میر سید مظفر و سلسلهٔ نسبش برهان الدین خلیل الله بن شاه نور الدین نعمة الله ولی الماهانی می‌پیوندد آبای ایشان از ایران بهندوستان رفته اند و او در سنهٔ الف در شهر دهلی متولد شده و بعد از تکمیل کمالات در آن ولایت بولایت معروف آمده میر محمد مومن متخلص بعرشی مؤلف کتاب مناقب و میر صالح ملقب بکشفی از فرزندان وی اند و سید هاشم شاه متخلص بهاشمی مشهور به شاه جهانگیر فرزند میر محمد مؤمن عرشی بوده و این سلسله را که باو منتهی میشوند در هندوستان هاشم شاهیه گویند و اولاد شاه نعمة الله کرمانی اند باری سید شصت و سه سال عمر نموده و در سنهٔ هزار و شصت و سه در شهر اجمیر رحلت نموده صاحب طبع موزون بود از نتایج اوست

مردمان را بچشم وقت نگر / وز خیال پریروی بگذر

چند گوئی فلان چنانش مام / چند گوئی فلان چنانش پدر

ناف آهو نخست خون بوده است / سنگ بوده است ز ابتدا گوهر

کهتران مهتران شوند بعمر / گستری را دهست مهتر از مادر

وحشی بافقی

از اهل بافق من توابع کرمان و معاصر سلاطین صفویه و مداح شاه طهماسب بزرگ نور الله مرقده بوده دیوانش دیده شد مثنوی فرهاد و شیرینش مشهور و مطبوع است قصاید این شعرای متوسطین با قصاید متقدمین جلوه نیارد و پایه ندارد لهذا اشعار مثنویات با غزلیات عاشقانه اینگروه را نگاشتن اولی است از وست

من فرهاد و شیرین

یکی میلیست با هر ذره رقاص / کشان آن ذره را تا مقصد خاص

رساند گلشنی را تا به گلشن / دواند گلخنی را تا به گلخن

شود این میل چون جمع و قوی پی / شود عشق و درآید در رگ و پی

اگر صد آب حیوان خورده باشی / چو عشقی در تو نبود مرده باشی

مزاج عشق بس مشکل پسند است / قبول عشق بر طاق بلند است

گوزنی برقعی بی‌بنیاد باید / که بر روی شیر سیلی آزماید

صفات عشق را اندازه نیست / کجا گر عشق حرف تازه نیست

نیازی‌ها است هر جا هست نازی / نباشد ناز اگر نبود نیازی

بعشقی گر نباشد حسن مشغول / بماند کاروان ناز معزول

نهانی صحبت جانها بجانها / عجب قفلی است محکم بر زبانها

ذکر رنجش شیرین از رشک شکر و عزیمت صحرای مداین کردن

چو خسرو جست از شیرین جدائی / معطل ماند شغل دلربائی

نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت / که آسان مهرش از دل بتوان داشت

نهالی بود خسرو رسته در دل / ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل

ز بیخ و بن درختی کی توان کند / که آن بیجا نماند ریشه‌ای چند

جدائی را بهانه ساز میکرد / بهر حرفی عتاب آغاز میکرد

یکی را از پرستاران جدا خواند / کشید آهی و اشک از دیده افشاند

که دیدی آشنائیهای مردم / بمردم بیوفائیهای مردم

بنامیزد زهی یاری و پیوند / عفی الله زان همه پیمان و سوگند

چه تخمی رست از آب و گل من / دلم کرد آنکه لعنت بر دل من

تو او را بین که ما را خواند بر خوان / خود او فرمود دیگر جا بمهمان

بیازار شکر خود کرده آهنگ / مرا اینجا نشانده با دل تنگ

بخسرو ماند این ایوان سرایش / موافق نیست طبعم با هوایش

درین آب و هوا بوی وفا نیست / بچشم نرگس باغش حیا نیست

فقیر آن بلبل مسکین بدر وی / که اینجا با گلی خو کرد و سر وی

ازین مهمان نوازیهای بسیار / بسی شرمنده‌ام از روی آن یار

بدین مهمانی و مهمان نوازی / توان صد سال کردن عشقبازی

فرو نگذاشت هیچ از مهربانی / که برخوردار باد از جوانی

چه زهر آلوده شکرها که خوردیم / چه دندانها که بر دندان فشردیم

ملال خاطر شیرین چو دیدند / پرستاران جبینها کشیدند

گر آهوئی پدید آمدی براغی / گرفتندی از آن آهو سراغی

بکبکی گر رسیدندی بدشتی / بپرسیدندی از او سرگذشتی

بدین هنجار روزی چند گشتند / که تا آخر بدشتی بر گذشتند

هوایش اعتدال جان گرفته / نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته

ز کس گر سایه بر خاکش فتادی / ز جا جستی و بر پا ایستادی

اگر مرغی بشاخی آرمیدی / گشادی سایه‌اش بال و پریدی

بشیرین گهی دادند از آن جای
وزان آب و هوای غبت افزای

یکی صحراست پیش او گشاده
فضای آن صد اندر صد زیاده

رسیده سبزه‌هایش تا کمرگاه
درخشانش زده بر سبزه خرگاه

اگر بر سبزه‌اش پوئی بفرسنگ
سر موئی نیابی زعفران رنگ

گشاده چشمهٔ از قلهٔ کوه
گل و سنبل بگرد چشمه انبوه

پرانده پر زده مرغابیانش
بجای موجه بر آب روانش

زمینش در نقاب گل نهفته
گل و سبزه است کاندر هم شکفته

اگر شیرین در آن منزل نهد نو
دگر یادش نیاید بزم خسرو

ز کنج چشم شیرین اشک غلطید
بسخت خود میان گریه خندید

که گویا بخت شیرین را ندانید
که بروی اینقدر افسانه خوانید

شکر لعلی و هم از بخت شیرین
زهی شیرین و جان سخت شیرین

اگر دل خوش شود می خوشگوار است
شراب ناب در غم زهر مار است

کدامین دل کدامین خاطر شاد
که آید از گل و از گلشنم یاد

بلی می خوش شود در دشت و کهسار
اگر با یار باشد لیک کو یار

بت پرشکوه ماه پر شکایت
گل خوش لهجه سرو خوش عبارت

نمک پاش جراحتهای ناسور
ز سر تا پا نمک شیرین پرشور

گره در گوشهٔ ابرو فکنده
دهان از تنگ بسته راه خنده

ذکر بیرون رفتن شیرین از مشکوی خسرو و رسیدن بقصر شیرین

اشارت کرد تا گلگون کشیدند
زمشکو رخت در بیرون کشیدند

که از یار عزیزان تنگ شد جای
نمی‌بینیم بودن را دگر رای

مقیمان حرم کاینحال دیدند
یکایک از حرم بیرون دویدند

گرامی سرخیل ما شیرین بدخوی
شتابا از ما چنین یکبارگی روی

تو در آغاز رنجش دلیری
ولی بسیار یار زود سیری

محبت کو مروت کو وفا کو
وگر داری نصیب جان ما کو

شکر لب گفت آری این چنین است
ولی گویا گناه این میان است

من اول کآمدم بودم وفادار
در اینجا سر برآوردم بدین کار

اگر هم بود عیسی بی وفائی
چرا کرد از شما خسرو جدائی

نه شیرین این بنا از نو نهاده است
که این آیین بد خسرو نهاده است

بگویندش بعیش و ناز میباش
ولیکن گوش بر آواز میباش

بخسرو جنگ در پیوسته میراند
گهی تند و گهی آهسته میراند

بلی آنرا که اندوهیست در پی
نمیداند که چون راه میکند طی

همی داند که اشد پیش و راند
نداند تا که آید یا که ماند

براند القصه تا اندشت و کهسار
بخرمن میدید گل سنبل بخروار

زلعلش کاروان خنده سر کرد
به همراهان لب خود پر شکر کرد

که اینجا خوش فرود آید دل من
از این جا گشت پنداری گل من

همیشه ساحت و جای من باد
بساط آن نشاط افزای من باد

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار
بدان کز غم شود لختی سبکبار

مدارا با مزاج خویش میکرد
حکیمانه علاج خویش میکرد

شراب صبح و صبح شادمانی
صبوح عیش و عیش جاودانی

ذکر آوردن فرهاد بدرد شیرین و تعلق خاطر فرهاد بشیرین

هوای ابر و قطره قطره باران
کدامین ابر نوبهاران

بصحرا تاخت زان دامان کهسار
نه مست مست و نه هشیار هشیار

زمیها زان بتان سرخوش و مست
یکی شیشه یکی پیمانه در دست

گروهی میدواند دور آشناروی
برد مهمیز و گلگون تاخت زانسوی

بگفت از اهل صنعت یار باید
ز صنعت پیشگان با خود که دارید

بگفتند از فنون صنعت آگاه
دو صنعت پیشه آوردیم همراه

نخستین کاروان بنای پرکار
نمی‌جنباند از جا پا چو پرکار

بنزدش گنج سیم و زر گشادیم
که تا با او قرار کار دادیم

بما از سنگ فرسا کار شد تنگ
که یکسان لعل دیدش با زر و سنگ

تعجب کرد ماه مهرپرورد
که خود چون این سخنها ور توان کرد

بگفتندش سخن در پرده اولی است
کنون اظهار آن کرده اولی است

تبسم گونه از لب برون داد
سخن را نشأ سحر و فسون داد

که خوش باید سخن در پرده گفتن
چه حرف است اینکه میباید نهفتن

بگفتندش سخن بسیار باشد
که آنرا پرده در کار باشد

بسی داد این شوخ فسون ساز
بساقی گفت لب پرخنده تا ناز

نمی‌گفتم مده چندین شرابم
که خواهی ساختن مست و خرابم

تو نشنیدی و چندان می فزودی
که عقلم بردی و هوشم ربودی

کنون از بیخودیها آنچنانم
که از صد داستان حرفی ندانم

دمی کایم بحال خویشتن باز
به بینم چیست اصل و فرع انباز

چماند آنگه بروی دشت گلگون
لبی پر خنده و چشمی پر افسون

چو دید از دور شیرین عاشق نو
سبک در تاخت گلگون سبکرو

سخن را چاشنی داد از شکر خند
بگفتش خیر مقدم ای هنرمند

بگو تا چیست نامت وز کجائی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد
بشیرین بندهٔ شیرین شکر ریز
قبول خدمت ما سخت کاریست
بگفتا این دل و جان جای عشقست
شکر لب گفت این میل از کجا خاست
نگهبانان ز هر سو در رسیدند
منع مهر غیر شوان کرد یار خویش را
دلم را بو و از آن پیمان گسل امیدوار یها
تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا
طعنه زنان کن ای فلک وعدهٔ وصل یار را
نکرد در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم
مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه
ببینا بد چند روزی تا که آزاریست
عشقبازان را نزد آن همند از من میپوش
هر دلم که در دکش داغ ذرانست
ای بیوفا تو یار فراموش پیشهٔ
مجنون هزار نامه زلیلی زیاده داشت
خود برنجم و خود صلح کنم عادتم اینست
بازم از نو خم ابروی تنی در نظر است
از عهده چون آید برون گر برزبان آید بری
یاران خدا را بسوی او گذر کنید
بلای هجر و در دشت ار پیر کنعانی
غم هجوم آورد و میدانم که زارم میکشد
دگر امشب آنشب که زپی سحر ندارد
بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده
مارا دوروزه دوری از لار میکشد
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
ایکه دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
انتقام از من کشد میپسند بر روی من جفا
بر در خانه قدح نوشی
رفت یحیی شبی بخانه و دید
گفت آری چو آن نیاری کرد

که گویا سالها شد کآشنائی
جوابش داد کای یاه قصب پوش
غلام تو ولی از دهر آزاد
بیا این بنده را در پیچ خود آر
برون از این فریب عشوه آمیز
که مارا بندهٔ باید وفادار
درین خدمت دگر گونه شماریست
ولی باید ز آهن جانی از سنگ
وجودم عرصهٔ غوغای عشقست
مرا آزار کن تا می توانی
بگفتا زبید و حرف آشنا خاست
چو حسن و عشق در جولانگه ناز
دو مرغ خوش نوا دم در کشیدند
حکایت ماند در لب نیم گفته

منتخب غزلیات اوست

پارهٔ از میان بر این شب شطار را
از شبهای گردارم تب غم میشرا شب

وله

غالبا دل در کف چون تو ستمکاریست
چون نی ز شاخ گلت زنگی و بوئی میرسد
همچو من بی غرتی با قدر و مقداریست
در طلسم دوستی کاندر نوایش تأثیریست

وله

بیچاره آن اسیر که امیدوار نیست
بر پاره کاغذی و سنه خط تبیون کشید

وله

یک لحظه تحمل نکنم طاقتم اینست
وصلم میسر است ولی بر مراد نیست
سلخ ماه دگر و غرهٔ ماه دگر است
فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است
آن نیم شبهائی که او با مدعی سازد عزیز
سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی
باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع
کسی داند که چون با سیف عزیزی سفر دارد
خواب آورد فسانه و فسانه عاشق
وین غم دیگر که دور از روی یارم میکشد
شب بلاکم میکند اندیشه شبهای روز

وله ایضا

ز هر است اینکه اندک اندک بسیار میکشید
ترک ما کردی و همصحبت اغیار بسی
از گوشهٔ بامیکه پریدیم پریدیم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجور

قطعه

رفتم و کردم التماس شراب
شیشهٔ لطف کرد و تا بود
زن عجوزه باغیاث بازاری
گفت ای قحبه این چه کرداراست
تو که صد من دل و شکم داری
اسب لاغر میان بکار آید

مبادا تا زخشم بیشان فراموش
پشیمان گر شوی آزاد و شش انگار
که نگریزد اگر پیچید آند زار
که بتوان دزدن در کار ما چنگ
وفاداری بپیچ سخت جانی
عنان داد و ندبختی در تنگ تاز
شکسته مشقب و دُر نیم سفته
هر که طبع دوست دارد دوستدار خویش را
بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها
نغمه سنج نو مبارک باد بستان ترا
وصیت میکنم با شیبار من با خبر امشب
رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
علاج درد تغافل دور و زبر بهتر است
یا با غم سر کرده خاطر که کار است
لشنها دارم اشارت کن اگر کار است
دارویی صلح باید و آن در دیار نیست
دشنام و هر چه هست غرض یاد کار نیست
وحشی که همچو یار فراموش کار نیست
بر دل نهم چه تهمت نساد که شاد نیست
وا زروی دل مرغان چمن بسیار است
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ در آید
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
هر کس که کند گوش کر خواب ندارد
روز محنت فکرت شبهای تارم میکشد
من و بازآمدن هاکه یکی اثر ندارد
بسکنج دام مرغی چکند که پر ندارد
یار ما چون نیستی ای هر که خواهی یار باش
غلط میکشد خود را گشتیم و در این ایام
آنچه او در کار من کرد است در کارش مکن
رخصت نظارهٔ آتش ده و منع دیدنش مکن
چون حروف شرب نیمی آب
دیگرانرا بخانه می آری
روز میدان تنگ و پرواری

رباعی

داستان غم نهانی من گوش کنید / قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید
سوختم سوختم این راز نگفتن تا کی / روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم

مربع

یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود / نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت / اول آنکس که خریدار شدش من بودم
داد رسوائی من شهرت زیبائی او / بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او

هم از ابیات مسدس اوست

التفاتی باسیران بلا نیست ترا / ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا
جان من اینهمه بیباک نمیباید بود / دیگری جسته تو مرا اینهمه آزار نکرد
هیچ سنگین دل بیدادگر اینکار نکرد / این ستمها دگری با من بیمار نکرد

وله

بکمند تو گرفتارم و میدانی تو / از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو

منحوس هست فلک که تحکام نکشد / ناکرده می طرب بجام نکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا / تا او بعقوبت تمامم نکشد
دوستان شرح پریشانی من گوش کنید / گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این قصهٔ جانسوز نهفتن تا کی / ساکن کوی بت عربده جوئی بودیم
عقل و دین باخته دیوانهٔ روئی بودیم / بستهٔ سلسلهٔ سلسله موئی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود / طرهٔ پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری گرمی بازار نداشت / باعث گرمی بازار شدش من بودم
عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او / شهره گشت ز غوغای تماشائی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد / کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد
ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا / خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا / با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود / جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد / هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
گر ز آزردن من هست غرض مردن من / مردم آزار مکش از پی آزردن من
مدتی شد که در آزارم و میدانی تو / داغ عشق تو بدل دارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو / از برای تو چنین زارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز / از تو شرمندهٔ یکحرف نبودم هرگز

هاتفی جامی

نامش عبد الله و همشیره زادهٔ مولانا جامی بوده بمثنوی گوئی رغبتی داشته چهار کتاب باوزان مثنوی خمسهٔ نظامی منظوم کرده و وزن تقارب در فتوحات شاه اسمعیل صفوی منظوم کرده ولی توفیق اتمام نیافته درگذشت در قصبهٔ خرجرد جام در باغ خود مدفون شد از وست

در مدح شاه اسمعیل صفوی موسوی گفته

سررشته بمردی و مردانگی / چه مردی که هر کس که نامش شنود
چو بر جدش آئین پیغمبری / نیاورد تاب نبردش درم
زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه / سپرها فتاده همه واژگون
چو دلهای عشاق پر خون همه / سر نیزه در سینه کاوش گرفت
چو تاج خروسان جنگی بفرق / نه از قتل کس نیزه ها منفعل
سرها تراشیده چون خارپشت / ز صفهای مردان آهن قبای
نهی زیر طاوس باغ بهشت / بهنگام آن بیضه پروردنش
بر آن بیضه دم در دمد جبرئیل / شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ

مثل در زمانه بعضر زانکی / دگر زن نیامد ز و در وجود
بر و ختم شد آیت سروری / درم منتهی بلنهایت کرم
ز خون دلیران گرد سپاه / چه کشتی که افتد بدریای خون
کلاه خودها گشته وارون همه / ز چشم زره خون تراوش گرفت
تبرزین بخون یلان گشته غرق / چو بالابلندان پرچم دل
فتاده در آن سهمگین دشت درشت / یکی کوچه پیدا ز شهر فنا
اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت / ز انجیر جنت دهی از رنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل / کشد رنج بیهوده طاوس باغ

گویند در هنگام واقعهٔ وزن تقارب از مولانا جامی مصلحت کرده بجهت آزمایش طبع او بجواب قطعهٔ حکیم فردوسی که گفته درختی که تلخست وی را سرشت الی آخره مامور شده این قطعهٔ مسطوره بر خال خود فرو خواند مولانا جامی بطریق مطایبه بدو گفت که نیک گفته

در نصیحت فرزند گفته

نکتهٔ چند گویمت بشنو / تا نگردد نقاب رویت موی
بستانش اگر چه جان دهدت / میکن از صحبت بدان پرهیز

ولی چند جا بیضه گذاشته / تا تمام شده است
ای سپهر جمال را مه نو / پا منه رو گشاده بر سر کوی
هرکه چیزی برایگان دهدت / همچو خاشاک خشک ز آتش تیز

تا درخت ساده و جمیل بود / می مخور گرچه سلسبیل بود / پسرانی که باده خواه شوند / از می سرخ روسیاه شوند
پسران را کند دو چیز خراب / هوس زینت و هوای شراب / وای بر آن پسر هزاران وای / که بود می پرست و خود آرای
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد / این چنین جامه ننگ مرد آمد / سرخ و زردی که لایق مرد است / اشک گلگون و چهرهٔ زرد است

وقتی شاه اسمعیل صفوی بنا بر تباین مشرب حکم کرده که در هر جا نام جامی بینند نقطهٔ زیرین را بر زبرش نهند که خامی شود مولانا هاتفی این قطعه را در آن باب گفته است

بس عجب دارم ز انصاف شه کشورگشای / آنکه عمری در شکر دون غلامی کرده است / گر برای خاطر جمعی بوند ناتراشش / نقطهٔ جامی تو را اشیده است و خامی کرده است

همایون اسفراینی

از نجبای اسفراین و به تبریز رفته عاشق ولی بیک نامی از نزدیکان سلطان یعقوب ترکمان شد راز عشقش فاش شد و معشوقش آگاه گردید روزی بر سر راهش آمد معشوق مهربانی کرده دل نوازی نموده از او بدیهه خواست امیر همایون از غلبهٔ عشق حال پریشان و خاطر مشوش و دل مضطرب بود معهذا این بیت گفته برو خواند که گفت

یکدم که با توام بسوی من نظر مکن / سیرت ندیده ام ز خود مختصر مکن

آخر الامر کار همایون بجائی کشید که سودای عشق بر عقل او غالب و جنون یافت سلطان را از کار وی آگاه کردند بوی رحمت آورده حکما را بمعالجتش تأکید کرد وی را بدار الشفا برده بزنجیرش کشیدند و بمعالجه کوشیدند تا بحالتی بخود آمد و خود را بزنجیر دیده این بیت حسب حال خود گفته

بزنجیرم چو کرد از دل بی قراری و لسان من / دل بزنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من

علی الجمله از بند رهائی یافته از ندمای مجلس خاص سلطان گردید و بفراغبال بعشقبازی محبوب نیکوروی نیکوخوی خود پرداخت و تا بود با او بود و بعد از رحلت سلطان و قتل قاضی عیسی جماعتی از تبریز بیرون شدند شیخ ولی بیک نیز بقم سکنا کرده همایون در ده در آنجا وفات یافت از اوست

روز وصلت بکش تیغ و بکشتن ده مرا
که جولان سمند او از آن سر بکشید بالا
غم من بداند آنکس که رخ تو دیده باشد
نیابی در چمن سرو که من چه دیده ام بر بالش
خوش دمی کز دیدن آن سرو ناز از خود روم
میا بر سر مزار و نیکه میرم در وفای تو
من و خیال غزالی و چشم گریانی

روم آنکه بکام دل ببوسم آستانش را
تو چون دشمن شدی منهم کمر بستم بخون خود
که ز کلک خیش خاری بجگر خلیده باشد
لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
با خود آیم بنشینم ایستاده باز از خود روم
مبادا زنده گردم باز و افتم در قفای تو
گرفته کوه صحبت دامن بیابانی

وله

بشب هجر مکن باز گرفتار مرا / بصد فسانه شب در خواب سازم پاسبانش را
که شوم اگر فشن دست مظلوم عنانش را / نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود
دگرت ندیده باشد ز کسی شنیده باشد / ز خراشش سینه مرغ دل آگهی کسی را
سری نهادم و بگریستم بر پای بالینش / دیدمش بخواب و نفسی آسوده ام

گویند وصیت نمود که بعد از فوت او این دو بیت بر سنگ مزارش نقش کنند

هلالی جغتائی

اگر چه اصلش از طایفهٔ جغتائی است ولی در استرآباد متولد شده و نشو و نما یافته در جوانی بهرات رفته بحسن صورت انگشت نمای خلایق بوده چون به مجلس امیر علیشیر نوائی درآمد و اظهار سوز و نیت کرد امیر از وی پستی خواست این مطلع خود فرو خواند

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار قامت هم / که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم

امیر از تخلصش پرسش فرمود گفت هلالی امیر گفت نه هلالی بدری بدری بر قدر و جاهش برافزود تا از مقام هلالیت بمرتبهٔ بدریت رسید و در محفل بلغا از صف نعال بمسند صدریت ارتقا یافت وی گاه در خراسان و گاه در عراق بود وی در خراسانش رافضی و در عراق سنی خواندندی آخر الامر بدست عبید الله خان ازبک بجرم تشیع شهادت یافت لیلی مجنون و صفات العاشقین و شاه و درویش از مثنویات اوست غزل را بسر دلاویز گوید و از غزلیاتش افراد منتخب درین مجموعه نگاشته میشود

من غزلیاته

من بیداری شبها و شب تا روز یا ربها / که در فریاد می بینم طفلان را مکتبها
سیه روزان هجران را چه حاصل تیره روزان / نه پند هیچکس خواب یا رب این چنین شبها
سعلم غائبانه امروز درس عشق میگوید / که روز تیره را خورشید نمایند کوکبها

ای مهر خدا در نظر از روی تو مارا / بگذار که در روی تو بینیم خدا را
از آن شبهائی که کنج غم میشد هوس ما را / که روزی چند نشناسیم ناکس را و کس را
هرچند که خوبان همه در راه تو خاکند / حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا امشب
پیشو بر روز مرا هر شب سالی است
هر که قصه خود گفته ام دلش خون است
روز عمرم چند یا رب چو شب غم بگذرد
گر برون می آید آن بیرحم از دم میکشد
نمیتوان بتو شرح بلای هجران داد
بلای هجر تو مشکل بود ز هوش آن بیدل
شکستی در دلم خاری میگوئی برون آرم
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان
سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو
ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو
خدا را سوی مشتاقان نگاهی
اگر ملطف بخوانی و گر بقهر برانی
محمد عربی آبروی هر دو سرای
شنیده ام که تکلم نموده همچو مسیح
یاران کهن که بنده بودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من
در عالم بیوفا کسی خرم نیست
امروز ز حد میگذرد سوز فراق

هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
که سجده خاک رهت نشر سنگ سکیم گل
اجل بروزی حسرتم خواهد آمد کو بیا امشب
ایکه میپرسی مرا کانماه را منزل کجاست
شب چنین و زحیات آه چه مشکل حالیست
در دل بیخبران جز غم عالم غم نیست
تو هم مپرس ز من تا نگویمت چون است
زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد
عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد
تو از طریقه یاری همیشه غافل و من

وله ایضا

که مردن پیش تو کار بر خود آسان کرد
بحمد الله که جان با دل رفت و خاک شدم تن هم
بدین تقریب میخواهی بماند زخم سوزن هم
از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
خواهم زنی تیر و به تیغم نوازی
این مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
دل خون شد از امید و نشد یار یار من
تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم
تا کی جفا کشم با مید وفای تو
بلبل بباغ و جغد بویرانه تاخته

در نعت حضرت ولایت مآب علی علیه السّلام

بدین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینه علمم علی درست مرا

رباعی

شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه او در غم نیست
وین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یا رب

غرض آنکه دیر ماند اثر سجود ما انجا
نبرد او در دلست تا ندانم دل کجاست
در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست
کو دامنم گرفته بسوی تو میکشد
نشسته ام بامیدیکه یار خواهی شد
ور نمی آید ز در دا اضطرارم میکشد
فتاده ام ببلائی که شرح نتوان داد
زنید دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
دل پی او رفته منهم در پی دل میروم
تا در دم مردن بتو نزدیک تر افتم
ای وای من و دل امید و از من
ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو
هر کس بقدر همت خود خانه ساخته
بیاپی گر نباشد گاه گاهی
تو پادشاهی و مانده تو ایم و تو دانی
کسیکه خاک در ش نیست خاک بر سر او
عجب خجسته حدیثی است من سگ در او
در عهد تو وفا چه دشمن ستودم همه را
دیدم همه را و آزمودم همه را
یا آدم نیست یا درین عالم نیست
این روز قیامت است یا روز فراق

هاشمی دهلوی علیه الرحمه

میر محمد هاشم شاه مشهور بشاه جهانگیر و مکنی بابو عبد الله خلف الصدق میر محمد مؤمن عرشی از طرفی نسبش بجناب شاه نور الدین نعمة الله ماهانی کرمانی میرسد و از طرفی بشاه قاسم الانوار آبا و اجدادش از ایران بهندوستان رفته اند و در دهلی سکونت گرفته پیوسته در آن ولایت بترویج شریعت نبوی و طریقت علوی اهتمام داشته اند و صاحب آتشکده را چنانکه باید استحضاری از حالات وی حاصل نگشته اشعار او را بنام دو کس مختلف نگاشته الحاصل وفاتش در سنه ۱۱۵۳ شهادتش در سنه ۱۱۵۰ بوده از غزلیات و مثنوی مظهر الآثار او نوشته می شود

غزلیات

بخود ره نیست یکدم بیدل محو تماشا را
پتو نبود هوس ساغر می در سر ما
چو هاشمی من و خون جگر که ساقی دهر
هاشمی قطع تمنا مکن از صبح وصال

تماشای جمالت برده است از دست ما ما را
بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را
همه گر چشمه خورشید شود ساغر ما
کجاست آنکه مرا ساغری بدست دهد
می مراد بدون تهان لیست دهد
ده که پیمانه ما پر شد و دریای حیا

از مثنوی مظهر الآثار اوست

ای رجمال تو جهان غرق نور
نور ربطون تو حجاب ظهور
کون و مکان مظهر نور تو اند
ای کرمت همنفس بیکسان
بی کسم و همنفس من تو ئی

نشسته گیر نجاک سیاه مردم را
نه دردی دانده نه صاف هر چه دست دهد
نکشیدیم ز دست صنمی جامی چند
گر بنومیدی هجران گذرد شامی چند
جز تو کسی نیست کس بیکسان
رو بکه آرم که کس من توئی
جمله جهان محض ظهور تو اند

در دل هر ذره بود سیر تو | نیست درین پرده کسی غیر تو
جز تو کسی نیست بالا و پست | ما همه هیچیم و تویی هرچه هست

بزم بقا را می و ساقی تویی | جز تو همه فانی و باقی تویی
ای دو جهان محو تماشای تو | جز تو کسی نیست شناسای تو

کیست که قابل به ثنای تو نیست | کیست که مایل بلقای تو نیست
ما همه مشغول ثنای تو ایم | واله و مشتاق لقای تو ایم

روزن جان را به دل ما باز کن | خاطر ما را صدف راز کن
ما شمعی از فروغ جان تو شعله گیر | در چله خم شو چو کمان گوشه گیر

مرد رهی از کجی اندیشه کن | راستی و راست روی پیشه کن
در طی این ورطه قدم تیز کن | در خطر بادیه پرهیز کن

در صفت عشق فرماید

هر که کند روی طلب سوی او | قبلهٔ ذرات شود روی او
عشق که بازار بتان جای اوست | سلسله بر سلسله سودای اوست
گرمی عشاق خرابست عشق | آتش و لهای کبابست عشق

عشق نه وسواس بود نی غرض | عشق نه جوهر بود و نی عرض
کشف مجنون صنمی در دمشق | کی شده مستغرق دریای عشق

عشق چه و مرتبهٔ عشق چیست | عاشق و معشوق درین پرده کیست
عاشق یکرنگ حقیقت شناس | کشف که ای محو امید و هراس

نیست درین پرده بجز عشق کس | اول و آخر همه عشقست و بس
عاشق و معشوق ز یک مسند اند | شاهد عینیت یک دیگر اند

عشق مجازی بحقیقت قویست | جذبهٔ صورت کشش معنویست
گوش کن این نظم که آزاده | گفته بسودای عرب‌زاده

آه من العشق و حالاته | احرق قلبی بحراراته
آتش عشق از من دیوانه پرس | گو که شمع ز پروانه پرس

عشق به سینه که کاوش کند | خون دل از دیده تراوش کند
عشق کجا راحت آسوده کی | عشق کجا دامن آلوده کی

گر تو درین سلسله آسوده | عاشق آسایش خود بوده
عشق همه سوز و گداز است و بس | نیستی و عجز و نیاز است و بس

گرم رو عشق در آتش خوش است | قدر روان صافی و بیغش خوش است
آتش عشق از تو گدازد ترا | صاف تر از آینه سازد ترا

عشق گر آن مزرع جان و تن است | یک شرر آتش صد خرمن است
ما که درین آتش سوزنده ایم | کشتهٔ عشقیم و باو زنده ایم

آب خضر گر چه ز جان خوشتر است | چاشنی عشق از آن خوشتر است
لوح دل از اشک ندامت بشوی | دست ملامت ز سلامت بشوی

اهل ملامت که سلامت روند | راه سلامت بملامت روند
عشق و شکایت ز ملامت که چه | عاشقی و زهد و سلامت که چه

یحیی نیشابوری

و هو محیی الدین یحیی بن محمد بن یحیی جد شش در غزوهٔ کفرهٔ غزنین شهادت یافته و خود در کمالات و حالات صوری و معنوی مرتبهٔ عالی داشته از و می باشد

ظالم که کباب از دل درویش خورد | چون درنگری بپهلوی خویش خورد
دنیا عسل است و هر که او بیش خورد | خون افزاید تب آورد نیش خورد

یحیی گیلانی

قاضی تولایت و برادرزادهٔ قاضی عبدالله بوده چندی بسفر هندوستان رفته در خدمت سلاطین آن ملک بمنصب منادمت و کتابداری میپرداخته از اشعار اوست

درد دل من نهفتنی نیست | این درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وا نشد دل | این غنچه مگر شگفتنی نیست

غزلیات

ای همنفسان میدهم امروز نشانی | فردا که شوم کشته نهان قاتلم اینست
گفتی که بگو مشکل خود تا بگشایم | گفتن نتوانم بکسی مشکلم اینست

عاشق آنست که غمگین زید و شاد بمیرد | تا دم مرگ بود بنده و آزاد بمیرد
باورم نیست که هر چند وفادار نباشد | کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد

بگو یکره کجا جویم ترا مردم ازین حسرت | که هر جانب نهادم گوش آواز تو نشنیدم
مجنون چه خوش است که همه لیلی خیال کرد | از غیرت همین بکسی آشنا نشد

جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی | تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم
آخر سر خود در ره آن ماه نهادیم | اول قدم است اینکه درین راه نهادیم

گفتی که بس کن خدمتم نتوانم ای ترکم بکش | یا مرد خدمتکاریم یا جرم نا وفاییم
خوش آنکه گر بکام آشنائیها نگفتی | که بگذر پیش مردم ابعد ز بیگانه و از من

برغم من توئی با دشمنانم یار و من با تو
وفاداری تو هم اما تو با اغیار و من با تو

ادیب مراغه اذربایجانی

نامش عبدالعلی خان و خلف الصدق حاجی علیخان حاجب الدوله است و خود از بدو شباب بملازمت اعلیحضرت شاهنشاهی سلطان ناصرالدین شاه بخدمات حضور مفتخر و مسرور بوده پس از چندی تربیت و تحصیل کمالات طبعش مبتهج و بنظم رغبت نموده بنظم و نثر پرداخت و قصاید خوب در مدح حضرت شهنشاهی منظوم ساخت و در آنحضرت ادیب الملک لقب یافت شبی مجمعی عظیم و ضیافتی جسیم در خانهٔ حاجب الدوله برپای کردند و از شاهزادگان و امرا و اشراف و اعیان خاصه فضلا و شعرا بسیاری حاضر و بمدح حضرت اقدس زینت مجلس فزودند و بدین لقب ادیب الملک را تهنیت گفتند و مورد صله و اکرام شدند مع القصه ادیب صاحب طبع عالی و متخلق باخلاق حمیده است و گاهی بمدحتگذاری میپردازد این اشعار از ایشانست

میان شاهان ضرب المثل بود بخبر — حدیث ملک ستانی و رزم اسکندر
شنیده کار نیاید ز دیده باید گفت — که دیدنی دگر است و شنیدنیست دگر
ابوالفتوح ابوالنصر ناصرالدین شاه — که آفتاب ملوک است و انتخاب بشر
ز بس حصار که بگشاد و خسروا که گشت — بیا بدیدهٔ انصاف و مردمی بنگر
که تا بهر ورق آن چو بنگری بینی — بکینه جوئی خوارزم شاه بد اختر
کشن سپاهی آراست جمله جوشن پوش — بیاورفت سر کینه جوش با افسر
دیار او را برساخت شد ست و نگون — که شاه را بود ازجان رهی و فرمانبر
حسام دولت سلطان مراد قلعه گشای — به بست راه بیاجوجیان آن کشور
ز گرز گاو سر آن یادگار فریدون — همه بچون بداندیش شاه بسته کمر
سلیح داد و بنه برنهاد و با خود برد — که تا نه بیند بیننده بایدش باور
هری چو سختی حصنش اگر شنید ستی — فتاده سایهٔ برجش بفرق دو پیکر
فراز باره او باسمان اگر گذرد — شدی ز صدمهٔ برجش گسیخته چنبر
لقب نهاده اند آنرا مدینة العذرا — نه شهریاری آنرا شکسته با لشکر
میان کشور ایران و مملکت توران — پلید مردی از خیم طبع دیو سیر
ز خیل افغان پنجه هزار دیو شریر — از اخگر بجهان شور و فتنهٔ محشر
اگرچه بود بظاهر کمینه بندهٔ شاه — همی نگاه ز خشم خدیو شیر شکر
درین کشاکش جانز التعب رنج سپرد — نه شیر عجین کلشان گرچه در نهاد شر
بملک تخت مر آن هر دو را نوشت مهر — یلی ز شوره رسته است شاخ نیلوفر
ز جاکران بد اندیش تا بکار یکی — بسوی شهر هری شتند و تیز چون صرصر
ور آمد ایدر قدم تا نهاد دشمن را — برید پیکر و اندامشان بتیغ و تبر
چه شاه طاعت ازو دید داد تشریفش — غرور جست و بپیچید راه عجب و بطر
چه شاه دید که خذلان گرفت و کفران جست — یکی شمال روان در بهشت آفتاب اثر
بحکم خسرو سلطان مراد شیر اوژن — نمود شکر نفوم رحبه و معبر

در مدحت حضرت شاهنشاه عصر خدیو ایران ناصرالدین شاه و تهنیت فتوح هری

همه حکایت شاهان بهانه بود و هنر — بروزنامهٔ تاریخ ناصری نگره
فتوح جفت فتوح و ظفر قرین ظفر — برزم سلطان در سال ها رتبت میان
بزور دیده و جنگ آزمای و کند آور — مبارزان شهنشاه تا شدند براه
تبار او را کردند جمله زیر و زبر — سپرد ملک خراسان بقیم ناعی خویش
که شیر پیل توان است و پیل شیر جگر — بسان سد سکندر بسر حد توران
بخاک گرگان بشکست شیر اسکندر — بپیکدو ماه از این پیش لشکری جرار
بملک دشمن گرد دشمنان شد کیفر — بغوریان هم بمرو و سرخس کاری کرد
که بد بسختی با حصن آسمان همبر — نهاده پایهٔ حصنش بپشت گاو زمین
بدیو ماند بر کهکشان گرفته مقر — اگر نه مقعر زنیسان نبود جرم سپهر
از آن قبل که بدی بکر مانده ز شوهر — نه تاجداری آنرا گرفته با نیروی
حجاب گشته چو ماه این سحر و شام سحر — دراو بخندی زین پیش حکمران گردید
چو اهرمن همه جویای شور و طالب شر — بگرد خویش حشر کرده و بر آورده
ولیک بود نهانی بدشمنانش سر — بجا بلوسی و تدویر خویش امید آنست
بسوی آتش شدش فتاد اتشخور — بیاد کار رود و افغانرا ذراوه بماند
مگر که دور شوند از سموم و خلق بدر — اثر نکرد در آن شوم کو هرات یکی
که بود او بهرات از تمرد و لوم اصل و گهر — گریخت ماکه از شهر طوس مرکب راند
همی بخنجر من آکال و مال بخت شرر — بکند مسکن و ماویشان ز بیخ و زبن
ز بحر آری باید مدد بهمیشه شمر — چه شد بعون شهنشه در اندر آن یاسر
پیام کرد بمیران با جلالت و فر — بمرزبان خراسان حسام دولت خویش
کشن سپاهی اندر عدد چو قطره مطر — سوی هرات همی برد فوج در پی فوج

چه سان سپاهی جرار سرکش و خونخوار / بکینه جوئی یار قضا و جفت قدر
عویل موکبشان خوشتر از سرود رباب / صهیل مرکبشان به نغمهٔ مزمر
همه الیف نزال و همه حریف جدال / همه شفیق قتال و همه رفیق سحر
کهن حصار هری را همی محاصره ساخت / سپه بگرد وشش چونکه هاله گرد قمر
بفر شاه مسخر نمود حصن هرات / بروی ملکت بگشود از سعادت در
ز رنگ خون بداندیش جیحون گشت / برنگ لالهٔ سوری ز بادهٔ احمر
درین زمان بر شه عجز و لابه بفزودم / پی زیارت و چون مرغ برگشادم پر
کشید تا که در اوج بخت سعد در جائی / که بود مرقد نوباوگان پیغمبر
برای فتح هری دعای دولت شاه / بر آستانهٔ آنان همی نهادم سر
ادیب ملک ببغداد داد عشرت داد / ازان پس بملک شد همی ستایشگر

در مدح حضرت شاهنشاه جمجاه روحنا فداه

دفع خمار را می گلرنگ از خم آر / ز آسیب روزه سرخ گلت گشته چون زریر
چندی چو خروش بلبل بشنو ز مرغزار / ماهی مرا دعای قدح بود روزه دار
گر قول واعظ است درین وعده استوار / جام است کوثر من و فردوس روی تست
من دیده ام بعارض آئینه سان یار / ماه نوم بچشم بد انسان همی نمود
سازد بخاک درگه او هر سحر نثار / تیغ کج ترا ظفر و فتح عاشقند
شرمنده از عطای تو شد موج در بحار / گردد ز بیم قهر تو مار شکنج مور

در مدحت حضرت شاهنشاه گیتی پناه
ناصر الدین شاه گوید

مغز جانی گنی طبلهٔ مشک و عبیر / دانی با لم چرا هر که ببینم ترا
سرخ ترا ز چشم تست تیر بلا از بدمیر / ای قمر چنگ زن چنگ با آهنگ زن
دریا دریا بیار کامد عید غدیر / آن علی و العلا آینهٔ حق نما
ویژه شه شیردل خاصه شه شیرگیر / ناصر دین خدای ناصر دین شه که هست
روز سخا و سخن چون پسر و شبگیر / کس بعدالتش نبرد نام ز نوشیروان

هم در تهنیت عید رمضان و مدحت شاهنشاه ایران

از مصقل می پاک کن ای ساقی از زنگ / زانمی که اگر مور خورد قطرهٔ از آن
چون لعل بدخشی شود از پرتو آن سنگ / ماه رمضان شد شکرانه بده جام
بسرای بجان خوش از پردهٔ سارنگ / شه ناصر دین آنکه بدرگاه جلالش
از پاس تو همراه شود باز بتیهو / امسال سپاه تو هری ساخته محصور

در مدایح شاهنشاه ایران ناصر الدین شاه قاجار

بلی بهشت مگر ترا فدا که گشته علیل / بخال چون حجر الاسود و برخ قبله

سختی بروزه ای بت رخ غیرت بهار / آمد بسر چو عمر بداندیش شهریار
ماهی برنج روزه شمردیم روز و شب / سی روزه بوسه ام ز لب ایماه بی‌شمار
سی روزه ام خمار بسی بد در دسر / می نوش و چهره سرخ کن از می چو لاله زار
یکمه نفیر مغری اسمار زد بگوش / خواهم کنون بشب قدحی زان چو نیکوار
حق مزد روزه کوثر و فردوس وعده داد / من مزد خویش پیش ستانم ز کردگار
ماه نوار بآینه بینند مردمان / کر جنگ ره نورد فلک نعل زرنگار
اختر از آن بروز نه بیند کسی که چرخ / چونانکه بر هلال مه عید روزه‌دار
سر گشته از علای تو شد اوج بر سپهر / گردد ز عون مهر تو مور ضعیف مار
ای از تف حسام تو درخشنده چه دخان / وی از صف نظام تو در نه فلک غبار
قامت و رخسار تست ای صنم دلپذیر / سروی و سمر و سهی بدری و بدر منیر
لعلت یاقوت با جرعت هاروت کار / خندهٔ آن دلربای غمزهٔ این دلپذیر
در تو بت نوش لب هست دو چیزی عجب / دل بقساوت حدید بر بلطافت حریر
هر که جعد تو بهم بازکشائی ز هم / بر گل بویا زند بلبل گویا صفیر
خیز و نگارا بیار زان می اندهگسار / ساغر گلرنگ زن شاد نشین بر سریر
شادی نیروز را زانمی غم سوز را / مصدر فعل خدا مظهر حی قدیر
آنکه شهان بنده اش جمله پرستنده اش / وانکه ببخشش بملک زینت تاج و سریر
درگه تدبیر و رای چون پدر تهمتن / کس برکوثر نکرد یاد ز درد عصیر
سم سمند تو کرد مسکن دشمن نگون / خم کمند تو ساخت گردن اعدا اسیر
ای غنچه شرم رخ گلگون تو دل تنگ / ماه رمضان رفت بیا آن می گلرنگ
دلتنگ چو زاهد شد از رفتن روزه / بگشای سر شیشه و بگشای دل تنگ
سی روزه مه روزه بدل رنگ غم افکند / با شیر قوی چنگ زند چنگ پی جنگ
زانمی که بسنگ ار فشانی دو سه قطره / شوال باقبال رسیدست بزن چنگ
وانگه ز من این چامه بمدح شه جمجاه / صد بنده فرستد جمشید و هوشنگ
از عدل تو دمساز شود شیر با آهو / بفرست سپه سال دگر سوی فرنگ
نگار ماه رخ من بروز عید خلیل / ز در درآمد چون بخت شهریار جلیل
فدا ز جان و دل من همی تقاضا کرد / چنانکه رسم بود هم بروز عید خلیل
خمیده ابروی او خنجر خلیل و دو چشم / بزیر خنجر او خفته خوش چو اسمعیل
به پیش چشم علیلش فدا نمودم جان / زهی لبی که نماید بدان حجر تقبیل

چو چاه زمزم چاه زنخ ولیک نگون
بچهر نگین چون رحمت خدای جمیل

شبی روزی اکلیل جایگاه ست
که شهریار جهان را بملک نیست عدیل

ابوالفتح جهاندار ناصرالدین شاه
ز گرد موکب او گشته چشم نصر کحیل

زرای نور او آفتاب گیرد نور
خدای هر دو جهانت همیشه باد خلیل

ساقیا می ده بفیروزی که آمد جشن جم
تو امان با عید ملک آرای و آرای عجم

عید دارای عجم میلاد دارا دین است
گشت گر تحویل مهر اندر حمل آیین جم

بود پنهان چون شب قدرش نهان بودن عید ساخت
شد هم آشکار چون آفتاب این شهر محتشم

تهنیت گویان بدربار ملک آمد بهار
تا نثار شه کند آورد دینار و درم

غنچه گلبن چه روی نیکوان بگرفت زر
کرد پر همچون صدف از لؤلؤ لالا شکم

ببال هر گلی کاخ فرخ پی که اندر مرز و بوم ری
تو همچون سایه عرش و شهنشه سایه یزدان

هما را داده رضوان سنبل و نسرین با غتباط
هوای طره حور اصفای عنبر غلمان

ترا ای جنت ثانی چو دید شاه جهانبانی
بصنعا رو بویرانی نهاد از خجلت غمدان

ز زیب و فر سرای دلکش با نوی قیصر حقی
مگر با جوی جنت شیر خوردستی یک پستان

قصاویرت همه دلکش تماثیلت سراسر خوب
فروزان لاله ات چون در خور تو چهره نعمان

رقم زد گویا نقاشش تصویر روا فتت را
ز بوقند شهپر طاوس پیش باغت ای ایوان

فرمای خسروی نیکو چو فرزند دو صد غرفه
چو بر شاهان گیتی ناصرالدین شاه را رجحان

نقش را خط حق داکیفش ز پای یه
ولی چون بهر در جاش گنجی چون پا بر در ایلسان

ای گشته چو می ما به بیهوشی من
ای کاش شراز این بعد فراموشی من

اگر چه چاه نکو نا درست در تمثیل
بجعد مشکین همچون لباس کعبه سیاه

همیشه باد رخ او بعنبرین اکلیل
بحسن و خوبی ورا عدیل نی جویان

که جود دست بارزاق کاینات تکفیل
ز خون دشمن او گشته دست فتح خضیب

بدان مشابه که از آفتاب جرم ثقیل
شهنشها بتو عید خلیل فرخ باد

ولیه ایضا

بارخی آراسته چون نخجه چینی صنم
از ورقهای گل زرد و سپید نیک درخت

طره سنبل چو گیسوی دلبران بدرفت خم
غنچهٔ نسرین قطره قطرهٔ شبنم بامدد

در صفت عمارت خاصهٔ شاهنشاهی گوید

درون صفه ات تمثال خسرو شاه کیهان
بنهرت شهد و شیر و آب و خمر ناب در جنبش

روانهای آذر ز تصویرت بجوی پیچان
بجنبش گلبنت چون در نسترن قامت حورا

ز رنگارنگ خط خوبان شکرفش لب جانان
نگون شد منظر کاووس پیش طاقهای مشکو

بهر غرفه یکی طرفه چو خورشید فلک رخشان
ز ارجحان تو در کاخ شاهان جمله از خوبی

فکنده چتر او سایه زر تا فرز گستان
خداوندش همی بخشید اندر کوشش و بخشش

رباعی

بایاد تو خوش شراب و قدح نوشی من
جز یاد تو هر چه در جهانست نشاط

الفت کردستانی

اسمش ملا احمد خلف ملا مهدی شیخ الاسلام سنندج و خود نیز بعد از پدر بدین منصب منصوب و در علم و فضل و ذوق حال معروف بوده در خدمت ولات کردستان قربی تمام داشته از معاصرین صاحب طبع رزین است از وست

همه مرغان چمن در قفسم جمع شوند
باز گیرند ز شغل دل آزاری را

تا چند در شمار کم و بیش بوسه
ترسم که چون آگه شوی کم کرده باشی باره را

غافل زجان ای پسر و ز رخنه تن بیخبر
زمین شیخ ره را نشنیده‌ام رویدگیا آنجا

هوس بندگی پیر مغانست مرا
خیره کردم شوان بسته زنم جائی را

گشته دل در کوی و در سر مرا
غرور لازم مرغ بلند پرواز است

صوفی بشرع سکند انکار میکشان
آنکو ندیده کوی تو در هول محشر است

ز قتل عام نگاهش نگاهان بدار که ایزد
بیهوده تهمت از چه بدیر و حرم زنند

صورتگران صنع نبستند صورتت
گرت به بیند و در فکر ما جرا باشد

کفر و دینی بمیان نیست که اطوار و عود
هر که آشفته از آن زلف پریشان آمد

قصد قتل من عمد بیده بعمدا میکرد
تا شفاعت کندم غیر مدارا میکرد

از دل سخت تو باید طمع مهر برید
که کجا نرمی از آن بیضه فولاد آید

ترسم که دم گشتنم انفعال وحشت
باید که بکاشانه خمی باده نهان کرد

گر بدانند چو من ذوق گرفتاری را
در جهان یکدل آزرده نماند اگر

با کودکی که هیچ نفهمد حساب را
ای راه رو همراه شو مردان را آگاه

دانم که بر باد هشتن شوالی انجیرگا
بجگر دلبت کان سبزه خط پرورد اگر

طمع خواجگی هر دو جهانست مرا
رخصت بوسه بهر جا دهد هم تا از شوق

تا چه آرد باز دل بر سر مرا
مرا ز سرو قدت بر جهانیان تا ز

غدر زش نه که بخبر از عرف و نکریست
تا رستخیز در سر کوی تو دیده ایم

کسی بغیر شهیدان و محبتش آید
پیش از عمل چه طاعت و عصیان ز مرد

صد بار تا نه دختر مغی بهم زدند
شهید عشق تو خاکش بسر بروز جزا

مختلف از لقب کبر و مسلمان آمد
کی بجمعیت خاطر گذراند نفسی

ولیه ایضا

هیچ از کفش خنجر فولاد میفتد
در میکده جامی شوان در رمضان کرد

نتوان قطع نظر کردن از آن عارض و خط
بهر راهی که سپر رفتیم بودش غایتی در پی
شیخم از توبه ز می داد و زکار افتادم
نشسته زیر ابرو خسته چشم یاری سحر
خطش ارزان کرد زرخ بوسه تا میخواستم
ترک کوی تو بضرورت کنم از بیم رقیب
شیشه را ز آمدن شیخ چه پنهان دارید
با احتیاط شبیخون غم ز من بشنو
از مدارای تو در کشتن من میترسم
دیشب ز غم هجر تست بردیم برون جانی
زکفر و دین یکسان نیک و بد مگو زنهار
غیر ملک دل که ویرانست از چشم خراب
چرا قانع ز غلمانم بنامی
دل پربسته ام یاد آمد امروز
بهار آمد بزن دستی بکار بهار ای ساقی
باز آ که ز عشق سرفرازی بکنیم

سبزه زار است و بهار است تماشا دارد
جز اندیشت چنون الفت کی پیدا نیست پابالش
توبه میداند و من کی به بهار افتادم
نشستی کرده است این طاق و زین بیمار ترسم
روزگاری بعد کاین روز را از خدا میخواستم
تا نگوئی که بدل از تو غباری دارم
ما برسوائی خود طبل تماشا زده ایم
بگرد قلعهٔ دل نهر باده جاری کن
از پشیمان شدنت بسکه تأمل داری
زین میان نبرد یارب جان کسی مسلمانی
که غیر از دین نبود دین اگر مسلمانی
کی شنیدی کشوری برهم خورد از ناتوانی
چو نقد آنجا بدست افتد غلامی

یک سنگ ندیدیم بهانا که نه زند
عجب که جان نسپردم تا بروز وداع
از شهیدان خجلم ساخته در کوی وفا
میان آب از آتش نمیدید کسی جز من
با سر زلف تو عهدیست قراری دارم
یکهفته بده مهلتم ای شیخ که نبود
بدام طره اش ای دل فغان و زاری کن
کوته از زلف سیه بهر چه ای ماه کنی
تا بر آسایم زمانی از غم نامهربانی
دست من و دامانت او من چه کشی از من
بدل سختی دل یک شهر خستی
سر زلفش بحال من پریشانست پنداری
ز لب برداشت لب نزدم دریغا

طفلان خبر از عادت دیوانه درین شهر
دلی ز آهن و فولاد سخت تر دارم
بسکه در گشته شماری شمار افتادم
که در موج شرر گم راه آتشباری سحرم
روزگاریست درین سلسله کاری دارم
در فصل گل امکان گریز از می ناب
قرارگاه تو تیره است بیقراری کن
رشتهٔ جان خلایق زچه کوتاه کنی
بایدم رقص بملکی که بتان نبود نشانی
من دست تحواهم زد هر روز بدامانی
هزاران شیشه از سنگی شکستی
ز آهم لرزد ایکافر مسلمانت پنداری
ندارد در دهن شکرد وامی
که مرغی میپرید ز طرف بامی
نماند عمر ترسم تا بهار دیگر ایساقی
یکچند بیا زمانه سازی بکنیم

وله ایضا

با گردش چرخ سفله بازی بکنیم
سازیم زمانه بکام دل خویش

اشرف تبریزی

اسمش میرزا علی اشرف از اشراف سلسلهٔ نبیلهٔ جابر انصاری رحمه الله علیه است مسقط الراسش قریهٔ باسلق کرمرود من محالات تبریز بوده و در آن ولایت تحصیل فضایل نموده و در دولت ابد مدت اعلی غالباً بسررشته داری و پیشکاری شقاقی و کرمرود و سراب که منصب موروثی اوست منصوب در سنوات ماضیه بصوابدید اولیای دولت بمنشی گری سفارت مأمور تفلیس شد و مدت پنجسال بتحریرات انشا پرداخت و چندی نیز نیابت داشت علی الجمله ادیبی لبیب و نگارنده قادر است و لطیف لهجه و کمال بهجه بپایان رسانده و درین اوقات فرزند او میرزا معصوم را بجای او برقرار و او را بحضور شاهنشاهی احضار و به پیشکاری ولایت سراب و کرمرود و وزارت ایلات شقاقی مأمور داشته اند گاهی بنظم غزلی میپردازد بعضی دیده شده از آنجمله است

غزلیات

کشیدم روزگاران بس پریشان روزگاری را
نماید زخم دل اینده خونین که در دریا
نیستانم صدای ناله هست این که دلم خیزد
وقتی کشید سر ز من آن نخل بارور
مراکم کن ملامت گرچو نی دایم فغان دارم
چو رسی بکوی سلمی ز من ای صبا سلامی
اگرم حیات باشد که دگر رهش ببینم
خاطر هر که تعلق نپذیرفت بخوبان
مرا سرو لیست همسایه بگلبن بسته پیرایه
سواران قوافل را چه غم از ماندگان باشد
کر تو رای جنگ داری ما سپر انداختیم

ز خون دانند صیادان ماهی زخم کاری را
و یا در سینه ام باید همی پیکان پیکانیست
کا تقید داشتم ثمر از باغبانیش
که پیکانها بدل از شست آن ابرو کمان دارم
چو تو محرمی ندارم که فرستمش پیامی
چه حد شبها ز لفش من ز شکنج دامی
بی نصیبی است که او رست دنیا و دینی
نه از وی بر سرم سایه نه سوی برگ و باری
مقیمان سواحل را چو بیم از موج دریائی
کس نخب کند با کسی کاید ز راه آشتی

گشتیم فراموش و فراموش نکردیم
حدیث مهر ماهان هر زمانکاند میان آید
پر و بالم شکست و ریخت در کنج قفس اکنون
اگر ذوق گرفتاری چه جز ناله نوانستی
مثالی در جهان گر از جحیم و از جنانستی
بس نغ روی مکرم دل بشکنج سر زلفت
با شطار چو شبها چو سایه در رهت ای
از آن چشمان چون سخوارت اگر ترسم عجب نبود
چا کهای دل من عذر هر خواسته ای
فصلها بسکه گشتی در راه در هم دلبری

ندانستم بعمری چاره درد دلفکاری را
در کنج قفس یکنفسی هم نفسی را
ز دل بی اختیارم ناله از نامهربان آید
دهد صیاد سوی گلستانم اذن پریدن
هم آوازم شدی هر جا که بودی مرغ از آرزو
شب هجران و روز وصل یار مهربانستی
چشم و ابروی تو با تیر و کمان کرده کمینی
فتاده ماندم و مانند ماهتاب گذشتی
که ترسد هوشیار از مستی و از دیوانه دانائی
اشرف ز ناله ملامت نتوان کرد بنامی
لیک در باب وفا حرفی دارم ز آن بنگاشتی

آبانی طهرانی

نامش میرزا نصرالله و در بدایت شباب بشغل عطاری اشتغال داشت پس بکسب کمالات پرداخت و ترقیات کرده جوانی خلیق و مهربان شفیق است کاهی بنظم می پردازد از اشعار اوست

من اشتیاق ترا آتشی بجان دیدم
که هر چه بیش زنی آب شعله تیزتر است
طرب سرای جهان ای رفیق برباد است
خوشا کسی که درین بزم ساغر غم زد

امیر سنه اردلانی

اسمش اسدالله بیک خلف بخشعلی خان و برادرزادهٔ حسنعلی خان والی کردستان بوده و در سنه ۱۲۶۳ رحلت نموده سه هزار بیت دیوان دارد و از آن جمله است

چنان صیدی نیم دامش که نخچیر چو شوم
بعد از این حجره درمیخانه هم بهشت مقام
فریب دانهٔ خالم چنین فکند در دامش
خاصه اکنون که بهار آمد و شد ماه تمام
ز ابنوه غمت در سینه ام دل آنچنان میسوزد
که اندر کلهٔ افروز شبان اندر زمستان آتش
مرا سفید شد از هجر دیده چون یعقوب
ز وصل یوسفم ای باد بوی پیرهنی

اکبر بیک کردستانی

از بکزادکان سنندج بوده و در اواخر حال بتجرید و ترک پرداخته اخلاق حمیده حاصل کرده کاهی شعری میگفته و از آن جمله میباشد

نه اینکه بجز کوی تو جای دگری نیست
کلزار بسی هست ولی بال و پری نیست
هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم
دست در دامن کریم و ویرانه بویرانه شوم

آشوب طهرانی

نامش میرزا ابوالقاسم برادر کهتر میرزا ابوالحسن منشی مرحوم است که درین اوقات درگذشته و خود جوانیست نگارنده و خلیق و دانا و مؤدب و بخدمات دیوانی اشتغال دارد از وست

فغان ازین دل سوزان و نالهٔ سحرش
حذر بباید ازین ناله ترسم از اثرش
بدل ز حسرت لعل تو عقده ایست که لب
بصبح و شام بود خون دیده ها خضرش

انیس طباطبائی

و هو سید جعفر بن سید صادق الحسینی الطباطبائی در عنفوان شباب و تحصیل علوم متداوله کامیاب آبا و اجدادش همه با فضل و حال و جامع مراتب از وست

در جهان هر وجود را جانیست
جز وجودش که جان جهانست

فی المدیحه

هم هنرمند و هم هنراندیش
هم سخن سنج و هم سخندانست
شاه را بنده هست و بندهٔ اوست
هر چه اندر زمانه سلطانست
حلمش از قدر و طبعش از همت
کوه البرز و بحر عمانست
دعوی انی مع الله را
حالتش گاه گاه برهانست
نه سلیمان ملکی و در ملک
مر ترا حشمت سلیمانست
احتشامت چو خوان نهد در وی
حمل و حوت چرخ بریانست
قصر جاهت خورنقی که در آن
پاسبان صد هزار نعمانست
تو چو موسی و خصم سبط قبطی
خامه است همچو گرزه ثعبانست
کوششش خصم فی المثل با تو
کوه و سوهان و دشت و سندانست
هر چه انسان بعالم امکان
مر ترا پای بند احسانست
با وفاق تو کوفه معمورست
با خلاف تو مصر ویرانست

اشراق اصفهانی

نامش میرزا عبدالرزاق خلف حاجی سید محمد فریدنی بوده باندازهٔ ضرورت تحصیل سیر و کمالات عرفیه کرده مدتی در اصفهان و طهران شمع جمع قلندران و سرخیل قلاشان بود چون از ایرانش ملال گرفت قصد بلاد هند و فرنگ کرد و به شیراز چندی بمنزل مؤلف ورنک دعوی همهٔ علوم کردی حتی تیر افکنی و شمشیرزنی و بر مؤلف جز غلبهٔ بخار سودا در دماغش چیزی معلوم نشد چه که بهندوستان رفت و هندو شد و با هنود و نصاری همسخن اشعارش با ایران باز نیامد جز این دو سه بیت از وشعری شایان بدست نیست از وست

از خدا گر شکار را کار چند نیست
سخت کار ما بود کز ما خدا گر شسته است
آتش بمن نبینه که در خورد آتشم
چون شاخ خشک نی بر شستم نه سایه ام
شنیده ستم که وقتی اژدرا و با ریده بهمن را
همی بر بهمن از این لطف اژدرسان نمیترسم

آرام یزدی

اسمش میرزا صادق و از ارباب کمال و از شعرای معاصرین و چندی در یزد بوزارت نواب اسمعیل میرزا گذرانیده از مداحان نواب شاهزادهٔ معظم محمد ولی میرزا بوده از وست

قصیده

الملة لله که دارای فلک فر
آمد بسر لطف و رساندم بفلک سر
شایسته دیهیم و نگین آنکه بگیتی
جز دست و سرش نسزد خاتم و افسر

با دست و دلش جود و سخا گشته مشتهر
آن روز که از سم ستوران دلیران
بر هر که رسد گرز گران تو شود خاک
ز عدل و داد تو شد خانهٔ ستم ویران
بروز معرکه پردلانکه دشت نبرد
چنانکه سوزن خیاط فی المثل بحریر
سحر که خسرو سیارگان بصد جلال
درآمد از درم آتشروقد بنام ایزد
تبسمی و هزاران هزار رشک شکر
ز بسکه نعرهٔ جمازه ها بلرزه زمین
رعایت تو بپهلوی گرگ بسته غنم
هوا شود همه اخگر ز بسکه برق سنان

در آب و گلش عز و علا گشته مخمر
افتد بزمین زلزله چون موقف محشر
از کوه گرانست گرانرا همه پیکر
ز دست داد تو شد کشور کرم معمور
شود چو عرصهٔ محشر محل فتنه و شور
خدنگت آرد در استخوان خصم عبور

جنت ز در قصر تو کباستی خاطر
بر پشت زمین پیکر ابطال کند جا
بر جسم عدوی تو چه حصنیست چه خفتان
هیچ کار نه بی حکم تو تقدیر قضا
فتد ز گرد وشم آید در اضطراب العکس
بر شوه پیش تیغ آرند خنجر سنجر

وله ایضا

رخی چو ماه شب چارده بسجده کمال
تکلمی و هزاران هزار غنج و دلال
ز بسکه صدمهٔ زنبوره ها برعشه جبال
حمایت تو در آغوش شیر کرده غزال
زمین شود همه اخضر ز بسکه میخ نعال

سواد طرهٔ او تیره تر ز شام فراق
ز جای جستم و گشتیم پرده ره اسیر
تکاوران جنیبت بزیر زین انسان
ز هیبت تو شد فیل مست را دندان
بخاک در فتد از تیغ تو سر ازرا

دوزخ بدم تیغ شررزای تو مضمر
بر روی هوا طایر ارواح زند پر
بر فرق تو اینکوه گرانست نه مغفر
هیچ امر نه بی اذن تو در قدر مقدور
فلک ز سهم سوار و زنهیب سم ستور
بهدیه مهر تو جوید مغفر فغفور
ز طرف خیار در افرخت رایت اقبال
بیاض گردن و تازه تر ز صبح وصال
که شد عیان بنظر موکب همایون فال
که در نظاره همی آمد آسمان و هلال
ز صولت تو شد شیر غاب را چنگال
بیز در شود از گرز تو بلارا یال

آزاد حبشی

نامش الماس و از غلامان مملوک میرزا سید محمد سحاب بود چون طبعی موزون یافت و آثار ذوق و محبت از وجودش سر بر زد حضرت خاقان صاحبقران که پرورندهٔ سیاه و سپید و نعمت دهٔ اماء و عبید بود او را بخواند و بیازمود و بیع کرد و آزاد فرمود و برتبه و مرتبه مکفی الحوائج و مطلق العنانش داشت تا از آن

ظلمات چنین اشعار چون آب
چیست آن جرم سیه گردست جور روزگار
تا نسوزندش نگردد قابل بزم حضور
زشت رو باشد ولی بی زر نباید در وثاق
از شراری در خروش آید چو روباه هوس
بهر هر سردی می شد دمش زاینده نوش
نگر در محمل آنجان جهانست
سرود عاشقی مشنو ز مرغی
غم عشقش مبادا آن بیدلی را
ملک جانم عرصهٔ جولان جانانست و بس
زان مه گردون دون کس را امید مکرمت
هجران نصیب را کی حاصل شود وصالی

این لغز را در صفت انگشت که همرنگ او بوده گفته است

ور نسیمی ز دهان چون عاشقان از بوی یار
وین عجب کاندر سرش چون نوش ما شد نیش مار

در نظرها خوار آید همچو مسکین بدی
گر بخواهی از روش تا ترا گویم که هست

غزلیات

اینچنین کشور بلی مخصوص سلطانست و بس
کام بخشی گر بود امروز خاقانست و بس

دلبران که آفت صبرند و که آشوب عقل
زنده کی جستم من از جا گر بدرش تا رکیب

حیاتست بظهور آمد ار دوست
باشدش آتش بجان چون من که هجران یار
در حریم قرب خود ناچکاران نیست بار
تند خو باشد ولی آخر در آید در کنار
کاخ از وی رشک بستانست و مجلس چون بهار
تیره همچون روز بدخواه خدیو کامکار
که جا بنها کرد در راه کاروانست
کرا زو دامش هوای آشیانست
که فریادش ز جور دلستانست
ترک من تنها بقصد غارت جانست و بس
کاین اثر تنها همی در آب حیوانست و بس
یا رب مبادا کس را اندیشهٔ محالی

انور یزدی

اسمش محمد حسین و از تاجرزادگان آن شهر بوده در عنفوان شباب موزون شده از وست

تا ز روی ماه خود در وی نقاب افکنده ایم
عشق وی هست ار گناه و زهد سالوسی ثواب
بخشند اگر بصد جان یکدم سرو وصالی
موی میان او را گردم خیال ای دل

چو ما از تاب روی او نقاب افکنده ایم

داده ایم از مهر آینه را بدل منزل بلی

وله

بر خاطرم دگر نیست از جا بجو ملالی
انبسم نبوده باشد گویا بجز خیالی

خرم دلی که باشد در زلف او مقید
غیر از هوای زلفش غیر از خیال تنعت

مهر او گنج است از آتش در خراب افکنده ایم
از نوای زاهد که خود از بی ثواب افکنده ایم
چون در شکنج دامی مرغ شکسته بالی
نی در دلم هوائیست نی در سرم خیالی

ارزو

از اهالی ایرانست و بهندوستان رفته چندی در آن ملک همی زیست تا درگذشت استغنا رنجه

از دیوان اشعارش حاصل نشد
چنین که منع رسیدن کوشی خودم کردی

بخاطر تو ندانم چه احتمال گذشت | تغافل اینهمه رسم کجاست دلبر من

این دو بیت از یاران آمده تحریر شد
بخلف وعده دلم نیز شرمسار تو نیست

اگه شیرازی

نام شریفش آقا علی اشرف برادر کهتر حاج علی اکبر نوّاب متخلص به بسمل و برادرزاده جناب مولانا خلیل الله عمو آقا بزرگ مدرّس مغفور است که خانواده ایشان بعظمت شان و سمو مکان مشهور است وی پس از تحصیل کمالات بتکمیل نفس رغبت کرد و بخدمت علمای ربّانی رجوع نمود ارادت جناب کامل مکمل حاج میرزا ابو القاسم درویش شیرازی را که اعجوبه عهد خود بود اختیار کرد سالها در خدمتش بسر برد و نفس را بمقامات کمال عروج داد از طلب مطلوب باز نماند زحمت و تعب بیشمار کشید تا اطمینانی حاصل کرد و در صفا و اخلاق حمیده بی نظیر شد با منش ارتباطی خاص بود و مرا نیز با اخلاصی در سنه ۱۲۴۴

داعی حق را لبیک اجابت گفت از افراد | من غزلیاته قدس سره | غزلیاتش تیمناً نوشته شد

یاری نه و مبتلا دل ما | برقی نه و سوخت حاصل ما | در کعبه و سومنات نبود | جز روی تو در مقابل ما
ایندم جانسوز از ناغیبت اگر نیست | سوز عشق ار بود بانی بیرد آتش نیست | گرچه عالم همه از کون و مکان افسانه است | گوش دل باز کن اگه که همه افسانه اوست
اندر پی طبیب چه میگردی ای مریض | درد تو هم طبیب تو و هم دوای تست | دل دیوانه و غمازی چشم | بعالم راز ما افسانه کردند
زسوز شمع صرفی در میان نیست | حدیث از سوز ما پروانه کردند | براه عشق عقل ار گشت سرگردان عجیب نبود | که هر کس و دانا تر در این ره زودتر گم شد
غبار رهگذار ره دیده ام از ده شستی روشن | ولی عبرت کارا هم نشان از چشم تر گم شد | ای خوش آن دل که نشانه ناوک حسنی بسمل | گزین پس ناوک خوبان نظری خواهد بود
زاهد از خرقه سالوس بکشو افکن | حیله تا چند کنی دیده وری خواهد بود | عمدیده کان عشق تر اشادی روست | آنانه نه بقدر که غم از دل بدر کنند
دوزخ در آب دیده شود غرق و ز حشر | گر عاشقان حدیث فراق تو سر کنند | ای مدعی برو که محبت نه کار تست | اهل نظر معامله با دیده و کنند
فغان که زاهد مست از شراب خودبینی | بعاشقان خود رسته تو به فرمان | قیاس عقل و عشق از بدان ماند | که مور را بود اندیشه سلیمانی
فسون جنت و دوزخ بعامه خوان واعظ | که عار دارد از اینها کمال انسانی | رباعی چنان پرست جمال از وجود حضرت دوست | که فرق می‌نکند قرب و بعد جسمانی
درد تو کدام دل که بیمار نکرد | شوق تو کدام سینه کافکار نکرد | عشق تو چه سبحه‌ها که زنار نکرد | چشم تو چه فتنه‌ها که بیدار نکرد

اکبر اصفهانی

اسمش میرزا علی اکبر بوده و اصلش از سادات حسینی و اجدادش در زمان صفویه به اصفهان آمده اند خود سیدی عزیز و محترم و قانع و زراعت شیمه بوده این اشعار از وست

زلیخا که بگل پای من از دیده فرو رفت | مشکل که توانم قدمی در پی او رفت | تیری بدل آمد زدری کارگر آمد | صد شکر که کام من و او هر دو بر آمد
قسمت من تا نه چنین شده پیدا چه شود | اگر از خیل تابان دادرسی بر خیزد | نفسی از پس سینه نشد تا بنشینم | اینقدر با تو که از دل نفسی برخیزد
دل مرا گر ده چنین زار و بیمار ز غم عشق | چون بحالش نکرم رحم بحالش دارم | پرسی که چرا ز دیده بود دلشده غرق خون | از حال دل بپرس که گفتم کنایتی

انیس اصفهانی

اسمش محمد صادق و بخوشخوئی معروف و بصفت معامله و تجارت موصوف بوده از وست

آیا که ره آمد نشسته که نیامد | صد چشم به ره بر سر هر رهگذری داشت
جهان بسنجی بید با زدوری جانان انیس | مژده بادای خلق بمحبتی اجل بیمار است | نشستم تا دهم پندش کی با اغیار ننشیند | نصیحت طفل نادان را ندارد سود جز حرم

آشفته اروانی

اسمش کلب حسین بیک در آغاز جوانی بدار الخلافه طهران آمده کو بیت جمالی بکمال داشته در خدمت نوّاب شاهزاده ظل سلطان معزّز و مکرم میزیسته این چند بیت از دست

کفشی مگر بخواب ببینی وصال من | آری اگر بخواب تو اندید خواب را | کس نکشته است نهالی که بر آرد ثمری | کاشتن عشق عجب آب و هوائی دارد
فرستادم بکوشش قاصد ز پیچ العش نکند | که خود با یار خود بیگانه از آشنا کردم | دستی از من تیغ و دستی بر عنان | دست دگر کجاست که خاکی بسر کنیم

آتش اصفهانی

اصلش از حلد و موطنش فریدن اصفهان منصبش نیابت صدارت اصفهان و در مراتب الهی و طب طبیعی با بهره دانی و باخلاق حمیده معروف بوده از اشعار او دست

در گردن دیگری میفکن | دستی که بخون من خضابست | درین بهار بخود داده ام قرار دگر | که مست باشم از باده تا بهار دگر

امید اصفهانی

اسمش میرزا محمّد خان ولد باقر خان خوراسکانی حاکم اصفهان پدرش در فتنهٔ زندیه کشته شد برادر اکبرش در دولت خاقان شهید آقا محمّد شاه قاجار بحکومت اصفهان قرین افتخار گشت و وی پس از حکومت برادر مهتر خود بسیاحت افغانستان در لباس تجارت رفته بدرگاه خاقان صاحبقران آمده چندی سفر ز زیست و اکنون سالهاست که منیت و از اشعار او مینماشد

تنگ با موکب او چرخ برین اسفار | کشف با خاطر او سر قضا را مضمر

بخت تابع بسریرش چو زبان با افلاک | بمثالی که در آئینه نگارین پیکر

پیک بشارت نزکبر بر چرخ دوار آمده | پنداری این نیلی طبق قصر ستمکار آمده

قول بر صدق تو ستوده دلیل | بخلت اتما بار تکاب گناه

گفتم از دل برود چون مقابل برود | غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود

پروبالم شکسته است ولیکن نگذاشت | زبس پروانه بسیار است شمع محفل ما را

آگهیم که عمر گرامی چسان گذشت | دسته دسته میرود نرگس از مزار من

هرزه پردازی لبحنت ملولم دارد | ما بازیچه‌اش که بفکر پروانه ماست

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

ملک قایم به نگینش چو عرض با جوهر | لطف تو ؟ که زخورشید فروزان پرتو

عید نشاط آور زنگی که اینک بدید آمده | نور مه و عکس شفق ظل شب و رنگ عشق

فصل بر عدل تو خجسته گواه | حرص تا ما بانتشار کرم

وله

ذوق صیاد توانائی پرواز من | رسد وقت سحر هم نوبت ما یار هم منزل

خوابم ربوده بود که اینکاروان گذشت | مردم و نرفت از دل شوق چشم یار من

اندرین شهر بپرسید قفس سازی هست | شیوهٔ شمع رخ افروختن و سوختن است

آزاد کشمیری

اسمش میرزا محمّد علی از فضلا و ارباب سیاحت بوده در غزلیات و مثنویات چندین هزار بیت منظوم داشته مدعی تمام علوم خاصه طب بود در شیراز صحبتش دست داد پس بتوسی و مرکان رفته متاهل شده صاحب عیال و اولاد گردید تا مدتی از او اطلاعی بود همانا درین سنوات درگذشته این بیت از او در نظر است

نمیخواهم که در چشم نشینی | که اینجا هم میان مردمانست

ادیب شیرازی

نام شریفش میرزا محمد جعفر و از نجبای آن کشور است سالها تحصیل علوم کرده و عمرها در خدمت اهل کمال بسر آورده سفراً و حضراً پیوسته با اهل اخلاق مجانس و با ارباب حال موانس با سفرای انگلیس چندی مسافرت نموده و استحضار کاملی از رجال هر طایفه حاصل فرموده با مر شاهنشاه گیتی پناه و سلطان السلاطین جمجاه مروّج شریعت اسلام و مقوّی ملت تازی محمد شاه غازی طاب ثراه از فارس بری آمده منشی و مختار دار الطباعه شده پس از فوت کهتر برادرش که مستوفی نظام بود خیال مراجعت بفارس نمود الحاصل پیریست صافی ضمیر و دبیریست بی نظیر گاهی مداحی حضرت شاهنشاهی کند و این ابیات از او نوشته آمده

با آنکه هیچ نام و نشانی ز من نماند | هر دم سهام حادثه سازد نشان مرا

اندوه دور کار که پایان ندارد | دایم لعبت ناز بود میهمان مرا

دنیا که روزگار فنا خواندش خرد | راه از چه او فتاد در یک روان مرا

نی در عدم قرار من و نی در وجود | تا خود بسر چه آید ازین صوبجان مرا

قطب جهان چرا نفزاید بقدر من | جان بکساید زبیم بن تا توان مرا

هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است | کاندر وجود و واجب و ممکن مقدر است

خالق ز خلق هیچ ندارد گزیر زانک | خورشید را چو نور نباشد مکدر است

مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور | هر چه آن بشمع اقرب میباشد انور است

از حکمت معنی انسان مقدم است | دانش چه باشد آنچه نقابش مستر است

باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل | کو عرش و فرش و قطب سپهر محور است

انسان کاملست بلی مهبط فیوض | از جمله کاینات که نفس پیمبر است

وله در مدح جناب جلالت نصاب فخر الاتقیین فخر الدین حاج میرزا آقاسی گفته

آواره ام که نیست مقرر مکان مرا | اکنون بسرم چو کوی ... کان جا دانه است

با آنکه قدر باشد از در جهان مرا | بی یاد خدنگ تش شبی روز کرده ام

هم از قصاید اوست که در مدایح شاهنشاه گیتی پناه سلطان السلاطین محمد شاه غازی گفته

در خلقت ار چه صورت انسان مصور است | انسان که باشد آنکه بدانش مسلم است

مخصوص آدم است نه محسوس جانور است | انسان کاملست بلی مرکز وجود

کش کاینات یکسره حاضر بمحضر است | انسان کاملست که باقی بود بذات

آنکس که بفرق رایت شاه مظفر است / سلطان دین محمد شاه است کز ازل
میدان رزم و کین را قهری مصور است / آشفته زخلقش بهشت جنت است

هم در مدح شاهنشاه جهان پناه گوید

عهدا بدر ضیع یسین آمد / خورشید آسمان و زمین کش را
آبستن شهور و سنین آمد / پرورده مشیمه جود اوست
فرق سوار و خانه زین آمد / خود عدو ز رمح الف سانش
خواننده کتاب مبین آمد / دیوی اگر بظلش بوپا شد

وله ایضا

مدح خوانند شهنشه را هر سوی هزار / ظل یزدان شه اسلام محمد شاه آنک
شه خورشید ضمیر و فلک عدل مدار / مرکز دایره رحمت رحمن رحیم

هم در مدح شهریار معدلت شعار حضرت سلطان محمد شاه غازی قاجار

سقف گردون کواکب همچو سطح مرغزار / ارغوانان دمن سپید اگروه اندر گروه
پای کوبان گشت سرو و دست افشان شد چنار / غضنفر انند با خود زامثال ری و دست
عشق را هم پرده بر روی آن زیبا عذار / عقل و نفس و چرخ و انجم نور و ظلمت جسم و روح
اصل و فرع و قبل و بعد و قرب و بعد است آشکار / کشف این اسرار نابد هرگز از بی بوالفضول
مصطفی و مرتضی این جا زن آن ذره وار / هر دو از یک نقطه اصل ممکن و فرع وجوب
وانچه اندر پرده دارد ساز آن زیر آشکار / از جلال ذوالجلال از کمال بی زوال
زانبیا و اولیا و از سلاطین کبار / پس پی این آئین جهانبانان آمد همی
باشش تا فردا بر اقدیر دها از زر دیگار / پس بخندند آنچه پادشاهان که بر خندند خوش
چشم بنهد بهای دوران جهان بیمدار / کار اکنون بادیت کامیاب دیگر کار را

در ذکر بعضی از حالات خود و هم مضمون نفس خود گفته

موروده بدامگاه امکانم / سررشته صد هزار فراکم
مصلوب چهار میخ ارکانم / فرمان بر قهرمان شهواتم
چون کاو خراس بسته چشمانم / زانعام نباشدم بهی ایراک
کز فضله او ستا قوت جانم / از آب و کلم گلی بمیرد بید
تا دست بهر چه هست افشانم / هم جانب تن ز جان کنم پاره

بعد از نبی ولی است بعد دو دین پناه / جاوید عهد او را مهد است و بستر است
ایوان داد و دین را لطفی مجسم است / استوده زعدلش هر هفت کشور است
هم پیش قدرش استطاقی رواق / هم تنگ بر جلالش اینکاخ ششدر است
دوران بعدل او قرین آمد / آری زمان شاه زمین آمد
سلطان دین پناه محمد شاه / کش فرش گاه عرش برین آمد
شاهنشهی که دایه عهدش را / خورشید آسمان و زمین آمد
هر دم که با زمانه او شد جفت / هر نطفه کز نبات و بنین آمد
در رزمگه فسان حسام او / از ضرب رخنه رخنه چو سین آمد
طفلی اگر بعهد شه گویا شد / یک گام جبرئیل امین آمد
فرش نگار گستر د بهامون سبزه / نقش فرخار برآورد به بستان گلزار
لاله بر دامن کهسار چنان کآتش طور / ژاله بر روی سمن را چو خوی بر رخ یار
عندلیبان چو خطیبان همه بر منبر شاخ / چون جم و قیصر و خاقانش لبی نغمه سکار
خسرو عرش سریر و ملک چرخ مسیر / مظهر جامعه لطف غفور و غفار
اختران فلک خسروئیش بر پیرامون / چون مه و مهر فروزنده بچرخ دوار
حبذا آغاز فروردین و ایام بهار / فرخا فصل ربیع و اعتدال روزگار
زعفران بیز است باد و ضیمران خیز است خاک / عنبر آمیز است آب و عشرت انگیز است نار
سطح هامون از ریاحین همچو سقف آسمان / وز نهالان در چمن بیا قطار اندر قطار
بر نوای بلبل و قمری آهنگ تذرو / مست و حیران ندو چون ذره بر هوای روی یار
رهست خواهی پرده از عشق دان انجمله را / کان و حیوان و نبات و خاک و آب و باد و نار
تحت و فوق و یمین و یسر و پشت و روی سکن / معجز موسی نباشد سامری را آشیان
گنج معنی را دو جان پاک مخصوص آمدند / چونسر پرگار این یک دایره آن استوار
خواست ایزد تا پدید آرد سراپای وجود / سلطنت را آنتی از خویش دارد پایدار
موکبی آراستش خوش از جنیبها و خیل / تا که شاه آمد ز پیش و از پیش است و چار
باشش تا فرد افراز و موکب شاهی علم / پس بگیرند آنچه بادشاه که بر گزینند از
چشم بر بندد زجهان آن پیش کت بندد چشم / ورنه زین پس کار دو اسباب فرو قند ز کار
سایه یزدان محمد شاه غازی آن شاهی / کافتاب دولتش تابنده بر لیل و نهار
هر تیر که از کمان عشق آید / خواهم که بدیده کانش نشانم
هر پیک که از دیار مرگ آید / خواهم که بپایش جان بیفشانم
مردود ز بارگاه اطلاقم / جان خسته صد هزار پیکانم
مغلوب چهار طبع اضدادم / تنگ آورد و دمان انسانم
زین گردش خراس سرگردان / بلکهم اضل است آیت شانم
بر خاک نباشدی مرا فضلی / بس بی ثمر است نخل بستانم
همت بسرم قدم نه بگذارد / هم جان خود از دو کون برهانم

طوماردگان آفرینش را | در پیچم و دروازان بر پیچانم
زین همنفسان سست ارکان | پژمانم و خسته و پریشانم

اقبال مازندرانی

اسمش میرزا علی قلی و اصلش از چلاو و آن نام بلوکیست معتبر از دار المرز مازندران و وی در بدو عمر زحمت تحصیل کشیده و بهر سوی دویده تتبع وافی کرده و اتفاقا با ارباب فضل و کمال آورده در عربی و عجمی و نظم و نثر بهره حاصل نموده تاریخی در ذکر سلسلهٔ علیهٔ قاجار و وقایع نواب غفران مآب محمد حسنخان قاجار و جهانسوز شاه و خاقان شهید نوشته و چون بحکم نواب شاهزاده محمد قلی میرزای ملک آرای مازندران بوده آن تاریخ را ملک آرا نام نموده است بطرزی شایسته و بیانی بایسته که ادبا و فضلا پسندند نگاشته و بیادگار گذاشته چندی بحکم حضرت دولتشاه شاهزاده محمد علی میرزای مغفور در خدمت نواب طهماسب میرزا منصب نگارندگی و دبیری داشته بالاخره او را در قریهٔ چلاو مقتول نموده بچاهی افکندند

بعضی از قصاید او نوشته می شود

شنیده ام که بامر محال در همه حال | قرار می نپذیرد مشیت داور
چنانکه کوه نگنجد به ثقبهٔ سوزن | چرا که تو زجهان بیشتری بدو اندر
بارد که بر شاک گلبن بی بر | افسر زرین نهاد کوهسار از در
آمده از جعد دلبران بهاری | باد صبا طیره بخش طرهٔ دلبر
باد بهاران چو طبع عنبر لرزان | ابر بهاری چو دست همت داور
ریخت باطراف کوهساران لؤلؤ | چونانکه اندر ظلام مهر منور
سیم سیال از فضای دشت درخشان | همچو معانیت در بیان هنرور
داغ هوا در درون لالهٔ حمرا | همچو افاعیت در دهان فسونگر
درگه شه عزت چرخ برین کردند باز | آستانش را همی آستین کردند باز
مطربان مجلس آوای نای چنگ و نی | بس شگفتیها که آن آیین کردند باز
در بدنها عقدهای پیچ پیچ افکنده اند | چونکه از زلفکان عنبرین کردند باز
روز و شب از دور چرخ و گردش دوران | آمد میران مرا چو گفته میران
سالی اندهست تا که دور بماندم | لیک بتحقیق بر من آمد میران
خلقانی چند بود و آنهم خرقه | آنچه براند و ختم ز حاصل کیهان
حلق زمانست میل خصیم آری | چونکه بدیدم بچشم عقل بدوران
باز نداند سفیه را ز دانا | زانکه بیارد همی هما را استخوان
رایت اردوی سپهر آرد | مهر نهد بخاک پیشانی
طبعت ار رای سحاب کند | نام نامیت کرده عنوانی
رانده کان کف کافی تست | نقد گنجینه‌های امکانی
تا تیز نگاه تو بدل کارگر آمد | درد اکه بهجران تو روزم بسر آمد

من قصایده

چنانکه بحر نگنجد بساحت ساغر | من این سخن بجهان ترهات میدانم

در صفت بهار و مدح شهریار گوید

بیخت براکناف جویباران عنبر | برگ گل ایدون بغنچه اندر پنهان
چونانکه اندر سیاه ماه مزور | آب حیا در جفون نرگس بویا

وله

چرخ را از خرمن شه خوشه چینی کرده اند | هر شکوهی کاسمان را بود اندر طیلسان
گوش سکان فلک را پر طنین کرده اند | رقص رامشگران از عشوهای نغز نغز

در شرح حال خود گوید

چون جدتان از در خدیو جهانبان | گرچه میران مساوینند تقریب
حاصل کیهان مرا نهفته زخلقان | تا که براند اختم زمانه هبا شد
از چه از یراکه اشهند بازمان | تیز زگردون امید مهر گسستم
باز نداند لبیب را از نادان | زانکه ببخشد همی مگس را شکر

وله

چرخ نرهد ز موج طوفانی | تا ابد بر بزرق نامهٔ خلق

غزلیات

این چو نشد مشتاق نگاه دگر آمد | گفتم بوصالت شبی ای مه بسر آرم
سرمایهٔ عمر جاودان شد | زلف منعم کند ز دیدن جمال تو چه بیارم

اختر مازندرانی

از متوسطین معاصرین میباشد و از وست

در غم هجران پرستارت دلا جز ناله نیست | ضعف پیری هم که آخر بی پرستارت کند
آن نسیم نفس که با تو بود دم ازاد | دست بردن بدم مار پی مهرهٔ شاید

غلام آقا سید محمد سحاب اصفهانی بوده طبعی داشته و شعری میگفته در شیراز رشدش بدیدم از وست

چه حاصل رفتن از کوی تو چون باید دوچار رسن | گر شمع دل بمهر سست جهانی دگر بندم

میرزا ابوالقاسم شیرازی نام شریفش میرزا ابوالقاسم و از سادات انجوی و تولیت مسجد جامع عتیق که از آثار عمرلیث صفاریست هنوز در بلدهٔ شیراز برقرار هست با وی بوده و خط شکسته را نیکو مرقوم میفرمود

و غالب نوشتجات خود را ضبط نمیشموده و عمر بسیاری یافته و بهمانا بمراحل نود و صد رسیده چنانچه با آن سالیان دراز به بنیت قوی و پیکر

نیرومند از همگنان بلکه جوانان ممتاز خدمتش مکرر دست داده ابواب صحبت بر روی این ضعیف گشادی و در اواخر حال ضعف باصره از

نگارش خطش مانع آمده و نوشتجات سابقه ضایع شده درین سنوات که از فارس هجرت و در ری توطن است ازو

خبری ندارم این قطعه — **قطعه** — و رباعی ازو میباشد

با فلان گفتم ای پسر پدرت — سایه اش دست سوی کاسه برد

جز تبار یکی ازچه نان نخورد — گفت ترسد ز روشنی که مباد

ولم

من بیسر و داع کردمی با دل ریش — او رفت چو عمر رفتهٔ من بشتاب

آری نتوان پی عمر رفته رفت — میرود باد کران و تقفا میکرد

چو نکرد و داع با من آنکه فرکیش — من برگشتم چو بخت برگشتهٔ خویش

بگذشت یار زمن و از پی زتمش — تا به بیند که بحسرت نگرانم یا نه

امید کرمانشاهانی نام نامیش میرزا عباس و در شاعری بهمهٔ ایران و شناس است سالهاست که بزبان آوری و سخن گستری معروف و بصفات کمال اخلاق و احوال موصوف است مدتها در عراق ملکزادگان را مداحی کردی

از خوان انعامشان صله و زله خوردی اکنون در دارالخلافهٔ طهران و از جملهٔ مداحان محمدشاه پادشاه زمانست مردی است آرام و

حلیم و خلیق و با دوستان صدیق الحق در شاعری طبعش در نهایت متانت و پختگی است گاهی صحبتش دست میدهد قصاید خوب

دارد همانا هنوز جمع نکرده برخی از آنها در این کتاب بطریق انتخاب نوشته شد

من قصایده

شتابان باد عنبر بیز شد بر ساحت گلشن — خرامان ابر گوهر ریز شد بر دامن دریا

یکی پیران بگلشن توده های عنبر اشهب — یکی ریزان بدریا رشته های لؤلؤ لالا

چو شاهان تاج زر بنهاد بر سر نرگس شهلا — نشسته شاه وش بر تخت گلبن زینت

چو جمع قدسیان جمع اره کرد شاه عقبی — در درج لدنی پادشاه کشور امکان

بر از محقق واقف بر رمز معنوی انا — بهر جا لشکر انگیزد که با یدجوه بستیزد

چو بستان جام می بگرفت بر کف لالهٔ احمر — بپیشش سرو آزاد ایستاده بر سر یکپا

چو خیل چاکران پیوسته نزد ساقی کوثر — مه برج سلونی آفتاب مشرق لولا

بقول او کشف کاشف بتر عن ... — ز اهل آسمان خیزد ندای مرحبا اهلا

چیست آن لعبت که دارد پیکری مانند — لیک در پیکر دو سر وارد بسان ذوالفقار

خود پیاده میرود اما نشسته بر سر آب — هم توان گفتش پیاده هم توان خواندش سوار

سر کند پیدا گفتش تر بد چون از تن سر هش — پیزبان گوید سخن هر که شود پاسخ گذار

چون میان لیلی چو دیدهٔ مجنون بود — هیچو روی عاشقان و هیچو گیسوی نگار

در لغز خامه و مدح جناب جلالتمآب فخر المحققین حاجی میرزا آقاسی سلمه الله

هم تن او لاغر و هم دیدهٔ او اشکبار — پیکر او زرد رنگ و چهرهٔ او تیره گون

گاه ملک زنگ گیرد گاه اقلیم تتار — دانی آن لعبت چه باشد کلک فخر عالم است

خون دل باشد معاذ الله لعل آبدار — عقل از وی با شرافت فضل از وی با شکوه

رای او بیضا ضیائی کلک او معجز نگار — با سخایش یم بخیل و با جلالش کوه شرمسار

لشکر آراید ز ملک زنگ و اقلیم حبش — آنکه بروی دانش و فرهنگ دارند افتخار

ابر بخشش حاجی آقاسی که از رشک کفش — علم از وی با کر است شرع ازوی برقرار

طبع او سحر آزمای نطق او معجز بیان — با علوش چرخ پست و با جلالش مهر تار

روز هیبت ته گرگ و در حلیش گور شیر — زور رفق همعوه باز و ز شفقتش مور مار

و له ایضا

خیل ضحاک خزان سوی عدو کرد آهنگ — تاج بنهاد چو کی نرگس شهلا بر سر

سارسر کرده نوا فاخته بنواخته چنگ — تازه گلها شده در باغ شکفته ز صبا

همه رعنا همه زیبا همه شوخ و همه شنگ — تا که آمد ز در آنخیرت حوران بهشت

ماه تابانش نموده بد و زلف شبرنگ — سنبل غالیه بویش همه چین و حلقه

نوبهار آمد و از بیم رسیدن پی مع — جام بگرفت چو جم لالهٔ حمرا در چنگ

گل برافروخته رخ سرو برافراخته قد — همگی لون بلون و همگی رنگ برنگ

همه خندان همه رقصان همه چابک همه چست — تا که آمد بسر آن غیرت خوبان فرنگ

آب حیوانش نهفته به دو لعل میگون — نرگس عربده جویش همه سحر و نیرنگ

چهره بنهفت چو این لعبت زرین خلخال — رخ نموده عروسان کواکب ز حجال

سر فرو برد چو غواص فلک در یم خون — گشت اینده برج شبه گون گهر مالامال

و له ایضا

شد درین معرکه سهراب فلک غرقه بخون
گرد از بیم شه زنگ هزیمت شه روم
هم مکدر شود از گرد هوا چون شب تار
جانب معرکه چون بگذرد از نازی آب
گشته خنگ فلک از تندی و مستعجل
شعله بر خرمن اجرام زنی از صمصام
همچو در معرکه بدر ز احمد بو جهل
سپیده دم که ازین لجّهٔ زمرّد فام
گشاد بال چو این باز آتشین منقار
عروس خاوری آمد پدید و از سر بش
خور از دریچهٔ خاور کشید سر بیرون
سحاب همت و بحر عطا محمد شاه
قباد قدر و سیاوش هوش و کسری رای
شهنشهی که رزم از مهابت او
دجاج باشه شهباز و کلنگ با شاهین
ز سنگ لعل ثمین و ز بحر دُر خوشاب
از آن بدخمه رسد رعشه بر تن بهمن
سنان سماک سپر آفتاب تیغ هلال
کمند کیو و کمان آرش و سنان قارن
زبان فتنه شود بسته تا بروز ابد
سزد که ابر کند گریه بر بقعای بهار
نه پا بمیرد و سر ز اکسی نعیر رکاب
حباب وار بدریای عوج فتنه فرو
شهاب سیر و قمر سرعت و فلک رفتار
مخالفان ز تو مهزوم چون ز شیر آهو
خامهٔ فکرت مرا باشد
یک زبان بهر قدح خیل بخیل
زادگان عروس فکرت من
چون کنیم لتقصیر مقصر
من و حسان که نام ناهی ما
فلک جود حاجی آقاسی
جود را منجلی نموده بصر
باد لطف تو گر رساند بوی

رستم چرخ چو برگشت بکف تیغ هلال
همچو از خنجر وی از عدوی کینه سگال
هم مجدر شود از تیر سما چون غربال
موکب فتح دو اسبه کند تن استقبال
جسته یک نظر از تندی و استعجال
لرزه بر گنبد افلاک دهی از کوپال
همچو در عرصه که رزم زمهند در جدال

جلوه گر دند درین کارگه مینائی
در قتالی که بگیرند با جساد ارواح
متخلخل سمک از صدمهٔ سیف ستانی
وه چو اسبی که سبق جسته به تیزی بگمان
بنود باد و رونده بزمین با صفت
گردد از تیغ تو مغلوب فریق اضداد
گفته من همه در بیّنت و لی قدر دری

وله ایضا در مدح سلطان گیتی ستان محمد شاه غازی قاجار خلد الله ملکه

که همچو پرتو مهر است لطف خاصش عام
تپسک هنگ منوچهر چهره و جم جام
فرو چکد چو عرق زهرهٔ عدو در نام
نعاج با سر حان و گوزن با ضرغام
ز خاک زر عیار و ز کوه نقرهٔ خام
ازین بکو رفتد لرزه بر دل بهرام
کمند کاهش اجرام و مه زره بهرام
عمود رستم و مضراب زال و سام حسام
اگر بحجت تیغ تو اش دهند الزام
رسد که برق زند خنده بر عطا عمام
نه دستیار یلان کسی نعیر زمام
عقاب سار بصحرای کمین بزند سهام
هلال نعل و سها میخ و آفتاب ستام

گرازه گرز و فر و نیمه ز برز و دستان دست
خلیل خلّت و ایوب صابر و یحیی صدق
ز هیبت معدلت او برند مال بمال
چهار چیز ترا از چهار چیز آرند
چو بر نهی بکمان در صف غزا پیکان
بهدیه در بر تو آر دای خجسته خدیو
ز هیبت تو بریزند شش نفر شش چیز
علو بارگه تو بدان مقام رسید
بجنب طبع تو در وقت بزش حسان
در آن زمین که پریشان کند نسیم صبا
بسوی چرخ چو عیسی نشوند ارواح
بدست تیغی مانند آب خاک گدار
کند بمشرق اگر شیشه ور اول تک

هم در مدح جناب مستطاب حاجی میرزا آقاسی

که ز معجز زنند سر بکیادم
چو نگذارم بزم نظم قدم
در فصاحت بلاغت علم
که از و زیب جسته مسند جم
آز را ممتلی نموده شکم
ابر جود تو گر فشاند نم

همه پاکیزه اند چون عیسی
هست سحبان بنزد من ابکم
یافت و جایزه ز فخر عرب
آنکه از کحل همتش گیتی
شوره زار ای سحاب لطف و عطا
روید از شوره لاله نعمان

همچو در خانهٔ ماهی و هزار آن تمثال
در جدالی که بخشند بآمال آجال
متزلزل فلک از نعرهٔ طبل طبال
وه چو خنگی که گرو برده بتندی خیال
بنود برق و جهنده بهوا برق مثال
شود از رمح تو منکوب گروه ابطال
نکته من همه سحر است ولی سحر حلال
شکفت زر عیار و نهفت نقرهٔ خام
پرید ازین قفس اکنون غراب ظلام
نهان شدند بسی لعبتان سیم اندام
چو خنجری که بر آرد خدایگان ز نیام
زره اسب فرامرز و سام حسام
مسیح مقدم و آدم دم و خضر الهام
زبانک مرحمت او چرند کام بکام
چو کاه جود کرینی بز مکان مقام
چو برکشی ز میان گه دغا صمصام
بتحفه در بر تو آردای ستوده همام
بموقفی که نهی همچو مهر یکتنه گام
که آستانهٔ آن عرش ابد لب بام
به پیش دست تو درگاه بخشش و انعام
بسوک نیزه گذاران کلاه اعلام
بزیر خاک چو قارون نهان شوند اجسام
بزیر رخش آتش نهاد و باد خرام
بمغرب آید آن شیهه را نکرده تمام
معاندان ز تو معدوم چون ز شیر اغنام
دو زبان همچو ذو الفقار دودم
یکزبان بهر مدح اهل کرم
همه دوشیزه اند چون مریم
هست حسان به پیش من ابکم
من عطیه ز افتخار عجم
زانکه از خوان نعمتش عالم
شعله رای سپهر جود و کرم
جو شد از شعله چشمهٔ زمزم

دست بدل تو بسته کام سؤال
کشته اجلال بد دو دوات رام
شاه انجم چو رفت در میزان
کسوه زرا که داده بود بهار
درع زر خسرو چمن پوشید
آنکه گیرد چو بزم در مجلس
فی المثل بر خلاف عادت اگر
فرو برد سر در سکون هم حمل از نمو
گر زران شد بصحرای عدم اهرمن ظلمت
جهان گردید ز نور جهان تابش جنان روشن
نمی شد حفظ او گر با ضد و حلم او لنگر
مه نوبت گر نظاره قصر جلال تو
گیام هنده در شهر ری جواری روزگار
چو گیسوی لیلا ز خاطر پریشی
ز رفتار مانده خرامان تدروی
بصد حسرت و درد از حضرت افزون
نه نام نهربانی که از مهربانی
مه و سال از بهر زود عزیزم
مگر در سخن نام من شهره باز د

تیغ عدل تو خسته جان ستم | آسمان صفت تربت خیام

ولہ

پیری از سر گرفت زال جهان | شد چو باغ خزان فزون باغ
برزان باز پس گرفت خزان | زافت رهزن خزان آمد
وز برافکند لعلگون نقصان | کرد با دخزان زر افشانی
وانکه جوید چو رزم در میدان | زاغ از لاله آرد بش خنجر
مفتی امی و دو هد فرمان | هم بخیزد نهنگ از البرز

ولہ ایضا

نمایان شد ز دامان تو مهر سلیمانی | لبان تیغ عروسان پس انجاز مبین گرده
که گیتی از ضیا مهی عدل کسری ثانی | ویا ز فضل او را حارسی شد شیخ زفارس
بدریای قناعت فلک چون دعطوفانی | لی الزام قطی طیبنسیان هو موسی عمران

هم از تغزل قصیده ابیت که بجهة مؤلف مو زدن کرده

ز گفتار حاسد خوش ایجان نهزاری | بچرخ خرد مسکف آفتابی
بروی حصیری کنج حصاری | لآلی شعرم بقدر شعیری
ز آیینه دل زداید غباری | شب و روز از هجر یار و دیارم
ز هر دیده من دل بود و باری | بود کارم این با محنت کشیدن
درین شهر دانشور نامداری | خداوند گیهان بینش هدایت

اختران حضرت تربت خدام
گروه اقبال از حسود ست رم
باغ شد چونکه کان انک زران
همچو آدم برهنه شاخ رزان
همچو دست خدایگان جهان
باغ از غنچه آرد بش پیکان
سم برآید پلنگ از سحان
شد ز جیب سحر ظاهر کف موسی عمرانی
فروزان گرد چهر عالم را مهر نورانی
نهال عدل او غارس نهای عدل را باسی
کند دستت ید بیضائی که کلک تو ثعبانی
بدندان مسکید چرخ کهن انگشت حیرانی
غریبی حزینی علیلی فکاری
چو ایام دانا سیه روزگاری
بشهد سخن مبتذل شهریاری
ندارد بهار از دبیر دون شعاری
نه در دل شکیبی نه در تن قراری
بجز این ندارم دگر کار و باری
که هم حق شناس ست وهم حقگذاری

انیس نهاوندی

اسمش میرزا یوسف و از ملازمان شاهزاده محمود بود و پس از تحصیل کمالات و تکمیل شاعری در سنه ۱۲۳۷ عالم را بدرود نمود با نداره دو هزار بیت شعر دارد این چند بیت از او نوشته شد

آنکه ز رفعت برابر سپهر برین است
وانکه بوسعت فزون کون و مکانست
ای ملکی کار روی خصم بجاست
لعل لب تو عمر ابد میدهد بلی
ای وجود ت بجهان مخترع عالم جود
چنان سرو در چمن شاخ مرغ زند سرای
ز رو زمین ذری بنا کرد محمود شاه قاجار
آتش ... روح بخشی روشن چو آب کوثر
لاله چون سنگ زاغ سنبل زبکه چرخ
بر فراز منبر گلبن خطیب عندلیب
بجز ملال ندیدم بر از نهال کمال
ای ماه مهر جور بهر دم

ولہ

قصه عزم سپهر دولعبت | در ظلمات بخت نطفه حشمت
عمر که آب خضر و هد جاودان ده | کر قوت خالصم زعم آمد عجب مدار
عالم جود تا آثار وجود ت موجود | همه در دایره عالم جاه تو بود
کلاله چون مغ هندی تا دسبر سجود | فروغ گل برلب جانجم و که تعلو

ولہ ایضا

خاکش عطر بری از گلشن چو مشک تاتار | کلک انیس شاد تاریخ آن قم زد

ولہ ایضا

ای نهال کمال آورده بار ملال | بدل بخون شیو بسته سنگ بار دگر

هم در صفت اسب گوید

چتر جلال خدایگان زمین است
عالم جاه ضمیر دولت و دینست
مشتظر حادثات باز پسین است
تقدیر آسمان همایونی خوان ده
هر چه باشد بمثل زان بسبع اقلیم وجود
به پیش دیده موسی فروغ نور شهود
ز ان سانکه برد غیرت بروی پرتو
ز رو زمین ذری بنا کرد محمود شاه قاجار
در دل خورشید تابان جای کیوان گردبار
خطبه شهزاده با شوکت دشمنان گرد و تار
اگر برم بمثل مست سوی طرف غزال
ای بخت چو سنگ خاره ات سهم

ای بسته بر سم اشهب چرخ / تیز تک از تکاوران مردم
لاله با داغ چنان به نظر آید که کسی / مغ هندیست که بر خاک نهادست جبین

گوی زر آفتاب در دم / کی در تو رسد به تند سیری
مشتری را بقران جرم زحل گشته قرین / سرنگون لاله در آتشکدهٔ عرض نیاز

اختر گرجی

نامش احمد بیک اصلش از غلامان صفویه و از گرجیان آن سلسله گزیده زبانش را امیر کبیر سلیمانخان قاجار بواسطهٔ زبان درازیها بریده بود چندی بنای جمع اقوال و احوال موزونان معاصر خود داشت

و نحوی نیز از تذکرهٔ حال ایشان نگاشت بانجام نیامده عمرش بنهایت انجامید برادرش محمد باقر بیک نشاطی تخلص بانکار پرداخت و هم بحکم اجل کاری نساخت جناب فاضل ادیب فاضلخان راوی تخلص بحکم خاقان مغفور تذکره نیکو باتمام آورد و انجمن خاقانش نام کرد الحاصل شاعری قادر بوده لیکن دیوانش را جمع ننموده بعضی غزلیات و قلیلی قصایدش دیده گردیده اما جمیع رکیکه هم بسیار گفته اینچند بیت ازو نوشته شد

من قصایده

هنگام سحر که ظلمت و نور / آمیخت بهم چو مشک و کافور
انجم لرزان و چون نلرزد / وارسته ز ظلم شام دیجور
دیدی اختر که آن خر ابله / ندریدم تکبر نامردم
من در سماع از اینکه حدیث تو میکند / ناصح در این خیال که گوشم به پند او
با قصهٔ محشر بجهان عیش حرام است / نیم آنرا بهر حرمت وقف مردم میکنیم
بوقت کشتنم آهی ز سینه سر زد آه / پس از کویم برد کفنم بروم کفنا نوا آشتی
بیا پایان شد حدیث دل ز بس گفتیم و نشنیدی / سر آمد رشتهٔ الفت ز بس گسستیم و بگسستی
چون چنین شد که رزق مقسوم است / نخورد دو وقت چاشت اند شام

باد سحری و پیشنوا عور / گیتی خندان و چون نخندد
گردکاری که قدح او گردم / پس ازین گر پسران ورا

قطعه و غزلیات

پس مصلحت آنست که با و نگند کس / در شب آدینه انگوری که در خم میکنیم
نشد که کشتهٔ تیغ تو بیگناه شوم / دم از وارستگیها میزدم گفتا بلی رستی

وله

بضرورت رسد چو پخته چه خام / شادی آنکه در جهان اختر

اخگر همدانی

صاحب سفینة المحمود نامش را عبدالمجید و مشربش را تصوف و شغلش را تجرید تحریر آورده و چند بیتی از او مرقوم کرده من بنده متابعت آن کتاب کرده ام و زیاده ازین پی نبرده ام

آنکه و سطوت نگین خاتم دولت / شوکت آن اثر شکسته پیکر کیوان
کلک یکی خامه سوز شاه بجوزا / امر یکی را قدر ستاده بفرمان
خنصر آنرا داده زیب و زینت خاتم / خاتم این برده آب دست سلیمان
آئینه دل چو شد ز عشق صاف / یار در آن جلوه کند بخلاف
آئینه چه بود دل پاک ای پسر / پاکی از آلایش خاک ای پسر
بیخودی از عشق کدامست کان / دیده فرو بستن و بینا شدن
خاک نه منزلگه و ماوای تست / پای کش از کشمکش خاکیان
ارض و سما بهر تو آراسته شد / طالب جاه آگهی و افتی کاه
علاج زخم خدنگی که از تو بر صبر آید / نشسته تا که ز پیکان دیگرش خبر آید

آنکه و شوکت طراز مسند و ایوان / سطوت این خاک کرده زهرهٔ مریخ
رای یکی دیده دور صاحب سلطان / حکم یکی را قضا نشسته بدرگه

هم از مثنویات اوست

دست فرو شستن از اینجا کدام / از دو دلی یکدل و یکتا شدن
طایر چرخی نه زمین جای تست / جای تو شد برتر از افلاکیان
حاصل از آن هر دو ترا خواسته شد / شرط وفائی که تو گم کرده راه
نمیشود مگر از لطف ناوک دگر آید / برون نمیرود از سینه ام خدنگ جفات

امید نهاوندی

میرزا ابوالحسن نام و در نهاوندش مقام از خاقان مغفور لقب خانی فرا یافته و در خدمت نواب محمود میرزا بمعارج قرب شتافته گویند پنجهزار بیت دیوان دارد دیده نگردیده ازوست

سحاب گشته درافشان چنان بصحن چمن / بوقت رزم کفش چیست ابر آتشبار
خامهٔ الطاف خلقش را بود خلد آشیان / جامهٔ اجلال جودش را بود چرخ آستین
رایت رای رزینش راست بیضا ماهچه / باشد از تیغ نزارش ملک و دین دایم متین
کی همی خوانم ثنایش خاکرش باشد نهال / چون همی گویم نکویش نبد اش ...

که دست خسرو گیتی ستان که ایثار / بگاه بزم و دلش چیست بحر گوهر زای

وله

پایه جاه رفیعش راست ظل عرش برین / باشد از گرز سمینش ظلم و کین دایم نزار

افسر کردستانی

اسمش میرزا مرتضی و خلف میرزا عبدالکریم معتمدالایاله والی کردستان خسرو خان

بوده است در عنفوان جوانی در سنه ۱۲۶۲ رحلت یافته از وست

گویند در آذار شود شاد دل زار | غمگین دل من بین که نشد شاد در آذار
نیسان و ایارم بچه کار آید بی دوست | آذار و بهارم بچه کار آید بی یار

هان ای مه تابان که رسیدت مه آبان | بگسار می لعل چو پیچاده تابان
زی نزد و از دختر رز فایده برگیر | در خرم خزر و از دست طرب مانده بستان

ای ساقی روحانی زان باده ریحانی | یک رطل گرانم ده تا چند گرانجانی
شبهای ز ارایند دل اندر خم انکشتم | چو نرو زکن یا رب زنجیری زندانی

الفت کاشانی

نامش میرزا محمد قلی و اصلش از ایل جلیل افشار و در خدمت نواب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا مستوفی و نامه نگار بوده چندی نیز بفارس پا گذاشته در آن وقت مؤلف نیز در فارس توقف داشته اغلب شرف صحبتش دست دادی و ابواب مسرت بر روی احباب گشادی در سنه ۱۲۴ وفات یافته و بدار عقبی شتافته دیوانش قریب بچهار از همه جنس اشعار و بیشتر غزلیات آبدار است قلیلی از تغزلاتش تیمناً نگاشته شد از وست

لغز

نه پروا ز پستی و نه بالا و نه سر | برو دوش او گلشنی سر بسر گل
بود بیکه و گاه عریان و لاغر | ببزم اندرون لاله پشتی است گوئی
بر آتش کهش آشیان همچو سمندر | نه خار است جنبش ولی همچو خارا
که در بحری از آتش انداخت لنگر | نه گردون و لیک ماند بگردون
ولی پایه اش نیست از فرش برتر | برار آسمان پایه اش وین عجب بین
کش از پوست مشکوی خسرو معطر | کشاید چو پر مینی از چار سمتش
که سوزند در وی همی عود و عنبر | جهاندار جمشید فر آنکه رایش

وله ایضاً فی اللغز و المدیح

با غزالان دشت هم بستر | گر نشیمن کنند بر بامی
هم سافر ز جو فشان بخطر | همه از سیم خامشان اندام
شاهدی را شبی کشند ببر | نقش از بس که نازکست و لطیف
در هوا شان گهی بود معبر | که نهند آشیان بکاخ خراب
گاه بر فرق خسروان افسر | گاه چو دست آصف دوران

وله

با ملکت وسیعش آفاق مختصر | از پیروان قهرش هم مرگ و هم اجل

هم در تاریخ عمارت و مدح مرحوم فرمانفرما

داور دارا حشم شاه سلیمان دستگاه | گر کند لطفش حمایت کاه را بخشی چو کوه
پایه اش هم پشت ماهی سایه اش هم فرق ماه | شمس بیند در چهارم آسمان شبه اش

غزلیات

کایند صبا از نی پی مخبر ناوک خورده | تو بی بهانه کسی را همیکشی چه کنم

چه مرغی است آن مرغک پرنیان پر | که در زیر پر بیضه پرورد زر
پر یوار نه ماه پنهان ز مردم | بسالی سه مه آشکار است و لیسه
پرش چار و پا چار و منطقه گردی | در آغوش او کلخنی پر ز اخگر
شود گه بگه پرنیان پوشش و گه | کش از لاک بیرون بود دست کس سر
بخاکسترش جای گاهی چو آتش | همه آتشش در نهانست مضمر
نه کشتی بود لیک مانند کشتی | که از عرصه اش جلوه گر مینی اختر
بود توام عرش فرخنده نامش | ز پیمانکی هر کدا راست همسر
صداع آورد بوی او وین عجب تر | فروزنده کانون و سوزنده مجمر
بکانون بزم ملک زاده ماند | کند کار شمشیر شاه مظفر
چیستند آن طیور سیمین بر | که پرشان بود نه پا و نه سر
با صبا همسفر ولی بی پای | در هوا جلوه گر ولی بی پر
با پلنگان کوه هم بالین | شوانند شد ببام دگر
هم مجاور ز سیمشان بر پایان | همه از روح پاکشان پیکر
گر از آن شاهدان سیمین ساق | در زمان گرد آب در بستر
بر زمین شان گهی بود ماوی | که گزینند جا بشاخ شجر
گاه در پای گلرخان پامال | سیم افشان بکهتر و مهتر
محکوم حکم اوست چه انجم چه آسمان | مأمور امر اوست چه خاور چه باختر
با حضرت رفیعش افلاک منخفض | از جاه و شان حشمتش هم فتح و هم ظفر
ای پیروان حکم ترا پای سپهر قضا | وی پیروان امر ترا همسفر قدر
ملک را پشت و جهان را جان و دولت را پناه | شاه را فرزند و فرزندان شه را پادشاه
مشتری رای عطارد دانش و بهرام تیغ | آسمان خرگاه و خورشید افسر و انجم سپاه
وارث دیهیم جم فرمانده ملک عجم | ور کند قهرش سعایت کوه را بخشی چو کاه
داد فرمان تا بپا کردند این ایوانکه هست | چون مه کنعان که میدید آفتاب از قعر چاه
از پی تاریخ سال این بنا الفت نگاشت | بر فراز ماه بنگر پایه این بارگاه
کردی نگاهی ز عو تیر خطا ناکرده را | که من سراغ ندارم بجز نگاهی را

علاج چون نتوان با چشم مردم را	ازین چه سود که خاکم بر آستانه نشست	که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد
با کس گر از جهات نکردم شکایتی	خدا زین باغبانان داد مرغان چمن گیرد	پسند اشتم که جور ترا هست غایتی

آذر بیگدلی رحمه الله

اسمش حاجی لطفعلی بیگ و از نجبای سلسله شاملو و برادرزادهٔ ولی محمّد خان متخلص بمسرور و چندی در خدمت نادرشاه افشار مستوفی و نویسنده بوده علیقلی خان متخلص بواله در آغاز غلبهٔ افاغنه باصفهان فرار کرده بهندوستان رفته در آنجا تذکره نوشته و از وی دو سه بیت نقل کرده و گفته است که در آنوقت بیست و دو سال داشته و آغاز شاعری وی بوده و چندی واله و نکهت تخلص میکرده آخر آذر را قبول فرموده بالجمله مدتها برفاقت معاشرین معاصرین خود میر مشتاق و هاتف و مثلهم از شعرای طبقهٔ اولی متاخرین که معاصر زندیه بوده اند در اصفهان و شیراز تتبع طرز فصحای متقدمین را پیشنهاد کرده و تذکرهٔ آتشکده را بمدت قریبی تمام و بنام کریمخان زند تکمیل نوشته در فن نظم اکتساب قواعد از میر سید علی مشتاق اصفهانی کرده اند یوسف و زلیخائی هم بقید نظم درآورده اند نسبت بهمگنان خود از متاخرین معاصرین طبع عالی داشته و در سنه ۱۱۹۵ لوای سفر آخرت برافراشته آنچه از خیالات آتش الطرز استادان قدیم آشنا ثبت این است

قصاید

الا ای معنبر شمال مورّد / که جسم لطیفی و روح مجرّد
همه از نشست روی شکرفان مصفّا / همه از نشست زلف عروسان مجعّد
کهی از تو شیرازهٔ گل مجزّا / تو ئی عیسوی دم تو ئی موسوی ید
سوی فارس قصد ار بود از عراقت / که از سبزه دارد بساط ممهّد
برو بوسش از لاله و سبزهٔ تر / بدان شهر رو کاولیا راست مرقد
زمن ده سلامی من بپیامی / شراب مهنّا جام مهنّد
چو با هم نشستید و دارید صحبت / بجائیکه آنجا نه دیو و نه دد
غنیمت شمارید ای وصلتان خوش / زما یاد آرید ای حبذا تان بد

کهی از تو اوراق لاله مجلّد / نخوانم ترا عیسی و موسی اما
فیا خیر قصد و یا خیر مقصد / در آنجاک شیراز شهریست شهره
تو گوئی که یاقوت رستست از زبرجد / بدان شهر شو کاصفیا راست مسکن
بمخدوم احمد نسب سیّد احمد / حریفی که از لطف و قدرش مهیّا

در مدح کریم خان زند گفته

ای جان تو خورسند چو یعقوب ز فرزند / آیا بود آن روز که آئی بسرایم
هر جمعه خرامند بدرگاه خداوند / دارای عجم مملکت آرای کی و جم
خاقان کریم اسم کرم ریم عدو بند / دل در بر احباب تو کاوه است و بهمنان
ایران شده آزاد تو چو بند امن الوند / از خطّهٔ کرمان همه تا دجلهٔ بغداد
چوبان شد و سالم دو سال ده و آن / شد سخرهٔ دونان بغلط شحنهٔ یونان

ای سرو خوش اندام من ای نخل برومند / ای تلخ کن کام من ای ماه شکرخند
ای دل تو در بند چو یوسف ز برادر / سایه بسر انداز مرا ای سرو برومند
تا زاتی از ارباب عمایم که شتابان / گردون ز پی سیّد دگران داد گرز زند
قاآن ملک جاه فلک گاه ولی جواه / جان دشمن اعدای تو ضحاک دماوند
المنة لله که سی سال شد اکنون / از ساحت عمّان همه تا عرصهٔ دربند
بیچاره صفاهان که یکی گرگ دد آنجا / شد سفلهٔ کرکان بخطا میر سمرقند
زنهار بدزد دمی که یکقافله سپاه / لله بکرگی بله رنج گله مپسند

وله ایضاً

بشکر کوش که بودند کام بخش اجداد / کنونکه لقمه جوین است و خرقه پشمین است
که من نباشم و باشند حلقه پوش اولاد / دگر یکی از طرفی گو بدم غنیمت دان
مرا که با لب تشنه رهم بکوفه فتاد / چه سود از اینکه سبیل است باده در شیراز
که چون غنی شوی از عهد فقر یاد آید / مرا که تیر شرابی چشاندم زحیم

ستم ظریف حریفان من مرا گویند / یکی ز مهر و وفا می یکی ز طنز و عناد
صبور باش که کردند کامران احداد / بمن از این چه رسید و مرا از آن چه گشاد
که من نبودم و بودند شهد نوش آباد / که خوش همی گذرانند دوستان بلاد
مرا که با سر مخمور شد مقام قم / چه سود از اینکه روانست دجله در بغداد
دگر یک از طرفی گو بدم مباش غمین / مرا که دی غم آتش نشاندم بر باد
چه سود از اینکه شود آب سرد در بهمن / چه سود از اینکه شود خاک کرم در مرداد

وله ایضاً

ای باشته آن حقه بسی در و گهر بر / تا چشم منت باز از آن درج گهر دور
از سوختن عود قماری بعنبر بر / حیفست ترا پرده چو گل خاصه درین فصل

داد ایزدت از لطف یکی حقهٔ یاقوت / نجدانه دی ز لعل سرش قفل بدر بر
نظم سهیت خوش نشسته دو دست که بشکست / گر پرده برآمد گل و نسرین با ثمر بر

نایند بزاری نه برو رو نه بزر بر | بر رسته نو تر تا سر شاخ کنون بر

ولە

تیغ کف سلطان ظلم دست و زیرم | در سامعه‌ی داد ان شیون و شیونم
او گرچه غنی باشد و من گرچه فقیرم | من باز سپیدم چه غم از زاغ سیاهم

در مدح میرزا نصیر طبیب اصفهانی گفته

فروزان حلقه انگشتری انگشت اهرمن | گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خور ناگه
بطرف چاه مغرب مهرش اندر چاه چون بیژن | فرو خفت آتش خور گوئی اندر طور سینا شد
چو ساغرکش نگارین دسته رویان سیمین تن | مه نو به کش طوق زرافشان بود پنهان
بعینه چشمه روشن میان سبزه گلشن | زکوهانش فرو آویخته عرغاوی پروین
دو پیکر چو پیوند یکدل و دست با هم بست در گردن | فروغ مشتری در کرد رخ زاحیان دیدم
چنان کاید سر شب از تطاول شاخ نسترون | دو شعری چو پدید و روشن شمع شام و خندان
گران کاد میان زه فتادش در توانا تن | از آن پس چون شه در عقرب آسمان دیدم
تو گوئی اژدهائی کرده مسکن بر سر مخزن | زبی ناوک زنی سرکش ز رفشان تیر در ترکش
یکی ز مجلس را سر یکی مقارش از آهن | چو درج لؤلؤ ام شد برج دلو اندر نظر پیدا
چو یونس صبحدم مشغول ذکر ایزد ذوالمنن | همه شب چشم چو چشم ستاره داشتم حیران
فروغ مشعل خور سر برآورد از روزن | نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا
سفیده پشش از نسرین سیع در برنده زره زرون | شکوفه چون ستاره ریخته بر شاخ در شبنم
چرا گویم زنی روباه دل را مرد شیر اوژن | گدائی را چرا ریزم بدامن مخزن قارون

ولە ایضاً

راز جهان شیخ ارمت همی نکند افسر شمری | سال هم پنجه این زمان آمد و نیست در کمان
خاصه کنون که سروری کرده هوی سروری | شسته حواریون بخون جامه بخت واژگون
سوده به شحگاه زین پای ان سعتری | سهلوی شیر سید رد کاو بروز فرهی
بر سر پیره زال من مقنعه کرده معجری | هدهد و افسر عجمی قنفذ و تیر رستمی

از غزلیات اوست

که زیر سایه خود مرغ بی پری پرورد | مطرب امشب ناله سر کرد آشنائی میزند
هر گرا بینی دم از مهر و وفائی میزند | صبا من بجز لقای تو بر دست آزار
گفتم که کنون حج ز تو با و نکند کس | این مژده و قاصد نیست که آید ز کوی تو
منهم آیم از قفای تو بسیم بهلوی تو | یا ترا ببینند و بگشایند در بر روی من

رباعیات

بر جان من این آتش جانسوز مباد | امروز که من پیش توام شب نشود

بشتاب که تا سال دگر گل گلستان
بردو بر داند وه ز دل رویم و رایم
بواسطه ظالم کش و مظلوم رهانم
بر دامن ظالم نزنم دست تظلم
از من که عجز ندید هست و نه بیند
فرود آمد چه شاه اختران زین نیلگون مسند
شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب
مه نو چون مشیره تن را رو فقد خم افتاده
عیان یک نیمه کف الخضیب و نیمه اش پنهان
بعین التور چون افتاد چشمم در فلک دیدم
خرامان شد سوی کاوزمین کاو فلک وزی
بمغرب گشته مایل از میان آسمان سرطان
دهان شیر بی شمرزه دشمن ان در کین زه
عیان بدیدم بر اکلیل مکلل مه بیاه عقرب
دو تسر آورده رو یکسر بقصد جدی تن پرور
شنا ور اندر این یا ماهی حوت و نیز آنجا
ز قندیل کواکب شد شبستان جهان خالی
زمین را ابر آزاری بی مشاطگی آمد
چو باید خواند دیو الخکور اشوخ شیرین لب
نه با دامن و دندش کشد کر یار گل کی را
نقل مهمان کند ارمت مال بخلاف سنتوی
خاصه کنون که سر ز تیغ دم زده رهمتنی
کرده مشاطگی کزین دست بلان تنعزن
بر کف پور زال من تیغ نموده سوزنی
دم مردن تنشدی مساز چون من که بی نوا را
قوت پرواز می صبا چو سوی تو نیست
با آن درخت زبان یارب ز خزان مبساد
خدمت دیرین بامن هیچ رنه در آغاز عشق
فریاد که چندان وفای تو بمردم
بعد از این ای مدعی چو پیچ در جانان تیغ
گیرم رها کنند مم مشکل رسم بجائی
با آن گناه که پیکانه را کسی بکشد
بهجر تو نصیبم ای مه افروز مباد

هر برگ بگل جا مله هر گل ثمر بر
روز که جوان بدم وامروز که پیرم
در ذائقه خشک لبان شکر و شیرم
من شیر جوانم چه غم از زور به پیرم
دشمن همه خورد دوزد اگر دیده به تیرم
افق را نعل سیمین هلال افتاد در دامن
تهی جام جهان افروزش اندر ظرف نیلی دن
نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن
شد از عکس سودی کاو سیمین سم افق روشن
که گوئی عمر گشید ش مهر زرین تاب بر پرون
پر زاری نو دیا قوت زرد شکوی اهرمن
سهیل شوخ چشم از منظر فیروزه چشمک زن
کش از بهر دانه ایدبیقان تیرکشباشت حصن مدامن
کمان سیمین پیش نرکش آمد تا که اهرمن
در رو چون ماه کنعان بیره تابنده ز امن
که تا بینم چه فتنه زاید این فرتوت آبستن
دم باد شمالی رفته خاک از ساحت گلشن
فکنده گوشوار و مرسله بر گوش و برگردن
عجوز راچه آویزم بیازو نیزه قارن
نه مردان شاه خوانندش نهد گردن نسر گردن
گر زه کینه آسمان کم کند این ستمگری
خوک همیکند کنون لب چشمه کاز زری
شاخ زکاو میخورد کشیر ز شرم لاغری
هند و عفاف مریمی عقرب و شکل عبقری
مرا گرزنده کردی کشتی از تیغ جفا لی را
اینقدر نالم که سوی آشیان آیم ترا
در میان ناله حرف آشنائی میزند
بگو که کارکنان فلک زبر دستند
کاو را دو باره باز فرستم بسوی تو
یا مرا ببینند و نگشایند در بر روی تو
زین بال کش قفس بخت نیم رو دام نیمی
تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی
وانشب که تو در پیش منی روز مباد

این دل اسیر ابی بکاری گرفت
نقشی بخطا نبسته کلک تو زخط

اینندیده فروغی بغداری بگرفت
در دایرهٔ وجود ذات تو نقط

این یار روزی بخاک کوئی نرسید
جان بخشی و جان ستانی آمانه غلط

اینندست شبی دامن یاری نگرفت
آن گاه منحا کنی دامن گاه منحط

اسیری اصفهانی

نامش حسین خان از متاخرین بوده است و آذر بیگدلی ویرا ملاقات نموده است پدرش صاحب جمع زرگرخانهٔ نادرشاه و خود درویش مشرب و مردی آگاه طبع خوشی داشته گاهی غزلی می پرداخته و مثنوی بحر تقارب بطرز بستان سعدی ساخته قطعهای و بیتی خوب دارد که از جملهٔ این چند قطعه از وی قابل نگارش است شعری نگارد

بکسری چو خوش گفت بوزرجمهر
که تا میخرامد بکامت سپهر

مبادا بکس کینه ورزد دولت
ملرزان دلی تا نلرزد دولت

یکی زه بر پای سروی نهاد
بدستی دگر آسمان از پا فتاد

دگر روز دشمن مکافات دست
که از نخل افتاد و پایش شکست

چه نیکو بزن گفت دهقان ده
که نانی به ایتام همسایه ده

که چون ما نمانیم زانعام ما
گرسنه نمانند ایتام ما

بدوران دو کس را اگر دیدمی
بگرد سر هر دو گردیدمی

یکی آنکه گوید بدمن بمن
دگر آنکه پرسد بد خویشتن

دلم سوخت بر سالکی ره نورد
که میگفت با حسرت و سوز و درد

که عمری در این راه بشتافتم
بدر رستم نه وارستهٔ یافتم

بر آن تخت زرین که جم می نشست
شنیدم چو برخاست این نقش بست

چه باید از این تخت زر جستن
نیرزد نشستن به برخاستن

یکی از اسیران شیرین نفس
نمیراند در بزم از خود مگس

که چون کیسه دار زر اندن گران
مبادا دهد زحمت دیگران

وله غزلیات

گرفتم اینکه گشایند پای بستهٔ ما
چه میکنند ببال و پر شکستهٔ ما

گواه آنکه نه زنده و نه زاهدیم بس است
پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما

هیچکس یاری چو یار من نداشت
تا فلک کاری بکار من نداشت

ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است
پر کن قدح که شعبدهٔ آسمان پر است

که با من آسمان تا شد او نامهربان بیند
بمن شد مهربان آن ماه تر سم آسمان بیند

خوش هست این باغ و آتا باغبان حیف آید
گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند

آفرین اصفهانی

نامش زین العابدین در فتنهٔ افاغنه اشعارش از میان رفته بدین بیت تجدید نامش شد از وست

زکشتیم خبری نیست اینقدر دانم
که تخته پارهٔ چندی بساحل افتاده است

بیدل کرمانشاهانی

نامش میرزا حاجی محمد بن میرزا علی محمد اصلش از چیلاب مازندران از بنی اعمام میرزا علیقلی متخلص باقبال و در ایام شیرخوارگی پدرش که از خواص محمد علی دولتشاه مغفور بوده او را بکرمانشهان برده در آن ولایت بتحصیل و تکمیل علوم عربیه و ادبیه پرداخته بعد از پدر بمنصب سررشته داری مباشری آتشخانه و نظام مأمور و منصوب شد اکنون نیز مباشر فوجی از افواج کرمانشاهانست استاد موزونان آن دیارست و در قوت طبع و قدرت خاطر و حسن اخلاق و صدق نیت بی نظیر است در مراثی اشعار بسیار دارد کتابی مسمی به بستان ماتم مشتمل بر سه مجلد نگاشته دو مجلد آن ملاحظه شد نهایت امتیاز دارد مجلد سیم آنرا در دست دارد رساله هم در عروض و قافیه نگاشته مثنوی موسوم بخسرو و شیرین در نظم حکایات فرج بعد الشدهٔ نصایح پسندیده دارد این اشعار از ایشان است

این لغز در مخاطبه با توپ و مدح شاهنشاه مرحوم نور الله مرقده است

زهی نگار سراپا نگار و لعبت زیبا
که از صفای رخت روی مهر و ماه مصفا

بلشکری که تو تازان شرار از آن بستاره
بکشوری که تو یازان غبار از آن بثریا

تو آسمان زمینی برجم دیو اعادی
کنی ز کام برزم آتشین شهاب هویدا

ز عفران نهان مشک سوده تا برزم
که عرش متکیش را بفرش ناصیه فرسا

چو دست او بسخا تا بمهر شیر معدن
و فور بذلش در گل نهفته پای تقاضا

دیگاه با مداد که از قیرگون قراب
نمود تیغ بیضا چون نهفته ز غراب

زین بحر پر حباب عیان شد سفینهٔ
نور خدا ز طور عیان شد کلیم از آب

زال فلک گریست بسوگش چو بر چکید
دامان صبوحی سحر آلودهٔ شراب

که تا بسوک اعادی شه نگاری طغرا
جهان خدای محمد شه مظفر غازی

چو لعل او بسخن تا بسپهر لؤلؤ لالا
ظهور عدلش بر کتف بسته بت لطاول

وله ایضا

بسته باو ز مهر سوزن دو صد طناب
یونس حوت سر زده خواز کنار یم

خون سیاوش از سر تیغ فراسیاب
خندید در نگار زر روی مجب چو دید

بگرفت آسمان طبق زر بروی دست
بهر نثار مجلس شاه فلک جناب

ای لبت یاقوت و خطت مشک و رویت آفتاب
بر زمین لعل تو عیسی بود نایب مناب

خیمهٔ دل را خیال قامتت سیمین ستون
چشم تو آهوست کاهو شود مست از شراب

زینهار ای مسلمانان این چه چشم کافر است
ای عجب کاین کافر حربی بمحراب اندر است

شب که بیماه رخت پهلو نهم بر خوابگاه
زانکه می تلخست و شیرین لبت از شکر است

از فغان سینه پر خواستی بی اختیار
آن هنر عیب و سخاوت نیز عیب اندر است

هم نیام غیبت با سیمرغ در یک آشیان
نظم اگر صحف سماوی ناظم از پیغمبر است

دوشینه که شد چیده بسی شمع و گیاه
با جسم زار زار الم دوری دلدار

گرد آنچه کند برق فسوزند بجز من
چو حلقه بدر بود می چو نگاه بدیوار

ناگاه در آمد ز درم آنمه و گفتی
صد خنده عیان او را بر لعل گهربار

روی تو قد دلجویش این طوبی و آن خلد
اشکم بسترد از مژه و گرد ز رخسار

فصل بهار آمد بیار آن باده قسما ای پسر
در بزم می خواران بیا از لعل تر نقل و شکر

آید بهر میکشان با دم و پسته ز خوان
می با سرود و رود به کاید ز شاطر عشق تر

گوئی هوا گل کرده بو ریحان کاش داده رو
بر ماه او مار سیه دارا و مشک تتر

تن آب و روشن تا رزان قطره نارون لب نار دان
هم عود دارم در درون هم دود دارم در نظر

دُر ناب اندر رطب داری و عنبر پیاده در
ماهتاب اندر قصب داری و خار در حریر

دُر ثابت چون سهیلست و عنبر چون زره
طاق کژ موسته شد پیوسته باشد جای نطر

شست ماهی گیر را مانند آب از زلف کج
آهوی بیمار دیدستی که بیمار آرد به شیر

بر روز رزم کالاید بخون خاک در میدان
سم خنگ و تن چشم و لب تیغ کف کافر

تن کردن رخ مردان صف پیل آسمان
ز بیم صفر زخم ابیض کرد اسود ز خون احمر

همای تیر و برق تیغ و مار رمح و جوی خون
ز سهمت جان بیرت از نهیب خوف در محشر

برون افتد ز بیم گرز و بر زه نعره و شتیت
گل از گلشن زر از معدن مه از مشرق خاور

شوند احباب و اعدایت بجاه و سال و روز و شب
چو گل خندان چو زر رخشان چو مه بر چرخ مهر افسر

ای طبع من ای بکر سخن از تو برونق
که بلبل را شگفت آرد که خوی لق

که روی تو بینی کاین ماه دو هفته
بلبل ز رعن و اندر و طوطی عقیق

جز دل که بود در شکن سنبلت ای گل
بلبل نکند جا بسر شاخهٔ سنبل

زلفت برخ آنسانکه کسی با قلم مشک
بر صفحهٔ از سیم کند مشق ترسل

بر سرو چمن داری بر غنچهٔ بنفشه
بوسیده بکر لعل تو خاک پی دلدل

با زر نقش بدیع لاله و نسرین
پشت زمین شد چو روی کار که چین

قوم بصحرا و من مجاور برزن
لذت دوشیزه در نیابد عنین

بادمجان فراق آتش گزوی
کاخمی را عنین کند دل غمگین

کاه و سرو بهشت بر سر هر حد لقیه
شد با سده آفتاب با فر و تمکین

دست خدا یا بود بدست خلافت
تخت خلافت چو دید فرزند شه دین

وله

وصلت آسایش عتابت صلح و هجرت عذاب
در جهان روی تو جنت را بود قائم مقام

گر عرق چکان را کمند کاکلت مشکین طناب
زلف تو هندوست گر بند کشیده در نقل

وله

هر که در پیکرم تیر است هر موی خنجر است
می همی خواهند لعلت را ز من در حریم

صور را آری و لا لالت بر قیام محشر است
گر سخن بودی کجا هنر اکنون یکش حج حکمران

هم وفا جنسی که با اکسیر از یک گوهر است
خلق را بر مدح انکار است از هم صله

وله

در محفل معراج شب از ثابت و سیار
با جان فکارم غم هجوری جانان

گرد آنچه کند آتش سوزنده بگلزار
چشم تره دلبر و دیم ز فراقش

خورشید جهانتاب عیان شد شب تار
صد غمزه نهان او را در جزع سیه مست

خال و خم گیسویش این مهره و آن مار
بنهاد لبم بر لب و با گوشهٔ دامان

وله ایضا

مار بست آن چشم و دهان هم پسته هم بادام
خادم مجمر عود نه بر دست مطرب عود ده

گر مغز او ریزد فرو تب ادمر انبطر
یاری کنج تابنده مه ماهی پاک حسن شه

بر نارون کر گلستان بار آن گلبنگ
تا جسته دود انگون بر آتش روش سکون

وله ایضا

ماهتابت جانفزا است و حریرت دلپذیر
جفت ابرویت چو طاق و نیز دلجویست طاق

شست ماهی گیر نشنیدم که گردد گیر
در دل شیر آهوی بیمار و بیم آورد

وله ایضا

نمایدرخ گر آیدش بسکافد سر شاید
گهی کاهد گهی سوزد گهی ریزد که آویزد

پلنگ از کوه و شیر از نی نهنگ از بحر و پیل از تن
الا تا خیزد و زاید الا تا تا بد و آید

وله

باشی تا قادر خطا چند موفق
که زالی را مدحت گوئیکه زهی آل

که نگاه تو بهی بسی کا نچرخ مطبق
در مدح کسی نغمه سرائی که محالست

وله ایضا

برخساره سمن داری و بر لاله قرنفل
لعل تو دهد خاصیت چشمهٔ حیوان

وله

خلق بگلزار و من با ذر بر زمین
خاطر افسرده گشت و شست بخویش

خاکم سجیتر شد است آه غسلین
لیک نیارم طلب حدیث غم خویش

دو ز نشاط است بر بساط تبین
ماه چو شد چو در زمین سرطان گم

از در تیر چشم خشم نمکین
آیت جاء الحق از دو کون بود بد

در مدح سلطان عصر ناصر الدین شاه

دمن چو سینه سینا کلیم بلبل نالان | خطیب غنچه برآمد بجایه منبر گلبن
خون از تو بنافه نافهٔ آهو | بر آتش رخ تو موی من بپیچم
بر بستر گل می نهی پهلو | لرزان لرزان همی بره ساری

وله

بر تخت آفتاب مسیحا نهاده | با نیستی دهان تو هستی دهد زبان
جانا دو رسم تازه بیکجا نهاده | محراب را بکافر حربی سپرده

وله ایضا

جهانم بر جهان بدین سیره چون سپند آراستی | رخش مه زلف مشکین عقده مه در عقده پیوستن
لبش آمیغ روشنی دلم آباده خوار ستی | زجر عم بی لبش تا چند خیزد لعل و ریزد در

وله

هم روا باشد که نرگس ارغوان زاید همی | نرمی آهن اگر از تابش آتش بود
مردگان را از تبسم زنده فرماید همی | ور لبش عیسی بود چون باده پیماید خلق
چهره را از خون مردم چون سپند آید همی | ور نخوانم ذوالفقارش چون سلیح کافر است

وله ایضا

هم شگفتی نیست گر جزعی گهر پالاستی | عنبرین بروی او گر ماه نو ننمود چهرا
ماه نو کی دیده گر عنبر سارا ستی | زاغ اگر ننمود سر زلف سیه کارش چرا
زاغ را در زیر پر کی بیضه بیضا ستی | آتشی گو یا بود لعلش و زد در شور شیم
زنهنگ و آه خود مر در آب و آتش جاستی | گر قیامت نیست موزون قامت دلجوی او
چون شود بر پا قیامت کی جهان بر پاستی | تا دل اندام او چون آهن و دیبا بود
سخت همچون آهنست و سست چون دیباستی | دو دو تلخی دارم از حلوای شیرین تلخ کام

از غزلیات اوست

از آن پیرانه سر خواهم سر عنابی را | تنم کاهد هلالی در گردد سیه دم از دو بر

وله

تپش زد آن که دیده است افعی سر بریده را | کرده با چشمش اگر آهوی چین هم چشمی
گفت دوری به ز چشم بد رخ خوب مرا | معنی سخن از عشق گو که طفل دلم
گر دوستی غریب است ترک و هندو را | چون زمن کرد نهان آن رخ چون آتش را
که عارض تو بهشت است و جای سلطان نیست | دور از آن چهره و لب نیست بنا رد کردن

دمیده چه گل سوری کجا بساحت بستان
دگر چه سوسن و نرگس کر بنفشه و سنبل
صبا چه دارد در جلیب نافه از که ز خلخ
چمن چو مریم حبلی مسیح او گل سوری
ای طره مشک پر عنبر بو
از برگ سمن کجی سکنی بالین
از خال نقطه بر رخ زیبا نهاده
تو آسمان حسنی و زان لب بماه رخ
ز آن چشم زیر ابرو و از آن فن رخ
زنار کافر ار من بنام ایزد که پنداری
بهشتی گر زره پوشد شرابی گر سخن گوید
بچشم چون کمان رستم آمد تا دو ابرویش
چشاند ار می فروشی باده خوار ار می شیرین
سرو من تا ضیمران بار ارغوان ساید همی
گر روا باشد که ساید ضیمران بر ارغوان
گر لب جان پرورش عیسی منیا شد چرا
در کف چشم خونش گر نیست ابرو ذوالفقار
عارضش ماه است و لب یاقوت شکر خواستی
گر گهر پالا بود جز عم که همی سجاده بار
گر شگفتی نیست دریا قوت تر لؤلؤ نهان
ور مه نو باشد ابرویش چرا شد عنبرین
ور بود زاغ از چه رو بگزیده جا در آفتاب
آتش گر باشد از انا جا بود در آب رخ
ور قیامت باشد آن قامت جهان با جیراست
کار ما و عقل ما از آهن و دیبای او
ز آن چشم و لبم چشم است کا و اینجا دگاه اینجا
به پیری صید شد دل آهوی چشم خونی را
کمان را و اشود هر زمان گیسو دیدل آن تیری
نگار ینا زسخت و سست از نرگس خبر گیری
شست بسر بریده مو نیدل غم رسید را
مقیمش دور از رخت چشم مرا بد جای است
رخال گوشه چشم تو چشم دشمن دور
بخود مسیح گر ت طره پریشان منیت

دگر چه لاله حمرا چگونه چون رخ جانان
دگر چه زلف عروسان گر شقایق نعمان
صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز گلستان
چه میسر آید مدح از که از خدیو جهانبان
در آتش غم بخود و هستی چون که
از بس سیاه تیغ آن ابرو
یا خامه بهر مشق ید بیانهاده
هستی بجزء لا یتجزا نهاده
قندیل نور در کف بیضا نهاده
بر روز رنگ بهشت او را بوی بهار ستی
رخ آنخوب چهر ستی لب آن طرفه یار ستی
فرا زانکه که مه در عقده گیرد بیمار ستی
نکر چشم کف گوهر فشان شهریار ستی
ارغوان از نرگسم بر شنبلید آید همی
ز او گرم نرمی آید از چرا ناید همی
کی شنیدستی که عیسی باده پیماید همی
ذوالفقار اندر کف کافر نمیاید همی
گر ز مه یاقوت و از یاقوت شکر خاستی
زیر یاقوتش نهان لؤلؤ لالا ستی
شورشی پیدا زو در نیدل شیدا ستی
در جگر جا شیدم پاک و ما پروا ستی
آتشم گویا بدل ز ان آتش گویا ستی
آفتابش از چه رو یک نیزه بر بالا ستی
آهن و دیبا بسی شایسته و زیبا ستی
کی شنیدستی که تلخی حاصل از حلوا ستی
مرا دم زینده و یکسره است خواه اینجا دخواه آنجا
که بر تیر نگاهش گر ز صید بر دگانی را
مه فربه سرینی دلبر نازک میانی را
بخود مدح تو و من بست عهد و سخت جانی را
بیگمان نیست خرد مردم صحرائی را
طفل سوره یوسف بخواند فرزند را
رخ عیان کردن اگر آینه را آیین است
دل که هم ساده و هم ساده و هم باده پرست

شد گوشه‌نشین خال تو در کنج لب آری
شعله از شرر هجر بد و زخ بفرست
کشتی چه چو ز انسند به بیمار محبت
دل اسیر تست و انشهی تو که اصلا
گفتم که کنم سنگدلی شیشه چو پولاد
آن سر زلف پر از خم آشیان دل بود
دلم از دیدن آن لب ز قدت در طرب آید
در هر شب تاری که دل از تار گیسو بگذرد
مست میگون لب تو مردم و من از همه بیش
مژه و ابروی خم ریز تو پیوست بهم
دل آن خوش چشم قدت را جاست گفتم
رفته از کفر دو چشمت دل و دینم از کف
گفتمش دل نعمت دادم و بنمودم سود
کشت مرا چشم تو از نظر انداختن
فغان کنان پی محملش دل افتاده
از آه من ملالی تا در دولت نیاید
ز السر کوی تو ز خال و ذقن ای کعبه حسن
ایا کریم جهان از گره گشائی تو
بهتر از پیشکار کشور ما

کار همه دلسوختگان گوشه‌نشینی است
تا بدانند که سوزان تن آن نار ری است
این از زدکری پرسش کامش خواب و خورم نیست
غم ز پریشانی سپاه ندارد

با شارت کشاد ابروی تو دل را سوی چوگان
حسن تو تسخیر چین و هند نمود
با چه رو لب و خندهٔ شیرین تو در بزم
میل دل جانب ابروی کج تست بلی

ولہ

الفت عصفور با یار سیه مشکل بود
همچو طفلی که بچشم از سر نخلش رطب آید
باریک گردد آنخیال بیچاره کز مو بگذرد
خاصه اکنون که در آن باده ز خط ریحت جشنش
داد در سینه دلم تیر و کمان دست بهم
کمانرا تیر ز پیدر است گفتم

هر کرا دل بستهٔ زنجیر زلف یار شد
ترک چشم تو بدل نیزه فرو برده ز مژگان
ز ملک هیچ و دیم عیست میل کشور دیگر
ای که گفتی دل گم کرده در زلفم بستان
جا ندارد که دو چشم تو سوی هم نگرند
زخم چو نیز و ز نور روز نیست گفتی

ولہ ایضا

شیوهٔ آهوی تست شیر ز انداختن
جرس که دیده که دنبال محمل افتاده
بس خوش شدلم کز ضعف تا در نیم آهی

تیغ تو خار آگند ز تیر تو جوشن
زلف و خال تو رسن در نظر مرغ دلست
تو یوسفی و بیدلم ز آن چه زنخدان

از قطعات اوست

نمانده جز ابسر زلف یار عقده و پیچ
کسی ندیدم که نیک خواه افتد

بخود چگونه پسندی که از من پسند
هر کس از وی کند تمنائی

چشم بد دور که هم قبله و هم قبله‌نماست
خال تو هندوستان و روی تو چین است
حاجت بگل و شمع و شراب و شکرم نیست
هر که سیر است ز جان روی به شمشیر کند
سر پنجهٔ سیمین تو پولاد شکن شد
ترک اندیوانه را گو بیدا کر عاقل بود
نیزه داری همین بود مصاف از عرب آید
فدای چشم تو ساقی بیار ساغر دیگر
ما دل خود شناسیم ز بسیاری دل
فتنه خیزد ز ملاقات دو بدمست بهم
بر و زلفت شب یلداست گفتم
یک مسلمانم و در دست دو کافر چکنم
گفت این بس که بخوانند ترا بیدل من
با تو چه خیزد مرا جز سپر انداختن
هر طرف منگرد دام بود دیا دانه
نشنیده‌ام که یعقوب مسکن کند بچاهی
عرفات و حجر الاسود و زمزم دارد ذقنی
چه بود جایزه شاهزاده گویم هیچ
سر بزیر افکند برو افتند

پرتو اصفهانی

نامش میرزا علی رضا اصلش از لنجانات اصفهان و در آن شهر بتحصیل علوم ضروریه پرداخته بعد لول علیکم بحسن الخط به تکمیل خط نسخ پرداخت تا درین عمل رتبتی کامل و پایهٔ اعلی یافت مصاحف و کتب دعوات و دیگر کتب مراکا بر را تحریر کرد و بدین صنعت معروف آفاق و مطبوع طباع اولوالالباب شد در این ایام بدار الخلافه طهران آمد و صحبتش روزی گشت بس خلیق و مهربان و خوش طبع و نکته دان اشعارش پسندیده و اخلاقش حمیده است از وست

سیلاب کرد کوه و در و دشت را سحاب
خوشش خوشش ز بوی خضر ز زر برده فکن
پا در رکاب کرده چو آید بدن خیل گل
ای کلک گهر سنج من ای ابر گهر بار
هیچ از تو بجز شکر آهوا ز نزاید
ما خود نی خطی نشنیدیم که گردد
هم عنبر تر بار و هم نامه بجز من
من طایر گویا ز تو عجب تر نشنیدم
هر نقطه مشکین چکیده ز تو بدفتر
عید آمد مبارک و میمون

ساقی بیار باده و بنشین بکنار آب
کز رخ فکنده شاهد زیبای گل نقاب
هی باده خورد باید از آن خسروی کتاب

آن آب سرخ در دو ای تازه گل که هست
خون کبوتر از دل بط بر کشا که باز
روشن شمع و بخلق چه گیری قدح بکف

خطاب بخامه

الست تن مشک ختن نافه تاتار
هم مشک تتر آری و صفحه بحر و ار
هم داغ بدل داری هم لاله نعمان
زیبنده تر از خال تو بانست برخسار

تا گشته سرانگشت منت رحش سوار ای
عکس فیر تو ثنا خنه مرجان شده زای
مانند خط سبز و لب سرخ نکویان
با سر همه بوئی و شگفتا که سرت را

ولہ

در رنگ و بوی شک گل و غیرت گلاب
صوت هزار شد بدل نغمهٔ غراب
می هست آفتاب و قدح خواه آفتاب
در گوهر تو خیره شود دیدهٔ حباب
یک شبر لی و این همه ات شکر در بار
در دو دم اقلام شدی قافله سالار
هرگز بندیدست چنین سرخ سیه کار
آلوده لبت گاه بشنگرف و زنگار
چون باز سبز بد شوی تند رفتار
رفتن روزه بس مبارک تر

قدر محراب و مسجد و منبر | تهنیت را بصبح عید انباه
بوسه آتش زدم بسنگ شکر | زان بجوز دیدم کو برنگ و بوی
پرتوی زد چو شعلهٔ آذر | پرورشش جسته ز آفتاب ولی

صفت عید صیام و هلال ناتمام

چو ماهی که در افتد میان نخ عون | سپهر گنج فریدون و ماه نو در وی
سپس بر زمین شد نهفته چو قارون | بدحج دایرهٔ نون گرد او انجم
که ماند از کف دهقان بعرصهٔ هامون | هلال بروی پرتو بدید نو
بدو هلال شبه گون او شده شفون | بحیرتم که چه کیفیتی است در حشمت

مسمط در صفت بهار

برداشت دگر نرگس مخمور سر از خواب | والاله ز شبنم قدحی پر می ناب
تا چند بود خوی تو با مجمر آتش | چون زد همه جا خشت صحن چمن آید کش
کز فیض سحر آمده این دهر کهن نو | گیتی نه کم از باغ بهشت است به جلوه

غزلیات

پسر سیر که چون سازد گرفتاران سرش را | پسندد سش خال و دو دش الف آتش جهد روشن
هر آن عاقل که بشنید بود دیوانه بر خیزد | جهان بر پای جم افتاده دیدم سر نوروز
پیش شمشیر محبت سر انداخته اند | خبر اینده دل دیوانه از ان سلسله پرس
غم عشق تو محالست کزاین دل برود | هر طرف بنگرم شور قیامت بر پاست
کافرم من اگر این سلسله ایمان آید | از کوی خود اوصاف نباشد که رای
که دمی با تو نشیند عمر را بر گذرد | بر تیره شب زلف روی روشن تو
دل بیچاره نداند که کو بدر از رش | کی به دست که او دست و خبر از بیدرمن
شب بر سر دوست آمد آرام گرفتم | قاتل هر که در رسد به هلاک در دهد
ای که همیشه رونق بوده چراغ محفلم | همچو روزن چه نشینی بشوق چشم یاران
بگشت تشنه کامان اینجا مکرر بیابان | حلقهٔ اهل شوق و قصه دراز مسکنی
آخر ای دیدهٔ خونبار مکر دریایی | روی سیکنی من سر کی باز شد بر جنت
بنشین با نفسی آتش را بنشانی | بدو لعلت که مرجان تر خواری خوی عزیز

ولە

در میخانه باز گشت و شکست
سنگ در بر گرفتمش چو بجان
از سبو در پیاله چون کردیم
تاب آن آفتاب کرد مرا
هلال عید مبارک بچرخ آینه گون
کمان چرخ و درون شفق نمود چشم
یکی بتافت بر افلاک چون کف موسی
خمیده شکل و زر بر حج داس زرینی
جهان بدید ماه نو و من بیدل
بحیله و بفسون ها در اینجا آرزمند
بر سنبل و گل لاله فشاند ابر بهاری
الفاس صبا چون نفس عود قماری
بر اکنی آنطرهٔ مشکین بصحاری
شد طرهٔ سنبل ز صبا پر شکن و تاب
کو نیکه مگر سرخ ترین می عکس آب
تا چند بکاخ اندر ای لعبت مهوش
برخیز و ز ساقی بطلب بادهٔ بیغش
بر عیش و تماشا یکی از خانه برون شو
تا گشته سمن در چمن آنکو نه که پرتو
دلم از حلقهٔ آن طره بدر می ندود
بدر خواهد که بر در افکان چه کند شیر را
برقص ار ساقی مستان بسی مستانه برخیزد
بس دلیران قوی پنجه که در مقتل عشق
شادی هر دو جهان خیمه زند گر بدلم
طره و زلف تو ام سخت پریشان زند
بگذر بر سرم ای عمر گرانمایه دمی
گفت با دیده غم عشق بجان سخت شکر
در دست سر زلف دلارام گرفتم
آه که می ملامت شمع کدام محفلی
شام تیره دوران ای سهیل مرحمت پرتو
موجی ز بهر شو در خاست بویرانی ما
پلتو در آتشم ای آنکه مراد جانی
اندر حجاب خاک چو آن آفتاب رفت

شاد و خندان در آمدم از در
لاله بر گشت و نافه از فر
لعل بشکست و آفتاب اثر
گرم در مدح آفتاب هنر
بکرخمیده چو بر کوه قامت مجنون
همی نمود چو مفتاح گنج افریدون
چو نقطها که نهد خامه گرد حلقهٔ نون
رخ چو مهر منور زغره کرد برون
که از نگاه بمغزم پراکند افیون
بچنگ نامدم از دور زلف او بفسون
خاک آمده قیمت شکن مشک تتاری
وقت است تا روی بستان بکناری
تا خوار کنی بوی گل و سنبل و ریحان
مستی بهوا آنکو نه که بوی گل سیراب
بر پای گل سرخ و دهد فرک دهقان
هنگام نشاط است و گه عشرت و آسایش
بخرام یکی جانب بستان و شبستان
وان باغ شکوفه فلکی اختر ناچنو
ریز دگهر مدح خداوند در ایوان
کوی نیکرکه رها می نکند چوگان را
عبث بیدود و میخواهد بر این مجمر سپند سر را
که رو گر چشم سرمه شو اندر میخانه برخیزد
که سر زلف بخم تا کمر انداخته اند
تا کجا جلوه کر آن سرو سهی بالا بود
آنقوم که عمریست سگ کوی تو باشند
و تنهایت که در چنگ اهرمن افتد
هی بوی ام شکن زلف و سوسم دهنش
تن بهلاک در دهم من و درد چو قاتلم
که تا پوشند چشم از گردش پیمانه بیخواران
زا نستر زلف خم بخم حلقه چو باز مسکنی
کوش نهید همی من حرف که گوش سکنی
بدو زلف که طرزان لب عمر جوانی
گو نیکه آفتاب فلک در حجاب رفت

از زخم ناخن اجل آن گلبن مراد یارب چه شد که در کفنش بخواب رفت
تا جان شیخ و شاب چو شمع از فراز خویش خوش نغمه قمری ز جهان خراب رفت
با نظم همچو رشته گوهر که ماست خاکم بسر که یار بزیر تراب رفت
الا نسیم سحرگاه عرضه کن بفلان که خاک مقدم تو توتیای دیده ماست
هنر نکوئی اگر مهر و مه دو گردهٔ نان نماند شبهه که انعام نارسیده ماست
ز شعر و شاعری امروز گشته معلوم که شعر بی صله در مدح تو قصیده ماست
خان محمود ایکه اندر روزگار مکرمت بوسه جای خلق پای مرحمت مسجود نیست
ای سلیمان تن چشیم حسرت شد هزار بستن عهد و شکستن اینهمه معهود نیست
شیوهٔ محمود میخواهی بگفتت کار کن خود تو محمودی و لیکن شیوه ات محمود نیست
مست صهبای نظم قاآنی پی تاریخ گفت ساغر ده
آنشوخ پسر که روی و تن دارد از عنبر تر بماه جوشن دارد
یغما کردند سیم خاصش بدلان پیداست که سیم ناب دشمن دارد
طهماسقلی ساعد و ساقی دارد با دنبهٔ خویش اتفاقی دارد
از پیش و کم آنچه مال اندوخته شد آنروز که این چراغ افروخته شد

یاد کی سنج و نغمه از چون خضاب رفت آن نوگل شکفته بیدار بخت من
سوزد ز جور چرخ بعهد شباب رفت نورسته سروی از چمن جان بپا فتاد
با طبع همچو لؤلؤ در خوشاب رفت چاکم بدل که دوست ز خم اجل بمرد

وله

ز سفرهٔ کرمش خوان گستریده ماست ولی بشاخ عطای تو میوهٔ نورس

وله

چون وجودت یک کریم اندر جهان موجود نیست خاک درگاهت بیاد از زور کاندر روزگار
جبهٔ ماهوت هست اینجو تن و دونیست پیش اصحاب طریقت نزد ارباب سلوک

وله

که برو رحمت خدای قره چون اجل آمدش بساقی دهر

رباعی

از حق مگذر سرین چاقی دارد در چرب نمودن سبیل رندان
از شعلهٔ بیداد و ستم سوخته شد یکباره چراغ بخت تا شد خاموش

بندهٔ تبریزی

نام نامیش میرزا محمد رضی و خلف الصدق میرزا محمد شفیع تبریزی که هر دو والد و ولد هر دو در دولت خاقان مغفور صاحبقران ترقیها نموده اند پدرش چندی وزیر آذربایجان و چندی مستوفی الممالک ایران و از ندمای خاص خاقان عرش آشیان خطوط شکسته و نسخ تعلیق هر دو را بس درست و خوش می نگاشته و در کمالات صوری و معنوی مسلمیت داشته کتاب زینت التواریخ که کتابیست مستطاب بنام نامی خاقان از آنجناب است و سالها وی بفضای رباب کمال آسوده خاطر و فارغبال در اصفهان با تمام این خدمت اشتغال داشته اند و میرزا عبدالرحیم اشتهاردی برادر این فرزند و معاون بوده باری خاقان مغفور بوی خنجری مرصع عطا فرموده که در هنگام سلام با لولهٔ قرطاس و خنجر الماس بحضور میرفته آخر الامر از نهایت دقت در امورات روزگار و حیرت از آثار لیل و نهار بمرض دق گرفتار و در سنه ۱۲۳۲ برحمت ایزدی پیوست برحسب امر اعلی نعشش را بنجف اشرف نقل کردند گاهی تبرکی و گاهی بفارسی و تازی نظم و نثری سرود و از جمله قصاید وی این قصیده است که بجواب فرید احول اصفهانی فرموده است از وست

دوش کز گیسوی شب بر رخ نقاب آمد پدید بر رخ کافور سوده مشک ناب آمد پدید
چهرهٔ نسرین تن بر طره سنبل نهفت ساغر سیمین پر از لعلی شراب آمد پدید
تیر روشن رای مشکین کلک عنبر بو شتاب مست و دست افشان بکف چنگ و رباب آمد پدید
تند خو ترک فلک را چون شه خاقان هلاک حل و عقد ملک را فصل الخطاب آمد پدید
پاسبان قصر هفتم چرخ چون حاجب شاه از فراز کوه فراش سحاب آمد پدید
بر نبا گوش سمن از جنبش باد سحر وز نم آن بر رخ نسرین گلاب آمد پدید
از نهال ارغوان و شاخ گل در بوستان توده توده زر ساو و مشک ناب آمد پدید
راست گوئی از کف گنجور شه در بزم عید روز کین صد رستم و افراسیاب آمد پدید
گوئی سپهری شد زمین و مه او اختر یا روضهٔ خلد برین لعل و در و گوهر همه
بر ماهی از روی تکلف هر چه در روی ز شرف ورنه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه

در مدح شاهنشاه مغفور صاحبقران گوید

شد پدید و از ساحت گلشن غراب آمد پدید در شفق از ماه نو بر گوشهٔ بزم سپهر
خامه بر دستی و در دستی کتاب آمد پدید زهره چون خنیاگر مشکوی خسرو تازه رو
تیر در قربان و تیغ اندر قراب آمد پدید چون خطیب محفل شه مشتری از آسمان
بر فراز منبر این شه خطاب آمد پدید تا گلاب افشان شود بر فرش مینا رنگ دشت
جعد سنبل را هزاران پیچ و تاب از دم این خط ریحان عبیر سوده ریخت
قطعه قطعه لعل و یاقوت مذاب آمد پدید وز گل خیری و اوراق شکوفه در چمن
سیم همچون ماه و زر چون آفتاب آمد خیمه نشان فتحعلی شه آنکه اندر جشن او

ولهٔ ایضا

خوان الوان از هر طرف مروتی میدید که کرمیت کردوان کجا خیل ملک آگشته جا

آری بود اوج فلک جای لاابکه فوج ملک
بر تخت زر شاه جهان چون مهر بر تخت آسمان
فرمانده ملک عجم کهف الوری غوث الامم
با خامهٔ مشکین سلب از خط بروز ورده شب
زیبا بتان سیم بر همچون نگاران جلوه گر
در پیشکه سیلان پولاد البرز تن کردون توان
از برق شان پر مشعله شد گشت زار سنبله
بلبل بیانگ پهلوی که گوبصوت زاهوی
حیرت همائی پرفشان چون آفتاب از خاوران
روزیکه سهم پردلان از بیم در سقف آسمان
میدان چه شیرین شود چون بکام اهرمن شود

واندر جهان ای هیچ شک بشکست جان شیر همه
بر روی صنعت بردو آن شهزادگان یکسر همه
شاهانش یکسر چون خدم بنهاده سر بر در همه
چون خط خوبان گرد لب ریحان سیسنبر همه
از چتر و کاکل سر بسر طاوس زرین پر همه
چون گشتی باد بان چرخ طوس شان لنگر همه
و زصدمه شان زلزله اندر تو گه عبهر همه
خوانده به بزم خسروی این نظم تر از بر همه
از شرق تا غرب جهان آورده زیر پر همه
گرود دبدبت کین عیان هنگامهٔ محشر همه
سرها همه بی تن شود تنها شود بی سر همه

شد بزم عید آراسته اندوه و غم زو جسته
بر سر همه افسر زده بر لاله مشک تر زده
دستورهای نکته دان بیرنگ ارسطو در بیان
میران لشکر هر طرف بر طرف جدول بسته صف
از آتشین رخسارها کرده عیان گلزارها
از تو بها آواز که گیتی پر ز غوغا نگر
بربط فسونساز آمده با ساحری باز آمده
ای جا کران درگهت دارا و اسکندر همه
مقهور قهرت قاهره در حکمت این دایره
از هول برز و برزها ریزد ز هم البرزها
با تیغ و خنجر بر زمین افشانی اندر دشت کین

گیتی ز گنج و خواسته زر و پر زیور همه
زاپوانش سر بر زده چون مهر از خاور همه
تحکم عطارد در بیان لوح قضا دفتر همه
و ابستهٔ آن از شرف تشریفها در بر همه
وز زلف چون عطار آرها داغ از دو عنبر همه
آتش دم اژدرها نگر در رزمگه صفدر همه
گر وی در آواز آمده از سحر گاو زر همه
دی جا کبو سان هست کیخسرو و نوذر همه
خدام قصرت یکسره افزونتر از قیصر همه
کو مدبمغفر گرزها چون تیک آهنگر همه
سوری برگ یاسمین لاله ز نیلوفر همه

بهار شیروانی

میرزا نصرالله نام داود و اصلش از شیروان شماخی است و در جوانی العزم سیاحت و تجارت بمسافرت بلاد پرداخت و هندوستان افتاد و سالها در آنجا و متوقف بود و در این سال که سنه یکهزار و دویست و هشتاد و نه بخت بدار الخلافه آمد و صحبتش دست داد و دیگر باره عزیمت خراسان کرد طبع خوشی دارد و از وست

چه شد تاثیر خبر این باگه بیجا صل ما را
شاید دهم سزای دل از خویش را
بارها خونشده دل گرچه زخوی تو مرا
آمد زپی پرسش و از رشک بمردم
غیر را راندی ز بزم خویش و من در غم
فتادم از غمش بسی میان رهگذارها
بشکست پر و بالم خوشحال شدم کالله
صد بار گرچه راندی از نخواری ایدوست
در از غفلت صیاد ناله و زاریست
غمم کشت چو دل از دست داده بیستم
ای کاش بردانی ز جفا چو بخوانی از دلدارم
جان داده ام و از لعل تو دشنام گرفتم
در خم زلف تو آویخت دل و شانه بهم
بزاری دل ز هجران مراد آرزوی تو
دوستی ز بهر پیغام او فرستم سوی تو
پهلو نگذارم ز غم عشق تو بر جای
کاشش از خنجر بیداد مرا زار کشی

که کرد از قتل ما آخر پشیمان قاتل ما را
اندازم بسنگدلی کار خویش را
بسکند باز دل خونشده سوی تو مرا

تو داری جای در دل ای جفاجو زان نترسم
در شمار وصل تو از مرگ میبد هم
چون تا نبینم رخ خوب تو که سیلاب سرشک

وله ایضا

نگردد سوی من گذر گذشت گرچه بارها
روزیکه بکار آیدی بال و پری را
از تو هنوز داریم امید یاری ایدوست

بروز هجر وعده ام آمد به وصل خود
از کین من هنوز دل عالمی پر است
چه غم که غیر بزم وصال ماست

وله

چرا که خبر تو درین شهر دلربائی نیست
تا فکر کار خویشتن هر کس کند از خوایم
بنگر که چه آسان ز لبت کام گرفتم
تا چه سازند به بینیم دو دیوانه بهم
بسی بهر که آیم غیر را بینم بکوی تو

بیطاقتی بسوی تو ام آرد و گرنه من
خو کرده در دم شب دستی طبیب از چاره ام
دل ز دستم برده اند آمیندم که برد
تا چه مستی بسر باد و کشان آید
گر از جورت نمی نالم نه از صبر آن است هم

وله

ای راحت جان جای پهلوی که داری
چونم را عاقبت از حسرت دیدار کشی

گر نکوئی سخن از ما زمن عهد دوری
ایخوشش آندم که بصد ناز ما زار کشی

که خود آزرده گردی چون بیازاری دل ما را
هر دم تسلی دل بیمار خویش را
نگذارد تفس که سر کوی تو مرا
کاکه خبر داده ز بیماریم او را
زانکه دانستم از آن انجام کار خویش را
که تا کشد غمش مرا بدر دل انتظارها
روز نی مهر نامش بزبان گذشت
دوروز بگذرد او هم بحال زار منست
کمان خلق که فریادم از گرفتاریست
دانم که بوی مهر در آب و گل تو نیست
گر میتوانی سعی کن کافزون شود بیماریم
غمزه برابرو اشارت میکند بر چشم
لب میگون تو شد با لب پیمانه بهم
که باید دیگری از ناله ام بر آ بسوی تو
دشمن جانی شود هر که چو بیند روی تو
که نداری رهی تا که بگوئی سخنی
کنی از خنده دگر زنده ام و باز کشی

بهار دارابی

اسمش میرزا محمد علی بن شیخ اسحق شیخ الاسلام دارابجرد فارس بعد از پدر بجانب اصفهان سفر
پدر بدار الخلافه آمد چندی این امر بتعویق افتاد آخر بخدمت میرزا عبد الوهاب اصفهانی معتمد الدوله

رشد معروض داشت که شرط کلی شیخ الاسلامی عدم سواد و تدین است و من جامع هر دو شرطم که منصب مدرسی بوده دیگر شایستهٔ آن نیست در اینصورت چرا مرا معطل فرموده بهمین تفصیل عرضه داشته حکمش صادر و روانهٔ مقصد شد اگرچه چنین گفته ولی مرد بافضل و اخلاق و دین‌دار بوده کاهی شعری میگفته این دو بیت از او نوشته شد

بس از جمری که ستم کرم در سینه میآید | همراه نفس آمده درد و دم فرو رفت
از ضعف طالع آنهم در شب آدینه میآید | پیداشتم که آمدنش غم ز دل رود

بیدل نشابوری

اسمش محمد امین بیک و از نجبای آن شهر بوده از اوست

برآورد از نهاد دم دود شمعی | ندانم کز کدامین دود ما سنت

بیمار شیرازی

اسمش حسین شغلش جراحی بوده و کاهی شعری میگفته این سه بیت از وست

ز شکم گشته هر جا که او در خاطی ساغر زند | چون از جفا به سینه ام خنجری خنجر زند
مست است ترسم از جفا دیگری خنجر زند | فریاد کو ناکون تم ز ذوق خم بی زند
کرچه نیست مدعا خون کنی از جفا دلم | همره مدعی چرا آمده به محفلم

بنای یزدی

اسمش حسین و مردی معمار دانا بوده بهمین سبب بنا تخلص مینموده از اوست

رخ ز شراب لاله گون آمده به محفلم | میل کباب کرده آه تو دانی و دلم

بیخود

نامش زین العابدین و از اهل اصفهان بوده این بیت از وست

خوشا که مرگ من بسازد که انجا جدا | با این تقریب کرد اند هم خاطر اورا

بینوا

و هو میرزا داود بن میرزا مهدی الحسینی الطوسی الاصفهانی از مشاهیر فضلا و معارف اعاظم علما بوده و از اشعار فارسیهٔ آنجناب بیتی دو درین کتاب آورده ام

ای کاشکی که از خاک دمیدن نکذارند | آن کل که برد باد شش چیدن نکذارند
چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل | باز دارم من از آن چشم پرستاری دل

باقی

اسمش میرزا عبدالباقی و بنی عم جناب میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی رحمه الله بوده و محبت داشت کلانتری اصفهان را مینموده چندی بوزارت کرمانشاهان و لرستان و عربستان پرداخته از وست

ز کلبن تو نباشد کلی هوس ما را | همینکه عنبر بخشید کل تو بس ما را
شب هجر است و هر قصه دراز است امشب | وای آنکه مرا محرم راز است امشب

بسمل شیرازی

قدوهٔ فضلا و زبدهٔ علمای معاصرین حاجی علی اکبر الملقب بنواب برادرزادهٔ آقا بزرگ مدرس مدرسهٔ حکیم و فرزند آقا علی نقیب و اصل ایشان از اصفهان و اجداد آنان در روزگار سلطنت نادرشاه افشار بشیراز آمده سکونت گزیده اند و معزز و مکرم بوده اند نواب مرحوم در نزد فرمانفرمای فارس حسینعلی میرزای مغفور کمال اعتبار داشته در بارگاه خاقان مغفور صاحبقران نیز از اول جلوس با قیه عمری محترم و محتشم میزیست بسالی چند از این پیش درگذشت خدمتش را تالیفات بسیار است مانند نور الهدایه و شرح سی فصل خواجه نصیر و حاشیه بر مدارک و حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی و تذکرهٔ دلگشا مشتمل بر نظم و نثر و در آن اوقات که بتحریر تذکره مشغول بود مؤلف حقیر در مبادی سن شباب و ساکن شیراز بود کاهی بخدمتش میرسید و تحریرات وی شعر معاصرین را اشتقاقها از وی میشنید دیگر فضایل وی از شعر برتر بود این ابیات از وست

با نیست شادی جهان ما خود نصیب ما نشد | هرگز ندیدم شاد ما این خاطر افسرده را
داستان عشق یک افسانه بود لیک | هر کسی طور دگر میگوید این افسانه را
از مکافات این عجب غافل مشو کاخر بسوخت | پای تا سر شمع کز خود سوخت سر پروانه را
من بعکر تو و سر کرم نصیحت ناصح | بکمانش که مرا گوش بافسانهٔ اوست
اعتبارم ببد دوست از این عیان یافت | که بگوشش چو دم میکشم دشمن نیست
نه شعله برقی نه باران سحابی | در بادیهٔ عشق چه بیقدر گیاهیم
بر د قاصد سوی آن نامهربان پیغام من | کاشکی تا گوشش هرزه اول نگوید نام من
بر زبانش نکذرد جز نام ما تا تیر عشق | با وجود آنکه شوان بر دلش نام من
بسمل امروز منم در همه آفاق نشاط | اصفهان فخر بود دارد و شیراز بمن
نیست عیبی بر زندان شیراز خود دینی | جهد کن تا مگر از خویش فراموش کنی

بیدل شیرازی

اسم شریفش حاجی میرزا رحیم اجداد عظامش در سلک علما و حکما در نزد سلاطین صفویه حکیم باشی و ندیم بوده اند و والدهٔ جدش میرزا سید محمد طبیب بالتماس کریمخان از اصفهان بشیراز آمده متوطن

شد فرزندان او زو متولد شدند حاج میرزا محمد باقر ملاباشی نواب فرمانفرما شد و میرزا محمد رحیم در خدمت خاقان صاحبقران حکیم باشی و ندیم و بفخر الدوله ملقب شد و ترقی کامل حاصل کرد بالاخره بشیراز آمد و با فرمانفرما زیست در اوایل دولت محمدشاه که از مکه معظمه مراجعت میکرد در معصومهٔ قم مریض و فوت شد جنابش را با من بنده اتفاقی خاص بود غزلیات فصیح داشت و گاهی استماع میرفت و سیدی خوش محاوره و مجلل بود و از آنجناب است

کر خداوندیت باید بندگی کن شاه را | خواجگان را بندگی جستند قدر و جاه را | چشم تو ام میکشد با ابرو و مژگان | جنگ چو با ترک شد به تیر و کمان است

بجز از چشم نجم زلف تو و داغ خال | کس ندیدم که بیکدانه نهد دام چند | حاصل از زنده کی آنرا که نه خرسند بزیست | شرط انصاف نباشد که کنی آزارش

ور دل تنگ چسان جا کنی بدست غمش | | | دل کم از قطره و افزون غمش از دریائی

ولَه

بیا با بنیست عشق ای دل که پیدا نیست پایانش | بمنزل کی رسی تا کم نکردی در بیابانش | ندانم عشق با ملت و الی بر کس شد غالب | مسلمان کافرش میخواند و کافر مسلمانش

پریشان قراگوزلو

اسمش مرتضی قلی بیک و از امجاد انجاد آن طایفه است روزگاری در نزد حکام و اعاظم معزز و مکرم میزیسته آخر درگذشت از اشعار اوست

کدامین قاصد از یاری بیا پرسش سخن گوید | که باشد حال خود کند ز دو احوال من گوید | چو میدانم نمی آئی بهر جائیکه من باشم | از آن مژگان همنشین غیر در هر انجمن باشم

بخانه اش نروم این بهانهٔ من | تو گفته که بیاید فلان بخانهٔ من | رهیم غیر بدریم ره بخانهٔ تو | سگ تو ایم ولی دور ز آستانهٔ تو

تسلی شیرازی

اسمش آقا رحیمعلی و شغلش مذهبی در تذهیب اوراق و تهذیب اخلاق مقبول و مطبوع اهالی آفاق بوده گاهی شعری میگفته از وست

تسلی کردمی ای کاش خویش را از | ترا افلاک دیگر باید و سیارهٔ دیگر | ترک جان گفتم و فارغ شدم از زردی دل | تسلی ساز تو از چارهٔ بیماری دل

تمکین شیروانی

وهو قطب العارفین و السالکین کهف الحاج حاجی زین العابدین بن ملا اسکندر الشیروانی بسیاحت بلاد و تربیت عباد موصوف و معروف بوده و سیاحت بسیاری نموده ارادت بحاجی محمد جعفر قراگوزلوی الهمدانی قدس سره داشته و بعد از گردشهای کثیر در شیراز توطن کرده و تاهل گزیده علما او را غالبا تکفیر نموده اند تا اواسط دولت محمد شاه قاجار ثانی رسید و فقرا را تحریم و تعظیم میفرمود و بدو اعتقادی کامل داشت در سنه ۱۲۵۳ در راه مکه درگذشت کتاب بستان السیاحه و حدیقه و ریاض از تصانیف اوست در زمان توقف شیراز خدمتش بسیار روزی میشد و لطفی خاص داشت گاهی نظمی میسرود و این چند بیت از آنجمله است

ولَه

اندر پی انسان همه آفاق بگشتیم | بسیار بدیدیم من و بسیار ندیدم | تمکین که گویم غم دل را که گفتی | جز او ندیدیم من و آن را ندیدم

از همت و طلعت چه زنین شهر برنگی | زاهد ز تو اینجا نه که من جانه بدوشم | گفتم که جهان و همه اوضاع جهان هیچ است | پیر خردم گفت که خوابی و خیالی

رباعی

سر راه سپردیم و کمال همه کس را | | | دیدیم و بجز عشق ندیدیم کمالی

تمکین دیدی که جمله دیدی و گذشت | رفتی و رساندی و رسیدی و گذشت | تمکین نشوی که غفلت کافر خواند | فردست که این نیز شنیدی و گذشت

تاراج اصفهانی

اسمش آقا محمد حسین از ارباب حرفت است و شغلش منقوری سازیست و بدست رنج کسب معیشت و بواسطهٔ وزن طبع غزلی میگوید ده هزار بیت دیوان دارد از وست

غزلیات

بعد ما کاتش بسازند سبو از گل ما | | | تا برآید نگر از لعل تو کام دل ما

آه دل می نکند در دل سخت تو اثر | ازری ری شکند شست کجا سندان | تیر تو از بس بلی سست ای سخت کمان دل | جای هر مژه ام از چشم سر بر زده پیکانها

نه تنها روی شهر آشوب دارد | بت من هرچه دارد خوب دارد | من آنکه گم که یوسف در ید آب | چنین فرزند اگر یعقوب دارد

آنکه بیگانه صفت میرود از مژه زر چشم | | | دوش در خانهٔ خود خواند بمهمانی چشم

جای اشک از مژه ای دیده اگر خون فشانی | | | این چه آئیست که آن آتش را فشانی

جایزه گرچه وقت اخذ صلات | | | شعرا را بجز سماحت نیست

قطعه و رباعیات

نیک از روز حاجتم گر از و
کاشی پسری که مایه شیرینی را
تفقها پسر که دینه سرمایه اوست
شوخی که خیال من بر آن میگردد
در صومعه شیخ قصه تازه کند
از بهر نگار آن صنم موی کنند
گفتم بخلاف پیش افیون نخورم
گیرم شب جمعه باشد و ماه رجب
من رندم و خرقه را نمازی نکنم

برنیاید مرا حاجت نیست   بر سر قبر جد او فردا
دو دیده و چشم لاله رنگینی را   محمود کسی است در صفاهان کامروز
برتر ز لطافت از پری مایه اوست   چون زنده نهد سپاه پس آن انگذر
گرد همه کس چو دلبران میگردد   بود آنگه مرا لباده دو رنگ کنون
در دیر کشیش دگر آوازه کند   آسوده کسی که بر حدیث پیر دو
با جامه لاله گون بر آمد سپند   هر کس که ز دور دید او را مسکنست

وله ایضا

چون شیخ دورویی حیله سازی نکنم   تا سبحه میسر است کر جور بهشت

بشکم جز قضای حاجت نیست
بشکسته ز کاشی چنین چینی را
از سینه و گردنش که پیرایه اوست
چو چرخ بکام دیگران میگردد
یک کوشش هیچ در یکی چو دروازه کند
بادی بوزید و آتشی گشته بلند
یعنی که دگر شراب گلگون نخورم
ساقی چو رضا شود بگو چون نخورم
باشد بخدا که خنده بازی نکنم

توحید شیرازی

اسمش میرزا اسمعیل خلف الصدق میرزا محمد شفیع المشهور بمیرزا کوچک تخلص بوصال رحمه الله است که حالات و مقالاتش در حرف واو مرقوم خواهد افتاد خود وجه اینست که از عمرش سی و یکسال گذشته با برادر اکبر خود میرزا احمد وقار از مسکن مألوف بدار الخلافه طهران آمدند و بعد از چندین سال مهاجرت از دیدار آنان بهره مند شدم فرزندان وصال حفظهم الله تعالی هر یک صاحب کمال و حال و در خطوط نسخ و شکسته و نستعلیق خوشنویس وی نیز بهره وافی از فضل و حظی موفور از خط دارد بسیار خلیق و شفیق و مهربان و با صفا و صدیق است سلیقه اش بقواعد نظم نیز مستقیم و از خیالات ایشان است

در لغز ساعت فرنگی گوید

چیست آن سیمین تن خورشید شکل مه عذار   بی زبان و بذله گو بی دست و پائی ره سپار
لعبتی شیرین سخن هردم بگیرد ایمن از   دلبری سیمین بدن شب یکسر اندر کنار
نوعروسی بی حجاب شاهدی بی روی و کو   گاه چون شاهان بپوشندش لباس زرنگار
روز و شب در ناله و یکدم چو بیمار خموش   پایشان در بند و با آن بند دایم راهوار
دور فلک اندر رو پویان بیکره کان یکی   کافتاب و ماه و برگرد خود دارد مدار
نیستش سر لیکن از پا تا بسر یکجا دهن   از سر دندان بر آورده ز یکدیگر دمار
حجره هم مار در آن خفته هم عقرب براه   خویشتن بی زحمه بر خواند بیک لیل و نهار
گر به نخچیرش نهی یکدم نماند ز راه   چون نکو بینی بیکجا دایما اندر قرار
هیچو یوسف راستگوی پای او دایم ببند   همچو عیسی ناگزاد و جای او دایم بدار

ساده در ظاهر ولی باطن همه نقش و نگار   گاه چون زر دیگپایش بیاو و برزند
میدهد از روی خشمش گوشمال اشیار   خانه در روی و در دیکه چشم سخت دل
پیر دانا زاده و این کار اول استوار   آسمان آیاده و دو برج دارد و بین عجیب
نیستش تا لیکن افسر تا پایش سپار   خانه پر لعبت و آن لعبتان هم بی حجاب
مار را و امین عقرب عقرش سالم زمار   بوالعجب فلکی که از یک زحمه کاو ابر بند
در نشیمن شش نی یکدم نماند در کنار   جادوی بینا کج دیده روز و شب اندر روش

در شکایت از درد دندان

بدین مشابه که من دستگیر زندانم   ز درد دندان آخر بلب رسید جانم
دریغ دور جوانی و روزگار شباب   که سال و مه بسر آید بدرد دندانم
مرا بروز جوانی چو روزگار آن نیست   که روز و شب بکنند از پی جانم
دو صف کشیده و پیوسته میزنند بهم   و گر چنین گذرد زنده کیست زندانم
مرا بقهر تو گوئی بسوی شکنجه کشند   ز بس که نشسته بر آن آه آتش افشانم
دهان چو کوره حداد شد ز آتش دل   که تو نشتن از شکل سیمین ها سانم
عجب که رحمت یزدان بجان من نرسد   چرا که مستحق صد هزار چندانم

بکار پیری چو بخت مانده حیرانم   شبی دو دیده بخون نخواب در بسرای منیند
در این میانه گرفتار درد دندانم   مگر که مرگ رسد تا ز مرگ جان برم
اگر بمهر نجوانند بر سر خوانم   بکام من شده دندان سیاه چون انگشت
عجب مدار چو بینی سیاه دندانم   ز بسکه بر سر دندان کشیده ام تنباک
بدین صفت که چه تو با بسر گرامم   اگر هزار عذابم کند بباید شکر

در مدح شاهنشاه عهد ناصر الدین شاه قاجار

چو بر کشیده شود آن ها بامداد بگاه   ندای اشهد ان لا اله الا الله
پی نماز بجستم زجا و کردم روی   بدرگهی که بر آن خسروان نهند جباه

زروی صدق بخواندم دعای دولت شاه | نه آنکه از درم آنکس که رو بوی رسید
بجلوه زمشک صنوبر بچهره غیرت ماه | زروی مهر بپرسید حال من کی ترا
نداده راه بدرگاه خویش شاهنشاه | بگفتمش من و درگاه شاه این عجب است
علی الخصوص بدرگاه شاه گردون جاه | بگفت بر در شاهان هنر وسیلت بس
زروی طوع نویسند عبده و فداه | همیشه تا بنشان شاهان با فر است و تمکین
ستاده اند بپا داشتن بپا دفراه | نخست روز که گردون نهاد حشمت او
زجرعه عبده نشاید باهتمام شاه | از آن زمین که در آن نام خشم او ببرند

مسمط ربیعیه در مدح حکمران فارس

وز پرده گل سرخ بصد ناز درآمد | بر سرو سهی سار غزل ساز درآمد
شب تا بسحر بر سر یکپا بستاده است | گوئی بنگی سبزه گل لاغر و ساده است
وان چشم گشاده بتماشا زدو سوش | تش کرده بکبر دو دهن غالیه بوش
در دیست که در دیده دو دانه لولو | بنهفته دو سر دانه لولو به بن مو
کاندر گلو شش حق رهسرده بدو دید است | بر جای بانش شبخوانی دود میدست
از آمدن رامش نوروز و زمستان | زین پس شوان بود دل در کنج شبستان
وانگاه چو آراسته شد که بتوانی | ز خمخانه خمار روان شمع نهانی
با کس نه سخن گوئی کسیرا نه خبر کن | آهسته بهر کوچه و بازار گذر کن
بسیار طرب باید بسیار بیاید | یک شیشه نخواهیم بخروار بیارید
نوشید می و کف بزنید و بخروشید | زین بعد دگر خرقه پشمینه بپوشید
هم ساغر سیمین و هم بادۀ رنگین | بی جام می آرام نگیرد دل مسکین
سالار هنر جوی هنر جوی هنرمند | شخصش بجهان سایۀ الطاف خداوند

پس از ادای نوافل بعادتی که مر است
بغمزه غارت عقل و بطرۀ آفت صبر
عجب ز شومی بخت است که چار ماه ترا
از آن گذشته بهر جا وسیلتی باید
خدایگان سلاطین کیخسروان که پیش
بهشت و دوزخ در کار شفقت و سخطش
باهتمام خرد قدر او نشاید دید
نوروز فرا آمد و هنگام بهار است
هر جا گذری ناله قمری و هزار است
هنگام گل سرخ و می سرخ و نگار است
طاوس بهاری بچمن باز درآمد
زین شاخ بدان شاخ به پرواز درآمد
از لاله بپرسید که او را چه فتاده است
یکباره تنش از رشک در آن ساغر باده است
نرگس نگر و آن تن باریک چو موئیش
را نفشش بسته و زر داده بر دوش
بنگر به بنفشه که ستاده بلب جو
سر پیش برده افکنده چو وزدان بسبه رو
جز بی حق یکی طوطی منقار بریده است
بشتافته و اندر گلوی او نجحر ید است
آورد صبا مژده سوی باده پرستان
وارسته کن مجلسکی در خور مستان
آراسته کن بزمی آنگونه که دانی
آهسته بگو پیر مغان را که فلانی
بستان می و در جیب نه و خرقه ببر کن
زنهار ز نوشیدن آن باده حذر کن
ای دُردکشان بادۀ خلّار بیارید
یکبار چو خوردیم دگر بار بیارید
خیزید و بکار طرب و عیش بکوشید
وز خانۀ خمّار می آرید و بنوشید
برخیز و بیارای یکی بزم نو آئین
چونانکه سخن راند بدو زیور و تمکین
آن پور شه و عمّ شهنشاه عدو بند

چو دولتی که گذر و ز مفلسی ناگاه
چگونه میگذرد روز و شب درین دو ماه
چگونه قالب خاکی برد بگردون راه
بدان هنر چه بدرگاه ناصرالدین شاه
ز دست و تارک او تارش نگین و کلاه
به پیش او که او سجده کرد و ماند دو تاه
سنان او تیر رود بسمی بکاه کیاه
بستان بشکل روی بت لاله عذار است
در صحن چمن شاخ گل سرخ بیار است
خیزید و بیارید مـی از خانۀ خمّار
بلبل بسر شاخ بآواز درآمد
چون عاشق شیدا که به پیش رخ دلدار
بر سر قدحی بزمی سرخ نهاده است
وز نافۀ مشکش دو سه مو بیست بدیدار
یک لقمه فرو برده و دیگر فته گلوئیش
زانست که پیوسته بود لاغر و بیمار
وانگاه گره برزده بر طرّۀ گیسو
تا کس بسوی او نبرد ظن بچنین کار
وز راه یکی شب پره زرد رسیده است
چسبیده بخون پایش و درمانده نگونسار
ای خادم مستان قدحی نه سوی بستان
از نقل و می و مجمره و چنگ و نی و تار
وز من ببر این خرقه پشمین نهانی
این خرقه فرستاده بر من می خلّار
هر جا گذری از چپ و از راست نظر کن
تا خلق ترا راست نه بینند ببازار
در خانه اگر نیست ز بازار بیارید
می باده در این فصل نشستن نبود کار
این خرقه پشمینه زمستان بفروشید
تا سال دگر خرقه توان یافت دگر بار
بحر جز بدخاطر غمگین را تسکین
جز مدح خدا و مدح جهان مهتر احرار
شه بعشق بعطا شیفته چون مرد بفر زند

در فکرت صد بحر دو عالم نگنجد — اوصاف تو در حوصلهٔ خامه نگنجد

بر سرور پیش تو داده مه و مهر گواهی — بر پیر و جوان منت او نامتناهی

پیکانش همی جا بدل شیر بگیرد — ور تیغ بکف از پی نخچیر بگیرد

از هول بگردند جوانان همه پیران — در کام نهنگان بگریزند دلیران

اندر دل شب جای پی مور ببیند — تا رقعهٔ انجم نشد از کور ببیند

برده زر روی فلک ماه گزم روی تو — تا بتو آشنا شدم دست خوش عنا شدم

تا بکه خون کنم اگر خون نکنم بجوی تو — تیغ بکش که سر نهم دل بنجات بر نهم

تا که بدل جا رسد در سر عشق روی تو — داد ز ابتلای دل تا چکنم بجای دل

وله ایضاً

رندم و لاابالیم باده کشی شعار من
واندل خسته نیز هم نیست باختیار من
کار کسی بخوشی نیست چنین که کار من

کشته زمی سرشت من مستی سرنوشت من
عاشق و مست و می ده‌ام من ...
هم نخورم ز کار کس دل ندهم بیار کس

روز نشاط عام شد خیر و صلای عام
گر ز میم خراب کن کام ده از بوسه کام ده
محفل عیش را ز رو روشنی تمام ده

کاسه گیر و کوس زن ای لب جام بوس زن
خیز و بساز محفلی در خور عیش هر دلی
هم عربست و طرب هم عجمست ای عجب

طاعت او پس از خدا بر همه لازم آمده
آنکه ملک بکوی او چاکر و خادم آمده
شرع را نتمام او سخت قوایم آمده

سابق آخر الزمان احمد سابق لا و لات
هم قدرش ز مصطفی داده مبنده کی صفا
روح قدس ز بندگی آنکه کار دست ...

جان همه جهان تو جان جهان فدای تو
هشت بهشت آمده لازمهٔ ولای تو
یا چه ثنا تو کنم خود چو کند ثنای تو

سنگ کمی بدست تو دردم آمده و قند
حلقهٔ بندگی بود زینت گوشت از جهد
مدحت من قبول کن شمع ره وصول کن

حلمش که بخشایش چو نکوه دماوند
مدحش به دو صد دفتر و صد نامه نگنجد
گردون بود و گردون در جامه نگنجد
میری که بمیران جهان یافته شاهی
دستش بید از جود بخواهی چو نخواهی
در دشت چو تیر از پی نخچیر بگیرد
هم زود بخشاید و هم دیر بگیرد
آنروز که از بیم بلرزد دل شیران
چون تیغ بکف گیرد آن شهر ایران
حزم تو دو صد ساله ره از دور ببیند
گنجشک اگر از ندرت زور به بیند
ای شاه زند کاسیم بسر آرزوی تو
تیغم اگر کشی بسر میکشم از لوای سر
هرچه بجا بلا رسد از دل ما بما رسد
گر سپهر بلاک من کذری بخاک من
جور تو شد برون ز حد زین سپس این چنین مکن
باده بده که کو میت من کام و چه کار من
نیست مرا ز بیش و کم غیر دلی رهین غم
شب همه شب بمیکشی شام و سحر به بیهشی
تا که ز خود خبر شدم نیست ز خود خبر مرا
ساقی میکشان بیا باده بیار و جام ده
هان بطرب شتاب کن شیشه پر از شراب کن
مشعل و شمع نه در دور نبود مباش کو
اول جشن مهرگان روز ولادت نبی
شاه رسل که بر درش چرخ ملازم آمده
خاک نشین و عرش جو تا بسکاف و ماه رو
خطبهٔ دین بنام او عرش برین مقام او
از نظر منافقان چو نکه نغار شد نهان
ای همه کاینات را بود و بقا برای تو
مهر سپهر تو ز تو گی در شرح جان تو ای
شعلهٔ نار موصده کلین نار قرین شده
من چه برای کنم کان سزای تو کنم
شاه فلک کاب را دولت جاودانی هش

دستش که بخشش چو ابر گهربار
شکفت اگر نامش در جامه نگنجد
دریا نتوان گنجاندن در کاسه بیکبار
اوصاف کمالش نتوان گفت کماهی
خورشید نتابد چه بصحرا چه بگلزار
باج از حبش و ساو ز کشمیر بگیرد
و نیکو نه بود هر که بود سید و سالار
جویند پناه از دهن مار ان میران
صد رستم دستانش بیایند زنهار
با عون تو ضیغم ستم از کور نه بیند
در دشت بدرد جگر باز بمنقار
از همه کس جدا شدم تا برسم بسوی تو
سر بکدام در نهم گر ننهم بکوی تو
کاش نهم بپای دل سلسله ز موی تو
این تن دردناک من زنده شود ببوی تو
هرچه ز دست آمدت کردی بعد از این مکن
دیر مغان بهشت من جوی بهشت یار من
بر سر عاشقی شده یکسره روزگار من
من بجهان نه یار کس کس بجهان نه یار من
نیست بغیر عاشقی مشغله دگر مرا
کاس علی گوس زن جام علی الدوام ده
تا اهل دل اندر آن دلی چند تنی مقام ده
خیز و ز صبح تا بشب چنگ نوا زو جام ده
پیشرو پیمبران شاه سوار یثربی
زان همه پیمبران خاتم و خاتم آمده
هم برضای دو قضا جاهد و جازم آمده
مانده دلیل و او بره گمشده عازم آمده
پردهٔ عنکبوت شد پردهٔ چشم ابلهان
پیش ز کاینات بد بود و تو و بقای تو
کاسه ستون چار سو نعره زن از برای تو
حلقهٔ سیم از آن شود شده تو باخدای تو
قسمتم ای رسول کن بوسه زدن بپای تو
هرچه تو گوئی آن کند هرچه بخواهد ... مش

چه غم ز خاطر رندان جهان تا ساده است
غیر من کاین غم زمانم بسته است
هر کسی را آرزوئی در دلست
کر نشانی جمله سر تا پای او
نه وصل روی خوبش میدید دست
رفیقان دست بردارید از من
امید مهر یاری صبر ببرید
بکوی عاشقی آندم سفر توانی کرد
داند آنکس که دلی دارد و یاری دارد
همچو من هیچکسی را دل دیوانه مباد
از نوای دوست بهر رهگذری میکشم
با بد و نیک جهان دل منه ای خواجه که من
چون همه اوضاع جهان هیچ قراری نبود
در خرابات بتان کر قدح باده زنی
گفتم آزاده دلان چیست بدانم غم عشق
پیش تو میبردم که میبرد و ... نفسی
چکند کر نبرد آن مشتاق
لازم است احتمال جور آن را
هر کجا برخاست زغیبان شاهدی
عاشق و معشوق را رازیکه هست
قسمتم امنیت و هرگز سر نوشت
دوست چون کرد عیان تو چه گیست

بادہ خور باده که بنیاد جهان بر آب است
هر کسی از درد دل در گفتگوست
آنکه من میدانم برون از آرزوست

ولہ

این غم دین چه زردون غم دنیا مکن
هر که پی جستجوئی میکند
بسکه توحید اندر و مستغرق است

غزلیات

نه رخت از خاک کویش میتوان بست
نمیدارم من از دامانش دست
بلای عشق دست عقل بشکست
که ترک دین و دل و جان و توانی کرد

بسی کردم حذر از چشم مستش
ز اول سرنوشت من چنین رفت
نخواهد رست توحید از تف عشق
کرم تیغ جفا میکشی دلم شاد است

وله ایضا

یا دل سوخته با چشم تری میگیرم
این بد و نیک بدست دگری میبینم
سر زلفی بکف آریم و قراری گیریم
پشت بر خرقه کنی پای بسجاده زنی
چون بدیدم نوره حرم آزاده زنی

عیب ما هر همه اینست که این عشق مرا
شاهی اینست که سر در قدم دوست نهند
چاره بی سر و سامانی ما خرابی است
تو چه دانی چه شود کار من نامه سیاه
خرمی قسمت ما نیست بگیتی توحید

وله

که ندارد بدوست دسترسی
که گرفتار گشت در بند کسی

ترسم آخر نفس فرو گیرد
یارب این شکر از کجا برخاست

وله

در میان محرم نباشد قاصدی
بر نمیگردد ز رجعد جا بدی
وصل جانا نیست باقی زاید می

جدا کردم که بر گردم ز عشق
من در این آتش که میسوزم خوشم
چون وجودم وجودی محو شد

عارف است که از مرد و جهان آزاد است
وانکه من خواهم برون از جستجوست
کر به بینی دوست یار و یار اوست
دوست میبینی و دوست می بینی دو دوست
تا آخر چشم آخر این من بست
نشاید از قضای آسمان رست
کر این آتش بجانش هست ماهست
که باز زنده ام از یکنظر توانی کرد
که چها اندر دل من در غم جانانه کشید
هر کسی هر چه کشید از دل دیوانه کشید
عیب دانست و من آنرا هنری میبینم
ورنه در تاج شهی و سری میبینم
که اگر دست دهد زلف نگاری گیریم
ای خردمند که لاف زورق ساده زنی
دست و پا چندی قسمت تنها ده زنی
نیست دیگر امید باز پسی
هانگیرم دامنت ... نفسی
که ببرد آبروی هر قدمی
اندران کشور نه اندر ناحیه
تا نگوید عیب من هر حاسدی
غم نباشد گر بخندد باردی
منع ندرانند و الا واحدی

ثنائی فراهانی رحمه الله

نام شریفش میرزا ابو القاسم و خلف الصدق قایم مقام مشهور است وزیر ارسطو نظیر سرکار حشمت مدار شهریار غازی نایب السلطنه مغفور ولیعهد مبرور بوده و بعد از رحلت والد ماجد خود حضرت شاهنشاه گیتی پناه عرش آشیان فتحعلی شاه او را مانند پدر قایم مقام لقب فرمود سالهای سال در نهایت جلال در پیشگاه ولیعهد مغفور مبرور پیشکاری کرده در کمالات صوری و معنوی نظم و نثر عربی و پارسی سر آمد امثال و اقران خود گشته و در مراتب کفالت و کفایت از همگنان در گذشته در اوایل جلوس میمنت مانوس شهریار کامکار رو پادشاه مغفور محمد شاه قاجار نهایت اعتبار داشته بعضی اهل غرض رایت سعایت او افراشته بر حسب تقدیر به پنجه قهر قهرمان ایران اسیر گشت و در سنه ۱۲۵۱ از گیتی در گذشت از اشعار فارسی آن مرحوم قدری درین کتاب ثبت میشود از وست

در تهنیت ورود ولیعهد مغفور مبرور نایب السلطنه گوید

اینطارم درخشنده که پیداست نه بیند
گر خود زمی است از چه فلک دارد و در بر
سیلی است که بر سیل همه بر ماه زماهی
بر آرد و خبر چو کند سیل بهر سو

زر بارد و زیور چو کند میل بهر جا
خورشید جهان گردد و از تیره و تنهایی

بالا تر و والاتر ازین گنبد خضرا
ور خود فلک است از چه زمین دارد و دریا
موجی است که از دشت همه بر زند دریا
خورشید شهان آید و روشن بندد

نوریکه فروزان شده بر سینهٔ سینا — با خود بعیان بنگرم امروز درین دشت
برخرگه عالی رسد از چرخ که اعلا — عباس شه آن خسرو غازی که ز غایت
زانشهر همه نقش و نگار است سراپا — وز دشت ز تنگ اسبان سواران دلاور
چرخی است بیاراسته از مرکز غبرا — گل دیده و سرو امروز در کوچه و برزن
مهر و مه و پروین همه در سده دیبا — وز پیاده زیباتر از استبرق جنت
یکقوم گزیده لب دیوار تماشا — عالم همه سرتا سر در عشرت و شادی

ولِه

من روی تو بینم که به از باغ جنانست — تا با سر زلفین تو داریم سروکار
در کفر سر زلف چو زنجیر تو بابست — گر واعظ مسجد بجز این گوید مشنو
حق بر طرف مغبچهٔ دیر مغانست — وز خون دل خسم خورد آنخون دل خلق

هم در مدح و ستایش و تهنیت فتح روم و روس عرض کرده

نام این عهد و زمان جاودان شد — رزم شوم و روس منحوس از دو جانب
چند رزم بخت و ناورد گرانشد — صد سفر چون هفتخوان گر این تهمتن
پنجه اندر پنجه با شیر ژیان افشد — که بروم اندر بعزم رزم قیصر
حمله پیلان دری پرند و پرنیان شد — شاه ما را آن فراغت کو که داند

در مدح داور مغفور عباس شاه گوید

بر سر بیمار خویشتن گذر آمد — زنده شود جان از و چنانکه مگر باز
مژده بده کز قدوم شه خبر آمد — خسرو غازی ابو المظفر عباس

ولِه

روز و شب اندر دعای ولیعهد — هرچه رضای خدا و خلق در آنست
گو مکند روز و شب ثنای ولیعهد — ما همه سر بر کفیم و گوش بفرمان
پای نیفشرد در قضای ولیعهد — پشت بدادند آنجا که تو گوئی
علت دیگر بجز حیای ولیعهد — جمله تیول و مواجب و رسوم است

در هنگام غلبه لشکر روسی گفته

کشوری را که بدست مرد مردم خوار دارد — که به تبریز از نظر بود و غم سپهی غلاب آید
که گرد دری چند از اینجا بر صبوحان یار دارد — هرچه زین اطوار دارد عاقبت چون نیک بینی

هم در ستایش عباس شاه غازی گوید

اندر دل این گرد بر افروزد کوی — از یکه شنیدم بخبر از شب اسری
یا موکب مسعود ولیعهد درین روز — هم یاور دین آمد و هم داور دنیا
زاندشت همه اسب سوار است سراسر — شهر از قد رعنای جوانان دلارا
خلد است بیاراسته در ساحت گیتی — سرپوید و مهر امروز بر دشت و صحرا
سرو و گل و نسرین همه در جوشن پولاد — جوشن همه روشنتر از آئینهٔ بیضا
یکقوم گزیده سر انگشت تحیر — من مانده در کنجی و اندیشهٔ سودا
گر در دو جهان کام دل و راحت جانست — من وصل تو جویم که به از هر دو جهانست
من کوی تو جویم که به از عرش برینست — ما را چه سر و کار بکار دو جهانست
در کیش من ایمانی اگر هست بعالم — این احمق بیچاره چه داند چه حیوانست
گر مذهب اسلام همینست که ور است — باور شوان کردن کاین بهتر از آنست
باز باغ از فر فروردین جوان شد — گلستان چو روی یار دلستان شد
قطرهای ژاله بر رخسار لاله — چون عرق بر روی یار مهربان شد
ابر نیسان گسترد بساط باغ و بستان — چون کف شاه جهان گوهر فشان شد
شاه عباس آنکه از امداد دادش — قصد شان تسخیر آذربایجان شد
هم خدا داند که این کشور خدا را — گر تهمتن یکسفر در هفتخوان شد
که برانداز گنجه و در ملک گنجه — چون فریدون یار درفش کاویان شد
در چنین فصلی که فرش ایک و ماموش — بوستان زاکی بهار و گه خزان شد
یاد بزم دوست کی آرد کسی کو — نام رزم و دشمنش ورد زبان شد
خواب بس ای بخت خفته شب بسر آمد — خیز که صبح است و آفتاب برآمد
در بگشا پرده برفشان گزینه — حلقه بجنبش فتاد و بانگ درآمد
بار دگر آن بحشم رفته مارا — معجز دیگر ز عیسی دگر آمد
خاصه چو ناگه ز در درآید و گوید — آمد با فتح و نصرت و ظفر آمد
دین چه باقیست زبقای ولیعهد — ملک ز تیغ جهانگشای ولیعهد
نیست قضا و قدر مگر دو پرستار — جمع کنند آیند و با رضای ولیعهد
زان نبود در تمام گیتی یکتن — تا چه بود اقتضای رای ولیعهد
نه چو گروهی دغل که یکتن ازیشان — هیچ نبودند آشنای ولیعهد
باشد اگر منتهی حیات بود شان — حاصل هر شهر و روستای ولیعهد
روزگار است اینکه عزت دیگه خود ز — چرخ بازیگر ازین بازیچها بسیار دارد
مهر گرآرد بسی جا و بی هنگام آرد — کین اگر دارد بسی با ساز و ناهنجار دارد
که بخود چون ... گیتیان تهمت اسلام بندد — که چو رهبانان کشیشان جانب کفار دارد
لشکری را که بکام گرگ مردم خوار خواهد — گر سفلیس از خراسان لشکری جرار دارد
که بلوری چند از بیجا بر بعضا این حمل بندد — بر فرازد جا گران خسرو قاجار دارد
جانا نفسی آخر فارغ ز دو عالم باش — نه شاد ز شادی شو نه غمزده ز غم باش

وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین
گر دست دهد پیری کاندر قدسش سری
زان لعل لب می نوش می نوش و مستی کوش
نه راه به شیطان بند نه دیو به زندان بند
خوش خوش دو سه گام از خود برگیر و فراتر نه
عباس شه است آنکش دادار جهان فرمود
گر روس بکین تازد چون سد سکندر پای
نوبهار است بیا تا طرب از سر گیریم
چون مه صوم رمضان رو دو سه یکبار آید
گر بدریوزه یکی کوزه می دست دهد
چون گل حمرا به گلبن خضرا بشکفت
جنت باقی از چهره ساقی بنسیم
ور کرا ز جوی عسل حرف مکرر گوید
زهره در مجلس ما رقص کند چون نشاط
گر کند ماه خدا ما را ازان باده جدا
آنکه چون کلک گهربارش نثار کند
بس خطا باشد اگر نافه آهوی خطا
ای بخت بدای مصاحب جانم
عمریست که روز و شب همیداری
وین سفله که میزبان بود بد نهاد
خونابه دهد اگر دهد دمی آبم
زانسانکه سگان بجیفه گرد آیند
تا چند بخوان چرخ باید برد
قرصی دو فزون نهاد و پیوند
هر چند معیل و مفلسم یعنی
با چشمه چشم خونفشان فارغ
عباس شه آنکه از کف رادش
حاتم بوجود جود او زنده است
مهمان ز نهد هر آنکه پیش آرد
صد بار ببال اگر زند سنگم
دادم بخلایق و نپرسیدم
ای خنجر کین بخار حلقوم
مانند زری که سکه کم گیرد

نه رنجه و نه غمگین شاد و نه خرم باش
رو عقل مجرد شو نه جهل مجسم باش
نه بر لب کوثر شو نه تشنه زمزم باش
نه دل به سلیمان بند نه در غم خاتم باش
بالاتر و والاتر زین جاه معظم باش
گر جمله جهاندار اعظم شو و اکرم باش
ور روبهی آغازد با حمله ضیغم باش

ز نا و هوا بر اوج برخاسته همچون موج
بر یاد بت کشمیر جامی ده و جامی گیر
برخیز و ببر پیوند از خویش و زن و فرزند
صد معجز اگر داری تا بار بجز داری
ور پایه همت را بالاتر ازین خواهی
در عیش به ز پرویز در طیش از چنگیز
ملک قرم و سقوستان قزال نو

وله

روزه گیریم ولی در مه دیگر گیریم
بار این محنت سی روزه ز دل برگیریم
از بتی ساده لب باده احمر گیریم
شربت کوثر از چشمه ساغر گیریم
ما از آن تنگ شکر قند مکرر گیریم
ساغری از کف آن ماه منور گیریم
کافریم ار نه پی مذهب دیگر گیریم
جیب و دامان ورق در دو گهر گیریم
یا خط منشی شهزاده برابر گیریم

حیف باشد که می صافی احمر ننهیم
سبحه گر باید از آن زلف مسلسل سازیم
باده در روشن در ساحت گلشن نوشیم
ترا هادر جنت و کوثر بفسون وعده دهد
سبزه چون یاسمن و یاسمن آید بچمن
در چنین فصل بانصاف کجا رفته که ما
چون دگر طاقت احکام پیمبر نبود
کلک او نقطه آهوی تبت گوشیم
قرة العین شهنشاه علیشاه که بس

در هنگام عزلت و ذلت خود گفته

جان نخواهد اگر دهد لبی نانم
با سگ صفتان نشانده بر خوانم
از بهر دو نان جفای دونانم
گر برگ و نوا تهیست انبانم
نه تشنه آب و گرسنه نانم
از ماء معین و راح ریحانم
یک قطره فتاده گفت عمانم
چونانکه بخون عروق شریانم
از خیل مهان بروز میدانم
زانسان بود محال طیرانم
کامداد همی کنند با که اعوانم
ای نشتر غم بکاو شریانم
پیوسته بزیر تیغ و سندانم

جلاب عسل بداد دهد بکشاید
این کاسه سمی زند به چنگالم
این سفله که آسمانش میخوانند
ترسد که بکند به صد معاذ الله
صد شکر که از وجود و خود هر دم
آنکس که مرا بداد دندان داد
از عکس فروغ مهر چهرش تافت
دانم که ز راه تربیت خواهد
او را قلم از آن باره پیراید
اینجا منه شکسته باد اگر باشد
ز نیان که چو گرگ خون من نوشند
در آتش غم چو لاله بفروزم
چون شمع ز علل هر که بد بیندم

از اوج سما بر خاک بنشسته چو شبنم باش
با جان پیاپی زن با جام دمادم باش
نه یاد برادر کن نه یار پسر عم باش
از دست یهودی چند چون عیسی مریم باش
رو چاکر شاه دهر دارای معظم باش
در عمر برابر جمشید در ملک به از جم باش
بر روس مسلط شو در روم مسلم باش
سال نو بار غم کهنه ز دل برگیریم
از کف این فصل پی صوفی ابتر گیریم
مصحف ار باید زان خط معنبر گیریم
طره سنبل و بالای صنوبر گیریم
لا بفقد اینجا این جنت و کوثر گیریم
نسخه از خط آن سرو سمنبر گیریم
ترک عیش و طرب ساقی و ساغر گیریم
لاجرم طاعت همنام پیمبر گیریم
خط او را بخطا نافه اذفر گیریم
همچو جمشید و فریدونش چاکر گیریم
ای وصل تو گشته اصل حرمانم
بر خوان جفای چرخ مهمانم
جز حنظل یاس و صبر نچشانم
از نشتر درد و غم رگ جانم
وانگاه همی گزو بدندانم
گیتی بمن از چه روست میدانم
یک لقمه از آن دو قرص بستانم
بر خوان طعامهای الوانم
نان از کف پادشاه ایرانم
یک لمعه و گفت مه تابانم
با ریک میان بسان یکرانم
تا در گذرد و زنده ره اعضانم
کمتر ز عصای پور عمرانم
آن کیست که نیست گر نخوانم
در خون جگر چو غنچه نشانم
هم باز پس آورد بدندانم

پس قدر ترا ز قهر به عالم / گوئی همه شیر درد و غم دادم
بر من که ز بس گذشت طوفانم / شاید که شنیده باشی از خارج
جاروب کشان کاخ ایوانم / امروز ببین که چون هجوم آرند
دربان سرای بوستانبانم / من پیر اسیر کاروان پیش از این
بیکفشم من چو پیر کنعانم / آسان نتوان باز کرد این مشکل

هم در شکایت از بعضی سپاهیان و مدح خسرو مغفور گوید

سلبت شکین قباده جانب یاسین / قوز بر آورده از توالی عشرت
پشت بخیل عدو و دهنده چو گرگین / با سپهی اینچنین و یکه و سپه دار
حمله روس آنچنانکه حمله تنین / لشکر قزوین و خمسه دری آراسته
لازم و واجب شد این تعنت و تحسین / کای همه سرکرده کان چیش که ارید
غالیه افشانده بر محاسن مشکین / نازک و نرم آنچنانکه رنجه کند تان
به بود از جنگشان بعادت دیرین / طایفه نوطلوع و نوخط و نوکار

در مدح خسرو جنت آرامگاه عباس شاه غازی گوید

در آتش سوزش آتش سر چشمه حیوان / آویخته از سرو سهی دسته سنبل
لاله نه زره سا بود و سبزه زره سان / کس سرو ندیده است که بی معجز عیسی
خورشید بکوشش کند و ماه بجبهان / هر لاله نیارد شکفت بر فرش زبرجد
این لاله مگر آمده از روضه رضوان / در بام از آن سنبل پرتاب که در شهر
بر بسته خود و هم خود بر بسته بسی جان / مر عنبت که بر گلبن طور رست به سروان
در کفر نهاد از دستمایه ایمان / کافرش لوای حج اند و مسلمانش نو آهنگ
پیوسته ز دستاند به آرایش تبیان / هر آدمئی را دو ملک باشد همراه
کو مهلت افشاندن جان بر ره جانان / هر شب ستم و شمع و در قبهای سیاهی
در پیش کهی جا بده و بنشسته بگران / که طمس یاس که شاه هست بمشکو
هم قاطع کفر آمده و هم قامع کفران / اینک سپهی کشتن تا بپید خداوند

وله

عقیق و شکر با مشک اذفر آمیزی / گهی سنبل آشفته برگ گل سپری
همی بگردی در سبزه‌های البرزی / دو شوخ مست آن هر دو ترک تیغ بدست

وله

گر بیند دیوان بوانه گر بند جان بن بینا / چو عنقا باشی و معدوم باشی ز وجود
که گر بینی عمر یار جو خویشتن بینا / نه مرغ خانه که هر دمی آب و کفی دانه

تا چند ز بار فرقت بیازارم / مادر چو به لب نهاد پستانم
ای شاه جهان بیا ترحم کن / اوضاع فراغ فراهانم
خدام کهن که پیش ازین بودند / از آب و زمین باغ بستانم
بستان سرای من طمع دارند / رفتند برادران و یارانم
گرداغم صد چو ماه کنعان بود / چون نخود زرتو مشکلست آسانم
آه ازین نظام بی حمیت و بی دین / گردری ترک خمسه و لر قزوین
عاجز و مسکین هر چه دشمن و بدخواه / دشمن و بدخواه هر چه عاجز و مسکین
تیغ و سنانشان که در مطالع در کار / دهره هیزم شکاف و داس علف چین
رنگ رشکین گرفته جاده بالا / کو زرها کرده از حوالی قزوین
رو بنجیا رو کند و کنند چو رستم / راند و لیعهد تا بمعرکه کین
نعره کوس آنچنانکه نعره تندر / باز پس آمد ز باد توپ نخستین
پس خبر آمد ببارگاه و بهر کس / اسم خوانین و راه و رسم خواتین
آینه بگرفته در انامل مخضوب / بالش مخمل بروی زین نمدزین
صفحه نگستان بعادت نسوان / نوگل شان درع و پوشش سنبل پرچین
یوسف عصرند در نکوئی و باید / حلقه نسوان مصر و حرمه سکین
دو چشم بوتاق آمد آنخسرو خوبان / می خورده دعوی کرده و خندان فرخ بخوان
زلفش بنگار اندر زانحلقه قتال / چشمش بنگار اندر زان غمزه فتان
خورشید فروزانش در پرده ظلمت / آمیخته با سبزه تر لاله نعمان
سنبل نه زره ور بود و سرو زره دار / از زنده بگیرد دل و بر مرده دهد جان
سنبل نشنیدیم که بی صنعت داود / هر سبزه نباشد جفت با حقه مرجان
این سبزه مگر سر زده از گلشن فردوس / دل بردن و جان خواهیم باز بتاوان
بشکسته خود و هم خود بشکسته بسی دل / زاعینت که در گلشن خلد است بجولان
بر نور رهی پوشد پیرایه ظلمت / گر خلد بکافر ندهد آتش به مسلمان
شیطان و دارشیطان مر خلد برین را / نه هر ملکی باشد همبر به دو شیطان
کو فرصت بنهادن دل در کف دلبر / هر روز من جمع و سخنهای پریشان
در دست کهی جامه و استاده به یکپا / که بر در کریاس که یارستا بیوان
عباس شه آنخسرو غازی که حسامش / زی خطه ارمن کشد از ساحت ایران
ای یا شکسته سر زلف ترک تبریزی / شعار تو همه دلبندی و دلاویزی
عبیر و عنبر بر مه انور افشانی / گهی طلائه نورسته مشک تر بیزی
همی بغلطی بر لالهای نیستانی / که کار شان همه خونخواریست و خونریزی
تو گوئی آمده دنیا متوجه شد در همه عمر / نگر دو روئی و دزدی و فتنه انگیزی
برو بیرون از این خانه بیرا خویش و بیگانه / که خود را گاه و مادر گاه نرهیچون آتش غن بینی
بیا مرغ از شوی بلبل سر و آشفته گل شو / گهی جو بزرگی گاهی خطای ابن بینی

و یا چون کبک کهساری کرت زخمی شد کاری
پرت بشکسته بالت بسته حالت خسته پس آنگه
تو خود کوه از سوی کاهی یک پرکاهشان خواهی
به از بهشاد من یعنی قطوری کز بن هر مو
درین فصل شتا گر زر پشش بردی و بهمن
سکان کهچه رسنجاب و قاقم در بر ست اما
خسرو آخر دل من نیز که خود قابل نیست
شکوها دارم اما از فلک زانکه فلک
من نه زراق و نه شیاد هم در بند او
جامها سازد خویشتن چون خرقه بکر
سالیس لش کجا شاید رقاص شود
بدره سالی که از بدره مال تو خرند
غزلت بنده و مشغولی ایشقوم بکار
حال کو سالگه بر بسته ز نصر الدین پرس
ای امیر اور دین پرور عادل که ز عدلت
هر جبره که از توب جهانکوب تو خیزد
جز حاکم بیداد گر بوم و بر ما
آن زهره کجا بود مرا و را که تواند
فردیکه گدایان ستانند ز مزدور
ای بزرگی که در دو عالم نیست
با چنین بد تواره کی کفشی
و انکه نطق بسته را کا خر
ناهب ملک شه تو ئی و ترا
زاهد چه بلائی تو که این رشته تسبیح

ز شصت تیر زن بار بی دست پیرزالی
هوس دارم که در کنج قفس طرف چمن بینی
ببر زبیان طمع کاین گلستن در نشستن بینی
قطور نفط و قطر آتش بتن هشهاد من بینی
کنار هر شمر کنجی پر از در عدن بینی
کسان نیز را از جلد خود ستر بدن بینی

چرا در خانه دشمن چو محبوسان کنی مسکن
خیانت پیشه گردی با من و حق دانی ارزی
چرا باید شکفت آری که چو کاوان پوری
نهال خدمت کالائی خلعت در رین حضرت
کنار بنده از طفلان اشک و سیاه طفلان یمن
پس آنگه در چنین حالت محل دادن ولو نیزا

من قطعاته

تا یکی عیش در ملکی در آباد بود
قاید قوم چرا باید قواد بود
با لوفش خری ز قیمش آحاد بود
باید کاریست که موروث ز اجداد بود

یکدرم نیست درانخانه که مار است و لیک
تو چرا فاقد یک فلسی و سیم و زر تو
بلکه هر جنس که خواهی درین مرز اارز
ملک خود ایمن ازین تخمه بد کن که کنون

وله

کبک دری انصاف ز شهباز ستاند
از برق شتاب از رعد آواز ستاند
کو لقمه بجز حرص از دهن آز ستاند
مرغ از کف طفل قدر انداز ستاند

تحکم تو چنانست که چون تا قد کردد
با عدل تو ظالم نتواند که ز مظلوم
برد آنچه مرا بود بجز دل که نیاست
کو خدمت سی ساله بما باز دهد شاه

وله

جز تو مخدوم و جز تو محبوبم
ثانی یوسف ابن یعقوبم
من نه از سنکم و نه از چوبم
دفع باید که من نه منهوبم
از دست تو سوراخ بسوراخ گریزد

تا تو از لطف صاحبم بودی
این زمان بین که در بساط زمین
خانیم چون تیر غضب باید
تا توئی حاجب اندرین درگاه
حرف از دهن بست گزینان بجهد تیز

تکرر دریای چاه چون من نه لطف شه رس بینی
خیانت پیشه کاز ابیکار و مومن بینی
فزون بینی ثمن شاه چون فزونی از ثمن بینی
پشیمانی ثمر بار پریشانی ثمن بینی
اگر خواهیکه اطفال بدخشان و یمن بینی
پی اتلاف جان نیز در ستر و علن بینی
کو خرابیکه نه در عهد تو آباد بود
یا ز او باش شود یا در او قاد بود
وای بر آنکه نه زراق و نه شیاد بود
گنج قارون همه اندر رحم عاد بود
گر بشیراز زرود گاه ببغداد بود
گر بود بعث بدیوان تو هفتاد بود
همچو صیدیست که در پنجه صیاد بود
گر چنان چون پس از پنجش گشاد بود
از چشم بتان غمزه غماز ستاند
در عهد تو یک حبه و یک غاز ستاند
از طره آن لعبت طناز ستاند
گر نعمت سی ساله ز ما باز ستاند
حیف است اگر شاه سر افراز ستاند
اختر سعد بود مصحوبم
میکند کاو و خر لگد کوبم
من چرا بی گناه مضروبم
شکر لله که بنده محجوبم
یا تیر که از معده نفاخ گریزد

ثبات هندی

اسمش میر عظیم ولد سید میر محمد افضل از اولاد سید نور الدین شاه نعمة الله کرمانی است که اجدادش بهندوستان رفته اند از وست

دل را نوید آمدن او و مید هم
بر رسم بجال خود نگذارد دگر مرا

ثابت هندوستانی

والد ثبات بوده میر محمد افضل نام داشته از وست

بحث بدگر برد از کوی تو ام سوی بهشت
پرسم از جور که آنسایه دیوار کجاست

جذبه کاشی

اسمش میر مؤمن از سالکان سیاح و اطبای حاذق و در زی درویشان بوده خود گفته که چهار صد درویش و قلندر را خدمت کرده ام از وست

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز
یعقوب ندیدست و زلیخا نشنیدست

جوهری گردستانی

اسمش خسرو بیک و کتابدار خسرو خان والی سنندج بوده است گاهی شعری میگفته که از انجمله است

چشمم آتش بود و م اگر اشکی فرو آید
گل حسرت از آن روید و زان گل بوی دود آید

جناب اصفهانی

اسمش میرزا فتح الله بوده و نسبتش بنجم ثانی که در سرداری ماوراء النهر کشته شده میرسید خود معاصر نادرشاه افشار بوده بالاخره شهید گردیده حاصل که از متاخرین بوده و متتبع طرز عبدالواسع جبلی مینموده چون الطرز استادان قدیم آشناست مات ۱۱۴۰ اینچند بیتش در اینجا نوشته میشود از وست

آن سلیمانی که از عونش همی پریون شنید
گر دهد فرمان بجدی صعوه و نحل و غراب
طعمه از چنگال سرحان لقمه از کام نهنگ
مهره از پهلوی ثعبان بیضه از پشت عقاب

آن شهنشاهیکه گاه حمله چون کیرد سنان
از نهیب او بلیناز زند در هامون نجاب
شاخ گرگ و عاج پیل و تاب مهی و بال جرغ
پنجه شیر و مهره مار و زهره ببر و پر عقاب

چون در ایوان او ده پیمائی و سازی کی عیشش
هشت جیرت هشت چیز آرند در بزم شراب
نحل شهد و نخل ثمر و باغ ورد و نال قند
پنجم نقل و گاه شمع و مهر جام و تاک آب

ساقی دوران خم کرده مینای سپهر
تا بجام ماه و طاس مهر ریزد سراب
کاسه دریوزه خصم تو خالی چون هلال
ساغر هر روزه بزم تو پر چون آفتاب

اگر زنم بلب از دست آن نگار انگشت
شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت
بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن
بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت

چماقلو

از اهل بارفروش بوده چماقی بدوش نهاده براه میرفته طبعی داشته از وست

آشیانی دیدم از ابریشم ریخته
یادم آمد از سرای خویشتن
هر دم چشم مرا در هجر خویش
دست و پا بستی در آب انداختی

چاکر اشرفی

نامش محمود و از موزونان معاصرین و گاهی غزلی میگفته از وست

ذوق شکنج دام بود نه بیم جان
مرغی اگر بدام تو فریاد میکند

چشمه ایروانی

نامش ضیاقلیخان خلف محمدخان قاجار ایروانی و از امرای دربار شاهزاده محمود میرزای خلف خاقان صاحبقران نورالله مرقده بوده سالها در نهاوند ریاست غلام پیشخدمتان او را فرموده نسبت قریب نیز حاصل داشته معزز و مکرم معیشت میکرد با طبعی موزون و اخلاقی نیکو در فارسی شعر میگفته از غزلیات اوست

دستی بسیر زلف کشیدن آن بت طرار
گویا که زد لهای پریشان خبری داد
تا دل اگر امشب زمین غباری هست
مرا همه از سمت چشم اشکباری ها
تیر از نشسته کوی تو بجائی نپریدی
منعم از روی حجب زاهد کرد
مرغ دلم ای دوست اگر بال و پری داشت
من چگویم جواب بی بصری

جواد اصفهانی

از راتبه خواران ظهیرالدوله ابراهیم خان حکمران کرمان بوده و در سنه ۱۲۲۳ رحلت نموده

پیرانه سر ز عشق جوانی چنان شدم
کاندر جهان فسانه پیر و جوان شدم

میرزا جانی فسائی

از سادات عالی درجات و عامل بلوک فسای فارس و از معارف عاملین آن عهد و والد میرزا هادی فسائی و جد میرزا محمدحسین وکیل و میرزا محمد و میرزا ابوالحسن جان داماد فرمانفرمای مغفور حسینعلی میرزاست که بوفور فضل و کمال در آن ولایت مشهور علی الجمله میرزای سابق الذکر بزرگی سخی الطبع بوده مدتی حکومت اصفهان مینموده در سنه ۱۲۰۰ وفات کرده از وست

یاد تو مرا از دل پرخون نرود
اندیشه ات از خاطر محزون نرود
ور افشانده خاک دل چه دامن گیر است
هر غم که در آن نشست بیرون نرود

جعفر خشتی

از معاصرین و از معارف اهالی فارس بوده در وقتیکه محمدنبیخان قزوینی بحکم حضرت خاقان صاحبقران بسفارت هندوستان میرفت در منزل خشت این رباعی را بدیهه گفته

چرخ نهان گفت بخورشید منیر
در رفعت و نور ما دو بود یم شهیر
نور تو از رفع زخود ی غیم چیست
خور گفت بود قبه و خرگاه سفیر

جلالی یزدی

اسمش علیرضا جوانی خوش طبع بوده بصحبت ارباب کمال و اصحاب حال رغبتی وافر داشته در غزل سرائی طبعی پخته و خیالاتی سنجیده دارد از وست

رقیب از گریه گل ساز از آن خاک مزارم را
که ترسد بر سر کوی تو باز آرد غبارم را
بقتل اگر نبند کاش چون قصد من کند سهم
که افتد زین هوس صیدی پی جا بکسوارم را

مدعی شادم که سویش برد پیغام مرا
ز آنکه در خونش کشد هر کس برد نامم را
در محفل عیار دوم که ز آنکه بهر جا
دلدار مرا دید نیاید دگر آنجا

گمراه تری بود دل گم گشته نبودی
ورنه بره عشق شدی راهبر ما
افتاد ز بس صید بدام از هوس ما
شد تنگ تر از دام فضای قفس ما

در خانه دل ما نبود جای غمش تنگ
چو فلک خواهد جهانی را بمن دشمن کند
بجز بروز وصال غیر و شام هجر یاد مکن

ایکاش که از سینه برآید نفس ما
چندی آن ماه مهربان با من کند
همه روزی پی شام و همه شب ها سحر را

گلستانی را که عمری باغبانی کرده ام
شبی نبود که صد بار مرا جل بر سر نیاید
نمیکردم چو صحبت بد بدر دل آتشی کردیم

رخصت نظاره ام از رخنه دیوار نیست
گذر کن بر سرم یک شب که رفت ما و نیاید
که میترسم غبار درگهش را شوید از رویم

حاجت شیرازی

اسمش حاجی کار شغلش عطاری از معاصرین صاحب آتشکده بوده و او نوشته که بهشتاد عمر با مال آسیا نموده بعد از رجوع از مکه در سنه ۱۱۸۱ در گذشته دیوانش را دیده ام از اشعار اوست

گر مرغ دل اینطور شود صید تو باید
ای مبتلای عشق هم از عشق کن طلب
نماند قوت پرواز در پرم ورنه
مگر بیرون فتد سوز درون از سینه چاکم
میکشد جذبه جانبا خشش جانب شمع
ای کشته قتل بخوشنویسی نخست
تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد
ما را همه روزه یار و محرم غم نیست

هر روز کنی تازه خیال هوسی چند
مشکل گشای کار تو جز مشکل تو نیست
قفس شکسته و صیاد غافل افتاده است
وگرنه کیست افروزد چراغی بر سر خاکم

هیچ جا نشنود شادمانی دل عاشق
درآید یار که نام و نشانی در میان نیست
نماند یار شیرین بیخبر از یار
تا رفته از دیده من بهر سر است

یک بیت باغ و قفس مرغ رشته برپا
هزار درد بدنبال یک دل افتاده است
اگر خسرو نباشد کوهکن هست
نظاره بر آهی و دو دو شنگ براهی
نتوان گفت بپروانه که بی پروائی
مفتاح خزاین هنر خامه تست
ننوشته شکسته را کسی چون تو درست
پیمانه بود دمی اگر غم نیست

رباعی اول را در مدح درویش مجید طالقانی خوشنویس گفته

هم صحبت و همنشین و همدم غم نیست
بی غم نبود اگر دل ما ماست

حسن نهاوندی

از علما و اهل ذوق این دولت ابد مدت بوده در شهر نهاوند بخدمت و مصاحبت شاهزاده محمود میرزا بسر می برده و بروی حق تعلیم داشته گاهی غزلی می سروده است از اوست

بشاخ گلبنی مرغ دل من آشیان دارد
بدنبال محمل نشینم ناله دلها
تا آینه در مقابل نیست
جهان از آتش آهم بسوزد
نه خلقت آنکه می بینی بگرد عارض ماهش
نمیدانم من ای غمخواره دل
سبزه خط برخ لاله عذاری دیدیم
شب بیاد طفل شوخی گر کنارم گشته دور
نیامد از بر جانان پیامی
تا کرد ز چشم سیهت یاد دلم
ساقی قدحی بده که دلشاد شوم
از من آموخت وفا یار شد آخر برقیب

که صد گل بر گلچین بهر من صد باغبان دارد
ز قلم گویا قاصد خبر آورده کو حرفی

ولہ

نازم بدلت که دل دلت نیست
تو از روزی بکف خنجر نباشد
گر از سیل سرشکم تر نباشد
دی وعده مرا داد که فردا کشت زار

ولہ

در این شهر از که جویم چاره دل
دل صد پاره را دادم درین شهر
شکر ایزد که بمردیم و بهاری دیدیم
بگیرد دامنم ناگاه کاهی از وفا دادی
می نشانم طفل اشک اندر کنار خویشتن
مرغان چمن را همه از دام رهاندی

ولہ

بر بستر ناتوانی افتاد دلم
تا شادی دل ما ز غمت شادی ماست
از دست دل و غم دل آزاد شوم
خواهی غم ار تمام بر باد دهی
ایکاش آن روز که آمد بوفا کار نبود
شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدایی

بغمخواران من میگوید از من بیدارد
با آواز جرس ماند که بر بندند محملها
که از خون شهید تیغ نباشد
یارب که پشیمان نشود قاتلم امروز
که کشته عاشقی را و گرفته آه و دودش
به هر مه پاره یک پاره دل
وفا گیرا که دیدم از سگ آن آستان دیدم
شادم که مرا ز قفس آزاد کردی
نسیم الصبح بلغه سلامی
شادم که نشد دمی ز غم شاد دلم
چندان بدهم باده که بر باد شوم
تو ای نهال محبت خدا کند که بروئی

حسرت اصفهانی

اسمش علیخان در خدمت نواب شاهزاده محمد رضا میرزا المتخلص بافسر حکمران گیلان که بحسن اخلاق معروف است مرتبه وزارت یافته ملاقاتش روی داده جوانی نیکو خصایل شیرین شمایل مهربان خلیق و مشفق

چند بیت که در گذشته این
ما در رهش ز پای فتادیم و دیگران

چند بیت از و بیادگار است
آنانکه گفته اند بمنزل رسیده ایم

حسرت همدانی

نامش محمد تقی و مردی لاابالی سیاح خمار قلاش عیاش بوده پیوسته با باده و ساده یار و مجرد از بلادش گذار و قرار آخر الامر در سیاحت بدان قباحت در گذشت از وست

میکشد دل جانب قاتل مرا	میدهد آخر بکشتن دل مرا	شور آن شیرین پسر داریم ما	شور شیرینی بسر داریم ما
کسی را کار دل مشکل نیفتد	بر و کار کسی با دل نیفتد	خوابیده تمام فتنهٔ دهر	چشم تو مگر بخواب رفته
از آن ترسم که ترسد قاتل من	بخاک و خون چو غلتد بسمل من	منم آن بلبل مسکین که بحسرت نگرم	جانب گلشن و گلچین ندهد بار مرا
بعد دشنام فزون دل خوشش			میکنم شاد که نشناخت مرا
از آمدنت غیر به بزمم خبری داشت	کام روز گذشت از بزم و چشم تری داشت	هر گل میرسد میبوید این دل	نمیدانم کرا میجوید این دل

حریف جندقی

نامش سید ابوالحسن و در شهنامه خوانی در طهران معروف بوده در سال یکهزار و دویست و سی در تبریز وفات یافته طبع خوشی داشته از وست

نهانی من اگر با او نبودست در میان مهری	چه بود امشب بمردی غیر از آنرو شد دیدنها	حریف از دور گردی رام خود کردم نگاهش	غزال وحشی من رام کرد از رمیدنها
دانسته کدامین شب و روز است که عاشق	خوشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی	شامی که شمال آورد از دوست نسیمی	صبحی که صبا آورد از یار سلامی
نشناخت برنج از کف و این بود سزایش	گفت آنکه زلیخا شده عاشق بغلامی	اگر جز من گرفتاری نداری	که جز آزار من کاری نداری

حیران یزدی

نامش میرزا محمد علی از فضلای دار العباده و در مدرسهٔ مصلی بتدریس اشتغال داشته عالمی با ادراک و ذوق و تتبع کافی و تجردانی بوده گاهی شعری میگفته از اشعار اوست

خیالات الفتی دارد بویرانخانهٔ دلها	نمیدانم چه میجوید درین ویرانه منزلها	مرا با دل چکار آن کشور ست	اگر آباد اگر ویرانه باشد
دل آتش زند گر دیده عجب آدمی مردم	رسیده بدردی که میرسی بمردم	که جمعیت غم نهان در هر دل ویرانی	عشق از پی آن گردد ویرانه بویرانه

حزین لاهیجی

نامش شیخ محمد علی و از احفاد شیخ زاهد گیلانی بهندوستان رفته معزز زیسته از وست

ای وای از اسیری کز یاد رفته باشد	در دام مانده صید و صیاد رفته باشد	شادیم کز رقیبان دامن کشان گذشتی	گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد			گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

حکیم نوری

نامش میرزا یوسف و خلف الصدق میرزا محمد حسین نوریست که از اعاظم و اشراف رستمدار و محمد خان بیک جد او بخاقان سعید شهید قاجار در آغاز جهانگشائی خدمتها کرده و خود در دولت شاهنشاه مغفور مبرور محمد شاه ثانی سالها بحکومت لرستان و عربستان و از آن پس بوزارت یزد و کرمان پرداخته در اواخر ایام حیات در دار الخلافه در سلک مستوفیان منسلک بود تا رحلت نمود صاحب اوصاف حمیده و صفات پسندیده و کریم الطبع و جمیل الخلق بود میرزا یوسف فرزندش از جوانی بکسب علوم عقلیه و نقلیه رنجی وافی برده و در تحصیل کمالات مقامات عالی حاصل کرده در حکمت آلهی و طبیعی و فنون ادبیه و عربیه صاحب حظ مستوفی و عارج معارج اقصی است در املا و انشا و نظم و نثر و لطافت و ذکاوت و سلیقهٔ مستقیم و حدس صایب فرید و یگانه و با اسعد از زمانه با علما و فقرا و حکما و شعرا عمری بسر برده گاهی بحسب ذوق فطری بنظم مثنوی و اشعار پرداخته بواسطهٔ مواظبت بملازمت و مشغولی بمنصب استیفا افکار خود را جمع نساخته وقتی این قصیده را معروض داشت و نسخهٔ آن در نزد مؤلف بماند و نوشته شد از وست

در تحویل شمس ببرج ثور در نیمه شب که فردا روز نوروز بوده بمدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

ساخت شاه اختران گاو فلک را مرکبا			تاخت زی میر گلستان دوش در نیمه شبا
خنگ نیلی فام چرخش از تک منطقه			در چمن بگریخت گاو از گاو آمد مرکبا
یا فریدون نیست خورشید فلک بر پشت گاو			در پس پشتش کواکب سلم و تور از کوکبا
قدر روز از شب فزون شد گر تماشایی چمن	در مدار خویشش چو رخ گرم کرد راه مغربا	روز آدینه است ابناء بزار انشطا	شنبهٔ اطفال مغانست در روز مکتبا
چون خلیفه بلبل اندر صحن گلشن کرد به	دفتر الحمد بر اوراق گل مستکتبا	چون نفر خواند بر عارج غنچه زایات عشق	جمله را وجد و سماع و ذوق که در بوجبا
باغ حمل گشت چون مستعمل بادبهار	از شکوفه مجمر آمد ذر پاچین معربا	عاملان شاخ مغرد و لربنه یا فیستند	از ورق فرمان گل خلعت ز نامی منصبا
مریم هر برگ از عیسی گل طفلی بسر	ور دم روح القدس باد صبا از حرا	موکب گل شهر را بگرفت میخیر العلام	زین کران آن صحرا نورد و کوه پیما اشهبا

تا باستقبال گل از عکس سمین نعل او
غم چو بیمارست و در شادی چو بیچاره ایم
تا گریزد کوکب عقل از ورود موکبش
گر نشاط و شادیم بایست بر فتوی عقل
بر فرازد در گه بزم و بر انگیزد رزم
تا بکفش چرخ برسد بر عقرب شمشیر تیز
زاد عجوز زمانه کو لئیم توام
مردم دانا ز بار محنت و اندوه
قبطی دوران بکام سبطی و اما
عاقل اگر نیست غافل از ره معنی
غافله خسته را نماید منزل
دوش ز اندیشه تا بصبح نخفتم
گر نفزاید مقام فرد بدانش
صرف بیان را چو در بدیع معانی
جان ارسطو ز منطقم شد مسرور
ماده کشش بود و صورت نوعی
بعد محدب ز سطح چرخ محدد
با همه دانش چرا است بر من افروز
اینهمه داری ولیک هیچ نداری
خیره و بیرجان نظاره را بز خورشید
تا شوی از زیر توسن فرد دیگر
ای بگهر علت نمایش عالم
عقل تو با عقل انبیا شده دمساز
گویم اگر علت بقای جهانست
زانکه توئی نایب خلیفه غایب
گرچه تو بودی آصفی بملک سلیمان
کلک تو در حفظ ملک و ملت اسلام
گرچه بمداح تو ای سپهر کرامت

ریزم اندر صحن بستان چند ما محتسبا
عقل احمر از عنب چاره چو عناب و تبا
چون سوار هارب اندر تنگنای مهرها
بر در شرر روبی بادکان قدح ز امتنا
خیمه بر برز آسمان مع کب قرون از کوکبا
زور هیجا بر عدو گردد قمر در عقربا

لیک با این خاطر غمگین نشاید زانکه سهیل
پس بیا اندر هلال آر زر درخشان آفتاب
یا نه این اغوای شیطانست کی از عقل و هوش
داد گر شاهنشه دوران محمد شه که هست
چونکه یکتا شاید از نهنگ تیر جانفرسا ز شصت
می بنگریزد ز بعد لشکر کوی از چوگان سمن

در مدح جناب فضایل مآب حاج میرزا آقاسی ایروانی صدر اعظم ایران

بنگر و اندر گذشته و نبردم
تشنه ره مانده را نماید زمزم
گرچه مرا گشته روز تیره و درهم
ور بنهد فضل بر جراحت مرهم
کردم گشتم چه در کلام مسلم
خواجه طوس از کلام آمد خرم
جسم طبیعیش در کمال مقدم
شد ز ریاضی به تیر فکرم مرسم
روی مبین تنگ تر ز نقطه منضم
دو دو حی این تربیت ندیدی ازهم
یعنی در ظل فیض بنیه اعظم
از پی کوری چشم خصم جوار قم

چیست جهان کاروانسرائی ویران
چون برسد خسته می نبیند یکی جا
بر همه ابنای دهر عشرت و شادی
کیست ز اقران من بفضل زمین عش
منطق سنجیده چون فکرت صراف
هشتم بر هر کب طبیعی چون زین
گشتم این پایه را محرک جوهر
چون بالهی بی فاده نشستم
من به تشنگی بدم که هاتفی از غیب
خون نشود از سنگ را دل این شو دگرگو
حاجی آقاسی آن یگانه دوران
آمدم ای آصف سلیمان در کف

مطلع ثانوی در مخاطبه و مدیحه

حکم منوب است نفس تاب پراهیم
ای هر من از روی کجا ربودی خاتم
همچو بملک کیان بلارک رستم
من چه ستایم بوصف خالق اکرم

معنی عرفان و علم و حکمت شرعی
روز و شب است چرخ پیر از پی زنهار
در ره یاجوج فتنه سد حدید است
لیک کلیها تو در کلامم منکر

حنظل است آنرا که باشد تلخکامی تر با
یعنی انجام شراب ای شاه شکر لبا
جهل و غفلت یافت رجحان در کدامین مذهبا
دست ابر و بحر و کان از جود او تنگ با
خصم دیو آسا بجا نخواهد شهاب ثاقبا
در خم گیسوی جانان گوی سیمین غبغبا
دانش و محنت دو طفل را بیک انجم
چون زن ثکلی همیشه حامله غم
شربت فاروق شهد خون کند و سم
نعمت او خشک لب سرابی بی نم
چون بد و ودشنه می نبوشد یکدم
بر من مسکین همیشه محنت و ماتم
یا که ازآنان گزان بعلم منجم
دادم میزان بچرخ حکمت اعظم
راندم در عالم طبیعت ادهم
تا بمقامی که گشت عقل مجسم
گفت فلاطون ز همی جود مکرم
گفت چنینی که شرح دادی بل هم
بی اثر جوز بلعل گردد محرم
مفخر ایران خدایگان معظم
مور صفت هدیه زین قصیده محکم
وی بشرف بهترین نتیجه آدم
نفس تو با نفس اولیا شده همدم
نفس نفیس تو عینست گفته مبهم
گشته بر ابنای روزگار مجسم
آورد از مهر و ماه مصحف و صارم
آمده سدی سدید متقن و محکم
بنگرد رسوز و آن ارادت مدغم

حسینی قزوینی

نام شریفش الحاج محمد حسین بن الحاج محمد حسن بن الحاج معصوم القزوینی اگرچه اصل ایشان از قزوین بود بعد از سکونت در عراق عرب بشیراز آمده توطن گزیدند حاج محمد حسن از تلامذه آقا میر سید علی رحمة الله بود و مرتبه اجتهاد دریافت و تصانیف کرده ریاض الشهاده مشتمل بر سه جلد از وست و نیکو نوشته فرزند ارجمندش حاج محمد حسین بعد از تکمیل از تحصیل در طلب ارباب کمال از اهل ذوق و حال بر آمد جماعتی از معاصرین را دریافت ولی دست ارادت بجناب حاج میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی که مجذوبی واصل و سالکی کامل بوده داد ز روزگاری در سفر

در حضر بتصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس پرداخت تا بمقام تمکین رسید و پس از پدر باصرار علما بامامت و وعظ و تربیت طالبان کوشید خدمتش کثرت روزی افتاد مردی کامل فاضل حمیده اخلاق صاحب تصرف بود در سنه رحلت نمود وی را در شعر عربی و پارسی قصاید و مثنوی چندین هزار بیت بوده قصاید و غزلیاتش مفقود شده پنج جلد از مثنویاتش مهر و ماه و شترنامه و وامق و عذرا و الهی نامه و وصف الحال موجود است و از آنجمله میباشد

از مثنوی مهر و ماه اوست

جمال حق که بود شمس نور باهر / چو ظاهر گشت نورش در مظاهر

بصورت نقش گوناگون کرد / بر آنها جمله جان را پیش رو کرد / عیان گشت از رخ اعیان جمالش / گرفت آفاق را صیت کمالش

یکی گشت آسمان دیگر زمین شد / یکی بیت آمد و بالانشین شد / حضوری شد یکی دیگر حصولی / اصولی شد یکی دیگر وصولی

جز او نبود تجلی ساز کرده / درون پرده و بیرون پرده / همه او ایوان هم او بنا هم او خشت / هم او دهقان هم او صحرا هم او کشت

به میخانه او باده نوش است / به کاشانه او خرقه پوش است / نه در مسجد جز او پیشی نه در دیر / نه در خود غیر او یابی نه در غیر

جز او چیزی نه او در میان نه / ولیکن زین میان هم بر کران نه / همه عشقست و بس در چشم بینا / ز موسی تا عصا تا طور سینا

چراغ عشق عالم بر فروزد / ولی او هر که آمیزد بسوزد / یکی شیر است صید انداز خونخوار / که صید او بود دلهای افکار

یکی باز است و پروازش بر کون / شکار او دل آغشته در خون / یکی شور است در دلها شرر ریز / شرارش شعله خیز و آتش انگیز

ندانم نام او عشقست یا درد / همیدانم که انگیزد ز جان گرد / ندانم نام او ذوقست یا شوق / همیدانم که بر گردن نهد طوق

ندانم نام او میلست یا مهر / همیدانم که آلاید بخون چهر / برون از دانش اصحاب قالست / فزون از بینش ارباب حالست

نداند کس نشان و منزل او / برونست از دو عالم محمل او / ز وحدت کثرت وهمی عیانست / بکثرت وحدت ذاتی نهانست

درین مشهد بصد دور این مصادر / ندارد باعثی جز میل صادر / همان میلست ز اول تا بانجام / می و میخانه و ارواح و اجسام

ولا تا کی ره باطل سپردن / فریب هر بت عیار خوردن

گهی کافر شدن زنار بستن / گهی مؤمن شدن ساغر شکستن

وله در تمجید قطب العارفین حاج میرزا ابوالقاسم قدس سره

بحر عشق کشتی غرق کردن / پس آنکه پای از سر فرق کردن

به پیری در جوانی جان و دل ده / که جسم او ز جان اهل دل به / ابوالقاسم که پیش اهل عرفان / دلست و دلربا جانست و جانان

میان انجمن و ز انجمن دور / کنار از خویشتن و ز خویشتن دور / مکان در وی چو وی در لامکان کم / نشان در وی چو وی بی نشان کم

بود وصف آنکه آید در بیانها / نگنجد حد تمجید در زبانها / مرا در تمجید وی سخن نیست / سخن در وصف تمجید حد من نیست

کار زاهد ذکر و ذکر نام تو / جان عاشق مست و مست جام تو

از مثنوی وامق و عذرای اوست

ای فروزان آفتاب فاش و غیب / عاشقان از سر برون آور ز جیب

ای مه لالا شاهد مشکین نقاب / جلوه کن بر تیره روزان بی حجاب

ره نمیدانیم بنما راهمان / غافلیم آگاه کن آگاهمان / تا توانی بنگر و حیرانیم / بینوائی پای و سرگردانیم

عاشقی بنگر که با جانم چه کرد / دیده بنگر تا بدامانم چه کرد / نیم جانی را برحمی شاد کن / ناتوانی را ز بند آزاد کن

سر خوش آن عاشق که در خونش کشی / تا ز دام عقل بیرونش کشی / ای بهر سوزی ترا ساز دگر / ای بهر سازی ترا راز دگر

نغمهٔ در هر خم تاریت هست / نو گلی در هر بن خاریت هست / انت کالشمس و نحن کالغمام / انت کالبدر و نحن کالظلام

انت کالبحر و نحن کالزبد / انت کالروح و نحن کالجسد / در عدم بودیم چون گنجی نهان / جز تو کس آگه نه زان گنج گران

سکهٔ هستی بنام ما زدی / سنگ ناکامی بجام ما زدی / ساختی رسوای خاص و عام مان / بینوای خسته و ناکام مان

تخم غفلت در دل ما کاشتی / خاک غم بر فرق ما انباشتی / زهر غم در ساغر ما ریختی / سرنگون ما را ز دار آویختی

تا برافشانیم دست از بود خویش / بر مراد یار چشم آلود خویش / یا منیرا تجد یا بدر التمام / یا مضیء الوجه یا شمس الظلام

یا کریما ذو العطایا و النوال / مرحبا ای عشق بیرون باحته
زهد و تقوی هستی و قال آورند / کار زاهد ورد و ذکر و قیل و قال
ای فزون از بینش روح و سروش / تو برون از وهم و وهم اندر تو گم

از مثنوی ششتر نامهٔ اوست

ساقیا باده ما جام ماست / عشق تو مکنون ضمیر من است
تا که دگر پرده ز رخ برگرفت / باز دلم بیخودی آغاز کرد
کاین دل شوریده سر از دست شد / ای دلم از غیر تو پرداخته
وقت رحیل است نه هنگام خواب / تا نگری از همه وامانده
مست شدم زمزمهٔ ساز کن / خیز شتربان که من ناتوان
تا بکه این شیفته جان خو کند / میرود و میبرم سوی دوست
تاب صبوری نه عجب از کجاست / عقل کجا عشق و جنون از کجا
دیگر ازین به چه تمنا کنیم / منزل سلمی ز کجا من کجا
کرد غمت آنچه تو میخواستی / دلشده را بزم و بساطی نماند
ترک خرد کرد و بمیخانه شد / سلسله زان زلف دوتا بایدم

از مثنوی وصف الحال اوست

وانچه شاید در و نهاد و نهد / او نهد خوان و او چشاند نان
جسم از و جان از و جهان هم از و / بخدا تا ز خود جدا نشوی
جز رخ او مبین بسجده و دید / ور دلت مبتلای چیز او ست

در نعت حضرت خاتم نبوت و صاحب ولایت

که به پیش ز خلق برده سبق / یکدم جانفزای او آدم
ای معرا ز پاک و بی باکی / پرده بردار و خودنمائی کن
آن ز خود فانی و بحق قایم / او ز هستی نه هستی از وی او
که ز هر نغمه بشور افزون / ساقیا باده های بیکم و کیف
دوش او امشب است و امشب دوش / نه بخود بنگرد نه جانب کس
در مکان فوق لامکان بسند / شیر دیدن کجا و شیر شدن
همت از ابر بین نه از باران / صمت بند آشتی ز نا دانست
آنکه شد محو روی شاهد حال / دیده در حضور دوست کسی

اسقنی کاسا و جدلی بالوصال
عشق و رندی و مستی و حال آورند
ای برون از دانش ارباب هوش
ای در تو مقصد و مقصود ما
نقد غمت مایهٔ هر شادیی
نیست کسی جز تو هوادار ما
لطف تو کام دل ناکام ماست
باز دلم عاشقی از سر گرفت
چشم سیاه که دگر مست شد
خیز شتربان که دمید آفتاب
خیز و نوای حدی آغاز کن
تا دل سرگشته کجا رو کند
دلشده را صبر و شکیب از کجاست
گر من و دل بی در او جا کنیم
ای که دلم بردی و تن کاستی
عاشق دلباخته دیوانه شد
ای زده در خرمن صبر آتشم
که تواند ز ما و من گذرد
هستی و نیستی که عین همند
هر چه باید بهر که داد و دهد
خوان از و نان از و دهان هم از و
از ورا و متاز بر در غیر
احمد مرسل آفتاب ازل
بندهٔ او چو ماه و چو برجیس
زو بلندی بلند و پستی پست
علی عالی آن ستودهٔ حق
ای مبرا ز پاک و ناپاکی
قطب اقطاب دهر ابوالقاسم
مطرب نغمهای بی چه و چون
فارغست از تمیز ساعد و دوش
قطره را بحر بیکران بپسند
یاری از یار جو نه از یاران
چه سخن گوید از فراق و وصال

زهد و تقوی و صلاح آید چه
جان عاشق غرق بحر ذو الجلال
تو فزون از فهم و فهم اندر تو گم
وی رخ تو شاهد و مشهود ما
بندگیت به ز هر آزادیی
مونس ما یاور ما یار ما
خاک سرای تو سریر من است
تا که دگر بند قبا باز کرد
چند جفا با من دلباخته
قافله رفته است و بجا مانده
میشوم اینک ز پی دل روان
تا کشدم در خم گیسوی دوست
عشق کجا صبر و سکون از کجا
خیمهٔ لیلی ز کجا من کجا
صبر و سکون عیش و نشاطی نماند
ورنه بسی سلسلها بایدم
سوزم و زین آتش سوزان خوشم
تا بدرگاه ذو المنن گذرد
ذات و وصف خدای ذو النعمند
او دهد عقل و او ستاند جان
با خدا هرگز آشنا نشوی
بر در هر که رو نهی در اوست
مه و خورشید برج علم و عمل
وآل او چو نوح و چه ادریس
نیستی نیست بلکه هستی هست
یک کف دلگشای او عالم
فاش شو جلوهٔ خدائی کن
او ز مستی نه مستی از وی شاد
که بهر باده نیست او حریف
که بچشمش یکیست پیل و مگس
دام و دد خوردن و دلیر شدن
قول بیهوده گو هر آینه نیست
عشق ورزد بنام او نفسی

ذکر او و پندها چو بتوانیم — نام او بر زبان چو پرانیم — از ریاضت که عقل و جان کاهد — زان کسی که معرفت خواهد

چه ریاضت به از رضا بودن — بقضای جسد او آسودن — زانکه آسودنی ز پالایش — به ز فرسودنی ز آلایش

نازد و تمکین سهل که عادت اوست — عجز کن عجز کان عبادت اوست

از مثنوی الهی نامه اوست

ز اسما گذر در صفاتش نگر — صفاتش همه عین ذاتش نگر

موحد از آن کرده نفی صفات — که باشد صفات خدا عین ذات

رهبر اگر زاهد بسالی رود — یک گام شوریده حالی رود — ولی ترک سر شرط شوریدگیست — بدین می‌توان یافت شوریدگیست

خوشا وقت آنانکه مست و نیند — بلند جهانند و پست و نیند — که هست جزوی که بی کل بود — که هر جزو را بستن کل بود

بهر مور مار و پیلی نگر — بهر پشه جبر ئیلی نگر — اگر پیش اگر پس نظرگاه اوست — اگر پیش اگر کم گذرگاه اوست

اگر هیچ شکر و گر چون بلند — همه مظهر ذات پاک و نیند — ولی از صفت در گذر ذات جو — بذات آن صفت را که شد مات جو

براعت تن بهر جان رسول — که بی او میسر نگردد وصول — خموشی بود نردبان فلک — از این نردبان بر و بملک و ملک

حاجی سنندجی

اسمش حسینقلی خان و خلف الصدق امان الله خان والی کردستان بوده فضل و دانش و حسب و نسب و همت و حشمت را جامع گشته در زمان فترت کردستان در ملک بابان سکونت جسته و هم در ریعان شباب در سنهٔ ۱۲۶۳ درگذشته در نظم و نثر و تازی و دری صاحب قدرت و در فنون سخنگوئی مرتبهٔ عالی داشته بعضی از اشعارش نوشته شد از وست

شاه را خرگاه بالاتر ز مهر و ماه باد — آسمان و هرچه در آن زیر دست شاه باد — در فراخ آستانش شخوص کهربا باد — جبهه گردنفراز از افراخ کاه باد

ای نخستین جنبش قدرت کشیدن ای نشان — داد سلطانی اثر در عالم کون و فساد

در خطاب با آسمان گوید

ای بتدبیر تو در اوضاع عالم قهر و لطف — ای بتدبیر تو در افراز ظلم و داد

ای محاط کرده کار از امر و نهی سوق مطیع — ای محیط طبع جان از نار و خاک و آب و باد

از چه با نوباوه کان خویش هستی در ستیز — زاد مادر کی ستم گسترد بر پور که زاد — نار نمرود از چه سوزی بر براهیم وجود — صرصر عاد از چه تازی بعد هود و ره باد

از چه رعدت جانگزای از چه برقت خرمن فرا — از چه بخت کینه ورز و از چه بخت بد نهاد — طور فرعون از چه آری هستی از طور فروغ — طبع شداد از چه داری هستی از شداد

گر ز احراری با حرارت چرا باشد نفاق — ورنه شراری با تار سرت چرا باشد داد — این منم کم مسقط و مقصد زمینجا رحم را — مسقط آن فرخنده ملک و مقصد این تا بسو

آن سنندج ملک و قومی مصطار رشد باد — وین صفاهان شهر و جمعی لاغر لطمه جراد

وله ایضا

دی مرا صبحدم تن زار به بستر — ور می دوشینه بود دردی در سر — جام ز بدمستی حریف شکسته — نطع ز آثار را کل و شرب مقدر

مینا افتاده چون بسجده مصلی — یا چو مجاهد که خونش ریخته کافر — مرغ سحرخوان بوصل صبح پر افشان — شمع شبستان بهجر شام مکدر

ساقی آتش جبین غنوده بدامان — کشش بجهاند ز خواب چهره چو آذر — گفتمش ای از تو من بمکنت دارا — گفتمش ای با تو من بعیش سکندر

خیز که بلبل ببانگ نغز سرآید — وقت صبوح است طرف گلشن می چون زر — خاست چنانکه خاست کز نسیم سحر غنچه — چشم گشود آنچنان گشود که عبهر

گفتم رطلی گران نه بیش و نه کم ده — بوسه آنکه ز لب بوسه که شکر — رطل بیاورد و بوسه داد و گرفتم — خرقهٔ تزویر برفکندم از سر

تا که هم آید ز بانگ ارگ دیرین — همچو مه چارده در آمد از در — دست گرفت و مرا بیانکه خود برد — جائی کز حد وصف من بد برتر

باده باربنه هرچه خواهی موجود — صحبت دیرینه هرچه گوئی درخور — چون بنوا و هزار نغمه داود — چون بخرام او هزار لعبت کشمر

بچه تقصیر گرفتارم و در بند روا — کس ندیده است گرفتار مگر با تقصیر

در شکایت از بند و زندان گوید

دست ناکرده گنه کرده کسی اندر غل — پا می نارفته خطا دیده کسی در زنجیر

پای من بسته دم هایی است که زو هر شبی من — تیر از هر که غم غایله دارد تاثیر

جای من در بن چاهی زلیست که در من به — روشنی شب زمه و روز ز خورشید منیر — در بنیم غل و غولان بسیارم آ — قالی ای در زبر و کهنه پلاسی در زیر

گر حبشی تو دو صد بیت اخیت ز زبیر
نان اگر جویم گویند که افسرده و خور

تا حنا شد مرا تیز تر از پنجه شیر
سرم از موی جوالی شده آکنده به پشم

برمن آگاه خداوند لطیف است خبیر
لیک در مذهب این قوم گناهیست مرا

وان علی کیست شه عمر و کش خیبر گیر
آنکه سجاده نشین حرمش بود بتول

دیگران در پی غصب فدک و نصب امیر
مال من غصب نباید و غرض شعبه غصب

حالیا بر سرم از چرخ فرو بارد تیر
نفسم در دل گردون مثل آتش آب

جست باید ز رحل پایه ازین شورش شیر
پهنه تیر همین راسته گر جوید باز

گر بخیزم که وضو سازم کنم گوید غیر
آب اگر جویم گویند که خشکیده غدیر

کف پاکیست مرا سخت تر از نوک پیل
تنم از چرک مثالی شده اندود بقیر

ز صغیر و ز کبیرم کنهی عیب بیاد
که بمیزان عمل هست گران تر تأثیر

آن کنه چیست تولای علی بعد نبی
و آنکه دو پور گرامیش بهر وصف شهیر

آنکه مشغول بتجهیز نبی بود و نماز
زرع پامال ستم کیل همین تسعیر

پیش ازین در برم از عیب رسیدی مقصود
ز بس آنکه همی بود چو انگشت خمیر

گر هنر و ربه پیری شود از دهر بکام
چرخش از مهر رغیف آرد و از ماه فطیر

در مدح حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

لعل او بت نرم کوفت بر سر سنگ وقار
گفت کای کرده وقت صرف عقار ضیاع

دیدی گشت از عقار فایده نی خیر جمال
روزی ز دولان مسفطر کیری باش و بس

مال کروها کروه جان هزاران هزار
تا کی ازین زنده دلان امیت حرم پردلان

بلبس عشق آورند ایند و فسون شیار
لازم نبود ترا بنده اهل وطن

بلال بود از حبش بعد دربود از غار
خود نبی ای تنهدر دشت بطن بطحی مقام

یثرب تو کالبد بطحی دار القرار
هجرت ازین جهل کن شو ستر با اهل

گذار این جیفه را بگیر کس جیفه خوار
راه مدینه ابد بسپر کانجا کشند

در آی بی نرد بان درین بهار بون حصار
محرم جان کن ملک همدم دل کن مسیح

گر سخت او فتاد بخاطرم خار خار
توبه ز جد و ز جهد خدر ز سعی و ز رنج

تا شنره ملک را گیسره خوانندم ظهار
زمین بسم بوسه گاه خاک در تو برار

علت اعداء هم نیز بار رقه ذو الفقار
شیر عرین خدا که در ملاحم نکرد

دمی بکه صبحدم بود بخوابم قرار
ناگهم از در نمود صبح صفت روی یار

تا کم از آن ضعف دل قوت جان بخشیدی
تا کم از آن بیخودی مقوی آرد بکار

مشک گرفتار زد و زلف ز گل عارض گلاب
سبکه سیم از جبین صفحه زر از عذار

صندل رخسار سود عنبر کاکل گرفت
گفت که ای کرده عمر ضایع صرف عقار

دیدی گشت ز ضیاع عاید نی خیر صیاع
گاهی ز صفهان فلسفه آری بیار

گاه باشد کشتی تازی به یغما کنی
تا کی ازین شهریار امیت در کرد کار

زلف نکویان مجو که در بهشت دولت
واجب نامد ترا یار ز اهل دیار

احمد بطحی سر بریاز آتش انگر
زکیه بوجهل کرد یثرب را اختیار

ای همه بوجهل تو کینه و بغض و حسد
عقل بست رهنما علم بست یار غار

در ای دین کالبد بسیط شو کالابد
بر سر ره روز و شب انصار تشنه اند

بکوش بی منجنیق درین سرافراز قصر
تا که خورشید را بقدرت آورد نهار

سخن چو اینجا رسید گفتم دیگر بگوی
توبه با اشتیاق بنده با اختیار

یا اثر دهر رسه کا نه گفتم طلاق
کرم رسد بر درش لسان امیدوار

علی عمران که هست مایه ایجاد خلق
بغیر انظال صید بغیر اعدا شکار

شیر حق چنگال او چو چنگل شیر ساز
تعلبش اندر نظر کرد و جهان شیر زار

در نصیحه و حکمه و موعظه گوید

داشتی چهره چنین ترا اشرسنگ نفعال
کهکشان را رود چون خواندی کش از دو سو

وز قفا تابنده خورشیدی بکف چه نیوز زال
گفتم ای تیغت بفرق دشمنان تا مغز دل

این چشم ازمیکنی معدوم خوارو پایمال
وین نشد یکبار تا بینم که پشت آری بگر

سرخ رو بیم چون با خلاص رسول الله و آل
خاتم از نامد محمد صلعم بعد او نیامد

ساخت ختم الانبیا او را وصی اهل ولی
چون تویی وجه الله را از دیگران نشناختی

مور مسکین را که آب و دانه آرد در تلال
آتش سوزان کی میآرد برون از خاره سنگ

صورتت را قامت موزون کی داد و الی نال
ابروانت را که داد این گونه خم بی کلک نقش

آزمان گشت روح خواهد کرد از تن انتقال
چون بچرخ آول آید آفتاب روز حشر

دوش از کلکون شفق نیلی افق شد در خیال
همچو آن طشتی که از خون سیاوش مال مال

تیغ خونینی که در خیمش نهد در تیر طشت
همچنان نه دانق اندر خیال آمد هلال

آسمان گاو و سمان کز کونه کونه اختران
خیل انجم همچو ترک و همچو فرسل در جدال

نوحی از ترکان همیدیدم که می بگریختند
گفتم ای تیرت بجسم سرکشان تا پر دل

سالها شد تا که می بینم تو در هر بامداد
قول پیغمبر نشنیدی که الحرب سجال

گفت حاشا کز هزیمت چهره زرد آورم
یک پیمبر در هزار و دو صد و هفتاد سال

ور نه حیدر هست ختم الاوصیا پس از چه رو
شد میسر در خدا دانی ترا وصف کمال

دو دعا خیزد که روزی میرساند در سحاب
آب روح افزا که عیسا زد روان خشک سال

نظرات از صورت زیبا که داد و رنگ و بو
چشمهایت را که کرد ایمان سیه بی کحال

کیست بربالین سیارت چه یاران بوم کنند
بر سرت ظل که زان جرم حریق آرد ظلال

کش کشان سوی جهیمت چون کشند اندوها
آنکه دارد چشم حکایی فرق و حک عقال

در مطایبه و هزل گوید

خدایی داد ازین بیشتر بخندین سال
چو او بکوچه هزاران شکسته در دنبال
چو نان بخانه ز بازار بردمی حمال
سزین بخلوت ازو دنیاز نقره فال
بدل شده است بدیوش کنون جمال و فعال
بگفته درویش که شد از قنوع در قیفال
چو نان طلب کنم آن آرد گوید آن غربال
یکی بسان فرش و یکی بشکل جوال

ز خوی و بوی هم چو رو مشک در پهلو
سگیش آخور و دهقان باغ و ضابط ده
بگاه بزم غزالی بمشک ناف بناف
رسیده گشتن شریفیش نشش فزون از عست
بهانه جوی نصیحت فروش موعظه گو
چو آید از بستان خواهیم بگو بدینک طفل
بیار سبزی گوید دماغ رست ضرر
مگر که لطف وجیه خدایگان هم هم

در تحقیق و حکمة گوید

به تسلیم و دیعت از پسر عهد و پیمانم
ترکتا یوسف آمد در صماخ از قول شانم
که بسپردم بدست عصبه کین نخبه جانم
دلی خونین شد از خونابه دریای دامانم
فرو هشتند در چاه بلا فرزند حیرانم
تو فرزندش بدان زیرا که فرزندش همی خوانم
نه بر پاکی دامن گفتش ها هشیار گریبانم
که در ملک ضلالت البشارت شاه سلطانم
ریا و کبر بگرفتند پیرامون ارکانم
قد چون ماهوش حرص بم یکی ثعلب ثعبانم
لجاج و غدر آتش بخت خواهد بر شبستانم
تکبر را در عصای قاحت بند استخوانم
که بر سکین شر زنار انده خاکستر کند جانم
مگر تا عبرت اندوزم مگر تا بید لسانم
بسوی لعنتم ار خوانند همچون حرف بنیانم
اگر حادی لقب دارم نهان غاوت و غوانم

فراز ره نشستم زان سحر که تا بایوارش
ز دود درد صاعد شد بخاری تا جهان ایمنم
بگفتندش که دور از ما دریدش گرگ بی امانم
بدل از کام شیرین هر زهر خواهم احتمال آمد
یکی سیاره از سرحد جهل آمد که دارد بیان
چو زن دید شش بوی او بکند طرح عشق شهوانی
نه حق فرمود زین و آن بهم آهنگ گردیدی
خرد همراه خود برد از ما سویم شتابان اور
وی اندر مصر سلطانست و در کنعان همی نالان من
زبان بر تیغ بهتان خواندم و شد زرم در دستم
عصایه شیطنت از شوبدی تا موبدان باشد
یکی انگیخته سیلاب رعد و آتش بیدادم
درین آب و درین آتش کی خیزد زوجود من
لب چینی سفالین را چو انگشتی زدم گفتا
ز لب آمیزش و نان همی بزم زردیکن
چو مروارید و مشک و لعل همی دندان من

وله

روزان بمعالجت شبانگه رم
کاهی پی دوا ببازارم
زین رنج مرا که سخت افکارم
فضل الله فاک را سزاوارم

از سینه به بسترش همی بنهم
من محتضرم چو او شود حاضر
بقراط چو گفتمش خطاب آمد
آن عقل ازل که زبده ارکو ید

فی صفة الربیع و مدیح صاحب الولایة

مرا غلامی غلمان بهشت حور مثال / ز موی و روی هم عنبر دارم بخیال
چو او بخانه هزاران فرشته بر دیوار / و بکیل حسرج و ندیم و لیک نی اقبال
چو از عذوبت آزار دیدمی محمول / بوقت رزم هزبری ز کینه با اعمال
جگر بسطوت او در گداز بیضه هند / فکنده پا بنشستن و گشاده زاغش بال
بگشت اختر من آنچنان بر نحو لی / شکم پرست و قدم کوته و دراز ملال
چو رکن زنی طلسم گویدی منجم شهر / دو شبر و نصف و سه اصبع بمانده با بر و بال
چو آب خواهم از آن کوزه گوید آن چشمه / بگیر ترشی گوید که معده رست نکال
ستاده موی سرین و گشاده توی سرین / و جیبه خادمکی یا بها ز وجه حلال
دل گم گشته ام چون یوسف من کنعانم / که تا از دامن من رفت صبر از گریه یعقوبم
گر آن یوسف بچاهی شد فرو از کینه اخوان / مرا من یوسف صد چاه او فتاد از حرص عصیانم
ببردند از برم بحرم تماشا را و من گفتم / بگریه کی مهان بودی گرگ فتنه ترسانم
ز سستی سخت علیم سیدم اما استوار آمد / که کی جمع آید از گشت فلک شمل پریشانم
همی گاه عشق پیدا شدند اخوان افسونگر / چنان گم در جهان همچو یوسف شد ز خویشانم
نه آندم بی بصر گشتم که آنکه بی بصر بودم / مسلمان را چپان یا و بدارم گر مسلمانم
بدامانم چو بنهادند پیراهن خونین بد / زیاران دام و دد در مسکن و منزل بیابانم
وز آن جانب چو اخوان جفا در وادی حیرت / صلا بر زد که در دل آمد اینک شاه تابانم
عزیز مصر سوء الظن بن یعنی حسد گفتا / بگفتا بارالها از کف اینک یوسف هانم
نه بر بی عصمتی گفتند ما معصوم بر ما تست / بحفظ عصمت یوسف حجاب از نی بر تانم
شنه انکه شد یوسف بمن بنوشت ز نهانی / که مستثنی است در ما و ربمن از دیگر اخوانم
چه بشنیدم که از سلطان مصر حرص و کین آمد / که صاحب مسند قارون و فرعونم هامانم
یکی قتال ثعبانم چو با عقلم جهاد آمد / حدیث تشنه نی یوسف که داود سلیمانم
بر آه آرزو در خانه از نی نشستم / هر آنکو خوانده باشد نیم حرفی از دبستانم
تهور را تبه رستان ظلمت حصن ستوارم / یکی افروخته سجین و تو آتش طغیانم
که بر مظلوم اثر ناکرده زین گنبد بیچم / من خاکی هذین یا دمغری سخت حیرانم
شدم در چین معنی یا شمیم نافه دانش / که من خاک سر فغفور و بند دست خاقانم
ز کوی لوم ار راندند بیچون حرف بیمایم / چو خار از در بلورستان چو خار اندر گلستانم
هدایت هرچه می جویم غوایت پیش می آیم / نمیدانم که عمان یا که تبت یا بدخشانم
بیمار غمم ولی نه بیمارم / غم بیمار است و من پرستارم
شبها بمراقبت سحر سازم / و ز بالینش بسینه بر دارم
کاهش ز پی طبیب در شهرم / بر مرگ درند جامه حضارم
بقراط زمان علاج فرماید / اخشار جهار سوی و اقطارم
بقراط کجا و زاده احمد / اول اثر ظهور اطوارم
باز شد در همه آزار گلستان / از گل و ریحان چو روضه رضوان

دشت و کهسار شده یکسره بت / باغ و گلزار ببین جمله بدخشان
نرگس هر مود ارتد بصیرا / بوی پیراهن گل یافت بکنعان

یاسمن زال خمانیست که کرده / تکیه بر عود چون پیر بچوگان
رایت نیسان بنمود چو عباس / صولت بهمن بشکست چو مروان

چشم بگشوده به بیماری نرگس / زلف بشکسته بطراری ریحان
خیری اندر شرر نار شقایق / چون خلیل است که در برد نیران

سوسن اندر بغل دایه سبزه / چون مسیح است که میخواند قرآن
ابر اندر تتق گنبد نیلی / چون کلیم است که اندازد ثعبان

مهر در برج شرف همچو محمد / زنده کی میدهد و فیض باکوان
ماه در اوج پس از مهر چو حیدر / نایب است و خلف و والی و سلطان

عجب از آنکه ترا چارم داند / گر نداند سیم احمد و یزدان
عجب از آنکه ترا تابع خواند / گر نگوید که ترا تابع دو جهان

بهره نابرده نه از ارث پیمبر / چار بینی دنت از رتبه قرآن
مرتدم گوید اگر شیخ منافق / کافرم گوید اگر شیخ سلمان

ناصبا چیست باولاد پیمبر / هر ترا دشمنی و کینه و عدوان
چه بدی دیده از بضعه احمد / چه نزنی جوزده از کینه سفیان

آیتی باز چه هستی و حدیثی / که همی آل علی است ثناخوان
سوی تأویل بکوشی و تکلف / باز کو نه بکنی معنی قرآن

من وحدت بتو میخوانم حکمه / تو ز اجماع همی جوئی برهان

وله فی المراثی

ای آسمان تیره ظلوم و ستمگری / قصاب بیمروت و جلاد کافری
ببری همی علاقه و خود هم معلقی / بنهی همی بر آذر و خود هم برآذری

جانها مکدر از تو از آن رو مکدری / دلها مجدر از تو از آن رو مجدری
اصحاب را جگر ز تو چون عود مجمر است / تا بر سر آتشی تو چون عود مجمری

در زمان حبس و بند خود منظوم نموده

در قید غم افتاده ام از کید اعادی / انگاره محنت شده کفاره شادی
دستی نه که خیزد که مرا دست بگیرد / کای غمزده در دست که از پای فتادی
پائی نه که چون بشنوم آوای بشیری / یا پیش نهد رسم جوانمردی و رادی

نطقی است مرا جامد و طبعی متوقف / انس است کنونم ز نباتی و جمادی
تمثال جمادی شده سالیست ندانم / کی غره شعبان شد و کی سلخ جمادی

گردیست مرا مونس و زندان حارس / باکرد فساوی چکند مرد سوادی
لا ادریم از دانش و حکمت چو بگیرند / این سفسطه کیشان ره غدری و عنادی

بی کسب هنر نیستم اما مددم نیست / بی فیض مطر سبزه نرسته است بوادی
در جوز ز ما نیست هر آنکه در وی / جهلت ز پشکی و بخیلی است جوادی

یا نوع کسانیست مرا کار که ایشان / وانا همه جا تا لی و کودن همه بادی
چون می نکشم جور که تا دور فلک بود / میراث گرفتند نتایج ز مبادی

دیدی که چه شد از پسر هند بهاشم / دیدی چه شد از زاده عباس بهادی
من نیز همانم و انان سک آنان / نوری سوی نجری شد و بادی سوی عادی

اینان سگ آنان و آنان طرد و جهودی / من نیز الم زدم آمزد جهادی
شیر حق و جسم نبی و روح کرامت / شاه رسل و ماه سبل کوکب نادی

از کیفر کفار هم او حاجز و رادع / بر لشکر ابرار هم او سابق و حادی
خلق خوش او فاتحه نکهت عودی / بغض و کران خاتمه نخوت عادی

در حرب همی مدد برا عدا ناری / در سلم همی کرده بر احباب مادی
هم از فر او نوح و صفی ها بط و عابط / هم برد ز او روح امین رایح و غادی

این قطعه را بروجه طیبت به طبیبی فرستاده

بگو با اصبهانی زار رنجور / بدان عیسی دم بقراط مانند
شنیدستم که از من بنده گشته / ملول آنسان که از وی بنده خرسند

به هجوم قطعه خواهند از وی / وگر زهر است آن در کام من قند
بدان ماهی که گوش عاصیان را / معاذ الله که هست آن قطعه یا پند

اگر چه هست آن در شان من مدح / اساس کفر را از بیخ برکند
ورت زین نیست باور تا بیارم / بدین آگند و از عصیان پراکند

بدانشاهی که با دست ولایت / ور از کران همیدانی بپارند
گر اسرائیلیم دانی بیعقوب / بهر ملت که خواهی سخت سوگند

کرم دهری همیخوانی بدبهور / باستسقا که فرمائیش گلقند
با فیتمون به بسفایج بپرسش / وگر نصرانیم خوانی بفرزند

بشطرالعنب که بنمائیش تربد / بدان بحری که در زیر نهاوند
که گر من نیز دارم اختیاری / بخولنجان بسورنجان بریوند

بدان نهری که در روی بروجرد / بر این الکن زبان نابرومند

فی الهزل والمطایبه

ای آنکه سپهر با تو ام کرد / مخصوص بدبد و همنشینی
کند نفت بدل نازد / خائیدن جوز و دارچینی

ای کاش ترا نفس بریدی | یا من شدمی بدیده بینی

حیران کردستانی

اسم شریف آنجناب شیخ محمد و خلف اکبر و ارشد و اعلم جناب شیخ امام الدین است و از فحول فضلا و مجردان و موحدان معاصرین اگرچه خدمتش روزی نیفتاده از تذکره که میرزا عبدالله متخلص برونق کردستانی جمع کرده و شعرای کردستان را در آن نگاشته کمال تمجید و نهایت تجرید وی مبرهن میکرد و هم او گوید که در نظم و نثر تازی و دری و در حکمت الهی و طبیعی با همه وقادر است و در مثنوی مرشد العشاق تحقیقات فاضلانه مندرج ساخته علی الجمله بعضی از اشعار او نوشته میشود

کشت زخم زورکارم چون ترا رم | چون ترا رم کشت زخم زورکارم
کو تیم گر کف زمام صبر کسل | تشنه مردم در کنار جویبارم
تا بکی در سینه سوز جانگدازم | یا بده دستی پای از گل برآرم
بسکه مستغرق خیال توام | بیخود از لذت وصال توام
ای تو مولی و بندهٔ تو جهان | بر لب چشمهٔ زلال توام
پای دارم که بردی از دستم | من که دیوانه جمال توام
خواجگان در صف نعال منند | سرخوش از حسن لایزال توام
دام تکفنده پای بند منی | نیست در سر جز آن محال توام
دلبران کو که عشوه نفروشند | سر پر از شور و وجد حال توام
گر ضلالست مستی از می ناب | لیک در معنی تو حیرانم
سالکانی که لامکان سفرند | رهروان شکسته بال و پرند
کوچه گردان عور بی زر و سیم | شهریاران ملک بحر و برند
همه چون لشکر شکسته پریش | همه ژولیده موی پر غبرند
گاه چون موم بر عسل پیدا | یکقدم ره نرفته در سفرند
از دمی صد هزار جان بخشند | پا ز تعظیم بر سر قدرند
با تو در پرده داستان تا کی | سوختیم ستر جان نهان تا کی
همه سر بر خطیم و جان بر کف | دوری ای شاخ ارغوان تا کی
از تو یک جلوه و ز ما صد جان | مانده در نام و در نشان تا کی
از کمند زمانه بیرون شو | مانده دنبال کاروان تا کی
در بهاران گلی بچین و برو | که چنین گاه آنچنان تا کی
بشنو از خود نیستی دمساز دوست | از لب جان بخش نائی راز دوست
ای نهان از بسکه پیدا روی تو | عین عالم بسکه یکتا روی تو
بسکه عالم گیر نور روی تست | ما بهر جا رو نهیم آن سوی تست
بسکه پیدا و زدیدی خیره گاه را | صبغة الله صلح کل از رنگهاست
ای تو نور هر که نوری با ویست | کیست کاندر بزم تو رقاص نیست

من قصایده

گر بکف باشد عنان اختیارم | جویبارم در کنار و تشنه مردم
تا بکی در پرده راز آشکارم | یا بنه پائی و خار از دل درآور

من ترجیعاته

احمدی گر که من بلال توام | تشنه لب جان سپردم ارچه مدام
دست گیرم که پایمال توام | عاقلی را به نیم جو نخرم
تا من اندر صف نعال توام | سرکش از عشق بی زوال منی
دانه ناچیده بسته بال توام | گرچه وصف تو بس محال افتاد
زانکه من بیدل از دلال توام | فارغ از قیل و قال شاه و گدا
ساقیا من در این ضلال توام | اینهمه نقش بست میدانم

وله

کیمیا بخش و کیمیا نظرند | از لب خشک و اشک دیده تر
رایت فتح و آیت ظفرند | همه پاکیزه روی پاک نهاد
گاه پنهان چو شهد در شکرند | شهرها طی نموده در دل شب
بلب آورده جان و محتضرند | سر تسلیم شان بپای قضا

وله ایضا

جور و بیداد و امتحان تا کی | بر رخم اشک ارغوانی بین
نرخ کالای جان گران تا کی | بگذر از عار و ننگ و نام و نشان
دست و پا بستهٔ زبان تا کی | پیشتر رو باش و تیز کام براه
تکیه بر موسم خزان تا کی | گاه مست سرور و گاه غرور

و من مرشد العشاق

گر نخواهی کرد در هر واره را | رنگها را جمله باهم جنگهاست
بر دو عالم آفتابت تافته است | دعوت عامست خاص الخاص نیست

حکیم شیرازی

نام شریفش میرزا محمود و خلف الصدق مجموعهٔ کمال میرزا کوچک وصال و پس از میرزا احمد وقار اکبر اولاد میرزای مرحوم بوده و بعد از رحلت والد ماجد از شیراز باتفاق برادر اکبر خود

بمسافرت هندوستان و سیاحت آن بلاد رغبت نموده در سنه ۱۲۶۰ بولایات هند رسیده در بندر بمبئی توقف گزیده بعد از سالی دو
هم باتفاق وقار بوطن مألوف رجوع کرده در سنه ۱۲۶۲ وفات یافت سی و نه سال از عمر شش گذشته بود در کمالات خطی وافر داشت و در
حکمت طبیعی قدرتی وافی خط نستعلیق را بغایت خوب می‌نگاشت و اخلاقی حمیده داشت بروزگار دولت شاهنشاه مغفور محمد شاه
بطهران آمد مجدداً بصحبتش بروزی شد و مراجعت کرد آنچه از اشعارش بنظر رسیده انتخابی درین کتاب نوشته شد از وست

از قصاید اوست

چنبر فرمانش خلق را برقابست — زانرو نبی سهمش آمده از ران
نرم و ملایم درشش ز زیر رکابست — بلکه بر این بارگاه خضر و خورشید
امر بشر را مطیع در همه بابست — اینهمه دانی درست پایی که شیرزن
وز فضلات تنش طعام و شرابست — چون نه رحم شد خلاص سال سه چار
از پی کسب هنر برنج کتابست — رست چو زین باجرعی بفرخ شهود
روی گرا آر کاینت کار ثوابست — آنکه حیران بکار خویش بماند
زهر مدامش بکام شکر نابست — ما بخبر باش از زبون زمانه
الحذر از این دلیل ره که غرابست — کوش که بیچاره چون حکیم نباشی

در مدح نواب مستطاب امجد والا طهماسب میرزای مؤید الدوله

زانجهانکه بهر این که ز عالم مجرد میرود — این تن خاکی بنفکن تا که جان آید
جان مجرد جانب خلد مخلد میرود — هیچ آسایش نیابد جان تو تا زنده است

در حکمت و موعظه گوید

چو باید افسرت برو غم ببر — هنر مگو ز و هم در آن غم ممان
مباش کو بکار حکمت سمر — چو بایدت نفع دریا شدن
ببند از جهان و کارش نظر — نه از زمانه چشم بستن حسود
ز خود گذر که غم نیابی دگر — به نیستی درست آسایش است
ازین سیاه خاکدان در گذر — چنان ز خود گریز در نیستی

هم در مدح نواب مؤید الدوله حکمران فارس

آورده از بدایع گیتی زهر قبیل — از لعل و از زبرجد و بهرمان و عقیق
وآورده از بنفشه خروارهای نیل — از کلبنان عماری لعلین و تبدین
هم دستشان مخضب و هم چشمشان کحیل — و آینه‌های چینی از چشمه سارها
استاده بر نظام مرتب چو چند میل — تا خاک راه را بفشانند از برها

هرچه ز باد و ز خاک و آتش و آبست — دستخوش رنج و پای بست عذابست
زین سه موالید مر بشر بسر آمد — وانرا یزدان ستوده در کتابست
خلقش بر صورت خدای شد و زان — شیر ز پا زانکه جایگاه بغابست
خشکی کز دو گروه بسر ده ز صرصر — از پی آسوده کیش درتب و تابست
هرچه تو بینی ز مار و مور و دد و دام — تا بکجا همچو خر به زیر خلابست
نه همه ز آغاز پای بست رحم شد — بسته زبان فسرده رنج مادر و بابست
نور ازین غم برسته رسم جهان را — افتد چونانکه اقتضای شبابست
و آخر سیک اجل رسد که بلا خیز — تا بکجا بر کجا چگونه مآبست
در کف غم مانده آنچنانکه بیا شیر — کاب نماید جهان و جمله سرابست
از پی این نفس زشت کار رهائی — کز اثر نفس شوم منش بتابست
مانده در افعال زشت خویش گرفتار — چونان کرمی که مانده در لعابست
چون نه بر میل کس این کج نهی قمر میرود — خرم آن زندی که از عالم مجرد میرود
هرچه بمقصود اهل جهان فارغ تری — چون نه کس را اینجهان وفق مقصد
هرچه جمعیت فزاید شو مجرد کافتاب — هیچکس زین چرخ ما پای متعد میرود
جان مجرد کن نه هیچ آن غم جان بست ای بجوان — خرد عالی دولت میر مؤید میرود
بخویشتن جفا همه خود کنی — شکایت از زمانه کمتر شمر
گرت نه آرزو بدی مهتری — چکار داشتی تو با خیر و شر
مرت خدای داد افسر مجو — که رونقی نمانده اندر هنر
بکار حکمت اینهمه جان مکاه — بپوش چشم از در و از گهر
چو نیست شادمانی اندر جهان — ز خود به بند تا بیابی ظفر
تو تا توانی نیابی آسوده سکی — بکوش تا نمانی از خود اثر
تو از دیار قدسیان آمدی — که کس دگر نیارد از تو خبر
عید و بهار هر دو بهم میرسد ز راه — اینست آنچه هادی آمد ز بیت الجلیل
تا از برای مجلس تحویل و بار عید — گردند سوی بزم امیر مهین سبیل
چون نام جشن عید گسترده میرها — عید و بهار آمده برخوان او زنبیل
وندر فضای بارش بر رسم ارمغان — از عنبر و قرنفل و از مشک بان و هیل
آورده از شقایق خروارهای لاک — بسته بزم دین شترانی همه جلیل
دلبند مهوشانی بی سرمه و خضاب — چون روی مهر و ماه همه صاف و صقیل
وز لاله دل سیاه جوانان تیره پیر — آورده اند انگشتان صد هزار فیل

بالا کشیده دامن و برپا نهاده میل — آورده چارگونه علمها ز رنگ رنگ
هم قاریی چو صلصل و همواره در صلیل — وین طرفه‌تر که شاعر کانند سطرباش
خوانند بر امیر من الفجر الی الاصیل — چه بنجاه و گرسنانش آجال بدر رو
گرچه بروزگار نباشد چنو بدیل — زیرا که بخشد ار دو جهان زر بابلی
کآید خفیف با وی و هیچ آید و ثقیل — در مدحتش خفیف و قصیرست بحر شعر

در مواعظ و نصایح گوید

جز رنج درو هرچه سراپای بخوانیش — مار است که از زهر بیاکنده همه تن
زنهار که جایگاه مجو زیست نهانیش — کو بخت فلاطون و کجا همت والاش
وان موسی عمران چه شد و چوب شبانیش — تو اینهمه بینی و همان شیفته بدی
در اندهانی که به کیوان بکشانیش — گرد آمده کین مقصدت درهم و دینار
از دهر برنجی پی سالاری و خوانیش — دانی که گرفتارتر کیست درین رنج
ورنه بتو گویم که شناسی و بدانیش — نفسیست که در آتش سوزنت نشاند
از سنگ خلافش بشکن حمله و عونیش — بس پرفن و بس حیله و روچرب زبانست
توحید اگر خوانی تا سبع مثانیش — آینده بود خصم ترا خصم ببر در
به رسن ز چرب آخوری سست عنانیش — زنهار بهش باش که چون خصم قوی شد
مندیش ز موسی بکش و روز جوانیش — جان تو یکی گوهر والای کرامت
اینگوهر والا که بیابد کس ثانیش — صیادی استاد بود نفس مشعبد
آسوده کنی وز هلاکت برهانیش — هر کس که رهاند از کف او طایر جان را

در هنگام غربت ری بشیراز فرستاده

ای پیر خرف نه پور عمرانم — در چاه بلا چو داریم پابست
من تا ز چه ریزه‌خور برآنخوانم — فرمان ندهم بخویشتن و انیم فضل
هرگز نبوداد قرب سلطانم — سالی بشد و چار مه ز سال افزون
در کوره غم که جنت شخوانم — ها تنگ بلا چو باریم بر سر
من نه گنم این دور امر سنجانم — ور خواهیم آزمون کنی در رنج
پنداری زاده نریمانم — من نه رهو صالم و حکیم نام
تا مشکل دهر کرده آسانم — زین پس نه د از سکائی باشد
دادند بچنگ غم گریبانم — در عالم هیچ محرم شادان
کردند چو مه قرین نقصانم — نه بند بدم نه قید و نه زندان
در پیش رهی پر از مغیلانم — نه صبر مبیتست نی و بدار

انسر و مردمان کدیور که بهر کار
هم مطربی چو سارک پیوسته در سماع
هم خوشتر از خطیبان ز بلبلان گه مدح
بذلی بقدر همت خود در جهان نکرد
کز کرانش مرکز ثقل عناصرست
تیغش نعوذ بالله با طبع صاعقه است
بگذار جهان زاو مجو نعمت فانیش
کمتر نبرد گنج که در رنج نیفتد
گیتی است یکی فرد بدین که نه بینی
پیدا چو عروسیست فریبنده و زیبا
آن عیسی مریم چه شد و آدم جانبخش
گر بر قمرت شمسه خرگاه برآید
مانند چو بخوان بینیت غم ناخوش زکار
گردد همیش از خویش بر آتش که بلاهیست
بر قصد تو صد کاسه بکف دارد و بزر
دیویست که از بانگ قران هم بهراسد
بر سرش غبان افکن و زخم رش بسرگاه
چون پیر شو و چاره آن شو ای چو خضر
پندار که ضایع بکف نفس نماند
جهد آر که از دست چنین سخت کمانش

تا چند بری برنج در مانم
بنیاد غم اینچنین بستوار
پیران نه بدان سرای موعودا
باز از در غم چو هم کردی
خوانی که بهر خسی بگستردی
صد شکر که هست قرب یزدانی
چون آنکه بکوره سوم بگدازد
با دانش و فضل گر ترا خصمیست
اندر اختیم بعف سخوان عمم
باید بدیار نیستی رفتن
تا از چه بهم موافقت کردند
از لوث حدوث جان منزه بود
از یار و دیار دورم افکندند

از کاج و از جبار و سپیدار و از نخیل
که کفشان ز دیف بر رفت آمده دخیل
چون ناله دو کمانش ابطال در عویل
بارنش به پیش همت والا بود قلیل
ور خود بدیده انفراهید بر طویل
کالآ کفی و ماد نماندار تن قتیل
گر زنیک بداندیش بکوشی تا نیش
اف باد برآین دین و بر نعمت فانیش
هشدار که نفرستد اشکال عیانیش
کو بخت فریدون و چه شد تاج کیانیش
بر نعمت دنیا و بزرگی و کلانیش
در ماتم آنیکه بنهصد برسانیش
یا آنکه گرفتارتر کردست نه دانیش
گر زآنکه تو در آتش سوزان بنشانیش
هشدار که نفرسیدت از چرب زبانیش
بگذار که نفر اید بستی و نو آینیش
از خویش مگر دور نمودن تیغ امانیش
جد و ورز که تا زیر پی الفس نمانیش
کت جان بنیا بیاید از سخت کمانیش
لا تنک که روا گردد کام دو جهانیش
ای دهر نه کافرم مسلمانم
رحمی که ز پا فتاد بنیانم
تا از چه درین سرای زندانم
نه شیرم و نه ماه کنعانم
کو بر سر کس مباد فرمانم
تا در کف غم به ملک طهرانم
نه آهن تفته ام نه سندانم
هم برنج رسان بقدر امکانم
نه رستمم و نه پور دستانم
از هفت سپهر و چار ارکانم
بستند بغم بجهد پیمانم
کردند بقید و بند و زندانم
امید نمانده جز بیزدانم

بی نوای جان نه تن رقیه تن تاب و تب / تن بجان و تب ای جان من این بس عجب
در ره عشق مطلوب نه پیوست کسی / وین عجب تر که بهر کس نگری طلب است
مردم ای کاش پریشانی زلفش بینند / تا نگویند پریشانی من بی سبب است
هر که در بازار عشقش غم بشادی بخرد / در صف عشاق باید هر که استغنا فروشد
گر بسر داری خرد بسپار تن در کنج غم / غره عطشان چرا گیر عذر بیخ یا سود
بهره کی از شمع وحدت یابد و نور تجلی / هر که جانانرا طلبکار است چشم از جان بپوشد
گر نبود دعوی ملک جلیع حکیم از کار ماندی / بر سزاواری بگردون فر رفعت منفرد

از غزلیات اوست

کو نه سود ایش از سر که نصیحت بشنود شد / بیخ باید برد و بسختی بجز باید کرد دور ازی
دف زنم غیری بود که دست سطر منحرف شد / عاشق ز بهر سوی پیرش قبر زیر جا کلوه
هر که بی پروانه چون پروانه در ره بیمکو شد / مهر جان با عشق جانان هر دو در یک تن بخشد
چشمه آری از سحاب ازلی باید بجوشد / ناصر الدین شاه دریا دلی گر اول جلال اش

خموش طهرانی

نام شریفش محمد شریف اصلش از شیراز و مولد و منشأش دار الخلافه طهران شغلش خیاطت و صفتش قناعت اگرچه از سن کودکی و صباوت به بستان نرفته و الف با نخوانده و خامه خطی به بنان نگرفته و خطی بر صفحه و نامه ننگاشته و از عروض و قافیه حظی نیافته در مدت شصت سال از عمرش تحصیل و تعلیم نداشته ای عجب عجیب ذوق فطری ملکه بسبب فیض موهبی طبعی روان و شعری شیرین و بیانی سلیس و خلقی جمیل حاصل دارد و قریب ده هزار بیت از قصاید و غزلیات و مثنویات که تدریجا از طبعش سر زده و بحافظه سپرده بر کاتب خوانده و او بکتابت در آورده تا دیوانی بانجام رسیده و غالبا مدیح حضرت خاتم الرسل و صاحب ولایت کل و ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین است و از اخبار و احادیث و حقایق و معارف اطلاعی کامل دارد و مدتیست که ترک حرفت کرده بمدایح ائمه و عبادات شرعیه مشتغل و صاحب حالتی خوش است تا خردمندان بدانند که دانش در قال و یقول منحصر و علم در فاعل و مفعول منطوی نه بلکه علوم ظاهریه و قواعد عرفیه فی المثل پیکر و شمایل حقایق معنوی کسوتیست مزین و زینتی است ملون و ذوق سلیم و سلیقه مستقیم مخصوص بدانستن علم ادب و قواعد لغت عرب نخواهد بود و نظیر او ندانند فاعلات فاعلات شعر میگوید به از آب حیات بعضی از اشعار او نوشته میشود از اوست

ای رخت اندر نظر آینه حق نما / پرتو رخسار تو آیت صنع خدا
لعل سخنگوی تو رهزن اهل سخن / طاق دو ابروی تو قبله اهل صفا
نفحه جعد تو برده نکهت مشک و عبیر / نافه زلف تو کاسته نرخ چین و ختا
دانی بگرد روی تو این حلقه حلقه چیست / آینه داده در کف اسکندر آفتاب
طلع و اجب عین امکان مظهر حق محسن / نفس احمد شبه یزدان سر مطلق بوتراب
هر که میخواهد خدا بیند بچشم حقشناس / باشد اندر کیش من نیکوتر از چندین صواب
پیش و اجب ممکنی و اجب بنزد ممکنات / مدعی گر این سخن را بنیوشد صد جواب
داور گیتی محمد شه که شاهان صبح و شام / تا که فرزندی چنین صاحبقران آورده اند
از لبت آنانکه بر رخ بوسه بر جان بسته اند / گر گرانجانی نکردند از چه زلفان بسته اند
تا نماند گنج مخفی در پس چندین حجاب / اقرئی آفتاب و باده و باران بسته اند
با چنان نیرنگ نقاشی که او از رنگ نی / بعد و قربش را بهم کفر و ایمان بسته اند
گر حدیث از شکرین لعل لب دلبر بود / بود شیرین هم سخن لیکن چنین دلبر نبود
غیر خال مشکفام تا لبت چون سلسبیل / جای هندو در بهشت اندر لب کوثر نبود
گر نبودت رخ چو ذره در نه خالت جو خلیل / آنکه گرد آتشش بنشیند و ابر مظهر نبود
گر نبودی قفل باب سر مطلق را کلید / حرفی از نام تو گرد آتشش اکثر نبود
ور نکردی التجا در حضرتت جان خلیل / من نگویم تا نگوئی غیر از این دیگر نبود

در نعت و منقبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

دارد کمند زلف تو در چنبر آفتاب / تا بید چون که و مهر عکس روی تو

در مدح اسد الله الغالب ع

باید از وجه توای وجه خدا گیرد نقاب / گفتمت واجب خطا گفتم ولیکن الخطا

وله

تخت در دیهیم و نگینش از معان آورده / چار ماد در هفتا با کرده باهم امتزاج

وله

ما سوا از هیأت ترکیب انسان آمده / آب و خاک ساده و لون مجالات صد بر
صورت کاهای نگار رنگ بستان بسته اند / لطف و قهرش جنت و نار است در معنی ما

وله ایضا

ثابت آن اعجاز ابراهیم آذر نبود / صاحب نام خداوند تعالی العلی علی
شهر علم مصطفی را در حقیقت در نبود / کی سزاوار سلیمان آمدی نامدی
آتش سوزنده بر روی لاله احمر نبود / خاک ساده آب بیرنگ همه از

ورنه در بستان وحدت حنظل و شکر یکیست
هر که زد یک جرعه می از خم عشقت در ازل

در مدحت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ع

چو دیدی رایت سلطان دین آن طره پرخم
علی عالی اعلی ولی والی والا
نیارد عقل مانندش کسی اعلی کسی اعلم
کمینه بنده درگه ز جمع انبیا اشیا

مطلع دیگر

سلیمانی کند حسنت که دارد از لبت خاتم
ترا با زلف چین اژدرچه با از موسی عمران
بهار عارضت را خط مشکین سبز و خرم
بسعی آمد صفا و مروه در کویت که گویا

وله

هر چند بخواهد جست پیکان تو از آهن
در مجلس مشتاقان از شمع جمال تو
ور مرده کند یادت سر بر کند از مدفن
از ذره اگرچه بود بیت در ساحت تبانها
آسوده شود یعقوب از نکهت پیراهن
با اینکه ندارد سر در کوی تو سامانی

هم در مدحت حضرت شاه ولایت علیه السلام

ازین نگاه تن حنیبر و جا در قاف عنقا کن
حقیقت را مجاز آخر ز آمد چون کلیم از پا
ز تو چشمی که جز وحدت نمی بیند تماشا کن
پیمانه را خود دانی که باشد عین کم آبی

وله

ز ژاله راغ مرصع چو کان در یمین
چمن ز سرو و سمن شد چو صحف انگلیون
بهمه شاخ بر آمد هزار گونه جنین
شکوفه اختر و بستان سپهر و دربستان
زمین بجلوه نشاند در روی حور العین
ز لطف باد ربیع و ز فیض ابر بهار
بزنیاید طاقت کوه گران ز برگ گل
چون کلام ما عرفناک حدیث عقل کل

غزلیات

از کام جرس بکار و نهان
سر چون کشم از کمند حکمت
بتوانم بدمی مده کنم عالم را
در بهشت رخ خوبت بحقیقت دیدم

وله ایضا

چه گرد اندل اصد پاره اگر زند گر بخت
تو چو زکردی ما از پیش عو دراندی
صید وحشی بکمند آمد و آرام گرفت
مگر خیال خدنگت گذشته در دل من
پادشاهی است که جمشید غلامش باشد
خواهد مرغ دل از دام تو پرواز کند

تربیت بود از تو در ذات هوا و آب و خاک
الا ای طرهٔ دلبر الا ای افعی ارقم
بتحریک صبا گشتی حجاب طلعت جانان
بیفکند روز رزم از پیچش هر موی پر صنعت
لوای کفر بگذارد و بزم اندر هزیمت شو
ازل طفل و مندش ابد فرزند فرزندش
الا ای دانهٔ خالت چو گندم زهر آدم
بخط کنج رخسارت و در زلفت چو ندوا آمد
رخت داود پیغمبر که از زلفت زره سازد
بهشت طلعت را لعل نوشین چشمهٔ کوثر
در طور لقای تو موسی جو دمن
مشتاق خدنگ تو در دیده نهد پیکان
گر زنده شود غافل از یاد تو میمیرد
گر باد صبا بوئی آرد ز سر کویت
دلا شمعی موحد جوی چون پروانه پروا کن
صفایت باید و پاکی برا زین خرقه خاکی
ز کاخ قاب قوسینت مکان بالاتر آید
اگر باغ تماشاهی بستان فنا پر زن
حجاب از تن حقیقت بردر و برکن چشم کثرت بین
هوا چو دشت ختا گشت و دشت باغ ارم
ز لاله باغ ملمع چو لون قوس قزح
ز حمل مریم خاک از مسیح طفل نبات
صبا ز نفخه عیان کرد بوی باغ بهشت
ای فهم کنه ذات عقل اول عذر خواه
ای گر تو زینت زبانها
مقصود توئی ز کعبه و دیر
جز حمد و ثنای تو نخیزد
گر نهی بر لبم آن لعل مسیحا دم را
دل شد از تیغ تو صد پاره به تیر سودا
دل من از خم آن زلف چون کمند گسیخت
خدنگ ناز تو دانی چرا ز سینه گذشت
دلم آسوده شد اندر شکن طره یار
آنکه می از خم عشق تو پیمانش باشد

تا ابد محتاج جام و کاسه و ساغر نبود
بی تسخیر افسونگر هزار افسونت اندر دم
نهان در تیره شب کردی فروغ نیر اعظم
ز قوت بازوی زور و قدرت پنجه رستم
نبی را تالی و همتا خدا را نایب و محرم
یکی موسی بن عمران دگر عیسی بن مریم
دل از زلف تو مستاصل چو صید از بند
یکی چون اژدر پیچان یکی چون افعی ارقم
ترا با لعل جان پرور چو نام از عیسی مریم
رخت چون کعبه خالت چون حجر الاسود لبت زمزم
رب ارنی گوید کاید بجواب لن
پروانه دلها را یک شعله و صد خرمن
در دامن گل ساید گه عنبر و گه لادن
دل از چه شد کویت هم ملجا و هم مأمن
وگر شمعت بسوزد در پر اندیشه نه پروا کن
سراپای وجودت را چو مرآت مصفا کن
مکان بگذار و بالا شو مقام قرب پیدا کن
بشو آلایش نعلین و ره در طور سینا کن
وجود جهل نادانرا مطیع عقل دانا کن
زمین چو خاک ختن گشت و خاک نافه چین
زمین ز لاله و گل چون نگارخانهٔ چین
عنب ز تاک معلق چو خوشه پروین
زمین چو خاک بهشت است و آب ماء معین
دیگر نبت هر چه میگویند سهو و اشتباه
لطف تو توان ناتوانها
لیکن بتفاوت بیانها
ای در کف قدرتت عنانها
دانه را که هستی زند آدم را
چون ندیدی خم در نعرا زچه کنی مرهم را
حذر کنید که دیوانه زنجیر گسیخت
باختیار که دیدی که کس ز قید گریخت
که پاره های دل از دیده ام بدامن ریخت
لذت زخم خدنگ تو حرامش باشد.

زبسکه در غمت از دیده خون ناب رود
شاهد باده اگر در حرم تاک نبود
آه با نگار ز نیروی من زنجیر محکم بشکند
دل که صد پاره از آن خنجر مژگان افتاد
در دل سخت تو آهم نکند هیچ اثر
من سوی حرم سالک و دل در پی دیر
زخمی زن که از تو شکایت بود حرام
در جهان هرچه بتان مایل جور و ستمند
دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود
دعوی معجز عیسی چه میکنی خموش
جان بیک ضربت شمشیر بدادم از روی
دل انجا رو سموم غمم چو آتش
گفتم آشفته گیسوی تو کیست
عشق است همیشه نشا می
تا خدنگ تو نیاید بپرستاری دل
ما منکر جام می و میخانه نباشیم
گر ز دستت بگذاریم به پستان رقیب
نقد جان در کف عشاق پی بوسهٔ تو
از خم زلف تو گر دل نرهد عیب مکن
ساقیا در جام هشیاران دیگر کن شراب
مژگان چو خنجر چشم آن دلبر کند بازی
رخت چون مجمر سوزان مرا بروی
دل که دیوانهٔ تو شد چند می
دوستان با تو بر سر مهر اند
ایکه بر روی چو گل سنبل افشان داری
شانه گر رخنه بزلف تو فکنده ز حسنت
چنان از دل برآرم برق آهی

نشد که دیدهٔ من بکشتی بجاب رود
سرا در قدم تاک نشان خاک نبود
ز لعلت با ساقی عمر هر لحظه در چنبر کشند
لخت لخت آمد و از دیده بدامان افتاد
ورنه صد رخنه زود در دل سندان افتاد
راه من و دل عشق تو از دیر و حرم زد

ستاره بارم از دیده سرخ تا ری
شیخ اگر کشف شد خرقه ز آلایش می
دارد خیال سرکشی خطت ز یاران کشمکش
قابل زخم تو شد غیر و مرا بس عجب است
هر دل که در آن زلف گره گیر فتاد
تیر تو اگر بجا نشنید ۷

وله

عاشقان از دل و جان طالب اندوه و غمند
بود هیچ از شکن زلف تو تقصیر نبود
گر حدیثی ملب او را زدم سر نبود
که ز دست تو برم لذت شمشیر دگر
خاری چکند در آتش تیز
زیر لب خنده زنان گفت خموش

ای بسا شیخ که از کفر سر زلف تو بروی
گوشت آسوده شب از نالهٔ شبگیر نبود
گر چه تیر تو ندارد سر نخجیر دگر
دشنامی از آن لب شکر ریز
تا خم باده فروش است بجوش
چه دیدم مست خواب انگیز چشم فتان از دل گفتم

وله ایضا

دم عیسی نکند چارهٔ بیماری دل
چون شیخ با نیم تبه دیوانه نباشیم
خاتم از دست سلیمان ببرد دیو رجیم

سوخت بر حال دل خستهٔ دل آهن محنت
سر در قدم پیر خرابات نیازیم
ما بدون همتی و پستی فطرت مشهور

وله

نقطه بیرون نیامد شدن از حلقهٔ جیم
گردش چشمت مرا مست و خراب انداخته
بلی چون کی باشد مست با خنجر کند باز
بود خال سیاهت چون سپندی
از دو زلفت بروبه بندی
گر دل از مهر دوستان کندی
خاطر جمع مرا از چه پریشان داری
پاره‌های دل عشاق بدامان داری
که در عالم نگوید کس گیاهی

گر نداری مهربانی با دل من از چرا
زاهد اگر تو بگذری از سجده بری بکوی تو
بحر خالش گر آمد غوطه ور در لعل شیرینش
مرا از خنده باشد گریه خوشتر
گر بیاری از تو خورسندم
زان نشد دل اسیر بند کسی
عین دین است در اسلام نقوی خرد
حلقهٔ زلف تو چو کان و دل مردم گوی
چو دیدم در دو زلفت چهره گفتم

ستاره دیده شود چونکه آفتاب رود
رهت فرسود ولیکن ز ریا پاک نبود
تو سیم فرود آید سرت وقتی که خطت سر کشد
کابر من محرم اسرار سلیمان افتاد
دیوانه شد و لایق زنجیر تو افتاد
جز دیدهٔ من کجا نشیند
چون زخم ناوک دگرت مرهم او فتد
از حرم تا شیء و ساکن بیت الصنمند
گر گلوگیر من آن زلف گره گیر نبود
دل نخجیر تو دارد هوس تیر دگر
خوشتر بود مرا ز گنج پرویز
سر ما و قدم باده فروش
سر بس فتنها دارد نباید کرد بیدارش
گر آب خورد ز چشم من تاک
کاید از شست تو پیکان پی غمخواری دل
تا مست و خراب از دو سه پیمانه نباشیم
تا تقاضا چکند همت والای کریم
عجب است از طمع نیش و متاع گلستان
رو پی تعمیر این ملک خراب آورد
در همه عمر دامنت ترک نماز میکنی
ندیدم طفل هندوئی که در کوثر کند بازی
که گریانم اگر عینی بخندی
چون بآزار من تو خورسندی
که بزلف تو داشت پیوندی
کفر زلفی که تو آتش بنهان نمانداری
ای بسا گوی که در حلقهٔ چوگان داری
گرفتار دو عقرب مانده ماهی

خاقانی محلاتی

نامش میرزا حبیب الله و اصلش از شیراز برادر کهتر میرزا فرج الله متخلص بطرفه است در بدو حال بنام تخلص کردی چون بدار الخلافه ری درآمد و بمدحت حضرت سلطان السلاطین خسرو عصر سلطان ناصر الدین پادشاه قاجار خلد الله ملکه رطب اللسان شد و بحضور مبارک مستعد گردید از حضرت خاقانی خاقانی تخلص یافت و هم اکنون بدان تخلص تفاخر کند و باقتفای سیاقت خاقانی شیروانی قدم زند از جو که از میامن انفاس مبارک بمراتب اعلی و مراقی بلند برآید جوانی با استعداد و خلیق و شاعری با لسان طلیق است و انشاء الله ترقیات کلی خواهد کرد از اشعارش چراییده و بیت بدست نیامده از وست

ابروی چشم او بدل تیر بلا رسد همی
می برد کسی بجان کمان کشید نیش
آهوی چشم او چرا رام نمیشود بکس
آه از آن نگاه او آه از آن رمیدنش

خرم سنه اردلانی

نامش میرزا فتح الله خلف میرزا عبدالله وزیر ولایت سنندج کردستان بوده در زمان لطفعلی خان والی و آغاز جهانبانی خاقان سعید شهید آقا محمد شاه قاجار مغفور بدربار پادشاهی آمده در خور پایهٔ خویشش منصبی جلیل یافت بعد از چندی که لطفعلی خان زند بر شیراز مسلط شده دعوی مملکت ستانی داشت وی بطمع جاه و مال بلطفعلی خان پیوسته او را بمحاربهٔ خاقان قاجار ترغیب میکرد و باغوای او لطفعلی خان در منزل ابرج بر سر اردوی خاقانی شبیخون آورد و بتفصیلی که در تاریخ دولت قاجاریه نوشته‌ام کاری از پیش نبرده بکرمان هزیمت افتاد و گرفتار شد و میرزا فتح الله در پناه مرقد سید میر احمد مشهور بشاه چراغ خزیده بحکم خاقانی او را بدر آوردند و دو چشمش برآوردند و سی سال بعد از این واقعه زیست و در هزار و دویست و سی فوت شد از وست

خدیو عهد و خاقان جهان فتحعلی آن کو / بود در بزم عیشش جام خورشید و فلک مینا
ز رفعت درگهش را حلقهٔ سیمین بود گردون / ز شوکت خرگهش را قبهٔ زرین بود بیضا
دو شش دلکش روضه‌ای بس با صفا و بدیع بجوار / چوب عود و سنگ لعل و خاک مشک اذفر است
نگارستان که باشد ز رشک فردوس برین / از در و فیروزه و یاقوت و لعل احمر است
با دل خود گفتم این یارب چه جای دلکش است / شاذری خرم که این دولت را هم در جوار است
اهل این محفل ثناگویان آل حیدرند / آنکه خاک درگه او خسروانرا افسر است
ز خون کشتگان هر سو زمین چون ... / ز گرد مرکبان هر جا هوا چون توده عنبر
ز گرز شیر سر کاو زمین پشت گردد خم / ز بانگ کاو دم شیر فلک را گوش کر گردد
لسان ماهیان سیکون ز آتشین دریا / بمیدان لمعهٔ برق کیهان غرهٔ تندر
کوکب بخت مرا از نو طلوع داد آسمان / آتشین آه مرا گویا اثر داد آسمان
گرچه عمری غم لعل می آلود ساقی مرا / باده چون لعلم اندر جام زر داد آسمان

و له

گوئی از روی روضهٔ خلد برین یک منظر است / دلنشین قصری بهشت آئین در بستان او
از زبر جد برگ و از زر شاخ و از گوهر بر است / صد هزاران صفحهٔ دلکش در آن بستان سرا
این چه ساقی و چه ساغر و چه بزم لبریز است / هاتفی ناگه ز غیبم این بشارت داد و گفت
این شراب کوثر و این بزم حیدر است / خسرو یثرب شه بطحا سپهدار عرب

و له ایضا

شناور کرده اندر تجربه چون ... / شود از بوی رخش و صهیل مرکبت پیدا
تا که کام من از آن تنگ شکر داد آسمان / عاقبت زان لعل آتشگون کنم کام دل
روز و شب خون دل و لخت جگر داد آسمان / عاقبت آن بت گلچهره در بزم طرب

خطائی یزدی

اسمش آقا محمد علی اصلش از عقدای یزد در جوانی باصفهان رفته بخدمت جناب امین الدوله عبدالله خان وزیر خاقان صاحبقران پرداخت چندی نیز در گیلان بسر برده پس بیزد آمده بزیست از اوست .

بزرم کوه وقار و برزم سام سوار / ببذل حاتم و یحیی بعدل نوشروان
بروز رزم بر اعدا مظفر و منصور / عقول و جان مترصد ببردن فرمان
بفر طالع فیروز و عون دادار بود / جهان شکستی کاس مرام شان یکسان
از آن دنبال دل دارم فغاسنی / که گلچینی بروی باغباسنی

و له

برو ز بزم بر احباب با دل و خندان / پی او امرش اندر حریم کاخ صماخ
که دشمنان از تن باند بستهٔ چندان / فلک ببستی دست مراد شان بقفا
گر شاید جویم از دلبر نشانی / بگویت نمیر باد رخیان بست

خاکی شیرازی

نام شریفش میرزا محمد امین بدو حال بعد از طلب طالب صحبت اصحاب حال شد و به مجلس علیشاه چشتی رسید و دل بست و بتصفیهٔ نفس پرداخت زحمتهای شاقه را تحمل کرد و از اعادی حمات بسیار دید بملامت تن در داد و ملالت نیافت چندی هم در عراقین سیاحت کرد در قلمرو علیشکر جمعی ارادتش گزیدند دیگرباره بشیراز آمده متوقف شد علمای عهد مجلس علیشاه را تکفیر و از شیراز اخراج کردند و در حالت خروج مؤلف بخدمتش رسید پیری معمر معظم موقر مکرم بود علی ای حال میرزا چندی در تکیهٔ هفت تنان خارج شهر صومعه و خانقاه داشت و مکرر بفیض صحبتش روزی ... بسیار آزموده و سوخته و پخته و خلیق بود در عین فقر قناعت و در کمال عجز مناعت داشت در اواخر عمر بطهران آمده مدتی بماند تا رحلت نمود در مقبرهٔ خارج شهر طهران جسمش مدفون شد و جمعی از مریدانش از کراماتها بیان کردند علی الجمله وی خاکی شاه لقب داشت و بر طریقه حقه ثابت بود گاهی بر حسب ذوق بنظمی میپرداخت ولی بدو فنا نمی ساخت از وست

منه رحمه الله

ای دل اگر دمی ز خودی جدا شوی / از پای تا بسر همه نور و ضیا شوی
گفتی که اختلاف جهان هستم خلاصها / با سالکان راه صفا آشنا شوی
هستت خلاص گر بخلافش رضا شوی / یا بی فراغتی زستمهای نفس اگر

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم | یکچند دگر طالب درویش شدم
دیدم دل و ده مبدء هر فیضی | برگشتم و عاشق دل خویش شدم

خاکی خراسانی

نام شریفش مولانا لطفعلی اصلش از خطه بروجرد بوده و در ارض اقدس متولد شده تحصیل کرده و فاضل شده و بطلب حقیقت رغبت نموده و بصحبت ارباب کمال و اصحاب حال مسافرت گزیده در پیشاور و کابل مسکین شاه پیشاوری را دریافت و بخدمت سید عالمشاه هندی نیز شتافت روزگاری از ساغر ملامت باده ملالت چشیده و زحمتها و مشقتهای بیحساب کشیده با عیال بعتبات عالیات رفته قصد شیراز کرد جناب سید قطب الدین محمد نیریزی آقا محمد هاشم ذهبی شیرازی را دریافت و مدتی بریاضت و عبادت گذرانید فرزند خود را بنام وی محمد هاشم خواند بعد از رحلت مرشد غالبا بصحبت قطب الموحدین حاج میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی که اعجوبه عهد خود بود دیر رسید و صحبت میداشت فقیر مؤلف مکرر بخدمتش شرفیاب شده ام پیری از رسته قانع فقیر خوش عقیدت مقدس بود اخلاق نیکو داشت کاهی بنظم فارسی رغبت میکرد مثنوی مختصر دارد که در نصیحت فرزند خود ملا محمد هاشم رحمه الله منظوم کرده است از وست

مثنوی

الا ای جان و دل را قرة العین | بیا تا با تو گویم راز کونین
بود گنج دو عالم در سه گوهر | گر اینها میشود کامت میسر
یکی در جوع دایم دویمین جود | سیم در ذکر حق آن اصل مقصود
چو نیکو بنگری در کل اوصاف | سبب در جملگی جوع است بی لاف
بدون جوع اگر صد سال گردی | محالست ار تو صاحب حال گردی
شتاب از جوع رخ گر مرد راهی | گران گردد میسر هر چه خواهی
ز اکل سیر اگر ناقص کنی لام | شود اکسیر و حاصل گرددت کام
چو نبود بنده را لطف خداوند | رهائی نبود او را ممکن از بند
ای داور دانا بضمیر که و مه | بر زخم دلم ز مرحمت مرهم نه
یا همت عالی مرا باز ستان | یا در خور همتم توانائی ده

خرسندی شیرازی

اسمش میرزا اسمعیل و اصلش از کازرون مولدش شیراز والدش از علما بوده و در سنه ۱۲۵۹ بقصد ارض اقدس چون بطهران آمده متوقف شد و بتعریف من بنده مؤلف در حضرت قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار نور الله مرقده بشهنامه خوانی مجلس اعلی و پیشخدمتی نواب شاهزاده عباس میرزا مخصوص و منصوب گردید در عهد دولت ابد مدت شاهنشاه عصر ابو الفتح و النصر سلطان ناصر الدین شاه خلد الله سلطانه بحکم جناب میرزا محمد تقی خان فراهانی امیر نظام بوقایع نگاری ولایت کرمان مأمور شده چندی با آن خدمت اشتغال داشت پس بدار الخلافه احضار شد در هنگامی که امر وظایف و مستمریات علما و سادات و ولایات بجناب میرزا محمد حسین قزوینی صدر دیوان سابق و عضد الملک لاحق مفوض و مرجوع افتاد و مقرر شد که از جانب او بهر خطه نایب و وکیلی معین شود او را بدین خدمت باصفهان فرستادند و بدان کار پرداخته باز آمد اکنون در دار الخلافه است جوانیست قابل با علو همت و استغنای طبیعت طالب ارتقا بمرقات ترقیات و بقدر کفاف صاحب خط و ربط و در علم موسیقی با حظ وافی سالها با من آشنا و این ابیات از وست

ای کج جفا پیشه خونریز ستمکار | دارم دلی از جور تو پیوسته فگار
زلفین تو چون تیره شب و روی تو خورشید | این طرفه که خور در دل شب گشته پدیدار
سیه زلف مهم ابری و یا آفتابستی | همی دانم بهر حلقه بلای شیخ و شابستی
کمند رستمی یا افعی ضحاک جادوئی | که بر خورشید آذر آن شده مشکین طنابستی
بروی آتشین رخسار این کج کمان ابرو | نه با تیغ گویا پیچان کمند تو پر آبستی
مگر از داوری آشفته حال خبر داری | پریشان زلف جانان کاینچنین پر پیچ و تابستی

وله

و یا بر صفحهٔ گل ریحنهٔ تر عنبرابستی | ندانم ای سیه مو از چه هستی ورچه ایجادت
و یا زنجیر شیران در چه افراسیابستی | گرت زنجیر داودی بخوانم نیستی آهن
نکو آن ترک کردن ذنب گر ز اهل عذابستی | ترا اژدر بخوانم یا که افعی دو سر دانم

از غزلیات او ست

در برآرام نگیرد دل دیوانه ما | کاش چون شمع در آئی تو بکاشانه ما
بام و دیوار بر اندازم و ویرانه شوم | همه بر باد شد از عشق تو ای سیل عظیم

وله ایضا

تا شد از دست سر طره جانانه ما | تا چو خورشید بتابی تو بویرانه ما
منم و گوشه کاشانهٔ هجر و شب تار | گشت ماخر من ما کلبه ما خانه ما
عهد و پیمان بشکست آن بت هرجائی | شد بهر محفل و تن داد برسوائی ما
گیسوان کرد پریشان و مرا حال خراب | شمع هر جمع شد و سوخت شکیبائی ما

در جوانی غم ... لاله رخان پیر شدم | رخ نمود ندو ربودند توانائی ما
دل که بد جای تو ای دلبر جانانه بسوخت | شعله زد کوره دل شیشه و پیمانه بسوخت
مهر تو سوخت سراپای دل شیفته ام | ز آتش روی تو ویرانه دل دیوانه بسوخت
دشمن جان من است آنکه دلم مایل او | زانکه هر بد که کند با نکو روی نکوست
روی او گرچه گرامیست چو جان بر من | که چو خورشید بهر جا که رود روشن روست
گر همه تیغ زند شاهد زیبا زیباست | هست در چهره من آنچه ترا در گیسوست
دوست در بر چو نباشد چه شرف دارد عمر | ننگ یکسان بود اندر نظرم هر چه ازوست
حلقه‌ای چو بر عارض گلفام افتاد | ای بسا دل که ازین سلسله در دام افتاد
نشئه اندازه برون آیم از می بسر است | نیکنام آنکه درین مرحله بدنام افتاد
واعظ و مفتی و شیخند گرفتار غمت | این چه شوریست که در زمره انعام افتاد
تا سود بچهره شاخ گل غازه خویش | تا بشناسد بهار اندازه خویش

فکر جای دگری باش که اینخانه بسوخت | گفتمش از باده مگر آتش دل بنشانم
شعله زد کوره دل شیشه و پیمانه | عجب از گیسوی چون عنبر تو دارم که بسوخت
غیر من بیکسی شمع ندارد دوست | نیست ممکن که کند با نکو روی بدی
چکنم با دل شکسته که بسنجی چو پروست | در شبش نیز ز اغیار نهان باید کرد
ورنه همه زهر دهد لب نکو نیکوست | هستم در فکرت من آنچه ترا در بالاست
سنگ در دانه چو نبود چه بها دارد بوست | جنگ و صلحم چه تفاوت کند از جانب یار

ولِه

چشم مست تو مگر بر طرف جام فتاد | مطمئن خاطر آنکس که شد شیفته عشق

رباعی

افکند بباغ و راغ آوازه خویش | بنمای بهار را در رخ تازه خویش

خرم اصفهانی میرزا هاشمش نام و از معارف اعیان این ایام بوده گاهی غزلی موزون کرده از وست

برد باران غم تو ز ما هیچم بردل لی | زرشک نگذارد که از دل بزبان آیم | دلم را در غمت کردم ز هر ویرانه ویرانتر | چو دیدم دوست میبرد دولت تنهایی برانزا
هر گره کز سر زلف تو صبا بگشاید | دلها ازپی صید دل ما بگشاید | از خون دلم بست حنا قاتلم امروز | آورد بدست از پی عمری دلم امروز

خرم شیرازی اسمش نجفقلی و از سپاهیان حضور بود پس در خدمت نواب شاهزاده صاحبقران میرزا ارسنجی حاصل کرده در غزل سرائی طبعش سلاستی گرفت چنانکه رسم تربیت خاقان مغفور بود هر هفته غزلی تازه بحضور بردی و جایزه یافتی و خوشنود بازگشتی بالجمله از موزونان غزل سرای معاصرین بوده قریب سه هزار بیت دیوان جمع کرده از جمله این ابیات از وست

بنگر زخمهای دل اعتبار ما | گر ناوک تو مانده بسی یادگار ما
سنگش کرد به عهد ما کجن دید با من عجب نبود | تا کنم آنجا بنا از سنگ طفلان خانه
زخم دل لب باز کرد ز بهر پیکان دگر | عاقبت گردد خراب از دست طفلی سودای
مگر ای طره دلدار شب هجرانی | بچنین کوی چه نیکوست جهانی گانی

ولِه

که بوی تازه خون از من شنید از زخم شمشیرش | بر سر کوی تو تا خواهم دل ویرانه
یا که دارد از خدنگ او لیکن افسانه | گر حصار دل به هر فن کرده خرم زآهن
که نظر هر چه کنم نیست ترا پایانی | خم زلفین تو چو چوگان زنخدان گوی

خضر اصفهانی اسمش میرزا خضر از معمرین معاصرین و از متوسطین موزونان از غزلیاتش این بیت نوشته شد

نه اشک است بر چهره ام در دو اشکش | عرق بر رخ از رقص جانان شنید

خسرو گرجی از غلامان مملوک حاجی ابراهیم خان اعتضاد الدوله شیرازی مغفور بوده بعد از فتنه آن ایام و حادثه آن هنگام چندی بملازمت اسدالله خان ولد حاجی بسر برده در خدمت نواب مستطاب شاهزاده محمد تقی میرزا مقرری و جاگی خوار شد مدتی بفراغت زیست و اکنون نیست از وست

دل از خدنگ تو مجروح گشت و مرهم | ز مرهمی که برآید کار ریش تر نکند

خادم قمری فارسی جوانی بود از اهالی قمیر و کازرین که دو بلوکند از قشلاقات و بملازمت آقا محمد سعید مشهور بآقا جانی متخلص بسایل روزگار بسر میبرد و از خوان انعامش نواله میخورد بعد از فوت سایل اظهار موزونیت کرده غزلیات بنظم آورد متعارف اطوار قلندری و نظربازی بجوانی قصاب پیشه گلگونی مشکین موی اصغر نام مشهور بعسکر فریفته گشت و بعشقبازی وی سرگرم گردید آن راز در شهر شهرت یافت و بگوش عوام و خواص رسید وی نیز شعرها بنام عسکر گفته بهر کوی فرد خواند که از آن جمله این ابیات است که نوشته می شود

نظم

عسکر من میان دلبران همچو شاهی میان عسکر نیست تا چنان شد که شرح حالش بعرض حضرت خاقان صاحبقران
رسید و او را بحضور اقدس خواند و از منشأ و مولد پرسید بدیهه معروض داشت **نظم** شاها ز سیاه بختی من
پیداست که از دیار قیرم خاقان فردوس پرور عسکر را از شیراز بطهران آوردن فرمود و بهریک مرحمت و انعام و اکرام
شاهانه کرد روزگاری آسوده بود تا درگذشت این ابیات متفرقه از درویش خادم قیصری مانده از وست

بر سر گشته خود گو نفسی بنشیند | که هنوزش نفسی سرد و دو می‌آید
جوانم من ولی هجران طفلی | بدمثیان در نظرها کرده پیرم
منم آن طایر برگشته اقبال | که اندر عین آزادی اسیرم
کرم کردند زدم سردی ازان دام | یا رب این معنی بچکان کرم بمانند مشان

خالد کرد سلیمانیه

و هو الشیخ الکبیر شیخ خالد النقشبندی از خلفای شیخ عبدالله مغربی و از اهل ارشاد و خانقاه در بغداد و سایر بلاد معروف بوده جمعی از معاصرین وی را دیده اند و جامعی با و گرویده اند دیوان
مختصری از او ملاحظه شد که اکنون حاضر نیست این دو سه بیت از و بخاطر است
بمعمار غمت نو ساختم ویرانه خود را | بدردی ما فتیم درمان دل دیوانه خود را
اگر مردر اهی دوست باز است | و گر قصه جوئی حکایت دراز است

وله

بیادت کعبه کردم عاقبت بتخانه خود را | طبیبان جمله درماندند ز درمان من خود را

خادم اصفهانی

اسمش ملا قاسم رئیس خدام جامع عباسی بوده این بیت از اشعار اوست
ز ضعفم بخت مشکل شد ره میخانه پیمودن | در این پیری مگو بی میفروشم خانه با مستی

خرم مازندرانی

اسمش حسین اصلش خراسانی موطنش مازندرانی شغلش عطاری مشربش تصوف مذهبش عشق طرزش کسب اخلاق صفتش حسن و صاف اشعارش عاشقانه از وست
دانم که به تنگ آمدی از درد دل من | اما چکنم غیر توام دادرسی نیست
آن دل که بحال من بسوزد | غیر از دل اعدا زمن نیست

خرم مشهدی

اسمش عبدالحمید از مشهد رضوی بیزد افتاده بتحصیل علوم مشغول گشته در اندک وقتی فارغ التحصیل از علوم قال و قیل گردیده از اشعار او این دو بیت نوشته شد
نه با جاهش جهان گردد مقابل | نه با قدرش فلک گردد برابر
بود جاه اینهمه سبحان الملک | بود قدر اینهمه الله اکبر

خرد نوری

نامش میرزا علیمردان در اصفهان باکتساب کمالات متداوله پرداخته و بنا بر قدح و مدح نهاده عمر را با هاجی رکیکه بسر رسانید پس توبه کرد در سنه ۱۰۹۸ در نخجوان درگذشت بهترین اشعار اوست
ولم خلد برینست و خیال یار رضوانش | جداول جوی خون و چشم گریان چشمه کوثر
سلیمانیست از و یا فی کسی گر نام سلیمانش | بدانسان کو شهان احسان کند ایاز طمع باشد
خیابانش طریق عشق و سامانش ره سکان | مقاصد دو دری ز مقصود و در ابریح زانش
خرابند اند شوی کافرا که خواهی مسلمانش | بود چشم کرم دایم شهان را ازگدایانش
خراب خو سکوزش نه هر عهم مستش مشایانش | خداخلاق خلقت و نبی الله مقصودش
نگاه و رچون بهر میدان بچوگان کف چوگانش | موحد مومنی کاو را نباشد جز او تا بشد
نعیمش محنت و قطع علایق حور و غلمانش | نجات جان حمایت و ولی الله جانانش
شود جرم زمین غلطان چو گو در شرع کافرانش | شریک شرک توحیدش قرین کفر ایمانش

خجسته کاشانی

اسمش میرزا محمد خان فرزند ارجمند محمد حسینخان ملک الشعرای متخلص بعندلیب و نبیره مرحوم فتحعلیخان ملک الشعرا متخلص بصباست و برادر کهتر محمود خان که درگوهرانگان اشعار ایشان در مقامات متعدد آینده است خانواده آزادی این اکابر خصهم الله بکمال عواطفه و افاض علیهم سجال عوارفه بفضل و کمال معروف و باخلاق کرام موصوف و بین الخواص و العوام بلند نامند و این جوان دبیر نیکو خط خوش اخلاق بلند همت عالی فطرت هم از مبادی ایام شباب تحصیل علوم متداوله کرده در صحبت عم اکرم خود ابوالقاسم خان فروغ که حکیمی است کامل داد و به تحصیل آن کتاب قواعد و قوانین ادبیه عربیه نموده با حظی وافر و حاصلی وافی تتبعی در نظم و نثر و آثار و اخبار فصحا و بلغای عرب و عجم کرده و استحضار و استخبار کامل از امثال و انساب و اقوال و القاب جاهلیین و مخضرمین نیز هم حاصل آورده در طریقه نظم فارسی مایل بشیوه حکیم احمد بن یعقوب متخلص بمنوچهری از شعرای بزرگ محمود بیت و اغلب قصاید و مسمطات او را جوابی گفته که نهایت امتیاز دارد و صاحب اخلاق حمیده

واوصاف پسندیده وطبع قادر
دوش آمد از بهارستان سفیرها
خوبان باغ یکسره کردند بهرلو
هم صلصلان شدند با و البسید
کردند بردمتها نقش و نگارها
باز از کمان شدند زد بپای سفت رنگ
مانند شقایق ابدون بر سبزه آبگینگ
یا خرمن است چرخ که از ابر و که زبرق
کاه از مطر بریخته هر سو کلاهها
چشمان نرگسان بین بر روی گل مهر
جا کرده است چون نخچ اندر دو تا عقیقها
هر ماه کرده تازه و هر ساله داده میشا
پاشش نماره گوئی در مرغزار ملک
اندر حمش بدستی خرم بهشتها
تا نه دوش سپاز برد لدار مرا
قدر من هیچ ندانی تو و غیرت نبری
یوسف عهدم و افتاده بزندان وفا
من که خورشید بدیدار زره می بردم
تو نبودی که بروییم چو نظر میکردی
تو نبودی که برای خط و خال رخ من
پس چرا بر رخم از باغ وفا دربستی
خط من مشک و رخم لاله و زلفم چو عبیر
تو سپیدار و مبینیدش که دلتنگ کند
از حضور تو ولی اینک مهجورم کند
چو سپهر مهر ز سرطان گذشت و از جوزا
چو کام شیر جهان گرم شد بطبع و عفن
زمین به تیرمه اندر زریر رنگ آمد
یکی بصحرا بنگر سمی باد سموم
تمام گوشت بر اعضای دمان گوئی
همی نیابد خورشید بر زمین چون پاینک
مکان کنند ز تف هوا که چرخ اثیر
اگر که راست بود و این سخن درست بود
مگر بسجده دربار خواجه اعظم

من قصایده سلمه الله

بر رخ طرازها و برد ز حریرها
خیمه کشیده نار و نهان منطقها

هم بلبلان شدند با و اهجر برها
قمری به گشت و دوش نالم میان راغ

شستند از جینها رنج زحیرها
هر سو لیش از صور چو بهشتی است آذر

ویران نقارها که بدندی نفیرها
برگ شکوفه ریخته از بادها چو در

رنگین عقیقها که نشانی بقیرها
وان میغ تخت تخت پراکنده بر فلک

در خرمنش نه سنه شررها شررها
وان رعدها میان پراکنده ابرها

کاه از شجر بریخته هر جا عبیرها
گل پرنشسته بر سر کاه ز مردین

چون نان بروی شاهان چشم وزیرها
شاخ بنفشه بین بدو زانو نشسته پیش

ره برده است چون فلک اندر ضمیرها
بر قوام ملکت ایران کسیل کرد

سازنده سوارها و سلیح دلیرها
زیرا که خصم دولت اگر جا کند بسنگ

چون شیر شرزه در دو هر سو نخچیرها
بی کبر تر نه بینی از وی بصد قران

وله ایضاً فی المدیح

که همی سجده برد ثابت و سیار مرا
آهوئی گردم و اشکار توگشتم بخطا

عجب از راه ببردی تو بگفتار مرا
تو نبودی که چو دست انزر لفم زدی

که چو مه خواندی و گه گل بر بار مرا
تو نبودی که چو برپا شدمی بهر خرام

غزلکها ی نکو گفتی هموار مرا
من نبودم که بتو عربده سازان گفتم

تا همی سبزه دمیده است بگلزار مرا
سبزه خرد در خور گلزار نبود و نبود

زین چنین ما به روا نیست بعطار مرا
شرمگین گشتم ز آن نامه و پاسخ دادم

خط زنگار رست بر صفحه گلنار مرا
رخ تو مجمره باشد ز نار و ظلمت

در مدح شیر مؤلف رضاقلی متخلص بهدایت این نظم بدیع منظم فرموده

از آن سبب که همی بد چو سبزه گون دنیا
صبا سموم شد و فروخت در بستان

چو مار رقعه بنخاکستر اکند صحرا
زبسکه گرمی در خاک راه تابش خور

عرق شده است و مسامش ز بن هزار عصا
اگر نه ریگ بیابان ز آب تشنه شدی

وار رسد شوند نظر کند حربا
زمین چو آتش افروخته شده است فلک

دو اسبه سوی زمین تاخته است از بالا
شنیده بودم کاتش همی بطبع و سرشت

نکو نظاره کن اندر فراز چرخ و سما
که از چه این فلک آبنوس گون نماند

غلام وار بخدمت نموده پشت دوتا
امیر نظم و نظام جهان نیت آن

وسلیقه مستقیم است از وست
گر زاغ مرغ گرد بشادی صفیرها
سایه فکنده پیدا نهان بر غدیرها
گر زاغها نخیزد دیگر نفیرها
آن باغها که بود پر از زمهریرها
چونان تعبیر کون سلسلی قطره شیرها
چون برفراز سفره نیلی فطیرها
چون کرتها بصف دار و کبیرها
چون شهریارها بفراز سریرها
چون پیش صدر اعظم سلطان دبیرها
هر سو سپاهها و بهر جا امیرها
بیرون کشد ز خاره چو موی از خمیرها
هم در صغیرها و هم اندر کبیرها
ور نه پیش بدستی بسوزان سعیرها
که همی چند گذاری ز اغیار مرا
که با غیار سپاری و کنی خوار مرا
ور نه خود شیر نتاند کند اشکار مرا
شاد گشتی که بود مشک بخروار مرا
سرو میخواندی بر قامت و رفتار مرا
که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا
از خط سبزه به بستان خان عار مرا
که چنین ای بت نوشاد مپسند مرا
همچو مشک ست و بسوزند بلان نار مرا
خدمت درگه سر حلقه احرار مرا
بکام شیر قدم هست و گرم گشت هوا
بلی هوای چنین نی صبا بود که وبا
ز خاک برد طراز و ز آب برد صفا
کسی نیارد کاندر زمین گذارد پا
ز چشمه سار بدن خاک میشدی دریا
چو دود و دی ز بران اختر نشان اخگرها
عصای خم شده را تیر پیش کند بالا
و از نهفته زمین همچو خم گرفته عصا
که کار نظم و نظام است در جهان تنها

تمام گیتی یک روز گیرد از دانش
تمام عالم یک لحظه بدهد از اعطا
عنان کشیده عزم و لیست کوه کلان
رکاب خورده عزم و فیست باد صبا
چنان بکاه سخاش شمار میگرود
که گویی اینکه گنه میکند بجای سخا
بعالمی است نمیشد خیال او تا زان
که کاه کاه کشد رخت زینطرف عمدا
از آن ز علو بمیدان سفل میتازد
که رخش سفلی عاطل بجا ندار زهرا
ایا کسی که اگر عرض دانش تو کنند
بجز قلزم تنگ آورد بدو بیضا
خدایگانا من بنده لاف فخر زنم
ز تو نه از خود زیرا تست فخر سزا
مگر ندانند آنانکه لاف شعر زنند
نسیم گلشن جان بوده نظم و نثر صبا
عجب نباشد از من مدیح نغز و نکو
که خاطرم ز ثنای تو بر فزود سنا
ببستش نگار سخن آنکسیکه در که نظم
نوا و ساز دشش باشی و هر صباحش ثنا
مرا ثنای تو هر روز بر فزاید طبع
براستی تو گویم بدون ریب و ریا
ازانکه عالمی آمد وجود تو گر قدر
نهاده است خدا اندرو هزار بنا
هزار شهر ستاد دروی و در هر شهر
هزار قصر کشیده همه خوش و زیبا
بباغهایش هر سوی نو گل احمر
براغهایش هر جای سبزه خضرا
من آنچه دیدم گفتم ثنا و مدحت تو
بگوید آنچه به بیند دو دیده بینا
کسی ندیده حکایت چگونه داند کرد
نخورده می چه سراید ز عیش صهبا
دروغ گفتم تا از برای حشیم بدان
هزار نکته بماندم ز غیرت اعدا
یک از هزاران گوید و یک از هزاران گفت
درا و فاد بدریا کسی که بهر شنا
خمش شوم که اگر باز راه راست کنم
بیا که تجران خلقان تکان بند عنا
وگر نگار بمدیح تو نیک پردازم
خلل فتند همه در کار نامه شعرا
خدایگانا بجهان از رسم شادی و ورد است
دلت بکامروائی قرین شادیها
براه راستی ندرند و بل همت تو
نه پای من بخلاف و نه دست من بخطا
زبند عاد و ثنا بر زبان فصیح و رزین
همیشه آمنا و همواره صدقنا
ز عز مدح تو پیوسته بر جبین خرد
چو غره غرا باد این قصیده غرا

در تهنیت بهار و منقبت حضرت محمد مختار رسول الله صلی الله علیه و آله عرض کرده

نسا دمند غلغانها کشاده شد درها
زبکه فر همی بگو نیاز فرها دو خسروها
گهی کاوس بنشانند ز نسرین منظرها
چنان عباسیان آن سبزه پوشیده است کسوتها
چو سالاران بیاکشتند در باغ عرعرها
معبر بد کو نه برکف کرده شاخی بلا کها
چو رقاصان بکر بستند در روض صنوبرها
اگرچه محشری باشد بیابد چنین هر ساعت
زمل نوشند ساغرها ز گل سازند دفترها
هزار آتشکده هر سوی باشد باغ از آن
که زد برنا رد ماشها و ازان فرو حنت منظرها
ازان آذر پرستیدند مغان آن آذر فروزندان
بروی همچو مونها و جای همچو مضطرها
گر شد تیره دل او زین شقایقهای آتشگون
دمی مانند بربطها دمی بسان مزمرها
که بنیاد ری منبرها و بنیاد ری محفلها
چو پیغمبر سلام الله در جمع پیمبرها
محمد آنکه از روی پیش هر صبحی ز نوشش

وله ایضا

تیر او برز و جسم چو برد پو شهاب
دشمنان زو بهراسند چو آهو ز هزبر
وله
هرچند تنش را رو نحیف است و نزار است
بیم آفت کان آمد و هم آفت دریا
گیتی همه شکر حق است و تا او را
با تیر اگر شیر شکار زند دلیران

در تهنیت ورود موکب مسعود سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار

ناصردین پادشاه ملک جهان گشت
ای مه دیگر ز گرگ حادثه مندیش

تعالی الله در و دشت است گردونها و اخترها
بهار است و باغ اندر گل و سبزه است سرتاسر
همی مرغان بیاد آرند الحانها و دستانها
به پیش هر یک از مرغان سحرگاهان همیگوید
گهی طاوس بطراز ندا ز سوسن بیع ادیبها
چو دربانان بجا مانند اندر باغ نازوها
چو غواصان فرو رفتند در حوض آن خشنشانها را
ندا و هر سینه بندتند نیاز ریکه در هر دم
دیا با همچون بر همین شد شقایق بر سر آتش
خجسته همچو مشک نشسته است گرد چو
نمی پنهان آن گلها نمیخواند ز بلبلها
رسولانند گلبنها و آن شاخ گل سوری
قدر او همچو فلک سیرت او همچو ملک
رمح او بر جگر شیر چو بر نطع در فش
ز و ملک سمین تن بدو مال قوی حال
آقاسی آنکه از اخلاق نکویش
برد و حه دولت گل عیش و طرب او
ملکت ایران بمعین بهشت نشان گشت
آنچه ز آثار ملک بود چنین شد
در چمن مکرمت رسید بهاری
آیت نصر من الله آمد از یرا

که گرد و نهاست بستانها و اخترهاست عبهرها
همه بر شان با فسرها همه بر شان ز نورها
همی گلها بیارایند معصرها و مجمرها
زیک مضمر گهی جمع انند از شیرین و شکرها
چنان و لنیان آن لاله نوشیدست ساغرها
مشعبد وار بیرون جست هر مرغی ز چنبرها
دلی زاما آن یکی بنوید اندر یاد محشرها
چو شد باد آذر افروز و شقایق همچو آذرها
بر ویش شعله آتشها بکاشن مرده اخگرها
چو آن بارک پیدا شد همی زیار و یادرها
نشسته شد گلبنها چنان میران بمنبرها
نسیم آید بعنبرها نسیم آید بعنبرها
روی او همچو مه و دو کف او همچو سحاب
عدوان زو بگریزند چو تیهو ز عقاب
چون کف صدرالوزرا ابحر کبار است
نوک قلم او بجهان شاه شکار است
شاداب چو گلبرگ بهنگام بهار است
ملک چو نشد چو پادشاه چو انگشت
وانچه در افکار خلق بود چنان گشت
گر کرش باغ بد سگال خزان گشت
گرک چه باید و چو شیر ز [illegible] گشت

از نهیب موران ها ز طبع بداندیش
که نوروز و فصل نو بهار است
پر از مل ساغر هر تلخکام است
رخرام گل رخان بر بوستان است
سرود قمریان سرو ستان است
ز زلف سنبل گوهی شکنج است
فلک خرگه شهنشه ناصرالدین
ترکم از زلف سیه چندانچه کارها رو
گر نه کنجی است ز یاقوت و ز لولوی خوشاب
تن او نرم حریرست و لیکن چکنم
شب دوشینه از هجران دلبر
سرشک از دیدگان ها شد باران
چنانچون عقد گوهر بگسلاند
دل اندر بر بسان طفل نالان
همه هر کس مرا در آب میدید
چو جان کافران تاریک و تیره
نظر کردم بر این خرگاه اعلی
و یا اندر محیط آمد ز هر سوی
مجره مینمود از دور در چشم
ز فرق فرقدان هر لحظه اکلیل
بهر دم کز فراز چرخ نیلی
مرا هر دم خیالات عجب خاست
چو این گفتم بدل ناگاه برزد
بگوشش آمد مرا الحان مؤذن
سمندی شخ نوردی خاره دری
سر غیش چون سمر یک رو قربی
چو بگرفتم عنانش کوه دیدم
چو بختی راه بسپردم ز البرز
خیال شاه را در دل زدم فال
بناگه بر شد از لشکرگه شاه
زدم بر چرم چرمه تازیانه
چمن اندر چمن باغ اندر باغ
هوا از ژاله پر لولوی عمان

هم در مدحت حضرت ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

فشت مهوشان بالا لاله زارست — همه بستان ز رنگ آسمانست
نوای بلبلان سبزه بهار است — درخت گل بطرف جویباران
بچشم نرگس و شتی خمارست — ز بس گل آراسته شد باغ و بستان

وله

که چو گو خاطر کشند پریشان دارد — گنج یاقوتین دارد و ز دو لعل شکرین
از چه گردش ز سیه مار نگهبان دارد — ز است گوئی سر یغما زلف دارد که همی
که بدان نرم حریر اندر سندان دارد — دست مسکین ندهد هیچ بدو زانکه مدام

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

که در مهد افکنیش از بحر ها در — میان آب و آتش خفته بود دم
که آب اندر عیان بد نار مضمر — بشستی تا ز یکدیگر روی گیتی
چو روی نیکخوان زشت مکدر — عجب آمد مرا از شام تاری
گلستانی بدیدم در برابر — تو گفتی بر فراز سبزه زاری
هزاران ماهی سیمین شناور — معلق گنبدی پیروزه گون بود
چو جوی شیر در صحرای اخضر — برآمد مشتری ناگه ز مشرق
همی تابید چون تاج قیصر — ز مشرق تافت ناگه بدر کامل
همی رخشان شهاب آمد مکرر — کلاهم گر ستبرق خیمه هست
ز سیر آسمان گشت اختر — همی گفتم که یارب وا رهانم
خروس صبحدان شهپر به شهپر — مؤذن بر سر بام آمد و شاد
چنان کاید مستان صوت مزمر — ز جا جستم کمر ذیل و بستم
هیونی بی ستونی کوه پیکر — خریده در صطبل و ساخته زین
میانش همچو میان مور لاغر — تو آن آهوی چون شیر گفتی
چو بنشستم بر او شد کوه صرصر — نظر بر اسپ چه میکردی بهر گام
برآمد طلعت خورشید انور — فرو جستم ز پشت باد بر خاک
ببوسه خاک را کردم مجدر — فرس میراندم و میخواندم الحمد
خروشهای کوس و قرد و صفدر — تو گفتی مرمرا بر سان تعاش
سبک کردم عنان خنگ رهوار — چو فرسنگی و نیمی کرده ام بیش
همه آتش کلاله خاک عنبر — دماغ از عطر باد همی شد
زمین از لاله پر دیبای ششتر — هزاران خیمه بر اطراف وادی

سوده همی زیر پای پیل دمانگشت
حباز از سم جنبت آشکار است
پر از گل دامن هر سو کوه است
همه صحرا چو نقش قندهار است
عقیقین تاج و لعلین گوشوار است
تو گوئی بزمگاه شهریار است
که ملکش از دل و جان خواستار است
و ندر آن گنج بسی لؤلؤ رخشان دارد
روی چون در آسمان از مردم پنهان دارد
جای در خلوت شاهنشه ایران دارد
نخفتم تا سحر با دیده تر
همی میریخت بر رخسار من بمد
بعد اگر فراز صفحه زر
که چشمم آمد آن بد سینه مجمر
بقیر اندوده است از صلح اور
وزان هجران تاریک عجب تر
زباد افشانده شد اشکوفه تر
مغرق گشته از یاقوت و گوهر
چنان کز مرغزاران شاخ عبهر
چو روشن روی معشوقان دلبر
مطنب از هزاران رشته زر
از این هجران و زین شام مجاور
برآورد آیت الله اکبر
یکی زرینه زین بر خنگ اشقر
چریده در بهار و آخته سر
بجلد آهو اندر شد غضنفر
همی پیچید بخود بر گفتی اژدر
بکردم شکر یزدان گرگر
بفتح فال کامد در دل اندر
همی شادی برون آرد ز تن سر
زمینی از بهشت عدن خوشتر
چنان دکان عطاران معطر
بصد زخیمه سالاران بصدر

میان اندرش مطربان طنبور
درون خیمه و خرگاه کوهی
بگردش باره و برجی که کیوان
رسیده قعر خندق تا بماهی
زمین مانندهٔ صرح ممرد
بیکسوی اندرش کاخی مشید
بمنظر منظر پاک شهنشاه
محمد خو محمد شاه قاجار
شنیده ایم ز آثار خسروان بخبر
حدیث کی شود اندر جهان نظیر عیان
ولی ز خسرو ایران بعین عیان دیدم
هنر چه باشد بگذاشتن بملک شکوه
عجب بود که چگونه ز هفت فرسخ راه
گهی بداد مر آن را القعر کوه گذار
ز بس کلند که بر دخشه ها اندر گاه
و یا چو ناقهٔ صالح چنانکه شاعر گفت
امیدوارم کاندر رکاب خسرو کشور
ز نعل اسبش در کوه بستر گذرد همه خارا
جهان بخت ملک بر کند بنا و بدانش
نه بت بماند و نه بت پرست در همه گیتی
بجای بتکده مسجد بسازد از بر مسجد
دوش گفتم بفلانی که مرا خادم شد
بار بگذارد و آن اشتر که حمل گذار
لیک از این رنج ز کمن هیچ بر یاران فاش
این همی گفتم و میرفت ز چشمانم خون
بر مه از پروین بگسیخته صد رشته در
گفت از یار چه دیدی که چنین بستی بار
شسته از بام نماندم بسرت تا که بشام
مکر ابیموی مراجعت نکردی تعسیر
لیکن از هفت مه افزون بودی جا باده
ملک راد محمد شه غازی که درش
بهار و باده و نوروز و عرصهٔ گلزار
نشاط آرد خاصه که بهر چیدن گل

برآورده نوای روح پرور — مغنی در اغانی معانی
رسیده مر فلک را تا مقعر — نکو دیدم بدیدم طرفه حصنی
تمام از صخرهٔ صماء مجحر — بدورش خندقی چون اژدهائی
گذشته اوج باره از دو پیکر — دو صد قصر ارم سان اندر آن حصن
مصقل گشته از احجار مرمر — گوارا آبها پیشش ز جداول
ز سنگ و در روی چون تیغ سکندر — خجسته منظری افراز آن کاخ
چو برچارم فلک خورشید خاور — هنر لامع از ابروی مبارک

در مدح سلطان مغفور محمد شاه مبرور گفته

هزار چندان کز باستانیان بخبر — سر ملوک جهان یادگار محمد شاه
هنر چه باشد برداشتن بیلک صد رز — هزار گنج بداد و هزار خیر انداخت
کشید آب بهر برکه و بهر فرغز — بزرگ رودی کرد او ز شابرود جدا
گهی بداد مر آن را القعر بحر گذر — هزار قلعه شکست و هزار قنطره بست
شکست بازوی جهاد و دست آهنگر — چو مرغ گشت مر آن آبجوی را مسلک
هزار بار برون آمد از میان حجر — ز شیب آب بجای ز می فراز بکرآید

وله ایضا

نه آذر و نه خود آذرستانی همه کشور — هزار بتکده برهم زده میانهٔ گبران
بجای بت همه منبر کند از بر منبر — میان مسجد طاعت بکیش احمد مرسل

در مدحت پادشاه مغفور محمد شاه گوید

این همی گفتم و میرفت ز حجرم شکر — اندرین بود دم کان لعبت زیبا رخسار
بر گل از نرگس بر ریخته صد لؤلؤ تر — یاسمن از ناخن بخون چون شاخ بقم
دل ببردی مرا بیدل ماندی بدیر — هر شبت بوسه ندادم همه تا غنچه
خفته اندر شام نبودم به ربت تا سحر — مکر از هر چه مرا بود بنفشا نام دست
مگر این روی مرا یاد نخواندی تقدیم — گفتم آری همه زر است سر و دور زبهار
که شدم دور ز درگاه شه شیر شکر — در بر تو اگرم قدر و خطر افزون است
آسمانی است پر از کوکب تابان گوهر — تیغ او گوئی متعرض زره های عدو ست

هم در مدح خاقان مغفور گوید

چمن عاشق و معشوق مست در گلزار — همی ز خاک بروید بجای لاله عقیق

کمیا سا کشاده راه حجر
که نادیده ندارد عقل باور
ز ذروه تا بدامن کهسار چنبر
ممثل هر یک از تمثال آزر
کشیده هر طرف چون خط مسطر
نشستنگاه شاه دادگستر
خرد ساطع از آرای منور
معین شرع و همنام پیمبر
کز آن سنگ سپه پاکیزه این شنید حشر
خبر کجا بود اندر زمان چو دیدن اثر
که اصل هر خبر آمد ز بیخ و هنر
و زین ره کار کی خود شگفت نی بنظر
که رود ها بر شش جوی بحر ناست شهر
که در رساند مرا و راز کوهسار ببر
که همچو مرغان پرواز بر پسر
جز اینکه آب شود مرغ و شش شه جانور
هزار فتح کند پور شهریار مظفر
ز ضرب گرزش برچرخ بشکند همه چنبر
زمین تفر بپذیرد آنکش بدی رو بکوه مهر
هزار معبد بر پا کند میانهٔ کافر
فراز منبر خطبه بنام حیدر صفدر
خبر برپای و فراز آر همه بار سفر
نعل بر بند بر آن تا زیک کوه سپر
که خجسته زپی فرقت بر بسته کمر
با رخی زرد و تنی زار در آمد از در
گلش از سیلی نیلی شد چون نیلوفر
هر سحر باده زدی کردم بیلوری ساغر
مکر از هر که مرا خواست تا بیدم سر
از حدیث تو که خونابه درآرد ز بصر
بردو از خدمت شاهت نه از فضل و هنر
که چو متعرض زره شان ببرد پیکر
فروغ لاله و بوی گل و هوای بهار
همی ز ابر بریزد بجای ژاله عقار

چرا همی بلبل اندر ز صبر نشیند قرار — ز کام آتش بر زد چو می بخندد سخت
که باغ و راغ و در و دشت از دست نگار — ز مشک داده در آبنوس از عبیر چراغ
بدو نموده ز ذرات لاله هزار قطره نثار — هزار سخت در آن بر فرخت از گلبن
ز یکطرف چو غلامان سرو کرده قطار — تو گوئی آنکه چمن را از آن چنین آراست

در مدح فاضل کامل ادیب اریب حلیق دقیق ابو القاسم خان فروغ عم خود گفته

بر سر کلهزار و لب جویبار — کوه در و دشت و دمن یکسره
کوه در و دشت ملعلی خمار — گوئی یاقوت و زبرجد شده است
چتر سبز برزده طاووس وار — پیدشان خیمه برافراخته
کرده ز الماس بساعد سوار — ابر بهاری فراز سرش
بر صفت محفل فخر کبار — عم نکوخواه نکوخو فروغ

در مدح حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

سفره گیتی است و بر آن مهرهای سندروس — باغ و بستان است هر سو گر زرش بنه چشم
چونکه بنشینند زنگی چنگیان قوم روس — زنگیان با روسیان خندند غنچه غنچ
یا که عیسی نیست ایشان را و با شد روز نوس — روسیان کتف فکنند بس نیلی سپر
این چه نوبت است زر برجد گو نمیباید و بس — چند از این جامه سیه پوشیدن ای عباسی
چند این کیوان صورت چهره زرد چو عروس — گرد این پیکان آب ای چرخ زرتکی ندوس
چند چون اختر شموسی چند چون اختر ضروس — از چه ای تاریک شب از مهر میاری عطاس
پادشاه دین امام هشتمین سلطان طوس — آن علی اعلا و آن نوستی با ولا
در هر صدر الصدور و در رضا رضا الروس — پادشاه دین که هر نوحه او صبح و شام
چارده ... جانرا اوست شمسی الشموس — گرچه زیور کرد و زینت دست عرش آن شهان
بهر طنازی عروس دین از تدبیر ابلیس بوس — در نهان اندر شعارش ... رتوی خشن
هین بیا بشنو که چون کرد است مامون مجوس — چون سگان آن چنین و همچون بهائم خیله
که بیاشامد بدرد ... و بر رود بوس — کام کام تست بر ... زانید زشت آن کرد
گفت پس سلطان دین ... فسوس — ... ستم در بزم زا مال تو واضح خبر
طفل خوئی طفل اندر عهد باشند عکوس — تو مرا زین کین کنی در این نفس تا آن نفس
از ازل زاهل حقوقی در ابد زاهل نحوس — رحمت فرمود چنانکه شد لعن آن بانی مرد
خود نمیدانست چون هم محنه ده هم نحوس — آنزمان داند که نیشش ز جحیم آمد کاس

در مدح نواب عباس میرزا منظوم کرده

اگر نه چون من لا ده برازاری
یکی بساط بگسترده با د فرودین
بدو نهاده ز لاله هزار جام شراب
ز یکطرف چو شاقان نو رسید گرده
تغرتر اسال خرامد بهار
دین گلهای سنبل و یک لاله اش
قافلها بار فرو ریخته شد
حاصل عمان و بدخشان بخت
دشت نهان است به نیلی پرند
نارونان بر طرف آبگیر
شاخ شکوفه چو یکی نوعروس
راست تو گوئی که همه دشت شد
کاخ خفتن چو آید با نکه آوای خروس
تخت کاووس است یا با زبر هما
تو بتیلی بیت و گسترد ندبر د یوجی ون
خیمه نیلیست و بر آن شمسهای لعلگون
گاه هر خنجر بدر و می پیکان از زمین
یا که صلحی نیست ایشان را و با شد روز جنگ
این چه شیفف است از زمرد گو میکرد رجراب
چند این ایوان رسته زهره سازد طراب
سالیان اندر جهانها روزگاران در خطاب
چونکه اندر خاک پنهان دیده دور از وطن
عامل علم نبی و حامل حلم ولی
چارده بدر ندین را است مرتضی ... و
بهر عیاشی نمود این اعتدا بر آن طعوم
آن نشنیدستی که چون مامون دهر دون جهود
که بیاسر باشش بر دو پای نهاد سر
گفت من سر دار جانم چند بر من این افسون
زن جهالی زان همی اندر گمان باشند خلوف
تیغ دانم که اندر این جهان میر انجهان
آخر از زن جوی زاد و بچهای زشت زاد
چرا به نسرین نهاده ز عنبر و آس
کسی بنسرین به آس عنبرین نهان
ز چشم لولو بارد چو می بگرید زار
ز لعل کرده در آینه دو و زر فرد تار
هزار شمع در آن بر فروخت از گلنار
که شاه غازی بر رسم عید بدربار
کش تر و دلکش تیغ و خوشتر زیار
قافله در قافله و بار بار
بر سر شیخ و کمر کوهسار
گرد ز مرد برو یاقوت سار
ریخته و بیخته در لاله زار
بر طرف جوز لیمون و بیار
لولو ناسفته نماید نثار
آن بهنر زیور آل و تبار
نقشها کرد عیان زوی سپنج آبنوس
چتر طاووس است گویا یا رخ چشم خروس
زین ترنج این است و بر لیلی شد ز خشکی شموس
بحر عمان است و هر جا ماهی سیمین طاوس
روسیان با زنگیان در نوش نوش و بوس بوس
زنگیان دست بگرفتند مر بان ین و بوس
تا کی ای آن ذره افروز ... بیدان القوم مجوس
گرد این میدان خاک ای کار بلق کم تدوس
از چه امی پوسیده از صبح ملبازی عطوس
آن نوای ... وان عبوری عبوس
صبحها در سینها ماندست از رهبا بکوس
جسم پاکش از لبوس جان عباسش لکوس
در شبان اندر عبادتش ... سوس
گرد نرد شش خاکبوسی تیم در نشیبش چاپلوس
نام نام تست بر زن این بیت نفوس
آینه ستم در دلم از افعال تو لایح عکوس
طعمه ریب المنون عرضه حرب البسوس
رای نمود و ... آمد تست بوس
آنزمان فهمد که مرد پا رها گیرند کوس
چه کرد خواهی که از این ظلم قرین هراس
تو برچه کردی جانا بدین طریق قیاس

که رخ سپید چو سیمین و زلف کج آمدش — رخت چو ورد و برت همچو یاس می‌باید
همی به یاسمن خواهی از آن رخ چون یاس — چو زهره بدهی از رم چرا بری از کیس
همی ز عدل ملکزاده دادگر عباس — چنان گذارد تیر از سطبر آهن خشک

در تهنیت مولود مسعود شاهزاده مسعود گفته

هزاران لعل رمانی بعمداً از زمرد رسش — گریز تیغ میغ آذری بخ چرخ از باد بیداری
فلاخنهای نی تا رسته‌اند کفت و دوش — نیارامد همی هدهد ز سجده سیحکه گوئی
که مشکین خاتمه و عنوان زرگین نیست سوی بود — از این نامه بتر فشاندن در این قصه فرو خواندن
که دانا بود و بینا بود بر مولود مسعودش — بهار و سیر بنموده بقوم از هر چه مستورش
رهیده است از حسد جانش خدا ز اکراه محسودش — مدار آسمان باشد عیان از قدر مرفوعش
همی با لعل رخشان زاید مشکو نیز حلمودش — همی با جسم و برفلا برانباید خواند مهر و دوشش
عقیله عقل معشوقش عفیفه عفو معقودش — تنی گر غیر او خواهد هوس دردل بود مارش

در مدح شاهنشاه عصر خلد الله ملکه

ابر اندر گریه بی آشوب جنگ — آسمان گیتی چو دریائی بود
بر فلک پرنده صفهای کلنگ — ناصر الدین ناصر دین آله

وله

در قعر روان بسی رواحل — پوشیده بکله‌ها مراکب
چون خیمه زرنگار هر قل — محمل چو بهاری از بر شط
که قایم و گاه گشته مایل — دیدم سحر از بر طیلسا
حی رفته و بار مانده بر دل — بر جای ابا عجز ز نجایب
واکنده درون حوضها گل — عاری ز سوار ب آن مسارب
نه مرد جواب و مرد سائل — از باد فتاده بر مطابخ
نه هیچ قرین و هیچ کافل — یاد آمدم از دیار و یاران

در مدح میرزا تقی خان امیر نظام

بعزم فکندن آمد اکابر دلان سر سام — کنار جنح و در صحرا همه بستانست
سپه بدیدم بس سیل دیدم و بحر عام — چو شام تیره زگرد سپاه گشته زمین
نه آفتابی بر آسمان گرفته مقام — همی برآمد هر سو نوای جاوشان
هزار جای میمنه سه حوران کمینه غلام — گذشت جیش ملک با هزار فر و شکوه
بگردش اندر افزون ز صد هزار کرام — ز جای پیش بسی کاملان کار آگاه

اگر نکوئی کی کردم آینه بر گیسو
همی بردم دلی اثر از رخ چون ورد
غمین کنی دلم ای ترک دمی نندیشی
بهار آمد چو سلطانی و سلطانیست مسعودش
بسابسته ز مرو هاز خاک کبخت ریحانش
احادیث دقا و لیت از دراج و طاوسش
درختان ارغوانی بدان ماند که بنشانی
بدان آتشکده منغ اندر ز رعد و برق هر ساعت
یکی نامه بسر دارد یکی جامه ببر دارد
خداوندی و دانائی هنرمندی و بینائی
رمیده است از جهان طبعش جهان انخوانده مخدومش
همی ماند ماه بازار همی خوانند خورشیدش
ذروره نور در چشمش لطیف روح در جسمش
کوهسار و باغ چون سیم سپید
ریخته اشکوفه اندر سبزه زار
برق اندر خنده بی شادی و صلح
چون صف خدام شاهنشه ببار
رفته‌شد رواحل و قوافل
بر دشت عیان بسی هوادج
چون حجله زنگ زنگ خاتون
که ساکن و گاه گشته سابح
حی رفته و جام مانده بر جای
بنشسته بجای خیمها خاک
خاموش دیار و خفته از باغ
نه هیچ ندیم و هیچ یاور
فرود در پر شکوه و گرفت ملک قوام
بیانش منیت بحر بحری از گزیده سخن
بوقت کینه مر او را ز تیغ حاجت نیست
بلشکر ملک ملکدی چو بگذشتم
حشم ندیدم بس گرگ دیدم و ضیغم
چو دیدم الله شیری نشسته بر پیلی
ز شوق بر سر خاک او فتادم و دادم
که بود وصف امیر نظام ایران بود

مرا ز روی تو درد و مرا زیاس تو یاس
چو زر ببردی ز هرم چرا کنی درکاس
که در زبان نگذارند در زن انگریاس
که هر سالی کند جشنی برای روز مولودش
بساط بسته زر جدها ز تاک و بخت معقودش
تصاویر و تماثیل است زباد ام و مردودش
گریزد خیل جالوت است از طالوت و معدودش
رسید از شهر بلقیس و سلیمان است مسجودش
وصالی هست منظورش مقالی هست مسعودش
همیشه جود فرموده بخلق از هر چه موجودش
شعاع آفتاب آمد نهان در ظل ممدودش
همی با چشم اعمی انشاید کشف مرموزش
رخی گر چه بدو باشد هوا در سر شود دودش
شد از قرد گونه و یاقوت رنگ
چون سپاه روم اندر خیل زنگ
میغها از آن شناور چون نهنگ
حضرت دانای با فرهنگ و هنگ
بستند بر اشتران جلاجل
بنهفته بجلها حمائل
واشوفته شط ز موج هایل
بر جای بموارد و مناهل
بر پای اثافی از مراحیل
خالی ز اغانم آن عواقل
اوتاد فکنده در منازل
آنخوب رخان خوش شمایل
زمین سعی خداوندگار امیر نظام
سخنش منیت بحر گنجی ارستوده کلام
که زرد خامه او سبزگون صمصام
زلیسشده سنان و درخت اعلام
جمال شاه چو خشنده روزی اندر شام
که خون خصم حلالست و مال و دست حرام
رسید صفی و نگر خجسته و بدرام
ز جانب دگرش دلان چون انعام

همی ز شاه پیام آمد از قفای پیام	هزار نامه نوشتم ز رحمتش بکف

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی ایروانی

پایه این هشت گنبد گردان	از تو بر باد خرمن کفار
علم تو عقل را کند حیران	کلک تو چشم ظلم را پیکان
کمر چرخ بر درت چو کمان	بکنی ظلم و بگسلی پیوند
مصدر فضلی و سپهر امان	باز اینک ز گردش که دوران
ابر چون چشم عاشقان گریان	بر شاخ گل شده است پنداری

وله

گلبرگ کجا بر شکن چین	مشک است ترا با قمر بهم
داری بدهان اندر انگبین	بس جا که تو فرموده خراب

فی المنقبة

ابرار مطهر نموده جواهر نثارشان	کاه از زمرد است تبارک کلاهشان
از نو گل است عارض بیا عذارشان	از ارغوان همیشه بر آذر کبابشان
چونان گران شراب بگیرد خمارشان	سیناتها طشان شده و عنبر بساطشان
جنبا گران نشسته هزاران هزارشان	از خیری خجسته و شمشاد و سروشان
خاطر کشد بجانب قمر و قمارشان	از مرغزار سفره نیلی بگسترند
فرزین سوسن است و ز گل شهریارشان	در دل نیاید از همه شادی و عیشها
وندر بهشت و قمری افتد گذارشان	چون امت محمد و چون شیعت علی
کز خلق برگزیده خود آموزگارشان	دیدی چگونه در دل ارکان شرک کین
رای جلیل داشت ز جور شرارشان	هرگز از نفاد پسند ندید و ترکه دید
آمد بموی و نشسته غبارشان	هفتاد تن ببدر به شمها و با ستان
شب کرد و تیره بر همه شان روزگارشان	روز احد شنیده البته کو چو شیر
هم عهد غزایشان هم عهد ذوالفقارشان	از خشم شاه تیره همیگشت چشمشان
فرمان شد آن نبی را که از گردکارشان	فرمان بداد و کرد و شدند و نهاد او
شاه کبارشان و امیر صغارشان	هست این امیر گفت میان ارض من منان
با اهلبیت و بجهان یار غارشان	زان پس ز اهلبیت چنانچ دو ماهی

فی التوحید

مبرا وصفش از چند و چه و چون	برون از جمله و در جمله اندر

ز روی رحمت هر آن گاه که ملک بر سرش	هزار باده چشیدم ز لطفش بجام
عید مولود خرم و خندان	برگزیده زمان صدر جهان
راد آقاسی آنکه دست و دلش	فتنه بحر گشت و آفت کان
آنکه از نور روی او دارند	مایه این هفت کوکب رخشان
وانکه بر قصر جاه او باشند	وز تو آباد خانه ایمان
رای تو مهر را کند تیره	حفظ تو جسم ملک را خفتان
قلم فضل در کفت چون تیر	بدهی مال و نشکنی پیمان
معدن علمی و پناه امم	فرودین آمد و برفت خزان
باغ چون روی دلبران تازه	بوستانها ز لاله نعمان
گلبرگ نهادی تو بر رخان	آیینه به بستی تو بر جبین
آیینه کجی حجت ارغوان	لعل است ترا با شکر عجین
زنبور میانی بدین سبب	بس دل که تو بنموده حزین
زی باغ و راغ رو که همی باغ و راغها	به گشت حالشان و نکو گشت کارشان
برنیدها همی کرد و بر جیاشان	بر سروها همیگذرد و بر قطارشان
رود و سرو و دمن و فراز و فرودشان	وادی و رود و دمن به یمین و یسارشان
خاک از چمن گشوده ستبرق و باشیاشان	گاه از زبرجد است بساط سوارشان
از سنبل است حلقه پیچ و تابشان	وز ناردان نهاده بساغ عقارشان
هرگز از آن حباب نه بینند سیرشان	گوهر شعارشان شده و زمرد و نارشان
باز یکران ستاده گران تا کمرشان	وز قمری و چکاوک و دراج و سارشان
بعد از خمار و خمر شراب و کبابها	لاله پیاده شان و شقایق سوارشان
نرخ نرگس است و شاخه بادام است و پیل	بر گرد ملالشان و حلالست کارشان
بر گرد گشت حالی اشند نشست شان	کز حق سلام باد بر آل و تبارشان
آنجا رده گزیده و آموزگار خلق	غلغل فکند حیدر دلدل سوارشان
دیدی که شب بجای نبی خفت زانکه او	خوش تا قرارشان و بیند قرارشان
از مکه سوی یثرب لعنه ز روی او افرض	در خاک و خون کشید بد انگار زارشان
خیبر شکست و مرحب و عنتر درید و عمرو	در هر نهیب کرد چو رو به شکارشان
آسان نبود ز آنکه همه پیل اشتر بود	وز ذوالفقار خرد همی شد فقارشان
چو کار را بکام شد اندر غدیر خم	بر هم رحالشان و جهازات و بارشان
برشد گرفت دست علی و گفت اوست	لعنت بدشمنانشان و رحمت بیارشان
بعد از نبی پاک شنیدی تا چه کرد	در کربلا بقهر خزان شد بهارشان
دو چشم چرخ کور و دو گوش زمانه کر	چنو ندیده و چون شنید چنانچه روزگارشان
زهی دادار حی فرد بیچون	تعالی شانه عما یقولون
منزه ذاتش از این کم و کیف	درون هر چه و از هر چه بیرون

برون زانجمن کجا هست برتن
کتاب عالمش را گر بخوانی
همی نقطهٔ اول الف وار
بگو بسر عاشق و پهلوی گوهر
همان بهتر که با یار آل طاهر
از پی امروز دنیا و ز پی فردای دین
تا نخستین روز از مهر تو دل و تن گشت
مصطفی مجتبی را بودی از زور بخت
رفتی اندر دیدهٔ دشمن گر دست انجمان
آنچنان کاندر نبوت گشت پیغمبر ثابت
آستان دین کجا سر کشیدی تا آسمان
هم صبا و هم شمال هم بحار و هم جبال
اردی بهشت آمد و آورد خرمی
برخاک نقشها چو تماثیل مانویست
ابر از مطر نگر و بر باغ اندرون دریغ
آن زرد گل همی برود دستار بر فشاند
نک در چمن ز سبزه حریری که همی حریر
بر لاله بنفشه چو جنبش و هر نسیم
کبکان نگر و خیمهٔ بی پاس تا صباح
و آنگه برق بر آن تیره میغها
یا آنکه راویان فصیح از عرابیان
آن اصل نیکنامی را دیگر گرد کرد
محمود در زور کار رشد هست از ستوده گی
هر مشکلی نگر و دلیلش ز مشکلی
زو بهره جوی گرچه حکیمیست فلسفی
کارش نکوئی است و اندیشش فروتنی
گرد در باغ بهار امسال آمد شدنی
رفته بهمن و آمده فروردین ماه
همچو درگاه سلیمانست از چرخ ز میغ
یا چو هندستان گشته است همی گلها ندروی
آنهمه رعد بیابانی که در شوریده میغ
آذری است فروخته هر سو گلکی
طوطیانند بهر سو که دم در ریحانی

درون زانجمن کز تن باکسون
همه زو جمله پنهان و پیدا
درون حرفی نه کم نه نیز افزون
حکیمان جهان بسیار خوانند
بجنبیدند بسی چون حلقه نون
بدریا ماهیان غرقند لیکن
بچیچون غرقه و جویای چیچون
همه چون ماهیان اندر جحیم
پناهیم از فریب دیو ملعون
بدان خزان دین و اصل بینش

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی عم گوید

خفتی اندر بستر احمد که بود آن بت تخمین
خبر یا دین های هر کرد نظر سود دی نو عنتر و
الصبوره در ولایت کردی ای افشان گر بر
شیر حق تو دی و کردی تا بستان آن سوی
گر بکارش منت بالا نمیزد آستین
حاسدت حکم زمین سجیت و در فرمان نیست

در صفت بهار و اقتفای الحکیم منوچهری دامغانی و تخلص بمدحت عم فاضل ابو القاسم خان کاشانی

مرغ از طرب بدشت بباغ اندرون همی
هر روز خون لاله بریزد میان باغ
از بس شکوفه کرد نگار درهمی
چندان خمید شاخ ز بار گران که تو
نک برزمین بلاله چمی گر همی چمی
جز طعم مل نیابد اگر از ثمر خوری
کهسار از رشک گند و دشت ادهمی
از سرخ گونه لاله و زنگار گونه برگ
در نعره پیاپی و بانگ دمادمی
گوئی در ابرها ز بس آشوب ماجنند
رخشنده تیغهای سواران هاشمی
بر فرعکان دیگر گوشکه بلبلان
خوانند پیتها بر افراد اعجمی
گیتی چو رای راد ابو القاسم است گوست
در خویش حلم احنفی و جود حاتمی
بر تشنه کام رافت او کرده شیر بیتی
مسجود کائنات شد است از نکو دمی
از گفتن بدیحش کو باشد ذخی
هر مبهمی که آید نزد دشش ز مبهمی
اسلامیت درآرد از طبع خویشتن
زو فیض یابد گرچه پوشیست بر همی
راز معمیات شناسد چنانکه او
یارش بهشتی است عدویش جهنمی
او را نمود بی بود او را مهدی

هم بر سنن منوچهری دامغانی و مدحت برادر کثیر الکمال محمود الخصال محمود خان حفظه الله تعالی

طرفی پیلی تا زان ظفری گر کدنی
یا چو صحرائی در صحرا سر سو خیمی
نافها گوئی تا بشند بگرد عطنی
بادشکین دم بنمود چمن ترکیتی
صنمی باشد نشاخته هر جا چمنی
سرخ هر لاله بسر بسته یکی دستاری
طاوسانند بهر جا که بود نارونی
تیره ها پیسنی هر جا که بود سنبله

همه زو جمله ایدون و اندرون
ز بقراط و ارسطو و زافلاطون
خبرشان نبود از آن اندر مکنون
بعین خویش و درعین معجون
گذاریم این چنین اسرار مخزون
نیست جز حضرت پناهی امیر المؤمنین
روشنی جانش فروغ گرفت روی روپین
هم ولی هم وصی هم قرین هم معین
جز پی مهر نبی هرگز نبودی زی کین
پادشا بودی و کشتی قفران همنشین
با شمال کبریائی هم زمان و هم زمین
هم نعیم و هم جحیم و هم ملک هم حور عین
دیگر شد آسمان و دیگر گونه شد زمی
بر چرخ ابرها چو نمایش قلزمی
گوئی ز باد ریخت بر آن عطر منشمی
گر زیر آن خمیده خوابی همی چمی
جز بوی نخیزد دیگر بر دمن و دمی
کهسارها چو خیمهٔ خاقان به معلمی
گردان عقل دلیران عبشمی
دارند در سحر که رای معلمی
عین شرافت و شرف از مام فاطمی
بر زخم دار رحمت او کرده مرهمی
از دیدن جمالش بینا شود عمی
تبیان جاهلی بسیط مختصری
معنی بر آرد از دل اسرار قاسمی
او را منطقی بود و را اسلمی
گر زاده شد او کشته جهان این حسینی
چه نکو رفتن بود این چه نکو آمدنی
که همی آهرمن آید پس اهرمنی
یا چو دریائی در دریا هر جا سفنی
گل با تو تین آورده دمن را عدنی
سبزه هر شاخ سر کرده یکی پیرهنی
چنبها مینی هر جا که بود نسترنی

موزه باشد ز زر زرد چو بستفی علمی — تاک باشد زر بر جدید چو بچاهی سطنی
کمکی کم دارد آستین و افکنده به پیش — وان شکم را نه رنجی نه شکنی نه عکنی
بچها دارد او بچه زان زرین تار — بچه بر بار زنیا و بچه جز او هیچ زنی
یا بیا سبز قبائی صنمی سیم عذار — وز بر چهره سیمینش زرین دهنی
شاخ رقاص بود در رقص آتش بازی — مرغ قوال بود در عدد حیان طبل زنی
خار بنهاد بهر روزنه دیواری — آب بگشاد بهر مرزی و جوئی و چمنی
اینچنین جلدی و بیکدم و نیک زمان — بس سزا باشد سنرلکه فخر زمنی
عادلی باذلی و کاملی و معتدلی — منصفی منتصفی معتبری مؤتمنی
نه بجیب همم او ز حوادث درسی — نه بثوب عصم او ز محارم درنی
هرکرا زعجب نگر دست بریدی نگهی — هرکرا ز هر الکنه است بعبری سخنی
تا نه با زحمت اول بدر ما پدری — تا نه چون سنت آخر نبی ما سننی
بر سر خادم او هر کلهی چون تاجی — بر تن دشمن او هر سلبی چون کفنی

این عجب بین که دو گشته زن حامله — که مرا او نه سری هست و نه او را بدنی
وین عجب تر که در آن اشکم بر زر زان او — تا ز زرین بتنیده است یکی کارتنی
نرگس تازه چنان شد که گذارند بطبع — حمرو فنجانی زرینه سیمین لگنی
تاک بر غفتیه بهم بافته چون چرخ کبود — بدر آورد بچه ز خوشه چو بخجم پری
بوستانبان سوی باغ آمد و در کف داسی — برکتف سیل نهاده چو یلی سیلتنی
گرد برگشت زمانی و بدید او رمی — گفت اینجا نه سزا باشد بر هیچ منی
راست گفتاری مسعود زحی محمودی — خوب کرداری پاکیزه نهادی فطنی
در زمان جمع در بستان عزیز نسفی — در قران جمع و ماننداویس قرنی
نگرفته است و را در دم باری کسلی — نه ربوده است و را در که مردی و هنی
ملکی و متلبس بلباس بشری — فلکی و متعین بعلامات تنی
نیکخواهش بدو چون شاهی تحنکهی — بدسگالش شده چون مرغی بر بازنی
نزند پهلو هر سیئه او را حرجی — نبود در پی مرآمد او نه آشدلی

در جواب قصیده فریده حکیم ابو الحسن فرخی السیستانی وصف بهار و مدح فاضل ادیب محمود خان کاشانی

چمن رست بهر بام دگر آب جمالی — فلکرا هست بهر شام دگر رنگ و شمالی
بستان سحرگاه سرودی و درودی — بگردون شبانگاه ز تراعی و جدالی
کهی ابر و بخاری کهی تب و شراری — کهی کیری و داری کهی قیلی و قالی
تو گوئی که سوارند و همه اسلحه دارند — هزار و دو هزار ند شتابان تعالی
همه کوشش جنگست غو پوست و غو تک — شتابند و در نکست چو بسته و سؤالی
نمایند گوزنان به بیابان تک و تازی — گشایند گلستان همی گرد و تن مالی
بهر باغ صفائی بهر راغ نوائی — بهر کوه نگاری و بهر دشت غزالی
یکی جمله آراسته بر جوی کناری — یکی لیر نو خاسته هر تازه نهالی
دگر لاله چو جامی لبالب ز مدامی — و بایدر تماشی بود از پنج هلالی
گل زرد ایاغی و گل سرخ چراغی — در این است شرابی و در آن است زلالی
بدان شکل عقیقی است زبر پاره شقیقی — در آن آب رنقی است بهر سنگ سفالی
چنان صورت بگزیده مسعود لقائی — چنان سیرت پاکیزه محمود خصالی
غزیری و جمیلی و شفیعی و نبیلی — نه جویای بخیلی و نه گویای محالی
بجا دارد حلمی و بدل دارد علمی — بلب دارد قولی و بکف دارد مالی
بسحر باقدم صدق نکردست حرامی — بنحر بر صفت شرع نداده است مثالی
الا تا که نگشته است مسائی چو صباحی — الا تا که نبوده است صباحی چو زوالی
نه زرامش بخطائی و نه عیشش بعنائی — نه حسبش بملائی و نه جانش بکلالی

بهم چونکه بتازند بگردون بنفیر ازند — که از رعد بغیری و که از برق نصالی
زخوی شان همه صحرا شود همچون دریا — چو صبح آید و بر طبل نوا زند دوالی
بدین رنگ ندیده است کسی خاک زمینی — بدین نوع نشنیده است کسی با دشمالی
عقیقین کلها نند بیاری و بهوشی — ز مرد سلبانند بقری و بقالی
مر آن غنچه بگشاده و انکار کشیده — چو پاکیزه دهانی و برآشیده خلالی
در باغ گشاده است نشسته است و ساده است — صنوبر بنشاطی خجسته بنجالی
دمانست ز هر خاک همی شکن سیاهی — روانست بهر جوی همی آب زلالی
همه کوه و بیابان بطرازی و نوازی — همه باغ و گلستان بجمالی و کمالی
یکی تازه جیانی و یکی نیک صفاتی — یکی با رکاتی یکی خوب توالی
بری از همه عیبی و عری ز همه ریبی — تهی از همه کبری و ملی ز همه حالی
یکی بهر رفیقی و یکی بهر شفیقی — یکی بهر جوابی و یکی بهر سؤالی
هوس حلم و را هیچ نبسته است بعیدی — هوا عقل و را هیچ نکرده بقفالی
همه دم بفلاحی و بهر شام صباحی — بر وحی بحیره و اجمی و ملالی چو زالی
رفیقش بعفافی و شفیقش بکفافی — حسودش بقفائی و عدو دش بنکالی
بهر سوی بهجتی است و را باد هشیری — بهر جای حسودیست و را باد شکالی

وله

همانا جهان گشته دیگر جهانی — که چون آسمان گشته بر بوستانی
تو گوئی ز یاقوت رنگین هزاران — ببستند بر شاخ هزار ارغوانی
همی بانگ رعد آید از هر کناری — که هر کله را هست بانگ و فغانی

بران سبزه چون مرد زر لاله — فشانند ز هر سو همی بهرمانی
پراکنده شد ابر بر روی گردون — چنانچون یکی کله ی شانی
شبان آتش ز برق داده شبا — که واجوید از کله گوئی فشانی

زرع گشیده برآو باد بانی   زباران بهر بام بحر بیست گویی

در ظهور و خروج حضرت خاتم الائمه صاحب الامر

باجبهه گشاده و با چهرهٔ جلی   قدری چو آسمان و هویدا بسی رفیع
زیور رو بهر زمین از قسط و عادلی   با کافران مجاهد و با عاصیان عدو
بشناسد از سپید نمایان سیه دلی   وین خدای را بشناسد بعالمان
غوغا زکار دانی و نکرار زعاقلی   از جنگ صلح جوید و از صلح زاهی

ولهٗ

تو رنج مرا بر خود گنجی بشماری   چون صبح تو بکر و زیبائی سرما
تو از طرب و شادی خندان چو بهاری   حق داری از این خندان چو دهن بهاران
چون سنت که همواره تو بر سرو سوای   بر سرو کسی صورت باغی نگارید
یک حلقه و صد حلقه گرا زلف شماری   یک حلقه گویا شده از لعل بدخشان

در تتبع حکیم احمد منوچهری در صفت بهار و تخلص بمدح جناب ابو القاسم خان فروغ عجم خود

افکنده از هر گون حلل آورده هر سان حلیتی   وا دیکه بد چون ها و یه بسته بت در یکجا بیه
امرود نهار احلی با دم نهار اتی   لاله است بر طرف چمن لعلین بریخ زبر بدن
گردش بچه بی زرگری الماس کرده صنعتی   ابر زربانی روستی بنده است و آتشخو همی
او بحت اندر بوستان چون بچگان در حوتی   از باد باران بارها مانده فوارها
چون دلان بر خیلها با غرشی و مستی   کلنار ها بر شاخها چون از زمرد کاخها
چو نانکه اندر موردی اعرابیان را کثرتی   آنرا سر در جامه و ین را بسر عمامه
با موزه های احمرش و درجامه زرد عبرتی   وان هدهدک با فرده هر دم نماید سجده
مرغ است اندر بوستان همی مرغ است اندر زرنبی   فرش چمن گلگون شده شاخ سمن مدفون شده
هم بلبلان چون برادیان اندر زبانشان آیتی   گلبن بسر افرازی کند بلبل چو شاگردی کند

المسمّط فی مدیحی علی سنن الادیب الفاضل المتقدم ابو النجم احمد بن یعقوب المنوچهری

گر لاله نورسته بهر سوی چراغ است   وان تازه شقایق چو یکی سرخ ایاغ
جز عشق درین فصل کسی نیست سزاوار   بادام بنان سخت گران شد ز حباله
ابر آمد و بیرون بچکانید ز ژاله   لاله بکف آورد یکی سرخ پیاله
آنجا همه کبک آمد و اینجا همه بلبل   آنجا همه شور است و اینجا همه غلغل

زین شاخ پرد بر زبر شاخ دگر زود   چون بر آلا کوفی بنوا خیزد کسی رود

چو دریاست سبزه برآو پیدا کشتی
ماهی علم زند همه با صورت بنی
با قامتی کشیده و با رایتی رفیع
خالی کند جهان را از ظلم ظالمان
بنیسند از کشاده جبینان مذبذبی
میزان نهد که بازشناسند ظالمان
با من صنما چند چنین عربده داری
من بحر ترا بر خود رنجی بشمارم
من را ز زروی بروی تو گریان چو خزانم
ترکان بهاری همه بر اسب سوارند
باغی که درآن نباشد بر نسترن تر
یک حلقه یاقوت و درآن لولوی عمان
آمد بهار و هر چمن گشته بسان جنتی
در باغها تمثالها بر راغها اشکالها
چون مهر شد سوی حمل بر کوهسار و بر جبل
آن یار بر چین بازلی وان یار رو چین مجلی
نرگس خجل انجام زری کف زمرد پیکری
گاه سطرها تشهان گوئی هزاران ریسمان
بر کوه خیزد سیلها زین شبها با میلها
هر کوهسار و فدفدی پر کبکی و پر هدهدی
گوئیکه کبک از دو سر شش دو قرطه است از عنبرش
اندر بنفشستان همی گردلستان همی
هم قمریان چون مقریان اندر گلوشان غنه
هنگام نشاط آمد و ایام بهار است
باغ است و همه باغ پر از سرو و چنار است
از عنبر و از مشک بخور است و بخار است
وقت شدن صحرا و آمد شد باغ است
عاشق پی معشوق بهر سو بسراغ است
مرغ است چو طفل و زبر هر شاخ بناله
کهسار پر از لاله شد و باغ پر از گل
در کشت کسی با چمن نیست تکاهل
در باغ کمر بخل که یک لحظه نیاسود
بر جانب کند و بشتاب آید خوشنود

که رود لیست جاری هر بادو دانی
شاهی قدم زند همه با بازوی علی
فری چو آفتاب و درخشانش منجلی
بار بهاستان منجد و بر در راستی علی
علم رسول بد برآرد ز در جهلی
و زر ند علم خواهد و از علم عاملی
ننشینی و با من حق صحبت نگذاری
چون نیز همه شب غم را بر ما چه گماری
زیرا که تو سر دفتر خوبان بهاری
هر روزه تو بر سر و یکی باغ نگاری
صد حلقه بو یا شده از مشک تتاری
صد حلقه مشکین و درآن عود قماری
بر ربع و اطلال و من گسترده هر گون نعمتی
مانندهٔ اطفالها پیدا شده پستان شهوتی
الماسش از هر ناحیه یاقوتش از هر زرتیی
چونان رخان بر همین کز خمر گیرد حمرتی
لیکن کنون هر سو همی هر شام باردر حمتی
برد آمن کهسارها چونان نماید شدتی
وانکاخ را سور لخبا آتش در آن حرقتی
این میکند هنگامه و آن مینماید شوکتی
بر سبز آنمشکش نامه در زیر زرش کسوتی
گلهای آذریون شدن همرنگ خون بی حرمتی
بر گلبنان بازی کند چون لاعبی بر لعبتی
هر جا گذری دشت پر از نقش و نگار است
راغ است و همه راغ پر از لاله عذار است
گوئی که چمن را ربود طبله عطار
هر کس نگری عشق همراو را بدماغ است
سنبل گرو آویخته بر دوش کلاله
و ز حسرت آن شیره دلش تیره شد و داغ
طوطی همه شب بانگ زند در که نارال
مستان همه زی طرف شتابند بنا چار
پاکیزه دهان چونکه ز شهد همه آلود
آکنده کند کندو زان شهد بخروار

بس خیمه برافراز دو بس پرده زند چاک   وز بهر گل از خار کشد روی زمین پاک
خونها رود از اوی شود زنده دگربار   چون غنچه شود برگ کند مفرد مفرد
آنگاه شود سرخ بماننده بسّد   چون مشک شود بویش چون لعل شود خد
وز نالهٔ او خون بدل لاله بجوش شد   خواهد گل از او بو فاسخت نکو شد

زان سان که بشنگرف نهی نقطه ز فیروزی   سر تازه بنفشه بنهد بر سبزه تو گوی
در لاله و در جوی بنماید همه شب گشت   مه منخسف آید به بر کبکان در دشت

از بسکه بیاپی سحر آهنگ بر آرند   ساعات شب و روز بهستان بشمارند

وان تاج سرش گاه شود پیش و گهی پس   با جامهٔ زرین که ز مشک آمده معلم

آنکه بهمه حالت بر نیک و بد آمد   چون جد و پدر راست رو و معتمد آمد

چون فخر نیارد که بمیر الامرائی   هرگز ننهد تن بوزیر الوزرائی

وز زانکه رود عمر که نشتش بشکایت   هر چیز که کردند ز وی خلق روایت

دادست ز کف حیله ولیکن ندهد داد   با دوست جهانیش ولی دین نبود باد

حس را بستاید و خود را نستاید   از حالت خود هیچکسی را ننماید

مسمط اخری در صفت ربیع و مدحت ملکزاده رفیع

بر بستان افشند و بهم پیوستند   نجم نکید بکر خورده بر هم بنشستند

زلف سنبل همی ز باد سحر تاب گرفت   سوسن تازه و تر رنگ مهتاب گرفت

آن همه خیری و شمشاد و سمن دسته نگر   در هم آمیخته و در هم پیوسته نگر

برق میخندد بی آنکه کسش خنداند   رعد میغرد بی آنکه کسش غرّاند

آن دو چو فراش و بدیمه دم خاک
مانندهٔ جلاد از آن دو کاو تمام ک
روزی دو سه چون ماند بر زنگ زمرد
بلبل ز غم گل بسحر که بخروشد
چندانکه دگر هیچ از او روی نپوشد
غیرت برد از گل چمن لالهٔ خود روی
هم تیره نماید دل و هم سرخ کند روی
شبگیر ز سرخ رنگ تا زد بسوی دشت
از برق کند مشعله و زر عذار طشت
گوینکه خروسان سحر خواب ندارند
از خواب بر آیند و صبوحی بکسار زند
هر دم بسجود آید صد بار به یکدم
گویی ز بر بلقیس آمد به حرم
آن سرور احرار که اصل خرد آمد
سوگند بقرآن که جواد و علم بلد آمد
کی فخر مرا و را ز امیر الشعرائی
زین بیش بخاک ور هست شاهزاده ورا
هرگز نبود کس ز در او بشکایت
هرگز بحکایت نرسد کس به درایت
شاد است بخسار و لیکن بدل شاد
یکباره ز خود مرده و دیگر باره همیزاد
تن را بگزاید و کس را نگزاید
کس را بجز از بنده گی و به نشاید
باغبانا به بستان اینهمه نشان چیست
در میان باغ و کنار این صف سروان چیست
یاسمن این از نکوئی ها اینده ستان چیست
نو عروسان چمن باز حلی بربستند
گویی از بادهٔ عروسان چمن سرمستند
چشم نرگس همی از ژاله تر آب گرفت
گونه گلنار هم از گونه سرخاب گرفت
همگی صحن چمن سبزه نورسته نگر
بید بن را ز فزونی حرکت خسته نگر
ابر میگرید بی آنکه کسش گریاند

دهقان سوی باغ آید بس چابک و چالاک
در پهلوی هر برگ یکی دسته زرجید
پس نو و در آید ز در باغ خریدار
از سر فکند چادر و چادر بفروشد
بس خوب بود یاز نکو روی فادار
از خشم پریشان کند اندر سر خود موی
کاین کار چرا کرده گل سرخ بیارای
زین واقعه برخیزد ابر از طرف دشت
تا آهوکان کم نکنند ره کهسار
مستان شبانگاه چو خوابی بگذارند
اینست خروس سحر از همه شبگاه
از سجده نیارامد و یکدم نزند دم
یا آنکه بباغ است درون قبلهٔ احرار
بر پاکی ذاتش نکو رستند احمد
هم نیز نیاید بجهان چون او همو
در معنی و در هست کبیر الکبرائی
از هرزه درائی بجهان باد دم پیر
دیدیم و رسیدیم فزون بذر حکایت
هم نیز نکر لطف وی آیدش بیاد
زاید ال بود هر که چنین است زاو تا
بی شبهه چنینند همه مردم هشیار
جز پیر و دین هیچ نبود است و نباید
پیر است اگر بنده کی و بکند ما
اینهمه رنگ خوش و نغز بهبستان چیست
اینهمه عیش و نشاط و طرب بستان چیست
که زمستان بگذشته است و رسید است بهار
وز دی سردی ایام زمستان رستند
که چنین جنبش حرکات کند و چنین خوش بیار
سرخ گل رنگ رخ خود ز می ناب گرفت
نرد گل بوی ند بستد و رنگ از دنیار
عرعر و سرو همی بشنه در رسته نگر
که چنین کبه بیمین افکند و گاهی بیسار
شاخ می جنبد بی آنکه کسش جنباند

پرشش نخل بر اطراف گلان سبز و راست / نظر اندر رخ زیبا پسر ناطور است
همگی بر رز لؤلؤ ز گهر شده اند / باد چون خانه داغ خزر از بر پیلان داده

هر چه در بار همه پیلان بخورده رفته / لؤلؤ نابر سید و گهر ناسفته
پیلگوشان همه دامن به زمین گسترده / گلبنان چون همه با جامه سرخ و زرد
پست گشته و خرامان اندر گلزار / دامن گوهر ز فردوس گل انگیز تر است
ترک اهالی ز بار خوش آمیز تر است / ابر آزاری امسال گهر ریز تر است
هم می سرخ بود هم صنمی باده بود / چه بود آنکه بما ایزد ما داده بود

مسمط دیگر هم باقتفای حکیم فاضل احمد منوچهری دامغانی

بر ما نیامد بهر جا بد مجبوسی / رفت چنجنبار رایت منکوسی
سبزه ها بنگر روییده بهر سویی / شاخ سنبل بسر انداخته گیسویی
چون جلاجل همه شب بانگ بر آورده / مرغ بشنود دو از غیرت صد مرده

مسمط خزانی در تتبع طرز حکیم شصت کله دامغانی

در باغ بر روییده نه لاله نه خوید / آن سبز قبا سرو کنون جامه سپید
نه آهوی بهشتی ز سمن برگ چرید / خوبان چمن شوخ حکن جامه درید
یکروز در آید بگشاید در بستان / چندی که بهار آمده بر شادی بستان
غنچه چو عروسان همه در حجله نشسته / ابرش بسر از لؤلؤ صد رشته گسسته
وان زرد گلان گردشش با نور ترش و توسی / مانندهٔ مشاطه اکان گر دختر عروسی
و ز نارنج سماری سبز رسیده تر آن / لاله چمنی را بکف آتش سرخ جام

لاله میسوزد ولی که کسش سوز از
بانگ قمری ولی آن سوریه تر تا فور است
ابر چون قافله پیلان که زهند آمده اند
پیلبانان همه با وی ز دان در عربده اند
عجبا و زدوان یکباره بهم بر گرفته
نو درختان همه کفها بهوا بر کرده اند
جانب باغ شده بخوشی می خوردند
تیغ ابروش بخونریزی ها تیز تر است
اور فرد است وجه کاریکه به زباده بود
روز نوروز و که مدح ملک زاده بود
دوش تا صبحدم آوای هزار آمد
بانگ رعد افزون از حد و شمار آمد
صبحگه مهر چو بر چرخ سوار آمد
باد نرم آمد هر سوی چو جاسوسی
باطراز نو درفش علمی و کوسی
آبها بنگر رخشنده بهر جویی
از طرب مرغان ها ئی و در هویی
غوک هر شام سر از آب بدر کرده
باغ از سوسن یرک ترک سپه کرده
چون آهن مصقول شد آن روی شمرها
ابر آمد و بربست بر این گیتی درها
وانجا که گراسکال بر آن بود اثرها
در باغ بجا مانده نه گلنار و نه بیدی
نشنوده گل از بلبلکان هیچ نویدی
نه تازه بنفشه سمن زرد سپیده
دهقان زادور و درو بست ز دیده
چون بکند ز دل ایند و مه مانده زمستان
گشته عجبستان ع بستان طربستان
در جوی کناران همگی گلبن رسته
هم بستر گل یاسمن و ورد و خجسته
چون شاهد نوشادی هر تاج خروسی
رعد از طرفی آمده با طبلی و کوسی
از حنجره قمری بنوا کرده چغانه

همه دیوانه شالند و همه شیفته اند
که بآرایش بستان پی امروز بکار
با رسیلان تر اکنون یکباره همه بسته دو اند
رعد عشاق بانگ و سنان پی از زر و خوش از
بر سر کوه و در و دشت و چمن گوهر ده نثار
همه گویی که تاران لؤلؤ تر آورده اند
طرف دشت نی فرخار سمن بستر تر است
خوش بود خوش بچنین عید و چنین فصل بکار
همه اسباب طرب الحمد آماده بود
آنکه او را بکف صید بود شیر شکار
بوی گل آمد و بانگ خوش سار آمد
هر دم آواز کلنکان بقطار آمد
باغبان آمد و گفتا که بهار آمد
اور مژد آمد با قبه کاوسی
بسوی باغ خرامید چنان طاوسی
گیسوی سخت مجعد شده هر مویی
هر طرف زنگی هر سوی دیگر بویی
تا سحر زیر ستا ساخته در پرده
همه در نعمت و در ناز سپرده
چون چرخ زرق مجوج شد آن کوه و کمرها
برف آمد و پوشید حجرها و مدرها
چون تابی و کف زد تهی از نشر اشکال
نه پست و بلندی و نه پاکی نه پلیدی
گوئیکه ز گفتار زبان همگان لال
هم بید شده عریان هم سرو خمیده
بحر آشد روی بکسد سوی یحیکال
تکیه زده چون شاهان بر تخت گلستان
گل آمده در وجد و سمن در شکن حال
شبنم ز رخش گرد کلاب نشسته
نسترنش به پیش اندر خیرش بدنبال
نه هیچ غمی بر دل و نه هیچ فسوسی
هم شاخ چو رقاصان هم مرغ چو قوال
در رقص تهالان بکنار و به میانه

هم باغ ز مرغان و هم شاخ زلاله
آن چون کلنگان هوا در پرش آیند
هر لحظه بر آوای هما هو بفزایند
گیتی از آن گردد بجوی دلارام
چون خاطر بو القاسم دانای نکونام
آنکو غم اندر رخ او شادی پیداست
چون تیغ سکندر بنعمان سوارست
درویش از و غیر زر و سیم ندیده
کنجشک زپیش قدم او نرمیده
باشند همه اندر عرب از پیش سلامی
و ز آنکه بجویند چنو نی بتمامی
بر چتر فرازان سر دستش دست درازی
نامش هم از کینت پیغمبر تازی
معجب نه و بسیار و قوی و عجیب است
و ز رد همه خلقان همه روز و شب امنیت

هر سوی صفهای سواران بگرایند	یکیک بقطار اندر پرها بگشایند
بستان عدنی گردد بشکفته و پدرام	وین گیتی آشفته همی گیرد آرام
گوئی بجنبش در باغ است و بهار است	از مایه و اپس ز دو این چه سوار است
جز دانش و کوشش ز لفظش نشنیده	از جانب او باد خلافی نوزیده
باشد مثل اندر عجم از شعر کلامی	او را بستایند چو بنجد حجی تهامی
بر پیش نمازان سر کشش پیش نمازی	شغلی ز حقایق کند او و مجازی
رحمت کش و بسیار طرب و طرب است	پیوسته بعلم و ادب اندر طلب است

هم دشت ز گوران و هم کوه ز داغان
در پیش قلاوزان از خود بنمایند
با همهمه و بانگ در آیند چو قفال
وین عالم پژمرده شود نیک سرانجام
بحر بزر نکو خوی نکو روی نکو فال
و ز حادثه ویران نشد این چه حصار است
زیرا که بود سخت قوی پای قوی بال
رحمت ز وجودش بوجود همه ارزنده
زاد باد بود هر که چنین بینی فرا بدال
ز شرشش ز بمینی به نطقش ز نظامی
جز ز مینه و آب نیابند بشش مثال
هرگز قدمی نگرفته است بیازی
آنکو صلوات است ز حق بر روی آل
مردم ز نسب نازان و اهل نسب است
کاین اصل بپا باد همه ماه و همه سال

خاور آذربایجانی

نام شریفش محمود خان و نبیره شهباز خان دنبلی است که حاکم خوی و سلماس و مرند بوده خود جناب خان جلالت نشان نیز امیری است کبیر و دانشوری بی مانند و نظیر در اخلاق و صفات محمود و بیهمال است و حضرتش مرجع ارباب کمال و در همه علوم عالم است و عامل و در همه فنون پخته است و کامل و پیریست زنده دل و میری است عاقل در اغلب کمالات از همگنان ممتاز و بمناصب ارجمند و شان بلند سرافراز در دولت خاقان مغفور جنت آرامگاه مخاطب در سلام عام بوده است از آن پس حضرت پادشاه اسلام پناه محمد شاه طاب ثراه معتبر و بر امثال و اقران مفتخر و چندی ایالت بالحکومه اصفهان بود و پس از و منصبش بشهباز خان فرزندش مفوض آمد تیمنا و تبرکا از خیالات ایشان این چند بیت مسطور میشود

قصیده

بهار دلکش آمد روانبخش و جهان آرا
صفای او بسر گرد هوای باده صافی
در آن وقتی که پوشد گرد ابر منظر گردون
اگر چه در اشارات سخن قانون نطق من
به یثرب نو انگاه و مکیه کاه قرش ارزو
طنور دین آگیش جمله ادیان و ملل آشد
چیست آنکه خورشید گردی آفتاب اندر جهان
آفتابست آن اگر هست آفتابی با ذرک
آفتابی ذره او آفتاب آسمان
آسمانی آفتابش نیچه دور از انزوا
آفتاب خسروان فتحعلیشه آنکه هست

چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا	بهاری خاک را پوشید بر تن کسوت گلشن
هوای او بدل بخشد صفای ساغر صهبا	در آغوشش نسیم آسوده گل بی پرده در
در آن روزیکه نوشد خون احمر مرگ غبرا	فشاند برق شمشیرت شرر در خود بر وتن
ز نظمم افکنده قانون شفای بو علی سینا	ولی در مدح تو عاجز چو ارباب اندیشه تا بخرد
بفرشش آرامگاه تختگاه عرشش زیبا	حباب قصر جاه و است هر موجی بر گردون
چنان باغ که جز اسمی نماند ز ایشان بر جا	بلی باده شد منور روز شب گر مکث روشن

در مدح خاقان مغفور فتحعلیشاه نور الله مضجعه

آفتابی آسمانش نیچه دور از اضطراب	آسمانی بسته بر نور خدائی جلوه گاه
با وجودش شهریاران اختران با آفتاب	بخت بیدارش هم ایوان سعادت پادشاه

بهاری کوه را افکنده در بر خلعت دیبا
ولی در عشقبازی بلبل پنهان نمان سودا
نشاند لعل شبدیزت بران صخره صما
ولی از مدح تو قاصر چو از آئینه نابینا
حباب بحر قدر او است هر موجی که در دریا
بلی با مشک شد بوی بی کف چو زرک بویا
چیست اگر دانکه از روی سیم با تن پیچ و تاب
آسمانست آن اگر هست آسمانی با شتاب
آسمانی سایه او آسمان آفتاب
آفتابی گشته از نور الهی نور یاب
لفظ دربارش ز دیوان فصاحت انتخاب

ولہ

چو حکم نافذ او باد و خم بالاهنگ
تهانی پیدا از لطف و قهرش آتش و آب

ز نیام تیغ و زه کمان خدنگ
سپه چیر از کرم و زنده است سه جیز

برعمان هیات که پیکر و کردون آهنگ
آسمانی و شهابی همه آفت هوش

خرمن و دو تو بر کردن چابک بالاهنگ
از تو تنگ عرش صد ولوله در گردن

ولہ

که خلل نیست مرا و از افول و زوال
دور مسیحا که بگریند بابدان روح

ولہ ایضا

چشم از کلک تو دیده است بسی سحر حلال
مه زرد یکی مهرست هلال این عجب است

از تو بر پادشه ابر کف بحر نوال
قدرت او شکند کاو زمین گردن

کان و یم از کرمش باقیه بس استیصال
تا گرفتار بود مهر و مه از گردش چرخ

لغز در صفت شراب و مدح خاقان صاحبقران گوید

آنکه بی آب چو آتش جوهری روشن چو جان
صاحب دور است و دورش از تسلسل در عقب

فرق ان زیبا تجلیش بانفرقه فرقدان
قاهر بهرام قدرت قاید جمشید فر

دور ملک لایزال و مبرا از کران
دست جودش مایه دریا و کان بی بیان

راز و شکسته شده چون خنجر آینه
نوری تازه یافت رحمت از نجار خط

در بزم دستت از دل دریای عمان باقیه
وا دهست بر عهد تقاماک جهان بر تو خدا

چون چشم خرد دست عمان از لب ماهی
در محفل مستانه که در آن می حمرا است

گلگون رخ ساقی ز تو در محفل شاهی
جمشید که در زمان فیحعلی شه

تو کرم خنده و من کردم جا بسیار بها
همچون تو بعالم نتوان گفت کسی نیست

رهنمای خصم او بخت سیاه آمد از آن
چو امر جاری آیت و حبس با لادن
بعهد عدلش نی رنگ و دو رکشته دو چیز
دیگ ای پیکر از درشکر از چنگ
شعلهٔ نار تو بر خرمن تن و دامن
ای فریدون فر دارا و جمشید جلال
نیر رای منیر تو همان خورشید است
رخش صرصر تک در عرصهٔ میدان قاص
خسکان از نفحات نخت نفحه روح
کوش از لعل تو چیدست بسی در ثمین
کمن آنقدر تغافل که بنالم روزی
حرص آز نعمت باقیه بس استغنا
نیر طالع فیروز تو امین بادا
چیست آن آتش که سیالست چون آب روان
اختریست آنانه آن اختر که باشد با ظلام
بیکری سع زان جو آتبش گوهری صافی چو عقل
قهرمان فتحعلی شه کز ثریا تا سهی
اوج بخت ذو الجلال او منزه از حضیض
هم طلوع موکب او کوکب فتح و ظفر
از جرم انکه گشته مقابل بروی تو
جا کرد بسکه خنجر مژگان بسینه آتش
در رزم تیغت را اجل صحرای سیر زان ساخته
ای لعل چو یاقوت مبرا ز تباهی
در دیده رخت از دو من تنگ صراحی
کو یال مطرب ز تو در مجلس خسرو
خوش آنکه در دم هر کم شوی بارها

در زبانها شد مثل بر وی ز ادکان الغراب
یکی بسینه آهن یکی بدیده سنگ
سوال گریه لب و دیده و جبین از ننگ
آفتابی و شعاع تو همه آتش رنگ
از تو یک جنبش صد زلزله در سقف اورنگ
ای فلک جنبش نم بخشش خورشید جمال
وقت غوغا که بخندند آبان آجال
کوس عدا و ابرشت هیونان جوال
تشنگان از شحات قلمت آب زلال
که مرا دوری خورشید رخت کرده هلال
هیبت او فکند شیر فلک را چنگال
بخسوف و محاق و کسوف و زوال
زافول و غروب و زهبوط و وبال
آتشی محلول کالی منجمد دارد مکان
از دهست آنانه آن آذر که باشد با دخان
همچو دور دولت شاهنشه صاحبقران
قادر پرویز شوکت ذو ذر افشان
گر نبودی بر فیضش مایه دریا و کان
هم نزول رایت او آیت امن و امان
از فیض غمزه خورده بسی نشتر آینه
روشن شود همیشه ز خاکستر آینه
ملکی که با شرط فنا چندی سلیمان یافته
هم شادی و غم را تو فراقی و تو کاهی
عبرا ز تو نبود است کسی آمرزنا الهی
خورشید جهانگیر شهان ظل الهی
در آینه عکس تو سیمای تو ماند

خاطر اشرفی

اسمش میر محمد حسین متوطن اشرف مازندران بوده و آقا میر سید الله اشرفی فرزند او ست که در بار روس سکونت دارد و اولادش معروفند از جمله سید شکر الله قریب ده پانزده سال با مؤلف در سفر و حضر موافقت داشت و باصفهان فوت گذشت رحمة الله این یک بیت از میر محمد حسین در تذکرهای معاصر ثبت است

کشتی و از برم شدی جالاک
تا بکار من آمدی رسی

خاور تبریزی کوزه کنانی

اسمش میرزا معصوم و از نسل شمس الدین تبریزی بوده و تجارت مینموده چندی در کاشان سکونت و متاهل گردیده و از آن پس سفر حجاز کرده و در عرض راه نیز کتابی مسمی تحفة الحرمین برشتهٔ نظم کشیده و بعد از مراجعت تحفه بارگاه خاقان صاحبقران عرش آشیان نموده و در طرز شاعری صاحب رتبه بلند بوده با این چند بیت از و کفایت رفت

گذشت فصل دی و شد ز فر فروردین
بوستان چو درآئی ببین ز طارم تاک
بصحن باغ انار کفیده بر کف شاخ
چه داشت ساقی ابر بهار در صهبا
فشانده رشح هوا زاله بر کلاله گل
شود منجلی شه که شیر رایت او
سپهر خواست بمیزان شکوه او سنجد
رعاف او بکه باید وقت غروب
سیاست تو بیاجوج فتنه سد بند
بسا نخورده کی اندر چه جام باده چه خون
شبی بساحل دریای منعم خورشید
بکفش چه شهادت کشید آهی کفش
بشه بگو که بود خورشید اوری منسوب
بآب کوثر و زمزم بجز هست طاها
باسمین تو کاعجاز دا در دست کف
گر دشنامی بزرگان چو خورده بین عراق
چو مدح خواجه شنید او سکوت کند
قضا بگو که کمیتم کشیده در کالن
کشیده ام همه دم با بموج فزعیش
بجو اتکاه و شاقان شد فرستادم
قسم بخالق شعری که شعر من هرگز
بقرص سفره خود قانعم زکندم و جو
صبح است و در طرف چمن بلبل نو خوان آمده
هم دلگشا گلشن شده هم مرغ دستان آمده
زان لولوچه از کهکشان در دست گردون عیان
زین آفتاده مهمان دو غ
کهنه نشکش نباده هیچ تهی

زمین ز سایهٔ سنگ نگارخانهٔ چین
یکی سپهر فروزان و در وی پروین
همی بخند در درجهای لعل ثمین
که می شکر دست چه عه از رمانی زمین
رهانده نکهت گل دامن کف گلچین
ربوده خواب بسطوت ز چشم شیرین
گسیخت رشته و نبی نکا فتش شاهین
ببین پامنش اندر بچشم عبرت بین
حمایت تو نفوج شکسته حصن حصین
بخورد سالکی اندر چه کاهوره زین
ز در درآمد و بنشست با دلی غمگین
گزین نثر چه کرد و توانگری مسکین
چنان مکن که شود خانمان چو آب چنین
بخاک یثرب بطحا بعترت یاسین
باستان تو کافلاک را بدوست یمین
خلاف شیوهٔ اصحاب باشدم آئین

فضای خاک تو گوئیکه شد بهشت نعیم
ز تاک دختر رز دل بجلوه می سپرد
صبا بعقده گشائی طره سنبل
بگیر باده پارین و یار ما در باغ
به سیر باغ هماناکه میکشد هنگ
زمین میکده آید بلرزه و نی جست
خمیده قامت از آن سرو در چمن که میان
زهی حدوث تو طراح کارگاه قدم
مبارزان تیغ راکاه رزم وقت نبرد
بجمع وخرج دو وزرا یادی کف تو
بلا به کفش که آخر من هر شبی بسیح
بقعر بحر هم و زیر زمین عفاک الله
خدایگان ملوک ایکه پادشا با به
بخواجه که سه طفلش بود طفیل وجود
بآن هلال که در آسمان بین شد راست
ز بد و حال از انیان طمع بریده ستم

رواق پاک تو گوئیکه شد سپهر برین
چنانکه در غرفات بهشت حور العین
هوا بمخلخه سائی بسایه نسرین
پدید زینت یار است و زیب پیرارین
سپهر مجد و کرم آفتاب دولت و دین
خیال او گذرد در ضمیر کاذ مبین
ز فرط قطره شود عطف دامنش خونین
خوی کلک تو معمار شهر بند یقین
مجاهدان ترا روز جنگ و نوبت کین
کفاف می نکند دفتر شهور و سنین
که ای مربی دریا و کان چه حالست این
ز دست خانه برانداز او نماند دفین
بهرچه عزم تو دایم خدات یار و معین
بجائی که دو کوششی بود زبر نگین
غروب آن نه بسیار و طلوع آن نه کمین
که صعوه را نکند طعمه همت شاهین
پناه تیغ دگر کسی مرده را کند تلقین
ز بد و فطرتشان تا بروز بازپسین
که دختران همه بکر اند و شوهران عنین
کو بستانم و ورزم بهر سلاله طین
خزینه پر گهر است و خزینه دار امین
بصید بازوی چو در اسیم زغن تسمین
بر شاخ سرو و نارون قمری بفغان آمده
زیر و زبر بنگاه وکه این رفته و آن آمده
گر گوهر انجم همی افکنده دامان آمده
چکنند بعنبش خزاین در شک
یارب از دوغ تازه یعنی کشک
است

ولی

قدر بگو که بقصدم گشاده در کمین
نشسته ام همه شب تا بروز بر بالین
که حوض بهشت سبز جلوه گاه حور العین
ندیده چهره مضمون غیر در تضمین

من این مخزن ره کالا که یاد کار
نتیجه می نبود از وجشان با غیر
سحاب سان نه بدان فطرتم که از هر بحر
بدزدی خرقم بر غیبتی زانکه مرا

وله ایضا

هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
زانگشت زار آسمان نیکو نه ریان آمده

افلاک چرخ آفاق چه دلکوه او زوی مهر و مه
گردون مگر از مردمی در مدح و از زد دی

وله ایضا

خاور شیرازی

اسم شریفش میرزا فضل الله و ظنا صبیه زاده جناب آقا محمد هاشم ذهبی روح الله روحه
و صاحب کمالات و حالات نیکوست در حضرت صاحبقران مغفور خاقان مرحوم میسرو رمنا صب
مناسب عالیه داشته اکنون نیز در دار الخلافه معتبر است خدمتش وقتی دست داده اشعار بسیار خوب دارند و او را از شعرای
نامی معاصرین می شمارند اکنون افکارش زیاده از این حاضر نیست که قلمی میشود در زمانی که من نیز در فارس بودم او در ری بود و اکنون
بخلاف واقع و غایب است تاریخی در دولت قاجاریه تا خاقان صاحبقران نگاشته و نام آنرا ذو القرنین گذاشته بالجمله بعضی
از افکار ابکار انتخاب از قصاید اکتفا میرود و غزلیات خوب نیز از انتخاب دیده گردیده است از وست

فی التحقیق و التوحید

برهانش کسی چو یابد کز وش هر یکی با | همه آثار تجلیش همه آیات که قدرت
یکی عارف یکی عاصی یکی مؤمن یکی ترسا | مثالی است خوانش عالم ارواح و نهان

وله فی المدح و التمجید

دو سه مینا از آن شیشهٔ مینا | بتو مستو لقم چو شعله به آذر
تو آن آشیان که منزل عنقا | تن صافش شیشه نقره صافی
کسلی حبل دین ز زلف چلیپا | خم ابرو اشکسته باهمن
چو خدنگ دو شهریار توانا | ازل و ملک آن چو جسم و هیولی
شده زان یک قرین گنبد خضرا | یکی قلعه را درونق آن شهر
لعابک سنگریزه از کف بنا | بنود قلعه چرخ ذات بر و حسبت

وله ایضا

مرا گر ده از دو یکی هب اسا | اگر بر چلیپا بود حیات بت
که هم باده نوشست و هم نا توانا | کم افتد چو زرد باده مینا زکونی
وا گشته یکجا شب و روز پیدا | و یا زیر سنبل بود لاله پنهان

وله ایضا

دمید این لاله نعمان چو شد پژمرده صد عهد | عجب دارم که بنود بیضه را بال و پرا ما

در تهنیت عید سعید سلطانی و ستایش حضرت خاقانی نور الله مضجعه

افتاد که گردید شب و روز برابر | جانها همه در چنبر زلف تو گرفتار
با اینهمه جان هندوی زلف تو داد در | بوسی ز لب لعل تو مارا ست تمنا
نی نی غلط نیست ترا اینهمه گوهر | تیغ وی و خصم او چون شعله و خاشاک
گر ز ملک ذورق فلک خاره و ساغر | جمشید اگر اینهمه آراست عیدی
جوشنده چو تن و خنجر و شنده چو | کی اینهمه آیینه زخشش بود بخیر گاه

وله ایضا

بنمود رخنه در دلم آن غمزه آن سگ | آن غمزه بر رفت اندیده پر آب
ماری سیاه مهره خود برده در دو | خطاف زرد مهره شناسند تا بستان
در باد سنبل و در شاکه سمن | زلف تو یا که آیتی ز ظلمت جو اب

خمار ز دست در سر نشاط از بت
تقاضای نظام این شد که نمی زاید از حنظل
و گرنه دارد اینقدرت که آرد زرد گل سوری
ز لطفش سر دلی خرم ز فیضش تربتی راضی
همه خواهان مقصد همه جویای یک منزل
غم عالم که شد نصیب دل ما
بلطافت قرین چشمهٔ حیوان
بده ای ساقی سمنبر شاها
دو سه ساغر از آن سلالهٔ ساغر
من از آن سرزمین که خانهٔ عصفور
سکنی مشک چین نه خطا عنبر
چو حسام دو پادشاه توانگر
همه ملک عراق خاصه نهادند
نه کواکب که کاه ساختش ریخت
ایا شوخ طوبی قد ماه سیما
بت عارضت با چلیپای زلفت
بود چشم مست تو مانند نرگس
خطت بر رخت یا بود هاله بر مه
عروس صبح چون آراست بر سر زرفشان معجر
فرو شد جام جم آمد برون آیینه بیضا
رسید این شعلهٔ رخشان و شد افسرده صد مشعل
بود نیلوفر اندر چشمهٔ آب و شکفتی بلی
زد چتر طرب عید چو طاوس هما فر
تو ساقی زندان و منم رند قدح نوش
بر چهره چو زر و تو از زلف شب آسا
هندو چو زر جان ست و آذر بود وشش جا
آموز کهر بخشی از دست شهنشاه
ظلم ز ملک و عدل ملک شبنم و خورشید
کی اینهمه رونق حشمش بود بدرگاه
عالم خراب گشت ز طوفان چشم من
بر دوشت پوست از خم اندیده زشک
زلف دراز بر لب لعلت نهاده
آن زلف شب مثال و بنا گوش همچو صبح

هم از مینا هم از ساغر هم از ساغر هم از صهبا
تماشای توام این شد که زر دی نماید از صفرا
و گرنه دارد این شوکت که بخشد خار زن خرما
یکی هندی یکی رومی یکی زشتی یکی زیبا
خیالی نخست و کفش عالم اجسام در پیدا
ز چه زایل شود ز رساغر صهبا
بطراوت شبیه لالهٔ حمرا
بده ای شاهد ستمگر رعنا
بتو مستغرقم چو قطره بدریا
دل سخت نظر صخرهٔ صما
تیر فرکان گذر کننده بخارا
ابد و ذات این چو اسم و مسما
که بر و تمین دز آمده است مسما
که بهر برج راه یافته بیضا
غلط غیرت مه خطا رشک طوبی
چو پس تمراهست بر بت چلیپا
که بیمار پیش را بود می مداوا
و یا رومی کل سبزه باشد هویدا
نهان شد شاهد مه در حجاب نیلگون چادر
فلک طی کرد رسم جم گرفت آیین اسکندر
گرفت این بیضهٔ بیضا نهان در زیر بال و پر
که اکنون چشمهٔ آتش برون آمد ز نیلوفر
ای ترک بیار آن می چون خون کبوتر
می راحت پیران و منم پیر معمر
هندو بچه جان جهان بسته بچنبر
کم گیر یکی گوهر از آن حقه جوهر
خصم وی و عزم او چون تیشه و صرصر
در خواب بدیدی شدی از عقل سکندر
تابنده چو خورشید و فروزنده چو اختر
جز دل که بر قرار چو کانون بیرزن
طرار نقب زن شد و عیار جابه کن
بیرس بردی ز خم از زلف خم شکستن
چشم تو یا که جوهری از رفته رسن

در چشم نازو خواب و می و مستی و غرور
ما ما چکیده است ازان لعل آبدار
از خط و روی تو لون قند و شکر لطیف
شده از عدل شه آرسته تا روی زمین
دشت در دشت همی تا نگری آذرگون
چهره اسح ز خسار کریمان روشن
مرغ از ده بسیمرغ بود هم آغوش
اینهمه از مدد بخت جهاندار زمان
جیب او مشرق و مهر ست از آنکرده طلوع
شیر از سعد نفش بیچه شود از رو باه
این چه آورده ز دارای فلان مرز کلاه
شه چو گردون مراو راست بسی اختر سعد
آن نویسد که گرفتیم فرکالنجر
دشت در دشت اگر لشکر از و یک مشتشیر
در آب گلشن و از کلک نقش بند بهار
کجاست زاهد تا بنگرد بگلبن و سرو
هوای خاک را آسیب دی و نخوز
هرز چرخ فرو ریخت ثابت و سیاره
درد آگه در زمانه ندیدم ز آدمی
همدم ندیده و دشود هرگز و لا یمکن
کیرم که هر دمی تو عیشی شود نصیب
محرم همین بس است کز ابنای روزگار
تا همت نهد بر جان هم از تیکم کشند
ور فراقم همه مرگ و در وصالم ریک خنجر
دو لتی بود که خون شد دل دیوانه ما
بیمان دوستی که در سر سپردم ورزندگی از تو

در زلف پیچ و تاب و خم و حلقه و شکن
آبی که جمع آمده در آن چه ذقن
ریحان و سوری و سمن و سرو و نسترن

باصد هزار تعبیه از تنگی دهان
خط تو یا بنفشه و ریحان و شنبلید
کارکند کا کل تو دوست انگهی است

در مدح خاقان مغفور جنت آرامگاه فتحعلی شاه قاجار

آتش فتنه با کسیر بود هم بالین
اینهمه از اثر عدل شهنشاه زمین
دست او مخزن کاینت در آن گسته دفین
کبک با تقو تیش بیچه زند با شاهین
آن چه آورده ز سلطان فلان نوم نگین
شه چو دریای مراو راست بسی در ثمین
این نگارد که گشادیم در قسطنطین
کوه در کوه اگر حمله از و یک نه وپیش

هر چه یابی همه شادی بغیر از نوبه نشیب
ما یه فتح و ظفر فتحعلی شه که مدام
فقر تا کرده سؤال از کف جود شکیب
بر درش تا ختة ز اطراف رسولان جلیل
آن یکی لابه کند از غم بی نظمی روم
همه با خنجر زال و همه با صارم سام
خاصه عباس شه آنقوت سر پنجه ملک
دست بر تیغ چو یا زد ز خلائق تحمید

و له ایضا

بهار بهر دل او ایشان چو افلاطون
و از خاک بر آمد دفینه قارون

یکی ز قطره شبنم همی بریز دخوی
که شد ز ژاله چمن چو کواکب روشن

و له

از مردم زمانه تمنای همدمی
آخر ترا چه حاصل از عیش یکدمی
هستم ز خیل فاطمی چیستم هاشمی

نبود عجب اگر ز غلط کار جهان
رسم ستم بپایه تن کرد و دکینه
لیکن کنون ز کینه دجال سیرتان

غزلیات

اینقدر ای کاش کار عاشقی مشکل نبود
ورنه ما از غم عشق تو رسوا میکرد
بر زیر خاک اکنون بتو ز حسب کفن دارم

بیا ای صرصر غم جا در بر بهر بالین
گل بگلزار نفر یاد بود و بلبل زار
با آنکه دانم دشمنی جانی تو در دل داده ام

دارم هوس سخن که بخشد در آن سخن
قد تو یا صنوبر و شمشاد و نارون
باشد بکند شاه جهانبان بعدو فکن
گیتی از فخر زند طعنه بفردوس برین
ملک در ملک همی تا گذری فروردین
جبهه فتنه چو ابروی پشیمان پر چین
هر چه جوئی همه خوبی به بیار و همین
هست با رایت او آیت اقبال قرین
جرم نا کرده دعا از لب عفوش آمین
در برش آمده ز اکناف سفیران گزین
این همی مویه کند از بلا و یرانی چین
همه با زور نیال و همه با فر تکین
که شد از تیغ نزارش بدن فتح سمین
روی در رزم چه آرد ز ملائک تحسین
نقوش آذر می بین و صحف انگلیون
دگر فسانه نگوید ز طوبی و زیتون
یکی ز شاخ شقایق همی بگیرد خون
که شد ز لاله زمین پر جواهر مکنون
یک آدمی که آید از و بوی مردمی
شب اشتهی همی کند و روز زاد همی
آبای همگنانه ببین کرده رستمی
بیقدر حیثیش هاشمی و خیل فاطمی
آمد و از من نشان خیر از رسید و رفت
که برق جلوه گرکر سوختش خاکستر نداد
از آن لحظه که روجانب بازار کند
مهمان صاحبخانه کش در خانه منزل داده ام

داعی انجدانی

اسمش میر محمد مؤمن و اصلش از محال انجدانی و سالها در تحصیل فنون کمال کوشیده و دیده طبع از زخارف دنیوی پوشیده از متأخرین و معاصرین هاتف و آذر بوده و این چند بیت از و ستوده است

مبارک تند از ان شهب شهاب آیین
عقاب صولت و طاوس فر و کبک خرام
بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل
بکره نگویم کان عقده ایست در دل دم

پلنگ غیرت و آهو تک و نهنگ جدال
سطبر بازو و باریک ساق و نازک یال
ز غیر تنگه ز کاکل فتاده در دنبال

زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه
از آن کشوده نشد غنچه گره ز دنش
بگاه کوه نوردی و دشت پیمائی

که طبع ناطقه را داده و صفتش استعجال
فرشته روی پری پوی اهرمن کوپال
که بسته ره چپ و راست بر صبا و شمال
غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

دانش اصفهانی

اسمش آقا محمد علی مشهور به آقا بزرگ از معارف نجبای آن ولایت و خواجه جواد بوده از وست

باز از شکایتی من آزرده شد دلش

درویش قاینی

من و رقیب نشستیم بر در و بر سر راهت

ما را بحال خود بگذار ز زبان ما
نمردم تا نشد از زخم دگر آزرده انباز

سالها در اصفهان ساکن بوده این شعر از وست

نمیدانم که خواهد خواست عذر قاتل ما را

بجانب که فرستاد نظر ز لطف نگاهت

دامی همدانی

از فضلا و مدرسین عهد خود بوده در یکهزار و یکصد و هفتاد و سه رحلت نموده

وگرانست نکرانند و من دل نگران
بدیر و کعبه دعوی تمامی شنو از یاران

نتوانم نگرم در تو زبیم دگران
که نه مشتد مستان و نه هشیار هشیاران

رخ به پیران و جوانان ننمایا کسلند
حال هیچ آشنائی نپرسی

پدران از پسران و پسران از پدران
یا بهمین حال ما نپرسی

دریای جابر محالی اصفهانی

نامش لطف الله خلف الصدق میرزا عبد الوهاب تخلص بقطره است که احوال و اشعارش در مقام خود خواهد آمد از بد و جوانی پا در دایره شاعری نهاده و زبان بمداحی گشاده مصرع دیوانش حاضر نیست و این ابیات بر نیکی طبعش برهان

گر بود قطره بود او دریاست

زد سراپرده اجلال بصد جاه و جلال
پنج نه پرده سرای فلک ملک ستان
چرخ را هست بدان عز و شرف یک خورشید
تو در آن چرخ که افزون ز هزارت خورشید
هست گردون را یک شاه بدین فر و بها
آسمان چیست ز فر شه بر خویشش ناز
شادمان باشش که خیدی که از چتر شاه
افتخار همه شاهان جهان ظل الله
تیر منحوست شمار سپه شاه چو دید
خسروا ابر کفا داد کرا سجده لا
جز تو کو شاه که موکب بکشد چون کوکب
گاه زر مت بنظر آید هنگام نشاط
چون بجنبد بصف معرکه شیر علمت
لطف کن لطف که مفتاح در روزی خلق
شاهی که در فتوت و انصاف و عدل و داد
شاهی که بر رکابش داشتکبوس بوس
نشکفت گر سیاست باشش بکوهسار
بر پشت شیر شرزه نهد گور خوابگاه
بهرام در سپاهش ترکی سلیح دار
کیوور آستین که گزیند در فش شاه
پیوسته تا که اسم بد هر بست از سقر

در مدح قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار غازی نور الله مرقده

وان یکی گاه شود بدر و شود گاه هلال
آسمان کیست بحشمت شه بر خویش ببال
بتوانداز بی بر عرصه فرزهتیال لیل
شمس کی دون شرف خسرو فرخنده همال
کلک افکنذ ز کف کف زبی امر محال
ای همه چیز خدا داده ترا جز که همال
جز تو کو شه که زر و مال ببخشد چو رمال
روز سود رت بنظر آید ایام قتال
شیر گردون ز نهار سهم بریزد چنگال
بکف شاه نهاد هست خدای متعال

تو در آن گردون گیتی حشمت شه مهر افسر
شادزی شاه که خیدی که از فر فلک
ظل میمون تو آفاق بگیرد یکسر
شاه آفاق محمد شه غازی کامد
مهر منحوست شود مشعله مجلس شاه
نه کسی داد نشان شبه تو ننده اشباه
در بر دست جواد تو چه خاک و چه گهر
دست تازی چو سوی تیغ شرر افشان گردد
خصم اگر کوه گران سنگ بود از سخطت
جود کن جود که در که هر آغاز و جود

هم در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

در چشم مار کرزه نهد صعوه آشیان
کیوان آستانش هندوی پاسبان
بر اختر مبارک میمون کاویان
جاوید تا که نام کیستی است از جنان

فرمانده زمانه محمد شه آنکه چرخ
خاقانش بنده است ز تو باب بارگاه
کوزاده کتایون تا پیلک ملک
بدخواه جاه شاه جهان هست مقر

شاه بر دامن او چتر بفیروزی فال
آسمان کرسی تو بدین فرخ جلال
وان یکی که بشرف باشد و گاهی بازوال
جمله اندر شرف از فر شه بحر نوال
صد هزاران مهت افزون همه در حد کمال
سایه اندازی در ساحت ملک چه بال
شود از شه لقبت پرده سرای اقبال
از شهان طاق چو از حضرت خدای متعال
چون باندیشه در افتاد و پذیرفت زوال
نه کسی دیده عیان مثل تو اندر امثال
در بر طبع کریم تو چه سنگ و چه سفال
ساحت رزمگه از خون عدو مالامال
او فتد بر دل و جان تن و هنگش زلزال
بیش دستی است هیچ و ملک را سؤال
سبقت گرفته بر همه شاهان باستان
شاهی که در عنانش شده دار و دودمان
نشگفت گر نهابت و بیمش بنیان
در خدمتش ز منطقه بندد همی میان
قیصر شهی ده است ز حجاب آستان
پلنگ کند فراموش از گرد سیستان
خواهنده اش بحشمت جاوید جاودان

داعی دزفولی

نامش سید عبد الله و نود و هشت سال عمر داشته در سنه ۱۲۵ وفات یافته از اشعار اوست

جوانی چه آورد و پیری چه برد
بت حزر سالی کز اندیشه اش

ولہ

شود محو اندیشه خوب و خورد
می ساخورد که بکجرعه اش

بت خورد سال و می سالخورد
هر دو انگه خورد و نخورد آنکه مرد

زنیک خم دهد ساقی روزگار
بتو صاف صاف و بمن درد درد

ز داعی و عادعوی از عدو
به پیشم تا گوی میدان که برد

داوری کردستانی

نامش مصطفی و از وکلای ولایت بوده در سنه ۱۲۳۳ مقتول شد از اوست

دو شب نیاسایدم ز افغان و زاری گفتن تنها
یکی امشب دگر آن شب که یاد آرم از شبها

شهادت را ز دشمن خوش نپسندد قاضی عاقل
چو دامن گیرمش در حشر باشد اهل کو گواهی

دو چشم یار مرا در پی دل افتاد است
یکی است صید و دو صیاد مشکل افتاد است

داوری شیرازی

نام شریفش میرزا محمد و برادر سیم میرزا احمد وقار خلف الصدق میرزا کوچک وصال است که در حرف واو نگاشته می‌شوند علی الجمله جوانیست خلیق و دانائیست دقیق در کمالات صوری و معنوی تمام و در حسن خط نادره ایام در علوم ادبیه و عربیه رنجی برده و حظی موفور حاصل آورده در خطوط نیز قدرتی دارد و شکسته نستعلیق را خوش مینگارد و در علوم نقاشی نیز مهارتی حاصل کرده در زمانیکه فقیر در شیراز بود و غالباً مجالس میرزای وصال رحمه الله میرفت وی یازده ساله بود و اکنون سی و پنج سالست و در ایام توقف طهران از ملاقاتش حرمان روی داده این اشعار نمونه از قدرت طبع ایشانست

شبی کشیده بر خساره نیلگون معجر
بقیر روی فروشسته توده اغبر

هوا گره بجبین و ستاره خاک آلود
افق دریده گریبان زمین سیاه بسر

چراغها همه خاموش و حجره‌ها تاریک
دماغها همه پرخواب و دیده‌هایی در

نه هیچ بیدار اندر فراخنای زمین
نه هیچ روغن اندر چراغدان قمر

منی سه چار تن از دوستان یکدل خویش
بخواب خفته براحت بگوشه اندر

قریب آنکه برآید زبانه خورشید
بگاه آنکه بمیرد فتیله اختر

چنان بلرزه درآمد زمین که گفتی خاک
بشد ز مرکز خود سوی مرکزی دیگر

نعوذ بالله خارا شکاف زلزله
مهیب و نعره زنان خانه کوب و خارادر

هزار کوه بیکباره گفتی از سر جای
بلند گشت و بیفتاد بر سر کشور

بسی نماند که دندان برون جهد ز دهان
ز زور زلزله و چشمها ز کاسه سر

ز سنگها می حصار از مخافت انبوه
دوید طفل برون از مشیمه مادر

ز جای جستم و کردم یقین که اسرافیل
دمید صور و بپا شد کشاکش محشر

شتاب کردم و رفتم ز حجره چندین بار
بجانب در و دیوار ره نداد بدر

همی دویدم و سنگ از قفای من بسخت
چو شب عقبه از قفای پیغمبر

حصار خانه چو منجنیق سنگ انداز
فتاده سنگ و بمن نمانده راه مفر

بایستادم و دیدم که شد ز هر جانب
زمین چو کشتی لنگر گسسته زیر و زبر

ز زور زلزله استاده پای در جنبش
حصار خانه چو رقاصهای بازیگر

بسان شهتن چنانست جانه
همی درآمد در نالهای زیر و زبر

بیکدل لرزه بهم برشکست کوه چنان
که آبگینه خالی ز سنگ آهنگر

ز پیچ و تاب زمین هم دگر بپیچید
چنارهای قوی همچو شاخ نیلوفر

فتاد چندان جنبش بکوه هر اجرام
که شد توام برون از طبیعت جوهر

به نیمه شب تار آنچنان زمین بشکافت
که مهر یافت از آن سوی توده اغبر

بسی نماند که قارون سر آورد بیرون
ز خاک و ناقه صالح برون جهد ز حجر

بخار چون سپر بر جهان ازین کره
چو تخت شاه سبا بر بباد داد گذر

شکست کوه و افق بر نشیب شد چندان
که هر دو قطب بیکباره آمدم بنظر

ز سمت مغرب عقرب طلوع ناکرده
که از نواحی مشرق رسید دو پیکر

بیاض شعر مرا آنچنان بهم بشکست
که نظمها همه شد نثر و ریخت در دفتر

بجمله قرآن یکصفحه نیست نامغلوط
ز بسکه بجنبد اعرابهاش زیر و زبر

چو گرگ گرسنه خاک سیه دهان بگشاد
بخورد ز آدمیان سیر ده هزار نفر

چو خانها که در آن صد نفر فزون و یکی
برون نرفت که آرد ز اهل خانه خبر

بخورد و رنگ سیاه و سپید نیست لباس
به پیکر غنی و مفلس از گروه بشر

سیاه پوش یکی نیمه بر فراز زمین
سپید پوش دگر نیمه زیر خاک اندر

تمام آکل و ماکول گشت مردم خاک
که خورد هر یک ز آن مرده بیشتر ز آن دیگر

زمردگان کفن پوش صحن گورستان
چو عرصه عرفاتست و محرمان حجر

تمام ساکن و از جنبش زمین ایمنی
همه بهروله چون ماهیان مرده بسر

مگر نعیم و جحیم دگر پدید آرد
خدا بکیفر و پاداش مؤمن و کافر

دگر نه اینهمه گر خلق مرده پندارم
که نی دگر بجهان جای ماند و نی مستقر

در نعت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

یکی بدشت است این دنیا که پیدا نیست پایانش
هزاران قافله هر سو دوان اندر بیابانش

قضا چابکسواری تندرو بر بادپای قدرت
ز کوی آسمانش گوئی از تقدیر چوگانش

همی صد چو جهان نیکوی را دایم بگرد آنش
ولی هرگز نیارد برون دل میدانش

نه آخر دست آغازش پدید بود پایانش
ز سرحد قدم تا حد دربند عدم پیلی

حدوث از پیش و اندر پی بنه خرگاه امکانش
بود صید سالها در وی چو در اباره [illegible]

ز یکسو کوثر هستی تاب از نار جانسوزش
ز یکسو چشمهای هستی روان از آب حیوانش

یکجا نشتر سر کرده از خار مغیلانش | همه یا سم افعی آب داده شد ز دندانش
بکنجش هائی نهاد یکدگر افتاده تیغ اندر انش | بهم بشکست خود نشر را ز نیم نکبت عصیانش
جهان را در زمین آرا که در سم گوفت شیخ بیشش | در این صحرا اگر ز دست چالکدست آن یابی
بکف تسبیح و پابند کمر با نبخت زنارش | نگاهداریت ز زرد چشم آتش بر نیستم فش
که دست آن ز نفس تیغ و قلم نمرود حمد مرسل | ز کوه بو قبیسش بارها افکنده بود از نه

در نعت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

عرصهٔ گیتی معطر شد چو بگشاد زند بادش | ای عجب یک گوش پیدائی و چندین گوشوارش
کاسمان گر دست یکجا چراغ آن فی نثارش | کابروی دین و داد آب تیغ آبدارش
در میان جلد آتش ورد و ورد زینهار | تا ابد سرمایهٔ هستی نهاد اندر کنارش
ورنه هرگز از دم خورشید نشستی غبارش | ورنه دیری بود میدیدی گسسته پود و تارش
شاخ خشک سوری از جنبش باد ربیعی | شاخهٔ خیبر بچشم اندر چو دست عروسان
شاه شیر اوژن علی بن ابیطالب که کرد او | دو زخیر از دولابیش کی بود یکذره در دل
هر چه او را خواهش آتش دیگران خرمود بر ما | دیدهٔ خورشید را خاک در او کرد روشن
دامن همت بتعمیر بدن نالوده آری | اختیار جملهٔ هستی چو بدست او نهاده

در صفت خط محبوب گوید

مغلوب شود لشکر چین از پی شوم | بر پا دشه روم تو پیراهن مسموم
وی روی تو با کیزه تر از دامن معصوم | وز ابروی تو تیغ فرو بسته بخرطوم
صد قافلهٔ مشک بر دتا در خیشوم | بی شعله تا زآب کند کالبد موم
در یکدگر افشده شود کشور روبیت | تو نصرت رومی کنی و تیغ تتاری
هم جاشنی وصل تو از چشمهٔ تسنیم | همواره دل خلق بخرطوم کشد پیل
گر عقل بسنجد تیر از روی تصور | جز بر لب لعلت نگراید دل تب دار

در شکایت از فضل و دانش و هنر گوید

هنوز خرقه پشمین دانشی ز نخون | بهفت رنگ بر آمد لباس بوقلمون
بسان قائل محبوس و مفلس مدیون | کدام شعر منست آنکه با عطا مقرون
در این زمانه که مائیم در هنرمان بست | متاع فضل خریدم بدور عهد کساد
بخفت ماهی من تیجهان خرو زفته | ز قدر دانی کس قدر شعر من نفزود

وله ایضا

بیکجا یاسمن گسترده بر فرش گل سرخش
همه با نیش عقرب تیز کرده شد عکاسش
هزاران چاه را سر بسته ز آن سبزه کاید
بنازم پهلوانی را که با یک زخم مرد آن
بسی با هم بپیچید ند در غار جرین آخر
تو نیز ای داوری کز خاک نقش آن نفس میباد
خوشا خرم آمد عید و پیشاپیش تو با نو بهارش
پر ره ابر در و مروارید بر گرد از شکوفه
بعد گوئی کاروان کشور چین تبت بار
صد هزاران گوشوار گوهرین در دشکوفه
موج شاهنشه و همت پنداری شکوفه
دست حق بازوی احمد پشت ملت روی ایمان
و بهشتی آبجوی در سینه باشد کینه او
از ازل در دامنش دست تو شد و طبیعت
از غبار موکبش آیینه مه شد مصفا
باف نساج فلک با عونش این نیلی سراوق
ای لشکر چین تاخته در مملکت روم
روم از طرف مغرب و چین از جهة شرق
آن پادشه روم تو زی پادشه زنگ
زود آکه سپاه از طرف زنگ بیاید
آن پادشه زنگ تو از کینه بپوشد
ای موی تو آشفته تر از کشور بی شاه
پیلی است سر زلف تو خرطوم فکنده
باد از شکن زلف تو چون باز ببندد
گر شعلهٔ حسن تو بگیرد بدل شمع
نبود غیر جنون تم ز اکتساب فنون
در از زمانه فتادم که در میانهٔ خلق
نه کار بسته بکسب هنر گشوده شود
هزار جامه ز رخویش کهنه کرد و پلید
نیافت کار قلم هیچ آب رنگ از چه
بساشبا که لعکرت بروز آوردم
کدام فضل منست آنکه با اهل همراه
بس است داوری این گفته ملال انگیز

که با این هیبت پیدای عجب چابکست بیدش
بتن احرام واز خون شهیدان سرخ دامانش
که آمد بر نشان پیش از نظر رعشش بیکانش
که خبر آن نامور گردی نباشد مرد میدانش
حمایت کرد چیز بلش رعایت کرد یزدانش
توسل بر پیمبر جوی و دست افکن بدامانش
جشن و شادی در بینش عیش و عشرت بر بیارش
از شش زمرد گون بر سو بهشت بیاد در سبزه زارش
دسته دسته گل بهی آمد برون از نقش خارش
ساعد سیمین و پوشیده از زرین سوارش
در شکم دردیده نافه از پی نوک و التقاطش
ذره نار و زبان تیغ نار دوزخ شرارش
کش نبوده جوهر آتش الا کر دهای کردگارش
ورنه میدیدی عصا کش میبرد در شام تارش
هیچکس گوهر نزد و دیر نباشد متعارفش
چون نبوده هم جو بر هستی خود اختیارش
و آشوب در افکند و در مرز و آن بوم
همسایه شده چین تو با مملکت روم
بر صفحهٔ دیبا رقمی ساخته مرقوم
ویران همه زآمد شد آن لشکر مشئوم
یکجا کنی آن لشکر زنگی ز ره معدوم
هم بار و بر بیچ تو از شاخه زقوم
وز حرص بلبد از دیش اندر بن خرطوم
بسیار بچرخ بلبت نقطهٔ موهوم
گرچه نگراید بعسل خاطر محموم
که الجنون فنون گفت الفنون جنون
هنر قلادهٔ لعنت است و با هنر ملعون
نه رنگ فیر سیید از معونت صابون
مگر بسعی قلم در هنر بیابی نون
زهی کساد که کالا و بایع مغبون
بقعر بحر هنر همچو ماهی ذوالنون
چنانکه قدر قرآن از قرائت قالون
بیا طریق غزل گیر کالجنون فنون

برون ز حلقه نیارد شدن بهیچ فنون / دلم بسان پیی که کاین بیچ برید آب [?]
قد تو چیند و طبعش بهیچ شعر موزون / مگر بدست تو افسون همیکند شانه [?]

فی المسمط الربعیه

همه خطوط میشود همه نقوش میشود / زمین بپای سرخشان تغم فروش میشود [?]
تو هیچ فکر خرمی درین بهار میکنی / شراب میخوری بگوش بانگ تار میکنی
چو غم ز نیستی خوری که هر چه هست میرود / هواپرست و خودپرست و حق پرست میرود
نه جان بقید کار ماند دل ببند بارها / بیا بر اسب برنشیم و بر کشیم تنگ او
تهی کنیم دشت را ز غرم و کبک و رنگ او / ز گورهای ورکرد و آهوان شنگ او
کشیم باز پالهنگ یوز و چشم باز را / رها کنیم تیز چنگهای تند کار را
بکوب باغ را فکند شراب خوشگوار را / گزارش جام بگذری فزون مکن چهار را
هوا به تیرگی فتاد و وقت باد سرد شد / ز دشت باید آمدن بحجره رفت و فرد شد
نه بل دو آتشی گزر روی یار و جام می / دوران آن نگارهای سرخ رنگ زرمی [?]
سه چار بوسه از زلف و لعل آن نگار را / ز بوسه گرد چاشنی شراب خوشگوار را
خدایگان عصر جاودان زمان عصره / ولا یزال مشرفا علی السماء قصره
و یا جز او برای کس چنین پدر شنیده / بزرگ زاده جوان بدین هنر شنیده

و من غزلیاته

سر زمینی که در آن نشو و نمای تو بود / شانه را دیدم و با دل خود شادم
نوبهاری که شب و روز برابر داری / بجز آیینه ترا هیچ نیاید در چشم

بحلقه عنبر زلفت دلی که شد مفتون / مگر ز حلقه زلف تو پا نهاده برون
کسی که شعر نگفته است در تمامت عمر / چنین که ماند ز سوراخها کشد بیرون
چه خرم است کشت زارها و سبزه زارها / دمیده سبزه بهر طرف بپای جویبارها
گرفته کوه و دشت را ز بس گران شکارها / ز میشها و غرمها و کبکها و سارها
گرفته ره بر آهوان ز هر طرف سوارها / سوارها گروهها و آهوان قطارها
ز بس که کبک کوهها سمور پوش میشود / زفاف قافهشان هوا پر از خروش میشود
برای خنده شان همین تمام گوش میشود / روان به پیش کبکها دوان پی سوارها
کجائی ای نگار نازنین چکار میکنی / بگشت دشت میروی و یا شکار میکنی
نشاط و خرمی بسیر سبزه زار میکنی / نشسته هیچ میکنی کنار جویبارها
بیا که وقت خرمی ز دست میرود / گشادگی ز تنگی و بلند و پست میرود
خوش آنکه از جهان ز باده مست میرود / بدست باز تیز رو دهیم پالهنگ او
تمام دشت بسپریم و آب و خاک سنگ او / ز صید لاشه افکنیم بهر طرف هزارها
عنان دهیم اسبهای تند تیز تاز را / شلال گوشهای حلقه دم پا دراز را
بسر کشیم آتش افکنان نفت باز را / بیفکنیم زنگها و غرمها و سارها
چو کار صید ساز شد بخوان شراب و ارد را / که پیش از این چهار می بیان هد سوار را [?]
بران بنرمی است راکهی همین بهار را / که سالها چنین دمی کم اوفتد زبهارها [?]
چو روز شد تمام و رنگ آفتاب زرد شد / نشسته پای خم می قدح گرفت و مرد شد
گرفت تیغ باد و را بغصه در نبرد شد / به نبد گرد و تو غم وزو کشید بارها [?]
سپس فروخت آتشی و گرم شد بپای دی / بسیخهای جم کباب کرد زود زود دلی [?]
همی عاله درکشید دمی اله خورد هی / خورش بجان و تن رساند از این چهار بارها [?]
چو مغز گرم شد گرفت زلفکان یار را / چو لعلش آمد او گرد لعل آبدار را
گرفت کلک و در نوشت مدح شهریار را / خدایگان و زرنگار فخر روزگارها [?]
امیر عادل بزرگوار عز نصره / و نایل علی لا اییام حصره
متی یشد للقتال بانتطاق خصره / هزارها برانداز میان صد هزارها
جز از پدرش از کسی چنین پسر شنیده / ازو هر آنچه دیدی از کسی دگر شنیده
چو شعر داوری بمدح او سکر شنیده / اگر شنیده بگو کجا بود بسیارها
در دل تنگ نخواهیم که هوای تو بود / حیفم آید که درین غمکده جای تو بود
چون سرم لایق همسایگی زلف تو نیست / چون معنبر زلف تو آن به که بپای تو بود
گوییا خاصیتش تربیت ماه و پری است / که معلق بسر زلف دوتای تو بود
تو که بر روی نکو زلف معنبر داری / گر بر جیار خود آیینه برابر داری

ذوقی بسطامی

نام شریفش میرزا فتح الله و از انجاب و اطیاب طایفه اعراب بنی عامر است که روزگار دراز در آن ولایت ریاست و ایالت داشته اند وقتی از بسطام بهوای ملاقات خال خود حبیب الله خان عرب که بافرمانفرمای مغفور شاهزاده حسینعلی میرزا نسبت اتحاد داشت بشیراز آمده با فقیر مؤلف مؤالفت

گرفت و سالها بملازمت شاهزادگان در شیراز بماند و در دولت خاقان مغفور محمد شاه مبرور قاجار ناچار برای اقامت بطهران
زیست من بنده نیز در این شهر ارم بهر که مسقط الرأس منست بازگشتم و تا اکنون که سال هجری بر یکهزار و دو صد و هفتاد و اند بر آمده
متوقفم وی سفری چند ببلاد خراسان کرده پس از مدتی باز آمد و اکنون در دار الخلافه است و الحق حکیمی است خبیر و کلیمی است
بصیر و پیری نیکو خط و مترسلی فاضل در علوم متداوله کامل نظم و نثرش خوب قصیده و غزلش مرغوب اخلاقش حمیده و اوصافش
گزیده از فحول شعرای بلند پایه این زمانست و معروف بلاد ایران سالها در شیراز و مدتها در طهران مجالست و مؤانست
داشته ایم و گاهی بر یکدیگر شعر میخوانده ایم اکنون در گذشته رحمه الله در دفتری این قصیده را که مطلعش اینست برخاست
ز مرغ سحر صفیر خیزای خفته ترک بی نظیر که سالهاست گفته ام سهواً بنام او نوشته دیدم همانا مشتبه گردیده است و سهو کرده اند
باری این اشعار از وست

در شکایت از روزگار و عدم مساعدت طالع گفته

بازی گیتی بر روزگار مرا / خوار کند دور روزگار مرا
داشت ز رخ پیاده ام چو بیدق / بر کمیت هنر سوار مرا
از خرد و علم و نظم و نثر چه سود / با سپه فتنه کارزار مرا
باغ خرد را سموم بهار دریغ / تا شده این شاعری شعار مرا
هیچ نه بینم رخ ظفر چه بود / هیچ نیفزود زین چهار مرا
قدر شعیرم نمانده در بر خلق / کایچ نروید زین بهار مرا

در صفت فصل خزان و مدح وزیر سلطان گفته

بر سر سبزه می سرخ فرا ده که دگر / مهرگان باز در آمد سپس شهریور
پیش می نوش چو پیش آید اثر باد خزان / فرش سبزینه همه بسترد و بگسترد بزر
بر گل و سبزه همیدون بغنیمت می نوش / که نماند همه سال گل تازه و تر
سطح پیروزه نمودی بنظر ابر بهار / هم از او دشت بنوروز دو صد گونه خطر
گر گل و سبزه نپژمرد ز بستان غم نیست چه / که زمی کرده چو خورشید و زمی همچو قمر
بر فراز ملک زرین آید بمثل / که ز زری شده اش دانه ز هر گفته بدر
حقه باشد انجیر ز مینا و زنگ / هر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر
بدمن تیهو بخرامد با چو کبکان / که بلوزینه بجز نبات پسته از پا تا سر
رویها زنگ همه زنگ ولی توی سپید / بکر کانند ولی بکر دگر را مادر
پایها سر گهر افشان شده بستان فیروز / سحر مانند شده جمع ز اطراف سحر
تاک نیلوفر از طارم آویخته است / نار موسی است که تابان شد از شاخ شجر
تا سپندی تو سوزد مگر از عین کمال / حذر و ... نکند تا با بحر خزر
جاریه حکم تو نی بند پذیرد نه شرع / هم بدانگونه که محتاج بنور است بصر
رویها خاصیت نیست بدو لشکرها / که از او می شوان خرید عاکر و حذر
از دم سرد خزان تا ز چه زنگ کرم / از نی خشک چه سان بار دهد شکر تر
باغ را از اثر باد خزان خطر است / کهربا گون شود آن سطح تابان ز مطر
سمن و سرخ گل از زینت بستان رخ دوست / شادمان باش که انگور نو آورد ببر
نار کفیده چو دو کفه پر از یاقوت است / بر آورده نعلتاق نو آیین و ببر
کوهسار آوا و افغان نکند در بستان / و بمدران شستی آموده ز خشخاش درر
شاخ امرود چو آونگ گذشته ز بهار / چون بکتاب معلم ز اطفال تر
دانه ها بر زبر خوشه انگور ز تاک / خفته چون سیم بری زیر عقیقین چادر
بر سر گلبن دودی گلهای سپید / موزه پیروزه بپا کرده ز یاقوت بسر
رسته بر خطمی گلناری صد برگ سمن / بر سر سبزه معلق بهوا چند شمر
اگر از حلم تو یک فصل برد عرضه کنند / چرخ از تابه خورشید بسازد مجمر
ملک بی کلک سیه سار تو باشد محتاج / که بر او بخت تو سم باد و بود بیم ز نکر
خود ز باشد بی لطفی تو قهر خدا است / کیمیایی که بدو بشرم گشت شمس و قمر

در تهنیت عید صیام و مدح معتمد الدوله گفته

نظر بچهره ماه روی مشکین خال / بیامداد در آمد خجسته فال
مرا در آمد اندر وثاق آن بت روی / چو بخت مقبل در صبح اول شوال
گرفته لعل بدخشی ز روی خوشاب / گسسته خوشه مرجان ز لعل قند مثال
مرا چو گوش مطرب بدید و دست بجام / نه وقت گردش جام است نغمه قوال
که عید فطر خجسته است و از خداوندان / هزار عید عیان بنگر از هزار هلال
زمین چو روضه رضوان ز نور زیور شرف / ز تیغ اوست معاین تجسم آجال
گشوده پسته خندان بگشت شهد فشان / فکنده مشک خطائی بطرف سیم کلال
نه گاه شرب مدام است و زخمه مطرب / بمنع گفت که شرعی ایزد متعال
بصحن میدان از نعل موزه گردان / با سمان ز زمینست گاه عرض نوال
ز قهر او دست شاه تفرق اجسام / هوا چو قطران از دود توپ و مو ز عال

بهر زمین که غباری رسد ز موکب او
چه نظم ملکی خواهد به نیروی تدبیر
توانی که گوهر پاکت پدید گشته ز مجد
بروز معرکه از بیم صارمت گردان
بکشوری که در آن رای عدالت تست
جمود شان مستبدل شود بمر سحاب
ولی ز مدحت تو آب نظم خود جوید
کرا بغیر تو مدحت برد که جمله دروغ
خجسته رای وزیری که رای انور او
وزیری که سر تاج خسروان جهان
مشاوریکه برای صواب و عقل درست
اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت
تو گر مدبر ملکی هزار سال فزون
بر آنکه سبز کند صد نهال حکمت چیست
دیده چون دو روان سینه چو مجمر دارم
در خور مهر بتان جای نه ز یم جز دل
روز آن طرهٔ شبرنگ سیه با دشمن
چشم دارم که به پیری سی ای تازه جوان

رفعت نهاوندی

گر بیان چاک و بر سر خاک و دل ستم در گل با

رامش شیرازی

نوشتم و از آن جمله است
خواست نمود از خویش ایزد یکتا
اوست که خوانش لعب جوهر اول
نه بهمه اشیا شاهد است و معاین
بروزی گر بستان و شل اجل که ...
چو پوشد بر تن او شن بعزم رزم ...
نگاور حیوان برانگیزد دشت روز ...
ز آب تیغ آتشگون تو خون جان ...
جرعهٔ تو بیمار و لعل تست مسیحا
گر نشنیدی که سیم ناب شود زر
صورت زیبا کسی کند بدیبا

برای سرمه جنونش کنند تسهیل
کسی تیغ نه پسندد مگر که استهلال
اگرچه اصل بنی آدم است از صلصال
نهان شوند چو دو شیر و دختران بچال
سرو فرو کند اندر دو چشم شیر غزال
اگر ز حلم تو ذکری رود به نزد جبال

بهر وغا که گراید بعزم غزو و جهاد
زهی سپهر بلند اختری که گوهر را
در آن دیار که پاس تو شحنه است بشب
چو سنگ خاره بجنبد ز جای ثقل اگر
همی بر آید لؤلؤ ز خاک خشک اگر
بزرگ میرزا تو مدحت ذوقی

قطعه در مدح وزیر کبیر و تقاضای قراری مقرری

رسول دولت و ملت تمام میداند
تو آنکسی که فلاطون گاه همی ماند
بملک ناصر دین شاه حکم میراند

چه رفعت است بنام خدا برتبهٔ او
همای شاه نشان کرد دار دمی تو دمی
ندانم از چه ز من قطع کرد رشتهٔ لطف

من غزلیاته رحمه الله

این سیه روزی از آنجا دوی گام فردارم
گر غمت کرد بهنگام جوانی پیرم

دوش گفتی که شبی مست بکاخت آیم
گرچه از کوی تو گشتم بد و صد مرحله دور

جنود او همه فتح است و قایدش اقبال
بحضرت تو که جود نیست سنگ رمال
عبور می نتوانند شیروان خیال
ده نفاذ تو فرمان بدجله سیال
وز ذره پرچم فتحت بر آن نسیم شمال
چنان شود که بر جوهری شکسته سفال
مکرر است در افواه ذکر یوسف ز آل
کرا بغیر تو خدمت کند که جمله وبال
چو صبح صادق روی جهان بخندند
بشعاع رخ تو دیر خود بنشانند
که از وصول تو جشن خیال میمانند
بخاک در دمد و در هوا بپراند
کسیکه رشته یک ملک را بجنباند
که یک نهال برومند را بخوشاند
تا دگر از اثر عشق چه بر سر دارم
شرم از اینخانهٔ تاریک محقر دارم
ساده دل باشم اگر این تو باور دارم
باز در سلسلهٔ زلف تو در زنجیرم

اسمش میرزا مصطفی و از سلاک مسالک صفا است ملاقاتش اتفاق نیفتاده و صحبتش دست نداده از دوست

میان عاشقان احوال من فرد تماشا

اسمش سید رضا اصلش از کازرون سیدی کریم الاخلاق کثیر الوفاق صاحب طبع بلند و فضل جسیم و با مؤلف مراودتی قدیم بوده در سنه ۱۲۵ وفات یافته اشعارش را جمع کردم و دیباچه بر آن

در توحید حضرت باری و تمجید عقل اول گوید

اوست که خوانش حکیم علت اولی
وز همه اشیا منزه است و مبرا

گشته معنبر کهی بچشمهٔ کوثر
ساکن و سایر ز دوست ساکن و سایر

در مدح فرمانفرمای فارس گوید

ز موج خون شود هامون از آن موج زن دریا
ز فوج لشکر ز سر سنور اوج گردگردون

فندق سیمینت مین نهفته بحنا
ورنه چو مرغابیست مردم چشم

در مدح و ستایش ممدوح خود فرمانفرما

که نوشته می شود
گر دیکی جلوه عشق گشت هویدا
بوده مأول کهی زرد و گه طوبی
خامش و گویا از وست خامش و گویا
ولی از آنکه از نو دل ز تف آتش غوغا
سر بر و سیم پا در آتش ملک و ترسها دفرا
پس کی ز زمین خیزد بسوی کنند حضرا
زمین کسوت سبز هند سپهر چادر سیا
غایت جهل است از لب تو تمنا
از چه بگیرد همی کناره دریا
لیک نه چون صورتت بمعنی زیبا

تیره شد آری ز آفتاب ثریا / بی بصر آنکس که گفت روی تو ...
روضهٔ مینو که دید بر سر طوبا / بارخ تابان که غیرت آتش
نسبت رویت بماه صحبت هذیان / زیبد اگر در شوم بمذهب ترسا
سرو نیارد ثمر دو نرگس شهلا / طرهٔ تو غیرت کلاله سنبل
نخل قدت بانگشت دوحهٔ طوبی / بر سر نحلت نموده آتش موسی
گشت بلب اندر نفخه باد مسیحا / با مکر از قرص شهر یار مظفر
شمع جمالت چراغ عقل فرو کشت / بیخرد آنکس که خواند خط تو سینا
سعدی سینا که دید بر لب کوثر / باسر زلفین تو که زشک چلیپا
شاید اگر بگروم بملت زردشت / شبهت قدت بسرو شبهه بجا
ماه ندارد برخ دو سنبل مشکین / طلعت تو خجلت طلیعهٔ بیضا
لعل لبت دید یا شکرف چشمهٔ کوثر / در لب لعلت نفخهٔ معجز عیسی
بوسه زدستی مگر بنجاک در شه / آب خضر ز آتشش کلیم هویدا

وله ایضا در مدح خاقان صاحبقران گوید

که هم زان شاخ زیبا مد کرره نو گلی زیبا / نه هرگز اینچنان چون جنت ماند چه دانش
از آن پس جمع گشتش ... زان اندر ... / همیدون گر خردمندی شه و اندرین ... نهان
اگر زفشند زین گیتی جهان آرست از دارا / ز عدلش هرچه در گیتی سراب و چشمه کوثر
ز تیغش مرزغن ... / ز جود او تابش همه گیتی مگر معدن
نهان در حجلهٔ فکرش هزاران شاهد عنا / کجا سیمرغ فکر او گشاید تیر و بال خود
جهان گلشن چمن آمد چمن را جهاندارا / فزاید هر دم آرایش چمن را از چمن آرا
بزرفی باز بین بگره شکفتیهای این بستان / که هر بالش چه پیر است بو زین بوستان برنا
اگر شاخی کهن زیبا درآید اندرین بستان / هم از آن شاخ روید نکیستی دوحه برنا
کدامین گل درین گلشن شد از باد اجل ترسان / نه هرگز این گمان برد و ماند از که تو زا
چنان چون نخ بر گیر کند تخم ورست آنکه خود ... / از او فرزون تری اندر خردمندی شیخ و پیدا
زگیتی خسروان جمشید و فریدون و اسکندر / ز دانش هرچه در کیهان گیاه و دوحه طوبا
زگرزش بو جهل بو مهن در بوم هر خسرو / ز دل او تار آتش همه عالم مگر دریا
عیان از جاه و طبعش هزاران اختر روشن / بود در زیر بال آنخستین بیضه بیضا

وله

آفتابی سایه پرور سایه در قاب / نرگسش مردم فریب و غمزه اش جادو ...
من ز چشم مست و سرمست و یاران ... ز / تاب از چشمم ربودند و جعد تابدار
یار رم از در اندر آمد دی بکف جام شراب / بخت من بیدار شد یا دیدم اینها را بخواب
غیر من کز زلف و رخ دیدم هما کس ندید / سوسنش سنبل طراز و سنبلش پیچ و تاب
من ز لعلش بوسه خواه و میگساران باده نوش / خواب از چشمم ببردند آن دو چشم نیمخواب

وله ایضا در مدح و ستایش شجاع السلطنه

جاوید نوجوان و دلاور دلبر است / آشفته زخلقش این بهشت جنت است
درگاهش از پلنگان چون کوه بربر است / دندان بن بناتش و زین تاج است
ثعبان آتشین دم رو گنبه پیکر است / آتش نشان بحمله چو آتش فشان شوند
بیدای کارزار چو صحرای محشر است / پشت زمین ز سم ستوران مکوک است
هم از خدنگ دیدهٔ گردون مستر است / هم رمح را عمامه ز تارک بتارک است
دل در بر هزبران چون آب و شکر است / آسایش گوان همه در کام ضیغم است
وین در نیاز کاین چه تن آسای بستر است / چون رو بسوی معرکه آرد بعزم رزم
در مغز از غبار سیه عود و عنبر است / رومی سنش بسقفش اکنون تب است
تیرش اگر پذیره شود انیش خور است / هم شیر گاه حمله اش از مور خوارتر
آنجا که تیر جا بپرش بال کستر است / میدان بچشم او چو یکی طرفه گلشن است
عمر لیست تا که مهره بچشم نشسته در است / نوشم بکام نیشش شد از چرخ ای عجب
این بارگاه خسرو جمشید افسر است / یا چرخ چارم است که از مهر انور است
یا کوه طور و زنقشش ز نور ایزد است / یا عرش پاک و زیورش ز فر داور است
حلوی است هر درختی از آن ورنه از چه رو / پیوسته در بهار و خزان میوه آور است
حوری است هر مثالی زو ورنه زچه راه / آسوده ز عدلش این سپهر گستر است
کرباسش از هزبران چو پشت ارژنگ است / چنگال آن اسیر مضراب و خنجر است
در دست هر یکی ز پی پیکار بدسگال / گوئی بنای تنین آدای تندر است
روزیکه از کشاکش گردان بزم جوی / روی فلک ز نوک سنانها مجدر است
هم از پرنگ عرصهٔ هامون پلو است / هم تیغ را دراعه ز پیکر به پیکر است
جان در تن دلیران چو موم و آتش است / و از آتش یلان همه در کام رود رست
آن در سپاس کاین چه دلاوری بالسبت / گوئیکه آفتابی بر پشت صرصر است
در گوش او غریو سپه بانگ بطبل است / هندی حسک بپایش و پیای تشتر است
پیلش اگر چیره شود آتش دلکش است / هم پیل پیش صولتش از پشه کمتر است
هوش مل این بسبکه عنقا کند فرار / کش سر و ارسنان و سوسن ز خنجر است
زین سقف خانه چرخ مقام رشش جهه / گوئی همان حکایت اهواز و شکر است

وله ایضا

در گذر جان من همی بکمین است / باده گلرنگم از سرشک روان است
مرد سخن سنج زمانه بکین است / هر که چنانست ناگزیر چنین است
تیر حوادث سپهر را به کمانست / نغمه و آهنگم از نوای حزین است

چو نگه نباشد بکام من نفسی جز نفس
عرصهٔ گیتی کجا و عالم جانهش
جوهر آن دل شکاف مرد دلیر است
شد سپیدار رومه آزار است
آسمانی شده بستانکه در او
نارون غیرت سرو کشمر
آب چون آینهٔ اسکندر
باد نوروز مسیحا نفس است
لاله ساغرکش و نرگس مخمور
گر جهان رشک جنان شد نه شگفت
چرخ را از چه ز خاکست حجاب
رنج او واقعی تستین شکر است
گر چه گیتی فراخ میدانست
هان نگوئی که چارهٔ ما درد را
آنچه بربسته هست و بربسته
وان سه و یکی که هست برجسته
وز همه مردمان روی زمین
هفت آبا سپید چشمانند
بر سرم از گرانی گردون
موی بر جسم من چو ژوپین است
این بگوشم خروش بهر ماش است
از بلاهای سخت پی در پی
نوشدارو نی زخمهای دلم
گویند آب خضر بظلمات اندر است
با عسر خضر ره نتوان برد سوی او
هان ای رفیق بگذر ازین آرزوی او
جام شراب خواه که این آب زندگی
آنمی که چون ز موج قدح کف بر آورد
تریاق حرص و داروی تخلیت دفع غم
روحی که این خاصیت و مورد است
آبست و جان مردم دانش پناهی است
ای شمسهٔ خوبان همه خلخ و نوشاد
چون قامت تو سرو نه در کشمر و خلخ

هر نفس اسپیدم اینکه بارسین است
حفرهٔ دوزخ نه جای خلد برین است
هیهات آن نه بره کاف شیر عرین است

آخر ازین دو ورکار کام نیستم
تیغش اگر لاغر آمدست ولیکن
سوری مردم سپر اگر بود آنست

وله در صفت بهار و مدح امیرزاده هلاکو میرزا

خاک چون غالیه تاتار است
نیست غم نرگس اگر بیمار است
پهلوش آنکه کنون هشیار است
کشور جانبدار بهشت آثار است
خاک را از چه ز خون گلنار است
تیغ او ماهی جیحون دبار است

لاله روشن شکن شنگرف است
بلبلان را همه بر شاخهٔ گل
اندرین فصل که لا هر چه کنی
آن زمانش که سر نا ورد است
چنگ ناهید زغم خونریز است
برقی از تیغ شرر افشانش

این قصیده را وقتی از شیراز بمولف که در سواحل و بنادر فارس بوده فرستاده

گر تن آسان که بر سا نست
غم من را پدید پایانست
چاره ما در سیاه پستانست
شانهٔ شتری چه پیسندانست
مژه در چشم من چو پیکانست
وان بکامم شکر نک تعبانست
با من از چرخ تیربارانست

از میان گروه مردم را
دو معاشم که تنگ چون دل مور
بسکه شوریده اخترم با من
بر تنم از درشتی اختر
در غمی راح و راح در غم را
دل من مخزن غم است و راو
خسته پیر زال دستان ساز

وله ایضا در صفت شراب و مدح نواب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس گفته

رشک حیات از مزم و تسنیم کوثر است
گوئی ز آفتاب پراکنده اختر است
آرام جان و رامش طبع سخنور است
مغز خرد ز دره آسیا و معطر است
نار است و هوش مغز بدوش سمندر است

هان کیمیا مخواه که این کیمیای جان
آن می که چون ز مشرق ساغر کند طلوع
گر فی المثل بنوشد از و جرعه عزل
آبست و آذرست بهم کرده تا بیک
در چشم آب باشد و در مغز آتش است

در مدح نواب نایب الایاله رضاقلی میرزا فرزند

وین نه نکافت مرمرا که یقین است
پهلوی ملت ز لاغری سمین است
مار دی تنین ستمگر اگر بود آنست
موسم عیش و گل و گلزار است
زهره در انجمن از مار است
نار بن رشک بت فرخار است
سبزه آزرم ده زنگار است
نای در نغمهٔ موسیقار است
کار آب ار نبود بیکار است
آن زمانش که دل بیکار است
جام خورشید ز خون سرشار است
شرر خرمن بس اشرار است
بر دل تنگ تنگ زندانست
با سه فرزند مهر یکسانست
راحت و رنج شان چه چندانست
رنج بسیار و غم فراوانست
ور رضا غم که سخت ترزانست
تیر بدخواه تر ز کیوانست
جامهٔ عبقری چو پیوهانست
که روان بخش و رامش جانست
چار پر قفل چار ارکانست
ای عجب پور زال دستانست
نظمهای رضاقلیخان است
محروم بازگرد ز آن کو سکندر است
آنرا که رهنمای خضر پیمبر است
کان شادمانی همه است که بی آرمان است
در خاصیت ذات گوگرد احمر است
از شرمش آفتاب گرایان بخاور است
افسرده چشمهٔ خشم غضنفر است
در آب و آذر از غم او آب و آذر است
مانا که آب تیغ خدیو مظفر است
هر دم نقشی تازه دلم از تو نوشاد
چون عارض تو ماه نه در نخشب و نوشاد

اکبر شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس

با زلف تو حاشا که ز شمشاد کنم یاد / شمشاد تو او بخته بر چهرهٔ خورشید
ویران شود آن دل که شد از عشق تو آباد / چون حسن خداداد تو آبادی و لهاست
تا بر رخ تو تابان شد آتش خرداد / با آتش روی تو من و کیش زراتشت
با لعل سخنگوت حق نه بسپرداد / گر چهر تو بغداد و بتانست بخوبی

ولهُ

شکفتی چشمه را بنگر که دریا چون فرو ریزد / فراید آتش از ان سرچشمه باز دیده نفشانم
همی از دیدگانم آب آذرگون فرو ریزد / بنالم چونکه یاد آتش غمهای جگر را
سپهر شوخ تکان بر خاطر سوزدین فرو ریزد / در این کاخ دو در ایمن کسی ننشست و ننشیند

ولهُ ایضاً علیه الرحمه در مدح وزیر فارس

نسفته ماند مرا نظم همچو لؤلؤ تر / بسی برآمد تا از پی معانی بکر
نجست خامه ز ظلمات آمد آب خضر / شبی بحجره خود بودم آمده آشفته
چو مه بتافت بمنظر نگار مه منظر / بچهره لاله مثال و بطره غالیه رنگ
همی ز کفش خیزد ز لاله سیسنبر / اگر بچهره نه خالش حجر بود پا ز بود
همی ببندد فرو ریخت گوهر از شکر / که از وجود همایون افتی صد ور
که آیت باعث فخر است و آیت فر / کنون که موکب فیروز شاه فروردین
ز سبزه گشت بدانسان که دیده ششتر / بناف مشکین بر سرخ لاله را گوئی
سرود خوانی ساری همه برقص شجر / بلابه گفتمش ای لاله روی نسرین بوی
روان تهیده و جوشیده مغز من اندر سر / بطبع بحر گهر خیز خوانده ایم ایدون

ولهُ ایضاً

که ز بخت بر رخ گردون بر شک اختر / ز بحر قهر تو گر ابر مایه بر گیرد
بجای موج بخیزد ز بحر خنجر گهر / بغیر تیغ تو در جوبار دولت و دین
که کاه پویه فرو ریزد از مسام اختر / کجا سپهر علو و شرف تواند جست
بعزم رزم برآری چنانکه گون خنجر / بهر زمین که رسد نقش نعل باره تو

ولهُ

بقد رو است و سرو است و پروست ای اختر / با بروی و گیسو و بالای و مژگان
نگار و سوار و بهار و صنوبر / بچهر اندرش چار چیز است و هر یک
دو لعل سخنگو دو جزع فسونگر / بجانهای بیدل ز رخسار چون مه
چو محراب و هندو چو مینوی و کافر / ندیدستی از تیر آتش کرد بجو
بدو بیشش بین زلف چون مار بیور / سپهر چه پوئی که جوئی همالش
به نیرو چو ستن بهر چو تندر / بدشت و بکوه و در آب و در آتش

تا ماه نشد خادم حسنت نشد انور
با روی تو حاشا که ز خورشید برم نام
آباد دلی کز غم عشقت شده ویران
در سینه من نهان شد آذر برزین
با زلف چلیپات زهی ملت ترسا
ای بر رخ زیبای تو لیلی شده مجنون
مرا از دیده در دامن همی جیحون فرو ریزد
بجای آب آذرگون که ریزد در قدح گردون
نخستین تیر تقدیری که از شصت قضا خیزد
از آن سپس که ز رفتار روز گون اختر
همه بر آب نوشتم حدیث مدح و ثنا
فسرده گشت مرا طبع همچو آتش تیز
ز اند سال فرو شد همی که در کف من
تمر و کانی نه که مرا ز اختر سعد
سیاه سنبل او بر سپید سوسن او
همی بخنده برآمیخت لؤلؤ از لاله
بسوی خدمت بشتاب و ز آستانش متاب
ز برف گرچه زمین در بساط قاقم بود
غزل سرائی بلبل همه بحالت سرو
خود شمیده و خوشیده خونم اندر رگ
زهی خدیو فلک جاه آفتاب افسر
ز رای روشن تو آیتی فرو خواندم
ز آستان تو یکدستان بیان کردم
ز ابر دست تو گر بحر را مدد آید
تبارک الله از آن آفتاب گردون سیر
بقصد کینه تبارز چو کوه و شیر ابرش
زهی سرو و مه طلعت مهر پرور
برفتار و قامت برخسار و جبهت
در ایوان و میدان رخسار و بالا
دو باغ چو مینو دو زاغ خطا جو
دو ابروی و چشمش دو رخسار و زلفش
بچشمش نگر غمزه چون تیر آرش
بزیر دو ابروش بنگر که چست بکمان

تا سرو نشد بندهٔ قدت نشد آزاد
خورشید تو افروخته در سایهٔ شمشاد
آباد بر آن حسن خداداد تو آباد
با پیکر نغز تو من و دین همه آباد
بر چهرهٔ من چیست روان دجلهٔ بغداد
وی بر لب شیرین تو شیرین شده فرهاد
چنانچون قطرهای آب از کانون فرو ریزد
بکامم کینه جو گردون همی افیون فرو ریزد
که اختر فرو بارد که گردون فرو ریزد
قلم شکستم و شستم ز شاعری دفتر
همه بخاک سرشتم هوای فکر و نظر
نکرد خاطر من طی مجردات سفر
حکایتی بزبان از شکایت اختر
بلعل عشوه فروش بحرغ افسونگر
چرا بنفشه و سنبل دمیده شش از آذر
گرفت دست وزارت جلال و جاه و خطر
شکست لشکر کین تو ز بهمن و آذر
اگر ز چشمه خورشید رست نیلوفر
بمویه گفتمش ای سرو قد سیمین بر
بدیده ابر مطیر نیز مینهم ایدر
قضا توان قدر قدرت و ستاره حشر
که آفتاب ز خجلت نهفت در خاور
بجای قطره نبارد ز ابر جز که شرر
کدام آب که پرورد در کنار آذر
اگر بسایه او بر نشیندی صرصر
ز روی آینه طالع شود هلال ظفر
بت سنگدل دلبر سیم پیکر
کمان و کمند است و نخجیر و خنجر
شگفت و شگرف و عجیب و عجب تر
دو چشمش زره در و زلفش زره در
نخواندستی از مار بیور که دلبر
که آبست و هاون که با دست و چنبر
هژبر و پلنگ و نهنگ و سمندر

چه خاک و چه باد و چه آب و چه آذر — بجنبک اندرش اژدهافش بزند
بشکل و بخوبی بزنگ و به پیکر — بروز از اهل سوز گردان که آید
هیاهوی گردان ده و دار لشکر — بنزد تو میدان گلستانی آید
همش لاله از خون گردد دلاور — بلی سوسن و سنبل و گل بر آید

وله

چرا بنفشه و سنبل دمیدت از آذر — اگر نه آتش موسی دلت ز جلیت
چرا ببرده دهد جان ببوسه جو شکر — کسی نه بیند لب خند و قد تو که نگفت
که روزگار دهد ناگهان ترا کیفر — نه روزگار چشاند بکام ما حنظل
بلی زمانه چشاند این و لی بیاد افسر — کسی نگشت به بیداد و داد دیگر

وله ایضا

دمساز بزرگ نحس اکبر — هم چره ام از تو گهر با خنجر
آنم ز تو در بکام اژدر — تا کی ز هر غم کنی مینا
زین پیش من سجده پیش آذر — کشتی بندم به پیش آتش

در مدح میرزا محمد علیخان نواب ابن جعفر علیخان هندوستانی

خط با لبش آمیخته شنگرف و زنگار — در سر ز مستی و در دل طرب می
گاهی کرده پریشانی تو در دل من جا — با دام سیه مستش گفتی با بشارت
میریخت همی شکر از آن لعل شکربار — من محو تماشا شده زانگونه که بودم
آشفته و پریشان شد از آن یار وفادار — گفتا شب وصلت و من اینک بر تو

وله فی الحکمه

به پیکار بگذرد روزگارش — نیاسود در سایه گلبنی کس
که در دست چوگان و دامن اختیارش — بر این برگوا گونه نیلگونش
دریغا که بستند راه فرارش — نه انجم بود اینکه بینی بهر شب
بود خون دل ریخته در کنارش — پسینجی سرا خواند دانا جهان را

در مدح نواب مستطاب الا یاله رضاقلی میرزا خلف فرمانفرما

شب رنگ کند روز من اینجا دو سیاه رنگ — دل در خم زلف تو چنان مرغ شب آویز
رخساره من رنگ بر آورده تنارنگ — دار ارزو بسته ازشک دهانت

در صفت اسب ممدوح خود میرزا ابوالحسن خان قاآنی گوید

بوقعه بوقعه ببر می بگرمی — که بر جوهر او عرض هر چه جوهر
چو کیوان و بهرام و مهر و مه نو — گرایان به میدان یاوان جعفر
چکاچاک ناچخ فشافاشش پیلک — که سرقوس سنانت و سوفش خنجر
همش سنبل از پرچم رمح خطی — ز نمرود بی آذر پی پور آذر
زهی بچهره تابان و ماه روشن تر — کشیده خط تو خطی بماه از عنبر
اگر نه معجزه بود آفریدست ترا — سخن سرای نخل قد تو آمده بر
وگر در آتش موسی و باد عیسوی است — فراز شاخه طوبی است جنت و کوثر
جفا کنی و نیندیشی از جفا کاری — نه روزگار فشاند بجام تو شکر
بمی سپهر فشاند آن می لی بیاد آتشن — که روزگار زنیا و روکشت او ابر
ای بخت من ای سیاه اختر — ای روز تو از شب سیه تر
انباز مهین بلیش عقرب — هم دیده ام از تو بیداد اور
ناتم ز تو بر بشاخ آهو — تا کی خونم کنی به ساغر
زین پیش من ای کیش زردشت — زنهار خوانیم بنام اختر
باری خواهم زنند و بازند — این جو هم تر است و صد در
دوشینه بخواب دیدم آن لعبت فرخار — ای کاش گران خواب نمیگشتم بیدار
چون هم بچالاکی و جو تروح سیاکی — چون عقل بزیبائی و چون نور پدیدار
از زلف سیه فام بر آن عارض گلگون — چون سنبل سیراب فروهشته به گلنار
خوی بر رخش انگیخته بر آینه سیماب — بر لب غزل ارشش و بر کف دف و مزمار
از زلف پریشانش با خاطر من گفت — تیمار تو خوردم که چنین گشتم بیمار
او از پی دلداری و دلجوئی و یاری — نه آگه و نه غافل و نه مست و نه هشیار
چو دید پریشانی و آشفتگی من — بیهوده چه باید دگر این ناله و تیمار
گفتم همه حرمان من اینست که دورم — از خدمت مخدوم خود آن زبده اخیار
جهان کار گاهیست بیکار کارش — کز اول نفرسود آسیب خارش
سپهرست گوئی که پیشش گوئی — گواه دگر گردش بیقرارش
نیاساید از تاختن یک زمانی — نه سنگست بر ریخته بر غبارش
همیدون شود منشیب هر صبحگاهی — پسینج آنکه سازی ز خاشاک و خارش
بدادار دانا که نزد یک دانا — از آن سخانه کمتر بود اعتبارش
ای غیرت خوبان ختا و ختن تنگ — در چین سر زلف تو صد نسخه ارژنگ
یک گردش چشم تو و صد دفتر جادو — یک جنبش زلف تو و صد نسخه نیرنگ
زاغ از که من زلف ترا دیدم گفتم — با ناله جانسوز ترا زمرغ شباهنگ
آسیب زنخدان تو دور از لب من شد — تا چند دل مرغ دهان تو بود تنگ
ای تازی تازی که ای توسن رهوار — گر پویه و زنگت دل هر خیلی آرنگ
با جنبش شاهینی و با بینش کرکس — با کشی طاوسی و با خوشی تعز رنگ

در شیهه چو نوش آواز نای شبانگ   سلمای قمر در بر آن غیشه غرا

در مدح نواب شاهزاده فرمانفرما حسینعلی میرزا

زمین چو کپ سمند سبا زان گردملال   برون چمیده زابوان پیر فرشت علم
زمین بگونه زره پوش شد ز نقش نعال   ز دشت نیزه گذاران بلان نیزه گذار
نه شیر شرزه بپیچید دشت شیر گال   هنوز ناشده گردون گرد گردن تار
که مهر اختر بدخواه شد قرین زوال   گشاد دوبت مرانشه و شهریار شش

در مدحت مؤلف متخلص بهدایت بیو شهر فرستاده

با چنین طبع که سنج نیز زم بنعال   در بزم کاشه دل خوبان شناخته ام
این سزای دل من تا نکند سحر حلال   قدر این سحر حلالم بجهان کس نشناخت

در تهنیت جشن زفاف گفته

واند گرافت هوش آمده زنعمه هم   دلربا کودک نعاب وشیرینی همه پیچ
این یک از ناز همی دست فشان بر عالم   قد آنسرو و بر آنسرو دو رخشان خورشید
گرچه هر گز بفلاک کس نبود از سلم   گر ندیدی که زلنکر بشتابد گشتی
بفلک بر خط موهوم بلغزید قدم   پیر زر دشت نهاد دیگه با تشباز می
همه از ناله بکوسال قارون همدم   صفی آراسته از شکل دم آن هیچ اژدر
ز آتش افروزی این طبع جوانان دیرم   هم برانگیخته آتش چو گلستان خلیل
یا فت جان مرغی اگر از دم رود دیرم   از کف کاسه خورشید بسی نور فشان
ای عجب ها و تنین شکر تند دم   اختران گفتی ز چرخ همی سیاره

هم از تغزلات و تشبیبات او رحمه الله است

کاد فشاندی بماه خوشه پروین   گفت چه مجنون ای گسسته ز لیلی

وله ایضا

شد آن دو نرگس شهلا چو لاله رنگین   بیا بنفشه که آمد پدید بر سوسن

فی المدح

از نباه لکامت سبز و از نور ستامت
در پویه سبک خترز آه سحر خیز
افروخته زانگونه که در شام شب افروز
بزدا دو که زپیدا دکس نبد د نشان
بپای پیلان بنخجیر از رشته مور
زمان چو روضه مینو در او نه بار خزان
فلک زرختمه زره دار شد بنوک سنان
نه برق چهره بتابد ز کوه کوه حسک
هلال تیغ نگردیده طالع از صف جنگ
بس عجب بود اگر می بدهد عرض جمال
در حرمگاه دل و حجله که طبع من سند
همچو مریم همگان بکره و حامله اند
آه کز گردش گردون و نورد اختر
مرمرا سیخ بخرخون جگر کرده حرام
قبله و قدوه احرار امیر الشعراء
بار بدلحن سرایند و با ئین سرود
ان یکی ز آتش جان آمده از ناله زیره
آن یک از کبر همی های نان ز رستی
انفسونگر بفلک تاخته بر دم ز رسن
گفتی اندیشه اختر شمر نت که رفت
ساحری از برانگیخته اشکال بدیع
ز آتش افشانی آن جان دلیران اهرمن
تافت خورشید اگر از کف پور عمران
اختر افشاند همی ها و ن اختر فشان
روز وداع من آن نگار نو آیین
لاله رویش ببک نرگس شهلا
فندق رنگین همی گزید بلؤلؤ
گاه گسستی بلاله رشته لولو
پی وداع من از در درآمدم دلبر
ز چرخ بسکه بر افشاند رشته لولو
شد آن دو لاله رنگین چو نرگس شهلا
عجب نباشد اگر نو بهار در معد لقش
بهر بهار نه زاله است اینکه می بینی

فور اطلس چو خیمت جل و از کاهکشان تنگ
لیلای فلک در خم آن طره شبرنگ
آویخته زانگونه که از شاخ شباهنگ
ز بعد انکه ز مظلوم کس نیافت خیال
بکام شیران خنجر ها ز شاخ غزال
غریو کاو دم افکند در جهان زلزال
خیول رانده بر او فرون ز حد خیال
هنوز ناشده هامون ز خون دم دلال
بضرب ناچخ و زوبین و نیزه و کوپال
شاهد طبع سخنگوی درین قحط رجال
شاهدانی همه عذرا صفت و حور مثال
بمضامین روان بخش مسیحا تمثال
در تنم تا قبه جان چو بیان در کوره سفال
جز هدایت که بر کان سخن سحر کمال
سرور اهل سخا و سخن و عز و جلال
ز رامشین چنگ نوازنده باهنگ نغم
جا نفزا شاهد رقاص و میانی همه خم
رخ اینماه و بر آن ماه دو مشکین پرچم
پیکرش بین که چو کشتی است که در نیل یم
پیش او آتش زردشت حباب بزمزم
صفی انگیخته از شب به ذرا که صنیعم
باغی از شعبده از رنگ زده باغ ارم
وز دم شب پره ها بال فشان بر عالم
که ز خمپاره همه پاره افلاک و بهم
بار در آمد ز در فسرده و غمگین
نرگس چشمش بیان لاله رنگین
سنبل مشکین همی گسست ز نسرین
گفت چه فرهاد ای بریده ز شیرین
ز اشک چهره بر آب در چشم چین بچین
بماه بسکه فرو ریخت خوشه پروین
ز بس بشخود بعتاب صفحه نسرین
بخار روح خاره زد ز طبع لاله و نسرین
که بهر خدمت او بار داد ز فلک بر زمین

بدور حشمتش از آسمان نکو تحسین
که کرد کار ریا راست دولتش انگاه

نگر ندید که قدرش فراز دست نکین
بهفت روز و شب آمد در آن هی بریدم راه

مقر دولت و کنج و محل دانش و دین
به بیم روز زیا سود اندران خطه

بصحن جلد برین و نبرد کشادگمین
رئیس ساری کشتی ز بس حجاز و عراق

چو اسب و پیل و رخ و شاه و بیدق و فرزین
زبحر عمان تا فرضه بحیرهٔ فارس

همان شراع سفاین بچشم بود چنین
نه ابر بود و لیکن جوا بر بود در بست

که دود چشمهٔ خورشید کرد قیر آکین
همی تو گفتی سقف فلک شکافته شد

چه کرد کز فلک آمد بوی همی تحسین
بدست آبی چو آنکه آذر خرداد

بسوی بحر همی راند دجله خونین
بروز روشن عریان کرفت یاره چشم

کراز وزیدن باد تباه شد درچین
بلی نه مانه اگر خنده بحر و شیش باشد

در فتح قلعه سپید فارس گفته

شد جنگ را چنیره بسامان سکران
گفتی همی بجنبد چون آسمان زمین

گفتی همی چو لاله بروید زمین سنان
از بسکه خون فشاند زنایخ زند سکال

پدرام بر رود بفلک تیره گون دخان
یکسو همی خروش دلیران که الفتال

بر تیغ کوه گرد چو سیمرغ آشیان
کوهی فکنده سایه بر چهر آفتاب

اندیشه گرچه ساخت زنیرنگ نردبان
از راه او چه جست خبر مرد راهبر

هم از تشبیبات و تغزلات اوست

مرا فراق بر آشفت و حال گشت تباه
هزار بار اجل رانده بود و تیغ هلاک

مباد از گردش چرخ بسکال او آگاه
در از دستی عدلش عجب نباشد اگر

وله

یغما گر شکیب شد آن نرگس سیاه
رویت چنانکه از گل بر بسته دسته

نی نی چه مه چه سرو خطا رفت و اشتباه
صد بار آزمودم بالا و چهر تو

آخر کدام ماه زعنبر نهد کلاه
سروی بمحفل اندر کس دیده رقص کرد

افکنده او فتاد چو شور زندان سجاه
روی تو زهره زلف تو هاروت سحر کر

وله

با زار توام شکیب کارام جان و دلی
دل از لبت شکفت کر هیچ می شکفت

برقع فرو چه هلی کاسوده جان بهلی
از طلعت تو بماه گفتم کنم سخنی

تو ماه بیکلفی تو سرو بسکدلی
از زلف پر شکنش هندی تو با ختنی

چینی اگر تو چو هند چون نمک مثلی
ای سرو سیم سرین گر چهره چو نقش کری

جان میدهد بعوض لعلت بخنده ولی
چشم و لب تو بهم کردند عدل شعار

بعهد دولتش از اختران مجو تأسیس
حکیم گفت ورای محیط نیست مکان

بروز هشتم راندم بساحل عمان
همی تو گفتی از مهره بازی گردون

چنانکه عرصهٔ شطرنج بحر و کشتیها
چگونه باشد بر چرخ ابرهای سپید

هزار شید درخشید بر فلک چو نهان
نگر که خسرو فیروز گر ز فیروزی

ز چشمه سار کاوی و لاوران عز
همان سفاین ابر گسسته بود مگر

آنجا که نام کوه او تیره آفتاب
کو نیست کز او ولی آنکوه هر دال

شد رزم پذیره بکردان بیشمار
گهی همی چو ژاله ببارد هوا تبر

جاوید سر زند ز زمین لاله گون نجار
آن آهرمن بحصن سپید ز کید رخت

بر پای او نیافت گذر کردمارها
پنج روز فراقم ز آستانهٔ شاه

زمانه گشت بچشم سیاه بی رخ او
سفر گزید جهاندار و من ز موکب او

از آن قبل که ز رفتار و اثر گون اختر
ز سایلان کرمش را سحاب مضایقه نیست

بلند پایهٔ قدرش شگفت نیست اگر
گر از تو ماست شکیبم چنان شگفت نیست

ای سرو ماه روی من ای ماه سرو قد
آخر کدام ماه ز گوهر کند کمر

آسیمه سر دلم بر شخدان تو نظر
پیدا دگر شد مدامن چهر و زلف تو

از غمزه جان شکری از طره دلگسلی
سنبل بگل چه نهی کاسوده دل نهی

نه ماه بی کلف است نه سرو سنگدلست
هندی گر تو چو چین ور نافه چون سمری

دل می بری ز کسان چشمت بغمزه اگر

که در شمیمهٔ قدرت سپهر بود چنین
گهی ز رنگ فزایی گهی شتاب گزین

هنوز جانم با رنج راه بود قرین
بر آب گفتی بگشا رسانیع و چو بین

صف سفینه چو بر گرد کوهستان پرچین
که رعد و برق شد از کام آهنین تنین

وز آن شکاف فرو ریخت بر زمین دو زمین
بزین بر آمد زانسانکه آذر برزین

که تیره شب ز رو سینه تیح ز رو ئین
ولیک نیک شناسد همی چمن ز چمین

و آنجا که باد تند بسان خیره آسمان
ایزدیست تیغ او ولی آن ایزد خون فشان

گفتی همی ببوید چون آسکون جهان
از بسکه جا گرفت بخنجر زند کمان

یکسو همی غریو اسیران که الامان
حصنی نهاده پایه بر فرق فرقدان

از جادهٔ آتش بداندشان غیر کهکشان
چنان نمود که از عمر بگذرد پنجاه

بلی چو مهر فر و شد زمانه گشت سیاه
بجای مانده چو از توسنش غبار براه

اگر نبودی تعویذ من مدایح شاه
کند ز کار زمین دست آسمان کوتاه

چو تیر راست کند پشت روزگار دوتاه
بر گرد دسته آن خط نورسته چو گیاه

این طره کرد بر سر آن تیره کرد ماه
ماهی بمجلس اندر کس دیده باده خواه

در چاه جاودان دل من حبس بیگناه
بر آستان شاه روم از تو داد خواه

دین بلبنوا مکسی و انجان فراغلی
وز قامت تو بسرو گفتم ز نرم شلی

ای روی چون یمنش چینی تو یا چگلی
ای ماه زهره جبین گر طره چون زحلی

جز عدل می نسزد در عهد شاه بلی

شاهی که در کف او شمشیر او ست چنانک / با آبروش قمر و بهرام جوز حلی
ای زلف یار ما جادوی سحرگری / آویخته تو چنان که روت سحروری
صافی صفت شمری باشد ز بر تو در / با روی و زنخدان او ز بهشت دری

وله

درجادوئی مثلی در ساحری سمری / بر زهره رخ دوست آشفته ز آن
تو از نسیم صبا چون موج بر شمری / با خوی اهرمنان یار فرشته

راوی کروسی رحمه الله

نام شریفش محمد و لقب منیفش فاضل و اصلش از طایفه بایندری ترکمان و تخلصش راوی و مسقط راسش کروس از اعمال همدان و ولادتش در چهارم ذی الحجه یکهزار و صد و نود و هشت هجری و پدر در تربیتش همت میگماشت تا در سنه یکهزار و دویست و چهارده درگذشت و وی در موطن نماند هجرت اختیار کرد و در بلاد عراق و غیره بتحصیل علوم پرداخت و درین فنون حاصلی موفور یافت پس از چندی بطهران آمده بخدمت جناب ملک الشعرا فتحعلیخان کاشانی رسید و از جودت طبع و حدت ذهن و قوت حفظ و سرعت فکر خود نکته بظهور رسانید ملک مغفور که وجودش بخیر و احسان مفطور بود شمه از روایح گلزار فضایلش بمشام فضلای دربار و شعرای سرکار خاقانی رسانید و بتعریف استعداد و استمداد نمود و در محفل خاقان صاحبقران کیسپر فتحعلیشاه قاجار از حسن و اتیانش ذکری کرد و بحضورش برد و مورد اشفاق خاقانی گشت و راوی مدایح خاقانی شد و در تحصیل قواعد ادبیه عربیه بیش از پیش کوشیده و حظی موفور حاصل نمود و بر جار چیان دربار بزرگ و سالار شد در سفر و حضر از ملتزمین رکاب اعلی بود و اشعار جناب ملک را حافظ و حاوی و ناقل و راوی آمد چون خاقان صاحبقران بتربیت و تقویت فضلا و شعرا رغبتی کامل داشت موزونان اطراف ایران و بلغای عذب البیان از اکناف بلاد بدار الخلافه ع همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی اجتماع گزیدند و جنگری نمودند جمیع شعرای اینزمان بمتتبعین اشارتی رفت احمد بیک اختر چندی بدین اندیشه در افتاد و کاری بپایان نابرده عمرش بپایان آمد محمد باقر بیک کرجی نشاطی تخلص بیرادر کهترش بدان خدمت پرداخت و بانجام نیامده درگذشت بامر حضرت خاقانی فاضلخان مشار الیه تذکرهٔ شعرائی مرتب و مبوب ساخت نثرهای دلکش بر آن نظمهای خوش تخلیط و تبسیط کرده انجمن خاقانش نام کرد و در حضرت اعلی قبول یافت ولی چندان اشتهار نگردید غالب آن نسخ هم در آن اوان بخط کتاب دیوان مکتوب و مخصوص آمد چون خاقان مغفور درگذشت خان سابق الذکر بعزلت پرداخت و از حضرت سلطان محمد شاه قاجار راتبه یافت و در سنه ۱۲۵۳ بریاض رضوان شتافت الی اصل خدمتش از مرسلین اریب و متلقفین ادیب است رسایل و مکاتیب بلیغه دارد و از اشعار رشیقش این چند بیت درین تذکره محرر میشود

از وست

زهی جاه تو این هفت چرخ دوتائی / خهی ز خلق تو این هشت خلد رسوائی
زد میر رام نگردد و رها که اختر کار / سجان نمیرهد از مار افسائی
روان اجل نگراز قدرتست منشوری / دوان امل نگراز لطفتست طغرائی
بگنج خاص تو هر که نام تبار راجی / بخوان عام تو هر جا که نام نعمائی
حسود جاه تو دارای ملک جم گو باش / چه غم مثل بود اسکندری و دارائی
به بدسگال که مرکش همینه غمخوارگی / به نیکخواه که بخشش کمینه مولائی
جوان چو بخت تو پیریست بر کجا بختی / کهن چو رای تو طفلیست بر کجا رائی
سپهر خوهست با یونت مسری عویند / قضا اسیر و دکه نان تیشه و خارائی

پی بقای تو یاران بچرخ اگر دستی / پی بقای تو پویان بدهر اگر پائی
دل دیوانه کجا بند پذیرد مگرش / خلق را کعبه آماده شدن طوف فانرا
شاید از دیدهٔ گریان هر اعذر نهد / جهانی ول یکدیگر شکسته شد
از خوشیها همه آغوش تهی باید داشت / که بارها ته از یار فراموش کنی
دارای جهانگه داورش یاور باد / تا هر چه ستاند ز شهان کشور باد

من غزلیاته

بسکن زلف تبه نام کنم زندانرا / گر ز آتش دل خاک شدی بدهد بر
هر که بیند لطف ری آنده بن خندانرا / **وله** ترا تا زلف بر رخ بر شکسته شد
با غم روئیش اگر دست در آغوش کنی / یار از یار فراموش نکند جهدی کن
تا دور بود بدادن او ور باد / تا هر چه ز کف دهد بخشش زد باد

رفیق اصفهانی

نامش ملا حسین و او اسط حالی تحصیلی کرده بغزل سرائی پرداخت با الفت و آذر و امثالهم معاصر بوده هشت هزار بیت دیوان دارد و از غزلیات اوست

دل من دشمن جا نگردد من جانان را / خون نشود دل که نهادم بسر دل جانرا
از کوی وی بر من آن خبری نمی آید / که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
بنوحط کلرخی دل بستم آه از حسرت مرغی / که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان دارد

وله

تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا / از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
من و خوش که مخصوص منست این مرحمت ورنه / چکار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد
هر جا بخاک رو نهم از گریه تر کنم / زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

بغیر آن ماه زابی مهر و با من سر گران کردی — ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
سخن با غیر میگفتی بمن دیدی چو فرو دیدی — چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی
نگاه دلکش و رخسار دلستانی که تو داری — سخن چگونه بر آید از آن دهانکه تو داری
بآن نگاه که بیگانه را کسی نکشد — تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی
زاندیشه همی دلم بخون میگردد — تا کی بتو مهر من فزون میگردد
تا چند نمیشود دولت مایل من — یا مهر ترا برآورد از دل من

خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی — برای مدعی کی من ای همیان شکن کردی

وله

دلی زنهر که شود کم سر دهان که تو داری — بر آید از دو منت کام ما یک سخن اما

رباعی

کاخر کار من و تو چون میگردد — تا چند بمن لطف تو میگردد کم
کاش آنکه سرشته است بمهرت گل من — یا مهر ادر آورد در دل تو

رفیقی تفرشی

اسمش میرزا محمد علی و از سادات طباطبائی تفرش من محال قم بوده و سالها در اصفهان تحصیل مینموده و در ریاضی مهارتی داشته گاهی مبادرت بغزل گوئی میکرده از نتایج طبع اوست

در طرف چمن مرغ دل از دام تو بسیرد — وای بمن اگر از ره عیسی خبری نیست
کند دیوانه را زنجیر عاقل من ز مستیم — غالبا همره این قافله بوده است کسی

پیداست که غیر از هوس دام ندارد — شب آدینه و من مست و صراحی در دست
که از زنجیر زلف آن پری دیوانه خواهم شد — رفت از کار دلم دوش ز بانگ جرسی

رهی اصفهانی

اسمش محمد ابراهیم بواسطه ذوق فطری از شغل خود که قصابی بوده نفرت گزیده با رفیق اصفهانی معاشرت کرده از او تخلص گرفت در سنه ۱۲۲۶ در گذشت از اشعار اوست

هر سفر کداشتم زینچه به پشت پا و پا — فندق او بسته در لولو و عقیق ما
نرگس دلنواز او کرده بگریه آشتی — کس دو دلصد ز ما کسی نبرد دلصد جفا

آمد و دامنم گرفت آن صنم از ره وفا — مرغ دلش شکسته پر برگ گلش گرفته پر
غنچه عشوه ساز او گشته بلا به آشنا — گر وطنی چو اصفهان و ز صنمی چو من جوان

روشن اصفهانی

اسمش ملا محمد صادق و از معارف شعرای معاصرین است بقدر کفاف تحصیل اخلاق و اوصاف پسندیده کرده مردی عاشق پیشه صافی اندیشه با ذوق و صفاست و خاطرش مایل بصحبت فضلا و عرفاست از فنون حرفت بمکسب وراقی میل کرده و در صحافی با قدرتی وافیست صنایع دیگر هم دارد اکنون سالی دو در رفته که بدار الخلافه طهران آمده بدست رنج کسب حلال خود سیم حلال و زر عیار بدست کند و بر در دار الاماره امرا و وزرا پای ننهد چنان افتاد که با منش آشنائی روی داد و ابواب مراودت برگشاد بتوقف طهران تختی رای کرد و در کارخانه دار الطباعه خاصه بنده جای کرد کتب نفیسه دولتی را بسلیقه مستقیمه کامل صحیفه و شیرازه کرده مجلد میکند و درین فن مسلم گشته طبع پخته و دیوانی سنجیده دارد و از اشعار اوست

من قصایده

دوشم بخواب دیده چو گردید آشنا — دیدم فتاد بر سر من سایه هما
بر بارگاه قدرم گردون نهاد روی — در پیشگاه صدرم کیوان گرفته جا
تعبیر را معاینه کردم کنون که گشت — بدر سما محیط کرم منبع سخا
مرآت فضل گوهر دانش سپهر جود — کان حیا سپهر وفا کعبه صفا
بر ممکنات حکمش جاری تر از قدر — فقر ار که با رضایش واصل شود غنا

بختم بسوی سید اطرز رهنما — ماه زمین پناه زمان صدر کمال
میزان عدل جان خرد جوهر بقا — بحر شرف جهان هنر قبله امم
بر کاینات امرش ساری تر از قضا — عیشی که بی ولایش حاصل شود ملال

صحن دمن از فروغ لاله — طرف چمن از شکوه مینا
چو دست کلیم و ریش فرعون — چون نقش پای مسیح و دیر ترسا
بر لاله و گل ترشح ابر — گل بود و پیاله بود و مینا
بلبل بگل و تذرو بر سرو — این نغمه چکامه کردم انشا
کیهان بسخن رضا قلیخان — چون روی نهد بکاخ جوزا
دستش بسخا محیط مواج — تیر فلک ایستاده بر پا
هر کو برای روشن او — آثار معالی از تو پیدا
گر دعوی همسری کند خصم — بیطار کجا شود مسیحا

وله مؤلف را ستوده است

چون در و گهر تاج زرا — گل بود و بنفشه بود و سنبل
شد جامه طراز و مدح پیرا — من نیز بمدح خواجه خویش
کش هیبت بزیر چرخ همتا — باشد بزیرکی زرای او مهر
طبعش بسخن سهیل عذرا — صدری که به پیشگاه فضلش
اسرار نهان شد آشکارا — ای بحر حدیقه معانی
پیش تو بسهو یا بعمدا — حداد کجا رسد بداود

جوینده و تو راحت احبا　　نظم تو جواهریست الوان
در صفحهٔ نامهٔ تو پویا　　نام همه خسروان آفاق
الا بولای پاک دارا　　خورشید ملوک ناصر الدین

ولہ ایضا

دشت شد از ژاله باز مخزن گوهر　　قفل ز لب برگشاد بلبل شیدا
خواب همی در نوشت دیدهٔ عبهر　　صحن چمن باطراز روضهٔ فردوس
خاک چمن را خواص نافهٔ اذفر　　در دهن لاله قطرهٔ قطرهٔ ژاله
برگ شکوفه ز شاخ همچو کبوتر　　رقص کند از نشاط زند بخرقه
مانا در ذات پاک حیدر صفدر　　بندهٔ پروردگار خواجهٔ عالم
در صفتش اینکه اوست فاتح خیبر　　چاک مرا بر زبان اگر بشمارم
رای زند گر بنای عالم دیگر　　مهر شود ماه و ماه مهر جهانتاب
طیر شود وحش و وحش طیر سبک پر　　نخل شود بی‌ثمر و نخل رطب بار
هامون گردد همی محیط مقعر　　بغضش آنرا که جای گیرد در دل

ولہ ایضا

پیش از این تاب من و طاقت احباب　　جام برگیر و غزل سر کن و رود بنواز
طرهٔ بفشان که دماغ من از این گه دو تر　　قربت قند جامی و وسه ز باده ناب
از در مدح خداوندیکی عقد گهر　　خلف دودهٔ آدم شرف آل رسول

ولہ ایضا

رنگ از زاغ سوی کوه شود در آسیاب　　طبق لاله و چیند اکه تو چون بنگر
راغ از بوی گیا مرتع آهوی تتار　　درع پوشیده تن از اثر باد شمر

ولہ ایضا

نه ز استاره علامت نه رسیده اثر　　و بال مریخ چو جانم کشید از عوست

ولہ

بجرم گنبد تو به بی مزد برد بار　　نه حلقهٔ طاعت زند و نه در عصیان
چون دایره هر جا بستی پابند بیار　　هوشش همه مصروف می و ساقی و مطرب
کو نیز شب و روز نه مستست و نه هشیار　　مدهوشت خطا بسرش اگر راه زند هوش

ولہ ایضا

شد در و شی زمین از زر سرخ چنار　　گلستان ناپذیرفته است کیش شد
نی زباغ اید و ن برآید خرغر تو گشبار　　تا بپوشد چهره خورشید را با در
کاین سپه را بود افزون انتظام و اقتدار　　رایت صرصر ز پیش و لشکر باران ز پس

ولہ

ابنای زمانه راحت نویس
شعر همه شاعران گیتی
آلوده نکرده دست و دل پاک
بد راست بخت چون نهد کام
کوه شد از لاله باز معدن یاقوت
تاب همی برگرفت طرهٔ سنبل
باد صبا را شمیم عنبر سارا
راه هوا بر گرفته از مدد باد
یافت بروزی چنین به روز خلافت
خاک مرا بر دهان اگر بنگارم
قصد کند گر ز نو نگارش گیتی
کوه شود دشت و دشت کوه گران سنگ
دریا گردد همی زمین محدب
نقش نخواهم مگر که بسته بزنجیر
بنه ای کرد بر چیده یکی گیر ز سر
جام پر کن که مزاج توزاران گردد گرم
بوسه‌ای چند بده زود که تا آورست
بیعقه پیش نماند است که از جنبش بهار
باشد روزی و سته ماه جهانتاب از حوت
کبک از کوه سوی راغ شود پای سپر
آب از عکس سمن منبت لؤلوی خوشاب
شب گذشته که گفتی ز پی نداشت سحر
شبی سیاه و دراز آنچنانکه پنداری
نه از مجره نشان بر فلک نه از شعرا
دارم دلکی سپهده کردار و تبه کار
بی اجر کند خدمت و بیکار دهد فرد
چون نقطه بهر جا سپری پابند بیاب
چو نحویش بتی ساده گرفته است معشوق
طرف باغ و صحن بستان از انقلاب روزگار
آبنوسی شد هوا از جنبش ابر مطیر
نی براغ اندر نبوشی جز خروش کرد باد
خسروی را ندبار دی گردش منهزم
بزیر سقف این فیروزه منظر

نثر تو گواهی است رخشا
از دودهٔ خامهٔ تو احیا
شاهنشه خسروان دنیا
بر برست برخش چون نهد پا
پرده ز رخ برفکند لالهٔ احمر
آب شمر را صفای چشمهٔ کوثر
چون می صافی به لعلگون ساغر
وجد کند از سرور شیخ بمنبر
صانع گیتی نگار و بندهٔ داور
منقبتش اینکه اوست قاتل عنتر
چرخ شود خاک و خاک چرخ مدور
نال شود زهر بار و مار شکر بر
کیفش آنرا که راه یابد در سر
سرش نخواهم مگر که در بن خنجر
کام بردار و قدح پر کن و دوری بشمر
بر من از مهر بیار پس یکدیگر
که تاج شریعت در دریای خطر
برزمی از سینه برد و نما ندا آثار
با نشاطی فره ز ی برج حمل بندد بار
ورق سبزه و چیند انکه تو خواهی بکار
سپر آورده بکف از ورق سیمین چنار
نشسته بودم از خلق طاق و جفت سهر
روزگار زر یک نام زاده با محشر
ملال و ضجور و رحم دو دیده در پیکر
شید او قلندر منش و بیخود و طرار
نه در پی زاهد رود و نز پی خمار
کوششش همه موقوف ربط و فند ماکار
ماراست مهر لفش اگر دل شکرد ماه
گشته چو بیداری و می بادیگر زر نگار
گشت بجنبه زعفران هر لحظه می‌شد نگار
بر هوا از ابر تاری کله بندد استوار
خنجر بردار زمین و دشنه رفا ز سیار
بدید آمد ز نو گردون دیگر

چو گردون نیکش از ماه منور | ز دستش یک سخا یک بحر لولو
ز خلقش نکهتی یک دهر عنبر | ز زهدش نکته یکپارس سلمان
پر کاهی بر کوه موقت | بلی باید چنین اولاد احمد
نقشه رخ یکی جان در دو پیکر | یکی را از نبوت مهر بر پشت

وله

باد فرخ مقتدای امم | در پناهش حصار شرع مصون
دستاد و دایهٔ عطا و کرم | کرمش درد آز را درمان
خادمش مالک رقاب امم | کرده از پاس اعی عدلش
قصر جاه ترا افلاک سلم | کار آفاق ز وجود تو راست
شهد با هیبت تو عامل سم | پاسبان تو خواجه تاش ملوک
راه سفر گرفت و بصحرا نهاد گام | ترکان پارسی پارسی ز شد که چرخ
چو کاروان خجسته شیرین ز حمام | آنک من تهنیت این خجسته عید
عید است و سنت است که شیرین کنیم کام | ابذو که مهر شسته قدم در کنام شیر
کردی چو تیغ مصری فرسوده در نیام | جسمی که هست جوهر جان چند دارش

در مدح منوچهرخان معتمد الدوله حکمران اصفهان

تفی ز قهرش تا بنگری همه سجین | زپاس او به نیایش مور سلیمان

وله

سرو من سیحان سیاه ورد از ارغوان | که زنبق بر طرف گل امیزد عنبر
بیچو زود که تاب بارش در خیابان جنان | کاه سنگ خاره را نهان کند در خام
تن شدم یکبار مو تا بردش بی ریسمان | از فراق موی چون قیرش همی قیرم چو

وله ایضا

باد نوروزی بهر قطار زمین عنبر فشان | دیدهٔ نرگس خمار آلوده همچون چشم یار

وله ایضا

با خط سبزش به طراوت ریحان | حقهٔ مرجانش طراز زبرجد
خنجر ابرو اسیاب برکف دستان | بالب او یاد باده بصره خرما

وله ایضا

سپهر غیرت بالنده شاخ نسترن | هلال گشته مقابل بخوشهٔ پروین

وله ایضا

شراره خنجر از انما او شد آه | سیاه موی و همچون چهرهٔ یار گشته سفید

چو گردون عارضش از مهر فروزان
زرویش پرتوی یک چرخ پروین
فلک چون بر کاخ جلالش
گرفته جای کی تن در دو جامه
یکی از خاک یثرب کرده بالین
روز مولود و سید عالم
روی مایهٔ نشاط و سرور
حاجبش کافل مهام انام
کاخ قدرترا املاک دربان
زمهر بار رحمت تو حامل نوشش
برناقه نبست رحل معارت ائمه صیام
شد کاداکه برو بیحسابانه بارشان
یکبوسه ام از آن لب شیرین کفایتست
بگشا گره زبند گریبان که ترسمت
سپهر مجد منوچهرخان که دولت و بخت
ستوده معتمد الدوله کافتخار کنند
نمی زلطفش تا بگذری همی جنت
ظفر بتیغش نهان چو روح در پیکر
ماه من عهد کرد می و رد دنار دان
میکند که خواب موش دیر گلستان ارم
دل شدم یکقطره خون تا برد شرمه نبرد
کوه را باید زرا از دیو شد لذرکوکنار
هم هوای بوستان را دلعل شکر مسپر
ابر آزاری اقطاع جان گوهر نثار
دی بگاه مرغ بر کشد فغان
جستم و دیدم زروزن در حجر
بالب لعلش هما حلاوت شکر
از مژه و چشم او معاینه دیدم
هلال گشت نمایان چو تیغ رستم زال
فلک به سنت عباسیان فکند بدوش
شد از هجوم نجوم ثوابت و سیار
چه داغها بجگر دارم از غم آن ماه
ستاره ریز از آن لعل و مژه شد چرخ

ز لعلش یک سخن یک مصر شکر
ز صد فرقش قصه یک ملک بوذر
بلی باید چنین احفاد حیدر
یکی را از ولایت تاج بر سر
یکی از کوه جودی جسته بستر
وز نیاشش بنای دین محکم
قلمش زخم فاقه را مرهم
کور بستر زجرم شیر اجم
پشت افلاک در سجود تو خم
آستان تو قبله جای حرم
بست از نهیب روزه عرب بار شان شام
مطرب بخوان و ساقی و مینا بخواه جام
وز تاب تب تفیده تن شیر در کنام
پنهان بزیر جامه چو خورشید در غمام
نهاده روی بدربار او ز بیار یمین
بخواجه تاشی حجاب و ینال و تگین
زپاس او به ستایش کمر شیر عرین
خطر ز وحشش سیه چو زهر در تنین
که زدم مار برکرد مه انگیز دود خان
کاه قرص قمره را منزل بود در زیر نهان
ز اشتیاق قدش چون تیر شمع همی ترسم کمان
وشت را باید ولی نسرین کشت پر پروین نشان
هم نسیم گلستان را در گریبان مشک تبان
طرهٔ سنبل پریشان همچو زلف دستان
آمدم از در بگوشش ناله نسندان
تافته نوری مرا بکلبهٔ احسندان
سی و دو لولوش در حقهٔ مرجان
با خط او نام نافه زیره و کرمان
بچاه مغرب فرو شد چو مهر چون بیژن
بسوک خسرو سیاره جامه اد کن
چنانکه دانهٔ دهقان بگوشهٔ خرمن
که ریخت خون دلم را بغمزه جانکاه
سفید و زم خو زلف یار گشته سیاه

بهم زگردش گردون خلیده خار بدل / ز بحر قد تو گفتیم ز دل برآرم آه
بخنده گفت ز شبنم چه غنچه باید گل / بعشوه گفت ز کتان چه عیب گردد ماه
بر آن سرم که از این پس کرم نباید جور / نظام شرع پیمبر قوام دین آله
بدو جهان ممالک سپرده تیغ و نگین / چه سان مقابله با تیغ او کند بد خواه
به پیش چنگل عقابی چه مخلب عصفور / گریز دارد دیو لعین ز بیم اله
بزند در بر او ساکنان چرخ سجود / که گشت از ز بارانی بوستان ز میاه
وی ولی نکرده طفل بستر سکم جنابی / بموج چی مر آن خلف ارجمند راه
آمد برقص و بر سر از طرب چه پدید / در دست کودکان دل ما چو نه جستی کرا
بگر ز طره مشکینش التیام دهند / بجرم تم بچه طالع رمیده حاصلها
بهر باغی نهادم خارستی بر سر شاخی / که ما هم سجده میکردیم که خاکپائی را
شکست از سنگ کلید شیخ سبویم / داد از این ترک دو چشمت که بپیدا نگرانست
بلرزه پنجه من از خمار و ساقی مست / را نه در آستانه چو شیخم غلام دوست
بپیش قد تو سرو ار نگردد کس چه باغ / دل پیاله چرا ز تو بالب خونست
بگفتم قطره ای ابر رحمت / زنهار که تر سیم شرری آتش باشد
با همه گردشهای فلک گجرفتار / میتوان رفت بکام دل ما کامی چند
بگشاید من از سنگ بدشناسی لب / دانسته جانی با ده کلگون بجام کرد
خلقی از گریه من گوه کر شد هستوند / بنویسند اگر نام تو بر کفنم
ای همین سیکر بتان دلفریب گلعذار / ساده لوحی بین که سجیم بدو بوسه گشادی
صبا جاوعده که فسر مود می / شد فراگوشت یا فراموشت
یا بده یا ز انتظار برآر / بنده ات را ز وعده دوشت
جز یکی ز سعاشران که مرا / گیر باقی بکون با ستی باد
خواجه میخورد غذا گوفت یکی حلقه بدر / یارب از نصب مکن غزل که عاشق شوند
از زبر زمانی سوی بالا تا زد / طفلی است که پیوسته رسن پیاده زند

هم زکینه گیتی نهاده خار براه / بپا و روی بگفتم ز دیده اشکم سیل

وله

برم شکایت از دو در جناب شاهنشاه / ولی خالق اکبر وصی نفس رسول
از و شهان اقالیم جسته افسر و گاه / کجا مقابله با شخص او تواند خصم
نبرد بر بر شیر ضیغم چه پنجه روباه / عدو براه عدم رو نهد ز شمشیرش
نهند بر در او خسروان بهر جباه / ز آب تیغش بالد نهال دین چو بان

من غزلیاته

جراحتی که ز پیکان او است بر دل ما / ندید سوز شمس لیلی نه جلوه برسمی
یا قسیه که خواهد سوخت برق آشیانم را / برهمن در کلیسا شیخ در مسجد چو شمارند
گویا گلش از خاک دل سیم بر است / گرچه پیوسته ز ابروت دو تیغش کسر است
خدا کند که نیفتد پیاله ام از دست / تنگش ز خواجگی من این نیست پس چرا
یا دیش دیده بدو زند که گو تربیت است / بگیریم که اگر می دو نشاط انگیز

وله

گر ز سیم دو دم از حاصل برآید / ای شمع بجا گستر پروانه منه پا

وله

آنکه دل از دهنش بیهده یغما دارد / یارب جزای سیر ده از آنکه خوب
باده و سیل شرشک شده ام تا کمر / روز محشر بدر آئیم ز لحد رقص کنان
گرچه خارم از نهال گیتی فنا زده خانه ام / آنکه راندم ز زیر سایه دیوار باش

قطعات

گاه منظور و گاه ساقی باد / تا بود نام باقی و فاضل
گفت آهسته که هیچش متحمل نشوند / این همه آمال میشان که عمل این نحو است
و زبالا خویش کم زیرا نداز د / در ز زلف دلا و بر تو اونخته دل

رونق کرمانی

اسمش میرزا محمد حسین و از علمای عهد و در کرمان بر مسند ارشاد طلاب مشغول بود جناب میرزا محمد اوردی الهقین ذکر خیری داشته و مولانا احمد ملقب به نظامعلی از مریدان او بود و فوتش در سنه ۱۲۲۲ داد از دست

جز درد و بیمار تر از هر دو افسرده / جز داغ بار تر از صبح سود سوده
فرمان قتل بسید گفتا آری از گو / گفتم وصالت در جهان ممکن بود در عاشقی
گفتم بجز عاشق کشی دانم ز مقصود / گفتا آری ما از آن زمان کز هستی ام بود

رشحه اصفهانی

از موزونان و متوسطان شعراء هم بهره بوده و در خدمت آقا محمد کاظم واله کسب کمال کرده از او است

روضه بوستان پاکش که رضوان از جنان / جنتی بر سر و باغش که طوبی از جنان
وز فروغ لاله اش لعل بدخشان بی بها / لاله اندر مرغزارش حیرت از لعل
در دیارش گشته معدوم شده سم جفا / بحساب آید عطایش هیچو اشجار شجر
از بهای باسمعتش بی ثمن در ثمین / آب اندر جویبارش حسرت آب بقا
در زمان از آتش بر آن بود بنیاد جور / چشمه آید نوالش هیچو اوراق کیا
زهی باغ ارم رتبت که چرخ فلک رفعت / ادم صحن پرانده فلک از غم پر آچار
نبودی گر زشرم این زلال دلکش صافی / نگشتی چشمه حیوان نهان از چشم اسکندر

وله ایضا

بچهر نیم رنگ آن به ده زنگ از چهره لاله | بچشم نیم‌خواب این به ده خوب از دیده عبهر | تو پنداری که هر صورت گرفته جان کرد | نثار فرشتان نگاه پای ز رای فریدون
چو طبع او کرم ورزد چو دست او گهر بخشد | نه دریا پیش آن دریا نه کوه پیش آن کوه بر | ز رمح سربلند او شود لرزان دل ارمح | ز افعی بکند او شود پیچان تن اژدر
وام گیرد همه از جود کفش ابر بهار | مشک ساید همه از خلق خوش باد شمال | چون بمیدان بگراید همه فتح است و ظفر | چون بایوان بنشیند همه فضل است و کمال
بذل دریوزه او بیش ز گنج قارون | خرج هر روزه او بیش ز دخل چیپال | منکسر شد ز چه از معدلتش پای ستم | منقطع شد ز چه از مملکتش دست دول

ریاض بروجردی

نامش میرزا محمد جعفر و در دار الخلافه طهران سالها بتحصیل کمالات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت تا در همه مراتب تکمیل یافت سالها در خانه میرزا رضی جراح بروجردی رحمه الله که از دوستان مؤلف و همسایگان مشفق بود منزلگاه داشت و با همه کس راه طالبان کمال در خدمتش تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی کردندی خود در ین علوم متفنن و معلم شد رسالها نگاشت از جمله مقامات جدیده عدیده بر سنن بدیع الزمان و حمیدی در کمال متانت تصنیف کرد در اواخر حال بمرض شقاقلوس گرفتار آمد و رنجی تمام برد و بحکم تقدیر معالجه نیافت و در سن شباب درگذشت تصانیف و اشعارش حاضر نیست بدین چند بیت که در خاطر صحاف بود قناعت شد از دوست

هر کرا پیشه کمالست و بضاعت هنر است | بحقیقت حیوانست و بصورت بشر است
بخنده هر که به پسندد دهان او گوید | ز رشک بر شکر از مشک یا دیگران گو د
نهان اگر تو ز چشم امید وار منی | نشسته در بر و آسوده در کنار منی
بغمزه جان بستانی ببوسه جان بخشی | آنرا که زرگر ار رخت ساخت سجاری
کر بوالهوسان آرزوی وصل تو دارند | ما از تو بسازیم ببوسی و کناری

غالب آنست که با ساده نشانش نظر است | راستی هرکه ندارد سر سودای بتان
وجود نقطه موهوم را مبرهن کرد | ز دل هجوم مگس دید کرد تنگ شکر
بدین حجت که تو در خاطر فکار منی | چنان بیاد تو مستغرقم که پنداری
نگار منی ای جان که گرد کار منی | وله ای دوست بخواری ز در خویش چه رانی

وله ایضا در مدح میرزا ابوالقاسم

بود در شیر از گویائی خموشش | بیخود از خویش و سراپا عقل و هوشش
در فراموشی رقیب فکر بود | نقش غیر از لوح خاطر شسته بود
در نهان میبود چون با حق براز | که نگنجد در سرای حق دوئی
راز دار حق نشاید جز خموش | از درون سو کی گهر اندوختی
پنبه پندار بیرون کن ز گوش | لاجرم از کاهش تن غم نداشت
جان چون تن بسته خواب و خوراست | قوت جان از نور حی لایموت
چرب و شیرین مایه تن پرورست | ترک عادت رسم جان پروردست
زانکه در بالیدن و در کاستن | جان ببالد چون بنالد تن ز جوع
جان چراغی آنکه در تن روشنست | صاف اخلاط است و اخلاط از غذا
چون فزون زیری فزون میرد چراغ | گرچه از روغن صفا گیرد چراغ
دشمن و دوست را براحت و رنج | فرق کردن زانچه مغز از پوست
زانکه در حال نکبت و محنت | دوستان دشمنند و دشمن دوست
تند عادت ستیزه و سوز | آتش شد خوی خار در دشت
شوان کرد پنجه با آتش | وان آب اندرون بباید کشت
حریف جام طمع زاده لب الب جام | چو خورد باده طمع در وصال ساده کند

و ندران جا سو شیشش صید ذکر بود | در حقیقت چون بحق پیوسته بود
داشت از گفتار باطل لب فراز | رسته بود از قید مائی و توئی
از تهی مغزی دهل وار خروش | زر برو نسو کر صدف لب دوختی
تا بگوش آید تراگفت خموش | جان او را چون بد از حق شام و چاشت
قوت قوتش ز جائی دیگر است | نان و بریان جسم را طعمه است و قوت
لیک جان را پرورش در کم خوریست | عادت تن چرب و شیرین خوردنست
عکس باشد حال جان با حال تن | جان بکاهد تن چو پر خوارد هلوع
روح حیوانی مر آنرا روغن است | وین بخار روح نام جان نغز ا

هم از قطعات اوست

برسر خارکی توان زد مشت | این در آتش همی باید سوخت
که گاه عربده عذر آورد که باده کند | میار ساده به بزم اندرون که طبع حریص

راجی کرمانی رحمه الله

نامش بمانی و اصلش از زردشتیان ایران و ساکن کرمان بود بواسطه سعادت فطری توفیق اسلام یافت و بخدمت علما و عرفای کرمان شتافت بمانعلی نامش نهادند و دیده حالش را بنور ولایت شاه اولیا گشادند طبعش موزون و شایق بمداحی آل حضرت بود چون گردید غزوات و واقعات حضرت

رسول عربی و وصی حقیقی آنحضرت را منظوم کرد و قریب ده هزار بیت بنظم آورد بنام ظهیر الدوله ابراهیم خان پسر عم خاقان صاحبقران معنون کرد و مورد الطاف شاهانه شد و چون درگذشت و نواب شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا بایالت کرمان رسید وقتی بحسب تقدیر نسخه حقیر بدان ولایت افتاد و اشعار آن را شنید و بجمع آن ترغیب کرد مولانا محمد هاشم بن ملا لطفعلی که در خدمت شاهزاده وکیل وظایف علما بود در این باب اهتمامی کرد میرزا اطهر کرمانی متصدی جمع و ترتیب آن متفرقات شد و در این دولت ابد مدت آن مثنوی را بقالب طبع درآوردند و تعدد یافت چون مشتمل بر مدایح و مناقب بود لازم دانست که برخی از آنها را ثبت در در این کتاب نگارد

در توحید گوید

بنام خداوند دانای فرد / که از خاک آدم پدیدار کرد
یکی را بقدرت ز خاک آفرید / یکی شد ز تابنده آتش پدید
یکی سجده ناکرده مسجود شد / یکی سجده ها کرد و مردود شد
زهی حال فرخنده این مشت خاک / کزو شد عیان نور یزدان پاک
ندانم چه در جام ما ریختند / چه صاف اندرین دُردی آمیختند
بده ساقی آن آتش تابناک / که تا کش پدید آمد از آب و خاک
نه از خاک تنها همی تاک خاست / خم و ساغر و می هم از خاک خاست
دلی کو خراب از می ناب نیست / مگو دل که غیر از گل و آب نیست
مغنی کجائی کفی زن بکف / بآواز این خم بنواز دف

ذکر آمدن ولید و عتبه و شیبه بمیدان مبارزت و کشته شدن ولید در دست علی

ازان نامداران سه گرد دلیر / که بودند هر یک بهم آورد شیر
بمیدان حیدر دلیر آمدند / گرازان به پیکار شیر آمدند
علی گشت چون بر تکاور سوار / جلال خداوند شد آشکار
چو بوجهل او را بمیدان بدید / بشد خیره چون سوی او بنگرید
که خود کیست این نو رسیده سوار / که تا زود بینم که در کارزار
چو لشکر شنیدند گفتار اوی / بپاسخ سوی او نهادند روی
که این نوجوان پور عمران بود / که رویش چو خورشید تابان بود
چو تیغش بکین سر گراید همی / بسی سر ز تنها رباید همی
ز نیروی او شد جهانی ستوه / بود موم در دست او خاره کوه
برآمد چو شمشیر شه از نیام / فکند از کف خویش خورشید جام
فرو رفت در آب گوی زمین / فرو هشت خاک از سپهر برین
علم شد چو بی پرده آن دست و تیغ / جهاندار گفت از دو گیتی دریغ
بدو نیمه شد از سر باره کی / ولید دلاور بیک باره کی
جهان پر ز آواز تکبیر شد / خروش یلان برمه و تیر شد
خروشیدن نای و سرغین و کوس / گذشت از بر گنبد آبنوس
چه برگرد شه گرد شد آن سپاه / به تنها میان سپه ماند شاه
پر از گرد شد دامن آفتاب / نهان گشت خورشید اندر حجاب
درافتاد در بحر توحید شور / بظلمت نهان گشت دریای نور
چنان بر خروشید شیر خدای / که گفتی خدا گشت رزم آزمای
بهر سو که تازید از هر کران / ز رزمش رمیدند رزم آوران
ز بس تیغ او از تن افکند سر / همه دشت میدان سر آورد بر
مغنی دگر نغمه ساز کن / بیارا ازین پرده آواز کن

ذکر غزوه مشهور باحد

که سفیان چو بگریخت از رزمگاه / هراسان سوی مکه بسپرد راه
چو از کار ماتم بپرداختند / ز نو هر کسی چاره ساختند
نمودند بند کمربند تنگ / سراسر گزیدند پیکار و جنگ
چو یک هفته بگذشت با بانگ نای / به هشتم برآمد غو کره نای
هر آنکس که بر آن سپه بنگریست / پر از درد بر خاک یثرب گریست
یکی لشکر آمد ز یثرب برون / که از رشک شد چشم مه پر ز خون
دو بهره چو زان تیره شب درگذشت / بناگه شب تیره چون روز گشت
غو دیده بان آمد از پاسگاه / بجنبش پیمبر که آمد سپاه
ز نوک سنانها و از برق تیغ / فروزان شد اندر هوا تیره میغ
تو گفتی ز هر سو بسی اژدها / سراسیمه از بند گشته رها
ز کام و دهان آتش افروخته / سپهر و زمین را بهم سوخته
بمیدان پیمبر صف آرای شد / احد از صفش عرش پیمای شد
پر از رزم شد چهره ماه و مهر / خوی شرم بگرفت روی سپهر
جهان سر بسر دوزخ آگین شد / پر از خنجر و گرز و زوبین شد
روان شد علی سوی میدان کین / فرارفت میدان بعرش برین
بیک ضرب آن شاه در کارزار / تن طلحه و باره کی شد چهار

ز خشمش نبی صوت بر دین | رسید از نوایش نبی بلو
سپاه نبی زانشد از دست کار | زمانه پر از خنجر و تیر شد
سیه کرد و روی نکار بهشت | گرازان سوی حمزه وحشی دلیر
ملک بر فلک گفت کاوخ دریغ | شهنشه فتاد از بر زین بخاک

ذکر غزوهٔ خندق

بترسید و لرزید و برخود گریست | بپژمرد چون بید از باد دی
بجنگ سلیمان که زو گشت دیو | بفرق علی تیغ آن نابکار
کسی آمد و تن بمیدان ندید | همه برکشیده بکیوان غریو
سوی ذو الفقار اندر آورد دست | تو گفتی که دست جهان آفرین
که بر تیغ بهرام خورد آفرش | دگرباره تیغ دو سر برکشید
ز جنگ آوران کس ز جنگش نزیست | چو شیری که فیروز گردد بجنگ
بسوی نبی کرد روی چو ماه | بیفکند در پیش شاه زمین
که ای پاک دانای دادار فرد | جهانش آفرید آنکه خود خواستی

ذکر غزوه خیبر و قتل حارث

زمین سر بسر گشت پولادپوش | در آن ملک بد هفت دز استوار
بدامانش دامن کشان آفتاب | چو بیننده کردی ز بالا نگاه
که از گرد آنان فلک تیره گشت | پیمبر صف آراست از بهر جنگ
عیان شد جلال جهان آفرین | پیمبر لوا را بدو داد و گفت
ببالید بر هفت گردون زمین | چو مرحب نگه کرد از بام دژ
ولیکن پس از تاختن بهره یافت | شهنشاه خندان او راند تیغ
به تکبیر صوت علی شد بلند | ز سم ستوران تنش سوده شد

ذکر قتل مرحب

به یکبار شیران شوی شیرگیر | بسر هر مرا چرخ بسیار گشت
که چندین چه بالی بخود این چنین | ندانیکه در رزمگه نره شیر
بزد بر سر خود و درهم شکست | نیامد شهنشاه را زان گزند
بکوبین شد رستخیز آشکار | چو تیغ دو سر بر سرش سود [illegible]
چو یک بیشه سوخت بر یازین | جهان تیره شد بر سپاه یهود

شهنشه خروشید و تکبیر گفت
چو خالد درآمد تبه شد پایدار
فرشته زبون گشت از دیو زشت
سوی حمزه افکند زوبین چو تیغ
کنون نامه باز کردم بدین داستان
که پیکرد عمرو اندران کارزار
چو روی علی گشت تابان ز دور
چو عمرو دلاور بدو بنگریست
دو دیده اهرمن سوی کیهان خدیو
ز بس گرد و گرز رزمگه بردمید
پس آنگاه آن شاه یزدان پرست
چنان تیغ برداشت از تن سرش
ستم را بکشت و شکسته بدست
ز عمرو و ز لشکر چو پرداخت شاه
پیمبر چو آمد بدو شکر کرد
بخیبر چو آغاز کار خیر البشر
که آمد نبی با سپاهی گران
پراکنده لشکر همه گرد گرد
ز کوه و ز هامون آمد خروش
به پیرامنش ها پرفشان عقاب
یکی لشکر آمد ز در سوی دشت
علی چون برآمد ببالای زین
روان شد علی سوی میدان کین
بفرمانش حارث نیاورد تاخت
بغلطید بر خاک حارث نژند
چو مرحب برآمد ز جای نشست
بمیدان درآمد بمانند دیو
بشه گفت کی کودک خورد سال
هنوز از دهانت آید بوی شیر
ز حرفش بخندید سالار دین
از آن تیغ مرحب بیازید دست
برافراشت چون شاه دین ذوالفقار
تن پاره مرحب بپا بی تن

ندای جهان آفرین پیش و پس
بیزدانیان اهرمن چیره شد
شکار سگ هرزه شد شیر زه شیر
فلک شد پر از ناله دردناک
که بشنیدم از گفته باستان
دمادم همی آورد خود خواستار
همه رزمگه گشت لبریز نور
پیاده شد و اسب خود کرد پی
چو پیکان نمرود برگرد کار
که فیروز بازار آید ا نرزم دیو
ز قدرت برون آمد از آستین
پیاده بدانسوی خندق رسید
پر از خون و یال و شمشیر و چنگ
بپای سلیمان سر اهرمن
جهان را بفرقش بیاراستی
بسوی حصن و خیبر آمد خبر
که آنرا زمانه نداند کران
بیاراست کار سپاه و نبرد
ندیده چو آن هفت دز روزگار
بدی لوح چرخ او فتاده سیاه
مکان در زمان صفش گشت تنگ
نهفته لبش راز های نهفت
تبه یافت آغاز و انجام دز
درخشید برقی تو گفتی ز میغ
بخونش رخ خاک آلوده شد
پی کینه جستن کمر تنگ بست
همه رزمگه شد از و پر عبیر
که گویی ندارم بگیتی همال
بلرزیده ز آسیب من کوه و دشت
نیندیشد از حمله گرگ پیر
زدو درویه شد بانگ لشکر بلند
تن پیلپیکرش کرد جا و [illegible]
برآمد ز گردنکشان [illegible]

برانگیخت سالار دین بارگی — زمین شد چو سیماب یکبارگی
بهر سو که شد باره انگیختی — سر نامداران ز تن ریختی
ستورش چو گردید هامون نورد — نور دیده شد گنبد لاجورد
چو در حلقه در آورد دست — در افتاد در حلقه در شکست
چنان نشد بالا در آهنین — که شد حلقه گوش چرخ برین
بزرگان آن قوم اسیر آمدند — بدستش همه دستگیر آمدند

ذکر جمل و صفین و نهروان

چو بانو سوی بصره آمد فراز — بزرگان آن شهر هر سو فراز
همه شهر در حکم و فرمان او — شده رهسپت در عهد و پیمان او
علی نامداران خویش خواند — وزان کار با هر یکی راز راند
سراسر همه زیر جوشن شدند — سپه جملگی آهنین تن شدند
همی رفت منزل بمنزل سپاه — پی نعلشان تاج خورشید و ماه
سوی کشور بصره آمد خبر — ز کار شهنشاه فیروزگر
لب عذرخواهی گشودند باز — سوی دادگر داور بی‌نیاز
دو لشکر بهم آخر آمد ز جای — غو کوس گردید گردون گرای
ز یکسو خداوند آموزگار — ز یکسوی اهرمن آموزگار
تو گفتی جهانی هویدا نبود — بجز گرز و شمشیر پیدا نبود
هم آخر بجنبش زن آمد شکست — همه لشکر دیو و دد گشت پست
چو آگاهی آمد سوی زشت دیو — که فیروز گردید کیهان خدیو
ز کین کشته شد طلحهٔ پیلتن — ز بیر گزین را زره شد کفن
بغلطید بر خاک دیو نژند — جهان شد ز فریاد او مستمند
همه شامیان در خروش آمدند — ز گفتار شومش بجوش آمدند
جهان گشت مانند دوزخ سیاه — ز انبوه تازی و شامی سپاه
بدشتی که صفین بدی نام او — فرود آمد آن لشکر جنگجو
چو آگاهی آمد بدارای دین — که آن لشکر آمد بدان سرزمین
شب و روز جائی سپه آرمید — چنین راند تا سوی صفین رسید
چه آگه شد اهرمن تیره رای — که آمد در آن دشت جیش خدای
پی جنگ جستن سپه ساز کرد — بیزدان در کینه را باز کرد
چه شد آنده و صف اندران دشت راست — ز نه گنبد چرخ آواز خاست
تو گفتی بروی زمین جا نبود — بجز دیو و دد هیچ پیدا نبود
ز بس کشته افتاد در رزمگاه — نه در رزمگه بود راه سپاه
چو بر لشکر کفر شد کار تنگ — فزودند نیرنگ را بر درنگ
نمودند از کین خدا دشمنان — کتاب خدا را بنوک سنان
بسی گفتگو شد میان سپاه — ز صلح و ز جنگ و ز آوردگاه
ز کار ابوموسی اشعری — سپاه شه دین شد از دین بری
همه تار گشتند از مهر شاه — ز گردان تهی ماند آوردگاه
شهنشه چو لشکر بدانگونه دید — جهان را پر از دیو وارونه دید
پر از خشم شمشیر کین بر کشید — تن نخوارج بخون در کشید
از آن لشکر شن بجد و مر — همه کشته گشتند جز ده نفر
ازین راز بس تنگ دارد قلم — که گوید ز آورد ضحاک و جم

رونق کردستانی

اسمش میرزا عبدالله و اصلش از همدان بوده اجدادش بسنندج آمده متوقف شده اند و وی نیز در انجا متولد گردیده در خدمت ولات سنندج منشی باشی بوده اندوی تذکره براحوال اشعار شعرای کردستان نگاشته و بنام امان الله خان والی آن مجموعه را حدیقه امان اللهی نام کرده اشته از اشعار خود نیز در خاتمه آن نقل کرده که منتخب آن است از وست

مرا رسید شبانگه ز عالم بالا — ز فیض هاتف غیبی بگوش هوش ندا
که ای خلاصه موجود و زبده ایجاد — برای صحبت دیو گشته‌ئی ز حورا
قریب آنخوری زانکه بهر پوشش پیل — چو خاکیانت چه آلوده‌ئی بخاک کی
بسوی منزل لات ره نخواهد بود — چرا چو روح مجرد نه بصف صفا
دمید صور قیامت تو در آن که خواب — بیا طریق قناعت بورز چون عنقا
گرفت هوهت که گنج ابد بدست آری — مهینه مطلب اصلی ز فطرت حوا
ای بیدار طره آشفته نگار — ای آینه قرار دل و جان بیقرار
سوری هست دست سلیمانت دستگاه — ماری بهشت گنج فریدونت دسترس

در نعت حضرت خاتم الانبیاء

که ای بقا و مقصود ... — مدد بدست ... نیست
کجا رواست بدین کسوت ... — ز کودکی نه بهائم بچشم هوش نگر
زجهد تا نشوی ... — چرا چو نور موحد نه بمعشر انس
رسید سور شفاعت ... — چو کرگست زجه مردار خواریست هوس
بزن بدامن احمد ز صدق دست رجا — بهینه مقصد کلی ز خلقت آدم

در مدح و منقبت امام والا مقام

بلبل نه همی زچه پوئی بگلستان
هرگز ندیده ام که بود روم در حبش
سلطان دین محمد باقر ظهیر شرع
قایم مقام حیدر صفدر بنص حق
بکر سپهر حکم قضا و امر قدر
نسیم آن چو نسیم نعیم روح افزا
در این مقام که گوئی بهشت از آن عکسی است
همه چو غول به بیغولها گزیده مقام
همه نتیجه فتنه همه نواده ظلم
دوش کو ازلعب چرخ آینه تمثال
تارک گردون لعل کوکب رخشان
مروحه خادمانش نفخه روح
طبع من آیتی تر از حیرت مرهون
ازنی کلکت نگاه مدحت و شنعت
مدح چو خواهی سرو و مدح کسی گو
ای زلف نگار من ایدم دل و جان
ابری که برخ ابرو ستاکی بقد سرو
کافر شنیدم که نهد رو سوی فردوس
ای حبیب پیرهن تو گر مطلع خوری
ابری و لیک رغبت پستان و سینه
گل پروری دام مگر گلبن نوسی

سنبل نه همینی چه روئی بلاله زار
هرگز ندیده ام که بود شام در نهار
فخر زمین و قطب زمان مرکز تبار

جز تا به تاب خور زتو دو چهر ان ابری
ژولیده زغصه و آشفته زغم
آن نجمین امام که بر نام او زنند

ولہ ایضا

شمیم آن چو شمیم بهشت جان پرور
من او فتاده در آن همچو عاشقی نیستی
همه چو دیو بکهسارها گرفته مقر
همه نبیره کینه همه نژاده شر

بدامن من از سوری آتش نمرود
انیس قوم وی قومی که کینه ز امر کز
بکیش جمله کشیش و بر شمین جمله جوس
بصانع صور ایشان بغیز زاده الیس

ولہ ایضا

کز زن چم را شبیه و افسر چنبال
مضجعه چاکر انش شهپر میکال

زاده سبط نبی علی که زرفعت
در ازل از نظر آتشش گشتی باعث

ولہ

ور دم نطفت بوقت حیله و افسون
گر کف او شرمسار دجله و جیحون
ای طره یار من ای سنبل پیچان
ها لعبذار مه و لاله بگلستان
زاهد شنیدم که کند جای به نیران

ولہ

بال ملک بسپرد نواحی گیتی
رایض حکم ورا بزیر جناحست
خاری بکنار گل و سوری بسر ماه
زی که شتر ابرو چو روئی بهدو محراب
که تیره و برگشته گه آشفته و تاری

ولہ ایضا

خضری و لیک طالب تسنیم و کوثری
خور آوری همیشه مگر چرخ اخضری

پیرایه بلاله و همسایه به گل
تار حریری به و مهر زمینی

خنجر جدیر شکنج تو نور و گان نگار
چون ذر کار دشمن داری و زر کار
این بیچگونه نوبت اسلام آشکار
نایب مناب سبط پیمبر زر کردگار
فتادم راهم و ماندم یکی دو مه ایدر
بساحت چمن از لاله صنعت آذر
جلیس جمعی و جمعی که فتنه را مصدر
بفهم جمله چو گاو و بعقل جمله چو خر
بخالق بشر ایشان نبینند نسل بشر
جانب مغرب کشود مرغ سحر بال
نه فلکش پرده زخر که جلال
تا ابد آدم بدی سلاله صلصال
ای همه و ربند آن که این خم و پیچون
فلس سمک بگذرد ز ذروه گردون
گرچه حرونست و سرکشش اگرش گردون
ماری بکف موسی و کفری بر ایمان
زی صفحه دو پا چو نهی طفل دبستان
مانند مه و سال عدوی شده دوران
یا گلشنی که نسبت سرو و صنوبری
همچو ابنه پیرهن یار عرعری
رنگ زر بری و بکلی لاله زیوری

ذکر اصفهانی

اسمش آقا محمد حسن شغلش زرکاصی و مشهور است مردی خلیق و با دوستان شفیق طبع ملایمی داشته گاهی غزلی میگفته در سنه ۱۲۳۰ وفات یافت از او میباشد

خواهم ار بوسه زنم لعل لب جانان را
بخدنگم ز دی جان نثار تو ام حشر
سر کوی تو مرا از دو جهان به که بکس
نبود از چه سببهای بکاشانه ما
میکشد ناله با میدو صالش دل ما
کناره کرده ز من آنچنانکه نپندارد
اگر خواهی کباب آتشی که سوزست
خبر یار ندانم زکه جویم کز یار
گشادم گر غم دل از زمن اظهار
هر نفس خنجر ندر خمی و من سینه غم

تا لبش را لب آرم بلب ار جان را
اگر از سینه من بر نکشی پیکان را
بدو عالم ندهد که حلوائی را

ولہ

خواستم تا کشم رنج شب هجران را
تشنه زخم خدنگ تو ام ای سخت کمان
کشته ام بسکه ز بیمهری یاران دل تنگ

ولہ

تا چه حاصل شود از ناله بیحاصل ما

عالمی را ز ستم کشته دار سنگدلی

ولہ

مرا در سینه مرغ بسملی هست
هر که دارد خبری بیخبر از خویشتن است
تا کس آگاه نگردد که مرا تعیم ازوست

تا رود غم ز دل ای ها به شادی ناز
دل جدا از سر زلف تو ندارد آرام
بار قیبان یار من با قه محمل بست و رفت

ولہ ایضا

روز وصل تو بپای تو سپردم جان را
همه از زهر اگر آب دهی پیکان را
میکشم آرزوی گوشه تنهائی را
کمتر از خانه مردم نبود خانه ما
بدل اندیشه محشر نکند قاتل ما
نبوده یک سر مو دوستی میانه ما
که مرا هست فراوان غم و غمخواری نیست
پیش از رست غریبی یاد وطن است
آنکه دل بستم بدو عهد دگران دل بست و رفت
از پی زخم دگر بوسه بیازوی دوست

دل به دست دلبران دادن خطاست
چگونه درد دل تحشش ناله رخنه ام
گریزد آن پسر از من ببیندی گر بند بزرد
گر رفت و نمردم ز فراقش عجبی نیست
تا سحر دوش خیال تو در آغوشم بود
خبر از مرغ دلم نیست ولی می شنوم
نه ز شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان
آئین نگه کردن و قانون رمیدن
زابروی تو مژگان ظلم خوان ای ستمگر کرد
زلف سنبل چشم نرگس گونه گل لب برگ گل
خوابم ببین چشم می پرستی

شیشه بر خاره زدن ناحاصل است
که ضعف دل نگذارد در سینه ناله برآید
خدا داد مرا هم زان ناله هم زان پس گیرد

نیست آسان آشنائی با بتان
جوان بخت آنکه در پیری جوانی از سر گیرد
من این نخل امید را که زور کاشتم در دل

وله

حاصلی تو دگر از عمر همین دوشم بود
ناله با اثری گر قفسی می آید
زبسکه توبه نمودم زبسکه توبه شکستم
از چشم تو آموخته آهوی رمیده

وله

جان بر لب از دل نفسی می آید
جگر و لب می آلوده ترک باده پرستم
از آنکه خون کندم دل بزم ساقی محفلی
جز چاک گریبان تو در شهر ندیدم

وله ایضاً

هر صد گلستان گل بروی چمن آورده
مدام شحنه میگیرد که مستی

جان بلب دیده بره منتظر محمل ما
تو بدین صفت که ابرو رخ العلام داری

وحشیان را رام کردن مشکل است
پیر گردد جوانی را ز سر گیرد
دهم آتش ز خوناب جگر شاید که برگیرد
هستم همین زنده که بار دگر آید
آن نفس هم تمنای کسی می آید
بریخت خون جانی با بت پیمانه که مستم
ز باده بود تهی ساغری که داد بدستم
یک چاک گریبانکه ز دستت ندریده
قصد این بیچاره با شمشیر و خنجر کرده
آه اگر ناید ازین غافله بانگ جرسی
مه ناتمام گوئی بمه تمام داری

سلطان کرمانشاهانی

نامش حسینقلی خان و فرزند هنرمند مصطفی قلیخان دیوان بیگی بن مرحوم حاجی شهباز خان کلهر کرمانشاهانیست که خلفاً عن سلف از اعاظم خوانین بوده و مدارس و مساجد و حمامات و دکاکین متعدده در آن سامان بنیاد نهاده و بر مخارج موقوفات مقرر داشته و در سنه ۱۲۵۷ رحلت یافته و عباسقلیخان کلهر برادر کهتر حاجی شهباز خان مرحوم مردی نیکوکار فضیلت شعار بوده و شرحی بر تشریح الافلاک شیخ بهاء الدین محمد العاملی نگاشته و در سنه ۱۲۴۳ در شیراز برحمت ایزدی پیوسته علی الجمله مصطفی قلیخان نیز مردی پاک نهاد نیک نهاد حلیم کریم دانا بوده است و همواره سرکردگی فوج کلهر و حکومت آن ایل جلیل مخصوص بوده و درین اوقات بحکم نواب عماد الدوله امامقلی میرزای بن شاهزاده مغفور دولتشاه مبرور که حکمران آن صفحات است دیوان بیگی آن ولایات است و خود حسینقلی خان سابق الذکر در سنه ۱۲۶۴ هجری ولادت یافته و پدر نامور تربیت وی جدی بلیغ بظهور آورده تا در عنفوان شباب در عوالم علوم خوضی و فحصی کامل کرده و وجود خود را بحلیه کمالات تحلی ساخته بر امثال و اقران تقدم یافته درین ایام که مدار سال هجری بر یکهزار و دوصد و هشتاد و چهار سال احتساب گرفته با نواب عماد الدوله بدار الخلافه ری آمده بود و مؤلف را بملاقات خود مشرف کرد از سخنان و نیز خود قصیده چند برخواند که مرا حیران نمود الحق جوانیست ادیب مودب و مردی لبیب مهذب با طبعی وقاد و ذهنی نقاد و سلیقه مستقیم و حافظه قوی و سرعت نظم و قدرت طبع و فصاحت بیان و طلاقت لسان بروزی یکهزار بیت تحریر کند که در کمال خوبیست و با آنکه از عمرش بیست رفته و هنوز از بیست و یکی نرسیده صاحب تالیفات رایقه و تصنیفات فایقه از کتب نظم و نثر و بعضی بدین اسامی موسوم است اول نجات الثقلین فی مقتل الحسین دویم مثنوی تمثال البدیع بوزن مخزن الاسرار سیم شکرستان بوزن حدیقه چهارم مثنوی نفح الیقین بوزن رمل پنجم رساله باغستان بشیوه گلستان ششم کتابی در شرح لغات و اشعارات پارسیه نوشته بگنج بادآورد موسوم است هفتم در قواعد قافیه و عروض نیز رساله مرقوم داشته هشتم تذکره موسوم بمطلع شعری در ذکر اشعار معاصرین می نگارد و با اینکمالات جوانیست بس شفیق و خلیق و فن شاعری را از میرزا حاجی محمد متخلص به بیدل اکتساب کرده علی الجمله از معاصرین مؤلف و صاحب طبعی متین است و از اشعار اوست

من قصاید فی المناقب

بچمن بار دگر رست عقیق یمنا
بر گل بلبل شیدا بسجود آمد باز
سرمه در چشم کشید بار دگر نرگس ما
گر نه مانند کلیسا شده گلزار ز چه نیست
شاخ گرگان چو ابر نه چرا هر دم ازان

آنچنان کاید در پیش صنم برهمنا
مشک بر زلف زند باد دگر نسترنا
که چکاوک شده خنیاگر و ناقوس زنا
گاه پیروزه همی رویید که مهر منا

رخ خورشید درخشنده و تار سیحان
ابر بارنده که هم بارد هر دم گوئی
گل صد پاره بزندان چمن ای چیست
خار و گل را بکنار آرد و بیچاره نترس

چو رخ ترک من از شاخ برآمد سمنا
چون نگین جم مانند دل اهرمنا
که فرود آید از آن شرط در عدنا
یوسفی گشت بدریدند بر پیرهنا
زار زنالد همه با زمزمه خارکنا

همه شنگرف ده لاله که بنت دو | که بشنگرف و بزنگار قند جابت عشق

هم تخلص بمدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

هزاران دل ببندی که بگشائی گره تارا | هر آنگه که شبه برزنگ چم بشب یاسمن
گر ابرو زنگ چم بنشسته دیو اهرمن سارا | تو تا چون بر همن بتشبه زه ای گره دلبر
چو ابر آسیم بت آذر تو بپیوسته زنارا | کشتی گر تو ترسا در کلیسای رخ جانان

درین قصیده فقیر مؤلف رضاقلی المتخلص بهدایت را ستوده

تا چند محکات فرقانرا | علم است بساط بسر فرسنگ فر
شاهین شکند بچرخ میزانرا | شد شاه سوار عرصه معنی
باید پرید آب حیوانرا | چو نساز سخنوری کند طبعش
اندر دو سه بیتی آل سامان را | وز مدحت عنصری شد ار سید
نام سه چار دوده سلطانرا | گیتی شد روضة الصفا تا او
چون زادهٔ بیزدگرد نعمانرا | کس نامده در سخن چنو هر چند
قدر دگر آفتاب تابانرا | او مصحف ایزد است و قرآنش

فی الحکمة و الموعظه

خداوند جهان ز اشد صفت یکتای بیهمتا | بشهرستان جان این ملک تن چون کرد او روشن

و له ایضا

نهان شد چشمهٔ خورشید در گل | شب تاری غرابی گشت پر بر
فروزان گشت بلورین مشاعل | نمود اندر ره چشم چون شب افکند
مکلل فرقدان چون تاج هرقل | براه کهکشان انجم شتابان
همی تند و بر بنود نی ز حامل | تو گوئی آسمان چون مطبخی بود
بعکس آمد ز عالی سوی سافل | مگر نی نیزه آشتی کلک عطارد
چو گرد عالمی هر زان جاهل | چنان مریخ دیدم که گیرد
که را تا او بخنجر گشته قاتل | چو تیغی در بر سام نریمان
پی قطع صحاری هم منازل | همی بی برق سیری ها و ساری
نکوپی سخت رگ محکم مفاصل | بگاه حمله او چرخ ساکن
بکام اسب بسپردم مراحل | بچشم آمد بیابانی مرا ژرف

همه زنگار ده سبزه بکوه و صحرا
الا یا عنبرافشان زلف مشک آمیز دلدارا
سلیل ... خلیل ما ز نمرودی
چرا یک ره بت کردی نهان در خود چو بتخانه
عجب و بسندی ای نخچیر دل زیرا که در کمند
کنون چون چنین بدیدت بر تیشهٔ جانان کشم
سینه زلفا دل بمزود را مانی و کی سیم
الهام خدا است در سخندان را
فرهنگ خرد که نام میمونش
یکتا گهر وجود مسعودش
گو بر سخنش خرد کشاید چشم
یا للعجب از وقار او گوئی
از خدمت او شرف بجو گر خضر
گر زانکه ز رودکی برآمد نام
از نامه محمود همی مانا می
اورا اگر اندیشه در انجمنت
بسیار ستاره بر فلک لیکن
چرا چون کودکان با خاک نخوت میکنی بازی
نکوها کس ... با غیر ... جدل
بخوان اندر دبستان آلهی حکمت معنی
ز کثرت شور ... گزین ... در وحدت
هوای شهوت نفس است اندر پای ... پایان
همی بستم ... ز بهر سفر بار
چنان آب بقا در چاه ظلمت
در این پیروزه گون ایوان بهر سو
مرصع آسمان چون تخت دارا
بگرد ار حبابی در محیطی
زهی کانون که تسکون دو بارش
بگرد مشتری خیل کواکب
سری بریده در دستش پیدا
و ز آنشب زیر نیز دم بر پشت توسن
چهار پر کور تک شهباز پرواز
میانی ... بره بنوشتم فیافی

کو بیا و ببر این هر دو بحر و ارو مند
که هم با قند دمسازی و هم با گلشکر یارا
نثار عنبر و عودی سواد چین و تاتارا
ندیدی نهر خود گرت پرستی آنشرو ارا
دلم با وز نگردا به ... اینک چه گشا را
مرا از دیده اشک آید بسان ابر آزارا
پدید آمد چرا مانند ترسا از تو زنارا
تا مدح کند رضا قلیخان را
برهان هدایت است ایمان را
شد زیب صدف چهار ارکانرا
دارد حشمت جلالت سلیمانرا
چون زینت سخن نهاد دیگرانرا
در رقص آرد ادیب شروانرا
شهرت محمود زاولستانرا
تاریخ نگاشت آل خاقانرا
شهرت سخنوری فسرد و انرا
مانند رتبه خاج رهبانرا
اگر مردی بکش زین خاکبازی دست همره آنجا
که چرا آدم بیا بدکس بسوز علم الاسماء
که ز سنگ آرد بدا ناگیت جان چون عکس سینا
که گر کفری شود ای یار جان گر بسر ... بر تا
که هر کرا اندران صورت نبیند ساحل و پهنا
که تا که مهر گشت از چرخ آفل
مه نو رسته چون تیر عواصل
چنان چتر نجاشی بر زمین طل
چنان کاندر قضای هم قوافل
بکانون اندرش سیمین مراجل
همی خواهد که بگذارد رسایل
بکف خونریز خنجر ترک باسل
هلال اندر بر گردون حمایل
سبکروح و گرانسنگ و قوی دل
بوقت پویه او برق کاهل
هلاکت خیز و سهم انگیز و هایل

وزان جاری بهشت نگار امنا پل … نخستین وشتی چو کام اغا حی
روان بشر مردان ز لال لد … اگر عنقای مغرب پر فشاندی

ولـه

ظل خداوند بزرگ زمین پاسنت … چرخ گر از غاز نیاز شکر سبست

وله ایضاً

شستشد باغ را همه نقش و نگار … تنگ بوستان بنالد از هجر گل
نرگس مست دیده ز خواب خمار … گوئی بهار پادشهی بود و شد
بیچاره گشت هرچه که بودش سوار … رفت از خزینهاش بغارت همی

وله ایضاً

خیرای غلام و جشن طرب را بساز کار … ای موی تابدار تو پیرایه سمن
وین یک بنفشه عاقله نقش چند کار … ما را بیار از آن می وش که در صفا
یا روی بندگان خداوند کامکار … قطب جلال دولت و گردون احتشام
تاریخ جاه و حشمت و فهرست افتخار … شهر شکوه و کاخ کرم بارهٔ شرف
تدبیر او نبیرهٔ تقدیر کردگار … گوئی سجاحیت نی کلکش زآهنی است

وله

زان چشم تیر پرور و ابروی تیغ زن … با تیغ تیر او دل و جانم چو زلف او
آید یکی چو دو بیچنینی مرا بتن … دارد فروغ قبلهٔ زردشتیان بروی
در خرج من چو لعلش یک آسمان سخن … یکرنگی نگار و مرا بین که کرده ام
او در دو چهره کار دو یکباغ نسترن … تا تا سرشته شد ز رخ و زلف آن پسر
یک دیر بت نهانشده در دامن شمن … کافور کرد مشک مرا گشت روزگار
پنهان بزیر هر چین سیصد هزار فتن … گر باز روی بر آید بر طرف لاله زار

وله ایضاً

در حلقهای زلف زره گر نهاده … نور و زور قدر رشته نهم در گسسته را
بیضا ز رخ بچهره دو اژدر نهاده … از عکس چهره آذر نمرود کی خلیل
تا در عقیق رشته گوهر نهاده … ابرو بفتنه چشم ترا گشته دستیار
کوراب ناف نافه از ذفر نهاده … در مشکناب صبح مصفا نهفته
منت بدور چرخ مدور نهاده … در لاله نقطه سیه و هاله گرد ماه
وز هاله خط بلاله احمر نهاده … از شهد لب بچهره و از خال در حجاب
تو مشکبو سپند بمجمر نهاده … تا زآتشین رخ تو نسوزد بجادوئی

فی المسمط

از آن پیدا بیکان ز هر انبیع
ز پیرای سباع جا نگر آتشین
تا ز سپهر و ستاره نام و نشانست
تا مهر دین شهر که آفتاب و جود وش
آنکه تو لعلش همیشه خوانی جو نیست
زردی گرفت باز رخ مرغزار
بروند باغ را همه فر و شکوه
سوری بشست چهره ز حسن جمال
تاراج گشت هرچه که بودش سلیح
عید است و بزم صدر معظم بهشت وار
با مطرب و سرود و نی فرود و چنگ و عود
آن یک بنفشه قابله نافه ختن
چون جوان حصم در دم برنده تیغ شاه
عنوان قدر و رفعت و طغرای مکرمت
احکام او نسخه فرمان پادشاه
عمدا ز رخ شکست سر زلف پرشکن
در سینه دارم و در دیده نوک تیر
گردد یکی چو صد دره رومی ام ابیر
در طبع من چو زلفش بگشید آفتاب
من از دو دیده بارم بگذشت ارغوان
پنداری هر دو گونه در دو زلفا د
در هر خمی ز جعدش سیصد هزار چین
بر مه بهین ز چنبر عنبر نهاده
گر جا کنند بباغ صنوبر خلاف آن
جادو گرا تو معجز داود را بسحر
بود اژدها بدست کلیم ار یکی چرا
سر حی گرفته گوهر اشک من از عقیق
آهو مگر ز زلف تو آبستنی گرفت
زانرو که سته در شکل سرین است
از لاله نقطه سیه آورده به ماه
سوزان سپند وار بر آتش من از نخال
جشن طرب بساز ای بت سیمین عذار
ز خسروان عجم چو عید جم یادگار

عشق ای بی چنو ز بسر هلا پل
در آن پیدا شدی چون مرغ بسمل
ایند و بفرمان شاه و شاه نشانست
از چه ز خورشید و شیر نشانست
گر حسد جو د شاه در دل کانست
وان سرخ گل تباه شد و مرغ زار
چون عاشق شکسته دل از هجر یار
از تیغ کینه گشته نا در خوار
گنج جواهر و گهر بی شمار
ساقی بیا و بزم چنین جام می بیار
ای دی آمد از تو همایه بهار
بخشد فروغ صبح مصفا بشام تار
فلک زوال و نعمت و دریای قدار
اصل وجود و روح خرد عنصر وقار
کز آن خدای شیر خدا داده ذوالفقار
تا زآن شکن شکست دل آرد بکار من
که شکل درع گردد و که هیئت مجن
زانکو ز گشته ز لعلش چو پیکان بیرهن
من از دهان و دل او از دلم دمن
صد آسمان فرشته و صد عالم اهرمن
تا مشک یار گشت بکافور مقترن
او لاله زرد دارد بر شاخ نارون
خورشید هم بحلقه چنبر نهاده
تو باغ بر فراز صنوبر نهاده
با هم ز زلف و رخ تو برابر نهاده
در نقش مانی و بت آذر نهاده
در دست ترک بهر چه خنجر نهاده
بر آفتاب شام مکدر نهاده
از خال و خط تو عادت دیگر نهاده
تسکر در آب و عود بر آذر نهاده
در زلف خویشتن طبع سمندر نهاده
کامد نو روز مه با سپه نو بهار
تو عید جم را کنون برسم حرمت گذار

بازبباغ آمدند آن همه آوارگان / سوی چمن باز شد دیدهٔ نظارگان

لاله برآمد ز دشت سبزه درآمد بکوه / نوگلکان تازه رخ بلبلکان تازه گوی
گلشن پر مشک خطا بستان پر تتار / کنون بیاز می قدح ز دست ساقی بستان
که گل برآمد سپیس که نهفته بود و بستان / خرمن خرمن عقیق بر بنشت در بوستان
دشت مرصع سلب چو چتر کاووس شد / چمن ملمع قبا چو پر طاووس شد

نرگس مجمر فروز نسرین عنبر فروش / شاخ ز اشکوفه بست قرطهٔ گوهر نگوش
بانگ تذرو از چمن نغمهٔ سادار / ابر بهاری برق تیغ بر آهیخته
کاغیسان لؤلؤ نجاک مینی آمیخته / چرخ بباغ و شمر ریخته و بیخته
گور خرامد بدشت کبک چمد در دره / ایا ترا مهر و مه ز طره در چنبره

نگار داند چمن را دبیر هندسی / گرچه مجسطی کشا بود بگیتی بسی

عروس گل سرخ رو بر آمد ز پرده / شود مرصع چمن چو افسر کیقباد

جمال دین و دول کمال علم و ادب / مطاع اقلیم شه مطیع فرمان رب
ز سرکشان صف شکن خسروان یادگار / عماد دولت گزو گرفته دولت نظام
محیط بخشش که شد محاط او حاتم عام / از فتوت هنر بدو مروت تمام

المسمط الثانی

همه کشت و دشت گشت چو عبیر و سمن / همانا ز زلف و رخ برفشاند یاسمن
و یا آتش سده تباری شب سده / و یا چون تبی بهشت گل چمن هیچو تنکده
عجب آتشست و منبع عجب است عجب تر / یکی بین بکشت و دشت که گشت از شقیق
که گرداند ز غم چنین غیبت سحر / رفیقا مدد غم گر آمد رحیق مر
که گردون دگر نبخشد بغیر درد / گر آنماه خورد سال ز صهبای سالخورد

گوا از رشک حسن تو طره زو چکل بگل / بعیش از شراب صاف مر اشیشها بهل

غبوق از نشاط اغلب صبوح ز غذای روح / یکی از رشک آب خضر یکی عین عمر نوح

چو قندیل خور قدح فروزد چراغ ازو / چو طاوس اگر چکد شود پر زاغ ازو

بهار چهره منا ز باده جامی بیار
شد چمن از نوگلان مشرق سیارگان
ابر بشش سرمایه داد پیچون بازرگان
مرغ نوا زد بمرغ آب روان شد بجوی
جیب هوا شکبار طرف زمین مشکبوی
کنون بگشت چمن گرای با دوستان
باغ مرصع کشا ز خط قابوس شد
خروش بلبل چنان نوای ناقوس شد
کوه ز ستبری سلب ناموس دیباج پوش
گوش فرادار هان تا شنوی با خروش
رشته لؤلؤ هوا ما تا بگسیخته
آهوی خاور چنان گشت بمرج بره
با قدح می بیار نقل و کباب بره
کنون که فروردین ابر بسم اقلیدسی
بهوش می تا از آن شاد و مانی رهی
وز و بنور و زمه نسیم عودی بداد
گوید بر شاخ گل دوام علاء العماد
امیر خسرو نژاد امام سیف الملقب
ز سروران شهر ز بحر دان منتخب
جهان انس گزو جهانیان شاد کام
دگر باد فرودین و زانشد سوی چمن
ز بس سبزه کوه و کوه ز بس گل دمن
درخشد بشاخ گل چنان نار و صندل
و یا گرد آتش شد منان صف صف زده
گر از آز دیت هوس رحیق ای فتی خور
دل آمد مرا بدرد نو گردون کرد کرد
چو مردی بیار شراب نترسد ز درد
ایا لعبت طراز و یا شمسهٔ چگل
چه بهتر ز زود دن بی دفع درد دل
خروش آتش گنار ز صبوح بدست با صبوح
بیار آن شنگرف می که گر و شدش صبوح
بیار آن می که سرخ بود گل باغ ازو
گذرد اگر عمین بکف تاب ایاغ ازو

که رسم جم را کنم بعید جم آشنوا
باغ که بد پیش تو چو بان بیچارگان
از چه زیاقوت ناب وز گهر شاهوار
صلصلکان با زرن سنبلکان جعد موی
که دشت خلد آیت هست که گشت بستان
کاشتن گلشن شقیق بر آمد ز شاخسار
ز رعد کرد و بکرا چو نعره کوس شد
لاله چو راهب بدیر گل چو مسیحا بدار
گشت عقیقی شقیق همچو رخ باده نوش
وز گل و لاله بدشت خون خزان ریخته
آب بهشتی نشان لعل بدخشی نگار
بسوز عود و بریز آتش در مجمره
کاین همه بهر فصل خوش خاصه بفصل بهار
فرق مجسطی ز باغ می شنواند کسی
که شادمان از غمان کسی خبر میکنار
بجشن نوروز مه که سعد و فرخنده باد
بلبل با سحر خوش صاحب عیار دوار
بر فع صدر و شرف بدایع قدر و حسب
قوام ملت گزو گرفته ملت قوام
ز خسروان و حکمران ایزد او بخت بیار
بیار آمد ز چمن رخ سوری سمن
عبهر اندر آن به تنگ عقیق اندرین یمن
هزاران چنو ز سمن بگرد شن زده رده
بود باشکوفه گل چنو با عقیق در
بخور زان رحیق مر که شیرین کند دهن
بجام آرد هم زلال برآید ز درد کرد
سزد گر ست جوان شراب آورد کهن
کند صاف اگر کسی شود در غم و خجل
از یرا که درد دل شود به ز درد دل
یکی قلب را فروغ یکی روح را فتوح
بیکبار صد تو بتو شود بیخ تو به کن
تو گوئی برد برنگ دل لاله داغ ازو
نکرد دهر رسال بکرد اندر شش محن

خوش آمد سپاه گل سوی باغ و بستان
ز فرخنده چهر گل چمن باز داد نجات
سروش آورد فرو و ز یزدان بیا و درود
بی آنکه دست او بخشد زمان جود
بروزی که برشود بگردون غبار کین
در آن زور بیر که او ز شیر اوژنان مهین
نشستا بدین رزمگه چو سیلی که از ستیغ
بدو جوهر ظفر درخشد همی ز تیغ

چمان تیغ بباغ و می بر آیام گل بستان
ز یزدان بد و درود و سروش آورد فرود
بلا بارد از هوا اجل روید از زمین
جهد تیغش از سفن چو برق جهان ز میغ

گل سرخ چون رسد از شادی بدنشان
نه باز نده دست او بود جود را وجود
امیر من آن که گرد و سعادت قرین
ز جانبازی تیغش ارد دلی دریغ

که سر سبز باد و خوش گل سرخ جاودان
که از دیمی جهان شهره زده زمن
ببرنده تیغ او بود چرخ را سجود
نهان در جز انهاست گهرهای مختزن
چو روی آورد بزم نشسته بپشت زین
بر صولتش بود گرفتار بومهن
بدینسان که خصم از وی بجوید ره گریغ
بدانسان که از سپهر درخشد زنخ مه

سپهر کاشانی

نام شریفش میرزا محمد تقی و از نجبای کاشان است در ریعان شباب باکتساب کمالات و تکمیل مقامات رنجی برده تا از هر جا گنجی حاصل آورده و زر بکاری در خدمت شاهزادگان بسخن پیوندی و شاعری و نغمه نگاری و مدحت گستری بسر برد چون زمان ملکت حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار نور الله مرقده بحکم قضا مضا یافت و شهریار عادل باذل ولیعهد شاهنشاه کامل محمد شاه بن سلطان منصور نایب السلطنه مغفور از تبریز بدار الخلافه طهران شتافت و زیور تاج و سریر و سلطان برنا و پیر گشت میرزای سابق الذکر در حضرت اقدس شاهنشاه جوان قصاید مدایح معروض داشت و مداح خاصه سلطان و منشی و مستوفی دیوان گشت و روز بروز نهال کمالش سر برکشید و از تربیت آن شهریار بخندان سال بسال بر مدارج عز و جلالش برافزود و بنگارش تاریخی مبسوط از زمان باستان تا این زمان مأمور گردید و مورد الطاف و اکرام و مشمول اقطاع و انعام خاقانی شد و در عرض مدت ده و اند سال قریب یکصد و پنجاه هزار بیت از هبوط حضرت آدم تا ظهور حضرت خاتم صلی الله علیه و آله بطرزی خوش و طرازی دلکش بنگاشت که از توصیف و تعریف مستغنی است و بناسخ التواریخ مسمی چون دست تقدیر آن بساط بسیط درنوردید و فراز تخت سلطنت ایران تکیه گاه سلطان السلاطین غیاث الاسلام و المسلمین ابو الفتح و النصر شاهنشاه عصر ناصر الدین شاه قاجار خلد الله سلطانه گردید باتمام آن بزرگ نامه نامی و انجام آن خجسته تاریخ گرامی حکمی مجدد دید و صادر شد و اسباب تتمیم و تختیم آن کتاب مستطاب از هر مقوله فراهم آمد اکنون نیز بدان خدمت زحمتی همی برد و از خامه معجزه آثار نامه را رشک نگارستان چین و بهار قندهار همی کند امید که بدین بخت بلند و اختر سعادتمند حضرت شهریار عصر بزودی از عهده این بزرگ خدمت برآید و اکنون با بشارت امنای دولت آن نامه نامی را در دار الطباعه فقیر که در دار الخلافه احداث کرده ام و بمناسبت تخلص خود دار الهدایه خوانده ام مطبوع همی کنند در این ایام خدمتش بحطه کمال مرتبه فصاحت و بلاغت بیان و براعت و طلاقت لسان بلقب لسان الملکی مخصوص است و در دیوان استیفا مکانتی اخص دارد و در قواعد شعری تحقیق قوافی رساله موسوم براهین العجم نگاشته که اهل سخن را بغایت مفید افتاده مع الجمله وی بر سپهر سخن تیر است و بر سپاه دانش امیر کلکش دُرربار است و طبعش بحری گهرزای در نظم و نثر یگانه و در خلق و خلق وحید زمانه سالهاست که با من صاحبی شفیق و مخدومی رفیق است دیوانش حاضر است و مخزن مضامین خاصه و نوادر در قصیده سرائی نظیر عنصری و مسعود است و در مسمطات و مثنویات قرین منوچهری و سنائی از اوست

در توحید و تحقیق و نعت رسول محمد صلی الله علیه و آله

تبارک الله نزدیک تر ما از ما
ز فرط پیدائی آمده همی پنهان
دمیده از بر هر ذره تابش خورشید
ازو نموده را اشیا چو از مداد حروف
هم اوست عشق و هم او عاشق و هم او معشوق
محمد مدنی آنکه کون را بدنست

که هست داخل اشیا و خارج از اشیا
که عشق خود بخود آغاز کرد از مبدا
دو نه هزار جهانش همی بود اعضا

قدم زده قدم او ز اسم و رسم برون
ز غیب چون بشناسی خود او فتاد بخلقت
تعینات همه شقه لوای وی است

همیشه او بر ما و ما از و تنها
تعین نهانی آمده همی پیدا
نهفته اند دل هر قطره ذره دریا
چنانکه شاهد توحید شد از صفات جدا
از آن شناس پدید شد ما ما
زهی همایون پیکر چنین بیدرنگ و طا

شبی شبه کون هست چون سواد چهره فقر
ملی بحضرت الا کسی فرود آید
هزار و یک منزل راه تا در حجه غیب
ظهور حق همه در اسم حق پدید شد است
بجز خدای نه بینی اگر نه مشرک
پس اوست آنچه سرائی چه صنع و چه صانع
تو با خیال توانی که ساعتی صد بار
چه تن کدام نبیج زمین کدام فلک
از این فر است که چون او رد فرا آمد
مرد کو تا تو را انداز دم نبدن ابلا
رنج ما داند چو رحمت مرا گوید زشک
تو همه آسان نبینی گو بروی هر زمن
ما ره را ماند که در فانی شدن باید فروغ
با کمند عشق بر بند و همی بازوی عقل
آب شمشیر ستمکام اندر همی بخشد حیات
قرة العین بتول و درة التاج رسول
آنکه مهد او در ایوان بود جبرئیل
یارب از عضو تو چون عضو تر آمد کرند
هم رضا و هم قضا کلهای بستان تو اند
حمله بردی و دلا نرا زر دل بردی طعام
کشته تیر شهادت و بد اندیش تو دو
چه سودا در سر افتادم که نه سر ماند و نه سودا
سرم را زیر کرکو بردی و آن هی کر بو بید
همای همت بر دار زین شلی نقش شد در
دریغ ای و رنگ شسته فسوس ای بخت سر گشته
در این زنجه طفلان هیچ طفلان در دبیرستان
در اندر کن سستی خرکی که در پیش علم او دانی
هوالاول هوالآخر هوالباطن هوالظاهر
تعالی عن مقولاتی تعالی الله چه یا بی
از باغ جنان از که آموخت جانرا
کز باغ جنان گوشه کرفتن جهان خواست
کر رسته عنبر بو شدند ندند
رخسا کر صورت طیری بنگارند

برون ز طبع سفر کرد شید القمرا	بتاخت مرکب لا تا بر آستانه غیب
که زیر پی دو جهان بسپرد بمرکب لا	به نیمه راه پر افکند جبرئیل و او
دو اسبه ره سپر آمد همی تن تنها	هزار و یک منزل راه پای تا سر اوست
محمد است همانا هزار و یک اسما	جهان محمد منظور و در کشا آورد
مجوی شرک ندارد همی شریک خدا	لقای حق بتماشا نشست نام و نشان
یکی است معنی چه آفتاب و چه ضیا	سپهر نفس و خرد عضو عضو آن بدن است
از این مغاک برائی بعالم بالا	عجب مدار که گردون برآمد از آن تن پاک
که خود بخود همه جا بود در حسبه ما	ز حد خویش قدم هیچ بیشتر نگذارد

در مدح امام همام سید الشهدا حضرت ابا عبدالله الحسین

تو بگنج آسمان نیائی گو بکام اژدها	در دمند دوست تا راحت نگیرد دو بستی
شمع را ماند که در کردن نباید بقا	طاعت یزدان کند نفکنده چشم اندر بهشت
با سمند فقر بسیار دهی میدان لا	جا ندهد بی آنکه بشناسد همی جا از جهنم
برق پیکانش بچشم اندر همی باشد ضیا	در مصاف عشق چو تحکوره یعقوبی خرد
چشم جان مجتبا و نور چشم مرتضی	علت هفت و چهار و مصدر هر دو کهر
آنکه رخش او بمیدان بود دوش مصطفی	ذره ذره اینجهان عضو تو و جسم تو است
یارب از جسم تو چون جسم تر آمد جفا	خاک خون شد چرخ خونبار و چو خون تو ریخت
چند یکما می کنایت هم رضائی هم قضا	صد هزاران جلوه که داری تیغ هر دم زان یکی
و بلد کردی و جانرا از جبین کردی قفا	ده هزار اهرمن از یک حمله گم کردی و کس
گفته تیغت شر است و هم آورد کیا	یکهزار و نهصد و پنجاه و شش زخم از عدو

ایضا در مدح حضرت امیرالمومنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

که از لوح و قلم و آسمان ز چرخ و فلک یا	ز نطق چند الف تا بحرف شواهد آسا
نقش آرزو مانی چو مانی و الله شهلا	ز دو جهان خود بی پیروی همه ماسوا نشد
همه مقهور و او قاهر همه مخلوق او مولا	از او تا دم دم از دو صفیق صفا ترش صفحه

وله ایضا

هر گوشه دو صد باغ جنانست جهانرا	شیخ کوه بد جشان سید و تو لکان کشت
از وصل محیطی نگر آنکه کشانرا	ابر اسعی بجان و چمن کان زمرد
از سعی هوا ساخته خضر و طرازانرا	و در عکس فتد از حیوان گذر آب

عنان بتابید الا بحضرت الا
که صعوه می شوانند پرید با عنقا
بپای بی دی و چون بسر نهادی پا
که هم محمد برخاست از میان عدا
که ظهور محمد شد آن خجسته لقا
عجب مدار که با عضای خود بود دنیا
تن هیچ خیال تو کم بود حاشا
که نیست آنسوی حد جز خدای بیهمتا
هنوز حلقه زلفش کشسته بود دو تا
هر زمان مردانه کرد در بلای مبتلا
زهر را خاید چو شکر در از خوهد دوا
آشنای عشق با شادی نگردد آشنا
خدمت سلطان کند نا بسته طمع اندر عطا
سرد بدی آنکه و اینده همی سر از پا
شاد و خندان اندر آید چون حسین کربلا
سیم هشت چهار و پنجم آل عبا
نیست جز عضو تو و جسم تو هیچ آن جز خدا
تن همانا در بلا هست چون شد مبتلا
آن تن مردانه باشد کاندر آمد در غزا
ده هزار اهرمن از یک حمله کم کردی فنا
بهره بردی مزیدی جز عنایات از عنا
چه طوفان کند بنیادم که هم شد کلیم کالا
دلم دنیا بمیجوید که بستم دیده از دنیا
برازنده کنبد خضر نشین کردوح آسا
ز دین که شسته دل هشته هیچ خسرو دارا
که پیش از یک الف بنگاه فرق از لا الا الا
در شاه ولایت چو که هست از آن و ان الا
سراز هر حجب در خضر گرفت اندر صف هیجا
فروغ گوهر ذاتی ظهور خالق اشیا
زیرا که جهان عرضه کند باغ جنانرا
کاین ترجمه ای بود آن قافله آن را
از دیده سبز کر شکیبد سیلانرا
هم عکس بپرید حرکات حیوانرا

در مدح خداوند گشود دست با فرا — روزی که یلان آرند از رستم نگار
چون معدن بجا ده بود برق بارا — در خون گیرد آن سنبل نیز ثابت ریاح
کاتیب زنند منطقه مرد نکرازرا — از عکس رخ خصم تو و میل بی پرچم
آن آمده کز باد خزان رنگ زرازرا — زرد آرد و لرزان کند و رزز پر نجاح
با چشمه شمشیر زمین علیشانرا — در نهانه مه مهجه بر در رایت عالیت
گر تن سپر تیغ تو سازند فضارا — گر عنایت رخ تو به پیشه نگار نه
زر با شرف سکه پدید آید کارا — من بر سر آنم که جهان بپر نکردد

ولہ

سال اگر زنده باشم آیا من با — دوش در این نکته تا صبح نخفتم
بست چه باید دهان زنزل مهنا — ایزد بخشنده این نعم بعطا داد
نکنند از اکل و شرب هیچ محابا — باز ندانم که منع از پی چه بود
کای بنده بسته طعم صبر ز حلوا — قسمت فردا تمام گر خوری امروز
خلق بدنیا ست تا بمحشر برپا — گر بنده این نهی از که ز احمد مرسل
از پی یکروزه خوان او رو نیا — بنده شکر سنج لیک هامون مون

ولہ

از ملک پروانه رحمت رساندی مرحبا — دیده پروانه کاو را فدائی گشت شمع
چهره خورشید فش نمود ماه بی عطا — تا مرا ماه فروزان شد بکوشش من خیانک
آنچنانکه نشنید است نامی از وفا — آنکه در زلف دلاویزش شکنج اندر شکنج
جعد شکینش همی حلقه بحلق مبتلا — خوش بود دلبر اگر کوی ملک باشد پناه
تلخ در کامت شود شکر چو صفرا گرا — گر نه آب رشت روی نگار بست در خنش
آنچنان کز من گریزان بود هر سو دلربا — خال در چشم من اکنون تا که جا دارم ز صبح
ابروی او در کمان اکنون کجا بی جا نگرا — پارسا از دست ترسد دل از آن چشم سیا
هم ز زلفش در شکنج افتیم چو زاتش کبا — خاصه اکنون کز فلک شد نسکه عشقم چرا
خون بیابانش بدر شد سار از مشق نیا — گوهر آگین آسمانی بین نهفت اندر زمین
آنکه بر کلشن بر قبی رفت بر جا رحبا — آنکه از ره تا رجا نه سنگ طبر دی نشان نشست
او برفت و ما بجا مارفت چو اهیم رقبا — بسل چون بت در سر نهاد و چه بالا
ای ملک تو آسمانی و آسمان گوهر نما — اختری کو از میان اختران شد ناپدید
در سحاب اندر بدی همچه شمس الضحی — این سحاب تیره خواهد شد پیش ز شباب
آن شنیدستی فریدون را چه آمد از زد — چون سلیمان از و دست اهرمن تنی
غم مدار ای شه که خصم آید آنکه تو نیا — از پس چه یوسف اندر مصر شد تاجر خرم
از پس آذر بکردون شد زبن از لوا — از پس زندان کاوش غم شده مسجون

در تهنیت عید اضحی و مدح پادشاه گیتی پناه

بلبل بحسن ادای اشعار سپهر آب — شکفته بر از چرخ نگون جای ستارها
عکس رخ ابطال در آئینه صمصام — وا مانده دو صد قافله حیران شمارها
مرد از زر برگشته خمیده نگردد شست — رخ تو بدید آرد زنگ پیر قار نرا
هر لحظه زیاد علمت بر بسواران — آری علمت ترجمه شد با دخترانرا
سیراب کنی گرچه تیمشال سراب — برماه کند دحمه سرای سر طارا
تا حشر همی ده الماس فشاند — چون تیر ز زر پوست قند شیر زبانرا
در صورت دست تو بکان سیم گداز ند — تا یار جهان ساخته بحجت جوانرا
ماه مبارک بتافت رخ ز معادا — نیک بجستم از این عدوی توانا
خوش خسرو شد میان جان جا بدم از رنج — گر چه سبب روزه گشت لازم و ونا
گرد چه باید زبان هیچ تیغ مهتند — عالمیان تا بزند لغت نعما
گفت گلو او اشربوا که مردم بخورد — تا چه بکند دست این بدار ابلا
عقل دقیقه شناس روی تش کرد — نا گزران ما شتابهانی فردا
نعمت دنیا برای خلق بود لیک — گر نشد این منع از که زایزد یکتا
نعمت دنیا همه وفا ننمودی — خامه گهر ریز لیک دریا دریا
از سلیمان مور را مژده رساندی مرحبا — جفدا مرغ سلیمان فرخا پیک صبا
از کیا سرمایه دولت سپردی شاه دری — تا من آن پروانه دیدم شمع جانکردم فدا
چاه بخشنده بود آن منشور و سرگشاده — در صماخ عاذرا ز عیسی شد نامم دوا
آندلارامیکه بسپرد دست کام از وفا — آنکه در چشم فسونسازش بلا اندر بلا
لعل نوشینش همی تشنه بخون مستمند — خوش بود ساغر اگر بوی آرد از صبا
زشت در حشمت بود دلبر چو خاطر مستمند — گر نه کنج رحمت زلف حبیب است از دیا
من کنون از دلربا هر سو گریزانم لطمع — زلف در دست من اکنون تا که مارم در بلا
غمزه او در خیال اکنون خدنگی دلنشین — کاروان از در تر سد جان از آن زلف دوتا
هم ز چشمش در نصرانم چو از علت علیل — خاصه اکنون کز اجل شد مختل عمر سرا
با دلو میدی فرز رانشد برگ عرسندی خزان — عالم آرا قتابی شد نهان چون سها
آنکه بر دیبا نخفتی خفت بر خاک نژند — تا چه پیش آمد که اکنون از کفن دارد قبا
او زرست و کس نجا ما نیست از دست مرگ — مرگ چون در برد آن شه در چه سلطان چه گدا
ای ملک تو آسمانی و آسمان اختر فروز — گوهری کو از میان گوهران شد بی بها
آن مسیر یکی در روز زمان روزگار تیره کرد — وافتاب اندر جهان چو پنهان شد ظلمت زدا
آن شنیدستی سلیمان را چه آمد از اهرمن — چون فریدون و دمر از دها سازی فنا
غم مدار ای شه که یعنی آنکه مهره اش — وز پس غار احمد آمد در مدینه مصطفی
از پس دریا بعالم شد ز بن عمران اشال — وز پس پرمایه فریدون تنگی شد رها
در روز عید اضحی درگاه پادشاه — کعبه است گر بزرگان تن می کنند فدا
خورد و بزرگ در ره او گوسپندوار — سر مینهند از پی قربانی و فدا

سپیده فلک ز چرم حمل پوستین کند
جمشید چرخ رایت چرخ قضا توان
پست است هر دو عالم با کبریائیش
گر فتح باب خاطر او بر سما فتد
ای خسرو یکه نقش نگین تا قضا نبست
در بزم چون سحابی و در رزم چون سپهر
روز طرب هزار کیائی تو با کلاه
روزیکه جنگ کنند بنجوید کس آشتی
دندان نمانچه گرگ گرسنه ز دود اجل
کفهی شکسته کوزه قضا در زمین
هر دم ز تیغ لعل کنی رود دشت باز
ای تیر ترکش تو همخوابه ظفر
گر مدح تو نخواندی الکن شدی سخن
چهره فروزان سنان آتش سوز را
چنبر عشقت کمند گردن گردون
حسن تو مشهورتر ز مهر تو خورشید
سنبل مشکین پریشش کرده سوری
نسخه زلف شبان تیره نجوم
ملک زمان پادشاه زمین را
قاید عرشش بیک پیام کشاده
حافظ اوتاد اگر نبود نگردند
خاکی دو سپس دو آب خسرو نهان شد
خورده ز حجاب و هوائی و آتش
ای نامه ات چو صفحه خورشید منیر بود
در نامه تو ظلمت و نور است مجتمع
در این سواد اعظم نور سیاه دان
نور سیاه ظلمت و حیوان تمام فرز
سیم سپید و سنگ سیه پیش آن یکیست
زین ماروا ازدها اگر تجان مسلم است
گر جامه رنگ رنگ [illegible] بر روی
لاجرم رنگ زر بود و نادر آن بری
نیرنگ رومیان و دو رنگ حبشیان
آن شنیدستی که خصمی سپید است و سجاب

محمد شاه قاجار

بهرام شیر صولت شیر جهان گشا
وانکه نشسته یکسو از کبر و از ریا
جز زهره می نبارد بر خاک رهنما
ابنای دهر می نشکند شد ناشنا
در حزم چون زمینی و در عزم چون صبا
وقت غضب هزار قبادیع در قبا
وقتی که غیر مرگ نباشد کس آشنا
پنهان نگر چو شیر شکاری ز سید قضا
کفش گشاده کوزه جدا و در هوا
از عکس نیزه تو شود کان کهربا
وی شیر رایت تو همکاسه بلا
در دست تو ندیدی همسک شدی سخا

ذرای مروز کار محمد شه که هست
گویند کیمیا را اسم است و رسم نیست
در پرتو تاب خاتم او بر زمین جهد
چو نماد و دین شکرفی چو مهر و مه شکفت
بحری که کفایت ابری که کفاف
برتر نشسته حضرتت از ماه و از فلک
دریا شود چو خاطر بحر و زخشک لب
میدان ز تیغ مردان آید چو گلستان
خصم از نهیب تیغ تو بر تو فغان کند
بی تیغ و بازوی کجا ریخت خون خصم
از یک سرشته زاده تیغ تو و ظفر
زر با نشان سکه ز معدن کجا جهد

وله ایضا

وصل تو کیمیاست ز رسایه عنقا
چشمه نوشین نهفته اند بظلما
چو دل مجروح را شوم بجدا وا

کر ته مشکین فلک همه جا
هندوی عجز آن گرفته حقه مرجان
این بخلاف است و من بدین خلافم

وله

مثل فلک صد هزار حصن حصین را
مهبط ارواح پاک قالب طین را
گشت قلم در کشید گوشه نشین را
می نشناسد فلک قفا و جبین را

حافظ عدلش سکندر لاده کشیده
ضامن ارزاق تا نشد نه نهادند
گنبد فیروزه نیست لایق ارنه
بال همایون همای چتر شکستا

وله ایضا فی الحکمه

حیوان و ظلمت همه شد آشکارها
گر زرد و سرخ و هر دو فی الکند رها
هر دم برار ز عالم بالا رسند ندا
دل را ز رنگ رنگ بپیرا با صفا
نیرنگ از میان من الا شوی فی لا

ما جان بزم مهر درخشان کشیده ایم
مال است مار بود آفت روان
من جه هوائی آنکه هوا ها همه رو است
نیرنگی است رنگ تو رنگی بکار زن
دل را ز رنگها همه کن صاف تا کند

وله فی المناظره

باشد که سر بریده شود پیش ما و سما
یکرو ز روزگار سرش خراز در رضا
خاک درش ببین و بجو رسم کیمیا
بی تاج زر بخشیده اند در زمین کیا
چو نجان و جد شیر بفی چون تیغ روزم شفا
چرخی که سیاست مهر کی وفا
بیرون و دیده همت از صبح و ز هبا
بیضا شود چو دیده مصروع کم بها
گردون بخون گردان گردد چو آسیا
زان پیشتر که تیغ تو بر تو کند قضا
بر خاک ره نویسد اهلا و مرحبا
وز یک حدیقه رسته دست تو و دعا
تا دست بوسی تو کند در که عطا
وان کره زلفکان چو عود مطر را
تابش چهرت درخش خاطر بیضا
سینه سیمین جهان جهان همه خارا
زنگی لاعب سپرده ساحت نعما
چاره زخمین کنم بعنبر بویا
علت کونین فخر دانش و دین را
مثل اسد صد هزار شیر عرین را
قاعده معده در شیمه جنین را
جای در انگشتری هند نگین را
شهپر شوکت شکست روح امین را
و نجامه ات چو ارغنون ناهید کش نوا
وان نغمه راز تجلی طور است در ضیا
اینست ظلمتی که بود مایه بها
ظلمتکده جهان نکند تیره جان ما
وا آمال در دل تو خیابان جنت ارزما
دل برده ام سلامت از اندیشه و هوا
ای رنگهای تو همه نیرنگ و کیمیا
هر گونه رنگ رنگ همی در دل تو جا
ایوان دل چرا نکنی صاف از ریا
دو شیر باهم بیکه بوند در خشم و عتاب

بازیان عهد گفتی ها بکار ناصواب … تو نه چون من پس از آن زیرا که ایزد بر نهاد

از شکوفه من فرازم خیمهٔ سیمین قباب … از دها شکلم از اندازم بدل گنج روان

جنبشم چون اژدر زره و بلام چون تیر شهاب … آب و آتش گر اندر هستی آید توامان

آتش من آنچنان آن تو نار غضب … آتش من گلستان را آورد و آب و رنگ

نیک از این هر دو بگیر اگر دانا باید نجاب … سنبلهٔ تو هست یکسر خار راه مرد و زن

سایهٔ احسان نیفکندم بر آباد و خراب … قحط سالی شد که کس قرصهٔ نان ننگرد

خوشهٔ خرمنیک بینی دان نیلی آسیاب … از زمانه گریه گون مردم همی گشتن به سان

سخت غضبان در اگه شد سپهر ش در جواب … گفت از در یوزه دیگر کسان چندین ملاف

جز نگندی چیست دعوی ین‌ها وزین باب … عالم سفلی همه پروردهٔ احسان ماست

وز قران کوکب نحسی محیط آرم سراب … قبض و بسط آرد همه در روز شام اعتصام

بهره بخشم بهر کس ح بنزیک چه حلاب … اینده و اندر داوری کز پیشکاران قدر

با قضا گفت و کرد از روی انصاف عتاب … شد قضا در خشم و گردان هر دو مجرم را طلب

صبح و شام از خون خلقت دست و دامن در خضاب … تو سرائی من ز خشم آور و من نعمای نغز

اندرین عصیان شما را تا چه پیش آید عقاب … آنکه هر روزی که گردش گفتش پیدا نگشت

وله ایضاً فی مدح السلطان محمد شاه

دشت گر این پیش بودی تیره چون پر غراب … بر زمین گر صورت پران عقابی گشتی

چون بروز عید دست خسرو مالک رقاب … خسرو عادل محمد شه که هنگام سخا

وله

خاک مطبق به تب چرخ معلق تاب … در بن دندان کوه مهرهٔ افعی درس

ریخت بدامان سنگ خون دل آفتاب … آتش خاور تافت بر نمط تیغ شاه

وله

غم مخور ای چو تهی خیر افکن نقاب … خندهٔ گل گو مباش گریهٔ بلبل بگل

سرو سهی گو مباش بر طرف جوی آب … نرگس گو خود مخیز چشم تو تا که نیم مست

چون نگرابد بهار آب بریزد سحاب … عارضت اندر بدل جنت دوزخ مقام

خال تو در زیر خوی لقمه در بند تاب … زنگی رقاص این خاصه به بشت ختن

در مدح سلطان جهانبان کامکار محمد شاه قاجار غازی نور الله مرقده

تو بلب چو الله داری من بتن صد گونه تاب … از دل احباب مژگانت چنان میگذرد

این همی گشادرا باشد برافزون صد ره قدر … وان همی گشا مرا باشد فزون تر جاه و آب

پیش دستی از سحاب آشوفت گیتی بر سپهر … دفتر تو چیست روزی هر مرا اندر فتح باب

از شقایق من طرازم فرطها یاقوت گون … آنکه گون [illegible] آن زمرد زنگ [illegible]

پو یام چون باد صرصر سکرم چون سیل پست … برق و باران ام این نه بستی سحاب

تو چو من آتش فروزی من چو تو آتش نهاد … آتش تو مردمان را افکند در پیچ و تاب

سنبلهٔ تو بر فروزی سنبلهٔ من بر کشم … سنبلهٔ من هست دائم قوت جان شیخ و شاب

امتحان را یکه و سال افزون کاندر زاغ و [illegible] … جز بخوان آسمان اندر نقرصهٔ شهاب

قرصهٔ خور دو نه سپهر ان بخوان آسمان … زادهٔ خود را چنو آهو بره سازد کباب

چون سحاب اینسان سخن در فصل آتش آغاز … خوش از دو جیب ترکوی و سحوی صبا نصاب

سال و مه شهر و زه سان ز نجه در آمد شدی … پیشکاران مسندین باد و آتش خاک و آب

از صعود اختر سعدی زمین آرم نعیم … نیک و بد را رد همه با اختر ام انتساب

واسطهٔ روزی منم زیرا که بر ارزاق عیش … شد زنی آگاه و در گفتار آمد با شتاب

از سحاب و از سپهر آنگو همی بشنیده بود … منتهی وقت و جنایه بر دو شان در انجاب

با سپهر آغاز کرد آنگه که ای نا راست بو … او سکالدی بیابان ورم در خوشاب

واسطهٔ روزی از زمین و خویش را بنهاد اشتید … واسطهٔ روزی تو بنیاز ماندی در حجاب

خسرو گیتی که اندر کفهٔ احسان او … عالم و آدم سبکتر باشد از پر ذباب

باز مروارید بر در باغ میبارد سحاب … گل بگلبن شد هست و روی شسته از گلاب

خوشهٔ پروین را که هست اندام خون بهار … شاخهٔ مرجان مانند هست در بستان سحاب

نغز همچون سینهٔ طاوس گشت از نگار … خالی از لطف هوا بینی که بر پر عقاب

از شکوفه شاخ در بستان همی پرد درم … نه همی آرد شمار و نه همی اندر حساب

باز بر آمد بشیر نیزه کشان آفتاب … راست چو بر پشت بور خسرو مالک رقاب

خوش خوش چنو مهر شاه آتش در دهر زد … بر سر خیزاب بحر سینهٔ ماهی کباب

کوه بکانون چرخ آتش تفسیده شد … کوه از آن شد محیط بحر از آن شد سراب

فتحعلی پادشاه فتنه نگین و کلاه … خسرو گیتی پناه داور گردون جناب

موکب بهمن نماند گرچه بخورشید تاب … گریهٔ مینا نگر خندهٔ جام شراب

سرو خرامان توئی جای تو در چشم من … عبهر گو خود مباش چرخ تو تا که بخواب

تا بتو دیدم ز شوق دیده ببارید سیل … قامتت اندر بچشم طوبی کوثر مآب

دانهٔ دانا فریب دام بلا یک شکار … هندوی غواص آن نرگس بحر کلاب

ای شکین طره در چنبر کشیده آفتاب … گشت در چنبر کشیده آفتاب از شکن تاب

تا ندیدم بر زخوی آنگونه گلبرگ سان … همی الستم که از گلبرگ سیخیز و گلاب

نیش در جانم نشاند آن لعل [illegible] نوش … خواب از چشمم ربود ای ناز چشم پر ز خواب

جان من بگداختی بر چهره [illegible] … چشم من جیحون در حسرت تراز خوشاب

تو بشکل چاره داری من بدل صد گونه خار … گر دل اعدا خدنگ خسرو مالک رقاب

ملک کیرد تیغ پاسش مال بخشد بی‌حساب تف تیغش هر دل کان کوهر برد چون درخش
زنک از تیغش برد و نسل آن تیغ و شتاب زهره بکداز دامل چون نهندرین بر سمند
در سه آذر بر آورد می سبک پی همچو آب کرچه از بهر حوصل دشت شاد روان زمین
خسرو کمر کان پای اندر قیادت خو بر رکاب در خراسان جیش اندی آن اسب چون پیل
دشت سقسین و خزر شد از تیغ لعلی نقاب از حد کابل زمین تا خطه سقلاب و چین
آفتاب از جنبش کرد جهان بر و تاب تاج شاه ری کشی تیغ سلطان ضیغم

شعر مطلع و حسن مطلع این قصیده از خیالات جناب
فخر المحققین حاجی میرزا آقا و تتمه را سپهر کاشانی در مدح آنجناب گفته

مرجان جانانت همی آن شیر جان پرورد آهوی سرمه از ساحری آورد کاو و سامری
چون لعل آذر نا کند از زر کان آبستان ای کشتی منظر شش ماهتاب پروین از بریش
را انمه که با سیمین عنب جانش در تحید پرورد سلطان چرخ و از کون آید اندر در جوزا همیون
کر آب این سخن را محجن نا بندو نیران پرورد کونکه مهر آسمان تقسیم زمین و زمان
با خیش کار باده کن زان پیر کلستان پرورد خیزای بت کلنار رو ساز صبوحی با زهره
تا هید و شش نیم شب صبکو ز انجان پرورد آن چنک همچون مه نشانی آید اندر بانک شان

المطلع الثانی

یا دست شیطانت آن کش نوی نبردن دل ورز هم قصد جسم و جان کند هم رخنه در ایمان کند
هر چند خود آن سیمتن در سیم مندان پرورد پنهان همی هست و پری از آهن و افسونکری
یا عدل شه آن آب را در نار سوزان پرورد شمس عرب تیز عجم خورشید و دل حشم جم
انهای ور انزابد از تنک چو دوران پرورد سیمرغ جاهش را بقر زان فلک در زیر پر
ما در بر ما از جنین آخر چو خصان پرورد از خاک ره هر جد آن جاکیه رویدا جل
هر لولو ز کان صدف در قعر عمان پرورد دایه است خاکش بی الثل سیاکش بی کیان جل

ایضا در مدح جناب جلالتمآب حاجی میرزا آقاسی ایروانی

ای زمسک چند جان و بحر ما د جل چون جد بر سر فرو فرود در آسمان ظفر خاکش تواب
ای ورت را صبا در دو ورد ثنا کو راه سیر حلم را ابر چرخ دانی حلم را کوه کلان
پشت ملک از تو قوی و چشم دین از تو قریر بحر و کانی در فتوت لطف و قهری ماه در منبر
با ترعه قهر تو آکهتر از چرخ اثیر پیش کلک از ذهنت عقل چرخ مکو نهی اعظم
زایچه کلک تو سهمی است در تسخیر تیر آسمان اندر محیط همت تو یک حباب

خسرو غازی محمد شه که اندر رزم و بزم
شکل ابر کف کس کرفته و از آن بخشد صدف
همچو شد آذر کی لشکر آذربایجان
والی کرمان بحکمش اندر قیادت چون عنان
خاک شهجان بی هری از بخشش شکر روان سپاه
این عجب نی کر بیک جنبش کرفتی جهان
ساقی بده رطل کران زان می که دهقان پرورد
در خم دل پیر مغان در جام مهر زر فشان
آن لعل زرد از زرد من آن مهر مجلس کرد مین
از عکس صهبا بارد آن یکمین برخ چون ناردان
همشیره جانست ای می شیر جانپرور همی
ساقی برخ کلبرک تر عکس خوش در جام
مرغ سحر شد در طرب مرغ صراحی بحن طلب
ماهی برد تفسیده تن حسرت ز مرغ باخزان
هم زاد و هم باده کن هم سید برک ماده کن
خنیاکر جادو نسب از جادوئی بکشاده لب
مطرب بجنک ره مستی اسمین بزم پور اسین
تا آن نکار نوش لب لولو بمرجان پرورد
از قطره صد مشکین زره فشانده بر سیم سر
ستار ایمانست آن و ز کفر برهانست این
ثمر کاش بهنکام سخن بند از کند برک سمن
لعلش چو آتش بیبها در آتشش آب بقا
دارا محمد شاه راد آنکه ورد از اشراد
روز یکه مرک آرد کمین کیتی قرین هم کرد و کین
از برق تیغش پیش صف کرد سیه از تاب تف
شب کاین شفق بر سرخ می شد مر انجون کوه قی
بادل سرخ باد خرم باد خوش عید عید
دهر در وی ور از امدر و عقل و ایمان از اشر
میرزا آقاسی آن راد که با دست و دش
ای کعبت رصانت و ناطق نور انحل اموال
بیخ عدل از تو تشیخ و روی بخت از تو سفید
حافله فضل تو اکثر جنین باغ جنان
کنکره قصر تو اوجی هست بر تدویر ماه

با دیرش در تن چرخ اختر آرد چون شهاب
چهره بطراز د اجل چون برکشد تیغ از قراب
جیش تو بکذشت بر پرحو اصل چون عقاب
در سم توسن سپردی جمله آباد و خراب
زیر فرمان تو آمد چه قلوب وجه رقاب
پای آن در قید ماند و دست این اندر خضاب
انده دهر غم بشکرد شادی ها جان پرورد
در دست ساقی قوت جان جسار جانان پرورد
آمد ز روی مهر در و مین در درد درمان پرورد
وان هاردان آن نار آن کش آب حیوان پرورد
وانکا و از وسنا کری حلو کستان پرورد
واندر بلال ساغرش خورشید رخشان پرورد
سامان سلطانی کنون کاخ سرطان پرورد
مهره و ترکی بهر مان مغز ثعبان پرورد
زان او قی کر زنکش و زیب سیاهان پرورد
چون سر شانش آن نشان چنکی بجانان پرورد
در پرده ز اشعار تین مدح جهانبان پرورد
زان لعل لولو مرجان سلب در جسم مرجان پرورد
واندر شکنج هر کره کفر بیست کایمان پرورد
هم غارت ایمان کند دستی کی شیطان پرورد
صد کوه آهن آن بی اسبینه پنهان پرورد
شاهی که در ظل کرم انبای کیهان پرورد
در ملک جاهش از خطر موری سلیمان پرورد
کام کمان وقت اجل دندان ثعبان پرورد
کردش طفلی ور بعل کز خون دن پرورد
خون می کند طفلی که ویش آن سر پستان پرورد
بر نیاورد دو دین ز انبای بشر نظیر
دیو دولت زامشار چرخ و کیوان را مشیر
در زوایای واقعه ای دو مهر منیر
فضل را بحر محیطی بذل را ابر مطیر
داد دینی در مروت ماه و مهری در ضمیر
پیش رای دور بینت مهر چون پیشی ضریر
آفتاب اندر تنور خاطر تو یک فطیر

ایضاً در مدح سلطان گیتی‌ستان غازی محمد شاه قاجار گوید

که خواجه تاشان خصمند خود به یکدیگر | از آن ببند درست که پیک سپهر خصم شکست
ندانم از ستم این تیمچی شست سپر | بشهر کاشان کانجا مزید دولت شاه
چو خون خصم بخورد خون خلق از ساغر | کسی که نیستش از خورد و شمر خبر شد می
شراب تلخ همی خواست از کف دلبر | دو ماه ساده دو سیمین بر بزرین کاخ
سر نشان بشکر فی چو کوهی از مرمر | رخانشان بصفت چون رحیق در مینا
بخنده نمکین شان هزار تنگ شکر | شنیده‌ام که بیکدل دو دوست سوی بهشت
همی بسنبد سیم و همی برآرد زر | هزار خانه زیر و زبر کرده است که تا
گهی بر آن یک پیوست و گشت دیگر | هنوز ناشده آگه چنانکه پادشاه
که شاه ذاکر است و خدیو دین پرور | چریده است باشیر در یکی مرتع

ایضاً در مدح جناب جلالتمآب حاجی میرزا آقاسی وزیر گوید

در صد نظر نه بیند اختر بیک نظیر | دیو و شهاب گلگشتشان چو آتش و حشیش

ایضاً در مدح شهریار عادل غازی محمد شاه قاجار نور الله مرقده

طیلسان نیلفام افکنده بر سر شاخسار | مرغزار از سبزه گوئی آسمان دیگر است
آنچنان غلطد که خوی بر چهره حسنی نگار | ابر زد دریای عمان خاسته دامن کشان
ره سپر گشته در هامون قطار اندر قطار | همچنان ره سپرده کوهساران بگذرند
گر هوای سیمگون ابرهای زرنگار | مهر را در پاره‌های ابر هر کو بنگرم
چه صباح و چه مسا و چه عشا و چه نهار | نه چو روی او چمن پیرا بود و باغ بهشت
کی چو لعل باده نوشش لاله روید مشکبار | لاله زار است آنکه چهره و ضمیر است آنکه لعل
نارون از نار دان هرگز ندیدم بار دار | هرگز از عشق وی آسوده نبودستم کمر

ایضاً قصیده مصنوعه در مدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

آتش سوزان کشد چشمهٔ کوثر | چشمهٔ کوثر نهان شاخهٔ مرجان
پستهٔ خندان شده است منبت شکر | منبت شکر مطاف مور شکرخای
جادوی حسنت ابدیار لاله و عبهر | لاله و عبهر گرفته مهر در آغوشش
گردن گردون ببند داور صفدر | داور صفدر ستوده خسرو قاجار

دو چاکرند بدرگاه خسرو صفدر
کز او نیاز دبا مهر و مه بعهد شاه
گهی ز نثره و هیفر و شم نخجر
سپرد که با سیم خصمی کنند این دو سپهر
فزون ز سال مهی چند شد که روز و شب
نگاشت ظالم خونخواره که بی سکه و گاه
چو عیش خلق همه تلخ کرد خوش بنشست
میانشان نه ز ری چو تاری از دیبا
بنذله شکر فشان هزار عقد لآل
گرفت سیم و زر از خلق و زین دو سیم اندام
گهی بر این یک چسپید و گشت چون زوج
فروغ دیده و دین داد کر محمد شاه
عقاب قهرش از نسر خواسته مسته
عید غدیر فرخ بر مهتر کبیر
قدسی نژاد حاجی آقاسی آنکه هست
در صد قران نیارد گردون بکف قرین
ابر چون عقابی مغرب بر دمید از کوهسار
کوه از تیر هوا اصل بیضه طاوس داشت
تل مرجان گشت از لاله فضای کوهستان
پرنیان لعل رنگ آورده در بر نارون
ژاله سیماگون لاله یاقوت رنگ
نی همی مانند و مست شد و گرانبار از عدن
از بهار و از چمن بستر خوش نیاشم من چنان
من بیاد روی تو بیازرده ام ورنه چرا
کی چو چشم دلفریبش نرگس آید سحر ساز
نارون چون نارون با هم لب و بالای او ست
خسرو عادل محمد شاه گردست و دل بحیش
ماه منور ترا سرو و صنوبر
ماه منور بهار سنبل و ریحان
نافه از فر شده در آتش سوزان
حقه گوهر نموده پستهٔ خندان
رونق عنبر از آنده جادوی حیران
پیچان اژدر کمند گردن گردون

سپهر مهر نکال و سپهر کین گستر
مرا بود سخن از مهر و ماه روشن تر
گهی ز شعر نه شعرا همی فرازم فر
کز من بیند کی شه بدان شدم همسر
فراهم آمده مال و معیشتی در خور
ز خشت و خاک کنون کرده بالش و بستر
گشاده روی در آورده دست آنگه در
بیافت ان بصفا چون عقیق در آذر
دو دلبرست مرا و دو یکدلست مبر
بخانه خفته گاهی بزیر و گه بزبر
که در زبند بچین چار دست ظلم شرر
نشسته تیغش با مرگ و در یکی محضر
خطیب قدرش از چرخ یافته منبر
هر بامداد بر روی فرخ تر از غدیر
هم شاه را مشاور و هم ملک را مشیر
چرخ و نصال همتش چون تیر از حریر
کوهسار از سینه طاوس شد در نگار
بیضه بشکست و از آن طاوس شد آشکار
پر طوطی گشت از سبزه کنار جویبار
پای تا سر ششتری شد آسمان عنبر آر
گنج باد آورد با خود همی بر اندر کنار
گفتی بختی است شده گسسته زی مهار
یادم آید از رخ دلدار و جعد مشکبار
نه چو موی او عبیر آگین و باد بهار
ضیمران هرگز نروید از کنار لاله زار
وقت مدح خسرو عادل خدیو کامکار
کان و معدن سیم کین و ابر و دریا سر شمار
سرو و صنوبر ز تشت ماه منور
سنبل و ریحان فشانده نافهٔ اذفر
شاخهٔ مرجان عیان ز حقهٔ گوهر
مور شکرخا شکسته رونق عنبر
مهر در آغوش آنده پیچان اژدر
خسرو قاجار پادشاه مظفر

شاه مظفر خجسته خسرو ایران
کشور ده لشکر فزون عرصهٔ عالم
حلقهٔ چنبر کمند گردن چرخش
ملکت قیصر تمام لرزان لرزان
کلاه خضر نطق ماه درفشش
مرد دلاور کرفتم آهن و سندان
ایمن و ایسر گشته کوه بدخشان
گشته برابر دو شیر جنگی باهم
بران خنجر نشسته در دل مردان
فضل مصور توئی بدانش و عیشش
مرد سخنور سپهر مبدع این فن
زیور و فر همیشه نام نکویت
مرد مردانه زکوی تن سفر سازد سفر
چند کوئی از زمین و آسمان بگذشته ام
سر عشق آنمرد دریابد که اول سر دهد
ای نهال تیر دارت خم گرفته چون کمان
یکدلت افزون و صد جای ز ارکان بیشی
پاک کن دل زین صور تا آینه دلبر شود
صد هزاران اژدهای خفته در هم در درون
آن چراغ تافته نبود مگر نور علی
مرغ از سر شاخ بر داشت صفیر
در جیب سحاب در ست و گهر
هم ستم کوزن مرجان شد و لعل
کوه و در و دشت پر گل شد و مل
بلبل نوا بر داشته بم
روزی که یلان در گرد و خونید
چشم و رخ شیر نموده سپیر
تیغش بکند جا جز بد باغ
شب گذشته بکمین سپهر کین گستر
نکو بود که در آید بحال خشم هلال
سلیح رزم من آن نی کز خمی آنرا
هر بیت لقمه کند و هر است صفحه محن
بکفتم ای تو اندام من از رو دار

خسرو ایران ظهیر لشکر و کشور
عرصهٔ عالم براوست تنگ و محقر
گردن چرخش سپید گردش اختر
لرزان لرزان کنید چو رمح زره در
ماه درفشش بلای مهر منور
آهن و سندان بر شرح موم درند
کوه بدخشان برابر گشته شناور
جنگی باهم دو شیر آهن پیکر
در دل مردان نشان چو مژهٔ دلبر
دانش و عیشش زیست دربهٔ کشور
مبدع این فن سپهر هست هم اندر

لشکر و کشور از وست خرم و خرسند
تنگ و محقر شمرده وسعت کونین
گردش اختر همه ز جنبش کلکش
رمح زره در شکست هیچ و درزن درزنی
مهر منور به پیشه زنگ کند رخ
موم در آذر اگر که هیچ نیاید
گشته شناور سمند مرد بمیدان
آهن پیکر زبر دو روی دلیران
مژهٔ دلبر چو تیر میر سپهدار
در همه کشور کسی نگفت چنین شعر
هست هم اندر دعا چو بر ثنا بیت

وله ایضا فی المنقبة

گر ترا این سر بباید باید اول سر داد
از کمان ابرو منورت تیرها اندر جگر
کاه بار سیم جو گاه بار سیم زر
تیره گردد چون کنی آیینه پر نقش و صور
وز برون سو صد هزار قیامت گنج گهر
وان سحر که نیست جز کوی شبی یکسوی در

چند بر در حلقه در حلقهٔ مردان درآی
هر کجا بگیر و زیبنی آفتاب عارضی
تو میان بندی که تا کاهش در آری کمر
سخت بیزارم از این گفتار بی کردار خویش
در شب تاریک دنیا در رهٔ تاریک دین
هر چه هستی نیست نبود آینه جز عدم

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

مل بر دو گل از ابر مطیر
صلصل بکر و بشن آرسته زیر
نیمی بغبار نیمی بغدیر
دم و سر مار پر دلخسته تیر

وان صف زده غلمان بهشت
اشعار سپهر در مدحت شاه
لبها ز نهیب کرده کبود
بر شیر قوی شد بر شاه

وله ایضا فی مدح السلطان محمد شاه

سپهر را که پرخاش با سپهر نکرد
تو گوئی امروز اندکی ز دولت نیکو
هر است خامه سنان و هر زبان خنجر
بکفتم ای تو عنان عیش بر وزیر

همال دون نگیرم مگس نستیزم
نخود با تند تنگ که بافت ز خصم هرا
بدین سلاح بی کیسه تیغ آسودم
بمهر فضل زوالی نجم مجد و بال

خرم و خرسند از وست کشور و لشکر
وسعت کونین پیش حلقهٔ چنبر
جنبش کلکش کلید ملکت قیصر
درزن درزنی او چنبت کلاه خضر
زنگ کند رخ بکین مرد دلاور
هیچ نیاید ز تیغش ایمن و ایسر
مرد بمیدان بمرد کشته برابر
روی دلیران نکاشت تیر ان خنجر
میر سپهدار ای تو فضل مصور
گفت چنین شعر هیچ مرد سخنور
بر ثنا بیت و دعاست زیور و فر
نام نکویت همی بدفتر زیور
چون سفر از کوی تن نمود سقر باشد
خود زمین و آسمان بگذار و از خود در گذر
مرد حلق آویخته بهتر که چون حلقه بدر
شب گریبان چاک سازی در خیالش چون سحر
هر کجا نازک میانی بر میان بندد کمر
خاک بر فرق من و این قیل و این سان و سیر
تا سحر گاهان چراغی می بباید راهبر
وانچه آن هستی است در نور علی مستتر
ابر از بر شیخ بگذاشت میر
در دست صبا مسک است و عبیر
هم جام شقیق پر می شد و شیر
بپرید قبا از سبز حریر
گوئید بباغ مرغان به صفیر
رخها ز فزع کردند زریر
چون در بر شیر روباه حقیر
تیرش نبرد ره جز به ضمیر
برون شدم ز کمین همچو مرد کشته بدر
وگر ستیزم باری سپهر بر سپهر
چنین نمانده مجروح ما صف محشر
در اعظم مصاف سپهر کند آور
بکشت سور سموم بیرکه بخت شرر

بجا فراغی ای ما همی شوی ها شت
بدین شتا ختۀ آب کار خود زیرک
تنی که پهلوی اقبال بود از و فربه
گهی عصارۀ کشنی گهی مرارۀ صبر
مگر ندیدی تیغش که روز جنگ و نبرد
چو دیو دیده بود کاو بماه نو نگرد
شهاب وار شهر کرده برفراز سپهر
زبان کشیده وزان در کشیده سر چه زبان
مگر ندیدی گرز ستش که در صف هیجا
هزبر شیر اژدهای آزمون کند بمصاف
پلنگ شرزه بکوه و نهنگ در دریا بکوبی
زخم گرزه بهم در نوردد ت اوراق
چو این فسانه بگفتم بکف کوش گرای
بهم برآمد و شفته گشت و در هم شد
گرفتم آنکه من این جرم کرده ام اکنون
کمر به بندم در خدمتش خود از خود را
برای رنجش و رنجش جرم کشیده
روانش آرم با زهره پرزه بویا هو
نبرده ترکی بهرام نام نیز راست
تو چاکر در او ی و در شفاعت من
خنی خاطر تو سر گرای صد خار
هزار شیر دلیری تیغ دریکی جوشن
بشکل دست تو بود از ظهور افت سنجا
بیاد بزم تو بر کف نهاده جام شفق
بموقعی که نشود دستی به ضعیف
بشتاب گیری از خصم بکسلی آرام
ز ویله تو بپرخاش حیض بند مرد
کس ار بجو بید بیند همی سهری تن
پلنگ اگر گذرد از نفو بریزد چنگ
کنند گشته تیغ ترا اگر تشریح
فلک بخسته ز تو برتری که بر زیست
اگر نباشدش تیغ تو تن سپارد کوه
کس ار بخواطر گیرد خیال دست ترا

بجا چراغی پسنی همی شوی صرصر
دلیر گشتی و تن میترفی به تند آذر
ز کینه کردی چون باتیکشه لاغر
بجای جام جلاتش و بی شهد شکر
ز تنگ پاره بدیکه بدرقه فرانسیر
خیال از او سپند بخواب کرد قیصر
شهاب اگر چه براز سپهر کرده سفر
کمر ببسته وزان بر گشاده هر چه کمر
سرشته مرد و نگاه ز همی سیکند بکیر
غریو سازد کاو زمین ز بیم کمر
بحمله چون بنشیند و بوید چون نیشدر
به نیشش نیزه بهم بر گشاید ت چنبر
چو این فسانه بگفتم بکفت هوش سپهر
تو گفتی که ز سر پاندید و از پا سر
بچاره کوشیم و دانم ز چاره نیست گذر
کمر ببر زدم بر موبش چو دانه اختر
گهی کاب بر آرایم و گهی ساغر
بهر شب از چه زچنگ و چغانه مزمر
که ز پید ائتحق و بایدش قائد لشکر
پذیره شو که پذیرست از چو تو چاکر

بسیج پرخاشش از ندیده یاد الله
بحیره خیره در او بحشتی بکین انگه
گشاده حلقی کامد بسان ستینه باز
چرا نکار شکر فاندرون شیشه ستی
هلالی انگه صد مهر زاو بود مطلع
مگر ندیدی پرشش که در که پرخاش
مگر ندیدی مخش که همی البرز شیر
بر آن چه در طلب بهم نبرد تکیه کند
برو جنگ پچیک اندرش خان بکری
مگر ندیدی خاکش که سنگ و دشت سنگ
با این چنین کس ز است لوفی ای محتال
بکام هیچ بو اخشت آرد ت خنجک
سپهر گفتی نکه شد این سخن سیلاب
بلا به گفت مر کاملی ای خوب خصال
بجای نار نهم گنج و جای خار زطب
بجام باده زنگین بر زیش چو شفق
بدست تیر دهیم نامه تا نگار کند
همین کنیزک چینی که مهر خوانندش
وگر نپذیرد هیم پاسبانی بامش
قصیده ز در عهد ار بنده بگو

مطلع الثانیه فی المخاطبه

زر شکر اتی بر تن ار بده حبیب سحر
بعرصه که بجنبد دل هزبر بسیر
در تنگ سازی برچرخ بشکنی محور
ز حمله تو نبا ورد ماده گرد و نر
کس ار بکاو دریا به هستی من بسیر
عقاب اگر بد مذرین فرو سپارد پر
دو عضو از و به بجوید اندلست و جگر
بود که روزی بر سر دراز ریش چو تیغ
ز تیغ ضرو شعله دل لعل در نهاد حجر
بهر چه بر گذرد بر دمد فراضنه زر

بنوع تیر تو بوید که مار یافت سر رنگ
ز مین چو بیشه ز نیال کرد از نطال
گهی چو عقل حسام تو ره برد بدماغ
زمین جنگ ترا تا به پشکه ماهی
سحاب از آن چو ببارد و سر آرد هم
ندیده ام سلب از ان پسند مرد بود
ز نوک صارم تو گر صور کنند سنجاگه
هر آنکه پشت دهد لحظه به آیت تو
وگر سایه رمح تو سر در آرد بحجر
وگر تمام گمان تو کس یقین نگرد

بهیچ کفران اندر ندیده کیفر
بگه تصدر نام و بگه نجیر بشیر
ز رنج سنگ ترا دیده ز دیده قدر
هماره مهر و نگر و دگلین قسرین ظفر
مرانی انگه صد تخجیر دا بود معبر
چنانکه از بر خار اکند ز خاره گذر
چو می طلبزد در چنگ شیر شیر شکر
چهار سازد قطب و دو آورد محور
که از فراز و ها و ند حمیر سر اژدر
زند سپهلوی گرد و من سینه اختر
با این چنین کس سازگاری ای ابتر
بچشم بدبین از رنج سازد ت نشتر
سپهر گفتی خورشید این سخن احکم
بناله گفت مرا که ستم نیک سیر
بجای نار شوم نور و جای هر شکر
به بزم ساده سیمین دهد ز رش خونجر
به تهنیت چو تو نیز آیش ستاینگر
فرستمش بسرای اندرون چو خدمتگر
دهیم بهندوکی طیش مهین دو ز نگر
بر نجوان سردار و ملک منظر
زهی جوشش تو کین گذار صد لشکر
هزار مرد جوادی تو در یکی پیکر
شبیه تیغ تو بود از بدید گشت ظفر
ز جنبش کلک تو خیزد که نال باقی شکر
هوا چو صنعت الماس گردد از خنجر
گهی چو نور رخ خدنگ تو جاک سند بصر
هوای رزم ترا تا کنند اخضر
گیاه از زمین چو برد بد سر و تن آرد بر
مگر بر رزم تو گز تاج به برد مغفر
صدور تخجیر و تیغ و جوشن مغفر
دگر پدید نگردد ز صلب و دختر
عقیق سرخ شود در دل صدف گوهر
بهر چه در نگرد پیدا ز دها می در

عید غدیر رفت و فرخ بر میر اولی الامر
بهرام سام صولت سالار تاج بخش
از خلق او شمیمی تیمامه بهشت
با عطای رضا لشکر فلک خمار
روزی که چرخ مویان از سهم گرد فرش
پوشیده مرگ کرد و در بهر دو صف رسول
هم جا نگر اساخج و هم صف شکن بریح
شنیده‌ای که با ایران زمین گرشد کار
همی بنالد بعدل و همی بنالد ظلم
بجای خاک همی شد عبیر مشک کرامی
دقیق گشت بدانگونه عدل او پرسش
شنیده‌ای که در ایران چنین سپه بودند
یکی بمرده و از این سپه هزار دلیر
بهشت بسیج کلکان همی زنند رود
شنیده‌ای که در ایران توپ تهمتن سوب
فسرده رگ چو نخاک و ستیزه جو چون باد
شنیده‌ای که بد ایران همه خراب و یباب
تو گفتی از دهن شیر میوزد صرصر
هزار چشمه روان شد چو کوثر و تسنیم
شنیده‌ای که از این پیش مرد شاعر کرد
چه شد شعار زمانه که شاعران چنین‌اند
که کس بحکم فریدون و حکمت لقمان
پناه عقل قوی پنجه حاجی آقاسی
رقم او چه سخن گویم از بن دندان
خاک معنبر شده است از نفحات بهار
دگر بزار شد از باغ ز باد صبا
بنگه غنچه نمود گله ابر از میان
سوده شکرف بخت ما نشاط افزود
صورت صبح بخت یافت ز گلشن صبا
در خور این بکت خاک سحر و ...
شب گذشته شدم در وثاق ...
که تا که از در صوفی ...
برفت خادم و در باز کرد و بار ...

وله ایضاً فی التهنیه

با زینش تو اشک ملک جهان حقیر — افلاک با حسابش چون تو دهای قار
روزی که در هر بالان ز پیم در رو کبیر — بر چرم گرگ ناخچ چون اخگر و حشیش
بر زنده تیر آید ز هر دو سو سفیر — تو از کران میدان تازی برزمگاه
هم سرفشان بصبا رمم هم دل شکر تیر — فرسایش جانی با قهر جانگزای

در مدح جناب فخر الدین حاجی میرزا آقاسی وفی

رواج یافت بدانگونه امن را بازار — که شیر دشنه همی شمر ذره مور
بکوه و امون چون بختی گسسته مهار — ز بیم تیغ زمان چون ز باد نو مصروع
یکی پیاده و از این کره هزار سوار — چه شد که جمله چو نظم شد جنت نظام
بحکم هیچ سوی بی نبود قطار — بیک نهاد تو کو شکه آفریده شدند
نبود در خور یکفوج مرد یکه گذار — کنون و پانصد از که باره گو بسته است
زمانه گر چو آب و زبانه ز چون نار — بطبع و فضل چو مریخ چرخ گردنده است
چنانکه فرق نمانست کس ز خزان بهار — تهی چو پشت کشف از کیا و روی زمین
تو گفتی از گلوی زمیر و دانضار — چه شد که سلسله طاوس ...
هزار روضه عیان شد چو خلخ و فرخار — بجوی آب شکن ...
ز شهر و قاقه و نار و زرگده ... — چو سیم کفتی ...
ز حد خاور تا باختر ضیاع و عقار — کسی نگوید شش ساله رنج در ایران
هزار سال نیارد کسی ... — که ذات خیابان ...
که عقل را بوجود وی است استظهار — برون ...

وله ایضاً

رسته عطار گشت باغ ز بوی بهار — فرش ستبرق شده است ساحت دشت از گیاه
سینه پیغامبر ... — ریگ بیابان گشت قیمت لعل بدخش
توده یاقوت گشت رهگذر مرغزار — موکب نسرین ...
تا ... بستان هزار — ابر شبه گون ...
در خور آن ... — گر نه بمدح امیر لاله چو من لب گشود

وله ایضاً فی المدح

هر روز رشش از سعادت فرح آرنده
دریا بمی هر جلیش وار ابحار گیر
از قهر او شراری حراقه سعیر
اجرام با ضمیرش چون چشمهای قیر
برکبر مرد پیلک چو نسوزن حریر
ور تیم رخش آری چشم فلک ضریر
آسایش زمانی با لطف دلپذیر
عقیق زاد ز سنگ و شقیق رست از خاک
همی بخندد فخر و همی بگرید عار
بجای آب روان شد شراب نوش گوار
که صعوه دانه همی لشکر و ز دیده مار
ز زور جنگ جهان چون بندزه سوفار
چه شد که جمله چو کار همند بهر قرار
که یکتن است بفعل آنچه صد بود شمار
چو آهنین رگ و پی از دهای آتشبار
از آن بگردون مریخ وار گشته سوار
ز ابر چه دست بخیل از نوال طبع بحار
زمین کج بود چو پشت غراب پهلوی سار
بباغ سبزه که در که چو طره یار
چو زر شنیدی صفرا فزود چون بیمار
چگونه اینهمه آیات ماند و این آثار
برون ز ماده و مده باشد ...
گران گرفته آثار طبع او شمار
بکام من همه دندان شود چو دانه نار
شاخ مرصع شده است از نفحات بهار
قصر خورنق شده است ... از نگار
خاک صحاری بود نکهت مشک تتار
منبت عنبر کشود ... عیار
چهر شقایق عیان ز طرف جویبار
ابر و هالش ... پرگوهر شاهوار
ز شب گذشته یکی نیمه بیش یا کمتر
چنانکه گوید مجلس ...
یکی بزرگ منش مرد ...

چو نیک درنگرستم سپهر گردان بود
سپهری که درآمد جهان محنت و سوگ
سپهر مویه گر و اختران همه مویان
سر و ذرین پس دیدار بخت تیره و تار
بیاوه سودم یکسر آب دریاوان
بگفتمش که ز سر این فسانه کن بیرون
نه هیچ عذر ورانده حکایت از درویش
اگر نیم من ناراست تو سپهر توئی
جهان چو دید سپهدار را که هر دو جهانش
درازنای که زطوفان کرد و ویله هر دو
تو از میان سپه بر صف عدو تازی
بچرخ چرم بدری با آهنین چنگال
زبرق صارم اندوزخ آوری موقف
زجسم کشته فرو رفته توده غبرا
جهانگشای محمدشه آنکه از شاهان
زبهر رجم عدو تیرش آتشین کوکب
پلنگ اگر گذرد بر طریق لشکر او
بلحظه که زند پنجه قاید قدرش
عدوی تیغ زفش زع در شود بخانه مور
حدیث جنگ تو هرگه که بر زبان آرم
نقیب قهر تو گر بانگ بر زمانه زند
چو لشکری که علایق گسسته از زورق
ای نگار ماه رو آشوب دل آرام جان
چاره ایدر بیا تا ما و تو دوستان نیم
یک چمن سازیم بر رشک بهار و گشت باغ
تو ز زلف خویش سنبل بسته دسته ضیمران
تو ز مژگان باز آن آری که آتش از دخان
در چنین بزمی که چشم آسمان دیگر ندید
ماه مبارک آمد خوی کرده راهوارش
تهرا فکنده از مهر بر جنگ راه جوشش
ده تازیانه برده یکساله ره بیابان
زنداز سیاه تا مه پیکش بهشت تاشش
لهو ز رزم بین که دیگر آمد همه حسابش

ز درد آمد و جستم سپند سان از در
نشست و گفتمی که خاست شور محشر
چو طفلکان که بمویه ز مویه گر مادر
سر و ذرین پس بنیان امن ز پرور بر
بحیره بستم یکقرن باد در چنبر
بگفتمش که ز دل این خیال نه بر در
نه هیچ مهتر آرد شکایت از کهتر
بجز من و تو بدین نام کس نه در کشور
وظیفه جوی یک از امن و یک از ایسر
ستاره گردد کور و زمانه گردد کر
بصف صفین مانند حیدر صفدر
بجز زهره بسوزی با آتشین خنجر
زخون دشمن آن تیجه آوری معبر

تهی نمود دم صدر از پی نشست ولی
شکسته گردن ایام و بسته دست زحل
من از مصیبت و نرم نرم در پرسش
دریغ زان همه محنت که ما بجمله بها
زجنبشم نه اثر جز خیانت بیحد
چه پایه ایست که درآمد کسی حکایت کو
بگفت سخن و بود شش و شش گر یاس
بگفتمش که در او دست مصدر انصاف
شمیم خلقش در هشت خلد خشک گیاه
بنخوران شیران کرد و ان چه پور ده گردا
بر تیغ صخره گذار و بر تیر موی شکاف
ز شیر بر شود آن تیر گز تو دگرگون
که نوح مرسل آرد نیایش طوفان

ایضا وله فی مدح السلطان محمدشاه

ز چنگ و دندان بیرون کند بگاه گراز
فلک بپره در افتد چو نقطه پرگار
سمند تو نعرا در جهد بدیده ما
تمام خون شود و آب دهان چو ثعبان ما
طلیعه همه امسالها کند ز پار

مگس اگر برود در هوای سینه کبش
ور آنزمانکه تنی را تنی نجنبد دل
بشیر زه تن ماهی شود بگونه لعل
ز دشت رزم تو فر عبکه ز نه برچینید
شکوه جاه تو بربسته دیده اوهام

وله ایضا

جانم هر آن تا ز دست این بلای جان شکار
هر دو ان پی آنکه باید ای چمن شد بر سمار
من بشک خویش سازم نیستیه لاله زار
من پی آن باز رخ دم مرغ دل سازم شکار

خلوتی سازیم ما با هم خالی از آسیب خلق
تو ز قامت آن نهال ارغوانی ده سرو چمن
سوری از جوییم به چشمم قمر ماند جمال
ساغر از لعل تو و باده ز مینای دلم

وله ایضا فی الصیام

برچار گاه گشته شش سوی هفت انگارش
تسبیح از سپید و سیاه سنگین شب است یارش
درخشن پیر کم و روان گشته همه شمارش

چون مهر در بجل بشته بگرفته پای مردم
آن تار تحیر این دل آشفته در شکنجش
خونین عشر سنگ ریزد اندر قدح غمش

نه او نه من نشستیم هر دو بر در بر
بریده گیسوی ناهید و خسته روی قمر
چنانکه از پدر سندان مصیبت گر
دریغ را نه همه جنبشی گشت جمله هدر
بکرد وشم نه ثمر جز شکایت ثمر
چه مایه ایست که در آنزه کسی شکایت گر
همی شنیدم قدح سپهر صد دفتر
از آن بعدل و بانصاف گشته است سمر
سحاب دستش و هر هفت بحر تنگ شمر
زباد سیلان انجم چو پشته در صرصر
بنجام سیل شکار و بر مح شیر شکر
زکاو بگذرد آن تیغ گر تو بر مغفر
که پور آذر گیرد و ستایش آذر
زخون کشته نگون گشته گنبد اخضر
بدوست حکم دین محمد مختار
برای حفظ ولی تیغش آهنین دیوار
عقاب چرخ بزیر آورد بوقت شکار
در آنزمانکه کسی را کسی نباشد یار
حدیث جنگ تو گر بگذرد بدریا بر
همی بریزد الماس نیزه از منقار
نهیب مدح تو بشکسته گردن کفار
چو زورقی که روابط بریده از لنگر
ای بخت چون آفتاب شامگاهان دور از
نقل و می و بزم بر آتش نهم عود قمار
من ز دیده آن زلال آرم که نی در جویبار
خبری خواهی به پیشی مر مرا اندر عذار
ساغری بس مرا لنواز و باده بس چو شنگو
جام می تو بنشیم بر باد مهرگان مسکار
سی و می بمفیش سی جنبشی ز بسیارش
زرین نموده از ماه مر نعل اسب راهوارش
مردم بتنگ عیشی ها از زینهارش
اینا ز نظاره آن سر رقبه در دوارش
زین عقده گرز زمانه نهاده بر نگارش

نالان مدبر از غم چون شیشه دل من
دلدار شد سحر که وان صبح رخ در آمد
هم شاخ ارغوانی شنعت کرد زرنیش
هم فتنه خواب کرده در چشم سحر سازش
آن لعلهای رنگین خندانکه سیمگون شد
پیچو نیش او شد و من ... کرده ازنو
تکشود چشم و گفتا ای شسته بر سر گنج
ماه مبارکت چیست فا فوت مبارکت چه
امروز آتشش از آب خشک ز نو شی
تسلیه تحت باده حلال باشد
را دیست همت او عالم همه عیالش
فلک ابر بیست گوش من ... مرد میدانش
کواکب را کنند از هیبت کیسو و زلف پریش
زکیسو دار هردی حی و این بیت آمدنش
زاخیر زینباید خوش بینی از ذرت و بدرش
اگر چون آب از خاره کند کس نوحه جالبش
فلک شهرزه بر بیست چو دم بر بالکمین ساختش
میس را بر مان جانه سپهر و قرص مهر و مه
هزاران چشم بکشاید فلک بر شانکه لشکر
جهاندار معظم آنکه چون کیسو دکف خطی
در آمد و قف که در مقام کی ابطالت اشجاع
یکی پیشه شود بهینه زبس صرغام خونخوارش
زمین جو یکوزه فصاد و ساز د تیغ خونریزش
میان سپهر و اگر روز دلی و ناخوش جواد نیجاتش
مقام از قلب سازد بر چون راند از خویشش
دهان ترکرد و آنبار تی که روزه ی چشم در ریش
خورد بگذرد سروت بچشم سر گرا یاندی
زینستی کرا اهن چو زادی ازنخست آتش
بدست مهر از خندان ظلمت شد قمر سرون
طمع از نفس خسرو پس ذو خرد خرد خورش
هما نامهر دیمجون آتشین تیغست درجوهر
نوشته مملکت ایوسفی در چشم اخوان چو
گرنیز بانسان چو آمدی حدیث خضر و جلالش

بردرد او گواهست این لبهای ریش
چون آن تن و زلف شبرنگ آشفته کشته کاش
هم با مهر کانی عاریه کار بر بهارش
هم عقده باز کشته از زلف تابدارش
انجم عهای سر مست آمد فرودن خمارش
با آب دیده شستم از کرد و ره غبارش
پروانه بسیج نبود زرنید و سیاه مارش
قول عصمت به پیش و پس کذاز تمارش
فردا چه کرد خواهی امد بجیم و نارش
در آستانه میر حق شن بیدارش
باز بیست شوکت و کیتی همه شکارش

آن مرگ گرگ ستم کش بود چشم آهو
نارنگ و ارکشته کلنار نارکیش
سجاده کو نهی هم د آنباغ ارغوانش
زنگ بهی قصه آن سرخ سیب غبغب
بند و نقش که عبرد آب انگار کوثر
در واخ هوس شستم در وصل دیر یابش
گفتم کرا ی پریرو برخیز و رخ بمی شو
گفت ای بیاود برده آب رخ شرابت
گفتم کرای جفا جو برخیز و جام لبالب
سام ستاره و بهره زال زانه زهش
عالم تمام دشمن و زخیل کیک غلامش

و له ایضا فی التسلیه

زکردون مهر باید دل منه بر مهر نا باش
وگر چون بار از آهن کند کس نیز و خصابش
جهان غضبان سبان کرا زنست و چودان بیکران ارتش
کرانجانه خلد در چشم نش خوار است مهمانش
نه بلقی اب بکجو هر کرا اندر این مرا زانش
یکی سیر ذرا کاه است و انعامش ناسپاسش
دد انواد یکه صارم بر و آجالست ارزنش
یکی جمیز شود میدان زبس نعبان بیجانش
هوا چو نکوره حداد آرد هم بکر آتش
مپس دار الکرروز دلی و ترمان ح بیدار نش
سلب از لعل پوشید تیغ چون ساز ند عریانش
زبان ترکرد و لشکری که سازد بر بدپاشش
کرا این خوش کمال اندر بی زمد قصابش
که از تیغ و آخر شکنج تیک و بندانش
کراز دست قمر بینی کسوف مهر و خذلانش
هوا از قلب آیدش کند سخت جگر خوابش
که بر حسن بانش بگذاری ملیحی آتشین آسنش
که یوسف را کرمی سیتا ز درخشیم خوابش
مکرر د آسانی بیدی نهان نوح و طوفانش

چه جوئی یکدلی زیر کا مدخانه خورانش
اجل چون آهن از خاره بریز د ب آب نوشش
جریر است جحرد مسار بادرنده چنگالش
بکیش تن در آمد زدمهر شمس بر افراز د
کی از شرم تو زین نا ساز کار بهار هرز
فلک بازی سکاری هست و دست او کیکاتش
زچنگال بلا بینی همه بارکشا ورنش
ولی از صارم و سرباش هر چنگال صرعیش
بر آید نا له از کیهان چو دیم و سازیر خاکش
کرش فخرن فت اکف بدان آسیمه رنجش
یکی از هست و بربسته جهان عرش زرانش
زهی خسرو که اندر این صدف سان جان ند لکیش
چو خود دوادی هر دشمن بکوشان اکنون غمگینش
به نیرومی شجر سلاب کر دو سر کرا و انکه
همان شعله که زاد از شمع کشت آخر و دانکش
هم اکنون بین فراوان رنج و هجرت مشتو
در آمد آتش تفسیده صدره کام بکندا
عزیزا تو نیز آخر مبیاشش آن روزه زندان
پس از طوفان نوح آخر منفوص کشت فا قسش

آهوش دامیار و شیران همه شکارش
زنگار زنگ کرده شنکرف شهد آریش
والماس کون نهی نهد آن لعل آبدارش
آب زریر برده آنشاخ لاله دارش
شد سوخته چو هندو در خشک چشمه سارش
کستاخ دست بردم در ماه مرد جوارش
فصل شتاست مکذر زین آتش وشرارش
نا لم ز شکنی انکه با راح خوش گوارش
بکذار روز محشر و اندیشه و شمارش
آن تهمتن که در رزم از زال و سام عارش
کشور تمام لشکر زرچش یکسوارش
همه کر بود دستانی نیابی بس ببنانش
عناصر را بود از چار از دریا هم ارکانش
زار در ما مدارا خواهی و این بیست سامانش
چه خواهی راستی زماه که آمد سکنه سرطانش
فنا چو نخاره از آهن بر آرد مار سوزانش
رخام است قلم انباز با برنده دندانش
نه در دل کین و از ایشان و دجانع تاوانش
که نا شرم از ناساز کار بهار سلطانش
خرد طفلی نو آموز است و نعر او دبستانش
ز دندان اجل یابی همه خار مغیلانش
ولی از خنجر و خنجیر هر دندان نعبانش
بخیزد و بله از کردون چو سر سر کرم جولانش
کرش دولت برفت از در مخوان آشفته ازینش
یکی شیر است بنهاده قلاده دست و دستانش
گهر نا می سخن بگزیدی از ذره های غلطانش
بخیلست آنکه می بینی ابیس از جهان شیبانش
چنان آتش مروا از رخ که بر لب شکر ابانش
همان صرصر که زاد از ابر کرد آخر پریشانش
فراوان رنج بر جیت نیز یاد آتش فرو نشانش
که آید زیر کام آخر سرا کلیل سلطانش
که یوسف شد عزیزا پس از خوارئی زندانش
پس از ظلمت نه خضر آخر مسلم گشت حیوانش

پس از دریا کلیم آمد جهانی زیر فرمانش | پیمبر شد ز یزدان برگزیده ابن ایامکین

ولهُ ایضاً فی المدیحه

ز نهنگ رازرا از تیغ چو برد اندر تنگ | اندران بیشه که گردون چو ماهی گیرد
مرگ بگشوده همی کام چو گوشت نهنگ | در تن گردان بیفتاد شد و برنده حسام
گشته این همه چو باغ جنان یکتارنگ | زه ز بهرام چو بر گور تو چرم آری گور

در تهنیت عید اضحی و مدح جناب فضیلت مآب حاجی میرزا آقاسی

چند روی مدار محیط است آنچه فعل و انفعال | این تعیّن وین تشخّص در مقامات وجود
زین سخن و تحکیک نیفتی در خطا و در ضلال | کی صور باشد خیال ار چه خیال آرد صور
حرف را بی حرکی عرض وجود شد محال | دیده حد بین نبیند و دیده حق بین گشا
جان بده در راه آن یاری که باشد بی‌همال | عید ما نیکوست اضحی زانکه نیکوتر است
آنچه قطب دین و دولت مظهر کل کمال | میرزا آقاسی آنکو آفتاب خاطرش

ولهُ

گرا و بصدر کرام است و من بصف نعال | وی آن گشاده بیانت ز فصاحت جلال
منش پاسخ باده زبان چه سوسن لال | ترا چه از هنر آنجا که فرق کس نکند
خهی بمدحت آن ده زبان بنشاور حال | زاتفاق شما هر دو دهر آمد بد است
وگر دولایه قلاده تو آتشش ز بیال | دو قطب چرخ مدار است گر تو بندیری
سطر چو در هم افتاد سیل شد سیال | زاجتماع عناصر شود عیان حیوان
چو مرغ خواست بپرد دو بایدش پر و بال | ستون دو باید تا بام پا بدیر کاخ

ولهُ ایضاً فی الحکمه

چه نقشها که بکرد مرغ تو بساخت سبیل | برای آنکه مسیحا ز عذر خصم رهد
حکایتی است که آن نیز حجتی است دلیل | ستوده خسرو یزدان پرست طاعت دوست
پی حرمت شهری تنی نمود قتیل | که خون بیهده گمراه در ملل هدر است
بسوره سوره توریه و حرف حرف انجیل | در خسته نشر دارد کس ز نساخ ما بنکام

در مدح مغفور مبرور نایب السلطنه عباس شاه قاجار

زمانه تنگ شود هر کجا فراز دبال | سپر دهد سینه تیغ چنانکه پشت نهنگ

پس از آن ز خلیل آمد ملل در تحت آئینش
گر این زیبا حکایه کس بی ورد زیبای شیروان
آنکه بر شخص وی این پهن فضا باشد تنگ
فر میدان چه بود چو جنبش بسر مغفر
روم را ولوله در کیش چو بسپوزد تیر
دهر بر دوده همی کاز چو جوشنده تبر
دیده آن همه چون بردیان گونه گون
چرخ را ولوله در مغفر چو با چرخ سیه چی
آفرینش جمله آیات جمالست و جلال
هر چه گوئی هست آن هستی و در غیبت آن
بود در غیب اندرون بی چند و بی‌جای محیط
در میان نور و ظلمت این سخن را خطر بود
نسبت واجب بممکن نسبت حرفست و جسم
جان را ده دوست دادن این چنین و فکند نشست
عید اضحی کرد خواهی چشم بربند از حدود
هنر منصب مالست نی بفضل و کمال
بجا گر ملکم بر سنج گاه سخن
به نیزه بانی بر من چه بال بجز دوش شد
زهی لطافت آن نکته صغیر و کبیر
چو رشته یکتا می‌بکشد اندرش رو باه
شمر چو با هم پیوست بحر شد چو نشان
چو مرد خواست بپوید دو باید او را پای
خدای بی‌بدل بی‌نظیر رب جلیل
به نیم پشه برآرد دمار ز نمرود
هم از مراتع جنات عدن کیش فدا
بی رعایت موسی که نفس محترم است
حدیث خضر نبی و شکستن کشتی
نه جای گفت شنود است با خدیو اگر
با آیه آیه فرقان و سطر سطر زبور
چراغ رای آن شه بمنیر عدد اما
ابو المظفر عباس شاه آنکه ظفر
هزار مهر دلارا بگو هر بن مسند
ستاره شرم کند هر کجا فروزد چهر

پس از مشغولهای عالم روحانی خواهش
بدیره سبز خاک آرد مروان تا بی سر و آتش
کیست دانی شه دارا در جمشید اورنگ
ریب ایوان چو شود مهر سیر کف نارنگ
کند از کلک سنان صفحه میدان ارژنگ
در دل ترکان چو لرزنده شده پرنده خدنگ
غو بسقلاب چو بر جنبش تو تنگ ارژنگی
شیر را زلزله در پوست چو بر زین خدنگ
آیتی دیگر نباشد جز جلال و جز جمال
نیستی دانی عدم هرگز نگنجد قیل و قال
بحر را موجست و مه را نور و دلبر را دلال
هیچ جزوی در صور لیکن نباشد جز خیال
دیدن حق را نشد اندر دیده حد بین مجال
گر نثار جان بدان جانانه داری اتصال
صاحب جانانه است این یار یکتا جان و عیال
بکسب فضل و کمال از چه رنجه مه و سال
که نیز بانی بفغان اندر است همچون نال
نشانه‌های غزال از رسوم کعب غزال
که ماه و سال است هستی اتفاق شمس و هلال
ببین که این چه نسبت واندکی شمال
زاقتران کواکب دگر شود احوال
طبق و ماید با صوت خیز رب از نال
برای نفع کثیر آفریده است قلیل
بود در آتش سوزان نگاهبان خلیل
کسیل کرد و مصوع هست جان سه اسماعیل
شمایل و کریرا نمود از و تبدیل
که از اطاعت یزدان نمی‌کند تحویل
گواه این سخن آمد ز کردگار جلیل
تو از عمرو و عصب برکجا کنی زنبیل
که انجمن بفروزد بتابش قندیل
اگر بدید شود تیغ او است در تمثال
هزار شیر دلاور در آهنین سربال
شکسته گردن ضیغم چنانکه کعب غزال

زمین برای تو نشینند گران کند چو رکاب — همی بلرزد سیماب وار رستم زال
کسی که اندر پی مه مه از ماسپهی — فتاد چو شیر شکاری بپت کند چنگال
نگردد اندر رکابها چو پشت گشته خدنگ — ز خون [illegible] آورده و کف [illegible]
سپاه روان گین ازرنگ ابروان پیکان — زند [illegible] چون بصف قتال
دو نیمه سازد گردون ز تیغ خاره شکاف — ز رستم بارهٔ ختلی و صدمهٔ کوپال
ز خون فاسد بدسگال فلک بدوام — که آسمانش ندیده نمود چون غربال
سنان بست اگر آشتی فتاد میان — که پیکان تو رود مرگ بوید ز دنبال
مرا همی عجب آید که تیغ و تیر ترا — بزیر سایهٔ چتر تو میکشاید بال
درین زمانه نشاید که آفتاب کرم — که خصم [illegible] جواب و سؤال
ز فیض مقدم روی بهشت عرصهٔ عالم — همه چو گلشن باغ بهشت آمده خرم
چنانکه بر رخ دلبر عرق ز بادهٔ گلگون — بچهره گل سوری نشسته قطره شبنم
چنان به دیدهٔ عاشق شقایق آمده پر خون — بطرز طرهٔ دلبر بنفشه آمده پر خم
زبان گشاده سوسن میان سبزه و بستان — چو روز کار من از عنبر [illegible] شده هم
همین بسان فلک [illegible] باغ مقدم — رسوم عهد [illegible] عاشقان همه محکم
حبذا شکل هلال و فرخا عید صیام — این یکی دلبر چو ساقی و [illegible] گلشن جام
باده نوشان را گذشت آن دلت از منع شراب — خرقه پوشان را گذشت آن عزت از ماه صیام
شد که مفتی که بمنبر گاه در منبر بدی — در معابد [illegible] کام
و دوشش در افسانهٔ مفتی [illegible] — آن مشکین [illegible] روشن رخ [illegible] صبح [illegible] شام
گفت با یک تن [illegible] عاجز در سخن — مختصر نیکوست [illegible] خیر الکلام
آنچه من آموزم آزاد در فصاحت کار بند — چه [illegible] عید روزه [illegible] نام
حضرت باذل محمد شه که [illegible] کفش — همتش گردانه سازد [illegible] فتد بدام
عکس تیر چون شهاب از کشتی [illegible] چرخ — کوه را همچون [illegible] لعل [illegible]
بر زمین چرخ رشید [illegible] — گرز میدان [illegible] حمام
تیغ تیزش را همانا [illegible] نبرد — کوه را با [illegible] گرزش در مفاصل انفصام
خجسته باد اعید عجم [illegible] — بر زبان مظفر [illegible] معظم
ستاره [illegible] جهان [illegible] قضا [illegible] — بزرم مرگ مصور ببزم جان مجسم
اگر بکوه به پیکان [illegible] — فسوس [illegible] ز دستان [illegible] رستم
بدوش [illegible] گرزه — زلیش [illegible] چینی [illegible]
جهان [illegible] — مکان [illegible] پایهٔ قدرش سپهر و پله سلم
ای علی مرتضی ای [illegible] — ای سپهر و صد سپهر [illegible] مبهم
تو مثال ایزدی [illegible] قسم — تو کتاب عالمی [illegible] ختام
روی تو یک [illegible] صبح — عضو را و جزو را از شخص و کل باشد قوام
در جهان [illegible] تو واحد [illegible] — دومی کو [illegible] این حجاب تیره فام

فلک به پهلو فتد سبک ز مدیح دوال — در آن زمان که برافروزد آتش هیجا
ز بس [illegible] بر پیکر زمین زلزال — اجل چو گرگ گرسنه [illegible]
به پیکر اندر موها چو ز [illegible] انفصال — دو چشم [illegible] چون لعل و دو لعل چون الماس
در آور [illegible] زوال — چهار سازد قطب و دو آورد محور
سپس [illegible] نیمه [illegible] آل — سر فلک ز [illegible] پی زمین سپهر
ز [illegible] ختلی [illegible] قیفال — بزرمگاه تو [illegible] علی بود [illegible]
حسام [illegible] اجل [illegible] — قرابتی است مگر پیکان ترا با مرگ
چو آفرید خدا از پی چه بود آجال — سپیه سپید [illegible]
[illegible] — سخن چو [illegible] بیت [illegible]

وله ایضاً فی المدایح

حدیث عیسی [illegible] — بصحن باغ ز دست نسیم [illegible]
گهی فشاند [illegible] فشاند [illegible] — [illegible] بخشش چو [illegible] همه [illegible]

وله ایضاً

در خروش [illegible] در [illegible] در سلام — در منابر [illegible] سودای
ناگهان [illegible] سخن از دست [illegible] زمام — اندرین سودا که ناگاه اندر آمد دلبرم
تا چه پیش آمد ترا باعث چه و علت کدام — وانکه از طول سخن مقصود [illegible]
تا بماند ناطقه در منطق [illegible] — گو مبارک باد و [illegible] فرخ باد [illegible]
صورت [illegible] جام — خاطرش [illegible] آفتاب [illegible]
چرخ را همچون شهاب اختر [illegible] بام — ابر تیغ [illegible] کوه
گر ز دریای ضمیرش قطره [illegible] اعجام — معدن الماس [illegible]
آنکه [illegible] گشت در گردون [illegible] — خاک را با آب تیغش [illegible] انقطاع

وله

فرشته خوی فلک [illegible] ملک خصال [illegible] — بحزم کوه گران [illegible] عزم باد سبک
چو طور [illegible] موسی چرخ [illegible] عیسی مریم — پی [illegible] و در [illegible] آید [illegible]
بدست [illegible] — [illegible] ختلی [illegible] هندی [illegible]

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ع

موی [illegible] آورد و [illegible] سلام — ذره ذره [illegible] عضو تو و جزو [illegible]
باز چون [illegible] از جهان [illegible] انقسام — صد هزاران موسی [illegible] تجلی [illegible]

کس از آن ذات مقدس نشان ندهد نام | خواستم گویم ز نام کائنات در گفت
اولیا اطوار و ذات تست بار نداد عام | خاک با دم بر دهان طرح تو و آنکه چون معنی
همی ده تا که شناسم سخی را از آن نام | ایند و بسی چند آخر از نقوش و از صور
در ابد نور ازل در شام بی‌سیم ز روی نام | حق چو با نام و نشان آید تو ای بی نام و نشان

در حکمه و نصیحه و موعظه فرموده

تا تو در بند خودی نی مرد باشی نه زن | این جنح دی در هم شکن تا می نماند خرد
غلط غلطان میرو خندان الف و نون گفتن | عقل تو مغلوب نفس تست کی جویی تو ملک
آنکه اژدرهای لا را کام دُرد در دهن | راه چون کردار باید کار با گفتار نیست
شرم ناری ای الف مشکین پی ای بیت و تن | جنگ زن در شیر مردی بر از نیست چرخ
بسته باشد شیر و گاو چرخشان ای مکر سن | شیرمرد حق پی نقش اندر چنین ای بیست
آفتاب آفرینش بو الفضائل بو الحسن | آنکه چون پنج قوی پی و در هیجان حمله با
همچو موج از چرخ موج از بحر و بوا ز یمن | چون الف کثرت پذیرد نقطه باید بی شود
بای بسم الله را آن صفدر شیر شکن | تو بجای نفسی و عالم همه اجزای تست

وله

که جهان عدل یافت در میزان | مردم آن نسبت و خاک و آتش و باد
زر شود در میان کام زبان | ذکر طبعت چو بر دهان آرم

در مدح سلطان السلاطین شهریار عصر ابو النصر ناصر الدین شاه قاجار

نشن سیری مهرگان و رد نیک از جان | مهرگان از گرنه مهرگان همی آید بدست
گستریده پیر از زر چو اصل سایبان | سوده الماس ابر باد اندر آستین
شسته بودم در خیال آنکه نامهربان | تا که انجم بهار رم عذرا آمد در وثاق
لرزلرزان آن تن سیما بگون یکباره ان | خنده‌ای از شکفتی بر نزده‌ای زیباع
کرده چون تاری شب آن لاله چون دامان | لعلش از فرسایش بر رخ مانده نگار
چون سهیل افروخته از غروب کفیده مشکیات | خوست کفی شو تنه سیم زنش و تن جهید
ریخت مروارید بر کفی ز لعل چو رده دان | پوست همچون مغز بادام از سر زین گشته‌ای
تنگ گره قیمتم سر زد بوسه چشم و دهان | آمد و آورد و شست و شانه‌مش اندر کنار
کاخ را در راه و روزن کشیدم با نادان | آن شکسته گونه بار افروخت همچون نار گل
گفت کای گلزار چهرم را نکوتر باغبان | غیشی غمگین که بگذشت آن زمان فرحی
گفتی اندر باغ گستر دست جنگی کاروان | این زمان در کنج این بیغوله عیاید چرید
گفتمش ای بیننده بستان گفتمش ای سرو چمان | لاله گو و بکر مخمر و ارغوان مرکز مردمی
نه بنفشه بر دمد چون این خط عنبرفشان | نه چو رو شستن و تو دلکش و نه نسترن

یلیستی یزدان که تو نام دلستان آورده
تا نبینیا امواج و شخص تست جوشنده محیط
غرلتی ده تا که در جنبدم غنچه چون تقصیر
بام کن این شام برین تا کز گیسو شوم
یکقدم بیرون زن آخر از کنار خویشتن
یکقدم تا کوی آتش بیشتر نبود و لیک
مرد آن باشد که از خود بگذرد در راه دوست
سر بده چندانکه مرد راه در میدان عشق
گنج الا الله را دانی که دارد دسترس
مشک تو کافور گون بیت آی گشته
مو بیک آن شیر مردانم که از توفیق عشق
شیر حق شمشیر دین بازوی پیغمبر علی
عقل شو از جدا کرد از وجود مطلقش
اینجهان جمله کتاب کثرت و چون نقطه است
تا بره شد بکمان انصافش
صیت عدلش که بمیزان شد
نام دستت چو بر زبان رانم
شو شسته زر ریخت بر برگ زران یا دختران
دامن پل پر ز طلق گشته شد شکفته اکر
بست بازرگان با آن بستها یی چو د
فرودین کرد ایگان آورد سیم ده دهی
زان سپس کز طوطی کوه زبودی کله
با عداوت افسرده خاطر چون آن بید نهال
خند خندان از رخ خورشید فشق چو بید و قش
کرده جوانه از نده سرو نقامت خونیان
گونه چون زرکفیده چهره چون بادان سهیل
عقد مروارید شل از بس کوفته بر یکدیگر
جستم از جای و دویدم خویشتن بکشادم مهر
مجمره افروختم و ز عود عنبر سوختم
بر شکفت از خرمی چون گلبن اندر صبحگاه
ملحم شنکرف گون و دسته مشکین طره ز
گفتم ای فرخنده گلشن گفتم ای نخل مراد
نه شکوفه سر زند چون این رخ عاشق فریب

نیک چون دیدم تو خود هم کاینات هم نام
کس که دون چو تیغ اندر سدان با نام
این جدایی چند آخر در ضیا و در ظلام
هم تو ذات لایزالی هستم تو حی لاینام
شرم از این کردار باد تا بکی این یا منت
یک قدم بگذشت باید بر وجود خویشتن
بت شکستن کی بتا باید خود بشکن شود
تا سلیمان تیغ در جیب است بر تخت اهرمن
چون سیا نیورشیس هم طوطی نگوید سخن
هفت خم از رفت خواهی زرشو با سیل تن
شیر یزدان را چه یابی دست یا رب بستن
آنکه چو جان مقدس از فرش حامه تن
نقطه باشد حرفها را هم روان هم بدن
اینجهان و آنجهان دار یکی دریک ... پیرهن
رست چون تیر مهر و سرطان
تو دل و دین و دانش و ایمان
بحر گوهر بر آید هم ز دهان
کاین چنین سیم زرین شد از یادختران
کیمیا گشت بر برگ زران دختران
در ازای آن کشود این زر و نهار زعفران
چون چنین پر یاس دبستان اندر مهرگان
بسته سیماب در آب اندر آبدان
کرده بالای چو تیر از سهم سر ما چون کمان
مهر گفتی گشت خندان و گفتی شد نوان
آتش از و بنا له نرگس بگل گشته روان
بس بلرزید کی آن اندام سیمین جو ان
گر از آن کس دست سودی از برای امتحان
وان تن چون قاقمش در خز نهفتم در زمان
و آن شسته گون لعل یار آمد بر نگ بهرمان
ما و تو زینیم ... غمان ...
ساحت جو نشا کرد و گلخن تاب آنکه خان
هم لبان چون لاله داری هم رخان چون ارغوان
نه چو مشکین موی تیغ خرم برابد ضیمران

سرخ گل چون خنده تو کی شکفد اندر گلستان
هم بود چون زلف و جعد تو سیسنبر طراز
خفت سیسنبر بخاک این بساط ریان
ماه را هرگز نبوده است آنکه لعل تو شکرخند
سرو کی آنگهت هرگز بوده سیمین تن بستان
چون خزان دیده چمن تا چند ای خوبی بهار
آتشی بس بنگرید و آتشی بس بید خزان
آتشی بر تاب همچون می ای زیبنده خو
در دماغ اندر چو مغز و چون مغز اندر چو بان
هم فتوت زو فروغ و هم سخاوت زو اساس
سازد ش جسم بلش قوت دل قوت جان
گر نبودی جنبش آن کی از آن دادی حجر
تا البستی چو با نکه گویی بر جهد از بار دان
در جهان گوشه عجب نبود از این باید عجب
همین بیا تا و تو با شیم شاد و شادمان
در چنین بزم و چنین بستان بپایی در نشیم

در صفت بیماری خود در عراق و وصول امیر الامراء العظام غلام حسین خان سپهدار

مخایل ملک الموت و حضره و ملقین
هر آنکه طبع بدی آسمان و زین رای
سپس که طالع من باز زوال گشته قرین
تن نزار دگر دید روز بهبودی
چه شد که باز بدل شد براحتی چنین
سروش غیبی گفتی بگوشم اندر گفت
برای مدح خداوند مجد و دولت و دین
ابو المظفر صهر ملک سپهبد آنک

در ذکر یورش خراسان و مدح محمد شاه قاجار

همه چو پیل و لی پیل آهنین جوشن
زمین ز مرد همی گشت تخته سیماب
که در شب سیه اندر شهاب دیو فکن
بخورد اسب بر آمد غریو شد فتنه
میسر تیر چو باران ز رخ مصاف چمن
بیک نفس ز دم تیر و صدمت کوپال
ز زخم توپ چنان شد که پشت پرویزن
نه بنده ماند و نه مولی نه اسب ماند و نه مرد
هری بولوله رستخیز آبستن
ز قحط گفتی دیوار شهر بر مردم
چسان بر آید ز شکنای تنگ خرسن
پناه برد ببالا ز انگلیس کو او
که دیر میکشد چون ولایه گشت زمین
که هشت تا بصبوری همی آید کام
بغوریان بنشاندند پس اندر بحسن
که سخت عنصر باشید سخت جان و دلیر

وله

تیره گشته پشت ماهیان همچو روی اهرمن
لاله گون ابر ریز ژاله در جلو زمین
سخت شد یخ کیا آنسانکه شاخ گرگدن
چون حسام سلیم شد سرخ ساق پیلگوش

وله ایضاً در مدح نواب محمود میرزا

دمید کرکس رومی ستاره زفران
ابو المؤید محمود میرزا که سپهر

سرو بن چون قد تو کی سر کشد از جویبار
دست نیلوفر ز آب این از کنار آبشار
ماه کی آویخت هرگز زلف مشکین از کنار
گر ز سرما سوگواری بر فسرد از آتشی
در قدح اندر چو مهر و چون نجم اندر حمل
اصل او در پنج مردی فنسته فهم است بعقل
جنبشی چونانکه گویی بر پرد ز آسمان کین
این بهار دلفروز این شراب خوشگوار
نصرت دین ناصر الدین شاه غازی که همت
با صفهان که یزدانش با دو صد نفرین
گهی در آب عرق چون غریق در جیحون
هزار بار بر سر آنسون معاینه دیدم
سپس که اختر من با افول کرد قران
هزار بخت شکفتی که محنتی خوبان
ترا خدای دگر باره زندگانی داد
گذشت چون سه یک و پنج نیمه دو با نصف
شنه زمان و زمین از ذکر محمد شاه
یکی سپاه بر آورد در رزمجوی دلیر
همه چو شیر و لی شیر آتشین چنگال
سنان نیزه در گرد دخنجان نمود
فغان تعجب چو رعد و شرار تیغ چو برق
تمام حصن چه دیوار و درچه بوم و چه بام
ز گیر و دار بیکسال روز و شب بود
بکامران عجب افتاد کار تا چکنند
ملک نخواست که با هم دو خصم راست شوند
یکی سپهبد با پانزده هزار سوار
در کنام شیر تا کرد آهوی این وطن
سرخ گشته ناف آهو همچو چشم نره شیر
گرم شد طبع هوا زانسانکه کام اژدها
هزار دستان باز زد زمانه زمین
بلا می بلبل کرد که از غریو غراب
بمود دیده بوجهل روشن از نوری
ذرا قاب مدینه دمی ندید قرآن

هم بود چون دانه چهر تو نیلوفر نشان
سرو را هرگز نبوده است آن قد و جعد مشکسا
ای بهار جان مشتاق ای بهشت دلستان
آتشی بشتاب همچون آب چشم ناتوان
هم شجاعت زو توان و هم مروت زو روان
گر نبودی تابش آن چون بدو بردی گمان
کاندر آن پیمی رخ ساقی چو در کوثر جنان
ساغر صهبا بیاد داور کشورستان
داور کشورستان خسرو صاحبقران
فتاده بودم یک اربعین حزین و نژند
گهی ز تاب مرض چون حریق در سجین
ز دیده گشت ز خم آسمان بپروین
چو شب شمار دو ده عشر کرد از عشرین
که ای بدایع معنی به لفظ تو تضمین
در آب و خاکش مردی و مردمی و سیت عجین
ز سال هجرت احمد ز هجره و مسکن
که افتخار زمانست و اختیار زمن
هنر بر حمله و تند ز غرو و تیغ تن
هوا ز گرد همی بست کله ادکن
ز ویله و لوله افتاد برزمین و زمن
همی شکافت ز غوریان هنر اشکن
نه ده بماند و نه مزرع نه دانه نه خرمن
سپاه چون چه یوسف شد و چه بیژن
شفیع گردد در نزد سایه ذوالمنن
که صبر کردن در کارهاست مستحسن
زمانه تیره و تار آورید بر دشمن
چون نفراح شیر گیتی ایت افتاده بتن
انشتین از طبع خیزد عطسه در مغز زمن
چون نصال نسترن شد لعل رنگ نسترن
بدستیاری نیدیو یا یی هر زمین
روان ساری سوز که از سرو و در عدن
که لن ترانی راندی بوادی ایمن
بدست شاه قدر شش چو دست آذر کن

پس از چهارده و چار پنجه دو پانصد / ز سال هجرت آن اصل و فرع و فصل سخن
بشد درست دو ده سه پوا ز دست سپرد / گرفت عزم ز لرستان بهایه بهمن
بهار خلعتش و آنخاک چون سحاب کیا / سحاب دستش و آن بوم چون بهار چمن
رسید چون مه اقبال او تجدد کمال / همی بکاست دل ایستاده را دیدن
تقی شهش ز ملک شد بملک ملک خدای / گران بهای شکنج آمد و فرنج تن
شهنش سپرد نهاوند و لرستان بگرفت / بدام کی شود آسوده طایر گلشن
همی کشید سپاه و همی نمود نبرد / بهر دو روز گراز آن شد ای پی گردن
خدیو ایران پروانه راند در غرش / همی فسرد ز پروانه شمع نور افکن
سپس چهار مه اندر حصار رویین دژ / نشست با دل و دستان عزم رویین تن
ز چار سو سپه شه آمد که چاک چاک زند / بزخم صارم پولاد کوه رزم آهن
بساط چرخ بفرسود گرد فر آگین / بسیط خاک بیاکند مرد تیر اژن
ولی نگشت کسی پیر بسلم از گردون / ولی نبرد کسی زر بناخن از معدن
ز رزم یافت تقی شه که دید می‌شوان / سحاب نسترون سفت تیغ نشتهین
برید مهر ز کینه که چار ماه افزون / بپای مرز ارنی گفت و پاسخ آمد لن
بکینه خواهی چندان بهم زدند سپاه / که تیر گشت همه لنگ و پای شد الکن
بروی هم بگشادی به تیشه ره باز / بیکدگر ببر شستی ز گرزه ده من
شکسته بال سوار و گسسته تنگ سمند / بریده پای ار فشش و دریده پوست محن
چو ماه دهشت شاقی عزیزتر از جان / که ماه مصر چو زندانیش بچاه ذقن
همش به پیچش چرا به شاخ سیسنبر / همش بسایه سجاده باغ نسترون
چو ماه روشن آمد بکام از درها / که زار زدها ز بهر مه چو نیک شد روشن
برهنه کردش و تن از پرند عریان ساخت / کر آفتاب برهنه خوش است عریان تن
بگنج خانه اش آنکه چو ما زما من کرد / که گنج ماند مأمون چو مار را مأمن
که پیغت و برشته کشید در ثمین / که رشته در ثمین میکند فزون ثمن
که گر چو آب ز خاره بر آوری یاره / و گر چو آتش ز آهن بر کنی جوشن
شوم چو آهن و بگشایم آب از خاره / شوم چو خاره و آتش بر آورم از آهن
سپه بجنبش آمد چو موج از دریا / کمان ببارش آمد چو ابر در بهمن
نصیب کردان گردید سکنه و سامان / بدست ترکان افتاد خانه و مخزن
زمین ز مرد همی گشت ثبته ضیغم / فلک ز گرد همی بست کله ادکن
هم از سنان درخشان همو چو کوه بدخش / هم از حسام یمانی زمین چو کان یمن
ز بام تا بکه گرمگاه هر دو سپاه / به تیغ صخره شکاف و بگرز خاره شکن
بیکدگر ببر شستند تارک و مغفر / ز یکدگر بدریدند عیبه و جوشن

وله ایضا در مدح سلطان غازی محمد شاه قاجار نور الله مرقده

چه شد آن وقت کارها که من با نیل در جوشن / چرا صف در صف از حسرت صف و میان در سخن اکیم
بلی صهبای شیران نیست هر قطره ز رود دن / نه کار شیر را ما هر جهان در کاخ آهو تا
نه ز اعقاب ملک هر اختری شاهی شود روشن / زمین هر پست این ما مه بنام مایه کوی تن
محمد شاه غازی کش فلک عقد بی بیراهن / نهنگ او باروا بر انگیزد و از دم حمله رو تن دل
اجل را زنگ افزاید و هر چون گوشش از عن / بقد چون نی هشت ایدان همیز رویین تیغ و سپدا
که را چون چهر شد روشن میان تیره گون جوشن / کنند چون جهاز جوشن جهان قیر گون و روشن
دگر چو شد انجمن کشتی آمد موج رویین خم / دگر تو فیدا آنها مون کشش آمد فوج رویین تن
چه شد آنانکه بو ذندی بکوشش هر در بیشه / چه شد آنانکه بودندی بر رزش ای در بهمن
چه شد آنها دخوار بها که من با نیل بر بستند / چرا کف در کف آن حسرت کشیدستان بدرد گردن
بلی ایمای جانان نیست هر قطره زکر در رو / نه خار تیر را صابر توان بر شاخ نسترون
نه ز اصلاب ملک هر گوهر شاهی شود شایان / جهان آرستاین کامه بکام سایه ذوالمنن
محمد شاه غازی کش ملک عبدی ابر سوان / پلنگ آثار و بیر آور و تند رو ملیه تیتن
اجل را چنگ فرساید نهد چون تیغ شه از غن / سحد چون بیت ایوان همه بر تیغ در برزن

وله

یکتا باید کسی که باشد یزدان / رشته چو بسیار شد قلاده شیران
تا نشد آگه ش بدینه نامد حیوان / تا که دو اختر قران نکرد نیامد
چرخ بلند مر ز بند کرده و ثعبان / بر شده جادوی نمی است که جو
زهره بود در روس و کیوان کشتیبان / دختر کان نبات نیز غزاهند
هر سحر آید بکوی مهوی پریشان / مردمی از خلق خواستن بچه یا
دلت دهد تا جگر خورد تبآوان / دیو اگر چند سرکش است و حرونست
شاد نگردد روان عنجو ز غمدان / زنده کی بحر وزه کر بمه است
ای که بود سخره جهانت ارمان / چاره و فاق نیست در زمستانی کیهان
یکتنه مر هیچ کار کرد نشاید / بگسل از یکدگر و لایه رو به کیسلان
با عناصر که ضدند بیکدگر آیند / هیچ بد و نیک از تو نیست نهان
با که ستیزم که خصم چرخ بلند است / کاهش دانا و رامش نادان
یار ز لامست سعد و نحس از برگ / غره کرد و نشان نشانده بدیوان
با نوی خاور که مهر مشکوی چرخست / خواستن از یار کین لآلی غلطان
این فلک گرد کرد نادره کار است / سخره شود عاقبت بدست سلیمان
هیچ از این بوالعجب سپهر عجم آسانی / مرد توان پنجه بار آسمان ساند
شه زمان و زمین اد کر محمد شاه / که افتخار زمین است و افتخار زمن

وله مکررات

فی مدح سلطان السلاطین محمد شاه قاجار خلد الله ملکه

مکرر

هوا ز گرد همی بست کله اندر کن | سنان نیزه در او گرد آسمان بنمود
سیه سحاب بگسترد گفتی او دامن | فغان کوس چو رعد و شرار تیغ چو برق
بچشم اهل هری شد چو چشمه روشن | ز قحط گفتی دیوار شهر بر مردم

در مدح حاجی میرزا آقاسی وزیر محمد شاه

آتشی نه در درون خشک شد دریای من | از ره چشم آب آتشگون آن بگشاد دل
بوته سیماب شد ز آتش سودای من | پیکان سینای چشم من بپالاید دل
هر که از صهبا نخواهد شد تهی مینای من | دیده غدر ابر نهان عنبرگون حمل یافت
زان همی سرخاب بارد چشم خون پالای من | موسی ما شکاف معنیم من بهر بیت
وای اگر از رخ براندازد سلب سیمای من | گر همه خون جگر جای سیم باشد بجام
رشته پروین شد است از چشم پروین زای من | چشم من گوهر رشته پروین فشاند و ماست

وله

چرخ چوگان گشته زرین قراب انگیخته | این دم گرگ است کاندر جوی شیر آید هم
پس یکی مینا از آن بصری گلاب انگیخته | رستم شب این بسی چه پیل نیز بگریخت
این مشوش شعر افراسیاب انگیخته | صبحدم دریا کشان یک گوش ماهی بها
زیبق معقود بر زر مذاب انگیخته | خود همیگوئی قمر از شمس باشد تابناک
عطسه مشکین ز مغز خاک و آب انگیخته | زاده مریخ هشتم چرخ گشت اندر ...
دیو بین فوجی ملک زین شهاب انگیخته | هم ملک دیدی که در دامان شب تاریک دیو
باغ را بس زاغ و زرد از شتاب انگیخته | دوزخی را با بهشتی هر که با هم [illegible]
از پی دستینه دست رباب انگیخته | لعبتی گردان نگر ز غایت جادوگری

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار غازی طاب ثراه

ز سر سفید از نهیب آسمانش کلاه | اگر نهنگ تشنا ور نبود سب ملک
از آن زمین که ترا بوده هست لشکرگاه | ز کبر با برد گر سایه فکند بر شیر

وله ایضا

حلقه زنی بگنج مگر مار سر | عنبر ساده سیم همی پاشی

یکی سپاه برآورد زر مجوی و دلبر
همه چو شیر ولی شیر آتشین چنگال
ز بانگ نای و خروش درای و نعره کوس
زمین نه مرد همیگشت بحجه سیماب
ز گرد تیره رخ آفتاب گشت نهان
زمانه سکه آل مدیدان صفت که جهان
نه بنده ماند و نه مولی نه اسب ماند و نه مرد
چون صف تا جست خامشی دل دانای من
خاطر من آتش چرخ سدابی شد عقیم
خاطر من موج و دریا وین پراکنده خیال
کیمیا را از در تصعید و حل مینای چشم
تا دل خونین من از جور گردون خم کده است
بخت من سرخاب دل مشکوی از آن کشتی یافت
من سپلی سیب گونسازم رخ ای سلیب
شعر من عقد پروین دو نیک شعر من
شاهد شکر چون چهر ز نقاب انگیخته
روی پنهان میکند از بیم سیمین اگر
اینهمه سوری سحر با آتش مشرق کده است
چرخ طشت چون بر سر زر سیاوش است صبح
کیمیا را دست ساقی از در تصعید و حل
وان مربع حصن از برگ مثلث عطر سا
دیو دیدستی که دزد از ملایک آورد
زاغ جز زردی بباغ اندر نسد کو برخلاف
آسمان این حلقه زر دستش من تو نام گشت
جهانگشای محمد شه آنکه از شاهان
درآن زمانکه در آید بلجه هامون
نه زره نکاه تو الماس سوده بر جستند
زمین چو تخته سیماب شد جای سیماب
کسی که بر در برگشته اقلیم گذرد
دگر نروید جز تیغ و تیر خون آلود
ز خیمه تو بر میخهای زرین است
ای طره نگار چه طراری
پرده شوی بهمسر گر منی

هزبر حمله و تند اندر غریو و تنین تن
همه چو پیل ولی پیل آهنین جوشن
بسان پیکر مفلوج گشت دشت و دمن
که در شب سیه اندر شهاب دیو افکن
مسیر تیر چو باران برخ مصاف چمن
سپاه چون چه یوسف شد و چه بیژن
نه ده بماند و نه مزرع نه ذکر نه چمن
گوش جان پی قرطه ماند از لؤلؤ لالای من
مورد سوری نیسر ز دلیع دریای من
کاتش سودا بود آب رخ صفرای من
کاو ورد مینای چشم من بنه دل صهبای من
زاد از آن بنت العنب از دیده عذرای من
قبطی خاکش ز الا ز ید بیضای من
باز می گون گوئی از می گونه حمرای من
تا چرا دارای من آسیتی وای من
آتشین رخ دلبران بیکه از آب انگیخته
یا نهنگی بحر پیماسر از آب انگیخته
شاه ترکان از این غوغا ز خواب انگیخته
پیلبالا تو ده در خوشاب انگیخته
این قمر بین تا چه سان شمس تاب انگیخته
باز مریخ زحل گوهر شهاب انگیخته
این ملک بین تو کیوان نقاب انگیخته
چو دار دم اینه شیئی عجاب انگیخته
اخترا نزا از کران آفتاب انگیخته
جهانگشای نیاید چرا و یک از پنجاه
بسان موج مخالف سپاه پیش سپاه
اگر کشند همی تا بگاو ماهی چاه
و حل چو ضیغم کین تو زخفته گاه بگاه
هزار بار چنان شد بحر چون شه شاه
اگر بسایه اسب تو بگذرد رو باه
که خلق از ابنظر شش آفتاب خواهد ماه
خورشید در بحیب نهان داری
سنبل ملاله برگ همی کاری

زاغ عقیق مخلب و منقار گی — پرتاب اخگری ز بر چوب نی
سخت مسی لبس سپه و ماری — ابری با ستاره پرخاشی
از نور از آن همیشه بدیداری — چون راهوار زاده کاوسی

مسمط متخلص بمدحت شهریار گیتی ستان
حضرت ناصرالدین شاه قاجار بن محمد شاه مغفور

پروین بکان لعل در کف خود تو نگ — نعش چو کاسه رباب عقرب چنین است چنگ

وین چشم دیو چهره بماهی دست — تا آتش سپند از شب سیاهی داست

مرغان چو ماهیان جمله زبان بسته اند — مردم بیهوده پوی پای بر آسته اند

یکسره تاریکش تاب گرفته کمند — شوله آتش آویز لعل عنبر شش چون کمند

خوردن یکبار ز لعل با دوسه میپارگان — خیز هلا ای پسر چون شب سیارگان
گرچه نیارست شد سر گرشب در بهشت — ساقی یکبار کن قبله از زردهشت

بویش از شصت میل پیک باغ آمده است — عکس چو لاله زار بر برکه و راغ آمده است

چوک شاخ چنار همچو حمایل شده است — بلبل فریاد خوان چنگی طغرل شده است

بلبل از شاخ سرو بانگ بر انگیخته — برگ درختان ز باد در سم آمیخته

بر ورق لاجورد لشکر نگارد همی — باد بدامان باغ مشک ببارد همی

عنبر اشهب بباغ شب همه تب سوخته است — باد ز بوی عبیر غالیه اندوخته است

لب چو می اندر شکر تن چو به اندر قصب — ای بدو عارض چو روز ای بدو طره چو شب

بسته ز دیبای سبز زیر غبب در سلسله — زمزمه انبیدن از ورس یک حیله

باغ عبیر سکنه و سامانی
پشت منی زبس و شم و کوری
چون آستین موسی عمرانی
سرتا بپا به سلسله گوئی
خون شفق سرخ کرد دامن نیلی طبق
گل ببستان باغ بهشت گشاده ورق
ای پسر چنگ زن چنگ بزن از شفق
ریخت شفق در افق باده یاقوت رنگ
ماه بدریای نیل سر بر زد چون نهنگ
علمت بر چرخ ماه نوبت شاهی داست
ساقی وقت غبوق جام بگاهی داست
دام و دد از بیش و کم خامش و آهسته اند
بهر طرب میکشان وقت چنین جسته اند
شب حبشی با نویست نقش بمشکین پرند
در ده بکبار لعل ای پسر نوشخند
انجمنی دلکش است شب پی می خوارگان
رفته میان جای باغ باده و سه می بارگان
شد شب ما چون بهشت در مه اردی بهشت
زانکه ورماند سهیل عکسش از خاک و خشت
آنکه شب صد هزار شمع و چراغ آمده است
شستش می رفته زاغ باز بباغ آمده است
شاخ چو بستان ز باد خوش تمایل شده است
برگ ز باد از نوا همچو جلاجل شده است
حور بعهد بستان مرسله بگسیخته
باد بپای درخت گنج درم ریخته
گل بسر انگشت خار صفحه شمارد همی
باده لعل از قدح خوشش بگوارد همی
نرگس از زر رسا و مجمره افروخته است
مرغ ز هر غانیه قافیه آموخته است
ای پسر میگسار ای قمر نوش لب
در شب نیکوتر است شب کن کار طرب
خنب شکم داده پیش همچو زن حامله
بچه برآید همه روشن چون مشعله

سوهوم نقطه را پرگار رسی
دیو تی با فرشته به پیکاری
در تار از آن بهاره سبکباری
بدخواه ملک داور دادار ی
باده حمرا کجاست سرخ چو خون شفق
بلبل از نیم شب پیش نهاده سبق
زود که شد ز خمه ست ز غم دل پر از تمکین
بچرخ ز ستارگان گشت چو چرم پلنگ
چهره او جانفزا جنبش او سهمگین
خیمه ز دیبه منیع بهر ملاهی زده است
چهره او گشته لعل لعلش چون انگبین
خوابگهی همچو سنگ بر یک آراسته اند
غم بکبار ید هان هی بکبار ده هین
گرد و بزیر قدم دشت و در و کوه و کند
زانکه شب چون سهیل تابد ز سایه دین
شعل کردن زما شمع ز سیارگان
تا بکرا ز بیم خوشش رگل بر یاسمین
تا شوم آتش ستای همچو کیشش گذشت
بند سفالین چو پاشش با بد و سنج کلین
هم بصراحی شده است هم بایاغ آمده است
رفته چو عقد پرن آمده ماه معین
جمله درختان باغ ناقد و با دل شده است
قافله کوئی رسیده زلب پا پیچین
یک بدگر بر زده تن تن آویخته
وان در وشش انسیم که شده عنبر سمین
لاله بزمرد طبق لعل بکارد همی
جام کری چو پن گران دو کف حور عین
ماه مهلهل قبای بهر چمن دوخته است
غنچه او جانفزا نغمه او دلنشین
باده اگرچه نکوست در همه وقت ای نگار
خیز و بکن کار آب با دو رخ آتشین
گرچه ز نی زنگی است پیکش قابله
هر گز زنگی نزاد بچه چو خواتون چین

می‌شود اندر دماغ کاخ و شبستان کند
روبه ناچیز را شیر نیستان کند
باده اندر گلو آتش تر تاخته
او چو عقابی شده عقل چو فاخته
باده از بوی خوش مشک بپوشد همی
میدان خالی کند خانه فروشد همی
گرچه می از جام زر گوش ندید عقیق
خون عدوی ملک نوشم جای رحیق
ناصر دین خدای گستره فضل اله
آنکه چو از بیشه آید چو شیر سیاه
ای کرمت دستگیر از پی افتادگان
گشت چو خرم بهشت از تو آباده کان
ملک عروسی نکوست جمله اش از توان
دوران دوران تست فرمان فرمان تست
چون کنی آهنگ جنگ در کف برنده تیغ
رستم دستان ز بیم و به افسوس و دریغ
تا ز فریدون یلی در کف تو گرزه ایست
چرخ به رزم اندرت برق دو درزه ایست
آتش حربت در آب همه خون کند
ماسون جیحون کند جیحون ماسون کند
ز آتش شمشیر تو شیر ژیان ترسدا
شیر عرین از فزع نام تو کم پرسدا
گرچه سپر تیغ تو آهن پاره کند
تیر تو آماجگاه چشم ستاره کند
ای شکسته ز تیغ نامه مردان مرد
ای دل تو بحر ژرف وی رخ تو باغ ورد
چرخ به ملک اندرت کمترین کالیوه ایست
این سخن من بشعر شیواتر شیوه ایست
گلشن اقبال را شاخ مبارک توئی
خاتمت خسروان را تند تارک توئی
ملک جهان تا ابد بهر تو پرداخته باد
گنج جهان پیش کم جود تو بر سخته باد
در خیمه فیروزه پشت که راکب زحل

روی خزان کرده را همچو گلستان کند	خاطر پژمرده را چون دل مستان کند
بوی به عرق و عصب برجهد و شش ساخته	گر همیشش اندر دماغ خانه بپرداخته
چو تر ریزی در قدح لعل بچه شد همی	چون بنوشی اختر بخت نکو شد همی
بوی فرستد بمشک زنگ دهد بر عقیق	منبع رم زان عقیق چند بود کز عقیق
زینت تاج و نگین زیب خور تخت و کلاه	حجت تیغ و سنان قائد گنج و سپاه
حکم ترا در کمند گردن شهزادگان	بیم تو مردان مرد زرد چون باده کان
ساحت گیتی تمام عرصه میدان تست	دست قضا و قدر بر سر پیمان تست
از بر زین خدنگ همچون سرو ستیغ	گرد برآید ببر باغ در افتد ز میغ
نیزه بچنگ اندرت اژدهر گرزه ایست	وان فرس فرخت شیر دلی شرزه ایست
ریگ بیابان ز خون جمله طبرخون کند	رخش تو گرد مصاف بر سر گردون کند
در بن دریا نهنگ ترسد و برتفتدا	در سر شخسار ببر هر دم بر هم بدا
مملکت شاه را از آهن باره کند	نعل سمندت به رزم رخنه به خاره کند
اندر میدان ملک مرد تو باشی و فرد	رخش تو اندر مصاف گرد دلان برد گرد
از شجر همت هر دو جهان میوه ایست	ماه ز برق سنانت تابنده چو بیوه ایست
مصحف اقبال را قاف و تبارک توئی	ملک اگر مردم است دیده و تارک توئی
چرخ بدرگاه تو چاکر فرهیخته باد	رایت اقبال تو تا فلک آمیخته باد

مسمط دیگر در اقتفای شیوه حکیم منوچهری

زال کهن گشته را رستم دستان کند
وز دل سودازده سازد صد فرودین
خیمه برافراخته دست بینداخته
می‌چکند با عقاب فاخته در تف کین
پس خرد از زخم او می بخروشد همی
همچون ضحاک یل از پس آستین
دل ننهم بر عقیق سر نکشم از طریق
پیکنه و بی خمار چون می خلد برین
چشم و چراغ ملک را ولیعهد شاه
گاه کفاف و کرم روز نکال و کمین
با قدم فرخت ای شه آزادگان
جود شد اینجا امیر عدل شد اینجا امین
شادی شاهی یکی آیت در شان تست
تیر طرب کن بزه رخش امل کن بزین
ببر بگیرد گریز شیر بگیرد گریغ
ویله کند اردشیر بر کهر کی نشین
شیر نبا ورد تو در تب و تب لرزه ایست
مرد ندیده جهان جنگ ندیده چنین
تیغ تو در حربگاه ماسون جیحون کند
هین به ما نذر که برما نذر هاین
پیش درت اژدها خاک زمین بوسدا
آب کند نام تو زهره شیر عرین
رمح تو چرم هلال زرین پاره کند
زخم تو در کوه قاف رخنه کند همچو سین
خون بچکانی به تیغ از فلک لاجورد
جز تو ندارد بمرد دور شهور و سنین
گر نه گنه شاه تو ملک زن بیوه ایست
سهل چو باد شمال صعب چو حصن حصین
در کمر شهریار تیغ بلارک توئی
حافظ جان تو باد رحمت جان آفرین
با امنت شیر بهر بره دوخته باد
بادت آیت مغیث باد خدایت معین
پر شد دره و دشت را آواز جلاجل

در معانی مدح صاحب ...

من جستم و دیدم که از آن حرکت عاجل
وز هیچ نگفتند که چون سنگ مراحل
این بادیه را دوش ز فردوس بری بود
شیرین ز طبیعی دو کوار اسکری بود
تنها چنیم است و پی از آن چه طنابست
افعی چو پی انسان چو ستون سه رباب است
بگذاشتم آن شیشه زابند زر ار نو
دندان همه صدف کرده دهان معدن لولو
دو لفچه چو دو آستین مرد حجازی
کوهانش چو کوهی ز بلندی بدرازی
بر جمل فلک بست جلاجل چو ستاره
گاهی به نشیبی که زماهیش گذاره
شب بچه قیر و که برانگیزد چنین آب
مرقال من آنجا دزده گشتی بر آب
شب آهستنی کرده چو عفریت دمیده
وان جاده بماننده شمشیر کشیده
چون دیده ضرغام بعرق اندر هرجا
هدی چو بکردا اندر یک سفته عسجد
هر جای که اندر شخیان سنگ بسیشد
از هول عنان در کف من باز همی گشت
تاریکی شب مرگ تن او بار همی گشت
لاحول همی گفتم و اندیو در آهنگ
چندانکه بر آورد بدان عصیر کهم تنگ
هم بد دو صد بجستی چون آهوی تات
هودج دو یکی چون چه را از هم بشستی
بر کاهل هر جمل کسائی است مخطط
لفتی که سپهر آک گفته است مسمط
تا زانوی هر جمل جلاجل همه زر بود
وز زو سبه همه بادیه از سنگ صور بود
این قافله از بحر مگر بار به بستند
ما را بدر خواجه دین راه بجستند
دریا دل آفاق شیخ رشید فضایل
فرشته نیست بدین شیمه شمایل

هر خیمه کجا بود سپهر دگری بود | اینجا که سپهری ها شمس و قمری بود
جولانگه طاوس حیم جای غرابست | کاشانه سر بازرگان یکبار شراب است
بند بجست آن چو یکی شیر بی آهو | ان در حمله ضیغم در حرکت آهو
دو منخره دو تیره چه سپیده باری | دو دیده چو دو آینه زاسکندر عاجی
بستم بهیون جمل خایان مرد هزاره | تازی او سنگ حیاز سنگ تیز تر
ان بچه قیر و رانه پایی نه پایاب | حوت فلکش ماهی و فلس اختر تیاب
با ماه فرس رانده و با چرخ چخیده | تا چرخ که خر خنگ سرا پرده کشیده
ردون زرین ها بتد زر مزتر و | وان تیغ مجره بکف دیو مجرد
عسجد زحدید آخته تو سی چه پیکار | شب را زبن آن یک یوئیده شکسته
بشد و گسسته و شکسته و بخشند | آنگاه بقطران بقیر و بسته
ور سینه نفس چو بدم منشار همی گشت | ماهی در گم کم کشا
دم آخته چون پنجم شاهان بصف جنگ | بنوشت ره و سنگ زنت از شکم سنگ
یا بر دجله رقبه بهم دو صد کشتی | وان حج قطعاین همه هر غمان بهشتی
ز هودج ببر ماه مه چارده در | شب با سحر آمیخته چو مشک که در او
معلاق بهودج جمل از لعل و گهر بود | از قبه هودج همه ره شمس و قمر بود
یا قفل بر معدن مخزن نیک | یا زیور حورا را از رشته گسسته
مختار عجم میر امم قبله قبایل | کام است و کفایت زنی سایل عامل

بس آمدنی تو نه بعاجل نه باجل
گفتم چه شدای رب که نه زار است و نه زلزال
خرم چمنی بود و مبارک شجری بود
امروز دگر گشت و دگر گونه بود کار
گوشت تن مجبازان انجیده کباب است
نهار درانیجا نکند زمیت هشیوار
اگنده چنان کز کتفش پشت و بر و پهلو
وز لفچه بیفشانده بسی لولوی شهوار
دو گوش چو دو پیکان بر تیر طرازی
با اینهمه خوش روی باندام بیازار
نه صعب زمین دیدم و نه خار و نه خاره
گاهی بفرازی که زمه جستی پیکار
در بادیه هر خار نهنگی را چون ناب
پوسیده تر از کشتی بر آب برقاس
اطراف بیابان دهن شیر شمیده
من ای عجبی بدم شمشیر بهنجار
پروین گهر قبضه شمشیر مهند
زر احله آتش بند عماری بگسسته
یعنی نکند صبح پس این شب دیدار
یک خار دو صد نیزه خونخوار همی گشت
تن بود مرا در دهن مرگ تن او بار
چون ماهی بی بحر و چو سه زی در حر جنگ
از عون خداوند خدا ایزد دادار
وز روی روشش قبله زر در دشت گشتی
چو
ما مون شنع صد گونه بدایع را مرتبط
در خوشترین قافیه نیکوتر اشعار
از غالیه ما مون همه پر مشک تر بود
گیتی که بود تنکده خلخ و فرخار
اینقوم که دیدند و کیانند و که آمشند
اینک زدر خواجه بیاز آمده زوار
شد نیست و پیدا از پی ایتام و ارامل
کاین شیمه نباشد مگر از احمد مختار

شایسته‌تر از دولت و بایتر از بخت | از کلک و زبان نیزه و شمشیر نیابت
عالم بتمامت همه در عهده و در عهد | با بخت تو نتوان شکر آوردن و شهد
جود تو جهان راسپس هر کسری جبریست | هول تو بهر خاطر سری پر زبریست
هر مرغ بنی خلدی و نشیمنش بهشت است | که کوه و در و هامون همه فرخاری شهرست
پنهان شود از بیم تو در سنگ شراره | از عون تو روید چو گیا لعل ز خاره
وز باد نهیب تو سر شیر کشفته | از آتش خشم تو دل دوزخ تفته
پرکنده همی کرد و عشم آگنده همی کرد | هر جز ترا خوار ترا زبنده همی کرد
اقبال تو همچون گل اشکفته همی باد | گردونت یک بنده پذیرفته همی باد

مثنوی موسوم باسرار الانوار در مناقب ائمهٔ اطهار

راست آمد که فرد چو سنی | فردی و زوج جز بتو نشود
بیش و کم هم نشوی و هم نشوی | یک بصد برزنی و جز یک نیست
هم نگارنده هم نگار توئی | نیک پیدا و سخت مستوری
خویش و بیگانه چون آینه مهر | اینجهان نقشهای جامه هوست

فی النعت

سر توحید و نقش سرمد وست | قدسش از ازل بنی گوید
آفرینش توئی نه کم نه بیشترون | گر نگار تو آن نگار نداشت
ور نه او لم یلد و لم یولد | تو شدی هم حریف و هم نوروز
کفر و دین نیز نور و نار تو است | دین از آن روی هیچو ماه کنی
نیست نه زنگی نه سقلابی | جهل از تو خطیره یافت عدم

در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب

جاودانی حیات و مرگ فجی | از کف او برد نوا و نوال

هست از پی دارنده تاج و کمر و تخت
بر چرخ زند خیمه و بر ماه کشد رخت
ای داد کر کامده است نی در مهد
این تهنیت کس را نشود با جد و با جهد
دولت را در خورد و سزا او ز تو بودی
اسپ تو بپی هر تن خصمانی کبدست
وز بهر نکوخواهان هر کف تو ابرست
ایران تو امروز ز جنت دو سه بهرست
آن کلک که تریاقست آن کلک که زهرست
از بیم تو نوبهر اسد در چرخ ستاره
تعبیر بدولت رود از خواب گزاره
کوه از فزع تو بد و صد جای بکفته
از سال همه کروه و از ماه بهفته
اعدای تو ایزد پراکنده همی کرد
چندانکه ز بیم تو پناهنده همی کرد
دولت بتو یک عاشق آشفته همی باد
قصه خلل از ملک تو ناگفته همی باد
ای فروزنده از سیاه و سپید
ای جهاوده و صد هزار طلسم
هم عیان هم نهان چنین چونی
کم و بیشی و بیش و کم نشوی
اول و آخر شمار توئی
دور و نزدیک چون آب سپهر
کس از این دست کار نشفته است
علت آن نکوی معنی کن
احد و احمد و محمد اوست
کس ز بیچون نگوید از چه و چون
کرده تست این ولود و ولد
نور و ظلمت و خلیفه خوار تو است
گر تو این زلف و چهره بر تابی
شهر علمی تو و علی در تست
ز آفرینش تمام هستر اوست
او ده در سرای مدح و تجلی

تا ملک ملک از خس و خار بپرداخت
زان همت ناخفته و زان دولت بیدار
وز بیم تو نتوان پلنگ آوردن فهد
از فره یزدان شود و پاکی گرد از
ایزد نه بجز که سزا را بسزا داد
از بهر بداندیش تو هر شهدی صبرست
ابریست که باران تو و درهم و دینار
عالم چو عروسی و سر کلک تو مهرست
در جام جهان بینه و در کام نکوکار
وان تیغ هر روا نگاه شود نوش گواره
چو نرو تیغ در خواب همی بیند چار
عمر عدو بیت را فلک بر ترفته
چندانکه نماندست ز اعدای تو آثار
هر سرو برابید سرافکنده همی کرد
این را بدم کردم و آنرا بدم مار
بخت عدوت تافته و خفته همی باد
گفته همه فتح و ظفر و کرمی بازار
راست چون وقت چاشتکه خورشید
بتن بی نشان چو جان در جسم
هیچ یکتا چو تو دو تو نشود
با ز صد یک کنی و این یک نیست
طرفه نزدیک و بوالعجب دوری
نه که این نقشها همه خود اوست
ما عرفناک عقل کل گفته است
پاک و دو الا تراز ثنا و سخن
مدتش ابد ز سپی بوید
کس از آن پرده کی نگار نداشت
روی و موی تو کرد این شب و روز
کفر از آن گیسوی سیاه کنی
علم در عالم از تو گشت علم
هم در تست هم برادر تست
هم سگیال از تو کهتر اوست
جنت و دوزخ از یمین و شمال

انجهان را رونور رهست قسیم
عقل تو جان جبرئیل بود
هم ز میکال توستاند پاک
ی برخسار و لب چو عدن عدن
هرچه زا دارحسن حسن بابت
ند روی آفتاب مه است
ابش زوی شاه داز مسلے
مهد جنبان بکاخ جبرئیلش
ثقل اکبر خلاصه علمش
خردش خرده بر فلک گیرد
صلح را چشم و چهره بر در اوست
تیر کز پشت شیر حق راند
نک و در رشته زو به هوسته است
تن او در غزا چو خسته شدی
ح یا ز حلق او بخاک چکید
هیچ ازین سان کریم نامد مرد
ین گهر از صدف شرف جسته است
صدف گوهر
ازان الرحیند یم مرد اسد
همتش زاختران بر رشته کند
از جهاندیده بر جهان اندا ور
این فدک بهر تو محک کرد است
گوهری صدف بیازده مد
ستمین چار مین هشت و چهار
ثقل اصغر ستوده نعلین
شمیتش بود همچو جد و پدر
ی از فلک او خطر جستی
لتش حکم بر جهان میکرد
ه بود و وز بنده غم مید اشت
هم بکردن حدید عل میکرد
پور پاکش محمد باقر
احمد از بهر مژده جابر را
از حسین و حسن بود نسبش

ایجهان عجب و زشت و نعیم
نور و نار از تو تا قیه ذلقیه آ
خال رخسار تو خلیل بود
بند قمر اگ لست عزرائیل
رزق خود باد دولت و آتش خاک
گر نه امکان ز تو مدد جوید

در منقبت حضرت امامین همامین حسن و حسین

ر مصطفی و جان علی
مرکب از دوش مصطفی کرد
با دپیران پر سر اهلیش
علم او نقش عقل کل بست
عرش اعظم سلاله حلمش
عرشش را کوش کوشواره زوست
کمش ملک او ملک گیرد
بهر امت بجای فخر و فضلا
جنگ را شیر نر برادر اوست
جنگ را چون حسین شیر نبود
بر همه شیرها سبق راند
دل و جان خیر بسوی شاه نکرد
سر هر رشته هم بدو بسته است
دوست را جمله در تراز و اوست
آفرینش همه شکسته شدی
آفرینش همه بنا او بود
حون ار ستان مرد ز ملیا
گرچه در خون ز دشمن آغشته است

در نعت بتول عذرا ام الحسنین فاطمة زهرا

جفت حیدر سلیل پیغمبر
دختر مصطفی اگر چه تو نیست
برا او مرد نیمزن د آ
شیرزد دلشس اگر نبودی مرد
عصمتش بانک بر فرشته زند
در جهان بود از جهانش لیک
دو جهانش چو خاک و خاکستر
آنکه حنا ز چه فلک چکند
نز جهان فدک این فدک کردست
زین جهانی و ز جهان باکیست

در منقبت حضرت امام علی بن الحسین

چه شود نسل شیر شیر زه نر
بود او بعد باب و جد جلیل
مهر و کینش ز در قلیل و کثیر
هرچه میخواست جمله آن میکرد
ورنه چو سگ شد ز شمر و نرمد
شیر بود و ز سگ ستم میدا شت
آب چشمش ز نا و وان

در مدح حضرت امام محمد باقر

ور حسین و حسن بود حسبش
علم را جوی سلسبیل بود

موردو مار او بوحته و رغبه است
دست رزاق تست میکائیل
نور در هستکه عدم پوید
عدن عدن نعم حسین و حسن
پسر بوالحسن حسن باشد
بچه شیر و شاه شیر و شه است
ره بمیدان الا حسنفتی برده
حلم او بر محیط پل بندد
چرخ را منبر پاره پاره زوست
صبر و صلحست در سلاد و صلاح
هیچ شیری چنو دلیر نبود
جان بی شاه داده آه نکرد
سمر را نیز زو رو باز و اوست
زین ز هر شیئی رگی ز خون کنبود
هم نگهدار و دشمن او کشته است
که دو امینهد بکنیز بودند
صدف از بحر لم یزل رسته است
شیر مردان چو زنش نیم است
ز نسا زمرد در جهان او فردا
جز بیزدان نبد سلام علیک

و هم ر پاک خواجه لولاک است
ری و پسر زیازده حر
برگ و بی برگی خزان و بهار
ن حسین را علی علی را عین
سیم ... حر ... ا

عه کرد از جهان او ترز ا
پسر سعد یا عبید علید
ما و بر آب چشم نگه بستی
هم بکردون مجره پل میکرد
باقر علم اول و آخر
باقر علم گشت باقر را
سلسبیلش همه سبیل بود

سلسبیلی ز کوثر و تسنیم / علم الله اوست علم الله
ناظر و حاضر همه اشیاست / بلکه اشیا مگر که علمش نیست
علی بن حسینش آمد و کف / بزن این جام و راه حضرت جو

در منقبت حضرت امام جعفر الصادق ع

تا نشنوانی ز جعفر کذاب / ور نه صدیق و صادقند همه
حارس شرع و فارس آن اوست / دین از و پشت دیده پشتی یافت
شرع را بلکه اصل و فرع هم اوست / چون لب شرع نبی سخن هم اوست
دین جعفر است زر جعفریست / جعفری زر دهد است ها و منی

در منقبت امام همام موسی بن جعفر علیهما السلام

ماه از صعب سهل نشناسد / ز رخ آتش هراس بود و هرب
نور شهها از وست زنده بجان / خصم گوید هم شد است فی زنده
او نمرد است می نمیرد هم / شیعتش جفت سنعت است که کند
حمل صد کوه و شستی آنگاه / آن میسن کشش شکنجه که کند

در مدح حضرت سلطان الاصفیا علی بن موسی الرضا

چیزها چیز گرد داند نیز / خصم با او چو راه شعوده ساخت
مژه اژدها کسی نکند / شیر کان شیر حق پدر وارد
سک چشانش نه هر وقت رضا / آنکه اینجا نه خود چنین سره کرد
همه شهرها مدینه اوست / مرده در خانه کی غریب بود

در نعت امام والامقام محمد بن علی علیه السلام

سورها هم بسا زدانه دیشه / طوس شد چون پدرش را مغرب
یکقدم در رود بغرب شرق / نور خورشید این چه داند کرد
او رشتش سوی تا ختن سازد / همه جا زیر پی سپرده اوست
طبست هم زیر چرخ از و خالی / پدرش را ربحیت مامون چون

در منقبت امام بزرگوار علی بن محمد

هست عزخوانی چو نیخ نقی / هم فروغ است بچه خورشید

سلسبیلی است در بهشت نعیم
علم او نا ظر همه اشیاست
چون از این جلوه خواست روی نهفت
از پدر چون نشان رفتن یافت
رخ نهفت از جهان چو جعفر
سیر او ز پیش احمد گفت
جعفر صادقش نمود خطاب
طیب طاهر نیستن اوست
شاه دین و دستگیر شرع هم اوست
گر بدینت دل غضنفر نیست
زاری از زر رسد بر وی البته
زر کند نامه در کف ناخن
راند ها رونش موسی ز دل خون
آفتاب ار کسوف نهر اسد
او نباید زنده در تن و سی چون
خصم داند که بست او را دم
تنش چون کاه زرد و زار و تباه
در کف او ست جان جنبنده
اندر جان سی علی بن موسی
موسی ور اطلیعه ز جمال
حکم او چیز ساز داز نا چیز
لعب با شیر نر کسی نکند
کیفش ز هره دو بشیر قضا
همه را ره سوی سفینه اوست
مگر آن کاشنای جانانه است
چون محمد نبد تقی و جواد
ویژه جهان جمله کار بست و نیست
شیر را بر کراز دار یشه
وین عجب نی که نور مهر چو برق
خور جنبیت ز یکطرف تازد
چرخ را زیر پی کند حالی
زانچه این هر دو از عقب دیده
علی ابن محمد است نقی

عالم از جنبش سپید و سیا
جملگی او ست بحتی اینجا نیست
هیچ ناسائی ناسخضرت هیچ
جام بگرفت و سوی جم بشتافت
تا فت از جعفر آن همایون فر
نیک دری ز بتر سر نهفت
صدق را نطق و ناطقند همه
شرع از و هم شرایع و کشتی یافت
سخن مصطفی نکیوان نیست
جعفری این کند است شاه و غنی
زر کند زرد روی در محشر
برکت نام موسی کاظم
زین غم و رنج موسی از هارون
هیچ و بجنش طلب نمود و طرب
نوزها و هست زفت و شاد و بلند
لیک او را گزند نیست ز بند
دو جهان سفت او ستم نکند
هم بد و مرده هم بد و زنده
یک تجلی است موسی و عیسی
عیسی و راه و دیعه ز جلال
شیر در پیش از بر و سهاده بتاخت
چنگ و دندان قضا قدر دارد
چند خوانی غریب ای سره مرد
غربت و خانه بس عجیب بود
از خود و خویش و خانه بیگانه است
خاصه حق خلاصه ایجاد
بر کشیده و نیست و پست و نیست
یکقدم شد ز طوس سوی یثرب
نور حق این چها تواند کرد
بلکه این جمله نیز کرده اوست
خون او ریخت زاده مامون
عنبی پرده خون کند دیده
هم فریدون سلاله جمشید

زحمه بود او ... جان ...
تیغ بهرام و بربط ناهید
مرغ بر شاخ نام او خواند
او نشد این رمه است و تیر رمه
خلف حیدر و امام انام
حسن عسکری ع دولت اوست
حسن عسکری کنم چون یاد
یاد با شکر او شکر نکنم
رود باشد شگرف و دریا ژرف
جنت اندیشه محبت اوست
حب او چیست خط آزادی
ره به در برد میتوان بر شاه
حبذا منتظر زهی مهدی
ای خداوند دور و صاحب عهد
خلق را از تو فتح و فیروزی

حصله ... او و روان ...
زو فسانی فسون ستد جاوید
مور در خاک شکر او راند
از همه باز آگه او ست همه

ملکات ملک رحمت او است
زو بدیدار زدوده تاب نهنگ
نار را نور و خاک را گلشن
همگی دوست جز که او هو نیست

در ستایش امام حسن بن علی العسکری ع

شکر شکر او پدر نکنم
تحفه ژرف هست رود شگرف
و زرخ اندیشه های هیبت او
پاک منشور شاهی و شادی

دین و دیدنش از خدا و رسول
حب او نور و بغض او دانی
آنکه بر شاخ حب او زد دست
بی خطا و بخطه مینو

در مدح و منقبت امام حجة منتظر مهدی صاحب الامر ع

حرکات فلک عزیمت اوست
زو تیغ پرستاره چرم پلنگ
باد را جنبش آب را جوشش
علت او هو و هیچ جز او نیست
هم از این پیش و آن علیه سلام
سند سنت و شریعت اوست
شکر عسکری رود بر باد
اصل و پیوندش از علی و بتول
اینت معنی جنت است نعیم
آشیانه بشاخ طوبی بست
کس نرفته است جز و الخط جو
بلکه او هست هم شه و هم راه
ای همه نیکی و نکو عهدی
ای فلک را مدار و مه را مهد
ریگ ها مو نتو شماره شود
شرع را شیر نر بلارک تست
بگشائی در و برون آئی
بر آئی که از برای توام
که سپهر این سخن بهم پیوست
نور دل صد رباط را مربط
قیر چون شیر کی توانم کرد
سر عمر را ... فرود ... مار
فلک را کی فلک خوانده ام
زان تو مدحت چون پیاده شدم
از علی و عشیرت آغازم
هر یکی را دو صد هزار طلسم
شرفات جمال را خورشید
عدن رحمت شید و عدن وفا
با ولای شما نمی شید نیم
بولای شما برات نجات
خود انجام و هم خود آغازید
و زیر ستاری پرستاران
برگشایم زبان بنام احد

باران سوی داره بود
گلشن دین برخ مبارک تست
کی بود کی که روی بنمائی
من هر لحظه در هوای توام
سد بهجرت دو ششصد و شش و شصت
موی بر سر شد اکد ... شمط
سیر ... کنم قیر دانم کرد
نظم گفتم دو بار بچه ...
زنگی را کی ملک خواندم
این زمان زین عمل پیاده شدم
سخن از صبحگاه بطرازم

جمله تسبیحها بیاد تو است
همه کوشها سوی تو فراز
را خانه پرستاره کنی
هم بکف بر تو کد اشته ایم
سال بر سر چمیده ام چل و اند
شیر چون قیر گشت و قیر چو شیر
سر را ... بهم زانم
کذب بر راه و بر شاک ... سیم
گاه گفتم بخیل را بذال
باد از شعر و شاعری نکنم

... تو
همه پستها براه تو باز
ل را خیمه پرستاره زنی
ان سر و جان که از تو داشته ام
من از این جمله دیده ام چل و اند
دل چنان سیر بود و موی چو قیر
هست سی سال تا سخن دانم
دروغ است ... را خشنم
گاه گفتم نزال رستم زال
گفته ام سحر و ساحری نکنم
ای یکی جان پاک چارده جسم
سبحات جلال را جمشید
همت همت شید و صفو صفا
همه بحر کرامت شید و کرم
جز ولای شما که زاد دهند
دم ز منت بداهد بد
چون ببند و زبان گوینده
بگذارند

در مخاطبه با ائمه اثنا عشر و اطهار نبیا

همه شاخ نعیم و باغ نعم
جز ولای شما که داد دهد
ای ... رصد
بال گیر و روان گوینده
بیمده کار و بی پرستارم

گرچه با نامه سپید هم
نه بدین کوه و صوم و صلوة
آمده نامده عفو سازید
دور مانم زیار و از یاران
کاندران هولناک جای لحد

چون در رسد نهیب حشر و حساب — بر بائیدم از عنا و عذاب
چه کم آید ز بحرهای کرم — تشنه کامی ار وزند کردم
چه شد آن جنبش هوای شما — چه شد آن سایهٔ عنای شما
تا کی و چند خر و خار چوخس — پی هر خیر پیش هر ناکس
هر که خصمی کند با محمد و آل — خصمی او کند محمد و آل
بر نبی و آل و سلام و صلوة

رباعی

بیدل که بچهره زان نگاری دارم — در عین خزان عجب بهاری دارم
از کنون تا بموقف عرصات
گرچه انگشت هست بهر نشست — با سماهم نیست
چند در پنجهٔ هوا رنجه — چند این رنجه دل در اسلحه
چه شد آن لطفهای گشاده گیر — چه شد آن عفوهای عذر پذیر
باز خرید خاریم ز رخسان — مگذارید خار چشم بکسان
رد مسخره ناب سهل — تا که خارد بچیره پلک پلنگ
پیر بات ... این ... رحمان

سالک یزدی

اسمش آقا محمد جعفر در اصفهان تحصیل کرده بشیراز آمد بواسطه رابطه با اکابر بملازمت نواب شاهزادهٔ آزاده معظم حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس سعادت یافته از اهل مجلس حضور گردید مدتی در حدمتش بسر داد و بصحبتش میرسیدم و اشعارش را می‌شنیدم در ریاضی و طبیعی بهرهٔ وافی بود و در اواخر حال

طبابت میکرد بسکه چند عیسی از دو درین شهر — صبح چو ... نشد ... که ... این
آمدم از خانه با دو یار موافق — صحن چمن مشکبو ز تودهٔ لاله
باد عبیر بیز آهنگ گلستان کردیم — با د سنبل را بیاد کرحلی بند زچهره
افسرش از طرف تتق کشت نمایان — جانب باغی پر از شکوفه الوان
روی هوا عطر ساز خرمن ریحان — ابر گوهر ریز میل طرف گلستان کرده
این عبیر آورد و زلف آز ارپشان کرد

وله

طایر زرینه با انگشت جوید — دیده ز سر لاله آمده ولها
رفته فضای چمن با دبهاری — آن گرامی قدر عنبر را بها ... بود
ابر اگر مشاطهٔ گل هست در گلشن چرا
دفتر تجدید باشش ...
مرغ مرصع جناح گشت چو پنهان — چشم شقایق به بستر شده حیران
منزل بوستان قطرهٔ باران — ... همت که ... از ... گردان

اسمش شیخ محمد خلف الصدق شیخ مؤمن عرب خزاعه است ... فرزند ارجمندش نیز بمرتبهٔ پدر نامور رسیده در مسجد جامع پیشوای مقتدیان بوده در حسن اخلاق از امثال و اقران طاق خدمتش مکرر دست دادی غالب اوقات با فقیر التفات و توجه منودی با وجود کمال زهد و تقدس نیک بذله گوی خوش صحبت بود از اشعار آنجناب تیمناً قلمی شد

گر بربت الصدق را عرضه کنی بازرا — بسوی کعبه ره سپرد ین بکجا بسته دلی
بنیافتیم ز عیش جهان بجز حسرت — مرا خوش شد ز بیحرت کردلی بود
اگر ز صحبت در دیکشان کناره کنم — ساغر غم هجر یار بهر من ولست
ای حال چکنم با وکه دلدار تو نیست

به که برزق در حرم جلوه دهی زار — شاد مشو که همرهی قافلهٔ حجاز را
فرو حسیم ید نیا اگرچه عقبا را

وله

گرچه برای بنده کی هاکن مسجدم — از گدائی در میخانه شاهی کن طلب
ریا همین عبرتاق نیست در رنه
روی پیر مغان ... نظاره کنم — این محنت ... بهر من دست
از یار چه پرسم که حریار تو ... — بهار مرسدان به که نوبه ...
عالم ... وصل — ما او صحبتو خود گرفتار شدی
بندگی خدای گم شده حرص آز — واندران درگاه یکسان ملک و شاه
امام شهر مگرد اگر زیانکه — ترا و یرانه شد گرمنزلی بود
چو فصل گل گذرد توبه دوباره کنم — اینقدر دست خمار بهر من ولست
ما را چه کنه که او وفادار تو نیست

سلطانی مازندرانی

جنابش حاجی میرزا رضا قلی اصلش از قریهٔ نوهست در حضرت خاقان شهید محمد شاه قاجار منشی سرکار بوده در دربار خاقان صاحبقران منشی الممالک گشت و از قرار در گذشت چندی وزارت خراسان فارس گرده خدمتش بوزیری فتاد و با منشی لطفی کامل بود گاهی غزلی می سرود از اوست

مردن بهوس است پیتو ما را — این عمر بس است پیتو ما را

وله

حکمت لم یزلی یوسف کنعانی را — گر بزندان فکند کام روا میبرد

سخای اصفهانی

اسمش محمد زمان خان و خلف الصدق جناب نظام الدوله العلیه حاج محمد حسینخان صدر اعظم خاقان صاحبقران طاب ثراه و چندی حکمران یزد بوده گاهی بمیل طبع غزلی میفرموده

کند ز هوا قیامت حدیث واعظ ابهام | مرا که چرخ هر شبی است روز قیامت | هر جا حکایتی شود از کشتگان عشق | ای اویان در هر زمان هم روا

سلیم کردستانی

میرزا سلیم و مردی صبور و حلیم بوده و شصت سال عمر نموده و در سنهٔ ۱۲۱۴ فوت شده از بیت

از چشم تو رسد مستی سرشار مرا | نیست با آرزوی نشاطی کار مرا | کس به دشمن نکند آنچه به من جانم کرد | مرد از بیم شمشیر شرمنده جانانم کرد

سایل فارسی

اسمش محمد سعید مشهور به آقا جانی آباء عن جد ضابط و عامل و بلوک قیر و کارزین من اعمال فارس بوده برادر خود را نیابت داده بشیراز آمده با علما و فضلا و شعرا و امرا بسر می‌برد و در سال یکهزار دویست و بیست و پنج که مؤلف و جامع این تذکره ده ساله بوده و از مازندران با والده وارد بشیراز باز گشته وی فات یافته لهذا ملاقاتش روزی نکردیده استماع رفته که خادم نامی قریب از طلا زمانش دیوان وی را بتصرف گرفته غزلیات او را بنام خود در انجمن اعاظم خواندی بر مخدوم خود در اسن استغنا برفشاندی از دوست

بله

در جلوه شوخی پری ندرروش کبک دری | هر که بلنک بر بری در دشت آهوی حیا | هستان همند تندرو هاجم حسن | چون یوز آهو در جلوه چون آهوی نوز افتا

از ساکنان میکده کی سرزند کین کسی | صافت دل با عالمی میزان در اتمام

رفتیم رفته رفته زکویش بدین امید | کامد کسی بجا نشسته او در تفاها

کردش بمن چو رام ز غم جان سپرد نجیم | تا بود چرخ کردش از جنب ترکرد | زلفت هزار حلقه و هر حلقه صد کمند | در هر کمند او دل آزاده به بند

چون سپند بود بروی آتشین | ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند | بغیری مهربان با ما بکینی | چرا با او چنان با ما چنینی

فتد در خرمن عمر من آتش | چو بینم حرمت آخوشه چینی | هر آنکو صورت خوب تو را دید | بصورت آفرین کرد آفرینی

سامی هزار جریبی

اسم سامیش میرزا علی خلف الصدق حاج میرزا احسن مستوفی و ناظر شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای مملکت فارس اصلش از ولایت هزار جریب طبرستانست و خود در بدایت عمر مها امکن بتحصیل علوم مبتداوله پرداخته وجود مسعود خود را جامع کمالات ساخته در انشا و نظم و انشاء نثر ماهر و قدرتش در هر دو ظاهر خطش خوش و طرزش دلکش طبعش در کمال استعداد و بامنش نهایت وداد اکنون سالهاست که وی در شیراز و من در طهران متوطنیم و فرصت دیدار و لذت گفتار حاصل نگشته بی شبهه در نظم ترقی کرده و صاحب دیوان شده این ابیاتش حاضر و نوشته شد مسموع افتاد که هشیاری تخلص کرده

بهوش باش و مده دل از کف که خطه ری | مرا چه ایست پر از لعب کودکان لعاب

در هنگام عزیمت ارض اقدس و قدس

سمنبران همه برخ نکست چین زلف | بسان عود بر آتش نهاده عنبر ناب

طهران معروض داشته

زیر کله کرده توده | زشاخ سنبل بر سرخ گل فکنده نقاب | امیر نرگس فتانشان چشیخ و چه شباب

بیک نظاره ستانند عقل و دانش و هوش | بیک کرشمه ربایند صبر و طاقت و تاب | قتیل خنجر مژگانشان چه جاهل چه عالم

ره حجاز نه کر باز هست و بیم خطر | نخست سوی خراسان تاختنک شتاب | پس از زور و به سوی نظرکشا و بیبین

چه شد منور از آن خاک دیده ات بینی | که هست صاحب ایوان همی سپهر جناب | امام تامن سلطان دین رضا که قضا | و اوامرش آمد مطیع در هر باب

لطیفه ایست ز لطفش همه نعیم جنانش | نمونه ایست ز قهرش جحیم و در عذاب | بگشت از جهان قطب نمره نمی تابد | نمی کرا زیم جود دستش بنع دیار سحاب

هلال بر سپهر چرخ هست از آن قبل افسر | کز نخست شکل شدش نقش کلبه | پی نثار درش اختران فلک شب | بلعت گرفته طبقها از گوهر نایاب

سبب در آمیس بر دم زند ز راه حسن | به پیش دستش بالدا کر زجود سحاب | چنان نخیل که بتابد بحسب عمه سها | چنان که نماید به محیط سراب

خجسته طالع و فرخنده فال و نیک اختر | در شکوه از اهالی فارس در زمان فرمانفرمایی شاهزاده بهرام میرزا | هر آنکه چون من از شهر فارس گی عند

چه فارسی سخن روان و چه فارس آفت نه | چه فارس ماحی نفع و چه فارس حامی کیا

رواج در وی نیافته کان زجهل و غرور | اکساد از وی سایر هنر کان رسن

بود ز خاصیت آب آنچه آنجا | شود منفعت ارفاکه آن جح کلن | رسد منفعت این مرا حشم ازار | فتد ز خاصیت آن مرا هم آسیب آذر

یقین که در حضرتش بود جاه و منصب و مال
بغیر چند تن از خاندان رفعت و مجد
بمن اگرچه زیانشان رسید سود منت

کسی که گفته بنفرمیست قطعه زنقر
که بوده اند بمن نیز صاحب و یاور
خدمت عالم و هر ظلم را دهد کیفر

تبارک الله از خلق این خجسته دیار
نه رحم داده خداشان نه مردمی و وفا
کرم نباشد امروز جاه و مال عجم

که نخل شاه ایشان بود معنی اشهر
نه اصل و نه نسب و نه حسب شان و نه سر
مرا قناعت از هرچه در جهان خوشتر

وله ایضا

نخ انکست ای باد فرودین
یه بوی تو یا بوی یاسمن
ما ماه نور روح [illegible]
هم درگه او قبله نیال
آرایش پیکر کنند درع
برجای گل و لاله هر زمان
زلزال از و در بوم روم

برخلق جهان این سخن یقین
هم سده او کعبه تکین
پیرایه توسن کنند زین
زوبین و سنان و بیلزر مین

زیرا که چنین صورتی بد هم
رور [illegible] ن بهمدرو
در چشم عدو دست بین سود
چون جای گرفته به پشت اسب

این روی تو یا باغ یاسمین
صورت نپذیرد زماء و طین
گردان همه با گرز آهنین
بس خرم چون باغ فرودین
چون پی لذرد بدست
و لوال از و در بمرز چین

در مخاطبه با افلاک و اظهار تنگدلی از ایام گفته

سپهرا و منت بهرچه بر من سر گران کردی
نکردم با تو چون من بزمی عاقبت اکنون [illegible]
بباغ بد سگالان طره [illegible]
نه شیطانم ولی سنگ الم از سختی بام رو
چو بیکران آنکه عمری کام بودی بر سر را
لذستم زمن همه بیداد و کین [illegible]
بدستی ز شاخ ضیمران بس دسته ها بستی

مرا در آسیای غم چون [illegible] کردی
بگشت از دم مردان [illegible] نکردی
تو گر تیغ از هلال آورده [illegible] کردی
اکنون بکیران دوران [illegible]
اگر با من مهربان [illegible] مهربان کردی
رسنبل [illegible] سرخ گل [illegible]

مرا گر قرص خورشید [illegible]
گر هم کامنی خاره یا فولاد یا روی
نیم زر [illegible]
کسی [illegible] خرقه خلقان
الا ای [illegible] که این کردی [illegible]
[illegible] ارکار روان [illegible]

همانا بی سر و پایی [illegible] کردی
رهین منت دونان بی تکفیر [illegible] کردی
نیاری پنجه با من کرد [illegible] کردی
هم از مهر [illegible] کردی
لنو لنش جامه [illegible]
هر آنچه [illegible]
یقین [illegible] روان کردی

سرمهاب تبریزی

نام نامیش [illegible] خان و از نجبای دارالسلطنه تبریز و آبا و اجدادش در آن ولایت معروف و سلسله ایشان بسرداری و کلانتری مشهور و در خدمتگذاری شاهزاده مغفور نایب السلطنه خود خان مذکور منصب سرهنگی داشته و شاهزاده مغفرت پناه نیز با این طایفه پیوندی فرموده نواب اشرف فیروز میرزای نصرة الدوله والده ماجده‌اش از آن سلسله بوده سرهنگ را طبعی خوش و گاهی بغزلیات می پرداخته از وست

من اشعاره

هر سحر ام گفته جلالش میکنم
نکهت تازه سر ریختن خون کسی است
چه بهشت است که گر باغ بهشتم بدهند
طره های پرخم رخسار یارم میکشد
وصلش نصیب گشت پس از سالها ولیک
یاد که آب عنب را شراب میسازند

عاقبت اندر سر این کنج مارم میکشد
فرصت که نیز منش این چشم [illegible]

از خدنگ غمزه مرد افکنت
از مهر بایش بطمع می فتاد خیر
می فروشد اگر این نسخه که آنکه نوشت

باچون تو گی کشتن و خوردن [illegible]
که بزیر لحد هم زندگی زنو هوس است
آنچه من و بدم نه پسند [illegible]
شادم که کامم آن بت نامهربان بداد
واعظ شهر غلط میکند از زهد فروش
چه ساحرند که آتش ز آب میسازند
چنین آهوی وحشی کی آسانی بدست آید
که سرخوش باشد و در بزم رندی پرست آید
بیحاصلست از قفس آزاد کردنم
تاثیر کرد ناله و فریاد کردنم
گر بمردم نه بدیار به جگر یارم
آفرین بر تو که بر آتش و آب ردی

هر ساعت که چشمانم بدان چشمان مست [illegible]
نداند قدر من آن لعبت شیرین [illegible]
یار یکه عار باشد [illegible] یاد کردنم
شد پاسبان مقیم و زن سکان [illegible]
بقتوای آفت جان [illegible] ارم
خنجری از سر کین بر دل بیتاب زدی

آنچشمانت که از چشم بعالم [illegible]
زیا فتاده کانند از پیش [illegible]

وله

مشکل بنجاطرش کند دشاد کردنم
وله
این پای پر مرا [illegible] بیهج جایی

زین بهره که [illegible]
پاسبان گو دهدم بار [illegible] یکبار

وله ایضا

بازخم اینچنین چو به بند خم مویم
طرّه‌های پرخم رخسار یارم میکشد
وصلش نصیب کس نشد از سالها ولیک
می فروشد اگر این مغبچه کو آگه نشود
هر آن ساعت که چشمانم بدان چشمان افتد
می پاک و حلالست ز دست دو سه جامی
کو باسمعیل کاندر مدح تو
اصلت از نور است اما ای رفیق
این پیر حرام خواره زما
بسهولت نمی نوید فرد
ما هر دو برادران اریم
بگرفته سپاه روس تبریز
بگذر ز گناه ما که جز تو
در حسرت در که تو هر شب
زین پیش لیل و خوار پسند
قاضی زجهان ندیده جز بد عهدی
تا درد تو در دل حزینم جا کرد

مکررست

عاقبت اندر سر این کنج غارم میکشد	شادم که کام آن بت نامهربان نداد

ولده

ولده

واعظ شهر غلط میکند از زهد فرو بیت شد	سقا که آب عنب از شرب میبارد
بچشمانت که از چشم بعالم هرچه آسیب افتد	زپا فتاد کاندرز مشک اندر پا پانها
گر دست بهر آنکو نخورد نقل حرامی	امید یکی بوسه از آن لعل لبم بود

قطعه

چند پول حلال میخواهد	گوش بر حرف هیچکس نکند
اشرفی و ریال میخواهد	طاق شد طاقتم که زرها برد

در مدحت نواب مستطاب اشرف نایب السلطنة العلیة العالیة

تا صبح ستاره میشماریم	رحم آرکه در میان قران

در تاریخ فوت حاجی میرزا مهدی مجتهد تبریزی

بدرود جهان کرده پس از او نهند	تاریخ وفات خواست ازین گفتم
این دیده خونبار مرا رسوا کرد	ای آفت جان میان دلها دردست

دیگر چه شکوه از تو ستمگر کند کسی
فرصت که سر منش این چشم تر نداد
چه ساحرند که آتش از آب میبازند
چنین آهوی وحشی کی آسانی بدست آید
گر عمر من و عهد تو میداشت دوامی
هر که کوتاهی کند معذور نیست
وز جبلت از نجابت نور نیست
بی تکان کو شمال میخواهد
با زیک طاقه شال میخواهد
گر قول عدو گناهکاریم
زین روی ز شاه شرمساریم
امید به هیچکس نداریم
پیوسته ملول و دلفکاریم
ما را که غلام جان نثاریم
مسکن بهشت کرده سید مهدی
این گمشده دل از کجا پیدا کرد

سروش اصفهانی

نام شریفش میرزا محمد علی و اصلش از بلوک موسوم بسده و روزگاری بجوانی در شهر اصفهان تحصیل کمالات کرد چون طبعی موزون داشت هم از زمان شباب بشاعری رغبت کرده بمداحی سادات بزرگوار و علما و امرای عالی‌مقدار مشغولی جست چون مضمون آنکه گفته بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر مسافرت گزید و بیشتر بلاد ایران را دید چنان مقدر بود که در تبریز ساغر عیشش از باده کامرانی لبریز شود در آن ولایت متوقف و از اکرام و انعام امیرزاده بزرگوار رفعت شعار و الاحتشام نواب قهرمان میرزا ابن نایب السلطنه مغفور طاب ثراه هم متنعم و موظف بود غالباً قصاید در مدایح حکمران آذربایجان و مرحوم محمد خان زنگنه پیشکار آن سامان برشته نظم میکشید و معروض میداشت تا پختگی طبع و تتبع در طرز سخن سرائی فصحای متقدمین حاصل کرد و بتوسط امیرزاده آزاده نواب محمد محسن میرزای بن شاهزاده خاقان نژاد نواب عبدالله میرزا متخلص بدارا نور الله روحه بدربار شرافت مدار شاهزاده بزرگوار زبده و نخبه نجبای سلسله علیه عالیه قاجاریه یعنی سلطان ناصرالدین میرزا ولیعهد دولت ابد مهد حضرت قطب السلاطین سلطان محمد شاه که بحکمرانی آذربایجان اختصاص داشت راه یافت و در مراحل مدحگذاری و اخلاص شعاری شتافت بعد از جلوس میمنت مانوس حضرت ولیعهد بر سریر موروثی آبا و اجداد میرزای مشار الیه نیز در سلک خدام آستان سعادت توامان منسلک گردید و در ایام اعیاد تهنیت گوی و تعزیت جوی گردید و این خدمت مخصوص وی باشد و خلعت و انعام و تمکین و اکرام یافته بشمس الشعرا ملقب شد و صاحب ضیاع و عقار و درهم و دینار آمده از میامن نظر تربیت و توجه خاطر خطیر مرحمت تخمیر اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی خلد الله سلطانه روز بروز قوت طبعش افزود و تتبع طرز فصحای قدیم و استادان نظم کرده بعذوبت و سلاست شعر حکیم ابوالحسن فرخی سیستانی و امیر معزی سمرقندی سخن سرائی کرد تغزلات شیرین و مدیحات رنگین سرودن گرفت قطع نظر از قصیده سرائی بمثنوی گوئی پرداخت

و بسیاری از غزوات حضرت امیرالمؤمنین روح العالمین فداه منظوم ولی هنوز نسخه‌ای از آن بدست نیامده که نگاشته شود و در

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و تخلص بمدحت شاهنشاه گیتی پناه

نیکو بدار این دل شیدا را — گفتا نکو بدار مشو ار گوئی
کافراشت هفت گنبد خضرا را — روی حقست و بهر چنین روی
در زیر خویش و بد ثریا را — هستی از وست عالم و آدم را
اوج سپهر و مرکز غبرا را — خورشید وار نور تولاش
کار هست دین و دولت و دنیا را — خواهد سر و شش جایزه حور العین

در مدحت و ستایش سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار

تا کند گرد گل خود روی از بکر ترا — چون سپاهی کش ملک ریزد بر روی یکدگر
خامه لؤلؤ بار گردد نامه پر گوهر ترا — انجمن آوندی که از گل بیکرآدم سرشت
از کنار باختر تا دامن خاور ترا — باش تا گردون غم خسروان ور کار
فتح و فیروزی بوسد ساده لشکر ترا — هر کجا باشد شتاب و هر کجا باشد درنگ
شاه باش و شهریاران جهان چاکر ترا — چون نشینی بر فراز تخت شاهنشاهی ایران

در صفت بهار و مدح حضرت شهریار معدلت شعار شاهنشاه ایران

صلصل نغمه زد در شاخ آوا — کر بلبل گوینده گشت خاموش
در مدح خداوند آل طاها — بیننده غیب و شهود عالم
با صورت قرشی بهرش پیدا — جسمش بسر آدم است لیکن
بر حیدر و بر آل و تولا — خندیدن اشیا ز خلق او ست
ذاتش متصرف بود در اشیا — در مدحت او گفتنی نگویم
گر رشته بر دبی بگنه عنقا — ای آنکه همه انبیا که دم
چونانکه بکل بازگشت اجزا — بلشته بر او زنگ و بار داده

و له ایضا در تعریف فصل بهار و تخلص بمدحت حضرت شهریار

سوی تیم تا خدن گن ذهد کفی از پی همسیجا — همی نفشید زین هم لیک نه زرشار خود آگه
چرا پیکر جز روشنی گر نه کالبوده شیدا — زگرد تیره آب خورشید روشن رخ برون تابد

سنهٔ ۱۲۸۵ در گذشت از قصاید
وی مدیح آن شکر لب زیبا را
قیمت شکسته از لب و دندانش
بر دم نماز عیش دو رخسارش
گفتم که ای ملای مه و خورشید
دست خدا علی وصی احمد
بنهاد چون بدوشش پیمبر پای
ز آتش فرو گرفته ز سر تا بن
بو نصر شاه ناصر دین شاهی
ای شکسته زلف خوش پیراسته دلبر ترا
چونکه چیزی اشکند آن شود مقدار کم
گرچه خوشبو بند مرزنگوش و سیسنبر و لی
باد هر ساعت میان بند و خیبت در جهد
ناصرالدین شاه غازی گر نه جای را بی بچرخ
چرخ همت بر کمار بید آرد زر حکم
چون یکی عاشق که بوسد ساعد معشوق خویش
تا بگردد آسمان و تابتابد آفتاب
از باغ بپرد نفرش دیبا
نشکرف نشسته پاک از دشت
مینا بچمن کرد باد یک چند
بلبل بنواز د بباغ بربط
گوینده چو بلبل زبان من
با صورت عرشی اعرش ظاهر
دانیکه چه چیز است رستگاری
چون تن که بود در تصرف جان
در کنه کمالش خرد بر دبی
سوی تو بود باز گشت شان
سلطان عجم شاه ناصرالدین
دو امر بانگ زن گشت از دو سو همی سجان بیداد
میان دتاری گشت پنهان چشمهٔ روشن
چو پیوستند با هم بانگ همسجا از دو سو بر شد
الا ای برکوشنده که بی گیتی خرد شنده

او انتخابی رفت از دست
گر زرخ شکسته قیمت دیبا را
یاقوت سرخ و لؤلؤ لالا را
چونانکه برهمن بت یغما را
مدح سوار دلدل شهبا را
آیینه وار تمامت اشیا را
روزی از وست پشه و عنقا را
تابان ز چهره خسرو زیبا را
از حید را این قصیده غرا را
حلقه بر حلقه است و چنبر بر سر چنبر ترا
پس چرا گشت از شکستن قدر افزونتر ترا
بنده بو بید مرزنگوش و سیسنبر ترا
ریخته بند و شکن بر روی یکدیگر ترا
راست بیداری نشسته است از خرد بیکر ترا
برگشته برگوشه مه گوشه افسر ترا
حزم چون کوه متین و عزم چون صرصر ترا
باز نشناسند از فریدون و اسکندر ترا
از زاغ ستر زند نقش زیبا
تا کوه سیماب هشت سیما
امروز کند کهربا زمینا
وان زاغ خمش مانده گشت گویا
زیرا که خدا راست چشم بینا
جانشین پدر آدم است و حوا
مشروح کنم بر تو این معما
زیرا که بتر بسم همی زغوغا
سو خند و بود کو بهر تو دریا
بر شادی عید تو شاه برنا
بخشنده و پیروز مند و دانا
بهم تا گاه پیوستند بر شد از دو سو غوغا
چنانچون شخص غمن در میان جامه ترسا
همی نفشید با هم لیک نه زرشار خود دانا
چنان کز گرد لشکر که سوار دلدل شهبا

که بود از روی همی پشت بنی در عرصهٔ هیجا ... پدید از بازوی او شد تمامی نیروی حیدر
مدبّر او ست در مکان حق دیبر اخچه در حضرا ... تو مهری و صبا ذرّه تو بحری و سپاه قطره
همه پرندکان با مور بود ازپشه تا عنقا ... بدین شادی که بر جای بنا امروز غنشستی
جهانداری که از مهر تو شد اسلام را عضا ... ولای تیغ بجان اندوخته چون صدف لولو

در مدح امیر نظام اجل محمد خان زنکنه

بیار از آنچه رخ من معصفری کند ... بود شش گونه گلنار و بوی آن سرعم
مرا بهر من با گونه پری کند ... لطف شراب مرا ده که مرا چون لطف
زمانه کیست که با من توانگری کند ... کسی که خورد و مدحت امیر کند
که مشتری شد بدرگاه چاکری کند ... هر آن کسیکه نهد سر بر آستانه تو

در مدح امیرزاده فضیلت شعار محمد محسن میرزای امیر آخور

نوبهار باید پیشش بی جمال و بی بها ... یار بر من نوبهاران خرم و زیبا بود
زانکه بر من زینت من هست که ناکون وفا ... آنکه باشد در دو زلف بند و پیش صد نکرو
کرد عاج از غالیه و بخته ذم بلا ... چونکه مانند رخش بخشی بود گلنار گل
کر کند بخشی بسر زلفین چین چین با ... چون برآید بانک بلبل بامدادان در چمن
کش بشعر شکرین که بیند نرگس من حیا ... قبله آزادکان شهزاده محسن آنکه هست
هست کوئی در کهش بنیاد مجد و کبریا ... نیست از شهزادکان مکین عدیلش در زمن

هم در مدح حضرت اقدس اعلی شاهنشاه عهد دام السلطان

و زماه نمود عقد پروین را ... گفتم که بدین خوشی نمی شاید
آراسته چون صبا بساتین را ... شاهی که کند نسیم خلق او
فرش دل هست تا ربر زرین را ... پیروزی رهست با لوای تو
چونانکه همی پیاده فرزین را ... هرچند که کبک تیز پر باشد
سالار طراز و میر سقسین را ... بوم و بر دشمنان بخواهی سوخت

در مدحت حضرت اقدس اعظم ملک الملوک عالم ناصر الدین شاه

طرّه اش پشت سکن کشته ره دلکرا ... لب او طعم شکر دارد و رنگ گل سرخ
ترسم آسیب رساند بمیانت کمرا ... قامت من بچه ماند بخم ابروی تو

امیر المؤمنین حیدر سپهسالار پیغمبر
مؤثر او ست در کیهان و بیدا چه و نهان
همه خلقند کان بتهور تواز مهر تا ذرّه
شهنشاه مظفر ناصر الدین شاه و دین پرور
خزان پیامد تا کیمیاگری کندا
همه خریف بگلزار گستر اندر زر
نه بلبل آن غزل سیدالاسا کند
کنونکه باد خزان گلستان مزعفر کرد
اگر شعاع شش را بهر من فرو تابد
مرا که سر خوش و در دست ساتکین نکند
امیر عالم و عادل محمد بن علی
و شش بیا گستر د در باغ فراش صبا
در میان گلستان گل بیفکند سجاده گون
کو ربا بستر دباد از باغ و مرجان بر فشاند
نوبهار بیهال چونان باجمال آمد که هست
نوبهار بیهال بر من خرم و زیبا بود
کش بیاد از غالیه بر عاج دم و ترک مست
در میان بند و چین الف کرد نا بدید
رهست کوئی با درج میر بیست دیوان میر
مهتران باید مجد و کبریا از در کهش
امروز بدیدم آن بت چین را
با آنکه دل همی ندانم کو
از تو دهٔ مشک و سوده عنبر
چو دیدم اخشک همی خندید
تاج ملکان که ملک راعدلش
لطفش عوض هست الحیوان را
خصم تو زبون تست در هر حال
ار جو که به پیش بخت تو منیم
خوش نماید همه که زلفک الخوش بسرا
نه که از زلف دلاو بر دراز او بیتر
هر صید دل عشاق خوبر بخیر و چو دام
پشت عاشق بشکند یا دل عاشق شکرد
کمرای ترک چو نبندی بمیان اندر تنک

عیان از کوهسار و شد تمامی کوه هر آسیا
تو بجی اینا ساخته تو گلی او یا اجزا
گشاده در روی نشسته در ایوان خسرو
هوای تیغ بدل آرد بهته چو ندر جهان جمرا
کران باغ پر از زر جعفری کندا
سه ماه از آن پس وی سیم گستری کندا
نه گل میانه گلزار دلبری کندا
از و کسار که غمهات اسیری کندا
میانه نشاط غم و دل ستا وری کندا
همیشه بر نسق من توانگری کندا
بسر فراز آن میری که سروری کند
نقش بنیا پرورد در باغ نقاش هوا
بر کران بوستان پرورد گوی و بدنما
خوشتر آید تو ده مرجان بجای کهربا
زانکه بر من زینت من هست که ناکون جفا
آنکه باشد در دو چشم جادوش صد کیمیا
هست بر گلنار و بر گل خاطر من مبتلا
جوق مرغان برآید نیز از هر سو نوا
هیچو معن آمده هنگام احسان و عطا
با همه شهزادکان بیکانه ام من بلا
صد حلقه زده دو زلف پرچین را
چون بکشد آن دو زلف مشکین را
آراسته ارغوان و نسرین را
جز خدمت شاه ناصر الدین را
از رزم بهار ماه تشرین را
هر یکه بتو بیس بوده رهمین را
نا چار بود شکار شاهین را
چونانکه امیر غور غزنین را
خاصه آنکه که بر بند ش بخشی زسر
که بود در شب کوتاه طرب مختصرا
ز لفکان تا فته و تا فته بر بکدیگرا
با گل سرخ در آمیخته کوئی شکرا
ابروی تو بکمان ملک دادگرا

ناصر الدین شه غازی ملک نیک اختر
اعتمادش بخدا وند بود در همه کار
گر کشد سوی عدو نیمی از لشکر خویش
فاتح گیتی خوانندش ملک العرش بنام
تا کر از زنده شود در یک بکهسار و ستیغ
طاعتت با و پذیرفته و عیدت مسعود
دل و جان هدیه آورده م لب و زلفین جانانرا
چو زلف خویشتن بشکست پیمان وفا داری
یکی شکر لب سیراب و چشم پر ز خواب او
دلش نا دیده پیمان میان نه پیمان
چو به باروی زر نیم همه آسیب دل بینم
مگر بنشانم این آتش که زد بر جان من عشقش
امیر و شیر باشد نام او در تازی و ترکی
چو دیدت بهتر ز سران بعقل و رای ایران
باز جهان گشت خرم و خوش و زیبا
سفته و ناسفته دانهای عقیقند
بلبل خواند حدیث ویسه و رامین
ریخته در جویبار برگ شقایق
خندد بر روی باغبان گل صدبرگ
بلبل بسرو بن قصیده سراید
کشتی اگر حشمتش نام مصور
سال دگر آنچنانکه خواهد خسرو
الا ای دستگیر شاه بارت ده خراسان را
طلوع اندر تو خواهد کرد خورشید همه شاهان
نکو گاید شهنشاهی علی و بندی علی و کاهی
بر و با نازو یا کشتی بر او اندر کشان دامن
شهنشاه مظفر ناصر الدین شاه دین پرور
ز دار الملک سوی شهر طوس آمد به پیروزی
خداوندی که شیر شرزه کرد از شیر شادروان
موحد خواند شوان بی قبول و موحد ارا
شهنشه را بقا بادا همه کارش روا بادا
شاهی که هست بنده فرمان او قضا
هنگام رفتن در اقبال پیش روی

خدمت او ورد خیر و ثبات خلایق بهر | گر بود درایت او آیت نصر و ظفرا
فتنه گر دو هست پایش سطر از روی قیاس | نه بر اجرام و بر احکام ستاره شمرا
ای شهنشاه منظفر که خداوند جهان | تا که لندن و در فتوح نفرا نفرا
حشر آراسته باید که فلک گرد فلک | ساخت شمشیر تو آنزور که شمشیر گرا
سوی دشمن بگرازد تن عاصی بگداز | تا نوا زنده شود مرغ فراز شجرا

در مدح امیرزاده عمید الملک مجد الدوله امیر اصلانخان قاجار حکمران گیلان گوید

اگر خواهی که بینی اصل درد و اصل آزارم | رخش سوسن ولیکن در شبه پوشیده سوسن
ندانم تعبیت در سینه چون کن دست نشناسد آنرا | شدست از شرم مروارید پنهان در صدف گویی
ندیدم روز به تا دیدم آن نسبت بجدا نرا | چو تا رگفته دارم دل انبار نغمه دارم جان
فرو خوانم برا و مدح عمید الملک سلطان | امیر عالم و عادل گشاده دست دریا دل
که هم میر است ایو نژاد و هم شیر است میدانرا | عمید الملک نو بود و خواند مجد الدوله اش سلطان

وله در صفت فصل بهار و مدحت سپهسالار قاجار

صلصل خواند حدیث وامق عذرا | باد در آید ز شاخ برگ شکوفه
پخته سجاده بر صحیفه مینا | لاله در و با مداد قطره باران
صبح کهان چمن بروی رضوان چو را | تا بد هر شب ز شاخ گلبن سوری
چون من در آفرین مهتر دنیا | یار خدای عجم سپهبد اعظم
جا بهمانندی بزیر گنبد خضرا | یار جهان کرد از مخالف خالی
لشکر بیمر کند بمرو مهیا | ولو له از هیبتش فتد بسمرقند

در ایامی که حضرت شاهنشاهی عزیمت تشریف خراسان و زیارت امام الانس والجان کرده بود گفته

پر از مشک و پر از عنبر بمسکین جبت و داما | غبار موکب سلطان بهر با خود نشسته و همی
که جمشید است منظر او خورشید است ایوانرا | جهانداری که نازش با شد و راه جهانداران
طواف مشهد رکن و حجر و قطب امکانرا | امام مشرق و مغرب علی موسی بن جعفر
چنانچون موسی عمران که کرد از چوب ثعبانرا | فرشته بهر غباری کش ز راه زائران خیزد
مسلمان گه شوند مولای و مسلمانرا | الا تا ابر آزاری کند خندان شقایق را

در رجعت موکب اعلی از زیارت مشهد مقدس رضوی علوی امام علی بن موسی الرضا علیه السلام گوید

همچو من کس نمود هست خسرو تبرا
گرد بنشیند آنجا که ببارد قطرا
از همه پادشهان سوی تو دارد نظرا
منت ایزد را کاراسته داری حشرا
باش در صفه شاهی چه پدیده بصرا
شب و روز تو زیکدیگر فرخنده ترا
گر از من هیچ به پذیرد طرب الافرح جانرا
شکسته زلف کی دیدیکه شکسته است پیمانرا
لبش مرجان ولیکن در شکر پرورده مرجانرا
شنیده وصف آن بت و هی او دیده اند آنرا
از آنروز یکه دل گم نکار زیبا رستانرا
که عدلش کی دچون فتح دوس دار المرز گیلانرا
هنوزش منتظر اقبال القاب فراوانرا
از آن اندوخت شهنشه بهترین فرزانی ایرانرا
باغ و گلستان گرفت گونه دیبا
لاله شکفته و شکفته به صحرا
گویی از هم گسست عقد ثریا
درج عقیق هست پر ز لؤلؤ لالا
وقت بیبیده نیر از زهره زهرا
در گهر و در هنر یگانه و یکتا
امسال از ظلم و جور ملک مصفا
زلزله از حشمتش فتد به بخارا
که آمد خسرو غازی تهیا باش مهمانرا
که ببارد طلعتش تاریک خورشید درخشانرا
برا و زنگ شهی ها هی که گردون گم دیوانرا
گر و روشن کنی دیده سپهسالار سلطانرا
چنانچون بر شبه نازش بود یاقوت و مرجانرا
که حلقش بهترین شرطست مر توحید یزدانرا
بهد به به ره حور العین دعطر کربیانرا
الا تا باد نوروزی کند خندان گلستانرا
بزیر پردگه رایت کشیده باد کیوانرا
باز آمد از زیارت سلطان بن رضا
هنگام بازگشتن تا بیند از قفا

چونانکه بازگشت ز معراج المصطفی
مانند خضر راه بسر چشمه بقا
بگذشت از درون حرم تاج کبریا
بالای عرش کس دیدن بارگه دوتا
شمشیر او ز خون ... کند غذا
مدح امام هشتم سلطان اولیا
روح القدس بعرش همی گویدش ثنا
میراث یافته ز علی تاج انما
کامد بپای بوسش تو سرو سرا
بر پاکی عقیدت او فعل او گوا

گر دست کار دولت و دین دوستا
در ملک شاه زاده بگوید دگر زوال
گفتا چه میر بر در این بقعه چه فقیر
شمس ملوک ناصر دین شاه داد گر
دریا بپیش دستش اندک بود ز نم
آنشهر و ریگه بارگهش قبله ملوک
دانش چه بود منظر او صفا ایزدی
ای معجز تو یکسان با معجز کلیم
تا گرد آستان حریمت بچشم کرد
یارب هزار سال بماناد بر سریر

در مدح نواب عماد الدوله حکمران کرمانشاهان گوید

زره شکسته به نسرین ز عنبر اشهب
سپهر مجد و معانی جهان فضل و ادب
که ظلم از او بهراس است و بخل ازو بهرب
از آنکه شاه پرستیدنش بود مذهب

گهی ترنج گزیدم گهی به سیمین
بزرگ بار خدائی که آب بر آتش
چو علم عرضه دهد آنچنانش بیداری
فریضه داند و دانستنی بود بدرست

وله ایضا

خنده این بی شکفتی گریه این بی سبب
ژاله بر لاله چنان کاندر لب خوبان شکب
اندران صحرا که باشد باد تهرش ... مهب
سعر او را گر ز بر خوانی بهشتی جائی رطب

در میان باغ مجلس گر کنی رو دست می
باد فروردین ز صنعت با خود آورد کی شگفت
هیچ ... از فضل و از رحمت پشیمانی خورد
رب دیگر هست اندر زند همی نوع را

هم در مدح نواب عماد الدوله العلیه العالیه گوید

گوید یکی مدیح و سراید یکی نسیب
دیبا طراز باد و طرازیدنش عجیب
نرگس میان باغ بنظاره چون رقیب
شهزاده مؤید و آزاده ادیب

بتخانه گشت باغ و در او گلبنان صنم
اندر کنار سبزه شقایق نهاده سر
بارد عبیر باد بهشتی سپیده دم
فرخ عماد دولت میر ستوده خوی

هم در منقبت حضرت شاه اولیا

با خرمی برفت و بیامد بفرخی
بر دست بر خلاف سکندر ز درین سخن
زان پیش کاندران حرم کبریا رسید
چونانکه پیش تحفه او لای مهتران
شبدیز او بفرق مخالف زند قدم
بهر بقای دولت سلطان همی کنم
روح الامین بفرش همی شد ز بین
از مصطفی رسیده بدو معجز رسل
شاه زمانه را تو بهر حال دستگیر
نابوده هیچ شاه بدین اعتقاد نیک
فغان از آن بت شیرین دهان شکرلب
از آن دو چشم بخوابست عالم همیشه بخون
بطرف ماه دو عقرب ز غالیه است او را
بر من آمد نا خوانده بامداد به گاه
جمال دولت خورشید آسمان وتشاه
نه در ولایت او ظلم و در نهادش بخل
امیر شاه پرستش همی گذارم نام
باد نوروزی همی پیچید در خار ز سلب
مردم آسوده دل را دل برانگیزد ز جای
مرغزار از قبا در بر بپوشد از حریر
ابر آزاری بگرید گل بخندد بامداد
لاله بر سبزه چو بر پیروزه لعل آبدار
جز نبات تلخ زو هرگز نروید جاودان
خلق او را گر صفت گوئی همی بوئی عبیر

باد بهار بر گل سوری دمید طیب
بر شاخ بید زمزمه سر کرد زندواف
در باغ رفته بلبل آمد ز طرف کوهسار
بر سرو بید صلصل و بلبل دو شاعرند
از لعل کرده بود و ز پیروزه کرده تاک
بگرفته سبزه لاله سیراب را ببر
والا گهرا متعلی میرزا که اوست
همی جهد سر زلفین آن صنم ز طرب

از ری چنین کشند سلاطین بر سما
بر شخص شاه دست نیابد دگر فنا
گفتا چه شاه بر در این بقعه چه گدا
اسلام را محافظ و ایتام را بها
خورشید نزد درگه او کوچک تر از سها
آن بهر بگه میش کعبه رجا
خلقش چه بود نسخه اخلاق انبیا
هر دو نه در شگفتی از یکدگر جدا
گردون گرد موکب او گرد تو تیا
کاسایش خلایق باشد درین دعا
گر آن خط شبین گرد روز من چون شب
از آن دو زلف تابش تنم بتفته بتب
که دیده بر مه تابان ز غالیه عقرب
از آن لطیف زنخدان سیمگون غبغب
چنان نباشد قاهر که حلم او بغضب
که با فلاطون بودست در یکی مکتب
پرستش شه عادل پس از پرستش رب
گل همی خندد و بگلبن چو بت بحجاب
نعره صلصل سحر که بانگ بلبل نیمشب
کوهسار از زار ابر گشته ندار ...
در درون لاله لؤلؤ در دهان گل ذهب
حلها باغ عجیب و نقشها بند عجب
لحظه با زیر دستان گر بخشم گیرد غضب
مذهب من اینکه انواع هنر را او شب

بگذشت ابر بر چمن و شاخ شد رطیب
بر شاخ سرو بانگ بر آورد عندلیب
وان آمده غراب شد از بوستان غریب
منبر شده است سرو بر او فاخته خطیب
چونانکه در کنار حبیبی سر حبیب
دارد ز خوی مهتر آزادگان نصیب
در بزمگه شکفته و در رزمگه مهیب
همی خورد می سوری از آن عقیق لب

علی و تخلص بمدح سلطان ناصر الدین شاه

گرو برد مشتری ماه را ز مشک سلب ... شدند چیره رخ و زلف او به رنگ و به بوی
که ذوالفقار علی کرده بود با مرحب ... پراکننده کفار حیدر کرار
نه در قفای گریزنده تاخته مرکب ... رسول کرده مر او را وصی بیش حجاب
که اوست رب جهان آنکه آفریده رب ... مگوی رب و بگوی آنچه اندر و خواهی
اگر بخشش وی شوره بر فشانی حب ... درخت طوبی اندر بهشت رشک برد
همی بیازد تا جاودان بدین منصب ... هر آنچه خواهد گردون همی نهد گردن
نقاب عالمیان از بقای وست سبب ... شه ده روزه بنا هیچ تمامست عجم
فکنده در جگر مشرکان تیغ لهب ... نشسته از قبل شاه دین خلافت او
که استوار بشمشیر دست این مذهب ... همای دولت او زیر پر گردون را
چو آفتاب در ایوان هیچ بدر در موکب ... خدای داده بدین یار رسول ذات شریف

در صفت بهار و مدح حضرت شاهنشاه کامکار سلطان ناصر الدین شاه

بنفشه را نشانی غیر شب ... مرا بهار و لا و بیز و عشق شور انگیز
بنام خسرو عادل را و کند خطب ... سر ملوک جهان پادشاه ناصر دین
موفقی که بد او شد عزیز دین عرب ... چو ابر و دریا هنگام بخشش است و عطا
بروز کوشش مریخ وار در عقرب ... کف ملک بچه ماند به بحر موج انگیز
در و شکر ننگ بار آورد درخت رطب ... نه به ز حضرت او بهر ایران مقصود
بزیر فرهای از تو ایم و سایه رب ... دهد مطاوع امر تو به ستاره مراد
روا باشد بر تو برین شود لقب ... همان تو بکنی تو بروز نبرد با شمشیر

وله

ماه را از نور رخسارش همی آمد عجب ... گفتمش سروی بقامت نکشد اندرین صفت
گفت سرو بوستانی کی چو من گیرد حسب ... حجره من گلستان کرد از رخ رنگین خویش
شامگه تا بامدادان می نخفتم از طرب ... از سر زلفین مشکین و لب نوشین او
آفرین میرد در سر بوسه کرد از من طلب ... زار آمد از تیغش ظفر چونانکه آهن از شرار
کوه آهن کرد از زخم خدنگش پی ثقب ... ابر نیسانست پنداری بهنگام نوال
گوئی از برق یمانی تیغ او دارد نسب ... حاسد او کی شود اندر هنر با او قرین

در تهنیت عید نوروز فیروز و مدح شاهنشاه اعظم خلد الله سلطانه

باد سحری از چه سبب غالیه بار است ... باران سحرگاهی بر لاله نعمان

خطش بگرد بناگوش چون تنیده بر ماه
بدین لطافت او را اگر هیچ دلم گفت
دو عارضش بگه پاید مشتری بماه
همان گشت خم ابروانش با دل من
ندیده هیچ مبارز قفای او بگریز
بساکسا که بدین شبهت اندر افتادند
نبات شیرین روید ز شوره ستان
نشانده جاهش جبرئیل دربانی
د جود آدمیان ز وجود اوست مدد
بجعبه زد و بتان ز کعبه کرد نگون
سر ملوک عجم پادشاه ناصر دین
ایا شهنشه دولت فزای دین فرقد
بهار تازه در آمد ز خلد خندان لب
سرود بلبل آمد ز گلستان همه روز
بگوش لاله کشیدند قرطهای عقیق
شکوفه را نشانی لاله خوشاب
درخت عنبر مینا و بلبلان همه روز
ثنا گویند که بر او تازه گشت رسم عجم
بروز بخشش چون مشتریست در ماهی
زمین که باد خلافش بر او وزنده شود
ایا تو سایه رب دولت تو فر همای
ز خسروان تو ئی امروز خسرو اسلام
بامداد آمد به پیشم لعبت سیاه لب
سرو را بر ساق سیمینش همی آمد حسد
گفت ماه آسمانی کی چو من شد قدح
بامدادان باده خوردم بر رخش تا شامگاه
بوسه هیچ از وی طلب کردم بگرد این دریغ
روی او میون کرد از سیر سینه تن هلال
گوئی از باد شمالی است و دار ز دراد
نوروز نو آئین ترا امروز زیارت
گلبن هیچ بکی حور ببر کرده حریر است
چون پرسنک گل بچه ماند بعروسی
گر نه ز سر زلف بخم خیزد بر شب

رخش بزیر سر زلف چون ستاره به شب
نگار سیم زنخدان و یاسمین غبغب
یکی بلاله و دیگر به عنبر اشهب
نجیب اندر شمشیر او فکنده شغب
خدای داده مر او را و آن خویش لقب
ستوده تر نبود در جهان از این مذهب
ز منبری که بنامش او کند خطب
هر آنچه گوید فرمان همی برد کوکب
براه یزدان داده خزینهای ذهب
بزرگوار ملک خسرو بزرگ نسب
عقاب رایت او را ستاره در مخلب
خجسته عید وصی بر تو باد و ماه رجب
برید خازن خلد از بهشت غیش سلب
خروش صلصل آمد ز بوستان همه شب
بدوش کوه فکندند کرتهای قصب
بعاشقی و مستی شدند همه و سلب
ابوالمظفر شاهنشه بزرگ نسب
چو آب و آتش هنگام رحمت است و غضب
ولیک بحر کشش موج گوهرست و ذهب
نه به ز مدحت او بهر شاعران مکسب
کند مخالف حکم ترا زمانه ادب
که شیر با چنگال و عقاب با مخلب
عارضش تا بامداد پروز و در بزمش بستی بشب
گفتمش ماهی بصورت خشمش آمد زین لقب
چون گل سوری و آن مدیس آنکه از سلب
گاه بوسیدم بسیر و گاه خائیدم ز لب
خیزد از طبعش هنر چونانکه از آتش لهب
شیر غضب نیست پنداری بهنگام غضب
شاخ حنظل کی شود هستی که بار آرد عنب
ای که بده باده که عید است و بهار است
ماهی هیچ بکی حله و نقشش و نگار است
گر جامه برون آمد از ابر گنار است
چون ند قدح از می قدری ماند عقار است

بر روی هوا ابر خرامان بقطار است | سلطان سلاطین جهان ناصر دین شاه

هم از تغزلات قصاید مدایح اوست

نه نه دهنت تنگ تر از غالیه دانست | روی تو درخشنده چو ماهست و چو خورشید
نه نه لقبش خواجهٔ اقلیم ستانست | بنمود هنرها زپی تقویت ملک

در تهنیت عید سعید صیام و مدح صدر اعظم گوید

عید مرا دادیار سائی بر باد | تا ختن آورد روزه بر سر من

در مدح حضرت سلطان اولیا و مفخر اوصیا امیر المؤمنین

حور دل شیفته هر چند که دستور بود | گر بود شیفته اش حور بهشتی نه عجب
که بحق وارث پیغمبر مختار بود | آنکه بشناخت بحق همره و بدر است

در جواب قصیده حکیم لامعی مدح نواب امیرزاده امیر آخور

خیزد بچابکی قدح دیگر آورد | امروز مجلسی بنو آرایدم چو دی
گردون ز نشاط یکی لشکر آورد | چون روز را گذارم خوش تا بگاه شب
زان پس بجز رخ چو مه با مجمر آورد | از شب دو بهره چون سپری شد ز بهر خواب
زان پس که جامه از تن چون گل بر آورد | بندد گره بزلف که سودن نیرزد
دست مرا چو طوق بگردن در آورد | خسبیم هر دو دست در آغوش یکدگر
سیری کجا کنا چنو دلبر آورد | از خانه ام برون نه کنار نگار خویش

وله

چون بناگوش رخ تو گل و دیبا نبود | سلسله داری ز عنبر سارا بر ماه
غالیه بیش بسر زلف تو بویا نبود | دل من بردی که گشتی مخمور و شنگ و شکیب
کر امروز مرا در پی فردا نبود | ناصر الدین شه غازی ملک روی زمین

ایضا وله فی المدیحه

چنانکه یعقوب از غم شده فرزند | بر ز بند ساده بروی لطیف بود و بهشت
که چشم بد نرساند به نیکوئیش گزند | چکو به چشم عدا کنون نه سد بدان بروی

چون لشکر سلطان کج رود بر سر دشمن
بالای تو ای مهربتان سرو روانست
رخسار تو برگ سمن است و گل سیراب
زلفین گره گیر تو آویخته تا دوش
نوشین دهنی داری چون غالیه دان تنگ
خوانند مرا او را بلقب خواجهٔ اقلیم
عید مبارک رسید در مه خرداد
شکر خداوند را که گل بتماشا
بلبل بر شاخ گل هنوز غزل گوی
بودم یکماه پارسای زمانه
عاشقی بر من امسال بناز یار بود
علم عشق مرا کرد نگونسار بتی
در کنار من از آرزوی شکفته چو بهار
حور را ماند و دل شیفته دارد بر من
دست حق نایب مطلق اسد الله علی
وقت صبوح مرغ چو آوا بر آورد
گوید مرا که وقت صبوح آمده است خیز
چون در کشم قدح بدهم بوسه زان لبان
داند که یک قدح نشاند خمار من
گر رود و که سرود و کهی بن و گاه نوش
خادم در آید از در و شمع آرد و شراب
آهسته در آید سر خوش بخوابگاه
طوق گرانبها بکشاید ز ران سپس
من سیر ساعتی نشوم از کنار او
شهزاده محسن آنکه باقبال شهریار
در همه چین چو تو یک دلبر زیبا نبود
لاله رنگین بود بیش و رخساره تو
من ز پیدا تو فردا بدر شاه روم
در همه گیتی اندر خور لشکر که او
رسم نبرنج آنکه لربا چاهی کند
خلقش نشناسد سر جاه را فرو پوشید
گریست خواهم بهر دل فتاده بچاه
نبشته گوئی کردیز بند بر تعوید

شاهی که بداندیش کش و شیر شکار است
نه نه که بلای دل و آشوب روانست
نه نه که پر از لاله یکی لاله ستانست
نه نه که بشیر از کنی تا بمیانست
نه نه چو دل صدر زمین بست و زمانست
نه نه که هنرهایش یک نیمه نهانست
خوردن باید نبید و داد طرب داد
باز نه نبست و نبرد ما را زیاد
فاخته در بوستان هنوز لقب یاد
از گل سوری هنوز ناسترده داد
که یکی دلبر خوشخوی مرا یار بود
که خداوند سر زلف نگونسار بود
گل بنجر من بود و لاله بنجر او ربود
هر که او مدح که حیدر کرار بود
بیقین آنکه شناسنده دادار بود
خورشید نیکوان من ساغر آورد
ترسم کنون که حرارت درد سر آورد
خوش خوش پس از شراب مرا شکر آورد
نقل و نبید و مطرب و رامشگر آورد
از نو یکی بساط نو آئین برآورد
از پرنیان ساده یکی بستر آورد
آسیب تر سدش بحجم خنجر آورد
چونانکه ز مشک برماه و پیکر آورد
حرص لقای میر رهی پرور آورد
بهرام را برابر اشقر آورد
ماه را سلسله از عنبر سارا نبود
هر کرا دل برود از دست شکیبا نبود
که چنو هیچ ملک مملکت آرا نبود
کر ملک عرضه دهد لشکر صحرا نبود
دلم ربود و بسیمین چشم فرود افکند
دلم بماند در آنچاه و ماو داد در بند
زمشک ساده خطی خوش بروی ساده بزند
که خط مشکین تعویذ کرد و خال سپند

خرد شوریده‌ام زان چشمکان سحرآگند	نزار کرده مرا عشق آن میان نزار
بیرنشانم و کامم از لبش کنم پرقند	گرفته حلقهٔ زلفش بدست تیغ خیال

ولهٔ

بردند دل و دین مرا هر دو بیکبار	بستی تو مرا دل به دو پیراسته سنبل
بر لاله دو زنجیر و ز گلبرگ دو زنار	با غیر همه مهری و با من همه کینه

در صفت ورود ماه صیام و ایام قعود و قیام و تخلص بمدح ناصرالدین شاه بن محمد شاه

نه قاضی اسلام و نه مفتی بینا	افسوس که در روزه فرو خواهد مرد
پژمرده شود برگ گل سوری چاک	سهی و زرکه بی‌آب بماند بت مه‌رو
هر کس که چو تو باشد روزه نبرد	هرگز که شنیده است که گل گیرد روزه
تا زهر بر مفتی نکنم چارهٔ انکار	روزه چه بود دین بخرم بهر تو ریشان
کالای ضعیفان ببر شاه از آن	خون همه خوردندی زانکه نبود

در تهنیت مژدهٔ تسخیر شهر هرات و مدح شاهنشاه خجسته صفات گوید

چو نامه مژده سنجر جوار شاه پاک	هر هفته یک بحضرت شه هر مه نوید فتح

در تهنیت عید سعید ولادت باسعادت شاهنشاه ایران که در عشر صفر بوده

دلیلی بود آشکار انه مضمر	دلیل آنکه داد کیهان مرا ورا
ولایت گشاید بسان سکندر	ز خاور فرستد سپه سوی مغرب

در مدح و منقبت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

آن سرو سمبر بد و یاقوت شکربار	بوی گران لعل دلفروزش که ده
عنبر ز سر انگشت همی ... بهموار	دیر آمد و آراسته آمد بسر من
دیر آمد و خوب آمد پیغمبر مختار	تاج رسل و خواجهٔ معراج محمد

در تهنیت نوروز و مدحت حضرت شاه اولیا علی مرتضی

عقیق سرخ بود هر چه بنگری کهسار	از اینکه رخت بدیگر درخت برد مرغ
گهر کند بسر گلستان سحاب نثار	جهان گرفت جوانی ز سر از آنکه گذشت

چو مرد سحر پراو دست یافته همه روز
خجسته روزه کان فند لب نگارین
بلند رای ملک‌زاده محسن آنکه خدای
پیراسته زلف تو و آراسته رخسار
آن یکی از عنبر و آن دیگری از مشک
ماه رمضان است به پیش ای بت فرخار
تا هفته دیگر که درآید مه روزه
تا داول و نه بخورم باده از هر ...
کس از چو منی به بهموره نخواهد
یک هفته که از آب جدا ماند گلبن
تو نازکی و روزه گرفتن نتوانی
گر روزه ببازار کسی می‌بفروشد
دیبای تن آن ... از جامه ...
بو نصر ملک ناصردین بن محمد
شهریری سنجر شاه و ستاره یار
کرده است چرخ عهد که هر ساله آورد
امسال داد مژده فتح هری بدو
تاج ملوک ناصردین شاه دادگر
صفر را مظفر از آن خواند دور
شهنشاه گیتی ملک ناصرالدین
در اینماه شاه جهان زاد ولادت
بدانندیش نهد دیسان فریدون
چو آن ماه دو هفته است بنشسته بر خسار
از غالیه بر لاله فرو هشته دو چنبر
در زیر خم جعد شکن در شکن زلف
نرخ شکر و قیمت یاقوت شکسته است
شکر لب و کام همی ... هر روز
گر دیر تر آمد به من جرم تر آمد
تا تیره کی کفر ز عالم بزداید
گشود بار نگار رکاروان بهار
بکوه و دشت ببستند رشته گوهر
حریر سبز بود هر چه بگذری هامون
سمن شکفته و گل تازه و جهان خرم

ز شهد کرده مرا یاد آن دو چشم نژند
رکاب خسرو گیرد امیر دانشمند
نهاده در سر او همتی چو چرخ بلند
بردی تو مرا دین به دو آراسته گلنار
با خلق همه صلحی و با من همه پیکار
برخیز و گرانی مکن و باده بپیش آر
با آنکه حرامست می لعل در این ماه
یکماهه کنم زان پس از باده استغفار
مه روی مرا بین می سوری لب و رخسار
یا رب گل رخسار کسی دو دیده گردد
یا سرو که سجده برد اندر صف ابرار
کاین طایفه دین نیز فروشند ببازار
عدل ملک عادل تاج سر احرار
شاهنشه دین پرور سلطان جهاندار
ای عزت شاه بدین مژده همی بیار
از بهر شاه مژده فتحی بزرگوار
گویی در فتوح بود عهد شهریار
شاهنشه مظفر منصور بختیار
که اندر صفر زاد شاه مظفر
سر شهریاران هر هفت کشور
مظفر کند بر شهان مشتهر
ز مغرب فرستد سپه سوی خاور
بر ماه دو هفته دو شب تیره نگونسار
و آویخته از قیر دو زنجیر نگونسار
گلبرگ بخرمن بود و لاله بخروار
کاوی اگر آن جعد دلاویز شکن بار
بر چهره سر زلف شکسته چگل وار
آن بر همه هستی بسر ایستاده و سالار
آمد سوی این عالم از عالم انوار
چه بود با رشک نسرین و سوسن و گلنار
بباغ و راغ نشکسته صبا به عطار
سمن گرفته بچنگ و شکوفه در منقار
بجای جوی نشستن هر روز جوید رکنار

هم در مدح حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب ع

غنود نرگسش بر ناز و غمزه اش بحریر | تو خوابی و ز نخچیر گوی خواهی زد
شب سیاه فزود روز سپید کرده اسیر | کهی ز مشک نهد کرد مشتری خرمن
سرشته حلقه و چینش ز عنبر است و عبیر | هزار بند و بهر بند صد هزار گره
ز آنکه بر دل من جست حیدر است امیر | ابو الحسن اسد الله قاهر الکفار
یکی بسوی نعیم و یکی بسوی سعیر | ثواب اگر همه کاهیست با هواش گران

در مدح حضرت ولیعهد مغفور و تهنیت فتوح خیاران و خبوشان و سرخس و تربت حیدریه

چو راه مجره زری تا بنجاور | ده و دو هزار ز سوار و پیاده بموکب
بجنبش درآمد همی کوه اغبر | نه تنشین تن تندرو ولیکن بمیدان
فرو کوفت بس حصنهای مشهر | فتادند مانند موران جنگی
سراسر ز خون خیانیان تر | تو گفتی همی مرگ بارد ز گردون
سر دار تیغش بر سپهر مدور | ز گرد سواران و نعل ستوران
سراپرده سوده بر روی و پیکر | گروهی دران باره ز خیل ترکان

در مدح امیرزاده مرحوم میرزا احمد خان ساعد الملک خلف میرزا تقیخان امیر نظام

ور بنفشه دمیده عود و عبیر | زلفت آمیخته بعنبر و مشک
چهره من ز عفران زریر | جز سر زلف پر ز حلقه تو
بر گل تو شکفته در همه تیر | حلقه داری هزار در سر زلف
از خدا و تو دزاده نیست گزیر | سر آزادگان گرو همی سر
که نگردد است در خور تقصیر | بدر است بوده آیت مردی

در صفت علم و عمل و صنعت تلگراف که در دولت ابد مدت شاهنشاهی خلد الله ملکه برقرار شده

آفرین بر روزگار شهریار کامکار | کرد این فرخنده خدمت عهد سلطان دادرا

در بیان شکارگاه و تیر اندازی حضرت شاهنشاه بشکار کوهی و افتادن از کمرگاه

که یکی غرم کهن سال درآمد بکمر | خسرو گیتی و تیر از بر و بر بکار

مجاهد صف بدر و مبارز صفین
نهاده سر بلبش زلف آن بت کشمیر
بود بخلد و خورد شیر و شکر از لب حور
بشیر خوردن بالیده تر شود هر روز
یکی نگاه در و کن اگر ندیدستی
شکسته بند و شکنجش ز ارغوان و سمن
اسیر کرد نیاز و دل مرا هر گز
دو راه باشد حب وی و عداوت وی
بتوفیق یزدان و تائید اختر
ولیعهد فتحعلی شاه غازی
یکی لشکر آراست سوی خراسان
همه راه گشت از سوار و پیاده
تو گوئیکه از جنبش توپ رویین
نگون کرد بس قصرهای مشید
هنوز هست خاک حصار خیاران
بسوی سرخس آنکه افراخت رایت
پی باره بنهاده بر پشت ماهی
گشادند آن باره آهنین را
ای هوای تو بر دل من میر
پیش رخسار و قد تو خجلند
کرد رویت بنفشه سیراب
عارض تو به لاله ماند و گل
طرفه باغیست باغ عارض تو
مر مرا از تو و سعادت را
مهر ماضی نخلد از تو خوشنود
منت ایزد را که آسان کرد بر عشاق کار
عاشقان پی پیک نامه در سئوال و در جواب
در یکی لحظه برد پیغام و پاسخ آورد
کارها در روزگار شهریار آسان شد آ
آفرین بر ملک شیردل شیر شکر
بامدادان پی صید بود تا که شام
نعره کوس آمد و در پرده سرای
چند نخچیر شه غازی افکند به تیر

ابو الحسن اسد الله قاهر کفار
نه شیر خواره بود میل و جرأت شیر
چو روی و زلفیان از رخ شد سیاه چو قیر
ز ماکنی زره است و فرو کشتی زنجیر
کهی ز قیر کشد پرده بر پیش بدر منیر
هزار دام و بهر دام صد هزار اسیر
سوار بدر و حنین و امیر روز غدیر
گناه اگر همه کوهیست با ولاش حقیر
باقبال شاهنشه دادگستر
ابو النصر عباس شاه مظفر
چو موجی که خیزد ز دریای اخضر
زده بر رده همچو سد سکندر
خروشان چو نیسان غو توپ تندر
سپاه شه و دشمنان یکدیگر
تو گفتی همی مرد روید ز کردر
هوا شد مقیر زمین شد مقعر
ز طغیان سرشته ز عصیان مخمر
باقبال سلطان و توفیق داور
لعبت خلخ و بت کشمیر
سرو نازان و آفتاب منیر
لب رنگینت بی سرشته و شیر
که شنیدست از بنفشه زنجیر
زیر هر حلقه صد هزار اسیر
ساعد الملک احمد بن امیر
تو از آن آیتی مبین تفسیر
زین همایون کار که کاندر جهان آمد آشکار
با نگارین در میان فرسنگ اگر باشد هزار
عاشق ار در قیروان معشوق اگر در قندهار
یافت از شاهنشه گیتی ستان انجام کار
که ز صید نشود سیر و نه رنجه تنش
از که شام و هر نظم جهان تا به سحر
سوی نخچیر خرامید شه نیک اختر
با چنان حشم گران و دنبک چون صرصر

سرنگون شد چو درخت کهن از رحم بر | اثر خون پسر بر رف ابر ز رحمی شاه

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه و تعریف سپهسالار مرحوم

گر من سوخته دل خواسته بودم بدعاش | سر همی سودم چون زلف و بپایش بقدم
صنم زهره نوا گوش بشنا و نقاش | با چنین روی چو لاله ای چو انجم خوانم
چون محمد بر رسل فخر و شرف بر ناس است | بی سبب نیست که بر حشمت و اجلال افزود

در مدح حضرت اقدس شاهنشاه و تغزلات

بوی مشک زلف تو ربوده تا بدو فرسنگ | سنگین دل و سیمین تن و نرمی تختی

و له در مدح حضرت شاهنشاه فلک جاه سلطان السلاطین ناصر الدین شاه

اینک لب من که لب آن سرو سیه خال | چون چشم خم جعد تو ش و خوش دل بسر زلف
گر دال ندیده ستی ام دل بدال | آذر شرر اشیده بدین نقش کی لعبت
بر روی مدیح ملک فرخ اقبال | خورشید سلاطین جهان ناصر دین شاه

ایضا در تهنیت جلوس میمنت مانوس شاهنشاه ناصر الدین شاه

شگفت نیست گر گیتی شود بهشت مثال | خجسته دولت او طالع همایون است
ندیم گوشش مطرب بنزم دست بکام | مر دل خود را تا دور شدم از بر دوست
و له
بهشت یاری که تنی دارد ز نقره خام | گر ببوسی لب او را و ببویی زلفش
بوی مشک آید از حلقه و چین و شکن دام | عارض او را از شوق چنان بوسه دهم
از که صبح رخش بینم تا نوبت شام | بر من از بوسه شکربار دو صد بوسه دهی

در مدح اعتضاد السلطنه وزیر علوم

همی بدانم تا کی زیم ملول و ملوم | چرا ملول نشینم چرا ملوم زیم
بجز به بزم بگیری مرد سمی موسوم | میانه همه آزادگان بفضل و هنر

در تهنیت عید سعید مولود مسعود ابو النصر ناصر الدین شاه خلد الله ملکه و سلطانه

همه پوشیده سلاح و همه بسته کمر | کرم کن خبر که در جمع آمده که بتشریف

تیر دیگر ملک غازی افکند بدو
ناصر الدین شه غازی که بر او شیفته اند
ماه رویی که ندانند کسی از ماه بناگوش
بندهٔ مستیم و بیخودیم از پی آنکه
نعمت بیخودی و مستی پر رنج نهم
با چنین حسن و لطف ز چه گویم گویم
لشکر آرای شهنشاه محمد که بود
از بسکه پر از چین و شکن زلف شبه رنگ
من بنده آن عارض و آن لب که تو گویی
از عنبر و از مشک بده کام رود و بوی
تا مدتی چینک من از زلف چو عود است
نیکی است بدیدار خوشش فال من امسال
از صحبت آن ماه دلارای و لقد ز
رفت آنکه گزیدم دو لب خویش بدندان
اینک رخ من بر رخ آن ماه سیه چشم
بنگر خم زلفینش که گرد بناگوشش
بر من شکر از بوسه همی بارد و من قند
بخت شاهی بنشست شاه نیک اقبال
سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه
مظفری که ز عدل وی و مروت وی
چند روز است که پیروی بت سیم اندام
تن من از سفر است و دل من در حضر است
زلف پر حلقه و پر چین و شکسته ست ولی
از که شام لبش بوسم تا نوبت صبح
گداخت عشق بت آن شکرین لب چو موم
بتی که هست سر از لعل کان عارض او
که دیده دید جز روی آن بت زیبا
ملول دارد جان مرا ملامت خصم
عماد مملکت و اعتضاد سلطنت است
خوش است و فرخنده فر آمد چرخ برین
پادشاهی که همه پادشهان بر او
حشمتش بر در کرکان و فرع در خور زرم
صد هزاران سپه ورا بود در ره نگار

همچو بر سیماب از سودهٔ تنگ رفت آن
نصرت و دولت و پیروزی و اقبال و ظفر
مستی و بیخودی آورد سوی مجلس ما شاه
سوی من بیخودی و مستی شد از تماشاش
بر سر بسپریم با سر زلفین دوتاش
زینت مجلس مداح امیر الامراش
ناصر الدین شه غازی که فزون باد بقاش
گر رو به است بر رخساره تو جای آنکه تنگ
گل بده و خوی می داده بدو رنگ
از سینه تو سیم شد از دل تو سنگ
نالنده تر از عود من و خمیده تر از چنگ
ای جو که همه ساله چنین باد مرا فال
خرم بنه و جهم و خوش دل همه حال
رفت آنکه بخود دم در رخ خویشتن بچنگال
هم شیفته چشمم و هم سوخته دال
ای نگار دیده بدین خوبی تمثال
آیینه پیروزی پیرایه اقبال
خجسته طالع و فرخنده روز و فرخ فال
بر آسمان خداوندی آفتاب کمال
ز فتح دارد پر و ز نصر دارد بال
تجربت کردم بی دوست نگیرد آرام
عنبرین بهاری ست و شکرین داری بکام
که نشان ماند بر عارض آن ماه تمام
در مدیح ملک عادل خورشید انام
گداخته شدم از عشق و کاسته ز غموم
بموی نافه چین و برنگ دیبه روم
ز مشک نابش نقش و ز ارغوانش بوم
مرا که هست بلب مدحت وزیر علوم
بدید تر بود از ماه در میان نجوم
عید مولود ابو النصر ملک ناصر دین
چو خبر بیش جهان بندد و کان بیش یقین
علمش بر لب جیحون و حسن ع در قسطنطین
از رخ ساقی که لاله نشان که نسرین

باده لعل به اکنون که همی شد زرین   ماه میسان نه در بتکری آید بیرون

در فتح سرخس و قتل خوارزمشاه و آوردن اسرا و بخاک پای مبارک

تا که ز شمشیر هندوئی ببرد جان   کشته شد او را و لشکرش بشکستند
بر سر خلق خدای سایه یزدان   گفتم او را دلیست پاک چو فردوس
در دل او هیچ ره نیافته شیطان   یکسره سرخس در همه سرخس نیابی

هم در مدح سلطان السلاطین ناصر الدین شاه قاجار غازی گفته

گشت چو طرف بساط تاج سلاطین   خسرو پرویز بخت ناصر دین شاه

وله

گفتا کمند گفتم لا بلکه صولجان   گفتم که در چه ماه بروی تو سوسن است
گفتا عقیق گفتم لا بلکه ناردان   گفتم مرا بده ز لب خویش بوسه

در مدحت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام گفته

چشمه ز قوم را چون چشمه کوثر کنی   در جهان جان و لایش شهابیت کسوت است

در مدح امیر معظم نواب قهرمان میرزا گفته

از گل سرخ و گل سپید گلستان   زاد دشکوفه پریرو خندید امروز
شب همه شب نغنود چو مرد نگهبان   گوئی نخجیر را زبسکه چرد گل
باده سوری چکیدش از لب و دندان   باد که مشکبیز بزم بزم بگشاید
جنبش نیوز زخصم دارد پنهان   غلطان غلطان بسبزه باده همی خورد
تا بدر باغ باز آمد دهقان   گفت که بیموزه شو بباغ از یراک
لیک نه چون شاعر اید در سلطان   میر سپهر سند قهرمان عهد و بند

در مدح امیر مکرم محمد خان سکنه امیر نظام ایران گفته

به پیش تیر دو زلف سیاه مشک فشان   ز سوی پس همه شد دام و سلسله یا ساز
بزیر غالیه نیمی از آن جبین پنهان   چنان بنه سر آن موی بهار آن جبهه
سپید و گرد و لطیف است از تر پستان   بر تو با بر من چه که تو کند پیوند
که رنگ می ببرد زان لبان چون مرجان   چه در میانه دندان لبت فرو گیرم
حجاب کار ترا با دو رم کنم درمان   دو دم نزد کر و بهر تو طوق یاره کنم

خبر که کرم به اکنون که نسیم آید سرد
افسر خوارزمشاه که سود بکیوان
از پی کوشش کشیده بود سپاهی
لشکر خسرو بتاخت بزر بر تل
تاج و کمربند خویش کیش فدا ساخت
شمس ملوک زمانه ناصر دین شاه
راه بفردوس یافت شیطان یکبار
آمد نوروز و ماه از پس تشرین
نرگس بشکفته شش ستاره پروین
بوی یاسمین که صبوح بود خوش
طرف بساتین بگونه گونه جواهر
گفتم که چیست روی تو ای ک دلستان
گفتم و زلف پرگره و پرخم تو چیست
گفتم چه سرخی از لب تو عاریت گرفت
گر همچو ماهی که از عرش برین سر بر کنی
با تولای علی گر پا گذاری در زمین
دست بر زن قوم اگر حاجت آری فراز
لاله بصحرا چو در خورنق نعمان
گل همه گیتی به نیم بیشه گرفته
منبر او لولو شدست و معدن یاقوت
گل همه شب تا سحر نغنوده و بلبل
بچه نخچیر بر کهی که فرد شیر
آمد گوئی بنی بصحبت عاشق
کرد مرادی بباغ دهقان عوت
مست همه شب عندلیب شعر سراید
بدان اگر که باشی ای چراغ ترکستان
بمهر هیچ بتی نسپرده ام دل خویش
بموی ترکن با نافه گیسوی چو کمند
بتاب گیسوی از پس فرو همی آویز
فرو گذار از آن موی جبین که گنی
سپید و گرد بود گوی عاج و نیست لطیف
بر آن لبان چو جان جنان بزنم بوسه
ز کار بوسه سپس با کنار پردازم

شاخ چون بت کند و باغ چو بتخانه چین
با سرش آمد این مبارک ایوان
پیش نی برگ درخت و ریگ بیابان
آخته شمشیر همچو برق درخشان
لشکر شاهنشه مظفر ایران
از پس کشتن شدم ز گفته پشیمان
تا شده از خون شاخ لاله نعمان
دشت پر از لاله کرد و سوسن و نسرین
گشته گوئی یکی ستاره پروین
خوشا وقت صبوح و بوی یاسمین
آنکه ز خورشید بر فرشته سر دین
گفتا گلست گفتم لا بلکه گلستان
گفتا به تیر گفتم لا بلکه در خزان
گفتا بسیم گفتم لا بلکه رایگان
بایدت مدح امیر المومنین حیدر کنی
خاک اندر زیر پا بسنده عنبر کنی
جهد کن تا خویش را سالار آن کشور کنی
کوه بسبزه چو در ستبرق رضوان
بوده مگر سرخ گل نگین سلیمان
طرفه بود زاده پریری خندان
باده سرخ است جای شیر بپستان
سرو شود نرم نرم جنبان جنبان
باده همی خورد بسبزه غلطان غلطان
بر گل سوری بپی نهادن مهمان
آن سر احرار و دست خسرو ایران
که هفته دگر آیم بنزد تو مهمان
چنانکه بردم بار آرشن تو چنان
سیاه ترکن با وسمه ابروی چو کمان
ز سوی پیش زره باش حلقه تا بمیان
که بیحجاب نپذیرد ز بیحجاب نقصان
لب تو با لب من که تو کند پیمان
گرفته گوئی نخچیر لاله بر دندان
از آن نرسته از خزانه سلطان

سر ملوک ابو نصر ناصر الدین شاه
سرو سیمین من آن شمسهٔ خوبان سپاه
مشک چین مشت فرو ریخته تا بر سر دوش
غیرت شمس و قمر بود رخ آن دلبر
ناصر الدین شه غازی ملک دوست نواز
تا آمد آفتاب ز ماهی سوی بره
نقاش گشت باد و بهامون فرو نگاشت
لاله بسان مجمره از عقیق سرخ
خواند هزار دستان هر روز بامداد
از دیگران هنر نشود چون نئی آشکار
ای دوست بگو نه دیبای ششتری
خواهم کرم دهی یکی مشت زر ستند
مشتی بنفشه را یکی مشت زر کنون
تاج ملوک ناصر دین شه که ذو الجلال
نگار ناز تا زیر نیان تار میان کردی
چو با من گفت و گو کردی یقین کج دهم که در آتش لب
چو مار کشته ام دم دل نیار نفته دارم جان
چون بت من الف مشکین را بپیراید همی
تا بچشم عاشقان روز آیدش چون شب
مشک ناب و عنبر سارا بیارد از هوا
تا ببوسیدم سر زلفش بدیدم بی عجب
عقد مروارید پیدا کرد او از درج عقیق
نیست سنت ... و عدا چون ستان تا بچشم
زو بدیوان مظالم رفت خواهم داد خواه
چو حلقه باز آن زلف مشکبار کنی
بدان دو عارض آراسته چو باغ بهار
بدین سپاس که از دست خادی دی چو گل
بدین صفت که تو ای دست پرور رضوان
ابا مظفر شاهی که ابر و دریا را
سر ملوک فرق تاج چون خورشید
فراز تخت نشینی بخرمی خوشی

جهانگشا و جهانگیر خسرو ایران — بخوی عین ملکست و بطبع جوهر فلکست

ولـه

تا مکر کاه فرو ریخت چو بر دوش کلاه — چشم من گشت ز آن چهره پر از لاله سرخ
خجلت شهد و شکر بود لب آن دلخواه — هیچ چیزی شنوان یافت بدان شیرینی

در مدح نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

وز دود عود سوخته گشتی به مجمره — بلبل همی نوازد طنبور در گلوی
مدح امیر مشرق آن مهر مسره — طبعش ز کودکی بهنر باز کرده خوی
کار حسام باید هرگز زا ستره — پیراسته قلم پی مدح حسام او

در ستایش حضرت اقدس شاهنشاه ناصر الدین شاه

خبر مرا عاشقان جهان کیست مشتری — ابروی تو کمان و مژه تیر و خط زره

ولـه ایضاً

که قد چون یار دون داری ای جان با که گویی — نگار من ار آستی خسار چون باغی

ایضاً در مدح حضرت اقدس شهریار سلطان ناصر الدین شاه قاجار

حلقهٔ زنجیر گزو بوی مشک آید همی — گر نه نقاش است زلفش چون کند بر لاله نقش
چون عقیقین لب بگاه خنده بگشاید همی — هست با خصمان همه در صلح و با من در عتاب
خوش ببخشد بوسه بر ما بخشاید همی — من چو خواهم بوسه زو ندهد لب بی زنهار او
تا ولیعهد شه غازی چو فرماید همی — بو المظفر ناصر الدین شه که با شمشیر تیز

در تهنیت مولود مسعود حضرت شاهزاده
ناصر الدین میرزا قبل از ولیعهدی عرض کرده

سزد که خدمت سلطان کامکار کنی — سر ملوک ابو النصر شاه ناصر دین
که سخا و که جود شمار کنی — بیک عبارت گیتی کنی پر از دانش
چو بر نهی رخ و خورشید را چهار کنی — کنند تا شب و ... زلفهای هم گرد سرش

بزرگ چون خرد و هست عزیز چون ایمان
بامدادان بر من آمد یار روی چو ماه
دست من گشت از آن طره پر از مشک سیاه
جز لب من که گذر کرد بر آن لعل شکار
ناصر الدین شه غازی ملک دشمن کاه
سنبل و سید و سبزه بهر دشتی بهار
چندین هزار نقش نو آیین نا درّه
صلصل همی سراید بر اطراف حجره
نه گوش او بهره او نه چشمش مسخره
خون شد دل از فزع او به مجمره
بر ماه لاله داری و بر سرو مشتری
مشتی از آن بنفشه بر آن لاله طری
گویی صلاح دار شهنشاه صفدری
دادش جلال کسری و تاج سکندری
تن من در هوای خود چو تار پرنیان کردی
چو لب بستی ز گفتن یقین مگان کردی
در آن باغ نو آیین هندوی پاسبان
هر چه از شب کم کند بر روز بفزاید همی
بامدادان خویشتن را عمدا بیاراید همی
چون سر زلفین او را باد برباید همی
ورنه عطار است جعدش عطر بنماید همی
خاصه آن ساعت که لب از می بیالاید همی
خوش ز آشوب دندان لب فرو خاید همی
زنگ کفر از روی گیتی پاک بزداید همی
سرای خود کوی مرابت ... نثار کنی
اگر بهار نباشد جهان بهار کنی
روا نباشد ما را دیده خار کنی
که بر ستاره ز فر ... افتخار کنی
بیک اشارت هامون پر از سوار کنی
تو شاه باشی و شاهی و روزگار کنی
پی ولادت خود جشن بیشمار کنی

ساقی خراسانی

و هو فخر السالکین و زین العارفین کهف الحاج حاجی محمد زمان بن کلبعلی خان جلایر کلاتی من سلسله علیه جلایر از نجبای اتراک و بعضی از آنان در ایران و آذربایجان و بغداد سلطنت و شهریاری

کرده‌اند مانند سلطان اویس و سلطان احمد که حافظ در مدحت او گفته   احمد الله علی معدلة السلطان   احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

و آبا و اجداد حاجی مذکور از اولاد و احفاد ایشان و در کلات حکمرانی موروثی داشته‌اند و در جمیع خوانین خراسان با حشمتی ممتاز و شوکتی شایان میزیسته الحاصل فطرت پاک وی از جوانی رغبت به تکمیل علوم و تحصیل طریق الیقین و سلوک مسلک دین کرده بطاعات و عبادات و ریاضات و زیارات پرداخت بمکه و مدینه مکرمه و مشرفه شرفیاب شده بملاقات و مقالات همه علما و فضلا و حکما و عرفا توفیق یافت و بجناب مولانا محمد اسمعیل ازغدی مشهدی رحمة الله علیه که از اکابر کملین زمان و مشایخ اوان بوده نسبت ارادت درست کرده سالها بمسلک طریقت بوده تا بمقام اعلی فایز شده غالب اوقات بعد از ادای فرایض و نوافل و مواظبت اوراد و مراقبت اذکار بتلاوت قرآن مجید و مطالعهٔ احادیث و اخبار و ملاحظهٔ رسایل و کتب اخیار و ابرار مشغولی نموده‌اند و بسیاری هم بخط خویش مرقوم داشته سبب حصول علم و وصول فیض باصحاب و احباب گردیده از آنجمله تالیف کتاب موسوم بنفحات غیبیه است که مشتمل و مجتمع است بر مطالب خوب و معارف مرغوب دیگر سفینهٔ جامعهٔ نافعه از حالات و مقالات ارباب طریقت و اصحاب حقیقت محتوی بر منظومات و منثورات وافی و منطوی بسالات و مقالات کافی که در حقیقت درجی است پر از گوهر حقایق و برجی پر از اختر دقایق و مدرج اللآلی و برج المعالی مسمی شده دیگر دیوان منقبت بنیان که تماماً در مدایح و مناقب حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و حضرات ائمه اثنی عشر صلوات الله علیهم اجمعین و مشتمل بر قصاید و غزلیات و مثنوی الهی‌نامه و ساقی‌نامه و مراثی و ترجیع میباشد پس از توطن در شهر طهران مکرر بسعادت خدمت و صحبتش دست میداد و ابواب توجه و التفات و عنایات بر حال فقیر میگشاد تا بعد از مضای هشتاد و شش سال بخیریت مآل چهار ساعت از شب دوشنبه ۲ شهر رجب ۱۲۸۶ دعوت حق را لبیک اجابت گفته در گذشت چنانکه گفته

نفسی آمدم و باز بدریا رفتم   موج دریای وجودم تهی از خود چو حباب
جذبه کار گرآمد که من از کار شدم   جائی اندر نظر آمد که من از جا رفتم

تیمناً این ابیات از دیوان آن مرحوم در اینجا مرقوم شد

بهر و ماه و نجوم آنچه آن ضیا فکن است   فروغ قبه سلطان دین ابوالحسن است
تبارک الله از آن بارگاه عرش مثال   که هر عریشه آن رشک جنت عدن است
مدار مشرق دین آفتاب اهل یقین   که نور بخش زمین و مشارق زمن است
امام عالم و آدم علی بن موسی   حیات روح جهانها چو جان که در بدن است
در آن صحیفه که ذکر الرضا نگاشته‌اند   رضای دوست تبرک رضای خویشتن است
امام جاه جنت و روح عالمیان   اساس عرش بر آیت و سبزهٔ دمن است
ولای آل علی ز مرهٔ موالی را   ودیعتی است که با نفخ روح در بدن است
نفوس زاکیه را همت تو در جانست   بلی خلیل یو و هر که چون تو بت‌شکن است
مخالفین ترا ادعای دینداری   بغیر اهل ولا هر که هست راهزن است
بنای اهل مقامات نفی و نهی است   بهای یوسف مصر و کلاف پیرزن است
بشتاب که عمر رایگان رفت   دریاب که فرصت از میان رفت
گلهای بهار زندگانی   در باغ بغارت خزان رفت
دل رفت و قرار رخت بربست   از جان جهان جهان جان رفت
ز منظر جلوه‌گاه خوبان   دل همره آرزوی جان رفت
پدوست نمی‌توان بود   بس طایر دل ز آشیان رفت
برباد به خیال حیران   با حسرت و غم ز بوستان رفت
افسوس که روزگار عشرت   با حسرت و درد تو امان رفت

در مدحت حضرت امام بن امام علی بن موسی ابن جعفر علیهم السلام عرض نموده است

که آسمان فرینش مثال پیرهن است
لطیفه ایست که اندر نهاد مرد و زن است
قلوب صافیه را مدحت تو ورد و هست
شمار دانهٔ تسبیح و دست اهرمن است
نشان مردم آزاد ترک ما و من است

بغیر بیت نبی و ولی تمام جهان
امانتی است که قبل الفتوح حسب الامر است
توئی حبیب الهی توئی خلیل خدا
ولای اهل ولا رهنماست در هر جا
مناقب تو و تحجیب ساقی مسکین

در حکمة و موعظه و ترغیب بعبادت و معرفت

آن بخت نگون بسبک غبار رفت
پیدوست رهی نمیتوان رفت
آواره شدیم و کاروان رفت

جان در پی کاروان و انشا
با حسن و جمال جلوه دوست
پرواز گرفت طایر دل

در نعت و مدح حضرت امام و الا مقام علی بن ابیطالب

علی مهر جهان‌آرا علی ماه فلک‌پیما
علی دریای بی‌ساحل علی غواص بحر دل
علی اول علی آخر علی باطن علی ظاهر
همه لا و علی الا همه عبد و علی مولی
تعالی داستانی را که ما اوحی است بنیانش
بنائی را که بنیانش نه در اول نه در آخر
ستایش اقتدائی را که ذاتش مستند اقدس
ولی مطلق والا علی عالی اعلا
که را یارای وصف او که قرآنست وصافش
یدالله العلا دستش وصی مصطفی وصفش
تمام انبیا و اصیا شرمنده در دانش
هدایت‌های هادی امین چشم گشتا عیان معنی
بجنات خیالی عقل و هوش است سرود از
بهر کس هر چه بخواهد دهد هنگام بخشایش
بخدمت ایستاده خادم جنات و حلد ملکش
حدیث جبرئیل و جلوهٔ کوکب خشن کشا
ولیکن گر کسی طالع شود از مطلع عزت
نبی فرمود اگر بینی شناسی ای اخی از را
اشارت کرد سلطان رسل شاه ولایت را
بحیرت شد جبریل امین از دیدن کوکب
بیا شد اول و آخر معین آن امامی را
توسل جوی در صحرای قدسش عیسی دم
چه حاجت آن قلندر را که گویند ایوبش
نشان آن قلندر با کسی باشد که در عالم
قلندر آنکه اندر وصل باشد متصل رشش
قلندر با شهود کبریا محجوب در وحدت
بکوی حضرت جانان سفیری ره بردی جان
پی دل می‌برد عارف نگوید بهره از آن
اگر از شکنی تیغ ذره خاکی برون آلی
نخود دور است کانز آن رنگ تجرید است آسایش
چو غرق شاید نفرق خاک گردی خاکیان دامن
نوی گنجور گنج حق که جسم آمد طلسم تو
چو حسن و تمنا کرده خود جلوه خود را

علی بدر و علی بیضا علی انجم و علی اختر
علی شاهنشه عادل علی سلطان بحر و بر
علی طیب علی طاهر علی سید علی سرور
همه اسم و علی معنا همه جسم و علی جان
علی در ملک دین چون حاکم امیر قاعده قائم
سفیران نبوت را علی پیر و علی مرشد
ولایت را علی والی نبوت را علی بالی
علی لولاک را ثانی علی افلاک را بانی

هم در مدح و مناقب حضرت مظهر العجایب و مظهر الغرایب
علی بن ابیطالب صلواة الله و سلامه علیه و علی اولاده اجمعین

که را یارای مدح او که مدح است یزدان ستایش
علی المرتضی نامش فکان الله کاش
جمیع اصفیا و اولیا پرورده خوانش
صفای آسمان در آستان عرش بنیانش
ز جنات وصالی غافلی وز روح و ریحانش
بهشت عدن و جنات العلا با حور و غلمانش
با مرش سر نهاده ساکن فردوس رضوانش
که در پیشانی مولا بدیدم نما یانش
که بعد از سی هزاران سال می‌دیدم یکی آنش
بگفتا گر ببینم می‌شناسم با دل و جانش
که بنماید عیان اندر مقابل سر سبحانش
که در پیشانی شاه ولایت دید تا بانش
که تا حق بوده تا حق بوده در دیده و پنهانش
خدا را دست او دست خدا مشکل‌گشا و هستی
جهان جا و دان بی جستجو منقاد اگر اش
قضا مقرون امر او قدر مأمور تدبیرش
سری سودای او دارد که مشتاقست اشتیاقش
منم واثق بحب او که پیوسته است پیوندش
چگونگی بارگاهی که تجرید است بنیادش
ندیده هیچ چشمی جلوه آغاز و انجامش
شنیدم جبرئیل را پرسید پیغمبر
من از سی هزاران بار دیدم کوکب طالع
نبی مصطفی فرمود آنک با تو بنمایم
برای امتثال امر شاه اولیا از سر
همان نجم که می‌کرد دید کوکب از فوق طالع
بهشت جاودان منزلگه احباب و اصحابش

هم این قصیده فریده را که از قیود تقلید مجرد و مطلق است
و مطالب و حقایق بلند دارد قلندرنامه نام کرده

قلندر آنکه فوق الفوق باشد رتبه و شانش
مکان و مسمع توحید باشد منبع و کانش
که بی پیوند تن پیوند جان باشد بجانانش
خلاصی جو اگر از تن که تن بند است و زندانش
روی تا منظر اعلی که گردون گرد ایوانش
که التوحید اسقاط الاضافات است دستانش
نماید گنبد افلاک گوئی نیمی از کانش
طلسم جسم را بشکن که هستی گنج پنهانش
هزاران جلوه‌ها افتاد در مرآت اعیانش
قلندر آنکه در تجرید تنها باشد و فارغ
قلندر را چو مرغ جان دل او آشیان آمد
دلا از آشیان پرواز کن تا مقصد اقصی
بجانانست دل مایل و لیکن دل بگردد دل
رسی جائیکه آنجا رانباشد سردی و گرمی
ابو الغازی نسیم روح آنکه چون جای خبر دارد
چو در جولانگه آرد بادپای همت بیمار
مرا با چشم تو تا گنج پنهان از اعیان
تو چشمی باز کن اندر ظهور آفتاب دل

قضا بزم و قدر خادم فلک عبد و فلک چاکر
نکوکاران امت را علی پیر و علی رهبر
امامت را علی مخزن کرامت را علی گوهر
علی نه طاق را مرکز علی آفاق را محور
تعالی الله شانی را که قرآنست در شانش
بیا فرموده هم غیب الغیب و قبل الفصل در شانش
نیایش مرحبائی را که ای مقصد حیدر دشمنانش
که جای جلوه گاه آمد برون از حد امکانش
چنان دستی که دست حق بود دست کریمانش
زمین و آسمان بی گفتگو مأمور فرمانش
ملک محکوم حکم او فلک مقهور دورانش
دلی پروای او دارد که ایمانست ایمانش
مرا پیمان بمهر او که پیمانست پیمانش
چه خوانی دستگاهی را که توحید است ارکانش
نبوده هیچ قرنی در قرون و هر قرآنش
بگفتا هست معلومم حساب چون و چند اینش
نمی‌بینم دگر تا مدت معلوم و پایانش
که آید در برابر تا ببینی سهل و آسانش
عمامه برگرفت و شد ز پیشانی نمایانش
بعینه دید اندر شیروان تبریز دامانش
فضای آسمان جز لامکان میدان نگرانش
تجلی خواه در سینای توحید موسی عمرانش
چه آفت آن سمندر را که نیران است بستانش
نباشد هیچ امری از امور خلق پنهانش
تهیا در سمای عالم تفرید سامانش
مدام اندر فضای عالم قدس است طیرانش
که پایی آشیانی همچو مسکن فوق کیوانش
مگر آنگاه که جانان نخواهد غیر جانانش
ببینی بارگاهی را که برون نام ستوانش
بود در بارگاه قدس علی جای جلالش
فضای عالم توحید باشد فرش ایوانش
که با این جسم ظلمانی عیانی دید نتوانش
که تا بانست نیکستر آب بر آب دود وسا ایش

تو ای آن آیت مشکل که بحرف است تفسیرش
روان پاک کرد پاک گرز آمیزش ناکسان
بقدر تشنگی جان میکند هر کس ولی مسکین
نشان هر روی است کاندر پاس دل کوشد
هر آن نادانکه با پاکان ستیزد بارگی را
خدا گوید خدا جوید خدا خواهد خدا خواهد
سزاوار کرامت باشد این صاحب کرم مردی
ابوالوقتی که جنات الوصالش آرزو باشد
ابوالفیضی که آسوده است اندر سایهٔ رحمت
چو باقی با بقای حق شوی آنگاه میدانی
بیان همت مردان بود دیر و زود سالک را
ز عبدالله من عبادی بس بشارتها بجان آید
سجایای چالقت انی کار نباشد در این عالم
صاف جان پاک دل در محضر پاکان
مقام پارسائی شد مسلّم پارسائی را
اگر غم چهره بنماید بر شش ولی نفرماید
نشد جمع از کمال غفلت و تمهید نادانی
طریقت راه تجرید است و منزل عالم وحدت
کسی کو متصف شد با صفات حق بحق باقی
زخود فانی بحق باقی سزاوار است و شایسته
نهایات المحبین ابتداء العشق گویندش
بخاک افکند سر تا از خرام قد دلجویش
فغان از دعوی نادانکه زنجیر است تدبیرش
هوای باغ دنیا عاقبت ضعف دماغ آرد
نعمهای منعم راه او راز دمند زاهد
چو دل با غصه همدم شد نگردد کم دگر آسانش
نه پنهانی خواجه از شام و سحر در مسجد جامع
نماند در شکم جای نفس باقی و میخواهد
همه تلبیس و تدلیس است کار شیخ با مردم
مدام اندر پی آزرم مردان خدا باشد
خراسانیست اندر اصل و از خند موطن مسکن
چو او در حکمت یونانی و تایید سبحانی
تخلص وحدتی منظومه در توحید تحمیدش

تو ای دریای بی ساحل که کی فطرت عمّانش
دل آلوده ناپاک بنود میل پاکانش
بود در سکنت دشواری جان کندن آسانش
رساند پاس دل اندر شهود حق بپایانش
بزودی بشکند با سنگ غیرت دست و دندانش
نه سودای تن و جانش نه پروای رفیقانش
که باشد در نظر بود و نبود خلق یکسانش
نباشد آرزومند بهشت و حور و غلمانش
هوای دولت دنیا چسان سازد پریشانش
که گویا عندربک الف عام چیست پایانش
که قانع صف صف آید پیش و سیدنیست پایانش
ادیب علم القرآن دهد تعلیم قرآنش
که از آلایش انجان تن آزاد شد جانش
مقاماتیست بس مشکل که نتوان یافت آسانش
که با دنیا و اهل آن نباشد میل چندانش
هر آن مشکل که پیش آید بهمت سازد آسانش
تمنیهای یوسف با تعدیهای اخوانش
موحد رهست منزل وحدت توحید و حدانش
فاحیاه حیاة طیبة او سوده یزدانش
که وجه الله باقی دست ما با دامانش
برای آنچه پنهانه عاقبت پایانش
بدام آمد جنت دلها از خم زلف پریشانش
امان از دست دیده رها کن تیغ تیز است در میانش
برآور ریشه از بیخ و بشکن شاخ و عصیانش
که آخر میکشد انجوان نعمت سوی حرمانش
چو تن با درد عادت کرد بنود میل درمانش
تن اندر مسجد و دل در پی ارزو دکانش
که بر خوان کسان باقی نماند لقمه در نانش
که اهل علم خوانند مردم دانا و نادانش
نه فکر شام مستقبل نه هم دردی یادانش
وجود دیگر که از روی فخر باشد چو سامانش
نه در ما قبل و نه ما بعد مثال و اقرانش
صفات اولیا و صفیا در عرض ایوانش

تو آن سرو یکه بنشاند لطف باغ صحرا
اگر اسباب دنیا سر بسر باشد میسر را
اگر خواهی مقصد راه یابی ای جوان اول
هر آن دل را که شاه نسیانست و خالی هنر از حق
کسی کو صاحب همت بود در منزلگه هستی
موحد را مقام آنجا رسد از پرتو جانان
غم آبادی دل خور که از آزادیست آبادیش
عزیز مصر خوبی باشد از نور رسته کورا
کسی قدسی سرشت آمد درین هید ظلمانی
سلوک راه دشوار است آسان کی توان رفتن
حیاتی با بقای حق بود پیوسته دائم
چو از خود فارغ آیی بر خوری ای بت مشکل
مسلم شد ارادت آنعزیزی که در دوران
اگر با دل شوی محرم امیری بر همه عالم
بو جب چون سید مکن نگر آنگاه ره یابد
فقیر صاحب استغنا کسی باشد که از همت
بکوی یوسف مصر حقیقی راه بردار آید
چو در جو لانگه آید رخش همت اهل وحدت را
با مراهل دل بیاید اندر یاس ولی کو شئی
خوشا آن دل که شد آزاد از پیرایه هستی
دل اندر بند دلدار است شهر آشوب و بیرون
غم دوران مخور زایدل که قابل عقل مقدار
اگر خوبی کنی و رد بدکنی بهر تو میماند
عروس عشوه دنیا است خصم جان بیت انجا
نهر کس اکه دندان طمع تیز است در دنیا
دلا بر داده رزاق بهمت قناعت کن
بخاب ... نه پسافت می‌رود سو
پی تحصیل دنیا محنت زحمت میکشد عمری
جزای مردم آزاری شود عاقبت کاخر
مرا سر بی از قصای خراسانت سوده
نوشته نام از جوم در دیباچه رحمت
بتمکین وقار و عتبار و رفعت و همت
بیش سی و دو در سال هزار و دو صد

تو آن نجمی که افشاند بدست خود
چو دل در آن نمی سند و نباشد هیچ نقصانش
به پیری عهد و پیمان کن که حقیقت پیمانش
نسوا الله فانسیهم نهد بر طاق نسیانش
که او به صبح ازل شام ابد باشد نمایانش
که از خورشید وحدت مقتبس باشد رگ
ره ویرانی تن جو که آبادیست ویرانش
نباشد خطره در انقلاب چرخ و دورانش
که با ارواح قدسی متصل شد جوهر جانش
که باشد راه زن افزون تر از ریگ بیابانش
که بنیاد همه روح و روح آمد نگهبانش
که علمنا و علماس لدنا چیست تبیانش
نیاید در نظر سلطانی و ارث و دورانش
امین عالم و آدم که بنود نسخ و بطلانش
که او نفس کافر کیش را سازد مسلمانش
نیاید در نظر از آستین تنگ سلیمانش
که باشد در دل و جان آرزوی ماه کنعانش
فضای عالم توحید و تجرید است میدانش
رسانی پاس دل از در شهود حق بپایانش
هم از آلایش انجان تن آزاد شد جانش
که نهانست پیدائی و پیدائیست پنهانش
و فا از تن محو اینجا که در خاک است سامانش
هر آن بنده که کاری پیش آید بهمت نو فانیش
از آن بگریز و بکسل با طلاقی گوی آسانش
همه عیشش دو آباشد که گرد و تند در
رای اینکش منت از دور چرخ و دورانش
نمی‌بینی ز ریزخوردن که تا بارتست
که یکسر دولت دنیائی
بدر دی مبتلا گردد که بود هیچ درمانش
که آید یاد ذبیح الله نام و گنبد
ذبیح الله و اسمعیل اندر متن و عنوانش
بنی قدر دو ولی صدر و مالک
شده مستغرق بحر لقاء الله غفرانش

که راه جان و دل پیموده ام بسته پیاپی
قلندرنامه آب حیات جاودان آرد

در مدح حضرت امیرالمومنین علیه السلام

خاتم تفرید را گزیده نگینم
بنده حیدرم نه عبد نفس لئیم
بنده از بندگان سرور دینم
شاه ولایت علی عالی اعلا
صاحب روز یقین و رای رزینم
قنبر او را غلام حلقه بگوشم

در خطاب با انسان کامل گوید

همره تشریف تو روح الامین
قابل معراج سموات شو
ما حضرتت نه این ماء و طین
خوبی و زشتی بکناری گذار
آنچه گزین بود نکردی گزین
تا نشوی غرقه دریای دل
عرش مجید است و کتاب مبین
دیده دل باز کن ای دل نواز
در رحم نفس چو طفل جنین
جذبه که گاهی بنگاهی رسد
عشق بهر رخ نشاید حسین
حب علی و ستی معاً

در نعت و منقبت حضرت امیرالمومنین و فخر الموحدین
علی بن ابیطالب سلام الله علیه و اولاده اجمعین

آفاق را بقائمه مشت او قیام
در قبضه اش کواکب ایام را مهام
در دست اوست کون ادوار را زمام
شاه نجف امیر ولایت ولی حق
تا کامی از عنایت عامت رسد بکام
آنانکه بر ولای تو دارند اعتماد
سقیا لهم ولائک فی شرب المدام
قانع شدند عام بنامی ز هر یکی
والناس یقتفون و یاک فی الهیام
محجوب کی شود شفق مهر از سحاب
انت الذی بنعلک فی کعبة الحرام
انجام کار و مبدء و آغاز چون توئی

وله ایضاً

کی قرین گردد با دنی عالم اعلای من
سر مکتوم که جان و دل بود مشغول او
کیستم معشوق و در هر جلوتی یکتای من
اندرین سرانه سیر ارب چه آید بر سرم
تا نتوشی جرعه از ساغر صهبای من
جلوه من بحر نیست بیساحل که چون جنبش کند
حمل اطفال معانی خاطر عذرای من
تا نگویم حال دل با هیچکس در هیچ حال

وله

فروغ دیده حق بین فراغ از این و آن بینی
چو مردان آرزومندی که مرد ره شوی چندی

قلندرنامه را میخوان قلندر خویشتن میدان
که باشد با حیات جاودانی آب حیوانش
برانی هست یاری جانی باشد این بستان
ندارد بهره آنجا نیکه بستان نشینش
جوهر فردم نه آسمان نه زمینم
بلکه دیگرم نه آنم نه اینم
همنفس قدسیان عالم قدسیم
همدم روحانیان سدره نشینم
عالم تجرید را جریده سفیرم
حامل دینم نه دام و دیو لعینم
با همه طامات و ترهات که گفتم
شافع امروز و روز بازپسینم
از کرم اوست آنکه باکرمم او
چاکر او را بجان کمینه کمینم
ای شده در مرحله داد و دین
مرحله پیمای سپهر برین
مزرع جاوید ترا دانه خوار
خرمن خورشید ترا خوشه چین
همدم تقدیس تو روح القدس
چند شوی سخره مهد زمین
بوم و بر تست نه این آب و خاک
فارغ و آزاد شو از مهر و کین
حیف که از مخزن اسرار دل
دل نشود ساحل در ثمین
وقفه دلها ش که تفسیر آن
بر دل و جان باز کن ای نازنین
عمر بسی باقی و مانده
کی رسد از داشتن اربعین
عشق بهر کس ننماید جمال
قد فرض قد علی العالمین
هر دو مثال آمده از یک مثال
هر دو قرین آمده از یک قرین
دارای کارگاه قضا مرتضی علی است
ور انتظام اوست قدر ناظم نظام
شب را بروز آورد و روز را بشب
تا کار را قضای قضا کرد انتظام
افلاک را بجنبش انگشت او مدار
در پنجه اش مراکب اجرام را لجام
در مشت اوست دوره دوران اختران
سلطان دین امام زمان قدوه انام
ای کام جان و دل نشود هیچ کام اگر
آنانکه در هوای تو دارند اهتمام
طوبی لهم لقائک فی احسن الوجوه
خوشدل شدند خاص بیادی هر کدام
کلمنی ایتک جهرا بلا حجاب
مستور چون کند فلق نور را ظلام
بیت الحرام کعبه دل جلوه گاه تست
آغاز را مبدء ام و انجام را علام
وصف صفات تو نشود اهل قال
در وصف خاص حق نرسد فکرت عوام
چند پیماید فلک گر فلک پیمای من است
یا بیاراید جهان کلک جهان آرای من
اندر آغازم بکام دل شدم مجنون خویش
تا در انجامم بکام دل بود لیلای من
فوق علیین بود جایم که آنجا بوده ام
در مکنونم که عقل و جان بود جویای من
محرم سودائیانم مجلس آگاه منست
از دل شیدای غم فرسای بی پروای من
قدر این مستی نداند غافلی ای هوشیار
موجها خیزد از این دریای طوفان زای من
حاجت اندیشه و فکرت نباشد تا کند
قفل خاموشیست دایم بر لب گویای من
الکبریا ملوک شاهم سر چه خواهد او کند
حکم او جاریست در دین من و دنیای من
ولا سرمایه تمکین متاع جسم و جان ملی
ولیکن باز در بندی که خود را در میان بینی

اگر زتن برآسائی بجان جمع دارا ائی
مبارک باد آن روزی که از وحدت آشنا نوری
چو سر بر آستان دل نشینی پاسبان دل
چو بسپاری ره مستی بهشیاری رهی
اگر با نفس بستیزی بجان جان درآمیزی
رهی از رنج آب و گل کنی در عرش دل منزل
در آمد در سحرگاه در آنماه خرگاهی
اگر نشئهٔ حسن خوبان نبودی
نبودی اگر حسن با عشق توأم
نبودی اگر داستان محبت
ز ذرات جانها نبودی نشانی
اگر تابش مهر رویش نمی شد
اگر چهرهٔ گل نمیبرد ره دل
نمیکرد گل در چمن دلربائی
نمیداد بر باد دل لفقه جان را
موحد کل از باغ وحدت نچیدی
مرا بار دل کی رسیدی بمنزل
ولای علی گر نبودی مسلم
اگر صاحب عهد عهدش نبستی
نبودی اگر آفتاب ولایت
نبودی پر ارباب انواع فیضی
نمیشد اگر حکم او اتفاقی
ای اصل و فرع عالی و سافل سراغ کن
کوری اگر بغیر دو بینی مقیدی
ای ملک از قاب اگر یکجهه شوی
نوباوهٔ حدیقهٔ وحدت بجز تو کیست
پاک آفریدت آنکه تو اش آفرینشی
از غیر دوست قطع نظر کن که سال و ماه
در مشرب وداد اگر داد دل رهی
ای دوش شراره سوزندهٔ آتشی
هان ای همام فتح و ظفر در نیام تست
عزم طواف کعبهٔ دل کن که تا ابد
دریای صدقی چو ازین ورطه وارهی

وگر از جان گذشتی جان جانان بین
خود را دیده بردوزی خدا را جاودان بینی
همه در بستان دل ظهور گلستان بینی
ببام چرخ زین پستی نهاده نردبان بینی
ز خاک تیره برخیزی صفای آسمان بینی
مکان بسپاری از دل و رای لامکان بینی

زپاس نفس و الایش گنی انگاه اشنا
زسودای دوئی بگذر بر آ از جیب صدر سر
نشان از بی نشان جو هر چه خواهی زخویش آگاهی
زتاب آفتاب دل چو برخیزد حجاب دل
نظر بر قاصرات الطرف دل افکن که از سر سو
از این گیتی آب و گل مجرد شو بجان و دل

در مدح و نعت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب

در اینده استان جای دستان نبودی
اگر مهر او با دل و جان نبودی
فروغی ز خورشید تابان نبودی
هوس را سر باغ و بستان نبودی
اگر گل رخی در گلستان نبودی
اگر جان ستان بهتر از جان نبودی
گرش با رو غمبار یکسان نبودی
اگر سرعت تو سر جانب نبودی
سلامت در ارکان ایمان نبودی
ازل تا ابد عهد و پیمان نبودی
نبودی ز ذرات امکان نبودی
اگر شغل و فیض جهان نبودی
تواقی در امثال و قرآن نبودی

نمی بود اگر حسن بانی جهان را
نبودی اگر عشق معمار و بانی
اگر جلوهٔ حسن در دل نماندی
نمی بود اگر حسن در خود نمائی
جهان فتنه میکرد مفتون جهان را
اگر آیت اتحد در پرده ماندی
بجز انس حق در جمیع مراحل
مقیم خرابات اگر راه دادی
اگر جنت الخلد مهرش نمیشد
نبودی اگر رحمت بیکرانش
قدر را اثر آشکارا نمی شد
اگر التفاتی از ایشان نمیشد
اگر التفاتش نبودی پیاپی

در خطاب با انسان و ترغیب و تحصیل حقیقت انسانیت معنوی

ای نو رسیدهٔ که درین باغ نوبری
خوش پروریدت آنکه تو اش پرورش دری
با بار در کنار ری و بادوست در بری
سقیای سلسبیلی و صهبای کوثری
ای شعله در فروغ فروزنده اخگری
گر بنده یو نفس امیر و مظفری
بی سعی پای در سفر حج اکبری
سجر و لاتی چو ازین قطره بگذری

نسبت ترا با حسن تقویم داده اند
ای آنکه در دوایر افلاک مرکزی
دریای جود را اگر امت تو منبعی
ای با درا لوجود چنانی که در اشر
چون مستقیم و رطهٔ و هستی عجب مدار
روشنگر التجلقه رشک دلان برای
بر مشرق دل آفتاب که تابنده نیری
شهباز دولتی که به نیروی تست شاه

که خود را در حریم دل مقیم و پاسبان بینی
متاع فقر پیش آور که گنجشانیکان بینی
که ملک ماه تا ماهی بشان بی نشان بینی
فلک را در قباب دل کمینه پاسبان بینی
تجلیهای گوناگون همه فاش و عیان بینی
که انجا جان و جانان را قرین و توامان بینی
که ساقی آنچه میخواهی خود جو با بجان بینی
در این نشئه آسایش جان نبودی
وجودی در ایجاد امکان نبودی
جهان را بنائی ز بنیان نبودی
در اینجا که ان جای انسان نبودی
حیاتی برای دل و جان نبودی
جهانی در او محو و حیران نبودی
اگر فتنهٔ چشم فتان نبودی
جنود الهی فراوان نبودی
اگر داشتی انس انسان نبودی
سفیر مناجات چندان نبودی
سزای کسی باغ رضوان نبودی
گناهی سزاوار غفران نبودی
اگر قدرتش را نمایان نبودی
سراغ از بنی نوع انسان نبودی
ز ساقی نشانی بدوران نبودی
خود را که از کدام متاعی چه جوهری
نوری اگر بوحدت هستی منوری
مالک رقاب شش جهة و هفت کشوری
گر زیر چه خوشتر است همانا تو خوشتری
ای آنکه در مدار آفاق محوری
بحر وجود را ز بعین تو لنگری
عمر از وجود خویش مبانی موثری
کامل مقام را بمقامات مضمری
تا چند همچو حلقه در مانده بر دری
در غربت مبین مبای که پاینده کوهری
بگرفته آسمان و زمین بر شهیری

چون نفی هم نمیرفت زمحبت که در سرشت
چون از سر وجود رسیدی بخیشتن
یکتائی از زینت وحدت مرتضی
بنیان کارخانهٔ حق مرتضی علی است
دل بیقراران بگیرد قرار
در آیند آنگه زلفش نگیرده دم
سر زلف او را مکاهیت خاص
تو ای طایر دل قراری بگیر
مده پند مرا ای اهل روزگار
بیا ساقی از ساغر التفات
دل اندر خم طرهٔ سرکشی است
ز غیرت سر خیر برداشته
من و تو خیالیست بی اعتبار
نهان باشی چون سایه در آفتاب
چو از معبر دل فنائی عبور
به بینی در آن دشت و صحرا همه
کتاب صنایع که بس نیکو نوشت
چو بر هم زنند دیدهٔ التفات
تو اندر پی جلوهٔ دوست باش
ز ذرات این آشکار و نهان
چو در عالم وحدت آری گذر
همی دار بر منظر دل نظر
کسی در سرا پردهٔ دل رسید
کله گوشه بر فرق فرقد زدم
در این آب و گل مدتی زیستی
جهان هیچ آئینه و اندر آن
بده ساقی آن بادهٔ لاله گون
حروفات عالم ز با تا الف
شرابا مدام بمجالس الکرام
سلوک ره فقر دشوار نیست
ریاضت بود پاس انفاس داشتن
سرافرازی از زمرهٔ اتقیا
که ای دست تو دست پروردگار

سر تا قدم بجز محبت محمدی
پیرایهٔ وجود اکسیر اکبری
والائی ای طبیب ولایت مظهری
ایمان اگر نیاوری البته کافری

کره بری الطرح جسد آفتاب وار
سفقه روز از خویش این اکثر و قل
در هست الامر کز ان و جای
هم منظر جمالی و هم مصدر جلال

هم در ساقی نامه گفته

در آیند آنگه زلف یاری بگیر
خرابات بیا نیز از بهر چکار
بر افسرده کان نیز آبحیات
که شوریده و بیقرارش بسی است
در این دیده دیا زنگ داشته
که هرگز ندارد ثبات و قرار
تو نیز آفتابی ز خود در نقاب

ترا با سر زلف یار است کار
کنون ساقیا دارم از خود فراغ
می ده که ترویح روح آورد
نه او رهست از ناز پروای کس
منی و توئی را در او بار نیست
از این وحشت آباد آشوب خیز
فرو خیمه بر طرف این کهنه فرش

وله ایضا

ورق بر ورق دفتر حسن اوست
شود باده کاشانهٔ کائنات
ز خود در گذر من همه اوست باش
به بین آفتاب حقیقت عیان
ز کفر و ز ایمان نیابی اثر
ز هر منظری منظر او نگر
که این پردهٔ ما و من بر درید
دم از مهر بیچهره بیچد زدم
چه حاصل ندانسته کیستی
تجلی کنانست حق جا بجا
که جام دلم گشت لبریز خون
مستی یکی اسمها مختلف
مدامی که دارد قرار و دوام
ز تیغ بدل راه بسیار نیست
بدل خطرهٔ غیر نگذاشتن

همه انقیا تست غیب و حضور
هوش ای که سوت آن و این
ز اندیشهٔ غیر اندیشه کن
در دل کشا در جهان فی به بین
چو در پرده راهست در پرده دار
اگر در ره دل قدم سرکشی
بده ساقی آن بادهٔ خوشگوار
دلا چند گردی بگرد سراب
اگر خواهی آزادی از خویشتن
عیانست در پردهٔ ما و طین
در این پرده با رد کی روی اوست
عددهای او جز یکی بیش نیست
در آنجا که گاه دار و دوگاه
در این راه چالاک و آزاده باش
دل از ما سوی تند بر داختن

سئل سید الموحدین و امیر المؤمنین ع ملت فانت

ترکیب شمس و معنی گوگرد احمری
میزان کل قوتی نه آن قلی نه گشتری
در انقیاد نفس امیر و دلاوری
آئینهٔ صفات خدا و ندا کبری
مکر در شکنج سر زلف یار
بدام اندرش طایر دل مدام
کر از دوام آن بنیت اخلاص
چو زلفش بگیری بگیری قرار
می نیستی ریزم اندر ایاغ
بهر قطره چندین فتوح آورد
نه غیر یکه با او شود همنفس
بجز حرف ناحق سزاوار نیست
بیا در جهان تجرد گریز
سراپردهٔ انست بالای عرش
در آئی بصحرای الله نور
نگارندهٔ لا و الا همه
که دارد در آفاق و انفس ظهور
کران تا کران جلوهٔ دوست بین
ز هر بیشه و از سنگی بشیشه بکن
جمال و جلال جهان آفرین
نه بینی دگر پرده بر روی کار
اشارات گوینده با و مکنی
که از هستی من بر آرد دمار
توئی قلزم آب و جویای آب
برون آی از پردهٔ ما و من
جهانیست ناشی جهان آفرین
در این نغمها بانگ هوهوی اوست
دوئی جز خیال بد اندیش نیست
حضور دل و ذکر بی اختیار
خرابی بر انداز و آباد باش
بآزادگی خویش بهسا ختن
چنین گفت با سیدا و لیا
ز روی تو روی خدا آشکار

تویی نقشبند قضا و قدر
بفرمود آن شاه گردون اساس
نشین بر در دل پی فتح باب
اگر حول و نیست لا حول چیست
در این باغ بی آب منزل مگیر
در این بحر هستی تویی چون حباب
بهوش آی غافل چه دیر است
شبی بر سر چرخ سودی سرم
چنان کرد نور تجلی ظهور
باو گفتم ای شیخ کامل عیار
که ای ساده دل ره چه بال نفس
نوای انا الحق صلائیست عام
برادر رنگ هستی بر زنده وست
هذا هو الحق فی کل حین
منم جمله در جمیع جهات
یا غنی الذات عن وصف الصفات
یا غنیا عن نعوت الواصفین
ناظرا من عین ارباب النظر
رب حول بالهدی احوالنا
قال قومی اکثروا ذکر الحبیب
در میانه رحمت پیدا نی
آب یک آبست و گلها رنگ رنگ
این نباید بهر روپوشید نیست
کل عالم در ظهور و در بطون
یا جوادا بالعطایا و النوال
لطف فرما لطف خود را وا مگیر
ذکر حق جانیست اندر جان و دل
سر فرو بر اندرین دریا چو غوک
ذکر چون از روی آگاهی بود
مر ترا دل کان و تن را آهنست
بار خدایا بمحض لطف و عنایت
باید قدرت بر این صحیفه هستی
نبود کو بیت چو مسجد چو کلیسی

قال صم بالقعود علی باب القلب

که ای دم بدیده حقشناس
در دل بزن تا دهد حق جواب
دگر او ست این بار قول چیست
تو جانی ولی جای در گل مگیر
تو خود عین آبی فرو رو بآب
در هستی گزین تا نیابی شکست
در آمد عیان آفتاب از درم
که بیخود شدم غرق دریای نور
که دم از انا الحق زدی آشکار
بغیر از خدا کیست گوینده کس
که گویند اجزای عالم تمام
نوازنده هر نوا زنده اوست
کما قال فی کتاب المبین
منم اول و آخر کاینات

مرا شغل دربانی دل بود
ز اسرار دل هر کس آگاه نیست
دلا ترک سررشته و بند کن
ازین بستگی رستگی خوبتر
کجا ذره از مهر تابان جداست
که این محنت آباد غفلت نهاد
برافکنده از روی آتش نقاب
زمانی در اوقات فتح و گشاد
چو بشنید آمد عالی نهاد
چو گویائی آید درین مغز و پوست
درین هفت پیمانه و نه طبق
مدامست مشهود اهل شهود
هو الاول من هو الآخرم
بسی ماند ناپخته سودای خام

منتخب موسوم بالهی نامه انتخاب است

رب بلغ بالعلی آمالنا
جائکم فی الحب سهم او نصیب
وحدت اندر وحدت و غباری نی
بی سبب با یکدگر در صلح و جنگ
در خفای حسن چو گوشید نیست
جمله سوی حال وحدت رهنمون
معطیا من جوده قبل السؤال
دستگیری کن مرا ای دستگیر
ذکر کن تا وارهی ز آب و گل
ذاکر حق باش همچون اهل سلوک
ذکر شان از فیض اللهی بود
آهنت از صیقل آن تو شنست

قد علمتم من اشارات البشیر
عجلوا بالذکر و الفکر الشدید
خار و گل را باغبان می پرورد
با حقایق نیست یکذره خلاف
مختفی هرگز نماند جمال
می شناسد دیده صاحب نظر
از کرم ما را سؤال آموختی
سخره مشغولی غیرم مکن
ذاکر و مذکور جز حق نیست کس
آب آن از چشمه کوثر بود
آینه در آهن و آهن بکان
رغبت سالک ببقا شهود

هم این قطعه در اقتفای ناصرخسروست

فراده ز مشغولی حق خبر
ز دریا نیم وصل حاصل بود
بجز راهبر را در آن راه نیست
به پیوند با بیننده پیوند کن
ازین سرکشی عجز مرغوب تر
که هر ذره مظهر کبریاست
بسی هیچ ما و تو دارد بیاد
شده برج دل مطلع آفتاب
فتوحات منصوریم دست داد
جوابی بتمجید و تحقیق داد
تو نشناسی او را که گوینده اوست
پذیرنده عقست و گوینده حق
که غیر از خدا نیست کس را وجود
هو الباطنم بل هو الظاهرم
سخن ختم کن ساقیا والسلام
فانیا فی ذاته کل الذوات
غائبا عما یقول العارفین
شاهدا فی کل معنی و الصور
انه قد جاء فی خطب خطیر
هیئوا للود و الحب الشدید
وز عدم سوی چمن می آورد
وز صور باشد نزاع و اختلاف
گر بپوشد خط رخش پیداست خال
یک حقیقت در مظاهر جلوه گر
شمع بینش در رهت افروختی
پای بند حالت و سیرم مکن
ذکر استغراق در اقتدو بس
ساقی آن حیدر صفدر بود
روی ننماید بهر کس رایگان
رغبت عارف بافنا وجود
طینت ما را بدست خویش سرشتی
احسن تقویم را تمام نوشتی
عاشق روییت چو دوزخ چو بهشتی

از بس تعظیم بر سجود تو ساید جبهه محرابی و جبین کنشتی
فیض تو هر قطره را بسست دریا دریا جود تو هر ذره را بسست کنشتی کشتی
نیست عجم از خوب و زشت هیچ دو آرم قاطبه زشت و خوب هیچ بی و رشتی
با همه و بی همه تو بودی و هستی ساقی بزم شهود خویش تو گشتی

سامانی شیرازی

نامش میرزا حسن و خلف الصدق میرزا حبیب الله معروف بحکیم قاآنی رحمة الله است ولادتش بشیراز بوده از آن پس که میرزا قاآنی بتوقف و سکونت دار الخلافه ری رای کرد عیال خود را بری خواند و در آن ایام سلطان محمد شاه قاجار نور الله مرقده بر ملک جهان دامن بر افشاند و من بنده بحکم شاهنشاه عصر ناصر الدین شاه مأمور بنظارت شدم و چون باز آمدم بریاست مدرسه نظامیه دار الفنون منصوب شدم حکیم قاآنی نیز دمن آمد و گفت محمد حسن فرزندم از شیراز آمده و حفظی قوی و ذهنی دراک دارد و بر آن سرم که او را بمدرسه آورم و تعلیم حساب و هندسه سپارم او را ترغیب کردم پس از چندی درگذشت و فرزندش بمدرسه آمد و تحصیل کرد و در اندک مدتی ترقی کلی نمود و اکنون در السنه لغت فرانسه و حکمت طبیعی و بعضی صنایع مرتبتی رفیع دارد و جوانیست در عین شباب رشیق القد لطیف الخد باروئی دلجوی و خوئی نیکوی و اخلاقی ستوده و اوصافی گزیده و حفظی قوی و طبعی مستعد و سلیقه مستقیم در شعر و شاعری قادر و روی در ترقی کمال دارد

و در سنه ۱۲۸۰ در عین شباب بباغ جنان شتاب کرد از روی

بگاه صبح چو خورشید سر ز خاور زد بدان خوشی که نگارا ندر آمدم از در
بآفتاب درخشنده شسته کشتی ز بس درخشید آنچه چون مه انور
دو طره بر کره و خم نهفته زیر کلاه بچین فرستم من بارها ز مشک تتر
ز دو عقیقش تابنده لؤلؤ دندانش کساد کرده بازار عبیر و دُرر
چه سان بر آتش و مانده عنبرین مویش بچو لیش تابم و سوزم چو موی بر آذر
اگر نه طره او رستم است و سهراب بدین دلیل که بر دل هستی ندا نشتر
چو باد زلف پریشیده اش برافشاند ز خصم زاغ وشش با دمشا کنیم کیفر
ثمر نمیدهد آلا را بدستش شاخ ز شاخ خشک خلایق خورند میوه تر
دارم نگاری ماه روی سیمین و زرین کمر با موی چون مشکین زره با روی چون روشن قمر
زلف سیه واشش ز هم چنین چین ریشش خم بخم جادو صفت هندو نسیم افعی روش کژدم سیر
چشمانش مست خواب بین لعل لبش سیراب عشق و آن طره پر تاب بین از دوش افشان تا کمر
و شبینه ما که دلبرم غافل ز آن ماذرم ز آن آتشین می گر نفس کهکشان خیزد شرر
ز آنمی که زرین کرمی بخشی گره دد کاکل مشکین نفس پاشنده سیم و درم بخشنده گنج گهر
انجام مجد و علا انتقام ظلم و جفا همراه با قهرش قضا همراز با حکمش قدر
لب آن پری پسر رخ آن نکو نگار بر آن سمن سرین قد آن خجسته یار
یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل یکی تل نسترن یکی سرو جویبار
خدش برفراز قد قدش در نشیب خد لبش بر فرود خط خطش گرد لب عذار
یکی ماه فوق سرو یکی سرو تحت ماه خوشش بخشیم بخواب چشمش ز زلف سقار
یکی سرو کاشمر یکی ماه شهر کش فری چو ب طلعتش فری جعد تا بدر
یکی مشک ناردان یکی شرم نار ولت چو آن لعل در سخن چو آن جزع در خمار
یکی منبع مشک سای یکی مهر نور زای سر مژه چو تیر خم ابروی چون قار
یکی چون کمین چشم یکی چو نیرو ان دیو بر برج شه سپاه بر تیر شه حصار

من قصایده

مهم بحجره خرامید با سر و ع قمر بدان رسید که جانم ز تن برون آید
بر آسمان هدی ار جایگاه اختر بدان رسید که آن حجره آسمان گردد
دو زلف پر شکن و چین فکنده تا بکمر بدان رسید که از چین زلف مشکینش
چنان بحقه یاقوت شکر از گوهر بدان رسید که از آن لب و از آن دندان
اگر بر آتش سوزد چو بر نهی عنبر بدان رسید که از تاب آذر رخ او
چرا به سینه من هر زمان زند خنجر بدان رسید که قصا دخوانم آن طره را
نگار من نه که طاووس نیز کشاید پر بدان رسید که با غراب
که بی بهار و درختان نشید نهند ثمر بدان رسید کز این پس بمن نیمت او

وله ایضا

روشن شد آفاق از منظرم کز پرتو خود نور گم از می لطفی کز فشکنی بر سر برون شد کهکشان
نوشد گرش قطره کسی بر ذره شاهین بال و پر صد در زبان هر انجم کان منجا برکرم
المعدن جود و سخا المنبع فضل و هنر همپایه با قدرش سها همپویه با عزمش صبا

در صنعت جمع و تقسیم و مدح نواب والا گوید

یکی بار زیر سور یکی سور گرد بار خوش آن انقامت بلند خوش آن طلعت منیر
یکی آهوی ختن یکی نافه تتار فری سرخ گونه آتش فری آبست قامتش
یکی ماه نیمه ماه یکی ابر مشک بار چو آن طره در نظر چو آن غره جلوه گر
یکی دزد هوش ربا یکی مست هوشیار لبان عقیق گون سینه زلف عنبر گون
یکی چون سنان گیو یکی تیغ شهریار بر بر زرشته فلک بر گز رشته سپهر

در اقتفا بحکیم ناصر خسرو علوی گفته

ز آفات مصون باد آنکه می خواهیمش | ابر روش سبک سخنگان باید و عشق
چون دسته سنبل که بر لاله نشانیمش | وز دانش منطقم نیابی بیش و کم
حقا ز سه چار ده تشخیص اصلیش | ماننده سحر باکه به پیش رخ خورشید
آنگه رم فرا رسی آنچه رب زمانیش | حیفا ز چنین قامت که سرو بگوییمش
کس سرو بدیدست که در بنشانیمش | بس مشک فشاند سر گیسویش ماند
در رتبه کهین پایه بود چرخ کیانیش | گویند که عمر قارون بس گنج گران بود
اندر کف خواجه که ببخشش بعیانیش | ای صدر فلک قدر که این چرخ دو نند
آنکار که گردون شه اند بتوانیش | آنی تو که با رای رزین همی دهیش
آن فتنه که گر دولت شاه بنشانیمش | از کلک تو ملک ملک عهد قوی گشت
بر برق اسبی سبقت جوید ز روانیش | بر کوه اگر ذره از حلم تو بنهند

در تهنیت عید رمضان و مدح صدر عهد گوید

وقار حزم تو بخشید خاک را آرام | ز رشک روی تو گلزار را بطعنه خاک
گشاده رای تو صد بسته را به یک پیغام | ز نوک کلک تو بس فتحها نموده ظهور
چه حاجت است ملک را بآتش گر صمصام | بعلم و رای تو بگذشت کارهای بزرگ
بر اهل سیف تو در برتری بجاه و مقام | که از دو روی فلک تیر و مشتری مرد و
چو عزم که حزم تراهست حمله ضرغام | هزار گونه حیل با تو گر بکار برند
فرو خورد سحر کلک تو سحرهای تمام | جهان یمین باشخص امر تا نیک یار

در تهنیت عید مولود حضرت صاحب الامر که بحکم شاهنشاه عهد مقرر است

کاید ز یاد بهاری نوع الف حور عین | ابر آذاری طریق تو ای که آتش کرد
عالمی را دل مولود شه دنیا و دین | مهدی هادی ابوالقاسم محمد کز خدا
گر فشاند فی المثل آفرینش آستین | ای خداوندی که بی علم تو کی ممکن بود

اقتفا بقصیده حکیم ابو النجم احمد منوچهری دامغانی

بر پای گل نشینی و رطلی همی زنی | با یار چشم مستی در باغ می گشتی
ایدون که کوه سنگ بآیین بهمنی | ماند کنون ببوقلمون سبه صحن باغ
چون اطلس فرنگ بدیبای ارمنی | بر رسته لاله از وسط سبزه در چمن
کش تو بتو بنافه آهو بپا کنی | وان لاله همچو غالیه دانی ز بسته است

یکی بشیشه پیش سیل کی شیشه پیش سنگ
پار بیست مرا ترک که آغاز جوانیش
شکست و جو نهست بلا بارخدایا
زلفین سیه فامش بر عارض گلگون
بر گوشه بام از شب تار بر آید
یک لحظه فرید همه اصحاب خرد را
کس ماه شنیدست که در بر بنشیندش
تاج الوزرا خواجه پاکیزه نسب آنکه
در خاک نهان گشت ولی تا نگر ستیم
آنی تو که از یک اثر کلک گهر سلک
آنی تو که با حزم متین از سخنی چند
گر حکم روان تو بر برق نهد کس
این هم در جواب سخن ناصر خسرو
خجسته باد بدستور شاه عید صیام
ایا کمال تو افزون ز پایه ادراک
نفاد عزم تو آموخت باد را جنبش
گرفته کلک تو صد قلعه را به یک نامه
چو عقل باشد و تدبیر و رای حزم وزیر
مسلم است که ارباب رای دانش را
اگر عدوی تو از شیوه حیله روباه
چنانکه خورد همه سحر را عصای کلیم
باز شد مانی صفت در باغ فر فرودین
آنچه برد از طیلسانها مهرگان از بوستان
باغ ما با گلشن فردوس همچشمی گو براست
ملک عالم شد ز باد فرودین خرم ولیک
ذره ز آفرینش تا ابد نابود بایدست
نوروز آمد و زو بیش عیش و ایمنی
گر آوری اساس بآیین دوستی
می آوری که دارو و حبت و زندگی
بر روی سبزه غلطی و جامی همی کشی
چون بر نشیمت دشت و سوسن سیل افکند
در هم تنیده شاخ گل و یاسمن و ارغوان
ماند بدام روبهکی شاخ مشک بید

یکی سور پشیز از یکی موم ملیس نار
چون ماه درخشانی و چون سرو نوانیش
پس با یکی که بست آمده ز بخت نکانیش
همچون گهر سفته که در رشته کشانیش
گر طلعت رخشان نگری ماه بجانیش
شرما ز چنین طلعت که ماه بخوانیش
بر کلک معین صدر جهان مشک فشانیش
هم از در عمانی و هم از زر کانیش
در بینه جاه است رسد هر چه دوانیش
آن قلعه که حیلش نتاند بستانیش
تا ننگری کس نه ز راه می نوانیش
تا گردن در خاک نشیند ز گرانیش
چو گشت جهان را دگر احوال نهانیش
فلک متابع و دولت رهی و مانه بکام
و با جلال تو بیرون ز پایه افهام
ز شرم رای تو خورشید در ستره غمام
که تو نهان نشود ظاهر از سنان و حسام
دلاوران بدر آرند تیغها ز نیام
سفد مینید ز روی شجاعه بر بهرام
وبال جانشان گردد حیات انجام
سپهر توسن در زیر حکمت آید رام
باغ شد از فر فرودین نگارستان چین
با نگاران عیش آور و فر فرودین
سر بر آورند اطفال ریاحین از زمین
حجت با هر خلق اولین و آخرین
در شتاب ار گر موری بجنبد بر زمین
وقت سستی تا بساط انشاط اندر افکنی
در هم پراکنی همه اسباب دشمنی
ساغر دهی که مایه عیش است و ایمنی
با روی گلعذاری در باغ گل چنی
از بسکه سبز و سرخ و سپید است و سوسنی
چون از میان مرد یاقوت معدنی
چون یکه و پاره مشک در وشی پراکنی

چون می میانش زن که سنگش در افکنی | سنبل چو در دست چو بشکسته زلف یار
ویژه بیاد راد ملک زاده بهمنی | داد اعتضاد سلطنه شیر علیقلی
چونانکه روزگار ربیاران بهمنی | عزمش تقلب دشمن تربیت ایمنی
رامی گرفت عادت و نگذاشت بی سنی | خود دشمنی نکرد ز رحمت بهیچکس
آشوب و فتنه خفت و بپا خاست ایمنی | حاشا منی نکردی با خلق و کبر نیز
الا تو آتش تف که بار بشکنی | خود چشم نرگس است که اند که بر کنند
الا به پیلپا همی کز پاش بفکنی | تا هر بهار هر شجری برگ و بر کنند

از مسمط بهاریه که درین روزگار رواج یافته میگوید

طرفه مهول خیزد ار صحنت مهیب آمدا | در نظر من این بسکه غریب آمدا
یا ببر عنبرینم با فر و نهیب آمدا | با لشکری گران با عجبی آهنی گشتن
نغمه شان نوح وان رنگ زدای آمده | طوطیکان باغ در سبز قبای آمده
قمریکان چمن مطربان نای بنای آمده | گاه شده گنج ما نگشتن گاه شده خانه زن
لولوی شاهوار را ماند ژاله در بها | کوس فرح آسیاب را ماند رعد در هوا
طره تاب داده را ماند سنبل صفا | طوطی پر گشاده را ماند سبزه در چمن
ای چو قدت بجلوه نی سروی کان بود سهی | اینک عید و جام با حیف لمی دزدمی
نظم دهیم جامه در تهنیت شهنشهی | ناصر دین شه جهان تاجور سپه شکن
تاجوریکه سرکشان با صف سپاه در شما | گاه نبرد روم در ولوله ز نهیب خنجرش
عرصه حشر هر کجا همه ز لشکرش | جیش گو ها نشین فیض بحر موج زن
گاه جدل که خاک آتو فند شعشعه | جوش شد خون مغز ها چون اندرون خم
شه بدر آید از کمین کف موج کوه | لشکر دست نکرد بهم چو نکه شهاب اهرمن
تیغ فلک بزور که عیبت زعون بود | ملک ملک عمرا و باقی جاودان بود

ناصر شاه و حافظش باک خدای ذوالمنن

مسمط دیگر در مدح وزیر ایران

که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام

فصل گل می چو دهی بیتو گل احمر ده | خیره می بر دم من از همه آن سروتر ده

گاه آنست که در گردش آری جام

پاک ز موعظه شیخ مرا رخنه بجان | وی نه حق و زری می چو ملم زد و زنه اکنان

بی تو کوه است سجود است قعود است و قیام

شهادم که مگر بشود مو حال نکو | که ز حسرت نجم بود و نظر که سبو

که همه خلق عوامند ولی کالانعام

نرگس چو تو مست بنرگس سیم ناب
امروز روز عیش و طرب است و شادیست
گشتند تازه از گردش خلق روزگار
گردون ز تو حسن ز آثار لطف و رحمتش
ای آنکه از مهابت تو باشد روزگار
هرگز رواج زر و گهر هیچ نشکند
خود سیل از پای کسی زر نفکند
باز ز سوی گلستان باد بهار میرسد
باد بهار گوئی از طره یار میرسد
از بر شاخسارها نغمه سار میرسد
سیل چو از فراز که سوی نشیب آمدا
شب سوی کوه گوئیا چنیش شیب آمدا
بلبلکان بگلستان نغمه سرای آمده
در کوهها ز نوا شیان ناله نای آمده
اشتر بر قطار را ماند ابر در سما
با قد نارون قد نیست یاران روا
ترک من ای بت چگل شاه بتان چین کجا
تا کشیم ساغری چند بعیش و فرهی
پادشهی که خسروان جمله بجای چاکرش
ساحت خلد هر کجا ز فر منبر کشورش
روز دغا که سنگ را بشکند ز دهان ام
از بس گرز و صاعقه کرده ستاره ازدهم
دست ملک بهر که عارت بحر و کان بود
در فضای چمن امروز صفائی دگر است
گوئیا آب و هوا آب و هوائی دگر است
ای بت خلخیم خیره می خطر ده
رفت روزیکه ز من روزه برد تاب و توان
در همه روزه نهانی بسوی میکده روی

وان باد شانه که بدان زلف بسر زنی
گر زای دوست هر چه در آفاق دشمنی
خویش روی عدا سد تیر آهنی
الا بر آنکسی که بدو کرد دشمنی
گرچه سزا بود ز تو هم کبر و هم منی
الا تو اش به تیر جگر دوز بر کنی
تو نیز خود ز مجد و شرف برگ و بر کنی
نفحه نافه تبت باز ز تاتار میرسد
نکهت صای سوز و غالیه بار میرسد
وز سر سرو دمبدم صوت هزار میرسد
کوئی غول نخرد کوئی ذیب آمدا
صلصلکان باغ در کرم نوای آمده
تیغ سپید یار را قوس قزح بهمنی گوا
خیز و بیا بگلستان با چو سهی
گاه بررز و س لرزه ز بیم خنجرش
خورشید که بهایت همچو گوی راه گم
عمر ملک چو ملک ثابت تا جهان بود
صوت مرغان چمن الحان نوائی دگر است
در چمن رونق و در سبزه بهائی دگر است
نقل می بوسه از آن لب چون شکر ده
او ز میخانه من از مسجد ترسم که در آن
تو ز من شنو و با هیچکس این قصه مگوی

زانکه این عید از اعیاد بزرگ عرب است | شد دو ماه از چه بر نوروز بزرگی ز عقب است

گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام

چون مهیا شود امروز باده بسیار خوش است | نقل می ز پس این هر چه شد آماده خوش است

که بستیر شود این هر سه و باشد بدوام

ساقیا ترک طرب در چنین عید که نیست | رفته ما ناز گفت هر چه سپید و سیه است

تا کجی تابد صدر جهان بن کرام

که در ایوان الرضا شخص ترا یافت بصدر | از سعادت فلکی گشت بر تخت رخشان بدر

که بگرد دون مه سنگ شود از لب بام

مسمط دیگر هم در صفت بهار و مدح وزیر

نی نی برنگ و بوی خط و زلف یار گشت
نی نی غلط که غیرت مشک تتار گشت
نی نی نسیم جنبش گیتی سپار گشت
دست زمانه در چمن اسباب تازه چید
زین چه بپار بین که برگوشه برنشان
از دولت بهار جوان گشت روزگار

ولـه ایضا

زان لاله رنگ باده بجام شراب کن
خون در دل پیاله ز لعل مذاب کن
با ما هر آنچه کرد بگلشن سحاب کن
آهنگ چنگ و بربط و رود و رباب کن
انجام کار چون بخرابی مسلم است
باشد ثواب تشنه که سیراب می کنند
بفروزد آفتاب بسرخ آفتاب
خوانی چو شعر از غزلهای من بخوان

از مسمط دیگر اوست

ارزی چو هست باده چرا باید آب خورد | باید شراب خورد و بیا تنگ رباب خورد

برگ صبوح کن نفسی از عزیزا | زانی که گر بچهره زنگی قبا

چون حور خویش خیره کن چشم آفتاب | از رنگ و بوی همه گل و تلخی همه گلاب

این بهاریه هم از مسمطهای اوست که در مدح گفته

آسوا ز خوابگه بر بستر اخضر نگر
آتش موسی آب خضر پیغمبر نگر
در بهشت عدن طوبی لب کوثر نگر
هر کجا افتد نظر بر باغ و راغ و کوه و دشت
یا سمین با خرمنی از لؤلؤ ناسفته بین
ور ندیدی طره حور و غلامان خدم

غزلیات

صنما روز نشاط آمد و گاه طرب است | هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

در چنین روز مرا کید و بطه باده خوش است | دولت آری چو کند روی بخلق داده خوش است

رمضان رفت و کنون اول خرداد مه است | گر ترا برگ طرب نیست مرا ساز ره است

یافت از فضل خداوند دولت ایران القدر | سنگ نقش و شمن پا بدر چپان چو بدیغدر

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت | نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت
گل بر شکفت از اثر باد نوبهار | نی نی ز شاخ آتش طور آشکار گشت
خط بنفشه رایحه مشک تر گرفت | نی نی چمن ز رونق پیرار یار گشت
با نکهت عبیر بود شاخ مشک بید | نی نی ز شانه کوثر از جویبار گشت
با صباست اینکه طرف چمن وزید | نی نی ز بخت خواجه جوان روزگار گشت
آنخواجه شود که دوران غلام اوست | دور سپهر و گردش اختر بکام اوست
ساقی دمید لاله به بستان شتاب کن | انجام باده در ده و ما را خراب کن
چون لعل خویش با خط بغداد و خط جور | ما تشنه ایم تو فکر ثواب کن
گلشن نگر که زنده شد از رشحه بهار | بفروز از چهره و خون دل آفتاب کن
مطرب بیا تو نیز علاج غم روزگار | وز جزو مدح صدر جهان انتخاب کن
صدر زمین و بدر زمان افتخار ملک | گر کلک و رای اوست نظام و قرار ملک
ساقی بیا که موی مشکین کلاله | آهو بچشم و از رخ رخشان غزاله
عید است تو بشادی عشرت حواله | واندر بیاسمین شادی مانند لاله
باخم بیار می چو بشکر پیاله | خم ده پیاله چیست بر مرد می گسار
امروز جای آب بباید شراب خورد | با شاهدی معانیه چون آفتاب خورد
پس از لب و دهانش قند و گلاب خورد | قند و گلاب باشد همی چاره را بکار
عید است و صبحدم صنما گر تو بیا | گردد بر او روشنی چو سهیل بیا بیا
وز بوی خار خشک کند ضمیرانیا | گر نفحه از و گذرد بر خشک خار
ای شوخ خلخی بده آن خلری شراب | معجون تلخ و شیرین کیف ناب
رخشان تر از ستاره و سوزانتر از شهاب | چون روی مهرپرور و چون مهر شهریار
خلعت و تشریف عیدی باغ را در بر نگر | شاخ و شیخ را با و سر و در دیده اخضر نگر
مرغکان آشیان در گنبد خضرا بین | سوسن و نسرین و سوری سنبل و عبهر نگر
لاله نعمان و عکسش را نگر در شمر | سرخ گل را مجمری بر تو و دانخگر نگر
زی چمن بخرام و بنگر بر لب جوی سرو را | بر برگ سمن ریحان و سیسنبر نگر
نه عجب گر بشکست ایندل چو شیشه من | دل سنگین تو گر سنگ بسی سخت تر است

سنگ گویند چو گشت شود آینه لیک / سینه بلور ترا باز دلت چون حجر است
ز چشمت آنچنان مست و خرابم / نباشد دیده جز بر آفتابم
بر یاد لب و رویت شب تا سحر مستم / این طرفه که از چشمت من جمع و نظر مستم
جمعی بجلال و جاه و قومی ز می و معشوق / مستند ولیکن من از چیز دگر مستم
بر طره گره بفشار بر جبهه گره کم زن / آن طره پرچین را دستی بزن برهم زن
امشب چو گیسوان آن ماه باز کرده / بر من چو روز محشر شب را دراز کرده
چنانم در دل عشقت گشته معدوم / که تو موجودم و از خویشتن معدوم
بجز رویت نه بینم هیچ منظور / همه تیغت بقتل دست مذموم
تلخ کم گوی آزار دل هیچ مسی / هر که در پای دوست نی سری
جلوه کرد آتش رخ یار / بد و گیتی نماند خشک و تری

وله

که سرمستی نمی بخشد شرابم / بدین حجت که بر روی تو مائد
نی مست می تلخم گر شیر و شکر مستم / مردم منظر از می سرمست نمیگردد

وله

چند آنکه گره خواهی بر طره پرخم زن / بر هم زدن ار خواهی یک لحظه دو عالم زن

وله

که از آتش نمیگردد خیالان موم / بشفقت حاضر و از عقل غایب
بجز مویت نبویم هیچ مشموم / همه دیدت بخون خلق مخضوب
همه کس راست مسلم که تو شیرین سخنی / سرفراز است پیش هر نظر سری

سحاب اصفهانی

اسم شریفش میرزا سید محمد و خلف الصدق آقا سید احمد متخلص بهاتف بوده و اکتساب کمالات و حالات نیکو نموده در حضرت شاهنشاه گیتی ستان خاقان مغفور صاحبقران کمال اعتبار و احترام داشته و تذکره رشحات سحاب بنام نامی و اسم سامی صاحبقرانی نگاشته در سنه ۱۲۲۲ وفات یافت و نعشش را باشاره شاهنشاهی بمشاهد منوره نقل کردند دیوان آنجناب در نظر است قریب پنجهزار بیت میشود از غزلیات عاشقانه و قصاید ایشان قدری منتخب خواهد شد

دانی چه اثر داشت دعای سحرها / این بود که نگذاشت بعالم اثرها
بگشای پای ما که کمند وفای ما / محکم تر است از همه بندی بپای ما
خواهیم مرگ مدعی خویشتن تا شود / روا باشد که داند هر دلی قدر دل ما را
آنچشم که چون آهوی وحشی رمد از ما / کی بود که از این شب هجران اثری داشت
گر چه خواهند ز تو دامن ما شوند / خانه را که ندانی تو همان خانه ماست
گر تیر جفای تو نمی بود که میکرد / یاد رقیبان گویم و ترسم که او باور کند
یاد عیان نکنظرت دیدم و مردم / گفتند و از قدحش باز در سبو ریزند
شب وصلت و مینالم که شاید چرخ بندد در / وقتی نیامدی که بیائی بکار دل
شادم که گرت چنین بود عهد / تا پیکان تو بر دل یادگاری داشتم
از دل دیوانه ام دیوانه تر دانیکه کیست / لیک صد افسوس از آن شوری که در سر داشتم
سخت بر خون گشته ام در سینه ام / ور گریبانی بیابی تا بدامن پاره کن
گریه خلق از تو و آب چشم / خون مرا ریخته ابروی تو
بچشم قطره بارم مردم چشم / صدف بنگر که دریا پرورستی
یار من یار کسی گشته و دل از کسی / کار ما را که بنا بس نفتد کار کسی
پیاد نسانه مهر و وفا / برای امتحان من یکی پیمانه بایستی

افراد غزلیات

هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما / ندارد تا دل ما هست غم در هیچ جا جای
ای عزیز ندانم بچه افسون تو رام است / ای دل بچه ره منتظر صبح وصالی
بی سبب گشته شد امروز که فردای / حاجتی نیست که پرسی ز کسی همه شهر

وله

در عهد تو بجوی ما خسته دلی چند / گاهی از او رستگی حرفی برای صحبت
تشریف وصال تو اگر آخر کفنی بود / چه باد ما که شوق تو از سر با قدح
که بار شب هجرت دیگر رد بپایش / خلقت دمید آمدی ای غمگسار دل
هر لحظه بدست دستم / قوت بازویت ای صیاد کمتر بود کاش
سنگ دیدم در علاج این دل دیوانه ام / نیست افسوسی گر من در ره عشقت
چاره از گریه در کار دل بیچاره کن / یک نظر بنمای آنجا که گرسبانه الخلق
خاک مرا می برد از کوی تو / تیغ ابروی تو کشیده است لیک
چو ابر دریا نیلوفرستی / صدف پرور دلی در یا محبت نیست
چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی / گرد مشکل بسر کوی کسی رشک رقیب
ترا ای بیوفا گوشی بافسانه بایستی / بترک باده و پیمانه بستم با زاهد اکنون

در صفت جشن عروسی و چراغان و آتشبازی

چه شد که چرخ جفا پیشه کرد میل وفا / هزار گونه اساس نشاط کرده بپا
سپهر محفل عیشی بدهر چیده گران / شد بهشت بزم جهان رشک جنت المأوا
کف کلیم ضیا داشت گر ز یک بیضا / بجسم مرده دلان مطرب آورد صد روح
هزار دست ضیا از هزاران شمع / اگر مسیح بیک روح مرده کرد احیا

چوگان گو نه ما بست و لؤلؤ لالا
ریاض هر طرفی زین چو روضهٔ مینو

بر بسیط زمین گسترد آتشین دیبا
ز بسکه پر شرر آمد سواد شب گوئی

چه چرخ چون کره نار آتشین اجزا
هشت برج مرتب ولی هر برجی

نظیر سدره و طوبیش هست محض خطا
کجا دماند اوراق زرفشان سدره

نموده از شجر طور آتش موسی
بدید گشته ز هر بام صد هزاران ماه

مهی که ساحت نخشب از او گرفت ضیا
ز کاسهای سفالین نگر کنون صدها

در صفت بهار و مدح امیر کامکار

که این تر و شاداب و لعل چون عناب
چو دست ساقی بزم یگانه دوران

ز آفتاب شد زرین و از زلال سحاب
بروز کین چو نشیند سواره که بر سمش

که بیشتر بدهان غنچه‌ها بدست آب
در آن زمان کره آسمان ز نوک رماح

چو بحر خون و سر کشتگان در آن چو حباب
ز آب تیغ تو دایم بود ز سینهٔ خصم

لغز با اسم زر و تخلص و مدح معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب متخلص بنشاط

طبع او در دون نوازی همچو طبع اختر است
یکنظر هر کس که بر لوح ضمیرش ننگرد

پیکر او مستدیر و زرد چون قرص خور است
اشتقاقش از کف نود و لسان از زبان

در بود در بی ثباتی همچو عهد دلبر است
صفحهٔ گیتی نشاط انگیز بزم اهل فضل

لغز در صفت شمشیر

گاه باشد گوهر آگین گاه باشد لعل تاب
گاه چشمش غمزه زن چون شاهدان سیم بر

در صفت عمارت و مدح خاقان صاحبقران مغفور انار الله مضجعه

کاندرین نگارگون فرست دار از عکاس
کبک و بازت سال و مه انبار هم در یک کنام

نه گوزمان ترا از هیبت شیرین ابریس
شاهدیت بر خلاف خوبرویان جهان

دود شمعت یافت در سقفت اصباس
گر نه شبها ماه خیزد بهر پاسبت نغنود

کاسها زابر دماغ از این عطر آس آمد عطاس
زنگ زنگار تو چون صیقل زداید رنگ غم

در گهت زاهد شد شاهنشه گردون لباس
منظر انوار حق مشعلی شمس اگر گرد

جذب اندک از معقول از فعل احساس احتراس
ز رشش سایه بسته همچو اهند در حبس زان

سرخ گردد انجمان گنج تابش آتش نحاس
چهر مهر ار کرد گیرد و برقعی از رنگ رنگ

هوا ز نور ستاره عمل زمین ز عکس شموع
بساط خاک پر اختر چو گنبد مینا

تن محیط هوا بست زرفشان گردون
که منبت گل سوری است عنبر سارا

سپهر وار بگردش ز هر طرف چرخی
ستاره بار بسطح زمین ز روی هوا

ز هر طرف شجری آتشین که گر خواهند
کجا برآرد نارنج آتشین طوبی

دمید و از ز هر رود گلستان خلیل
که قرص مهر بود در برش چو جرم سها

اگر ز جاهی قسمتی نمود برهمنی
که هر یکی بجهانی بود فروغ افزا

ز نکهت گل فیض صبا و رشح سحاب
جهان پیر دگر باره یافت عهد شباب

کر فهم اینکه ز سیماب ساخت گو شنگرف
چمن چه کرد که زنگار ساخت از سیماب

کنونکه فصل کتابست و نوری از چه سبب
درخت کرده برقاقم و بهار سنجاب

زبان نکرد اگر ابر بر بخت در بزمین
ز لاله باغ بکف بر گرفت جام شراب

سپهر جنگی رستم دلی که از جوشش را
ز تک بماند خدنگ فلک چو خر بخلاب

اگر ز مشرق بمغرب آید و رود گوئی
شود مشبک چون عنکبوت اصطرلاب

زمین معرکه از ابر تیغ خود سازد
چه حاجتست که تیغ آوری و نم آب

بود حسام تو چون عابدی که سجده کشش
تن عدو بود و طاق ابروش محراب

چیست آن لعبت که زیبا شکل و نیکو منظر است
منظرش چون وصل زیبا منظران جان پرور است

نقش نام پادشاهان شوق گنج خسروان
بر جبینش ثبت و اندر خاطر او مضمر است

عهد آن از بی ثباتی همچو عهد روزگار
می شناسد گرچه شهره و در کهنسال ابتر است

جرم آن سیار و تابان همچو جرم کوکب است
ممتنع مانند اعراض عرض از جوهر است

وصل او کمتر بکام حضرت مخدوم ماست
صحبت او هم نشاط افزای و هم جان پرور است

چیست آن لعبت که قدش خم بود پیکر زر
وسمه اش گاهی ابرو غازه گاهش برقع است

گاه گیرد پیکرش زینت زر نگاری پدید
گاه یابد فرش از آتش فسنکری چو سمندر

چون نماید جلوه باشد جلوه گاهش از زمین
چون بپا آید بود آرامگاهش در لباس

که بود الماس پیکر که بود یاقوت رنگ
گاه آتشکش لاله گون چون چاشت مقابل لباس

حبذا ای کاخ کیوان رفعت گردون اساس
شمس از مقیاس بام تست در قیاس

شمعهای محفل تست اینکه خوانندش نجوم
زانکه سطح بام کاهت کرده گردون اساس

گوهر آگین مسندت را فرشش زرین است از آن
اطلس افلاک را مانند اطلس اندر لباس

صورت زرین اشکال تو باشند از صور
کور و شیر است روز و شب در سایه هم در یک کناس

نه غزالان برا از حمله گرگان گزیر
یکی را زنده ایم باده عشرت بکاس

مائده ماهیت هشتم سپهر آمد پدید
از چه دیده هر صبح باشد چشم انجم را نعاس

با وجود کرد و ابهت المنة زینکه چرخ
عکس شنگرف تو چون ماهی ... روز روی

بر سپهر ساکنی هم مشرق هم مغرب است
آفتاب آرا آفتاب چهره و نور اقتباس

کرده وقت سعی کوشش دو ها گاه قهر و هم
شد مهندس حیران سرای محل نبیند مهندس

از زمان کز برق تیغ لعلگون سیم سپهر
پشت دست آرکت تا پشت گردون سپاس

پیکر مردان به نیلی کلک کرد مختفی
الغرض چون یافت این عالی بنا اتمام خواه
چو تند مشاطهٔ خورشید سوی برج حمل
زمین چو کان زمرد ز سبزه شقیاس
جبل ز رنگ شقایق چنانکه پنداری
سحاب شمع فلک تیره کرد در عرصش
رسید موکب اردی بهشت و بهر نثار
که این شاخ درخشد چو لمعه در کانون
عیان شد چو خورشید از این سپهر طارم
نگارش از شفق آنچنان شد
برون رفتم از کلبهٔ خود که شاید
نهادم کز آنجا که از بخت میمون
یکی قصر محکم در آن باغ دلکش
بران مکدر بنجوم منور
شدم از ابروی آن ابرو کمان گرد آسمان
ساقی از بهر صبوح عید می جام خورشت
دختر رز را که ساقی برقع از رخ برگرفت
نیم درهم سود کردا ابر جشن عید
ماه نو در ابر پنهان گشت کار شب را
صبحگاهان حلهٔ سیمین چو بست آسمان
از نیابت شب سحر چون طرّه مشکین
گلستانی بو العجب بین کز شفق در احمرار
اشک شد در فرقت خورشید از چشمش چکید
بر سپهر این مهر نبود آرزوی نام شاه
است شه را بعزم کشور مازندران
با وجود جلوهٔ شمشاد در راه خرام
از حشمت باغ اشرف کز منظر شمیمش
بر درختان زمرد گونش نارنج و ترنج
ز رشک گردون شد نصابش تا سپهری حلیتش
بر سپهان در نهنگام شکار گاه چرخ
شاها بقای عهد شباب از شراب خواه
خواهی اگر مفرح روح و غذای جان
بزم تو چون سپهر و سپهر است ما سکون

نخجر کردان بلعلی جا به یا بد التماس	پاک خواهد نخ ز کرد کینه زان پس تیغ و
عرشش مجمر بنش و دود خلد بر خاکش سپاس	از پی تاریخ شاشش زد رقم کلک سحاب

هم در صفت بهار و مدح حضرت شهریار گفته

ز شاخ گل ز زمین بر فروخت بس مشعل	تو گوئی اطلس شنگرف گون فکنده بسار
همی سحاب فشاند گهر ز جیب و بغل	کنون ز منقل و کانون چه احتیاج بود
که آن باغ فروزد چو شعله از منقل	محیط ابر گهربار شد براغ و بباغ

در صفت باغ و عمارت گفته

بباغ خدیو زمان خان اعظم	نضایش ز رنگین شقایق ملون
یکی حوض دلکش در آن قصر محکم	ز رتبت چو گردون نهفت چو کیوان
برین مختصر سپهر معظم	چو خوی بر گل عارض لاله رویان

در خفای هلال عید صیام و مدح خاقان گردون احتشام مغفور

صد هزاران تیر زند لشکر زبانگرد آسمان	از چه ننماید نگار از روزه جرم ماه را
از رکاب خسرو صاحبقران در آسمان	حرم نشان فتحعلی شه آنکه چنیش فتح را

در صفت عزیمت موکب فیروزی کوکب خاقانی بجانب ساری و آمل

هر چه بر تن رشته در عدن بست آسمان	بو سفشان ز چاه مغرب چون برآید ز تنگ
شمع زرینی است بر سیمین لگن بست آسمان	در چنین روز دلفروزی که از عیش و نشاط
زر نشان بر سستوان اختر بر بست آسمان	بلبل و ساری کل خسرو مصاحب کیفیت
بر صنوبر قامتان سیمین بست آسمان	همچو زلف خوبرویانش ز هر سو طره‌ها
بر ریاحین معدن در عدن بست آسمان	خنده از خنده کاخ آن کاخ عالی اساس
از سهیل شام و شعری یمن بست آسمان	از هجوم بلبل و ساری در آن فرخنده باغ
بر زمین از خرگه ساه رسن بست آسمان	آن شهنشاهی که بر نام گردانش بزم
اینکه گون عمر عماد از عقد پرن بست آسمان	بر ثنای و زبان بگشاد طفلان ثلاث

وله ایضاً

زان بجا آرد بخون خصم رسم التماس
سجده گاه پادشاهانست این عالی اساس
عروس را هر تجلی شد از حلی و حلل
چمن چو معدن لعل شد ز لاله شد مثل
فکنده اند جلی لعلگون بپشت جمل
بجای خرقهٔ کافور گون به دوش جبل
فرا رسید و را بهاران گل بهشت لاله بدل
بسیط خاک که زان شد چه دشت و چه تل
منور شد از طلعتش چشم عالم
که پهلوی سهراب از زخم رستم
زمانی بیاسایدم خاطر از غم
زمینش ز سیمین جداول معلّم
بصافی چو کوثر بپاکی چو زمزم
هویدا است بر عارض لاله شبنم
زان هلال عید را امشب نهان کرد آسمان
خون بجام میگساران آسمان کرد آسمان
باز پنهان طوق زرین نیام کرد آسمان
همچو جسم زار و ناتوان کرد آسمان
با سمند برق سیر شش عنان کرد آسمان
گوهر زرینی بچاک پیرهن بست آسمان
سودهٔ کافور بر نخلی کفن بست آسمان
لاله حمرا بدور نسترن بست آسمان
دیده گان چون پیکان بیت احزن بست آسمان
راه اندیشه بر اندوه و محن بست آسمان
عنبر سارا بسوری سمن بست آسمان
کشور دل عشاق را در هر شکن بست آسمان
آسمانی بر فراز خویشتن بست آسمان
عرصهٔ پرواز بر زاغ و زغن بست آسمان
این چنین جشنی بزم خویشتن بست آسمان
پیش از آن زور که لبنانی البن بست آسمان
بهره زین یک عمر ز ساقی مستتاب خواه
از جام گوهرین می چون لعل ناب خواه
خورشید از ساغر چون آفتاب خواه

افسانه چون عقوبت روز حساب خواه | سر چشمه حیات بجز لعل یار نیست
مصباح بزم مست از و فتح باب خواه | کان کس که شد از نوال تو خالی ز زر ناب

هم در تهنیت عید صیام و ستایش خاقان صاحبقران فردوس مقام

این ماهی سیمین نگر طبع سمندر یافته | ساقی ز جام بزم شه سرو بیت با آرمیده
یا آنکه گردون گر خورشید دیگر یافته | بازیگر طناز مین ساز معلق سازمین
کشتی که دید اندر هوا از رشته معبر یافته | از بادبان آمد روان هر کشتی بیکر حسان
این چار ماه چارده هر یک نشستن اختر یافته | از نعل رخشش گاه تک پی یا فوت بیمک
گر قلب خصم کینه ور بار صنوبر یافته | آن خنجرش ثعبان وشی انگشت در دهن آتش

در تهنیت عید سعید نوروز سلطانی و مدیح حضرت خاقانی نور الله مرقده

از برق نعل از زحل عود از قمر مجمر گرفته | چتره‌های زر بهر سیمین طبق در پیشگاه
قرص مهر و مه صفای سیم و رنگ زر گرفته | صد عروس آفتاب از بسته لعل چون تبسم کشیده
ور زوخان این درج زرشید نید خیبر گرفته | سوی گردون خاست از هر سو دخان آتش

مطلع ثانی بطریق لغز در صفت آفتاب و مدح خاقان هلال رکاب

آستین بطناره کان وی چشم زر گرفته | بچه موسی عمران خضیباتش نوب چشمه
زآفتاب چتر شاهنشاه مهر افسر گرفته | خسرو گیتی ستان مشعل شه انگه ازو
بر خلاف هم یکی علیت شه مکی انگر گرفته | آستین گز رخش هر ضربت نیستی شکر
در هوای بر مکه سیمرغ نصرت پر گرفته | خصم او هر که زرخشش سوار در خونی بسته دیده

در تهنیت عید نوروز و ستایش صاحبقران فیروز نور الله مرقده

شوخی کش از زر زمین کلک تقدیر نو بحکم مر | صحن بساطش از محل اجسام انجم پر جلل
یک برگ از نیلوفرش آئین بسته نیلوفری | عیدی چنین شد ملک ری ز تهنیت پر بور و رنگ
زیبد شاهان سلف دربان در منظری | تیغش که دشمن کشتی ز خششش که لشکرکشی

وله هم در تهنیت جشن سلطانی و محفل خاقانی بطرز ترکیب بند

مجمر ز عود سوخته عالم معطر شسته عشقم | ز اشکر ان تیره روشش شمس گردن تنگه کش

این قصه را که باده کند چون حباب عمل
هر در که بست دست قضا بر جهانیان
سلطان چرخ از ماه نو بر فرق افسر یافته
بگرفته بر کف جام می ساقی ببانگ چنگ و نی
ساغر چو آبی با صفا می آتشی بی صفا
روی صراحی جلوه گر از عکس آبی شعله ور
در بزم شاه بحر و بر جام می آمد جلوه گر
گیسو رسن بازی با چون لعبتی کشتی نما
آمد سپهری خنگ شه بر چار رخش چار رمه
در باغ کین آمد مگر رخشش نهالی پر ثمر
جا بر ایوان حمل زینت ده خاور گرفته
بزمگاه جشن عید شه ز دست در فشانش
محفل آرای قدر در بارگاه خسروی جا
از شفق می وز فلک ساقی و ز خور ساغر گزیده
تا چو سیم زر نثار بارگاه او کند شش
از فغان آن سینه افلاک زیر خنجر گرفته
چیست آن لعبت که ز هر منظرش نور گرفته
روز چون آئینه صیقل کرده روی خویشتن را
که نظیرش گشته از کف پیمبر آشکارا
گاه دیدن بسکه آب از دیده می آرد لعابش
این شکوه و قدر و رفعت بین فروغ و فر و نور
فلک گردون زمین از عزم و ز حلم وی ایک
هر که بر آن یا گوش پی روز هیجا دید گفتا
عید آمد بر کاخ حمل و تکیه شاه خاوری
از بیم بانگ گاو دم کاو فلک ره کرده گم
خرطوم هر پیلی زمان کج همی معلق آسمان
هندی ابی شاک ملک بر روی هندوی فلک
دریا چه بیا دشش بحری لال از گوهرشش
دریا نوال از کف مشعلی شه گر شرف
خورشید دیگر جلوه گر بر طارم اخضر شده
ز پیاده و شاهان هر طرف ناظم مجالس صیفه
شاهان هند و روم و چین بر خ سوده بر بساط زمین
جام از می افروخته محفل منور ساخته

بی منت سکندر از این چشمه آب خواه
از جرم اختران فلک سیم ناب خواه
وز موکب عید صیام آفاق نور یافته
بر آب حیوان ره بی هر لب که ساغر یافته
وین طرفه تر بنگر که جا در آب آذر یافته
یا ماه نخشب جا بکه بر سرو کشمر یافته
طاووس خنجر باز بین طرز کبوتر یافته
این کشتی بی بادبان جنبش ز لنگر یافته
ور مهر چتر او فلک خورشید دیگر یافته
بر دستش از بهر جنبشی هلکی سنجد یافته
یا مکان بر تخت جم شاه فریدون گرفته
همچو گردون گوی یا پیرایه از اختر گرفته
تا پی آرایش آن قصر جان زر گرفته
یا سپهری بر زمین جا پی ارا اختر گرفته
صد خروشان گلشن از دل نعره چون تندر گرفته
یا بلوران شاخ سنبل بید عنبر گرفته
گرچه برقع از رسته نیلی پرده بر منظر گرفته
شب ز عکس آن فروغ آئینه دیگر گرفته
گه طریق رجعت از ایمای پیغمبر گرفته
محفل عیسی مریم ز مرو عشر فر گرفته
زال گیتی نوبت عهد شباب از سر گرفته
آتشین رخش بهر جنبش همی کشور گرفته
از خدنگ شه سوی ملک عدم رهبر گرفته
چون خسرو کیوان محل بر صدر تخت گوهری
ور غرش روبه خم خاک از سکون آمد بری
ثعبان موسی بین عیان از فرق گاو سامری
گرده و آن جرم زحل عودی گردون مجمری
شاهی که فرش تخت وی عرش مجید برتری
آبیست شعلش آتشی ز قیمت لعلش صد گوهری
یا یکه زن بر تخت زر شاه فریدون فر شده
زرین طبقها شاهان کف بدر لیست اختر شده
در کاهش از نقش جبین جی بخ خه اختر شده
روی از شرر لب لعل فش از دیده ز هر سا خشته

دستان این کف زنان بتا بجهل صف زنان	صحرا بنایی نگر گویی ز شکر ساخته
دلها بزلف آویخته و ز شیشه صهبا ریخته	سیماب را بنگر چسان ساکن بچنگ ساخته
از جرعه جام گوهری لولوی لالا ریخته	یا دست ساقی برثری عقد ثریا ریخته
ریزد خم از جوشش شراب از حلق یاقوت مذاب	این بحر جوشان بین گر آب آتش بر عصا ریخته
آن لعبت ترسا نگر از لب مسیح آسا نگر	وز قطره بر برگ سمن گلشنگ مطرا ریخته
کس را کمال نفس بجز حسن حال چیست	وانرا که حسن حال نباشد کمال چیست
شعر است هیچ و شاعری از بیش هیچ هیچ	در حیرتم که بر سر این هیچ این جدال چیست
یکتن نپرسد از پی ترتیب چند لفظ	ای ابلهان بی هنر این قیل و قال چیست
از بهر مصرعی دو که مضمون دیگری است	تا از خیال اینهمه فکر محال چیست
از چند لفظ یاوه نزد لاف برتری	با حسن ذات عامی نیکو خصال چیست
کبرم که نظم بجز در و کان گوهر است	با نثر کلک داور دریا نوال چیست
بفرمان شاهی کز او زیب دید	تمکین جم و تخت افراسیاب
شهنشاه قاجار فتحعلی	که بخشش عنایت و نصرت کتاب
مرتب شد این گوهر آگین سریر	نشست آنجهاندار مالک رقاب
سحاب از پی سال تاریخ گفت	برآمد بروی سپهر آفتاب
شبها که ز هجران توام در تب و تاب	نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب
گیرم دایم بدوستی آل خوست	هم دوست بدشمنند و هم دشمن دوست
ای شیخ ندانم از چه در کیش تو راح	حقا که صلاح ماست در ترک صلاح
مانند شمایلت شمایل نشود	امسال اگر حسن تو زایل نشود

وز ناله دف زنان گوش فلک کر ساخته	بر اقتضای طبع اگر از نی پدید آید شکر
آذر بر آب آمیخته وز آب آذر ساخته	بر آتشین و تنش عیان آن سان غیر سیماب سان

وله ایضاً

وان آب آتش سا نگر آب مسیحا ریخته	از خوی نگار سیمتن دارد همه عقد پرن

هم از ترکیبات اوست که در دفع غرور و کبر شعرای متکبر نادان گفته

چندین خیال جاه و تمنای مال چیست	شعر اصلش از خیال تو و حسنش از محال
هرکس که یافت شرم چه و انفعال چیست	صد نوع از این کمال بر اهل ای هوش

قطعه در تاریخ سریر گردون نظیر حضرت خاقان صاحبقران کیوان انار الله مضجعه

بالماس رخشان و یاقوت ناب	چو بر این سریر مرصع جوهر

هم از رباعیات اوست

یکدم نرود بخواب این چشم پر آب	نه بیداری دیده آموزد بخت
اورا و مرا چه سود زین عادت و سنت	با طایفه دوست شود دل کایشان
گر دیده حرام و مال ایتام مباح	این است اگر صلاح رباب فلاح
دل نیست که بر رخ تو مایل نشود	تا سال دگر دلی نماند بجهان

سالک اصفهانی

نامش میرزا محمد حسین و از خوشنویسان معروف زمان ماست و در اخلاق حمیده و صفات پسندیده وحید روزگار است در طرز شاعری طبعی پخته دارد نمونه از اشعار اوست

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار	گلنار همی ریزدم از دیده برخسار	جز خط که بدید آمد از آن لعل ندیدم	گر معدن شنگرف بدید آید زنگار
با لعل لب و زلف تو دایم بکنارم	یاقوت بجز مرهم و مشک بجز دار	گر طره و گر جعد زره حیله و دستان	با هم نبود شان سر جنگ و دل پیکار
این از چه همی باشد با ناوک خونریز	وان از چه همی گردد با عقرب جرار	جز قامت چون سرو تو ای ماه دل آشوب	جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آزار
من سرو ندیدم ببر از مشک سیه پوش	من ماه ندیدم برخ از لعل شکر بار	بالای تو سرو است که عنبر بودش بر	رخسار تو ماهی است که شکر بودش بار
بر روی تو آن سبزه خط است نمایان	یا رسته بر آن گرد ره سرو و چمنزار	ای بر خدایگان که بقدر و شرف آمد	جاه تو بسی افزون از ثابت و سیار
بر جان ولی عفو تو رخشنده تر از نور	بر جسم عدو خشم تو سوزنده تر از نار	هم کلک تو از سپهر بست ترجم	هم رای تو از راز جهان است خبردار
بحری که بخشایش و ابری که زریزش	گر بحر گهر سنج بود ابر گهربار	منسوج وجود تو خود آن تار که نسج است	گر فخر بود پود وشش وز جود بود تار

سرود خوانساری

هم نامش میرزا محمد حسین بن میرزا محمد علی الخوانساری است و از بدو دولت شاهنشاهی محمد شاه مغفور قاجار طاب ثراه بدار الخلافه طهران آمده و بمدحت گذاری آن پادشاه بلند همت اشتغال ورزید و آنحضرت را با وی توجهی خاص بود و پس از رحلت خاقان مغفور هم در دار الخلافه ساکن شد اکنون نیز از مداحان شاهنشاه عصر است

همانا صاحبت تو ای کی دیده ولی کنون			جز این بیانش حاصل نگشته
ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار	خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار	صد خلخ و فرخار ز رخسار تو یک باب	صد تبت و تاتار ز گیسوی تو یک تار

تا تار سر طرهٔ طرار تو دیدم
آه زندان خرابات مگر گرد دل تنگ
مژده از پیش جهت آمد سوی می‌خواران دوش
زاهد و شیخ که پیش از همه نور و مسجد
درده آن می که اگر بر سر خار ار ریزند
سخن چو نیست کوتاه کوته من بیننده مهماش
سخن دریای عمانست و من لؤلؤی لالاش
سخن چون قبهٔ مینا و من مهر جهانتابش
ای در دولت والای نبی احسن الخصال
پروردگار دید که ذات تو فضل خویش
در دست همت تو بود سیم چون نسیم
دوران سکهٔ تو بردن باد از حساب

روز من شده تاریک تر از نافهٔ تاتار

شدی از رنگ عبادت رخشان تنگ
لاله‌ها روید از آن غیرت نقش او رنگ

سخن کوه بدخشانست و من لعل درخشانش
سخن چون سینهٔ سینا و من موسی عمرانش

دوست آفرینش و دیباچهٔ کمال
در جنب نعمت تو بود مال چون زوال

گر مشک ز خون جگر آهوی چین است

کرده امروز همی سبحه و سجاده گرو
در کشم آن می که اگر در گلوی نای شنید

سخن بنیاد بی بنیاد و من بنیاد بنیادش
سخن را همچو اسماعیل تسلیم دست و پا بسته

سر رشته کرد عالم ایجاد و کف
آنجا روده مهی که بتابد به تیره شب

پس مشک بر از چین بود از خجلت جگر خوار
روزنهٔ ابر و بیک اله دره از حسد تنگ
که لب جام نمود ار شد از نقش او رنگ
بر در پیکده افتاده همه مست و ملنگ
تا بر بدمستان گشته ز شور کلیسا آهنگ
سخن ملک عبیست لیکن بیابان و من پا بنده سلطانش
سخن بنیان بی معمار و من معمار بنیانش
که دارین عهد بیش فحوا چه رحم بهر قربانش
جان و تن طینت شمیم بست دال
برگیر این کلید که هستی تو کوتوال
وان بر رحمتی که ببارد به خشک سال
خورشید دولت تو مصون باد از زوال

شمس الادبا میرزا سید محمد

و هو شمس قلادة الادب و نجم سعادة الحسب والنسب الذي جمع بين لسانی العجم والعرب السید الادیب الفاضل و السند المجید فی ایراد المسائل جید الطریقه حسن السلیقه

از جمله صاحبان طبع سلیم و ذوق مستقیم در شعر عربی و فارسی این عصر خجسته است که فصاحت لسان را با طلاحت بیان جمع نموده و در فنون سخن منظوم رقت لفظ را با دقت معنی ایراد نماید در شعر پارسی عراق زیاده را معتقد نیست و باسلوب متقدمین مایل و در نظم عربی با غلاق وافر راغب فی و بسبک شعرای جاهلیت مایل فضایل وی چون شمایل صورت و مخایل سیرتش مطبوع شعرا پیشه نساخته است ولی گاه گاهی که در طبعش وجدی در آید میگوید درست اندیشه و محکم می‌بندد و پدر بزرگوارش مرحوم مبرور حاجی سید رضی لاریجانی طاب ثراه از حکمای نمره اول روزگار معروف در مراتب فضل و زهد و عرفان و تهجد و تشرع و تقدس و مقامات باطنیه و کمالات نفسانیه موصوف فنون حکمت را با علوم غریبه کاملا دارا بوده شرح حالات آن سید جلیل و آن حکیم نبیل در جای خود و کتب تواریخ این عهد ثبت است و این کتاب زیاده بر این گنجایش ندارد بالجمله ولادت شمس الادبا در سنه هزار و دویست و پنجاه و سه هجری و مولدش تا سن چهارده سالگی از ایام نشو و نمایش در دار السلطنه اصفهان بعد از آن تاکنون دار الخلافه را مسکن نموده بعد از فوت پدر جلیل بشرف مصاهرت جناب مستطاب قدوة الحکماء والمتألهین و زبدة العرفاء والمدققین وحید العصر و فرید الدهر فیلسوف کامل حکیم الهی ربذ فضاله فایز شده و در ظل مرحمت آنجناب تربیت گشته و بتحصیل علوم و کمالات کوشیده تا در علوم ادبیه و فنون عربیه خریج شده مراتب فضایلش در پیشگاه اقدس همایون ظل اللهی مقبول افتاده بلقب جلیل شمس الادبائی و مفتخر گشته چون بنای این کتاب فرخنده در بیان احوال شعرای پارسی زبان است و ایراد شعر پارسی ایشان از شعرهای عربی مشالیه با اینکه خیلی تعریف دارد هیچ ثبت نگشت رخی از قصاید و مسمطها و غزلهای وی بطور نمونه با قصیده غرائیکه در توصیف مؤلف این کتاب و تاریخ طبع آن انشا کرده ایراد شد قوت طبع و رتبه نظمش بر مطالعه کنندگان این تذکرهٔ فرخنده واضح خواهد قصیده توحیدیه که بلفظ و لغت فارسی صرف انشا کرده برای تیمن و حفظ مراتب وجود اول ثبت افتاد و هی هذا ان

من قصایده

پدید آرندهٔ هستی و آرایشگر کیهان
نه بر نجرد بود پیدا که چون گسترد این پنهان
کجا اندیشه یابد ره زچون و چند این بنگه
که چون بگروش آرد چهار چنبر گردون

که چون آرست مهر و مه گهی پیدا گهی پنهان
چسان یک کالبد بسته ازین چار ناجنسان

درین دشت و درین هامون چگونه کاز مد سرگردان
ز چار آخشیج سازد گونه گونه آفرینش را

اگر بودش برادر هستی آن جانان بس آنست تا
نه بردانا هویدا آنکه چون آفریدست این ارکان
ارسطالیس و افلاطون و بطلیموس و بوریحان
ز هر یک رشته دیگر خود هر یک رشته دیگر جان

بهر یک داده یک جنبش بهر یک داده یک سامان — وز آنها بر تری بخشیده زاین نه گوهرها
عبیر و عنبر و عنبر بنفشه و ریحان و مشک افشان — برویاند از آن اندر چمن گلهای گوناگون

وله مسمط فی میلاد النبی صلی الله علیه و آله

دوباره عید ملک کی چو جان به پیکر آمد — سه عید بس خجسته بی بدیع منظر آمد
چو زلف شاهدان چمن معنبر آمده

بساط سبزه‌ی چمن ز ابر آذر آورد — هزار عیسی از زمین دم بهار آورد
جهان ز رشته فرودین زروی البر آمده

بصدر محفل چمن نشسته لاله سرخها — فراز شاخ نارون هزار بر کشیده فغان
زمان بحر خانه گین وصل گل سر آمده

نموده چون نگار چین بوی باغ غازه‌ها — بمرغ بوستان نشین چه حجله بسته کازه‌ها
که مهر چهره از زمین خاک تنگر آمده

بصحن بوستان سنگ ده سیر آبه — بنفشه گشته چون یکی حبش لاله کمر
چو سطح آسمان فلک زمین بر اختر آمده

فکنده شور و غلغله بشاخ شیخ و شابها — بدختران رز هله ز برگ گل نقابها
برای خاک قابله چمن سمن بر آمده

ز دو هفت چار در طرب بوستان شکوفه گل — ورین ربیع مه نسب زگلستان عقل کل
ز بوی گل خوش عجب جهان معطر آمده

بفروشاه سلف ملل ز کف ربوده شد — ز روی ماه دین کلف بدست حق زدوده
زمین این مهین خلف صفا منظر آمده

چو رایت کلام دین بنام او بلند شد — سپهر ز احتشام وی بخاک ملکه بوس زد
هم که از اسلام وی بنیان چو منکر آمده

جهان ز فر ملتش گزیده جو بهشت شد — بکاخ کی ز حشمتش چهار پرده شکست شد
ز دست و تیغ صولتش بکفر کیفر آمده

بیاد و بحر سکران بشست چشمه سارها — سماوه شد یم گران چو جوش کیسارها
نخواب دید موبدان عرب مظفر آمده

ز رفعتش ابر عرب فراز دستی بیدا — زمین مقدسش عجب ملک بیستی آمده
که از سحاب فیض رب گلش مخمر آمده

در صفت روز غدیر و مدح سرور اولیا علیه السلام

دیده بر نقش و نگار خط دلبر داشتن — گوهر دل را تو بر استاد صاحبدل سپار
تا توانی بر ربیع سلمی امتخر داشتن — از ده طاعات عرفان حبی نی خطا گوی

ز دیگر گونها بگزیده گونه گونه پویا
هم او اندر بهار آرد هراین یا جهان آرا
گهی از ابر آرد چمن چون دامن مینو
گهی از سبزه که آن آرد ز نام شاخ بی برو
سپهر ربیع و فصل وی گه سپید مستور آمده
صبا چو کاروان چین ز مشک بار آورد
بزم نو رسان چمن بپای سپهر میزبان
مشاطه بهار چمن ز ارغوان تازه آتش
چه شد ز بس که سنگ غزاله در بر بره
چو آبگینه کو ببه بر آبها حبابها
چمن ز زمردین قصب کشیده روی آب جل
زمین مکه را شرف ز مقدمش فزوده شد
شهی که بر بنام وی عرب بلند کوس زد
چو ماه اوج عزتش در این جهان پیت شد
ز آتش کنشت مغان فسرده شد شررها
بعید مولدش طرب بجان هستی آیدا
رسم سالک نیست در یک ره دو رهبر داشتن
از پی خضری بحیوان راه جوی کام زن
دل منه بر هر این مه طلعتان هرجوی
سوی معنی راه جو چون نی نه آخر تا بچند
ره نمی باید سپردن با دلیلی رهشناس

بگلستان سپهر نهاده زین یک چنبر
ز یاسمین و یاسمین و سوری اسپرغم ورد
گهی ز باد پیراید سمن چون زلف مه رو
گهی نو باوه کان سازد ز دخت شاخ
ز خلد تا بملک بی نسیم بکسیر آمده
ز لعبتان چین برخت بار آورد
که بر بیع لاله را دمیده تازه ارغوان
بتان پیکر آتشین بسته از مغازه آتش
چو روی صافی ملک شد است چه ساه
بهر بچه حامله ز مهد کان آبه
ز گلبن بهین عرب شکفت خاتم رسل
که دین ایزدی کنف چونام وی ستوده
سپاه حق نظام وی بکشور مجوس زد
دوازده خلیفتش بجای جانشین شد
بحق بربد ز آسمان طریق کو شد ارها
چو شمس فاطمی نسب بذوق هستی آمده
جز یکی شه ملک آل شوان مقرر داشتن
کاب حیوان بی خضر نتوان تیسر داشتن
همچو ابراهیم باید دیده بر اختر داشتن
تا بکی دل را در آب و گل مخمر داشتن
خویشتن را در بهر محفل مصدر داشتن

خویشتن بینی و خودبینی برید از داشتن
گر همی هستی خداجو در طریق بندگی

بر فرشته عقل خود از دیو مهتر داشتن
ای که رفته و مهتر و دست از هوا دستی نگر

همچو روح القدس عالم زیر شهپر داشتن
گر صراط المستقیمی بایدت در دو جهان

آنکه ولای حیدری شوان منور داشتن
شیر یزدان پیر مردان علی نفس نبی

بو الهوس کی تواند جان این شرر داشتن
بانی ایجاد و اصل دین وصی مصطفی

صعوه را با باز عنقا کی سهیم پر داشتن
عقل کی باور کند این داستان افسانه

ترک هر دو نکو گوساله رهبر داشتن
عاقلان دانند این معنی که ناز پا بود

پس خلافت را نشاید جز برادر داشتن
آنکه دین آورد و رحمت بود در اطراف

وله ایضا در مراجعت موکب اقدس همایون از فرنگستان

شهریار جم خدم چون مهر رخشان آمده
باز گیتی فروز خسرو گیتی سپاه

باز زی کاخ ممرد چون سلیمان آمده
با شکوه و فر شاهان زیاد و شاهان جهان

خضر ترسش بارها در پیش ایوان آمده
تا خردی آفتاب آری علیحضرتش

دار رو با سیمان با قریزدان آمده
باد پاینده جان جهانش اندر آب و خاک

روس و دیگر ملکها اکرام شایان آمده
مهر با بالش ملوک تاجداران بزرگ

بر سیاید چون شاه بر تخت جهان آمده
از پس چندین سیاحت شکر ایزد کز نیاز

وله ایضا در مدح شاهنشاه زاده اعظم حضرت ولیعهد

ری را چو خورستان کند از لعل شکربار

شکر لب شیرین سخن و رند و غزل سنج
وز گفته موزونش لالی آورد و غنج

و اندر سر هر تار کی عقرب جرار

پیشش خضر نشسته از آب حیاتست
سنجیده و موزون قد و با قد و بیاب

عاشقکشش جان و روحم گستر و دلدار

در زیر شب طره وی صبح هویدا
خورشید رخش گشته نهان در شب یلدا

خار بکرد بهاست از طره طرار

جمعی ز سر حلقه زلفینش پریشان
جمعیت خاطر ندید دست بدین سان

خوشبو تر از آن نافه که از زند تاتار

لعلش چو یکی ابر بهار است گهر ریز
خوش بخت تر از زند دری را هنر ریز

بس فتنه که انگیخته از آن هندوی سحار

سیمین بدن و سرو قد و خرم و خوشخوی
آهو صفت از من شده یکفقه بیکسوی

کاشانه ام از نکهت وی گشت چو گلزار

زشت باشد سالکان را در طریقت و زقیاس
زین هوا چون پایان نه و را پایان نیست تا چند زین
تکسل این خیله هوا از پای نرسید ترا
نفس اول عقل دوم نفس سیم در وجود
روح ایمان مظهر حق کارساز هر دو کون
آنکه بگزینی بر او غیری ز انصافست این
ای مراین امت چه بود آن که او را زند چون
چون همیدانی که حیدر را بود در خواندی
بارها آورد این فرمان یزدان جبرئیل
شاد زی ای دل که روز وصل جانان آمده
چند روز دوری جانان بد و این شد از تن برزبان
سوی کاخ سلطنت با صد هزاران زیب و فر
شه سلیمان جاه دو اقلیم اروپا چون سبا
از پی دعوت ز شاهان اروپا پس سفیر
فر یزدان بدرقه راه و توکل قائدش
از ملوک روم و پاریس و روس و انگلیس
مراد و روپا را سزد گر فخر بر سر آسمان
خسرو پاکیزه جان پاک دین پاک دل
آن تو که شکر خند من آن لعبت فرخار
عیسی دم و موسی کف و داود بمزمار
از غمزه گرانمایه وی فتنه ده و پنج
آئینه اسکندر شاه از ظلماتست
از زیر سحابش دو مه یکشبه پیدا
اعجوبه نگاریست بدین سک و این شان
طبعش چو یکی بحر بس در کهر خیز
پیچ و لب کلرخ و مه روی سمن بوی

ره بسلمان بایدت تا با صدق و درد داشتن
در هوای نفس تا کی عقل مضطر داشتن
چاره نبود مر ترا جز مهر حیدر داشتن
آنکه با مهرش نشاید سیم و زر داشتن
جز بوی شوان ز میزان چشم معبر داشتن
رو بهان فرمانروائی بر غضنفر داشتن
خارجی را بهتر از نفس پیمبر داشتن
با ورم باید وصایت مستتر داشتن
تا که وی را در غدیر خم مقرر داشتن
شام هجران منت ایزد را بپایان آمده
باز اینک در تن از نیسان جان آمده
زیر مهر سلطنت چون شیر غران آمده
میهمان اندر فرنگستان بدینسان آمده
مر اجابت را بسیج راه فرمان آمده
آتشین اسب آهنین تن جنگ و بکران آمده
بر سر سریرش بهر جا صف سلطان آمده
این سکندر بار که با آب حیوان آمده
رفت با پاکی جیب پاکدامان آمده
کش ماه بخرمن ز دو مشک تتار
از جزع فرو ریزد چون لولو شهوار
دو مار سیاهش زده حلقه بسر گنج
در عرصه حسنش شه عالم همه ماتست
خلقی به دلارامی وی واله و شیدا
چون باز کند باد شود غالیه افشان
خرسند و فرح بخش و دلارام و دلاویز
دوشینه ام آمد چو گل تازه بشکوی

رسید که ولیعهد ابد عهد ستائی / بازار ادب از کرمش یافت روائی

چون حضرت وی فضل و هنر راست خریدار

این نکته که سنجیده مرا باید نکو عهد / در مدحت اوصاف ولیعهد ابد عهد

آن خسرو جمجاه جوان بخت جهاندار

گلبرگ گلستان جهاندار یگانه / آنکش هنر و فضل برش حیک و چانی

نی زر و دو گوهر و دو درهم و دو دینار

زینت ده اورنگ جم و افسر شاهی / صیت کرمش بشده تا ماه و ماهی

اوصاف معالیش برونست ز گفتار

این غزل را در مدح حضرت شاهزاده اکرم امیر کبیر نایب السلطنه گوید

وان لعل نیاد لبش لؤلؤ و مرجان پرورد / رخشنده مه عارضش از زلف کرشب پیکرد

مهر در خم ناتش نگر مهر سلیمان پرورد / سیمین تن و جزوه موشکر لب طرازه جو

زریش زبر مشرح تیر کر غمزه پیکان پرورد / آئینه اسکندر رخش عکس ز ظلمات آورد

سیر کبر حلیش نه ساحات طوران پرورد / سنت هزار زد در که وی شد حکمران ملک ری

همچون نسیم صبحدم دلهای ترکان پرورد / شهزاده برجیس خم کیوان مقام و مهر جو

بر رای این شه تا مگر جمع پریشان پرورد / خلقش نکو خلقش حسن ذاتش فروز انجمن

وله ایضا قطعه در وصف سماور بطور معما گفته

خادمانند ورا آتش صفحه جبینی و بلور / شمع جمع است همو خادم اخوان صفا

کرد در بتکده آتش حلقه اصحاب حضور / برق رخشنده که گاه حور وشند جو جلد

بحر بخشنده که باشد رشحاتش گل سو / گاه مشهود و گهی شاهد و که غالیه بیز

عاشق و ذائق و معمار و ظریف و معمور / دل او بحر و در ناخنش چشمه خضر

گاه عجل جسد کان من الحلق تخور / داعی سر که و باقیون شده کانت ترکیب

من غزلیاته

هزار مرد چو افراسیاب بکشتند / بباغ حسن چه سروت بدلبری جا است

بر آتشین رخ تو چون سپند بنشستند / بتان شهر نهادند سر بفرمانت

به بند زلف تبی بسته بود بگسستند / تبارک الله از آن حسن روز افزونت

وله ایضا

سحقا که ز تربیت شمس الادبائی / باشد که حق نعمت والاش بپائی

شیرین مذاق خرد من آمد چون شهد / نور بصر ناصر دین شه ملک عهد

نوباوه بستان شهنشاه زمانه / علم و ادب و مکرمتش گنج و خزانه

از پرتو شه ناصر دین ظل الهی / وز مرحمتش تیغ و قلم هر دو مباهی

با حیفت روی یار من گو شاخ ریحان پرورد / وان سرو قد دلکشش مه در گریبان پرورد

از بزم چون بنشسته بدی ناهید در رقص آمدی / صد کوه غم بزدایدی از بر روشن جان پرورد

من هیچ و بنازم شست وی آن گیسوی پست وی / گش گیهان ثابت وی صد باغ فتان پرورد

از طوق سیمین غبغبش بکشیده زرتاب و تبش / وان طره مشکین وی کفرست کایمان پرورد

آن ماه تابان لبش بگر لعل خندانش نگر / چون برخرامد کو بکو در شهر صدکان پرورد

شیرین لبش چون نی شکر جوریست در جگر / وان چشمه خضر لبش آب حیوان پرورد

چونانکه از پاینده شه دارا جاهی تا بمه / آمد بهار و رفت دی کافسرده گیهان پرورد

هوشنگ ام عنبت کرم با فر فریدون و جم / هنگام فضل و گفتگو طبع سخندان پرورد

بسپرد شاه دادگر این خلق چیاماند بر / چونانکه در فن سخن صابی سحبان پرورد

خنده اطلعت آن ماه شادی سرور / مجلس آرا چو ندیمان فرح بخش حضور

روح بخشا که از نفخه خود همچو مسیح / نور افروز که از مدرعه چون صاحب طور

گاه می آیدش از سینه برون شعله نار / گاه می تابدش از جیب درون لمعه نور

تکیه گاهست ورا طاقه زربفت و حریر / دم گرمش بدمی انجمن آرای حضور

مثل آتشکده اش جمع همه مغبچگان / ابر بارنده که و گاه فروزنده چو هور

اخگر ریزنده که باشد قطرات اشک همه لعل / مرحل و مجمره گاهی ز بخار و ز بخور

مطرب و ساقی و راقی و حریف و دمساز / بر سر آتش او بر که بر گیرد و بدهد برور

که چو زر در شست آتش رود آن بی آب / دعوت وی ثلاث است و بدامش سه گروه

چهره آتش زده جو عاشق بصفا چون معشوق / از دل اوست پدید آیت طوفان تنور

دو شوخ نرگست ای ترک روز و شب مستند / دو ساحرند و شعبده که هر دو بهم بستند

و در شستمند کمان ابروان شب تیر مژه / برای خستن ما بیسی قوی دل شد

بدان کمان و بدین تیر آمد و بهمنت / بجای خم بیش صنوبر قد انش بنشستند

بدفع چشم حسودت ز ان یکاد بشکنند / که باد جود خسنت دلبری ما رستند

ز بستگان کمند تو هر چه رسته دل / که پیش جلوه شمس حسن تو مهر و مه پستند

نقل تر یار بود زآن لعل تر است / نکهتش مشک که از عنبر تر است

آب تا زجو می عسل داده مکر / باغبانی که نشاندی شجر است

میوه شیرین شدست ای نخل امید
حیف باشد که نچینیم ثمرت

گلبن حسن نپاید در دهر گلی
چون گل عارض بهجت اثرت

پیش ازان کت برود دولت حسن
میهمانی بی برآن یا حضرت

داروی عشق بفتوای طبیب
نیست خوشتر ز حب المعطرت

لؤلؤ از جزع فرو میریزی یا
همچو کز حقه مرجان دررت

آدمیزاده بدین لطف کجاست
با تو دار عقل نخواند بشرت

تو مگر مهر درخشانی کت
هیچکس جلوه نه بیند سحرت

واعظ شهر که پندم میداد
مشتری گشت چو دیدی قمرت

این قصیده را در ذکر محامد مرحمت و جنت مآب پدر مؤلف این کتاب مستطاب و مدایح جناب جلالت انتساب مخبر الدوله دام اجلاله عرض کرده و ماده تاریخ چاپ آن

بسی سپرده ره اندر مدار لیل و نهار
بسی نتاج که از ازدواج هفت پدر
بسی برست نهال از گلش درین بستان
بسی نمو و پدیدار خاک را ز نهانش
هزار گونه طبیعت سرشت آب و گلش
وزین سلاله زاده آن چار بانوی کیهان
پدید گشت بس آزاده مرد دانش و هوش
چو ذات پاک هدایت یگانه شخص کمال
محیط دانش و بینش که بر روانش باد
رواج یافته از کلک وی فنون علوم
امیر سیف و امین کتیبه کش قلمش
بگونه گونه هنر همچو صاحب یک فن
گواه فضلش فرهنگ انجمن آرای
چو بو العلاء و غزالی و خواجه اش تحریر
بود یگانه آفاق مخبر الدوله
بفضل بود هدایت چو گوهر بیضاور
یکی امیر تلگرافخانهٔ ایران
یکیست جمع نماینده متاع علوم
بروز علم از آن یک و زان ظهور عمل
بجای آورد این یک ز طبع تصنیفش
نگارد او مصحح نمود و مطبوعش
نوشت از پی تاریخ طبع خامه منش

که هر یکیش را نارد بدیده دیگر بار
گزیده گونه جاندار صاحب گفتار
که شد ز هر یک روشن زمین دانش دوار
عمید فضل و عماد هنر جهان وقار
ز فضل و رحمت یزدان وی از تجدد شمار
چو جلوه ها که نماید بشمس آینه کار
بنظم و نثر دری بود در گوهربار
بهر دو گونه سخن یکه تاز هست عیار
که برده رونق برهان ز هر چه زین گفتار
چو فرخی و معزی و انوری اشعار
کز آن مقدمه را این نتیجه باشد بار
برون فتاده از آن یم دو لؤلؤ شهوار
یکی رئیس مدار الفنون دانشزار
که علم را زوی آمد روائی بازار
چو این بشیر عمل گشت و آن بعلم شعار
که بر نقود هنرهای وی همو معیار
چو بوستان بهرین ز طبع فصل بهار
بفرخی سعادت چو یافت زینتکار

ز امتزاج جهان اینچنین بست نهان
وز آن گزیده نتیجه درین سرای سپنج
بعهد خویش از این پیش تا بعصر دهم
سپهر مجد و کرم هست آسمان سخا
خجسته اصل معانی کز او دو شاخ امید
درخت خیر که از وی دو شاخ بار گرفت
رسایلش همه بهتر ز صحف انگلیون
بگاه عرفان شبلی با یزید روش
رسائل و کتب نظم و نثر تألیفش
بروزگار ز علمش بسی خجسته اثر
بزیر خط اطاعتش سطح خطهٔ ارض
دو گوهرند بجای دو گوش و چشم جهان
یکیست مژده رساننده ملک ز ملکوت
یکی بانشاء این بقعه را کند معمور
حقوق تربیت نیک آن خجسته پدر
از آن میانه یکی این کتاب کرده نگار
هر آن قریحه که آگاه و خالی از غرض است
بسال قرن همایون ناصر الدین شه

بقبض و بسط بر این سخت گیر سست گذار
چهار مادر پر زای بر نهادی بار
بسی شکفته گل از گلبنش درین گلزار
بسی نمود نهان را درون خود اسرار
چه نقشها که زد از کلک صنع نغز نگار
کزاز شرف دو در گروند خدمتگار
ندیده چشم خرد ناشنیده از تشیار
محیط گوهر افضال و مطلع انوار
بلند رتبه به بستان مکرمت پربار
چو شاخ طوبی پرمایه رسته سخت قرار
قصایدش همه خوشتر ز صفحه گلزار
بگاه فضل چو ابن العمید و بهمنیار
فزون ز بیست و هر یک بفخر دستوار
بجای مانده ولیکن زرگ زرآثار
گرفته رقعه بر عیش کوه و دشت و بحار
بر آنت گفتاری با درستی کردار
که هست حامی دین را و راوی اخبار
یکی بپیش این ملک را بود معمار
سپاس نعمت تولیت آن گزیده تبار
که شاعران جهان را بسته شد بکار
کند بجودت طبع ماند وی اقرار
شد انتهای هدایت پیروز باد جهانمدار

شباهنگ رازی

نام شریفش میرزا اسید علی و از نجبای سادات طهرانست چندی در بدو حال کسب معیشت نموده پس از آن ترک فرموده کسب کمال و اخلاق حال را بر هر کسبی رجحان دیده از همه کاری بر برگزیده بحکم ذوق فطری طبعش بنظم مایل آمده و در اندک زمانی بواسطه استعداد درین فن کامل شد و اکنون یکی از فحول شعرای فصیح البیان زمانست و اشعارش غالب بل اغلب در مدایح ائمه طاهرین و بمدحتگذاری سلاطین میلی ندارد و طریقه عزلت که مایه عزتست غنیمت میشمارد و مردیست خوش اخلاق و در نیکی ذات از امثال طاق در گلستان سخن شباهنگ است و بر تخت هنر هوشنگ سخن را بطرزی مرغوب و بنیانی خوب میگوید و جمانا بطریقه قصیده سرائی را مع یدامنش لطفی بحساب است و این اشعار آبدار از انتخابات است

در صفت فصل زمستان و مدح حضرت سلطان گوید

ز سیم ده دهی اندود کوه البرز شهلا را
ندانم از کجا آموخت این نیرنگ و دستان را
بقرور دین غلیان کن مبدل ماه آبان را
که زود آرد بپایان دور گردون ماه شعبان را
که بخشا پدر ایشان پاک یزدان باغ رضوان را
هراسان بنگر و چشم زره ترکان توران را

هوای کیمیاگر بس که درخشان نمود
زمین نمرود کیهان گشت آذرماه و آذرگرد
بگردش آتش از آن موسوی کف موسوی آتش
پس از این پدید آید همی کز غلغل رابد
همی بینی بجود او نه جنت و کوثر
بتورانی سپه آن سپهبدان لشکر ایران

در مذمت ابنای زمان گوید

لیل و نهار آمده لیل و نهار نیست
در کعبه کس بطاعت و در دکار نیست

گیتی کند هماره دو رنگی بکار خلق
این هر دو ان شاهدی عشق مجاز را

خطاب بمعشوق

آنا که تار طره شب مشکبار نیست
وین قصه پیش ای جهان آشکار نیست

جز زلف پر خم تو که چرخی است سیاه
زیرا ز سحر چشم تو زلف تو شد چو مار

در فلکیات و کواکب و اجرام

طرب زا تر ز باده سرخ مهر خند
سراشیده دانشوران و بس بجد
ز تاثیر این هفت جرم مشعبد
بدیدار از خامه صنع ایزد
که از پرگشادن مراو را چه مقصد
همی تا سیاقوت و آذرزم تبد

بدیدار ترکی که باز تکتازی
نمایان یکی جرم اسود که قایم
کنار گروهی ج زنگ طرخون
یکی طرفه افعی که بینند کاتش
زبر واز نسری فرو مانده گویی
یکی نفر جاچی نکانی که جفتش

در صفت معشوق و محبوب خود گوید

همواره گشت چون دلم از زلف بیقرار
یکباره بار در خم از زلف مشکبار

گیسوی عنبرین تو ای شوخ مشک موی
گویند مرد ماتمه سیاه بهار زد

در صفت فصل و بدایع روزگار

هوای ماه آبان باز بستد آب بستان
صبا آراست چندین خوان الوان میهمانان را
تخت الگلستان بستد شکوه تیر ماهی
ز زر شش سری آکند که کانون مجمر را
جهان را کرده یکسر گون شعبده بازی بکدم
الالای ای بامتان ساقی بیاران باده صافی
عزیزان پرده برانداز چه صلح می رمضان شعبان
همه اندر ستایش پاک یزدان و لیکن دین زه
در اندر یای خجلی گرهنگ رستم سکری
چو با نقصان جم دانی بمیدان پی جاس
در داکه در زمانه یکی مرد کار نیست
در بزم هر که از پی پیمان نهی قدم
این دیده سپید و سیاهی که نام او
گیتی است سومنات و خلایق صنم
چشمی چو چشم خوب تو اندر تتار نیست
در هر صفت زلف تو شب را شباهتی است
در بهشتی تباه شود سحر جادوان
چو شد زر خورشید زین سبز مرقد
عیان نیر تیغ کاو بروی یاسمین
نمایان هم پیر سکه بسر از عیسی
عیان ظهره بی گر بوا چنگ و عود نیش
هویدا خداوند فضلی که نهیدش
در اقطاع ایکار گاه سپنجی
برازهفت سیاره بس نقش ثابت
یکی نهر بگشاده پر ممی اندم
درون حجره ز جتی یکی کف
از روی تو ای نیاک از زلف تابدار
از خال تکبار هم از روی روشش
دانی بر آفتاب تو ای آفتاب چیست
تا شد قرارگاه دل بیقرار است
گویی گشاده اند دو صد کاروان مشک
ما را چه احتیاج بود بر بهار زرنگ
آمد پدید باز زنیرنگ تو بهار

فرو بست از نغنی نامی مرغان چمن لحن را
مه آبان بیغما برد چندین خوان الوان را
برازنده اصل کرد و بربایان گلستان را
چو ای کسی رو آنکه کرد زرد برگ درختان را
بحجم او ورد سیمین تیشه گان و کهسار را
طراز طور سینا ساز کرد شکاه ایوان را
بپابی در زلزل پنج نوبت چار ارکان را
مهین دارای من شاهنشه اقلیم ایران را
ز چشم ناکت کاتب ترک آید نیر امیدان را
یلان از خود فرود آرند گیسو خود و خفتان را
مرد شعار مردم این روزگار نیست
بند هزار عهد و یکی پایدار نیست
و اندر تمام خلق یکی هوشیار نیست
در شاهراه ملک حقیقت گذار نیست
مشکی چو مشک موی تو اندر تتار نیست
چرخی که بکون و مکان سیار نیست
این جا بکرا هماره و آن هوشیار نیست
عیان گوی سیمین شد از جرم فرقد
و هد لون یاقوت و زنگ زبرجد
نگارد نه کلکش هویدا نه کاغذ
نراند سخن جز ز تیغ مهند
بدو آمد اندر جهان زنگ اسود
و ماه جهانی چو تنگ طبرزد
نه بیند زبان از خواص زمرد
که در منطقه گشته پایش مقید
نیابند جز طاق بر روی احمد
بکرشمه مار در ید بیضا کاه دام
رومی و هم بازدو زنگی ز بر کنار
از چیست بیقراری آن زلف تابدار
چندان معطر آمده بر روی روزگار
چندین هزار خیمه الوان بجویبار
رخسار چون بهار تو ما را بود بهار
طاوس نی ز بیضه کافور کوهسار

گوید

رنگارنگ گستریده همی رود در کنار | گیتی ز خاک گشت پر از گنج شایگان
گویی تمام گنج روانست جویبار | از شعلهای لاله نعمان بباغ و راغ
گیتی بجوش سبزه ده بار ز بهشت ... | شنگرف و نیل بارد از قطاع بوستان
یکباره بار اطلس و اکسون بیخ بیار | بخرام نرم نرم ز مشکوی بوستان
بربندهای بلبل نالان شاخسار | برخاک میکشان بفشان نیم جرعه
با خارهای بیکران ... در روزگار | تحتی فرو نشین و فرا دار گوش هوش
برخوان ... آب روان شعر آبدار | از شعرهای نغز شیبا نهنگ گنج

در مواعظ و نصایح

زین جیفه کرکسان چه گیش جیفه خوار | برکارگاه گلشن گیتی مبین که هست
از این ملک شعور و آن اهرمن شعار | زیرا که در حقیقت اگر بنگری بود
این آفرینشند بری ز آفریدگار | با خواجگان بزم مکش جام دوستی
بگذر ز عالم روحانیان برآر | تا بنگری به دیده دل در سرای قدس

هم در صفت فصل بهار گوید

باغ از رنگی طراز و راغ از زر نگار | دشت خرم خیری ... روا
خاک گوهر ریز سنگ و ابر گوهر ریز بار | در ... نگاری ... اشکال شنگرف و ...
در قدح شنگرف و نیل بخنده از ... | سبزه جوشان از زمین ... چمن ...

وله ایضا

و ... سبزه شد گلستان از زر نگار | چمن چو روضه رضوان ... ز بهار ...
فکند سر ... بیان ... | بروی برکه صبا ... گشت چمن
بکار خوردن ... مرغ آتشخوار | فسوخت آتش گل از چه رو اگر ...
بچنگ ... سکندر ... | بروی برکه ز موج حباب ...

در صفت مهرگان و ایام خزان گوید

گرد بر سر صد هزاران ... | منجمد آب شمر گشت از دم باد خزان
شد ز باد و ماه آبان ... | گل نشد از گلستان ای ساقی ...
برنجار ... گردون ... | ای همایون ... مطرب از عقار ...

ایضا در مدح جناب فضایل مآب حاجی میرزا افضل الله ساوجی گفته

گویی سپهبد از جانب خوارزم شد و زآن
شنگرف پرورید همی کوه در میان
از عکس ... با چنین فروغ
زآن شعلهای آتش روی بهشت باز
گویی گشاده اند همه کاروانیان
گاه صبوح برگشا نای ...
صورت ... از گل سوری که گفته اند
زآن ... سرو با نیازی ...
نامردمی است شیوه ابنای روزگار
عنقای مغرب آسا عزلت گزین همی
منکر بسوی عالم و جاهل ... چشم
برگرد این ... پرستان بگرد ز ...
تا کی ... عالم جسمانی اندری
چون نگارستان جنت شد زمین از ... بهشت
لاله کان ... برگان ... اندر ...
در فروغ اندر شقایق همچو مهر اندر تموز
باد تاتاری نسیم و خاک ... شمیم
آب مروارید رنگ و خاک مروارید سنگ
تا صبا آورد بدید از خامه نقش مانوی
صبا فکند چو در بوستان بساط بهار
شکفت لاله و شد بوستان از شنگرف
بنفشه ز آب ... شکل ... رویید و ز خوف
پدید شد ز شقایق بکوه آتش و زنگ
... هانا خدا فرو ... دین
تا سحاب مهرگان زد خیمه اندر کوهسار
آب ... آبان فکند ... رنگ
... تا ... تابنده ...
بافت ... طبیب بر محروری فراج
هم ... ز ...
هم ... در مه تشرین ... فروزان ...
... عنقا شاه مرغان ...
چشم همه شد عاج و ... همه شد ...
صورت صنوبر ... بارت ...

کا قطاع باغ گشت پر از نقش قندها
ابر از هوا فشاند ... در شاهوار
سوزان ... آذر ... شد ...
چندان ... میده ... باد نوبهار
مشکین ... مشام جان ... شکبار
زان پیش ... غنچه ... عقار
بر نغمهای صلصل و آهنگهای ...
اندر ثنای عالم ... شیخ کامکار
ای نفس ... از ...
خارای ... چاره و گلهای ...
آنجا ... عقرب ... جانستان ...
کاینان ... کبر و غرور ...
ذات مقدسی که نه پنهان نه آشکار
چون نگارستان ... شد هوا از نوبهار
نرگسان ... چشم خوبان ... اندر ...
در خروش اندر چکاوک همچو ... اندر ...
کوه ... میان ورود زنگاری ...
همچو اندر فرش دیبا نقشهای قندهار
آب ... از سبزه چون ... شده
پدید شد ز چکاوک نوای موسیقار
طیور در طیران ... جعفر طیار
صلیب کرد ... که زنار
حلول جان خداوند ... اندر خار
بساخت ... ز چه ... آتش ...
آب ... فرو بارید اندر جویبار
مانی ... هزاران نقش که بت ... بهار
... نسیم ... گشت ... نوبهار
... فسون ... عصای ...
گلستان ... زرد ... گلگون عقار
چون ... از گلشن ... صنعت ...
سار ... عنقا ... گردون ...
... عاج ... خون
صورت ... خون

تشرین چو تموز از تف آن ناقه کانون
خلعت چو یکی ابره نون دهانت

از چنبر گردون تو نه چنبر گردون
لعلت همه شکر شد و گفتت همه روز

بر لیلی و مجنون تو گیتی شده مفتون
چون درع تهمتن بود دست طره شبرنگ

هم افعی ضحاک در گنج فریدون
رویت همه چو رای حکیمی زده نیش

فالش همه فرخنده و بخشش همه میمون
دست و قلمش آمده چون نون و نی با بی

در صفت فصل ربیع بنیانی و مدح دربار رفیع سلطانی

کرده دهان باز تا رباید باران
پیکر نیلوفر اندر آب نهانا

زند سرودند مرغکان چمن الحان
شاخ مرصع گرفت خشیت فرعون

رنگ زمرد نمود برگ درختان
در مه اردی بهشت گشت صنوبر

ارنی بخشد کریم جامه بعریان
عرصه کالانجم نیش گرد گلشن

بود همانا چمن بساط سلیمان
لؤلؤ لالا فشاند ابر و شد از وی

باغ نعیم از نور لاله نعمان
بلبل مدحت سرا همی شد و خواهد

از زبر چرخ و زیر گنبد گردان
آب خصومت چنان برد که بگردون

وله ایضا فی المدح الحاج میرزا فضل الله

بر ماه لعل برده و در لعل او یکسین
دارد ز قند بر یمنی لب هزار مصر

نورش ز بر ظلمت گیسوش وی بینا
مانند یاسمین رخ آن سرو سیم بر

بندد لب از حدیث چو آن سرو راستین
بر زاغ بیضه بیضا کند نهان

برپای داشت آیت خمسین و اربعین
یکره بر آن سلاله طین کاش بنگرد

بر صفحه نقش چهره غلمان و حور عین
آید بدل بیک ارنی صد خطاب لن

زلف زره کشش ای لهاست در کمین
قدش نشان همت دارای ملک حق

ردیف چو یکی ناقه کانون به تشرین
زلفت چو یکی چنبر گردون سحر
برشکر و پرویز تو گردیده عاشق
هم حیله دستانت و در درع تهمتن
فخر الفضلا حاجی فضل الله کامد
باز نکابش گشود خازن نیسان
شاخ درختان شد از شکوفه نو خیز
سود صبا زعفران بهاون نرگس
خواهد لؤلؤ بپرورد چو صدف گل
تا ز رخ افروخت لاله آذر زردشت
نقش ستبرق چو بود شکل افاعی
باد بعوران باغ جامه بخشود
صف زده بس مرغکان طایر و واقع
زاغ ز اردی بهشت گشت همانا
صولت و انصاف و عدل او در گیتی
کشتی نوح نجی است ملک وجودش
کبک نکو خرام من آن سرو راستین
بر سرو لاله دارد و در لاله ضیمران
میورش بکرد شکر و درش بحق لعل
بنهد بچهره زلف چو آن شاه در استان
بیم دهان چون نکو نسازی بر و انش
بالاش طوبی است که دارد شکوفه آتش
نیزه زره در سش بی جا نهاست در کمان
دارای فضل حضرت فضل الله که هست

یک نقطه شنگرف در آن ابره نون
رویت همه لیلی شد و مویت همه مجنون
چون گنج فریدون و دست چهره گلگون
تشویر ارسطو بود و رشک فلاطون
جان و خرد است آمده چون موسی و هارون
قفل در گنجینه جواهر الوان
از صفت طفل نو بر آمده دندان
غنچه جوانه بگشت خویشتن خندان
کشتی افکنده لشکریست بعمان
ز آب شمر تا بدید جنبش ثعبان
آدم مهیا ز وقوع فتنه شیطان
قافله سالار کاروان بدخشان
دریا وش کوهسار منبت مرجان
گردد مدحت سرای خسرو ایران
ماه چو جولاهه کان بیافد کتان
بیست عمی کرد و باره خیزد طوفان
دارد نهفته آیت موسی آستین
دارد ز مشک بر جبهه تتری رخ پر ز چین
گر بشکفد بنفشه ز اطراف یاسمین
بر لعل ناب لؤلؤ لالا کند دفین
مستکبری که گفت بود نار به ز طین
زان سان که نور طور بدیدیش از جبین
روشن بیان ای خداوند ملک دین
در ملک حق ز بر کفش آیت مبین

شهاب اصفهانی

نام شریفش میرزا نصرالله و آبا و اجدادش همه از فاضلان آگاه بمنصب قضاوت عساکر مقربان درگاه شاه بوده اند او نیز بحکم پدر مهربان و رهبر ره بخرد دی بهشت دلی پیش و آن خرد بسند برگرفت و بتحصیل کمالات کمر همت ببست و در پیش اقوی طلب نشست تا از علوم ضروریه و کمالات متداوله بقدر امکان اکتساب و اقتباس نمود و در سنه ۱۲۵۰ بدار الخلافه ری و پیشگاه حضرت کی درآمد بواسطه همراهی عم مکرم بخت شرف مجلس عالی فخر الفضلا دستور الوزرا حاجی میرزا آقاسی ایروانی را دریافت و عرض مدایح کرد و محلی منزلی و از جنبت و موظف و متنعم و مشرف و مکرم شد و از آن خجسته آستان لقب تاج الشعرائی یافت اقطاعی و وجه مقرری معین آمد و هر بمدتی چند از موطن و مسکن بدار الخلافه آمدی و مدحت گفتی و مقتضی الوطر باز گشتی تا چنانکه عادت روزگار است آن روزگار بسر رفت و حضرت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ملک ناصرالدین پادشاه غازی بر تخت موروثی ملک بر آمد تهنیتها گفته و انعامها گرفته و بنظم مجالس چند مراثی در تعزیه سید الشهدا علیه السلام مامور شد و منظوم کرد علی الجمله از شعرای مقرر معین کثیر الفضل بدیع النظم

ایندولت همایون نسبت اشعار بسیار از وزن تقارب و قطعات و قصاید منظوم نموده که همه در نهایت متانت است و کمال رزانت اگرچه

دو بیست تمامه حاضر نیست این اشعار / در این کتاب مرقوم میشود

قصیده

چون ماه چاردهشبه بر خط استوا / مهر سپهر فتنه آن خد دلفریب
یک حلقه از دو زلف سیاهت صد اژدها / حرفی ز خاک کویت صد قبله امید
هم زلف دلپذیر تو سر حلقهٔ بلا / پیدا کف کلیم از آن زلف دلپذیر
عشق تو و تن من آن تو و این کیا / روی چو ارغوانم شد چون زریر زرد
بر عشق تو هر آنچه از این رست بر گوا / میری که خواجگان زمین از زمان
سر دفتر فتوت و سر حلقهٔ وفا / از او یکی عبارت و منهاج صد حیات
بر آستان فضلش بر چیس جبهه سا / ای بر زمین گماشته فرمان احتشام
نافذ توئی کنون همه کار چون قضا / گر آسیای چرخ چو گندم بسایدم
تا صرصر خزان شکند باغ را بها / سرسبز شاخ قد تو از نفحهٔ مراد

ای قد دلفریب تو بر قد دل ربا / موی بیست و ای الف قد دلربا
یک پرتو از دو عارض ماهت صد قمر / تا می عید رویت و صد کعبه صفا
هم لعل جانفزای تو سرچشمهٔ حیات / پنهان دم مسیح در آن لعل جانفزا
روی تو مه و دل من آنماه و این کتان / بالای همچو تیرم شد چون کمان دوتا
از مهر تو هر آنچه از آن خوب تر دلیل / بربند کیش مهر که دو ابروند صلا
سرمایهٔ مروت و سرچشمهٔ کرم / از او یکی اشارت و قانون صد شفا
بر آستین بدلش خورشید بوسه زنان / ای کا فلک فراشته ایوان کبریا
قادر توئی کنون همه کار چون قدر / مجو ز جا بجنبم چون قطب آسیا
تا نفحهٔ بهار دهد شاخ را بهی / این بهار عمر تو از صرصر فنا

در مدح شاهنشاه کامکار ناصرالدین شاه قاجار

بزم بهار کن بهار از آن خزان وردا / ظل حق شمس سلاطین ناصرالدین که هست
سایه از تاج شاه است آنکه تاش آفتاب / ترک گردون راچه تاب پنجهٔ اقبال او
کا هذ ز رناب پرند شرح اینا قصب از ماهتاب / با درجاتش کی رسد سوی فلک ای امید

وله

وین عیش که زیر علم شاه وزیر است / خیز ای چو خور قوی رخ بدرام تو خرم
ای آنکه شقایق رخت رنگ پذیر است / با شاه جوان همچو قمر در بر خورشید
رخساره ز غم زرد تر از برگ زریر است / گلگون می انگیز و بزن باده بسید
با اوج شرف گویم خورشید منیر است / خورشید کی بر فلک اینست که بینی

زد رفتان سوی کمان آمد ز عقرب آفتاب / باده باقی بنوش و طره ساقی بیاب
ای گیسو همچو عقرب ای ابرو چون کمان / تیر گره عقرب کمان شد جلوه گاه آفتاب
ساده شد دشتی که بد چون پر فضا و چمن و تذرو / باده دوای بر سر سربت و مشکین سر آب
ای برخ آب خزان ای زلفین دو بهار / باقی ما سر جو بری از نو غل استطاب
پایهٔ از تخت شاه است اینکه هم آسمان / بخت کیخسرو بنا بد نجه افراسیاب
جان ز پولاد ربودیا تن آهن آهنین جسم را / خشک مغز کسی که از دیدار و بوی گلاب
باز این چه جوانیست که با عالم پیر است / بخرام که جشن شه بهرام سپهر است
می ده که بمهمانی نعمان شده بهرام / بهرام نیام ارچه بزرگست حقیر است
می سرخ تر از شاخ تقم جو سیم کامرو / در چنگ و نی آویز که امروز وزیر است
بر قصر خورنق شو بهرام نگویم / خورشید زمین ظل خدا ناصر تعمیر است

در عید ولادت حضرت علی بن ابیطالب ع

ساقی بیا و پرده برافکن ز روی کار / امروز را دو فرش زینت نعمتش داد
روز ولادت پدر پاک هشت و چار / عید ولادت علی عمران فیض است
در روزگار ناصر دین شاه روزگار / اینک فزون گذشته بهر روز و بیست سال
در ملت ده و دو امام بزرگوار / زینسان نبد آمدند نشسته شدند و حاسد
کس را نشد سعادت جاوید آشکار / سلطان پاک که ناصر دین همسر است
زین عید کرد ساعد اسلام را سوار / شه نزل عید را همه زر بذل کرد و عید
چون تیغ یک مغفر بیجن دم عجاب / از بهر ترکتاز خراسان سپه کشید
بشکست قلب و ساقهٔ اعدای نابکار / ترکان شکار شیران گشتند عیش یک
ای سرکشان به بر بدبیرا عید استبا / امسال بر سنان سر خوارزمشاه زد

العید و الصبوح که گردید آشکار / خورشید حق ز مشرق آئید کردگار
عید ولادت شه عمرانی است خیر / ای طلعت تو را کف موسی طلیعه دار
سته خدای جل جلاله ظهور کرد / بر خلق همچو نور تجلی به کوهسار
امروز شد پدید پس ده هرچه بود / آنگه ستر از دو نور دو چشمش دو گوشوار
ای ماه چاردهشبه جامم ده و دو ده / هم او تین شکوفه و هم آفرین بهار
منصور روزگار شد این عید دلفروز / زین روز خوش که شمس ولایت شد آشکار
بس خسروان که گوش بر کی زند همیش / شاهان دین پرست و سلاطین نامدار
این روز را اگر دو کس از بیم خصم عید / این روز کرد عید و بخشید بس عنبار
بر شاد کام ولی و کوری عدو / آورد نزل شه سر خصم تیره کار
خوارزم شه گر آتش سودای خام داشت / لشکر کشیده بود فزون از چهل هزار
از حملهٔ مقدمهٔ لشکرش ناصری / اندر رسید فریدون گرز گاوسار
اینک سر بریده خوارزمشاه و دری / سال دگر زند تن شعفور چین بدار

وله ایضاً

ای آهوان مست ترا شیر زر شکار | پوشیده شنبلید ز زربفت پیرهن
سرخوش همی بسر برید به شاخسار | می لازگون چو خون کبوتر ز حلق بط
کز خاک سبزه سبز رود همچون بان بار | می ده غزال چشما کاینک چو چشم شیر

در تهنیت عید غدیر خم و مدیح شاه اولیاء

ولی مطلق استاد جبرئیل امین | امام اول و آخر زمانه که در کف او است
نهاده بر سر و خورشید از سپهر و پروین | کی آسمان و زمین ثانی علی را دید
جماعتی بکنند و فرقه بیقین | خدااش همی توان گفت لیک هم ز خدا
هزار ناسش غیر خدای کن تعیین | علیست نفس پیمبر علیست سر خدا

در نعت حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

خدیو شش جهت و مرزبان چار ارکان | رسالتش ز شق القمر یکی آیت
ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جنان | ز مهر روشن جودش فرشتگان پرتو
که بود بر کف آن شهسوار را چوگان | ندشت سایه و از ابر سایبان بودش

هم در مدحت شاه ولایت علیه السلام

که خواهند افسر عالی شهان ز نعل سمندش | وصی و حجت مطلق که حق در عالم معنی
که ارکان قبله از حرمت حجر مسجود اکرامش | رواق عرش سقفی از سرای حشمت جاهش
سن این چه دانم که حد معرفت بیرون ز امکانش | صریح از کو نمش ایزد در درو کسر بر این

فی المسمط

با اختر فیروز فراز آمد نوروز | گشتند برابر یک اندازه شب و روز
وقت است که گیری ره بستان و گلستان
پوشید چمن پرند بیایی بستی | گلشن چو رخ حور شد از خوبی گشتی
تا رایدم از طبع گهر عمان عمان
سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند | لاله برخ نغز دلارای تو ماند
بخرام که خرم شد باغ از گل ریحان

رضوان بر آن پسر که محمد شهش پدر | طوبی بر آن شجر که علیش خجسته بار
خیزای بهشت روی تو ای آتشین بها | اردی بهشت دولت شاه است می بیار
گیتی بفر شاه در اردی بهشت ماه | خرم تر از بهشت بود خوشتر از بهار
بر کاوشد خور از بره می ده ز پای پیل | وز پرنیان سبز بیاراست گلعذار
خرم همی خرامد در جویبار سرو | ای سبز خط که چون پر طوطی است شاخسار
ما را ز چهره گنج و ز لب مهره بخش | لاله همی درخشد ز اطراف مرغزار
بهار عید غدیر است به ز فروردین | که او فروخت چو باغ بهشت گلشن دین
بکوب پای و برافکن کله بیفشان دست | که صاحب کله هل اتی است صدرنشین
بیار باده کوثر سرشت طوبی رنگ | که روز عید غدیر است تا بهشت برین
خلیفه حق و داماد احمد مرسل | زمام روز و شب و رشته شهور و سنین
سپهر یازده اختر که چار بالش حکم | که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
زبنده کیست بجائی که در خدائی او | جدااش نمی توان دید جز بچشم دوبین
خدا مگوی علی را و هر چه خواهی گوی | که بر ولی و عدویش ستایش و نفرین
تبارک الله عید ولادت احمد | که بر براق سعادت همی کند جولان
سواد شامش از چین طره دلبر | بیاض صبحش از نور طلعت جانان
ز خاک بطحی بر مه شهی فراخت علم | که اوست علت غائی بعالم امکان
امیر نه فلک و حکمران هفت اختر | جلالتش ز روح القدس یکی برهان
ز کاخ حشمت او یک رواق کهنه سپهر | ز ابر پاک وجودش همیر انبا باران
بنود کوی فلک در میان قباد هنوز | بهر زمین که شدی همچو آفتاب روان
صبوح عید طوبی له زد دست اینجاش | می آرید ز غدیر خم چو می کوثر جامش
زهی عید غدیر خم سر دوشش هر مردم | که سر بر افسر انجم قدم در چشم ایامش
بدار العدل شرع مصطفی شد داور حاکم | که نافذ بر حدود ما سوی الله است احکامش
علی عرش معالی آنکه جان شرع را والی | ید خود خواند و عین خویش و سیف خویش و صمصامش
صفای مروه مولود حرم آب رخ زمزم | بسیط فرش طرفی از بساط نعمت عامش
گروهی ایزدش دانند و خلقی بنده ایزد | نکوهم بگذرم زین ستر و بگذارم بابهامش
بذاتش بود قائم سپهر و آفتاب او | مه و کیوان و تیر و زهره و برجیس و بهرامش
سر دوشش نبی معراج او شد شاهد دعوی | حدیث کعبه و شرح نگونساری اصنامش
نوروز فراز آمد با اختر فیروز | شد مهر به بیت الشرف ای ماه شب افروز
عید آمد و ز مینا شد باغ ارم بهشتی | می ده بمن ای ترک پسر کشتی کشتی
سبزه بخط غالیه آلای تو ماند | سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند

غنچه چو لبت خنده زد ای کبک حصاری | بگریست چو دو دیده من ابر بهاری | چون طره ات افشاند صبا مشک تتاری | عیدست فرو سوز بها عود قماری

در کاسه فکن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو اندوخته از بام مرا طشت | ایام دگرگون شد و دوران فلک گشت | چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت | بخرام و بیار جام و میارام ز گلگشت

از اول فروردین تا آخر نیسان

تا آخر نیسان که تا آخر خرداد | می باید ای کبک قدح خورد و قدح داد | بل باده بباید زد و چه تیر و چه مرداد | کایام بکام است و جهان پر هش و داد

در عهد ملک ناصردین خسرو ایران

هر روز ز عهد شه عید است نکوتر | هر صبح بود گیتی افروخته روتر | هر نیمه شب مرغ طرب قافیه گوتر | ای کبک خرامنده بده خون کبوتر

کز فر هما به علم دولت سلطان

بر صورت چین شد همه جا خاصه جداری | چون خلخیان بسته بسست کمری | ای کاشمری سرو قباپوش بلالی | ما از خط بصره و بغداد بده می

بر راه نهاوند و بر آهنگ سپاهان

سلطان بهار آمد با کثرت و مایه | گسترده لوایش همه گیتی سایه | امسال بیا زیار و ز پیرار پس پایه | این خیل ریاحین برسیدند طلایه

صف همچو نظام تنه بر بسته بمیدان

در دشت صف نامیه اسپر بسر دوش | چون لشکر کیخسرو ایران یله در جوش | خیری ای ختنی ترک کماندار زره پوش | بر ساز رکاب من از آن جم کن سیاوش

تا رخش طرب رانم چون رستم دستان

بر لشکر کانون ز دو آذر شبیخون | دامان زمین شد ز تیغ نشتر از خون | عید آمد همچون علم کاوه همایون | بلبل بسر گل بر شد چو فریدون

بگریخت چو ضحاک سیه زاغ ز بستان

در خانه بهرام خور افروخته رخسار | بنشست و صبا آمد با صنع سنمار | رونق شکن قصر خورنق شد گلزار | رو کهنه رحیقی چو عتیق یمنی آر

ای داغ ز رویت بدل لاله نعمان

ای لعبت شیرین که دو مرجانت شکر ریز | گلگون می آتش سم ران بره شبدیز | کاراسته شد باغ چو اورنگ پرویز | زد فاخته چون باربد الحان دلاویز

ساری چو نکیسا شد سرگرم به بستان

آن مرغ شب آویز بدو پای معلق | از شب زده با صبح چو منصور انا الحق | سجاده ببا باده دیرین مروق | در ده بمن ساده ضمیر از خط ازرق

تا ساغر زرین بکف نرگس فتان

آن بلبلکان بین زده تا قوس تعجیل | وان لاله روشن چو بر افروخته قندیل | وان قمریکان بین که همی خوانده انجیل | وان باد صبا کامد همچون دم جبرئیل

وان غنچه که شد حامله چون دختر عمران

گر لعل از آن عیسی غم ماه برخ زرد | زان می که سپه بیمانه او عیسی پرورد | کاید چو دم عیسی بوی یاسمن و ورد | عید آمد و سرشد ز دامان چمن گرد

شد زنده زمین از دم باد و نم باران

خواهی خبر از کله مهر کلاهی | از دلو برون آمد چون یوسف چاهی | افتاد چو ذوالنون پس یونس در دم ماهی | امروز فراز آمد بر مسند شاهی

افروخته شد مصر شرف از مه کنعان

ای مه ز رخت کرده کمین صف زده بیحد | تو چون کی و جعد تو چون تو مستعبد | برخیز که گل شست چو بلقیس بمسند | از سبزه شد اطراف سپهر صرح ممرد

از باد سحر شاخ شجر تخت سلیمان

با تو سلیمانی نغز و خوش و مسعود | عید آمد و شد گیتی چون جنت موعود | بنهاد ز آتش بر آتش با صبا عود | زان سان که ز مزامیر همیخواند داود

گشتند نوا خوان همه مرغان خوش الحان

ای از رخ زیبای تو لالای خجسته | مرآت سکندر را باز از زنگ شسته | می ده که ز ظلمات زمین گل شده رسته | بر طرف شمر سبزه نو خیز نشسته

چون خضر همه بر لب چشمه حیوان

فروردین مه رایت فیروزی در دشت
انگشتری دولت اقبال ذرنگشت
باز آمد و داد مصحف بهمن و دی پشت
افروخت زگل باد صبا آتش زردشت

زان زند همی خواند بلبل بگلستان

ای عکس شکسته من در روی تو از دو
پیدا چو می صافی در ساغر بلّور
می ده که قدح تا شده نرگس شده مخمور
شمع گشت زنیلوفر چون کان نشابور

صحرا ز گل سوری چون کوه بدخشان

در حجله باغ ابک مشاطه نسیم است
ابروی عروسانش زبیخ و خم نسیم است
برگ زنشان هر سلسله زد نسیم آب
در دست یکی یاره زنا کاسته سیم است

در گوش یکی حلقه زنو خاسته مرجان

آن عقد که بر این که هوا بسته ز ژاله
وان جام عقیقین که بکف دارد لاله
ای سبزخط گلرخ شمشاد کلاله
وقت است که در سر می در دست پیاله

خوش باش ای فرد گوی چون سرو خرامان

شد دشت نگارا چو رخ تو به نکوئی
آن به که بگلگشت چو آهو بچه پوئی
چون کبک خرامی و گل و سنبل بوئی
تا مرغ چمن قافیه پرداز دگوئی

دربار که شاه شهاب است ثناخوان

در رمش شکر مصری بدیم بس از بهر
لطف آمد و بنشست بر آرامگه قهر
شد رشته آسایش گل بسته در سهر
صد شکر که گردید بکام دل ما دهر

بر خلق نظر کرد و بخشایش یزدان

وله ایضا

دور کار میگساران فرخ و فیروز شد
ای بهار تازه چهر من هلا نوروز شد
زیر تشریف زمرد رنگ پنهان شد درخت
شاه گل با افسر پیچاده گون بر تخت شد
لشکر آتش که حصاری زلف پرچین دوتا
گر نسیم باد بستان شد همه مشک ختا
لاله را همرنگ لعلت جام یاقوتین بدست
خیز ای سرو چمن با قد موزون تو بست
سبزه همچون خط و بجوبت دمید از طرف رخ
از گل و از یاسمن گلزار پر رنگ و بو
بر زمان بر نیستکار و صنوبر نقره و بید شاخ
باده گلگون به پیما گردم باد ربیع
کشور گلزار آراسته چون چین طراز
زان رکاب باده بر لشکر غم ترکتاز
بنگر آن گلهای کوه با کوه کج رسته از زیر گران
چون سر زلف تو پیچان ضمیران ضمیران
بوستان چون چطاووس نقش نقط
بر نوای بلبل ریز خون از حلق بط
هوشمند از نوای مرغ مست آرد همی
ای خوش آن مستی که در بستان بهستان آرد همی
راست چون صرح ممرد هیچ دشت و فراخ
باده ده کر باد چون تخت سلیمان گشت شاخ
گل چو فرخاری خت فروخته با فره
باده زن بر کانه ایر لفت همه چنین و گره

بادفت و روبن حو فرسنه جهان افروزست
بر در بیت الشرف خورشید زرین جامه جست
در شکست ارشگ آرا رمه قلب شتا
نرگس شهلاست می ناخورده چون چشم تو مست
باد چون زلف تو سنبل را گره بر زد بمعر
ابر چون اسکندر آن چین بصحرای وسیع
فرودین با لشکری آراسته آمد فراز
دشت خرم شد سبک بخرام با رطل گران
دشت چون بال تذروان گشت زیر رنگ
بوی گل هر دم تقلب غم شکست آرد همی
سر بر آورد ای پری پیکر ز کاخ
دشت پوشید از سپرغم ای صنم خلخی زره
عید نوروز گشت و فروردین جلالی
برکه و در ابر برفشانده لآلی

تازه کن جان حریفان از می صاف کهن
جام سیمین ده که صف بستند شمشاد و سمن
وزنشر مشک بر صحرا شد همه قرعه دن
تا که بنشینیم خوش در سایه سرو چمن
ای خت همرنگ گل می ده ببوی یاسمین
نیک سر سبز است و خرم دامن باغ و دمن
ای خیل غمزه ات بر کشور دل تاختن
چون بنا گوش تو غلطان نسترن بر نسترن
ای خطت چون بال طوطی زلف چون زاغ زغن
تا ربستان تو ترنج غبغب و سیب ذقن
ای خطت مورود هانت خاتم و زلفت اهرمن
بوسه ده مستانه ای جعدت همه چین و شکن
مهر به بیت الشرف نهاده نهالی
باغ بنغز می خبا که مجلس عالی

المسمط الثالث

کوئی آراسته است داور ایران

باز بچشم خرد سرخ شده مشحون
ساخت نی از غبون چکاوه بهامون
چنگ شباهنگ راست گشت نفانون
خون کبوتر زده ای همای همایون

پرده قمری زنای تذرو خرامان

گشت زایات گل چو جلع نرمن
دفتر گلزار قطعه قطعه مدوّن
سود صبا لاله را عبیر بهامون
کارگه دشت پر حریر ملوّن

دامن کهسار پر جواهر الوان

نامیه آراست شاه آیین لشکر
لشکر شاه سلیع عرق جوشن و مغفر
طبل و درفش است کوه و صحرا اسر
بید شده است از کمی سوز خنجر

غنچه گشاده است از دگر سو پیکان

وینهمه را با عدوی شاه ستیز است | خصم ملک از ستیز شان بگریز است | ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است | تیغ بهار این چنین نگون که تیز است

خون بد اندیش شاه و حاسد سلطان

صاف کهن می که نوبهار برآمد | سبزه چو خط از جویبار برآمد | غنچه چو لعلت ز شاخسار برآمد | لاله ز خارای و گل ز خار برآمد

مسمط الرابع

چون دل عشاق از شکنجه هجران

عید مظفر آمد و فرخنده چون هما | چون کبک دلفریب و چو طاوس دلربا | از تیغ کوه ناخن شاهین دمیده ها | بگشای جان حلق بط اندر بساط ها

ای زلف زاغ پیکرت از پنجه جفا | بر قلب عاشقان زده چون باز بر حمام

سی روزه دور روزه شد از بزم عمر طی | در سر مرا هزار دوار از خمار می | مست است هفت عضوم و فرسوده حال ای | ای ماه چارده شب ماه نوبت است پی

بر کام من بپیما از آن دو ساله می | دفع خمار روزه سی روزه را بجام

ای رستمی که بندت از زلف خورده تاب | چشمت ستمگری ز جادو فراسیاب | دل در چه ذقنت چو بیژن برنج و تاب | کیخسرو خجسته آمد عید ظفر مآب

خون سیاوش افکن ای خسروی رکاب | کز تیغ کوه سر زد ابروی آل سام

ای سیم ساده تو ز خط لاجورد پوش | می سده لولوت بدو مرجان باده نوش | در جرعه مستت آفت سیصد هزار هوش | می لعل ده که در رگ شادیست خون بجوش

عید است و کرده حلقه زرین فلک بگوش | تا شاه خسروان می ما خواندش غلام

مسمط الخامس

آمد آن ترک فروهشته زگیسو زنجیر | ابرویش خم چو کمان و مژه کان راست چو تیر

دل او سخت چو حدید و بر او نرم حریر | سر افکن دو غزالش دهن آلوده بشیر | تاخت چالاک و سبک بر من هیچو بر اسیر | همچو صیاد و کمر بسته بقصد نخجیر

یا چو خونخواره پدر گشته باهنگ قصاص

لب چون نوشش ز هر غم دل را تریاق | پر ز بوی گل اسیر غم نوشش آفاق | شاخ مرزنگوش انداخته از دوش بساق | من دل باخته را باخته آمد بوثاق

مست و خونخوار چو ترکان تتار و قبچاق | ترکتازی نگاهش بتقاوت عشاق | همچو بر خیل عجم حمله سعد وقاص

چون ملک جلوه کنان سوی فلک محبوبی | ز بطینت پری چهرین زبری کرد بلی | لب رخساره قد کوثر و خلد و طوبی | طره اش نکهت طراری شهر آشوبی

حسن یوسفی و کلبه من یعقوبی | ز پی خورشید فروزنده باوج خوبی | ذره آسا دل من در هوالیش رقاص

آمد القصه عتابی چو بر آتش انگشت | در وثاقم ز رخ و زلف گل و سنبل کشت | گفت بر نامه حسنم خط عشقت که نوشت | چه کنی با رخ زیبای من ای عاشق زشت

گفتمش وصل تو طوبی لک اگر چند بهشت | دوستتر دارم از وصل تو ای حور سرشت | مدح دستور جهان آن ز جهان خاص الخاص | ای گهر چون تو کم افتاده نجیب الایجاد

این مسمط چو نگارستم از رشته صاد | جودت و لفظ و معانی نگرای میر جواد | وزرا و شعرا عمده اعیان و عماد | با تو و من چو برادر میان جهاد

تویی از آنان چون عنبر سارا ز رماد | منم از اینان چون نقره خالص ز رصاص

چون تو یک تخم شرف کس ندرود از نهاد | عقل نور تو در عالم انوار ندید | داوری همچو تو اندیشه با دوار ندید | خانه ملک حصاری چو تو استوار ندید

چرخ الا بتو اینجاه سزاوار ندید | بر بهاتر ز تو یک گوهر شهوار ندید | اندرین بی سر و بن بحر باد و هم غواص

شش

شیبانی کاشانی

وهو فخر النجبا والادبا ابو نصر فتح الله خان بن محمد کاظم خان بن محمد حسینخان رحمه الله جد امجد از حکام معروف و عمال مشهور در صفحات عراق خاصه کاشان امیری شایان با شان بوده و با ترکمه نکرده محاربه کرده و مظفر آمده و در دولت ملوک قاجاریه معزز و مکرم میزیسته و محفلش مجمع افاضل و مرجع اکامل عهد بوده فرزندانش همه اصحاب کمال و ارباب حال و در عراق و فارس بوزارت و صداقت اختصاص داشته اند از انجمله حاج محمد جعفر سالها در کاشان و اصفهان با مر و نهی مبسوط الید و میرزا زین العابدین در شیراز مستوفی و پیشکار شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای سابق بوده و در همگی هنر خاصه در ترقیم نستعلیق ثانی میر عماد و در اخلاق بی مانند محمد حسین آقا محمد باقر ملقب بخاتم الوزرا و میرزا عبد الوهاب و میرزا ابوطالب همگی صاحب کمال و جلال و مجمع حال و قال بوده اند والد ماجد ابو نصر فتح الله خان که الان بقوانین عمل و آیین

حساب عدد و ارباب سیاق و قبله کتاب است در صفات حمیده معروف است و دی هم از جوانی بحضور شاهنشاه مرحوم محمد شاه رحمه الله بار یافته و بمنادمت و مخادمت نواب ولیعهد مخصوص شد و با اغلب شاهزادگان معاشرت گزید اکنون با بنزد امایل است در شعر مجرد از امثال و اقران فصحای بستان بلغای توران است در سوانح حالات خود نثری نگاشته و نظمی بر آن تسمیط نموده بمقالات ابونصر شیبانی موسوم است و در نهایت خوبیست از اشعار قصاید او این ابیات تحریر شد

کاید درج پیاده سیم شد این کوهسارها ... ور تاخت باد مهر و بغارت فزود نوشت
با چشم نرگس آمد از خمارها ... بی رنگ و بوی شد همه اطراف گلستان
پنهان شدند در شعب تیره غارها ... پر بار زعفران شد بستان چو شد پدید
لابد ز پشت خویش بریدند بارها ... باد خزان نگر که ز بستان فرو سترد
کان لعبتان باغ و شکفته بهارها ... اندر خشد در قدم باد مهرگان
لرزان شده چو طره مشکین عذارها ... مرغان باغ رخت به بستند خیل خیل
تا پر ز برف گشت همه رهگذارها ... ایدون که ابر گرد زمین بر حصار کشید
از رود و چنگ فاختگان بسا روسارها ... امروز سوخت باید در بر همی بخور
گر هیچ دیده ز کلنگان قطارها ... واندر دهان هر یک صد دانه در ناب

وله ایضا

دگر دریاست چون ماند بپستی رفت ... بکشتی زان همی ماند که راند باد هر سویش
تو کشتی دیده هرگز دراو دریا کند ماوا ... بکشتی ماند و دریا ولیکن از فسون سازی
گهی چون جان مشتاقان چو ثبات است اندر وا ... ندارد لب چرا خندد همی که گاه برگردد
سپاهی را همی ماند که می گریزد از هیجا ... کماندار است چابکدست و در دستش سکینی بین
ز آب اندر همی سیرش بگردد حقه مینا ... اگر گوئی دخانست او چرا از آب شد زیرا

وله ایضا

چنانکه رایت خسرو بفتح در موکب ... اگر چو برق جهنده بود ولی نرسد
که نوک سوزنش از زیر نیان و قصب ... اگر نه هیبت شمشیر او بتیر رسید

در مدح نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

چو زلف جانان بر رست سنبل پر تاب ... مشاطه وار بگل بر فشاند ابر عبیر
همی روان کند از نکس او عقیق مذاب ... گل شکفته بباغ اندرون فراوانست
همی هوا آل کند شنبو دبرگ جو آب ... یکیست کز سر آهن است گر ز سر زند
بشکل شیر شود نطفه بسته در اصلاب ... غراب رنگ شود روی آفتاب همی
چو گرد خواهد با نیسان او ز ناچخ طاب ... وزان جهت که ببرنده تیغ او ماند
گهی چو سوزان آتش گهی چو پویان آب ... وزان بآتش ماند که جان دشمن از او

از کوهسارها که سترد این بهارها ... آن پرده‌های نیلی و حمری خمارها
سنبل بسر برون کن آن پیچ و تاب خویش ... وز لاله پاک گشت همه لاله زارها
کبکان کوهساری از بیم برف و باد ... از راه بر اشتران گسسته مهارها
آری چو اشتران گسسته شد مهار ... آن نقشهای طرفه و نیکو نگارها
نخا کرد دل بسوخت جهانرا بدان کهی ... آن بارهای زرین و آن گوشوارها
آن ابر عنبرافشان مگر کز نهیب باد ... تا تاخت باد مهر ز هر سو سوارها
جغد و زاغ راه باغ کسی نسپرد دگر ... برگرد تن بیابد از آتش حصارها
وز بانگ سار و فاخته باید گذر زباغ ... کز ابر خاسته است ز هر سو بخارها
گویی قطارهای کلنگان بدبیر و دوش ... کعقی کنند بر سر خسرو نثارها
چه خبر است این بزین که دون یکی زبانی نهان ... همان اندر هوا گردان چو کشتی از بر دریا
اگر کشتی است چون از روی هیچ باید گسترد ... بدریا زان همی ماند که دارد لولو لالا
تو دریا دیده هرگز بود گردنده چون کشتی ... گهی چون عاقلان گردد گهی چون مردم شیدا
گهی چون زلف معشوقان عبیرآگین و پیچیده ... ندارد چشم چون گرید همی پیوسته بر صحرا
چه بر خود لرزد و ریزد گهرها از بر دامن ... کمانی کش زه از برق است و نور از خانه عنقا
زمینا کیش و تیر از گوهر و از دست نسیم ... ور آبست او چرا دارد بدل در آتش حمرا
وگر چون دشمن خسرو سیه دارد درون آتش ... چرا غرد بکوه اندر چو کوس خسرو والا
پلنگ و لاله دل و جان فند اکنم کا ... ز مشک دارد موی و ز لاله دارد لب
گرا آهویست و چشمش چو باز و چرغ چرا ... دراز دارد و در خون عاشقان مخلب
همی خرامد و رخسارش آتشی است مگر ... بچشم خسرو مشرق ز جنگ وقت هرب
چنان قصب که ز آن در آهن و فولاد ... چرا همیشه تن اش سیر باشد اندر تب
چو ریخت بر گل خوشبوی لولوی خوشاب ... بخواه مطرب خوشگوی و خوش بنوش شراب
زد او بش بچکن سنجاب دمی بخود و بپوشش ... که باز چرخ بدوشش اندر افکند سنجاب
ببرگ لاله یکی در بهر شک ابریشم ... اگر فسرده ندیدی تو آتش اندر آب
چو چشم خوبان بشکفت نرگس فتان ... عروس وار ز سر برکشید لاله نقاب
عقیق وار گل از شاخ بر شکفته و جوی ... شکفته‌تر ز همه روی شاه نصرت یاب
حسام سلطنت آن کز حسام و جود ... به پیش آن که زرآگین بیند وقت ضراب
سرآب تیغش در حلق مردمان ریزند ... بدان گهی که برآید حسام او ز قراب
دهان خویش بشوید آب فتح و ظفر ... همی قرار نگیرد بجای بر سیماب
نه آب و آتش باشد ولی رود در ... اگرچه ز آهن و روی است باشد اندر تاب

سنان نیزهٔ او میل بر زند ز آب ‖ اگر خدای حساب عطای شاه کند

ولهُ ایضاً

دو ته شود پشت آری چو رفت عمر و شباب ‖ هزار فیقان کو بیند صبر وای عجبا
فراق او ستم آلست و صبر من سیماب ‖ کنون بیاید چون ابر و باد از پی او
صباح و دی آلبسته بهم ز تاب و آب ‖ بگشتی است و سمند رولی و دو شب و روز
چو بهن دشتی یک اندرو همه سیماب ‖ لباس مشکین پر سوک روز و شب سپهر
که بر چکانی بر روی کسوت حجاب ‖ ز روی کردون شعری بمنفر و خت جبین
برهنه کرده تن اندر میان جامه خواب ‖ ز نور و ظلمت کرماه و شب بهم آمیخت
ز هم از طپانچه رخ من بسان تن عقاب ‖ بتافت مهر فروزنده از کنار سپهر
فرو نشستم و بگذشتم از سر آتش و آب ‖ ز رنگ آتم بیرون دمید لاله ز کوه
عرق چکان شب و بر روی لاله سیراب ‖ چو بر چکد عرق او بلاله بر کوئی
که داد عکسش سنبک گونه عناب ‖ گر که عاشق لف بت سنت که ...

ولهُ ایضاً

ز جای جست و ره دشت و کوهسار گرفت ‖ فراق او چو تهی دید ز حصار مرا
ز خم کف تن من در سیه زار گرفت ‖ درین میانه برافروخت آتش و وز
همه جهان را در زر پر عیار گرفت ‖ چو روز روی ز مشرق با رتفاع نهاد

ولهُ ایضاً

قد او سرو شد و لاله سوری رخ اوست ‖ آن بر نازک او سینی ابهمه باز
تا بیک روز بکو بیند که چون منظر اوست ‖ کود کان زاپدر و مادر جو ر آموزند
مهر تابنده بدین معنی ده چنبر اوست ‖ کانسکی ز پس من خاک من ابکو رشود

ولهُ ایضاً در مدح محمد شاه طاب ثراه

پس چرا بر باد او شب را همی جولان بود ‖ سنگ دیدستم که اندر وی نهان بوست دراسیم
پردهٔ مرجان او پس حو که ار ریحان بود ‖ بخت بید کر موم را آهن نسازد پس چرا
جای جانان بهتر آن باشد که اندر جان بود ‖ اینهمه کبر و دلال شیر با من بهر چه است
کشتن هر کار رحی بکهبان ز دستجان بود ‖ صد هزار ان خسرو است آنکه ...

ولهُ ایضاً

نه که او خدمت آن قد چو شمشاد کند ‖ روی لیلی و لب شیرین دارد که مرا
کو همه روز بدو لب دل من شاد کند ‖ لب من کردش هر روز زبانه با دشمن

ولهُ ایضاً

ز بهت که با می بفروغ است سما ‖ اسپند بر آتش دان احچو اینش
تا چون تو بجویند و نیابند شش ما ‖ تا در بش که کرد و بتر ابافت کند را

صهیل مرکب او شیر را بدرد پوست
اگر نبودم آن بت بجای عمر و شباب
برفت و پشت دو ته شد مرا ز رفتن او
دریده پهلوی صبرم ز زخم فرقت او
بزیر ران من اندر کمیت من کوئی
همی نمع و بچشم من اندرون کردون
بنات نعش بکردار هفت قطرهٔ شیر
مه دو هفته برآمد چو لعبت سیمین
هم از ستاره بر چرخ چون دم طاوس
مرا ز روی فروزان دوست یاد آمد
سحابی از اثر تف آتش دل من
ببرگ لاله دل من همی شکفت کند
ز عشق یار بجز داغ دل نه بیند کس
چه روی او ندانم که چون دیده غزال
فراق او همه شب دوش تا سپیده بام
چو طشت زرین مهر از چهار میخ کردون
اگر که روز همه نام شاه دوست لب
چشم من چرخ شد و اشک روان اختر اوست
چارده روز همی ماه به بیدارید روی
زلفش از مشک همی چنبر بر روی نهد
فتنه کشور شاه است و همیشه شاه
دعوی شکلی کند و لا و با فرقان اگر
بس کسا کو دید فرقان و نکرد ایمان قبول
ماه را جولان اگر باشد همی در تیره شب
تا جهان جهان است مرجان بود از ریحان نکرد
چون مرا دل نیست در جان جای او سازم از آنک
خسرو غازی محمد شاه بس خسرو ان
زان او کرد و بهشت آنکس که بر خواند ثناش
سر و را نام چرا مردم آزاد کند
شاید ار دل نعم او بسیار هم بر وز
دو بد و چشم و دو بر دو رخ و دو بر دو لبش
زر دشت کز آتش را پرستاید در زند
شنوا آن بچه پیش آر کنون ای بچه جور

بکنج کاه بپرد اختن بروز حساب
چرا بر فتن اندر شتاب کرد شتاب
چو جان برفت ز تن بیچکونه آرد تاب
بکوه و دشت همی رفت و ریخت در خوناب
ز اشک دیده و تف علم در آتش و آب
همی بانم کف از چه کرده بود خضاب
چنانکه بیضهٔ سیمین ز زیر پر غراب
سپهر کفتی در بر همی کند سنجاب
همه زمین و زمان را فرو گرفت بتاب
ز رود او هم آمد بر روی چرخ سحاب
مرصع است بگوهر همی عقیق مذاب
بدل برآمد ز عنبش بر عنبر ناب
من و از این پس مدح امیر نصرت یاب
بتاخت تیز و مرا تنگ در حصار گرفت
ز تاب او همه روی زمین شرار گرفت
شبا ز نهیب پی مغرب انحدار گرفت
که پیدا رنگ شب از روی او وار گرفت
وان همه تلخی که اندر لب چون شکر اوست
وین همه جور بمن از پدر و مادر اوست
بو که یکبار ببینند که در ساغر اوست
کرچنین فتنه برخاسته در کشور اوست
اندرین دعوی همی شمشیر شه برهان شود
کفر کان شمشیر بیند در زمان ایمان شود
سیم سر کز دیده سنگ اندر و پنهان شود
آن دل نازک بمن برسخت چون سندان بود
نیک بنگر را مباد آینه ... بود
صد هزاران لشکر است آنکه که در میدان بود
رهبت پیدا رنجا بیش آیت فرقان بود
کرچو مجنون کند و کاه جنون اندکند
هفته رفت همی ما بدهم عیشاد کند
چاره دیگر را اگر کو یم فریاد کند
پیش آر که بهمن شد و پیش آمد اسفند
بچه کیند کرو که باید ستس همی جست

ایضاً فی المدیح

بیا بنگر که چون از ابر گوهرها نثار آید
سپیدی و زند بیدستی دهان ابر پر آتش
گهی گرد آهوان چین یکی مشکین حصار آید
تو پنداری همیخواهد بسوی شاه زمانی شد
نه با بانگ آب دیگر ره بسوی قیضا آید
بچونین فصل و چونین ماه و چونین روز و چونین گیج

هم در مدیح حضرت شاهنشاه سلطان ناصرالدین شاه

وگر جان هم او خواهی جانی دگر باید
دل اندر بند او بند و کسی در دو حال چه باید
بجنبانند سر زلفش کسی کش مشک تر باید
همی منگر مگر جز سوی رخسار فروزانش
ور ستارگانش مر سروی چو ترک کاشغر باید
بجز بالا و رخسارش نه بینی در جهان سرکش
بروی من همی بنگر ورت در سیم زر باید
بدین اندیشه گر او در دل هر آنچه ناشسته بینی

در صفت بهار و نوروز پیروز و مدح شهریار

هر دو چو عابدند و باغ چو معبد
شاخ کند سجده مرغ گوید تکبیر
کز سر تا پاش هیچ نیست بجز بید
هر جا کامروز مرز زبانی بینی
روی لبش سرخ چشم و زلفش اسود
مهرش در تن بجای جان گرامی
آبی در روی خان گداخته عسجد
چون بدهد جام نوشش گوید و ناید
چندان بوسه دهد که بگذرد از حد
خواند پیوسته شعرهای دلانگیز

هم در وصف فصل بهار و مدح پادشاه گوید

همی هر تن که جوئی سوی جو بی باده خوار آید
ز هر جانه خردمندی که بینی خرم و خندان
همان بلبلی که شبگیران بگوش از شاخسار آید
بدشت آهو برقص آید ز آوای خوش قمری
صبوحی خوار کز سوی صحرا نو بهار آید
خوش آن عاشق که با معشوق خود آویزد نشینند
پلنگ تیز چنگ او را بعجز و زنهار آید
بتیغ عشق او زهجران چو لب تلخ تر لیکن

در مدحت حضرت اقدس شاهنشاه اسلام عرض کرده

دارد هر آنچه عزیز ولیعهد شهریار
شاه زمانه ناصردین خسرو ملوک
شمشیر او بمعرکه ابریست مرگ بار
نه ملک شاه دیده چنو شاه ملک بخش
دریا برآرد از تف شمشیر او غبار
از پاس او بدو زد دولت همی سلب
جنگی پلنگ جای گزیند به تنگ غار
بگریزد از جهان دل متهدو آرزو

نگار نیا یار آن کی زو بوی بهار آید
سحرگاهان یکی عمدا سوی باغ و سوی صحرا
گهی بر روی گرد و چون یکی سیمین کرد
نه بوی گل اگر در وزد از میان گلستان خیزد
الا ای لعبت ساده بیار آن جام باده
ببوسی آن لب اگر در لعل نوشینت شکر بار
نگیری جز سر زلفش بسی خم لب سر خوش
اگر دل بر او داری بفکر کردل کن
بشور اندر خم جعدش کسی کاشوب دل خواهد
همی بنگر مگر جز سوی لالای چهر انانش
بموی او همی بنگر اگر در روز شب خواهی
باغ بنوروز شد چو خلد مخلد
امرد شد باز شاخ پیر و عجب نیست
ابر بکافور بر نشاند لآلی
فاخته در ذکر و سار در صلوات است
باسیح نکه کرد و شاخ چناران
چاکر کی چابک استاده مقابل
جامی در کف لبان نسیم مصفا
جامت از پنج و شش فزون بهلنگ
خوشست آن باد سحرگاهی کز کوی نگار آید
همیشه خوش بود بادی که بوی یار زو خیزد
بهاری گر سحرگه تا سحرگه بوی گل خیزد
همی هر جا که بوئی زیر پایت پرنیان باشد
غم شش ماهه را از دل فرو شوید بیکساعت
صفیر بلبل دشتی سحرگاهان بدشت اندر
می رنگین که گر زو رنگ اندیشه بکهساران
بجام اندر همیگوئی پری در آبگینستی
تا رفت از کنار من آن سرو جویبار
تا آن ستاره چهر من از من نهفت چهر
من عهد یار خوار ندارم و زین سبب
شبدیز او بحمله هژبریست مرد کوب
گردون بیزد از فرع اسب او نجوم
آن روز کز نهیب دلیران جنگجوی

که هنگام بهاران رفت و باز می بکار آید
ببین آن میغ را کاید چون تیغ کوهسار آید
گهی نیلی نقاب گاه یاقوتی عماری آید
کسی جاهل بود کز ره سوی ما هوشیار آید
کنون کان شاهزاده باده خوشتر آید
بگیر از زلف اگر در بار مشکین قمر باید
اگر بر مه زره خواهی برت درمی شکر باید
سر اندر مهر او دار و کسی کش درد سر باید
اگر ترک کاشغر ترکی چو خسرو کاشغر باید
اگر سرو ست بزیر و آفتاب در زیر باید
میان ما و او داور امیر دادگر باید
سرخ کند گل چو روی حور همی خد
پیر بخلد اندرون شود امرد
شاخ بیاقوت در نشاند زمرد
بستان گوئی شده است رشک مسجد
برلب هر جوی گسترانند مسند
عقلش در سر بجای عقل مجرد
تا بدهد نوشش جان از اندوه زر جد
در همه بحری بمدح میر مؤید
دل غمدیده مارا بسوی غمگسار آید
وز آن خوشتر نباشد گو بهنگام بهار آید
بهاری گر شبانگه تا شبانگه بوی یار آید
نهیک ده خم از خمر و سبو کی از خمار آید
جهان زفضان همی هر شب باغ و جویبار آید
بصحرا ابر که می غرد و بوسه کنار آید
بکام اندر چو باید وصل جانان خوشگوار آید
چو اندر لب نهان کردی زدیده آشکار آید
صد جوی خون ز دیده من رفت بر کنار
چهرم ستاره برشد و چشمم ستاره بار
کز مهر او زمانه نبود اندر شمار
نه سخت ملک یافت چنو میر بختیار
وز عدل او بپوشد ملکت همی شعار
برخیزد از میان سخن چهره و حسیار

آنی تو برنشسته بر آن چرخ نامدار / لرزان به پشتت اندر آن رهرو دگر

در خمریه و تخلص بمدح پادشاه ایران گفته

داغ هزار گونه فرو کرد بیشتر / گاه از بنفشه پوشد بر یاسمن زره
بر لاله مشک سوده و در غالیه شکر / شاها لباس شاد همی ده بر افکن گیتی ملک
گاه آب از نهیب سرما فسرده در شمیم / زین پس چو جبر شود زمین آب کر همی
الماس ها شکفته برون آید از کمر / ابر از هوا ببارد پیکان آبدار

در مدح شاهنشاه گیتی پناه اعظم ناصرالدین شاه

که نصرت و ظفرش بنده گشت خدمتکار / هزار دریا باشد چو جود خواهد چنین
بچوب آهن بفزود قیمت و مقدار / چو تو بگیتی ایدون فزونی از مجموع

هم در مدح حضرت شاهنشاهی خلد الله ملکه

در هوا گرد طبله عطار / اندر آن هست گونه گونه عبیر
باد دارد بهشت و ابر بهار / کان ندارد دبی و پوید خوش
وان همی لعل سازد از دینار / دوش ها روی و دست شب همه شب
گاه بوییدم آید و زلف عیار / صبح بر زد سر از دریچه شرق
مهر بفراخت رایت از کهسار / روز روشن بکند خورشید آن
زر و دینارها کرد نثار / در زمین ریخت که سپیکه زر
جادو آسا و اهرمن کردار / جادوئیهاش بین که ز لب و چشم
بر پراکند گوهر شهوار / گاه در صحن مرغزار و چمن

هم در تهنیت عید سعید و مدح شاهنشاه ایران

پر از حلقه ز عنبر نهاده بر گلنار / گهی بشرم همکیفت خیره و بوسه بگیر
مرا او ز دست و لب او فتاد از کار / چو ماه و مال نماند و نماند حالت بوس
گهی چو بلبل برزد نوای سبز بهار / در این میانه بنالید کوس عید و چه گفت
خجسته شاه زمانه زاده این خجسته بهار / علاء دولت شاه زمانه ناصر دین

در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

همچون قضای مبرم از قلب زر که
گاهی کسر سوار پیاده کنی ز تن
هر هفته زلف خویش چو بپرایدی بسر
داند که از بهشت سر زلف او دو ابر
هر چند کودکست و ببالا نکیست
بر سرو ماه دارد و در عنبر آفتاب
می شمار در کش و گرم آتشی فسرده
کافور ناسوده فسرده ریزد از هوا
بهار خوبان اکنون توئی که روی تراست
ببنک ماه و گل و سرو بسته شد ز من
مرا ز ابروی و مژگان تو کمان آنست
شه مظفر و منصور ناصرالدین آن
خدای بهر دو چیز از برای دولت او
دست نقاش چیره دست بهار
گاه سیماب کرد از کافور
سبز مسند فکند از دیبا
در زمین ساخت کارخانه چین
ره بهشت خواهی دو جادوی بجهند
آن زمرد همی کند از سنگ
گاه بوسیدم آن دو لعل چو قند
ماه بنهفت روی در پس خاک
طشت زرین مهر ای عجبی
تیره ابری برآمد از سر کوه
که بر اطراف کوهسار و دمن
که چو دست ملک فرو بارید
ز بهر تهنیت نوبهار و عید نگار
شکسته بر گل رنگین او بنفشه و عود
هزار دام ز سنبل فکنده بر نسرین
ز بس که فشم بوس و ز بس بدادم می
گهی چو فاخته بنواخت بانگ کبک دری
مرا نخواهی امروز تهنیت گفتش
مرا نخواهد دل چه باشد پس خم زلفین یار
زند مار بهشت از چه روی پس حلقه زد بر گنج سیم

بیچارگان نگفت اند امر که عمر خوار
گاهی تن پیاده و بنیزه کنی سوار
تا بر مه دو هفته نشاند نهاد سر
هر که پدید گردد پنهان کند قمر
گاهی ز سنبل آرد بر ارغوان سپر
عریان شد از لباس باغ اندرون شجر
زین پیش آب شد بزمین اندرون حجر
در نسیم ساده حوض بسر بر کشید سپر
ز نیکوئی و ملاحت هزار گونه بهار
که ماه مشکین زلفی و سرو گل رخسار
که شاه تیر و کمان بر گرفت بهر شکار
هزار لشکر باشد چو گرد خواهد کار
من از فزون شوم از عنصری شگفت مدار
بس عجب نقشها که برد بکار
گاه شنگرف ساخت از زنگار
لعل دیبا کشید بر گلزار
و اندرین هست نوع نوع نگار
وان ندارد غم و مکر و زنهار
بودم از عمر و بخت برخوردار
روز روشن بر آمد از شب تار
کرد روشن همه جبال و قفار
در هوا گاه سوزنش دینار
خنده ها کرد در بهار بسیار
لؤلؤ نابسفته کرد انبار
گهر و سیم در یمین و یسار
ز من آمد چون صد هزار عید و بهار
سرشته نرگس مشکین او ز خواب و خمار
گهی نیاز همکیفت خیره باده بیار
بخواست چنگ و بدو چنگ برد مطرب وار
که ای نشسته بشادی و لهو در بر یار
سر ملوک و ولیعهد شاه نصرت یار
دلفریب و دلربا و دستان دو دلکار
ورنه مشک است از چه معنی بر سمن شد مشکبار

گوید

وان چو چنبر پس چرا عنبر بریزد در کنار — زلف او مشکست و مشکش پیچش گل یاسمین
مشک هرگز دیده بر خود به پیچد همچو مار — آید و زلف تیره گر با من گردد دشمنی
پس چرا عشقش سرم دارد همیشه پر خمار — جامه را مانند آن عارض تمام ار زرد کرد
تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم در چوار — ای که گوئی خواری آرد دوستداری زلف او
هر که گوید کو همیشه ماند ارم استوار — دل بهائی باید از جعد کمند آسائیش
خدمت او در میان بند همیشه بنده وار — تیغ او هنگام رزم و کلک او هنگام بزم
وی شهی عدل تو اندر گوش ملکت گوشوار — گرچه دانش باشد و آموزگار هر کسی
هیچگه شاها جدا هرگز نباشی زین چهار — چون بباری ابر باشی چون بتابی آفتاب

در مدح خاقان عرش آشیان محمد شاه مغفور گفته

چرا سیاه نگرداز و همی رخسار — اگر بگیری هر که را کان بریزد از او
اگر نیابد در چین طبله عطار — بگو که هر که بدو دست می‌زند از کند
که چون بلند شود شب همی بپوشد نهار — بهار هرگز دیدی به سجاده ماند
چو گفت طفلان بقید باشد و مقدار — یکی بعشق دلارام یار سیم ذقن

هم در صفت بهار و مدح حضرت شهریار گفته

ماناکه آفتاب ز گل گشت شرمسار — بستان نگارخانه چین است و زان سبب
یکقوم بر نشسته همه عنبرین عذار — مجلس بهشت و از گل او فرجام می

در تهنیت عید سعید نوروز گفته

نهاده آهن و پولاد او بزیر سریر — بزلف گفتی مشکست و دسته نسترن
واز دیدن من گشت دیدن پر زریر — چه گفت گفت کرای عیش تو ز فراق
مدار هیچ ز من بیم و خیز و بوسه بگیر — کنون زمن تو توانی گرفت بوسه که هست

ایضاً در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه گفته

زلف مشکینت بپایان قمر — شکرت را بر لاله مقام
عنبر و ارغوان شهره بدر — عنبری تاب خورده چون سنبل
بفروشی مرا بجای شکر — بوسه بفروش و دل بخر که ترا
در بر شهریار شیر شکر — بوالمظفر محمد آنکه خدای
تیغ او در ظفر بجای گهر — مهر بی رای و تکبر دنور

گر نباشد مار عنبر آگین چه جعد تاب خورد
این چو چنبر دو لبس چرا اشکبار در بر زمین
مار هرگز دیده کز وی بخیزد بوی مشک
وان دو چشم مست کز جادو نیستند جز بادام
تا ندیدم زلف او سنبل ندیدم نافه بوی
دل ز ما کردن به بند پیر فسون زلف او دوست
خسرو والا محمد شاه غازی آنکه چرخ
ای شهی کز تیغ اندر دست دولت شد بلند
کر باره کتاب که بکرد و که بیاسی
چو حیله کرد سر زلف آن بت زنگار
گهی بیازد از مشک تر نقاب قمر
گهی بشاخ صنوبر نهد شکنج کمند
سیاه کرد دیده چو سوسنی کری
نه عطر دارد و چندان همی برد عطر
نسبت زلفش و رویش بهار و در او مقیم
بنزد من بدو کار اندرون ملامت خلق
ابو المظفر خسرو محمد آن ملکی
نوروز بر فرشت علمهای پر نگار
باد از چمن و بید کافور منتشر
در پیش آفتاب چرا پرده بست ابر
یکقوم در ستاده همه زمردین بدن
ز بهر تهنیت عید ماه شب گیر
فتاده سنبل و شمشاد او بر گرد سمن
هزار عارض او گشت خانه پر ز نگار
مکار هیچ بدل رنج و نوش باده نوش
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین
ای در آمیخته مشک و شکر
لاله اندر و شکفته بهار
لب نوشینت پرده شکر است
روز رخ و زلف تو فراوان گشت
تا بهیچ افتد که بوسه زان لب
کانکه بید دل هیچ ندارد قدر
تن او را خرد بجای روان

ور نباشد مشک تر آید و سنبل آبدار
جعد او مار است و دارد نافه مشک تتار
پس چرا جعدش حلم دارد همیشه بیقرار
زاب و آتش بود دارد دو رمه و خورشید تار
دل ما کن تا بگردی در میان خلق خوار
گر کسی باید رهائی از کمند شهریار
ایچ ابر سیم بار است آنچه بر عمر خوار
بر همه دانشوران باید و تیغ ای آموزگار
چون نگردی باشی چرخ باشی چون بپائی کوهسار
که گاه غالیه سا گشت و گاه غالیه بار
گهی بیازد بر روی آفتاب قمار
گهی بگرد گل اندر کشد خط پرگار
بهاش مشک تتار نه مردم تاتار
ز مشک و عنبر بپایزد استین و کنار
کش از لطافت پوست و از ملاحت تار
یکی بمدح خداوند شاه شیر شکار
که زو قوی شده دین محمد مختار
بخیز ای نگار و باده نوروزی اندر آر
ابر از هوا ببارد لؤلؤی شاهوار
بت از پی بت است و نگار از پی نگار
نگار ابر و باد و باغ و چمن تیره بهشت وار
بر من آمد شادی فزای عذر پذیر
بروی گفتی خونست و در سرشته بشیر
یکی تلخی زهر و یکی تاری قیر
بهای بوسه من امروز آفرین امیر
که چشم دولت و دین هر دو از اوست بصیر
باده تلخ و لاله احمر
باده اندر نهفته گهر
قامتت را فراز سرو و سمر
ارغوانی بگونه آر در
دل نگار است اندرین کشور
باز بسته است عزم او بظفر
چرخ از امر او نه پیچد سر

بحر با پیش طبع او چو شمر | آسمانست و بخلاف بود

در ذکر مسافرت از دیار و مهاجرت از یار گفته

فتاده زلزله سخت در دل کهسار | هوا ز گرد سواران بقیر بسته نقاب
ز بیم گشته همه کاهها چو زهره مار | قضا چو تیر همی جست بر فراز و نشیب
ز حلق مرگ همی بر فروخت شعله نار | چو بحر جوشان در تاختن ز سر کوه
بگفتمی اندر آن اژدهای جان او بار | بکوفتی سر گردان بگرز سندان کوب

در بیان وداع با محبوب و مسافرت و مدح حضرت شاهنشاه اسلام

بی‌آب کرده صفحه رخسار آبدار | بر عزم کارزار مرا دید کرده روی
گفت ای همه مراد تو از کوه و از قفار | تا چند بود خواهی پیوسته جنگجوی
یکهفته سوی رزم و یکهفته سوی کار | که با نهنگ بحر در افتی بر ستیز
بری مگر که جوئی همسواره در غزا | ور رفت خواهی باید با خود مرا ببر
وز غمزه و قرار دهمت تیر و ذوالفقار | این گفت و در کنار من آمد چو آزاد سرو
از هر کنار گشت روان جوی جویبار | او موی کند و مویه کنان من بزاروی

در صفت اسب خود گفته

کوچک سر و بزرگ تن و گرگن عذار | چونیاد که نوشت همی ف بهمن شست
گر زو تیم بود همی و هم رهسپار | جسته بجای خود دره و مرگ مرد کوب
هر کام او سپرده ببستر از جانب شکار | تا وادی غول و مسکن خرس و مکان ببر

در مدح و ستایش شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

کهیت ار صفحه سیم است بستر | کهی ماه سپهر اندر تو پنهان
گه از سنبل نهی بر ماه چنبر | کهی بر مهر پیری ریزه مشک
بزیر لاله است سرو و صنوبر | صنوبر دیده کز وی بروید
شب تاریک در روز منور | چرائی رفته زی آن شکرین لب
منه بر قند زهر آلود او سر | الا ای چون شکر شیرین بهکار
برون آرد ز سنگ آذر شکر تر | همی تا کی مرا دید از تو باید
کهی افروخته در سینه آذر | همه روز من از هجر تو تاری
تو در شادی و من در محنت اندر | مرا گفت تو زاول روز بفروخت

چو خورشید پیش قدر او چو زمین
چرا کرد و خفتان من چنگ حصار
چرا نالد این سینه چو کوس گاه نبرد
بهار روی من آید همی بماند و من
در آن مصاف که زاوای کوس نعره مرد
ز هول ماند همه روبهی بچهره شیر
ز جنگ جنگ همی بر دمید خنجر تیز
بدستت اندر آن آسمان عمر شکن
بدرود راه که وداع من آن نگار
پاشیده مشک بر رو سیم ماه رنگ
از موی بسته شکنج از پی شکنج
پیتاب کرده حلقه گیسوی تاب خورد
گفت ای همه نشاط تو از تیغ و از تبر
یکروز در نبرد و یکروز در ستیز
آری مگر که بوئی پیوسته بحر و بر
از ابروان کمان کنم از زلفکان کمند
بگریستیم هر دو بهم تا ز آب چشم
کوه گران بحمله از و خواسته امان
نعلش ز قعر بحر برآورده خاک خشک
ماندی بکوه و کوه تو دیدی جهان نورد
آنجا که یال و فربه دنبال و تیز چشم
من بر فراز او و سپردم همی بهی
هر کهف او نهفته بگرگان تن شکر
پتیاره‌گان پیر ولی قصد جان من
پنهان شدند جمله بیکبارم از نظر
کهیت از دیبه چین است بالین
که از سوسن نهی بر لاله چوگان
زبر عنبرت ماه است و لاله
شگفت آری مرا آری شگفت است
لب آن ترک زهرآلود قند است
مبین هرگز ز شیرینان کسی هیچ
کهی انگیخته از دیده طوفان
تو در خواب و من از مهر تو بیدار

ز مهمان هر چه نفع باشد و ضر
چرا نه پیچد بر دوش من کمند چو مار
چرا نگرید دیده چو ابر وقت بهار
ز جیش او بر رزم چون شمن ز پیش بهار
زمین ز ستم ستوران بنعل گشته شیار
اجل چو شیر همی رفت بر یمین و یسار
نشسته از بر آن کوه کوب بحر سپار
بدوختی تن مردان به تیر خاره گذار
آمد چنانکه لاله بهنگام نوبهار
پوشیده ماه در شکن زلف مشکبار
وز روی برکشیده نگار از پی نگار
بر روی در نقاب کرد و من گرد کارزار
تا چند کرد خواهی همواره کارزار
که با پلنگ کوه در آئی بگیرودار
تا آلت نبرد بیابی ز من هزار
وز دل خروش ناله برآورد بروار
با آب دیده پاک بشستیم همی غبار
باد وزان بپویه از و جسته زینهار
دنبش ز گوش چرخ بر و چرخ گوشوار
رفتی چو ابر تو دیدی شرار بار
چون ابر که گذاشت همی تیغ کوهسار
رسته بجای خار ره در و غول عمر خوار
نیکاه گرگ و مامن چوک و محل مار
ز هر چهار سوی و ن تاخته سوار
کرد و دگشت قصر خداوند آشکار
کهی باغ بهشت اندر تو مضمر
کهی بر ماه باری بار عنبر
گل و در گل همه یاقوت احمر
اگر خواهی همی مسجور دشکر
حدیث تلخ از آن لب نبات در خور
جفای بیحد و اندوه بیمر
همه عیش من از عشقت مکدر
که دل بستم در آن زلفین دلبر

همی کردار تو ناید برابر / تو از اول مهر پرور بودی ای دوست
که در آخر بکیری یار دیگر / ور دشمن بروی من کشائی
بکوئی چون شدائی بنجور مضطر / مرا مپسند در خونین غم و رنج

هم در مدحت گذاری خاقان جنت مکان محمد شاه طاب ثراه

بران لب چو شکر دو بی بنهاده / در سینت عاشق از چه بیت شباهی
ای عشق در تو آیت پیری بود مکر / ای ای ای اندها که مرا عشق کرد پیر
هفتاد سالگان زا نام بروی بر / در دا و حسرتا و دریغا و محنتا
کار روز کار رفته نیاید بکف دگر / نه نه چرا حذر کنم از عاشقی که هست
هم عشق باز دار دشان زافت و خطر / ای دل کنون شادی بکند روزنار رنگ
جز مدح شهریار جهان شاه دادگر / شاه زمانه خسرو غازی محمد آنکه

وله ایضا در مدح حاجی میرزا آقاسی پیشکار دولت خاقان مرحوم محمد شاه سلطان

بهار باز اشکفند و گرد بای سپاه / بریز زلف بنفشه دریده معجر گل
چه گرد خواهد کرد آید بی سپهسالار / کنون که بوی بهاران هنوز هست بجای
نماند خواهد هیچ از بهاریان آثار / نماز عوانرا ماند مقام در بستان
زبان چو سنگ شود در دهان سنگین سار / از این سپس همه باید سرود نغمه زیر
ز شرم بگردد و نبود به تن تر بند و تر زار / اگر که سرو چمن روز و شب گرفته سیت
خدایگان جهان حاج صنعگار

وله ایضا

وز لاله بزرجد و بیجاده کوهسار / ز آمان که زباده پر از مشک تبتی
آمیخته ز گوشش سمن قمر شاهوار / کابر خیره خیره ببارد برآبدان
آواز مرغ و بوی گل و باد نوبهار / بس اهل مدرسه را کار دبیکده
در باغ پر نگار چه شاید گر نگار / پیر و دا اگر کنون طلب رود بکدری
ای لاله روی جام لبالب کن از عقار / آنباده کز شعاع شرنگ کی که بیکمان

وله ایضا فی الفتوحات

شاخی آرسته شاید که خلاف آورد بار / کانچنان میر برآمد ز دو شاخ ز بیخ
اندرین کار عجیب اندر و رند اقرار / قومی از دولت دین وی بکردند نتیج

وله ایضا

چه دانستم که با کفارست ای ماه
نخستین عهد تو با من نه این بود
نپرسی هیچ پن کند آزار غمگین
سر شاهان محمد کایزد داورا
ز لفین باز گونه آن ماه سیم بر
مه را اگر نخواهد بوسید پس چرا
در شکر و پیش طبع باشد از چه روی
پشتم خمیده و مشکم کافور شد ز عشق
از هفت و ده هنوز نگذشته سال من
امروز اگر حذر کنم از عاشقی چه سود
جانم در آفت و خطر افتاد اگر عشق
وی طبع شادزی تو که اندر تو هیچ نیست
خزان حیزه برآورد لشکری جرار
طلایه سپهش بر تیره بود و نبود
طلایه سپه او چو کوفت کوس نبرد
ز جیب در سهر همی تاخت تا زبهر خزان
طلایه دار سپه چون چنین کند که رزم
بیار باده که فرد از هول با د خزان
هزار دستان را داستان بندد لب
ز سرو و در عجبم کو چرا درین آشوب
ابو المجاهد شمس المعالی آقاسی
نوروز در رسید و پس پشت او بهار
از سبزه و بزرجد و فیروزه گشت دشت
آمیخته بخاک دمن برنیان سبز
فریاد و رنگ و خنده برق و خروش رعد
در زیر شاخ بید چه زیبد گر نبید
اکنون که لاله جام عقارست از آب ابر
ابر بشیر عید آید هنگام سکار
لشکر یرا که بی کار بیار آید بسر
از هیبت او خسرو لشکر او ست
دشمن تباه مذهبست که با هیبت میر
قصه سخت بزرگست و بزرگان جهان
شاه فرسود و فرستاد و ظفر کرد امیر

چرا ایدون شدستی کینه پرور
گذاری دوستی را قفل بر در
که نپسندد ز تو شاه مظفر
بداد از بخت و دولت تخت افسر
بر لاله پای سپر شد و بر ارغوان بسیم
سر بر نهاده بر رخ آنماه سیم بر
خمیده شد چو پشت من از عشق آن پسر
تا چیده از درخت جوانی یکی ثمر
کاول قدم نکردم از عاشقی حذر
جز عشق سوی دوست همی هیچ راهبر
جز عشق یار در تو ندارد کسی گذر
بربسته بهر خدمت او آسمان کمر
بغارتید همه دست با قبای بهار
بران طلایه مگر باد شد برسر دار
طلایه دار در آمد بعرصه پیکار
شکست ساغر لاله گسست پرده سار
بیا و باده بیار ابر روی شنگ بهار
نه لاله یارد گردن فرازند در کهسار
که عندلیب نسازد خروش و ناله زار
تو بهر خدمت درگاه ستیده لاجرم

خیزای نگار روی بنور وز می بیار
صحن چمن ز ابر پر از نقش قندهار
کز مرغ زار زار بنالد بمرغزار
بس مرد خانقه را کار و بجو سپار
شادی و خرمی نکند در دلت گذار
تا بدر جام روی خداوند روزگار
این چنین کار کند مرد چه پیش آید کار
کار اینگونه طراز آرد و سازد پیکار
لاجرم در دهر اینگونه نماند آثار
که همی جدلش از رهکند مردم خوار
عقل را سخت در اینکار همی دل بکار
خلق و هندو گواهست بدین امر و یار

بخشی بگاه آزاده و سر زلف مشکبار
آن زلف چون شب تو و آن روی چون بهار
او بلخیا نگه هست بدو دست باز دار
تا نرگس گل و گل نرگس شد آشکار
جیل خزان و خیمه درون بیچو بیار
ای نقشهای بوقلمون ها و لاله زار
این جام کرده پر می آن چشم پر خمار
صافی تر از روان و گرامی تر از بهار

شب در بهار روی نهی سوی که تهی
گر جادوئی نداند زلف تو از چه رو
گرنکید و شقه آن سر گیسو به نیکنی
اندر بر گل تو چرا هست جام می
بر داشته حله منقوش بوستان
زی باغ رفت زاغ گروه از پی گروه
زان می که گر بگیری در تیره شب بدست
هم زو هاسمی پدید شود طبع را کشی

وله ایضاً فی التغزل والمدیحه

تعجب چه کنی خیره در آن نگار نظر
فوج مور را بر آینه افتاد گذر
شقه بر شکر و شیر که بود دست نگر
تا گرانمایه هستی ز در خانه بدر
تو پذیره شو و از منش بگوی دلبر

نگار آن زلف سیه دارد و آن روی سفید
سرو را ماند سرو که دیدست که بود
پیش آن خال چه حالت ندانم که مرا
چه برد دل البخیدمات که را ماه برا
چه بری گنج که مات شطرنج کنی

وله ایضاً

تا بوکه بدست تو سبک گردد این بار
کز نیست و فریبست و بدین داری بکار
هر کس ز لب بوسه خرید است بخروار

کارم تو فتاده و دانم که بسازی
شش سال شد امسال که یک بوسه مرا لب
من مشتری بیع یک بوسه و تو مشتری دل

در صفت فصل بهار

ابر بر کوه گشت گوهربار
گوئی از لعل پود دارد و تار
به دعا دست برکشیده چنار
طبل زد باز و طبله عطار
ابر پاشید لؤلؤ شهوار

برق چون لب دلبران بخندد خوش
همه مرغان ز شاخهای بلند
بنماز ایستاده سرو چو دید
کوهساران ز لاله چند ارکی
همه شب دوش ماه من می خورد

وله ایضاً

او سخن گوید و هیچش ز دهان هست اثر
دیده مشک تو برنهند سر و لاله بر

دیده هیچ کسی پیدا ز هیچ سخن
سرو را ماند و از ماه همی دارد پاک

وله ایضاً

تو شکر داری ای ماه و در هست گهر
شکر و گوهر تو باشد در لعل نهان

برما مشک چند همی باری ای نگار
زانرو که روی سوی بلندی نهد همی
دستان فریبست همچو کشور آگه گشت
با جام بود نرگس و با خار بود گل
اندر گذشت نوبت نوروز در رسید
ای فرشهای غالیه گون گشت گلستان
امروز روز دولت نارنج و نرگس است
رنگین تر از عقیق و فروزان تر از قمر
تا زر چنین همی بچنین وقت فرخ است
گر گل سرخ دهان کرده پر از سوسنش زر
زلف او مشک همی ساید بر عارض او
سوسنش مشک عجب نیست چو کس ساید مشک
من غلام خط مشکینش که گوئی به مثل
من زبان شیر و شکر شقه در رحم دل و جان
هر بروزی دو سه یکروز چو ترک ازپی تاخت
باری این بار که از خانه همی تاخت برون
ای تیغ جفا بر سر من آخته صد بار
یا رب که گران تیغ تنم این سر بزن این تیغ
آوخ که سخنهای تو سر تا پسر ای دوست
ای بیع به فروشند نگاری که بخرمن
گر دل تو خریداری من آن بفروشم
باد آرد ی بهشت و ابر بهار
فرشش مصقول و حله منقوشش
باد بر دشت شد عبیر آمیز
جامه کار عوان شکنده بر
فاخته شوذ نی کند که همی
از گل سبزه باغ گوئی هست
دشت پوشیده دیبه ششتر
لب او گر شکر دمی چرا خیز دارد
او کمر بندد و هیچش به میان نیست نشان
مشک او لاله سپر باشد و بر مه سپر است
لب او گوئی در دیده من ساخته جای
تو گهر داری ای کودک و مرا هست شکر

گویند و سخن او زهم این گفته استوار
گاهی چو یار گردد و گاهی چو کوه شود
اندر شکنج زلف نهان گم وی ای نگار
بر گرد نرگس تو چرا بر دمید خار
بر تافتند چادر مصقول کوهسار
زی کوه تاختند بر سوار از پی سوار
از نورا و کنم شکن زلف تو شمار
هم زو هاسمی فتنه شود عقل را عیار
خوردن دی و دلبر و بر یاد شهریار
این گل سرخ که پر سوسنش مشک نگر
سوسنش مشک بماندست بدان عارض
که ببرون ند بدستان ظلم زدست بدر
لبش از شکر و یاقوت و رخ از شیر و شکر
جان همی پیچدم اندر تن و عقل اندر سر
همه ماتیم مرا باقی از این جمع بسر
مادر آنرخ همه ماتیم برو رنج ببر
یکبار بکش چند کنی بیهده پیکار
زیرا که نسازند بتر کار جفا کار
گشت از تو خریدار و نگشتی تو فروختار
پس ها و زر آبا بگشت سر و کار
در بوسه تو بفروشی من بوسه خریدار
باهم آمیخته شد دیگر بار
گستریدند بر جبال و قفار
رعد چون پیل لابالی زار
بر کشیده نوای موسیقار
بانگ تکبیر می بگوید سار
گل آورد از پس آزار
چشم نرگس چرا گرفت خمار
سخن تلخ چو می گوید شیرین چون شکر
دیده هیچ کسی نباید هیچ کمر
ماه را ماند و از سرو همی دارد کمر
که بود چون لب و دیده من پر گهر
گوهر و شکر من باشد در طبع بصر

من که گریه پدید آرکنم گوهر تر / تو که حرف فرو باری شکر ز دهن
لبکه نام لب تو بر لب من کرده گذر / سرو را مانی اگر سرو زده ماه آرد بار
تو کمر بندی و هیچ نه پیدا نیست اثر / پی دهان هیچکسی جز تو نگفته است سخن

در مدح حضرت اقدس اعلی محمد شاه طاب ثراه

قدش پیرایه بستان چمن آرایش کشور / ز سوسن کی دهد رخساره بنگار اندر بستان خاره
تو گوئی دارد از خلخ نژاد آن لعبت دلبر / جمالش آیت رحمت دهانش گنج پر نعمت
که من با دوست دمسازم اگر توسن اگر نشتر / الا ای طبع نباشد کج بند دستت نه آزادی
شبت با روز همسایه کلک با مشک هم بستر / پری رشک آشفته کسی دیده آهوی خفته
هوای لعبت مجلس نیاسی خسرو کشور / محمد خسرو غازی قوام ملت تازی

هم از تغزلات اوست

تا بر دل بیچاره پی بیشتر زند نشتر / افروخته شد خرگه از عارض او ناگه
وا کرد همی گیسو بر روی سیه معجر / لشکر ز بر خرگاه از بهر نظاره ماه
کعبی که مگر بوسم لبند شد و دلبر / مهر رخش سوی جان تاخت جان خانه بدو پرداخت

وله ایضا

نگاری با چو قوت پوشیده تنکر / بهاری سمن عارض و سیم ساعد
دو رخ تافته چون دو ماه منور / به شبگیر نزد من آمد خرامان
فرو برده در باده دو دست گوهر / مرا گفت کای عاشق ناموافق
پیاپی دلاویز و دلبند و دلبر / ز زلف فرو هشته شمشاد و سنبل
باندام زیبا چو دیبای احمر / همه مهر ورزیدم و مهربانی
همان چون آرایش مهر انور / سقدر چنین سست کایدون نهم رو
بر آن کوه پوییده باد کو هر / برفتن نگردار آهوی دشتی
کهین منزل او ز مغرب بخاور / ز سوراخ سوزن گذشتن در آید
بر اشیمه نتوان از وستم دیگر / نشسته پس پشت او من بشادی
برافراشته سر بگردون اخضر / نشسته بخیمه درون شاد و خرم
یکی جام در دست چون نجم ازهر / بدو آبی اندر چو لعل بدخشی

هم در تغزل و صفت زلف گفته

گر نقش روی نگار زند بر حریر / دو دستش مرا همیشه نقال آید سترنگ

تو که خنده پدید آرکنی گوهر ناب
شعر من وانی شیرین چه مانند صهبا
تو سخن گوئی و هیچ ز دهان نیست نشان
که گفت که آئی بمبارکبادم
از آن افراخته سرو سهی زتپید جگرم
فتاده عنبر نسش بگل نهاده گوهرش در مل
برستم صافی تر از ایمان و زلفش کفرتر از ایمان
چو بردارد نقاب از رخ کند فال مرا فرخ
دل از مهرش بپردازم و گر دل شد جان بازم
جهت رنگ پیرایه عقیقت را نسکر
مرا زان چشم چون نرگس دو چیز طرفه شد سیر
دمشکیر فراز آمد نزدیک من آن دلبر
چشمش همه سحر آمد جادش همه غنج و ناز
گفتی رسن سکان کرده است همی ز ثریان
زلفینش برخساره پیچیده چو چنبر
آمد سیه از بهر سوز بهر نظاره او
نادیده نکو روی پس ایها همه بند سوسن
تن جایگه جان به جان برجانان به
بهاری نگار و ر پاستیده عنبر
دو زلفش چو دو مار مشکین و لیکن
فرو هشته بر لاله دو دسته سنبل
کجا رفت خواهی که چون من نگاری
برخسار فرخ چو گلبرگ خرم
بدو گفتم ای مهدت آسایش جان
ز دلبر چو دل بر گرفتم نشستم
کمین جستن او ز جیحون نعمان
که نعل بر رخ ز سیم او نر اشتی
بلشکر که اندر یکی سبز خیمه
به پیش بساط اندرون آفتابی
اگرچند آیت لیکن تو گوئی
ز لفش همی غشانند بر مشک و عنبر
گوشه دو گو کسند تا گوشکان او
هردم همه حریر پرستند زین سبیل

من که شعر برون آرم از طبع شکر
ماه را مانی اگر ماه ز مشک آرد بر
بی میان هیچکسی جز تو نبسته است کمر
که خداوند مرا سایه فکنده است بسر
وز آن افروخته ماهش همی سنبل برآرد سر
نهفته لاله در سنبل سرشته باده در شکر
وزین دو گرده آواره روان از چشم و هوش از سر
بنور آمیخته ظلمت ز آب انگیخته آذر
فریب دل نگو دادی ازان چشم فریب آور
مگر چشمت که بنهفته تن اندر نافه اذفر
که با شیر تش نبازی بجو ناید به شیر نر
مه با شکرش همدل شب با قمرش همبر
شیرین لب و شور انگیز سنگین دل و سیمین بر
کاز جان بگذشت آسان تیر مژه اش بی پر
زلفین شد نداگه یکسر سپه و لشکر
بر روی هم بسته راه صف در صف و سر در سر
حقا که نخواهد ساخت آرام کهی دیگر
وین گر نشود آن به کاز مهر به پیچی سر
نگاری پری پیکر و پرنیان بر
چو خورشید تابنده کاید ز خاور
روی این دیار و مرا ماسنی بدیر (?)
ببالای بررفته سرو و صنوبر
نه بینی چو من دلبری سیم پرور
از آید در بدرگاه شاه مظفر
بگشتن بمانند چرخ مدور
همان از بر رشته تار دو چو صرصر
که پیدا شد از دور آثار لشکر
خداوند ایران و سالار کشور
گوارا و خوشبوی چون مشک اذفر
بسی خوبتر طعمش از شیر و شکر
هر بامداد عنبر و هر شب عبیر
مانده بزیر حلقه زلفین او اسیر
ار بی لقال بتک بود کوکب منیر

واینجا که من همی گذرم بشکفد زریر | آوخ که باز بهر دل من سبزه گشت خشک

وله ایضاً

هر زمان حسن تو نو آید بفرق از مشک تر | از لطافت کشوری را سراسر جوی آن
از عراق ار سوی شرق آیی همچو صبح | تا بدانجا هر دم این گوید بدان آن بدین
از پی بدرود خواهی جست از دستم مگر | بر سر سرو ای شگفتی صبح دیدی نوبهار
پس چرا گویند کاندر آب نگذرد شکر | سهم او چون پیل را نرامی بلرزاند روان
نطفه اندر پشت او گیرد جمال شیر نر | در نگاری صورتی از موم و بیم اندر زنان

در مدح نواب فریدون میرزا گفته

بسکه اندر نسرشت گیسش چو گوهر | گران گوهر که بیند گر بیند سرشت
که برد میدزد یاقوت آن بت دلبر | بگرد عارضش آن خط چنانکه گویی ما
که از شبه گون زهره زهر | ز شرم چشمش چون باده آهوی گه بدی
شب نخفته و پیدار روشن زنج سهر | کنون که تابش خورشید گرم کرده
نخفته ماند گستن بعج و تیجور | گهی بسایه سرو سهی خمیده ساز جای
نگان شاه نگر دیدار بخواب اندر | ستوده شاه فریدون فرخ که نسبت
گر ابر مرگ ببارد همی بجای مطر | چنان ز آهن و فولاد بگذرد تیرش
لقب نهاد بنامش خسرو و ملوک شکر | در آنزمانکه نه خوارزمیان تمرد
ببین که بر سر افسر چگونه گردش | بزیر رایتش اندر چهل هزار سوار
که خواست آنجا ملک را گشاید در | خدایگان خراسان شنید فال گرفت
طلایه دار و سپاه و خویشتن بابر | هنوز رایت منصور و گشته پدید
که هست هیبت او قاید قضا و قدر | کهین ترین کسی از زند کاشش نکشید
همی زند همی نقش این سرود آن سر | چو پیشه لب خراسان سالیان
بزرگ رزمی دارند یک بدیگر بر | چهار سالست تا هال و هیچکس ز است
همه بکار فرو مانده عاجز و مضطر | بمشرق اندر شمشیر شاه ما آن کرد
ز کار نامه شاه ببر نوشته آنچه | خدایگان خراسان بکار روز نبرد
مقدم است مقدم بود بفضل و هنر | بکار دانش و آزادگی و علم و خبر

هم از تغزلات اوست

گر ز تنگی او گذر در باد شبگیر | بپوسته بر رخ مشک همی پاید ز لفش

در تهنیت عید و مدح شاهنشاه معظم گفته

شکسته بر سمن از مشک حلقه زنجیر | شکسته موی کشی نشسته مشک بگون

اینجا که او همی گذرد بشکفد سمن
گر نه ماهی پس چرا پیوسته می‌جویی سفر
پادشاهی نکورویان همی گویی ترا
در میان خلق خواهی رستخیز افکند تو
تو سفر جویی و من شادم که هنگام وداع
هر زمان شکر برون آرد لبت از جای جای
مرد را گر نام شمشیرش نویسی بر جبین
ور بخوانی بر کمر در کوه نام گرز او
دو رشته گوهر دارد رشته در سلک
وزان دو طرفه‌تر آن خرد خرد سوده مشک
وزان شبک تابنده چهر او خوبان
بزده کام از وجنت و جسته و خسته
نه همی تواند خفتن ز بیم جنت و نه نیز
نجای همی براندام رستم داد در تیر
بروز معرکه گویی کمان او ابرست
ز بسکه شاه چو بصیرت ز سکار ملوک
همی بیاید خوار ز شاه و افسر جست
گرفت مرد و سپه روی او ز سوی سرخس
خیاره کرد بخت از سپه دولت سوار
برفت هیبت او پیش و کار خویش ساخت
کنون همی در طفلان بصبح چون کودکی
شنیده که بمغرب ملوک روم و فرنگ
همه ز جنگ شکسته اند و کوفته دل
بروز نامه شاهان ز شهرهای فرنگ
هم اینچنین که بشمشیر از ملوک جهان
چنین بهشت دو شکن بسر از زلف گره گیر
از غالیه زنجیر اگر بافت چرا پس
با آنهمه جادویی نشکر که همی باد
گیتی همه یکباره شود پر ز تبتی مشک
چو کوس عید ز درگاه برشد صفیر
فکنده مشکین چنبر فراز سیمین ماه
یکی جام برآورده آب باده مشک
نهاده بر شکر از لاله حقه یاقوت

تا باز دارد او را از موی کب امیر
ورنه شاهی کردت از خوبی چرا باشد حشر
در ملاحت لشکری آری سراسر دل شکر
تنگ قامت بین که تا پا آفتاب از باختر
سنبل و پرده و او رو لاله او پرده در
ناسل و سبز زبان از می نفساند جگر
نام او خوانی بر آن گردد فلاطون در صور
هیبت او در زمان کوه گو باند کمر
شگفت تر که ز یاقوت زاید آن شکر
یکی مشبک مشکین شیده است بسر
دو دیده از عقب او شور آهوی
دو دیده خواب و چشمش گرفته نرم سر
گهی ز برگ گل سرخ بالش و بستر
بقر جنبش بهر کار آسمان همبر
که می بگذرد و از عرق نیکوان بستر
سپاه بود فراوان سپکرانه حشر
همه سپه شکن و شهرگیر و جنگ آور
که گور چون سوی شیر آید ایمنت نعره فر
پدید گشت در آن عرصه آیت محشر
سری که بد هوس و همین ترین افسر
ز تیر دشت عراق پیشه زنخی داور
نگان آنکه مظفر شود بر آن دیگر
کجا از شش مغرب گذشت آمو تر
که چار سال نکرده ملوک ما ایدر
از و بزند بدین سانکه میوه راز شجر
وان چین شکن بافته از غالیه زنجیر
بر لاله همی سنبل تر و گسترد تقبیر
که حقه نگاریها ز دار زده که نکد تبیر
وین طرفه که هرگز نه اندر نگشش تغییر
بر من آمد آن عید نیکوان کشمیر
نهفته مشکین بدان بر زیر جرگر
یکی کمند فرو هشته تا بجبه رده تقصیر
شکفته روشن گیتی سرشته لعل بشیر

گهی باده درآمیخت تنگهای شکر
هزار ساغر اگر خواهدت بگیر و بخواه
بگوی مطرب تا برزند صفیر بکاخ
طراز جامهٔ خوبان باغ لؤلؤ گشت
برآن بساط که گر جشن کی دخواهد شاه
شبی است القصه بروی روز حلقه بند
کمند تو ای دلم بسته در شکنج کمند
گر آتش رخش اندر دلم اثرها کرد
بخواب دیدم کش آفتاب سجده نمود
و دیده کرد لبان عطش تیمم آب حسن
گر او بکار رود ارغوان بنفشه بناز
بر از ثواقب رخشان شود همه دفتر
بیک نی و دو سر انگشت او کند در صید
اگر کسی چو سکندر شود بعقل و هنر
وگر طلسم سکندر گشاد میر رواست
خبر دهی که سکندر بزرگ سدی بست
عمیق خندق او ژرف نه بحر عمیق
بسا ملوک که برگرد او کشیده سپاه
چو شاه ایران را تخت جا بگذاشت
سپس ز بلخ سکندر نهاد رو بهری
بسجده ماه که برگرد او نشسته تمام
خدایگان خراسان حسام سلطنت آن
هزار و دو صد و هشتاد و سه گذشته بسال
هنوز خاک خراسان ز خون دشمن او
ز لبت و بلخ هم او بگذرد بدیگر سال
بحلم کوئی او رود و قار سیصد کوه
به نیک خوئی چونان بود که پنداری
نگاری کشش بود گوهر زیر بر بنان اندر
سخنهایت همه یکسر چو یاقوت و شکر گردد
همیشه هیچ بلبل بر گل از عشقش بوم نالان
اگر نکرد ماه از شب سیاه طراز
وگر همیشه دل ما نخواهی اندر بند
رخ تو ماه و سر زلف تو شب است که دید

گهی لاله درآویخت توده‌های عبیر
لبش ز شرم گفت چه خواهی رسیدی از لب
هزار بوسه اگر بایدت بیا و بگیر
بگیر بوسهٔ شیرین بنوش بادهٔ تلخ
که باز فاخته برزد بشاخ سرو نفیر
چو آسمان برین گشته بوستان رنگین
ز بسکه لؤلؤ بارد دهان ابر سطیر
کشیده هست ز دیبای شوشتر بساط

وله ایضا در مدح وزیر گفته

چرا همی نکند دو زلف او تا شر
اگر بجای دو ئی او تن حریری بد و داست
سپس چو یوسف یعقوب گردش تقصیر
وزان چو یوسف او را طلب کند اید
مرا بعشق زر از سیم کرد بی اکسیر
بزرگ بودم و عشقش حقیر کرد مرا
مرا دو دیده همی کار ارغوان بزریر
بشعر یافته بنیاز دو و نازش من
اگر مناقب او را کسی کند تحریر
بغیر بد حش افزون بهره و شعری

در فتح هرات بدست نواب حسام السلطنه گفته

که کس همی نتواند گشود تا محشر
ببین که میر خراسان گشود شهر هرات
بلند باره او تندتر ز اوج قمر
یکی حصار و بپای حصار برده فصیل
ندیده هیچکسی فتح آن بجوف اندر
وگر سکندر گوئی گشادهم غلطات
بلاد شرق یکپاره شد همه ابتر
لبس که بود سپهدار لشکر دارا
نه در گشود ندا او نه یافت راه گذر
ز خسروان ملک گوهر کان بلخ و هرات
مبارزان جلال این سپه کش صفدر
چو دید می‌نتوان شد درون بزر و بزور
که سلطنت بفلک زو همی فرازد سر
ز بعد آنکه بشش ماه کرد او نشست
بروز غره ماه ربیع بعد صفر
هری سپهر برین گشت شاه ماه ازپیش
کیاه می‌نهد هر جگر که لاله احمر
ازین سپس خبر آور ز لبت و بلخ و بخارا
تو شنو ز کابل و کشمیر گوی تا کالنجر
همه ملوک سر و تن بگوهر آراشید
بعزم گوئی چابک تر است از صرصر
با بر پاند کاه عطا و لیکن ابر
فرشته است و چه مردم شدست در منظر
بخشم اگر چه گرانیده تر بود ز ره میر

در تغزل و مدح سلطان خلد الله سلطانه گفته

سحابه صبح چو آن بو و بلبل بسوی گلستان اندر
دو دیده آبدان کن در دیباز زلف مشکین بش

در تغزل و تخلص بمدح شاهزاده آزاده ولیعهد گفته

شبی که بر مه کرد همیشه چوگان باز
تو آفتاب طرازی و این عجب که هست فراز

که باید از تو ندارم هیچ روی گزیر
بخواه ناله نای و رباب و نغمه زیر
همی نماید گلبن هزار ماه منیر
نهاده است ز یاقوت سرخ کوه سریر
برآن سریر که گر او کرد خواهد میر
ز زیر حلقهٔ او ماه و آفتاب اسیر
عبیر نی و تیم زو گرفته بوی عبیر
که باشد آتش سوزان نهد او چو حریر
که تا بدین او چشم و دل کشند قریر
بلی بعشق بزرگان همه شوند حقیر
بشعر یافته آتش از ثنای وزیر
بهانگی که درین عشق و دلم ز شعیر
که صد هزار کمان دارد وقت جنگ به تیر
روا بود که گشاید طلسم اسکندر
گر او بعقل و هنر شد سکندر دیگر
که می بصد ره از سد او ست محکم تر
فصیل نه که کمینگاه شیر شرزه نر
غلط مکن که نه آگاهی ز کتاب و سیر
بسغد رفت و خراسان بجا نهاد بی لشکر
ولی نه چونان کز خسروان بود در خور
ز راه آب درون شد بحیله وقت سحر
بده درون شد با طبل و کوس و حشمت و فر
چو آفتاب و سپه چون ستارگان با بر
که نزد همت او تنگ باشد این کشور
خدایگان خراسان بجوشن و مغفر
کسی ندید که گوهر دهد بجای مطر
بلطف خدمت طبعش کند همیشه شکر
بهاری کشش مه سنبل نکهر ارغوان اندر
اگر نام لبش روزی بیاری بر زبان اندر
چو نیلوفر برون آید بکوه آبدان اندر
چرا طراز رخ تست اندر زلف دراز
چرا ز هم نشود حلقهای زلف تو باز
همی ز زلف و لبت قند و گردم هوا

که سرو نغمه سرا گشت و ماه رود نواز | طراز قامتی از روی قامت تو
که هجر روی تو کرد بعاقبت غماز | تبرک هجران که ای نگار و خیز و بیا
بروی ساز همه خانه و که تنها از | بشاد کامی گاهی نشین و عود بساز

در صفت بهار فرموده

بر خیز و کن بجام همی خون رزان آغاز | با رود همی باش بهر روز بهم
پیوسته نهان کرده زهیبت او باز | گوئی که همه آب عقیقست که ریزد

وله ایضا

گهی بجام ما گاه بستی از هوش | چو گوشوار چرا شد کنون چرا انبست
مگر ز دوش سر برید باز نبست بگوش | نزار حیله کند بهر زبان چرا ز لبست

در صفت شراب تهنیت فتوحات گفته

از و گریزان گردد بقعر بحر نهنگ | برنگ سرخ کند جامه را سپید مسیل
اگر نهند از و قطره چکد در کلنگ | وگر بریزی از و ساغری بروی زمین
از و بخورد و تقرینگ و بیهوش شد بتیکوه | چنین می بخشد فتح بجنگ که یار

وله ایضا

گشت آینه نهفته بزنگ | گوه از رنگ لاله و خیری
چون بر من رسید گرد درنگ | جامم از چنگ او دگر نرهد

هم در مدح امرای بزرگ گفته

که بر درش همه ریزند بکسر سکوت بلبل | چو کاهل شد چنین تختی از سر زبانت
چرا او خود و شکل اندر یکی بوی دو هال | بدیبا تن همی معلم کند بنات که ماه

وله ایضا

ابر آمد و یاقوت بروی ذر اتلال | تا بنیت تکریاد که چون خانه جلد گردد
تحجر بعباد هم زلال کند آل | تا کوه بر بخت همی لاله بحر من
من نیز همی از باده دگرگون کنم احوال | نقل می شادی و طرب باز کشا ئیم
ازهیبت او شیر علیا زند چنگال | زین باده من امروز و دوسه جام شود هیم

در تهنیت عید سعید شوال گفته

انده روزه بشوی ز دل ز بگار ملال | غرلی تازه بگاه شد صبحی باده بیار

تو سرو و ماهی هرگز کسی ندیده بدهر
ترا و ما را زینت در میان ترسم
بجوی بهار همه چهره بوستان ارم
پس انگهی ز من اندر بهای بوسه خوش
ساری بچمن آمد و شد باز نوا ساز
در باغ چو گل باز همی جامه کند سرخ
خورشید که آغاز دمیدن کند از کوه
زان باده که گر قطره از وی بچکد بکف
خروش من همه از زلف برنهاده بگوش
گهی بپیچد تا بحیش آرد اندر دل
بلند بود و چنین گوته از برای چه شد
هزار سال اگر خویشتن نهم گردن
مئی بخواه که گر عکس او به سنگ افتد
وگر نسیمی از و بشنود کوزن بکوه
وگر بدریا زو قطره خورد ماهی
هزار سال شود آب گنگ لعل آب
بسا کسا که در و هیچ عقل و هوش نبود
شاخ از برگ شد چو پر تذرو
حوض از عکس سبزه و سنبل
محنت اندر همه جهان بشتافت
تیره شد روز من چو پر غراب
بهار ری و گوئی بهار بلستی که بختی
وگر بختی همی باید بدین محمل که کابدون
درین بوسنده محمل هند و آن گوئی شد پری
وزین محمل اگر گیتی همه بخشت سلیمان
طاوس بهار آمد آراسته دنبال
باد آمد و پیروزه و مانند ز بستان
آهو به بیابان کند از سبزه دهان
احوال جهان از شدو باد دگرگون
در زود بجشد آهوی آید بسوی شیر
رمضان رخت مکر بست که بگشود فال
بامداد است که کوس ملک آوازه هلال
ای صنم مشب تا ز ابدو سه جام نبید

دلم بلرزد و در برستان یک طراز
که تا میان من و تو نهفته ماند راز
بکام از آن گاهی بخسرو چنگ بساز
بخواه نعمت ولیعهد شاه شمس نواز
بر خیز و بنه چنگ بچنگ اندر و بنواز
بی جام می سرخ در باغ مکن باز
با باده همی باش بهر جائی دمساز
روز یکه قسمت و ریز از شیشه بگاز
که گاه غالیه باشد بپشت گاه غالیه بوی
که دوش ز پشت سر او رنگی کند بدو
که هیچ مشک نتیجه بدو گشت مشک بو
اگر نشنید بگر و زم از برآغوش
بساعت اندر یاقوت سرخ گردد سنگ
چنان شود که بدرد ز بیم دو ال نهنگ
ببوی مست کند مرد را بصد فرسنگ
زمین شود ز بر ماتن گار خانه ارتنگ
بفتح و نصرت آراسته تا از جنگ
چرخ از ابر شد چو پشت پلنگ
دیده شیر گرد از لب تنگ
که فرو برد تا لبم عدد چنگ
تلخ شد عیش من چو کام نهنگ
سحاب تیره رنگ از پشت او چون لعبت چین
ببوی بحر بوید چیت وبختی خفته در محمل
همی هر ساعتی پوشد سوید تازه بر کاهل
بشادروان درگاه امیر عالم عادل
و زراغ برون برد بسینه زاغ سبال
کوه و دره و دشت از صورت نقش
از ابر فرو ریخت همی آب بکبال
هم باز گشائیم ز حصر احوال که زنقوال
بر یاد یکی صبر عدو شد عدو شول
مرغ زرین شب عید یکی همه زبال
کالکه می نوشند که گوشش کنم آمد شوال
که قدح بخشش نگاری غزل کنی غزال

در صفت ماه آبان و فصل خزان

باده سوری پیش آر که بزداید غم
شعله آذر و می از فروزند بهم

گاه سوسن شد و بگذشت گه باد بهار
گر از این بیش غم از جا که فراخست بباغ

در تهنیت عید و بهار و مدح جشن گذاری حضرت ناصرالدین شاه قاجار

بخورد باید باده مگر ز دست صنم
ز زلفش اندر صد گونه جادوئی مدغم
مه دو هفته بنفشه بسرکش اسپرغم
که عدل او در جهان بفکند نام ستم
بفتح و نصرت پوید بهاره شیر اجم

نشسته بود دلم امروز بامداد بگاه
دو دانه لعل درآمیخته بشکر ناب
همی بگوید کاین فرخجسته عید و بهار
سرای حشمت باقی برای او آباد
با مر نافذ تو در ختن کنند غزا

در مدح شاهنشاه مغفور مبرور محمد شاه طاب ثراه گفته

گر از مرگ پدر پور بنالد همه در غم
بس منزل شادی که شود خانه ماتم
کاقبال ظفر هر دو بدو گشت مسلم
اشقر شود از ضربت شمشیرش ادهم

ز دهشت خصم آواز برآورده ز هر سو
من دم زنم از ترسم گر چشم تو بیند
پنهان شود از دیدن او خواب همی
ز بحور قصاد برآو [illegible] صحت

در مدحت حضرت شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه سلطان خلد ملکه

همی عجب کنم از خط و خد تو هر دم
برآمده ست خطی مشکرنگ و غالیه شم
که گفته بود که سنبل دمد ز شاخ بقم
که دیدن تو همه اصل نده است و الم
که دین و دولت از او برفراخت چتر و علم
بنام ملک ستوده تیغ او محکم
نسیم مهرش از نار می برآرد نم
بنام فرخ تو در حلب زنند درم
چنان [illegible] حسین شه از تخت قلم
همیشه تا که بهاست گلستان ارم

عجب کنم که بر روی سپید صفحه سیم
خطی چو سوسن و نسرین [illegible] و نهان
نه آخر از رخ تو آفتاب روشن [illegible]
الم بخوییم و اندوه و شادمانی را
خرد نیابد چو بر نعتش اندر سر
ز تاب آتش هر روی خسروی [illegible]
تو در زمانه یکی خسرو بزرگ شوی
ترا نشاند بجائی که گفته بود [illegible]
ولیک بهر خود او هیچ فال نزد [illegible]
چو آسمان کن باد دولت تو بلند

در مدح شاهنشاه مغفور سلطان محمد شاه گفته

ماه آبان ز پس مهر برافراشت علم
آب انگور خزانی رساید که بجان
لاله سوری گر رفت و غم افزود بدل
شعله لاله فرو مرد گر از باد خنک
بهار و عید فراز آمدند هر دو بهم
یکی گشاده علم بر کشید [illegible]
کنون که راغ شود چون نگارخانه بدیع
نگر د باید بشادی نگر بروی نگار
ز چشمش اندر صد گونه ساحری پیدا
بنفشه طبری ساخته طراز سمن
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین
ز بهر آنکه بماند به شیر رایت او
در زلف خم اگر دی آن عارض خرم
از فتنه فرو نشست اگر نه حشمت
باری بروان زلف شوران و سپاسی
گاه عرکوس آمد و نالیدن شیپور
بس خانه ماتم که شود منزل شادی
بو نصر محمد ملک عالم عادل
او هم شود از شیهه شبدیزش اشقر
کشید خط تو بر یاسمین ز مشک رقم
از این سیاهی کز عارض تو گشت پدید
ترا میانه خوبان شهره کرد خجل
مرا که کار جهان هیچ عجب ننمود
چرا عجب نکند کس که زند خطا
که دیده بود که سوسن برآید از نسرین
از این سپس نکنم دیده من ز روی تو باز
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین
سرای از بخشنده دست او ویران
و بو ز مهرش از نم همی برآرد نار
با مر نافذ تو در ختن کنند غزا
خدایگانا فالی که بنده تو زند
همیشه تا که بدید هست آسمان برین
می فال صبح [illegible] باشی [illegible]

آب انگور بیار ای صنم غالیه شم
بخور هم از نفس و شنید نیز ترو بدرم
نوبت باده فراز آمد باروی صنم
زین سپس بر باغ از بر فسرو زیر دم
یکی کشیده سپاه یکی گشاده علم
یکی کشیده سپه بهر پاک بردن غم
کنون که باغ بود چون صنم ستان خرم
درآمد از در حرم آن ماه روی غالیه شم
دو توده مشک درآویخته ز شاخ بقم
خجسته باد ابر خسرو خجسته شیم
بنای دولت عالی بعدل او محکم
بنام فرخ تو در حلب زنند درم
تا کار جهان گشت چو زلف همه در هم
تا خاست بسی فتنه ز هر گوشه دمادم
تا بو که بپا سازد زین شورش عالم
کامسال بپاشت که ز تیغ شود خم
این فتنه عالم را سلطان معظم
گویا شود از مدحت او گوید ابکم
مجروح نیاز از کف او یابد مرهم
نمود روی تو روز من سیاه بهم
زمانه بر من و تو برد و کرد سخت ستم
مرا میانه عشاق شهره کرد دژم
زمانه خطی بنوشت معرب و معجم
خطی چو سنبل و شاخ بقم درو مدغم
ز آفتاب کجا می پدید گشت ظلم
روم بروی چند او ندیده باکم
زمان بخشش اگر بحر مدحش اندر لم
ز خصم تیغش هر پشت کافر ایا خم
که خسروان شهان رنج نزد خدم
و زرهت برتر سرای ملک نشاند بهم
چه آتش و آرد پیوسته روزگار دژم
چو بوستان ارم باد ملک تو خرم
کامدان حور از بهشت نعیم

گر دخواهیم نزلف او تسلیم — وندران جای تیره است باید
که نشسته بنزد دیو رجیم — که شده سوی مهر چون عیسی
بستر تو بروی کفت کلیم — گاه از سوسنت کمند نگار
انگاه هست زکوثر و تسنیم — که نماند مقام تو به کمند
تو بدو اندرون چو ماهی شیم — ور هست خواهی مقام تو بدرست
میم دیدی حباب در تنیم — کودکی من نگر که از لب و زلف
بنمایم بشاه هفت اقلیم — بوالمظفر محمد آنکه بجود
وان بحکم اندرون هنر حکیم — نه چنو کاه کار شیر ژیان

وله ایضا

همی زمشک نگار ده هزار حلقه حجیم — ازین نگارش بیهوده من همی ترسم
ولی هست کرده بدان دال میم پر تسلیم — تو میم دیدی هرگز فرود شاخ نعیم
به میمت اندر پنهم نهفته در یتیم — ز میم و دال تو این طرفگی نگر که مراست

در مذمت گذاری و استعداد و قابلیت خود گوید

گوئی بصفت همه طرخونم — قارون شده ام ز بس بلا و رنج
در سینه فرو خشه است کانونم — بیمار و ظلم نکشت خواهد به
چون بادکهی بطرف ها موتم — دانی که چنین چرا بوم ایرا
ده طرز ثنا درست قانونم — کوششی را باد کار اسکندر

وله ایضا فی المدایح

گرای صنوبر عنبر عذار سیم اندام — بهیچ روی مرا از عشق تو نه بیم دوی
بلای جان و دل من نجاست این هنگام — که از نهفته شود و شفت بر زنار چین
زمین مرده شود باز زنده و پدرام — چو زلف کوثر تو از خاک بر دمد سنبل
زو سیهای مشتی بسی زنند خیام — ز عکس لاله شود آب ابر باده سرخ
کنون که باز همه وحشیان شیخ ندرام — مرا نخواه ز هر جست بدر دگر ده مقر
در این زمان که شده است آب جوی آینه فام — ز باغ و راغ علمهای سبز گسترده

وله ایضا من تغزلاته

سپی دو گوهر ناسفته اندر ده عنبر — هم از دو سوی قلم باز جفته از آهن
همیشه ترشان پسر دست حال در هم — دو گوی سیمین را زیر جیب نهان

انیکت از بهر یاد کار تو را
که ستاده به پیش حور بهشت
بالش تو ز معنبر وا و د
خوابگاه هست لطوبی و جنت
شست را ماند آشیانه تو
دال دیدی مقام سوسن تر
خیزم آن پشت کوثر و این آن تنگ
آن بملک اندرون هزار ملک
بو مخالف چو روز کار خشن
شکنج زلف سیاه تو بر صحیفه سیم
دهان و زلف تو ماند بدال و میم مرا
بدالت اندر میم شکفته سوسن تر
تا خسته روز کار و او رو نم
نه نه که ز دل در آذر پرزین
با اینهمه آب این شکفتی بین
خون از زهره بسکه می بپالایم
کانون دوم رسید و من زغم
چون ابرکهی ته تیغ کهسارم
در نظم سخن بزرگ استادم
دلا ندیدی ز آغاز عشق او فرجام
زکف چه بیدی در زلف دوست کردی جای
نه هست بند من اندر تو سود و جستی بند
بگوش دوست بگو باری این پیام بمن
غم غریبی و هجران سرآمد عجبند
درخت خفته شود باز تازه و بیدار
ز حلهای بهشتی همی کشند بساط
بیا تو حوی رسیدن نگی بهل از سر
ز روی آینه فام تو دور شوان بد
بزرگ بارخدائی که تیغ و خامه او
دو تیغ دلبر او بر دو سنبل دو بسته بهم
نهاده بر زبر آن دو دسته دست خدای
دهان بزیر قلم اندرون و نیمه عقیق
چرا بیاتان در باغ خرم است چرا

رفت و بچکید کاکشت مقیم
گر در آتش بسان ابراهیم
گاه از نرگست و هندوییم
که بلرزد مکان تو ز نسیم
چشم و دالست بر نوشته بسیم
سوسن تو بدال اندرون میم
عهد هست بر همی فرو زدو دیم
نه چنو روز بار ابر کریم
بر موافق چو کردکار رحیم
که زنگ مشک بماند بدان صحیفه سیم
تو دال دیدی هرگز فراز باغ نعیم
قدی بگوزی دال و دلی به تنگی میم
از دیده و دل در آتش و خونم
وز دیده میان رود و جیحونم
کاندر خشکی چو مغز عرجونم
زین روی نهان بغم چو قارونم
زار نزوی که از غم هست مجنونم
نه غرچه نه قحبه زاده نه دونم
دانستش را زاده فلاطونم
بکام عشق سپردی عنان دل بلکام
زتن رسیدی با عشق با کشتی آرام
نکرد دام من اندر تو کار رستی ز دام
اگر سلام فرستی و کر دهی دشنام
که ارشکوفه بود شاخ نرز نقره خام
چو چشم مستی از شاخ بشکفه بادام
بلاله اندر ریزد چو سرخ باده بجام
کنون که بلبل بر شاخ ورد کرده مقام
چنانکه گوئی صاحب فرشته است اعلام
قوام ملت و دین است و قوت اسلام
بزیر دسته آتش از سیم یک لطیف قلم
یکی علامت خوبی ز برگ تا سپیرم
سیاه ساق و سیرتی سپیده پشت شکم
وزان سه گیسو چو کان کند همی هر دم

کسی ز مشک بکافور برزده است رقم / براهش اندر دیدم روان بحشمت شاه
بچه پرست برون آمده ز باغ ارم / گسسته سنبل مشکینش که در آذر یونان

در مدح شاهنشاه ناصرالدین پادشاه خلد الله سلطانه

پیش نعم دل خواهشت باید مدغم / اینت جای جم و بجای جم بس میر

وله ایضا در مدح نواب فریدون میرزا حکمران خراسان

بسی که چهره کند بر فروغ روز ظلام / نه من بعاشقی آغاز کرده ام امروز
که دست من نشد از زلفکانش مشکین فام / کدام مه که من از وصل او نگشتم شاد
که از نگاری با من نباشدش پیغام / کدام بت که اگر چند بود بچه شیر
هم از دو چشمت پیوسته بیخودم مادام / چه شب که با تو نبودم نشسته تا که روز
کنون چه شد که شدی کینه جوی چون بهرام / دگر بزلف تو دل بسته شد بدان معنی
روا مدار که مخمور دل خورد بمدام / ببوسه دلم امروز شاد کن که کنم
بجای موی همی سنگ روید از اندام / وگر نهنگ تفکر کند هوای فقش
امیر شاه که فضل و هنر باوست تمام / ایا شهی که بمیدان فضل اسب سخن
عزیز نیست بنزدیک خلق نقره خام / بسال اگر شمری هشتصد فزون آید
بنام نصر بخواند همی بخاص و بعام / بدان قصیده که بر جوی مولیان گوید
گمان مبر که گذشته است نصر و نوشلجام / هم انچنین سخن از خود شود چو سحر حلال

هم در مدح نواب فریدون فرخ گوید

که ترا چشم ترک مست و زلف بخم / وز پی آرزوی آن دهن تنگ چو میم
که ستم شاه روا دارد بر اهل ستم / خسته شاخ گوزنست پلنگ اندر کوه
کار فریدون بجهان تازه شود حشمت جم / نام تو فرخ و بر نام تو فرخ شد فال
شیر از نهیب خوردیار ز دشت استخوان / وله / گنجی که رایگان بدهد شاه روز رزم

وله ایضا

جان ز قفا تو ای بت از دل جان / دل هر که بخواهد بدو بخشم
با یار نوی بسته است پیمان / دو روز بیکجا نگیرد آرام
تا برد غمم پیش را بپایان / یک دو دمش هنوز ناگشته نیکو
جز نوشن لبش هیچ نیست درمان / نوش لب آن بت که لعل نوشش
خورشید همه خسروان گیهان / بو نصر محمد شه آنکه تیغش

نگر نگارین کفش چنانکه گوئی راست
ز خشم آید و بر شن نیان خرد پیداشت
مقدم میر عجم به مملکت جم
رافت نوشیروان و حشمت دارا
شاه ملوک زمانه ناصر دین آنک
ای مه پیش آی ای شادی دل جان خواه
لاجرم ایدون بهر کجا که هنر روی
ای صنوبر عنبر عذار سیم اندام
اگر چه نازنین پسندیده است و گر نکو
نگاه کن که در آمد بگرد عارض تو
ز خوبرویان اندر عراق و فارس که نام
هنوز باد صبا بر من نگذشته است
هم از دو زلف همواره مشک شنیدم مشک
برون هر ره بر فال مشتری بودی
لبی که از لب خوبان تمام بوسه فریب
اگر زینک براندیشد از مخالفتش
هنر بهیچکس اندر جهان تمام نشد
چنانکه هست بنزدیک تو عزیز سخن
ولی هنوز سخنهای رودکی چه نوی
ز بعد هشتصد امروز هر که بشنود
اگر بگویم که دلم شاد کن از آن لب و زلف
اگر بموئیم نگرد دشمن زلف تو فزون
مگر آنگاه شناسند که مردم هنر
پشت من خم ز نژند است و دلم شاد از آن
تا در آفاق همی عدلش آوازه فکند
تازه شد حشمت جمشید و این نشگفت
هر سر که بهلش ز تن اید فکند پست
جادوست سر زلف او عجب نیست
من ز قفا بتان کرده ام دل آنا
این دل بچه کار آیدم که هر روز
هر روز غمی دیگر آورد پیش
در دلیست کنون بر دلم که دانم
سلطان جهان پادشاه غازی

تو ماه دیدی از گیسو تو باز کرده چشم
شکفته لاله ز کینش ندیده اسیر غم
تا زه کند رسم خسروان متقدم
شوکت افراسیاب و مرتبت جم
ملک چنو پادشاه ندید معظم
داروی جم خواه و در نشاط همی جم
ملک بدو بر مقرر است و مسلم
مدام کینه چه جوئی بجوی مهر مدام
ز خوبرویان لیکن بوقت و در هنگام
نه تو کسی که بتو عشق ابود فرجام
کدام بت که من از لعل او نبردم کام
بجز کنار من او را کسی شنید کنام
چه روزگار نه بر روی تیغ میر سید بسام
که دام جوید مرغی که خوی کرد بدام
سرشته وصف لب با مدیح شاه انام
بخور عنبر بویا بر آید ش مشام
بکف راد تو اندر سپرده است بجام
که نصر خفت و نجاکش رمیم گشت عظام
مگر از آن مثل کسی در عجم ندید کلام
بجز بمدح تو آید حرام باد حرام
چین بر ابروی مپسند از رو مکن روی دژم
ور ببوسیم بیاید ز لبت چیزی کم
عنبر آنوقت پسند است که و یابی شم
گر جهان تنگ ترا ز میم مرا نیست الم
ز نیچه ناخن عوکست نهنگ اندر یم
فرخی سان من از آن کردم اینجا رقم
شاها نه تر بود بسی از گنج شایگان
گر دل برد از دست من بستان
لیکن بهم جان مگر بجانان
هر گز تو دلی دیده بدین سان
در دی دگرش ساخته است پنهان
که گاه بوسد رکاب سلطان
بازوی ظفر گشت و پشت ایمان

تیریست خروشان و ز میدان — با دولت او بخت کرده پیوند
بر درد همه خلق درمان — زیرا که نگهبان خدای باشد
از رنج نباید شدن هراسان — کوهی تو کجا کوه دید آفت

وله ایضاً فی المدایح

که سپهر پس از آتش همی کشد دامن — ز بهر آنکه همی پشت من فرو شکند
که دست او دو آن می نگرد با آهن — اگر زمانه بخواهد به پیچ و بن برکند
ز هول تیغ تو گلخن کند بر او گلشن — اگر نماند زنده ز هول خنجر تو

وله ایضاً

چه بود از آنکه در دشت گشت لاله ستان — چگونه باشد حال کسیکه چون الغند
مرا هزاران بخت زان یکی بحران — هنوز نمانده اردی بهشت عمر فراز
چگونه راستی آید از خم کمان — همی نماید مرگانست تا فریدول

وله ایضاً

دشت بگذار و کاخ آی می سرخ ستان — چه کنی با رگان خیره بیا باده بکش

وله

آفرین دست باد فرودین باد آفرین — کوه گشت از ابر آزاری بهارستان تنگ
آهوی دشتی ز سوسن عنبرین شد در زمین — ابر نیسان باده ریزد وقت و بیوقت از دمان
هر کجا بنشینی آید سوسن است و یاسمین — نقش بوقلمون نماید باز از نو بهار
سوسن و سنبل تو اندر چیده طراف از زمین — باغ پنداری بهشت عدن گشتست و نشان

وله ایضاً در مدح شاهنشاه مغفور

بیا آید ز سین اندرون کشیده ابروی جانان — دگر کمان خمیده دو گوش تهی نشنید
چکیده است از سر خامه بجای قطره بر جان — بشاخ سرو بن قمری بانگ و از النهری
همی سوز چراغ اندر به برگ لاله نعمان — چراغی روشن از آتش بزنگ خون آل بایستی
بزاری خم ابدا ز بادی تقاضی دولت سلطان — محمد خسرو غازی امین ملت تازی

در مفاخرت و مشاجره گفته

با دست همی بنده کنم رستم دستان — زین دست که مردان منبر سند سخن سنج
در سایه زنهار منست از خطر جان — نه ابر چو من بار در بروشت بیاتین
خاک است تمکین سپهر است بجولان — از برق جهنده تر و از باد روان تر

ماهی است درخشان بگاه مجلس — با ملکت او عدل بسته پیمان
ای دست همایون تو نهاده — آسیب نه چند ز رنج دوران
یکچند تن تو اگر بفرسود — بحری تو کجا بحر یافت نقصان
تو مهری و دانی که مهر بسالی — یکره بکسوف است مهر تابان
بنفشه خرمن همه کرد جز بنفشه او — کسی بنفشه نکرد است ماه را خرمن
اگر بنفشه دل هیچکس زره نبرد — چرا بنفشه او گشته ره زن دل من
سیاه زلفش گوئی سیاوش است آن بطبع — بجعد خویش درآرد هزار چین و شکن
بر تیغ آهن آن سیمگین بکوه گران — خلاف تو نهد اندر دلش بحیلت و فن
ز بیم تیر تو اندر کمند بر او شادی — شود به تنش درون مغز سر بسر روئین
و گر ببیند دشنه و ز بیم لشکر تو — ز خاک گور شنا حشر تا که دشمن
مرا که آن صنم لاله روی نیست ببر — همی ستاره او در دل بنفشه در همدان
مرا هزاران در دست زان یکی عربت — زمانه بر گل من ابر دمید باد خزان
بلی نه بینی کاین چرخ چوگان نجم است — چو شد فریفته بجز اشدت دل از بیکان
همه بنالش برگزیت اگر نه چرا — همی نماید کوهم همی زند چو کمان
کمان ابروی و همی خیره تیغ نیش نوان — خاصه امروز که خورشید در آمد بکمان
دل من در شکن زلف خم اندر خم تو — سوی من نامه کند هر شب از عنبر و بان
مفرش سیمین نوشت از کوه باد فرودین — دشت گشت از باد نوروزی نگارستان چین
آهوی کوهی لاله زین بدین و ار در سر — باد مشک سوده بیزد گاه و پیکر از آستین
هر کجا بخرامی اندرون سنبل است و ارغوان — صحف انگلیون طراز دباز باد فرودین
اندرین ایام اگر در سبزه زار آید سوار — عارض نسرین همی ماند بروی حور عین
راستی خواهی بهشت آسمان آمد فرود — تا بدو در جای گیرد شهریار راستین
بر آسمان چهره ابر همین تیر زاغ در سوسن — بگرد ماه بر خرمن ز مشک و عنبر و ریحان
گهی از پر گره سنبل زره پوشد همی گل — گهی بر لاله و بر گل کند از مشک شادروان
کشیده تیغ سنبل گون ندیده کس اندر یون — بیا تا بیندت دیده خمیده آن سر مژگان
ز لاله کوه را جامه با برق گون نامه — ز سوده منوچهری ببرد رنگی نیوان
سحرگاهان کلاغ اندر زیر پر زاغ اندر — بدل بر عنبر تا لشکرها بن لؤلؤ نعمان
سپیده دم تو پنداری بشاخ گلسار همی — که باد در گاهش انباری بخوابد کینه کردان
بر شعر و کتاب و قلم و دفتر و دیوان — بر تیغ و سنان زر و لشکر و میدان
امروز منم یافته شاهی بزرگی — با دعوی با حجت و با آیت و برهان
روزیکه هنر باید فضل و هنر من — گیرد همه گیتی را چون مهر درخشان
وانجا که شجاعت هنر و مردی باید — خوانند مرا میر هنرمند سخندان
و آن کس که شجاعت را ورزیده بجنگ — نه سیر چو من باز در کوه و بیابان
خاصه چو نشینم پس آن باره که گوئی — در بحر گستی بهوده ورشکن گردان

بر کنگرهٔ قصر همی تازد چو تازان — بر دایرهٔ خاتم جولان کند و گشت
یکروزه و باز آمدن آنگه سوی امان — ور هیچ بسنجیدن خواهی بتوانی

در تتبع طرز حکیم ابو النجم احمد بن یعقوب منوچهری دامغانی

بگو بکشتی آید از قفای من — چنانم از فراق آن مه زمین
فلک نگردد از برای من — دلم چو نای پرنوای هر دمی
نیارد استماع کرد نای من — خمیده پشتم از غم آنچنان
بن مژه بود سر عصای من — جهان مصاف سور بود یکسره
ز بسکه آه آه و وای وای من — رسید عید و رفت یار و ای عجب

در تتبع حکیم ابو الحسن فرخی سکزی در مدح نواب فریدون میرزا

رهیست بدبسا که مرو در که مامون — ای کز تیغ تیز خونفشانت کرفته است
رهیست چو بغداد بود در که هارون — علم پسندیده بود و فضل ستوده
جود و عطا نیز مایه داشت چو جیحون — رودکی ار بود آن نهمه سخن نغز
رودکی از این کمان نبود بر فزون — نیک نگه کن بکار فضل و عجب کن
ز انهمه کنج نهان و لؤلؤ مکنون — لاغری و فربهی ندیدی در مسند

وله

لاغری فربه به سیر نیابد دستان — کز سرین فربه او و کمر به یقین
کا قضا پیشی همی گیرد بوقت امتحان — کوه اندام و زمانه خصلت و پولاد سم
ور برانگیزیش تیر است ار بگردانی کمان — پای بروی نشاید ساختن ز خم رکیب
پیکر کبک است و چو کوه است ار کوئی بلان — تا همی غژد تو پنداری بقعر دره سیل

در صفت شقایق النعمان و تتبع طرز حکیم ابو القاسم عنصری

چو چتر بندد بر روی او همی امان — یکی دقیق اگر بنگری برگ شقیق
اگر ستوده کف است چشمهٔ حیوان — عطای او بمثل بحر بیکرانه بود
که مرگ اهرمنانی قوت ایمان — بدست تیغ و دل و رای و جهان آرا
بساعت اندر کو تیر بر نهد بکمان — کسیکه جوید با او برابری بمثل
گهر نباشد هر جا برآید از عمان — نه هرچه باید از چرخ باشد او خورشید
چه کر و جود که نزدیک او نیاید ایمان — بلند پیل اگر نام گرز او شنود
جگر شرخون شود و کرد از دو دیده روان — میان آن بحجره به بسته است سپهر
نخست روز خدا شرط آفرید بنیان — هراسه دو سال ز عمر باد و ز برفت

در دشت بدینسان که همی تازد چابک — در حلقهٔ خاتم بجهد چابک و آسان
بتوان بر پس او شد از آبان سوی فروردین — اندر پس او برده نوروز بمیزان
امروز من اندر پس او کوئی مهرم — تابنده و پویان چو چرخ گنبد گردان
چو انجمن نباشد آشنای من — که یار بست و رفت آشنای من
چو آوران نکرددم ز تن روان — که آسیا نگردد از بکای من
کسیکه یافت خواهد او همی مرا — که ماه چرخ گردد از برای من
ز بیم آنکه آه من بسوزدش — غمی نو است زیر هر نوای من
فلک که صد هزار نای غم زند — نشان سر بود بجای پای من
وزین سپس چو کام خواهی زدن — ز بسکه موج هوی های های من
چه جایگاه سوک شد کنون همه — نشاط خلق پیچ کشد عزای من
فزود شب بروز و روز شب همی — فزوده گرد انده و عنای من
ز فر فریدون کرفت فال همایون — ملک فریدون فرشته رای فریدون
سایهٔ پر هماست سایهٔ چتر شه — سایهٔ پر همای هست همایون
درکه عالیش ار من دو باشد — خاک درش آن همه فراج طبرخون
هم بکه قصر ملک مشرق کشی — مدح بر اندازه بود و جود بقانون
گر بمثل شعر پایه داشت چو شعری — نصر بدو آمد و دست راد چو سیحون
گر چه فزونی تو خود ز نصر و لیکن — چونکه بر او روزکار گشت دگرگون
جز دو سه جامه ز رودکیش که ماند است — فربهی لاغری نه بجسم بیرون
فربهی لاغر میان باید میانی دلفریب — در میان لاغر او لاغری جوید کمان
آفرین باد بر آن شبرنگ آتش نعل شاه — آسمان گرد آور و آهو گردش و ضیغم توان
گر بخاکش چه جست ار عنان تا بی زمین — دست را بروی نباید داشتن بیخ عنان
بی عنان که هست و چون آسب گر کوی ار زو — تا همی پوید تو پنداری همی پوید آسمان
از دل شیران چو شیهه اش بر آرد نفیر — ور تن پیلان خروش و بر انگیزد فغان
گل شقایق کو نیکه شهریار شد است — نهاده تختی پیروزه رنگ در بستان
بسر برانده تا جیش از زمرد و عقیق — میان تاجش از مشک نافه پنهان
مگر که تاشش جوف ز رشید گل بشکفته که سرو — نبشته چینی بر صفحه آیت فرقان
چگونه مرگ مخالف شده است شمشیرش — ز بهر آنکه نیارد ز دهشتش در نقصان
نوشته کلک قضا برکشید خنجر او — جهان بجای نماند مگر مسیحا را ارکان
اجل بیاید و انگشت برنهد بعد و — همان حکایت ابرهست باید دان
فلک نگردد هر جا کند همی گردش — نه هر که بند ز زنجیر گشت نوشروان
بزیر دستش باشد امان هر موجود — بساعت اندر از بیم بشکند دندان
دگر بشیر نماید بشکل شمشیر شاه — که تا شرع انداز بندگان شاه جهان
از آنکه بندگی دست شاه جست ظفر — که باد دولت شاه زمانه جاویدان

در این سپنج سرا امتحان خلق جهان — بدر که امر از رنج برده نزیی گنج
بدانکه تازه کنم گوهر شیبان — نه این کره را کرمان کشود ونی اصطخر
زباد سازم کوی زر آسمان میدان — نه دیر زود به بینی فر دولت شاه
درخت تازه بروید ز خشک شورستان — یکی درخت کشن بار در ستیغ درش

وله ایضا

پس چرا انماه را سنبل و ماند بسمن — تا دل از شادی هر دو بسته امید کند
گاه سنبل چیند سیم و گاهی یاسمن از ابن چمن — سنبل نو رسته را من بتر از نم رنگ

هم در مدحت نواب فریدون میرزا گوید

بر گردن او سلسله گشت آنکه گیسو — اینست بچه حور و بلند اندر خورشید
کو تیر و کمان دارد از مژه و ابرو — نو از سر فر کاکلش کی تیر بخته
ور مشک فتالیده کمند است ببازو — خوش خوش نی چنگ بیاید خور
آهسته مرا گفت که اندر پی من تو — او پیش و من اندر پس کشتی مثل ست
چون او دست اگر بماند کلند ز پهلو — شاه ملکان عجم ملک خسرو مشرق
کان یوز آهو کند و باز به تیهو — ای آنکه اگر شیر بجنگ تو در آید
چون مرکب عزم تو در آید بتکاپو — تو تیغ همی گیری شاهان گر جام
هر روز دو صد بار در آید بدو از تو — فرخنده بهار آید و فرخنده ترین عید

وله ایضا فی المدح

کانجا نبود بیشتر از جای من و تو — ور جای قدح باید برد و کف من
و اندر پی هر نقل یکی بوسش همی کو — ور بیشتر از نقل بخواهم ز تو هر چیز
کاین تیره بنور روز سخنم تیز از او — اندیشه مدار از من و شو جای بیار ای

وله فی تهنیت عید الاضحی و مدح والی الخراسان

کان ماه که جان کاست زناگه ز کرانه — بسیار گسانرا ستم روزه چنان کرد
چون کاشمری سرو بر افراز دشانه — ره باده بدست آرد و آن لب و کف نقل
آبی که ز ظلماتش جستند خزانه — دانیکه چرا روزه بناگاه سفر کرد
مگر بخت مه روزه از این سیم شبانه — نه روزه که بگریزد اگر رستم زالست
جز دیده بدخواه مگر دست نشانه — امروز در اسلام بهر شهر که شاهیست
جز خون عدو باده و جز کوس چغانه — او در پی بخودی زره آراسته امروز

بسیج کودکی و لهو و ان ستیز بچه دکر
بدانکه تا من نیاکان مرده زنده کنم
بشاه آمدم ایدون که دانم از فرش
همیشه تازه دم ابر و باد نوروز ی
بزیر سایه او آرمیده فتح و ظفر
روزگار رمی بخواهد تیره ساز روز من
من عجیم روزگار امروز شاه من شوم
خورشید ببشکر شد آهسته بمینو
وان حور بچه نیز دو آهو بچگان را
خورشید بی جستن آهو بچگان شد
چون جست و همیجوست که شان و آن ارد
دل گفت زنم بوسه بدان روی و بدانست
از عود یکی خود و زره دارد بر سر
زر دست و بنکه شست پس این پیش چو بکند
ز بی هر که شاه یکی تخت سلیمان
با دشمن او هیبت او آن کند امروز
اقبال یک پوید و نصرت بدو آید
غزه است تر اپیشه و در پیش تو نصرت
صد عید چنین بر تو فراز آید و تو شاد
خورشید شد از خوشه بالا سوی ز و
در کاخ رو و روی بمی سرخ چو گل کن
در کاخ یکی تنگ ترین جای بیار ای
پس بی پی هر جام دو سه نقل همی ده
امروز بمیزان بجز از نقل بخواهم
بربند در کاخ و یکی قفل بر آن نه
ماه رمضان رفت بزن چنگ و چغانه
هر طبع که او پیر شد از روزه بسی زود
ای ماه بمیخانه رو و رطل گران خواه
امروز چو یک قطره می سرخ ننوشد
زا نباده که هر کز نشوان گفت چه نیست
وی کوس خبر داد که فردا رسد عید
سالار خراسان ملک الشرق که بیش
جز موکبیان ملک الشرق کسانیست

به مجلسش ولی از شعر خوانده مرغی خوان
نه چاره در ری الستمش نه در همدان
گذشته پایه ایوان او تارک کیوان
خجسته کیش همه برگ و فرخی غصان
به پنج ریشه او بسته چشمه حیوان
گاه سنبل و سمن بید گهی بر بستر ان
خاصه آن سنبل که پیغام سمن آرد بمن
دزدیده یکی حور و دو تا بچه آهو
آورد نهان کرد بزیر شکن مو
در رفت بدان موی همیکشت بهر سو
با دو بچه آهوی چرا کرده بمینو
بیگانش نکه خسته مرا سینه و پهلو
خورشید گرفته است از آن چهره ستاره
بلقیس به پیش اندر و اندر پی او لو
کش ملک عروسی است که بهروز شود شو
از هیبت تیغ تو شود پست چو راسو
تو معرکه آرائی و آنان همه مشکو
وایزد بتو فرخنده همیساز دهر دو
بنشینی و بفشانی سجاده و لولو
ای ماه یکی گوشه بیارای بمشکو
چون زرد کند روی بصحرا گل خودرو
ور جای مرا جست بنه از بر زانو
بر خیز و مرا دست زپس نه بگیسو
بگذار که تا از تو نهسیم ره بدگر سو
کانرا نکشاید بدستان پی بهیزرو
عید رمضان آمد و برخاست بهانه
امروز جوان کن بمی تلخ جوانه
کش هر دو کف پای گذر کرد زچانه
قانع بکی خویش بیک دانه دود آن
بگذشت بمیخانه و از آتش خانه
چون بانگ کی کوس خدا و ندر مانه
نقل است و کباب است و شراب است فراوانه
نساخان و کی خطبه بمرآت و نشانه

صد عید چنین بادت و فرخ و فیروز
سوی آشفته دناشسته رخ از خواب بگاه
از مستی مست ناشده دور از سر او
من درین حیرت که کی ماه و بیدست چنین
ره دیده زد و ترسم که ره دل نزند
دلم آن ترک بدزد دیده و بدزدم ز لبش
ای عجب ماه از نو نور همی فرزد دوست
بوسه بر تابش خورشید توان زد به برو
هله هر حلقه همی زان سر زلف دو تاه
زد و تا نی چه زیان دیدی ای هست رهی
کاهش چیزی کان باز فزون خواهد شد
تو بگو تا بنی آن زلف بخود در پیچ منه
خسرو غازی بونصر محمد که خدای
بنشین تا که بشویند از آن زلف سیاه
گل مشکینت آلوده بگرد است همه
تو چرا گرد ز سر زلف بره نفشاندی
هم بخرگاه گر از زلف بیفشاندی گرد
این براه آوردی ماه بمن آوردی
ناپیچان کام مرو زاین جهد که دیدم ز تو من
آنکه گر بر زبر بهشت و جای کنی
سپاه شاه چو در حضرت آمد ز راه
بروی توشتش اندر دو زلف تیره نمود
چو آفتاب از زیرا که تافت عارض او
ز سر کلاه بر افکند و برنمود مرا
چگونه حال کسی جز تبست تا نبود
خدایگانا زین پیش بکار شاهان کن
کهی چو بحر خروشان بجوش از بزین
ایا شکسته سهم ز بنفشه طرسے
پری رخی ای من عقل از آن بی شدام
تو آفتاب سپاهی بجنگ جنگ بدام
به تن نه بهر چه پوشی زره که زان سر زلف
با فتاب درخشنده کردمت مانند
بهوش باش که شه بر تو شیفته نشود

و له ایضا فی مدیحة الملک

او ز من تیره که تا چند دور دوستیه نگاه — چشم ره بد که جایی بدزد نگهم
ای دریغا که ز دست شاه و بنود دم گاه — یکی غمزه دزد دیده بدزد دیدلم
بکند و تا بوسه تباوان لخ و ذنگاه — او دلم دیده بدزد دیده و بدزدیدم همی
هنر زمان تابش و بیشتر اندر خرگاه — پس ازین معنی خورشید درخشنده بهم او
این گستی خسته است که دارد خرد و زتباه — شو و درگاه ملک بوس کن خورشید فلک

در مدح شاهنشاه محمد شاه طاب ثراه

بهار اندر خود شب شود ای صبح کوتاه — در که گرد وار از رخش همی بر
آنچه یکماه نشسته است بر آن گرد سیاه — تو در این یکماه ای ماه که بودی بسفر
زود بنشین و بر انداز ز یکسوی کلاه — ترسیم از گرد تبه گردد زلف تو که هست
که پر از مشک کنی هر چه بپیمایی راه — تو بلشکر که اگر گرد فشاندی ز دو زلف
طبل عطار همی ساختی اندر خرگاه — هله دانستم هر چه به نفشاندستی
وین زمان من شدم ای ماه از این کار آگاه — تا من از زلف تو نفشانم و پر عطر کنم
صد هزاران جان جم ایم که کنم بر تو فدا — از دل و جانم دیگر نبود هیچ بدر
ماه را بینی چون یوسف یعقوب بچاه — نیمی از کلک جهان داد خداوند بدو

و له ایضا در مرحمت سپاه سلطان و مدح شاهنشاه

هزار توده مشک سیه بزیر کلاه — بناز گفت که ای من چگونه بودت حال
که دور ماند ز روی تو ای بت دلخواه — علاء دولت شاه زمانه ناصر دین
بصید آهو از این پیش خویش بخیره مخواه — ملوک مشرق و مغرب شکار کن که ترا

ایضا در مدح سلطان ناصر الدین شاه خلد الله سلطانه

که آفتاب نگر دست جنگ و کینه وری — متاز اسب که هر کز شناخت اسب قمر
زره تمامی ذره گستر و ذره شکری — کله بدزد ماه و تو ماه با کله
چو آفتاب از زبرا همیشه در سفری — سفر بس است و گر بایدت سپردن راه
چو روز عرض سپه پیش شاه بر گذری — سر سلاطین شاه زمانه ناصر دین

یا بر سرش همه کار خداوند نگاه
آمد آن ماه کمر بسته و بشکسته کلاه
واندر چشمان سیه تیر بر این حال گواه
مردم دیده در او دیده و سفیدا در راه
این چنین بزد که دیدستی سبحان الله
بالبش بوسه ز رخسار و لب او من و ماه
بحر دیار شود و بوسه ز خورشید مخواه
خواهد آن بوسه و نشوا ز حشمت شاه
هله جامی ل خلقی بکن ای ماه تباه
که همی گاهی هر حلقه سر زلف دوتاه
کار بیهوده است ای ماه از این باش آگاه
سوی سلطان جهان بنگر در عفو گناه
همه آفاق دهد داور انشاء الله
کوی از گرد نشسته است آن زلف سیاه
مشک وار گرد شود و مشک بنازد و بجاه
ختن و تبت کردی همه لشکرگاه
بهر من داشتی این گنج ذکنه چندین گاه
خانه و کوی در و بزن و آسایشگاه
تا بود جان و دلم مهر تو و مدحت شاه
واندر نیمه دهد داور انشاء الله
بر من آمد آن ماه و آفتاب سپاه
چو بر صحیفه سیم سفید مشک سیاه
لبان چرخ سر زلف خویش گرد دو تاه
بدو بگفتم کم حال چیست تو بود تباه
که شیر شاه شکار است و شاه داد پناه
همیشه نصرت و فتحت همیر و همراه
کهی چو مهر درخشان بتاب از زر گاه
هزار چین و شکن بر پرند شوشتری
که هر که روی پی دید شد ز عقل بری
متاز کوی که هر کز نتاخت کوی پری
کمر نبندد سرو و تو سرو با کمری
ره آن به است که بردید کان من سپری
که از سلاطین از سر دمد هر سری

در مدح شاهزاده گفته

آنچه من گویم اندر سر پیر پلدری — گیتی بیر جوانی کند امروز گردا
تا بگیرید مرا او راز ستارشمری — پدر او بجهان اید دون شاهیت بزرگ
کس بدین پاکی و بدیدست بگیتی گهری — قاف تا قاف جهان ایزد از وخواهد کرد
هر که چون ناصر دین دارد بدیدون پدری — شیر را بچه بدو ماند و چون عسل ...

وله ایضاً

خواهی تا زیب و خواهی کن لی — هر کو داند که هست لوح محفوظ
خوبتر هست از نیار گنج جم و کی — کوس ملک بابن بطمع حشمت کاوس

وله ایضاً

برو کرد کن تو شمر آنجهانی — اگر بنگری نیک چون من جهان برا
که بر جا نماند غم و شادمانی — جهانست از بهر گونه نعمت
بری بهره نه دید نه بهرمانی — اگر در جوانی نهی دفتر دا
که بیجو نیرزد خود این مرزبانی — بیا و یکی یاد کن بهر عشرت

وله ایضاً

تبوانشش خریدار نفروشند بجانی — وین هست نشان لب تیر عشق که یابد
هرگز نتوان گفت که گردست زبانی — من نیست که کام کردم دل عشق ندیدم
چون او ز نبی آدم نپسنده جوانی — از نقطه دهان کردست آنکو که همی گفت
هرگز نتوان ساخت ز گیسوی میانی — من نه شنوانم که کنم صبر و عجب نیست
هر روز به بند دگر ماز زبانی — نه درد غمش را بجز از وصل دوا نیست

وله ایضاً

که چون او ندیدست کس گلعذاری — اگر مار مشکین ندیدی ببین کو
اگر کو بری دیده در غمکاری — ببوسه همی دلربا را ز دل
مرا نیست جز بوسه با او شماری — و گرچند کارش فن و لسنت لیکن
فرو نسر شود گریه بینم کناری — کنار آرزو دارم از یار و دانم

در تتبع طرز حکیم فرخی سیستانی گفته

کار سبزه چو کرد لب یار تست جوی — سند بسوی باغ برو و دوست همچو ان
بنشین که نشست صراحی بدور او — تا سبزه رخ از خواب شسته گرد این صل
شو گوش که رنگین که باده همی — آهو چو برقص آمد در دشت بد بیت ...
کار خاک همی بوی ماید گل چو در بوی — هنگام گلشن است تو زیار رو بهیچ شی

شاخ شاهی امروز شکفته است بری
پادشاهی امروز کمالی دگر است
ای سر خوبان از می تهی دار جام
چنگ بر گیر و پی تهنیت شاه بگوی
همه استاده شماران جهان گرد شدند
از دو جانب ملک است او ملک زاده
لاشک از جمله شاهان جهاندار شود
از پی دولت سوی خسرو که دولت
رفتن نشاید است خفتن بی عیب
قانع نشین که گنج فقر و قناعت
دولت باقی طلب که اینهمه فانیست
نپاید جهان ای پسر جاودانی
نه شادان شو از نیک و نه غم خور از بد
بهشت کن متاعی که فردات باید
بنا حج بین و لب مرز خو کن
وز آن شهریاران که روی زمین را
هر بوسه که دارد ز لب یار نشانی
پس هر که بسودای لبش جان بفروشد
دانا که به پیری برسیدند ندیدند
وز موی میان ساخته آن کیست که گوید
یکروز در وصل بما بر نگشاید
امروز اگر داد دل از وی نستانم
کنارم غم دل بدیدار یاری
بدندان و لب خیز و او ره صنعت کن
فراوان شمار است با هر کس او را
مرا عشق افزون شد از بوسه او
ولیکن کند بخت یاری ار بینم
پر مشک شد از باد همه دشت و همه کوی
یکسار می تلخ و تنگ بوی سوی باغ
شو گرد لب یار و لب جام همی گرد
برخیز که برخاست پیاله یکی پای
امروز که رنگین شود از لاله همی باد
در کاخ زمار و می جوی ای ماه مشتاب

که ندیدند و نه پسندند از و خوبتری
که در فر و بد و چرخ جمال دگری
کاز هوای تو تهی نیست درین شهر سری
شاه گیتی را ایزد بجوانی پسری
وا و همانند پدر گردد در هر هنری
تا در آفاق بهر جا برسد زو اثری
پسر شیر نری نیست بجز شیر نری
بوید اگر خواسته است ایزدت از پی
عمر به و ملک دگر نکند طی
رای منزل از برای ملکت ری
فایده از شباب جوی تو از سر
جهان ترشش بینی ز برق میانی
تو در روی خسرامان بیار ارکانی
از آن به که در پیری ماتو اسفی
ز تخت سلیمان تاج کیانی
سپردند با دولت آسمانی
از به سر او مرده صد ساله دوانی
هر گز چو خم ابروی او هیچ کمانی
هرگز نتوان کرد ز یک نقطه دهانی
و ز بهان که بواند گه کند صفر ثانی
نه وعده وصلش اسپیدست کرانی
فردا برم این قصه بر او استانی
بپیچد همی بر گل از مشک ماری
چو بیند که در دل از و هست باری
بجز بوسه با او مرا نیست کاری
که این آرزو را نه بینم کناری
اگر باید بینم از بخت یاری
رو باده بدست آر و برون ای ز هر کوی
چون کبک کهسار در آید بتکاپوی
تا مرغ همی خواند بر شاخ ز هر سوی
و ز دشت همی آید رخ بیم بقدح شوی
ما هی بدست آر و دل ها بدر آهوی
هیچ بگل گشت نیاریم شد از کوی

در هیچ سبز روز تو در باغ نیابی
برخیز و سوی باغ بردن نای که مشو
نی گفت توان ترک نوای که حصاری
عید آمد و گاهست که از خانه بچه گام
تا چند غم دل تو باز رد و شکارم
ما تو شه جان از لب گلرنگ تو خواهم
روی تو چنین نیکو و خوی تو چنین زشت
شاید که دگر بر تو کسی عشق نورزد
تو باده همی نوش که ما گر مات بگیریم
چو نمودی شدم تنور بس گریه و مویه
هجر تو همی با تن من میکند آهنگ
اندر طلب وصل تو با تند که ندانم
من داد خود از کینه مردم بکرم
این هیئت آخر ای بت آیین ارائی
رفتی و من از رحم امید باز گشتت
در سایه دو زلفت دل آرمیده گفتم
از جد چو جور بگذشت آنگاه شنیدم گفتیم
در کینه با دو امی کبر با قوامی
آن شاه کاملش هر صبحدم سر آید
گاه در نگ کوه گاه بشتاب بادی
فتح تیر از بهاری بیا تراز نگاری
رنگ رخسارش سر شسته گل بهار آرد همی
من ندیدم نرگس فتان خرام آن فتنه چشم
از عجب داری که بار آرد صنوبر سرخ گل

تا بازنمائی رخ و تا باز کنی موی | بی روی تو گل رنگ دهد لاله و صد برگ
از خانه برون رفتن یار نبود روی | کانانکه نظر بر لب و روی تو گشودند

وله ایضا

زانست که ما نگار شیدست بخواری | تو غافل و انکار که غم ما دل ما کرد
زانست که از عشق خبر هیچ نداری | ور عشق ترا تا خبری هست خبر است
تا عشق نورزی تو و باده نگساری | ترسی که چو باده بکساری سوی مستت

وله ایضا

چون نشنیده‌ام زپس الوزاری | بر ناله من ناله کند بلبل بستان
با کبک دری میکند باز شکاری | تو فارغ و ما در طلب وصل تو پایان
تا چند توان بود اطلال و صحاری | وز ما نگه بخواری سوی ایشان همی بدرام

وله ایضا

کار زمن بعهد الهی همی جدایی | بالای من ز غفلت خمیده چو چنگ است
تیری رفتی از شست دیگر کف نیایی | اول که با هوس پیوند کرد جانم
ابدال بی که جز تو در سایه همایی | چون بی سبب در آخر بسیار جور کردی
معشوق جان گدازی محبوب دلربایی | نه بند را کلیدی نه جام را رسیدی
در عهد بی بقایی در عشق بیوفایی | هستند خوبرویان عمر از تو شکر پایان
کاسایشش بیفتی از آتش همائی | خورشید زر نگاری جمشید تاجداری
در زیر مکاه ابری در زر نگه قضائی | جوینده زمانی گیرنده جهانی
روشن تر از سپهری صافی تر از هوائی | چشم بدان ز ملکت پیوسته دور بادا

وله ایضا

گر ز سر پیکان بگرد تن حصار زدی | آهوی دشتی همانا دیده روز چشم
این عجب تر بین که گل سنبل بیار آرد همی | تا دمیده باد کار لفش نمیکرد قرار

پیموی گل بوی نهد و شسته شب بوی
نی مهر نشناسند و گریه لب مه روی
چندین سیلاب از محصور چه داری
بخرامی و با ما نجوشی عید گذاری
وقتست که پیش آیی و بوسه بشماری
با کبک دری میکند باز شکاری
در عشق تو هم روز سیه چون شب تاری
ما با تو در اینیم با اندوه گذاری
پنهان شوی اندر شکن زلف نگاری
بر گریه من گریه کند ابر بهاری
چون غرقه به بحر اندر بردل بسپاری
امروز سوی من همه پیشه نگاری
عدل سپه شاه کند با من یاری
تیر تو شاید ز هیچ نزدیک من نیایی
گفتم بجان که ای جان در بستر غم بمولی
بیند استم که ما را خواهی بیازمایی
نه دوست را ندیمی نه درد را دوایی
تو با چنین عجیبی شد آخر نکو چرایی
شاه ملوک بندی شیر جهانگشایی
دارنده امانی بخشنده عطایی
کاین ملک از شاهی شد بنده و بمرا
چشم خونخوارش نگه روزه همی جان آرد همی
کاین چنین از دیده مردم فرار آرد همی
از چه معنی سر بر آتش قرار آرد همی

شهیدی بختیاری

جوانی بود از الوار بختیاری و بیاری بخت بلند صاحب طبع بلند و ذوق محبت شده در خدمت ارباب دانش کسب آدمیت کرد و سیاحت گزید و بطهران آمد و مداحی نمود اکنون معدوم الاثر است ابیات

ترجیع در مدح خاقان مغفور محمد شاه قاجار نور الله مضجعه و نام حاجی میرزا آقاسی وزیر گفته

کنون تا یار در صحرا که بوستان کنار آمد | بچشمش در بدید آنکو بباغ لاله زار آمد
یکی چون موکب حاجی سوار اندر سوار آمد | جهانجو سایه یزدان محمد شاه دردل

بند دیگر

که در مستی مست من همی رخسار چو نسرین زد | نگارینی که تا بر رخ سر زلف پر چین زد

زمستان گذشت و فصل خرم نوبهار آمد
کنون شاخ درختان زار کو هر کو شوار آمد
ز عرش ابر نیساری بقصد کوه و دشت آمد
نو آیین شد همه صحرا و منظرگاه یار آمد
یکی چون مجلس سلطان نگار اندر نگار آمد
بهار آمد صبا خرگه بدشت از دیبه چین زد
بدان ماند سحر شبنم که بر گلهای نگین زد

شکفت و تازه شد بستان ختن گل بار آمد
کنون چشم گلستان از ابر سنبل بکار آمد
ز گل صحن چمن گویی چو پهنه کارزار آمد
دو جای فرخ و میمون ظفر و ماه زار آمد
محیط فضل آقاسی عدالت گستر آمد ز دل
بطرف جویباران سبزه را کج تا زمین زد
شرر آتش عشقش مرا در خرمن دین زد

ره دهنش ره دیهیم بجلوه ماه و پروین	بپرتو زهره دهنش آن بخنده ره دین زن	هزار آن خنده ما خدمتش بصفوت بر سر زن	هزاران طعنه بر گلشن بهشت برخ صحن
نمی ترسد که بر شهدی حسین تیغ ازین کشند	که شهدی مرزد مدح صدر سلطان زند	جهانجو سایهٔ یزدان محمد شاه دریادل	محیط فضل آقاسی عدالت گستر داد دل
چمن را از شکوفه بر زمرد ریخت غلطان شد	وله ایضا		گلستان سر بسر از گل ز لعل خندان
زمستان رفت و آمد نو بهار و ماه نیسان شد	همه گیتی چو مینو شد همه مینو گلستان شد	زغم سوسن شد آزاد و رها از بند هجران	که در وصف نگارین مه زبان گشت و بلبل نشد
نگاری کو که گوئی برابر حسن سلطان شد	بسر بر تاج آن سلطان مشک و عنبر دین شد	لب شیرین او در درد لبانش درج مرجان	دهان از خنده چون لب دروج بهیچ
دهان مشک او دیدم جهانم مشک زندان شد	عنان ملک العشق او مرا بیرون فرمان شد	چو در خم زلف مشکینش لعاب هیچ چو گان	دلم در ریسمان گوی الزمان گشت و گرد ان نشد
صبا چون زد همی مشک و هوا بیزد همی عنبر	وله ایضا		ببوی مشک و عنبر ز آن مجمر شد جهان
کنار بوستان سرو و کنار جوی نسرین	میان باغ صد برگ و میان باغ سیلو	چو نی لاله کان گوئی که خونابه چکان	چه پنهی نرگسان گوئی که مستانند خاک
شمار حق نگارم گلی دور آشفته از نسر	هزاران پیچ و چین در خم هزاران حلقه چین	صبا گر بگسلاند حلقه زلفش یکدگر	ز هر حلقه فرو ریزد هزاران طبله مشک
رخ و زلف و لب و دندان او آید بچشمم	یکی ماه و یکی مشک و یکی لعل و یکی گوهر	چنان شهدیکه دزد میان لعل چنین شکر	ندارد دیگی چنین این ندارد چشمه کوثر
شکفته در رخش گلها یک از یک بهتر و خوشتر	برای نام سلطانی وزیر خسرو کشور	جهانجو سایهٔ یزدان محمد شاه دریادل	محیط فضل آقاسی عدالت گستر داد دل

شیدای کردستانی اسمش میرزا عبدالباقی و از سلسله وزیر زادگان آنولایت بوده در اواخر حال از عنایت ایالت محظوظ گشته و در سنه ۱۲۶۴ در گذشته بقدر دو هزار بیت منظوم کرده و از آنجمله است

مرا هرگز نباشد خواب و دارم آرزو گاهی	که خواب آید بچشمم تا که جانانم بخواب آید	عشقی که بود خام بافسون ز دل ز دل	چون پخته شد گشت جنون گیرد و رد آن

شایق سنندجی اسمش ملا احمد و مردی عالم با کمال بوده و در یکی از قرای کردستان بحکم وراثت قضاوت میفرموده گاهی تفننا قصیده در مدایح میگفته از اشعار اوست

غراب غرب بوقت مسا در بر	بزیر بال شب کون نهاد بیضه زر	بقعر چاه فرو رفت یوسف خور	زلطف صبح تن چو یوسف مه چهره
پی گداز تن جان برای جیب زمین	نمود هر یک از آن اختران مرا اخگر	بدین صفت فلک اندر لباس بو قلمون	گهی بر آب نمودی گاه در آذر
شبی چنین ز جور سپهر بی تجوار	شبی چنین ز کید زمانه بی تجر	بجیب فکرت و اندیشه سر فرو برد	خموش گشته بی نطق بهیچ نفس
که نا گهم ز در آمد مهی چو حور بر بری	که نا گهم بر آمد بتی چنین شمس و قمر	نهاده بر رخ چون ماه خال بی خون مشک	فکنده بر سر خورشید زلف چون عنبر

شعری اصفهانی نامش میرزا طاهر و از سلسله مشایخ اصفهان است که نسب ایشان بشیخ زاهد گیلانی می پیوندد در سنه ۱۲۲۳ در اصفهان متولد و در همان زمان پدرش رحلت یافت در اصفهان و طهران تحصیل علوم کرده و متبحر شد و در خدمت نواب عضد السلطنه مواظبت خدمت پذیرفت و بنگارش مدایح صدر عصر پرداخت و تذکره موسوم بگنج شایگان ساخت در سنه ۱۲۶ وفات یافت از اشعار اوست

ابر بصحرا عنبر گزید زدریا	گنج گهر برد و برگشاد بصحرا	چرخ مشعبد نگر که کرد بیکدم	خرقه سنجاب کوه کرده دیبا
خاک معطر خیابان سبزه که گوئی	توده عنبر بیست صرف عنبر سارا	باغ نگر بر نشیب کوه که بیتی	روضه مینو بزیر گنبد مینا
شاخ شکوفه بروی سبزه بجای	چون بکی آسمان بر اختر ثریا	گل بصبا بر نشسته تا بلقیس	از پی بزم حضور آصف دانا
شبه وی قدرتش بیان خداوند	از همه عالم نهان برهمه پیدا	برهمه ملک چون سپهر مسلط	برهمه خلق چون خدای توانا
ای تو بحشمت بهین سلاله آدم	وی تو بشوکت بهین بسجده حوا	سر قضا هرچه روزگار نهان کرد	رای تو از یک اشاره کرده هویدا
خوشترش آنکه هفت مه روزه و عید آمد باز	از قصاید اوست		خوشتر از عید اعید بیت الحمد گنده باز
بیک مهم خوردن می کرد قضا روزه			خواهم مم با چنگ و قضا کرد نماز
باشک تکبیر مرا راهبر مقصود گشت			مطرب از خانه خمار آید و در آواز
بر در میکده ام روی نیاز است امروز	رفت روزی که بمحراب بدم روی نیاز	شاهد اکنون شادیست بکو مای برقص	مطربا بسوم عیش است بر دست بساز

واعظ بسته زبان است زبان گو نگشود	شد زبان بسته و دوشینه زبان بد باز	کوته از آمدن عید شد این بیداد	واعظ از زاهد چون سبحه سررشته دراز
ای بسا جام که امروز چو دمساز نشد	کو خرابات که تا باده کنم دمساز	خوردن باده مجاز است و حقیقت مجهول	باده در ده که برم پی بحقیقت ز مجاز
عید است ماه نو فلک بشکل جام	وله		ساقی بگردش آر ز نو جام را مدام
چند از حدیث سجه و سجاده ای پسر	از جام فسانه آور و سر کن حدیث جام	می ده که حرام بر همه دمن بروز عید	جرمی بهر آنچه هست بخود کرده ام حرام
شاهد برقص کرد قیام از پس قعود	زاهد ز وعظ کرده قعود از پس قیام	سبحه و ردای بسر غوغای عام بود	و امروز پای خم همه غوغای خاص و عام
شد منهزم دو است به سه روزه گشت عید	از خنجر و بر کمیت می از جام زن لجام	بگریخت زهد و بیند ز جام سرخ رو	چو آنکه منهزم شود از جنگ سام خام

شیفته همدانی

اسمش شیخ ابوالقاسم و پدرش از بزرگان بازرگان همدان است خود در عنفوان شباب بتحصیل فضایل و تکمیل فضایل اهتمامی کرد و صاحب فضلی وافی و جامع علمی کافی گردید در لغات پارسی و عربی تتبعی کامل نموده و در نثر و شعر شیوه دانش مقامی عالی یافته اکنون در طهران است و هنر و دانشش مسلم اقران

بس از دو چاره که دل بستم دو چار	سپند و بهمن و دی گذشت و ابر آبیار	بهار شد بیار می که از کف حنا بیار شد	ز دوش نشست نقش دو عشرت آشکار
شکست تشنه غم و هلاک شاد کار شد	مسمط		بنالی ز دوشش که دام آن شستو شمار شد
شراب و شمع و لعل می ناب و چنگ دیگری	ترا نهانی دلم پیالهای پی بپی	دو هفته ماه دلبری که شرم مهر چینی حنی	بکف نهاده ساغری ز لعلگون شرابری
فراسوی من آورد که گیرم بیش که نی			نخست بوسه بایدم که از کف خسته یار شد
بتا بیا ببوسم آید و لعل میگسار را	کمند جان بدام آید ز زلف مشکبار را	انیس دل که نیم آید ز گیس حمار را	نخست رام سازم آن و ترک جان شکار شد
بسی بنوشم از کف پیاله عقار را			کز آینه و چار دل و چار باده عصار شد
ز طره تاب تو ببر دل و تاب گو	ز چهره پر آب تو دیده غیرت آب گو	ز چشم نیم خواب تو بچشم راه خواب گو	بجان رسیدم از غمت بیا بلا سبب
نوای عود و نی کجا و نغمه رباب کو			که غیر این چهار گو چه مایه قرار شد
توان و تاب شد ز کف بیا شکیب تا بکی	بکی بیار پنجه بر صراحی ایاغ می	قرابه خواه و بدم پیاله کبری به پی	ز تشنه می لبالبی بریز مان بیار هی
نواهای چنگ و دف نغمهای رود و نی			که هم نشاطی ای چنین بوقت گل نگار شد
مرا خوش است محفلی در آن پیاله و بطی	پیاله بیاله دف و بطی و بربطی	چنان بطی که ز دو شم بد فرخورد خطی	بطلب کفاف کی بده بیار ساقیا بطی
که غوطه ور شوم در آن و سر کنم مسمطی			که فصل دی مرا گذشت و نوبت بهار شد
علی الصباح عید شد نشاط را اعاده کن	بی بسیج عیش ها ز خم شیشه باده کن	ز باده شهسوار هوش را دمی پیاده کن	تفرجی بطرف باغ با بتان پیاده کن
ز سبزه ساز بستر و ز ضیمران وساده کن			که عیش و زکار خوش بطرف جویبار شد
بگو بیا که ابر خنده های برق بین	درا بباغ و باغ را بلعل ناب غرق بین	دمیده اختران گل چو مهر و مه ز شرق بین	عروس لاله غرق ژاله تا قدم ز فرق بین
بکوه سیر و شرر و بحر قهقهای رعد بین			که هم ز لاله هین یک پیاله آشکار شد
بهانه چند تا بکی درآ و نوبهار بین	بهانه چند هین بیا بطرف جویبار بین	بلاله طری نگر صفای مرغزار بین	بهر طرف هزارها فزونتر از هزار بین
صبا بباغ باغبان و ابر آبیار بین			که حسن باغ ازین دو باغبان پدیدار شد
هلا که روضه ارم شده است سر زمین	هلا که بوستان ز صفا بهشت برین	هلا که خطه زمین گرفت فر فرودین	شد از شکوفه باغ و راغ رشک چرخ هشتمین
بیا ببزم خواجه زمان و صدر راستین			بیار باده کان علاج سینه فگار شد
حدود ملک منضبط ز جد و جهد تو	نظام دهر منتظم ز خامه و مداد تو	سبق برآورد ذکی که قصه دست داد تو	جهان ز هیچ هیچ زد وظیفه از کف جود تو
الا که بخت فلک ذلیل عدل و داد تو			تویی که مه بدر کهت کمینه جان نثار شد
اگر نه کسب کرده نور خور ز رای تو	چرا بصبح و شام بر نهد جبین بپای تو	اگر نه چرخ را بود نواله عطای تو	ز چیست روز و شب بگرد و تنگه و سرای تو
ستاده دهر بهر دست بر کف عطای تو			تو خود بگو چه در جهان تهی ز انتظار شد

شوکت شیرازی

وهو شمس الدین حسن از اطبا و انجاب فارس است و روزگاریست که بدار الخلافه طهران آمده از بدو شباب بتحصیل علوم و کسب فضایل زحمتی کامل برده قواعد عربیه و قوانین ادبیه را فرا گرفته از طبیعی و ریاضی هم آگهی محظوظ گشته در اخلاق محبوب آفاق است و در شاعری نیز مقامی عالی دارد بعضی از اشعار او نوشته میشود

غرابی است گویی دو زلف سیاهت — که شد بر لب شکرین تو راغب
شنیدم که طوطی شکر دوست دارد — غراب شکر دوست هست از عجایب
بگرد رخت آمد آن زلف چون عقرب — چو دو عقرب نشیند بر گل مواکب
درآمیخت گیتی کیش تناسخ — روان عنادل بجسم عقارب

اگر خیال تو ره یافت سوی خلوت دل — که عضو عضو مرا بانگ مرحبا خاست
مرا بشارت فردوس میدهد زاهد — مگر بغیر سر کوی دوست جایی هست
دوش در بزم سخن از آن لب شکرخا بود — راستی مشرق خورشید جهان آرا بود
یاد از آن روز که از سنبل گیسوی تو مست — مست و مستور بهم دید قدح پیما بود
با خیال قد موزون تو در باغ شدم — زابروی لف و خط و خال حمایتها بود
دوش در بزم بیاد دو لب میگون مست — از آن نمودم دلش سخت تر از خارا بود
توبه کردست کزان ترک دگر باده ننوشد — چشمش این توبه نکردست که مستی نفروشد
خوبرویان چو سر زلف دو تا بگشایند — از خم زلف تو گرهای چو صبا بگشایند
دو غزالند دو چشم تو که اندر همه عمر — جز بصحرای دل آرام عاشق نچرند
زیر برقع مهر یا مه یا مهین یا روی تست — اینقدر کاین آتش دل از پیشانی پیداست
ای اجل چند مانم زنده پیدا بدرود — بر در پیر خراباتش بدربانی پیام
تا گشودی گره زلف دراز — گره از کار عاشقان شد باز
که بدل که بدیده ساکن — دف چو تر شد نمیدهد آواز
گر بگاو ندتربت محمود — رشته بر پا چکند وچه دراز
نظاره کیان چشم و زلفت — بیمار و بحالتی پریشان
انگشت از آن نمایم ای مسیح معلوم — خوش خوش بیا که از ره دراز آمده
مسجد امروز طربخانه مستان شده است — آن کن ناز که شایسته ناز آمده
یارب که چرا که با آهوی چشمش — اعضا همه سر باید ز که تو سودای
زاب تا کست نگر شود نوای شاخ مرد — که در انگیختن فتنه چو آب تاک

غزلیات

چشمه شیرین زلب تشنه ترانجم عاشق بود — دیدم آن طاق گریبان صبح در اول صبح
رشته چون مرغ تو ام جوهر عشقم بر پا بود — دل بروی تو نظر کرد و زاشکم وای
سرو را دیدم الحق نه بدانسان بالا بود — چشم مستت ره دل میزد و از مرجان
جوشش ساغر و ساقی و می و مینا بود — ناله را در دل سختش اثری نیست

وله

دل یک سلسله بند زپا بگشایند — همه آفاق پر از رایحه مشک شود

وله

پرده گیسو نه مرا بیرون حیرانی بیا — تا بکی ای مه بدیده آری تن قرین سیل اشک
همتی پیر و نیم از ننگ گرانجانی بیا — عقل کل را گر هوای سربلندی هست

وله ایضا

تا چه خواهی ازین شیب و فراز — گریه بر بست راه ناله بدل
باز جویید عشوه های ایاز — با قفس چو گرفته مرغان را

وله ایضا

بغیر از نقطه دهن نیست موهوم — ای دل خسته از زلف چو مار آمده
تا تو با آن لب میگون بنماز آمده — ناز زیبا بچنین حسن و لطافت که ترا
بر سنبل و بر نسرین در باد صبا پیمائی — اندام نظر باید ز که تو منظور

شرق هندی

نامش سید محمد افضل و از اهل لکهنو بوده بزیارت رفته چندی در خدمت نواب ملک آرا بود و از آن پس با سپهدار عراق پیوست از اشعارش جز این بنظر ندارم

گر رها از سکن زلف اسیر دو تن است — دل دیوانه کی در چه و که در سخن است — حور نگویم ترا که عین قصور است — دوزخیم در بهشت اگر تو حور است

شوری اصفهانی

میرزا احمد نام داشته خلف آقا محمد هاشم نسخ نویس بوده خود نیز صاحب خط خوش و طبع خوب و نظم دلکش و چندی بوزارت نواب امام قلی میرزا خلف اصدق شاهزاده معظم محمد ولی میرزا که بیده نرد

من از اینکه سر چشم و میل کین دارد — یقین که مهر و وفای مرا یقین دارد — همه بمرگ رقیب رنود نمیخواهم — زمانه خاطر شاد ترا غمین دارد

شعری یزدی

اسمش میرزا محمد علی و فرزند علی اکبر جان همانا برادرزاده عبدالرضا خان یزدی بوده چند در خدمت نواب شاهزاده معظم محمد ولی میرزا حکمران یزد مداحی مینموده در مجموعه شعری چند از او بنظر رسیده

زمانه یافت دگر خرمی باد بهار — جهان پیر جوانی گرفت دیگر بار — فکنده حلقه ز خضر آسمان سمنا — کشیده قامت سرو از زمین

بسیط دشت همه پر ز لحن موسیقی	فضای گلشن مملو ز بانگ موسیقا	ربوده گرد ملالت ز چهرهٔ لاله چکید	زدوده زنگ کدورت ز سینهٔ نغمه
فراز تخت زبرجد نشسته خسرو گل	چنانکه شاه فلک آستان بصفهٔ بار	بدست تیغ تو باز آسمان نمود هلال	بدشت خنگ تو یا بزر زمین فلک سیار
ز احتساب توای ملتجای قوی ضعیف	ز پاس عدل تو ای ماه صغار کبار	گرفته منزل آهو ببرزن ضیغم	نموده مسکن تیهو بمخلب شنقار

شهابی ترشیزی نامش میرزا احمد یار فرزند کهین میرزا عبد الله خان متخلص بشهاب بوده در ایران سیاحت کرده چون بفارس آمد با برادر کهتر خود میرزا مرتضی متخلص بمحجوب که ذکرش در حرف میم مکتوب خواهد شد با فقیر آشنائی یافتند قریب ده پانزده سال در سفر و حضر اتفاق داشتند چون میرزا محجوب قصد مکه معظمه کرد او در شیراز بماند و گاهی در کتابت بعضی مثنویات حقیر امدادی نمود پس از آن مهاجرت افتاد و روزگار در خدمت مرابسر برد و مداحی کرد و سالی چند است که وفات یافته از اشعارش چیزی در دست ندارم که نوشته شود ندانم مسود اتش بدست که در افتاد و کجا از میان رفت الحاصل شاعری پخته طبع بود و از علوم عربیه نیز چیزی مکتسب داشت این رباعی را وقتی در اواخر دیوان من

	رباعی			
رباعی را وقتی در اواخر دیوان من				نگاشته بود و من نوشتم
من پور شهابم و شهابی است تخلصم	در نظم بدیو خصم ناوک فکنم	للمؤلفه	در خدمت حضرت بدیت چند	بی بس البدل برادر خویشتنم
آن پور شهاب کش شهابی لقب است	کلکش که رجیم هم شهابی نسب است		مرجوم شدند از و شیاطین سخن	آری ز شهاب این صفت کی عجب است

شاهد فارسی نام شریفش حاجی آقا میر محمد مؤمن اصلش از قریهٔ ایزد خواست و از سادات صحیح النسب در شیراز تحصیل کرده صاحب مال و منال و دولت و عیال گردید سیدی عالی همت بلند فطرت کریم الطبع حمید الخلق بود معروف سلطان و مشهور ایران از آغاز شباب وداد و اتحاد داشتیم در این ایام وفات یافت این بیت از او نوشته شد

دل ز کف رفت و نیامد بکفم از من دوست قیمت وصل ندانسته خریدار شدم

شایق اصفهانی نامش آقا علی اصغر و حرفتش خیاطت بوده در جوانی وی را دریافته ام غزل سرائی مینمود و طبعی شکفته و خاطری مشعوف و همتی عالی داشت و از شعرش هنوز نیافته ام که نگارم

شیدای اصفهانی نامش آقا محمد علی از خوش طبعان عاشق پیشه نظر باز ظرافت شعار بوده در شیراز نشو و نما نموده در اواخر حال از کثرت افیون غالباً در نعاس و از حضور حضار بیخبر بوده در ایامی که میرزا حسین وزیر فرا هانی شبها بصحبت شعرا رغبتی داشتی و غزلی از عاشق را نخست برخواندی پس غزل خود را در جواب او بمیان آوردی شیدا برفیقان التماس کرد که او را نیز با خود در آن مجلس عالی برند تا اشعار عاشق را تقبیح و ابیات وزیر را تصدیق کند و فیضی بر دوی در پهلوی هادی بیک ساکی فرو نشست و در اواخر شب که مجلس صحبت شعر بود وی را خواب و نعاس در ربود با هادی بیک مقرر کرد که چون وزیر اشعار عاشق خواند دستی بروی زند تا بیدار شده اشعار او را مذمتی کند و اشعار وزیر را ترجیحی بدهد وزیر اشعار عاشق بخواند و بگذشت و نوبت بغزلهای خود رسید شایق شیدا را بیدار کرد بیچاره خواب آلوده گوشش فرا داده حقیقت نیافته گفت بسیار بد گفته و سخت سست بسته است وزیر ملتفت نگردیده ابیات دیگر خواندن گرفت شیدا صدا بلند کرد و دیگر باره گفت که بد گفته است تا چشمش کور شود وزیر متغیر شده او را از مجلس بیرون کشیده بیرون خواست که حضار بخندیدند و قصه باز گفتند شیدا منفعل شده گفت اکنون دانستم که ساکی یعنی حرامزاده و وزیر وی را بالصله گرامی داشت و محبتها کرد باری در یکهزار و دویست و چهارده در گذشت قریب شش هزار بیت غزلیات دارد و از آنجمله است

		غزلیات		
اسیر دام شد تا دلم بدام استم				شکسته بالی مرغان رشته بر پا
مرا بیگانه کرد از آشنایان				بنازم آن نگاه آشنا را
شناسا کن بپای قتل من گر تیغ	مبادا نازِ تو باعث شود رنگ ترا		با غیر آمدی که ترا این ملال چیست	تنها چو فرصت تو گویم که حال چیست
کنون جیش جدا چون نه دست چه زنوالم	که سالها ز خدا کرده ام طلب عتاب		از تو مهجورم و در عالم اندیشه دلم	هر نفس با تو سؤالی و جوابی دارد

زمن اگر تو برانی که مهر کیشی نی	بدوری تو مرا هم بدل خیالی هست
همه درهای خوشنودی و بیم بسته بستندم	که یکیدر بیت دیگر تا برویم آسمان شد
بشوق نقل می آورد دشمن بخانهٔ خویش	ز راه بیرد دشمن آخر آب و دانهٔ خویش
ای کینه وری بیم تو و کیش رقیب	ای داروی درد و مرهم ریش رقیب

به پیش من که نزد خنجر گران بر تو	که با خبر نشوم با تو بی وصالی
عیر را سر چو بزانوی تفکر کرم	سوزم از غم که مبادا انجبال تو بود
تا نماند یار رسید عشق نهان مرا	چون کند با من تغافل منهم استغنا کنم
گر جان رقیبی تو ام زنده چرا	ور جان منی چه میکنی پیش رقیب

شایق لرستانی

نامش هادی بیک و از ایل ساکی لرستان بوده برادرش حسین خان ساکی پیرمردی و با من آشنا دیوان بنظر من آورد چهار هزار بیت در آن مدون بود نوشتش در سنه ۱۲۲۹ در اصفهان منتخب اشعارش اینست

بارها رفتم بکوی یار و دیدم یار نیست	بار میگویم برو کاین بار چون هر بار نیست
کشیدم بارها با او بخلوت جام زاهد را	بی انکار می ندان عبث کردند نامستش
بکجا میرود و با که سخن میگوید	هر که با شوق تو از خانه نیامد بیرون

از کویش چون ره دهم در هر قدم یکجو ز پا افتم	چو مخمور که مست از خانه خمار برخیزد
کنم تا اسیر تو هم آشیان را	زد بهت از آن میل کالز روا رم
نباشد بجز سوآل شایق زیاده	سؤالی که زمینش نبود جوابی

شیدای یزدی

نامش میرزا ابوالحسن از فضلا و سادات بوده سوادی حاصل نموده سر شیدائی برآورد و ملاقات روزی نشد ولی از معاصرین بوده است گاهی شعری میگفته از آنجمله است

آمد ایام بهار و وقت آن شد گر نشاط	هر کسی در بوستان عشرت کند با دوستان
عندلیب از نغمه و باد بهاری از عطر	از چمن این یک نثار افشاند آن یک مدح خوان
ابن عم مصطفی یعنی علی مرتضی	باب شبیر و شبر فرمان روای کن فکان

شد ز عکس لاله و جوش یاسمن	طرف کوه و صحن گلشن چون تجلیگاه سینا
تنگ شد صحن گلستان از تماشائی چنانک	از هجوم زایران درگاه شاه انس و جان
خاک راهش را کشد چون سرمه حور العین بچشم	گر برد روح الامین آن را بجنت ارمغان

شهرت فارسی

اصلش عرب فارسی نامش شیخ حسن مشغولش طب و بهندوستان رفته از وست

مرا زلفت زدام را خواهد کرد میدانم	ولی بعد از رهائی باز خواهد کرد میدانم

شرر خراسانی

اسم شریفش میرزا عسکری خلف الصدق جناب مجتهد الزمانی میرزا هدایت الله الحسینی الخراسانی است خود نیز در فضل و کمال و اخلاق و احوال مسلم است در اواخر زمان سلطان محمد شاه بطهران آمده اجمالاً بخدمتش رسیدیم گاهی بعضی غزلی میفرمایند و از آنجمله است

تا کی شکوه ز بیمهری صیاد کنی	باش آن زور که از کنج قفس یاد کنی

شکوه شیرازی

نام نامیش میرزا عبدالحمید و در کمالات یگانه و فرید است و الدش علی محمد خان در اصل از قصبه فیروزآباد و حکومتش در آنجا موروث از آبا و اجداد خود در بدو جوانی تحصیل علوم متداوله کرده و در حقیقت هر علم پی برده چندی مسافرت و مهاجرت از وطن مألوف گزیده و در اغلب بلاد ایران مجردانه گردیده مدتی در آذربایجان نیز آسوده و ملک زادگان عهد را مداحی نموده بالاخره بلباس فقر ملبس آمده و از ملازمت تن زده اکنون نیز با وجود تقاضای جوانی متنفر از لذات زندگانیست تملق همتش از گرفتاری بزخارف دنیا مانع است و بکسب حقایق و معارف الهیه قانع در عربی و عجمی نظم و نثر و حکمت طبیعی و الهی بهره کامل و اشعار شیرین بسیار از خاطرش صادر و حاصل چون خیالاتش بواسطه بی اعتنائی جمع ننماید بقلیلی قناعت میشود

ز دلبری از دل دریا چو گردون خیمه برد بنا	گهر آمیز و گوهر ریز و گوهر خیز و گوهر زا
همه تاری ز زلف کرده و هر یک تیره از روها مو بن	همه زرین از بوستان همه سیمین ز صحرا
چو طبع مردم شیدائی کف آورد بر سر	چو بر جوشد بهر ساعت چو طبع مردم شیدا
مرا باید می گلگون که کف آب و رخ آتش	که زین با دو دم با خوش پا با سالم دمی تنها
جهان ها ری بنقشش اندر فریب انگیز و حیلت	برو فسونی نقش جان و در فسون بر تن فریبا
گرت ز انداز بند مهوه و حرص می امردان

بپوید نرم بر گردون که باید زیر مو	بنالد رفت بی ماند بغیر ...
ز آتش خیزد و خیزد همی از طبع او آتش	ز دریا آید و زاید همی آن چشم و دریا
چو از باد خزان یابد همی گیرد زرین	حیرت از لب رزان نگشد که هیچ نکند ...
منه می ماند در مینا چو خواهد زیست ...	گر بس مینا زیدی ...
گرش چون شخص افسونگر بچنگ آید دو صد ...	نگاه دارد جان آخر ز رحم یار ما
	بسی سینه ز رنج اولی ز علم ...

وله

هر سو بحوالی دو زلفش کامیخته با گره جبین را
تا دل کشدم بچنبر غم آورده بهای عقل و دین را
در حلقهٔ زلف او چه سازد آراسته زلف عنبرین را
من مفلس و او بلعل عمدا جانان آن همه ناز و خشم و کین را
هم تن ستهیده ز هر آن را این یک به بیمار و آن یکی این را

وله ایضاً

چو نای بلبل بگشود باد فروردین گر گل دمید دگر بار و گله بست سحاب
دمان همی طوطی زلفش بای غن بدشت و کوه زند ل صبا و تیغ سحاب
مگر گشود سر زلف ماه من که دگر شهود شاهد گل شد ز پردهای حجاب

وله ایضاً

سپهر و ماه بدید و ری بهر جلبش به بند و تابت هر جا دلی پریش اسیر
اگر که ماری پیچ زخم مار خورده چرا بطبع باشی حلقه طراز و حلقه پذیر
بپای جانان افتی بعذر زود از قفا گهی گاه بچو دیوانگان نهی زنجیر

در بی‌اعتباری و نکوهش دنیای فانی

مسازین آسیا تن فریب بو و نیز نکمش تو گر سامی گردستان مشو ایمن ز دستانش
جهان پس دمی و آبان پی آن نزد از خشمش چه جنسی اندر آنخانه که در دامنگهبانش
چه برجائی زنم خیمه که بر باد است بنیادش ز قارون نام نیکی انم که در خاکست ایوانش
کم از کوئی فلک پیچی عیان دوم شکرکش سوی ها هیچکان بویم که چون دهر قربانش

وله ایضاً

اندر ره طریق سلوک و سیر آتش آید از دل هر آهن
آن من که کرشن دل و جان خواهی تا از دل خیار بخیزد من

در مدح پادشاه گیتی پناه غازی سلطان محمد شاه قاجار طاب ثراه

جان از تو می بر هم دل از تو می بر هم داو بخته بد و سو چون افعی و شمری
گر دل همی شکنی از دل همه شکنی بشکسته چو دل من و دستان سیری
شاهی که سنجی اگر با همتش دو جهان یا نی کمند شهی بر گردن قمری
تعظیم خواهم و فخر خوانم محمد اگر دریا شمر نشود صد بارش از شمری

نگر آن زاد ترک چین را
خونش ره زده عقل و دین از می
تا جان بجراحت آردم باز
با مهره مهرا و چه با زرد
وا نزا بر پاسبان و افعی
بندیشش یکی بگوی از جان
را دا فریدون که علت آمد
بخیز و تاب عثمان در شکن باده ناب
بباغ و راغ ز فیض بهار و سعی هوا
نگر نقاب گرفت ست ترک من دگر
دگاب باده گران کن که جشن افریدون
نوای چاب شده جعد دلبر کشمیر
اگر نه ماری هر سال و مه چرا چون مار
گهی بمهر چو چنگ آ و ران کشتی جوشن
بچین و چنبر داری همه مه و خورشید
جهان بگاه دیو است و بر گشت دلو انش
فلک نیرنگ گر باز و بخیزد خر رز رنگ انگش
تو گر زالی و گر نیرم مده خاطر به نیرنگش
چه پائی اندر آن بنگه که غول آمد هم آرامش
ز عیسی ره یکی جویم که بر چرخ جست گاهش
ره شاهی باج نیم که چون بر چرخ ایوانش
همچون زپرده چهره ترک من
هم بر فرخت شاخ چو نو شروان
آری بوفق فطرت خود هر چیز
ز مهر دیگی ز پس سختی
دز سوز دل شوال کن ز شجار
دمی لعف البر من گل بوی گل سیری
بجور عشق و غمی از و شکسته تنی
انعی گشت و دو سر عاشق هشت و دولی
آمیخته بدو رخ چون عاشق و دو دلی
افتاده چون تن من پای آن صنمی
شکنی نقاب گلی اری حجاب مهی
گردون نقش بنود صد بارش از نگری

بگرفته کمان کشتی کمین را
بیر استه جعد چنبرین را
دل اینهمه بند و تاب و چین را
بنهفته لآلی نگین را
هم دل بسکفیده ز رحم این را
مدحت خدیو داد و دین را
ترکیب نخست ماء و طین را
گشای منطق بلبل بیا بنگ چنگ و رباب
عیان همی پی قمری بجای تیر غراب
دهم صبا بچمن دمید عنبر ناب
بنام شاه فرو کوفت کوس فتح الباب
هزار خرمن مشک و هزار توده عبیر
بشیر غلطی و تن با شدت سیاه چو قیر
بدست عاشق آئی بوصل برادر
مگر کمندی از شهر یار کشورگیر
الا ای اهرو بهراس ازین بنگاه دیوان شیش
جهان دستان گر سازد دنیا به خرد دست استانش
بکن زین پیر که دل آهر آس حرص طغیانش
لب اینکه خورد دستی از خرد و داستانش
چه بر خاکی کنم خانه که بر آبست بنیادش
کم از ریگی جهان طی نهان در بستم بگیر آتش
بنمود چهره باز گل از گلشن
هم سر کشید خاک چو اهرمن
از خار خار رست و گل از گلشن
آنچه آیدت همی بنظر سوسن
علم لدن چو باده و مدد از دن
بر گل همی شکنی بر مه همی سپری
چو کان مهر و مهی زانرو خمیده سپری
بر دو گلشن چو روی بر دو رخش چو چری
گر دل همی ببری و ز جان همی ببری
ور جان همی شکری جان همه شکری
آلوده خطائی آکاده خطری
بر نام شه نظر از چرخ تا بثری

ای زلف دلربای که پر چین و پر خمی
پیچنده تا میانش چون مشک تبتی
گردون ندانم از چه کجرو ایام عاشقی
روشن نقابی از چه نه گر سایه مهی
با خط او فتاده چون دال معربی
با من چگونه یاری رخ داشتن کج تو
از پای تا بسر همه پیچیدی و خمیری
چون حکم کی خدای به بهمن ملازم و دوست
مسجود هشت اختر و مقصود کن فکان
از نعمت مزید همی رحمت مصطفی
چون طبع مستفاد و پاکی بقدر ی
و ز خلق و خوی خلق جواد و روح ابرسیا
کر جو ثبت بقدر جهان فتوتی
از جود آفتابی و از قدر اختری
چرخ بلند از تف دریای تو گهی
در خدمت تو مجمر افلاک ز مهر گهی
در فضل و عز و جاه جهان فضایلی
در نور اختر ستی و در فیض همچو عقل
طامات نخل را همه دیدی و یا بسی
چون روز و شب برای خود از نور ثابتی
صد تنگ شکر از آن و نه در مدح تو لبی
معطی فیض و فضل چو ابر بهاری
گر گویمت ز جود سحاب بهمنی
خورشید مثل ناصیه سای رخ مهی
ور گویمت سپهر سپهر مظفری
پیوسته در پناه خدای جهان جدا

در مدح جناب فضایل مآب ملک المحققین حاج میرزا آقاسی

تیره بزنگی از چه نه گر مایه غمی
با حال او خمیده چون ال معجمی
با مهر همنشینی و با ماه همدمی
و ز فرق تا بسر همه جور و ستمی
هم آینه شاطئ هم تا به غنیمی
محسود آفرینش و منظور عالمی
در همت بلند همی بر ادهمی
چون عقل مستعد و به بینش مقدمی
با مهر تو ام استی و با لطف مدغمی
در خواهمت بجاه سپهر معظمی
در نور ماهتابی و در فیض قلزمی
بحر محیط از کف اکرام تو نمی
در نعمت تو شکر جهانرا بهر دمی
در فیض و بذل و جود سپهر مکارمی
در جسم همچو جانی و در چشم مردمی
آیات جود را همه نور و زخرمی
چون سال و مه بلات خود از قدر قائمی
صد حقه گوهر از این رو بج فمی
هر جا که جلیش رانی و هر جا که برجمی
ور خواهمت ز بود سپهر مراحمی
داود دور آینه دار رخ جمی
در خواهمت کریم جهان مکرمی

بر روی آن نگار چو پیچی همی بعجل
تیره برنگ قیر چو زندان بیرف
با مهر همنشینی چون یار لی مدام
چون کجروی اگر نه مر آن چرخ کجروی
میر کریم حاجی آقاسی آنکه چرخ
روشن همی بطبع چو عقل مجردی
گر خواهمت که ماهی ماه مستوری
چون نور چرخ بر جابجی و سیاسی
بر گوش جان بقر چون صوت مشتری
فیاض هر چه هستی چو عقل اولی
پیوسته فتح و نصرت آید همی بلی
با رای تو ستاره یکی تیره ملتی
هر نکته از خصالت در باغ دل گلی
در جود سپهر بری در فیض همچو عقل
تیره همی نشست بر آیین کژ روی
بر خلق نصرت استی و در فضل حجتی
هند و ستانت خوانم تا بیت حسن
در نسبتت نشاید فی الحقم و نه ابی
بر خلق نور کار با قبال داوری
از خلق کاینات بدوران مغری
بر خلق حشمتی و در فضل آیتی
تا دور چرخ گردش اختر بود دمی

پیوسته دام آهو و نخجیر عصمتی
تابنده بر رخانش چون ماه ارقمی
شیطان نیم از چه رهزن اولاد آدمی
پیچیده در بهار چو ماری گرد هم
غلطان بکوی کسیم چو چوگان سیمی
با ماه همبستی چون پیش مهی
چون در همی اگر نه مر الجنت درمی
گو نیز بیست و بیست تکینی نکرمی
شیرین همی بچشم چو زرش مفتمی
گر خواهمت که حسنی نور مجسمی
چون روح کتبش در دل فیض و مادمی
بر گوش دل گوارا چون صیت ملهمی
حلال آنچه مشکل چون اسم اعظمی
بر دفع دشمنانت بهر جا مصممی
با فضل تو زمانه یکی بیره ابکمی
هر قطره از نوالت برجوی زمزمی
در بزم همچو نور در بذل حاتمی
روشن همی نشسته آیات مبهمی
از روی اختر ستی و از رای انجمی
دریا توانمت گویم تا شاید این باهمی
با عصمتت نباید نه خال و نه نمی
بر قسم کاینات با نعام قاسمی
بر هر چه نام ذات نکیستی مسلمی
در جود اکرمستی و در علم اعلمی
تا سپهر دهر و گردش کون و دهی
تو شاد زی و پیش پناه تو عالمی

شکیب اصفهانی

اسمش میرزا محمد علی از ابتدا زاده در ایام عهد بود و از طهران بشیراز آمده مدتی در سرای محمد مهدیخان توقف کرده خدمتش مکرر دست داد پس بهندوستان شد جوانی لاابالی کثیر الدعاوی قلیل المعانی بود و خطی شکسته داشت و صوتی پست و طبعی متوسط و شعری قلیل این یک بیت از وست

منعم از صورت زیبای بتان گر بکند
حکم زاهد بیچاره که صورت بین نیست

شعله مازندرانی

اسم شریفش محمد مهدیخان اصلش از خراسان و والد ماجدش ساکن مازندران بوده و خود بعد از ملازمت آستان خاقان مغفور گیتی ستان بامور نظارت آمده و در بدو حال فرمانفرمائی آن مملکت داروغگی سعدستیر از رابوی تفویض کرده و این وجه تسمیه تخلص وی گردیده سالها در عین اجلال و مناصب عالیه در آن تا

تعیینش نموده و آستانش مجمع ارباب کمال و بحکم چندین انتساب مؤلف را تربیتها فرموده الحق حقوق پدری بر من دارد زیرا که پدر
وی را بدم و بمصاهرت نیز نسبت افزوده بالاخره در اصفهان نشسته و در سنه ۱۲۴۲ وفات یافته در مقبره ملا محمد سراب مدفون شده

دیوانی قلیل دارد و این چند بیت از وست

دست نقاش ازل مشاطه گلزار گشت — صحن باغ و بوستان را در زر و زیور گرفت
بهر دفع غارت گلچین اطراف بوستان — سوسن آزاده و بید این دشنه آن خنجر گرفت
دیده نرگس بگردد باز از خواب خمار — باز از سر مدح دارای فریدون فر گرفت
ظل حق فتحعلی شه آنکه گستر خادمش — جوشن بهمن ز بید و مغفر نوذر گرفت
این خورشید است رخشان فر آسمان — نعل نعلینش فتاد آنرا سما بر سر گرفت
علم کشید چو از کوه باختر شه خاور — نه شاه زنگ بجا ماند نه سپاهی لشکر
فکند پرتوی از برق تیغ خود سوی مشرق — چنانکه طفل گریزد ز بیم اسبها در
بکف گرفت بت خاوری شمامه زرین — چنانکه گور گریزان شود ز پیش غضنفر
شکافت تیغ شه خاوری سیاه جیشش را — هژبر بیشه هیجا کشنده در خنجر
فتاد از کار دستم بسکه از هجر تو دم بر سر — چه سازم بعد از این هم اگر گیرم عنانش را
بیکار و از میکده ای شرم نایدت — شحنه را راه بزم از زند هی در شکست
کمتر از این مس جلال فروشش — من ترا گاوم و حلال ترا
ای شحنه آنکه طریق تو میروند — دزدند و دزد را ز دوش شحنه از زر و
گیرم که دزد شحنه نهد نام خویش را — گو بند بهره شمن گو باده بهره دوست
خواجه گر کیسه خود گرفته زلی — زن حلب قتل عام خواهد کرد
گر بر رخت آید و زلف سیه چون مشکیت — خوش باش کاین عجب تو شکر لب مست
صد شکر که همچو مه جبینان دگر — با ماه رخت نحوست عقرب نیست
لو انصف پسر تا صحبت گوش بده — تنگی است ترا ز بر که گل گوش بده
شیخی که شکست او ز خامی خم می — و ز بهر ریا شکست پس وای بوی

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه گفته

بسکه شبها از شقایق تا سحر ساغر گرفت — بلبل اندر شاخ گل خوش بستر آید گو بیا
تاج از خاقان بود و باج از قیصر گرفت — آنکه گستر بنده درگاه او و روز بستر
قبه از بارگاهش را فلک در بر گرفت — ماه نبود اینکه می بینی هما تا گر سر گرفت

ولهُ ایضاً

در بد پرده این نیلگون سپهر برسر — زحل ز بیم بهای تیغ زرد امیر ش بهره
ز هم گسیخت بیکبار عقد لولو گوهر — ز بیم خیل کواکب شدند جمله گریزان
چنانکه تیغ شه دین شکافت تارک عنتر — علی عالی اعلا امیر یثرب و بطحا

وله

این رسم تازه با تو کدام آشنا نهاد — دور از تو بیشتر از بزم وصال تو مستید
بحرم ای فلان جلال ترا — همه چیزی حلال میدانی

قطعات

زن باده کی توانم خواهد کرد — میکشم گفت هر که او را گاد

رباعیات

جانی شرف و فاشنی آغوش بده — نه تو بره نه جل نه نمد سبحه هم
از عیش و نشاط باده خواران شد طی — گر بهر عبد شکست ای می ای بمن

شهاب ترشیزی

اسمش میرزا عبدالله خان و از نجبای ترشیز خراسان از معاصرین از وصباحی و سایر شعرای
آن زمان چندی در هرات مدح سرای شاهزاده محمود افغان و مدتی مشعوف بتماشای ایران و
مداح خاقان جنت مکان بوده در علوم متداوله خاصه ریاضی بهره وافی حاصل نموده در طرز قصیده سرائی پخته و با قدرت
کافی و در هجاگوئی سوزنی و انوری روزگار خود و اشعار بسیاری داشته اند که از میان رفته اکنون قلیلی از آنها از خرابات
بدست افتاده برخی از آن منتخب و ثبت میشود بهرام نامه و یوسف زلیخا و خسرو شیرین و عقد گوهر در نجوم از کتب اوست وفاتش در سنه ۱۲۱۵

ای بسته بر زنجیر فلک پای ما ترا — و ز پرده تقدیر برآورده جهان را
در وحدت ذات به نیروی الیا — بر هر طرف باغ بدن آب روان را
جهان گشائی است ز قوس قزح فتنه — هوا افکند در جیب ریاحین عنبر سارا
ای فارس عرصه سعادت — زان پیش که بشکنی کمان را
ای شاه ز طرف مشرق سر آورده ها — یا پی تسخیر ملک آمد شه مالک رقاب
داور دارا حشم فتحعلی شه آنکه است — برگی ز بستان جاهش حشمت افراسیاب

من قصایده

بر تافته بازوی یقین دست گمان را — حکم تو روا گر ده در انهار شتابان
بهار شحنه و خنده بیخ شش — صبا فشانده در طرف بساتین گل بار
بیهوده رها مکن عنان را — تیری بر قلب دشمنان

وله

از نور بخشش ارکان کان در اضطراب — حرفی از دیوان عدلش قصه نوشیروان

در سرشت او لطف چونانکه شیرینی بعمر / الفت گردون بعهدش الفت ماهی بآب

دوشش آنزمانکه خیمه زرین آفتاب / از اوج چرخ بر وتد کوه زد طناب

صحن فلک نمود چو درج زمردین / کافشان کنند صفحه سیمین بزر ناب

سیمین این مجله زنگاری سپهر / یکسو زحل بسیر دقایق گران رکاب

بر لب ساغر ناهید لب که بزم افق / شاهد گردون نهاد ساغر سیمین بلب

تا ز فلک شد عیان جشن سیمین بروز / گشت نهان از نظر حقه مشکین سلب

تیر شهابی گشاد آرش خسر الکمان / از دهن باز صبح کرد برون نون تعجب

عکس تیر تا فتاد در شمر لاجورد / تا در دستور را بوسه دهد با ادب

پستی و بلندی جهان چون گذرانست / زین هر دو که در مرحله خواب و خیالست

عید قربان باد فرخ بر جمیع کاینات / صاحب صدر بلند همره نجات

چو زین دریای طوفانزای اخضر / بساحل در رسید این زورق زر

ز ظل ارض هفت آباد کشیدند / جهان پوشید مشکین جبه در بر

عیان شد محفلی در زرنگاری / ببزم اندر یکی بر دست خنجر

مرا طفل اره بر او ضباع گردون / شکسته از قدش قدر صنوبر

چو دوش او به خیل ثابت و سیار / فلک زورقی زین بحر بیکران لنگر

زمین ز سایه چهره طاکشت عنبر بیز / مجره گشت نمایان چو تیغ جوهردار

نمود سطح فلک همچو نطعی از کیمخت / هزار نقش مخالف ز ثابت و سیار

گرفته کشور افلاک زهره و مریخ / دریده سینه عقرب سماک نیزه گذار

دو پیکر از پی تختی روان بخاطر شاد / پی نظاره بهر سو دو چشم گشته چهار

که دست دولت او که در سرای کشاد / کمند زلف سیه تاب داده چون طرار

سیمین رف هلال نگر بر کف سپهر / نیمی نهان ز چنبر آن نیمی آشکار

ابروی دلبریست پریوش کشیده / از زر بریده بر سر این نیلگون حصار

یا برق خنجریست درخشان که شاهنشاه / از تیغ مصری کف سلطان نامدار

نشستی قندز فکنده درین بحر بیکران / وارون ز نعل مرکب شهزاده کو سوار

چو موج جنبش این صحن نخجه ذخار / کشید زورق زرین چهر را بکنار

فلک خلاصه لولو فشاند بر عنبر / شفق صلابه شنگرف ریخت بر زنگار

هلال عید صیام از فراز قصر سپهر / بدان روش که شود در سپهر قوس زرنگار

نشان خاتم انگشت مهوشی خلخ / چو نعل مرکب سلطان آسمان دربار

سپیدار گردش چرخ سلطان خاور / بزیر آمد از تخت این سپهر منظر

سپهدار ظلمت برافراخت رایت / چو روی عروسان ز سرخی شد احمر

پی فتنه هر سو سواران انجم / شد از ارتباط ثوابت مصور

بدریای مغرب فرو رفت ماهی / خرامان بهر بیت و هم سعد اکبر

قمر همچو مرغی ز ارکان جام در کف / پدیدار گردید آیین دیگر

ور مذاق او بخط چونانکه ملحی با گلاب / نسبت بخشش بملکش نسبت تابش بشمس

وله ایضا

یا لاجوردگون صدفی پر در خوشاب / سقف فلک چنان بنجوم مذهب

بردا شکند یکسره از روی خط نقاب / یکجا قمر بطلی منازل بسبک عنان

وله ایضا

رمح شعاعی کشید رستم زرین سلب / مهره زرین که رفت در گلوی اژدهای شام

گلشن پیروزه گشت طارم زرین عنب / تهنیت عید را چرخ خم آورده پشت

وله

نه لایق شادی نه سزاوار ملالست / کی عاقل فرزانه شود منفعل از حال

خاصه بروز شریف حضرت اقصی القضات / حامی ارکان دین ماحی آثار کفر

وله

سیه چادر بروی چرخ زد در / سپهر افکند زرکش خرقه بر دوش

در آمد لعبتی طاوس پیکر / ببزم اندر یکی در چنگ و در چنگ

گریبان نوشش لب از دجله پر در / فزوده از خطش تاب بنفشه

وله ایضا

فلک ز حقه فیروزه گشت گوهربار / بروی این سپر زرنگار سیماب

کواکب از بر آن چون ز سیم عیار / پدید گشت درین جا ز طاق زنگاری

بزخم خنجر آتش فشان و زخمه تار / شکسته منحنی شیر آفتاب تخت نشین

سه خواهر از پی نعشی و چون بناله زار / مرا ز حیرت بازیچه سپهر دوار

چو آفتاب فروزان در آمد از یار / کمان غمزه بزه راست کرد چون بت ماه

وله ایضا

تابنده از بام افق گشت بر کنار / نقش هلال و پیکر شب هر دو نسخه‌ای

قوسی قضا کشیده برین سطح اخضر / گویی مگر بگوش خم اندر سپهر پیر

وله ایضا

چنان نمود که از طرف بام ابروی یار / بدان صفت که شود نقش نعل از خارا

تو شکل پاره دست پری رخ فرخار / چو برق خنجر دارای آفتاب شکوه

وله

گران تا گران گرد گیتی مسخر / ز تاب شفق چهره زال مغرب

بمیدان گردون کشیدند لشکر / رخ ساده صفحه چرخ نیلی

ز صحرای مشرق برآمد دو پیکر / شتابان بخنجر و سیم تیر گردون

زحل همچو شاهنشهان تاج بر سر / بهر گوشه زین خیمه لاجوردی

نه جز خشت بالین نه جز خاک بستر
بی دفع سرمای بی سینه منقل
مرا داشت خواهی چنین زار و مضطر
نترسی که گردد ترا زآه سردم

در هجو یکی از معاصرین خود گفته

ای درخت بخل را دست و دل تو برگ و بار
گردن جلیا پسه را لبهاتی خرم کمند

در تهنیت عید سعید و صفت هلال گوید

چو رومیی که فتد در میان کشور زنگ
بهیأتی که بود مهر را حسام بدست
ز نقطه نقطه کواکب فلک چو پشت پلنگ
میان چرخ ز شفق پیکر هلال منیر

در مدح امیر اسمعیل حاجی فرماید

که شفق لوح شنگرف همی شست به نیل
درک آثار قمر کرد زمین بی تقویم
کرده مریخ محارب تبر از و تحویل
زهره میخواند در آن بزم ز اشعار شهیر
ابر در جنب عطای تو دنی طبع و بخیل
در تدابیر ممالک همه فکر تو بلیغ
چرخ از رشک درت جامه برنگ دوده بنیل
سرور احوال من از شرح و بیان مستغنی است
که غریبست و علیلست و غمینست و معیل
گرچه در عالم افکار مرا نیست نظیر
چه که در صدف بحر مفاعیل فعیل
حق بمرکز نرسد خاصه مرا چند کنم

تضمین مضارع انوری در هجو کرده

هیچ اندر کلمات عربی نحو و علل
در میان لاله عذاری که میان خوبان
عکس آتش نکند گرد تنور و منقل
دست در بند ازارش زدم از شرم ز خشش
که با آینه بدید نه سوهان صیقل
گفت هان این چه عادتست کشاید هر
روزکی چند نکهبد شهوت تند و بر و حل
گره از بند ازارش چو گشادم ناگاه
جز بعالی مدر دستور جهان صدر اجل
جفت گشتیم بهم هر دو چو یک شخص دو روی
کاتش و آب کند با گهر موم و عسل
عمل آخر چو شد آن گلرخ سیمین تن گفت
گرچه دیگ دهمه پوست تن کیست الغسل
تا نزد کان همه دانند که این ملح گرست
که بود چون تن ناشنیده سرناسیش کل
تا بهنگام جدال دست و زبان همه کس

وله ایضا

قرین خرمی عیش و دولت و اقبال
نهاد و در کشن سپهر بیضه زر

من آن شب غم بپایان شبها بکنجی
بکردون سرودم که تا چند آخر
ای درخت فطرت را حمق و نسیان بیدبر
کاسهای چشم سبزت چون طاس من زیر
پلکهای چشم بر رویت فتاده زور
ای سرای حمق را فرق لب تو سقف و در
چون مکس هم تیره روهم تیره دل هم تیره بخت
نماز شام کز این قصر لاجورد رنگ
هلال عید نمود شد ز طرف افق
چو کشتی که رود بر کنار رجه نیل
ز پرده پرده سیاهی میان چشم غزال
دوشش چون پشت قضای عمل سرمه و میل
شد فسرده زنده درین کاخ هزاران مجمر
مجلسی دیدم دلکش تهی از قال و قال
که قمر صفحه زنگار همی سود به سیم
و اسم سنبله زین فرجه باز دوده هم سنور
کوه جز زده قار تو سبک وزن و خفیف
ابر از تاب کفت چهره بر آلوده بخاک
در پیشانی من بنده همین صفت بس است
چه اثر در سفر اوه فعولات فعول
رجعت من در خانه چو با دست تهلیت
دوش در خانه سرد فرا رباب دول
خیلی از زهره جبینان سمنبر دیدم
سیمبر اندر حرکات همگی غنج و دلال
عکس رخسار روی آن کرد در آنجا نه که شب
با رخ خوشتن آن کرد بنا خن رخسار
کفتم اینرخ گهر خاص من است آن بلبال
بمثالی که بجز پیش مثل نتوان زد
آتش شهوت و آب منی آن کرد درو
جوف این سینه چو بادام شد اشب سیمغز
قدر و سک صفعان کلبعلی خان خلج
میخ در جوف تنش بادچه آهن چه خشب
رسید موکب عید سعید فرخ فال

در آن پاره های جگر های سیچو اخگر
مقعر محدب مجدب مقعر
ای پاسبان سمت بی جهل و طغیان دو دو تا
ثقبهای گوشش همت چون چاه پر سنجار
چون و باد نکان و نکان بالای منار
فرق هوشش مرده را دندانت تیغ ابدار
چون جعل هم کنده هم کنده کار
شد از صور بمثل شبک صفحه از زنگ
بسان ابروی سیمین ان چین و فرنگ
بصورتی که بود چرخ را کمان در چنگ
چنانکه در صف کین تیغ شه بموقف جنگ
داد از کحل شب چشم جهان را تکحیل
گشت تابنده برین طاق هزاران قندیل
محفلی دیدم خرم بری از قیلا و قیل
حل اشکال فلک کرد ز حل بی تسهیل
مدحت میر فلک مرتبه میر اسمعیل
در قوانین ممالک همه سعی تو جمیل
چه کنم ذکر که دانی همه را بالتفصیل
ور چه در کشور احکام مرا نیست عدیل
فکر در مرکز و در خاصه و اوج و تعدیل
چند از رجعت و از خانه و عکس و تحویل
آن با نواع شرف در همه آفاق مثل
همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
جز در آئینه و آتش نتوان یافت بدل
داشت همچون گل رعنا اثر خوف و خجل
که فرو بند دا گر قصد کند دست اجل
در کهی دیدم افراشته با اوج زحل
گرده یکروی در اعلای و دگر در اسفل
مرحبا ای عمل آخر و از علم اول
نام ممدوح بگویم بطریق احول
آهن و چوب و کس و کیر بر آرد و مثل
کیر در کون زنش باد چه اکثر چه اقل
در آستانه مغرب فذد و زرین بال

در آشیانهٔ مغرب مذرو زرین بال | بروی صفحهٔ زنگار فام مینا عید
ز طرف دایرهٔ چرخ شد پدید هلال | بسان ابروی خوبان ز طرف بام بلند

ایضا فی التهنیة و المدیحة

باز آمد آب عشرت و شادی بجوی سال | زیبا عروس حجلهٔ چرخ از نقاب صبح
در چنگ شاهباز سحر شد شکسته بال | سعدین چرخ داده نوید ز شادی و خرمی
بر پای جای بسته مه از یکطرف دو بال | آورده تهنیت از پی قربان کشان

در عید صیام گوید

چو دید میان سپهر مه نشان سیم اندام | نه در طبیعتشان سال و ماه چرخ قرار
ربوده گوشهٔ حیرت مرز دشت ز بام | ز پیر عقل تعجب کنان پرسیدم

وله ایضا

هر دم کند اشاره بابرو ز طرف بام | مانند ابروئی که بدید آید از نقاب
تا در کشد بطرّهٔ عنبر شمیم شام | چوگان سیم و گوی زر عید از پی این
گر نیست گاو پنجهٔ سیرش روز کام | دانی هلال چه بود بر فراز چرخ

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا

سایه مفخر و طارم خیمه بروی زمین | زهره ز طرف افق خنده زنان بر گیسو
در عرفات بهشت انجمن حور عین | ماه نو از روی شکل زاغ کمان طغیان
در صدف آبگون نخلچه عنبرین | دهر بغربال چرخ از شب کحلی طراز
در طبق لاجورد ریخته در ثمین | ثابت و سیار چرخ طوف زنان گرد
خاک خراسان شرف بر فلک هشتمین | آنکه با پایهٔ او صورت ناچیز
دارد مامون بحشر چشم مقام امین | شوق طواف درش گر نشدی پای مرد

وله ایضا

نه در آن صورت تصوری از نگار دل | اختران چون کمر گرد دون بگرد از صدف
که شدی از خرمن دست عذار خوبان | ماه را از گوشهٔ تیر کمین اندر کمان

وله ایضا

سرای جم ترا مهر و ماه هشت ولکن | خراج مصر بسنجد کفش بیک سخنه

نهاده دو شش سپهر بیضهٔ زر
چنانکه حلقهٔ دف در مجالس عشرت
چنان منوّره موزون به پیش دیدهٔ عقل
که شکل دایرهٔ نون که روی صفحهٔ سیم
بالیمن و السعادة بتقصیر زد و بجلال
زاغ سیاه فام مرصع جناح شب
شاخ حمل گرفته بکف یکطرف زحل
هلال عید پدیدار گشت از سر کوه
شد انداز دایره مه و هم ثم انجم مرصود
بچشم عقل نمایان بدر انجم و چرخ
زبس نظاره در آن نقشهای گوناگون
جواب داد که از ذره جهابت صدر
فرخنده باد عید سعید مه صیام
گوئی شکر لبیست که از مهر و صلح چین
آورده زهره شانهٔ سیمین بکف
نقش سر و ان کا دیگر سر سرین شیر
یعنی بجای حلقه کشید آسمان بگوش
صوفی ازرق لباس زد نفس عنبرین
شد شکن اندر شکن طرهٔ گیسوی شب
خسرو افلاک راند باره بزیر افق
بر درجات سپهر انجم گیتی فروز
دست شب عطرسای صبح د بزم فلک
بر ورق سیم زنگ ریخته مشک تتار
شاه خراسان که یافت از شرف بر ملتش
عفو وی آنجا رسید گر کرم عالم
هم باامید قبول بند کیش را بر د
بر جهاد دیدم درج اندر درج چون موج بحر
که بتقسیم درج بستی نقش پای کمان
نه در آن قسمت فتوری در تصاریف زمان
که شدی از کحل شب چشم جوزا سرمه کش
بیاد بزم تو ناهید را بکف بربط
ز رشک دست تو پر چین شده رخ دریا
سپاه عزم ترا لعزّ و جاه قلب و جناح

گرفت صورت نوعی به بهترین اشکال
بشکل تیغ دلیران بهای صف جدال
چنان درست و خوش نماز عیش و خیال
شود کشیده ز دست محیط فضل و کمال
آورد سر برون بصد آرایش جمال
در بارگاه تیر بهم دست اتصال
بر درگه مه فلک دانش و کمال
چو ابروی صنمی لعبت لب بام
بدیدها برد دل ز هزار دانه و دام
نه در جبلتشان صبح و شام هیچ آرام
حقیقت شفق چرخ و ماه آینه فام
شکسته در کف جمشید چرخ زرین جام
بر روزگار دولت شاه جم احتشام
یا تیغ هندیئی که برون آید از نیام
از ماه و آفتاب بر این صحن سبز فام
هنجار نون صورت عین بنات شکل لام
نعل سم سمند امیر فلک خیام
وز نفس او جهان گشت پر از مشک چین
شد صنم اندر صنم حجلهٔ چرخ برین
رست چو در طرف باغ حور روی زمین
نقش شب از روی سیم شکل نشان نگین
چرخ بنکیال و مهر انجم شعری حسین
چون فرق جن و انس حرم شاه دین
بیم سر روباه بکی حمله شیر عرین
در رحم امّهات نطفه نگشتی جنین
قابله روزگار ز ناف نبات و بنین
صفها دیدم صور اندر صور چون نقش چین
که بترکیب صور بستی نگار نقش نقین
آسمان چون جنت و انجم بسان حور عین
تیر را از جانبی جنگل کمان ابرو کمین
بلکه چشم تو بهرام را بر جوشن
ز تاب جود تو خونین شده دل معدن
گر نیست روم نه ارزد ببرنج یک ارزن

و له

ور پنجه خور بر زمین خون شش جهان ریخته / ور برکه مشرق سحر فواره سیمین نکرد
بر نطع زنگار از شفق یاقوت حمرا ریخته / تا یوسف مهر بخوبی از چاه شب شمع دو چهر

المقطعات فی المدایح والاهاجی

میخرد صد دره بجو شش معجز یا هید را / از ره نسبت تو جمشیدی بل جمشید باش

در مدح شاهزاده محمود میرزا

کیرم ز کین بر فعلن فاعلات را / بلی در جریده فصحای زمان قبول
مانم در ایند یار بسیار کاتب را / بود در که حمایت تو من شاعری

در انکار تاثیرات سعدین فرماید

هیچکس چون ماه تست ندیدست قرین یار بجهان / کس ندیدم در جهان کش مشتری در مشت دید

و له ایضا

کای تو درخور زهرا رحمن را / زوجه میرزا ضیا که نبود
از چه زن شد شکور مدین را / گفت نشنیده تو در قران
و له
نرسیدار تو هیچ شیر بها / چون تو باشم مخنث ای ملحد
از خون وقف در بدنش هر کجا رگی است / گفتا که من کسی در سلطان ضیا منم
میراث خود ترا پدر من نداده است / با من شراکت تو درین ملک از کجاست

در هجو میرزا سید محمد سحاب بن هاتف گوید

با کسی کار سحاب از حساب بیرون است / ور از حساب نباشد گریز الف دکر
آنکه گل پیش عارضش خجلست / میدهد کون بمفلسان بزر
صله شعرهای من نفرست / زدت از نیت کو مبادش آب

و له ایضا

لایق رنیت مختصر نفرست / باری از هیچ غیر کون ندهی

و له ایضا

که مرا بر تو زادینه شکی است / زن بد و گفت دو پلی بکذار
که بمسجد چو مرغ در قفس است / آنکه دکان نانوائی او

چون فلک بین طفل سان انگشت بسمار ریخته
طاوس روز از راه کین نزاع شب کرده تمکین
دست شب از کنج غسق برکرده بی اسمیل طفلی
شبدیز شب در زیر پی صحرای عالم کرده طی
شیر او ز زرین سلب افکنده در زیر بن عجب
از زبان من با بر ابهیم جمشیدی بگو
از ره من دور شو گر همی من بهرام چرخ
با آنکه از تمام جهان برگزیده ام
دست زمانه بسته از رزق بر رخم
امسال اگر علیق خری بدید اسب من
آن نیستم که بر شعرای زمان خویش
با اینهمه رسائی و آزادی سخن
گیرم که شعر من نه سزاوار جایزه است
هر کرا او نسبت سعدین باشد چشم
تکمیل اقبالی که از سعدین باید پرورش
قاصل با سیطری کا قدید ستقش کشوری
کار از دستش آرام مسیابان نشود
بسر خامه چو مشاطه کنم آرایش
از حکیمی سوال کردم دوش
با وجود تباین نسبت
شعر مگری برت فرستادم
آن میرزا محمد ممسک که ممتلی است
در حیرتم که از چه بمالکم نشوی شریک
حساب دادن بی حساب میکردم
ندای تقم آمد بگوش کاینهمه رنج
گل باغ رحیم دل سالو
آخر ای کن بمزدی آرزم
صله مدحتی که گفتستم
دسترس هر چه هست از تو خوشست
عملی صغر رسکام صغارت
که گرایدسر اغنی بدنتش
جمعه بازوجه خود گفت شبی
حاجی الله ویردی خباز

پستان حبشی در دهان شیر مصفا ریخته
زو قطرها بین چون گهر بر سقف مینا ریخته
واشک زلیخای سپهر از چشم شهلا ریخته
کف از دهان چون اژدری بر کوه و صحرا ریخته
از پهلوی سهراب شب خون رستم آسا ریخته
کای دیدار تو کوری دیده امید را
بنده ضحاکم که میکایم زن جمشید را
درگاه شاهزاده و شهر هرات را
زانسان که برگلوی شهیدان غربت را
آنم که معتکف شده ام سومنات را
زاکفای خویشتن نشمارم کفات را
باری شهان کنند رعایت رعات را
باری چه شد تصدق نذر و زکات را
هست از روی سفاهت در خور تو هیجا
بر زمین افتد به تیزی گرچه او در هیجا
لیک بر بن ریش از مریخ دیدم ریخنها
بعد ازین شیوه کنم رندی و رسوائی را
چهره ماه وشش زوجه غوغائی را
لی جماع حرام بالین را
الخبیثات للخبیثین را
گر بگایم ترا نگیر بجا
آری درست گفت سکست و عجب سکی است
گر مادر ترا پدر من بگاده است
بدانروش که بالف وگر مشهو نشست
وز الف خانه زن هر دم و بین چو نشست
چه کند بچه رحیم دلست
زن خود را برای من نفرست
می بگویمی که گنج زر بفرست
هم تغافل مکن جز بفرست
چنان در کار کون دادن دلیر است
نهد در کون پیندارد که کیر است
پیش ما جمعه و آدینه یکی است
بکثافت چو کوچه طلس است

تخمه نان او که نکس است — کو بخور نان از این دکان و بخور
کس فروشی که برزش باست — عاقلی گفت چنین صالح را
شرب خمر و لواطه است کار است — خوردن روزه مه رمضان

ولهُ ایضاً

خصم اند دولت خدا داد است — او غلام است هر که باشد شاه
میخ ز آهن ستون فولاد است — سخت جان ممسکی که ابر تموز
گوید این روزی خدا داد است — لطف و انعام شه رسیدست اورا

ولهُ ایضاً

راستی را کلاتری عجب است — قلمی را بصد دولت خرد
رو نظر کن که محشری عجبست — از پی دفع زردی رنگش
آری آری تو را کری عجب است — هم کند کار ماده و هم نر
گر شود گنده دختری عجبست — میخورد استران بر همه وقت

ولهُ ایضاً

مگو نی از زنان ندیدن محالست — با آن همه نکه دایم پیت تزویج
در خوردن کاه و جو صبور است — در گرسنگی هیچ نکند شکر

وله

مسطحش شمعهای زراگین مسور است — تا سپهر او زبرجه تصور کنی سری است
شکلش همی بصورت کشتی مقلوب است — این عقده شکرف که بر رشته زده است
آنکه پیوسته ملحدیش من است — کف موصوف هر صفات قبیح
گنده و بس فراخ جو چاه است — جز منار اندرون نمیباید
که این نکته بیند شنیدم قدح او — خر از روی بندگی آن شتر است و گفت
زجلباب عصمت برون رفته است — زکا دان کشته در وزه

فی المطایبه

که باوی بود لطف و مردمی جفت — بیا بالین من آمد آن سر جهد
بوستان رز بدر بغرد جست — قلب و حشر و آشنای و جه
اختلاط تشنه و جوی تهی است — نه مرا از شعر گفتن نیست بهر
بو العجب تر تنی که بلشنش کاسه دریاست — گیر را گفتم که حالت ندیدن هاها کجاست
وله

فی طلب الحجر و الثلج

هیچ زالیست که باشد نگفش مینو است — آسمان تیز مرصع بسرت می آورد
بر رخش از ... فر نو و میخ — شهریار را چنین وقت که ماهی قرار

نان او هست پر ز فضله موش
خشم آید بحیه کار صالح
تو اگر دیدی چرا شب و روز
با چنین فعلهای که تر است
این خدا داد نام ناشنید
میزند خیمه هر کجا بپسند
هر کجا نیک در میان آرند
هر که اقند بخش را نشناخت
با وجود حقارت و سبکی
از نر و ماده در درون هرس است
و خلاف خر جشی ز پیش و پس
هست حلبی درا و نغیر از پس
هر که بفروشد استر ز خویش
بر نر آنکه دارد عقل و دانش
دادم خرکی که کاه و بیگاه
آن قصر بیست پایه هشتاد و هشت حبیست
سقفش شبهای تجلی مشقش است
قلبش توان شناخت ز داغ نخ قمر
کردم از عاقلی سؤال که کیست
زن حاجی محمد آنکه کششش
سکی را نوشتم خرا ند ریجا
زن قحبه صالح زن حلب
چنان دانا که غولی بعاری بخرید
عجب اینکه خود نیز در حسرت است
کی از نو خطان وقت سحر دوشش
پسر میرزا ضیاء الدین
صحبت من با تو ای عولا چه مرد
با زن رشت فلان هیچ وانگشتم نیست
ای شهنشاه فلک تخت که بر جلیس وقت
از پی مطبخ جود تو بر افلاک شده است
قصد دشمن چو کنی در برک شکر تو
رستم زال بهنگام تو با تیر و کمند
ماه تمام فلک با دو انگشت بدید

هر که او را که نکس هوس است
آنچنان صالحه در کار است
کی ز آل نبی سزاوار است
رو که پیغمبر از تو بیزار است
او عروس است هر که داماد است
نزد دوست بخیل او زاد است
حسن و اوقت تیغ جلاد است
بشناسد که جوهری عجب است
زانکه حشیش هر قری عجب است
سرخ ماهی هزوری عجب است
چون بعین با ذوری عجب است
زانکه با استرش سری عجبست
گو بدو ده که ز خری عجبست
ز بهر صاحب طالع و بالست
صد شکر که این خرک بسکور است
کاندر میان و شده هیچ نه مصمم است
نه خشت و نه گل و نه رخام و نه مرمر است
هر کس از عقلا جمله برتر است
صالح شوم کس فراخ زن است
ای دریغا منار کوتاه است
که این قطعه هجو من بلح او است
بدانسا نکه صالح درون رفته است
تعجب مکن زانکه چون رفته است
که از راه کس باز کون رفته است
مرا بیدار کرد و خویشتن خفت
بر قلب قلب زر بغرد جست
نه مرا از شعر بانی آگهی است
حال کور یا برهنه در میان جامعیست
هر زمان بخت را فرده بلطفی سحر
جدی بد لوح و زحل داخ بمعز مسلخ
یکشان تیغ کشد هر علم منه ناخج
عقل میکیفت زهی سور چه بای ملح
هست سوزنده چو عاصی میان دوزخ

در هجو حلاجی فرموده است

بشنو از من که گویمت چون باد / نی بناخن زه کمان بگلوی
که در بزم بر من مقدم نشین / من از روی عشوه خر نشینم بسر طی
که مرا از روی خر باشد / زین خران جمله کدامین بحرم
اگرت حقنه صریح کنند / از حماقت خیال مدح کنی
تا امت بیچاره در ضلال نباشد / این مهدی بچشم که اندر صفاهان
که گرت هیچ عقل و دین باشد / چون گذاری که هر زمان بپرت

وله ایضاً

بسکه دایم رسوم هجو بیند / گر بر ایشان کسی سلام کند

وله ایضاً

اگرچه دور فلک نام هر دواب نهاد / هزار تیز بریش کسی که بعد از من
عجب است اینکه رجب کون نهد / کون او را که نرخ صد کس
که شعرت از خطت ناخوشتر آید / ترا صد بار گفتم مخوان شعر

وله

وله

نقش سخن از ضمیر دزدد / آن گرسنه مست خمر خواره
از مهدی ملک گیر دزدد / شیطان نشنیده ام که در رجم

وله ایضاً

درمی چند بدست تو فتاد / پیش از این بود هیچ این خایه درم
وانکه حلق با قلم از حکه چون زند / آندم که بایدش قلم اندر دوات زد
قلمدانی فرستادم ره آورد / چو من در خود فرو رفته ز فکرت

وله ایضاً

بن و بنای سرو فرح از صغیر و کبیر / نهاده باد بر آتش فتاده باد در آب
نیست در اخلاص نوعی از قصور / من چو متکلم شعر من چنین آیین
تمام مردم یزد از صغیر تا بکبیر / چو گربه بی صفت شوند و گدائی طمع خام
گدائی کور را شب خفت در زیر / گرفت از کیر کار کور را بالا
جز تو فرزندیکه باشد لال گدا بر در / لال و نیستم ولی بسیار آتا نیز بان

فی الهزل والهجا

خورد چون پیش کس دکان گشنیز / کیر تو با هجو دسته هاون

نادح سوخته دل از کرم دولت تو
حال آن زن بمرد که حلاج
بهر آن نکو امرد ساده رو را
آن کلانتر ز غیرتی پرسید
نه اشارت نه رمزی فهمی
پیغمبر ما داده ز دجال نشانها
صالح زن بمزد را گفتم
بشنید این سخن ظریفی و گفت
مهر دار و دولت دار ملک
بعهد من متشاعر وشی کرمانشاه
شه جنود فلک را چه غم که صفاری
چه جای شبهه بود در میان نیل و عید
دادن کون ز رجب نیست عجب
تو زیع با سر و سواس نشناس
نصیحت نشنوی باز خوانی
مهدی شقاقی آنکه یاد شش
دجال ندیده ام که او نام
رسوائی بین که گر بزال
آنکه از کیر دوران سپهر
یاد از آن روز بیاور که زنت
ملا علی کاتب حلاج بدگهر
بخدمت سالک راه سخن را
شیخ کیر دید و شرع چنین
باز عینک چو بر نهد بدماغ
درخت و خانه و مردوزن انچه از مرو است
بنده کمتر بخدمت میرسد
بغیر از تقبحات که مایه کرمند
بزرگی در بلای ابر افتاد
ای که هرگز هیچکس نشنیده اندر هیچ وقت
می شناسی من شهابم ز شیوه هجو از من
ای حریم جلال کیر تورا
ساحت آستان عزت تو
در بر خایه تو خایه پیل

هرچه خواهد همه آماده بود الا لخ
پنبه در حلق و رشته در کون باد
که او پشت بر من کند خم نشیند
گفت آن خر که کلانتر باشد
اگرت هجو کی ملیح کنند
ای خلق به بینید که دجال نباشد
چون خران بر آن و این باشد
خلف صالح این چنین باشد
و علیک الرسوم میگویند
شهاب نام خود از رای ناصواب نهاد
برآقا به بس نام آفتاب نهاد
نمود شاعری نام خود شهاب نهاد
می ستاند رجب چون بدهد
که آواز تو چون تیز خر آید
بخوان تا جانت از کونت برآید
گر ز گرسنگی خمیر دزدد
از شصت شهاب تیر دزدد
خشت سر یا و کیر دزدد
حال چون کیر شد سستی بر باد
بهرمانی همه شب کس میداد
از حرص کیر نوک قلم را بکون نهد
تهی اسباب و خشک و لاغر و زرد
گرگ آکنده پشم را مانند
سگی چار پشم را مانند
بریده باد بخنجر بریده باد بکیر
انگبین نه دیگ بهتر نخل دور
چو موش حیله وزند و حریص و بزدوکه
زهی کار روز هی کور روز هی کسیر
لال گویا تیز دیدم تا چه بینم خود دگر
که بخوانی لال لولی و لالا پدر
بارگاه کس تبان دهلیز
پر سرین سفید و امرد حیز
کون طفلان چو هاون از زیز

دشمن و دوست را اگر ده تمیز
در پی کیر خایه است در کون
تا بدانیکه هزل دانم نیز
شعر در مدحش اینچنین گوید
از زره هر دو می نگویم چیز
ذکر کی کر بجای من باشد

در هجو صالح نامی از اهل هرات گفته

در کفش زن تخم باشد تیغ و داس
تا زند تخم در مزرع بسی
پسری ندارد و حسن نامش
گرچه گوید که کام من فضلت
گر ز تف رود آب گشته کسش
زاهد و رفت کاروان گر
که چه سازم که کند جمعه زن قطع نزاع
اهل مجمع همه گفتند با جماع کنیم

ولّه ایضاً

ار کی از گاو و مرد سه چه طمع
تیز در ریش اهل آن مجلس
جنذر را نهاده بر کس تنگ
می سپوزد بخویش و میکوبد

در شکایت و هجو اکابر و اعاظم عهد خود گوید

کند دعوی که مال خویش خواهم
عمود آتشین کیر و ز مالک
سمند طبع را چون رام کردم
ترا خر خواندم و گشتم پشیمان
چو بار آید و گردد بجای خیش محکم
سگی سیاه بود شقه سفید بدندان
گر میان کیر مردم استخوان بیرون
حقه سیمین فرجش مهره های خایه را

ولّه ایضاً

آتشی افکنم بخرمن تو
کانچنان پیکر ترا سوزد
هر چه سنگست در فلاخن تو
آنچه از دستت آید از نکنی

فی المطایبه

این خرمنی که برکند برق کرده
کفش تو از شکاف گشته سان دهان
وین عادتی عجب که بدین خرق کرده
آن کفش کهنه بی سخن از زمان تیک
وگر تو باد شوی سبزه را نمی ندهی
هزار مرتبه تصحیف خاتم خود را
که گر بدی نر تو مر خلق را ضرر بودی
بدین حرارت و سردی تیر و دی
هست اسباب عشرت آماده
هر چه خواهی در آن بود الا
گر بیدنیستی بر خود رانش بده
از بعد بیست سال تماشا جز این نبود

خرزه تو ز حرص وقت جماع
مدح در ظرف منزلت آوردم
کیرم از هجو من در این قطعه
اندرین وزن و قافیت باری
حدیث دختر صالح اگر نشنیده بشنو
بهیچ یکنفر تسکین نیابد هفت سوراخش
شاه دهقانست و گیتی مزرعه
میرزا کاظم وزیر برفت
زن آقا رحیم ترشیزی
دوش در مجلس می مستعار گفتم
داخل مجمعی شدم که بدند
همه را کفش از بر دوست نقل
نه تواضع نه مردمی کردند
زن قاضی بیاد کیر بزرگ
ور مدیح آغا کاظم و اشرف
وز پی مدح مرتضی را
هیچیک هیچ چیز می ندهند
بدوزخ گرفتند قرار فیها
ز بهر تاختن در وادی هجو
چو شیخ جامه برآرد ز بهر رفتن حمام
زوجه صالح چنان حقه بازی هراست
میر عبدالغفور کاشانی
یادت آید بدر روز نقره که بود
عهد کردم که گر خدا خواهد
از چه از کین بسوی من فکنی
ای توشمال گر توشمال و یمین حق لیش
بی فکر و احتیاط چرا ای عزیز من
با هوش باش تیغ از سر ره برکناره
گر چاک کفش وصله کنی خرق عادتست
اگر تو ابر شوی باغ را نمی ندهی
غمین مباش که دور فلک بکام تو نیست
خداوند ملک یزد کاندر وی
ای بخل و وسعت که بکیر دون رسیده

رقصه چون دانه در میان مویز
هر کرا عرض خوار و مال عزیز
ای من از تو ندیده هیچ پشیز
می‌گوید که در بروتت تیز
که شهر را چو جنبان گرشد ز پای ابلیس
چهار از پیش میخواهد دو از پهلو یکی از پس
داس حاصل بدرود از بهر آس
نیست جز فضله هیچ در کاسش
چون بط خراب گشته کسش
با زن جمعه شب جمعه با جماع جماع
اهل آن هیچکاو در مرتع
در مفاصل بدید گشته وجع
ای گرگون خلق آن مجمع
حبذا کیر قاضی کیرنک
واد مدح و سخنوری دادم
قطعه‌های نکو فرستادم
من زن جمله را اگر گادم
که این بهر عیال خویش خواهم
که آن بیچاره را بدنام کردم
خری سفید بود و بره سیاه بکردن
چیست و چابک در بایدوز دهان بیرون
ای سزاوار تیغ گردن تو
پر ز سرگین گاو و دامن تو
که کند بر تو رحم دشمن تو
خرزه پیل در کس زن تو
از روی و رای خویش ز نیم فرق کرده
خود را بحر کینه من غرق کرده
این خود بود ز قهر تو بارزق کرده
این شمله را بگو ز کجا سرق کرده
دهی چو حاتم و گیا حاتمی بدهی
نعوذ بالله اگر حدی اوج خور بودی
پسر خوب روی ناگاده
که این گانده کیر بدست فلان بدهد

بعد صد شطط از جواب اینکه سهو شد
از سهو و عمد هر چه در این قطعه رفت شد
گر ز آنکه شاق بود ت ابیات گفتنم
فساد مذهب ملا رفیع پس که هنوز
ای که پیوسته وعدهای تو هست
همه عمرم با نتظار گذشت
اختر بریده باد زبانت بتیغ هجو
این ترهات بی سر و بن از الهی
این فضله جعل که بر آوردی از دهان
مشت گهی که در خور آخر بود ترا
خواجه بهرام از تو پرسم حرفکی
از چه روی این سقف آکردی چرا
کس ستون سرو ندیده جز از تو خواست
اندیشه ز هجو شعرا باید داشت
آن میر که شب تقلب میرکیست
هر جا سخن از شریف دون میگذرد
قاضی نمک کسان در روئی دارد
سقا بمن ای دیشب فرسخ رخ
زین سید که دیو طبیعت لاحول
ای یک یوسف تو بسر داری نه
اهنگ جماع زن یوسف نکنی

در هجو ملا رفیع واعظ خراسانی

نخوانده حکمت یونان شد اینچنین گمراه	که گر مناره مسجد نهند در کونش
چون جفاهای چرخ پی در پی	دادیم هر زمان بوعده فریب

در هجو یکی از شعرای معاصرین گفته

در ریش کن نهان بهیان از چه می	دو دو چراغ از بر مهر از چه میبر

در هجو ملیح و ظرافت گفته

رباعیات

بر وعده شان چشم وفا باید داشت	این طایفه شریف دون همت را
مستحفظ هر کوچه و هر ره گذر است	با اینهمه آگهی ز حال مردم
گویند معاش او بکون میگذرد	کون میدهد و میکند از اوقات
کابر و سوئی و چشم بسوئی دارد	قاضی شده شادمان که من از درهم
در دادن یخ بمیدهد گوش با یخ	من با جگر سوخته میگویم یخ
گر دیو جدا نیست چه در فعل و چه قول	کیرم نسبش درست تا بی یکی است
ای آدم یوسف تو پدر داری نه	ای وجه یوسف تو دهی کس آری
ور زانکه کنی تو بی توقف نکنی	بی علم سنا چراغ رایف نکنی

اکنون بگویمت که بسیار تحیّان بده
باری حضیض دو زمین ای کاردان بده
گر زمین بیاید این بد گر قلعه‌ستان بده
نگو یاد شهدان آلا الا الله
ز اول تبه تا باخر دسی
آخر ای کیسه خواره زن باکی
یا در حریم اهل بیابان ز چه می نهی
هر دم بجای تره بخوان از چه می نهی
خر مهره پیش گوهرکان از چه مینهی
اندر کنار کاهکشان از چه مینهی
خالی از شوخی و جنگ و آشتی
چو بهایش چرا برداشتی
یا ز بهر خانه مصرف داشتی
یا باید گشت یا رضا باید داشت
از خانه خویشتن چرا بیخبر است
اوقات شریف بین که چون میگذرد
وان قحبه بهر محله شوئی دارد
او با نفس فسرده میگوید یخ
آخر نه ز آدمی جدا گردد بول
ای یوسف احمق تو خبر داری
زنهار که غرق میشوی لغف نکنی

۱۲۶

شعله اصفهانی

اسمش سید محمد و از حکمت طبیعی و الهی بهره کامل و پیوسته و بطریق متقدسین نیک آشنا بوده در رحلت نموده این چند بیتش از تذکره آتشکده در این کتاب نقل افتاد

بود کرئی المثل حساد و اعدای مسکین
با تیشی که موسی چشمه را از خاره محکم
چیست آن بیارخ مه طلعت سیمین عذار
گاه از مشک ختا بروی در د حجاب
عالمی را تند چو لیشس گند بروز
گاه بیچون ها رباشد تیره غار او وطن
سرور مردان علی گر شک حسود است او
مهر از رایت ضیائی از زبیت سخا
هم زره کرد در سمت در شستن گفتن
رمح بر بسته میان هر سوئی خصم افکنی

چو آب اندر بر آهن چو یار اندر دل جان	بکاه قهر و وقت کین کنی از تیغ زیر آتشین

در مدح حضرت امیر المؤمنین مصدر بلغر شمشیر

گرچه هرگز حقیقتش از بر و نگردد آشکار	باشدش پیوسته همچون عاشقان تنگ دل
گاه چون ماهی بود در چشمه سیار او گذار	باشد بس سوی پیه دامن مخزن از خوی شمار
عقدها در دیده دل دریا ز در شاهوار	چار چیز از چار چیزت چار خصلت یافتند
مهر از طلعت صفا و کوه از حلمت قرار	آنکه طبل فتنه گو بد با تو هنگام نبرد
هم علم گردد ز سمت بر سرش شمع مزار	اندر آن ساعت که از ناورد مردان دلیر
تیر بکشاده دهان هر سو پی کار زار	معدن جان بین تا بش لعلی در

زر صلب آن دو بطن این بیکدم هر دو را
بکرداری که صانع ماقدر را از صخره صما
در سرار ز هر سو پریشان کرده زلف تابدار
گاه از لعل مذاب انگشت او گیرد نگار
دیده باز و آنک کلگون چه خمیده تن نزار
همچو بحر طبع خورشید جهان فخر کبار
با حشمت چابک فتی بر سر بر فتد آنکه
آنکه ز رسم کینه جوید با تو وقت کارزار
عرصه میدان شود چون موج قعر بحر شمار
سنج قطران هوا از گردش نیلی غبار

هر طرف پوینده اسبان همچو برق پر شتاب
مغفر گوهرنگار آری چنین بر زبر
که تو سنگر فی خضاب ورا بیالائی حسین
در صف کین در پی از تیغ و بر دوزی به تیر
که غزالانرا بود جا در کنار نره شیر
حاسدت را باد دل چون لاله پر خون و کباب
سحر کز طرف خاور بال زد شاهین زرین
هویدا گشت دارای ختن را هیبت زرین

هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار
خنجر خارا گذار آری میان کارزار
که بپا تو قتی نگار و را بیارائی عذار
سینه جوشنده شیر و دیده کوشنده مار
کاه مو لرزا فتد ره در دهان کرزه مار

وله

زود از تف شکوهش نسر طایر چو بطه
بیغما رفت مولای حبش را فخر گوهر

زیر ران آورده برقی گرم تاز و گرم رو
شعله ور گردد ز ابر سر ز تیغش برق تاب
خرمن آمال را بادی زد الماس رنگ
با یمین عدل تو رسم ستم رفت از میان
تا گذارد لاله در گلشن بکف جام شراب
ساقی شد برایوان شست شیشه زرین
جهان عشرت سرائی شد که از شیوان شان دان

خوش خرامی تیز گام و ره نورد و راهوار
جلوه گر گردد ز تیغ کف سحاب شعله بار
مزرع آجال را برقی زند تیغت بوقت کار
تا ز پاس خط تو کار جهان شد بر قرار
تا گشاید غنچه در بستان هر طرف خار
دشمنت را باد چون غنچه مجروح و فکار
مروق گشت در جام زبرجد باده احمر
مگر از رزم خلد آئین دارای جهان داور

شرر بیگدلی

اسم شریفش حسنعلی بیگ و خلف الصدق حاجی لطفعلی بیگ آذر بوده و در قم سکونت فرموده از فحول شعرای غزل سرای قصیده بلیغه معاصرین است و اکنون ساکن بهشت برین الحق طبع خوشی داشته سعادت صحبتش دست نداد و دیوانش بنظر نرسید ناچار بدین چند بیتش این کتاب را زیوری میدهد

ای زاغ که در زیر پرت بیضه بیضاست
هم بیضه بیضای تو بر بارک طوبی است
بیضای تو مشحون به و بحار و دوجا دوست
طوبی تو مشمر به و بادام و دو خرماست

همواره ز خورشید نیاری که نظر تافت
نقاشی نقش تو همه بر گل سوریست
کند تا خون غیرت هم دل و هم دل یار را
داده ام بیهوده من زنجیر زلفش از دست
من به ربان و روز و شب در عجز و زاری چاک کرد
گفتم که خورم خون جگر میتو و غافل
در بهاران گر ز جستن بر قم چه زیان
سوختن چو شدن ای دل نعره شوق بنالش
هم شکسته و بال و پرم گشاده در هم
آنکه لاف مهر میزد نیست جز در فکر کینم
آه آتشبار من دل را نه پیچ خانه ام
زهم ز پرسش محتشم ز بس ضعیف تنم
دل چو جای آن شمشاد شد بروت در کنجم
نه منت سحابم حاصل در بهاران
زیر حلقه های لف سیه عاشق کوی

غیر از تو کجا زاغی به عبادت حرم است
و اندوده سر خامه است از عنبر سارا است

اسلام نه بیند که جهان روی مسلمان
چون باده که از کاسه سر آئی چو در آتش

من غزلیاته

گر آتش هجران تو خون جگرم سوخت
هر کجا شعله افروخته از خرمن ماست
جستم آخر زلب در دتو درمانی چند

خال کنج لبش آلوده شد از باده ناب
از عدد کاری اشک که من دشمن بود
تا عشق تو زد دل من بهوس افتاد
جز خیال تو که در هر دلی آمد و طلبش

وله

چشم نیم
انچنان بازی نشانده ز آخر بر فوز ای
هر کجا نیشتری خیزد از دیده ام

رهم ز نا اهل شوری کی جانان چاهم
گر بر بدم بجان آدم آخر ماده است

وله ایضا

از پی طیب مشامت سیب در ذقنهام
تا تخم منقشانم در راه این سیه زان
دکان گل فروشانت باد ز غصان

گفت در راه است اگر جنت به نعمایم کرم
نشکفت اگر خلقت بار ز دیده است
زاهد این رکوع و سجودت جنون سرت

تا ملت زردشت ز نیروی تو برپاست
با اینکه ز سر نهان ذات تو پیداست
مدام از غیر می گیرد سراغ منزل یار را
باز میخواهم که داند هر کسی عاقل مرا
آنچنان محرم که در بر روی دربان بسته است
چشم بد دور که آتش بسپند افتاده است
این نه آن قطره خونیست که در دامن ماست
سنگی بسبو آمد و برقی بخس افتاد
یوسفی کس نشنیده ست به زندانی چند
خدا نکرده دهد فکر آشنا فرسم
مرا در عاشقی جانداد آن بسان گشت مشکل هم
خویشتن را زبیدار آن حیله نکویت فکنم
که هر که دید نگاهش که تا زی از کفنم
کاندران عالم بر لحد تا دهان و تاده
چون باده اگر گیرد باشد دلیل باران
کا بد به بزم باده کشان از قرینه

صفائی اصفهانی

اسمش ملا محمد و از معاصرین مجرد در سیاق و موسیقی ماهر و در نگارش نسخش قدرتی کامل داشته بوده گاهی بطبع نظمی نیز می سروده از این چند بیت از خیالاتش که پسندیده افتاد زیاده ندیده ام

کار دلبری آن نگار سیمین بر
ز کاروان نسیم و جعد مشکینش
هزار نافه سوی تتار برد صبا

وله ایضا

زجبین طره او برقعهای یکدیگر

چو پاسی عده آن سیه گذشت و ز اندیشه

مرا بوعده دوشینه وعده او داد
شامگه آمد زدی دل ایمنم گرفت خبر
گذشت پاسی گر بیست بوی کم

در اضطراب زمانی چو گم شده فرزند / به پیچ و تاب زمانی چو داغ دیده پدر

دو دیده داشتم از هجر آن مسیح مهر / گهی ستاره فشان گهی ستاره شمر

فکنده سلسله بر آفتاب از سنبل / گرفته دایره بر ماهتاب از عنبر

گمان نداشتم ای آشنای بیگانه / که رفته رفته به بیگانگی برآری سر

ماند بار درون قد آن ترک سیمتن / وآن توده توده مشک بیز حلقه و شکن

آن آفتاب و ماه بیز توده توده مشک / ور هست زلف سرکش او نافه ختن

گر هست خط دلبر او سبزه طرازی

وله

طمع بریده ز رستن چو صید خسته دام / نشسته ز حسرت چو مرغ ریخته پر

بیا که از مدد آسمان و طالع سعد / در آمد از درم آن شکسته ماه غیرت خور

بگریه گفتمش ای سست عهد سنگین دل / بلابه گفتمش ای برآی زود گذر

دریغ با همه فن رازگی ندانستم / که دوستیت بجز دشمنی نیارد بر

آن حلقه و شکن همه بند و تاب و چین / گر آفتاب و ماه بود بار نارون

آن سبزه طرازی که آراسته بگل / وان بند و تاب و چین همه دام مرد و زن

وان نافه ختن که بر افکنده بر سمن

صباحی کاشی

اسم شریفش سلیمان اصلش از بیدگل من توابع کاشان همگی نیز رفته و با هاتف و شهاب و آذر معاصر و معاشرت پذیرفته طبع صافی داشته و همت بر تتبع طرز فصحای قدما میگماشته اشعار و مراثی خوب دارد بالاخره در ۱۲۰۶ عازم دار الجنان گردید و از خیالات لاطایل جهان جهان آرمید آنچه از خیالات وی بیده گردید پسندیده است این است

شبا هنگام چون بنهفت رخ این لاجوردی را
بناگه دست فراش سحر از جانب خاور
طراز گلشن امکان کجا جز نقش وجود شش
تو را از رنگ چین بر ایران و روم و زنگ و ترک
شود این متصل خاک مطلق منفصل از کان
غزال از پنجه گرگ و گوزن از برین ضیغم
دی سحرگاه کافتاب و شفق بود
نامه بکف قاصدی آمدم از در
نامه کی لیک از دو خواجه اعظم
رشک بر جاه شان سپهر که باشد
نیم شب از خواب سر کشیدم و گفتم
رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی
عرضه ده از من بدان دو راد برادر
خلق ببست این قسم بعهد مودت
غیر غمش از مسرود رود چه حاصل
رنج صبوری و حسرت و غم دوری
گرد از عهد جوانی یاد زوال روزگار
باغ از گلهای سرخ و زاغ از اوراق سبز
همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل ز اعتبار
پای کوبان از نوای طوطی و دراج سرو
پیکر کوه گران از ریزش ابر مطیر
از پی سیمای باغ و لاله روشن سباغ

شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا
بزد دامان این فیروزه گون چرخ کهن بالا
ز طرح این سرابستان و بوستان آرا
نجاشی خاج و خاقان تاج و دارا باج و هرقل را
شود این منتظم چرخ معلق منقطع اجزا
حمام از چنگل باز و تذرو از مخلب عنقا

همه شب چشم من بیدار و چون بخت من محجوب
عیان شد آفتاب و رخت از قصر فلک انجم
شدت چاک و شد نشاط [illegible]
بقهر از بتگری یکره بسوی مرکز اغبر
بر اندازد به بیم عدالت لقمه اندر کوه و در بیشه
دریدش خنجر شیر و به پهلو بر زند زر

وله ایضا

زیب غدارش غبار کعبه مقصود
نامه کی لیک از دو صاحب محمود
رتبه حاسد دلیل پایه محسود
باد سحرگاه را گز آن قلم آسود
خاک در تو ز سجده ناصیه فرسود
کی ز شما به نزد دو امام جهان بود
ورنه شمار افتد قبول معبود
آنکه بجز سخن چو بدید رود رود
شربت کافوری طبیعت مبرود

نامه نه درجی پر از کواکب رخشان
واندر او دو تابنده مهر و مه که ز یک برج
گشت کلاه سیم ز روی فخر فلکسای
صبح سحرگه ندای نسیم صباحی
سجده بر آنجا اگر چه نیست سزاوار
هست شما را گر این گمان که نشاید
غمزه هر جا بود و عین بود داری
عمر که در هجر بگذرد نکند نفع
صبر گرفتم کند علاج غم هجر

در صفت بهار و مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

دست افشان سرو و قمری و بلبل خنیاگر
و قرق برگ خزان از جنبش باد بهار
عاشق و اشک سرشک و شاهد عذرا عذار

لاله اندر بوستان بنهاده روش افروز داغ
این یکی چون جسم فرعون آمده اندر غریق
روی گلبرگ طری افروخته نسرین صفت

یکی در صورت میزان یکی در هیئت جوزا
جدا از طاق حرم شبها ز مولود شه بطحا
مه از انگشت و سنگ از شست و مهر از شست خور از [illegible]
بچشم از بتگری یکدم بسوی گنبد مینا
خورند از پاس دولت طعمه اندر دشت و در صحرا
دریده نامه است از خسرو پرویز و دارا
رشک عذار ایاز و دیده محمود
نامه نه درجی پر از لآلی منضود
زاده به بخت سعید و طالع مسعود
گشت جبینم ز بهر سجده زمین سود
خیز بدار ز فلک چو ذره تو مسعود
سجده بیک مسجد از برای دو مسجود
دل شب تیره ز رنج فرقتم آسود
گشت چمن چو بیش و لیک با دل خشنود
جان کی ز جانان جدا بود نه دهد سود
داد چو مسموم جان چه سود ز مشرود
ساخت نو پیرایه سریر برو
در برش از حمرا حریر و بر سرش خضرا خمار
دیده عابد فریب و چهره زاهد شکار
نرگس اندر گلستان پیاده چشمش را خمار
وان یکی چون گنج قارون در زمین شد خاکسار
قامت سرو سهی افراخته بر رو برو

در نوا بلبل بآهنگ نکیسا از شاخسار
تا کجم طاوس مستی جلوه کرد از در کرد
گیسوی عنبر طرازش بند دلهای غمین
بر رخش ابرو عیان بر مهوش قوس قزح
وهتوا دیروین کاف سیف ذوالنون علا
والدل در استمام و قنبر از اعلام
شد چه دید از روی نیکوی ای بندگان خسرو
نوح چون کشتش دلیل و خضر را چو شد دلیل
از شکوه او همی بوسش اگر بر پشت زمین
گرکند از حکم محکم چرخ را منع از خرام
خوبهت از جنبد اگر در سپهدار پس نعل
برق تیغ آسمان سایش نهنگ کام شیر
حکم حکمت آن نفس نو نفس مصطفی
نگاه بخشش کان طبعت منفعل از نفعل
از بره دستان او هر چون نتیجه لطف تو روز
روز پیکار از خروش رزمساز ای چرخ فسود
در بر هر سر فراز بر سر هر رزم ساز
از ایح اندیشه تیغ پر دلان وی لالهات
گردن شیران نهنگ تیغ بران غدا
نگاه گردون پرسید از شیر شاهی که کز
خنک گره اندام تو از بیم دلاور پلتن
بر تو خور شید تنبر تو بر هر کس فنند
دو سیم کردی ماه تشبهای دگر بر
پشت سمک از موجه اشکم برزل
شعر چون شب تار یک رخشنده کواکب
پیدا همی در سلهای که اگر آگین
مرغ دید عادت بر آورده که نا کام
گفتم که گر نکهت یوسف ره کنعان
با راه غزال ختن افتاده بدین دشت
نقش رخش تو را ایصره و دست بکور
را انداختن چو عنبا در جبه پیش ران
چون افسر کاوس مکلل به لآلی
چون شد بتخت عاج خراسان خدیو روس

نغمه زن قمری بلحن باربد از شاخسار
کفشی اندر کلبه ام ز دختر طاووس بهار
طره زلف و در آتش دام جانهای فکار
تا کردون ها و نو با بر کف شد دو تیغ
سهم و شعری کاف در رمح و اثر ترکش
چرخ انجم عشام و مهر گردون اختر
ور را بازو قوی پیدا در هلو زار
شد چو همدم با خلیل کشت با موسی یار
وز نهیب او همی دوش اگر بر سر مهار
ور کند امر جاری خاک را منع از قرار
خوب هست از جنبش او باشد زره سازی کار
باد گرز کوه فرسایش نگاه کار زار
دست دست او ای دست تو گردد کار
گاه ریزش ابر دست سایلان از رزبار
چیر پسا سازد گد چون شحنه قدر تو خوار
وحشت محشر عیان شور قیامت آشکار
جوشن چنبر کند از خنجر جوشن گذار
رامح اندر جنبش رمح سر کسان در زینهار
گروه گردان عقاب تیر پر از آشکار
شیر گردون چرخ بدر گاوش همی ز فرار
تیغ تارک سوز تو از سرکشان بادا ر
سایه بر روی افکند جز گرکس سر از خوار

باغ پر نسرین و سوسن گوشه خلوت گزین
از دهان نوشخندش معجز عیسی عیان
گشته از نوشین دهانش دلبر نوشاد شاد
مظهر الطاف یزدانی علی عالی گهر
چرخ او خورشید سای دست او خیبر کشا
خشم او صرصر بر و قهر او آذر نظر
خنک اگر ماند بخیل از اجه عجم کش شد بخیل
کشتی از پس گشت اندر آب روان کشتی چنان
ره بمحبت این چنین چنگ فلک گردد
کشتی چرخ دون با پیچون زمین باید سکون
رام شد صرصر سلیمان را زین اندر رو
بر رود از راه و سازد سینه خورشید
تیغ و دشت ار را کاندر نگاه بود و غم
بی تعب باشد بدامن لعل و لعل تابناک
کبک گردد چرخ از کف صعوه گردد باز
تیغ گردد از دو سو خندان چو برق اندر غمام
گرده تیغ انگون ساخته نعل سمون
پاره بر شها شکست و چوگان اندر چهار
برهوا افشد چو نقش از صورت شیر علم
آنی از کیسو بروت تا پیدا برزد در سموت
هر گرا بر تن دو دو فارغ کند از جنگ
تشنه لب او لیک غم تش آنگاه و خش ظفر

وله ایضا

آویخته اند گردون فکنده بر بر
زو دست مبارک تو همی حلقه بدر بر
کم کرد و گذر کرد بدین سیر بصر بر
کاید همه ره نافه تر تا بکمر بر
صیت قلمش سامعه بخشوده بگر بر
زا وردن پیراهن یوسف بپدر بر

گفتم ز اثر کرد فشاد آه شبانه
در دست یکی نامه چو شمامه پر و
یا سایه پروانه ما بر همی افکند
یا گرد وز نام من تاج لم و نشانه
صد بار فرو خواندش از شوق بیرانه
نوک قلمش مشک بکافور سرشته است

در مدح امام همام علی بن موسی الرضا علیهم السلام

دشت خوش رنگین من چون گنج شهای فکار
از نگاه چشم بندش سحر هاروت آشکار
مانده با فرخنده رخسارش ستمگر خار خار
از ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
نطق او معجز نمای کلک او قرآن نگار
عفو او اندک پذیر و لطف او بسیار گذار
ابر کو باشد بخیل آمد چو دستش قطره بار
از آتشش در گل نشاند از نخلش نشر اوبار
تن بمید او نجنبد گاه و زمین فدر یار
لنگر خاک گر ایج چون آسمان گیرد مدار
نرم شد داود را آهن بدست اندر فشار
بگذرد از نگاه و سازد پشت ماهی فکار
لیک از خون چکان و لیک بر لعل بار
بی طلب ریزد بکرمن زر و در اندر ر
کور گردد شیر او ز ان بره گرد و کرگ خوار
کوس کی دو از دو سو نالان چو رعد اندر بهار
لاله گون صحرا ز خون و نیلگون تیغ و غبار
تیغ در خون نهان شنا و چون نهنگ اندر بحار
بر فلک تابد چو عکس از شکل گز کاو سار
تیر از شست دلدل بر دست چنانی اقتدار
هر کرا بر سر رسد ایمن کند از ننگ و عار
گرسنه او لیک از آن غذای جور و مار
چشم بیها طعنه بسی ز دیجور بر
دیو فلک از نار که آیم بحذر بر
چون مار سیاهی بسر گنج گهر بر
بنوده شب از چه صبحی با ثر بر
آگنده بمشک ختایی عنبر تر بر
گر دست سلیمان بمشن تاج بسر بر
کلک گوهر فشان بکف همچو شکر بر
هر بار ز روی خوش شرم آمد بنظر بر
کانور بر اندر و مشکش زر بر بر
چون ساغر جمشید مرصع بدر ر
افتاد شاه زنگ از او زنگ آبنوس

هر بهشت کرده باز نیرنگ زال چرخ
گفتم بعقل کز چه کشد این عروس را
آرامگاه سرور دین مشهد رضا
گردنده آسمان نه که از رای تو ظلال
گر نفس قدسی تو نمیبود تدعا
روز وغا که تابد چون برق وی تیغ
افتد ز نوک رمح بروی سماک چاک
آسوده زیر خاک تا مر زنش آورند
نقصان وجود خصم بر تیغ و تیر تو
شاها منم که فخر من از بندگی تست
روی من و غبار در تست تا ابد تو
در آستان خویش مرا گوشه ببخش
چون بحر بر این بلند رواق
گردون فرخست مهر و رز دیدند
از وهم نکته سنج آن افتاد
که یعنی چو جرم مه قدر به
گفت ز رشک آیدم که میباید
ای تو نور مناظر اطهار
وادی آبای سبعه نسل فحول
واهن جام را اگر هنر گراز
مه نکو روز گرد از تو فرار
بود بیت خصم بی نصیب از رزق
تا شد این نظم زانوری کور
گر دو در نظم آن مرا مامور
شاید طبع او بر کحّل
تا گریزست مهر طفل صبیح
زاده طبع نیز تا سازد
من بی بهره از هنر اینست
گفت آری ولی دل از فرزند
استعانت بمدح تو جستم
نشد ترا نامزد چو بگزید
دوستت از عیش شیرین کام
چیست آن مرغی که دارد دو زبان یکدله

بیرون پرده هر سحر این زال چاپلوس
گاه بجا کند فخر ملایک بجا کبوس
تابنده اختران نه که از رنج عکوس
ابدان یافته دی بیرنه از نفوس
هنگام کین که نالد چون عدنای کوس
نصفی ز نعل رخش بپشت سماک ماوس
یاد از شعاع در ستم و زر ستم نیکوس
چو رخ شن سمک بود و مغفر خروس
هستا ز راد نو در اگر افتخار طوس
هر دم ز فکر بکر برآرم یکی عروس

گشا برای آنکه نهد مهر صباح روی
مولای هشتمین که زمین حریم داد
کی در دماغ آدم میافت عطسه راد
اسکندرست بدر که و دارا در آستان
رومی لاوران همه را گونه زریر
پران عقاب تیر زند پنجه بر صدور
هنگامه قیامت و غوغای رستخیز
سر دید بر سر مرض هست خصم
دانای طوس در که اولاد آستین
عمری بود که دور از آنخاک آستان

هم در منقبت حضرت سید الوصیین امیر المؤمنین

دور از ابهام و خالی از غلاق
نور داریش زآفت احراق
برکاب شهنشه آفاق
وی تو نور حدایق احداق
ما در چار کانه را سه طلاق
گلوی شیشه را گرفته خناق
شب گر مهر جست از تو اماق
گر نبودی تو قاسم الارزاق
در حضور یگانه آفاق
از زه رتبه ام نه از اشفاق
زاده فکر من بر حذاق
تا شود سرو قد و سیمین ساق
گاه زابل مقام و گاه عراق
بهره جز دق ز فکرهای دقاق
نکند کس ز خشیت املاق
تا بیارستم بدان اوراق
دیگری بر تو باشد از من عاق
دشمنت را ز غصه تلخ مذاق

گر تو فربه نوازی و لاغر سوز
چون قد از لاغریش هم نگری
علی عالی آنکه بی فصل هست
گر ز ابداع کاینات نداشت
ز احتساب توای یگانه فرد
ممسلی نیست گر ز ابر گفت
گر کلف روی آن گرفت سبق
پادشاها منم که عمری بود
ترجمان زبان وحی آذر
گفتم او از کجا و من ز کجا
آن بود در سنگ حوری غلمان
نرم و نازک پرندهای حریر
باید از لفظ دلکشش کسوت
گر بود پاره جگر فرزند
سر نیارستمش ز حکم کشید
زاده طبع من که غیر از تو
باد با عیش و غصه میراید
شاد آن بالغدو و الاصال

در لغز باهم

شد جلوه گر ز حجله خاور عروس روس
سر در کهی گه تا فته از شمسه شموس
بر چرخ هفتمین فکند سایه خاک طوس
از خاک در که تو نمی یافت گر علو
اینجا گریست ترسا وین نیز مجوس
چهر بها دران همه را زنگ سندروس
زنگین نهال نیزه ببار آورد روس
خیزد ز جا کنی تو چو بر صدر زرین جلوس
بنود بغیر قطع علاج شقاقلوس
استاد کنجه و در فرزند فیلقوس
کارم بود تاسف و در دم بود فسوس
کو جامه ام پلاس مرا و لقدام سبوس
خسرو مشرق رایت اشراق
بگریبان ستارگان اعناق
باشد این معنیم بخاطر شاق
مبتلا سازیش بر نج محاق
جانشین نبی باستحقاق
مدعا خلقت ترا خلاق
ز احتساب توای عالم طاق
بحر را از حباب هیبت فواق
وز شفق یافت چشم این شرّاق
به ثنای تو خامه ام مشتاق
آن صنعی صفوت خلیل خلاق
پیش شهری چه دم زند رستاق
این بود سنگ زنگی و علماق
چرب و شیرین کلیچهای قاق
شاید از معنی خوشش انفاق
هست پرورد نش بمجلس شاق
گر خلاف آمدی ز رسم وفاق
از کشش نیست آرزوی صداق
از سپهر مشعبد زراق
این غمین بالعشی و الاشراق
گاه دستارش آیین گاه عذارش قرق

قلم و مدح ممدوح گفته

چون ز جانان باز گوید طوطی شکرشکن — همچو غواصان شناور گاه در بحر حلش
گر بسعدی متصل شد ور بنحسی مقترن — هست تا هستش مقام و هست تا هستش مکان
طوطی صحرای هند و قمری شاخ یمن — هست تا باشد بنان لهبان او ز نعام
کلبه و تاغ و زاغ و جلد مرد و زن — بیضه‌ها کرمی پرین آرد چو طاوس سپهر
فکرت و اندیشه تو تره رباب فطن — دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید
زیبد از شرم دم گرمت که جان بخشد بتن — بهر خضر الیاس در ظلمات اگر سازد چو خط

در مدح سید احمد هاتف اصفهانی و ذم اطبای زمان گفته

دو رخ او ز غازه گلناری — ور یکی از دو زلف او پیدا
تا بمستی کشید هشیاری — فرصتی جستم و بدل گفتم
در کجا شب بروز می‌آری — گفت گاهی اگر برون نکشد
چون فلک در بلند مقداری — حضرت هاتف آنکه خاک درش
تن مسیحا دهد به بیماری — گو بنازی تو لاف زنند
لیکن از حلیهٔ هنر عاری — کینه ور چون یلان قفچاقی
تیغ بر کف نه و بخونخواری — می‌کنندش ز بیم مرگ هلاک
جلوه نقاش در شب تاری — رفت تا آذر از جهان که در او
در دماغم نسیم آزاری — ده گلویم گره کند گریه
چهره شاهد آن گلناری — سوم در گوش من چو نوحه بود

وله ایضاً

فغان که بی‌پناهی بدم بردن پناه اینجا — چه باکم از قفس اکنون که رفت از باغ گل

غزلیات

از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم — میمیرم و تو زاری من آگهیش نیست
قربان سرت گذر و بگذر بمیرم — دلم را هرزه نالی عادت و من با خروش سیری
دیدی چگونه یار من آمد بکار سست — بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو

من رباعیاته

هر گریهٔ من تبسمت بخشید بلی — میگفتش اگر بگریه من داری حس
با گردش چرخ حیلت اندوز تو نیست — یا طعنه زدم به تیره روزی تو بی
گفتم که چرا طی کنی این وادی دو — بر دار ز جوی دیده‌ام آب و بنوش
با من ستمت بی هرا دگر ان — پیش دگران از تو شکایت نکنم

هر که را دم ساز بر دلخواه او ساز و نوا
گاهی از عاشق بمعشوق آید در حدیث
چون ز عاشق باز گوید عندلیبی نوبت
چون عطارد از مجاز بخ میکند کسب مزاج
باز بازوی فریدون بهر بام سپاه
شحنه نمرود و کرکس دن ضحاک و ما
خامه دهگشت او در چشم صحاب دکا
شاید از زنگ سم گلگت که آب زنده گیتی
یارم از در در آمد از یاری
بر خلاف گذشته گفتی عذر
بر غم غمزه‌های گوشه چشم
دو لب او ز باده عنابی
قصد می‌کرد و ساغری در کشید
که گهی روز میکند به شبت
جای دارم بحضرتی که بود
ای که شاید ز شوق مقدم تو
جلوه گر در حلل جمادی چند
تاج بر سر نه و خراج طلب
مهر با بنده را چه خشم که کند
از سموم تموز یاد دهد
نوک خارم خلاند در چشم
دایم آیینه دلم در زنگ
بلبل خامه ام فرامش کرد
سر کوئی که بمیرم جان بهر صد پیکان اینجا
اظهار محبت ز درت پای مرا بست
میرم بقفس بهر ز تهمت که در باغ
گفتی گذرم گر بتو از شوق بمیری
از یک نگاه کار مرا ساخت یار من
تو لطف خویش بدار ز کس دریغ ولی
دی شب من انگل ز طرب میخندید
دورم ز تو دیده بآموزش اند
میرفت بسوی بر که آن غیرت حور
ای شاه در لطفت دل شاد دگران

هر که را غماز رسوا ساز دشمن در انجمن
گاه از معشوق باشد پیش عاشق در سخن
چون غزالان گاه مشک افشان بصحرای ختن
دست اصحاب بنی گاه و شصت ارباب فطن
هست تا باشد بنان حمقان او در وطن
آشیان فی که گیرد در کف فخر زمن
بام گردد نزد آکمه و چاه کنعان از رسن
بهر عیسی این فلک ادریس اگر دزد کفن
این بخواب است یا به بیداری
مهربانیش بر ستمکاری
خنده کنج لب بعجز آری
دل که عمری بوده متواری
گاهی یاران گزیده بیزاری
طره‌ایت مرا به طراری
میدهد ز مشک مشک تاتاری
مشتی از سفلگان بازاری
عشوه گر چون بتان فرخاری
هر که اندک تلبیش شد طاری
بیند از دو چشم غفاری
خنده کبکهای کهساری
بانگ قمری و نغمه ساری
وز خرام سپهر زنگاری
بذله گوئی و نغز گفتاری
بحسرت بادیم چون نیست خواه اینجا خواه سوسنی
بدیدم که بر یاست چه بود از بیان
یا رب که دعا کرد چنین از میرم
گوش رحم آمدی ناله صیاد چه میکردم
تهنیت دهمن گلچین و باغبان گردد
تنها نشسته دریغ است مو تنها بی تو
میگفت نه و بر سر لب میخندید
گاه دلم امروز بدین روز نشاند
گفتا لب شیرین تو چشمه شور
تا آنکه نیامد مست بیاد دگران

صبای کاشانی

نام نامیش فتحعلی خان بوده سالها باستقلال و استحقاق در آستان خاقان مغفور مبرور صاحبقران فتحعلیشاه انار الله مضجعه حکومت قم و کاشان و احتساب الممالکی و ملک الشعرائی نمود کتاب شهنشاهنامهٔ وی بر قدرت طبعش دلیلی است واضح و کتاب خداوندنامه بر حسن عقیدتش برهانی قاطع عبرت نامه و گلشن صبا نیز از رسالات منظومهٔ بلیغهٔ آنجناب است عمر معقولی نموده و شعر بسیاری فرموده در فنون نظم مثنوی و قصیده سرائی طرزی خاص داشته و غالباً همت بر رعایت معانی و الفاظ و مراعات صنایع و بدایع میگماشته الحق دست سخن سرایان کهن را بر پشت بسته و در محفل قدرت بر ایشان مصدر نشسته از غایت شهره آفاق است و افکار و اشعارش نیز بر هر کتاب کلامش فصیح و مطبوع و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و جزیل و مصنوع و رنگین کمال قدرت را داشته و از نو تخم سخن را درین روزگار کاشته تجدید شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان عهد و زمان خود را پدرانه پرورده دیوان قصاید آنجناب تخمیناً ده پانزده هزار بیت است همگی متین و رزین و زبده و گزین تو گوئی ارژنگ مانوی است و دیبهٔ ششتری که از الوان رنگین دیدهٔ ناظر را خیره نماید در احیای طرز بلغا خاصه صنعت سجع متوازی بی نظیر است در سنهٔ ۱۲۳ وفات یافته و بجنت شتافت دیوان قصایدش حاضر است و از نگارشش همه مثنویاتش معذور ولی تیمناً قدری از آن و از این نامه را نقل میشود

در توحید باری تعالی و تقدس

تعالی الله خداوندی که بنماید جهان آن را — از دو شش انگار گل ز خار و گوهر ز خارا
مرصع کرد بر چرخ زبرجد گوهر انجم — معلق کرد بر خاک سطبر گنبد مینا
ز فضلش شاهد شام آمده با طرهٔ عنبر — ز فیضش لعبت نوروز آمده با غرهٔ غرا
نشانده باغبان قدرتش بر روضه — بسی لالهٔ سوری بگیسو عنبر سارا
همه کافر ولی آتش فروز ملت مومن — ولی گر نیک بینی نیست موجودی بجز دریا
بنا زای سخن آنکه بسال ایمن سند دارا — که شد هم اسکندر و کیخسرو و برای سریر آرا
زمان را شاه دریادل یمین الخسرو عالی — زمان بر عهد او مایل زمین بر مهد او شیدا
برای نقل بزم وی بهار رود — می از تاک و شکر از نی گل از خار و زر از خارا
بتخت آسمان جنبش باوج آسمان تختش — سحاب از طبع تو سار حیا از روی تو پیدا
یکی چون شعلهٔ آذر یکی چون لمعهٔ اختر — بروز هیجا خصم را سینه شکستی چرخ را اعضا
بروز کرسنان نشتر رسد بر دیدهٔ اختر — هوا در کرته او کن ز بهمن در حلهٔ حمرا
کند از خون عیان چون کان ره ذره و گردون — ز نوک ناوک پران ز سهم صارم برا
ببازوی یلی ضارب طلان با پردلی همراب — شود از انجم یلی غارت چو گرد جلوه گر
نهفت چهره چو مه با به سیتز زرینی — زمانه در طلب او گرفت چادر ترسا
در آن شب شبه آسا ز نور کوکب — میان سنبل و سوسن شکفت نرگس شهلا
بچشم حوری مجره بدیده پیکر پروین — چنانکه هر دل آزادگان سواد سویدا
و با بدیده چو جوهر [illegible] — بهو درع چو پوشش سواری عیان
اگر نه این تل فرخنده کوه طور آمد — بهر شب از چه بود جلوه گاه نور خدا
بزیر آن تل آن قصر — ز لاله‌های طری عنبر و روح افزا
طراز سبزه این شکر — بچیح بر ده پرده ز اطلس
هزار خلق [illegible] دم بزیر تا اندر — بوقت وقعه صبا
همه صباح آن قصر آسمان مانند — باصل متصل تهنیت

هزاران آسمان و منظر هزاران آسمان — بعمره غارت تقوی بیاموخت ایمان
همه دانی ولی سرایه نور کشش دانا — وجود است و بینا و موجود

در ستایش خاقان مغفور صاحبقران فتحعلیشاه گوید

بهشت آسمان تجلیش که آن هست ابرنما — فنا ز قهر تو خاص بها ز روی تو ماه
یکی چون نقطهٔ عنبر یکی چون نشئهٔ اختر — پس از رای دی برینه بر صبح و تاج گیتی
ز جوشش چشمکی در جهان موج زن دریا — اگر که در کره شیر او زان چو می سیل آهن
صیال مردم در ها سوی سیل بر در سیدا — بر این نگار کون یوا کلک زر پیکر کیوان

وله ایضاً فی مدح الخاقان

بشبه روضهٔ مینو شد بحدیقهٔ مینا — بجای لالهٔ سوری دمید سنبل و سوسن
یکی چو چشمهٔ کوثر یکی چو دیدهٔ طوبی — نمود صورت کیوان دیباچه گردون
که عرض داد نکهت خویش لؤلؤ لالا — ز نیم خنجر بهرام آسمان کوکب

وله ایضاً

صفای صفحهٔ کاشان شد گنبد مینا — در آن چمن ملکان ز هر سو
پری سوی ولی چو حوری باهمن خا — بگاه و تخته کرکس گران
بجلوه خسرو آفاق آفتاب آسا — اگر بخشم در پیش بر عنصری نگرد

در آستانهٔ دارای مملکت آرا — برای چیدن رایت علاقهٔ پروین

ایضا در مدح خاقان جنت آشیان فتحعلی شاه گوید

خوی از گردش سپهر اندر گل گر آفتاب — غبار سم اسب او برگ بار و شیر ژیان تن
سر سر کوه صرصر سار در صحرا و در دریا — چو مهر آمیز لطف او زمین قفس الگون
ز روی خسروان گاه و یا ازدر دریا — ز آب چهر میر آتش همی خاک و صرصر خاد در

در صفت عمارت گوید

تو بسکه برف توشید لعل چو را — ترا زاید ز نار سرو کانون
همی سیمین سلب پیل توانا — بلعل میکنانت لوح ریحان

وله ایضا

نه کلبه که در آن از طرب نه شور و شوق و غنا — بهر خراب که توئی ز خوردگان سبک سر
همی نیابی جز خوش شکوه آب مصفا — تو اعلانش چه محکم او مرتس همه مثبت

ایضا در ستایش

جام سیمین است گردون شربت آفتاب آتش — در جواهر دوز کسوت پیکر جان پرور

در مدح خاقان عرش آشیان انار الله مضجعه

ز روی زرد قرین با قرابه زرد آب — جداول است بهم چون اژدها و رگ جوی
بکام منتشن تنین بدان صفت که لعاب — نه جوی آب شاه چشم ما پر اشک
جدا ز یاری یاران و صحبت اصحاب — کو ز آتش تب چون حریق در آتش
خبر رساند حبیب مرا یکی احباب — چو دید حال خسته ام ز رنج و بیماری
بموی به گفت که ای هیچو موی ماند تاب — چو رست از رخ چون لاله رد این یک زریر
چه شد که می نخوری جز عصارهٔ عناب — بنفشه سر زلف سنبل چه رنج آورد
چرا چسبیدی از سرخ صندل سنگ خضاب — شکار طایر تیر تو نسر طایر بود
سؤال هیچ منی نگویدن چه جواب — همی بگفت و یاقوت در فشرد لال
گشاد و بست بیجاده زنک را بعتاب — که از ثنای شهنشاه جهان و رکن
ز هیم گشت از این گونه جام طلاب — ز جسم مرد سواره چو خم ستم ستور
کند سراب و محیط جهان محیط سراب — چو گاه ملک گشائی بز ران آری
چو مار گرزه نعار و چه شیر شرزه لعاب — ز خون نایره ها در کنوس سر می سحاب

فلک ز شرم بصاعقه بگاه نام زد
از و حشمی و قعر آسکون تفسنده آذر
چو کریان کلک او خندان امل دوده آدم
چو کریزش خمه او در برق از رنگ برق عارون
تن و رخشش ثبت اندر گهی کر آسمان جنبش
تنان بحر مرجان موج در میدان در ایوان
ز چهر زادگان خرگاه و یا ماه نوی چون آ
نصابیت متقدای باغ مینو
تو و کردون چه حرف این ماه و ماهی
ز نگار تو عشقتون خط غلمان
همی ز برین بار جهان سوز
خاد جور زادش دوان بسایه آهو
بهر کجا نگری برق تیغهای مهند
نه عرصه که در آن از سپه نه کوشش و جنبش
همی نه بینی جز رزمگار قصر شید
خسرو عرش آستان فتحعلی شه کش چو عرش
شعکس کی دو چو در مرآت رای روشنش
تاکر آرند در گردش سپهر سبا قبان
انتهوالم که مبادا ز حادثات خراب
بهر تنی زده با صد هزار رنج محیط
ز بسکه برده تاب این توان سپرده بجا
همه چو چنگ منتج ز رنج هلتفا
در آن جداول تنین مثال آب عفن
در آمد یار شدم من قرین که ز رنج
کمر ز رنج تن ناتوان سی جانم
بناله گفت که ای هیچو نال گشته نزار
ترا که بود ز عناب من عصیر عنب
سپید صندل این سیه بود بالیش
لت که هر نفس افشاند صد طویله در
از آن سپس که من هیچ به گرد موی گمان
شهنشهی که چو فرخنت بارگاه جلال
کند دها دو تلال سین تلال و وهاد
ز بیم چهره زرد هم افکنند و تاب از دم

بی میان وشاقان چگل چو نزار
از و لطفی و جوف آسمان گسنده از لا
چو خندان تیغ او گریان جان زاده جوا
چو تیرش بال گستر نام آرش بر پر عنقا
زمین رزم او زاغی که اژدر دیو اهرمن خا
چو گرد انگیز رخش او سپهر و کام اژدرها
ز زخم چنگ شیر آتش همی خاک و دل خارا
ز مینت بیتوای چرخ شیبنا
تو وجنت چه دارا این سرو مولا
تراخیز ز آب خشک دریا
بچنگ ساقیانت جام صهبا
بیار و آز ز جوش نوالت بسکه عنقا
بهر طرف گذری نزل آتشنهای مهنا
بهر سراب که جوئی ز کشتبان تهی پا
تمامی اش همه سکو حصایلش همه زیبا
جبهه سائی هر سحر که ده خبا بست آفتاب
چون عطارد خال روی آفتابست آتشبا
مستتر چون دُر گهر فشان سحابت قبا
بهر خراب غرقی چیاده در تب و تاب
چو بر کباب ضعیفی احاطه لبلاب
شکسته بازوی عنال و بشنه نقاب
خشک دمیده چو در کام اژدها انیاب
ز آب جوی سعاین بکام زهر مذاب
گهی ز ریزش شحن عزلی در کرد آب
نشسته بر سر بالین من بحال خراب
چو رست از قد چونان رون ضعف مذاب
که دوز آتش بنفشه ریخت در آب
چه شد که می شوانی ز خویشتن اندر تاب
همی بگفت و بکاهیک بر فشاند گلاب
چرا طلب نکنی در دخویش حلاب
ز آب رمح جواتش تقیم جواب
چو مهر حیلی گردون ملک بلال کتاب
چنانکه باده گلگون در آبگینه رکاب

کند ندکرده گردن آن کال کباب / همه بدست فشانی و پای نی در
نحول جسمش علم و چو کوه عجب آب / زخون خصم تکی زرف یم ابر گیری

در صفت رمح و مدح خاقان مغفور گوید

نونهالیست که از آتش باغ ظفر است / گرچه پیوسته خورد آب ز سر چشمهٔ دل
گرچه چون غنچه دلدوز بتان ده در است / افعی گنج نوالست ولی روز نبرد
که سکندر دل دارد و جمشید فر است / لامکان جای پر فلک قدر و فلک از بخت
گشت این قصه در اقصای جهان مشتهر است / کافتاب از ظفر تاج افروخته
که بسنو زم دل از آن غم به بخون جگر است / پیکی لحظه ده دست کرم گسترد

در مدح خسرو مغفور نایب السلطنه عباس میرزا

نه در غم رنج تن و آسایش جانست / کاو از تف خاکش دم چون نافه گداز است
هم سنگ که زینت شیر ژیانست / پویان بنبرد اندر که کوه حسیم است
در منفر غبار سپهش عنبر و بانست / در نیل کفش جمع هری آتش و آبست
خورشید ببطحا ره حوت از پی قافیست / بر پیکر شیر اندام هم آورد نیام است

وله ایضا

مهر و ماه از چه تابش مهر است / این شتابان فلک که در زبر است
حکم یزدان این و آن چه سیر است / همه گردکان بکرد این هر دار
گر تو پرسش سپهر زیر است / شرم کن شرم و زخدای بترس
آب از دو خون و خون از دو شیر است / گرت در ششدری ستوی این سیج
چار مفتاح چار پیکر است / دانی از خواب چون شبی بیدار

در مدح نواب محمود میرزا و صفت عمارت موسوم بکاخ همایون گفته

پشت ماهی برخ ماه فرسود و نخود / تیر فرسود یکی جنبش اختر نکند
که چو فردوس برین باد بنایش مخلود / گاه و بیگاه در آن بزم سوی ناهید
گوشه منجر تو افسر خورشید ربود / زان سپس تا بد بنگری از آن و ملک
گر زپا لاوتر کج هر جا بتان بالود / شعر من هیچ کس گشت در و خاطر من آتش و سنگ
بنجاه و ندیش استاد هم سیرد ستود / من هیچ او نیز فرو میرم و میران دو خندد

زبرق تیغ دل پردلان کال کنی
بود بدیده مردان لشکر تو بزم
آن چو ماریست که بر سینهٔ خصمش کردست
که دوشش کمر گاو زمین را بشکست
عجبی نیست بخونخواری اگر سنگدلست
قامتش کامده رونق شکن سرو سهی
لاغر و زرد بود پیکر آن چون عشاق
حرم نشان فتحعلیشاه شهنشاه جهان
دوشش از داد تو با بیرخرد کردم یاد
لعلهائی که بصد خون جگر پروردم
کان و دریا و کوه هند در آوردم
امروز اگر تاجوری ملک ستانست
عباس شه آن کز کیکان تاج ربابست
آن خسرو غازی که بی ملت تازی
هم پایه کهی زرکین با هشت بهشت است
در کوشش عدو بهشتش بطال و چکیده
هیچ زحل سکلی از حوت و ز سهمش
وین چراغ او و آن چراغ اختر است
باز فرخنده از چه کردارست
ماه را از چه رنج کاهیدست
هر دو محکوم حکم یزدانند
گر تو غافلی ما نه آگاه است
تغافلی از کسی که از بد و نیک
چاره پر قفل چار ارکان را
شاه محمود چو بر نام همایون بنهاد
داد فرمان که در گنج گشاید بجود
آتشی کاورد از چشمهٔ قطران بیرون
صبر و حنظل را چون از رخی شکر کند
چون بفرمانش ز توده زر گنجور شش
ساخت بر نام همایون است این کاخ
تا بگویند که از فر و خورشید زمین
ای چه این تخت مزین بر سخندان پرور
آنگه انباز فرودین من آمد بسخن

دلاوران بستام و نکاوران بکتاب
که هفت قبه گردون بیح آن و دو حباب
خنجران بیکر آهن دم و فولاد سر است
که سرش بر جگر شیر فلک قیرترست
گوهران جمع برآورده ز صلب حجر است
یک سهواره هنرهای سران تاجور است
که قرارش بکف خسرو فرح سیر است
آفتاب آیت مه رایت و انجم حشر است
کاین شهنشاه ستم پیشه و بیداد گر است
بگدائی و بگو یکه گهر با حجر است
گر خجالتش ابکان جگر از بحر تر است
فرزند جوان بخت شهنشاه جهانست
عباس شه آن کز کیکان تاج ستانست
کاه از دم آتش رخ چون آتش و دستانست
تازان بجهاد اندر گرگوفته جانست
کالماس تر در تن بجهاد فشانست
بر کوهسار افسون بداندیش فغانست
آن چراغ شیر و این چراغ قیر است
بوم بستوده از چه تقصیر است
این دو بکی زمین که در زیر است
آنکه محروم در میان شیر است
گر نصاف جای تشویر است
پنج نوبت بشام و شبگیر است
کا همه خواب و ابیش تعبیر است
کاخی آراید کاید بحوزنق محسود
تا فروزان کند آن کز رو یافت جمود
آتشی کاورد از مینت حنظل امرود
قیر و قطران را چون با رخی عنبر و عود
ریح سنجان که شناسای فرازند و فرود
باچه با بربط سغدی سپاهانی رود
فلک خویش فراز و ملک خویش فرود
سخن سخته تا ساختگان سوخته بود
زشت و زیبای سخن با سپس ما بعهود

گو خشی بود کی از رزم مرا نگره رود | شاخ شاخ بهشت ولی نه درخت شاخ کوثر

در ستایش حضرت خاقان خلد آشیان مغفور

این گهر آورده ام از مخزن تنقل کرده ام | آن زر ناید که از تکمیل اکسیر شده ام
در ستایش بیتی تفصیل مجمل کرده ام | از معانی بالشش نکته آمده به
کف لب آورده ام زان موج مسلسل کرده ام | دست جودش گر نیاید ...
نام مدح را بدل اکنون به غزل کرده ام | با عطارد چون هلال ...
آنچه با دراج و تیهو صقر و جدل کرده ام | در قمر مردی با بهرام ...
چون بمیدان جان شکر مخمس مشکل کرده ام | گنج قارون را مقابل باز بگل خوانده ام

هم در مدح خاقان مغفور صاحبقران فتحعلی شاه

بندوی هندوی کمین تو باد | خار و خرمای شتر خیر قضا
از جهان تو و حسین تو باد | بی برهان قاطع منکر

ولله ایضا

سیه پوشش سنبلت زلف دلبر | مشام سپهر از شمیمت معطر
یکی آب روشن در آن حوض مرمر | بوسعت بود آن چو عمان و قلزم
چو یاقوت گون می به مینا ... | ز موجش عیان عکس مرغابی ...
در آن حوضه مرغابیان داده و نر | بسی نغز و خوار که هر ...
دهانشان گهربار باشد سراسر | و یا چون کف گوهرافشان خاقان
ز عکس شقایق چو یاقوت احمر | تو گوئی که حوران نگون ...
در آن تنگ تنگ کرت منت باور | ز صحن دلارا ز باغ فرح ...

در صفت آینه و مدح خاقان مرحوم گوید

عیارنگر دریای در و معدن گوهر | ای آیت تو مثال جلالت ...
از گرد سپه سرمه کش دیده اختر | رای تو مضاء قضا نیروی بازو
گر یاس موی عرش برین تارک و افسر | جود و دل بخشنده ...
آن ... | آنجا که دعاش همه را یارب و آمین
ترکی ز سپاه وی بهرام مسخر | از شرم ثنا از ...

ولله ایضا

پای تا رک بر جبین بنهادی ز شرف ...
گنج سر بخم مقصد از نزد ندم آن
نکته توحید که آن اول مدلل کرده ام
خسرو عالی گهر گر فطرتش ...
کس نظیر گوهرش ز مخزن فطرت ...
شد مفصل شرح مدحش ثبت اوراق سپهر
سحر دانی جلیست مصر و غنی ...
رائج از مدح شکار آمد ... گر ...
طایر بیرش کند با مرغ ...
چون بایوان زرفشان ز نقش مصور ...
خسروا آسمان زمین تو باد
اختر تو سن سپهر شمیم ...
سینه خسروان ترکش کش
خواجه بام هفتمین کیوان
محو اثبات صفحه تقدیر
سقاک الله ای روضه روح پرور
ترا آسمان خواندمی گر نبودی
سیه روز از نرگس چشم جانان
یکی حوض مرمر در آن باغ دلکش
بود آب صاف وی از پرتو گل
چو حورا و غلمان نکو تر ملاعب
همانا چو مدحت سرایان خسرو
ز هر قطره خیزد حبابی که باشد
خجل چار جنت از چار جنتش
یکی باغ رضوان یکی ریح ریحان
ای صنعت اسکندری ای آینه زر
ای خاور آن مهر فروزنده که باشد
ای معدن آن گوهر رخشنده که آن
از خون عدو غازه گر چهره گردون
فرمان وی و دور فلک خسرو خاتم
امن از سخطش غایله حسنه و ...
عکسی ز کلاه وی خورشید بر قع
جنبشی از سخطش زلزله قسطنطین

گر مراد بت برجان بخشش بحو شاخ مرو
قدر تم از تر قدرت نسب گردم مقصود
از تقاضای ابوت بی مثلی ممثل کرده ام
اولین گوهر که نامش عقل اول کرده ام
مایه ماهیت تکمیل مکمل کرده ام
مختصر شرحی که نام آن مطول کرده ام
از چه رزق خلق را بروی تحول کرده ام
درج کردن گوهر ... اهل کرده ام
صفحه ادهمی ... مستعمل کرده ام
درج قارون ... شکل کرده ام
دست قدرت در آستین تو باد
رام و آهسته زیر زین تو باد
ترکش تیر دلنشین تو باد
ثمر نخل مهر و کین تو باد
تیغ تو آیت مبین تو باد
بهشت برینی تو یا چرخ اخضر
رخ آسمان از کواکب مجدر
هوای جهان از شمیمت معطر
بیاکی بود این چو تسنیم و کوثر
چو در رقص کبک ...
بدامان گردون پراکنده گوهر
فشانند در هر نفس گوهر تر
سر آورده بیرون ز آب پیکر
ز آب مصفا ز خاک مطهر
یکی آب حیوان یکی مشک اذفر
ای عالم جان از رخ زیبای تو پیکر
بر خاک درش ناصیه سا خسرو خاور
توقیع ممثل بقضاهای مقدر
حکم وی و نیروی قدر بازوی خنجر
مجد و گهر پاک ملک ...
آنجا که ثنایش همه را یاره و زیور
از بیم ... اندیشه مغفر
گردش ... صاعقه ...

هرچه در جوف بود ذره بحر جوش است
از پی بندگی و بجهان هرچه میان
کوه تن‌ها نه بجز کوه گردون امن
هوش فرعون سپاهی و آب جبریل
حق آید بد و سرافعی پیچ آن پای
چون شهنشاه جهان داد گر ملک آرای
سرکرا با زانی خنجر دم تیغ گذار
سپاهی ز زابل کشیدی بکابل
چو دریای جوشنده متواج و هایل
بهر سو که رخشان همه باره چون ره
همه شرزه شیران با تیغ و زوبین
سپاهی سراسر چو عفریت جادو
ز افواج هامون چو امواج دریا
بروها پر از چین و جانها پر از کین
بپا پای چالش صف آرای کابل
سپیده دم خور چو چرخ این تپای پرین
بعال بیک سرو دم همی که تیرهای
سیم سو به همی باز جوی از گردون
همه فسانه ام از رابهای ملک آرا
کله نهادم و سر در دلاده دیهیم
کهی برای که رانم کجا بصلح رسول
برون شدم ز وثاق و دوان شدم شتاب
تحت صبح یک اندر بروی خواندم
بلند پایه افاضلت آسمان بپای
نفر و زیب یکی انجمن چو باغ بهشت
شعاع گوهرشان گنجهای باد آورد
چو گاه شام درین انجمن نشاط صنع
بانجمن شدم از آستان تعالی الله
همه سلاله عقل و همه خلاصه فضل
چو کلک از برق ده روی شهاب معنی
منت خدایرا که به پیروزی و ظفر
با عزم او جبال جنبیت کش شمال
راند چو سوی معرکه بهرام و آسمان

هرچه در ساحت عالم موج بد شش لشکر
از دو رچاکری او بمیان هرچه کمر
بحر خونزانه بجز ذره کیوان معبر
نای ضحاک سنایش کرمار حمیر
ماری آرد به سه پی تنین چاپ آن زایر
چون جهاندار جوان شیر دل کنداور

هرکجا جنبش جنبش همه هامون تسین
اندران موقف گر کوشش ترکان غم غا
پرولا ز اچو تک خرش سواران بی
از دم آهنج نهنگان همه دریا بار
گاه در جوشن چینی تیغی پیکرسوز
ران فشار و بجه برگردن آن تیزان کوه

در مدح نواب شاهزاده معظم محمد ولی میرزا والی خراسان گفته است

همه زنده پیلان با درع و مغفر
گروهی تتاخن چو تنین و تندر
ز اجناد صحرا چو صحرای محشر
روانها پر آزار و دلها پر آذر
سرانجام کوشش سپهدار کشور

همه پیل بر باره دیو هیکل
همه در کوشش چو جوشنده دریا
نعره برکشیدند چو تندر بغیبان
همه زابلستان فروغ عطارد
بجشن هری آمد و بندگی بر دل

در صفت جشن خاقان مغفور و شاهزادگان عظیم الشان

همه ترانه ام از گنجهای باد آور
قلم فکندم و کف دست خنجر
کهی تفکر که نازم که راکین لشکر
نه پای از سرا که بیند بر بحر
که هان که بکجا تا چه جا چه جبر و چه سیر
کلاه گوشه اقبال آفتاب سپر
ز شاهزاده حسن دیده زینت و زیور
فروغ اخترشان نیزهای عیسی در
گشود در رقع این لعبتان سیمین بر
یکی بهشت و در آن صد بهشت از جان در
همه نخبه فسدر و همه لطیفه فر
چو تیغ بحری در وی نهنگهای جوهر

کهی بکاخ ز رستم کایتوکی سنجا
کهی بباره سرایان زمرز قسطنطین
علا کی که هزا بود دیوبه بوی رسید
ز آستان ملک آزاده بیشکاری داد
چه کهف کهف که ای آفتاب عمر و علا
دولت ز نور جهانگیر چون طلیعه صبح
بکاخ اندر صد آفتاب نور فشان
تو نیز باید در آن پس ستایش شاه
همی نهفت ز اطراف حقه کافور
چو انجمن چو یکی آسمان پر انجم
ز کاتبان گران گنج روزگار رها
چو آن نگر بید خندد بماد زان فرزند

در مدح خاقان مغفور و فتوحات خراسان گوید

هرکجا نعره کوشش همه گردون تندر
اندران وادی کز جنبش لشکر محشر
گرد ناورد چو خم خام دلیران چنبر
از فراهنگ پلنگان همه طوفان آذر
کا به پیکر ره ظن بد می جوشن در
دستیازد بچه بر قبضه آن سرد آور
پا بپذیران فی خنجر بدر مرگ سفر
به نیروی داد رو فرمان او ر
چو گردون گردنده خونخوار و کین ور
بهر جا که پی شان همه کوه چون در
همه شیر با کرزه گاوپیکر
همه دریا من چو سوزنده آذر
بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر
همه کابلستان طلوع دو پیکر
ز اندیشه جان فروبست بر در
سر افکند مرا سایه همایون فر
نتیجه می ندهد در زمانه جز افسر
سرم بپایه همی از کوی اختر
کهی فراخ بزم کاین منم یکی سنجر
کهی بشسته کرایان بیاد کالنجر
که هین پذیره شو ای چاه جاه ز و شاه فر
خجسته سیرت و فرخنده رای نیک اختر
چه کهف کهف که ای آسمان فضل و هنر
دمت بفیض و الجنش چون نسیم سحر
بدو نشستاند رصد آسمان پر اختر
شوی ز در دری نکته سنج و مدح گستر
همی فشاندنا کاف طبله عنبر
چه انجمن چو یکی آسمان پر ز زهر
عنافشان چو سبک خوی کان نبات به
چو این بخندد گرید نژادگان ما در
پیروز شاه غازی ز آمد از سفر
با طبع او بحار علامت بر شمر
گیرد چو راه ناحیه خورشید و باختر

محلب باز جره و ایماش قدر
پیرار سوی کالج یایان چالک نور
وان بدنهاد را به بنیاد ورد قدر چشم
با صد هزار مرد چو کیهان ذخوار
با بزر شیر صولت و با گرز گاو سر
آن اهرمن نتوز ترکان فریفت دل
غارت سوم گرگان فکندند آتش
زایران گوان لشکر کنجیر وز مازن
کشتی که می ببارد از آسمان تبر
البرز آهنین تن از بزر تر و بحر
وز چار پر خدنگی چاک آمدش جگر
یکقوم را غنیمت شد تا یار وان
گرگی بمرز گرگان با جاه و با خطر
بر اعتقاد خاین بر منظر امین
ناپاک جان تیره بفطرت انهفت در
برگاشت دل ز مهر خیان که گزیده خوی
پرورده بنافت زیر پرورد گار سر
فرمان خیان نگاشت بسیادت سالخورد
دوزخ فروز هر شرری ز دل حجر
راندند با کیاستش سلسل بحکم شاه
هرموی اژدهائی بر قتل جان شکر
کامد یکی نوند ز خاور خجسته لون
برگاشت روی برافراشته سپر
آن بوم و بر کش اهرمن از رخنه بود
کاسپهبدی ز لاوری ترک و بی گمر
لشکر کشید و تخت بخاور نهاد و فرش
راندند خیر خیره با هنگ شیر نر
افکند چتر و جوی بالهای لالان
از شهر زمرد مبارز نماند اثر
کیخسرو سپه شکن افراسیاب وار
هندی خسک بقدشان تهی تن
کو بید کوه و دشت با هنگ خاوران
بند دیجنک لشکر خاور زمین کمر
خم داد پیش خسرو گیتی ستون سیم
وز جان بدسگال سپه کرد ماه و خور
از تیغ سر فشان زاوج سر کشان

در مدح خسرو غازی منصور نایب السلطنه مغفور

هم خور بدامن منت شاخی اندر بر
در آغوش بهشت پراکنده آن نگار
هم گرد سبه بسای نعم شمامه عبیر
بر کلاه تاجوران از گو به مهر
بر صورت بشر ملکی یا ملک را بشیر
عباس شاه غازی کاید برون ز رکار
کز ارستاره کنند سوئی و خبر
هندی خسک سپاک پیش تیغی بر
کندش نی بجاست اگر کوه هند
شور و بدان چنانکه بتور کهر تا
این سوزد از حسامش حیرت الدوره سعیر
خواهد سپهر خون سر و تسان

در مدح شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

که چنگالش همه روبین و دندانش همه خنجر
مگر این نی همان فرزند کیهان سوز رستا
که تیغ شاه هر شش زقبا خاوری آسا
مگر این نی همان بر بلا گز برق شمشیرش

ودمان بشیر نیز زه و ضاش بصا
لشکر کشید خسرو غازی بزم روس
با رخت نیل جنبش و با تخت پیلپای
لشکر بمرز ایران آورد زان گروه
کشتی که می برآید از مرغزار تیغ
کز زره توز چرخی چهر آمدش زریر
شد پار بیسناز و دارای شیر دل
بی آب چشم خیره ز آزرم کرد دور
چون جم شنید کز که با کار خویش
بر تیره جانش از امر بهشتی شرشتی
هر مور کرده ماری جانش تن گرای
خاور مهان شدند ز خاور خداوند زم
چون شه شنید جنبش آورد با ستیز
و امان شدند چون گله گور انجمن
در حمله بخت شهنشاه روزگار
رومی سفن به پیکرشان عبقری حریر
فرمان شد از نخست که لشکر خدای یار
لشکر کشید و ملک کشا و ملوک بند
هان ای معسکر پاک آسمان سریر
کاک خاک پهنه تو بر آرد بحج سر
هم آسمان ملال ز عکسی از چمن
هم مه بباحت چمنت برگی از سمن
هم باد مشک بیز تو دلاله بهشت
بر سیرت خرد فلکی عقل را عقال
گر با زمانه پنجه زند سگی و سبو
ستیغش نی بخشش اگر دهر بخت کوتش
آن ریزد از نهیب تیغش لاله از سموم
کنون باید بمرد قیر و آن ای داور دارا
یکی لشکر بر آرائی بباغ و راغ و دشت و که
برامح بازی رمح و بکیوان گوشه کیوان
مر آن فرزند تیر او زن جائی خسته کوران
مگر این نی همان ضرغام پیل اندازش شیراوژن
مگر این نی همان خورشید کیهانسوز آرا

جادو نهاد و دیو بهاز مرز کاشغر
بر صد هزار دیو چو مرغان تیز پر
وان بوم و بر یونان تا یافت سر
راندند سپه و بر با چون پیل زرد
چون بستدین مجح از گرز جوی جگر
یکقوم را هزیمت شد تا بکام شیر
بر سیرت بهیمه و بر صورت بشر
بر تافت رخ ز خاک جیان فرخجسته در
کانجا روا که گشت ز هر گاو ورند بر
از خنک کوه برنین وارون بلا شه حر
کای شاه آسمان جلال آفتاب فر
آشفته شد رفته باران رخنه گر
کشتی که آفتاب برآمد ز باختر
بهرام پور کیوان چون گشت تا کمر
با لشکری و نی قیاس و فزون ز حد
با لشکری چنین ملک آفتاب فر
بوسید خاک و چست برآمد ز بین زر
صحرای خاور آمد دریای باختر
دارم یکی نوید روان بخش و دلپذیر
که آب عرصه تو دارد بشهد شیر
هم آسکون ها دتر القشتی از غدیر
لوز بنه سپهر دراغشته این بسیر
جتر کمان تیر زمان زهره در بتر
بر نا دل ملوک ز بخت جوانش پیر
رومی سفن بزم بر پشش عبقری حریر
جو شد بدین چنانکه به نخجیر شیر نره
چون از حمام بام جلالش یکی بر
کنون باید بشت خاور ای خسرو خاور
یکی آذر برافروزی به بر و بحر و خشک و تر
بگردون برده گر گرد و باختر برده در خنجر
زکوران بخرد زهر گرا جز این سخن باور
که شاهان جهان را زاماد و برکشت جان زر
همی لولو ال قسطنطین همی لرزان کالنجر

پلنگان در تنگ قلزم نهنگان که بر بر | نگر این فی خستن شاه بهادر کو بکام در
زبانهای خنجر اطلس جنه کرچون کره جمیر | عیان گشت عون مهر خاور گرچه با خاور نهان مهرش
بطبع اندر گوزن گوزنان ها در بیشه ها در | اندر و کبک آری کی به بیضا هم اکنون اکنون کرد

وله ایضاً در ستایش خسرو صاحبقران فتحعلی شاه گوید

برآیین نگار گون کمخیت گوهر | چو زاین پیشه شیری آتشین جنگ
زمین آشفته شد پر نافه تر | سخن روشن کنم زین در بیاران
وثاقم خواجه تاشش کام اژدر | دو یار زعم کمال از زنگ و در دوم
که بدیدی ابتن و دیبای ششتر | سمن ساقی بدان سیمین تن روم
بغیرت در فتادند آن دو دلبر | تخت آن زنگی سرکش بر ومی
بود در روی این از زر شکست معصفر | بد مسازی منم قائم پیک جای
بود کفش ای سیه کار فسونگر | با فسون تو ام حیران بهر کوی
فرو بندیم بر بال کبوتر | منم در مشرق و مغرب مسافر
کز امش فتح و ز فتحت رست معصفر | پا پوی روز نور روز رست و شامان
تن خاکستری کوه پر آذر | بکاه و یوه کوئی کرده پنهان
چو در تنین جهان آتشی تند | و یا چپان نهنگی کرده آهنگ

وله ایضاً فی بهاریه

بهار حله اخضر کشیده بر گلزار | چه طرحها که زمین نکشیده بر تسبیه
کنار سبزه هویدا بنفشه در گلزار | گرفته ساری آل تذرو در مخلب

وله ایضاً

دریاش کشتی کوه پیدا کر موج بر جسیر | فتحعلی شه آن کو جمشید تاج کسب
هم نطق و اندیشش حزاره جرب | کیهان مهر او بار جنبشش چو در سمو
از چرخ دال پیکر دال افکند زیر | کیهان ملک ورا افلاک یک سیتیج
آموزگار انجم از هوشش یاد گیر | اندیشش آنکه گنبدی گذشته در خیال
حصن حصین کشادن تیغ آن جمیر | از بیم آن هزار هزار جا بها چو در خروش
اژدرهای جافی خسند از دو شیر | درگاه این شهنشه فی آسمان دون
قواد کان جاهل نشسته بر سریر | ده و اثر گونه بنشش سنگ کید با دتا
و آنانکه جفت دانشش با پایه خطیر | در کار ملک و ملت زانصاف فرد
کیوان ز رزف بینش جلیس تیز ویر | خورشید کعبت بامه که اندر نهین نموش
لیکن در آفرینش او رست جسیر | کیهان بتیم ز آتش اینک بنام هوبر

نگر این فی همان کر تطش او بود مسوز
چه فنادان دم آهنج اژدها کش کار ینک
ولی بندد اگر تیری بعا بسیار نجیرش
ستنا که کاین همای آتشین پر
غرابی پر گشود از شرق آورد
بمشکین حله تن پوشید شیرین
یکی گنجور هند و باز فشاند
ز ناف آهوان سیمگون سهم
چراغم خانه زاد چشم کژدم
سیه مستی بدان شکر لب زنگ
نهانی مهر من با خود چه دیدند
بگفتا ای سیمین ای چنانچه پند
ز گفتارش بخود پیچید رومی
چو پلنی پیکرم چون پر طاوس
شهنشاه جهان فتحعلی شاه
رده بر بسته هر سو زنده پیلان
غریوان هر دم از خرطوم چیان
و یا بر قصد جانها جسته کمن
گذشت صدمه آور که رود بدل آذر
سحاب کلاه فکر کشید در گلشن
فراز دوحه عیان یاسمن بصحن چمن
ای قصر ماه کامد پایه است قصیر
با عرصه است نخوانم هر روضه زحل
گردونش کس نه انداز اوج در جهان
هم خلق جا بغز ایشس تمامه بهشت
چون تیر دال پیشش ز چرخ دال اشت
پرورد گار مردم از جان هوشیار
سد قدر شکستن آن سنگ و این تیغ
از اژدر و شیر ناخن … ور دو دان
کار دکان گل کیسته از سرو
در انجم هم دولت از شاه با خطر
با هم چو در حکایت از خوف وار جا
گر چه بکار عنصر جسیم دانشش جنه

بیکغارت نکون از وی سپاه زنگبار
بیکا یک زابصید پیراهن … جان
عقابی را اگر بر بند تولی جنگ بال و پر
بسوی اختر شد بال گستر
زمین و آسمان در سایه پر
بهر مرغوله بید اسیکون بر
شکار انداز شد بر دشت دیگر
سبتی ار یک بود و من نعم در
یکی در ایمن و دیگر با یسر
که آموده برار کافور و عنبر
زبان بگشاد در تندی چو نشتر
بغاز ری تو ای دایم بصدر
به نیرنگ تو ام در وا مهر در
به نشر مدح دارای مظفر
جبین … همه بر خاک آندر
بطار مهای نیل اندوده صرصر
بخاک اعراز دریای اخضر
اجل در پیکر پیچیده اژدر
رسید نفحه آوار و شد ز جان آزار
چه نقشها که ز شنگرف بسته بر زنگار
نهاده طوطی تر غراب … منقار
بخت جوان شاهان اوج سپهر پیر
با عقده است نیارم … سدره … نظیر
خاقان اعظم آن که خورشید ملک گیر
همین سحر آغال کلاشم … بر سریر
میزان قدر او را اجرام یک سپیر
بخیش را که مستی سپهر و ضمیر
از هول آن مهالک دهها چو در میر
کز صرصر حوادث باد ز بر بینش زیر
تا هید از غنون بن برتر بود ز تیر
تا رخنه کرسی … انجا به رخنه گیر
در بیج با بدامن زین … حیز حیر
بر خرمن وجود هم آن شهریار …

در صفت عمارت و مدح خسرو منصور نایب السلطنه مغفور عباس میرزا گوید

آفتاب فلک دولت و شوکت عباس
ماه مهر افسر گردون فر شاه پرور
هست از رشک منش مهر سوی ماه از پی بوس
من درین فکر که آرم ز پی صنعش لوس
او بتدبیر که رهبر برساند در کاس
گر بگوید چو تو در نظم سخن استادم
حکمش شاه سخندان بود و شعر شناس
طبع را لطف خداداد ضرور آمد و بس
سبز در دهن فندان صلو جنک نحاس
گر چه آن لعبت چین آور و این چهره رنگ
کودکان قرطه درآ و تخته نیز ز گیلاس
کودکی از سوزن ها در جو بساز دیگران
نفس هر طفل که پرورده شد از حصن نقاش
عیسی آیست که آورد به برش مریم جهد

وله

که ز غیرت زده بر سینه نه گردون سنگ
کرده چون قبه بر آن تعبیه ز امر
شاهکاهان همه بر شمع فروزان دیر
پله اش آمده بر صورت سبحان تر در
زده بر پله آن صورت از در پیر
تا بد نهند سلاطین که بسیار و پر دم
زین خرامیدن بیهوده ز رنگ آتک زدر
اولین پایه او را شوانی بوسید

در صفت بهار و مدح خاقان مغفور انار الله برهانه

رمن از فیض این چون پر تو رنگ
چنین روزی نشاید در شبستان
بعزم خاکبوس شه میان تنگ
نشستم بر سمندی دشت پیما
رکابش هونه سد کهکشان تنگ
نکاوه قصه چون باد سبک خیز
تعالی الله زمینی آسمان رنگ
هوا اشیر چون بهارستان تلشی
ختم به آستان به سقفش او رنگ
بدست اندر ستاده ساقیان می
بهمه ز اشکرا چنگ نیوشی آهنگ
صف پیلان جنگ آور بیکسو
چو سجان اژدری ز ابلیس از و ننگ
دیار او تخته ز نخجیر دود
هجره کرده سوی مرگ آهنگ
زمین از گوهر و از رنگ خانان

وله ایضا

بر لشکر جسم و جهان تنگ
بر خیل نشان ستاره پرتو
خورزین زده بر سر بر خنکی
من نیز بعزم خدمت شاه
ده هر گامی هزار فرسنگ
... هزار گون ...

کاهی ز برق تیغش تابان تیم به تب
زهی ای کاخ والا یک غلام عرش اساس
در نوبی پرده زهره پرده عیان شسته تی
لعبتان تو ز برس ایلی یاد رهنمند
آسمانی تو و خورشید جهان افروزت
شهریارا یکی از زمره احباب مدام
من را اندیشه که ز ریش فشانم در کیس
در سرایدی که جز نهیت ز شعرم خطری
نیست نحاس کس از نطق داند همه کس
خسروان گوش آزرده آویزه لعل
نتوان گفت همبر نتوان خواند نبی
نیل بر روی منقح مدیه فاید
تختی از سنگ برآرست شه عرش آرنگ
مادران همه از رسته ریحان برد ست
نکهت درین گرچه بدایع کاران
آسمانا بر اینگاه بسجود آید سجود
چو کرد این لاله سوی ترده آهنگ
زمینا گون زمینها آسمانها
کمان رستم اینک بین که دارد
هوا از عکس آن چون چتر طاوس
ز جا جستم به صد شادی و بستم
ستامش ناشاید آسمان جل
سوار و طلک ری آمده حیتم
در آن قصری که معمار قدر کرد
همه جان پرور و از راح روان بخشش
سرو البسر رو از خرطوم سیحانش
و ماه از ره و گرد گردون گردان
از گرد دستش چرخ آینه زنگ
خاقان جهان ابو المظفر
گردید جهان ... نیستی
پرچم زده بر فراز پروین
بر باره تیز تک نشسته
چون خنگ سپهر بد نوشتی

کاهی که ز رشک ... خشان ... بغیر
تهی ای قصر همایون پی گردون پاس
زرنگ نگار نخجا غیرت خوبان ایاس
دیده کاشان پی خواب و تبراز نقاس
شاه یوسف رخ موسی کف عیسی انفاس
او درین فکر که سایه پی قلم الماس
راست این سخن اینک قلم ... قرطاس
نکته سنجی و ترتیب دانستی و اساس
پیر دور اخوانده ولی برده و سولی نحاس
چه غم از سالک آمیز گذرش نیز قیاس
موسی آنست که ریزد بسترس آسیه آتش
نیک مذاق شناسد سخن ما را ماس
بیرطرف تیشه فرهاد و صد شاید سنگ
گر نهیش قیصر از روز و بیجا از بیهنگ
زیر پایا رگ اژدر و طلک بستن چنگ
راست گر قامت توسنی ... دست بیجو حد رنگ
شد آذر گون ز آذر یون لب از رنگ
ز فرد فام شد سیم شسته رنگ
بر ردی چرخ چاچی را برآ از رنگ
گهی بر رخ کفی بر آرنگ
که خور زین بیدش ایوان حرچنگ
بوقت دقعه چون کوه گران سنگ
ز مغلش چون نگارستان ارتنگ
نهنگ اندر قفسه جکمان چنگ
ز نگاری قلکشان بالا سنگ زنگ
ز موج این نیل جاگستری رنگ
شده طیار زین فیروزه اورنگ
برآ بند و دل آمدم سنگ
چون کرده مرم روس آهنگ
بر حلیشان سپهر آهنگ
بربسته میان بندگی تنگ
با جامه شیر و بویه رنگ
در بستر رنج با صد آزنگ

نازنک صفت زخم بازنک | آمد چو طبیب عیسوی دم
گفت ای بتو در زده اجل چنگ | جانداروی تست مدح خسرو
جان‌ها را اجل بکینه آهنگ | خالیگر دام و دد حسامش
گیتی ز درفش تنگ و دررنگ | دراعه ایمن چو درع شاهین
بر صف دلاوران آهنگ | چون خنگ فلک فراخ سینه

در مدحت نواب شاهزاده اعظم و ولیعهد اکرم نایب السلطنه عباس شاه طاب ثراه

بحجره رفت درون برکشید اقبال | مرو مطالعه طالع و مطالع سعد
عروس عیب کسوف و بری ز ذل زوال | گسسته سنبل پرپیچ و تاب در ز سمن
شکنج و تاب شده زکلاله‌اش بکلال | برنگ گشته ز زر زعفران و از هلل
کهی و هب مشکین و حجاب جمال | برش فشاند ز رنگ از دو چرخ جای قمر
فکنده ولوله بر کاخ دائم ز ولول | گرفتمش بر و سوی حجره رفتم شاد
فرشته فطرت فرخنده فعل و فرخ فال | رخ سرشت که از خدمت تو مهر نهند
در آن نفس که پلنگان آهنین چنگال | درآورند بسکان و رکار آشوب
ز ستم ابرش تازی و پیکر ابطال | شود بحار و فضا ز جهان غبار و بخار
ز سنگ خاره فروزان شود شرار نعال | چنانکه خنجر تابنده از ظلام غمام
قراب خنجر هندی شود قلوب رجال | ز گرد ز رسد گردان کمر شود مغفر
کنام شیر حسام تو سینه رئبال | تو همچو برقی و دشمن چو فتنه جوی سحاب
سیال‌های خیره چو سیل شد سیال | ز بیم خنجرت ای صفدر نهنگ شناور
کنند جای پلنگان بقعرهای جبال | چنان ز نعره خنگ تو لرزه مند
کنام شیر زبان جای سینه محتال | بهفته روی کیهان ز بیم جان نهند

در صفت قحط خراسان و مامور شدن بان سامان و مراجعت و ستایش خاقان مغفور فتحعلیشاه

ز زر زده و بی ز گنج خسرو بدل | بیک اشارت جان بخش صحیح گیتی آ
بسوی ملک خراسان خسرو مفضال | دلم ز بعد بسالک چه گاه از صرصر
نسک خون محاور چو ترک وقت جدال | ز ابر کسند خضر ابقیر گون خفتان
همیشه کشتم و ماندم ز پی فغار و جبال | کهی بگور شهید آن کاروان بفسوس
کهی لبم برهی در دها ده کوپال | چنین گذشتم دشت و جهان سپردم کوه
مصون بطوس آمدم و آوردم بخزینه مال | ولی ز قحط و زان ز خروش گرسنگان
ز ترشش تمایل منعم ز بسکه شور سوال | درین کشاکش گاه مدیر ز بد شاه عهد

از جوشش اختران صفر
چو دید چنین قرین هر کم
کز حیز ناشی شه معصوم سنت
تا سوی وی از فروغ صبح در موج
بر پشت سکاوری شهنشاه
هدیه زر بک آهنین سم
بعرب شد چو نهان این عراب مشکین پر
بعزم اینکه ازین خطه جنت بر بندم
رسید چاکر چالاک رفت و جست
بکوه کوهه پیوند آن چو بر نهاد قیاب
که ماه روی من از در چو آفتاب بتافت
فریب و خواب شده زعفران ایشن تغزل
کهی سواد که سیمین او ستون ز نخ
نهاد سلسله بر پای عزم از سلسل
سپهر مرتبه عباس شاه آنکه بود
در آن زمانکه هژبران آتشین برش
ز برق تایخ هندی گریه صمصام
زگرد تیره نمایان شود فروغ حسام
نیام صارم مصری شود صدور یلان
مسام افعی رمح تو دیده ثعبان
حلاف بهیت نیارد و چو برق شد خالی
کسند جنت نهنگان بقعرهای بحار
فغان که گشته ز روباه بازی این چرخ
بروزکار بلند آسمان جاه و جلال
دریغ گشت چو بر سیاه پیمانرا
بقاطنین خراسان قحط خون حرام
شکسته حالی شاه را بصد هنر روز رسید
از آن کار دوی ارزی و آن رسیدی بکنج
بقصد جان مسافر چو گرد که نبرد
همی سپردم و دیدم بره نشیب و فراز
کهی کفم بجدال درکشاکش خنجر
همین بحجت شنفته زحادثات زمان
حیات لحم بمفلس ز بسکه نان شیرین

کز فرهنگ بتن دید هنگ
بردار بدین ترانه آهنگ
زاحدالبقر احسانی هر تنگ
پیراهن آن چو پر تو رنگ
خورشید ستام و کهکشان تنگ
بر شیشه آسمان زده سنگ
ز شرق گشت عیان این همای همایون بال
عقیق از قوایم گسست عقد عقال
جنازه کان پی طی بی هر من کوپال
خیول بردو و درول هجوم خیل خیال
گرفته فندق سجاده و رنگ رابه لآل
بگونه گشته شفق آفتاب و زهلال
رسس کشیده فغان از دو لعل جای دلال
زبان خرم دهانه جدائی لال
که خون خورند در ارحام امهات اطفال
در افکنند بارکان آسمان زلزال
شود تلال چو دریا زمین‌ها و تلال
چنانکه اخگر رخشنده از خلال کلال
ز تیغ بر تن مردان قبا شود سربال
تو همچو سیلی و اعدا چو خار در سیال
ز سهم ناوکت ای صید ریل هنگ جدال
که روزه دار بدید ز نعره سوال
نهاده کام بیوان بکام دل اجال
که با دجاه و جلالش مصون زعین کمال
سفید شیر خلل از کام طفلکان طلال
بحکم شرع ز بیم هلاک شیر حلال
ز بیخ عظیم کرامت زهی برگ نوال
ستم ز قرب حهالک چو کوه از زلزال
ز برف توده غراب سیمگون بال
کهی ز کمین برکاب ره زنان بسوال
جهان ز جرخم قرو چنین به سخم فال
بکام سیران هر مذاب شهد زلال
جهان جهان پیش کاروان عجوز و دلال

ز انبساط طبیعت جهان بنای بنوش / ز اعتدال سعی جهان نعره و نعال
بدست و شسته سپید و باب جوشن باد / بکاخ نالهٔ نای و بشاخ نغمهٔ نال

چه بذلها که زعون را بنغمهای بذرد / چه طعنها که ز من برد بنا بهای غزال
بروزگار چنین من چه شد بحضرت شاه / کلیل تیغ کلان و لییل جان ضلال

بفال نیک و ببخت سعید بگزیدم / شتاب را بدرنگ و نشاط را بملال
تکاوران در زین زر بدولت شاه / چو رعد گاه صهیل و چو برق گاه صیال

نشستم از بر آن باد پای آتش طبع / نشستم از بر آن کرم پوی مشکین یال
که در زمین که شتاب زمان / که نبرد بهر که نورد غزال

همی سپردم و از پس سعادت اختر / همی نوشتم و از پیش قاید اقبال
بخاک ری شدم آخر ببخت ناصیه سای / چو آفتاب بدرگاه آسمان جلال

بلند همت فتحعلی شه آنکه گرفت / همای همت او همعنان بسایه بال
ضمیر روشنش آنگه شرف که مهر و مه / بشیرزه دو شبه کوه پشت ماهی وال

خدیو با دل روشن دل آگه می نسپرد / بضیمران ضمیرش خور آفتاب سفال
ز رنگ و روم خدنگ و حسام ترکانش / کنند خویشتن ایمن ز قتل و قتال جدال

هر آنچه پیلک و هر زه جیش بخاشی / هر آنچه تیغ بسکند ز پلنگ قیفال
بگرز گردان هر سو نسودن مغفر / به تیر ترکان هر جا سفتن سربال

ز گرد تیره گردان سپهر قلزم قیر / ز خون تارک ترکان معین گرفته کلال
بصید طایر جان از چهار پر مردم / ز اژدهای و شاخ سپهی گشا یال

دریده درع ونکونسار زین اسان دوان / دلاوران یمن و تکاوران شمال
زمین ز پویه گردون چو شیاه مازن خشن / سپهر و مو به سستی چو رخش یاران بال

به تیغ شاه دلیران در آن نبرد بجنگ / چو روزه داران نگشتند بسوی هلال
بنصرتش بگرد آسمان چو عزه جنگ / بمژده گویدشان کاینت غرهٔ شوال

بدشت خون دلیران چو موجهای بحار / بخاک پیکر گردان چو خاجهای مال
جهان ز سوختن جان چو پشت خسرو و تیر / سپهر و تاقش بر و چو رخش شاه وصیال

مباد خصم ز جوشش در آن زمان آگاه / که جان خویش فشانند بدان بهنیم شوال
صباح موش که جان کاستی ز جانشان / بکیش بسر که نبی سخن زبان تولال

چو شعر من شنوی لب بگز ز رشک فسوس
ز استخوان فات کسان گوشی همال
اگر ز فضل تقدم رود سخن دیدیم
شغرنگ در دم ماران و مهره در دنبال

در شکایت از روزگار گوید

ملال دارد ازین چرخ آینه تمثال / کرا وست آینه مهرولی برنگ ملال
کجا شدند مبرزان آتشین مخلب / کجا شدند ملکان تن آهنین چنگال

شکوه موکبشان هوش بر بوقت سکون / صهیل مرکبشان بهره در بگاه صیال
کنونشان بر سر چو تودهای باد / کنونشان تن نازک چو خامهٔ بی بال

سرایت همتش که برسد هر محل / جاریست قدرتش همه بر کون محال
ناکس که بر درست کرمت خجسته خط / دانش کج بر جمال جلالت بهینه خال

مشاطه فضایل شمامه خسرو / آرایش ستایش و پیرایهٔ مقال
در رستی نتیجه ز نیرنگش بموبه مهر / در تلمی سلاله نظمش بناله نال

آحاد حادثاتش در عرصه نبرد / اجرام و آسمانش در حوزه نوال
هستی که از آذر و تیشن نگار جانش / گیتی طراز جوهر و گوهر نگار آل

یازد چو چنگ قادر میلان زنج جانان / تا زد چو جیش قاهر شیران کیج هال
شیران علی ز بیلند ز جنگ جان بسل / مردان بلی ز نالند در حساب عمر مال

روزیکه تیر دال بر آن چرخ دال نیست / در آسمان معرکه بند دگر از دل
سوزد روان شیر زبان تیغش بند / در دو وال سیل مان ایگون و وال

شمشیر تابناک به تنهای درع پوش / پیکان آبدار بدلهای گبر سکال
چون رخش اخترست که در کله غمام / چون سرخ خنگ لیست که در توده رکال

بروی سبزه نو رسته طارم نسرین
چو خسران مشو به نیکون بهار رم
چرا دزار فشاند از ار چرا دگرگون
بباغ و راغ نگار هزار گونه صنم

در صفت بهار و مدح شهریار گوید

شرب ده عمی ار غیرت قیس آسیمه / ز نالنال برآورده چون نکیسا دم
ز شوق نغمه گویند کان صلصل و سار / چو ست ناله رعد شتر انه در غم

ز جمره جمره کشیده چو یار منبت / نه جز کلاله سنبل بجویبار دژم
فراز مسند گلبن نشسته گل چو خدیو / نمانده رنج صمیم در صماخ جذر اصم

نه جز غزاله نرگس بجویبار مقیم / گهی بنغمه زیر و گهی بناله بم
چو بذلهای لا و یزید آنقرای صبا / چنار و سرو و صنوبر ستاده همچو خدم

دهان گشاده عنادل چو خلق از شاخ
بمدح فتحعلی شاه داور اعظم
نسیم من آن که کارتان نیش گستر
گزکه کاری سازد گر جان بسوزد دوام

در مدح خسرو منصور صاحبقران فتحعلی شاه خاقان

بر در دستش عفو گنه بخشای لطف حرم پوش
وای من گر نبودی معین باورم
تیغ سلطانم ز خونریزی عریانی جدا
بر بد اندیشان کنون گردد نمایان جوهرم
آن شهنشاهی که رسید گر بگوید ز جلال / داور عرش آستان آرای انجم لشکرم
جو خورشید ستم وز من جو هرآن آمدم / عدل کرده دولت و من گردش آن محورم

ذاتم این اضطرابست و ذنب آن اضطرام | همسنگ تیغ او کوید که در ترویج دین
بحر چون جان مسیح خضر از شبه کون هم | این اثر دارم زبازوی شهنشه ورنه من
بوسه گاه سر بکشت خدو صفدرم | مرغکی اندک خور و بسیار پرم کزال

وله ایضا

فلک شکوه مؤیدملک گروه معظم | ابوالمظفر غازی که در جمال و جلالش
زتیرکمان زحوادث جهان چاره دیلم | درفش و چو فرازان سپهر و پرویزانش
یکی بیابد خداان که من کلاله پرچم | باستانش رسو بشکل هیکل آهو
بطوفهای مکلل زهر کلب معلم | تمکین نشسته کین توع زاکر خلاف هوایش

وله ایضا

جانهارسیده و برلب پیوسته از تالم | کاهی ماکه شبنسته شاخی در آب ریشه
هم بر کفش تسقنقور هم برلبش نبرم | نومید از هلیله ما بوسل و بسیله

وله ایضا

عیش او بی دم تو زهر مهلی زامین | هنوز رشک جمالانت میں لعل گناه
شب بپا دمنخت از همه پاپروین | حوزه رستش شان کر تو جو کلزار ارم
مانده بی فستر تو چون بهمنی فرزین | بیخ و بنیاد دشس آماده زلزال خلیل

ایضا در لغز و مدح حضرت خاقان مغفور صاحبقران

چون کنی باطرز دشس معجون | گستراند بعهد فروردین
گاه طوطی و گاه بوقلمون | بجز از آنکه عصاره آن
بر سر او ست چتر افریدون | صدفی پر لآلی منضود
زابر نیسان بگوهر مکنون | دل آن از تراکم اختر
حلقه اش در سپهر گون اکنون | لب آن از دوار چون لیلی
سینه اش جایگاه صد ذوالنون | هست افزون چار حرف یکی
دور گیتی و گردش گردون | تن او که بدار دو بازار

وله ایضا فی مدح الخاقان

گرنه این پرتو ماه زمهر اوست سرکیان | اهل آب خود کاقدر آورده در کوزه
سپرده ما رک پیدا کرده ون قدیس نیسان | زبیم کور بر پشت غزال آتش ضیغم

در جام انجهانبان علت کون و فساد
گوهر دریا فشان کز دستان پای بزم
هم حد کمش از بنر این فخر کاندر صف کین
آشیانم شده پیکر سپهرواند مبین
ببین سلاله خوامین سجیه آدم
اگرنه ناوک باستم تیر غمزه ترکان
یکی نباز دختر م که من بطلب انه پرده
بساختمهای مرصع هر زحنگ محلی
زان خاک آدمی کسی زان آب شسته زناخوش
عوعو سگان بزن و کوچ جاری این آن چوبی
شبها و رشتش تب لبها زتب سیارب
وشنودی زنجیر بر بحظه آورد زور
اندران عرصه که دلتو دهد خام نجم
خام خندان بکه بر سیکل سلان پیمان
هنوز ایوان شهنشه فلکی بی پرچیس
جیش او بی عدد تو که بی آیت
روزاز شوق رخت چشم همه برحور شید
کشته بی وی نعم چون گلشن بی نسترون
چیست آن حقه زمرد گون
بوالعجب حقه که پنهانست
بر تغنش زخم خنجر قارن
روی صد و از وطرح کون ارگ
بوالعجب حسلقتی بود که بود
در دل وست گنج کیخسرو
نه صدف لیک پر بود چو صدف
اخترش در ستاره گون حلقه
آن چو ماهی یونس است و بود
کرده چون خصم خسرو آفاق
درین دوران که آهن چون بهشتی عرصه کهیلا
فراهای میتن یکسان چه از نهاد بیغاب
ستم کر بحر روی بنای گردی ره صرصر
همرهان آتشش چهر زهیب کامش شنبم
نوشته نامه تیار اختر بر پر عنقا

کوشش ایتدا تیتی از دو تهار چیده ام
آهن نگار خوردی در خورخاکسته ام
چینه آمد جان بخواهان شد ور ابغرم
کمترد یک پیکر و پیکر خیزرانی پیکرم
سپهر هفتم مضمر بهشت هشتم مدغم
هم این شادی هم آن هم آن امش همدم
بصید گاهش هر جا بگاز و پنجه ضیغم
وشتگان همه تیتین ستارگان همه رقم
خفار در تعیشش عسال توتنعم
ازما از انه شوی زکربه آب وام
با اثر دری زرشته پیداش سر نهان دم
این زانکه عدیله از او عالی گیدرم
اندران بیشه که عدل تو کشد تیغ بکین
سوی آهو یان بچه بر پیکر شیران عرین
هنوز مشکوی جهانبان چمنی بی نسرین
هنوز از آه قربانیت فلک قیراگین
روضه عشرتشان گر تو چو فردوس برین
دود دیوارش آستین لوالو آهین
که بلولوی تر بود مشحون
در درونش هزار مهر فزون
بدلش در مخزن قارون
دشت را وشتهای سقلاطون
آنکه از رستم الجنون فنون
مخزنی پر جواهر مکنون
همچو راه مجره بر گردون
دل آن چاک چاک چون مجنون
وین عجب کز سه حرف میشتر ون
سر او که به نیزه در هامون
بلی کیهان بهشت آیین چو شاهنشاه کیهانبان
همیکاه فلک پر از چه از جهان چیپا پایان
جهاگر کوه آهن پای کاهی در بر طوفان
اجل را نان بکم نامی قضا سهاده در نهان
زسهم مور در نامی نهنگ آرامش ثعبان

سپهری که تیغش ابر بارش آتشین سپر | چو تیتین چنگها خنجر چو خنجر قفت خارا

در صفت عمارت

کند طلوع از آن آفتاب دولت و دین | ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه ندید
چنانکه حیدر کرار در صف صفین | سهیل خیلی و ابر کینه را تندر
کند بجان حریفان قضا دو ذره سپهر | نهیب مور برآرد ز مار گرزه دمار

و له ایضا

زه زخط استواران بکمان بست آسمان | روز کین گر آسمان ناکرده گردون زمین
رست نپذیرد که نیل و عسقلان آسمان | در شناسائی تارک مرحج و رای فرخ بخت

در تهنیت نوروز سلطانی و تاریخ جلوس حضرت خاقانی فتحعلی شاه

قرار کرم آن همیشه خازن کان | جهانگشای خدیوی که خسروان بسیند
ز عدل و رحمت او دو فرشته روز ازل | صحیفه‌های مرسم برهم سکندر
خیال آب حسامش بسینه شجعان | عیان چو شعله نیران بلجه دریا
که چون سپهر بخورشید شد فروغ افزا | بچرخ و عرش رکاب همه چون شود
بکان اشعه مهر مهر گوهر کان | غرض بطالع میمون بصبح عید سعید

هم در مدح خاقان مغفور نورالله مضجعه گوید

ز رخسان سپهر چو منیچه ... | مه فشان ابر ز ژاله می کین سیاه غزاله

و له ایضا

سنبل و سوری بباغ خاسته اینجنه آن | بربط سغدی بساز عود قماری بسوز
قارن آتش خدنگ آرش قارن کمان | شاه منوچهر چهر فتحعلی شه که هو
غیرت داور برین صحت ارضمان | حیدر خیبر گشای مهدی دجال کش
هست سلیمان مثال مهر سلیمان نشان | مصدر ربع بضر زرو تاج و کمر
خرمن جیحون درای شه گیتی ستان | دست گهر بار او خوار بری ابر بهمن
گر بکند آهنین نکند آنجهان | بشکنش کتف ... قیامت
چرخ شود پایمال خاک شود چرخ سان | کوس ... و شان زند نعره چو رعد بهار
تیر ملان بابزن نسر فلک کیان | چون بکشی از نیام تیغ قیامت قیام

زمینی را که رخشش بر تن سندش فدین
تبارک الله ازین آسمان و نی زمین
ز شکلهای شگرف و ز نقشهای بدیع
درش دریچه خاور بود که هر صبح
صفوف خصم شکافد همی به تیغ جهان
اگر ز نیروی عاجز نواز ظالم سوز
شدند انجم و گردون مهر و مه زاغان
یکی بصورت ... و یکی بوضع
خصم شه را چون میان قصد جان بست
سینه اش را تا کند آماجگاه حادثات
درین سو خنلیان ... از عرق
دو آفتاب گران تازه شد زمین زمان
یکی چراغ شبستان عیسی مریم
هم از آثار آن شاخ پر گل و نسرین
غنی ز زینت این بام سایل بحر
ز فضل و حشمت او محو کرده سپهر
فروغ آتش تیغش بدیده ابطال
بحکم نافذش از آسمان شد نجمی را
بچرخ رفعت عرش و بعرش کوکب چرخ
نگاشت کلک صبا از برای نابخش
لباس باغ بوقلمون از رخ راغ سقلاطون
شمیم بوستان البرنسیم باغ جان پرور
چمن چو چرخ پرزم عماران ... چو نبات
از پی تسخیر ملک خسرو اردی بهشت
ابر جواهر فشان سیل جواهر کشان
صلصل و ساری بباغ آمده و رقته ز راغ
بزم فیروز چنگ نو ز رهوشنگ
بازوی او و معین دشمن او را کین
هست سکندر جمال شاه سکندر جلال
دامن احباب را ای ملک ملک گیر
هست سپهرت غلام کرده کامت غلام
روز جدال و قتال روزی گر جهلال
معرکه چون انجمن چو انجمن و ساغر محن

چه سر جهان کار ها زو چمن زو چمن سند
که بسته کلک مصور بر آن بهشت برین
بهار خانه تبت نگارخانه چین
بصد هزار قران چشم آسمانش قرین
سنان خطی و کنج فلک را نشیمن
سرو کلاه بدر در شیر شرزه سپر
سلاح رزم ترا تا شوند مستحسن
یکی بهیات تیغ و یکی بشکل مجن
تیغ خون آشام خونریزان میان بست آسمان
پرده گلگلی جهانسازان بست آسمان
از کمند شکر و چین یال و خال بست آسمان
یکی بکاخ حمل شد یکی بکاه کیان
یکی فروغ تجلی موسی عمران
هم از نگار در این کاخ پر ز در و مرجان
به پیشگاه جلالش چو شکار میان
صحیفه‌های موسم با سجم و فشرو ان
نهان چو لجه دریا بشعله نیران
چگونه نسبت این تخت گوهر تیغ آن
قدم نگاه کیان زد چو شاه کی ز بان
نهاد فتحعلی شه قدم بگاه کیان
جبال از سبزه مینا گون ثلال از لاله مینو
صبا ز عود در مجمر هوا ز مشک ... ون
چو بربط سار در نای چو زاغ زاغ در
آخته از سبزه تیغ ... بر ... کمان
بر گل کبک زنان آن برمند پیلبان
باده زنگین بخواه مدح شهنشه بخوان
بر درا و چو آن سپهر بسته میان
موسی دریا شکاف عیسی دوران مکان
سرور جن و بشر داور دوران مکان
تیغ شررها زند برقی برق میان
تکسلیش از کمر منطقه کهکشان
تیغ نمائی کند جلوه چو برق یمان
زال کمربند سام سام مرد دیجان

افعی رمح تو در سینهٔ دشمن مقام
تا ز نسیم بهار سبز شود هر گیاه
دو شاه زاده که شیر اوژن نهنگ دژند
شکسته تاج هزبر هزار تند شدند
بجسم سیلان خاک هر برکرده مغاک
ز خون خصم دلیران چو گرغنبه گرای
بیاد شیران آهو وشان بپای نشاط
یکی به سنبل پیچ و تاب گرد زدای
ابو المظفر فتحعلی شه غازی
عید بست و شاه ز ستمان بگاه ناز آئین
از مهر و مه حرگاه جم آزرم گلزار ارم
شاهنشه فرخنده خو با صد عظم ز رکو
لولی وشان سیمتن با غبهای پر سمن
اندام ایل آسمان حسن طوم بچان کهکشان
زان فرقه زرین کان اژدها زاید فره
گنج سعادت از پی چو گنج یمن پیچ و پیچ
برقی ز سیب چون کان دژی آتش سهمان
هر سوی باغ چو حمیت رحمت نار
روی سیم تا آسمان چو لب خسرو دستان
در کان چو برگ دو را سیمرغ ذان کیمیا
تیغش بکف کشورستان گلگشن چو فشان
روزی که از ما ردو سر خطر ها ی جاری
ورود موکب فیروز شهریار جهان
سلیل گردش گردون اگر ز تیغ حسیم
سلیل جنبش این صورت عوالم عقل
اگر به بحر محیطش شراره بدن جاهی
به بیشه که به خر مار گرزه از خشت
براغ راند تغیر فر اسباب زر
همه ز اطلس چینی و عبقری بیا
ز مار ها ی مار آهنج سهمگین بیکر
زمین زمرد چو دریای اهرمن یال
ز روی خلخی و موی یلمی و شیت
بحر خهای دمان و بهای نسیمین مرج

طایر تیر ترا دیده خصم آشیان | چهر تو در روی زمین مهر سپهر برین
تا ز سموم خزان زرد شود گلستان | باد محبت ترا روضهٔ شادی بهار

ولـه ایضاً

گشاده حجب ز هر یک هزار حصن حصین | هزار دختر خورشید روی شکنج
ز خون شیران خاک نبرد کرده عجین | دگر ز پیکر مردود گرز گوهر آب
بیاد یار نکویان چو کرشاطه گزین | با بروان چو قوس یکی گذارد نیل
بهم سرشته رکاو زمین سوی سپهر | هزار ماه مسلسل ز لفکان چو پیچ
یکی فندق بجاده ز رنگ زاید چین | دگر تفرقه ز بیدمی آفتاب ملوک

در تهنیت عید نوروز سلطانی و جلوس خاقانی

کلک رو کافور مون نقش نگار آذین | بر جبین باغ خورشید آن سخن از سحا
مشکین کمندی بر شکن با شاخهای یاسمین | سیلاب چو پند ز تغیر از کوه تن دریا
در دشت چو کوه روان کوه چو باغ برین | دران بهشتی انجمن آتش فشان دوزخ فکن
عینی کرده اندر کره در کار حصن حصین | از در در آمد تا کهان پیری ساده جهان
تو گور کورانه چو دوی هلش از عیش این | زاهنگ ره فرتی برباره زین بر زد
آن در حرگ چون گل ن مرد نکمکن چون نقین | پایان بر از بخت یکی سود جم جای
با کوه هر طولی بهمن یا بهشت فردوس علین | حرگاه جم فرخنده خسرو جم بال آ
شاه قباب ز ماه تا کاه آسمان زرین | فتحعلی بهش ز آهنگ مهر روماه
این همین آن را که از ما این سهمین | در کاه شه حرگاه جم با تنبیه شهنشاهی
گربان اجل خندان چو ان خندان اجل گریان چو | خورشید به پوید بیا ز فلک وز لیلی فصا
ایدر به هر جا جان که گردد به جا نشستن | سفید باز خصم وحی را زان اندیشه

فی ذکر ورود السلطان فتحعلی شاه

اگر بچرخ رسیدش لطف اره چون عصیان | ز دود دود آن دشمنان اتیان
به بیشه که نه چو شیر شرزه خونا | بدان شتابان چمن گل پست زمی گلزار
چه زاغ زاله فشان بر دشت تا لشکر | هزار بر زمین بار از کوی پرده سرای
همه زدیبه رومی و خلخی و کمسان | ز قبه ها شان بنشاند آتش خورشید
ز شیرهای ذر آن کاه آهنین فیلان | یکی هزار هزار شعار روزگار بدید
هوا ز گرد چو گردون تیر گون خفتان | که از خیمه هزار تیر زمانه آهو
هزار روضه سوری ز حرمت بچان | ز چهر لعبت تنگی و جنبش ختلی
بگو بهای روان شیری آهن جان | هزار ذره تنین بعرصه بیدا

تیغ تو در روز کین بحر و نهنگ دمان
باد عدوی ترا دوحه هستی خزان
که در هزار ترقی نشان بدیده و هم قرین
هزار ما درکاه فور موقع این آئین
شوند چو جوشن زرین با زرد و خود زرین
ز لفکان مجعد یکی فراز چین
ز روی چو مطوق ز باز روان سیمین
و بند تارک خنصر طلسم ز تاج نگین
که هر کمین مشتری چه چینی نگین
دارا عیان آستان در با نهان فرا آئین
مهری بکیسو چم بخم نای سپهر حلقه جبین
چو پیچ بر پیچیده چون در دار آستین
از عاج و ندان پی شیر ز شیر زمرد آگین
حرآقهای وی تن خطر ها ی آهنین
کای بخت جان بر شیر بان پی بستی آهن
آنکه خود ندان لاغر میان به سر زین
دیدم بهشتی خاک پی ز فر شاه فرودین
گیتیش نزهی ساخته گرد نشش خاک پی چرخ جبین
افلاک در زیر کلاه آفاق در زیر نگین
این جلوه خاقان حرم دان جلوه در زیر نگین
لشکاش پیری عصا بو آن طفلی با سر زین
چرخ دو شاخ آن چو پی آنکه زین و کرزین
خجسته باد و همایون نخست رکاب
رکیب پرتو خورشید اگر سلاله کان
رکیب نابش این چو دست جوهر جان
زتاب تابه این ماهیان آن بریان
بدین گرایا چو پیکار زری سیحان
هزار خیمه و خرگاه و کاخ و شادروان
ز پرده ها شان بنهفت گنبد کیهان
یکی قیامت کبری کاینات عیان
که از غریو رو و روز ستاره سر گردان
زمانه عرصه فرخار و بهنه ختلان
هزار بیشه ضیغم بجوشنی پنهان

بهار تفت لو بر زبر برق گرگ سنان | غبار لشکر پوشیده چهره صبح اختر
ز روی پرده کیان کاختری بیچ روان | فروغ آذر برزین بیوم هر برزن

در مدح نایب السلطنه مرحوم عباس شاه غازی

ز طعن رمح و زخم ز لشکر خسرو شکن | سر بار کان ز هر طرف بر یاد ه صف
مار نیشان تیر و نوا صور نیشان تیغ شکن | یکسر همه آهنین دل و دم زبان روحی
دندان شد از نهیب نیشان سوری ز ار تهمتن | نی بار طفلانی عجب کیوان ...
ای چه دل از اندر زیچی نهیب خاک تن | دیدیم بس ... زمین چشم ز خنجان ...

در ذکر فتوح خراسان و مدح حکمران آن سامان نواب شجاع السلطنه گوید

تنش کیمیائی ز مردی این بیت روزه | قوی یکقوم چون قیار چه بد بخنجر ...
گران چرخ سبک ز جان ... گران | بکردون ... ای تو چندی وی در ره
بیلتن شرا قدم سود لیبای این ... | عروس ملک از هر سر هوای آستان
ولی آن دل ز رود کی نقش تا ... | پی یاری کرو هی ... ز زخم ...
بکوشش تن ... کش با مرد ... | شر ... خسرو ... شد ...
عرو ... بر کوششان ... | بکام اندر ... مهلک ... نشان ...
برخ چون سنگ خاره ... زخم | توای خسرو ... اندر ... زر ...
قضا سان با قدر ماید سیاه بر زره | ز گرد دیو برنده ز خون شیر درنده
کز عاب شیر نشان ... نشان بر زن | ز تیغ تشش ... آورد چو ... جان
بسیمای ... وشن بیمن ... | ز ما و کها و لی در خون ...
کشف ساکس ز ما نراد در کر سیاه یکه | در آن ... گاه ما ... بر ... دل
با آهنگ تو آهن جای ... اندر ... | زمین چون ... گرد آن آسمان ...
گران از فرهت برکرد ... گردن | برد پولاد خارا در بدان ... آهن
بدان قدرت کت آمد ... | کز آنبار ... شد ... خارا
که آمد بهمان ساعد ... سخن | بر اندی بر ... پولاد ...
ببرگ ... شیر ... آذر و بهمن | نگاور را ندو ر اندی ...
جها کردی بدان ... ژنده ... | سپاهت ... شد و گشتی ...
ز کافر ... تی ... | فرو ... ز ... آن کافران ...
بسیمین ... اندر گرفت ... گردن | صد دو نت ... سیرکی ... ز بر ... آوری

زمین از ... زلازل ز زخم ... سمند
ز چه ... کشتی کشت خرد
... عباس شه شاه چون زمین ... زمان
در ... دست ... بر ... ستان
چو شد چو ... کسری ... برز و بال ...
ز هو کب ... نیشروان ... آن کسیل
آن ماز ... بکر ... سم ...
صور ... ویشان ... روم ... نان
آنانکه در پرور نبوی ... زمانی
از ... آن کان کرم ... جون ... چم
کنعتم ... تار ... جنین از نهند ... تخت ...
بسی مر ... سپاه ... اختران ... تن
سپهر سلطنت ... کنده ...
حسن شاه ... که در دریا ... مولی
ز لشکر ... زادی ... جوشنده ...
چو آن بهرام از ایوان ... پیروز کیوان
... اگر بستی به بند این ...
... هر چند ... منظر خسرو
بکام ... کش ... آره ... جاد و
سنان ... چشمشان ... پیمنی
همان ... پیاره ... سر ... شاره
ز پی خوارزم ... تا ... خدا ... ندی
... آهن ... سپه ... زرین
... مارک صباشان ... کو ...
... لشکر ... اندیوان ...
... کوکه کابلی ... سپاره ... ز دلوان
... شیده ... آتش
تو باد ... آتشین ...
... بنی ... کابلی ...
... کابلی ... کوشش ... زابل
... آن ... پرشته ...
... کفر ... تن شمشیر دین پرور
تو با فیروزی و نصرت ... شاهنشه

حصیل از ... بیت ... چار ...
طلوع کوکب شعری ... هر ایوان
بر باد یا برق ... که بحر عدن
در دین و دیده ... در ملک ... مومن
گرد و ... خسروی ... شاهان ...
ماران ... تن ... پیرافکن
برق ... در دامان رعد ... ری ...
و لکش قماط ... بهران ... جهان ...
گاه ... قرین ... بار ...
صحنش ... حرم ...
خرگاه ... مینا ... و ... ین
ولی زانان ... روز ... آسمان ...
ولی از وجان روشن ... تیره ... گون
نهنگ آوی ز ... وسیل ... زو ...
قرین یکقوم ... چو ... جوشن ...
... کشتم ای ... پای ...
گرد ... دارا و ... پرده بهمن
... زرم تو ... جهان ... دوی ...
... اهلی ... تو ... کابلی ...
... اندر ... خرز شان ...
... گشته ... رایت ...
... تو ... ز بطر ... انوری
ولی سالار کافشان ... زری ...
... ولی ... جان ... جهانیان ...
... چار ... مرد ... سر ...
... تیره ... نکتف ... تشویش
... خاکش ... خوان ...
... زنگ ... نار ... مکن ...
کش ... بکام جان ... و ... لان
چو آن ... فشان ... آذری ...
چو در صحرای ... ز کراران ... کسل ...
... وقت ... چراغ ... اهرمن
که بادت زینت ... دولت ... پاینده باد ...

از پی پیش شاه و مامون باشش گاه در شستن چمن بو
چیست آن هیکل که تن شن تا که پیل آیون آن
نی خطا گفتم زیرا که به بهشت آمد
گاه از رزم ده چهم مینوال و بستول
بند با رتن دشت از پی این سلسله و در
باشش انبار بدان جو هر نامی که بود
صبر و حنظل را چون باز بی شکر و قند
دور آن پرویز بر چرخ هم کاه تن
گرچه بر سبعه الوان طوس قدرت
بنگر که تا ابد از بن روزگار نغمه پیمان
ستاره و گردید و موید زمزم فلک کاشت
زمان نام مهی کش خادم بنجوی سپاه و شه
بنگ مهر و بیان را معطر و بوها
بد شتش اندر لشکر چو موج و پهنه دریا
ای بلند ایوان این سپهر مانون بارگاه
سایه بخت پوشیده ز چشم فلک نیلی پرند
گر حقیقت برتری بدبا اوج لامکان
تا کند نقش بهشت زرین تیغ این زر رسته
عید بخت و بر و بار بشر میران پی آمده
بزم طرب انگیخته جان با طرب آمیخته
رعنا و شافان چمن پی باز بخ چو گلگون طره
صفهای سلاسل پی در تکر بیلان کی دو نی نکر
بر لشکر طوس شستن ظفر در کشور زکوس جم
کیوان شهی بزم چو گلگون نشسته ازگلغونه
شاهد جان پرور نوروز تن آراسته
زیب در زیب طراز اندر طراز آمیخته
در سلسله در سلسله از غوان آویخته
کوه و دره از لعل و بدخشان و فیروزه ریخته
از پی بهرام خوبان ساقی تا بهید چهر
خسروان هر زمان که نغمه و بانشحار کو
رو به ملک آرای او از نور دین افروخته
آنچنان تو بید بگلبن چسبیده گوی و کو
از دم گرگ و ز کام شیر و نامی ره دو ها

بحر در جوف مینا زآتش دانایی و افکن
کو نه زاندیشه آن شیر زبانیست فزون
هم بدو پایه فزون نیروی شیش از پیل دمان
گاه بر صورت مرغان هوا بال فشان
بر چه بر سیرت بدام و بصورت کیوان
باد و جوشنکی آمده هم کفه بدان
آسمانیست کش اجرام چو پروین چشان
زاتش بسته ده بغران چمن گیهان بان
نقش با پیشین چه از پی نخ رای چمن آن
که روز بر که و مه میرود خجسته و میمون
زمانه خنده و گوید بطنز آل فریدون
زمین کام شهی کش حشم بتفر فریدون
که آفتاب ملوکست و ظل قادر بیچون
سر ستاره و زر کالش در علاوه تر گون
از تو مینا ز زمین تا آسمان ماهی تا ماه
شمسات بنهاده بر سر تو خیل زرین کلاه
عرش و کرسی از خاک آستان دارد کواه
خویشتن را سرنگون بین چشم درآید بسجاه
شاهان گردون با که دربان در بار آمده
لولو بحر من بیخته گوهر بحر آمده
روز و شب شان در روز شب هردم بار آمده
یا اژدهای جانستان که زنگار آمده
برگشته عهد کو بنوا بری شیرانه آمده
از آن بچشم چرخ پیر انجم چو سیار آمده
آفتاب و ماه از مشکین پر آراسته
باغ در باغ و چمن اندر چمن آراسته
غالیه در غالیه از یاسمن آراسته
زند خوان بر گل نوای چار رکن آراسته
عرصه آفاق چون کان یمن آراسته
جان با مهر چار ده تن تن تن آراسته
هر تنی بر دو جان ممتحن آراسته
ز آتش جانسوز و آبی ریشه کهن آراسته
هم کفن از صابه تر زه عن آراسته

بجز به نهار این سپهر مینا را جاودان کاشان
طلی نبود رنگانی کو چو در کوه و در هامون

در لغز با سم مورچه گفته

گاه یار نجی خاتم بدما رو بدمان
جا کها در دل کوه از دم آن اژدهان
روی انهان با تاب از آن چی با دلت
قیر و قطره را چون با رخی عنبر و بان
سیر این پیچ و پیچ و هر همه زر آتش جان
لیک قانع بجوی باینت همیون سلطان

گاه بر سیرت ماران مین جهه ارزن
عکس آتش آن هندوی کج کلاه
گرچه همیشه ع با هم کفه هفت اختر
چون تقلیب آرد آن نام که تقلاب عشق
پادشاهیست پرسنده فرمان برخویش
زنگ رخ پیش چه از موی چون آن پیر

در مدح خاقان جنت مکان فتحعلی شاه طاب ثراه

بشیر مجد و شهد کرم مجمر و همون
بحر خشش اندر اختر چو ریگ و اعر صفه ماه میمون

خدایگان سلاطین شه فتحعلی شهر
تن زنانه زکرد و شش بر سماک نشین

در صفت بنا و عمارت سلطانی

هر سحر خود را دهد عرض انیس تن بارگاه

چون نه نو میدی کست اتسید و شهر سیاه

و له ایضا

از غمزه در عمار تکری مع زطره طرز آمده
هر ستون پیکر نکر کار ستون جان پر آمده
زانداو بیوستش لرزان نهار آمده
مصری تا کز دست و مفتاح معما

از تو پهناستی هست که دوران جانی سلب
خرطوم هر پیل دمان نخچیر در بستم آن
نیفی آب و آذر دست نجری نهنگان چو شیر
از رای قاصر خیر خیر خسروان احتشم نظیر

در تهنیت نوروز فیروز سلطانی و مدحت حضرت خاقانی

باغ و راغ از سوری و سبزه و سمن آراسته
جام بهرامی آب بهرمن آراسته
هر تنی را که نزد و زای ان آراسته
روی قیر اندای آتان لالی ان آراسته
حجله تهمینه بهر تهمتن آراسته
مشتری کابراخر بر نیر هر زغن آراسته

زند و رباکل پرستان پیچ و از روشن چراغ
شاه و دربار آستان فتحعلی شه کلاه زمین
جز شهنشاه نو آیین کانبا عیش بدین
اندران هنگام ها یک از هیولا سرد
در یمین و در یسارش چون نمیش بسیار
هم خنو طلا از عابه رکم عنق انگیخته

در تاریخ اتمام مدرسه شاه واقعه در کاشان

هر زمان ترا با نوی خرگاه فلک داد — بر چرخ حبابی ز غدیر تو برد آب
هر زمان رسن بست حق قصر خورنگا — دانی ز چه ارزد دو جهان مدرسه جون
کامد پیشمان ز فلک الفرش شهنشاه — کاشانه کاشان بچنین مدرسه آراست

در تاریخ اتمام بارگاه شاهنشاه صاحبقران مغفور طاب ثراه

چرخ درگاه ترا حلقه بگوش [illegible] ای — باد مشکین تو در گلشن جان غالیه بیز
هر کجا میکند ره در تو بهشتی پای — مهر با مست سپهر مهر چه عکسیست و چه سایه
بوم بر بام همایون تو گر بال گشای — نقش آن شود آتش فکنی باز غراب
هم رسد باز از جرعه تو ما یا [illegible] — زهره در زهره کیوان ز چه از رده این چرخ
کاز دامنه به سپهر بر تو جاجای — نیست آن کنج بجز فتحعلی شاه که [illegible]
روی بید اگند از شیربان پیدا — داد فرمان که در این عرصه [illegible]
پاکی فرزند همایونش بل نهد [illegible] — کرد بنیاد چنین بارگه چرخ شکوه
بود این بارگه از فتحعلی شاه بپای — بجد کی بی پر و چه کو [illegible] شکر

از ترکیبات انجناب است که در مدح نواب طهماسب میرزا گفته

نامه رفعت کرده ز افضال تو — دل خلق دو جهان همه آراسته [illegible]
هشت آن قافله راتی قافله سالار تو — شاه طهماسب که نوباوه دولت است

بند دیگر

به نسیمی دم تو عمامه عنبر گیرد — از کف ماشطه عنبر ره [illegible] سر گیرد
یا مگر از شرف نام تو زیور گیرد — کان که صحیفه زبان [illegible]
کرمت دامن احرار [illegible] گیرد — [illegible] که هنجار مسیحا [illegible]
هرچه در عالم کن سنگ گهر گیرد — تا به فیض دو گیتی [illegible] پله نهد
[illegible] گیرد — یا دو روی [illegible] خسرو [illegible]

بند دیگر

از یکی لطمه چوگان گردون تو — گفتم ای کج [illegible] تو این گرد [illegible]
[illegible] چه با بخشش [illegible] که [illegible] — [illegible] زین سخن [illegible]
بهشت جنت چه ز شمامه [illegible] بو — ز تو [illegible] که [illegible]
کاروان [illegible] — تا که [illegible] شود [illegible] نعمت

ای فلک شده نام تو امروز [illegible]
هر [illegible] قاصر تو آرزم ده [illegible]
افلاک [illegible] ز چه از حلقه [illegible]
هر شهر ترا ساحت فردوس [illegible]
هر روز [illegible] پیش تو برد [illegible]
فخر ملکان فتحعلی شاه جهان [illegible]
چون جست [illegible] مصرع تاریخ
دیگ ای بارگه [illegible] از [illegible]
نوش [illegible] سرمایه تو [illegible]
مهر [illegible] ترا گوشه نشینی [illegible]
هر کجا [illegible] سپهر [illegible] سر
شیر [illegible] گل [illegible] تو گر [illegible]
هم [illegible] نیکان [illegible] تو [illegible]
گنج را جائی ای بارگه دولت [illegible]
چون [illegible] این آن خسرو فریدون [illegible]
پاس [illegible] شهنشه عباس
فلسفی طبع [illegible] تاریخش گفت
روم در [illegible] دو [illegible]
و تک ای بخت همایون که [illegible] تو
بارگه نه فلکی و ملکی خورشید [illegible]
قصر [illegible] پایه آن چرخ [illegible]
هر کجا قافله پرتو خورشید روان
گفتم [illegible] که [illegible]
گر [illegible] دست [illegible] گیرد
تا [illegible] کف تو آسوده شود
قدمت در ره [illegible]
آن [illegible] خرد [illegible]
خم [illegible] گردون [illegible]
ای [illegible] دل دریا [illegible]
[illegible] این [illegible] گردون [illegible]
[illegible] که [illegible]
سقف [illegible] تیغت [illegible]
فارسان کرمت گرم عنان هر جای

دانی ز چه پیدا [illegible]
هر [illegible] تو [illegible]
[illegible] ز چه [illegible]
[illegible] سپهر تو [illegible]
دانی ز چه از عدل شهنشاه فلک گاه
[illegible] عرصه آن حوزه فردوس [illegible]
کعبه که بود مدرسه فتحعلی شاه
آسمان [illegible]
حافظ [illegible] تو [illegible]
خاک [illegible] در [illegible]
[illegible] چه [illegible]
سایه این شود آرزم ده [illegible]
چاک [illegible] گردون [illegible]
[illegible] بر همه [illegible] گشای
[illegible] قصر [illegible] آسای
[illegible] فرح [illegible] خدای
[illegible] و چه [illegible]
[illegible] گیرد [illegible]
[illegible] تو
[illegible] ثابت و سیار [illegible]
گردش انجم [illegible] از تو
[illegible] آید [illegible] شاهنشه [illegible]
[illegible] روی [illegible] و قضا [illegible]
[illegible] غالیه [illegible] گیرد
[illegible] رقص [illegible] گیرد
[illegible] گیرد
سایه جود تو در [illegible] دیگر گیرد
آسمان [illegible] گیرد
[illegible] حسن [illegible] کرمت [illegible]
گفتم ای [illegible] فلک [illegible]
[illegible] آری که [illegible]
ز تو [illegible] که [illegible]
[illegible] هر ره [illegible]

زخمه سوز به پیلان دم تنین گردد … خار در راه نهی گل سوزی گارد
دهر سر گردد با بارهٔ روئین گردد … ماه را تا ز تعصب بار دم آهنج شود
گفت زاری که زمین‌ها و همه زرین گردد … چون به آمد ز در آن‌ها دگر دین پرور
چشم بین بنگر که مطلع پروین گردد … وادی کاین جهانی ز نو مهر جمشید
ابروی موج گر از باد گره بین گردد … رحم کن رحم به دریا و بنگر خورشید بگیان

شید دیگر

شیرها بر سور و عین بر زوبین سکال … چرخ اگر اختر بریزد بسجال تهنا
می‌بیاید بخجر اندر سر تیغ هلال … چون نگین تیغ بنا در در بر گهری خشنا
از غم پور بهرام بید موید زال … از پی سر تو آغاز تیغ زرتشتی

ایضاً

صوبجاج جوان بکف فارس میدان سخن … تو در این مرحله ده وش تهیدستی کن
در بساطی که ده سار سلیمان سخن … تا عدو رسته بصیر این البصیرت عالم

ایضاً

روزگار رست زمتها دیر قرون باد … از لآل لب تو جامه داران زنشید
دشمن از گرز تو هم مرحله قارون باد … رشحه لعل ترا دیده دُر دریا باشد
عهده عهد تو هم زحایه گردون باد … این چه قدرست و چه فرهنگ گشاده است دل

از قطعات مطایبه است

تو از خود بخبر داری بمن نیست … حذر کن ای حریفان ستم که بر خاست
ای معشر دوستان بشارت … جستم ز هوای گرم جامی
فرشی که بدان بود طهارت … خادم چندان بگوشه چشم
تا نام احرار از میان گم شد … تا آن جام قلبتان بجست

وله ایضاً

کای میر مبارک قدم ای پیر خردمند … این لقمه خدا را مگذار که زکف بکند

در تاریخ مدرسه جناب حاج محمد حسین خان فخرالدوله مروزی گفته

آنکه اسکندر بدرگاه او فیسی … غیرت صاغر جمشید زو هر کسی
قدسیان احسانش همه زیر قدسی … گر خلاف آید حکم ملک و رای ...

ابن سکست تو زتب این بیاو تریان
ابروی از تو هبا زجو باچین گردد
چرخ در راه فناختک آیمن ریزد
زد سحر حلقه کسی در دلقش بالین گیت
گفت افروخته‌ها و در آیدی که از آن
باشد این‌ها که از دریا دود بکمرد
اندران موقف گرفتش ابطال جدال
کوهها بر سو صر تک روآهن پیکر
پنهان بخنجر اندر هر جز و قواد
خبر کیوان توجیون کرد حسته تیر
تاج صبا اگر چه بود جان جهان سخن
اندرین عرصه که بها شش بریت سنج
دست در جیب مکو بای بر بهمن دلی
به کرا از رخنه خود موزنه سر ادم
همین اگر در درهی شمع دعا روشن کن
یارب از بخت ترا دولت روز افزون باد
دوست از مهر تو هم مرحله فارون باد
نامه نام تو هم مرحله خورشید است
شکر ایزد که این نامه بپایان آمد
ای پسر شرم کن که گوهر شرم
جوی شستش ز آب خلق پر است
مرا دسطا جنوالو دو ایکت
وی بر سر خوان اجه رشم
وز بهر نماز جوی تیغ است
اندرین روزگار دون پرور
وی بر سر خوان کرم خواجه نشستم
از قرصه نانش هیچ یکی لقمه نشکستم
خادم بشتاب آمد و بگریست برابر
مش ناگفتم و بر پیش خود اندم
والغرض هر چه در ستایش رفت
در زمان ملک غازی از ره جهانبانی
آنکه افریدون در حضرت او هیر بدی
ملکان از ملکاتش همه زیر تهلیلی

گر تو بی آب چو سنگ آمدی سنگ چو آب
مار بر گردد چو کاوک نی پرچین گردد
مهر را شبنم گل آذر برزین گردد
و بدنش حالتی از داد تو کردین گردد
با مداری نتش مهر چراکین گردد
ای جهان بخت که از جود تو از زنده تواب
کوه آهن بالفت به مفاصل زلال
ابر اگر ز تیغ ببارد به بنا دو بتلال
به بنا بید دلیران همه زمهدی جدال
آسمان هم ز زمین ناله بخشایش خوانی
لیک نی بر دو شاهی عشق جان سخن
کو ترا کوی فلک بر خم چوگان سخن
سفت تا زاری سفته سلطان سخن
با زر تا سره گشا سرانبان سخن
و اندعا در صف مردان نتیجه سخن کن
از نوال کف تو صحیفه زمان سیحون باد
آتش دی تو ز سینه خور کانون باد
گر این افزون مکن هم از نت افزون باد
متن از نامه همیون تو آتش جان آمد
زیور شیخ و زینت شباب است
چشمه چشم هر که بی آب است
بچالاکی کی زان جا پر انگشت
تا جان شود ایمن از حرارت
بر مطبخ و سفره کرد بشارت
کش شکم پر ز آب مردم شد
این زهره شبانه راغ است و جگر بیند
از روی غضب خواجه بسویم نظر افکند
از خون من خون خورد و خون خند او
خواند بر سر شنایی مرزه زه
صله صلوات بود و جایزه زه
آنکه بر پرده دین صارم و بسطر نسبی
خجلت مخزن خورشید از و هر کسی
از حمی معجزه از هر سمی مدلیسی

این بنطق ره سعادت نظر لبیدیسی
حکم حکم فلک شد این فلک خیره گرا

او سلیمانی و این ملک جان بلقیسی
زاید از جود زرین آید مفخر آلدلو

زافادت چو لب زد مدرسه تدریسی
عرصه معرکه کز آسینه گرا بهرامی

مجد اسکندر و در گوهر رسطالیسی
ساخت این طرز رسیه عالی فرخنده اساس

خشتش از خاک تن هر سنی و لیسی
آسمان خیره از آن آمد و جنبیت حیران

وله

ای دریغا که زود میر ستی
کعث خادم بکام و باز بهشت

کو بدرگاه شاه میر ستی
تن ز شعر است چو شعر گشت و هنوز

از مثنوی موسوم بعبرت نامه برسنن تحفة العراقین

از جلش آستین دارا
کشتی کشتی زرزنه زر

دستش ابری و ابر کان بخش
گلزار بهشت لاله زاران

خطاب بحضرت خاقان صاحبقران

ابر یمین جوی گشت و زمین
تا تیغ بخت بنام بگزید

کناس کینه نصارا
ابری که تگرگش آتش تیز

برقی افکن بکینه حراق
این سنبت طویله خران را

آتش بتن و بجان در انداز
از دود سپهر دیگر انگیز

نزدیک از و ظهور دجال
اینک خر او خروج کرده

بر تثلیث هم کشیده آهنگ
افکنده بر آن جلیل زنار

زیرا من آن خسر گران تن
آن مست یهود بی سر و پای

لیکن بد و صد طویله گوهر
خرما طلب و وظیفه جو بید

در کوی رسنک کودکان اند
که در سر ران بخند و چینی

از قدر گزیده جای برصدر
را وان همه ناله رود کرده

آهنگ بریشم خر و تا ان
طبال نژاد چند بر گاو

بزر بیره رسانده زیر و بم را
جولاهه چند خفته در مهد

بر رابعه رانده ناقوسلی
بیاعان زکال بس نیزم

صندل قمرو وز غالیه سوز
انگشت گران فی بن و بی

بر کاهکشان فتاده سایه
فالک بازان کوی و برزن

شمامه کف ز مشک جو جو
آن لاته خران کی سم و دم

وز تیر و نهیب آسمان اند
از حقه لطافت هفت ایوان

آن دل اندیشه محسن اثر سعی
آفتاب فلکان فتحعلی شاه که هست
از جلادت چو بدم بهمن تا وردی
فرا فریدون کم فطرت افلاطونی
گلشن آب گل بو ذری سلیمانی
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت
با شتر گفتم ای شتر بهری
آن صبا حال بست حال تستر
دیباچه این خجسته دیبا
نام ملک الملوک اعظم
خلاق نوا موالفان را
پنهی بستو آلی آشکارا
روئیش باغی و باغ جان بخش
ای شاهنشاه ملک ایجاد
ای عاقله نقاش سنانت
ای عقل نخست شهد شیرت
این گنبد کوژ پشت جوزن
بر مسند عیسی آشکارا
در خرمن آسمان زراق
بلیا ذریح و بن بر انداز
کز دوره ماه گردش سال
از هر مویش چغانه و چنگ
دجال صفات چند جوزن
هر یک چو دو صد طویله خر
پیقدر یهود یان غدار
اکنون بر صدری آسمان قدر
در انجمن پلاس پوشان
مشتی همگر گرفته بسم را
دلالان دلال بوسلی
قطران سوزان گلخن افروز
از کاهکشان لیست پایه
از جو همه را کهن سلیب نو
اکنون همه فسر به و تباور

نغمه چه منکوس چی پیمی دی از جلیسی
سنبت این سنبت مینش و چه از تجلیسی
حوزه مدرسه زانکه سر برجلیسی
که ندیدست قضا ثانی آن تاسیسی
ور خوی عجلتشان اینک از آن تعلیسی
که مدرس شد و این مدرسه را آن در اسیسی
مرگ من هر چه زود دیر ستی
بندهٔ خواجه شعر پرستی
پیرایه این پرند زیبا
آرایش چار بالش جم
قلاع هوا مخالفان را
دریا دریا ز موج کوهسر
دریای محیط ژاله زاران
ای مهد آرای مهدی از دو
ای واسطه بقا بنانت
ای صبح دوم ره ضمیرت
گردون بنجی خرام بگزید
از دریای غضب بر انگیز
این هفت مشاطه خران را
بر اختر آن چو آتش تیز
با نکس فلک عروج کرده
هر کو هر آن سهیل کرد آن
در کسوت پرنیان و دیبای
زیرا که متاعهان و بیند
که در سر ره بره نشینی
از موبه غم سره و کرده
نوبت زن این بلند خرگاه
چون سبلزار رستشان عهد
آتشزن رود مان مردم
انگشت نما چو آتش دی
برتارک فرقد فال کرزن
دنباله رو خران بسیرم
دندان شکن بلند کیوان

از غایه ماکیان نشان ساز
اکنون بها هم جواز گویند

صد خسرو از آن بپوستین شان
اینک همه با شلال گوشان

با پای تهی بخار پویان
اینک پی شان زمار رنجور

و اندر دل هفت خرقه مکنون
اکنون قارون زریشان سند

دل نقد منفعت شان نظاره
اینک بقنطارهای بلور

گاهی بحضیض و گاه در اوج
دریای جلال اکنون فلک

در خطاب بصاحب مقام نبوت و شاه تخت ولایت علیهما السلام

سنگ در دو دشت لعلگون کن
ای زنده زند کاسنی آرا

بر سنت و بر وظیفه تست
آن نایب خاص خویش را گوی

از من پی انتقام دارسی
در هر دم مور مار سازش

دوزخ دوزخ تف جهانسوز
این خوی که چون فرشته داری

از بار قضا هر من فروزنست
ای تیغ شهنشه مظفر

خطاب به شمشیر

فیروزی کر و مملکت بر
پیرایه باغ دین و دولتی

صحرای نبرد لاله زارت
آری زبهار رنگ در رنگ

خون ریزی زین یهودی چند
وقتست که آتش فروزی

وله

شگفت که نشکر دخراطین
آب گهرم که زهر نابست

بیچاره مسلب زتر دین تن
تیرنج صفت زحل نژادم

من دلاس نیم که بدروم خار
ای تیغ شهنشه این سخن راست

هم صندل سوزم و هم خشن ورز
تو مهر نهاد مهر ای جهانگیر

و انباله روت بوقت گشت
بگمار برین یهودی چند

خطاب بخنجر خاقان مغفور و صدر اعظم مبرور

بر تیر فلک جگر فروزم
این نکته بعالمی مسلم

دریای شرنگ و منبع شهد
زهر روی و کام این تباهان

وله

آنانکه زماکیان نشان راز
افسانه زچرخ و باز گویند

آنانکه سگان ده بکین شان
در صید که جهان خروشان

آنانکه زخار مایه جویان
از خار سمور و تار سیفور

آنانکه بیک قراضه قارون
با صنعت سامری قرینند

آنانکه چراغشان ستاره
افروخته شمعهای کافور

آنانکه چو خس زجنبش موج
سبحان الله مالک الملک

ای صاحب شرع پرده بردار
دجال چند را اکنون آر

ای شیر خدا خدای رخصت
نیکان را زبدان نگون بخت

شیران سیاه و زرد گوشان
مجروح جان پلنگ و موشان

الماس دو سر زکان برون کن
گر وقت نه گاه آشکارا

دارا که همین خلیفه تست
گاهی ملکستان شه ملک خوی

این تیغ که در نیام داری
در هر تف برق شعله بارش

دریا دریا شرنگ جانسوز
به گر چو فرشته ره سپاری

همواره فرشته دیو سوزست
ای نایب ذوالفقار حیدر

ای مور تو مار اژدها خوار
دی اژدرهای بهمن و بار

ای جوشن نیل ابر آرای
از نیل کهرفشان دارای

نیلوفر رنگ و سوری آور
هم دهقانی و هم درختی

نیرومی شهنشهی بهارت
آفاق چو کارگاه ارژنگ

وقتست که ذوالفقار مانند
انگشت گران بیاوه سوزی

گردون خور قدر خود ندانی
کاتش بچنین جهان فشانی

گوئی که شکار مور من مار
مورم همه مار اژدها خوار

آنرا که شکار مور تنین
جوشن زای فراسیاب است

از مایژه جهان کنم من
آتش زن آب و خاک و بادم

این خارکشان چو خار بی بار
کفت تو همه زراستی خاست

تو آتشم آتشی جهانسوز
پرتو فکند بعنبر و قیر

خنجر که ترا یکی کهین است
تا آردشان بقبله زند

ای خنجر آبگون دارا
تا چند بدین خسان مدارا

دندانه اره قضائی
دندان دهان اژدهائی

گر زانکه تو نیز زنگ داری
در کشتن شان درنگ داری

گوئی که من آن زمانه سوزم
آخر نه زبان صدر اعظم

در ملک ترا همین بعهد
شهد دوی و جام نیکخواهان

او را باجازتی اشارت
وانکه نبگر بقتل و غارت

ای آصف عهد و صدر اعظم
ای بهر سجودت آسمان خم

تن کیده و ستیر اشتران است / عالم عالم خر و بجاست
در دین عرب قوام از تو / در ملک عجم نظام از تو

از دین عرب نه نام مانده / وز ملک عجم نه بام مانده
فردا چه جواب مصطفی را / امروز چه عذر پادشا را

ایران همه زین گروه ویران / مشکوی شهان کنام شیران
سی اسب جنیبه بیهوده را / در پیش کشند آشکارا

تهرا ز زناب وزین زرسا و / از مروارید و لعل غرغا و
از پس ترکان بگوی تازی / وز پیش جنیبهای تازی

جوقی ز مزلفان ساده / برکرده مخفه شان پیاده
زرین اطباق بر سر جنگ / از لوز و کلیچه زنگ نه رنگ

زغیسان همه زه طبق کشانان / جوع البقر خری نشانان
این پایه که شهریار دادست / پا بر سر آسمان نهادست

زانداد که غمگسار دیدت / پس از همه مهان گزیدت
مشکت تو زمانه کرده کافور / شد تیره نخرت سپید سیفور

سوری صفت ز زر برگرفتش / شیر آمد و جای قیصر گرفت
عمری ره راستی سپردی / در درگه شاه روز بر روی

مان کشمت ای یگانه عهد / کامیخته شد شکر با شهد

اینکار مگیر سست و یاوه / گر آگهی از حدیث گاوه

وله ایضا

هم بر ملک ملک شکن بخش / هم بر تن و جان خویشتن بخش
با اینهمه محنت سپرهن / با این همه نکتهای روشن

گر در تو نگیرد ای خردمند / دیوانه مثال بگسلم بند
با جیب دریده پیش دارا / آرم ز تو شکوه آشکارا

گویم که ای شاه آسمان قدر / فریاد و زبر دباری صدر
پس چون بشنود این حکایت / از خشم تو بیند این حکایت

اگر انتخاب خداوندنامه و شهنشاه نامه را که افزون از شصت هزار بیت است در این تذکره نگاشتن خواهیم از قبیل گنجانیدن دریا در قطره است بعضی از آن ابیات تحریر میشود تا هنرمندان مسبوق کلام دانا گردد

از ابیات مثنوی خداوندنامه اوست

بنام خداوند بینش نگار / خرد آفرین آفرینش نگار

خداوند این گوهرین بارگاه / برافراز این عنبرین کارگاه

ز پیدائی آفرینش نهان / ولی زو خداوندیش نهان
بهر ذره او برشده آفتاب / بهر قطره او ژرف دریای آب

به بیننده آفریننده بین / برنده فی یکی ور دو بیننده بین
که بازرست ز ریخ ره بیننده است / وری نی بزرگ آفریننده است

نهاد زمین را درنگی که کرد / بی آسمانرا که داد این نورد
شد این خفته و آمد آن خاسته / که شان او چنین چنان خواسته

یکی را درنگ آهنین بند کام / یکی در شمار و بیندار خرام
یکی آهنین بند فرمان پذیر / درنگ و شتابی که شد ناگزیر

همه بند کی با بند اندر یم / ز بیچون بدین چون و چند اندرم
از و چار گوهر بکار آخشیج / دگرگونه سازد دگرسان بسیج

گهی آفتابی فروزان کند / که خورشیدشرا ز تیره روزان کند
بهشت و بهار آورد چهر او / بجاها فروزان کند چهر او

بنرمی چو چینی پرندش تنی / و یا جان روشن به پیراهنی
دو مرجان جان پرورش نوشخند / دو آهوی جادو کرشمه تیر بند

جهان در جهان ناز انباز او / بجا نهانیارا آفرین نارا و
اگر پاسبان پاسته چاکرش / اگر پاسته پاسبان آخر کش

گهی گوهر رنگی آراسته / از آن پاکان شگی آراسته
ز دیدار او بهر من در غریو / ز گفتار او کاسته مغز دیو

ز بوی هانش پلیدی بجاه / سیاهی ده مشکهای سیاه
بخشش نه مهر سش نه تنگی نه تنگ / بجوشش نه کینش ز بکی و زنگ

نه آنگه کسی گرچه شیر است سیر / به داماتی گرچه فیر است قیر
همین آب و آتش همین خاک و باد / گهی زهر پرورد و گه نوش راد

دو پرنده دارا و پرآراسته / رنگ مایه شان گوهر آراسته
بر تر یکی فرشاهی چه راست / بیانگ یکی نه تیا پاچه راست

نه ده کوهسار آن بسیج و گر / به ایراتن ز آخشیج دگر
یکی سنگ از و گوهر ناساک / یکی بی بها تر ز خاشاک و خاک

از آن فر و بهیم شاهان کند / از این جست کورتباهان کند
بنک سان که این هر ده خور در آسمان / نتابید آن شد چنین این چنان

جهان را خداوند دانا یکیست / همه ناتوان و توانا یکیست

در نعت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

ز پاکان گروهی به پیغمبری / برانگیخت از بهر رهبری

بنزد وشش بود انشان تن راستی
ز نو کاستی راند کو نیشان
نه دریای هستی نخستین گهر
مرا دار فرستاده کان خدای
همه ره نوردان بالا و زیر
ابر تر چیر پایش ز پایه پای
ز زیر دوان یکی پایه پیست او
نهان از چه این مغز او رم سیوست
پس آنگاه گردان یثرب بخشم
پی جنگ سالار مردان همه
همه همچو شیران بچنگال و کاز
پی کین ز گردان چاشتخر
کمان در زه آورده برنا و پیر
گراز زخمه خم گرزه کاو رنگ
چنان آتش خشم افروخته
که ناگه ز نا هون عمو کوس و نای
بتو قید دشت و بفرسود کوه
همی گرد چون اژدهای سیاه
چپ و راست از غو غوغا و دم
تو گفتی که روئیده با جنگ و تیک
چو دام و چو دریسته گرد بدرست
تن تیره او نهفته بکمبد
بدان بدگهر عمرو بن عبدود
سپاهی سپر چون شدی کین گرای
بهم آهنگ آن پنج جنگی سوار
سرد وند کاین چاره در کارزار
که عمرو از پی کینه انگیخت اسب
بجنبش در شش نیزه هفت باز
بن نیزه بر بهنه خاک زد
بیاران سر آید کاین اهرمن
جهان به که با آل محمد بکام
که ناگه جبریل پی شاه نبو
زبس ولیدمن برآمد بابر

وله

ز نور هستی خاک مشکو نشان / نبشت توانای او رود و دشت
بپا پایه ولی گیتی آرا بفر / بدان خسرو پرو کی پرده دار
همه پیشگاران پرده سرای / پیمبر و خانه پاکش این تیره خاک
درین زیر و بالاش فرمان پذیر / شب تیره و روز گیتی فروز
پی پاک او فر عرش خدای / بروی و بموی پیمبر و بهوش
که شد مایه هستی از هست او / مرا او را بلند آسمان پر و پست

در محاربه حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب با عمرو بن عبدود و قتل او

در آهنده چرم خنکی گراز / پولاد هندی رومی فسان
سرو برز خود و زره در ادرفش / زدوده سنانهای گردن گذار
به پیراسته تیر و پیکان تیر / خم خام خوشیده در شیر خام
شد از آهنین تنگ شیران چنانک / پرو پیر زره هیکان تر خود
که اندیشه جان و دل سوخته / به شهاده آهن چو سیماب نم
برآمد بر این گنبد برپای / نشسته بر بادپایان فرش
در و دشت از کوه آهن ستوه / هوا گه که دریای جوشنده قار
گر دیده جهان بخور شیده ماه / زمین از برون شد و رنگ از نهان
پر آشوب از نعره گاو دم / زره بر درهشته برستاده دیو
ستونهای رویین زمین چنانک / پر آهنده گان از قبیره همی
ز هر رسته رستخیزی بخاست / که ناگه دد آهن یکی اهرمن
چو روشن درخشی تار یک ابر / سرش را زکو با آسمان کبود
که گردون ندیدی سم آورد خود / به شها چو راندی سوی کارزار
دو ساله هیونزار بودی چاکا / تنش بود زخمی نفته در جوشنی
نگاور چها ندی کارزار / چو با کنده ذرف گشته پلنگ
شد آن پارسی سپید آمور کار / بپایان هستانه آن تازیان
بدان بهنه در شد چو آذرگشسب / چو سختی نگاور بسیار کری
چنانکش سرو بن اهم زندرانم / بیابان ابر باره دیو زاد
زران کوه کاو را چاک زر / چو بیننده بور خوش بدید
که در آهن آورده و آئینه تن / اگر سنگ و سندان گر سیل و شیر
ندارم هوا و سپاریم وهم / چو او کشته شد مار ها بیم جان
بچمید و برآراسته گفتار چو / دگر عمرو او برا و ر دو گفت
بستوه آمدم ماهی آو اشتبر / سه تا دستم انیک سپاهی که مرد

تن جانشان بد وشش راستی
محمد خداوند پیغمبران
سروشان همه پیر پیروده دام
کواژه زن هشت مینوی پاک
از و پرده ساز و از و پرده سوز
بهار و بهشت و سپهر و سروش
فرود از خدا و برازهر چه هست
درین پوست مغزی اگر هست اوست
تن آورده در جوشن تنگ چشم
بچرخ خماینده بستند زه
برافزوده تندی پی کسان
ابر نیزه های دراز استوار
بزرمی که آزند شیران بدام
که سر ویسه آزند چرخ کبود
در آن استخوان شوشه سیم گرم
چو آتش سیه در سپه جیش جنبش
زمیش که هنگام کوشنده مار
سوی آسمان شد هم آهنگ باد
برآورده بر دیو پیران غریو
شدندی بهر سو صف پره همی
و یا زنده پیلی بر و شیشه تن
بهرام جوشن دراز پر خود
هم آورد جنگی سواران هزار
چو آن آفرینش ندیده تنی
باندیشه کردند سختی درنگ
چو پران عقابان جهاندار ان
برانگیخت در بهنه داوری
در آن بهنه چون کوه آهن ستاد
بر آمد رخش سنگ دل بر کفید
یکی تیغ ناندز برنا و پیر
ز چنگال این شرزه شیر ژیان
که با آل طلیان ازچه در تن نهفت
بجان سوی آرد چو آرد نبرد

هماره بجنگ پلنگ و نهنگ   انوشه شتابان بدم بیدرنگ
جوان اسب و اینده فرخ منش   که پیشش اینید و بود مرز و مرزبش
یکی آنکه از بند تحقیق رها   یکی آنکه در بند او اژدها
از غیبان خبر خوان پیغاره زان   هم آورد جوی و هم ستم ورد خوان
ازان سوی آن خسرو سرگرای   سرایان بگبران باپر دو پای
که ای نامی گیران هم استم ورد گیت   میدان این اهرمن مرد کیست
سرایند و ما همه بنده ایست   دو کار از بر زیره پیوند یافت
همه تن به پشت پیمبر نهفت   همه جان ها بدیشه باز و جفت
که شیر خدا یال او زید چیست   که شاهامنم آنکه بسپرد و جست
پیمبر سر و دشت که عمرو است این   که دست علی آخته زآستین
علی گفت کای شاه آهنگ منم   که یک بیشه شیر است در جوشنم
برو آفرین خواند و خواندش بهر   که یار تو دادار گردون سپهر
بسر بست دستارش از پاک دست   گشاد و گیتی نهانش ببست
بمش داد شمشیر خشان بجنگ   همش گفت پیروز بادی بجنگ
پس آن شیر یزدان پیاده چو شیر   بمیدان آن اهرمن شد دلیر
چو باد از زمین بر هوا گرد سنگ   برآورد بیزار چو شیران بجنگ
باوای جان پرور دلنشین   رجز خواند آغاز با او چنین
که مشتاب کان ای تهم پهلوان   گشت آمد پذیرای کشور گران
دلیری که نندیشد از جنگ تو   نه در ماند از بازو و چنگ تو
امیدم بر آن کز پی مرگ تو   شتو دا تهین پیک برترک او
بسوگ تو آن مهربان ها درست   نشنید زوری بریده سرت
چنان چیکه بر مرگ پور جوان   شنود خونفشان چشم پیر نوان
بزخم سکافنده آب رنگ   کش آوازه ماند پس از تو بجنگ
سرایید مردان از اند استان   نگارند در نامه ها راستان
پس از آن شد آن زشت دیو دژم   پژوهنده از پیروز و نام جم
منم گفت شیر خداوند پاک   که دلهای شیران من است چاک
چو آن شیر را گشت آگه ز نام   که از پشت عمرانش آمد کنام
بسوگند آوا برآورد و گفت   که ای نامور گرد با یال سفت
مرا با پدرت از جهان مهر بود   زمهرش فزاینده ام مهر بود
بهم یار دیرینه در روزگار   ز بهر در هر ای آموزگار
نخواهم ستم با ور دیگر امیت   تن روشنا ز نیزه بر بالمیت
تنت در هوا باز دارم چنین   تو بی بهره از آسمان و زمین
نه آنگه که با ثبت انباز هوش   نه دانا که جان یار روشن بهر دوش
بدان خیره گفتار آن نا سزای   چنین پاسخ آراست شیر خدای
که ای گرد افرا گنده چرم   مرا پور فرخ برادر بدم
چنین آگهی داد زین داوری   که از بال من گر تو خون آوری
مرا جان بخشم بهشت اندرا   تنم بر بآن لعل گشت اندرا
روان تو در آتش سوزناک   ازان در بسوزد خداوند پاک
و گر من ترا برزنم آورم   بچنگال جا کت بچرم آورم
ترا ها زدوزخ گرا جان زشت   مرا باز تن یار خرم بهشت
بدو عمرو از روی پیغاره گفت   که از مهر در جی تو بلنوست جفت
نه نیکو سزای جانب زین شاد بهر   دو تن از نیکونه کرد و بقی
علی گفت با عمرو کاین ها زدا   یکی کوشش با من درین اژدها
شنیدم شدی در سرای خدای   زدی چنگ در پرده آن سرای
که در جنگ با من اگر بدکنش   نیاز آور و بر سه نیکو منش
از و در پذیرم یکی زان سه خوی   نه بیچم ز خواهنده از چشم روی
بگفت آری این گفت گفت من است   همان چیزی فرخنده جفت من است
بگفتا سه گفت آورم ای دلیر   یکی زان سه از گفت من در پذیر
سر و دشت که سرای گفتش نخست   که باهم گواهی بیزدان درست
بگفتا بدیر ای این نیستم   که جز این در با لیان رستیم
دوم گفت بیچی ز آهنگ جنگ   بهیچ جانی این لشکر تیز چنگ
پیمبر اگر راست در گفته لیس   تو پیشینی بس در بی جفت خویش
اگر بر بگیری برآراست دم   بمانند بکر کان تازی بهم
بداندیش گفت این هم از من مجو   که بیچم ز کین تو بیچم سپاه
که بر من گوازه زنان هر کسش   سرایید گر بیم بیچید چیش
دو دیگر بهنگامه نام من   و آرند گوینده گان در سخن
که من تا خشم از در بیم و باک   زجنگ دلیران بلم گشت چاک
بگشتم زان انجمن بآ بیرد   که خوانند سالار از هر نورد
علی گفت سیم سخن آنکه من   پیاده چمیدم بدین انجمن
فرود آی از باره تیز پوی   پس آنگه چو مردان بجنگ آوری
چو بشنید بر سان آذرگشسب   فرو جست از اسب پی کرد اسب
بگفت این سخن را مراد رگان   که این خواهد از من بلند آسمان
پس آغاز یازید آن نابکار   چو آتش نه آورد آمد ار
بغرید و آهنگ آن شیر کرد   بگرد آسمان چشمه تیره گرد
نظاره دو لشکر به آهنگ شان   که تا چون گراید دل جنگشان
که شیر خدا تا سمان کمان سپر   زبان گرد آن آسمان سای سر

هر آن اژدرمن را بتیغی چو آب
بچرخی که بود از بر آفتاب

سپر شد دو نیم و تنش سر بسر
که تیغ تخت آن شاه پرخاشخر

به بغداد گفتش که من چند سال
بجنگ تو افراختم برز و بال

به شمشیر و این چون شنید او نبرد
به جز تیغ و بازو مرا یار مرد

تو با این برو برز و چنگال و یال
بیاری برخویش خوانی همال

دژم عمرو پیچید از آن گفت وی
که آن شیردل شاه پرخاشجوی

برآورد و پیرا چو شیری ز دل
بران زد که شش آن تیغ آهن گسل

دو دستش که آمد دو رویین ستون
جدا کرد از آن آتش آب گون

چنان کرد پیرا شد در آن گیر و دار
که شد آسمان و زمین تیره و تار

سراپای یکی کمان آمد بگرد
خروشان یکی کین نگون در نبرد

در آن گیر کرد شیر ژیان
نشست از بر زنده پیل دمان

ولی هیر گون گرد شاه پرده پوش
نهان دیو تاریک و روشن سروش

برآورد پس خنجر آب رنگ
چو دندان نر اژدها پر شرنگ

ز تیغ زره بر پیچید چون گو ببند
بخواری بریدش سر ناپسند

که در آسمانها خروشان سروش
سراپایش بنام یزدان بجوش

به بیرب ز آن مرد موبان نزار
ز اندیشه شیر یزدان کار

که بدرید شیر خدا کرد را
بریده سر ناسزا مرد را

بموی زنخش اندرآورده چنگ
همه چنگ از خونش بجاده رنگ

همان شیر را خون ز تارک روان
از آن خاک برلاله وارغوان

بسوی پیمبر ابا سر خمید
چو ولها کز آن سر به بزم رسید

منم جنگ را گفت درنده شیر
منم شیبه را گفت فرخ نبیر

ز بهر جوان مرگ به از گریز
اگر یابد آسمانش ستیز

پیمبرش گفت ای گزین خدای
ابا عمرو آراستی کیمیای

بگفت آری ای نامور شهریار
که مر جنگ را کیمیا هست یار

پیمبر بشیر خدا پس سرود
که ای بر بیازوی کت درود

بداور پاک از دو بند کی
از این آفرینش بر بشد کی

گران تا گران اندرین کارگاه
ز آغاز و انجام این بارگاه

همی زخم تیغ تو افزون به
بر پاک یزدان گزید بر تو زه

عمر نیز با آن حسد وند گفت
که ای شیردل کرد با یال و سفت

چرا جوشن عمرو از تن برون
نکردی چو پاندیشی خاک و خون

که یزدان ندیده تنی جوششی
چنان جوشنی این چنین به تنی

سرودش که باشد مرا ننگ از آن
که مانم برهنه تن مهتران

چنین یاد اندر داوان که جوشن خواهرش
پی موبه آمد بر پیکرش

غشش دید در جوشن خویشتن
بغیر ز آنکه گفت کای انجمن

بستش همه بخشند فرخ همال
همایون بعشر و همایون نهال

ز زور دستش ولی سخت بگریستی
پراندوه و پژمرده رخ زیستی

پژوهید کاین نامور بلند
نکین از کدامین تن زورمند

چنین خوار و [illegible] آمد بپای
سر و زند از تیغ شیر خدای

چو آگاه شد بست از موی دم
گزین پس بسوگش نباشم دژم

کراو ز اهسم آورد دیگر نبرد
درآورده بودی ... نبرد

از مثنوی شهنشاه‌نامه اوست

خروشیدمی از تا بود دمی
بسوگش تن جان بغز سود می

جهان نازنین مرغ زیبانوای
نوایش نوآیین و دستش جانفزای

جهان همه روشن ز ماه و مهر
جهان ... ازان ماه چهر

بگل پای بسپرد اگر دارد چو کام
کف جان بهر تن چو سید خرام

بدیدار ... تان چگل
چو گل ... بهره ز ... گل

رخست مهر کاخ و لیک ... هوش
از آن تیره مهر و زین خیره هوش

دو ابرو کمانی کمانکش بجاه
دو گیسو کمندی کمینها ز شاه

کمالی ز مشک سیه تو ز زره
کمندی ز عنبر گره بر گره

خدنگی در آن از مژه دلنشین
شکنجی پرچین از گره دام دین

دگر باره بالا بر آهیخت چیست
تو گویی بکاخ اندرون سرو زیست

چه سرو از بهشت خدا خاسته
چو سرو و قامتش برآراسته

بر و برگ آن از چمن سرو ناز
جهانی سپهر او را دو صد نیاز

که شاها دگر باره از این چمن
فرو ریخت سنبل برآید سمن

دگر گشت پرویزن مشک بیز
برین چرخ و مشک کافور ریز

دگر آن خروش از تنگ طاووس
برآورد آوا فرو کوفت پر

دگر باره ناله چالاک کرد
دگر پرده آسمان چاک کرد

دگر مهره زد ... گرما به کر
دگر با او گشت ... شد بگرما به در

دگر کوس و ... کامش خروش
ز آوا شد انباز از سرو ...

دگر چشمه چشمها از شیاز
بخورشید ... دانای راز

دگر ساز ... خسرو پرست
ز هر گوشه ساز پرستش بدست

کنون اندر باید دانای راز
شهنشاه را ... با ... نیاز

ستایش برآرای آن خدای
که گردت چنین ... زیبای

از آن آفرینش شهنشاه زاد
ز ... در ... شکفتی فتاد

چنین گفتش ای عبرت آفتاب
بدلت اندرون گنج افراسیاب

دهانت یکی قطره بی‌نشان
ولی گوهر آگین و دریافشان

دل روشنت خواجه جام جم
براز جهان آگه از بیش و کم

سخن آسمانست و مهرش توئی
خرد مهر و گردن سپهرش توئی

بهر راز زان زد نا ترے
بدانش ز دانش توانا تری

همی شد ستودش از این بیان بهر
همی او بنورش زمین سا چهر

بیابان او زنگ پرداخت جای
جهان شد بسوی پرستش سرای

بائین پاکان این آب و خاک
زدان آب رانش بخر رشید پاک

بجای ستایش خرامید باز
دگر با خداوند رهت راز

شعبندی ز بیم خداوند هوش
جو بکیدن اسشجا بتن سر و تس

در صفت گلستان و باغ و مدحت خاقان صاحبقران و ذکر شکار شیر

ببوسید خاک از لب پاک خویش
براهیخت سیما دجالاک خوش

در آن کاخ مینو سرشت از دو سوی
یکی گلستان بد با رنگ و بوی

بهر شاخ و گلش شه آهنگ مست
باهنگ خوشش ده دلها ربست

اندر آن بهر سرو و مرغوله ساز
بهر مرغوله جان پرور دلنواز

خرامان هزار آتشش طاوس مست
برجنبر جنبرشان چنبرچ پیست

چو ارژنگ مانی همه رنگ رنگ
ز آزرمشان کلک مانی و سنگ

نگارین پر رنگ هستی نگار
پر و بالشان چون بهشت و سبا

نه شنگرف و زرنیخ و زنگار و زر
ولی هر پری ابصد رنگ فر

ملرزش بهر دم دم ز رنگ رنگ
و در آن لرزشش آهنگی آرد چنگ

خرامان تذرو داده در بوم و بام
چو کبک دری گلشن و خوشخرام

بهر انگیز آب روشن روان
چو در مغز دانش جهد در تن روان

فروزان در آن آسمان رنگ آب
رخ شه چو در آسمان آفتاب

گهی عاج بینی گهی آبنوس
گهی لعل یابی گهی سندروس

هم از آفتاب اندرون روشن آب
بایوان یکی موج زن آفتاب

و یا پای کومان مه روی شاد
شده دست ایشان درین بزمگاه

جهان کدخدا شاه خورشید فر
بهشت همی آسمان مهر

چو باغی نگاشت آن تازه باغ
و یا در شبستان چو روشن چراغ

از آن سرو بالای شیرین بلند
تذرو نگارین بت دلستان

گهی راز زاندی بالای سرو
گهی باز گفتی برنگین تذرو

گهی گفت با سنبل آن چمن
از آن مشکبو سنبل پرشکن

گهش راز با غنچه نیم باز
از آن غنچه گر هر دری ناز

ز ملبسان بگلهای آن بوستان
سرایان از آن مرغ هندوستان

کهن گشته شمشاد نوخیز او
گرفته عبار آتشش تیز او

بروشن روان دانشش آراسته
فروده هوش و تن کاسته

نبی کو بدانش ... با توان
توانا ست کو باشش تن با توان

همه نغز نقشش که نده ار رای نغز
بلی بنگه رای نغز است مغز

بیفشاند ابر سینه ژاله
بهامون بخندید زان لاله

که بر رای او آشکار انگشت
گذارند و بر رای او انگشت

بجنبید موجی دریای آب
بتابید بر ذره آفتاب

کز آن جنبش و بانگ گه نند
سرایان برای شهنشه نشند

شراری ز سنگی بنفروخت چهر
بجایی نشد سایه گستر سپهر

که روشن چراغی شیر و ختن ز آن
چو خورشید در پیش شاه جهان

برکد خدای جهان با نیاز
کهن سرو خم زد و بر دوش نهار

ز فر شهنشاه آهن گسل
چو بخشش از جیب آسوده دل

جهان کدخدا زو پژوهنده گشت
زهر مرز و کشور زهر کوه و دشت

همه از کیهان ریش و زکم
برآراسته پیش جانها رحم

بیابان گفتار راز نهان
چنین گفت با کارساز جهان

که شاه رسید ... بدون زراه
گروهی همه را میانان شاه

چو تو ستان که شیری کمرزد پیل
برآورد هر ابراغ و هیلیل

تبه کرد آن شهر ز و شیر ژیان
رمه در رمه کرده و مادیان

نه پیر کدیور خداوند گار
سمر و منند کا ... ن شیر جنگ ...

چو چنگال خو ز ز نشتر آورد
به براز دها رستخیز آورد

کس از بیم آن جانگزا جانور
بکوه و بهامون نیارد گذر

خردمند دستور بیدار مغز
بر شاه گیتی گشا نغز

بیابان رسانید چو نراز شیر
انوشه شد آن خسرو شیر گیر

بایوان خرامید زان گلستان
با هنگ نا ورد شیر ژیان

سلیح نبرد از پرستار خواست
بفرمان درآورد پیکم وکاسب

بفرمود تا شیر مردان هزار
نشستند بر رخش ها مون سپاه

هم از چرم شیران کمند آورید
کز آن پال شیران به صد آید

کنند آسمان باغ خندان چو ...
ز بر کله کله بند سپهر

سواران جنگ آور تیز چنگ
هم ایدون چو شیران جنگی پلنگ

بفرمان خسرو و رده در رده
گرا این بدر که فسره در...

ابر بادپایان چو آتش همه
و در آن تهی میدان غنا کشت همه

بستاده بر جا عنان در عنان
نگه کرد شهریار جهان

عنان پیچ گردند و پیچنده تیز
گرفته از زبان گشت راه گریز

گشاینده سرهنگ آخور چو باد
پری پیکری باره دیو زاد

دو گوشش سنانکش بخورشید ره
پراکنده سم ماه و پروین براه

سرو گوش چون شاخ آهوی خشک
دم و یال چون ناف آهو ز مشک

بچالاک دهن چون دم اژدهای
بدندان سپه پیچ و پولاد خای

زبانش بتازی همی با لگام
تو گویی زند تال پیشندی بکام

سمش چار سندان همه سنگ رنگ
چو پتکی بسندان چو سندان بسنگ

بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
به پیش چو گرکس بجنبش عقاب

که ناگاه بانگ از چپ و راست خاست
غو چاوشان شد بخورشید راست

پس و پیش ترکان روا رو بهم
چپ و راست بالای شاهان بخم

بجنبید میدان در که ز جای
بتوفید خاک از دم گرنای

تو گفتی بتوفید آسوده خاک
ز آهنگ آن فر یزدان پاک

نمودار شد فر یزدان ز مهر
نشست از بر باد هامون سپهر

جمی از بر دیو زادی نشست
و یا آسمانی ببادی نشست

بابر بهاری درخشی پدید
روان فر اسپایی برخشی پدید

بگردون یزدان شکوهی شگرف
و یا آفتابی بکوهی شگرف

هژبری ابر اژدهائی دمان
بهشتی بزیر اندرش آسمان

ز زرینهای زرین کهان و مهان
نماز آورد کای خدای جهان

عنان داد مر باره را چون چمید
چو دریای چین شاه هامون چمید

روا رو ز پیش و هزاهز ز پس
چپ و راست آوای کوس و جرس

سواران همه بر ژراکه درخش
و یا زابلی گرد بر زین رخش

گهی باز و شاهین کبک دری
گشادند چنگال غارت گری

باهنگ توران بکوه و دره
چو شاهین پرنده بر آهو بره

بسی کآهو و دشت شیر بند
فکندند به شیران چو آهو کمند

که آمد پدیدار راغ و رمه
پراکنده زان ره میان زاهمه

بر شاه شد رهنمون تن چو بید
رخ از بیم چون راغ پر شنبلید

که شاها همان شرزه شیر دژم
که سوزد جهان اژدهافش بدم

بیکسوی این راغ خوش بیشه ایش
دل شیر گردون ز اندیشه ریش

از ایدر بدان بیشه تنگ آمدیم
بر اژدها بیدرنگ آمدیم

همان نی ستان کش نی افراخته
به بهرام زوپین ز برگ آخته

وز آن آهنین بر دمان از کام
مغز کر بپیچی ازین ره لگام

که چون او بتهر آکند باز وای
ستوه ز هیبر در زهره اژدهای

بماند نگاور کنیده جگر
بگردد بکامی دگر ره سپر

پس آنکه بجستی چو آذرگشسپ
بزیر اندر آورد تن مرد و اسپ

شهنشه بخندید کاسوده باش
بآسودگی بر بدیع ده باش

یکی جنگ شیران به شیران نگر
بشیران نبرد دلیران نگر

سواران همه در هراسی بزرگ
فتادند چون میش نالان ز گرگ

همی راز گو تن بتن از برش
که تا این تنش را چه آید بدوش

نه یارای اندر زدن را بدم
نه نیروی آهنگ شیر دژم

نه خام خم اندر خم شیر گیر
نه آگه ز بازیچه چرخ پیر

گسسته دم و بند و نای از فسوس
دو رخ چون یکی کاه پیش سندروس

ورین راز کز بیشه تهرای شیر
برآورد از نای شیران نفیر

و یا سند از نای تشتین بخواست
گسستش ز هول آن تن و تند ز کاست

همه بیشه آشفت زان پیل مست
همی نی بهم خفت و در هم شکست

گرازان هژبری بپالای پیل
و یا اژدهائی خروشان چو پیل

یکی فر بیش سگفت شگرف
دهان کاه جنبان و دریای ژرف

دو چشمش دو کانون افروخته
ز تف دمش آسمان سوخته

پراکنده سازد به نیروی چنگ
همه خاک برکند آب رنگ

تنش موی او زنگ رنگ درشت
چو خار گرازنده خار پشت

چو سر پنجه یازد به پیلان مست
کندشان تن افت با خاک پست

دو دست از ستبری بسان ستون
تن از زنده پیلان نهی فزون

بتهرا چو غرنامی چون گاو دم
بنای آهنین کوس روئینه خم

چو شاخ گوزنانش از کام کان
فرو هشته تا چنگ یال دراز

سکن ور شکن موی و تار تار
بهر تار بر سان پیچنده مار

چو از خشم دندان بدان بر زدی
تو گفتی که سندان بسندان زدی

دو و دام هامون ز بیمش برنج
بچرم اندرون جانشان از شکنج

نه در بیشه پیل نه در دشت گور
برآورده از پیل و از گور شور

شهنشه چو دید آن خروشنده شیر
بر آن خواست راندن تکاور دلیر

تن بارگی دید لرزان چو بید
ز آهنگ گشت آن جهان جمشید

بغرید کاین شیر را باره نیست
درین داوری جای بیچاره نیست

پیاده بدین شیر جنگ آورم
ز خون خاک بیجاده رنگ آورم

فرو جست از باره آن شیر گیر
پیاده روان شد باهنگ شیر

که آن کاز از کین بکاز آورید
سر اندر زد و کام باز آورید

بجنبیاز و ناغاز بگشاد کام
تو گفتی که غاریست بیجاده فام

پراکنده جوشان به نیروی جنگ
همی سنگ گیرند بسنگ رنگ

سواران همه جان و دل پر هراس / بیزدان همی در نیایش سپاس
که خسرو بدو راند پران خدنگ / بدان چرخ چاچی بیفشرد چنگ
چو سوفار با گوش چپ راست کرد / جهان آفرین آنچه خود خواست کرد
بر آن شیر درنده بگشاد تیر / برآمد ز نازه از برین چرخ پیر
ز تیر جگر کاو شاه جهان / چو تیغش به پیچید شیر ژیان
که خسرو برون هشت تیغ از نیام / چو با شیر تنگ اندر آورد گام
بناگه بجان تیر خورده هژبر / بغرید بر سان تندر ز ابر
چو زیر اژدهایی ز آتشناک کرد / ببرید بر شاه با ورد و برد
که دارای شیراوژن افشرد کام / ز دادار جان آفرین برد نام
در آن گرد آن آتش آب رنگ / چنان زد بچکاشتن نیروی جنگ
که از کام تا پشت او کرد چاک / در افتاد چون لخت کوهی بخاک
پی و مهره و چرم و استخوان بند / بهم بر درید آن فرا که پرند
سر شیر جنگی ز تن دور کرد / ستایش ببخشنده داور کرد
همه شیرمردان جنگی ز دور / سوی شاه پیروز راندند بور
کنون که برآمد ز گردان خروش / بیازید شه آفرینخوان سروش
یکی پیل دیدند در خون و خاک / پی و مهره و استخوان چاک چاک
بریده از آن پیل پیکر هژبر / سری چون سر گاو میشی ستبر
سواران همه روی خاک ره / نهادند و خواندند یزدان بشاه
به پیروزی آن شیردل شهریار / نشست از بر چرمه راهوار
هوا گرد چون باغ خندان بچهر / از آن باغ خندان یکی برگ مهر
بایوان گرایان چو افراسیاب / بیازید سر نیزه با آفتاب
به تیره زنان کوس کاکوفشند / ز شنگرف جابزار آشو فشند
خروشیدن کوس بر شد بمهر / غو گاو دم پرده در بر سپهر
زبازار بگشاد شاه جهان / که چون پیت آورد شیر ژیان
سزد گر روان رد افراسیاب / سزد زاسمان با ستایش شتاب
سزد گر گیومرث شاه بخت / سراید که شاهی سزاوار تخت
چو تنگ اندر آمد بهامون بشهر / پذیره ز شهرش روان شاد و بهر
زبنهای زرین چل پور شاه / و شاهان پی شرم خورشید و ماه
رده بر رده سروهای چمان / اگر سرو بودی بپا دیدی کمان
بجنبش ز باد بهشت سرو و چمن / ولی سرو از آن و تیرکان گامزن
همه سرو بن برگ و بار از سهیل / همه تندباد آسمان فش جلیل
سهیلی فروزان تن از قباب / جلیلی پر اختر زره‌های ناب
ببازی ستانان بچوگان گوی / همه زاد گوکوی سر ماه دوی
ربوده گو آن ازین یا از آن / بیازیش زهر تن زمین تا آسمان
هیون نه هیون برخی شهریار / ز خون شان زمین گشته سجاده‌وار
بپوشیده دامان نشیب و فراز / همه ره بدیبای رومی طراز
پرستش زنان مرد و برنا و پیر / ز پیروزی خسرو شیرگیر
همه پادشاهان نماز آورش / ز بیم دل خویش از آدرش
ز بس زرفشان از نه پای رنج / همه بینوایان خداوند گنج
چنین شاه شیراوژن شدفش / ز هامون بایوان گرائید کش
شبستان گرانشد چو آن شیرگیر / فرو شست چنگال از خون شیر
ابر آفریننده فر و هش / گرا کشت شیرافکن و پیل کش
سپاهی سزاوار و فرخنده خواند / نیایش همی بر خداوند راند
پرستندگان پری چهره باز / رسیدند و بردند پیشش نماز
برانند بر آن ماه رویان کش / همه ماه چهره و جمشید فش

در صفت محبوب وصفت حسن

رخ آراسته زلف پیراسته / بس افروده ز افروده و کاسته
بجنبش ز پیرایه دلنواز / سراسر نواسنج و مرغوله ساز
دگرگونه هر تن بتن جامه شان / خداوند فردوس همخانه شان
بدارای شیراوژن از روی مهر / ستاینده بر ماه و خورشید چهر
نیوشندگان که ز گفتار شیر / بگلزار سوری چو باغ زریر
کو جمشید فش چرا نیاز خاک / روان در سپاس خداوند پاک
که دارای ما را نگهبان جان / شد از بیم چنگال شیر ژیان
از ایشان ستاینده هر شیدفر / ولیکن نه شایسته آن هنر
بهر ماه و آن رد افراسیاب / سزاوار پرسش سرودی آب
دلی داشت پیننده در راه ما / زبان پاسخ آرا و در در نگاه
کنون که درآمد خرامان ز در / بتا ماه رو ماه خورشید فر
بروئی که از رنگها زنگ برد / بفری کشان فر و فرهنگ برد
مه نو زدار زرم او بستها / بدندان ز تیر مژش بر شکستها
خرامی که در گام او هر چه ناز / نگاهی که بی پرده زو هر چه راز
گلی و مئی در هم آویخته / رخی و لبی زان بر انگیخته
گلی رسته از چشمه آفتاب / مئی داده از زمزم بوی گلاب
تن نازکش از پاکی افزون ز جان / چو جانهای پاکیزه زتن بیروان
ز آزرم آن پرده دار سروش / پری بر رخ از زیر خود پرده پوش

ز گوهر چو پروین یکی موی بند
فرو هشته از خم مشکین کمند
کمندی سیه شب از آفتاب
کمندی به بندش دو صد افراسیاب
کمندی شکنجش همه جای دل
کمندی خمش چنبر نای دل
ز گوهر کمر چین آن نازنین
تکسر بر شکن تو بتو چین بچین
شده پرده پوش بهشتی سپهرش
ولی پرده در بر نهاده نیوش
بگردش بگردش ز دی برده آن
چو بر کرده مه دامن آسمان
در آن کاخ خوبان خسرو پرست
بگل مانده پای و با شش کرده دست
سراسر برخ چون چراغی سیاه
چراغی ولی در بر آفتاب
زبانها ز گفتار در بند از او
رسیده ز بیهانش شکر خند از او
از و ماه نوشان گریکی بمهر
پر آشوب چهره پر از تک بهر
که آن سرو چالاک گلبرگ پاک
برگاه شه کرد نهار خاک
پس از خاک بوس آن دل افروز ماه
چنین دست بایش ببازوی شاه
که تا باشد آسمان راغ باد
ز شنه شیر آمر ایران راغ باد
خدنگت دل شیر گردون درد
پر ندت دم اژدها سپرد
چو دید آن پریچهر آهو نگاه
بریده سر شیر در پیشگاه
بدو گفت کی مرد و آن بزرگ
بدم لابه چون سگ ز بیم تو گرگ
زهی رای تو از تن جان ستوه
نهنگان بدر با پلنگان بکوه
دراننده چرم پیل ژیان
به نیروی چنگال چون پرنیان
بدستی همی لشکری گاه کین
همه مهره در پشت گاو زمین
ترا برتری داد یزدان بنام
ز شیری که آمد سپهرش کنام
ترا سر بدان پیشگاه اندر است
که بر آستانش سپهر آستانه است
تو گشتی همه آوردن شاهی که مهر
بخاک بیچاره اش سود چهر
پی کردن مهر خداوندگاه
کمندی چه رم تو راست شاه
ببازوی شه روز کین چرم تو
از آن شیر گردون دگر در رم تو
بهر نامه واژ نام تو فرد
به تیغی رسته آمدی تا سور
همان چشمه زندگانی ترا
از آن هستی جاودانی ترا
بیت شید لشکر طوطی خوش نوای
پر برآدکش پر عک پاک رای
نماید چو رخ تا بخورشید هور
کشاید چو لب تا بناهید سور
چو نازآورد کار و انهانیاز
چو کیسر دخرام آسمانها نیاز

هم در صفت محبوب

چو خندد از آن شهد تنگهای شکر
چو دستان مدکنجهای گهر
یکی راه از آن رهزنان بها
جهان جان را رسائی بها
نماید چو دو بوستانها سمن
برآید چو گلشت آسمانها پرن
یکی تا ز آن نرگس دلشکر
کران تا کران خون دلها بهر
بر تن سیم رنگ و دلش سنگسان
بسیم اندرش سنگ خارا نهان
لب نوشخند شکر ریز باز
بدان آسمان فرش زمین بدراز
غمش تا سحر بری بد بهشت
لبش یا می لود قند بهشت
پس آنکه برا فرحت نازنده رو
چنین گفت کای جان بسر روت بند رو
چو حورت بتی حلقه در گوش باد
ورا پادشه در آغوش باد
دل شاه با مهر و یار باد
تنخوار خود شاه غمخوار باد
مهی کو دل آکنده مهر تست
دو بیننده اش همی گشن از چهر تست
مرادوستی از آستان شهریار
ندارد چو او را و زبان شهریار
اگر نیست شایسته مهر شاه
زبانی نه گر بنگرد چهر شاه
که از فر یزدان نیروی هور
پس از جشن آمد جهاندار پور
پس از این چنین تلقریب آفرین
سر و داز جهانسوز خسرو چنین
با هنگ گرگان سپه داد ساز
برآراست شیران جنگ و کار
بمحمود دزد جای محمود ترک
بداندیش و ستوده رشت شرک
ندی بخت بنیاد و ستواری
نهان تاک یکی کنده برگردوی

ذکر شجاعت جهانسوز شاه بدر والا گهر حضرت خاقان و فتح محمود دزد و قتل محمود قاجار

درو کنده بس شکفت و سگرف
چو کوه سگرف و چو دریای ژرف
سر باره با ماه و کیوان بناخ
تک کنده با گاو و ماهی برابر
نتابیده بر کنگرش آفتاب
نه پرنده از کنده پران عقاب
ز بالای آن آسمان شرمسار
ز پهنای آن تنگدل روزگار
همان ترک چون پیر دستان بنام
که محمود خواندند و را بنام
بد اندیش دیده کوهر درمینا
بکین در چو ستوه اهرمنا
تن از سنگ و جان آهنین دل ز روی
چو دیوانه گرگان درنده خو
گروهی چو دیوان جادو سرشت
پرستنده آن بد اندیش زشت
بکار نبرد از زر و دهستان
رباینده اختر از آسمان
نهنگ اوژن آتش کین در آب
نشه گوی کین چهر آفتاب
همه ترک چرخ افکن تیرزن
همه دیو ستوه شمشیرزن
سر سپه بپیکر چو کوه بلا
تنا تن مجالش چو بزار اژدها
همه دیو هامون و گرگ گله
شب و روز در کوه و هامون پلید

نه انباز با جای نشان آگهی … نه از پاک یزدان نشان آگهی
همه تا سپاسی برآراسته … بکین خداوند خواسته

ز جنگ اگر گاه دوران و پیش … که آورست با بدسگالان بپوش
شد آگاه محمود پاک‌زاد … بلرزید چون خشک خاری ز باد

بدم در ز تیغ جهانسوز شاه … همی با دسر دشمن بیگاه و گاه
که این شاه در کینه چون آتش است … بجوشش کینه در سینه چون آتش است

ازین در دم اژدها کش هاست … رهائی ازین در دم اژدهاست
یکی چاره باید زین تنگ تر سک … که از دور در آید بناگه چو مرگ

یکی انجمن کرد و ترکان خویش … پی چاره خواندن آن بداندیش پیش
بگفتا ای گزیده جهانجوی گوان … فراوان ستاره بسر برده گان

بنامنگ شد روز کار فراخ … کنون باید آراست بدرود کاخ
بکین آخته یال شاهی که او … بدبر اندر آهنگ پولاد روی

یکی ناگهان مرگمان درپی است … که زهرآب مرگ آب تیغ وی است
اگر گاه رایت با خاک کرد … جگرگاه سالار او چاک کرد

به یکسر شبستان آن در شکست … زن و دخت از دست ترکان بست
بخون بدر خشم و کین آورد … بایک ترک و ونک و زین آورد

فروز در خاور چو خور بام سر … زند شام بر لشکر باختر
بود گر چو کوه در یکی بجنگ … ولی چون درخشش نیابند درنگ

کند تار و خاک و کند خاک گرد … کند گرد را زابره گردون نورد
به پسنده بخت بدخواه خواب … بدایش برفت و آن آفتاب

در این باید اندیشه کرد ژرف … که افتاد مان سخت کاری شگرف
گرایدر نمانیم و رانیم بور … به ترکان پناهنده زی مرز تور

رساند بپوشیده روان گزند … چه کافور بر موی چو مشکین کمند
شکست آورد بر شبستانمان … بپای آورد زیر دستانمان

مگر اندرین در درنگ آوریم … بتن تا بود توش جنگ آوریم
ببینیم تا چون نبشت ایزد است … نبشت که بر خوب و زشت ایزد است

وز انسو بیا در جهانسوز شاه … گر سینده زین تیره گاه
به بند آور یال افراسیاب … کمند افکن گردن آفتاب

بپائی آور هر کرا سید و سر … بنجام افکن پای هر تاجور
گشاینده با اژدها جنگ و کین … رهاینده مردان جنگی ز زین

بگاز آور یال کند آوران … بساز آور سوی مادران
چو راند سپه هور و دریای قیر … جو گیرد کمان هوش آهنگ تیر

ز تیرش دو و بیم رنج دهان … ز گرزش جاه و غم استخوان
از آن تن همه چنگ زهرناک … از این استخوان سر بسر سوده خاک

با هنگ محمود لشکر کشید … بهر اختر کاویان برکشید
تو گفتی زمین در هم آورد چرم … درشتی به پشت اندرش گشت نرم

ز فرسنگ و مایه سنگ شد … فراخای هر بیشه تنگ شد
همه سنگ او پرنیان حریر … درشتیش می بلند بیش زیر

نه آگاه لشکر ز دریای ژرف … نه دانا نگاه در زکوه شگرف
بجا و داگر گرد شان شد فراز … همان گرد نشسته بر خاک باز

که در باختر شان رستم همند … شدی گرد دیگر بگردون بلند
بهم کوه و هامون و دریا و رود … چه سنگ سیاه و چه آب کبود

پی کین آن بدگهر دیو زشت … بهم در نورد بد و در هم نوشت
ز خاور چو افروخت چهر آفتاب … ز لیس ماند دریا و تیغ و تکاب

چو شیران بصحرای گرگان رسید … با وردگاه ستر گان رسید
همیگفت گاهی سنگ اینگونه در … در آمد زره مهر پیچیده گر

همه سنگ خارا چو یاقوت ناب … ز خون آورد این بلند آفتاب
ز خون کوهتان گند چوب خشک … بتری گوا زه زن بید مشک

دو دشت تنها نه چین کند … ز خون دلیران نگارین کند
ز نشهای گردان کوزین برند … سپاه بدت هر کوو لوز کند

دوانت کند سایان دراز … حوران چران در نشیب و فراز
از نیکونه با کوه و هامون بگفت … همیگفت و از هست از نهفت

که محمود را آمدش آشکار … چو رو گشته در بر با سعت یار
تو گفتی همه زنده پیل آمدند … و یا آشن موج نیل آمدند

جهانسوز شه چون ژرا که درحش … با هنگ آنند بر انگیخت رخش
بدان ورزمین جیحون در آورد تنگ … بتر برا کنده آتش سپید رنگ

ز دنبال آن پنج گرد دلیر … زپل بر کشیدند چون نره شیر
سه تن زان دلیران به بر باز تاو … ابا آنکه تن سوی محمود راند

در آمد گشان انجمن باز بود … از و بر زبان همه راز بود
ز گرز پاس آنکو پهلوان … بغرید با که چو شیر ژیان

کراهل مذه مهمان بدرگو فتنه … زرنج نگاپو بر آشفته
خود آراسته کاخ را انجمن … چه یکماز ور آتش آن تیغ زن

بر آسوده از بیم پرور دگار … تن کشته اش هشته در خاک خوار
خورستعان شیرین جرب … بنی ساز زاده تو ده در فره

به بیچاره درویش در بسته بار … خوران و چران با همالان نثار
کنون بادنا خوانده مهمان نو … همایون بدان شیرمردان گو

ز خوردن یکی دست ... برید باز
تن از آهنین پنجه او را برنج
که محمود با شست گرد دلیر
چو گوری که در چنگ با شیر نر
ز جنبش و بر آهیخت تیغ از نیام
کز آن ترک فولاد بر هم درید
بهر تن که راندی ز راه آگاه تیغ
تن بدگهرشان بشمشیر تیز
همش از شبستان ببی صبر وی
بکند شتکان آنشان گاو بد خاک
اگر بود داد خدای سپهر
اگر فر یزدان جهانی بدی
گرشش یکی فر و فرهنگ بد
بلند آستانش بلند آسمان
ستاره بدین فر و فرهنگ نیست
در این پهنه از فر بلندش مه است
روان آب و داد و دهش موج ...
دو ابرو کرکهین که چون نهنگ
علی شاه را مهر و کین با بدی
بنای کیومرث و جم خواسته
جهان موج بهار و بهشت
چنان پایه آستانش بلند
بپا سود یش سر جم سر چرخ سای
یکی سو ... چپ ... چم
بدل آتشی دارم آبی بسیار
کز آن آب برگشت غم آتش است
یکی جام ده پهلوانی بمن
چه بهتر ز گفتار نام آور است
سخن ... دیگر که او آمد بزرگ
بهر کس که نیروی گفتار پیش
مرا این شاخ تا گر سخن بار نیست
نشگفته ندارد بدل بیم مرگ
همه گوشش آن دانا روان

کز ناخوانده مهمانی آمد فراز
از آن رنج ره یافته سوی گنج
ز دور که شنیدند مر ای شیر
در آید بد را اندر از جفت اسیر
بغرید چون پور دستان سام
چو آتش بسنگ اندرون جا گزید
بجا ماندیش در نایها دو دریغ
همی کرد از خشم و کین ریز ریز
کستند بر کان همه مو بموی

خورشش یافته پاره های جگر
چو گنج آهنین بند از آن ها
همه زنگشان گردید در دو چهر
ز ابوان همه تیغها آختند
سر آغاز بر ترک محمود راند
پس آنگه فتادند از آن شست ترک
یکی تن از آن پهلو نغز تن
پس آنگه رسیدند لشکر ز راه
بناخن شخوده رخ پرده گی

در ستایش خاقان صاحبقران فتحعلی شاه

فراخای گردون بر آن شک بود
زهی سنی تیر چرخ کمان
بفرهنگ انیم بس چنگ نیست
ز گردون جهان فر آئین آگهست
خورد کشتی و ناخدا و ... داد
زمین از شتاب آسمان از درنگ
دو دریا ش در آستین پا بدی
جهان از تف خود آراسته شد
بهار و بهشتش نهان در سرشت
گر از رزم آن آسمان شد بزند

بزرگی اگر آشکار شدی
خور از چشمه رامی فراز بستی
مر او را جبریل بنگاه ...
دل آتش آز ژرف دریا ستی
جهان را پناهش جهان شاه کام
بخنجر بگرگ مرگ و بخنجر ساز کین
یکی چشمه زندگی آب آن
چو سیمرغ فر تو بگشاد پر
فری کان تن را و جان پرورا
ز دی پر بدان باز آهنگ گی

در ذکر رتبه سخن و نظم و پایه خود گوید

غم از آتش آن آب آتش کش است
که دارم سر پهلوانی سخن
ز گفتار یزدان پیام آور است
رباینده که یوسف کاه گرگ
بدین نام نامی سزاوار پیش
بدو نام مردم سزاوار نیست
سخن مرگ را آهنین پتک ترک
همه زهر آن بهر نا بخردان

از آن باده کان هست آتش فروز
جهانبان جهان از سخن آفرید
بچوگان گفتار این گوی برد
بمردم بود نام مرد از سخن
اگر نار بن ان بود نام نار
ز هر آفرینش سخن برتر است
زبان سخندان یکی خنجر است
نمرده نمیرد کسی کش سخن

بپی کوفته سنگ بر او هم و در
گسسته پی از پاسش آن اژدها
بریدند از هستی خویش مهر
بکین جهانسوز شه تاختند
چنان کش پدید بد بهبود در آن
چو در کله میش گرگی سترک
بدر شد ندیدند از آن انجمن
همه در شگفت از جهانسوز شاه
که سخت است بر پرده گی بردگی
بکین آتش افروخت در هر مغاک
در آن بود چهر خداوند مهر
جهانبان در آن آسمانی بدی
ز خوردان درگاه وار شدی
جز این در نهشتم نیست بخشایشی
بنه آسمان اندرم راه ...
کش از دوده آسمان خاستی
که بر چرخ کودک در آغوش مام
نبارد هوا و نبارد زمین
یکی اژدها پیچ گرداب آن
نهادند بر پر سیمرغ فر
به تیغش ز نگارنده جان در است
گر از کرکسان آسمان اشتست
اگر بودیش بر سر چرخ پای
لب دارد یکی بکف جام جم
زبانی بهر آفتابی بیار
نه آن آتشین آب فرهنگ سوز
بگفتی شد این آفرینش پدید
نه از رفتن و ماندن آب خورد
نه از سخت سخوانش از رزم تن
که روزی مر آن را بود نار و بار
سخن را فزونیش صد گنج بر است
گر که کوشش اگر شرنگ آوریست
بود مایه جان و نیروی تن

سخن گر نبودی که بودی گواه / که این چند پیغمبر آن پادشاه
بنازش شناسائی از جهان / که آگاه هستیم از روزگار رهان
نبودی اگر گفت دهقان پیر / چه سود ار نیستی بهوش پذیر
نه در خاک پاید سختیهای پاک / تن پاک گوینده گوش تباک
صبای سخن از تو جان یافته / چو جان پایه بر آسمان یافته
رهبر در چه داری دل سخت سخت / بر آن سخته سختی سخنهای سخت
کلاوه چو گاوان پروار جنب / تهی مغز و آکنده پیکر ز سب
شکم خوارد در گنج پروارد / بیانک اندر او تیره گنجبار
نه دیدار مرد سخندان به گنج / دل و دیده زو تیره گنجور رنج
زمین گرد و آهو پیاده گور سم / ز گاوان چو گاوی بشاخ و دم
نه شیر و نه شاخ از پی مهر و کین / ز گاوان فزونتر کرد هیچ چنین
نگوهیشگر ان سخنگوی مرد / بمردان گوارنده تر زان بود
بلی گاو را رامش از بانگ گاو / نه انگرانه نان یا بانگ آنچگاو
همیون با فر بیشتر ز جار خوار / بیاد آم و شکر مراد و چه گاه

شنیدم یکی موبد سالخورد / درآمد که روشن روان می‌سپرد
تن پاکش از تابش آفتاب / چو موم اندر آتش چو شکر در آب
یکی گفتش ای پیر دیرینه روز / تن از تابش آفتابت بسوز

حکایت در بی ثباتی عالم و وفای بنی آدم

نشستی چرا در سرای سپنج / سپنجی سرائی پی دفع رنج
بنا فکند و گشاد دری و در کم / گر آسایش از سایه شود چه غم
شنیدم که از گردش روزگار / بگیتی قرون داشت سال از تهی
بزرگان چنین از جهان رسته آرام / نه چون پادل اندر جهان بسته‌اند
چو روشن دلان جهان دل منه / به بیهوده دل بر سپنجی منه
اگر داری از سنگ و آهن روان / نه پاسائی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن و سنگ خاست / اگر آهنی سنگ آهن رباست
یکی گشتو اندر آموزگار / که مرگت بپایان برد روزگار
اگر ماهی آن ابر تار نیستی / وگر ابر باد بهار نیستی
تو چون طفلی و آسمانت چو مهد / قضا جنبش ... ببسته عهد
جلاجل مه و آفتابت کند / از آن جنبش آخر بخوابت کند
سپنجی سرائیست گیتی و در / گزو نیست کس را گزیر از گذر
چو جاوید نبود در این جای سرای / که پایندگی رست دیگر سرای
بلی جز خداوند پاینده نیست / که پایندگی بهره بنده نیست
چو گرگ اجل پنجه یازد دلیر / بیکسان همی بشکرد گور و شیر
بگیتی کسی آشتی نه جم / بناگاه مرگش فرو بست دم
پی از پایه بر آسمان بردگی / گسست آسمانش سرانجام پی
که بنیاد مرگ آنچه پاینده است / که بیچاره تر زان هر که سکوهنده است
نه کس را بدانک ز خدنگش رها / نه مرد شتاب از زبانش رها
که گیتی سپنج است و بنگاه رنج / بزم اندرش پیر و برنا سپنج
خداوند گاهش بجاه اندر است / سزاوار جاهست گاه اندر است
همه رامشش رنج و زین برترست / فرامش نگاه و آزاد مشت
برهمن بسی گشت ای دوستان / که زندان نماید ز بوستان
بلی مرگ آن مرد خوار از دها / که کس را از دم آن نکرد رها
جهان اژدها پاسبان قلعه ست / بجان و بتن آهنین جفت است
اگر آسمان و زمینت بگین / باهنگ جان بر زند آستین
چو مرگت نگهبان نه پیشی نه پان / در بیم در بند و بگشا میان
ولی کر کند مرگ بنگاه تنگ / چه در آستین زر چو در دشت جنگ
بناچار باید که دم در کشی / گهر گر بآب اگر آتشی
چو بستان و زلف سمن سای پیچ / زمستی سر افکنده در پای شان
همه موی تاب و همه تاب مشک / همه مشک بر خم بلها پر شکی
مژه چون سیه مست آشفته / بروی سمن در چمن خفته
دو ابرو دو شمشیر بهشتی بروی / خمیده دو نرگس ستانان ز دو سوی
بجا اندرش خوی گلاب بهشت / دو تابنده رخ آفتاب بهشت
از آن زلفکان گره بر گره / سراپای سیمین بمشکین زره
نگاهی از آن نرگس لعوا / جهان در جهان سحر و نیرنگ ناتر
شکر خندی از آن لب لعل رنگ / گهر گنج گنج و شکر تنگ تنگ
یکی پرتو از آن دو لعل و رحیر / زمین پر ز ماه آسمان پر ز مهر
شود چون خرامان بناز آن پری / پری بود کان سیمی از خود بری
دو رخ چون دو گلبرگ باغ بهشت / دو لب چون نبیذ و بیجاده سرشت
ز تنگی دهان رنج تنگ شکر / دو بستان از آن بر کند حر شیده بر
رخش آفتاب بهشت خدای / بهشتی گلش دست کشت خدای
سهی پوششش از تهی بندهای گران / بدان برده مسمار آهنگران
رباید خیالش بیک نوشخند / که اگر نگرند مسمار و سد
گل اندام و سیمین تن و ماه روی / شکر خند و دلبند و آشفته موی
به تندی زبان خنجر شهر ... / ولی این شکر ریز وگون پر بلا

رخش گلبنی کافتابش گلست
لبش قند اگر قند گویا بدی
دم عیسوی خانه زاد دمش
نه ماهی که کتان کداز آمده
کمانکش دو ابروی مشکین بهر
ستاره بدید از آن ماه نی
دم او بجانها بهارست و شاخ
بلی شاخ را تازگی از بهار
سپارنده مر مرگ را ساز و برگ
چو درنده شیران سواران نیو
در و دشت پر کوه هامون نورد
بگرونده گردون برخ مهر و ماه
جهد اندیشه بر مرد پوست
بهر جا که رفتی ز مردی سخن
کمانهای چاچی بازو و چنگ
بهر سان تیغ تارک شکاف
کشاوند بر چرمه کافرن
بتن موج آن نیل جوشان زره
تباب آور کوشش هر زورمند
نشستی چو بر دیده آن کرد نیو
چو سیمین ستونش ببا شش تنی
با آهن نهالش تن سیم رنگ
چو ابروی خوبش یکی تیغ خون
همه بر نشان سینه کارزار
در دل فرو بسته بر بیم و باک
پلنگان کهسار و گرگان دشت
ودو دسته زگردان آهن ورا
بهر بیشه سو بشان خفته مرگ
زره در زره دشت در پشت مرد
فروزنده بر آسمان کبود
اگر روید از خاک مرد دلیر
اگر ژرف دریا و با دور راز
بکار آوریا بی کمند آوران

گلی کز شبه گون شبش سنبلست
قدش سرو اگر سرو گویا بدی
کف موسوی پنجه مریمش
نه موری که حربا نواز آمده
خدنگ شره ما در جسته چهر
فرشته چو آن شیده بخواندنی

یکی سرو بن لعل بر سایه آتش
بگفتار و رفتار ناز آفرین
دو چوگان و گیسوی پیچ و تاب
بر آن مهر سر گردون فریبندگی
بگرد ار چوگان نی و زلف دراز
نه فر ستاره ز مشکین زره

هم از ابیات متفرقه متفرده است

نگارنده در چشم بدخواه مرگ
اگر شیر بودی به برنده دیو
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
شبه رنگ از گرد شبرنگ شاه
بدشت از پی باره کین آن او
ستاره بدو دیدی از انجمن
یکی بیشه بر نشان تیر آن خدنگ
ز زوبین شان آسمان خسته ناب
رسن چرم و از پای مرغ آهن ارژن
چو امواج دریا گره در گره
بخواب آور بخت هر هوشمند
سروشی است گفتی بترنده دیو
و یا کوه سیماب در جوشنی
بهر جنگجو دل چو در سیم سنگ
نه دشمن بکار این آن دوست کیش
همه تیغشان زیب بخشش کنار
چو دلها کز ابیشان کشته چاک
هم از بیم شان گشته بدرود دشت
دمنده چو در فرودین تندرا
همه ساز شان مرگ را ساز و برگ
زره در زره کوه در کوه گرد
برون در برون از چه زیر خود
بهر کالبد در یکی بیشه شیر
بدان در هستگان با خود و گیر
بساز آور مویه مادران

بر و ماه پیدا ز تنگ و لب کم سخن
ز بس تیرهای دوده سنان
نه در شب سیاهی نه در روز تاب
بهامون ز بس پیکر شاخ شاخ
جهان از جهان مرد در جوشنی
بمردان چو مرگی گزیدی همی
بنخچیرشان کردن روزگار
چو بر آفرینش کند آشکار
چو دریا نهنگیش بر آن برند
نگون آورد زین کمند آوران
در بید از بر آسمان کبود
و یا چرخ بازی به تیران عقاب
شگفتی است در نزد دانا فره
بجودش یکی پر پروین گری
همه زاده جنگ و پور نبرد
همه اژدها خوار مارسیا
بهر بیشه شیران نهان کرده چنگ
هوا از بر و ماه گره بر گره
ستونهای گردون بنهای نر
هم آبشخور مرگ شمشیرشان
سپه در سپه بر زده بر زده دیو
در و دشت یابی نهان زیر رخش
کند آندژ آگاه بی بیم و باک
بسوزد از آن تابشش آب زنگ
چو در کشوری آب و غبار دو

یکی کز زمین باز پیرایه آتش
بدلها و جانها تبار آفرین
بچشم نشان دو گوی از زمه و آفتاب
بر آن سره و گلزار زیبندگی
بدلهای آزادگان گوی باز
نه تیزک چشم فرشته فره
غم او بدلها نگار است کاخ
بلی کاخ را فرهی از نگار
بتن اژدها و بجان اهرمن
شکم در کشیده بخویش آسمان
نه در راغ سبزه نه در رود آب
به تنگی گرائید دشت فراخ
و یا جان نر اژدها در تنی
به شمشیر او چرخ دیدی همی
ز نخچیرشان ناف گردون فکار
نماند بجز آفرینش نگار
در آن ژرف گرداب پیچان کمند
که آوازه زن زنگه شاوران
همی پرده ابر از تپه خود
و یا بر بچار کم سپهر آفتاب
که سیماب پا بر سیمین زره
و یا کرده پروین بخورشید جای
همه پرده پوش ستاره بگرد
بنجر کین نه آگه به هنجار و راه
ز اندیشه جنگشان در درنگ
همه دشت پر تیغ و گرز و زره
برآورده بر پیستون چرخ
پیام آور نیستی تیرشان
سپهر در سپر گرز در گرز نیو
ز شمشیرها آسمان پر درخش
بیک جنبش تیغشان هیچ زر و خاک
چو جوشنده دریا چو پیچان نهنگ
چه در لشکری آتش و خاره و

پیش زخم ماهی سرش ریخ باد　　بلند آسمانش به تیره کلاه
جهان جفت رنج و مرگ گره　　نهان در یکی بیشه گرد و بند

در ذکر علو طبع و سمو مرتبت خویش گوید

همان مرد خوار اژدهای هاست　　که در کین دم آهنج چون اژدهاست
که هر کس سخن راند از هر دری　　رباید ز من مایه و رگوهری
بزیبی دگرگونه آرایدش　　کهی کاهد و گاه افزایدش
کسش زیور گوشوار آورد　　کسش در پلک آشکار آورد
که افسر وزد از خنجر آوران　　کهی تابد از تیغ کین آوران
کسش سوی هند نکویان کشند　　کهش پایه خوب رویان کشند
ز سر داده خویش مردان کشند　　سپاه اندیشش از دل و جان کشند
ز هر بند کاید بپایان رها　　بماند جز آن گوهر پربها
کسی گوهرت گوهرشناس شگرف　　شناسد که زاد از چه دریای ژرف
سخن آسمان و در آن خور منم　　همان کارسند سخن جز منم
سخن چیست در این شب دیر باز　　یکی گوی من تک ده گوی باز
سخن چیست خایید کاز من　　پس از کام من خاید آنان من
چو آن مرغ کز زاغ آرد خورش　　دهد بچگان را از آن پرورش
من این خورده کاندرین انجمن　　خورش بخش زخورده خویشتن
چنین گرچه در پهلوانی سخن　　جهان پهلوانان توان جان من
ولی در سپاس جهاندار شاه　　چنانم که بر زنند آتش گیاه
گرشاه گفت ار برکنده ام　　پذیرد کش از جان کهن بنده ام
کنون از سخن رستخیز آورم　　زبان رهست چون تیغ تیز آورم
شنیدستی این گفته راستان　　کنون بشنو از راستان داستان
ز گوینده نو سخن گوش کن　　کهن گفت یاران فراموش کن
دلم بود با درد و اندوه جفت　　سرودی گرشاه دانا بگفت
گروهی تهی مغز ناهوشیار　　گرفته کهن دفتری در کنار
ولی ناشناساسی گفتار نغز　　ندانند ده پوست از پاک مغز
ز گفتار ژرف سخنگوی طوس　　برآشفت از تیغ و کوپال کوس
که رستم برآشفت دیو سپید　　بدرید پهلوی غندی و بید
برستم یکی خشمگین گو بجنگ　　شنو وش چو سهراب نیروی جنگ
تن او ز سهراب شد جفت خاک　　به نیرنگ پایان برش کرد چاک
یکی کف بکف سود و گفت از چه روی　　نهفتی همی نام از آن جنگجوی
یکی شاه کاسفندیار دلیر　　بزد بر برستم صد و شصت تیر
بپیچد لب اژدها و بر باد سرد　　که نیرنگ سیمرغ کرد آنچه کرد
سراسر نه نیکو نه افسانه شاد　　نه از گفت آن پیر خرد اوستاد
بهر جا سر آید نام از سخن　　ندانند جز گرز هفتاد من
بجز شاه کآفرینش سراست　　شناسای سرمایه و رگوهر است
سخن راز گوینده در نیک و بد　　شناسنده تر شاه روشن خرد
تو گویی که هوش ارسطوی راد　　تن داور اسکندری پاکزاد
پس از شاه زادان درگاه شاه　　که روشن دلانند چون مهر و ماه
بویژه خداوند مرد گزین　　بباغ هنر راد سرو و مهین
که جاوید در سایه شاه باد　　رخش شاه را زیب خرگاه باد
به پنجاه و اندم گراید سال　　بکفشم نیاورد گیتی همال
پس آنگه که من نیز دم در کشم　　بآب آب و آذر بآذر کشم
ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک　　بگیهان گراینده زادان پاک
سرآید که این مرد جادو نگار　　جهان سخن راست خرم بهار
ابر خوابگاهم درود آورند　　ز جان و تن سود و سود آورند

صاحب مازندرانی نام نامی آنجناب میرزا تقی و خلف الصدق مرحوم میرزا زکی مستوفی الممالک اصل ایشان از علی آباد و آن قریه ایشان ملک آبا و اجداد بوده خود آنجناب چندی در دولت خاقان جنت مکان فتحعلی شاه قاجار المتخلص بخاقان و پرورش شیر و ملک زادگان وزیر و پس از آن در حضرت پادشاه تقرب کلی حاصل نموده منشی الممالک شدند و از همه همگنان بمزید جاه و عزت برتر آمدند مرتبه وزارت داشتند و امنای دولت نیز چنین می پنداشتند مصدر خدمات کلی بودند و عموم خلق را رعایت میفرمودند در هنگامیکه خاقان مغفور رفعت بفارس تشریف ارزانی فرمودند و این چاکر خانه زاد را مورد الطاف نمودند جناب ایشان نهایت ملاطفت و محبت در باره این فقیر مبذول و اصراری داشتند که در رکاب سلطانی و موکب خاقانی در سلک ملازمان منسلک و بدار الخلافه طهران آمده باشم بواسطه بعضی موانع طفره واقع آمد و همین معنی مایه تکدر خاطرش از مؤلف گردید الحق آنجناب در خوبی اخلاق و نیکویی صفات مستغنی از توصیف بوده اند و در نثر و نظم کمال قدرت داشته اند در فن قصیده سرائی پایه برپایه استادان سلف رفته اند بالاخره در سنه ۱۲۵

در طهران وفات یافته بروضهٔ رضوان شتافته مثنوی مشتمل بر تحقیقات دارند که نهایت امتیاز دارد و دیوان فصاحت بنیان آنجناب تخمیناً پنج شش هزار بیت و در نظر هست تیمناً بعضی از آنها نقل میشود

این قصیده را در مدح فخر الدوله جناب حاجی محمد حسینخان قاجار مرو زے گوید

برادر عرض بده کان ماه نو بنده چرخ برین را
سپهر مهر چرخ بعد بینش او شکرش ارکان کریم

میان بسته دامان بزد او آماده دشت کین را
خدا خجسته دارد دل نوزنگ ان کوه محفل

جهان صاحب کمر بهر من عقد پروین را
خداوندا اگر هوس کی شناسم بدر کیتی گشور

ازان قدم تیغ بکار شد شاید نام تحسین را
نه شعر و شاعری کارم تو از روی مهر بازم

نشاندم بر ستون دشت پنجاب نام همین را
بمهر مهر اگر بر خواجه بودم نکوروی

بعقوبی خرد تا دامن فتنه باد کاین را
مکافات طبیعت را بباد پیش انجم

چرا دو سینه کز ز ما ابر به طوق سیمین را
تو دانی قدر دانش انکه اهل فضلی و دانش

ولہ ایضا

بادیو نفس اگر نتوانی غزا طلب
در راه دین هدایت از بولهب مخواه

پیغام آشنا را از آشنا طلب
والی شهر را نسپرد بدر عشق

درهمت منزلاتیست بالای زر طلب
ای نی سیر روی خدا فرق خط مکن

از عون پیر راه طریقت عصا طلب
مخطی مروی ان از دو خط خطا مبین

ولہ ایضا

بحر جود هست یا که ابر کریم است
دو روز بر منش فراخ نای دو عالم

کاکلش در کف عصای هست کلیم است
دو صد فراق هست بادل زرد و کال

در سر خوان هست هر که هم نعیم است
نعمت مردم فریب دنیا دانی

ولہ

ز و سینجی سرای هقان است
قدرش آن فخر که کو کوی سپهر

کرند او دهر و قحط کنعان است
آسمان جیب هست تا خود آراید

این چه نادانی و چه خندان است
بی زبان در و چه باز راست

گوهر گنج آز آتش امان است
خلق در عیشش از جهت آذری

کلک کشش کلیم چوپان است
ترک اگر تیز هست نیست عجیب

زو یکی وقفه بابو است
آسمانش زمغفر و خود است

رمح برق است و تیر باران است
در کفش تیغ ابر طوفان زای

جای بخشایش سخندان است
نه زبان دو لشعار خارهٔ شکاف

خاطری تنگ بحر عمان است
خامه چون مدح تو نتاید از تنگ

تیغ چو بیند خصم او هستان است
فخر مهر هست رای او هشتم تو

کس نگوید که لا و نعمان است
زار کی چند میتوانم بافت

که از شاید بنازان پس که شاید آل یاسین را
معز الملة فخر الدولة تا بر پا شدش تمکین را
بصدری کشش بسته قدم چاکری حضرت عالی
سپهرش بایکاهی بر ستون راز که و در رشتن
حسد از خواجه تا شی خیز دار آنم فلک بیرم
درا و جمعی به پیرامون آن کز رنگشان خندد
همه از رنگ منشور و ز ملک نام آورده
هوا را که بی سبب بجبین سرو مه جبین
ز چهره و دیده کان کارزم دریای گوهر
کرشاه جهان را اگر و لعل همه جا را
نفس از دها هست در تو افسون کرست عقل
تا کی بحجله تنت آرائی این عروس
ما خود فتاده ایم بکار سستی مکن
بیگانه را ندانند سر مهربان
ای جان پای بسته بدام هوای نفس
کور اند در سیاهی شب راه حیرتی
صاحب مشق جان مجید و معانی
پیش و اع دست او بیارم کعش
از پی اعجاز سحر اصل عجز را
سنت و افسر خدا را نه هما نا
جاهش آن کشوری که عرصهٔ مهر
برو در مصر جامع لغتش
کر منش تا به کرشید که هان
زان سپس پیش کهبه نشست
اسم فربه چرخ و جهان بیچمن
اندران موقفی که روز نشور
خیزد ابری ز کرد و اندر وی
مدح رانم ترا و خاصه ز رزم
بحر سوز هست تیغت از چه عجز
اسب موسی عرصه آتش خیز
هیجان هر سبب هست آرسته

جهان مجد و تمکین آسمان آشتی و دین را
جهان پاش او بسته خویش از بهر تمکین را
خرد تا این بنا رود ابی خوارزم و سقسین را
وکر نه کس نمی دید آفرین اهل تفسیر را
گر او بر لحظه صد طعن هست لعبت چین را
که نشناسند باز از قوت شکر لوت گلگین را
گهی زخامه سر از رم کنم در نامه تضمین را
ز بحث نامه آراستم دوشیزه عنین را
ز من بگزیده جمعی راچه خامان شیرین را
بمرگ وم و بجیحون را ز چه بندم زلف مشکین را
ز افسون عقل چاره این اژدها طلب
این ال شوی کس را روزی عزا طلب
قرآن دلیل تست رو از مصطفی طلب
این از سر مهر همه از اولیا طلب
ای آهوی ختائی دشت ختا طلب
معطی چند شناسی و از آن در عطا طلب
انکه رهبر از خواجگان قدیم است
بر دل است تنگ تر ز حلقهٔ میم است
آرزوی از رسیدن طبع لئیم است
بذل لئیم هست با عطای غریم است
قبهٔ پیشگاه ایوان است
بدو تا قرصه کشش در انبان است
دک ز نانرا در دریچه دکان است
تا جهان را فلک نگهبان است
آنچه ز و غیبت چنگ و دندان است
آفتابش ز تیغ رخشان است
آری آنجا که بحر طوفان است
نه روان سنگ روی سندان است
شعلهٔ آتش و نیستان است
گر بگویم که مهر رخشان است
گرچه آن نیز خاص طفلان است

در صفت عهد ربیع و شادی کاپیغ نام و مدح ملکزاده

با عهد ربیع هم سخن از بس ربیع است
بر خون من است آنکه و طغرائی برد

بی ذوق لبش انس نظر هم انفس ربیع است
آشفتگان شیفته صنع خدائیم

بر جرم دلم عفو ملکزاده شفیع است
آن واو منصور که بر چشمت آتش و نیک

وله ایضا

ز لاله باز برآید مرا باغ را دواج
نگر بدست چنار و درو ز در امن آبه

هزار صورت بندد چو نطفه امشاج
بسان ساعد سیمین از آستین بسلید

زمین باغ که بودی چو کلبه حلاج
بکبر شاهین قمری چه بند سرو سبزه

چو ماه چارده کامد برون ز لیلهٔ داج
بطرف چشمش نگارین شکسته طره زلف

چنانکه می آید مشک تر ز صندوق عاج
دو زلف چون شب معراج و چهره نور

در مدح شاهزاده ملک آرا حاکم طبرستان و ذکر فتح ترکمانان

مرا آن وی بیا که بستر از جان جهان گلشن تر
ندیدم تا رخ و زلفت بلند است گر از گلشن

که هر شب با خیالش از ضمیرم ضمیران خیزد
لب و دندان رخ و قامت سخن زد تا نسیم

غبار خشم چنان سپید شش چنان ز آتش دخان
فسونساری نگر بر خون که چشمت ریز مرد

چرا گاهی و غلطه گه شعله سان خیزد
و گر زلفت بباید دل چرا چشمت خو عیاران

مرا در سینه آتشباری که در فصل خزان
چنین گوهر که ریزم از دو چشم خاک کو

و گر خیزد ز طبع خسرو از زندان خیزد
جهاندار و خداوند نخواهم رحمت

که لعل از سنگ و شکر از نی و گوهر ز کان خیزد
یکی دستان بزنم از دو دستان هم

اگرچه بر سرم گردنده گردون سالها
بیا نفس را بسوزیم همی با تحت

که از یادش کنون سو هم هدایت هم زبان
سپردم سهمگین قصه چو بر و بند دا

با ایران مرز بانی با سپاهی بیکران
یکی استوده و بوی کاشغر شکار گر

که از پستان تیغش بر جهان جان
هم از قبچاق و دشت آهنگ اندر

از آن غافل که بر تیغ شاه چو سب
بدان اسکندری تیغ شه با خوج ملت را

زمین آسوده زین سیند فلک شکسته
به گیتی رستمان فتحعلی شه آنکه در گیتی

بدان عزمی که از وی سیل کوهساران خیزد
درنگ آورد شه ... آن هنر شاه

بر آن باغ اندر سپر رویه باغ اندر آیگان خیزد
همش ... لورد و لیوران کمین ... کمتر

چو آن پیغمبری کز نیل بر فرعونیان خیزد
کمین از ناسر ترکان ... سال که

به پیش تنگستان اندر چون ... کهساران
بکف هندی ... اندر سر شماره

و یا ترک فلک بر چار سال با قبلیان
برحمت گفتی ... کشور ...

نهیب التعال ... الامان خیزد
گران ... کسته در ... شکسته

می نوشم چو بکام که هنگام ربیع است
با نغمه عندلیب آمد بچمن جا قافله مهر
جهان در طرب و دل بنشاط است همانا
در ماه ربیع ار چه بعقرب در مهر است
از شوق خش ناز گلشن فردوس
کرد بلبلش دل که گیاهی است جهان پاک
بباغ و راغ جهان کار کار چنین مشکل
ز ژاله بازگشاد بباغ را الکحل
ز صلب ابر بهر قطره در شیمه خاک
ز طرفه طرفه بدایع چو کلبه بزاز
سحر بوقت صبوحی نگارمن برسید
ز دو جا گوشش رسته دو دسته سنبل
شکفته عارضش و برفراز قامت او
نگارینا بکام دل چه سود گر جهان خیزد
جهان جان خوش و زیبا بود آنانه چندانی
ندانم چیست بر طرف ... همی اطمی
دل آرم مجمر آن آتشی کز سرو افسر وز ...
اگر چشم تو چو زد ... زلفت چو ...
بهار حسنی ز پیدا ... فریبا ما
بجیز دار بدخشی لعل ... ندری بر آن
جهان از مهرتاج و بزم دولت با ... کوم
بسالی دو فزون باشد گر ... شکفم
بخواب اندر شبی ... حوادث را آید
نشستم اندرون آوازه شد کشور ...
شنو نکر ... دستان تیغ ... رستم دستان
بدان همرکه آشفته گرگان گرگان را
بحکم داور دوران ... آرام و از ...
سوی گرگان ... با گردون ...
ز گردش ابر و باران ...
ز گرگان و ... گرد ... گران ...
زمین ... تاو ترک کاشغر ... ترکان را
از ... ترکان ... رفتند
آفتاب ... که دوران ...

گیتی نو گل و لاله پر از نقش بدیع است
زان جایه ابر ز پی اطفال رضیع است
یا باد بهاری خبر از وصل ربیع است
جانم از آنهم که تو قیع و قیع است
بر صنعت ... شفیع است
گر چرخ رفیع است و گر وهم وسیع است
هوا حریر همی بافد و صبا و دیباج
چو آستین کریمان که در کف محتاج
ز برف سیم سلب رسته شاخه ...
بناز طاوس طوطی چه ...
به بیجهای بلورین نهاده جام زجاج
ز زلفش اندر دل ... معراج
چو ماه کار در زیر خورشیدش ...
ز هجرت ... تا صد ... آشوب جان خیزد
سمن از سرو ... ز هجران خیزد
که گوهر ... نهان ... از سرو روان خیزد
مرا از دیدگان آید ... از چهر کان خیزد
کجا بیمار ... کند که ناتوان خیزد
گر آن ... مهربانی ... خیزد
بطرزی ... کلک ... بهار خیزد
بسازی ... نوای ... بستان خیزد
مرا خود نامه ... طبع سیمان خیزد
بکف ... شماری ... خاور ...
ز سیماب آتش ... آتش ... خیزد
همی ... کینه ... خیزد
با فسون ... سنی ... جهان
ز خاک ... کنیش ... گیتی ...
کرشمی ... تیغ ...
همش ... ترکمان
تو ایمن ... این ... ز بستان
گر آن ... خیزد
از ایران ... ستم ...
بکاه ... گران خیزد

که اینک تحفه اوصاف خسرو از میان خنجر / قدر بر بازوی زندی که قدرت بین چنین خنجر
جهان افروز و جوهردار چون تیغ دو پیکر خنجر / غریو رعد از حراقه تا زندی لشکر
که موج از این تاب آن تا اوج کهکشان خنجر / تو گویی چون تیغ لؤلؤ و یاقوت اندر آب و آذر
بهیج آن گت رای پیرو از بخت چون خنجر / بر اندیشان ز در چاره نخست این همکین
که با تاری خان ای اوتا زان برنگان خنجر / نخستین جنبش از جا سر زد شد آنگه رمیکام
که نه ترک اندران دمی که زنه برنگان خنجر / زمان صید خر حدی که از خر بنده و تاچیک
زحاکش بر زه حاکستر و با تاری خان خنجر / هنوز از برق تیغ و بانگ کوس اندر لب وادی
کشودی عرصه گرگان چنین از خسرو ایران خنجر / خداوندا چنینم زرنگان تشمر بدورت
معربی ز بهر نسل رجال اصفهان خنجر / ولی گفتن نیارم آنچه بر من جهانی دارد آن
خلاف ملک و دین با مردم پا زند آن خنجر / ترا در ساری و آمل از خون زرمیان برده

وله ایضا

بی عشوه و دستوری پیر شوه دستار / بر پای دلم سلسله بنهاد از آن زلف
من نشره ربا گشتم و او نشره نگهدار / هم خانه آراسته از عاطفت دوست
در لب شکر شکرم از آن لعل شکربار / آویخته بر روی چو مه طره مشکین
دل پیچان بر زلفش چو طفل که بر مار / از چشم و لبش بود مرا باده و بادام
خوردیم چنان باده که نه مست و نه هشیار / خوردیم نه تسبیح نه هوشیم نه سبحه

در مدح خاقان مغفور و شکایت از وزارت زنجان

از خلق او دست لخلخه که در صفحه بهار / از لعل او کلامی و ز آسمانی تار
پرورده نوالش اگر طفل شیرخوار / روزی که هول شورش محشر شود بلند
از جنبش پای کوبش و از رمح شعله بار / چون رعد و برق یک بد کرد و فتاده سخت
لرزان زبانها که اندر دهان مار / گاهی چکان به تیر که جانها روان ز تن
خورشید خسرو و جهان شاه کامکار / آهن ربای تیغش و تیر فلک گذار
با خیل اختران شوند دگر قطار / یک حمله از سمند وش شیران همه رمه
بیلا لباس رود ماکر دخمه زمار / چونان محیط موج کمندش گسسته بحر نیل
از هر که ناجویان هر چه نامدار / گردنکشان بگردن و افسر نشان به سر
با پاره یار رسا عدو با کوشش گوشوار / از زنگ نبده تا در زنگان چو قیروان
ای گر تو شد گشوده اگر عقده بکار / زنگار خورده ایم ز زنگان من و فلک
ای خاک پاک در گه سیمرغ شهریار / محروم ما ز تشیبم و منصوب بی عمل

در حکمت و موعظه و نعت النبی صلی الله علیه و آله

فلک دیدی تیغت قسمه را گفتی کنار آی
بریق تیغ رخشان تو نا بازوی کامل
دو دریا زآب و آتش را پس و پیش آن چنان حامل
همه بیرو چون بت سنگنا جسران دو دست
که تا گر از کمین چرخ فلکی بکشود شست آن چهره
سپاهش اندرون گردان بیا غالیده بر کار
چنان آن شب نبودی ز سنگ ره کان که تا محشر
شکستی لشکر توران بستی رخنه ایران
همال خود ندانم اندرین خدمت بدرگاه
همیشه از زره نامردمی خیل کار
در خواب شد دوش که بینم رخ دلدار
الحمدلله که بدیدار شد امشب
بی منت دلاله و بی زحمت قاصد
من سلسله خاک شدم او سلسله جنبان
در جان اثر لطف از آن چشم پر آشوب
چون ماه رخ خود پیچان بر قصد دل از زلف
خفتیم همه شب که نه بیدار و نه خفته
در بستر و بالین ز فراق و ز وصالش
من بین که کیست دست چو پیش چرخ روزکار
خاقان ابو المظفر فتحعلی شاه آنکه
از خلق او دست لخلخه که بر پرنیان چین
سر بر خط امتثالش اگر مرد شیر سوز
تو قدر زمین معرکه نفسد بهای رزم
آرد کمان تیر زبان مردان جنگ
در حومه نبرد چو خورشید خاوری
خورشید چون که آید پیدا بود که شب
شیران بجان حسد ماکر رخنه ز مور
زی درکشش کنند فتراک و از کمند
گردن بطوق اندر و افسر به سر درین
ای آستان معدلت ای پاسبان ملک
گفتن نیارم ارچه شناسیم مستقلش
مجرم همی و هم آنجهان به شرر
تا بسوزم چو عود در آذر

قضا بر سر و بیت راندی که نظر بچنان خنجر
شهاب اندر و شیطان تا زرش آتش افشان خنجر
جهاز این چنین اعجوبه بهر امتحان خنجر
از ابلیس و ترک تیپار تو چو بر گمان خنجر
زمانش در گذشت آنسان که در آخر زمان خنجر
بلی ور سنگ افروقی از شجاع و از جبان خنجر
نه از برقی شرر بار و نه از رعدی فغان خنجر
که چون من بین لکهتر بدوران یکان خنجر
نه دبان گفت سندرت ز نهان از زبان خنجر
سپاهت زآمل و ساری و شابیجان خنجر
از اختر خوابیده و از دیده بیدار
آن صبح که امشب شد و صبح بدیدار
بر گردن جان نشره از آن طره طرار
هم کلبه پیراسته از زحمت اغیار
آن ماه بنخجیر من و آن مشک تجزوار
بی تهمت میخانه و بی منت خمار
دیشب من و دل باهم و امشب من و دلدار
امشب همه گل بینی و دیشب همه تن خار
در جور روزگار بدو کار شهریار
در صولجان امرش گوی است روزگار
از مهر و او خرامی و ز اختران نثار
بینی که روز رزم شهنشاه بختیار
غوغائیان معرکه سودائیان کار
گر تیغ بالکسد که تنها سپاه بیار
البرز سا گرزش و رخش سبک گذار
یک حمله از کمندش و پیلان همه قطار
بیرح اندیشش به پیش اگر کوه اگر سوار
بر بار خانه ری ز اعقاب قیدان زار
و ز ننگ برده تا در طهران چو قید هار
اندر دلم نهفته و در دیده آشکار
تحقیق یافت قاعده جبر و اختیار
مجمعی اندر آن حکایت یار
تا نگریم چو ابر در آذار

الحذر از سپهر حادثه زای
قطره عیش نیستی زاول
آن یکی مرده لیک در مردار
بی ثبات تند قهر یزدان را
کافر ار کافری کشد سر و
سالکان سوی مشرق و مغرب
در دو دین گر بجان فروشندت
پایداری چه میدری موزه
هست مشهود بی میانجی عقل
تا تو در بند نقش دیواری
سایه بی نور آنچنان بوجهل
خاک پاشی بصورت و معنی
نور یابی ازان بنور از بس عجز
مرا از مدار سپهر مدور
از آن پس که آزرم را لب ببندم
از آنچون که اکنون همی دید کام
بگویم به پیدا و بالا و پهنا
پی پرورش داشتندم چو گردون
بدو قرص گردون بشام و سحرگه
چو بگذشت از آن نیز بگذاشتندم
بدرت آنچنان چند چیستی ز نیاکان
بوسواس افلاس با جهد مقدور
سپهرم به پیروزی فرشته بر آن
مرا اندر تخیل فلک در تامل
سپیدی ز دل بر تعبیر سپیشاند
از و حاصلم گوهر و زر بحر وار
مرا دل از این سبز کاخ مصعد
بغوغا در ار فکر و سواس سودا
بحیرت ز بازی چرخ ملاعب
همی عشق نابخرد اندیشه سازد
علی ولی محیی شرع یزدان
غدر فیصه و آهنش سیفه حوز
ابل درخشش رخم کیسوان ل

وسلم

جیفه مانده هم در آخر کار
این دگر زنده لیک بر مردار
اگر آن ساکن بهشت این سیار
جزو بالی و کال و عیب و عوار
در نگاه و گر باز چون هم یار
بنجر انگه روان بدل بسیار
سر نداری چه سیخری دستار
نور را از بهر و سایه از دیوار
بهر بگذشت خواهد از دیوار
نور بی سایه احمد مختار
فرش را دست عرش را دستار
ناریان را ازان نباز استکبار

جسم لاغر ولی بجان نا سر
گر شناور نهنگ اندر بحر
تیره و تار دل چو گور یهود
ای عجب نفس اگر کشد گردد
دوست در دیده و تو دیده برآ
دولت در دو آخرت در بان
دیده مرمدو و عیب بر خورشید
گر ترا نور باید ای میان
گر زمین سنده باور باید
نکته حرف آخرین سطر
دیده را نور و مغز را دانش
چون تو نور و نار بهره برند

در صفت حالات خود و تخلص بمدح امیرالمؤمنین علیه‌السلام

از آن قطره کر یاد نارم نکوتر
ز بالین به بالین ز بستر به بستر
همی شیشه بر چو بر خوابت بر چور
بتعلیم استاد و ترقیم دفتر
که هر یک ز خدمت بهمت توانگر
کمر بسته از بهر رزق مقدر
جهانم بکین توزی آراست لشکر
من اندر فسانه جهان فسونگر
سیاهی عنبر فزودم بدل بر
ز چشمان پر گوهر و روی چون زر
مراتب در این دیو لاخ مقعر
چو جان سخنگو چو عقل سخنور
بهجرت رند و بهر زهر هندور
گشایش گردون امی ز اختر
وصی نبی سعی جار دفتر
قضا سیری حرب بلش اینگر
اجل در دمش آید آتش سمندر

زمانی به بستر دو از جهد باقی
لبان از لبن چون بشستم نشستم
صغر را چو امروز چون گوهر کو
هنوز از الف با ندانسته چیلم
چنین چون ینا شنیدم بدین بیه بوبا
بدرگاه دار ار تقرب فزودم
گهی از تف آب سودم بها و لنا
ز زیرم بکل در نشانید و بیوم
فرو مانده در پنجه نفس منزور
اهل جهانان تازه روی جوان چو
بسوزش چو سیماب و گاز آتش
همان بشیر جان سخنور غوغا
سر پنجه نفس اندر شکنجه
ظفر یافت خواهم کرم در پذیرد
بنام ایزد آن تیغ روشندل او
از آن برقی و ظلم را هر چه خرمن
تبه تیغ از چاره آمد عجب بین

زینهار از جهان بی زنهار
نفس قسمه ولی جهان نا ر
ور زنا و به پلنگ در کهسار
رخ بر افروخته چو شمع مزار
منظر غیب و مظهر اسرار
یار در خانه و تو در بازار
دل بدست آر زان بسی و لدار
خواجه فرکوم و ننگ بر عطار
خیره دیوار خویشتن بردار
ز دو را شیرا ز جوی وز اغیار
نقطه حرف اولین پرکار
سینه را سوز و نطق را گفتار
وقنا ربنا عذاب النار
یکی راز بشنو یکی باز بنگر
زنه تا به روزی یکقطره گوهر
یکی جوی جیحون یکی بحر اخضر
بمهدم چو د آید بدامان چه مادر
ببازی بر زن بشادی منظر
سراز پاید انستی ناپی ز سر
برد راه و دانش که یابنده در خور
از آنروه بدین ره ازین در بدان در
همی راز دار و همی باز گستر
گهی از بطر با دو بستم بچنبر
بکافور بسپرد و بسترد عنبر
دلی بر بدندان جانی بعز غر
اجل بهجهان قسمه جوی و ستمگر
بگاهش چنان چونکه در آب شکر
زر و باد بازی نفس ستمگر
چو در وباه پیری بچنگ غضنفر
بسیکارش پادشاه مظفر
که هم آتش دوزخ و آب کوثر
از او کفر و کفر را هر چه کیفر
فرو لب تبسم از دل اسمت کاکنر

ایا رازق از مرزاق بیچون
و یا خالق از حکم خلاق داور
صغیر و کبیرت بجان بنده گو
زهی اکبری اکبر الله اکبر

مدامم چو من بنده اندر پذیرد
کسی کش بجان چرخ نیلیست چاکر
بمعماری ات تو گشت معمور
در این کاخ چار اصل نه طاق شش در

زهی امر تو پاینده و پوینده
گر این نام عنبر گر این نام اخضر
بقرآن بکعبه با بیان تو قرم
بخوان تهمتنان هرای از زهر

بشرع متینی که زتو یافت رونق
بدین ناسبین که زتو یافت زیور
بکام شهیدان بپهلوی رهسرا
که بستند ز آب و خستند از در

باعکس قدسی با حبا و طاهر
بجان تو یعنی بجان پیمبر
یکی دست گیرم که از پا فتادم
از این شوم نفس خسیس ستمگر

زانان رعزم خسرو پیروز ذکر
خواهم یکی بجانم اندر جهان اثر

از سپهر هست اختر غدار جان شکار
وز گردش سپهر جفاکار دل شکر

تا چون خسرام کرد و جهان گشت حال
وز کشتنشان اندوه و شادی خیره سر

در ذکر فتوحات خراسان و روم و بیان وفات محمد علی میرزا

از آن هم لطیفه و پیرا استم قلم
برداشتم صحیفه و نگاشتم رقم
در سال هفت از چه رسی ارس دو صد
بعد از هزار و هجرت از حجره و حجر

هنگام آنکه خسرو پیروز نوبهار
برکین دی خیل ریاحین شد حشر
بیکان ز غنچه ساز و خنجر ز بید برگ
رایت ز سرو برکشد از گل کند سپر

گفتی ز سعی ابر بهی بهر جیش شاه
از خاک برخیزد و از آسمان تر
بر جای سرو نیزه و بر بید باغ و راغ
بر جای سبزه تیغ بجوشد بکوه و در

خسرو سپه کشید ز ری سوی خاوران
چون ناکه بر فسرد و زرد و ربا باد خور
آوازه شد بترکان از جنبش سپاه
زان پیشتر که باید از دهقان گذر

تا سیل فتنه بندد از دشت خار و خس
جنبید خیل ترکان از رنگ عالقر
وز خاوران بخست حسن شاه آنکه عنت
ماهی چیان به بخشب و سروی بکاشغر

آگاه شد ز جنبش ترکان کینه توز
از فر بحر سور شهنشاه بحر و بر
با تیره فراخته با تیغ آخته
از مرز خاوران بدر ملک کاشغر

لشکر کشید و راه بیرید و سپه درید
کشور گرفت و قلعه گشود و ستاند زر
راند این خبر بدرگه دارا که اینچنین
برداشتم سراسر توران ز شور و شر

آمد خبر بدرگه دارا که از دو سوی
از روم و میان ایران کشید رخنه گر
در بند رخنه شان بدو شهزاده دلیر
یکی کسل گشت بسکپای و تیر پر

بر زد طاعت شه و برجید روم باز
چون نام دو شاه بهار سبز رنگ گر
از رزم شاه غازی عباس شاه ترک
آن بخت فتح و نصرت و پیروزی و ظفر

در پیشگاه حضرت سلطان روزگار
داد از قصیده خامه دستور آن خبر
دو تشنه چراغ بدی با جشن خدای
از امر کدخدای جهان شاه نامور

چون برفروختی فتد یک جهان شرر
چون برفروختی رخ یکبوستان گهر
آنجو بیار سرو که اش بیخ و شاخ علا
آن بوستان که ار دو رنگ بو بهر

برعزم روم و میان سوی اصل نیکی شید
لشکر بسا ز رزم ز کرمانشهان
با فره سیاوش و فر فراسیاب
با بازوی تهمتن و نیروی زال زر

بشکست فوج روم و ببغداد اندرش
چون کاح حجت زرنج بماله سبک گذر
شد سیل سان بساحل حله عنانکشای
یکسان سپرده کوه و در و دشت جوی جر

بغداد کدخدای بجان جح این سفر نمید
زنهار خواه حسته بحصن امان سفر
ناچار ماند و چاره آن ایستیغ
از پیشوای دین که نبودش جز آن مفر

بخشود شیخ بروی زان پس پیشتر فصل تو
بزم جلال دولت اریام بر
آن یک جهان جلالت و این یک سپهر جاه
آن یک زمین خسروی این یکی بماند فر

گفتی شنفت پذرفت گوینده حاسبعیت
در ربخ شاه عذر پذیر خطا شکر
شه داد امان لیکن هرشش امان نداد
از شاه و دهر هر دو نامردی نگر

دیگر کنم قصه که آیتین روزگار
بهرهم بعادت دگر و حال دگر
از دهستان مشرح سان باستان
شب راندیم بودم با شاه هر لشکر

در نامه می نشاندم از بوی و عبیر
وز خامه می نشاندم در کام او شکر
در شطا بسکه بشارت بسان فتح
زافسانه که فتح بود از نهانگاه مشتغر

تا که صریر خامه با آهستگی سرود
کاندیشها هبا شد و امیدها هدر
و فر تاب رفت و مرادان بطرآب
کام دولت خنگ مراد دیده چند تر

باد سحر حکایت نومیدی ای دریغ
رخواند و آه زینت نومیدی سحر
خادم زدر در آمد و کفش ای کشتیای
شامت سپاه صبح زشامت سیاه تر

اینک بدر سفیری ز پیش شاه
در خاک و خون تمیان هایی تا بسر
تن در درنک و جان ز آن سبب اضطراب
نه دیده راه جوی نه اندیشه را و بهر

القصه در سیدم بچنین حالتی فکار
عمرم اندیره گشتم و آمد بجانم زور
خلقی و از زور نه خط شطی از شکر
از حد سیروان شده تا شد سقر

خلقی که از نظاره آن دیده گشت کور
حرفی که از شنیدن آن گوش ماند کر
کافتاد سرو قامت دولتشهی بیای
از کشته کدیورد بر آمد این ثمر

باز جهان بود دستش معدوم از آن نشان
گرگ اجل دریشش محروم از نظر
زان پس که نام جست نفتح سپاه روم
آمد پی کشادن بغداد لیک سر

تنگی گرفت کام دو عالم از آن کشاد
تلخی گرفت کام دو گیتی از آن شکر
زی تخته آتش تخت کشا نوند تا کهان
بگذشت از آن گذر که نبودش از آن گذر

بر دل از این حدیث چو گنده شد سقر
بر جان از این خبر چو پراکنده شد شرر
با جمع نوحه گر به شب با فغان و سوز
دل ناامید از سحر و دیده را سهر

چون نامه امل دراز و چو روز اجل سیاه
پیوسته شب تو گفتی با موی سیه کر
پروردگان نعمت دولتشهی سپاهی
هم نعمتش بسفره و هم کسوتش به بر

از آه مان تاب به رنگش فلک کدام
وز آسمان غروب به پاداشش بگذر
تا وقت آنکه ماهیان ز اسپید دم
بر خوان هم ز خون جگر ساخت آن حضر

با مرغ ناله کردم و با صبح جامه چاک
هم مرغ ناله کرد و هم صبح جامه در
لرزان ز زرد روی خم راز خاوران دمید
گفتی بهستی ندخواید زبا حشر

یک کوهسار چشمه دو چشمم ز خون دل
یک لاله زار دامنم از پاره جگر
همرنگ شب بلاس اختر فشان چشم
چون داد خواه کاو تظلم بداد گر

تا درگه ملاذ سلاطین زنجو دی
رفتم چنانکه یکسان همه دام در
برخاست از فصیل ز گریه پاسش گاه
با بانگ نفیر و ناله و فریاد زان نفر

از یکطرف امیران با حشمت خطیر
از یکطرف دبیران با حشمت خطر
آن یک فکنده تیغ که ای مجری قضا
وین یک شکسته خامه که ای مجری قدر

چون نام او نخوانی باری تیغ در میان
چون گام او نرانی باری تو در کمر
از زاده همان چنبر گستر خرچ ستدر و
سالی سه چار گشته و یا بیش بیشتر

چون طفل مصر کید زلیخای هر سپهر
برخواند بر عسر نزد و شد امین قصه مشتهر
نحی نکار بر ده سر ... دیده زان شمس
شاهانه ندبه کرد بر آن شه نشان سپر

کای بخت از حسرتت از لعل خون دل
وی تاج از لولو تر آب در بصر
پاکیزه کان بتربی نشسته با دریغ
دوشیزه کان بخواری افتاده در بدر

گفتی شکست دسته بشیرین نکاخ و کوه
گفتی گسست رشته پروین بام در
مشکین سلسله شان ز عنبری بر
نیلی قصب بسرشان از تستی جبر

اندر پرند مشکین رخشان بروشنی
در تیره شب چو مشتری و زهره و قمر
بس چنگ رود و زن ز غنا گشته روی گون
بس نای نغمه خوان بغرا کشته نوحه گر

بارید سنگ محنت و دلشان بهم شکست
از رمی حجر ساید نا بشکند حجر
شه را خلف بباید و انصاف عدل داد
خرم دیار که عدل بجا ماند و پسر

پس از ستایش یزدان و نعت پیغمبر

وله ایضا

سزد مآثر خاقان بمفاخرت فر

ابوالمظفر فتحعلی شه غازی
که موکبش را اندر ملازمت ظفر
اگر نداری تاریخ بستش ... بحوی
که در زمانه از و ماند ... سکه اثر

برای کشور سازی به تیغ کشورسوز
بعزم لشکر آرا و بزم لشکر در
یکی ستوده جهانبان که نظم کار جهان
جهان پناهی که دین را نظام پیغمبر

یکی فرشته که گفتی سرشته بار خدای
ز عدل و داد و ادب وز هنر گرفته هنر
بلا ... و اطاعت کردن نه
سران ایران در اطاعت فرمانبر

جهان ستان و ممالک گشای کشورگیر
فلک سریر و ملک سیرت و فرشته سیر
زمین ... روشن چو روز از خورشید
زمان زر و پیش ... بوستان ز ...

بروز و شب پی ... روز و بود نه شب
زاده و خوری ... چو آب و ز خور
بجا کجی و دلیری چنو سوار ندید
اگر چه پور پشنگ و اگر چه رستم زر

همیشه تیرش پیش از خیال در دل خصم

در مدح نواب طهماسب میرزا گوید

بفرق تیغش پیش از زبان در مغفر

دلم که بسته حوری پریزاد و پری پیکر
کهی چان جسته ترکی ... منعطف

یکی ترک چابک سوار ... پرسش گر
بعشوه گفت سلطان بفتنه غارت لشکر
رخش ... زهره و لاله ... گل
لبش ... از لاله ... مشکین ... مرمر

بباغ اندر ... سرو
بنام ایزد بباغ اندرش سرو ... آر
مه و بادام ... لشکر ... پسته و خرما
گل ... سنبل لاله و ... سوری و سیسنبر

برجان اندرون لولو بعنبر اندرون لاله
حجاب ... مرجان نقاب لاله ... عنبر
چو سالش چارده گفتم ... چارده ... مه
کشم ... چون ... آذر

نه مه و رخ ... شیرین سخن ... شکر
سمن در پرده سنبل ... پرورده شکر
چو من ... دهان ... که ... خاک
چو من ... که ... خواند ... زر

روان ... تن ... خلیع ... شاد ...
زبان را نطق و دل ... قوت و جوهر
قیاس عقل ... بیان ... فضل ... ان
جهان ... سپهر ... محور

وفا با عهد ... عنبر ... سار
سخا با دست ... مستی ... احمر
نتابد بار ... شخص ... سیدل
ز ... دولت ... ناغر

نه من اندر شب محنت ... یا لعیا
نه من اندر غم هجر ... یاری ... بستر
دو آب چشم تو هر شب بالین ... مسکینم
چنان ... که اندر چشمه ... شاخ ...

دولت ... هر شب حزن ... سیاه نود
اسیر ... خبر دبلی ... خنجر
تو وزیری ... دیده ... مشکینی
نکرده باغ رنگ ... لاله ... دیگر

از ... دیده ... دستم ... برون
در دیده ... سیاست ... سر
صنم ... تب ... تو هستی
دلم ... بهم ... آذر

دور ... جامی ... رم
دلی ... نالان ... چنگ ... مشکر
چو آن کشور ... باران
بویرا ... سلطان ... کشور

الا ای ... خالی
زمره ... طلعت ... در
الا ای خسروی ... تهی ... هر
زر روی ... مشکین ... مهر ...

پریده بلبل از باغ ... کشیده ... آهو
باغ اندر ... دمید ... زاغ
گر از بصری گلاب ... بود ... ز حرص ...
روان ... در دیده ... روشن ... ساغر

بجای سوده نهفته سوی نوده حنیفه
شد ایوان جای نوان گشته مسند یمال
بر آن دو دو بستا و در مای آن کلاه سنا و نهان
بسی گوسم که گوشم بخوهم لیک از آن آشنعت
چو یاد و صلتان آرم ز دو چشم همین دریا
بیا تا سکری شهر ملی او ز هر طرف خلت
ز الپسنزه و خرآرد و شمالش کو هر و لولو
چه جای نم بکرنی جهان ود و همان سالی
چلیپت شعر بسیجیم و دستیران چرخ گوه و
جهان بیا نه بلینی گر بجوئی در همه سلخ
از گشت چرخ و گردش این سلکون حصار
از یاعیسم بجم شد و از بار دل خزان
بس چشمها که چشمه حیوان از آن بستدم
طفلی هنوز بازی طفلانه می کرد
دیوی گزیده جای سلیمان نهی سرف
آزند بهر بر لب و گویند دم فرلسا
یا جسته بوتس لبشان از بهر جان کرا
خار بهشت از تو به دم باد بر بروت
خجسته روز چنین بیا و عرش راخلی
نشست بر سر منبر علی بجای رسول
سیاه و نتوان بیرکز آبا بطلعت ما
نثار بار که اوست جان اگر در تن
نفیر روز سپس شبیه ایشش از دل دل
اگر نه و اسطه مهر شیر ل چه سود و چه سود
شکال نایوری هفت شکل چون سینه بند
یکی بجاه ز ماهی یکی ز چاه بکاه
چو انیش ع پیه روا باشد ز بد پنسر ایم
از خار نر و بد همیشه جسد خار
ای خار دلم را بسی بخار ال
این دل که بلرزد چو خار بر زن
آن تا شه حضرت چلیپت طعمه گرگ
کو گل بر دشت نعیم گلشن
این جان چو علیت را بپرور

بجای طیلسه عنبر بحرفی تل خاکستر
بجای آهوان گور از بجای ماهیان شد
بر آن رحمت و هم بر آن ظلمت اوند
مرا ریک سبب در سوز و مرا یک سبب درد
در آن دریا نیم کشتی بر آن کشتی نعمت لنگر
حیا از همه شایسته و فا و مهر شان سبیم
ز دریا و ز کوه آرمداری لولو و گوهر
چه جای من اندیشی حال این تیغ و سنان بستغن
من از سعد تجلی از عاشق من نامر توانم

نه بویا اندران سنبل نه گویا اندران بلبل
بجان سنت بدرم کایز از طهات شب
ثنا یشش بشین این نام خاتم گفتش از آن رو
محجب سال شه در زر رمی دستانی کند استم
از این هر عقبی تا کی ملت از سی بسیار
در جهانش همه طوطی مر بیانش همه طوطی
نه از شیخش بر منعت نه از میر شرح
مکافات مدیح خواجگان بستیار را
ز نسیج نقطه خویش دیبا چنین آستم زیبا

در نصیحه و موعظه نفس و مدایح ائمه هدی

بر جای آب خاک کشن گنده از غبار
ری یو پرفا نه وز می ها ز پر نگار
ریوی خریده همسر قرآن زهی فخار
وار ندتیغ بر سر و گوینده سر مخار
یا گشته پاک تنشان از تیغ جا نگداز
وار هست کار تو به جحیم سوی گلزار

بر خیز شیر زین بلکه گرگان پر فساد
چون کودکان ز حد ار سر از بیخه خند
خاری بدست کرده برو بر فشانده گل
زینگونه می دانم جسد نسل حلمه
سیار با بخار عفن عرصه جنتا
چون پای نبوت بوسه گهش زر مدوم

در تهنیت عید غدیر خم و مدایح حضرت شاه اوصیا ع

غبار خاک ره اوست عقل اکر در
زمین و چرخ بر این خطوه ایشان قنبر
اگر نه عارضه کینش بجان چو شور و جیم
اگر نه آتش او نظم نشت چه یاور
یکی ز دار بگیرد و دون یکی بکل از در

با بلیت وی این بوم خاک و بام فلک
ز قهر و لطفش اگر آن سعیر و این جنت
عقال او وری جا ز ضد که بکشاید
بمهر اوست که از قهر تا فتند ایدون
چو هیبتش نا به خجل آیم از ستودن او

فی الحکمة والمعرفة والحقایق

این تن که نیرزد بخاک بازار
این خاشه و خار تو لقمه نار
و ر خار بر دوزی جحیم فخار
تا چند خر ترا بری بسیدوار

تن لاشه خری ای گرد بایت
تا مشتر لیش زین قبل که باشد
این بار ت از خر بلا فرود بل
گر چرب بری گوشت عیش قصاب

نه زیبا اندرو سوسن نه زیبا اندرو عبهر
فرو بنشاندان آتش بهشت آورد در محشر
بجنبید تا دل از مهر علی بجنبد خامه بر دفتر
بپیران با شه در روز کی طوعانی کند چرچر
در آن شهر عطش تا کی تبت ای جای آبشخور
بطوطی همزبان بلبل بطوطی تکیه زن بر عر
ضعیفانش همه رستم لئیمانش همه جعفر
ز نظم خویش بسر آییم اندر مدح بگذر
بر آندیبا ز معنی کرده زیبائی نکو منظر
جهان زیبا بجوئی گر بپوشی در همه ششتر
فرسوده شدن تن و نکه فسیم احتبا
آن قد بچو سرو و م و گز روحی این بها
بگریز تیز زین کله حیوان بی فسار
خواهی گر بیست با دل بپرانه از زار
ماری بجیب برده بر او کرده صد نگار
زین قوم می بینم جز اهل بهشت جای
مخرام با بخور بحر صفوه بستار
چون سر بنا شدت طمع تاج زر مدار
خجسته روز چنین باغ خلد از یور
لیسر شنید آری هستی بجای پدر
بگل بشاید اندود نیز چهره خور
چو اهل بیت مر این خانه را چه بام و چه در
ز مهر و عنفش اگر این جحیم و آن کوثر
اگر نه عاقله ذات او بود داور
ز نام اوست اگر کام یافتند ایدر
بکندن در خیبر بکشتن عنتر
چه کرد در صف صفین چو پرده در بر
و ز خار نزاید بهار جسد مار
ای خار تنم ز راه هستی بیو بار
بار هست بر آن هیچه خاشه و خار
خر تا بع بار هست زی خریدار
زان پیش که مانی بیار خرد
و ر نوم کنی چو هست سود قصه

قصاب به حضرت کیست مرگ بدیش
تو خار بپرورده که این گل
شمع است ترا جان و دل اهل جمع
رو جان بطلب کاندر وست جانان
چشم است پی دید و لب پی گفت
این پایه پرت را بعکس مپسند
شهباز ترا صید مرغ عرش است
ای صاحب دیوان شعر اندر
پیوندش کردی بشاخ حکمت
انبار خدا نیست خانه دل
آن دور که زایند مرد چون آن
ظلمی که تو کردی بخویش آن روز
خواهم پس مرگ خاصه آن روز
تا کی از جهان [illegible] آزار
مانده کار ز انهفته ماند آمال
تو بکردار خویش مغروری
ای بسا کاخ آسمان آسا
بس عمارات دلنشین بهشتین
پای سرو وش بگل ولی در دل
بنواهای خوش سرود زدی
روضهٔ لیک بی در و رضوان
داغ بر لاله برگ سوخته عود
نارون را بجای سایه شرر
شسته در خون چو نار جامه زربر
زایران را بعذر می گفتند
چنگشان تنگ چون دل مزمر
مطربان باغ آغاز طرب کردند باز
جشن نوروز عجم را مرغکان شاخسار
نوعروس باغ را از سرو قد در آمد
حله شان در بر زر بفت است سرو و عرعران
نونهالان راست از خزان بنحالها
آنکه از ریشش بگردون ذره سرو دهان
از نظیرش [illegible] باب جا مادر را به طبع

قصار شش بار است سود شد آن
تو خر بچرانیده که این یار
تو شمع نهاده به پشت دیوار
رو دل بطلب کاندر وست دلدار
تو چشم بکشاده و دل بیدار
پرواز ز پر جو ز پای منقار
زی جیفه چرا همی سری اسکار
از عرش فرو ز شرع خوشت گفتار
یک میوه نیاورد این سپیدار
تو بار هوا اندر وی مینبار
مرگت پس آسان از پیت دشوار
تو ظالم و حاکم عزیز قهار
غفران تو من ای خدای غفار

نرگس بنگر اندر باغ سبز نو
رو عیسی جان را بسر نه افسر
همخانه کی نفس و جانت با هم
تو برده خویشتن نه او سپرده
پندار بود پاسبان از خفته
سوفار بزه بر بهشت مردم
عرشی که مراد است شرع مسلم
بس خوب بود این شعر ها بنفس
در پرده پندار ماندی از جهل
زود آکه به پیشم ترا و آخر
طومار عمل هر طرف پرواز
این عمر با آخر رسید و کاری
با ایمه شفیعان روز محشر

وله ایضا

رنگها را گفته ماند اسرار
باش تا بحجرت آرد آن کردار
ای بسا قصر قیصری آثار
بس بناهای محکم و ستوار
بار سرو وش نه [illegible] لیلی بار
ای خوشا سال فرحا سالار
جنتی لیک بی گل و گلزار
برگ لاله بداغ ساخته تار
نارون را بجای آن شرار
کرده رخ چون زریر شاخ انار
لیس فی الدار غیرنا دیار
خنک آن کس [illegible] در صف مختار

ای تو مقهور نفس پررو است
همه روز است از جهان خشر است
اندرین عمر خویش بد ستم
باغ او را خزان بجست راه
قمریانش چو بیقراران بر شاخ
دیدم آنرا که خفته اندر خواب
ابر او را بجای باران سنگ
ساقیان را بجای مل همه خون
زرد مانده صبا چو زر زر
رخ خورشیده نقش دیوارش
مطربان را گسسته رشته
علها بانی موش کله بالشش گرگ

در صفت عید نوروز سلطانی و
مدح حضرت صاحبقرانی فتحعلی شاه

بر لب آورده ما را طرب کردند باز
اختر از رو ستانه [illegible] لقب کردند باز
تا ابد نزد عجم این [illegible] غریب کردند باز

هم شاه فتحعلی شه آنکه از نامش همی
چون سلیمان سیر [illegible] سهار
طاعت یزدان از روی [illegible]

کس خار نکارد در باغ و گلزار
این لاشه خرت را رها کن قهار
بمجانگی طوطی است و مردار
مستور کجا ماند آنکه ستار
خفته نبود پاسبان بیدار
پیکان ننهند شست جای سوفار
شرعی که مراد است عرش آثار
بس بوده این زخم پیش عطار
با عقل بدریده های پندار
بر جاست پسندی از بسکه آزار
آن روز که کرده‌ای سیه طومار
نا بدرمن الا که تو به از کار
امید من از اهلیت قهار
خنک آن کز جهان بدین سار
لمن الملک گوید آن قهار
گر تو داری بروز حشر اقرار
که نه معمور ماند و نه معمار
کاخ او را جهان ندیدی بار
بلبلانش چو مطربان بر تار
می نه خفته کجا شود بیدار
نهر او را بجای آب بخار
گلستان را بجای گل همه خار
سرخ دارد هوا رخ گلنار
[illegible] چو صورت دیوار
چنگیان را شکسته پای قرار
برزگر سور و مرز بالشش مار
لعبتان باغ لعب بو العجب کردند باز
خوش نوا آهنگ نوروز عشرت ساز
موی سنبل روی لاله غنچه لب کردند باز
از عقیق [illegible] سلک کردند باز
فخر را فتح و علا را [illegible] نسب کردند باز
تهنیت را [illegible] نخب کردند باز
طاقتش و جیب [illegible] منتخب کردند باز

طبع گیتی را که از کانون دی آمد بهم
اندر آمد مژده را پیکی که اینک پیش شاه
از بریق رمح و برق تیغ و رعد کاودم
سحر آن فرعونیان را چون عصای موسوی
بر عصا یش همچو شد از خون دشمن
هم حرب شاه را کاکل حسد این پلنگ
مرغ را پرواز اگر بهر رهائی داده اند
عفو شه را آستین در جنبش الفت گروه
ای مطرب خوش لهجه ای مرغ خوش آهنگ
جانها به ربابی تو زان نغمه جان بخش
در طره طرار تو دل مرغ شب آویز
از آتش شب رنگ از آن قامت چون سرو
هم کلبه شکر خیز از آن لعل شکر ریز
بی زمزمه چنگم گوینده مخمور سمی
دارای جهان فخر شهان فتحعلی شاه
از رخ چکید قدر رفیع است فلک پشت
چون حاصل ایجاد بر بخت فرو بست
روزی که همی خیزد از مهره چه آوای
چون دست ملک یازد بر قبضه شمشیر
برزد چو برمغفر و جوشن تک او تیغ
با پیکان و مسرع او هام گران سیر
از مرد کرا انجام چو بر دیده سبک خیز
دیدیم جهان را بشب و روز و مه و سال
یا به هوسم ره او بالی بد و اکنون
با مال جوانی بدم و بال شجاعت
سن نیک بدیکسم و نیکوش ستودم
گر شعر طرازم همه از حکمت و دانش
از آدم تا خاتم هر علم که خواندیم
برگیر همی راه نجف با قدم لنگ
یکرو زنیا سامی از اینحال پریشان
لعنت بهشت همه سنگ ایش ای او نه
زانعام تو نوشته همه بر دو تیر قسا
چرخ شسته در جانا بود قرارم

ساقیان با لشکر نبت العنب کردند باز … امشب دلهای مسکین شاه دین بزم عید
فتح بلخ و مرو چون مصر و حلب کردند باز … غلتیدن تا در خلال غلامان دند حبت
وز ملک خان قیصر شغب کردند باز … از حدود کابلستان تا مرز نیمروز
همچو سیحان زور آن سیحان شب کردند باز … زر دو لرزان لسش تا بیخه کند ور آن
بر نجی سر از جبین نجم عجب کردند باز … مهره حراقه را بر رحیم دیو مملکت
وز بهر بیکال آن آهنگ هرب کردند باز … هر شبان بیت عزم شاه و دام فتنه بخت
نیزه بهرام پرواز نشش سبب کردند باز … تا ز تاب سیل مرگ از خویش بیدار گروه
جان ملک رشته از نو مکتب کردند باز … شاه دری ای خسرو غازی که پیروز بخت

هم در مدح خاقان مغفور صاحبقران فتحعلی شاه

تا موی شب روی تو و جبهه سیاه رنگ … تا رو بهت اگر بباده دلکش بود آوا
هم حجره گل اگنده از آن چهره گلرنگ … بر کام چو دید چنین شاهد کی شوخ
بی باده کلرنگم گوینده نفرت جنگ … در عهد ملک کنفشم کف گرچه نرخ و دف
زیب شرف تاج و نگین زینت اورنگ … قدروی اگر سر کشد از قبه افلاک
از رخ چکید جاه و سپهر تخت و جهانبان … نقاش ازل بر غرض ذات تو نقش
از صفحه همه صورت و از تخته همه رنگ … در کشور او امن او امان رسید سالا
روزی که همی یزد بر چهره چه آهنگ … آن کرشش ورا دلیر از که زد دستان
خسرو چو برون تازد در معرکه شبرنگ … اندر دم آن تیغ که هست همه نام
زو غلغله در روم شود و لوله در زنگ … چون نیزه فراز د فلک و سوزش سینه
با ادهم او ابلق ایام کهن لنگ … از شعشعش جز جان شتابنده که رزم

و له ایضا

از ماه هلالی شدم از سال کج بال … هر شام همی بیکو بد چون ماه همی کاه
شد ریخته یا زوی آو ریخته شد بال … آمال همه آنکه جهان جمع آمده خورد
شد ریخته آن بالم و او ریخته آن بال … گوینده به بیهوده ستائی کرمی
نه در هوس جاه هم و نی در طلب مال … الحمد خدا را که بتایید الهی
و زمهر نویسم همه از ثار و زمشال … از زال بپرسید جهان را نه که بهرا
جز مهر علی نسبت اگر قیل و اگر قال … آگنده کن از مهر علی جان که حبوس
بر کوی همی مدح علی با قلم لال … گر این دو کنی امروزی شهره خورشید
یک نام بیارم از این عادت و منوال … آید اجلت خوش نمیشد چنین قیل
نور است همه خاک در ش دیده بدو مال … بی حب تو اعمال همه ضایع و باطل

در صفت عهد شیب و شعبده های سپهر فریب گفته

زلف مشکین را بسر سیمین عجب کردند باز
تا دو زد ملی نهیب اندر نهب کردند باز
روز فغانان زکر دتیره شب کردند باز
همچو شاخ روین آن و تین قصب کردند باز
چون شهاب آسمانی فوز بکه وند باز
حیثیان آسمان ز زرق بی طلب کردند باز
تندباد سیل کجی اندر هب کردند باز
نو بنو فتحی اگر ز بیب خطب کردند باز
بر سازیکی غنچه و بنواز یکی چنگ
دلها تماشائی تو از آن غنچه دل تنگ
بر گلبن رخسار تو جان مرغ شب آهنگ
سرو است اگر بر سر و سنبل بود او تنگ
یاران چو مرا بی چنان لعبت شنگ
یا ناله زدل گرچه زچنگ از چه چنگ
جاه وی اگر زانسوی عالم کند آهنگ
بس رنگ صور ریخته بر صفحه نیرنگ
بر لشکر او فتح ظفر قاید و سرهنگ
این هوش همه بر پا از که ز هوشنگ
اندر سم این ابلق ایام همه لنگ
چون تیغ گذارد سمک و پوشش خرچنگ
از دستش جز مغز کند که خدنگ
با خصم سبک سر چه کند گرز گران سنگ
هر روز همیکو بد چون نال اسمی نال
خورده است جهانم همه باز آن همه آمال
کاشانه رجا لند بل از زهره و جال
بودم زیدر تا به پدر منعم و بدال
را نوی جهان لست پرسنده از زال
استوده شو از جمله جهان یکسر و زلزال
گر این دو کنی قسم دانی زهره و جال
راند عملت عیش سنفر از چنین قال
ای حب تو در محشر سپر و فر اعمال
از جام تو نوشته همه کوثر و سلسال
و هر معربد بتن نمود نزارم

من همه آنم که پار دیدیم اما
تا ز کنارم کناره کرد جوانی
دفع مرا کو نه خصم کاری
پیسه دو ما زند روز و شب سپس هم
نفس ستوری بمرغزار جهان تا
بستمش آخر بپایگاه شریعت
زانچه بشمردم بعجز خویشش یکیتی
سینه ز راغم اگر بیابیش تسیم
سایه نذری بپای بیا به سیدم
ای لف تو بر طرف رو دام شده دام
اندام بر آن دانه عجب نیست زیراک
بر سر و بود دام و بهر حلقه آن گل
در دام تو گل رسید و ما دام ترا شاد
وصلت طلبم خاصه بهنگام گل و عید
اکنون که پس از زحمت شتا به جهان
نرگس سطر باری با لاله و نسرین
هر خون که بدل باغ و چمن را ز خزان بود
خورشید جهان کز چمن آورد بعمت
ای یار خدائی که ز تو عکس عجم
اعدای ترا بیت و بلندی نشنیده
ند خاک زمیت نه عجب به سیدامد
بر مرگ پسر دیده اطفال بگردون
بر نیزه همی جانها آویزه بیر رحم
جان خاری گر تیغش جشنته بر آرد
بازان که بر رحمت شکر رحوته تپهو
از جوی سبیح اگر قدری نه نشترم
هر شب زچرخ سینه دوزاه آتشین
نمرود سان فرو زدم آتش بر کنال
بر معشر کرام لشامد کامران
از کوفی نصیب جهود ما دادم
بو طلع کوفیام کرتقی دنشست حوا
بر چهره دیو غازه و بر کور سرمه ام
زین پس نتم همیره باجرام اختم

خون دل از دیده میرود بکنارم
من هم رفع ترا یکی بکنارم
تا که برآیند آن دو مار دمارم
سرکشش و بدخو کف ز دو فشارم
اینک بروی عنان نهاده بهوارم
تا چه شمار آورند روز شمارم
گلبن باغم اگر بجشمش خارم
میوه نذری بپای باغ ثمارم

گر تو مرا ای جهان بکس نشماری
حب علی و آل او که گفت پیمبر
منت ایزد که مهر آل پیمبر
گاه بچاهم بیرد و گاه بماهم
دل نخورم گل طمع برم زنکویان
حاسد فاسد بسوی هیمه‌ام گرد
مرد نکو هش نیم گر او ستد داد
بار خدایا رسان بجمعیت نغارم

در جواب قصیده ادیب صابر ترمذی و مدح خاقان مغفور

عرفت بلی دام دل از دام دود دام
هر چند که وصل تو نکو در همه ایام
اغاز طرب گشت و تعب یافت انجام
زان هم که سوسن دو زبان آمد و نمام
هم خفقان یا بد و شر اندیشه سلام
خورشید شهان انجمن آراست با نعام
آن نور که بردین عرب تافت ز اسلام
زانرو که نمیری نهنسا زند و زعدام
بر سام اگر رستم و بر رستم اگر سام
بر سوک بنالد اطفال در ارحام
بر دیزه همی دلها آویزه استام
تن خاکی گرخلکش سر ساسته زفدام
گرکان که غنیمت شمرد کالای اعمام

تا دل بدو دام بسته دهت همه عمر
من چاره بهر فتنه تو نستم ازین پیش
عید است و بهاران بچمن گلشن شباب
پیغام گل از بلبل شوریده شنفتند
در باغ کنون خار بود نشتر فصاد
وجب نبود و جب شمرم ذاتش ازین بیش
محشار فلک امر تو را امر تو دانسته
قهر تو و شمشیر قضا مخلب و شاهین
روزی که همی گیند حسام برد و اراح
چون شیر کزند آرند انصار بر انصار
چون پای عدالت آرد بر کوه سرسر
انسان بلطیف ندم دروش بیزد گرد
با قدرت ایزد چکند صنعت آزر

در ذکر عزلت و عطلت و گرفتاری و بی اعتباری خود در زنجان

با معشر اکرام بکرمان معشرم
در کوفیان غریب چه فرزند حیدرم
با جان مشفقی چه مرد نمک دیده‌ام
گرکو نوای باربد و صوت مزمرم
مدحت طراز درکه سبط پیمبرم

قدم حمید و چون لیف کوعی است
زنجان کعبت من قبله ای زدستهاشید
زین پیش صد خوابه بد بودم و کنون
چون کافرم بشهر مسلمان فی السلی خوار
موسی ابن جعفر انکه سپهرم سجده

با تن پاره که ماند قوت بیارم
من هم ازین پیش ابکس فشارم
ساخته گشتی برای آل و تبارم
هست شدا عنون یار مهر وزارم
گاه بقیرم سپرد و گاه بغارم
بیهده کارم ولی نه بیهده خوارم
تا بکه زین بیش آزمود چهارم
به که بابند زرا و سخن بگذارم
از کرمت و از امان رحمت یارم
بر دام شکفته است همی دانه زبادام
بر قصه دل آمده سر داده بر ایشام
تا خار سیاه ام توای سرو گلندام
تا جان بدم خسته باد ام تو بادام
بیچاره ام اکنون که توئی فتنه ایام
باغ است گلستان چمن سر خوش خرام
تا باد صبا گشت گذار به پیغام
در راغ کنون لاله بود شیشه حجام
در مایه امکان چه بود پایه قیام
چون طاعت یزدان شود و طاعت اصنام
امر تو بار زری نسته بنجه و ضرغام
روز زکه همی همو نیذا رو فرح حسام
چون مار شکنج آرند اعدام زاعلام
چون دست ملک یا بدز قبضه صمصام
یکسر زدلیران که زنیسان بجهان نام
با حربه حیدر چکند حربه حجام
گیستی بسوزد از زل سوزند اخترم
یک آسمان شهاب بهین یا بچو کوهرم
درآذرم اگر چه نه فرزند آذرم
در عهد و سبعه فلاک گونه اخترم
کاند عید دیگو فه تا بهفا مرا بره
زین شهر هم طویله یکتا زیبا تن جم
کافر ابی ستودم است گیفرم
چندانکه من تنا گر موسی ابن جعفرم

بر زبان حضرت خاقان مغفور در مدح امامزاده علیه السلام گوید

ز تیغ و بازوی دل الیقین بیت بر بامم / بقصد سندان تیرم چو انگشتان بخمید
هزار رستم چون بر فراز نکرانم / بکوشش اندر طوفان قوی صاعقه‌ام
چو رخ فروزم با مه زنک کی سیانم / بهرچه گفتم از عون خود خجسته نیم
که من ثناگر آل علی عمرانم / خجسته پور علی ماه هاشمی عباس
بفرق خصمش علمدار تیغ برانم / چو سال رفت به بیجاه ز نهر رود و سیب
چو این سعادت فرمود عون یزدانم / بطشت زر و گوهر سره و سیم سپید
که کان جوهرم اکنون اگرچه ارکانم / ز رقتهای درخشان ستاره سحرم
ز شمع نور خدائی فروغ ایوانم / ملک ستاید اندر خطا بر قدسیم
خدای اندر تا جیب گنج پنهانم / رضا بتاریخ اروی سئوال کردم گفت

ایضا بمیرزا ابوالقاسم فرستاده

بنشینمت و بجانت بنشانم / گر بوسه از آن عقیق یابم
بوده دو ملک اگر نگهبانم / فرمان نبرندم آن دو تن زین پس
این طرفه بخلد زین و شیطانم / هم سدره و طوبی بسند و تسنیم
چون ظلمت و نور از این و حیرانم / آن یک بد و چشم مست تیر افکن
چون گوی بسمی مد بچوگانم / که راه وار دیوی آغازم
تسنیع اگر کنند دیوانم / برچشمه نوشش از شنعت
از بوسه کهی لبش به سنجانم / با زلفش از زار دستها
از طلعتشان فروغ ایوانم / بر کوثر لیک دل بیازارد

و له ایضا با دیب همدانی فرستاده

از گریه بلی بمالد اگر کهین / زار زوی فرو ریخت با دو چشم
ای خاک برین مکتوب کشته سنجین / چون نسیم اندر بجوف ماهی
جان و تن پند ته صباح نسرین / پیغام نگاهد عمان هجران
مسجود نه انکو سرای سجین / باد هم تا زنش کس نتازد
از دوده دود دست اگر خرطین / چون حلقه زلفش کجا شمارند
نصرت بنر و لشکر شیاطین / در خصمی گردون کسی نخیزد
آن شب که برآن شب هزار نفرین / آن غنچه دهان لعبتان مبتاد

سپاس یزدان کاقبال او دو یزدانم / ز دور دوران فرزند و قرة زانم
بهفت کشور خوانند از پس تعظیم / بسکه فتحعلی شه بخطبه خاقانم
ز ترک و هند و ز روم و ز روس سجده برند / بخاک ایران تا پادشاه ایرانم
مراست برهان بر سکران دولت دین / بجان بپالد سندان تا زخم پیکانم
برادر یوسف باشم طراز مسند و گاه / ببخشش اندر عمان و ابر نیسانم
چو قد فرازم با سرو بن یک جنسم / بهرچه گویم از لطف خوی و چندانم
ثنای من دو جهان است فرض از آنرو / علیست خواندی سر آستان کیانم
درآن زمان که زدو دستش نبده شد کاس / ز دور عمرم شصت و سه طی زدورانم
ضریح مرقدش آراستم ز نقره خام / سپید روی و گون عنبر زده جهانم
که سنگ کعبه‌ام ایدون اگرچه از سنگم / ز حلقهای زره سان هلال تابانم
نه منتی است ز ماهم نه رحمت از خورشید / بدان شرف که مکرر نظیر آنم
باشکار سم رنج دز لعل و گهر / با آستانه مکین حاجبی است دربانم
ای مهر تو دل فروز و بخواهم / ای وصل تو آرزوی درمانم
خوشم و روز و شبی که درکنارت / گفتی همه عمر در گلستانم
تا دیو غمم بجان رسانند / ز لعین تو بو دنشره جانم
بجنت آن نکند که هیچ دل بر / که کاسه از آن رحیق بستانم
کشند موکلم دو تن شیطان / زیراک من این و راهب رانم
آدم ز بهشت راند اگر شیطان / هم روضه و کوثر ند در رضوانم
او بچه زلفکان بر خساره / بر روز دو دیده کان به پیکانم
وین بینه زلفکا هیچ کان ز ت / دیوی بخس در من سلیمانم
با همسری فرشته تابد / چون بکشید روان عطشانم
با الفت لعل او که سیدائی / ز هجر جنون کهی بجنبانم
بی منت ماه و رحمت خورشید / با یوسف لیک در بزندانم
گر عهد بسر برفت معذورم / در عهد سپهر سست پیمانم
روزیکه تو عزم خراسان کردی / روزی که بر آن روز باد نفرین
هم کو ببر آن نیزه چون مرا چهر / هم اختر آن خیره چون تیغ آگین
ورنای تو شد ز کرد سان / او اشک ولی من سرشک خونین
در کاخ چو خلدت که بادآباد / چون بهمنم اندر نکام تنین
دل وصل تو جوید نه کاخ و مینا / مسکن ندهد در د هجر تسکین
محمود نه انکو را بد اندیش / گر حامل زین زر است خرزین
با کرم فرش بس نکرف و قست / بر حلقه اگر به در هست زرفین
اندر طمع کشور سلیمان / با مرکب سه‌وش و تیغ چوبین
یاد آیدت آن شب چگونه بودست / آن لاله لبان لعل لبان گوسپین

وز لاله عیانشان دو عقد پروین
آویخته آن گیسوان بدامن
وز عنبرشان عنبر عنبرآگین
یک خرمن گل آن رخان گلشن
بر ساغر مل غنچه‌های نسرین
رخ چراغ چو بر آفتاب سیماب
کج بین سوی لبانه دیده کج بین
چون کاه بر دل افتاد با پرزاو
دل مانده چو کبک کی چنگ شاهین
من بودم و حسرتی چه بود خواهم
بر گرد دل ار گر ز لفکان مشکین
بیمار تنان را از این چه بد آیت
من سینه گیسوی زلف پرچین
اکوان زمان مختلف بطبعند
آن عنبر و این نافه که از چین
در این ره اگر با منت خلافست
من نیز چنانم ولی نه چندین
آن محفل و آن جمع شمع و شاهد
چون گرد فلک با هزار گونه آیین
آن هزل بجد بگرفت تبدیل
از مجلسیان تو به یافته تلقین
اینست بلی دهر را تو عادت
آمیخته دارو به سیر شیرین
امروز نه دیروزیم سیرم

در تعزیت میرزا معصوم متخلص بمحیط لقایم مقام برادرش نوشته

چاک در افکن بنای مرغ سحرخوان
خون شو که هر چه دل که بار صنوبر
مرغ نگوید مگر که قصه هجران
ستید قوم ز جهان رفت بنگر
روی بسیندای ز نخاله قطران
از همه دیده برکشاره سر حاب
کاخ امل را نه در گذشته نه بنیان
صرصر گر بر چمن گذشت و بشکسته آیت
مرگ بدو تیز کرد چنگل و دندان
مرد هنر ای دریغ شخص هنرمند
ملت رفت از میان مگوی که ایمان
تیغ که گردون کشد چه تیغ و چه جوشن
او ز وفا نیست فارغ از غم خوبان
خاصه ابوالقاسم آن جهان فضایل
ای تیغ بدهر اندرون چشمه حیوان
دهر به پیش تو سر فکنده از آنست
مرد مرا ز هیچ حیله و دستان
می نشناسد همی مولا بنده
مه نپذیرد کمال جز پی نقصان
کوی صفت سر به آستان نهاده

در مدح سلطان گفته

بر سبزه سبز دستار نعیم مهرگان
نارکفیده خنده خونین عجب
تا مهرمان نشد از او نام مهرپایان
ز جنت جای بلبل و خار است جای گل
زرین از آن شد است و برگ بوستان
بر جای نسترن بپراکند شنبلید
برگ آن لعل بخشه الماس سکران
از روی جای سعد فلک آرد همی زریر
تیر شستن مسکنی که در وره نشوبگان
روزی که از غریو دلیران جنگجوی

در غنچه نهانشان دو رسته لؤلؤ
بگسیخته چون موی بند زرین
از شکرشان کام شکرآلود
یک ساغر مل آن لبان رنگین
بر خرمن گل شاخهای سنبل
تا جام چو خورشان به بست سیمین
چون کج نگران آهوی رمیده
نشگفت اگر عاقلان مجانین
در چنگل باز دو زلفشان دو
جز حسرت دوشیزه مرد عنین
مجروح دلان از آن چه حاصل
گر سنبل و گل بستر است و بالین
تو خسته ابروی تیر مژگان
اینست بلی خلاف تکوین
این کار و طلب آن غزال جویان
کو باشش الکم دینکم ولی دین
آری تو چنینی ولی نه چندان
وان سور و سرور و نشاط و تزیین
دور از تو بآیین دیگر افتاد
وان بذل بساک یافت تعیین
شد جمع پریشان میر مجلس
این بود همی چه سنج را قوانین
آویخته دارد بنجار حشر ما
دوشینه دلم را بعیش دوشین
از ربع و ربیعش چه بهره ما را
کایام وی از ربیعین تحسین
فصل بهاران خزان رسید بباغی
گر وی بد رنگ و بوی فصل بهاران
دست حوادث شکست شاخ گلی کو
لایق دستار جان ساعد خوبان
خاک بنفشان بشوخ دیده نرگس
نون شو کو هر چه غدر سرو خرامان
شاخ بخندد دگر ز غصه ماتم
دستار ز سر و نیز جامه زریاشان
گوش بسیناوی از زبانه زنبق
بر جگر سینه بر فراکه شهلان
سیل سیه از در اندر آمد تا که
شاخ گلی بر مراد خاطر بستان
آنکه از او کند بود چنگ حوادث
مرد سخن ای دریغ مرد سخندان
عصمت رفت از جهان مگوی که معصوم
تیر که خطر زند چه موم چه سندان
گرچه گزیدندش وی با برادر
فصل چو فصلی میان عوی و برهان
دهر چو ظلمات و خلق چشمه طلب زو
زشت بهستا نگاه پیش ای تیغ عریان
مرگ چو دست آورد گزیرش آید
می برباید همی ز لشکر سلطان
مهر نجوید زوال جز که رفعت
تا که بدست قضاست قبضه چوگان
تا کوس رعد کوفت بام فلک حران
سلطان وی می در آمد بر نیکه جهان
تازان دو اسبه برق پی غارت چمن
چون دور شده سوار جنبش خدیکان
از هم غنک رعد و رسول غریو
یکباغ رنگ باخته اطفال گلستان
لرزان بجوی کشتن بکی از مهر بود
حتکش روان بچهره روان اشک ارغوان
بوی بهی بها پذیر ز آسیب دی بباغ
د عست سود لاله و بعست در زبان
با دختران تو گوئی اکسیر طبع هاست
بر جای یاسمن بدمانید زعفران
بر روی سبزه ریخته کافور بیحساب
وز رای شمشش لکلک بپرد زعفران
تیغش ز معدنی که در او خاک برق
روزی که از نهیب سواران تیغ زن

در مرد و کارزار در آید بهمن تن — سالار مرگ و خشم در او گشته پلنگا
هم تیر خون بگرید از دیده کمان — در محشری که رزم وی آنجاست تا حشر

در مدح شاهنشاه فلک درگاه محمدشاه قاجار غازی گوید

باسرو و چمن بر لب جو بر زده دامان — از دو لب پر است همه پرورش باغ
غنچه سر پستان شد و باشد غم پستان — بلبل قدری که بدو خامش نشیند
زان قطره باران که شود لؤلؤ عمان — در گوش نوآویزه لولوست نشیند
آن قطره که بر سبزه بر انگیخت خیابان — آکنده کن از باده بنیسان تست ایراک
عیش از دو سه مه نیست نصیب گل و ریحان — از سبزه بساط است همه عرصه گلشن
آورد زری وی عزیمت بجز بهار — در دهر نه ملکی که نه او در است مسخر
کس را نبود آگهی از راحت نیستان — با رخش وی صید کجا دارد پروانه
وان لعبت مستور کجا کرد عریان — نوجشن کجا موج زند در شط جیحون
اندازه رزمش بکجا در حد ملتان — پرداخت بیکباره همه لشکر خوارزم
نی نی شنو بحر بیست آستین جوداان — مردنشان گفت شدی لشکر و خوار
رشک ار به نشان چاپ لشکر میدان — نشنیده بدهر اندر کس شهر چنین
دیوان بدو راندند شان بند سلیمان — از تیغ در آسند همه سینه گردون
بگرید و بر آن قلعه یکی مرد نگهبان — لشکرکش آنسانکه باران کو و ز
از رزم ملک باید رخ کردن پنهان — در بحر سر خویش کشف دو در جیحون
آن مدبر و آن مهر جو خون جو ماهان — آن نیل شکاف اندر تابید آلهی
بنشاندند بدو دست شان خسرو ایران — چون صور همه رخنه کرخاک زباره
خندق بود از بر رونه شان رکنی حفره نیران — آن سیر و را آهنگ زمان بیران اسکن
آوازه بشنید کسی اژدر تر تاب — پران شد هستی همه اندر صف دشمن
گفتی که شب اندر نشان آتش شب پیکان — هادی بزدی تیغ شان خر جیش مرحم
چون دود شدندی بفلک از طمع نان — بر مرده خود شاد نشان بود چه سنگ
گاه از در طاعت بد و گاه از در طغیان — طالع به شبستان نه باده د فیهون
شهنامه بسی خوانده ام و افسانه فراوان — آن لشکر آراسته در موکب خسرو
در کوه بسی خاره بریدند بدندان — میبیند که در روز طرد رعد و بحیرت
سال دگرش در نزد آتش تن و جان — جنگی شب و روز در یکی همه و سال
ناپوده شود پیکر و جان گرچه رسیده — از امر جهان بخت شهد و آن بدو حد
لیکن نخجیده سنگ به بنیان خطر جان — رو به بدرون خمه خویش از در قبورند
کس هم نساز دمی از زیر سوهان — نه سام نه نه سنگ اندر دمه زال بعیرت
آنکس که بود زر به بلینعمت کفران — بوم و بر آن ملک ملک هست مسخر

در گاه دد از غلغله خیزد ز تهمتن و بهمن
هم تیغ زهر خند در چهره اجل
ای شمع شبستان من ای سرو گلستان
در آذر و نیسان تو عیشم بمدام است
روز طرب و مستی عیش است به گلشن
مستانه رکاشانه بباغ اندر خرام
سوسن بزبان آمد و بارش بهوش
ریزنده بباغ است همه رشته لولو
او گوهر رخشان ز کف آمد و صدف جام
بر گیر نصیب از گل و ریحان که گیتی
یکسال فرو بست محمدشه غازی
دیگر بکند این کشور ایشهمه لشکر
آن رایت منصور کجا بند در حرم
آوازه کوست بکجا برد ز کشمیر
گفتند هری شهر یست زاینده عشرت
ایدون همه قوال شده تکسر قبال
یا جوج دیگر اندر شان تیغ سکندر
فریاد زافغان شده در قلعه جهانی
از رزم ملک روی نهان کرده بباره
بارای تن ان پیر بلاکست و سی هارون
چون دایره بر نقطه همی پیچید لشکر
شد باره آن قلعه یکی سور جهنم
الغوث از آن اژدر پرنده آذر
گفتی که بجسم اندر شان بد روز آذر
در گرد سپاه از بنمودی رخ خورشید
آن شعبده ساز افغان حیلت و نیرنگ
چو بین بسفری بحذر شاه از بشنیدم
در دشت همی خاک زدرد و ند بحجکال
امسال هلاک دشمن رانده لشکر
فرسوده شود تیغ و سنان گر چه ز پولاد
او راچه محل تا هلاک بد بسکالد
لیکن نخجد شد رخ نرم آهن الماس
خواهد مرد از تیغ ولی نعمت کیفر

سرهنگ فتنه قهر در او گشته قهرمان
شاید از نو گیاه بروید ز استخوان
برخیز که شد آذر و آمد مه نیسان
آذر به شبستانی و نیسان بگلستان
هنگام نشاط آمد و هنگامه مستان
سر سبز و برومند ز نو زاده بستان
چون طفل نوآموز که آید بدبستان
بر برگ گل آویخته آن قطره باران
ریزند همه خون وی اندر بحر ایران
بنشین بنشاط اندر و سیری بدبستان
برتخت نه شاهی که نه او هست بفرمان
اسبش بکجا رزم کجا ساز دجولان
خیلش بکجا پره کشد در خط ختلان
در زیر سم باره همه کشور افغان
افیون که وی خوار و تن اینبار و تن آسان
نادیده بشهر اندر کس قومی چو ایشان
از تیر برآرند همه دیده کیوان
حیلت گر چونانکه بتوان در پیران
آید چو پیر و از عقاب از که شهلان
وین غرقه حیرت شده در لجه خذلان
چون مارهمه دخمه برکوه زنبیان
از توپ در آشوب سر بر یده بیشان
چون تیر شهابی که بتازد سوی شیطان
صبحی نه دمید ایشان جز شعله سوزان
تا جیفه بخوردند شکستند استخوان
بیهوده همی بانگ زدی سگ کهدان
با ساز و سلیح آمده زایران سوی توران
مشکل زچه بایستی کاری که آسان
عزمی که بدین سیرت و رزمی که بدین سان
از جد و پدر بود در آن کشور سلطان
نشگفت که جنگ آرد با شیر نیستان
با زال اگر بر نزند رستم دستان
کو باشی یکی جغد در آن شهر ویران

بیجان چه پسندی که زغم باشد بیجان
از بیم تو بی‌پا شد و بیچ نگهبان تن خویش

تیغ تو بمغفر شرر و تیر بخفتان
امروز نه تنها ئی جهانی شده تسخیر

گم گر بکی قطره ز دریا و ز عمان
ز ایوان سوی میدان بطراز ندی لشکر

ایوان همه تن چشم ز آیینه رخشان
آن بخت که تن خیمه زند بر شاه فلک را

تا ریسته شه پیدا ز طرف خیابان
آن بار که او همی گوید او در

هر روز پی نظم جهان گیر دو تابان
نظمی ز تو دوران تر آتش کشور آباد

پیوسته و آراسته از ذره و تابان
خار و خس ... از بین مسکن گزین

از عدل تو هنر نام تنها وند گیهان
کام تو بدوران چه از تیغ جهانگیر

در مدح خاقان مغفور مبرور فتحعلی شاه جنت آرامگاه گوید

ز انقطاع او ستبرج آن آفتاب درخشان
تیغ و دستش گاه رزم و بزم بدر طلعتش بخشش

رایت آرایش این و کلات نزار رحمان
رایت اجلال تو بنده و سپهر بدر سپهر

در تهنیت لقب معتمد الدوله منوچهر خان

تا میان بیع نی و نیاطرفه که موئیش میان
سرو دیدستی که او را بود از سیب ذقن

ماه نبکرا ماند بیع بسر بر آن
بر رخ ماه شب زلف مسلسل کرده مکر

گشته مخصوص بتشریف و لقب از سلطان
ریش آن مهر که در سایه او صد خورشید

گر بیکسال بیک بار دهد در نیسان
زر همی بخشد و دستش پر از زر گوئی

وی که اوصاف تو پیرایه هیچ آن ایوان
باش تا دست وزارت شود و تا بگی

باش تا مهر تو و رز نه شهان زیجه خان
تا گیلان مرز بپیمودی از طهران شهر

مرز گیلان همه پر رحمت و امن است امان
خاک این زلزله انگیز و هوا جنت با

در همه طهران اشک آنچه بگیلان باران
ز آستین گشت همی همه مردم مشکل

بحر ستاین کرد بیک لشکر و دانیز اران
وقت آنست گر از ناز زمین سوی گا

وقت آنست که از چهر فروزی ایوان
در ره دوران پنج ماند زه در مان لیکن

بنشینیم در آن قصر که قیصر در بان
هم از آن جنس خطائی هم از آن نوع خطا

تحفه آورده همی بهر بشارت گر آن
سخت بد سخا صدره از آن وردم

بجلال تو زوال و بکمالت نقصان
اندر جادوئی کور ابنود هیچ مفر

در اقتفای طرز قصیده حکیم ناصر خسرو علوی گوید

حکمة و موعظه و لغت حضرت نبوی ص

دشمن که بود زنده بگو اندر بستر
با مغفر و خفتان بع او بیم تو نیکن
از عرصه ایران شود ار شهر بری گم
تا چهر سکندر نکرد ماند شب و روز
سر و از پی نظاره همی سر کشد از باغ
تا قافله شام شب و چو زر مشرق
هر سال تر افتحی و هر روز تر اعیش
تا پادشهان کام کر منشد گیتی
باز بر کاخ حمل شد کامکار و کامران
صبح عید و جنت رایت بر چه گردون
عید ملک و عید ملت تازه شد از نو بسال
ز اصطناع او ست هیچ آن راحت بر بها
آنچه را سر از کردون آنچه از از سپهر
عشق آن ترک پسر کرده مرا زار و نوان
صبر من عم او صحبت شکست و سبو
ترکیش عربده جو من همه تسلیم و رضا
نوقش کوئی و اینطرفه که کوئیش ذقن
سرو من نبکرا ما بری و ست برین
نی نی این خاص امیر یست که از بخت و شرف
در تموز و دی حسیر ذرکفش لولو ابر
ایکه اوصاف تو سرمایه هیچ آن دفتر
باش تا مهر تو بوسند جهان از همه دل
شهر طهران همه ز محنت و خوفست و خطر
در همه گیلان امن آنچه بطهران وادی
وصلت آن کرد بیک کشور ویا ذرا ز اصل
وقت آنست که از مهر فرازی مسند
بگزینیم خیابان عیش که رضوان ساقی
کر باظهار سخا خواسته ناخواسته بس
تا که نقصان بکمال اندر هر کر مرساد
گر بیابیم همیدیم با تید بر ی
از نیر دوی لا اله الا هو
بر جادوی یو یا پیر دست نه
از بال مبال گشت رهائی نیست

از موی به بند اندر و از پوست به زندان
آفاق جهان خاص ملک خاصه که ایران
وقت است ز میدان بگذاری سوی ایوان
خمیده شد از بار غم و محنت هجران
آن پیشه که عدل همی هیچ بپایان
رسمی ز تو گیهان که آتش لشکر شادان
سرو و گل و شمشاد در این گلشن خندان
نام تو بدیوان که از صاحب دیوان
خسرو سیارگان چون آفتاب خسروان
دست شه پر در جنت مخزن که بر سر و جوان
عید دین و عید دولت خرم از شاه جهان
چون اجل هیچ این مهاد سرفشان و زرفشان
آیت اقبال تو گیرد جهان اندر جهان
هجر آن رشک قمر برده ز من تاب و توان
مهر من با دل و الفت با من است و کمان
سنبلش غالیه بوس من همه مجروح و نوان
ماه دیدستی کاو را بود از غنچه دهان
یافته تشریف سلطانی لقب از خاقان
طبعش آن بحر که در ساحل او صد عمان
بسته بر دامن او در جنب معدن کان
باش تا مسند صدارت شود و دست نشان
برضای ملک الملک و قضای یزدان
کل آن کان گهر آمیز و صبا مشک فشان
در فرقت نه عجب گر دو مردن آسان
وقت است سبک سازی از آن سوی عمان
مکر و زو وصل تو سازیم مرا در مان
که به پیمانه گرائیم گهی با همیان
سخن تهنیت این بنا بیت تا و اینجا
اندرین واقعه گر زوی شوان هیچ بیان
در نمائیم که بیستی تو بجا و بیجان
بر جادوی دیو یافتم تیغ زبان
جز نیر دوی لا اله الا هو
سخت است حبال مکر این جادو

گسترده هزار دام از هر سو / از گیسو طره های خم در خم
خون دل من بگردن آهو / معشوق چه میکنی چو عشقت نیست
وان دیگر چرمها بود معفو / از بهر نشست خاص خویشش از دل
حرص کو شره که عدای کد بانو / از خانه خدا اگر بیندیشی
با کوکبه و نفیر دها یا هو / زان بیش که ظلم بر اسر انجشند
با نخل کجا میسری کند با زو / روی وس خویش چند گوئی زر
زان بیش که خشک گردد آن جو / ای ماند بچنگ شیر چون روباه
بر سازو ز تو برگ مرگ زود زود / با زور و زر ای چو قارن و قارون
رویین تن باش و آهنین بازو / بگریز بقلعه که یک سیحش
برج است و فصیل و خندق و بارو / از در به درا بشهر علم آنجا
ای نور محمدی رها نم زو / چون نور تو هست و رهنم رها

در شکایت از روزگار و تعزیت دولتشاه قاجار و مدح حشمت الدوله

بباکس دهی ای که چند بسکو باعباستی / نه از شاهان تو ای سیم مست و بر سرت پرواز
خراب اکنون تو غزنی و مرو و شاهجانستی / پس از دوران دولتشه بکرمانشاه یکی بگذر
نشان از طاعدیسی ماند و خسرو بلی شانستی / بجانشین نشاندی بر فراز گاه شاهی
زبان تیغش اندر روز هیجا ترجمانستی / از آن اصل و از آن پاکیزه شاخی کز ایشان
بمیدان غور رزم اندر سلو سلیمانستی / چو بهمن سینه را ستی میان اندی ای لشکر
زره تو باره گفتی باره نه آهنستی / در آن محکم حصار از زر و میان صید افرازون
همه وادی جیحون دوزخ گفتی ز شعله دخانستی / لغامه و ماهی کشته آنچو زدرد حلبه
زمین چون آینه ای تفته هوا آتش فشانستی / نه هر وا کشتی زصرصر به پرواکر دی از آذر
چو شاهین سان گه در کهسار کبکان انستی / همه فولاد و خارا آهن کسل تیر و ژوبین بردل
چو ماران خمه بر نیان ای کرا زفر کمانستی / کشودی قلعه چون با کین عقل است و شدی حیران
گروه اندر گروه دکاروان کاروانستی / شهنشاهست زدیگر زادگان یکی بدیشان آن
نه تخت و تاج و نه افسر چنین از چتر آن اسنی / ممالک حافظ و را این ممالک ماند با فرد آن
که کیوان بیخت پیو باستان خادم بیخت جانستی / اگر بخت آوردم مردی خنور زنیرو از شجعت

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه گوید

برق بر سوی جهان آتش اندر صوف نی / بحر خواند گر بخون عرق غشته ام
نقشش چو بی عیان که نعم نهان فی کل شی / نیست از حقی جز دست اکش سیکار شکست

میرزا ابوالقاسم همدانی

از بهر سود و نهی قصر ایمنی
آن گردن و چشم آهو مانند
در مذهب عشق شرک خود بینی است
در خانه خاص خویشتن مستی
اینک برسد موکب سلطان
چون وقت ثمر رسد درختان را
از جوی و دیده آرزوئی کن
زود اکه اجل رسید هین برخیز
در پنجه مرگ نرم چون مومی
از شهد آن لا اله او را
در ظلمت نفس مانده ام بی نور
جهانا طرفه بی مهر و وفا بد خو جهانستی
به پیمان تو دل بستم همه عهدت خلافستی
خزانی را بهار آری نهالی را بار آری
نه زان آرایش بستان نه زین آزرم بستانستی
پدیدآمد دولت محمود بود و شوکت سنجر
خورنق ماند بی نعمان تهی ایوان نوشروان
شه لشکر شکن حشمت شد آن کاو حشمت را
بایوان گاه بزم اندر بهار قندهارستی
نخستین در که از روم آمدت در معبر لشکر
بفصلی گرم سموم چانگداز و آتش صرصر
خور از گردون در آن بقعه بسرطانی بی آشیانستی
پراکندی در آن بقعه بستانیک بحصه
چو موران خنه گرد ارکان اکرا زینک همستی
هزیمت از تو در بصره غنیمت از تو در طهران
بیکبارچه اختر نه لشکر ماند و نه کشور
بجز من خادم و کیوان کنون نبود در آن درگه
تو جاویدان ز بی در مجلس شادی ای که کی
هست از خاک خورتابانی بهشت آرائی
موکبی بجز بشش موج اندر پیم ماران در بیع
سحرگاه اندر تیغ و بستان بسته اند
بهنشش گوئی نهان کم علی شاد کانا
بیوان نوروزی که آمد درنی ظلی استجلل

از گیسو دام رشته گیسو
اعمی بنرد بدید کان دارو
چون ساخته آنچنان نکو بشکو
از تو به بساز خانه را جارو
ای آدم زنبا ظلمنا گو
آتش گوید که این مس است آن رو
در چنگل باز مرگ چون تیهو
با بزو بری چو پیشران برزو
این آهو پای چرخ بی آهو
آیین محمد است و دین او
با نیست روی لا اله الا هو
همی با مهربانان بی سبب نامهربانستی
بدکان تو ره جستم همه سود تو زیانستی
که بارش بی پایان گوئی بهارش را خزانستی
همی بیم که اندر خون میران تو سهانستی
چنان بینی مداین را که بی کو شیروانستی
که پنهان آفتابی بر سر یر خاورانستی
کشیده سایه اش از قیروان تا قیروانستی
بیوم روم با عزمی که از سیل دمانستی
تو گفتی نیکه غولان و شیران ژیانستی
همی بسرا ز صراط و دجله از دوزخ لسانستی
با حشر زدی اختر بجز بخت برستانستی
همه قلعه گشا لشکر شکن کشور ستانستی
ترا عزم ار چنین بستی ترا رزم آنچنانستی
حسد کردند چو مان رسم ابنای زمانستی
بکله اندرون کرکان همی اندیشه انستی
بسیدان زخمها بیداسنک اندر شانستی
نه بخشش برد نام آمد نه بخشش جاودانستی
که اندر آمد موکب شاه جهان برگاه کی
موکبی بخشش باوج اندر چو برخورشید فی
هر چه آن چیچون بخون و هر چه آن ها مو بخون کی
عمر تیغش بی امم و اندر آن آنامی ای
روز رزم شاه زعشد و آمد قصه طی

فرستاده

زین پیش همه مستی و تابانی و توانی
در صحبت کافور بود مشک زبانی
فریاد از این چرخ و دست تماشای جهانی
دیروز همی گفت منم یوسف ثانی
مسکین رمه را که کند گرگ شبانی
من از رعونات هوای حیوانی
تا چند دلا غره بر ایام جوانی
در نطق خموشی به و در گوش گرانی
خود شعر چه گر باشد آن قرآن خوانی
نه آذرم ای چرخ عجز ستیاره نهانی
نقاد سخن آن سره مرد و همدانی
ز الطافش آن ذوق که خاطر معانی
چون زهر که بر آب گوارنده چکانی
گر عرش نشان بعتش افکنده نشانی
جز تو کس نیست عیان از نهانی
که مالک جانی تو و او بنده جانی

در گلشن عمر از حدثان آمد و خورشید
دادیم ز کف عمر گرانمایه به آمال
بغزلیت مرا این چه عذاره و مکرش
ما زاده این دهر سرنا کار و بد بیت
با دولت میامیر امانی و امان جوی
بستیزم از اعوان بگریزم ز عوانان
افسانه بسی خواندی ای نفس مشعبد
در گوش سبکسران سبکی خاره بسی زد
زشت است منقش ناشطه نکوتر شمس تمام
بیهوده سخن نامی و نیکت بود ار کم
از صفحه توان لعل و کهربه تقطیع
پر حادثه شد عالم ای بدره عالم
با تیر جهانی سپر انداختم و داد
آن خاتم اثنا عشر از جمع امامان
این صاحب دیوان که بود صاحب دیوان
تو صاحب عصری و زمانی بر عالم

فی المواعظ والنصایح والمعارف

نه آن رنجی که اندر وی گمی اندیشه درمانی
که با زلف پریشانش بیارم یار پریشانی
ز آبی تا دهانی میکنی از بس گرانجانی
چو این پوشیده دستی چه آن چون ابانی
چو از وی بگذری آنگه زمین ملک سلیمانی
بیاماست در بستر سفر ساخته پشیمانی
ز خرمن جز منی اندر بستان سیر بستانی
نه در بی کلیسا که از آن صورت ربوبیت ایمانی
چه هندی و چه ترکی و چه تازی و چه ایرانی
مسلمانی که تا با وی بگیریم ره مسلمانی

خمار چشم ساقی یار پریشان کار بی الفش
بناکامی گذشت شصت سال امروز و فردا
گدا یک با بساط عیش بار فسرده و نانی
یکی در خلوت دل شو همی معشوق این جا
بود هجده هزاران کلید ای عفیف بدر کعبه
بسوزت نفس و پوست اندر آغوش غفلت
کشید تیغ در تو دیو و تو خفته به جیب در
در آ بیمار یکه چه طفلان که روح کت مردم
چو عیش و سنبل دشتی مخور اندوه
بحیرت اندرم زین طلسم خویش تا به کی

هم از ترکیبات اوست که در مدح جناب میرزا نصرالله صدر الممالک گفته

افسوس که بگذشت همی روز جوانی
زین پیش همه چستی و چالاکی و گشتی
بر توده مشک است پراکنده کافور
دل برد جهان از من و بر جان خسرو زد
امروز بیاید چو یکی گرگ جگرخوار
مار است اجل جای فغان و خود و حال چه باشد
دعوان مپسندید به همه اعیان همه کاوی
پیرانه یکی عذر بسازار در توبه
گفتار که نه بار بگیرد از آن گفت
چون نفس نفس بود که آن خیز اندر آن بار
تا چند بیارد همه تا نفس بی آزرم
تزییف از سره نیکو بشناسند بو شرم
معنیش برون از حد ادراک و بر دو مع
آسیمه چو خوردیم غم و عیش جهان را
از رفته دوران بدر رفته نشان شو
از راز نهانی نه بپاسیم تو زیرا که
جانی ز جنایت تبشاعت گفت آن درد
من جز سخن بیهده گفتن نتوانم
نه بینا جهان در دل مرا درد و سیب نهانی
هزار بخت اندر تن از پیت پاره دو دو
نه آن خمی که اندر روی گشت بیهوده روی
که تا چشم و دم خویش نخوانم با دم سخنی
ز باد و باد بانی میکنی از پس بیک منزوی
ز لیلی از کم تر گور مجنون تا کم زر جو
ترا هجده هزار عالم بود در کشور حیوان
چو صدق نیت اندر دل آن پیت نیست
ملخ در بوستان داری و مور اندر خرمن
ترا علم آن بود کز روی شان سیرت دیوی
همه درمانده امید و پیدا مانی سجاز
مسلمانی بمیرد هست ای مسلمانان بمیرد نم
بابا در حق جانان این چنین گلستان تا شر
از دل قدمی برداری سوی عالم دلبر شو
چون ملک ابد یابی و گوش بشارت زن

آن تازگی و تری و نوئی و توانی
دیروز بهاری بد و امروز خزانی
صد طعن بهیچ این دو بر پیر نابود کرانی
دیروز نهانی بد و امروز عیانی
رحمی نکند بر بچگان مادر زمانی
وز زیر هر پر شیر که زهر است مالی
بکر بجبت کسی چیز من از عوان بعوانی
تا گوید بهمان که بگوید فلانی
گر لؤلؤ عمان بود و گوهر کانی
با ماشطه رشت نهان راز نیست نهانی
تا شهره شهرت کنم از نیک بیانی
ابر قلمش تا که کند قطره فشانی
جز حفظ خدائی که کند حادثه رانی
آسوده نگردد دمی از بخت گمانی
ز ایشان بشل آخر این نظر است بیدو قانی
بگذارید بپوشش چه بینی چه بیانی
از نفس ز پا بگذاره و وز جور زمانی
یارب تو ببخشای که بخشایش تانی
دگر آگه شود از روی جهان بیم و پریشانی
مرا زخم است در جوشن از این بخت پریشانی
بناچار هم بیند ز ند ز نیر کشتن قانی
نود را امروز آه الی در فسردگی آمانی
گدا یکسان با بساط من همچو بهار سلیمانی
سمن بویان بیجا از سبک روحان روحانی
که پشیمانی بیجا که خاک از آب دید پشیمانی
هزاران عیب در مانند نگر زیبی عیب عریانی
مگر مهرولی قند کشد بر حقه مقتانی
بدر و دل دمه فهم
چو بر خود بفشنی سلطان من علوی سلطانی
ما بر سر غرغینی تکه بر مسر شده نونی
ز سر و سمن می چم با سنبل و ریحانی
از جان نفسی بگذری رابطه جانان باشی
لب اشک گر شود کسری لب گنج سلطان با

باغچهٔ عشق او هم طعمهٔ شیران باش
چون خضر بپایان آ ز ظلمات طبیعت در آ

بسم الله اگر مرد رهی آ ده میدان باش
ورنه چو زنان بنشین با شطه مکن زین

در مکتب الا هو چون طفل سبق خوان باش
یک حرف از آن قدر گر دیدی چو نخست از بر

بی سایه بماند هستی در سایهٔ مردان باش
سلطان حقیقت را در صدر جهان کن جو

جان در سر خدمت کن سر بر خط فرمان باش
گر دیو و پری خواهی در حکم تو چون خاتم

در کشتی نوح ای دل آسوده ز طوفان باش
کو چشم حقیقت بین تا صورت جان بینی

وله ایضا

در پردهٔ دل باده خمار که من دارم
از رنج و غم و ستم بیمار بپرهیز رو

ضحاک حسینی جو ابلیس یار که من دارم
آئینه رخش خفاش است با مهر جهان فهم ور

کرم است بنا منزوی با آزار که من دارم
چون سر بیابان آیم خدمت کار قرقی نه

گلزار بر آسیم است این بار که من دارم
من یک دلم و هر دوم صد دل ببرد زر می

هرگز نرود از سر پندار که من دارم
شعر از در مدح صدر شایسته بود دو زر

وله ایضا

گر در خطر عقرب که در اثر سرطان
با گردش می‌نازیم با بیضهٔ عقرب

بر زهر بی احمد از پیروی قرآن
فرمان الهی را چون عقل بله کرده

شفای بستانیم آهنگ بستان
یا رب بنبرد سودی گر نه گر هست یاور

تا هیچ قبول افتد در آتش این قربان
زین نام سپستان گر بریز که بر کین است

بر زهر بی از تریاق هر دردی درمان
از کون و مکان کردی با شهپر اندیشه

وله

با بلبل این بستان من نوحه گری دارم
ای بلبل شیدائی با نو سفر آن نو

با مشتری کالا من بیع و شری دارم
تا جامه کنیم دیبا بر قامت آن زیبا

امید گشایش‌ها از سحری دارم
مردم ز خطر رست آید چو در دریا

این بی سر و سامانی از دربدری دارم
بر حسن و جمال او جان نهاده شاه نرد

شیخی هنری دارم پیری گهری دارم
ای مشتری کالا گذر زد کان ما

که چینی و که رومی که شوشتری دارم
نصرالله فتح تهر بابا بنده و من خلق

وله ایضا

رویت بعیان لیکن ذاتت بنهان دارا
با مهر علی زادی با مهر علی مردی

با مهر و مهر و همگان ... فعلی شو
در گوش سر سید آی جان بازی دل من
در دو ترک هوا بر کو ... ربوبیت جو
کز راه خدا هستی در راه روان آویز
آن صدر جهان لک را آن بدر ساکی را
در حضرت او هاکو حادثهٔ عالم رسید
بسیار دل آزرده است این یار که من دارم
گر با غم جانانی شادانی و شادانی
طوبی طلبی زاهد طوبی لک طوبی لی
دزد دل نه قدح گر ... ز تیم رقیب شیب
ز لعلش طرب خیزد از خنده خوش نسیم
در رشتهٔ عشق او سودائی و غوغائیست
در آتش عشق او جان نقص کنان آید
تا صبح تو مه بندم صاحب نمونه بندم
آن پیر طریقت را آن شیر حقیقت را
کیسنی زره دیده هم از نظر برهان
از رنگ رخ کاوس ... که در آن
خورشید بالا شد آینه مصفا شد
بگزیده ز نادانی افسانهٔ شیطانی
بسیار غلط کاریم از نفس غلط فرما
عشق آتش و دل قربان کوی فنا بابیست
حضرت شه نصرالله گر فیض دم جان بخشش
با مهر تو دل جانا از جمله بری دارم
گل غنچه از آن شفیه شگفته و بشکفته
از بیله چو کرم قز در خویش کفن بافم
امروز گره بگشود از آن طره خم در خم
گاهی چو گل و هم گاهی دل کو بم
نه ورنه هم نقصان در گوهر حسن ان
دیباچهٔ دل جانا از بهر قبول تو
خورشید بالا شد آینه مصفا شد
یا رب بدوام ذات تو ضمان بادا
این آب و گل امکان ... فضا بادا
انوار جمالی را آثار جلالی را

پس بندهٔ جاوید آن چشمهٔ حیوان باش
آسایش خواهی تو از آتش ایوان باش
هم رهبر آدم شو هم رهزن شیطان باش
دیوان طبیعت را چون صاحب دیوان باش
یک نکته ز لعل او بپذیر و سلیمان باش
در کسوت آب و گل چون صدر جهان هستی
تا خود بچه کار آید این کار که من دارم
گر پیچ ندارد هیچ بسیار که من دارم
در پای دل از عشقش این خار که من دارم
با این سر پا منزوی بیمار که من دارم
رخسار که او دارد دیدار که من دارم
دستار که او دارد زنار که من دارم
پیش شعبده انگیزد دلدار که من دارم
در دجله فرو شویم اشعار که من دارم
جان در سر پیمان کن با رحمت جانان ملتی
جانگاه و دل آزار است جان و دل از آن مرجان
وز خون دل قابوس ... لاله که در گلگان
هم پس روی آغازیم بر قافلهٔ سرطان
وی یک جهد زنیاکاریم آوخ که چه ماهر مان
این عقل تنگ حیلت از نفس قوی دستان
در ... در سینه ز هر ... در بستان
با قدر که نه هانند است کون و مکان ...
مشکل دل من جانا ... پر من دارم
از عمر گران مایه بی هم سفری دارم
سودا که در این سودا ... دارم
اندیشهٔ من دریا از ... دارم
من رهبری آنها در هادی دری دارم
جان گر بخری آرم دل که ببری دارم
از نام و دل خلقش پیغامبری دارم
در روی علی بنگر تا هر دو عیان بینی
تا بدر جهان باشد این صدر جهان بادا
سیر ... هم بهمت از ... مکان بادا
با مهر علی جانت دایم بجهان بادا

از عشق گران مایه بازار چو یک شائی	این عقل سبک سایه بربسته دکان بادا	در مجلس روحانی آن باده ریحانی	نقلت بمیان جان تعلت بدهان بادا
درویشی خرسندی خرسندی درویشی	با حال قرین داری با جان تو قرین بادا	گر مست شود ارکان رای تو تو خوی تو کا	در پیر شود دوران بخت تو جوان بادا

من رباعیاته

در اسم امان خلق گو نیم دعای تو			بر روح امین آمین بر این امان سینه
گیتی پی آرامیش مرد است			آنکس که بپا ز نمایش دلست
گردنده فلک در طلب مبدء خویش است			گردان چو من تو لیک سرگردانست
آن نور خدا که نور ازو مکتسب است	در خلعت و خلق خلق خلقش سببست	نبود عجبی که سیر او در عرش است	گر عرش سرا او سیر تواند عجب است
آن دل که بود محرم اسرار غمست	وان سر که بنزد او بسر او رقمست	آن دیده که شایسته دیدار نیست	با اینهمه جای شکوه از یار هست
دی آمد یار و روی ننمود و برفت	بر حسرت دیرینه نیفزوده برفت	وان پا ز نهفته روزگاران دل	ناگفته چنان بماند و نشنوده برفت
افسرده دلم قابل اعزاز نبود	اندر غم عشق محرم راز نبود	از در که دوست پای لنگ آمد	ورنه برخی نبود کالا ز نبود
در عشق تو گو بلای جان و دل مرد	بر مردی خویش تجربت باید کرد	چون در گذرون و فزون نبخشد	جان بسر دل افکنم دل در راه تو
یارب بگناهان تباهیم مبخش	بر جمله بهانیم و عیانیم ببخش	این طاعت من که خور بخشایش نیست	بر پیری و ضعف و ناتوانیم ببخش
من آن مرغم کز آشیان افتادم	بی دانه بدام این جهان افتادم	بر حسرت و آه و ناله ام عیب مگیر	زیرا ز زمین از آسمان افتادم
در سینه دلم ز عشق خون بایستی	وان نیز ز دیده ام برون بایستی	اندیشه روزگار رحانم فرسود	این عقل فضول از جنون بایستی

صادق سیدکلی

از اهل کاشان و از سادات دلیان بوده سید عبدالرحیم مازندرانی متخلص بمنصف در تذکره خود
ورا از معاصرین دانسته و این قصیده که در مدح خاقان مغفور گفته نوشته زیاده از این هم اطلاعی از و حاصل نیست

و له

شکفت چون رخ جانان ز طرف باغ شقایق			دمید چون خط خوبان بگرد باغ سپرم
ز شوق گشته پر افشان که و سرو و قماری			چنانکه خیل حواری بگرد عیسی مریم
ملحن پارسی بلبلان بطرف گلستان	چو مطربان بخروش آمدند بزم قبله عالم	جهانگشای خدیو یکی نبیش قصر جلالش	دو تا است از پی تعظیم قد چرخ معظم
سرای گلاو ز زمین و سیر شهاب گردون	برند او دست بقید بلیغ اوست مسلم	نخست داد بشارت بهو المعتز و جود	دمید صبح از آشنا چو دم بیکبارم
قند ز لطف تو گر پرتوی بجسم جمادی	کند عنایت لطف تو شرح روح مجسم	زهی ز امر تو قضا گرفته تقدم	حی نوا بتیغ رقد ز نشسته مقادم
ز سهم تیر تو از کام مار گزیده شد سم	ز بیم تیغ تو از چنگ شیر شرزه برد سهم	شود ز ناخن میل افکن تو پیل دمان گم	کند ز خنجر تیر او ز تیغ خنجر افلاک دم
مرا عروج بمعراج مدحت تو نشاید	مسلم است که تو آن تیلی بگنج بهم سلم	دم از سخن چه زنم در بر صبا من بیدل	سها چه جلوه کند با وجود نیر اعظم

صفائی یزدی

اسمش میرزا محمد علی و نویسنده صدر یزدی بوده چندی باسم خدمت نواب شاهزاده
محمد علی میرزا را نموده در سفینه این ابیات بنام او دیده شد و در سنه ۱۲۴۴ در گذشته ترکیب بندی

مشتمل بر سه چهار پاره بود			از آنها این است
لشکری آورد چنان که در فزون از ده هزار	سربسر با گرز آهن جنگی با تیغ تیز	از غرور شرکوهشان پیدا نشان نصیحه صبور	ورنشسته تیغشان آشوب روز رستخیز
خنگها در زیر شان چون کوه ها با و سپیر	تیغها در دستشان گویی ز بادی شعله ریز	تیغ تیز آشوب شد تا که برآمد ز نیام	همچو برق تیغها با روی چون بحر موج خیز
رایتی با دستار فتح چون نصرت طلب	لشکری او همه بهرام کین کیوان ستیز	رزم خواهان را بسیار گرز تا ساق خاک چاک	جنگجویان انسان ز تیغهاشان ریز ریز
نه تنی بیجان شد اندر پشت اسب از باد گریز	سر غلطان اندر رو دشت از تیغ	نام تو بنهاد شان دو دو تا نیک فرا	سهم تو همچو دشمنان سوی وطن راه گریز
مهرکیا دست خط دلگشت اما			مهر من لعنت بر این کیسه ندارد

خواجه صادق

نویسنده ولایت کردستان بوده و طبعی داشته این دو بیت را از و نگاشت
و نام او زودی بروزگار گذاشت

از ازل صادق منا بیا میل آن میرشستن نه آنست	چند بروزی آمدم و یار از خم در او دید رفت	گرد تمکین کرد و دم که بدین شیوه اگر	به شکست گذر نهند تماشا نکنی

صافی اصفهانی

از سادات اصفهان و نامش میرزا جعفر و از مشاهیر شعرای زمان بوده غالب اوقات بغزل سرائی که شیوه خاص متاخرین است اشتغال داشته غزلیات نیکو دارد و معروف است در اواسط حال متفطن شده که باید نظمی سرود که مایه رستگاری شود و کاری نمود که منشأ امیدواری بود و معجزات و آثار حضرت سید المرسلین و محاربات جناب امیرالمؤمنین سلام الله علیهم اجمعین را بنظم آورد و مدت ده سال اوقات صرف این کار کرد و آن کتاب را شهنشاه نامه نام نهاد و نسختی از آن بحضرت سلطان اسلام فتحعلی شاه صاحبقران آورد و مورد الطاف تازه و اشفاق بی اندازه شد ولی نسخه آن کتاب انتشار نپذیرفت و در اغلب تذکره‌های معاصرین که شرح حالی از وی نوشته‌اند اشارتی باینکار نکرده‌اند فقیر نسخه از آن کتاب بدست آورده و تیمنا و تبرکا بعضی اشعار آنرا درین دفتر ثبت کرده که باین وسیله ذکر خیری در یابد و نام و نشان آن کتاب نیز مشتهر شود حاصل جناب سید قریب بهشتاد سال عمر نموده بالاخره در سنه ۱۲۱۹ وفات یافت و در مقبره میرابوالقاسم فندرسکی مدفون آمد گویند دوازده هزار بیت دیوان دارد بنظر رسیده قدری از شهنشاه نامه و قلیلی از مثنوی گلشن خیال وی بعضی از ابیاتش درین کتاب ثبت می‌شود از وست

بنام خداوند عقل آفرین / خداوند داد و خداوند دین
خم چرخ جامی ز میخانه‌اش / یم دهر رشحی ز پیمانه‌اش
بر بود او هیچ بود همه / عدم با وجودش وجود همه
ز ما تا باو اینهمه راه نیست / همه نیست شد ار کسی هست اوست
بهر پرده همواره صورت نگار / برون آن ز خود تا در آید بتو
پناه جهان خواجه کائنات / بحق متحد در جمیع صفات
بزرگ خسروان جمع لشکر کنند / بلشکر جهانی مسخر کنند
تهی دست بی خیل و مال این شگفت / نگر تا جهانرا چگونه گرفت
بلی آنکه شق کرد ز انگشت ماه / که در پنج نوبت ببانگ بلند
همه روزه از صبح تا گاه شام / گواهی دهندش بپاکی ذات
شبی از مکان آن تنه آسمان جهان / بدامان او دست شرع سنت یا در سکلی
چو از خویشتن آمد بتجلی برون / بگفت شد چندانکه با نیست کشف
بزرگ رسل آن خداوند هوش / صدای نبی عم خود بوتراب
علی صورت قدرت کردگار / علی گلشن آرای باغ خلیل
شه جم نشان شاه فتحعلی / چه شه کشور داد و دین را ولی
که بخشش جهان با دو اختر بلند / دلش شادمان تیغش بیگزند
خدیو جهاندار درویش دوست / جهان فرات او را چو بر مغز پوست
شهان را فرستد ولی تاج و تخت / شهنشاه نامه شهش کرد نام
بهار است ساقی مینا ایاغ / که بستند زیور عروسان باغ
همی گلبن از خار برد رخت رخت / گل از جمله آمد بشاخ درخت
هزار آمد از شاخ گل در خروش / میان بست سوسن بتاراج هوش
بیا و بیار آن خوش آهنگ رود / نخواند چرا مرغ در بوستان
که شیر خدا آن پناه حجاز / بگیتی کسی کفو زهرا نبود

منتخب کتاب شهنشاه نامه صافی در غزوات

ولیکن ازین کس آگاه نیست / تمام از سفید و سیه مغز و پوست
نگارنده پنهان و صور آشکار / اگر خواهی او در گشاید بتو

در نعت و منقبت نبی عربی ص

سزد گر بگیرد جهان بی سپاه / که را این بزرگی است ای هوشمند
در اقصای گیتی چه خاص و چه عام / شمارندش از گونه گونه صفات
قدم زد ز بستر بمنزل لامکان / برای شفاعت بهر منزلی
ز بیرون در یافت ره در درون / نشستند ز آنگه بگفت و شنفت
بهنگام گفتن چو بگشاد گوش / بگوشش آمدش از ورای حجاب
علی او ولیکن نقش صورت نگار / علی رهبر موسی از رود نیل

در مدحت خاقان مغفور فتحعلی شاه گوید

فزایش ازین مرد و زن نیکبخت / بنامش چو این نامه کردم تمام

در مقدمه تزویج و تعریس حضرت امیرالمؤمنین علی ع

که روز نشاط است و گاه سرود / ز قصد حرام سر و با دوستان
به پیوند احمد شود سرفراز / اگر نامدی شیر حق در وجود

که در شیشه آبست و در سینه خون ... بده تا کشم تیغ رزم از غلاف

در کشته شدن ولید در دست علی ع

بآهنگ بطحا ز فوج طلام ... همه با جهیز و سلیح و درفش
بفرمان وارنده دادگر ... بفرمود نوبت بهامون زدند
مزین بدیبای سرخ و بنفش ... ز بس ناله کوس و بانگ درای
ره گوش را پر صدا کرد کم ... سپاه از دو جانب گروها گروه
که در رزم بد اژدهائی دمان ... بدست اندرون خنجر آب رنگ
بیفشرد ران و برآورد دست ... بدو تاخت شیر جهان کردگار
فلک خورد بر گاو ماهی دریغ ... چنان آمد بر تارکش بی خلاف
فلک گفت احسن ملک مرحبا ... ز ناره برآمد ز هر دو گروه
ز بس تیر چو پیچین برآورد پر ... ز بس چرخ کین رفت اندر زمین
بچرخ اندرون مهر گم کرد راه ... ز سوی کرخمره چون پیل مست
همه خاک با خون در آمیخته شد ... چنین است کردار این چرخ پیر

در کشته شدن طلحه بدست امیر المؤمنین و بر کشته شدن عمرو

فکنده ز بس کین برابر دو گروه ... همیکرد جولان میان دو صف
همه لب پر افسون و دل پر ز ریو ... کمانی بباز و کمندی بدست
مرا کیست مشتاق تا شد بجنگ ... خروسان و جوشان چو پیل دژم
که شه بر کشید از میان تیغ تیز ... همان کز فلک صرورا دست و تیغ
دو نیمه قبا و در دشت کین ... مر آن قوم را عمرو سالار جیش
سر راه بگرفت بر روی جنگ ... چو نزدیک اندر آمد بعمرو انجناب
سپر بر سر آورد شه بیدرنگ ... همان بر فلک خصم را دست و تیغ
گرا آنسوی پیکر برآورد سر ... همان نیم زیرین بزین اندرون
یکبارده بر شاه دین تاختند ... ز بس فوج لشکر بدنبال فوج

در رزم خندق و کشته شدن عمر عبدود علیه اللعنه

بیار است بزم جهان بنود ... رجز خوان و جوشان و نعره زنان
گز دو دوش بر تابان هراس ... به نیروی سرپنجه آهنین
همه جمع در روی ایشان کوی ... بتن برمثال یکی ژنده پیل
یکی نعره خفقان چشم ملنک ... بزنجیر آهن کمر بسته تنگ
چو اژدر به پیرامن کوه قاف ... بزیر تنش یکی خش گردون شکوه

پیا ساقی آن آتش آبگون
چو سالی دو در ملک یثرب گذشت
گرا اینک گروهی فراوان ز شام
نبی چون شد آگاه ازین خبر
ز هر سو یکی اژدها فش درفش
فغان دف و ناله گاودم
ولید پلید آن سر سرکشان
نخست آن بد اندیش چون پیل مست
بدانگونه کز نیم آن دست و تیغ
برآند دست بازوی خیبر کشا
تن مرد جنگی ز پا تا بسر
ز گرد سواران در آن رزمگاه
بهر سو که توسن برانگیخته شد
چو خورشید زو پنجه بر پشت شیر
ترتیب لشکر میان بست تنگ
نخست آنکه آهنگ میدان نمود
بسر خود زرین و بر تن زره
ببالا بسان یکی نره دیو
گزاین نامداران فولاد چنگ
عدوی دژم روی گرم ستیز
بدانسانکه از خود تا پشت زین
بفرمان سالار دین بیدرنگ
سبک عمر یازید بر تیغ جنگ
کشید و چنانش بزد بر کمر
ز هر گوشه رایت برافراختند
سپاهی همه رزم را ساخته
رسیدند بر خاستند پای نوزده
همه دیده در ره که تا کی سروش
بروز چهارم که تابنده هور
سر پر دلان عمر حق ناشناس
ببالا بلند و بازو قوی
بتن بر یلی دفع زخم خدنگ
به بندکمر تیغ خاراشکاف

نهادیم میدان بعزم مصاف
بریدی بشهر آمد از طرف دشت
سراپرده ها زرد و سرخ و بنفش
سراپرده از شهر بیرون زدند
تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
گرفتند پیرامن دشت و کوه
سر ره به شیر خدا بست تنگ
کشید از میان آبگون ذوالفقار
که از فرق او چاک شد تا بناف
بجنبید یکسر همه دشت و کوه
تو گفتی بجوش است دریای چین
بلا رک چو ثعبان موسی بدست
بیالا برد تا در آرد بزیر
ز خلوت برآمد بشیر نذیر
ز گردان بیاراست بازار جنگ
ز سبکا و سفیانیان طلحه بود
چو پیل دمان لب آورده کف
بیامد بغرید چون پیل مست
همیگفت و میخشرد دندان بهم
که زد تیغ بر تارکش بیدریغ
که روشن بدو بود چشم قریش
خروشید چون شیر شرزه نعاب
که شه ذوالفقار از میان بیدریغ
که از هیبت شد نیم بالا نگون
تو گفتی که دریا در آمد بموج
دل از مهر یکبارگی پرداخته
کشیدند بر گرد خندق سپه
برای بشارت برآرد خروش
گرفتند آن خندق اندر میان
بکندی بن کوه را از زمین
گرزان از او اژدها مبتلی میل
بر آن بر یکی دشنه الماس رنگ
بر آن خود چو کوهی که بر پشت کوه

شنیدم که شبرنگ شیر خدا   ازآن روز بد ناتوان از قضا
روان گشت نزدیک آن تیز پر   بپای پیاده بپرداز بیت

چو از دور عمرو وشش دید آنچنان   ز روی تعجب بگفت ای جوان
سواری نبود اندر این انجمن   که کردی پیاده تو آهنگ من

غضنفر بدو گفت کای نابکار   ترا با سوار و پیاده چکار
مرا خود بسی نام آور بدست   وز آن نامها خود یکی حیدر است

برآشفت از آن گفته عمرو دغا   همان اسب خود کرد پی در زمان
بتن خستمی با تیغ زهرآبدار   سبک تاخت بر جانب شهریار

سپر رو بسر برگرفت شد تنگ   بهم در دویدند شیر و پلنگ
چکاچاک شمشیر و رعد خروش   پیام اجل در رساندی بگوش

بر آن رزم و پیکار آن رزمگاه   نهاده دو چشم از دو رو سپاه
بر اینگونه تا اندر آن پهن دشت   یکی نیمه از روز کمتر گذشت

سرانجام عمرو آن حریف دلیر   بدیدا که بس پریشید از روی گیر
یکی تیغ زد بر سر ترک شاه   که لرزید از آن پشت ماهی و ماه

بر آن نابرد زخم دیگر بکار   که شیر خدا قدرت کردگار
همان اژدها پیکر سهمناک   که سرها فتادی ز سهمش بخاک

بدستی که دستان هوشش رمید   کشید و رسید و ز دل بر دمید
بد آن شیر سر و گردن افراخته   ولیکن دل از بیم در باخته

کز آن شیر یزدان شه تاج مهان   سرافراز غازی مدار جهان
بگردن زد دستش آنچنان بی درنگ   که گردنکشان زان برخ رفت رنگ

چو گردنکشی کرد با دست حق   هم آخر بگردون وشش دست حق
زاثمار آن تن خشمگین   تو گفتی بجنبش درآمد زمین

چو آن کوه پیکر درآمد بخاک   برآمد ز آفاق روحی فداک
زمانه بشادی فرو کوفت کوس   سپهر برین دست او داد بوس

بگو تا چه گفت آن خداوند رخش   چه از پشت خیزد به پیش درفش
چو شب از سیاهی برخ زنگ بست   کشیدند مردم ز پیکار دست

در داستان رزم خیبر و علم گرفتن حیدر و دیدن دیدبان او را

بیا ساقی آن جام گیتی فروز   که تاریک شب زان ندیدم ز روز
بمن ده که روز رزم ز بس تیره گی   بچشم کند همچو شب خیره گی
ز می چند بود آن زمان استوار   بسختی چو این لاجوردی حصار

فرا تها همه بس اندر آن سرزمین   ز زر بود در دامنش که زرین
باندازه طول پهنای او   بلاده و بجاهی سراپای او

بکرد اندرش خندقی بس عمیق   در آن روز خندق ز سهم وانا غریق
کمر بسته در روی پیکار زار   بتن هر یکی همچو سام سوار

چو زاغ شب تیره پر باز کرد   همای خور از بام پرواز کرد
پیمبر بفرمود تا اهل دین   بر اسپان تازی نهادند زین

بهودان بجوانب خویش از هر کنار   که پیچید بانگ دد و در حصار
سراسیمه از جای برخاستند   همه تن بجوشن بیاراستند

بر آن روز از بام تا گاه شام   بهر روی جانانک از دو جانب پیام
چو خورشید از پنجه برپشت شیر   از آن گشت روی افق پر زریر

دلیران لشکر چو خواستند   همه تن بجوشن بیاراستند
بپوشید در دم غضنفر زره   به بند زره زد فراوان گره

تن جوشن سپر بر خود در   به بند کمر اژدهای دو سر
چو آن اژدها بر کمر کرد راست   فغان از دل شیر گردون بخواست

چو شمع فروزان بفانوس در   نمود از زره آن تن نامور
شه دین چو دیدش برآن یال و بال   بکف دادش آن رایت بی همال

غضنفر چو نزدیک شد بر حصار   بدست اندر آن رایت زرنگار
چنان کوفت در خاره سنگ آن لوا   که نیمی از آن کرد در سنگ جای

چو آن دید از بام در دیده بان   ز دهشت برآورد از دل فغان
بگفت ای دلیران برخاشخر   بدانید کامد زمانش بسر

کرانمایه پیکاوی یانی درفش   که در بر یکی پرده زرد و بنفش
بهر رو چنان کوفت در خاره سنگ   که در سنگ شد تا کمر بی درنگ

چنان شوریدم که در دشت کین   بلند آسمان را زند بر زمین
تو گوئی بیازوی و مردیست   و گر هست او را هم آورد نیست

آمدن حارث برزم حیدر صفدر و کشته شدن او

پی رزم در دم ز حصن تموس   برون راند حارث با بوق و کوس
به سر خود در بر تن و رویه زره   به بند زره بر زده صد گره
بروز مین سلاسل کمر بسته تنگ   به بند کمر تیغ الماس رنگ

بزیر پیش یکی باره تیزتک   ببنگ اندرش نیز چند پلنگ
بدینگونه از قوم سر راه خیل   خروشان درآمد بمیدان چو سیل

بکردار دریا که آید بموج   بهودان ز دنبال او موج موج
بمیدان چو آمد هم آورد خواست   ز گردان یثرب زمین هم نخواست

چو شیر خدا دید کان زشت کیش — همی بالد از زور بازوی خویش
چه لافی باین دست و بازو همی — چه سنجی هنر در ترازو همی
بیازید زنهار دست از خلاف — مریزید خون خود ای شیر در مصاف
بیار آنچه داری بیازو هنر — چه کاری درختی که ناید ببر
نخست آن بد اندیش پیش مصاف — کشیدند ز میان تیغ خارا شکاف
کشید از میان اژدهای دو سر — چنانش به نیرو بزد بر سپر
دو نیمه بیکضرب ذو الفقار — فتادند بر خاک اسب و سوار
بیودان همه لرزه زان چو بید — بر مرحب نهادند روی امید

بمیدان آمد بکردار شیر — بغرید کای مرد ناخوش ضمیر
دو مسکین در افکند ز پشت زین — همی سر برافلاک سائی ز زین
چو بشنید حارث بخندید سخت — بدو گفت کای مرد بدبخت
بر آشفت شیر خدا زین سخن — به تندی بدو گفتا کای اهرمن
همان دست بدخواه بر تیغ برد — که دست خدا تیغش از کف ربود
که از تارکش تا به سنگ سمند — جدا گشت آن پیکر دیو بند
بر آن دست و تیغ از بسیط زمین — بکیوان شد از ششجهت آفرین
ستمگر چو مرگ برادر شنید

در رزم مرحب گفته

کز اینسان شدی کشته از تیغ
همان گرزه کوه پیکر بدست
تو گفتی سرافیل بنواخت صور
بگفتا چه خوب آمدی ای سوار
بنظاره بر کرده از چرخ سر
دو دست از پی قد بالا فزون
بدانسانکه برقد آن تنگ جفت
که سرها زنهیبش فتادی بخاک
فرو شد بخاک و نگونشد سوار
با آهنگ دوزخ پریدن گرفت
رمیدند از تیغ آن شیر گیر
ز خندق بدانسوی خود را گرفت
پدید آمد از کشته ها بی شمار
که از حلقه اش فلک شد فغان
بروی هم افتاد از هر کنار
بجای سپر بر سر آورد در
بر آن نور از بیم خویش آمدند
روانشد به نزدیک فخر جهان

زمانی براو ریخت از دیده آب
بر اهب ماند آمد نه شیر گیر
چنان از شکوهش بمیدان گران
زبس کینه اندر دل شاه عرب
سپاه از دو جانب همه چشم و گوش
بمانند دریا که آید به موج
بیفزود چندانکه زان بد سگال
نفرش خیانکه گرفت سلطان دین
تن مرد جنگی در آن مرحله
چو افتاد بر خاک آن بد پسند
بزد دامن پهلوی بر کمر
شنیدم که آن خندق پر خروش
برفتند در دز درون سپهر
پس آنگه بیازوی خیبر گشای
نه تنها شد آن کاخ و ایوان بباد
پس آن آهنین در ببهشتاد گام
بپایش نهادند روی نیاز
پیمبر ببر در گرفتش بمهر

در مقدمه رحلت حضرت خیر البشر ع

چه شد سرو آن قد افراخته
کز آن روزگاران بسی یاد باد
از طاوس می نه هم کس سراغ
چمن بود و آواز مرغان باغ

بسر خود و درع و بر روی خود
بدینگونه آمد بزین در نشست
همی گفت ای برادر دریغ
درآمد به میدان چو پیلان مست
فتاد از نهیبش در آفاق شور
چو مرحب بدید آن شه نامدار
بر آن رزم و آن زره و خود
شنیدم که بود آن تن پر فسون
بپالید آن خسروانی درخت
پس آن اژدها پیکر سهمناک
پس از پشت زین از کف شهریار
زتن مرغ روحش بمیدان گرفت
بیودان چو روبه زچنگال شیر
بیک جستن آن شیر حق ای شگفت
ز بس کشته بد در همین آن حصار
بزد دست در حلقهٔ در چنان
که از بس تزلزل همه آن حصار
ز دو شقش در افتاد اگرچه سپهر
ز زنهار ناچار پیش آمدند
سپه را بجا ماند و خود در زمان
دریغا که فصل بهاران گذشت
دریغ آن همه نالهٔ عندلیب
دو صد حیف از آن همایون درخت
کجا رفت بلبل چه شد فاخته
ورقهای گل را که بر باد داد

بتن جامه پهلوی بر دریده
زخاره یکی سنگ بر آن فزود
تو گفتی یکی زنده پیلست مست
پس آنگه برانگیخت بر آن عقاب
ز همیش چرخ مهر شد چون زریر
که گاو زمین را شکست استخوان
بگفتا زبس تو وه بکشاد لب
وز آن رزم در سینه خونها بجوش
پس آن موج گیرد در هر لحظه اوج
یکی دست بزد شد از کتف و یال
که از خود شد چاک تا پشت زین
چو کوهی که یا شد زهم زلزله
ز ماهی بمه آفرین شد بلند
زجا جست چون صاعقهٔ تیز تیر
به پهنا فزون بود از چهل ارش
به بستند دز را همان لحظه در
چنان کند آن آهنین در ز جای
که در حصن گردون ز زلزال فتاد
فکند از پس سر و آن از دحام
ببردند او را ز هر سو نماز
ببوسیدندش از لطف بسیار چهر
دریغ آن لب سبزه و طرف کشت
دریغ آن نواهای نا دلفریب
که در سایه اش می فکندیم رخت
مگر خواجه دیدار تدروان باغ
بکف لاله را از زر جدا ایاغ

گل از قطره‌های مطر اله ریز — بزن ساقی آن شیشه می بسنگ
که گریید بر خنده آتش و بستان — کدامین لب غنچه با نسترن
بسی روزگاران بتنگ بستیزار — ندانستم ای صاحب پرخرد

در داستان رزم صفین و حرکت امیر بمدد حسنین

بر اسپان تازی نهادند زین — سوار و پیاده پیاده سوار
بخاک مداین در آمد ز راه — بر آن شهر ویران بساتین و رود
کیا بنشند در جایگاه کیان — پس از روی راهب شه دین پناه
که آسمان کند لشکر از شط گذار — بر آن شوم شامی رسید آگهی
ز بیمش طرزید بدریا نهنگ — گرانمایه گان حمله در رزمگاه
ز هر چشم آن چشمه شد روان — سر تیغ بر تارک یکدگر
فتادند مردان بخاک هلاک — یکی ابر برخاست زنگار گون

در صفت روز گوید

ازین در نشستند از هر دو سوی — بیکبار شمشیرها از نیام
چو شیری که تازد به نخچیر زار — بهر حمله فوجی ز اعدای دین

در صفت شب و جنگ گوید

ز پرده برون آمد پرده دار — پی رزم فرد اسران عرب
نشست از بر مسند داوری — دگربار ه قلب و یسار و یمین
زمانی بشمشیر و گاهی بتیر — بهر سو که رایت برافراختی
دگر ره به جنبش در آمد زمین — زمانه فرو کوفت طبل ستم
بتاراج جان مرگ آواز کرد — یکی ابر برخاست گفتی مطیر
روان رود افتاد در دشت و کوه — ز بس گرد گرد خاک آن رزمگاه
سیاهی تیغ با ماهی گرفت — در افتاد شوری که شور نشور
بسی خاک با خون در آمیخته شد — همه تیغها خورد در هم شکست
بدست دلیران چمیدن گرفت — ز بس کوشش گرزه گاو سر
جدا گشت از یکدگر بند بند — فرو رفت از بس بچرم پلنگ
همه جا نستان خنجر آنگون — پیاده دویدند بر روی هم
همی سنگ بر یال و کوپال و برز — از آنگونه تا زورق آفتاب

هوا گشت از سبزه و زمین لاله خیز
کسی چون بخندد در آن بوستان
که بر خنده آتش چشم ابر بهار
جهان تنگ بود و جهانبان بزرگ
سلیح پوش با آلت کارزار
بدرگاه سالار دین پیل زنگ
کمرها ببستند از بهر کین
برو زد کر شاه دین با سپاه
که چون بود زین پیش و اکنون چسان
ببستند به منطقی استوار
چو شیری که چون بود در روز جنگ
ز بس تیر کامد بدرع یلان
ز شمشیر مردان در آن تیره خاک
بکیوان شد از خاک میدان غبار
چو در روز کرد مسند آرای هور
همان گوی زرین گرفته بدست
دلیران آهن قبا رش روی
ور آن رزمگه شیر پرورد گاه
شبانگه که زین قصر نیلوفری
همان باغ زر زنگار رش ببست
بدان تا کند در شبستان ایاغ
سیاهان پاس در از هر کنار
چو روز نبرد او رخا و ری
هنرمند مالک در آن جا رو گیر
ز جوشش سواران در آن دشت کین
عقاب اجل بال و پر باز کرد
رها ده بر آمد ز هر دو گروه
برخ روز چون شب سیاهی گرفت
همی سر بریدند و خون بخشند
سنانها ز بس کاوکاوی شکفت
بدست یلان رشتهای کمند
دلیران لشکر بجنگ اندرون
زدندی بجای تبر زین گرز

که مستی بیاید ببانگ کلنگ
بخندید روزی در این انجمن
که آن نو نهالش بار آورد
برون رفت از این سرای سپنج
باندک زمانی ز هر یک دیار
نهادند روی از پی نام و ننگ
ز صد بود آن روز کم ده هزار
بحیرت همی دید هر کس که بود
بسر منزل رقه شد با سپاه
که ناگه رسید آن شه خرگهی
بهم از دو جانب ببستند راه
همی داد از رفتن جان خبر
بباریدی از روی همه آب خون
جهان پیش چشم جهان گشت تار
بیاراست بزم جهان را بنور
بیامد بتخت کیانی نشست
کشیدند بر لشکر شوم شام
بیفکند بر خاک از پشت زین
بزیر آمد این لعبت آذری
بخلوت شد و دید با غیار لب
پس پرده افروخت از رخ چراغ
بهم در نشستند تا نیم شب
در سستی گرفت از دلیران دین
دلیران بجنگ اندر انداختی
تبر رسید بر خود و جود از عدم
بجای مطر ریخت باران تیر
بر آمد بسر منزل مهر و ماه
کسی را نکردی بخاطر خطور
کمانها ز بس کشیدن گسست
بپا شد جراحت از یک دگر
تهی ماند ترکش از تیر خدنگ
بخنجر دریدند پهلوی هم
بدریای مغرب فرو شد بآب

رسیدی همی از زبان سروش | ز بر گشته بر طرف آن پهن دشت

در شکایت پیری و حسرت شباب و تحقیق سنین عمر و ختم کتاب گوید

برانگیزد از کوه پولاد گرد | ز سی تا چهل عیش آراستست
زمانه فرو ریزد از شاخ و بال | ز چهل نیز در این سرای سپنج
فزاید غمی عیش هر دمی | چو سال اندر آید ز پنجه به شصت
ز هشتاد کم بگذراند کسی | گذشتن چه بایست و بگذاشتن

در نصیحت و موعظه و بی ثباتی عالم و آدم گوید

نگوشم لب جام گفت ای عجب | از این بیش بخشید در بزم کی

هم از مثنوی گلشن خیال اوست

از آتش و باد و آب تا خاک | هر چیز که هست بود شش از تست
کاشانهٔ ذکر تست گویند | گر شمع سرای دل توئی تو
بیتابی و اضطراب آتش ز حیبت | ای داده زمانه تا بجا بی
و آسیند بزیر سایهٔ تو | نقشی بمثال خویش بستی
او را ز میانه برگزیدی | پس بر همه شهریار کردی
بود اول و آخر از میان کم | بر تختهٔ خاک و لوح گردون
گرگ و رمه و شبان قصاب | دل بستگیٔ نداشت دوران

در صفت عقول فرماید

دال و الف از تو شد کج و راست | چون گوهرت از عدم برون تاخت
زان گشت ملایک آفریده | زد تکیه بدولت ملایک
این توده خاک و خیل اجرام | نه از تو نشانه در مکانی
صبّاغی صنعتت پدید از تست | اول حستی ز علت امداد
کی در کار نیش کردی | هم سوی احتیاج زادی
نقشی ز عقل و باز رستی | از عقل کدام عقل دویم

و له ایضا فی التحقیق

نقشی که ضرور بود بنگاشت | در باغ وجود آنچه بایست

نوید ظفر اهل دین را بگوش
ز آغاز تا سال ده‌ای عجب
زده نیز تا بیست چون بنگری
خود از بیست هم نیز تا سال سی
سی چون رسد سال فرزانه مرد
بسر حد چل چون رسد ماه و سال
ز پنجه چو بگذشت سالش همی
درین روزگار آزمودم بسی
ز هجرت پس از یکهزار و دویست
که از فضل یزدان به پنج سال
نهادم شبی جام را لب بلب
منم جام و اینک توئی خارهٔ
ای بی همه و ز همه مبرا
از مرکز خاک تا بافلاک
دل خانهٔ فکر تست گویند
خود این همه هیچ و باشش از حیث
نا شناسند پایهٔ تو
و آنگاه ز هر چه آفریدی
اول که نبود چرخ و انجم
بودند بیک گروه در خواب
ای گوهر بی بهای امکان
بنای فلک تو کشتی آغاز
بازار وجود از تو شد گرم
ابجد ز تو روی صفحه آراست
نوری شد از آن گهر جریده
جنبش ز تو یافتند و آرام
رنگ خور و گونه مه از تست
دویم نظری بخویش کردی
زان معرفت سه گانه بستی
او نیز به نسبت تو زد گام
دارندهٔ این اساس محکم
آنکه بدیار زند کاسه نی
لوحی بگرفت خامه برداشت

بهر سو یکی گشته بر پای گشت
ندانی ز چپ راست و ز راست چپ
همه روز لهو است و بازیگری
همی چون بی‌آخر زند پای هر کسی
همه روز عیش است و آسایش است
همی تا به پنجاه دردست و رنج
بگنج مصیبت بباید نشست
چه سود است از این کردن افراشتن
ز پنجه فزون تا دهم از سال بیست
بنظم آمد این نامه بی همال
تو پیمانه بودی و من صاف می
بر وی فکر خود کن ای بیچاره
ای بی همه و ز همه هویدا
آب و گل تار و پود شش از تست
در دیده ضیای انجمنی تو
پیشت به یگانگی گواهی
خواندیش ز نیستی بهستی
وز جمله اساس اختیار کردی
نه کاف نوشته بود و نه نون
با شش جهت و چهار ارکان
بحر و صدف و سحاب و نیسان
گوهر نشنیده ام صدف ساز
این آیین سرو ز نوشته رم
اول مجردات پرداخت
بر تخته علی الارائک
نی از تو بلامکان نشانی
چون بد همه را ز علت ایجاد
در عالم احتیاج ماندی
سازندهٔ آسمان و انجم
تا کار جهان گرفت انجام
چون کرد هر آنچه بد فراهم
پرداخت بکار تازه کاسه نی
نقش همه را ز خوار و گل بست

بگذاشت برای صحبت گل
بالجمله ز باد و خاک و آتش
آراسته شد چو ملک ایجاد
او بود غرض ز آفرینش
واکنون که گلش نهان بباغ است
تا دیده ز خواب خوش بهم زد
شاهنشه ملک لایزالی
آن کاتش عشق سوخت جانش
از هر چه بغیر او حذر کن
بگذاری و بگذری ازین کاخ
مردان صبور نیک مردند
خورشید مراد زیر ابر است
ز شاخ سرو سحر قمری آن نوا در داد
خراب بخت بتعمیر کس نشد معمور
کدام آب که از جور او نریخت بخاک
که بود ازین همه آینه کان گزین نبرد
عبث بجلوه این باغ دل منه گفتم
سخن درست بگویم اگر نمیرنجی
بهر چه دیو طبیعت ترا کند مامور
مگر کسی که ازین بند رستگاری یافت
شکافد جوشن چینی خدنگش بر خاقان
بعزم رزم از ایوان چو آید جانب میدان
عیار از بردلان جهان [illegible]
زهی دستی که بگشاید چو گاه جود در سایل
چیست آن جرم لاغر جوهر
چیست آن جرم آبگون پیکر
گاه چون شاه این شهرآشوب
ز آب و آتش سرشته پیکر او
که چو قوس قزح بود ظاهر
هست انجم به چین افلاک
مدح من چیست گنج باد آورد
شب برآید منافی خورشید
سخن هنوزش نکرده زیب بیاض

نقشی که گذشت نام بلبل / افروخت ز چوب خشک سروی
کرد این همه نقشهای دلکش / بازار وجود بی کم و کاست
آنگاه صلای عدل در داد / وانگاه ز خاک تا بافلاک
زو بود بچشم عقل بینش / چشمی که ندید جز رخ خیر
باز این همه نور از آن چراغ است / یکشب ز قضای آسمانی
بر ذروه لامکان قدم زد / القصه در آن شب آنچه میخواست
دارای جهان علی عالی / بس بود وجود آن یگانه
یکسان باید دل و زبانش / آنرا که نظر بملک و مال است

در صفت صبر و شکیبائی گوید

صاحبدل و چاره ساز دردی / صبر است علاج درد گفتم
اکسیر مراد چیست صبر است / تخمی که بصبر از زمین رست

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفته

نرفت و آنچه بر او بسته بود از نهاد / عروس ملک عجوزیست در لباس کهن
که روی لاله و گل عقده ز دل نگشاد / چه گل چه لاله چه باغ ای عزیز راه حسد
تو خود نهال فسادی نه سنبل و شمشاد / نشسته نفس ترا بر اورنگ حکمرانی و تو
اگر بر آتش تیز است تیر و چون باد / معین است که دیگر نجات حاصل نیست
بدست عقده گشای خلاصه ایجاد / علی عالی اعلا که در جمیع صفات

در مدح سلطان مغفور فتحعلی شاه قاجار نور الله مضجعه

وجود شه بسان جان [illegible] / خروش کوس رسید [illegible]

وله ایضا

که ز خون سرخ باشدش رخسار / نه بکس سینه اش بلی سفاک
گاه اژدهائی شود که پیکار / گاه چون قد خمیده رهبانی
رنجه خون خلق بسته نگار / زاده ز آتش چو دیو و ز آن کشته
ز آن بود آب رنگ و آتش بار / مکون چو شعله از آتش
از کف پردلان کینه گذار / نیمه رخ گرفته در شنگرف
تیغ خونریز خسرو قاجار / بلند از برق تیغ او تا حشر
صله من ز زر دست افشار / زین چه غم گر بنظم من نکرد
خجل آید معاند عطار / تازه دری که با هنر بعجب
من هنوزش نبرده در طومار / زیب دفتر کنند و گویندم

آورد برای آن مذروسی
از هر چه ضرور بود آراست
پیغمبر پادشاه لولاک
چشم و دل احمد است لاغیر
تا که ز سرای ام هانی
با دوست نشست و گفت و برخاست
بر قدرت ایزدی نشانه
با دوست وصال او محال است
گر غیر خودی خود گذر کن
بر خیزی و بر پری ازین شاخ
سفتم گهری و نیک سفتم
بارش بمراد خاطر تست
به بند لب که بجائی نمیرسد فریاد
اسیر چرخ نشد هیچکس که شد آزاد
کدام خاک که از ظلم او نرفت بباد
بجای مانده درین حجله از بسی داماد
نهاده است مراه تو چرخ دیو نهاد
برش ستاده چو در پیش پادشه جلاد
برای آنکه ببندد کمند نفس فساد
جهان پیر ز برتر نهاد او و باد
رباید مغفر رومی سنانش از سر قیصر
بتن ز خط حق خفتان بسر از لطف او مغفر
مثال عدد ریان لسان صور در محشر
ندانند سنگ را ز در نه بیند خاک را از زر
نه بر اعضاش پر و بال طیار
فرد و تنها خزیده در بن غار
مظهر قهر تا در قهار
متولد چو آتش از احجار
نیم دیگر نهفته در زنگار
ابر بار دیگای قطره شرار
حاسد من ندیده انکار
آید از بحر فکرتم بکنار
کاین بگفتیم یار با پیرار

رهنمای چمن فغان هزار / نکهت گل دلیل گلچینان
مور در زرع موش در انبار / من ز جام معانی افتاده

رباعیات

افسوس که چاره پریشانی ما / در عهده جمعی است که پنداشته اند
سودای تو هشیار و مستی نگذاشت / آه از دل دوست که بکره بغلط

من غزلیاته

ترسم گمان کنند که در ماتم اندست / فریاد که در کنج لب آن خال سیه را
نمیدانم چه در پیمانه کردند / نمی حرفی نزد زین جمع با شمع
ناله بلبل این باغ نشانی دارد / سوی من ای غم این یک نگاه نکردی
که بالایش چو بالای تو ماست / نه از گلچین نه از آنمان فغان است
همچو من بر سر راهش نگرید / رقیبانش بمن نکند شد امروز و ببیدلم
که در گلشن بپا از رشک حسرت دایم / من این عمل که بمحشر به تسبیح نخرند بیش
در سرایی که گویم که خوش نشد بروم / نیک شهرت بهشت ابدی حیف

داعی رهبرست بانگ درای / بانگ بلبل طلایه دار بهار
غله ماند کجا سحاب چو بود / سرخوش و مست رهزنان هشیار
چه بود حال باغ چون باشد / باغبان خفته میوه چین بیدار
همه دهند در جهان کاید / عنبر از چین و نافه از تاتار
بهر جلب قراضه موهوم / خاطر چون منی کنند فکار
در هوس عیش دیده ملوک / بهتر از خون ما کنند نثار
دردا که دوای درد پنهانی ما / آبادی خویش را بویرانی ما
سیلاب غمت بلند و پستی بگذاشت / دستی بدلی دلی بدستی نگذاشت
کس تا نشنود فریاد ما را / ستم بین صید کس صیاد ما را
میخواستی بهانه ز بهر کشتنم / بهتر از اینکه چو تو نمردم بهانه چیست
شمشیر کشیدی و نکشتی / فریاد ز لطف نا تمامت
عادتست اینکه کرده دل دردمند / دل از انکار کرده و عشقت کردم است
یک پیمانه ام دیوانه کردند / همین منع دل پروانه کردند
نه ز عشق است اینکه هر کس که فغانی دارد / بنده کسی این چنین نگاه دارد
هنوز آن سرو ز باغی رسته است / که گل در دامن گلچین پسندند
منعم آن کز سر راهش میکرد / که نگذارد بامن آرد خواهانش نفرم هم
مدام از حرف گلشن تلخ باشد نقد کام / چرا باده فروشش بجرعه نفروشم
کدامی خانه بدوشش غریب این سر کویم / از نی ناله به پیرامن آن صحرائی

صبور کاشانی

نام نامیش میرزا احمد و برادرزاده جناب ملک الشعرا فتحعلی خان کاشانی علیه الرحمه بوده در خط و ربط و انشاء نظم و نثر و تکمیل اخلاق رتبه عالی تحصیل نموده در دفترخانه مبارکه نایب السلطنه مغفور عباس میرزا نور الله مضجعه متوجه استیفا بوده و از ندمای محفل ارم شاکل آن سلطان مغفور محسوب می آمده محسود اقران و امثال و محمود ارباب دانش و اصحاب کمال بوده آن مرد نیکو نهاد و عالی نژاد در سنه ۱۲۲۸ در رزم کفره روس به نیت جهاد مقتول و بروضه رضوان شتافته رحمة الله علیه خلف الصدق آنجناب آقا میرزا محمد و پسریست نیکو نگار و نکته دان رفیقی صداقت شعار و مهربانی در خدمت نهانی بوان آنجناب بنظر رسیده و از نتایج طبعش پیداست که قدرتی کامل داشته باری از اشعار ایشان بقدری که دست داد در اینجا ثبت افتاد

در مدح خاقان مغفور انار الله برهانه

بازاز دم جان بخش صبا صفحه غبرا / شد تازه و تر از ساحت این گلشن خضرا
گوئی که بر گرده زمین خلعت اکسون / گوئی که بپوشیده جهان کسوت دیبا
بیزد بجهان باد همه عنبر اشهب / در زر و تر مین از برجسته لولو لالا
چون گردی تابان رهزن دین لاله سوری / گر باغ خیابان پرده کرد عرصه دنیا
ماناکه همین سوده بخاک در خاقان / کامروا مه و مهر ز خطابان همه والا
اسکندر جهانی همه بر و وی تیغ ظاهر / هم چین چکیمن هنر از طبع تو دریا
با نصرت و فیروزی و اقبال جهانی / وز تیغ سنان رستگی سینه اعدا
هم کرده کردان وری از ناوک بران / ذات تو آیین خطانست و صبا
چیست آنکه بای تو زانی که عقلش گوهرست / رتبه زاموج قیمتش جعد چو بحر اخضر

چون چشم نگار آفت جان یکسر شهلا / از آسته روی چمن از سبزه مدل
کاید همه دم باد بهاری نسیم افزا / تا بنده ممدوح شهنشا فتحعلی شاه
انوار بزرگی همه از روی تو پیدا / هم خاک بسر میکند از دست تو معدن
چون اشهب آهنگ صرصر روشن خضرا / از گرز گران ام گنی پیکر دشمن
هم خنجر مردان ای ز خنجر ترا / طبع تو و آثار کرم لمعه ز خورشید

در نعت حضرت

خواجه کاینات صلّی الله علیه و آله

هر غریبی را در آن شهر اتفاق در ساغر است — صد هزاران ماهی سیمین بر زرین بستر
کاین سپهر نیلگون آنها یکی نیلوفر است — قطره‌ها کاندر تلاطم زان بحر وی چرخ زدست
رشته‌ها بیچو آن جسم از جان عرض از جوهر است — کو هر هستی چرا بخشد جهان را رایگان
تا رگ شاهان عالم را همایون افسر است — همچو آب اندر زلال و همچو نار اندر حجر

در مدح حضرت صاحب ولایت کلیه امیرالمؤمنین علی علیه السلام

مهرگاه ولایت رشته گوهر اوست — خدیو کشور دین شاه راستین حیدر
که فر و شوکت او باد بان لنگر اوست — ز نشر توقیع ندهد هرگز آفتاب منیر

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه متخلص بخاقان رحمه الله

تا روح حشر در دل حوا و آدم است — در هر یکی هزار چشمه بود آب سلسبیل
محکم چو کاخ حشمت خاقان اعظم است — صدر ملوک فتحعلی شه که نسل آن شکار
جائیکه روز معرکه چون زال رستم است — شو حشمت دریا و دست ساقی شمشمان
کافراسیاب را حذر از تیغ رستم است — بی سعی همتش نرسد رسم آن بخلق

وله ایضاً

گر شدی زان بر آسمان انوار — مطربان در ادای موسیقی
حمرتی آفت صداع و خمار — نه در آن عقل را مجال درنگ
کرده درس قلندری تکرار — عاشقان از بیخودی همه بنده
یکطرف عاشقان بناله زار — ساقی و جام و باده و مینا

در مدح حضرت سلطان خلد آشیان انار الله برهانه

گر شود پیکر نیلی فلک از سیم زریر — گر دمیدان و سم رخش لیران بمصاف
چهره خورشید فلک را کند اندود به قیر — خصم را گو مکن اندیشه از آن دم که شود

وله ایضاً

چو بزم جهان است صبح صادق — جهان خرمی یافت چندانکه صوت
که شد روشن از باد شمع شقایق — شکفته گل رفته از خویشتن بلبل
که پرداخته گوئید پیران حاذق — بعهد بهاران همه دل بشادی
چنین است آئین و رسم خلایق — چرا ده زبان گشته گرفت سوسن

فیض آن بی‌منتهای جود آن عالی جناب است
گاه جود دست نوح را بر کوه جودی منتهاست
غرقه دریا نه جز رهبر فنا نوشد ولیک
از نم فیضش بغ لاله و گل بردمید
زنده روح کاینات از طبع روح افزای آن
احمد مرسل که خاک پایش از روی شرف
شکنج دام بلا گیسوی معنبر اوست
کشیده نرگس مستش غمزه خنجر ناز
همیشه بر سر خشم است چون کند تاب
هزار کمین ملنش کرد و بنالم از رنگ
سپهر پر شده فلکی است و محیط جود
ز ملک تا ملکوت از حجاب بر دارند
این قصر دلنشین که بهشتی مجسم است
در وی شمیم باد چو انفاس عیسوی است
ایمنست آن بهشت و لاله که سرکش
ایمن بود ز جادو تعویذ و کشت و سای
رنج وی از زلفش و نگارست لفرست
گرفته پای رسن زان کشیده رو است
دوش شد بی رنج صحبت اغیار
محفلی دیدم از صفا پرنور
شمع بی علت بکار و دخان
صوفیان در خروش و جد و سماع
یکطرف مطربان به نغمه زیر
وارث مسند جم زیب ده ملک عجم
مالک ملک جهان فتحعلی شاه که هست
طایر همتش آن مرغ همایون فال است
اندر آن روز قیامت اثر شور انگیز
پیکر گاو زمین را کند آلوده بخون
که گره از تیغش صد چاک ترا پیکر
فروزان شد از لاله صحن حدایق
ستون نیمه هر شمعی از باد و شکیب
سخنهای پرداخته عیبوش از من
که گل را بود شیوه بمهری ارچه

لطف آن بی‌منتهای طبع آن جان پرور است
کاب لطفش خضر را بر آب حیوان رهبر است
اندر آن منی که شان از ماه انور پیکر است
کاندر آن دین پرور زیب از نجوم و اختر است
زانکه دریای جود احمد را گوهر است
در ضمیرش لطف و در تیغش بلاکت مضمر است
که جان زنده دلان پای بست خنجر اوست
کجا روم که جهانی شهید خنجر اوست
کسی که مایل جنگ و ستیزه دلبر اوست
که سجده گاه ملوک آستانه در اوست
در آن زمین که فروزنده روی انور اوست
بچشم عقل سرائی کهن ز کشور اوست
صدره بپایه برتر از این هفت طارم است
در وی صفای خاک چو دامان مریم است
گر در حریم کعبه یکی چاه زمزم است
آثار آب زندگی از خاک مقدم است
هنگام کینه رستم است چو شیخی معظم است
آثار نعمت از همه رزق مقسم است
رفتم اندر حریم خلوت یار
مقربان در نوای موسیقار
نه در آن هوش را محل قرار
پا ز رفتار و منطق از گفتار
صوفی و صوف و خرقه و دستار
داور عدل شیم خسرو بی‌شبه و نظیر
صیت عدلش بجهان ملک ستان کشورگیر
کاید شرش هر نفس از کنگره سدره صفیر
از هوا تیر ببارد چو مطر از ابر مطیر
تیره از گرد سپه چهره خورشید منیر
در یکی لحظه بدوزد همه را باز به تیر
ز باغ جهان کرده قطع علایق
یکی همچو عذرا یکی همچو وامق
چو من آگهی گر ز کنه حقایق
چو گردون فسونگر چو گیتی منافق

که هرگز ننالد ز معشوق عاشق / چه پیچوئی از سنبل و سرو و سوری

در مدح خاقان جنت آرامگاه فتحعلی شاه نور الله مضجعه

نه بنجر غنچه مرد می ز لاشک / میوه گر شهد جانفزا آمد
که چو منصور شد ز دار او تنگ / سرخ پنهانه روی لاله شوخ
دایم آرد برون بصد فرهنگ / کوه را زسنگ خاره گوناگون
آن جهان سرور جهین سرهنگ / راستی کار عالمی شده راست

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی ع

بقد چو سرو روان برخ چو ماه تمام / نهال سنبل پر پیچش آفت دوران
چنانکه چهره خورشید از سواد غمام / بصدر مسند نازش نشانده وستم
زبان بمدح جهان کرم امام کرام / علی عالی اعلی امیر کل امیر
دلاوری که چو بگذشت از محارب گام / درید خنجرش اندر بر صد و رصدو

در مدح ولیعهد مبرور نایب السلطنه عباس شاه

زمهر آورد روشن چرخ زرفشان دهیم / عزیز گشتی از آن گنج تو سیم و زر شد خوار
برزم باد عجولی بزم خاک حلیم / زقهر و لطف تو گیتی قرار جوید مان

وله ایضا

بجسم اعدا گرز تو کوست آفت جان / همان کند که کند آفتاب با شبنم

هم در مدح خاقان مغفور

از نوای خارکن بحث بکشیا یافته / گر نه ابر نوبهار آمد جلیس گل ردات
جلع و بر آسوده گی از زنج صفرا یافته / یافت چندان گلشن آتشکه بندد نگار

در مدح سلطان منصور نایب السلطنه عباس شاه

ز هر سو گشته جاری رهجار گها / بزم باغ دستان زن عنادل
بسان دشت کافیح صحاری / از آن نشده زبانش بسی کس همدم
که آمد منظر الطاف بارگها / ز قرا و کند هر پشه پیلی

به بلبل منه تهمت عشق گل را
باز از دور چرخ پر نیرنگ
شد از زین باغ و راغ مینو رنگ
آمد از نوک کلک نامیه باز
نه بنجر ابر دیده گریان
نگرش زبان با نحو رفت
آسمان بهر زیب محفل شاه
خسرو جم سپاه فتحعلی
چرخ بهر نثار مقدم تو
سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظلام
نمود طلعتش از روشنی طلیعه صبح
بر چو آب حباب و لب چو لعل مذاب
عیان ز حلقه مشکین گیسوان رویش
دلش بهم پیوسته شد چو بگشودم
تعشقی که چو نهاد در معارک روی
جهان با زو نعم گشت چون ریاض نعیم
سپهر رتبه عباس شاه عرش اورنگ
چو گیرد از پی عشرت بصدر بزم مقام
ز ماه پرورش هر سپیکون ساغر
ز چشم نار حریفی لطف آب زلال
ستوده فتحعلی شه که کاه ترو نوال
زمانه بهر نثار قدوم او آرد
بجیش دشمن تیغ تو کوست ناصر ملک
آب شد تسنیم و کوثر خاک مشک و زعفران
لاله لعلی قبا چو نخوا امکان هر ری
خسرو آسا گل باغ و بلبل شیرین زبان
باک نبود گر ترش روییست و سوداییست
شاه اسکندر لقا فتحعلی شه کاسمان
شده باز از دم باد بهاری
مطرا طره شمشاد و سنبل
زلال چشمه تسنیم و کوثر
بشبه صحف انکلیون بسا تین
پناه ملک و دین عباس شه آن

گرت غفلتی نیست از این حقایق
سبزه از گل دمید و لاله ز سنگ
گشت از آن کوه و دشت مینا رنگ
روی گیتی چو نامه ارژنگ
تلخش اندر بر انگبین چو شرنگ
مست بی باده چشم نرگس شنگ
لاله از خاک تیره زنگار رنگ
از کمان کج تو همچو خدنگ
لؤلؤ آرد ز بحر و لعل از سنگ
در آمد از در من آن سرو قد سیم اندام
گشوده طره شش از تیره گی ریحه بنام
عیان ز نرگس فتانش فتنه ایام
میان بخود متلش از جان بصد هزار کرم
ولی والی والا امام کل امام
شکست تا بخشش اندر تیغ عظام عظام
یمین عهد ولیعهد شاه هفت اقلیم
که تا ز دور از شرف تخت و مسند و دیهیم
چو گردد از در حشمت فراز تخت مقیم
که هست عزت شاهان جوانی و تسلیم
برزم تیغ و سنان چو بزم جام مدام
ز دوایح گرمش برده آب عنبر و بان
گوهر کان و زر ز معدن در ز عمان
همان کند که کند ماهتاب با کتان
کایت سینه جهان چرخ مینا یافته
حقه را از ژاله پر لؤلؤی لالا یافته
ز چه رو در جهانی زان بلا و یافته
ره نسیم خلق شاه عالم آرا یافته
پایه در باغ و بر تر ز دار یافته
چمن خندان چو کبک کوهساری
چو زلف گلرخان در مشکبارها
شاخ سرو بال افشان قمری ها
بنام شه کند مدحت نگاریها
ز حفظ او کند هر سور ماریها

ز قمریها و نسرین سرو رویین فیض ابر آزاری
ز هر سو بر مشام آید نسیم عنبر و لادن
زمین شد خاک عنبر بو ز فیض باد در هر سو
نموده گل بهر گلبن بانسان طلعت فرخ

سر و دارا بپخود سینه خصمت
چاره کن که بر در تو صبور
کرده میسند بان بهمانیم
وای من گر نصیب معده او
سفله نصرالله آنکه مسکو بیند
گرچه بخلی هست خواجه را که مدام
لیک دارد زنی که همت او
دوشش در محفلی به کون خری
زور بر آتشیم از چه دانستم
گرچه از خربزه خران بلبشند است
جان بنده و لعل می پرست تو شود

ولہ ایضا

شده خون در دل آهو ز غیرت مشک تاتاری — گل از پاکی دامان هشت رخ دریده و اکنون
که خوار اند ز خط آن رخ خوبان فرخاری — مگر با بخت بد خواه شهنشه نسبتی دارد

من قطعاته

که مرا جان ز دستش آزرده است — ز آشنا گرچه سنگ خاره بود
هر که بپیش فغان برآورده است — الغرض رحم کن که میدانم
ز اهل فقر است و پیکان فقیر است — رحمت حق بر اهل فقر است

ولہ

خلق را کار بر مراد کند — آنقدر میدهد که بگذارد

ولہ

رباعی

گو همی با دو عهد قاضی گرد — لیک چون گشت روی او دیدم
شوکت و شان خربزه قاضی — باز از روی همیشه ناراضی است
دل آشفته ز نرگس مست تو شود — از دست تو رو سوی آن چه کشم

ملال از لاله گلگون گشت دشت از سبزه زنگاری
مگر بکشوده در کیسه صبا دکان عطاری
عیان سر گرم صحبت گشته با هر زنده بازاری
گر باشد جاودان بیموله در کوهساری
مثال من بنده پاره آمده است
اینک از بهر چاره آمده است
تا نکه میکنی قدر و برد است
تا تو آگه شوی مرا خورد است
اگر این جام طلبستان بوریست
با خود از ممسکی عنا دکند
که کس از بخل خواجه یاد کند
پشت بر من جناب قاضی کرد
جانم از وضع خویش راضی کرد
زن بی شرم هرزه قاضی
بیچاره کسی که پای بست تو شود

صفای تفرشی

اسمش میرزا عبدالحمید و در اخلاق حمیده وحید از پوینده گان فقرا و گوینده گان شعر است از حسن خط صاحب حظ وافی و از لطف طبع حاوی حد اعلی بدست رنج کتابت وجوه معاشش حاصل کند و از قیود ملازمت خدمت ملوک تن زند شاعری قانع است و سالکی بی مانع سالی چند است که باشتر بواسطه صنعت کتابت و رابطه سوز نیت مرا او ده دست داده طبع روانی دارد دیوانش مفقود شده و مع هذا چهار بیت منظوم نموده از وست

بر شاخسارها چه سرود تند سارها
صلصل بپای دارد و خوش نغمه سیکها
آن استران باغ بر کمرها [illegible] آبدار
هم ندرو باغ غنچه خندان عنبرها
شاخ سمن به طرف چمن سیمبر [illegible]
با خود بهارخانه [illegible] کوه و سنگ
[illegible] سحاب دست شهنشاه [illegible]
بستش چو دست [illegible] حیدر کرار [illegible]
گلزار لاله زار و گلشن [illegible] رها شد است
چو دشت و که [illegible] قائم [illegible]
سحاب [illegible] نقاب
[illegible] بسیار و [illegible] چرخ [illegible]
وز بوستان [illegible] بهار آید
[illegible] سرو [illegible] بسته [illegible]

در مدح پادشاه عهد

اندر هوا چمیده بهر سو قطارها — از آب بار بسته بکوهان محیطها
هم در باغ لاله نعمان عقارها — اسپر غم و بنفشه و سوری و یاسمن
در گوش جود کشیده [illegible] — تا که کارنامه مانی است بوستان
در این بهار سر زده هر سو [illegible] — گوئی ز عکس لاله و سوری شاخ و شخ
گوهر همی ببارد و در بارها — سلطان ناصرالدین شه که تیغ او
در روز کارزار زند ذوالفقارها — شیر اوژنی که چون پی نخجیر برنشست

ولہ ایضا

بقرن بیاید پوشید قاقم و سنجاب — چو بحر بر که آمد هوا ز گریه ابر
که منبحاش خیال است و [illegible] — تموز نار و گره [illegible] اگر بخیسند ز کوه
کجا گشاید بر دیو تیره تیر شهاب — گلاب بر زده ساقی به بزم آمده دست

در مدح نواب امیرزاده محمد حسن میرزا

کاید و لن پر ز سرو شده این شاخسارها
بلبل بکام دارد و خوش نغمه تارها
بر خاک باز هشته بگردون بهارها
سر بر زده بباغ ز گوش و کنارها
وان کارنامه ها همه نقش و نگارها
کان بدخش گشته همه کوه و غارها
صد همچو حصن چرخ گشاید حصارها
شیران تهی کنند همه مرغزارها
از فر بخت شاه کجا بوده خارها
بهر عیش صبا نسیم زورق می تاب
که کوه پیسه پلنگی بود ز برف و سحاب
بدست باده برنگ گل و ببوی گلاب
فضای باغ شد از زم چمن [illegible] بهار آمد
کنون از فروردین [illegible] طبع بهار آید

ز گلهای مرصع باغ زرنگ سمنات آمد
همی تا بنگری از قیروان تا قیروان عنبر
چو ژاله بر شقیق افتد بعقد چون عقیق آمد
همی مستانه مرغ فاخته همی خواند می …
ثعالبه کوه از گردون هزاران زنده پیل آمد
نگارم کی بسیر گردد چو خیز اندر میان آید
جهان مکرمت محسن که از تیغ جهانگیرش
چو خلق مصطفی خلقش همه مومن نه ز آن قند
نه ناهیچون تیغ او جرمی ز روی آسمان آمد
بزم بیارایم از می و گل و شکر
غره او صاف تر ز ماه و ز خورشید
ماه نو دید چو سرو او ز زبر بام
بعهد دولت شاه مظفر
بپا شد طرفه قصری آسمان سای
چهار ارش سر بسر از زر و از سیم
ز دیوارش هویدا نقش هائی
شهنشاهی که از بخت همایون
غلامی را فرستد تخت خاقان
بفرمان ملک برجی برآراست
چه لعبت هست که بر سطح گوی آینه رنگ
گهی جلوه در آید بشبه صفحه سیم
کند ز خاور زی باختر …
ستاده اند دلیران او بپویه …
چو نیم ساغر سیمین شود فراز قدح
همه بساحت گردون سفر کند که بود
بنام عید بدید آید از کنار افق
شکار او همه پیل و نهنگ باشد و شیر
بهار آمد هویدا شد گل از گل
اگر پروین همی بد ز گردون
مشاعل گر شب از چرخ رخشند
کرم بنگر که لولو بر فشاند
بباده اندر آویزیم و باده
چو سرخوش گردم از جام وصالت

ز بتهای مرصع باغ شرم نوبهار آید ‌ هوا رخسار ریحان از گرد غم فرو شوید
هزار اندر هزار اشتر قطار اندر قطار آید ‌ بعشق آنچنان … غزال از دشت تتار آید
چو آب از جویبار آید بپاکی چون عقار آید ‌ هوا از بس … اعتدال آید
چو بلبل بر پرد بر گل چو بیار از شاخسار آید ‌ صدای … ز هر کنار بوستان خیزد
وز آن بلبلان هر سو هزاران که زار آید ‌ گلستان شد بهارستان … خیزد
نگارم کاشمر گردد چو سرو اندر کنار آید ‌ خوشا بخت هنرمندی که با مرد هنر باشد
جهان گیرد بکام شهریار کامکار آید ‌ خدنگ او بود … در چشم … باز
چو تیغ مرتضی تیغش همه کافر شکار آید ‌ برو بزم و ستیزش را ز چند جام تنگ آید
نه … همچون … مردی … ذوالفقار آید ‌ نه هر مردی که در میدان تیغ کشد مرتضی آید

وله

طره او تیره تر ز مشک و ز عنبر ‌ سرو قدح نوش کس ندیده و کمربند
سرو نخیزد چو ماه از بر منظر ‌ خانه ز دیدار اوست ساحت جنت

در مدح سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار خلد الله ملکه

ز اعجاز شش جهان تمثال آذر ‌ در آن تمثال شاهنشاه ایران
نمود آفاق را یک سر مسخر ‌ غضنفر دیده گوئی خنجرش را
سواری را بخشد قصر قیصر ‌ ادیب الملک شه عبد العلی خان
ز میران و حکیمان سخنور ‌ ز سوی شاه ایستاده بر پای

در لغز هلال گوید

نشسته اند سواران او و زرین تنگ ‌ گهی بشکل کمان گردد و گهی چو سپر
گهی بکام … گهی بجام شرنگ ‌ گهی شود متمایل بگاو و بره و شیر
فضای گیتی بر آن … تنگ ‌ جوان شود چو زلیخا بمعجز یوسف
چو نعل خنگ شهنشاه آسمان … ‌ شه مظفر منصور ناصرالدین شاه
شکار شاهان گور و گوزن و آهوی … ‌ و هر برابر گوهر …

در مدح صدر اعظم گوید

بروز از خاک چون خورشید مشاعل ‌ ز گردون بر زمین آن تنگ گشته است
سحاب بهمنی بر بحر و ساحل ‌ خورد هم از لب خون کبوتر
نه آجل بر نیایم و نه عاجل ‌ ز نخل این جهان ای سرو آزاد
همی خوانم مدیح صدر عادل ‌ جهان قدر و شوکت صدر اعظم

صبا اطفال بستان را چو دایه یک یک آید
بسوی ضیمران می …
گه از رشک و لعل از شاخسار و گل …
نوای مرغ زار از هر کران مرغزار آید
گلستان شد نگارستان نگار اندر کنار آید
خوشا وقت جوانبختی که همزانوی یار آید
سنان او بود داری که اعدا را بدار آید
بگاه رزم طبعش را ز رزم …
نه هر تیغی که از آهن … ذوالفقار آید
وز رخ ساقی … و قد سمن بر
ماه قصب پوش کس ندیده و لاله …
چهره زرد … عرصه کشمر
شهنشه ناصرالدین شاه صفدر
برآورد از زمین بر آسمان سر
زمینش سر بسر از مشک و عنبر
بجام و خاتم و شمشیر و افسر
که پر خون گشته چشمان غضنفر
که چون مهر سپهر آمد بمنظر
ز سوی شاعران ایستاده دفتر
بسان لعبت یاران برآورد صد رنگ
گهی بدیده نماید بسان حلقه تنگ
نه پرسد و نه هراسد ز راه و از فرسنگ
کمان که دید و سپر تند رو چو تیر خدنگ
گهی بود متقارن بگژدم و خرچنگ
از آن سپس که چو یعقوب … خدنگ
که کف او چو محیط است تیغ او چو نهنگ
و هر شب … عنبر … سیم …
برست از شاخ گلبن غنچه چون …
شکفته است بنگر پروین ها بدار از گل
ز قطره قطره باران سلاسل
هوا چون گشت چون تیره حواصل
بجز وصل تو ما را نیست حاصل
سپهر فقر و رفعت بدر کامل

به کلکش ختم چون انشای باطل — گرفته رای او کشور به کشور
ابا بار زر و گوهر قوافل — اندو ساریست در دولت مساعی
همیون خامه اش اندر انامل — اگر چو مار پیچانست و پیچان
بدیع است اینکه بی نطق است قایل — سهم بگران او باشد ز آهن
نه پیماید چنو گردون مراحل — الا ای خواجه گر حکمت تو
فزون دارد ز حد و مر فضایل — کف جودت کفیل رزق ما شد
که نه خارج توان جمع ایدش نه داخل — مفاخر شد در آفاق و مباهی
نشد مهر مدیح خواجه زایل — صفا مدحت به رسم بو الفتح گفت

در مدح حضرت ظل اللهی شهریار عهد ناصر الدین پادشاه گوید

ولی مدیح شهنشه کند همایون فال — خدایگان شهان شهریار ناصر دین
فلک مشبک کرده بصورت غربال — شبیه ابروی او گر کمان کمک کاشغری
خدنگ باز گشاید چو قسر گردون بال — ز رسم سیاک شاهنشه ملوک شکار

ولـه ایضا

باده بساغر فکن لعل به شیشه جام — عید همایون رسید جشن فریدون آمد
قد بقیام آوری سرو ندارد قیام — خط تو سرمه بصر لعل تو خون جگر

این مسمط ربیعیه را در مدح عین الملک انوشیروان خان ناظر گوید

بحجه گوهر فشاند دست انوشیروان

غیرت بتخانه گشت دشت ز شمشاد و گل — ساحت نوشاد شد عرصهٔ آفاق کل
دست اهل زمن بکوفت بر ده که دهل — رفت بدرگاه شاه دهر جوان
زیر سم سهیل و کردن پامال — با دل و پوزال هست کم ز نیزال
ملکت از و بیکنار دولت از و بیکران — چاکر سل سعد یار خادمش اقبال
خاطر او چون محیط همت او چون سحاب — داعی او خاص و عام بندهٔ او شیخ و شاب

شاکر او کامیاب شاعر او کامران

جام صبوحی کشیم چنگ بساز آوریم — دست بر آن زلف چون چنگل باز آوریم
چون نسمه کوهسار تا بخورشید داد — ابر سراپای چشم چشم همه پر میاه

ولـه

زاهدا گر در غم است پیر مغان شاد باد — هر چه بجز پای خوشش برباد باد

ولـه

یمین الدوله نصر الله که نصرت
ز مشرق تا بمغرب باز راند
چو مرغ سدره فوق شاخ طوبی
عجیب است اینکه بی ارجست سایه
نه کرد و نشت دارد سیر گردون
مکمل شد فضایل از کمالت
بود خط تو گوی فیض یزدان
مرا زاین شد از دل مهر ...
بکبر و ناز و عتاب و خطاب و غنج و دلال
دلم بچنگ نزد شاهباز طرهٔ او
طلوع کرد تو گفتی ز شرق تو بدر
حدیث عشق نگویان ملالت آرد بر
در آن مصاف که از تیر شکر دل
سوار باز فشاند چو مرغ بسمل پر
روز بر آمد بشام شمع بپا ای غلام
طره بر رخ بر فکن عود بر آذر فکن
چون تو مدام آوری دست بجام آوری
شاه فلک بر نشست شاد بتخت حمل
تاج جواهر نهاد خاک ز یفرق قلل
تیغ مرصع بست بر کمر خود جبل

در صبح لاله بخیت ساقی گلزار مل
باز بسجاده بست بر طرف جوی پل
چشم فلک چین ملک داور دریانوال
لشکر از و با خطر کشور ازو با کمال
باره او چون سپهر نیزهٔ او چون شهاب

ولـه

گاه بهار است باده فراز آوریم
با رکیمن فتنه رامی زده باز آوریم
تند ز خشند ... تند ز سیاه
کیسر ابدال داد جو ... زرق
مدرسه گر شد خراب میکده آباد باد
باغ چو فرخار باد و راغ چو نوشاد باد

گرفته فوج او منزل بمنزل
از و نجاریست در ملت مسائل
هزاران گنج گوهر راست حامل
هلالش نعل و پولادش مفاصل
شود روشن دل و جان افاضل
بماند جاودان این کف کامل
به تشریف شریف تو حمایل
فلک در سایهٔ تیر تو اصل
بنوش است جام می آن مشک خط عنبر خال
چو شاهباز که بر کبک بر زند چنگال
بجام زر چو در افکند آتش سیال
که در کمش ملکان است کعبهٔ آمال
سنانها چو الف کرده و کمانها دال
شود به بیشه نهان شیر غاب هیچو شگال
باده فراز آر و جام بوسه عطا در و کام
نوبت ماسون رسید چند شود تمام
خال تو دانه بشر عید تو بر دانه دام
خاک چو افلاک گشت پر حلی و پر حلل
گنج زر او هر گشاد باد بر وی تلل
عید همیون نمود چهره چو صبح ازل

صلصل بر شاخسار خواند خطبه عرسل
آنکه بود تیغ او رستم چون هلال
دولت از و با شکوه ملت از و با جلال
خرگه او آسمان خازن او آفتاب
ملجأ او گرد کار یاور او بوتراب

ایضا

بر در پیر مغان روی نیاز آوریم
باده بیو چون گلاب ساده بر رو چو گل شراب
بر طرف چشمهاش برده ان گیاه
نه ز تراب و سحاب نه ز مه و آفتاب
در شیم ما شاد مان زلف چو شمشاد باد
لاله چو جام شراب غنچه لب لعل ناب

لاله چو کاووس کی تاج بسر بر نهاد هر طرفش سبز برگ دشنه و خنجر نهاد
گل ز لب از غنچه یک طبق از زر نهاد از بر برگ سمن رشته گوهر نهاد
بلبل ناخفته شب بر رخ گل سر نهاد تا بتی از نوای بیده فرزند و بخواب

صهبای قمی

اسمش آقا محمد تقی تخلص از مشتاق اصفهانی گرفته سه هزار بیت دیوان شعر جمع کرده در سال یکهزار و یکصد و نود و یک در دار العلم شیراز رحلت نمود شاعری غزل سرای بوده از غزلیاتش نوشته میشود

شادم باسیری که بکنج قفسم نیست وز خاطر ما نمیتوان رفت
جائی که توان برد سری بر آنجا ما را ز یاد میتوان برد
آنچه من گفتمش امید که در گوشش باد و آنچه بشنیده ز اغیار فراموشش باد

وله

زد زبیرحمی بتیغم یار یاری بین ببین آمد و مردم زخجلت شرمساری این ببین
ساخت کارم زبیرحمی زخم کاری این به رفت بی او زنده ماندم سخت جانی این نگر
آگه از رنج اسیری نه ای مرغ چمن سخن از ما مشنو حرف قفسی مشنوی

وله

صهبا خمم باده می فروشی هوس است مستیست که هر لحظه بدوشی دگر است
پیمانه حریف باده نوشی بود است آنرا که بمیخانه سبوی نامند
مرغ دل من که دلنوازش گیرد از بند رها کند که بازش گیرد
در دام سر زلف درازش گیرد پایش چه گشاید نه پی آزادیست

صفائی نراقی کاشانی

و هو فخر الفضلاء و المعاصرین و زبدة المجتهدین مولانا حاج احمد بن ملا مهدی نراقی القاسانی از مشاهیر فضلا و علمای زمان بوده و در فضل و حال معروف این ایام و او راست صاحب تصانیف فائقه و تألیفات لائقه و مقبول علمای عهد و در ذوق و حال منفرد و مثنوی مبسوط دارد و غزلیات عاشقانه موزون فرموده دیوانش

بنظر رسید و این چند بیت از وی انتخاب است

در حیرتم آیا زچه رو مدرسه کردند از خانه ما کاش میخانه دری بود
یک دیده بروی تو گشادیم و ببستیم صیاد مرا کاش نگاه گذری بود
جائی که در آن میکده بنیاد نکرد از بیم ملامت رهم از میکده بسته است
چشم از دو جهان چو مبارک نظری بود آزادیم از دام هوس هست ولیکن
در هر رگ و هر پی زغمت نیشتری بود بدین دردم طبیبی مبتلا کرد
اعضای تن خود همه کاویدم و دیدم که در دو هر دو عالم زاده اگر

غزلیات

تا رنج کنی تا چند ای غنچه ایمانها کافر تو چه میخواهی زجان مسلمانها
تیری بمن افکندی و پیچید نه زیک سر است در هر بن موی من پنهان شده پیکانها
ای خضر مبارک پی بنمای مرا راهی یکباره گمشده هستم دستانی همه با مانها
زخمی بسر زخم است با زخم تو مرهمها کس چون نگرهی نگشود تا چاک گریبانها
سر رشته چنین تا کی گردم بهوا مانها و اهمن نکشد اوستم بالله که بامید
در دی بسر در دست باده و تودها نها آیا چه نهان شد از چاک گریبانش
اندر آن کوی که دلها همه شد خاک آنجا جان بر خون طلبند دل غمناک آنجا
جهد کن زود بر رسد بدل غمناک آنجا در خرابات مغان جای هوسناکان است
فتنه ها بارد ز افلاک چو شش آن عالم یار چون در آید بخوب بر سیکند ساغر مرا
که نباشد اثری انجم و افلاک آنجا عرش من بین که ریزد می بجام مرد
طرفه حالی بین که من چه علم زر حم تیغ قوت پرواز کردیدی بیال و پر مرا
عمر جاوید از ترساند خنجر مرا کی قفسی باز کشودی بسکه دل صیاد
ستیغ پاپهنان هوای خانه خمار دارد کافرم گر از متاع علم جز دستار دارد
نیم شب شهباز نم تا که بجا کار دارد آنکه دیدی سر گران از بزم دی با مسکنش

تا مغبچگان مقیم دیرند در دیر مغان مرا مقام است

وله

واعظ بما بمن کدام است وان می که بدوست راه نماید
آن آیه که منع عشق دارد آخر بکدام دین حرام است
تا منزل او که کعبه و کام است در میکده زان تمام صفائی
از خانه ما نهفته راهیست کاین مدرسه منزل عوام است

وله

برسم نشده غوره انگور خزان آید یا می نشده انگور ماه رمضان آید
از دل چون سنگ آن بیرحم آهی نگذشته آتشی در مزرع امید من بگذشته سوخت
و که تیر آه من صد کوه خارا را شکافت هم چه بود آنجا و رحمی کیمیا هم نکرد

وله

سوخت ما را از جفا یار و جفائی هم نبود کشت ما را بیگنه یار و گناهی هم نکرد
بدین دردم طبیبی مبتلا کرد مگر مسیح وزه بر من دعا کرد
که در دو هر دو عالم را دوا کرد در میخانه بر رویم گشادند
ببین بیرحمی صیاد ما را عبادتهای پیشین را قضا کرد
که ما را صید خود کرد و رها کرد صفائی تا مرید می کشان شد

نه چنانست کارم که گناهی بخشد | یا بعاشق نه چنین خصلت نظاره دهیم

وله

بدهش هر چه از باده که هشیار شود | میکشی و کشتم نیست بجز عشق چرا
کاندرین شکن طره طرار تو باشد | الحکا کشش شب تیره ما را سحری نیست
صیاد مرا کاشکی ... | یکدیده بروی تو گشادیم و بستیم
از خانه ما کاشکی میخانه دری بود | اعضای وجودم همه کاویدم و دیدم

ولهٔ ایضاً

و داغ ای عقل و دین و تقوی و هوش | نمیخواهی دلم را کز زنجیر
که کردم هر دو عالم را فراموش | مرا آسوختی یکحرف کردی
کاین تیر شبها را در کوره ... تافتم | درد اگه آخر شد گفتن ... سخن
گفتا برو اظهار ورع جای دگر کن | گفتم که قدم در ره عشق تو نهم گفت
گفتا برو از هر دو جهان قطع نظر کن | گفتم که صفای هوس وصل تو دارم
دست بردار این ... همه ... | آسمان ... پشت سر خود ... سبو

وله

بلکه شبها با تو سر از نهانی داشتم | سوخت ای پروانه شمعت بال و پر ...

وله

آشکارا گر زبان رو به پنهانی بده | شد تهی پیمانه عشق و بسته شد میخانه ها
از سبو تا خم چه خیزد کاشکی میبودی | او میزادی که میگوئید اگر این در بسند
از آن کهنه چه باک کر باشد پیاله ... | تا کی دلا بمدرسه طامات و ترهات

ولهٔ ایضاً

بر بیگناه میپسندنام گناهکاری | صیاد بخت بازو فکنده دام
یا میکشم ... یا میکشند بزاری | رندی و لاابالی ...

منتخبی از مثنویات انتخاب است

عشق را خصلت همه خونخوار است | عاشقان را عشق اگر باشد یکی
سوی من آئید تا آئید کان | هر که نزدیک من آید یک فراغ
خانه ام را حلقه بر در ... | خانه از لطف و کرم آراسته است
لیک در ره ... در دزد ... است | کار و انبار او در این ره برده اند
ای هما یوان بال و پر تر از هما | روز هجرت را بخواب ار دیدمی
کوشش هر در را از شنیدن ... | نامه ام را عالم از بینا بود

عاشق از روی معشوق نگاهی نکند
آنکه از آتش این باغ اندوه کهون
ساقیا زاهد بیچاره بود مست غرور
کم شد از بر من ... آنست کارم
آزاده ام از دام هوس نیست ولیکن
از بیم ملامت ره میکده بسته است
کردم طلب مرغ دل از عشق ...
انصاف کجا رفته چرا مدرسه کردند
شراب کهنه در خم میزند جوش
دو چشمت عشوه ... کار من کرد
غافل مباش ای ... آه عالم سوز من
گفتم ز دعای من شبگیر حذر کن
گفتم نظری ... زیبای تو خواهم
مهر زین ناموران ... هم ...
در بر روی ... حکم ... باشد
از پس عمری مرا خواندی ...
ساقیا جامی ... آب ... بده
چون شدم مست ... لعل تو ...
این خمار کهنه را بجامی کو علاج
ساقی بیا و دست بده ...
در هجر یار ... تا چند بردباری
با ما عنایتی بکو دست از جان ...
گفتن چو ... یا بحرم و بحیات
وسمی بگیسو ... خواهم دراز کردن
در خون ... غلطان ...
هر که شد معشوق عاشق ... است
عشق عاشق ... عشق ... است
حسن را جان بخشی دلدار نیست
زین سبب فرموده حق ...
ای کشته ... نیز نشنید
خوان نهاده در گشاده راه راست
ای نوای ... یا خرا نوا
و دیده را از ... غم خستمی

بوسه را تیره هم ... گاهی نکند
نگذارند که از دور نگاهی نکند
واره آنکس که ترا دوست گنهکار شود
تا در سحر این ناله ما را اثری بود
چشم از دو جهان و چو مبارک نظری بود
در هر رگ ... از تو ... نشتری بود
دیدم که بکنج قفسی شب ... بود
جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد
مفکن زلف چون زنجیر بر دوش
زبانم از سخنها جمله خاموش
آن جامه ها که ... و صالش یافتم
بگذر و لیکن قدم از بانه ... کن
گشا ... خود و هوس خام ... کن
استمانش از غم ... هم زدن
پیش از این ... داشتم
کاشکی ... چون یار مهربانی داشتم
جا ... در پی ... که ... بده
دو نفعی یا رب ... مسلمانی بده
ای ... جائی که خود آنجا نباشد آدمی
بشنو حدیث یار دور و زین ...
از عاشقان ... که فغان و زاری
با خود بگیر ... نکره ...
غافل ... سیاری
از کفر و دین ... ترسکاری
ای ... نظر کن ...
در دل و عشق شورانگیز ...
کشته پیدا ... هم ...
عشق معشوقان ... صد ...
من و آن کردم سوی او باغ باغ
حاجب ... در بر خاسته است
رخشان ... خونشان ... اند
یا حدیث دوریت بشنید می
شرح هجرت را کجا گنجا بود

زینهار از من فراموشت مباد
جرعه‌ای باید ز من نوشت مباد
یا دهی هر زشت را نیکو کند
ای خنک آن دل که با او خو کند
دل به این و آن مده ای بوالهوس
دل باو ده کو دولت دوست بس
رو بروب از خانه دل هر کن
بعد از آن آن خانه را پر نور کن
هر که بی پیری بپیماید طریق
سرنگون افتد بچاهی بس عمیق
هر که پیر وقت خود را در نبرد
او بموت جاهلیت جان سپرد
جمله کوه و دشت و صحرا و قلاع
غول در غول و سباع اندر سباع
امر حق گر سجده آدم بهر کس
شرک نبود بلکه توحید است و بس
بنده آن باشد که بند خویش نیست
جز رضای خواجه‌اش در پیش نیست
گر به پیر و خواجه دادی پای و دست
دست دیگر آورد کاین خیر هست
نی ز خدمت مزد خواهد نی عوض
نی سبب جوید ز امرش نی غرض
هست آدم عین جان و این پیکرش
نیست غیر از جامه اندر برش
چون نبیند از در خود این جامه دور
گردد از نورش خجل تابنده هور
بنده باید پیش خواجه خوار و زار
بنده را با خویشتن یعنی چه کار
بار تکلیف تو بر دوش تو بس
هین مکن سربار آن بار نی کس
در شتابست اندرین ره کاروان
تو چه خواهی کرد با بار گران
پای‌ها لنگ و رهی شوار پیش
پای‌ها سنگین و پشت ناقه ریش
اول تو سر را بکل افتاده بار
دزدهای ره ز هم کشته دو چار
دل چو مرآت است و صورتهای غیب
منعکس گردد در آن بی شک و ریب
پاک کن آیینه دل از زنگ
عکسها بنگر در آن بی رنگ رنگ
تا که دل یاد حق باشد قرین
ره نیابد اندر آن دیو لعین
خانه کانجا عس را مسکن است
کی در آنجا جای دزد و رهزن است
حرکوا الروح الی صوب الحبیب
انه فی هذه الدنیا غریب
جان در این ویرانه ده بیگانه است
در دیار قدس او را خانه است
ای خوش آن دوران و آن ایامها
وان همایون صبحها و شامها
آتش پنهانم اکنون فاش شد
مفتی شهر شما قلاش شد
اجنبونی یا ثقاتی اجنبون
کاینک آمد بر سرم شور جنون
بار بربست از دلم هوش و خرد
تا کجا دیگر جنونم می‌برد
بگسلم اکنون دو صد زنجیر را
چاره‌گیری نیم تدبیر را
سبحه و سجاده‌ام را باد برد
دفتر بحث و جدل را آب خورد
اقتلونی اصدقائی فی هواه
واطرحوا جسمی تربا فی فناه
میده‌ای یک صباح روز عید
در ره جانان مرا قربان کنید
یا احبائی لعمری فی الغداه
اذبحونی اذبحونی ذبح شاة
بس بخون آغشته سازید این تنم
افکنید اندر ره صید افکنم
تا بود کز وی رحمت یک نظر
افکند بر این تن بی پا و سر
وز نگاهی بخشدش عمر ابد
فارغش سازد ز قید نیک و بد
سرکش است این اسب و بر ره کوه و کمر
هین از این مرکب فرود آ زودتر
پر برآورد آن یکی مور ضعیف
یکدو روزی در بهاری یا خریف
کرد پرواز و بدیواری نشست
پس بخود نازید چون طاوس مست
ما خود آن موریم ای یار عزیز
بل فروتر زان هزاران پایه نیز
در بهارستان فیض لم یزل
از نسیم لطف فیاض ازل
پر بریدیم از عدم کامی سه چار
تا سر دیوار پست روزگار
نی خبر مان جز از این دیوار پست
نی گذرمان در تماشاگاه هست
نی از این خاک مطبق مان خبر
نی بدان چرخ معلق مان گذر
آن توانائی که بهر آزمون
بست این نقش بدیع واژگون
داد بهر آزمایش جلوه‌ها
هیچ اندر هیچ اندر هیچ را

حکایت خلیفه عباسی و طاوس یمانی

آن خلیفه می‌شدی اندر حرم
گرد بر گردش وشاقان و خدم
دید طاوس یمانی در رهش
در خروش آمد نهاد آنگهش
بانگ برزد کای تو نادان غبی
جانب کرمابه کو یا میروی
چون شنید از وی خلیفه این مقال
گفت بنگر من کیم چشمی بمال
چونکه این بشنید طاوس از غضب
گفت چون نشناسمت من ای عجب
ساکن اندر بول و در خون آمدی
از دو راه بول بیرون آمدی
اینت آغاز اینت انجام است و حال
از کثافات و پلیدی [illegible]
چون خلیفه این شنید از وی خروش
از نهادش شد بر و شد ز هوش
حال ما اینست یکسر ای پسر
دیده بگشا اول و آخر نگر
با چنین حالی زدن دم از منی
نیست جز ابلهی و کودنی
ای خدا ای بحر احسان و کرم
از کرمهایت جهان غرق نعم
هر کرا می جرعه نوش از جام تست
ریزه‌خوار سفره انعام تست
بنده روزی ز مولا گر گریخت
رشته جود و محبت نگسیخت
چونکه باز آمد کند بازش قبول
بگذرد از جرم و جرمش ای نکول
این منم آن بنده بگریخته
آبروی خود بخاک آمیخته
گر ببخشی هم کریمی هم جواد
ور بسوزی شاه با عدلی و داد
دست بر سر سر به پیش عذر خواه
آمدم بازت بدرگه ای اله

یکنظر کن از عنایت سوی من ‌‌ ‌ جام دیگر ده بسبزه زین محکلم

فاز عم کردن قصید جان تست ‌ زین رفیقان تنگ شد یارب دلم

صدر قزوینی

و هو فخر الفضلا میرزا محمد حسین بن میرزا افضل القدرا القزوینی و الد ماجدش معلم شاهزاده اعظم نایب السلطنه مغفور بوده و خود میرزا روزگاری در حضرت نایب السلطنه معزز و مکرم میزیسته در آن اوقات وقتی نگارش رسائل مامور گردیده فرمانفرمای مرحوم حسینعلی میرزا او را تکریم و تعظیم تمام نمود مؤلف در آن سنوات بمجالسش اطلاع حاصل کرد در دولت شاهنشاه مرحوم محمد شاه بن عباس شاه در دیوانخانه عدالت صدر دیوان بود و بعد از آن روزگار از جانب شاهنشاه عهد سلطان ناصر الدین شاه بسفارت دولت روسیه مامور شد بعد از مراجعت صدر وظایف و مستمریات اهل ممالک محروسه آمد اکنون مدتیست دو سال است که متولی باشی سرکار فیض مدار حضرت علی بن موسی الرضاست در فضل و کمال معروف و مشهور است گاهی بنظم قصیده و غزل پرداخته از آنجمله است

پیتاب بود خاطر از آن سنبل تابتاب ‌ مژگان دراز تو بود خنجر قصاب

عناب لبت قوت دل و قوت جانست ‌ تا دیده ام آن جسم بلورین چو سیماب

گهی زرنگ کشد سوی چین سپاه و حشم ‌ گهی بهر رخسار بزند زمشک علم

بخنده ژاله پدید آورد ز آتش تر ‌ برخ چو مهر و بمهرش عیان قمر رقم

توده توده عود و عنبر باغ در مجمر نهاد ‌ ورنه کان باشد گلستان از چه سیم و زر گرفت

سیراب گشته دهر ز آب دو دیده ام ‌ ای ابر کم ببار که ناید بکار ما

ره پر خطر است و یار نزدیک ‌ منم که کوی دلم درخم دو چوگانست

رها شیدی ز رخ غارتگری چند ‌ رها نیدی دلم از چنبری چند

همه روی هوا پر مرغ دل شد ‌ گشادی بر رخ جنت دری چند

ز هبد طرها بیت رست دلها ‌ زدام آزاد کردی مضطری چند

میانش را چسان گویم که مو نیست ‌ دل جمعی همه جمعیت دراینجاکه نشستی

نریری کفت با کسی نامست ‌ چه بود کعش نام من عطارد

کعفت بدنام ستوم داری تو ‌ ما بقی هست بر تو ما یه عار

الف آن اگر کنی محذوف ‌ باشد آن اسم سرور اشرار

چو خواب بود دیده از آن نرگس پرخواب ‌ قصاب بود چشم تو در کشتن عشاق

در حسرت آن دل شده برگونه عناب ‌ سیماب صفت زفته قرار دل فراق

ولہ

بعشوه لاله هویدا کند ز سنبل خم ‌ ولی ز هیچ ذره و در ذره شهان ترو

رشته رشته لعل و گوهر زاغ از زر گرفت ‌ گرنه قناعت بستان از چه بر زرشت جان

ولہ

افسوس که پای رفتنی نیست ‌ هلیه رسم کی کوی ره پیچو کمان

ولہ

بریدی تا تو سر و کشمری چند ‌ به تیغ قهر قطع کفر کردی

ولہ

نمی گنجد چو موئی در میانش ‌ چشم خلقی همه باز است در اینجا که نشستی

ولہ

عین از آن گرفت بجاند عار ‌ میم اگر ساقط آوری از آن

ولہ

صفای عصفهانی

نام شریفش میرزا علی محمد و برادر کهتر عالیجناب میرزا محمد جعفر ملقب بحکیم الهی خلف الصدق زبدة الفضلا میرزا حسنعلی مغفور است این سلسله جلیله پیوسته بفضل و کمال و جاه و جلال در ایران معروف بوده اند و آبا و اجداد ایشان در نزد سلاطین افشاریه و قاجاریه بعزت موصوف جناب حکیم الهی بحسن اخلاق و شیوه وفاق مشهور است و میرزای صفا در مبادی شباب بتحصیل کمالات و اقتباس حالات کوششها کرده و رنجها برده تا مجمع هنر و مخزن کمال گشته قطع نظر از فضایل و خصایل بلند ارجمند در حسن خط مسلم زمان و وحید اوان آمده مدتها در دار الخلافه طهران و دار الامان کرمان بحسب میل بسر برده و اکتساب هرگونه کمالات کرده اکنون در طهران و مرجع اهل فضل و دانش است گاهی بنظمی می سراید و ارباب کمال را که نظر بر معنی ها باشد از این مقال بحثی مجال و راه خواهند برد و از انجناب است

در نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا

بعد خدا آنچه بی شبیه و نظیر است ‌ نور رسول احد احمد و آل است

آل کدام ابن عم او اسد الله ‌ بضعه او وان دو شبل شیر مثال است

نه تن پاک دگر که آخر آنان ‌ ای که عطای تو اسبق از سؤال است

قایم عصر آن امام ماضی حال است ‌ احمد مرسل نبی خاص خداوند

زان لب گوهرفشان بگاه تکلم — نظم کلام تو با عقود لئالست
خاک رهت را خواص چشمه خضر است — خضر ترا ریزه خوار خوان نوالست

یوسف دربان بارگاه جلالست — کرسی کبریاست آستان جلالت
این چه جلالست تا چه پایه جلیلی — تا بچه حدی جمیل و این چه جمالست

نعل نعالت هلال و منطقه چرخ — پایه جلال ترا شراک نعالست
نور تو یکدم گرش طلوع نماید — چشمه خورشید تیره تر ز زکالست

ماه رخت در محاق خاک و ازین غم — قامت اخیار خم چو پشت هلالست
منبر و محراب در تصرف قومی — جوق بعیر است یا که خیل نعالست

نسبت آنان بدین کرده مسبح — تهمت و بهتان خطای زر و بالست
بسته زنجیر چو به شیر خداوند — کار زمانه بکام کید و سگالست

منبر در گریه زان جماعت مردود — مسجد در ناله زان فریق ضلالست
شرع درین ماجری بمویه چو مویست — ملت ازین ابتلا زناله چو نالست

نور رسول است فارق حق و باطل — ملح اجاجی خلیط آب زلالست
من نتوانم سزای مدح تو گفتن — ناطقه چون نی بمدح تو لالست

جزو مدیحت کتاب رب حمید است — مدح ترا قابل آن خجسته مقالست
شاعر ساحر بلاغ احمد و آلم — شعر چنین شعر نیست سحر حلالست

روح رهی ای رسول خاک رهت باد — گرچه خیال بلند و فکر محالست

ترکیب بند در اظهار انابه و تحقیق و تمجید مرتبه انسانی

رخساره دیو نفس از خمر هوا قانی — تا راه بدل دادیم بخل و حسد و شهوت
سر زینک شقاوت را خواندیم بسلطانی — در راه خطا راندیم با مرکب جهل نفیه
اندوده بگل کردیم آیینه ربانی — زنجیر سفه بستیم بر پای هشیواری
جز لغزش پنداری جز زشت نمیدانی — کوری بچه می بینی آیات خداوندی
کبری چه همی بندی بر خویش مسلمانی — این کار که من کردم کس می نکند ثم

یک لحظه هوس لای نکنیم پشیمانی — کس این نکشد یارب من دانم و تو دانی
نادانی آن عصیان نادانی این حیرانی — افسوس ز نادانی فریاد ز نادانی
از رنگ هوس کردیم جام جم دل تیره — سلطان شقا گشتیم با لشکر شیطانی
سلطان سعادت را راندیم بمسکینی — وزراه هدی ماندیم با بار ره ختلانی
آئینه ربانی دل را و دو ند آسته — دامان خرد دادیم از دست بآسانی
با اینهمه لغزشها با اینهمه کوتهیها — سوری چه سپیدانی با جلال سلیمانی
ابری چه سیلانی بار تو خورشیدی — دیوانه زنجیری نخجیری ندانی
یارب برسان ما را با سایش لاهوتی — یارب برهان ما را زآلایش طبعانی

وله ایضا

با یاد گل روی تو دایم بگلستانم — از غیرت من بی جا ره دلدارم
دانم که نبخشاید بر کشور ویرانم — زین پیش مرا خواهند تا دیدبکاری
طرار گرفتارم جاسوس نبخشانم — ویرانه آبادم پیوسته آزادم
گر حاسد ایوانم ور فارس میدانم — تا مهر تو نقش بندم دیوان طبیعت را
آخر نظری فرما ای رستم دستانم — زین سامریانم مشکل است غم جانان
ای نوح نجی لطفی در لطمه طوفانم — دوشینه که میکردند تیمای تعلیط گار
آهنگ بانسان سرحامی زندانم — فردا که عمل سنجان میزان عمل سنجند

تا دست تولا بر دامان علی آرم — زآلایش طبعانی تشویش نمیدارم
ای گلشن بستانی من بلبل بستانم — از پایه سر حرفی خاک در جانانم
مژگان سیه آید گیسو چشم افزاید — در مکتب عشق تو یک طفل سبق خوانم
علامه مجهولم دیوانه معلولم — سرمست بشیوارم مجموع پریشانم
آشفته آن چشم افتاده آن گیسو — حاشا که ظفر باشد بر مهر سلیمانم
ترکان هوس خو را هندو ایران جز دوری — نماید سپهانی ای موسی عمرانم
ای خضر ره امدادی در ظلمت گمراهی — این شعر بیاد آمد از صاحب دیوانم
بسیار غلط کارم نفس غلط فرما — جز بار گنه نبود در کفه میزانم
تا شور علی در سر کی شوق دگر دارم — تا نور علی در دل کی باک ز نیرانم
کس پنجه نیارد زد با قوت بازویم — با مهر تو کو گیتی چرخ چو سنگ ترازو شد

وله ایضا

بردار نهان خویش آگه شو و محرم باش — با رایت جمشیدی بر خیز و فریدون شو
با حکم سلیمانی با نیروی رستم باش — همپای امینان است هم با کروبیان باش
زین سامریان بگریز تعلیمی معظم باش — جبریل امانت شو پیغام حق آدم
بی ترکی ادب ای ما حسرت آدم باش — خورشید جهان افروز در حلقه سجاد
بر نخله عشق آویز پیوسته خرم باش — ارواح مشاکل گرد کان جهان نفیست
آیینه اسکندر انگشتری جم باش — در سایه پیری دو بنگاه سپهری شو

ای دل بفضای جود همره شو و همدم باش — ضحاک طبیعت کو فرشته رحیم باش
اینجا تو سبو لانی گر لاشه بکش نتا — در زلت در وشتی با همت حاتم باش
این دار فنا بگذر بر چرخ بقا بگذر — استمن مرح تهد بر سیر شناسم باش
ای دیده بشبنم با محنت یعقوبی — کیوان عظیم تهد ز مریخ منجم باش
بردار محبت رو منصور مظفر شو — ترکیب مخلد جوی اسکندر عالم باش
گر تشنه اسکندر رو چشمه نشدی گم — استاد معلم باش شاگرد معلم باش

ضمیری

اسمش کمال الدین حسین ظریفی خوش صحبت و حریفی بلند همت اشعار نمکینش عاشقان را مرهم سینه مجروح و ابیات شیرینش عارفان را راحت روح در زمان شاه طهماسب صفوی زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده گویا در اصفهان بلکه در ولایات دیگر بکثرت شعر و شاعری نیامده اما اکثر آنها چه گویا تمام بتخلیل رفته غرض منتخب هر یک را هر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت نمود باعتقاد فقیر این سعی و اهتمام که جناب مولانا در کمیت شعر کرده اند اگر در کیفیت میفرمودند بهتر می بود و بتقریب مهارت در علم رمل ضمیری تخلص میکرده گویند شش مثنوی مسمی بناز و نیاز و بهار و خزان و لیلی و مجنون و وامق و عذرا و حسن الاخبار و اسکندرنامه گفته و اسامی دواوین غزلیاتش بدین موجب است آنچه بتتبع شده هفت دیوانست مسمی بسفینه اقبال و صورت حال و اکثر الاقوال و عشق بی زوال و صیقل ملال و عذر مقال و قدس خیال تمام کرده و چهار دیوان در برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بطاهرات و صنایع و بدایع الشعر و نهایة السحر گفته و عیون الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل آصفی هروی و خجسته فال در برابر بابا شهیدی قمی و لوامع خیال در برابر همایون اسفراینی و بدایت وصال در برابر میرزا شرف جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و معشوق لایزالی در برابر امیر خسرو دهلوی بپایان رسانیده و فقیر چنین شنیده اند که تمامی عمر مولانا لیلاً و نهاراً و سراً و جهراً وفا بخواندن کتب مرقومه نمیکند تا بگفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون غرابت داشت نوشتم والعهدة علی الراوی این اشعار از وست

از آن دلیل نخواهم سوی چمن سرو و گل — که ترسم زین هوس سوی کسی بی قد او
ز بس بحسن وی افزود غم که خواست مرا — به من شناختم او را نه او شناخت مرا
ز تیغم گرم می پرسد ز من رسیده گویا — ز خود و ستم رسنده آتش بدیدم زو رنجیده گویا
سیلاب می رسک از دل او می دمم آه — عمری اثر گریه بیجا هسم امیست
هر گاه میروم که شکایت کنم ز تو — چون گوش میکنم زبانم دعاگیست
منحوست رسم تسخیر عالم بر آورد — آن باغبان که تربیت این نهال کرد
شادم که داده وعده بفردای محشرم — کامروز هیچ وعده بفردا نمیشود
بگرد خاطرم ای شعله چه میگردی — کدام روز مرا با تو آشنائی بود
سرور جهان بنا و ضمیری بترک نوع — نه بسته رحور باز بعالم خبر برد
نومید چو آیم بسر کوی تو گویم — امید که این بار چو هر بار نباشد
علاج درد ضمیری ناشد نمیدانم — که گفته بود که درد دلش دوا پذیر نباشد
مرا بس کام جان از دل خراب و غم گم — که بهر مردم محنت زده بدکردار گشتن
فراموشم نیاید بس بحث آیم گوئی — کند بحریک از من آزمن بدباد بس
بامیدی که پرسد یار حال خسته گویم — روم چون پیش او با او نیز لب سخن گویم
فریب من که فرستند بوسه توان دادم — باین خیال که شاید دل ز حظ نسیرم
طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجور — غلط میگفت چه در استم آن زخم گردم
وگر از حال خود با او رسیده ام چه میگویم — باو گر میرسم این بار میدانم چه میگویم
بکن مدد دلم گوش و نه شهر برا — ز اهل درد کند درد دل شنیدن تو

گر نه فریب وعده روز جزا بود ز تو — سوی بدن که آورد جان گریزپای را
نالهام راهست تاثیری می ترسم که زو — بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا
مشکل شده کارم ز تو در دلم ایست — اگه نه از درد دلم مشکلم اینست
بیگانه بودی از من و میسوختم کنون — میسوزم از برای کسی کاشنای تست
چو دیدم غیر را با محرمم و سوختم ز غم — چو دانستم که پنهان صحبتی با ریم دارد
رود با دیگران در خشم و برمن دامن افشاند — غباری دارد دل از هر کسی و برمن افشاند
محنت وداع همه کرد و رو بما آورد — وفا که وعده تو کردی محنت بجا آورد
دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد — ترسم که سیل اشکم از این در ترا برد
چو می بینم کسی کز کوی او دلشاد میآید — غریبی کان دل از وی جور دیده بودم یاد میآید
فریاد از آن بخنده که در درد دلم آن شوخ — پرسد ز من و توان گفتار نباشد
هر دو عالم را بتا ول دیدن از چشمم فکند — ای بیخ ما ز حج داند که اندک درد دلم جا بکند
گر به همه در کشتن من قاتلم امروز — گویا که رسیده است باید دو دلم امروز
ز پیام من جوابی نشنیده است قاصد — وهدم با این تسلی که ندیده ام هنوز کش
فریاد که چون در ره پیدا تو رفتم — از دیده نهان باشد از یاد تو رفتم
نداده وعده وصلم برور رسد ضمیری — ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم
چو بر خیزد ز خواب ناز و بیند سوی غیر در رویم — بهانه جستم الید کنج تا نگردد سوی دیم
باو گر میرسم اظهار رنجش میکنم اما — نمیدانمش بسیار و میدانم چه میگویم
نه عمی است نه تو در دل که باور شنیده باشی — نه مرهمست چاره ز غم که کس شنیده باشی

ضیا

اسمش میرزا نور الله از قریه کفران رودشتین من بلوکات تبعه اصفهان از جمله اکابر آن دیار و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفتر دیوان بوده طبع خوشی داشته باکثر کمالات موصوف از وست

ضیا بخاطرت مستوفی الممالک عهد — اگر رسی ز منشی هیچ در رسم سازی
ور او کن ز کلام من بجایگاهی تبسان — که هر چه مثنوی از وی خبر من رسان

مربع ترکیب

ای برآورده سر برسوائی — هرزه گردی باده پیمائی
بسکه گفتم زبان من فرسود — چکنم پند من ندارد سود
این منید ما از هزار یکی — شب اگر با مسیح در فلکی
لب بدگو نمی توان بستن — از بد او نمیتوان رستن
ننگ و ناموس را بهی یکبار — همه جا رو شوی باده گسار
یار هر کس مشو زبی هنری — کج منه پا وگرنه میلغزی
که تو خود را چرا نداری پاس — حسن خود را ز کس مگیر قیاس
که اگر با فرشته مقرونی — صرفه او می برد تو مغبونی
که منم پاکباز و پاک نظر — نکنی عشق پاک او باور
اینکه گفتی غنیست بیغرضی — هست البته در دلش مرضی
در تماشای صنع بیچونم — من ازین شیوه از وی افزونم
در خواهش مروی او وکن — قدرت ایزدی تماشا کن
همه دوشاب و تو شکر لب — با گروهی چنین بسی بزم طرب
همه آلوده اند و دامن پاک — چون توان کرد حفظ دامن پاک
همه کس را برون فرستادی — می کشیدی و مست افتادی
با تو آن بی ادب چها که نکرد — هرچه میخواست از کجا که نکرد
روشن آن دمی کشیدنت نه نکوست — ورنه چون باده رفت در رگ و پوست
وا روی بیهشی بکار کند — من ندانم دگر چکار کند
میروی چون پیاله دست بدست — نقل و می در اطاق ما هم هست
حیرت عشق رفت جام دو — رخ زمی برفروز و کام بده
چون گل از تاب باده شکفتی — با خس و خار در چمن خفتی
همه جا این گمان غنا نیست — گوشها جمله بر ترانه تست
با حریفان سفله نوشی می — غافلی زخود این چنین تا کی
کپنک پوشکان میدانی — در کمین تواند میدانی
مرو و سیر چارباغ مکن — ور روی زیر پل سراغ مکن
با کس آنجا مرو مگو سهلست — رفتن چون توئی در آن جهلست
مسکن لوطیان بی باکست — غنچه کانجا رود چه گل چاکست
مکن آنجا باستراحت میل — منشین با بخانه در ره سیل
ورکنی میل جام و باده مکن — در دا دوست در گشاده مکن
نه که راضی شوی باین سودا — گر خیابان خاطر ترا آزرد
رفت و یوسف بابت گر کسی چو — آنچه کردی اگر هنوز کم است

گو چه سود از تو نفعی غیر ضیا — که من گداخته ام از نفع گو ضرر برسان
همین بس است که گوئی زخیر و شر با او — مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان
ای بت هرزه گرد هرجائی — عاقبت میکشد برسوائی
گرچه در پاکی تو نیست شکی — مورد تهمتی اگر ملکی
گمانی داشتم که آخر کار — ساده روئی ترا بباده چکار
من چه باره مردم از وسواس — گفتمت قدر خویشتن بشناس
آنکه پیشت نشسته شام و سحر — که هوس پیشه است او منکر
آنکه گوید که در تو مفتونم — اگر این راست هست ملعونم
این هوس پیشگان کام طلب — میکشی جام باده شب همه شب
شب که در بزم غیر استادی — خویشتن را بدست او دادی
با چنین کارها جوی مطلب اوست — بیقین آنچنانکه عادت اوست
تو که میخواره و باده پرست — میتوان خفت پیش ما هم مست
آنچه می گفتمت نه پذرفتی — ننگ و ناموس را دعا گفتی
در فضای چمن بشبانه نی — واقف خویش باش گفتم هی
با کسی باده در دایاغ مکن — جگر ما چو لاله داغ مکن
زیر پل منزل خطرناکست — دگر آنجا حساب باپاکست
همرهی بتان ساده مکن — از تو عیب است این اراده مکن
تو کجا دلبران شهر کجا — این درشتی و نرمی از حد برد
عیش ازین غم نمیتواند خورد — هرچه خواهی مکن مرا چه غم است

ضیائی شیرازی

و هو سید ضیاء الدین محمد شفیع از سادات کازرون و از علما و فضلای این دولت در شیراز توطن دارد و با فقرا و استفاده میکذراند سالها است که با فقیر مؤلفش آشنائی و دوستی محکم است گاهی شعری از طبعش سر میزند

ز روی جمالی تار تو دلی از چه پریشانم	که در آئی چو زر و دل برد و زد و ستم
هنوز تشنه لعل شراب فام توام	بحشر اگر چه زکوثر کنند سیرابم

طرب نائینی الاصفهانی

نامش میرزا محمد جعفر فرزند میرزا محمد حسین نائینی برادر میرزا احمد منشی نائینی رحمة الله است مولدش شهر اصفهان در سنه ۱۲۲۳ که موکب همیون حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه بجانب عراق حرکت کرد بتوسط فخر المترسلین والمتکلمین ابو المعالی معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب نشاط اصفهانی رحمة الله علیه سعادت حضور اعلی یافت و قصیده مدیحه معروض داشت و مطبوع افتاد و بتربیت وی اشارت رفت و بتوجه خاطر خطیر اعلی اشارات یافت و بتکمیل کمالات مامور شد در خدمت ملا محمد علی عقدائی بصرف و نحو و منطق و معانی بیان و تفسیر پرداخت و در علوم حکمیه در نزد ملا اسمعیل واحد العین که واسطه عقد تلامذه جناب حکیم نوری ملا علی بود تلمذ نمود و از معالم ذوق و معرفت در جناب ملا ولی الله هزارجریبی که از کاملین عهد بود حظهای موفور حاصل نمود و مراتب عروض و قوافی را از آقا محمد کاظم واله فرا گرفت و طریقه انشا را از کتاب وصاف اقتباس کرد و باندک مدتی مستجمع فضایل آمد در سنه ۱۲۲۵ بطهران وارد شده کتابی که باسلوب وصاف نگاشته بود بنظر معتمد الدوله رسانید و پسند افتاد و در صحبت عم خود میرزا باقر ناظر السلطانیه رفته و بملازمت خدمات نواب شاهزاده معظم محمد ولی میرزا حکمران یزد مخصوص آمد و در دیوان انشا ریاست یافته تا غایت ایام ایالت در یزد بود و علی الجمله از نجبای عهد و مترسلین معاصرین بوده است و دیوانی مشتمل بر نظم و نثر عربی و فارسی و ترکی مسمی بگنجینه طرب دارد که به پنج حقه منقسم است و هر حقه محتوی بر پنج عقد و مفصلاً بنظر رسیده از قصاید و غزلیات فارسیه اوست

فروزان گشت شمع ماه اندر محفل گردون / هزاران لعبت سیمین شد اندر یکران پیدا
بدامان فلک انجم چو اشک دیده عاشق / باوج آسمان همچو عکس عارض عذرا
میان باغ گلهای چمن با عارض نیکو / کشا ز روی سرو آن سهی با قامت رعنا
گلستان آنچنان که دیده روح افزا و جان بخش / جلالت مسند فرزند کی را آید او در دنیا
زهی آتش نظر با مروت بهتر از عنقا / که او دارای ایران را صلت و طالع برنا
که نه عکس رای شاه کامکار است آفتاب / از جبین و مصباح بزم روزگار است آفتاب
قهرمان عباس کز رشک مهر آتش سا / تا ابد چون شاه نو از غم نزار است آفتاب
گر شود در پرده مغرب نهان هر شب ای آفتاب / از غم پرورد کان رنجهار است آفتاب
ملک شه کیوان حصار است و ارش نیم آن / وندران دود مصعد یکشرر است آفتاب
درآستی شه را یک از کنه و ران تابنده زان / دایم از خط شعاعی نیزه دار است آفتاب
هبا میزد و بتی از رحم سیما و سیمان بر / سهیل لاله و نرگس را و روح افزای جهان پرور
لب و چشم و ترنج زلف و قد و گیسوی مشکین شب / بها و زینت ریب و سکنج و حلقه و چنبر
میان ساعد و سر پنجه و چشمش خلاف هم / یکی جلد و یکی طوبی یکی حیوان یکی کوثر
جز آن هندوی خال و ترک چشم و غمزه جادو / جهان گیر و جهان بخش و جهان آرو و جهانبان
بگو چیست آن عاشق زار لاغر / نه ترسکش و آن ایم از دیده تر
گهی همچو سیمین بران مخطط / ز خط کرد در وشین عیان مشک اذفر
دگر گاه چون منظر ساده رویان / ز رشته تبعیش کند صاف منظر
بطفلی نمائیش در انجام شیران / چو ماهیش که جا بحر مدور

در مدحت نواب نایب السلطنه عباس میرزا نور الله مرقده

که گفتی شد شبیه بزم عیشش داده دارا / ولیعهد زمان شهزاده عباس آنکه نامش
خطی آرشش بتوقیع فتوت خوشتر از طغرا / شد از پیر و جوان از جان مطیع و عجب نبود

در مدح ولیعهد مغفور مبرور گوید

گر صفائی ای از شهر مسا بیست آفتاب / دست جودش تا بنهبگان کمر بست آسمان
کو توالی اندرین نیلی حصار است آفتاب / بطبع احسان او را مرتفع دود دست چرخ

در ستایش حضرت خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه

عقیق و عنبر و عاج سپهر و سرو و سنبل / مجاور روز و شب رخسار و زلف مشکسا
علیل و ناتوان و زورمند و فربه و لاغر / رخ زیبا و خط دلربای لعل و کام
بعهد شه که دیده رهزن خونریز خاتون / خدیو قهرمان فتحعلی شاه آنکه عیاش

ایضا در لغز قلم

به پیری سر آتشین مکانی مختصر / چو ماهش مکانت گاهی بگردون

گهی هست در آب چون رود و عمران | کهش جای بجنت همچون سکندر
سخن چین و نمام و ساعی و واشی | قدش حیرت قد سرو قدان کشمر
اگر نیست مرتاض صافی ضمیری | عجب تر که هم ابکم و هم سخنور
گهی هست در پویه و گاه ساکت | هنرپیشه چون کاملان هنرور
منفشان بچهره زلف شب آسا خدارا | یکسان روا مدار چنین صبح و شام ما
حلقه بر دل میزند غمهای دوست | چند منع از سوختن پروانه را
فرصت لذتی نداری ز خدنگ دلبرم | که جام و بیدام خالی اگر دارد زغم ابست
فاش از سیم کند چهره زرد من غم عشق | کاشتن سکیت دگر وعده دیدار کجاست
این غم که سر منزلشان جلوه ابست | در نظر عشق من ار بوالهوس میآید
سرشتی جاودان کسی راست | گر شهد غمت چشیده باشد
با دوست میسر نشد پیوند | افتاده بچون طپیده باشد
تو شکر فروش اگر که سر شکر بپوشد | تو با این سیاه دل کو که می نقد از سوخته شد
در دغم هجر تو بهر کس که بگفتم | بیداریش نگر که چه سانم بخواب کرد
فغان که میکشتم اکنون جفای تو شبی | که دید گهش ز جفاها مرا بیا بیم بود
دلم پروانه سان هر شب از آن خشت سوخت | غریقی در میان ساحلی بود
زید چون زنده شمع دل که جوابت | نشانم خانه صیاد دادند
لبم از شکوه گر بسته شد او را | فریاد همی زنم که خاموش
تو از این چه چاره داری که کند گهی بکام | خرابیکه بمیرم حسرت چاره ندارم
دوری دو ولی پرده بود در روی کسان | ز شرم چو من طاقت نظاره ندارم
سر خاک شد ز راهت خواهم که بعد از | هنوزم چشم آنباشد که یکبار دگر بینم
فغان ز ناله ام پس رحم نکرد آنجفاجو | وقت مردن نه عجب آید اگر بر سرمن
ببالین نرود تر آرید غمخواران طبیب من | گذشت ها زانه تو هست گر آب اندازی
ساحلی بچه عجم را نبود خوشتر از آنکه | کشتی جام بدریای شراب اندازی
باید دو باره در حشر مردن شرم قاتل | عادل تر از دو چشمت نبود مرا گواهی
آخر نکم ای دوست دشنام و عتابی | ای از عطا منتظر قطره آبی
بر آتش آن رخ اگر ای لطف نه دود گیا | کوئی اگاه نباشد که تو آتش نکنی

گهی هست در بار چون لجه راوزر | گهی با ظلمات مانند خضرش
فسونساز و عیار و راز فسونگر | خطش چون خط نوخطان چغتایی
چرا هست آگاه از سر مضمر | عجب آنکه هم ناقص است و هم اجوف
گهی هست آسوده و گاه مضطر | سخنگوی چون عاقلان سخندان

غزلیات

کنج میچو بد هیچ پروانه را | شمع را کو رخ منفعل و زردی حکین
ای خدنگ افکن بناز من زور و بازو | برای ماهی پر کرده گو یا رجام آب شب
تا بروز روی او دیده خون بار بجا | آنکه از تیغ جفا گشت طرب را ورفت
گر دوست من تا سینه بگیر بد او بست | گر کند بوالهوسی منع من از عشق چه باک
گان لعل لبان مکیده باشد | بیزار ز هر چه هست دی آن دل
آنرا که زهجر بریده باشد | از هست طرب که زیر تیغش
گر مگس نیشتو اند که به عیب و بجو شد | سر قتل عام دود نکهت ز فرط مستی
از بهر هلاک من بیچاره دعا کرد | اغاز خواب کرد که بیرون ز غم از زرم

وله

که تمتعش ز نیت هر محفلی بود | طرب را در میان اشک تر دیدم
غمانش را بدست باد دادند | امان نرسید دل از ره جستم
زبان بی زبانی یاد دادند | ناصح برنصیحت من و مست
ز بخت چون بابین شطر فرو شد بلا کم | سو طاقت بهجران تو من یاره ندارم

وله

در گوشه نشینم و خاکی بسر کنم | چه رویست اینکه من ز نازش نگه نیم
غلط بود اینکه گفتم ناله بیحاصلی از مرا | لذت حسرت روشن ترم تا با جویش
که می ترسم نگردد دیر ترو صلش نصیب | ساقیا از چه نه در جام شراب اندازی

وله

در دیده زیر تیغش از دل کشیدم آه | بوی شوقت قلم هست گر چه جو بخواب
صد نامه نویسم نه بی ز چه جوابی | نقشیده جگر سوخته دل بسر را
بر چشم ترم اینهمه اشک از چه فزونی | غم ندانم بچه در حلقه گرفت دلم را

طرفه محلاتی

نام نامیش میرزا فرج الله اصلش از خاک پاک شیراز در صغر سن با پدر همراه بمحلات قم آمده متوطن شده و در آنجا تحصیل کمالات و حالات پسندیده کرده در علوم دست داده کمالی یافت و در نظم و نثر مقامی حاصل نمود بنگارش خط نسخ تعلیق قدرتی و شهرتی و قبول هر خاطری یافت تا صاحب مرتبتی عالی و منزلتی گردید آمد پس بدار الخلافه ری که مرجع اصحاب کمال و مجمع ارباب حالست روی آورد و در ایام شاهنشاه مغفور که نواب همین میرزا در صلبی و بطنی آن پادشاه خجسته خلاق ایالات آذربایجان داشت بملازمت آن آستان شتافت و از صدق نیت و صفای طینت در حضرتش قبولی شایان یافت دیوان رسایل بوی مفوض شد و از انشای نثر و انشاد نظم در آئین دربار صاحب عزت و اعتبار گردید چون ایالت تبدیل آمد دولت بحضرت خاقان عهد ابد الله ملکه تحویل گرفت بدار الخلافه باز آمد و بجد

شاهنشاه فلک جاه رطب اللسان شده و بتوسط ادیب الملک در آستان ملک الملوک معروف گردید و بنگارش دیوان الهام بنیان شاهنشاه مأمور شد علی الجمله از شعرای سخندان و منشیان عذب البیان میباشد و زکاوتی است و بعضی از اشعارش در کتاب نگاشته میشود

آن دلبرک گلرخ و آن مهوش شنگ — آن شوخک شیرین لب و آن زلف خوش آهنگ
با آن لب چون پسته و آن سینه سیمین — با آن تن چون قاقم و با آن دل چون سنگ
در جلوه تو گوئی که مگر آمده طاوس — شیری به غضب آورده به پیلسوی آهنگ
چون دیدمش آن رخ ز سرم یکسره شد هوش — ای دلبرک چست وی لعبتک شنگ
ای خوبرو آسایشم از دست تو بر باد — برگیر می آید تو ببستی تو میان تنگ
کفا که یکی جام بیارای که از آن — تا عرضه کند در بر دارای فلک رنگ
شه ناصردین ظل خدا آیت رحمت — زینت ده چین آمده و زیور فرهنگ
چند ز دو دیده یکی شد چشم چو دو نشان — پرده ز روی فکن آتش افروشان
ست محبت ترا نیست ز خویشتن خبر — می شمری چرا مرا تو ز فسرده آتشان

در مدح شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصر الدین شاه

در پویه تو گوئی که مگر آمده تورنگ — چونان سوی من دید که گوئی که صید
رفتار ز دل من طاقت و از چهره من رنگ — گفتم چو بدیدی که جان تو سرو جان
ای شیشه ز چشم از دست تو بر سنگ — برگوی که بهر چه گناه و چه جنایت
در رشک شود مانی و لعبتک ارژنگ — آنکه با ادیب ملک ملکستان ده
زینت ده تاج کی و زیبنده اورنگ — تمثال چو خورشید وی مرز نکیتی

از غزلیات اوست

محفل ما کجا و مهر هوشش مجمع پیشانی — آتش عشقت ای صنم در دل ما است مشتعل

طایر جعفر قاوقانی

نام شریفش آقا سید محمد از فضلای آن بلاد است دارای ذوق و عرفان با شوق و ایمان بوده در سفر مکه معظمه رحلت نموده این چند بیت از وست رحمة الله علیه

دلبر و دیریم آن نگار دلارا — دل برباید ولی بطلعت عذرا
هستی بخشد ولی ز روح مجرد — خطا باشد که این صفات دلی صیاد فتنه
نه بلبل عاشق گل شده نه گل معشوق بلبل — به پیوند جمله هستی باد کرایزد بحکمت
همه عاشق بروی او همه مایل بسوی او — همه چشم سوی او او ز جمله ناپیدا
گفتی که بر بخت ابر آذر — کرد یاد مشام جان معطر
زاید ز هوا شمیم نافه — برگوی که دی مه سمنبر
ای خط تو طبله طبله نافه — آماده می گلاب و شکر
از باده خام و پخته برگیر — لیکن ز شکوفه گاه و بستر
که پیش منه کباب تیهو — که نوشش ما شراب خلّر
چشم ها رست چشم یار شیرازی ز نرگس — چشم بندی علما نرگس جادوی دوست
دوری روید ز جانان سر پیچیت و درد — که زیبا دلبرست نیکوئی از پا تا بسر کاشته
الا ای طایر آن که حق بانگ و دوم آمادی — پس آیینه را بشکن و آنکه خود جانان بیش
باز جو سلطنت شهر که تا در پای — هیچکس محرم ما نیست چه رازی که بپیش
ز لعلش نتست خشک لبم تر خواهم — قند است لب تو و مگر خواهی بسم

کرده تجلی ز روی شاهد زیبا — عشق ببازد ولی بصورت و اسما
هستی آرد ولی ز راح مصفا — اگر گویم که عشق گل جهان آن همه بلبل
گل و بلبل شده و پریکی او شیدا — هر آنکس ز نیک و بد آید ز مرآت ضمیر خود

وله

بر برگ بنفشه لولوی تر — از بوی گل و شمیم سنبل
خیزد ز زمین نسیم مجمر — ای باد صبا ز من بجانان
ای موی تو توده توده عنبر — باز آی ببوستان که گشته است
یاقوت مذاب و گوهر تر — میکن ز بنفشه گاه بالین

وله ایضاً

گر ترا آسوده که باید بکف و سوی دوست — زنده تا پای ازل تا بسر مهر و محبت
که مقصد دور و طایر عرشی بال و پر باشد — اول الصفای ال ما جانا باشی
شه گدا باشد و سلطان بخشنده درویش — هیچ جا معبد ما نیست چه مسجد چه کنشت
یعنی که ز بوسه شهد و شکر خواهم — یک بوسه نه صد هزار خواهم ز آن دو

طراز یزدی

نامش میرزا عبدالوهاب فاضل ادیب و با خطی لایق و فضلی فایق است اما ملاقاتش میسر نشده استماع افتاده که درین اوان رحلت یافته است از وست

گفتم که مار بوده نگهبان گنج زر — هنگام گنج بخشی گنجور و شهریار
آنچه معلوم شد از کار خرابات است — بیخبر که کف شیرین نهان شیر عشق است
نقطه عشق بود مرکز پرگار وجود — آنچه بیرون بود از دایره عقل است
اینهمه لطف کلام و حسن شمایل — تیغ چرا ز ابروان فکنده حمایل

داری نگاهبان چه بر گنج حسن یار — گفتا که فرق ننهد ترسم ز حرص خود
که علاج می برینه غم دیرینه نیست — باده را عیب بگفت شد بجز تلخی طعم

وله

خون شیخ داند که شد تغییر تو یار — گر نه بشکست چشم مست تو بار

مرغ کس آنچنان نتوان طوف دوست — کس شود اندر قفس مرغ قبله نما
چه حاجت به سیر بستانم قدم که رنجه فرمائی — مگر زان چاک پیراهن دمی ز صبح پیدائی

وله

که بهر دم از رخ گلگون بهار تازه بنمائی — از آن لعل سیه مسکل که شام از سحر آرائی

طبیب اصفهانی

اسمش میرزا عبدالباقی از جمله سادات موسوی در طبابت ثانی عیسوی بود فرزند میرزا محمد رحیم طبیب حکیم باشی شاه سلیمان صفوی بوده و خود خدمت نادرشاه افشار را می‌نموده کمال جلال را داشته بعد از نادر در اصفهان کلانتری کرده و برغبت طبع عالی خویش آن شغل بزرگ را به برادر کوچک خود میرزا عبدالوهاب واگذاشته بفراغت پرداخته بود در مدت عمرش چندی نیز ایالت اصفهان کرده علی الجمله وی در سنه ۱۱۶۸ رحلت نمود

دیوانش دو سه هزار بیت — و حاضر هست از وست
منزل بسی و ره بپا ما شکسته خارها — ما را نگاهی بس بود از رخنه دیوارها
تا بدولت از ناله غباری ننشیند — رسد عهد گرفتاری چو بال پر شود پیدا
میدانم زیان سود بازار محبت را — گر دو پرواز و به کنج قفسی افتاده است
بخندانم چو زدی سینه گرم مشکاف — در محیطی که ز ساحل اثری پیدا نیست
تا کی نصیحتم که بخوبان مبند دل — در خم دام مگر تازه گرفتاری هست
بر هم زدم از ذوق اسیری پر و بالی — رخصت نظاره داد اکنون که از تو بار نیست
منم که روز ازل زمین آسمان زمین — محبت پا بدی مهر ما بری داشت
صیاد را نگر که چه بیداد میکند — بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند
من ساده لوح و دلبر عاشق فریب من — بنازی که لیلی به محمل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی — گدائی بشاهی مقابل نشیند
خلد گر بپا خاری آسان بر آرم — چه سازم بخاری که در دل نشیند
ای وای بر آن مرغ گرفتار که از دام — که به پیدا چنین دل تنگی ساخته ام
خلقی ایمن هلاکت مراغمم که مباد — نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد
از کین گر آن بیدادگر بسینه ام خنجر زند — ناکرده خوابی صبحدم کر حلقه بردر زند
قسمم کاشش ازین کوی کشد دیگر بار — بی تو بر دل شکنم هرچه درین بادیه خار
هجران بسر رسید و دلم گرم ناله ها — پایان نشد افسانه حسرت در فغان هنوز
هرچند بر آن عارض گلگون نگرد کس — نیاید بخاطر پرفشانیهای گلزارش
از وصالم چه تمتع که تو ای آفت هوش — ما غافل و تو بیدم اغیار بوده
جائی که شب تند حریفان تمام مست — زنده شوم صبحدم از بوی تو
میروم بیدم از خود من ای دامن کشان — دامان که حریفان شناسند گواهی
تا عشق مرا فاش نمید انستی — دانستمی ای کاش نمید انستی

وله

واماند کاروان مهلتی ای کاروان سالار را — گر باغبان روی ما بست در گلزارها
از بیم تو در سینه نهفتیم نفس را — در این گلشن از آن شادم که نو پرواز مرغان را
همین دانم که کالای متاع خاکستر شود پیدا — حسرت مرغ اسیری کشدم گرد امی
که ز پیکان تو در دل اثری پیدا نیست — زورق ما شکسته و امید سلامت دارم
ناصح تر اچکار دل من از آن تو نیست — دل خراش است دگر ناله مرغان چمن
ورنه میر پرواز ز کنج قفسم نیست — ریخت گل از گلبن و آوخ که بار باغبان

وله

نه میکشد مرا و نه آزاد میکند — خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که از
هر دم بوعده دل من شاد میکند — غمش در نهانخانه دل نشیند
زیبا می که برخاست مشکل نشیند — بنازم به بزم محبت که آنجا

وله ایضا

باتیس که تا بیند و برید نگذارند — ما سفارا مگر از خاره نه ساخته اند
نشو گشتی ام غرق و بساحل بود — در آن گلشن که گلچین در روی باغبان بندد
باد اجل خون من گر خنجر دیگر زند — شکرانه خواب خوش شب میبند بیرون در
که از ان هر حلقه من دل نگران است — بی تو بر سینه زنم هرچه درین بادیه

وله

دل میکشد بسی نه که افزون نگرد کس — چه هست اینکه هر مرغی که میگرد و گرفتار است
تا نشینی بکنارم ز میان خیزم — از ما نهفته با دگران یار بوده
باور که میکند که تو هشیار بوده — شب چو میرم بسر کوی تو
میتوان یافت که از دوست پیامی دارم — گر دهی چو شیشه دامن آلوده بخونم
با من ره پرخاش مید انستی — در عاشقی خویش مرا شهره شهر

طبیب شیرازی

نامش آقا عبدالله خلف الصدق حاج علی اصغر جراح مردی فاضل نکته دان و سالک صفوت بنیاد بود در اخلاق حسنه معروف و بصفات حمیده موصوف در ایام توقف و توطن من بنده به شیراز که کمتر از قرنی نبود غالب آن ایام با من قرین و همنشین بود در ریاض العارفینش نام برده ام و بیتی چند

از و آورده سالی سه چار است — که در گذشته این ابیات از وست
بکند حادثه دور فلک تا ثیری — کر آن خبری نیست که با دیگر خبری هست

وله

در دیاری که درآن خانه خماری هست — بیهوده مرو در پی میرزا چه بود اعظم

طبیب اصفهانی

اسمش میرزا زین العابدین از سادات عالیدرجات معاصرین و طبیبی عیسوی کیشش بوده نه طبیب آدمی کش در اوصاف و اخلاق مسلم و معروف آفاق این دو بیت از او مرقوم شد

نه چنان عشق با این سوخته جان میگذرد	که توان گفت چنین یا که چنان میگذرد
بغیر از عهد بندد غم نباشد	که دانم عهد او محکم نباشد

طوفان مازندرانی

اسمش میرزا طیب اصلش از ملک هزار جریب من توابع دار المرز مازندران بوده پس از تحصیل کمالات و کسب مقالات مهاجرتی و مسافرتی بعراق عجم پذیرفته در صفاهان از حاجی زکیه گفته و شنفته از معاصرین حاجی لطفعلی بیک آذر و سایر شعرای آن عهد بمزید ظرافت و لطافت طبع با امتیاز آمده بالاخره از آنجا عازم شده و در عراق عرب و نجف مسوده غزلیات را بآب انابت شسته و در نعت و منقبت ائمه هدی خاصه حضرت ولی خدا طریق رستکاری جسته در سنه ۱۱۹۰ از تن رسته و بعالم ارواح پیوسته هفت هزار بیت دیوان دارد و غالب آن غزلیات است بعضی از خیالاتش که فصاحتی دارد منظور میشود

از غزلیات اوست

در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست	زر رحم نیست گر از خاکم نشان برداشت
تو میروی و ماند غمت در نفسی چند	رحم آر بمرغان گرفتار و نه بیش
دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند	نمیدانم بحشر حال آن عاشق چه خواهد شد

وله

نه من چو هم شده ز یادش تا او خواهد شد یار	عقده مشکل من نیست بغیر از دل من
کرد خصمی روزگار من بمن	تیغ ناز زد در میان او باد

وله

وی سوز تو در جان غمت اندوز امروز	گفتی که کدام روز خونت ریزیم

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

هم آفتاب برسر دهم بر سر مهتاب	تا همچو صبح دم زنم از ثنای میر نم

هم در صفت عمارت نجف اشرف و مدح حضرت ع

کرد اول عقل کل از چرخ نور اینجا	کم عیار آمد برون آن هر دو از شرف سبب
پایه او آسمان و سایه او آفتاب	هر که گمنام است خواهد گشت اینجا نامجو
عزت یوم النشور و دولت یوم الحساب	جمله را در سایت هر کس سعی کرد از نهایت

هم در مدح حضرت شاه ولایت ع

چهرهای نیمرنگ دیدهای تیره گو	آن یکی از بیرنگی جاده مکی از مدح الست

ایضا در منقبت سلطان الاوصیا و امام الاولیا ع

در خلوتی و سوزم از این غم که بروت	چشمم است همه رخنه و لوزد در اینجا
بنود نکوئی که در آب و گل تو نیست	مرا براه تو افتاده دیده از آن برداشت
زین غم چکنم گر سخن بوالهوسی چند	زین پیش که خالی بتو ماند نفسی چند
دل گرفت از من و بشکست خدایا بر سر آن	که شوهست اینجا دست کس دامنت
عمرت مشکل بدل کنجد و لب مشکل دیگر	که من چو خود دلی سینه ام خراب یک دل دیگر
چنین کر کنم تا تیغم ز چنین گر شوق خاک دم	تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
میل یاری نداشت یار من بمن	زخم گردید در کنار من بمن
پیش از تو قائم جلوه جانا اگر آنجا کم قدم گذاری	نیاید از تو چو جانستانی نیاید ز من چو جانبازی
ای آتش عشقت بدلم سوز امروز	قربان سرت تو کردم امروز امروز
آید بجلوه شیشه من گر آفتاب	آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب
در مجلس نشاط تو یکسانی آسمان	در دست ساقیان تو یکسان اغر آفتاب
از نسبت رخ تو زند طعنه روز و شب	باشد عروس نطق مرا زیور آفتاب
بزم مرا کم است اگر مثل بود	مینا فلک شراب شفق ساغر آفتاب
هست با حسنت طلا قصر بلند تو بر آب	آفتاب آسمان و آسمان آفتاب
هست عکسی از طلا و لاژورد قبه اش	نور و سایه بهر کجا چشمی در آباد و خراب
لاژورد و نور برای زینت آن بار که	چرخ دارد انقلاب مهر دارد اضطراب
چون نکرد چرخ پست از خجلت قصری که هست	هر که ناکام است خواهد گشت آنجا کامیاب
عیش دنیا فیض عقبی کام دل آرام جان	آن او شد جمله هر کس آید آنجا فتحیاب
گر ز بحر فیض او بر دشمنی یک قطره آب	تا قیامت کوکب رخشنده باریدی سحاب
در نقابت جلوه پیوند و خدایت خود نشد	خود خدا داند چه خوانندت چو گشایی نقاب
بسکه شور انگیز شد ابر اشکم جدا از درگهت	یا قسم از ساکنان شهر بلا طوفان خطاب
تا نشستم با سگ کوی تو رفت از یاد من	من سگ کوی توام والله اعلم بالصواب
جان هر کسی بیاد ز نوای بستان دهد	من جان بیاد آنکه بیاد تو جان دهد
کم شد دلم ز سینه و هر کس سراغ آن	در پیش چشم و زلف تو نامهربان دهد

علیه السلام

کرد از این دل سیاه و دیده خونبار دود ‌ ‌ ز رشک اینکه سیاه از سرم بدن من دود

دگر بروی قلم آسمان چو نگشاید ‌ ‌ کر فهم اینکه بخندم که بشنود خوشنود

خرابه که نگردید در چرخ آباد ‌ ‌ گذشته‌ام ز خرد و فلک که نشکافت گنج قدم

گرفت مشت غباری ز خاک و داد بباد ‌ ‌ جهان و کار زمکر دو بنیاد بر گرد

دگر ز بعد فنا نیست در خیال عدم ‌ ‌ ابو الملوک کیومرث آنکه بانیه است

نه بخت کرد اعانت نه تاج کرد مدد ‌ ‌ جهان پناه سلیمان که گاه سیر جهان

بکرد او ز رسید صافات جیاد ‌ ‌ جمی که مجلس او از سپهر جامی بود

نیافت مهلت جامی ولی بدرک نشد ‌ ‌ بجان او تن اثری از گذشتگان نبود

در تتبع قصیده خاقانی در مدح شاه اولیا گوید

کار محشر به حیدر انداز د ‌ ‌ پیشتر زانکه بابت دشمن او

بد و انگشت خیبر انداز د ‌ ‌ میرسد قدرت ترا که ز نو

در مدح امام حجة غایب محمد مهدی هادی علیه السلام گوید

آن زمان ان عیشو وقت بهار ‌ ‌ صاحب عصر مهدی هادی

هجران هزار مرتبه بهتر ز انتظار ‌ ‌ ولد ‌ ‌ پر آفتاب عالم و روزم همیشه شب

تا در غمم که رخت ببندم ز کوی یار ‌ ‌ امروز ده امان که من کشی بردن

هم در مدح و منقبت امیر المؤمنین علیه السلام گوید

چه جورها که بمن میکند نسیم سحر ‌ ‌ تو خویش را مکن از قتل چون منی بدنام

که بسکه باز بگوی تو آورم گذر ‌ ‌ لبان عمر در آمد ز در به من ز دوش

شکن فتاده بموی شی چو موج در عنبر ‌ ‌ گشود و لب به تبسم گشاده چین جبین

رخش شده گلرنگ لاله احمر ‌ ‌ نهان بچشم و لیکن التفات مستقیم

ز آه سوختگان لاله اش بگرد قمر ‌ ‌ گل رخش شده از شبنم عرق شاداب

ولد

چه از سفید و سیاه وجیه تمام کم ‌ ‌ نه من همم از جهانم بجا نوالم گفت

در مدیحه بتول عذرا حضرت زهرا گوید

اکنون که میکنم طلب از زلف و چشم تو
هر که میتکرم است کار او بیداد
جز اینکه سینه من چاک شد بخنجر کین
فغان که خبر از ایران برنج آباد بود
چو از خرد خبری آنگروه پرسیدم
یکی بروز اجل عیبت در حمایت خلق
چو سبز کون میان آسمان بخندیش
بباد پای اجل بسکه با شتاب گذشت
چو ساقی اجلش پر نمود پیمانه
جرم آنجا که لنگر اندازد
روز کار از گناه من سر دوم
بحر عصیانم ار بجوش آید
با همه جرم خوشدلم که خدا
آسمان طالعش کند جو زا
این نه مدح تو شد که میگویند
شد بهاری عیان که در گلزار
شد چمنها ز لاله لیلی خیز
وصف بیهوده تا بکی طوفان
چون رسد عطر خلق شه بچمن
قاصد صبا د مژده وصل آورد زیار
شادم ز ضعف خویش که با جور صد رقیب
چگونه چاک زنم پیرهن از بر
تو رفتی از دل شد سینه ام قفس بردل
کشی تیر بتم از تیغ کین گر شت شوق
بهر مشام رساند شمیم زلف ترا
خدا کند که شود کم ره خبا زه کشم
عرق نشسته برویش چو ژاله بر لاله
تنش ز جامه زرتار ذره و بیضا
ز خون بیگنهان دست و زرا شش نگین
بخلق گر نشوم رام عذر من سید بر
جهانیان همه را صبح و شام روز و شب است
ز چرخ کام ندارم طمع که میدانم
مدح کسی کنم که بسوز دهر از مال

زلفت بچشم خشم ز زلفت نشان دهد
غبار گشتم و چرخم نمید به بباد
کر فهم اینکه بکریم که میشود ناشاد
بیا فهم نه زر آبا اثر نه از اجداد
نه بهر ما و تو از بهر بنده و آزاد
ز جاه و شوکت او تاج و گاه استغنا
سریر سلطنت خود فراز باد نهاد
گرفت کام خود از عیش و از عشرت داد
نه مانده آتش از این گار و این بجا نه رماد
گردش از چرخ چفنسا انداز د
طرح سد سکندر انداز د
شور در هفت کشور انداز د
لطمه در بطن مادر انداز د
تا ز تیغش دو پیکر انداز د
طرح گردون دیگر انداز د
لاله ای داغ رست و گل بیخار
بوستانها ز بید مجنون زار
ناقص است این بهار و این گلزار
جانشین محمد مختار
پر ماهتاب دهر و شب من همیشه تار
فردا چه میکنی چو شوم در ره بست غبار
ادو دست من بسرم ماند و دست دگر
تو رفتی از بر و شد جامه ام کفن در بر
هزار جا چو گیاه از زمین بر آرم سر
و گر نه مرگ من از زندگی بود خوشتر
گر آن هلال من آن بخنده گشت بدر دگر
چو غنچه از دم صبح و چو گل باد سحر
عیان ز دیدن خندد لبش شیرین شکر
سوده گرچه بچرخ آفتاب از نور
ز خون رسیده نگرد در بگرای ایام
که روز من همه شب گشت صبح من همه شام
چو من بکام رسم عالمی شود ناکام
اول هفت آسمان بستو یم گر دهند

امشب ز مهر پرده بر رخسار زر و رست
قبه اش را ز زمین نهند اهل آسمان

تا نام او ز دل بزبان و آسمان
خیر النسا بهار بنی گلشن ولی

ام الائمه مفخر جهان و جهانیان
همچنان که آسمان خورشید را زمین

طایر شیرازی

نام شریفش حسن خان بن عبد الرحیم خان پدرش برادر اعتماد الدوله حاجی ابراهیم خان شیرازی که پیشکار خاقان سعید شهید بوده و پس از استیصال آن خاندان بفرمان ایران از گیتی چشم پوشیده و بعبادت کوشیده سالها در کرمانشاهان در حضرت شاهزاده مغفور دولتشاه مهر و ندیم و محرم و از امرای معظم بود پس از رحلت آن شاهزاده دلش از حوادث پریشان آمد کمالاتش بسیار است از جمله اینکه با عدم بصر شطرنج بازد و بیشتر حریفان اسب انداز و پیل افکن را بفرزین فرزانه با پیدقی دیوانه شهمات سازد پنجهزار بیت غزلیات دیوان او است غزل را بسیاق خوب میفرماید و در این فن حذاقت کامل ظاهر مینماید چون غزلیات نیکو دارد اندکی قصاید و بیشتر از غزلیاتش نوشته شد

چو عاشقی که نشنید راه وعده یار
اگر نه لاله هم عاشقست و هم معشوق
از رنگ و بوی که عید شهریار
کله عطا چو دستش نخواند هم برا

ولها ایضا

راه کام و لقمه خایده در دهان
اندیشه از ضمیر چه گشتی اردو کام
بود تابان هر چه خبر بود اندر نهان
بحر و کان است کز هیچ گوهرهای تو
ورنه بحری ز تو لؤلؤها چرا باشد عیان
شاه را نیست تا عیان از پرده فکرت شد پدید
سرفشان گردد چو تیغت از نسیم سکر حنیان
آتش از قهرت پدید آب از لطفت پدید

ولها ایضا

مدار از خود جمیل این بیشتر این نخل ببر ربار
ز غیرت سرو بوستان باشد ناورد هر کس
چو دل باید صیاد نهنگ اینجا نخوام انجا
چو مخصوص گنهکار است عفو و دوست در محشر

وله

مشکل بسیار آسان شد از این مشکل مرا
بفراق هم سیاهی نفرستادم چو داد
فرقی که هجر یار بروز وصال داشت
بر سر کسی که سینه سکرم ز شکایت است

وله

گر دیاری که نوحی سیل نکرد کس نکشید
کوششی نبد سود که از خامه تقدیر
از دست مدل که نشاطی و غمی هست
بسته است مرا لب از تظلم و ترعشق

ولها ایضا غزلیات

چو بسا نامه ام را خط غبار نبود
مجنون از بیچ پا خوشتر که دور آسمان
ورنه از ما نه بقدر ما از تا ما سر ابر
جذبه عشقش بکنعان در بستی چاه
بر اجل وی کار بقدر سپهر رسید
کشتی ما لنگر انداخت بگرداب بلا
رشک او را بگذارد که ز من نام برد
تا نفسش بیاد نی هر کجا مرا
شب عید رمضان گوشه آئینه بود
دل باکسی نگفت ولی یافت هر کسی

شده در جنت نکو در پای تا سر چشم — دلش چرخست چو عاشق حسن چرخ
گیتی اگر خلاط نکنم رنگ و بو گرفت — باران اگر نبود اگر در شتا هوا
آن شب که تیره گیتی از رزم تو بود — راه سخن نبود بصد حیله در بیان
زنگی ز حور و حور ز زنگی نیافتی — با صد هزار دیده اگر دیدی آسمان
راه دهان بدست نه شبها که گم شدی — بودی چنانکه طایر گم کرده آشیان
آسمانت خواندمی که چو اختر های نو — بود شهوار آنچه گوهر بود اندر بحر و کان
گر نه کافی ز تو گوهر ما چه پدید — شرمسار شد پری در پرده خجلت نهان
زرفشان کرد جود تست حاتم طائی بخل — با دارا ز غیرت هویدا خاک از خجلت عیان
در آنجا نه نیاز عاشقی نه از معشوقی — بهشت جاه وان مشکل پسند قندیل
ز سوز عشق هر که سفر سینه ستم نامه دلبرا — فتد از ناله ام آتش پر و بال کبوتر را
ز رنج و بیم رای باغبان باغ دو انم — نظر انداخت بر زخم دلم بشناخت قاتل را
شکنج دام را نبود ز طرف بوستان فرقی — چه حسرتها که بر مجرم بدارد بیگناه آنجا
نبودی بر زبانت غیر نامم تا چه شد کنون — که نتوان بر زبان آورد پیش تو نامم را
مشکلی بر من نبود از عشق مشکل تر ولیک — که بدان هم تسلی دل بیقرار خود را
آسوده بود جان من از رشک مدعی — در حیرتم که گردش گردون بکام کیست
هست از جرم وفای اعتبار بهای — مدعی را بر درش بی اعتبار از چیست
دیده در راه پیام تو ندارم دانم — بر لوح جبین از خوش و ناخوش رقمی هست
چون بر همه عالم بندرم رشک که دانم — از خار شیم در دل و تا چه خیالست
چو محفل تو دمی ز رقیب خالی نیست — چه سود از اینکه مرا اذن گفتگوی است
سراغ منزل طایر مپرس کسی که کجاست — بهر کجا که در آنجا رخ نکوئی هست
برای آنکه از شوق رسیدم میرم ز رحمت — گذارد و نه بقدر کز مرگ لیلی با خبر گردد
بر نقش پای گم کرده کاروان را زرد — چون لنجا عاشق یوسف اگر یعقوب هم گردد
کرد هنر بکر و که بسید ادر رکاب — که با مداد کسی رخت بساحل نبرد
دل من را بر دلدار چه پیغام برد — بپهنه سراغ خانه اغیار میکند
بهرا روزه سپرده وزه میخوار است — از کیست درد او که مدام و نمیکند

ز من بعید و مخصوص نیاز غیر شد از من
جهانی با لبش لیک از کسی افزون بام غیر
بود یکسان چمن و دام بمرغ دل ما
نشود سیدی بهوا هم و هم جان من نه ای همدم
به هجرانش صبوری با ببیند دلش شکیبائی
مگر فغان دل آمد بگوش او که درامم
آهوان در پوست از شادی نمیگنجند باز
از غم همرهی غیر برا هست چه نشستیم
با رقیبان ای شوخ در خلوت چنانت کو منا
هر که بلبلی تو باشد بدل او را هوسی
فدای لعل تو فکر دگر بکن که نشاید
بچند بجسم درد ناکت دیدم

نیازی که با خود ز سر ناز آوردم باز جا
بمن گو بید لطف خود و نعیم و ساده لوحی
که نه شادش توانند دید با غیر و نه غافلش
درین بازار گرم آن یوسفی که از بازار سر شد

ولہ

بخاکم کی گذارد یا نیاید چون بیا نسیم
بدامم همچو آزادی بگلشن حسرت دامم
قراری نیست همدم در کار خود امروز و فردا
گشتم آسوده ز بدگوئی دشمن که کنون
که هر چه راه سپردم بکاروان نرسیدم
گر جای من و ستایست از توانائی شمم
از پی نخچیر کو یار و صبر اگر دهد
ز رحمت ندید مرغ دلم در کمند تو
بد عادت بار آرم که از آزار و نالی
صد پرستی آن زمانش که معلوم
غافل از درد چون آیم بسر بالین مشتی
کمی از کوی خویش نه اند صریح و منا
آه اگر از تو بر آورده شود کام کسی
با همه بی هنری جرم گشت

در مرثیه گفته است

چیب دل و جان در دچاک دیدم
گل بر سر تربتم نتوانستم دید

که من جمع شش میکنم خاطر که گستم محرم راز من
بمرد از کلافی بهر زالی هم خریدارش
همه جا دشمت سر خویش نیز خویش
نه در گلشن شکیبائی نه در دست آرامم
بیدی با هم نتوان برد بر او نامم
هست صد منت که مرگم را تمنا کرده
از بسکه داشت بیم رهائی ز بند تو
که طایر از رخ خود پرده گر نشا صنمی
ای دل خوشم که فهم کنایت نمیکنی
آه اگر من هنری داشتمی
علاج حسرتها از نگاه کاه بگاهی
خاکم بر سر که زیر خاکت دیدم

طلعت اصفهانی

اسمش آقا محمد شغلش تجارت وطنش اصفهان شش غزل سرائی هست و از وست

بقفس شاد هم و باد دگر فتاری خوش
کس توانید یارب از دید خوبان بپوشد
مرا دیوانه کرد آن حلقه زلف
نهم ز حلقه زندان چگونه پا بیرون
بی تو شبها خواب را از دیده بیرون میکنم
حرفی که بارها ز لبت گوش کرده ام
ای بی تو زنده کیم خوش شنودی نه

نیست با نغمه سرایان چمن کار مرا
باد که منزل کسی بندر دل تو نیست

ولہ

که زنجیر من دیوانه کردند
کفشی که زمین شاد شود کی دل طلعت
که بنده پیر مغان حلقه ایست در گوشم
با همه عجز و بیم بر سر اینم هست جای
تا نگیرد جا دگر جاش را ز چشمم میکنم
بستی بارم مشربی اند وجاد بزم ورا
یا رد گر بگو که فراموش کرده ام
نیاز و عجز و صبر و سوز و وفا و ناله و زاری
از درد تو ام امید بهبودی نه
امروز که دور از تو شدم دانستم

نبود کسی که در دل او منزل تو نیست
تا خریدار که باشد آنکه یوسف منفرد شد
آرزو که غیر از تو دلش شاد نباشد
بخورم خون دل ما خون به امساکینم
نمیدانم ز روی این سنت هشیار بی ارام
ولا العشق نگویا چه بکار ما که نکردی
غم میکشدم ولی امید رو دهی نه

طرب شیرازی

اسمش محمد رفیعخان بن ربیع خان ضابط حفرک و مرودشت از معارف عمال فارس و در شیراز مکرر صحبتش اتفاق افتاده عاملی کامل و ضابطی کافی بوده از اشعار اوست

ز بیم انتقام وصل یار از هجر خوشنودم
بود مرا عجزی که گفتم شوم از عجز دستاویزش
گر شود اندر فلک یک لحظه سر گرم بهشت بلند
چه عجز بود که افزودم از آن خودستائیش
چه غم از اینکه بود ما یلت دل بهمه کس
گر قصد تو این نیست که از رشک بمیرم
خدا کند که نباشی تو مایل همه کس
کوئی ز چه بودم بر اغیار و نبودی با

طوطی آذربایجانی

نام شریفش ابوالفتح خان و خلف الصدق ابراهیم خلیل خان ابن پناه خان حکمران شوشی همیشه در ایل جوانشیر ریاست و بزرگی داشته اند معزی الیه بفضل و کمال و مناعت و جلال معروف و محمد صادق خان دنبلی مخاطب بسلام عام حضرت خاقان مغفور همشیره زاده ایشان بوده این بیت از وست

دارم اندر هوس وصل خیال عجبی * چه خیال عجبی فکر محال عجبی

طرب همدانی

نام شریفش میرزا یوسف برادر کهتر میرزا ابوالقاسم همدانی و شیخ الاسلام آن شهر بوده شاهزاده مغفور معظم دولتشاه طاب ثراه بوی مرحمتها میفرموده فاضلی دانشمند و دبیری بی همتا در جودت طبع و حدت ذهن و استقامت سلیقه و بذله های دلکش و سخنان دلنشین مشهور و در عهد دولت قطب السلاطین محمد شاه ثانی قاجار طاب ثراه مضجعه رحلت نموده از اشعار انتخاب است

نه جان بهر نثار او نه تاب سر سپاریها
پس از مردن نیاید کاش بر خاکم ز بی پروا
مرا بر روی او دیدن نباشد در خور طاقت
عتب با پرده دارم شکوه از دیده دارم

امیدوار وصل تو جان داد افسرده‌ام	تا کامیاب وصل شد انتقام جلیست	حلقه بر در بستان تا کرده بگشاده دوست	گویا نپید دست آن یار آشنا بیگانه‌ام
ای جرس ما کم شد کاروان هیچ تشویش کی	رهبران راز کمینگاه خبر آگه کن	جان من آب حیات از غم دهر تو زنده	زینهار از عوض باده به هندستانی

ظفر کرمانی

نامش میرزا کاظم و سمی جد خود است پدرش فخر المحققین میرزا محمد تقی کرمانی متخلص بمظفر است که در حرف میم اشعارش ترقیم خواهد یافت میرزای فرزندش نیز طبیب حاذق بوده وقتی در زمان مؤلف بیمار گردید بمعرفی میرزا حبیب قاآنی شیرازی که آنگاه در ملازمت نواب شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه منادمت داشت بمعالجه فقیر پرداخت و در میانه سلسلهٔ مودت و الفت استحکام یافت علی الجمله میرزای مشار الیه بحسب در شعر شاعری معروفست

تا عیان شد دست خاتون چین بن بارگاه	شست از رخسار بانوی حبش خال سیاه	گرد بر ایوان ششگری مکان سلطان نگاه	گشت در خرگاه زنگاری نهان خاقان ماه
ساقی گلگون قبا آمد برون از میکده	زاهد مشکین ردا پنهان شد اندر خانقاه	خور ز مشرق شد عیان چون آتش موسی ز طور	مه بمغرب شد نهان چون طلعت یوسف بچاه
یا گرفته جام زرین بکف جمشید جم	یا کشیده چتر سیمین بسر فرزند شاه	در ظلمت شد نهان آئینهٔ اسکندری	ماند رخسار بتان زیر زلف عنبری
مهر خاتون شد مستر گون از بارگاه نیلگون	شاه حبش آمد برون با دستگاه خسروی	در سبزه‌زار آسمان زالاله‌ها اختران	هر سو گلستانی عیان چون آتش آزری

وله ایضا

مه طلعتان سیم‌تن بنشسته در یک انجمن			از چشم و زلف پر فتن هر یک چو جادوگری
بشنو که در بزم فلک مهر کند شناوری	پیش که باغ چرخ را مهر کند کدیوری	از گلوی کبوتر چون کبوتری بنوش	کشتی جام را بکن غرقه در آب آذری
خیز و بباغ کن طلب باده ز شوخ ساده‌رو			پیش که با جام چرخ را مهر کند کبوتری

من غزلیاته

تو و خار مغیلان راه و طی منزلها			من و راه خرابات و طواف کعبه دلها
با این امید که سلیم بکوی دوست			ز آب دیده کنارم چو رود جیحونست
خواهی نشود محتسب از مستیت آگاه	ای پنجه زهم صورتی جام حذر کن		

ظریف اصفهانی

اسمش میرزا محمد حسن از اعیان شهر و از مترسلین با بهره در خدمت جناب اکرم الصدور حاجی محمد حسینخان نظام الدوله اصفهانی صدر اعظم اسبق ایران معزز بوده از وست

دم مرگست خدا را نفسی جانا بر سر	بسپارید بمن تا بسپارم جانا	این چه باغ است که گل کشتی از شاخ	تا نیاوبحیث بدامان اشک جاری چند
بجشنر چون کند انکار قتل من گواه میدانا	بتن از زخمهای کاری و محضری دارم	اشک سرخی برخ و چهرهٔ زردی دارم	نالم از درد و ندانم که چه دردی دارم

عشرت فراهانی

جنابش ملک الکتاب میرزا مهدی الحسینی الفراهانیست و از بنی اعمام قائم مقام سعید شهید طاب ثراه بوده در کمالات رسمیه خاصه خط مسلم اهل حضرت است بتوسط ملک الشعرا فتحعلی خان کاشانی بحضرت خاقانی راه یافته بدین منصب و لقب اختصاص پذیرفت و روزی کهنه ارابت بخط خوش خویش مکرر نگاشته کاهی بنظمی مبادرت نماید و از وست

در میان من و معشوق نهانی رازی هست	که نیازی ز من و گاه ز او نازی هست	بال بشکسته و پر بسته و من خسته و تا	در گلی که هم از قوت پروازی هست
زلفی افکنده بدوش و لبی آکنده بنوش	مشک بر پشت و نمک بر دو جگر یا همه ریش	تو خرامان و دل من ز قفای تو و من	از قفای دل و خلقی بگران از پس و پیش
متوازن بپسندد آن قد و قامت	بقد قامت بماند تا قیامت	صد حلقه دام در زلف افکنده بهر سوئی	با اینهمه صیادی مشکل که بدام آئی

عارض اصفهانی

نامش آقا بابا شغلش پاره دوزی بوده و طبع خوشی داشته از وست

بود بجا تب من چشم و سوی خیر نگاه	ندانم این گنه از تست یا ز چشم سیاه	حاشا مکن ز بردن انید که زلف تست	غیر از تو ول که هم بیر ولی سکار کار تست
گر نه بر گردن پروانه کند تیست درست			مشک از چه سراسیمه بهر انجمنش

عذری بیگدلی

اسمش اسحق بیگ و برادر کهتر حاجی لطفعلی بیگ آذر است و در جوانی جهان را بدرود گفته انتخابی از آتشکده تذکره وار نگاشته غزلیات عاشقانه داشته است چند بیت از وست

سر کوئی که باشد بی‌پناهان را پناه آنجا	ستم باشد که ریزد خون یک بیگناه آنجا	با آن جلوت که جز من بیخبری تنها	بتقریب پیام غیر باید بر دراه آنجا

بر در او که نشد دل شود م شاد انجا
شاد باد آنکه کند گاه ز من یاد انجا
خوش بهشتی است چمن خوشتر از آن بودی اگر
باز بودی دری از خانه صیاد انجا

وامان کر اکیرم فرو از بتان یارب
امروز چو از خونم رنگین شده دامنها
ترکی که خلقی کشته در خون جگر پر کرد
آیا چه بر ما بکند روزی که بر ما بگذرد

مرغ چمن که اینهمه فریاد میکند
فریاد از تغافل صیاد میکند
تنگ شد از تو گرفتاران تا جادر قفس
یاد ایامی که میبودیم شهباد در قفس

کل امین باد ایارب درین محمل تو دوش
که محمل میرود از شهر و شهری پی محمل
بگویشش قیم نگفتم میان جاک خونم خفتیم
تو هم کر میروی کشتیم مشتاق ولی خود حاصل

کلی شکفته بود از شاخسار کی چمن رفتیم
رفته است از چمن مرغی بدین حسرت که من رفتم

وله ایضا

هر خواهیم نامه است بر بال مرغ نامه بر بندیم
سخت از رشک مرغ نامه بر بال بندم

آن به که چو من سحبه بره کردی ارد
رنگ زردی از دم سردی ارد
پیداست ز رنگت که دردی دارد
دردی دارد که رنگ زردی ارد

از عشق تو بهتر ارچه سودائی نیست
وز کوی تو خوشتر ارچه ماوائی نیست
دردا که از آن برای سودی نه
فریاد که بهر ما در آن جائی نیست

افسوس که شد با دخران با زور ان
شد فصل بهار و آمد ایام خزان
انانکه بدند روز و شب کرد ز ان
انگشت زنان شدند و انگشت گزان

عامی اصفهانی از عوام ناس اصفهان و فروشنده کرباس بوده گاهی شعری میگفته

هر جا قد و سایه سرو قدت بنجا
وانجا هزار قمری اش آشیان گرفت
ساغرم پیتو درین بزم شب ز اشک خون
دیده ای روی تو ابریست که اشک خون

انچه در جان دلم صبر و قرار شکن انهد
برده از یک نظر آن شوخ که با تیغ انهد

عارف اصفهانی اسمش آقا محمد تقی و از تجار معاصرین بوده در شیراز بجناب حاجی زین العابدین سیاح شیروانی صاحب بستان السیاحه ارادت داشته کرر صحبتش دست داده گاهی

غزلی میگفته. بر من
میخوانده از وست

روز هجر اطلب کنم از تو بها خون خود
تا بکنه بدل شود دعوی یکتا هیم
در زیر زره چو سیر کشیدست سر از غم
هر مرغ که از دام تو بکریخته دیدم

علی پرست کابلی درویشی سیاح از ممالک کابلستان بوده با ایران آمده در شیراز صحبتش دست داد این بیت از وست
افتادن برخاستن باده پرستان
در مذهب رندان خرابات نمازست

عاشق اصفهانی نامش آقا محمد حرفتش خیاطه و حاشیش قناعه طبعش عالی و اشعارش خالی در شیوه غزل سرائی طرزی لپسند محزون داشته و بمتاخرین زمان مانند آذر و هاتف و امثالهم معاصر و معاشر بوده دیوان غزلیاتش معروفست اگرچه در قصیده بسیاق متقدمین آشنائی نداشته در غزلیات مضامین عاشقانه دارد بعد از هفتاد سالگی در سنه ۱۲۸ در اصفهان وفات یافته از وست

تا جر عشقم بکف مایه و سودم وفا
تا که شود مستتر تا چه دهد در بها
ما و دل بی نصیب بید و فقیر و غریب
تا که شود مهربان تا که شود آشنا

عذر جفا کار نیست مزد وفادارم
از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
روی تو عالم فروز خوی تو بحرم سوز
حسن تو دانا فریب عشق تو مرد آزما

میکشدم از خواه بر سر راه تو دل
مهر دهانم ادب بند زبانم حیا
تیغ فلک چون کشید کمان تیر بیان تو کمان
زین طرفم الامان زان طرفم مرحبا

طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد
وله
بانامه سیاه ترک زیر عراب

دانم چه کردم و ندید ندید پرده ام
وین طرفه ترکه باز ندارم سر حجاب
کی داشتم گمان که بپیری هم زنند
دامان عصمتی که مرا بود در شباب

آیم ز دیده ریزد و هر سو نگاه من
در جستجوی اینکه کشد شاهدی نقاب

هم از غزلات اوست

ای مرغ دل کسی چو تو از دغان نداد
داد از گلی که گوش به بیداد نان نداد

کردم سراغ کوی تو تختم نشان نداد
گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد
کار آن کن که روی تو نادیده جان بداد
کاین دوری است که تو ندیدی و جان نداد

کردم بسی ملامت دل خستگان عشق
پند شستم که دل بتان مبتوان نداد
عشق از ادب سرشته شد و حسن از حجاب
راهم مگو مکوی کسی پاسبان نداد

وله

شد چو در آب عوص کسی دون
کهر ها برآمد ز دریای اخضر

عجب حالی افتاد کابن کس سر کش
زره در بر افکنده کم کرده مغفر
بپا یدم ز نیرنگ دور زمانه
برنگ شبه گشت این کوی اعنبر

نشستند از پی نظاره ما
مخور فریب سراب امل درین وادی
هوای گنج سلیمانی و ترک فلک
از بند این جهان که دران سکینه درم
دلبر نمکین دلبر لعل و چشم مست
درد که تلافی نشود هست خمار
تو مست باده و نظاره کان نخود نهار
بچشم دیگران صید من منگر نظر گشا
نکشید که دیر سگ عنان عنان را
شکار زخمیم بتاب زخم کاری که
تغزان همت آنقدر مهلت نداد حز
نمیکشم ز تنگ صید من فارغ شود ولی
وصل ترا که دیده کرد دیگر بهشت
در هر چمن که کردم بنیاد آشیان را
ای تاب سود دل بخدا می سپارمت
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار
ترسم بر دامانی که مرا بجفای تست
ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست
یا رب بکیش مکافات کان نگار
حریف رشک نیم لیک از نوازش غیر
فغان که در چمن گل عبیر زند اهل هوس
کس دریچه بسته است و بران نشسته ام
که کاش بر جانانه دهم از دور یکدیده نظر
بر در هر کس روم همچون منی بار نیست
چرا بیرون نهم پایی از خرابات
به نیم پرسشی او را نو احتی که کشتی
ندارم ذوق بال افشانی گلشن چه شاد زند
نه با مرهم نیاز زمانه درمان چاره ساز ما
تغافل کرد تا در آرزوی نام او بودم
بروئیت هر که خواهد کو ببین من پای زخم از زخم
بسوزم مدعی میخواندم اکنون خموش از عشق
نمیگویم که سر گرکام من حاصل نخواهد شد
بیا پارچی سینه … تا من بتاب تو دهم

ولە

که هست قصه لب شکان و شنو	اگرچه شعبده ها بسی است چرخ این کنید
نه نکن آنکه بغارت برد ذخیره مور	ز نقشهای که شده قدم نیاید

از غزلیات اوست

نازو کرشمه که من ابر خواجه تکرم	با گریه ام خوشند بهانه ها …
روزی که شناسند بتان قیمت ما را	زنجیری آنم که فرو رشته نقد
در آن محفل که می آرد بیجا حسرت ما را	ندیدم جا کسی بی وصل جانان
پرهم بر بندد و بندد زبان مرغان گرفتار	شب عید است کو پیر مغانی …
که بر روکی من گذرم چشم و خار آشنا	بهوا گرچه مرغان حرم گهی …
بجان کند ز بی تو … گر تو را	صیاد گو نقوت باز و حجی و …
که گوید بلبل از هجران گل بگذشت از	بجای تو من گفتم سپاکامی دو از …
سر دم رشتن جدا کن بعد از اینم …	چه فلک عصه خوش کی بهشت ما را
شاید بدیگری نکند رحم …	دل که شد ساکن کوی تو چو افتاد آنجا
اغیار و صلح با هم گلچین و باغبان را	بغلط ز دست دادم سر زلف یار خود را
از کوی یار میروم و میکنداز مت	اغیار در کمین تو و من قرین …
دانم نمیشود که بگردون در آرمت	از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست
یار کسان شوی همان دوست دارمت	آه از آتشی که زرشکم بجان زدی
تخم وفا چیان اهل سنگ کارمت	همراه عید گوشه ابرو نمود ورفت
آنکه ز ناشکیبی عشاق او دور رفت	براه عشق هر کار مشکل افتاد است
یا هیچ شیم که ترا رحم در دل افتاده است	زخسته دکر از پای کرده شادم

ولە ایضا

اینقدر فرصت که آید بر سرم صیاد نیست	نازشیرین شکن با خاطر خسته عبور
جز در میخانه کاینجا هیچکس بیشمار نیست	وصالش خواهم و دانم که اینکار
فلک بیمهر و ساقی مهربانست	دانی چرا اسیر دم جانم بود …
ز بیخودی بتو عاشق هنوز گرم حکایت	پرواز طایران حرم خوش بود ولی

ولە ایضا

کنون گر گوشه بامش ندیدم از نه سیر شد	نه آنم کز مراجعت … ضایع
که با صد دیده نشوند کسی همچو من ببیند	جهانی را برای کشتن آوردست عشق ما
که میگفتند یا …	ز آیین وفا در کوی آن نامهربان باشم
من این گشته دل دانم که دیگر …	زبانم بند کاهی …
شراب و مدعی بی اعتبار …	بهار است و خجل از توبه خویشتن …

بسی … چیتمان … بسر سطل
که شاهباز بر آرد ز بیضه عصفور
که کم شد ز بسی هجو … ادر
کردم کر رها بقفا باز ننگرم
با ناله ام خوشند بهانه که مرغ حرم
بر طرف بنا گوش بتان لف و تار را
بعهد عشق من آموخت هجران این بلا را
خرابات مغان از هر ستکام سحر بگشا
بهوس شایم از هم پرو بال نا توان را
بال و پر شکسته کشت دام ما
نکشم ره مراد خیر چاک پیرهن بگشا
همه حیرانم که روزی بکجا نوشته ما را
که نکرد از من … حسرت من یاد آنجا
که نیاز سوده بودم دل … خود را
جان میسپارم و بخدا می سپارمت
یار منی و از کسان می شمارمت
طاقت نیارمم و بخدا واگذارمت
شوقم بیک اشاره ابرو فزود ورفت
که اولین قدم بار در گل افتاده است
که ناله را اثری در دل تو کاهی هست
ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
شاید نگاه کنند رقیبان کن باز نیست
چاره رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست
نه کار من کار … آسمانست
آغاز جور او را پند … نهایت
خوشتر زبال پر زدن بسمل تو نیست
که باشد از بیم صیاد و من …
نبازم دست آن کابرو جسم بر باد …
نو دل … مگر …
عجب دارم اگر از خجلت قاتل برون آید
غریبان را که نشناسند جز بیم دیار خود
که از بیم رهائی جان …
که روی … برگشتن … پیر مغان …

جفا اندازه دارد سرت گردم نه چندین
خواب میدیدم که در چنگ اجل افتاده ام
دعوی هیست بلبل توام آما دادی
با عمر دو روز نیست نداری سر لطف
فریاد که در قبید تو بیرحم ندیدم
کارها در عاشقی کردم بکی ابتدا و فا
فغان تند هیست که با بهای قریب
از نظر افتاده یار است پنداری که با
خدمت کنم فاکنا سی
دشمن بحال من ز غم شکر یه میکند
هیسکویم فراموشش کن کاهی بیاد آور
ندانم حال عاشق را در آن نخچیر گه دیدم
فرصتی گو که کنم فکر پرستاری دل
نی ام که مرغان بشنوند ناله زارم
در راه سموم است مکان چار بیم را
خوش آمدیم او از غم اندوزی اما
زکار رهم برده پیری ز نوای پیر مغان نیز بس
زاهد شبگیر زبس مشعله روشن کردم
چاره کار خود از رشک رقیبان بفراق
آن سو فا طبیب علاجم نمیکند
دریغا مردم و شد قسمت مردم جای او
نتوان گذشت صبح ز رخ نکو و گرنه
از یکدو سنگ جور که بر بال ما زدی
بجان درد داغم که دل استه دا د
گردی با جون ز قفس رخ من کش بال پرم
پر و بالم پریشان همچو گل برخاک را و من
قصه ها گفتم از درد دل و سود نکرد
در آغاز وفا امشب فلکم کردی ز طفلی
شکر خندی بکاه آشنائی کو نه چشمی
دل از کف داده مژگان ز رشش بین
بس مجروح چون صبح دعوی گرستی
بیا عشق ز تاثیر محبت
قریب شب تا کی سستی عهد یار کو

کس حال من شیدا دل از بهر تو برد
بسکه شبها سوز دل از سینه ام طی ...
بخت بد گویا برون کوی بیم می کند
یاران چه طفل گشت نکو رو خدا را
کاسه حسرتم از دل نگاهی نرود
بخود شدم از ناله مرغی همانا
امید که این سر کشی از ناز نباشد
آن رخ که دل بهده مالی ز نفس افتاد
یک عالم فرخنده که پرده شسته باشد
او لین صید دام که افتادم بدام کوه
شنیدم آنکه از بهر چه کارم میکشند
تا نیارد دیگری جا کرد آنجا لب ان
ساعت از تیغ در آرزوی یک کشند
خدائی ندو آنکه کرشمه ساقی
مدعی با در صلح و صفائی میز
بیرنگ نگر که ز نگاه سی
ما از نظر کشد امیم افکند
نگاهان کار گشائی آسمان میرفت
وان سو فا بدو تسلیم بدگمان سوز
خوشا مرغی که در کنج قفس با صیاد
اسیری گر شیدائی بخو ...
زشکر گر سود می داغ ز شکی به دل تغیرت
بچون عشقه ... چشم حسرت سوی صیاد
مرسو ... چشمم از غیر برداشت
آخر غم من اول بیماری دل
شب خلوت ز رقیبان ... غم شام
قفس را تنگ میسازند بر مرغ گرفتارم
تر دیگی ... حلقه و امید واری
ای وای مرغی که گر زد به پیما هم
گفتی که من چه ... تو میکنی
جائی که گند چند در آن خانه ندارم
کسی بطالع من ... ندید و نه شنید
شراب کهنه هیچم که خدا ...
صبا بوی گلی آورد از گلزار و ...

وله ایضا

تو میدانیم که علاج دگر کنم
همه روی نمیبن را در غمت از گریه تر کردم
بصد امید باز که من میداد گر کردم
بغیر ترک محبت که اختیار نکردم
از کجا که من غم خود را تو بیشتر ندارم
نمیدانم چه با دل میکند هجران او دانم
پند اشتی که از سر کویت برید ام
بحسرت سری زیر پر میبرم

وله

ترسم که نشناسد کسی طایر بیتابم
گفتی برو از کوی من ورنه بخوننت میکشیم
با این خوشدل که بر شاخ بلند آشیان دارم
نابرده پیامی که مرا بود بجانان

وله

نه هستی جفا با رنو کارم نمیتوان گفت
جفا جوی یار و یاران همچو یار ما جفا کار
بیک چیزی بحرا خروفا را زو فادار
بروز خویش میگریم چو شمع هر شبها
مسلمانی چشم کافرش بین
چو گل پیراهن از سودای دل چاک
بهان دست ستم بر خنجرش بین
دل خاقی بخوبی پایبستش

وله

خصمی آسمان چه شد گردش روزگار
از مروت دور نبود گر بجانم ...

کو به میرم زار بیدارم که خوابم می برد
تا چند سال ... بید ... میکشد
کاوان ناله تو گلزار شود از قفسی بود
وقتی که مرا چشم بفریاد رس افتاد
شاد باش ای دل که با صد اضطرابم میکشد
آتشی افکنده در هر دل که منزل کرده
که عاشقان دل از دست داده میکنند
ما بنده شدیم او خداوند
دو روز میکده را در امتحان ...
چنان صبح رسد بشنید که ...
بگلو تنها بسحر و گفتی حال ...
رمیده ... خوشش ...
وا دارم عجب ...
کو هر کس حلقه بر در ز دکان ...
بیگانه تری من به تو بیگانه ندارم
بگلشن و قفس و دام و آشیانه عزیزم
کو رخ از شاخ بنما دیده از دامان گلچینم
وادی عشق تو را وادی ایمن کردم
چاره درد فراق تو بمردن کردم
غنیمت بود پیش از گریه هر جا که گذر کردم
بیچاره دل پر خون دگر چکار نکردم
که تا دیده است سویم میرود از دیده خوابم
که دور از گلستان قفس میبرم
بدادی بیداد گر ...
شد از چه مرد خدمتم موقوف ناغر ما هم
ای کاش نه بشنیده رقیبان بخرارم
دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم
دل ما را که می آرد بدست این یار ...
من از درد دور ... در دم ...
قبای دلربائی در برش بین
دل اندر دست یار دیگرش بین
ترحم در دل کمین پرورش بین
روزگار خاک بر سر کرد ما در کوی

وقف نگشته بودم از بیوفائی تو
گیرم که تا بدین سپهر چون حنت پناه
تا از که باشد این جور زعهد
گل گشت چمن ز آتش گلزار خوشست اما
ای حال تو ام خوشنود ورزنده گیتم مقصود
گیرم که با شوخ گیرم سمر ز اهی
غریب کوئی بودم نه ملجائی نه پناهی
ز اضطراب چنانم که با امید وصالش
چرا در پای او دست پر سیکانه بایستی
من آن قافله گم گشته و نالان بودم
کز میدان عشق میآئی
خوشم که ذوق شکارم زرفت از دل تو
زرشک مدعی در آتشم با آنکه میدانم
درین گلشن که باشد بهر گلچین گلشن آرائی
عاشق که چراغ آشنائی افروخت
میرفت و فسانه محبت میخواهد
چون شاخ شکوفه رقص در زنده تیم
چندی بزمانه صحبت جانی کردم
غلمان بهشت را که من بنده شوم
ای ساقی گلچهره زیبا ماه

تا روز مرگ یعنی روز جدائی تو | خان سر میکنم از عشق و امید

وله

سلطان نگو نام خاصان نکو خواه | تو پادشه خوبان در خوئی و زیبائی
شکل که بخشاید گلچین تماشائی | بنشین که برافروزیم از باده چراغ دل
رقیبی نخواهیم بود آن روز که باز آئی | گل پرده کشید از رخ آنسان که گل من

وله

قتیل تیغ تو گشتم نه جرمی نه گناهی | بغیر ملک محبت ندیدم نه شنیدم
بکام دل نشوم نشست پیر سر راهی | خوشش آنکه دست نگارین بقبضه خنجر
سزا لعلی که زنجیر من دیوانه بایستی | ناله مرغ قفس خبرم از دل گلچین

وله

ناتوانی به از توانائی | آنکه شهری بود گرفتارش
هزار بار کرم بستی رها کردی | جفر بیسی از آن گل کو سرشد ز بلبل
که کام دل نمی چند کسی چون خود کام | تا سحر ای شمع امشب گریه میکردی که
دریغ از حسرت مرغان هم دامان تماشائی | فلک در فکر آزارم چنین با مهربان یارم

رباعیات

چون گل نبود بغیر یک پیرهنم | روزی که بنا چار ببایدت کفنم
بر خاطر این آن گرانی کردیم | مردن مردن گذشت با عمری
با این دل و دین عجب که از زنده شوم | گر میرم و اختیار با من باشد
ای سرو سهی قامت رعنای همه | بر کن قدحی که رو نخواهی بدن

که در گوشت خوش آید این ناله
گو زلف دلبسند گو لعل دلخواهم
من سر بخط فرمان تا حکم چه فرمائی
تا مشعله فروزند بر کف بدبینائی
بلبل به فغان آمد کو عاشق شیدائی
با اینهمه حسرت چه بر آید ز نگاهی
جهان مسخر طفلی نه لشکری نه سپاهی
بخون ناحق من چون طلب کنند گواهی
میتوان یافت که دارم بکمین صیادی
پیش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی
جور او من کشم به تنهائی
آن خار بن که دارد مرغی درو پناهی
بر زبان از قصه من استانی داشتی
میدانم که راه را له با من مهربان کردی
در روی تو دیده و دیده از عالم دوخت
میمرد و بدیگران فا می آموخت
زنهار مکوشید بکردون که منم
مردم بگمان که زندگانی کردیم
تیر تو بریش من اگر زنده شوم
خالی بگذار این چمن جای همه

عزیز لاهیجی

نام شریفش میرزا یوسف از نجبای گیلان است در عنفوان شباب بدار الخلافه طهران آمده و به تکمیل هنر پرداخت در دربار حضرت شاهنشاه مرحمت گستر بنده پرور خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار نور الله مرقده باریافت و مطمح نظر اکسیر اثر و خادم خاص سفر و حضر گردیده و در هنگام فراغ بخواندن اشعار ملک الشعرا فتحعلی خان صبا رحمة الله علیه در حضور اعلی تقرب داشت و از پیشخدمتان محرم بود و روزگاری در خدمت نعمت برد و طریق محفل خاص با خلاص سپرده پیوسته راغب بصحبت ارباب کمال و هنر بوده در تحصیل هر گونه علوم رنج میبرد تا در علوم عربیه و قوانین ادبیه پایه عالی حاصل کرد و تتبعی وافی و تدربی کافی بدست آورد و بعد از رحلت خاقان مغفور گاه در طهران و غالبا در شیراز بمقرری دیوانی و مستمری سلطانی قناعت داشت اکنون مردی فاضل و ادیب کامل است و در خط و ربط با رتبتی رفیع و منزلتی منیع گاهی بنظم غزلی فارسی همت نماید و بدو منسوب است

تا کی نظر به بلبل و جان سپارمش | مرگ بهر قدر بروز وصالم امان نداد | طرفه حالیست که بلبل شوم و زندیده مینا | هر طرف موج زنان میگذرد دریائی

عنقای قاجار

نامش محمد رحیم خان و خلف میرزا محمد خان قاجار حاکم سبزوار و والده اش همشیره بهرام علی خان قاجار کشیکچی باشی نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس رحمة الله بوده چندی در خدمت معتمد الدوله منوچهر بوده از اشعار اوست

وله

هوا ز بوی ریاحین چو طبله عطار | زمین ز سنبل و گل رشک گلستان ارم | بود چو لاله ز سیمین چمن بخاک تو داغ | بدشت ز سبزه و نسرین چو حجله

کشید ابر بکهسار پرده‌های قصب	گشاد باد به گلزار حلهٔ گلگون	ز من شد از اثر لاله صفحه از رنگ	چمن شد از نم ژاله صحیفه انگلیون
هوا چو گیسوی شیرین ز بوی عنبر	زمین چو محفل خسرو ز رنگهای دیگرگون	نشانه‌ایست جنات عرصه گلزار	نمونه‌ایست ز فردوس صفحه هامون
ز سعی نامیه اطراف راغ و باغ همی	بدیده مختلف آید چو لون بوقلمون	صفیر بلبل گرهی بر وزد لبها نغم	نوای صلصل و صلصل دشتی آن کند مفتون
گو نکه لاله و گل کوه و باغ گلگون کرد	بخواه مطرب و ساقی و باده گلگون	ببانگ چنگ بکش باده و بکن مستی	بمدح شاه جهانبان چکامه موزون
همین تهنیت همی ناصرالدین شاه			که بی بهار بر جودش ذخیره قارون
ای معنبر زلف دلبر تا که مشک افشان کنی	قیمت مشک ختا را بی خطا ارزان کنی	گاه بر رخسار خورشید درخشانی غمام	گاه خود را هاله بر گرد مه تابان کنی

عنقای اصفهانی

نام شریفش میرزا محمد جواد و در نگارش خط شکسته و نستعلیق قادر و اوستاد و مولد و منشاش شهر مذکور بوده و در دولت شاهنشاه مغفور محمد شاه قاجار بدار الخلافه آمده متوطن شده و غالب اوقات بعزلت و انزوا میگذراند و با اغلب خلایق خاصه ارباب مناصب معاشرت خوش ندارد الا دوستان خلیق و موافقان شفیق و مردی با کمال صاحب حال است در شاعری طبعی پخته دارد و از اشعار اوست

باز آمد آن معشر بد آغاز ناز کرده	عشاق بیش از پیش جانها نیاز کرد	تا دامن وصالش دست که رسد و رای	تا کوته آستینان دستی دراز کرده
عنقای قاف عشقم فارغ ز قید هستی	لا قید هم رها کرد از قید خودپرستی	تا چند شمع زندان زاید ز شاهد و می	تا می پرستی آخر خو شتر ز خودپرستی

عجیب مازندرانی

نامش محمد خلیل است و اسمش بر مسمی دلیل غالباً بمحبت خوبان گرفتار و عشق جوانان جوش نکایش کار درویشانه سلوک کند و دم از معارف زند بروزگار دولت خاقان مرحوم پادشاه ماضی محمد شاه انار الله برهانه با پدر خود از مازندران بدار الخلافه طهران آمد و همانا در آنوقت هشت ساله بود و بواسطه وزن نظم می بطبع جبلی بمداحی زبان گشاده داشت چون بحضور خاقان رسید قصیده مدیحه معروض داشت با آن صغر سن قدرت طبع وی بنظر مبارک جلوه کرد و از تخلصش پیش رفت معروض داشت که ادیب است خاقان مغفور فرمود که عجیب انسب است و تربیت وی التفاتی فرمود روز بروز ترقی کرد تا اکنون که یکی از شعرای معروف عهد حضرت سلطان السلاطین ناصرالدین شاه شاهنشاه عهد است و اشعار بسیار دارد که جمع نموده و مبالاتی بدین خیالات ندارد بعضی از اشعارش مرقوم میشود

عید رمضان شد ای بت دلبر			برخیز و ببر خوشی بده ساغر
یکماه بزهد خشک سر کردی			می نوش بیازده مه دیگر
آن تلخ شراب جان شیرین است			در موکب شهریار دین پرور
تا زهد کلاه منظر دل بود			می خواه و سرود و رود و رامشگر
بر کوری چشم زاهدان خشک			بگشا و بیار نامه و محضر
گر شوقی مدیح خسرو عالم			فرمان ده سپهر و هشت اختر
هستی همه منقطع است و او مبدا			یک خادم پاسبان او قیصر
عید است و گلستان و نوبهار			ساقی بده آن جام زر نگار
زان می که بود رشک سلسبیل			می نوش که از سر برد خمار
می نوش که در موسمی چنین			می خور که غفور است کردگار
نوروز خوش و بهار خرم			آمد ز بهشت عدن با سم
از گریه ابر و خنده گل			چون باغ بهشت گشت عالم
الا ای بت بهشتی			در خانه نسیم بو محرم
تا چند خوری غم جهان را			می ریخته هر شبی ز شبنم

در مدح شاهنشاه

جان شیرین چو نشست اندر بر	یار رفته بعشره مه شوال
بار ده ندیم و مطرب و ساغر	امسال ببین و آمن البیدر
می نوش و بکن دماغ جان تر	ای ترک بخیز و آن در مخزن
دل می طپید مرا زمان ز بر	سر خیل ملک ناصرالدین شاه
گیتی همه مشتق است او مصدر	یک حاجب آستان او خاقان

و له

در ده دو سه رطل گران مرا	می نوش که از جان برد الم
با طبع بود باده خوش گوار	با نوش لبی در کنار جوی

و له ایضا

برخیز و پیاله ده دمادم	اکنون گلشن فضای جنت است
یکچند بخور شراب در غم	در ساغر لاله ساقی ابر

ساغر ساغر گشاف ندها — در فصل حسین چو گشت پیم یم
فراشش بهار بین که هر سوی — گسترده چو دیبهای معلم

سنبل فکنده طره بر دوش — بر شیوه دلبران ملم
زد بند بپای سرو آزاد — نو خاسته طرۀ سپرغم

سوسن چو جبر ز نطق من یافت — تا از وی بده زبان شد ابکم
تا بسته کنیم قصیده شاد — در مدح خدایگان اکرم

نصر الله باذل هشیوار — دستور خجسته صدر اعظم
صدری که بپاره ثبت افلاک — اندر پی سجده اش بود خم

کز اختر رای و همی تافت — آفاق زمانه بود مسلم
قهرش نه پی هلاک بدخواه — در شعله چو آتشش جهنم

ز و خانه شرع گشت ستوار — ز و پایه عدل گشت محکم
در قلبش نور صرف مضمر — در دستش فیض محض مدغم

و ملک ستاند از سر کلک — و ز تیغ شهنشه معظم
نصرت بسنان اوست ملصق — صولت بعنان اوست منضم

عالی کردستانی

اسمش میرزا محمد حسین بوده و مدتها مسافرت و سیاحت نموده بمکه معظمه نیز مشرف گشته مردی درویش و قانع و باطبعی موزون از وست

دل رفت و کسی نیست در او جز غم او — جز آنکه چو من نو سفری داشته باشد
آگاه ز حال دل یعقوب نباشد — جز آنکه چو یوسف پسری داشته باشد

عوام کردستانی

اسمش میرزا عبد الله ولد میرزا احمد وزیر سنندج بوده خود در زمان امارت و ولایت امان الله خان والی رتبه وزارت داشته وقتی از جانب خاقان صاحبقران فتحعلی شاه جنت مکان مامور بدولت روسیه شده با حشمتی موفور و همتی عظیم بدان دولت رفته و انجام خدمت داده باز آمد و نیکنامی تمام و قبول خواص و عوام حاصل کرد گویند بسماحت و فصاحت و صباحت بی نظیر بوده در سنه ۱۲۳۵ که در ولایت سنندج کردستان فتنه برخاسته بود بهدف تیر قضا شد و درگذشت از وست

نازم بکشوری که مدام از شراب عشق — مستی و لوح یافت بدانجا که شد
صوفی بکنج صومعه بی اختیار مست — مفتی قرابه کش بود و شهریار مست
در میکده آن بتان که هستند — زیبا بت ماهی پرستند
ترکان ختا که دل ربایند — دل داده آمد و چشم مستند

عالی شیرازی

نام شریفش میرزا محمد حسین خلف الصدق میرزا محمد کلانتر سابق فارس و از جمله سادات و اماجد آن مملکت بوده در خوبی اخلاق و شکفتگی خاطر از همگنان طاق مجمعش مرجع شعرا و عرفا و مجلسش مجمع فضلا و ظرفا سالها بعزت زیسته و در حدود هزار و دویست و سی و شش وفات یافت اگرچه غالب اشعارش غزل بود ولی این چند بیتش که بطرز فصحای متقدمین آشناست با افراد غزلیات او درین مقام ثبت شد

این لعل پاره چیست که از تیغ دو قمر — گوئی برون نموده ز جیب سپهر سر
این سنت طرفه چیست که از غایت علو — کیوان بدید منبش فرق پی سپر
تنها ز ایران نه که برخاندمان او — علمش اگر بکلک مداین کند گذر
نالد همی ز ظلم نیاجان یزدجرد — از غایت علو نبود فرق در نظر

در صفت قلعه شریفه مشهد مقدسه حضرت حسین ع

تنگ است از هجوم ملایک رهگذر — تیغش اگر بکشور زابل کند گذر
گرید همی بسوگ پسر چشم زال زر — مریخ را ز مشعل شب کرد این حصار
مراد گردشش که دو تو بودی از دو ... — فلک اگر بخصم ترا بلند کند

از این پیش شد اریاب... — ز تیغ بر سر محشر و ز رمح بدار
ناز شام بمغرب چو خور نهفت جمال — بزم چرخ پدید گشت جام هلال
واصفهای شیر هجوم در حرکت — چو لاله زار که بر وی وزد نسیم شمال

در مدح حضرت خاتم صلی الله علیه و آله

فرو نشستم غمگین بعجب نادی — حزین و مضطرب و زار و منقلب احوال
همی ز روی نصیحت بخویشتن گفتم — اسیر و انده و داغی که هست طره و خال

که تا کی شده های ثبت این آمال — ندانم از چه سبب مرغ زیرک دل تست

در بن سفر چه و یران اگر طلبکاری — برانکه می برساند ترا باصل کمال

در مدح یکی از ملک زادگان

بغیر شاه رسل نیست دیگری که بود — غبار درگه او نور دیده آمال
محمد عربی شاه یثرب و بطحا — که هست ذات شریفش مربی شش و چار

ای ده روی مه سوی تو آید ز روشن شبستان
خالت نهاده نقطه سودا به سیمین
خد تو ارغوان و قدت سرو ای شگفت
چشم تو نرگسی است که سر بر زند ز مهر
گردد خجل ز نور جبین تو مشتری
گردون به آستان بلندش کند نظر
چیست آن پلنگ که دارد بر سر آتش مکان
در نظرگاه هیچ تیغی لیک تیغی بی نیام
بنده آن صانعم از جان و دل کز صنع خویش
پیشتر ز موج و ز کشتی نشان پیدا شود
ور نیاتش سبع دهها باشد که آن هنگام هست
چه قصه بود دانم و لاف از عشق
فروزنم بزم یار از آن شعله بار خود
هم دل از آن بگوی و خود هم سفر او ام
با ضیر آمدی که ز رو شکم کنی هلاک

گفته است

هرگز نبوده یار بهی سرو ارغوان
زلف تو سنبلی که در آتش کند مکان
تا سوده مشک ناب ز او زرزمان

گیسوی عنبرین تو شنیع از رخ تو دور
نرگس چگونه ورزد با مهر آشتی
بایسته معارک چون در نظر شیدا

در مدح حضرت مهدی هادی علیه السلام عرض کرده

ساز وشش بی آلتی کز چوب پیکر چون کمان
گشتیش بود وی و آن بر رود نیل بهار
چون کتاب یادی با آن پادشاه انس و جان

ساغری باشد بصورت کاندرو شود سراب
گاه با دنبال عقرب نیست جلقلان کمند
شهسوار آسمان توسن ایام شرق و غرب

از غزلیات وی است

بکار دیگران یم نیایم گر بکار خود
که دل آینه سیب از حالش خبر دارم

گران منزلی سنگین من حج [illegible]
برگزیده گلبن عجم [illegible] شکفتگی

وی آلت [illegible] سنبل کرده سایه بان
خطت رسیده عنبر سارا ز ارغوان
آری همیشه لازم آتش بود دخان
سنبل چگونه دارد با آتش قران
شایسته ممالک چین بدن [illegible]
زانسانکه از زمین نگرد کس با سمان
که بصورت گوی باشد که بهیات چون کمان
در بصر گاه هیچ شمعی لیک شمعی بی دخان
کشتی باشد بهیات کش نباشد بادبان
که گذارد پنجه در سرپنجه شیر ژیان
تاجدار مهر [illegible] مهدی آخر زمان
که هر که گوش هر آن گوید از زبان قلم
و الم صدره فزون آن حرف با خود [illegible]
یکسان همیشه بود بهار و خزان من
من خرمشی که پیشش [illegible] کرده

عندلیب کاشانی

نام نامی ایشان محمد حسینخان خلف الصدق ملک الشعرای مغفور فتحعلیخان متخلص بصبا رحمة الله علیه می باشند بعد از وفات والد ماجد حضرت خاقان جنت مکان فتحعلیشاه طاب ثراه لقب و شغل پدر را بر پسر سزاوار دانستند و بر جامه جلال ایشان طراز ملک الشعرائی را بستند سالها بمداحی آن سلطان قدردان کوشیده و تشریفهای گرانبهای عزت و حشمت و تحسین و احسان به پیکر قابلیت خود پوشیده و بعد از حضرت خاقان که تاج خسروی از تارک این پادشاه دین پناه و ظل الله ملک زینت یافت هم از اشعه آفتاب تربیت سلطانی بر ساحت احوال ایشان تافت اکنون نیز همان لقب و همان منصب برقرار و سلطان گیتی ستان را مدحت گذارند کمالات فضایل آنجناب بسیار است و صنایع یدی ایشان بیشتر از اشعار فصاحت شعار آنجناب هرچه دیده گردیده نهایت امتیاز داشته منثورات خوب نیز نگاشته اند در حسن اخلاق مسلم اهل آفاق چنانکه هر کمالی که مردم بآنجناب نسبت دهند فی الواقع با اخلاق حمیده ایشان نقص است ستوده صفات ایشان نتایج ابدبود و نجابت و اصالت سلسله ایشان اظهر من الشمس و ابین من الامس است همه جامع کمالات عالیه اند و مجمع حالات متعالیه الحاصل از افکار ابکار فصاحت آثار آنجناب تیمنا و تبرکا قدری در این کتاب مستطاب ضبط میشود

در آمد شاهد نوروز با چهر جهان آرا
به ایوان حمل با فرهی بنشسته خسرو انجم
یکی ورد سیم ده [illegible] منعم و مفلس
سحاب آراسته گیهان ز شبنم لعبت آزر
و گر او [illegible] کوس [illegible] آمد
بسوی [illegible] از درگاه ملک پویان
[illegible] هندوی
شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه می زیبد

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار

یکی افشانده [illegible]
صبا پیراسته گیتی ز رنگ [illegible]
ز نوبتخانه شاه زمین شیر فلک [illegible]
ز رود توپ تندر غو فلک [illegible]
برانداز [illegible]
فرید [illegible]

سر پیوسته کان [illegible]
ز صوت ساری آمد در سماع [illegible]
و گر آمد زمان آنگه از لعل لب شاهان
سپه اندر سپه گردون [illegible]
سر سبز [illegible]
بوستان سینه [illegible]

از آنجناب است
برآید همی با چهر [illegible] ز خاک در دارا
بر اورنگ کنی با فرخی [illegible]
تن مر طلعان [illegible]
ز بوی سوری آمد [illegible] از این نکته حضرا
زمین بستان ز بوستان آید جهان آسا
[illegible]
از آن تیر کلاه [illegible] آسمان [illegible]
بود و زندان سفید [illegible]

بدریای جود تو گشتم فشاندار ز دیده دریا / فرخی از لاله زار رای او یک لاله احمر
شود از زر یاری تیغ تو لاله ستان گیتی / بکر گنج و بکالنجر نشستند بهر شود دستان
به بندی میان چو زنخ که انیم صارم تیزا / تف قهر تو چه دریا که آرد شور سیان داد

در مذمت بعضی از شعرای زمان و مدحت خاقان گیتی ستان

رنجه بخش بکن به صحیفه صبا / باد و برد خاک شان پاک بنیاد زند
گوش شوا ید ون گو چشم بسر عصا / بلیک نا سنده ست خواند و گوید
دم چو نکبیر و دورا مدار بر بالا / یک سخن از تازی آورند و بندند
مصرعش چون طویل فکرت دانا / سنگ نهندش بزم کردن کن
تا بیچد شعرشان بگوش ملالا / خام عبارت نا سلیس گر مهیش
طالب تحسین بعرض دادن یما / خود بگمانند کاین سخیف نکو نیست
گاه به پیچند نیز تیر سخن را / پیچ دان دگر که هرزه در آیند
گاه وخر آرم قسیم لسوره حلوا / این تقصیر آمدی که این چه تعدی
گوش مم دستان تنگ گوش نه بشنوا / دم ستایش در آستر ز و برا سند
پشک بسوید جعل نه عنبر بویا / آنکه چو خفاش کی بخانه خورشید
مرغ مسیحا کجا و بیضه بیضا / گر که ستایش کنند قطره قطره
هیچ نگاه بر قدر گنبد خضرا / هر که نه بیت دو گفت شاعر مغلق
طبع روان دستیار و خاطر رخشا / دم فرزانی عندلیبان میفرو بند
سفته سخن آورند و چامه غرا / سبعه و ازو نه شعرشان هرا ست
شعر دنی و لیست پست و ریش غوغا / زاغ شنزون آورد عنقور بلبل
آنکه بهر لیلته قادرست و توانا / چیست مرا خامه ای نو شست
خامه بگیر و نگین قصیده انشا / صفحه بیاور ز لوح خاطر قادر
آنکه توانا پس از خدای تو آنا / خنده ز تیغ آن سوگ سود
کان بدخشان چه هست عرصه هیجا / گوهر لعلش بنزم جان مصور

در مدح نایب السلطنه مغفور عباس شاه غازی

گر بدیدی بنگر آیینه کآن درج درا / خط مدار انکه بگرد رخ دلبر آرا
کار جز گفتن وصف تو ندانیم زبان را / واو دشنام لبش اثبات دهانش
عهد دارا و جفا بازپیچید عنانرا / شاه عباس همین زاده دارای فلک
طعمه گر کاجل یابی صد قیصر و خان را / کلک تو گر به کند خنده به رخت
بحر استت نمی بخشد ای آب روان را / روشن چرخ دهد مر شوا

بدو درج کین او راند کم شد از سنت
در آن هنگامه که گردم کین بر فشانی پا چاش
کشای ارکان سپهر کن انیم سیارک سیدان
شعار درای تیغ فضلت یی شعر تافته ز کس
من که بچشم جنبی است فلکت دارا
حسن بماند چو باد گشت سبک سر
رنجه شود از درشت پیچ بیچه
عهد کنند ار نخست نیک شاید
لب چو بجنبد و در انجای بندان
مصرعش چون بصیر قیمت مساعد
کار نشاید آورند دست بجنبش
مایل احسان بعذر کردن چشمان
که ما بنالند خیره که گردون
نام از ایشان اگر بصفحه دفتر
چشم بود شان بسان چشم نه ناظر
چاه بجوید ز عمق نه ساحت گلشن
شب پره ایشان چو من چو مهر فروزان
کو بسیاید کسی که چرخ چه چرخ خشت
رای رزین با میر دو دانش والی
بگذر از این ناکسان کسان که ادیبند
سر شیر علم جان شکر بخشش
شاد بزی زانکه زیر پرده نماند
کام چو تلخ آوری از حنظل ایشان
فخر ملوک زمانه فتحعلی شه
گر بنود نعت آفتاب درخشان
غم نخورم زانکه شاه شعرشناس است
ترک چشمت بکف آورده از ان تیر و کمان را
زلف مشکین تو آرد رم و ره مشک ختن را
خد لعل پراکنده از گوهر خوشا
حکم جز رفتن کوی تو ندانیم قدم را
بنکویان جفا پیشه مگو شد خدا را
ستم باز قضا نیستی صد ذی کرارا
بحر را موج زنان آرد که حبابش فلک آید

پری از سبزه از جاه او این گنبد خضرا
بیقین یقسطنطین فسر غین در فتنه غوغا
یم تیغت چه او دیها که آرد موج زن دریا
بر آن گردون شد شعرم که گردون ارش شعرا
چون ز پیر احسان شوم جدا را
که به نیاید چو گشت کوه گران پا
بار جسیش افکند با نقش سوزا
دم فزان تازی و بیند لبان زی
رد بنویسند تنگ نکته اعشی
وزن دهندش طول دادن آوا
جمله زمعنی منزه است و مبرا
کف بکف آرند از کسادی کالا
باز نهند هر شنگ ز حلوا
آن نهیق آیدی که این چه معادا
قافلها بر فلک ز احسن و اهلا
سوی چهارم فلک شود چو مسیحا
گر که نکوهش کنند ره یاد دریا
هر که نه حرف دوراند مغلق و انا
زنگ چه ترکی سیه سفید ز اعمی
آیه ارض ابلعی چکامه شیوا
لیک بر آهنگ این دو را نادانا
چیست مراد و دو نافه است مطرا
چامه بیار از بنام خسرو دنیا
که به از کلک آن و سود معوفا
جوهر تیغش بزرم مرگ مفاجا
باز شناسد متاع زشت ز زیبا
تا ستانم که بیارم تماشای تو جانا
لعل نوشین تو انگشت گزد شهد روان را
پای بر دو دل تنگ غم دل آزده سنانرا
هم سر آریم به تیغش که بدانیم میانرا
که که زرم چو همراز کند دست و سنانرا
تیغ تو خنده زند گریه بهر سپهر دو جو
منش خاک در پهنیش چو شاه زمانرا

پیل کرا به میدان نگرد پیل دمان را
بدرد زهره بهرام چو پیچد چرخ شکم را

باد گرز تو زند طعنه مر باد خزان را
پی افسوس سر از لطمه کعب گاه ثروت

زعفران وش کسی زرد شده چهره گون را
جادوی ملک غم رود رمح تو فربه شود هیچ

بعلاج خفقان گو شد رنج یرقان را
رخش ار جا کنی چنگ کشی چرخ دو سر را

رستم ونکه عنقا چو بحجم آری آن را
بند بر گردن چند بند دو آرد بفرو دوش

در حرکت موکب خاقانی بسلطانیه و صفت آن مکان

داری چه در پیش که گنبد خضرا
بسرود که چون رخش ملک پای گذارد

آن شه که مطیع آمده دهرش بیک ایما
سلطانیه را خاقان از طالع میمون

از این پس ای مهر برشش رخ خود بسا
خاکش بگهر غالیه نافه آذر

در رفعت قصرش نگری گنبد مینا
قصری که پی آورده زیر پای ماهی

دشتی که بهشت آمده زو واله و شیدا
در ساحت آن دشت که جا رسش خرد و قاقم

تا دیده کند کار رسد او رو شده بر پا
سر بر زده بمه پیچه جنس کا مطلب

یا بر شری اندر ره سر بر سر بر پا
آن دم که بود یار کف شیران شمشیر

هر سبزه سنان رست به پی از رخم صبا را
ربود رصف اندر صف بهمن همه بامون

از سهم اگر سیل تن آشفته دروا
رمح از طرفی رقص کنان طالب قیصر

چون آن بضراب اندر خارا همه خارا
چون مهره که بر چرخی تعبیش بکف آید

از خون بکوه بالی دریا همه صحرا
این مهره خاک آمده از خون لب دیران

گردون چو یکی دانه در در تک دریا
تیغ تو ز لب کرده بکون دشمن آید

یکسو گذری الهی بحث بخشا
آهن لیش بین که بهیجانش آید

هم در مدح حضرت خاقان مغفور فتحعلی شاه و تاریخ مسجد سمنان گوید

پیش فی مدن زهمباز کیا این شکون آنها
زر دست دست گر خوان دل العلت در معدن

جلالت در وجود چو بوی رنگ در صهبا
در آن ساعت که به جود برکان همه بریزد

تو گوئی خاک آید جای لاله خنجر برا
چو تیغ آرد بکف یا کا کمین و وزد آن دم

بنال ار هیچ در دم چه بودی تو دل نازا
خم چرخش بجنگ اندر که چی چرخم ابشایا

بدستش تیغ بود تیغ بر خون ابنت خارا
ز تیغ دال ستینش تن یلی خنجر که ما بی

بنا آرند و منزلی بحز داد ز سهما
چو مسجد بخیابان مسجد که نبیم و دل ز دو

گرآمد چون سنائی ما بیت کنند میمنا
عجب نبود که اندر جوف کرد دل این ز

ز تسبیحی که در صحن تو دارد صخره صما
غرض چون این خجسته مسجد ساخته گرد

در مدح

شیر بسر وا به هیجا شمر کشتی عرین
سیل تیغ تو نهد پنجه مر سیل عرم را
صارمت خنده زند ای عجب از خنده دندان
خنجرت طرفه پلنگیست که اندر صف هیجا
قارون در که قارون چو بحج آری این را
چرخی شده بر پا و کران موکب دارا
چرخی که چو در او نگری پیش ز انجم
بر گرد ز بس گرد شد از موکب خاقان
گفتم که پژوهش رود از خاک سیه فام
دارای جهان فتحعلی شاه فلک فر
از این سپس ای چرخ بیا فیس سر خود هل
در سایه پیدا شس گذری وضه رضوان
بر کرد جهان قصر رفیع آمده دشتی
از سند سن افرخ وز استبرق رومی
بر ماهی میمنج و سندیهای سنخش
بر لاله کوان رست ببر باوک خونریز
از بیم اگر شیر دل آشفته و حیران
چون این لطعان اندر سوری همه سندان
از چشم سنان یلی وادی همه شهبازان
از نایژه خصم زبس خون شده جاری
یکسو نگری سو به همی رحمت حمب
رحمت آر نتها رحم که بر رستم به بماند
چه باشد افت معدنی باشد فتنه دریا
اگر نبود زر در سنگ جا داد این چرخ بر رفته
سیه پستان ز هم سنگ ملک این جاری کی ما در
فتوت دید حسین او چو فرد تاب در اختر
تو گوئی ابر بار و جای اله ناوک بران
بموبه بر سخن به لب چه بود ای دلی عشق حنین
بشستش تیر بود تیر بر کوفت سندان
بسمنان داد فرمان تا که عالی مسجدی سازان
تر آبنا به باشد این خجسته مسجد عالی
این ملک سیان شرح وجد و شماع آمد
بگفتا [illegible] لیب از بهر تاریخ بنای آن

باز آرد چو بهم دست فلک تیره کمان را
هر که پستی گوان تنگ کند صفو ران را
این سپهر محیاست که ماند بصفت چوب سپهرا
ره رست بالاکش دست بی گزند گرانرا
حفظ تو گر بد به پهلو مزار کنار را
چرخی که بتقدیر اندر آن بیضه بیضا
از نوک سنانهای گران اشتر خشا
تا بنده خور اندر شده در چادر ترسا
بر مس سرم از فخر شود بر ثریا
جوابید که بر دتار کسی بر طارم علیا
ما دشش بصفت رایحه عنبر سارا
قصری که سر آورده بر اوج ثریا
در عرصه آن راغ که در دشتش رخ حورا
خرگاه چو خود آمد از اطلس دیبا
آن دم که بود یار زرنج میران سگب
بر رخش کش اندر کشش از اهمه بیدا
تیغ از طرفی خنده زنان بابل وارا
تنه باره بر انگیزد در عرصه هیجا
پنهان چو یکی تخم عنب در رحم صهبا
از خون گوان چرخ یکی پر شده مینا
خود صارم برنده تو پیر زبر با
یکتن که درین بر کهن گیرد ماوا
کف بخشنده خاقان چو رخشنده دارا
چرا دارد هزاران داغ بر دل اختر خشا
ز طبع او ست کرم بر زخ در دست در دریا
در آن ساعت که گردد بر گردان همه سیما
جو سر آرد و بر ده در پشت زین بازده کان چو
دم مارش بشست اندر که تو ری بیرم این سیا
ز تبر دال رشتش جان بنای خنجر که مه پیما
بخاک آستانش سجده بر گنبد خضرا
همین در یک بدستی آینه گردون بود صد دار
بپایان آمد از بهر جهه شایسته مینا
بپایه مسجد فتحعلی ستّه کعبه علیا

خاقان مغفور نور الله مضجعه

پوشیده زره باد صبا بر آب روان را ... از ناخن ششم قمری و از نغمهٔ بلبل
چون بلبله در بزم بر آورد فغان را ... این کاو زرین آتش موسی بخورات
آرایش شاه تن پیرو جوان را ... زیب کله و فر نگین فتحعلی شاه
کوبی تن خصم تو کند کار فسان را ... کس دیده دو پیکر زره و خود بیکه سر تیغ
بر دست ملک باز نگیرد تیر و کمان را ... بعضی ز بیم تو شیران عدو خون
زنگار چه باک است قران تیغ تو زر را ... از برق حسام تو و تاریکی تن اعدا
هم پیشه کنند کس تیکه پلنگ طغرا را ... از عرصهٔ هیجا نفلک بال گشاده
گر تنش ها همه هیچ نیاید شکوه ما را ... هم دخمه قارون نکری سکه قارن
جوشن آر به نیل اندر پیچ تیر قضا را ... در رنج فواق آمده این بیم ده عنبر
آری لب جوی بندی عطشان را ... بدخواه بسوزنده حسام چو بلات

وله ایضاً فی المدیحه

گشت نهان مرغ زاز چه بزیر غراب ... باز بیزم ملک عیرت ناهید گشت
عیش او از عنان هضیده از رکاب ... شاه بجشن بیده میران صف بر زده
پرده نکه بر قدم پرده بدر لعل آب ... خاصه علی شاه داد داد جهان عدل و داد

وله ایضاً

مست منی مست شو زنکو تر کباب ... روی تو و موی تو صبحی و شامی بهم
کارم مدح ملک خسرو مالک رقاب ... داور گردون شکوه فتحعلی شاه ترک
گر نه قبول کسی سازمش اکنون مجاب ... تیغ چو خندد در آن گریه نام است و داد
راه سپارد سپهر دو روز نه سحاب ... در بر رای تو چه هست نظیرش خیال
بحر نهان گر شود در چه بجوف حباب ... چونکه بهنگام کین جنبش کشتی بزین

وله ایضاً فی ذکر مرض المحبوب و مدح الخاقان

اکنون از زره چشم پای تا مه خضاب ... حال من بی لب لبا دانی چون است چون
بر تن با توان علت سعفه در آب ... نرگس بیمار تو خواب ز چشمم ربود
کعبت بر سنگ نگر گهتی از رشک ناب ... گر تو برنج اندری غم نبود زانکه هست
این چه ل سفید یار آن چه پرده قمر آب ... عرصهٔ میدان اریش شاه هم دو کنار سپهر
کوستش دارم بکشد کابیک آدم مجاب ... دی زره امتحان گفت سوالی زمین

خورشید دگر در حمل آرست جهان را
شد مریم هر شاخ بعیسی گل تب تب
تا چه دین آورد بکف خنجر ترا
در گلبن تن بست نفس بلبل اندوه
آفاق ز تشریف گرین سوق تشریف آن
بر نده بر آید ز تن خصم بزیدت
گشادی اگر دیده بدین لعب ناب
از خون عدو تیغ تو گر رنگ پذیرد
هر که که ستون چپ کنی و ز ستم آن
ساید تن بدخواه چنان گرز گرانست
از سهم تو بدخواه برنج یرقانست
دست تو بر دشنه بشیران آن اندیش
کوکبه عید در اسکر باقر و تاب
ناصیه سای شش شام و سحر آسمان
بار دو نوبت سرای خاست غم گاو دم
بار شده آتش نفس از در تند رفغان
عید بر یکساله ره بر در او رجمید
یکسو شده گان گلشن گهستی و مهر
روی تو چو گیسه شکست پرده بخشش درید
ساقی سرمست خبر ز فلکی از رخ نقاب
زخم دلم را نمک ز ان نمکین لعل باشد
چرخ بکام رود نکته آن روشن است
آید از دست شاه بعجب بیها بدید
عزم ترا با قضا شبه نیارم زنگ
شخص تو در حرف چرخ دانی غد چه
بر پی رستم نماز آرد اسفند یار
غم مخور ای خوب چهر گرچه سیم گرفت زرناب
از غم بیمارت بیند و سبق می کند
صدف گفت بر سنگ سعود امر از بد لب
با عرق آمیخته زلف تو دانیکه چیست
زلف ببالین نشسته ز چه بر کهنه
دو شنبه عالی نسب نام حسین و حسن
شاها من بنده با تو سر دار رسبت

چون چهره ملک بستان گاه گیا ترا
مانا رخ جبریل بود باد بزانرا
در رقص نگر بر لب جو سرو نوانرا
دانکه ز کف باز ستد رطل گرانرا
گر نیار کیشش چرخ برین بست میانرا
مار کی پرشش چار پر و بدم برده دهانرا
چندانکه در او هیچ نیابی اثر ما ترا
خاکستری آید که و چه صیقل اثر را
عینی ز چپ و راست همی ابرخ روان را
چون پنجه سیمکش با زبری گرز گرانرا
بس روی دهنش گرز تو بنهاشت که نرا
پیدر چو می آشام هلال رمضانرا
هر دو ده گرشش صبا مشرب داین حجاب
مجمره سوز رهش سکه و که شهاب
سستی فلک را گفت دل هر ز اضطراب
در کف رامشگران نغمه چنگ و رباب
او ز گهر لعل باشی با همه کان خطاب
جود بقدر کمال حسن بجای نصاب
با قد چون سرو و با رخ چون آفتاب
در گهری جام ریز آن می چون قفاب
صبح چه و شام چیست با و پیمه مشکناب
دین عرب داتوام ملک عجم را مآب
فلک چو گریه در آن خنده پور آفتاب
تار تند عنکبوت نور ره به قناب
تیر نشست گزین تیغ بدست چو آب
بر تن خسرو در دو گوید قهر اسیاب
آری هم از تب است زرد رخ قتاب
سینه ز سوز آن شرار دیده ز گریان سحاب
چندان درهم که هست در سر زلف تو تاب
زین سببی آورخ جبان بوی نسیم سحرآب
خاک در خسروان با یه هر سنگ آب
گوشه ایوان از آن صبح و بر چه خشت
امروز آورد مت نظر نکاه از چو آب

جامی بنی ز رهسپر انبوه خجر بود بر آب | چون یکی زین سخن آید رهم زیرد و دران

وله ایضا در مدح دولتشاه قاجار گوید

تا تار موی تو شد پر مشک ناب | اشکم ز چرخ گر خوی آرد بر به چهر
مهر تو در روان کشان ماهتاب | زلفت بروی چهر ماه هست در کلف
تو از شکر نمک من از جگر کباب | عشق تو در تنم تار رسیست بر به نی
ریزد لبان ما و درج در خوشاب | شاه فلک غلام که تیغ مهر سان
در وقعه سیل و شش رخ حمله شیر غاب | هم آسمان جلیل هم کهکشان بکام
در کوه چون پلنگ در دشت چون عقاب | در وقعه پیش رمحش حمله اش زمین
بر رومیان شوم ز رزم فراسیاب | در منجنیق و از آتشین حسام
گر زرشک دجله شد به نیلگون نقاب | هند و نژاد تیغ روحی گذر گشت
رمحش که طعنه تیغش که ضرب | گفتی که مهر آمد که غروب
چون که آسمان آرمست مهر رکاب | نسرین باغ را گوید کسی سهیل
قدر تو و سپهر دست تو و سحاب | چون باز زمان بیمن چو پا زمین زمان
تا چند مانیت زین زدم حجاب | از آنکه تیر من هم سهم تر آسمان
یعنی به درت آن دارای کامیاب | طغرای نامه اش آن نام نامور
هم ماندت زمن نا موقف حساب | دو شیرکان طبع کروش خونابه مزد
بشتاب تیر توری از سم جذوب | زانبوه وام خواه ورم بسال و ماه
محراب خاص و عام ملجای شیخ و شاب | این خواندم در و آن آرد نماز
این اکه مستوال آن زانکه جواب | یکسر دوان و آن پی پیام زنی
آن رنگ و ریو ایک برنکادن براب | در کار من شکست میسندی ملک
تا خیمه سپهر ارو رخ بی طناب | حرکاد جاه تو بر باد بر آسمان

وله ایضا

کاهی چو ریق آتش و گاهی غریق آب | تا تا عدم غم تو شدم بهره گاه عشق
چونان چکاو کند که در چنگل عقاب | کیهان فرو گرفت جهان تاب حسن تو
چنگال کبک و تیهو پیوسته در خضاب | بیلی بچیده جا به تو این نیلگون سپهر

ایضا در مدح خاقان صاحبقران

چون غریقی فتاده در گرداب | کشمکش کرده است زود و دیر کمیت
گشتم از این سخن قرین عذاب | روی و سرخ بود و جسم سپید

احمد فلک سخن رفت و پیشش صد رهم
پس بجا ماندم بدشت تازی فسکرت نه جانی
آن بس بنای عندلیب این سخن بین چه زاف
فرخار روی تو ز آشوب آفتاب
عشق تو چون خارا و آیینه
خوشش آنکه آوریم در محفل وصال
لعل تو کاه گفت چون دست داوکر
وان رخش تیز پوی بچشم چو کوی
در کوه چون پلنگ در بحر چون نهنگ
بر تازی امان مشک نیک تا زه کرد
چندان شکر فرو زان که عنان
آن اکست پی این در یک چهرم
چون گرد سیستان خواست همعنان
عزم تو و زمان حزم تو و زمین
ای خسرو زمان بنیوشش از رهی
یعنی بدرم آن دانای شاد کام
ناشش از او بجا ندار و زر و سیم
بشتافتم چو من تهی شیمه پدر
چون مهر زر فشان در بام درکهم
دستم بروی چشم چشم بروی پای
گویم بشام صبح از صبح شام
تا خرکه فلک ستوار بی ستون
زلفت بروی چهر چو بر ماه مشکناب
از لعل شکرین و زگیسوی عنبرین
ماه هست عارض تو و در دل هر کلف
از چشم اشکبار و ز آه شررفشان
در حلقهای زلف تو دلهای عاشقان
ای خسرو زمان که بعهدت خون ناب
دوشش ز کرنی دوری احباب
گر چشم بخواب رخ بنمود
دست سیمین او ستون زنخ
پیچ تابا چو حریقی نشسته در آتش
گفتمش آن صنم سرو و که خیر

عسیم بیم در عنان مقصد بیم بدرکاب
کلک به شستم چو تیر طبع بکام جواب
طبع نماندت سلیم رای نماندت صواب
تا یمنت بهم پروین و آفتاب
چهرت بزیر زلف عیانیست در نقاب
مهر تو در دلم گنجی است در خراب
کان بذخشش کرد این تیره تن تراب
هم چرم خورستام هم ماه زرکاب
چون خاک در زنگ چون خچ درشتاب
آن سکون و آن کشش آسمان شتاب
چون سوخت آن بد خاکستر شر باد
تیغش چو برکشید از مشرق قراب
نسرین چرخ را خواند کسی بباب
چون آسمان شتیز چون ماسکون سراب
از آنکه فر تو هم فر آفتاب
کرمنگری از آن اینک کشن کتاب
کامین او فشاند و نیز زرتاب
جسمی قرین تب جانی قرین تاب
این گریم عنان آن بو سدم رکاب
با خاطر پریشش با حالت خراب
باید درست ازین چند ستم جواب
صبحش زین ستون شش این طناب
چهرت بزیر زلف چو در شام آفتاب
هم عنبرت در آتش هم شکرت در آب
مهر هست چهره تو و در چهر اسحاب
از دیده سیم دارم و از چهره زرناب
چون سرفشان حسام جهانبان کامیاب
خالی بروی داتی این وحشت اضطراب
بود و در و زبان ربودم خواب
چه رخی آفتاب عالم تاب
بر یکلبرگ می فشاند گلاب
گفت نامم بناله گاه جواب
نه ز حشمش زر و در تن چو تار رباب

کفتمش زرخ زمن چشمش بتاب — از چه برابروان فکندی چین
برکرفتم زروی یار نقاب — کفتمش از فراق وی رفت
کوششی ناکردی اینت حال خراب — تکیه کن بر عصای صلح برو
کر بکوید ز صندل آر خضاب — نوشته لعل مرا بنجا طرآر
کز زیاست درد طبیب جواب — را و فتحعلی شه غازی

ولہ

فرخنده مثالیست که در پرده حجابست — اشک من چنین زمین خانه و بیت
کز جلوه غذا هم ملکش زاده حسابست — هر که کشود تخت نشین عرش و سرو

در مدح خاقان مغفور رحمة الله علیه

آهوی دشتی کبک کوهسارت — بی شکیبم از دو چشم پرفرت
تا که کردون ورکردم از کنارت — می نخواهد رفت یا الا بکویت
نی خبر ما از عدل شهریارت — داور کشورستان فتحعلی شه
طعمه مور پر نک اسفندیارت — دست داری جهان بسته فرتی

در مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام کوید

شکر خیزد از چه زسحر کلامست — چو قایم مقام تو باشد همواره
سند دیده و برخواند قایم مقامست — سخنهای من هوش بخشای جانها

در لغز و مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه

کو سپینی پی صد هزار شرزن اندر سکر است — رو نه در معراج جسمانی تو اش ای چرا
از بجا این بیک شاهنشه دین پرور است — بارکی در زیر رانش خواجه سبک نغز
کهکشان تنگ است ماه و پروین بر کر است — هر کرا خواند ساهش آن همسکار نشست
دور این زوال کردانده آن در ورا است — بر دو شمسند این یکی همسر یکی شمس سپهر

در جواب قصیده مرحوم میرزا تقی علی آبادی و میرزا ابوالقاسم کوید

سوکند بروی تو که آن ستم تقیع است — کوید نجیون شیخ ای نقشش نرد از چه
شنعت چه کنی بر من سر ور تشنیع است — دانا تقی و راد ابوالقاسم کر فضل
هر یک بمرادی که ربیع است سمیع است — کو در خور تشنیع بود دل نکراشتم

کفتمش جان من چنین مسوز
در برآورد مشش خیان و لنک
کفت کفتم که مهلکست فراق
سر زلف مرا بیاد آور
روی بر خاک پای شاه بسای
بوی سر زلف تو که عنبر نابست
بیدار من از هجر تو آه که وصلت
تا چند جفا سکنی ای شوخ کشی
خیره شد چشم سحر سپهر سارت
مشتری جانها د لعل تو شکرخند
فتنه جنت رخان رسوارت
درخرام و در نکه کی هم سر آید
دجلهای موج زن اندر کنارم
بر ندارید ز میان رسم جفا را
ستم ما رخدنک او فرسیابت
ابوالقاسم ای آنکه هر صبح و شامت
کنوز زمین مضمر اندر بنانت
قمر چیست مسرع تنی بر بپوست
کهر ریزد از جنبه ز کلکت زرارت
بوصعت همین بس که ظل الهی
چیست آن پا و سر کرزه که جانور ابتر است
کوهرش مانند سه صد آن با ریکتر است
زر تیجانست و هردم در بیابان جوی
انکه حرق التیام از سمان ممنوع کفت
چیست ذی مستدل این جای
مه رکاب و جهل ان تو اکر دوش جلیل
هر دو چرخ خند این یکی چرخه یکی چرخ فلک
بر دو مرغند و بسیج هر دوان از جاری
می نوشتی که بر سر روشن چرخ سریع است
کر شیر نیست ما سحاب این شکفت است
بی روی تو کر تو ترسم کف چو ر
از طبع کرم شعر نه شیوا نکو خاست
کفتند بدین قافیه نیکو بی جکامه

از چه از زلفکان کشودی تاب
وز رخم زنک وز توانم تاب
از طبیبی طلب نما جلاب
ور نسازید عصاره عناب
که شد آباد از و جهان خراب
کز او دل مجروح مرا در تب و تابست
آه من ارکان فلک با دو حبابست
هر که کشود باره کزین ضیغم و عقابست
تیره شد روزم ز زلف بیقرارت
سلسله دلها دو زلف تارتارت
آتش کوثر لبان هر سارت
بیقرارم از دو زلف بیقرارت
می نخواهد کشت جان ناثارت
ای همارو دولت فرخنده یارت
کان بخشش نیست اندر اختیارت
فلک چهره ساید کجا بر بکامست
رسول زمان مدعی اندر کلامست
زحل چیست چوبک زنی بر بیابست
سه زد کر بزرگی کند اختر است
همانا که نوشیده ام درد جامست
هم دمانش دو دم و نیش آتش بر سر است
کاژدهای دسترس نام و ود آنکه هر است
ارسو الیده است و هردم سپهرش معبر است
کاین معراج پیمبر هم دلیل دیکر است
کفتی آزر کشب اندر فرار صرصر است
چشم دارد لیک بینائی کجا با عبهر است
این همی در چنبر کاخ آن بکنج چنبر است
شوی این را در پی است و شاهی آنرا در پی است
کر وصل ربیعی شود فصل ربیع است
بنکر بچمن طفل نباتات رضیع است
بر دیده در م از تو بنقشش ربیع است
آنند که یک سخره شان فصل ربیع است
زیرا که هر اعضو ملک زاده رفیع است

در صفت خزان و مدح خاقان جنت مکان فتحعلی شاه

گزارش سبز باغ در برقاست
باغ کنون گر نه زرد و هستی از چه

بیهده نبود که ابر سیم فشانست
کوه به باخور در بکسوت سنجاب

سیم گشد ورنه از چه سیم عیانست
فصل خزان نغز بجان بوصل نگارم

دو رخ او بنگرم که لاله ستانست
هم بر خش گلشنی سنبل و سوری

خاصه سبز روی که بذله گوی جهانست
بلبل گر در خناق آمده غم نیست

زانکه دل از غم به آفت خفقانست
خیز و بشادی بز خون غنیسه

آنکه ز شاهان دهر باج ستانست
مجمر بزم ترا بخور شده است

سوده گرز گرانست پیل ثمانست
زنگ گران تن بتن به پشت کورست

نسختی آمدم ز راه که کاشانست
سیر سد از چار سو بدایع مضمون

وله ایضاً فی المدح

چون سیاوشگان بپایان جای آذر گرفت
از پی آیات فصل فرو دین بزم شاه

پس سپه ماه زنبوران آتش گرفت
هر که رخ آراست از گردش نمود بود

مادر مجش خواکه در سینه سنجر گرفت
تن ز گرز قارنی در شق رو جا گزید

از اجل آمدم حدیثی از میان خنجر گرفت
کمیتن ار کند آورش از دو دم تیغ برآن

ایضاً فی المدح حشمت الدوله

عاشقان چشم همه چشمه حیوان آن زند
باغبانان نشانند گر سرو بباغ

تا روان آب از آنچاه زنخدان آن زند
دستها سوی کسی بایدن از شتاقان

کو که گفت کو پیش عمان آن زند
تکیه کلک اگر بر افلاک نقشا نند

کرده اندر نفس جای حسان آن زند
رخنه آرد چو تیر ملک اندر دل خصم

جبهه بر خاک در شش قیصر و خاقان آن زند
بنهد پای جح به پهنه و گیرد سر پاش

وشنا از خون مه و کان بلخشان آن زند
مور و در ها رفشا نند همی در میدان

وله ایضاً در مدح ظل السلطان

ده چه سوها که از آن زلف گنم از دود
مرسش از شرم بیش النبش از گشت خم شست

چون نکل از رخت سبزه و خط حسن فزود
بکران آمده حلقی بهسار رخ تو

وله

در بدل چو جایر شش ایوان بلند است
اندر دو م دریا چو گوهر قسوس است
جنبش صفر اگر بطبع خند است
شاخ فشاند براه ابر زر سا و
سنگ زرین نهاده چرخ بمیزان
کو بلب جو دو روز لاله نرو ید
سوری سنبل کسی بسرو ندیده
کاو زرین به که در رعا فش اجازت
داور کیهان خدای فتحعلی شاه
سفته تیر گز بنت شعر غریب است
اشک نسیم تو بر سچهره گردان
با دنوروزی نقاب ز چهره گل گرفت
کوه را از لاله نعمان سراپا لعل ساخت
از گل و از سوسن و از سنبل و از یاسمین
سوسن آزاد را اندر خلال لاله بین
از دهان تجب از زنبور راه پاسخ نیش
سو تیغش جایکه در گرد و طغرل گزید
از فنا کردم سوالی بر کف خنجر برد
عشقبازان ج حدیث از تب هجران آن زند
از گل چو پرش و از سنبل بجان ز لفش
توده توده بورق عنبر بها ز زند
نقش لعل لبش از جای گزیند در چشم
تشنگان رشته امید در آویخته اند
تقی را در ابوالقاسم آن تخلص هنر
وقت انشای سخن ز سخن نغز و بدیع
شاه آزاده ملکزاده حسین آنکه ز مهر
آن زمانیکه سواران تو در پهنه ز تیغ
صبحدم بخت جوان رخم در بگشود
چهر در زیر دو زلفش شده پیدا گوئی
زلف در هجر لبش پاره شده دل بسکست
نرم سوهانی بر گرد و رخ آورده ز خط
گفتم ای خرمی خم عنم و چه خوری
گفت باغ این تنخان شاد و درخشان آمد

در رزم چو پاد پشش میدان و سیع است
اندر دل گردون چو تصحیف در بعیت
ناصیه در ز عفران شن سپید و سانت
بس عجب اندر خزان بشرب نهانست
مژده آور که فسر و دین من است
بینم گامین تند باد خزانست
بلبله در بزم نغمه آتش بانست
ساز کار بیخ ز خصم شاه جهانست
مطبخ جود تو را سپهر دخانست
بهوش سران سر بر آستانه جانست
هر که و ستم نجامد و زبانست
بوستان باز در آتش ز نور گرفت
دشت را از نرگس قبان سیم و زر گرفت
باغ و راغ و کوه و صحرا در نو ا یکسر گرفت
شاخ از گلها ی رنگین کعب مجمر گرفت
هر که سر بنهاد بر خاک درش افسر گرفت
جان ز تیر آرشی سر شاخ عنقا بر گرفت
روم و هند و کابل گنج و کان یکسر گرفت
دسته اندر خم آن لف پریشان آن زند
صفی را رشک بهار قمت بستان آن زند
دسته دسته بطبق سنبل و ریحان آن زند
دیده گر باز بدان سرو خرامان آید
نظره چونکه بدان چاه گره بیابان زند
نه فلک کرسی سر سوده و کیوان آن زند
از سخن خلق دل ز سخت چو سندان آن زند
سرکشان سر چو کشف و تن تنها پنهان آن زند
بر تن خصمان جراره تیر آن زند
اندر دم دو جهان ناز در آمد مقصود
روز نوروز نو و ز نظره شب روی لمود
نه بسایند ببوزید و گر عنبر و عود
بکوش در زمین عرشش بسجود و د
جان سپند آورد و زر تو چشم حسود
چون گفت از دشمن پناه جهان آمد

وله ایضا

یاد خانی که بپا خاست تا رمز وجود — ساخته هاله که بر گرد مه از مشک طری
یا که اندر بر حوری شده دیبا دود — نی بود خام خم اندر خم شعشع دود
آنکه در چرخ کیا یارش سپهر از آن محمود — چون تن خسروی آن بچه آذر بین و درع
خاک راند لعل لک آیت آیات قصود — هفت آینه زدانه بدو درست گرد چم پار
آتش زبانیکه در آتش دمید آن جود — از سهم تو نشان بعلک تاری کرد
از پس سیر و نفس چهره بدرگاه سجود — نقش کان چه کسی کشتیکی دل نقه
تو این تا سیکهٔ تو بنام شوی گردون — کهف ما خبرش نیست زنیها خبری
زاده تیغ و بر شان تیغ مرا آمد رو — قدردان نیست درین ملک اگر چه اِم
صیاد را انتخاب و منقار ساید چون — ز خرطین ز خر و جب کسی جست پند
باید ای دست کلیم الله و امر معبود — کی مقطر سودش مغز کسی کارد بید
کرد آوان مسیح زراهی شوان دگر — اینکه از بر عطای ملک ملک آرا
بنهان آورد غیب بعیان سازشهود — لبک باد زبان نسبه خاک گران
به نحو سبب و تفسیر از بعد وجود — تسبیح و تکلیم و تخلیل و تصفیه
از عدم تازه مگر هم بسر آمد بوجود — خواست نساج ازل با فد منسوج تنم

در صفت عمارت و باغ دلگشا و مدح خاقان مغفور

چاهچه کان نبرشان قصد جان بار — ریزد ز خنده نشان شکر هند شکس
گلزار کرده پیکرشان شاه و اکتار — باشد بنایشان اثر بلبل سحر
ای ابر نو بهاری و ای ابر در بهار — ای نسخه سطر تو در آن نقشها بزن
ای باد جنبشی و یا جنبش و بر آر — ای خاک مصر هست بخاکت گل بهشت
خطی است تازه رسته بگرد عذار یار — چون شاخ دلبری که بگرد رخانش زلف
گویا نتافته از هم دو عکس — برگ شکوفه یا سمر سیمی دست چرخ
نیلی بچهر جاده تو این نیلگون حصار — داهی است آسمانش اگر بخت تسلسل

در مدح شجاع السلطنه و تهنیت فتح خراسان

بطینت تو سبحانی صورت از تاج برآذر — قضا را گو بکاشش که ماهان یا بینی همین تصحیک
شکم بردرد ز سهم خاک گنبد اخضر — ندیدی از دم تیغ که شد اژدر و کام و دز
ندیدی مرد کارید و بهره نیز میبن پیکر — ندیدی که دم تیغ تندر غوچه سان آمد
نه هر گز هفت کن آیا نه هر گز چارکی در — سیاووش که از چهره ز تو شیخ گشته گلگار د

در صفت تخت و بارگاه گوید

آن پریچهره برخسار نکو زلف گشود
بر سر گنج که حلقه زده مار سیاه
خود کمندیست که انداخته بر گردن مهر
بور دارای جهان فتحعلی شاه جوان
چرخ کو بد بر مین کاینت آثار قیام
آن زمانیکه بر آیند بار غون با نغمه
باغدری چو سر زنبر از ندم مهر
رخ ترش کردم کای بند داری جان ملعت
آتشم چون نفتد در تن افغان از روم
تا کیا از ابو دی حلبه و منقار و نیک
هر شب از انشود چو بکف جا و جواز
من که بودم بجهان اشتی تقید زحرف
افروزند چه سرخ و افروزنده مهر
بر زمین و بر بان بدرنگ و شتاب
که اندرین دیر کهن نیست چو من شحنه سخن
ای دلگشا بسال که امروز روزگار
خالدی تو نی حدیقه چرا آنکه داردی
هر یک چو آهو نیند و به تیر یک غمزه
مشکین بکند هر یک شان بند پای دل
گلفام کرده پرتو شان کاخ زر ستام
اسحاب و مهر کانی هر سر کرند و منور
ای تو جلوه و زوایداز و بسوز
گفتی که غنچه این نکنار صدا دولت
گلها ز تکیه بکر رخ نیکو نتافتند
ظلی ز فرچتر تو این نور بخش مهر
زاید ز اژدر دو سر شرع رحار بیه
که راه بر دم نهد گردون که ذیب پاسش
بکف ابر و بدل دریا بقد سرو بر رخ بیضا
با یوان چنان رود نما مید ان سرخ یزدان
دهانها بگشاید ز رحم بر کس تو دهٔ عنوان
ندیدی که در تا ربرد و سهم بر افلاک کوکب
ندیدست و نه بیند یکسپر در تو نهاچون تیغ
یکی اندر چه تاری یکی در اشکم ماهی

یا که دارو بسر مجمره آتش عود
یا که از مجمره مهر بپا خاسته دود
ظل سلطان که کشد چرخ بر بیخ بفزود
چون سر پهلوی این بچه در رویین خود
ناله این نه بعهد است مگر در رگ رود
از دم صارمشان هر زمین جاری رود
که ز جور فلک از دود او برشده دود
که بدریا و بکانش چه ستم رفت بجود
رهست کشتیست که نور نیه بسیرم آلود
کرم با بیت ز ابریشم و برکش از تو دود
بر سر مجمره وزان طلبد نکهت عود
تا فلک از ستم عقد لآلی منضود
بکران تا رحر تو و بروان آب کبود
به سلیمان بدر و دو بهار و ای بهبود
گفت اگر در آن تار و سخن در آن بود
کامت برآورد ز چه از ظل کرد کار
در هر یک از قصور تو حوری و شتی قرار
از چشم آهوانه بود شیرشان شکار
پرورد زند لعل نشان نمک مصر بار بار
باشد بپایشان و شکنک کوهسار
ای نفحه صبا تو در آن بو بها بیار
ای باغ مدعم هست براست گل بهار
رخسار سرخ گل بسیان بنفشه زار
هردم بپای خسرو گیتی کند نثار
خالیست آفتابش اگر ای تو عذار
با هم دو حوت تیغ سرش چون تیغ نیز پار
جهاندار معظم آنکه گردون شرکین چاکر
بتیغ خضر و بدم عیسی و بتن تن یعقوب تندر
قدر را گو بر آتش که هین تست و ماهان خنجر
ز خون کافران تیره دل دریا بهنا بود
هوا پر مار تاری تن میغ هوا آتشکر
برای آزمون خلق تیغی بر بسل و اور
یکی آشفته از دریا یکی آسیمه از صرصر

زهی تخت کیان کز فر داور
بتخت آسوده و زو بیدار بخشش
ازین پردیده اجرام زوبین
بپای تخت چرخ آسا شهی پایا
بحقه رشته رشته لعل و اسود
همه طوطی سخن تو زنگ رفتار
یکی در رنگ لعبت باز زنگی
بپهن رخ چهرشان چین سر زلف
صبحدم چونکه بر آورده سر از بستر
از رخش کوهی سینا همه کیهان مهر
بنقمره شسته یکی صفدر سرا یشش دهان
هیچ دیدستی طوبی ثمر آرد جنت
ضیمران دو سته کند هر دم کاتم گیسوی
سنبل و یاسمن آورده کاین چیده و موی
هندوی خال ترا در لب دیدم گفتم
گو فشان مشک سیه در بهده اندر ما و دن
یا بخاک در دارا کنز آورده که شد
تیر در دستش تا جان نگری کشته هدف
آن یکی چرخ بزه بر چو قد عاشق
در همه شب بغنودند و سرودند همه
شاه را عزم شکار است و چمی آهسته
از غلامان گران توش فزون از اجرام
شیر سان شاه ز آهو با آهنگ نمود
همه چون تب فروزان بکف سر و آتش
آن یکی بسته شهباز چشاندی دشت
تا کهش چرق غزالان بسم باره همی
گرگ درنده ای داد که شیر شکار
دهش تیره مغاکینست که بر جا افتش
حمله آور در خاصان ملک سالاری
شه اندر گوشه ایوان رسید در دوش مهان
همه دیوان بر آنند مستتر بر سشان چهره
همه با باخچه دو بره همه درنده زبر
همه در جنگشان چرخی که از چاچست محکم

زچرخ افراشتستی پایه برتر خدیو شش جهت فتحعلی شاه
به بسته خواب رخت از چشم قیصر کمانش کوه منجم چون پشت عاشق
از آن در گردن افلاک چنبر بزم خلد سالش چرخ ساقی
بتان سرو قد ماه منظر رخانشان غیرت باغ براهیم
بطره طبله طبله مشک اذفر رخان تشویر زن باغ نسرین
همه آهو نگه طاوس پیکر بناهان چهر هندوی حیل کار
یکی در خلد ایمانم چه کافر لبان لعلشان چون چشمه نوش
تو گوئی بر جبین افتاده عنبر تنانشان شاه را مولا و برده

در صفت شکارگاه خاقان صاحبقران نور الله مرقده

چمن طوطی عارضش جنت آورد بر کش شبیه نیستی آهوی کند شیر شکار
نسترن توده کند بر بان که نیم پیکر تا ز تا بینی در طره آتش ملک عجم
سوسن و نسترن آورده کاین حقه ور آفتابی که نگاهی نتوانی دید ترا
بس شکفتی که کند هند و جاور کوثر در سرائی که روی باد در زلف جانان
سوختن عود بود بهده اندر مجمر با دنیا شده کیهان را از مشک تتاری
بوی جان پرور آن آتش مشک اذفر قهرمان فتحعلی شه که ز بران تیغش
تیغ در دستش تا تن نگری گشته سپر رفت فرمان قدر سان بکیهان و بمهان
آن یکی جام بجنبانیده چو زلف دلبر مور فشاندی یکی اندر صف آهن بار
زورق چرخ همانا که فکنده لنگر ای شب تیره فلک روز تو رو زرد و اثر
ای شب تیره چو گیسوی فتنه اندر ز آن شب تیره شکایت نه بانسان ز زبان
اردو خاقان زره پوش فزون از اختر بر نشسته همه بر بر خسک و ستدند
کشته بچون جم بر کوه پر دیوش مقر شرح آورد نخجیر که از پیش و پس
همه چون رعد خروشان و بتن کم آورد اندران بهنه یکی چرخ عیا گشته گرد
وان یکی جره به تیهوی پرانده یکسر بهره تیغ ملک بسکه شدی رو گوزن
سر بسو زده و شده بدی همگان از تیر کاین خطا ماست در عهد تو ای ملک آرا
بر زخ ماهمگان بسته ره آبشخور سوی در حرمش از دم و باد بزر و سنبل
گو همه دست قضا با تیر و خنجر گفت تا ورده بپایان کج تتاری گرد
تا که از خنجر جانسوزش رسته نه جگر هر که پاسش بخراز رانی نوایش

در تهنیت یکی از فتوحات دولت خاقان مغفور گوید

همه در صفت شان یکی از نوبت اختر همه با دکه تا برسن فالکر بتر تیر

کز رویش آفتاب هفت کشور
کمندش کاو بچنین چین لطف دلبر
فروزان مهر و مه صهبا و ساغر
لبانشان آتش آب سکندر
لبان انگشت کش بر شاخ شکر
بر خشان مهر جادوی فسونگر
در آب خضر تا ر پور آذر
بدرگاه شاه را لالا و چاکر
بخت آمد بزم شاهان نعمی و لبب
از لبش کوی بیند همه گیتی لشکر
بسر بر بسته یکی موی بخواند گهر
غیر آهوی دو چشمت که بود شیر شکر
سحر تا جوئی در رسم نگاهش مضمر
در نسیم چابر بر جنت از لفظ
در دماغی که شود گرد سوی دلبر
نگر شش خم گیسوی تو افتاده گذر
خواب در چشم جهان کرد دیده محشر
ساز نخچیر کرد آزند مهیا یکسر
تا که جراره آرد وزمان آتش
چه شبستی که زد بال آیت سحر
تا برافکند ز رخ پرده عروس خاور
سوی برتر ز فلک یعنی والا راهه
تا که جاوشان برشد سپهر اخضر
اختر شش تپسنان مهرش ماه اختر
وشت را کشتی انباشته مرگ احمر
کاین خطا باشد و رو دو توی عهد
کار در کاشش انگشت گنده ز شتر
شد بدبار جهان جابور ستنقه سر
هر که کاشش بخراز کام نو اندیشه کیفر
سر دو زنده و ز خوار زخم آمد لشکر
همه غولان هیولا منفتح حیکستان پیکر
همه از نیر بلی بهره همه جود و مظهر
همه از مرکه بار آتش اجل گسکت بجنبد سدر

اجل بر دستشان پاره فتاد از پاشان گرز
همه اندر زنخشان موی گوئی زهندوی پر

همه بر باد چون دودی الی اندر فشان خنجر
بیا پایان کیفر او چو نشد ملک آمد بمیناره

فزان افتاد در شیر فلک الرزه پیکر
چو بر شد و بله پای سوم از شیر زرم را

گرفت آن آفت جان را شد اندر قلب لشکر
اجل هر طرف آن صحرا ز خجلت چشم اینها

برد خندان چو نخچیری که با شیر ز پیکر
تن از لعل جهد در پر شد از تارک بی تن

مطلع ثانی در تغزل و مدح شاهزاده شجاع السلطنه

بصورت همچو حور بنجاست سنبر
تو ای طوطی زبان جامه مرا گرمی مسکن

اگر نبود که دیوار زچه آرد لاله احمر
بهشتم آسمان با شیر ربع هفت کردن

بیا در کاو کین تیغش نحر اندر منغفر معجر
چو آن هر یار اشکن فربه و لاغر بلا را کرا

بگاه پویه زیر کام باشد خنجک خنجر
کجائی همسر آن کز نگاه مهر خونین دل

نه از این بخشان تن نه از آن بر کام اندر
تو در برف و تو در باران در دشت و تو در عمان

همه با ماه هم بالین همه با سر هم بستر
ترا مشت آمده پیک و ترا دل آمده پیمان

یکی از زرنگ ساده یکی از باده خلر
تو شکنی ترک ترکان از انجولشان چو کیالائی

بکف دستاری از نوری که بر شوخان غبار انبر
توئی با برجش آهن سم که گوئی چرخ اندر دم

وله ایضا فی المدح

بزلال گوئی که سیماب اندر
کسی اگه سودای عشق تو در سر

نشاطی که با باده ناب اندر
بلعل گهربار تو مدعمستی

چو نورسته شاخی بلبلاب اندر
خروشد دل از جورت آری چو شد

وله ایضا

سرمه بینی بچشم هفت اختر
چون برآید بچارکانه زرکین

پیل کرما بپیل کرد دوان فر
از فشانافشش پیکان پران

پیم دلها ز نهد بجان نشتر
هر طرف بگذری شکسته عظام

باره کبک سیر و شاهین فر
رست رو گر نگه سرین فربه

هم سبک سیر و هم گران پیکر
با چنین جرشش یاد با ماندم

وله ایضا

سپس بجان ماه چنبر زلف اثر دها بسا شد
لبش را دیدم و خال سیه چو تیغ آن گفتم

دگر سندان کسی دل را بکاو در مرکز بنش
نمک گوئید با شکر نیامیزد کسی بنگر

وله

همه برسان جراره بجان چون پی تن چاره
همه بر دیو چون ولی چنگالشان چنگ
بناکه صیحه سنج و غیو گاه دم برشد
بیاری جم اندر نیاز او راز جمشید دیگر را
بهر سو به جمی شیری بیار آورده خنجری
بیاور ان بیکاو و نشره کن از خاتم سیم
ختن اندر ختن نافه ترا در دلربا گیسو
اگر زان لف چون سنبل شمیمی مشام من
بنازم نازنینی که بر روز الفکان دارد
نه که کاری کدیور حصار عشق همیشه ههجا
ملک بر پشت زین محشر اندر دوع و پیرا
ترا چون آورم هم سنگ تا آن گشن خرد و قائم
همه در پرنیان نقشان همه رخسارشان بی جور
همه در عبقری پیا همه خار شیان جار را
همه با پست آزاده همه سرمست و دلدار
همه از باد نوروزی که در چین گلبن نو زری
همه سر سنگین آید اندر بلغم و صفرا
چو گیسوی شوخ مرا تاب اندر
بموی میان بسته سیم سرین را
بگفت شکر زای تو منصم مستی
تن نا توان من و عشق جانان
ثروت آهکو نشش فضله کف
روشنان از غبار درگه او
آن زمانی که گرد از دو سپاه
شیر سیرا به شیر و ژنده
از چکاچاک خنجر بر آن
زیر ران مدحیت آوردم
هم تنگ چرم و هم قوی استخوان
چه افسوسیست اندر بابلی چاه زنخدانش
اگر یاقوت رمانی ندیدی لعل نوشینش
ندیدستی اگر مار سیه پیچان نگاه اندر
اگر آهن کسی تن را ببرد تیغ ابرویش
لبی چون غنچه خندان خجی چون لاله نعمان

همه اندر زنخشان نکهتکان گهر با پیرو بر
چو شیر گرسنه کاید غزالی چنگش اندر بر
پیروین شد پر خود و با خستر شد مه اختر
فتاد از هول آن صحرا ز حیرت دستش اندر سر
بیای ماردار انظره گر نیست باور
بر این ماه پریچهره بر این مهر نکو منظر
چمن اندر چمن نسرین ترا در جانفزا پیکر
بنسایم مشک رها و نسوزم عود در مجمر
زچینک آرم در ین نامه چو آهو نافه اذفر
چو آرد چار پی افعی کم گیری سبیلی ازدر
ملک آرد بکف هنگام کین چرخ فربه چه لاغر
تو خود در خون کشی در گاه کین کیهانی از لشکر
بدانی خلد با نیران نکوانی زهر با شکر
ترا تن آمده روی ترا موی آمده خنجر
تورا در جام آب باده ترا در چنگ آهن ساغر
قنامی تو خوهر دم بکف محیت تن در
تو در سودا که زیری خون همی ازمو من کافر
تیغ جان هاین تب و تاب اندر
کجا بر به بلنده آتش خواب اندر
فروغی که با لعل خوشاب اندر
به بربط چو آسیب مضراب اندر
چنبر آسمانش حلقه در
چون چراغی که در ره صرصر
بر بکف آور دسته پی از در
موی گردان تن شود خنجر
هر طرف بنگری کفیده جگر
تیز پو کم عنان میان لاغر
بهینه مدحت ترا مضطر
که دل ها روت سان با صد فسون بابل نزند انبش
اگر لولوی عمانی ندیدی در دندانش
که این هند و مسخر آمده ملک بدخشانش
شکر چون با نمک آمیخته اندر نمکدانش
نکو بنگر دو زلفی خم بخم چون خاتم خاقانش

شیر بیشان آورد یکسو همی شمشیر آهنگ — با غزالان می پیکر ریبال شکار
خم بخم چون خم خام فلک چرخ اورنگ — جان هدف سازید اندر سر سنوز بلدهٔ سنان
همه چون سینه شاهان چو بیر تو رنگ — زاد کر فتحعلی شاه که خاک در او

در تعزیت و مرثیهٔ والدهٔ ماجدهٔ خود فتحعلی خان ملک الشعرای کاشانی

ازدی عمر مرا رسید از تو بهمن — از بت هر موئی ز جفای تو خنید
چون دل خسرو برای شاه زمن — از ستم ای که سینه تو ز چرخ مشعبد
هیر فرودی مرا به مجمره تن — پس بکمندیت بازوان توانا
زان سپس آمد مرا بدر شه آون — فخر ملوک زمانه فتحعلی شاه

در مدحت خاقان جنت مکان فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

یک فصله از گفتش کمینت شایگان — ایوان روی او کاخی ز بهر بسدمن
در زیر ران بیاید صبح زر آسمان — از ماه نور کاب هم از آفتاب
یکشای ارکمان یعنی فنای جان — بدخواه شاه را که تیغ جان بجای
در دشت رزمگاه ره آوری حیان — چرخ سه پل بدست تیر گزین به شصت
بس کوه آوری در بحر بیکران — ای عندلیب خیز بکشای نای خویش
از خامه مشک تر نقشان برقان — کس دیده در جهان سه کاریکه من
و آنکه بخشم شاه بیش آورد گران — دانی چه باشد این سه سخن از قلم
هم در مدیح شاه کلک آورم چنان — فتحعلی شه آنکه آمد بروز کار
از جمرت تیر از مطیعت ز خان — طوبی مثال قد جنت جمال خلد
کس دیده در سعیر طوبی شود روان — طوبای لیش قلانشان میان دل
یا بار مشک رابگشاده کاروان — آمدم که آورم ز حرمش سخن نزیت
خندید شاعران بهم در عیان — تا شهسب صباح تا ادیم ساع

وله ایضا فی مدح الخاقان

یکی در لعل چون لؤلؤ یکی در سیم چون آهن — دو چشم نرگس فتان و لعلش غنچهٔ خندان
یکی در زلف خوشبو بستن چین اندر چمن سوسن — منور روی او را این پاتش جان در تب
شکسته رونق عنبر ببدیده پرده لادن — جهان معدلت فتحعلی شه آنکه در کیهان
جهانبانی که چون کش سخت رو کاه در معبد — به ملکت غنیمت پیدا دی مکر از دولتی سوزن
زبان کاوه دم زده گم که این سلکون با نوشتن — بر ابادرستش بکرای که کوی حرکش اندر دم
فلک را گشت بر وی تا گرز مین با شد هلال فکن — بهر سو بنگری بینی بهر جا بگذری یا بی

وجنگ ای چاق غزالان که شد از شیپ غلیک
ز لفکان به خشان غیرت تاتاری شبک
جان قشانید به تیغ ملک دشت کبشید
کرویم ای چه سرخ شهک سرخ بدامن
شخص سخن را اگر اودست عاقله در وی
زین غم جانسوز ای سپهر جفاکار
ز هر فغان آتشم چو شهد در ارمان
هو رتبه آتیسره آورم زبکی آه
زخم زخم بر تنت فرون زشتابه
جسم که را توان بستو ده زجان
در رای است عطاب در روی آفتاب
وستش که سخا همدست آفتاب
یک بند از لبش مصریست از شکر
ای تو پناه ملک یعنی غلام شاه
بر بند بر میان یعنی بلای سر
در حجله عروس داماد چون شود
از پیکر عدو در خون کرم او
ورنامه در مدح آورز کان طبع
وانکه بمدح شاه نوش آورد چو نخل
ور این سکرف شعر در این سقف بحر
این نیل و سپهر این تند پوبجوم
کس دیده در جحیم جنت کند مقام
از خامه شک تر آورده عندلیب
مغلق هنروران بسیم در رکاب
صبح عدوی تو شام حلیب تو
چو خورشید رخش سر بر زند زخاک بیراهن
رخش از زلف مشک افشان چین عارض رخشان
یکی برماه چون لاله یکی بر مهر چون پروین
ببین در روی نیکوش جهان اندر جهان سوری
بر لفش تا آبی زد ار خاک بی دارا
خداوندی که طبعش تلخ و در کام بر ربا
برو زی کار ژد فش با زدا ندر سنگه بستر
همی ز سمکون لعل همی زیر چم نودین

با سنگان ملیک اقبال حسین هنگ
تن سپر آورید اندر دم بر بنده بیرنگ
شده از بوسه شاهان چو نیکار زنگ
برق فنا افتدت بکستته وخرمن
وای که بر دلیش به بر خاک سیه تن
روز و شب صد بار موبه وشیون
روی من آمد زریر و اشک چو پرون
سخت ببندم بکام دل دشمن
آنکه پناه جهان بدین ویدین
دانا امیر عهد دارای جم نشان
در موی سکناب ز خوی جلد سان
تیغش که وغا بسم خوی آسمان
سیدان تیغ او کانی بهر مان
م اختران جلیل پم شک کهکشان
از حد باختر تا ملک خاوران
این اژدر دو سر آن کرزه دهان
بر راحم سر و این طرف بوستان
کس دیده در جهان یک با رود زبان
وانی چه باشد آن سر زبان
اسکندر بش غلام و دارا شه پاسبان
در پای تخت شاه بس ماه مهربان
فردوس جان نشان حشان میاد جان
پس بر جهانش چون صرصر بزان
در زیر ران و بر بسند ایکان
چون سعی بنیکو اجی ای داستان
عیبا بدیگر دون خجلت مهر ازون
لبش با رشته دندان لبش ز بیکر روشن
دو لعلش زکی لعاب و خالش هندوی جوزن
معنبر موی او را این بتر باتش دل ون
بو حیب ستم ز سطوت او چاک تا دامن
بهدلش بیت فریادی کرا کا علی عرین
بو قعه صرصر باران بتقه کوهی ز آهن
همی دریای لعل آگین همی تنها سی حیرت زن

نجوم از دو صد رشکش چو یک برگ نسترن — ز برق تیغ او در خاندان فیلقوس افغان

وله ایضاً در مدح قایم مقام

بو العجبی دیدم از زمانه چندان — کاه چو یوسف بر آید از چه تاری
زان پس سر بر کند بچشمه حیوان — که چو سکندر بظلمت اندر تازد
نوش فشاند مدام از بن دندان — گر بفلک ریخته از آن بفشانی
زر عیان شد ز گنج گشت سخندان — انجمنی کش بکش ز مرد سخن سنج
با قدی چون سرو و با رخ چو گلستان — من نه همه عقلها بمویش شیدا
لعلش مرجان نه طوطی است شکرخوان — زلفش زنگی ولی بساحت خلخ
یعنی هر سو فتاده غلطان غلطان — زلفش سر بر دبیر لبانش گفتم

وله ایضاً

که آمد چنین روز روشن ز تن خندان — ز تاب معلق بر آسوده عارض
برآراسته تن بتوزی و کتان — شبستان بیارا ز چهر ربیعی
شقایق چو خوی بر چهره آتش آن — ز خدش همی باغها پر ز نسرین
نمک بر فشاند ز مصری نمکدان — سیه زلفکان بر بچهرش نکو کوی
ز صهبای خلخ ز رود سپاهان — بچهر که چون آسمان بستیک
سیه دود بر آن چو شد ثعبان — چمان شو چمانی چمانه چمان کن
چو باغ براهیم در آب حیوان — چه غم گر نرست از لب جوی سنبل
نواسنج خنیاگر بادبستان — چنان عندلیب از پی نام دارا
بر اندام ترکان فلک پیره خفتان — بگیری بکف مرگ یعنی که صارم
تن تهمتن طعمه مار قربان — بدست تو گویی که رخشان بلارک

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه

عدو و خطا هر تن آمد ضمیران بریاسمین — چشمشان چهر با صفت آفتاب روی شاه
روزگار اندر دل سیمرغ عنبا تیر قرین — گرد و جور از داد در سایه آهو مکان
گر تو مهر آری همه شیر علم شیر عرین — تا بد سوی قفا ره بسپرد با باک و بیم

وله ایضاً در مدح خاقان صاحبقران مغفور نور الله مرقده

فلک از دو صد جانش بود یک تیر نیلوفر
کیست که چون جابع در چو جسم شود جانان
آنکه تهمد پنجه بر بلاغت صابی
وقت سخا راد چون نتایج برک
سبحان الله آن بدست و کلک
که چو خضر بر بچاه مغرب بوید
هست سیه مار این شگفت که جا را
پاک نفس سر و را بروزی دری
هم بهی از آن بتان که دانی و دانم
چشمش جادو نه آهوی است و ختالی
دل انجم صو بجان زلفش چرا گوی
چو عشاق دم سر ز نهر جابال
برآراسته تن سراپا به کستی
همش فستره پرداخته کلک آذر
بها تا بر آن زعفران پدید آید
عجب آنکه در دی چرا آیم با جور
نهفته چو خواهی چنی مینایش این
شکر بر فشاند ز هندی طبر زد
برافروز مجمر برآرای مجلس
ز مرمخ آتش چو گنج فریدون
بجام زرین عکس جنار ساقی
در آن خسروی بام از خسروی راه
در آمدم که از کرد تاری بیوشی
منزل داشتم بسته صور صمصام
شاه در رزم و نیاده کشش کشش سپهر وکال
چهر و قدشان همچو طوبی عیان باغ بهشت
آفت مشک تتاری گیسوان خم بخم
چهر و قد هر یک آمد بار دار یا روان
آسمان اندر بر جبریل بر ستش قران
گر تو مهر آری همه شیر عرین شیر علم
آن چهر رشید است گر زوی بلند هویدا آینه
گر زدانی گیست زین ستاره است چون آفتاب
چهره هر یک تو گویی آفتاب آفتاب

ز چرخ چرخ او در خاندان آیین شیون
راد ابو القاسم آن یگانه دوران
آنکه زند طعنه بر فصاحت سحبان
گاه سخن چیر چون اباری قحطان
باز خرامد بمصر شکر افشان
پس بفشاند که بر مباحت کیهان
عشق ز انجم چرخ پیش کیوان
منهم بودم یکی ز زمره ایشان
تن همه چشمها بر ویش حیران
خالش هندو ولی بچشمه حیوان
مار بود پاسبان کان بدخشان
در آمد ز در شاهد آسا رستان
بسیم و زرش حلیه پیری آبان
ز آب و زر و زعفران همچو طفلان
خوی افشان شد بر ما قطاع کیهان
که چهرش سعی کند در زمستان
ز خطش همی راغها پر ز ریحان
که زنگی همی شد بچین دست فهمان
نگه کن که مریخ بر زرا و کیوان
چو گردون گردان چو خورشید رخشان
بر آن چشمه نوش این سنبلستان
که در بوستان شا شد نواخوان
بیاری بزه زهر یعنی که پیکان
نهنگ دمانست در بحر عمان
قد بهارستان گشته خدنگ آسمان چنین
لعل و خدشان همچو در جنت ذو ن یا معین
نهفته عود تماری زلفکان چین با چین
تن بتن نهفته در مرجان لب در ثمین
گشت ظلم از عدل او در هر که عنقا کین
دست شیعت کرد پنجه قضا ار بجبین
این شگفت آمد که خورشید آورد اختر عیان
جم نگین قیمتی سم کی نشان تنهاد کان
در که هر تن تو گویی آسمان آسمان

آنکه دارا چاکرش است و سکندر دربان | آنکه هر کس آرد بکف گوید کرامت آن حسام
مزرع آجال را تف حسامش مهرگان | قارن و قارون باد کز زاده هم آنچه خورد

وله

او لبان با رسان بسته بزار روان | شور عشقم برسر و سودم مباشکست باد
هرزمان کشتم جگرم سلسله چو ذرتن | نقش های مورد دیدم بر ته تنگ شکرست
از دهانت چون گنم یاد وی شکن اندر سخن | عرصه معبد و هم خط دانی چه آن سیاکم

وله

چو آذر کو چه گه در سوسن چمی نیستر و گه نرگس | خط چون طوطی سنبل خم خم نصوب
زیر لب سر و دم بنگر این چه دو ی افیون | نرچون از غبار خط تو چون انگشتری یالا
نه هر که دید کس حقه مرجان پر لؤلؤ | چه نکت گا غلط نازکی بستان خسرو عاشق
که مهی موم شود در پاکی دریا شود هامون | نقار ان یه نما و انتقا بزدون پیکر قارن
اگر نقطه تو اند یا نهاد از دایره بیرون | ز لعل می کرد بس آن کی که خیزد چرخ از بروین

وله

بیرون آمد چون نیش ز عقرب زلفت من | پر ز بهر خیال تو رشت ز خاطر تو ان
سوسن به یاسمین سنبل به یاسمن | این دل دیوانه را بنگر چون بر نهاد
بر دل مه این سنان بس چه چرخ این رسن | مریم آبستن است عیسی جان بخش را
آخر سلطنت میان خلقت دهن | زلف زره در زره بر رود در هم گره

وله

در بند له او فلک جان | رویش مه بهشت و عقل شبنم
کامیت بهشت ای مار پیچان | مه بر سر سرو بر نهاده
کامیست لبان عقد دندان | تیری بکمان نهاده ترکش
چهرش همه آفت گلستان | گرچه بر ناز کش چو سوریست
جو سنگ بدان و لعل خشان | آب حیوان ظلمت اندر
چون زلف تو خاطر پریشان | عقل از تو بوده به پرده خواب
عقلم بر روی تست حیران | عناب لب و بنفشه زلف
بد کیشی عدل و داد سلطان | تا جود تو هم خرام خورشید

وله ایضا

لبش لاله ایک آتش زن جان | طره ز کسی دیده چون نافه بویا
نهاد آتش دل ریحاه زنخدان | تنی آمدش همچو خرما ز سور کی
پس آنکه گهر ریز آمد ز مرجان | گر آرمت اید ون بسهد ای جوی
گران برنهم بند بر پای شاهان | ز بر آن پر کش که آگوی ابرو
به سینم به هر حلقه زلف زره سان | اگر اینها آتش تنهائی سرائی
اگر مهر خواهی کند روی پنهان | بسیمین زنخدان و گیسوی مشکین

پاک فرزند شهنشه و نژاد عبد الله پاک
گشته آمال از عطایش فرودین
من ز رخان شنبلید آزرده از نار دان
دل پریشان عشق و من بی تن دور از تار تار
از میانت چون گنم ذکری گره اندر نفس
دل خلق جهانی را همه آشفته و مفتون
تن روشن رخ گلشن بزلف و پیراهن
چو دیدم سر نهاد در زلف بر خال زنخدانت
نه هر گز دید کس شاخه طوبی گل سوری
شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه از تیغش
تواند خطش بیرون شود این چرخ پرکاری
با بلی غمزه ات ما شده هاروت من
خط چو سیسنبرت در روی آن در دشت
خلعت بر کرد ماه زلفت بر روی مهر
مژگان پر آن خدنگ طره پیچان کمند
گز میان دهان هیچ شوم تر زبان
این شوخ که می چمید بدین سان
در طره او جهان جهان دل
خورشید نهفته بر به عنبر
لؤلؤ برده به حقه تر
از نرگس جزع و لاله لعل
مشک چو جو زخال مشکین
بی روی تو ای نگار دارم
چشم به چهره ات واله
چون چرخ بچشم تماشا سخنی
تا باس تو شد مه هر بر بهون
دو زلفش چه آشوب مشک تتاری
چشمش نرگسی لیک غارت گر دل
رخش بزم تو یوسف ولی همچو یوسف
ز مهر قند ریخ آن بجان تو تنم سند
خم خام او گو سیه گیسو انم
ز دو عشق چو خواهی که گشا یاری
مه اختر شن اکو مهر چهره م

آنکه زهر آرد بکف گوید که این تیغ از کن ستان
رستم و عنقا ز تیغ تیغ او هم آشیان
خار هجرم در دل ما ناله صوت خارکن
جان مشتاقان آهن کش تو بر گیری سخن
نقطه موهوم خط دانی چه آن تو شیشن دهن
چو مرغ با ب زن بنگر آن مشک از دکن
یکی چون چهره یکی چون خط اسپرن
فروزی رشته پروین فرازی چهره از گون
از رنگ دشت و ماه سیمون آن دامان چمن
چو دل در بر شی ز عمر جا در کوه زغون
ز موج موکشی کردی که تا ز مهر سوان
دلها ها روت سان مانده بچاه ذقن
زنگ اگر نتوان شستن ز پیرهن
سلسله در سلسله زلف شکن در شکن
مریم یعنی دهان عیسی یعنی سخن
بر سر شکنی کلاه غارت آری بمن
آشوب تنست و آفت جان
چهرش ماه است و ابروش کمان
گر بنخشب و کشم مهست ترفان
یعنی خم ابروان و مژگان
دل در بر اوست همچو سندان
این ظلمت اندر آب حیوان
هوش از تو بود و بسایه جان
بیمار ز چشم تر هست درمان
همسایه کیمیا ست ارمان
هرگز نرمه غنچم رسد جان
و دو لعلش چه از زرم کان بدخشان
طره چون کس دیده چون پسته خندان
دران ما بسته شر سخت تر دل سندان
با الفاظ اندک بمعنی فسرا ون
ز تیر آن خدنگش هر آکوی قمر کان
بیا لای من همین مرو راست ترغان
بگوا یف کوی است آن خم چوگان

وله ایضاً فی مدح الخاقان

که هر کنج ریا سبانت نهان | بدین بازوی کشتی بست چنگیز و هم
سرائی ز سرو گل باغ و بستان | نسیمی ز خلقش زمین رشک جنت
چرا دشت از کشته کان بخشان | همانا به تیغش فنا آب و جوهر

وله ایضاً

در دل مرغ ز نهیب چشم خروسان | خوان ج رشش اگشاده پنی رنگین
بسته آن در نمک چو پسته جانان | گر تو لب آری بجام باده بسلیم
سبحه سیر و دیم و آیه قرآن | جرعه بر خاک از آن شرب عشقی
تیر نشست اندر شرح سوزنی ان | فتح به تیغ اندر شرح چشکی و آذر

وله

گیسوی سرو قدان تا شمری چین در چین | هم ز لیکون لبشان با خفقان لعل قران
دمشان طعنه زنان چه بر دم معین | هر طرف می نگری چشنی تیری بکمان
چون چنگ ملک ملکستان برکه کین | قهرمان فتحعلی شاه که از صولت او
مهر بر تافت زیک سو که منت تیغ سنان | آگهی نیست مرا از زبر چرخ ولی
هر زمانی که شود شست با تیر قرین | کاو نال نقیباشی دو بر شیر فلک
زهر آری بکمان گوئی کاین تیر کزین | تیر آری بکمان یعنی شباک سپهر
در شوی شعله روشن چه در زرین زمین | وقت کوشش چو درآئی بچه در بهنه جنگ

وله

سری در جیب بودم خون دل از دیده بر دامن | که ناگه خامه رو برد رها بوین بت سیموم
سر و رستین آراسته آرسته گلشن | همان سرو سهی لا بخنده گفتا تابکی
رسید انکس که از بدلش با چشم بحد معدن | رسید انکس که چرخ آرد بر بزیر و دو دوزخ اندر کعب
بنا ور دسن سواری با سپیه اندر سینه دشمن | بدشت خاوران از کافران رستا می لا
هنوز از جوی در اج کوان سیلان بنیان کن | هنوز از بر زبار رحیا شش سر و سرو

در مدح حضرت نواب شاهزاده کامکار حسنعلی میرزا شجاع السلطنه

زشاه خاوران چکیکا کیاهی کیهان ستان | دبیری خامه را بگرفت سر کشود زخاتم
ملک زر ز زیر ستان شد سخن بسر دی کمان | که از آن ما سوره را که آنش حقیقت سهم آمد
اصل اوصافش حکیک ففار انجم دید نیا | ز تیر نوری خطی ستان چنگام سپکام

دل از کف ربودم تنی با ربستان
چو قد بر فرازد رهی ال نبی دل
چو بنهفت رخسار در زلف مشکین
لعل لبش برده سر زلف گوئی
همی گفت مانی تو مدح ملک را
حسامش اگر غیبت خورشید رخشا
عید عیسام است رشک خلد شبستان
منتظر انیم و دست شوق تو باشد
مهر منش در زمان بخ و ز من تاب
بو العجب بها نگر سینه که ما
فندق آن در نوا چو فندق دلبر
روز سبی رفت تا که باده بماند بجم
تیغ بدست اندر شرح چو خار بخارا
بزم سلطانی ز ماه و ستان تب و تنگ
طره ما درخان تا نگری خم در خم
لبشان خنده زنان چه بر لعل مذاب
جهان بنگاه اندر تیر مژه یکسر که مه
چرخ کشا که منم جنگ ملک از زره و مغفر
هر زمانی که کند دست باکره قران
مرگ بندی به میان گوئی کاین تیغ بران
بر شوی حمله سحر چه بر گردون خنگ
جان جایی مگر از تیر دو سه بغاک
نگاه بام از غداری کرد و حیات عن
بشرح بنازد و دلفش چو سنبل از عنبر بس
رسید انکس که از جود شش لب درست آورد دریا
مید اتش غزالی جهان اندر جهان لشکر
هنوز از خون لشکر بایان دریای هیجا
بهنگامی که خاقان پا لوی صف صف بسر نیز
چه خاقان قهرا فریدون ایلون تمکنت گردون
دوم سالار ذو القوج جاودان بنوه
نیست تجسم دوران لا بکعبه در سید اینک
غنیمت چون جایش وسته سوی خاقان شد
حسن جان بهادر دور حرم پا سبان گاه مد

رخشش مهر و قد آفت نار بستد
چو رخ بر فروز و دخوبان جهی جای
سر و دم که در شام صبح است پنهان
در آمد ز در بر لبش عقد دندان
شراری ز قهرش ز مان شرم نیزان
همانا به تیر رشش اجل تیر و پیکان
باده بباید سبیم و بره بر بابان
گاه بسا ز فراق و که بکر پیان
تا نگری در هلال مهر درخشان
تا ال گرگ زبنها ده بابی الوان
رشته مرجان بکر بکان بدخشان
ریخت بباید چو خون دشمن خاقان
جو و بدست اندر شرح چو تیری عمان
کاخ خاقانی ز ماه رخان خلخ و چین
هم ز گلگون رخشان با زرفان مهر قرین
هر کجا سکندری با بی ترکی بکمین
سر نهاده بسر سجده عجم شیر عرین
دانم القدر که بنود چو تو بر روی زمین
شیر را در هلاک خود و بر کار زمین
تیغ بندی بمیان یعنی صباح زمین
گاه چالش چو گرائی بچه در عرصه کین
تن نه بلی مگر از تیغ دو بهره بر سین
سر و دم گیتی گشا جهان کشته بده و زور روشن
همان ماه سیه گیسو شاوی گفت لا تحزن
که انیم سر فشان چهارم که آتم زره سپر تو بتن
هنوز فتاده ینی پشته ها ز جسم تیر ازن
بجوی جر همه تر خون بکوه و در همه رو شن
در آمد نامه ای مو را کی کیهان بان
چه نامه صحف انگلیون چه ذرا آفت میدان
بدستی نامه چون بیضا بدستی چو چین ثعبان
بدان آیین که خود دانی را ول خواندن تا پایان
گنم روشن تر از این دمسر و از بهار بستان
همه صحرا ای کین کشته گشت چون بستان

بلغا در کمین پرورده خو با تیر عصیان   با مدد و همان کین و قرائی خو آستند وحی
تو گوئی چار عنصرشان بکین آمیخته یزدان   همراهان خیره سر چینین بهم بر زده همی بخروش
که در چار آخشیج هر یکی مردی چو دیوی بان   چو پیکران برزین آمد بر و بازو رصین آمد
اگر سنگ و اگر سندان تا دگر زمان الحیان   نظر سائید تا نشان زاچیان گاو سر گرزه
که گردون اندران باشید چو در ره تنگ عثمان   اگر خاتم خم اندر خم پیسند آورد کردی
چنان کاندر مسیلی سیل بنیاد کند سیلان   همه با درع سیمین و همه با گیر زه زرین
فراخای هوا از خنجر یا خراشان الوان   چو دیدند آن گروه از لب تیغ و آتش خنجر
یکی جاهای دوزخ بگیر ایام ی عثمان   ز چشم کشتگان تلی که الوند شکیه آن

در تعزیه دولتشاه جنت آرامگاه محمد علی میرزا

رمح باید زین الم بالا کند شمع گمان   درع باید در بر بازان تیغ باید در نیام

وله ایضا

دارو یکی شیشه الم بین بنهگذاری   گر سند مرغی او بین الماسان من

وله در مدح خاقان مغفور صاحبقران مبرور

بگو بینید که خورشید تو شد نشک اندای   چند گویند که پروین تیغ در برج سپهر
اشک سیماب فرو چهره چو زر سارای   ابروبت تیجو من تیغ ملک صید افکن
از خداوند بهر بار خدا یا خداوندی   چون بر آید بکه گوشش بر آهن ترک
اجل از رهشت جان آید در تابها یی   از لب نای نوائی نه گر دردوا دارد

وله

در تیج باغ خلدی و در لب چو کوثری   در نظره دل بائی و در جلوه سرزدا
در زلف مشکبائی و در چشم عبهری   گلشن دیده بر شاخ صنوبر قباب
در رو چو آفتابی و در مو چو عنبری   جانم چو مرغ آتش جسم چو زید دلی

در مدح محمود خان دنبلی

تن تو بهمن و این جلوه حلقه بر عجانستی   کسی با رستم کیهان دیو چرخ نستیزد
کز نیکو خصالش نام نیکو تر جانستی   چو او بایزد سه بار کند آتش دو زبان ازدر
بدشت اندرم در دولت شیر از تر ماستی   روان از چرخ تیر دال پژی سینه گردان
جلوه های آن تمکت از چرخ و مهر و کهکشانستی   چرا بسته خنداخند آرد تیغ بر آتت

گذشته که در رسید زره یکی جبرئیل دم پیکی   القصه کمین دو رهی از کابل و از کاشغر تا ذات
همه با آن سه دوزخ یار و یاری با کینه   بنا دانان تا ربی ال چنین جستجوی خوبی ان
از چینی و چار میر از خاور ان با لشکری کین ور   رشته از روی کین آمد بیک تک شان چنین فرمان
اگر خاره و اگر خاره ز برق تیغ تان هم سر   کز آن پیکران بود به هار بهره سخوران
رهائی کسان بجری بر انگیزند از خنجر   بزندانی فرستیدش کی حاجب فی بزندانیان
پس از فرمان او اکام زن بی پهنه هیجا   همه با خود در و یمین و همه با صارم بران
چراگاه زمین از مرکب آن ز نشان سپیده   تو گوئی دشت شد دریا تو گوئی گه شد بیدان
کنم کوته سخن این شیر مردان گره رشید   زخون پیکران بود و دگر با رویکشش این حیران
ای سپهر کینه ور در قیر بادت باد و مهر   که آسمانی از آنجا که فیر گون گه دی نهان
آسمان دادو دین دولتشه فرخنده رای   آنکه از دست داشتم بای شیهی با دکان
تاج را گو تا بمو ید بر چه بر او زنگ جم   تخت را گو تا بزارد بر چه بر باج کیان
گرز باید زین ستم بیکر کند آزرم تیر   چون مسیح تیغ بیدری که اندر رگ
سلسله دل کز زلف شبه سان او   دانکه جان بین جایی بخندان او
معدن لولو و لعل دیده بیکجا کسی   معنی ای سپهر و بین در لب و دندان او
زخم و نمک ای عجب کی بهم اندر خور است   دانه دانا فریب خال رخندان او
بر چشم زلف سیه حلقه زده اژدرسای   گنج آری بود هر گز دلا از در ها ی
زنگی زلفش تتبع رو غالیه بوی   هندوی خالش بر خلیج رخ مخلعه سای
موی از کاکل و کاخ مراعو د سوز   بوئی از طره او نرم مر مشک مسای
زلف بر روی فکن پرده برانداز چهر   مهر روی تو زخوی آمده پروین آرای
الفت شهک من و چهر عجب نیست که هست   طره ات بچو خم جام فلک هوش ربای
ملک ملکستان فتحعلی شه که بود   چون درآید بکه بخشش آبهو پای
اجل از آتش ال آید در هوا هوای   از دل کوس فغانی نه مکروا یاوای
با اینکه در لطافت روح مجردی   در حیرتم که از چه بچشم مصوری
در رو چو صبح وصلی و در مو چو شام هجر   در بذله انگبینی و در خنده شکری
در کعبت نوش صرف و در لعل شهد صاف   در خد چو آفتابی و در قد صنوبری
کس دیده آفتاب به عنبر شود قرین   بر ایچ چو پیتند آرد و بر آن بهمندری
سرو دی سودا نا دان ال و دانا را یاستی   بلی بی رنی در قامتم شرم کمانستی
اگر قرص جبین از انجوان ال نخوان آمد   از آن با خورده چهر از رشک رنگ کهکشانستی
اگر بر هفت دریای میبن ما ودان کنجد   ز جور نه فلک سینه ام آن ناو دانستی
بمهر و مهر گردون کر که جان آراسته ستان آرای   اگر اسفندیار و پهلو از ابلستانستی
بهشت نیکوئی محمود خان آن نجبه دانش   ز شمع او کیهان کچهسای هنجاکانستی
درآیدم کز دو سو آوای نی و بیله شند   چو دالی گور وان در شاخ زنی ا شهانستی
کشند زیر دوران پیکران به آتش لعبت کوه   اگر زی حر حصمت رانام راج زعفرانستی

چهرهٔ او چو گنج جان سوده دم از زنه چون تنی
حلقه یا گیسویش فتنهٔ مار موسوی
یا ز شام سیه بود گرز صبح مشکبید
عارض او سپهری ز بیرون تقل و زبیت اندم

وله

گردش چشم جادوش آفت سحر سامری
زلفش از مشکودی و یشش از منوری

تا چه ز چشم مست او بهره برم بکافری
زلف و از او بروز نکی خوی جستجی

تا که به مجمر رخش شعله ور آتش لبان
سیم بدن آورد دیده اشکبار زنا

گرد بگنج چهرهٔ اش زلف سیاه اژدری
خال سیاه او طلب هندو زاد کوثری

در دم طایر دلم ز فرمه سیمندری
تا که عمشی بچهره ام پیشه گرفته زرگری

نظاری مازندرانی

اسمش محمد قاسم خان ابن میرزا حسن همشیره زاده محمد مهدی خان متخلص بشحنه است که در حرف شین ذکری از او رفته و خود در بدایت جوانیست و طبعش به نهایت روانی در حضرت اقدس شاهنشاه اسلام پناه گردون درگاه محمد شاه خلد الله ملکه بمنصب غلام پیشخدمتی مفتخر است و در آن دربار معدلت آثار خدمتگزار و اسطه انتساب سالهاست که با سن نابخ ابس جلیس و معاشر است و غالبا در منزلم حاضر با فقر اشش سلیم تمام است و درین مسلک صاحب مقام همی عالی وارد و طریق خلادت و فتوت می سپارد قانعی بمناعت آمیخته است و توسلی بتوکل آویخته بزنائی خلیق است و دانائی رفیق در طریقه ذوق میپوید و احیانا شعری نیکو بگوید بقصایدش فزون از غزل طبع راغب است و قانون فصحا را متتبع و مراقب ازمبادی حال جا کر تخلص بکرده سلیقه اش نیکوست و طریقه اش بجود و رغبت که در هر فنی اگر کوشد چشمه سارا ارتقا از وجودش جوشد

این ابیات از وست

ابر چو سیل آمان رهی چشم دریا
رعد خروشان همی بهمینه اندر
آب تن آراسته بجوشش داود
ابر پراکنده گرد گشت وصفا است
رعد غریونده همچو توپ شنفته
خسرو جم آستان که دست دل و دی
ای موی تو چون سنبل وای روی تو گلنار
سنبل که شنیده ست دل آزار و جفا جو
گر سنبل و گلنار تبکار رسد و دم
گر از دل و کویم بجز لیست گهر ریز
ربودند از کف دلم را دو دلبر
یکی روی او همچو مهری بظلمت
یکی صید ساز دلم را به آهو
یکی قد او همچو سروی به بستان
بیک جان چه بازم همی بر دو جانان
بگاه بام چو مهر و رخ شه خاور
غنوده بود به بستر مرا همی این سرو
زجای جست و بزد دست و اهم گرفت
مرا بهجرت نی خود برای عیش
کجاست بیتو مرا خواب در بصبح و مسا
بیاد پای تو شستم روان شدم چون برق

در صفت ابر و باران و مدحت شهریار شهریاران محمد شاه

برف بهامون کشیده خیمهٔ دارا
فوج همی اندر بر گنبد خضرا

رود زاطراف بسته سنگ بلور
ریخته بسطح زمین گلوله سیمین

ایضا فی مدح السلطان

از سنبل و گلنار تو بس گرخ نیا
گلنار که دیده ست زره پوشش زره دار
بر زلف و رخش هستم مفتون گرفتار
در از کف او خونم ابریست در بار

گلنار که دیده است بباید دل مردم
سنبل که شنیده ست که گلنار بیوشد
تکرار نه زیباست مگر مدحت سلطان
دریا ز دل او دشتی شک بجوش است

هم از تغزلات اوست

یکی روی او همچو ماهی منور
یکی و ز نه نبماید از خال مشکین

در مدح دارای سکندر جاه حضرت محمد شاه

ز ضرع بر مه تابان همی فشاند در
چنین کنند معشوق عاشقان دگر
کجاست بیتو مرا تاب ای شبام و سحر

چه گفت گفت کرامی ست عهد جانا
جواب گفتمش ای سرو قد گلرخسار
مخیس مباش شادی بکوش و عیش من

ولی

در ۱۲۶۰ سنه در مازندران رحلت کرد

لشکر ابر گشیده تا به ثریا
برق درخشان همی بسیره آتش جا
ساخته بس پاره پیچ از در هیجا
درع شمر پاره پاره گرد سراپا
برق درخشنده همچو خنجر دارا
بحر گهر خیز هست ابر گهر زا
سنبل که شنیده است از و خلق به آزار
گلنار که دیده است که سنبل بودش بار
کو هست جهاندار و دارنده دادار
ابر از کف بدانش از شرم در آزار
دو سنگین دل جور کیش ستمگر
یکی زلف او همچو مشکی برآورد
یکی بند دارد تنم را به چنبر
یکی دام بگشاید از سنبل تر
بیک دل چه سازم همی با دو دلبر
ز جای جستم و بستم کمر بعزم سفر
که مهرو ماه بی طاعتش ببسته کمر
چه گفت گفت گرامی دیرآی زود دگر
بعجز گفتمش ای شک مه پیکر
که تا تو دیده بهم بر نهی ز سیم سفر
سوی شکار که شهریار شیر شکار

عاشق ار نه از چه زلف تابدارش
در لب آب حیوان کرده پنهان
چو عزم سفر کردیم از ری بگرگان
یکی اسب که پیکر باد و پیما
بگرمی چو آذر به تندی چو صرصر
بهنگام جستن چو برق جهنده
تو چون شیر غضبان این خیل و [illegible]
اگر نام جوئی و گر کام و نصرت
ببرج حمل شد چو خورشید رخشان
بگاه شام درآمد چو ماه از در من
بلب چو لعل بچشمی بموی چو نافه چین
ای الف دلبر من ظلمت و فتنی
بر گل سیه زرهی بر حباب جهی
کامی تو گل سپری که پیش گل سپری
زنگی ای بسلسلی لرزان و در غضبی
در نار شعله کشی در آتشی زنخی

هیچ عاشق سر نپیچد و نبود قرارش | و در بر و پیش نیست عابد خالق الرحیم
از چه جان بخشد در لعل آبدارش | لاله اندر باغ روید و بیخ [illegible]

در ذکر سفر گرگان و مدح شهریار گرگان گوید

بهنگام غرش چو رعد خروشان | خرامان بزیر اندرم رخش تازی
گریزد پلنگ و بدارد شیر غضبان | چه خواهی از این تنگ میدان وحشی

وله

درخشید شاخ و شنخ از لعل مرجان | ز اشکوفه شاخ در در و گوهر

وله

بچهره چون گل سوری بقد چو سرو چمن | دو لعل باده گسارش بمن [illegible]

در مخاطبه با زلف یار و مدحت شهریار

مشکی [illegible] | هندوی [illegible] خیره [illegible]
در آتش [illegible] | هندوی [illegible] بروم [illegible]
گم گشته [illegible] | در دام بیکندی [illegible]

هندو آسا جای در سوزند تا بوی خوشش
بر سهی سرو و به باغ و لاله زار کشش
دوران چیست که دم حمایل بکران
سبق برده از باد بهنگام جولان
دو گوشش دو خنجر و هم [illegible] سندان
سمش بر زبر شیشه چو یخ در زمستان
چو وحشی گریزان بدشت و بیابان
بجز از رم [illegible] چو شنود جر جان
هم از سرخ گل شیخ چوگان بدخشان
نگار سیم بر سیم ساق سیم ذقن
دو چشم شیر شکارش دل [illegible]
ظلمات آب حیات یار و [illegible]
بر حلقه گری بر عقده بشکنی
آواره [illegible] در ختنی
[illegible]
یوسف صفت [illegible] آمدم که [illegible]

عبرت اصفهانی

اسمش میرزا جعفر و از سادات موسوی بوده و والدش در [illegible] روی مینوده از وجهت(?)

افسوس که تا بوی گلی بود نکشتم(?)
دل سیر و بیجانی و جانی بجانی
من و چه قفس ذوق اسیری [illegible]
گلبن تا بگلستان گلی بر شاخ است

صیاد [illegible] گلبن [illegible] | غمگین گردش [illegible] برده ندیم
از [illegible] گلزار [illegible] | دلم [illegible] روز [illegible] اگر بود
صیاد [illegible] گلستانم [illegible] | چشمه [illegible] غیر [illegible]

بودهان [illegible] نشسته [illegible]
که قصه شب هجران [illegible] بهجران گفت
در شناسد چو لب تشنه [illegible]
کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

عبار رازی

اسمش میرزا نبی و در هشت سالگی در غلبه مرض آبله اعمی گشت و درین سبب بقدر امکان تحصیل علوم کرده عجب اینکه با وجود عدم بصر بشغل و حرفت عطاری که بکثرت ادویه معروف است پرداختی و هر چه از وی خواستندی از محل معین آن بی اشتباه و بی اختلاف بخواهنده دادی قریب دوازده سال باین کار اشتغال داشت و از دیوان شعرا که استماع میکرد تتبعی وافی و حفظی کافی حاصل داشت در اواخر عمر بزیارت مشهد مقدس رضوی علیه السلام رفته سالی دو در آن حرم محترم مجاورت گزید پس از مراجعت در سنه [illegible] رحلت کرد مدت عمرش سی و چهار سال بوده از قصاید و غزلیات او نوشته می شود از وست

باغ را باد بهاری در و گوهر گرفت
ابر گلبن را بسر سجاده گون دستار بست
ای صد خم اندر خم آن دلبر عیار
گر سر گنجینه حسنی چرا افعی
بشکسته تر گاهی از تو به زنهار
که تکیه بناهید کنی گاه بخورشید

گلبن از گل [illegible] افسر گرفت | وز پی آرایش صحن چمن دست صبا
باد از فرق بساتین [illegible] گرفت | از شجر [illegible] مرصع کلها

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع

که دست شمشیر [illegible] | پیوسته بشب روز همی داری مسکن

از شکوفه شاخ را در گوهر گون [illegible] گرفت
بوستان [illegible]
در بر سر [illegible]
گاهی [illegible] چهار
آشفته تری که ز دل عاشق [illegible]
مانند [illegible] بر آتش [illegible]

در گردن باغ خواجه کمند رشته ابر زر

جمشید ببر زنده دیهیم ایمت

در صفت فصل بهار و تخلص بمدح شهریار

صحن بستان شد ز شاخ ارغوان بیجاده گون
مرحبا باغ از لطافت برد از فردوس عار
این سپهر حمرا حریر روان بست خضر اخضر
جام در گردش چو ماه درخشنده سینا

قامت بید موله چون قد ... خمید
بسکه زد آن غمزه زن شد جوهریان سیم بر
بس رخ الاسند در ها موی ...
بر در هر مصطبه رندان ده ...

هم در مدح سلطان عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار

سوری سور است لب عارض نگار
پرچین و پرشکن چو زلف ...
گر سوی لدش چراغ شده ...

بلبل بباغ لب بترنم اگر ببست
گر شد بهار یار پرین مست خاربر
شاها منم که چون بمدیح تو دم زنم

در مدح شاهنشاه کامکار ناصرالدین شاه قاجار

گه بیو شاه نامه ختائی از مشک تتار
بچو سلطان ... در روضه جنت قرار
زنده گر گشتی شدی درگه او پرده‌دار

گرچه میگویند مردم در سرابستان خلد
ملک حور بی ... کرده آن ...
غاشیه بر دوش ... ز ... ده هم

در مدح حضرت علی ابن ابیطالب ع

پیچان بر رخ تو چو خام سپند یار
نشسته بیان ... میان نار
چون ابر عارض رخ ... ناجد
مقبلی چار ... نور و نار

افتاده گهی چو ... سر من بپای دوست
گاهی بشکل قامت عاشق خمیده
جمشید بخت بارگه کبریا علی
کردی ...

ولـه

ساغر لبریز کن ز باده درم
عطسه مشکین زند مرغان ...
طره سنبل چو جعد لیلی پرخم
گر نه بکف ... دشنه رستم
شفه سوسن ...

ساحت بستان ... بر بهار
صلصل ... چنگ
دشت اگر ...
گوش ...
بارد ...

پیچان ... گردن آن ...
شد جهان ...
باغ ...
در سباغ آمد چمن ... سرو ...
روی ... سرخ گل ...
چند ...
...
مطرب ... ساقی ...
ساقی خریف ...
گر زرد در چمن شد ...
گر لاله ...
سوری اگر ز باغ ...
سنبل اگر نماند ...
فخر زمانه ناصر دین شاه کامران
گر نه از مشک است و عنبر ...
نیست گر روز ...
گر زاری ...
گه ز عنبر ...
اینک ...
خسرو آفاق ... ناصرالدین شه ...
ای طره نگار ...
هر چین ...
بر مهر که ...
پرچین ...
...
پیوسته ...
سلطان ...
باغ چو ...
تا کی ...
...
چهره ... چشم مجنون پر آب
لاله ...
...

خورشید فروزنده ...
شد هوا عنبرفشان از نکهت ...
باغ را ...
از نوای طوطی و دراج و قمری و هزار
در چمن تا جلوه گر شد ...
بسکه در این جلوه گر شد ...
...
بر در هر میکده ...
بر ... حریف و ...
... باده ... چون بهار
... بزم ... لاله ...
... مطرب ... بزم چون هزار
... بهار ...
... ستاره ... نثار
... عنبرفشان ...
تیره ...
که ...
...
یک ... شاه کامکار
هر کجا ... تحقیق ...
تا چند ... و تا چند مشکبار
هر تار ...
بر گل ...
بسکسته ...
اما چو ... عاشق ...
خورشید ... معرفت ...
چون حلقه ...
باده بیاور که ...
...
بلبل ...
...
برگ شقایق ...
دارد ...

عود قماری خجسته ساخته مضمر
کوئی درباغ و راغ تعبیه کردند
در هم بیام جلال او بزد راه
پا چو بمیدان نهد بلای مصور
نامه دولت برد زرایش عنوان
در گوشه و ناقع دم شبی عنبرین
در دم شود دوا رنجم شود شفا
خادم شود چو گل سرکرم شود چو گل
زاغم شود هما و اجم شود سنا
آمد درون آرام جان و دل
گفتی که موی اوست یک کاروان ز مشک
ای زلف بر رخش چه پریشان و برهمی
همخواب زهره و هم آغوش مشتری
در رایحه بعود قماری مماثلی
شیطان بخلد ره نبرد پس تو از چه رو
غیر از سر کویت که ندارم گذر بجا
غم پرده در است اشک غماز
جز بگه در اشماره شوان
شب آنکه بر آتشم زند آب
آن دل که بچشم تو سرو کار ندارد
پر ز کین نشکند شیشه بپایش ننهد
دلم در پیچ زلف آن بت طناز میلرزد
گفتی که دهی یکبوسه زان لعل شکرریزم
در دام سر زلفی همینالم و می نالم
بقتل من چه غمی گر گناه داری تو
شکنج زلف تو گر نیست جنبش افلاک
اگر کوه است ای غمزه از جا برکنی او را
گفتم صنما بشنو گفت جا

مشک تتاری نهفته در شکم — گرد گل نو شکفته شاخ بنفشه
نکهت خلق خدایگان معظم — کعبه توحید را رواق محرم
کش نتوانند شدن بچرخ بسلم — حلقه گردون چو خاتمیش در انگشت
جا جو یابد از کند عطای مجسم — چرخ بسیط از در جلالش یکدیده

ولَه

با ناله هم سرود باگریه همنشین — با خیل اشک روانه نالان و نوحه‌گر
گردم ز خون ناخن شویم ز جبین — بلبلم شود نهار فصل بهم بهار
جزوم شود چو گل بجستم شود معین — شامم شود سحر ز برم شود شکر
سقمم شود شفا وصلم شود قرین — من اندرین بسر و چون جام مرده‌ام
آن ماه بی‌نقاب آتش سرود ز آستین — بنفشه در دو زلف یک طبله مشک ناب
گفتی که روی اوست یکباغ یاسمین — انفاس عیسویش پدید ز لعل لب

ولَه

با مهر همنشینی و با ماه همدمی — در تیرگی شبه با جاه برتری
در رنگ و بو ز غالیه بر مقدمی — مانی درون نارها نا سمندری
با حوری نشینی و در خلد محرمی — در نغمه همچو مشکی در کوزه چو قیر

ازغزلیات اوست

جز دیده اشکبار من نیست — رفتم که کنار گیرم از غم
مانند مریضی که پرستار ندارد — ساقی مکن اندیشه و بی پرده بده می

ولَه

چو گنجشکی که اندر چنگل شهباز میلرزد — گفتم که عقده گشا اند تا این تیک بود
گر وعده خلاف آید صد شیشه بشکنم — گر بر سر خاک من یکبار گذاری
ای کاش خبر کردندی عاشقان همه — ز امتیاز ظلمکاری دیدم ز تو صد چو
که روز حشر مرا عذرخواه داری تو — ولای زلف تو سودای از لب خندانش
چرا بحلقه آن مهر و ماه داری تو — چه غم ای دل اگر جان اندر چاه ذقن داری

ولَه

گفتم چه بداری بجهان گفت وفا — گفتا که بهای بوسه ام جان ...

چون خط مشکین محیط لعبت دلم
نکته تجرید از بالش محرم
مهر منور بر آن نگین خاتم
بحر محیط از یم نوالش یکی نم
جامه شوکت ستور ز فرش معلم
بر ورکه آله کی رب عالمین
بحلم دهد شاد رود بکلم ز طین
سنگم شود گهر درم شود ثمین
وز دیده زنده رود در دیده بر جبین
بسرشته درد و لب گور زه آهین
اعجاز موسویش نهان در آستین
چون صبح و شام من چه بپیوسته در همی
در پیچ و خم معاینه با جام رستمی
حسنی وی کان گنج گهر را ز رقمی
اندر مزاج عاشق در جامه عیسی
جائی نه که خاک کنم از غم بسر اینجا
پوشیدن عشق کار من نیست
الا غم بیشمار من نیست
شب نیست که در کنار من نیست
کامروز درین پرده کسی با تو ندارد
در قفس هر که چو من شاخ خوش آشیان دارد
گشاد دل عشاق مشکل است هنوز
از بوی او نجست بشنیدم و بر جستم
انجام چه خواهد بود نیست جز غم
شبی است تیره و در راه چاه
که از بهر رهائی هم از آن گیسو رسن داری
مدار ای شوخ شیرین لب تو خود بی
گفتم و ای دیگر گفت که حسنی کلفا

فروغ کاشانی

نام شریفش ابوالقاسم خان و خلف الصدق ملک الشعرا فتحعلی خان نور الله مرقده و آب
و برادر کهتر محمد حسین خان ملک الشعرای ثانی است متخلص بعندلیب و جنابش مردیست فاضل
و کامل ادیب خدمتش از مبادی ایام شباب بصحبت فضلا و حکما و عمده زاد علما فیض یاب آمده از همه علوم بهره
وافی و حظی کافی حاصل کرد چندی بحکم انتساب با جناب میرزا موسی وزیر گیلانی در خراسان متوقف بود چون بمناسبت
نواب شاهزاده احمد علی میرزا والی خراسان مکلف چون شاهزاده معظم و ولیعهد مکرم نایب السلطنه منصور مغفور بخراسان

رفت شرفیاب حضرت و مأمور بنظم مدحت و مواظبت خدمت شد پس از آن بدار الخلافه طهران باز آمده پای در دامن عزلت کشیده و از معاشرت ارباب مناصب نفور گرفت غالباً اوقاتش بصحبت اصحاب حال ارباب کمال مصروف میگشت و خود در علم و عمل و تحقیق و توحید قدوه امثال و اقران آمد حسن خلقش در گردن دلها زنجیر انجذاب نهاده و لطف بیانش بر روی جانها ابواب انبساط گشاده بالجمله از دانای فضلای وانست و خدمتش مطبوع خاطر پیر و جوان غالباً بمطالعه اخبار و احادیث حضرت مصطفوی مشعوف و به تحقیق و تصحیح کلمات و خطب مبارکه جناب مرتضوی علیه السلام مشغول میباشند و به عزلت و گوشه گیری از صحبت ابنای دهر راغب و معاشرت کاملین طالب هست اگرچه سالهاست که رغبت بشاعری نمیفرمایند و نظمی نمی‌سرایند از خیالات ایام شباب انتخاب این ابیات تحریر یافت

فی المدیحه

از مرگ جانگزای تن خصمش بر سنان   دیو از نهیب تیغش در بیعت کاب
چون گور و از دو دانش هیچ آستی دخان   گشته چو چنگ شیر مکر بر درد جگر
آن گرسنه است که نخورد جز همی ز جان   حبست و بحر شیری کو حبت بر کوزن
از صور صیحه اش ارچه بتوفید سامان   بر من ظفر نیافت که آمد بدست من
آن کز فضایل شیمش شرع شادمان   بر رزق خلق ریزش کفش شکن کفیل
فضلش کند بحسن نظر سنگ مهربان   امروز حکم اوست بهر کار پیشوا
رایش ز خود نشاط فزاید چو بوستان   تابنده ایست بی مدد نور مهر و ماه
سائل ندیده بر در او منع پاسبان   بی رنج دید کان نکند چشم سوی گنج
گوئی ز خوان او کند ارزیست مهمان   مسکین نخویش نازد اگر اوست مالکه
در بزم او درای بی بر گنج شایگان   چون باس گشته امن مسالک بهر زمین
ای تنگ گشته بر حشم حشمتت جهان   هم وحش بر طرد تو جنبد بمرغزار
با نصرتی چو رایت منصور کاویان   قهر تو در فکنده پلنگان بکوهسار
پر نعمت است لطف تو چون صحن تخت خان   آثار روشن تو زرادی ماه خبر
در خدمت تو چیست که سود نیست بی زبان   شمشیر شهریاری بر خلق پادشاه
هستی سنان شاه و سنان جهان ستان   چون ذره مراد تو بی جستن سوی آسمان
مدح تو با شوال نیایست مدح خوان   تا کلک را هنر نبود با کف ضریر
کلک تو باد ناظم نطاع کن بیکران   وصف کمال تو ز بقا باد لایزال

بر سنگ ماند تا نخستین گرز ناگهان   گردون ز حادثات یکی لشکر گران
بر پیکر سپهر بپاراسته زره   وز بازوی دو از بر او بیخته کمان
از قهر دل شکاف بجا چیش خدنگ   غول از نهیب تیغش در خدمت عنان
چون شعله از زبانش همی بجهی شرر   گشته چو آب پیکر بشکر روان
آن تشنه است کو نچشد جز همی خون   زد او بمیج بازی کو زد بما کیان
از باد حمله اش ارچه بشوریده سکون   از حضرت اتابک اعظم خط امان
آن کز خصایل کرمش ملک شاد کام   بر نظم ملک جنبش کلکش شده ضمان
لطفش کند بسعی عمل خاک کیمیا   امروز فضل اوست بهر بزم داستان
رایش ز خود فروغ دهد همچو آفتاب   دارنده ایست بی مدد بحر و کان
زایر ندیده در بر او زجر پیشکار   بی ره رسیده کان بنزد دست سوی خوان
گوئی ز زر و ضر کند ارزیست مستمند   مهمان نخ بیش با اگر اوست میزبان
از لفظ او بجوی یاسمین آورشا هوا   چون داد گشته نظم ممالک بهر زمان
ای پست گشته در نظر همتت سپهر   هم مرغ در هوای تو پرواز آشیان
با هیبتی چو عرصه ناورد رستم   عنف تو در کشیده هژبران ز نیستان
پر کینه است قهر تو چون سینه جحیم   آیات ظاهر تو ز دولت بی نشان
در طاعت تو چیست که ملکیست نی ولب   فرمان پادشاهی بر ملک قهرمان
هستی کمند شاه و کمند ملوک بند   چون خوانده ضمیر تو بی گفتن زبان
طبع تو با حدیث نیاز دستمند   تا تیغ را ظفر نبود در دل جهان
تیغ تو باد حاکم افراد کاینات   حد مکان تیغ ز علا باد لامکان
همسنگ ماهی کهان حمل فتن   گرد بر آباد و ویران ناجستن
تاج ربود از ملوک تاج بخش   تیغ بر بود از کوان تیغ زن
سهم او بگشاده کام اژدها   بیم او بنموده روی آهرمن
هم دو دیده بر همسر بر آمد عرین   کو ز گشته پشت انجاد از محن
از قهر که فوج غولان دیده بابان   تیغ در کف شیرهای پیل تن
از کمینکه سرکشان جسته برون   اژدری ره بسته بر صد تهمتن
گشته دو چشم جهان ان ستیخیز   در پی پیلان نفیر مرد و زن

در مدح جناب جلالتمآب صدر اعظم نصرالله خان المدعو بمیرزا اقاخان

هم جنبده بر عقاب اندر وکن   کاز رمانده چشم ابطال از فزع
بر سر ره خیل دیوان زده نا   خود بر سر پیلهای سترگ دل
بچه دیوان رهیده از رسن   گرده هر ره هفتخوانی کاندران
قصرها چون گور و ویانها کفن   در دم شیران خروشش خاص و عام

گاهی امیران ولیس معتمد   گاهی بزرگان بهشتی پیرهن
آن پدیدش شاه غیب و شهود   آن به پیشش حاضر سر و علن
دادگر دوران و نعم الکفیل   عدل را در بار او نعم الوطن
در طریقت همچو عشق آگاه راه   در شریعت همچو عقل استاد فن
نه جلالش بیش و دولت در گرو   نه زوالش بیش منت مرتهن
رشح طبعش حامل بحر محیط   در لفظش ناظم عقد پرن
پیش رویش در تماشا شیشه   پیش خویشش در تمنا سفتن
یوسف دورانی ای بدر زمین   موسی عمرانی ای صدر زمن
چند فرعون تو در دار السرور   چند یعقوب تو در بیت الحزن
ای چه بند تیر مشکوی از زره   ای چه بند تیغ مندیش از محن
تا به شیری بشکن آن کج رو گوزن   چنگ بازی بشکر آن زاغ و زغن
تا تلافی آبی اندر آب گیر   تا نسب الله شمعی اندر انجمن
سنگها را ساز از آن لعل بدخشی   خاکها را ساز از آن مشک ختن
زان صلیلان را شفا کن پیدوا   زیر ضیمعا ترا نماد و بی لبن
با تو تا چند کو بید از سها   یا صمتا چند لا افند از دو ثمن
سعد بخت با دایمن ز نحس   عهد است بلو فارغ از فتن

نظم ملکت را که خیزد از میان   احتساب صدر اعظم گفت سخن
در جلالت آن ظهور ذوالجلال   در کرامت کن مروز ذوالمنن
فیض بی وقتش علیلی مضطرب   فضل بی وصفش کلیلی ممتحن
قسم جانها باز بخشد بی شتول   راز دلها باز داند بی سخن
نه دعا بی نام او بخشد اثر   نه ثنا بی اسم او جوید ثمن
کاه مدحش می نگنجد از نشاط   معنی اندر لفظ و لفظ اندر دهن
با غنا پر سوری و پر یاسمین   را غنا پر خسیری پر یاسمن
هر که یعقوب است در پهلو نشان   هر که فرعون است در دریا فکن
شاخ این یعقوبیان از نو برآر   بیخ این فرعونیان از بن بکن
کوس بر زن ای شجاع ملک گیر   رخش را تا زای سوار صف شکن
خوش بتاب ای خسرو بیت الله   خوش ببار ای ابر بر بوم و دمن
قوم را دعوت کن از طبع کریم   خلق را دعوت کن از خلق حسن
زان بدیه زنده کن شاخ درخت   وین به بهمن تازه کن برگ چمن
تا جز سپند و بگذارند فخر   تا یقین گیرند و بگذارند ظن
سال و مه تابنده تا مهر منیر   روز و شب گردنده تا چرخ کهن
سوزد و بوزد بر آتش دشمنت   اشک خونین همچو مرغ آب زن

در رحلت خاقان مرحوم محمد شاه طاب ثراه و جلوس شاهنشاه عصر سلطان ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

چو شد هفته بر چار ارکان مظفر   بزد پنج نوبت به هفت کشور
زمان کرد تهدید چون چشم ضیغم   زمین زاد تشویش چون کام اژدر
کشاده کمین فوج غولان هایل   کشیده کمان خیل پولان منکر
چو ژاله همی ریخت از ابر ناچخ   چو لاله همی رست از خاک خنجر
بخجیر پیکان بر انجاد حاکم   کتیبش افاعی و را غو اژدر
ز تیر رسنده چو رزق معین   ز تیغ کشنده چو مرگ مقرر
ز خنجر برنده کان حتف پیران قادر   ز شهر و ارکان ایتام شاهان صفدر
نه کس کو شرر داد فرمان ایزد   نه کس کار دولت بحکم پیمبر
چو روزی دو زین پیش همبخت گردون   چو روزی دو زین پیش همی تافت اختر
بتوفید کوه از غو کوس کسری   بلرزید دشت از دم سنج سنجر
همه نیزه‌ها کرده پیچنده تنین   همه نعره‌ها کرده غرنده سدر
تعظیم نامش جا جاست دولت   به تحقیق جاهش جاجست افسر
قوی بود شاه و قوی کرد ملکت   جوان بود شاه و جوان گنج کشور
فلک بود قدر رستم فر فریدون   جهان کرد جودش چو همت سکندر
هم از یمن او زاد طبع عطارد   هم از خوی او زاد خوی عنصر
کرا عقل باشد خرد هوش از دل   اگر فضل باشد کند مدحش از بر
هنرهاش بر دی نشانه مقدم   خرد هوش را دیده بود مصدر

تو گفتی ز لبها همی ریزد افسون   تو گفتی ز سرها همی جوشد آذر
تف تیغها شعله افروز دوزخ   غو کوسها فتنه انگیز محشر
گریزنده شهها بدریغ عزر   نیاید بسرها بتر بس مستمر
بدامن ز سرکش خلق خایف   بهر معبر از زیر باران خلق مضطر
نه برنا در خسته موئید کودک   نه بر کودک گشته زاید مادر
برافراشت دست ظفر در زمانه   لوای ملک ناصرالدین مظفر
بر اسبان تازی سیل مسلح   سواران غازی چو شیر مستمر
بهامان در آرد در آب و در آتش   بخوی نهنگ و بطبع سمندر
زمان بی تکلف شد او را متابع   ریاحین به تعطف شد او را مسخر
از و شحنه باد و ولی سر منوها   از و تاج با کنتی بس موفر
نه چون فضل او هیچ علمی مرتب   نه چون طرح او هیچ دگری مقرر
به سنگ اره رهزنی سست حیثن   بجا کار بر دوست خاک است چون زر
تو در ایها سخن و سحر روشن تم   کند کار با نفس مرد شایان چون
چه دیبا با پوشی تن بر خضرمان   چه دستار ضحی فسر بر چه مغفر

مخالف شاهی بزم رحمت بصارم
بپرسد رعیت ز بیداد حاکم
صدارت سپارد بصدر مدبر
شهانه بود باشد که عزم بلندست
چو هفتد یار زمانی به بندی
چو خاقان ببوسد زمین پیش پایت
نه هر بار کی جوید این تاج و گرزن
دعا بر آرد کف و باز خواهد
بپائی تو ای آسمان معظم
بسی بشنیدم و خواندم ز دفتر
برادی بختیاری بچو دارا
ظفرمندی بچین اندر چو خاقان
فریدون آنا ایران وی دولت
چو دستان کشن بر گرفت سیمرغ
همال ناصرالدین شاه غازی
سفرها کرد چون معراج احمد
ستاده بر خرد رایش مقدم
ببزم اندر بروز بار دیده
بصدر چار بالش تکیه کرده
بخدمت پیش تختش چرخ اخضر
دلیران گشته با تیغ و جوشن
یکی لکند بلشکرگاه آن شاه
همه پیلان بدریا همچو تمساح
ز یکسو پایهای کوس کسری
بجنبنده هوا جز پر بیلک
تو گوئی بر فراز کوه البرز
مگر خود کرسته بر دست وحشت
بجود بخشیده مخشن سپهر
شهادی اگر شد با قدرت
سزد دریائی روشن کو نمکرد
سلیمانی تو و بلقیس نیکو
ببخشی قسم رزق آوردش
ترا ملک زمین تا بسلم

موالف شد بزم رحمت ساغر
نماند ولایت آشوب لشکر
امارت ستاند ز میر مزور
به تسخیر افلاک تا زد تکاور
جز از دستارجا بست دست دیگر
نهی افسر خسروانیش بر سر
نه هر گردنی باید این طوق پرگر
بقای فلک باز داد ای دادور
بتابی تو ای آفتاب منور

دلیریها به تیغ چغدان جوشن
رشیدان ز غوریها زد اندر بصورت
چنین است سلطان جم شید عدل
چو کیخسرو و روز کارهای زیرا
چو قیصر غلام تو شد نیک بود
سخن چند زیبا بود در ثبات
چو دعوی بلندست و بیت اثبات
همی تا بتابد بجو ماه رخشان
بملکی صفا چو فردوس جنت

در ستایش شاهنشاه عهد خاقان معظم ملک ناصرالدین شاه قاجار

شنو چه شد آن بمیدان پشت لشکر
چو بهمن کشن هم در بر و دار زره
شه منصور و دارای مظفر
ظفرها دیده چون بازوی حیدر
نشسته بر فلک جاهش مصدر
شهنشاه فلک خوی فلک فر
یگانه پادشاه هفت کشور
بطاعت پیش تختش سعد اکبر
دبیران صف بصف با کلک و دفتر
که پر هولست چون صحرای محشر
همه شیران آتش چون سمندر
ز یکسو صیحهای سنج سنجر
نزو پیدا ز زمین جز نیش خنجر
همی افروخته پیسند آذر
به پشت زنده پیلی به غضنفر
ز خود سوزنده نقشش همچو اخگر
نظام ایجهان ایزد مقرر
ز ظلمتهای شب روز منور
سلیمان داند ا عفریت منکر
ولی بشناخته مومن ز کافر
ترا دور زمان باد مسخر

سوار نیزه زن چون گیو گودرز
ندیدم ز آن شهان کشورآرای
بگو شاهنشها چو گردون توانا
شمار بذل و چون موج دریا
سپرد وصیت او هم شرق تا هم غرب
فراز تخت کیخسرو نشسته
دو خرمن در یمین ز لعل و از در
شده فرشی چو خدام فردوس
رسول و میانها با نامه در بزم
ز اسبان تیپها پیچی مسلح
بگاه حمله تاب شیر ژیان
ز وحشت کوثر کرده پشت گردون
شهنشه پیش صف چون تهمتن
و یاروشده بر تل بلندی
همانا سوی که آهنگ دارد
شکافد سینه خورشید تیرش
نه بی فضلت اگر رزق مقسم
من این زر خلاص اندیشه دارم
سخن یکسان شنیدی ز خلایق
بتابد بر زمین تا مهر رخشان
برین شوکت الی شب و ماند

دلیریها به کلک طومار و دفتر
ذکی از غمی باز داند به منطق
چنین است دارا چو شد د...
سپهبد بگیری کم از طوس نوذر
کراز ساحت روم سازی معسکر
بر آرزم وار و روان سخنور
چو سلطان بزرگست خورد آب حاکم
همی تا بپاید سپهر معنبر
بعیشی جهانا چو تسنیم و کوثر
که گیتی را شهان جوانبخت داور
بشاهی تاجداری چون سکندر
عدو بستندی بو هم اندر چو قیصر
دلیر کینه کش چون طوس نوذر
ندیدم ز آن ملوک ملک پرور
به بخششها چو دریای توانگر
نظام لفظ او چون عقد گوهر
گرفته فتنه او هم بحر و هم بر
نهاده تاج کیکاوس بر سر
دو توده دینار از سیم و از زر
ز وه آب در خرگاه کوثر
سفیر چینیان با هدیه بر در
ز مردان شیرها پیشی مشمر
بوقت پویه پای پیل صرصر
ز وحشت کاژ کرده چشم اختر
فراز زین رخش کوه پیکر
یکی نخل تنومند تن آور
نهاده زال زر سیمرغ بر پر
چو قرص ماه انگشت پیمبر
نه بی حکمت اگر عمر مقدر
شناسی زود شش از زیف مزور
ولی بشناخته قربی ز لاغر
بپاید در زمان تا چرخ اخضر
بپا بادر سلطنت چتر و پیمبر

نکوخواه تو با سور موافق / بداندیش تو با سوگ موافق

وله ایضا در مدح شاهزاده اعظم امیر نظام گوید

ملک و ملت بشادی اسلام / وز امیر نظام یافت نظام
آن هژبر دمنده دولت / آن حسام برنده اسلام
در رسم جنگ سوده پیکر زال / در سر مریخ کرده تارک سام
باز صیدت ز چنگش از زوبین / شیر رزمت ز تابش از صمصام
دل ها بکوبد دیده و نیست خدنگ / سر دشمن فکنده زینت حسام
باز از بیم او فکنده وکن / شیر از سهم او نهاده کنام
شود ار بنگرد بسوی افلاک / کند ار بگذرد بسوی آجام
ز سهو سرخ دیده مریخ / ز فزع زرد چهره ضرغام
اثر قهر اوست هرچه زوال / تبع عهد اوست هرچه دوام
لطف او جام زهرش ناهید / عنف او تیغ گوشش بهرام
کم کند ز احتساب شحنه او / می ز جام و جام می ز کام
شیهه ادهمش ز سهم گسست / بر سر اشهب زمانه لگام
کوس بر بام او عجب نبود / بی زوال ار فغان کند بر بام
بذل پیک و نامه سوی عدو / تیر دارد رسول مرگ پیام
هم نه پیوسته با سخا تعطیل / هم نیالوده با سخن دشنام
بخت ز اقبال او رسید بفجر / جود ز افضال او رسید ببام
ور پناه حمایتش افلاک / در جوار رعایتش اجرام
بی دعوت ز فضل کرده رسول / بی حجت ز عقل کرده امام
بچه و طبع او کفیل محیط / قلزم و دست او زعیم غمام
فضل او تیر غیب را کشاف / فیض او قسم خلق را اقسام
هم سخن دیده از دمش اعجاز / هم سخا دیده از کفش اکرام
ای ترا جنبش ستاره مطیع / ای ترا گردش زمانه غلام
معجز موسویست خوش داشت / سحر سحار و حکمت بلعام
باز دست شهی ملیت گریز / از شکار تذرو صید حمام
تیغ بزدوده مجرب را / چند ازین رنج و نبد و حسن نام
آخر ای چرخ زنتاب از سر کوه / آخر ای مه برای لب بام
ای به انگشت احمدی شکاف / سینه ماه و دعوتی کن عام
که بود جز تو نشوای عباد / که بود جز تو اختیار انام
با بنی کس چه گو پیدا ز بوجهل / با صماکس چه گو پیدا ز اصنام
جم چو تدبیرهای آصف دید / ننهد کار ملک با دد و دام
قحط کنعان چه میکند یوسف / مصر ننهاده خوان گرده طعام
خضر کاهنان چه خواهد کرد / آنکه بشنید وحی و دید الهام
مردمان قدر جهر مریخ / بازو اندر نشتر حجام
در مصاف فراسیاب شناخت / شاه کاوس رستم از زر سام
رزم را تا کنند تیغ بران / بزم را تا نهند جام مدام
سر خصم تو باد و ضربت تیغ / لب یار تو باد و بوسه جام
تا فروزنده مهر آتش رنگ / تا خرامنده چرخ مینافام
پیرو اجرام را مباد فسرده / پیرو افلاک را مباد خرام
پیش قدر تو اوج گردون پست / پیش حکم تو طبع دوران رام

در عزیمت موکب پادشاه مرحوم سلطان محمد شاه قاجار به تسخیر هرات

جیش شه را زی هری تا فتح و نصرت رهبر است / آفت زلزال گر گنج و کاخ و کشور است
آتش صمصام شه هندی شعله سوز روز حشر است / ناله شیپور و روسی فتنه صبح محشر است
نعره کوسش هلال نصرت اندر نصرت است / صیحه سنجش فتوح کشور اندر کشور است
هم شعاع خود در تیر ملایک آتش است / هم سنان رمح در چشم کواکب نشتر است
تا فلک بگرفته چشم از تیر چرخ افکن است / تا فلک ور دیده سر از گرد برکند کور است
دشنه اندر دل کافی ... / پیکان اندر جان کفرانی ز هر اژدر است
تیغ برق آسا ستاره افروز بزم گیتی است / توپ رعد آوا نوا آموز نای تندر است
لاله گر دشت روید نقشهای خنجر است / ژاله گر بار بود باران های اخگر است
کوه بیدا زین سپس از پیکر بی تارک است / ریگ صحرا زین سپس از تارک بی پیکر است
هرچه اندر بندگاه و دو عام ... / هرچه در پایه سپر و جنگ سواران آمر است
ریزد از سهم کاخ چار ارکان گردون اگر / این چنین یاوری که بومانش سپاه انجم لشکر است
دار و گیر ستان عجب ... / آستانش ز شرف مسجود عرش و ور است
خواندمش اسکندر ار زود آسمان ... / گرنه پهلوگاه دارا چاک از اسکندر است
ز رقش اندر رنگ تا در بیت تاج ظفر است / پایش اندر عمار ... دوش نجم اخضر است
موجه بحر از نوالش مهتر اندر فخر است / رشحه ابر از سخایش کم ز هر گوهر است
دست جودش ... بر دگر جای قعر قلزم ... / ای صفتش سپهر گرد راه چرخ اخضر است
آیتی ز حشمتش هرچه آن شکوه تیغ است / نسختی از همتش هرچه آن سخای جعفر است
نشتر چه با ... خلقش ... / نه فلک از گرد دوش کمتر ...
جشن او را مهر راح ستا کمین ساقی است / بزم او را چرخ خاک جرعه چین ساغر است
آب رخسار شرف از خاک پایش مصدر است / نور خورشید کرم از دست ... مصدر است

نگاه حکمت در دهان گوئی زبان احمد است
از دمش هر نکهتی چون باغها از جنت است
آب را با قهر او گوئی بخلقت آتش است
از نهیب رمح او در چشمها میل از قمر است
هم زمین از ظل این بحر است گر موج سپهر است
داورا ای آنکه رایت اختر برنا دهی است
حفظ یزدان هستم اندر هر مصافت جوشن است
همی روز شد تا به پیدا و نهان
تو گوئی فرامش همی شد جهان را
حدیث سکندر نهان شد ز مردم
برآنم که کاوس و افراسیابی
ز پیر و ز برنا نیابی کسی کت
نخواند سخندان به بزم خلایق
نه عنوان ابیاعی ز قوم تبع
محمد شه آن کز تجلی جلوه جودش
زمین با تف قهر او قعر دوزخ
هنر گردد انار آتش همی دل
دهد بخشش ار باده از طاس گردون
برد جود او عار ذلت ز حاجت
بتأیید لطفش هم از زخم مرهم
چه عکس اندیشه چه سوزنده آتش
مفیض شعاع ار کند ذات ظلمت
در آن دم که آشوب زلزال افتد
ز تاب هوا سر گریزد ز مغفر
نسیم اجل جنبد از دشت هیجا
ز هیبت جهان را و بحر ایوان بدخو
چو تیغش بمیدان در آید بکوشش
بساید بپا این اگر کوه جودی
بریزد ز خون خنجرش رود آتل
شکسته نگاری رمیده نگاور
کند چینی ار بار دستت و صارم
شها ای که بار رخش از بر دست
نمائی مرا را که رای شهنشه

روز رزمش و بدن گوئی توان حیدر است
از لبش هر جنبشی چون جام از کوثر است
خاک را با حلم او گوئی بفطرت صرصر است
از نهیب تیغ او در چشمها آب آذر است
هم هوا از عکس آن وشتی است کز خارا درست
خسروا ای آنکه قدرت آسمانی برتر است
ظل یزدان منیم اندر هر سیرت منتصر است

کاسه سکباش هندستان جام کسری است
با نعاذ از فر او پای قیصر از دم است
پردلان را طیش او مستی چشم گوش است
زین بجائی کز دم شیر او ز تابش زیر کشت
اسم این خلاق نصرت از جلال امشب است
در وغا تا قارئی کز رت بلائی از است
با دمی زدین پور عجمی تا که گوید دین

در مدح پادشاه فلک جاه سلطان محمد شاه قاجار نور الله مرقده

نه نهند مردم در ایران و توران
یکی داستان باز دار پور دستان
ثنائی ز قیصر حدیثی ز خاقان
نه دستان سامانی از آل سامان
جهانها نمودست بیرون ز جهان
زمان با دم لطف او باغ رضوان
خرد کرد روشن روشن همی جان
نهد تختش ار پایه بر دوش کیوان
کشد عفو او بار منت ز عصیان
نه تدبیر مهرش شود درد درمان
چه ظل کند شرح پیچیده ثعبان
معین کمال ار کند طبع نقصان
ز دولوال کرد او پیمان ارکان کیهان
ز تف زمین ترکش از دخشان
غبار قنا خیزد از خاک میدان
ز محنت زمان جنگ شیران غضبان
چو خنگش به هامون در آید بجولان
بسوزد بدم آن اگر بحر عمان
سازد ز تن صارمش کوه و شهلان
گسسته کمند و دریده گریبان
خطا یابی ار باز بینت و بگران
دم سنبل و سوری از سنگ و سندان
نمایند ره از پیدا و پنهان

مصاف زمانه ندیده است مانا
ستمدیده مردم چرا تا نپرسد
نگارنده کان را در اجرای فر
نگر آفتاب شهان گشت پیدا
دلش را سرائی است در ملک همت
بکردار تأویل احکام احمد
که کفرسوزی بود تیغ حیدر
به سنگ اندر از کیمیا قدرش از تن
ز کاخش در گیب و زر بکردن
چو گفتی دعایش اجابت دعا کو
سزد در ای او را گران مهر ولم
ز آب کفش با به در بر د بیم
نه بینند از آشوب شهر و زه آخر
بخون کوان مرگ آلوده ناخن
کند صیحه سنج بر گشته میو
برد صولتش سختی از جسم آهن
ز هر جا یکی ترک پس شیر افکن
اجل را ده با تف آن و شست هیبت
ز سهم مصافش گریزان بهر سو
بنالد زمین گاه ملک از نوبخشش
یکی برق قهر آرو بر سوز گیتی
بیکتائی آنکه در پنج نوبت
محیط کف جون ببیند که موجش

موزه در پاش نیز از نوی تاج نوذر است
با قرار حکم او دست قدر در چنبر است
داورا نزا عزم او قانون فتح کشور است
آن نهالی کز سر کردگاه نفع بر است
نام آن فلاع هستی در قتال کافر است
در غزا تا آرشی تیرت فنای لشکر است
داورا پاینده وارش که این ملک و دین است
ز کس نشنوم داستان سلیمان
جم و جوش چشمش که از نیمه جان
چنان کز سکندر همی آب حیوان
سواری که بوده است نامش نریمان
از آن عدل کسری و زنجیر و ایوان
سر آیده که کان در داور اقبال یون
کز آن چون کواکب شهانند پنهان
در آن مهر با جود و آمال مهمان
بگفتار تنزیل آیات فرقان
که جرم پوشی بود فضل یزدان
به چشم اندر از اعتلای جاهش از آن
بهر مشربی جوی در بر بدامان
چو خواندی ستایش زبانت ثناخوان
رسد جاه او را گر آن چرخ حیران
ز خاک درش عنصر زر کند کان
نه هند از آسیب دار زد بان
بکین سران قهر خاینده دندان
کند نعره کوس بر خسته افغان
برو هیبتش سرخی زر و مرجان
ز هر سو یکی باد و سپنی پرافشان
ظفر بسته با پر این عقد پیمان
اجل لرز لرزان بجان و هراسان
بزار روز زمان گاه کیهان از تو فرمان
یکی برگ کین ساز و پر شور کیهان
نماز آورش پشت درویش و سلطان
بر افلاک و من بنده خاک عطشان

نشینم چنین خوار در کنج ویران   نه ظالم کرد در عهد عدلت نوید
بشوید چنین نامم از آب نسیان   نه من شاعر که خلق گیتی موحد
ز بسته بکس بخطا هیچ بهتان   جهانا برنج منت تا به حجت
وهی کیفرم چند بی هیچ کفران   تو ای شهره دهر و دلهای غمگین
از این بیش تا رود هر پیکر و دستان   در افواه تا ذکری از جام و مجلس

هم در ستایش شاهنشاه جمجاه قطب السلاطین محمد شاه طاب ثراه

بر ماه که از مور برانگیخته لشکر   من فتنهٔ آن مه که گران بار بجوشن
لعلش که از آن بی‌اثری یافته خضر   چون نقش حمامی است که بر صفحهٔ مانی
از مشک بسان بدی کرد در کف عنبر   آن سایه پرستیت گران کو که خطاکار
سرو است بر او گنبد و بر سینه ششتر   با ماه رخش بیم که بنگویمش از خشب
یکقطره دهانش که دهانش بنه شکر   من خسته و از بهر من آموخته آزار
چون روز و شب خنجر دارای فلک فر   با تیغش اگر سنگ ملامت بر دیبا
خیزد در دش بحر چو کام از زر و گوهر   تیغش ظفر جامهٔ نصرت به مهدی
قدر شرح یکی بزم و در آن ماه چو ساغر   ای با سخنت دامنی با همه پر در
هم پاسخ ز انسوی فلک تخته کشور   هر که بنکو خواه دهد مهر تو یاد آتش
زین مجمر افلاک فروزنده آذر   از تیغ تو شیم کس ننهد خود بتارک
تا ظل تو بر تارک چرخ است چو مغفر   با تیر تو بر جسم گوان درع چو توزی
تا آفت دلها همی از طره دلبر   بر مست ز روح ماه رخان گلشن بر

در مدح ولیعهد معظم و شهریار مکرم شاهزادهٔ اعظم عباس میرزا

هوا با جلوه رخش یکی صحرای پر از در   فلک اندر فلک دوزخ بمیدان چو با صارم
خراج جنبش ارجاقان سفیر روش قیصر   نگاه کور با آتش سنان اندر از جنبش
اجل اندر اجل آنجا که صمصامش قضا آمد   تن پیل افکنان سوزنی برق صارم بران
همه کین و ز کین پر و ز همه چو نحو ر و غا زنگار   تو گویی از فلک با بر رخ نوز ریزد تا چرخ
ز پیچان رمح تا موی خسته پر ز در حمیر   هوا بسینی ز گرد تیره دار که دیده اوگی

فی مدایح الصدر

آری این شست روی ما درکهبان   ملک رحیم چون کف حسنت زادم

نه گنجم که ماریر شش و ست وا را
نه بخلم که از لوح دلها نهاد است
نکرده بکس بی‌جفا هیچ کینه
نهی منتم چند بی هیچ نعمت
از این دیو خو چرخ پر ریو و رمین
نکو خواه تو جفت با سور و سلوت
بازار پی آشوب دل آن که سمین بر
از زلف و رخ آویخته شمشاد ز نسرین
از طره که جا به کند بر رخ خورشید
بر مهر که از مشک برانگیخته شمشیر
زلفش که از آن بخطری نافه تبت
از ماه سپر و بدی اگر بر سر شمشاد
ماه است برخ گر بنهد طره مشکین
کیموی میانش که گشاینه سیما
چون گاه جفا کردنش گردون ستمکار
زاید زر رخش مجد چو عیشش از می بربط
چهرش چو یکی جام و در آن مهر چو صهبا
هم حکم تو زانسوی نه مینو معنی ملت
زان چهره ایام طراز نده ادین
تا حفظ تو بر پیکر دهر است چو خفتان
تا فتنه جانها همی از چهره جانان
کز شاهان لشکر کش شد هر که بر بند آور
چو جنبش در کمین رو همی ارکان قسطنطین
تنش چون دیو خوی گشتن نهنگ تجه قلزم
زمین با پویه جنگش یکی دریای پر جنبش
شه گیتی ستان عبا شه کاید در هر دم
فنا اندر فنا آنجا که رو بینش تکاپو قد لس
یکی لشکر کشیدی حیث زی جا و در زمین از زی
ز سوزان تیغ میدان دخمه پر آذر بر زبیا
صبحگاهی بدیده بر گشادم چران
چون شد آن سترم آبر کف یحیی
از چه نه بلیند آنکه سلسله داد
ما در دیدی که کین کودک چو بید

برونم گذار ندر روز بحی زندان
ز من کافر و اهل دنیا مسلمان
زمانا تا کین است تا چه برهان
تو ای شه کش کین جانهای شاهان
در افواه نامی ز تیغ و میدان
بد اندیش تو یار با سوگ خسران
بر چهره همی بر شکند جعد معنبر
از روی خط آمیخته کافور به عنبر
از چهره که بدیده در دو رخ خاور
سن بنده آن مشک که زان مهر بچنبر
چون صورت جامی است که برو قرآن
این صورت چرخی است آن که ستمگر
با سرو قدش هیچ که نگوئیم ز کشمر
من خفته و از بهر من فتنه و آذر
با حکمش اگر کوه جنبیت کش صرصر
کلاکش ز تیر ما نشطه دین پیمبر
ای گر مست کیسه معدن همی پر زر
هر که ز بد اندیش کشد کین تو کیفر
از تیر بلا کس نکشد درع به پیکر
با تیغ تو بر ترک بلا خود چو مجمر
کاخت ز خط سرو قدان طبله عنبر
فلک پر شعله دوزخ زمین پر فتنه محشر
چو جنبش چرخ سیر تو بدیده همی بنیان کالنجر
تنش چون از برابرش پلنگ و قله بربر
جهان اندر جهان جنت بالوان چو باغ
ثبات کوه با حلمش بدیدی گوی از صرصر
بر شیر او ز تاب توزی که ناوک صفدر
تو گویی از زمین با یدکین بر زی همی خنجر
زمین پنهان خوان گشته اندر حله احمر
کاین فلک شعله با زجر سر گستان
چون نشد آن شکسته جگر که دل قاآن
ز پور درگاه کرد و زینت ایوان
وانکه ز ان تساد دیو و خرم شیطان

پنبی گر یوسفی ز آفت مست
یابی گر یوسفی ز هفته اخوان
آن چو نگین جم است در دل ما
وان چو مه نخشب است در چه زندان

تافت همی آفتاب و شمع ندروا
گشت همی آسمان ز من حیران
کان همه خورشید چهره بردم از مهر
تافته چو بر چرخ آفتاب فروزان

نخل قدش نقش بند قامت طوبی
عکس رخش رنگ بخش طلعت عمان
من بشگفتی که هرچه باز فتادست
در کف اهریمنی نگین سلیمان

او به بشارت همی سرود که بگذشت
دور رخ ای جهان ز کینه دوران
چند نشینی بروزکار سیاهی
بی سر و سامان ز چرخ بی سر و سامان

خیز که در خیر که هست ثروت قیصر
خیز که در دامن است دولت خاقان
تاج چه جوئی چو هست افسر خورشید
تخت چه خواهی چه هست تارک کیوان

ساغر می غنیمت است چشمه کوثر
بزم طرب بهشت روضه رضوان
مطرب بزم آزمای زهره زیررا
خوانچه زر ساز تا ز مهر درخشان

گاه بطبع خواه و نوش ساغر زرین
گاه بتیغ جهان بخشش گهر الوان
هم بنکو خواه گنج بخش عنایت
هم ز بداندیش ملک گیر ز طغیان

شهد شکر خواه و ریز دل از بر حنظل
شاخ سمن جهد بی دیده ز دل سندان
گفتم کای خسرو کاره دعوی معجز
نیست مر آنرا که نیست حجت و برهان

موزه و شعر یافت آنکه فراورا
سر بکیا برگ و پا بخار مغیلان
گفت بسال مه خسروان همه سیاه
گفت بروز و شب آسمان همه گردان

دست گشادی که نیست طره دلبر
چشم گشودی که نیست چهره جانان
خود نه منت جبرئیل صور معجز
نامه فخر زمان که معنی فرقان

بر صفت مفلسی که بر سر و پا بست
صره گنجی ز گنج خانه سلطان
خاستم از جا که هان براه نشینی
جود کن آن گوهری که زافسر شاهان

نامه کرم کرد و گفت میمنی ای مور
گز بر جم این چنین رسیدت فرمان
آن خط مشکین چهره نامه همی بود
سایه نشاد برگ ساخت بستان

سطر سیه در سپید نامه تو گفتی
ماهی خضر است آب چشمه حیوان
نامه نه چهره نگار کز خط مشکین
نیمی از آن آشکار و نیمی پنهان

نامه نه آن مجمری ز عود قماری
کش نقشا دست در دل آتش سوزان
نامه نه آن چشمه ایست دانش و دروی
لعبت چندی ز زرنگیان همه عریان

مریم آبستن است یا نگار و رد
نقطه زابستنی بچهره فروزان
یا همه از چشم زخم بتی را
ریخته در مجمر است مشت سپندان

در مدحت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه نور الله مرقده

در زمان داور دارا نشان
در قران خسرو و جم پاسبان

داد گر فتحعلی شه کش سپهر
جبهه سائی سال و مه بر آستان

شعله از دوزخ قهرش جحیم
جلوه از جنت لطفش جنان

پایه گردون ز پا قدرش بدید
کینه کیهان ز پاداشش عیان
زاغ سیمرغ و شحم پر پهن
خنجر مریخ و درع پرنیان

آفتابی شخص دولت را بصر
آسمانی جسم همت را روان
جام را دیدار بزم اندر شراب
رمح مرد برا برزم اندر سنان

گاه کوشش آسمانی خشمگین
روز ریزش آفتابی مهربان
در صف دشمن چو برق اندر گیاه
در دل جوشن چو خار اندر دخان

هم در ستایش و مدایح خاقان صاحبقران گوید

زین پس پاس جان همه سلطانم
کاه بکف نگین سلیمانم

سقف سپهر و قرصه خورشیدش
صحن سرای و شمسه ایوانم

مر نظم و نثر را چه سخن آید
گوئی روان صابی و سحبانم

از بوستان طبع روان پرور
پرورده ایست روضه رضوانم
رخشنده مهر چیست که آن نبود
کفی چو کف موسی عمرانم

بر رقعه چرخ چیست گران آید
در بزم جود ساغر حسانم
هر دم ز کرده کار بنظم اندر
ملکی است رشک ملک سلیمانم

زین سان که بخت شاید اگر روید
شاخ سمن ز سینه سندانم
تا نشمری تحیره زنادانی
دعوی خلاف و بیهده برهانم

جز و مدیح زیور کف بنگر
دربارگاه خسرو دورانم
فتحعلی شه آنکه جهان گوید
جز تیغ او کجاست نگهبانم

آن خسرو که خاک درش زیبد
گوید گر آب چهره خاقانم
با نام بد سگال برزم اندر
گرز گران صارم برانم

با ذکر نیکخواه ببزم اندر
باغ بهشت جلوه غلمانم
کلک عطارد است اگر جوئی
بر دست حکم منشی فرمانم

از علم واجب است اگر خواهی
زیب عذار شاهد امکانم
چندانکه گوی چرخ همی گردد
یک لحظه دیده از خم چوگانم

آنجا که جرم خلق بخشد الهی
لطف رسول رحمت یزدانم
آنجا که جان خصم همی سوزند
تف سعیر و تابش نیرانم

بنود شگفت اگر که همی بلند
دیبای چرخ پرور دامانم
صد کسوت است خاص جهانبانی
بیرون ز کارخانه دو جهانم

از موج هفت آفت طوفانم   از خون کشته و تن بی ارک
چون دیده روزگار که عریانم   چون مرگ دیده ام که در هر دم
در گوش چرخ شیون افغانم   زخمش بجود ز چشم همی پیچید
زهر گهی بریزد از بن دندانم   زین سان که جاودان همی بارم

فی التغزل و المدیحه

از بهار خلق او یک بوستان انگیخته
کوثر دریا نوالی از جنان انگیخته
این نجم جا کرده و آن پایدار مان آمده
پایه اش تا بنگری برتر ز کیوان آمده
ایکه مخصوص وجودت هر دو گیهان آمده

وله

کلک یار آسائی و بر جهان خوان ملک
بر تیغش کار فرمای مینو آسمان
بزم ما را اندری دیده فزای ساغر کشای
گرچه هر کس اگر فنی ز سخن سنجان آمد
گرچه بودندی بسی مدحت سرای مصطفی

در شکوه از حساد و تخلص بمدح معتمد الدوله مرحوم گوید

درین بستان بجا ما بار هنگام خزانستی   بدعوتگاه نازش که تا بنشینی بزم آرا
همش آن گوهر دریا همش آن زر کانستی   بدی هنگام اگر زی گلستان و بوستان چمن
که هست از زر کان جهان سفله کانستی   فراخای جهان تنگ است بر همت همی آن
بلا از تارک کیوان فرق فرقد آنستی   جهان جود و گردون کرم کز چشمه جودش
کش آن از فر همی نهایت این دوزخ عیانستی   نگنجد قدر گردون قدر او در ساحت گیهان
همی مهر گران کاندر چشم ارشبانستی   بزرگی بنگرم اندر کار تابی جرم چون انجم
کش هر مینای تنگ و ریو شاکرد و کانستی   هنوز شمس هست در خور هست کاندر بزم مرگرا
بخاک دیلمش زان آن روزی ار مغانستی   ز دوره و فاقه جنبش بهر آن بار بست بردان
تو خود هشدار کان ار زیست کاندر زیانستی   بالس ار خرام نه سپهر و سیر هفت اختر
از آن جا کور است که زدم راه کهکشانستی   بدربان در گاه گردون پایه قدرت
که دو کرانه کان کج هر ای بحر پیکر آسمانستی   باین پاره کاندر غزای دو داد از این
که مار مشکبار و مهره شکر فشانستی   نبوتین چشمه گر گلستان چهره جانانان

ترکیب بند در تشبیبات و تسبیبات مغازله و مدیحه

کاین چنین با دوست پیمان کرده ام   من که در دل درد دارم هیچ نیست
دیده را گر دریای عمان کرده ام   تیغ دلدار است و آن زاد زر خورد را
کش چرا در سینه پنهان کرده ام   نام یار است این زبان بیود بدیع

روزی که خاک پنبه همی گوید   کو رود و نیل که گه شهلا نم
گلگون سلب نموده هر انگیبه   طفل است سر بریده بدامانم
زان از گلوی نای دم سرخین   یعنی سمن ز ترا ده نقبانم
آن افعیم که مرگ همی باشد   گوئی عصای موسی عمرانم
در شکنجم آنکه این کون و مکان انگیخته   گر گدا امین آب و گل این جسم و جان انگیخته
جز دهان گوش از پشش لیک کام ترتیب   قطره کی دریائی از شهد روان انگیخته
وصل او چون جنت و هجرش چو دوزخ لیک بگفت   خویش از شوب محشر در جهان انگیخته
گند ابرکی نیز دهشت جنت هر کجا   از لعاب کام زهری جاودان انگیخته
خطه گیلان جنان و چشمه احسان او   خود نیام از فتح و نصرت فسان انگیخته
ساقی و صهبا بکار امروز آید از چه رو   چون که از آب و آتش از آتش گلستان آمده
ای خداوندی که کمتر بنده درگاه تو   در مدیحت داستانها زیب دیوان آمده
لیک بر من این که گیهان سخن خاص منست   لیک با مدیحی کیش حزن با انکه حسان آمده
همی سود هستا و ان دانا ز یا نستی   گر این جنبش اختر و این خرام از آسمانستی
سری کاندر خور جلباب و سجر نیست این دوران   سزد گر اقابش شاره جیرش طیلسانستی
خود از این هفت بستان آن همی که طرب سازد   گر سال و مه بتغازی چو سوسن ده زبانستی
غو و زاغ بند دهای بلبل از نواخوانی   سخا خو است و دولت نزل و همت میزبانستی
بکوه و دشت اگر چه بیند بخاک و خاره از گردون   زر و ریش نار بستانست و خارش گلستانستی
اگر دو رست بیت رنج جان سفله نرسید   که گوئی فرملک آرامی از ای جانستی
سپهر مجد و گردون شرف کز خاک و رکاش   بجوی ابت اندر سال بار روانستی
فلک از غیرت خورشید گردد خیره سال   کجا مر بحر را گنجایش اندر ناوه داستی
فلک فر و والای آنکه اندر کشور عدلت   در آن آتش که با تفش همی دوزخ جنانستی
نهر کالای آن بر رنج داند در رسته دوران   همی شورش تنزل میزبانستی
ز حرص ار کاروانی از ختا و چین قمع و آید   اگر دامانش از گوهر چه کان بانستی
زبانش ار بهار آرای دل با جو اگهی پرور   که کلک از دانت بریکایک جهانستی
بنفش چهره کز غمشان کاندر که ویکه   که که طغرل تگین ست آن که الب ارسلانستی
بیادی کز دل و دست کند دل اندران محفل   بدست شیر مردان در بزید جاستانستی
بمشکین طره جانان منش شین لعل لب سیدان   همی پیدا چو کوثر از بهشت جاودانستی
جان غلام کوی جانان کرده ام   تا که بر دل عشق سلطان کرده ام
تا بکفرم عشق فرمان میدهد   کافرم گر یاد ایمان کرده ام
حکم عشق اینست و من در حکم او   تا بگوئی ترک فرمان کرده ام
جان همی گوید میاسا از طلب   عمر اگر در کار درمان کرده ام
با هوای گوهری نبود عجب   گر سخن خویش همان کرده ام
تیر جانانست و این پیدا بود   نامه را گر زیب عنوان کرده ام

وله

خیز تا بر در گهش غم و غم ببریم | ور که شاهنشه ببست جای ندارد
بهتر آن باشد که بر دریا بریم | زین چنین بخل کریم خوشتر بود
بی خطر گر گوهر لالا بریم | بارخ ساقی لب مستی چرا
ما کم از خاکیم و از دریا بریم | پیر کهفانیم و در این همه سال
مژده سوی چشم نابینا بریم | پیشکش را پیش دربانان او

وله ایضا

کیست کاو را کاین سخن باور بود | چند از بزمی که مستان اندران
حلقها هم مشک و هم عنبر بود | حلقها شد مشک و عنبر تا که بوی
کم کند ره گرچه اسکندر بود | بی کلیمی جای آتشش آب و هم
گر جهان پر آب و پر آذر بود | کاروان کی برد در تیره شب
کاندر آن پایانی از دلبر بود | هم ز شاهنشاه ما فرمان رسید

وله ایضا

ذکر او تعویذ جان کرد آسمان | آستانش کعبه مقصود بود
پر گهر چون گوش آن کرد آسمان | کلک او پیدا اگر شد رازها
گوشوار گوش جان کرد آسمان | پیش کلکت در ستایش زرنشیب
هر سر موئی زبان کرد آسمان | در مصافت بسته دستم روز کین
چند ره چون امتحان کرد آسمان | عاجز آمد چون زبانم در ثنا

وله ایضا

گردش گنبد دوار باد | چون عصای دست موسی خصم خوار
ذوالفقار حیدر کرار باد | جسم و جان دشمنت با یکدگر
پیش قدرت چرخ بمقدار باد | خاری ار یابد نسیم لطف تو
کاروان نافه تاتار باد | پیش چشمت از طرب تا بنگری

ترکیب بند اخری در تغزل و تمدح

تحفه جان آریم و جانها زیر زری کنند | دولتی گر تا گدا با شاه هم مجلس شود
میر ما بنمای رخ تا خانه فرخاری کند | چند بوید مشک را ایکار و اسیح تتار
با گرفتاران بند خویش کی ستمکاری کند | بت پرستی پیشه سازم زانکه از رخ تا
تن بدن گیسو زند تا بوس عطاری کند | جام تا کی مایه مستی برد از خم خم
کافرا تا نبیند از رخی و دیندار کند | این دل از جان بگذرد گر باید دستوری

وله

اندر اساس تکش جامه معلم بود | رحم تیغش هم جانستانی آن

انکه فخر دانشش از گفتار دست
چند جور از عشق آن دلداریم
موج دریا ئیم گر در دی بود
زین چنین بحر سخا زیبا ترست
خاک تشریفیاز فروغ مهر برد
با صبا سازیم او پیرا منش
انکه زانسوی فلک فخرگاه اوست
میر ما هم شاه و هم لشکر بود
جان غلام طره شد کاندران
راه غلامست و در آن بی خضر
بی خلیل الله و نوحی چون کسی
آن کند دل زره در هر یک وبد
انکه سلطان جهان دانش ست
نام او حرز امان کرد آسمان
گر صدف وقتی ثنای او گفت
ایکه بر در می که از لفظ تو جست
در ثنایت پر زبانم گر مرا
مدح تو کار زبان من ندید
خاکپایت توتیا آثار باد
تا که چار ارکان بود بر کام تو
کافر از قهرت اندر کار و دین
همچو انجم با فروغ رای تو
هر طرف از نکهت خلقت روان
اینه ها و انم که بر شد ز فلک
بخت اگر همراز باشد طالع اریاری کند
خاری ار در راه باشد بی اندوها گلشن کند
هدیه دل داریم و از دل دست مستغنی بود
بسکه بشنیدیم از رخسار نام راه دور
ما به بند اندر فشاو ستیم و اکنون شاه دست
با دوری از طبله عطار گردتا کمی
دل بدان چشم سیه بسپرده ام میباش
چون بنعم شاد هستیا ار جان ما بر غم بود
ار چو با پر زینک و عرباب بود عاشق چرا

شادی امید دولت از دلدار دست
به بود کاین داوری آنجا بریم
پیچ پای خار اگر خرما بریم
دست سوی ساغر و صهبا بریم
غم بر آن یوسف بزلیخا بریم
چشم خونین و دل شیدا بریم
عرش اعظم سایه درگاه اوست
یار هم ساقی و هم ساغر بود
عاشقان زان سوی و رهبر بود
قعر رود نیل اگر معبر بود
گر نه رهبر تابشش اختر بود
گمشد نام آذین از قمر بود
آستانش آسمان انس است
سجده گاه انس جان کرد آسمان
آنچه از مردم نهان کرد آسمان
پشت تیر ار چون کمان کرد آسمان
گر گمندم کهکشان کرد آسمان
گر توان دستی بر آرم در دعا
کحل چشم ثابت و سیار باد
در ثنایت خامه سحار باد
در کمین کینه و پیکار باد
جاودان پیرایه گلزار باد
چهر یار و طلعت دلدار باد
زانکه آمد بانگ آمین از فلک
روز هجران بگذرد و دلدار دلداری کند
گر نه زلف میر ستی بخار گلزاری کند
گشتی کوتاه سها با مه ستیاره کی کند
ماه ما فرمان بده تا طره تاتاری کند
دوری اندر گردنم زلف تو زناری کند
پند این پسند کان تا خویش غمخواری کند
این سیه در رم آورد گر شاه سالاری کند
جان ما زین پس بنعم شاد از همه عالم بود
زین چنین زخمی که هم زخمست و هم مرهم بود

گفت گیرد دام اگر زان زلف خم در خم بود | چون بر آن گیسوی تو هم نسبتی هم دام هست
هر چه زان لعلت شهد است از صبوری سم بود | آب حیوانست کاندر چشم ما آذر شده است
پیش ما که روشن است این راز که بس هم بود | چون به پیشی مهر یارت کینه دشمن شود
دل اگر بخشی اگر خواهی که دل خرم بود | ذره‌ها مشعلها بگردد اگر با خور زند
مرده چون خیزد که حکم اگر ز عیسی مریم بود | مشک گردد لیک اگر در نافه خونی گشته

وله ایضا

بار دل را زین پس اندیشه دیگر مکن | آشنای جعد او جز پریشان خوی نیست
داستان از باغ خلد و چشمه کوثر مکن | گوهر اشک در رخسار را ممکن است
غیر شاهنشاه را پیرایه افسر مکن | تیغ از آن در دست است ای دل که در تارک مسند
عنبر سارا ز نافه آهو فر مکن | دیده در هر صورتی چون می‌شناسد مهر را
گو به ساقی عذر ما را باده در ساغر مکن | آری ای یعقوب بوی یوسف است این کاینات
دریا با نهایت مفکن دور از این کشور مکن | خضر را چون به ره ظلمات شناسی خود او
خامه چون گیری جز آن ز آتش دفتر مکن | یاد آن رخ گیر و ذکر از ساحت بخشش میار

وله ایضا

تا ز من با وز ندری گر گلستان بگذرم | رنج راه و سختی ظلمات برده سالها
نام من شیطان کند از هر زمان بگذرم | حکم شه گشتاسب آمد من که رویین تن بوم
کی ز صدق بوذر و خلاص سلمان بگذرم | هر زمان نقشی بر ایوان بسته از حسن
این مشکل باشد از من که از آسمان بگذرم | زین بیابان چون گذشتی کشور شاه است و من
درد مند و خسته‌ام گر زود درمان بگذرم | بی هنر مردم به پیری که بگاه کودکی
گر ز بیم موجی از دریای عمان بگذرم | شاه در بزم نجشد چون به ساغر جام می
در خور ایوان شاهم چون ز میدان بگذرم | تیر آید از کمان یا رمیان در مصاف

وله ایضا

غیرت دریای که هر زاب آید همی | باد فروغ رأی صد مهر دو روزنه فلک
سنگ آن استان اگر مانند آب آید | قدرش از بالای یکدیگر و صد قرآن از فلک
هر کجا اندر زهاب دریاب آید همی | عالم آباد است چون از جود و کوکب گفتش
گویا جبریل او را با کتاب آید همی | روز ری از برزه مکاه هستی که ندهی هر شب بزا

وله ایضا

قطره این زلال از سوخ آن لا بود | هر طرف چرخ است اجو کشش از سبب السبوح
سر زمین جرعه و چه طره حورا بود | بار زبانش نقطه دولت ساز و دین
شهد اگر باشد شریک خار اگر خرما بود | چهره آرزو نیاز از رخند نستی ما خوب
ساقیان بزم او را ساغر صهبا بود | عقل گفت این که آن ز گنبد زر سنیعا گیتی

وله ایضا

چرخ پر اختر لباسش از ره سیمین عذار | پایه ای کسپرده عنبر توده آذر جونبا

قصیده
گفتم ای دل ام بی ثانه بگیر و هیچ
هر چه زان لب مسیح است مرهم ما بطالگین بود
این همه جز نکهت از باشد باز کوی جان مرا
جان بجانان ده اگر خواهی که جانت دل شود
چوب بجهد امر اگر از موسی عمران رسید
کار تو عشقست ای دل کار دیگر مکن
بوده زین پیش یا دلدار اگر پرسی من
ناتوانی زان رخ زیبا و نوشین لعل گوی
گوهری کاندر کف آوردی اگر دستت رسد
دل شناسد بوی لعلش گو بدان این هیچ بیش
خلق دانشند مار چشم ساقی مست کرد
مستور یار مست لیکن با رو خود راه شان زین
وصف آن رخسار زیبا چون کنی بدیدن سیل
کار من بگذشت از آن کز عشق جانان بگذرم
عندلیبم جان و دل بر عشق زیبا روی گل
بوده در صف ملایک سالها اندر نماز
محرم امر او هم اندر بزم خاص مصطفی
گفتی این مشکل بود گر وصل جانان خوری
مرد من حقیقت و در با جان بر افشاندن نیست بو
چون صدف آکنده دامانم نه بنپذیرد گهر
شاه راز بدان و او هست و من گر بندگان
من که دشمن سوز سلطانم هستم چون تیغ او
هر کجا بازنده دستش چو سحاب آید همی
چون به بدسگالی تیشش بگذشت اندر دم شود
و هم خود را بیند اندر گوشه اقلیم او
آنچنان بدهد جنس ر بنده کاندر هر خبر
در سبی خواب آید به تیرش اندر روزها
دست جود شرابر طبع همتش دریا بود
خاکپایش گر فتد در دست فردوس برین
با حدیث قهر و لطفش شاید ار نبود محال
چرخ با خود گفت روزی که نه بدین جز
جشن بهروز است و شاهنشاه کیهان داده با
خلد پر غلمان و با قش از بهشت زرین سلب

مانع م شاه بی بیم از گذار ما در هم بود
زلف جانانست کاندر دست ما از غم بود
چون نهانی عیش صبح رست مانده ماتم بود
قطره گشته‌ها سحاب ار ماند اگر با یم بود
بوی بخشد لیک با گل کل اگر همدم بود
جای جز در حلقه گیسوی دلبر مکن
آشنا با بوی مشک و نکهت عنبر مکن
جز پی انگوشش و گردن فتح طره و پیکر مکن
تیر از آن شست است ای جای بشن اندر جگر مکن
میر را که خویشتن که شاه و که لشکر مکن
گر کسی گوید نه آن بو بیت از رو باور مکن
رهنمائی خویشتن چنین اسکندر مکن
ذکر آن قدح جوی یا در عرصه کشمر مکن
بگذرم از عشق جانان که ز جان بگذرم
چون سکندر نیستم کز آب حیوان بگذرم
چون بلندی گر ز رزم و ز دستان بگذرم
نقشها ایوانم گر از یک نقش ایوان بگذرم
گرچه ره دور است از رنج بیابان بگذرم
از پدر بگریزم از پیر و دبستان بگذرم
گر ز روب در کار غوغای جهان بگذرم
تا شش در بزم و در گیرم ز نقصان بگذرم
زینهار از آفرین تیغ سلطان بگذرم
در شمار ذره گر آفتاب آید همی
ناله زینهار زینهار شان چو حباب آید همی
گنج زر و مخزن گوهر خراب آید همی
چون ببخشی شورش محشر بخواب آید همی
پیش حشمت چرخ که دون نهاد شه
هر کجا چرخ سیت غوغای شان و سه بجا بود
با سیاست گنگ کشور گیر و ملک آرا بود
با نواز شهای جم دستان شان پیدا بود
تا همی سکبان در او را گاه سر سکبا بود
صف بصف پیش سپر برشر چشمه و آن چندبار
چشم آن لشکر ده عنبر ز خرمن بر عیار

...برش شیران خنجر زن درآید در رده
...هر ساقی اندر آن بشکفته در گلستان
...وز رزم روم و عزم ملک چین است آن ملک
...وت تیغش پیکرت چون نالستن در کند
خطبه فتح ار بر منبر عرشش برین
بارگاه بیت آسمان کبریا بینم همی
از فروغ چهره پادشاه جاه ترا
در سپاه بدسگالت روز پیچان از فلک
از در صدگاه زمان خصم ترا در جاخمان
هر دم از تسخیر ملکی تهنیت از در برت
چو شاه راه مدد از لشکر و حشم نبود
بشهر و دشت ز شهر و زره شاه شبستان
بیا رود چه قیصر و فغفور بن گرش
چه رنگ و بوی بود لاله و قرنفل را
پی میان بکمر بندش رشته پشمین
ز تیغ حادثه سر کی برد بروز ستیز
مجو نظام ممالک ز ملک در تدبیر
بانوی عید کرو ز برقع رخ آشکار
روی بشهر بالک کرده زمین عرصه بهشت
باشد که در نظام غلامان تو در عید
هم قدر چرخ از فر جاه تو مستغیر
اختر جواری تست کز آن این نزول
نقشهای ستب پر ور دست نازنین فلک
آنگه از دم سردی گشا زمهریرش [illegible]
صورت دنیا [illegible] باشد که معنی [illegible]
چون ستوال آرد ز حرص طبع اندر [illegible]
کر بلاسی باید از کس [illegible] حشمت از [illegible]
روز کبر در [illegible] دستار کرد و جود و خطیب
در پاید خود لعمری [illegible] که [illegible] پیشش از پیه دو
کهپانی سایه دوشش از کنف جبه [illegible]
با چنین نیشش [illegible] کاندر مدح و ذم
ای مخنث زم آن چیز که مرد از مردم
گرچه معذوری که اصحاب آن ستاسد مصطفی

بر درش سلاطین گرش قطار اندر قطار
خسروی با چار ارکان پادشاه مقتدر

وله ایضا

فتح و نصرت در یسار و در یمین است آن ملک
لرزه اندر چار ارکان هفت کشور تا مرا
زلزله در کاخ گردون بین است آن ملک
کوس سرفرازت ناله در روز نبرد آسمان
تا خطیب از قدسیان روح الامین است آن ملک
عزم رزمم کافراخ پرن کرده اندر این دیار

وله ایضا

زیور آرای بساط کبریا بینم همی
چشم انجم را چو گرد موکبت مرمود کرد
تیغ زن مرگ و خدنگ افکن قضا بینم همی
دشمن جاه ترا و هستنه رزم روز سرنوشت
کاروان در کاروان گنج و غنا بینم همی
بخت خصمت گرچه پیر است از فلک پیچ نکرد
در کف بر حسیس طومار شا بینم همی
در نمازت قامت شاهان هفت اقلیم را

وله ایضا

گر آن رواق رواقش از لشکر و حشم نبود
ندانی از زن و دهقان عجب و سیم و زر را
رسید دی و ز هنگام برگ و بر نبود
دخان [illegible] برزند برق وار رخنده طنز
بباغ و راغ گر آن تاب آتش قم نبود
کسی ز نخیل [illegible] اندر بم را اگر شش
اگر ز لعل و گهر زیور کمر نبود
نشیب جاه در [illegible] شاد کی ز [illegible] شیرین
ز خط ایزد اگر مرد را سپر نبود
مجو کشور امن و امان اگر [illegible] روز

وله ایضا

هر هفت کرده باز نشاط بهار
از سور شیش مجید نهان چهر ماه و شمس
سوی تیش سوی کرده هوا ساحت تتار
چرخ از فروغ چهره او باغ برزهر
در حضرت تو بوسه دهای پیاده دار
آثار جود را اگر هست کرده معتبر
هم تاب مهر از رخ رای تو مستعار
در کوی حلم تست که خاک است ساکن

در تهجین و تهدید یکی از معاصرین

ماکه [illegible] صورتش در عرصه محشر بود
در بساطی که زبان تیغ فشاند شکر
گر سفال [illegible] چه پیه و گوهر بود
گرفتاده نعلی اندر کوچه باید سالها
که یزید حسینی که در [illegible] بود
نامه اعمال کفار است گر [illegible]
لیکن اندر شب خطیب چند [illegible] بود
خویش را بر پایه شاعر کرد [illegible]
[illegible] چون [illegible] شد در [illegible] بود
چون خر اندر گل [illegible]
چونکه ز [illegible] مقلوب کرد [illegible] بود
زن بمرد اگر [illegible]
بود حافی [illegible] نوری [illegible] بود
کور را در راه [illegible]
سایه [illegible] و کنش [illegible] بود
منکر شعر صبائی آنکه روح [illegible]
گر صفا و صدق [illegible] بود
آنکه بو بکر است [illegible] صورت اصحاب

داوری هفت کشور شهریار کامکار
رنگ صهبا اندر آن آماده در و لاله زار
خاک گردون [illegible] است آن ملک
سالها طاس فلک را [illegible] است آن ملک
چرخ کهف [illegible] زینت آن ملک
اختر رایت بر انجم پادشا بینم همی
از غبار آستانت توتیا بینم همی
چون [illegible] شیر و کام اژدها بینم همی
سال و ماهش خفته در مهد بلا بینم همی
سال و مه چون پشت [illegible] دوتا بینم
شکفت نیست گرش [illegible] نبود
طراز گردن اگر برگ [illegible] نبود
بکوه و دشت گرش [illegible] نبود
پی کرم بکف و کیسه سیم و زر نبود
فراز جاه اگر [illegible] زر نبود
بکشور اندر سلطان تاجور نبود
وزیر شکر دارای دادگر نبود
از سنبلش [illegible] مشکبار
خاک از شعاع زیور او لوح [illegible]
آیات فضل [illegible] اعتبار
در راه حکم تست که [illegible]
گردون چو جاه تست گر [illegible]
زان یکی آقا علی نام [illegible] بود
[illegible] آب [illegible] بود
در زمان حنظل شود [illegible] شکر بود
گردن کوش [illegible] قرطه در بر بود
خط عصیانی خلاف شرع پیغمبر بود
پیش از این گر شاعر [illegible] بود
جز به تصحیف [illegible] خر بود
گر بگوئی زین دو تا آن [illegible] بود
این همی پا [illegible] زیور بود
مریم طبعش [illegible] در بود
منکر [illegible] منکر بود

ماهان و ماهان تا روز داری ز انگاب این گیاه
باشش اندر محنتی که درد کوئی وزد و شب
بخدائی که نظم گیتی را
از ملوک زمانه یاد و مکرمت
چون رخ کهکشان ببوسه چرخ
حکم فصل و قضای عدالت را
شعله تیغ و ویله کوست
از نوال کف عطا بخشت
جان بگیر ز ناتوان از غم
منم آن پشه کز حوادث چرخ
حکم حق بود وزان گزیری نیست

عذری و رکان سپید دگرگشتی در بود

دو سه روزی چشیت آید گرنهیش گوه را

من مقطعات

چهر خاکدرت مجد زر کرد
وارث مسند پیمبر کرد
غیرت برق رخش ز رشک تندر کرد
رزق آمال را مقدر کرد
ساز بد ربود و جسم لاغر کرد
جای در جلوه گاه صرصر کرد

در جهاد مخالفان تیغت
خاکپایت که حرز چرخ است
امر و نهی تو چون قضا و قدر
که مرا در فراق خاکدرت
منم آن کور خسته لاغر
شاد زی شاد کز هزار چو من

گر که پیش آید چو در پالیزه در پیکر بود
پرتو شوم پلیدیت سوی حق آن نشتر بود
بحسام گهنت مقرر کرد
زیب گاه و طراز افسر کرد
تا تیب دو و لفقار حیدر کرد
آب رخسار هفت اختر کرد
کار فرمای هفت کشور کرد
کش فلک حرز سعد اکبر کرد
کش قضا طعمه غضنفر کرد
جانش از غم و داغ پیکر کرد
شو اهن حکم حق چو دیگر کرد

فکرت لاریجانی

نامش سید نعمة الله از جمله سادات لاریجان مازندران بوده در اوایل جوانی در شهر بارفروش تحصیل علوم مبتداوله کرده بعد از فرصت از اکتساب کمالات بطهران آمده بحکم حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار بر تبه تعلیم نواب شاهزاده والاتبار علیخان ظل السلطان رسیده پس منصب شیخ الاسلامی لاریجان یافته سیدی عالم و فاضل و در اغلب کمالات قادر و کامل بوده از اشعار اوست

من غزلیاته

کی چو ما زاهد در حج گاه پسند شاه را
آه از این سوز درون که خویش ایمن نیستیم
ز طعن غیر چو شمع مرنجا کشش ز خلق
هر چند شکایت ز غمت شرط ادب نیست
جنت نبود جای پرستار غم عشق

نکهت زلف تو که آن سو شاد و گیشش است
با این همه غم ترک ادب نیز عجب نیست
کانجا چو تعجب کرده و آن جای تعجب نیست

خوش میروند جانب صیاد گو بیا
خواهم که شبی با تو بروز آرم و درد
مکو که قوت بر جانستن رقیب ندارد

کاو شد از هر که شناسد شه حرگاه
تا کشم از دل بیرون آزرگی خوشم آه را
کمرغ دام دیده درین مرغزار نیست
کانجا که در آن مهر رخت تاقه شب نیست
مرا کشش اینکه به بستان بهانه نشنید

فردوس شیرازی

اسمش سید ابو الحسن و متولی یکی از بقاع متبرکه آن ولایت بوده در آن شهر هم بهر صحبتش اتفاق افتاده سیدی خلیق شفیق بود و در جوانی رحلت نمود از وست

مگر آن چاک پیراهن گشادند
بود پیچیده طومار دل از غم

که از بوی گلم دیوانه کردند
که هر حرفیش باشد دفتری چند

زهی ساقی چراغی پیش ره گیر
جفا کم کن بمرغان گرفتار

که مستان کم ره میخانه کردند
چه میخواهی ز بی بال و پری چند

فطرت بروجردی

اسمش محمد امین بیک و در اصفهان تحصیل علوم کرده و بهندوستان بسیاحت رفته بعد از مدتی رجوع با صفهان کرده طبعش بقصیده و سرائی میل داشته از اوست

خیال دانه خال تو میدار طوطی چند
به بیگون یمن بست خط ز عنبر تر
و اشت بوی یاسمن عبیر دلاویز

شکنج سنبل زلف تو دام آهوی چین
داشت بمرجان صدف لالی ز خشنا

نهان ز رهت بجادوی الف آیت کفر
بود لبش چو این دم مسیحه مریم

عیان است بهاروت چشم سحر مبین
به بستد چو صید ف بست عقد ز تر ثمین
بود رخش چو این کف سلاله عمران

فردی شیرازی

صفر بیک نام داشته مرد سیاح درویش مسلک قلندر مشربی بوده تتبعی چندان در مراتب الفاظ و معانی نداشته بحسب طبع غزلی موزون میکرده از انجمله است

در روزگار هر که عزیز است خوار نیست
کفتم روم که چشمت ای گنج را ابنار نیست

این رسم تازه ایست که در روزگار نیست
بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

چون من نه بجز خویش من بجان رقیب را
دگر برای چه آهنگ گلستان داری

گر دشمن مست گلی دوستدار نیست
بنفشه داری و گل داری و ارغوان داری

فروغی اصفهانی

اسمش میرزا محمد از فضلا و حکمای اصفهان در مجسطی مهارتی کامل داشته در اواسط سفارت و سیاحت کرده با تیمور شاه افغان راه یافته ملک الشعرایی یافته از اوست

ز وصل نیست مرا بهره بسکه تعجیل
در اضطراب ز طبع بهانه جوی توام

بر سر تربت فروغی دوش
ناله میکرد غم ز تنهائی

فدای روستانی

نام مسعودش میرزا سعید از اجله سادات حسینی و از احفاد حکیم الملک بانی مدرسه نیم آورد اصفهان مولدش روستا موطنش اصفهان سیدی جلیل القدر منشرح الصدر نجیب ادیب کریم حلیم کامل فاضل خلیق و رفیق حضرت قطب السلاطین محمد شاه قاجار مغفور را با وی توجه بوده با جمله طبع خوشی و اشعار دلکشی داشته از آن جمله است

ما را که جا بکنج قفس خوش بود چه غم
بخندد و گفت کز چشم ناتوان من است

بفصل گل ستم باغبان نگر که برید
تا خود درین میانه چه باشد رضای دوست

چون فروغ رای رایت جهان بنت آفتاب
پرتو افکن بر زمین از آسمان است آفتاب

چرخ زرد سر فراز از منصب هیچ کس است
عقل گفتا جانب مشرق روانست آفتاب

در سحرگه شاه مه چون پرده از رخ بر فکند
زعفران مشت سپندی بر مجمر افکند

گلشن آن صحرا بر صراحی برد دست
یعنی اندر کشت باید می بجام اندر افکند

اسبکی بود اندر اصطبلم که خشم خنج را
برگ گل را روزگار اندر کف صرصر افکند

در کنار سبزه زاری جای بگزیدیم ما
تاج زر را عکس می در تربت اسکندر افکند

آنقدر نوشید می تا که در پایان کار
این کس بیچاره خود را باز در ساغر افکند

هرچه گفتم نوش بمستی لب بجیب باز نوشید
گوهرش دادم بکف از گران گوهر افکند

دفتر نظمش بدم برگرفت و بوسه داد
دیده گوئی بر مدیح شاه فرخ فر افکند

کوثر که جنت رشح اشکی است کاندر از رو
گاه خرام قدر را و از چشم طوبی ریخته

بر عارض آن دلربا بنشسته تا خوی از حیا
از چشم یوسف دیده ای اشکی زلیخا ریخته

وله

گر باغبان باید در به آشیان ما
بگریه گفتمش از چیست ناتوانی من

همان درخت که بر شاخش آشیان من است
خلقی طلب کنند وفا با جفای دوست

من ایضا بیده

ورنشانی بایدت اینک نشان آفتاب
تا روان گشتی سوی ملک خراسان از عراق

وله

گفتمش خواهی تماشا دیده بر ساغر فکند
یعنی اندر دشت باید ساغر صهبا کشید

در قفای چرخ دیگاه پویه چون اختر فکند
من عنان بگرفتم و او پا نهادش در رکاب

گر صفا از چشم ما آئینه را خنجر فکند
ز انعکاس لاله اندر آب صافی گشتی

هرچه ساغر دادمش نخورد و ساغر افکند
دل در آنحالت گرفتار لبش آمد مرا

هرچه گفتم غنیمت بیع سر بزیر اندر فکند
زر بپایش ریختم از خشم آن بر برفشاند

وله ایضا

بر صفحه مه گوییا عقد ثریا ریخته
یوسف اگر گردی ز می با ما العشقش نهد

فرخ زند

اسمش محمد حسنخان شهیر بنجابلر خان خلف علیمراد خان زند و بطنا نبیره سلطان جلیل شهید سعید محمد حسن خان قاجار بن فتحعلی خان قویونلو جد امجد سلاطین قاجاریه است و بنا بر نسبت قرابت در حضرت خاقان صاحب قران فتحعلی شاه نور الله مضجعه مقرب و معزز بوده مدتی بوزارت شاهزاده شیخعلی میرزا اختصاص داشته و وقتی در زمان حکومت نواب عباسقلی خان بن ظهیر الدوله ابراهیم خان قاجار حکمران کرمان بدان صفحات مامور گشته بتفصیلی که در تاریخ قاجاریه مرقوم کرده ام شهید شد و کان ذلک فی سنه ۱۲۳۶ از اشعار آن مغفور است

سرشته باده بمجلس طراوت تسنیم
میان آب فروزنده لاله احمر

ملک سرشت کواکب سپاه و خسرو بیزید
فرشته طینت آدم نژاد و ماه گهر

حریم قدر تو ابعد ز آسمان ابعد
حصین حصار تو از اوج لامکان برتر

ز ترکان کند شیر خنده بر دهان کمیاب
هرگز نرسد گشته خصمت بشمر بر

عنان جائی بنید در نگاه فشتهور است
کز دست من سپاهدارا کهان کرد عنان شکن

دگر بجلوه درآورد ماه روئی را
برتبه از همه بالاتر ستاره مردم

ستوده خون که آلوده تیغ بیرحمی
که شاطر مرا بیشتر هلاک کند

ای سنگدل که نشنید لها بدست
این تیغ نشو بر نشود آن کی خوار

نهفته گشته در آتش جلاوت کوثر
کنار خاک درخشنده عارض خور

جهان پناه و فلک بارگاه و مهر سریر
ولی نواز و مخالف گداز و روشن رای

وله

چون تا و که الدوز شهنشه سپهر
تا ابر گفت آب ده مزرع کیستی

وله

نگر که شده کان با ز آسمان فنا
قرینه فلک اطلس جهان هنر

بر آنکه خون من از خنجر تو پاک کند
کشیده تیغ تبسم تغافل دوری

ز سیم دل که بسنگین شکست دست
چشم از نهیب پدر ساغرم از می

اگر جانب میخانه روم ننگی نیست — در باده و باده ندهم خوردم خشکی نیست
گر خرقه زهد را بمی ننگ کنم — بالاتر از این ننگ دگر ننگی نیست
گر از برم آن نکو شمایل برود — سهل است غمش مبا ز دل برود
خرسندم از اینکه درد عشقش بدلم — آسان آید ولیک مشکل برود

فانی اصفهانی

اسم شریفش سید رضا بن میر فاضل هندوستانی که بایران آمده در اصفهان متوطن شده و از سادات موسوی بود و در سنه ۱۲۲۲ رحلت کرد فرزندش سید رضای مذکور صاحب علوم عالیه بود و بطریق تصفیه و ریاضت و خلوت راغب بمشایخ و ارباب حال از معاشرین ملاقاتش دست نداده و دیوان اشعار او را بفقیر مؤلف مرتب کرده دیباچه در تعریف او بر آن نوشته از اشعار او ست

دارد آن لحظه فراغ از غم عالم دل ما — که بسر کوی خرابات بود منزل ما
در کوی خرابات بهر بگذری نیست — کز باده عشق تو در آن بیخبری نیست
جهان آیینه حسن است مطلق — نه بینی هیچ بد گر بنگری نیک
شکنج دام جسم تیره جان راست — فشار قبر و منزلگاه تاریک
مفشین از پا و گرنه پابست شوی — از پا می اگر نشفتی از دست شوی

وله

بوی حسرت شنود تا ابد از گس مو بید — هر گیاهی که پس از مرگ دمد از گل ما
متاب ای دل که شد سر رشته باریک — مسافت بُعد و مقصود نزدیک
دلا زان غمزه فتان بپرهیز — کرت عقل است لا ایماء بتفکیک
نمی شاید نشان ابی نشان جست — نشان یابی چو گشتی بی نشان لیک
هشیار گر آئی بر ما مست شوی — ور هستی اگر نیست شوی هست شوی

فرهنگ شیرازی

نام شریفش میرزا ابو القاسم خلف الصدق میرزا کوچک متخلص بوصال رحمة الله است که برخی از حالات مقالش در حرف واو مرقوم میگردد و فرزندان آن مرحوم همه جوانان نیکو خوی دانای با هنر و کمال و با اخلاق و احوالند و بحسن خط و قوت طبع موصوفند و در آن ولایت بهر گونه هنر معروف و بعد از رحلت والد ماجد برادران در کمال اتحاد و وداد با یکدیگر اتفاق دارند و در معنی اخوان الصفایند اکبر اخوان میرزا احمد متخلص بوقار است که مرقوم خواهد شد ثانی میرزا محمود حکیم است که رحلت یافته ثالث اخوان الصفا میرزا محمد داوری است و رابع میرزای مذکور است که شکسته و نسخ را خوب می نگارد و از علوم ادبیه بهره وافی دارد و اکنون سی و یکسال از عمرش گذشته همانا بیست سال است که از ملاقات وی محروم و بطهران متوطنم و استماع رفته که در کمالات بی نظیر است و با جوانی در اخلاق پیر در شعر پایه بلند دارد و از اشعار او ست

از این منازل ویران ای دیار عراق — غریب نیست گر آید همی غریو غراب
دریغ و درد زمه طلعتان ماه جبین — که بسته اند ز خون بدست و پای خضاب
دریغ لاله رخانی که زین جهان رفتند — بدان صفت که بلرزد بر آینه سیماب
چنان خراب شد آثار این دیار که کس — چنانکه پیر کند یاد روزگار شباب
نیاورد که بر او بر شد این دیار آباد — ز بس ربیع بر آن باد را نبود گذر
که میر ملک ستانش خیال گرفت سپاه — حصار و قلعه خصم و در و درون حجاب
رهی به پیش گرفت اندرون چنانکه سپهر — کجا و آن همه خار خانه چون [illegible]
سلیح و لشکر و برگستوان اسب در آن — چنان گذشت که آتش خلیل پیغمبر
بعزم ثابت و رای درست و طالع سعد — زهی چگونه زهی از گشته با اختر
رسیده شاه بدو باره اش کنار زمین — همه سپه شکن از کوه و کوه و دریا در
سپه ز جای بجنبید و خصم شد نگران — ستاره دیده زبان گشت و سپهر تا بد کس
بضرب توپ بد اندیش بخت باره او — برون نیامده و خصم در میان [illegible]
هنوز باج نیاورده از بر خاک حال — بمان که گرد است نکرد آه بهر کار نظر
ز تیم سبب کند پشته ها چو چاه عمیق — بهنه تازه کند دین پیغمبر

در صفت زلزله شیراز گوید

چو لاله داغ نهاده بر دل احباب — همی بلرزد از بوم زمین سر دم
نشان کعبه نماند مگر باسطرلاب — بیاد آریم از علیتهای عهد قدیم

وله

که گیری از کف ساقی باده و ساغر — گرفت و گوفت و گشت و گشاد و کرد ا[illegible]
اگر گذشتی از آن برکشیش محور — نسیم آن همه باد بربند چون شمشیر
گداختی ز حرارت خیال آتش زر — بفرشاه از آن ره سپه تا بسالار
نمود از آن پس آهنگ زی در شبدار — زهی چگونه زهی سرکشیده بر گردون
گذشته کنگره قلعه اش ز دو پیکر — ببام قلعه او توپهای آتشبار
که توف دریا زیش آمده است کمر — ز نوک نیزه و از بانگ توپ رعد خروش
گر بر کهای خزانی بریزد از صرصر — هنوز تیغش یعنی زبانه دوزخ
بسوی تاج فکنده آتش تقصیر — بدان که ساو ستاند ز ملک قسطنطین
ز خون خصم کنند دشتها چو بحر خزر — بروم سکه زند نام شاه ناصر دین

به شیب پیلان بربسته تختها از زر / بسان قلّه تحرشی بمنک بکوه پای آسیا

زمین بکوه بجای بهانه کشتی از لنگر / ز فرط عدل تو نصفت تو بحجه شبیر

در مدح حکمران فارس مؤیّد الدّوله

پای شان بست به بند و سر شان کج رفت بسنگ / قلعه خیره سر از آنچه بگرفت و بگو رفت

خورده سوگند که تا زود نیاید از جنگ / تا نه افلاک بسوزاند ز شعلهٔ توپ

تا نه پرداخته شود ترکش از تیر خدنگ / تا نه بر پای دلیران بگذارد زنجیر

تا نه فتح تو را آهوی آید بر زنگ / خرمن عمر عدو سوختی از شعلهٔ تیغ

بکنارش که امان یافت ز چنگال پلنگ / قلعه دید برافراخته بر گردون سر

قلعه باره و رفته برج خرچنگ / او چه دانست که گرز تو بجنباند کوه

می‌ندانست که با شیر نیاویزد رنگ / وای کج‌ری که بر او شیر ژیان پنجه زند

وله ایضاً

فرو باشند هردم آب روین / چگونه مهر دل گیرم از دوست

نیامیزند با هم آب و روغن / ز غم زیر زنخ بنهاده ساعد

کش آتش دفند تا که بحر من / تنم چون رشته گشت از نزاری

اگر جنت فدا دوزند بر تن / همی از آسمان بر من غم آید

تو گوئی آب می‌سایم بهاون / مرا ای کاشکی هی سال ازین بیش

ز جورت در دلم منوز لیفن / مرا از آستی چون لعبتی شوخ

نهادی ابر سرم از غصه گرزن / بپایم کردی از تیمار خلخال

بکوشم گوشوار از حرف دشمن / همه نیکی بجایم کردی اما حق

بکن تا میتوانی جور بر تن / که در بار جهاندار معظم

همی بر گستوان دوزد بجوشن / تو گوئی مرد درزی کر فرا او فر

چو نغز از دو دوش آن گرز صد من / از آن بر تن بدوزد درع بدخواه

یکی چون گرد کان در زیر کوب / یک انعام تو و صد گنج قارون

وله

تا ماه بیخندانی و خورشید غزالکو / ای شوخ کمند افکن و ای کافر کمکش

گر رستم پهلو که بدزدد ز تو پهلو / ای کافر بی عهد تو همچون لب لعلت سست

کاین رستم کو ببیده بود در بر هندو / گر جادوی چشم تو ز اینسان شیوه بیاموخت

چون نافهٔ آهوست سوادی ز ابرو / از بهر بسنجیدن تنگ سر زلفت

خال سیهت از پی خون شکر از رو / بر چهره زرد من نه آن چهره گلنار

پیک معاف نه بهشت و در ده هزاران پیل
جهان بحلم تو آرام گشت و یافت سکون
شعاع تیغ تو افتاد بر فلک ز ارزه
سال نو گشت و ملک باز نگردیده جنگ
انگروهی که سر از طاعت و پیچید
چشمشان دوخت بتیر و شان خسته بتیغ
بکام که بجان سر رشته ناصر دین
تا نه فرسوده شود خنجرش از خون عدوی
حیث پیروزی تو رفت بکشمیر از پارس
شد بسنتواری ز غره و در قلعه بماند
قلعه پایه او بسته به پشت ماهی
می‌ندانست که با باز نستیزد کبک
فراق دوستان در دیده من
برآرم آه دل از سینه هردم
همه شب عارض چاه کون را
چنان برگ گل خیری که بروی
شکیبائی نخواهد ساخت با عشق
چنان برزیگر مدیون مفلس
مرا این رشته و سوزن عجب نیست
و گر در کار خود چاره سگالم
جهانا گرچه با من کین سگالی
ز غم برگردنم بستی حمایل
ز بیخوابی بچشمم سرمه کردی
بنه تا میتوانی بار بر دل
خدنگش تن خصم بداندیش
چو بگذارد بزه آن تیر دا سیر
یکی چون بزبیان و دیش ابره
ای آخته صد دسته سوزن دو بادام
شمشاد قبا پوشی و طاوس قدح نوش
چون زه بکمان آنکه نی از پی خم چابکیت
هندوی سر زلف تو خونخواره چرا شد
در گوشهٔ چشم سیهت خال معنبر
این زلف از آن زلف بجز پیدا آن شد

حسام و گرزش با تو تیغ و پشت ظفر
بروزگار تو بی پنجه زاید از مادر
گسست رابطه روز و شب ز یکدیگر
می ندانم ز چه روی این همه بگزیده درنگ
لشکر اندر پی شان به دز میر و سرهنگ
می ندانم که دگر سوی که دارد آهنگ
تا نه آفاق سیه سازد از دود تفنگ
تا نه بر گردن میران ننهد پالاهنگ
دیده فتنه گران وحشی از تیر خدنگ
که بر او باز پریدن نتوانست کلنگ
او چه دانست که تیر تو بسنبد سنگ
وای مرغی که بر او باز بلند از دچنگ
جهان دارد به تنگی چشم سوزن
چو دودی کو برآرد سر ز روزن
ز خون دیدگان دارم ملوّن
نه از پولاد دادم دل نه زآهن
ز حسرت جفت را نو دارم آرزن
دل آزارم ز تنگی چشم سوزن
چنان بر قوم موسی سلوی و من
بدر عیسی شد یلدا در ستون
ز سر تا پا محلّی و مزیّن
بدستان از رنج و غم دست آورنجن
نه انصاف است از تو شکوه کردن
مرا خود بس بود ملجا و مسکن
همی بر جامه میدوزد دم درزن
بدین ایمیر بگو بدترک دشمن
بیک انگشت تو و صد زور قارن
آویخته صد خرمن نسرین بیکی مو
تیر تو ز مژگان و کمان تو ز ابرو
ای کافر شیدی که تو همچون روی تو نیکو
نشکفت که خونخوار شد مردم جادو
از غالیه روی تو بسا زیده ترازو
گر روی من و روی تو گردد گل دو رو

بر سینه سوزانم بگذار سر زلف
هلا باده بیارید که هنگام بهار است
بهمراه نسیم سحری مشک نثار است
کنون باغ تهی گردد از زاغ و غلیواج
شود دشت پر از قهقههٔ تیهو و دراج
نخست از همگی باخورک پیشتر آید
سپس فاخته و قمری و موسیچه در آید
همی باخورک با غم و اندوه و فغانست
تو پنداری کان غمزده در سوگ جوانست
چو بر سرو شود فاخته آواز برآرد
پس آنگاه سر خود به پر و بال گذارد
یکی شبک زره شانه سر کرده ببر بر
پس از شانه زدن شانه فرو هشته بسر بر
ز هر گوشه کلنگان زده بر روی هوا صف
که در فصل بهاران مگذارید می از کف
بهر لحظه همی کلزرک آید بلب آب
رباید ز دگر گوشه [illegible]
همی پایین پر پایان تا لب آب بیاید
چنو باز زنان چینی کاهش بگشاید
شبانگاه چو خور بفکند آن خنجر زرین
ز عشق رخ گل تیز شود آتش او نیز
چو شب زرد شود تیغ برآرد [illegible]
زند ناله و فریاد کند شور و غلغل
تذروان قباپوش کج در لاله ستانند
گهی بوسه چینند ز لب لاله ستانند
بهر باغچه شاخ گلی سر بفرازد
که از شادی در سبزه دود که بگرازد
بهر دشتی آهو بره کاهی ره سپارند
تو گویی ز زمین تخم گل و لاله بکارند
شقایق بچمن باز تو گویی که چسانست
و یا همچو یکی جلوه طفلی [illegible]
بپوشیده یکی جامه عیدی گل رعنا
بصد ناز نشسته است بر آن تاج و خضرا

تا کیسره خوشبوی شد و عرصه مشکو | زیرا که سر زلف دلاویز تو عود است

مسمط در مدح مؤید الدوله طهماسب میرزا

بهر جا گذری گله کوه است و شکار است | کجا کوشش و هیچا یک چکاوک است و هزار است
رود خانه مرغان خروشان جمله بتاراج | ز مرغان بهاری بچمن بیشنی افواج
پس آنگاه همی خشینه و سپید برآید | چو خشینه بیامد پس از آن زاغ سر آید
سراسیمه زهر سو بهوا در طیرانست | چو پیری که در ماتم فرزند جوانست
چنو عاشق بخسته همی ناله برآرد | چو یاد آیدش از فرقت یار [illegible]
بسر مغفر و بر مغفرش ابلق پر بر | تو گویی که یکی دختر کی چون بت بربر
چنان ماهی و جاهی بنقیب روان جانب آصف | و با لشکر کفار به بنیاد زده مصحف
یکی جا نشود ساکن چون قطره سیماب | از این سوی و آن سوی همی بد بصد اشتاب
چنان ساید کان را وی آن آینه نما | مر دو دیده رخ از آن آینه دگر دو بها
نهانی بسوی باغ شود مرغ شباویز | بیاورد به ساحت فریاد کند تیز
نسیم سحری پاره کند پیرهن گل | ببستان شود و شانه زند زلف سنبل
گهی شعر سراید گهی قافیه خواند | گر از شادی از این سوی بآن سوی دواند
هزار آوا هر دم زکلو چنگ بسازد | بشاخی بنشیند نوایی بنوازد
صحاری همه پر در و یا آب گهر زد | بهر دشت که گردند بر آن آب گهر زند
تو گویی شبستان همچو یکی غالیه دانست | در آن غالیه از غالیه سوده نهانست
بسی آتش و مطبوخ پسندیده و زیبا | بر آن جا [illegible]

تا عود بر آتش بگذاری نه بهر بو
زمین زمرد گونست هوا لؤلؤ بار است
چنان آتش و مطبوخ رسته است ز خاک
یکی بر سر سرو آید و دیگر بسر کاج
شود باغ پر از غلغله فاخته و ساج
پس از زاغ سران هدهد که خوش خبر آید
دگر سبز قبا آید و خرچال و شبیار
سیه پوش و دلفگار و پریشان و قوی است
که هر لحظه چو ماتم زده کان ناله کند از [illegible]
بمعشوق نمانی غم هجران شمارد
شود خسته و خاموش و دیبا ز [illegible]
زده شانه بد و گیسوی چون عنبر تر بر
که تا زود بیاید چو بجوید کش و کر بار
و یا ابن یمین از فلک آمده با لقب
بکوشید بنا دمی بهوشیدلی آرم
تو گویی بکه لعب یکی کودک اعجاب
پس آنگه بزمین افکند انگوری دگر بار
همی دم بزمین آرد و بر خاک بساید
دگر باره بهم باز بپیچیدش چو طوبا
چو آواز او را گوش کند مرغ سحرخیز
گهی بر سر سرو آید و گاهی بسپیدار
همی آتش غم جوش زند در دل بلبل
چنو یار جفا دیده که نالد ز غم یار
که استاده بپا بند و کی جلوه [illegible]
گهی یک گل و لاله بنشینند بصفا
همی بر هوا زین دشت بدان دشت بتازد
چو نابد بسپری سرخوش و مخمور [illegible]
همی از سم چو صورت دالی بنگارند
که هر لحظه شکافند زمین را [illegible]
بیالوده شبستان فرش اطراف و [illegible]
[illegible] زبان باشد و [illegible]
همه ابره آن اطلس از مخمل حمرا
چو بر هودج فیروزه نشسته است [illegible]

مرا اندوه بسیار بدل از گل زرد است
تو پنداری سکین پنهان عاشق زرد است
گل نرگس برابر گل سرخ ستاده
بنفشه بدو حسد خواری خاک فتاده
بنفشه چو ز پیروزه یکی چوب ستانست
فتاده بگلویش دو سه پاره استخوانست
گل سرخ بکردار یکی کودک امرد
بپاشیده بر آن حقه بسی سوده عسجد
کنون باز نپرسی که درین فصل چه شاید
دو گیسوش برخ غالیه و مشک بساید
سپس مطربکی با دو جوش طبع و غزل گو
بسیج اندر آن بره و سینه تیهو
نگارین بنا مژده که بگذشت زمستان
بیا تا من و تو هر دو خرامیم به بستان
بیا تا من و تو جانب گلزار بپوییم
زنگار زغم آیینه دل پاک بشوییم
خداوند معظم ملک اعظم امجد
زشمشیر کجش راست شده دین محمد
امیر الامرا میر فلک مرتبه نواب
همش حکمت لقمان و همش دانش جاماسب
بزرگی که از و کار بزرگی به نظام است
برآرنده باج است و فرازنده نام است
دلیری که دو صد ملک بیک تیر ستاند
خراج از حبش و باج ز کشمیر ستاند
چو در معرکه شمشیر و یلی پنجه کرد
همه خاک زمین با خون آمیخته گردد
زهی نام همایون تو عنوان بزرگی
قوی پی شده از سعی تو ارکان بزرگی
اگر صعوه از کنگره قصر تو پرد
بتیغت قدر از عکس پر کان تو پرد
خدنگ تو پیام اجل نامه مرگ است
خم جام تو بر گردن شاهان بزرگ است
عدوی تو همانا که بسر مغز ندارد

که بیچاره همه ساله قرین غم و درد است — ندانم که مر او را چه خطا است چه کرده است
چنو سبز قبا شاهدکی خوب و ساده — گرفته بکف از زر یکی ساغر باده
کجا در بن آن سوده کافور نهانست — و یا همچو سیه افعی بگشاده دهانست
که دستارچه بر سر بنهاده زر اندود — سپاه و بچه تخت الحنک از سبز زمرد
که زنگار غم از آینه دل بزداید — نخستین صنمی شوخ و پری چهره بباید
پس آنگاه یکی ساقی سیمین بر و مه رو — پرستنده به پیش اندر و ترک سمنبر
بهار آمد که گاه طرب و شادی مستان — کنون موسم صحرا بود و فصل گلستان
یکی گلبن بشکفته بگلزار بجوییم — بیا تا بنشینیم و بخندیم و بگوییم
بفرشته نیکو سیر نیکو کردار
جهان کرم و کان عطا میر مؤید — که تا زنده بد و کشت ازو پیرو احمد
که با فر فریدون بود و شوکت گشتاسب — به نیرو پسر زال و پسرزاد لهراسب
گزیده بر خاص است و ستوده بر عام است — بدو ملک قوی هست ازو دین بقوام است
شمشیر جهانسوز دل از شیر ستاند — یکی نیمه جهان زد هم شمشیر ستاند
زبیم سلسله هستی بگسیخته گردد — چه خونها که ز لشکرشکنان ریخته گردد
جهان کرم و مکرمت و کان بزرگی — بزرگی چو بدن باشد و تو جان بزرگی
منقار دل از کرکس و شهباز بدرد — و گر آهو در ملک تو یکروز بچرد
سنان تو عدو را ره و رد تن کست — بملک تو زعدل تو شبان گله گرگ است
که اندر دل خود تخم نفاق تو بکارد — که تا محنت و رنج و غم و درد بسش آرد

که با عارض پژمرده و با چهره زرد است
ولیکن نتواند که کند عشق خود اظهار
مر آن ساغر را در طبقی سیم نهاده
که تا کی بچمن جلوه گر آید گل بربار
که نی دندان اندر دهن و نه زبانست
چو در کاسه فیروزه فتاده مه شهوار
نهان کرده بدستار درون حقه از زر
که پنهان بود آن حقه و نهفته بدستار
که اندوه ببرد از دل و شادی بفزاید
بجلوه سر و قباپوش و برخ ماه کله دار
بزم اندر دو شیشه از آن باده گلبو
بمغز اندر بوی گل و اسپرغم و ...
که خاطر بملال آید از کنج شبستان
بشادی بگذاریم کهی چند بگلزار
می سرخ بنوشیم و گل سرخ ببوییم

عیان از رخ او فر بهی شوکت بسود
زفضل و هنر است فضل و هنر را همه مقدار
بگو را به بلرزد زنهیبش دل گشتاسب
همش خصلت احرار و همش سیرت ابرار
فزاینده عز است و برآرنده کام است
نوازنده احرار و گدازنده اشرار
و گر نیمه دگر ملک بیک تیر ستاند
فرستنده بر شه ناصر دین قاهر کفار
چه سرها که ز تن دور بیاویخته گردد
زخون لعل شود دیگر هر دشت و کهسار
ز تو رسم جوانمردی و بنیان بزرگی
همه رسم بزرگی ز تو گردیده پدیدار
دل شیر ز بانگ جگه بیر بدرد
زمرد شود از بیم چو بیجاده به کهسار
خور پیوز تو از رزق هنر بر و بر گرگ است
کمند تو ببازوی امیران کله دار
کس از بیچروی با عدو صمصام بکارد

ویا خود عجب کس گلوی برفشارد ویا هیچ کس انگشت کند در دهن مار
نداند که نهیب تو دل شیر کند آب نداند که ز بیم تو ندارد خور و خواب
گوزنان بسر کوه و نهنگان بتین غار نهنگان بتنگ آب و پلنگان بدل غار
الا تا سپهبان فصل خزانست و بهارا هوا خواه ترا عیش و طرب باشد یارا
بداندیش ترا دل بنهیب و بنهارا قرین غم و جفت الم و همدم تیمار
دو صد سال بگیتی بدل شاد بمانی همه کام به پیری همه عیش برانی
همه روز تو فرخنده تو از دور جوانی همه کار تو بر کام و همه بخت تو بیدار

بر گرز گران سنگ تو گه ز نبود تاب	سمند ز تف تیغ تو گریزد در آب
الا تا بزبان نام تموز آمد و سارا	الا تا بچمن بانگ چکاوست و هزارا
دو صد عهد چنین با دل خرم گذرانی	دو صد گنج به بخشی و دو صد ملک ستانی

هم از ترکیبات و تغزلات اوست

ای چون تو گل ندیده کسی ز بهارها سروی نرسته همچو تو در جویبارها
مژگانهای تو همه خنجر گذار و هست رستم نکرده آن همه کارزارها
اندر قمار عشق بوام خوبان نبود چون عکس سبزه‌ها بلب جویبارها
زلفین دسته دسته است از مشک بستها است هر چین او ز پیچ و گره صد هزارها
هر چین او ز عود قماری قطره‌ها گر مشک و عود زلف ترا هست عارها
تا نام مشک و عود بزلفت نهاده ام دامانم آسمان شد و اشکم ستارها
از آب دیده چشم چو جوی آب شد مژگان مگر ز چشم چو آن ببارها

جادوی چشم تو سر خنجر گذارها	کاری که نیم غمزه چشم تو میکند
گرچه زیان و سود بود در قمارها	جانست خلعت بدیده سیلاب آرس
هر بسته حلقه حلقه و هر حلقه تارها	تارش همه شکنج و شکنجش تمام چین
هر تار او ز مشک تتاری نثارها	با مشک عود بسته ز لفت نهیده ام
این گرها فرو شد و آن قنجارها	تا آفتاب روی تو پنهان شدم ز چشم

از غزلیات اوست

بسوی میکده کانجا نه جای اهل ...	بیا تو من را رود دل افکار تو بوی ...

وله

مگر بنشینم چون دل به پهلو	ندانم چاره من حیلیست در عشق
نه من یکدم توانم ساخت بی او	اگر با او نشینم با چه طاقت
که می بدهد گواهی زرد سیه رو	بلی عاشق توان از چهره بشناخت

وله

با دوست نه بنشستیم و ندیدیم وصالی	این واقعه نیست که توان گفت که زر گر

وله

گر آفات جهانم خوشتر از این است مهیا	چه می بود اینکه امشب داد ساقی می پرستانرا
که ماهم با سر زلفش سری آرم و سودا	عجب دارم از این آتش که جان عاشقان را

به پیش شیخ کنم عیب می که ره ببرد خود بگو تا دل تو سخت است و یا دل من
اگر تیغم زند زان مست بازو نه آنم من که چین آرم برابرو
مرا یک لحظه دل شکیبد ز روی دوست دل من عیب رو یار بدخو
نه او یکدم تواند ساخت با من وگر با او ستیزم با چه نیرو
چه پوشی ز خویش از خلق زینهار شکر از چاشنیم نافه از بو
دردا که مرا عمر گرانمایه بغفلت چندی بامیدی شد و چندی بخیالی
بخت بد ما بین که شب و روز و مه و سال عمریم بهمان تشنه لب آب زلالی
با با تو بصلحیم و لا دولت که ملازم تا سایه سیمین تو بر سروی جدا لی
روم در گوشه میخانه گیرم زین سپس جایی که برافکندی و جامی هیچ و افتاده است در جایی
بیار ای باد نوروزی ز کوی آن صنم بوئی که بیسوزند و داوند ار سرشک دیده دریایی

فخری ایروانی

و هو فخر المحققین فخر الدین عباس بن مسلم الایروانی المدعو به میرزا آقاسی دام ظله جدش میرزا مسلم
از طایفه بیات ایروانی و از علمای آن سامان بوده و از بدو جوانی فرزند سعادتمند خود میرزا
عباسعلی را بجهة کسب کمالات ظاهری و اقتباس حالات باطنی بخدمت علمای شریعت و حقیقت عتبات عالیات عرش درجات
برده در مقام تربیت وی برآمد چون جناب فخر العلماء مفخر الدین عبد الصمد همدانی بعلوم صوری و معنوی مسلم عهد و در عتبات
معتکف بود فرزند را لسبتة بسفینه آن محقق خدای پرست برده بدو سپرده وی نیز او را بفرزندی در پذیرفت و تربیتش را اهتمام
تمام فرمود سالها در خدمت جنابش بود تا در سنه ١٢١٦ که طایفه ضاله مضله وهابیه بحدیه عتبات عالیات را غارت کردند
و سکان و قطان آن روضه امام حسین را بقتل آوردند فخر الدین عبد الصمد چنانکه سابقا اخبار و اظهار کرده بود بسعادت
شهادت رسید و میرزا پس از رفع آن غائله هایله عیال جناب استاد مکرم و مربی معظم را برداشته بهمدان آمده
پس به آذربایجان شد و از پریشانی خاطر عزم مسافرت و مهاجرت تصمیم داد محرم حرم محترم مکه معظمه زادها الله تعالی شرفا

گردید و در لباس فقر و درویشی پیاده به نجف سیاحت گزید پس از زیارت آذربایجان باز آمد و علما و امرای آنجا و خود خسرو را
معزز داشتند و به توقیرش همت گماشتند چندی در نزد میرزا موسی خان برادر قایم مقام ثانی رتبهٔ تعلیم داشت و امیر
زادگان معظم فرزندان نواب شاهزادهٔ اعظم نایب السلطنه بصحبتش مشعوف بودند و در آن ایام چنانکه از مشایخ بدو رسیده
بود و از بزرگان شنیده داشت بنواب امیرزادهٔ اعظم محمد میرزا وعدهٔ سلطنت کبری داد و بعد از جلوس بر تخت جد امجد
خاقان گیتی ستان صاحبقران فتحعلی شاه حسن ظنی کامل بلکه ارادتی محکم بوی حاصل فرموده لهذا خدمتش را مختار و مطاع ملک و دولت
فرمود قریب بچهارده سال در نهایت اقتدار و استقلال بحل و عقد امورات مملکتی پرداخت و جمیع امور را تا در سنه ۱۲۶۴ که آن
شهریار حق پرست بحق پیوست امنای دولت بروی شوریدند و بیرون آمد و بعتبات عرش درجات رفته معتکف شد در رمضان سنه ۱۲۶۶ بی مرض
صوری بی رنج وصیت کرده درگذشت رسالات محققانه تألیف فرموده که غالبا در میان زنده گاهی بنظم مبادرت می نموده که جمع

گردیده و این ابیات متفرقه
قسمت ز لطف گفت پیر مغان جام را
افسرده وصل میدهد گردش آسمان ما
در حسرت خار با جان میزند از غضب شرر
بدین زاری نپسندد تا مرا کی منفعل کرد
ز بند چند پیچ آشفته آرامی نگیرد
تمنای وصالم نیست اما شوق آن دارم
شکست دل گهی از زلف و گه از چشم مست افتد
چنانش مست میخواهم بمحفل که سرمستی
سمن در سنبل لالهٔ زیبا زمشک چین دارد
بسیار چید مشک فشان خم او فتد
در کنج لب چو خال ببینی عجب مدار
اسیر کمند آمد آهوی من
برای شکوه ز جورت نیامدم در دیگر
بروز حشر اگر پا نهی بعرصهٔ محشر
ولی گر جور او خوش شد ز چشمانم بدر کردم
نه چون بلبل بپای گلبنی روزی بشب بردم
گفتم بچرخ مقصد تو چیست زین شتاب
این گلستان را بطرح دیگر آراسته اند
خنثی را با نوش و شکر با شرنگ آمیخته اند
ساقی بده جامی که از آن می کهن دهقان پرورده اند
اگر با ده مهر درخشان نمی شد
اگر جام با جم نمیگردد یاری
مرا خاطری جمع بودی چو پروین
بر لب میگون جانان بسکه جان ها داده اند

از آنهاست منه ایضا
زانکه می آتشین پخته کند خام را
کرده ز عالمی خجل این دل ناتوان مرا
رو باز عشق آتش که سنداش این بود
در آن از آتش دل مانده باشد مشتعل گردد
کجا میل تماشای فضای بوستان دارد
که عنقای الم زین پس هوای آشیان دارد
مگر آن مرغ و آن ماهی که اندر دام و شست افتد
با چنین سرو و سراحی بر دو جاش ز دست افتد
بنفشه زینت از گل کان خال عنبرین دارد
همرنگ زرد افشان با هم او فتد
زلالی که در آن لب نبود
ز مشکین کمندش که بر دوش بود
مگر ز تیر تو از تن بر آورم سر دیگر
حساب جمله خلایق فتد بمحشر دیگر
برای راحت جان حزین خود گرد دم
نه چون پروانه با شمعی یکی شب تا سحر کردم
چون بخت کام ما کار و چو افلاک کامیاب
مشک را بر یاسمین سنبل بعنبر بسته اند
زره که سلطان چه با دل را بزر فین بسته اند
در دست ساقی قوت جان نهادهاند
لب یار لعل درخشان نمی شد
مرا هرگز این مشکل آسان نمی شد
اگر زلف آنمه پریشان نمی شد
خنده بر لبها برای صلح پنهان کرده اند

از غزلیات آنجناب است

هیچ نبود از فلک این حرکت گمان مرا
غافل از اینکه برق خود سوخته آشیان مرا
که قاتل گشته را چون ناتوان دید خجل گردد
نه هر زنجیر چون کاکل نبرد دیوانه دل گردد
نهم سر بر کف پائی که سر بر آستان دارد
ظفر شکل چو قلبی شکسته اندر شکست افتد

بهر علاج میکشم منت هر طبیب را
ای دل ترا که کار نه کفر و نه دین بود
مزن ای امان این یکشت خاکستر گرمی
دلی کاندر خم زلف نگاری آشیان دارد
ببر بندی که بر پایم ز مهر آن مستی
ندانم حال دلها در خم زلفش گرفتاری

و له ایضا

اما چه چید مشک فشانت کم او فتد
هندو بکودکی بحرم محرم او فتد
دل گر شکست گشت ز زلف تو آشنا
چشیدیم و به بود ز آب حیات

و له

ستاند از تو مگر داد من ستمگر
سبوی ام تو چون بپرم که ریخته بالم

در مدح قطب السلاطین محمد شاه ثانی قاجار نور الله مرقده

تقبیل آستان ملک کعبه آب
دارای نور کار محمد شه آنکه هست

و له

ای کشاده لبهای شیرین بسته اند
اندوه بر دو غم شکر و شادی حاجات بر درد
قتل عام خلق را فرمان بهر کوی مکن
در خم دل پریشان و جام مهر افشان

و له ایضا

بدان مایه دارای کیهان نمی
زمانی بعشق از ز عقلم نبود

و له

لولوی مکنون او در درج مرجان داده اند
ناز را جنبش بود چشم را خشم آشکار

گر کند بخت مدد و اختر یار آید
بر سر نهاده خوشه پروین چو گلشه ...
همیون عید نوروز است و گیتی ...
باز اندر سر هوای کوی یار
مرحج مجنون وار روز و شب در کوه و دشت
صیرونی کل آن با لوصال
شادن ما زال فی طرفه سقم
فارسی گو گر چه گل خندان بود
آراسته تن ز قبا چون گلنارش
بر چهره پریشانی آن زلف سیاه

ار فرار آید و در بزم نگار آید | لب می آلوده بکف ساغر مینایی
بر گل نهاده نقطه مشکین مخوان ده خال | او زیر زلف مشکین چون سحاب بدر

از مثنویات اوست

بهر آن سلایم اندر سیر و گشت | طال هجری عاشقی داء الهوی
انقضی عمر [illegible] شتاق التجا | اذ رعی یا فتی ارض الفلا
و مع علینی فاض منه و النجم | قد ذه غصن له شمس نشر

من رباعیاته

شد تا نه بگل که هیچ نبود خارش | از عکس خوش گشته قبا گلنارش
ابریست که گاه گاه پوشد رخ ماه | گفتم که پریشان نه چه روی گشا

رخ برافروخته در دیده نمایان
من عرق اشک غزنین چون شفق بالل
زمین چو لاله کوه و دشت ار پر شکافان ...
سوی تبریزم کشان گیسوی یار
دق حبیبی ذاب من داء الهوی
نحو من اشتاقه الا الفلا
خطه مسک محیط بالقمر
ژاله بروی ... بود
یا عکس قبا داده برخسارش
سلطان حبشش کشیده بر روم سپاه

فریب اصفهانی

اسمش عبد الغفار طبیب و پدرش محمد علی خوشنویس اصفهانیست اگر چه معروف است بطبیب ولی حقا طبیب ادیب و در اکثر علوم و فضایل دانا و لبیب هر چند نبوده بیش با بدایت جوانی در عنفوان زندگانیست جامع فروع و اصول حاوی معقول و منقول است متدرب در علم ادب و جامعیت لغت و بیان عجم و عرب در مجالس و محافل اعالی و اسافل معروف است و بدین صفات موصوف و از فرط کیاست طرز معالجه جدیده اطبای فرنگ را مزید طب قدیم کرده و در تحقیقش چنان پای فشرده که قوانش طبیب عیسوی بشرح اندر آمدی کشش و رساله در مرض کثیر العامه با زبان تازی تالیف کرده که جامع معالجات ایرانی و فرنگی است و منظومه نیز در تشریح بپارسی بنظم آورده که هر دو را امتیازی تمام است و در فن سخن سرائی طبعی وارد قادر که بطرز متقدمین غزل و قصیده را نیکو می سراید و کمال فصاحت از طبعش می تراود و چون وقتی در خط نستعلیق سرآمد اقران و جزء اساتید بود بمناسبت خطاط تخلص کردی تا اینکه تغییر تخلص داده فریب تخلص نمود و این اشعار از او انتخاب شد

از قصاید اوست

که رحیل که بود هم قرین رنج و محن
مرا چو دیده بعزم رحیل و ساز سفر
همی فشاند بگلبرگ ژاله از نرگس
شنیدم عارض چون ماه زنبا خن غم
بناله گفت زهی بیوفا که بگزیدی
تراوثاق پر از سیر کان چه بیخ آورد
همی بلند بتو شیم زیر سایه گل
بخند د شاد گل سوری بشاخسار چنان
درین بهار بمو و چه ساز و برگ سفر
مکن بسیج سفر تن مده برنج و عنا
اگر قسم انکه ز مشک خاص کنی حرز ...
همی بگفت و ز نرگس لاله ریخت گلاب
مرا سجده ست میرزا که خواند بقضا
چو نام میر فلک قدر بر زبان راندم
زهی بزرگ امیری که ...

همی گرفت بلولوی تر عقیق یمن | گهی ز شرنگ فرو ریخت بر عذار خود
بدان صفت که برگ سمن چکد ... | بدان مشابه پیشانی ماه زلف سیاه
ز فراق را بوصال اعتراض ... | ترا چه شد که زیار و دیار بگسستی
که فاع و تیغ مکر بدی ساختی ... | مگر نه وعده نمودی مرا که وقت بهار
لحنهای خوش عندلیب سان ... | کنونکه نوبت اردیبهشت گشت بباغ
کنار بساط و طرب لعبتان غنچه دهن | ز نو بهار خسار ... روی ...
مرا شود به ز مهری حمایتی چمن | کجا روست که او تو در بهار غریب
مکن کناره ز مه طلعتان سیمین تن | اگر قسم انکه بدامن کنی ...
مکن بعقیمت زلف مشک ختن | اگر قسم اینکه بجرعه ...
همی بگفت و سنبل چاک کرد ... | بناله گفتمش ای ماه روی ...
مدین تقضا ... | مهر نثار و باز دل شهاب ...
لصد هزار ادب ... | ز جهای جست ز مهر ...
شد هست قر تو ... | خندی ...

بر من آمد آن ماه روی سرو بدن
شکسته عهد حبیب و گسسته دل ز وطن
چنانکه ژاله بگلبرگ یا برگ سمن
که شد نهان ...
سفر گزیدی و غربت ...
بی بساط ... خیمه در گلشن
وطن گرفت ...
چو کودکی که لب آلوده ساخته ...
بروی سبزه ...
نگار ... که لعل لب ...
مرهمت ...
...
که ما ...
بدان صفت که صنم ... سجده ...
از آن بزرگ بشارت نمود فخر ...

سه بنده اند ترا بخت و دولت و اقبال
دو نوبهار بیک سال شد بدین ملکت
ازین بهار طراوت رسید بر جا بها
نه هر عصا که کند معجز عصای کلیم
طلوع کرد ز مشرق چو آفتاب منیر
همیشه تا که مزین شود ز باد بهار
ای صنم نوش لب خیره بشادی گرای
نزهت باغ است و راغ می که کاخ و سرای
عطر کجا خوش نگاه شاهد و بدله گرای
باز شد آراسته باغ ز سرو و سمن
بسکه پراکند مشک بر طلال و دمن
صبح دمان از سحاب لؤلؤ تر ریخته
دیر با بوی عود خادم انگیخته
تا ز پس فرودین آمد ردی بهشت
گشته بمیخوارگان از ازل این سرنوشت
باده بسی خوش بود خاصه بفصل بهار
مشکوی پرویز شد باغ ز رنگ و نگار
آنکه در این نوبهار زیسته با جام می
است صبوح اسقنی بالقدح ایها
گل بسپیده دمان رخ بنماید همی
گرد و غبار از زخم بزداید همی
لاله نعمان بباغ مشعله افروخته
سرو چو کودکان جامه نو دوخته
بایدم امسال کرد عیش نو و تر بپای
گر تو بخواهی کنون بر تو کنم آشکار
خسرو مالک رقاب وارث بهیم جم
آنکه بود رای او غیرت بدر الظلم
آمده تشریف شاه بهر امیر اجل
آنکه همه ساله هست خرامش امل
آنکه بنزدیم آمده هست او چو مه و آفتاب
دانم کاید چو تست در بر حق مستجاب
شاه جهان هیچ بی بدیده بهمه کارش نظر
آری شه نزد دوستان رحمت بی منتها

که در رکاب تو هستند از البشر و الجن
ز فر و رحمت دادار قادر ذو المنن
از آن بهار نضارت گرفت صحن چمن
نه هر فروغ بود نور وادی ایمن
کجا فروغ بماند دگر بنجم پرن
چمن ز سنبل و نسرین و لاله و سوسن
شود فقیر ز کمتر نوال تو قارون
یکی بهار نو آیین فزون ز فرودین
حسود خود هست بر تبت شود ترا انبار
همین نه این سلیمان چو آخر بد خدای
عنان تو بسن دولت قصا بسته ای دام
بزی تو خرم و شادان بگاه حشمت و جاه

وله ایضا فی المسمط

لاله فروزد ز شاخ همچو سهیل یمن
شاخ شکوفه شده است غیرت عقد پرن
گوئی حورا ز بهشت سلسله بگسیخته
خاک چمن با گلاب یکسره آمیخته
خاک چمن با صبا از عنبر سرشت
خوردن باید نبید خاصه در اطراف کشت
باسمنی بدنه گو بر لب جویبار
ای بت شیرین سخن ای صنم میگسار
یا می گلگون کشید با طرب چنگ و نی
گرده عنبر سم ما عمر به بیهوده طی
فاخته بر شاخ سرو خوش سراید همی
نرگس از خواب ناز خوش بدر آید همی
گوئی زان شعله رخت فروسوخته
غنچه بجیب اندرون مشت زر اندوخته
بر لب جویبار گشته اقامت گزین
بایداد
گاه بگلگشت باغ که بلب جویبار
زانکه بلطف خدای در چمن خرم بهار
آنکه بود تیغ او حارس ملک عجم
باید ز تشریف نو گردد مزید نعم
مهتر آزادگان در همه خوبی مثل
آنکه بزرگی ورا داده خدا از ازل
آنکه برزم آمد هست قارن او افراسیاب
دولت و اقبال و بخت آمدش اندر رکاب
خلق جهان از امید دولت درین رجا
خوب هست ز تشریف نو جاه فزاید ورا

نهد گدای تو کوچک عطای تو قحزن
دگر ز موکب میر خجسته رای فطن
زمانه گفت بخاک با شدت بدهمن
روا نباشد خاتم بدست اهرمن
بهر کجا که خواهی بتاز این توسن
ملیح خوانمت قریب آسمان فضل و سخن
راه گلستان بگیر در صف بستان در آی
خیره و بستان درای با رخ شادی فزای
ساعر می نوش کن بر گل و یاسمین
باد بهاری شکست قیمت مشک ختن
نافه مگر داد و داد ایم در آستین
یا به میکشان مشک فرو ریخته
خادم مجلس کجا عود بسوزد چنین
با صنمی نوش لب رخ چو بهار بهشت
خوردن می روز و شب خاصه مه فرودین
خیره و بستان سپید لاله سوری ببار
بلبل و صلصل شدند بار بدو رامتین
قول حریفان کشید زود علاج شکی
چند تعلل کنی خیز و بده ساتکین
میکده را می فروش در بگشاید همی
پس بنشاند بر ش مغبچه نازنین
بلبل بیچون ندیم شعر تر آموخته

شادی بگر نمود روی بها روزگار
هوش من و بلاگوش فلک آرزهین
بهر خداوند ما میر کریم الشیم
والی والا نشان مهتر با داد و دین
آنکه بر حلم او کوه ندارد محل
بندگی و طاعت داور داد آفرین
بهر تماشش فرشت دست دعا شیخ و شاب
زانکه خود آمین بعرشش کند روح الامین
داد ز تشریف خاص زیب تنش بر ملا
زانکه بهر خدمت هست طاعت شه را ضمیر

تا همچو یکی حلقه نور در بر مهر منیر
سایه میر از شرف سر به سپهر اثیر

غیر خدایش ز خلق جمله جدائی بود
چرخ مراد او پی کام روائی بود

شاید اگر بر درش چرخ نماز آورد
آنچه بجو آید برش بخت فراز آورد

کو هر روز بخشد از بهر کسی رایگان
سخت شود بیش از سایل او جهان

مدحت او طبع راست همچو روان در بدن
زانکه سخن بود مدحت او مقترن

عزت و دولت خدای می ندهد بی سبب
دو دسته دست قضا بر خط او بی سبب

کار جهانش مدام یکسره بر کام باد
شهب دولت بر او پیر مدام باد

وله ایضا

پیش از آن روز که گردد نهفت سرو بجای
خفتی از جام هوس مست بخلوتکه امن

که رخ از باد دکنی سرخ مبارک ...
همه سرمایه عمر تو بیازار هوس

که چه عذر آوری آنجا ببر بار خدای
عاقبت منی کنی خبر کفن آراستن

می نیرزد بکه فتن از تن تنک سرای
هر کجا سیم و زری هست بانی تو زحرص

او چو بار هست تو گوئی ابشل بار فسای
همچو شهباز پی صید کبوتر تا چند

چندانکه ورده کنی آینه عیب نمای
نه تو آئینه صافی بدی از زنواز

ای سیه کاسه تو هم در صف خاصان خدای
قدمی پیش نباشد ز قدم تا بحدوث

بسوی حضرت او دست دعائی بگشای
لقمه مشتبهت چون بکف افتد نهار

جا مکن از زبر اخوشته ز ریک و بوی
یک کنه سرزد از آدم که زمینوست تقصیر

روز باد افره ایزد چه دهد بر تو جزا
ای خدای متعال ای همه حال بصیر

تنک زاند هر جای همه و ترسای
بحق ذات خود و احمد مرسل یارب

غزلیات

دلش آزرده کرده چون تب بنماید چهره پیدا
اگر چون مست مبین ... بیان ...

که تا آمد نماند بر دم ای استاد
سود دم صرف زاری عمر خود بر سر کوی

بجا گیرد نکاک ... چون عشاق
ز خون کفن کنم ... هر جا ره خاک

ماند تشریف شاه خاص مدام
عارض حاسد تو تیره چو گشت قیر
میر جوان بخت را فر خدائی بود
بخشش بر این سخن خوشش بکوئی بود
آنکه بدرگاه میر روی نیاز آورد
فرق عدو را همی در دم گاز آورد
گاه عطا دست میر عزت بحر است و کان
خلق بهانه همه هست میر بشیران شبان
طبع نیار و سرود جز بستایش سخن
گرچه جوانست میر هست بدانش کهن
هست فسانه کنون میر بعقل و ادب
زانکه بود خدمتش مایه عیش و طرب
تا بگو روز گار میر خوشش تا هم باد
از می عیش و طرب در کف او جام باد
رمضان آمد ای دل بسوی تو به گرای
عذر بگذشته زمانی نفس و بر آر
ای سیه نامه ترا شرم از آن موی سپید
روز باد افره است هیچ ... یاد
کاخ و ایوان برافراشته و عیش فراخ
در پی سیم و زرت حیله و افسون تا کی
رو مجرد شو الا ایست نقصان بدرای
رهروان در حرم قرب تو در باد یه فرد
پای در دامن عزلت کش و بر عذر قدیم
خاک غافل میدان از آن به که خوری حق کسان
من مه ماه لم تحسین مایه کنه در همه عمر
مرد را ام مسلمان فی فعل بد منت
ولا یک چند ز کوشش تحمل کن تحمل رها
عنان داد خواهی چون توان کرد بعلی
سخا کن کی آمد از همه شب ... دل ادم
نخواهم کاد مردن تا سحر آمد که تیر سهم
فرو باکر بخوا بشد هوای آمد رویت
کنم هم ناله با خود در سحر که با سبا تا
نه جمع داد خواه ای و نباشد در سر کوششی

چهره بدخواه گشت زرد و لسان زیر
گشت نعم مقترن شد با نعم همنشین
فره تایید او جمله همائی بود
لطف خدا گر نبود کار کجا شد چنین
ای شهب دولت مدام در زنکت باز آورد
زانکه بود لطف میر همچو سده آهنین
سعد لیتش همچو گرد قصه نوشیروان
نیست بغیر از نسب آن جز سپاه معین
جود بکفش مقیم همچو در اندر عدن
در خرد و مردمی نیست مراو را قرین
خدمت او پیشه کن عزت و شادی طلب
مجلس او بین اگر خواهی خلد برین
با خوشی و خرمی تا ابدش نام باد
باده چون سلسبیل ساقی چون حور عین
الله تا چند باده کهنت پشت دوتای
سخت ابلیس شده زین فلک عشاق ...
دیو بر بود و ندانم چه ترا داد بهای
اطلس چرخ کنی خواجه اگر عطف قبای
همچو کاهی که ربایند بشه ره که ... دای
ای خوشا کنجی و ستخوان قناعت چو همای
ترک غفلت بده زین آینه بگیره بر دای
یک قدم خواجه که از حوش بی ... پای
ترک آن لقمه کن از در عوضش خاک بخای
را ما را نیزد که از سجاده کر جای سپاسی
عذر من بپذیر و ببین و بگنه بر بخشای
که مدین مایه گناه بعقوبت مگرای
که طفلست و سوار آن بشد ... چشم رها
که از شر نوبت ... سو
نکسته ... بها
ندانست که کی ... سرا ... رها
چرا از ... بر شب ... رها
نگر دم ... آخر ... رها
که ... بشد را

به هر جا پا نهد یکره نمی‌بندد فغانش را | جفای آسمان و جور یار و بخت نامقبل

وله

که دو نرگس مستش بهم زد بکرشمه عالمی را | شکسته بادا ام شادی لفظی سجاهای
که ز دست نمی‌گریم من گشتن هر شبی را | غم دل غریب آن به که بدل نهفته دارد

وله

خوش شراب و جویباران مرغان نغمه‌خوان را | تا آن درخت گلها بار بر پر و راند
گر هم جدا نماید یاران هم سران را | با محنت زمانه ای دل صبور میباش

وله

کاسایشی زمانه بکس مستدام نیست | آنرا که شهد عیش بکام است یا مدام
اینک نظاره کن که از و غیر نام نیست | زنهار بد مکن بکس ای خواجه کاسمان
صیاد را بگوی که حاجت بدام نیست | می نوش و غم مخور فردا که عاقبت

وله

کس کجا از من پیام و نشان یاد کند | از من ای باد صبا خدمت آن خسرو ناز
گر ز ترحم دگری آید و آباد کند | تا قیامت کنم جامه شادیست و غریب

وله

دل صد سلسله جا دید گرفتار ربا | نیست گر سبحه ام ای شیخ مکن عیب که دوش
چه غم ار سبحه برفت از کف زنار ربا | ای طبیبی که دم عیسی مریم با تست
تا سحر چشم من از غمزه بیدار بماند | دارد آن چاره بیماری چشم از حال غریب

ولها ایضا

پرده خلق مدرید و پس پرده مدر | دل مکن شیشه بر سنگ نشان آنکه مدام
حیف از این تازه نهالان که چنین آیم | دل فرو باید از دست که دل خسته کجان

وله

بشور هزار شکایت گمند تو تیغش | دلا بکعبه عشق ار سفر کنی بنهان
هزار بار بود مرگ به ز عافیتش | خوش آن شهید که جان داد در ره جانان
که هیچ عنبر دگا جاعه زو بتغزیتش | علاج غم بخرابات زاده مرد وفی نیست

وله

تا بار رباش شما بحر سر بکیجا نم | یکچند ساکنم در حرم و دیر و کلیسا
گر دامن همرهش آسوده رفتند زجانم | گفتم که کنون عاشقی کنم از دو عالم
حالات من همی که پریشان از غم | حسنی چو فریم سکیا و کشمر کانان

وله

گرده صید کنون از بی جان آمده | ترسمش نجه کنی موی میان ای سر نیست
از چه ای با دصبا سکنشان آمده | با هیچ دل از تو نشد خسته بغیر از دل من

چه خوش است بلبل و بستانم و دکان غم دل ما
ندیم زمان پیری و عالم آن دمی را
بکجا پناه جویم بکه راز عشق گویم
تو اگر نمک بر زخم سینه کنی نکو تر
چند از پی ام باید دیده بوستان
چون نیست بستانی از آب اختیاری
دایم خراب نخواهند تا بهار زمانه
تا سر نهد زاری روزی غریب بجا
ای دل غمین مشو که جهانت بکام نیست
گیرم که بر زهست زجمشید نام تو
تا مرغ پر شکسته و در خون طپیده ایم
مرغ دل ای کراز دام تو آزاد کند
اندران بزم که پیک سحری باد و نبات
کشور برا که نو برا بفزود می سند
در دلم حسرت بیکو سه تا زیاد رفت
تا گره گیر شد از زلف مسلسل خوشش
با هر حال نه چشم سر از طاعت دوست
یا سمان جفت نکو تمی لو بر نیم نصیب
این نکویان که بر زیبائی و خوبی سمرند
هر کرا مهر فزونست جفا بیش کنند
بر نابند دل روی بپوشند زناز
سرو بالای نکویان ندهد میوه وصل
سیلی ز پاشهور و برهاعاشقیش
طلب منیر از آن جا بین که گمعری
هر آن مریض که از درد عشق شد بیمار
مگر کز زلف تو ز رد که منش که گشت
از کعبه کنز ان بسوی دیر هستم
بر بندد بر مسیکده ای از اهل خرابات
ترسا بچگان آخر کسوی دلاور
ای ترک سیه چه ماتی بسر نی گسته
باز در بزم من ای سرو روان آمده
نی بنها کفم و بر بیت مر لطایف دلها
مگر زنده گر دی کنداند ز خم از زلف سیاه

فریب امشب در هر شرح که امی آستانش
که قد خمیده کیرم سر زلف پر خمی را
که ندیدم از قفایش بیانه ما تمی را
بکه راز عشق گویم که ندیده محرمی را
تا آخر پس ماندها ای کم کردم آشیان را
عهد نیست در میانه ما او با عیان را
ندیم چون تو آن کرده تا سر آسمان را
یا رب مباد آسیب آن خاک آستان را
از شام غیر ربها کشی بکام نیست
یکدم منیر بود که پی انتقام نیست
عیش و غم زمانه بکس بر دوام نیست
گلشنی کو که در آن خاطر خود شاد کند
عرصه سینه کرت کوششی بفریاد کند
گر بجا کم کند از آن لعبت نو شاد کند
بوسه داد و ولی حسرت بسیار بماند
مست بودم سرود در خانه خمار بجا
در قفایت کر آن دیده بیمار بماند
که بکنج قفسش حسرت گلزار بماند
حیف و صد حیف که این قوم فا بیخبرند
کوئی این قوم جفا پیشه زکیش دگرند
بی آزار دل مردم صاحب نظرند
دل چو از مدر کف جان بسلامت نبرند
که غیر حیله و سالوس نیست در تلبیش
مباش بیخبر از رهزنان حیلتیش
که کشته ره جانان همین بود در پیش
که سالها ست فریب آزموده خاصیتش
ای پیر مغان پیش خم سار نهانم
شاید که گشاده بحبت سوی م و ست عنانم
گفتند یکی از و به سبب شد و ما نم
من در عجبم از و بیت ای سخت کمانم
دلکی دارم و دانم پی آن آمده
زانکه بر حلقه و چنین تا بمیان آمده
وه که ای تیر مژه خوش نشان آمده

ما ز صد شیب ننالیم تو ای عاشق کش
ای دل اندر سر آن زلف نیاویزی
بالبش از نهان ای دل مجروح مگو
تا بکاشانه قربت قدمی راه دهد
چندان جفا بنمودی که ز غم فسانه کردی
بر حال ناتوان روزی ترحمی کن
کس چو من غریب نبود اگه ز راز پنهان
چندی بهوس کردم پرواز بهر بامی
رندی که بیدنامی با نام و نشان آمد
ای باد صبا ما را آرام دلی آ تا
گلزار فریب امروز خوش باد بمرغانش
زلف تو چو سر بر بر رخسار نهند
محمود که چو شمع آتش بسر زد دست

از یکی زحمت خاری بگلستان آمده
زخم خود با نمک سوده نیامیزی
زین هوس جان بدل اندر قفس نریزی
پرهیز کن جهاندار ز دود ناتوانی
غافل که بی صیدم گسترده قضا دامی
مشکل گذرد روزی در کوی نکونامی
قانع شوان بود از دوست به پیغامی

وله

زاغیست که آشیان بگلزار نهند
الحاح نخشش ترانه ذود است

زخم شمشیر ترا مرهم جانست قریب
تا بخلوتگه معنی ننشینی دوست
عشق میان خیره و تو دخسته قریب
تا کس گلی نچیند ز بوستان وصلت
چون نیست پر و بالی بهلت گرفتاری
تا چند دهی بیدم تا صبح شب هجرانی
ما کوثر فلانی از زاهد بتو بخشیدیم

رباعیات

خط تو که خوش سر زده زیر خم زلف
در ملک دلم صلای شاهنشی دوست

که بمیدان بلا رقص کنان آمده
زین سیه دام اگر گیسو بگریزی
ز سر این دل و جان هیچ بر خیزی
تو کس اندر صف خونریز غم نیکبری
خود را بست مهری از رحمت جانی
ما را هستند در این باغ پیوسته باغبانی
کی موسیلیش توان کرد هر کس کند شمعی
سر کو بود کو روح چون نیست سر نخجانی
آرام نگیرد دل بی روی دلارامی
آنروز که بگرفتیم از غنچه جامی
ما را سر گلشن نیست بی روی گل اندامی
سوریست که سر بحلقه ما ننهند
این طرفه ببین ما ز من محمود است

فطرت نوائی

نام شریفش چراغعلی خان اصلش از اهل قصبه نوای مازندران و از نجبای آن سامان بوده در مبادی دولت خاقان صاحبقران طاب ثراه در آنحضرت اعتبار وافر داشته پس بوزارت سرکار نواب شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس مأمور شد و سالی چند در کمال استقلال آنخدمت بانجام برد چنان یاد دارم که وقتی بمنزل المؤلف درآمد و زمان نوروز بود مرا در پهلوی خویش نشاند و بما چهار ساله بودم مشتی از زر و سیم مسکوک نوروزی پیش من فرو داشت و اکر فتم از استغنا و شرم منش نیک خوشش آمد و چشم بر زمین با یشت و با پدرم گفت که این فرزند مردی بلند همت مستغنی الطبع با حجب و وقار خواهد شد که نام تو بدو زنده خواهد ماند علی ای حال مردی خوش شمایل حلیم کریم فاضل عاقل بوده زیاده از نیم از و یاد ندارم و لیک صفاتش را از معاصرین شنیده ام آخر الامر از آن منصب معاف شد و بحضرت خاقان صاحبقران بازگشت و رحلت کرد این بیت را بنام او بازخوانند که گفته اند

ابرو نه دو سرو نو دمیده | گویا نه بهر طرف خمیده

فروغی بسطامی

اسمش میرزا عباس خلف آقا موسی برادر اکبر دوستعلیخان خزانه دار خاقان صاحبقران مغفور بوده در زمانیکه از ملازمت خاقان کبیر شهید آقا محمد شاه طاب ثراه استعفا کرده بعتبات عالیات رفته مجاور و معتکف گردیده وی در سنه ۱۲۱۳ در آنجا متولد شده بعد از چندی بمازندران رجوع و در ساری ساکن و وی در کار در حضرت خاقان ملتزم رکاب و مداح حاضر و چندی نیز در کرمان بمداحی نواب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا می پرداخت و تخلص او که سابقاً مسکین بود بلقب فرزند خود فروغ الدوله نسبت داده فروغی مقرر داشت و لقب میرزا حبیب شیرازی که مداح و پرورده نعمت او بود و حبیب تخلص میکرد هم بفرزند دیگر خود او کتاآن میرزا نسبت کرد قاآنی مقرر فرمود الحاصل میرزای سابق الذکر را حالت طلب و درویشی غالب بوده غالب اوقات با آنطایفه معاشرت خوش داشت و بخدمت بسیاری از مشایخ و اهل حال معاصرین رسیده ولی ارادت واقعی بجناب میرزا ابوالقاسم شیرازی که از سلسله ذهبیه بوده حاصل کرده سالها با او بسر برده در طهران سکونت اختیار کرده بعد ها اصلا قبول ملازمت ننمود در زمانیکه مؤلف از شیراز و کرمان سابقه دوستی و مودت امتیاز داشت ملاقات نمود با حالتی خوش شرافت و معاشرت قدیم تجدید نمود و هنوز برقرار هست الحاصل میرزا فروغی مردی نجیب و قانع و فقیر غیور و شاعر نجیب هست در سیاق غزل میرزا مرتبه بلند دارد و مضامین پسندیده در اشعار درج مینماید و غزلیات او مقبول طباع هست و تا لب غزلیاتش بمدح حضرت

شاهنشاه عهد خلد الله ملکه موشّح و مزین نموده است در بیست و پنجم محرم سنه ۱۲۳ در طهران درگذشت و میرزا محرم در تاریخ او گفته است
بی فروغ است خورشید سخن اندر جهان. بعضی از اشعارش در این کتاب مرقوم داشتم

کی رفته ز دل که تمنا کنم ترا
کی بوده نهفته که پیدا کنم ترا
با صد هزار جلوه برون آمدی که من
تا باخبر ز عالم بالا کنم تو را
قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی
نه که بدیده جا دهم تازه رسیده ترا
خسته طره ترا چاره نکرد لعل تو
زانکه کسی نمیخرد هیچ خریده ترا
من بیچاره چون با توسم رکاب شب‌سوار
لب تو بوسه بایدم که ... ها نشود
با مدعی بکشتن من مشورت مکن
خوشتر آنست که از دل نکشم پیکان را
گر تو ز ما بسی ستم از دیر و آئی بحرم
کافر آنست که آتش نزند قرآن را
بالای خوش‌خرامی آمد بلای جانم
آخر بهیچ دادم جان گران بها را
ساقیا می کم ده امشب اگرم دادی جام
گر همه ترکان آهو چشم رم دادی مرا
چون خبر نیست دیده تو دیدن خم بخواب
پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا
یاری برده کمر بست برسوائی ما
تا کجا صرف شود مایه عقبائی ما
مگر سر زلف بزنجیر نهادید ورنه
که خواری تو فزون کرد اعتبار مرا
دوش در آغوشم آمد آن مه بحث
چون قمر اندر میان خانه عقرب
عشق بجائی مرا رساند که آنجا
زانکه محرم شدند بندگان مقرب
هست بسر ها هوای کعبه مقصود
کام دل دادم بگیر و جام لبالب
هر گرفتار که در بند تو می‌افتد بار
عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است
تیشه بسر هر دو با آن در شیرین نکشید
حیف کز حالت خونین جگران بیخبر است
کسی با دیده فتح از لشکر گشت چه ...
چسان آرام گیرد جان ... عشق ... افشانست
تاریکی قدم در دل تار زلفت نهادم
گر تمرکان بکند کوه گران اینهمه نیست
دل تنگ قدم تنگ و دیده پر سنگ
در عشق تو خواب از پی بیداری من نیست
سر بریدن پرستی نیست هرگز تیر ...
که هنوز از تو بدل تا ز تمنائی هست
از آه سحر در تو ندارد در یاد
زانکه در پنجه هما خبری نیست که نیست
دل زلف بصحرای سپاه کرم ... است
کاین نه تیر که نشیند نشانه‌ای ... است
تا محشر اگر خاک زمین را بکاوند
از خون شهیدان تو یابند علامت
نه دل خانه یار احانه هست
که این زنجیر را دیوانه هست
همین را میر دل سر منزلی نیست
که مقتولی ملول از قاتلی نیست
کسی عاشق بی‌پشتم و گرنه
میان ما و جانان حایلی نیست
بپسند تیغ او پیکری هست
که مرد بار عیسی هر خری نیست
کسی پیوسته دیدار تو بیند
که هرگز دیده است بر دیگری نیست
بر سنگ دیده ام بین تا که کولی
دامن کشان ز دستم دست من ...
خون همه بستی هم ز دی برد دستی
دست همه بربستی گر دو سر دستانت

وله

با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
بالای خم در آینه چشم من بین‌ها
چنگ نمی‌توان زدن الف خمیده ترا
قطره خون تازه از تو رسید بدلم
بوده نداد خاصیت تا گزیده ترا
باز فروغی از درت روی طلب کجا برد
که نگر فتنه است دست هیچ سلطان عشاق ...
چو ممکن نیست بسیلان ... تو ...
ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا
با سر ناوک ... تو آسوده دلم

وله ایضا

یارب که برمگردان از جانم این بلا
در قیمت دهانت نقد روان سپردم
تا سحر پیمانه پر کردی و کم دادی مرا
من نمیدانم که در چشم خمارینت چه بود

وله

ما تماشائی و خلق تماشائی ما
نقد دنیا بهای لب ساقی دادیم
در همه شهر نگنجد دل صحرائی ما
عزیز هر دو جهان با شمای محبت دوست
کاش که هرگز سحر نمیشدی امشب
مهوشی از همه در کنار من آمد
گردش کردون نبود تو باشی کوکب
دم ز تقرب مزن بحضرت جانان
کوشش اگر هست جنبش مرکب
تا کرم ساقیست باده باقی
میبرد حسرت مرغی که گرفتار تر است
عقل بیکیش که دشوار تر از کشتن نیست
کوهکن در ره عشق از همه با در تر است
لعل خندان تو پرورده بخون جگر است
که چون نخیر دلها ... گشته ...
ز گیسو با دو گیسو شانه ... دلها
که جای منیست در ... بخدا ...
کوهکن تا بدل اندیشه شیرین آرد
در راه طلب کس ... ما ...
بیداری مردم همه خواب ...
که زناری بست آورده ... گیسو ...
بعد کشتن ... صد چاک ...
ورنه آه سحر ... نیست که نیست
پنجر شو اگر از دوست خبر ...
وانگه بمیدی که ... خوش ...
یاد یار ... نیست

وله

خوش آن پروانه کش دیوانه هست
بغفلت مگذر از یاد زلفت
دریغ آن هم نصیب هر دلی نیست
نشاطی هست در قربانگه عشق

وله

گر این افسر سزای هر سری نیست
رموز عشق با زاهد مگو ...

وله

گدای عشق را سیم و زری نیست
عهد ... بشکستم ... پیمانت

وله

فنشست و ز رخ پرده برانداخته بنشست
ز بس ز عاشقی بر سر سودای تو شد عمرم
بجان رسیده‌ام از دست ساده لوحی دل
ز آن بر سر بیمار غمش پا نگذارد
دادن باده حرامست تا دانی چند
آنکه به تیغ امتحان بحث نجات خون من
کی توان منع جوانان کردن از عشق نکویان
لب فرو بستش بهر دو جوئی ما هیچ نشد
طایر تیر خورده‌ام رهگذر بی‌پناه‌ام
اول نگهش کردم و آخر بنشستم
با خبر از حال عشق هیچ نخواهی شدن
مسجد مقام عجبیست میخانه جای مستی
از سرخی منقار عیانست که طوطی

کار من دل سوخته را ساخته برخاست
پس از مردن سبو از خاک من باشد که می سازد
که یار وعده خلاف آنچه گفت باور کرد

وله

کتاب حیوان شوان را بجوی اجتهاد
کاشش پای بسوختن بنده کشد

وله

وه که بی بهره هم از مهر و هم از یار استدام
فصل خزان فسرده‌ام موسم نوبهار کو

وله

تا نکند باز عشق آنچه بما کرده
زین هر دو خانه بگذر کز مرد حق پرستی

سپید هست ز بالیدن بالای بلندش
دل من چال محبت ...
محو رخ بت نگاهش اگر مسلمانی

وله

بوسه زدن آن تیغ آرزومندم
مردم و ماندم رفت آرزوی جان

وله

عالم بخبری ظرفه بهشتی
چکنم گر نکردم پی صاحبان خرمن

وله

سرِ راه قدم نشانه تیر تو گشته‌ام
محرابی بر سر خاک من آمده و رخ نشستم

گر نبود بلا که من دل باخته رحاست
که حال مردم دیوانه را دیوانه میداند
که بر چه کرد من آید و چشم کافر کرد
ترسد که مبادا دل نفسی و رشته باشد
فغان که با همه حسرت هیچ خور نشدم
وه که برگ هم نسبت به غم عشق چاره‌ام
عشق که پیری ما نخورده‌ام صید طفل خرد سالم
حیف و صد حیف که یار خبر نشدیم
که ظهیر خانه بر دوش که اخی شه جهنیم
وه وه که چه نیکو شد آغازم و انجام
تیری خدا اگر و مباد خطا کنی
که در هر سو هزاران کشته خونین کفن وادی
خون میخورد از حسرت قندی که تو داری

فروغ الدین اصفهانی

اسمش میرزا محمد مهدی خلف الصدق میرزا محمد باقر متخلص بهجت مستوفی بیوتات و توپخانه و قورخانه نواب شاهزاده اعظم و ولیعهد معظم عباس میرزای مغفور است و ولادتش بشهر تبریز در سنه ۱۲۳۰ اتفاق افتاده از هفت سالگی بتحصیل علوم پرداخته در خدمت فضلا و حکمای معاصرین اکتساب کمالات نمود تا فارغ التحصیل شد و متابعت جناب قایم مقام و ملازمت نواب نایب السلطنه و ولد ارشد او فریدون میرزا پیوست سالها در سفر و حضر باستیفای مهام آن مغفور در آذربایجان و فارس مخصوص و غالبا بتالیف و تصنیف کتب و رسایل اشتغال داشت که از جمله آنها کتاب صحایف العالم و آن بر پنج صحیفه مرتب و قریب بسی و صد هزار بیت چون نواب فریدون میرزا صاحب طبع موزون و اشعار بفصاحت مشحون بود و فرخ تخلص میفرمود میرزای سابق الذکر فروغ فرخی لقب داشت و بنام نامی آن امیرزاده متوقر گرامی سالات میگذاشت در همان ایام فیما بین مولف و میرزا رشته موانست و مودت محکم گردید و از آن پس بدار الخلافه طهران آمده بخدمت دیگر مامور گردید اکنون نیز در دیوان اقدس همایون بمنصب استیفا و سررشته داری معاملات دیوانی میپردازد حاصل دبیریست سحر نگار و مترسلی لطافت آثار فاضل گرانمایه و ادیبی بلند پایه نامهای تازی و پارسی و قصیده های عربی و عجمی نگاشته که غالبا در تذکره انشاب که محتوی بر حالات اوست مسطور است و بهر گونه سخنان منظومه و منثوره قادر است و قصاید و غزلیات و مثنویات و قطعات بدیعه از طبع وقادش صادر که بعضی از آنها نگاشته می‌شود از دوست

در تهنیت جلوس سعادت مانوس حضرت ناصر الدین پادشاه

ای ناصر دین حق حسامت
وز روز ازل نوشته یزدان
منشور قدر است بر جبینت
انوار هدی است در ضمیرت
از کون و مکان نبود مقصود
تکریم انام خواست یزدان
میراث پدر ز تخت و دیهیم
خم کرده سپهر قامت خویش

بر لوح ابد خط دوامت
شمشیر قضاست در نیامت
اسرار خدا است در کلامت
هر آنکه روا شود مرامت
فرمود شهنشه انامت
بر تست بکل خیر تامت
از هر چه بهر آسته است

آموخته صبا در نخستین
ناموس شریعت الهیت
هم دست خدا در آستینت
بودی چو بعون حق سزاوار
شد خسرو ادای از جهان بر
صد زهره صفت به حسب اولاد
خورشید چو حاجبان هرکار

دیباچه مظفر است نامت
نظم ملکوت از نظامت
در پرده حفظ و اعتصامت
هم پای حجبان زبان هدایت
اقبال رسید و احتشامت
بخشید بجای و مقامت
چون رهبر که کف گرفته جانت
گیرا چو نگاهبان بیانت

معمور جهان ز اهتمامت — هم فتنه ز دهر جسته آرام
هم بوده قایم در قیامت — تا گردش چرخ برقرارست

هم از قصاید اوست

الماس با زبرجد و مرجانست — ظلمات غیبت طرف چمن لیکن
تا باغ همچو تخت سلیمانست — بر پای لاله آب زده حلقه
گوئی سیاه زنگی گریانست — رعد سحاب و بانگ غریواو
آنرا چه غم که ساغر خندانست — وز زخم نیش اژدر غرنده
تا در چمن روایح ریحانست — آنجا استاده سرو بزم ما

در مدح سلطان عهد ناصر الدین شاه

از نور پرده بر رخ گلفام بسته‌اند — تصویرها شرح ایما صنم و خلق چین شمن
از بس شعاعش در و بام بسته‌اند — حنیاگران بسیج نکیسا و باربد
صد بدره سیم زر پی انعام بسته‌اند — از هر طرف که می‌نگری خلق فوج فوج

ولـه

غافل جهان ز جنگ شبیخونش — بگسل بقهر رشته طنبورش
در دست در خمیره معجونش — زنگی کرده بحیله بیا میزرد
تف بر چنین متاع و بمغبونش — ذلت کشد افاضل و اشرافش
با سرکند کیستی بادونش — القصه هرچه پیش نگردیده هم
تا نگذری ز مرکز و بر هونش — گیرم مرهبایت موسائی
کس نکرد و بعیسی شمعونش — آنرا که رنجهای گران بردم
گفتم کهی بعقل فلاطونش — اکنون که روز اجر و مکافاتست

فی الحکمة والموعظة

تن تیره را خانه این خاک مقنع — بگردون چو خورشید مباش خشان
لکن حمله او قوت خود را موزع — مده رقعه‌های تقاضا بمردم
برآور سر از مشرق حسن مطلع — تغایر بر تست بود ور منظاهر
مدارا مشاهد شما دان میبرقع — ز میل نزولی و اوج صعودی
همو بیت الحدیم و بیت رابع — زد و صد سپهر کثرت آمد نمایات
طراوت ورا بجز قرب مربع — بقدرت اثر کرده رفیع باسفل

ولـه

سنه ورجها بیانی عدلت
هم روح فتوح در جلوت
فصل بهار و نوبت بستانست
لکن چو نخل وادی ایمن شد
بر مفرشش مطرز زنگاری
شبنم نشسته بر ورق گل بین
مرغان کشیده نغمهٔ داودی
آن تیره ابر و قطره بارانش
از اشک چشم زنگی گرینده
پیش آر جام باده ریحانی
در قصر انجمن بارگه عام بسته‌اند
خرگاه را برای حشم و بارگاه را
تا بان نهر قبه زرین ز بام آن
زرین نقوش منظر آن قصر دلفریب
شد پرستاره روی زمین همچو آسمان
صد زر سه حله از پی خلعت بریده‌اند
نگر بچرخ و گردش ادوارش
غره مشو بصلح سحرگاهش
زهر است در عصاره و تریاقش
دنیا متاع بازی طفلانست
با هر قبیله عمر بسر بردیم
نتوان ملی دایره بیرون شد
گیرم مرهست معجز عیسائی
خواندم کهی بتخت سلیمانش
تو عطشانی ایا سراب مطمع
خرد مسند آتیح بیابست و بنیان
تو و جان کیز را جای گروون
کهی بر تفکر کهی بر تذکر
تو دریا ساقی در حضیض عزولی
یکی بود مقدس بهشتان لعالم
هم وگشت داشتم آن گشت عدد
مدرب در آن بحر بعد صد
ماه رمضان مف و درآمد مه شوال

هم توسن چرخ گشته رامت
آماده بدهر باد کامت
هنگام عیش و صحبت مستانست
بلبل بسان موسی عمرانست
شیرازه شکوفه پریشانست
در وی هزار چشمه حیوانست
گوئی مگر که یوسف زندانست
چون اژدر سطبر غریوانست
آنرا چه اضطراب که در مانست
این سرو قد نگار خراسانست
وز بهر جشن خسرو ایام بسته‌اند
از بهر عرضه دادن خدام بسته‌اند
گوئی ز شمسه بر آن بام بسته‌اند
گرجان نگر بخدمت صمصام بسته‌اند
تا بسید راز نغمه لب و کام بسته‌اند
سوی حریم مدکهش احرام بسته‌اند
گردن منه ببازی گردونش
بشکن لب سنگ ساغر گلگونش
نتوان رهی بستر و بصابونش
عزت نبرد مقامر و مابونش
راهی نیافتیم به بیرونش
کس نکرد و بموسی هارونش
تا ساختم خلاصه گردونش
جز بنده منت خابیه و مغبونش
مجو آب امید ازین کهنه مصنع
دلی خوش علفگاه را سبز مرتع
به نخشب نه مانند ماه مقنع
بکو نان جوین باش و جامه مرقع
نه در فطرت ای مرد دانای مصقع
مراتب گرفت آن جمال مشعشع
فرود این مگدر قدر از این مرصع
لطافت نظر کرد اسفل با رفع
بر گیر در این جا و نوا آن کهن سال

اوضاع جهان همگی تازه شد اشکال — قندیل کواکب همه افروخته از نور
بستان قدحی را که کند چاره بلبال — بردار از آن باده چون گوهر مواج

در تحقیق و تجرید گوید

بشنو پیریا صفاتش ولوالوا و بیان کن — هر آن نعمت که گردد منقطع لذت نبخشد
ید و بیضا نمای همچو عیسی مرده احیا کن — نمی بخشد ترا در نفس معنی هیچ تاثیری
عرض ها زنش ها رد جوهر را وصف لا کن — برای عزتی طاعت مکن تا شد پرییصا
اگر طاعت کنی مخصوص برای حق تعالی کن — دلت آئینه غیبست زنگ ظلمتش مزدا

در صفت عمارت و مدح حضرت شاهنشاه ناصر الدین شاه

در نشس تو سنبرق است و کیمون — در محفل تو می طبرزد
بر تخت تو تکیه فریدون — زوار تو در حریم زایر
جنت بجمال تست مفتون — والا همه مرتهن بگیتی است
کز صحن تو گل دمد بکانون — حیران مثال تمثالست
از دایره تو نیست بیرون — هم پایه تو پایگاه گیتی
همپایه گنجهای قارون — در بیت سعادتت کند جای
کز طینت قدسی است معجون — چون دست برد بتیغ خونریز
صد بحر روان کند از خون — از بهر بنای این عمارت
این منظره بلند استون — بنگاشت فروغ بهر تاریخ

هم در مدح شهریار جمجاه ناصر الدین شاه

یکی دار الفنون پرداخته بهر دبستان این — بهر دار الطباعه صد هزاران نسخه حکمت

وله

آن محلق زلف را از مشک چوگان کرده ام — سایه خط را گمرو عارضش و لی المثل
زلف بر آن کنج روشش تیره تر بگشاده ام — ظلمت گیسوی او را هر کجا گفتن شد از من

غزلیات

چرا اینکه روان من بغم رسانی — زین قالب بنا توانت چه میخواهی
ریزم همه طاقتهای روانی — ناری ز شرار دل بر افشانده ام
با هر دم هزار زه گر دهر جائی — ناهمت دون نجوه جوه سندم

اشکال فلک همگی تازه شد اوضاع — گلزار و حدایق همه سیراب ز سلسال
بی بلبله باده بنوش مست چو بلبل — برگیر از آن ساغر چون آتش سیال
هم عود بسوز و بید درین بزم بخسروا — هم باده بنوشید درین عیش با رجال
یکی چشم نظر بگشا و عالم را تماشا کن — ادین سیر و تماشا آنچه منظور است پیدا کن
ترا مقصد بقا باشد تن خاکی چکار آید — بقای جان اگر خواهی تن دیگر مهیا کن
هیولی نفس کش بهاری بهار زر بینی — از آن نعمت که هرگز منقطع نبود تمنا کن
تعلق را بینداز و مجرد باش چون عیسی — سرا رق اعظم ز ساز و نوائی اطلاع کن
بوصف نفس نه تا رو تازی کبان تازی — بجمع تربیت حکمت همچون پور سینا کن
اگر حکمت بخوانی از برای حق شناسی خوان — در آن آینه پیس او را همچون تماشا کن
ای قصر خجسته همایون — چون حله صبا رکی و میمون
یک شمسه ز طاق تست خورشید — یک قبه ز کاخ تست گردون
تشویر ز شمسه است با نجم — تشویر ز بر کد است هیچون
نقش تو ز برجد است مینا — در گلشن تو گل و طبرخون
بر صدر تو مسند سلیمان — سکان تو در بهشت مسکون
جانها همه هفته جا نشند — گیتی بهبهای تست رهون
شد معتدل آنچنان هوایت — اقلیدس صور یم فلاطون
دوران سپهر دهر اخضر — هم چتر تو سایبان گردون
همسایه برجهای افلاک — دارای جهان سپهر گردون
شاهنشه دهر ناصر الدین — چون پای بهشت بنت گلگون
صد پشته برآورد ز کشته — چون رفعت اشارت همایون
اتمام گرفت با سعادت — این کاخ لقا بشاه میمون
دلا اکنون نظر کن ملک ایران از گلستان این — هم آباد ز نهیبه و راهنمای ملک ایران این
بعهد دولت محمود دیدی شهر غزنین را — بیا اکنون ببین وان نشیمنه شهر طهران این
خداوندا سلطان ناصر الدین خسرو عادل — برای پرورش مردم حکم او را چو کتاب سلیمان
پی تعلیم قانون نظام دولت و ملت — بیرون ... صد هزار [illegible]
زلف او همچون شب است و روی او چون آفتاب — [illegible]
آن مه ار چه هست ... نسیم کوی خوار ادم — ره هست همچون ... [illegible]
گنج حسن و خوبی است آن چهره چون آفتاب — شعله جان ... [illegible]
ای برشده آسمان مینائی — سهو ... [illegible]
زین گرد حسن از کون و لالب — آخر ز چه یک دو دم نپائی
مقصود تو عینیت باشد از گردش — گفتم که ترا ... توانائی
سیلی زسرشک خون بر انگیزم — سوزد همه پرده های سینائی
تا چند مرا قرین بپیمی داری — از جمله متاع و مال دنیائی

هر که بند سر آن زلف چلیپائی را
آنکه را دیده بدان طلعت زیبا افتاد
از نسیم خام ساعد صاف سیمین تو است
لب جان بخش تو دعوی مسیحائی کرد
بکمند سر زلفت کر و اندا خته
زخم دل را نمک از حقه لب ریخته
آن نه ابروست که از وسمه سیاهش کردی
بر سر و لشکر خویش فراز آمده
بهشت روی سیمین عذار تبریز است
صبح را سحرگاه خود دیده زدست
وفا مجوی در آن سر زمین که یکجا دوست
هر آنکسی که ز اهل صلاح آن ملکست
ای صدر روزگار که در آستان تو
اجرام چون به بستر حریم تو مهر سند
ویرانه قریه ایست به ویدیر حرایق ملم
تخم الکنش چو چهره مشتاق رزار سینه
کردستان بدبی الفلاک قرص ماه را
خیز ازین ورطه خطر بگریزیم
مردم این ملک چون صولت خیلند
سود سفر خود سلامتی است از این ملک
نشتر خان اگر بزمان ندیده ما
دیده خان او بطلسم نزدیر
کرده این گرگ همین و تیزی دندان
شها تا کامشغر یک تا ختن کن
اعکند بنائی بزمین صدر فلک قدر
روشن چو چرخ فلک گنبدش از ماه و
رخشنده قصورش همه چون شعله خورشید
با مردم هشیار بصد او بر قصور شش
چون وج زحل حیر سار د تو بلندی
فرخنده نظام الملک آن گوهر اقبال
فلک شمس شان کرده به عقد دو کتانی

وله

شناسد بجهان لذت پنهانی را
یا دسته گل است که در آستین تو است
بخدا من بخدا وند پیش ایمانی رم
بخدا مین دل بیچاره کمین ساخته
این چه شور است که با زلشکر انگیخته
تیغ بند بیست که بر قصد من آهیخته
وین دل بهر دو از زو ببرده و باز آمده

یا تو یا دشنام ده این عاشق ناکام را
جانا غم تو جز به دل من جا نه ندارد
در آتش فراق تو میسوزم و خوشم
کشتگان غم تو سینه فگار ند مگر
چو نکه بر زلف زنی شانه تیر در دل خلق
خاکهائی که بدان چهره گلگون افتاد
پا نهادی بسر بنده فکنده خویش

قطعات

بقصد دوست چو دشمن نشسته خونریز است
بقصد این همی ورنه چنگیز است

چه تاب و تب که ز تبریز در روانست
وفا و مردمی از اهل آن مجوز نهانست

در طلب سیورغال و تیول

خراب دیده مزرع آنرا که یافته است
خورد ندی از گرسنگی آن وج که در ملعنت

طلبو سرسکان بی رنار و پود در هم
این قریه را ز لطف تو مستدعیم همی

در هنگام ماموریت بمحاسبه قراجه داغ وشکوه ازحاکم گفته

از پشه تند بیشتر بگریزیم
خیز کران ناوک نظر بگریزیم

فتنه خان صبح خسرو بخت نیست سزا
معده اهل حریم خان همه خالیست

وله

همه یکجا ز سقسین تاختن کن

اسیری بر غلام خویشتن بخش

در سفر گرگان در طلب اسیری از ترکمه بنواب فریدون میرزا فرستاده

گوینده سخن چه کنهای بالی
چون موج روان آب صافع بر والی
از دانش و فرهنگ دلش بحر معانی
دستش کرم کرده همی گنج فشانی

چون اوج سپهر ابد ایش باطباب
وز عقل نخست است و نفاشش عرشا
فرخ خلف صدر جهان صدر جهاندار
سیر قلمش اثر سبعه سیار

سر تسلیم گذارد خط ترسائی را
دل دوست و از لب تو بوسه هم دشنام
کس جز غم تو خانه ویرانه ندارد
کوئی سمندر م که شکیبا بآتشم
بر سر گشته خود سبب جفا تاخته
که بهر تار دلی بسته و آویخته
مشکناب است که بر صفحه گل بیخته
شرمسارم که چنین بلخ نو آمده
مکان هر جبینان فتنه انگیز است
که فتنه فلک دون ز اثر شجر است
قسم بجان تو تبریز نیست تب خیز است
که بسته عهد موالاتشان یک تیز است
خورشید چرخ را شرف قدر و جاه نیست
از این صلب بفطرت اجرام ماه نیست
وودی اگر بحضیر از آن غیر آه نیست
جز تار و پود تابش خورشید در نیست
بر من که این ثوابی نی گناه نیست
جانب تبریز از آنسر بگریزیم
خیز کزین خیل کاو وخر بگریزیم
سو و بجوئیم و از ضرر بگریزیم
نیمه شب آن به که بیخبر بگریزیم
طعمه شویم ار نه زود تر بگریزیم
خیز چو بر جانب کمر بگریزیم
غلامی را اسیر خویشتن کن
چون همت خود عالی فرخنده مبانی
ایمن چو جهان وصف اشعار بخراقی
سرمست طلوعش همه پیچام معانی
چون کوه گران سنگ اساسش بگرانی
این کاخ چو کرسی است و در آن گوهر بانی
شخص دوم و عقل نخستین بجوانی
نقش قلمش را صفت سبع مثانی

فرهنگ اصفهانی

نامش آقا محمد تقی و شغلش تذهیب کلام الله مجید است و در تهذیب اخلاق و وفا و وفاق در همه گیتی وحید کتابی در مطایبه نگاشته که لطرب الاحباب موسوم است گاهی بنظم می پردازد و از و است

فیروز سرو قد او کاورده زلف مشکبار

مشک دارد بار و در شکرش یکی تا بنده گهر

ای که دیدستی شکفتنها ببین در کار سرو

سرو و مارم چو شتر از روح روان تا دیده ام

خسرو گیتی محمد شه که از خاک درش

یا رب این تنک قبایان کج چو تنگ شکرند

روز و شب در طلب وصل تو این جمع پریشان

خجل است سوز بامی که در آن مقام داری

ز چه خون کدایان تو همی حلال دانی

قصیده

تا شکفته‌ها فزون بینی میان او بیار

خطا و جوشنده سور و زلف او چندین بار

تا کی ز حال دل اسیر تنگدلان بیخبرند

بچه رو می برآید که تو جا بیام داری

سرو را جا در کنار جویبار و سرو من

حال من والی چنان باشد جدا از روی تو

ولد

شوا نمم من از انبساط لطیفه بر دوشت نظر

ولد

چه ستاره چه فوری چه قمر شسته چهره

سرو را برکند به ستم که آرد سنگ

سرو آزاد را در بر مهر سشش یکی خرم

تا کنار جویبار آرد ز صحن جهد گستا

حالم ار دیدی جدا از آستان شهریار

آستانه از برتر که هست تاج فخار

کر بچشمان سیه فتنه اهل نظر

بدو ز زلف تو که از زلف تو آشفته ترند

مگر آنکه خود بگوئی تو بسر چه نام داری

که تو زیک لطف آره و بر ما نه زخت حرام

فیروز فارسی

پسر ملا کاوس نژادانی که کیش پارسی نژاد بوده و در هندوستان متولد شده و با پدر خود در ده سالگی با ایران آمده قریب دوازده سال بتحصیل علوم و کمالات پرداخته دیگرباره عزم وطن مألوف کرده به فنون علوم حکمت و تاریخ و نظم شیوای پیروان ج [illegible] شد از نامه‌های باستانی و سایر پادشاهان عجم زمانه ایران بدست آورده و لغات غریبه قدیمه آن نامه را تصحیح و تنقیح کرده بقالب طبع برآمود و منتشر نمود و نسخی چند با ایران رسیده و خردمندان سخندان فرزانه پسند و از آن ایام و در وقتی که حاجی میرزا ابوالحسن خان شیرازی سفیر دولت علیه ایران بهندوستان مأمور و مراجعت کرد در آستان حضرت خاقان صاحبقران ز دانش و کمال او شرحی معروض داشت و بکارگذاران دولت بهیه انگریزیه در رعایت وی اظهاری رفت لهذا او را گرامی داشتند و منزلتی نیکو دادند و بنظم تاریخی در ذکر حالات بزرگان دولت و فتوح هندوستان مأمور کردند و وی قریب پنجاه هزار بیت بوزن متقارب منظوم کرده بنام نامی پادشاه انگلستان جارج سیم جارج نامه نام نهاد و در سنه ۱۲۴۲ درگذشت برادرزاده وی رستم بن قباد آن کتاب را بقالب طبع درآورده و دیباچه آنرا بنام پادشاه والاجاه انگلند ملکه اعظم و کتوریا مزین کرد و مبلغ هزار تومان بوی اکرام و انعام شد و در کمال رفاهیت زندگانی نمود و چون کتاب مذکور مبسوط و محتوی بر وقایع عجیبه و اسامی غریبه است بعضی از آن ابیات را جسته جسته انتخاب نمودم از دوست

بنام خداوند آئین و مهر

پرستش سزایان با آب و جاه

بدین ده خرد نه فلک شد بپای

یکی کان درو شیدنی شد دگر

فرستادگان خداوند پاک

جهاندار با داد و با فر بهی

بهامون و دریا پلنگ و نهنگ

ز رادی چو ده سال بردم بسر

دو شش سال بودم در آن سرزمین

بسی دیدم از و بزرگان خرد

چو کاوس در بند ما زندران

نو آئین درختی همی خواستم

فرشته بیار در چرخ کبود

در توحید گوید

بدرگاه او کم تر از خاک راه

وز آن پس با خشیج شد رهنمای

سیم از سه فرزند شد جانور

هر این آفرینش بخوان سر بسر

چو زینها بشد کار پرداخته

روان زین سه پایه چو شد برفراز

در مدح شاه

ز جنگش گر زند هنگام جنگ

مدار جهان باد بر کام او

در ذکر مجملی از حال خود گوید

به هند او فتادم به بند گران

به پیراستن شاخ خشم از ستم

ز نیکو سخن‌ها دگر فرد و

دلم پر سخن گشت چون پاره

یکی نامه کردم بدان شب چراغ

کسی کاو بدین داستان آگه است

زو دانش سخن را فروزنده چهر

خرد بوده و دو در میان بخت گری

سواران را کار شد ساخته

به تکمیل و تفصیلش شد سرفراز

فرشته ولی آفریده ز خاک

سزاوار بد و تاج و تخت و کلاه

بدو تاجور فرخ این نام او

نیایش هر آن به دم فتح پدر

که یاد آورم بوم و بر من بجا

که کشتی روانشان خرد پرورد

متاع خرد کرم با بار ره

که بنمود سخت نمایند در آن

بدانستنش هیچکون را دلیست

چو پیرایه پوشد سخن از خرد | نیوشنده زان آتش جان برد
پسندیده بخردان بر سخن | چه زین بهتر باشد مبادا زبن

در صفت حسن دختر پادشاه

کشیده بالا چو سرو چمن | بقند لبش بهره نبرده کس
حجازی نحوی ای مخالف سرود | گرفتندش اندر میان همچو دف
چو طنبور یکسر تن و بن تیغ | در آن بزم از خون نسیمین لاله رنگ
می نقل از خون و شمشیر بود | همان اژدر توپ آتش فشان
نهان گشت رخشنده خورشید و ماه | تو گفتی برآمد یکی تند میغ
سبک رو تر از پیک وهم و گمان | یکی اسپ شایسته کارزار

وله

سمش سنگ خارا و دمش خیزران | دو شیر ژیان را بهم بود جنگ
دل او به تیغ ستم پاره تر | بدنیا هر آنکو کم آزار تر
بخسپد بآرام در خاک گور | بشیران چه پیچی چو شیریت نیست
نشاید بود مرد پیمان شکن | بهر دم ازین رنگ آور جهان
که از گل فسردن نجه بود خار او | بباغش بشو غره بر سیب او
سر از خود و از آهن پوشیده تن | چو دریا که از باد آید بموج
در افکند در دشمنان رستخیز | بهر دم ازین گنبد تیز رو
بخون بره تیز دندان چو گرگ | بخشکی بیاورد بهری فراز
تن پیل با پیکر بدم اژدها | ز خفتان و زره بآیین جنگ

در مرثیه گوید

برآورد از تیغ ماه مرا | دریغ آن خردمندی بخردی
روانش و نشد بمینوی پاک | بگیتی هر آن تخم نیکی که کشت
همان ساقه و قلبگاه و به | دلیران لشکر بمیدان کین
به پیش اندرا از توپ بر بسته صف | پس توپ پیلان جنگی بپای
گرفته فرو دشت میدان و تیغ | تکاور به پیشان بر گستوان
هوا همچو باغی پر از لاله گشت | ز دو لشکر مردمی کم ستده

صفت جنگ

توانا شوم ناتوان شد ز رنج | برآنکه که کافور شد مشک موی
بباغ جهان نیست جای درنگ | گر این گنج را نیست کس خواستار
که بگذاشت اندر جهان نام نیک | بد و نیک گیتی همه بگذرد

الا تا نگاری درخت از نوم | که به انگبین بد خواهی نه موم
پریچهره بد همشکوی شاه | که بی روی او بود مشکوی سیاه
بدیدار و رخ گیتی افروز بود | میان دو شب روی او روز بود
سمنبر بتی دلبری سیم تن | دو گیسو بنفشه با الماس کیسا
ز دریا بخشکی چو آمد فرود | سنان جای خمه نهاده بکف
بکردند در گوشمالش دریغ | ز گرز آمده نای از عود چنگ
چکاچاک خنجر بم و زیر بود | فشاند آتش مرگ بر بد نشان
شد از دود باروت گردون سیاه | که باران خنجر بد و برق تیغ
نوندی فرستاد بیم در زمان | گرانسان تواند کشیدن سوار
به تندی چو آتش بپویید چو باد | بهنگام آرام خاکی نهاد
میان لاغر و فربهش پهر دوران | شد اندر میان کشته آبوی تنگ
بگیتی برآنکس که بیچاره تر | ببینو روانش سبکبار تر
توانا که بر ناتوان کرد زور | دلیری مکن چون دلیریت نیست
کسی کاو بود سرور انجمن | هویدا شود رنگ نو از نهان
مجو رنگ از رنگ گلزار او | که در سیب پوشیده آسیب او
یکی لشکر از کشتن شد انجمن | ز تندی زدی موج دریای فوج
به پیکار و پرخاش و جنگ و ستیز | شگفتی هویدا شود نو بنو
دو بهره شدند آن سپاه بزرگ | نکشتی دگر بهره بگذاشت باز
چو دیوان کشته رد و نرخ رها | نمودند چون دیده مور تنگ
الا ای ستمکاره گردون دون | دلت چون دلم باز از درد خون
بکندی ز بیخ آن بهشتی نهال | چنان سایه ور سرو فرخنده فال
گر اندازه لعنت و جاه مرا | روانم دل از دست دور اندیدی
بفرسود نازک تنش زیر خاک | ز بر بهره و ربا و اندر بهشت
بشد میسره راست با میمنه | برابر و زکینه در افکنده چینا
همه نیزه و تیغ هندی بکف | پر آواز گیتی ز بیندی درای
دو لشکر فزون تر ز مور و ملخ | تو گفتی شده کوه آهن روان
روانه ز بس آتشین ژاله گشت | زمین تشنه بر خون مردم شده
بسا نام بردار شمشیر زن | چو لاله بپوشیده از خون کفن
جوان مرد هرگز نترسد ز مرگ | سرش گر به بالین بود گر به ترگ
مرا سالیان شد به پنجاه و پنج | بپژمرد از سرد بیشش رنگ و بوی
برد دانه گل خرمی بوی و رنگ | بماند ز من بر جهان یادگار
ز گیتی کسی کو بد انجام نیک | چرا غم ستم خورد آنکه دارد خرد

چو زنجیر در چرخ پیوسته جام
سر از سر ز باده گرفته کام
زمام خرد داده یکسر ز دست
باندازه خوردن بجز غم کسار
زمین گشته چون آهن تافته
بسی خفته بر جای خفته بماند
سیاهان بنگاله از سرخ خون
ز پیروزی کار زار و شکست
دو کس را چو افتد بهم کارزار
بفرجام گردد یکی چیره دست
نداند ز رای ز تدبیر خویش
اگر یاوری یابد از کردگار
ورا داشت باید ز یزدان سپاس

در منع شراب

چه پرسی ز دیوانه چون گشت مست
کمش نوش دار و پیش بنهها
ز گرمی دل کوه بشکافته
دگر نامه زندگی بر نخوانند
نموده بدیده درون سرخ گون

ز باده شود گرم هر سر که داغ
همه لشکر مست از کف تفنگ
چو برنا به ماهی به دریای آب
همی مرگ باید از منع تیغ
جهان پر فشانش ز تیر تفنگ

در مذمت منجم

به پیش اندر آید یکی را شکست
ز نیروی بازوی جان سر خویش
نه از اختر آید نه لشکر نگار
ورا و دشت دل امید و هراس

بود آنکه فرزانه و هوشیار
نه از افزونی لشکر و ساز جنگ
چو فیروز گردد کسی در نبرد
چو دشمن ز نهار آید به پیش

لب جوی تشنه چو مرغان بجام
می بچه خورند و کشته خام
خرد را فسرده پژمرده چراغ
بدشمن سپیر زندگی کین و جنگ
شده از تف آب کریکباب
بدان گه که باران بیارد ز میغ
روان در کشاکش بنگار جنگ
نه اختر بداند نه اختر پرست
یکی شاد گردد دگر دل فکار
مر این هر دو را هست پروردگار
نه از گردش روز و هفت و نه سک
سر از پرمنش آورد زیر گرد
مراو را بباید ز نهار خویش

قاآنی شیرازی

اسم شریفش میرزا حبیب خلف الصدق میرزا محمد علی متخلص بگلشن است و اصل ایشان از ایل زنگنه بوده و در عراق و فارس سکونت نموده جناب میرزا حبیب در شیراز متولد گردیده و طریقه تحصیل گزیده اکتساب علوم کرده و طبعش از صغر سن بموزونی بهره داشته رفته رفته ترقی نموده در خراسان و کرمان سالیان دراز بتربیت حضرت شجاع السلطنه برآمد تا در کمالات مرتبه عالی حاصل کرده و در شاعری بمقامات اعلی واصل آمده در شیراز و کرمان و طهران فقیر سالها بصحبت وی رسیده و اشعار نیکو از وی شنیده الحق شاعریست فاضل و دبیریست کامل ادبی است سخندان و حبیبی است مهربان در علوم ادبیه و فنون عربیه و نظم و نثر بکمال قدرت دارد و در قصیده سرائی همت بر مضامین عالیه میگمارد و کتابی موسوم به پریشان نگاشته و رسالات دیگر در روزگار بیادگار گذاشته از فحول فصحای معاصرین و صاحب اشعار بلند متین است از مداحان حضرت شاهنشاه عهد و در رتبه خواران اینده و لت ابد مهد و از بار یافتگان حضور ساطع النور اعلی است قریب بهفده هزار بیت دیوانش را جمع کرده اند و در انواع سخن قادر در دار الخلافه طهران در سنه ۱۲۷۰ درگذشت چون دیوانش اکثر با سمه کرده اند و بین الناس مشهور و معروف است بعضی اشعار فصاحت آثار آن بنده محمد شاه طاب ثراه مدحی بحضرت اعلی آورده صفتی از مدایح نواب شاهزاده عباس میرزا که او را بملاحظه آن اسم شریف نایب السلطنه لقب بود بیان نمود و چون تربیت آن شاهزاده در عهده من بنده بود از مؤلف نیز به نیکوئی یاد کرده و آن این است

نایب السلطنه اکیست اتابک والی	اگر صد گنج لالی نهان در در و آب	جوهر فضل بدیست که سرمایه جهان	ز دانش عکر فروزنده او طبعست

حالیا بعضی از اشعار شش بندی مرقوم افتاد و الا اشعار خوب حکیم قاآنی مغفور از غالب شعرا بیشتر است

خیز ای غلام زین کن یکران را
آن کرم حبشی که بتو فاند
خارا بنعل خاره شکن کوبد
چون فرمن نهی بگو بزاو پستی
کرم که بو مسیلمه قرآن ساخت
گر بدکنش بنحستی سو ابست
ز خشم چشم مریخ شود تیره

من قصایده فی مدح معتمد الدوله

بر پشت باد تخت سلیمان را
از روی چند سنگ مصحف سبحان را
نقضیده کورام من سوان را
از مشتری نداند کیوان را

دیگر میان بهار سر گم رونق ست
سن نوح و قنت هر که مرا منکس
پا خوز سر آتش سپارای چرخ
دانند سخن که قدر سخندان چیست

آن برق سیر صاعقه جولان را
از باد حمله تو دو شهسلان را
زان سکه تیپک کو بیسنداند
در ساحتش ادا حت جهان را
کو شو پذیره آفت طوفان را
گردن منحار حنیف غضبان را
کوی اگه هست لطف حرکان را

چون مه که می بکاهد کتان / ای خیره آهرمن مردم خوار

در صفت ابر و باران بهاری

زبس باران ز رخش اند طرف کلشن و صحرا / عذار کل خراشیده خط ریحان تراشیده
ز سنبل کسوت اکسون بلاله خلعت دیبا / ز سنبل لاله ز نسرین سمن سوسن چمن مشکین

ولہ

او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا / یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت
گر مشک زره سازد و از نافه چلیپا / از آهوی سیمین بستان آهوی بی‌رین
وی صبح تو باریک تر از فکرت دانا / شهدیست مصفا لبت اما نه نیالید
وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا / زان حقه بود در دل من شکی نهان
وی تیغ تو خشنده تر از برق به هیجا / تیغت عجبا هیچ نگویم بچه ماند
وین یک همه تو نشنیدم ثریا / در دست تو ماند پیکی ز ورق سیمین

ولہ

چکاوها ز گلشنها نه در دو هم هزارها / ز خاک رسته لالها چو بسته برین پیالها
ز مغز می پر از نهان سانده خمارها / ز ریزش سحابها بر آبها حبابها
همی ز پشت بگذر گشته صف قطارها / میان گشن شمالشان سحابها رحالشان
زمین ز باده عقیق و ز بسکه ریخته رنگارها / رفیق جو شقیق خم عقیق لب شقیق رو
بره بسته عاریه برنده ذوالفقارها / دو کوزه شهد در لبش دو چهره ماه بخشیش

در مدح حاجی میرزا آقاسی

گروهی می برخی ز تو به تابیب / چنان لعل لبت بخند و صوم عقیق
زمین ما چو گردون از نجم ثاقب / پرند وشش چو مهره اختران
ز چرخ معلق حیا شد کواکب / در آمد ز در آن بت ماه چهره
شکسته کله تاب داده دو ذوایب / چو بنشست بر خواستم ز سر جان
من و روی تو حضرت خدای میرزا طلب / شب و آفتاب آنکهی کوی مسکین

ولہ

و رود دلم زان آب تاب برو خم ریختی آب / بهشت در جسم عیان بهشت در جسم نهان
بی جلیلم چون جلال ای حبیبم چون نجاب / سیم در سکت و سنک اینک ترا در سیم
بر عذار آتشین از زبان مستی حجاب / چون به بهشتی چشم گریانم بسوختی برخ علی
گر وصالت نیست گر رحم باشد در / هم رسیم عقیق دل آری مرا چو نکوه تاب

ولہ

اوخ که همی بکاست مهر جانم
بهر آنکس از آنکه بر تو بشورانم
یکره دوان تیره ابری بداد زان خورشید ازید
تنش با قیر آلوده وشن با شیر اسوده
لب غنچه برخ لاله برون آورده تبخاله
هزبر شد مردم ازکردون پنهان شده برین
ای فتنه پی صید غزالان سوی صحرا
ما در تو کریزیم و گریزد ز تو آهو
چون خم دکمند آغشته از کوی غزالی
ای زلف تو تاریک تر از خاطر نادان
ای لعل شکرخای تو یک حقه گوهر
ای دست تو بخشنده تر از ابر بمجلس
جوهر تیغ تو یا بوده شکل مه نو
نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
بچنگ بسته چنگها بتای هشته زنگها
ز هر کرانه دستها گرفته می پرستها
درختهای بارور چو شهزادها ببر
درین بهار دلنشین گرفته خاک عنبرین
بقصد کرده تعبیه هزار طبله غالیه
دو قلاع کفرند با هم مصاحب
یکی اشکلش چو فلک از مساحب
درین مه که باشد عمل با بسارا
ز اندیشه صوم و تشویش سهرا
کند ابر باطل تقطیر ژاله
چو از قصر او رون جهی سنگ ریزه
خرامان سرمست مخمور و بیخود
نو و کوی من بیک رخ الحجب مقبل
نه روییت چو روی بهشت روشن که امشب
انجم در چهره تاب ز اشک و رطب ناب
ببسکه تا عربی استیام عبکه دلی نبیک از روی تاب
بر زبان سوز و رقص و مهر چون اینکه تو
کرده است سیمرغ از چه باشد تشنه
شنیده بودم هیار زار آگه ز خواب

برآید می مشوران غیلان را
رکن رکین دولت ایران را
جواهر خسرو کوهر ریز و لولو ریز کوهر زا
برون پرده سوده در ریز لولو لالا
ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله صفا
ز بوی آن نرنگ این هوا کلشن زمین پیدا
باز آید بسوی شهر پی صید دلها
باری بده انصاف تو مطبوع تری یا
تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا
بی جهد سوفا بکف آن شهد مصفا
زان شقه بود بر رخ من اشکی پیدا
بر قیمت علی الله نه که مرکبست مفاجا
گر لطمه امواج برون جسته ز دریا
که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
ببرگ لالها الها چو نقش دستها
چو جوی نقره آبهار روان بر آبشارها
اصولشان عجالشان هم و عشان مهارها
رفیق لی فیقی سوچه مور مشک تارها
نهفته زلف چون شبش بتارها تارها
یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب
یکی واسطه رزق خلق از مواهب
کهی الف شاره کهی فصل شارب
چنان چشم عاشق بگرید سحایب
برون بیخت از حقه چرخ ملاعب
پراکنده بر ماه مشک از دو جانب
سرودم که ای جان بوصلت ز عیب آب
پیاپی ز آب آنکهی کام لانب
پس از صبح صادق بهم صبح کاذب
هرچه در روی تو آب هرچه در موی تو تاب
مشک در چین است و چین اینک ز ارد مشک ناب
از نظر پنهان شود خورشید چو گرید سحاب
هم ز اکسیرت برخ اشکی مرا چون سیم ناب
همی بپیچد بر کرد خویشتن از تب و تاب

دروغ نزد حکیمان نهفت ندارد تاب
از آنکه چشم تو بیمار هست و در خواب است
مشام عقلم از این هم نیافت بوی صواب
از آنکه زلف تو مشک است و بارها دیدم
هم این فسانه محض است ای اولو الالباب
که زرد چهره من سپید عارض تو است
قسم بجان تو این هم مزخرف است و دروغ
ز من بداوری آ و دیگری در آینه بین

ولہ

چو گلست که ما ز تو بهار تو سحاب است
مهر من و جور تو و بی مهری گردون
کاندر دو شش از خون عدو سرخ لعاب است
تیر شش بچه ماند بیکی تیر زن شاهین
تیر تو هر بر دل اعدای تو غالب است
کاو زمی از جنبش چشم تو ستوه است
تا شاکله حشر بخون تا به خضاب است
هر بیضه که بیگروزه در آن تیغ بیازی

در صفت بهار و مدحت شهریار

گه کش ز خط مشکین پر گرد و غبار است
در پهلوی گل خار شکفتا بچه ماند
کافشان خیزران چو بین سمی اژدها را
لی لی چو یکی بختی مست است از آن رنگ
کان کفه الماس پر از زر عیار است
یا حقه از کاه ربا بر طبق سیم
از پاره زر زلف بپو دانه غبار است
طلا بچه پیلیست بخون لعل زده خرطوم
نکرد دل عاشق به بوسیدن تو یار است
بر خیز و بده باده نه ایام گریز است
و امسال شاه قانع بهزار و دو هزار است
ور منع کنندت که مده بوسه بر اشنو
امسال همه قاعده بوس و کنار است
هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن
ور بوسه دهی کرم که عشرت بگذار است
بوسی و دو سه بستانه مرا بخش تعجیل
فردا همه هنگامه عید و صف بار است
مدح ملک و تهنیت عید ضرور است

ولہ

شعله حسن تو و کشت سنگ بلور است
زاهد کند منع شراب و بیم قیامت
اله و مه ابر و مهر سایه و نور است
خشم و رضا کین و صلح و هجر و وصال است
عشق شر و شوق شعله سینه تنور است
یار عدو سیخ ضد زمانه مخالف
ملک مصون شرع شاد و شاه غیور است
شاه جهان جم ز هر سیر زمان کش
نکهت و گل بوی مشک تابش هور است
خشمش بسته کمینش گشاده دلش شاد

در مدح جناب جلالتمآب حاجی میرزا آقاسی

بانگ کوس از خبر است و بوی عجز از افراست
عکسهای فطرت است آنچه اندر عالم است
هست یک هستی مطلق و آنچه باقی سحر است
ترک و اوصاف طبیعت گو دلا کز روی طبع
پیکری بیجان بسان صورت نقش نگار است
فکر و ذکر و اختیاری حبیب اسم کرده شد

گر افسانه بود و دروغ آن سخن که میگفتند
دگر شنیدم در چین مشک نافه بوی
دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر
دگر شنیدم با آب دشمنست آتش
در چشم من است آنچه بر رخسار تو است آب
گویند که از نار بود مار گریزان
ز مجمرش بچه ماند بیکی نعره آتشین
تیغ تو نهنگ تن بدخواه تو بحر است
هر عرصه که یکبار بر او تاختن آری
گاه طرب و روز می و فصل بهار است
سوری بچه ماند بیکی حقه یاقوت
نسرین بچه ماند بیکی بیضه الماس
ما ما ز سفر تازه رسیده است بنفشه
مست است مگر نیلوفر از می لاله
نرگس بچه ماند بیکی کفه الماس
نی نی ید بیضای کلیم است و بنفشش
ای ترک بیا تا ببوسم که به نوروز
پار از تو بیک بوسه دلم کرد قناعت
گر سنت پارینه بجز بوسه نبد هیچ
گر باده دهی نبود که انده بکمین است
یک مهلتی پیش مجال سخنم نیست
روز می و وقت عیش و گاه سرور است
میل و سکون شوق صبر ذوق و تحمل
جعد و بنا گوش و زلف و رخ خط و رو است
گریه ما مطر اشک قطره دیده سحاب است
داد بجا داد و خواه زنده عدو وطی
دانش و رای و جود طبع جودت و فکرش
عاشق بی کفر در شرع طریقت کافر است
کفر و ای چیست آزادی ز قید کفر و دین
کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی
نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق
هست یک خورشید رخشان آنچه بینی روز و شب
خلق نیکی کز طبیعت می برآید هر دو را

بجای او همه زلف است پیچ و تاب
که هست او را در چین شمیم عنبر ناب
عیان شود که زر عاشق است بر سیماب
که چهره تو یکجا هم آتش است و هم آب
در جسم من است آنچه بگیسوی تو تاب است
این شاهره بر دو رخ آن کرم شده حساب است
گر آن به بد اندیش جهان پر ز غراب است
شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است
تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است
جان فارغ و دل خرم و شاهد بکنار است
کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است
کان بیضه الماس پر از عود قمار است
مانند رقیبی که در آغوش نگار است
بلبلش چو نخجی که به پیشش بهار است
یا ساغر سیماب پر از زند و عقار است
یا شاخ بقم رسته ز پیشانی مار است
بنشین و بده بوسه نه هنگام فرار است
کاین سنت عید است و در اسلام شعار است
این بدعت امسال ز بس سنت پار است
گر وصل تو واجب نبود وصل به کار است
کاین هر دو ز مان در هوس باغ و خمار است
یار جوان می کهن جدای غفور است
وصل جوان یار چو در بر هم قصور است
خار و طرب عیش و نوش و سوگ سرور است
نفس عنادل حلیم و طبع صبور است
مهر عنان رکاب و چرخ ستور است
تا خور و مه روز و مه منیر و شهور است
کافری کز بند لا کفر شور عشقت در سراست
او خار بی قید آزادی که قید دیگر است
درد آن سوز این الحق عجب جان پرور است
نقشهای فکرت است آنچه اندر فکرت است
هر چه خیزد ناقص است هر چه زاید ابتر است
کان که ای می هستی آید در پا شود و سر است

اژدها کشتش سوکرت در سر هوای کج هراست | شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد (جهد)
میر احمد سیرتست صدر سید گوهر است | میرزا آقاسی آنکو صف صفوی را نهی
عدل ملک آرای او روح است عالم پیکر است | لاغرستش کلک اگر چه فربه عالم نخورد
این همه انجم بر او چون مهر بر محشر است | کلک او یک شیر نر نا شد ولی از هم شکست

در مدح ولیعهد مغفور نایب السلطنه مبرور

از فریب این عجم را نازد و یعقوبش اورند | این قبله ملوکست آن قبله ملایک
صیت جهانگشائی در هشت کشور افکند | کوهی است بحر پرور زو بحر نیست که پیکر
با جود او سه جوی است عمان و نیل و اروند | وی در سر حسن بدی از حمله سپاهش

وله ایضا

عقیقی کز لب حسن سبزه عقیقی کز دهن دارد | سمن کاج و کل بسر و مه بر نار رخ بندد
عقیق او شکر ریزد عبیرش شکن دارد | قدش چون نارون لیکن چون پای لاله گلبن
که رنگ این بمشکل آن نشان از موی من دارد | سرا گلستان من هرگه که باز لفش کند بازی
دو قمر کان از ان سازد دو گیسو باز دارد | گهی از عنبر روشن بدین دو باز دارد خواهد

وله ایضا

زان خسته که ناگاه سر از خانه بدر کرد | زنهار مگو سید و ملبوس سید و بخور سید
ناکرده یکی کار زنو کار دگر کرد | که از بر من هشت و دو صد نوع و عمل جست
که دست بخنجر زد و که سینه سپر کرد | که خانه نشین گشت و که راه نشان داد
و آنرا از گرفتاری و نیک خبر کرد | که شد منجم زی ساعت تزویج
گو دیده و دلم را هدف تیر خطر کرد | سرکج وی بسلسله گفتم مکن این کار
وسواس تو عرض من و خون جگر کرد | رو جان پدر جلتی ز آن دلق بسر کش
هر چیز بمن کرد همین جان پدر کرد | تا آنکه تن زنی انصاف و آخر
یزدان ملال عنت که او روی حجر کرد | این گفت و خراشید رخ از ناخن پا
خود حاضرم ار هیچ توانی حذر کرد | بر تافت رخ خدان مرا بار که گشت
گز روی تو زنگی بشب تار حذر کرد | خرگاهم و خرگاهم و آنگاه چنین راست
خوشتر ز تو آنکس که ترا نام پسر کرد | شعری دو سه در مدح امیرالامرا گو

وله ایضا

لاله بر صحن چمن خندان خندان گذرد | هر سحر کبک چرا ز زاغ خرامد سوی باغ
همچو بلقیس که بر صرح سلیمان گذرد | از نسیم ار چه خورد سیرابد گوئی
مست و حیران بچمن اقبال خیزان گذرد | تا نگوئی ز بهستان ال ای دشت شمال
گرش از ال شعری آسمان آسان گذرد | خاطر خوشتش به دگر و شادی غم

در مدح سلطان گیتی ستان

اژدهای نفس بگذارد که آری کج
اژدها کشتش اندرین ایام میانکی کیست
ذات بیهتای او طلب گیتی قابلیست
مخبر قدر رفیع اوست که درون لاجرم
هست از دو کعبه امروز دین خدای خرسند
آن یکعبه صد ملت این کعبه پشت دولت
صید اندران حرام است در ملت پیمبر
از فر آن عرب را سایه بچرخ اکلیل
عباس شاه غازی کز یاری حیدر
با حلم او سه کوه است شهلان و طور و جودی
فلک خورشید و جنت حور و بستان یا سمن دارد
کجا با لعل او هم رنگ با روی او سمن
عقیق لب رنگین عبیر سلسلش چین شکن
را بجد عاشق چشم بدنیا طالب سیم
شود مرغ دلم تا ز آتش رخسار او بریان
آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد
خیز بدو که سر بدو پا ربدو بیسر سید
این نیست بجان یار که پرورد و صد با
که خادم و که خائن و که دشمن که دوست
که سوی سر زلف فرستاد معشوقتا
گر گفت خدا کاشکی از چشم نمیداد
عشق چه و کشک چه ابریشم چه فروش
خندید که این جان پدر جان پدر چند
من را ز تو باشم تو بکارم نکنی میل
گفتم بتحکیم نیست مرا رگ عروسی
گفتا تو عروسی و اخ خاجه بدین جنس
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس
بار نزدیک شد ای ال که زمستان گذرد
ابر بر طرف دمن کرد ان کریان پوید
ساق لاله زند اندیشم آب گلنک
گلبن از باد خزان صنمی باده گسار
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری
هر زمانم که بر آن نرگس سرو کار افتد

لاجرم هر آدمی کو حیه ورشد حیدری است
زانچه آید در گمان فهم و دانش برتر است
ارمی آری هر کجا سیار خوارج اعتراست
گر چه آن یک شیر یک بند و دستان آن دیگر است
گر فر آن دو کعبه هست شاخ هدی بر و مند
آن را بشرع پیمان این را بعدل پیوند
می اندرین حلالست در مذهب خردمند
آن خانه خداست اینخانه خداوند
مهر بیت اربیت ار بیت مهر مانند
یک شهر بنده آزاد یک ملک خواجه در بند
عیان این بهم در یک گریبان ماه من دارد
شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد
دل زان تا روان سازد تنم زین تا روان دارد
همه بند و گره گیسو و همه چین و شکن دارد
گهی مرغ دلم بریان بدان و با بزن دارد
جان و دل ما از نظر بی سیر و زبر کرد
من واقفم آن شعبده کان شعبده گر کرد
که بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد
که خون ز رخم شست و که هم خون جگر کرد
که مشت بچشم آن دو افسرین بیدار کرد
هشدار که گر ای چاه دانه باسیت حذر کرد
هر دم به تهی دست نشاید بگر کرد
با یاد خود و هفت در تو آن یک دگر کرد
اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد
وانده رخ من شرف نگاهی بعبر کرد
و سیکت که ترا با رخند الا اینهمه جر کرد
میری که ترا صاحب اینجاه و خطر کرد
دور زمستان شود و عهد شبستان گذرد
طفل کوی ز شبستان بدبستان گذرد
نیل مصر است گزان موسی عمران گذرد
نو بهار است زمستان نیستان گذرد
تا که بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد
صلح حسن و زمیان کار به بیکار افتد

شاهنشاه اسلام پناه محمد شاه غازی قاجار

نقطه را ماند که در خط پرگار افتاده | ای خوش آن وقت که نیز در شب تار سخن
دختر طبع مرا گیسوی مشکبار افتاده | خوشتر آنست که از غایت مستیش سخن
کاه خجلت نیز رود از پای یکبار افتاده | آفتاب خرد مستی ولی باید غروب
در هست مانند عصا که گه بیمار افتاده | ست در بستر من جلوه و زندان [illegible]
که چو مستی لب از بوسه برخسار افتاده | صبح اگر حالت شب عرضه نماید بنگاه
تا کریمم که مرا عزم باسرار افتاده | هم بخاک قدم شه که قسم می خوردم
ورنه حاشا زنم و مسلم و مشهور افتاده | نی خطا گفتم شاه از دل آگاه است
زین بسط رندی قلاشی بسیار افتاده | چون برابنای زمان ناز خداوند ستار است
که ز عارف و عامی همه بیزار افتاده | وو بد رحیم کند حکم گر شاکی سخن
که همه کافر حربی است نکوکار افتاده | شعرا را بود اینقاعده از عهد قدیم

وله ایضاً فی المدیحه

بنیاد جور از غلطش انهدام گیرد | آنکه چو شاه تازی آید بتر کتازی
زان ملت پیمبر عظمی تمام گیرد | شه چون بخشم آید پوشنده در باید

ایضاً من قصایده

رو بهاسد که ماشر را آمیخته اند | زاهدان اگر از سبحه کرامات است
آب و آتش را بانکه که آمیخته اند | آتش و آب عجیبی باید میناکرده
لعل الماس یاقوت تر آمیخته اند | باده در کام لب ساقی و در جام
یا هلالی است که با قوس قزح آمیخته اند | قطره آب هم بسته که بنجش [illegible] است
به نفس ابر بهاران شرر آمیخته اند | تا همی از زر و یاقوت سفرج سازند

وله ایضاً

ماه بگرد ماه که گردم سپر شود | گردم سپر شود مه گردون اگر [illegible]
خرم عسکری که مایه چندین ظفر شود | گوئی که خشم من شرری کاپر کوکب است
تا دامنم ز سر و قدت کاشمر شود | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ماه دو هفته [illegible] شود | [illegible]

در مدح نواب

سن بعد از پی صلح چه جنگ
نقشم برد و یکباره قند ز شکر و حق شیرینی
بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست
ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک بصیر
کاه بنشیند و از جای یکی برخیزد
مژه آتش از طرف چشم فتد بر رخسار
تا بصبح آنقدر اشک زنم بر رخسار
ور بخاک قدم شاه هم سوگند دهد
شاه زنهار اگرم بد به افسر کنم
هم خدا داند و هم شاه که هر شب در شهر
می خورد راز نشاید اگر خواهد بر دار کشد
اینهمه طینت محض است که در دولت شاه
جو نحو است کرد کار کسی انتظام گیرد
ملک رسیده از سر ما [illegible]
عباس شاه ملک ستان [illegible]
اجزای من از زندگیش التیام جوید
آری کند چو جنبش فتح قلاع خیبر
غم و شادیست که با یکدگر آمیخته اند
در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می
همه را چهره چو صندل است از درد و لیک
همه مار در حجلت [illegible]
ساقیان راست این معجزه کز ساعد می
کرده در جام بلورین می چون لعل روان
کرده در جام هلالی می خورشید مثال
آب بی نم نگر و آتش بی دم که بطبع
هر کجا که پارسا بت من جلوه گر شود
گر بگذرد بباغ گل از بهر دیدنش
رخسار آید او نو در زلف ماه دار
دل زند ولالا بالی و شب بداشت از غمت
آنی سیه [illegible] کاسنش [illegible] مرا
ور فتنه [illegible]
جز زلف سیه تو خود مدام که [illegible]
نستم بعزم فارس چو از ملک ری کمر

اشتر پس صلحم با بوسه که سر و کار افتد
عدد بوسه من چون لب وجا [illegible]
و ز خط لب رعشه در آن کم شده [illegible]
همچو ساغر دو در کام تکرار افتد
بسکه چون سایه [illegible]
حالت مست که در بستر هشیار افتد
کار دم از بیم [illegible] و بانکار افتد
گر نه از اول بکفم خاتم زنهار افتد
می بخواهد که بسی پرده بر اسرار افتد
لاجرم سایه او باید ستار افتد
همه گوش است که در کوچه و بازار افتد
که حدیث از می و معشوقه در اشعار افتد
دولت قویم کرد ملت قوام گیرد
وین شمسه از نو بار انتظام گیرد
تا زین نهد برابرش کف حسام گیرد
تنک بی کردی تا زی از نو نظام گیرد
شاهین چرخ پرش شاید تنک حام گیرد
یا مه روزه بنوروز در آمیخته اند
درست با عقد ثریا قمر آمیخته اند
صندلی هست که با درد سر آمیخته اند
که یکی رشته بسی عقد در آمیخته اند
آرمیزود آب خضر آمیخته اند
خاوران کوی با خجسته آمیخته اند
باروان آتش [illegible] در آمیخته اند
می با قوت با جام زر آمیخته اند
بس سینه [illegible] که زندگی اثر شود
با انکه جمله راست سرا پا [illegible] شود
دریش کرد ماه نو گردم سپر شود
هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زین [illegible]

فریدون میرزا فرمانفرمای فارس گفته

بس که بنهادستم گردون آن کمر | کاهی بپال شیر فلک بد مرا گذر
که پست و که بلند و گهی بر و که بحر | ای بس شگرف که بروی سپان باد
کامد دوان دوان بر آن یار سیم بر | قد یک بهشت طوبی لب یک یمن عقیق
دندانش صبا نهاالله یک کاروان گهر | بار رخ یکی گشت گفت کز افق شمس و نثر تو
چون آمدی براه و چه آوردی از سفر | یارت که بود و کار چه بود و محل کدام
گرچه مطولست بگو بیت مختصر | رفتم بری شادم برشته گفتمش ثنای
گفتا وظیفه مدحت سلطان نامور | گفتم مرا وسیله نباشد بدرگهش
نه دولتم که پایم بر درگهش مقر | گفتا بر آستانه شاه هنرپرست
نور مه است واسطه مهر را بصر | معیار هر وجود عیان گردد از صفات
بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر | عود از نسیم خویشتن در ایام شد مثل
هست از بروز نشأ خود باده را خطر | از ثروت سپهر کواکب کند حدیث
گشت از ظهور معجز خود سید البشر | یزدان که کس ندیده به پیدایش از زمان
بوسید پیش تاج لب دست پای اسر | زان پس بلاج خسرو عالم بلعون کلک

هم در مدحت فرمانفرما گفته

در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر | گردون به پیش کاخ تو خجلت بر از زمین
هر هفت دوزخ از تف قهر تو کیفری | گر آفتاب رای تو تابد بر کعبه
مومن کشد نفیر که یا حبذا سقر | روز وغا که از تگ اسپان بنورد
پیکان بجای لاله همی روید از مدر | از گرد ره چو زلف عروسان شود زره
هر که چو نوح خشم تو گوید که لا تذر | از تیغ تو سرا همچون گوزن شاخ
قایم مقام هوش شود حسرت بسر | تیغت فرو برد آتش کین از دل عدو

در مدح ناصرالدین پادشاه قاجار

شب تیره در شمع و ماه منور | چو پیرشید تا بر چهره جانان
در افشند در خاک مرغان پی | دخانی تو دل زنخ فروزنده آتش
بشکل افعی ز زهر تو مشک اذفر | بخورشید گردی از آنی برشته
بزانو همی از دو سود سست چنبر | و یا چون دو کودک که نزد معلم
کشی از رشته جان بجد دسبد جانم | غلام ولیعهدی از آن شنی
که دین ناصرش بود و دولت یاور | بخشنده نهانست مرگ معاجا

دست بی نگاه پویه بسبک رو تر از خیال
من بر جهان بیم زدنی بیشان که گفت
بس روشتها بریدم و دنیا در آن سرا
اطوار سیر بسنده چو ادوار روزگار
ناشسته روی و موی هنوز از غبار راه
گیسوش از دو طرف اللّه یک قیروان ظلام
چونی چگونه چه خبر سرگذشت چیست
گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو
ایدون مرا بفارسن دایم وظیفه چیست
نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار
بو می گل است واسطه گل بهر شام
بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان
هست از ظهور طلعت خود ساده را قبول
احمد که کس نبود شناسای قدر او
باری چو بر شمرد از اینگونه بس حدیث
گاهی بسیچو بر جود تو فالعفو بخشنک تر
دستت ببزم چون ملک العرش کام بخش
با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان
هنگام خشم غالب بر هر که جز خدای
هر هشت جنت از گل روی تو یک نسیم
ور شکل خنجر تو نگارند در بهشت
سندان بجای ژاله همی بارد از هوا
طوفان چو اس بر اوج فلک موج زن شود
تا بیم سما بی وج شود ناوک بدل
الا ای خمیده سر زلف دلبر
چو قمری غزیر و چو قمری پریشان
همه سایه در سایه همچو پیشه
لب شمع و مه دیدم اما ندیدم
بلی چون بر پستان شود آشنائی
بتن عقرب و ستم تو نافه بنین
و یا چون دو هندو که اندر ترتب
سیه چادر برابر تر کیب یابی
ولیعهد شاه جهان ناصرالدین

وسی نگاه حمله مهیا تر از قضا
بنشسته چون براوج هوا مرغ نامه بر
کاهی نهاده کاو زمین بد مرا گذر
بگذشت باد پایم و کاشش نگشت تر
خط یک بهار سنبل و رخ یک فلک قمر
چون زر و سیم در همه آفاق منتشر
نخل دو ساله هجرت باری چه داد بر
کرو فتنه دین داد و صله ساخت مفتخر
جز بکهان امید که با بوک و با مگر
ایدون کدام واسطه خواهی بدان هنر
مقدار هر درخت بدید آید از ثمر
مشک از شمیم خویشتن آفاق شد سمر
از نزهت بهار شقایق دهد خبر
گشت از بروز قدرت خود واهب الصور
بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر
چون ماه و مهر نام تو معروف بحر و بر
تیغت برزم چون ملک الموت جان شکر
با رحمت تو کل نماز توک نیشتر
دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر
تا حشر زنگیان زرومی وبر سپر
سیماب وار لرزه در افتد بیوم و بر
و ر زنگ خون چو تاج خروسان شود دو سر
و ر تیر تو بیلان تا همچون عقاب پر
از بی نصرت آهن آتش ره با حجر
که هم رنگ شکل و هم سنگ گوهر
چو کفر سیاه و چو ظلمی مکدر
همه پایه در پایه همچو منبر
پریشیده کردند لها سر اسر
بخاری تو وان چهره خورشید نور
بهر دو سر حسی از آنی معطر
سقها می شکل بنماید از بر
سرا پرده بر روی خورشید خاور
بچو دستش منوط است رزق مقدر

برآن شد که بر نه عرصه پنج جوابر / تعالی الله از توسن برق سیرش
سم افشاند و کوبد اندام اخبر / عرق ریزد از پیکرش گاه پویه
کم آسای پرتاب و ره پوی و زهبر / نخش کشتی و قلزمش دشت هیجا

وله ایضاً فی مدح السلطان

شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر / بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو
سخن پردازی و خوش آواز و افسون ساز و چابکگر / برش دیبا و فرشش چیا قدرش طعنه بر خلد جنت
بچشم آهو بقد نارو بجعد سنبل و بخط عنبر / دو رخ دو ماه روشن دو ماه روشنی دو گل کرده جا

در مدیحه گوید

که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر / خصایل خوان و فاتو دان معارک جو یلار کرزن
دلش صافی کفش کافی روش شافی زخشش انور / زهی ای تیر اندام و پشیم و جسیم و خوش سیرت
سپه آیین قضا قبضه شیر صف صیقل ظفر جوهر / در آن روزی که گوش و هوش مغز و دل بهم آشفت
سم اشهب بدم ارشب سبک و بنعل سیمین شرر / بلا گا زو بدل آهن سنان آتش تهمتن گرده
تیغ آشوب و زمین کوب و ره انجام و توی پیکر / سر و دستم و ساق و سینه کتف و میان او
شراع و زورق و طیلا و ستون و فتر و لنگر / مشیها دو پیش سندان تیش ابر و کش طوفان
قدش حنک و تنش آروس و دمش اژدهاش اژدر / سرد گر فیض و فضل و جود و دولت زین سپس آرد

در مدح میرزا نبی خان امیر دیوان

هم حور مستان بود و هم سیم نور منتشر / هیچ از بر من پای نرفتی بدر کجا
زانو نگشادی که بر هم دست فراتر / بر سینه سیمینش چو بر میز دمی بیشت
لب غنچه بنمودی که زنم بوسه دیگر / مه سال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد
یارم شد و همراز بزندان قلندر / هر که که مرا پیش نهد کوچه و بازار
کاین است بمان مغلس زشت بداختر / بر روی بت ساده رونهاده هر کوی
تا هیکل بخششم نکرد روی مجدر / بیکار تر از این نبود هیچ اقلیم
انگشت نما کرده مرا طعنه دلبر / ای سیم تو خیزی دل سنگ و هم زر تو
جز در کف شمس الامرا میر مطهر / ما لا زر تهی ای هم نبی بر سیم که تیغش

وله ایضاً

حلقه بر در زد و در بستم و بکشودم در / سنگ بکرد مشتش اندر برو بر سنگ آتش
خبر کز روزه شد جهان زیر و زبر / بازار است چنان خفته اندر شعبان
گرچه اقدم است که بگدازد از آب شکر / من که بودم و آوردم دریا ز دو چشم
عوض خون زندم خون دل اندر ساغر / من که بی غمزه ای خواندم گیر زده

مقدم بهشت آسمان چاره طبعش
دم افشاند و روید اجرام انجم
فلک تا زو مه سیر و کوکب و شیخ بر
عجب ترکه آن بادبان است ساکن
فرو برگرفته گیتی را باغ و راغ و کوه و در
شیخ از نسرین هوا از مه چمن از گل تل از سبزه
عقیق و گهر یاقوت بدو پیروزه را ماند
بوریشه بابتی شنگول و شوخ و شنگ و دلبر
بالا کشن سیما خوش بود دلکش بچه آتش
ز عشقش چون نار و نار و مار و اژدها ارم
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصر الدین شه
ز فیض فضل و فرط بذل خلق خوب و خلق خوشش
حسام فرزفال بخت و اقبال تا ز سپید
خورشید سنگ و یا شد کرد و ریزد خاک و سمند
بزیب سلاح و چالاکی حیث و چابک و چیره
دم و اندام و یال و بازو و زین رکابش
شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم کشته
شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از زر
یار سیمبر ترک دو نوا بود فراوان
شهد و شکر و شیشه و شمامه و سمساهد
هم ساده سیمین بر و هم باده رنگین
بر ساق سپیدش چو فرو بردمی انگشت
صد بوسه اگر میزدمش باز بشوخی
باهم شد و دمساز هر کاشیپا
کاین است همان شاعر کج جام طمع کار
با صورت زشتش نگر و شد خمیده
حالی چو هلال است شدم از غصه از آنک
ای سیم چو جان سخت عزیزی تو بهر جای
دلگا هیچ خبر داری کان ترک سپر
با لب نوشین آمد شب دوشین بسرای
گفت قاآنیکا ما کی حسن بسرای
من شکر بودم و بگذختم از بی آبی
بدل آهنگ نیم با آهنگ مؤذن در گوش
که از نسل یا دست و از صلب صرصر
چو از ابر باران چو از چرخ اختر
تنش با دبان چاپ سم چار لنگر
ولی لنگرش یا دبان او از رهسپرد
تم برود دم باد و تف برق غو تندر
جو اصل ال شاهین چشم و بدتاج و طغرل
بزان کام و بجو کام و بجو جام و کس ساغر
شش دوش حسن بهشن خش گلشن لیش شکر
پرازخوابه پراز تابه پراز آب و پراز شکر
بری گفته زی نقشه شیخ بنه تشد هیبر
قلاسا بکران تابه تابه بسایه بهایون سر
عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و موشتر
جو گوش تنگ جرس و سرگرز و دم خنجر
تیر بیک و سپر سد الی مستم و گردن حک
سطر و سخت و باریک و فراخ و لاغر و سرکه
کفش بیغ و خوش تر با زبان دوش تنار و تنگر
نهالش بیخ و بخشش شاخ و خشم کابر ترت
ز نزد کند با من آن ترک سیمبر
و اسباب فرغت همه حال آن بسیم
ز دو دو و طنبور و نی و بربط و ز هر
ز آنسان که زن صاحب خانه شوهر
بازو بگشادی که مرا کیسه در بر
آن روز سیم بود و این روز زر احمر
چشمک ز ند از دور بر بیست طفل اصغر
بر باد و بطبل باده دو دوست بهر در
بیمارتر ازاین نبود در همه کشور
هر سنگدلی سیم برگشته ستمگر
آمد که کیسم با بلک انوت برابر
دوشم از نازگر بار چگور دلبر
اندر بوسه زدم گرد و لبم تخت شکر
کز همه روزه داز ر دو رو تر شد بیشتر
گر چه سنگ نیست که از دریا آرند گهر
در دو بو حمزه و حسان نیم انهم شب سحر

گفتم ای لف تو بر رخ چو بر آتش عنبر
نقل و می آرم و مطرب سوی بزم شکر
شمار از تو بگیرم سپس یکی دیگر

غم مخور زانکه یکی حالی نماندست جهان
دلم یکی به کت از بوسه من باید داد
بهانه بو بهمت از شوق تو چون نکنی

در صفت رمضان و مطایبه گوید

غفران بدر خواهیم و آمرزش او در
زمانه نتوان خورد بشب یکدو سه ساغر
تا شام دگر زانکه خواهی است ز بستر
وان ورد شبانه روزی آن کو کره مقرر
چون برف همه جامه سفید از زبر تا سر
زانگونه که خرطوم نهد پیل تیاور
کاین جای سجود است بپیچید سر از سر
آهسته خرامیدی موزون و موقر
گر می بدهم شرح در ناید دفتر
بر جست چو بوزینه و بنشست بمنبر
وان نعره بزد زانکه کند گرده به معبر
زنار کنار کرسی کم نهد غاشیه عنبر

می خوردن اینگاه روا نیست که ایام
بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح
من هم بهم انیست ولی چه هیم منیت
وانخوب دعائی که ابوحمزه همی خواند
تسبیح کهربای زردی کعبه از تربت خالص
محنت الحنکی زبر دستار فکنده
چشمیش بسوی جیب و چشمی بسوی ابتر
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد
یا رب نه شبستان بشد و در صف نخستین
وانگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی
آن گرز گران راکه بسر زد تشخیص
القصه برسید ز غوغای قیامت

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

گه خاست چشمه آب از کنار نیلوفر
که آن غزال ختن خوان رسیده نامند
ز مشک ناب هلالی نموده زیر قمر
زهفته که بر انگیخت خصم به کوه هر
کسیل کرد سپاهی چه مور بی حد و مر
نموده تعبیه دندان گرگ در خنجر
همه سحابی و باران آن سحاب آمد
کی از حسین جانی نهنگ سپر چه

بسا لجنت شهنشه ز خواب نشئتم دوش
بر آفتاب پرشیده تیر و بال عقاب
بزیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب
ز نام خود بطمع او فتاده در این غافل
بجای تن همه انبار بسته در جامه
چهل عراده گردنده توپ قلعه گشای
بطالع شه و تائید خواجه لشکر خصم
بر اسپ بخت شه دعوی حج با ظم ملک

وله ایضا

از جحیم خشم کی ... همیکرد شیام
وایتک امسال چو بر روی لبش بوسه زنم

گفتم ای وی تو بر قد چو طوبی فردوس
نذر کردم صنما چون که شوال آید
بوسه‌هائی که در آن نیک دلت جسته آد
ماه رمضان آمدی ترک سمن بر
واسباب طرب از بر مجلس بیرون
وان مصحف فرموده که پارینه ز مجلس
باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره
در روز حرام است جماع و لیکن
یا خورد بدانگونه بباید که ز مستی
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح
وی اعظ کی آمد در مسجد جامع
وو آستی خرقه نهاده و چپ و راست
داغی بجبین برده از شاخ حجامت
زانسانکه خواهد بر سر مرد سر باز
وز آب بپیشی زده مضمضه او
فارغ شده خلق ز تسلیم و تشهد
کای قوم مسرخار بیابان که تیر
بر جیب تشایق که نهند کمه یا قوت
چون آسیاه چرخ ای عقاب زرین پر
دریچه فلک از نقره سپید گشود
بر این سپهر رادی یکی نغامه زرد
ز آب خیزد نیلوفر و بشکفت عنبت
هسنور خامه نیالوده و بمشک دهان
ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم
چه گفت گفت مگر هیبت آگهی نبود
ز رزمی تهمتنه اعظم پاسبانت او
نهفته غاره چنگال شیر در شمشیر
همه جحیم و دیو آن جحیم آمیت
کی از طنین ذبابی نهنگ سپت نیابد
یار میگو تر از است که من دیده‌ام یار
یار یک بوسه بصد خشم نمیداد بمن
راسوی بسته شیده هستار انگار گه نیا
ده دستهای بکر آید مرا داوری کوس

شادی آید ز پس غصه و خیر از پی شر
همه را بار ستانم ز تو لیکن بوکه مگر
باد و ب گویم ای ماه غلط شد بشمر
برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
زان پیش که ناگاه تقیلی سد از در
بردی لب شب عید و نیاوردی دیگر
فرمان چه داد از روی بلیغ پیمبر
بوسیش بود از کام و حمار شرب و دا و
وین کار نباید بجز از مرد تو انگر
ما نیز بخوانیم سحر نیمه شب اندر
مهری بنغل صد در مشرفان فرون تن
چون جیب افق از زبر گردون مدور
تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زانسانکه بود قاعده در مذهب جعفر
بنشست و قرائت کرد و بجنباند همی سر
پس عشوه بیاورد و سخن کرد چنین سر
وان قامت موزون نه کجا یافت صنوبر
فی الجمله بپرسید ز هنگامه محشر
بهر دریچه ز منقار ریخت مشو شه زر
وزان میانه فرو ریخت اسهای گهر
گشود بال و فرو خورد هر چه بود اخگر
که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر
بلاله برگ نهان کرده تنگهای شکر
فراز تنگ شکر بسته چنبری ز عنبر
که بهر بی نشود پا دشاه یک افسر
بجای دل همه الوند هشته در پیکر
نهنگ هیبت و تند ز خروش و برق شرر
چنان بشد که گریزان که نیابد ز صرصر
نه جهد لشکر یا بدیه رنج تیغ و تبر
پیش تا سال و گر خوب تر که کرد یار
خود بخود میدهد امسال همی صد هزار
بسکه می بینم کز بوسه ندارد انکار
بشنید اشتر شهر دمی را سه چل چهار

که پری را گر کند ساده خانه را حصار
شعر من گر بسر زلف نکویان بندی
وز لب خود دهم قند و شکر بخروار
غالب شعر من آنگونه از آن پیچ شد

در مدح نظام الدوله صاحب اختیار فارس

بازهست صبح و من مرا پیش چشم شفا
تا دوش وقت آنکه ز بالا شده نهان
چون دزد جا یکی که کند از عسس فرار
چشمم ز جای خود بانگ بر زد و من ز خشم
چشمش همه کرشمه و چشمش همه خطا
بر سر و ماه هشته و بر ماه چنبر آن
بر زلف شانه کرده و با موی تابدار
صورت بنور شعله سیاه زلف گل
صد قبضه تیغ بسته در ابروی فتنه بار
تارکتان بجای میان بسته بر کمر
بر پیشانی که ز لاله فتنه بکوهسار
گفتند دم ای حکیم سخن سنج مژده ده
تا زین نهد بکوه آن رخش ره سپار
گفتم بجاده کوه تا کی ستاده
گشا کمان که جو شکسته رخش هوا
من ایستاده حاضرم که کجایی اسب
یکباره خرج می شد و یاران می کنار
ناهیبت بیاد هست که صد بار رحمت
می گفتیم جدای کریم است غم مدار
گفتم که چاره ای کرم نیست باکلیت
گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار
یک قرن هست ز آب آموختی مکر
خواهی چه ای ات سوی صاحب اختیار
صدر جلیل ناظم ایام ناظم دول
تیغش چه داشت خون خونین قتل نثار
ما ما کرا ز نیش کیستی تا م کشت
انگشت من ملرزد چون دست رعشه دار
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت
حرمت نکرد عالم هستی که بد حصار
یا للعجب بکردم تعبیت چشمم است
در دوزخ ار انبساط بر قصد کند بکار
از زهره کفید ز خصمت ز کین

در غزل و مطایبه و جواب قصیده سوزنی سمرقندی

یکبار پسر ز بهمه تا کمر
لغز ده بر ز مژه که تبسم ز صهبا
می بخندد آن خوش چو سیمین بر
سیمین کمان بیک شبهای بسته
رویش چو یکی مهر درخشان منظر
مشتی ما کفته دختری مستغفر
پیچیده سر چیپ سیاه و پسر
تحت الحنکش طوق زنان کج در تحت الحنک
همچون تروان کرده بر چرکر
دستار چو حلقه گوی شکن پیچ
چون نو ره یشمین چاه خنجر
الغنه بسته دوسه تیغ هده
گردم با چشم چو مهری سحر
آهسته آورده ام در گوش کین
عیشم مهر علیش نو شد شب بیدار
لسان شرر با قیمت الا با ر
کنت یست وز ار دل معاصی بکدر
و بسوده مکر دو کمر ز هیچ سنان

شعر من همچو عزایم شده افسون پری
هر شب آید بر من دوست چو بکجر من کلی
سوکند خورده اند نکویان اینده یار
یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین
بی ناز و بی کرشمه و بی جنگ و بی جدل
ماهی دو میرود که ز سودای این امید
از زلف گسیخته آمد یکی ز در
زلفش تمام حلقه و چندش شکنج فریب
مژگان پارسی همه از در در آمدند
صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی
سیمین بسر غلتیان متحرک ز روی شوق
بهر پذیره جادوئی خم گیسش ز انکوی
جادوم صیغه کی نزد از روی ریش خند
ما ما که مست بودی غافل که اسب تو
هی گفتیم زمانه عقیمست دم مزن
آن جادوئی که دوباره بخندید زیر لب
امروز جای آنکه بسر راه پسر یکی
خصم بو کرنه نایب تیغ تو شد رجیب
چون وصف خنجر تو نویسم بشت حمی
هستی گران ندارد در حیرتم که چون
کر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند
آمد برم دوش یکی ساده پسر
خوی کرده رخش دیدم و گفتم که سر بلندیا
از صورت سیمینش تخمین کر فتم
از ساق سپیدش چو فراز بکر ستم
مانند ماهی که ز نرمی جهد از شست
چون ماه خرم هشتمد ز در آمد و بنشست
دستار بصابون زده زانگونه که گفتی
بر جبهه بخششش اثر داغ هنر بود
ریشش سحرگه ز بخندان لبی ذکر
که که سوی من دیده و من از فرط تجاهل
کاهی ترک بیا ترک قامت کن ز ترک
گفتا هله هشدار که این کهنه حریفی است

با تو آنگونه شود رام که با افسون پری
که پسند افتاد در حضرت مخدوم کبار
گرزی چو سوی فارس سید صاحب اختیار
کیهفته می چرخ زند علی ز رسم روزکار
شکرانه را دهند بمن بوسه بی شمار
چون بحر طبع من که ناید بدار
کاهی در دو شب که بشکرخنده گوشه یار
بر رخ ستاره بسته و در پشت گوهسار
گیسو لبان سلسله کاکل شکل دار
تل همچو بجای سر بن هشته از ازار
کانع عده که کرد و فاکرد روزگار
برزن به پشت رخش من آن زین پیشکار
باری بشکفت نیست که بر من شیخ می سوار
سفروش اسب خنگ لیشم عنان بوش
پائی دوره سپار مراد ده کرد کار
روزی چیپ میسد که ادب بر تی بکار
عزت زمین غیاث زمان میرزا مدار
روزی که هنر بود برا آفریدگار
تا روز حشر خیز و از آن درش بود
کارواح اشقیا همه گیسه دور و قرار
کس مشت کینه ز اشناسد مهر و عزار
از مشک فرو هشته دو گیسو قمر بر
ما دید چون گل نسرین بطهر بر
کاو هست سرین چو گل تازه ببر بر
چون گوی که لغزد بیکی صاف حجر بر
چون سه که دهد زنگ باشاره و بحجر
کافرشت یکی شیخ ریائی تا تر بر
پیچیده شسته اطراف ذکر بر
سیم و شکنش حلقه زنان یک کمر بر
ور دیده همیکرد ز آن شیخ نظر بر
چند آنکه لیم خورد و نا دیر کمر بر
ماهی خیو آن ساده که دو در بسفر بر
چون سیر بیان بر بدن تیم بر

جامی ز وسمه لبریز بدان شعبده گر بر
صد فعله بنا بست شکستن به تبر بر
پاشیش ز نوا آنگونه که افتاد بسر بر
نادیده نظیرش بتواریخ و سیر بر
وان خشک مجوف شده مشحون بگهر بر
آمیخته چون لعل مهنا بشکر بر
عمامه ز اطلس ز می هست بسر بر
زانها که یکی سهم نشیند بوتر بر

خوش خوش بنشاط آمد و در جست و جهید
کف بر دهن آورده چو مصروع و فتاده
بر ناف زنخدانش بر جست و نشستش
چاهی بمیان در او کنده نه زنخ
چندین چه دهم شرح چو جسته نشستش
یا دانه خرما که نماید زبر نخل
بسپوخت در و زر رفت آنگونه که گفتی
فواره سیمش عوض آب فرو ریخت

در مدح حاجی میرزا آقاسی گفته

جهانیان همه در خواب رفته بستر بهم
بکش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر
ز بسکه آتش و آبم گذشت تنور از سر
یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر
ز بسکه دایره سر کرده بود یکدیگر
نموده این دل هر شنگ جان پرور
سپید مغز تو فندق برنگ سرخ جگر
دمیده بر گلش از لطف شاخ نیلوفر
تو مدح گوی همی بندیش از هر خطر
سپهر مجد و معالی جهان جود و کرم

تنم در آمد بر توسنی سوار شده
همی چو گفتم تا بادرای دوای
بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ
بصد هراس در آن چشم لعبتیش
بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی
بحجره بردم و آوردمش بعیش عیسی
بخفت روی فرو ریخت تا سپیده دم
بپنج ماهی سیمین طلا بچه زو بر ماه
ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم
جلال و برزانه اندیشه گمان و یقین

در مدحت حضرت اقدس شاهنشاه گیتی پناه محمد شاه قاجار

رفتم و بوسیدمش دو دسته شکر
تا کند تب بوی گل مشام معطر
صحن چمن پیش زراله مخزن گوهر
بسته و پیوسته زر ز ابر و می لب
شعله کشد هر زمان بگونه آذر
کوه سوفر کجا و کاه مجمر
دیدست از خازنان حضرت داور
خیز و مرز آب روی مرد سخنور
عاشق گنجینه ام نه شائق زر

گفت مگر روز شب است شب عید
ابر جواهر نثار بین که ز فیضش
ابر بصحرا گسسته رشته لؤلؤ
فکر بطر باده کی کم ما بت ساده
وجه می ریست کهنه خرقه با رینا
بر تن ما همچون تو ئی زسید الاک
خاصه که عید است و پادشاه جهانبان
طلعت شه بایدم نه خلعت دیبا
احمد مختار و یاد طوبی و غلمان

همچو دمع القصه نفر سیاه و عمره
بر بست چیاری میان آتش گاه زرا
آن شوخ چیستی که بدشمن گشتی
شلوار فرو کردش و نا که دره دید
مانند یکی شلغمک خشک مجوف
از پاچه شلوار بر آورد تقیسی
هندی بچه بود تو گفتی که مرورا
در زاویه قایمه بنشسته مگر دش
شب گذشته که همراه بود با محشر
سپهر گفتی مر سود گشته از رفتار
بشمی چنانکه تو گفتی سپهر شعبده باز
بغیر چشم من و بخت خواجه بر سپهر
زجای جستم و دور اسپاک زخانه زرین
جحیم و طوفان بر من گرفت از دل و از چشم
تو گفتی آن لب و این چشم هر دو عالمه اند
همه کتاب مجسطی ست گفتی آنسر زلف
فشانده آن عوض مشک زهر جانب بی
از آن شراب که از راح چو زر جدید داغ
دو دیده بر رهش از دیده خوشه پروین
ثنای خواجه ایام گفت حرز تو بس
معین ملت اسلام حاجی آقاسی
در شب عید آن صنم عذار سمن بر
هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان
هر دو رخش یک حدیقه لاله احمر
جستم و بوئیدمش دو دسته سنبل
خیز و زمانی سر از دریچه برون کن
طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت
رشته باران چو تار لعبت ار ایشان
سرخ مثنی آنچنانکه در شب تاریک
خرقه با رینه را نکار نشاید
خرقه نگین بهل که خرقه رنگین
گفتم ای ترک ترک این سخنان گوی
شاه بر بستم نه مال و جاه بر ستم

چون عنتر رقاص نیمروز زیر بر
با دیس بدان کنده سر از عجب و بطر بر
چون کره بجدی که جهد بر خر بر
چون تیره چه ویل ز وجان بخطر بر
مانند کوزنی که خرامد بکمر بر
یا شاخه نورسته که رویید شجر بر
ماهی است در افتاده بدریای خضر بر
بس گوهر ناسفته بر آن کو که زر بر
وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
بمانده مهر سکون زا به نیمه راه اندر
بر آستین فلک دوخت دامن اختر
که گاه حمله رستم تا سرین گرفتی بر
که نار بالتو بهشت است خلد بیتو سقر
بخنده گشت عیان از دو لعل او گوهر
بدان نمط که بمار سیاه افسونگر
ولی خلاف طبیعت نموده هر دو ثمر
که داشت گونه یاقوت و نفحه عنبر
بکند سوی بر آنگهت لاله از عبهر
بدو هلال نگارین همی شخود قمر
خدایگان امم قهرمان نیک سیر
نوال او برازانداز قیاس و نظر
با دو غلام سیه در آمدم از در
یعنی زلف سیاه و خط معنبر
هر دو لبش یک قنینه باده احمر
گفت بنوبر راح روح بخش بساغر
گشته جواهر نگار بوده اغبر
باد به لبتان کشیده نیشه عنبر
می نشود عیش بی شراب مقیر
رهن منی اب را برون کن از بر
خلعت میمون پادشاه مظفر
مرعجه ز رسب و جامه و زنده و زیور
پرتو مه شایدم نه تابش اختر
حیدر کرار و حرص جنت و کوثر

مایل فضا رفیت حامل آسمن ‌ ‌ یار دو ورنگی و کرو زنگ سفرها
لیک نه چندانکه مدح شاه فلک‌فر ‌ ‌ آنکه ز شاهان تعب بست مقدم
لیک برفعت ز انبیا همه برتر ‌ ‌ مرگ مخالف نه بلکه برگ موالف
سنبل و ریحان مدبر زاده آذر ‌ ‌ گنج موافق نه بلکه رنج منافق
خون شود آتش بکام منطقی بتر ‌ ‌ تفته شود از نهیب تیغش جوشن
یا که نهنگی میان بحر شناور ‌ ‌ کافر در دوزخ است ایت شگفتی
پیر برون آید از مشیمه مادر ‌ ‌ دولت با اندیشه نه شاه بدولت
کشور امین شه نه شاه کشور ‌ ‌ نام تو آمد رواج در هم و دینار
رسم ولایت کمال حسب زحیدر ‌ ‌ عرش و واقف زمین و عرش معظم

در تتبع طرز حکیم ابو الحسن فرخی گفته

کاهی آتش از عشق مبانی شد ولاغر ‌ ‌ گر تاب بر آن کیش زتاب دو سنبل
کو میخورد از لعل لبی هند کمر ‌ ‌ مسکین دلکم را که خدا داد نگهدار
چندرخ آن راحت از گریه شود کر ‌ ‌ که طره این سپند و اندوه کند ساز
پردن گمست از که بار بسته ز تیکر ‌ ‌ بفروشم از کس جز از من بر و سیم
نشنام و سود است بارن دیگر ‌ ‌ می می علطم کسی دل بوا به نخوا

وله ایضا

چو خانی رکل از جنت کرانه بهار ‌ ‌ الهی دسن لب کی بود زعنبر گون نطف
مدرچشمش دل هر منه خواب خمار ‌ ‌ ماری از ماه در آویخت که کاسه گیسو
خطش آشنا که منو طرح مشکی نگار ‌ ‌ زلف بر چهره او هندوی ز ریشه دیده
گرد آن چنبر زلفش سیه چون کار ‌ ‌ خال بر چهره او در حرم کیسو گفتی
و ندران چنبر در حتی یاره دیار روز بهار ‌ ‌ زلف در خسانه او بود چو باغی که درو
آمد از هندو در آن شهر شکر گرد نیار ‌ ‌ زان شکر حضرت حار رهی گشت دیده
تا کشتی ام لبش دیدم و گردم قرار ‌ ‌ زانکه آن زلف سیه بسته کمر از حره

وله ایضا من قصایده

دیرا که سود در موج معاش تیغ دار ‌ ‌ بسنار و آزار شود مردم عالم
چون قسط از مشک سیاه ابجد برکار ‌ ‌ روی تو مو تیغ چه بر غالیه سوسن
بر لاله مسن که از مشکست بدیدار ‌ ‌ زین نه صورت از حکمت بهشت سجود
از خواستن وصل تو مخمور شده مست ‌ ‌ در چهره تو خال تو آن لالهٔ رست کهمر
چون هندوی آمده از مرغوش سرا ‌ ‌ با ساج کل اسحبه عنبر سارا

شایق فردوس لبیت عاشق تو دیدن
وصل بهار م خوشست وصل نگار م
همچو محمد کز انبیا همه احسن
از تو نبود عجب کز آذر سوزان
از تو نیلی کز دست مصطفی آب
تیغ سرافشان او بدست زر افشان
نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت
گردون ز روشن مه نه ماه گردون
وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد
پس لبرکا شد بهر بوم و بهر بر
که میکشد ش آن بد و ابروی مقوس
این میکشد ش صید بد و تا قه چوکان
کاهی همه شب از شوق سر بنی شش فربه
که میخورد از زلف بتی سنبل بو یا
بپسند لب بی لبش زغصه شود خشک
من امندل سوزاده با نته که نخواهم
در کس بزر و سیم دل از من ستاند
یکدو مه بیشتر که زانکه رسد فصل بهار
چون بهار آمد و گل ست ز من یار برید
بدو زلفش عرص شانه همه تاب و شکن
چهره‌ش آینا که کشتی نقش مهی از شکرف
لب او مرکز خوبی بدو خط چنبر حسن
طره دهست چو شبهای ستان تاریک
خلق گوید حکیمی بسوی حی رستان
گفتمش از شرف و رو عنت و ندرم با ور
ای طلعه چهره تو یکی از رو یکی ما
بی نا تو یار است مرا ناله و اندوه
خرمن که ستار تو و مار تو گریم
نبود عجب ار ام شود مار تو نامن
ای خال سیاه تو درون خط شکین
در هاله خط لاله تو تا شده پنهان
از کاهش هجر تو توام شده اندک
چون زنگیکی ساخته از خلد نشیمن

خیز و دو ا غم کن و صبوح میاور
گرچه ز شاهان بصورت است نه برتر
بر دو بجا نسوز برق تیغش مضمر
هر دو بجان بخش ابر دستش اندر
کشته شود از نهیب گرزش مغفر
تیغ تو چون دوزخست در دل کافر
افسر باز دسته نه شاه با افسر
وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
مهر ضمیرست سها و مهر منور
یا رب چکند یکدل با این همه دلبر
که میکشد ش این بد و گیسوی معنبر
و این بچه هندو ش صید بد و با قه چنبر
که خواب بر این یکیش از خواب خمور
حوروا شود که نگه دارد در بر
که عزه آن بیند و فریاد کند سر
کامرو ز همه سیم بکار آید و هم زر
دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر
دلگی از ستم و دلبرکی او دو کسار
گلرخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار
تاری از سرو بر افروخته کانم رخسار
حسن در صورت او مانی تصویر نگار
لعبت ترکی زند در تب هندوی عیار
یکطرف سنبل رو به یک سو زنکار
تا از آن شهر شکر گسی بچر دار رما
که بکر و شکر بی لعلش کرده همه
بی تو در بار م و بی یار تو بیمار
بی یار تو کار هست مرا سو به و تیمار
دیار گزینند بسیم از ماروهم ازنار
من بی تو شرم هیچ نه آزار تو بیزار
سوی تو برو از ابرو چه با ستر نگار
زان لاله ترا لاله و مید بهشت چرا
بر قامت تو زلف ت ای قت خوش جا
در رگ سمن بخشش تا و تا ما ر

دوشینه که در محفل اغیار نشستم
با ثابت و سیار مرا بود سروکار

زانسکم همه بر شادی اغیار تو بارید
انسکم همه از دوری رخسار تو بارد

چهرم همه زر خیز و سرشکم همه دُر ریز
این زرّ و گهر را نبود نزد تو مقدار

زر را نکند جز تو کسی خاک صفت پست
در را نکند جز تو کسی خوار صفت خوار

الا که جود و سخا میر جهان بخش
الا که فضل و عطا میر جهانگیر

اکنون که چمن راست بی خلعت زربفت
اکنون که سمن راست تن کسوت زنگار

بی زمزمه سار همه ساحت گلشن
بی قهقهه کبک همه دامن کهسار

آن باغ که از لاله بدی تیغ زده شنگرف
وان باغ که از سبزه بدی بیعه زنگار

دامان ز ابر کنون بی صدف گوهر
سامان هوای زبار کنون مخزن دینار

از باد چمن بود تر از کونه عاشق
از ابر فلک تا زتر از طره دلدار

من مانده بری با نفس سرد شوشیار
من گشته بری از نفس دگر ثیار

از آه من اثر بدل تو آسان
آسایش من بی نظر فضل تو دشوار

المنة لله که ولیعهد ظفر فر
شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر

چون خوار که جهان سیر دلی نصرت انجم
وی تیغ تو چون جسم بد اندیش تو لاغر

بستی ز شکستی به خصم ساتن
صد لقمه بیک و قعه تر اکشت مسخر

یکدشت پلنگی ستی بگرج ستاره
کاهی است محقر بسر کوه موقر

با هوش فلاطونی با توش فریدون
ماند بیکی آهن بتفسیده در آذر

آنکس که برابر بندید است ماوند
از صولت تو سوبه یکشیر و لها ور

با خشم تو خشتی است فلک ...
یکسان بود ای شاه ملک خوی فلک فر

او واپس کف دُر و دمن کاک ...
من چه حاصل گفتم به بحر او گو گوهر

در مدح ولیعهد مغفور گوید

بگرفت جهان را همه یکباره ی لشکر
ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فر

رفتی و گرفتی کره خاک سراسر
صد باره بیک بازه تراکشت مسلم

یک بحر بهکستی بیک بیشه غضنفر
البرز بر برز تو و گرز تو گوئی

با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
در روز وغا از تف شمشیر تو گردون

کو گرز تو بیند بیزین تکاور
از سطوت تو ویله بخوارزم و بخارا

با قهر تو خاریست فلک در ره صرصر
در دولت تو حال من و حالت دهقان

او تخم بگل کار و دو من شعیر بدر
او حاصل کشتش ببگر گندم و ارزن

وله ایضا

شدم بمشکوی جانان و ... اسیر
تا بشنید رخش کارنامه مانی

ز عکس ساعد او فرش مشکوی شد مرمر
دو خال بر لب نوشش دو زاغ بر لاله

نشسته آن چه دو هندو بچشمه کوثر
دو سوسنش بار از برگ ضیمران بالین

پیاله دیدم و تار و ترانه و مزمر
بطرز بیضه بیضاش در کفی مینا

چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر
بنای هلیله ساغر فرو گشاده دهن

فرو چکید همی قطره قطره خون جگر
بسان مرغکی آورد فرو ز منقار

ز عکس سرخ می از رنگ باده احمر
ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن

تو ساده روئی ساقی بخواه باده و مخور
بخنده گفت مرو صبر کن غضب تا آن

خدای هر دو جهان توبه را نه بندد در
شراب خوردن و آسایش از زمانه نفس

هر چه دوستی ... و سرشوی همسر
بچیده میوه شرم و ... نام حیا

ز سخت روئی هم دست تیشه در کمر
نه تربیان بگیر از رزم و پار کین وز قوم

که یار بد بود از مار جانگزای بتر
نه از قران زحل سنتری و نحوس

نه زهر کس شود از صحبت شکر شکر
نه شام تاری که دو حجاب چهره روز

نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر
جواب داز سر خشم برگشادم لب

سرای میر بود رود و رود ... در
نه رود گرد از غوطه گر از پلید

بر رود و بحر جهان کاخ خواجه را اندر
اگر جهان شود از چیره بر مثال جهان

و گرنه روز و سه ... پیاله ...
و ... تا نیکان نشست نشیب

از آن محاوره من سخن گسسته ...
که تا که از ره ... تنیده ...

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر
بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر

بتو ز ناره سلطان یکسواره برون
بیاد داده لبش ز نامه آذر

فزود رنگ عارض و سقف نگارش بلور
دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر

فزود این چه وزنی بشاخه طوبی
دو سنبلش ز شاخ ارغوان بستر

چمانه دیدم و چنگ و چغانه و طنبور
ز رنگ لولو لالاش در کفی ساغر

گلوی شیشه صهبا گرفته اندر چنگ
چو شیرخواره به پستان مهربان مادر

ز حلق مرغ صراحی چو مرغ حق حق گوی
همی ببال و پر خویشتن فشاند آذر

نقیه زعفران پیاله از برقان
بطعن اندیشی ای حریف ...

حرام صرف بود باده خاصه بر ساده
صواب دیدی نشین گر نه رخت بر

اگر نگفته نبی تا بروز باز پسین
بهار سپاس کان احتمال خطر

شراب خوردن از آن به که در سرای کسی
ندیده سفره مام و نخورده نان پدر

ز تنگ چشمی چشم ... ورزی
نه خوردشان بگیر از کوزه و گفت ... گرز

هزار مرتبه ما فزون شنید ستی
چو از تقارن مریخ زهره از هر

نه قیر گون شود از لعنت زکال ...
نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور

نه شاخ تازه بخوشد ز لعنت ...
لطافت شمس ای شرقه سیمین بر

رواق خواجه بود بحر ...
نه بحر آید از آمیزش از قذر

بخنده گفت که نیکو ...
بود چاره دانا ... پرور

و گرنه روز و ... چه چاره ...
در آن گروه شد که با نیکان قرار ... بر

در آن محاوره من ...
دمان در آمد با موی شیر گون ...

شمیمه لبنیه محلو حشس از کرانه بسر / سر و دوشش چو کبک کفت بریم نیخ
ز سر بنهاد کلاه از زمیاکش او کمر / بدان فصاحت کاحسنت خیره از خاقان

فی النصایح و المواعظ

چو رای بود زخیلی که سود شان همه ضر / به نیش کژدم بهر که بود ز مهر نشان
کس آرزو نکند از سراب نیلوفر / ازین مسدس گیتی بدار چشم خلاص
نتیجه که در آن کام سپرد صرصر / هوس نی چه برآئی که نقتیش کامه
کز کاه معبر که رهوار به بود لاغر / ز خویشتن چو گذشتی بخویشتن گرای
طناب خیمه گسستی نشیب و مگذر / به حقیقت چو گی بام عشق ره ای

ایضا فی المدایح

او آویزمت بچه و زرلف مشکبار / هی کی بیت سخن بی کی برت ببر
فکرت برا لفس ابیت سوار / آن بند و رشکن آندام در کسل
کاین همرو دلا زمند در مدح شهریار / سلطان بحر و بر و زای خشک و تر
ابرار ندیده بر ستره که بهار / بنگر بروز جنگ گرزش و زخیک
از هرش ارکشد بر کرد تن حصار / هوش سرشته اند در جان آدمی

در مدح جناب فضایل مآب حاجی میرزا آقاسی

ابر بها کوه هرجا گشت انجنین گوهر نثار / برکف این تسبیح یاقوت ار چه گیرد ارغوان
چون عروسان گلبن از بهر کرشند کو / چهره سوری از چه شد مغازه ز افشان رنگ
تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار / مدار ایران صدر ایمان حاجی آقاسی کی بست

وله ایضا

خطا او یک که مو روزلف و یک سلاله / تو ده ز لف سیه پیرامن رخسار او
حلقه اندر حلقه جعدش همچون سوسار / طره آتش چو پنجه باز شکاری صید گیر
ماه کرد و ناریتیه بسته گفتی بر بدار / نی خلط کردم خطا گفتم که نشنیدم بعمر
بی خطش بنیده وی بشام شکبار / قند و شکر بدیده که میخورد دم زان لب شکر

هم در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گفته

بخواند و گفت که ای حشمت عیسی سالار / شنیده بگلستان جز ظلم کرده خزان

بدمشش بینات گفتی کان علاج است
و این یکبیک بر از نشست بال افراخت
با شش عزه و ذکا درجهان بفضل و هنر
بر سفله مکن بر هوای نان تکریم
بود ار رفت کیهان چه حمق و چه دانش
چو روی مهر نقومی که مهر شان به کین
بجز گنبد نیلوفری فاق از رنگ
پهنه که در آنراه گم گشت خورشید
پی جهاد نفس تن بهست نزار
ستون خانه شکستی فرو و شین
ای ترک می فروش ای ماه بیکسا
پیش آر چنگ و نی برو از جام می
رکنی چنگ و جام زد و صلای عام
می ده مرا چنانکه هر دم ز بیخودی
آتش بپای طبع بند نیست اینچنین
لی ز عقل و هوش را گریز نیست
شخصش بهین برخش ابست گنج بخش
از تر کتاز مرکب این شود روان
راستی برا کس بمیدانند که در فصل بهار
خیری از مهر که شد زین سان بگلشن بود
از چه بی زنگار سبز است از پای حمید بسته
ادبی عنبر چرا شد این چنین عنبر فشان
چون مجوسان بلبل از یاد که دارد زمزمه
راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست
در دو لعل می فروشش هرچه در سهبا
چهر او یک خلد حور روی و یکجوش نور
رشته اندر رشته زلفش بسیاری مهکبوت
چاه یوسف قصیبت کرد است گفتی در ذقن
هی لبش بوسیدم و هی شد دهانم شکرین
بهار آمد و دی را گرفت و کرد تهار
نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان
دو هفته بیشتر از آنکه پادشاه ختن
بهار را که بد و شد عشرت قوی

کرم جمع با دوستان پیچ و کلاه پیچ
بلحن خوش لکش بر خوانند آیت سید جمع
که شاخ فضل و هنر شهره فایق از روز
لعرق مرده عزن از برای حیات شتر
چو مرد رقت میدان چه خود و چه پچر
بناب افعی سر کژ بود ز سود اثر
که مهره را ره نگی ندارد از شتر
بزور تی چه شیشی کرمتیش بنگر
زجان تن چو رسید یکانی تن
ره طریقت بوی طرق غیر سیر
بنشین و می نوش سایه خسروی سالار
لعبت از چهره خوبی بفشان بسر جام
خوشتر آن کدام بهتر زین حکایه
هیچ بیت دهان بی سمت عدم
زان بند شور برون اندم گر کنام
تفاوت خیر و شر قلاب نور و نار
کو دار ندیده در بحر سکیار
ورنه نیاقی جان در بدن قرار
از کجا کرد و بدید این همه نقش و نگار
لاله از عشق که شد بیسان بستان زنده
از چه بی شنگرف سرخ است از شقایق سینه
بر سر این تاج زر دارد که در کو کسار
زلف سنبل از چه شد بشانه زبیان ملبد
هم مرید خاص و این بسیم مراد شهر یار
در دو چشم باده نوشش هرچه در خمار
بر چی از مشک گفتی در بر سیمین حصار
مژه اش چون چنگ شیر و عزال جان شکار
هیچ جایی و از گرد هیچ نهی بیمدار
مشک و عنبر بدکه سیر و ز بخجلت بار
چنین که بشنیده کاین چه کرد باید کار
چنین نماید شمشیر جسم و آن نار
برج حوت بکاخ حمل کشاید بار
کر شاخ شوکت و حشمت با دو رز دو رز

کشیده خنجر بلبل دریده معجر گل
ربوده هست وگرفته هست وبرده عفاف
و یا ان کبک گرفته هست باخند خوش
سپه کشم زریاحین بسازم از پی جنگ
زنابرانم جنازه های آتش سپر
قلاوزان غزالان رهبران نسیم
سنان لاله کند از بنفشه خود از گل
طراق سمندان خواست ای غلام زود
ببین که طارق لیل هست یا که سار و چل
بگو که چه کسی کیستی چه داری نام
شبی چنین که اگر بچه نزاید حور
بخانه که زخورد کشش نه بیند روز
و گر کسی پی کسب کمال جوید بار
بویژه آنکه بهار هست و سفر بر جوان
نقاب ابر که رنگی بروی هوا
و من بجاله چه از برگ آذریون
شکوفه بر زبر شیخ چو چشم باخته دار
همی شکوفه و بادام در برابر هم
روند ز رحیال و زنده ترز نگار
جهان عمامه مشکین و طیلسان سپید
از آن شراب که از دل چو برجهد بلغ
چنین نماند و نماند جهان شعبده باز
زمان کرد و دور کردش نرا سپید
چو نیک در نگری آینه و دشت کون و فساد
گهی سپارد حیوان بملک انسان جنت
نه کس منقطع و مبدای کیشان آگه
و لی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار
دراینجهان رفراحی هر چه در نگری
همه منزل بحر محیط و تنگی اوست
ورانجهان نهان جرم مهر آنکه رسید
جهاودرین و پایش بصفت موصوف
محوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی

گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار
ز لاله تاج و ز گل باره از سمن دستار
کلاه برکشاده هست با کمربند زرار
هزار سلیح که باید بنیز در آنجا چار
زبرق سازم زنبورهای آتشبار
منا دیان زند و از جاه شان هزار

بردی سبزه ربوده هست و کوشوار سمن
زبرق غنچه در افکنده سته بین تجر
بهار خورد با اقبال پادشاه کوند
کمان توس قزح سازم و تیر ز رعد
پیاده کان زریاحین برم گروه گروه
زبرگ زبده بهاران قیدا اول بهاران

در مدح نواب شاهزاده معظم حسنعلی میرزای شجاع السلطنه

سیه ترازدل عفریت پلنش پیکر
مرا عبور تو در تیره شب فزود عبر
بگو برو که فلان عنیت در سرای امیر
همی که کورد آتش تو فدا اندر سر
شنید مرغ مگر شنوی ز شاخ شجر
چمن بجله خضر از شاخ سیسنبر
که آنچه آتش سوخته همه سود بصر
چنانکه بدکار حالت و این عور
جهنده تر ز شهاب رونده تر ز شرر
کبود مسند میراث من چند پر
سپید مغز تو فدا برنگ سرخ جگر
چنین سبزه و نبات شد رمانش چو
فلک بجنبد و در جنبشش هزار ثمر
ز نیستها ست که آمیخته هست یک یکر
گهی نماید نهان سوی خاک سفر
نه کس مرجع و منشای طلقشان خبر
یکی جهان فرحنت در جهان مضمر
سها و ماه بیک آسمان گزیده مقر
کمان بری که خزان پیچ پیچ ذکر
کز که خلیج شود کاه رود و گاه شمر
عروس ستینش از رخ زر گلفن چادر
مسافری که وش به لقب سیر
روان سالکی چون قوم عاد صرصر

شبی چنین که بهوا سکه روی سیه تقاب
وز آن نگار پری پیکر است در بنهایی
شب هست گاه شرب یار و تار و ندیم
بشوق باده زبس جان من بجوش آمد
ز موج برکه بهر کرده آهنین جوشن
فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبل
و یا چو دیده احوال بدکه کاه بکاه
یکی برون شود و بر شود آن جهنده بهمند
تمسک بر می جهای اطلس قاقم
ببر که نگار رو بهر دو را بگذار
از آن شراب که گر پرتوش فتد بسحاب
بیک دتیره بخشد همی عنان قضا
بپایه رسد شخص بی رکوب و خطوب
گهی بملک نباتی کشد جهاد و سپاه
هم فتاده گروهی سته جار پهنده کار
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه
درین جهان برون چه جهان در جسم
نه حرف سیم و مباین در دو حرف الف
بلی تنافی اضداد و اختلاف حدود
همه حدود مباین با این قیاس شناس
بقیه پلید و با خوشیها پدرش هنا
درون سپرون نور رعقل بر ضا نظر
دراز و کوته چون بکس سر و هرزه

ز لاله در ید ست طیلسان بهار
ز ساق سبزه برون کرده زمرد شلوار
که من سپاه خزان را فکنم زود یار
درفش ارگل سوری طلایه از بهار
سواره کان ز درختان کشم قطار قطار
علم ز برگ شقایق ضیبت از شجار
زده ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر ازخار
یکی بهوی وز کوبنده می بگوی خبر
ببین که طالب جنت هست یا که جالب شر
بدین سرای درین شب که آمدت ببر
همی بچرخ ره قطب گم کند محور
صبا و آنکه بماند دراز و درپس در
بط و چغانه و چنگ و چغانه و دمر
برآن سرم که بهم از موج خود کنم
زبرگ غنچه بسر هشته زمردین مغفر
چو عکس شهپر جبریل اندر کافر
سپیدایش همه زیر هست و تیرگی زبر
که گاه پویه رسید تا سرینج آذر
پلش بگرمی همراه آتش صرصر
برین شرعی یک ساکین می احمر
سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر
بیک فشا به نگر دد همی رکاب قدر
بپایه رسد مرد بی خیال خطر
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
کهی کینه دگاهی بصلح بسته کمر
هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر
درین جهان برون این جهان دیگر
نه نقش سیم و مخالف در و نقش حجر
ز تنگدستی هستی هست در اساس صور
همه فریق مخالف بدین طریق شمر
بصبح بیند و با شام پایشش همسر
نهان سپید چون جان پاک در پیکر
نگون و والا چون نور مهر در فرغر

چو عکس گوهر آیینه فری ازاو — عزیز و خوار چو خسرو و دد و خوار
بجستند عقول و بحیرت شدند شکر — حدیث سعر قلمش هر چه گفته اند سپا
زهی سخن که رود بر سر زگونه — زهی سخن که چو دریا کسی که موج زند
که تا گریز ز فرماند هست فرمان — وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد
که از لعاب کند نسج دیبه ششتر — و یا چه داند موری که تخم گر بزه را

فی المدح

درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر — پدید نوک پرند اورش گوی چیل
چو موج تیغ تو را نم بسوزدم دفتر — نشسته زیر بادکاه ... توست
که جمع کرده بیکجای آب با آذر — نشان عزم تو اینک بس است باره

وله ایضا فی المدح و بیان المعراج

بماست صدره نزدیکتر ز سمع و بصر — ملک بحمله کرمان و من بطوس سیشبا
بنزد بحر کفش بحر رود بیشمار شمر — حسام او ملک الموت را همی ماند
بهر که گویم نادیده نایدش باور — چگونه آرزی باور کند که کوه گران
چگونه آسان می بگذرد به بحر و به بر — بود کمان مصور وگرنه همچو کمان
همی بگردد و ساکن نماید به نظر — از انکه چون خط پرکار بر یکی نقطه
گر قطب سان یکی نقطه ساکن است — اگر بسبب فلک بسر او بدی مقدور
شدی چگونه بیک دم براق سیمبر — عیان خنگ خیالم گرفته ره ...
چو برگ لاله عیان از درون سنگ ... — ... سی گنبد نیلوفری عیان و ...
نه دو از رح و لب زنگ تیست ... — که جبرئیل امین فرخنده یک خدا
همی چو حلقه ندانست پای ... — خطاب کرد بجبریل کای امین خدای
تو خود بپایم دینی تو خود بپایم آور — سخن ز دل بزبان و زبان ... که رد
بود تو اشخص سخن اصطلب — براز شکوفه روان ... شکوفه ز شاخ
کنون تو اصل و من فرع وحی پیمبر — ...
حکایتش تو ناقص نماید و نثر — رسم ملائکه ...
درین هزار یکی را هزار گونه صور — یکی سین هزار ... سینه
یکیست ساید و هر لحظه ... ادر — کنون محال ...
به پیش ... چون یک شب ... گذر — و ...
بهر فرشته بر آسمان ... — سدره ماند ... جبرئیل را ...
سبب چه بود که گردی تاج سدره ... — جواب دادش کای محرم حریم ...
تو آفتابی و ما سد تو ماه و ما اختر — تو بنز هستی خویش ...
که عقل را نبود ما نسر و ح عشق ... — به پشت رفرف ...

چو نقش دریا در سینه جاده جاری
برون از این همه ذاتیست کر تصور او
ها سخن بدر از آن کشید قاآنی
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم
و با تفکر خود عنکبوت چون ...
ز کرگ بزه لعبر بوده که جست فرار
بزور لی که بکار زند نام خنجر شاد
چو وصف خنگ تو خوانم بدرد م جامه
گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو
سن ز ملک نشدم دور دور کرد مرا
چو هست قرب بهانه مباش ... عیان
مگر نه مهر بجا برم سپهر ز رد جای
مگر نه یزدان کز فکرت تو قیاس برون
خجسته زاد جسر و شجاع سلطنت اگه
من آنچه دیدم از خنگ برق ... غارت
بود خیال مجسم وگرنه همچو خیال
بگرد نقطه پرکار چون خط پرکار
ز جا نکی که مرا و رهست خلق ...
محال شبهه نماندی که از سمک سماک
شبی ز سبکه زمین ... فروغ نجوم
رسول امی ... خاتم ... را
ز بانگ حلقه سر حلقه امام ز ستوف
جواب دادش جبریل کی همیر ...
اگر چو آینه خاکی بود ز صورت شخص
شر ... ز صلصت و اشکار ز فرع
ولی چو آینه من محیط ذات تو ...
هزار آینه بنهاده هست خرد و بزرگ
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس
بسی بر آمد چون برق براق نخست
فرو دپایه دنجنود ماید داد فروغ
رسول گفتش کای جابر ... قدس
تو ... و ما ... تو شاه و ما ...
براق عقل را کن را ز رفرف عشق

بزرگ و خورد چو پرویزده حضور شکر
خیال ... هر چه کرده اند ...
براوج اعکند از قعر ... هزار
... توان ساخت خانه ششدر
چهار تیمه کمند تا ز ویدنه ...
زناز کیک به دستوری که کرد حذر
چنانکه اخگر سوزان ز تل خاکستر
گرفته ز شخ مرگ کابین ... خنجر
گر مکر زمان رود از باختر سوی خاور
سپهر کشخان کش خانه با دیر ...
که نیست قرب عیان ... عقل خطر
وزو فرزدان ... تو ... عنبر
ستاده دست کشش همچو چاکران ...
که جان ستاند بکتی ... لشکر
نگاه تو به همی ... کمر ...
چگونه یکسان ... نشیب و زبر
بگرد دشت آید و بروی ...
عون تربیت رایض قضا و قدر
که از حکایت معراج مصطفی گذر
چو نفت ز نرگس شهلا ز سناح ...
با مرا بر دواد ز حلقه زد بر در
بگو پیامم چه بار ... و ر
در ... میانه زبان ...
گمان ... کر شکوفه حیرد بر
درون آینه ... ای من شکر
تمام ... ذات ...
گر محتلف جلوه ... بکمر
گر ... زدوس ... هر ...
خجسته روح رسل ...
کو با ... و هم بیک نظر
... برم ... زدم شهپر
بسیج برم بعاکن وز ...
چنانکه مرغ ز شاخ ... شاخ ...

در انتقام تن از جان و جانش از پیکر
صعود کرد با وجه گران نمود هبوط

زسدره با بدو حبیب لا برآرد سر
دو قوس لا برده و نطقهای نقطه مر

چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
نه اتحاد حلولی که رای سوفسطای

بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
عیان هستی موصوف صنف فرق این بس

یکیست عین هویت یکیست تیغ و اثر
کمال نقصان کرد از یکی مقام ظهور

زیک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
دو تا جدا زمکان گه ده دیگی از رنگ

بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو

پس از نزول علی را از آن حدیث خبر
زگفت خاتم پیغمبران زخاتم لعل

ببود چو حلقه خاتم از شرم آن چنبر
زکان جیب برآورد و کرد گوهر و ام

زبیم آنکه مسلمان نخواندم کافر
به پیش دشمن با چرخ چرخ کشیدستم

وله ایضا

از نسیم روضه ام بس که نه گون صنوبر
کشتی نشسته اند در آبگون غیر آب

بهرام لعقه رخ چون ترک کینه ور
ناهید و مشتری چه پی اهل لهو و زهد

خرچنگ و شیر را سوی اسد مقر
هم خوشه هم بره پیمانه و سروی

زو با همیان سیم آورده سر بدر
یار آمد و نشست تا که مرا بکاخ

یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه

از چشم یا ستم یک دهر شور و شر
شکیش در بغل یا عیش در دهان

برمن بد و گفت ای مرد هوشور
در پیش عاشقان هستی بود و بال

وارستگی خوش است از فکر نفع و ضر
وارسته در جهان آنی کنون که کیست

چون روح در بدن هیچ نور در بصر
او قطب وقت و دهر گردان بگرد او

جان و ولای او مهر سپهر انور
جود شش جهت فیض یزدان از نجا بود کل

تا بیند آسمان در کسوت بشر
هر چند بو البشر نشر امیر و لیک

وله

من آن ارم که بر طوبی بود یک باغ مستتر
زخشم یا بود خشنا که ریحانست خاشاک

کرا بر تیره ماری نمود از چشم ساطع نور
فلک از بر آمدن آینه گشته خورشید

عیان آسمان و دوازده درابان و نشر
تو گوئی تخم سپید خیره دسترا آبانی

فلک در حضرت صدر جهان که بیت توهش
محمد زاده خاک باد و بستانش بر ما

در مخاطبه با زلف معشوق خود گوید

در بان رخ یاری ما ای دل اشتنک
یک حلقه پریشانی یک سلسله شیدا

یا بافته ریحانی یک شاخه شبرنگ
از شعله ریحانی ورد و دو سنبل

زسدره شد بمکانی که بود بیکانه
زسدره صدره زرد چه پیداز پی بیک
وجود شاهد مشهود اتحاد گزید
بلی اتحاد وجودی که نیست هستی و صف
یکیست اصل حقیقت یکیست فرع مجاز
بیک خزینه درآمیخت قصه ارو سیم
شنیده ام که نبی آنشب از زورای حجاب
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد
پس از نشستم جان بخشش خاتمی که سپهر
زلعنت حیدر کرار لب فرو بندم
از شب نرفته دوش با سپهر پیشتر
بسته روان دو چشم بر چرخ تیره جرم
گردون با زگون پی من نمود عرض
کیوان نحج ده چهر چون پاسبان سخنی
ماهی کا درا جائی شده مقام
کشتی که آسمان گردید آبگون
کشتی طلوع کرد در آن فضای تنگ
از زلف خم بخم یک شهر بند و دام
نوشیده ساغری پر کرده دیگری
وارستگی بهست از قید کفر و دین
آقاسی آنکه هست شخصش در این جهان
دل مهوای او شد دیده از جهان
نقش شرافیا وست کر هیچ جلوه کرد
مرا ماهی است در مشکو که نشکین ابرحسین
یتی دارم که بر سوری بدیگی باغ ریحانست
چو تیر با زبود سپهر از روشنی آن رخ
هزار آن کاوکی مهر فروخت در مرد و شمو به
همه ان ابا ز خران یک نداء از ان قتنه پیدا کرد
دو ای الف نکاری حبشی زاده شبرنگ
ای ما هر امین و ای حرام عنبر بیت
ریحانی گرت بود دیده رعالیه دار
جادوی سیه کاری جانسوز سرشت نار
یک مملکت آشوبی یک معرکه غوغا

رجوع یافت بملکی کز آن نمود سفر
سدره زود بهم آورد چون خط پرگر
بود نبرد خرد مندزشت فرازو بدر
که متحد بوجود ند مختلف بصر
وجوب و امکان برزو یک گر یاب
دو کاغذ نهان گشته در یکی جا بد
نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در
فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر
نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
از این قصیده ستوار سد اسکندر
من با پیدا زانک آن مه گند گذر
از روشنان چرخ در چشم من صور
خوبان قند بار ترکان نطا لقر
آن با رخ نمون بکف ابطلیسان لسبر
هم گردم و کمان بی چشم و بی وتر
با چهر دلستان با زلف دلشکر
این با مهرو قد آن سرو ماه بر
کوه هیش در از از موبیش در کمر
در کیش بیدلان ستی بود هنر
سولای نامدار دستور نامور
چو نانکه نه فلک پیرا من بدر
فیضش چو نور مهر شامل بخشک و تر
امروز خلق را باشد همی پدر
بهتر است صد قبت بهر چه طلعتش
حلقش سنگی بود دریا که کار هست نایش
چمن از بار یاد بر سندرو گشته نسیم طیبش
کرا ز رخ سیاهی ظاهر است آتار لیلیش
حیا آتش وفا تارش رضا پادش عطا طیبش
ای جاشت تو از تو بودای اصل تو از رنگ
ای آیه پیاره وای مایه نیرنگ
کت مانده بمیراث از آن بو العجب افرنگ
یک کله پرستی ایک شاد ریبا رنگ
همشیره قطرانی مویا بو و اژرنگ

بوئی ز تو در سنبل خود دزد دو صد بار — چون نام همه هیچی چون نام همه چین
با غالیه هم رنگی با سلسله هم سنگ — جادوی بی‌ترس ساری بندوی بستن آن
سودا اگر سودائی همسایه افرنگ — هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع
باطن همه سیه یکی ظاهر همه نیرنگ — بر ماه سر پرده ز ره بستی ای گره عجب
چون شد که تو نهاده‌ای بدیبای عنبر — صبر دل عشاق همی سنجی از یراک
آویخته چون تار بریشم بر چنگ — میزان رخ یاری و در کفه نازست

در مدح جناب جلالتمآب فخر المحققین حاج میرزا عباس الشهیر بمیرزا آقاسی

هر جا که زاهدی چو جهود است قفا زنیم — تا هر کسی محابه نگارد که بهر ما
پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم — عباس آنکه گاه تقاضای خشم او
تا ما قدم بعهد رسید بوریا زنیم — زان جانور که طعمه او جسم آدمیست
ناخن بجای زخمه به پشت دوتا زنیم — زان رشک میرد که چو جنس بنش نهانست
از کوی خواب خر که رحمت جدا زنیم — نه کیمیا کریم که تا کور و دو سمی
چندین طلسم کرده و دم از کیمیا زنیم — ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش
یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم — این جمله طیبت است مبیناً لنا که ما
نی است پیش عشق که لاف از فنا زنیم — حتی است چون سهیل دنبی کم بها ما

در مدح نواب فریدون میرزا گوید

هر که که دلارام شود یار گرامم — آیند و بر آرند ز دل آه که گویند
آن ماه ختن را که زنامش بسر نام — دوشینه یکی بود که قماش ببو
بیخود شد و بر خاک نهاد آن رخ گلفام — او خفته و حریفان بکنارش فغنود
ور خشم مرا تیغ زند موی براندام — نه قدرت و زوری که بر زم همه خود
از بحر جوانان خطا پیشه خود کام — شب نیست که از زخمه بدندان نگزم لب
خوانم بر داد رجهان داور اسلام — هیجا همه یکسر خفاری که زهیبش
ای تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام — بشکفت که دریا زند موج ز نیبت
تب دارد از آن روی تن شیر حیا — شمشیر تو شیری که ز تیغ ار دیشه

ایضاً در مدح فریدون میرزا

یکی پشت خنیت نیکی بیک ر... — بکش حنیتم زر پیش ...
کسی بسته بر پا یکی و شه ولایم — که زرنج سفر درست تو قد بهر
که روز کار شتابنده کند بعلوفی نعم — بر آنکسی که بختیان تنم نظاره کند

تا رسی تو زنافه تاتار دو صد بار
با عود کسیر عجمی و با مشک برادر
آویخته بر ماهی آتش سعه با گل
صد نوع صفتی ساخته از کبر تواضع
زنگی بچه فرهنگ ادب هیچ ندارد
چون چنگ یکسانی هر سوی تو از تو
خیز ای غلام تازین بر باد پا زنیم
بر پدیده روی بدشت آوریم رو دست
هر چند ماه روزه و هنگام زاهد است
هر جا که شاهدی چو پر تو دستش کشیم
از شادی شدم خندان و ندیم زنیم
در عهد چون تو صدری انصاف دوست
چون طاهرگی که زخمه بچنگ تو نازد
خشخاش دانه دارد خوابست و ما بدان
نه سیمیا نگار که از مشک و زعفران
یاد و لتی که باز دهد سیم زعفران و زر
کسب معاش لایق عقل نهی بود
در شهر دی امسال بهر سو که نهم گام
هر شام گشته تنگ دل از غوش تا صبح
دهند حسودان که من از رشک بجوشم
آن ترک ختا را که زنام نکنند یاد
این نیز عجب تر که فلان شوخ زباده
چون من شنوم این سخنان بخروشم
آوخ که شدم پیر به هنگام جوانی
مدحی نسزد اگویم فردا که بار
ای خشم تو گیرنده تر از پنجه شاهین
چون نیزه تو رویند ز آجام نیمی
ایا غلام من امروز سخت ترانم
یکی برو سوی اصطبل آستین بزن
بمان ز ورین ابقرتی که بار بار قدم
به تنجره و بر زن چنانکه میدانی
ز میین فرخ چو پر خویش حائی از رنگ
چنان بترم دشت و چنان بکوه بر کوه

چون رخ یوسف بوی چون لاله همه رنگ
دیوان سالاری ددان اسر سنگ
با نخوت گلچهری بالا یاد زنگ
خواهی که چو بستر دم بجو و کنی جنگ
چون کفه میزان به و سو نعمت و آونگ
صد تبت تاتار سنجد به جوسنگ
او زنگ چو بکوه باد صبا زنیم
اندر عنان کوتش صدر الوری زنیم
تا تیغ کین تارک روی ریا زنیم
در هر محله ساغر می بر طلا زنیم
دست رجا بدامن مرگ فنا زنیم
هر شب ز خشم جامه جان را قبا زنیم
خاک ستم بدیده نوم و کری زنیم
در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
در بزم نامرادی جام بلا زنیم
با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم
هر کس حسینی از دگلچهر و گل اندام
هر صبح زند چنگ بگیسوش تا شام
کاباخبرست زبد عهدی ایام
بوسی که از آن پرشکر گشت دو دو بام
از آغاز توان یافت که چون باشد انجام
نه تاب و توانی که بدو رزم همه کام
دور از لب دندان جوانان دلارام
سوابکریز در صف جنگ جو ز تا رام
از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام
پیکان تو یکی که ز مرگ آرد پیغام
چو گیسوان کوتر تا قدم پریشانم
بشوی یال و دم خنگ که کوتانم
بر سم تحفه فرستاد و از خراسانم
یکی سپیدروش خنگ تاج لالم
کر تیک جاوده احسن ... بسیار سنانم
کمان بود که پراز تر دهاست خفتانم

ز باغ خلد تبری کند سبت تمام ... حکایتی کنمت نی شکایتی که بگیرد
نهفت طلسم ار چه بگفت سوء تمام ... زبان خلق چو طبل شکم اگر چه بپیت
بهر چه سر ملک زاده دل کو و کام ... خدیو کشور جم حکمران ملک عجم

در مذمت و شکایت حمام گوید

بدیدگان متحرک همی نمود مدام ... بنوره خانه اش اندر جماعتی همه عور
بسان خایه حلاج لرزه بر اندام ... نشسته و ز بکیسگی چو او ز تیغ بکف
چو قطره های منی برف بچکید ز بام ... چو پنبه که بسوراخ است مرده نهند

در مدایح گفته

کابل خدا انه چرخ آسوده ز فتن ... آمد بمرز خاور و خاور رهان همه
بت و شکست و جست از ان لشکر شکن ... از زرع و تیغ و خنجر و قزاک گرز و تیر
بس سر که کشا ز چه صمصام سر فکن ... از بسکه گشته پشته کرانبار شد زمین

در مدح سلطان منصور و ولیعهد مغفور نایب السلطنه مبرور

نارسته ز ماه موی سپید پیش زنخدان ... پیرایش همانا همه زینت که چون من
بر دولت او کودک یکروزه ثناخوان ... بر کوه ره هموار بلکه است به بر بر
تاری لباس حشمتش همه فروزان ... شاها کند ز زلزله با کوه دمادو
ملکی که نشسته کرفتی چو خور آسمان ... تو می بجنگ اندر شان همه سیه میم
این مرز همان مرز که خارش همه پیکان ... از عدل تو آن کان همی گشته زاله
این فوج همان فوج که تنشان همه سندان ... اینک همه انجیر برخ آورده بدرگاه
تنشان همه قیر است و تنشان همه قطران ... از جود تو اینک همه در قائم و سنجاب

و له ایضا

سپه کشید و بر انگیخت عزم را توسن ... هزار بختی سرمست هر کدام بشکل
جو اژدری که کشاید ز چرخ پیس دهن ... نود عراده کردنده توب قلعه کشای
کر از کریوه کهسار سیل بنیان کن ... هزار رهپلو و لاخی هپتیاره

و له

و قبح صورت موبد لباس زاهمن ... سران شاه بفرمان شاه تیره زنند
چو از شبان سیاه و سپید عقد پرن ... بکوتوال حصار آنچنان چنان تند تنک

دوم بچائی که ز اشتمال ظلمت و حرور
درستی جهنم از درشتی است نیدید
بیا رسید جهنم اگر نیست کو بباش که
نعوذ بالله حمام نی سیاه بالی
خزینه چون ده مازندران از گل ولای
تمام نیت غسل جماع کرده بدل
ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش
تعفن بدکف و از غایت پدید و تش
پدشتش نه دهلا سی شکل کوی دود ود
یکی غنده و از بالش نا بکری تحقیق
چون آلوده های یک که ز جنبش نسیم
کو چهره اش نظر کن از حلقهای زلف
کابل خدا نه و بری آستین افشان
خسرو کشید و رفت و دید و برید و کوفت
بس تن که کوفت از چه ز کوپال جان شکر
الحمد که از تربیت مهر درخشان
ها مون ز ریاحین چو یکی حلیه عنبر
از برگ سمن چار طرف چمن جدول الماس
سختم عجب آید که چرا شاخ شکوفه
دارای جوان بخت ولیعهد که در عهد
ترکی ز کلاه سپهش چرخ مدور
فغفور بصد سال گرفتن نشود
این بوم همان بوم که خشتش همه زوبین
این خیل همان خیل که دستان همه پولاد
این خلق همان خلق خشنی بوش کشی
معین خدیو محمد شه آفتاب ملوک
بسال پنجه و اند از پس هزار و دویست
بعزم مالش افغان خلاف زده بهرات
فراز هر یک زنبوره بر کشیده نفیر
ز کوه و دشت چنان که گذشته کو کشتی
درشت هیکل و عفریت خوی کرد گری
رمحت سیرت و زنجیر خای ناسنجان
پرند هندی ترکان نمودی از پس کرد

زبان بطبع نباشد بنزل و بد نام
اگر بچوب زنی بر نیاید فغانم
گرانده و گیوی زسید لوانم
تهی ز امن و سلامت لبالب ز دود و دم
جماعتی چو خراطین که آن گند بمقام
بغسل تو به که بنهند پا در آن حمام
چو کودکی که برون آید از مشیمه مام
بهم کشیده چنین از غضب پوق لگام
پدید رسته دندانش از میانه کام
یک جلوه اند خاشش تا بنگری سمن
سمین سرتیس تاج زند کفی از سمن
یزدان اگر ندیدی از سبز اهرمن
بایکدگر بیار پیش از بهر دامن زن
اندام و ترک و تار که بازوی برز و تن
از بسکه خفته بسته بر نهار شد زمین
از لاله و گل گشت چمن که بدخشان
بستان ز شقایق چو یکی حقه مرجان
از ابر سیه روی فلک چشمه قطران
تا هیچش نبود بار به بدر بار بچشانان
در سینه پیکار زنبک است بعمان
کاری که تو امسال نمودی بخراسان
اینک همه در جنگ تو چون مام فرمان
از داد تو ایمن شد خشن گشته زبیجان
اینک همه از شرم سر افکنده بدامان
از فر تو آید و ان همه در توزی کتان
سپهر عزو معالی جهان داد و فطن
چو کرد آهوی خطا و در سیج شیر وطن
چو زورقی که از و چار لنگر است آون
چنانکه بر کتف باد سدی از آهن
گزیده بهر حرب درانحصار سکن
سطبر ساعد و بازیک ساق و زفت بدن
چو لشکر اجل آن باره از پس آن
که حصن تامی مسعود و چاه بیژن

زیست فکنده کله بر کتف نهاده رسن — دامن شسته ز نو دامن چرخ شده پای جهان

در مطایبه مسجد و زاهد مزوّر و مرگ آن سپید معمّم

سرخ صنعت زد صفیر بی ابشاع اسپین — بر سمت قاریان ز نیخ محکم کرده قیف
یکدو سه ساعت کشید قد ولا الضالین — تا که پیری ز نیستی تر از زرد زکار
از روش این نگار روز بر شر جان عنین — سر فرو کشان میدم ز طره زنان پی سبیل
جان به تنفر ز آن دل تجسّر ازین — بیکل ابر یکباره تا بقدم مجلدیج
پیر و پرورد کار ملتمس رحمتین — تا و که نفرین من شد ز قضا کار کر
در ره حلقوم لیس به نفس و آسپین — پیر بدان ضرطه مرده خسته از آن و رطه برد

و له

مده پیاله پیاله قدح قدح دو دو من کنا — دل از چه وشت ولی بر زخون تو به سمنان
هوا هوای بهشت از بخور عنبر لادن — تو نیز ای بت چین ای بکجه تا ز بر زینا
بر آید از طرف خاور آفتاب روشن — ز حلقه حلقه جوشن عیان بعرصه تن او

در مدح شاهنشاه جهان پناه سلطان گیتی ستان محمد شاه غازی

هی بسمت آن رخ که بر کست طره چون — ای طرفه سلسله غرقه برون آی و برون آی
تو کن پی سرخ تر از آتش کانون — بنشین و بخور باده مکو باده خورم چند
آنقدر بخور باده که از خود روی بیرون — قانون چه کنی بوسه دهی پرده قرون دم

هم در مدحت سلطان السلاطین محمد شاه قاجار غازی

دشتی در کشیده سر پرده فرودین — بلبل فکنده غلغله زاهنگ دلنواز
بر دست روح آینه از برگ یاسمین — گفتی بسحر لعبتیه کرده است در کار
بستان بهشت و برکه در جوی انگبین — خیری بمغز ابر پراکنده زر ناب
دیباچه می نوشت ز گیسوی چین چین — تا هر دو در ملاعبه زان رخش به نورد
آماده تر ز روز سهم و مهیا تر ز تین — از بس دو ونده باد بیال اندرش نهان
کوه از سمش کفیده چو دندانهای سین — کاهش ز خوی بان شبش بر لؤلؤ عدن
که شد بر پشته که فلک شد از زمین — بس رود و دشت ز پهنای دور کار
لیکن بسی الله زتر از روز و اینچنین — تا که بر آمد ابری تا بر آید آنجا تک
گفتی مکر دهستی چنین کشته حسین — گفتم تا بیا که بیائیم و صبحگاه
این کار روا ز کفایت این امدنین — با قدر که تیر بار داکر بر سر فم رخ

بعجز یک سر و بر دستش مصحف و تیغ
و دوش چو سلطان چرخ کشت بمغرب مکین
دیدم در پیش صف پاک که زاپاسی
رشته تحت الحنک از بر عمامه اش
از پی تکمیل فرض سلسله داد عرص
تیز از آنجا گذشت تا به علیهم رسید
تا سکه رقبه زنکار کشته هم آشکار
سر فه با لاخشن ضرطه سفلی عفن
من شده از کردگار و مرگ و را خواستار
تا که مانند قبر گشت سیه زنگ سپید
محتسب ای پسر امشب بخواه باده روشن
مخور چیانه چیانه سبو سبو خور و خم خم
زمین بمیمن چمن از نوازش طلسم ابها
که باد از خاور چو آفتاب برآید
ای که من ای عید تو چون تو کرم چون
عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم
چون بوسه بود تو سته جان خاصه سوده
هی هیئت آن لب که بطعم هست طبرزد
قانون نشاطی که بکانون ستدی ز دست
آنقدر بده بوسه که بیخود شوم ای در
شاهنشه آفاق محمد شه غازی
ماه دو هفت سال من آن ایاز زمین
پی جسته دمم کیسته کمر بسته بیقرار
بیرون شدیم هر دو از در و ره سوی دشت
در مغز عقل نخلجه از بوی ضیمران
صحرا سپهر و لاله در و قرص آفتاب
رفتیم تا کناره دشتی که سنبلش
چالاک تر ز برق و مشمر تر از خیال
کف ازلش چکیده چو از پر نای در
که شد به پشته که زمین پیش او فلک
بس تیغها گذاشت بباریکی صراط
وین طرفه تر که شسته علامات نیستی
گفتا تبارک الله ای دلبر ای اهرمن

بس کشود و ضمان کشتشان ز حلق حسین
جانب مسجد شدم از پی تحمیل دین
چون قمر شش تا فتد بود رهی از جبین
حلقه زنان چون اثر ز چرخ برین
از زبر بسمله تا به سر نستعین
آمده شد سر مراجای کمان قد همین
سرفه با خلاخت ضرطه لغایط عجین
جبهه تاریک او تا رخ جمله چین
رهست چو تیر از کمان خاست اجل از کمین
من شدم از روی خلاص او ز تکالیف دین
بیار شمع مجلس بزیر غلق و اهمن
بخنده خنده برون کرد جام می و دل ان
پی پذیره تیا که زین زنیم بتو سن
چنانکه نور درخشنده آفتاب ز روزن
بر طره مفتون تو دلها همه مفتون
سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون
ای که بیانات تو بوسم لب میگون
کامد به بیان و بشد نوبت کانون
بر خیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون
عدل ملکت آنچه برون هست قانون
کش بخت سلیمان و دو بخت فریدون
بر هفت کرده آمدیک هفته پیش از این
می خورد دره سپرد و عرق کرده تکمین
قمری کشیده زمزمه زاوای البشین
در حلق مرغ زمزمه چنگ را تبیین
سنبل بچهیار پریشیده مشک چین
گفتی همی بجنبش بادی بود زمین
از بس جهنده برق نعل اندرش کمین
کاهش ز کف دامان شده پر گوهر ثمین
لیکن بسی شکرف تر از روسیم دور بین
گفتی دو خسیره اردو در یاد را ستین
را بیم تا که باز در آید شب از کمین
با قد که تیغ روید اگر در رهم رطین

راندم بکوه و جوی چو رود و بابکین | روزی بدو بسپرم ره و انگه بسر برم
آثار فرحتش همه در خورد آفرین | آثار او مهذب اخلاق او نکو

ایضا فی المغازله و المطایبه

زلف چون از رشتن سپید بند چون کمان درون | زلف بر دوشش عنبر ریز بر دوشش جمیل
نیکوان شهریاری لب از قهرمان | کوه را آری پوشی در قصب کانیم پیرهن
تا کی از هجرت بنالم گفت ای پاکی گمان | گفت ای بلند از فی نهفته گر ز وصل تو
تا بجهد از خود گریزی تیر وار تا قرن | الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی

هم از قصاید اوست

یا قبه پیوند قطره قطره باران | گوئی زنجیر عدل او و دستی
بر همه سوزنده آتش است گلستان | باد و سبک سیر زابرهای گران سنگ
آتش سردی که برهمی آتش سوزان | ده چه خوش آید مرا بویژه در این فصل
نقل و می و رود و جام و یار خوش الحان | شاهدکی شوخ و شنگ چار ده ساله
هشتنه یکلک جان نرگس فتان | لوح سر شیر چو گوی عاج مدور

در مدح شاهنشاه جمجاه غازی سلطان گیتی ستان محمد شاه قاجار

تا چنگ زده ام در خم آن حلقه گیسو | در چشم نزم عکس رخ دوست فتاد
بی روی تو چون ... زرم و لی مو بر تو چون مو | در زیر خط و زلف تو رخسار تو تابی است
از تازه نهالی شده او نکته و نشکو | نه مجمره انسد و نه عنبر سوزم

وله ایضا

نقش گسسته خوی کرده کج نهاده کلاه | عرق نشسته برویش چو بر سمن باران
لبسان ... ده کافور بر مشک سیاه | بشارت آید کامد بشیر و پره ز و مه
که ماه به همه عار هست و جاه و همه جاه | خرو توب ز آشوب از محال ...
چو چرخ جاجی شاهش معاد بیت ... | همی البرق ملک خردا مینن کشتی
کسی نیافت که پنج است خصم با پنجاه | سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملک

وله ایضا

نه نان خورم نه آب نه رغبت کنم نه خواب
شاهنشه زمانه محمد شاه آنکه هست
روی سپیدش سپر گیسوی مشکینش کمند
بر قدش گیسو چو ماری بر سر از نار نون
رویش از ماه مه طره مشکین هم در سنبله
عشق او رده ما در سر و در وان زر ... نکری
گفتمش ای کی عارنگه ده قلبم چنین
تا کی از درد تو میرم گفت هیچ نکو بمیر
روی زشت خود ندید هستی اگر در آینه
ساقی در این هوای سرد و زمستان
خون بعرق آمیخته افسرده که گوئی
کوه پر از برف زیرا بر قوی دست
بسکه بهم در هوا زند تیر سرما
خلق خلیل الله از نیستند پس از چه
داروی این درد برد آتش سرد است
مجلسکی خاص و یار کی و سه همدم
آفت کشور دل از طره جاده
آن خال سیاه بر آن نرگس جاده
با پنجه سیمین شان پنجه محالست
کو زاهد فروشان همه دهد که مار
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم
گیسوی تو مار است حلقه مور و من ... غم
قامت زیبای تو از لعل تو گوئی
یک قطره بود لعل تو یارب بچه اعجاز
دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده براه
بهر معاینه بلیتم که مژده رسست من
بجد رانده زتنگ مانده شاه لب سنه کر
سپید کرده بهشت سپه و زلف غالیه گون
جهان و جاه عدو غره گشت و غافل از آن
ز بسکه بهر تو شاهی اندر خم شد چرخ
تیر ... کرده دو پیکر گرمید و جست
... ثانی ... یورش یار گاه ملک
به ... او سر بشد در ولایت عشق

اگر سفر بدرکه دارای جم نگین
رایات او مظفر و آیات او مبین
زلف عنبرینش زده بر کاخ فرزین سنان
در لبش دندان چو در چی میان ناردان
خالش اندر چهره سیمین چو حل قرندان
دل در آغوشش ما و ندیمان پریشان
موی آری و سبندی کمر کانیم میان
من جهان بینم که پند کلکش ... با خبر لیان
بد سرشتی احولی سستی نحیفی ناتوان
ساغر می الکن دریغ از مستان
شاخ تقیم رسته است از رگ شریان
دیو سپید است زیر رستم دستان
کامده آون همی ز گنبد گردان
میکشد اکنون هزار عرش سلیمان
با دلی آسوده از مکاره دوران
چاره دهاتش غلام طلعت تابان
لیکن گوئی نخورده لطمه چوگان
چون نافه مشکی است جدا گشته ز آهو
تا زر بست از زونبود زر و زنبار
با کرو شنا به سنا بخواهش ...
زانکه نه که در چشمه ... خود در رو
نیمیش بعقرب ... و نیمی بسته از رو
گر زلف تو امروز مشکین شده مشکو
گردی بیکی نقطه نهان بحر و دو لولو
گرگی بشارت فتح آید ز عسکر شاه
دوان دوان چو شش ... حرم در آید از درگاه
غبار مانده بچترش چو بر صلوب گناه
بکرو شش از دو طرف جوق جوق بنده داه
گمان برم که فر رشد از دیار فراه
فکنده سایه بلند آسمان تیار گت ماه
دررو فتوت بار و همی نمود شاه
روان زهیری صف صف سپید و سیاه
که قو تشان همه جوع است و جامه عریانی

همه گرسنه و چون علم قوت و حالی | غلام درگه شاه ولایت هستند همه

وله ایضا

غالیه بر نسترن عنبر بگلبرگ طری | سرو ما را عنبر بحجار زند و من ز ...
همچو فولادین زره در کوره آهنگری | چون عکس ستی بسر دارم ز حسرت ...

وله

یکی بر یک سوی اصفهان عنبر ستان کردی | ز چین گیسوی مشکین بکج بندی ...
چرا یکباره آهن را نهان نیز پنهان کردی | گره کردی چو پشت پهلوانان ...

ترکیب بند در صفت زلف و بند

هندوئی و بصورت لام نوشته | عودی عنبری و عبیری نافه
طومار عنبر زنده دلان در نوشته | برگشته چو لشکر برگشته از قتال
در آفتاب کردی از آن زر برشته | از عود و نرد بانی از آن چرخ یه پایه
زلفا مگر بمشک فروشان گذشته | شاه جهان محمد سلطان ستین

وله ایضا

بر عزاب و چنگل شهباز ... نیمت | چون بخت دشمن ملک آشفته ...
کز فرط فربهی همه تن نازنیمت | طرار و دلبرت و چراره و بشکل
شور عراق و فتنه شیراز ... | بوی تو ره نماید ما را بسوی تو
که بر نشیب و گاه برافراز ... | اندر قفای لشکر دلهای خستگان
و یک چو چیش خسرو سرباز ... | شاهی که چون بجوشش ماهی انجم است

وله

آری ز هست سودا ز آن رو ستونی | بدخوی کرستانی برتند سر ...
ز انجام خورده که بدینگونه بهشتی | گرمی نخورد و زلب ما سیم ز چه ...
طعم شکر از آن لب شیرین همی ... | زان لعل شکرین نمکی خال بر ...
در یکنفس بیک حرکت صنم پرستی | دیوانه و عده توای بسکه روز و شب
مانا در آزمایش آن سیم معنی | گاهی نکو نجاید نخدان چو ...
ما را غلام خسرو خورشید ... | شاه زمان محمد خاقان شرق و غرب

قطره اصفهانی

اسمش میرزا عبدالوهاب اصلش از چهار محال من توابع شهر اصفهان ظهورش در کارزار دولت پادشاه صاحبقران فتحعلی شاه تخلص بخاقان نور الله مرقده از معارف سخن پیوندان یگانه و از مشاهیر دانشمندان یگانه ندامی خاقان مغفور و ملک زاده منصور نواب شاهزاده محمود میرزا بوده در همه انواع سخنوری اظهار قدرت را برهان سخن ثابت فرموده اگرچه نامش قطره ولی طبعش دریاست اگرچه اشعارش بسیار ولی در مرتبه لولو لالاست گویند بیست هزار بیت دیوان ساخته و کتابی در وزن تقارب در فتوحات مختار مسمی بفتحنامه مشتمل بر ده هزار

همه برهنه و چون مهر عور عریان تو کس | که در ولایت جان سکه زند سلطانی
عقرب جراره ذر ماه برج مشتری | یا ز سنبل بر شقایق حلقه انگشتری
عقرب اندر زیر داری سنبله بر آفتاب | دو ذوابه در قمر داری ذنب در مشتری
مشک تر بر عاج داری ضیمران ار غوان | بحجار رم در غنم آن لعکان عنبری
یا ز زلف حلقه حلقه ست در سوراخ الم | تا ترا چون شان عکس گرد قند عسکری
قمر آوردی ز گرد و آن شاخ نارون بستی | که در دیدی از آن جهان ... نارون کردی
یکی گردنده گوهی لعب سیمین ... | جزا که ...
پری بکریز دار آهن تو ای ماه پری چهره | بصد نیرنگ و فن افتاده با پهلوان کردی
ای الف ایار سایه بال فرشته | یا از سواد دیده حور ا سرشته
آن رخ ستاره هست و تو چرخ ستاره | یا لی فرشته هست و تو بال فرشته
بر گرد مه ز مشک سیه توده توده | بر سرخ گل ز سنبل پشته پشته
هندو بچه لام کند و بن عجب که تو | دامی به حلقه به کمندی به رشته
طومار تیره بختی مائی و از جفا | ما را ز غارت دل ما باز گشته
در باغ خلد بوئی از آن زر ... عطری | از مشک ناب ... از آن روی ... رشته
آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک | گل جای هست مینی دریا در آستین
ای زلف همچو چنگل شهباز ... نیمت | یا لیت اگر بچنگل شه باز نیمت
از بس بگونه تیره و در حمله چیره | چون بخت شاه سرکش و طرار ... نیمت
شاه جهان مگر تو دستی دراز کرد | جادوی هندو گژدم ... نیمت
شیرازه صحیفه حسنی و از جفا | مشکی شکفته ... که غمازه ... نیمت
مانند سایه علم شه بکوه و دشت | چون گرد خنگ شاه سبکتاز ...
در پای یار من ... سر افکنی | یا غوطه ور نهنگی در بحر قلزم است
ای زلف از منه زیچه دایم مشوشی | ز انز و مشوشی که معلق ... آتشی
آن را که هست سودا دایم مشوشست | زانرو رسته بر زنکه بدخوی و سرکشی
سر برده بجام لب ما دمی ... | بیتاب و بیقرار و سیه ...
هندو و بهند طعم شکر ... | یا آنکه همچو مرو حه دایم به جنبشی
ایمان و دین و روان خرد صبر و اختیار | اندر جوار آن رخ خوب پریوشی
همچون محک سیاهی و سالی بچهر یار | که برکشاده بلا ...
بستر زیاده داری و بالین ز آفتاب | سلطان بر و بحر جهانبان شرف و عمر

بیت پرداخته و قریب بیست هزار بیت نیز در غزوات و فتوحات حضرت نبی مختار و حیدر کرار صلوات الله علیهم اجمعین نظم کرده غیر دیوان و مثنوی او را و او را هنوز ندیده از انجمن خاقان و سفینة المحمود بعضی اشعار آنجناب را درین کتاب نقل می‌نماید

کوه تمکین سپهر عزت و بحر سخا / اصل حلم و معنی انصاف و شخص کرمت
زیر بند قدرت او گردن صبح و مسا / عفو و خشم او بود سرمایه سود و زیان
بگذری تا در حریمش کبریا در کبریا / شده غنچه چنین خندان میان ساحت بستان
که ز ارسعینه کیهان مد بر رای او پیدا / ظفر ز رایتش پا چو از روح روان غایب

وله

شرف دوده قاجار با جلال و بفر / سفره فتنه ز دادش شده بر باد ای دل
حکم راند عرض از تقویتش جوهر / نظر از هر چه توان بست بگیتی شو دل
دست نقاد تو گردیده با کرام سمر / نظم دجوری تو پیوسته تر از عقد لآل

در صفت بنا و عمارت سرکار شاهزاده محمود

کاف باغ جنت همه در بحوض کوثر / قطره در آخر عمر صد شکر کن که دیدی
ذات العماد شسر آمد آن حصن پر ز پیکر / حصنی که زیر و بالاش عاقل قاف آمد
در فرجهای کاخش جای بیکه هر / در نقشهای کاخش بنموده اندمانی
در سایه جدارش سعد السعود از بهر / گوهر درادبدید از دست شاه هستی
زانسان که ماند بر جا زان مرمر معظم / روئین دژ ار ندیدی حصن شاه بنگر
گردون گرامی خسرو گردون جناب داور / محمود شاه غازی کاورده پیش تحفش

وله

بجای یک اندر چشمه سیاست رنگیه کوثر / بنفزاید فضای عیش و آرد عرصه عشرت
ز جیبش بحر جوشش کی و نهر [illegible] / بهر جا بر دست و جهان اندر جهان جنت
دلش را یاد کن آنجا که جوئی بحر [illegible] / عروس ملک و ملت از وی [illegible] زینت
شاخ همچون مریم دوشیزه آید بر [illegible] / باغ شد خضر [illegible]

در صفت عمارت و تاریخ بنا و هر مصراعی بحساب عدد تاریخ سال اتمام آنست

گوهر و سیم شود منفعل از سنگ سفال / ز قابلیت همه سایه و مایه امن
بدم حرب و دها برده او رستم زال / از کریمان عطا پرور و زان القدیم
زر بقنطار سنجند بهر جا چو رمال / آن فریدون فر دارا در کاوس کلاه
قصری آباد چنان لطف سپهر صلصال / این قصیده ز تمامی مصاریع آن

وله ایضا

چرخ جلال و جهان حشمت و کان کرم
زیر بار طاعت او قامت پیر و جوان
بگذری تا در جناب او شکوه اندر شکوه
شه جم رتبه محمود آن همایون سایه یزدان
الحمد لله که آمد بسلامت ز سفر
زبده عالم ایجاد با اقبال و بجاه
راه بند و شمر از ترتیبش بر دریا
طبع وقاد تو گردیده با نصاف شهیر
محترق از آتش قهر تو شود بر گردون
در باغ و رخ رستم پوشیده است سنبل
زاهدا گر تو منکر هستی که روز داور
برروی لعل او بین آن زلف و خال کآمد
خیر البلاد اعظم دانی کجا نهادند
بر قلعهای قافش جای سنگ یاقوت
هر پایه بروجش ذات البروج اعظم
تا رستخیز بر جا است این که هر مصفا
کیهان گشای اگر هستی خدا اوند
هوایت دلکشا همچون هوای گلشن جنت
بجای خاک اندر غرارت بچشمه لادن
زرای مهر سوزش عکسی خورشید در برد
کفش را نام بر آنجا که جوئی بحر بلبان
مرغ همچون عیسی بگرد و ره شد گویا زبان
ویحکسای قصر فرخ مایه که در لطف و کمال
شده دلکش تو قبله ارباب نجاح
جنت انسده احلاف بصد لابیای
شاه محمود که با دست جواد شجاع وید
بکه بر دستگاسایل [illegible] داوری طی
این همان گنج زر جهان زیر کف او
حکم بنمود که در ساحت مستوفی سند
کرده با قصر ارم که زوال انبازی
در زمان عدل [illegible] تگشاد [illegible]

بحر جود و معدن تیغ و گردون وفا
خشم و عفو او بود پیرایه خوف و رجا
زند تا بوسه شادان بدست خسرو و گدا
بقا بر دولتش شیدا چو برخشنده خورجها
موکب عالی دارای جهان فخر بشر
کاسه ظلم ز عدلش شده بر تخت جگر
بستن از بندگی درکه عالیش نظر
نشر نیکوئی تو رخشنده تر از نیمه کهر
اختر پیراکه بخاک در تو بیست کذر
در باغ تیر آتش افکنده است جوهر
هست و بحوض کوثر در باغ خلد کافر
خیر البلاد اعظم ذات العماد شسر اندر
عالمش بکرر حمت قافش سپهر اخضر
بر عادت عصافیر شیرین سیکون [illegible]
ز مرمر اگر عیان شد از یاقوت پا حجر
روئین تن ار ندیدی بر روی شاه بنگر
تیغ و کمر ملک شه اکلیل و گرز و سنجر
زلالت جابفزاید همچون لال چشمه کوثر
سپالاید هوایت مشک از آید ساحت عنبر
بهر جا برق تیغ او محیط اندر محیط آذر
جمال و بنای دولت را ز دولت آتش و نور
باد و شد عنبر شمیم و ابر شد گوهر نثار
آمد انباز و قرین بهر تو نایاب و محال
ساحت سده تو کعبه اصحاب کمال
به پناه شه فیروز رجو دیدت اقبال
بحر بر تست همه زاده او قد لآل
زر سنجید کسی جز بحساب و مثقال
آن سیاوش نش جم عهد و چهر جمال
هوا تمام وی از لطف باشاه حال
باد این قصر مصون یمه آفات و زوال
هر که را کافکنده بود ایام بر شاخ غزال

نالان شود ز چیره دستش گیسوی ابرش تیغ — خیز ای ندیم و جام ده جامی که گلفام ده

از قصیده محذوف النقطه که در مدح محمود میرزا گفته

که کرد کار ممالک کمال او محکم — هلال صارم وی را سپهر و مهر کلاه
همال کاه کرم کرده او رمال درم — محال آمده در کسب علو در که او

ولِه

صبح تو با شام جعد شام تو با صبح ضم — همیش که مرغ سحر قفل کشاید ز دم
کرد ازل تا ابد او گشته بجا و بدم — شام تنفس نصیب زلف تو بوستان ارم
رخسار تو کرد دیده پر زلف تو زده جان — با روی تو مه سیه بود تابش خورشید
صد صف شکنی تو بیکی ناوک مژگان — با روی تو خار است گل گلشن فردوس
تا طره نسازی تو مرا طره پریشان — سرخ است مرا اشک از آن چهره گلگون
ور سطوت او کور شود دیده ثعبان — آنجا که زند دم ز فصاحت نزند دم

وله ایضاً

اگر نهند بدریای تو نامه دوش حسن — ز تیر و رمح او هر که پیکان ای بر جستان
اگر ز کیسها خواهم تنگش این پیوند پیراهن — ز تحفش هم هر دو گفتم بکجا اندیشش
خی پیاکی خود را ای چو خورشید و او — سپهرست فیروزه بر فرمود بسلسله خوش

از بحر متقارب اوست

برزم اندرون بر شمشیر او بر — جهان پاک آباد از داد او
همان تیغ پولاد کندی کند — خورشید همچون خور شده
ز ترکش بر آورد پرنده تیر — عقابی ز الماس منقار او
بمنقار یک تیر بالا دراز — بشاخ گوزنان در آویخته
درختی مه پنج و سرش هشت شاخ — ز نیروی مردان همه تاب او
چو بر کام زاد خروش زنان — تو گفتی جهانی بمیغ اندر است

دیده بپوشش از نقع و صرد
که رسم جدل درآورد در همه عالم
کرم که کرد درم کاسه کاه عطا
سر ملوک که در ملوک که ا حلا
سر ملوک ممالک ملک محل محمود
رمال کاه عطا کرده او همال کهر
همال و محرم او آمده داد و کرم
ای خط و رخسار تو تیره شب و صبحدم
حضرت محمود شاه آن شه با فر و جاه
تا غمزه ناوک فکنت گشته کمانکش
صد دل سپهر تا بیکی غمزه چاک
تا چهره نسازی تو مرا چهره سفیدور
از هیبت او چاک شود زهره ضیغم
در جمله آفاق ز عدلش نتوان یافت
شه آمد پس از آن لشکر اندر دبستان
حسامست برق و از نیران همچو آن تیغ اوست
جهان دوستی از دو کیهان کن دردن از کف کر کری
اگر کرد و نشکم نم زنکشش از این جنبش سیاه قامتت
نهی کی اشرمی رسوائی ایند یا دا این گوزه
بهامگاهان پیش تختش سپاهی
با آرام کوه و به جنبش سپهر
بروشن روان آسمانی سروش
ببزم اندرون رشک خرم بهار
بکین پلنگ او چو تندی کند
بزه کرد چاچی کمان را دلیر
به پرندگی چار پر کرده باز
در آمد میان کمان فراخ
خروشش زه آمد ز چاچی کمان

هم صبح و هم شام ده خلعت
که کرد و همه عالم رسوم عدل علم
عطا که کرد که صد کوه کوه کاه کرم
همه کرام که در کرام که اکرم
سما محل و عطارد کمال داد و علم
سما گواه که او کرده و هم اسلم
عروس ملک که محروم کرده هر محرم
خسرو کشا مرد دارا ز دره دل قفل غم
بهمن دارا در این خسرو بهمن چاکرم
با کوی تو سنبول بود روضه رضوان
با لعل تو خونست دل لعل بدخشان
چاکست مرا سینه ز رنجانکه بیان
با کاو کشاید ز بهم کر لب سحبان
غیر از دل بدخواه پیش بیخانه ویران
چو بهمن جانب زابل ستم دستان
کمانت ابر و از پیکان بود آن برق باران
ز سهم سهم او در نیم مسکار
ز جاهش چرخ را گفتم تو آدو
نجومش آمد کهکشان گاه
ابر بر پشت فرخ همایون همای
بجوشش چو دریا بآسایش چو بید
خجسته بفر و برای و بهوش
دو گوشش جهان سوی فریاد او
بپیش سپه رفت بر پایه سعد
شب و روز بر پرندگی کار او
بساخون شیران بزر ریخته
بپهلوی شیران همه خواب او
ستاره بگو پایان تیغ اختر است

قابل ایروانی

اسمش حسنعلی خان فرزند محمد خان قاجار ایروانی است سالها در خدمت شاهزاده محمود میرزا ابن خاقان صاحبقران طاب ثراه بسر برده این ابیات را در سفینة المحمود از او دیده ام

گفتی بروز مرگ سیاهم بر پشت
را با بر ناری و ترسم مستی بر
از دوست ستمهای تو دارم گله بسیار

از نامه سفید نور روی سیاه — از جور دم دمه دل اشد و آز جبر وصل
ما را گل بسیار در حوصله بسیار — تنها ز من شکفته از لطف لازم

یاری جهان که بی‌وفائی نگار ما
خواهیم بسر گوی تو کشتن دنیا
دیوانه چو من هست بسلسله

قتیل جرفادقانی

اسمش سید مرتضی و در خدمت نواب شاهزاده مکرم حیدرقلی میرزا حاکم گلپایگان موظف و منعم میزیسته طبع خوشی داشته از ابیات اوست

این قافله روزی که بدان کوی سفر کرد | بیجا بدیده که بنشاندش ناشاد نخیزد

با نالهٔ من ساخت فلک با جرسش | چون نیست در دل صیاد رحمی از چه بنالم

چو هست در جستن دیگری کشش بچه خرسندم | و گر صد تیر بر چشمم زند ناشاد ننشینم

قانع جرفادقانی

نامش محمد و در بدایت عمر نساجی کردی پس از آن روی بصحبت فضلا آوردی اگرچه از شعرای معاصرین و مردی آزاده بود ولی ملاقاتش اتفاق نیفتاده غزل و قصیده هردو را نیکو سروده در این اواخر در مرحلهٔ خیر الامور سبیل پوینده باری ترک غزلیاتش گوییم و بحسب ضرورت از قصایدش اشعاری چند نویسیم در مدح شاه ولایت گوید

اصل ایمان ای زیزدان بحر عرفان ای حسن | از قضای حق نبودی تا رضا در هیچ باب
معدن حلم و مروت منبع جود و سخا | مخزن صدق و ثبوت ای در ره صواب
از پی بزم نشاطش ماه و زهره مشتری | آن یکی جام می آن ساقی و گر خنیاگر است
آنکه ذات بیهمالش التفات ذوالجلال | جز خدا و مصطفی از هر چه باشد برتر است

ولهٔ

اگر بگل نگرم ور بنرگس مخمور | بغیر چهره و چشمت نباشدم منظور
اگر بسرو و گلت بنگری نظر فکنند | بهشتیان نظر افکنند طوبی و حور
ز فیض آه شبانگاه و نالهٔ سحری | دمیده صبح وصال ای سپیده وز سرور
فضای بهره گر گشت غیرت فردوس | زمین موکب اجلال شاه منصور
شهی که در بر قصر جلال او وا زند | قصور روضهٔ فردوس اعرف القصور

قایم مقام فراهانی

اسم شریفش میرزا عیسی و شهیر بمیرزا بزرگ ابن میرزا حسن فراهانی چون بحضرت خاقان صاحبقران تقرب جست و مقرر شد که نواب مستطاب شاهزاده عباس میرزا بایالت آذربایجان اختصاص یابد و جناب میرزا محمد شفیع مازندرانی صدر اعظم حضرتش را در تبریز استقلال بداد و را نایب مناب خلافت عظمی خواندند و جناب میرزا بزرگ را قایم مقام صدارت کبری لقب دادند و در آذربایجان مصدر خدمات عمده گشت و رفتاری پسندیده کرد وزیری صاحب تدبیر صافی ضمیر کاردانی خلیق دانای شفیق بود و والد ماجد میرزا ابوالقاسم قایم مقام ثانی که ثنائی تخلص فرمودی مداح ثنای سلطان عهد بود در جمادی الاخره در سنهٔ ۱۲۳۷ رحلت یافت این چند بیت منسوب بآنجناب است

در مدح خاقان اعظم صاحبقران فتحعلی شاه

همین جاه و شکوه و قدر بخت کیان | فرود پایهٔ بخشش فراز غیب و شهود
خطا چه پوست دان عطا چه بخشد آن | میان شاه و سکندر چه نسبت است بگو
ز خاک در که خود آب چشمهٔ حیوان | شها خدیوا ای آنکه باد ل و دست

در تاریخ عمارت آئینه خاقان صاحبقران

ز جاه او جهان افزود زیب و زینت دیگر | یکی فرخنده کاخ فرخ عالی بنا
ز هر آئینه آتش روشنی افروز گیتی دیگر | بدان چون [illegible] تاریخ سال

خدایگان سلاطین شهریار جهان | جهان جود و کرم روزگار امن و امان
ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه سپهر | دهد بخاک درش زیب افسر کیوان
بهر سحت سپهر وقت صد سپهر جم | شکوه و سایهٔ بخشش طراز کون و مکان
ز طبعش آمد لطف و بدستش اندر جود | هزار همچو سکندر بدرگهش دربان
گر آن بچشمهٔ حیوان نبرد و راه نبرد | حقیر باشد بحر و فقیر باشد کان
حجاب جاه ترا نابسوده دست خیال | حریم قدر ترا ناسپرده پای گمان
شهنشاه جهان فتحعلی شه خسرو گیتی | که چون او دیده گیتی نه بیند او دیگر
ز قدر او زمین گیرد قدر و قیمتی از تو | فرازنده فلک را شد فروزان اختر دیگر
چو رای عالم آرای شهنشاه و چو جام جم | ز هر آئینه پیدا شود اسکندر دیگر

صفائی یزدی

اسمش آقا محمد صادق و شغلش شعربافی و شوقش بشعر گوئی طبعش صاف و غزلیاتش خوب است

همه بپای شکستن اگر بود یارا | چه میشود که بدست آوری دل ما را
ره بمقصود ز بر دم در طلب نبود عجب | رهنمائی نیش کردم این دل گمراه را
دادار زمین سبب بر بر خودم | تا دست بدارم از عنایت
مالدی شکیبه العشق ای دل | شده ام تو آخر آشیانت
بخاک میر نخواهی نمیر اعتنایم | ز رحم نیست که بر تربتم گذار کنی

قانع شیرازی

نامش شیخ محمد بن شیخ علی البحرانی همشیره زاده میرزا محمد علی گلشن تخلص است مردی نجیب ظریف لطیف خفیف بود و در مدرسهٔ حکیم مقیم و سالها با من رفیق شفیق قناعتی بمباحثه آمیخته داشت

زهری است که در فراق خوردیم
نه مسلمانی و نه کفر نگاری آید
ندانم قانع از لعلش چه می‌بیند

اینقدر هست که بر کس نپی نگاری — چه حاصل گر کند دیگر نگاهی
کی با چندین نهان نگه دیده خواهی — خوشا میخانه و دستی که گاهی

از آن سبزه که رویید از گل
که من اول نگاهش قسم از هوش
نبستم هیچ طرف از خط تماشایی

کوکب خراسانی

اسمش میرزا عبدالعلی خلف الصدق عالیجناب میرزا محسن است که با سید عالی [illegible] یزدی از خراسان بیزد آمده مدرس مدرسه خان گردیده و میرزا در یزد متولد شد بتحصیل کمالات پرداخت و در خطوط خاصه خط نسخ از امثال میرزا احمد نیریزی محسوب میگردیده در دولت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه بمنصب جلیل صدارت مفتخر و سفرا و حضرا در خدمت حضرت شاهنشاهی مقرب و معتبر بوده اند گاهی بنظم قطعات و غزلیات رغبت میفرمود این چند بیت

از غزلیات و قصاید اوست

اگرچه یار بکشتن نکرد یاری ما
دل که رسوا شد و در کوی ملامت بنشست
اینکه می‌بینم بیالینم جدا یا رب نیست
گفتم از چیست فتنه‌ها مستور
گفتم از چیست انتظام جهان
دشمنان را ز آتش تیغش
ای مهر تو مرهم دل خسته من

یا اگر یار هست چشم آسمان بیدار نیست — همین چشم عنایت دارد آن ماه

ولها

خنجر شاه از میان برخاست — زدر شه نشان جم جستم

ولها

وی مهر تو بر لب فرو بسته من — عفو و کرم و عطاست پیشینه تو

از نتایج طبع وقاد عالیجناب است
امید ما بود از رحمت خدا کارها
بدو عالم ندید گوشه رسوائی را
اگر به پرسیم گذارد آسمان چشم
از تیغ عدل شه جهان جاست
پاسبانی ز آستان خاست
دود گیسو دودمان برخاست
جرم من و کرم و عطاست شایسته من

گلشن شیرازی

اسمش میرزا محمد علی اصلش از ایل تکه کرمانشاهان مدتی در اصفهان و شیراز بسر بردی از عروض و قافیه تتبعی داشته در ایام شیب او که زمان شباب مؤلف بود مکرر در شیراز صحبتش دست میداد مردی قانع درویش مشرب متوسط الطبع بود بزرگان عهد رعایتش لازم می‌شمردند سیاق اشعارش پسندیده فصحای زمان بیشتر و پسران قابل از او ماندند که یکی از آنها جناب میرزا حبیب الله متخلص به قاآنی رحمة الله بوده و از فحول فضلای شعرای معاصرین گردید و بعضی از قصایدش در حرف قاف مرقوم افتاده علی ای حال از اشعار آن مرحوم باختلاف چند بیت درین اوراق ثبت شد

دلم دارد تمنای وصالش
شده تابش ز زلف از تاب رلفی
طفلی که او را سالها پروردم اکنون [illegible]

دریغا از تمنای محالش
پریشانی بجمع لشکرش بین

بیا [illegible]
زمانه آن خون که مردم را بدل [illegible]

[illegible]
کنون به عارض از چشم [illegible]
خون از [illegible]

کامی اصفهانی

اسمش اسمعیل و مولدش بجوار اصفهان و شغلش تجارت و در ایام جوانی وداع زندگانی کرده ناطق اصفهانی در تاریخش گفته عندلیبی همچو کامی از جهان ناکام رفت از وست

گریان نبود سحاب هنگام بهار
نالان نبود بگلستان بلبل زار — چون دیده اشکریز من در غم دوست — چون سینه ناله خیز من در غم یار

کوکب شیرازی

اسمش آقا محمد صادق بن حاجی آقاسی و از مردمان نجیب با کمال شیراز بود [illegible] در گذشت بعضی از سوده جات اشعارش بدان رسید فرزندانش آقا حسینقلی و آقا بزرگ و میرزا محمد علی که از رفقای بستان مؤلف بود بعضی از آنها را جمع کرده و زینت پیکر حکایتی منظوم کرده بود که اکنون مفقود است و از اشعارش است که نوشته شد از وست

چیزی در نظر نیست الا [illegible]
ریخت خون [illegible]

ز لعل باده فروشش بکیم عشق [illegible] — جان بر لب [illegible] — رخ پوشانی [illegible]

کوکب خراسانی

اسم شریفش میرزا محمد باقر و اصلش از خاوران از اهل زاده [illegible] خبوشان [illegible] از خراسان بدار الخلافه طهران آمده بتحصیل علوم ادبیه پرداخته تتبعی کامل حاصل کرده و از غالب

علوم تحصیلی وافر رسیده و در ریاضی و طبیعی نیز مقامی یافت و غالب اوقات در خدمت فخرالدوله حاج محمد حسین خان مروری و سایر فضلای امرای دربار خاقان صاحبقران طالب ثمره اکتساب حالات و اقتباس کمالات شد و مصاحبت داشت و در اواخر حال چندی در معصومه قم سکونت گرفت پس از آن بدارالخلافه آمد و عاطفت عهد خاصه مقرب الخاقان میرزا فضل الله وزیر نظام و فرزند گرامیش میرزا مصطفی قلی مستوفی در او رعایت می‌نمودند چون سنین عمرش در مراحل هفتاد و هشتاد ضعف بر قوایش غالب شد و از کثرت افیون بکاست تا در سنه ۱۲۴۲ رحلت نمود و دیوانش جمع نگردیده و اشعارش بر قوم نیفتاده فقیر مولف از فرزندش مسوده چند گرفته که تحریر نموده از او است

شب دوشین بحر روی دلبر — نهادم سر بزانو دیده بر در

زشور آن نگار پرنیان پوش — بگوشم آمد صدای حلقه از در

در آمد آن رو وی دیده و دل — کجا از جور چرخ این لطف باور

نشست و برقع از عارض بر افکند — برآورد از سر زانو مرا سر

عتاب آمیز با من در سخن شد — چرا هستی چنین زار و مکدر

دو روزه عمر اگر زحمت دگر رنج — همیدون بگذرد بگذرد دیگر

ترا از اهل دانش اهل دانش — فراوان دیده میران مهتر

کسی کاندر تبار او بزرگی است — که شاهنشه بود دارای کشور

فلک اندر سخا مانند او را — فلاطون نیست با فر سکندر

زسر تا پا بود آزرم کوشی — شمار جود او گردد میسر

نظام الملک آن نور مجسم — بجای آب تلخ و شور گوهر

نظام الملک پور صدر اعظم — بباغ دشمنان چون برق آذر

بزیر پر در آرد شرق تا غرب — نظام الملک جان آمد و پیکر

وقت صبوح است خیز ای بت کشمر — ساده خلخ بخواه و باده خلر

در مدح بعضی از اکابر دربار حضرت شاهنشاه قاجار

ز خار و خاره ام بالین و بستر — چو پاسی زان شب دیجور بگذشت

ز هر چشم دیده و دل خسته خونین — فرود آمد چو مه در برج جوزا

گشود از عطف چادر تکمه زر — بر ویم دست رحمت سود و آنگه

نخستین گفت کای پیر سخنور — چرا ماندی چنین محزون و ازار

گذشت و بگذرد چون باد صرصر — سنین عمرت از پنج بگذشت

شمردی هر کجا کردند محضر — تو معیار بزرگی در بزرگی

ترا ای شه بخشد جامه زر — بویژه اندرین دوره همیون

ندارد از قران هفت اختر — فرید و نیست با عقل فلاطون

حیا دادش بجای شیر مادر — اگر مدح شمر دانی شمردن

نظام الملک آن عقل مصور — نظام الملک آن دریا که بخشد

که گردون جلالت راست محور — بکشت دوستان چون ابر آزار

گشاید چون همای همتش پر — اگر پیکر پذیرد مردمی و جود

وله

از تیره حلقه حلقه زلف چو آذر — هندوی جوزن گرفته عرصه

با خلخش اندر خطاست خامه آذر — جادوی خورشید اگر بلال ندیدی

گر نه رخ ساقی است گنج فریدون — جادوی دمن نشسته به لب جو

با خدنگش اندر خدنگ صفوها ای — پنجه ساقی ببین بدوره ساغر

در مدح ستر کبری شاهزاده خاقان اعظمی گوید

جز در آیینه نه بیند احول — گرچه شه دست فراوان اختر

ای فلک مرتبه خاتون اجل — ای ترا پایه بر اورنگ زحل

آن شکوه است ترا در معجر — که شهانه است ز اکلیل و کلل

تاری از مقنعه عصمت تو — حوریان راست بازیب و حلل

روی مستورگیران ترا — چون تو کس نیست بعلم و بعمل

وله ایضا

وی تو در جود و سخاوت حاتم — جبهه سا بر در جاهت خورشید

شیر باده است نگهبان اجم — در بر همت تو خاره و خاک

صلب اسلاف ترا تا آدم — بطن در بطن همه بانوی ملک

وز کرکان جهانی اکرم — آنکه سر سود بخاک در تو

ای ملک طینت خاتون عجم — فخر دولت شرف دوده جم

ای تو در حشمت شوکت بلقیس — وی تو در عصمت عفت مریم

ای تو در زهد و عبادت راحیل — و آسمان بهر سجودت شده خم

تو نگهبان جهانی آری — لعل و پیجاده و دینار و درم

بطن ارحام ترا تا حوا — صلب در صلب همه میر امم

از بزرگان زمانه اولی — گو بنه بر سر خورشید قدم

در لغز و مدح مقرب الخاقان میرزا

چیست آن لعبت که دارد دو زبان (هر یکی زان) — گاه سیفش تن آید گاه زرنگش مر لب

محمد یوسف آشتیانی مستوفی الممالک ایران

زاهدا زا شاهد تعریف در فرض و سنن — گر نشد دیوانه چون پا بی پای اندر سلسله
گاه خسپد بیحجاب اندر میان انجمن — گاه چون دزد از محبس در شود سرنگون از دو بخت
که بود بی زخمه مضراب مطرب چنگ زن — دایره بر دایره بربسته بر روی چو آن سیم
هر چه در روی منظم بر بسته بروی اوکبا بسخن — بر همه چیزش شرف باشد از آن معنی که هست
شاه ز مستوفی کل الممالک بی سخن — بار عدلش بر دوشان آمد چنین با اختر
در همه ایام باشد حکمران در دوران — سیم و زر بخشد قبا عز همه را دوز دن

در التزام عناصر اربعه و مدحت یکی از اکابر عهد

بباد برده هم خاک پیکر پرشان — ز آتش شرر عشق و باد و باده شوق
بریده ز آب چو ماهی تیره خاک طپان — بدان خدا کی از جا ز جسم آتش و باد
برم بباد بعدل خدایگان جهان — بپاه خاکی و آبی اجل نظام الملک
ولیک از آتش قهرش زبانه سر کند — بخشم آتش سوزان بلطف آب لطیف
همان کند که بخاک آب کرد در بستان — بروز رزم که آتش جهد ز تیغ چو آب
ز باد بشد و چو بید خاک بر سر جان — فراز خاک نورد کی نشینی آتش نعل
ز چشمهای زنده خون چکد چو آب روان — ز باد گرزن زنی آتش اجل بر خصم

وله ایضا

ساحت آفاق پر امن و امان گشت در آسمان — مرز ایران را که ویران بود دیدیم پر رونق
خاره کهسار کان لعل بها گشت در آسمان — رحمت اندر رحمت است و رحمت اندر رحمت است
این خلف از فخر جنیدی و در میان کرد — حبس امکان بتراز فضل ممکن بند
دست او در خصم کنج شایگان گشت آسمان — پایه زان اقران فراتر باشد گو ز ازل
قدر او را ثریا دخران کرد آسمان — هر کجا قهر آتش زبان بار بیزاران کو چرخ
روح و رحمت اعیان اندر عیان گشت آسمان — با نظام حکمت او هیئت که هستی مختل
گر ز قدر چشم افعی نا توان گشت در آسمان — جود او را مایه ظرفی شایان نبود

در مرثیه حسینخان بن عزیزخان سردار کل نظام

آخر ش از بیخ و بن کند از باد خزان — سرو قسم هفت کشور شد مسخر مرز را
ملک را گذشت با افسوس حسرت بیکران — فر فریدونی و چهر منوچهری نماند
تنگ شد چون جلالتش وسعت بیکران — زاده سردار کل خان عزیز او حسین
آسمان از چشم کوکب زین شب خونفشان — کلک کوکب سال تاریخ وفاتش زد رقم

العبشی شایسته آغوشش هر پیر و جوان
شاهدان را پیرهن از دیبه است و پرنیان
سالکان را در سفر مقیاس تحدید طریق
گاه باشد از نظر پنهان چو در پرده گی
گاه از و مرغی فشاند بال و کرد و نغمه خوان
هر چه در روی دایره جنبنده برکنار روی
میرزا یوسف عزیز مصر عزت آنکه هست
تا جهان باقی بود اندر جهان باقی بود
چو زد بر آتش دل باد شوق او دامان
مرا که از دل و چشم اندر آتش و آبم
اگر ز کوی تو خاکی بسویم آرد باد
ز آب و آتش گر چشم و دل مرا زاید
نعامه وار خورم آتش و چو ارقم خاک
بدان رسیده که از خاک و باد و آتش و آب
بعزم و حزم و بصفوت چو باد و خاک و چو آب
چو باد خلقش و آتش جحیم و زد
ز تیغ آتش بار و ز دشنه چون آب
زند ز نعل فرس باد و آتش اندر خاک
تا زه آیین جهانداری عیان کرد آسمان
ظلم را زندان کشید و فتنه را آخر بند
عنصر سنگ سیه را معدن الماس ساخت
صدر اعظم اعتماد الدوله کز روز نخست
طبع او را دشمن پر باد و کان بیداد باد
تا بریزد برگ و بار نخل حسد و ان را بخاک
اسم سطوت از رکاب اندر رکاب آورد بسر
خاک آتش آمد ز مرد خصم کو باشد از آن
بار رحم او هم سپهر و بار حجرای امان
هم عناصر را یکیتی سوق شد مزج
ماه را زانکه خسوف آمد چو شد بدر تمام
هر کجا سرو ی باغ زندگانی شد بلند
ای بسا سلطان که بخت سلطنت به روز گرد
کیهان مردی بحسرت خاک را اندر گرز
دیده خورشید روشن زین غم تاریک ماند

شاهدی سبینده جیب وکنار در دوران
ای عجب کاین شاهد آیینه در دامن
دل نشد عاشق چرا از روی راستی چمن
گاه چون میران محترم هر چه گوید نشنیدن
سنقله بر سطقه بربسته بروی ای رسن
سال و ماه و روز و شب منظور در انجمن
بیک بدستش تا ختن آرد و صنعا یمن
خاصه مصداق لعزا که بخشید بن
بخاک ریخت مرا آبرو چو آب روان
ز باد خواری از خاک سازم چه زیان
بود بر آتش دل آب چشمه حیوان
ز آب دیده کنم خاک بستر و مرجان
و خاک و آب بر ز رهست پیکر پنهان
که باد قهرش آتش کند نسیم جنان
بعزم باد سبک رو بحزم خاک گران
بکوی خاک سم باد پا تسود چو کان
گرانج خاک رکاب و سبک چو باد عنان
بخاک ریزی چو آنکه آب خون طپان
پیر فرتوت جهان ز نو جوان گشت و جهان
این زمان شد رشک بهشت و بوستان گشت آسمان
وین همه در دولت صدر جهان گشت آسمان
زان کمال نوع را در روی عیان گشت آسمان
در جناب صدر او را پاسبان گشت آسمان
هر کجا لطفش سمین باغ جنان گشت آسمان
تا برهان حکمت را بیان کرد آسمان
عدل او را عزت سامانیان گشت آسمان
شد مصائب را ضمین شد نوید نشان
هم کو اکب را گرد و نا مساعد شد قران
مهر را هم زوال آمد چو شد و حش مکان
بر بهادی بی ز حشمت لطف فرق فرقدان
نی ز جم بر جاست جام و نی ز کیخسرو نشان
چون عزیز مصر عزت شد بخلد جاودان
با حسین بن علی محشور باد اندر جنان

ترک چشم تو اگر بر دل بغارت جان زد
دل غریب است بزلف تو غریبش مپسند
مهرم افزون شده تا خط بر رخ ماه تو سبز شد
مست آمد و شمشیر بکف بر سر ما است
کوکب ز جفاهای فلک باک ندارد
از چاه آن ذقن بدرآرم هزار دل
گر نالهٔ مدام تو گردم رسن مرنج
شکن شکن خم زلف تو مسکن دل ما است

از غزلیات اوست

ای جان طلب آمده بهنگام ساز
تا مدل تهنشاد جهان بیت تو آزاد
افتد اگر بدست هم از زلف رشته
پند است هم که از سر قلم گذشته
چه دشمنی است که لبهای ما بهم شکنی

تا کی سخن از زلف دلاویز نکویان
وادای جهان مشغلی شد که ز عدلش
خطا فنا بر لبا توت فام تو
اگر دو زلف دلاویز را بهم شکنی
جفا و جور ز حد میبری ز دشمن و دوست

کو بیز زلف تو ره از چه زندانیان را
عرقی هست بهر سلسله تو مهمان را
این بود خاصیت آری همه جا مهر گیا را
کوتاه کن ای دل سر این رشته دراز را
آرام که کبک دری چنگل باز است
عطفای قتل ما است که بر خون نوشته
هزار دل شکنی در شکنج هر شکنی
یقین که بیخبر از عدل صدر انجمنی

کوکب مازندرانی

اسمش سید احمد اصلش از شهر بارفروش در آن شهر منصب نقابت و با عشاق مذهب رقابت داشته از موزونان معاصرین است گاهی غزلی یا رباعی میگفته این رباعی را در تهدید محبوب خود گفته

ای آنکه گرفته مدعی جا بدرست
آید که و بیگاه چو خواهد بیرت
کاکل بفشان شب بمخمور آوی
در خواب مشو ور نه رود گرد سرت

گوهر کرمانی

نامش میرزا عبد الرزاق شغلش خطابت شهرتش طبابت چندی مفلس خطیب تخلص میداشتی چون از خطبای حضرت خاقان صاحبقران شد و تجلی یافت تخلص خود را گوهر مقرر کرد در شهر کرمان هنگام بیماری من غشی با جبه زنگاری و دستاری عجیب و قبا و غریب بالینم آمد دیده گشادم و برابر سر خود نشسته دیدم گفت مرا میشناسی گفتم آری گفت کیستم گفتم بیا حضرت عزرائیلی که دراین گوشه کربت و زاویه غربت و حالت بیماری مقام بی یاری بقبض روحم آمده بختی بخشید و صحبت بگذشت و بهمین مایه آشنائی و مراودت گشت طبع متوسطی داشت و گاهی لطیفه میراند و بر همگنان میخواند سالی چند است که درگذشته است اکنون از اشعارش چیزی حاضر نیست الا این چند بیت که در جواب قصیده مصنوعه عبد الواسع جبلی و خسرو دهلوی منظوم کرده است

شد او نمک حمل باتکیه گاه خسرو خاور
درین فصل آنکه از حمل بکام مرضی در
قد و زلف و خط و خالش شکسته رونق قیمت
چو ابر و غنچه و برد و بلالم از خیال او
بود امید دولت و جاه و جلال او
ترا باشد زبین در روز رزم و جنگ کین حسنی

فلک شد شاد و دهر آباد و خوشدل خرم
دل گلشن بسر زنسترن گشا زمنا ساغر
هم از سرو و هم از سنبل هم از مشک هم از عنبر
گهی گریان گهی خندان گهی فربه گهی لاغر
ختم از کرک کور از شیر و کبک باز و خنزر
هلاک سیر و جان بهیاده سوار گه دوکه مکی

ز فیض برزوری که وان آمد بفیروزی
سحر گاهان که در سوی گلستان گر هم و دم
شکر زنگ و کام و دیده در هجر او دم
اگر در کار حسن و کدوم از نجابی او
سر است و انجم و خورشید و کردون هم قلاده
که سیر و سکون و زتق و جستن سبق برد

ز گلبن گل ز مینا می ز دریا در زنی شکر
تنی صید افگن و شکین او صیاد و صیدی
ز خونریز سرخ و ز تب تاب دو زخم خنجر
چنین بخاک و جان راه و سرپای تیغ و تیر
یکی شمع و یکی قفل و یکی عود و یکی مجمر
هم از آب و هم از خاک و هم از باد و هم از آذر

گلشن کلپایکانی

نامش میرزا محمد و نسبش بهفت واسطه بشیخ بهاء الدین محمد العاملی رحمة الله میرسد و غالب آبا و اجدادش در سلک علما و فضلا منسلک بوده اند و الد ماجدش در علوم فاضل و در مراتب فقر و سلوک مقامی داشته و خود وی از جوانی و شباب بتحصیل علوم متداوله پرداخته بقدر کفاف جامع فضل و کمال گردیده در خطوط زحمتی کامل برده تا مرتبتی بلند یافته در خط شکسته و نستعلیق خوشنویس و غالب خواهان زیبا در هفته یک دو بار بجهت تعلیم خط حجره گلخن گلشن را از رشک بهشت مینمایند و حظی موفور دارد از اشعار او این چند بیت نوشته شد از وست

محبوب جفا کیشی و منظور ستمگر
با چشم سیه چو شوخی اگرش هم نگرش
بکشت دل خون ای لف مدام
ای زلف خدا را دل ره شکن باز
بیچاره مرغ دل افتاده از آنکه بدام

باز گر عیاری و افسونگری مکار
افتاد وجود هوش و ستاره سوخته جا
خون شد دل و جان جا بر تو گرفتار

بر روی آن دوست توئی تیره تر از
در حلقهٔ آن زوی بنده به دست
پیوسته پریشانی و آشفته از من

بر کنج رخ یار توئی چیره تر از مار
خورشید درخشنده هویدا شد تار
ما جمله پریشان و تو ای طره طرار
ور نه بر بخت نکو بدای جهاندار
و دگر بدستی از آن گردش سیار خوش ما

غزل

این کبوتر خبر از حیلت صیاد نداشت
ترک مست تو کشد مردم هوشیار

پیچان الفش که بند دستم دستان
ساقی مجلس صبح سود باده زمینا که ما
صبحدم با نسیم باد و بهار
جمله اجزای آن گلستان بود
از دهان غنچه نرگس از دیده
حسن گل از فروغ طلعت دوست
چشم بگشاده نرگس از حیرت
تا که از شاخ گل کشید صفیر

رنگین لعلش رنگ خون سیاوشان	دوشش چو ضحاک اندو مارسیه
لب بلب ساده دوشش بیچ داده ایم	طره مویش قرین نخره دوشش
	گرچه هر لحظه خیال تو وصالیست مرا

از رباعیات اوست

قد سرو از طراز قامت یار	سر رقص در آن سبزه زار زد رو
لب فروبسته سوسن از گفتار	من تماشا کنان او سر گردان
بلبل خوش ترانه از منقار	چشم عقل چشم گشا سیمین چهره دوست

دیدمش افکنده بود تا بسر دوشش
تیره شبی بود کرده همه آغوشش
در وصال تو ام و از غم هجران گریم
میکده نشستم بساحت گلزار
مظهری از عطا بهر ولدار
سنبل از زلفش و لاله از رخسار
مترنم درین سبزه زار هزار
چون نسیم سحر در آن گلزار
در جهان پرتوی ز طلعت اوست

لطیف اصفهانی

نامش میرزا عبداللطیف و از فضلا و ادبای معاصرین بوده در سلک دبیران حضرت نایب السلطنه عباس میرزای قاجار انسلاک و انعقاد داشته بلطایف سخن و هزل دروبای محموله معروف

آنکه گفته لطیف ملعون را	باللّه از فتنه بگذرد بگذار
بهرا بنده اشس اهتمام کنم	تامن این تیغ در نیام کنم
بخدا گفته ناسزا و سزاست	قافیه از چهل فنون دارم
که ز نسلش زاید و حرام کنم	همه برنا سست اختتام کنم

مجدالدین ساوجی

و هو ابوالفضل محمد بن ابوالفضایل حاج میرزا فضل اللّه ساوجی سلّمه اللّه اصل ایشان از سلسله جلیله شاملو و موطن ایشان ساوه من اعمال قم و جناب حاج معظم الیه در محامد اخلاق و محاسن صفات و مراتب فضل و درجات کمال و حسن خط و جودت طبع معروف آفاق است و با من جد بکمالات حاق آبای کرامش همه ندمای سلاطین عظام و در هر زمان در محافل بزرگان باحترام بوده اند چنانچه خود در زمان صاحبقران فتحعلیشاه جنت مکان بتعلیم نوّاب شاهزادگان عظیم السلطنه نور اللّه روحه اختصاص یافت مجالس مجالس مجلس خاص شد اکنون نیز از فحول فضلا و معارف علماست اکمل فرزندارجمندش مجدالدین ابوالفضل در دار الخلافه طهران بتکمیل علوم رسمی وافی برده و بهره کافی حاصل کرده از اکثر علوم و صنایع با حظی موفور و مکانتی مشهور است حتی در نگارش خطوط تالی وثانی خوش نویسان معروف سلف و خلف است و در حکمت الهی و طبیعی مسلّم دانایان زمان و اوان با آنکه در این هنگام که شمار هجری یکهزار و دو صد و هشتاد و سه انجامید و از عمرش بیست و سه سال نگذشته بحسن اخلاق و علو درجات عدیم العدیل است گاهی بنظم غزل و قصیده رغبتی نماید و بیتی چند میگوید

در صفت بهار گفته

بگردون برآزاری برآمد خوش خوش از روی
بپوشیدند بر گلبن بگرازی زنبیان جامه
بیوئی هرچه اندر باغ جوئی تبتی نافه
دمتوا سپهری یعنی سراپا سوری احمر
ترک من بر آفتاب از مشک آرید نقاب
ای عیان در لعل روح افزای تو آب حیات
هم ز لعل تو شخند دست طعنه بر کان یمن
تاب من بودی از تن اندو زلف تا بدار
هر کجا عدلش مو دنباهم همی آهو و شیر
باد در باغ گشت عنبر بیز
برکشادند کوئی اندر باغ

چمن تا بگذری بینی سراسر لاله حمرا	تو کوئی بوستان تا رشند بسکه

از تغزلات اوست

خواب من بستی ز نیمرخ اندو چشم نیمخواب	در خیال موی تو جسمم دمار از آن
هرکجا باشی چرا هم همی کبک و عقاب	منعش آرد ما را با این شتاب اندر درنگ

وله ایضا

ز دریا سوی صحرا گشت ... لولو لالا
نگسترد اندر بستان نگر بشند ... دیبا
بوئی هرچه اندر باغ بوئی بصد رونق
تو کوئی گلستان فردوس ... رشکند
کیست کاید نقاب آفتاب از مشک ناب
وی نهان اندر دوج جان ... بخشا ...
هم ز زلف مشکرنگ ... عرب
در فراق روی تو جسمم ...
حکمش آرد خاک را با اینده رنگ ...
ابر در باغ گشت گوهر ...
تخت بر آن و طلب ... خطا

ابر بارید لؤلؤ شهوار — تا دمن بسپری همه سبزه
باده سرخ تر ز لعل نگار — که گرفته است باغ زیور و زیب

وله ایضا

شد صحن چمن پر سرو چون کشمر — هر جا نگری شقایق و سوری
خجلت زده ماند خسرو خاور — در لعل تو رشته رشته مروارید
لعل تو زده است خنده بر شکر — از قد تو سرو مشکین بود و طوبی
کس ماه ندیده عنبرینش بستر — اکنون که چمن شده است چون جنت
ای یار چه کار دانیا خوشتر — کاندر پی جشن فرخ نوروز

وله ایضا

بر فراز سروی ساز ده تابان قمر — گفتمش کای بیوفا دلبر چه تنگ است شکر
جان فشانم چون بآرم در جهان سیمبر — مفخر دوران جهان دانش و چرخ سخا
ثانی حسان بفضل و تالی نعمان بفر — شخص او چرخی زد اش یکسر چرخی …
وز کمال دانش و فضل و سخا نیکوتر — بهره ذات تو شد نیکی چو با جوهر …

وله ایضا سلمه الله تعالی در تغزل خطاب
بمعشوق و مدح سلطان ناصرالدین شاه

رخ مهوی تو نهان چون شب تیره قمر — روی مهوی تو دلیلست بگیتی بدو چیز
ابر آزاری بر باغ ببارید گهر — گشته پر پیچ چو زلفین نکویان سنبل
شد جوان دیگر چون بخت شه نیک اختر — خسرو دهر شهنشاه جهان ناصر دین
دگر از خلق وی و ساخته خلخ کشور — زهی آن پیکر خمیده فرخنده نفس
او بر آن چرخ هلالست بدیدار و … — گرچه پیر است ولی بخت جوانست او را
بوالعجب ای که ورا از دور … — گر کسی چاره پری گاه شود انبار بهشت
بالش از دل برآید بپرد تا بقمر — دانه و آب خورد گر کشش نبود که ز …
جفته و خم شده و گور چو ابروی … — جسته از عین جگر رست بانش بپر …

وله ایضا

ندیده چون تو کسی ماه از شکر گفتار — ز بهر آنکه بر رخ از زلف مشکبوی …
که هست مفخر دوران و اختیار تبار — کمینه چاکر حلمش هزار افلاطون
بگاه کوشش تیغش نهنگ مرد اوبار — بهر کجا کرمش بر جهد ز آهن گل …

وله

بهتر زین نوعروس چمن
اندرین فصل باده باید خورد
آورد صبا ببوستان لشکر
بر باغ فشاند نافه تبت
شد طرف دمن لاله چون رخ خیر
خیز ای بت من که از رخ خوبت
زلف تو زده است طعنه بر نافه
کس سرو ندیده سنبلش بالین
جز خوردن می بفصل فروردین
دوش آمد در برم چون باغ مینوی سپر
تا بدیدم زلف او بر روی او دیدم عیان
تا بدیدم چهر او برقد او کردم یقین
کف از رم مژده گفتم بگو کز بهر آن
واو رباید دل بآیت سیر باید … که …
ای بزرگی کز تو ماند در جهان …
ای نهان کرده بلعل لب خود طعم شکر
گرد روی تو عیان زلف سیاه تو چنانک
بسکه پر حلقه و تابست ترا زلف سیه
خط بروی تو عیان چون … از مشک زره
باد نوروزی ابر باغ بپاشید عبیر
خورد باید می گلرنگ کنون زانکه جهان
دگری زانم و وی عرصه ملک گیتی
چون یکی چرخ بود عرصه میدان نبرد
هست چون ماه بدیدار خمیده تن زار
چون هلالست همی هال گشاید ز دل
آفت سام سوار است و بود پیکر او
هست در دست شهنشاه جهان ناصر دین
ای بکرده … فکنده زلف غالیه بار
بروی لاله ز سنبل همی کنی تصویر
ندیده چون تو کسی سرو اندر و خرام
جهان شوکت و فر عضد سلطنت آن
بوقت بخشش دستش محیط گوهر ریز
رسید موسم دی زهیب باد شمال

تا چمن بنگری همه از بار
همچو گیتی ز عدل صدر کبار
بست از گل و لاله باغ زیور
بر راغ کشید دیبه ششتر
هر جا سپری شکوفه و عبهر
بر ماه تو دسته سیسنبر
از لعل تو دل غمین بود کوثر
در جام بریز باده خلّر
بر صدر جهان شوم ثنا گستر
با پری نسرین همال و بالبی شکر شکر
ماه را عنبر سپار و لاله را سنبل سپر
بر خلاف بلیش گردی از وصالت ور بهره
آفتاب مردمی بحر وفا کان هنر
دست او بحری ز گوهر لیک بحری پر گهر
لازم خوی تو شد مردی چو در نیسان مطر
همچو نی لعل بدیدیم شکر آرد بر
گرد خورشید بدیدار بود نافه تر
باور آن نتواند که شود حلقه شمر
کز یکی خیر عیان گردد و از دیگری شر
گشته پرناز چو چشمان نگاران عبهر
ظل حق شاه نکورای عدالت گستر
که دهد شکل وی از ابروی دلدار خبر
که کشد سرو قدی که بپیکار ز بر
گر از و طایر جان ببرد آبو … خطر
دانه از چشم عدو آب هم از خون جگر
مرغ دیدی که زبانش نه جگر روید
نغز آشیر شکار و بوغا پیل شکر
ندیده ماه کسی آورد ز غالیه بار
بگرد ماه ز عنبر همی کشی پرکار
قلم بمدحت فخر زمانه مشک نگار
… خادم فضلش هزار … یار
بهر کجا سخطش بدمد سور کند خار
فسرده گشت زمین بستره گشته جبال

بنسیم سوده همی زد بکوه و دشت قدم
همی بسیار بتکا بسیری تو بر نامو
اگر نبود مرا بجز آن نگار نبود
غمم ز دل نزداید مگر مدیح کسی
بوقت بخشش دستش محیط گوهر خیز
کمر ببندد بر بند کیش حاتم طی
دل مطهر او منبع علوم و هم
بصحن بوستان گوئی کشیدند
غراب زاغ هر سو گشته برپای
وزیر ملک خارج کز کف او
ببین بهای زنیش کر ندیده ای
بدلطفش همه حیران بماشند
کشید خسرو دی سوی باغ و راغ سپاه
بجای خیل هزاران دگر گروه گروه
بسر نهاده تو گوئی بهوستان گلبن
ای مشعبد زلف جانان کی این نیرنگ بازی
کرد اقبال کریمانی چرا داری ترندی
زاغ را مانی بصورت لیک صید مرغ دل را
هند و انجم رشید رخشان میر شد و شکم
پشت پیرانی هما نا زان خم و خفته داری
با دل جانهای مشتاقان چرا با کینه توزی
داور با دل ها بیت پیر باد آتش کی ورد
ای خداوندیکه اقلیم سخن زنتر کلکت
هر مجاز اندر حدیثت بر حقیقت نکته گیرد
در دبستان قلم شیری غزل بیا غزلت
کلک من کلک عطارد نیست با اندر محبت
دست صبا باغ را از زر نو غازه کرد
عیش باید نمود ساز طرب تازه کرد

چو آب صافی اکنون که زد ای جهال
روان بهر گذری سوده ای سیم حلال
ز خون دیده مرا جوی هاست مالامال
لطف نگاه عنایت مبیح الآمال
چو پا بگریه بکران نهد نگاه جدال
دلش ز فشان چو باکه سرو حشمت زوال
لطف مکرم و مظهر عطا و نوال
هر سو فرشی از پر چو اصل
مگر دوا از هوا جز سیم نازل
کفش بخشنده چون باران وابل
بهر انگشت او صد رود و آتل
بهر جا حلم او باد است کاهل
فراشت رایت شاهی بسنه زقبا
چرا بپوشید جوشن قهر بیکه و کاه
بدل ببود و زد مکیند بباغ گیاه
کاه ترا سیکدازی گاه جان را مفتوزی
ور نه آمال مستانی چرا داری وزری
حلقه و پیچ و شکنجت کرد چنگ شاهبازی
تو برو پیچیده همچون دود بر شمع طرازی
یا دکارانی الف جانان کنی از جعد بازی
نیستی گر کلک آن کو جای گرش صد فخر رازی
چون سمار است مشکین چرا بر تبر دل کا مدازی
چون چارم نامه بردان فصیحان حجازی
خضر کلکت گر قدم بنهادی اندر جاده سازی
آری آری خجلت و شیرین بسا ایجازی
قافیه کو شو غلط من اصنیم تو باشد انصبی
زاد مکش و هر رحله پر آوازه کرد
باده بی اندازه خورد عیش بی اندازه کرد

بزرگ تاب زمین و باغ و بوستان خال
پیش مجمره کانون فسرده در تن حجر
همی بپستی ننگری تو بر اطلال
جهان بهر طرفی توده ای تیغ عجاج
کنون از کوشش و رنج نزد رکاب حلال
همی گرا از غم سیم او برگ ز سیلاب سیل
اگر او ست مهتر بر او دوهان جلال
ابشن نگاه آفاق سفح الابواب
بکاه کوشش تیغش نهنگ دشمن مال
چو جابجا بر صدا او کن شد تر تبت سخا
سیان ببندد برچا کر شیش رستم زال
کفش را فشان چو پا کنده بر کاه و جاه

در صفت خزان و زمستان

بجای صوت قمری عنادل
بجوئی از زمین چشمه زر سوده
غنی شد هر کجا در ملک سائل
دلش بخشنده چون خورشید تابان
یکی دریای بی پهنای بی ساحل
بجود ستخا لیشش تا بجولان
بکیتی هر چه باشد از افاضل
بهر جا حکم او کوه است چون باد

و له

بباغ لشکر زاغان همی سند زره
بگین باغ کمر بسته مست تغدیر
بجای کله خضرا ز سیم ساده کلاه
اگر نه باد خزان کیمیاگر است چرا

تغزل در ستایش زلف محبوب که بمولف فرستاده

یا بکی بان بر رخ خورشید رخشان چه تازی
هست چون شمع طرازان پیش رخ جهتی
عیش پیرانی هما نا زان دل جان تازه سازی
عاقبت محمود گردد هر که با او قرینی
همچو دارا غازه اسلام از عجم فرسان تازی
بر صحیفه چهر جانان چین نگاری خط مشکین
طبع دریا مایه او مخزنی در آتش گدازی
از خورش در روشنی کاخ سخن بگذشت از جا
شد مسخر چون جهان از تیغ شاهنشاه غازی
از تحسین نکته ات در نشد در محبر دعا علم
گر مجاز انیست ما و بعد ازین عشق مجازی
کی هدایت یافتی ره سوی ظلمات معانی
از پی مردا رهبر گر با کر زان کی گرازی
در خوبی تشویر شعر مرشد شیخ از رزم مد
قاصرم قاصر چو بی تیغ کی آید چرا زی
به گر کو شم در دعا بیت با دو عمر جاه

فی مسمطات الربیعیه و مدایح السلطان

زمان همی گو مانده است از جم دگی دگار

سپید و بهمن گذشت بهار نیکو رسید | ز باغ شد ناپدید سوسن سیم سپید | بصحن بستان صبا فرش زمرد کشید | بتن ز دیبای سبز جامه بپوشید بید

از بستان بود لؤلؤ لالا نثار

رسید آذار مه گذشت هنگام دی | بیا بدین تهنیت جلی باده حی | بصوت تنبور و چنگ بانگ آوازی | که نوبت شاه دی بدهر گردیده طی

وقت ازین بگجا باده بیکه بیار

گیتی از نو گرفت دیگر فر و بها ساخت آن روح‌بخش عرصه‌ی جان‌فزا
ای بت سیمین‌بدن ای مه مشکین‌سلب از سر شب تا صبوح و ز پی آن تا شب

غیرت تاتار شد باغ ز سعی صبا خجلت فرخار شد باغ ز فیض هوا
گاه بهار است و هست موسم عیش و طرب باید زد و خورد باده‌ی صاف عنب

وله تا بگلزاری زمین بنمود در بها ایضا

تا چو لب جام گیریم از دهنت کام رام نگردی بمن اگر عجبی نیست
رم ز غزالان چو چشمت ... خال تو دیدیم و دل بزلف تو دادیم
شیر چو ماهی بود بصفت ایوان ای ملک ملک‌گیر ای شه شاهان
ماهی چه کنی بصف ایوان سایه‌ی یزدانی و تجلی بیایی
باد چو زلف بتان همیشه پریشان هر که ندارد سری بچنبر حکمت
سر شیری باره پیش شهنشه دوران خسرو عادل که آمد از دل و از جهر

آمد فصل بهار خیز بده جام آهو هرگز ز شیر می‌نشود رام
پیر بدان مستی کرد و چشم تو شگفت مرغ گرفتار دانه کرد و دام
ناصرالدین شاه آنکه در صف میدان وی که سر شاهان تیغ است در خط فرمان
شیر چو آن پنجه بر صف آورد باید آری تجلی سایه‌ی یزدان
دولت و تخت شد آنکه جمع نخواهد باد غلطان سرش چو گوی بچوگان
شیر ندیدی اگر بدین تک و پو تا که گرشاسب بی‌همال تو جهبد

منتخب اشعار و بعضی غزلیات اوست

جان بکاهد لب جو آب بقای مرا قابل سری که خاک ره وفای تست
بعث خط جام ... آنانکه در آینه رویت نگرانند
کاین قوم در این طایفه بی‌بصرانند کافر که ز رشک و شبابستند نارند
اندران خانه کند راه که بیمار بود بسته بدیده جمعی اگر امشب ز خواب
نگران بر سر هر موی قطره داریم هم جان از طرفی سینه و دل از طرفی
چشم بد دور که خوش دست نگاری داریم چون از زلال خضر بود آب تیغ تو
گر تلخ شود کامت هم زین آب اولی مرد از تیغ و خون آن مرد را برینه

گر سر خویشم نباشد با خیالت نی شگفت بر نیاید با خیالت خویشتن‌داری ما
چون دل غنچه دیده را ناچار باید غم‌خوری از تو می‌باید غمی هر دم بغمخواری ما
برخلاف خضر ای چشمه‌ی جان‌بخش خضر لایق آن که چاک ز تیر جفای تست
پشت پا بر حشمت جم بر زنی از شش جهت انصاف توان داد که صاحب‌نظرانند
پسند اگر جز بتو ز ما عجب نیست هر که را جز بتو در هر دو جهان کار بود
نه عجب گر بدلم کرد محبت رو که طبیب یاد کر باره در آغوش کم شد بار کش
تا بچندین صفت آراسته بینم ترا پیش پیکان بلای تو سپرها داریم
دست در سلسله‌ی زلف نگاری داریم بر زنده کی فرو دهد آنرا که کشته
چون میکس از دوران بی‌طلعی کامی نخ با عاشقان شهید ... چه میکنی

محمود خان ملک الشعراء کاشانی

فرزند ارجمند محمد حسین خان ملک الشعرا متخلص بعندلیب خلف الصدق سلطان الفصحا فتحعلی خان متخلص بصبا ملک الشعراء خاقان صاحبقران فتحعلی شاه طاب ثراه است که اشعار هر دو در حرف عین و صاد مرقوم افتاده و وی از بدو شباب بتحصیل علوم پرداخته با آنکه در حضرت خاقان صاحبقران عزتی مخصوص و قربتی اعلی داشته از اکتساب هنر باز نمانده در مراتب علم بموقف مقامی قانع نگشته ایام عمر عزیز بلهو و لعب و عیش و طرب تضییع ننموده و دامن تقدس و تعبد را با دامن شهوانی و در مجالس نفسانی نیالوده همه عمر با ارباب حال و اصحاب کمال بسر برده و پیوسته تحصیل و تکمیل علوم متنوعه کوشیده تا چنان شده که در این ایام عدیم النظیر افتاده در علوم ادبیه ادیبی کامل است و در ریاضیات و حکمیات عالم و عامل اخلاقش با اولیا متشابه و مماثل و سقم و صحت مباحث رایش براهین قاطع و تبیانات ساطع است خطوطش از خطوط میرزا صباح و شفیعا و اسیر نماید و نقوشش از نقاش و بر صادق و بهزاد گذشته نیز در نظم و نثر از امثال و اقران ممتاز و در فضل و علم از توصیف و تعریف بی‌نیاز ای عجب با اینهمه فضایل گرد کبر و غرور بر دامان خصایلش ننشسته و گرد پندار و دعوی نگذشته عمانی با جوشش است و بحری خروشش کوهی متین است و چرخی ارسیده آفتابی فیض‌بخش است و صبحی بدمیده ذلت و عزت را در نظر همتش وقعی چندان نه فقر و دولت را در نزد مکانتش فرقی چنان نی اگرچه میل بشاعری ندارد گاهی تفنناً غزلی یا مدحی منظوم کند که طعنه بر گفتار بلغای سلف زند و دانشمندش هم رتبه‌ی سحر مبین خوانند و هم پایه‌ی در ثمین دانند در این دولت ابد مدت بالارث و الاستحقاق ملک الشعرای با استقلال است

از اوست

من قصایده فی مدایح الوزیر فخر الدین عباس ایروانی

بیامد ماه قوس و رفت عقرب هر آنچ آن گشت اعتدالین شد مقرب
خرامان کبک را بر دامن کوه نسیم اندوده شد پای مخضب

درآورند گونی نوعروسان
الف وار زنگ عریان و ساده
بشورد بر هوا ابر از بر باد
جز از من بر هوان و ذل غربت
همه حال من است از ناکس مرغالان
شده همخواب با غولان رهزن
ازین پس چاره خود باز جویم
همان آهوی خوش رخ بی تکاور
به پیچد تن تعطف اندر جواز در
بپیرم صعب و سهل کوه و وادی
فرود آیم بدرگاه کسی کاو
بتو عدل از نهیبش کوه قارن
به پیش مؤمنان از شکر احلی
بکار شرع از بر عالم اولی
ده و چار و ده منصب ولیکن
برای مستفید و تشنه علم
الا تا نه مثلث چون مربع
زین همه پادشهانی که بخواندم ز کتاب
شناسش خرد و تجربت پیر است
بر خردمند شیران هیچ دری بسته شود
ز رعیت چو ستاند بستاند بدرنگ
شهنشه شنوان گفت که بسیار مجش
بر تند روان خوش منم خرم که ملک کرد بیر
چند ازین پس سو حق نه بد جواه رود
روی ورش جانها سبک حضور
قرار مملکت و جشن عید و فصل بهار
پناه دولت اسلام ناصرالدین شاه
یکی تنگشت بدربار شاه دیدستم
بچشم خویش بدیدم بهار را کامروز
همی بکعشش از زبان که نام و کام تو چیست
ندا و طوک بکجیره روند بیچون آب
بهار چون سخن پرده دار شاه شنید
به بندگان ملک نام من نهفته نبود

وله ایضاً

صف نا زوکه بد چون سطر معرب — بگرد از ندر انغان مکی حرف
چو در سیم رشته خطهای ترب — همه کس حاجی در اندر پی و در
تو هم در راه و هم پیشانی ای رب — دو دیده زرد کرده همچو آبی
همه در سمت ان زبال مرکب — ز دل برداشته یاد عم و خال
شده مأنوس با کرکان ثعلب — بعیشی از لقای مرکب وحش
ندارم خویش را چندین معذب — الا ای خادم دیرینه بر بند
همان چالاک و سرکش از مؤدب — به بختی چار رستم او مسلم
برآرد دم بجنبد و اندر چو عقرب — کف تیغش بسان سطح سندان
شتابان هم یکی روز و یکی شب — گهی بربال مرکب زی معقر
بنعمت سیر دار و چشم اشعب — وزیر ملک فخرالدین که از وی
بلرزد از نهیبش لیث اغلب — نه غیر امر و نهیش گردش دولت
به پیش کاوران آهن اصلب — نه بر کیسه و کسی زهره او دل
بکار ملک از هر سایس اب — سیاست مرور از پی کرده زره
حود او فارغ ز رهب جاه و منصب — بکرده بهر تعدیل طبایع
بیابی زاب حیوان فدا اطیب — حسود او ترزندی بس حسرت
الا تا نه مدور چون مکعب — مبادا در دل احباب او غم

در ستایش و مدح شاهنشاه گیتی پناه سلطان ناصرالدین پادشاه

چون است کسر بریاند بر سالند بشتاب — روی فرخنده این شاه و بیاغی‌ها نه
نه بچو خورشید درخشنده که بر روز شتاب — شاعران راست سخنها بگزافت و بدرو
عمانی این وی ای از دریا بیده سحاب — گفت نمی که بود بهره آن هیچ رو
که نماند هست هدین پادشهی چاره آب — تربیت یافتن هم دهنر بیداد است
یادادو شادی لهاست بهنگام عتاب — گذارد و که بسته از لبی هرگز نان

در ستایش سلطان السلاطین شاهنشاه عصر

ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار خلد الله سلطانه

که بار جوئی زین شهریار شیر شکار — بساط پادشه است این به جای شهان
ندا و صدور سینه نشوند بیچون ما — بساط عالم بالا نه جای بیدودوام
رباب سوزش او برکشاد چنگ گرو — گفت منده و درین بسته مرس
شناخته شد از نرگس از ضعف او کیا — شنیم که دوی من از خاک بیکند خلیج

نگارین پای در سیمینه جورب
چو زنگی بچگان بد در سر مکتب
بمانده هم وجار خویش ثعلب
دو گونه سبز کرده همچو طحلب
ز سر بگذاشته یا راح و آب
بجائی از دو چشم شیر اهیب
یکی رهزنه زین بر اسب اشهب
نکردش چاره رکن او مجرب
سر گوشش بسان نوک مشعب
گهی بردم تو سن گهی محدب
مبارد فیض چون باران منصب
نه جز بر قبض و بسطش چشم کوکب
نبرداد در کسی از سهم او لب
دل پاکیزه و رای مهذب
ز قهر و لطف همچون نار مرکب
ندیده باز را منقار و مخلب
مبادا رتن اعدای او تب
ناصرالدین شه غازیست فزون از همه باب
خرد و تجربت پیر که در روشباب
نزد شاه است کلیدی کلی فتح الباب
که بباران بهارش نشنیده است سحاب
سخن من بد بخشش همه صد قسط و صواب
کند هیچی که بود میوه آن هیچ و عذاب
که به دریاست در و نیز رعیت ز خوشاب
نپسندد که بریزد ز رخی هیچ گر آب
جشن شه باد بر شهریار دولتیار
که روی و چو هست نه خوبی و چو بهار
نگف نامید در انجمن مرا ناچار
همی بهار که منشد یار حشمت بار
نه جایگاه تهی ها بیکان بمقدار
بساط عرصه بستوی جای چرس و غنا
بر آسمان ملک نوشتند نام سیار
منم که بوی سخن از زبان بکیند تاتار

صنم که از بر گلها ز چشم زنگار | زمین بگوش کشیدند مرجان
چو بندگان غلامان سیالیان تیمور | بگفت دربان گر ز آنکه بنده شاه
ز چون تیغ آید به هر گوشه در هزار هزار | بهار دور شد و از دور دید خورشیدی
ز آلوبیش تیغی و سهم جان آن بار | ز گیسوی شیص صف کرد آن چو پنبه صنم
به پیش دستش الوند کوهی از دینار | بسجده در شد و غلطید پیش شاه بخاک
هزار بار به پیرایه بندی گلزار | کنم هوای قدم مشکین بیا و عنبر بیز
میان حنجر بلبل نهم یکی منقار | ز لعل و مینا بافتم صحن باغ نشاط
چو نقش پرده در استاد ز بر دیوار | هر آنکه طلعت شه را بهار خواهم گفت
ببرد و گوشش چو زد روی شنیدم قرار | جهان خدیوا بی اختیار کام و زبان
کسی نه آید این پرده در آمیاس شعار | ز نور رای تو خواهد بچشم مهر و مه
بسوی او گشت از ذوق بخشش زوار | ببار گشتن بگرد و ذره را پهر گرز
اگر ز اوج ثریا بود روشن جای قرار | به تیغت ار ز فرق [illegible] تیرت از شست
که هر طرف که به بینم به دیدنت گذار | همیشه تا که بود خار خوار تر از گل

در ستایش شاهنشاه جمجاه سلطان فتحعلی شاه نور الله مرقده گفته

ایا غلامان روی شه چون و شکر گه | صبحگاهان جای و جاده [illegible] بانو
شاخها که گویی تقدم و آمد در هم بسته | مرغکان سرخ غبغب چون عروسان کل
تو در وقت گر ز ار سیم می [illegible] | قمریان یک بر دگر گردان ز آشیان

در ذکر رحیل قطب السلاطین محمد شاه و جلوس شاهنشاه عهد ناصر الدین شاه

بر رفتن اندر سپید ناتیان آن ز | چنان شد که بیچاره از حیل بر
ز بعد آنکه برار ناستان بگفت جگر | هر آنچه جستند از آن دور ز
قطیرا و نه به پیش رسید و زیان از دگر | به دستیش مرد کلک و بدستیش شمشیر
که مهر او همه خیر است و کین او همه شر | بسوی لطفش لاغر همی شود فربه
که نوشه باد روانش بعالم دیگر | بشهر تبریز اندر خبر رسید بشاه
از آنکه گر شنیدن بشکند باور | همی بگشت درون و چشم خسرو آب
بگشت در سر خسرو هزار گونه فکر | بخواند پیش پی مصلحت خدیو بزرگ
خدیو ایران بر داشت مهر گنج و گهر | بگفت گر ز روش مهر و گردش گردون
برفت با پدران تا بتخت گاه پدر | هزار غول ز هر سو خاک کرده کمین
چگونه با پدرک سپاه و ساز سفر | همه سران بشنیدند در چوب تک
دعا کیای ملک ذو روی زیور | شاه گفت که شاها تو شاد و خرم باش

صنم که بر رخ گلها ز شبنم شنگرف
صنم که طلعت تو روز بزم فرشته
بزیب و زیور و رنگ و نگار غیره مباش
به تارک گش تاجی ز تاب دیده دریای
بپای تختش البرز کوهی از در هم
بگفت شاه چندان بهار گشت آیم من
درون کردن سمری نهم یکی بربط
بهار گفت ثنای شه و برسم عید
بهار بنده شاه است و من بنده کیش
شمار همت تو چون حساب نعمت تست
سه روزه راه برو زی درون به پیمایید
دو ماهی چو گنبدت رسد بگردن چشم
چو قصد مدح تو کردم شدم مدیحالی
مباد آنکه نخواهد دولت شاه عزیز
سبزه ها بر دشت چون طوطی کش سبز دو
برق خنده انچنان کش در دو چاک ز من
ابر ناخیزان ز پشت کوه چون تیر شبیه
لاله ها گویی خروسانند با هم گرد و تاج
رنگ آنکه بعد از رشک سامی یاسمان
بلبلان چون ز خروش آینه آید بدل
بیاله ای افلاک شاه و باش ای اختر
همی گرش ش آزرده تان بگشت و آن
بگرم خبری چون ها تنفان همی رسید
ز بعد آنکه رسید نان بگفت رد آن
عیان شد آنکه ندیده در سرار قرآن
امیر کشور و لشکر اتابک اعظم
چو تخت ملک تهی ماند از محمد شاه
از آن خبر نه بگویم فلک چه گفت بکر
ز بهر ساز سفر چون به سوی شه پرداخت
چو حصف زد به پای سپهر برین تن
تهی شده است سر گاه کی ز شاه و کنون
سپاه جمله پراکنده ملک شوریده
امیر اعظم چون این سخن شنید ز شاه

زمین بیاد سپهر و بلبلان شعار
در آمد پای حوض از جایکه برون گذار
رسیده ای ز بنفشی چو گنبد دوار
ز گیسوانش صف ترکان چو عرصه فرخار
ببوسه روی زمین کرد پر ز نقش و نگار
کنم بساط تو رنگین پر لؤلؤ بار
ز در و گوهر سازم بدست شاخ سوار
سزد روی بر ماه چنین انگار
برون کنم مدیح تو از ذهن گفتار
ز اوج جاه تو گنبد مقعر چرخ دوار
سه روزه رفت نیارند از گرانی بار
حوالتی است عدو را که قرار و فرار
همیشه تا که بود گل عزیزتر از خار
مباد آنکه نخواهد عدوی دولت خوار
دان درخشان چون که ستی ام طاوس
رعد غرد آنچنان کش سبلد بند جگر
بامدادان قاه قاه اقتد ز بالای کمر
گلبنان زرد پیکر چون غزالان تن
آهوان یک بر دگر پهلو زنان در آبگیر
قمریان چون در سرو آینده دود عهد
که کاستان به بر آمد ز گردش هم
همی ز گردش فرسوده تان بگشت کمر
چنان شدید که دلداده از پی دلبر
همی بسی فراوان بیافتید ایدر
ز سوی رهلتش آب و ز سوی چپ آذر
بیاد عنفش همی شود لاغر
که حال ملک و گرشد ز سینه اختر
هم از فراق پدر هم ز شورش کشور
هر آنکه بود پدر که ز کهتر و مهتر
فتاده مانده سفری ز هول پر خطر
هزار دیو بهر گوشه کرده حشر
به پشت پا نگر شد و رویکرد [illegible]
بهیچ کاری نه ده روزگار صبر

تو این عنان پی من کنار و شاه نسیبن
چگونه باید در پیش حمله تو عدوی
بدست ثانی بگرفت از آشیانه عقاب
زمین بلرزد زیر پای اسب تو میدان
به پیشگاه ملک چون سخن بپایان برد
همی به پیکرشان بشکند دیبه روم
بگفت بایدتان ساختن کنون سپهی
وگر ندانم و دانم همی که چارم روز
سپس چنانکه برآید بر آسمان خورشید
بکرد کس ز عدو پای از رهش بستو
سپس بکوکب مسعود و طالع فیروز
بمهر پیش همی خواندا میر اعظم را
هر آنچه دیده ام از خدمتت همی بعیان
هر که لطف کنی روی را کنم چه بهشت
دوست پادشاهش کجا بیند و دشمن کیفر
زین سفر بر فلک روی مین گشت عیان
با به لشکر و اندازه کشور بشناخت
دانش کس نرسد بر اثر دانش شاه
رو بر باز آمدن شاه سوی ارالملک
آن یکی از بر چتر ملک افشاند گلاب
که بهر شاه ز دین پروری و دینداریست
پیش شمشیر ملک عرصه زدست خیال
گر تو خواهی که عطاهای فلک را دانی
چند بر پرده بم کوس تو غرید بدشت
چون بباید که گذر گیرد از روی غدیر
باد با تیغ برآرند هم از درون نیام
ورق لاله شود روی عروسان چگل
بهوای تو در گردش این سبز گردون
نه بدیدم بعیان و نه شنیدم بخبر
چند بشنیدی ازین پیش ز آثار ملوک
ناصرالدین شه غازی شهان افزون شد
گرچه بخت ملک از جمله شهان افزونست
لشکر شاه چنانست که پرطاوس

گر شادی از پی شاه هست و غم پی چیست
چگونه گوشه با ستد باد خاکستر
گر از نهیب فرستش کند بپهلو پیر
فلک ندارد شایان بام تو منبر
برون شد از بر شه بالبی خاکستر
همه بدامنشان بر فشاند بدره زر
که هم شنیده ندارد شیر شرزه نر
بر آستان ملک چو هست از حشر محشر
برآمد از بر زرین شهریار شیر لشکر
از آنکه پیشه شاه بزور با صرصر
برآمد از بر او رنگ و بر نهاد افسر
بخنده از بر لعلش عیان شده گوهر
کس از وزیری نشنیده هرگز این گوهر

برای ساز سپاه و برای کار عدو
برآفتاب فلک خشم گیری از مشعل
بزر زرو دیدریا فرستی زیر آب
تو ساز لشکر و کار عدوت ساخته گیر
نهاد دل همه بر ساز راه و از بر سو
کمند داد و کمان داد و خود داد و زره
گشن سپاهی چنانکه نامدش شمر
بروز پنجم غرید چند والی کوس
گرفت راه و برفتند در رکابش کیان
سپه بمرزی اندر چنان فرو آورد
چو دید هر که بدید از غنایمش آن شاد
چنانکه در خور چونان بهشت چون شیر
کنون سخن را مر تو شد چه بر و چه بحر

همه ایستاده بدرگاه شاه بسته کمر
دهان خویش بدو زد همی ز خنده سحر
گر از نیام سر بر آوری خنجر
که ایزد است درین کار در ترا یاور
به پیش خواند بزرگان کشور و لشکر
کلاه داد و کمر داد و تیغ داد و سپر
کس ار تواند شمرد قطرهای مطر
بر آن صفت که بغرد بر آسمان تندر
چو چاوشانش پیش سپاه فتح و ظفر
کرا بدست نیاشفت جامه شان در بر
چه برده هر که ببرد از سپاستش کیفر
بگفتش ای حسن از ملک من گرامی تر
کنون مسلم رای تو شد چه خشک و چه تر
به که خشم کنی تیغ را کنم چو سقر
تا شهنشه بنهد بر تن خود رنج سفر
رازهایی که ندانست کس آنرا بخبر
لشکری ساخت چو طاوس که بگشاید پر
دانشش را چو چرا نیست زبون صرصر
گفتی از تیره سحابی بدرخشید قمر
هنر تیغ توان دیدن آری ز گهر
همه حلم است و فرو مکست بروز کیفر
دوست ترا آنکه ببخشد که از بهر ظفر
او وفا داست ترا کار غزالان بچشم
زعفران آرد و کافور بی اندازه و مر
صحن هر باغ شود یکسره پر سوده زر
بوستان یکسره پر گل شود و سیسنبر
بانگ کبک آید هر صبح ز بالای کمر
گه دراز دیده بابار چو با شیر شکر
عهد از پیچ سبب تر و دولت ازین والاتر
چشم بگشا و بده اقبال شهنشاه نگر
خوانده ام قصه شاهان جهان از دفتر
نه بدین برگ و نوا بود شهان را کشور
نه زبیداد نشانست نه از ظلم اثر

در رجعت موکب فیروزی کوکب حضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه از سفر خراسان

تا که لشکر شد از و لشکر و کشور کشور
شاه شاهست بهر دانش و جا گرچه جگر
نگهبان بود که دیده نداری در
وانکه زیر پی اسب شهنشه گوهر
ناصرالدین شه ازین دو خوانید
که برگرسنه خوانی بنهد نیک گهر
در یک اندیشه و بیابانی گیتی شمر
درین سپس نوبت کاخ آمد و زیر نشد
آب زیر پی او سخت شود چون مرمر
سپری باید گردون بس دیرین آذر
دهن غنچه شود نافه غزالان تتر
بمراد تو بود تابش زین جیش اختر

کشوری ساخت چو دل آنکه برآید در وی
دانش شاه چو خورشید بود انجم سو
روی شاهنشه ایران بعین شد عیان
هنر شاه توان دیدن نگو هر شاه
همه عزم است ثابت برو نیا داش
دوست دارد که ظفر بدبرش پا
شهریار سفر کار نه با شیران گو
هرکجا هیچ نامدست که آید سوی تیغ
سر هر کوه شود یکسره در پوشش سیم
تا که در فصل بهار از اثر و بهار
نوک کلک خسرو هر تو رخ چمن
در آمیخته با عیش چو با مشک

در مدح شاهنشاه جمجاه ناصرالدین الله سلطان ناصرالدین شاه

تکیه زد بخت تو و فرق ایران شاه هنر
کشور شاه چنانست که روی هنر

چون شهنشه نگر لشکر آراسته شت
هم همه ملک شهنشاه گران تا کرب

شاخ بستی بکند نیز به هنگام ثمر … ابر گریان بکه خویش و رعیت خندان
اول سال بستانند عطاهای لشکر … اجر بیت را بدهد خازن شه بی کم و کاست
بنده با نشان نشود تیره دعا چیز دگر … باد عیشش که شبا نبلد بستر با چشم
ای که از داد تو برده به هر سوی خبر … پیش تخت ملک امروز ز هر سحنی آست
صد چو محمود شه ای شاه تو داری چاکر … او چنان بود بدان زر و سمن عنصر حسین
بمدیح پدر و جد تو ای شاه گهر … تا که گشتند بدرگاه نیاکان ملکت
خانه و باغ و ده و اشتر و اسب و استر … تو ز جد و پدر ای شاه فزونی بسی
که مرا حادث ایام کند زیر و زبر … دهن آلوده نکردم به ثنای گران
بو که یکره فکند شاه سوی بنده نظر … نظر شه بمثل آتش و رنج است شیتا

وله ایضاً من قصایده

ذقن از سینه پاسبان عسس … هر دم از بام این کبود حصار
تا ز زرین به نیلگون اطلس … بر نهادم پر از سر جاریه از رین
فاقد نشست هر که هست انیس … بگذری گر نکو نیست بگذر به
چون طبیبی با حتیاط محبس … تو مزن بسته به و بنفشان نام
برتنم دچو مرغ نیم قفس … چون بکردم هر آنچه گفتم من
دیر کی بهر وادی املس … مثلا لی چو حجره بد کانون
یکدم از تاختن بکردم بس … تا بجست از عقیب رنج دراز
جید سویان لین الملمس … مهمی از تن و جید او جش
مسلخ او مطاف هر کرکس … بس ز وحشت عنان تابیدم
سوی درگاه آن کس بر کس … کهف اسلام حاجی آنکه بود
دامن جاه عقش ندیده دنس … بر همه راجیان مجیر و رس
دل و فارغ از هجوم هوس … بر همه مولی بود مولی
با عقاب ثریا طنین مگس … بر همه مردم از طرز و حجاز
من دسلوی طمع سیر و عدس … تا بدید هست اجر بار ازرق
باد در سایه تو مفخر درس … عمر خصم ترا مباد بقا

در مدح و دعای دولت ابد مدت حضرت شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه

ای نوبهار خرمی شاخسار باش … ای چتر شاه همسفر آفتاب شو
ای عفو شاه تازه رخ و بردبار باش … ای کلک شه تو لطف شهی بهمین نشین شو
وی اسب نرم و رام بگام سوار باش … ای شمن … چو گراز پلید شو

ادیب قیتی نکند نیز به هنگام نوال
هر سال بستانند خراج رعیت
والی بین مردم به مملکت شیفته شد
ای که از جود تو دیده بهر کوی نشان
عنصری در سخن ار چاکر تو پیش نبود
شصت سال افزون بد و پدر من بنشست
بود شاهان زر غزنوان و علاهان بدیع
کی روا باشد در عهد شهنشاه بحق
در گاهی است که بر درگه شه منتظرم
چون در آمد بخواب چشم عسس
نه بجنبید دوش و همس قدم
لب فروبسته از سوال جواب
بر نیارد از گرانی سر
دست نساج گستی اندازد
لاحقی تو بدانچه رفت از پیش
من بکیسه عنان تو اسب
باشد نهنگ که بر در دم زندان
اندر افکند مش به نیروی بخت
بر امید نگار و بوی وصال
بر رسیده مر وادیی که بدند
مطبخ او مجال هر ثعلب
باد لی منقطع زستی و زرحی
آنکه بد کار رعیت و لشکر
فعل او ایمن از خطور شکوک
قول حساد وش آن کند که کند
باد او هوای دیگر جاسی
باد حکم تو زینت مسند
شاها هزار سال چنین شهریار باش
مردم بسان کشت و تو بیچون سحاب شو
زینت فزا چو مهر رخشان روز شو
تو نوبهاری و تن مردم چو شاخسار
ای قهر شاه خصم کش و دیو سوز شو
ای چرخ تازیانه قهر ملک ببین

کیمیای همگان فضلی و عمها لاغر
سیم اگر خواهی سیم و زر اگر خواهی زر
باد عیشش بگذار زندبا لشه سر
بزبان راند داز داد تو خواهد داور
آن کنی ای شاه که از داد تو باشد در خور
با امیران گرانمایه برتبت همبر
نیز کمتر نیم ای شاه من از جد و پدر
جز بمدحت نشود خامه من بهر گره
که طراز زنگی سنگ سیه روکوهر
اظلم اللیل هو فقد عسعس
نه نباح کلاب و بانک جرس
شب بکرد از زنگی اخرس
سوی دیوی فسرو قناد جس
ای باد اسرع و ز آب املس
برسی گر نکو نیست که بر بس
ترنم هنر من در شست نفس
وانچه گفتم همه شنود و بسا
چشم هر افعی از بن هر خس
صبح از بند و مهر از محبس
مر بعی از دل خراب او در بس
گروه رود دیده اسپیو رود رس
گر رشس منبت و شرف معرس
بانگ لا تقنطوا هست و لا تیاسی
از همه کیسی بود اکیس
بهن گسترده مطعم و ملبس
تا عیان نشت شامخ از فطس
روز عشرت ترا مباد بپس
هر سال نو کنی تو و خوشتر ز پار باش
عالم بسان باغ و تو بیچون بهار باش
ظلمت زدا چو ماه شبهای تار باش
ای عمر شاه پی سپر روزگار باش
ای تیغ شه تو قهر شهی بر بسیار باش
ای تیغ شهریار چو شیر شکار باش

ای تیغ شاه قاعدهٔ کارزار باش	در فتح ملک خصم گهی چون کلید باش
امید اگر نهال فزا آبیار باش	ای آنکه انتظار ظفر ملک می‌بری
با نوبهار زیب ده مرغزار باش	گاهی چو ابر بر کتف کوهسار رو
بر پاست تا جهان تو جهان شهریار باش	تا چرخ پایدار بود پایدار باش

در تهنیت عید سعید نوروز فیروز و مدحت شاهنشاه اعظم ناصرالدین شاه

گرفت تا صیت شاه دور بهار زمین	چو برنشست به اورنگ خسروانش داد
بشر ز آنکه بود تیغ خسروش کامین	برای نصرت دین لشکری خیال آرد
چو تیر را بکشاند کشیده ها کمین	نشاط شاه بر آن شو که دشمنی است بزرگ
گهی فرق نیابد گهی ز دست نگین	قرار یافت نه فرخ خجسته نو کله
چو سیم اگر کند فاقه او دهد تسکین	بنزد ه رنجی به رسالت سوی ما آید
که شکر بنده نه زر است و جود شاه چنین	هزار حسن که آید به بیم لاجرم عطا
همت است که عالم شود رهین یمین	بعهد عدل تو منسوخ گشت آیت کفر
نه با یسار تو مانند مهتران یمین	اگر بدست شود گوشه زدی تیغ
که بر حبیب سکینه است و بر عدو سکین	جهان بپا دی رفت و هر زمان بکهد
بروی چرخ سپید و سیه کی تنین	شود برق بر دوش هوا تیغی
گه روی لاله و گل را مدام کند رنگین	از این سپس بکاسه گی تیغ باید رفت
نشست باید در پیش لاله نسرین	گهی شنیدن بانگی که غم زداید و رنج
چو آب باران صافی چو انگبین شیرین	همیشه تا که ز رنج و نفاق خیزد و مهر
لب مخالف تو مار با چنین انگبین	ز عزم فیلسم سپاه هیچ موج بحر محیط

در صفت کاخ شاهانه و تاریخ بنای آن

شکل هر سید و نقش هر تازو	قمریان را به گلک سحر نگار
باز پرنده از بر تیهو	باد هموار و این همایون کاخ
باور یا در و عدوی عدو	کر رسد تیر او بدین سوی سنگ
پیکان در شود بدیگر رو	کند ی تیغ را زبانی نیست
دشمنان را بسیرت هندو	چکند پیش گر زنند سر چشم
گر غلط نیست بر تنش نکو	بنده ی کرم خیر پیش بر دوشت
از گرانی تلرزد دستش بازو	گر نه شه را به رزم بر دادر
بستر و ی زر روی تک آهو	اینک اندر چنین همایون کاخ
دارد دل را بگوش باید گو	تا که بادی وزان شود بر شاخ

بر تو نهاده دست شهنشه بنای فتح
ای کلک شاه آرزوی مردمان تو ئی
شاها چو نوبهار درآمد به مرغزار
ای شهریار فرّ و بهای جهان بدست
خجسته آمدن عید و جشن فروردین
نصیر ملت اسلام ناصرالدین شاه
دل موافق او باغ و لطف او نیسان
بزرگواری مردی رسیده است بود
عروس از ظفر در کنار شاه آمد
بچشم و روی عدو مهر جستن و جستن
بسوی شاه کلاه و نگین سفر کردند
سحاب اندر دست ملک ذخیره ما ات
برابری بکند شکر با نعمت شاه
جهان بپا عالم رهین همت است
نه با عصای او کوشند خسروان بحسام
بعلم و حرب چه خاصیت است در قلمت
دمید از بر لب سر سهمگین و ز رزم
نسیم باد صبا غازه بدست گرفت
چمید باید بر روی سنبل و سوسن
گهی روایت شعر رهی بمدح ملک
دل موافق تو جفت با سرور و نشاط
زهی ای رشک روضه مینو
که ز کردان چو پیشه ضیغم
در تو بربسته دست نقاش
گوئی از تند باد لرزانست
ناظران منتظر که نان برسید
ناصرالدین شه آنکه تیغ وی است
ور رسد تیغ او بدین وی پیل
تیغ شه هندو است و هیوز د
آفرین زان خجسته مرکب شاه
کوه البرز ش ارتحی بر پشت
شهریارا بصولت شیران
لعل لب را بروی دوست بنه

در حفظ ملک شاه گهی چون حصار باش
تا روز حشر در گرو انتظار باش
گاهی چو سرو در طرف جویبار باش
تا کوه بر نشسته بود برقرار باش
بشهریار بلند اختر بزرگ آیین
که کلک اوست ترازوی عدل را تعیین
رخ مخالف او برگ قهر او تشرین
بدشت رزم نه رستم بماند نه گرگین
که روز معرکه آهن کند و خاره و چین
بهوای شیر تر آن شو که آهوست سمین
مقیم گشت بدست مبارک تو نگین
عطای خسرو بر دست جاهلان ابین
چو شب فراز رسد کرد شاه چه بینی
بدور داد تو منصب گشت تیر دین
عصا به محرمست و حمایل پروین
بشاخ عرعر و بادام باد فروردین
کشیده از در خاوز رم تا قسطنطنین
که زیر پی همه دریای رومی است زمین
گهی شنیدن لغی که حلقه دارد و چین
همیشه تا که ز تخم نفاق روید کین
تو را سمیع جواری پال شیر عرین
شاه را کاخ دلربا مشکو
که ز خوبان چو مرتع آهو
بر سر کاک لعب صد جادو
از طرب در فکنده دم بکلو
بر شهنشاه فرخ و نیکو
بیقین در جهد بدیگر سو
شاه را پیش سختی بازو
چکند پیش سنگ خاره سبو
برخ مهاز از بر و هیله
هیچ میلی ندارد این نیرو
چند گاهی مراد دل هیچو
تا که آبی روان شود در جو

بگذران زورگار و خوش بگذار
سال تاریخ این همیون کاخ

تجربت کردم هر عید که آمد سوی شاه
شاه ایران ملک‌آرای مینو جاه شد
از سرافرازی این خسرو الا پید است
بسکه لطف تو بما خنده شادی اشوست
اندران بیشه که از شیر علامت باشد
ریغ برخیزد از آن تن که تو بدهیش امان
خرد آموزد هر گوش شنود از تو سخن
ما فروردین نو داد که بصد رنگ نگار
پس وزی که لب جوی مرزنگوش نشست
تا همی ریغ زند بر طرف شاخ صنوبر
گاه گوینده سپاهش بغلان قلعه رسید
سشی قیرگون چون دل جان کبری
بهر پشته تابش چشم کرکسی
قضا را بهر جا کمین بلایی
سوی خاک گشته روان شهب نازل

کار گیتی به جنبش ابرو	داد میوز روشاد مان می باش

در تهنیت عید سعید و مدح حضرت سلطان ناصر الدین شاه

که بر آید سوی گردون بسود لب ماه	نقش هر سیم و زری ناصر دین شاه کنند
لب ما کرد فراموش بدوران تو آه	دشمن از هیبت تو چون بنبیند دو
نتوان یافت در آن بیشه نشان روباه	هفت اقلیم بکیری چو ترا هست سپه
در و بگریزد از آن دل که تو باشیش پناه	روی تو همچو بهار است و دل ما چو چمن
هنر اندوزد هر کو فکند در تو نگاه	خسروا ابر بهاری تو بر کوه و دشت
بر تن کوه یکی جامه کبود از دو سیاه	گستر در طرف راغ یکی پیرم سبز
خوشترای شه که لب جوی مرازیر چرگاه	بسوی باغ شوی همزی نظاره تو لهو
تا همی ماغ کند بر زبر سر شاه	هر چه زر هست بر او نام ملک باد نگار
گاه گوینده برید ظفر آمد از راه	گاه گوینده که بر مرد که حسب ظفر

و له ایضا

قدر را هر سو شبیخون قهری	کواکب بگرد از حور بهشتی

بحق لا اله الا هو
این بنا با که روضه مینو
وارد اقبالی زیبای شهنشه همراه
یاد وار این زمین باشد انکه کوه
خسروان بر در عالیش بسایند جباه
در بر حمله صرصر چکند خرمن کاه
تیغ بران و کف راد و ضمیر آگاه
دست تو همچو سحابست و تن ما چو گیاه
عندلیبان بگلو نغمه گروند نشاط
برمی سبزه زانگونه که با قد جولاه
دست تو گاه عنان ساید و که زلف دوتاه
هر چه شاه است بر او باد ملک شاهنشاه
گاه گویند ظفر جست و بخشید گناه
دهان باز کرده بلا چون هژبری
بهر بیشه زغرغ ناب ببری
برون کرده هر یک سر خود ز قصری
چو از دست گشته روان جام خمری

میرزا مهدی منشی خوئی

خلف الصدق میرزا محمد نصیر مغفور است و الد ماجدش از اعاظم آن ولایت بوده و مدتها در خدمت نواب شاهزاده کبیر بی نظیر محمد علی میرزا متخلص بدولتشاه حاکم کرمانشاهان ولد اکبر حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار جنت آشیان بوزارت و انشای دیوان مخصوص بوده خود میرزای معظم الیه در همه کمالات محمود اقرانست خطی مشکین و طبعی متین دارد و در دار الانشای خاقان مغفور محمد شاه متقرد بوده قطع نظر از کمالات صوری بخدمت مشایخ معاصرین رسیده و سعادت ارادت جناب قطب الاقطاب حاج محمد حسین اصفهانی نور الله مرقده برگزیده صاحب اخلاق و مقامات عالیه گشته گاهی نظمی در حقایق و معارف میسر شود که در کمال امتیاز فصاحت است بعضی از آنها نوشته شد

وین فلک از من بر بود یار مرا
بود زرد و غم حصار دلی
بود قرار م بوصل و کنون
اینحال هر جا میرود آن یار هر جائی طلب
خواهی شوی اهل نظر بر خاک اهل کینه
نگار من ز مشک ناب بر سیاسیان دارد
اگر رویش نه گنج شایگانست از چه رو دارم
فریدون خواهش بر آرزو که ندید و زنبیلی
قدرای آید و شمشا دهم که اند رسترت شاطاط
سفینت دین و دولت حاجی آقاسی مستند

و له

زیر و زبر کرد آن حصار مرا	بود کنار م از وچو باغ بهشت
بلیست ز هجران او قرار مرا	منتظرم تا اجل قرار رسد هم
بگذر ز نام و ننگ ار در عشق سوی حق طلب	بگذر ز تن جان شیخ ما همی نده بجانان شوی
زان خاک کنن کحل بصر زان کحل بینائی طلب	اندر پی فرخنده پی طوبا زین ساز

و له ایضا

اسیر آید مو گیسوی کم که جا در پریشانی دارد	سبک روح است زلف مشکسای او ولی حسن
که برای سیرا و مردم دولت حوران دارد	همیدانم مثل که دل بخیر بیست ای شرا

بروز من یار غمگسار مرا
خارخار ند است در کنار مرا
گر نکشد درد انتظار مرا
بگذر ز نادان شو همی و انگاه دانائی طلب
و ز خویشتن در گذر جوی هم ازدم نائی طلب
و یا در سایه خورشید جان آن نهان دارد
دو مار جان گزا از بر کنارش سایبان دارد
ز زلف عنبرین هر سو در فتش گل و یاسمن دارد
چو مخزن دین و دنیا کاه و گاهی سر گران دارد
همی دانم که اندر آستین دریا و کان دارد

اگر چه بی‌نوای صحبت اینجا کیان ارزد | محمد شاه غازی آنکه جز عدل و انصاف

وله

چنبر مه دیده گر چه بسیار بود | لاله چه با سنبل بستر آرای عجب
هر که عاشق گشت باید لاجرم شیدا بود | رهبر بسیار و از آن لعلی که بخشد کام تلخ
گفتمی کانه ز نسل آدم و حوا بود | فتنه و غوغا فکنده ای صنم در ملک ما
کی پسندد شاه کاندر ملک او غوغا بود | خسرو غازی محمد شاه کز روی شرف
صد بکجانش چرخ و کوثر تو ده غبرا بود | بارگاه رفعت و اجلال او چون بر کشید
ناظم آن چون بغیث الدین و الدنیا بود | حاجبی آگاه کی از پاسبان هم ملک

وله ایضا

کاهرون فریب بخورد از بر منش | خارست پیش نیش من کو گلشنش
از خوشه شش چه حاصل و از خرمنش | نیست هنت چو بار خوری نوش او
و انجه هست سور شما با شیون ستش | چون نفس سرکشی کند و توسنی
موسی صفت به نیل فنا افکن نعشش | باپای نه به تبکده همچون خلیل
هر بت که به در زمین هلاکتش | آن باب شهر حکمت کانوار علم
مغز خدا و مغز بود به در چنش | کوئی بروز معرکه که مدکار ...

وله ایضا

ای عیش تو این چنین مجاق | نه معشرت همیشه بودی جفت
کلک شکر بود طعمشان بمذاق | چه شد آنجا ها ی بلورین
نه بط باده بر کناره طاق | چه شد آن نظمهای در در
منفرد در مکارم اخلاق | آن بمعنی خلاصه انفس
کرد تفسیر آیت انفاق | همه گیتی عیال رزق و نید

در مدح حضرت امیر المومنین علی علیه السلام

ای آنکه از تو پیدا این سهل و این جبل | از درک ذهن ست همی عقل عاقل
چشمان شوخ چشمان از تست مکحل | رشاخا تو بنده ی ... حمل
نبود بلی بذات محل آفرین محل | غیر از دل شکسته دلان نیست جای
بودی علی عالی بی‌شبهه متمثل | باشد علی اعلی ذات تو ز مثال

وله ایضا

سر ایان بزبان ... خو ... | گهی از عهد ... اشیان

غرض عشق محمد بود ورنه خود حالت ...
دلبری ارم که مشکین زلف و سیما بود
عنبر سارای او چنبر زند بر گرد ماه
عاشق و شیدای او گر شده ام معذور
گر ز نسل آدم و حوا پری گشتی پدید
ای بت نیما چنین ... ز مردم سپر
گر همی چوگان چو این بیاید در صف میدان ...
رخنه در ملکش نیارد کرد دور آسمان
آنکس که روزگار بود دشمنش
اهریمنی ... زن جوز فی است
اهریمنی است این فلک حیله باز
چون خر سنم باد و به روزگار
دل در جهان مبند که بس بیوفاست
فرعون هستی تو چو مستی کند
یا چون علی به دوشش پیمبر برای
شاهی کز آفرینش کرد انبیا
گنجی است و حی حافظ ... او خازنش
دوش ... آن جهان ... فاق
کلک چون جب کوته و چه است
چه شد آن باده ها که میکشی
نه بت ساده در میانه کوی
فخر دین رحمت خدای که هست
آنکه کلک عطا و ز سخا
هست خدایرا که قدیم ست و لم یزل
از هر چه فکر جوید کنهش بود رفیع
پای خرد ز حضرت اجلال او ست لنگ
ای آنکه از تو برپا این خیمه و نطاق
زلفین مه جبینان از تست مشکبار
بر ذات پاک تو نه محلست و نه مکان
گر فی المثل مصور بودی بصورتی
مرا از گردش این و از کون ...
حاکی اقتدار زین دیوان سپه دین
سر از لا حول این دیوان پریر ...

بزیر سایه اندر قیروان تا قیروان ...
مه که مشکین زلف باشد دلبر زیبا بود
بستر از زلف و جبین لاله حمرا بود
ز هر دیدنی که کانش لعل شکرزا بود
چون دو شهد باشد مسلم کشور ...
کمترین دربان او اسکندر ...
قبه از خیمه او گنبد خضرا بود
مرتع گرگ و غنم همواره در یکجا بود
ایمن چگونه باشد از آن ...
تا کی خوری فریب از ... منش
تا رست پیش دیده من ...
سیرت ... آب ... منش
افسار ... رسد ...
بینی ... بر ... گردنش
تا بد بخلق ... تنش
یک ... شیر ... پیراهنش
نور ... علم و سینه او معدنش
مست و سر خوشش ... هم ... ق
نه ز محنت ... بود ... عاق
گر لب ... رواق
مدحت خواجه علی الاطلاق
آن بصورت یکانه آفاق
جز خداوند خالق الارزاق
بی‌شکل و بی‌عدیل و شریک و بی‌بدل
وز هر چه عقل گوید ذات او ... جل
دست طلب ز ... ادراک او سل
از ... چشمه ... سل
ربا ... بخشی سرمایه جل
آن ... گشته ... علل
سبحان من تفرد عن شبه المثل
تنها و ضایع ... جمله مختل
معادا ... این غولان ...
غرایم خوان ... سندلا

چنان در پوستین کینه تملّل | فراخ شد من تغییر دادند
بود اندیشش اندر کنه خردل | ز دستش چشمهٔ انعام جاری
با مراد بجوشد خمر از خل | اگر یک ذره از رایش بتابد
کنون شکر در انبانم ز حنظل | ولی دارم همی آکنده از خون

در مدح حضرت شاه اولیا و فخر اوصیا علیه السلام

تن همی خاک می‌چسبد ز ارکانم | آن همی گوید که من پاک گوهرم
وین سراپای کالبدی را بند و فرمانم | جان چو احمد حق خبر آمده ست آری
گویدش میران که من هم با تو هم رازم | نفس جان عالم است و جان او حیدر
سایه گوید ز آفتاب و گریزانم | نی غلط گفتم که دارد سایه و آن کی بود
ناطق است این قول را ایزد ز فرقانم | او مدینه علم حق آمد علی بابش
زین در اندر دل همی سرها نهانم | پس به یک معنی علی جبریل او باشد
کارها کز جمله از دست خدا دانم | جز محمد هیچ کس نشناخت آتش را

وله

پر مشک شود کنار و بالینم | گر گلشن خلد نیست تو دلتنگم
تلخ است بکام شهد شیرینم | چون حاصل عمر داده ام بر باد
من در کف این گرسنه شاهینم | بس بس فلکا نه رستم زالم
زین روی که بس حقیر و مسکینم | از اسب پیاده پیشینم گر چند
روپوش درین لباس پشمینم | سنگم چه بین که لعل یا یمم
تو روبه و من چو شیر خشمینم | صد شکر خدا را که در فطرت
بیرون شده از دهان تنینم | رفتار ز برم آن عروس زیبا
در سینه نماند باکی از کینم | شبها بخیال او چه خوب آید

در مدح سلطان کامکار محمد شاه غازی قاجار طاب ثراه

با ذوق دین ابتدا گر چو شاه ایران بدیدم | غازی محمد شه که چرخ دوزکش کمتر خدم
شیری بجوشن چنگ گو بری بخفتان دیده‌ام | با آن دو دست زرفشان کز ابر نیسانی نشان

وله

بر سدره طوطی آشیان بندم | خواهد پرید از این خراب آباد
دل ز چه بکهنه کاهدان بندم | پیراهن تن بر افکنم و آنگه
همت ز چه رو بپای آن بندم | خواهم که بکام دل همی چندی
بر درگه شاه انس و جان بندم | دل بر کنم از دو لای سر والی

فتادند از حسد در پوستینم
تر از دونی که بر سر پنجبند
بنهی او بر آید خشل از خمر
پریشانی چنانم برده از کار
شصت سال آنگاه اندر بند و زندانم
دشمن جان منکر است این تن خاکی
بر تن من جا و ثبات از وی همی بیزد
جان همی پرواز بیچوید کز زخم تیغم
آن شناسان کاهجی را کار می بیایم
جز تن احمد که خوی جان او دارد
تنش گر جان نیست پس کو سایش آخر
نی غلط گفتم که نفسش او بود حیدر
از دو آید دار دو صاد و رود از در
چون علی دست خدا آمد چه کفر آید
ای داغ دل فگار مسکینم
شبها که کنم خیال لعلینت
زهر است بجام باده نوشینم
شاهین زمانه تیز چنگال است
ای خواجه بکبر سوی من منگر
اکنون که ستبرق است در بارم
تو کتان و من چو ماه تابانم
دنیا تنسی و من بحمد الله
تا حب علی رسیده در جانم
در عرصهٔ گیتی بسی ازای کیهان دیده‌ام
آثار شاهان سر بسر زو بملوک داد کر
از رسم عدل و داد شان در طبعهای ارادشان
در عدل و در جود و کسر ور اد می‌بهری
روزی که با خیل عدو چو کوه سیل آید دروز
کی با سر درخت ازین جهان بندم
کی باشد که زین قفس پرم
سر منزل من حظیرهٔ قدس است
بر من همه از سنا است در دو رنج
المنه میان سجده و طاعت

بهتان و بجادوی و به تسبیل
بشانش آیت انفاق منزل
شود چون روز روشن لیل اللیل
بمانند یکی ناپخته دمل
آیا می نبد این تن خاکی بود جانم
دشمن تن بیند این گردنده کیهانم
گوئی اندر زیر تنگ چرخ سندانم
وین همی گوید که من خاک گرانجانم
جان برآمد من فسرده ماند که تو انم
ای فدا و صد دره جان فدای آن محمد جانم
آنکه میگوید که فخر آل عمرانم
هم برین معنی حدیث از دست آنم
تا نیارد وحی گوید کی سخن رانم
من چو تا نام گشت در دلش کی حیرانم
ای باغ گل و بهار نسرینم
در باغ بهشت بی تو غمگینم
خرمن گو ماه و خوشه پروینم
رو در رو نه سپند یار رو بینم
بیدق نکنی گمان که فرزینم
تلخم به نخوان که شهد شیرینم
اسلام همی نمود تلقینم
دهشت مکر که مرد غیبینم
گلزار شود کنار و بالینم
و اندر جهان بس نامور شاه جهانبان دیده‌ام
لیک همی ز خیره سر تا عهد خاقان دیده‌ام
و ز خاطر آزاد شان غم فراوان دیده‌ام
در پیشگاهش شیر چرخ صد قیصر و خان دیده‌ام
با یاد زلف مهوشان خوابی پریشان دیده‌ام
شخصی بسرای جاودان بندم
صد رشته اگر بپای جان بندم
در بند سر قفس طیلسان بندم
از هر چه نه یاد حق زبان بندم
بر عترت پاک خاندان بندم

در برزخ اهل این زمان بندم | از عهده و ولایشان کم جوزی

در جواب ناصر خسرو علوی و نصایح و مواعظ معنوی

کان الف اکنون خمیده همچو نون | آن دو فرو ریخت بر سرو نخ تو
از چه بر آن زمانه ماندی مفتون | دور شو از خورد و خواب ای که ترا گر
گر رسید قامتت از زر قارون | فرد است بر جای که نهان در
کابلیس از کبر گشت رانده و ملعون | ای تن تو خون و استخوان و رگ و پی
با خرد و فضل و دانش مقرون | قصه ذوالنون شنیده باشی آخر
تو بچهل سال می نیابی پی بیرون | گر تو تصحیح کنی نفس خیره سرشتی
خیره چه افتاده ای پی گل سنون | زینت تن چه باشد است با دل زنده

در تتبع قصیده حکیم سنائی و مدح سلطان الاولیا

پس عشق تا توان ز حد بگذر داشتن | همنشین خلق از زندان اینجی سرای
کفر و ایمان را همی باهم نه بر داشتن | ای زبر در علم و فضل آموز و بینش خدای
ایب علیسی نخواهد بود جز خر برداشتن | بی اجازت از خدای بی جنت ساز زینل
کله بودن ز محراب و منبر برداشتن | آنکه بر جای پیمبر خفت و جان کرد نثار
ذکر آنان کو تو ای جان با هم جب بر داشتن | دست حیدر من و دامان حیدر حسبی

در اظهار تجرید و توحید و تفرید گوید

خالی از زرق و ریا باید شدن | خودنمای تن بقای جان بود
آرزومند فنا باید شدن | احتمال تا ثابت [illegible] هر را

در جواب منوچهری دامغانی و شکایت از نوبت جوانی

که تکیه زن شده بر متکای او | چگونه با قضای او رضا شوم
سرم تهی و سنگ آسیای او | چه بر سرم چو از خواتش دم زنم
سمند من نگردد پای او | نه خلق نای من ز دست او رهد
نمی رسد با شیاعت های او | بدان ز زمانه داوری برم
رسیده از سمک سوی سمای او | که سرپای او چگونه دم زنم

در مدح سلطان کج کلاه و شهریار گیتی مدار

بر حجت این تو مان بهانه آرم
ای تن تو دانه و آسیای گردون
دانه تو سوده گشت و هیچ ندانی
هیچ نگوئی که از برای چه آخر
راستی آورد بخیر زمانه که کردست
زال زمانه بود عجوزه جو زن
از تو فرو ماند اندرین تنه خاک
کبر و منی از سر برون کن ازیرا
جل شرف مرد جان اوست که باشد
او بچهل روز شد خلاص ز زندان
رو دل محزون جای دوست بدست آر
کار عاشق چیست دل زما سوی بر داشتن
خلوت دل را ز نقش غیر یار پرداشتن
با قضای حق رضا دادن ز جان امید و بیم
کشتی تن را روان کردن بدریای بلا
زهره حلوا را یکی بستن از پس جوی جای
رود دم عیسی بست آرد گرنه مجلس
با وجود شیر حق آن باب حکمت را ز بین
اینهمه یکبار دیکبار زره انصاف بوجی
ای دل آخر با خدا باید شدن
خاک باید شد بزیر پای خلق
خواهی ار بر قاف استغنا شوی
با خدا از زرق و ریا محض خطاست
از ولای دوست کردم مبتلی
هم دوا در دست و هم زحمت درد
فغان ز چرخ سفله و ز خطای او
از آن بدعا نگشت کار من
وز آن بر استی خمید پشت من
تنم بحسرت حادثات سخت او
سوار باد گشتم و نمیرسد
با نتها رسید عمر من ولی
جناب حاجی آنکه صیت سطوتش
ای یار سمن بوی سمن بو

بر حسب وجود و چند جان بندم
سوده آسی آسیای سطون
کان رخ گلگون چرا چنین شده گون
نخل بلندت چنین شده است چه چون
گرد بر آورد از نهاد تو گردون
خوردن و خفتن ز آدمیت بیرون
آن خرد چون آفتاب آن قد موزون
فخر چرا آری با ستخوان و رگ و خون
این تن تو ماهی است و جان تو ذوالنون
رو که فر تو فزون بود ز فریدون
چند بپوشی و دانستی هم که چون
خویشتن را فانی و باقی به لبیر داشتن
پس ز الا الله درون آن مصور داشتن
خنجر تسلیم اندر پیش خنجر داشتن
چار بالش لیک فوق هفت منظر داشتن
ز آنکه از پیش توان دل منور داشتن
چون تواند هیچکس جای پیمبر داشتن
و تواند شرع را با زینت و فر داشتن
ملکه فخر با بود دامان قنبر داشتن
وز هوای خود جدا باید شدن
چند خار زیر پا باید شدن
در قناعت چون هما باید شدن
گر بقا خواهی فنا باید شدن
سنگ زیر آسیا باید شدن
درد خود را خود دوا باید شدن
که بی بنا ستمگر رم از بنای او
که بود کار من بمدعای او
که بار رضای من نشد قضای او
قفا خورم چو افتم از قفای او
نه دست من رسد بحلق ذلقای او
گر او دهد جای من جزای او
که عقل و هنر زند گنبد سرای او
ای زلف تو چوگان فرقت گو

دو زلف تو مشکین دو کمند است
جادو بجیل چشم به بند د
هندوی ترا خلد مقام است
ز زلف زهم بر نکشائی
زلف تو پرستوی من ای ماه
بس کن که نهم بهر تظلم
باشش بجوا شی مالک
بنو چو سلیمان نهد از تاج
این کرد کرد کنند مینائی
بو یا بدم چو گل شباب اندر
و یا بدم بهر لغتی و اکنون
دارای عهد خویشیم و هنگ
زنگ گناه کرده دولت تاریک
ره نه بدر گهی کنند آسمان جا
ای لف دلبر من البسته و گشی
له باغ خرمی را زیب بنده باغبانی
له خوشهای سنبل بر این بخرمن گل
له جنگجوی سرکش چون ای دو ی چو آتش
در دست هر که آئی چون رشته جلی
ای که هر که زلف از بر روی مشک افشان کنی
گاه در رخ سرو سازی گاه در زلف خم بخم
گاه بر مه کله بندی از سحاب عنبرین
ره همی چون مار ضحاکش همی اندازی تو
جائی کاذر آتش سوزنده باشد تو ماهی
دسته ها بندی همی از سنبل و ریحان
شد این فلک بی بن پی خواید نا
خوشش باش و بخور باده که اندر دو

سلطان ناصرالدین شاه قاجار

خلدت که نشان ز دو هندو ... گل از رخ و ز زلف تو نگار را
مشکین بشود ز زلف تو مشکو ... شب بو می تر ز زلف تو بیمار بد
پیوسته پرستار پرستو ... تا چند زنم فاخته سان من
بر در که شه ناصردین و ... شاهی که چو سنجند عطایش
باروی کشیده همه بارو ... ای شاه که شاهان همه یکسر
اندر سر خود سپهده پو پو ... هر کرد و کرده است و لیکن

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

پیری شکست شوکت دارائی ... مرکب سکان بسیس پیری
تا کی ز تو به پیش به نزد ای ... از خود چو فنی تهی شو و بیرون آی
میکائیل و جبرئیل جبین سائی ... نور خدا علی که بود بهتر

وله ایضاً

که داعهای مشکین آهوی ختائی ... هم عنبرین کمندی هم سایبان خورشید
که نرم خوی و دلکش مانند هوائی ... بخت منی و با من هرگز نمی‌سازی
بر فرق هر که اشی چون سایه همائی ... که با ز خواجه داری گاهی نیاز بنده

وله ایضاً

گاه مه خورشید را از مشک شادروان کنی ... گاه در حلقش کنی منزل گهی در نافه جای
که بهم باشند و زنجیر نوشروان کنی ... که چو زنارش کنی گاهی ترکیب صلیب
گاه فردوس جای اندر روضه رضوان کنی ... نرخ جان ارزان کنی چون الف عارض نما
تا که زیب و زیب گاه خواجه دوران کنی ... حاجی آن دریای بی پایان که قطره باشد

واندر دو کمند تو دو آهو
بند د بجیل چشم تو جادو
آن رنگ سپهی داده و این بو
بگرفته و بسپرده به شب بو
ای سرو روان بهر تو کوکو
کو هیش بود که بسته ازو
بر در گهت افشند بزانو
هر کرد منیا شد کرد و
از من ببرد تاب و توانائی
پیری بسبرد از این گل بویائی
پیری به بست منطق گویائی
چونانکه پیری از پس برنائی
تا زنده و دم شوی ز دو منائی
خاک در شش ز سرمه بینائی
هم رشته حیاتی هم حلقه بلائی
که کنج خسروی را پیچیده اژدهائی
هم ماه را کلاهی هم سرو را قبائی
هم منی و با من هرگز دمی نپائی
یکروز سرفکننده یکروز سرگرائی
روز روشن را ز تیره شب نهان کنی
گاه گوی ماه را زان عنبرین چوگان کنی
که چو آرام سازی و گاه چون شیطان
گر بشکل عقرب آری گاه چون ثعبان کنی
دل ببر از زان کنی چون طره دلارا کنی
گر بطبع او قیاس بحر عمان کنی
نه نقش و نبات نه جدی خواهد ما
نه جام و نه می خواره نه می خواهد ما

مشتاق اصفهانی

اسمش سید علی و از سادات حسینی و از عهد شباب رغبت نظم کرده چون تتبعی در شیوه بیان بلغای متقدمین نمود از طرز شعرای متأخرین دولت صفویه و امثالهم که در دیباچه اول این کتاب مستطاب بتحقیق آن سخن نگاشته آمده نفور گردید و در مقام اقتفا بطریقه متقدمین برآمد و بمرافقت حاجی لطفعلی بیک آذر و سید احمد هاتف و دیگران از معاصرین شیوه فصحا را مروج و مجدد شد قریب ششهزار بیت دیوان اشعار او بروزگار بماند و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و یک بعالم فانی دامن برافشاند قصاید سخن نیز بر سبک غزلیات هست و از غزلیات
و ما عیانش نوشته
شد از دوست

مخوان نغمه دیرم بکعبه‌ام که برده از کف دل آن
غمم دل کسی اتبید چه گوید دلستانش را
مکن ای گل جفا با بلبل خود آیید ز ترسم
نخواهم رفت جائی مرغ دست آموز صیادم
کاش بیرون فتد از سینه دل زارم را
کامی فتنه خار و خاد امنم گرفت
بگوی زمرابار در گل افتاد دست
چه از بهار خود آن شاخ گل گلشن دید
عشقم گلچین این چمن کرد
مشتاق ترا گرفتار غیر
مرغی نگشوده پر بشاخی
کس را چمن بسته اما
مکن دست رقیبان را بخود گستاخ می‌ترسم
من پاسبان تیر جفای که مبادر جگر
شاید از در میخانه هر در کاسمان بندد
گر نه ز بیوفائی گل یاد میکند
خسته دلم صید کو و کیست که
از خیل اسیران کمن نیستم اما
کجا شایسته دام است مرغی
رسمی است کهن که شحنهٔ عشق
در میکده دست می‌فروش است
شادیم بزندان محبت که ندارد
نخستم لطفها کردی و کشتی عاقبت زارم
از کوی تو گر روز یکه رنیداد تو رفتم
آخرم دوست گشتی تو وه دانم که چرا
گشتی از جور هم و من بسر عهد تو
ای میوهٔ امید فرود آی خود ز شاخ
نخواهم دور از آن گل زیستن امروز
ز وصل او که من پیوسته می‌نیستم
ز هم افسرده خوشا وقت قدح
حالم آن ماهی لب تشنه بهجرت دارم
مشتاق که شد دل نهانی بتو داد
وصل تو نصیبم ای دلفروز مباد

افراد غزلیات اوست

دو روزی از برای امتحان بودم زبان بسته
گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
پند ناصحم کز آن سر کو میتوان گذشت
فتاده بار سنی ما منزل فتاده است
که شد خزان و بر آن مرغ آشیان گم است
روزی که گلی بیار نگذاشت

بدین فصل گلم مشتاق بودم
در وصلم از هجر بود ناله
فصل گل شد چه مرغی کنده آه
ترا افلاک یس ای دمهربان
بودم منظور کنج حیشی
تا دست تو زآستین آید

ولہ

صد باغ بغارت خزان رفت
بیرون ز قفس نمیتوان رفت

از رفتن همسران در یغا
نالم در قفس ای گل دست

ولہ

که ز غیرم گشت آن چشم که زد دست بدگری
مباد از برای ... پیر مغان بندد

دل بیقرار عاشق نفسی قرار
جفا کاز خوبان سهی قدوای مرغی

ولہ

رحم بمرغ شکسته بال ندارد
روزی ده ام در قفس ای ...
که صیدش از فریب دانه کردند
هشیار بجای مست گیرد
دستی که هزار دست گیرد
همچون قفس آن خسته که بیرون
چنان بود اول عشقم چنین شد آخر کارم
فریاد که اول قدم از پا تو رفتم
دوستان از بهر تو دشمن گردم
جفا کاری خویش و بوفا داری
یا آنکه دست کوته ما البند کن
که جای آشیان عندلیبی در چمن
دلی دارند خوش کم میدانم روزی
که شود دست ز ند دست گوید
که نجا افکنند ش موجه از دریائی
آخر جان رازنا توانی بتو داد

برد از عشق کجا پی برند اهل خرد
دلم وابسته در دام تو افتاد
سر کوی دوست جای که صبا ...
دانسته مزاج نازک گل
بس کن بستم ای که جفا پیشه
دیم جان نیم نومید از و یکبارگی
نه بیکردم گر از کف دامن وصلت
شد کفن وز ختم انجامه که از تار وفا
گفتم از عشق فروغی رسد آه که شد
چمها از تو سبزی بر رحمت
زده تیغم بوسه بر دستش زدم
خیالی آنچه دلم میشد ز سینه تنگ
مثال بلبل از آن شاخ گل که نتوانی
اگر از روز جدائی و کشتی زارم آه
اندرین گلشن مکن گو کاشتن گلهای
نقش دست ... فغان بدست

ولہ

بنالد سطرب بشوه‌های نخندید غرکیت
چرا بلبل خروش سر شود چون گل
رود از باغ و نتوانی تهی آید آشیانش را
بگوی سیفروشان جانه وارم غریبانه
آویخته صیاد ز گلبن قفسم را
بی پر و بال بکنج قفسی افتاده است
چراغ کلبهٔ من بودی آسمان نگذاشت
چشمه در روز کاز نگذاشت
دست کس حنا تیار نگذاشت
بلبل گل را نجا ز نگذاشت
تنها مانده بیم و کاروان رفت
از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستان
گل از بسیاری گلچین نماند در گلستان
که تو در کنار رسانی و ز خود کناره گیر
گر این نازک نهالان به نهالی آشیان بندد
بلبل بباغ هر چه فریاد میکند
مگر کسنند فراموش آنچه دانسته
تو پنداری که صید غافلی بود
چه عجب که مردم از غم تو خبر ندارد
مرغی که ترانه نیست گیرد
غافل کشد آهی نگردون نگردون
چراغ تربتم کرد و شد گر شمع
برپروانی تو دیوان نیست مرا
سیاه روز که این رشته سوزن گرد
تیره تر روزم از این شمع که روشن
بهجران کیاه زرد من پیش
خود کرفتم خو بنهانی جویستن
ناله مرغ اسیر از قفس میشنوی
بشاخ دیگر از آن آشیان بگردانی
اگر مرغ امید شد ز لی فردائی
اگر جز ... قفس نیست
قربان سه تو نه تا لی نبود
ور باد ز پی هجر جگر سوز مباد

گفتی شبی آیم برت روز روم
یا درد باندازه طاقت بفرست
بس شیشه دلها که شکستی ای عشق
پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم
تا عشق مرا آتش نهادستی

امید که باد آن شب آخر روز مباد
غم بیحد و درد بیشمار و من خود

ولە

بر رشته جانها که گسستی ای عشق
دست همه را بپشت بستی ای عشق
وانگاه بهای چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب خوش شبستان عدم
با من ره پرخاش نهادستی
در عاشقی خویش مرا شهره شهر

یا رب چکنم که صبر شوانم کرد
یا حوصله بده باندازه درد
دستی ای عشق و پشت دستی ای عشق
بیدار شدیم و تا ز خواب شدیم
دانستی ای کاتش نهادستی

مجید طالقانی

درکسوت درویشانه از قزوین مسافرت بعراق عجم و در شهر اصفهان کسب کمال کرد و در خط شکسته قدرتی کامل حاصل نمود و بعضی او را بر شفیعا و میرزا حسن حجان داده اند و برخی با تندیشان شمرند در شهر اصفهان روزگاری در خانه محمد رشید بیک ولد فتحعلی خان ارشلوی افشار میزیست و در غالب نوشته جاتش چنین رقم کرده الحاصل مردی با ذوق قانع و خوش اخلاق و محبت پیشه و باسلیقه بوده در سنه ۱۱۸۵ در اصفهان درگذشت غزلهای عاشقانه داشته بعضی از آنها اینست

پرسید کسی وش تربت خبر از من
ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون
دوران تو مجید آرزوی خلد ندارم
خوردم تو جای بکرم منت
چنان گذر به بیگانگان ز من تنهایشان
بست گاهی مهر و گهی کین با منت
من وزین پس گلستان خیالت
به محشر داوریها با تو دارم
علاج درد دل من توانی و نکنی
مجید از تو بدرد دست ما چاره دردش
شادی که دلت شادی عالم با اوست
ای کاش زمانه سازکاریم کند

ولە

کانجا که توئی از همه جا خبر آنجا
حاجت بگشتن حرم نیست
گمان کنند ترا با من آشنائی نیست
من چه خوانم دوستت یا دشمنت
که نه گلچین درو نه باغبان است
اگر شور تو در محشر نباشد
فغان که چاره ایکار دانی و نکنی
کسی بجز تو نداند تو دانی و نکنی
آگاه ازین نه که غم هم با اوست
یارم بیکی زین دو یاریم کند

شد دیگر گذر هست زرهی انجا جور
بربام حرم همی نشنید
شدم افسوس نادیدن ماهی چو ماهست
آه از شب هجران تو و روز قیامت
کف خاکی زار در نباشد
نه آ و سست کسی ترا پری ذم
ازین فزون نتوانی بمن جفا ورنه
خطت دمیده چه پروای گلستان داری
گوئی که غم جهان ندارد دل من
یا کار مرا زخم دیگر سازد

پنداشت که من گذشتم از خود خبر انجا
گر جور توام ریخته شد بال و پر انجا
که از هر سو کمند دوانی مرا
مرغی که پر زند ز طرف بامت
بر هست خاک و بنفشه در آن خاک دامت
کاز آتشی ز پی نه دامن سحری است
که از خون شهیدی تر نباشد
پری کی با اینهمه شوخی و دلبری ذات
تو آن نه که جفائی توانی و نکنی
بنفشه بر گل و سنبل بر ارغوان داری
داری دل من که بجهان غم با اوست
یا چاره زخمهای کاریم کند

مطرب همدانی

نامش آقا علی اکبر و از آزادگان همدان و طالبان فقر است در مجلس خاص حضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه قاجار از محارم و در نواختن نای همتای روزگاری شه که درین فن ها شد و نظیر می پرداز دانه انجمله است

ندارد گاهی بنظم غزل
باخویش دشمن انکه شود تنهائی السل

آری رضای حق بیشکی در رضای من
گر جستجوی این دل گم گشته میکنی
در زلف خود بجوی که آنجاست جای او

محرم یزدی

نامش میرزا محمد علی خلف الصدق آقا محمد هاشم نسخ نویس اصفهانی استاد متاخرین است و خود در یزد متوطن شده به تهذیب اخلاق و تهذیب اوراق اشتغال داشت از وست

سعی با له چه پرسید ز مرغ گرفتار
گرد ... آواره که از قفس است
کار من چو دل ز عشق افتاده بسی مشکل
من در پی مستوری و ای در پی رسوائی

مشرب عامری

میرزا نصر الله نام بوده و اصلش از اعراب بنی عامر و در دولت پادشاه قهار نادرشاه افشار بوده عمل ولایتی از ولایات عراق و طمع سود از آن عمل بیک چشم نادرشاه یکچشم جهان بین با این گردید لباس درویشی ملبس شده راه توحید می سپرد خوب و زشت و گدا و شاه را بیک چشم میدید تا در دولت زندیه به شیراز متوطن شد و در سنه ۱۱۸۰ درگذشت از وست

افسانه عشق با خوانند بدبستانها
طفلان بدبستانها مرغان بگلستانها

که نه رواق سپهر ... ابد بنیاد است | وصل تو کعبه ... شیشهٔ عمر اجل

آه که در بخت بدین ... پیدا بین سپید

ولّه

نه از یکا نگاهم شاد شد خاطر ناشاد | میدانم که این بنیاد ...

ترا هم به شمار آرند با خیل جفاکیشان

وگر دارد پدر چون او وگر دارد ... باشد

ولّه

همانا این رباعی را در عهد | دولت نادرشاه گفته

از گردش آسمان ولی خرم و شاد | خوش وقت کسی است کاینهاد از عالم رفت

دست تو کی که ... حوصله بردی

بدبخت کسی است کاینها دام زمانه ...

نامش ... تخلص میکرده مردی بدشکل عجیب خلقت که به منظر خویش ضریر ... طماع جماع کمشیر العمر علیل ... زمان شیب او که آغاز شباب من بود یکبار او را دیده‌ام از او است

اگر کسی نشد از بهار و خزان ما | کاین برگ گل سپید مد و آن گل آید بیرون

مرا پروانه سان آتش بجانست | سوزد و گرید و فرو رود خاموش شود

که یادم شمع بزم دیگرانست | هر که چون شمع بخندد تب تاریکی

نامش میرزا مراد بیک و اصلش از زنگنه و در جوانی ملازم زندیه و در پیری مقربی [illegible] امرای شهر شیراز بود وی را دیده بودم معقولیتی داشت و از صحبت فضلا و شعرا مشعوف میگشت بر اشعار حافظ شرحی ... داشت که مطبوع اماجد [illegible] میرزا حیدر علی نام فرزندش از معارف بود [illegible]

بیت از او است

خوشتر است از همه اندیشه‌ها اندیشهٔ ما | که سطوت شاهی تماشای تو باشد

ز حسرت تا دهم جان بر زبان نام شهیدان | نبود هم سعادتی ... دلش مهربان کردم

بود و زود از دام مرغ چمن را در قفس کشتن | هر چه آید بر سر ما بگذرد

پس از این بی‌قراری ... | اگر داری به سر قلم قصد ... گلستان

وصل او بگذشت و هجران نیز هم

اسمش میرزا محمد نبی بود و در کسوت طلاب و علما جلوه میکرد در زمان جوانی وی را چند کرت به شیراز دیده بودم که به سن کهولت نرسیده از متوسطین شعرای عصر است از او است

هر جا طایری آزاد بینی یاد کن ما را | من درون آمدم او از در دیگر زود رفت

همراه غیر آمدی آشفته‌تر شدم | دوش در بزم من آمد و به ساغر زده رفت

وا مانده دل و دست بگو که مخلص | قفس شد تنگ بر من جا یاران باغ مخلص

مجلسی بود خوش از فغان که هم بر زود رفت | میرفت ... حسرت از پی نگران بود

غلط کردم که از ذوق ... جبر کردم

رفت و شد اکنون ... دل من

... دل من

جسمی ... جان ...

از کجی ... سری

چون شعله ... سوزی

ولّه

خار از دل او میشد دل من | باشد دل من چه ... غم

ولّه

کی با او تا چه رازی ... در میان | نبود درد ... توام بال و پری

محبت رود ... اندوزی | چون لاله را خون ... سر دری

اسمش محمد علی از موزونان آن شهر و حرفتش تعلیم اطفال و دبستان است و جاش تماشای باغ و بستان بیتی دو از وی معلوم افتاد و نگاشته شد

عمرم به سر رسید چو عمرم به سر رسید | با آشنا چو بیگانگی آشنا یا رب

ترا چگونه به بیگانه آشنا بینم

نامش حسین از سادات عالی درجات رضوی چون والدش به حیدرآباد دکن رفته متأهل شده وی در آنجا متولد گردیده با ایران باز آمده در اسدآباد همدان فوت شده

ز اسلاف اگر جواب دهم فخر اگر کنی | از نهالش شکسته چو خارم بگلستان

همانا من ... چو خاکستر ...

اسمش میرزا محمد مردی سودائی پریشان دماغ سیاح و بی‌معرفت بود ... از سفر هندوستان به اصفهان

چه ره نواختی ای مرغ خوش ترانهٔ عشق

جفا مکن از آن ترسم که چون شمار آید

نه کامی از وطن جستم نه ظرفی بستم از غربت

مباشد نهفته گنج دو کونش در آستین

چون هست در این سرا چه کون و فساد

منعم شیرازی

مانند گلبنی که به ویرانه جا کند

سبزت خط نکو بر آن بنفشه علامت است

مشفق کرمانشاهانی

میکرد باری این چند

عشقبازی بود از روز ازل پیشهٔ ما

زبان نبود نظر کردن کسی را

چه حاجت زحمت خنجر کشیدن از پی قتلم

مخلص شیرازی

نمیگویم که از کنج قفس آزاد کن ما را

یار با غیر قرین بود به محفل شب و روز

آشفته‌ام ز روشن چه کردی و کنون

یک قطره خون به ز دست جورش

مشکل تو آه بند با هم بر آید

سینه دارم پر از درد و دل چاک چاک

نهاده سر بطوف چشم قناعت نمیدانم

من کیستم آتش بجان افسرده‌ای

مهجور صفهانی

هنگام مرغ یوسف من از سفر رسید

مهجور قمی

زبان اگر سؤال کنی عالی النسب

مونس اصفهانی

بازگشته مالیخولیا بر وی مستولی بود در آن حالت متوفی شد از وست

چو حسن لیلی و را محبت افزا | ملامتی که ز یوسف بود زلیخا را | ز اشتیاق تو خون شد دل ز دیده برون شد | چه شد که دیده ترا دیده و دل کشید آ
گریه من بجهان هیچ بنائی نگذاشت | که کسی سر بنهد از عشق تو بر دیوارش | ز رسم مردن از من جانا ترسناکند | نتوان ترا و جانرا چون متاع کردن
تا چهره بتاب حسن افروخته | آتش زده بجان و دل سوخته | خوبان همه ناز از تو آموخته اند | تو اینهمه ناز از که آموخته

مایل اصفهانی

نامش شیخ رحیم و از شاگردان درویش مجید طالقانی بوده این بیت از وست

دنبال دل افتاده بمیخانه میروم | دیوانه ام که در پی دیوانه میروم

مظفر کرمانی

نامش میرزا محمد تقی خلف الصدق میرزا کاظم طبیب بوده و در مبادی شباب تحصیل علوم عقلی و نقلی کرده در حکمت آلهی و طبیعی و علوم ادبیه و عربیه مرتبه عالی یافته به صحبت مشایخ عهد رغبت نموده بمواظبت ذکر و فکر و تخلیه و تجلیه و تزکیه و تصفیه بمقامات بلند رسیده در نظم و نثر تحقیقات کرده محققین کرمان او را مولوی کرمانی خوانند و نظیر مولوی و می دانند دیوان اشعار و مثنویاتش دیده شد در شاعری نظیر نیست در سنه ۱۲ در عراق عرب درگذشت چون اشعارش تازه و رنگین است قدری نوشته میشود رساله مجمع البحار و تفسیر بحر الاسرار و مشتاقیه و خلاصة العلوم و کبریت احمر از ایشان است

باغبان حضرت خلاق علی شأن آمد | کیست انسان بحقیقت بنگر صاحبدل
گرچه ناطق بود اما بصفت حیوانست | نیست این پیکر مخصوص و طمع جسمانی دل

فی الاشاره الی النبوة والولایه

جانب یثرب وزید چون دم رحمان عشق | عشق مجرد ببین آمده جویای حسن
عشق نگر آن حسن حسن نگر آن عشق | دیده معنی گشا یکدم بنگر و ببین
آن دل پاک حسین گوهری از کان عشق | آمده گوهر را که برد عرش پی گوشوار

هم از تغزلات قصاید اوست

تا دل بطاق ابروی او گشته مایلم | بس عقدها ز بهر دل جا گرفته بود
تا حل کنم بروی تو یکسر مسائلم | زان می که آن صعود کند جان نازلم

وله ایضا فی المناقب

تا نام تو خورد بر جبین کعبه و بت اصنام | در کفت آرد چون دو لب منسوخ سازی ای عجب
حسن نهانکسار روست تمکین تابید از رخ محتشم | ساقی گلاب و می بهم ترکیب کن ای روح
برقع گشاید عشوه از حسن خلاق العدم | در باطل معدوم خوشم پیم وجود حیاتی
تا از خوشی تو ورد من کلمه لطیفه دم بدم | عزت کجا ماند مرا من چو روشان تقرب
تریاق باشد بهر تو گر روز و شب تو سمیم | در حضرت علم و عیان زی تو کشاف الحجب

دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمر انسانست
صاحب دل چه شخص تو بهانش محو آن
دل یکی سینه آگهی دم رحمانیست
خیمه چو زد در جهان حضرت سلطان عشق
عشق چو چوگان باز در کف قدرت گرفت
ابطحی شیر بوی چمن حق کشید
حسن مقدس نبی عشق مجرد علی
آن رخ خوب حسن اختری از برج حسن
بادی ز کوی لعبت شیرین شمایلم
خورشید از مشارق غیبی طلوع کرد
زنجیر زلف او دست گره بدان صفت
زین پس مرا بقبله زهاد کار نیست
ساقی بریز باده صافی بجام صاف
زان می که مطمئن شود این نفس ملهم
واهیست سوی کعبه نبی چون توی ای محتشم
بسیار در وی عقدها چون عقدهای تو ببو
و ذکر تو ورد هر زبان در مسجد و در میکده
من با نیاز او نازنین من تیره بخت او خیره
تاریخ نماید جلوه از صنع و اب الصور
اغیار کرد اکرد من شکر بسکر صفت
لطف است با تو نوش تا از زهر تو

گر تن خاکی او بادل و دل با جانست
بلکه این بار که و حضرت دل سلطانست
که برو بر نفس صد نظر رحمانست
کون و مکان آمده بنده فرمان عشق
نه فلک آمد چو گوی در خم چوگان عشق
حسن مقدس که آمده جانان عشق
عشق بدوران حسن حسن بدوران عشق
چیست دو در یتیم از دل عمان عشق
آمد شکفته از نفسش غنچه دلم
بگرفت جای آینه سان در مقابلم
دیوانه گشته ام که نبندد سلاسلم
انگشت او گشود ز دل عقد مشکلم
زان می که آن عروج کند جسم سافلم
زان می که متصل شود این سر و اصلم
تاریک و تاریک و سیه طولانی ای برج و حرم
بسیار در وی واهها چو واهمای خم بخم
رسم فصاحت از عرب طرز ملاحت از عجم
مطرب رباب و نی بهم تالیف کن اندر نغم
در حادث موهوم خوشم پیم برخ شاه قدم
حرمت کجا ماند مرا من چو ز اربابان محتشم
در ظلمت و شک و گمان روی تو مصباح الظلم

شانت برون از علم و طن وانت قرو لطف و کرم … نور جمال عصمت پیر کز کرد و مختفی
با بحر جود شاملت یم و سیع آمد چو نم … عالم همه یکذره در خسار تو شمس الضحی

در مدایح و مناقب حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

بما احسان خدا مخصوص این اطلاق باکی … چو شیئا منسیا بگذاشت او حرف عتابی
کر باذ بهت خدا جان علی او خوش میاستی … هر آنکس را که مجنون گشت ممسوس عرب گفتی
کر آنشه را نه خوردستی خوابش نه نماستی … عیان شد مستی جانش مگر جن و پیسش برا
نه زانکو نه که جن با جان ممسوسان مجاستی … علی ممسوس فی ذات الله است ای ظاهر قرشت
کر اندر بحر قدرت دایم او را انغماستی … علی ممسوس فی ذات الله لا بد هست
از آن شمس فلک را از رخ او اقتباستی … چو نور او به بحر نور خدا بود از آستی
فلک چون ساقی و شمس و قمر چو نجام و کاستی … عظیم الخلق ذات او عظیمی کز بنی پاک او
نور قلب همه پیغمبران پیچون چه ناسی … دم از مردی زدی چون زآتش آبی جلوه را
مگر جان ترا از طعن شستی خس اهر اناستی … مترس از ناسی بیغ فی علی گل تاک
در آنروزی که یدعی الامام هر اناستی … الا تا تاج خیر المرسلین آمد چسان

فی الترجیع و التضمین و مناقب حضرت سید المرسلین

بظهور رو هست بشارتی بکمال لطف تا تقی … شه مطلعی همه عز و شان بکمال جان جهانیان
ثنا و حمد کشود لب تضرعی به تملقی … سوی حق چو کرد اناتی بکشود لب بشفاعتی
زحیا رخ لطافتش بنمود رشح تعرقی … ز فیوض رشحه آن عرق فیضان نصرت احتی
لمعات کوی رفیع او بتمام ذو تصدقی … تو کجا و وصف کمال او تو کجا و حرف جمال او
تو نکوی سعدی عاشقم که تمام زو توق تشوقی … بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

ایضاً بند دیگر

چه شود اگر که بخنده شود از و لعل تو … خم موی خم جبین تو ره دل بیابت دو
که مرضی شفاعتت همه زخمها شده ملتئم … شده از عنایت فضل تو شود زلف عدل تو
قدرت پشت عدوی تو ببقا عدو شده منقصم … بحرم رویم برای تو سوی کو تو قصد صفای تو
همه سالکان شده کحل همه جهلان شده ملتئم … من عزم بیت رفیع تو من قصد صحن تو
که بغیر ذیل صفت تو همه ذیلها شده منهدم … من وصف شاه بتیغ نو نکوی شرح نسیج تو

ایضاً بند دیگر

چه بکل لطافت خد تو که نبی العقیق زنگی … شود دم زده و ده غبار غم شود دم گشوده عقود هم

جبروت بری از لا و لن جبروت عبری از نماو من
با شمس نور کاملت شمس مضی آمد سها
وجود شخص کامل قطب گردون نیجو آستی
از آنمرد اهل دانشش آسمان خوانند کردون را
و زان مرد اهل بینش مرد حق را قطب گه بیند بی
عوام الناس را انسان خواندن هست لاجرم
علی ممسوس فی ذات الله است زقول پیغمبر
به پیغمبر همی گفتند مجنون شد علی با ما
پیمبر گفت ممسوس است حیدر هست و شخص
جلال کبریا چون بحر و حیدر ماهی آنی
چو در نور خدا ممسوس آمد جان پاک او
شه جم بنده گاندر مجلس مردان خاص او
اگر بر دختی با صنعت اکسیر رای او
رسولا شمه شان علی بر خلق ظاهر کن
علی را کرا طاعت نوری بدل حمل با تی
بمدح مرتضی یاد از زبانم و ایما ناطق
چو ارادت شه ذوالکرم بظهور رو هست تعلقی
که توجه صمد نبیش تجلی احد ملتش
ز لبش بدیع عبارتی ز نقره لطیف اشارتی
بجناب حضرت قاصر بکمال مسکنت و ادب
چو خدا نمود اجابتش حق قبول کرد شفاعتش
رشحات روی بدیع او لمحات خوی شفیع او
من و وصف دلبر لاتقم من نعت خسرو قائم
صنما قامت معتدل تو چو سرو گلشن عاشقم
بدر تو آمده بنده بعنایتی تو زنده
من و دست ذیل عنایتت من و پای کوی پیداا
صفحات روی نکوی تو ز لوامع آمده منجلی
عبرات خاک ره ترا عتبات بار که ترا
من و عشق روی لطیف تو من و هر سوی لطیف تو
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
نشین ملک جهان جان که تو شاه تخت لعل کی
ز شکنج زلف تو مقبلم چه کشود عقده مشکلم
چه شناخت عاقله چه توجه بسر و نسبت قد تو

ذیل کمال صفت پیر گز نکرد و منهسم
کو زمین همه یکقطره هستی تو مانند یم
وجود آنکس که قطب دوران را اساستی
اگر کردان همه وجود مرد حق را خوانند آستی
کش اندر منزل تمکین ثبوت بی قیاستی
هر آنکس مرد عارف کامل شناستی
بدان معنی کر جن با وجود او مماستی
سمان شیر ز شش و ششش و مستر و لباستی
علی را در بحار عزت حق ار تماستی
علی فرور آکی و صف مساس و ملماستی
کز از نور علی مرا نبیا را التماستی
وجود حضرت روح القدس جن یکعطاستی
زبان از امهات آسا همه حیض و نفاستی
که حفظش عاصمی جان ترا از شر ناستی
الا تا مادح سجاد جان بو فراستی
بمعزم تا که عقل و فکر و تدبیر و حواستی
بکمال داشت شه قدم بجمال خویش تشوقی
ز لبش آیه ذیلش بکمال داشت تحققی
نه نهان عیان شدش آن بجهان که تا ندر آن تفرقی
ز حضور یافت کرامتی بجوار قرب تعرقی
که تجلی حضرت ذات حق بکمال داشت تحققی
تو کجا و نعت خصال او که تمام ضعف و ترحسنت
جمیع خصاله صلوا علیه و آله
چو نهار روی تو منجلی چو لیل موی تو مظلم
که بغیر حبل متین تو همه عروه آمده منفصم
درجات عالیه مرتفع درکات دانیه منقسم
که بجستجوی لقای تو همه عاشقان شده ملتزم
که بغیر حصن منیع تو همه حصنها شده منهدم
که نفاه هیکل مدح من شده از بیان تو منتظم
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
اگر بکام جلال و شان نشیند بغیر تو شکی
نه کمالی آمده در دلم نه سینه مانده هر اشکی
چو تجلیات دل من قوم نبی هر مبارکی

تو چو بحر سخا و اشهار شجاعت بحر تو عینها
رخ آفتاب سپهر رب شده پرده کی و نهان شده عترت
سخن و عبیر لعل تو شکر بای من و عبیر و صندل مصطفی
چو براه کوی فارسی همه پیچ شاه صفا رسی
ز جناب حق تو دلستان همه خطاب آمده یا و سین
رخ ما شکفته ز روی تو دل ما ست زنده بروی تو
چو تو در بحر شفاعتی چو تو لعلگان کرامتی
چه عجب که مانده بجا کلی همه کرم که مانده بجا زلی
شه ذو العنایت و ذو الکرم مه ذو الکرامة و النعم
بنوال نعمت ما سبق بکمال مبدء ما خلق
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
تو ئی آنکه آیت و الضحی قسم خدا است بروی تو
ملکو تیان لطیف آن که برند سجده بآب و گل
دم رحمت شه ذو المنن که بشیر آمده از یمن
نه بحار جود تو منقطع نه کسی ز فیض تو ممتنع
ز می تو مست شد ملک لب نجم و شمس و نمک
سخن از کمال مسیح او تو بگوی شیخ ملیح او
بگشود دیده ناظری بجمال شکل تو شاهدی
ز فیوض و رقیم تو دل عام رحمت مشارقی
بسماء عزت و رفعت خط ملایک نقمت
نه جبروت نور مبین همه و نه چو تو جبل متین بود
تو قدم نهی بمعارجی که ندیده دیده عارجی
رخ تست آینه خرگهی بر در نماز دل آگهی
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
چو خدای گشته با آسمان سخن خصال محمدی
بنگر لبش با لب تو بعین سکت و ادب
بنگر صفی چو صبیلرا بنگر نجی خلیل را
بدو روزه فرصت خصم رد تو مباش تیره و تار
چو سرود سعدی پاک دل صلوات احمد مرسلی
فریاد ز مکر نفس کاذب
لاهی ز معارج و مقامات
غافل ز حقایق و معارف
همواره انیس با اجانب

رشحات هستی ما سوا ز بحار جود تو اندکی | دو جهان همه آینه سر ز تو بهرکی شده جلوه
شب احتجاب تو ئی عجب که بتافت مهر چو کوکبی | چه شود اگر بنهی قدمی برون ز عاشقان تو غرض حیان
من و غیر عشق تو مذهبی من و غیر راه تو مسلکی | رخ نیکوان همه دیده ام ز تو باخبر نشنیده ام
لبشنو ز سعدی فارسی نه ز عنصری ز روی | بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

الصف

عبرات حضرت کوی تو بتره برده چو عین | ز تو دیده قامت معتدل ملکوتیان تو شیم
چو شود بچشم عنایتی نگری بحال این حزین | با عظیم بیان تو خلق عظیم شان تو
ز تو ختم فاطمه رسل بجهان سلاله طاهرین | چو ترا مقام غدیر شد لب تو بشیر و نذیر شد
که بغیر نور شه قدم نشود ز جبهه امین | ز حقایقش همه آگهی بمعارجش همه همرهی
بجلال قدرت ذات حق بکمال رحمت عالمین | ز کجا زبان و کمال و زکی بیان و جلال او

الصف

دگران لطیفه طاو ما خبری ز طره موی تو | لب سلسبیل کنایتی ز لبت که عین عیانی
نگرند آدم معتدل بجمال روی نکوی تو | نفحات روضه عنبرین نسمات جنت حور عین
بمدینه آمده از قرن بمشام جانش بوی تو | کتب و سایل لا مکان نبرد صحایف آسمان
که بحار سبعه متسع چو کفیت جرعه ز جوی تو | چو نهال قد تو رسته شد ره مدعی همه بسته شد
رسد این نجابه نه فلاک بکلوش من بسوی تو | بشرابخانه کشفگان تو شراب بخش بمیکشان
که سخن سرای مسیح او شده نطق در گوی تو | بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

الصف

ز عیون فیض عظیم تو لب خاص مست سر زردی | نه بدیر سینه عاشقان همه رخ تو جلوه نمائی
ز شهاب ثاقب سطوت چو بجمال خط تو زردی | برسا دو چشم عدوی تو بجمال دلکش روی تو
به سوت روح امین تو بجناب شد چو صدی | کشیده کلک مهندسی همه رخ تو طاق مقرنسی
بسماء جان همه تو دارد طباق دل چو رصد عددی | ز خدا تربیت مراتب همه خواص مناصبی
ز جمال و هم تو نی تهی مساجدی معابدی | بنواز سعدی اصول ابسر مقام و صول

الصف

بچه حد کنم بس بر این صفت کمال محمدی | بهشت عدن عدن بنگر بچهره عارضین
ز جحیم با لب و غضب بنگر جلال محمدی | بحساب گاه شود خجل ز فعال خویش منفعل
بنگر کلیم و خلیل را همه ز ظلال محمدی | شعیب و هود فصیح مسیح و لوط و یوسف
ز ازل معاینه تا ابد بنگر جمال محمدی | ز جمال حسن تو شد گه چو تو ملک خلیق حمیدی
بسرای تا نشوی خجل صلوات آل محمدی | بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

الترجیع الاخری فی مدح سلطان الاوصیا علی بن ابیطالب

پیوسته جلیس با اجانب | با فکر هوا شده معانق

ز مهر آینه از نظر نشود مشاهده خوش خلی
ز جفای دست سپهر دون شده در جناب تو مشتکی
دگری نه بر تو گزیده ام که مراست عقلی و مدرکی
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
بنود بمذهب عاشقان همه تو دل ما چو تو نازنین
تو صفی و آدم پاکدل همه سیان که درت با طین
شده میهمان بخوان تو همه انبیا همه مرسلین
ز دمت علی کسر شد با میر جمله مؤمنین
بنموده نقش علی اللهی بنموده دست ز آستین
ز کجا نیابی خصال او بشنو ز مصلح دین او
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
خلق عظیم حکایتی بکلام پاک ز خوی تو
نفحات خلد مخلدین و ز دار خوب کوی تو
صحف و دفاتر با بیان ز صنوبر تست بسوی تو
که بند و افتخار شکسته شد قمر از نشست عدوی تو
مه و مهر و هیکل سیمان شده جام و کاس سبوی تو
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
بجمال قبله کافری بکمال کعبه زاهدی
نه بخلوت دل عارفان همه لبت لطیفه واردی
ز سپند خال نکوی تو چه محل طره حاسدی
نه بدا التفات ازلی کسی بشنیده نسبت باعدی
که سرای وصف و مناقبی که بجوز ربیع و حمدی
بشنیده ایم رسول را چو تو مادحی تو حامدی
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
پس از آن بدیده پاک بین بنگر جمال محمدی
همه خلقیات چو معتدل شده ز اعتدال محمدی
بشکسته خصر و مسیح بین بلب لال محمدی
خفیش روی لطیف و کش جبشی ز خال محمدی
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
اماره مستبد لاعب
ساهی ز مدارج و مراتب
زاهل ز مکارم و مناقب
از ذکر خدا شده مجانب

عقل آن مه صافی از غواشی / از نصح شود بولی لعاتب
نه لطف پذیرد او ز ناصح / با فکر قویم و حدس صایب
ما و دم پاک عشق سرمد / هستی همه باطلست و او حق

بسیار ره خرد سپردیم / در خدمت عقل رنج بردیم
اجزای کتب بسی کشیدیم / موهوم ز رقیل و قال ستردیم
خواندیم نجات و بود قیدی / این طره فرو نگر که ما فسردیم
القصه ز جام حکمت عقل / با گرچه حکیم سا نخوردیم
لیکن به بساط پاکبازان / او بالغ و ما هنوز خردیم
او مطلق و ما هنوز در قید / هستی همه باطلست و او حق

بگشود حسنه گره ز کاری / وز روی بشدیم بر کناری
زاهد آمده دام بر در انداخت / بر روش ... شکسته باری
از جوع صیام که فکندیم / از سوز درون نفیر زاری
گاهی ز زر کوثه کسب کردیم / از دل نزدود ما ن غباری
مصحف چو ز رخ نقاب برداشت / دیدیم جمال خوش نگاری
چون حب شدید وصف عشق است / هستی همه باطلست و او حق

سمتیست ز بیم را چو تریاق / آمد از عشق صاحب اشفاق
باب التهذیب عشق بگشاد / کز تحلیه جوز طیب اعراق
حکمت بگرفته در میانه / بر خویش عفیف کرده اطلاق
بگذشته ز جبن و از تهور / بسته بمیان عدل منطاق
با اینهمه خلقهای محمود / خود را دیده در آن نهی عاق
از حیله نفس کس نرسته / هستی همه باطلست و او حق

دلبر شه ملک ناز و هستی / چو نخواست ز دل نیاز و پستی
نفس آمد و بازی دگر باخت / بنیاد نهاد شور و مستی
افکند بقوس ابروان تیر / کردند ز عین خود پرستی
عشاق شکسته بنده آسا / افتاده بدام زلف شستی
آنرا که علاقه بود و صدقی / خوش یافت شکستگی درستی
رو باده عشق ذات حق نوش / هستی همه باطلست و او حق

چون رنج مجاز یافت بهبود / از عشق حقیقت آن شه جود
لعبت گر نفس حیت و چالاک / مفتاح نظر فکنده بگشود
گاهی ز فصوص محی الدین / الحان طیور قدس بشنود
با اینهمه ذوق و شوق معلوم / جز ذکر سوا نداشت مقصود
ز باده حسن ناکسی ب... / گاهی بره وفا نظر سود
عشق است دلیل و پیر و رهبر / هستی همه باطلست و او حق

عقل آن شه عاری از معایب / از لطف شود بوی مناصح
نه نصح پذیرد او ز عاتب / چون عقده نفس عقل بگشود
سلطان مشارق و مغارب / عشق است بحق علی مطلق

الیف

اوراق صحف بسی شمردیم / معقول بلوح جان نوشتیم
دیدیم شفا ولی نبردیم / عقل ار چه بسی نمود کرسی
یک جرعه عشق را نخوردیم / انصاف خرد نگر که میگفت
با عشق نه مرد دستبردیم / او پخته و ما هنوز خامیم
او صافی و ما هنوز دردیم / عشق است بحق علی مطلق

الیف

صیاد شد او و ما شکاری / از رنج صلوة گر گرفتیم
در سینه خویش خار خاری / گاهی ره جا برون کشیدیم
در چشم خلایق اعتباری / القصه بعیب نقل عبادت
پیدا شده از خط غباری / در آینه هشته حبا
جز عشق نگیر هیچ یاری / عشق است بحق علی مطلق

الیف

او دفتر حسن فصل اخلاق / کز تخلیه کن ز خبث اوصاف
از جربزه و بلیه شده طاق / از حرص و جمود برکرانه
خود را خوانده شجاع آفاق / از ظلم دز انظلام رسته
با اینهمه ضوء و نور و اشراق / آیینه نکرده زدوده لیکن
جز حضرت عشق و جمع عشاق / عشق است بحق علی مطلق

الیف

چالاکی نفس بین و چستی / از عشق مجاز دمی انداخت
خوش جانب دل بصاف رستی / خوبان همه در خوی خدائی
در راه فشانده نقد هستی / والها همه ما میان بخویش
سحی علاقه یافت سستی / وانرا که علاقه بود ذاتی
همواره ز ساغر الستی / عشق است بحق علی مطلق

الیف

باز آمد و جست نعمتی زود / ابواب رسایل الحقایق
احیای دل فسرده بنمود / گاهی ز رموز منطق الطیر
با اینهمه وجد و سکر معهود / جز فکر هوا نداشت مطلوب
چون لشا او مدام افزود / در خدمت پیر عشق یکره
عشق است امام و حق و معبود / عشق است بحق علی مطلق

فتاح قلوب پیر عشق است — کشاف کروب پیر عشق است
این هستی ما تمام عیب است — غفار ذنوب پیر عشق است
این کون و مکان تمام نقشند — آن دلبر خوب پیر عشق است
آتش که نمود شکل ثعبان — از شق حبوب پیر عشق است
عشاق و بتان همه مجاذیب — ها سخن نتوب پیر عشق است
عشق است که ستر عیب ها — هستی همه باطلست و او حق

دیدن جمال خوب تو خاموشی آورد — یاد رخت ز غیر فراموشی آورد
ریحان گلستان بدیک روی تو — ریحان تر ز خط بناگوشی آورد
زین عقل هوشیار ملول آمدم بسی — ساقی بیار باده که بیهوشی آورد
نبود عجب ار ربا شد پیر مغان شفیق — که در طریقت عشاق ز اهل سلسله بود
چشم از نجم دل بمی دارد — هر دلی طاقت غمی دارد
خوان جهان و لینعمت ما هر که بدید — یا سر منزل عنقا مکسی می آید
آتشی نیست تیر آه روان ز عجب — دامن همت ما هست ز هر تهمت پاک
بر در میکده رندان قلندر مائیم — کامروز گشته این قفس خاکی مسکنم
خود پا درین قفس نهادم ولی کنند — بگشوده سوی گلشن معنی است روزنم
هشت عدن که گفتند کوی میکده است — چو من دیوانه عقل آفرینی
شنیم اندر خرابات مغان آن زند سر مستی — اگر رستی هلاکی ور در آن غرق آمدی رستی
در سینه ما گهی نهان آمده — با اینهمه بی نام و نشان آمده

ایضا

ستار عیوب پیر عشق است
وان لب لبوب پیر عشق است
در صورت چوب پیر عشق است
وانشاء جذوب پیر عشق است
علام غیوب پیر عشق است

خود هستی ما گناه اعظم
خوبان جهان تمام زشتند
آن سه که نمود کف بیضا
ربّی که بسوی حضرت او
عشق است بحق علی مطلق

من غنه لباته

بر مغبچگان او رامهر پدری باشد
عالم گریه عالمی دارد
نه فلک در نظر شرح این عدسی می آید
پیر طاوس تو رفت جان طاوس
که ستانیم و دهیم از سر فنا آن اعظام
حبل المتین ز لطف تو دامی کرد دیم
که هیچ نیست در آنجا عقیده نه
که ناشناسیم سر از پا تیغ بالا ادغم از هستی
بر دیده ما گهی عیان آمده

زیبایی آن نگشودند قید گیسو را
ما غم یار و زاهدان غم حور
زاهدی رو بسوی میکده ما آورد
چشم آلوده ز ما عیب بپوشیده
من طایر خجسته طوبی نشیمنم
در ظاهر اگرچه در قفس صورتم و لیک
ندیده دیده در هیچ دوری
بدریای فنا شو غرقه ای دل زانکه زین دریا
این نام و نشان تمام از تست عجب

مجذوب همدانی و هو قدوة المحققین حاج محمد جعفر بن حاج صفر خان الهمدانی القراگوزلو آبا و اجداد و اعمام امجاد وی همه بزرگ طایفه و حاکم ولایت بوده اند ولی او خود از علمای فاضل شد و سالها به نشر علوم مشتغل آمد ریاضات شرعیه کشید و تعدیل اخلاق کرد و سرآمد امثال گردید بمولانا محمد مهدی نراقی کاشانی نسبت تلمذ داشته و از ایشان اذن اجتهاد یافته ولی بدان نپرداخته بعبادات کوشید چنانکه فضلا او را سلمان اینعهد میخواندند و جهلا او را متهم کردند لهذا رسایل در عقاید و حقایق نگاشت مرآت الحق و مراحل السالکین از آنجمله است و اینک در نزد من بنده حاضر و محتوی بر تحقیقات عالیه پس از شصت سال عمر و طاعات در سنه ۱۲۳۹ در تبریز رحلت فرمود و در شاه حمزه مدفون شد از وست

من نگویم خدمت زاهد گزین یا میفروش — هر که حالت خوش کند در خدمتش چالاک باش
در عشق موی دوست پا بند مو شدم — وز یاد او چنان شدم آخر که او شدم
از خاموشی بریدم من زبان بهرزه گو یا — دل و لب بر هم نهادم کار شمشیر دودم کردم

میرزا محمد مازندرانی الاسترابادی برادر حاجی میرزا یحیی مستوفی بوده در دولت خاقان صاحبقران در شیراز تعزیه صورت مجالس کربلا را مروج میگشت سالها با منش و داد و انتحاد این بیت را از افکار خود میخواند

نمیدانم ز منع گریه مقصد چیست ناصح را — دل از من دیده از من اشک از من آستین از من

محوی استرابادی نامش حاج ملا محمد باقر از فضلای عرفای این عصر بوده در شیراز خدمتش دست داد و هم در آنجا وفات یافت گاهی بحسب ذوق شعری میگفته از آنجمله است

هرچند نهان میکنم در سینه خود راز را — گوید که من مشک آمدم گرش نو دل آواز را
گر باده خرابت کرد هم باده کند آباد — این خانه خرابان را تعمیر چنین باشد

محمد ساروی ملا محمد نام داشته از طلاب بوده در علوم ترقی نموده فضیلتی یافته در خدمت خاقان اکبر

شهید آقا محمد شاه قاجار مکانتی حاصل کرده تاریخی در آن دولت نوشته و تاریخ محمدی نام کرده طرزی تازه دارد که موقوف بمدتی است
گاهی شعری میگفته از آن جمله است
گرهایی کز فراقت میکنم عاقبت دانم که آبم می‌برد

مشفق استرابادی آقا کوچک نام داشته و ملاقاتش روزی نگردیده از اشعارش جز این بیت بدست نیافته‌ام
کار آن عالم ندانم چون کنی هست خون عالمی در گردنت

مظهر استرابادی نیز از معاصرین بوده نامش میر محمد صادق مردی مهربان و خلیق و در آن شهر بکمالات معروف طبعی سلیم داشته غزل سرائی میکرده این دو بیت از وست

ز تیغش بسکه زخم کاری در دل و دیده بد	بغیر از مردم چشمم کسی یکقطره آبش	برای کشتن من چون کشید دلبر تیغ	هزار شکر که قاتلم بغیر وا نگذاشت

مطیع مازندرانی میرزا زکی نام داشته عمر معقولی نموده از اشعارش این بیت در نظر است و نوشته میشود
فرقی ز صبح و شام نکرده است هرگزا با صبح و شام زلف و رخت تا قرین کنید

مینای افشار اسمش فریدون بیک و از طوایف افشاریه شهرارومی بوده مدت عمر را بملازمت بزرگان و صاحب منصبان ترکان گذرانیده بجهة منظورش که در دکلو داشته گفته

دیشب همه شب ای آرزوی مینا	این بود بجوابش گفتگوی مینا	گر زار دگلوییت ای سینه چه چیز	دل خون شد و ریخت از گلوی مینا

میرزا محمد کوزه کنانی اصلش از کوزه کنان تبریز و موطنش اصفهان بتوسط ابوالمعالی معتمدالدوله نشاط اصفهانی رحمة الله بحضور خاقان صاحبقران شرفیاب شده در دیوان انشا منصب گرفت و بامر اعلیحضرت کتابی مسمی بزینت الحکایات قریب به پنجاه هزار بیت ترتیب داد و عمر معقولی دریافت شرف صحبتش در دار الخلافه طهران دست نداده اما مردی صاحب حال بوده همانا رحمت تخلص میفرموده این چند بیت از وست

ای خوشا عشق و خوشا بند ناامیدش	چون کام آمد همه ناکامیش	از تو پیدا هر چه ناپیدا استی	ور تو زیبا هر چه نا زیبا استی
تا عطایت چشم همت باز کرد	دوزخی بر اهل جنت ناز کرد	هستی ما یکدو روزی بیش نیست	وقت اندک قابل تشویش نیست
شادی و اندوه عالم یکدم است	بهر یکدم این چه اندوه و غم است	داستان تحلیل عشق از هم جداست	بر متاعی را بیازاری بهاست
خود نکو دود طلب حیرانی است	عاشقی اسباب سرگردانی است	تو ندانی تا نه از خود رسته	گر کسی بد بدی کجا پیوسته

محمدقلیخان کازرونی از معارف ضباط کازرون بوده چنان بیاد دارم که این بیت را بنام خود میخوانده
خال بکنج لب یکی طره مشکفام دو وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو

مطبوع شیرازی از موزونان عهد ما بوده در سن شباب بشیراز نشو بدم که روزی به مجلس محمد مهدیخان شحنه آمدی و غزل خواندی جوانی رشید قد سرو اندام خوش شمایل و از اشعارش چیزی بیاد ندارم و در جائی ندیده بودم و از کسی نشنیده‌ام الا این قطعه که در باب خواجه متهم با غلام منظوم کرده

خواجه پیر غنی ابوالحسن قزوینی	انکه از داغ فرج دنبه بریان دارد	گفت دارد تو چگونی که سپید و سرخ	ظلماتیست که سر چشمه حیوان دارد
گفتمش گر فاعل است سپیدریش است چرا			بافرح طبع تو این میل فراوان دارد

شعوف قاجار اسم شریفش حاجی نام قلی قاوبند در مهتر موسیخان وصاف بوده جوانی نجیب و خلیق و خوش فطرت و بلندهمت بوده بواسطه صفای فطرت ترک ملازمت دیوانی کرده طریقه سلوک و ریاضات و ترک دنیا و تصفیه نفس پذیرفته با مشایخ اهل حال و معارف اهل کمال رابطه کامل حاصل کرده و در آن مراتب و مدارج عارج معارج شد و صفای قلب حاصل نمود گاهی بزیارات مشاهد متبرکه و ملاقات مشایخ معاصرین می‌پرداخت و گاهی بطاعات و انزوا میگذرانید مکرر میگفت که آسمان بر سر من خراب خواهد شد آخر الامر سقف خانه بر سرش فرود آمده رحلت نمود از وست

نه هر کس ز موزونی هوس بیت‌ها را	شود آخر آنچه اول شده سرنوشت ما را	چه شود تری نسیم بود غیر صانع	بنظر نمو نماید همه خیر و زشت ما را

خوش آن عاشق که از عشق بنام و نشانی کرد
بجز جانان نداند هیچکس نام و نشانش را

مخوان بمیکده‌ام زاهدا ز بیکاری
بسوی صومعه کانجا بتی و لاله نیست

اگرچه هست گرفتار چند یوسف را
ولی کسی بگرفتاری زلیخا نیست

بتکلم بگشا نقطه موهوم دهان
تا همه خلق بدانند ترا هم دهن است

خبر کنید سر زلف تو نیارد بیرون
یوسف دل که گرفتار بچاه ذقن است

بدن نازکت از بسکه لطیف است و صبیح
شود آزرده گر از برگ گلش پیراهن است

دل گرفتاران اندر آن زلف چو زنجیر است و من
بسته در زنجیر بودن از جنون شیرین است و من

دو قطره بیش نخوردم می از پیاله عشق
چو بحر قلزمم از چیست این تلاطم هستی

کنی چو میل به پستی رسی به عالم بالا
که قطره گوهر غلطان شود چو جوید پستی

شرط اول قدم آن است که از جان گذری
با سر زلف بتان گر سر سودا داری

آقا محمود کرمانشاهانی

وهو قدوة المحققین و نخبة المجتهدین کهف الحاج الحرمین عالم الربانی آقا محمود بن آقا محمد علی الکرمانشاهی البهبهانی نور الله مرقده از مبادی سن شباب بتحصیل علوم مشتغل و بخلاف مشرب پدر فاضل بصحبت اهل حال مایل گشته گویند در ایام صباوت میرزا محمد تقی کرمانی که بحکم حضرت خاقانی مامور بتوقف در خانه والد مشار الیه بوده مدتی مؤانست حاصل کردیده و وقتی مریض گشته میرزای مذکور که در حکمت الهی و طبیعی مشهور بوده وی را معالجه نموده لهذا رابطه حاصل گشته از آن پس رغبت بصحبت ارباب صفا کرده بطریق ترک و تجرید و ذوق و توحید قدم گذاشته صاحب حالات و مقامات عالیه شده مدتی در دار الخلافه طهران سکونت داشته و در مسجد حکیم امامت و وعظ میفرموده قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار بن نایب السلطنه مغفور طاب ثراهما با جنابش اتفاقی کامل و توجهی محکم مرعی میفرموده و باکرام و انعام در معاشش مدد میفرموده آن جناب نیز رسالات محققانه بنام نامی آن پادشاه درویش دوست تالیف و تصنیف میکرده در روزگار شاهنشاه عهد ابو النصر ناصر الدین پادشاه خلد الله سلطانه نیز معزز و مکرم و بر امثال و اقران مفتخر و مقدم میزیسته الحق در علمای معاصرین فاضلی بدین حال و عارفی بدین کمال کمتر دیده شده همتی بلند و حالتی عالی و خلقی لاهوتی و ملکاتی ملکوتی داشته تا اینکه لوای رحلت برافراشته بعالم باقی روی نهاده رسالات حقایق آیاتش متعدد است از جمله آنها گاهی بر حسب ذوق نظمی می پرداخته از آن جناب است

من غزلیاته نور الله مرقده

ساقی چه نشینی که چمن رشک بهشت است
هم لاله و هم سنبل لاله رخی بر لب کشت است

خورشید تا پیدا شده گیتی شده روشن
یا پرتوی از چهره آن حور سرشت است

زاهد اگرش عشق بتان نیست عجب نیست
صد ره بسوی کعبه شود از اهل کنشت است

محمود مده دامن وصلش ز کف امروز
زانکه جاندادن بره دوست اول سرنوشت است

دلم از کشمکش دهر ملولست ملول
بردن زیره بلی جانب کرمان باشد

کوی عشقست و کسی ره بجانان نبرد
که متاع تو درین مرحله ارزان باشد

ذوق یک سجده که از روی محبت باشد
کایام وصال دلبر آید

یک سجده بروی دوست جانرا
بهتر ز هزار کوثر آید

خرم دل آن بیدلی که هر دم
در بحر غمش شناور آید

چو بوسیدم حجر را یادم آمد از لب لعلی
خوشا روزی که جا را قبله با طاق دو ابرویش

گر از چاه زنخدانش نباشد مخرج دل را
برای آنکه افتاده در دام گیسویش

ای خوش آن روز که خاک ره عشاق شوم
دارم امید که از چهره جان پاک کنم

با چنین عشقی که از آن مجنون آن جانانه‌ام
نیست غم گر ساغر محبوس این ویرانه‌ام

عندلیب قدس بودم فارغ از قید جهات
شوق هند کعبه من شستا صاحبخانه‌ام

ای غم جانان برون از جهات
خوشتر نه بجای دل گر بنالیده

تا مکر دیدار آزاری بباغ
گرد این بستان اگر گردیده

یک دل بیغم ندیدم در جهان
عمر با سیر است اگر بشنیده

اعمی چه شناسد که چه زیبا و که زشت است
حاجی که ندارد بدل از عشق نصیبی

فرد است که این کالبدت یک دو سه خشت است
ای که راه دوست پیمائی مدار از جان دریغ

ای خوش آن روز که جانان پی جانباز باشد
بر سر کوی تو آوردن جان عاشق را

هر کرا می‌نگرم واله و حیران باشد
عزة ای زاهد افسرده بطاعات مشغول

بهتر از طاعت صد ساله که پنهان باشد
آرزو از امید دل بر آید

از هشت بهشت خوشتر آید
یک قطره اشک در ره او

وله

گر چون مشک ختن خالی نمایان گردد بر رویش
بمحراب عبادت بودم و هر لحظه معتکفم

وله

سرمه ساکیرم و در دیده نمناک کنم
این غبار تن خاکی به سرشک از عین

یا دم از نفس زاکی آید هر گه نو به ام
من همان مرغم که بودم آشیان در قاف قرب

عاقبت شد زلف و خال دوست دام و دانه‌ام
همره هم با کاروان که آسمان

در دل تنگم چنان گنجیده
دل که نالان شد ز غم گرد راه

گس پسند غنچه خندیده
هیچ گل پیدا نیاید در نظر

من ندیدم خود بگو گر دیده
گنج با رنج آمد و غم با فرح

...ک این نقاش را گر دیدمی
...بگلزاری گلی شد جلوه گر
...ون از نو آمد و زو دار و نشان
...ا هر خشک اگر خود بود تر دامن
...ل ال گل شود از نکهت عشق ای زاهد
...ی خفته که بر بستر نازی برخیز
... زاهدان گرچه راهی خوش است
...حبت بدل چون تجلی پی شود
...حبت در هر حرج دانش رهست
...حبت مقام حبیب است هست
...س جان را اکسیر آن زر شود
...دل بنده از بندگی شاد به
...دانی که منظور و مقصود چیست
...باش سراپای مانند شیر
...ز در هم بسی خاطر شر بهست
...چنان تخوتی در دماغ آورد
...سر سرکنه چیست حب جهان
...رم پیشه فرما که بایست مرد
چو آخر درین خاک باید خزید
...ر ترا در دل غم دلدار نیست
...رشته دنیای دون از دل گسل
...ای مدرس تا بکی قشری صفت
...ای کلاهت زینت سر انجمن
...دل خراب از جنبش این سر سرست
...جان بفانوس تنم پروانه وار
...روزگاری شد که بیمار توام
...زان زلالم ده که مستی آورد
...باز زنجیر جنون را پاره کرد
...باز طاوس نم شد چتر زن

گر آن خامه بسی گردیدمی
یا که صوت بلبلی بشنیدمی

آتش عشق چرا جامه نگیرد او را
خار به باشد از آن گل که در آن بوی محبت نیست
با دوست بکوش و نیازی بر خیز

عاشقم بر نقش نقاش ازل
یا که سروی شد عیان از جویبار

ور دهد آن جبه و تحت الحنک خشتی
بوی عشقی اگرت هست و گرنه برو
عمرت همگی بخواب غفلت بگذشت

مثنوی ساقی نامه

زبان ستایش آن کو تهیست
دل ار سنگ باشد که گوهر شود
ز بیم و طمع هر دو آزاد به
عبادت چه و قرب معبود چیست
ولی در سیاهیش آب حیات
دلش بر غم ما غم و ریم است
که طاوس رنگین بباغ آورد
جهان چیست دام ره گمرهان
متاع جهان را بباید سپرد
چرا چون سعتر قوال باید نشست

محبت یقین حوض کوثر بود
ز کفر و ز دین هر دو بیزار شد
درین وادی ار رفته باشی دمی
چه عالم چه زاهد چه صاحب عمل
بصد جلوه آید در الطاف از خلق
بهر مجلسی مجلس آرا شود
چو نو نماز است چنگ صنوبر
چو مار است نیز که دل نیشند
بیا تا برآریم و باهم خوریم
ز آز و طمع تختی از کم کنیم

ایضا فی المثنوی

حرفی از لعل لبانش هم زبان
دل کباب از سوزش این داستان
از شعف کرده دگر دشمنی
عندلیب زار گلزار توام
نی از آن دردی که مستی آورد
خویش را از شهر و ده آواره کرد
مینماید جلوه در صحن چمن

از حقیقی یا مجازی تا بکی
از شرار عشق سوزان خرمنم
تا که دل گردیده بیمار از غمی
یک شفائی بر دل بیمار ده
باز مجنون سوی صحرا میرود
باز شوق و دشت و کشت گرد کرد
این قفس بر خود چه شکست تنگ

زین سبب هر نقش را بوسیدمی
یا که میوه بوستانی چیدمی
عشق با هر یک جدا ورزیدمی
پس چرا شاهد بدان ننیدید او را
کاین چنین منزل بر خشک جفا جوئی نیست
وادی تعقا خواب و از این پی برخیز
ره عاشقی مسلکی دلکش است
چو ماء العنب آخرش می شود
بصندوق دل گنجینه سراست
که سرچشمه اش دست حیدر بود
هر آنکس که او طالب یار شد
وزین باده گر خورده باشی کمی
ز رسته ز تسویل نفس و دغل
که آید بصندوق دنیا ز خلق
که تا فضل او آشکارا شود
حضور ار نباشد در آن چیست نور
در این آب و گل چند باشیم بند
چرا و اگذاریم و حسرت بریم
دو صد نار بر اهل عالم کنیم
سبحه زهدت کم از زنار نیست
بیخ استر را بکلی زن بدل
دم زنی از معرفت بمعرفت
همچو طفلان خاکبازی تا بکی
چاک شد از دست غم پیراهنم
از خدا خواهم دمی عیسی دمی
شربتش زان آب آتشبار ده
سوی لیلی باز مجنون میرود
باز یاد ناله و بند و ده کرد
در میان جان و تن جنگست جنگ

مشفق شیرازی

اسمش میرزا محمد روزگاری در خدمت نواب شاهزاده محمد تقی میرزا حکمران بروجرد بطبابت پرداختی در اواخر دولت خاقان بشیراز مراجعت کرد و در آن ایام نواب فیروز میرزا از جانب سلطان محمد شاه قاجار بایالت فارس افتخار داشت مشار الیه در بارش عزتی و در خدمتش منزلتی یافته جوانی خوش صحبت دانشمند بود و غالبا باهم میرسیدیم اکنون درگذشت از خیالات اوست

یک نگک و دو نیاشش پیدا که سبو
شفق بکام مدعی آن بیوفا نمود
مده بکام رقیب از کشتن من

کو چاره ام نبود در عهد ... شدم
وصل حلال خویشتن آخر حرام ما
مشو راضی بخون بیگناهی

آرام عافیت را اگر کس نشانه جوید
ما که از حسرت آنجا رنجیدیم
چو مشفق کسی غزل شیرین نگوید

آن دردم نهنگ ست این دهان اژدر
لب جان بخش تو گو دعوی اعجاز کند
ندارد طعم شکر بر کیاهی

محمود شیرازی

از صاحب جمالان عهد بود و از ملازمان میرزا محمد حسین اصفی صیت حسنش بدار الخلافه رسید و احضار شد و حضرت خاقان اکبر صاحبقران را از خادمان در بار چندی در نظر مبارک خاقانی جلوه ایازی در نظر محمودی کرد و حضرت خاقان در ضمن غزلیات خود میفرموده که محمود من زایاز خوشتر تا عاقبت الامر از بخت نامحمود محمود مقبول مردود و معزول آمد غزال چشمش که دل شیران می برد و خون پلنگان میخورد به تیش کزلک تهور در خون کشیده شد و پس از تفصیح عینین بشیراز آمد غزلی دردناک میگفت ظاهرا ساغر تخلص میکرد از اشعارش نحی

شنیده ام و از آنها جدا ایم
نه پائی که کامی کذارم بصحرا
نه دستی که بیرون کشم خاری از پا
تماشای گل خوش مرغان گلشن
در خاطر نمانده از دوست
که بستند ما را نظر از تماشا

منظر اصفهانی

اسمش میرزا محمد خلف الصدق میرزا عبد الله بن میرزا عبد الباقی کلانتر سابق اصفهانست که در خدمت حضرت دولتشاه بوزارت میگذرانید و احوالش در حرف یا مرقوم افتاده و ایشان از نجبای سادات اصفهان و از بنی اعمام ابو المعالی معتمد الدوله نشاط اصفهانی رحمة الله میبوده اند خانواده ایشان از عهد صفویه تا اکنون بشرافت و جلالت معروف میباشند و خود میرزای مشار الیه برادر کهتر میرزا محمد تقی نایب کلانتر اصفهانست و کلانتری اکنون با میرزا محمد رحیم برادرزاده معتمد الدوله مغفور است خود در این ایام در دار الخلافه طهران بنویسنده کی بعضی معاملات دیوانی اشتغال دارد جوانیست خلیق و شفیق و مهربان نکته دان خوش شمایل نیکو خصایل انشاء الله ترقیات خواهد کرد گاهی بنظم غزلیات می پردازد و بهست

قصیده

از شقایق چمن پر از شنگرف
جسته از خواب نرگس بیمار
صحن باغ از شکوفه عطر آمیز
ست بر شاخ گل نشسته هزار
از رو یا جبین و من پر از نگار
رفته در تاب سنبل مشکین
طوف راغ از بنفشه عنبر بار
محو در پای سرو مانده تذرو
ای تو رایات شرع را رافع
برده کیهان ز دولت تو بیار
ای تو بنیاد عدل را معمار
خورده کردون بحشمت تو یمین
بوده دهر است به بندگی قائل
همت از زمانه دارد عار
کرده پر خت بیچارگی اقرار
رفعت از سپهر دارد ننگ

من غزلیاته

پیش شبهای فراق تو آن قد بلند
قصه روز قیامت سخنی مختصر است
مشتبا زد ... بتن غمزده با شما
کو شیادل بوصال تو گمانی دارد
حذر از ترک نگاهت چکنم گر نکنم
زانکه مست است بکف تیر و کمانی دارد
کف این چشمه عجب آب روانی دارد
هر که بر چشم من ... رخت گذر نکند
چه کند اگر نیفتد دل عاشقان ببندش
صنمی که صید وحشی بگریزد از کمندش
چو امید بجوابی لب لعل تو ...
ترسوآن خاطر ... چه رنجه دارم
بسمان شمعت دارد جا اگر کاهی حالبینم
نیاید بسرم شبهای ... از یاران
که ترک مستی خنجر بدست ...
تو ترک عربده ای چشم یار ...
میسپنهد سپارم جان کوشه تنهائی
باز آی ای نسیم ... وقت اجل جانا

مهری خوئی

نام شریفش ملا مهر علی و از اجله فضلا و شعرای زمان ما بوده صاحب ذوق سلیم و طریقه مستقیم تجرید و تفرید و حال و کمال و اشعار عربیه و فارسیه و ترکیه بوده این رباعی را در عالم مزاح در تمنی نکاح فرموده

آن کیست که خاطرم ارشاد کند
وین گردنم از بند غم آزاد کند
یا خرج عروسیم بگردن گیرد
یا آنکه مرا نجویش داماد کند

و قصاید عربیه و ترکیه بسیار دارد از جمله قصیده در مدحت حضرت امیر المومنین علیه السلام گفته که مطلع آن این بیت

اعلی بشر کیف بشر
ربه فیه تجلی و ظهر

و در تاریخ فوت وزیر بی نظیر میرزا عیسی فراهانی قایم مقام معروف بمیرزا بزرگ رحمة الله قصیده گفته که ماده تاریخ آن این است

مهد التموت عیسی نتمنی

چون در لیلة الرغائب که شب جمعه اول ماه رجب المرجب است رسم اهالی تبریز است که جهت خیرات اموات حلوائی بپخته بفقرا بدهند و در آن شب بدو نرسیده این دو بیتی را بجناب مجتهد الزمانی میرزا احمد مجتهد تبریز فرستاده

در رغایب اینهمه حلوا که ملا خورده است / کس کرم ننمود از آن حلوای ملا خورده را

بر فقیه شهر لازم شد که تعزیرش کند / هر که گوید بعد از این ملای حلوا خورده را

مصور مشهدی

نامش حاجی علیقلی بن حاجی رضاقلی مستطر اسمش طهران فی سنه ۱۳۲۳ اما غالبا در مشهد تحصیل علم نقاشی و شاعری کرده از هر گونه شعری دارد و مردی معقول و مهربانست از وست

دگر از شرق شاه زرق درخشان طلعتی کر فر / کهی پاشید سیم ده دهی بر دشت و بر کهسار

علی بر خیر و شر قاهر علی بر نفع و ضر قادر / بیا ز آمد دهی مهر شش بر بار سما آسا

پیر و پتیاره جانزا ای ال ز سری [illegible] / بکر و مکاره زمانزا ای تن ز نکری کهن [illegible]

چند پوئی چون سکندر ای ال اندر [illegible] / چند پائی چون سلیمان ای تن اندر [illegible]

بی بنا بنیان جهان ای چه باشد رخنه [illegible] / اولیا را بس تحمل ها بد از آزار دشمن

آدم از کفار شیطان نوح از [illegible] / در سخن بود که باد آمد و زد برد هشش

فرو بر زد بسر شیش زاران چرخ مهر سا / کهی افشاند زر ششش بسر کوه و بر برزن

علی بر دیو و دد آمر علی بر نیک و بد ناظر / تا ز آزردمی جر خشش ایوان فلک رفت

و له ایضا

ای پی و پایان جهان دانی چه باشد [illegible] / دنیا را بس فتنه ها شد از ندای [illegible]

موسی از فرعون و هامان [illegible] / غنچه در باغ حدیث لب خندان تو [illegible]

مستوره کردستانی

از نسوان نجیبه مشهوره صبیه ابوالحسن بیک و منکوحه خسرو خان والی سنندج بوده [illegible] خطوطها را خوش می‌نگاشته و فی عفیفه جمیله مردانه بوده و ماه شرف نام داشته در سنه ۱۲۶۳ رحلت یافته از وست

پیش بالای بلندت ز نسیم سرو شرمم / اشک گلگون دل خون و رخ کاهی

بسوزم می‌نالم پیوسته ببحر [illegible] / سرگشته و مجنونم از زلف پریشانت

عشق چون پخته شد و گشت جنون عاشق زار / از نبات و شکر و نسرین و سنبل خوشتر

گوش من بموعظه بیهوده شیخ مدار / زین همه قول و فسون سازی اهل خوشتر

نه تنها من بدام زلف مشکینش گرفتارم / و بدان مهر که خسرو به بزم خویشتن یارش

کرم خسرو چو شیرین از وفا یابند [illegible] / که گر بحشر درآیم بسوز خود و مستم

از شمع پرسید که از سوزش هجران / روشن مه شکی گر رخ چون مه نمائی

حاجت شمع و چراغش نبود محفل عالم / گر گشتی نیمه ما زجانب مغرب بدائی

علم الله که بسر شد غم دوست جدائی / جان و دل صید نمودی چه عجب سخت کمانی

هر کس بدلارامی دارد سر سودائی / در کشور نیکوئی نبود چو تو زیبائی

سرو پوشیده بجز کسوت کوتاهی / رحمتی کار و رم [illegible] شفاعت [illegible]

رحمی بدل جانم دست من و دامانت / دل خسته و محزونم از گردش [illegible]

وردی زیبا که دارد بدو نظره [illegible] / وز بهر لعل لب دیده و گیسوی توام

و له

هزاران عاشق سرگشته دارد حلقه زلفش / فسانه جان شیرین پیش از شوق [illegible]

بعالم خویش رسوا از فرهاد دیگرم / که از گردش مستیت چنان بیرده ز دستم

شبها ز دو چشمم بجه بیاض اشک چکیده / آبروی گل سوری بری از روی نیوشی

و له

آتش عشق همی سوزد مرا پنهانی / پیش چشمه تو بمیرم که تا ز نازک و سرکش

تو شوخ پری پیکر آرام دل مائی / عالم همه گردیده و آفاق نوردیده ام

مخزن کرمانشاهی

نامش عبدالمجید و از معارف نجبای آن بلد و صاحب خط بوده و بعضی فرزندان اعیان در سنه ۱۲۰۳ که سی ساله بود [illegible] در گذشت از وست

اشک چون گلنار دارم قامتی چون حلقه تاو / دیده از یار دوست و بادیست عجب بیمار دار

کانزدان یاقوت مشکین بهره رخشان بهفته / چون بر او بینی ببینی حالت بیمار دار

ورود بیمار چون جا کرده در آن جنت رخ / چه داو جنت بهار روی ملک بیمار دار

آن زره که طره داد و فعلش [illegible] / گوئیا در سینه [illegible] زرگرداد دارد

مرنج اگر بقدت همسری نماید سرو / از آنکه عقل نباشد بلند بالا را

خطیب ما که در آغوش [illegible] / کان قامت بلند قیامت نموده است

چشم تو بیمار و زلف آشفته ابرو خم شده / کرد ما و آنچه حکمت افلاطونست

از نقیم کعبه آن صید حرم خواهد شدن / کعبه گیبار دگر بیت الصنم خواهد شدن

حلقه‌ها از مشک تر بر تو وه گلنار دارد / زلف او دارد [illegible]

واندران یاقوت شیرین لؤلؤ شهوار دارد / گر نه بیمارست چشمم خوابش [illegible]

باغ جنت سا کنج را چرا بیمار دارد / [illegible]

کو چرا براهیم آتش بجز گلزار دارد / کافرست زلف و دلش [illegible]

و له

گذارد تا کی بیمار چشم ناتوانش را / دنیا بسر رفته و آفاق پر بستر [illegible]

این نه که میگوید که [illegible] باغ بهشت ارزانست / آخر ای [illegible] محبت چه بلای عجبی

و له

عشق جانان نشکنم از کف سیر باید نام هم — خاص تا گیرد ره آتش پستی عام هم
همچو دلبر صبرم از دل سیر دارم هم — سوختم از طعن خاص و عام رو بنما بکلی
آنکه حلقه زلف عنبر فام — دندان لب تو کام جان را
مرغ دل چون خلق او بود دام — شهد شکر است و مغز بادام
در پیرهن لطیفش ای سرو — برگ سمن است یا که اندام

منعم شیرازی

نامش میرزا محمد ابراهیم فرزند محمد علی بیک پیشخدمت خاصه مرحوم حسینعلی میرزای فرمانفرمای سابق فارس بوده خود از جوانی به تحصیل پرداخت خطی پسندیده و طبعی گزیده یافت اکنون در شیراز بدرویشی بسر و حسن خلق معروف و بصفات حسنه موصوف است

بجز لطفی که او با ما ندارد — بلائی نیست کان بالا ندارد
کدامین لطف سر تا پا ندارد — نصیب جان کس جز غیب ورنه
وفا و مهر میگوید که دارم — بیاران کهن اما ندارد

ولها

حیا ز روی تو ظاهر چو گرمی از آذر — وفا ز مهر و دلت هست الفتی باهم
گواه عدل تو یک ملک شوم من کافر — ز لست نرمی گفتار ناظمان سخن

سخا بطبع تو مضمر چو نشاء در صهبا — چنانکه شهد و شکر یا چو آب و نیلوفر
رهین فضل تو یکسر عارف و عامی — به لست کرمهای زار پیرو آن هنر

ولها ایضا

هرچه داریم ز سودای تو ای دلبر داریم — حیف باشد که ز سودای تو دل برداریم
خلق از حالت ما بیخبر آنند که ما — عالم دیگر و اندیشه دیگر داریم
نه سر سبحه و نه سودای صنوبر داریم — شاه را شادی ما نیست که با در و [illegible]
بی نیازیم بدیدار تو از سرو چمن — نه غم ملک و نه اندیشه لشکر داریم
که اگر کاسه تهی کیسه پر زر داریم — آن زری را که بجا کرده عطا خواجه دهر
ساقیا جام پیاپی بده اندیشه مکن — همه را وقف می و مطرب و ساغر داریم
بکهن جامه خود میل فزونتر داریم — گر بپرسد چه شد آن خلعت انعامی ما
از پی جامه نو داده بها لیکن ما — دل ز اندیشه نباید که مکدر داریم
کاندر آنجا دو سه تن یار توانگر داریم — عاریت را بستانیم یکی جامه نغز
روی آریم بدان بقعه معروف نخست — تن بدان عاریتی جامه بزیور داریم
نفس ابلیس مقصود دو هر پیر داریم — بر سر هر که اجل تاختن آرد بسرش
گر از آنجا نشد از جای دگر کام روا — حاضر و چشم ز مردم به بستر داریم
زیب آغوش و بر دوش تو هر سر داریم — اگر آنهم نشد آنهم نشد این هم نشود
هرچه از کهنه و نو دست دهد بر گیریم — فکرت دیگر و اندیشه دیگر داریم
ماندریم و نباید بدل آزر داریم — نه کم از راه زنانیم بهر آن خرقه که
روز عید است و کسان جامه عیدی دارند — خفه دم صورت از دوش یکی بر داریم
خشک بر جاش [illegible] داریم — با چنین چستی و چالاکی ما شاء الله
از پس عیش به بندیم بر او راه گریز — منعما هرچه بگوئی ز تو باور داریم

محرم یزدی

نام شریفش میرزا عبدالوهاب پسرزاده آقا محمد هاشم زرگر اصفهانیست که در خط نسخ مسلّم زمان بوده و پدرش میرزا محمد علی مردی دانا و محرم تخلص مینموده و خود میرزا عبدالوهاب در شهر یزد متولد شده و هم در صغر سن والدش محرم درگذشته وی پس از تکمیل علوم باقتضای طبع موزون تخلص پدر را به تجدید و تأیید وارث شده مسافرت سفر عتبات عرش درجات گزیده در کرمانشاهان توقف گزید و بر کمالات افزود پس به دار الخلافه طهران روی نمود و بمداحی خاقان مغفور محمد شاه زبان گشاد و مورد الطاف شاهنشاهی شد ملک الشعرای عراقین ملقب گشته منشور صادر گردید مرسوم یافت و با فضلای عهد و مقربین شاهنشاه هم مخالطت گرفت و راه طریقت سپرد و در طهران ساکن شد در محافل اغنیا و فقرا محرم اسرار و مخزن اطوار آمد و وقتی بتحصیل لغت و ترقیم خط فرانسه رغبت کرده و نیکو بیاموخت چنانکه اکنون در مدرسه دار الفنون نوآموزان را آموزگار و خلیفه این خط و لغت دشوار است چون روزگاری بهوا و هوس بگذاشت از مشتهیات دنیوی دل برداشت بفکر خاتمت کار و فایدت طبع غوایت شعار افتاد و بهترین کاری که کفاره مدایح ناواجب گذشته تواند بود مدح و منقبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و مرثیه ائمه والا مقام حضرت سید الشهدا و شهدای راه خدا دانسته و مستطات در مراثی گفته چند بند مسمطش بعد از این قصاید نگاشته خواهد شد الحق طرزی تازه و بدیع و اشعارش بلند و بیانش فصیح است و از آنجمله است

از قصاید اوست

گم کرده ره ببوادی از بیم پی سپر — هان رهنمای از کرم ای خضر راه بر

که در اظهار طلب و موعظه گفته

مهلت نداد مرگ که خاکی کنم بسر … بشکست شاخ عیشم اگرچه چرخ پست
کامی پادشاه را تو قلاوز و رهبری … ای ذات تو معنی یگانه ملک
دلبند و دلفریب و دل آشوب و دلشکن … که خواندمت بصعب ترین غایت جلب نفع
چاهی که رفته در روی خانها بسی … وقت است کز کمند کشش یاری ز اهل لطف
بشنو ز من که رستی ازین چاه و بیگمان … تسبیح و کرت و دام ره و پایه غرور
کت نام ره است بدل کن بیکدیگر … دانی چرا خرابه زد ز تعبیه قضا
خواهد فروخت گیتی سیم ترا بزر … کم گو غزل بیاد غزالان مشک سو
دارای تخت کشور و هوشنگ تاجور … در داد آن ترا ز تیغ کو تیره تن
خونی فسرده آمد اندر دل حجر … هشدار کانچه کردی آثار خلقت است

هم از قصاید سابقه اوست که در مدح گفته

گر دور بحر مدحت تو شاه … شد بلندی و پستی حشمت
گو بیم از حق ترا فزاید جاه … طاعتی کاندران رضای تو نیست
بر نیاید ز شوره مهر گیاه … آزر آگاه زرفشانی تو
از تعجب بمانده در قهقاه … زانکه واندا ترحم خواهد داشت

در تتبع قصیده حکیم ناصر خسرو گفته

چونانکه بشاخ نخل برآسو … کاین زال ببرده دست رستمان
آتش بفلک رسید دیده … دستان جهان بدزد ابر کوی
دستان سپهر زبدان بین و … بس غره مباش کت نخو پماند
بر دیو بهوا چو یا قمی نیرو … بس میوه خوشگوار ز شاخ است
زین شاهد نیک صورت بدخو … کو بست دلم بزلف چین چین
در موبه دلم ز عشق مو بکمو … آن شاه که ز دست سنج دوی
پیوسته دلم چو فاخته کوکو … و زدی تخدا و جوی شکم به
کم دل بکشد به سبزه ستنبو … با نیمروی دست صحنه خون
جز مدح عدو آن رامی شو … رستم ز بلای یوحوت صاحب

از مسمطات اوست که در مراثی گفته

پیمی بنو دی از خطر راه کردمی
افغان من از آنکه درین دشت پربلا
فرصت نداد چرخ که خاری کنم زپا
روزی گرفته بودم جوشش ز چرخ و
چون برکنم ز مهر جهان دل که شاهدیست
راهی که گشته در روی شهابی بها
بگشاد لب بخنده و گفت این حدیث نغز
بندیش هان بدیده تحقیق هر کدام
خواهد سپرد گردون شکست ترا بسیم
دارای هوشی از تو بیان کی چون شنید
چون چون نال خوری پی لعل و عقیق کان
ای فلک جاه آسمان خرگاه
از تو پیوسته روی بخت سفید
مهر حکم تو حرز بازوی چرخ
ای که ستاخ فکر مینارد
پیش ازین جاه و پایه ممکن نیست
می بگوید عدو محبت تو
خصم را چالش است با تو و چرخ
سخن اندر جهان روا نبود
تا بافته رسم و راه عشق او
جادوی زمانه خود تویی از مکر
زنهار که بر جهان بسندی دل
امروز گشید تن بخاک اندر
یلن روی چو لاله مراز تزین
دیو ست زسر رضا نهد گردن
بس تنگدلم که تا کیم محنت
بس شکر خدای را که اکنون نیست
وان شد که بسر و قامتی میزد
هان گر تو بسبزه میچمی بر چشم
مشوره بجاست و از خاطر
چون شاه ز شرب سوسک سبلاکرد
بنمود بحق وعده و بر وعده وفا کرد
در گشته شدن حکم جهانبین بقضا کرد

از صبر و از قناعت اگر توشه سفر
فریاد من از آنکه درین کوی با خطر
کز خویشتن همی شکند شاخ بارور
وی شخص تو بصورت همسایه بشر
که خواندم ببند چه حکایت ز فتح و ظفر
چون نیست جز بسوی تو بردی کرا
زنار کرت بند دل و مانع گذر
پیشی چه آخر از اثر کینه قدر
که بان سخن بوصف خزفهای سیم و زر
بنهاد این بخواری برخاک خیره سر
غیر از ثنای ذات خداوند دادگر
ای مهیبت با نوی سراوق شاه
وز تو همواره روز خصم سیاه
طوق طوع تو زیب گردن ماه
که سر دار و کاه در بن چاه
بیگان به ز طاعتت گناه
برکرانزد بدن چو زر در کاه
حمله شیر و حیله روباه
جز بمدح تو هین سخن کوتاه
چون گوئی لا اله الا هو
تا کی نالی ز حیله جادو
وین دیو ربوده برز از بزرو
کو رستم زال خوسر و ذرکو
سر پنجه زور و قوت بازو
قانع نشویم تا بر کنار و بو
کو برد دلم بجعد تو بر تو
چاد و لعل و پیچش گیسو
از دیدن سبزه و کنار جو
از کینه خصم و طعنه بدجو
از نیروی اله که تا هو
ور کرب و بلا خیمه جلال سیاکرد
سلطان بحجو بدو خو خویش دا کرد
هم کار شفاعت زلی تو ضع اکرد

قربانی که تو حاجی شوی از ترجمه آن

چون ترجمه این عظمت قسمت ما شد
ور شیخ ز حاجی نظری راهنما شد
اندر شب عاشورا فرمود شهنشه
فردا همه آغشته بخونیم علی الله
تا هست شب ای بر سر دوست سپاهی
در دو الم شیعه شود تا هست ناهی
هر کس که مرا یار پی سیم و زر آمد
این تا به کجا در خور همراهی سر آمد
افسوس که آن قوم که پیمان شکستند
وز پادشه خویش چنان عهد گسستند
آن حجت یزدان ز پی حجت مردم
بر دار ز میان همه تن و آمد به تکلم
آیا ز شما دیدن صاحب نظری هست
بر خشکی لعل لب ما جرعه تری هست
پس گفت ابا خویش که ای عبد جفاکار
از وسوسه اهرمن دیو غلط کار
زد تیغ عدو سوز به حمله چو خورشید
ور هاتف غیبی علم الله چو بشنید
افتاد چو از ضربت آن فرقه ناپاک
آمد به بر شاه و نشیند لولاک
رو کرد ظهیر اسدی با دوستان
حالی که ز سلطان بجهاد آمده فرمان
چون در کین حمله بر آن کینه سوار
کشتا خود دشمن و پاک از زین کرده و کردار
از بهر نمازش سوی حق روی نیاز است
تا اوست در رحمت حق بر همه باز است
ز اخبار رسیده است بدینگونه روایت
مهلت نه بدادند سلطان امم لایت
بشنو سخن از مرتبه حشمت هاشم
ما را همه فیضی رسد از رحمت هاشم
تعظیم کن از حشمت این هاشم مرقال
پویان بر کاشف حق یک نصرت اجلال

واقبال به ترجم بچه بر عرش علا شد
گر نام غلامی به در شاه رضا شد
کای زمره اصحاب که ما را شده همره
تا با زر و دانگه بود و قصد در که
از بیعت ما دست کشید یار و سپاهی
شمر از سر من گر بکند افسر شاهی
صد حیف که بی همت ما و مختصر آمد
کائین وه شاه پرستی دگر آمد
پیمان شکستند و دل فاطمه خستند
گز غصه دل شاه پرستان شکستند
چون لب ز درج معدن احسان و ترحم
کای قوم دغا حق پیمبر نشود گم
پیدا و شناسند ز یزدان گهری هست
فرموده یزدان به آیا اثری هست
باز داده پیغمبر ما چیست ترا کار
حالی ز در توبه و آئین استغفار
وان قوم سیه روی بجان آمده نومید
کاشتافت از این بقعه بسر تاج و کلید
بر خاک ببین پیکر آن شیر غضبناک
بسیاخت به صد افغان ز رخ وی پاک
زی آن کله رو چون میثم غران
فرموده یزدان ستمم کشته سلطان
وز هر طرف آمد بتنش ضربت پیاپی

زی کعبه کند چهره و خود کعبه راز است

چون گریه کند شیعه ز آغاز حکایت
گر نه بنماز آن گهر بحر هدایت
دریاست همی قطره از همت هاشم
داند که بجز نماز خدا قیمت هاشم
آن هاشم مرقال نکو فرزند نکو فال
بسراری که طوبی اینک از حشمت اجلال

در تکیه دولت نه دم اهل صفا شد
خوش آنکه به میدان رضا داد سر و جان
باشید ز فرمان خدا اکسیر آگه
کاین درگه عشق است و حقش حاجب و دربان
فردا بسر پا بدید با عهد الهی
هر کس سر خود گیرد ز آزادی پیمان
تا بار زر و دکاپله و کوته نظر آمد
هر بوالهوسی نرسد و مردان آن
ز اخیار بریدند و با شرار پیوستند
ای وای بر آنکه شکستند بیعت سلطان
نی از روش عجز و نه از روی تظلم
ای بعضی اهرمن و ای صورت مردم
آیا که درین ظلمت تابان قمری هست
در جان شما اهرمن پیدا بی جان
کامروز حسین است به حق حجت یزدان
خاکی به دهن افکن و بر دیده شیطان
بس ضربت کاری که ز نامردکسان دید
خوش آنکه شتابد بسوی رحمت یزدان
جا کرد چو بر روی زمین آن بدن پاک
خونی که روان است هنوز از رگ شریان
بشکفت که امروز من و عرصه میدان
وز گفته سلطان نکرم طاعت یزدان
کامد تن آن کرده فراز نکو نشان

قربان نمازی که از آن مایه ناز است

مرویست که آن فرقه بی فهم و درایت
همراز نشود با که هادی دیان
عز قدر بزرگان همه در نعمت هاشم
گر اهرمن آمد که بری جنت سلیمان
کاندر ره آل است و را چهره بخون گل
هر کو نه نامیزد از این مرتبه و شان

هر کار رشد از همت مردان خدا شد

کاندر ره پیمان خداوند منزه

در معرکه عشق نه در مسند پناهی

چون حلیم ز صحبت احمق حذر آمد

گم کرده ره حق و ره باطل جستند

مردود حق و رانده درگاه سلیمان
وز زمره نااهلان اهل هنری هست

مولا و شفیع است در این دار و در آن دار

در خون خود آزاده و مردانه بغلطید

افسرده بسی در شرف و مرتبه خاک

من فارس میدانم فی جالس الیوان
تا کار بجز آن پسر او سر جفاکار
بس فخر همیکرد بجز از در اینکار
وان بچه از کرده همی گشت پشیمان
سلطان عراق است و شهنشاه حجاز است
بل ذات رحیم است و بود معنی رحمان
کافر شده در ظلم و ستم گیر ورایت

در شاه پرستی بهی از خدمت هاشم

زین گرد تهمتن به سپر طعنه زند زال

فضل بن علی در نظر فضل خداوند
برسوخت تهمتن ز پی چشم بد اسپند
پس عابس فرخنده پی شاکری از جای
نالید که ای سرور ای کرد صف آرای
گفتا که مرا نیز کمان بر تو همین بود
وز لطف خداوند تو نی راضی و خوشنود
چون کار چنین دید خروشید و برون رفت
با تیغ علی کرد بسی را بزمین پست
شیر اوژن و نام آور و خونخوار و دلاور
چون شیر خدا در صف کین حیدر صفدر
آن ماه بنی هاشم خورشید علمدار
غرمان شده شبل اسد الله علی وار
از خیمه چو خورشید بر آمد علی اکبر
شبل اسد الله بود و شبه پیمبر

چون اهل حرم ناله شهزاده شنیدند
گفتند سخن ها وی پاسخ بشنیدند
افتاد یکی بر کل رخساره کلالش
پرسید بسی نکته و شد او جوابش
ای سلسله شیعه پاینده بپائید
خورشید خدا را بنگاهی بستائید
دیوانه شدم حلقه زنجیر بیارید
صد حلقه کباب از جگر شیر بیارید
دیوانه ام از نکهت آن طره پرخم
بی حلقه آن زلف در این حلقه ماتم
من عاشق و دیوانه ام ای خلق بدانید
وز ما بر عشاق سلامی برسانید
شهزاده اکبر بخدا دست پیمبر
این شیر دلاور که بود شبل غضنفر
خورشید ولایت به تماشا بنشستند
انصار و مهاجر بجمالش همه خرسند
هر گاه کسی شایق دیدار پیمبر
راضی شود از بشارت از کهتر و مهتر

بر لشکر دشمن چو پدید بود ظفرمند
خون کریه کین ز ماتم آن نخل برومند
بر جست و رخش گشت پی شکر میان‌بند
در پای ملک سر بنهاد این پسر و بنیاد
بشتاب بلا خدمت شاهنشه بازو
عقل تو در این کار ره بادیه پیمود
خونش ز خوش شد و خود هم بشکند
تا کشته جانانه شد از قید جهان رست
دارنده فتح علم لشکر داور
صد رود داد هاشم بنقش منور
در شاه پرستی علم لشکر داور
بر زد بصف لشکر چون حیدر کرار
ای آنکه تو نی عاشق دیدار پیمبر
العزة لله از این فخر و از این فخر

بر بود سر از کین با فر خداوند
کر پای در آورد دو را تیشه دوران
با شوذب آزاده بگفت ای آرامی
کا خسرو دین بهر بود هیسپر و سامان
کز فر شهادت بر شه شد تو فرخنده
با عشق رخ کعبه خوشا خار مغیلان
بسرود که من عاشق جان باختم و مست
در عین حیاتست ولی کشته جانان
شیران همه در جوشن این شبل غضنفر
گردید منور ز رخش عرصه میدان
در خدمت شه راضی از و احمد مختار
با قوت بازو و کره و قدرت یزدان
بگر بعلی علوی حضرت اکبر
بر و در پدر گشت پس از رخصت مادر

ناصر حسیم و تخلص ناصر ایمان

از خیمه برون آمد ز بر شاه و دویدند
وز فرقت شهزاده بتن جان بسر دویدند
زو شانه یکی سنبل چون حلقه و تابش
گر کار شفاعت چه رسد ز و جوابش
وز گیسوی او سلسله ها باز گشائید
وز مهر نظر بر مه روی شه نمائید
سر پیچم از این حلقه اگر دیو بیارید
چون قافیه صوتی بد بوز بیارید
زنجیر من از زلف سیاهست مسلم
دیوانه بود محرم و در ماه محرم
زنهار مرا عاقل و فرزانه نخوانید
گر گفته خون دل از دیده فشانید
بوسید و علی وار بزد بر صف لشکر
غران شد و بر زد بصف لشکر کافر
از مهر نظر کرد آن نخل برومند
چون شیر بدو جانب گرگ شمی حسینی
کشتی نکر ستی بتیغ حضرت اکبر
خواندند که باشیم ترا ناصر و یاور

چون سر و بمردانگی قامت رساره بدید
سخت بهت بلی فرقت جانکاه بی جانان
آورد یک از پرده کیان اسب بمعابش
در خدمت پیغمبر و در حضرت رحمن
وز اشک روان کرد گلشن رخ و سنبل
معشوق امام بهست و بود عاشق یزدان
سر رشته ز زلف رخ لعل گره گیر بیارید
کی قافیه سنجی دل بود نه حیرت
زخم دل عاشق نشود عاشب بمرهم
سنگی چه دهندت ز دیوانه عریان
با ولی سخن از گیسوی شهزاده بیارید
هنگام وز عشقت بود نه بت هجران
بر حمله و کشتی ز حمله حیدر
تا با صف کرگان چکند ضیغم غران
و مسعود در آن سکار گو بهشت نهاد و نند
شها بود ذین شیر و سیگ گرگ ز فراوان
خیر و برکت داده از این مرد کافر
شمشیر گشیدند پی کینه و عدوان

آن فر سلیمان تن تنها بر مقی حسین
تا چیست پی خدمت شاهنشه یکتا ای
در پای سعادت ره اهتمام ای هم بود
عاشق نیم امروز اگر سر ندهی بست
کا و حمزه اول بود و ثانی حیدر
با حکم جهاندار و با اذن جهاندار
عشق آمد و زد خیمه بر اطراف مخضر
معشوق گرامی پسر عاشق داور
نالید که ای خسرو بی ناصر و یاور
یکباره مرا گشت تحیر که بدیدند
رخ سود بخاک قدم حضرت پاکش
گر ز آنکه شما مرد هم خورشید بستائید
یک حلقه گران از کرم سر بیارید
زیرا دل عاشق طلبد زخم دمادم
دل را ببریشان خود باز نمائید
گفتی بصف رزم بود حیدر صفدر
کاین شبه پیمبر که مرا ناصر و فرزند
بر سوی پسر بند و شود قوم ستمگر

شه با تک همی پسر سعد لعین زد
ای قاتل خوابان نبری صدره بخود بد
چونانکه رعایت نکنی این سگ ناکس
یاد آوره این آتش بیداد بپایان بس
شبل اسد الله علی آن ضیغم غرّان
کشش تیغ عدو سوز بود مهر درخشان
فرمود علی بن حسین بن علی را
قرآن بدی آیت لطف ازلی را
در نعمت پدر میر نعم ای لشکر بیداد
زو زلزله در میمنه و میسره افتاد
از کوفی و شامی همه حیران جمالش
چون شیر خدا لیکن و شیریست خصالش
ای شیعه فغان از دل عشاق چه بی ریش
کز ضربت یک طایفه اهریمن بدکیش
گفت ای پدر از تشنگی آمد جگرم خون
در خدمت پیغمبر و در حضرت بیچون
فرمود سخن پسر خرد بود جوابرا
زد بوسه بدست شه و برتافت عنان را
در دا که گر این نیت اسلام شود خم
لیکن همه از یزدان با فتح زما دم
لیکن پی آن شیعه کند گریه و زاری
شیر غضب آلوده صفت حجت باری
تا کیست درین محنت اندوه مرا یار
این اول بار است باهنگ دل زار
کای مهر عقاب آن خلف شیر خدا کو
آن قبله حق کعبه ارباب صفا کو
چون چشم شفاعت بود از خالق اکبر
وین سان همه ز حج آمد این عشق منور

کای زاده اهریمن خود ابر سپرده
کار دو جهان بر تو مبارک شود و خود
نزدیکی یار است خداوند مقدس
ای هشت جنان جمله بدین گرز نفیس
آمد بصف معرکه و گشت رجز خوان
آن گفت تعالی الله پیغمبر یزدان
پسندید همان طنطنه شیر دلی را
اکرام خداوند نبی و ولی را
بر سینه باطل کریدان نیزه پولاد
بر ضربت او یاد ز بازوی علی داد
مندک شده از شعشعه نور جلالش
خون من اگر ریزد چون شیر حلالش
این قطره خون آب شود از غم و تشویش
آن فرقه یزدان شد نزد پدر خویش
و ز ثقل حدید آمده تفسیده تنم چون
چون جد و پدر دوست پذیری اگر این
بنهاد بکامش ز ره لطف زبان را
برزد به سهم آن طایفه کفر نشان را
زنهار خلل رفت اندر همه عالم
فیروز بود لشکر اسلام مسلم
و ز غم شود دشمن آل از مژه جاری
دریافت پسر از پی نصرت و یاری
گر گریه کنم یاری پیغمبر مختار
این سبب عتاب آمده پی آن شه صفدر
معنی حق و صورت پیغمبر ما کو
آن ناصر دین فتح عظیم از شهدا کو
صد بار خدا ای ره و اکبر و اصغر
نی بهر شفاعت پی خوشنودی داور

از ما چه پسندی همی ای کافر مرتد
مردود خداوند نبی از دودهٔ شیطان
زودا که خدا بر تو مسلط کند آنکس
هستید مخلد همه در آتش نیران
احباب در دو واله و جمله همه حیران
این گفت علی الله علی زاده عمران
خواندند چو دیدند همه روی علی را
اول ز همه خلق به پیغمبر یزدان
ضرب علی هاشمی از دست خدا داد
گر نسل یدالله بود این ضیغم غضبان
این گفت یکیستی نبود شبه و مثالش
شیری است و برون تاخته از بیشه شیران
کامد چه پسندم شهنشاه تو از پیش
تا باز نکند خاتم انگشت سلیمان
ابلا که مرا گشت کنون حال دگرگون
مهمان نگر ای عشق پذیرنده مهمان
نوشید از آن شربت چون روح روان را
کای لشکر کفار منم گوهر ایمان
بگرفته ابر کوه روان سرو سهی جسم
در روز شفاعت سند این گشته بیرهان
کامد تن حضرت آن شیر شکاری
حق حافظ ایشان ز خدا حافظ ایشان
زین درد که سوزد جگر حیدر کرار
رخ داده مگر حادثه در صف میدان
آن ماه بنی هاشم خورشید لقا کو
کز فرق فدا بود قابل قربان
در گشته نگردیم بود این تبه بستر
سر بسر فنی خوشتر و جان برجانان

باد از زمین نسل تو مقطوع شود بد
کاو ذبح کند سگ را در جامه اطلس
گفتند نباشد میرزا از این مه تابان
از چهره و لبش ذکر خفی و جلی را
حاکم نشود بر ما آن تخم زنازاد
مانند پیمبر قد و رخسار و مقالش
دارد دل زار تو مگر صبر ازین بیش
طوبی که همی پست شدم آن قامت موزون
تا بهر شفاعت سپرد گوهر جان را
این لشکر حق آگه نگون آمد پرچم
از فرقه رو به منشان ضربت کاری
خون تا بکجا باز رسد خاتمت کار
در محفل سرباز آن شمع هدی کو
این است که عشق عجبی آمده بر سر

منشی باشی طبرستانی

نام نامیش میرزا عبدالله والد ماجدش میرزا محمد قلی منشی برادرزادهٔ آقا میرزا محمد ندیم قدیم حضرت خاقان مغفور و سلسلهٔ ایشان اصلاً از اعیان و انجاب شهریاران که بحکم نادرشاه کوچانیده و در دار المرز آورده متفرق سکنی داده‌اند در زمان طلوع نیر دولت قوی شوکت قاجاریه آبا و اجداد ایشان بملازمت پرداختند میرزا کاظم پدر ندیم بخوانسالاری سلطان سعید شهید نور الله مرقده اختصاص داشت و فقره زنده او بعد از تکمیل کمالات ندیم خاص و کتاب خوان باختصاص خاقان مغفور بوده و والد منشی باشی برادرزاده ندیم مرحوم بوده و نسبت مصاهرت وی نیز اختصاص یافت

منشی باشی جنید باد ربا کمال از آن مغفور بماند و بی در بدو جوانی به تحصیل کمالات و علوم عربیه و ادبیه رنجی برده تا گنجی حاصل آورده اینک فاضلی است منشرح الصدر و ادیبی مرتفع القدر و دبیریست گرانمایه و شیری بلندپایه صحبتش باعث فتوح و خدمتش مفتح روح با حالتی خوش و مقالتی دلکش رفیقی است شفیق و شفیقی رفیق باخلاق حمیده موصوف و باوصاف گزیده معروف حکیمی است نیکو خصال و ندیمی است شیرین مقال منثوراتش خوب و منظوماتش مرغوب صنفی از قصاید و مثنویاتش تیمنا نوشته میگردد

در تهنیت ورود حسام السلطنه حکمران خراسان مراجعت حضور حضرت شاهنشاه ناصر الدین شاه

خدایگان ملک خراسان ز نو بهار آورد
یکی بهار که زینت فزود بر افسر
یکی بهار که بشکفته شد شکوفه از او
یکی بهار که پر لاله کرد صفحهٔ باغ
یکی بهار همی کوه و دشت و هامون را
یکی بهار ز تاثیر او بر نیسان
یکی بهار که شاخ عنای فصل خزان
یکی بهار که در پیشگاه شاهنشاه
حسام سلطنه کش پادشاه از نهان
نمود مرحمتش با جهانی و ستان ملک
عدو چو دید که بیرون ملک او شوان
دو پیره هم نیارد شمار روز شمار
همی گذار کند در هلاک تو از تن خصم
سیاست و سطوت که در نگاه عتاب
انامل بد و انگشت فی جزاک الله
بهار و دست تو از موج تیغ و مار سنان

یکی ز خون عدو عرصه لاله زار آورد
ز جلوه غیرت کشمیر و قندهار آورد
ز بحر عدل گهر های شاهوار آورد
ز بن بریده درختان میوه دار آورد
بقدر و جاه سپهر قوی مدار آورد
ز نظم ملک بسر رشته استوار آورد
هر آنچه با چمن و بوستان بهار آورد
از آنچه جهان بجهان گر فزار آورد
عطا و بخشش یکروزه در شمار آورد
بتن ز آهن و فولاد گر حصار آورد
لسان زنیق ز رجاج سپهر آورد
بو تیغه کار و صد تیغ آبدار آورد
بجان خصم روان خیل سوز و مار آورد

یکی بهار بکف برگرفته خنجر سید
یکی بهار که رایات فتح و نصرت را
یکی بهار همی کشتی خراسان را
یکی بهار که بیخ جفا و جور بکند
مراد سلطان سلطان مراد کز اقبال
جهاب ز سخط او بکان شمن شاه
بکام دشمن بد خواه شاه شهد و شکر
نسیم خواهست که مشکین نفس شیخ و خوشبوت
چو مهر خاور تیغش بر فراز سپهر
نگاه در تو که رزم از غبار زمین
عجب نباشد تیهو گر از رعایت تو
اگر نباشد تیغت چو تو بعهد چرا
جهان پناها هر یک ز جان نثار نیست

که فرخجسته کی از نیند و روی کار آورد
یکی بهار که افسر بزرگی باز آورد
بگل مراد بهاری دگر ببار آورد
یکی بهار حسامی چو ذوالفقار آورد
بهیر سند و نقر خانه و حصار آورد
ز موج فتنه آشوب و کنار آورد
درخت عدل نشاند و بر و بار آورد
هر آنچه خواهست در درگاه شهریار آورد
همان نمود که با زینهار شمار آورد
چو زهر قاتل پس تلخ و ناگوار آورد
بخاک در گذرا و لجه گذار آورد
چو جابر جشن [illegible] آورد
بسیط هامون ملحظه کوه بار آورد
همی تواند شهباز را شکار آورد
فضای معرکه را رشک لاله زار آورد
بشکر مقدم تو هدیه و نثار آورد
بدیه مدح ترا [illegible] سه چار آورد

هم در صفت فصل بهار و مدحت نواب سلطان مراد میرزای حسام السلطنه

کمینه بنده شرمنده [illegible]
اگر فیض آزاری هوا را شکبار
ابر اگر نه دیده من از چه شد گوهر فشان
ابر و من هر دو همی باریم آب از دیدگان
سوری نورسته در گلشن [illegible]
نرگس و سنبل اگر چون چشم و زلف یار نیست
گر هوا در [illegible] صدف [illegible]
کلک من بر صفحه [illegible] گوهر نگار
عم سلطان سلیمان شوکت سلطان مراد
فارغ است [illegible]
خنک او گیر دستی [illegible]
هر که او را خصم [illegible] تو نیستی [illegible]
طارم نیلی بچشم او کم از طی رماد

او در فصل این بهار و من [illegible]
بلبل و بخسته بر گلبن [illegible]
از چه آن شد [illegible]
سفشاند از شکوفه شاخ [illegible]
جامه [illegible]
گر ز جود [illegible] دولت [illegible]
امنیت از جو [illegible]
تیغ او چون [illegible]
هر کاو را [illegible]
تو ده [illegible]

سر ز جیب [illegible]
گلبن [illegible] همچو لیلی [illegible]
و [illegible] عجب [illegible]
باد [illegible]
سرو [illegible] حسام السلطنه
دشمن از تیغش [illegible]
پیش صبح عالی [illegible]
فتنه و آشوب [illegible]
[illegible]
آن ز جود و سخای [illegible] امید

گرد بوی باد [illegible] عنبر
باد اگر نه [illegible] از چه آمد [illegible]
[illegible] چشم خویشتن [illegible]
بلبل از نی همچو مجنون [illegible]
باز [illegible]
مشک [illegible] صفحه [illegible] کلک [illegible]
[illegible]
فتنه [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
درهم [illegible]
سود [illegible]
سایل ز بذل و نوال او [illegible]

نی شود پدید اسپهر شوکت او را کران
حسام سلطنت شهریار ناصر دین
سپهر حشمت و خورشید شوکت و برادر شه
ولی شوکت او را زمانه جرید مهر
ملک حشمت لا فر باید استاره فرا
عدوی جاه ملک چو صف انگور شت
همه برون شده از صلب آب با خنجر
هر که تیغ تو سر زد کشید باز رکاب
هنوز با بچه رایت تو در آن ملک
محرری که کند وصف خلق تو تحریر
بنام شاه جهان ملک چین شود مفتوح
همیشه تا که رستین فرو بود بیخه
کامجوی و پیش آن باشد که ناکامیت کاستی
هبط وحی هست ای حاجی شه چین خبر معراج
می طلب از ساقی کوثر همی جام محبت
رسیده معتمد الدوله را چو رنج رعاف
رسول هاشمی آن کز شرف ملایک عرش
درود بیحد از کردگار فرستد و درود
بهای مهر سیار از حسن طلعت او
چو دوستدار علی بود و یازده فرزند
همی ز قرآن بهر شفای میر شهیر
اگر سدایم کز چشمهای حق بینش
اگر برادری امینت در زمانه ندید
حسام کیست یکی آسمان فضل و هنر
عدو بدو زخ چون تیر او جهد ز کمان
بزرگ میرا آنی تو کز حصانت رای
وگر ستاره هم مهر سپهر چون گویی است
بمهر میسکو بارای او ز نور مثال
بشعر مدح تو شاعران ثنا گویند
نه منشی طبری عاجز است در صفت
هماره حافظ جان تو سوره یاسین
آمد بر من آن جنتی ترک سیم تن
چون روی ماه او نبود مه باسمان

وله

بفتح و نصرت و فیروزی آمدست قرین
حسام کیست یکی آسمان فضل و هنر
حسام سلطنه سلطان زاده تمکین
بحد تیغش فتح هزار شهر نهان
عدوی دولت او را ستاره و روز کمین
دهنده بحر بود با یم چون تهی در بزم
نزهت مملکت جم همی بزیر نگین
همین نه فتح بری ثبت در تاریخ
سپاه صف بصف از حد مرو تا غزنین
همه بروز وغا چون فراسیاب دلیر
همه برآمده از بطن ام با زوبین
چو پور آصف در صف باشد چو زاده سحر
هر که تیر تو برزد و نهاد سر بزمین
بدان مشابه که یک تن نماند از آن گرگان
همی درخشد چون مهر بر سپهر برین
بهار امر تو در پیش قضا و قدر
علم بدستش چون نیشکر شود شیرین
سرشته طینت پاک همی بود از نور
به نیم لحظه که تو بر زنی با بر و چین
به نشر نسترن ثنای تو گر دام زان
مدام تا که بر چمن فرو دین دستین
عدا در روز شبه و سال سپهر تو با

وله

زانکه از دل هر سد پیوسته زجان ثنایش
شو هلال آسا خمیده لاغر و زرد و خمیده
با وجود او چه بجویی تو ز حمت جانش
یا علی شهد مدحت شکر سان کام

در تشکر از بهبودی و رفع مرض رعاف نواب معتمد الدوله

جهان بمعامله یوسف است زال و کلاف
قبای قدت بمعالیش را رسا نکند
نمود مشک از رنج این رعاف معاف
چو او مؤلف شرعت و حامی ملت
نمود سر و تعویذ سوره قاف
نسیم ساقه چون این خبر رسید بمیر
روان آن شکی هر کس که ز نیت کرد و اف
در آن لیالی از این خبر چو لاله نمود
کسی ز او ر چو نام معرض انصاف
بقصد معتمد الدوله گر شفا یابد
که تیر چرخ شکر تا بید محامد و صاف
رموز چالش او و همی چه پنهان
دو پاره خصم چو تیغش سیم نشود ز عطاف
عجب مدار ز تیغ وی ار بود غضند
ز آب آتش حکم تو میدهد ایلاف
اگر برفع رعاف تو زر بمژده دهند
بجنب جاه تو چرخی نگشته ام بگزاف
هر آنچه بر همه پوشیده از علوم و حکم
بچرخ مه غزان زرخش ز اوج گلاف
فخار خلق بمال و ترا بخلق
هزار عیب اگر باشدش بدفع رعاف
عروس هر که هردم بر یکی است چو بهشت
که عاجزند و صفت هزار چون صاف
همیشه تا که فروزتر شین آمده سین

در مدحت حضرت سلطان السلاطین سلطان ناصر الدین شاه

نی بود ظاهر محیط همت او را کنار
حسام کیست یکی آفتاب دانش و دین
بنوک کلکش نظم هزار ملک قرین
دهنده سیل بود جای چون کند بزرین
فتوح مرو سرخس از تو یافته تدوین
همه بروز غزا چون سفندیار گزین
برون شدی تو ز صف چون مه از صفین
که بر هزیمت رخ می نکرد چون گرگین
کمند طوعت در گردن شهور و سنین
از این سبب سر زد فخر بر سلاله طین
گذشته پایه شرم ز نثره و پروین
یکیش ده دوی آن هفت هفت آن سبعین
کامران کوشش آن راد آن که کم نیست بیش
جذبه نوری اگر جویی تو از ماه تماشش
کی روا باشد که ذره در قیامت
شفاعتش دهد او که فرخنده پور عبد مناف
بگرد بارگه او کنند طواف
بر او عترت و آل او نتایج و خلاف
کز رشک ننهند زنه اطلس سپهر سجاف
رسول رحمت از روی رفعت و الطاف
حسام سلطنه فخر اعاظم و اشراف
زخون دیده همی رنگ جانب و اطراف
سجل نمود طوا میر خبیر از اوقاف
هزار رستم و اسفندیار روز مصاف
که لاغر است هر انکش ام جسب عاف
بشرده سر و هم و بنیت ابتدا این خلاف
زرای روشن تو کرد باید استکشاف
فخار مار بدندان و آهوی است ز ناف
بنام خادم او برگرفته راه عفاف
مدام تا که فزونتر ز کاف آمده قاف
همیشه حاسد جاه تو سر در اعراف
رخ چون مه دو هفته و در زلف صد شکن
چون سرو قد او نشود سرو در چمن

و آنجا که جزع پرفتنش چه بکر و فن / خالی عیان بگوشهٔ لب بود شش انجمن
در مشکناب غنچهٔ سوری پرشکن سمن / زان توده توده عنبر خام آمدی بکشت
اندر میان چشمهٔ حیوان بعهد عدن / بر رخ عرق نشسته و از برگ یاسمین
باشی بگونه گونه آثار ممتحن / تا چند از زوار رد آیند بری جهات
بگذر سوی بارگه ظل ذوالمنن / کیهان خدای مسند شاه کز بخت
زو یک اشاره بامر سپهبد ابوالحسن / گاه بنحط منظره ... آرد بنظر
پیرا کند نبات صفت مجمع پرن / ای خسروی که مست سخای تو ابر بهمن
این توده زمین و مر این پنج دیو دون / ساز قضا ... بگیسوانش ستم ...
آید هزار قرن کز افلاک دور زن / مدحت سرائی تو طبع سخن سرای

و له

مهلک سرورست اگرچه بهشت الاهو / این بلا غزه بحر عجز تو اند
واثق باشد بعون خالق بیچون / سفسطه و لعب است اکنون معرج
سلسله در گردن مقید و مسجون / لشکر بغض و نفاق و بخل و خدیعت
یاری اگر گویدت که حالت تو چون / گرد و قارون هر آنکه آمد دیوث
روزی خوارست این زمانه گون / آن یکی از وی بکام ساده گلرخ
بل سکندر بحشمت آمده افزون / منطقه زال مس تبه چیست نشسته
زاده چنگیز خان نه ماشش ارغون / ورنه سزاوار نیست غیر شهانرا
صاحب اسیر و اسیر مردنی و دون / کار پریشان مرا چو طرهٔ لیلی است
تا که بذلت هزار گنج چو قارون / رازق دو اسب چو کرده کار جهانبان
بست شفا گو مباش بوعلی و قانون / چون بود امراض را طبیب خداوند
با کلم اندر الست آمده معجون / قیمت کالای حاجت آبروی تست
نیست بر بحر دانه خالف قانون / زیرا مسئول دوستان و محبان
نیست بحاجت ولی ... مقرون / کیوان ... گرد ... که او شد
آمده بر قامت جلالت موزون / عاریت ... تست ...
با تن کیلانیان ... / خنجر ... تیر با جم جسیم
داد مرا عدل شاه همچو فریدون / جامهٔ پشمینه نی معتبر و محمود
لیک بود نزد ... خواهان ... / گرسنگی هم گرم دارم ...

من مثنویاته

دلت سنگین ... / نکوئی خانه زاد ماه رویت
پری از حسن تو دیوانه کرده / سر زلف تو در سر جای ...

آنجا که جعد پرشکنش پر ز پیچ و تاب / بنده وگنار چشمهٔ حیوان کند وطن
نرگس بلاله بود خوش و در لاله مشکناب / گاه سنجه است با گل نسرین و یاسمن
لعل لبانش چشمهٔ حیوان کوس بلند بد / خشم آوریده گشتی با مست همی سخن
تا چند از شوا شوا این نیلگون سپهر / بر تن بپوشی از غم و اندوه پیرهن
بشتاب سوی درگه شاهنشه زمان / مرغ ظفر بنام همایونش بال زن
زو یک نظاره باره چو جنت و ولوله / بر روشنان منظر این طارم کهن
گرد آورد بسان پرن اقران نعش / جز ذات ذوالمنن همه آفاق مرتهن
با تو اگر بکینه سگالی سر آورد / آری بگاه کینه نعار و نتش مقترن
از اقطار حشمت تو لقطری کجا رسد / چون نطق در زبان و چو روح در بدن
پرورده عنایت شاهم از آن جهت / زیبد مرا تفاخر بر خلق این زمن
پیری سرما و نامرادی و افیون / در شکم خوت فاقه بود چو ذوالنون
لیک بر کس جبین عجز نشاید / فلسفه و حکمت است اکنون مطعون
شخص وفاداری و صفا و مروت / برده بهوده وفا و صدق شبیخون
زیرا که اندر طوارق حدثان نیست / آمده مأمون هر آنکه باشد مأمون
اطلس پوشی است آن فرح زن و رخت / این یکی ریزد بجام باده گلگون
دیدم ز لیسان یکی بفقر سکندر / برز بر زین ... بگو به ارغون
گفتم باشد مگر بمعجزه ولاغ / ز لیسان ... کاو ... همایون
مالک ملک عقارها خس و پر خار / بلکه پوشیده تر ز حالت مجنون
گنج قناعت مرا دو صد ره خوشتر / هیچ نباید تر ز فتنه و محزون
چون کرم او ذخیره سقم و علل را / چیست هنر ز آن و کیست طرز خوان
نزد علی ولی که موجد لایش / مشتری انیر اوست ... معبون
گر کنم اظهار حالتی که مرا هست / در بر وی با اجابت آمده مقرون
مقتضی همت و جبلت ذاتیش / آمده جایش نه مهر و مشتری افزون
ای که قبای بزرگواری سود / پایه قدر تو برتر از گردون
سر زی دامن آن کند که بمیگرد / ساخته کاری که در رکم شود مجنون
بوکه ز ضحاک تیر سه بستاند / گر نه الوان مرز دیده اکنون
خرقهٔ سنجاب و خز مراست مهیا / هیچیه حشک که بر قرو ز م کانون
مرد غنی گر بود معیل درین شهر / کرد محتاج اگر به باشند روت
الا ای لاله رخسار سمن بوی / غزال مشک مو ماه سخن گوی
گل گو نیده خورشید قدح نوش / بت جادو ره پریشان ... پوش
دو گیسویت دو دام تاب داده / دو ابرویت دو تیغ آبداده
رخت رنگین تتار نیستان شد / زبانت گاه جانها خاک کویت
پری در زیر زلفت خانه کرده / شکفته صد هزاران چین ... تا ر

نگاری دارم ابروی پیوسته داری / بهر مویش خدنگی بسته داری
در ایوان شمع و بر بام آفتابی / بعارض گل بخوشبوئی گلابی
غلام خال مشکین تو عنبر / بکردم ماهت از عنبر دو چنبر
دو گیسویت شب قدرست و رخ بدر / بسی طرفه است بدر اندر شب قدر
سیه خالت بزیر زلف پرتاب / تو گوئی هست هندوئی رسن تاب
بگیسویت که دست آویز جانست / بیاقوت تو کان قوت روانست
گر از هجرت دلی پر درد دارم / سرشکی گرم و آهی سرد دارم
چو مویت خاطری دارم مشوش / همی پیچم بخود چون مو در آتش
ز هجر موی تو چون پیچ و تاب / درونم پر ز آتش دیده پر آب
سر موئی شدم تا از برت دور / شدم چون تار مویت زار و رنجور
طلب کردم ز گیسوی تو تاری / که ماند از تو پیشم یادگاری
ز مشکین گیسویت دل را گره هست / گر آن مو ماندش در مغز بوئی
تو بر کام دلم زان تار گیسو / فرستادی برم یک حلقه مو
ز گیسوئی نمودی حلقه کم / که تاری زو همی ارزد بعالم
درون نامه موئی چند نهادی / وزان مو طاقتم بر باد دادی
چو دیدم تار آن مشکین سلاسل / مرا دیوانه سان شوریده شد دل
چه مو بودا که مغزم عنبرین کرد / لبالب دامنم از مشک چین کرد
تو گوئی حلقه آن موی دلبند / مرا با رشته جان داشت پیوند
نبستی در طراز گوهر او را / نیالودی بمشک و عنبر او را
درین رحمت که فرمودی بحالم / ز دل غم رفت و از خاطر ملالم
چو فصلش این کند وصلش چه باشد / چو فرعش این بود اصلش چه باشد
من اکنون میخ دستم بمویت / بدین معنی فرستادم بسویت
بیک سر گر ز هجرانت بلا کم / بسالی گر کشد یک مشت خاکم
چه باشد ای بت شیرین شمایل / کت آید دل بطوف کعبه مایل
باهنگ حجاز از این ره راست / بیا بنگر چه شور و ناله بر پاست
ز چهری خوشتر از صبح نشابور / بیفکن در عراق و اصفهان شور
رهاوی را ز طرب در راه سر کن / بعشاق حسینی چون نظر کن
تو گر خون دلم بسته نگاری / بهر ره رو نمائی بختیاری
چو مه در هر مقامی جلوه گستر / چه بغداد و چه تبریز و چه شوشتر
ترا آوازه حسن دل افروز / دو صد ره خوشتر از آواز نوروز
شده بخت همایون رخ خجسته / لب شور جهان زلفت شکسته
حدی خوانان ببین در وادی نجد / شترها جمله چون نکوله در وجد
نوای جان ز شوق در ره / ز گردون بر زمین زیر افکن ماه
بزرگ و کوچک از شورت نواخوان / پی قرب تو جان آورده قربان
پرویش سوی بخت جم بکش رخت / چو شه نازی کن از منصوری بخت
روان بنگر چو چشم چشمه خون / چو اندر ما وراء النهر جیحون
ز اشکم زنده رود اینک روانست / تو پنداری که شیراز صفاهانست
صفای کعبه از صد قم عیان بین / ز چشم چشمه زمزم روان بین
فدا خواهی دلم را کن زیارت / که نشکستی ز غم با صد مرارت
شکسته دل صفای کرد کار آ... / نه راز است این حدیثی استوارست
چو فرمودی طواف کعبه دل / بعزما عزم طوف کعبه گل
ز شیرین لب بزمزم شوری انداز / ز عارض کعبه را بتخانه ساز
تذرو خوش سخن کبک خوش آواز / کوزن نازنین آهوی طناز

وله

سلسل گیسویت زنجیر جانم / دو یاقوت لبت قوت روانم
بجلدی ماهی اندر برج خورشید / مهت را مشتری صد مهر و ناهید
ز خواب چشم مست فتنه بیدار / بدستی فتنه کشور سیاه...
لبت ضحاک و زلفت مار ضحاک / بلب بستان و با هم زهر و تریاک
سر موئی ندارم فکر عالم / چو مویت خاطرم تا هست درهم
چه مو بود آنکه اندر نامه بستی / که چون موئی رگ جانم گسستی

مجمر اصفهانی

نام شریفش آقا سید حسین و از سادات طباطبائی اردستان بوده در آغاز شباب بدار الخلافه طهران آمده بواسطه میرزا عبدالوهاب اصفهانی علیه الرحمه که منشی الممالک بوده در درگاه خاقانی بارجسته مجتهد الشعرا لقب یافت و در مجلس شاهزادگان بمنادمت شتافت در ۱۲۲۵ وفات شد دیوان مختصری از و مانده اشعار نمکین دارد اگر دیر زیسته بود همانا ترقی کلی مینمود از اشعار او نوشته میشود

من غزلیاته

تا نه بر باد رود آه هوسناکم مجمر / دام دو هزار مرغ وحشی است
گو سنگ مزن که نخل امید / نوش لب من که نیش هر که انگشت گزید
در همه عمر نشنید سر انگشت نخاید / با ز از پی خرابی از چه بسر سد
چون به تیرم زند از سینه کشد پیکار را / این رشته که بر پاست ما را
عمریست که بی برست ما را / سیلی که صد ره آمد و ما ز خراب دیده

اگر بدام بود وحش دانه چیند — نه گرفتار بود هر که رهائی دارد
این بهوس تا که نخیزی این شکار مشکل گرفتار — عاقلی گو بند شد دیوانه عقل الاجل
بیچیده عزیز است کسی کز سفر آید — که بجان برکه که خاک ره او نور عیش
جای تنگ است یا تا کسی بر خیزد — عشق با چاره و محالست که انجم که چرا
شاد از آنکه نالهٔ مرغ سحر بوده — زنفور شعر نوع غایت کی با

ولـه

من ساده دل با یار خویش گر نگاه — که دستم از تو بر دل کاهی از پیاده
چه سود از آنکه نهی آستین بچشم ترم — پنجهٔ شیران همه در پنجه است

ولـه

چون درآمد برون بشد زوری — با تو ام لیک نه ز تو نخیزم
چندان که لطف تیره طراز مسکینی — صد جان بیک نگه ای ز نجوم خلق
مبادا آنگه ز من این بلا بگردانی — غم تو از پی جان و قت و دوست اشنا

ولـه

سپهری ز درج رشید کانی بر آن — همه زیبی کرانه مام ارث بوده و دنیا
ندیده صباغ را پیچ و گرد خضری افق — بدستی آستین سینه را کز شهر ان سر سی
بمه زور خدائی بین و با دست چون هیچ — بپائی دامنت سر سود و مد گرد فعلیش
کر آتش بحبیب شرم خورشید جهان — پدید از پیکر گیتی فروزت پیکر خسرو

در ستایش خاقان صاحبقران جنت آشیان

رای اعزم و زبان انطق و فکرت از کی — جسم از روح و روان از مایه و دل از صبر
آنکه از عشق شه نحانا الفت و در کیف — چرخ با عرش رود چون تا که طفلی با پدر
مهر بر در خاک کوس و چرخ بر ره جبهه سا — گوشهٔ از چنگ اش را ماشمعی در لگن

هم در مدح حضرت خاقان مغفور صاحبقران نور الله مرقده

از غزالان چه دیده که در دشت پیدای شب — رهروی پای او سر دیوانه بر خطی و سر سبز
کس نمیاید کی از هجر که در دو خطر — روی بحر از صفش و آرام و باشد ملائم
یک پیاده آسمان کو رست گاه چتر — منعرا ز مهر ورزه از انجم و تیغ از هلال
بر ده شکسته گاه زور دست کام عتاب — گردن گرگان چنین بر گرد و سیلان است
حاصل از بدو وجود آمد الی الیوم الحساب — دل خروشان همچو بحر و سینه سوزان همچو برق
تحفه رو بی تیغ او هر روز می ده آب — مرغ سینه کرده پیدا از همه محل و پس
دوستانت را کلاه و با و جنگ دریا — از روان تا آب بات و دمت چرخ گرسنه حشم

در صفت نامه و مدح

جهان ببیند صیاد و چه میگرد
از نگاهی کام دل عشاق حاصل کرده
روی می و نگهبان رشک دل بر آید
را نداز بزم و هرکس بیداد نده کویم
نالم پیام هجر و خوشم زانکه عاشقان
بیچه عضو تو زخم توسه بدان چکند
تو نغمه را زنیکه زند بچه حیله ام برائی
بغیر از آنکه پیوسته رخ تو از نظرم
زنجیر گسستم و زلف تو عاقبت
مگشا در بروی عشق که عشق
گویم دل از کمند تو خواهد رهید و تو
اگرچه گردش چشمت بلای جان است
دلم جای غم او شد که نکته
نوای خسرت از چه باوای هزاران جا را
بکم ناز می زند با شکفته سال و نه لیکن
همه فیض آلهی بین که آشتیش چو در محفل
جهان آسوده و چو ری شکار را از گریبت
چرخ را قدر رو زمین را حلم و انجم را صبر
رزم را تسبیح و سپه را نظم و دشمن را اجل
طبع را جود و بیان را حسن و سیرت شرف
آنکه با عدلش ستم آورده سنگ و سبو
نه سپهر چرخ برتری فتحعلی شه کامدش
چیست آن پیک مبارک قدم فرخ باب
نامه آستش دو من اندر گریبانش عبیر
پیکر ش نهان ز چشم و چشمش لطیف
با بلیکان بسته که در کوه بیمودن کرده
کس ندیده اند که از غش که باشد تعبیر
رسپاه جنگجوییت باشد اندر روز رزم
بره و روباه و مور و پشه ز نیروی تو
دشمنی با صلت را چاره چیز اندر جهان
برد که موری سلیمان را چه حاجب بدر
دشمنانت را به محفل او تا باشند بسیرم
چیست آن غنچه که شکفته ز باد سحر آب

نالهٔ مرغ گرفتار فغانی دارد
کز من آن دیوانه ام دیوانه عاقل کرده
انتقامی همدل العشق نیکوان یا من
بیشتر جا بدل مردم بیچاره کند
کسی اگر کودکان دیوانه کردند
بر سر سفره سلطان چو نشنید بیش
آن فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم
تا چه کند قوت بازوی تو
بستم چنانکه عاجزم اکنون برشته
چون در آئینه چشم بی صبری
چندین نیاید ز کرمی باز مسکینی
که کز نگاه روی آید ت بساز کی
نمیکند محمیلی در حبابی
همه حسنی بکرده روی نگارت بوده آشنا
کشد از آستین دست و شود آستین سبل
عبیر جامه بعنوان و عطر دامن حور
جهان کاینه است آنکه ز پیدا در آن
ملک با زیب جهان از نجو و عالم از شتا
بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا
مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا
مهد بار است شود چونکه گوری با عصا
روز نی از سطوتش چرخ دود کی سوا
روز و شب اندر تحرک سال و مه اندر شتاب
عرشش از حیب و اندر آستینش سنبل
سعد بستهٔ جان بخش و اهل زنگش جلوه
عاشقی چون نشانی او نیز دو حواب
چون چمن تیاه گاه لطف هنگام عتاب
با لهک از کهکشان سپهر مدح شهاب
پنجه گرگان جسپر و زهر پشه زعقاب
دیده دریچه چو بحث خشاب همچو بی آب
گاه عنبر چین و نشاط بر دو مینا
زان سان چنین نشاط اب سینه برکس کبیر
غنچه نشنیده کسی کش خنده با پرده

ابوالمعالی نشاط اصفهانی

غنچه‌ئی نامه از مجمر خونین جگر است
خامه را در کف او نطق و تمکین نظر است

بجهانی که منش بنده آزار کشم
گوهر افشاند و در ریزد کلک تو مگر

وله ایضا

طالع از مطلع جبین تو باد
ساحت مهر و دشت کین تو باد
بسته بر جنگ راه کین تو باد
گفتمی رایت متین تو باد
کهکشان نعل اسب زین تو باد

دست موسی چو دعوی آغاز زد
روی گردون اگر بیارایند
گر نبیند نشست رخنه حصن سپهر
چرخ چون حلقه گشت تا که مگر
واهب روح و قابض ارواح

در تهنیت شکار و حرکت خسرو فلک اقتدار صاحبقران مغفور

نیفه در نیفه سبزه نافه اذفر گیرد
رو بهر سو که گراید قدم از سر گیرد
تا بشوید لبش اول لب کوثر گیرد
خشک بخت تو گر خرمی از سر گیرد
ریگ هامون همه زان تابش اخگر گیرد
لب جوی و لب کشت و لب ساغر گیرد
ناله بلبل اگر صد ره اش از سر گیرد
این همه پی نهد آن کام زره برگیرد
ره بازی همه بر کبک و کبوتر گیرد
زیب از ناوک آن تیر سبک پر گیرد
ترک گردون سپر از چرخ خور سپهر
که غبارت همه بر زلف معنبر گیرد
جای خون در قدم شاه مظفر گیرد
مرد خواهد که همی روی هوا بر گیرد
تیغ چندانکه چو در دست دلاور گیرد
بوسه هر دم رسم و نعل تکاور گیرد
که بهر گام ز صمصام تو زیور گیرد

قبه در قبه آن بر زده طارم گردد
مهر را رخ نگذارد که بر آن در مالد
خاک آن گرچه ز سرتاست بره افشاند
خفته فارغ از این مژده و خرم همه روز
هامون لاله فرو شوی که عنبرسای
دختر شاخ اگر خنده بیهوده زند
هم از آنجا بچمنها و با تش چو رها
دو به نخچیر که آرید که شاید روزی
گوید این ننگ رها نی همه را چند خوش است
باز با خاک سر آید که بهی پر بیاید
باش تا ساحت تو غیرت خلخ گردد
آن یکی نکهه که از عنبر سارا سازد
اندر آن روز که از بیم یلان چو طفل
گاه آن یک تن این یک ختنان و رد
همه اجزای مبین صورت و پیش جو بد
نصرت اندر شکن پرچم منجوق جای
تیرت آن مرغ در آن معرکه کاندر دل خصم

در مدح میرزا موسی گیلانی

منت از رزش برش تا رشح باران
گوئی از سوز درون جگر سوخته ام
غنچه‌ئی نامه مجمر دل سوخته است
صاحب کلک و تمکین آگهی روشن ملک
خسرو الملک و دین قسم دین تو باد
خدیو سپهر و سکون نشان تا حشر
آفتاب جمال و صبح جلال
عرصه خلد و وادی دوزخ
زلف تا پیدا اگر به پیرایند
گرمی شد لوای مهر نگون
تنگ آن آهنین سپهر است ار نه
گو صبا را که ره قصر ملک برگیرد
تا که از هر نفسی نفحه دیگر بخشد
گرد وادی همه از سوده کافور آرد
طبله در طبله بکف عود قماری دارد
پا بهر جا نه گذارد ز زمین رخ سیاه
حورا گر از پی بوسیدنش آید ز بهشت
پس مشتاب به باغ آید و گوید که چو شما
خاک وادی همه زان پرتو خورشید دهد
لاله را دست رها از زر و مرجان مدام
گوش گل از نه چنان سازگران گوش شود
چند گوید که چنین چهره دریا بها
باز با آمد ورد ار گره و لب کشت
زود باشد که سبک سیر پر و بال شما
زان و شاقان و شش پوش که با حصار لند
گاه گردت همه بر خط چلیپا باید
پای هر ذره تو بر سر خورشید نهد
شخص خواهد که همی زیر زمین جای کند
رخش چندانکه چو از دشت سوار انگیزد
تو برون تازی و از تاختنت ترک سپهر
گم شود قابض ارواح چنان از ره آن
چیست آن بحر که چون صدف جا دارد
دفتا چیست پر اندیشه کجا دید نشستی

ابرو باران وی از دود دل و چشم تر است
آتشی در دلش افتاده که دودش ساست
بجهانی که مرا خواجه سپید از کرامت
هوس عادت دوست و دلت ز ره است
تا ابد همره و هم نشین تو باد
از یسار تو تا یمین تو باد
حجت آن در آستین تو باد
از پی سجده بر زمین تو باد
کعبه‌ئی بارة حصین تو باد
گوئیم آن حلقه نگین تو باد
در فنای عدو ضمین تو باد
قدم از آن سوی افلاک فراتر گیرد
تا که در هر قدمی نکهت دیگر گیرد
خاک هامون همه در توده عنبر گیرد
ذره در ذره آن بیشه منظر گیرد
چرخ را جا نگذارد که در آن در گیرد
خار این گرچه رجا تهاست نره بر گیرد
که نسیم سحرت شب همه در بر گیرد
آتش غنچه بر افسر وز که مجمر گیرد
کو به پیش لب خود گوشه معجر گیرد
واه آمد شد بر کور و غضنفر گیرد
ستان کام دل از آن خنجر گیرد
بختستان جای در آن حلقه چنبر گیرد
که قضا با فلکت پایه برابر گیرد
باش تا عرصه تو روشن کشمر گیرد
این دگر بوسه که از خالیه تر گیرد
جا بصلب پدر از پهلوی مادر گیرد
گاه این یک ز سر آن یک مغفر گیرد
همه اجرام فلک شکل دو پیکر گیرد
چون دل ما بخم طره دلبر گیرد
اخگر افروز ز بس جای در اخگر گیرد
نی غلط جا که گهی در دل دریا دارد
آفتابی که بدل لولو لالا دارد

ملک و ملت را بنا بنهاده و خون عدو | رای دستور ملک آزاده اگر خیبت چه

منکران را بغل دید پیدا دارد | گوهر او زین دعوی اندیشه ماه

در مدح و ستایش خاقان مغفور جنت آرامگاه فتحعلی شاه قاجار

نهان شد اختری و شد عیان اختر دیگر | نمود چرخ ملاعب هزار چهره بدیده

شبی چنین من بی صبر راه سفر | که ناگه آمد مرا آن ماه روی سیم اندام

چنانکه طایر از دام جسته از در | پرستش خوان درون اندر دو چشم خواب آلا

همی گشند و بجایش نشاند نیلوفر | گهش چو زین پیکی ماه گشت پنج هلال

چنانکه جای گزیند میان لاله قمر | بشاخ عاج گهش سیب سیمگون چو [illegible]

گهی نشاند به لاله شکوفه ابر عبهر | ز بسکه آه برآورد بر سپهر ز دل

سپهر دیگر پیدا شد و زمین دیگر | همی ز طعنه برآورد تیغ از شیرین

چه گفت گفت که از وصل من چه ماند که | بعهد کناه بگیرد کسی دل از دلدار

بگریه گفتمش ای شاخ عشق بار از تو | بلی سفر سقر است و حضر بهشت ولی

دو دست خویش و منش نیز همچو دو پیکر | همی نمودی از طوق دست سیمین وشیش

مرا بحال تبه رفت همچو جان از بر | همان ز فتنه دو چشم گرانش افتادم

بغیر شاخ گوزنان از آن زمین شجر | نه غیر سایه چشم ماند کاش زلال

ولی نکرده ز بیم اندر آن بجای گذر | بغیر بیم نمودی کسی مرا همراه

چو اشک خویش ز بر روی خاک خود بر | گزه کهان نمودی حجله گاه افق

چنانکه سندوی آتش پرست در آذر | بخورده سوده الماس چرخ پنداری

بحمله هر یک از ایشان قرین صد لشکر | هزار سال همه تیغ بند و تیغ گذار

نهنگ وار بحر اندرون سپر بسپر | بدور شه همه را دهر مانده در زندان

نخفته جز بیکی خوابگاه با اژدر | هزار قبه زرین چو شمسه گردون

هزار سپهر و هزار مهر و شه ملک البشر | ابوالمظفر فتحعلی شاه آنکه بود

هم در مدحت خاقان صاحبقران مغفور انار الله مرقده

لعبتانی بس بدیع صنعت اندر | گاه در پرده ولی پیدا چون مهر چشمه

زان همه بود یکی ماه و سراسر اختر | پی مشاطه گیش خواستم و دادم پیش

رخی آراستم آراسته چون روی قمر | دادم از زلف زنخ آینه بنقش آری

صورت یوسف در آینه اسکندر | بود در زیر خم زلف سیاهش سپهر

گشتی تیره ز حیرت ز سر فدک سپهر | صاحب تیغ و سنان فتحعلی که بزر

خاصه اکنون که نه زینت است مر او را زیور | گفتم این عذر بنه خیز مرا دوشت را

دین و دولت را با امن و سلامت جو بود

میرزا موسی آن کز پی پروردن دین

بسطح قبه خضرا چو شد هلال صفر

همی نمود برایت بسان گون کیوان

بشام تیره ثریا چو عقد دندانی

شرر زد اخگر اگر می شود پدید چه سرا

شبی چنین من اندر وداع اهل دیار

چنانکه آهوی صیاد دیده از راه

ز باغ عارض چرخ دشاخ سنبل ز عتاب

گهی دو دست بهم بر نهاد و روی بر آن

گهی نهفت ز فندق بنفشه در غنچه

از آن بسطح سپهر و زمین پدید هوا

چه گفت گفت که در هجر خود مرا افکند از

بلابه گفتمش ای نخل حسن بار از تو بار

چو این شنید در آورد اندر آغوشم

از آن سپس که ز شب نیمه تباه شود

بغیر سوی شهریان از آن رسته گیاه

هزار ساله در آن رهسپران بسیار آموت

گهی پیاده و گاهی سواره بر شادمی

بسرخی شفق اندر نمود پیکر چرخ

بر هم فتاد بانگ کهی که گاه نبرد

پلنگ وار بکوه اندرون و شیر بدشت

نرفته جز بیکی صیدگاه با نخجیر تمام

میان آن همه در قبه و خرگاهی

دو سه را ز دیده مردم چو عروس خاور

از پی جلوه در ایوان زرانده و زر روی

من از این رشک شدم تا که بخلوتگه طبع

خلوتی دیدم چون روضه رضوان در آن

زان میان بود یکی شاه و تمامی بنده

قدی افراخته افراخته چون قامت سرو

عکس آن روی در آن آینه گشتی که بود

گفتمش خیز و کنون راه جنابی بپیمای

گفت حاشا رخ زشت من و خاک در او

کار ملکش همه وفق تقاضای داد

همه دانند که این معجزه موسی داد

عیان چو بر گرانی نیلگون حلی اندر

چو هندوی که شنید وز از خاکستر

که گاه خنده به برین آمدیت بنظر

چو زر رخته سیمین نهفت چهره ز در

که ناگه آمد مرا آن سرو قد سیمین بر

چو در پیاله بشنو اندرون می احمر

گهش چو دیده خورشید شد ز [illegible] اختر

که گوی عاج بچوگان سیمگون اندر

ز بسکه خاک بیفشاند از زمین بر

همی ز شکوه فرو ریخت حنظل از شکر

تو بی گناه گرفتی چرا دل از دلبر

باختیار نرفت از بهشت کس بسقر

چو آفتاب ز حلقه چو ماه از چنبر

بوادیی که بهر گام از آن هزار خطر

نه غیر آبله پای رهروانش شمر

بغیر دیو نگشتی کسی مرا رهبر

عروس صبح ز [illegible] نیلگون چادر

کز ریخت هر دمش اندر کنار لخت جگر

هزار سال همه جنگجوی و جنگ آور

تو زینها همه را چرخ بوده در چنبر

هزار خرگه دیباچه گنبد اخضر

بزیر ظل لوایش سپاه فتح و ظفر

گرد چساره نهان لیس سیلی سحر

پرده بردشت دو صد لعبت سیمین پیکر

پرده بردارم از روی عروسان فکر

گاه بی پرده ولی پنهان چون نور بصر

جامه زرگری سمن غالیه از عنبر تر

صورت نیک در آیینه صافی بهتر

خال مشکین چو دل سوخته در مجمر

تیغش از فتح همی نامه استاده ظفر

نیست جز خاک سیه منزلت و پی گهر

از پس آنکه گرفتند ز وقت معجر — بحدا ایکه وجود تو چنان نیک نهاد
هر خدنگی که گشادند ز دل کرد گذر — نگمین پایه درگاه شهنشاه که هست
ماند از شرم پس پرده ظلمت اندر — ای ترا مهر نگین بنده فرمان‌بر
یابد از قهر تو گر توده خاکیه اثر — جای غنچه ز سر شاخ بر آید پیکان
چون نگه کرد که دگر باز نگردد ز سفر — خصم تو تیر چو بر آورد ز تیرت افتاد

در تهنیت عید رمضان و مدحت صاحبقران جنت آشیان خاقان مغفور گوید

چون نقطه بیهوده درون خط پرگار — چند از پی ایمان شدن از خانه بمسجد
صد قصه تر و غلط بحدیثی لب یار — صد بار بانگ مؤذن بسرود نی و چنگ
تا ورد یکی از پس سی روز خبر آنکار — سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم
کآیینه ز رنگ اندر و سیماب ز زنگار — عید آمد و شد روزه بده باده که دیگر
مه از چه بشکل لب جام است نمودار — زین پس من و عیشی که نشاید بجز آن عشق
کنجی و رفیقی و ندیمی همه از یار — یاری که شب قدر و شب عید من است
آنماه بر عقرب وزان مهره بر مار — آن عقرب و آن مار با فسانه و افسون
ماه از لب ایوان خور از گوشه دیگر — وز باد گذر یابد از آن زلف و بناگوش

ولهُ ایضاً

قارون صفت خاک که بگردون مسیح وار — آیینه سکندر و جام جم آسمان
دزد و شبش بود یکی کوی زرنگار — افسر و اخگر خور و انبطرو ... گشت

در تتبع طرز عبد الواسع جبلی و مدح خسرو مغفور صاحبقران نوّر الله مضجعه

برا زسیم و دل از سنگ و رخ از ماه و خط از عنبر — ز سودای می جهانی دوری ز صوت عشرت آرام
عبیر آمیز و عنبر بیز و مشک آمیز و جان پرور — شکر خند لب و چشم و نگاه و خط و رخسار
بود چون رمح و تیغ و تیر شاه معدلت گستر — شهنشاهی که برد از حلم و حزم و طبع ...
شبیه از لعل و لعل از سنگ و سنگ از سیم و سیم از زر — ز جود و سعی خلق و رای و بود اینکه پیدا

در تهنیت نوروز سلطانی و مدحت حضرت فردوس آشیانی

یا دراز نخچیر و گه زلف و دو گردند باز — نوک زده مژها بدیدند بو گلستان یا ...
یا دراز نستیهای سیم و زر گردند باز — برمیان لشکر ابریشته مشکین رسن

از پس آنکه کشودند ز روی برقع
بکشادند ز ترکان دلیرت که زرشت
گر من این مطلع تابنده بخوان تا خورشید
گیرد از چشم تو گر نقص شبانی تاثیر
فتنه ای از نگه تو یا دیده تو ز شد آری
فتنه تیغ که بدل گشت دگر با
رفت آنگه کشو زند در صومعه شیخ
شد باز صفای من از آن قدح نوشش
در دایره و عظانه جز غلط آنهم
صد سبحه زاهد بغباری نرود دوست
زاهد نه اگر بیهوده گفت از چه بپوشش
در روزه اگر جان تنی بود چنان بود
گر جام نیاید بلب آورد بگردون
بزمی و ندیمی و نوای همه از عیش
رو شیشه همه و لب مهره و لعل ز بر گاه است
گر رخ بپس بام بر آرد و بنماید
دیدن من غدار شاه صبح و عروس شب
سلطان نیمروز و شهنشاه نیم شب
چون یوسف آن نگونشده چون شبان روان
آن در شد از بلندی و این شد ز مغاک
گفتی گسیخت رشته چرخ و ز میان
پروین بروی چرخ و مه از گوشه فلک
لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دهان تو
مرا از خشم و کین و درد و رنج توشد حاصل
بسجن و زیب و رنگ و بو و گل چمن کرد
نسیم آسا ... کویت شمیم از طره و بو
قد و مژگان و ابروی تو در چشم تو خونریزی
مداند که جود و بخشش و بذل و سخا دستش
عید از پیرایه دولت برگردند باز
در گهی چشم بد از روی او گر ز روی شرف
ساحتش از گهر و خود از نقش اطلس نطاق
در سلاسل هر طرف به ... آمیختی ارغوان
حلقها شان زیب دندان باحلی ...

که ز بس تا قدمت باید عیسی نظر
هیچ سو کند از بیم تو دیگر بر تر
زانکه تو شاه جهانی و مهنت مه لشکر
جای سبزه ز دل خاک بروید خنجر
اینکه میگفت که پرواز کند مرغ از پر
سجاده به پیمانه و تسبیح بزنار
رفت آنگه ببستند در خانه خمار
قفل در تند و بیرون کلید در اسرار
آری غم جانان نفروشند بیازار
صد ذکر مسبح بنوای نی رگ تار
جز ضعف دل و رنج تن و زردی رخسار
نتوانم از این بیش تحمل ز خمار
زین پس من و کاری که نباید بجز آن کار
این گیسوی آشفته و آن طره طرار
خفته ز بر نور و زده حلقه بر نار
کافور بنجر من و مشک بجز وار
در پرده شد نهان و شد از پرده آشکار
شد از خاک پیاده و شد بر فلک سوار
در چاه غم برادر من از چاه غم برار
پنهان در آستینش و از جیبش آشکار
زان اخگر فسرده فروزان ... شرر
آن یک چو اشک عاشق و این یک چو روی یار
شراب و شاهد و شمع و شب و شیرینی و شکر
دل از مهر و سر از عشق و تب از جسم و تن از بستر
بکف با دو بسر خاک و برخ آب و بدل آذر
بهار و صبح و طرف باغ و ساقی و می و ساغر
زمین تمکین و گردون سیر و انجم فعل و دوران فر
زر ارکان و در از بحر و گل از خار و خور از خاور
شاهدی بر در شد جلوه گر گردند باز
خاکپایش اختران کحل بصر گردند باز
بحر از فولاد و کانی از گهر گردند باز
اختران از جیب گردون سر بدر گردند باز
سرو سیمین با نطاق از مشک تر گردند باز

وه که آن بیچاره کاو زو در بدر گردد بنا / بر زمین شاخ چشمهای تو دوچشم گردد بنا

و له ایضاً

براغ از پی شوخی کمر زنی که ترا بناز / زمین ز رنجه این بقعه پرانداز آوای
ز نسترن همه تا صحن باغشان بروز / مشاطگان بهاری عروس بستان را
که پیشگاه فلک را ز ما زبان طراز / بهر زمین کی قند ظل تا بحشر
که نبود همه زانسوی شصت تیر انداز / ز هیبت تو همه کان زعفران باید
بسا کسان که بحقیقت بر نرمی ز مجاز / اگر ز نطق تو خاصیتی صبا گیرد
رها نه بند نشد زینکه گشت رشته دراز / بمحفل تو بر آتش همی نهند چه سیر

و له

من همان مرغ نافه افشانم / مار مرا مانند بر طبیعت مار
لب دلدار و زلف جانانم / هر چه در آستین گردون راز
طبع دستور و دست سلطانم / خرمن ظلم و کشت احسانم
کشتی نوح و موج طوفانم / همه بستم از آنچه گفتم لیک

در صفت عمارت و روز بار و عید سعید و جشن گذاری خاقان

لطمه خور کوی نجم صو بجان / آسمان را اگر بر نخجیر خلق
کوه از فرمان شه با شد روان / گر بسنگ اندر نهان شد بنهان
چون خورد خاک و براسیر دو خان / مار در عهد آوای او بامن نیت دید

در جواب قصیده امیر معزی سمرقندی و جشن گذاری خاقان مغفور

از بهمنها است توحید و ز نسبتهاست / از خواجه‌ها است احمد و زبنده‌هاست
از جلسه‌ها است جبرو ز نوعهاست / از فرشها است سبزه و ز نقش‌هاست
از عیدها است اضحی و ز عیدهاست / از خشتها است گردون و ز عرشهاست
باد است در کف بحر خاک بر سرکان / از قطره تا بدریا و ز بهشت تا مینوست

و له ایضاً

زین پس ببین که شعله برون آید از دل / شنگرف بنگری که ز تیغش شود نهان
از آتش همی آید در جوش دیگ جان / کر باید که کلبه بر او تو نبشت

زلف بگشاد و دو بنا بخشید زانکه
زمین ز لاله سرخ آنچنانکه بال تذرو
بسبزه آهو بره غنوده مست از شیر
نگاه بسبح لب مرغزار رنگ و بوی
بباغ از پی بازی تذرو قمری جفت
گرفته راه هوا مرغ بحکمان لیکن
چنان ز سرو صنوبر طراز دیده چمن
اگر نشانه ز خطش کنند پیکان را
با آستان تو ره بردم از فلک آری
ز قید تو نرهد دور از تو خصم که صید
من یکی بحر گوهر افشانم
مرغ دیدی که نافه افشاند
هم شکر ریز و هم صبر افشان
در افشانی و گهر ریزی
بحر طغیان و فلک خذلان را
ای همایون قصر دارای جهان
مرغ بر بام هست چون کر گردون ملک
در سلاسل هر طرف شیری دژم
در خم خرطومشان ماند سپهر
گر بفرمان سلیمان رفت باد
تو بتنین تنگل اگر نه جوز نست
کوس او فریاد از بیرون در
در عرصه دو گیتی آشکار و نهان
از عقلها است اول و ز نفسها است
از پیکها است جبرئیل و ز مرده‌هاست
از خاصها است ضاحک و ز نصلهاست ناطق
از قبله‌ها است کعبه و ز کارهاست
قصعلی شه اگر در پیش دست ازدش
شد وقت آنکه از پی بزم خدیو دی
بختی ابر است شود کاه و مسند جم
پنهان با برچرخ چو پیروزه در پرند
دیدی ببین شعله و خان آمدی و لیک
دیگ نماز جوشش نشنید ولی خوش آنک

جانب افتاده کان خوبان نظر گردد بنا
فلک ز پاره ابر آنچنانکه سینه باز
چنانکه مانده شش زنوی سبز چشمان باز
بوقت شام سوی چشمه سار و رنگ و ناز
فلک ز نغمه آن پرده پرانداز آواز
ز آب آینه دار روز ما و غالیه ساز
برون شود ز دل خاک گردم بهوا
اگر کنند سر تربت عدویت باز
ز خاک هیچ نروید مگر سخن پرداز
سزای او که بعهد تو از چه شد غماز
طیره کی بخشش بحر عمانم
نوشش بیرون ز نیش ندانم
همه سر بر زد از گریبانم
برق سوزان و ابر نیسانم
تا بد ست وزیر دورانم
دایه دوران بطفل آسمان
آب رحمت چو در پیکر روان
با جلاجل هر طرف پیلی دمان
شاه در نخجیر دارد آسمان
از چه در آیینه شکستی نهان
مهره در دنبال آتش در دهان
هر که زین در دور شد دارد فغان
از پیاده رین بدیعی کامد ز فیض یزدان
از عنصرها است آیده و ز عنصرهاست
از چپها است حید رو ز تنهاست
از ابرها است آذر و ز بحرها است عمان
از رمحها است رمح و ز مردهاست
از ذره تا بخورشید از زمین تا آسمان
آیینه ره خیر دو سیاه آسمان
کوهان که سقف زمین کند دمان
پیدا ز مبع مدح چو گوهر ز پرنیان
زنگار رنگی که ز تیغ بر دریان
در باید که چهره شود غیرت جنان

عنبر بسای و عود بسوز و نبی بخواه
هم چنگ و هم چغانه و هم عود و هم عرب

در شکر از صید فرستادن خاقان مغفور و مدایح حضرت صاحبقران مسرور

تا کی این ناله بیهوده و تا چند این آه
پرده بالا زد و از رخنه در کرد نگاه
نه خدنگم بخطا و نه کمندم کوتاه
خیز تا جای گزینیم که وه از خرگاه
گردم از روی بشوئی لب انهار و میاه
گویم این صید زنم گوئی انشاء الله
این دل و خدنگت که بجز این خسته مجاه
تا بدانجا که تو گفتی بلغ السیل زباه
ور شه آورده شکار است زهی پایه و جاه
مرحبا پیک و زهی مژده که جانها ش فداه
ساز دارنافه وی غالیه زلف دو تاه
تو بیای من و این در قدم شاهنشاه

حلقه بر در زند آن شوخ و تو در گوشه هجر
زلف بر گوشه رخساره و دام اندر دست
شه چون آن گوی من انگشته بهر سوی ولنگ
اندران روز بتازیم و بستر بالش مهر
که غزالان کمندم تو جو بینند امان
گفتم ای صید تو من زچه کنی صید دگر
گفت خواهم شد و خواهد شدن این صید سکون
کامد آن خادم و دستار ربود از سر و گفت
گفتم از فرد چه نوع از حیوان گفت چه
هم بدین شیوه روان تا بدر حجره که دید
که از آن بنهدم خال رخسار منیر
داد کز فتحعلی شاه که شد خلقت او

در مدح دستور معظم و صدر اعظم میرزا شفیع رحمة الله گفته

ز ذیل رفعت آن دست تشریحه کوتاه
نشان نام خداوندگار اندر گاه
یکی ز سوزه خسروی یکی کلاه
زهیبت بجز دمی لا اله الا الله
پلی چو در روش تسیم ز نخست دو تا

یلان جیش پی خدمتش کمر کرده
گشاد جانب حجاب تنند تند نظر
همید و دیدم و دیدم زی که ناکه چرخ
نه تو کلیم که بر طور بر کشائی لب
اگر به عکس طبیعت پسند داشتیار

در تمجید و ستایش خاقان مغفور فتحعلی شاه انار الله مرقده

تیر قضا نگذرد در جوشن ماهی
کو که بر اطراف آستان تو چیند

از قطعات اوست که در طلب شراب گفته

بخل در طبعت چو آتش اندر آب
برق را در خنده بینی چون رباب

وقت آن شد باز کاندر کوه و دشت
هم زمین چون لعبت سیمین سلب

مجلس بیارا و شمع برافروز و گل بریز
شهد و نبید و شکر و بادام و نقل و می
دی که بود اینه دل خون گشته جانم را نگاه
دل من بود همه ناله ولیکن جانسوز
حال از اینگونه که خادم بدرون آمد و گفت
تا که من حجره ز بیگانه بپردختم و او
ترکتازان همه در صید من انسان غافل
خیز تا روی گذاریم بدشت از ایوان
خادم از پای آگری سر اطلال حال
گویم این صید زدم گوئی الله الحمد
این سر ما و کمندت که جز این نیست مجوی
او پی رفتن و من سیل سر شکم جاری
که ز شه آمده پیکیت زهی پایه و بخت
من از آن شوخ بهم دست فشان بشکفتیم
گفت اینست که شاطه که جلوه گرم
تو و این مرد و روان داده بصد شوق ولی
صباح عید که جستم ز جا ذات شاه
بر آن سپهر بره آستانه دیدم
نجوم را ز مهابتش همی دیده غبار
ز روی منظر آن چشم چار عنصر دور
شدم بپایه ادب تا ز پاسبان جو بیم
چنان زند قائمم گران به نیم رسم
ز دست حاجب انید گرید که خوش
نه آخر این در دستور خسروی که گشت
ذات ترا فتح لازم آمد و دار
رای تو آنجا که روی بسته درآمد
ملک تو چون بحر و دشمنت چو حباب است
گرید بازوی تو زور کمانش
ای خداوند که عفوت ارزهی
از تو گاه بخل وز ایدا از تو جود
جودت اندر طبع و همت اندر جود
جود در ذاتت چو شهد اندر عسل
رعد را در ناله مستی همچو رعد

هم تار و هم ترانه و هم بیت و هم سیاق
عود و عبیر و عنبر و مشک و گلاب و بان
همچو آن صید که جان بسپرد از ناوک شاه
لب من بود همه آه ولیکن جانکاه
حلقه سان از غم او پشت بخم چشم براه
گفت کز جانب نخجیر شوی بسم الله
کشتگانی که چو عشاق ندارند گناه
و اندرین شام بخسپیم و برخ پرتو ماه
که گوزنان ز خدنگم نتوانند پناه
هر کرا شیر به بند است نخسبد دروباه
هیچ بی آینه خود جلوه نماید اشباه
سوزه در پوشش نه از فرق قدم ساز براه
آن شبه سیه چشم فریبنده نگاه
همچو من گشته یکی صید و بیفتاده براه
که از آن میکشدم سیل بارودگی سیاه
دو جهان را همه بر هستی معبود گواه
برون نشستم زپی خاکبوس درگه شاه
پناه درگه سلطان و عالمش به پناه
سپهر را بسجودش قرین معین زده کلاه
سران ملک پی طاعتش سپاه سپاه
از آن سپس که بمن کرد تیز تیز نگاه
زره نه آمد و گفتا که چیست گفتم آه
نه تو مسیح که سوی سپهر جوئی راه
از این سپس نبود که با جز ازین کاه
نام تو بر صدق اندیشه گواهی
روشنی مهر شد بدل به سیاهی
ناشده موجود جسته است تباهی
هر که بگوید جهات را متناهی
هر خطائی دید خواند آنرا صواب
چون عجم از مستی و مستی ز شراب
همچو رنگ اندر گل و بو در گلاب
بیضه سیمین نهد زاغ سحاب
هم فلک چون شاهد مشکین نقاب

خانه سازد بر سر آب از حباب / آتش از بهر عذاب آمد چرا
توده کافور در جیب سحاب / پیش تیر سر دی جست کند

در مدح حاجی محمد حسینخان مروری ملقب بفخر الدوله

گفت ای پیر این چیست که در مرآت است / رفت با طبیعت دمی سخن از مایه سحر
زر قلبی است که خارج شده از زعفران است / شمه خشک تو بسخت قلندر گردد
گفت کو ای مام او گفت به پیراهن است / باز تا جا نکند هست بجز بردن چشم

در هزل و طلب در حضور یکی از احباب گفته

فارغ از بیم و خالی از تعب است / میکی صاف و جنگی معجون
هم ظریفی که با منشش نسب است / کس و کونی مگر ضرور شود
عجمی گو بکنه عرب است / مادر گل که دختر شاخ است
چون فروزنده اختران شب است / یار شهناز غیر و غیر ز یار
آنکه در جیب آنکه در حلب است / جای خم ناب چشم و دانه اشک
زهره در رقص و تیر در ذنب است / شمع در فرقت بسوز و گداز
جان که آهنگ زد و دریت بلب است / ورنه صد ره قرین هم سازم

در هجو یکی از اعادی خود گفته

گر نبو بیند تن بچه خوت / بکس با در و بگیر بدرت

در طلب می فرستاده

وله

خنده بر سرو لاله باید کرد / در وثاق هست آن پای و بیار
از فلان خواجه یکدو تن باده / برد بشیرین لب و شکر گفتار
دل ز بیم برده و بهم داده / همه اسباب کار در شایان
آن دو سیمین بسرین شود کاد / سه تن از بست کان بسنجار
راست چون کیر بنده استاده / نیست از ده جا ره دشوار

رباعی

بی مهر تا بمن نفشاند دست / ای وای ای آن دل که آرزن سوزی

سپهر تیشش ببرد بنای هوا
سوده الماس در دست صبا
مجمر افسرده است و میخواهد ز تو
ای خداوند امیری که جدا از در تو
چرخ را سکنه سکان در دست کف قضا
گفتم از جود تو محروم چرا شد گردون
گفتم این هر چه با خازن راست گفتا
گفت نعل سم او گفت که در گردن آن
صاحبا ای که خادم حرمت
تا بیزم تو قدسیان نگرند
بوسه برد که تو زد سپهرا هم
شب عید است و بزمکی ما را
هم حریفی که تا بو اشرح خوشی است
حبشی طره جی که گاه سرود
نعل در ظرف لاجوردی تمام
در بر مجمر و کف مجمر
جشن احباب و حیلش اعدا را
گر سپاهی بر بزم مست در پا ی
ای خر قلبتان گنبد چرخ
ساختی صفت همایونی
دست در کون جز واز اندازی
پار کین کرد از پس مردن
گفته مجمر است بنده من
ای کریمی که از نوال گفت
حاجت جمله خاصه مجمر را
گلعذاری که با قد و ریشش
صاحبا گشته میهمان ز بی
هر یکی از عشوه نهانی بسیم
لیک ز بیم آنکه چون شب دوش
همه با گردن قوی برد
فرخنده جناب از پی هدیه من بود
چون دشمن جاه تو همه کوچک و بیدل
در عشق تو یار چاره بجز مردن نیست

هر که دو دوازده وست باشد دو عقد است
خنجر حبسا دم و تیغ قصاب
آتش سوزنده یعنی شراب است
گر همه گلشن فردوس بود گلخن است
بیخبر بود و نداشت که با سکین است
گفت پیرون شده دو دیست که از زر دان است
چرخ فرمایید آورد که در گردن است
ای میر زما دشنه در گاه تو کان سکن است
شاهد روز نو عروس شب است
سقف گردون از آن پر از ثقب است
می شنیدم که ترک بی ادب است
بنگلی نیک و چرسکی عجب است
هم یکی قلبتان با این سبب است
دختر رزکه ما در طرب است
گل بنجار و خار بی رطب است
شاخ عناب خوشه عنب است
مجمرا زد و دریت تاب و تب است
آن دو کز ما دو عضو منتخب است
وانکه کون شد بخت و دولت
ای بر صفحه همایونست
که رسیده است گاه واقفونت
گیر بحتین کونت بونت
بروای گیر بنده در کونت
مجر و کان را نواله باید کرد
سجابت حواله باید کرد
آنچه اندر پیاله باید کرد
برد و حوری و شر و بری زاده
این کمین بنده هست افتاده
خواجه با هر یکی فرستاده
فشو و جز نیک بط باده
آن کیسه پر بوسه یعنی پر است
چون نعمت همه معروف است
ای که بر آن سر که در دست شعر است

یارب بسبوکشان سستم بخشای | بر مغبچگان میکده سستم بخشای
براین منگر که باده در دست منست | بر آنکه دهد باده بدستم بخشای

مونس مازندرانی

نام شریفش میرزا محمد رضا و در شهر بابل فروشش سرا و از بجهای نولایت چندی در دفتر حاکم آنجا بار منشی بوده بهر حال بطرز فصحا آشنا و این چند بیتش گواهی است

ز سیمین ساعد شد ظفر اسپیچون صفحه گردون | ز رنگین لاله شد کهسار بچون وادی ایمن
سمن با رشته رشته لولوی لالا بر ساعد | چمن با توده توده عنبر سارا بدامن
صبا از گلستان مجمع زنگها ساخت مجمر | هوا در بوستان مشک تتاری سود در دامن
زهی با عون دستور تو سلطان فتح رو در من | خها از بیم شمشیر تو لرزان جسم روئین تن

مکنون کرجی

آقا محمد نام داشت و در کازرون من توابع شیراز مقام مردی سیاح بود و آرام در همانجا فوت شد اشعار بسیاری گفته بود همانا از میان رفته این چند بیت از او نوشته میشود

ترک چشمش زابروان چاچی کمان انگیخته | بهر قتل عاشقان تیغ و سنان انگیخته
ابروی چهره و جبینش قوس و ماه و مشتری | سنبل و ریحان ز یاسمن و ارغوان انگیخته
صحن بزم از مطرب و ساقی و نقل و شمع و می | ماهی اندر دو هلالش در میان انگیخته
تا در ایوان حمل خورشید خوان انگیخته | مار را گردون برابر با دخان انگیخته
از پی تنبیه بهمن از دوم فرزند کون | شاه فروردین سپاهی بیکران انگیخته
کاو را در قعر دریا بود شد مستی بمکان | آب و آتش را بیکجا توامان انگیخته
آتشی را در آب خشک جا ساز و مدام | آب را تسکین و آتش را روان انگیخته

تیر مژگان از کمان آن ترکمان انگیخته | زابروی خنجر گذار و غمزه جوشن گذار
مشتری و زهره را با سه خوش قران انگیخته | روی ساقی باغ جان زلف و خط و چهره و خد
زهره و پروین و ماه و فرقدان انگیخته | گشت طالع آفتابی زرد رو از برج ثور

وله ایضا

بحر را در کاوزر پیر مغان انگیخته | گر چه خصم آتش آمد آب اینک می فروش

وله

غرض صید تو ام یکدم بر ویم زین دو دام یک شب | اگر خواهی کی بگشاید دلم آیماه در محفل

وله

وانکه بیار باد و هلال آفتاب را | عشق سگ مغان بکه صید ستمی است
بالت کرشمه چه داند صواب را | به تیر مژه زد ابرو کمانی و ترسم
که میر و دم بدامن چند باشیش | زاهد ار روضه رضوان شتوباد ارزانی

تو با لم خواه بند و خواه بند رم زر پر کشا | زجا بر خیز و در بر بند و بنشین گر کشا
کی رود طفل سه شکم از پی الی و رشید | ارنی آری سپید و طفل از قفا دیوانه را
ساقی بریز در قدح زر شراب را | کار ده به بند گردن فراسیاب را
ترکی که از خطای نغمای دل تاخت | که از دل مرا تیر آهی بر آید
تعلیم میکند شمشیر طغلی | که من اینجا شده ام باسر کوی قانع

محیط قمشهانی

اسم شریفش میرزا معصوم و خلف الصدق میرزا عیسی مشهور بمیرزا بزرگ قایم مقام مرحوم بوده در همه کمالات بر همگنان خود مقدم و معاصرین را مسلم بوده در سنه ۱۲۳ در سن شباب بسوی روضه رضوان شتاب جسته این چند بیت از نتایج طبع اوست

تغزل قصیده در مدح خاقان صاحبقران ظل الله

ای طره یار رفت دلهای پریشان | از چیست که دایم چو منی بی سر و سامان
مفتون نگه ای همه دلها بتو مفتون | پیچان ز چه ای همه جا بهر تو پیچان
ماری تو که بر گنج که سازی همه جا | وقتی که همی بر داز ابر چه قطران
هم پشت سمک خسته به پیکار چه زو بین | مهر سیت بالبرز و سپهر سیت بکیوان

یا ابر که بر ماه فلک سای دامان | روزی که همی وید از خاک چه روین
هم راه فلک بسته ز پرواز چه پیکان | پوشد چو ملک درع و نشیند چو شه بر زین

وله ایضا

روزی که چنین یار آشوب رستخیز | روزی که خاک آرد زلزال واپسین
یکقوم برانگیخت چون آسکون جوش | یکقوم را بذلت تا آسمان آنین
از هول رزم خاک شود در صدف گهر | او بر زبر عرابه چون شیر در عرین
ماهی است گشته طالع از طرف کوهسار | گوئی بدشت باد پراکنده یاسمین
امروز در زمانه تصدیق رستم | هر لحظه جنت آری مشحون بحور عین
از کوشش رو خاتم فروزه پیش چه نخجر | راز نیست گر تو هست بدل هر مرادمین
بر رخ آن بجزه حلقه پریشان که تو داری | عجب ار دید همه عالم دل مجموع گذاری

از شور جنگ سنگ شود در رحم جنین | او در کمین چو روشا چین عدو در بها
یا روی او بدیده جنت آن آیین | کیرد چو خامه از پی ایجاد نظم و نثر
بر زمرد ادب توئی استاد راستین | حشمت تربیت را ز دکر طبع مایه ور
انگشت و لذت پ و نبا کوشش نازنین | گنج است گنج می شوانم بدید کرد

وله ایضا

بر دل گمشده رحم ار که بدست آمدم	باغم هجر تو قانون سکونی داری	دامن دل شدت از دست محیط ابر بکا	چند کنی جهد که دامان نگاهی طلبی

مفتون طهرانی

نام شریفش میرزا محمد علی و از اجله نجبای طهرانست و در کمالات محسود اقران و صحبتش که روی دست داده و گاهی بعضی از اشعار خویش می‌دهد نام او در شاعری طرزی غریب و سیاقی مرغوب دارند و در حسن خلق و نیکی ذات مشهور روزگار زنند از حضرت خاقان مغفور صدر الشعرائی داشتی و مدایح آنحضرت نگاشتی و در دین دولت جاوید مدت از جناب فخر المحققین فخر الدین حاجی میرزا آقاسی زیر القسم فخر الادبا لقب یافته و بدین لقب مفاخرت کند در فن قصیده سرائی از فحول شعرای معاصرین محسوب میگردند و در سایر کمالات نیز از امثال و اقران ممتاز جدا باشند در دولت خاقان مغفور و در دولت سلطان منصور همیشه معزز و صاحب منصب بوده و هستند از خیالات آنجناب تیمنا برخی در این کتاب تحریر می‌یابد

من قصایده

شه عهد ابوالفتح فتحعلیشه / گرفته بسیط زمان و زمین را
چنین سیدی را سزا چنین شه / که آمد شهنشاه شرع مبین را
خلیل اللهش کعبتی کرد آزر / پذیرنده ریو دیو لعین را
بجای سروش خدا داده هوشی / نه رحمت دهد جبرئیل امین را
ز طغرای احکام سر کام امرش / کند زیب طغرا چو نقش نگین را
تن پاک شه لیز جان آفریده / مدار ند بر جا شهور و سنین را

در ذکر رحلت خاقان جنت مکان فتحعلیشاه و جلوس سلطان عهد

راند ز ره تند سیر آن که فتنه بخون را / کاوه شتاب این کرا که فتنه زمان را
صانع قادر با ختلاف طبایع / ز آتش و آب آیتی جحیم و جنان را
جو ز کرد بیش اگر ضمانت روزی / پایی بر بید قیاس و پیکان را
مایه مهر و سپهر سایه ببود ند / نشره اسش ازدایخ کرده لوحه از را
ای تو حجه داوری که هست تو آفتاب / محرم علم است آشکار و نهان را
دست تو دشت گشت شیر ژیان شیر / سفت بهیجا رکاب دست عنان را
حصن سپید و کلاه کلاب که هر بر / آنکه چو لیف ردیف شب سیه را
باس تو تا کرد حفظ ملک سلیمان / ره بجهو ندار شتر انس و جان را

در مدح نواب مستطاب والا نایب السلطنه عباس شاه غازی مغفور

نف رتش سر کید حو بنی غسل انبر / کاین یکی صحرا کی آتش آن یکی دریای آب
بشنو حیب دو دست پی حیه ژنده دیده / نعره شیر ...غضب ... خاکش سحاب
منت زیور که در جنگ معید المیر / کان یکی نعم الصنیر روز جیل المآب
هر جیه تک ... گشته جرأ / هر یکی بدوی صعوه و مخلب انجاب

در مدح امام جمعه آقا میر محمد مهدی

جهان ناگزیر است دنیا و دین را / رسی آمد مقرر خسروان امین را
یکی شاه ملک و یکی شاه ملت / گر فتح مجسم بود روز کین را
شه شرع ابوالفضل مهدی که دارای / چو نوشیروان سید المرسلین را
صفی اللهش خواندمی گر نه آدم / پی سازه بت بر زوی آستین را
چو جد صاحب وحی و تنزیل لیکن / که زیر پا آورده عرش برین را
چو نقش نگین تا جدا زان نگینش / کشند از سر تخت طغرل تکین را
باجرای احکام از پاس نهیش / زره آفرین را و جان آفرین را
شاه کهن شد مقیم کاخ جنان را / گاه کیان شد مقام شاه جوان را
پیر و جوان خسروی ای مولوش / لیک مخالف بطبع سیرت و سامان را
آن ز پی ساز باز کرده کمر را / وین ز پی جنگ تنگ بسته میان را
گاه درنگ آن سبک شمرده زمین را / گفته ز شمشیر تیغ بسته دهان را
این صف میدان و آن صف ایوان / داده نیسر چنین سپاهی جنان را
جاه وی آنجا که پی در آن بریده / دیگری معاملت تن و جان را
این ز دف رود زنده مهر کاب که دون / در از ل ابطخش شیراز خوانا را
عالم غیب است شاهد هم که بخشیدش / می بگرفت از گرانه تا بگران را
فارس میدان نبرد کشتی و دیدی / شیر و آهیت شکست شیر ژیان را
گشت ز تو چون دلیف جون نکهت / نی بحکم شان گذر بهار و خزان را
گشت مسخر او عهد جم اندر / بنگه سپهر جایگه حدثان را
سوی مشرق راند از مغرب شهی کز روی تاب / آفتاب از مغرب سر زد بمشرق هم بتاب
آفتاب خسروان عباس شه کز گرفت / مشرق از مغرب بدان سرعت که گردد آفتاب
از حدیث کشور و از لشکر خصمش سراب / کاین تیپ بیل ندرفت ... تحت الاتراب
خصم کی از آب تیغ و نف تو آتش جان برد / سیل خیز آتش ...
هم عجب ز سیل خیزش تب اگر در زم او / کاین پیمنه ...
راه دوزخ بر گرفت و جان ... در سیر / لشکر بدو از ...
هر تن اکنون آهوی در پنجه تو زنده شیر / هر چه ... هر چه ...
امروز از دو مهدی اسلام رونق است / بیدار دین ... شرع ...

آن محضی است ز نظر و ایش مظهر است | آن از در اصالت در شرع حجت است
کوس شهیش نعره الله اکبر است | شاهی که پنج نوبت او پنجگانه است
ناهید دف دریده و چنگ شکسته زهره است | از احتساب تقوی او شاهد فلک
نایاب قطره آبی مانند گوهر است | از یکدیگر کجی دست کرشاد بر آسمان

وله

ای که به جام زکف ماه صیام است | نی نوبت دوست ماه سرود است و سماع است
هم ولوله منبری اندر در و بام است | جامی که بدور اندر آسوده لطاق است
معلوم کند شیخ که در رند کدام است | در دوره کش میخانه بجامع بجماعت
از صبح دویم تا سیم نوبت تمام است | وقت است که از خلق سحری است تمام
اول سخن آغاز کند باده حرام است | وقت است که آن زندبان سر بگریبان
تا چشم بهم بر زده ماه تمام است | رو مصحفکی از کف کرده به تحقیق
حق اشوان گفت که ایام صیام است | این ک که هردم برکوعست و سجود است
فرو است بکف خنجر در شارع عام است | فرو است که من گشته در شارع و بنگاه
کاندر که خونریزی مریخ حسام است | ای ترک پس از ماه صیام تو باقی است

در مدح خاقان مغفور جنت آشیان نور الله روحه

عرصه در کوشش حلمم سپه اندر سپه است | گر نه فردوس برین است هم آمد زچه روی
در فضایم ز امیران و دبیران حشر است | دادگر فتحعلی شاه که از بار خدای
آنکه یوسف رخ و حیدر دل و احمد سیر است | آنکه گردون در کیوان فر و مریخ عز است
سعد در طالع او آنچه در خیر نظر است | نیلی از لطمه در باش قضای فلک است
کرده اندر کف سکیاش ز قرص قمر است | لوح محفوظ ازل سینه پاکش نی نی

در مدح جناب آصف الدوله الله یار خان قاجار

کی توانستی بکاغذپاره کس زر گرفت | مرمرا بازرچه یارا مار خوردانیم راز
مرمرا از پای تا سر حلیه در گوهر گرفت | گوهرست آن کم بهاستی کمی شوان مرا
وز عطا مریخ جا در پنجمین منظر گرفت | گوهر آن نو ریکستی کز عز و شرف
شد دوان جبریل و بر ره عز بمش سحر گرفت | پادشاهان را اگر نامی کمیستی از من است
کت زمام از تند رفتن سبقت از صرصر گرفت | گوهر لوح و قلم جز انخستین خلقت است
کس نیارد از خط فرمان من سر بر گرفت | گر نه زاد آدم هستی ثبت در لوح و قلم
گر بهمه دشت و در آفاق لشکر گرفت | خود تو با من بر بنائی خاصه از بیع رکاب

هم در مدح خاقان

آن تحفه است بر شبر و اغنش نایب است
امروز شخص همت شهنشاه شرع
زاهد و نهی ما فدا و در سپهر
در خشک سال رحمی بکه دی که گفتنی
روی سیمین اوست که قائم شمایلست
هر چند بهار است و که ساغر و جام است
هم همه مصحف در بیکه و کاهست
سجده است پی سجده مر آن کیست که امروز
زاهد چو یک سپید کبوتر معلق
وقت است که واعظ چو کند جای منبر
ای ترک من از ترک می ناب مخور غم
ای مسجدیان کر روی این است هنگام
فرو است بلب ساغر در خلوت خاص است
فرو است که این اوری اندر در شاهی است
دوش من کفت مر افخر هر بوم و بر است
فروزیب ملکان آنچه مر از ظل ظلیل
از کوان ساخته من نامی سلاطین یل است
سینه در جوشن چشمم زره اندر زره است
بامدادان چو شهنشاه و پدر جنت
آنکه موسی کف و عیسی نفس و خضر لقا است
فتح در اختر او آنچه بکرد و شرف است
حلقه اندر دم اسبانش کوی فلکست
فلک را با تیغ دی جنگ و جدال اندر گرفت
فلک کفت از من ملک باج از جهان یکسر ستام
فلک کفت ارنی اندر لشکر شادی آرسته
تیغ کفت ارنی زنیم من ملک را نظم ملک
گوهرم را آن بهاستی که فرخ شهریار
رو عطار در انگر جادر دوم خنجر گرفت
تا مدرم کاو و ماهی از سیغم آسمان
فلک کفت آهسته رو نخوت عنان تا گرفت
کس نیارد پایی از توقیع من بیرون نهاد
سیفرا من حسامی بر نیایدار نیام
هم بنجم جام ره بر زنده پیل است

این از ره نیابت در شرع رهبر است
میری که چاربالش و چاردر فراست
اندر هوای مقنعه و فکر چادر است
اکنون بهر زمینی و پای خنجر است
سطح فلک از اوست که سنجاب پیکر است
هنگام درود است و صلوة است و سلام است
مصحف که بطاق اندر در دور چو جام است
وانکه به نخستین صفش امروز مقام است
هرکه سخن از مسئله شرب مدام است
هرکه سخن شیخ ز تعطیل غلام است
سر پنجه سیمین تو اندر خور جام است
این سرو که هردم بقعود است و قیام است
این قصه در افواه خواص است و عوام است
باجود ملک زاده چو اندیشه زر خام است
فرم از پا بیا در تک شه داد کر است
که ز ظل ملک العرش مر از یب و فر است
وز یلان عرصه من بیشه شیران نر است
خدفم گوهر و خاکم زر و سنگم گهر است
خلق را او بزمین بار خدای دگر است
آنکه سر رایت او مه آیت و انجم حشر است
اینک افتاده بدر برخ دو ازش سپر است
کاز بن منکشف است آنچه در آن مستتر است
خویش را کاین از آن که آن از این برتر گرفت
تیغ از من ملک تاج از جهان یکسر گرفت
کی توانستی تیغی پادشه کشور گرفت
آن منم کز حدت من جا که اندر سر گرفت
از یکی گوهر خراج از خطه خاور گرفت
ذو الفقاری گشت و جا اندر کف حیدر گرفت
از رهی زیر بدیه تیغ آفاق اسکندر گرفت
کاندر او اول زمام کار خیر و شر گرفت
کی توانستی سکندر جمله بحر و بر گرفت
کاصف الدوله تراافکنده مار بر گرفت
هم ز تیغ تیره بر شرزه شیر بر گرفت

تا خدایی را خدایی شاه ما شاهی کند
ظل حق فتحعلی شه آنکه معذرگر دگار
خسروا هنگام آن شد کاین جهان پیر را
از بهشت اردی بهشت جانفزا گردگار
گرچه شاهانی رحمة للعالمین کاین
خصم پیل افکن که بودی صولت شیر کنون
دم فرو بندم که مدح شه چو نعت کردگار
موکب شهزاده مالک رقاب آمد پدید
شاه عرش اورنگ انجم احتشام [illegible]
در غدیر آمد نبی را گر علی نایب مناب
ظل ظل اقدس علی شه آنکه با و رنگ بزم
از تکلم شهر را مصری نبات آمد عیان
در ظلام تیره شب آمد هویدا آفتاب
مشتعل از تیغ او شد آتش فتح ای عجب
سایه رحمت اگر فتحی تا توانی [illegible]
از پس آن زینجا این دو بیت [illegible]
در بره انشا نمودم مدح تا انشاد [illegible]
دولت را بایدم گفتن دعای مستجاب
یگانه که ز حرفی دو ساز امکان داد
فراز چار عناصر فراشت هفت سپهر
جماد کرد و نبات آفرید و حیوان ساخت
بنفس ناطقه کادم به آدمیت ارزانیست
که راست پایه که داند چرا بآن این کرد
نگین خاتم پیغمبری و تاج مهی
شهنشهی و میان شهان هفت اقلیم
علی رتاجوران دولت ابود و خلود
شهنشهی که زر و سیم [illegible] قیصر برد
لبش بگاه تکلم ز زنده کان ابل برد
غریو کوس تخلخل [illegible]
ایا شهی که خدایت فزون نوشیروان
از آن سبب که فلک مر ترا امر [illegible]
چهار دانگ [illegible]
زجنگ خواهم آرد برون [illegible]

جنت مکان صاحبقران مغفور گفته

باز چون بخت جوان با بحر کامی کند
بدیه بزم همایون شهنشاهی کند
هیبت شه زنگ سنگ کوه را کاهی کند
تا برد جان از شجاعت مکر روباهی کند
عقل را ساهی نماید وهم را واهی کند

روز چون بخت بلندت [illegible]
آفتاب فرودینش با فرشته تا [illegible]
هم چو سیم بالعبادی هم حبیب [illegible]
هیئت امید ساکت اندرین عالم [illegible]
تا که در هستی بیا شاهی کنی [illegible]

در مدح شاهزاده ظل السلطان گفته

وز فراز عرش گلشن آفتاب آمد پدید
از تبسم دهر را مصری گلاب آمد پدید
یا درخشان تیغش از سیل فرات آمد پدید
کاشتعال آتش از دریا همی بی آب آمد
زخدا مر خلق را گلشن عقاب آمد پدید
رحمت حق را که بر اهل عذاب آمد پدید
تا کنون کاندر دم شمشیر آفتاب آمد پدید
گرچه کمتر در حق من مستجاب آمد پدید

آن پلنگ اندر خصم [illegible]
روز کین از تیره ابروی او بر خصم [illegible]
روز بر خصم سیه دل [illegible]
از پس یک لمحه مردان [illegible]
خواست دریای نیل [illegible]
خسروا چون عید [illegible]
شد شعار هم شعر [illegible]
باور است [illegible] آفتاب

هم در مدح فتحعلی شاه جنت آرامگاه رحمة الله

هم از دکر حیوان هست پیمان داد
که راست پایه که گوید چرا بیت آن داد
ز انبیا [illegible] و روح قرآن داد
بیوالمظفر کشور خدای ایران داد
بیوالمؤید صاحبقران دوران داد
مظفری که ز جنبش خراج خاقان داد
دهش به وقت تبسم مردگان جان داد
نهیب توپ تزلزل بچار ارکان داد
زخیل جوران داد عدل و احسان داد
وهی نهشت که اکنون [illegible] داد
ولی [illegible] داد
ازین جا [illegible] کفر و ظلم ایمان داد

نخست تاج کرامت [illegible]
[illegible]
خلافت شه [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
ستوده فتحعلی [illegible]
آب شوکت [illegible]
بروز رزم چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سایه یاری هر کجا بادست همراهی کند
طاقتش را هر که هست [illegible]
شب چو عمر دشمنت آهنگ کوتاهی کند
سایه را از رحمت وی معذرت خواهی کند
گر دمت [illegible] الهی کند
سوی آن عالم اگر عزم شهنشاهی کند
تا کند یزدان خدایی سایه‌اش شاهی کند
روزگار شیب را عهد شباب آمد پدید
ماه مهر آهنگ مریخ احتساب آمد پدید
مان غدیر و شاه را نایب مناب آمد پدید
راست پنداری که خضر [illegible] آمد پدید
آنچه بر [illegible] آمد پدید
گر فروزان تیغ او چون آفتاب آمد پدید
[illegible] آمد پدید
هفتمین افلاک را گلشن حباب آمد پدید
در صباحت چون غریبی کز غراب آمد پدید
لاجرم هر بنده را حالی خراب آمد پدید
تا بنیم چرخ روشن آفتاب آمد پدید
پی سه کان [illegible] ارکان داد
به سپهر [illegible] کیوان داد
تخت جسم [illegible] جان داد
[illegible] صولت بدست شیطان داد
[illegible] فرمان داد
[illegible] علی عمران داد
[illegible] خلافت ظل سلطان داد
[illegible]
[illegible] سلیمان داد
[illegible] داد
[illegible] داد
[illegible] سلیمان داد
[illegible] داد
[illegible]
[illegible]

زریش کاوی اگرچه عرفی الهی است
اگر نه پاس شریعت سرود حق بین عیش
چه فتوی است که بی مدعی علیه ثبوت
جهان خدیو ور ری و پاک مجتهدند
فرید دهر مسیح زمان که فیض دمش
اگر بشرع گرایم که این قباله وقف
یارب بروزگار تراآن دوام باد
خاکدرت که گشته مطاف جهانیان
اقطاع سبعه گشت بکلی ترا مطیع
مهر انتخاب خاور و خاتون باختر
احباب را جمیله دولت نخواه گاه
یا زندان وی در دی رمضان آورده اند
جرعه اطاعت سی روزه آورده اند رخ
حاصل گیاه را داده و یکسا عرز ندند
آتشی کز روزه شان دل پی اصفای آن
زعم میناهای گلاب زعفرانی رنگ شیخ
دیده دیگر صفحه مصحف بنگر منتسند جا
بر درایستاده از فرخ و از توران زمین
در در داده کرده ارمغان آورده اند
تا نه پنداری که شه را تحفه خوش داده اند
تار خشان بشکنند در پای اسب پیلتن
آخر ماه صیام اول عهد بهار
رفت ماهی کز پی زاهد صفوف اندر صفوف
رفت روزهای نی اهدان خم شکن
مشک سای عود سوز رود ساز و غم ببر
صد حدیث از توبه و یکجنبش از باد ربیع
تا چه فرماید رخ رخشان خوبان ختن
تا ندیدم روی او سوری ندیدم عود سوز
چون برآید بهر روز سوار زهر در آید بگوش
خنده از جا نفز العاشق شکر رنگ تنگ
عقبت نشتر همی لب سرخ چهر با باک
یکی روز از غم گردون تن فرسای غم پرور
نشسته واله و غمگین و خسته خاطر و مسکین

گر زریش خود بکف شاعری بها چون داد
ولی نیارم مر اب ریش جواز داد
همی نوشت و همی مهر کرد و بر آن داد
که نارسیده نیاید حکم نیز دان داد
چو فیض روح قدس مرده را همی جان داد

رواج شرع ولی در غیاب من بی
شنیده ام که نه تدلیس در غیاب منش
نه باور است مرا این سخن که گر خود
وحید عصر ملک زاد جعفر آنکه بدهر
هر آنچه حکم رود زین او با حضور رسید

الیضا وله

از احترام چون حجرش استلام باد
اجرام تسعه تابع تو با تمام باد
شاهست بود گر که باشد غلام باد
بخت عدوت از هوس احتلام باد

آن مایه است دولتم که ز زور کار تو
شبدیز آسمان بوشت از تجره تنگ
خون عدوت در همه ملت مباح گشت
فی الجمله تا سیم از بخت اگر بکار

الیضا در مدح خاقان جنت مکان خلد آشیان گوید

آتشین آبی بدست آتش فشان آورده اند
نار دانی آبی اندر باده دان آورده اند
حالیا بر صفحه روی بتان آورده اند
خسروانی تخت با تاج کیان آورده اند
ارمغان بهر خداوند جهان آورده اند
پای موری سوی سلیمان آورده اند
زان بیاده شاه را پیل دمان آورده اند

گر صبوح عید اخند خوش بی عجب
چهره کز روزه سی روزه شرم شنبلید
عکس مصحف شاهدان بر صفحه عارض عجم
جم نشان فتحعلی شه خسرو صاحبقران
تاج از غزنین و باج از چین خراج از کاشغر
تا نه تخت و تاج شان گر روز زمین و آسمان
سکه ذوالقرنین از ریب آورندش نیست

وله الیضا

روزی آمد که زپی شاهد عطار اندر عطار
گشت گاه هوی بوی صبح فشان سیار
قد فراز و رخ فروز و گل بیز و می بار
صد حدیث از محشر و یکجلوه از بالای یار
تا چه گوید طره طرار ترکان تتار
تا ندیدم زلف او سوسن ندیدم مشکبار
چون بتابد بهر دمار زبیرتی آرد و آر
جنبشی از دلربا جعدش زعنبر بار بار

شد دمی کز طیب در مجمر بخور اندر بخور
ساقیا رفت آنکه مغز از روزه ذوری بی صدا
زاهدا تا چند بول محشر و آن های هوی
گفت از نیران اهل ایران پرهیز پرست
خاصه این ترکی که یادش زدوی شدم ترک برید
خدا و تابنده مهر روحی و سوزنده
طره طرار خزاره که آمده
نیک بخت آن تن که از خوابگاهش

وله الیضا

ندانم که بهر جواب شوان داد
بدست کاغذی مفتی سخندان داد
عیاذ با لله مفتی دست ایمان داد
رواج مذهب جعفر زرها بسلمان داد
مسلم است مرا و بیاید فرمان داد
اگر بزور سر ایم که شاه فرمان داد
کاول جلوس عهد تو یوم القیام باد
جویای آن خضر علیه السلام باد
نطع سپهر زین مه و مهرش ستام باد
بلنو حیات بر همه عالم حرام باد
یارب بیک اشاره است اکنون تمام باد
صبح عید روزه را نوروز جهان آورده اند
پیرهن یوسف راکلاف ریسمان آورده اند
شایگان گنجی بکف بسر رایگان آورده اند
چهر کان از روزه کان زعفران آورده اند
از می کروزه زنشک ارغوان آورده اند
سرخ خندر از سینه خطر جهان آورده اند
کش قرین افلاک فی درصد قران آورده اند
سنجر و طغرل بکین و شه طغان آورده اند
تاج و تختی چون زمین و آسمان آورده اند
گر کنون از سکه صاحبقران آورده اند
شیخ را انجام زهد و رند را آغاز کار
از بخر تا چند در مجمع سنجار اندر سنجار
آمدت روزی که چشم از باده آری پر خمار
واعظا تا چند بیم دوزخ و آن گیرودار
راندز اغلال و سلاسل جا بدر بهر کار
خاصه این ترکی که از وی ترک گفتم ترک یار
خطا و جوشنده مو روز زلف او پیچیده مار
ماه اگر عقرب سپر این عقرب بستی سیاه
شادمان آن دل که در شاد پیچ اش گرفتار
مرتع سوسن همی الین زجعد تابدار
فرو بودم طلب زندان فرا بودم نیاز بنوبر
فتاده بر بریدیم چنین وبسته بر بریدیم در

رفیقی نکته‌دانی دیدم از روی مهر پرسیدم
ندانم تا چنین شهر و چنین خلقی چرا آمد
بشارت را بیک دیگر اشارت سید بکال آرد
بحیرت زو بیا خود شکایت چند ای بله
علی شه ظل سلطان داور و دارای کی و جی
سپهر کرمت از مهر و مهر معدلت انصاف
شبا هنگام شاه اختران چون شد ز ایوانش
سپهر باری تیره را انجم زنگی چنین ره
اگر از خنده زنگی برآید آید همی دندان
چو بوشم او مکان چیان اسیر عالم بالا
بنا که اندر آن محضر بیا هنگامه محشر
شدم شیدای غضبان شاهدی شنگ
بچالاکی همی آرای نیروی
سرین او یکی فرسنگ سیمین
میانش او حش اقتدا تا سینه
بکاخ خصم عقرب خوی اجهر شش
زندی قلاشی مرا آن پیشه آمد این محل
آنان قرین باهر فستر و از بزم فرح با سوق
گر با مور هلاف من کنامی آمد لاف من
فلکی تعالی اقتدا نکو بیمد عی بی گفت نکو
افلاک از آب کرج بگرفته تا خاک فرج
آنان زدیوان ای من ورای دفتر در سخن
عقل نخستین نام من خوانده بر آن اول ورق
مانند ذات ذوالجلال آمد جمالش چون محال
او رست در فرمانبری اجرام چرخ چنبری
زین سان که لشکر خواسته هفت آسمان آراسته
خیر العمل خرجند منتش یارب مباد اسلام را
ای شخص تو قدسی نفس اندر بشری عالم
لا یعلم الا هو با علم تو الا انت
بی رحمتی از جبرئیل ای هستی از تنزیل
با کین تو اندر کام تن می بگزاید شهد
ای محرم راز شه راز نیست مرا در دل
آن راند ز کالنجر این تاخته از سقسین

که حیران زیشه ریشیان بی زیشیان چه چه
بشهر لوط آن صد ره بقوم عاد این صرصر
کرمان از قعر و از فاقه فلاز را با یمین بر
بهر زه بر سجاک خو کشناعت چند ای ابتر
بود چرخ - مهی مهر و از نکشنی فر
درخت مرحمت را شاخ و شاخ قربت بر

شود دندان بینی زنگی چو خندد
سکانی آدم ما و اکه ره بپرون بیکالش

بجادوئی همی آرای نیرنگ
بلی سم هست میل آنجا که فرسنگ
سرینش او ما اقتدا تا شنا نگ

تا چون شنیدند اختلاف من با فنون اعتدال
اندر فراز نش باغ رونق فروردین کمال
من صاحب بحر البزخ من ملک بیت الشرف
درد قرد دیوان من طرح خداوند اجل
ولوح محفوظش سبق مانند طفلان در بغل
از ذات پاک لایزال آمد جلالش لم یزل
نخل خلافتش بری سعد قبول ای جل
نه زر قم آمد چیل نه لات آمد نه هبل

روح القدس انسی جبرئیل ابن آدم
در جمله وی مضمر در معنی وی ما عم
آیات تو و انزال اسرار تر طعم
با مهر تو اندر جام جان می بفزاید سم
ای از شه و درویش معلوم تو ار عالم
آن را که از خوارزم و آن را که از دیلم

بیا ناسخ تحمیش کن مولد خود و خاک بی رهم
من این برخویش پسندم که اندر بی سب رسیدم
چو زین در نکته اندر شکایتها برجوا
سپه روزی افلاک شکایت حیف اینجا کن
شمیمش نافه مشک و نکالش بیش تنها آمد
کسی از لشکر و از کشورش آگه تو من شد

چو جوابم بعبث پسندید همان خود گشت گنگ
همایون خر کسی مدیم تعالی القدر چه خر کس

فرازان کردن و غربه سرینش
به پنهانی ز بار یکی درآغاز
ز هیبا بزار و در آید زور صلح

اسلاف ما هیبود اگر زیر سیاه و بتیغ تو
عامل نیاکان آمده غمالش از افاده
نبی نی هم فخر السلف در دوده یعقوب از شرف
اصل النهی عین الله کاشف الامم مخزن
بودند اگر در عهده حاتم کی بغراطه
امرش اجل از قضا بستر تو اند تا
احباب او را درپی تعریف اطوار آلهم
کشور از و معمور شد لشکر از و منصور شد

تعلیم تو دیدو ت عقل آمده آن فعالی
دعوی نبوت داشتن بهند بی کرده
انگشت تر خاتم بیج اللہ فروزه
لشکر ز تو سستوئی دشمن ز تو مسته جاهلی
من چون زنی اندر ری فزون شده تا بحر شیب
چون نان فلک ره واکرده تا بکرشته

دلی حسرتی بیچدتی من زحمتی
گذرم خویش و پیوندم و مردم زری کشور دیگر
چنین شد پنجم را با تجارا مرد و دانشش
نیاری جاش قرشکوه نوی زبان دیگر
هراسش باغ سرو و کلاهش بنگ شکر
که دانند سست کرد و نیاید عدت اختر
فرو بست شد شاه و دان ایوان شکار ش
که از ظلمت نه پیدا نه سپید سیاه وندنش
تنم و مرده فی منه تنم همت پیدا و اسش
تو گوئی باغ فردوس ست و ز ضوت صافی
تو گفتی دیهر آیا بیایست پیدا ایاپیش
توی بر زدو قوی آلی قوی جنگ
چو شاخ و شیخ سینک خیز و گران سنگ
به پستی ز سطبری اندر آهنگ
سخن با سر ایما از سر چنگ
فروغ آفتاب از برج خرچنگ
اسلاف من شه از قدم از اصحاب عقد باب حل
من با و شاقان من و شق من با عزالاعزل
انذام آن یار بستر بن خلف و استقل
من جون حروف را بدو زین جمله ملحق از عمل
آنا بکام از نیخلف آمده من سحان عمل
آن کعبه دین و دول آن قبله ملک و ملل
با اینکه ای سیت وی بدلش نظر ضلالتش مثل
هیبتش ابد فقرا بر دن تو اند تا ازل
اعدای ورا از بنی تعبیه نجم اصل
دشمن او منصور شد آن صلح چو از چندل
گوینده ما اسلامیین علی خیر العمل
تعظیم تو کرد آخر عرش الله ذوالمعظم
دیری هست که بی معنی جا مدیان هم
خورشید کمینی لعل حلقه انگشتانم
دولت بتو مستظهر دین تست تو مستحکم
بر فرقه اندر وی صد جیش و سپنو رش کم
با شاه شاهی است ما نیاندوخته آن درهم

جز به کنج مرا کار نیست و باری
در تنظیم شعری فرمازان نظره که در یکدم
آن قامت و رخسار و این خانه ویران تن
مردم همی فکر بسیار اندر غم چون و چرا
سیمای عجب اندین سلب زنگار خط شکر لب
ترکی که سیمای خوش خجلت ده مه و فلک
نازش فره اندر فره جلوش زره اندر زره
سخنم عجب از کار او من بلبل گلزار او
شانه در خور [illegible] برهم از هم زلزم را
از چشم جوی تو سنش بازوی مرد افکنش
دلبر که شد [illegible] شکفت اگر [illegible]
هر چند فرمودت نشاط [illegible] این سیاست
معشوق اندک سال [illegible] ساده دل [illegible] ساده رو
منع از حریفان کنش [illegible]
آن در همه بیت تمثلش آن از رقیبان کشش
هرگز نهد دل بر یکی در دست جنگی کنگلی
تا که یکی تن کو فتد در زانکه چشم آشوب سر
شعرم [illegible] بدل نو هم شد مر قول غزل
گفتی که هشت صد [illegible]
پر خرد زین ماجرا چون گشت آگه مرد را
آن دولت شه را ندا آن حشمت شه را فزا
یک گردشی از چشم او گیتی خطا اندر خطا
افتاده چینش بر جبین در لرزه اندیشش زمین
تا نگری از گرز او [illegible]
خسرو آفاق اسکندر گرفتی
از یکی آهنگ عسکر شکستی
داد گر عباس شاه ای آنکه از فر
راه ظفر اقبال شاه هفت کشور
زان پس ای مریخ چاکر همچو
صبحدم سقلاب چین خاقان ستاند
آن امیر آباد و اگر خاره حصنش
تربت تربت شد اندر باد کربت
خواجکان را سر به بند اندر فکندی

نازم به رب آری ای مه بهر کجا شبنم
بس ذره از آن شد مهر بس قطره از آن شد یم

ما را شد از خاطر فنا عالم ز عشق خانه کن
زنگار یار ضمیر آن شکر قصب نسترن
ترکی که بالای خوش [illegible] سرو چمن
جعدش گره اندر گره زلفش شکن اندر شکن
چون گل بچشم خار او دیدار باغ و زغن
در رزم شیر معرکه در بزم شور انجمن
با وی مرا آن بهره کو کر کام دل رانم سخن
دلبر که شد [illegible]
آن پیر استاد همین آزاد و دانای کهن
نشنیده از [illegible]
زاول [illegible]
[illegible]
تا گفتنش [illegible]
[illegible] سخن
صلح آمدم جنگ و جدل [illegible]
[illegible] مهلت ترا تا چند [illegible]
زین چاره [illegible]
[illegible]
یک نکهتی از بوی او عالم ختن اندر ختن
کامد دگر در دشت کین [illegible]
تا بگذری از تیغ او [illegible]

راه از اختر هفت اختر گرفتی
زابل از ناهید لشکر گرفتی
شامگه سنجار چون سنجر گرفتی
از نهیب تو بخارا در گرفتی
جای چون بر کوه حصر گرفتی
بند با نیزه بند از پا برگرفتی

این مرغ شب آهنگ [illegible]
از ماتم و از عشرت تا [illegible]

خواجه اگر از سیم و زر نقش [illegible]
زنگار ارباب صور [illegible]
سیما کم بالا که سیما چه بالای چه
از ما به پر سبزه همی [illegible]
سیمین تنی [illegible]
در صفه ایوان همی ساغر زن [illegible]
قصد کنارش [illegible]
تا چند [illegible]
معشوق کار افتاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
آری [illegible]
در حجره [illegible]
شد سوی [illegible]
هشت صد [illegible]
گفتم مرا آزاده [illegible]
گفتم با این [illegible]
هر که بگشاید دهان [illegible]
گردون [illegible]
چون کوششی اندر [illegible]
آری [illegible]

اول آهنگ زندان سکندر
وانکه از زابل بکابل [illegible]
پردلان [illegible]
[illegible]
تا رها [illegible]
[illegible]

هر دم [illegible]
احباب [illegible]
سرو [illegible]
نقش [illegible]
اینک [illegible]
سیما فروغ مهر و مه بالا بلا [illegible]
با سفله [illegible]
گویی نهان [illegible] یوسفی [illegible]
در سینه [illegible]
تا م وصالش [illegible]
تا چند [illegible]
تا حال [illegible]
نی کرده [illegible]
نی [illegible]
هرگز [illegible]
در وصف آن [illegible]
[illegible]
درمانده [illegible]
چلسال [illegible]
گفتا [illegible]
هر که [illegible]
هم [illegible]
چون [illegible]
آری [illegible]
[illegible] خاور گرفتی
از یکی [illegible] کشور گرفتی
صد چو افریدون [illegible] گرفتی
لاجرم عالم چو اسکندر گرفتی
[illegible] گرفتی
خسروان [illegible] مغفر گرفتی
از خروش [illegible] گرفتی
[illegible] گرفتی
[illegible] دختر گرفتی

هانکه فی کا بهوتی لاغر گرفتی | حیدر عهدی حصن خیبر خود را
هفت خوان جلت خاور گرفتی | فخرها زین فتح شاه بحر و برا

ایضاً

چه ایوان ملک سوق کسری چه ایوانی | سخن از عهد دارای جهان فتحعلی شه را
فرو شوی این کهن دیوان چه آصف چه سلیمانی | جوان بخت جوان دستور دانا شکه اندر وی
بلی از طینت این کری چه کری چه سلطانی | شد او تا صاحب ای شد حدیث صاحب ری
چه حاتم یا چه علی نکر چه یحیی یا چه شیبانی | چو مه چهر او تابد چه خاور یا چه خاوری شد
بزیرم و شاه فاش چه نعمانی چه حسانی | بیچاره شان از دیوان چه کنعان یا چه صیدی
چو مه بخشش اکرانی چه انجامی چه پایانی | ایا دانا وزیر به شمار یکی شیری
خطا را مدح زخورش چه خاور چه خسروانی | بسی مدح از معاف و کهانی آوردی
نکس و دی چو شسته چه شمعی چه سکسرانی | بپذیرفت آن ملک عرضم و لی رحم بدل کرد
چه نظمی چه نثری چه مدحی چه دیوانی | لسان مدح جبر قرار اتشش مدیح
کجی ثبت از سو جهان چه تهمت این چه بستانی | بدسالی یکی ویرانه ملکی را بیچ آرم
ولی چون اضطرار آمد چه یکسی اسکانی | از آن نکته نشسته مرا خبر مدحی سناسکر
چه این ایوان را دیگر چه بر حسینی دیوانی | ز علت نه عنایت کن بر قلم بود و هم طغر

و له ایضاً

شب صیام در عقب کرده دو ابر سینه سری | خیز و بسیج آب کن بقدح شراب کن
از کف ترک خلخی جام شراب خلری | باده مکوی جرم خود خود چه زمان
هم نه باده مشک را می رسد برابری | تا بشر مهر چهره را تیره و او دیده مرد
باده مشکبو دهد مغز دماغ را تری | در شب عید برکسی نزان معقب سبب
شاهدی از فروغ رخ غیرت شمع خاوری | در بر مردم حسن جامه زنگ تنگ بین

و له ایضاً

در آنجا کی کنم زلف شیطانست پنداری | بنفس صعوه آلکی بدام کار رسد سکا
مر اینک در شیطان گاه قامت پنداری | دگر در خصم ابهاش کاری دل جانش
به پیرامون سوری زره ریحانست پنداری | دمی که باده و پیمانه بی می رحمت
نهان از تحصیل و سر کنعانست پنداری | چو آهنگ غزل ساز مستی نغمه پرور
گلستان کیان از بستانست پنداری | چو اوصاف یکی ابیات ابستی
دو اسبه جنگ عمر از بحیرانست پنداری | نشستاید در بستان ببستان بادپا
زر چیدن زبر تو لوی خط افشانست پنداری | پریشان طره سنبل نگر بر روی سوری گل
به چشم عبر خو عبر بستانست پنداری | اندرون آن تن تو کرشش نه شتابان
چه سایه کوزسیه مهر درخشانست پنداری | نه ازنده کامدش نیکی به بستر
روان سفندیاری و امید است پنداری | برخ خورشیدی در عنقر جو است
بکویش مدرسی دانی سند است پنداری | بهم بر بشر کن بزر و بر تنم

شیر گیرا شیر خاور و بکند ت
یا بحور و بین تن که کیسه بشجوار
دولت تا قایم آل پیغمبر
چو اندر این سر بکی چه کرد و فی چو
زرو بی ظل سلطان به زمان وزرا بعد زکی
بدی فی در نهاد وی بیکان به کی آید کی
بخوان فضل و از جعفر فرسم نه کهن دفتر
برغم دیرانش چه خوارزمی چه بیقینی
الالهی حسن بزرگ خامه چه پایان خواهی جامه
سرود دم مدحی از فتح خوشان ظل سلطانی
تعالی الله کی رسته به زبرش سپه و بزرگشتن
چه نظم کار ها را حتیاجی از پی نظم وی
وزیر این بزم این یاروین سال اینده فر
رتمکین تا کنون و شاهی ابرازم شد تمکین
سرج دیوان مدح خان توجهات شعرا
باز بحر که حمل رفت ندیده خاوری
کار رفتاده بو العجب عید در آخر رجب
چند رعم در آوخی خسرو ستان بعد رجی
لی لی مهر باده را می نکند مقابلی
نکهت مشک آورد خشک دماغ مغز را
شعر و شراب و شیشه و شمع و شمامه و شکر
غیرت عبقری شود آری نفر جامه بنک
مرا دل آدم از رخ باغ رضوانست پنداری
در آنجا کو اشتر النفس قدسی بود و یک شاه
مراد ارضمیر از خطا بدور اعوانی از رخ
حریفان از و خصم الکج زرد او دوست
مرا ما لیمن مرا بستر زمشکین بوی آید
بهار آمد حریفان بی کرآید دری اینک وی
صفای قطره شبنم نگر به سبزه ختم
چو چشم عاشقان چو معشوقان بری گل
جلی شاه گران باید کرحق را سایه سایه
دمی کر بیخار باشی و نهد در سینه سیدان
حریف متقر گردان زکر آهنیمن مدام

تا نه پنداری کم از خیبر گرفتی
کز بیش که یاره بحر و بر گرفتی
چوان وزیر آزاد آل پیغمبر گرفتی
زفردوسی سعلوری چه سقلابی چه خاقانی
بحقیق و تقریرش چه لقانی چه سحبانی
چه شخص صاحب دیوان چه صاحب چه دیوانی
چو ابر دستا و بارد چه بهمن یا چه نیسانی
بزخش آن چو میدان ایل اصحه سنانی
تو چون صاحب بیزدی چه فردوسی چه سعدی
سرود دم زانکه در عفوش چه خیرانی چه غضبانی
چه مدحی چه فتحی چه بزاری چه کاشانی
چه در سوسش متقر شد چه اعاصی چه جهانی
بلی چون جمع بود آرد چه آبادی و ویرانی
ستانده از من صادر چه دانائی چه نادانی
چه طغرای او ام درکف چه نسوری چه مزدانی
باز سران باغ او ز طراز عبقری
دیبه مهتاب که کارشناب سربری
باده مکومی مشک تر هم رچا زمعطر
باده مهر سان کند چهره زمر احمری
ما همه شبن کرفته بکیاپه کرفته برتری
غیرت تو ب سندی شرم طراز عبقری
رنگ ز رایش مهر و مه آورده و بر کارزی
خلاف نفس کردن آسمانست پنداری
نه تنها کار این شیطان با بحانست پنداری
بقصر اندر ایوان سرو بستانست پنداری
بزم اندر دری کبک غم خوانست پنداری
درخشان مهر ز لعل درخشانست پنداری
بعهد گل چمن با عهد جانانست پنداری
رخ ترک که زلف پریشانست پنداری
چو جشن عید سند و بابی تو است پنداری
نه هیز دوره سر چه جانست پنداری
نقد هومانی در کسر دختانست پنداری
قضا پی نشینی ملکت سایست پنداری

وله ایضا

غمگین مباش اگر بنشانان مصحفی
گر مصحفی نخواند زندیقی او چند

سن تند و فتاده چوبی و تیغ مصحفی
در این زمانه و فقر و افشین و بیسوی

دست از تکیه وساده تغار رمز تلفی
تا چند بهر روزیت این کف بر آسمان

در مدح شاهزاده محمود میرزا گوید

فریب کرده زنگین مجنون ز خوش خط و خالی
خرام چرخ نهاد آن خجسته مهر گرانی

یکی ز گنج سپهری یکی ز برج هلالی
نگر به تیر و پیر سپهر و پایه نازل

باستان بلند آسمان مجد و معالی
ابوالمؤید محمود شه که گوهر پاکش

جلال و ذات همایونش مظهریست جلالی
چو کلک او بنگارش نگار فرست جوهر

بس آن دو متواتر آمد این متوالی
بروز کین که به بنیل برند بازو و بیاغ

که بسر چرخ ورهست نکو نبی پر و بالی
سپهر از شکن محور آنچنان که نزدیکر

یکی نموده پلنگی یکی نموده غزالی
کجا از او بتوان خصم الکمان باقی

رها ز جنگ تهمتن شد از گسسته دوالی
سن کلیل و مدیح شهی گناه طبعه بلششش

وجود ذات خداوند از خدای تعالی
هماره تا که زدیا نام هست گیتی

وله ایضا

چهره ماه نخشبی قامت سرو کشمری
تا سپهر مبارکش مطلع نور احمدی

لشکر خصم و حمله اش انجم و مهر خاوری
چرخ و غریو کوس او احمد و طاق کسری

چنبر چرخ چاچیش عبرت چرخ حیدری
هم سر مبارکش هم نظر تبارکش

مانده لعبت سکندرش خورد زرش سکندری
آتش جیش عیسوی آب برنده صارمش

وز پی کین کاوران بسته میان تکبری
روز وغا که خصم را لرزه کوس سروی

بر در بارش تهمتنان هست چو شیر بربری
خسرو شرق و غرب … خاک شاه ز تیره کی زنگ

هر طرفی نگاه دار کین ده وران شناوری
لرزه لعبتش از قند ز افشان کیش تعالی

کاخر مان چو از آن امتی و پیمبری
گشته جهان بدیده مان تیره همی چو چاه …

کیست کز او غریو تان شبه نکاح مشتری
و ملکسان … در فلک قند ایست

وارث تیغ حیدری جا … جعفری
برد رسوم عیسوی هست بنای احمدی

وله ایضا

کاهی به بر لب چو سپر غم … آئی
که ابرو کهی ماله چشم اشتر …

گر ماله … از چه بدور قمر آئی
گر مار … از چه زنی حلقه بسر گنج

زین طرفه که هم برده و هم پرده در آئی
تو مار سر گنجی و اینطرفه که در پاس

دانست تو خود مصدر افعال اشرفی
ای کاش نخ تیغ سترده ای ز لف

صبح آری و با زلف چنین گسسته در آئی
زنهار دل خلق مکن عنبر و سامانا

امروز اگر بری دل او نی است اشرفی
ای دل عشق‌زدی بیرنجه دانی هر
درگاه خواجه ما از ندیق است
دانش میار واسطه روزی بر و
بنوده گردش گردون اگر خلاف توالی
ملازه چشم و فاق و وفاز گردش گردون
در از خانه گردون کجی خرد و گرده نذر زر
مشو فریفته از ساده کی بنقش و نگارش
به پیش به پشت کربان سپهر و مشت فلان
ز چرخ عیست گزیری خبر آنکه روی گذاری
جلالت و جبروت خدای عز و جل را
شتابد از پی شبهش سپهر و مهر و نیا
ز برق صارم گردان تفی بطارم گردان
پی ستیز و گریزست شاه و باره دشمن
بدان شتابه که افراسیاب در صف هیجا
سخن همان بدعا ختم به که آرم و خواهم
ترا چنان شب پیچور باد صبح مخالف
آمده شاه خاوران چهره چو مهر خاوری
عرصه ندم و لشکرش سطح سپهر و اختران
چو به تیر تورنیش شرم شهاب آسمان
رفت بدر سکندرش چرخ رود فقابس ز درش
رانده سپاه پیکران صفحات خاوران
زیر پیلان بکاوران هست چو پیل هندوی
دشت ز خون دلیران و سیاه چرخ کش نهنگ سار
عیسویان نیم جان هست بکار مر آسمان
ز آن سپس از مسیحشان فلک آید این ندا
زاده خسرو آن شهی که مده تیغ صفدرش
ای موی چه چنبری که چنین جلوه گر آئی
کاهی زنی بگوشش زنی سر چو قرنفل
گر ماه نه از چه شوی حایل خورشید
نو پرده ابرستی و در پرده تو مهر
بیهوده مزا بدلی کین تو کرست
ای شیخ زنخ از که بیابت کشی تیغ

آن خود ختم سپهر خدایا تو عجبی
بنود عجب اگر بندانیدش مصری
ز اسباب روزگار بدست آرس فی
روز و قضای قضیه بر زمین کفی
چرا نگر و زمانی موقت بموالی
که گفته اند بنیاد ز سفله نیک سگالی
مخواه خواجه خالیگران نخانه خالی
نور دهر بدامانه خزینه سگالی
دگر ز بهره توال چرخ و خرگه عالی
نموده احمدی خواجه کالشکر ده ملالی
چو لعل او بنگارش ملحه ریز لآلی
ز خون خصم سیه روی خاک معرکه آلی
توان قطب جنوبی شناخت قطب شمالی
نگر به پوبه ریو و فسون چاره سگال
بسان جند اصم آمدی کنگی و لالی
هماره تا که گیتی سخن بر دوند لیالی
ترا چو صبح دم عید باد شام هلالی
خوابگه بلارکش مضجع تیغ حیدری
خاره و زخم گرز او حیدر و لات آذری
چرخ نموده جوشنی مهر نموده مغفری
آب همی ببرده از نار خلیل آذری
هم ز صمصام رانج تسبیح سنجری
ورزلف صارم ملک جسته بغرب هبری
جنگ ز تند عرشیان او چه ز راه مصطفی
چاره سگالمان گرت هست سخن مجاوری
جز شه خاوران اگر کیست بدین مظفری
گرد گنبد سپهری گرد او بگه عنبری
کو مشک و گهی عنبر هم اندر نظر آئی
که مار و گهی مور چو نزدیک تر آئی
ور مور نه از چه بگرد شکر آئی
ما ز نگه گنجینه سیم و زر آئی
تا حسن تو هستی که ز رخساره برآی
کانجام مزا یاد اشش عمل ... ز در آئی

از ترکیب بند که در هنگام روزه گفته است

پس خطا بازوست پیل از پای تا گاه است شل / چیست دامان افتاده کو بید و گروه قرب عشر
صنوبر پس مجرور شد عامل بیش افتاد از عمل / خلق از نقش نگیشه ولی اندر خود در بحیثه
پسیر و راه غاره نکرید و جا اندر قلل / پس ز آنک از بیم خطر فرسنده بدار زندگی
لاحول گو تعویذ خوان دم بسته از قول و غزل / آری ایم آمد شتر آمد جرعه هنگام شتر

قطعات

کر آمد جامه است دیبای خارا / شدی مشهد چو فرهاد و الا ور
جا بر از اسپرنم آیین اقشارا / غرض حیث پرتو آرا شد در آن سنگ

فی الهزل

که من از فاقه زنده در زحمت / جز رهی هر که بنگری کاخ ور ما
جگر از رنج فاقه تحتا تحت / ایر من هست سیمین من چکنم

وله

آن کر همه تن دیده و دندان سپیدا / کفتا که بمطبخ رو و کن ساز طعامی
دیریست کر اینگونه تخنها شنیده است / شد رست ز جا و بزبان بیخ خود کیش
و رین کانه کند فی بیپر کاچه رسیدست / ما در کف خود دسته کفگیر ندیدیم
کف ریدن گو در وین آیین چه دیدست / القصه پس از فکرت گفتا چه بیدی

فی الهزل و المطایبه

غلغل می خوش تخوش ای چه خش شلوار هشت / اندر افتادند حالی آن دو سیمین تن بهم
آن اگر در سینه بار زین چهره گلنار هشت / من ندانستم که آن از دشمنی او دوستی
کاتمجان الکش نوائی زخمه بر تار هشت / بکشمش بر عین وصلی نهمه در دیده …

فی المطایبه و الهزل

هر کس بهر چشمکان مرغ بوقلمون کند / نشنود سوی از … گیرد ز بنان
می نیارد ترک معشوق و می گلگون کند / شاعرا را طبع امرو بازو خود بیند
نرخ تعیین سخن از عشره و عشرون کند / پنجو باش فرستادم مجرب تکی
حجره ام را غیرت از رنگ بی انگلیون کند / رفت و آن پیاله گفتا که بنخواید اگر
بیخ دیگر بار ز مینا بدر این فزون کند / گفت اگر امیت متاع و بیخ … آنت
کس نبا اید که پای از حد خود بیرون کند / گفت وی نی صد …

آمد بلی برکشش زکی مرغ نهنگ …
هندونکین نغمش و پای خسکام کین جزم ربا
هر سوی خوش انگشت تیغ از اجل آویخته
در ربی بلوچ چو هی آمد سبک اسهال ورق
پس کنج ای کنجور شد شعر و پس مقهور شد
بسته تنان بارها چون کسان ز خسارها
اهل طرب هر سو زبان استغفر الله بر زبان
شه خورشید فش محمد علی شاه
زهی های جان فزا امثال خسرو
از این سنگ از نه صورت در اسلام
پی تاریخ سالش در تم عقل
خواجه عید است و هیچ میدانی
بنده را از پی تدارک عید
اشتر اینک سپید و سرخ و سیاه
دوشینه مرا با نوی اشکو بیداد
زین تازه سخن کرد سیه حیرت …
تا کاچه مار جستار از بن کانه بدر برد
رسم کهنی بود درین کانه ور افتاد
دوش بندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت
شاهدش خوشتر ز غلمان زانکه غلمان …
حور القدوس القدوس …
می چو پیمودند غلمان چهره بگشادند
جلوه رخسار غلمان کرد حورا شد ز کار
نغمهای آوخ آوخ خواست ز آنحور …
الغرض با آب رضوان چشمه سار حور را
صاحبا من پنج از آنها که بود در دولت
بستر و بالین ز خشت و خاک داران سرو دی
پاره ها بر روی هم دوز و ملون کر بخت
نه بپوشد نه نپوشد جمله می آرد ولیک
الغرض این روزها ترکی مرا دل برده کو
تا مکر از مقدم میمون … زیبا نگار
بی سخن بخشید چون بی گفتگو آخر کار
خواجه ام ز خرج بسیار است …

رایات حشمتش قطبک آیات ظفرش …
البرز از ترکش …
بس خون ز رمحش ریخته …
چون …
خبر …
بس …
چون شد ظفر …
که چرخش آفتاب عالم آرا
گرت بیند شیرین دلارا
فروغ آفتاب چهره را
گر ایزد نور در طور آشکارا
داده زیور ز رحمت گرچه …
نیست اندر کفم جز این …
…
هر چند مطبخ ماست …
دنیا …
…
…
خلوت از حور و غلمانش …
ذکر استغفار و …
السبوح و السبوح اوراد …
کاین شعف بسیار و …
لیک دیدم با جز …
گفت …
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت
ترک نعمتهای …
گفت با این …
همچو آن چرکی که …
کس نیارد عادت دیرینه دیگرگون کند
جاکری کز …
…
باید آن بیچاره …
آن وزیری کو …

گفت آخر خواجه ام مردی معیل ست ای کیا — کو بهر یک ماه در یکسال یکره کودکی کند
گفت رو افسون بخوان حرز ادعیه چاره نیست — کس کجا یارد کزو کان عرصه ها موی کند
زین سخن در خنده شد آن ترک و الحق جای داشت — کو بدان تنها نه آن کز راه افسون کند
باید اکنون خان نیستان رنگی ازین چاره کار — یا بقربانی مرا از مرز و بوم بیرون کند
یا به عدم را اذن افزودن پی اطفال بیش — یا مرا بر کاردن اطفال خود را اذن کند
ای زردی سرخ و ابروی سپیدی مرا — روسپی عطر خوانده یکی روسپی نما
گوییدش از من ای که درین شهر قرنهاست — در غرزنی تو شهره هر کوی و برزنی
پیرایه مرد را خرد است ار نه چون زنی — دانسته که کودنی و ظرفه کودنی
این سرخ از من همه با زرد موی او — چون دسته سنبله به سیمینه ها و نی
سرخی خرزه خرزه خوار از اسپیده است — زان صد هزار کره که هر شب بزنی

گر ترا ده داد با صد من جلیش چون کند — خرج اگر اینست صد تومان چنان نقد چرا
گر همه باید برای خویش را مرهون کند — گفت اندر عهد خان آمد سرای او عقود
کافر نیاید به سکر فیهای این مضمون کند — عاقبت آن چاکر بیچاره برگشت و نشد
چاره مکار مرا با رای افلاطون کند — یا بیابانی مرا پیکر سنجاک و حوکن کند

فی الهجا

رو بخت گیر اگر همه با تاج و گرزنی — طیبت گرت رسیده بخاطر من چرا
در آن سفید و سرخ زنی چون تو غرزنی — در آن سفید و سرخ و بی این سرخ گیر من
خود موسفید کرد و سپیدار زنی — گر گو نیم باد نماند است رو بپرس

مدهوش جرفادقانی

نامش ملا محمد صادق و ملاباشی نواب شاهزاده حیدر قلی میرزا حاکم سابق گلپایگان بوده است و عمری در خدمت او آسوده در سفینه این ابیات بنام او دیده شد

نو بهار است و بگلزار نسیم سحری — مژده که گل است که جلوه گری
محو پرستان چار از که خبر خواهد داد — هر دم از غنچه نو رسته کند پرده دری
من و ترک می و معشوق زهی بی خردی — من و قطع نظر از عیش زهی بی بصری

که ازین پیش خبری نیست به از بیخبری — در چنین فصل کی بی پرده صبا در گلزار

منظور شیرازی

نامش آقا محمد ابراهیم بطلاقت لسان و حلاوت بیان مشهور و در افسانه خوانی در حضرت خاقانی مذکور گردید و حضار شد در سفر و حضر از افسانهای کهن متضمن اشعار خوب بعرض صاحبقران

رسانیدی گاهی شعری گفتی سالها — با من رفیق و شفیق بود اکنون در گذشته
بصد هزار فسون دل کرد ز کف ماهی — کجا روست بکیش ستم کنند سپاهی

ربود سرو قد دیگر از کفم نگاهی — ز ناوک مژه کردی بسینه ام رخنه بجای

مفتون آذربایجانی

نام شریف ایشان عبد الرزاق بیک و خلف الصدق خان جلالت نشان نجفقلی خان دنبلی بیگلربیگی سابق تبریز بوده عظمت شان آنخاندان مستغنی است از بیان گویند صاحب اخلاق و عالی همت و خوش مشرب و با تتبع وافی و فضل کافی و حضرت نایب السلطنه مغفور و ولیعهد منصور مبرور نور الله مرقده را با وی کمال التفات و توجه بوده و او را نهایت رعایت میفرموده و نیز گفته اند که تاریخی نیکو نگاشته دیده نگردیده و تذکره هم از اشعار جمع کرده که اجمالا بنظر رسیده بالجمله صاحب فضل و کمال و تالیف و تصنیف شایسته است در شهور سنه ۱۲۴۳ وفات یافته بروضه رضوان شتافته

گاهی نظم می پرداخته و غزل و قصیده می ساخته اند روح
تعالی الله کرا باشد چو تو منظور خوش منظر — سمن سیما و سنبل موی و سوسن بوی و نسرین بر
ز خیل خوبرویان سهی قامت ندیدم — پری پیکر گل رخسار و خوش گفتار و مه پیکر
لب و زلف و خط و چشم تو ای شنگ سیه چشمان — شکر ریز و عبیر آمیز و عنبر بیز و غارتگر
دریغ از روز وصل تو که دوره تو دادم — بلب آه و بدل ناله بتن داغ و بجان اخگر
سزد گویم که باغ خلد را ماند چو ایام — نمی ترسی مگر از عدل شاهنشاه دین پرور
شه گیتی ستان فتحعلی شاه آنکه از آتش — نسیم لطف او گلشن سموم قهر او آذر
بریزد در صف جنگ از نهیبش سرکرا با آن — سخا با دست او توام ادب در طبع او مضمر
الا تا گردش گردون دور اختران باشد — بود او در جهان سلطان بود او در جهان سرور

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه نور الله مرقده

بسر خاک و بکف باد و بچشم آب و بدل آذر — بجان از من ترحم کی باشد ز غم عشقت
که تو حوری ز جنت جنت ز طوبی و قامت — ربودی از کف من دین و دل ای طره مشکین
بود جاری آتش بجهان و بساری مهر — اساس جاه او والا بنای عدل او محکم
ز هیبت جوشن بن چشمان ز کف صارم — هنر با رای و منضم خرد در ذات او مدغم

فی الحکمه

والموعظه

روزی سحر از دریچه همت برآوردم / زین کاخ نابکار چو خورشید سر به بام
حوران در نظاره من از بلندی / من در هوای مطرب و مینای ساغرم
گر مفلسم زکوه شادی از آن چه باک / گر مفلسم ولی ز قناعت توانگرم
خاموش و نکته سنج بعالم چو سوسنم / آزاده و سربلند بدوران چو عرعرم

از زوال پر فریب جهان خسته خاطرم / آماده گشته ساغر غم و جحیم
بنگر ز اشک دانه یاقوت احمرم / پر مایه‌ام اگر چه تهی دست مایه‌ام

هم از مثنویات اوست که در نصایح گفته

چشم حیلت ببین بسی واری بکار / چشم عبرت ببین کراری چه بار
چند خسبی رفت اینک قافله / بوی خون می‌آید از این مرحله
کعبه دل معبد اهل صفاست / مانده است اینجا از بسیار کس
ای حبذا باد صبا در بوستان / خاک ما را برده هر سو بادها

کعبه دل مقصد اهل صفاست / کس نخواهد زیست هر دم آسمان
بر گل و سنبل وزدی در بوستان / رفته یکباره کی آید بادها

نایل آشتیانی

نام شریف آنجناب میرزا محمد علی و خلف الصدق مرحوم میرزا کاظم آشتیانی لنی مستوفی الممالک مشهور است که خانواده ایشان بجلالت شأن در تمامت ایران شهره است و دودمان معروفند و میرزای معظم الیه بفضل و کمال و جاه و جلال متصف بوده و در فطانت و متانت بین الاماثل و الاقران متوحد و در ادب معجز عرب و در حکمت بدیع عجم در انشا قدوه بلغا و در نظم و نثر سر دفتر فصحا در حدت ذهن بمرتبه بلند و در اصابت رای بدرجه ارجمند زیبنده امارت و شایسته وزارت بجمیع صفات پسندیده موصوف بود لهذا شهریار قدردان کامکار نایب السلطنه عباس شاه غازی مغفور رضاب شاه وجعل الجنة مثواه وی را بخدمتگذاری و پیشکاری فرزند نامدار خود مامور فرموده و عمری در حضرت پادشاه جم جاه و سلطان گیتی ستان شاهنشاه عصر ابو الفتح و النصر مروج مذهب تازی السلطان محمد شاه غازی خلد الله ملکه کارگذار بوده و قبل از ظهور سلطنت و جلوس با میمنت پادشاه اسلام پناه او برحمت ایزدی پیوسته و از بند پیکر عنصری رسته رحمة الله علیه اکنون نیز منصب جلیل استیفای ممالک پس از برادر کهتر وی میرزا محمد حسن رحمه الله با برادرزاده میرزا محمد علی مرحوم میرزا محمد یوسف است و فرزندان وی نیز در دربار معدلت مدار با مناصب عالیه و سیورغالات متوالیه در عین عزت و در ظل رافت شهنشاه کامیاب وی را در مراتب شاعری پایه اعلی و درجه قصوی بوده و اشعار را بطرز استادان سلف پخته و سنجیده بیان نموده از فحول شعرای این عهد محسوب میشود اگر چه تمامت اشعار و قصاید آنجناب را ندیده‌ام از آنچه بدست آمده این ابیات را گزیده‌ام از اوست

من قصایده

ای باغ روح پرور ای قصر جانفزا / ای عرشه قدس ای کاخ کبریا
فیضی بود که تو و تسنیم در بهشت / از گلشنت شمیمی و اجسام را بقا
خاک تو روح پرور و آب تو روح بخش / طبعش چو چرخ دیگر و صد ملک یک فضا
بیرون ز ظل جاهش نبوده است دهر / نه صورت هیولی و نه جوهر خلا

عکسی ز قبه تو و خورشید در سما / از گلشنت نسیمی و ارواح را طرب
باد تو مشک پرور و نسیم تو مشک سا / خشمش چو خصم بند و صد فوج ونیت
نه جبهه صباحی نه غره مسا / افزون ز رنگ رخش او دیده است کم

در مدح شاهنشاه گیتی پناه ابوالمظفر سلطان محمد شاه قاجار

همایون جشن نوروز دلارا / مبارک باد بر فرزند دارا
بردی و رای چرخ ماه است و خورشید / بدست و جمع چون بر دست دریا
مبارک پیکری بی شکل و مانند / بپاکی گوهری بی شبه و همتا
شمارد از ضمیر اختران راز / چو نور عقل از نقصان مبرا

گذار در بر سپهر آسمان پا / چه فیض روح ده کیمیان مربی

ونه ایضا

اقبالی و آفتاب مراد / آسمانی و آسمان وفا
نشر عدلت جهان ناپیه خیز / کوشش بر حکم و بخشش بی بها
ملکیاران پیشگاه قدر / بارم جنت و با حرم یکتا
بپهنای جهان هر چه بنگری / شعاعهای ...

سیر کلک سپهر تبه را / همه شاد و مرد نهی تو زند
کار دوران کارگاه قضا / و یک تن موقف عقد ساعت

در مدایح ائمه معصومین

و حضرت امیر المؤمنین سلام الله علیهم

همه سپهر محامد همه جهان هنر | دلیر طاعت و فرمانشان چه فوق چه تحت
ستاره را زچه از رایشان خطاب خطر | تفی ز عتبشان نار عنصره دوزخ
همه بدیدم آن قبهها که بر اختر | همه نکهت و نزهت باغ بهشتان آب
صفات یزدان را ذات پاک او مظهر | فکند تاب بنانش نه بر نهج خلاف
گرفت و کند به نیروی این در خیبر | شکوه قدرش آن عالمی که بی مبدا
هنوز بینی در چشم فتنه کحل سهر | بباغ طاعتشان حاصل و نخیل خوابش
بیاد نعمت او آب زاید از آذر | مخالفان بر آثار کشکسته تا پا خ
ز تا خبر همه یکسر کرشمه تا خاور | بپایه قدر تو آن عالمی بی پایان
که روزگار بطبع است و آسمان بدر | تو شاد باش و تو شاه و تو تاج خواه و تو تاج

و له ایضا

خجسته موکب او آسمان پر اختر | چو حلم او بدرنگ و چه حکم او بشتاب

در مدح ولیعهد مغفور و نایب السلطنه مبرور عباس شاه قاجار

بر درگه او چو حلقه بر در | ای وی ز زمین تر مصفا
در نطق تو جو بهای گوهر | روزیکه بمرز روم راندی
ما مون همه مرد بود و مغفر | ز خسته و بسته بود چند انک
وی بر سر آفتاب افسر | امروز که روز شادمانیست
دوران سپهر و سیر اختر | عید عجم است نوبت بار

هم در مدح ملکزاده اعظم نایب السلطنه عباس شاه قاجار نور الله مضجعه

آنکه با مایه او پایه افلاک هدر | گیتیست دانی ز خداوندان ارزانی مبین
شرف ملک بیفزود برای و بهنر | نایب ملک شهنشاه خداوند طوک
رفعت کاخش از گنبد گردون برتر | سپه آنجا که بر دکشور ایران ایران
سپه و ملک ببخشید و کلاه دو کمر | نه بجز کوه نزین یافت سرا و بالین
گنجها یابی انباشته در هر کشور | زان اسیران که بهر برده روانند هنوز
رای او لشکری آراست که نهار ظفر | لشکری چون بجهاد اندر کولی که قضا
در بکوشند تو گوئی که حرو شد تندر | چون کشایند کمین را هبندد گردون
پدری چو تیغ جهاندار نه پرور دسپر | نه سحابی و نه خورشید چو خورشید و سحاب
سبب سود و زیانی مدد نفع و ضرر | ساحت جاه تو چند انکه مساحت نکند
گفته آنجا لغلط تیز نیارست گذر | لشکر با غدر تا قبه چرخ ازرق

عتاب و قهر هست این لطفها میرود برد
همه جمال بزرگی همه جلال و جود
زمانه را زچه از جاهشان شکوه شکرف
همه بدیدم آن روضها که در مینو
جهان امکان را نور ذات او مبدا
برید و برد و میدان کین سر مرحب
هنوز یابی در طبع امن طعم و سن
ز تاب هیبت او دو جنین را زهر پا
بلند مرتبه شاها که فر دولت تو
گشای ملک جهان و ربای تاج شهان
ابو المظفر عباس شه که پایه او
بلند اختر او آفتاب با اقبال
فرخنده بشاه داد گستر
خورشید شهان بطلعت و روی
عباس شه آنکه پایه او
کز کعبه امن پایدست باشش
در تیغ تو شعلهای دوزخ
گیتی همه گر ز بود و رزو بین
ای در دل روزگار شادی
اینک بمراد خاطر تست
این روز و نو دهند ار چون این
خسروان خطر و جاه برست و هنر
خبر شاهان دیدیم بتاریخ قدیم
آنکه با پایه او مایه اجرام هبا
بو المظفر ملک غازی عباس که تنگ
حشمت و جاهش از گوهر گیتی افزون
چون ملک دیدش اندر حذر و بیم و سپر
زان نخایم کز هر عنصر ده بیا در ز هنوز
عزم او راتبی افرشت که بمراز فلک
گر بجنبند تو گوئی که بجوشد دریا
ملکا داد گراهی که بدوران جهان
نه سپهری نه ستاره چو ستاره چو سپهر
عالم امن تو آن عرصه که در خواب و خیال

شر رنگ و زهر هست این نکتهای شیر و سلم
دلیل منت و احسانشان چه جنگ و چه ترم
نمی ز رحمتشان آب چشمه کوثر
همه برفعت و رتبت ز کاخ گردون کن
کشید آب حسامش بکاخ شاخ ظفر
محیط حلمش آن بحر که بی معبر
بمهر سعتشان نه سپهر و هفت اختر
منافقان را پهلو دریده با خنجر
بپایه جاه تو آن قلزمی که بی معبر
تو جشن ران و تو عیش و تو سیم بخش و تو زر
فراز جائی گر نور و سایه باشد بر
شتاب باد و هبا و درنگ خاک هدر
این عید و هزار عید دیگر
جمشید جهان بحشمت و فر
از پایه آسمان بود بر
ای ملک جهان ترا مسخر
لشکر به نبرد حاصیمان حر
هم دشت ستوه گشته و هم در
در کش ز شراب عیش ساغر
روز طرب است و بخشش زر
بادت مجدد و مکرر
نه بتاویل روایات و تبالیف و خبر
هنر میران خواندیم ز روی دفتر
که بزرگی به تبار اندرش از جد و پدر
که ز خوردی ببزرگان جهان شد سرور
حمله آنجا که کند مغفر شاهان معجر
نه بجز جوشن کین جوست تن او بستر
لعبتان بینی آراسته چون شمس و قمر
سپهی چون سفاد اندر کوئی که قدر
چون گرایند بکین پای ندارد اختر
صره سیم بر افشانی و گنج گوهر
تا بد سایه خورشید ز روی کشور
ساکنان اندتا تو ده خاک اعبر

همه ادوار فلک ای ترا در بر / نوبت عیش تو با حشمت و قدر و فر

در مدیحه حضرت معصومه بنت امام موسی کاظم ع

آنجا که مسجد تو شاهان نهند افسر / با رای روشن تو بر چهر مهر برقع
میران ملک آرا شاهان داد گستر / فرمان بران تو زان فرماندهان کیهان

هم در ستایش حضرت نایب السلطنه مغفور

گر از فر منش آمده برتر / رایت دولت بسته باشه بر غیب
معمور کرده کشور و لشکر / نه بی تو هیچ ملک مصفا
چون بر سپهر زهره از مهر / ولکش چو نغز روضه مینو
ز رشک زلال تو مزمزم و کوثر / چرخت مطیع خاضع و خاشع

وله

حجاب حرمت این نابسوده دست خیال / شمرده فکرت آن هرچه نکته های وجود
ز بیم آن یک در چاه فتنه دجال / فتاده حکم کی راست ره گشته رهی
عقاب رایتشان هست چرخ در چنگال / چو مه وشان شبانه اند رست موج کال

ولہ ایضا

عون حرمت تو چو گردون زکه محال / قدر گیتی همه کم آمد و جاه تو فزون

وله

آسمانیست ورای اجرام / آنکه او عرش منش جنبش
آنکه با نعمت امنش ورد و دوام / آنکه با نشره خورشید آور
خون عصیان العروق ایام / طیره آنجا که دل اوست محیط
کرمش کافی ارزاق انام / شرف خدمت او مقصد خاص

وله ایضا

در شکر لب نهفته خوشه پروین / سحر نگار روا ز آن رو گرش مشکین
دلها ز بیم شکسته ز شکن این / غمزه فتانش بسته بیلک و سکین
عالم خوش شود چو جوش شد آگین / ماه فرزند چو بر عروز خرگاه

از ترکیب بند که در ستایش خاقان جنت مکان عرض شده

یا بساط یکشبه خورشید خاور ریخته / وله / ای از آن رزمی یکش تو لؤلؤ تر ریخته

همه قطار زمین حکم ترا در فرمان
ای بانوی بهشتی ای زاده پیمبر
رخشنده اختر جان تابنده گوهر دل
معصومه دو عالم مجموعه دو گیتی
آنجا که مسند تو میران برند سجده
در عرصگاه امکان فرسخ سپر نیاکان
جاهش فراز انجم و افلاک
عرشش نه تحت داند و نه فوق
و همت سپهر خوانم بپایه
آنکه هر سیت مایه ذات اش
سعیت دو دسته آخته شمشیر
دوشیزگان حجله خلقت
ننگ جمال سدره و طوبی
عیشت بگاه بزم مهنا
حریم حشمت آن ناسپرده پای گمان
ز تیغ این یک برباد رهست مهدی
همای همتشان رهست تیر در سایه
کامران آمد و فرخنده نیز و فال
موکبی غیب و شهود شه همه در عرض
عرضه عرشش نیامد پسند زانکه نهان
خسروان عیش گذارند چو آرائی حلقش
آنکه بیست فراز انجم
آنکه با دولت عدلش که رمه
آنکه با جلوه قهرش الفرد
قلمش کاشف اسرار وجود
آمد اینک بدستار و در نگین
چنبر عنبر فرو شکسته بسوری
در شکن شب سود پیکر خورشید
جانها در هم شکند از فتن آن
گیتی گاهش گند چو جنبد زهر
قهرش و در نعره زار هرچه زبانه
نوبت عیش است ساقی لب اختر ریخته
باده اند جام زاهد عاشق در صبحدم

جنبش حسن تو با فرست فیروزی فر
قرن فراخ کیهان نور بزرگ داور
فرخنده دخت موسی فرسنج سلسل جعفر
بانوی بهشت حجله خاتون هفت کشور
با فر حشمت تو ریز فشرق و مهجر
پرورده گان عصمت تو باو گان جبید
نامش طراز نامه و دفتر
جودش نه خشک نه دو نه تر
کشاسپهر که جنبش نه در خور
معلوم کرده در عشم و معضر
نه بر تو هیچ راز مستتر
زیبا چو پاک طلعت اختر
در برت بطلوع ناصر و یاور
حیثیت بروز رزم مظفر
گشاده همت این هرچه عقده های محال
تهی دست یکی از ما نگشته ای
چو حکمشان فتاب اندرست جرم حال
موکب جاه شهنشه مقام اجلال
موکبی سایه نور رشن همه ظل ظلال
نقش هستی همه نقش آمده زانکه کمال
ملکان ملک سیارند چو فراز
آنکه او عرش بیش از آرام
آسمان از طمع حادثه خام
خجل آنجا که کف دست غمام
کف طاعت او موقف عام
آن جنبش لعبت من آن صنم چین
توده کنار بر نهاده سر
مشک فرو شد ز آن دو سنبل چین
بهر غلامان شاه خنجر و زوبین
برق درخشد چو بر شنید بزن
خلقش و در باغ خلد بر چه ریاحین
در بلورین شده یاقوت احمر ریخته
بر بساط سبزه دریای نصور ریخته

بهمچو طبع روان پادشاه کامران
بایگاه و رزم جوان و شمعیان ملک و دین
داور دارا محل قضا حشمت کز ازل
بر و بحر تیغ تو جوهر با جوشان بحر موج
جهاندار عباس شاه دلیر
بمردی راد بی نظیر هنگ رای
فرازنده گاه و دیهیم شاه
همه مردی مرد جنگ راوست
کدام هست کام در کام شیر
چو خوش گفت این نکته روشن دل
دگر دست کس بشکند روزگار

زرشسته رشته لعل ناب در و گوهر ریخته
از سر تیغ شهنشاه مظفر ریخته
خسروان در پای تختش جمله افسر ریخته
یا ببوران دقتی بر بهمن در ریخته

روی باغ از لاله رنگین لو گوئی بیجاده ام
یا که جشن جم و زنور و زر هست شاهنشه
تا شود روشن اگر کردش بر ساعد
آسمانی شد زمین از پیکر دشمن بس

بحر متقارب در مدایح و ستایش نواب نایب السلطنه مغفور عباس شاه طاب ثراه گفته

بدر در دل اژدهای دلیر
که آسان از او بود هر مشکلی
دل خردمند بشنش نماند ز کار

به نیروی بسپرد و کر کدخدای
چه غم گر شکستی بهستی رسد
ولی هر کرا بر دل آید شکست

قطره قطره باده گلگون بساغر ریخته
گنجهای شایگان از سیم و از زر ریخته
دست گردون هر چه یا در چشم اختر ریخته
تیغ تیزت روز کین شکل دو پیکر ریخته
هنرمند و شیر افکن و شیرگیر
جهان را یکی پاسور کدخدای
نگهبان ایران و تخت و کلاه
خرد یار و یزدان نگهدار اوست
همه سالی بسپرد و ماند بجای
مبادا که بر دل شکستی رسد
رود دستش از کار و کارش ز دست

مفتون فارسی اسمش آقا محمد حسن بود جوانی مستعد ملاقاتش اتفاق افتاد نستعلیق را نیکو می نگاشت و طبعی سخته داشت

وله

کشتنش کشتن عشاق گناه است مگر
گفت طفلم و طفلی کنی یاد کرد

محرم جهرمی فارسی بواسطه حسن صوت و صورت از پیشخدمتان حضرت خاقان صاحبقران طاب ثراه شد و عزتی حاصل کرد نامش آقا اسمعیل بود صحبتش مکرر دست داد گاهی غزلی می سرود و از آنجمله است

پروانه شد ز سینه دل عشق کامکی
تا احتمال کوه به پسندد کاه را
آنکه در تماشا خیالش خوش است
از خیال همه کس بیرون است
آنکس که بر جساره سر زلف فشاند
پیداست که حال دل شوریده ندانم

محجوب تبریزی نامش میرزا مرتضی و خلف الصدق میرزا عبدالله خان شهاب مشهور است سفر بسیار در عراقین و کرمان نموده بخدمت جمعی از اصحاب حال و ارباب کمال رسیده مدت ده سال در اصفهان حضر و عزت و عزلت با فقیر بسر برده گاهی از او گرد ملالی بر خاطر فاتر نه نشست جوانی خلیق و رفیقی شفیق بود و اسمی با مسمی و هیئت و اخلاق پسندیده تحصیل کرده در اواخر حال عزیمت مکه معظمه کرده بعد از مراجعت در کشتی مریض و فوت شد رحمه الله طبع خوشی داشت قصاید بسیار گفته بود و غزلیات نیکو از طبعش سر بر زده که اکنون الا چند بیتی از او در نظر نیست

فراغت کی بود کس را از آن وادی و اهلها
هر طرف می نگرم سوخته ز آتش عشق
با فغانی و آهی با خیال یار خرسندم

که روی از گرد ره ناشسته بر بندند محملها
سرفرو برده بجیب از ستم خانی چند
هجوم گریه ترسم راه بر آه و فغان بندد

فریب زلف و سحر چشم و پند ناصح جاهل
در پی کام دل اند اهل جهان جمله و من
نسوزد از چراغ خشم تا پروانه زاری

مرا افتاده در عشقش لبی نیکو بمشکلها
کام دل حاصله از صحبت ناکامی چند
باز یکی چو بخت خود بسی شب را سحر کردم

منصور اصفهانی اسمش میرزا محمد رضا و اکمل و اعلم شاگردان میرزا نصیر طبیب بوده در خدمت مرحوم ابراهیم خان حکمران کرمان از اصفهان بکرمان رفته سکونت و توطن پذیرفته بواسطه کثرت تجویز شراب به یاران میرزا رضای شرابی ملقب شد در همه کمالات ماهر بوده خاصه در حکمت طبیعی که کمال قدرت و حذاقت داشته و فاتش در سنه ۱۲۳۸ اتفاق

من قصایده

ز لاله دامن کهسار توده شنگرف
ز ابر غالیه پرور نواحی بستان
یکی چو روی پریزادگان سیمین تن
ز ناله بردم قمری نوای موسیقی
کنار گه آمدم از دور گلرخی بنظر

ز نغمه در لب بلبل سرود موسیقار
پری نژاد و پری پیکر و پری رخسار

در آمدم همه تن راح یار در بستان
چو فکر عاشق شیدا همی پریشان موی

ز سبزه ساحت گلزار سوده زنگار
ز باد نخلچه آذر حوالی گلزار
یکی چو موی سمن پیکران شیرین کار
روان شدم همه تن جان چو باد در گلزار
چو زلف شاهد یغما همی مشوش کار

بسرفرازی ... بود بجود دهانی گل — بکار رفته ز دست و بدست بشکفته
زان پیشتر که خیمه زند شب بکوهسار — جامی تهی ز باده و چنگی بریده تار
شمعی است منعطف مگر از تاب آتشی — پیری است منحنی مگر از جور روزگار
ای در بهر طلیعه آثار آسمان — ای در فر و وقار توا جرام را مدار
رخشنده اختران نه که از منطبخت شرر — عونت کشیده قلعه پولاد را حصار
انکه باکنت او بحر غدیر — آنکه با همت او ابر غبار
آن ملک عصمت خورشید اثر — غفلتش گر بملک آید بار
فلک از روی ملک پوشد چشم — ملک از کوی فلک بندد بار
از بوستان فضل تو شاخی بود سخا — از منجنیق قهر تو سنگی بود عدم

بدلفریبی باغ و بشرمساری خار — بجسم مانده بخاک و بپای شسته گل
پدید شد ز کنار افق بسکل نزار — پری خمیده و قامت ز شوخی شکسته یک

وله

ای در صفت سیه بیانکار روزگار — ای در حضیض جاه تو افلاک را اسیر
گردنده آسمان که از عبرت غبار — تیغت شفقه سوده الماس ...

وله ایضا

آن فلک فطرت بلقیس آثار — عصمتش گر بفلک گردد دوست

وله

ازگلستان بزم تو برگی بود کرم — از جویبار جود تو نخلی بود وجود

مهدی بیک شقاقی

مدتها در بلاد ایران خاصه کردستان مداحی کردی و با هر ساده باده خوردی و مردم را به هجا آزردی بیمبالاتیهای آن شاعر خراباتی مشهور است در سنه ۱۲۱۲ در عراق درگذشت طبع خوشی داشته ولی اشعار خود را نگاشته از هر جائی شعری پیدا کرده نگاشته میشود

من قصایده فی المدح

گشاده دست کرم در زمانه چون آبای — بریده پای ستم از میانه چون اجداد
بعهد او که ز عدلش زمانه معمور — بوقت او که ز دادش زمین قوی بنیاد
نهفته پای تعدی بزیر دامن جور — گدای هست در آن ملک پادشاه نژاد
خط بگرد عارض لعل تو چون اختر شد — خطی ز عنبر بگرد جنت و کوثر شد
زلف با بیخ پریشان تا عیان بنیاد جان شد — کافتابی از چسان ... بزیر کشید
ابتدای دانه را در بند محکم طره است — آنکه خورشید را در زیر خاکستر کشید
طفل انجم را فلک در زیر کرسی جا دهد — پس بکاف از مهر چنین کرسی ...
داده گنجور گنجشت که جود — کان ز یاقوت جوزه و خون جگر
پا نهد چون بساحت میدان — ماه نو تیغ و آفتاب سپر
در پناه بهار مرحمتت — جامی ژاله از ین چکد اختر
شب بود تا سحر شش پرسیان — روز بود لیک شبش در کنار
تیغ تو از خون عدو روز رزم — بر کف خورشید بندد نگار
جای آفاق بیکدم گرفت — جان جهان را بیک گه زار
رمح تو و تیغ تو و نیشتر تو — قهر تو در جان عادیت ...
از سم رخشت چو بیضاء نعل — گوش فلک یافت از ان گوشوار
حبذا بازی که با چنگ ... هنگام شکار — عاجز است از پنجه صیدش فلک ...
کاه پرش یاد پالش گر رسد بر کوه — کوه را از جا برد چونانکه صرصر غبار
گر نهنگی گیرد اندر قعر دریا مکان — ور پلنگی جا گزیند بر فراز کوهسار
افکند این را فرود از ضرب منقار و چنگال — همچو آه عاشقان در ...
رخ تو ماه و ... مشکین خط — قد تو سرو و سر سیمین
قد سروی و لب ... گوشت — نشأ باده و طلوع سحر

کشیده دست تطاول بآستین بیداد — فقیر هست در آن شهر لیک افسر بخش

وله ایضا

چون مهار زر آمد ... گشته — از آنچنین موسم کز دم ...

وله

بکذایان رسکه لعل و گهر — بحرا ز در نهاده و عقد و بدل
ای رزم عدوی بد اختر — ترکش آوردگان شهاب خدنگ
هر کجا دشت و باغ هست مقر — جای لاله زان دمد خورشید

وله ایضا

شعله شمشیر تو خورشید وار — چابک و چالاک ... بزمه
بچه بندد ابرو شرکان یار — مهر تو در چشم موالیت نور
وز سر کوییت چو برآمد غبار — دیده ... حسبت ازین توتیا

در تعریف و توصیف باز ممدوح گفته

وآورد اگر ابرو ... — شعله ...

وله

هست نزدیک صد حسابان ... — جلوه سرو و دامن گلزار

ای بدرگاه تو بحکم خدا
پیش دست توای سخا پیشه
اگر فواره حوضش ندادی آب گردون را
صفایش چون صفای روح بانست افزا
سرورا ای آنکه از نظاره درگاه تو
دهنت را چو غنچه نتوان گفت
افکنی در گردن اغیار دست
چو شیری بر آمد به پشت پلنگ
که دیده درین دهر پر انقلاب

هم قضا بنده هم قدر چاکر — نار با لطف تو چنانکه بهشت
نزد طبع توای کرم گستر — ابر دُربار در شمار دخان

در صفت عمارت گفته

آسمانرا شد کلاه آفتاب از سر بلند — پیشتر باشد ز تشویش سنان تشویش گرگ
غنچه را هرگز امید این نبود — کشمش دل را که برد و از چه برد

قطعه بوزن تقارب

بلند آفتابی هلالی بچنگ — زهوشش فلاطون و کش سر بزیر

خلد با قهر تو چنانکه سقر
بحر ذخار در حساب شمر
نگشتی تا قیامت کشت ازرق خرم
بنایش چون بنای عهد عشاق است محکم
کم شود میشی اگر در دور عهدت از گله
گفت من با یک نگاه از دست تو
آه از دست تو آه از دست تو
ز ابروی دلدار خونریزتر
مهی در میان چهار آفتاب

منصف قاجار

از نجبای سلسله علیه نجیب الشان نام نامیش محمد زمان خان خلف الصدق فضلعلی خان قاجار قوانلو است آبا و اجداد ایشان همیشه در دربار پادشاهان سلسله قاجار صاحب مناصب علیه در نهایت عزت و احتشام و در کمال جلالت و اقتدار بوده اند و همواره بسالاری و سرداری مفتخر بوده اند خود آنجناب جوانی خجسته آداب است نیک ذات و نیکو صفات همیشه بعزلت و انزوا مایل و بجز نقش محبت هر نقشی از لوحه خاطرش زایل بصحبت امرا نمیکوشد و با اعاظم نمیجوشد پیوسته بتهذیب اخلاق و تکمیل نفس ساعی و شایقست و وارسته از قیود و علایق از کمالات صوری و معنوی بهره وافی است و نصیبی کافی خط شکسته را درست و خوش مینویسد و خالی از خلاف قاعده نیست و مملو از وفا و وفاق است منش لطفی کامل و سرشار است و با مجد ملقش اخلاص بیشمار انواع شعر را خوب میگوید و اقسام سخن را پسندیده و مطلوب زبان از هجا و معاتبه بسته دارد و دل از هزل ناسزا رسته اشعار شیرین متینش بر این معنی گواه است و گفتار متینش رافع این اشتباه همواره تمجید ائمه هدی کند و تعریف اهل صفا نگارد ولادتش در روز عید غدیر خم چهارشنبه هجدهم ذی حجه سنه ۱۲۲۲ وفاتش در سنه ۱۲۶۱ از غزلیات و قصاید ایشان این اشعار ثبت و ضبط افتاد

میشود پنهان کس از من سخنش را
رحمت نکند بر دل مجروح که در زم
در دل سخت تو آه دل من بی اثر است
زدم بوسی بپای یار و زیر تیغ جانان دادم
الف زاهد نشانی سینه زندان صفات
آنکه بر کو نیارم نظر افکند بسویت
صاحب نظران کام تمنا نگرفت
نظر از من عقب شب بر ویش در دل نهند
هر زمان میکشی از آمدن خود خبرم
کشتم ستایم از نگهی جنگ نهانی خویش
جراحت دل ما را نیابد بهبود هیچ
چند از بیان نظم طبع آورد عنا
بر طبع نکته دانم چه جای امتحان
در ملک علم شاهم با شدت عمل
شاهم ولی بکشور ناجنس لامکان

غزلیات

بر باد دهد طره عنبر شکنش را — بیندم غیر چو با یار بسیار دو جانان
تیر نیمار کجا رخنه کند سندان را — در اثنای تغافل شاد دم از دو دیده بیدار
گر قسم خونبهای کشته عشق از سر بگذر — با یار که امینم و لیکن بخون دل
سبحه در دست مرا بشمار جام است — بیار باده که بر ما ز کثرت زهاد
حیف است که از دل نرود حسرت بوت — بهبند چون قمع در لعبت سیه چشمی
غافل مشو ای دست که عصا خضر است — طوفان بلای و جهانش نشاند
که کس راه نظر کس از بستر نهند — اگر خواهی نگر نی بر خط و زلف نظر نما

وله ایضا

در آرزوی سر زلف مشکبار کسی — بروزگار کسی نیست فارغ از حسرت

وله فی القصاید

ماهم ولی بدیده نااهل لا یری — از هیچکس نگویم برتری مدیح

گو قدرت آن تا که بهوی دهنش را
بعد از این خبر قفا می نفستم جانان
چو من ندیدی که در دیار در حسرت کشید نهان
آلوده کرده عشق تو دامان پاک ما
نمیرسد کف آبی ز جویبار بهشت
وگرنه این دل دیوانه در خور بند است
این خاک که مار السیر از ره بندگی است
بهر کس ای دیده زان خلوت که دود دنیا
که ز خود بیخبرم سازی و آنی ببرم
چندان امان نداد که بروی نظر کنم
مدار بیهوده حسرت بروزگار کسی
چند از غرور طبعم خاطر خورد قفا
بر کف دیگرانم چه روی اعتنا
بر چرخ نظم ماهم با غایت ضیا
بر هیچکس نگویم از خیره کی هجا

وارستگیم خوشتر از هرچه تکلی
خفاش کس ندیده بخورشید همنشین
هستی مجوی کام دل از تنگی طلب
بهار است و هنگام گلگشت صحرا
همه راغ از لاله چون چشم وامق
بر فراز سرو سهی بانگ قمری
مگر شاخ موسی است کز خار و از گل
شقایق بگلشن چو کلاه مینو
باطراف گلستان گلهای احمر
ولیکن من از غم بکنجی خزیده
بهر رنج در بردباری مسلّم
همه پایه کامرانی معیّن
قضایم بمحنت چه آورد من آنم
بوارستگی از جهان خوشتر ایم
که ناگه در آمد هم از در نگارم
لبش شهد و من جان ترش را چو مسکین
قدش سرو لیکن بکیش نصاری
مرا گفت کامی ز جنون جنت و هم
بدر ماندگی کی برآئی ز حسرت
نشاط از گلستان همی جست باید
بپاسخ سرودم که ای در نکوئی
نه رسم مسلمانیست اینکه پنهان
بماتم نشستن آورد خیل ماتم
حسین مهر سیم بچرخ ولایت
روانش مطاف خردمند و جاهل
گذر بر حریم قدر او در ایوان
هم از پای قدرش شرف جسته گردون
سر از مقدمش چون کشد خاک اسفل
از و تا نه در خواست همت سلیمان
زهی برتو از آفرینش ستایش
بروزیکه نالند ناجی و هالک
سر از شور جنت بر آشوب و فغان
ولائیکه آورده ام باز بسکر

بیگانگیم بهتر از هر که آشنا
زین من همیکریان بکقوم ز رسیل
خورشید کس ندیده ز خفاش در خفا
ز امیز شعلگان جسد اولی کند شمل
مغلوب مرگ بین کم اقبال لاالقا
سوز تن تو خاری از دشت هستی

قصیده بهاریه در مدح اباعبدالله الحسین علیه السلام

کهی ژنده‌ها سازد و گاه صبا
ز رقت بگویان برفتار کش
حدایق ز سوسن چو گردون مینا
دو صد گونه گل بشکفد هر سحرگه
بصحن چمن از ریاحین عنبرا
گسسته است دستانک عقد مرجان
نه آگه ز دین و نه ایمن ز دنیا
ز سوز درون غم همه دل آب زده
بهر درد در سوگواری توانا
تهی کرده دل از فسون مکاید
همه مایه شادمانی مهیا
مرا خود بکیست چه کامی ترا تو
که حکم قضا را بجان ارم امضا
جهان چون بپاید بسی به که بنود
که بستر ز خار است بالین ز خارا
همه شب در اندیشه بودم پریشان
لب از می بتاب و رخ از خوی مصفا
لبی تلخی کام را شهد شیرین
رخش مهر و من چون رخش را چو حربا
عطا بخش لطف ظاهر عتابش بباطن
رخش ماه لیکن بآئین ترسا
حمایل بر آن سرو ز زناد گیسو
مرا گفت کی از خرد فرد و یکتا
تو دل بسته بر خلوت و من به بستان
به بیچاره کی چون بیابی تمنا
کس از پاره گلین کی خورد آب شیرین
که آنجا مهیاست عیش مهنا
مرا و را ابر دست قبان بسنم ستان
بر رشک ای تو غلمان بشرم از تو حورا
چه بس بجنت کشاری دست پیمان
انو ته مراحمت آری انوشا
برو جامه در نیل ماتم فرو کن
بماه محرم پس از عید اضحی
چه ماتم ز شاهی که کشتی پیمبر
معین سبط احمد گزین پور زهرا
بدو احتیاج فقیر و توانگر
جلالش پناه مسلمان و ترسا
بدر خضر تشنه شرف جسته گردون
مکان قبه چتر او را لوا
خدای جهان را ولی است حجه
هم از دست جودش عطا برده دریا
که چرخ شرف راست سیاره و ثابت
دم از رفعتش کی زند چرخ اعلا
که در پای قدرش نیابت دو ایران
از و تا نه بذرفت رخصت مسیحا
بند در کف داد آن حکم خاتم
خهی برتو از آفریننده آفرا
برستان جنت بهشتی و بان
بروزیکه گریند ارواح و اعضا
بتن خاک را لرزه از بیم عصیان
دل از درد دوزخ پر از تب و غوغا
نه در دل مر حر لقای تو حاجت
نقابیکه پس جسته ام باز بیضا
بگویم که فردا مرا یاوری کن

ز بیشان همیکنیزان من تیغ و حیا
تصحیف دانش منی آتش و غا و غا
چنین بر رخ تو موجی از نجه قفا
گرا بر معطر است گیتی معطرا
همه باغ از لاله چون چهر عذرا
نوای کلیم است بر طور سینا
همه باغ سبز و همه سرو و پویا
چمن شد مگر منبت نخل طوبی
فکنده است باصبا فرش دیبا
ز اشکاب روانم همه تن بدریا
فرو بسته دم از بیجائی و معما
از این طبع وقاد و این نظم غرا
مرا بالش از گشن و فرش دیبا
گر از چیست امروز و چه و پست فردا
رخی ظلمت بزم را مهر رخشا
عنایت بجبر و شکایت با خفا
مسلسل بر آن تا ز زلف چلیپا
تو سرخوش بتنهائی و من بتنها
کس از انگبین چون کند دفع صفرا
من او را بپا سجده بر راه بپیما
چه بسیار خشم و اندک مدارا
بجا از جبیره گلگون عیش تنها
که تا خود از و بیم و اولیست از غا
بدو افتخار ضعیف و توانا
بر جانش کمر بسته جوزا
خدا بنده را کامیر است و ملکا
که بحر کرم راست ارکان و اجزا
که در دست حکمش اسیر است دروا
نشد از دم پاک این مرده احیا
بفرمان رحمت ولای تو طغرا
بر آسمان را لغف ازنار رسوا
نه در کف مرا جز ولای تو کالا
بجود دوا مدارم بدنیا و عقبا

که دمی در گذشته هست و دیدست فرو | نگوید بغیر از ثنای تو منصف

وله ایضا

من ز تو مست و حریفان چاکی از شراب | باده آرد بهشتی ای من ز تو اندر خروش
جسم من مجروح لیکن با لف تو در پیچ و تاب | بخت من بانی که در با ناآمدن جاری
چشم من هر روی تو هر گریه بلند روی | آنکه آرایش از قمر و زان اختران
مسند نشین در زیر چون چرخی بر زر تاب | کعبه لعل جان افزایش شهرا مصری
یکسره استغنا و همت یکسره چشم و عتاب | گر نقاب از رخ تو خورشید بدر

وله غزل در زلف

چند پنهم هیچ بحث خویش یارت | هر زمان آید چه جست و دید کار
چشم اندر دم چو مار مهره خوار | آفت دین و توی مهر یارت

در مدح سلطان عصر محمد شاه قاجار زید شوکته

چرخ بلند است و آفتاب مبین | راد خدیوی که کاخ مقدسش
آتش بار در آب لینش که این | عاجز مدحش چه خامه است و بنان
در سخنش زاید آنچه رونق دولت | گر همه قهر آنچه قول وست قبول
زانکه شرافت بهر مکان ز مکین | ملک نیاکان ز اهتمام وی افزود
گوشش با یک سپهر ز ضرغمش طنین | شورش محشر بپا جایی که کاست
تنگه بیلیت هر چه خانه زین | گرز چو گرز آن شنرا ز فرق بلا

وله

قفس شکسته و روان خسته بتقریر آمد | در اضطراب خیال اندیشه که گفتی
ولی بدان همه سنگینی استوار آمد | در آب دیده مرجع گل قامتش
همی ز دوری سرو و چانکار آمد | عجم ز ساعد سیمین سپیمن کسی دید
ز فرط هجران و زنا لهای زار آمد | ز لب شکفت بدامان ز دیده گل
رسول حضرت شاهم با افتخار آمد | زمان درد مرا روز کار
به تهنیت همه با لعل خشک آمد | خجسته پیکی که فرط لطف کار

در حکمت و نصیحت و مدایح ائمه هادین مهدیین صلوات الله علیهم اجمعین

مرا او سنگیری هم امروز باید
ای نوشته آیت رحمت خط تو بر آب
اندو چشم نیم مست یکجهان مخمور مست
کرده ای جعد مشکین ماه را پنهان نقاب
من ز روی تو بیخود و یاران همه بیخود ز می
چشم تو بیمار لیکن چشم من بی تاب و تب
روی تو در خواب بیند چشم من یارب مباد
بر فراز مسند او چون مهر بر اوج سپهر
یک زمین آرام تمکین یک فلک شان و شکوه
ای فسونگر زلف یار ای حیله کارت
کافری و بس طرفه دین اندر پناه است
عرصه مهر است سطح جلوه گاه است
چند پنهم هیچ روز خود سیاه است
مهره یار در مار و من خال سیاه
رشته جانی و بند دل ولیکن
کرنه بدرگاه شاه خاک نشین است
شاه مظفر محمد آنکه ز رایش
آنکه جهان همی کاخ شهی را
آب برآرد ز آتش لینش مهر است
از کرمش آمد آنچه رامش جانست
نازد کاه کیان تشخص جلالش
روز هی کر بانک سرور رستگان
پیشه شیر است هر چه گوهر بیلیت
شب گذشته که نخل عجم بیاد آمد
چو عهد خویش چو جان من و جود لطفش
بیار هر خم زلفش هزار دل در بند
همی بهجر سخن گفت و دل اختروس گرفت
قدم چو چنگ ز بار غمش خمید و دلم
بی التسلی من بود چیاره جو که زند
تربیت همه با کوکب سعید و سعید
ای تخت ازری نهاد و خاکی بنیاد
راحت جویی ز دهر و عزت از چرخ
با همه بیجا صدق و با همه غفلت

زهی نظم مطبوع و گفتار شیرین
وی کشیده نقش خوبی سنبلت بر روی آب
وزد و زلف نیم تابت عالمی در پیچ و تاب
بسته از زلف پر چین سلیمان بر رخ نقاب
می نماید سرخوشی ای من ز تو مست و خراب
عمر من هستی که در رقص همی داری شتاب
وانکه روئیش ز بهشت جاودان دارد نصاب
طیب خلق و گشایش هر یک بصری گلاب
همچو خورشید است پنهان در حجاب سحاب
وی طریق بیقراری بر قرارت
تیره تا آنکه مه اندر جوارت
صفحه ماه است و رشکش نگارت
ریحان حاصل ز طبع مشکبارت
دشمن جانی و خلقی دوستدارت
زیبدار گویم کمند شهریارت
از چه جهان مهر را بزیر نگین است
اختر مسعود و یار دولت و دین است
پست ترین پایه بر سپهر برین است
عاشق نامش چه خاتم است و نگین است
در همه چشم آنچه رای وست از این است
شاد انابت بزی که شاه امین است
پرده لشکر بجا جایی که یقین است
موی چو سوزن بجسم شیر عرین است
بوعده گاه هم به روداع یار آمد
پی خرابیم از طرف کوهسار آمد
بدان مثال که سرو وی بجویبار آمد
تتم ز طره مشکین او نزار آمد
همه کنارم چون صحن لاله زار آمد
خزان چشم مرا نوبت بهار آمد
چو گل عشق و چشم همی بهار آمد
نارت ور آب باد و خاکت بر باد
مشت مسند ان نی و بنجه بفولاد
دم ز کرامت زنی و لاف نژاد شاد

نعمت ذری امید با همه کفران
ذکر و مرد شد عارف و عاصی
دل که بجانان رهی چه وصل و چه هجران
بهره او لقا دیر تو از پس مردن
کی بچنین پایی نشت فطرت باطل
خوابگهت عاقبت به تیره مغاکیست
شوکت عمر چه سود و حشمت بو بکر
دل بجهان هیچ در نه بند و دانا
گر همه مرد رهی عمارت دین کن
در همه روزگار بر خود در بند
راست روی پیشه کن که در گذر دین
حاصل عمرم گر این بود که گرفتم
طاعت چه سود قبول و حدت قدمت
غایت با سول کاینات محمد
خصمش هالک به تیغ پاک پسر عم
ماحی کفار ره احساس شش مشته
فاطمه آن کوکب سپهر نبوت
آمد و که بر چرخ جود و کاشف جود است
داور محشر حسین کز پی نصرت
سید حسین علی علی حسین است
کوکب سعد ششم بچرخ ولایت
خسرو هشتم علی سیم کا آمد
شاه سیه پوش هم علی چهارم
حجت باقی امام هادی مهدی
ای سر خاک رهروان طریقت
گیتی همه از دور به آرد دل و جان زیانکار
جایگاه و دل آزرست سپهر و جفاکار است
چه چشم نکو این هست نا الف بتان دردست
شام سیاه گشتی خصمی است تیره روی
یا لعنتی است زنگی هیچ ابه سپه
یا خارغیست سرکش گردن سفله
از آن بدکنش و بورمین چه خواهی
وزان دیگرت گر هوا نیست درسر

داد طلب مسکنی با این همه بیداد
در شرف رهنشین بنده و آزاد
تن که بمردن نهی چه سعت و چه سقبا
حاصل خود کن قیاس در این چه داد
ور دوست در آن شود حرمت آباد
چند کشی بر سپهر قبه سرلاد
زید با زر خوشت و طاعت مقداد
دانا اندر جهان چه پیاده و چه ناشاد
خانه دنیا هستی چه ذری آباد
زیرا که هیچکس در پی شو نگشاد
غافل از زره فرس بتازد فرساد
عمر ز شصتم گذشت بلکه ز هشتاد
دین تر از این و ومحکم آمده بنیاد
آنکه سپهرش بحکم محکم منقاد
شرعش محکم بقدر فرخ داد
خیمه اسلام از سها مشتق و تا باد
بضعه احمد رسول پادشه یاد
مهر تابنده واند و سرو آزاد
در ره دین شد قتیل مقتل بیداد
بعد پدر شاه شرع و سید سجاد
جعفر صادق امام فرخ بنیاد
تابع امرش قضا قضایش منقاد
آنکه بشرع نبی است رونق و بنیاد
افسر اسلاف بلکه مفخر اجداد
تا بچه قدرت کنم مدیح تو استاد

مرگ چو جلاد تند خفا و تو غافل
مرگ چو نوبت زند چو پیر و چه برنا
گنج بدست آوری ز رحمت باران
مرد بطاعت قدم زند تو به لعنت
شمشیر و شوکت تو پس مرو حلد
قربت لیلی مخواه و وصلت شیرین
بر سس تن مرگ کیمیای مراد است
رنج و ملال است جمله هیچ و دلایش
از بد و نیک از جهان چه ذری د لیست بنیاد
چشم تو خود از استاد تست بپیش
بهره چه لازم کنونکه رفته ز عمرم
طاعت یزدان سزاست مرد هنرور
گر رشت ممکن دلیل وحدت واجب
والی والاوجود در صفت جود
ساقی کوثر علی عالی گر فسر
همسر و همزاد و جفت دادش از لطف
آن فلک احتشر دو پادشه دین
حجت یزدان حسن که چون پدر و جد
این همه در حفظ شرع احمد سرباشت
هادی پنجم سمی احمد باقر
داور هفتم امام عارف کاظم
راهنمای نهم محمد سیم
یازدهم پیشوا دوم حسن آنکو است
آن شرف دودمان ختم رسالت
زاد در هم غیبت حجره لای تواری

تنک ز قضا مرسد بقصد تو جلاد
عمر چو بر سر رسید چه بلخ و چه بغداد
رنج بکجا دیر نهی ز رحمت اولاد
طاعت نهی بحرص لعنت برباد
چند برین در کشی چنیبت و پالاد
غصه مجنون مجوی حسرت فرهاد
عاقل زمرگ کی آرد فریاد
سفله طبیعت بدین چه ذری معتاد
در کم و بیش از جهان چه جوئی امداد
چند روی زیر با منت استاد
بیخی اشنر دون ز ربع مدت هشتاد
طبع سخندان چه سود و خاطر وقاد
قدرت موجد ظهور علت ایجاد
احمد محمود ملک را ملکه داد
نام خوش بر فلاک ملک او راد
آنکه نه در بست جفت و همسر و همزاد
وان صدف گوهر دو داد گر راد
اشرف خلق جهان بقدر خدا داد
وان همه در پاس دین ز این جا بنیاد
نام بجای تنش نیب و فرا سجاد
کعبه ارباب علم و قبله زهاد
داور فرخ نهاد و داد گر جاد
وارث علم رسول نایب ذنا
وان خلف مهتر ان عترت و امجاد
رهبر و دین را کجاست خوشتر زین جا
حالی دل او جهانیان زین جانشکرد نموداد
دیوانه بسی پر شور بیانه بسی سرتنا
و زلف پرچم بتاب ضحاک شور زینا
گر اختر انتش در رخشان نه نگار
گفتی که مجره مار بسته مهره باز
یا گرفته بیچو بیتنش بر گنج زرقرار
ز طلسم طلسم تا دان تو بسم
همه حیلت و مکر و دستان بیم

وله

جان بکسل از این جانان دل بر کن از این دلدار
سرمست بریزی جام دیوانه بیرون تاز

دل مست هوای وصل از نرگس سرمست او است
از چشم سیه بگریز گرایان مست شین ست

وله

گش هیچ جان شیرین بکرشته در کنار
رخشنده اختر از دو رهنه سیه

وله ایضا

نگهبان ازیشان بلا عیث بر عنان بجان زان بلای نگهبان نویسم نمایان ازیشان عذابست بدل بدل عذاب نمایان نویسم
بجوف عداوت ازین دیو سکلان بجز زتن آیات قرآن نویسم ز بیم مضرت ازین غول طبعان بحفظ بدن ام صبیان نویسم
بیجاتشان گر ز من امانی مباد امان در دم تیغ بران نویسم بتن شان کر ز من پناهی نشاید پناه از شر تیر پران نویسم
ازیشان چو ننگ آیدم در حقیقت مبادا که نامی ازیشان نویسم سخن را ز عیب و ورم باز جستش ز بستان و یا بوستانبان نویسم
از آن با شکیب سلب قصه رانم بظلمت در از آب حیوان نویسم بوحشت که دهر در نا گریزی ز وحشی غزال گریزان نویسم
بکیمن و زری خویش ازین مهرهان چه تهمت سرایم چه بهتان نویسم همه خصم جانند و غارت گر دین بهام شهادت چه کتمان نویسم
ز ترصیع و تجنیس اشعار گویم ز تفسیر و تدوین دیوان نویسم بیانات تصدیق از هر زبانی بتأویل انجیل و فرقان نویسم
مقالات تحقیق از هر لسانی بتفضیل کبر و مسلمان نویسم ز سیر و سکون سپهر و کواکب ز چرخ قمر تا بکیوان نویسم
وهم نسبت آنها ز انتقلت بمتن هنر شرح لطلان نویسم کرت عیبت ا ور بیم از زیر کیها برین دعوی از جهل برهان نویسم
بس این نثر خاقانی و همزه درانی چه پیغاره رانم چه هذیان نویسم ز عدل ملک گویم و امن بیسی ز فرخنده درای دوران نویسم
مقالی ز افواج منصور رانم مثالی ز امواج عمان نویسم ز پیلان و از پیلبانان هندی چگویم مگر چرخ و کیوان نویسم
ز اسبان و از شیرمردان جنگی چگویم مگر کوه و ثعبان نویسم ز آتش فشان توپ و از توپ بار آن ز ما لاک سرایم ز شیران نویسم
ز آوای شیپور و درگاه دارا ز بلبل سرایم ز بستان نویسم وقایع نگاری و مدحت سرائی پس از هرچه دشوار و آسان نویسم
چو هیچ ملم ز جهان و جهانبان چرا از جهان با جهانبان نویسم بتعظیم ارباب حکمت گزینم نه فهرست امضای فرمان نویسم
نه تمجید اهل فضیلت نگارم بتعریف اصحاب عرفان نویسم نه بر مذهب از جهل تکذیب آرم نه بر نعمت از حرص کفران نویسم
ازین پیش بشناختم حق نگاری سپس آنچه میبایدم آن نویسم ثنا بر ولی خداوند سبحان بفضل خداوند سبحان نویسم
علی بن موسی شه دین و دنیا مراو را نه شاه خراسان نویسم همین شهسواری که خنگ فلک را بزیر دورانش چه بگران نویسم
بایوان و میدان و اهل و فاقش همه جلوه وجود و جولان نویسم بدنیا و عقبی ز خیل نفاقش همه خفت و خبث و خذلان نویسم
نه وجب ولی بر ز امکان جهان آ که او را نه وجب نه امکان نویسم

در تهدید یکی از یاران خود گفته

من یکی ز عاشقان خسته دلانم بسته به بند وفا و رسته ز جانم
عاشق فارغ ز رنج و مجنون از غم من ز خراباتیان همین و همانم
غیبت فخارم بمال و منصب دنیا منصب دنیا غم است و مال غمانم منکه ز جان رسته‌ام جهان بچه خواهم باالله اگر بستگی بود بجهانم
بهر دو نامم مباد منت دونان منت دونان مباد بهر دو نانم رنج روان مرا دلیل چه پرسی اشک روانم دلیل رنج روانم
من بسلامت قدم زنم چه و آنست گو که ملامت کنند پیر و جوانم بنده عشقم که قدر خواجگیم نیست خواجه خویشم که بنده کی شوانم
هرچه نهان و ارغم آشکار تر است آن نیک نداند کس آشکار و نهانم نیست غم ننگ و نام در من از آنک ننگ نه نام هست و نی ز نام نشانم
در که و مه شخص بینوای چارا نیست نوائی ورای شخص نوانم کهنه و نو گو مرا مباش بگیتی زاند و بس این رای پیر و طبع جوانم
دانا کر نیستم بتیر حقیقت لیکن دانم نه دانم آنچه ندانم چرخ بمن در ستیز و من ای ایمن زانکه نه تسلیم خویشتن با مانم
تا که بجان منت کسیم نبود بار محنت ایام را خریده بجانم لیک چه حاصل که در محنت ایام منت جان را بزیر بار گرانم
ای شده غره باعتبار زبانکان هیچ بدین اعتبارات دل نتوانم فضل خود اظهار کن چه ز نیکه سرایی نام فلانست و جد و باب فلانم
چند کشائی بمن زبان ملامت من نه زبان دانم از زبان تو دانم آن زبانست کش هیچ تو سود نیست سودی اگر دیدم از تو من بزیانم
زین بسیسم غیبت رنج نیک و بد آری هیچ آن نیح بدست نیک چنانم قامت همچون کمان و خامه چون تیر بنگر و پرهیز کن ز تیر و کمانم
لی ز خود آسوده ام نه ز تو به تشویش آنکه ز نیک و بد ایمنست من آنم کام تو گو تلخ باش و ریشت نیش سوز خط شکرین است و کلک شکر فشانم
من بجادم زنم انوب الی الله زین ره باطل زمانه تافت عنانم جمله نصیحت نوشتم اینده و مقالات گر بپذیری نهی اثر به بیانم

در مدح مؤلف و شکایت از او گفته است

زهی سپهر مهین ای کمین غلام　　آن روح مجرد که جسم او
در چشم هنر پایه مقام　　ای کلک تو منشی هر سخن
هم سکه منیش ترا بنام　　در ملک هنر مالک الرقاب
برهان من از شخص تو تمام　　دانی که پارسال آن رسول
بر زخمه چنگم باهتمام　　نشناختیم قدر اهتمام
بر قاعده شاعری قیام　　بس بار نکوهش مرا بدوش
نه نظم مرا زین نمط نظام　　تصدیق مخالف کنم به ننگ
زین قوم نه کار مرا قوام　　تا زین چه که آبای من کریم
تا زم نه بدوران احتشام　　بر توسن سخن بسته ام عقال
کو زهر فنا دم نه بجام　　گر تلخ بود کام من چه غم
بدبخت سپند از نیک نام　　من سر بگریبان کشیده ام
این تیغ همان به که در نیام　　ابر مین بکیشش را بر جسم
از تیغ زبان برکشم حسام　　بیحاصل ازین طیبات طبع
من مصحف و انتقام دود دام　　مهدم به سپهر هنر و سلی
از ظلم خسان شد در ظلام　　در بزم همو چشم لطف و مهر
بر بسته ز آلایش طعام　　ما منصف ازین بیهده سخن
کو جسم و هنر مرد هست نام　　پهلو نزند با سما سحاب

در مدح جناب مستطاب امام جمعه و جماعت دارالخلافه گفته

که افتخار زمین است و آسمان زمان　　فقیه مذهب اسلام و تاج دین خدای
روان هستی و روح وجود و جوهر جان　　سپهر دانش و خورشید عالم و کوکب فضل
اصول علم و عمل معنی بدیع بیان　　به هر چه حاجت دست کفایتش کافی
بدست حکمش چنگ سپهر داده عنان　　شهاب خنجر خشمش جدول سپهر
همای ایش گسترده سایه بر کیوان　　مقر رتبت چون طاق و عرش تاج
بروضه هنرش آب داده رضوان　　بغیر جنان سیر فحصش ارکان دین
بماره و الاجر مشرح قضا بود فرمان　　سپهر بر سر بوان حشمتش [illegible]
فراخنای جهان تنگنا است در جولان　　سپهر بهر جسته [illegible] جان [illegible]
که راست می رود تیر کج نرود بکمان　　مجره نامه و نشان [illegible] ابد خلق
گریز طبیعت چو دانا بر سپند نادان　　جهان چو [illegible] بد نکو [illegible]

آن کیست کز روی احترام　　زمن جهالت برد سلام
زانگونه سلامی که می سزد　　از پیت سکانی پیر مقام
از بعد سلامی چنان چنین　　از بنده گذارد بدو پیام
دانی که پیام چیان چنانک　　با جان خرد میکند خرام
وان نور سطور که عکس او　　وی طبع تو منشای هر کلام
هم خاتم دانش ترا به مشت　　در بزم طلب مقتضی المرام
بر دعوی این کهتر متین　　وانگاه به تبلیغ چه پیام
مضراب کشیدی ز نوک کلک　　در باختنیم قد آخته ام
زانروز که کردم ز روی طمع　　بس نی هر ملامت مرا بکام
نه طبع مرا زین روش فروغ　　تشویق موالف کنم بنام
زین خلق نه کام مرا حصول　　تا زین چه که آبای من کرام
فخرم نه بیاران محتشم　　بر باده بر هشته ام لگام
کو شهد مرادم همه بکاس　　شیرین سخن است آنکه تلخ کام
من نام نکو در نبشته ام　　این شیر همان به که در کنام
در کام زبان ار نهفته ام　　از کلک زبان بر کنم سهام
بدخواه بداندیش را بزخم　　من کشتن این مردمان بکام
لی بهره ازین انبساط خلق　　از دست غمان مانده در غمام
لوزم بجهان شرف ولی　　بر بسته ز دیدار خاص و عام
بر خوان هوس دست حرص و آز　　شد نقد حلال و فقا حرام
در پیش کسی لاف هنر لی　　طیران نکند با سما حمام
زین گفت فرو بسته دار لب　　زین ره و سپی مانده دار کام

ثنای مجد بعد از ستایش یزدان　　امیر ملت و سالار شرع و صدر جهان
ابوالمجد مهدی هادی آنکه سپهر　　اگر نه پیرو بر در کهش کمین دربان
امام جمعه و صدر جماعت آیت جود　　بهین سلاله فضل و حشاشه ثقلین
امین ملک و امان ملوک و مامن خلق　　پناه ملت و پشت هدی و روی امان
نصیر شرع نبی ناصر قواعد دین　　بهر چه دعوی ذات مقدسش برهان
بپای قدرش رخش فلک سپرده رکاب　　براق عرش به پیغمبری کا بکشان
فروغ رویش بخشیده نور بر خورشید　　بچشم دانش بینا بجسم دانش جان
به مدرس هنرش زاده رصد درس　　کز ضرب این نگیند ارزان [illegible]
زند بلوح قضا هر زمان چو نقش قضا　　چو قبه که فرازند بر سر ایوان
توان فسیح جنابی که عرش قدر ترا　　زمانه عهد ترا بسته چون کمر بمیان
سخن براستی آورده ام ثنای ترا　　گسسته ام همه زنار و رسته ام ز تن
زدی بنفس مسیح عاجز است طبع سلیم　　بکام رای تو [illegible]

کناره کن ز بدی تا نگوییش میان | مرا که هست و نوجای عیبها و نمانه
بخوان دهر قناعت کنم لقمه نان | ترا بحکم تعب قبول دین باید
ز حبل ساخته گوی از هوا چو کان | سمند بخت گوی نهند حبل و هلو
که بر وجود تو تنگ است این فراخ ایوان | چو سر ز نشاهستی تهی کنی دانی
که مرد راست ناعمال زشت ذکر زنان | همه ز سوز دل این نغز گفته آوردم

در مدح استادی میرزا محمد تقی صاحب دیوان گفته

چرخ گرا آید و درنگ عرشش بیان | جلوه انوار حق ز رویش پیدا
کلک بکف نایب سلاله عمران | کف نه چیزی مرد کان زاعجاز
صاحب ارشش خطی بخط را کیوان | سطری از خامه‌اش هزاران نامه
ابر عطا گویم ار بدستش نهان | زانکه بخیزد ز بحر جود و حکمت
کوه وقاریست در بکشور ایمان | تلخی کام غم ز دکان هنر را
لعل غزلخوان مگو که چشمه حیوان | ای تو مبارک هنر سپهر مکارم
نام تو برنامه جلالت عنوان | عزت من بی قبول تو همه ذلت
گو که فصاحت مرا مباش بفرمان | معنی باید مرا نه صورت از یراک

وله

قاصدا ای که تپ ... | زنج جز جهت رسید کانرا گو
صبحک تند خیز از در جهان | تیره بکرای فی جمال کف خاور
لشکر شه را بجوی سامان | یعنی حنیل سواره دریا دریا
هر سو خرگاه سر بسینه کیوان | جنگی پیلان چو کوههای گران سنگ
منبت سر سبزک ساحت امکان | هر تو دیدی لب سبز و از د مغفر
دریا یی پر ز نهنگ خروشان | ناله شیپور و بیکا شهنشا
رخصت رفتار ده بیاره دو دامان | سوختگان فراق را چو به سینی
شهر سبا از پیام سلیمان | خواجه این نبع را چو بینی خرم
رخصت انکه بگفتن است سخن ران | آنکه نه غم بکشش سرنه مرز عشق
سوز دچون دل ارشک گیرد جریان | روی ما بین تیره آتش زدود دل
کی ز تو خرم روان من چو گلستان | تا که جدا مانده ام ز بزم حضورت
صحن چمن پیش اش چو خسته زندان | خون رود از دیده ام ز روی تو بس دور
باید اگر دل سپرد با غم دوران | سخت سری باید ی خشت و رخام

در مذمت اهل دنیا و بستگی با آن و ملامت خود گفته

چو مرد و مرد همه مرد سے بجاند
بزرم کام کفایت برم بعیش خیال
بر جستش بخبری ز ده عنان تو بس
چه سر زباد غرور است پرست پنداری
بخویشتن همه دارم من این سخن بغیر
مدح نگوید زبان بصاحب دیوان
راد محمد تقی که شخص جلالش
آنکه بجهد ش حیا چو جوهرش در دل
خاک گرا رد شتاب حزمش ساکن
کف بلب وارث نتیجه مریم
خادم بزمش زهی شرف را چیس
بحر کرم گویم از طبیعتش تهمت
شخص ز ارشش نهان بحجره تسلیم
گاه سخن جان چو بد تجالب موتی
لفش تو از خامه عدلیت تصویر
حکمت گویم همه بمدح تو صاحب
باد صبای بر بدوادی حیران
بعدم بادی که جان فزای و دلکش
من بشوکستطرا ای کنسیم صباحی
جیش ملک را چه پس بنزل انیر
هر سو بنگاه پایه در پی ناسے
سطلع مهر منیر سینه کیتی
دشت ز مردان جنگ دیده خونکوار
چونکه رسیدی مع آنکه یار عنان کش
مصر وفا را بگو حکایت یعقوب
فرصت انکه غنیمت است شناکوی
جوی جاری بستش ز ابدیده از یراک
عرصه کن از ساین آن ستوده خداوند
شهر و طن در نظر چو بسته زنجیر
باید اگر سرنهاد و دره دوری
زین پس نتهم دل چو فاداری دوران
وا بستگیم نیک نباید که جهانرا
بگسسته ز من چنین و ارسته ز من دون

که قائمم به چنین پای پیر و طبع جوان
بدیر و کعبه نه فرقی چو سجده بر یزدان
بر آن سری که رهی تند رست زین میدان
که کم ز موری در صحن این کهن کیهان
که از بنجار طبیعت نگفته‌ام هذیان
زانکه چگوید بهیچ دانا نادان
هست بجودی میان و جیب و امکان
وانکه بعهد شش وفا چو لطفش در جان
جمله اسرار شه بر آتیش پنهان
کلک نه ثعبان ساحر از اعجاز ثعبان
شعری از دو فرستش از ان دیوان
زانکه بریزد ز ابر لولو و مرجان
شکر بارد همی ز لعل غزلخوان
هم تو براینی عمومیم بحکمت برهان
طاعت من بی رضای تو همه کفران
حکمت لقمان بیار فصاحت سحبان
راه سرای الیل کوی حسبان
عنبر داری بجیب و گل بگریبان
یکره بخرام زی بار حضرت سلطان
یعنی فوج پیاده عمان عمان
کوهها آن کوهسار سنگه ثعبان
سر و تو دیدی ببر بپوشد خفتان
صوت خوش عندلیب و صحن گلستان
از دم سرد آتش و درشت ان چمبان
صاحب این خسته را چه بینی خندان
مجمر نه دل بدستش تن نه تن از جان
خانه پر دود دیده وار دگریان
در سر سودا چه آتش در دل طغیان
کین گل اشکم خوش است لیک نه تابان
سخت دلی باید ی رسنگ نه زسندان
وین زال من چند بر دو دست بدستان
سوی رشش همه سوکت تا که اشکم نقصان
آن نه ز عقایم که نداین همه دم دونان

نه دوست ز من خرم و نه دشمن غمگین
در ملت ترسایم و تقوی همه تدبیر
شیطان فی الذین همه خوبان دو تو آدم
ما شوب ز هجر ای دل اگر ای تو وصل ای جانان
جانان نشنید ستم کو را غم درد دل
تر بانی اگر ای دل تیر آه زهی تحمیل
جان را همه غم با بدزین فکرت بیحاصل
حجت همه در راه نیست از جان طلب حجت
تا کی غم جان و دل ای کاش که بیت افتد
ای فلک بار کو ز چه بیهده کرداری
آتش بسپند پرده زنبوری
شعله ساز اتابک افسر اقبالی
ذات عدم از تو قائم هست و تو موجود
تا نغری برنگ و بوی کشتی تا که
دیر بیابانی بهر دیار و روز و تاران
چند چنان با چو کبک و تا صفت
خلق کرم از تو طالب سند زهی غفلت
کس تشبیب و فراز جان تو تر باید
نیست از آن که زیب کرده مرا حاصل
برده گیتی تو ای پرده در بیکارت
آنکه ترا بر بقای خویش همی باشد
خوش آنکه بوصل تو زمان بود مرا
هم با تو بکام تو سخن بود مرا
زان جعد معنبرم شمیمی بفرست
ماه رمضان که در رنج و تعب هست
تا نرگس فتان تو سفته نم کرد
حیله است زچهره پرده بر باید کرد
خوابی که خورد زمانه بیستت نکند

از موجب قبالم و زغلت خندان / در علم سبکبار و مهذب جهان آزاد
در کیش مسلمانم و طاعت همه / شهرم تبنذ کر همه از نامه شهرت
پیداست که آدم نبرد حضرت شیطان / از زلف پریشان مطلب خاطر مجموع

وله ایضا

دلدار نه دید ستم که را سر مهر جان / تا چند بری خواری ای دل ز حسین دلدار
نپذیری اگر ای جان این پند خو نقصان / ای جان اگر افت کار سر خطر تو خطر
دل لالم افزاید زین فطرت تا قربان / دل جان بکشد زین کار افسوس تن جاهل
یعنی همه پیدر دیست از دل شنو برهان / دل را چه رسد زین کار جان را چه نه زرنگی

وله ایضا

ما را تو در بند محنت و تو نکو فشاری / پست اجل از تو بهرتنی و تو بالا
دانه آتش از زخیمه زرتاری / تیر کج آه کار کرتیو سینه آید
ریسم ستم از تو تاب نیست و تو سیاری / تعظیم صفت ما درون دیده ز حیران
یوسف دل پدری گرگ جگر خواری / تا که بعبرت کشی عصاره جان
در بد یاری نه دیر یار از تو و تیاری / مرد مست از جنبش جلال اجل بیست اختر
متصل او سخته مخلب و منقاری / کام جهان بخشی و عیان کشی اخضر
نرگس مغلوب آن بتو جهان داری / تربیت از خیل جاندان تو بیابد
که تک جاه بلا و کاه سرداری / چهره مهر زمینی که بت بیارائی
جز رخ لعلی نگار و چشم گهرباری / از دو دین بت کری که مهر و مجرا
وه که چه بیهوده کار و مختلف اطواری / باری کام حسود ساز کن از مرکم
یا مگر ایمن ز انتقام جهانداری / صف بصفم گر همی گناه بخشایند

رباعیات

زان طره دلبرم نسیمی بفرست / گر شاد نخواهی دل ریشم بحجت
بر سر همه روز کار عیش و طرب است / لب بر لب یار و چشم بر زلف نگار
از دو دل عقل و هوشی پرده نم کرد / افتاد بر زلفت خوش سر و کار مرا
ابروی نگار تست نظر باید کرد / در خوبترین هلالی گشته
حیل الم آهنگ شکست نکند / در گردش چشم دلبران دیده

هم در خطر از کفر هم و هم ایمن از ایمان
خلقم نه شفت همه از جانب خلقان
خاطر نشود مجموع از زلف پریشان
تا چند غم دلدار تا کی ستم جانان
تا کی طلبی یاری ای جان ز چنین جانان
وی دل اگر شب ای خوش ایمنی از جانان
جان و دل ببرد زین های فریاد از آن دوران
نی سود درین بازاری صرفه درین دکان
جان را بفنا ای دل ده هلاک جان
مست اجل از تو بر سر تو هشیاری
زاهمن بر کرده تن که اینچه ستم کاری
راه و سران به الفرقا بر شرر بیداری
تو زچه سرگشته همچو پره پرکاری
دو ز زمان سال و مه چو هست عصاری
کودک سان و زده شب بخواب تو بیداری
شاید خلوت سرا و شحنه بازاری
نیست بجز اضطراب تاج تو مختاری
مرد به حیلتی که بت بیاد زاری
صاحب تا تو همی مواظب تاری
گر چه نشد ساز از تو کام دل ما
نیست غم ما و لاجرم سفر و سالی
اهل تو نعیم جاودان بود مرا
گو تنگه زبانت بدهان بود مرا
بر خاک مقدم شمیمی بفرست
یعنی رطلم بر لب چشم است
آمیزش آن سلسله مجنونم کرد
نظاره تصحیح قسم باید کرد
هشدار که رنگ بیاید ستت نکند

نورعلیشاه اصفهانی

سرزند فیضعلیشاه تونی الاصل اصفهانی مسکن بوده پدر دوستان از دست سید معصوم علیشاه دکنی که به شیراز آمده بود و از نده های در حلقه ارباب ذکر نهاده پس از فوت پدر به خلیفه سید شد و جماعتی کثیر از صنوف فضلا و غیرهم در آن سلسله که بجناب سید نورالدین نعمة الله الحسینی الکرمانی منسوبست در آمدند و روز کاری در فارس و عراق و خراسان و هرات باز ار ارشاد و رواجی کامل داشت و علمای بزرگ در آن طریقت رتبه خلافت حاصل کردند و جمعی نیز بهلاکت رسیدند علی الجمله وی صاحب کمال و جمال بوده و رسالات در علوم دارد و از جمله

جامع الاسرار و رساله اصول و فروع و تفسیر سوره بقره و کبرای منظوم و تفسیر خطبة البیان و بوزن تقارب دو دیوان
یکی نور و دیگری نور علی و سه جلد مثنوی موسوم بجنات الوصال و فاتش در سنه ۱۲۱۲ در موصل اتفاق افتاده در جوار حضرت

یونس مدفون گردیده است

یک پرتو حسن رخ او کرده تجلی
تن رها کن همچو ما جانی طلب
گرچه سر گزیده و نیک جهان دم نزنیم
فتنه در خواب عدم بود که من بشکستم
ای بیخبر از ما خبر عشق چه پرسی
رازی که نهان بود پس پرده خبر یافتن
من غلام همت آنم که او
چنان بستم زبان و نار بینی
ترا آن دیده نبود ورنه دلدار

من غزلیاته

وز آن شده موجود وجود همه آفاق
ساقی از گردش ساغر نبود باکی

جان تن در باز و جانانی طلب
خاطر جمعی اگر خواهی بیا

از کران تا کران قصه و فسانه ماست
زاهد ار عیب باده نوشان کرد

وله

کانرا که خبر شد ز خبر بیخبر آمد
سر نیست نهان در دل مردان ره عشق

گر ز دعیان با دف و نی بر سر بازار
نیست با کم ز آتش نمرودیان

کار پیغمبر کند بی جبرئیل
ای آن صفت ز عشقش تا چند بیخبر گوئی

گذار هستی بدانم کفر و دینی
خوشا آن کهنه رند عور سرمست

تجلی کرده در هر ماء و طینی
درین مزرع بجز نور علی کیست

این ابیات از آنجناب است
گردش چشم تو بس گردش ساغر ما را
حلقه زلف پریشانی طلب
جز از عفو کردگار پرسش نیست
خواب آن نرگس جادوی تو بیخبری مست
کانرا نتوان گفت عیان خبر بسر دار
گر بسوزانند مرا از کین چون خلیل
این راه نکرد طی بی همت مردی
که نه بت باشد نه شیخ آستینی
که بخشد خرمنی از خوشه چینی

نوری مازندرانی

زبده محققین و قدوه مدققین ملا علی حکیم الهی مخزن علوم لا یتناهی اصلش از نور رستمدار بود
در اصفهان تحصیل نموده در علم استاد الکل فی الکل شد در غایت اشتهار حاجت بتحریر
و تقریر ندارد فقیر در زمان شباب بخدمتش فیض یاب گردید در سنه رحلت یافت تالیفات آنجناب مشهور و معروفست

گاهی بنظم طبع آزمائی
هر آه که بود در دل ما
زنهار گر تنی تنها نشنید
بکوی دوست روم چون غریب رسوائی
وحدت چو بود قاهر و کثرت مقهور

برقی شد و سوخت حاصل ما
راز دل ما نمیشود فاش

نشنید با حسد ار هر جا نشنید
ز خود تهی نشین نوری که سهل است

بود غریب رود چون بکعبه ترسائی
منم بدیر چو زاهد بکعبه چون ترسا

در هر چه نظر کنی بود حق منظور
در مظهر کثرت است وحدت ظاهر

فرموده از وست
تا لاله نروید از گل ما
گر از تنها تنی تنها نشنید
بغیر دیر و حرم هست هم مرا جائی
در مجمع وحدت است کثرت مستور

نغمه خراسانی

اسمش میرزا عبدالوهاب و موطنش شیراز و در کمالات ممتاز خاصه در نگارش خط نسخ که از
خوشنویسان معروف و بصفات حمیده موصوف بزمزمه که مرده را جان دهد جناب را مشعوف
دارد و در زمان سکونت مؤلف در فارس غالبا صحبتش دست میداد اکنون سالهاست که از خدمتش دوری محروم از اشعار

قدیمش بیتی دو در نظر است
خبر از وی ندارم لیک دارم این خبر کو را

خبر هرگز نخواهم هست تا از خود خبر دارم
اگر عشق این بود ای دل بجان آئی بناکامی

وگر با این بود ای جان بلب آئی ز تنهائی

نادری کازرونی

نامش حاجی میرزا ابراهیم و اصلش از کازرون شیراز مردی فاضل حکیم صوفی مشرب شیعی مذهب
خلیق شفیق بود مثنویاتش متعدد است از آنجمله گلستان خلیل مشرق الاشراق انفس و آفاق صبح
العشاق شایق و مشتاق و چهل صباح که بعضی از هر یک در ریاض العارفین مرقوم نموده ام سالی چند است که رحلت نموده بعضی از اشعارش

در این کتاب مجددا مرقوم
ای دل چنانکه بیخبران چند در هوس
عمریست دهر گشت نبود شغل جز ستم
شو غرق در محیط هویت گرت هوا
بر نقش خویشتن زیب و از نقش معنی

موعظه

ای جان طفیل سیهران چند در گو
کامل کجا ناموری کی کشیده دست

فرتوت چرخ گشت نبود کار جز جفا
فرزانه خوان کسی که فرو بست از آن نظر

گروی بیند قید هوا و هوسها
راهی که ما سوی همه زنجیر شوند شو

بر نقش خویش چیره از نقش ریا
زینت دفع علت اسقام آمکین

شد از وست
عاقل براه بیخردی کی نهاده پا
دیوانه دان کسی که فرو جست از آن وفا
در عالمی که نیست در آن راه ما سوا
تقوی است زیب و زینت اندام اتقیا

از غم غربت برسد دولت ابد / ورز فرقه رود و دیده ست قرار ولیا / نه دیده دوره طلب و چشم دل ضعیف / زین غم آنکه داشته و غیبت بزبلا

خرم دلی که از مدد طالع جوان / برگزیده غریبی جهان و جهانیان

خواهی اگر فراغ برون کن ز آواز دماغ / تا بو که یابی ای دل غافل نشان

همچون هوس به هیچ بروی سوی تک و تاز / بی مرغ و او از همه کس کم کن آشیان

گر سر و شوری ز سوز عشق در سر داشتن / در همتهای که امروز دامن و داشتن

پیچکان غم عشق تو ز غیرت سوزند / ترک جان نمی بر جانان نخستین تبر است

وله ایضاً

سودای هر کسی بود و سود هر زیان / در کوی بی نشانی گم کن همی روی

همچون مگس به هیچ بپری گرد این و آن / عنقا صفت ز جمله عالم کناره گیر

کی سر و جز سوز عشقت شود دیگر داشتن / مختری مدقوی ده پاک از آن خود غم

کز زنده چه دم ز عشق و حسرت خامی چینید / وصل جانان ای کی هستی میدید از ترک جان

نادر مازندرانی

اسمش میرزا اسدالله اصلش از شهر خواست من توابع اشرف البلاد و از علمای عهد بوده تحصیل کرده است و آخر الامر در طریقهٔ سلوک پا نهاد طبع خوبی داشته این ابیات از وست

سبحان الله زهی خداوند / بی زاد و نژاد و کفو و پیوند

تا دیده و دیده آفریده / بیننده دیده نادیده

گوینده گفته و نگفته / هنگامه فروز هشت گلزار

از دوست جهان پر و زنا دور / چون بالش تا بجا در آورند

این پرده شکافتن نشاید / آورخ همه عمر و زنده کاسی

زین حاصل من حروف و صوت / تا زان دو ان شدم به هر سوی

هیچ جا اثری عرض ندیدم / اندر پی آن همی گذارد

عابد که عبادتش خصال است / تسبیح عوام شد و بس

از موعظه واعظان منبر / مقل العین بل مضاعف

ترسا و کلیسا و دیرش / که لرزه فتاد در کلیسا

در دیر هر که در رسیدم / جز فکر تو اش نبود حاصل

نور تو مهر و ماه تابید / بر مغبچه آمد خوش آمد

سوزی ز تو اندر آب افتاد / بت قبله تو مه دیگر افتاد

رنگی ز نور سحت در گلستان / آفاق الفس علم حسنا

منگر بمن و درو رنگی من / تا تشنه ز تشنگی بمیرد

سنگی است که میر با دامن / گر کاه کشان گذشت آهم

از باد دم اگر غبار داری / زین تیره لی اعتبار دوری

مثنوی

در کعبه نگفته ها نهفته / رفتار آموز هفت سیار

چون نور ز نور و هور از نور / او در همه و همه در او در

از سور تهتنی نیاید / شد صرف مبانی و معانی

زان اصل من که مات ها فات / کردم پی اهل دل تکاپوی

دور از غرض و مرض ندیدم / زاهد که نماز میگذارد

کارش همه زرق و بار بال است / تدریس مدرسان مدرس

دارند هوای حق استتر / مفتی ز فتاوی مخالف

رفتم دیدم سلوک پیر ترسا / بردم رشکی ز پیر ترسا

در دیده اعتبار دیدم / جز نقش تو اش نبود در دل

هندو مه و مهر را پرستید / آبی ز تو سوی آتش آمد

یکفرقه در اضطراب افتاد / عکس تو بروی بت در افتاد

بلبل شده کودک دبستان / از مهر تو نیست کس معرا

بر حنیفه مغ و ملت کی من / کس آب ز تشنه باز گیرد

گم ترنه تو زانی و نه زین من / چون کاه ربا ربای کاهم

نیاز جوشقانی

اسمش سید حسین و از سادات طباطبائی و از اولاد و احفاد میر شاه تقی جوشقانی است که در خدمت شاه سلیمان صفوی معتبر بوده خود صاحب فضل و خط و طبع عالیست

سعدی هم نگر که به هیچم خرید و ست / شرمنده ام هنوز خریدار خویش را / جز آرزوی آنکه زنی تیغ دیگرش / مطلب دست و بازوی سیل خیز است

دل پریشان بخم طره او شد آری / در چنین تیره شبی جای پریشانی بود / نیست معلوم که با هم ما و جولان چند / این قدر هست که بر خویش شان و اقف

نیازی صفوی

نام اصلیش احمد میرزا نبیرهٔ سلطان العلما خلیفه سلطان مازندرانیست و الد اعجدش سید مرتضی منصب صدارت و مقام مصاهرت با شاه سلطان حسین صفوی داشته و خود منتش رتبه داماد دی خال بیمال خود شاه طهماسب ثانی را دریافته بحاصل نجیبی نیم و بزرگی کریم بوده و در اصفهان بکمال عزت و نعمت داشته در جوانی با قتضای عهد شباب عشرت دوست بوده در اوان مشیب بازگشت نمود و از میکده

تاریخش موزون کرده از
بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را
دل اهل یاری خوش کرد چون تو با خویش
از من مپیچ سرکشی کر صد هم زچون تو کشی
از آتش عشق سوخت چون پیکر ما

ولہ

چنان بوده که یوسف دل زلیخا را
کرا یکی یار خوش کرد دو دل اهل یاری خوش
ناز ز پای ز اینجا خوش ما شد زمحمود
مایل بوفا دمی شد دلبر ما

تیغ خونریز است آن پیکان آن کم
بود بردن صبر و ساختن جان تا چه شد
افسوس قاتل بود در کشش عاشق
آمد که زند بر آتش ما آبی

اشعار او است
وقت کشتن فرصت آهی به قاتل ما را
که در پیش است ما را با حریفی خوش قاتلی
خون ما را پامال کن از دست هم سودی
وقتی که بیا و رفت خاکستر ما

نصیرالدین الاصفهانی

و هو نصیرالدین محمد الثانی وحید عهده و فرید عصره انتخاب در همه فضایل و کمالات استاد و مسلم اقران بوده در طب طبیعی جالینوس زمان و ابوعلی وان معاصر کریم خان مجمعش مرجع فضلا و علمای شیراز و در اخلاق پسندیده از همکنان ممتاز و در ریاضی و حکمت تالیفات پرداخته کاهی نظمی ما بادرست میفرموده در سنه یکصد و نود و یک در شیراز رحلت نموده صباحی در تاریخش کفته
آه از مرگ نصیر ثانی آه

شبی با نوجوانی کفت پیری
چو نعم صاحبدلی روشن ولی
کرا بد نوبهار و ابر آزار
صلای یوسف کل شد جهانگیر
ترشحهای ابر از هر کناری
کهی بر ساحت دشتی روان شو
خلل در کار عقل از باده نقل است
فلک را عادت دیرینه اینست
اگر دست علی دست خدا نیست
با من که زخم شکسته رنگ آمده است
بر مرغ دلم که آشیانم کر است
بر داشته شد نقاب از دختر رز
آئینه دوست روی نیکوست ببین
آمد سه بهار و شد شکر دمی

از مثنوی بهاریه او است

شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
زلیخای جوان شد عالم پیر
بود چندانکه بنشاند غباری
کهی برگشته دامن فشان شو
کرمی هر قطره آتش پای عقل است
که با آزادگان دایم بکین است

بهر گلبن هزاری ساز بر داشت
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد
بپیران کهن غم ساز کار است
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی
چنان آیینه جان میزداید
بجان می پرورد هر جا سلی را

از رباعیات او است

در پرده شد آفتاب از دختر رز
عکسی کمی درین آئینه از دوست ببین
بر شاخ اکر شکوفه چون افسر کی

شهریست پر انقلاب از دختر رز
چشمی بکشا عکس چه آئینه چلیست
زان پیش که خیل دی سد باز زلی

کهن در دمی کشتی صافی ضمیری
درین دیر کهن پیر مغانی
بهر سو دی تذرو آواز بر داشت
چنان کز برگ گل شبنم بریزد
تو شادی کن ترا با غم چکار است
مئی کز لعل ساقی مانده باقی
که در آن عکس جانان بینیای
کز او دل بشکند صاحبدلی را
چرا دست دگر مشکل کشا نیست
هفت اختر و شش جهت به تنگ آمده است
این نه قفس فراخ تنگ آمده است
زیبا پیران خراب از دختر رز
عکس او ست ببین آیینه هم او ست ببین
در پای گل از دست منه ساغر می

نیاز شیرازی

اسمش آقا محمدرضا خلف الصدق جناب فخر العارفین آقا محمد هاشم ذهبی بوده مردی باکمال خوش اخلاق کثیر الوفاق در سنه ۱۲۲۳ در کذشت تا لب اوقات به صحبتش مستفیض

میکشتم کاهی شعری
آواز بود بیر دو ولی فرق بسی است
از دیر و حرم باشد شان دی مقصد

با ناله جانسوزی افغان جرس را

زنک خشت و کل آخر خانه کردند

میفرموده از انجمله است
چرا آن کعبه این بتخانه کردند
زاهد زدهی پیر خرابات زراهی

ناظر مازندرانی

اسمش میرزا طاهر در خدمت نواب محمدتقی میرزا این منصب داشته از منسوبان صاحب دیوان میرزا محمدتقی علی آبادی رحمة الله تعالی بوده چندی هم در خدمت ملک آرا

ملازمت نموده از
وفا از نیکوان جستن همانا
هنگامه رستخیز خواهی

سراغ آب حیوان از سر لب
بما زخ و محشری بپا کن

سیم خود از سنگ خیره تنگ حسن نهانست
تا غیر بروز ما نخندد

او میباشد
سنگ در سیم آن نگار سیمین میبرد
روز من و به هجرش آشنا کن

نصرت اردبیلی

نام شریف آنجناب میرزا نصرالله و اصلش از انجاب و اطیاب اردبیل و از عنفوان شباب در طلب تحصیل علوم بجدی تمام برده و در اصفهان و سایر بلاد ایران چندانکه مستغنی التحصیل گردد از علوم ادبیه عربیه نقلیه و عقلیه حاصل آورده و طالب علوم یقینیه و معارف دینیه گردیده بجمعی از علما و مشایخ معاصرین رسیده و با هریک از در صحبت و استفادت در آمده و در طریقت قدم نهاده و بر نسبت مدتها بتصفیه نفس و تجلیه سر خلوت بدابرا انجمن و عزلت را بر معاشرت رجحان داد تا بحکم من اخلص لله اربعین صباحا چشمهای حکمت از دلش بجوشید و صاحب نفس مطمئنه گشت چندی بمعلمی نواب شاهزاده محمد میرزا ابن نایب السلطنه عباس شاه اختصاص یافت و در هنگام ولیعهدی آنحضرت در خدمت بود و چون خطبه سلطنت بنام نامیش زینت گرفت و بر تخت خاقان صاحبقران جلوس فرمود میرزا را که حقوق خدمت و شایستگی رفعت و حشمت داشت بوزارت و صدارت تکلیف فرمود از آنجا که ذوق فقر و علم مانع بود قبول ننمود لهذا لقب صدارت ممالک و تربیت علما و فقرا برو مقرر شد و کار وزارت کبری بجناب حاج میرزا آقاسی ایروانی مفوض گشت الحاصل در مدت چهارده سال جناب صدر الممالک در کمال جلال متصدی امور وظایف خلایق بوده و نواب بهر شهر فرستاده و درین باب مساعی جمیله بظهور آورده با اینکه ظاهرا بالباس و حشمت صدور حرکت کردی شبها بعبادت و طاعت و بیخوابی و ذکر و فکر اشتغال داشتی چون قطب السلاطین محمد شاه درگذشت و میرزا تقی خان فراهانی صدر اعظم اتابک معظم گشت او را روانه عراق عرب کرده و در ششم محرم سنه ۱۲۶۷ در آن ولایات درگذشت خدمتش را مثنوی به تحقیقی هست و گاهی غزلی منفرد موده چون شنوده جمع نکرده دیده این چند بیت از آنهاست

بازای دل سودائی دیگر چه سر داری
گویند که سودا را زنجیر کند چاره
با خصم قوی پیکر رفته بمصاف اندر
شمشیر ولا درکش از سپر بلا برکش
ان ای لب آدم نسل و نقد کرم
این کلبه درویشی بی نور و صفا تا چند
رو دفع نوایب کن و بر در صاحب کن
ای صاحب جان پرور جانی تو بجان اندر
تحسین تو نظمم را دانی بچه می ماند
در صحبت این صاحب اسرار نهان بنگر
در پرده آب و گل اشکال عجایب بین
از نور رخ صاحب استاره بدل مشتاقان
چشمه تشنه صافی خورشید شده پیدا
اطوار الهی را در مشت گلی بنگر
در آهن و مقناطیس ابدال چه عجب داری
اماره مجذوبا چه سهم و خطر دارد
از فرقه کی جستن در جمع نه پیوستن
تکیه بمراقب بین خود و نیز مراقب شو

در جواب مدیحه و ترکیب بند صاحب دیوان علی آبادی

عالم همه دشمن شو بر جانب خبر داری
کو عالم گرانمایه بس پرده دری
این ابر سیه تا کی بر روی قمر داری
تحصیل مصاحب کن گر عزم سفر داری
دیوانه حق را بین قربان شکر ریزی
طفلی که نه ظرف دارد کو شکر ندارد

جائی که بشر از غیب خبر دارد
بستی نظر ما را در جلوه شدی پنهان
ای خال کل کتم کز آیینه قلندر گیر
ای صاحب دیوان ای همه جا هم
نظم من بی نظم تو گرشته نمی شاید
ای کهنه که نصرت شاهی کج بود خواه

وله ایضا

آن جم که شیاطین را بی کوکب ثاقب
خورشید دین چشمه هم حاضر و غایب
انوار مشارق طالع ز مغارب تا
اندر دل مجذوب قوت جاذب
مردانه قدم در نه ظرف و جوانب را
ببند قدم و رستن تعد و مراتب
این گرد زرخ نقشان آنکه رخ کوکب تا

دامشرق و ... مغرب خورشید شد روح
اندر دل جهول در اهم طالع و الحان
منظور همچو دیده و انظر موی
بس اعجاب ... اندر دل مجذوب
در رو ... تا جان ... خسرو دوران
در من ... خاطر کی تن
در پرده کی و پرده چند چه فرو ماند

بیت از آنهاست

سر در سر سودا کن گر دور بصر داری
آوخ که تو چیپ زره سودای کر داری
نه پنجه بزور آور نه تیغ و سپر داری
بشر آنکه بیا بشری گر جان بشر داری
این پرده همیار را باقیست که بر داری
خود را تو سمندر کن گر شوق شرر داری
ای مرغ سلیمانم برگو چه خبر داری
من جامه خزف دارم تو حلقه گهر داری
فاش گردونی کشور نه تاج و کمر داری
در آب و گل حیرت بزر دل و جان بنگر
در پرده نشین جام جم خود صاحب بین
در مشرق و در مغرب هم شارق و غارب بین
در روی جلال او هم راجع و ذاهب بین
مطلب همه ... از سینه طالب بین
اندر دل مجذوب ... عجایب بین
بنگر چه چیند گر تفریق کتائب بین
اما همه جا حق را هم حاضر و غایب بین
سر جانب بالا کن خورشید سکاکب بین

وله

زیراکه درین پیکر غیر از تو کسی نیست / این حقه یکبار از و تو بشکن یارا
این جان چه بود جانان این دل چه بود دلبر / خوبی که به برگ دارم غیر از تو ندارم
در دست تو میدادم آن تا کی ز نا گیرد / خون دارم و رگ داری ابد تو چه بیعاری
یکبار دگر خلاصم کن از جنت و از کوثر / جنت چه بود بوئی کوثر چه بود جوئی
اشکسته سبوئی تا کرده لب از جو تر / از جوی و سبو بگذر جا بر لب دریا کن
دریا که بود احمد کشتی که بود حیدر / کشتی تو شنیدستی اهش بدل دریا
هر دریا را کشتی کشتی را لنگر / این وادی بیپایان صد خار ره دریا
صاحب که بود در هر دو سرا که بود رهبر / رهبر که بود عنقا جا کرده بقاف اندر
این تیر کلیمن بگذار با شهپر / این شهپر و این عنقا در غلط اسکویم
دشمن همه جا در جنب بکن همه جا حیدر / حیدر چو بود کشتی عالم همه طوفان

من غزلیاته نور الله مضجعه

بحرمت و شمار سبحه صد دانه کن یارا / هزاران تخم دارد دل همه کاری همه قابل
اگر شیرین بجا ده قاده رستم کن دل ارا / هر کم شده را نام و شایعست بعالم
تا کی دل باست اینکه نقش صورت / در تنگ صندوق سینه این دل مسکین
و رسیر زاهد بد آنم این چه غرور است / بخلوت قرم شب دلی ز بیم سحر

وله

مرا آسوده از پیمانه کردند / بهر ویرانه گنجی نهادند
سر زلف تو کردن سفر دراز کردن / ز کشتگان تعیت نه کفن نه غسل خواهد

نادم جاجرمی

همانا ملا محمد شناس نام و پیر مردی هزال و آرام بودی قصیده را بغایت پخته و سخت سخته گفتی و از تصرف مستمعان بر اشفتی قریب هشت هزار بیت دیوان ساخته و اجزا پرداخته و داشت که غالب آن هزل و هجو رکیک بودی بالاخره از ماجی توبه کرد و روی بمدایح ائمه هدی آورد و در سنه ۱۲۲۱ جان داد و دیوانش بدست شاعری افتاد که بتغییر تخلص اشعار شرا بنام خود خواند و حلال خود داند این چند بیت از او نوشته شد

که پیاده مناره نزدیک است / زن او را مناره با دیگری

در هجو یکی از خوانین نهاوند گفته

از جنبش آن به ارزه شد بدامان / بر قصد زن حضرت علیخان قرسلی
اندر بر دن و اوردن آن کیر ظفر مند / این ما بکنیم کس ز معنی جمله بغداد

قتیلی کرجی اصفهانی

نامش محمد باقر بیک و برادر کهتر احمد بیک اختر بوده بعد از فوت احمد بیک خیال اتمام تذکره او

ای صورت روحانی در آینه جانم
زیراکه درین خانه غیر از تو کسی نیست پنهان
از پرده عقل ای جان بیرون چو روی آی
غارت بیابی دل از دست جهانی
بر دار نقاب از رخ بی پرده قدح دیگر
چون شیخ چو بینی اشکسته سبوئی
دریای الهی بین آن کشتی شاهی بین
گر خود بدل کشتی رفتی بنجد اکشتی
دامن بجهان در زن و دامن صاحب گیر
ای مرغ گل آلوده پر مرده فسرده
حیدر چو کمر بندد مر هر دو را کو باش
حیدر چو کند نصرت جسم از
بخاک گلشن از زلف نگر فشانده شد دلها
بیا ساقی یک پیمانه می پر کن ما را
چو زاهد می پرستان ز الطعن و لعن شبها
شب تاریک و ره باریک آمده
ده دل شوریده ما ز شور شور است
بر در میخانه هیچ پا نگذارد
قیاس تا نکنی بار کوه بر موری
بسوی یک نظر مستانه کردند
چو خوش است چشم حسرت به رخ تو باز کردن
دل که نه در روش بود نه وجد و نه حالی
داغ وحشی من در گذر کوی تو کم شد

شهر او که جهانش ز ترکتاز
اندرین شهر خانه دارد
ای کاش مرا بود یکی برزبولا
ایرج کدا گر به سه ... ندارم
کون و کس تنگ پسر و دختر او را

هم آینه هم جانی بر روی تو حیرانم
بنگر چه عجب گوهر دارد دمبیان اند
هر کس نکند باور ما این که آن شیشه
رو مطلع دیگر گو ای جان و برکت
بو را بشو فارغ مردانه ز جو بگذر
از جوی و سبو هرگز نا ورده کسی گوهر
زو غوطه به دریا کن این کشتی لنگر
وین منزل بیپایان صد خوابست اندر سر
از کون و مکان برتر این عنقا شهپر
رهبر که بود حیدر آن حیدر صفدر
کاین نوح به طوفان ابر رسته دو قنطر
بار دو سنی حیدر دشمن کج بود دیگر
که شکل دل ما هر دو گلشن غنچه از گلها
چنان دیوانه کن کاسوده از پیمانه کن ما را
دلست این هر چه باشد یار مرهم کن دل ما را
از کم شده ما نه نشانست و نه نام است
میشد و میچید که زنده بگور است
ستاره بار دو چشم بسوی وی
که بار عشق تو بر دل هزار چندین است
مرا تنها هم سیر کردند
تن بیکفن بدانم چه پسند تا نه کرد است
آن بنود دل که هست وزر و وبال
جائی که نه آنجا گذر خاص و نه عام است

لیک چندی میان ما چیست است
ای دریغا مناره بار یک است
طولش چنین بود و عرضش
روا آوردم آنکه بسوی شهر نهاوند
آنرا بکنم کون زن گردن بند

نموده اجلش فرصت نداد و بر تذکره حیاتش خاتم خاتمه ممات بر نهاد و دی قریب ده هزار بیت از قصیده و غزل و بحر تقارب بخط خود دیوانی داشته و کسی از من گرفت که بنگارد و باز نسپارد مفقود شد لهذا اشعارش مشهور نیامده و نظم این ابیات از و بود ناچار تحریر نمودم

ازوست

نشاطی نشاط از قدح نوشی است — کز شاید یکی یاری آدم کهف
هر چندی از همه سه پیکری — یکی را بخود دوست پنداشتم
بپوشاندمش آنچه آرایشش — تمنای پایش کردی بسی
یکی روز شد از برم ناپدید — به بزم نالان گذر کرده
نشاطی مجو یاری از هیچکس — بخود یار خود را بمیدان و بس
بخاک افتم از آن در چون به بینم پاسبانش را — که بیرون آمدی از بزم باقی بخو آنجا
دل آباد است از یاد وشش مبادا — خرابی این خراب آباد ما را
بی سبب ناید زین پیچ پیچ برون آواز — در راه وفا مرو نگه چشم پری نیست
در ره عشق دویدیم بیابانی چند — اینقدر بود که شد پاره گریبانی چند
بشیخ شهر گفتم قصه عشق — مرهمت جای ترحم که قصه بزم
آن مکن با من که گر از لطف یار من شوی — چون بخاطر آیدت آن شهسوار شیوه‌ای
با تو در یک بزم ننشینم که رسم تعلق — مرغ بی‌بال و پر را سوی گلشن
به که چون نگردی مست و الستی — تو آن نه که جفائی توانی و تنگی

خلاصی نیست از غم به بیهوشی است
بسر بردم ایام در کشوری
بپوشاندمش آنچه دل خواستش
پریشان به پیوست و از من برید

چهل سال هر عمر کردم تلف
بشیراز چون زیستان افراشتم
زدیرینه یاران من هر کسی
به انجمن گریه سر کردمی

غزلیات

که تا بوسم بدین تقریب خاک آستانش را — به بزم غیر دانم باده خوردی شب نمیدانم

وله

در پس پرده کسی هست که آواز نداد — می آید و بر سینه‌اش انگشت نشانیست
کس ندیدیم بجز این سرو شمائل چند — کس نداشت که چون آمد و چون رفت
غلط کردم که پیر خرابات بود — مکان بجلای محرومم از پیمانه ساقی

وله

منفعل از گریه بی‌اختیار عشق‌ام — تا کشتی از اشک سیال جهانی غرقاب

نیری شیرازی

نامش میرزا طاهر بن قدیم خان در بدو جوانی تحصیل کمالات کرده از آن پس در روی سیاحت ساحت هندوستان آورده در شهر دکن بخدمت مهراج چندو لعل رسیده و مداحی او را گزیده قبول خاطر ممدوح یافته و بمدایح قرب شتافته بر شعرای آن مقدم آمده و باندک روزگاری صاحب مکنت و ثروت شد پس از چند سال بنابر حب وطن از دکن روی بشیراز نمود و دوستان قدیم را ملاقات فرمود الحق جوان خلیق و همیم نکته‌دان خوش محاوره و شاعر قادر ماهر بود در فرمانفرمای ملک فارس طالب ثراء خواست که در آنجا سکونت و سعونت جوید و بخلاف ایام گذشته بترک هند و هندیان گوید وی نپذیرفت و ترک مولد و موطن گفت و بهانه باین مقال مترنم آمدی که گفته توان مرد بسختی که من اینجا زادم دیگر باره بهوای دوستان تن بمهاجرت و مسافرت هندوستان درداد و در آن ملک افتاد و داد شاعری در آن باد داد کاهی قصایدش بفارس آمدی و یاران را متذکر شدی در سنه ۱۲ در هند بر حیات گیتی وداع فرمود و دیوانش در هند فرو ماند از آنچه بیاران رسیده و مؤلف دیده و شنیده شخصی از آن بیاد میباید

در صفت ابر و مدح ممدوح خود گفته

چه بود اینده و داشتش دم نه شد شبنم — عکسش کوه و دانه شد جهان سنگ و ریگ
نه دوزخ باشد و باشد شرارش شعله چون دوزخ — نه دریا باشد و باشد شرارش موجه چون دریا
تو گوئی نیلگون چرخ کاهی افشانش بگرید — همی فراخت آتش جان ریکند
ویا اندر هوا آمد روان سیلاب کی نیک — گهی درجامه را بستاید عرش رسا
هوا از آن تیره و تاریک مانند چو دل احمق — عجب آمد که آب مد ملاج درد استسقا
دلیری تیر رشش از پی هوا چی خشش از — همی چون همت صدر جهان باشد
ای ز غلاک در رسیده جانب عرش — هم کنک اندازه و هم فلک آسا
نزل نزول تراچه بهر کذارم — یا خلف الوحی مرحبا بک اهلا

فرو آویخته زنجیرهای بیشمار — گهی از جامه احرام سازد کوه را محرم
زمین از آن غم خرم و خندان چو — زمین مستسقی از باران چشمه
نه تیرش باد بیکان زخشش — نه چون طبع حسود من بجانب پستی

در جواب قصیده جناب وصال گوید

از چه ره آیا بمن نول تو باشد
ور بمنت ره بود بعادت مانی
در عجب از لفظ و معنی توام ایرک
در تو پیدائی هنر همه پنهان
ورنه بیغما گشوده دست تحبت
نامزد من نیز ار بکر شد از تو
شارع شرع سخن وصال که فکرش
آنکه ز گرمی طبع و نرمی لفظش
ای سخنت از گزاف و حشو منزه
شاهدی از طبع خویش نکبارش
گر تو ز آب و گلی بر استی از تو
لفظ نظیر تو در ضمیر گر آید
خدمتی آراستی چو روی نگارین
گرم نمودم دلش بمهر تو زان نظم
ای اسرت ز آفتاب چتر زراندود
که بزمین در بوی بصورت قارون
لیک نه قارون با عداوت موسی
رزم گذاری ولی نه از پی ملکت
زر بگر دولت کشی سطله از مشک
برقع مهر صبح در کند تو مفتوح
جنبش نکبای با بساط ز رقص
چشم تو گوئی ز کلک صد رنج و
ملش نکالش کلاه عقل ز نخ سای
بیغش آتش دمی که بجزش طعمه
مهر زراسیش چو ذره سازد مسطود
ای اثرت گردش فلک ز مخدوم
هرچه تو خواهی چو عقل باشد مقبول
هیچ بطبع اندرت نشاید جز عدل
وحی بپای لقبه قلمت تار
همی بخاطرم آسمان آید
بلی ستانه دستور مرآید ای بنظر
ابا ستانه دستور این نگارنت بود
چه راهها که به پیمود پیکران شگرف

من نه همبر نه هست شرب و طبی
باز بشتابی باصل پیچو مسیحا
در لب شبه گوهر و بگوهر دریا
وز تو پنهانی سخن همه پیدا
این همه حوری کجا و عرصه دنیا
تا که از این خیزدم ز شرع چه غوغا
هست چو جبریل در تعلم و املا
تافته آرد ز بوی شک و بافته دیبا
ای قلمت از خطا و سهو مبرا
همسری حور هر که رسد تولا
تا بچه پایه رسید فخر آدم و حوا
پیشتر از وی رود تصور رجا
صدر جهان راز بی قصیده غرا
کرم بدانسان که مرد کینه بهیجا

چرخ گراینده همت ز معالی
زانکه ز جور یهود است معنی
خط تو از زنگ چون غراب شب آمد
طبع نگارنده ترا به نکام
قاف معانی تویی که در تو نهانست
ور بطریق بنی نظم جوزاست
آنکه هنر زو چو صیت اوست جهانگیر
عکس هنر یا نکر فکنده ضمیرش
پایه از قدر خویش ساز مقامش
ای تو جهان معانی ملهم علیین
حلم نه چونانست از رطوبت بلغم
راسخه خلقت از انجلد فرشته
من بحضورش بگاه عرض کواکب
خواندم و آن نامه را بهدیه سپردش

ایضا در مدح مهاراج دکنی گوید

راه بسپاری ولی نه از در مقصود
بر سر گیتی نهی نشستی از دود
آفت خاکی چو ره کند تو مسدود
عرش بصد مان نشاط تراعود
خشم تو گوئی ستیغ صدر دمی سود
پیش ضمیرش جبین لوح زمین سود
رفعتش آنستی که چرخش سر سود
چرخ ز جاهش چو پایه خواه نمود
ای گهرت عصمت ملک را مسجود
هرچه توانی چو جهل باشد مردود
هیچ بدست اندرت نیاید جز جود

تیغ تو آن گوهری که آینه ضر
با دسواری خاک چون تو نباید
اثر دو آذر تن از شام تو ظاهر
از دم خشمت زبانه دوزخ را
صدر اجل آن بعز و مجد ترا مسعود
چرخ حکمش همه ستاره سیاه
و همش غوغا کند بعالم بیدا
ساحت چرخ و مساحت پی مفلوج
لجه نا ورد از میغ تو طوفان
قصه رزمت هر دم ور آرد با نمرود
تا بنود نزد حق خلاف چو طاعت

در مراجعت از ایران بدکن در صفت دریا و کوه و یخ راه و مدح راجه چندو لعل گفته

که نیز بیت دگر باره مدح خوان آید
که عمر خضرش اندیشه بر گران آید

کسیکه راند در آن سهمگین بحار و جبال
همی بپا دیده اش خار با شکست پای

سوی منت ره غلط شده ست همانا
حفظ مرا یافتی چو دیر سکوبا
کش نهانی در آستین ید بیضا
دست تجنبت گشوده است به یغما
سعی غلبوده چشم عقل چو عنقا
باد خلالم وصال این همه عذرا
آنکه سخن زد چه قدر اوست فلک سها
کاین همه گوهر ذخیره ساخته دریا
بر شدن چرخ هر کراست تمنا
گمت بخطاب اندرون بخوانم شها
خشم نه چونانت از حرارت صفرا
پنجه حوران قند لبیات حلوی
بردم و انشاد را کشیدم آوا
بستد و لب بستم از حدیث تقاضا
حامل تخت براق زاده داود
که افلاک بر شوی لبیرست نمرود
لیک نه نمرود با خصومت معهود
تیر تو آن گوهری که قاعده مسعود
آتش ترادمی مار چون تو پالود
گوهر دریا دل از ضمیر تو موجود
از نم حشمت جوان شود سر فرتود
شمس و ول آن رای او سیرت محمود
بحری علمش همه لآلی منضود
سهمش دریا کند بگیتی مفقود
طلعت مهر و نظاره دیده مرمود
الغش پیوند را ز تیغ تو بدرود
حصه بزمت گهر نزاید زا مرود
تا نبود پیش عقل بود چو نابود
فتح ممنوع پرده علمت بود
مگر بدیده ام آن فرخ آستان آید
که در بخاطرم آسمانی آسمان آید
بگو چگونه رود باره و چبان آید
که خارهای مغیلانش پرنیان آید

و جوشش آن همه شیر ز دریا که موذی هم
بساحتش ز پی غول بسته جادوها
چه خاصه که بعد سوز زیر پی عجبا
مغاره ها عشق عنب نهانی نواتی
مجره از بر تیغش همی منور شب
کشید رخت به بحری که موج شاخ کهینش
همی ستاره رباید بجای موج از چرخ
سواد موج و سوزان آتش از بر موج
کسی چگونه از اینو رطه تا بکو بر ها
خدایگان وزیران که باکشایش او
سپهر پایه ز تقبش توان پسند
بخسته باد قضائی ز آستان قدر
ایا ستوده که سروری که سیرت تو
صدف حدیث تو گر بشنود خجلت آن
کف تو ابر بهار است و در فشاندن در
بدان سبب که ترا در رکاب افتد
ستاره از بکف اندر نثار های ذرش
فرشته را باثر ماند از سبک وحی
بدان گرانی هیکل اگر بدیده مور
گرش ستاره بسر بگذرد غمین گردد
خود آهن است و وزان بهرمان همی خیزد
فسان آنهمه بال یلان چو به نبرد
کسی نیارد صدر اچو تیرت شود
ز جام کین تو مغفر عدو خما برد
عید همایون بذات صدر اجل باد
از پی پیلات موکبش که جنبش سا
ای که ز عطر نسیم گلشن خلقت
گر بکند آفتد ابرای تو خورشید
قاید رزم آن پرنده تیر تو گرز و کی
بر اجل اندر شمار رزم به تیغت
پرده صفت چرخ پشت پا زنت اگر نیست
قالب وحدت قدر چه کرد قضا گفت
تمام نه بکان شیر بدبیر ز شعر است

روز و بسر شان وقتی که باگمان آید
که آن کواذه به بهای کهکشان آید
که در شبش یکی دو فرقدان آید
که نقش آبنی ز سهشان بکان آید
چو بام را که یکی سیم ناودان آید
همی عدوی ترا ز و بجا نهان آید
بجای گوهرش استاره سفته آید
چو گرد خاسته گر کشتی کاروان آید
مگر که لطف خدایش نگاهبان آید
گره نیارد در کار ریسمان آید
بقدر آنچه نکو نیچ واگر ستان آید
که عزم هادیش ابر زدوان آید
به نسخ سیرت شاهان باستان آید
بجای گوهر زان سرخ بهرمان آید
براستی که چنین با و مهرگان آید
وزین قبل که ترا در خم عنان آید
بگاه پویه عصاهای خیزران آید
چو بر فلک شدن او بامتحان آید
خرام آزدها شاکرش گران آید
ولی بزیر رکاب تو شادمان آید
معین است که چاره بهر آن آید
نعوذ بالله از آن دم که بر فلان آید
بشرط تربیت کر سیستان آید
به تیر فکر تو راز قضا نشان آید

طیور آن همه پرنده مارهای اژدرم
ز سر دیاوش شکست ازین سافرا
بپای هفت کوهی سپر دگر تیغش
گزیده هاش همه اوهام بهت نخمه علی
بچنگ تیغ گریبان آسمان بدرد
گر ناگزاف بذمی بقدر صدر جهان
سفینه های گران زیر شیرازی ملک
نشان پشت تهمتن استدلال تو
بلی چو رفت بسوی خدایگان خدای
از آنکه مدحت او زبان نگاه شد
اگر نباشد جبریل خلعه خواند
ز رشته گهر رموز بسته که فلک
نصیبه جوشن جفت ز ستاره رسد
هوای جاه تو مرغ و همی اسپرد
زمانه را مر آن عقرب تجوسا
سمند سحاحیت آهن بتت گر تکمیل
ز حرص بلیشی هنشوی نعلوش اندر رنگ
ملای طعمه تما بود صد مه
قضا نباشد و دور بقدر محال
نظیر آن صف نسق فاصل
ز مکث کوه آن ده خاچیره خصم
بلان حدیث تربیت بیچ بشناسند
همیشه تا که بادر و بهار رسد
بزیر جامه عمر است رزمش ایام

که با وراز ملاقات شان زیان آید
که جامه سیاه ز دوزخ چه رایگان آید
سماک را بسر رمح بر سنان آید
بلا همیشه سبکسار را بجان آید
که تا ز حادثه کهسار در امان آید
که قصد او را پا پابست تا میان آید
فراز شاخ چو یکی سبزه با دبان آید
برو کی بحر یکی همین پلنگ عیان آید
بمان همی جو جشن همی خدایگان آید
چو مایه رشک اعضا که بر زبان آید
دوای جبریل در پلیسیان آید
که حزم شیر و شاه ازو بسر نهان آید
به بیخ و مجلس اقدس ز اجنان آید
طمع مدار که دیگر پاکشیان آید
برین نقیض همه حاشا دگر گمان آید
بترک مرد ربودن همی ضمان آید
چه مایه رشک بیاز و برش نشان آید
که سر به ساز هر جا بر سخوان آید
براستی چو قضا دنیا گمان آید
که همچو قبض روح جانستان آید
زبر پیشی از آن شاخ ارغوان آید
زبان بدیدنش تنها ز جان آید
بهاره تا که بآذر و روان خزان آید
عمر ترا جاودان آید
بر از قدرش ستانه اوج زحل باد
عقد مشکل گره بسهل وحیل باد
مغز عادیت ز نکاه جعل باد
گر بجد آسمت جو خیر و جهل باد
خاک درت بچشم خصم سل باد
سجده کند زنده چه بیس باد
شغل مر حسد به مضطرب علل باد
خصم بزنید ست اجنبت جدل باد
شعر من از نامه تو به میشه باد

هم در مدح مهاراجه چندو لعل وزیر گوید

مسلح گرگ فنا کنام علل باد
تا نجهد خصم ستزه و جدل باد
قدر روانی اگر رسد شکل باد
شائبه تیغ عقوبت چو بصل باد
وقت دارین از نوسانه دل دگلل باد

قاصد فتح نجهنده خشش یا بد
مردمک دیده که چنده ست رخ
بنگه نه حرمت ز نقش معلی
نجاک وجودی مجید به تو گرفت
قبضه حجت فلک گرفت و بگفته

وله ایضا

گرم شد مانند طبع شیر طبع روزگار
بحر را بر جای لؤلؤ لعل بندد در رحم
هم نهنگ از جوشش دریا که در ینهار
ابر اگر خیزد و هوا بر نهش در سوزد سلب
پشت با ذر آتش خورشید در افشتوار
سایه مرغان معلق در هوا از تاب خاک
ناخنه در چشم اختر آید از جوشش بکار
باد ماند در کوهرین ساغر چو صوفی در سماع
مهر را این تف نه جز از طبع صید روزگار
آنکه تیغ او بود همکار کین آسمان
کین او طوفانش در جیب است و آتش در کنار
نوک پیکان و سم یکران او آرد بزار
رایت تیغ او سپاه از یاد گیرد از حصار
خرم رایت آفرین عدل طبعت را نه هم
رخش چون کوشنده دیو و تیغ چون آتشفشان
ریح جوید سرفرازی هر که گردد سر نشش
چهره شیر اوژنان از چین چیت سوختار
زر که دریا کشان تیغها دریا فشان
بندد و نو تیر سبک پر روح را راه فرار
از غبار سم اسبان چرخ زنگاری سلب
جامه جنگ ترا از نصر باشد پود و تار
در مصاف از جوشش سیلاب تیغ کوه بیمان

هم در مدح مهاراج ممدوح خود گفته

که طوطی قفس دبیر را دهد تشویر
سفر کرده ای و کرده ای بهانه حب وطن
که آستانش فلک را بود مشابه و شیر
یکی قصیده که بد بار نامه شعرا
هنرمندی که ندارد بسی سخنه گوش ضمیر
که نیز می یکی از دست نکته دانان صفت
بهر دقیقه او وحی باشدی تفسیر
چنیده خسروی قاآن تا به بسته تنگ
عجب نباشد اگر خیزدی بسیل غدیر
نخست شکل کتاب تو بایدش بستن

لغز در صفت کمان و مخلص بمدح مهاراج

بسا مردا که چون بستم فرو ماند و دستانش
دو سر دارد و یک پیکر ... که آتش آگین دو
سلیمانست پنداری که می آید بفرمانش
چو پایه ای از ... سختی می آید در فغان آید
لعزالی ارنی کوزان پیچ آید بدرمانش
شود ... پیوند هم ... فرزندی
زبیم شست رام گیرد در هنگام طوفانش
همی ماند بگیرانی که باشد سهند هم ابوان
نه گیتی مست با نفس ... پیداست ...
بیاری چون ... بروی ...
بهنگامی که گیرد پنجه گیتی گریبانش
گران باری که ... شیخ زنی
که گرد و بیشتش ... دوران و کیوان ... پاشش
نفاذ تیرشا گردیست در دیوان ...
بمشتوری که گردون هست ... عنوانش
بتیغ تو آن ... که کین ... شورش
وجودت ... آنچه ... پیدا
کمالت را نه آنکه ... بر ...
که خضر چشمه ... نوشته ... حیوانش
فلک ... که ... قبض و بسط ...
که از دمی عبره شو ... فلک ... عنانش
هوا از ... آن ... که ... هم ...

چون ببرج شیر شد آهوی خطا و در اوار
هم پلنگ از تابش که جو پاند در یا امان
روی خاک از آهن تابیده دارد روی بیشه ...
آبله در چشم صرصر افتاد ز تاب زمین
خاک را این تب نه جز از تاب تیغ پادشاه
زین او و جوشن او بر بیست ... فرشته بر بر
آیت نوح است و قوم عاد پنداری که
اندر آن میدان که مرد از توان بایست تاب
سینه کشید آوران از کین چو کام اژدها
لرزد از گرز گران سر مرد را پای ثبات
نعره کوس از فتح باشد زیر و بم
برید باد و صبا و شمیم از ره شبگیر
گرامی تر نظم خاطرت ... نظم
غلمت آنکه ز تحریر نقطه بد عاجز
کلیل نطق تو شد آنچنان که ملغت نیم
شنیدم آنکه با یوان شاه بردی راه
بحمله این سخن از من بعرض شاه رسان
گرا بدیع چو سوی ... رای روشن او
روند ... خوی ... از هر سوی
هلال نعلش ... تو افکند نگاه ...
چه جرم است آنکه در ... گوش ...
تنش از عصب پوشیده دارد ... خفتانی
ز دستان ... ر ... سینه و گوشش
عقاب از شتاب آرد که صید آرد ...
گر ... پیکر ... که سستی آید ... سختی
یکی بحر ... در روی ... نهنگ افکن
نکفر آویزی آید و بدین ... آمیزد
کریبان اهل ... آنچه شیر اجل گیرد
مهاراج قضا قدرت جهان جو ... لعل
پی ستوری که گیتی است هم ... گشایش
سجود ... رضا مندی ...
بنامیزد قمر ... تیغ تو
معاذ الله از آنکه دریای آتش سیلاب تیغ تو

ماه را بر جای خطا فر برو بد از عذار
برق اگر جستن زمین از پاشش تو در زمان
دامن دریا فرا هم بر میان از ... نار
جوهر اندر آتشین خنجر چو ماهی در شنا
آنکه کلک او بود هم پشت تیغ شهریار
آفتابی از درخشش و آسمانی از غبار
جود و دست او عیان حلم ذات او عیار
مرگ گرده کام سوز و تیغ باشد کامگار
پر دلان دریا ستیز و مرکبان کوه گذار
و ز نم خون دلیران کوه را لعلی ازار
نان جز از جانور بزم آورده چکشش کو هسار
همی ساند پیامی ز بارگاه وزیر
چنان بلند که سبقت برد ز چرخ و ز مهر
بعون مدحت من گشته گیر شد بر تیر
تو چون بهانه گزیدی شدم بهانه پذیر
بشاه خواند همی فروشه بیا فتی تو قیر
بلند رتبه بود گر بود به نحجه قصیر
ز گرد خویش ... هلال نچه باد در زنجیر
مصوری که بنجاید نگار دستش تصویر
زهی هلال که دارد خواص چرخ اثیر
همی دست سرافرازان در آوید بدامانش
بدان چستی که پنداری تن بربسته خفتانش
سروتی نو از آهن ... خیزد ز کوهانش
دعای لست و نفرین ... و تفسیر افغانش
ولی از ... زه ... دو ... کشند از خود ... ایش
ستون ... از ... کجا ... ایوانش
که چون ... بازو در آویزند ... انش
خلاف دست ... ستون ... جایگاه ... انش
اساس ... کاف ... و ... پیمانش
بود دست توان ... طبع ... فلک ... ایش
بهر ... مایه ... کمال ... تنش
بسعد ... دل ... ... گیسوانش
که خود ... ... زند ... خانه ... نشین

چه بر جرمی آن کاه پچه سنگ انجم وچه آن
نبایستی که در نوشتن مرد آن سر نوش
فلک کرده ای که غی به پشت بهر سرش
چو بر پشتش بکان کیری ایک جنبش جهان کیری
دستور ملکای یمین ملک
در بیعت ایمان کلک و بخت
در ربقه فرمان عهد و رسم
تا پیکر داغ تو ساخته شد
از عزم تو خیز و ز هیبت زمین
امروز خود از فحل همت
کلک دو زبان ترا رسد
شمشیر تو کز جو هرش گشاد
تا در گره بازوی تو شد
روباهی ار او فتاده است
هم زآتش ابست جدا شود
ای کلک صدرای تو صاد قضای ملک
هم پیشوای رتبتی تو مقتدای برج
امروز از صریر تو و کوس راد شاه
آنجا که ملک فتح و ظفر خواهد آسمان
چترش کلاه دولت و کلکش بیان عدل
ای در هنر هر آنچه جز در آسمان هنر
روزی که مرد و باره و شمشیر و تیر و رمح
از بیجان بر ق سنان بعد کوس را
بندد از لعل آل و جیال دشت
آن کو نوشت چرخ تو کو شد رضای آن
در حزم و عزم کوشش و بعد از گره گره
شاها بهنگام چون ز بست محل
جرس از کاروان بر داشت آهنگ
دل تو بر فراغ دست و قت
پیمون خویش را فدر بن کشیدم
همی دریا شکاف فدها بستند
غلط پیشی سنگینی ار با خیانت
برو بر چون گه فرسنگی دوانم

فری آن بخت نازوئی که بیگاه از نشاط
نکان دهد جهان گنجی که بر روی خصم آزاد
چو نیائی خداوند لکا کینه عربانش
فرخی آن صورت تابید و فتح و پیکان نصرت
زمین کجی همی بود که تی زیر چار چو گاوش
بهوا شاکر و وقارش فلک حیران که تا بش
ره رفته زمانی که سپهر ناپی بازرگانش
چو آنکه کوس بر آمد زمین را سهم نور تاب

هم در مدح وزیر گفته

نگرفت کر بر سر دین ملک
تا طرح حجاب تو ریخته شد
صد لشکر کین از کین ملک
بی عهد تو آراستن جهان
تو ام همه آید بیش ملک
ز آسیب سم مرکبت زمین
تفتیش جهان و چنین ملک
در دست تو و ز چرخ بستر
بر عقده چین جبین ملک
و بیک عجب ست این که آتشش
مفتاح جهان شد رهین ملک
تا کرد قران با حریف کین
بر زخم تو در پوستین ملک
آن باشی که به پیکار آتش و فشا
سوم جایش آنکه بین ملک
هم چنگ زند در عنان تو

وله ایضا

هم تیغ ملک خواند ترا هم لوای ملک
یا رب که دید کلک که هم تیغ و هم لوا است
تیغش زبان حجت و صد اش صدای ملک
دستش شده کشیده و کر بر عصای ملک
دستور هر که خیر تو بود و بنای ملک
توقیع خامه تو فرا ز فشان تیغ
در کوشش و ستیزه فکند برای ملک
از تیغ سرفشان لیکن افتاده یم
آرد به سپهر کین بعد از ملک
چشم زند چون جگر قطره زند
پوشد عبا کینه صفای صفای ملک
از روز هر جا فتح باشد برساند تیغ
چون تیر راست کردد و فتد رو نمای ملک
هر چند فتحه کو کند بی تدبیر میدان

در جواب قصیده حکیم منوچهری شصت کله گفته

همی بربست زلفی چند چل
سپه فرا قدم چون کام سید
که آمد انکس به پشت صل
بحکم آسمان سپید بیک
سمنش بود ما عهده در گذشته
خدا نیکی نه بر کیک چهره و بیک
ز تندی کرد دست از ضعیف
جهان چهره چهره بعد از بعد
ز هر اندیشه چرز زمانه عدل
صد چشم چو ناید و عرضه صوت

چه مار سیاه آن هنگری کاه و دار نگارش
که چون گی درون بگیرد جلعلا کت در ش
فلک جز و در تیمارش بیش افصاح حوالش
در هر عرش نکست کیر دبیانه در بیمی آتش
ای کلک و کیت امین ملک
داری همه عفت و یقین ملک
داری تو شهور و سنین ملک
بشنو و پس آن خبر جنین ملک
تا بخت فکنده چنین ملک
در نوزده عرق ذمین ملک
بر حادثه سهمکین ملک
جاری شده دامن ملک
فتح و ظفر آمد قرین ملک
پیکین تو شیر عرین ملک
یعنی که بحبل متین ملک
تیغ شده زبان تو مشکل کشای ملک
سهم از دهای آتش و سهم عصای ملک
اندر خور سپهر بپید نوای ملک
جز کلک صد آن بشرف کردند ملک
کو شسته کشاده مرز بر نوای ملک
این گنج محکم باشد آن شهره بهای ملک
در جای میر تا بر سر ز کیانی ملک
صد شغل در حسرت نغمه هر کی ملک
بر دست و بر زدی تو سپهر جای ملک
گرد سپهر مهند بس هر بنای ملک
گر بنمود بست همتی ندای ملک
سنبر ز آن شکر شکر کیش شر بل
که بود و یار و با نبک
فرخ رفت دار حلق شد ز آن
مرد عهد رفت بهشت ار حل
بود هر دو هر ز هشتی بل
بدریا به پرو سا عدل سیب
خیاط امین غواص مسهم بیک

که تا کز قضایم ما لایتجاست
عنان بر تافتم سوی شوخ و دیدم
بپایش اندر افتادم چو گیسو
نهال آرزویش بر سر بینا
دگر نه چون تو نی را دل که بندد
توانم خورد آنی گشت چو من یا
بگفتم ای که از هر عقده زلفت
نبودم زر بشاه اندر زدم چنگ
کنون ای کعبه دستور پویم
کر چشم دل رسن کندی بدین راه
نجوم ملک را بر جیش ساعد
صبر بر کلک او دین را به آید
بمهرت منقدی شهد مصفی
بتا فی آذر طبیعت تراشد
فری زان پیکر می رای بودانش
بر جم دیو جهل آید شهابی
بکمر از زر بکبار آید که دارد
همی فضلت اندر پرده گویم
چو تافت تهمتن مهر روی از میدان
ویا برخش برافکنده زرع سیمین را
چو بچگان که بدامان ها در آویزند
بنزم چرخ ز حوران شد انجمن گویی
بهفت منزل دیدم ز شیب تا افراز
بیاید یار و نیار و بکر خویش قرینا
به نیل غم چو شب تیره بود می که زدود
چه دید و دید که از کین چرخ و فتنه و بیم
ای خلف خانه ای خلاصه ارکان
جام جهان بین صحیفه افلاک
مریم آبستنی بروح مقدس
طایر عرشی شگفت آیدم ایراک
از تو بدانا همی فزاید دانش
ملک ختائی بر آستی بگشاید
کلک تو گوئی مسکن بهشت که بود

که رحمی با در اکبر ابر اجل
نگارین من آن شیرین شمایل
در آغوشش کشیدم چون حمایل
که تخم دوستی افشاند در گل
جز از من کم تنفر بین ز بیدل
پیاده بر اثر بردم مراحل
بکارم عقده ها افتاده مشکل
بدان خدمت که وجیش بد معادل
ثنای علم و میقات فضایل
ز مخدومت چنان برداشتی دل
فنون علم را ادریس کامل
از آن تکسیر کش تماز نیست قابل
ز کینت منزوی ام هر ملا هل
که چون ایمان همه پاک از رذایل
کز آن دانش در افزاید بعاقل
که چشم آسمانش را انامل
ز زنگی بچگان هر می تو افضل

خدا را ای عنان گسسته بازآی
بنفشه ناله را از غصه در نیل
بباریدا اشک و گفت ای اثیم تو
بجادوئی ربودی دل ز دستم
بپستی قامتت شد بیت ناقص
فراق از در میان حایل کشی باد
بپوسناکی چو من در مهر خوبان
به پیچش برشنجیدای در یغما
بگفت ای در هوسناکی بو کاوج
بگفتم آنکه گفت کهف است
نه تندی خرم او را در عناصر
الا یا عرش اصدر تو حاوی
بود ناموسها گر عظمت آری
اگر چه بت گشاده روی چو شتر
یکی کشتی است دریای کفت را
کسی جبریل در زنجیر دیده
بگشتم تحمی از شرم مدحت

وله ایضا

سپیده بار ز فلک دیده ها نمود عیان
از آن سپس که رمیدن نهاد در وادیان
چنان نمود ندا ستارگان یکایک شان
بعنف زنده ز جلد برنشانی صوان
بهفت حال و یدم زره تا کیوان
کهی ندیم مه است کهی قرین هوان
در آمدم چو مه آن آفتاب گلستان
چه دید دید که از آه سرد و شنگ روان

تو گفتی ارس زرمش ضیان نمود که کسب
نمود ماه چو یوسف همی نشست چرخ
سپهر سنگ صفت آتشی همی پنداری
شب سیه چو فرو هشت خیمه از دامن
نبود یکتن از ایشان بطالع مسعود
بگریه گفتی هستم چو ابر در آذار
دو شاخ ریحان بر رسته از دو سوی گلشن
درون کام نهنگم چو یونس متی

ایضا فی المدح الشیخ البحر عبدالرسول خان

زبیر آورده بیضهای شبه سان
خامه نخواهمت تا که خط تو نا
مشک فروشان بسته اسمه دکان
جاده ظلمات زچشمه حیوان

از تو نخیزد بحر سعادت رحس
عیب زبان سخن بسر ابیت
یا صدفی بس گران گهر چرخ بگوهر
ایلت بشگفت آنکه نیست جانور را

عنان ها به کی باری فرو هل
گرفته ناله را از گریه در گل
بکامم شهد صافی زهر قاتل
که باد افراه ها دست چاه بابل
ز بشتی صورتت دیو است مایل
میان جسم و جانت مرگ حایل
جز از زه کرد دو شش مقصود حاصل
نبود آن کفها چون هیندل اظل
بگفتا ای در وفاداری تو کامل
که خصمش هیچ ناشتا به سجیل
تو هستی عزم او را در مفاصل
الا یا چرخ را قدر تو شامل
که از عرش ضمیرت گشته نازل
ولی از چشم بد شان پرده دل
بگوهر های معنی گشته حامل
از آن جبریل معنی را سلاسل
خوی افشانم بر رخ چون ابر هاطل
الا یا دستگیر مرد جاهل
تمام عرصه آن ز رنگه پر از پیکان
ستاره کاش از هر طرف خریداران
که بر دمیدش از سینه تا شکم پستان
فلک شعبده زد بر میان جان داران
تمام را بنجو بست جدا جدا ایمان
بناله گفتی هستم چو رعد در نیسان
کسی شنیده که از گل فرو دمد ریحان
بچاه محنت و رنجم چو یوسف کنعان
هم سبق لوح و با نامه فرقان
حوصله کانی و شیمه عمان
لیک نیالوده عصمت تو به بهتان
کار گشاینت همه بگونه کیوان
و قف سکوت از توبس زبان سخندان
کلک خداوند بحر ست آمده عمان
جانور آورد ترا بر بقعه فرمان

ویحک آن چرخ پرستاره چه باشد
پای ندارد بزخم گرز تو البرز
موشش همی نیزه‌ها سپس زخم پلنگم
تا باد رنگ خصم فروزنده شتاب کن
بر دست گرز پاره‌ای وه از پنجه یلی

کامده بی جنبشی ملک نگهبانا
کوی چه پای آورد بزخمه چوگان
هنگام عزم تست بجز مست عتاب کن
در پای تو بسیم موزه زیر رکاب کن

وله

دریا خود نم نیام او وز آن رسی
دشنه‌ها آن تشنه مگاور در دریا
با غضو خویش کوه که شرم ازو دید هویی
گر کوه آتشند بزیر رکاب تو

زانکه نهنگ اندران بماند حیران
آب نبود مگر چشمه شیرانا
بوده‌ام از بام تو پیچ گره در بیان
با کین خویش کوی که رخ را نیاب کن
باد دهستان باد چهره پریشان چو آب کن

نوائی نوائی

اسم شریفش میرزا محمد تقی و خلف الصدق حاجی میرزا رضاقلی منشی الممالک متخلص بسلطانیست که در دولت خاقان مغفور عرش آشیان وزارت فارس و خراسان بلکه تمامت ایران کرده خود آنجناب در تمامی علوم ماهر و دانا ست و در هنر قادر و توانا ست اکنون نیز دیوان انشای پادشاه کامکار عدالت شعار محمد شاه قاجار دام سلطنته متعلق بآنجناب است و نهایت اعتبار در آنحضرت دارند در خوبی اخلاق در عالم طاق و اشعارش آویزه گوش اهل آفاق است زیاده ازین حاجت نیست در سنه بعالم آخرت رفت و منصب ایشان مفوض بمیرزا ابوالقاسم خلف الصدق و فرزند ارجمند ایشان است

در بزم سیه چشم غزالان دلاویز
طوبی قدشان بارور از چهره مه و مهر
نوشین لبشان چشمه‌ای از لعل بدخشان
زان روز که ماندیم ز درگاه تو مهجور
ناناوک دلدوز دلیران ترا کار
حبذا بزم ملک ای رشک چارم آسمان
ساقیان چون گلشت سیمین رخ و مشکین کمند
حلقه حلقه زلفشان چون گل سنبل پرده‌دار
در طبیعت نوشش ار رود اثر آب بقا
تا بشر صهبا بمینای بلورین گو بیار
از خاطر گوینده و از طبع سخندان
بر رشته جان بندم بس لؤلؤ خوشاب
ز اندیشه نستوده بر بندم گفتار
خورشید مه بیارایم از دانش معنی
در مکتب تعلیمش عقل جبروتی
تا که آن آرام جان شد سوی آذربایجان
کرم تر دارم دل از هجرش سنگلاخ هشت
سخت اگر صورت پذیرد دلیش ادبوسه‌ای
چو بامداد ز نخچیرگاه شاهنشاه
ز عشوه بسته لب و زلفکان فکنده بدوش
لب بدخشی لعل و زلف چینی مشک
بر فراز سرو سیمین آفتاب آورده‌ام

در رزم توی پیچه پلنگان جگرخوار
طوبی که شنیده است مه و مهر دیدبان
وز حقه پراکنده همی لؤلؤ شهوار
هم سینه ز دود دل چو نکوره قطار
دل چاک ز پیکان جفا با دو صد افغان
جمع بزمت آسمانست ...
خوبان مهوشت طوبی قد و کوثر دهان
چنگ عشرت در کنار و مدح فخر بر زبان
شادی طبع و تو آن جسم و آرام روان
تدبیر چه هست تا ان رنجاب زمیان
خواهم که بی ... آثار بدوران
در رشته دل آرم بس گوهر تابان
از گفته بیهوده بر شویم دیوان
آخر قدم از دعوی در عرصه امکان
... ناوان چون کودکان دان
... ره مهربان آذربیجان
پرنیانی ... آهنین ... میدان
چون ... آنکه چون ...
رسید ... چه چون ...
ز ناز بر زده دامان کج نهاده کلاه
... طوبی بر رخ ...
آهوانرا ز آفت شیران نقاب آورده‌ام

وله

ز بیار خشان چنین ز لاله زار
ماندیم همه جفت غم و اندوه و تیمار
همواره سوی خصم پرد در صف پیکار

برلاله پریشیده همی سنبل مشکین
هم دیده ز خون دل چون شیشه حجام
آنکس که بجز خدمت درگاه تو خواهد

وله ایضا

تو ده تو ده جعد شان بهر ...
در لطافت‌های پیدا ... بخت جوان

باغ بهمون از نگار و ماه و پروین ...
راحت روح و نشاط خاطر و نیروی ...

در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

مدح شه لولاک آن ...
... آموزش ... طفل دبستان

و این قلم ...
در مدرسه ... ناطق

وله

مهر و تیر دارم دل از یاد شب مهرگان
عقل اگر بیگر بیند نزد او بندد میان

ناز که ...
با دل و دستش ...

وله ایضا فی مدح السلطان المغفور

هم طراز قاب از مشک آب آورده‌ام

چادر از آهسته ... بالکرده

نشاط اصفهانی

اسم شریف آنجناب میرزا عبد الوهاب از فضلا و عرفای زمان خود و مرید ... است

و علو حالات امتیاز داشته اند و همه معاصرین آثار او را در دفاتر بطرزی خوش نگاشته اند در دولت خاقان مغفور مبرور جنت آشیان بکمال عزت و حشمت و اعتبار حاصل کرده بودند و در امورات کلی تصرفات میفرمودند با وجود فقر صاحب همت و با عدم استکبار سیدی جلیل و معتمدی نبیل و از خاقان مغفور در آن زمان ملقب بمعتمد الدولگی ملقب بوده و در سنه ۱۲۴۴ بباغ بهشت انتقال نمود منصف قاجار در تاریخ او گفته   از قلب جهان نشاط رفته   باری در خط شکسته استاد بوده است و فقیر را بشیوه خطش رغبت بسیار است و بطرز غزلیاتش میل بیشمار سالهاست که باین جامعیت کاملی بظهور نیامده است کتاب موسوم به گنجینه انتخاب معروف و مشهور است در نظم و نثر عربی و فارسی و ترکی قادر بوده و غزلرا بطرز خاصی میفرموده که نهایت امتیاز دارد و به بعضی از افراد غزلیات و برخی اشعار قصاید و مثنویاتش اکتفا میرود

از غزلیات آنجناب است

پیوسته ام از زلف من آشفته پریشست / تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود / طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
که این راه حجازست و من بیچاره ندیدم / بیخود و بیخبر و عاجز و مسکین و فقیر
من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم / تا من سوخته دود دل از تهمت بر سر آتش
اگر هیچ خردمند که خویشتن بهره‌وری / راز رندان خرابات بپرسید ز ما

ولہ

صد صبح برآورم ز شامی / باز آن رخ آتشین برافروز

ولہ

دل بدست آر و ز [illegible] / راحت هر دو جهان [illegible]
هم از او دل ببرد و دگران بایستی / روز ما رفت و نکردی بسوی من نظری
تو بهر جمع درآئی بنماید دگری / یکبار نخواندند و نگفتند کجائی

القصاید فی التوحید والتجرید

چه حاصلها که زنده ز سبحه [illegible] / بشاخ گل بکام دل کشائی دست [illegible]
[illegible] که نگذاری چه آری دست [illegible] / گذاری رنج بر یاران بسیاری گنج [illegible]
ترا بر حرص [illegible] / بهر روی سیل بگشادی چه پیرائی چه آبادی
درین تاریک شب مشکل که [illegible] / دلی را گر نفس خندی چه جانب پر [illegible]
ز دل جان آورد حاصل [illegible] / ز جود او وجود تو بود او و نمود تو
همه [illegible] / بدل [illegible] جانت بس [illegible]
بکشور گذر آری [illegible] / معانی [illegible] صورت
خلاف دوست [illegible] / ببوئیش کی [illegible] در دیده چه [illegible]
چو دل با دوست پیوستی چه [illegible] / چو کالا امین از دزدان چه [illegible]
ببین در خسرو عادل [illegible] / فروغ سایه یزدان [illegible]

طفلان شهر چیست بدار جنون ما / یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
ما ایم و دلی خراب و آن نیز / یکروز باختیار ما نیست
حیرت زده میدید بجمال تو سکینت / ای عشق کار ما همه بر مدعا نیست
نکنم گوش بافسانه ناصح که خود او / در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
هنوز هم سفرانم گرفته اند عنانم / بجزای خواجه ببین تا چه سزاوارم
ناتوانی بجزایی من ای عشق بکوشش / تو گر جفا نکروشی خموش باش که خاطر
ز ذوق بندگی ای خواجه گر شوی [illegible] / بکسی بار نگوید که گوید بکسی
بخت بد برد در گلزار و بدامم رساند / نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی
وستم بسیار بچین زلفش / یک شعله چه میکند بخامی
ازین زلفش همی بینم بدان زلف / چو مرغی کافتد از دامی بدامی
عجب از غفلت [illegible] که جهان [illegible] / زر چو پاک است بود [illegible]
آنکه بهر دگران عاقبت اندیشد [illegible] / حسرت باد که عمر [illegible]
شمع آنرا به مجلس که [illegible] / تا چند توان [illegible] خوانده بجائی
سرگشته شتابان [illegible] این خلق / بگذار بگوئیم که در خانه ما سنی
هوا با دو هوس [illegible] طمع خاک [illegible] / درین گلشن [illegible] که [illegible] دل [illegible]
[illegible] / بپا دارم [illegible]
درین سودا اگر سود [illegible] / یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خار
[illegible] / طمع داری [illegible]
ترا برگرد [illegible] / چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خار [illegible]
[illegible] / روا باشد اگر [illegible]
که بند [illegible] / هم او در تب و دود تو حکیم و [illegible]
چرا او [illegible] / مگر بر عارض [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر [illegible] / بگو [illegible]
چرا [illegible] / چه کشتی [illegible] بر ساحل [illegible]
چرا [illegible] / [illegible] خورشید [illegible]

فی اللغز والمدح الخاقان المغفور

هر زبانش چون سنان کاندر نگارش بی‌مانع است | زشت رویان زشت پندند کش رویان نکو
همچو روی و رای دارای سکندر جاه کراست | افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه جود

فی الحکمة والمعرفة ومدح الخاقان المغفور

از نخستین صورتی کز سر مستور دا شد | گاه خورشیدش محمد گاه گوئیدش علی
مقتبس از نور آن فرخنده جوهر دا شد | واندر آن نور آنچه از اقتضای پستی یافتند
چرخ اخضر زیر دا ز ارض اغبر دا شد | با زلال عشق پس آنجمله را آمیختند
پایه خیر البشر برتر ز برتر دا شد | زینت او وجب شاید گفت هم مکی
گاه دست موسی از نورش منور دا شد | جودی از جوش سحابش شایان آمد نوح
پرده عصمت زلیخا را ز رخ بر دا شد | ز اختلاف نوران اندر تابش یک آفتاب
واعظ بیچاره را پابست منبر دا شد | پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل
یا نه پنداری که بیموجب سر بسر دا شد | فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود
آنکه را ناموس تو الست کافر دا شد | می نبینی شیشه‌ها ز آتش و کم زرد و کبود
همچو ظل در قرب و بعد نور او مضمر دا شد | ور بگوئی اختیاری کی اثر آمد پدید
زامتزاج خاک و آب و باد و آذر دا شد | از پی نظم دو عالم در پی هم یک بیک
سلطنت را ختم بر شاه مظفر دا شد | تاج فرق خسروی فتحعلی شه کز شرف
چرخ را در سیر با عزمش برابر دا شد | چون بالعزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی
کامتزاج اهیمن از آب و آذر دا شد | وحش قد باد پای مسرعان هم فلک
ور غبارش ارض را اندر چرخ اخضر دا شد | این چه هست نامه آن کاربردازان مر
وز پی کوبش چرخی بداور دا شد | چندازان بزم خلد آسا که در سرمایه
کافتاب و ماه بر سر در چنبر دا شد | یا غریب خوان شدندی کز هر طرف
جای عود از جعد مشکین عنبر دا شد | ساقیان دعوی عجب اگر باشند
آب خضر و آتش موسی به ساغر دا شد | مهوشان در رقص نزدیکی و دوری همه
جای لبها از چه زلف عنبر دا شد | در علاج ماتم نا ناشنان هم دو

فی الحکمة والموعظة

دست حسرت بر سر دهر بی بازم | مانده از رهروان در بیخ وادی
غنچه‌های شکفته بر سر خار | شده کمال آیت زوال ای دل

شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه رای او
چیست آن روشندلی کز تیره سنگش گوهر است
کز دلش آن سنگ کز آهن دلی سنگین دلش
ساده لوح و پاکدل چون عاشقان آمد ولیک
منطبع در روی صورتها منعکس از انجال
بزم غیب از شمع ذاتش چون منور دا شد
خوبست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل
شاهدان غیب را زد اطوار ظهور
خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست
نفس کل کز سایه‌اش طبع هیولا پایه یافت
وز کف و دود هیولا پس بکه و چرخ
بو البشر را بر بشر برتری دادند لیک
کز دم عیسی فیضش روح پرور یافتند
بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی
عاشقی میخواهد با کردند سر مست جنون
تا کمو فی خیر دستر بی غرشان آمد پدید
تو ما را راه در فضل او ندارند کی
انبساطات وجود زعبارت حدود
چون در نهان عالم معنی و صورت پدید
در ظهور احمدی ختم نبوت خود شد
کهکشی فسرد او دی کز مجتمع کشتی چم
زیر رانت آسمان آسا ز عنصر پیکری
از خرامش چرخی اندر ارض اغبر یافت شد
از پی نعل سمش جسمی منور ساختند
در هوایش طبع عنصر با فلک محشر شد
مجمر آسا عارض خوبان فروزان اندر آن
بیهوش بودند و روان اندر کشتی ساقیان
نیستند ز دشمن جان جراحت دیدکان
طلع الصبح فاصطلا نواه
پند گیر چند از این غفلت
ای پس آزادگان سرو خرام
ای بسا نو رکان پر مایه
شعله‌های نهفته در دل سنگ

خوروینده خورند سا که تا بدینکه چنا
عاشقی و دشمن ضمیر دلبری سیمین تنست
اندرون عشاق و طبع دلبران یکسرا
این عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظرا
بی وجود دست او همچون عارضش نیکو بهر
پرده داران صفاتش پرده بر دور دا شد
محرمانش صد ره از دل نهان تر دا شد
درویشان پس ظهور خویش مضمر دا شد
که مقبل اولین او را مسخر دا شد
عرشش نامیدند زان کسی فره برده دا
آنکه از روی طینت آدم مخمر دا شد
از وجودش کمتر از امکان فره مستر دا
کشتیش را که وجودی جای لنگر دا شد
سایه را از هر طرف بر شکل دیگر دا شد
نقشها بر سود و ان را دفع یکسر دا شد
زان ستمکش خرم شدن آن یکسر دا شد
در خور وجود پرتوی از تابش خود دا شد
گویم این آثار هم او نام مظهر دا شد
شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر دا شد
خسروان خاک پیش از زیب افسر دا شد
هم زبانست فتح بیضا پیش لشکر دا شد
سرکشش با سرعت عزم تو همسر دا شد
چون بنای کاخ این فرخنده منظر دا شد
خادمانش زیب کاخ عید خوشتر دا شد
در فضایش زیر پا فوجی سحر دا شد
داکه در ساغر عیان با آب آذر دا شد
رهست قمار دو شعری و بیگانه
پس چرا از چشم و لب آدم و سکر دم
یکی از خنده کان باشد پیدا
شرم دارید تا کی این پندار
پای خجلت بگل بو این گلزار
زنهنگ نو بیم آه انشاد
عسعس اللیل کادت الاسحار

ناتوانی شکست توبه پیاله — خاکساری گزین نه سنگدلی
که بجز دل نمی ستاند باج — آخر ای کشته دل کیاده بروی
نکمری گوش بر درائی در آ — سست منشین بکن توانی جست
رهبرت چیست مهر شب و چیا — چند بر پرده نقش می فکنی
لیس فی الدار غیره دیار — شهرها بینی اندران یکسان
عاشق یار و بیدل دلدار — بی لب و گوش که هم گفت و شنید
رقصه با العشق و الانکار — این خاموشیش لب تسبیح
رانده بیگاه و که ز خود صد بار — تخت خاقان چو کردی زبانش

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه

میکرد چون دلنهارها ز بیت آید بر سرش — برگونه آتش اشک ای عجب [illegible] زلب
این آتش آمد و بین پر آب از چشم ترش — بگداختی ملش اگر نه هم مسیحائی بسر
آن افعی بین بیضا نشین یا روی زلف کافرش — بر عارضش خط برده ره بگذشته از زیر لبش

مطلع الثانی فی المدح الخاقان المغفور

افکنده و فتاده به مجروح و بر کف خنجرش — هم خط بر آن رخسار به هم سبزه بر زنهار ته
تقدیر ... صد جان یکی با وعده مستی برش — شد مهر و کین پیشش یکی با نیک و بد کیشش یکی
آن بی سبب بخشیدنش آن بخشش صالح اورش — با غیر خفتن تا سحر از محرمان کردن حذر
برکن نهال آرزو چون بهره نبود از برش — تا رام نگسسته به جام هوشش گسسته به
درج معانی باز کن گوهر فشان شو بر درش — شاهنشه عرش آشیان خورشید کیوان آستان
که در فشان گوهر فشان این نکته آن از خنجرش — ملکش چو بحری اندر آن ز عدل کشتیها روان

هم در مدح خاقان جنت مکان نور الله مرقده

باشد حرام باده نباشد اگر بجام — باید فروخت سبحه اگر کس خرد بهیچ
باده عهد [illegible] سرور اخرام — از فیض باد و لطف سبوجا و دان رسید
[illegible] بچمن در خیال کام — کار روا بکوی معشوق عاشقند
گامرو نشاط شده در گلستان مقام — نگارست با گلبن گستر [illegible]
بگشود دیده نرگس به بست غنچه کام — تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است
خورشید [illegible] تخت نیام — ذاتی [illegible] وجود تو جام انتظام
ارکان دولتت که مصطفی [illegible] — ملکت [illegible] ز عدل [illegible]

ناتوانی گسست عهد به بند
گوش [illegible] دل بدست آری
مانده از قفا صدائی زنگ
مرکبت نیست غیر فضل یکی
پرده بردار تا عیان نگری
بزمها بینی اندران یکرنگ
ذکر آموز ذاکران طیور
ملکها بینی اندران ملکان
آن آهوان نغز بین برگرد کلک ترش
زان سبزه چون خیزد صبا سنبل آید از صبا
تا از گلش و سبزه بر در سنبلش سود آگه
در آن سر زلف دوتا از مادلی بد بسته
لعل شبه ماند و بین چرخ گرد آلود بین
آن یار و مار فیها ستی با معجز موسی استی
در قید مهرش پای ما [illegible] دل کی بپرورش
تا دل نهاد آن دل تنگ [illegible]
هر شب نخفتن تا سحر [illegible]
معشوق کار افتاده به [illegible] دلداده
هر گز هند دل زیر کی در دست [illegible]
انظر ز غافل دیدنش آید [illegible]
چند ای دل بیهوده گو مهر بتان [illegible]
قانون محبت ساز کن مدح ملک آغاز کن
خورشید فر جمشید شان کی حشمت اسکندر [illegible]
بر لاله ژاله بچکد از ابر مشکفام
صبح است بزم عید و می و مطرب و نبید
گلزار از طراوت و ایام [illegible]
با شمعدانی تو به نباشد اگر [illegible]
از طرف جوی میکند و یار سرو [illegible]
جذب صبا بگوش رساند صدای آن
دوشیزه گان باغ نگر گشته از زمین
برخاست سرو چید فرو برد سر ز [illegible]
خاقان دهر فتحعلی شاه که از ازل
از عدل و فضل و رحمت و سطوت [illegible]

کاید ز خاک گل ز سنگ شرار
آخر ای بر دیده قطره ببار
رهبری چیست مرکبی هموار
دع الاوثان کشفنا الاستار
مسجد و دیر و سبحه و زنار
مست با باده بیخود و هشیار
وان فراموشیش به [illegible] کار
تاج قیصر چو پای زو ستار
طرف گلستان سبز بین ناخن جان پرورش
دلها فرو ریزد صبا ستی ز [illegible]
از دل [illegible] شد [illegible] که گل نازک ترش
رخسار و خط روز و شب آن [illegible]
اعجاز داودی نگر [illegible]
بنشسته بر رخسار [illegible] لشکرش
رفتار از کفش [illegible]
باشد [illegible]
باور نکرد از من مگر وقتی که آید بر سرش
هم گل میان مجادله [illegible] گلچین [illegible]
بیگانه و خویشش یکی عشق و هوس یکسان برش
بیمو حی خواندن [illegible] راندن از درش
درج غزل در بسته به ناسفته [illegible] گوهرش
فتحعلی شه کز شهان هرگز نیاید همسرش
گر عزم دارد باد بان ز حلم باشد لنگرش
خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام
دولت مدید و بخت سعید و جهان بکام
افلاک را سعادت و آفاق را نظام
باید [illegible] باده اگر کس [illegible] بود ام
نقشی اگر بر آب نگارند در منام
کاین [illegible] آید در ابتسام
از ژاله باده و پر کرد لاله جام
شمشاد را که گاه رکوع است که قیام
احرام [illegible] سجود و جود تو صبح و شام
[illegible] اگر تا ابد قوام

درهست علامین بهشت از نهیب انعدام — وآسوده هست خصم تو از خشم سپهر
آری بر آسمان نتوان شد با اهتمام — هستی بیاورد و گر آب تدارک کند
تا وقف رهست شرط کرده زنده [illegible] — بر ذات تو ستایش و بر جود تو سپاس

غزل در جواب معزی در مدح حضرت خاقان فتحعلی شاه قاجار

از انجم ثوابت و از باهها [illegible] — از سنگها دل است و از بیشه ها [illegible]
از عضو ها ست دیده و از خلقها احسان — از اوریا ست حیدر و از حوضها کوثر
از خسروان شهنشه و از ملکها ایران — از بحرها ست آنکه دل او را براست [illegible]

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه گفته

آفتابی سایه اش اقبال و بخشش سایبان — آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال
یا نشان فتحعلی شه خسرو خسرو نشان — نسبت هستی [illegible] نسبت چشم [illegible]
[illegible] شرح [illegible] — کی رهاند خصم [illegible] و اعدا [illegible]
چون بهار دولتش پیوسته ایمن از خزان — گشت برپا این بنا [illegible]

وله ایضاً

دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده — قصر [illegible] قصر [illegible]

در مدح خاقان مغفور مبرور گفته

چند نشسته خموش از پی غفلت [illegible] — برخ فلک [illegible] جمله [illegible]
بر در پیر [illegible] جای [illegible] مشتری — و هست [illegible] شاهدان خرقه صوفیانه
ماهی [illegible] بر طبق [illegible] کدام [illegible] — از پی [illegible] شه و [illegible]
[illegible] خسروان [illegible] — زاب [illegible] شعاع [illegible] موسوی
کاه [illegible] ناله [illegible] سینه [illegible] — گرد و شعاع [illegible] مهر [illegible]
[illegible] کرد [illegible] کوکبه [illegible] — هم [illegible] اختر [illegible]
آب محیط [illegible] آتش [illegible] — حیدر احمد آیتی احمد [illegible]
کشور [illegible] — از پی [illegible] دین [illegible] و ظفر [illegible]
تیغ زبان [illegible] مشتری — از تو [illegible] خصم [illegible]

قطعه فی التهدید

آری در عهد دال حقیقی و جود [illegible]
برتر تعبت تو وست که یازد بیای [illegible]
بر چار چیز وقف ترا باد چار چیز
شوق [illegible] روا نم و ذوق [illegible] درو جود
از چارترین اشیا فرح ترین اعیان
از مرغها هزار است از وقتها سحرگه
از عهدها شباب است و ز آبها شراب است
از زر بها است اعفر و ز طیبها است عنبر
از انبیا محمد از شهرها مدینه
آسمانی دیگر است این برتر از آسمان
ساکنان عرش اسکان فرشش [illegible]
رفعت آنجا [illegible] و عزت آنجا پرده [illegible]
آسمانی آفتابش گشته تابان و روشن
آن سپهر مکرمت آن آفتاب [illegible]
[illegible] گردون [illegible]
شد [illegible] بزم و روشن این چمن [illegible]
با نشاط از [illegible] بنایش [illegible] گفت
یارب این قصر است [illegible]
[illegible]
[illegible] فلک [illegible] آسمان
پیش [illegible] آسمان [illegible] خاوری
[illegible] مرغ سحر [illegible]
از اثر سرو و آن دیده [illegible]
تا [illegible] آدم این سخن [illegible]
[illegible]
[illegible] شفق
بزم شه جهان [illegible] سجده که شهان [illegible]
[illegible] خصم [illegible] روز و شب
نقش [illegible] سجده گه [illegible]
[illegible] ذره [illegible] ستاره [illegible]
از کف موسوی [illegible] حیدری [illegible]
رایت فتح [illegible] نصر [illegible]
[illegible] فلان [illegible]

[illegible] سینه [illegible]
[illegible] یک [illegible]
در کنج [illegible] دوام
نام تو [illegible] مدح تو در کلام
از [illegible] پیدا [illegible]
از فصلها بهار است و ز [illegible]
از تیغها [illegible] است و ز [illegible]
از شاخها است [illegible]
از [illegible] است آن [illegible]
یا بهشت [illegible] جهان
طایر [illegible] مرغان [illegible]
دولت [illegible] شوکت [illegible]
پادشاهی [illegible]
[illegible] جانش
[illegible] آتش [illegible]
چون بنای شوکت [illegible]
در جهان [illegible]
[illegible] جنت [illegible]
آسمانی [illegible] آمده
[illegible] آمده
خسرو [illegible] مشتری
[illegible] دری
چشم [illegible] آب چشم اختری
[illegible] قلم [illegible]
[illegible]
[illegible] آگاهی [illegible]
[illegible] سکندری
[illegible] جاودی
[illegible]
خضر [illegible] موسی [illegible] پروری
[illegible] فتح [illegible]
دست [illegible]
[illegible] فلان [illegible]

گفتم اربازبپرسیش بگو کای خواجه
زر و سیمی که بدان چیپ و دل آسته
جامه و دبشش عزت قدر ببیفزود ولی
رهست تر خواهی ای خواجه مرا با تو چکار
بد و نیک را چون درنگ اندکیست
اگر نیک بینی بد و نیک نیست
جهان سر بسر نور پاکست و بس
جوانی بجو نیم و جامی زمی
نه زان می که غم را بسوزد بساط
از این آب گر شوئی از چشم خاک
فرومانده ام خیره در کار او
اگر ابر گویم گهر بار داو
اگر بحر بیدا نشد ساحلش
بسالی همیون و فرخ بفال
شهنشاه دریا دل ابر کف
که با روسیان جنگی آهنگ داشت
درین عرصه دلکش دل ربا
درین دشت چندی بپا سود و ماند
بیفتاد ازین وادی نیلوفرش
چنان اندرین قصر افکنده نور
در و چون به پیوست سلک نشاط
بدان عقدهای در و شهد بست
این غصه و غم از پی چندین طرب است
صبح از اثر شام و بهار از پی دی
ای تو ازل سرشته با تو شیریست
رخسار تو خورشید جهان افروز است
گیسونت ستاده بر در ایوان باد
ای عشق تو راحت دل و جان بودی

مال و جاهت چه بود خون دگر گردن تست
هست گرو بیست که بر خاتنه زر من است
اطلس چرخ بدین کهنه لباس تن تست

خواجه بشد و میندیش و بیا سا که فلان
خرمنی چند که از زرع ضعیفان وا بری
خود دگر بهر فرس و استر خود نشکست بکی

از ساقی نامه اوست

درینا بچشم تو خاکست و بس
به پیری بجو نیم کامی زمی
از آن می که آتش زند در نشاط
نه بینی تو از خاک جز نور پاک

بیا تا بدین خاک آبی زنیم
نه کامی که تن کامیاب زنست
نه زابی که از چشم و سر خاک شست
خدا نور پاک و جهان سایه است

در مدح خاقان مغفور

و گر کوه سنگین نباید دلش

اگر شاه بر روی سزاوار نیست

در صفت عمارت و هر مصرعی تاریخ سال بنای آنست

که آرد بتن جان شمیم صبا
از آنجای لشکر سوی روس راند
برایین دل که سیبوده مر لکش
که در صحن گردون فروزنده هور
گهر هم در آن بست گلک نشاط
به عقد از بن عقد آن عهد بست

بنه پرده زد قبه خسرگاه او
چو راندی ابر شب دیو تک
زحکم وی این قصر پیراسته
ملک چهره پوشاند از شرم او
بدین قطعه بنگر که تا با ابد
به عقد او گر شماری لآل

رباعیات

وی حبس ابد نوشته بر زنجیرت
گیسوی تو چو تیره شام مشکک اندوز است
بهرام فتاده بر سر میدان باد
در پیش تو پیر شکلی آسان بودی

تبلیغ قضا فاتحه بر لبعیت
ابروی تو در میان هلالیست مگر
ناهید درون بزم و برجیس برون
هیچ خوش نزدست کفر و تو ایمان بودی

با چنین بی زر و سیمی چه غم ار دشمن ماست
حاصل هر دو جهان خوشنه از خرمن ماست
کاشب چرخ روان بوی اثر توسن ماست
آنچه هر دو هم تو گلزار تو شد گلشن ماست
غم و شادی از رنج و راحت یکیست
ترا دیده نیک بین لیک نیست
هلال از کف آفتابی زنیم
نه جامی که در خورد شکستن است
از آبی که خود جان و دل پاک شست
جهاندار از آن سایه پر مایه است
چگویم که باشد سزاوار او
و گر چرخ گویم درنگ آرد او
وزین برترم جای گفتار نیست
سر سروران آفته پیهال
بر طبع او چه گهر چه صدف
بدین ره هم آهنگ آنجنگ داشت
چهارم فلک خرگه جاه او
ملک از فلک خواندی لا مر لک
چو قصر فلک پایی آراسته
فلک بی سکون رفت از رزم او
همی عقد بر عقد در و درر
وهد یاد آن سال فرخنده فال
در هست غمی که از نشاط از عقب است
بنگر پس عین نشینه عجب است
تقدیر خدا خاتمه تدبیرست
گر گیسو لیشش شب و زنگیسو روز است
مه بر سر مهر و تیر در فرمان باد
یکشب دست در دو تو درمان بودی

ندیم مازندرانی

اسم شریفش میرزا محمد اصلش از ایروان بوده و اجداد وی در آن بلد صاحب ضیاع و عقار و تسلط و ابهتی بی شمار داشتند تا در شاه افشار بواسطه تصدیعات اضداد و کید حساد انهار آنها را از آنجا کوچانیده بحوالی ... مازندران سکنی داده در مراجعت از سفر هندوستان از بر آنها خشم گرفت و آنها در دسترس ... و بلوکات مازندران متفرق شدند میرزا کاظم پدرش در بارفروشش ساکن شد و تربیت در سرکار سلطان شهید سعید ... خوب بالارمی اختصاص یافت و بمفاجاه درگذشت خدمتش در آنجا تولد یافته در زمان جوانی در خدمت

خاقان صاحبقران فتحعلی شاه سمت منادمت داشته در خلوات بکتاب خوانی و در جلوات بترخانی مخصوص بوده کمال محرمیت در آنحضرت یافته باخلاق حمیده معروف گردیده تالیفی از وی بنظر نرسیده در نظم و نثر تتبعی تمام فرموده گاهی

غزلی معروض میداشته از آن جمله است

برافروز آتشی در سینه ام ای آه کان دلبر — زمی شد مست و میخواهد زشرح دل کباب امشب — یقین که دامن پاکی دریدم از تهمت — پی قصاص کمی پایم آسمان بگرفت

کشی چو جان بی عوض بوسه و هم — این چه نبهاست مفروز و فا راچه سکینی

نصرالله خان قراگوزلو

غالبا بسرکردگی و سرداری و وزارت کدخدائی همیشه معزز و مکرم بوده در خوبی اخلاق بی‌مثل و طاق و بحسن ذات مشهور آفاق از اشعار اوست

چسان سراغ دل بیقرار خواهم کرد — درآمد یار که دل بر سر دل اعتادست — دیگر ای سینه برالفت دل ممکن است — سعی بلا در این است که بیدل باشی

کرم که فلک بهر مایل گردد — کام دلم از وصل تو حاصل گردد — این دل که شد از فراق تو قطره خون — مشکل که دگر باره مرا دل گردد

نشاطی هزارجریبی مازندرانی

اسمش میرزا عباس از سرخ ده هزارجریبی بوده و در حضرت خاقان صاحبقران مداحی مینموده قصاید و قطعات در مدح و هجا گفته طبع خوبی داشته ولی تتبع کمی کرده سالهاست که نظیر وی شاعر طامع سخنوری بیدیده نگردیده در شعر صاحب قافیه نیست طبیعی خوش ذاتش بولایت و محبت اهل بیت عصمت موصوف غالب اشعارش حقایق و شرایع و مناقب و مراثی و مدایح ائمه دین است قطعات و اهاجی فصیحه ملیحه بسیار دارد اکنون نیز طریقه مداحی پادشاه اسلام پناه محمد شاه غازی قاجار را می سپارد وفاتش در سنه ۱۲۴۰ دیوانش حاضر و از اشعارش جزوی را این کتاب مستطاب ثبت میگردد

بشه عنایت بیحد فلک تعالی را — که فرعدامی راست دارینی را
قرین در که حق عادلست کاندر حشر — بپای عرش الهی گرفته ماوی را
اگر زهست تمنا چنان چنین مسکین — ز قاضیان قضا صد هزار رشوی را
ز رحم نیست اثر هیچ قلب قاسی را — بخواب کرده همه فتنه های عظمی را
گزیده فتحعلی شاه آنکه خشم و رضاش — چو دست احمدی از کعبه لات و عزی را
جزاو که مظهر ذات ازل تواند بود — همان اجازه که در طور بود موسی را
بغیر او ز شهان بر سریر ملک که راست — چنانکه طایفه حاج عید اضحی را
فضای مملکت عدلت آن هوا دارد — طلوع داده ز یکسو هزار شعری را
شهار روایح نظم نفر مدحت تو — ز مرده ای که کند کور چشم افعی را

در مدح خاقان مغفور مبرور گفته

که غیر از این نتوان یافت این تمنا را — هر آنکه منکر این امر گشت باور
زر و زینت جز هیچ چشم اعمی را — دراز عمر ملک را که خوش عقبی ای من
بخصم و یار خبر داده خوف و بشری را — زلوث ظلم و فتن پاک کرده صفحه ملک
بغیر طور که تاب آورد تجلی را — بپای تخت رحمتش کم مناجاتست
ز کبریائی یزدان عطای کسری را — زهی هدیت وی تو خسروان محتاج
گر عهد او همه روح بخش ثانی را — سپهر در کهت از زاده و نیز چه ملک
بعطسه رمق آورد دماغ موتی را — بنامه سنبری ختم بخشم اهل حسد

نه فلک کو بیند تا هفت اختر سیاره — یک بیک کرده جا در کاخ هشت و چار را
تا سوالید ثلاث از امهات اربعه — در زمین آورد تا با سبعه از دوار را
تا که از نور و ظلام از پرده صنع ازل — آشکار از صبح روشن گشت و شام تار را
تا کی خشت و گل و بی نردبان و بی ستون — دست قدرت نقش بست اندر درو دیوار را
تا که اندر موقع تحت و شرق و غرب و بحر — گردن او را و دست اختر جرار را
غیر دارای جهان فتحعلی شه آنکه نیست — تا بدار آراسته این لشکر خونخوار را
تا متجل شد متجل شاهی او از قضا — هر که وعزت زو بهر کز که گردد خوار را
بقعه با بسط جاهش ساخته مبسوط ملک — می نبینند اندکی سر شد برون سیدار را
چشمشان بر گردشش از پایداری و حقنت — در یک اندر موزه هست کیک در شلوار را

هم در مدح خاقان جنت مکان گفته

کرد بر پا سقف ها از صنع خود معمار را — تا که بی شنگرف و بی زنگار بی کلک از تحست
داد حل و عقدها را ایزد جبار را — هیچ شاهی ز شهان بر بسته فرمان نبست
جز بکار طاعتش هیچکاری کار را — آنکه ز بهر شکست لشکر بدخواه اوست
بر سجل او شاهان سریت شد انکار را — هر که از دولت از و با او نکو شد بهره ها
طارمی با قصر قدرش گنبد دوار را — میکنند از سستی طالع ز ما مردم گله
در رواج ناتوانی دیده بیدار را — می کنند آسایش از ما آرزو در حکم شاه

در مدح امیر المؤمنین یعسوب الدین

مرد معما شکاف بیهده لاف است — مرد کسی که ز تیغ موی شکاف است

حضرت شاه اولیا و برهان اصفیا علی بن ابیطالب ع

در حرمت جانان و جان بطوع آشفتست
در صف او با کفن عدوی عجب نیست
کاهیچ درد و درد نیست یکسره صافست
خون اگر از زخم اوست باز نه ایستد
گر تن خصمش بریک چون سر قافست
هر چه نفی خلافتش نتیجه آید
حق وی است و درین سخن نه خلافست
مهر علی از عمر مجوی کجا که گویند
زانکه تو زرخشنده مهری و نخوت خوافست
تا رتنی کوز بود مهر تو عاری
مهر تو در دل اگر بقدر کفافست
من بتو زین مدح کی رسم که جلالت
از اثر یابسات و سبع عجافست
مرده عدو پست بسال قحط بخواری

در نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله

مقبل هر آنکسی که از و نسبت قریبداست
تا آدم است فخر اب و جد بدین خلف
کو اقرب است و اقرب در منبع ابعد است
بعد از نبی وصی نبی اوست بی خلاف
آن صفدری که صاحب تیغ مهند است
کند اینچنین ز نهی نبی این چار توده ها
اسکندر است و تیغ وی اسلام را سد است
گیر در جحیم و بپیچد سر از نعیم

در رحلت خاقان مغفور و جلوس میمنت مانوس سلطان منصور محمد شاه قاجار

هر کسی شایسته شاهی بفر و جاه نیست
سلطنت باری گران چون کوه انبوه گران
شیر را آن زهره اندر زهره روباه نیست
خلق گفتند از شجاع السلطنه سلطنت
رای او را آگهی در ره و زرا و جاه نیست
شاهی است از پاکی طینت که در بدگوی
سایه خود اندر وجود از کیف و کم آگاه نیست
ز اقتضای حکمت یکتای سبحان الملک
رغبت او بر نکاح پیر سیستان زیاده نیست
مرد شد در صفهان امسال و در ملک عراق
در زمین از وی نشان خیمه و خرگاه نیست
شاه شاهان است ملک شاهی من از ازل
هیچ شاهی مرد میدان محمد شاه نیست
آنکه او را زاد هم شب شهنشاه از جلال

در تشنیع فلاسفه دهریه و حکمای طبیعیه و اثبات صانع قدیم الذات جلت آلائه و مدیحه خواجه کاینات صلی الله علیه و آله

از هیات کهکشان چه چیز است
این حرکت ابر سیل پیکر
وین سردی مهرگان چه چیز است
این زادن و مردن چه زادن
شیری که ز خون بود آن چه چیز است
این میل بخواب و خور چه میلست
این فطرت انس و جان چه چیز است
این نسخه کاف و نون چه نسخه است

موی شکافی کسی ز تیغ نداند
دست خدا آنکه دست او ز پی حرب
فرض حرم را طواف سالی و هر دم
مستی اگر باید بیاله از و خواه
از دم گرزش چو شیشه شکسته سر آید
کاین خلفا بن عم نبی و خلافت
پادشها خصم تو ز قدر تو غافل
طاعت جزئی اگر کفایت کلی
تا که علامات قحط مصر مبرهن
ورد کسی کو واحد و یکتا و سرمد است
آنجا چه که هست ز کهف قرآن او
صفدری که چرخ پایگه و مهر بالش است
مؤمن هر آنکسی که از و نیست کافر است
جز ابن عم او نبود کس وصی او
آن سروری که مهر سپهر خلافت است
اسلام را چه باک ز یاجوج کفر گو
باد ابهشت جای موالی هر دو تن
زادگان شاه را شاهی بملک شاه نیست
شاهی است از فر یزدانی نه از شهزادگی
ملک ملک الملک است و اندر ملک او
پشه بس سهمناک این پشه کاندر وی رستم
بی جهان این گشت و بگذشت از جهان
ذات حق را سایه شاهانند و غیر از ذات حق
نو عروس ملک را داماد باید نوجوان
آنکه او را خیمه و خرگاه و بود از مهر و ماه
شاه بسیار است و شهزاده فراوان این میان
این جنبش آسمان چه چیز است
این نعش و بنات و این ثریا
این کشتی چرخ در یم دهر
این جاده دراز در سیر چرخ
این برق و یخ ابان و آذر
در مستانی که ما دران است
این خلقت دام و دد چه خلقت

عنبر تکی کاو ز آل عبد مناف است
یا بسر ذو الفقار یا بغلاف است
صف صف حشر است تا که او بمصاف است
کشته شمشیر او بریج رعاف است
از خلفای ثلاث محض گزافست
بی پدر از مهر اهلبیت معاف است
طاعت او بیهده که بهره باشست
یوسف من را بشعر من چه کلافست
گر همه شیخ ثقال و شاب خفافست
صل علی محمد و آل محمد است
با حق که اسم حق احد و ز وی احمد است
شاهی که عرش تکیه گه و سدره مسند است
گر فخر با خلف بخلاف از اب و جد است
کی جای شیر منزل هر دام و هر دد است
تنها چنین ز امر وی این شاه گنبد است
در قصه خلافتش آنکو مردد است
کاعدای شان بنار جهنم مخلد است
بخت تخت از چرخ شان و چرخ مهر و ماه نیست
هر شهی کاو شیر یزدانی بدارد شاه نیست
بار دوش شهریاری شهنشه بارگاه نیست
هر شجاعی سلطنت را مرد تاج و جاه نیست
ره شاهی بجز کس را در چنین درگاه نیست
یک سر افسر را سزا زین شصت زین بیجا نیست
لیک گیلکان ندانند آن آل از غیرش آگاه نیست
شاهی شاهان دیگر گاه هست و گاه نیست
جز فضای عالم ایجاد جولانگاه نیست
وین گردش اختران چه چیز است
این فرقد و فرقدان چه چیز است
بی لنگر و بادبان چه چیز است
بی حربه پیلبان چه چیز است
وین مردن ناگهان چه چیز است
این ذوق آب و نان چه چیز است
این آیت کن فکان چه چیز است

از یک کف خاک اینهمه خلق / از مرد و زن جهان چه چیز است
با اینهمه صنعها بصانع / بحث تو در این میان چه چیز است
در هستی ذات او چه شک است / در پیش یقین گمان چه چیز است
با این همه رازدانی او / رازی که از او نهان چه چیز است
در هر چه نظر کنی نشان اوست / پرسی که از او نشان چه چیز است
اندر سفر دراز محشر / حق را ز تو ارمغان چه چیز است
بوالقاسم و آل و همه پاک / بوجهل خر عوان چه چیز است
او حجت حق و در حق او / انکار ز این و آن چه چیز است
در سجده اش ار خلاف آری / آن ماه شق از زبان چه چیز است
آن رفتنش از مکان بمعراج / تا عرصه لامکان چه چیز است
آن تا خلقش ز فرش تا عرش / بی یاری نردبان چه چیز است
وان گردن سنگ ریزه تسبیح / در دشت وغی آنچنان چه چیز است
شیر نر و بحلقشان زره وار / آنحلقه ریسمان چه چیز است
بر خنجرشان بدشت ناورد / آن خنجر خونفشان چه چیز است

وله ایضا

زان پیش کاسمان و زمین آفریده اند / طینت زنار و خلد برین آفریده اند
انگور زار طالب کفرش سرشته اند / آن کوزه زار طالب دینش آفریده اند
ابجد ثبوت وحدت و سلب شریک ذات / بی شک وجود اهل یقین آفریده اند
تا آن چرا بروی شم خلق کرده اند / یا این چرا فلک متین آفریده اند
یا بهر آن لبان که سر بنیده وحی را / از خوان رزقشان چو جبین آفریده اند
شاهان روزگار که بهر نشستشان / ایوان عرش شاه نشین آفریده اند
از تار تار موی چو لاو بیز زلفشان / مشک تتار و نافه چین آفریده اند
در شوی بهرشان که بستر بن کرده را / هر تار موی حبل متین آفریده اند
طرف قبای حشمتشان بیابان خلق / در آفتاب روز پسین آفریده اند
اندر طفیل خلقتشان خلق در گناه / از عفوشان ضمان و ضمین آفریده اند
ور نه چو جرم سبز ز نیشان که بهرشان / دشت ستیز و عرصه کین آفریده اند
روباه را چه بهره از ایشان که طعمه بود / گر شان بدشت شیر عرین آفریده اند
تا زلزله به خیمه و خرگاهشان فتاد / زلزال در شهور و سنین آفریده اند

در نعت خواجه کاینات صلی الله علیه و آله

کعبه بود پایه سرای محمد / قبله بود طالب لقای محمد
کعبه مرو قبله را بجوی طلب کن / طاق در و طارم سرای محمد
رقص کنان سنت بر سپهر ستاره / عرش ز شادی که فرش پای محمد
نه فلک و هشت کوکب آمده ز آغاز / در حرکت ز اقتضای پای محمد
زهت بی شرم و جور بیچه هر یک / خوف ظفر یافت بر رجای محمد
گوش گرفته ز استماع جو بر جاست / غلغله در کعبه از نوای محمد
آنگه که گوی غم شد چو بر تافت / شعشعه از تکمه قبای محمد
لوح و قلم خشم کرد و عرش برآشفت / در که رحلت برا شقیای محمد
گر چه دوات و قلم بصفحه گیتی / خط نوشته ز اولیای محمد
لؤلؤ تر از ستیز سنگ برآشفت / سنگ ملک آمد چو در خفای محمد
در که بعثت امین وحی به حرا / سوره چو می برد از برای محمد
زان ملکی فرخویش از پی جلوه / بال و پر آراست در هوای محمد
پرده چه از روی کار خویش بر افکند / آن نبوی افسر کبریای محمد
هوش ز نغز عرش رمیده و گشته چو مستان / شیفته روی دلربای محمد
زان بلیس آمد بشکل و حیه کلبی / درگه و بیگاه در سرای محمد
ساخته جاروب بهار شهپر و رفته / گرد ز ایوان عرش سای محمد
جبهه نهاده بخاک و چهره بسوده / که بره از لابه که بپای محمد
کوه ج مکان زاد باغ کرده معطر / رایحه خلق جانفزای محمد
گشت ز تیر ملک ته تکیه که عرشش / روز ازل نرم متکای محمد
دست قضا پنجه قدر ز بندگی / شانه زد آن زلف مشکسای محمد
در ره باریک چرخ در شب تاریک / روشنی شوق همنمای محمد
شاه دو گیتی و شهریار دو عالم / هر که بدریوزه گدای محمد
غیر ید الله شاه دینی و عقبی / کس نتواند گرفت جای محمد
هر سخن نا سزای ا شنوان گفت / پیش کسی خاصه در ثنای محمد

در مدیح مرحوم یوسف خان سپهدار خاقان مغفور

هر که تیغی بر کشد در رزم و پاداری کند / فتح او را یاری نصرت مددکاری کند
آنگه رخ بر تابد از دشت و نهد سر در گریز / روز روشن بر سپاه دشمنان تاری کند
هر کرا شمشیر تیز و نیروی بازوی نیست / چون گذار پای در میدان سرداری کند
رستمی باید که تا اسفندیار را زیر تیر / مژه را دو پاره تن ز اعجاز گر رزی کند
آدمی باید که شیطانی برحمانی فتد / افکند از پای و خون از چشم او جاری کند
حیدری باید که تا خشم آرد و زنگ خویش / یوسفی باید که در ایران سپهداری کند

سرو را دیدم زلیخا طلعتی در مصر حسن — کان زلیخا پسندد یوسف خریداری کند
سیب غبغب را به پستانی که در چاه ذقن — یوسف دل سرنگون از راه عیاری کند
ترک مستی کو کمان ابروی و تیر مژه — گر زند صد زخم بر دل یک یک کاری کند
نازک اندامی که گر خواهد خراشش از ری — از سرین کوه میان را کوه گرانباری کند
آنکه او زنجیر زلفش دید خود مجنون شود — وانکه بیند چشم مستش ترک هشیاری کند
بس مسلمان کافر شده کافر بعهد حسن او — زانکه زلفینش بچشم از دو زناری کند
کودکست و طور معشوقی بنیاد نکرد حسب — هر که گوید عاشقم بر او بدطواری کند
من سخن از وصل با او گویم و او از فراق — من بشیرینی سخن او تلخ گفتاری کند
من چو باز پاشکسته لنگ لنگان در پیش — او برغم من خرام کبک کهساری کند
یا غلامی را بگو دست مرا بند از عقب — زین بلد بیرون برد زین ملک متواری کند
یا مرا اندر کشان سوی قم و کاشان برد — یا مرا زین جا روان سوی آل ساری کند
یا بگو دوزند چشم من که بر روی کج — کم نگه اعدا ز دو دل نگهداری کند
یا طبیبی چه که او داند دوای درد عشق — تا من شوریده را چندی پرستاری کند
یا بگو بر غمزه او فن عیاری نهد — همچنین گو طره‌اش را ترک طراری کند
یا مرا از زده بدان مبلغ که آز پای دل — گیرد و آزادم از دام گرفتاری کند

در صفت عید غدیر خم گفته

گرچه در ایام عیدهای بیشمار است — عید مبارک اقبال عید غدیر است
زانکه درین عید دست عهد پیمبر — هست بدستی که دست تیغ قدیر است

ایضا در مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام گفته

ابوالقاسم تویی و جبرئیلت مدح خوان باید — زند حبت سورهای حی را در بیان باید
ولیک آن سورهای حی و آن نطق و بیانها را — لقبش را او ز عرش و بر زمینش نهان باید
ترا عالم درین عالم دگر عالم ثنایت را — زبان جبرائیل باید دهان جبرئیلانت
ز آیت آیت حرف غیبت و تفسیرش — سخن از واردات غیب و حرف ترجمان باید
ترا حکمی روان طبعی روان مرد ثنایت را — یکی طبعی روان مانند آب روان باید
بمرزی کاندرو کلک تو بر دشمن ببندد ره — سخن از جنس ضحاک و درفش کاویان باید
جهان را خسروی عادل فر تربیت دادی — که در عهد ابوالقاسم ملک نوشیروان باید
ترا با نطق در تقریر اندر تخت خاقانا — نه سرباز و نظام و فوج و نه تیر و کمان باید
پس از عباس شه از نو بدوران محمد شه — عراق و فارس را حاکم آذربایجان باید
در آسایش رعیت را ازین شه ده کان دکمه — نه اندر دامغان را و نه در مازندران باید
اندرین کهنه کاندر ملک ری سلطان نبود — دور از جان جهان اندر تن ری جان نبود
لیک گفتار بنده را ملک در مرز ری — ابر اندر آسمان بود بر ابر باران نبود

در هنگام سفر پادشاه بقم و توقف ری و سختیهای وی و محرومی از خاکپای پادشاه اسلام محمد شاه خلد الله ملکه

پشه بسیار بود اما نبودی پیسم — زال زر بسیار لکن رستم دستان نبود
پایگاه شرع بود اما محمد دوازده — بارگاه عدل بود اما انوشیروان نبود
اختران چرخ را بد جهان فرزندی — آسمان ملک را خورشید نورافشان نبود
ماه گشتی بر سر ری آسمان بی عزم شاه — قطب را در گنبد مو چرخ در فرمان نبود
ری بعهد شه بهشتی شد وگرنه مثل ازین — لیک بی روی لعل حق جز در خور نیران نبود
کی مدینه داشتی این احترام اندر جهان — گر در و شهر الرسل را خانه و ایوان نبود
کی شدی سنگ سیاهی سجده گاه حاجیان — مولد شیر خدا گر خانه یزدان نبود
با چنین ملکی وسیع و با چنین کاخی رفیع — یک در اندر وی گشاده و برج مهمان نبود
زور قارنشان نبال ماچو قاردشان بخل — تن بخر در قعر خاک قهر حق پنهان نبود
قصر هر یک را چو قصر چرخ در دهان گشتی — جز دو قرص سرد و گرم مهر و مه بر خوان نبود
بره بریان شیماز انجوان سفره — ز آتش حسرت مرا غیر از دل بریان نبود
کاسه پالوده شان چند شیرین تر مرا — غیر آب شور در پالوده مژگان نبود
ناکسان را حب مروارید قوت و خود مرا — آب اندر لب بغیر از سرشک چون مرجان نبود
دیگ سلخشان پر از مرغ مسمن خود مرا — گوشت جز در دیزی نان ریزه در دکان نبود
عمر فرازید شاعری کای خواجه دارایی شادا — کاشکی هرگز شاعری شغل نشاطی جوان نبود
روزگاری و رکاری از شتم از کنج و ملک — خاطر من یکدم شاد از غم چنین ویران نبود
میش آن ایام را بد شیر بسیار از علف — چون زاین عهد در بی شیری پستان نبود
زر و سیم بود و چه سبب گاو و م حساب — یابوی من درشت زین پشتش این پالان نبود
ملکها در دامغان در سبع شرط من ولی — ملک من در سبع شرط مردم سمنان نبود
بوده و تو جامه اطفال من سیمین پیاز — همچو سیر از جامه تنشان بخیه عریان نبود
الغرض بسیار دادم شاه از رحمت اشهد — هیچ قصدم این سفر در ماندن طهران نبود
مدح شه را خواندمی رفتمی زین بارگاه — گر بسی صد قرض من با چار صد تومان نبود
دولت خسرو فزون عمر شه دراز باد — کاین سفر او آنچه مینایی است داد رحم داد

هم در مدح سلطان و ذکر سفر خاوران و رهائی بعضی اسیران

زین مجازی رحم بر رحم حقیقی برد پی — هر گنه کاری که بد با عفو حق کم اعتماد
از شهنشاه جهان عفو چنین نبود عجب — غیر نیکی نیست کار مردم نیک اعتقاد
شکر از حق پناه تنظیم خراسان کشید — از برای دفع فتنه و ز پی رفع فساد
اندر آمد تا به بسطام آمد از هر سو رسول — از خراسان تیزتر از برق و پویان تر ز باد
هر یکی را نامه بر کف کای شه گردون سریر — هر یکی را ناله بر لب کای شه فرخ نژاد

اندر این وزنگه که فخرا چنین مستغنی | چون توان کردن که شد از حکم آنکه آسمان
آنکه اندر رزم عزمش قلعه گردون گشاد | شهریارا خود بستائی اگر نبود عیب مرد
وزن شعر هر کسی آید کم و از من زیاد | پیش تو گویم ندارم ترس تا گویم بسی
بود در ستم مرد و کشت او را نامردی تستاد | روزگار آخر مرا گیرد و زو خواهد پدر برید
ای بسا مسکین که شب خفت و غنی شد بامداد | خسروا گردون که دختر چیره و ایام گیست

در شکایت از ابنای زمان و کجروشیهای آسمان گوید

بی یزید و شمر این شام و حلب کی میشود | مهدی صاحب زمان کی میرسد بر پشت زین
باز این اندر نهیب آن در نسب کی میشود | مرگ اینها مرد و مردان غل کی میرسد

وله ایضا

کاین شر از ازل در زمان و در زمین آورده اند | کوکب اقبال ایشان از کدامین آسمان
نام خود را قهرمان ماء و طین آورده اند | برق کشته و زنده آتش سحاب جنگ تر
تا که اسب دولت اندر زیر زین آورده اند | از پس و پیش چو آگهی و نی در نظم

وله ایضا

بسان ابر گریان کرده برق تیغ خندانش | ایا روبه دلان شیری چرا گردید با شیری
که بس سینه خصم ملک کاوید پیکانش | چو زال چرخ رسی پیشه تنهائی آخر

در وصف الحال خود گفته

زین پیر و سر فراز دارم | ممکن نبود فرار گرزنیش
از زاینده و بلا مهار دارم | چون مرده گور را زمین نگیرد
سستی تن فگار دارم | آسوده ز محشر شان نخسبد
چون یخ برگ زهار دارم | شب تا بسحر حرام خفتن
زین درد دلی فگار دارم | گر بهره هستی از این حکایت

وله ایضا

در هر قدمی عصا گرفتیم | از زردی رنگ و سرخی چشم
بر رزم و بر منا گرفتیم | سست است بنای هستی و ما
آوخ که فنا غنا گرفتیم | ختم سخن اندرین مصیبت
که چون و کهی چرا گرفتیم | جبریل میان ره ستاده

بهر قتل ما مکش لشکر که ما از بخت بد
چون توان بر تنگنای قلعه زو ابنشست
گر نسکوه شعر من سنجند در میزان عدل
گر ز بیرا مرد خورد دم رحم نبود عیب ست
آسمان که پست سازد مرد را گاهی بلند
دور دور پادشاه ایام ایام ملک
باید آنها رفع کفر بولهب کی میشود
پهلوی پرویز نفرین نبی کی میدرد
انتقام خون شاه کربلا کی میکشد
شد قضای قضائی شد قدر کی قسمتکر
ز آسمان یارب چه حجت بر زمین آورده اند
در رسیدند از کدامین راه با این طمطراق
موکب اجلال ایشان از کدامین کوکبه است
خلق گشته از چه آب و از چه گل روئی
بر خر مردم نه پالان ماند نه نسک و نه جل
هر یکی چون مالک دوزخ مهیب و زرفا
در آمد همچو آن شیر شکاری بی نیستانش
اگر دریای کوششش بنیست از چه چشم گردد نیا
بکاوند از کلند از نحر نشش را این عجب باشد
دو یار نکو دو مار دارم
دو زن نه دو اژدهای خونخوار
ازاینند و شب سیه شب و روز
دیوند و بسان آدم از دیو
گوئی شترم من و به پیشی
هر شب که بمرده زنده کردن
از سردی حرفشان منی را
شهانه من از زبونی بخت
من گویم و گریم از غم خویش
تا راه ملو کلا گرفتیم
ایشان خبران ز ضعف بر کف
بر مرگ امیر حاج گریه
شکست قضای بدست و ما
براین غم وی از خلافت

با همه گرد گشتی در چنبرش گردن نهاد
کشتی شاعر چو من از ما در گیتی نزاد
هر که علمی هست شاگرد من و من اوستاد
لعلم و آخر نماند لعل را قیمت کساد
تا از ایشان آدمی چو بد بکام دل مراد
هر چه خواهند از تو میخواهند سگان علاء
روز دین آل عبد المطلب کی میشود
چیره بر شاه عجم شاه عرب کی میشود
دفع ابن جال کور منتظب کی میشود
دفع این بن تعجیکان از حلب کی میشود
کاینهمه روی زمین زیر نگین آورده اند
کاین چنین طاس فلک پر طنین آورده اند
کاین تجمل در شهور و در سنین آورده اند
نی بخر من خرمن و نی بر خوشه چین آورده اند
خویشتن را هم پس که هم پیشین آورده اند
حجله از خلد و عروس از حور عین آورده اند
سوی بهاری امیر استر آباد و زکر کاش
که چون و به رمیدی شیر از گرد میدانش
چرا بیست خواندی برده پر دستانش
دو خانه نکو دو غار دارم
خسپیده بهر کنار دارم
نه روز و نه روز گار دارم
اندر کفشان فشار دارم
شبها بیدن فشار دارم
پژمرده که در مزار دارم
بر دیده اشکبار دارم
گر گوش کنم هزار دارم
با کارکسان چکار دارم
صد خار و خسک بپا گرفتیم
سجاده و گهر با گرفتیم
محکم عبث این بنا گرفتیم
بر خاتم انبیا گرفتیم
ابلیس به پیشوا گرفتیم

از دیو و دد آشنا کرفتیم / بر خوان حیات مهد استقوم

وله ایضا

دستشان طوق در کمر بینیم / آهوی ماده سیه چشمی
ماهی تازه غوطه ور بینیم / پاره لعل تند تر ز الماس
بر شکافنده قمر بینیم / راه زن برده ره بکنج و ز شوق
زخم در کوهرین سپر بینیم / نه همین زخم در سپر کاخر

وله ایضا

نه جعد پرچمی شد بازوی چشم زره کریان / نه کرزی جا بزری کرد و نه خامی شد اندر خم
نه بازوئی بپیچ از تیغ شد نه دوشی از خفتان / نه ساکن شد چو چاپارکان نه جوشن چلشنی کردن
نکون شد بیرق کفر و بپا شد رایت ایمان / علم بگرفته افریدون شد آن ضحاک اندر بند
عصا شد خسته داود شد جالوت در فرمان / عذاب قوم عاد آمد بکیتی پیش از صرصر
فسون پیش از حضور آدم آمد هیبت شیطان / بحمدالله که بی کرز و کمند و جلشن لشکر
بریده شد بسی سرها دریده شد بسی شریان / بتیغ آهنگ کرد آن سر که جست او تاج ار کردان
هزیمت تا ببرج از مخالف هر که در کرکان / سفیر اندر سفیر از عرصه کرکنج تا کنجه
زاوج ماه عزت رو بقعر ماهی خذلان / بچوکان هوس کفتی نهم کوئی ندا آستی
که برخوان تلث ساز و شهنشه دم و دو دستان / شد انجم حشم منجلی شه آنکه ملیا شد

در مناقب و مدایح حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام

خواهی ز خاقان شوی تسخیر فرما روم و چین / خواهی ز حاتم شوی آن آنچه داری بخلق
خواهی ز دین از پی دنیا مده از دست دین / خواهی ز عصیان و کر کعبه رو بیران سبیل
خواهی ز ایمان بیا پیش امام المتقین / سرور غالب علی بن ابیطالب که هست
هیچ بر سیل طفیل خود نکرده دل رهین / کشته خوشش با فقر و شاد از دوام و از معجز بکف
با سلیمان نسبت آخر رشت کی دیو لعین / او بود نفس رسول او بود زوج بتول

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه

هم سنک ریزه کویا فرسوده وقت تبیان / از ضرب حرب او ل محبس وح زبده جبهه
تا بوده چرخ در چرخ آیین ده رسم دوران / هر جا که بوده جبریل بوده یکی عزازیل
پید شهد بست فرعون آنجا که رود عمران / هنگام دعوت هود بود جمعی چو شداد
آنجا که بود احمد بوده دو چو سفیان / من دیگران ندانم خود را چو نیک سنجم

جمشید بکاخ تخت کرده
نبود به مزاج ناکوارا
هر چه در ری بسام و در بینیم
چون دو دزدو ز آزمای کشتی گیر
جانب قعر حوضه سیمین
ناوکی از شهاب آتشبار
زدوم ناوک عقیق آسا
نه جنگی جاست از لشکر نه کوششی نه کشت با اعدا
نه رعدی آمد از شیپور و نی برقی از خنجر
نه روی خنجری شد سرخ و نه قد سنانی خم
نه اندامی گران از درع شد نه دستی از نیزه
بناکه قاصدی آمد در کرطالع خسرو
عصا بکرفته موسی کشت فرعون غرق نیل غم
نکون پیش از ظهور مهدی آمد رایت دجال
شکسته شد بسی اعضا و بسته شد بسی بازو
غنیمت تا ببغداد و ز موالف هر چه در خوارزم
ولای بخت بر کردیده کز جبل افتاد آشفت
بخوان ملک مهمانی بسوی خوان نداستی
ای رفیق مهربان ای شفیق کار بین
خواهی ریابی تو زمزم را برو کعبه بیاب
خواهی ز پستی تو موسی و کنار شط نیل
خواهی ز سلطان شوی لشکر بکش از شرق و غرب
خواهی ز حق از پی باطل مده از دست حق
خواهی ز کافر بروی پیش بلیس الاشقیا
بر طفیل ذات او کون و مکان موجود او
غیر را با او چه نسبت در حسب یا در نسب
از عرش حق چو جبریل کر صد هزار قرآن
اندر هدایت ایشان ناید ز ضلالت
احمد بجای که کفار سنگ دل را
ز انگشت پیکر ماه بشکافت کاه اعجاز
در این خلاف یارا هست اختلاف بیجا
بر پا شد هست نمرود آنجا که بود آذر
آنجا که بود عیسی بوده خری چو دجال

زرقی است که از خدا کرفتیم
کاین لقمه باشتها کرفتیم
خوب رویان سیم بر بینیم
خفته در زیر شیر نر بینیم
در پی سفتن کهر بینیم
خازن افتاده بیخبر بینیم
تیر را هم شکسته سر بینیم
نه مردی تاخت بر شقر نه کردی جست از میدان
نه ابری بر دمید از کرد و نی باری از پیکان
نه تیغی از قرب آمد برون نی خنجری از قربان
نجنبان شد چو نه کردون ز بانک کوس جا از ارکان
نکین نهاده در کف جم فتاد اندیو در زندان
هلاک فوج نوح آمد ز دوران پیش از طوفان
بها مینرد که بی شمشیر و تیر و کوشش کردان
بدارا تنک شد آن تن که جست او تخت از دوران
برید اندر برید از ساحت قفچاق تا ایران
که چون کو عاقبت کرد و سر شد از چاک خون غلطان
رضای ایزدی و طاعت خلاف امر او عصیان
چند بیکاری بیا زین کارها کاری کزین
خواهی ز بینی تو احمد را برو یثرب ببین
خواهی ز پستی تو عیسی و بچرخ چارمین
خواهی ز قارون شوی سیم آنچه داری کن دفین
خواهی ز طاعت برو نه قبله را سر بر زمین
حجة حق ساقی کوثر امیر المؤمنین
خاک کرده سیم ناب و ریک را در سمین
او بود دست الله و او بود حبل المتین
آرم بوجی ز شعر در مدح خلق دوران
ور نه چو معجز این سحر کافر کنند مسلمان
در دعوی رسالت آورده سوره برهان
ور سنک جنک آخر شکسته دید دندان
هر جا که بوده آدم بوده یکی چو شیطان
واندر زمان یوسف بود ابلهی چو ریان
دانم که نیست یکجو دانش امیران

طبعی که سخت چون سنگ از صف کهنه — من از نعل نکرده طوطی را رواج بیرون

او کرده جا که از کج فهمی چه بستان — من تربه سان بی مثلش از ذوق شیر در قفس

فریاد رس نباشد کز آنکه جود سلطان — خاقان جد پرور فتحعلی شاه آنکو

وله ایضا

کاو کند گذشته در پرش تیر و بالشان — از هست او بهره بیاو تحیه است چرخ

یاد آنکه در گذشته زنیشاوسالشان — در بارگاه رسیش مرصع در آورند

از جانب قهرمان ایران پادشاه دوران محمد شاه غازی نوشته

از در خاقان و قیصر برد دربان من — من نه از جد و پدر میراث دارم سلطنت

بر زمین آورد جبریل امین فرمان من — صد هزاران داده از جد و پدر در مملکت

برده اندر اردبیل آنکه داده در زندان من — زمره را گشته طالع یاور اندر ملک ری

ایضا در مدح سلطان گیتی پناه محمد شاه قاجار غازی گفته

بفرمانش جهان از قیروان تا قیروان او — زنام فتح و از عهد عدل او گیتی

سلیمانست و اندر بیعت او انس و جان او — دوم سال جلوس از ری سپه آورد در گرگان

بفتح ملک شرق و همچنین دشت خاوران او — هراتی را که فتح آن نه روز شد ممکن

بود مشهور شرق و غرب گیتی آستان او — شبی اسکندر رومی بمجلس خواند در محفل

جهان شهری که جادویی و طلسم آئین و بنیان او — یکی از آن حکیمان بلخت آن شهر را اسکندر

طلسم قلعه بر روی است شد از امتحان او — چو لشکر در هرات آورد کرد او بیلان شه

زهر سو تاخت رخشی رستمی فتحوار او — چنان کوبیده شد قلعه که آثاری از آن قلعه

ایضا در نعت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع گفته

ای نخبه دودمان کعبه — ای ببر به بیشه دلیری

طوطی که بر آستان کعبه — در ناف زمین بپید نافت

تا حکم تو پیلبان کعبه — با تیزی تیغ مردی تو

مغزی که باستخوان کعبه — از نایرش بر آستانت

مخاطبه حضور نور مبین بوسیله حضرات ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین

گرچه در طینت مخلوق ز طینیه همه — زاده یکرخ و یکدل لا او تن و جان لطیف

و دستی که خشک چون چوب و ز لقب ابتر
من کرده و نوازی کاین همه جاه چه لایق
ز آسیب بخل این قوم جانم بطاقت آمد
از آسمان گذشته شکوه جلالشان
سنگی کجاست زاهن بقید بر سخت تر
مقراض تند و تیز اجل را چه او قضا
چون طفل هفت ساله بلهو و لعب در بند
ای گردش زمانه که آخر هلاک شان
ملک ملک من و دوران و دوران من
نامها از روم و قاصد از چین در بندگی
من محمد صد هزاران آیت شاهی عرش
فرقه را بخت برگشته عنان گیرد قضا
قلعها از خصمها خالی شد و توپی نکرد
ندیدی گر سلیمان و سپاه انس و جان او
به پیش شاه و سپاه و رایت و روش نگو دیگر
خدیو معدلت گستر محمد شه شهی کآمد
تو گوئی بر سریر شاهی ملک جهانداری
بسال سه ز ملک عرب لشکر برد باز ازری
ز نیرنج سپهر و از طلسم اختر است این
به بنیاد یکی شهری کشن در کشور مشرق
بدفع آن یکی تن شد سکندر عاجز و آخر
بدفع آن یکی زال سپید بر روی جا دو گر
ای زاده تو در میان کعبه
ای کعبه شرف گرفته از تو
ای بنده خانه زاد ایزد
ای قدوه خاندان طه
ای از شرف ولادت تو
کی کعبه شود خراب از پیل
پرورده به شیر اصطناعت
از ازل واسطه خلق زمینید همه
بنده خاص خدا بشده نه بر عام خدا
ذاتشان در بشری خلقت و خلاق صفت
از سراپای بخلقت همه نور محضید

ایشان بخود زبخشش طوبا و ریحان
او همچو روبه از شیر از بیم جان گریزان
در بر و بحر گیتی است خلق ظل یزدان
قادر ستاره عنیت دگر یزدان
تا بسکند ز بر زور طبیعت سفالشان
در کاه هوازه بچه خورد سالشان
فرعون و ش زمانه دهد گر مجالشان
وی جنبش ستاره که آخر زوالشان
حکم حکم من بود فرمان بفرمان من
قسمت من کرده شاهی از ازل یزدان من
در حسد بر تاج و تخت و مسند و ایوان من
روز پیش تخت و شب غلتیده کرد خوان من
جای بر غزا ده کاو کوشش گر دامن
ندیدی گر فریدون و درفش کاویان او
سخن از عهد پیش و داستان باستان او
عبارت از محمد وار دو نوشیروان او
بدفع ملک قبچاق و بفتح ترکمان او
شهان و هر را در پیچ قرنی از قران او
حکیمانی که از یونان بدانند آستان او
در دروازه بست و ماند شهادت میان او
ره بستند بر آن قلعه و انشار سان او
نماند از برزن و از کوی و بازار و دکان او
ای زاده پاک جان کعبه
نه تو شرف از میان کعبه
وی خواجه بندگان کعبه
وی شیر نیستان کعبه
آن دایه و دستان کعبه
نقصان نبرد سنان کعبه
آبی که بناودان کعبه
تا ابد قائمه عرش برینید همه
نه چنانست که گویند چنینید همه
از در مرتبه بی‌شبهه فرینید همه
زاب حیوان و گل خلد عجینید همه

گاه روح الله و گه روح امین دیده همه
سعد اکبر و ممکنان در صدف خلقت
گاه آنچه هستید شما عرش نشینید همه
نامه حکم خدا را خطی اندر عنوان
گر بر آیات سموات همینید همه
نی خبرتان هست از کودک و عهد مهد
شیر حقید نه هر شیر عرینید همه
زان رخ چون مه و خورشید از نقد بلند
از قناعت ز پی تاج جبینید همه
وحشت هست از ملک الموت کسی را که شما
تا بر اسیم و شما نیز برا بینید همه
روح خان را ثقه بعرش و غلمان مانده بعرش
گنج عرشید که در خاک دفینید همه
صبح را چاک گریبان ز الم تا که شما
گرچه خود چشمه از ما معینید همه
رو بر از پهلوتیان طعمه با گرچه شما

در مصالحه ایران و روس گفته

هر چه بصحرای جنگ فتنه چریدی
بر در دارا رشتم رکنه اهیک
تو کشایشی کرد کار کلید سی
هر چه در آن بد هوای نفس نهادی
نه لب ساغر نه لعل یار گزیدی
غلغل محشر ز فوج در فکندی
مصلحت دین کرد کار ندیدی
هر چه زر اندر خزینه بد کم و بیش
رمه خلق این بلد همه را
قطعه
یا سکی ریکا ربرا این گرگ

مبلغ چهارصد تومان قرض او را جناب حاجی میرزا آقاسی
ایرو آسی بدین قطعه ادا فرموده

وان دگر گوید که باز ندر بخشش
آن یکی گوید عقیق و لعل ده

در مدح مؤلف گفته

چون ز شعر و شاعری آمد حکایت در عجم
تا که شعر ایجاد شد آمد دو شاعر در وجود
رباعی
در دادن یک بوسه با خشم کنی
غره برخ سفید چون پنبه مباش

از دم پاک و از آن وحی سر نطق مسیح
ز شما یک تن از خاک شبی شد بر عرش
محو و اثبات شما را ثبت بلوح محفوظ
عرشتان پیشه که وانجور آمد نه زمین
خوان نعمت ز ازل از شما بود و شما
هر که در کین شما زاده و زار در بزنا
و شیاز اکه تهیدست ز علم عملند
چشمتان چشمه از تشنه لبی اهل ستم
از چهره ای چرخ برکرا وه چمیدی
پیر خرف بودی و شدی بچه خورد
ملت نیامد بسر بهی نزاری
پادشها هر چه بد که چرخ ببندد
نه رخ ساقی نه روی مطرب جستی
صلح گزیدی بجنگ روس و جز این
شهریارا بدید گرگ ستم
فخریا امروز بر گردون جود
رحمتی فرما و در دریای فیض
آن یکی گوید که گیلان ده بمن
زین میان گوید نشاطی قرض من
وه چه خوش گفت این یکی بیت متین بر گرش
تا چند غرور ای سیه چشم کنی

گوهر همتی و در ثمینید همه
یا نه آن نقش که بر روی نگینید همه
کاکه اندر رحم از حال جنینید همه
آسمانید که بر روی زمینید همه
دور از و در نفس مار پسینید همه
شوان گفت که در خلد برینید همه
سینه چاک از ستم شمر لعینید همه
دشت دار و زر و غا شیر عرینید همه
پیمبر ره برخلاف شاه بریدی
شیر ز پستان حادثات کشیدی
با قد الزنده تر ز شاخه بیدی
هر چه در آن بد رضای خود طلبیدی
صور قیامت ز کوس رزم دمیدی
وادی جانهای کالبیات خریدی
یاشبانی فرست این رمه را
برج امید مرا اختر بخش
کشتی حرص مرا لنگر بخش
واندگر گوید دُرّ و گوهر بخش
چارصد تومان بود دیگر بخش
امرء القیس از عرب خاقان هدایت در عجم
کافر زلفش سیاه چون پشم کنی

نصرت طالش گیلانی

اسمش سلطان حسین مشهور بسلطان بیک پدرش ناپه بیک یوزباشی غلامان خاصه امیر الامرا محمد قلیخان ایلخانی اعتضاد الدوله سلیمانخان مرحوم و در خدمت امیر مطلق سفری و لشیراز آمد برادر کهترش محمد قلی بیک و عیسی بیک طالش و ایاز خان از معارف غلام پیشخدمتان امیر کبیر بودند مرا با ایشان مخالطت و مرافقت افتاد و پس از بازگشت بدار الخلافه سلطان بیک بگیلان رفته متوطن شد و درین سنوات که من بطهران بمیر سیتم فیض خدمتش روزی نیفتاد وقتی بجهت نگارش در تذکره اشعارش را خواستم و فرستاد ولی مفقود شد درین یکدو سال برحمت ایزدی پیوسته و دیوانش بدست نیفتاده که چنانکه شایسته است انتخاب شود ناچار باشعاری که در انجمن خاقانست قناعت باید کرد و اگر دست دهد از این پس اضافه باید نمود از فحول شعرای این عهد بوده قصیده و غزل را بس نیکو میفرموده در حسن اخلاق و خاوه و فاق مسلم این عصر و کمال یکجال

زهی ای معبد عالی جهی ای کعبه والا
ثابت بنگرد ناوید هر کس چشمه زمزم
دعا ناجسته از لب در تو بر تند قبول آید
پریرویان بزم آرا که چون ناوک دلرا

داشته از ایشان است
نیرا بی بر سر ماهتی ز اسر در پی عوزا
دوکانه هر که بگذارد برای ایزد یکتا
زبانت گویا کامیست نا ایوان اوادنا
فکنده رخنه در خارا دیده پرده بر لشکر

در صفت مسجد شاه گوید

ز سنگت نشنود شنیده هر کس سجده صبا
عیان در سجده گاه هست بهشت خلد از شرح عبید

در مدح خاقان صاحبقران گفته

سلیمان زمان فتحعلی شه آنکه در عهدش
در آن میدان که از پیکار سر سنکان آهن دل
نظیرت کس نه اکنم که نظیر بندکان خواهی
کس موئی نخرد برابحه ریحان را
آخرای غم زدلم چند همی نروی
چون نهر مانم و هندوی خالش زیر لب
راستی ختم ابی ز هر ملت حرا
عجب که صید کمند تو غنیمت طلبد
بدل بانی نصرت شکنج طره دوست
بازم بدل سوخته باران تیر ریختی است
اثر از هستی کس عشق تو نکذاشت بجا
برزلف تو کر باد صبا راکذر آید
کویند چون آن دلستان جانب صحرا بکذرد
از جنون دل کی شود آسوده چون زنجیر او
هم سلطان دیت و دین است لیکن چشم او
زهر کاری کنونم ترک جان به
رخت از پرده عیان میخواهم
چه آبست اینکه ساقی میکند در کار میخواران
خسته کان تیغ که شادیست بر سنک از غمشان
صاحب خرد چو خویشتن آید پدید او
چمن ز سنبل و ریحان فشاند مشک و عبیر
هیچ وقت مرا خود دلی بوده بدست
بر تخت موکب نوروز خوان شکروی
کجا رم ز تو افغانکه داد من بدهد
زپیدادش هزاران و رها باشد هم بازرد
صد پاره از آن شد دل آواره که قبله
ای طره دوست دام جانی کوئی

سپاه فتنه با جیج اعدیش سکندر	الکی چرخ است بیداری و زنک جهاندار
بدید آید همی هول قیامت شور محشر	چه از نشیب و فراز امروز بردو زید پیکار نهار

از غزلیات اوست

آنقدر سنک مکن جلوه که جانان را	کر خود عنان نکاه ندارد نکاه را
بر کاروان عقل بیند راه را	کر کوهی باید اینک چشم او
با چنین بت بت پرستی خوشتر است	یکلستان بکران کلعذار اکذر است
بصیدکاه تو هر طایری که خسته تر است	چه صورتی که باخر رسید عمر مرا

وله

از من بکریزید که بیم خطری هست	یاد نیمه دل ز زلف میفشان که بهتر
پرده از چهره برانداز که دیداری هست	بسته او من او سلسله اش بسر دوش
در رهکذرش عنبر تا کر آید	از دیده عشاق نهانی و ندانی

وله

طره مشکین و زلف عنبر افشانست و بس	عشق چون جا کرد در دل عقل زد کوس رحیل
بسکه پیدا کست بازار اندر جانست و بس	کذرش سوی هم از آن نی که زبس دیده و دل

وله

شور در کون و مکان هیچ نیم	زلف مشکین ترا از سر دوشش
که عقل عاقلان از کف ربود و هوش هشیاران	و خاک کن ای کر دی از نکاهی و علاج قلم

وله

مجنون کجا ورای خلاص از کمند او	علی الصباح ز ساقی می صبوح بخواه
چنانکه از سر ما من شکنند کلاه	بکوی شاه مجلس که پرده پیش مکیر
ز دست فتنه روی سپید و موی سیاه	کنون که باد بهاری وزید دانی چیست
بدین حدیث خود اکنون شقایقست کواه	که رسید خبر تو مسلم خیمش بیکذر بحیا
باد می توان برد داوری ز پری	رخت با هنک منع مشتری که باید
که توان داوری از پری جز سلیمانی	هر نظری که منیش روی نهان کند زمن
با سلسله شیفته کانی کوئی	زنیکو نه که حلق حلق در حلقه بست

نقره قش تا بناک از تاج تابان چهره از بهر
بکرد و ان امن خشتان سخار اقبه معتفر
کشایم منطق از خاقان کنم ارم قصه از قیصر
کر تو بربا دهی کاکل مشک فشان را
این یکسوار می شکند صد سپاه را
هوشیار از اکه مستی خوشتر است
کر باز ناله مرغان باغ با اثر است
هنوز بیخبر بهای اولین نظر است
چو پرچم علم شهریار داد کر است
در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست
کافر ادمن ج در کردن او زنار است
رسمی که پی شیفته از نظر آید
ساز دبخت آهنک جان ای کاش سرما بکند بس
خصم رفت و عرصه جولانکاه سلطانست بس
سده ها رتیش آنست بهر کام رها شس
که آمد تیغ در کف ترک ستمم
چنین بکمین با میان میخواهم
کر یاران آخر بیستند وفا زبانشان
زخم شمشیر زدست تو بود مرهمشان
که صبح دولت شاه است و عهد دولت شاه
که با پیچ پرده بند دبدن تو بود تیغ را
وجود من همه باتست در با عشق چو کنج
خصایل ملکی با شمایل بشری
کلستان خرم از تیغ سحابی
بستی بخت بلین که از شیفته می مدبری
دو زلف پریشان تیغ هر باره بیجانی
بپیچنده کمند ایلخانی کوئی

نامی اصفهانی

نام نامیش میرزا محمد صادق از سادات موسوی متوقف در فارس و اصفهان و از انجاب آن سلسله علیه کویند اجدادش قرب یکصد و هشتاد سال زیاده است که از شیراز باصفهان آمده اند و لطبابت خاصه سلاطین سلسله صفویه می پرداخته اند وی برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی بوده و بفنون نظم و نثر رغبت نموده تاریخی بر وقایع دولت کریمخان وکیل و دیکران نکاشته منشیانه عبارت پردازی کرده و در تمجید آن طایفه اصراری بلیغ نموده که پیش از اندازه ضرورت است و منخای نکاشته که بعضی مایه کدورت علی ای حال همیشه مثنوی سرائی رغبت بوده قصد تتبع خمسه داشته سه مثنوی که خسرو و شیرین و لیلی و مجنون و وامق و عذر است منظوم کرده و وامق و عذرا دیده

از خسرو و شیرینش این — ابیات تحریر یافت

از خسرو و شیرین اوست

چو شیرین شهره شد در دلربائی / غرورش کرد دعوی خدائی

بلی خوبان خدای عاشقانند / ولی رسم خداوندی ندانند
بهر سو عشق این آوازه افکند / که از نو حسن طرح تازه افکند

بدل پیوسته شوخ و تو نگارست / نگارش لیک دلهای فگارست
چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ / شکرلب ماند تنها با دل تنگ

سیه گردید روز از روزگارش / برسوائی کشید انجام کارش
عجب در دولت دوراز یار بودن / صبوری کردن و ناچار بودن

چه خوش گفت آنکه بعد از آشنائی / نبودی در میان رسم جدائی
پری پیکر بتان ماه رخسار / شکرلب گلرخان سرو رفتار

بفرمان بت شیرین شمایل / نگشت بیستون گشته مایل
صنم فرمود مرکبها کشیدند / بتان در خانه زین آرمیدند

هزاران دیو شد از بند رسته / بهر دیوی پریزادی نشسته
پری پیکر نگار نازک اندام / بیکدستش عنان دستی دگر جام

عنان در هر گذرگاهی کشیدی / کشیدی جام گاهی گه کشیدی
شراب خوشدلی در ساغرت باد / زمانه یار و گردون یاورت باد

ز حلوای شکر سیری بعادت / ز یار تازه دلگیری بعادت
بحمد الله که بزدودت آزمودم / بخاطر آنچه بود ست آزمودم

چسازم چون کنم چون دور گردون / ترا می در قدح ریزد مرا خون
ز حکم آسمانی نیست چاره / ستیزه نیست ممکن با ستاره

دگر نه من نه آن صید زبونم / که هر کس مستی آلاید بخونم

ناظر بستی

اسمش شیخ زین العابدین و بست قریه ایست از کردستان وی مردی فاضل و معاصر ولات سنه اردلانی بوده سه هزار بیت دیوان داشته و بعضی از آنها در تذکرهای معاصرین است

و بسیاق صایب شعر میگفته — ناچار این بیت نوشته شد

سر به آهوی اندیشه شکار نظرست / هر کجا نرگس مستیست نظربازیهاست

نامی کرمانشاهی

از اجله شعرای این عهد بوده و مداحی حکام آن بلد را مینموده از وست

نماز شام که این سیمرغ گوهرین والا / نمود گشتش خورشید را نهان عقاب
بحر قیر روان گشت کشتی سیمین / چو گشت زورق زرین نهفته در غرقاب

پرید از این قفس نیلگون چو باز سپید / نهفت بیضه زرین بزیر بال غراب
نهان بدرج شبه گوهری چو لعل ثمین / ز بحر چرخ بر آمد هزار در خوشاب

فلک چو چشمه سیماب و اختران در وی / بسان ماهی سیمین بچشمه سیماب
بناگهان علم شاه زنگ گشت نگون / امیر روم زخاور نهاد پا برکاب

ز نور مه زمین روشنی گرفت چنانک / جهان بمعدلت خسرو سپهر جناب
شده است تا که ترا داد گستری آیین / شده است تا که ترا عدل پروری آداب

دهد تبیره ز چنگال خویش طعمه بزر / برد بصعوه ز منقار خویش دانه عقاب
برای بخشش یکساعت تو کافی نیست / اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب

ناجی تلجستانی

نام نامیش میرزا عبد الله است و از علوم صوری و معنوی آگاه روزگاری بتحصیل علوم زحمت برده و تحصیل کرده در عهد دولت خاقان مغفور محمد شاه طاب ثراه بدار الخلافه طهران آمده در خدمت وزیر فاضل حاجی میرزا آقاسی ایروانی معروف گردیده ببعضی خدمات دیوانی مکلف شده و در اینوقت نیز در سلک ارباب انشا منسلک است و روزنامه نگاری ایام بعهده دولت علیه ایران محول است خطی خوش و طبعی دلکش دارد از وست

دلارامی که قانون دل آزاری بر دارد / دل خلقی به مژگان سیه زیر و زبر دارد
چنان خیزد بپای آن سرو چون بر دو دمی او / گر آن ماه سرو بستانی نه بر خیزد نه بر دارد

وله

آنکه از جور کسان دادرسی جز تو ندارد / گر جفا از تو به پند چکند رو بکه آرد
شب تاریکی و تنهائی و آسیب مغیلان / پا بخاری نگذارم که بدل پا نگذارد
یار من نیست بجز دیده خونبار که با هم / گهی اختر بفشاند گهی اختر بشمارد

گرم بجور براند بقهر باز آیم / باستین شکر دست کی کشد مگسی
چو من بگیر بجا افتاد ز آن دهان و میان / هوس بهیچ بسته است هیچ بوالهوسی

وله ایضا

یاقوت تر دو جام زر پیمانه ای سیمبر / گر خاوران پیک ظفر فتح سری دارد خبر
اندر جهه روی مهر چی جاه حصنی حصین / بافر شاه بیقرین بانیا نشسته زر بر
شاهنشه گیتی ستان اقلیم جم را حکمران / از شیر کیهان بخشش حق بن ایران خدای جو
شهنشه ناصر الدین شاه نو اقبال و بخشش بیستر و / ماهش رهین مهر شکر و دهشت آیین

می جست طبع نغز گو تاریخ سال فتح او
چون پس از عهد محمد شاه خلد آرامگاه

ناصر الدین شاه غازی بر فراز گاه شد
از پی سال جلوسش کلک نامی زد رقم

نامی رقم زد در پی تاریخش ز حکم ظفر
صاحب کلاه کیانی ناصر الدین شاه شد

نثار تبریزی

نام شریفش میرزا محمد مهدی خلف الصدق میرزا ابو محمد انصاری گرمرودی مستوفی است که سالها در خدمت سرکار نواب نایب السلطنة العلیة العالیه مصدر خدمات لایقه بوده و میرزای مذکور در محال گرمرود سراب متولد شده در جوانی باکتساب کمالات پرداخته چون سنین عمرش بچهارده رسید والدش جهان را بدرود نمود و محمد خان نکنه امیر نظام رحمة الله علیه وی را بجای پدر مرحوم تقویت و تربیت فرموده و در سلک منشیان منسلک نمود و وی را بیکی از دبانان بسپرد تا بکمالات لازمه پرداخت و بحلیه علم و ادب و خط و ربط و نظم و نثر متحلی گشت و در کلام پارسی و تازی مکاتیب شایان حاصل کرد و منشی دیوان رسایل نظامیه گردید بعد از رحلت امیر نظام مذکور کار روی اختلال تام یافته لاجرم بدار الخلافه طهران شتافته باتفاق حسینخان نظام الدوله بفارس رفته سالی ستر چار ورا ندیار رهمی نیست و در بنادر و سواحل مسافرتی کامل کرد در آغاز دولت ابد مدت شاهنشاه عصر خلد الله سلطانه بطهران باز آمد و بواسطه عدم التفات میرزا تقی خان فراهانی کارش رونقی نیافت چون دست وزارت و صدر صدارت بیمن مقدم جناب صدر اجل اکرم اکمل شرافت یافت پرتو لطف و احسانش بر وجنات حال این النثور با کمال تافت بلقب خانی و منشی باشی گری نظام مخصوص شد و کنون روز بروز مورد الطاف گوناگونست و در نظم و نثر و انشاء و املاء و اخلاق حمیده بی نظیر است از اشعار ریان الملک که در سال هزار و دویست و هشتاد و سه مرحوم شده از آنچه بدست آمده در این کتاب مستطاب برخی نگاشته میگردد

بمدح صدر جهان کان حلم و بحر عطا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد
ز اقتباس هنر سرقت بریست ساحه من
شمول رحمت او در تقسم برغم حسود
زمین تربیت او همی بالد ملک
شکر ایزد که جهان سر بسر آرام گرفت
خوش زهی ای صدر جهان گنج اثر دانش تو
یکی خواهش اگر یار بخشد چه عجب
جای آن است که بر باد دهم از دست بنان
سراپای حلم و پیمانه بصد مجد نهان
داورا دادگرا ای که شجاع کرمست
پرتو لطف تو بر محسن و بر عاصی تافت
دشمن و دوست مدارا از تو گرد ندوکی
ایمن از حادثه دور زمان شد جاوید
غیث کرم غیاث امم رشک یم کرو
از فرق تا قدم همه عقل مجرد است
خلقی باعتقاد که بوزرجمهر دهر
با این همه مآثر و این کارهای برف
اقبال توام صدر جهان ای سر احرار

من قصایده

چنانکه از صفت جهل خاطر دانا — بحیرتم ز چه محسود هر گروه شدم
نه از فصاحت شعر است نغزی ابیات — مسلم است که از خاندان عز و کرم
چنانکه شاخ گل از اهتزاز باد صبا — جهان کار جهان جمله مستقیم از وست

وله

لشکر آسوده شد و مملکت آرام گرفت — شاه باید که جهانگیر و جهانبخش بود
آنکه نتواند شهری به دو پیغام گرفت — علم الله که توان کشف کنون دولت جم
شادی وقت ملک را پس ازین جام گرفت — خاصه اکنون که سفر کرده بصوم و صلوة
دامن ساقی استان [illegible] ابرام گرفت — ساغری چند ز جم [illegible] پیش ز سر
همچو خورشید بهر دشت و در و بام گرفت — تا شرف داد بی مسند تمکین و جلال
جذبه مهر تو در پخته و در خام گرفت — آفتاب کرمت بر همه تابید ولی
عافیت یافت دگر علت سرسام گرفت — یافت ملک از تو همان نشو و نما کاندر عهد
هر که زی کعبه اقبال تو آرام گرفت — گرچه ماه و الی تسلیم کلا [illegible]

وله

وز پای تا بسر همه روح مجسم است — هر کس هر آنچه دیده از و وصف گفته‌اند
قومی باتفاق که او وصف جم است — من زنده مروت و احسان او شدم
با آن هنر که داری خلق مشتهر است — نسبت بکارهات که خواهد وقوع یافت

وله ایضا

اگر مراست یکی نغز منطق گویا
پدید گشت زر از کان و لولو از دریا
فزونی هنر آری هنر است و بلا
رسیده اند بسی مردمان هر کس نوا
چنانکه هست بروح استقامت اعضا
دولت شاه دگر مرتبت نام گرفت
هر دو این قاعده از فر تو انجام گرفت
زنده گردید ز نو کسوت اندام گرفت
باید از هر چه گذشت و می گلفام گرفت
مدحت صدر جهان جم جاه بام گرفت
منت خود ز تو گر خاص و اگر عام گرفت
زانمیان فطرت خوش تربیت تام گرفت
کودک شیرخوار از تربیت کام گرفت
در مدیح تو زبان همه در کام گرفت
پیوسته گشت دولت و دین بر تو محترم است
از راستی و صدق چه اندیشه و غم است
در چشم من معاینه عیسی مریم است
کار هری هر آنچه چوان قطره از یم است
هر لحظه نوعی دگر از آستانه زر [illegible]

گاه از اثر خدمت خود با فرحی هست
این جمع دمحیی منیت نزدیک خرسند
عهدیست که در حسرت خوبان خطا عیشت
گویند که اندر حرم هر یا فته هوش از آن
در حسن بدان پایه که از فرط لطافت
آب خضر و آتش نمرود بیک جای
تا تهنیت فتح ترا این همه خوبان
فتح از تو و مدح از من و نصرت ز خداوند
یکچند گر از مدح تو خاموش نشستم
اقبال بیافت رونق و فرماندهی کمال
کوه اینچنین ثبات ندارد مگر تورا
ضد تو هر چه بیش ترا نام بیشتر
در فتح مکه ختم رسل وعده صریح
سال دگر امیر بخارا و خان بلخ
لیکن بدین جسارت من باشند این
غم زمانه دلم را چنان گرفته فرو
الا بیا ربا اقبال صدر نیک اختر
ثنای اهل سپین میشنو غرتش قاصر
نتایج نعمش در رسیده بر سر جای
بکنه وصفش جا شاکه پی برد بهای
غمش بخانه دل کی توان نهان کردن
شکسته طره او گر دلیل خم لی اوست
چنان ز دیده مرا یاد دوست رنگ و بو
گذشت زخم من از چاره تا چه اندیشد
خیال اگر نه اثر داشت پس چرا دل من
هرگز عجب ز تو لعبتهای عشق نیست

گاه از اثر طینت خود با طربی یار / آن کیست بدین پایه نپرسند گر
گر خصم بد اندیش تو پیوسته بود خوار / بدخواه تو خصم خرد و دانش و هوش است
چشم من و دل شیفته چون بخت تو بیدار / برکش سپه شاه بد افسوس که بینیم
بی شائبه بنفشه دو صد طبله عطار / مانند طبع همه با قامت موزون
از سایه مژگان بدخشان هست نزد نهان / تا هرچه بخواهی همه با نرگس مکحول
آورده و نا سیده بد نهالش خیال / القصه یکی ای تن آن آشنا نکو بود لی
یکجا گره از زلف گشایند بیکبار / گیر بکف چنگ و دف و شعر من انگار
و اقبال ز شاهنشه پیراسته گرد آ / ای درگه اقبال شهنت کعبه مقصود

وله ایضا

تا بوسه داد پای بر امسند جلال / ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا
یزدان بپایه پایه تو اندر و احتمال / خصم از تو جان کجا برد آری چه میکند
مشهور شرق و غرب نشد قبله شمال / هرچند روزگار بهر پی گذشته تا
فرمود و حکمش عجب آن بخت چند سال / هنگام آن رسیده که در ملک هند و سند
بر آستان شاه نهند روی امتثال / در حالتیکه فکر بمدح تو میکنم

وله ایضا

که ماه روزه بسر رفت و غم برفت از دو / نگر بیاده توان کم د چاره غم دل
که دیو دولت از زنگ از دگر رفته بود / بیرده فضلش ز آل رسول و ننگ اتش
گناه خلق جهان ز همتش معفو / فلک ز رفعت او عاریت گرفته مقام
تا اثر کرمش گذشته از سر سو / بیک اشاره او سوخته است خانه ظلم
سمند وهم اگر و نهاکن تریک و پو / زرای روشن و خرم متین عزم درست

وله ایضا

که جان من همه با دست و یاد من همه اوست / اگر چه دوست نهان بحث خون من لیکن
نگار من که خداوند زلف عنبر بوست / مگو لطیفه که اندر هوای دوست نثار

وله

گر آب چشم آتش دل تیز تر کند / دانی چه کس توانده جا و بدر نشستن

حرزش همه مستحکم و غرسش همه سعد
خصم خرد و دانش خوار است بناچار
چون نسخه خطائی همگان قد و رفتار
مانند اشکم همه با گونه کنار
تا هرچه بجوئی همه با طره طرار
یکسان جهان بهر ملک تا در بلغار
در مدح تو خوانند بآئین و بهنجار
وی خاک در بارگهت قبله احرار
از غفلت خود دارم پیوسته استغفار
وی در قلوب مهر تو ساری تر از خیال
با باز تیز چنگل مرغ شکسته بال
هرگز نبود مایه اندیشه و ملال
بر اوج آسمان بری آیت جلال
شعر من ز یمن مدح تو سحری شود حلال
چون باده مروق از کاسه سفال
کجاست ساقی سیمین عذار غالیه بو
گشوده جود دستش چین از جبین و خم از ابرو
فلک ز طینت او مستعار خواهد خو
ز یک اراده او ساخته است گاه رعد و
جهان سراسر دارد چو گلشن مینو
که اشک خانه برانداز و عشق ویرانگر است
مرا دلی است که از زلف او شکسته تر است
توان شناختن آن زخم را که آن باز و است
خیال بی اثر و عشق سرسری دارد
زیاد قد تو شکل صنوبری دارد
دلداده که هیچ تو شبی اسحر کند

ناطق اصفهانی

اسمش میرزا صادق و اسمش و رسمش موافق از معاصرین است در ایران گشتی و مدایح امیران نوشتی او را در فن تاریخ گوئی و عدد جوئی قدرتی عجیب و صنعتی غریب بوده و الحق درین فن گوی سبقت از اقران میربوده چنانکه اکثر از قصایدش هر مصراعی مفرداً الی آخره یک تاریخ بی زیاده و کم سالی معین بود و در تاریخ هر بنائی مکرر مکرر قصیده قصیده فریده مشتمل بر ابیات عدیده بهمین نهج تمام نموده از جمله قصیده در سال اتمام ایوان حضرت معصومه مرحومه همشیره امام همام علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا عرض کرده مشتمل بر شصت و دو بیت که عبارت از یکصد و بیست و چهار مصراع خواهد بود تمام مصارع تاریخ است عجبتر اینکه یکصد و بیست و چهار مصرع را هم چون بحسب اعداد شمار زند همان تاریخ است کتابی درین علم نوشته و در سنه ۱۲۳۵ رحلت نموده اشعارش کم یاب است از دو بیت

نهی چو تاج تو بر سر بسر نهند گوئی | ز آفتاب دگر آفتاب دیگر تاج
بباغ حسن نهال قد تو از کاکل | بسر نهاده ترا شاه مهر افسر تاج
همچون همای همت آن شاه بر جهان | گسترده بال در همه جا نیست جای علم
این قبه رست جای بجائی که پایه اش | کز قدر پاسپهر برین همسر آمده
زهرا عفاف فاطمه بنت موسی آنک | بستان ملک و گلبن جاه بر آمده

وله

صنوبریست که دارد ز سنبل تر تاج | رسیده دست بمهر افسرت مگر از مهر

وله

از اوج ماه و مهر و زحل برتر آمده | وین قبه رفیع بدانجا رسانده قدر
بروی شرف ز فاطمه و حید آمده | سلطان عهد فتحعلی شاه آن کزاو

نظیر زنگنه اسمش امان الله بیک وفاتش در سنه ۱۲۳۶ و از شاگردان رفیق بوده

برون نمیرود از حرفی از میانه ما | چنانکه غیر نداند بیا بخانه ما

نصرت هندی اسمش عباسقلی خان اصلش از دکن در دولت خاقان بایران آمده بزیارت رفته خطوط بد نمی نوشته خاصه نسخ را طبعش متوسط و بهترین شعرش اینست

زبیم آنکه دوران شایدم از روی جدا سازد | بروی شیشه هر گاه من آخرین پا افتاد
عقده در کار من از آبله پا افتاد | سخت وا مانده ام ای خار بیابان مددی

نوای کاشانی اسمش درویش حسین مدتی سیاحت کرده درین عهد به سبزوار رفته در حوالی روضه سید حمزه منزلی دلکشا ساخته گلها و ریاحین سبز و بعمل آورده چنانکه فرزندان حضرت نایب السلطنه ولیعهد و بزرگ زادگان آذربایجان بتماشای آن تکیه رفتندی و بدو اکرام کردندی در ایام بیکاری تذکره کتابت کرده و تو را تخلص شعر نداشته بعد از فوت او آن کتاب بی مقدمه و خاتمه بنظر رسید گاهی شعری میگفته این سه بیت از وست

هر طرف زمزمه مرغ گرفتاری هاست | می توان یافت درین شهر که گلزاری هاست
هیچکس را چو در آن منظر عالی ره نیست | زهی مردی که ای یکتا مردانه دیگر

وله

زین چه حاصل که گروهی دو قدم پیشترند | نوا از قید دنیا رستگی از بند عقبا

نوای هندی سیدی عزیز در سنه ۱۲۲۹ بقصد زیارت بایران آمده از وست

دستی بدوش غیر نهاد از سر وفا | ما را چو دید دستی بپا بهانه ساخت

وفای فراهانی نام شریفش میرزا محمد حسین سیدی جلیل و پیری نبیل برادر جناب میرزا عیسی ملقب بقایم مقام بزرگ بوده مدتی وزارت سلاطین زندیه را نموده بعد از انقراض آن دولت بسامان بدولت ابد مدت قاجاریه خدمات عظیمه کرده در سنه در قزوین در گذشت دیوانی دارد و از غزلیات آنجناب بجهت نسخه میشود

وفا مباد ز افتادگان فراموشت | دو روز اگر فلکت بمدعا گردد است
نسیم آور د بوی گل چه بودی | که باد بوی آن زلف مشکین بود
ای خوش آنکه بیخودی از باده که دی پیر مغان | دیده هشیارم و از میکده بیرونم کرد

اف سروی دنیا زما نبازش | از ماست هر آن ستم که بر ماست
دل از هجر بخارج و بیسر و پا و عشاقان | چو بیماری که زهر اندر دوا ریزد پرستارش
و بیم وعده بفردا که زیستن تا ب تیم | وای امروز مرا نیست ... فردا

وفای قمی اسمش میرزا اشرف بوده بهندوستان تشریف برده و برگشته بایران باز آمد بعد از مدتی در بدری بشهر قم آمده توقف گزیده و هم در آنجا در گذشت از وست

یار آمده بود بر سر مهر | بی مهری روزگار نگذاشت
عارض چو مهش یکی طره مشکفام دو | وای به تیره روزیم صبح یکی و شام دو

وفائی یزدی اسمش آقا محمد و از شعرای معاصرین بوده مداحی حکام مینموده از وست

گرچه کارم بمسیحا دمی افتاده دریغ | درد آنست که باید دم مرگ درمان
ممکن نبود دل ز مرگ اندیشه چندان | تا سوز دم ز رشک ره کوی او گرفت
رفت و با مدعی آنسرو روان باز آمد | ز آه ما سیه روزان نمی اندیشی آه از تو
مرا بجرم چون کشتی کشیدم ز تیغ آبی | اندر آن تیره شب افروخته ماه عجبی
بی زر و زور نباشد ز کسی وصالی | من پیر بیا بخوردی و طفل جز د...

وله

نگیرند از تو جانان حرف جانست | میرفت مدعی و دیگر چه دید
مرگ من بین که بمهر آیی جان باز آمد | ز دود آه کشته روز من چنان شب سیاه از تو
ز جرم این چنان کردم بمحشر عذر خواه از تو | چون شب تیره ز زلف سیاه عجبی
بیچاره دل که ماه است ندوری ... | با من عجب نباشد الف ار کشید و

وصاف قاجار

نام نامیش موسی خان از نجبای سلسله علیه قاجاریه است در جلادت و رشادت و قوت قلب و نیروی قالب معروف است چنانکه مکرر به شهادت تنها زده و مظفر و غالب آمده در حسن صحبت و مجلس آرائی و اظهار بلاغت و سخن پیرائی بصفت وصافیت موصوف در مراتب دوستی و آشنائی و رفیق و با دوستان در حضور و غیبت صدیق بتقدس تعبد راغب و انزوا را طالب است و از وست

هر آنکه پند دهد امروزی سپارد دل	بغیر من که دلت داده ام ز روز محبت	یکدم اگر بسته گذر در سر زلفش ای باد	که ز هر پیچ و خمش صد دل اسیر میریزد
دلم از چاه زنخدان نیاید بیرون			مگر اندر رسن زلف تو دست آویزد
ناصح بخبر به من چو زر قفای او روم	صید که پای بند شد چه باز و کشایدش	طایر بال بسته ام کنج قفس نشسته ام	دانه ام ار نهید هی بشکنی از چه دام من
بدین ملاحت و شیرینی و صباحت حسن	عجیب بود اگر شور در جهان فکنی	به پرده بود دل از شیخ و شاب می بربای	قیامتی شود آندم که پرده بر فکنی

وجدی هندوستانی

اصلش از لکهنور و اسمش میرزا زین العابدین و از معاصرین بوده بایران آمده چندی سکونت کرده از غزلیات اوست

خبر که نیست کار دل در زناک ما	کو تیکه با سرشک سرشته خاک ما	ای پرستار چه حاصل بدوا که ز طبیب	داروی درد ندارد اگر افلاطون است
تو بدینگونه که دلها بربائی از دست	نتوان گفت که یک اهل دلی دیگر هست	سر عشق تو اگر فاش شود جرم نیست	ز آنکه گنجینه اسرار که دل بود شکست
هرگز از نعم زنی زنده جاوید شود	آب بقعت مگر از چشمه حیوان باشد	ای خوش آندم که دلم در زلف تو مقید گردد	خوش اسیری که در آنجا ز نخدان باشد

وفای اشرفی

اسمش میرزا محمد تقی است و از نجبای عهد است اجدادش از گرجیان غلامان صفویه بوده و با بزرگان اشرف منسوب است در نزد منوچهر خان معتمد الدوله منشی خفیه نگار بوده و خطی شیرین داشته گاهی بنظم میل رغبت می نموده از وست

زر بدان ندوزد اسمعیل بوری سال و ماه	تا مگر روزی بدان گشته زیر زمین	گرچه کوفی بر روست ابیح خرایکی نادو عقل	سنگ لاکی قلمدان وزارت کی شود

وصال شیرازی

نام شریفش میرزا شفیع و شهیر بمیرزا کوچک گشته همه خطوط را نیکو نگارد و در نسخ نیز گنجش قادر و مسلم دارد و در ایام شباب بحسن صورت و حسن صوت نیز منظور الانظار و اولی الابصار و مفرح قلوب ابرار بوده کمالات روحانی نیز حاصل نموده روزگاری بارادت جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمة الله علیه معروف و مشهور و از اکابر اصحابش مذکور بودی در شیراز محفلش مجمع ارباب کمال و اصحاب حال است در فنون نظم ماهر خاصه در غزل سرائی غزلیات شیرین از مخزن طبعش صادر و ظاهر استاد موزونان فارس و اکمل خوش بیان آن دیار باشد مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را تمام نموده و مثنوی بوزن تقارب مسمی به بزم وصال منظوم فرموده وقتی این یک بیت بعد از روزی گفته بودم عجب دارم از آن آب زلالش که نا شد راه در بزم وصالش دیوانش زیاده از پانزده هزار بیت دیده آمد در سنوات توطن فارس غالبا صحبتش میسر شدی اکنون هشت سالست که مرا در ری فراق از وصالست گویند صدمات روزگار دلش شکسته و کنجی نشسته اکنون که سنه ۱۲۶۲ هجریست خبر فوتش رسید رحمة الله علیه از دیوان آنجناب آنچه از قصاید و غزل نیکوست سمت تحریر مییابد

در صفت قصر و عمارت و باغ فرمانفرمای فارس

خوش و خجسته و نغز آمدی نیک بجا			نوای سرای بهشتی درین سپنج سرا
بدیع نزد روانی منیع نزد خرد			وسیع نزد جهانی رفیع نزد نهی
گشاده چون دل دانا بلند چون همت			فرح فزا چو جوانی و دلگشا چو عطا
به تنگنای جهان در شدی از این وسعت	بدان مثال که اندیشه در دل دانا	دو روی داری چون دل ابلهان	یکی بسوی بهشت و یکی بدین دنیا
عیان سپهری از آن ساده نقش صور	بهین بهشتی از آن پر ز نعمت و نوا	از این طول نباشی که عین تمثالت	که بود دوجا بنور آمد بحکم بار خدا
بر این گواه من آن ماه و شمس و شاه اند	که پیش خواجه بخدمت ستاده اند بپا	خوی تاره ز خاکش کن شتاب و درنگ	بکس نماید با دوستی کند جبرا

مهین برادرش خواند بوقت یوبه صبا / دمش قطاس سپید در ابلق گردون
خندکسالت فی طالک جهید بهوا / جهید بجستی چو زانکه آتش آن از آهن

از قارسن بدکن میرزا طاهر سری تخلص شیرازی فرستاده

ور غم چو بحر سپید تلاطم سحر مرا / این چرخ دشمنم که برآشفت ناله میکنم
اینک بسر رشک گوهر و رخساره زر مرا / بس گاه آفتاب مدح تو طالع شود زمن
بس گوهر سخن که بشد پی سپر مرا / شاعر مخوان سکندر گیتی ستان خوان
اینک ببین بکشته حیات بشر مرا / تا آفتاب مدح تو ام در ضمیر تافت

در مدح ملک زاده والی کفه

زرف محیطی همه جهانش بهنا / طرفه نهنگی و مار رسید و بیکدم
بیضه چو بشکست بچه شد همه عنقا / چرخ کشا ورزدانها که بیفشاند
دیده چو ترکی عنان گشاده بیغما / دیو پریچهره کان کشید بدام
ز پس لشکر براند یکه و تنها / صبح برآید ز ظلمت شب کفتی
وز پس رایت چنانکه خسرو والا / تکیه برا ورنگ سبز رنگ فلک کرد
آتش تیغش بلای جان من اعدا / چیست همین دشمن کرفته کوه بود انجا
گوشه تاجش طراز گردن جوزا / چشمه برآید ز سنگ چشمه تیغش
لعل برآرد بجای لؤلؤ لالا / چون نه خدنک یلان و توسم ستوران
تیغ دم آشام چون نهنگ مدریا / حامله دهر بچکان حوادث
دیو بسوزد همی بعرصه هیجا / هم رسنهای تیره چرخ تو کویی
ساخته گنجینه های جوش بیدا / هیچ خدنکی ز پر عقاب گرفته
روز روشنی خلق بنکرند میکجا / شب شب قدری او هبوط فرشته
سیل برانی ز خون محیط به پهنا / گر ز چو کیری بکف ز سختی او زوت
کرده پریشان بهم حلقه جدا / پهن چرا کرده گوش خود سپر خصم
درع عدوی ترست دیده بینا / شکوه تیغ تو خصم برد بمریخ
با تو مکر کارزار و برق و مدارا / تا بنود حیکل تذرو چو شاهین

وله فی التحقیق والتوحید والتجرید ولنعت النبی صلعم

بصورتها منه دل بند محکم تر مکن برپا / بدین جانی که هرجا نور زند وه آب و نور
نه با گویائی طوطی نه با بیناعی عنقا / بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده
وگرنه رو عصائی جو که از چشم نابینا / چه سازی حس حیوان را بمیدن جانانا
که چندان گاب افزون فعل سی فزون بیها / رو ای کس نفس خود از رنگ فنا بشکن

بهین خلف شمرد کاد جستنش بصر
اگر نجاک نگارند نقش پیکر او
رقی و رمث روشنی از چشم تر مرا
ای مهربان سمیر بهاری نشین بیا
گر بیل کوهر و زر رست از من جدا فکند
تا در خور تو گوهری آورده ام بکف
اما نه آن سکندر محروم از آب خضر
نزدیک و دور نیست بتاب آفتاب را
صبح که رهبان این کبود کلیسا
چرخ یهودی منش ز صبح رخش کرد
بحری از قیر بود و ماهیش از سیم
تیره غرابی بزیر بیضه هزارش
زنگی کوهر فروشی که فرو بست
شاه ختن چیش چون ملک حبش راند
از عقب صبح آفتاب برآمد
آب سنانش عدوی آتش فتنه
پایه بخشش قوام پیکر ماهی
گوش صدف بشنود چو وصف حسامش
دشت چو دریا شود ز خون مبارز
چرخ طلا بار در شهاب فشانی
هم ز سلیح فکنده خاک تو گویی
تازی شبرنگ چون بمعرکه تازی
رخش تازی بکین سپهر بجولان
جبهه تیر تو شانه ایست که چون موی
تیر ترا از شرف بدیده نشاند
کف کرانیدست قبضه است بود دست
قدر بلند تو تاج تارک گردون
چو پیرنگ جان از زده بنیکی جان را
جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم
ترا هم صورت خود پای بند راه معنی بس
بگو یائی و بینائی نه جا نور به بود مردم
جهان بینا اگر جان بین کنی بخشش درست خو
یکیستی سر چه دانی کام پای بیش حرص خود

سمش هلال بکار و طلبند حضر را
در آید آسمان چونانکه چشمه از خارا
رخت سفر تو بستی و رنج سفر مرا
و اندر نظر که ناله کنی پر اثر مرا
گردون همی خطاب کند باخبر مرا
زیشان که پی سپر شده هر سو کدر مرا
بر خود نهد بطلوع فضیلت سحر مرا
گردون مرا از در تو بدان پیش مرا
بر سر کیتی کشید چادر ترسا
عیسی خورشید را صلیب هیبا
زان همه ماهی یکی نهشت بدریا
بازی اسپید در ربود و بیک جا
باز نهان شد ز مردمان پر آسا
رایت شه شد ز کرد تیره هویدا
خسرو گردون بر رسم خسرو دنیا
تند پرند آتش شمرده خاره بنجا را
دجله در آرد همی صخره صما
مر در رود در نشیب گرد و بالا
بفکند از بیم مار رسیده به یکجا
دوخته الماس ها بدیده خضرا
روح بر زد در خدنگ ره سوی بالا
روز چو روز شمار رایه غوغا
کوه بلرزد همی به بستن اعضا
خود بنود گر زبان تیغ تو گویا
کاتش او سوخت جمله خشک و ترا
تا بنود نغمه عقاب چو عنقا
گرد سمند تو کحل دیده جوزا
محور زنبرک زنگ آخر کرت نکست از سیدا
تو زیشان بیغمه صورت نسل آدمی حاشا
نخواند مرد مستار دم بدند بجز دست ازا
بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا
چه گیری پر کرکس دام بهر منزل عنقا
که کرکس نشکند این بال نتوانی رفت بالا

خدا را باشد ار هرگز خود آرا جوید و خود بین
تو مردی با عروس معنی آن بهتر که آسایی

برا رصد حمله برنا کمی تدبیر روشن را
غزا را کوشش برنا بکار و رای پیران هم

گر زیری میں نه فیروزی شکستی عیب آن از آن
تر آهر آفتی کاید به پیش از خویشتن بینی

چو سیناکه شوی گریان قبضی گشت شود پیدا
ز قبض و بسط بیرون آی تا از رهانی

گریست زی منزل زندان بی بر و بود از روا
ده قهر و فا را سازی هم قهر و فا باید

چنان باشی که در کلشن چه گرد در کام از دریا
همه ابر ار بلا بارد ز جستن نتابی سر

سمندر گردی از آتش رسد مرغابی از دریا
مگر در سایه احمد کنی این ها طی ور نه

وله فی المدح السلطان المغفور

ببوی گوئی مشک تتار آتش و آب
کند بجائی خشم کند بجائی رفق

هر آنکس می نکند از گداز آتش و آب
گر از خواصش جوئی خواص عشق و شباب

ز عود و مشک بجو ز بخار آتش و آب
گوارشی است مرکب ز آب و از آتش

بهار سرزده از شاخسار آتش و آب
بشعر مدح شهنشه جز که باهم اندا ولی

وله ایضا

یکی سعادت بوسه کنار آتش و آب
دو قاهرند که خوانندشان باستقلال

به ملک آتش و آب چند یار آتش و آب
بجرم هر یک چون بنگری یکی گوئی شد

که شد ز تیغ و سنان شه یار آتش و آب
شهی که برا ز تیغ و رمح او نازند

دو خانه ساخته اندر جوار آتش و آب
بجام و تیغش بنگر که عدل قسمت اش

که گفت نیست بیکجا قرار آتش و آب
ز حزم اوست که ستدی قوی به سبب ابر تیغ

ز حرق و غرق جهانی شکار آتش و آب
بطبع زیر فلک شان قرار بدین پیش

پی قصاص گرفت از آتش و آب
اگر در آید تو قیع حکم او ابد

که یافت پرورش اندر کنار آتش و آب
سمندر آسود از آب و ماهی از آتش

به تیغ تست همین دیار آتش و آب
نه آن ز خاک کدر شد نه این ز باد تبه

جهنده رخشت آن که تبار آتش و آب
بدست واسطه عقد نو عروس ظفر

عنان نگرانت آن غبار آتش و آب
تمام ژاله جانسوز بارد از چرخت

ز زود نقشه ولی در حصار آتش و آب
عدو ز هیبت آن آبدار سوزانست

بطبع کس ننهد در شمار آتش و آب
ز دوستان ز شناسند شمشت هر چند

سوق جانت با اضطرار آتش و آب
همی چو شکر و کوکرد جنت سوزد کند

وله فی صفت الکتاب المعتل

خود آرائی و خود رائی خدا را در خور
بهار عمری یا غنیمت صحبت یکساعت
ظفر ز خویش اگر خواهی خویشش از آن
چو ساغر که شوی خندان ز بسطی گشت شود ظاهر
بسیج ای بسیج چیست با بیداد بی راهی
چنان بینی که بر جانان چه گر خصم آتش خو
شوی چو لا دا گر کوه آید و ضرغام گر بیشه
ابو القاسم محمد کهف ملت ها دی امت
چه جوهرست شگرف ... تبار آتش و آب
بطبع و بوی بهار و برنگ و روی نگار
بلون گوئی لعلست یار عنبر و بان
بطبع هر که گذر کرد چون خلیل و کلیم
ز آب و آتش تو ان است و دش ز باشد
همی ببوی بهارست و طبع از و چو بهار
دو مایه اند تو گوئی بکار آتش و آب
یکی بجرم فروزنده شهاب درخش
یکی هلالی از آسمان فتح و ظفر
یکی ستاره فر بوم و دیار آهن و سنگ
دو غالبند که خوانندشان باستحقاق
ابو المظفر شاه زمانه فتحعلی
بخشم و لطفش بنگر که طبع معمارش
مگر ندیده قرار ش بشیب رخش کسی
وگرنه زین دو یکبار دیو سار شدی
و یا ز خیره کشی و ز پی کنه سوزی
مگر خلیل و کلیم است جوهر تیغت
چو چاکران خداوند و بندگان بخدا
بعرصه که ز تن آب و از سم آتش ریخت
سبک شود چو بزم گران کاب سنان
بخصم خیره شوی خیره و ز جوهر تیغ
همیشه تا بجهان باد و خاک را هر گز
همی چو لؤلؤ یاقوت امین و محفوظ
ای بت سیمین تنی ای لعبت مشکین نقاب
چشم ان مه یاسمین دانی بسنبل مشکسا

بهر رزوی سرخ چند اساکنی خود را عروس سا
بروبیری گر زینت بهر عزای نفس ای برنا
چنان آری بسجویش از خویشتن آتش کند پیدا
بس است این چند ه اساغر بس است این که هینا را
نه هنده خیل با جرعه جنتی خنک با ...
همه وحشت ارستان و بیدار رفتن و اگر ...
از و ها رب شود در هبا ز و ترسان ... در سیا
ظهورش شش آیت رحمت و جودش مظهر اسما
ببهر و ماه از و افتخار آتش و آب
ز بهی بهای بهار و نگار آتش و آب
شگفت نیست که هستار تبار آتش و آب
و در ارشعارش رسی شعار آتش و آب
ز بحر ارش شیرین گوار آتش و آب
بهار طبع وصال و بهار آتش و آب
حسام و رمح شه آن پایه دار آتش و آب
یکی بطبع خداوندگار آتش و آب
یکی نهالی ز جویبار آتش و آب
بحیل آتش و آب از کنار آتش و آب
ز عدل شاه بیکجا قرار آتش و آب
چو جیشش برابر شده سوار آتش و آب
دو جامه با قبا ز پود و تار آتش و آب
ز آب و آتش در رهگذار آتش و آب
سنانش و اد یکرو دون گذار آتش و آب
ز رنگ و پرتو سجاده گار آتش و آب
چو شحنه عدل تو شد در دیار آتش و آب
چو حفظ و عون تو گشته یار آتش و آب
برنده تیغت آن یادگار آتش و آب
که دیده چرخ که باشد مدار آتش و آب
کنار ما در خواند کنار آتش و آب
بفعل خویش نبود اختیار آتش و آب
مخالفانت باکیر و دار آتش و آب
مشک تو کافور بستر سیم تو عنبر خضاب
عود بر سیماب دزدی مشک بر سیم مذاب

ولە

چرخ کافوری لباس و اختران کحلی ثیاب — مشک بر پنبه بشبنمی مرحبا تکلی عجب
طرفه زر کاطفالت از خواندن همی جهند ز خواب — زهر غم در کام زنگی و از تو آن نبود عجب
با صفیر سار و نطق طوطی و زاغ و غراب — گوهر از کفار سیبا رو نبو روحی شکر
زاغ چراغ و کبک در بیش فشاند تا به آب — صد خیال از رخ فضلا من ز خامه و یک سر

ولە فی اللغز و المدح المنشی الکاتب

کهی محاسن پیرایه از و مشک خضاب — سواد روم کشد بار زنامه مانی
از آن ز چشمه حیوان مدام نوشد آب — شهاب شکل و از روی ماه پر ز کلف
که ام مرج زده از زعفران و سنبله آب — از و براده عود است بر صحیفه سیم
چه هندوان سیه دل کشیده در محراب — بشکل مار و مسموم فاقه تریاک است
از و هر آنچه بپرسند بشنوند جواب — همه ز نوع صلابت لعل اگر چه
بدست صاحب دیوان عمده الکتاب — چو با کفایت کلکش فتاده کار جهان
ستاره های فلک را بجای خوشاب — بکام او که همه عدل تا حسب هنر بر
ز جوف بیضه بر آرد برون بشکل عقاب — ز خامه تو عطارد چنان که کار قضا
چه گاه جود و سخا و چه گاه لهو و شراب — چو رای جود کنی سنگ را نماید لعل
سنت بقصر ستایم بدین کیف دناب — بزرگوارا از باغ طبع من بشکفت
کشیده قوت تیغش ز روی شرم نقاب — زمین از و چو عرب تنهای نبورست
مگر که دیو بچهره عیند اندر خواب — زمین از و تبرز ال بود که او بشق
بنای عالم ایجاد گشته بود خراب — بوی لف تبان چو ببی کسند سنبل
اگر نبودی نبی حکایت عجم و باب — که دارد ابروی نگار گون ز ارگره
کف تو جام بلور است در کفایت آب — چو نیست دهن منفذ تو آن انگلی سیم
ز بیم بوته دو رخ عمیز شد قلاب — چو منیت تا بلغ نفس اسکرم توشین ببذیر

ولە ایضا

ای خامه خروشیم ز تو چون چنگ مضراب — گویند که مانند تو شعر خوش دلکش
تن سوده چه سودم ز دعائی که زعاب — از خامه یکی پیشه بکردم من خود
بر شیر زبان مور زبانست بهر باب — در ماختم از خامه فضا کرده مگر فی

فی صفت الصیف و ایام الباحوری

زنخیان و اری سخن گو کلک با لفظ در
چرخ را مانی که داری اختران ما به عکس
دایه از روس و زنگی بچگان در دامنت
آن نه با نور مرغ سر ببرید و نعمی خامه اش
هست در رقص چو کبک و هست ها ثبات چو زاغ
چه طایرست که از شاخ سدره جسته ماب
هم او بسیر حمام و هم او بفر همای
ستون دولت و بازوی فتح لشکر امن
گهی عذار جوانان از و بوسمه و سیم
سکندریست که در دست خضر داده زمام
همی بلون سد است و زعفران است
چو واعظان شده بر منبر و زمین نفس
چو یوسفست بزندان و از سر و عیب
از و چگونه خطا سر زند که مجبور است
بدان رسیده کفش که سخا کنون بخشد
اگر حمایت او نکند رد به بیضه گنبد
نشاط طبع ترا کوه مایه پرواز د
بمال و دولت اگر دیگران ستوده شوند
که هین برادر هم آن آب روی و قوت پشت
ز خواب منع کند هیچ میل بیداری
اگر نه طاق فلک را ستون شدی شفقش
همیش گویم سپند از برادر خود گیر
مکن توقع جام بلور و تشنه بمان
عجب تر آنکه قدم جز بشرع می ننهد
ای کلک من ای گشته ز نیش تو شتاب
افشانده بصحرای ختن نافه تبت
شبرنگ فشان از تو گهی عرش کافور
ای خامه عربوم ز تو چون گوی و چوگان
جان خسته چو خطم زرد روی که بر سلاف
موران خطم خصم منشد و عجب نیست
یارب این روزگار را چه حرارت است
آبدان قبله گاه زردشت است
هر که را با تنور در نسبت است

طوطیان داری بیان در لیک با تیر غراب
روز با شب جمع داری چند سحری عجاب
زانکه خوی اندر خمی یا افعی مشکین لعاب
شکر از منقار میریزد برنگ مشکناب
صد سوال از بحر دانی ز جانب او یک جواب
چو مرغ سدره سر و دشمن ز دو چون کباب
هم او بلون هندو و هم او بجهر غراب
معین ملت و پشت هدی و روی کتاب
چنانکه صفحه چین جامه خانه سقلاب
که دیده ماه که او را کلف سنده شهاب
چنانکه قافله زنگ در شب مهتاب
که دیده مار که تریاک او بود ز لعاب
ز جنس او که آید خطا و گاه صواب
برون نیامده جز تیغ ماه نو ز قراب
بدست خویشتن از کام خود بگیرد تاب
که زهره کلکش نیند پرداز در مضراب
چو کرم لهو شوی لعل را نماید آب
کلی که عنبر مدحیت آن کشند گلاب
عروعلتش من و هر زمیست هر دو غذاب
کند کواعب اتراب را ز کعب تراب
بیاد لعل لبان بوسه میزند عناب
که هست با لب عناب گون نگار عتاب
ز کان سیم ز ر آری چو بوته ضراب
چو هست پیرو شرع از سخا نوش دراب
حکمت ز تو با فضل و فضیلت تو با آب
پوشیده بجوانان حبش دیبه سقلاب
شنگرف نشان از تو گهی معدن سیماب
سودی چه بود ز خوشتر ز عیب جویی بود در غاب
چون گرسنه شیری شده بی طعمه در این غاب
در کسب هنر تا شب و روزم هر دو خواب
یا که هنگام عرض منشور است
حلقه شحانه چو خان تنور است
نسبت زنجبیل و کافور است

به اضافت سعیر یاسینی
در نگین چانه جوهر یاقوت
آب و آتش بفعل منعقد
پنجه گوئی ز دوده اخگر
نار موجود را نگو معدوم
جرم بلور گشته آب خوش آنگ
جام چینی و آن چو آب بخاک
آنکه از بس فریع کرد سپهر
لفظ او هست و معنی بکرش
عجبا کلک خامه اش عجبا
سرخی وی که شمع و تیره رخ است
وینک آن کسوه پوش پیکر امن
سور امن از روی آتشین برج است
حبذا آن سمند که پیکرش
بارکابش سپهر دوار است
چلبی انعام او که از رسمی
ای که کیوان برشد ایوان بارت
تیزی کند آورانت تا پیش تیغت
منبری بالاتر از افلاک باید
هرکجی لایق ترا ز اقبال شاید
اختیارت داده یزدان جهانی
دست حکمت چرخ را می دکشا
روز هیجا خصم اگر ضحاک گردد
صفت قصر عیشش ارم است گوئی
چیست آنچه هرکه تابان همچو خورشیدش هزار است
که چو روی لیلی ولبران زیر زلف مشکسا است
که بود چون پیکر مجنون پوش تن پیست
بحر لی ده همچو بحر او هزاران عا لهست
بس صفا چون ضمیر فیلسوفان گویا
خوانم ار برگشته مژگان بتانش فی المثل
آب و آتش را چنین با هم نه از دی کس بیاد
روز رزم خصم از آن کوته شود در طرف سیمین
چیست آن طرفه تمثالی که بعالم علم است

شخص محتاج و نفس مجبور است
چون بساغر شراب انگور است
نه که آن نامرادیش مامور است
شمر از خاندان تنور است
که بسر حد فارس منزد دور است
آب را گفتمی که بلور است
بکرد ورا هوای فغفور است
نسبت جاه او دو هیچ ور است
آنکه هم جنت است هم حور است
که بفعل ایت دوم صور است
صحت جسم ملک و رنجور است
کاف فتنه است چون عج زر است
ملک عدل از روی آهنین پیکر را
که بکاوز مینان زوز ور است
با عنانش قضای مقدور است
شرف خاندان سیفور است

حقه ناری که عنبر بار
ماهی از حسرت سمندر سوخت
نطفه لعل در مشیمه کوه
منبع نیل را مخوان بیهده
تا به شد حوض و باب زان شد شلخ
ترک خونریز و هند وی خنجر
سیم چون سیل شد نگون از کوه
وانکه از بس فریع کرد بهشت
کلک او هست زاده فکرش
وحی چون دعوی او چو برهانست
مجمرش شاخ سدره را ماند
پنجه شیر را همی ماند
هست چون افعئی ز مرد فام
خود بزنگ فلک بگاه غروب
خصم اخد و ورا همین خلف است
نعل و مسمار هشته تا دهند

در مدح شاهزاده مغفور محمد علی میرزا گفته

تا کند دست قضا بر روی سوار است
از چه یارب نیست برجود اختیار است
تا کجا کشایه پیش شهر یارت
درکفش آرد کمند پیچ مارت
همقطاران رستم و اسفندیارت

آب و آتش صد هم با شند از چه
در فرارت بینم از هر بالسندی
چرخ کعشای حکم شه پیوسته باد
ور شود با کاو ماهی نرم سازد
هرچه کم بخشد ز بخشش کان کم آرد

لغز شمشیر

چرخ نیلی ده همچو چرخ او هزاران اختر است
جام جمشید است یا آئینه اسکندر است
راست گویم زانکه خونریز و کاهی خنجر است
آینه آثار عدل خسرو دین پرور است
جوهر چو در جوزا رود مقدار روز افزون ترتیبست

همچو گردان مصاف اندر سر و برد کار
پیکر او جوهر صرف است چون تقدیر بخت
آب و آتش هر دو اندر روی پیچیده جمع
بهر کین بسته حمایل چون درائی در مصاف
صد هزاران صورت بیجان نگار دبر زمین

در لغز علم و مدح فرما نفرما

نار بین با که نخله طور است
کاهی خنک خطا و که موفور است
خون شود کش مزاج محرور است
کوه فیروزه و نشابور است
کاف ماهی است یا عصفور است
اینقدر فرق سایه با نور است
کمرش شوق دست دستور است
مدحت خلق او کنی زور است
آنکه هم ظلمت است هم نور است
عیب چون گنج او چو گنجور است
خبرش از ورای مذکور است
که طرازش ز پیکر مور است
لیک از وافعی ستم کور است
لیک بر خصم شام دیجور است
آفت عاد را همین بیم است
که ز سیر فلک نه معذور است
می نی از ایوان کیوان افتخارت
رتبه گردنکشان تا پای دارت
تا بشاهی خطبه خوانند روزگارت
آتش افشانست تیغ آبدارت
از چه آیا ایمنست از دشمن فرارت
خاک دان را برآوردن شعارت
پیکرش را ضرب کی کاوسارت
تو فزون بخشی و دولت برقرارت
چون صدف در روی هزاران گوهر منظم است
که بزیر ابر پنهان همچو ماه خاور است
گاه چون رخسار لیلی زیر نیلی چادر است
از ادمیش چو شب و از استخوانش معقر است
فی المثل ورا اگر باشد عرض هم جوهر است
مهربان آتش با آب و ایمن از آب آذر است
عقل گوید این بجز آفتاب خاور است
تیغ در دست تو همچون خامه صورتگر است
چون قد سرو قدان مایه شادی و غم است

باچنین حال بر هر معرکه ثابت قدمست | همچو سرویست که پیوسته برازنده‌تر است
لیک آن مظفر آمد بر وی اکرم است | مفخر اهل جهان شاه زمین فخر زمان

وله

بحر و کان شکوه مینمودند که بیدادگر است | آن یکی گفت که سودم همه از روی زیان
هر چه پرورده ما بود از و در خطر است | این چه عدلست و چه انصاف که بر دوزد ما
کان و دریا بچه ارزد چو تهی از گهر است | آنقدر کوه هم ما برد که ماند محروم

هم در مدح دولتشاه مغفور گفته

ماناکه با سپهر مکین باشد | اینک فلک ز بیم شبیخونش
عون خدا یگانش معین باشد | دولتشه آنکه جاه رفیعش را
ساعات آن شهور و سنین باشد | یک جود او اگر بشمار آید
یک پرتو کمالش یقین باشد | گوئی کمالش حمل ظفر دارد
انسان بخت ما بهمین باشد | چون بالغان بعهد صبی طعنش
خصم تو همچو لعل نگین باشد | هم خود بدین مثال عدوی تو
یکبار آن چو چرخ جمله سرین باشد | روزی که وقت رحلت مهر آید
یکسر هوای و خاک عرین باشد | روئین تن و تگاور روئین سم
در حلقه کمند نگین باشد | کافر دل آن حسام جهاد تو
مانند ابروئی که پرچین باشد | مانند لعل آتش و از رملیات
برقی که با سحاب قرین باشد | و آن برق چون شهاب همی سوزد
گر مرد و عبره اسپش زرین باشد | داند که مرد رستم مرکب را
هر حلقه با هزار نگین باشد | هر گه آن زمان رسیر فرو ماند
یعنی وداع با رسپین باشد | پیر سر نهاده رمح عدو ست را

ولہ ایضا

تلخی کام شکر لبان سمرقند | آتش عشق تر افروخته کند آب
سینه ام از غصه بود که و ماند | خوش نفسی بشر از روان سینه نغمه
چیست که بر روی من غم شد از و بند | کس چو تو کشتی بخون کشته نزاید
آنکه سپهر هم بقدر تو باور بند | زر که ز بهر سش نهی سپند بر آذر
کشته ز طبعش چنانکه آتش و سپند | با نعمش خوان سعی اندر هم ساک

هم در مدح سلطان گفته

میکشند ش ز ره بیقدمی و شش و ش
آری آن هر دو نهال است به بستان وجود
وصف انصاف تو با خلق جهان میگفتم
این چه عدلست و چه انصاف که با خون جگر
آب ما برد که ما را ز گهر کرد تهی
خاک از بهار خلد برین باشد
در لعل که نهفته شد از لاله
در دل شهر ز عکس سمن دارد
از خاک تیغ و تیر و سنان و بلد
این دشت که در دشت زمین کوئی
یک روز او اگر بجهان آید
یک ذره بقا بسی ابد آمد
زین پیش ملک آکر دگر از ابو
دل پر ز خون و ز مهر چو زند آتش
از بسکه شوق داغ تو لاله دارد
از شیر رزم و شیر علم گوئی
چون چین لفظ ماه و نشان شوب
شکل هلال دارد و از کو سپهر
باشد چو با کف تو قران آرد
با آهنین دلی چه رحیم آمد
خاتم صفت کند تو از دشمن
در بر گرفته خاک حسود تست
ای تخم عشقت بلای عقل خردمند
لعین تو ام و دوستی منش تو ام نوش
زلف تو گشت آن مشک ناف کشائی
لعل تو گشت آن سمر قند فروش
عشق تو در طبع و اشت سیر ت صحاک
چهر تو بغداد صورتست بجولی
آنکه بهشت نهم بخلق و بسیرت
بخل که دور از تو خال دیده مردمست
تا که جهانست پادشاه جوان باد
آنچه ز بخت جوان بجست چنان شد
حادثه کش بود ش کام نباشد

گوییا قامت شهزاده کیوان علم است
که حسن خلق و نبی خصلت و حیدر شیم است
و اوج گر گفت که تقدیم همه از وی مر راست
هر چه ما راست فروغ دل و نور بصر است
سالها هر که از این پیش جهان با جور است
گیتی نگار خانه چنین باشد
در کوه لعل اگر چه دفین باشد
در بحر اگر چه در ثمین باشد
شب تا سحر به اوج حصین باشد
نه چرخ آستانه نشین باشد
احاد او الوف و مئین باشد
گز در دزده تا بوه و ۱ تین باشد
بر عهد ار سلالت تمکین باشد
در بطن روزگار جنین باشد
و قتی که روز فرصت کین باشد
جفت صهیل و باد طنین باشد
کاندر سرش حمایت دین باشد
گوئی که جوی ما و معین باشد
خصم ترا که دیو لعین باشد
جرمی که با تو حمله گزین باشد
گز ذل کمانت سهمین باشد
یعنی که پایگاه تو این باشد
خاطر آزاده کان مهر تو در بند
خار تو ام پرنیان و زهر تو ام قند
تا ب ده صد هزار طره ببسته
بندی زلف ترا ز ما نکند بند
چند بریزد بحیره خون کسان چند
شکوه جور ست برم به بحر خداوند
کشته ز جود ش چنانکه آب و در اسپند
باکر مش جود حاتم از در ترفند
شاه جوان باد و پادشاه جهان باد
آنچه بخواهد ز چرخ پیر چنان باد
در پس نه پرده سپهر نهان باد

خار سنانش که منت گل قدح است
رنگ دهد تا ادیم پیکر دشمن
وان دو سه روزی که هست مدت عمرش
شیر درفش از تو گشت خانه خورشید
گرچه ز تیغت بهار خصم خزان شد
طعمه موران خنجر تو فراهم
هندوی غواص تیغ بلجه هیجا
تا اثر حمله تو دهر بدید
قوس تو آن چله دار گوشه قربان
تیغ عدو بیت اگرچه خنجر سید است
خلق را آسایش و رحمت متنفر کرده‌اند
آنکه از دست دل نه یابش که هر بار او
زان دو سر شد گرفتی ترویج دین مصطفی
معنی لفظ دو دولت خامه و دست ترا
گردون ز رخ چو زلف چلیپا برافکند
با دست سحر که نایب انفاس عیسویست
گردون بکتف جبه خورشید برکشد
از ملک خود چو مهر حبش را برون کند
در بزم خویش ساغر زرین بر آورد
یا آنکه شبرویست که ناگه تیغ دید
نی نی که از برای نثار ره امیر
گیتی چو راز خویش بصحرا برافکند
خاک آن بساط باده با آن خشک زاهدی
مینا بدست غنچه رنگین فرو نهند
آن از ضمیر فکر سکندر کند پدید
هم چاوشی اسپ... که یا عطا کند
ترسم که رسم ملت ترسا برافکند
در هر دلی که عشق وی آنجا فکند رخت
عقلی که گفت دل بدو گیسوی و مده
ناید برون موج بشکم ز بیم آن
آن سروری که چه برنده تیغ او
صوت صریر کلکش در زیر مکانی چرخ
چون سحر که از دل شب آفتاب آید پدید

نقطه پرگار امن باد و دوران باد
گوهر تیغش همه سهیل یمان باد
موز فلک را مکان برج کمان باد
تا زره مخروق صاحب سرطان باد
چهره آتش ز خنجر تو لاله ستان باد
خصم ترا گویم ارچه شیر ژیان باد
حبس دو مشرا یه دو صد خفقان باد
خصم تو با صد هزار شوکت و شان باد
بهر در شست تو گشاده دهان باد
روز وغا هم نیازمند فغان باد

تیغ جهانگشش که ماشطه رخ ملکست
آن دو سه تانی که هست روزی خصمش
خصمش اگر کوه را چو کاه رباید
باز عدوییست سر بماه در آرد
ور چه ز سهم تو روز او به شب آید
دانه مرغان گرکش تو فشانم
تا هنر بازوی تو چرخ شناسد
تیر تو آن باز چشم بسته ترکش
خصم بکین تو آتشی که فروزد
تا که فلک راست از مجره کمر بند

ولہ

بحر از استغنی و کان بی نوا گرده‌اند
کلک دورا نایب شمشیر حیدر کرده‌اند
چشمه سار ظلمت و خضر و سکندر کرده‌اند

بی سخن در یک صریر خامه او تعبیه است
حکم سنگین سنگ و عزم آسمان پیکر بد
از روی مجلس عالیست سکان سپهر

در جواب قصیده افضل الدین خاقانی شیروانی

گردون بساط عیش مهنا برافکند
در جام خویش لاله حمرا برافکند
از بیم جان گریزد و کالا برافکند

طرحی که بر فکند روی از کنجهای نیا
تا که صبح جوهری پاک دانش است
یا پسع یوسف ... زلیخای روزگار

ایضاً مطلع الثانی

صهبا بجام لاله حمرا برافکند
این از نهاد مجنون ... برافکند
هم تشنگی نرگس بینا برافکند

هر لحظه بر فرازند برو ثوب زمین
بهر سپاه نامیه بر طیبات لوا
گاهی ز سبزه تیغ بمریخ برکشد

المطلع الثالث

کاین سیل سکرانه اش از جا برافکند
شاخ صنوبر ز پنجه میولا برافکند
از چنگ چنگ زهره زهرا برافکند

کاش از معین ملک و امین ملک نامی
مشکل که از جهات ... گریبان روشنید
ز آتش اگر مد ذکند آفتاب را

ولہ

غازه رخسار کون باد و مکان باد
در دهن شیر و مرزبان سنان باد
آن نه ز قوت که رأفت یرقان باد
ماه صفت نیر صاحب سرطان باد
دیده آتش از حسرت تست ستاره فشان باد
فوج عدو گویم ار ستاره نشان باد
فوج عدو با هزار تا سپه توان باد
از اثر بازوی تو در طیران باد
در مدد تیره روزیش چو دخان باد
بسته کمر بهر خدمتت بمیان باد
زان خداوندی چنین بر خلق سرور کرده‌اند
هر سخن کز صوت او صور محشر کرده‌اند
آنکه نامش کوه قاف و باد صرصر کرده‌اند
ز اختران پیرایه‌ها بر چرخ اخضر کرده‌اند
بر چهره خویش چادر ترسا برافکند
بر سطح خاک رسم مسیحا برافکند
وین خلعه مرصع دیبا برافکند
از یک سپیکه سیم زر اندا برافکند
در در بهای گوهر یکتا برافکند
گنجینه‌های خویش بیکجا برافکند
گنجور چرخ لولو لالا برافکند
بر خاره فرش سندس خارا برافکند
تردامنی نگر که چه رسوا برافکند
تا بر سپهر طرح معادا برافکند
بر دوش سرو حله خضرا برافکند
گاهی ز غنچه تیر بجوزا برافکند
یارم برخ چو زلف چلیپا برافکند
بیچاره عقل رخت بصحرا برافکند
گو باش تا که دست بیغما برافکند
آموزد و گدار بدریا برافکند
گر یک نگاه خشم بر آبا برافکند
بر روی کسوت شب یلدا برافکند
شاید که گیتی بکف جام شراب آید پدید

از معنبر بسته کافور خالص شد برو
یا که شب بود و چو دودی بس سیه بیچون شبه
یا ز گرد راه سیحون جرم ماه از زیر ابر
ای خطت مشکبوی خامه و دفتر
دیده بمعنی نیفکند کسی از لفظ
سحر بیان تو خامه از کف مانی
گوش چو پنهان خورد ز حیرت دیده
کلک تو شاهیست کاو قلم و خط را
طرفه گر آن چشمه که خورد چشانید
مشعله بی مشعله بی تراشه کلکت
آنکه حدیث وی از عذوبت الفاظ
جام جهان بین نهاده پنج بدستش
بحر نهد گر ز حد خویش برون پای
مایه ز دست تو یافت ورنه برفتی
فتح الاسلامت آنچنانکه افراشت
فلک فلک را بمرد بشمرد و بس
باز نیاید بهم چو زخم حسامت
زانکه دو بحر گران بریده زبر داشت
دست تو او را بود مرا نه طاقت طوفان
بحری کاو چون بچار موجه در افتد
لیک اگر سیم جان بود ز تو کس را
زود ارادت هر آنکه با تو نبازد
آمد افروخته بارخ همچون قمر
ساخته چوگان ز عود بروی ز خورشید گوی
آمد و هلالش بسر و تیغ کشیده بجا
در تن انش توان در اندیشه هوش
جام می تلخ را بر لب شیرین ببرد
آن بخت کو که از اثر ناله سحر
از تاب مهر ماهش در حالت خسوف
بیخوابی رحیل وزان نرگس کحیل
مانند بخت من که سپیدی فروشدم
برخیز و ساز زره کن و بر بار صبر شین
من بر شسته بروی ز انم قصد شتاب

از شبه گون حقه یاقوت ناب آمد پدید — بیضه طاووسی از زیر غرابی شد عیان
وان فروزان آتشی با التهاب آمد پدید — یا تو گفتی جیش فرعونی شدند در نیل غرق
فخر دوران خسرو مالک رقاب آمد پدید — آن جهانداری که یاد دست و دلش از محیط

در صفت خط و نامه و مدح ممدوح خود بزرگ سردار بوشهر دریابیگی شیخ عبدالرسول خان عرب

گر چه نیارست دید آن خط و سیر — گر نه گهر باشد آنچه زاده ز کلکت
کرد و مسخر هم از سیاهی لشکر — خضر و سکندر شدند کلک و بنانت
غیر سکندر بروم و بیابان همه یکسر — از دو سه انگشت است … که دیدست
هر سر مژگان او بر او شده نشتر — وصف بنانت بس است … که نگارد
نسبت طبع اجاج داده بکوثر — آیت نصرت نوشته بخت به تیغش
بحر دانش نهند تهمت ساغر — نام ترا بر سفینه گر بنگارند
این حرکت بر خلاف خویش بپیمبر — آید بهر با مدار از مدد و مدد
آب وی از ابر زان سخاوت بهمی — تا شکر که جود از کف تو دیده و نیامو…
سعی تو بر آب بهر دین پیمبر — هیچ عمر و … ستیت … لیکن
زانکه همین جعفر از نو هشتیگی — آن سفینه هست خویش عصای کلیمست
هر چه ز دریا شکافت درکه معبر — چون تو نفستی … غرق بگردد
ای تیغ ز دریا فزون طبع تو اکبر — خواندیم کرده … خلاف … خلاف
طبع تو دریا و من نه مرد شناور — آنکه کاوه چون نخاک قطره فشاند
غرقه چسان کند جهاز اکسیر — من به یار خود از کف تو چو خجر
کشته آن دست به گشته خنجر — تا … جلوه … یابند

وله ایضاً

آن دو عقیقش بگل از ده بر شکر — رغم … آمیختند باده گلرنگ عیش
زهر بکالای جان آفت جان چندر — چون پری از شیشه آتش چامی … بجام
روی تو … کرد و گشت زهرفشان از شکر — کشت توبس بخزوی چند خوری …

در مدح فرمانفرمای فارس شاهزاده حسینعلی میرزا

از گرد ره لطره شبرنگ او شد — بنشینم و ز سحی هجران سخن کنم
کاینک خدایگان تو همی آید از سفر — برخیزم و بزین … کنم
بر قم نه بر نشانه و چشم … — فرسنگی … آمد

گوهرفشان تیغی از جلی قراب آمد پدید
بی زبانی پیکر موسی آب آمد پدید
این یکی چون دود و آن یک چون سراب آمد پدید
آهوی کلک تو زاده نافه از فر
بسکه بالفاظ بسته کلک تو زیور
بشکنند و در کند بناخن آذر
هر چه فاسد شود در آب چو گوهر
خضر بمقصد رسید و ماند سکندر
از دو سه انگشت کلک ای همه شکر
شعر مرا در مدیح صدر مظفر
انجمیانش دهند نسبت جوهر
با صفت حلم تو نخواهد لنگر
پیش تو همچون … پیش تو اکبر
ورنه … طوفان شدی … سر آسیمه
می برود جز بکف خویش شوهر
ز غیسان گر زوی شکافت بحجه خضر
باک ندارد خود از مخاوف دیگر
کس بخط خویش را نیفکند اندر
سیل نوالش فتد بجمله کشور
کم نه تناگاه سیل بگذرد از سر
تا نرسد حمله گوزن به غضنفر
با دو درین شش جهت چو مهر شد
طره او تا بدوش گیسوی او تا کمر
بافته از مشک دام کرده شکار قمر
با کلیم از فروغ یا دو مسیح از اثر
تا چو شهاب افکند دیو عمش را شرر
بر تر از ین است کام کام نه شمشیر
آن ماه در سفر شده باز آمدم ز در
وز گرد راه شامش به کسوت سحر
از شب نخفته چشم مستش کرده با جنم
گوید که وقت نیست از ین قصه در گذر
گر خفا ور شش … قدمی ها بیاختر
گردمی بچشم نور دل … پیشش نصر

در تهنیت عید نوروز سلطانی

آورد غنچه مینا بمود لاله ساغر
آن را عبیر دیگ کف این را بدست مجمر

همچون آن نگارم در تاب زلف عنبر
از روی چون مه بدر روز رای مهر انور

از دور سیه گردون چون دود در مجمر
شمشیر چاک سازد چون تاج خسرو کرده در سر

گریان بسیم تیغش در آسمان و پیکر
گوئی زبان سوسن در مدح شاه شد باز

وان بو العجب رسن باز بر ریسمان ستاده
بس تیر ب آتشین دم در پیشگاه ایوان

بهرام و زهره و عشرت کیوان و مشتری رای
از آمد و عاقبت را گر کس نشانه جوید

تو بهر که آید شمشیر و حتی بماند
خار آیدم که گویم شیر آتش گم کند

فی المدح والثنا

که غنچه سر زند از شاخسار با خنجر
دو واله باشد عدل و سخای که چو طفل

فی اللغز والمدح السلطان الاعز

بر خروشند از روز پیکر شن جان گیرد و را
گر کنیش مشک چیدن پای از روی پیش خاک

پس عجب نبود که او در خصلت از سنور و
لیک این طرفه است کو از نیل شود اندکدا

گر سلیمانیست در صرح قمر از چه رو ست
تا سحر گریان و سوزان در قیام است و سحر

گوئی ابراهیم را ماند که با آتش خوشست
با همه عزت ستاده تا سحر هر شب بپا

در جواب قصیده خاقانی شیروانی و مدح حاجی میرزا ابو القاسم شیرازی

بها در کفش کاید عبیر و دود و سپاس
یکی تریتیم است این با بد تاج سلطانش

مرا چون ال حاجی مود و در صدارت بستانش
همم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش

نبود شد در سبوآئی که جان سوی جلد فشانش
که عشانه شیر از رسیل با دو نیل باش

اگر چه خوانده هست از رحیات حیوانش
که مرغ سدره نبود لانه بر شاخ شغلانش

چنان گشتم که آید ده مقدمی لیک تعلیم نتوانش
همیدون چون پدر را یافت آن طبع و فروغ ما

خرد را پس من بکاشت کف ابر را د ب
شکسته از زبانم نسخ کرد و بست بر کلکم

همه از بوستان جان من بشکفت آن گلها
فسرده کم خرد نشاند آتش با همه سردی

به تکمیل شریعت بجز همدست گردانا
سخن گرچه ز لقمانست و جا از التقمه حکمه

شریعت زند بحقیقت در دل او بود کوثر
خرد را گفتم آن عشقی کز و هر کس سخن گوید

گرد و عیان ز کرد سلیمان و رکاب
خورشید را اگر دیست بر نقطه زمین

بر خیز و شو به بستان کز فیض ابر نیسان
گشته چکاو مطرب گردیده سرو رقاص

غلمان صفت غلامان هر سو ستاده بر پا
هم قاد نشن نگوئی که بود لرزان

اسکندر ملک دار کیخسرو فلک صدر
روز و غا که گوئی دشت سیر باشد

ناوک مکان بگیرد چون عشق جگر کرد در دل
ترسان سهم رمحش اندر سپهر رامح

اگر سپهر سر پرورد محیط سخا
دو چیز تو نبود خالی از دو چیز ببحا

بحر و بر سر بحر سپهر پل گشته است
بیوستان هوا رست عجب نبود

نگر آن سلطان بعرق اندر شن تاج دند کا
لشکر خود را گشت آنکه که کرد تیغ زن

بیت پروین چو تا بد سر زند بنفیرو
سوز دو انیط در کش آتش آرای نی

گلبن بنجار و حرکت گل و شکفته بست
زاده بسوز و ماری و در درون [illegible]

چون عصای موسی باشد که گردید اژدها
مرا پیری چون ابن بخت و من طفل [illegible]

درست این نقل من شعلت گشت شکسته باشد
مرا مادر پدر بود ز طبع نفس و هر دو

فطام از لخت از تلخی عیش بسپرد روزی
بکف این پای بها گو هنر بدیانه صد خواب

خرد کاف کفایت بیت چون سیمرغ او از پیرم
هم آهر رحیات کف با احکام دو را دو

شدم چون خیک مستسقی ترشی از پیمانه ها
چو سرو م بافت و دست آزر باشد بنگام

چو آب از چشمه آتش ها مرکب جانور را
سرم گشته کف خوشی وصال ارچه چو او ان

الم گشتم از سر هوش آمد چو نام عشق و [illegible]

باد وش متفخر آمده زان خشک ت ب سر
شد چرخ و خاک هم شک شد روز و شب برابر

از لاله باغ مینوست و ز ژاله برگ گوهر
گر ژاله در دهانش افکنده ابر گوهر

با پیش منید و همی بست بر پای بند رکیمر
تند صفت در زعفران نفس و شین آزر

مهر عطارد و آیین بدر هلال خنجر
اندر دم نهنگ است یا پنجه غضنفر

کاین هست فرق و ارا یا پهلوی سکندر
سیحان کمند خسرو چرخ آورد به چنبر

تو آن محیط سخائی آن سپهر هنر
کف تو از گهر و در کهت زر و نشود

بدین امید که رای تو انکشاف معبر
جهان خلق حباب از کرده اندر بر

پا بحا و در قید و براو نکته زبیش قرار
پیکر خود را بر دو فتی که گرد د بنیره دار

نیست خاکش چو شد خورشید گردد نگار
در سلیمانت چون با و شن ما شد سار کار

سر کش تر بد است مز در اید شب زنده دار
وین عجب کو دشمن تر و دسوز و در کشتار

چون پرستاران بزم خسرو جم اقتدار
شکسته زان سخن گویم که نعره آید طلبانش

بلی این آب و زمین است با شد باب زمینش
از آن ها در پدر در بیخ چون یوسف ز اخوانش

مرا در تربیت خو با کرد از آب و زبانش
مرا کش کش سر چون قلم از نظاره فرمانش

با یمنی که چون با وقت لالا گشت ریحانش
که تخم افشاند چندی با بیش از زمین خاک لیلیانش

که مد توقیع حاجب بود سر را می رستانش
چو شرع آمیخت با سوس مینی جمله انصانش

چو از استیلای است که بدل کو ای جگر که [illegible]
میا میرا ز تمیزی باشد است با میر سلطانش

نهان از تنت یا دل نمی سرچون بنج نهانش

چو نام عشق بردم عقل بیچون شعله سرکش شد
چو شیری که آتش در نی اندر نیستانش
تو گفتی غول را راندم بشمشیر لاحولش
تو گفتی دیو را خواندم بر آیات قرآنش

بگفتا گر سلامت خواهی از عشق ای پسر بگذر
که هرکس رو بوی آورد نه سر بینی نه سامانش
یکی دریاست طوفان زا که چون امواج انگیزد
چو در پا نوح در تب لرزه از تشویش طوفانش

نگردد رام کس تا نگرود نام جنون ننگش
نسازد وصل کس تا نسازد کفر ایمانش
کمالی را که از عین الکمالش لام اندودم
کشد از سرکشی بر سر چو چشمه نون نقصانش

کسی کو کند محسوس بتها می پرستیدش
ولی کو کند مجروح جانها زیست درمانش
بمغزی کو مکان پس سود کند باشد بمجنونش
بمصری کو وطن سازد کند با قحط کنعانش

اسیرش بسته بندی که خوانی زلف ظرارش
شکارش خسته تیری که گوئی چشم فتانش
بهر موئی نه و موئی نیرزد تاج جمشیدش
کف خاکی نه و بادی بملک سلیمانش

حریف لاابالی می پذیرد یار بی پروا
ز کفر کافرش نکهت و هم اسلام مسلمانش
بنقصان از کمالی کش بود کس را نیالاید
نه شیطان را از انکارش نه آدم را ز عصیانش

گروهی پیروانش آیند و دشمن کیش هر یکشان
بر خصمی کسی ننشست هیچ باشد ار بی ایمانش
مرا فکر هزاران ساله هر دم رنجه میدارد
ورا بنیان هر کرا سستی فنی جگر ریگ آتش

ز تحذیر خرد اندیشه عشقم فزون آری
هرانچ از وی شود ممنوع جوید بیش عشاقش
بگوشم خورده بود این نکته از آزاده وقتی
که معنی را نه وجز عشق صورت نیست بنیانش

نکشته خسته صورت نیابد بهره معنی
چو یوسف سلطنت خواهد بباید رنج زندانش
بدین امید بستم دل بهر ردی بهر روئی
که گوئی مهر گوئی بود پیش زلف چوگانش

بسا رنجا که از جان بردم و هم نگسست پیوندش
بسا جورا که از دل دیدم و هم نگسست پیمانش
بآخر هم بحکم سرنوشت از روی جان دادم
که صورت گرچه باید میر یابی زنده پایانش

چو از صورت شدم لابد ره بی صورتی پیما
بیابانی به پیش آمد مغیلان نیش غیلانش
بهر سو رهزنی گردست بستانش حذر کردن
مسافر گر شدی سیمرغ بازانی و مرگانش

همه بر صورت یاران ولی از سیرت ماران
کجا مار است از شیرین بانی نه هر دم پستانش
شده هر یک چو اشتر چشم پیش کف بلیخ ازا
بگوش از بار جلوه بست کوهی جای کوهانش

یکی در کشف اسرار و همان اسرار ستارش
یکی در شرح توحید و بجان جوید خذلانش
بلی بحر ورا گر نوشته عسل و از ریانی بید
بقرآن وصف اگر فیه شفاء و گفته یزدانش

قرینم گر نبودی لطف حق و همت پیران
بهر یکشان قرین بودم کنون بودم بقربانش
که دین و کفر مرجان را لباسی مستعار آمد
اگر زیور کنی زلفش و گر خلعت دهی جانش

شنیدم پیری و عاشق شدم بر نام مسعودش
شنیدم خضری و عطشان شدم بر آب حیوانش
چو دیدم روی او دیدم خرد را نیز حیرانش
چو خوردم آب او دیدم خضر را نیز عطشانش

نه مردی از رف دریائی نه پیری بهمن کیهانش
بهر یک قطره دریا موج دیگرگونه کیهانش
بکانون دلش آذری دیدم فروزنده
ز بی پروائی آن آذر یکی بد باگلستانش

دما از مار نفس عالم و بار شش آورده
عصا گردیده ثعبان نی عصا گردیده ثعبانش
مقیم کوی او گشتم چو در باغ جنان آدم
دریغ آن باغ کاخر فراغ کرد بیرون شیطانش

بهشتی بود و در من گشت هستی بیدو شد دوزخ
بمن باز او گزدم شد بدل حور و غلمانش
چو جان فرسودم از هجران و گریه خون ندم از جانش
نه از شایستگی کان نیز نوعی بود ز احسانش

شود آن رخ گران چشم من عالم دگرگون شد
مگر صبح قیامت سر زد از چاک گریبانش
چو گم گشتم در او دیدم بجان بس بیم تحسینش
که اندر جامه ام پیش سپید دیدم و هم رد عریانش

همان عنوان منشور قدم یعنی بود نامم
که بر منشور هستی شد حقیقت نقش عنوانش
یکی چرخ است پر اختر یکی گلشن پر از گوهر
حقایق اختر چرخش معارف گوهر کانش

ولی آن مردم چشم از زمعت از مردم چشم
بجانش کن درون جان بود پیوند با جانش
چو حسن تن بجان بد باید عاجز بود دهر از وصفش
کنون چون جان بحسن آمد چه صنعت آید از دستانش

همه در باغ رضوان خواستم گفتم مکان اورا
چو او در قبه یزدان چه حاجت باغ رضوانش

باغی تبارک الله از آب و هوای خوش
شاید اگر بخوانم فردوس دیگریش

در صفت باغ و عمارت فرمانفرما

در سایه بام سدره ز اشجار دلکشش
در جلوه جرم زهره ز ازهار زیورش

آویخته بباد و فتد خوش خرام خویش
هر سو دلی صنوبری اندر صنوبرش
نار بخش از زر قرد طاقی فرشته
طاق فرو دین فلک پست در برش

در دامن سپهر ز تجلی او فتاد
هر صبح جلوه میدهد از طرف خاورش
در وی یکی عمارت عالیست کز علو
سقف محدب فلک آمد مقعرش

در دیده چرخ همچو کشف سر ز بیم اشک
سنگی ازو فرو فتد و بشکند سرش
ره در درون نشد چو نقش فلک مگر
باشند جاودانه ثابت نیاوه سه دخترش

در مدح محمد مهدیخان متخلص بشحنه و صفت پریشانی مردم

خجسته رایت بهرام بهم نه تشنه ز ابر زلال
چو اشتیاق جهانی بشحنه خاصه وصال

سپهر قدر امیری که با سیاست او
ستاره کام شمار روزمانه تنگ مجال

نشاط او بتغیر است و عشق او بکرم
نگاه او به نیاز است و گوش او بسوال

همی نبالد کوه از عطای او بگهر
همی بلرزد بحر از سخای او بر آل
بهیچ روی در روح صرف از زینت خبرات
که سیر می نشود هیچ طبع او ز نوال

بدین دقیقه شناسی نکته دانی چیست
گرفتم و می نگذارد ز سیم با انفعال
بغیر او که خداوند کلک و شمشیر است
بیک سپهر هزار دکمه نهیده و هلال

زکوه اروند ار خنجر و حسام ترا
همی کنند فغان و همی زنند صقال
ز دانشش بد بد تیغ جای سبزه تر
ز چشمه انشش بخون بجای آب زلال

هزار آن زمین که از آن چو بیشه تیره تو رزند
بسهم مه که بهوا از وبا چو کافور شد
ز سهم جان همه از شهر رخت برده برون
خدای داند چنی که گر نبودی تو
سرو سن خسته چو نال زحمتهای نهال
باغ و باغ که همی سبز بود کاه خزان
بلند بر ساعد سیمین چه زنی از یاره
چشم زخم وی ره یافت بعز و وثبت
روی گلبرگ شمال تو چنان شد که مگر
خواهی آن باغ شود خرم و آن گل سیراب
بازش از بروز ار وصف حسامش گوید
کان سپیدی بجهد کش بنگیرد در دم
تیر ار خنه تیرخ دهد زور رکان
علم از جلوه نیا راه دوا زنار ورد
بشکند آنچه نشد خسته هزار انگرز
چون ز زمین بفلک رسید سر علم
تیره غرا بیست کشتی که بپا کند
یکسو کاوی سرو کشیده و فرّ
پیچان ماری نهاده گوش برای
کاسی سر گز نکشته پر زگدائی
چه روزی بود شوم آن روز کامد
چو افغان عزاداران بگردون
چو بار عشق بر جان من مست
چکویم زان بریده پی که باد
چو فکر فیلسوف او را فراسخ
خسک در زیر پای او ریاحین
زبانش کاش ببریدی چه کشتی
یکی بحر فلک مانا که در وهم
یکی دیوانه را ماند که دارد
ز بس کز بوم اینجام لرزید
رسوم ایندیار از بس تزلزل
مرغ در دست حمزه دستان
ای ز حرکت فزون ز انجم

کیاه آن همه اندر صفت بود قتال
بسوخت نقش تو زنده زاهی و وبال
چه در نواحی دشت و چه در شعاب جبال

سلیح خصم بکین تو ز نی دانی چیست
کشت ده خاک ز بهر سود من زخم کور
پناه و مامن خلقی شد از نهیب اجل

ولد

گر نه بدر تو هلال آمده و سرو تو نهال
ماهی ماه کهی بدر بود گاه هلال
قید بر پای بلورین چه نهی از خلخال
گر از چهره نبود آذرت اسپند ز خال
زعفران گوئی آمیخته با آب زلال
رخ بخاک قدم شاه فلک جاه بمال
بکجا از سهم بنید از وی پیکر آل
وان بخصم تو نکشش بنید ز در حال
طبل لعره تا هنید بر زده بد و دال

لاغری و صف میان تو چه جز آنکه شد باریک
بو که آرد همت با زبجای گلبرگ
آزرو رنجوری چونانکه فسون خوانده پری
گر تو مخموری بهر چه زرشک غم تو
زلف را زنید بر بند بد و تاب شکن
وای بر حال بداندیش و سیه روی او
باز ز آسیب تو باشد مگر اندر شهپر
اندران دم که بر آسیب بگردون گم
زر شتابی که بسوی چشمه شیران ارد

وله ایضا

گشت سیاهی فرون سپیدی نیل
حوصله خور بچگان حواصل
یکسو شیری هان گشاده پیل
حیست سمندی بسته زین شکاک
داشته گوئی همیشه بر در محل

زنگی کشتی برو هم تاختن آورد
یا بشبه گون درون نقره جلاجل
جره عقابی دوبال در بهوا هر
تاجی هرگز ندیده تارک شاهی
برته آکنده زان محشر صالح

در جواب قصیده منوچهری و مدح نیری شیرازی بهندوستان فرستاده

بر رهن تیغ بر آتش مفاصل
چو عمر روزگار او را منازل
سنان در پیش چشم او سنابل
الا یا خیمگی خیمه فرو هل
ته پا آتش پدید آید به ساحل
کف اندر لیغ و پای اندر سلاسل
گسست او را زنگید که مفاصل
چنانند محو چون ز سهم فضایل
در یغ آن رخ ز روی عهد اوایل

ببرد نیچو گوهش تا کوهان
کلوش میهمان کام اژدر
ببار هر همیونش چه ضامن
چه در یای ز رفا زدیده زندم
به پنهان خنده آتش جگر وانا
تو گوئی عبهره چشم منستی
ز نجهای نوع سمین چیز زنجاری
بو بزبر کل همه خورشید رویات
شب از سهم ظلمت عاشق شو

در صفت

پر عقاب که هم بر عقاب گشت وبال
چو اژدهای فرا آهنگ آدمی غال
هزبر را بیخ نداند پلنگ را چنگال
نبود سبکی پس ازین نهیب و جنگ و جدال
در همی در خور مو بود و طره هم بجال
هر سحر منتظرم در گذر باد شمال
زرد و لرزانی چو تاکه خزان زرده نهال
همه از مرد نک ما باشد قیفال
خصم را باید بفرست بدو رنج و ملال
اگر ز خصم کند نفرت زین ساکه زوال
شیر را تیغ تو باشد مگر اندر چنگال
نعل اسبان فلک پیه زر میدان قتال
تا بمقصد نکند هم پی تیسیر نصال
توسن ار زو به نیاسا باید و خاک از زال
بسپرد آنچه نشد سوده ستون نعال
بستا سیران پیکران بسلاسل
بسته بسی نقشها مصور کامل
طرفه عروسی و پای در سلاسل
پیاخته گوئی برای خسرو عادل
گژ دمی آمیخته بنیش و زهرش قاتل
وز آفت بر هزاران مرگ حامل
ز هر سو بر شد آوای جلاجل
شتربان بر شتر بربست محمل
بخوردن همچو کاهش باد کاهل
سرنیش میزبان ناب با سل
بنحر هر بجنبش پای کاهل
که در ره بودت اندر پای هایل
بتر ز طعنه آتش برای عاقل
که برا اندیشه سازد عبره مشکل
عفن چون بوی سحر از چاه بابل
که شوان گفت هرا مدود ان ازکل
بروز از آفتاب گر طالب ظل
بر چرخ زنو به است تقدم

در صفت اسب به تتبع حکیم انوری گفته

ز رستم خیاط چون بریشم | بر باد گره زده ز افسون
با باد خطاب لا تنم قم | جز بر حکم خدیو گیتی

در صفت شراب و مدح سلطان مالک رقاب

گر باشد همی به روزه پنهان | چو او انجمن ساز گردد به محفل
چو دریا نگشتی چو کشتی بعمان | خداوند گیتی ستان آنکه دارد

در صفت کتاب نظم و شعر فرموده

مایه خوشنودی رسول حسان | تا یابد آب رزی بطبع هنرمند
زاده طبعی ولی لطیف چو حیوان | گشته چو عباسیان شعار تو تیره

در مدح خاقان گیتی‌ستان فتحعلی شاه مغفور گفته

جسته بها ز نشان مهر سلیمان | عشقش موسی و ملتش دریا
یوسف بخشش که دیده حضره نیران | ساعد سیمین و پنجهای نگارین
خضری اندر کنار چشمه حیوان | سوزم از هجر و حرف وصلش بر لب
همچو پری کو بشیشه در شده پنهان | چونکه پری در نشست عذر من این بس
مهبط آیات فیض و سایه یزدان | جمله ستانند تیغ و خنجر شه را
وانهمه در مغز دشمنانست چو پیکان | چین جبین و پیش تیغش دشمن
اینک رخشش چو جانور شد پیچان | موسی فکند چوب و ثعبان کن دشمن
گوئی گوئی فتاده در خم چوگان | هست سوارش و زو نرمی جستی
باج فرستنده قلمرو خاقان | نگذرد از تیر و پر ست ز سر دنیا
کاینهمه آشوب ساخت در صف میدان | کو بشتاب و ساخت دشت معارا
چون نشود دور ز کف شه دوران | روزی گر ز شب سیتی به بر سیاهی
جوشن سواران چنانکه و جابه طغیان | پیکر گردان خدنگ خورده سبوشن
کوه بلرزد همی ز سستی بنیان | مرد چه باشد که پیش تیزی تیغت

در تعزیت دولتشاه مرحوم و تهنیت محمد حسین میرزای قاجار

ارکان تو سخت تر ز آهن
چشمش بنظرت نگاه جستن
رفته نه ز لاغری ز چستی
هموار ره ز جا نگشته بوده
کدام آن آفتاب درخشان
بصرح ممرد چو بلقیس اما
نه روحست و چون روح باشد معاش
شب قدر باشد بها ناز خوبی
بجام آید و جام در دست خسرو
ای خلف خاطر ای خزینه یزدان
آب حیاتی به تیره کی متواری
آمده اول نه عرش باز بدانجا
باعث آزادی ملول نه انده
داده گلکی ولی بلون چو شکر
همچو سپهر از تو شد صحیفه پر اختر
تازه نگاری نه بلکه تازه بهاری
ساخته زلفش صلیب یافته گوئی
دیو صفت سوی لعل او کند آهنگ
موسی بحر شکر دیده کوره آتش
آن خط سبزش نگر بلعل و آن لحنش
در دل پر حسرتم خیال رخ او
داور گیتی پناه فتحعلی شاه
کاین همه در سینه عدو هست چو کینه
گوئی با و سیح در کف شاه است
رخشش بینی نگاه پویه زمینش
تیغش بینی هلال چرخ طغرا
همان مرغ غای رستخیز نگر بود
دور نباشد که هیچ بدر نگردد
جوشن کین آن چنانکه کوره تابش
گرد چه باشد که پیش سختی گرزت
دریغ آن آیه رحمت وی آن سایه یزدان
یکی دولتشاه بسل یکی دولت و دل
یکی بر بود کرده تخت و پهلو داده بر تخته

اندام تو نرم تر ز قاقم
شد جوی مجره جوی گندم
آن کت بر بسته عقده دم
بر هر چه بود ترا تقدم
گه که شود در پس ابر پنهان
نه شایسته بارگاه سلیمان
گهی پیکر مرغ و گه شخص انسان
چو او محفل افروز گردد بایوان
با و ناز گیتی با و فخر کیهان
گوهر بحر دل اختر فلک جان
لعل نگاری نهفته در خط ریحان
پر شده هم با برق طبع سخندان
طبع هنرمند هم تراشده دهقان
لیک در آن تیره کی چو چشمه حیوان
نام شد اندر میان مهر درخشان
زلف و خطش هست بنفشه و ریحان
صیسی دارد نهفته در لب خندان
یاد کش یوسفی ملتش زندان
ماهیم اندر دهانش شاخه مرجان
آری هر تب گرفته گوید هذیان
گر کشم از سینه چون نی ده فغان
هر گز نادیده مدح گفتن شو آن
غافل کالماس شه نگیرد سوهان
شاه چو بگرفت چوب گردش ثعبان
خفته که در خواب بسر دو همه کیهان
زینسان چابک که او ز خاره سندان
از سر روسی هی هلال سرفشان
از چه ز شبرنگ باد پویه بجولان
چون بره باد شاخهای مغیلان
سنگ بترسد همی ز نرمی خفتان
یکی پرداخته مسند یکی افراخته ایوان
یکی با دستگاه جم یکی با جدالم شیروان
یکی بدرام دیده تخت و ایوان دره کیوان

بجای نخ بی‌پایان یکی در خلد پاینده
بر جنبش اندر سواران چون پلنگ و قله جوئی
هم آن بر نیزه داران بر دمی چون شعله در بیشه
چو شاه مشرق سپرد جنت این بلند ایوان
فرو در آب شد این نور زرق گسسته طناب
چو یک دو رنگ ستم در آن سیاهی بود
هر آنچه گفتمی از ستم بدین حاجت
دو شرح چون گشت جهان سینه زنگ سیاه
بار رحمی حضرت سر آیک هنگام خسوف
پیش چون الف اما سر رها ی همن
لب چو انگشت ولی نیمه انگشت آتش
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر
هر زبان به مدح بر کلبه من چنگریست
سطحی بدیدها سند یکی بیضه سفید
خوش دست و سپاس یکی گشت که بر بام فلک
عاقبت گفت چگونه چکنم با همه طعن
شبی بدرم بخواب خوش که با بخت بیارستی
بقامت مرحبا گفتی مگر سرو روانستی
همش گاه تکلم گوهر اندر لب نهانستی
به پیش هر که برم شکوه از پریشانی
بروز می نماید هلال و طرفه که تافت
بغیر عارض تو کوی آفتاب که دید
نفس آرزوی جنت اعلی کند همی
دارای عهد فتحعلی شاه کاسمان
در بخششش عفو زاده و خشمش احتمال
از ضرب گرز جرم ثریا کند چو ماه
گشا گر این جلادت ... فتح
زان شنبلید از که رخسار دشمن است
بخواب دوش چنان دیدمی که دریائی
همی نمود سپهر حباب شکل او
همی فشاند گهرها بهم که پرتو شان
از آن گذشته دگر دیدمی که فردوسی
مرا از آن همه گل جیب و دامن ...

بمینوی خلد پاینده یکی در رنج بی پایان | چو شمع خیزران پیکر لگن یکرنگی از عناب
بدرع اندر دلیران چون نهنگ ... | قمر را کرد میدان از کلف صفحه عارض
هم این درع پوشان بر زده چون ماه برکتان | هنوز از زهره زوبین آن یک یکسان گچه

ولِه

وزو در آب هزاران حباب گشته عیان | مگر تخته خور مشک سوده بوده نهفت
ز ریزه ریزه آن جعبه شکسته فشان | مرا ز روی نظر باخرد سؤالی رفت

در شکرگذاری انعام وزیر که جاریه حبشیه بجهة او فرستاده بود

از روی بشش همچو یکی مه که نهی بر سر آن | همچو نرگس که همی شکفد در دل شب
سوچو سرطان ... چون شب طالع گهی ماه | چون یکی شب که دو روز روشش میان درگیرند
وی ز زلفش تو آورده شب قدری پناه | ای تو با بخت من سوخته توأم زاده
آه میزد که بروز رخ شده ام واغوثاه | خانه حجره او هفت فلک ...
روز نشانیک زد و دل طاق ... | آن بگشت گفت که آی ...
جست گند هم دگری گفت که در حجره من | از من و خانه من شد همه نومید چو دید

ولِه ایضاً

بعارض خنده گفتی مگر باغ بهارستی | دو رسته گوهرت با نشی در درج عقیقستی
همش گاه تبسم لؤلؤ از لعل آشکارستی | نشستی اندر بر من ... کنارش شیشه صهبا

ولِه ایضاً

که مارهای سیاهش کند چو کافی | تو آفتاب زمینی و ماه خاک ولی

در مدح خاقان جنت مکان فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

بارش بنوک تیر ثریا کند همی | از تیغ شاه خصم تمریخ شکوه برد
انصاف شاه با تو مدارا کند همی | روزی که روز کسوف شبگون بسر کند
تیغش حساد لاله حمرا کند همی | غواص بحر بزم زار رواح گشتگان

در مدح مهاراجه راجه چندو لعل صاحب اختیار دکن

نشاط پرور و خرم گاه و شادی افزائی | دمیده سرخ گل از شاخسار خرم
چو غازه‌ئی بدخشان فکنده نعمائی | ز خواب جستم و زین هر دو هیچ با من نه

چو مرغ آهنین منقار سازد آشیان از جان
فلک در خون کردان از شفق بر کو شستن جان
مدام از شعله شمشیر این یک سر گشایان
گهر بکار شد این لاجورد شادروان
که در شکست و سیاهی فزود گرفت جهان
در آفرینش این بر افراشته ایوان
هر آنچه گفتمی از فکر ... بی پایان
از در هم آن بهت زنگی بدر آمد ناگاه
خنده بر لب چو در حبشی که جهد از ابر سیاه
چشم افکنده بصد شرم همی کرد نگاه
یکسر امیدوز آصف دوشاش همراه
زی برد در شب تیره که بنمود ت راه
سفره کرده او ... و بکرد شش پنجاه
و آن که شش گفت که بی دلو بکش آب از چاه
که همه چیز ضعیف است مرا حتی لباه
گفتمش از کرم صدر جهان جم بی پناه
می اندر دست و گل در جیب و دولت در کنارستی
دو دسته نو گل خندان ... مستانستی
تو گفتی آفتابی آفتابش در کنارستی
کند حمایت زلفت ز بی مسلمانی
هلال بر رویت آفتاب پیشانی
نه ماه نخشبی و آفتاب کنعانی
کوئی بساط شاه تمنا کند همی
گردش بعهد او بمدارا کند همی
زان گاه خشم و قهر مدارا کند همی
کاین گنج نهاد پین که چه یاما کند همی
چرخ از غبار کوه چو عنبر ا کند همی
پیوسته غوص لؤلؤ لالا کند همی
زمانه طول حرز عرض و هم پهنائی
بدان صنعت که حبابی بروی دریائی
نماند فرق میان نهان و پیدائی
چو یاد گلرخی اندر ضمیر دانائی
چنان شدم که سراسیمه و شیدائی

خجسته فال پیری ... سیما — نوید او همه این کز محیط جود و سخا
برون کشید بهمراه دست بیضائی — منش گر قسم ... نهاد بسر

قصیده موسوم به آب زندگانی در تحقیق و مدح جناب بزرگ حاج میرزا ابوالقاسم

نهادی گنج جنون را دیده ام کاین گنج [illegible] — گهی با آب میگفتم که ای حق [illegible] زیبی
کواکب را ز حیرت [illegible] — بو [illegible] اندر [illegible] خواندی گاه [illegible]
که از [illegible] در [illegible] — در آمد ناگهان خضر همایون مقدم از در
نهانی ریخت در ظلمات گردش چرخ مینائی — فروزان [illegible] کی [illegible] تو
نه آب ساحه خو کردی [illegible] در دنیائی — بنجرش گفتم ای اصل [illegible] حیرت
اسیر چار میخ آخشیجان چه غم داری — بگفت آن لحظه تریاقت [illegible]
بخود کی از کردی گرچه او را دیده بگشائی — بگفتا بگزین پیری که ره دان باشد و رهبر
خراین [illegible] خدمت [illegible] — بگفت این [illegible] وز [illegible]
مگس گیران بحیلت بسته [illegible] — همه [illegible] شیطان [illegible]
نه در سجاده شان [illegible] زنار ترسائی — زمین [illegible] فلک [illegible] خضرا
شدم بی جا بجویائی شدم بی پا بپویائی — بیابانی به پیش آمد که جز با خضر پیمودن
بمقدار جوی در سالها [illegible] تنهائی — مرا گفت این بیابان [illegible]
در و قومی سبک پی [illegible] — بقل غول قومی با همه مکر و دغل [illegible]
برون ننهند از و گامی [illegible] — گذشتم پس بدریائی که این چرخ [illegible]
زبس تنهائی [illegible] — دمان [illegible] آتشین [illegible] عجب [illegible]
فرو بردی چو کمتر لقمه دریا [illegible] دریائی — بگفتا خضر کان [illegible] عشق آمد
یکی در صاف آلائی یکی [illegible] — هزاران ساله ره زین بیشتر [illegible]
بیادانی ز دانائی بجا [illegible] گویائی — نه اندر سینه [illegible]
نه [illegible] شاهدی غایب [illegible] — خضر را گفتم این میقات کاکیست کاندر آن
امیر [illegible] سلطان [illegible] یکی شاه بطحائی — نه بینی [illegible]
دل از توحید [illegible] کبریائی — بگفتم انقدر دانم که نفس واحد [illegible]
نکرد انکار [illegible] — ز روی لطف [illegible] جلوه
[illegible] گشتی [illegible] زیبائی — بچشمش [illegible]
کلام او وصف [illegible] — چو این [illegible] مسیح و موسی [illegible]
بشرط آنکه هم [illegible] — جهان [illegible] مسیح
زچنگ [illegible] نوای [illegible] — بجای [illegible] هرگز

که تا کیهان همین آمد ز دار ملک دگرگون — ترا سفینه آمد به پایه دریائی
بگفت و برد بجیب اندرون [illegible] موسی و — که بذر طرفه خدیوی [illegible] تعالی
شب دوشین که بودم تکیه بر بالین تنهائی — بمعزم انجمن [illegible] چه از افکار سودائی
بنات خاطرم همچون بنات النعش پراکنده — بهر ساعت بهر جائی چو شاید های هرجائی
گهی بودم پشیمان از چه از ایام برنائی — گهی بودم پریشان از چه از وسوسه دانائی
شمردی که خرد را خاطرم کاین پیک آگاهی — گهی با خاک میخواندم که لاشک [illegible]
طبایع را بغفلت داده نوبت بیداری — چو سوفسطائی از [illegible] و بادپیمائی
چو کبرانم دگر ره دیده احول جهان بین — چو عور بینوائی از [illegible] خلعت [illegible]
نهانی ریخت در کامم از آن آبی که در کاوش — [illegible] حیران در دخمه این مرده [illegible]
تو ای عنقای قاف قرب ای ذره بسته از روش — که از آئینه هستی [illegible] زدائی
یکی عمری اسیر چار میخ آخشیجانم — که در تجرید و ترکی [illegible]
بگفتم کامکارا آوری زجائی دیده بربسته — که با این [illegible] خویشش [illegible]
بگفتم راه دانائی بدیده ام پنهان و روشن — بدریائی نمایند ره این غولان صحرائی
هوس [illegible] تهمت کرده [illegible] جوئی — چه مارا اندر درون [illegible]
نه در طره شان [illegible] بغیر از دام طرازی — چه باشد کم [illegible] جاده تحقیق تنهائی
چو تجربم دیدی چندان [illegible] مهیا شو — بعمر خضر [illegible] شهائی
دد و دد کاروانی [illegible] هریک اندر روی — که با صد جهد کامی [illegible]
ره دیگر سپردیم از نخستین [illegible] — بدام دیو [illegible] همه تا [illegible] توانائی
بگفتا عالم وهم و خیالست اینکه [illegible] — صد [illegible] الالائی
زبس تنها وری [illegible] — از آن آتش که در [illegible]
عجب تر آنکه گر بگشا دمی کام از [illegible] — نگر گر مرد راهی تا بدین حالت [illegible] پروائی
کرانیان بیکار نهند هریک آفرینش را — که هر گامیش عمر خضر [illegible] پویائی
که تا عیش آدم [illegible] — نه اندر خاطری [illegible] کلفتهای فردائی
نه آز را دایه در دل که بشنید نومیدی — کند جان موسی [illegible] سینه سینائی
بگفت این مهبط فیض خدا خلوتگه احمد — نباشد [illegible] نیابد [illegible]
بنقض [illegible] پیر را احمد [illegible] — ولی توضیح را خواهم بیانی نغز [illegible]
بگفتا انقدر دانم که خورشید حقیقت را — ولی این اختفا [illegible] زبان [illegible]
زراه جذب و جنسیت وسایط سازد [illegible] — [illegible] شنوائی
نیابد واسطه جاوید لطف او نگردد طی — که این اسما نباشد [illegible] مسمائی
کنون در قبه یزدان نه بینی جز ابوالقاسم — که مانند [illegible]
هم از قانون احمد [illegible] جمعیت که [illegible] — جهان [illegible] صنعائی
عروس [illegible] گوید این سخن کاین نسبت آن [illegible] — که ذیل عصمت آلاید به بهتان زلیخائی
یکی باز از آزاده کان داشتم — که مهر [illegible] چو جان داشتم

از مثنوی مسمی به بزم وصال اوست

۱

خداوند دست و دل و هوش و هنگ
برو بر همی مجلس آراستی
گهم خیمه بر سبزه زدی با روان
به تنگی چو بر گرد عیش فراخ

وله

یکی همه سرخ و دگر نیمه زرد
تو گفتی که گلچهرگان فرنگ
چو نو خطی از زنخ رو در بهی
تو گفتی یکی حقه گوهر با
سپهری ثریا همه اخترش
درخشان در آن شب سهیل یمن
همه چینه او زر خوشاب
چو شبزان شب تیره گون کید و پیس
سم تازی اسبان از آن شاخ شاخ
یکی کوه با برز البرز داشت
که دریا ز خود ز اختران شیشه داشت
از آن دیولاخ و وز آن سخت کوه

وله ایضا

ز تری هوا گشت چون باد رنگ
ز باران شبت از رخ سبزه گرد
ز بس زعفران خورده در کوه و دشت
درخشان شقایق چو چشمان اژدرش
فکنند دو لب بسته نزدیک و دور
گریزان شده شیر باز و گوزن
ترقی ز پنهانی اندیشه اش
حبا پست گفتی فلک بر سرش
بتن همچو کوه و بدم همچو نهنگ
تو گفتی پلی بسته هر یک شگرف
بسان یکی ناژ گونه حباب
تو گفتی شتابان خفته پیلی دمان

وله ایضا

خدیو جشن بزم از آن برفروخت
دهم شب زمه بود و مه نیم رنگ

وله

مهی شام پرور شبی صبح پوش
بقامت صنوبر بچهر آفتاب
در آن چشمه سنگین آتش چو جام
نگارین کفش چون پیاله شراب
گره زنجیر خود کرده گیسوی پیش
جهان گاه شادی و گاهی غم است
که گنجد فش قاف در هر شکاف
زمین بر او زیر زرگی نهان
که بگرفته در تیم راهش سپهر
دو نیمه بفرمود گشتن گروه
که از برق بر کوهساران رسید
بهر کس که او تیغ کین آمدی

از مثنوی فرهاد و شیرین اوست که در اتمام مثنوی وحشی فرموده

فتاد اندر پیش چون پایه فرهاد
چنین بر فتند تا نزدیک کوهی
هزاران جدول تو از هر کنارش
مدار آسمان پیرامن او
گران کوه کنده از تیشه فرهاد
برون آرد بتدبیر و بفرهنگ

بنزم و برزم و بمهر و بجنگ
گهی سبزه فرشم شدی در چمن
بباغی فرود آمدیم از نخست
به پیشش صبا برفشانده گرد
بگرد اندرون زرد چهره بهی
شده طارم تاک بار آورش
شب تیره گون بود کشتی بر آب
کریوه کریوه همه سنگلاخ
سپهر از برش ره باندیشه داشت
دوم روز چون سر کشید آفتاب
در آمد سپهر و از بازی پلید
یکی خیمه بست ابر سنجاب رنگ
شده کبک در خنده آهو بلاغ
ز دراج و تیهوی و نخچیر و گور
یکی ژرف دریا در آمد به پیش
شناور در آن بس بسنده نهنگ
سماری همی بر فرفت بر روی آب
همانا که موسی بدریا شتافت
دگر شب چو بسپرد سالار روس
بجا ماند از آن مشعلی نیم سوخت
تبی دل ربا لعبتی دلفریب
گلش مشکسا سنبلش گل فروش
برش چشمه بود و بلور خام
مگر گشته دیوانه روی خویش
یکی کوه بودی فسرده ز برف
ز معدنش لعلیت غلطیده مهر
ز تیغش بجان بر سواران رسید
زمین آسمانی پر اختر شده
چو دید آن نوشش لب شوخ پر نژاد
بشیرین نکتهای لفظ ملیحش
بگلگون برنشست آنسرو آزاد
هزاران چون مجره جویبارش
اشارت رفت زانسرو پری زاد

همه از زری امر خواستی
زر افشانی از دستش آموخت شاخ
که مینو بخجلت در آن جای جست
فکنده بسر معجر زرد رنگ
بیاکنده دهقان ز مشک ختا
چو رای صواب از دل اهرمن
به پیش اندر آمد رهی پر هراس
کی البرز بنشان و برز داشت
سواران به تنگ و ستوران ستوه
ستاره برخ بست از این نقاب
وز او بچگان چو اصل امید
همه دشت بنهفت در لاجورد
همه کوه از او گشته کان بدخشش
لبان گوزنان ز چرم گوزن
نهنگی دمان کهکشان از برش
زقامت بر آن همچو دریای ژرف
برافراشته پای بر آسمان
عصا برزد و آب دریا شکافت
بشاه حبش خبر که آبنوس
چو در خط رخ مهوشان فرنگ
بلای قرار و عدوی شکیب
دو هندو بیغما دو جادو بخواب
عیان کرده پس ماه نو زآفتاب
همه غم همه شادمانی کم است
چو سوزی گرفته ملخ در دهان
چپ و راست رفتن بالای کوه
ز مغفر گذشتی بزین آمدی
همه اختراتش و پیکر شده
که فرهاد هست در هر صنعت استاد
ز جان آرام برد از دل شکیبش
خجسته پیکری فرخ شکوهی
کواکب سنگهای دامن او
رواق و منظر و ایوانی از سنگ

ذکر حال شیرین در جدائی خسرو و رشک شکر صفهانی

نگار نازنین شیرین مهوش چو زلف خود پریشان و مشوش
تمنای درونی شاد میداشت امید خاطری آزاد میداشت
ازین غافل که تا گیتی بپا بود مکافات جفاکاری جفا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل روان شاد و شیرین پای در گل
ولی چون لاله زخم خونی غم دوراست نگوئی علت طبع غیور است
بدل آن درد را استوار میکرد بیاران خوشدلی اظهار میکرد
بساغر چهره امید گلگون لبش خندان چو ساغر دل ز خون
چو میل دل شدی سوی شرابش باشک تلخی صهبای لبش
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد که صهبا را گلاب آمیز میکرد
چنین صحرا بصحرا دشت در دشت فریب خویشتن میداد و میگشت
ز هرجا میگذشت از بیقراری که با طبعم ندارد سازگاری
همه از ناصبوریهای دل بود بهانه نقش آب و گل بود
بدشتی تا کجا افتاد راهش که از هر گوشه گل بود و گیاهش
غزالان می از سنبل چریده که زنانش بیجان آرمیده
چنان آماده نشو و نما بود که و هر برگ را چیدی بجا بود
بپای چشمه آن چشمه نوشش فرود آمد که تا جامی کند نوشش
بساقی گفت آبی در قدح ریز که اندر سینه دارم آتشی تیز
دماغ از آب می چون مست خو کرد بدایه از غم دل گفتگو کرد
که کس چون من نیفتد در پی آل نبازد عمر در سودای باطل
دلی دارم که با هر کس بجنگ است بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است
مرا از خویش باشد مشکل خویش که دارم هرچه دارم از دل خویش
فریبی را طلبکاری شمرده فسونی را وفاداری شمرده
وفا پنداشته مکر و حیل را محبت خوانده افسون و دغل را
عجب‌تر اینکه با پیمان شکستن بیار تازه عهد تازه بستن
ز شیرین تا بر زبانش نام هم نیست سزای نامه و پیغام هم نیست
خوشا عشقی که جان و تن بسوزد از و یک شعله صد خرمن بسوزد
بلی عشق اینچنین نیرنگ آرد که گاهی صلح و گاهی جنگ آرد
تقاضای وصل خامی آورد بار دوام هجر جان سوزد بیکبار

حال فرهاد در کوه بیستون و عشق شیرین

که هر یک زاندو گر باید دوامی نگردد تیشه در آن پیچ خامی
از آن که آب ریزد گاه آتش که گردد تیشه خامی زین کشاکش
چو شد فرهاد بر بالای آنکوه تن و جانی بزیر کوه اندوه
بروز افغانی و شب زاری داشت همین عشق خوشش روز و شبی داشت
پی صنعت کمر بربست چالاک بضرب تیشه کرد آنکوه را چاک
چنان تمثال آن گلچهره پرداخت که بر خود غیر آن ره بسته ساخت
بنوعی زلف عنبرسا کشیدش که آن دل کاندران گم کرده دیدش
از آتش غنچهٔ لب ساخت خاموش کز آن حرف وفا ناکرده بدگوش
دلش را ساخت سخت و بیمدارا بعینه چون دلش یعنی که خارا
لبی پر خنده یعنی آشنائیم سری افکنده یعنی باوفائیم
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم زبانی نرم یعنی چاره سازیم
سراپا دلربا آنگونه نقشش که گر بودی دلی دادی بدستش
چو فارغ شد از آن صورت نگاری بپایش سر نهاد از بیقراری
فغان بر داشت کای بت کام من ده به بی‌طاقتی آرام من ده
چنان عشق فسون گر بسته دستم که خود هم تیشه و هم بت پرستم
عجب دردیست خو با کام کردن نباکه زهر غم در جام کردن
بسر بردن بشادی روزگاران نباکه دور افتادن ز یاران

ذکر ناله و بیقراری فرهاد در هجر شیرین

عجب کاریست بعد از شهریاری در افتادن بمسکینی و خواری
شود هرچند افزون آشنائی فزون تر گردد اندوه جدائی
چه دردیست اینکه در دل گشته انبوه دل است اینکه اندوه آموخت نه کوه
اثرها دارد این آه شبانه ولی گر نیست عاشق در میانه
چو بیخود از دلی آهی بر آید درون سینه کی آهی بر آید
که دیده است اینچنین یار جفاکیش جفای او همه با عاشق خویش
نه چون مینا در آید در کنارم نه چون ساغر کند رفع خمارم
نه دستی تا که خار از پا بر آرم نیائی تا ره کویش سپارم
نه دیدی تا بآن در بند باشم دمی از طالعی خرسند باشم
کنون آن بیدل و دینم که هستی حکایت مختصر اینم که پستی
دل ما را عجب کاری فتاده است که کارش با چنین یاری فتاده است
شدم در چنبر زلفی گرفتار که دارد دار سر گردنکشان جا

سر شاهان تاج شاهان سرکش افتاد | ولی سوز گدایش خوش افتاد
دریغا زین تن فرسوده من | دریغا محنت بیهوده من

نامه خسرو پرویز بشیرین در آشنائی فرهاد و طعن وی

بساط آرای گلگون ساده رویان | بلا پیدا کن از بالا بلندان
یکی را خون کند در گردن دوست | باین در دو بدان فرمان فرستند
سوی بیدادگر بانوی شیرین | نگار زود رنج تلخ پاسخ
نوا پرداز قانون جدائی | بصورت نازنین و شوخ و چالاک
دل خود میخوری و خون پرویز | خریداری شنیدم کردت آهنگ
گرفتی سنگی و سنگیش دادی | گرفتم گر نشکر آزرده بودی
چنین از رشک شکر زهر نوشی | چو شیرین همچو فرهادیش باید
مرا فرمائی و خود رانکوئی | تو تا در فکر خویش و کام خویشی
بمن کردی شمنی با خود جدائی | زمن از بیم بدنامی گذشتی
دلم گفتی که گو بد آهن سرد | گدائی تا چه حیلت کار فرمود
که شاهان بر نشانندت با فسر | چرا انگشت نماید بدین حال
برسوائی کشد کارت تو دانی | قلمزن چون ز کارنامه پرداخت

رسیدن نامه پرویز بشیرین و جواب نامه نگاشتن شیرین

هوا بستش چمن باغ باده نوشان | ز سنگش لالهای آتشین پاک
چو شاخ طوبی اندر باغ مینو | ز رویش ارغوان آب رفته
ز سنبل با دبزا ایکانه کرده | تبسم را درون غنچه ره داد
گلستانی بتاراج چمن شد | بپای سرو کاه آرام بگرفت
که سرو و یاسمن در پیرهن داشت | چو بختی جان غمگین را رمیدش
بجا ماندش کیمیای عمر باقی | چو آتش گشت آرمی وی شیرین
نزد آهی و گفت ای بخت تاکی | اسیر محنت ایام بودن
که این آتش هم از من در من افتاد | گرفتم دشمنی را دوستاری
نهادم نام هشیاری بمستی | وفا کردم طلب از بیوفائی
لب خسرو شکر خاید ز شکر | کی انصاف دادی کاینت نه راست
نبندی از غرور آنرا نفتراک | چو صیاد و گر گیرد ز راهش
که آمد برق خرمن سیخ زرین زد بشت | بدستش نامه سربسته از شاه
جگر سوراخ کن خونابه انگیز | بیاران گفت جشن ای سوگواران
گر امشب تیره اینک جاه تابان | که تا رحمت چشم این شادمانی

دبیر آمد بکف بگرفته خامه | پرند چین گشاده بهر نامه
طراز پرنیان نام خدا کرد | که چرخ بیستون را او بپا کرد
فلک را زینت افزا شد ز انجم | خرد در روح و پیهم اندر خرد گم
ادب فرمای عشاق زنگویان | خردشید افکن از مشکین کمندان
یکی را سر نهد در دامن دوست | بهر کس هر چه شاید آن فرستد
از آن پس از نشه باد و آیین | بت دیر آشتی شیرین تلخ
قدح پیمای بزم بیوفائی | بدل دور از همه خوبان هوسناک
که تا چند از ستیز طبع خونریز | که نبود در تراز و یش بجز سنگ
تو هم دل در هوای او نهادی | که از رشکش بسی خون خورده بودی
نباید در هلاک خویش کوشی | چرا پرویز را شکر نشاید
چرا دست دل ز انصاف شوئی | نه خصمم من که خصم نام خویشی
برغم من بهر کس آشنائی | بنام دیگران بدنام گشتی
بر آن سنگین دلت از بس فغانست | که آهن نرم گشتش همچو داود
نه عارت بود ای نا سفته گوهر | که مسکینی در آورد تب بخلخال
اگر زینش هوس نیکو نه رانی | شه از خاصان غلامی را روان ساخت
بهار و گلشن باغ معانی | چنین پیدا کند راز نهانی
که شیرین آن بهار گلشن ناز | بهاران شد بباغی عصه پرداز
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش | دم عیسی نهان در جویبارش
فضایش چون سرای می فروشان | سر آورده برون چون آتش از سنگ
چمان در آن چمن شیرین گل رو | ز مویش سنبل اندر تاب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده | بدست غمزه تیغی از نگه داد
تفرج را سوی سرو و سمن شد | بزیر یاسمن که جام بگرفت
نگوئی میل سرو و یاسمن داشت | ببوی باده میل دل کشیدش
یکی زان ماه رویان گشت ساقی | نمود از روی شیرین خوی شیرین
چو سرخوش گشت از جام بیاپی | بکام دشمنان ناکام بودن
نه از کس آتشم در خرمن افتاد | شمردم خود سری را حق گذاری
محبت خواستم از خودپرستی | سزای من که جستم ناسزائی
بتلخی روز شیرین میرود سر | بکس بستن گناه خود گناه است
توصیدی آهلنی بر خاک چالاک | گنهکار از چه خوانی بیگناهش
چنین با خویشتن میگفت و میگشت | جگر سوز درون آشوب و جانکاه
اشاراتی همه چون خنجر تیز | که آمد نامه یاران بیاران
گر آب تشنه اینک آب حیوان | که را خارید کام این ارمغانی

که شاه از دستمان یاری کرده است / پرستاری نه شه بیچاره گشته است
که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد / از این بی شبهه شه را مدعا هست
شکر از طالع و شاه از جوانی / پس آنگه نامه شه را چنین است

پاسخ نامه خسرو از جانب شیرین

یکی را مسکنت چون خاک داده است / یکی را بارنه کرده قوی دست
یکی را گفت چون خاشاک مسوز / بخسرو داد مغروری که حیف از
عدالت گسترا مسکین نوازا / زهی هر کام ز را حسرت دیده
رسید آن نامه یعنی تیغ خونریز / روان افروخت آتش همچو آذر
بدل زانچه می جستی نیاده / ز بی انصافی شاهم بفریاد
که بر شکر زند لعلش شکرخند / زدی طعنم که گر مسکین نوازی
نیاز عشق نر خود چون پسندد / تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی
بدرد خود ز شکر چاره دیدی / تو بیزاری شنید کس امکن یاد
ستمکش خسته زاری شکری / ز بخت تیرهای دوران دیده تیز
لبانانی بزور بازوی خویش / مگر با هر که فرماید کسی کار
که با اغیار پردازی بدنجوم / مگر تا زهر در کام می ریزی
ز حرف عیب جو بایم چه باکست / چه بر من ترسی از رسوائی ای شاه
چو خود بهتر شماری درمان خوی / ترا عیشی خوش و روز بس فیروز
که گر کوه بلا بودی کشیدی / کنون بختی چنان از کارش افکند
برسوائی فزونم زانچه خواهی / که آن خنجر که از مژگان کشیدم
کنون شمشیر بر رویم کشیده / بلا بودم چو بالا می نمودم
نخست از جان شیرین دست شوید / طمع بستن بکس و آنکه پرویز
مرا بد دلبر هادی چه کس بود / شه آفاق داند خویشتن را
که او خنجر بدست این تیشه دارد / نداند کز فریب چشم جادو
دل از مژگان خود پر کاله میکرد / زمین از اشک چشمش سیل خون شد

اشارت بر فتن شیرین بکوه بیستون

که ره بنمود سوی بیستونش / که را تاب کمند آمد بر افلاک
که ره بر این بلندی پیش دارد / بکوه آمد نگار لاله رخسار

در عذر بیان قتل فرهاد و تخلص بمدح نواب

کدامین طالع این بد کرده داست / که بخت بیکسان بیدار گشته است
شکر را آسمان جاری بپا کرد / ز مسکینان طلبکاری عجب نیست
همیشه خوش نه ز دور آسمانی / ز نرگس یاسمین را ارغوان ساخت
چو بختی ارغوان بر یاسمن کشت / بتلخی پاسخ آن نامه بنوشت
که ازما آفرین بر آن خداوند / که نبود در خداوندیش مانند
سپهر از وی بلند و خاک از وی پست / بلند و پست را او میکند هست
یکی را طبع آتشناک داده است / یکی را بارکش فرموده پابست
یکی را گفت رو آتش برافروز / بشیرین داد مجبوری که میسان
کرم گستر خدیوا سرفرازا / شکر را رام و شیرین را رمیده
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز / جگر پرورد لیکن همچو خنجر
نمود آن ناوک زهراب داده / کزین پیمان گسسته شیرین افسرده
ز بیم آن شهم در تهمت افکند / چرا با بیدلی چون من بسازی
تو شاهی پادشاهان ارجمند / بهم کی سر کشند آن طبع و این خوی
بسی تلخی که از شیرین چشیدی / میان خویش را در طعن فرهاد
چکارت با گدای گوشه گیری / فتاده کار او با آهن و سنگ
بدست آورده با صد گونه تشویش / نهانی با ویش گر هست با زر
مرا مشغول تهمت سازی ای شاه / بعشرت باده در جام می ریزی
مرا دامان بحمدالله پاکست / گزین ره دیگران را داده راه
تو خود را پاس دار از حرف بدگوی / چه میخواهی ازین جان غم اندوز
نه آن شیرین بود شیرین که دیدی / که کاهش مینماید کوه الوند
فزون تر شد جنونم زانچه خواهی / بمن برگشت و زهر آن چشیدم
چو شمشیرم بد ابروی خمیده / ولی آخر بلای خویش بودم
غزالی کو وصال شیر جوید / بود پهلو زدن بر خنجر تیز
بشکر بست خود را وین بس بود / شکری با لب خسرو با کوهکن را
همانا در دل این اندیشه دارد / گذارم تیشه این در کف او
چنین میگفت و از دل ناله میکرد / روان یا سیل سوی بیستون شد
بلب زین اشک جان خسرو آمد / ولی فرهاد را جانی نو آمد
چو چشم افتاد بیدی کوهکن را / همی مالید چشم خویشتن را
بخود میگفت کاین آن سرو نازست / که شاهان را بوصل او نیاز است
که شد سوی گدایان رهنمونش / که ماه آسمان افکند بر خاک
مگر راه سپهر خویش دارد / چو خورشیدی که آن تابد بکهسار
چو سالی چند ازین گفتار بگذشت / مراد ست و دل از این کار برگشت
مرا گفتند گاهی در هنر تام / نشان فرهاد و شیرین تا بانجام

فرهاد میرزا

که گویم کشته شد فرهاد ناکام — نظامی این خبر داد است زین پیش
که نه خسرو نه از فرهاد خوش بود — مرا چون خسروی فرهاد نام است
چنان نابوده‌ها را باز گوید — گر آن فرهاد مردی کوهکن بود
سر موئی مبادا از سرش کم — ازین فرهاد کار من تمام است
ز آدم تا بخاتم شاه بر شاه — زنامش بر سخن می بندم آذین

در مخاطبه نواب فرهاد میرزا حکمران فارس گوید

زرایت کشور دین احتشام است — اگر گردنکش است از زیر دست است
بمهر و ماه رایت ماه و مهر است — چو گردونی ز جاه و حشمت است
کمان آسمان را ساختی تیر — چو آرائی بر و برزا چپ و راست
بتحسین زه زه آید زآسمانت — الا تا نام خسرو هست و فرهاد

من غزلیاته

این چرخ دیر برق کجی که نسوزد گیاه را — بنا و کی دگر از تست امیدواری‌ها
که آه و زاری‌ها نیست اختیاری‌ها — عشق گر نبان هر شد بسوی تو رهنمون
دل بکمان که میکنم سازره حجاز را — ای که گوئی عشق را از می دوا کن بس ز عشق
آنقدر گریم که از خون سرکشم بیمار را — بیچاره ما در آرزوی یک نگاه تو
از خویش گم شو ای کج جستجوی‌ها — شد نصیب از تیغ او کامی که در دل داشتم

وله

گر هیچ دلی نیست که راهی بخدا نیست — عجب که چشم تو تنها بریخت خون جهانرا
این چه شمع است که عالم همه پروانه اوست — ابجش آن بزند قدح نوش که در روز جزا
پیوسته بروزگار دل شاد است — ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست
زما این آه و فغان بی سبب نیست — اشکم ز سر گذشت همان تیغ زنیم بیجا است
شراب خوردن پیری قضای ما فات است — دشمنی با دوستان آئین چو بانت و لیس
پند استم الحذر ز چشم مهر کیاه است — عجب از آتش خسار جهانسوز تو ام
برف چون در کوه افتد چشمها دیگر چشم — ز شیخ صومعه رفت پیر میکده را
که ز خم اره بر سر دانه گوهر نمی زند — که شحنه شهر مست گیرد

وله ایضا

ما و میخانه که آنجا خبر از حج ها نبود — جز این نبود که گاهی بمن همی نگرست

چکیم گفتم ای دانش پرستان
اگر مقصود آن باشد ز انجام
نظامی خسرو فرهاد کش بود
دلش چون داد تا این راز گوید
بگیتی جاودان خوش باد و خرم
برادر شه نیا شاه و پدر شاه
زهی بینده گردن فرازی
طراز آسمان بخت بلندت
کف ابر دولت دریاست گویم
زر و سیم کاش جای ابهار را
درت افلاک را چون سپهر است
به نسرین سپهر انداختی تیر
خروشنده چو در رزم ارکانت
بغیر دیر مغان دل نه بید جائی را
سلوک وادی نخوار عشق یکسانست
پیش تو نام خویشتن انجریم و نکرات
با من مگو گرا قش عشقش خیس سیج
خدا کند که در جهان تباه شد بانی
شوق یار لیلیم جانب نجد میکشد
گر تهی شد ساغرم از باده گلگون چه غم
ما در طریق عشق ز می از خویش گم شدیم
شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب
زنهار میازار ز خود هیچ دلی را
هر طرف سوخته از غم او مبتلا
که عشق چشم و ابرو که میل زلف و خال
فلک نامهربان را لبر جفا کیش
بزهد خشک تبه کرده ام جوانی عمر
آوخ که خطی بود بخون من مسکین
گشتم امین از زوال عشق و ز هنگام پیری
صدف گو در نثار ابر دامان طمع مگشا
پخته در کعبه و بتخانه مجاز من پرس
کوته نظرا حالت پروانه چه دانی
ساکنانش همگی گرچه ز خود بیخبرند

همه از باده اندیشه مستان
فرو برده بر چشم عاشقان نیش
اگر فرهاد کش باشم حرام است
ز دل فرهاد مانده شکن بود
که صد خسرو بدربارش غلام است
که عیش تلخم از روی تو شیرین
شریعت رواج دین تازی
سر مهر سپهر اندر کمندت
بوصفت هرچه گویم راست گویم
بهر جا دست تو بالای دست است
هلال گوشه گردون حسامت
کسی گر بیم لرزد پیش چپ و راست
بروی خسرو این فرهاد خوش باد
که فرق می نهند از شهی گدائی را
چه راه گمشده را چه رهنمائی را
ولی هیهات که عذر نخواهم گناه را
خدا کند سپری بی نرحم کاری‌ها
ره تحقیقی بود دوستی مجاز را
آنچنان مستم که گم کردم ره میخانه را
بیچاره ترکسی که برد آرزوی ما
دشمنیهای رقیب آخر بکار آمد مرا
شاهد ار خواهی جمال آفتاب
عجب تر آنکه بچشم منش فتاده غم است
چشم رحمت همه بر گریه مستانه او است
ز عاشق این حکایتها عجب نیست
در حیرتم که سوختن من ز آب چیست
ورنه هرگز بی سبب کس دوست دشمن نداشت
که جهان سوخته و کشته ما خرم از اوست
که دیده و عیب نکرد این نه دیده عیب کند
در کوی تو هر که مست گیرد
بد در آن سوخته چند و درین خامی چند
کان شعله که در چشم تو آمد پری بود
اگر بخرقه پشمینه ام مبتلی بود

از دون ابد توبه کن تا کو میت اسرار دل
با هر هنر مقابله کردیم عشق را
با ما امیدی از تو هنوز هم امید ما است
تا کی دلا بهر سو بیهوده در شتابی
مشکل که دست کوته همچون منی رسد
ای شحنه چشم مست بتان را نهاده
شادم که بنقد نیک در دست تو است درم دست
زیر پرده چون مه در سحابے
روزگار و هرچه در وی هست بس ناپایدار است
گر بجوی ما را دریچی گرداب ما
آب مردم ریزی تا زآب مردم ریزی است
آن فرق که خواجه با زنش دارد
مرا گر زند و شاید باز خواند است
آن زرپرست بین که خداوند خویش را
روزگار نیست زر لئیم دون پرور
چون لبصد جهد منصبی یابیم

کاین می که ما ستیم از آن بی تو به خون جگر دون — از کعبه و کنشت چو مقصود روی تو است
فضل از محبت است و هنرها همه فضول — بود علامت مجروح تیغ سرخی عارض
گر ابر گشته ام نشدی تو خبر منم — در شرع عشق خاطر آلوده نارواست
از خویش چون گذشتی خواهی بمن رسیدن — در وا نیافت کس که چو دردم هلاک کرد
ای میوه رسیده شاخ بلند تو — هرگز مباد از غم هجران خلاصیش
وین بیخودان عشق بتان کرشمه — گر قهری از محبت دم زند منکر مباش
دانم که نمی‌آیی ای عهد که می بندی — آوخ که کنون عقلم خواهد باری ز کن
سخن بی پرده گویم آشنا مے — خیانت عهد یاران شد فراموشش
ای شب هجران تو بیدار می‌مانی روز نگاری — بچشمت آیی گر ز چشم نهان گشتی که دریا دی

گر ره بکعبه نیست بقیم کنشت باش
مرا که خسته عشقم گر او گو نه نزد دم
بر من گناه چیست که آلوده دامنم
از بس بقشم از همه کس گفتگوی او
آمد طایری که جسته رهائی از بند تو
زنده در شرنده کنجی است در ویرانه
با آنکه بهمدم خواند عشق تو بفرزندی
که پنداری خیالی بود و خوابے
بیاد تا کی از یاد دم بدر بردی که دریا دی
هم تو معذوری ما را جای عذر آورد است
مال مردم خوردنت از مال مردم خوردنست
دور از تو و من خبر اینکه با تو نیست
و گر گردم زن او هست شاهد
خاکش بسر که بر سر آن هر دو خاک کرد
روزکی چند دون و زر ل شویم
جد گداییم و مرد هنر ل شویم

قطعات

اینست که قحبه از زر و گرفت — چند آنکه نگه کنم ندارد عیب
چنین بهتان عجب نبود ز زرها — معاذ الله من این هرگز نکردم
هرجا که دید بر دو نهان کرده در مغاک — سیم و زرکی کرده خداوند ایتان عزیز

کام دل ما گرفته عسرل شویم — جنس جد از رواج چندان عیب

والی کردستان

نام نامیش امان الله خان و ستی جد امجد خود است که در سنه ۱۲۲۳ در تمامی کردستان استقلالی کامل داشته و مدت بیست و هفت سال بولایت گذرانیده و در سنه ۱۲۴۰ رحلت نموده بعد از وی بحکم وراثت ولایت کردستان سنندج بخسرو خان اشقال یافته و وی بمصاهرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه نور الله مرقده اختصاص یافته این والی والاشان نبیره خاقانست و در سال هزار و دویست و شصت و دو بحکم شاهنشاه مرحوم ماضی محمد شاه قاجار رضاقلیخان برادر وی از ولایت ممنوع و وی بحکمرانی آن ولایات مخصوص شد و پس از سالی دو در بدو جلوس شاهنشاه عصر ابو النصر ناصر الدین شاه بدار الخلافه آمد و دیگرباره در سنه ۱۲۶۰ از جانب سلطان عصر بحکومت سنندج و توابع آن مفتخر و نامور شد و تا اکنون که آغاز سنه ۱۲۷۰ است ایلیا شد و در آن ملک استقلالی وارد این ابیات از خیالات و اشعار شایانست

تا خواجه خواجه است دلا بنده بنده است
دیده از بهر رخ اوست خدا را همه جا
بهر شاخی که نشستیم پی بست صیادم
یارب مباد کودک کس دید که دل
چرخ بر پا از دم او تا دعا لی همت است
چه از این کاشتن و چیدن خرمن کردن
جز دل کسی ندیده زمینی که باغبان
خلاف جمله صیادان عالم ماه روی من
بود عجب از خطر نا کیست راه عاشقی
بر تیغ توان فروختن تیغ توان افروختن

غزلیات

بکام دل نکردم کرم هرگز آشنائی را — گهشش این تو و دل با زمن گاری است
هر جا سرانغ میکنمش جای دیگر است — تا نه بیداری که خاموشیم از بیداری است

ولـه

چو بیماد دم شرر عشق تو در خرمن ما — سر زد خلت که بهر خبر دلم دلی
زین ست گل بکار نوران بست تو گفتند — زخمش آمد بدل ناوک دیگر افکند

ولـه

پا بهر سو میگذاری بندی از سر آبله — هر گل که در دل کاشتم بوی خون داد آن گلم
گر شسته بیحاصلم و رشته نا قابلم — سنگ غم تو شکند بال پرم اگر دمی

جز عجز خویش عذر میاور گناه را
به عبث چرخ مکن چو هر سینائی را
گفت این آن دل کاریست مرو ز زی آنهاست
داری ز گوش شنیدن نالهای زار است
والی این خیمه را میخ و طناب دیگر است
دارد سی عزیز که آخر شکار تست
بخنجر زینکه همین زخم مرا کاری کرد
ز گیسو دامها از هر طرف پروانه میزد
آیا چه بوئی بود هر این گل که کشتم در دلم
خبر بخیال نام تو سر بدر روان پرم

دانند جای خلعت ابیکه آن میخورند — عرق ز روی بتان منفعل آید بیرون — اگر ز شرم در حضور مدعی نتوان سخن گفتن — بما از گوشه چشمی نگاهی می‌توان کردن

بر هر دری ز سری بهوای تو سوده ایم — ای در بدر کننده دل ما بدر سوی — تو بدین شیوه اگر جلوه کنی در صف حشر — پرسیدن از جمع حجت و برهان نمی

تمام نامه ترا هیچکس بیان نکند — زبان بکام بپیچید ز بسکه شیرینی — هزار عذر بگویم گر آورند بحشرم — سیاه نامه بدستی و دست بستی

از من گهی کشنده نه پرهم باد کن باغ — با لی چه برکشی و سری زیر پر کنی

ای تیر غمش که از شست آمده — خوش طایر دلنشین بشست آمده — گویم عصا دست بدینت چه زند — چون دامنت از کدام شست آمده

این شیشه دل که متصل میشکنی — آهسته که دل ز آب و گل میشکنی — هشدار که قلب مؤمنان عرش خداست — بیدار خدا باش که دل میشکنی

وقار شیرازی

نام شریفش میرزا احمد خلف الصدق و اکبر اولاد میرزا کوچک وصال رحمة الله است که مرقوم شد وی در خدمت پدر محترم و فضلای آنکشور معظم تحصیل علوم عربیه و فنون ادبیه اهتمامی کامل کرده تا در هر علمی علم افتخار برافراشته و در خط نسخ نیز بعد از پدر نامور پیشوای ارباب این صنعت شده مصاحف مجید با حسن وجهی برنگاشته که هر یک باصرار حکمرانی و خواهش قدردانی صورت اتمام یافته بعد از رحلت والد ماجد که در سنه ۱۲۶۲ بود وی از سه چهار سال در وطن مألوف مرجع احباب و اصحاب بود از الم فوت پدر دلتنگ گردیده میل مسافرت و مهاجرت نمود در سنه ۱۲۶۶ با برادر کهتر خود میرزا محمود طبیب متخلص بحکیم که هم در این تذکره مرقوم است سفر هندوستان کردید و سالی در بندر بمبئی باستدعای اعاظم و اعیان ایران معزز و مکرم توقف کرد و در آن اوقات بنگارش کتاب مثنوی مولوی پرداخت و بقالب طبع درآمد و مطبوع اهالی آفاق شد تا نواب مستطاب نصرة الدوله فیروز میرزا حکمران فارس مرحوم بی دستخطی نگاشته او را بشیراز دعوت کرده وی بموطن باز آمد و درین سال که سنه ۱۲۷۲ است بدار الخلافه طهران آمده شرف حضور حضرت شاهنشاه عصر ابو النصر ناصر الدین شاه قاجار خلد الله سلطانه را دریافت و مورد توجهات شاهنشاهی گردید با خلعت و مرسوم بوطن رجوع کرد و پس از بیست سال مفارقت فقیر را در طهران سعادت صحبتش روی نمود الحق در خط و ربط و نظم و نثر و عربی و پارسی صاحب پایه بلند و مقامی ارجمند است و از دیوان اشعار فارسیه ایشان بر سبیل تبرک و تیمن این ابیات درین کتاب تحریر افتاد و از سال عمرش چهل و دو گذشته

از اوست

من قصایده

ای ترک خزان آمد و بگذشت بهارا — بگسیخت ز هم قاعده لیل و نهارا
آن مرحله بگذشت که مقدار شب از روز — کوتاه تر آمد چو شب وصل تو یارا
تبدیل کنون یافته است از پس تعدیل — پاینده شد از دولت زلفت شب تارا
آن رفت که میخواره اگر باده بنوشد — نه سر بدرد آید و نه دل بفشارا
آن شد که ز بس گرم هوا دشت تموز — جان تو کنون سوی هم بوس است کنارا
تک باد خزان تیغ زند در دل اشجار — چون شیر که بر گله زند وقت شکارا
ابر از سپس کوه بگردون بگراید — در دیده یکی کاخ پر از نقش و نگارا
امروز نگر دار یکی خانه ویرانست — زان پس که عیان شد چو مسیح از سر دارا
در باغ همی فاخته کوکو زند از درد — ز اعضای بهم ریخته بی حد و شمارا
فی فی که بود معرکه رزم و ز هر سو — انداخته خصمی ملک شیر شکارا

آری نبود هیچ قراری تعز را — یکبار ز شب بست گیسوی تو دادیم
تا جا شد که کهش در دلبر بود و خمارا — اکنون لب باده خورش تا نفس صبح
ز صحبت هم خلق گرفتند کنارا — امروز به شها شود جفت ز سردی
چون رستم اندر دل بگذشت سوارا — پرکنده کند کاهش و کاهی کرنه
با نعره چنو اشتر بگسسته مهارا — آن تاک که از خوشه و از برگ همی بود
گر آن اثری مانده بدشت و بقفارا — انگور نهان در دل خم شد چو فلاطون
همچون عرب از تعزیت ربع و دیارا — گوئی بمثل باغ بود صفحه تشریح

وله

گردون جهان بسخت بخت یار مرا — زان همه روز نیمه نماند نشان
جز غم آن چشم پرخمار مرا — شکر خدا را که گل شکفت و سمن
عون ملک ساخت کامکار مرا — تیر حوادث بجان من نرسد
صاحب فرمان و اختیار مرا — شعرم چون چرخ بشنود شعری

چرخ معین است و بخت یار مرا — جز خم آن گیسوان تار مرا
زان همه خم غم ایچ نیست اثر — جای چنان زخمهای خار مرا
کارم چو بیان شد بکام ولی — یمین ملک تا بود حصار مرا
نایب شاه هم سن نموده ملک — دور زد بر گوشه شعار مرا

چرخ ستاره کند نثار مرا | طبع جهانگیر و عقل و دانش و فر
نوزنه کائنات نیاید یار مرا | چرخ اگر قرین من آرد و بزم
سر نهد این پنج و هفت و چار مرا | پنجی اگر بکند زعم تحرک عدوی
دست بود اندر آن قمار مرا | هندوی گردون کجا و درگه من

ایضا

همراهی سالار راستین را | از من برسانید آگهی باز
آماده کن اسباب رزم و کین را | آن گیسوی مفتول را گره زن
بربند زره ساعد و جبین را | برزن بکمر خنجر بران را
قلاده شمشیر سهمگین را | فتراک و کمند ترسی کار بهست
از کالبد جانوران این را | از باز بهل چشم شد بگشای
از تیهوی و آهو بر و سرین را | بس پیکر وحشی بخاک و خون نه
در فصل خزان طبع فرودین را | گر حامله شنود حدیث تیغش

فی الحکمة والمعرفة وتتبع الحکیم الالهی سنائی

خود اندازی در شکنجه بدست حرص عمدا | وحدت بخلست تعسا لک که حاصل نباشد پلشک
عنان از حرص پیچ ای دغا ای احمق استغنا را | مرا باری نیامیزد همی خاطر نیامیزد
نه پیندی تلخ حلوائی چو کس کم خورد حلوا | چو کس ره هوا گیرد چه پروا دارد از طوفان
بدو عشوه دهقان گردد دیده بینا | کسی شک از جعل آید که از وی نعمت بود
مدام این قوت با نیست هم لب یار بر جا | و درهم جودی غنی یابی به بخلست بینگه مسکینی

وله ایضا

کاینجا کسی نماند و خبر بد رکو مرا | باید تعب کشید و طلب کرد و باز جست
جهد عندلیق و حوصله کیمیا گرا | چون من که سر ز رنج گران بر نتافتم
هم بو المفاخر آمد و هم بو المظفرا | ادریس وار گشتم با بر و بال عزم
جبریل وار در صف کروبیان مرا | چون کیمیا چه خواهی از این گنج خاکیان
مدحی بگوی و نامه خود ساز مر مرا | تو صاحب هنر که اینجا هنر پرست
گفتی رسیده مژده رحمت بکافرا | بنیاد مدح کردم و شعری بجا بکی

وله

نزم چون شده بر سپهر برد
با دل صافی و رای کافی من
چونکه شمالی ز هیبت طبع بلیغ
گر بفلک نزد کینه ساز کنم
خیزید و به یکران نهید زین را
گیتی سپری گر زکمال چستی
آرید ز خرگاه و رهست سازید
کاماده شوم و شکار نخچیر
گاهی ترک ز بزم طرب برون تاز
خفتان و مغفر اکنید جامه در پوش
زرینه کمر بند و زان بیاویز
آنگه بشکار آی تا افلاک بر
بس صید ببیند از وطعمه کبیر
شاهی که دارد فروغ خلقش
اذا ما شئت ان تحیی حیوة حلوة المحیا
عرب گوید که گر خواهی نبودی هم و آگاه
حسد ابر بگفن ریشه بخیلی امکن علیه
حسد و زری شوی نجه کنی با دست حق بخیم
چو حرص آرزی بود کنج دی ز خوار و دون گردی
مناعت سیم و شیم از قناعت با تیدستی
بعون الله حسد نبود مرا بر جاه و مال کس
چو حرص آسم لی روزی میاید هم که نرد آ
فرخنده نامه ز برادر بمن رسید
سرتا بپا عتاب بمن کرده در خطاب
کاخر جای خنیز و سفر کن بهکر دو
گوهر فروش گوهر خود یاوه کی کند
دانش پرست را وصفت سخنات زم است
شاهنشه زمانه محمد که کنیتش
تو نیز همچو باز مشو میهمان آل
و در خود بپای بس پای رحیلت شکسته بست
آماده زو چو قرده لطف ملک بمن
کی بارگاه جاه تو از چرخ برترا
هر که نام خلق تو شاعر بیان کند

عنصر بلکنند این چهار هنرا
زانکه بود این بحیه عار مرا
یکسته نیز دمی صد سواد مرا
بست چنو بنده صد هنر مرا
آرید مرا آن باره گزین را
صد طعنه بگیندی نه یقین را
برگردن و پشتش لگام و زین را
آن لعبت معشوق نازنین را
بفزای بر آن طره تاب و چین را
بگذار ز سر خود آهنین را
هرچند ز موداری آن و این را
قلاده یوز از پی کمین را
چون خصم خداوند داد و دین را
از بیم دو نیم افکند جنین را
فلا تبخل و لا تحرص و لا تحسد علی الدنیا
همه عمرت بدخواهی منقطع آید از مبدا
به پنج حرص نتیشه بسیم مردم دنا
تیاز مفلسان امروز و روز منعمان فردا
بدین ضخوبی نا مطبوع و پیچ دیوانه عما
چو کس که کو بد چیانده و رد ز دریا
برابر کس حسد ورزد که خشاش عضبا
چو نبود نعمت و کالا چه سود از همت والا
عنوان نامه مدحت شاه مظفرا
گرچه بسال خرد ز من بنی کمترا
قدر هنر ببین و فروغ هنرورا
مردی که شناس بزرگی تو کمترا
تا بخت برور ظلم گشت رهبرا
رفتم بچرخ بل شدم از چرخ برترا
همچون فرشته بصف افلاکیان برا
رو مدح بچه آر و ببین لطف ستمرا
گفتم اگرچه مدح چنین نیست در خورا
میر معظمی و شاه مظفرا
گیتی کند چو عرصه جنت معطرا

کاندر غزای ابرو حد تیغ حیدرا | با ذوالفقار تیغ تو ابن عم است آنک
الا که بود بطبیعت سمندرا | کر ذکر مردیت شنود کوش حامله

در زمان توقف هندوستان بملاحت سید حسن حسینی آقاخان گفته

که اجر روزه داران کیر دیزدان باغ سنبوزا | بس است آن سبحه و مصحف بیار آن بربط و قرقف
تو شوخ خورد سالی ترک کن این عادت بد را | فراز در فرهی طاوس بود دنی هی ایدون
مکر نه آب و تاب تک رو ثوی لولورا | ز کار رفتا دو شاخ چشمت بهم پیچیده شد زلفشا
یکی زشانه پر چین کن بو زلف عنبرین بورا | نه هیچم با تبندر غربت نشاید داشتن شکم
که با هم آشنائی هست عشاقی و زانورا | سپهر و اختر کو نزا خود طبیعی نیست اینان
دهد خاصیت بال همای ترستورا | سر موئی خلافش را اگر کس در خیال آرد
زخنک ره سپارش یاد دارد تن بکاپورا | کجا با حمله و وقع باشد حصن دشمن را

در واقعه زلزله شیراز گوید

زبس خبر شنوند بهر گوشه هزارا | ز بیم فرق شب و روز نبود است و بطلمت

وله

بجا آمدی مرحبا کلک والا | بعز و شرف همچو بال فرشته
در و حقها پر ز لولوی لالا | بگوشش اندرون نکتهای بدیعت
چو تصنیف لوقا بر جمیع ترسا | چو در دست مغلق بکاتیب اهل مس
چو در جام مخمور جشنده صهبا | بملکی که عیسی فجولش نهانت
خموشی را ز بود کلکت عروسان معجزها | فروشوی فرچه جهارست داشت
که بر وصال کزیدیم رنج هجرانرا | وله | بفخر من پدر از لطف نامه بنکاشت

در جواب نامه وصال گوید

سرور و نور و فرح طبع و دیده جانرا | یکی پدر به پسر نامه کرد تا بدهد
یکی ز رنج رهاند پسر کنعانرا | در آن کتاب عتابی و لی روحی آب صعوب
که طعنها است آنها ریاض رضوانرا | در آن نم قد و رخ خط و زلف معشوقان

وله ایضا

از رفعل بنده آستانه وحی را | گوییش ای خسرو یکه قصه جود
چو نان خورشید در نوروز فیرا | بست بنا کانت ز مفاخرت آن

تیغ کجت بغزوه کرکان جهان عمود
سوزنده صارم تو بنیاد کسی چو بیم
الا یا صبا از من بگو آن ترک بدخو را
بس است آن رنج بی روزه که شد در زهد و در روزه
هلال غربت آنده رست بکشا خم صهبا را
بکیر آن باغ و مینای مخمل باغ عنبرکن
بزیر رحمت تقوی است شیخ سالخورد آخر
ز می آبی به سینه چون عتیق تشنه است بیم
یکی ز سرمه ریخته ده دو چشم نرگس را
که شقیقهای سیه ز دل جهان و بنده حیرت
به نیروی ضعیفان عون و کرباس آید
فلک عیّ که در یکدم هزاران ساله ره پوید
یکی زلزله در کشور شیراز عیان شد
همی ز چپ و راست بمین چنین بد تو
زمین بود یکی بسته پیچیده ز بلیه
بود خاک نمانند یکی خانه ز معمور
زمین جا چنب شد است و جهان گشته مشبک
لک ننداهی نامه عشرت افزا
نه نامه یکی بحر ژرف و واسع
چو توقیع مهدی بر قوم شیعی
چو در کام عجوز ز بینده دلبر
عقیم از رشو طبع تحت میاور
اگر چه با همه جهل و خلاف ورزیدیم
بروزکار یکی چامه و یکی نامه
یکی ز پوری محبوب اهل بلیش را
یکی پسر به پدر تحفه داد تا بخشد
یکی بچرخ رساند قدر و جاه و فا
چه باعثا که پدرتان ز طبع تعبیه کرد
نشو بهمت کوتاهشان که کر بدید
بنده ام از جان بدصاعقه پی را
بر در خاقان چین پناه گراید
هیچو سپهر از کمال بحر بهو سد
حیثش چه دور افروز و نور ز دقیقت

از ز آیند و بافت نصرت دین پیمبر را
نایدر بطن او ابد الدهر و جنسرا
که ماهی پیشتر شد تا زما شهفته روا
یکی بدرود مسجد کوی زینت بخش مشکو را
هلال عیدنا پیدا است نما خم ابرو را
کهی این و کهی آن عدل اگر خواهی ترازو را
زند پهلو بیت اندر لاغری صد طعنه آهو را
خدا را زین نکوتر پاس دار این چشم و گیسو را
که کفر نیست و کفران نیست مردان خدا جو را
کر از بیم سنان او بحوزد زر دیده پهلو را
بتن چون اشتر سوزناره نیشتر سر مورا
کجا در پیش صرصر پای باشد نسیج تند و را
که نی خانه از آن ماند نه برج و نه حصار را
چنان کشتی شکسته بکسسته مهار را
چو شد داز ده بکرفت همه روی هوارا
وزین چند دشوار نقسرقه لیل و نهار را
که رسمی نبود درست نه ظلمت نه ضیارا
ببوی صفا هیچو گیسوی حورا
چو هر ماروا و دو سخن نکیبا
چو در جیب مفلس اقالیم دارا
بمرزی که نادان جاپش سراپا
فرو بنده دکان چو خواست کالا
بدان صفت که خدا بر رسول قرآنرا
چنان ثنا و که حیران کنند سخندانرا
یکی ز پیری مطلوب اهل انعام را
ثبات و وقر و یقین قلب فکر و ایمانرا
که بر بهشت چه بکزیده اید نیرانرا
نهاده سرو کل و یاسمین و ریحانرا
بهوستان ارم هیچو جعد دیرانرا
که بسیار ز شوق ساخت ری را
کس نیارد اگر چه فرق جدی را
ساخته حلی دستان حاتم طی را
چو نیم بنی افتخار کعب و قصی را

همچو سرافیل سر خود ببین زرا
نظم تر آیت بر اهل فضل عیان کرد

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

ز دیده ریز زمزم و از سینه جو صفا
جان هدیه بر که این بود از سالکان قبول

راه منی مپوی و بجو ساحت فنا
رمی ار کنی بتاب ز شیطان نفس روی

در نصیحه و موعظه و تخلص بمنقبت حضرت رسول ص

تن کنی پامال اگر خواهی بدو صلان قبا
نام یزدان خوانی و با اهرمن یاری نظر

کاین من و ما از آنجا جمله لن یبنی ولا
غوص دریا کن که دری بها آری بدست

بارها کردند و زیرک ساخ درد تا
چشم آنداری کجا انجیکان نیز کنی

عیش و فانی که نان جز رز عمری از قفا
گرد روی طیبی سالکان راه دین

خاک پای هر یکی سرچشمه آب بقا
نور احمد آفتابی بر سر ذرات این گروه

ایضا در مدحت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

با روی مه ویت ای ی نه گل بسر زند عنبرا
بس آن زنخ سیب بهی ای آن زنخ منی را سی

از چهره ماه خلخی و زجلوه سرو کشمرا
رویت نشان دولت است آن ابلای علت سیب

یا عکس آن و ندن لب افتاده اند سا غرا
زلفت قمر ز آتش کند غمزه ات تیار زادق کند

آن مالکا ز او بحجی و بن سالکان زرهبرا
آن یک علم افراخته تا عرش اعظم تاخته

در مدح والد ماجد خویش جناب وصال گوید

بسینه هر دم کرمیم صارمی برآ
قضا نصیب من از قعر می نپندار ای

درست کوئی پالاونیت جنین یا
دلم آباد میان هیچگونه تکراید

که چارشان شمل نام و بقشان آن با
دریغ بر من اگر زانکه باز نرهاند

جمال مملکت فارس قدوه الادبا
وصال مالک ملک سخن که روح العدس

شمیم خلقش گل اشکفاند از جا
بمعن طعن زند دستا و بکاه کرم

هر آنکه را بود اندر طبع استقا
ایا ستوده خصالی که زه می نیرد

تو وعظ خوانی و زتار بکسلد ترسا
بسنگ خاره دارد عنایت فروغ

بحضرت تو کمر بسته چرخ چون جوزا
وقار زرد تو نام ادب برد هیهات

نه هر درخت که قد برکشد دهد خرما
اگر بگویم ز انفاس خوش مسیح دمم

ولہ

حرم تو داند رموز کار قضا را
خشم تو با هر که در مجادله شد
عید است و حاج در حرم خاص کبریا
طوف حرم کعبه دل از آب و گل
دل پاک کن که کعبه دل عرش ایزدیست
کم نه بمروه روی و بجو ذروه وصول
بسرای تلبیه ولی ز غیر ذکر دوست
عشق و وداری کوی عاشقستم بروند
تا بکی مکر و حیل با پادشاه راز دان
سر رهی با اگر جوئی پیمبران که
بگذر از ما و من و ز ما و من و حدت گریز
زین مخنث سیرتان بگذر که هر تای آن
خون دل نوشی بسی خوشتر که روی آن مخی
نور روی هر یکی پرتو فزای کوه طور
ای که شوخ دلنشین در بزم می خواران در آ
ماه روی فصل شتا از باده هم نشین ما شتا
گر فرو دین یاد ری بود اصل طرب مهمانی بود
گل خواهی آن زلف طری سنبل بود زلف عنبری
بس دلفریب و فرخی بطلوع و شیرین سخنی
آن لعل کارآب عنب بر آن لای لای زحسب
آن دربها بر الله جاوید نهی اصل الحجی
همی بجوشد جانم ز انبه اندوه
ز گلستان جهانم بدیده خارستم
بدیده ها بر سر موی نم نشتری بنوز ان
ز بسکه چشمم پالوده بحت بلخت جگر
بنطفه سه موالید سر بسر خلل است
خدیو ملک هنر صاحب فرشته سیر
صبر کلکش عم بلا ندار خاطر
توان بشعر تر ش رآب داشتن مشغول
لوزه نمائی و ناقوس بشکند ز ارب
بخدمت تو بستن جاند عقل چون اطفال
نه هر غبار که تن بر کشد فشاند نم
ای نگار خلخی صورت که روی و موی تو

زمن من الماء کل شیء حی را
سلسله باید بخویشتن کرد پیا
طوف آورند یا دل یک کرد پیرها
زنهار پاک دل ز کجا آب و گل کجا
تن فدیه کن که این بود از عاشقان روا
سعی ار کنی بباز ندر با رعشق جا
بنمای هروله ولی از یاد آشنا
مهر خود داری و گوئی مهر ورزم با خدای
تا بکی کبر و ریا در بارگاه کبریا
دین احمد جوئی و با بو الحکم داری صفا
ور نه عاقل و بسیط خاک ننماید شنا
آنچنان جیبی که باید شان و مدین دز عزا
ور مدیحی میسکنی بر خاندان اصطفا
چون ده و دو برج را جز رشید بدر رفته صبا
ور چشم و لعل شکرین باده که شکرا
در جمع مستان باشتا سر مانزا اند لشکرا
بنود ترا نادیم و حاجت بخیز دیگرا
وز زان ما نان پاسخ دهی از رسته و زری شکرا
آن یک حو پرده حیث تست آن یک چوحوض کوثرا
این یک نیان احمد است آن ذوالفقار حیدرا
این پیش از آن جا مباحثه نزد خدای اکبرا
همی بتوفد مغزم ز کثرت سودا
ز منجنیق سپهرم بسینه سنگ جفا
نهاده در دهن شیر و کام اژدرها
که در عشیره آدم نماند صدق و صفا
ز خیل حادثه ام چون استید الشعرا
کند معانیش کان فکرت و انشا
بفضل بذل کف طبع او بوقت سخا
مبنتهای کمال تو فکرت دانا
ز خاک شوره دماند ولایت تو گیا
وقار پیش تو عرض هنر دهد حاشا
مسیح ملک شبام من نیم مسیح سما
این یکی سوسن آرد و اندر سینه را

تا خود ز غنیمت های خویشتن شمشیر / ور بصید وحش بوی از سلیحی ناگزیر
هم کمان و تیر داری هم سنان و خنجرا / دام اگر باید سر گیسوی پیچ چین بکن
با همه کرّی خلد در دل چو سوزن نشترا / گر ز تنگ لاغری ما را نیاری در کمند

در مدح نواب طهماسب میرزای مؤید الدوله

غنچه بوم و بری و لوله مرد و زنا / شد گره زر گره اسباب غم تا که تراست
عقرب است شود دست و شود ممتحنا / کا بحمن کرده بر آن عقرب مه راحت است
که دگر کوته بود فتان در چشم منا / این بود هندو و آن صاحب است و نکا
این بود شیر و دو آن گشته شبیخون فگنا / آن بود جنگی و این راست سر جوش چنگ
آن بود بیمار این داشته سیب ذقنا / این بود واقعی و آن زهر فروشد بنگا
ای بهی چهره مرا باغ گل و نسترنا / شد زمین سرد و هوا گرم ته قاقم پوشید
برف باز آمد و پوشید به شبان کفنا / ابر مانده بیکی تخته گشته بهار

چند کسب هنر و گوشه طبقا بحر نا / هیچ دانیکه بخشا بدون چه بود در کار
از دو تن باید سه تن ز اهل کار و فنا / دو آنکه ایک بود زنی باید چو شخوی بنرم
که پسر خوشی جان شهر طبود دکر تنا / ور گل و سنبل لعل ... ناریخ و بهی

وله ایضا

برخیز که برخاست آفتاب / تنها بحثش مکن درنگ
دوش از غم آن چشم نیم خواب / مهر از دل شب سر زد و چنان
سر باز بر آور ز جامه خواب / ای هر قدمت را سری ز دین
بر کردن مهر افکنده طناب / حقا که مرا با دو چشم تو
از نیم نگه داده صد جواب / سیماب صفت دل بلرزد دم

وله ایضا

کو صولت نهنگ و کجا نیروی عقاب / هر چند بنده ملک سرو است جای عیش

در صفت زلزله شیراز و شرح حال اهالی آن بلد گفته

کوئی که یکی جوز تهی بر سر آبست / شد تیره جهان زانکه زمین همچو حبابست
گر لطمه خورد کاش هر گوشه شتابست / که پاره بگردون شود و گاه که توکوئی
چون کرم بریشم که هلاکش ز لعابست / کس نا برود از خواب برانچاک مشوش
زین واقعه دهشت زده زیر عذابست / از زلزله در شهر دگر سایه کهی نیست

چون بصحرا میروی صید از تو بگریزد بجهد / لیک کاه صید ما ناید بسی جز در خودرا
رانکه از ابرو و مژگان تیغ و تیر غمزه تا / تا در آید کیهان ول در کمند اندرا
راستی در تیر لازم باشد و مژگان تو / هم شود فربی بنفتر اک تو صید لاغرا
وز رحمت بر سر ما تیغ شوانی کشد / باک نبود چون دهد تیغت حیات دیگرا
ای رخ مه رو بقد سرو و بپیکر یاسمنا / شوخ یاقوت لب و لعبت سیمین بدنا
مشرق مهر و مهی مطلع ماهید و سهیل / تنگ قند و شکری باغ گل و یاسمنا
غارت عقل و دلی دشمن آرام و شکیب / طره خم بخم و زلف شکن در شکنا
سخت سحرم بگزد عقرب زلفت لیکن / عقرب آری قند از مور بدل و محنا
وارهم از چشم تو و زلف تو مخمار شکفت / این بود آهو و آن آرد نافه ختنا
آن بود جادو و این سحر مه سیار زدو / این بود زنگی و آن سر جوش و بی خویشتنا
انجم و بادام این یک بنفشه است قرین / آن بود در هنر و این بسته مشکین رسنا
صبا ساده و نرجا سیم تنا عشوه گرا / تا ز سنجاب و زحر و وخت فلک پیرهنا
زلو کاشانه چمن ز هیبت دی جا بدادند / که همی لعره بلب دار دو کف بر دو هنا
بارا و در عدن بوده و از بدر روشنی / بار بگسیخته و ریخته در عدنا
بدو چشم تو که امروز بهار طرب است / باده سرخ مشعشع چو عقیق یمنا
چون بدست آیدمان آب طرب ساغر جم / شرط بزم است که خوشخوی و در روز نا
چارمین بکن طرب چیست کبابی حور خرم / در زمستانت شو و بزم چو خرم چمنا
درت نقل شکر بنا بدیا بلند کافیست / گفته لعل ملک زاده شیرین سخنا
چون بخت مستی یا کی بخواب / برخیز و بر فشان بکن شتاب
برخیز که چشمان من بخفت / تیغی که برون آری ز قراب
تو نیز چو مهر از دل افق / ای هر نگهت را دلی خراب
بر کردنت آن زلف پر گره / حیف است فرو حستن ز شهر آب
چشم تو سوال دل مرا / رویت چو برون آید از نقاب
هر که که یاد میکنم از شهر و وطن / چون زخم جو زرد مار در ایم بیچ و تاب
بند از کجا و پارس ... از دو دیده / این طرفه در خیال توان یافت بخواب
بحری بچشم دارم و بحری به پیش چشم / بر من بود چو حجره ما را نه عجاب
دل در غم جا طرازم و سینه تنابست / شهری بحر و ش است و جهانی لعدم است
گیتی همه با ولوله روز نشور است / عالم همه با غلغله یوم حسابست
آنجا نه که بر جای بود خانه سور است / آن کاخ که بر پای بود کاخ حبابست
یک لحظه نیفتد ز زلزل کره خاک / وان نیم دگر بر رخ خورشید حجابست
آمد کره خاک بمانند یکی گوی / او ... پر گرکس و دو بال عقابست
خلقی ز بنا کرده خود زار و هلاکند / طفلی است که در دامن گهواره بخوابست
آمد که از نعره شیران هیرا / گر بر سر کس سایه افتد ز سحابست

کو سایه حق از همه رو در همه باب است | یک نیمه چو گفتار و طلن ساخته در خاک

ول‍ه

مردرا فی المثل از حاصلی از ایام آمیست | چاره سردی دی جامه پشمین نکند
که از این پنج همه کار طرب پیدا نیست | در زمستان که گل اندر بگلستان نبود
نقد تر و جوی از اسباب معیشت وانیست | و کرت و ام فزون گشته و کامت نرود
که عیان نصرة و فیروز نشان اندر ما نیست | در نیام اندر شمشیر وی صورت فتح

ول‍ه

بسینه کار نشتر می کند | بحیرتم ز زلف تو کاین سیه
گهی بر آن میان کمر میکند | ز مشک دبان گهی کمند آورد
چو یک قرابه می اثر میکند | خیال وصل تو دلم کرد خون

وله ایضا

بگوش اندر همی ناشنوی صوت هزار آید | چمن چون صفحه انگلیون ز نقش و صور گردد
زمین مریم صفت از روح عیسو بار آید | نگر حشر طبیعی همره باد بهاری شد
همم در بزم تا بد آفتاب در کنار آید | کجا قامت نماید بی قیامت شور حشر آید
چو آید در میان بزم عید آید بهار آید | کرا و عارضی آن زان چمی کنی دلنشین تیغ
بلی بیمار گردد هر که او بسیار خور آید | بشام تیره از زلف درازش کر سخن رانی
که زلف و جهان موی است و باکر و از آید | یکی اختر شناسان حکم رفتار بسان دیدم
که اطراف رخش مقهور خط مشکبار آید | سواد طره اش غره چون نعلی است در آتش
که اصل هر کسی از خاک است و از خاک بسیار آید | خدا جوئی و خود جوئی بهم باللّه نیامیزد
اگر فخر از توانائی کنند آن فخر عار آید | چو مائی و منی از پاک یزدان نمی زیبد

ایضا در مدح نواب مؤید الدوله

میرود تا آنکه با پای مقید میرود | قلب صافی و تجرد مرد را بخشد مقام
بسته با لشکر دیوار چه منفرد میرود | نقش انسان کم زسنگی بود اندر دفع خصم
مایه دریا کجا از جزر و از مد میرود | جان بیالوده ز بی فرقد که آید تن آن
ورنه بر هر ره رود سالک مقرّد میرود | لیک این ره سخت دشوار است و آن

مطلع الثانی

در میان انجمن چون وصف آن قد میرود | در نظر هر که در آید بسته زندان او
فتنه چشمش برون صد باره ز اند میرود | چون ببیند از قبا عکسی بود در آینه

هم در زمان زلزله گوید

بجز سایه ممدود شهنشاه جوان بخت
عید باز آمد و اسباب طرب بادرم است
نفسی خوش بطرب کوش که این یکنفس است
ساده و باده و نقل و گل و مزمار بخواه
کر زرت نیست بکن وام که مارا دین است
نصرة الدوله ملک زاده فیروز لقب
بخشم چشم تو نظر میکند
بحیرتم ز غمزه ات گزارش
گهی بر آید و رخ کله می شود
اگر کنم به چشم مستت نگاه
لب تو اینقدر شکر آورد
خوشا روز که هم نوروز آید هم بهار آید
بچشم اندر همی با نگری گلشن بدیع آید
هوا داود شان آب بی آهن زره باف آید
بیا دم روی آن دلبر چو در شبهای تار آید
چو پوید در بساط عیش کل رو بهمن رو آید
ز بس خون دل آخورد بیمار است چشمانش
چو مو بسیار ماند مار گردد این شگفتی بین
چو کردم تجربت این گفته ز مرهم دست
اگر کس اصل خود داند غرور و عجب نتواند
کسی کش حبه افیون پریشان کرد و دیگر کون
چون فلک هر روزه بر زنگی مجدد میرود
قیدها بگسست و هر که این قیدها از خود گسیخت
فرق بسیار است از آن هر رو که او با پای تن
او میزا در شود از زنگ آلایش بری
جان پاک از قفس و سلطه هر کجا بد زول
پای ثابت کی شود جز در ره فقر و فنا
چون حدیث از آن سر زلف مجعد میرود
زان لبان لعلفام وزان خط فیروزه رنگ
بزم در چشم آید باغی پر شمشاد و گل
هر سخن کز لب برون آید شود موزون الطبع
سد اسکندر که ره بر فتنه یاجوج بست
خزینه من یکی حجره در اطرا قم

بر خاک دگر نیمه غریوان چو عزا است
بخت ایست فلک یاور و چهر آرام است
ما و آن آتش افروخته کاندر جام است
زیب محفل نیست گل و می گلفام است
عون شهزاده بر آزنده چندین کام است
چون ... مغز است که نهفته سکباد است
شده مست و شور و شر میکند
چه ساحریست آنقدر میکند
ز قرص مه گهی سپر میکند
چو می فزون خوری ضرر میکند
مگر حدیث من زبر میکند
زمین با پرستان زیست بهار قندهار آید
زمین چون تر بوقلمون از زیب و نگار آید
که هر نهفته کاندر خاک بینی آشکار آید
کجا گیسو گشاید روز روشن شام تار آید
ورا و ساقی هر آن خمری که تو نوشی خوش گوار آید
در ستان تیره شب پیوسته بار و زینهار آید
که ملک روم بی شبهت بدست زنگبار آید
که چون افتد بتاب از روح جانی بیقرار آید
که کس نشنیده در هستی که از یک دل دو کار آید
ترا از عجز عزت زاید و از خواری فخار آید
خرم آن کز زنگها یکسر مجرد میرود
با براق عزم از یستا بمقصد میرود
مهر از این براق چرخ و فرق فرقد میرود
تنگ یا فعی را زنیت تیغ از زمرد میرود
کاین جسد در حفره این تیره مرقد میرود
غیر احمد و انکه بر آئین احمد میرود
هر سخن کان میرود یکسر مقید میرود
قیمت از یاقوت و رونق از زبرجد میرود
هر کجا هنگامه زان قد و آن خد میرود
میرود هر کو بهر رشکی کان منضد میرود
و ... در انجمن روح مجرد میرود
گر فته خاک بجا نه مرده کان گور

دوباره نعره زدم و دو ایستم بکجا چو گور / ز بس رهی که بدر نقب هر طرف دوان
که چرخ ز آروسته کرد از عبور و مرور / فروغ شمس بچشم آید از فراز تلال
هنوز خانه همسایه چون شب دیجور / بعید نیست که مردم شوند منکر حشر

وله ایضا

زنجیر و غلها باشد ش پا و سر / مسکین کجا ماند شد این بیچاره
تا کس مباد از قفسش یابد خبر / خضر است کش افتاده در ظلمات ره
تیره کنی از خاوران تا باختر / دلها در او یابی گره اندر گره
تا بنگری ضیمران آید نظر / دشت مغان گردد همه سطح زمین
هر سو که ازان گرز ماری اثر / گیتی شود پر حلقه و پر دایره
هر سو نگار روشکلی ز علم اگر / گوئی که دهقانی بر اطراف جهان
بر هر چه بینم تیره آید در نظر / طبعم که بد در خرمی چون شهر چین
وی غره ات تابان تر از شمس و قمر / در تیره شب گر با درویت کس کند

وله

از بهر تماشا چه شوی ای گلزار / روی تو و هار سوری اشکفته بچمن
کانجا که توئی گل شکفد از ره دیوار / گل هفت افزون بگلستان بهار
مادر عمت از سایه خود تیره و زار / تو شاد ز خون دل خصم کشته قدح نوش

در صفت بهار و مدح شهریار

هر بر بنگان چمن دست تو بهار / لاله بر کنار شط تمثیل بیچه زورقی است
چون کوه شهنامی کرده ز پیروزه گوشوار / آید بوجد سرو چو بشنود نسیم گل
آن رسته بنفشه بر اطراف لاله زار / سیل از فراز کوه همیکرده رو بشیب

در ذکر تب و بیماری خود گوید

که تا کس لب نهد بر آن یقین لب نهد جانش / دوا از لب فرو نارفته گرد از تو بنار آید
که هر کس هر چه از من بشنود خواند نهد نامش / مگر یزدان علاج این چنین بیماری کند زین

وله ایضا

بگو دانا دو صبح آید فرو سنبد چو سوهانش / سمندر گر بآب اندر چو بط آشنا گیرد
همان سیماب جا گشته کو گوهانی خیز از تنش / هوا چون کوره تابان مهر آن ز تفسیده
فراشیبا رشود چشمه کرد و زرم مکانش / تعالی الله تبی دارم که دلها گوی جیم کاهش

زخاکها چو برآیم بجد و جهد تمام
تا آن خاک چنان سر کشیده بر افلاک
ز بسکه خاک بدانخانه روز رفته بجاست
دل تا قیامت باید ز لعنت بدر
خواهد برون آمد ولی چون آید او
چون شب روان پیچد همی تیره شب
تر کاکر آن گیسوی پر چین وا کنی
تا بگذری بر غالیه ساید قدم
مشکو شود چون کوی مصر از ساحران
یا خود حکیمی کرده طوماری عیان
از بسکه کردم وصف زلف این سلیس
ای عارضت دلکش تر از نسرین و گل
ای بهر تماشا شده از شهر بگلزار
ای جنت موعود نه ای جنت موجود
آنرا که رخی چون تو بود کی نگرد گل
در سایه که بید تو بنشسته بر است
عید خجسته آمد و شد فصل نو بهار
پوشید باد جوشن رومی آبگیر
جز جرکه غدر و نه پیچی سپید بن
پر بید و دوخت جامه سرخ و کبود و زرد
برگ و گل بنفشه بچشم آیدت درست
مانند بکر و جدول زر خط لاجورد
چون نعره از مرمار آن بت شعله افروز
من اندر نعره و در بستر از تب شعله دامن
بهر دم از طبیبان نسخه آید مرا نو نو
بجوشانند و بفشارند از آن سازند جلابی
از آنها جمله بگذشته مرا نیزه و مکانی
دو مه زین بیشتر بود آنکه باغ از فر فروردین
بستان حلها از نسج نو گلهای نسرینش
کنون گر هیچ تابت هست رو زخانه زی بستان
بسنگ از تاب مهر قند فرو سوزد چو آخر شش
زمین هیچ پنبه سیماب کش نهند در آتش
اگر کس هیچ بنتیری گند پا تا بزی بالا

زمین شد است مشبک چو خانه زنبور
چنانکه روشنی آتش از میان تنور
که ره نمانده که خیزند مرده کان ز قبور
لابد من صنعاء وان طال السفر
تا بجهد از دام نوزدواسی و کر
ماناکه از لعل لبت جوید خبر
جانها در او ملتجی چشم اندر حشر
از بسکه مار آید برون از بوم و بر
چون در که بارنده گی از سطح شمر
شاه سپهر کار بدو باز آمده
فلک حبش شد از اندوه زلف تیره سر
تا بدر بر مشی صد هزاران ماه و خور
ما نیم به هجران تو در شهر و دلی زار
موی تو دو هار سنبل آشفته بجویبار
رخسار تو شاد و بطرب باشد همواره
آهسته ز خون دل خود گشته قدح خوار
فرخنده باد عید بسالار روزگار
گسترد ابر مطرد رومی بمرغزار
جز نعره گوزن نیابی بکوهسار
گر موج و لطمه های سپیج نبید بیشه از بجا
ز آنها نکه نزد یار بیاید پیام یار
عرمان و لرزلرزان چون خصم خورده مار
چنین کافر که حق از زهر برآرد بر ز آتش
چو آن شیری که آتش در فتد اندر نیستانش
که عمر آید بپایان چون بخوانم تا بپایانش
بدان سختی که گوئی با دو صد صرصر یکی آتش
نه جالینوس ماند چاره فرمودن لقمانش
جهان تیره ای که بودی حلقها بر باغ رضوانش
سحرگاهها از ابر فرو ریزد ریسمانش
یکی تنکر چه آتشها رسید از ماه سرطانش
تو گوئی کاب و آتش هر دو در طبعند یکسانش
که تا بد صیرفی ناآورد خالص زر از آتش
بهر جا خاطری بینی چو من بینی گرو کانش

ز چشمان خیزدم مرجان از آن گنجینهٔ مرجان — اگر در حقهٔ مرجان نهی بدیع شقیقه گوهر
معلق گشته چون هاروت در چاه زنخدانش — چنان کان ترک ترسا از چلیپا ساز زلف گیسو
عجب گر ماند اندر دل سویدای رخ غلمانش — ولش سخت است و پیمان سست من ای ام اندرین سودا

وله

خوش خوش رسید آبلهایش کنون — گوئی بود سحابیه نقش بر آب

وله ایضا

در کف عصا و نور ید بیضا رشک زخین — انگشت و چشم باخته ز لیست بیاض
گش گوشتها بسوده بلبل بود قرین — سوری نموده تمازه بر خسار لعل زر

وله

نامه ز کلک تو پر جواهر الوان — شیرینی در کار زار و ضیر بد رنگ
گرگ ستم را همی شکستی دندان — شیر ز هیبت بکور بود همواره
همچو ملک نیست کس بعرصهٔ ایران — از نخشش بو هنر رقبه به نخجیر
راه خلافش جو شرکا به خدلان — عزم سکندر شهست و صولت گشتاسب
افعی عزبان مع رچو پوست ثعبان — قصه عزم وی از عسیر بهمه نماید

بهاریه

صبا چون خادمان کز زیر سوده نکین — بهار از جیب از دامن گه دوزینه ولاد
همه خوش فرو خوش سیاه همه خوش خطر ز خوش — همی انفسرده و مویه بهر سوه بر دریو

در صفت ایام صیف

اگر ش صولت شیر است و حیلت روباه — مگر که مهر بر و دست زطلع سرطان یافت
که تف نیران پیدا است از خلال میاه — چو باده در خم جوشد درون فرغ آب
ز جوف چاه نشاید برون شدن اشناه — همی نداند کس چه لیالی تشریق
ز قطعهای سحاب از غبارهای سیاه — بخشیخانه همی مرد منقلب کردد
که زوال یکی بود با بدا د بگاه — ز رشد آمد باد آنچنان ج و بسید تو
که گاه بوسه هر ساعد لبم ز شفاه — درست مروحه چون الهی است آتش

در مسمط غدیریه فرماید

تا می پس از آن طالع چون مار منیر آمد — روز طرب است اندر بیت باده کرانی است

ایضا

هم جام بدست اندر هم باده بجام اندر — بس درج بدیع شوه در زری این فیروزه

ز مژگان بزدم لؤلؤ از آن دو شفته لؤلؤ
دلم کز جادوئی هاروت بابل شیون گیتی
امام پارسا کز این غلام پارسی بند
آن شاخ سرفراخته همچون الف
ماهی ز رویش آبله گون شد درخت
بلبل کند بسرو و بد بستان مار بد
حلق حجسته حقهٔ سجاده را اکر و
نرگس بسان سیری مر باض و زرد چهر
پر گوشت پاره باب زنی شاخ بید مشک
ای گوهر پاک وای مجد یگانه
خامه ز طبع تو پر درر ای رحشا
غول فتن را همی بکند ناخن
زین مه بکند ز عفو و رحمت رفت
بسم و فاتش چو عقل باعث عزت
صنیعنم غزال بود چو گوشه در رزم
صورت حلم وی ز تیمه بسا زد
فکنده ز سبزه خود در صحن باغ و طرف جو
درختان چون بت زیبا در وزن تن دیبا
ول لاله است که دیدون لی را بنگری ز خون
دراز شد سفر مهر در حظیرهٔ ماه
مهی فزون نشود تا که مه بخر چنگ است
بلی ز چنگل خر چنگ در بجهد مرد
چو لطمه سمند ز بر روی شط کند عبره
ز بسکه سیل عرق میشود برون ز عروق
سپهر آینهٔ زنگ خورده را ماند
قیاس کردم و دیدم بطبع تفته تموز
چنان اخگر تفسیده طفل نهر بهد
از ساحت میخانه دیروز بشیر آمد
با آب عقیق آمد با رنگ شقیق آمد
چل روز فزون تر رفت تا باده مصفا شد
اول حباب از خم سر زد و دو نیر انجم
امروز گرفت اسلام بس رونق آشنیا
ده ده چه خوشست امروز دلدار بکام اندر

در دل بسته خیال تو بچین و رشته دندانش
اگر دیدی شدی چون شیخ صنعان شوخ کنعانش
که پیمانش شود چون دل و یاد لیحو پیمانش
خمیده شد سحابیه بر شکل نون
بازیچهای این فلک آبگون
صلصل کشد ترانه بقانون ارغنون
گوش بنفشه قرطه پیروزه زر آیین
با آن بیاض و ناخنه عمار و تیغ بن
سنبل کشیده شانه بگیسوی عنبرین
باشرف آفتاب و رتبت کیوان
چرخی در گیر و دار و مهر در ایوان
و رد ز رباست بکاله بود نگهبان
از غضبش خصم خیره مانده بزندان
تقوی سلمانش هست و حکمت لقمان
جبر و کمند مرد بی سعف سینه ز عثمان
ز زرق امین شود در لطمه طوفان
بجعد سنبل و سوسن بچهر سوری نسرین
کدا زمابل آموبه که از کابل بقسطنطین
بود چشم سحاب اکنون اگر چشمی بتر سنگ آیین
که گفت باز که عمر سفر بود کوتاه
ولی بدیده ز سالی فزونتر است آگاه
ز تاب گرما آنجا مقام جست و پناه
چو خس در آتش سوز و بپای جوی گیاه
که بر سرش تف مهر است با کم تر تو تا
چنانکه زرگدازیده در میانه کاه
که مرد عاصی ام مع وزر باد افراه
سهل است که آتش نی بخود ناکاه
کای باده کشان در خم می صاف شیر آمد
با طعم رحیق آمد با بوی عبیر آمد
اشتاب بچکار آید خوب آمد و دیر آمد
عذر است ترک می چون عید غدیر آمد
زان گفت خدا الیوم اکملت لکم دینا
هم باده بجام اندر هم ساده بکام اندر

کاین شرب مدام اولی است ای قریب ندیم — با نیمه ماه سپهر خرم در عید غدیر خرم

گر وقت صبوحی افتاد صبح زیر گریم — رسم است بروز عید بوسیدن و بوسیدن

بی سنبل چین نسیم بی عنبر ترکیبم — می خور که عهد اسلام سیم ستور کام روز

هر لحظه بر هیبتها بر اهل خلاف آید — خصم از لشکر کوهی هیبت هر ضربه تیغ او

چون کوه بر قطرش صد جای شکاف آید — رمزی با بیل تاکش می پوشید و نهان نیست

فی الترجیع

دو پاره کتابست و یکی کهنه عمامه — بی خدمت سالار مرا سنگ بود کار

دارم ادبا چه قدر حوصله دارم — باآنکه جز دشت زمین نیک که دریاد

وین خانه ویرانه که از زلزله دارم — باآنکه بدانگاه که در حیطه این ملک

ز احباب یکی داعی بی منزله دارم — هیری که جهان خرد و چرخ تمیز است

فی المسمط

ابر چون بختی گسسته مهار آمد — در هوا نعره زنان آمد و دست افشان

همچو دیوی که شود باد میان چیره — از دم آتش فکن و نعره ز رعد چیره

کمترین پویه اش از آمل تا حیره — که هوا گیرد و گاهی جهد از عمان

گرد آراسته این کاخ مطبق را — لاله نعمان نمود خور رنق را

ساز بسرود بهار ابر محقق را — بلبل از شعر و قا را آمد و دستان خوان

پید زد پرده همه طرف بلاد را — نغمه برخاست ز نو قمری قاری را

از پی تهنیت باد بهاری را — نوبهار آری هست این همه مهمان

از صفا هر گهرش مشتری و ناهید — ای دریغا که نظامش ننمود جاوید

وان گهرها همه پرکنده کند بر خورشید — همچو بر صحن فلک اختر بی پایان

همچو چنگال یکی گربه آهسته — گر پی صید کمین کرده و بنشسته

همچو گوش حلبی ناز دو نا بشسته — که همی تا زه برون کرده سر از زهدان

مدتی هیچ ندیده و نسنجیده — در شباب اندر و در پوست نگنجیده

این چنین هست بلی کار نسنجیده — مرد آخر بین هرگز نبرد خسران

رست بنموده تن سبزترین جامه — چون یکی اعلک بخرد علامه

گرد تا گردش از خاصه و از عامه — همه تن گوش کند تا خود چه دهد فرمان

نغز چتری که گلگین گلستان زد — خاصه این پرده برای گلستان زد

چون تو ای ایلبرز می نابست پر از طرب باهم
وضع کرب امروز هست روز طرب امروز است
ای ترک بیار قدح از روی تو که بیم
امروز که باغی بگذار ز گیسو بیت
امروز جهان یکسر در عشرت و علیش آید
میری که چو شمشیرش بیرون ز غلاف آید
عکسی قد از تیغش بر سپر گردان
بر صفحه دل حرز است حب اسدالله اش
خوش آنکه مرا بود روان خاطر و خامه
شد یاوه مرا وجد دستی شاعر سوجه
چیزی که بجا مانده مرا از هنر و علم
میری که جهان هنر و چرخ تمیز است
مداح ویم لیک از مجلس گله دارم
باآنکه خبر یافت ز دارو نی بچشم
یکبار نفرمود که در کشور شیراز
عید باز آمد و هنگام بهار آمد
بوستان تازه تر از باغ بهار آمد

بازکرد ابر سیه روی هوا تیره
باز گسترد هوا فرش ستبرق را
خوید برزد سر و بر ساخت صحاری را
شاخ اشکوفه چو رشته مروارید
پیدمشک آمد با بچه بر بسته
آن ترنج آمده با روی تر بخیده
آن بداق آید با جستره و عامه
سترن خیمه و خرگاه به بستان زد

نگذارد بماند شیخ در قرب عوام اندر
هم در عجم آرامش هم در عرب امروز است
ای شاه سکر بگذار کت ننگ بهر گریم
ما سر خطا آزادی از بیم سقر گریم
چون نجل ابوطالب سالار قریش آید
از کنف بیان آید و ز فرق ز ناف آید
عکسی نشود پنهان چون آینه صاف آید
هر روزه ز نو لطفی هست با ناصر دین شاهش
برکشته من شیفته هر خاصه و عامه
مانند سبکی غازی ای جوشن لامه
تا رقعه از این ملک بخیر و بسلامه
نزد ملک و پیش خداوند عزیز است
شاهانه غم خود غم یک سلسله دارم
نه مزرع و نه باغ و نه گاو و گله دارم
نزد ملک و پیش خداوند عزیز است
گاه یکسان شدن لیل و نهار آمد
آنچه بد حاصل این لیل و نهار آمد

رهنما و بوسپید آمده همشیره
شد بدل خیری بهاسمن ازرق را
پهنت برخاک هوا عود قماری را
از یکی بادفند لرزه برادو چون بید
مو یکی نرم و ضعیف از تن او رسته
وین ما ان پسر حج ددیده و رنجیده
گرم ساز دچمن شورش و هنگامه
هر سا غر کشی باده پرستان زد

سر بسر کوکب و هر کوکب او رخشان | همه چشم اند که گل کی بچمن آید
شاد بنشیند و بلبل بسخن آید | چون من آن روز که سالار زمن آید

فی المسمط

ز ابر سیاه و سفید چتر برافراخته است | بر سر اطفال باغ خنجر کین آخته است
سرو سهی را میان حجله درانداخته است | آری ز آزادگان کس نکشد سیخ کین
همچو شهان زرف سوی حجله اگر کرد | صحن زمین تا بر ساحت [illegible]

تا رون آمد از پس آن [illegible] | با همه ثروت چنار ماند بدست تهی
گلبن سر افکند افسر شاهنشهی | باده شد از یاسمن حقه زر ثمین
کس نبرد نام شد افسر و زرعیه [illegible] | وانچه بپرورد کاش بخشید [illegible]
وان همه را برد و کرد مجموع اندر مغاک | گوشه در زیر پای سینه و پشت چمن
گلبن بی برگ چیست تازه خط ساده | بستان [illegible] برنگ آماده

درشتی هفت کاف هر لب [illegible] | تجربه کردیم و دشت [illegible]

کاسه پر باده کن گلرخ حورا وشی | گرم و برافروخته مجمر آتشی

رفتی و گفتمت اگر رود ماکس نبود | اهل هنر را کجا کاخ [illegible] بود
کاینها در کام شیر [illegible] بود | کی برمانی چنین [illegible] چنین
باده شایست خورد [illegible] | باده گر آب حیات [illegible]
گاه فروزیده چهر گاه پرشیده [illegible] | گرده [illegible] نثار بر طبق یاسمین

من غزلیاته

ورنه قتل من بلیام [illegible] | شاد ام از کرد مرا پیر خرابات خراب
اینقدر هم بعشق مرا آبرو بود | [illegible]
اندر کمین جان من از چار سو بود | سعی برم بعشق ولی خوش شد [illegible]

وله ایضا

که بسی میلید خواهد که رسد [illegible] | دیده باز و ضبط دل جذبه عشق [illegible]
خیدی [illegible] | این ترک حیله گر [illegible]
مرد ندو بیان [illegible] فکر محالی | یک عمر شکایت ز غم هجر تو دارم

طاق کرد و نی در باغ بدستان [illegible]
آن غریب سفری سوی وطن آید
باز در آفاق باید لشکر جرار دی
سر بالفشر دیای در بالفشر دلی
سیاتکنی برسیا زر آتش جانسوز می
لشکر دی مه تخشم سوی چمن تاخته است

این بی بیوانه باز روی نهاد و رد کرد
بلبل و صلصل فغان از دل پر درد کرد
گشت از این لطمه زرد روی [illegible]

از دی با کس نرفت آنچه ستم شد [illegible]

لاله فصل خزان چیست بط باده
مطرب چون عندلیب گل پر باده
گفته عرب لازم است در بر هر [illegible]
[illegible] قناعت نکو در بر هر کودکی
دانی کان هیچ چیست بشنو اگر [illegible]
[illegible] گرم و نرم [illegible]
لیک از اینها همان کاسه می [illegible]

لیک زحق بگذرم هر چه بگوئی بگوی

شاد هم برضای تو اگر وصل و اگر هجر
بهر که راز تو گفتم هوای کوی تو کرد
اینقدر هست که یاران تو نومید نشوند
خون شد بدیده اشک بلی بخت بخواب است
جان کی برم ز دو چشم و لب و زلف و خال و [illegible]
از شوخ که گشته ها بر تحت خون [illegible]
شد عشق و هوس در هم کار جهان [illegible]
به بهار می طلب [illegible]
از من طمع مدار [illegible] زهد و تقوی
جو نیند اکسیر و طلبکار [illegible]

عبیر افشان شد از نسرین و سمن [illegible]
پا تا فرق زبان کردم و مدحت [illegible]
نا امیدی از کار ماند [illegible]
ساقی مجلس بیا چاره کن ای ساز بی
کامد چنین که چنان [illegible]
[illegible] اشجار را خانه بپرده است

هیبت او مرده سان جرم زمین سرد کرد
آن نعیم سرخ گل این [illegible]
[illegible] بر خاک ریخت [illegible]

چهره این پر ز خون عارض آن [illegible]

ساقی آن برکاه سرو [illegible]
وین همه گرد [illegible]
رنج [illegible] فزون بود [illegible]
زانهو [illegible] زانها و قار کرد [illegible]
وز [illegible] کباب [illegible]
کلبه [illegible] آراسته همچو بهشت برین
لعبت زیبا بود جامه اطلس بود

ساقیش [illegible] آن گل آشفته [illegible]

کامیخته با عشق [illegible]
حدیث باکه کنم این غم نهانی را
خانه ویرانه چو گردد کی آباد کند
[illegible] هر که بود [illegible] بود
چون مفلسی که پای [illegible] بود
[illegible] چشم تر [illegible]
با هر که [illegible] عشق [illegible]
باز چنین که [illegible] مبتلا برم
ور ز هر که باز جویم [illegible]
گر دست دهد یک نفسم با تو مجالی

می‌پاشی خون ز رون ولی ز ظرایف ندیدن
ای آنکه از چشم و دهان کی نقل کرمی میدهی
درد آنکه از سینه چه سنج ستیزه کار
مأیوس از آنجا چه شدم گفتم این کنم
گفتم که صد ره بود کی مجال آن
گفتم نیز ز خواجه شفیعی بی برم
ازین وظیفه که ز دیوان معین است
گفتم که نان بمن رسد از کارگاه غیب

که بسرو چو تو دمی که عزو ز خود پرستی
من نیز دارم قسمتی آن مرا کی میدهی

نفسی بجوش باز آئی دلی ز چشم خود کن
من مستمند مفلسی غمین جگر نوشم بسی

قطعه

باز از عنایت شه ایران شود نشد
کام مرا ز خواجه دوران شود نشد
کردم گمان که واسطه قرآن شود نشد
پنداشتم عمارت ویران شود نشد
این وجه صرف قهوه و غلیان شود نشد

گفتم شه ار بحال گدایان نظر کند
گفتم درین معامله یاد آوری سزاست
گفتم کنم قناعت و این چیز روزه عمر
بگذشتم از اساس و گذر کردم از اساس
گفتم روم بری ولی نوحه مرده ریک

که جا چیز ندارم که چه میکند مستی
تو باده با هر ناکسی می بیخوری ای بی نیند
هر کار را که خواستم آسان شود نشد
رحمی بمن ز صاحب دیوان شود نشد
جمعی شدند یار که عنوان شود نشد
چندا درم که زود بپایان شود نشد
گفتم که این بهای و من نان شود نشد
چند انکه بنده عازم طهران شود نشد

واله لکزی داغستانی

از خان زادگان داغستان لکزیه بوده آبا و اجدادش در عهد دولت سلاطین صفویه انار الله برهانهم بدار السلطنه اصفهان آمده سکونت گزیده بود و نیز وی در زمان دولت سلطان حسین صفوی معزز بوده و با خدیجه نام عمزاده خود محبتی تمام میداشته در غلبه افاغنه بر صفویه و تصرف اصفهان معشوقه بدست افاغنه در افتاد بیچاره با اینهمه درد و بیدرمانی تاب توقف نیاورده فرار اختیار نموده به بندر عباسی و از آنجا بولایات هندوستان شتافت مدتها در سلک ارباب مناصب آن ولایت منسلک بود و در مفارقت محبوبه خود نالها کرده و نظمها سروده که بنظر رسیده و تذکره بر احوال و اقوال شعرای متقدمین و متاخرین نوشته بانجام رسید از جمله در احوال معاصرین از حاجی لطفعلی بیک آذر نوشته که برادرزاده ولیخان سرور بیکدلی است و در بیت و دو سالگی است و دو سه بیتی از او نوشته و شرح حال نیکوئی نگاشته چون آن تذکره بایران رسید حاجی نیز احوال نیکو از او ذکر کرده علی الجمله در سنه ۱۱۷۰ بهندوستان درگذشت قریب چهار هزار بیت دیوان داشته بعضی اشعار او را وقتی در تذکره دیده‌ام و این چند بیت و رباعی را از آنها برگزیده از وست

غزلیات

اندیشه کس راه بکنه تو ندارد
یک نغمه تراود ز لب قمری و بلبل
چون نقاب عدم راه تماشا افتاد
حسن هر کجا کشد من نازنین
بگشای سر زلف مژگان جگر دوز
در معرکه عشق ستیز دگر است
فریاد و فغان گریه و ناله و آه
من بنده بیدو ستم نمیرم هرگز

قانون وفا مختلف آواز نباشد
هر کجا دیده کشودم همه عشاق دیدم
عشق به پیش و نهد روی نیاز به زمین
شاید که رسد چاک دلی برفوئی

عشقبازان سخن حق بملامت نشود
قطره بودم هم چشمی بحرم منظور
چاک میشد ببرت خرقه تقوی من
خوش آنکه بطوف حرم میکده آیم

هر چیز که هست از تو نشان هست و نشان
از که برتند سرو از سلامت باشد
نظر از خویش چو بستم رخ دریا دیدم
گر تو هم میشدی ای شیخ گرفتار کسی
که پا بی خمی بوسم و که دست سبوئی
فتح دگر آنجا و گریز دگر است
اینها بوست و عشق چیز دگر است
من خود همه او و ستم نمیرم هر گز

رباعی

معزی بی تو ستم نمیرم هرگز
هر کس که نه او است مرده اش دان ز ازل

وامق یزدی

اسمش میرزا محمد علی و از سادات بوده گاهی غزلی موزون میکرده از وست

گرداد نیاید ز تو بیداد توان کرد
آزا که ز یاد دشمن نروی یاد توان کرد

واثق هندی

اسمش نور العین و از شعرای معاصرین بوده از اشعار اوست و شعر ثانی را میرزا آزاد کشمیری وقتی بر من خوانده بخود نسبت میداد

درد مند از کوچه دلدار می آئیم ما
آه گرد از الشفا بیمار می آئیم ما
یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن
یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

واثق اصفهانی

طفلی محمد صالح نام دارد و از معاصرین در غزل سرائی خوب است و از وست

گشت دیوانه و یک سنگ بکجا زد از
غیر آنکه چو شد از راز نهان من و تو
بس که حسرت شود چو دل همی بوسه
مبادا آنکه باشد باطبیب من سر و کار
کشد ز تسلیم به اهش هر گرا بیچاره می
فتنها سازد از این پس میان من و تو

واله اصفهانی

نام شریفش آقا محمد کاظم و از اعزه و اعیان شهر بوده مرجعیت و قبول تمام داشته روزگار در عراق عرب بتحصیل فضل و کمال و تکمیل حال و مال میگذرانید پس وی بوطن مألوف آورده و در مدرسه جدّه حجره گرفت و معتکف شد چون مردی با مایه و سلیقه بود و حجره نیکوی و اسباب حجره و بجوی فراهم کرده صاحب ذوقان شهر بگردش حلقه زدند و ریزه خور خوان فضایلش شدند جناب نظام الدوله حاج محمد حسینخان صدر اعظم دولت حضرت خاقان که نهبت حاکم و قاآن بود و حکومت شهر صفاهان بوی اختصاص داشت در تربیت و تقویت وی بسی کوشید خاص او را تکیه ساختن فرمود و بنام وی الهیه خواند که در وضع و صفا و زیبائی بی نظیر بود و اسباب حجره وی از خدام و فروش و ظروف و کتب نفیسه بس کس را میسّر نبود چون در سنه ۱۲۲۳ در گذشت در صحن تکیه در مرقد خاص که ساخته بود مدفون گشت خطی دلگشا داشته و علم عروض نیکو میدانسته

از اشعارش خبر این ابیات
زبسکه در گلستان بذوق اسیرم بود
آمد بسرم باد و هنوز از ره حیرت
بدورت چرخ ستمکار آنکی از ردی ستانی
کوته شده است دست من اندر غمش خان
بالی نگشادیم بگلزار که امروز
سنم آندر خت بی برکه شکست بار و برگم
مدتی شد که دل من سینه خود و زین نیغ
تو بزرگی و زان بزرگی پیش
آسمان پیش آستان تو پست
از مردم زمانه دلا مرد می مخواه
نام وفا و محرمی اندر جهان مبر
شاید با شها برسد ظلم و جور چرخ
با من چو جفاست کار یارم چکنم

شکل قفس نهادم بنیاد آشیانی
چشم بره قاصد و گوشم به پیام است
تکرار گردش افتاد آسمان گردش جاست
گر کوتهی بچاک گریبان نمیرسد
باید بمکافات بکنج قفس افتاد
با میدسایه برکس که نشست در پناهم
من با میدچه بیکانی از دل گریشم

تا از که دشت پیغام این باد مسیحا
عشق از رشک طبیبست که می افزاید
بشاخ سدره و طوبی قرار کی گیرد
چرا شکم ز غم آن زر و لاله گون بچکد
ز آشنا بتو گفتم مباش بیگانه
دردی که بر دلم تو نهی دادگار خود
بجای عقده یکبوسه صد جانداده دم و دم

ولَه

عرشش در جنب درگه تو عرشیست
هم ز فیض دل تو بحر توی

ولَه

از دل وفا مجوی ز دل محرمی مخواه
از چرخ سپهر و رسنیاسی و زرگاه

ولَه

با یار وفاست چون شعارم چکنم
چون نیست جفا باختیارش چکند

حاضر منیت از دوست
گاه ورده در ترانه مرغان نغمه خوانرا
در دیمار خود آنجا که پرستاری هست
بشوق دام او مرغی گر آشیان خاک
ز خاک لاله برویدلاله خون بچکد
بگفتمت که بیگانه آشنا مباش
گر خود طبیب دل شویم کی دوا کنم
میدانم گرم بکبوسه سیادی چه میکنم
که درانی لعقل و راندیشش
هم ز جود کف تو کان درویش
دیوند و دیو رار و شش آدمی مخواه
دار وی انبساط و می خرمی مخواه
پشتی بخواه و این ستمش را کمی مخواه
چون نیست وفا باختیارم چکنم

وجدی خراسانی

نام شریف آنجناب مولانا محمد اسمعیل و اصل مولدش قریه از غدبروزن مشرازه فرائی شاهاند مشهور بشاهنده از مضافات مشهد مقدس رضوی بوده وی از جوانی طالب علوم صوری و معنوی شده بجناب سر عالم شاه هندی و جناب سید قطب الدین نیریزی فارسی و آقا محمد هاشم شیرازی خلیفه وی و آقا محمد کاظم رونی رسیده و سالها بعبادت و طاعت و ریاضت گذرانیده تا بدرجات بلند ارتقا و اعتلا یافته مرجع سالکین و عارفین شده گاهی مثنوی و رباعی منظوم میفرموده اند و رباعی تیمّناً از و قلمی میشود

ای آنکه بدلبری نمائی بالادست
تا بتوانی بجان مکش بار دلی
در سنه هزار و دویست و

عمریست که گشته ام بدنبت پابست
میکوش که تا دلت شود یار دلی

پائی بسرم نه که فتادم از پا
آزار دلی مکن که ناگاه شکنی

دستی بدلم رسان که رفتم از دست
کار دو جهان درست آزار دلی
سی و دو در گذشته

وصالی مازندرانی

نامش میرزا رضا مولدش شهر ساری مازندران و منشاءش همان سامان در مبادی شباب تحصیل کرده در هنگام حکمرانی نواب امیرزاده معظم اردشیر میرزا بمازندران و جرجان در خدمتش منصب کتابداری منصوب و در رکابش بصفحات عراق متوطن شده و تکمیل کردار مین تربیت نواب والا ملتفی بکمال حاصل نموده طبعی پخته و شعری سنجیده دارد و ترقی خواهد کرد در مدرسه دارالفنون تحصیل علوم طبیعی اشتغال دارد و از است

در مدح نواب مستطاب اردشیر میرزا

از عود خام بالت و زنافه شهپرا
گویی غرابت آمد چون طبع طیبان سپید

چون طلعت که زهره کشتی سنگ در برا
گر هندوییت سرایم با آن رخ چو خلد

آمیزشش پی چه بود با فسونگرا
جادو اگرت زچه در چاه بابلی

رو بگین تنی چه بهشت از سر و عنبرا
فی نی چو زنگیان که آسایش از مصاف

بر فرق ما هتابی از نافه معنبر
تیره شبی هما بر حیرت چشم من

ایضا در مدح نواب والا اردشیر میرزا

سرو قد او را نه سرو همتا
از سرو نه دیده دو باغ سنبل

بنشین و بنوش و ببخش صهبا
آن باده که اندر شبستان پری

چون رای ملک روشن و مصفا
در روز وغا از غرور کوششش

هم در مدح نواب مستطاب والا اردشیر میرزا

چو منش خلق گرفتار سپیر حمنا
به پری ماند در پیرهن دیبه نهان

بر لب کوثر و در سایهٔ طوبی و طنا
گر بدین حسن در آید سوی بتخانه کنشک

بشکند دلها در زلف شکن بر شکنا
زلف مشکینش بکتا فله مشک ختن است

فتنه جان و بلای دل و آشوب تنا
شود از چهرهٔ رخشانش فلک پر شررا

تا کشش ره نبرد سوی عقیق یمنا
نیست از خال بنخ راز ره مدشد زلف

کاندر افتد دل سرگشته بچاه ذقنا
تا برد دل ز آنچاه و در آرد بکمند

گاه بنموده که اینم بر و آنم بدنا
موی آویخته بر کوه که اینم کمر است

شهد گفتار و شکر خنده و شیرین سخنا
دانه خال خوشش را نه بدیدیست بها

کش بخرد بزر و گنج عزیز زمنا
آسمان شرف و مجد فلک زاده راد

تیر تا بوت و بحد خنجر و خفتان کفنا
آنکه از رفعت و اجلال و بزرگی انجمن

ره است چون قصه مسور است بغربت لکنا
مه و خورشیش ال صافی و مر تغشا

در ستایش خاقان اعظم و سلطان معظم
ناصرالدین شاه قاجار غازی خلد الله ملکه

روشن سکست گوهر عمان را
آراسته از یاحین بیدار پری

از ژاله ابر لاله نعمان را
از خرمی فضای چمن امروز

پیرایه است از عدالت کیهان را
شاهنشهی کی فرض کند تعیش

ولد ایضا

ای مشکبار طره مشکین دلبرا
نی نی نه عنبر است و نه مشکست ای ادم

فرخ فرشته و بخلد اندرت مقام
تا روت عهد گویم و ما روت جهت

ورخوانمت چو جادوی افسونگری عجب
اعمی کهی بمژه و غلطی برابروان

پرکتف آفتابی از غالیه زره
شهزاده اردشیر زهی خاوران خدای

آمدز رم دوشش یار زیبا
ماه رخ او را نه ماه همبر

کهمشن بیا کاه شادکامی است
زان باده که باشد همی ز صافی

پارسی ترک من آن غیرت ترک ختنا
ضیمران طرهٔ او برورق یاسمنش

شهد آمیخته از خوشی بر لولو تر
چمنی آراسته از خال و خط و قامت و رخ

رهست چون بنچه چو رست که بهشتیست عشش
لشکر دجانها از لعل شکر در شکرا

سرو قد ماه رخ و سیم بر و زهره جبین
سنبلفین جعد پیچانش بگرد لب لعل

سر آنچاه زنخدانش نهفته از خط سبز
تلی از سیم نهان کرده بدیبای حریر

پروریدش مگر از شیر جان دایه است
کاش آید ز کنعانش چو یوسف سوی

بدسگالش را باشد که هیچاه و سنبیر
سرکشا نزا خطا حکمش آیتیه خلاص

نوبت گذشت دولت آبان را
ار دی بهشت ماه فرا آمد

درجویبار عکس شقایق بین
شکر شکوفه گرانثر ژاله

چون گوش لعبتان بهشتی کرد
سلطان عهد ناصر دین شاه آنکه

سنبل زلف یاه من ای مشک چینا
در حلقه مشک داری در تاب عنبرا

بی مشک و عنبر از تو گیتی معنبرا
گردی بکرد پسته و با دام و شکرا

هرگز بنفشه نباشد در خلد کافرا
هندو اگر نه زچه پرستی آذرا

از تیغ و تیر گردی بالین و بسترا
با سایهٔ زرایت شهزاده خاورا

کز باختر ملک سر زند تا بخاورا
چون از در وامق و ره عذرا

وز ماه بخیز دود و فرص صبا
تابنده بود بیچو مهر حسنا

نه طاس فلک پر طنین آوا
عنبر و مشک پراکنده بسرو و سمنا

نافه زان پسته او بر شهر یار زنا
مشک آویخته از کشتی بر سنترا

گر پری بود از دیبه چین پیرهنا
شمنانش پرستند بجای وثنا

لعل نوشینش بکمر سلسله در عدنا
بود از نرگس فتانش جهان پرفتنا

تا بفردوس برین ره نبرد اهرمنا
رشته زلف فرو هشته بر و چون رسنا

پسته آمیخته با قند که اینم دهنا
گوهر لعل لبش را نه هویدا ثمنا

هر کجا نامش آنجا ز شرف انجمنا
کهکشانش علم و قرص سپرش مجنا

بحر و کان نزد کف کافی او مرتهنا
حشمت رسید موکب نیسان را

آراست چون بهشت گلستان را
چون در محیط شاخه مرجان را

رضوان روا قم روضه رضوان را
ماند بساط خسرو ایران را

بر شخص کفر طاعت یزدان را
فرو هشته بر مه ز مشک آستینا

شکنج و خم و حلقه و زلف و چینا | نه عنبر فروشی چه داری ز عنبر
نکو شبروی مرحبا آفرینا | نه هندوی آتیو غلتی و چو هندو
از آن لعل میگون بلب ساتگینا | پریشان شبروی چه پیچ چنبار جانا
چو اندیشه کردم نه آنی نه اینا | همانا که از مشک و عنبر نمادی
چو عزم شهان ای دلیل شب غینا | منظم بتقدیر او امر دولت

در مدح جناب نظام الملک

گل اندر مشک و مه بنهاده بر سرو روان دارد | خرامان سرو و از لاله در بر پرنیان پوشد
ز بحر رم که کند پیروزه و صلم که جوان دارد | بیا خرم بهار آمدی و شش فراز آور
که زنگ بسّد و مرجان و بوی مشک تاتار آن دارد | خطا گفتم که با مستی چشمت جام می خواهم
که دل را دیدن آن فیض بخش و کامران دارد | جهان را اکنون بپیش نظام الملک از دیگر

در ستایش حضرت شاهنشاهی

چو مشکین کمند عدو بند داور | سر شهریاران ملک ناصر الدینا
گزاینده با قهر او شهد و شکر | بدو کامران از ازل هفت آبا

ولِه

ای تار تو ز شب تار تارتر | بر دوش آفتابی یک پشته ضیمران

در ستایش شاهنشاه عصر ناصر الدین شاه

غلیان بر چهره آتش خط معنبر | کند که زهره را دو مشک حلقه
بسر واز زلف بند و خود و مغفر | دو ماه او دو مشک نگهبان
بقد پیراسته سرو و صنوبر | جهان بعدلت شه ناصر الدین
سبک رو عزم او چون باد صرصر | قضا با پیلک چرخش بنی عم
همه آثار او آثار نوزر | زکا لبحر زند که رامی سقسین
بخنجر بر درد پهلوی سنجر | زند که پرّه اندر مرز خاقان

در مدح نواب والا اردشیر میرزا

هنوز طره مفتول من بود دلبر | ز رشته بیرون سرخی سپنوزم از لاله
بسر و دارم بادام و پسته و شکر | که خرام قدم رست جلوه طوبی
بلا به گفتمش ای ماه روی نسرین بر | دو سال پیش پسر بر شدم که ماند دو

نه آگنده مشکی در مشک داری
بدزدی دل خلق در روز روشن
نه زنگی می خواری مست داری
همیخواند مت مشک و گفتمت عنبر
چو حزم یلان کار او استوارا
همی سروی که سنبل و فراز غوان دارد
شکر شکی بمرخ از حسرت بسان ناردان دارم
رخش را نسترن گویم که رنگ نسترن دارد
اگر از مشک روید گل و گر از سرو خیزد مه
دهانش بجز ش اگر پیچ آبی آورد و صلش
بدان لعل یاقوتی از آن الماس گون مینا
زدو بحوی رحتنا ندبزم صهر شه مانا
الا ای شکسته سر زلف دلبر
اگر نیستی چون سمندر پس از چه
کهی ماه را از تو بر کتف خفتان
شوی که خم اندر خم و گاه چین چین
گوارنده با مهر او زهر حنظل
فرازنده از فرّ او فرق دولت
ای تیره تر ز روز من ای زلف آن پسر
معنبر زلف آن ترک سیمبر
بکاهد اندر آذر مشک واید ون
نهان در طره اش مهر مشعشع
بگل از ناف پوشد درع و خفتان
برخ آراسته نسرین و سوری
گران تن حزم او چو نکوه شهلان
همه کردار او کردار بهمن
ببازو بشکند کوپال برزو
چو بر نهادم بر باره زین عزم سفر
ستیزه کرد و بر آشفت و گفت کای مسکین
مگر بگرد ز نخدان چو دیدی این خط سبز
هنوز نرگس مکحول من بود رهزن
بماه دارم ریحان و سنبل و نسرین
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام

بزو جامه و آستین عنبر بنا
مدحت ببر کاسه آبگینا
چو طاوسی اندر بهشت برینا
بر کلک صدر زمان و زمینا
منسق بتحریر او کار دنیا
همی زان رغوانم رخ برنگ زعفران دارد
بشاخ نارون بالعل بیجون ناردان دارد
خطش را ضیمران خوانم که بوی ضیمران دارد
فروزان ماه از نافه بر سر سایبان دارد
که دل را ایمن از کید دو چشم خونفشان دارد
گدا ول گر براند و هم آخر سر گران دارد
جهان را منتظم زجنبش کلک بنان دارد
که از لاله داغ نافه داری و چنبر
کنی جا در آذر بخوی سمندر
کهی سرو را از تو بر فرق مغفر
کیای جهان بان خدیو فلک فر
وزو شادمان تا ابد چار مادر
فروزنده از رای او روی کشور
بر گوش آفتابی یکرشته مشک تر
فشاند آستین بر مشک و عنبر
در آذر مشکها و بالد فزون تر
کشد که ماه را در تیره چنبر
دو ماه او دو گیسو گنجش را مجاور
که زاد از نام منصور و مظفر
قدر با قبضه تیغش برادر
ز قسطنطین کند که قصد کشمر
کشد که باره اندر بوم قیصر
پی دو اعم از دو دل آن دو پیر
چه روی دارد و هوای که داری اندر سر
بدین سبب ز خط عشق من کشیدی سر
نگشته زایل بردی هنوزم از چه بدر
که کلام لبم ز راست رونق کوثر
ز در که شه کیهان شکوه گردون فر

بدان بنهادم زین ای غلام بر اشقر سیر / همی شکار کنم کوه و دشت باز و دشت
به پشت باره در آمدم بودیم کوه و در / دوان شدم چو سحاب و روان شدم چو بلبل
گهی چو آهو راندم بدشت پهناور / ز بر جد است تو گفتی بریده دامن راغ

وله ایضا

سیاه پیکرش از غوک گنبد سپهر / دو نار دانش یا نار و رشته یاقوت
بر شکش نبرجی هر نیک و پشه شتر / عیان نموده ز سیماب لاله احمر
بسر و تعبیه بنموده زاند و لاله قمر / گهی شکوفه چو پوسید مشک و نسترون

وله ایضا

اجلالش از یمین اقبالش از یسار / چون شد جهان پیر ز فرخنده و هژیر
بید از فروغ صحرا از زنگار / برنا فه و عبیر شد دشت و کهسار
یکچند بسپرد هامون و کوهسار / دادش سپاه ری فرمان شهریار
بی قتل بی نظیر دانا و هوشیار / این خسروی نسب و آن هاشمی حسب

هم در مدحت نواب والا اردشیر میرزا

بسان که عطار و کلبه بزاز / کمانم آنکه ز ری با ز سوی با زندر
کند بسان که عزم بصره و اهواز / جهان مجد و سپهر سخا و بحر کرم

وله ایضا

گل سوری و آذریون مه و مهر درخشانش / وجود شه چو وجه شه توام و این و آن را
دو برهان سپهر نیاقیم اسبزه و سنبلستانش / بیا ای چرخ مینائی بپا ای عید برنائی

در صفت بهار و مدح چاکران دربار

قوی باد محکم با بحشمت دینش / ز خوید و لاله گوئی تیغ مرد جوهری تیغ
که از نسرین و از نسترن فروزان باد و پروینش / جهان شد غیرت چین و ختن از نکهت نافه
بشرح جان شیرین بلبلان بستند کابینش / هوای سبزه و صحرا عبیر آمیز و عنبر سا
درین فردوس یک غلمان چو از سرو و نسرینش / بساط بوستان از انبساط و وسعت نزهت
بمردی کف گنجینه بخشش براو کی دی تحسینش / اگر از قرب شه ماند کسی این فخر او را بس
ادب را طرز و قانون از رسوم و رسوم آئینش / ز طبع عنصری با نخرد از تعلیمش
بود چون رشته گوهر روان آبها بمضمونش / مکین عالم سفلی ولی عالم علویت منش
نخجد از گران سنگی جهان کهنه تمکینش / زباس و کریزان بر سگال از هیبت آزری

از آن پس بدیدم سپهر آبگون از زبان
وداع گفتم و بدرود کردم و جستم
گهی چو ریگ شدم بر بکوه سرمنده
بجای ریگ ز هامون پدید شد لؤلؤ
بعزم تهنیت عید تا کمان از در
سپید سیمش از غالیه کشید کمان
دلش بسختی همسنگ صخره صما
بماه عاریه وا داده زاند و حقه عقیق
ایدون خجسته باد بر عزم نامدار
شیر اوژن دلیر شهنشه دادگر
چون بر شود بگاه از کاخ بارگاه
از لاله و سمن و ز شاخ نسترن
راتبه و عصر چون کرد قضا
خواندش چرخ پر پیر دوش یکی وزیر
دو سال کین سیم ایدون پا و ریزد شهر از
اگر بیت چوئی بلند دیده شرک
گلستان نگهم ایدون روی موی بتان
نمود امسال آهنگ آمل و ساری
شد از اردی بهشت اندر جهان بهشت ارغوان
ز نسرین و سنبل و ریحان رخ و زلف پرستان
زمین شد غیرت گردون ز زیورهای گوناگون
یکی اندیشه آوردم نهادم خرم جلوش
خوش اردی بهشت و باغ و راغ و فرو آلایش
بر لب بلقین بسیار چون رخ نهاد ری گلستان
چو چوگان کرده بهشت و شد از گلستان پیرامن
صبا افروخت از گل قبله زر دشت در مشکو
زمین چون گنبد اخضر از انجم پر اختر
عروس غنچه را تا ابر نیسان گشته مشاطه
چمن فردوس دیگر گشت و هر جو کوثری تازه
نظام الملک والملکه که دهر از رفعت و همت
هنر را قدر و مقدار است از شان و مقامش
بود چون بسته شکر فرخ فرا متعالی آنش
بسنجد گر بمیزان سپهر یا کوه گران حلمش

همی بدرم سحر و همی بسپرم بر
بگاه پویه و رفتار بر که و کر در
ز قمر دست تو گفتی بجلوه شاخ شجر
بجای سبزه ز صحرا دمید سیسنبر
در آمد آن بت فرخار و فتنه کشمر
دو گیسوانش گهی و پشته عنبر
پدید کرده ز عناب حقه گوهر
گهی بیازی بوئید مشک و نیلوفر
همواره در جهان تشریف شهریار
آن شاه را نپسر این شاه را تبار
از فر فرودین از یمین نو بهار
وز ابر مشک بیز و باد مشکبار
میر ملک حشم شاه فلک مدار
این مردمی که روان آدمی شعار
که روزگار وصالش و باره آمد باز
دگر حقیقت پوئی فکر دگر د مجاز
خجسته رایت منصور شاه آید باز
خدایگان جهان اردشیر بنده نواز
که آمد سوری و عبهر ز هر سو حور و غلمانش
فروزان لاله نعمان چراغ شمع ایوانش
از آن آورد و بیرون از عدم در صدر امکانش
بیال ای ملک ارائی که دولت فی ورائش
قضا امین کمان از همت کانون وی بستر فلش
پیاده مات ماند آن با جلال از شاه و فرزینش
ز تیغ کوه غلطان شد بصحرا گوی سیمینش
کجا از زمرد و یاقوت بستر کرده بالینش
مه مرد چمن بگشاده گوئی جعد پرچینش
همانا عنبر سارا چمن زند در طینش
بود چون نام صهر شاه و دست کوه آگینش
که صهر خویشتن فرموده سلطان ابد طینش
ز رای لعل کوئی خرد کرد بلقینش
قرین مرکز خاکی و با قدسی است تضمینش
شهاب کلک او آسوده خاطر از شیاطینش

ز رامی و رهین چو پسته قصد بغدو نیش — برسم هدیه بهر زیب و آذین عید او

در مدح نواب امیرزاده حمزه میرزای حشمة الدوله

شکسته قیمت ریحان و عنبر از خط و خال — از و پروهش کردم چه ماجرا چه خبر
خجسته عم را گروید شامل احوال — جهان حشمت و اقبال حشمة الدوله
بزرگ حشمت و فرخنده بخت و فرخ فال — کفش سحاب و دلش کان و خاطرش دریا
کف کفایت او رست یکزمانه عیال — ز حشمت و کرز بکوبد سپهر پاره
بپای پیل کند پیکر زمین پامال — سنان او رست یکی از قشین پیکر

در ستایش شاهنشاه جمجاه ناصر الدین الله سلطان ناصر الدین شاه

زردی او انشسته در بادام — ترک چشمش که بیم آشوب
پیرو شرع و تابع اسلام — چشم جادوی او ز فرط ورع
تا سخن در رسید از می جام — لب بمدح و ثنا گشاد بعید
که از و کار دین قرین قوام — هم از و معدلت فروده فروغ
آفتاب ملوک و فخر انام — از ولای تو هر زتن چو بیند
نقص تو خنجریست بر اندام — آفتابیست روی تو روشن

از تغزل قصیده ایست که تخلص بمدحت سلطان کرده

از باده دست رخنه عضا کن — تن پروری خوش است و تن آسانی
بی شرع خوان اعظ لغا کن — لی لی ز فرط جهل مشوعزه
حمد و سپاس ایزد یکتا کن — تا در شوی بخلوت الا هو
نه ساغر و بکوثر ایما کن — گر حله بهشت طمع داری
در خطه طریقت ماوا کن — هم خانه را چو وادی ایمن ساز

و له ایضا

باده شیرین که از و ساده شیرین سخن — سنبلش از غوان ز نور آتش نار دان
ارغوان ضمیران و نازدن نارون — لعل نوشینش بجان بخشی روان اندر روان
طره آتش مشتاق را یک کار ز رفتن شک ختن — چهره آتش چون آن آفتاب همی لیلی عجب
ارغوانش صنوبر ضمیر آتش سمن — شهد و شکر ریزد بشرم لعل شکرشکن

ز غرم تیز تک بموره رای چین و سقلاب
سپیده دم چو ماه فلک رسید ز ول
بطرف غبغب سیمین گرد ساعد و ساق
سپید ماه بر آمیخته به تیره سحاب زلف
بپرده روشن قمر خار و تب از رخ ماه
بخنده کف بده فرده کالتفات فلک
بلند اختر و فیروز روز و خرم عهد
در پناه او رست یکجهان سایل
ز دم رخش کند چهره فلک مجروح
تهنیت گوی صبح عید صیام
خشک لب از حرارت روزه
تن بتاب تب از رکوع و سجود
سرخی او پریده از عتاب
خال هندوی او ز غایت تاب
رفت در هر مقوله گفت و شنود
فخر اسلام ناصر الدین شاه
آسمان جلال و بحر شرف
کین تو دشنه ایست در پیکر
می در پیاله ای بت ترسا کن
هم دامن عطا بکمر بر زن
هین پایه نشاط بساغر ریز
تا غم بعرق و پی نکند رخنه
بی جرم مال شیخ بغارت ده
تا برشوی بمنبر یکتا لی
تل تها هد و برضوان چشمک زن
در وادی شریعت مسکن گیر
تا دل ز معصیت نشود تیره
تا مرا از دل زداید اندوه و رنج و محن
ساده بخشنده باید چون حقیقی اندر قدح
شاد باد آنکس که دارد شادمان غم روشان
تعبیه کرده خوش و پیوند کرده سن بجای
چهره آتش عشاق را یک آسمان خنده مهر
عارضش چون گلستانست همی لی شکفت

فلک را برکف از روی ارادت گوی تلبیس
ز در در آمدم آن آفتاب حسن و جمال
ز کبر و ناز فرو هشته یاره و خلخال
سیاه مشک فرو ریخته بآب زلال
چه دیدمی چه شنیدی چه ممکن چه محال
که از فضایل و جاهش کمال یافت کمال
بگاه بخشش و هنگام جود و وقت نوال
ز فر و برز کمال از زمانه را کوپال
پرنده اوست یکی شیر آهنین چنگال
از در آمد نگار سیم اندام
تنگدل از حرارت ایام
دل بدرد و غم از قعود و قیام
لب لعلش بتوبه از دشنام
دیده بربسته از گناه و حرام
در مدیح شهنشه ایام
هم از و مملکت گرفته نظام
نطفه در صلب و مضغه در ارحام
بوستانیست بخت تو بدرام
ترویج دین و کیش مسیحا کن
هم آستین بخشش بالا کن
هان داروی سرور مهنا کن
طاعت گذار و صحبت صهبا کن
اندیشه از شریعت غرا کن
حق را بری ز شرکت الا کن
بستر ز خار و بالین خارا کن
هم سینه را چو سینه سینا کن
روشن چو رای خسرو والا کن
ساده باید جوان و باده باید کهن
باده رخشنده باید چون عقیق اندر یمن
لاله اش از ضیمران و نافه اش از نسترن
زلف مشکینش ز لب بندی مسکن بدیدن
زهره آتش اندر ثنا گوش و ثریا در دهن
راست گویی مدح دارای اسکندر جو سنان

رمح او مارست و گیرد در دل شیران وطن — این یکی را طعمه میباید هم از چشم پلنگ

وله ایضا

بلبلان از شاخ سرو الحان — شجر رشش را بهای لادن و عود
روی گیتی بعدل آبادان — تیغ او را نه خوف از غضنفر

وله

اکنون که بهار آمد و شد از رویان — خیز آن می لعلی ده ای آنکه همی کاست
از غایت لطف است چو خورشید درخشان — بستان گلستان ارم ماند مرو
آخر نه خرامان شد ای سرو خرامان — عاشق نه چند نهان های در زور
هر یک ز پی کاری سرشته فغان — من بر در خسرو ز پی تهنیت عید

مسمطات

خادم بزم چمن ساقی جامی بیار

شربت نخوت دهید از روی آزادیید — در حرم می فروشش روی باز آورید
از چه بحرم شاد و ز چه نسیم زار

صلصل زان نخچیر چشمش غم فرو دهد — فاخته گو زنان جان بغیر آید همی
خرم بر طرف دشت خندان به کوهسار

نرگس مخمور مست تا نار باده شد — شاخ سمن بی سلب چون سیم ساده
از قدم فرودین ز اثر نو بهار

راغ ز بوی بهار که عطار گشت — دشت ز فلعس ها دلبت تاتار
سرو شد از خرمی رقاص رجویبار

شاهد گلزار با زینت و زیور نمود — باد گل تقه را لادن عنبر نمود
چونکه داد و دهش طبع خداوندگار

صدق و امانت فزود شغل وزارت گرفت — بود سزاوار صدر فر صدارت گرفت
دولت از و کامجو ملت از و کامکار

عشرت و شادی کنی ز غم از و باساس — سیم بده زر بخش باده بنوش و دا پاس
شاخ سعادت نشان بیخ نحوست برار

وله ایضا

بر دشت پراکنده هوا لولو شهوار

گرد از شکن طره سنبل زدودند — وجد و طرب و عشرت و شادی افزودند
آمد که سیر چمن و گردش گلزار

آن باده برگونه سجاده بیارید — بر دست بت سیمبر ساده بیارید

تیغ او تیز است و جوید از سر گردن کشان — وانکه گرز الثقه میبایدش هم از مغز سران
این مبارک سرای جاویدان — باد جاوید در سرای جهان
روضه‌اش همه نگار آیین — قطعه‌اش همه بهارستان
صلصلان را بپای سرو آهنگ — شجر رشش را خواص عنبر و بان
پادشهزاده را ز تیر گه گرد — تیر او را نه بیم از خفتان
آن کزاره سپهر گر خار — وین شکافد زمین گر سندان
بر خیز ها آب فرو ریز آذر — یاقوت درخشان تو چون لعل بدخشان
آن باده رخشنده که در ساغر تو — بر خیز تا تا بخرامیم به بستان
آخر نه فروزان شود ای اختر مسعود — خورشیدی خورشید رخ بنمود نهان
امروز بیاید باز آییم من و تو — تو از پی گلگشت چمن خرم و خندان
آمد خرم بهار گیتی پدرام کرد — باید آغاز کار فکر سرانجام کرد
روی دلارام دید روی دل آرام کرد — قصه جمشید گفت ذکر می جام کرد
روز لب جوی خرم است باده فراز آورید — زان می کو شنید مرا جامی باز آورید
بلبل بر شاخسار نغمه سراید همی — کبک بصوت دری لب بگشاید همی
لاله نعمان تیغ هیچ چپ پیاده شد — سوسن بربنده‌گی لعبت آزاده شد
باغ ز نقش و نگار غیرت فرخار گشت — باد فرح بیز شد ابر گهربار گشت
باز نسیم بهار دشت معنبر نمود — خسک چمن را بخوی راد تو اکسیر نمود
آنکه بخدمت ز رشته شان امارت گرفت — آنچه نشاید به تیغ او با شارت گرفت
روز نشاط است های شاد زری شاد باش — مردم مجدد را باره و بنیاد باش
نوروز فراز آمد فرخنده و فیروز — خیزید و مرا باده بیارید بنوروز
گیتی ز ریاحین شده پدرام و دلفروز — صحرا طرب آگین شده و پیدا فرح اندوز
از جلوش همه بستان بگشودند — گلها بشکفتند و همه رخ بنمودند
ایام نشاط است ها باده بیارید — در بزم فرخ رای ملک زاده بیارید

عم ملک را چون بخت جهاندار

در روز وغا شهره بمردی و دلیریست | با طنطنه سلمی و با صولت شیریست

امسال بزرگیش فزون بینم از پار

در بخت کشد قیصر و باژش بستانند | خاقان خطا و ختن و چین بدوانند

چون دست بشمشیر فرازد زده هموار

در رادی و انصاف مطاع ملکان باش | منظور جهانبان و نگهبان جهان باش

احرار جهان را بود این پیشه و این کار

ری در خور اورنگ جم و مسند کی شد | صد مهر فروزان ز در و باره وی شد

معمور شود ملکی کاو را چو تو معمار

بگذار غم و اندهش و پیش آر می و جام | زن بوسه همی بر رخ آن ترک دلارام

در چهره او بزم بیارا چو فرخار

منشور جوانمردی بر نام تو بادا | تشریف سخا بر بر و اندام تو بادا

تا از پس آذر مه آید مه آزار

مسمط دیگر در اقتفای منوچهری تخلص بمدح نواب اردشیر میرزا

کف زنان مطرب با نغمه و ساز آمد | از پی تهنیت موکب فروردین
اندر آمد سوی بستان ز پس آبان | چمن آراسته از سرو گل و ریحان
مطربا خیز و یکی بزم بیارا هان | ای بت ساده بط باده بیاور هین
ابر آزار دمن کرده چو آذر گون | رخت بربست خزان شد ز چمن بیرون
نه بساطی بود از بهمن و از کانون | نه نشانی بود از آذر و از تشرین
باغ را خرمی و بهجت و پیروزی | راغ را فرش حریر و سلب توزی
بست دی که زر باغ و زر دوزی | کشت را کشت گزند و پث دگر آیین
بوی جان پرورم از طره یار آورد | عنبر و بان بگل و لاله نثار آورد
روز کشتی و بهی آمد و رشتی شد | نیک کار چمن از نیک سرشتی شد
از فروغ سمن و سوسن و سیسنبر | از نسیم سمن و بوی خوش عنبر
ز ابر آزار بهامون و که و کردر | رست چونان که ملکزاده کند آیین
آنکه شیر از اندر کنفش ایمن | از دو شیر آنکه چو پوشد که کین جوشن
کس نیارد سوی او دست بجز دامن | سرکشان را که بهیجاست از و تمکین
هرچه ویرانی از و روی بآبادی | خلق را در کنفش راحت و آزادی
بشکند شاخ تعب از طرب و شادی | نخورد انده و هرگز نشود غمگین
شاخ مجد و شرف و فضل ببر آید | پیکر فتنه و آشوب بسر آید

کاین شه همه لشکرکشی و کشورگیریست | اخترش به پیروزی و روزش بهیست
مصر و حبش و روم بیک حمله ستانند | بدخواه ملک را سر و گردن بفشانند
شاها ملکا داد ده و دادستان باش | بر خلق جهان زنده اشفاق شبان باش
تا رای تو مامور بمعماری ری شد | بنیانش بفر تو بر از جدی جدی شد
ایام نشاط است بزی خرم و پدرام | از چشم و لب او بستان پسته و بادام
ایام سعادت همه ایام تو بادا | کامت ز لب و لعل دلارام تو بادا
می بیارید که نوروز فراز آمد | روز می خوردن و هنجار آن باز آمد
سیمبر ساقی با عشوه و ناز آمد | باده خواران را هنگام نیاز آمد
شاد و پدرام دگر باره به نیسان | از نسیم سحری رفته ره بستان
چیش خرداد گرفته است ره هامون | باژگون گشت مدار فلک وارون
کشت پیروزه شد از نکهت نوروزی | چمن افروخت ریاحین بدل افروزی
باد آمد ز ره و بوی بهار آورد | صندل و غالیه و عود ببار آورد
نافه تبتی و مشک تتار آورد | چون در آمد ز ره و زد نفس مشکین
دشت خرم چو رخ حور بهشتی شد | کش همی در و گهر بستر و پشتی شد
زاهد صومعه چون پیر کنشتی شد | تا بهار آمد و آورد گل و نسرین
هر کرا مرز و شکوه است بباغ اندر | وقت آن است که نوروز بصد زیور
عم نام آور شاهنشه شیر اوژن | لشکر دشمن اگر رستم و گر بهمن
آنکه شد شهره از و مردمی و رادی | کنده از داد بن و بیخ ز بیدادی
پهنه گیتی از عدل بپاراید | خاطر آسوده کند خلق و بیاساید

غمم چه افزائی و اندوه نفرسائی | مطربا نبزاری رقص نفرمائی
چند پیمانه ننوشی و نه پیمائی | کو بیا زند دف و چنگ و می نوشین
هی بیا زند می خلر و همی گیری | می رنگین و در دین تا آذر و دی گیری
شرف و مجد ز دارائی ری گیری | من کنم گاه دعای تو و گه آمین
از تو معروف همه جود و عطا باشد | آستان تو پناه امرا باشد

از غزلیات اوست

شمع اگر با خبر از حالت پروانه نبود | ور دل آن بسته شود به بلا و ای طبیب
اگر بتربت او قصه ایاز کنند | چشم و ابروی ترا هر که ببیند گوید

وله

می نگارد بعد صورت شیر | که گرش مهمان رسد ز پیم

وله

من همی فاش و برملا گویم | آن نگیرا بدل گویم نفرین
جنت آنرا چو پارسا گویم | خان جا کم چه مصلحت دانی

رباعی

گاهی از تو همه شتاب و از بنده درنگ | کون زبی کادلست به یا گفت
دایم بحجاب رهنمونت بینم | چون طفل یتیم در بدر پیوسته
بیجان باری که در گلستان گردی | گردی چو پریشان و شکستی دل من

از کران تا بکران جاه بیفشرد | شود دشمن نعمت و جلال دو چندان
خسروا روز نشاطست چه آسائی | بزم آرای آن یار پریچهره نیارائی
وقت آنست که می نوشی و می گیری | جام جمشیدی بر مسند کی گیری
تا جهانست ترا کام روا باشد | کف راد تو کفیل فقرا باشد
ذکر خیر تو شعار شعرا باشد | تا سپهرست و بود سیر مه و پروین
خانهٔ دل شد اگر منزل جانان چه روی | خانه ویران شد و هیچش خبر از خانه نبود
از چه گریان همه شب از غم و حسرت بگدا | خنک آنمرد که در عشق تو درمان نشود
عجب مدار برآرد سر از لحد محمود | باز شمشیر کشیدند و بدست هم
زن استاد حمامی بگادم | دو بدره سیم انعامم عطا داد
عفا الله کرم کرد و زپس و پیش | پس آنکه پول حمامم عطا داد
خواجه بر خوان خویشتن ز بخل | نشود میهمانش از نان سیر
هر که با من بدی و نیکی کرد | بد و نیکیش در سزا گویم
آنچه زیشان بمن رسد پنهان | وان دگر را بجان دعا گویم
زان این چو تحفه خواهم گفت | را منت همچو پاشنا گویم
پرسید زاپرخایه بافرهنگ | یک کون فرخ بهتر از صد گوش بیک
ای ارچه چرخ بازگونت بینم | گاهی همه کس گهی بگونت بینم
ای زلف که گرد روی جانان گردی | امید که بشکنی پریشان گردی

وفائی تفرشی

نامش میرزا عبدالله خان چندی در خدمت شاهزادگان نواب ظل السلطان و شیخعلی میرزا ندیم بود و بر سبیل سیاحت بشیراز آمد خدمتش ورزی شد مردی با اخلاق و درویشی بی نفاق و صاحب صفات حمیده و حالات پسندیده بود از وست

سرم از تن جدا چون بیکسی بینم زپا | بهیچ جا نرود جز با آشنائی کس
دریش روی گشایند اگر وفائی نیست | فلک چو یافت جدایم ز تنهائی نیست

وله

که شیوه آتش همه پیدا دود خواهد دارد | بگو شمع آمد از پرتو شنود کو دیگر

وله

اگر خاکستر پروانه چیند | شرمنده خط تا نشود یار وفائی
تا صبحم کاش نمیدید بروی چهش | اگر می بود عشق پرده سوزی

وله

یک عمر برآمد بحسرت نگرانم | میان ما و من گاه کشش پده بودی
وگرنه چون تو منهم عشق انکار میکردم | بکره از قطره او شانه نیاید بیرون
ناله از دل پروانه نیاید بیرون | نه تفقد کنی به بنده نه جور

بکام دل زنند تا دست و پا در خون چو صیدیم | بغیر عشق که کارش بآشنائی نیست
هر آنکه در زند او را بجرم ما گوید | نمیشود که ترا با من آشنا نکند
چو قاصد بنگرد حال زلیخا رحم کند او رد | که با یوسف ز حال ساکن بیت الحزن گوید
کسی باز نیدارد شهی پادشه ما | چو دانستم که با او ناوک صیاد میاید
بگویم جای می شادی و ظفر و شد می فروش اما | بسی با شاد دیدم گر ز در او شاد میاید
تقاضای شمع یاد ارفت بر باد | خواهم که نشان ز ما در آئینه نماند
کشتم از طعنه او فارغ و از ننگم گشت | نهان در پرده گی مانده جمالش
جای دل را میان جان دادم | داده ام تا درون دل جایش
هر دیده که چشم نگرانست بروئیت | اگر بخشی بنوشند پرده بر کنم
دعا کن تا سر و کارت نیفتد با صحی | که از صد دل دیوانه نیاید بیرون
رفت بر باد نداند جز خاکستر شمع | تو چه نامهربان خداوندی

هدایت

رخشنده اختر سپهر جاه و خطر فرخنده و زنده گوهر دریای فخر و فر سر دفتر اصحاب فضل و هنر جناب میرزا هدایت الله وزیر دفتر است که آثارش از آفتاب مشهورتر است والد ماجدش میرزا حسین آشتیانی با مرحوم مبرور میرزا حسین مستوفی الممالک نور الله مرقده بنی عم و در دولت خاقان خلد آشیان جزو مستوفیان خاصه دیوان اعلی بوده و تمام عمر در آن آستان بصداقت و درستی خدمت مینموده و در نهایت حرمت و عزت میزیسته جناب معظم الیه بعد از فوت پدر والاگهر چون در جمیع کمالات صوری و معنوی از همگنان برتری بر امثال و اقران مقام سروری داشت و در کفایت بی عدیل و بدرایت بس بی نظیر بود بمنصب نیابت جناب اجل امجد اکرم آقای مستوفی الممالک ممتاز و سرافراز آمده و سالها باین شغل جلیل مفتخر چندی نیز وزارت لشکر را انجناب مقرر شده رفته رفته بر مدارج اعتبارش افزوده بمعارج ارتقا صعود نموده بوزارت دفترخانه مبارکه استیفا برقرار گردید حال چند سال است که باین منصب ارجمند سرافراز است و جنابش ملجا و مرجع اهالی ایران و آستانش محل آسایش دانشمندان جهانست با اینکه از خدمات دیوان اعلی کمتر فراغت دارد باقتضای ذوق فطری و ذکاوت جبلی گاه گاه جنابش بنظم اشعار و نشر آثار میپردازد و آنچه از بحر طبع ذخارش طراوش نماید بنوک خامه درربار بر صفحه مینکارد بیتی چند از مثنویات محققانه آنجناب که رشحی از سحاب و پرتوی از آفتاب است در نظر بود تیمنا زیور این کتاب نمود از وست

ستیان کاندر عداوت ذوفن اند / عنکبوت آسا بخود بر می تنند
هست این نص عنا آن دغل / کو بیان فرمود حق عز و جل
با محمد هر که او ثانی بود / سوره دش آنجا که میدانی بود
قل تعالوا ندع ابنا را بخوان / نفس احمد شاه مردان را بدان
باورت گردد که احمد با احد / چون علی با احمد است و متحد
اجنبی با یکی داخل کنی / یا ولی را چند اهل کس کنی
گر که خواهی بد بیا روی کن / ترک این هیس و گفتگوی کن
مرگ را بر خود مدان اسباب قهر / گرچه از روی خائف آمد خلق دهر
مرغ اندر روی تخم خود نشست / عاقبت بینی که خود او را شکست
مرغ حق پیوسته اندر روی تست / گر ترا نشکست چون کردی درست

زین سبب بوبکر را دزد دو است / ثانی اثنین اذ هما فی الغار او است
ثانویت ضد شیئی است ای عمو / ضد اگر نبود ندا و را یکی بگو
چون علی از نفس احمد خواند حق / لاجرم بر دست از عالم سبق
گر تو خود بینی خود را گم کنی / قطره هستی خود را یم کنی
این سه مصباح اند و مشکوة و زجاج / می پذیر از من مکن جنگ و لجاج
آشیانه جغد و بلبل خوش و جدا است / کو هزار نا موران طلب کردن خطا است
آنکه از ستر با قدم عیب آمده است / چون جلیس محلس غیب آمده است

وله

یک مثل گویم ترا من گوش دار / بر خردمندان بسی آید بکار
تا برون آرد از و طاووس نر / که گشاید او بهر سو بال و پر

همای شیرازی

اسم شریفش میرزا محمد علی از بدایت حال هم در نزد علمای فارس تحصیل علوم ادبیه کرده پس از تکمیل بمسافرت مایل آمد چندی در بلاد عراق عرب و عجم سیاحتی کرده در شیراز و دار الخلافه ری که تختگاه حضرت زیبنده تاج کی است مکرر مصاحبتش دست داد اینک در اصفهان سکونت دارد و بصلات بزرگان آن دیار مؤنت میگذارد جوانیست عاشق پیشه و نیکو اندیشه غالبا در سلک درویشان و کسوت ایشان است و مصاحب فقیران گریزان از خدمت امیران با زیبا رخان نظر بازی کند و با غزالان غزل آغازی نماید بروزی مقدری قانع است و در سیر صنایع صانع تا مآل حالش چه شود و بر سرش چه رود و قصائد فصیح و غزلهای ملیح دارد و غالبا روزگار بنظم اشعار میگذارد چون منظوماتش هنوز مدون و مرتب نگردیده و تماما بنظر نرسیده بعضی از غزلیاتش که بدست آمد نوشته شد از وست

زاهد که از حلال نشناسد حرام را / او از چه خورد خون دل خاص و عام را
ساقی بهای جام ز ما ملک جم گرفت / زان پیش تر که جم زند نقش جام را
شربت بدست غیر و بجام حبیب زهر / انصاف ده که من بستانم کدام را
خام است شیخ صومعه ساقی بیار جام / لیکن آتشی که کند پخته خام را

ما بر خلاف ننگ شناسیم نام را / ای باد اگر بمنظر آن ماه بگذری
بیجرم کس ز خانه نراند غلام را / آنکس که کشف طول قیامت حکایتست
دیگر کسی ندیده بهم صبح و شام را / زین ناکسان خلاصه مگر تیغ پادشاست
رنگین کند ز خون دلیران حسام را / دیدی بها که صوفی و زاهد فروختند

ولـه ایضـا

همرهان عندلیبان خوش آوازیم ما / همچو کرکس پای بند جیفه دنیا ایم
نی چو قلب تیره محتاج دم و گازیم ما / چون سرافرازان کوی مست سرباز کنند
تا مگر مشکین غزالی صید خود سازیم ما / اهل صورت منکر عشقند کو صاحبدلی
تا بکی در دوزخ هجر تو بگدازیم ما / پر شد از بیداد عالم تیغ داد شه کجاست
ز رخش دولت بر فراز آسمان تازیم ما / دولتش پاینده یارب باد کز انعام او

ولـه ایضـا

بگذر ز مسجد ای صنم بتخانه کن محراب را / مشکین خط و خورشید رو دلها بچوگانش چو گو

ولـه ایضـا

تا ابد عشق تو بیرون نرود از سر ما / دور از قافله ماندیم درین بادیه باکو
ولـه
گر بسوزند بعشق تو صنم پیکر ما / من نه دیوانه زلف چو زنجیرم و بس
ولـه
داشتی حسرت خشتی که ترا بالینست / ما را نه غم جنت و نه حسرت حورست
ولـه
دارم عجب از آنکه ترا دید و صبورست / تا پرده ز جمال خود آن دلبرستان گرفت
دیدی چگونه آتشش اندر زبان گرفت / در سایه عنایت شه هر که یافت راه

ولـه

آنکه در این دایره سرگشته چون پرگار نیست / رهنمای عاشقان عشقست در این راهها

ولـه ایضـا

بوقت آنکه پرد ز آشیان عقاب خوش است / خوش است مرغ حرم که بجنت آید بار
که جای گنج نهان در دل خراب خوش است / زرخ نقاب میفکن که مجلس شاه
که ملک را کنفش ملجا و مآب خوش است / جهان مباد بجز در پناه او خرم
ولـه
ای خنک آنکس که از دو جهان سر کوی دوست / ما که شد در کمند طره طرار یار
از آن نمود طره مشکین که بر قمر دارد / کسی که گردن جانان کند حمایل دست

ولـه ایضـا

مژده رحمت ز دوست هر سحر آید / کشتی نوح است مهر آل پیمبر
دست خدا چون ز آستین بدر آید / مرد هنرور بها بعیب نکوشد
ولـه
با مرا بود چو انید دل شیدای دگر / دوش استم بکدل و یغمای تو شد اولکا
ولـه
بتولای تو بر سر دو جهان پا زده‌ایم / در خود پرستی از رطل و خم و ساغر گذشت
ولـه
شاهد سیمین عذار و ساغر سرشار کو / دل هما بگرفت شاه زو یران اکبری
هر دلی خرم ز یاری دو ماه بود یا / تا بکویش پا نهادم جستیار از دست دادم

بدنامی از بکیش تو ننگ است زاهد را
در ملک عشق غیر نوای پادشاه حسن شام
جز زلف و روی دوست که جمعند صبح
سلطان عصر ناصر دین شه که روز رزم
طوطیان نغمه سنج گلشن رازیم ما
همدم زاغان زشت آوای این گلخن نه‌ایم
چون طلای بیغش از سندان بیک آهنگ تیم
در طلب هر سو کمند همتی افکنده ایم
ای بهشتی رو خدا را مژده وصلی بده
سایه بر ما گر سلطان میفکند ز هما
خورشید سرزد ای پسر کله از سر خواب را
تا زاهد افسانه گو ترک مسلمانی کند
پارسایان که بعشقند ملامتگر ما
در تن ما از ازل عشق تو با جان بسرشت
چرخ خاکستر ما را کند اکسیر اد
با گدائی در میکده خوشباش که جم
بی روی تو گر صبر ندارم عجبی نیست
میخواست شمع تیر غمش سازد آهنگ
عاشق دیوانه ام با کفر و دینم کار نیست
کی ز تیر نقطه خال تو یابد آسی کهی
کن ز آب روان ساغر شراب غم اساس است
ز دوست کبک خرامی بطی چو چشم خروس
از آن نهفته غمش در دل خراب است
پناه دولت و اسلام ناصرالدین شاه
زنده جاوید کیست کشته بازوی دوست
نیز از سلسله دیوانه آن پسر دارد
زلف بر افکن که شام هجر سر آید
شب همه شب مست خواب غفلتی از نه
نی اثر از لات ماند و نه ز عزی
کاش بودی چو تو در شهر دلارا دگر
تا بدامان تو ما دست تولا زده ایم
صبح شد ساقی خدا را خانه خمار کو
فرخ آن ایام و خرم باد یارب روزگار

زنهار نا تمام نگوئی پیام را
قامت نما که قصه بماند قیام را
در روز داوری بکشد انتقام را
آخر به بزم میکده بیت الحرام را
اندرین گنج قفس چندی بهم آویزیم ما
همچو باز دست سلطان چشم و دل بازیم ما
اندر آن میدان سربازی سرافرازیم ما
تا نقاب از چهره معنی براندازیم ما
کاین رسوم جور از عالم براندازیم ما
سالها باشد که اندر نعمت و نازیم ما
جامی بمخموران بده بیدار کن اصحاب را
در چین شکسته زلف او بازار مشکناب را
کاش بی پرده ببینند رخ دلبر ما
خضر راهی که بسوی تو شود رهبر ما
که درین سلسله دیوانه چو من چندین است
با دوست خیال دگری عین قصور است
خورشید وار حسن جمالش جهان گرفت
تا مشرق آفتاب کران تا کران گرفت
کفر و دین خم زلف و روی آن بت عیار نیست
عقل را در بزم سلطان محبت راه نیست
ز دست ماه وشی همچو آفتاب خوش است
که خنده چمن از گریه سحاب خوش است
که آفتاب در آن بزم بی نقاب خوش است
که تا جهان بود آن شاه کامیاب خوش است
شیر در آرد به بند چشم چو آهوی دوست
که در برابر شمشیر جان سپر دارد
در دل شب نور آفتاب برآید
هر که درین کشتی است بی خطر آید
عیب کسان جو مباد آنکه بهنر آید
کو دلی تا دهمت باز به یغمائی دگر
ما از آن باده کشانیم که در باز ده ایم
در پناه میفروشان سایه دیوار کو
مدعی آن عاشقی باشد که دارد استغنائی

هاتف اصفهانی

اسم شریفش سید احمد از سادات حسینی و بهمه کمالات متصف بوده طبابت نیز مینموده شعرا و نظما عربیا و فارسیا و را قدرت وافی و رتبت کافی با حاجی لطفعلی بیک آذر و حاجی سلیمان صباحی معاصر و رفیق و همزبان دیوان مختصری دارد و دیده نشده مات فی ۱۱۹۸ چون درین سفینه غزل نوشته نمیشود به بعضی از قصاید و ترجیع او اکتفا رفت از وست

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا — عیان شد رشحه خون از شکاف صخره خارا
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن — کنار چشمه روشن بر آمد لاله حمرا
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان تا که — که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
بر آمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر — هزاران سیمگون ماهی ز تیغ آبگون دریا
بر آمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب — چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در هیجا
نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا — زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده — ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری — هوا آگند در جیب گریبان عنبر سارا
عبیر افشاند بر گیسوی پر چین سنبل مشکین — بپای گل نثار جان سپاری بلبل شیدا
چنار افراخت قد بسته کی صبح و کف طاعت — نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله — میان انجمن همساز شد با ساغر و مینا
نه بینی سرو پا بر جای را کز جو نهد پیش — نه از نامحرمان شرمش نه از بیگانگان پروا
میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین — که امروز از جهات از شوق در رقصند آبا
همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی — امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلا
زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا — شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزی
بمشتی کو طراز گلشن دین سرو بالایت — مکلل شد بتاج لافتی فرق اولولا

بیغاره بر در یکدم هزاران لؤلؤ لالا — نهنگ صبح لب بگشود و در دیدند پیشش
گریزان انجمش از پیش و به سان گرزان — چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان

مطلع ثانی هم در صفت بهار و عید و مدح آنحضرت است

گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا — بگرد سرو گرم پرفشانی قمری مشغول
گشود از بهر حاجت پیش داور جهان آرا — پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره
سر لهو و لعب دارند زینسان با خوش و سودا — چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل
که با اطفال بی قصد میان باغ برکیبا — پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل
عیان با لاله جام می بدر غنای با رعنا — بپاسخ نارون گفتش که اطفال چمن یکسر
باورنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوی — شهنشاه غضنفر فر ملک آویز اژدر در
غرض ذات همایون تو ای از دنیا و ما فیها — شد از دست قوی دین خدا آئین پیغمبر
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه لا — رخ از خواب عدم بشسته بود آدم که فرق تو

وله ایضا

فتنه در آن رهنمون گه در این راهبر — شب چو بآرامگاه رو بنهم از رنج راه
فوج ز آب گلاب هم نفسم تا سحر — همدم من موج رود مار دم و دد همه در کنار
جنت و خلد و در آن جنتیان را مقر — نیم شبی ناگهان آنکه گذرد شب خفتگان
خفت و سحر در کشید خاک سیاهش ببر — دوش که در کنج غم با همه درد و الم
خاک رهش عقل را آمده کحل بصر — قفل بخت از کمال صبح دوم از جمال
گفتمش آنجا کجی است گفت ای بیخبر — درگه شاه جهان بنده فتح کبار
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر — جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
بحر معالی که ابر لآلی مطر — خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام

کرده ام از کوی یار بیهده عزم سفر — خار ملامت بپای خاک مذمت بسر
چون سفها خویش را بی سبب افکنده ام — از غرفات جنان در درکات سقر
چون بگشایم ز بیم دیده بهر صبحدم — هاویه سان آیدم بادیه اندر نظر
آب درون قعر کوی چاک مخمر بخون — بستر و بالین من این حجر است آن مدر
طاق و رواقم سحاب شمع و ثباتم شهاب — دیو زمین قسور غول زمین در حذر
دل دو سه روز رم کشید جانب کاشان بدر — ساخت بیک لحظه اش زلزله زیر و زبر
بس گل عنا که شب در بر جلیش و طرب — تا سحرم بود باز دیده اختر شمر
ناگهم آمد بسر پری فرخ لقا — عرش برین از جلال چرخ کهن اکبر
گفت روان می شتاب تا در فرخ مآب — صفدر عالی تبار سرور والاگهر
وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه — زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
مور مکارم شعاع ماه مناقب فروغ — رستم کسری شکوه کسری جمشید فر

هم در مدح یکی از معاصرین خود گوید

چه باد است حیرانم این باد دلکش — که عطر و عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گوئی که خیزد — ز روی گل تازه و سنبل تر

رحمه الله

نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر — عروسان ابکار در پرده دارم
به بی مهر داماد و بی مهر شوهر — نباشد چو داماد شایسته آن
ز نزدیکی و دوری مهر انور — محبت تو نزد تو باد او فربه

در مدح هدایت خان حاکم گیلان گفته

بهاری کل شاداب را از رخ نقاب افکن — چمن از شاخسار و جیب و دامن گل نشین
چو نقاشان شیرین کار و عطاران صاحب فن — میان دستهای گل گرو باشند حسنی بر کشش
برسم ارمغان دستهای گل بر زمین — بعالی مجلس دارای جم شوکت هدایت خان
در آید چون بمیدان با سنان و تیغ و جوشن — هم از رشک سنانش سر کند تیر سپهر افغان
بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن — اجل در گریه هر جانب گذر در بیت آیا
بسر مغفر ز زر بر خفتانی از آهن — برمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید
که جا بگذشت خیاطی کشاند رشته در سوزن — الا تا مهر و ماه و اختران محفل گردون
بقصرت مهر و پروین شاهدان همچو زهره زیور — همه خوش خوی عشرت جوی شیرین گوی شکر لب

وله ایضا

آنچه پیدا بهشت خاکی از عبور بحری — از قدوم او در دولت بروی شان باز شد
داد دشمن اول از حصاری تازه بی — لوحش الله چون حصار آسمان از ابرج
از بروج آسمان هر یک بروی آن یک شیر — باره چون شاه سکندر لشکر غم کشید
گفت سد نیک گردید کشته اسکندری — ای ز خورشید رایت مهر گردون ذره
پیش خرگاه جلالت هست گردون چنبری — طبع من هر بیت بنا و گره زرد در سلک
قطره آبی به دریا بدر بر گوهری — من به نیروی تیغ در میدان نظم آوریختم
در نیام کام هیچون ذو الفقار خیبری — سر که نظم معجز فصل الخطاب احمدیست

هم در مدح صباحی کاشی گفته

یا بم از غم اگر سبکباری — دیدم آنجا نه رازو یرانی
همه در دلبری و دلداری — عزت کلرخان یغمائی
لبشان از خنده مساری — غمزه شان از نه شوق خونریزی
گرد بر چهره های گلناری — همه خندان بطنز گفتندم
چه شد آخر که یاد ما ناری — سر و هنگامه که یوسف را
که نه بپسندید زرد رخساری — غیبت از اهل نهر کسی کامروز

نسیم بهشت است و از دشت نها
نسیمی است از باغ الطاف صاحب
ولیکن چه لازم که دختر و بهر کس
الا تا قمر لاغر و فربه آید
روا ای با صبا ای پیک مشتاقان بسوی گلشن
ز رنگین لالها گلگون قصب در پوش سیکن
کلات تازه برآیدم ز راز شیشه بر کس
بترمی غنچه سیراب را ز دل گره بکشا
بطرزی خوب و دلکش دستها بر بند از آن گلها
بکف برگیر آن گلدستها را و خرامان شو
نشیند چون بایوان با تمکین و خامه و دفتر
در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
سر و تیمن زیر پا پلنگ آرد خیان بسان
نیرست ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش
آنکه بهتر بارگه بالای او پرده خیمه است
اینکه چرخ از رقش کردند نام از مطلخش
شهر قم گر نشدی با حوادث دیده بود
گرد بر پایش بهاس بود در آن شهر کهن
شوخ چشمان فلک شبهای نظاره اش
عقل چون دید از پی تاریخ الحصن حصین
با کف دریا نوالت هست دریا قطره
کی رهین کس شود دریا که گر گیرد ز ابر
راستی نیندیشم از تیغ زبان گر کج هست
ریسمانی چند اگر جنبد با فسونها ورد
دارم از آسمان نگاری
دوش صبح چون رو نهاد خسرو زرنگ
سوی خلوت سرای طبع شدم
نو عروسان بکر افکارم
کرده اندر دهان صنواکشان
زلف مشکینشان بر افشانده
چه فتاد است که نام ما ببری
گفتم ای شاهدان گل رخسار

ز تفریح و تنسیم و ترویح کوثر
همه غرق پیرایه از پای تا سر
که در خانه خود شود پیر و دختر
عدوی تو دور از تو باد او لاغر
عبیر آمیز گردان جیب و عنبر بیز کن دامن
ز گلگون غنچها رنگین حلی بر بند بر گردن
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن
بروی سبزه نو رسته زیر چتر نسترون
کنار برگهای گل اگر خاری بود بر کن
که تاج سروری بر نهادش قادر ذو المنن
هم از بیم سنانش گشته ترک فلک تسلیم
اجل در خنده از هر سو برون آرد سر از مکمن
پلنگ آویزد از در بند و پیل اندازد از شیر اوژن
همی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن
همه گلروی و سنبل موی و سوسن بوی و نسرین تن
چرخ سیمین جام شستی خورشید زرین مغفری
تیره گون دود بیت با لا رقه با خاکستری
کو کی از فردوس بکشایند بر رویش دری
فرق هر برجی بلند از فرقدان با منظری
لطف حق شد یار دور و اخترت نیکو یاوری
آسمان بر حکم انگشت تو چون انگشتری
که در گاه مرجانی و گاهی عنبری
هیچ دانی با که با چون لوری گنداوری
تشمرم خیره باد سر افسون اهل فسونگری
تا بپیچان گرد عصا در دست موسی اژدری
زحمها بر دل و همه کاری
سوی این بوستان نگاری
چند دارد هوای معماری
رشک مه طلعتان فرخاری
طره شان از نه میل طراری
خوی شرم از جبینشان جاری
نکند هیچکس خریداری
منتها باشدش سزاواری

خبر صباحی که در سخن او رست　　رتبهٔ سروری و سالاری
مخمس داروئی که می بخشد　　گاه مستی و گاه هشیاری
آفرین بر بنان خامهٔ تو　　گر از آنها چه پدید آری
چار انگشت نی تعالی الله　　بدو انگشت خود نگهداری
در یکی لحظه بر یکی صفحه　　صد هزاران نگار زنگاری
خون دل می چکد ز نامهٔ من　　گر بدست اندکی بیفشاری
از حکایات من یکی البیت　　که سپیدم ز روز کو کاری
داده شغل طبابت و زنگا　　چاکران مراست [illegible]زاری
فلک ار ناز کرده ناچارم　　با فرومایگان بازاری
که گمان داشت گر تنزل دهر　　کار عیسی کشد به بیطاری

ترجیع بند در تحقیق و توحید گوید

ای فدای تو هم دل و هم جان　　وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون توئی دلبر　　جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل　　جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پرآشوب　　درد هجر تو درد بیدرمان
بندگانیم جان و دل بر کف　　چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل　　ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق　　هر طرف می شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم　　سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم　　روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب　　دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی　　بادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار　　همه شیرین لبان و تنگ دهان
چنگ و عود و دف و نی و بربط　　شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی　　مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغ زاده موبد و دستور　　خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی　　شدم آنجا بگوشه پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند　　عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب　　گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست و آتش دست　　ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین　　سوختم هم کفر از آن هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی　　بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا　　همه حتی الورید والشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او　　وحده لا اله الا هو

وله ایضا

از تو ای دوست نگسلم پیوند　　گر به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان　　وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم　　که نخواهد شد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش　　که ز عشق تو میدهندم پند
من ره کوی عافیت دانم　　چکنم کاوفتاده ام بکمند
در کلیسا بدلبر ترسا　　گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد بتار زنارت　　هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی　　ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید　　کاب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت　　وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی　　تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی　　پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را　　پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو　　شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او　　وحده لا اله الا هو

وله

دوش رفتم بکوی باده فروش　　ز آتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن　　میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف　　باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش　　پاره مست و پاره مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی　　دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی　　چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن آن با این هنیئاً لک　　پاسخ این بآن که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر　　آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم　　کای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند　　درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت　　کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا که از شرمت　　دختر رز نشسته برقع پوش

ز آتش می و نشان از جوش … دوش می سوختم ازین آتش
مستیم گفت هان باده منوش … جرعه در کشیدم و گشتم
تا تهی از همه حظوظ و نقوش … تا کهان از صوامع ملکوت

ولہ

آنچه نادیدنیست آن بینی … گر باقلیم عشق رو آری
گردش دور آسمان بینی … آنچه بینی دلت همان خواهد
سر ملک جهان گران بینی … هم در آن پابرهنه جمعی را
سر ز عرش سایبان بینی … گاه وجد و سماع هر یک را
آفتابیش در میان بینی … هرچه داری اگر بعشق دهی
عشق را کیمیای جان بینی … از مضیق جهات درگذری
آنچه نادیده چشم آن بینی … تا بجائی رساندت که یکی
تا بعین الیقین عیان بینی … که یکی هست و هیچ نیست جز او

ولہ ایضا

روز بس روشن و تو در شب تار … گر ز ظلمات خود رهی بینی
همه این راه روشن هموار … چشم بگشا بگلستان و ببین
لاله و گل نگر در این گلزار … پا براه طلب نه و از عشق
که بود نزد عقل بس دشوار … یار کو بالعشی والآصال
باز میدار دیده بر دیدار … تا بجائی رسی که می نرسد
جبرئیل امین ندارد بار … این ره این توشه تو آن منزل
یار میگوی پشت سر میخار … ما تقفا ارباب معرفت که گهی
وز مغ و دیر و شاهد و زنار … قصد ایشان نغمه اسرار بیت
که همین است سر آن اسرار … که یکی هست و هیچ نیست جز او

در اثبات علو همت خود فرموده

پیره زالی در نعل شب بر کرفتش تنگ تنگ … طعمه برگردن بخشم از کام شیر گرسنه
ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ … نقشها بستن بکرف از کلک موی برب تند
باده نوشیدم سرخ سرخ جام در تنم رنگ … چرخ گرد از هستی من گی برآرد گو برآر

رباعیات

یا با تو دمی همدم و همراز آید … از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند
از درد فراق چهره ام زرد نگرد … از مرگ دوای درد خود میطلبم
روز سیهم شام تاری که مپرس … از دوری روی دلفروزت صنما

گفتمش سوختی جانم ای دوه
گفت خندان که هین پیاله بگیر
چون بهوش آمدم یکی دیدم
که یکی هست و هیچ نیست جز او
چشم دل باز کن که جان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد
بی سر و پا گدای آنجا را
هم در آن سر برهنه قومی را
دل هر ذره که بشکافی
جان گدازی اگر بآتش عشق
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی
با یکی عشق ورز از دل و جان
یار بی پرده از در و دیوار
شمع جوئی و آفتاب بلند
کور وش قاید و عصا طلبی
ز آب پیزنک صد هزاران رنگ
شو و آسان ز عشق کاری چند
صد هست لن ترانی ار گوید
بار یابی بمحفلی کانجا
ورنه مرد راه چون دگران
از می جام و ساقی و مطرب
پی بری گر براز شان دانی
خار بدرودن بمژگان خاره بشکستن بسنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
تیره غولی روز برگردن کشیدن خیر
تشنه کام و پا برهنه در تموز سنگلاخ
صد ره آسان تر بود بر من که در بزم لئیم
وز عشق گر او نیست بر لبم مهر سکوت
من بنده عشقم و مذهب و ملت من
یک روز کسی که با تو دمساز آید
باز آی و بگنج فرقتم فرد نگر
دارم ز غم فراق بادی که مپرس

آه اگر امشبم بود چون دوش
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
این چه دیشم سروش گفت بگوش
وحده لا اله الا هو
همه آفاق گلستان بینی
و آنچه خواهد دلت همان بینی
پای بر فرق فرقدان بینی
بر دو کون آستین فشان بینی
گام فرسم گرچه بی پایان بینی
وسعت ملک لامکان بینی
از جهان و جهانیان بینی
وحده لا اله الا هو
در تجلی است یا اولوا الابصار
همه عالم مشارق انوار
جلوه آب صاف در گل و خار
همه این راه توشه بردار
یار جو بالعشی والابکار
پای اوهام و پایه افکار
مرد راهی اگر بیا و بیار
مست خوانندشان و که هشیار
که بایما کنند گاه اظهار
وحده لا اله الا هو
سنگ خائیدن بدندان کوه بریدن بچنگ
پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ
در بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
صید کردن تقیها ز بن غضبان پلنگ
نقبها کردن بیاد خاره در خاره سنگ
دور باد وزان ز دامان غم کرد و تنگ
هردم رسد مرا بر دل و جان محنت و قوت
عشق آیت و علی ولی الحی لا یموت
هرگز نرود گر رود باز آید
همراز نگردد و انگه در سنگر
روزی که بکوی ما روزگاری که مپرس

این بیکس شدم دور ز کوی تو چو میرم — گر مردن من عبیر رساند خبر آنجا
هر شب ز افغان من بیدار خلق آسوده — آنکه باید بشنود آن ناله را نشنید عجبت
گلشن کوی بهشت خرم است یا دریغ — نه جرم او که تقاضای طبع منزوی است
خدا انگیر دشان گرچه چاره دل من — او ز جا چون گرد و من از دیده بیرون
بیگانه و آشنا ندانی — بیگانه کشی و آشنا هم
چه حاصل از وفاداری من کان بیوفا دارد — خرقه دارم و آنهم بخرابات گرو
بنده کان را تفقدی فرمای — در تمنای آرزومندی
من بی‌پا ز عزت و حرمت شدم ز خواری کسی — چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

ولـه ایضاً

گر هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست — اگر قیامت موزون کشد دل عاشق
یک نگاه نکرد زند و میتوانستند — دانی که دلبر با دلم چون کرد چون

ولـه

وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران — منم آن رند قدح نوش کم از کهنه نو
تو که بر خسروان خداوندی — تو بمانی بکام دل که بمرد
کار دل بود که با دل نشد کار کسی — ناامید است ز درمان طبیب ز بیمار

همدم سمنانی

سمی میرزا محمد علی و خلف الصدق میرزا محمد رضی منشی بوده و در خدمت نواب شاهزاده محمد ولی میرزا والی سمنان و خراسان سالها ملازمت رکاب کرده بمنصب صندوقداری و وقایع نگاری اختصاص داشته تاریخی موسوم به بدایع الوقایع در دولت علیه قاجاریه و واقعات خاصه شاهزاده معظم الیه نوشته که بنظر رسیده طبع سریع الخیالی داشته در شعر نیز تتبعی کرده این چند بیت از قصاید اوست

فی المدح

جهان ز بارگهت یافت فیض امن و امان — جهان ز خاک درت دید زیب و زینت
بلی چو بارگهت یافت آب ایراد — بلی چو خاک درت دید دیده کحل بصر
سپهر و مهر و مه و مشتری بحکم تو است — اگرچه هست سها نابدید در نظر
ملک بحکم ارادت پی سیاست آن — که دیدگان کواکب برون شد از نظر
خطیب خادم و دربان حاجب و چاکر — فلک ببارگهت لاف همسری چون زد
بگوش شخص قضا و قدر رساند خبر — چنان بحلق فکندند رشته مجره طناب

همایون فریدنی اصفهانی

چون از اولاد و احفاد شیخ جلیل القدر شیخ علی عبد العال عرب معاصر صفویه بوده عبد العال نام داشته ولی جز باسم با شیخ مذکور تناسبی پیدا نکرده مردی یاوه گوی ساده جوی هزال بوده محمد ابراهیم رهی صفاهانی را هجا گفته وی نیز بمکافات و کیفر این قطعه را در هجو همایون فریدنی منظوم کرده

راستی گرچه در عراق و حجاز — چون همایون کسی نه موزون است
لیک نو شاعران صفاهان — نغمه سنج شان همایون است

عاقبت الامر کار همایون بجائی کشید که با غوا و اغرای اکابر عهد که ایشان را هاجی گفته بود دشنام و را در حمام خواب بکشتند

ماه صیام است و گاه ترک مدام است — ترا قوانیک نکون شکسته جام
ترک مدام از برای ماه صیام آمد — ساقی دوران شکسته ساغر مینا

در هجو رهی اصفهانی این قطعه از وست

پیر مغان آنکه گفت باده حلال است — میکده را در ببست و گفت حرام است
زند خرابات جا گرفته به مسجد — لیک چو آهوی وحشی که بدام است
فضله او باش اصفهان رهی — آنکه عقلش درمیان نیز نیست
رود داشش از ایر و زوش آبله — همچو کیسه در میان زر نیست
چون بن غربال گندم نیز نیست — در میان کاسه چشمش لعاب
قدر و بهار ساده بمشک و عبیر کاه — همچون سگ گرسنه مرا برد در شکم
اسبی است مر مرا که ز اسراف جوع آن — گر مگذرد نفعلتم اندر ضمیر کاه

همدم شیرازی

نامش محمد علی برادر کهتر میرزا ابراهیم منظور بوده وی نیز شیراز را در طریقه افسانه‌گوئی و قصه‌خوانی کسب کرده در خدمت نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس شبها بدین شغل اشتغال داشت و با نواب نایب الایاله رضاقلی میرزا و تیمور میرزا اختصاصی لایقه بطریق ملازمت در رکاب همی بود و غالب اوقات صحبتش دست همیداد گاهی غزلی میگفت و طبع متوسطی داشت و در جوانی درگذشت

از غزلیات اوست

ناکامی از کام جهان شد باعث هر کام ما — بدنامی از عشق بتان شد مدعا ما نام ما
در زهد عمرم شد بسر و ز آن ندیدم حاصلی — در عشق خوبان بعد ازین مصروف به ایام ما

زدیر و کعبه نمودی جمال خویش بعقیقت
ندانم وصل و هجران چیست زجانان چه خواهم

فغان و غلغله از جان خاص و عام بر آمد
همیدانم که دلارام بکام است نیفتاد ازین

تا زلف و خال سوی ختا ایستاده ام
ساقیم نمود در روزی از کرم پیمانه

از نکتهای کثرت و وحدت خبر شدم
وه که تا روز قیامت مست از آن پیغام

هاشم شیرازی

نام شریف انجناب آقا محمد هاشم و از نجبای نویسندگان خوانین زندیه بود نظر بفطرت پاک و طینت صافی ترک ملازمت دیوان کرد و بخدمت جناب قطب المحققین سید قطب الدین محمد النیریزی الفارسی که از علما و فضلا و مشایخ سلسله علیه ذهبیه کبرویه بود رسیده بتصفیه و تزکیه کوشید و باده حقایق و معارف نوشید بعد از وصول بمراتب بلند و حصول مقامات ارجمند بمرتبه مصاهرت و خلافت سید اختصاص یافت و مقتدای طالبان جهد شد گاهی به مثنویات و غزلیات می پرداخته از وست

ای دوستان ای دوستان فهم از خود
هرچند نه پیدا عیان مهر چو خفاش

تا آنکه دیدم یار را در کسوت اعیان
خورشید نهان نیست مرا جز نظری چند

وحدت چو آمد در نظر کثرت شد از عین الیقین
غواص صفت غوطه درین بحر توحید

تنها نگشتم سر بسر از رستم ازین نازها
خور دیدم بسی تا که بر آمد کهی چند

هجری تفرشی

اسمش میرزا ابوالقاسم ولد میرزا صادق تفرشی بوده در اصفهان تحصیل کرده و برشت رفته از خوان اکرام و انعام هدایت الله خان رشتی مائده خوار بوده تا رحلت نمود از وست

خوش آنکه چون از دست و من نالم و هجر
من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند

بیچاره غم فلک آن روز فکند
که آنچاک گریبان آفریدند

پی دلجویی قومی که وفا نشناسند
اینهمه خون بدل اهل وفا نتوان کرد

رباعی

مردم همه و بکار من میخندند
بر دیده اشکبار من میخندند
دیروز بروزگارشان خندیدم
امروز بروزگار من میخندند

قاصد ز توام اگر چه شرمنده هنوز
با قفلان بگو فلان بسنده هنوز
میریزد خاک بر سر و میگوید
خاکم بر سر که تنها ام زنده هنوز

از هجری ازده و تنها غمش مپرس
آزرده دلی و خسته جانیش مپرس
پرسی اگر از زندگیش و راز تو
زنده است ولی ز زندگانیش مپرس

همای مروزی

اسم شریفش میرزا محمد صادق و از نجبای مرو و در صحبت جناب حاج محمد حسینخان بن امیر معلی خان قاجار مروزی ملقب بفخر الدوله بمشهد رضوی آمده بتحصیل علوم پرداخت و در اندک وقتی بهمه علوم کامل شد بعد از قضیه شهادت امیر معلی خان عز الدین لوی قاجار مروزی بدست بکجان ازبک و اختلال امر آنها مان میرزای سابق الذکر از سواحل عمان بزیارت نجف اشرف رفته بکاشان آمده متوطن شد و با یکی از اهل شهر قم مواصلت گزید و چون طالع اش بظهور آمد در آستان خاقان صاحبقران بار یافت و منصب گرفت و ارو عکی دفترخانه همیون و وقایع نگاری دولت روز افزون مخصوص وی گشت و یوماً فیوماً بر مدارج قرب و اعتبارش درجات عالیه حاصل شد و از جانب حضرت خاقانی مکرر بسفارت سرحدات خراسان و آذربایجان و عراق عرب مامور گشت و اعتباری خطیر یافت بر حسب اشاره اعلی تاریخ جهان آرا با بیانی وافی و روایتی کافی و اسلوبی مرغوب و فصاحتی مطلوب به رقم آورد و مدایح خاقان را جمع کرد در جلدی و نگاشته زینت المدایح خواند و قواعد الملوک و شیم عباسی نگاشت در نظم و نثر از فصحا و بلغا بل از اماجد مترسلین و اعاظم متکلمین معاصرین و متاخرین سبقت خدمتش دست داده و ابواب توجهات بر روی مؤلف گشاده چون داعی حق را لبیک اجابت گفته درگذشت فرزند ارجمند خلف الصدقش میرزا محمد جعفر بمنصب و مرتبه و رتبه وی علی الاستحقاق ممتاز شد و در حسن خلق و عذوبت گفتار و گرمی صحبت بی نظیر و مطبوع برنا و پیر است از دیوان فصاحت بنیان آن مغفور قصیده و غزلی چند بطریق انتخاب درین کتاب مسطور میگردد

به تعلیم فلک آورده ورد
مرا زان پاک تربتها که پاکان
بصفوت خلد خاکش را زمین بوس
سپهر آواره آورده است گرد
مرا نام پدر زاد و لا دیاسین

در هنگام سفارت و توقف در تفلیس بشاهزاده اعظم حضرت نایب السلطنه ولیعهد طاب ثراه فرستاده

انیس روحی ما نوس ترسا
چو نام من که هست از آل طاها

نه قسیسم چه جویم سیر مریم
مراد از حاج خواهم همچو روسی

فغان زین ظلم و آوخ زین تعدا
چو جان در تن در آن وازند جوش چلیپا
بر تبت عرش و نشش را چنین سا
نه رهبانم چه پویم راه عیسی
طواف دیر آرم چون نصاری

بسر بودم هوای خاک یثرب
نه جز شکل صلیب و نقش زنار
بعقد شصتم و در شصت کفار
خلاصی بخشدم زین شوم مسکن
زراه دین غبار کفر بنشان
برزمی هرچه جیش کفر بشکن
زگرکان زی سپاهان راند جدت
از آن پس دو تمین جدت که میبود
پس از آن شه محمد شاه کز فخر
ز اعدا بی اثر آورد گیتی
زلعبت بازی گردنده گردون
زهر کشور غبار فتنه برشد
زفلک جم بری رو کرد و بنشست
زجیحون تا بعمان کرد تسخیر
کنون بگذشته سال از سی سیاید
همه با چهر زیبا شیر صولت
هوس در مرز ایران کرده دشمن
در افکن بر زمین این طاق و ایئن
مژده نصرت گرفته روی زمین است
نصر شهنشاه جو که نصر عزیز است
دیو ستیزه کج نهاد کردی بد خو
چندی بپیچید ز حکم شه آری
شاه بعباس شاه غازی آنکو
رفت و گرفت و گشاد و بست بعزمی
از دم خمپاره و ز توپ شرر زای
برق یمان بوالفتوح ناظم ایران
دوش گفتم بخرد کای همه سر جهان
چیست این چرخ مکلل به لآلی که مدام
آسمانیست پر انجم شب و روز و مه و سال
گفت این پیکر آراسته از لعل و گهر
چون ثریاست بترکیب چو ماهی از تیغ
کوکب ذو ذنب چرخ جدلست از آن
باز پرسیدمش انجم منور چه بود

بدل ها هستم نیاز راه بطحا
مشاهد مر مرا از دشت و زیبا
گرفتار آمدستم هیجا با
رهائی بدهدم زین زشت سکنا
زروی شرع رنگ شرک نزدا
بعزمی هرچه حصن و سنگ بگشا
ابا جیشی خروشان همچو دریا
پر و بسیم بر فرق ثریا
همی سودی بپایش جبهه جوزا
زشاهان بی نشان آورد دنیا
جهان از نقش دیگر گشت پیدا
ز سطح خاک تا این سقف خضرا
به تخت کی ابا بختی توانا
هم از بحر خزر تا شط زورا
سمندش سم بسطح چرخ مینا
همه با خلق نیکو ملک پیرا
بجوشش آورده در سر دیگ سودا
برافشان بر فلک این تل غبرا

کنونم پنجاه آمد که آمد
کباب از ران خنزیر و شرابم
مگر تیغ ولیعهد عدو سوز
جهاندار و خداوندا یکی ره
ترا اختر نهاده بر سر افسر
ترا لشکر شکاری بهره ز جدا
به تیغ سرفشان از خون افغان
همه کشور برای عدل پرور
بعزم چست و رای دور اندیش
فرود از پایه خود دید گیتی
غنوده فتنه ها بیدار گردید
پدرت آن تاجور شاهنشه ترک
شد پیر و پرست و رای روشن
بد بجوئی ز چپ پاش طرایف
کنون شهاد و اند از نسل خسرو
ترا زیشان پسر خود خواند و لیا
فرونشان آب تیغ جوشش
جهان چون کام ضیغم ساز بر خصم

در تهنیت فتح ترشیز و امیرآباد و خبوشان بدست نواب مستطاب نایب السلطنه عباس شاه

یور جهانگیر پادشاه مهین است
آنچه عدو بود و آنچه حصن حصین است
آن بفلک برشدن بقعر زمین است
تیغ ترا اسم و کنیت و لقب است

داد اجازت بقتل مرد به آخر
بارۀ ترشیز را که سر بفلاک سود
ملک ستان داور او بفتح ممالک
حاصل یکروزه عزم ملک ستانست

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه نور الله مضجعه

که قرارش همه در پنجه شیران نر است
سپر داور دارا در جمشید فر است
لیک هنگام دعا از در مردی شکر است
خرمن عمر عدو را بار چون شرر است
که همی از کف شه مه صفت جلوه گر است

از فلک تیر حوادث بزمین بارد و این
گفتم آن پیکر رخشنده چه باشد که مدام
هست مار و عجب ابیست چه مار و ضحاک
گفت کو زر گهر آگین بهشتیست که مدام
کو تیا گوی سپهرست مکلل بنجوم

بکوشش ز ناله تا توشم اوا
ز خنیک خوک و آن پاک این پهنا
مگر تیر پسیر شاه برنا
ز تیغ آب زنگ همرق آسا
ترا گردون همی سر سوده بر پا
ترا کشورگشائی ارث از آبا
زمین آورد هم چون لاله حمرا
تهی آورد از آشوب و غوغا
برزم سخت ز فکر چرخ پیما
روان در قصر مینو ساخت ماوا
نهفته حقدها آمد هویدا
که تخلش چرخ فر تاجش فلک سا
به تیغ تیز و عدل ملک آرا
بیاری ز امر اطوار شرع بد آیا
با مر و نهی خسرو کام فرسا
ترا زیشان تربیت داشت والا
که واندین ها هوس خام است و بیجا
زمین چون چشم مور آور بر اعدا
پیک ظفر با که جبرئیل امین است
فتح ولیعهد بین که فتح مبین است
گفتی گر خوی بد چو دیو لعین است
آخر بر گرد دیو سیرت این است
قوی حسرو بحکم شرع مبین است
حصن امیر آنکه با سپهر قرین است
جیش ترا ای بحق خدای معین است
بیشش ز اندازه شهور و سنین است
در بر آیینه فکرت تو جلوه گر است
همچو افلاک مدارش نه بکرو مدر است
عالمی را همه از تیر حوادث سپر است
رزم آرای دشمن شه ز سر شور و شر است
گر غذائی طلبد ما حضرش مغز سر است
فلک از صدمه او رفته فرو تا کمر است
که بسر پنجه حکم شه خورشید فر است

که ز آزرم رخساره اش از خوی تر است | یا چو نارنج درخشنده ز سر پنجه شاخ

در جواب قصیده قائم مقام و تخلص بمدح میرزا محمد تقی صاحب دیوان

یا که زاغی بیضه خورشید در منقار دارد | دل تو بودی ار زمین چو نخجیر بیابانش نهادی
هر کرا دل خون شد از غم دیده خونبار دارد | کی پرستار من ای بارگرد آنکه چون من
زانکه رنج آرزو پی گنجی که بر سر مار دارد | دست افشان پای کوبان نیری سر بها ستاره
یا که صاحب بر کف آن کلک گوهربار دارد | گوهر دانش تقی الدین که فیض نظم و نثرش
این چهار انگشت نی تا چند شکربار دارد | کرسی اعظم گرفت و را جا نهم آسمانست
روزگار از وی اگر باید کند اقرار دارد | خود بنظم ملک در عهد شهنشاه فلک فر
در سرای آخرت جا در برابر دارد | پا چو بر دست وزارت بر نهادی چرخ سیفی
غیر او کو خامه دربار در دربار دارد | تیر لغت زیب او پیوسته ورد دفترکار
کآسمان در مدح او زینگونه صد طومار دارد | بوستان از طیبت او نکهت جان بخش آرد
حسن خلق او تو گوئی صنعت عطار دارد | نه آسمان برتر بود از جود کاین آرد خیالی

در مدح شاهزاده معظم دولتشاه مکرم محمد علی میرزا و بیان فتوحات آن

در فتوی شهان دو دولت بدر آمد | انجامه که بر قامت جاه تو صناد دوخت
زانست که در نافه نهان مشک تر آمد | راندی پی دفع بداندیش شهنشاه
چون بخت بداندیش تو زیر و زبر آمد | شهانه همین چشمه خور تیره شد ار کرد
گردون چو یکی مجمره شعله ور آمد | نه رحم پدر را بدل از قتل پسر بود
کاین در نظر و شورش محشر خبر آمد | یک دجله سوی بصره روان کن ز بغداد

وله ایضا

چو شیر شرزه همه در رسوم جنگ آباد | یکا یک آیت قطع امل چو پیک اجل
دو پای جاه و ثبات دو دست اهرمن کشاد | وله | اندر آن روز که در عرصه میدان کار
کور از ناوک چشم دبران آورند | از نهیب تو شود چهره گردان دبیر

در صفت شهر سلیمانیه و مدح شهریار بزرگ خاقان صاحبقران فتحعلی شاه

آسمان بنده از تست یکی مشت غبار | روح بی روح تو در جسم ندارد یارا
عزت سدره طوبی است ز سرو و خیار | دخت نقاش سخنیست ترا با دو ربیع
وین شرف با تو ز دارای سکندر آثار | داد کر فتحعلی شاه که از نسبت او

بصفت سیب زنخدان تنی ار ماند
کلک نشانه شاه است که از خجلت آن
اینهمه دل دیوانه جا در طره دلدار دارد
آن پریشان خط رخسار تو هر کس بدر کشا
روی همچون روز تو در حلقه زلف شب آسا
دیده خونبار است از هجر تو ام پیوسته آری
با حضور غیر از وصل تو ام باید در گذشتن
گوهر ارزان گشت آن لعل لب پاد افشان شد
تلخ کامان سخن را کام شیرین شد ز کلکش
آسمان انصاف اگر باید دهد انصاف دارد
هم بپرسش آرد مرد نامور کز بر و احسان
اینک اندر عهد خسرو از وزیران کس ندارم
شرمسار ستم ازین طومار مدحت از چه زانرو
چون پری از شیشه دلها روز و شبها ز جانش
آسوده جهان سر بسر از شعر و شکر آمد
شهزاده محمد علی آنکو ز حسامش
از معدلتش گلشن امن از چمن ملک
ای داور جم رتبه که بدخواه ترا خون
وقتی سبحانا خاک قدوم تو صبا برد
تا بصره و بغداد که یکسر همه پا است
از آتش یکبار تو در ناحیه روم
با حشر صف رزم ترا فرق همین بود
شبیه گیت که چشم ستاره هیچ ندید
ستوده فتحعلی شاه که ز شکوه درش
چو بار گزره همه از گزند جان آگاه
بعیش زی که در اطراف کشور تو قضا
پرده از خاک بر خساره خور بر بستند
و یحک ای سور سلیمانیه قصری و حصار
گر نه چرخی ز چه رو خسرو و خاصان دارند
بو العجب چرخی کز روی طبیعت باشند
کهکشان بسته از تست یکی جدول آب
خجلت زهره و بیضا است ترا لاله و گل
این خطر و در تو ز جمشید سلیمان است

که فرود آمده بر روی قطرات مطر است
سرخ رخساره خورشید بخون جگر است
طره دلدار از این دیوانهها بسیار دارد
خطه اسلام یکسر لشکر کفار دارد
هیچکس دیدی که مهتاب در شبستان خار دارد
یک جهان بیمار در هر سایه دیوار دارد
برزمین تحسین نازها این سرو خوش رفتار دارد
جیب و دامان جهان را پر ز در شهوار دارد
من ندانم هیچکس در این سخن انکار دارد
در همه کشور به نیکوئی لب آن یار دارد
پی ز پایه بر فراز سبعه سیار دارد
مشتری طومار مدحش بسته بر دستار دارد
روزگار از گوهر او رونق بازار دارد
دامن از دینار او دامن پر ز دینار دارد
تا منتظم از خنجر فتحش ثمر آمد
گیتی همه ایمن ز بلا و خطر آمد
سر سبز و خرم شد و با برگ و بر آمد
ز خلق گرو دانش یکی آسترا آمد
فوجی که فلک نیز یکی زان حشر آمد
گوش فلک از طنطنه کوس کر آمد
نه شرم پسر را ز هلاک پدر آمد
تیغ تو در آن خطه چو دشمن شکر آمد
نظیر کیست که مام زمانه هیچ نزاد
شکوه بهمن و افراسیاب رفت از یاد
تا ز آفت جان عدو چو صرصر عاد
تازی برق نشان در جولان آورند
زرد آنگونه که گوئی یرقان آورند
یا بر آراسته چرخی بزمین جسته قرار
در مدارات تو مانند مه و مهر مدار
اختران تو مه و سال سپر آسته سیار
جسم با روح تو با روح ندارد سر و کار
دخت بیضای کلیمست ترا شاخ انار
فخر دارد بفلک ایل جلیل قاجار

مهر را پیکر از نهیب خدنگش لرزان | ماه را رخسار از نوک سنانش گلگون | باد را عزم وی از سیر سبک جسته قدم | خاک را تیغ وی از خون عدو بسته نگار

وله ایضا

بنظم ملک بود ستم نیاکان ترا در بر | ز عهد خصم افکن تاجور قاجار خان کو را
فشاندم تا ز عدل گسترش دامن جهان گستر | هم از نیروی بازوی سپهم چند تو آوردم
باوج آسمان تاج و بفرق فرقدان مغفر | ز آب گوهرم افزود آب دولت ترکان
پر از خون مرکز غبرا آذر گنبد اخضر | پدرت آن تاجور تهمتن گر گیتی ستان شاهی
فلک فر خسرو نژادا ز خونبارم کنم مغفر | چو از سرپنجه زال اجل بست آذرشان و
که بود او را در هر ترا هم کرم گستر | ز جیحون تا بزور از خزر تا ساحل عمان
ابا جوشنده دریائی ز لشکر بیحد و بیمر | پس از تسخیر مرز شوشتر اجرای شریعت را
زمین از نقش خون لشکر کاشی و تبه ششتر | اسیر حلقه فتراک ترکان گشت مرز و ران
هنوز از خامه ما نشان شعله سوز آن آذر | عنان بی خاوران داد ز بیجا کینه وران
بخدمت هر که بود از سروران تیغ دادند بر در | سحر ساخت چین از خاوران تا باختر
سپهر و پور سمین آمد فلک از نوبت سنجر | تو ای صاحبقران اعظم راندی باره سوی ری
سر هر ملک را مالک سران قیصر آکسرو ر | ز آذربایجان آمد خروشان با دو قزوین
ز پیکان چشم لشکر کور از غو گوش کر از تندر | ز بس خون ریخت در میدان ز تیغ مغفر کیهان
چنانچون ساخت ام القری از فتح پیغمبر | هم اندر خطه خاور زمین قومی خود کامی
روان گشتی بمرز خاوران چون خسرو خاور | گشاد چون خم کمان مرز خزر بهار فیروزی
که گفتی در جهان نازاده شاید ز اکرم مادر | از آن پس طالب آشوب در ملک عراق آمد
بخاک اصفهان گشت کردنکش چون صرصر | شد اندر مرز آذربایجان نایب السلطنه آنکه
چنانچون شهسوار لافتی در غزوه خیبر | پس از سالی سه چار از روسیان نیرو مجو هر دو
ز آتش گشت میدان شعله زن آن سینه مجمر | روان گشتی بسوی روسیان با قوم کوس کاوسی
نه روسی ماند بر جا نه از روسی بجا لشکر | سر سروران شاهان بیت بخش آرد ارشد
قرار ملک و دولت نظام لشکر و کشور | مرا بگذارد تا آسوده آیم در نیام از کنار
که بود این تیغ در سرپنجه شاهان کرد و نفر | گشاد حصن ها شکسته صفها کشته شبینها
بغیر از راستی کانی گشتی سخن گستر | بود کفار را و برهان قاطع از هجو نار

در مدح نواب نایب السلطنه مغفور عباس شاه

سر بنه آنکه بر آستانه دهلیز | پیهم تغار از خشم حاجب و دربان
پا بی بر تخت جم چو خسرو پرویز | فرخ عباس شاه آنکه در دیده
رهست چو برگ درخت بیم نائیز | عدل وی آن کرده در زمانه که گرگان
شخص قضا گویدش که بیند ستیز | جادو شه را بار ماز عرصه گیتی
پیش نعیند تا زیانه و مهمیز | در صف کین کرد دم حسام دلیران

شنیدم دوش تا آن تیغ درای چاپ آور | به گرد اصفهانی شد برو از تابان آور
که سال از قرون ششصد باشد ایدون تا بخونریزی | صلاح اندیش بودی آسمان ور زین اختر
بخستم در نیام آرام و ناسوده زخونخواری | کنار زنده رود از خون لعان لاله احمر
از آن پس و بعین عقدت حسن شاه که مسعودی | ز برق جوهرم در ریز دبجان سرکشان آذر
پس از آن تاجور شاها که از شمشیر شان بودی | که بود از بیم تیغش اخترا را لرزه در پیکر
پلنگ آویزتر کاز اسکست از ضرب تیغم تارک | چو از زور نسیم چرخ تندرو که اندیش خنجر
بسودم سر پی خدمت محمد شاه را زیبا | به بند بنده گی آورد شاهان هلاکو پیکر
پی تسخیر شوشی اندرزی ایت نصرت | سوی تفلیس رو آورد با آن سرفشان لشکر
سپهر از تیره گرد پرولان که ام پیرامین | کسیب غازیان زر مجوکرد به سیم و زر
هنوز از دود ماه شان وده تام رود بالا | با آیینی که زی دارا عنان داد اسکندر
ز مرو و بلخ و خوارزم و بخارا و هری شهرا | زمان آنگه رو آورد بسوی کشور دیگر
بر آسود از نواهای زرین ملک شاهی | ابا عزمی قضا سیر و با بختی قدر چاکر
ز اکراد شقاقی و بوسیار جمع است تا کردد | ابا جیشی همه چون یوز رشت آثار و بد منظر
ز ری راندی برزم وی با فوجی که گردندی | ز موج خون بجیحون اندر آمد چرخ را پیکر
از آن یکعطفه آذربایجان آسود از غوغا | لشکر صف شکن کی شد زنا آشوب مصدر
تو ای صاحبقران با پیلتن یکان ز ملک ری | از آنجو بنار شمشیری که با نتش فتح و نصرت
چنان آن خاک را پرداختی از دوده نادر | کسی کو شاه را کهتر بر او در بود دیده کو ناخر
خروشان لشکری از فارسیان فارسی باوی | از آنجا زی عراق آمد روان چون شعله آذر
گرفت بیت و جنت گشت مرز شوشتر بازا | بر آن پیکار جویان حمله سالار آمد و سرور
ابا پور شنشه کینه ور گردید در میدان | سعادتمند بخت یار و فضل ایزد یاور
ستیهش چون قضا در تاختن بر کینه وران | تلبیس از تیغ شاهنشاه آمد بازیمین بر
بود سی سال کز نیروی بازوی من داد ستم | چو من آسوده آیم ملک را آمد شور و شر
تنها کشورستان صاحبقرانا روزگاری شد | فشانده موج خون از خاک او تا ایوان خاور
کنون فرقی است تا در حضرت صاحبقرانش نیستی | بیاید در کشورکشائی گفت او با ور
با صبا ای ستوده پیک سبک خیز | خیر و ردا نشوری بجانب تبریز
پیکر خود لاله سان مشبک به آلای | جامه خود غنچه وش بعطر در آمیز
راه بسر در سپار و روی بشهر آر | لب ز جسارت نگاه دار و زبان نیز
بوسه ده آنکه بخاک درگه دارا | عوذه هیچ رو ساز و حرز در آویز
بلشی بر کاه کی چو کسری عادل | پهلوی شیر فلک ز خنجر خونریز
ریزدش از باد حمله دشمن بر خاک | از ستم و جور توبه کرده و پرهیز
گر فلکش ایزد در ستیزه در آید | شحنه امنش خطاب کرد که بگریز
ابلق دوران ز برق پویه رخش | چون شش ره می دریده بچه قیاو بیز

تفذر روان ها همچو خاک باشد تا حشر | سخت بشارت رسان که تیغ فرو هشت
از پی کین در زمند نهیب شد نیز | رومی پلی شکسته تا در سنجاج
سر نکشید سپه چون تیغ سر و کمی خنجر | جز تو کرا در جهاد رومی و روسی
نیست چو پولاد هند آهن بنیرنیز | هر دو ضعیف ند لیک در بر تا قد

در مدح شاهنشاه صاحبقران فتحعلی شاه خاقان طاب ثراه

حرامست بوی گلم بر مشام | اگر سرو در باغ دارد قرار
مرا ماه از دل بر آید مدام | شود تیره خور زابر مهر مرا
بافسون پیری توان کرد رام | ولی رام کردد چو خوانم بدو
کشا خسر بدهست و دوران بکام | بروزی که از سر کرایان کرد
تنانرا بهم در شکسته عظام | بطعن یلان نیزه در ارتعاش
کمان را پی قبض و بسط اهتمام | گریزنده کان را اجل از قفا

در مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام

نظم او دلهای وحشی را ستاده ام | عقل صرف آمد بفطرت کش روان

وله

کام بهر کجا نهد کام غضنفر آورم | چون پی فتح کشوری عزم صف لشکر کجا

وله

خویش را بردرگهش کمتر دربان یافته | از زمرد گون حسام غرق فتانش جهان
این متاع بس گران عقل از ارزان یافته | ابر باجود کفش وام از سخا زور ان سبب..

وله ایضا

حرف تو همچو متن نبی از خطا بری | خور پر دلان حشمتت را کرده خرگهی

بمیرزا ابوالقاسم قایم مقام فراهانی فرستاده

نفحه اندر نفحه بود در بو مگر مشک تتاری | بر نجود پیچان یکی مار سیاه ستی لکن
برنیا کو مشتنان چو شبو تر زعود قماری | مشک بر کافور اندائی مسلسل می‌ندانم
کاسمانرا در حریم بارگاهش نیست باری | صاحب کافی لقب بوالقاسم آنکو از کفایت

در تهنیت نوبت شاهزاده اعظم نایب السلطنه

خون یلان همچو سیل آید جاری
بهر غزا بر کشد بمیدان لشکر
داد کرا در ریاض سلطنت کیوان
گر چه زریک معدنست آهن و پولاد
در انحلقه طره مشک فام
دو مرجان او آفت مرد و زن
بجز دل عاشقان شسته دست
بوئی از آن موی عنبر شمیم
مرا سر و از جان برو بدهمی
بافسون نشد رام او این کفت
جهانگیر فتحعلی شاه ترک
یلانرا بهم در کسسته صدور
سنانرا پی قطع و فصل جهان
بیک حمله شاه در دشت کین
آسمان فضل بوالقاسم که هست
خامه اش رای فلاطون هی
بزم او جانهای پاکارزهست بند
مشتری بخشم او در و بسعادت آورد
گر زحل از نحوستی یاد کند بعهد او
نام دو سعد خویش بر پرچم او رقم کنم
خسرو گردون غلام فتحعلی شاه آنکه چرخ
خاک درش عقل با جان نخ بت انصاف گفت
عدلت بچیره دستان تا جسته شخکی
ضیغم گرفته رم زغزالان تهتی
عرف تو همچو شرع نبی از خلل تهی
تیره روز و تیره تر از روز دردرو زگاری
میرود بی اختیار اندر قفای خم بر و بایان
ای شکسته طره دلدار آخر از چه محنت
حلقه اندر حلقه خم در خم مگر دام بلایی
بر رخ مه طلعتان زیباتر از نقش بهشتی
صدر آذربایجان قایم مقام صدر ایران
بارنی نسکفت اگر شکفتی ایست کاین نی
مژده از هر سو آذربایجان آیدهمی

فتح اشارت کنان که رخش برانگیز
روسی پا پی فتاده تا در پاریز
خنجر کین تند گشت و نوک سنان تیز
فرق بود در میان نقره و ارزیز
دل خسته ام بسته آمد بدام
دو جادوی او فتنه خاص و عام
لبان باز ناشسته از شیر نام
و گر ماه را چرخ باشد مقام
فراشش تابش ز مشکین غمام
مدیح شهنشاه گردون غلام
بوقتی که از کرکسان سهام
بضرب سران تیغ در ابتسام
گرانرا بلا در امام
نماند تنی جانور از خصام
فضل او در گوشه ز بیش مقام
نامه اش را جان اسکندر غلام
حکمت از مغز هست و دانش از مسام
صورت جمله اختران بنقش دو پیکرم
از مه پرچمش هم اختر لشکر آورم
بال دو نسر خویشتن ناوک او پر آورم
سرخ دامان شفق را همچو مرجان یافته
برق را ز خویشتن پیوسته خندان یافته
عونت بزیر دستان تا کرده سروری
روباه بسته ره به پلنگان بیبری
مه ساقیان بزم ترا کرده ساغری
تا قراری جسته دل در تار زلف بیقراری
این دل آواره پندارد که دارد اختیاری
همچو سنبل تر شکنجی چون بنفشه سوگواری
من ندانستم گزیند جا در آتش هیچ ماری
خامه صدری و یا خود زلف مشکین نگاری
پهلوی دولت سمین آورد از کلک نزاری
سال و مه خجر رشته گوهر ندارد هیچ باری
کاینک او را بر تن افسرده جان آیدهمی

مغفور گفته

چرخ را یاد از درفش کاویان آید همی
روز هیجا کز درخشان صفحهٔ هندی [illegible]

تیره لرزان زان شهاب جانستان آید همی
سینه‌ها پرویزن از نوک سنان [illegible]

تا ز هر زاری روان کفرستان آید همی
نصرت اسلام را رو سوی عجم آورد شاه

رهست چون کوهی که بر شیر ژیان آید همی
کرد زان رومیان [illegible] تیغ ترکان را رزم

ترکیب بند در مدح خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه

در چمن تا ری ز آن زلف معنبر ریخته
گشته آذر گون گلستان ز آن [illegible]

سبزه را باد بهاری گل به بستر ریخته
آب جدول روح پرور گشته چون [illegible]

برز قرّ دگون بساطی عقد گوهر ریخته
بو المظفر خسرو خورشید فر فتحعلی

ولله

رونق بستان به یک خنده دو چندان کرد باز
جنبش باد بهاری جیب [illegible]

آسمان کاری که کام می‌پرستان کرد باز
راح ریحانی ز ریحانی خطان باید گرفت

بر بساط سبزه از شادی گل افشان کرد باز
گوئی از خاصان شاهنشاه این نوع آید بگوش

چرخ پیدا از رونق ملک سلیمان کرد باز
آسمان را فتنه شد [illegible]

ولله

خانهٔ کان از چه ویران خراب است اینهمه
سرخ رو پرورده کانش [illegible]

گر تظلّم در ذهاب و در ایاب است اینهمه
نقشها بر صفحهٔ تقدیر زد کلک قضا

در سواد دیده خوبان چه خواب است اینهمه
چرخ در جنب تو دم از زر [illegible]

کف چو خشک کرد های ناصواب است اینهمه
راستی از کرده بیجای خود شد منفعل

ولله

زان لبالب گشته از صهبای ناب اقبال است
آتشی دارد بجان گوئی ز رشک [illegible]

با همه آتش مزاجی غرق آب است آفتاب
شاه را چون گشت روشن [illegible]

جلوه گر زان روی در زرین نقاب است آفتاب
چهره نیلی کرد ماه از سیلی غم تا شنید

در سپهر از خیمهٔ زرین طناب است آفتاب
تیر ز آب زر بمدح شاه بر دیوان نوشت

ولله ایضا

جشن شه از نور [illegible] بر جهان بست آسمان
اینک از بهر [illegible]

از سحاب گوهرافشان سایبان بست آسمان
تا تواند بر شود کیوان ببام قصر شاه

نام شاهی را به [illegible] بست آسمان
گیتی از عدل تو تا معمور شد [illegible]

تهنیتی بر پهلوان [illegible] بست آسمان
حرز [illegible] از نام همایون تو [illegible]

ولله

ظل حق عباس شه زجا نفراً ملک عراق
با درفش فتح زایش تیره رو دارا کر
ناوک پران بدلهای بسیار آید زکین
روم را کشور خدا رست چشمی [illegible]
راند شکر سوی بیداد صف [illegible]
بنکه رومی سر سپهر شد کیب غازیان
ابر آذاری گیتی نقش آذر ریخته
لاله یاقوت گون در سبزه مینا [illegible]
عنبر آگین خاک از گل با [illegible]
غنچه را ابر در افشان [illegible]
قطره باران ببرگ سبزه [illegible]
از رو سیر شیر دل نوشیروان مملکت
پسته لعلی بگلبن غنچه خندان کرد باز
شحنه شد از کار روزانه [illegible]
تا چه بشنید از صبا گلبن بهنگام صباح
جم نشان فتحعلی شه آنکه در عهد خوشش
بحر از رشک کف در اضطراب است اینهمه
گر نه از پیدا وجود دست [illegible]
رفت [illegible]
فتنه را از افیون [illegible] است گر نه بیهوشی بود
بر مثال تیغ و چوگانت [illegible]
خلق را آسایش از عدل شه آمد سال و ماه
ساقیان شاه را جام شهر است آفتاب
بی حجاب از شوق [illegible] شاه سر بر زد ز شرم
پیکر [illegible]
شاه را تختی مرصع بر زمین بست آسمان
چون تواند کام بخش آمد [illegible] جهان
آفتاب چتر خسرو سایه گستر [illegible]
روز عید است و پی خدمت میان بست آسمان
قیروان در قیروان در پیشگاه خسروی
خسروا شخص تو بود [illegible]
از دلیری با شجاعت [illegible]
خود ز شاخی [illegible] نصرت [illegible]

کامیاب و کام بخش و کامران آید همی
در نظر بازیچه رزم [illegible] آید همی
مغزها آشفته از گرز گران آید همی
زانکه بخت شاه نصرت را ضمان آید
خوش [illegible] آید همی
مال کافر خود نصیب غازیان آید همی
یا که طاوس جنان در بوستان پر ریخته
یا به پر طوطیان چون کبوتر ریخته
قطرهٔ ژاله آب آذر گون [illegible] ریخته
جرعها گوئی در آن از حوض کوثر ریخته
گر زدم خنجر فلک را خون [illegible] ریخته
خسروی کاسوده از عدلش روان مملکت
لعل خیز از لاله چون کان بدخشان کرد باز
خاک را مشکین چو باد از بوی ریحان کرد باز
از طرب شاه جهان عزم گلستان کرد باز
تا که شد [illegible] پاسبان مملکت
چند یا شی همچو [illegible] است اینهمه
زرد روئی زان سبب در [illegible] است اینهمه
با اساس جاه تو [illegible] است اینهمه
سر بپا [illegible] اضطراب است اینهمه
[illegible] روئی [illegible] است اینهمه
هست آری عادل شه نوشیروان مملکت
همچو کانون زان سبب در التهاب است آفتاب
سال و مه سیماب سان در اضطراب است آفتاب
نقرهٔ خنگ شاه را زرین رکاب است آفتاب
صفحه در جیب گردون [illegible] است آفتاب
گر نه از فیض عطایش کامیاب است آفتاب
پر ضیا زان آفتاب آسمان مملکت
بر هوا چون حقه باران [illegible] بست آسمان
گوهر آگین [illegible] از کهکشان بست آسمان
زیور عدلی که بر نوشیروان بست آسمان
بهر نصرت بر درفش کاویان بست آسمان
ز آب شمشیر تو خرم بوستان مملکت

شیشهٔ امید دوستی را به سنگ آورده‌ام — گرد پا از چند دوست آستین افشان
کشتی او جمله در کام نهنگ آورده‌ام — وسعتی بر کشور خود خواست افزاید او
کور چون اسفندیارش از خدنگ آورده‌ام — بر سپاه او که چون شیران فرستی فاسند
خاک را از خونشان یاقوت رنگ آورده‌ام — منت ایزد را که از نیروی بخت شه شدند

ترکیب بند دیگر

زهرآگین و گزنده چون مار — ای آمده از آشیان نهادت
زان خنده هزار دیده خونبار — از مصر ترا نژاد و نهنگت
شنگرف برآوری ز زنگار — دین از تو قویست تا تو هستی

وله

مسکین گردون قد خمیده — انگشت گزان ز پایهٔ تو
بود خور اگر ز کوه دمیده — تو در کنف شهی و شاهان
در عهد وی از جهان پریده — در ستم سمند اوست غلطان

غزلیات

ز هر ویرانه صد دیوانه برخاست — قراری بود دلها را در آن زلف
پرافشان همچو پروانه برخاست — حدیث عشق حرفی بود ز اول
هزاران گنج از این ویرانه برخاست — خردمندان نه من دیوانه گشتم
گشایش از در میخانه برخاست — چه بود آیا چه‌ها زان دوش کز دل

وله ایضا

مگر از دست خوبان میتوان رست — جهانی دل بموئی بسته دیدم
جهانی را پی صیدش شکن بشکست — ز دام ما ست هر صیدی که برجست
پریشان کرد زلف و طره بشکست — شه گیتی ستان فتحعلی شاه
گذرش از بدان طرهٔ مشک قبالست — خلق را دیده گریان شد و آسوده بصبح
قصهٔ عشق بتان پیش تو حرف افسانه است — نیست دلها را صفائی و زند هر شنگی
هر که را از شوق حسن سر پا بود پروانه نیست — من نه بی‌دیدم اگر مجنون شکستم شیخ شهر

وله ایضا

هر با حسرت نصیبان زخنده دیوانه است — چو مرغ دل حال مرغ اسیری گذرانده زم
در آشیانه اینهمه تشویش اضطراب چیست — جانان عوض بوسه اگر جان بستاند

بخت شه گوید سر شیر فرنگ آورده‌ام
در محیط کشور شه راند کشتی‌ها کین
زد مجوبا خسرو رستم توان آمد کبیر
گرچه گردون تیرگون از گردشان آمد ولی
ای آب مثال برق کردار
ای آینه که نیست در تو
ای شاه پسند خو که از خون
ای موران سپید قامت
یک خنده کنی بدشت و آری
خورشید وی چو زنی که برد دم
ای عرش فرش آرمیده
وز حسرت پایهٔ تو شد پیر
با بالشش شمسه تو در خور
آن مرغ که هفته نام دارد
هر صبحدم از صفای ایش
گر خواهم اینکه کنم رام خویش بازا
بدر که میگیرم دست در گریبانست
بیجا کودکی فرزانه برخاست
در این کاشانه یکشمع است ز آن اتفاق شمع
ز بیداد تو گر ویرانه شد دل
فتوحی روند او از کعبه و آخر
از زلف بتان دوش حدیثی بصبا رفت
از سینه من بر دل غیر آمد این بود
مرا گوئی چرا دل دادی از دست
یکی ماهی درین بحر و ز هر سوی
چه آید تا بسر ما را که آن شوخ
شهر آگنده بمشک است مگر باد صبا
تا دل دیوانه شد افسانه از سودای او
پیش شمع روی او در بزم سربازان عشق
چون تو ای خورشید سر زد خط جانان گرد آن
افسانه‌هائی عجب یاد دارم اما
گر زلف دست ره بگلشن باغبان ای ...
وارد هوای دام کسی مرغ دل

دست در فتراک و پا در پالهنگ آورده‌ام
عرصهٔ گیتی چو چشم مور تنگ آورده‌ام
حمله بر کانه چون پور پشنگ آورده‌ام
زین بشارت شادمان پیر و جوان مملکت
تنین اژدر و نهنگت دیدار
جز عکس رخ ظفر بدیدار
گلگونه کنی بزیب رخسار
این گنبد آبگون بزنهار
آسوده ز کوه همتو همسار
در پنجه شهریار قاجار
بر فرش تو عرشش جا گزیده
کیوان چو یکی شگفت دیده
اندر کنف تو آرمیده
خورشید چو یکی سر بریده
صبح است که پیرهن دریده
چگونه رام کنم شوخ سست پیمان را
گشوده اند مگر چاک آن گریبان را
پریشانی بخت از شانه برخاست
در آخر زان هزار افسانه برخاست
کی از کوی بتان فرزانه برخاست
بزاری نعرهٔ مستانه برخاست
دل از بر من رفت ندانم بکجا رفت
تیری بقضا گر ز کمان تو خطا رفت
که با موئی جهانی میتوان بست
ببام تست هر مرغی که بنشست
که روی ماه از نوک سنان خست
صبح خندید و همان دیدهٔ ما گریانست
هیچ فرقی در میان کعبه و بتخانه نیست
روی او نا دیده یارب از چه رو مجنون شدست
عشق او سرگشته ما را اندرین کار دشت
فسانه که غم از دل برد فسانهٔ تست
گردد آزاد و نداند ره گلزار کجاست
افسوس که جانها همه بیفایده ماند

روزی دو ست ای مرغ دل از زلف سیاهی
دانی بر صاحب نظران قصر جهان چیست
ایوان فلک برشده دود دلیست زاندود
چون خود دیوانه خواهم که گاهی
ناله و درد و غم و سوز دل از رو الهی است
چه نکو گفته شهنشاه جهان آنکه زروی
در راه وفای او زدم کام
دل محمود را پریشان کرد
بشنو سنگه کند غیر مکن رشته مهر
دی یکی گشاکه آن زلف دو تا پیراسته
شهری دل آشفته رسوائی که شنیده
با غیر کسی دیده بجا عیبت و گرنه
می خوردن شبهای تو مردم همه گویند
ای که بناز میروی پای باحتیاط نه
یکی تیر نگاه هستم تو که بر خاک فکندی
بند بگذار چو آئی سوی نخجیر که داری
ناصحا پند بها چند ز سودائی نکو یان
ما را دل سودا زده بود که آن نیست
گر بدین قامت دلجوی خرامی نگذاری
ز آب چشم همه شهر یکی خانه نماند
دل در برم آهنگ طپیدن دارد
ای ماه دلت ز غم آگاه مباد
بر هم زنی آئین وفا میدانم
چون نرگس بیمار تو زاریم همه

ترسم که کنی لذت ز دست ره
افراشته با جور و جفا خنجر کلی چند
ز آه دل ما پاره مشتعلی چند
تهی سازم دل از قرابه چند
ورنه دلباخته کان امین آن قاشد
جمله شاهان جهان در طلب جا جا شد
چند آنکه ز پا فتادم آخر
آنکه آشفته ساخت زلف ایاز
آنچنان پاره که دیگر شوان بست بهم

از شوخی چشم سیهی خسته دلی چند
نزهت قیامت بر عارف که در آن نرم
نفسم اگر ز حال دل ما لی دانم که در پیش
عجز پیش آر و بشو غره که در زور جزا
کاش با آنکه شب و روز بطوف حرمند
صبر ملش آر بها شاه زکار آگاه است
تا ترا یار دیدم از همه کس
دلها به سر زلف تو چو پیوسته بهم
جور چندین کنی تا راج دل و دین همای

وله ایضا

زینکونه چرا رنگ ز روی تو پریده
در شهر بگوش تو ما را سیند
جان و دلست اینهمه ورش بخاکراه تو
چه فتاد هست کنونت که بعقرک بندی
برکف از زلف پر از حلقه تا بند کندی
هیچ دیوانه شنیدی که دهد گوش بپندی
در دام سر زلف تو شد بسته بموئی

باشد ز مکیدن اثری لب تو فسوس
خوی بر رخ تو با یکلی قطره شبنم
نفحه سر خلعت جان نفرا بدیم تن
شد بلای دل ما چشم سیاه تو مبادا
جز محبت تو چیزی نپسندیم تو آیا
نسیم کوی تو دوش غمی دل افزود
یارب ز چه رو بود که دوش از همه سو بود

وله ایضا

مرغی ز قفس میل پریدن دارد
غم را بدل تو هیچگه راه مباد
خواهی شدن از روی جفا میدانم
همچون زلف تو پیچ بقراریم همه

کو ئی خبری آمدن یار شنیدست
دریای تو با سر افشانم روزی
وعده دادیم که با آرایم بیرت
خونها ز دیده آتش افشان ز دلیم

دادند دلی چند به پیمان گلی چند
گرد آمده از کرده خود منفعلی چند
طایر ما ناله بود و تا که آتش جانگاه بود
این صومعه داران خجل از خطا شدند
یاد آر زندان ز آن قوم که در میثاق شدند
خسروان سیر کجی در صدد ما شدند
دو چشم همچو باز و دیده باز
ای بناکس کنی ز افسوس زند دست بهم
یار گشتند دو شیندی و بچه مست بهم
دوش سیدیم بسی ز شام هجران گاه است
یا بسته بموئی دل یک شهر که دیده
تا ناز که دیگر لب لعل تو مکیده
یا باده ناب است که بر لاله چکیده
ما به جان مکر بود نعمت در کیاه تو
رسد ز چشم بدی با تحت آزار چو گزندی
از چه باد لشده کان انیسه سید دلبند
بیا در قفه در آنکو مگر غبار کسی
روی همه سوی تو و چشم تو بسوی
دل و جان که بدام سر زلف تیار کی
آه از آن روز که بیرون جهد از سینه شراری
گر سینه سر بر دن و دیدن دارد
دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد
بر وعده نمیکنی و فا میدانم
در هجر تو بیکس و بیچاره کاریم همه

یاری اصفهانی

اسمش میرزا محمد حسین جنیدی بمنادمت امرای ندیه بسر برده مردی خوش حالت بوده در ۱۲۰۱ در گذشته در غزل سرائی طبع متوسطی داشته از وست

من ز اهل وفا نه بنده اینم نه آخر خود
کشتی بی من چه حال دارے
پیش گلها غرت خوارم نیست
کشتی که مکویت که چونست دلم

یکی ز اهل هوس سیدارم ای باغبان در گلشن
کس عشق تو بگو چه حال دارد
میکنم دل خوش که مرغ گلشنم
خون از ستم سپهر دونست دلم

ای باغبان که گفتی باغ کلم خزان شد
همدست اینده هم بت سیمین تنم
همیگوئی غمش در دل نهان دار
خونست دلم دلم ز محنت چونست

اکنون بیا و با من بگذار این خزان را
آسمان گویا نمیداند منم
نصیحت کو نمیگوئی دلت کو
چونست دلم ز غصه خونست دلم

شیخ یوسف کرد سنندجی

از شیخ زادگان آن ولایت و صاحب فضیلت بوده و در نزد دولات کردستان عزت تمام داشته معاصر امان الله خان والی و این چند بیت از نتایج آن طبع عالی است

عجب مدار که زاهد مرید جام نشد
بخت قسمت خاصان نصیب عام نشد
امید کوکب طالع ز باده ام در جام
ولی چه چاره که کام دلم مدام نشد

کبوتر دل ما را بدیر و کعبه مخوان | مجال پر زدن ما برابر بن و بام نشد

یوسف گرجی

از پروردگان نواب شاهزاده محمود میرزای قاجار ابن خاقان صاحبقران طالب شراه بوده ملاقاتش اتفاق نیفتاده این ابیاتش از سفینة المحمود نقل افتاده است ازوست

اول از سنگ ستم بال و پر من بشکن | چون ز بند غمت آخر کنی آزاد مرا | دردا که تا که بود گلستانی و گلی | صیاد جور پیشه ز دامم رها نکرد

شد روان در پی خال رخ او مرغ دلم | آه کز زلف شکن در شکنش غافل بود | نگذاشت هیچم ز تبسم اثر جلوه روئی | این آتش جانسوز ندانم ز کجا بود

خطش می دمد و چشمانش مایل بعارض اوست | از پی سبزه الفت دارند میکساران | گر روز حشر باشد آن غمزه در حساب | یا رب که می پذیرد عذر گناهکاران

یغمای جندقی

نام شریفش میرزا ابوالحسن و از نجبا و اشراف جندق بوده ولی در عراق تحصیل کمالات نموده پیوسته با اعاظم و اکابر و ابنای ملوک و ارباب سلوک مصاحب و معاشر و در بدو حال چندی نویسندگی ذوالفقار خان سردار سمنانی که مردی شجاع تند خوی فحاش بود گرفتار شده بناء علیه بر سبیل طیبت بعضی اشعار هزل آمیز گفته آن مجموعه را سرداریه نامیده و در میان خلایق اشتهار و انتشار یافته والآن خلق مشار الیه پیش از پیش است و در نظم و نثر و خط و صحبت و وفاق و حقوق بی نظیر دیوانش حاضر نیست ناچار ببعضی از اشعارش این نامه را زینت میدهد

غزلیات

چشم سیه مستش خود بگشود ز هم دیده را | فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را

گو کافر نماند در ره در جنت بیا بنگر | بر آن روی بهشتی زلف کافر خال هندو را

دل اگر سرگشته از خط سیاه شب بر زلف | که در دل حسرتی دارم بغیر از سر بریدنها

کرده در آینه حسن رخ خود شیدا است | بر تماشای بیشه شیدائی ها صحرائیست

میزند کوی دلم خون که بجولانگه او | آشنا نیست که بیگانه نپسندد با اوست

سنبل زلف تو یکگوشه و یک شهر گدا | چکند کار فلک وارونست

ما خراب از غم و میخانه زمی آباد است | وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است

کوشش اگر کوشش تو و ناله اگر ناله من | عاقبت الفت این سلسله ام مجنون کرد

نه خال و خط و کاکل و زلفت که حسنش | از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد

زلف در پای تو هیچ است که در لوله شوم | آه بینم اگر این سلسله بر پای دگر

نه زاهد بهر پارسی هیچ نوشد می از آن بسند | بر گریبان می آلوده من دامن پاک

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم | من بدین پایه ندانستمت ای بخت بلندی

عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر | سفال میفروشان سبحه صد دانه بایستی

چاره زنجیر بود بنده نافرمان را | توان رهست باز دیدن بارم پس از گسستن

طره زان سلسله آویخته اندر پاست | گشت پایان تو پیدا مگر ای دشت جنون

تا سر کیست که در پای سمند افتاده است | می برم رشک بدشمن چه توان کرد که دوست

گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است | میرود از پی ترکان یغما

با صبح از باده سخن کن نصیحت باد است | سیل کهسار چم از میکده در شهر فتاد

آنچه البته بجائی نرسد فریاد است | طره و کاکلی از سر خرد مرد بیرون کرد

آورده بی گشتن یغما رقمی چند | در بتکده گر خانه آباد توان کرد

وله

که کرد آشکار آگاه مستی کفر پنهانش | دجله دور است مروت ای شیخ

فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم | پست کردی هش چافتم عذر چه گویم

بهر یکسال بروزی کعبه آتشخانه بایستی | بزاهد تا زمی بوئی رسد بعد از شکستنها

چون اشعار هزل آمیز سرداریه بطرزی تازه است و اینجا فقیر باید باقسام اشعار از هزل و جد مشحون باشد بعضی از آن درج که مضامین تازه دارد نگاشته می گردد

زن کیستی بگاد ندیده و خرطالای صوفی سگ

شش جهت زن قحبه بازار است گوئی نیست

این کمو معشی همین تا عده و گشنا دوا

شیخ را مصحف نشاید زین خلاف اسپی

هر که زین جانوران صورت آدم با اوست

گر زن قحبه از لعل بیان دست

در میان دلبر و زن قحبه قیش بکنار

وله

خلاف من که کادم هم زان این بینم آن زن | دو حرز زن قحبه تر ز انبان بر زنی و سیا ذری

و اندر آن ز قحبگی کار است گوئی نیست | چند و تا کی رسی از من بجهان قحبه کیست

هر چه ز قحبگی اندر همه عالم با اوست | شرع بربسته مردم مثل و الی حسنست

کان سلیمان نه مانست که خاتم با اوست | با تو ای زاهد ز قحبه چه ز آتش بهشت

چو مسمع زمستی که جهنم با او است | مرگ از این هستی ز قحبه ها تن مرد

لعنت زن قحبگی بستند بر خود شرع و عرفانرا

در جهان قحبه بسیار است گوئی نیست تا

فضل ما اگر نیم ز قحبگی بسیار داشت

بارها دیدم که از زن قحبگی انکار داشت

دیو زن قحبه که انگشتری جم با اوست

هر کرا آن عید نیاید که محرم با اوست

جان سپرد بجنگی آن زخم که مرهم با اوست

همه حیران توانائی زن قحبه دلم
من بگویم آفرینش سر بسر زن قحبه اند
برخی از تقلید اخوان پاره از بطن ام
هرچه بینی زن قحبه دانند آن زن قحبه تک
مرا آه آتشین زان خط مشک آلود برخیزد
سزا زرم هست ارواح مکرم را ولی چاش
از میم انکار گو زن قحبه از زن قحبه لر
فتنه عالم گر شد در نامی ها بدگر بخت
گاه هش زن قحبکی هنگام مستی زن قحبکی
همیخواهم آویز مراد انگیز جولانی
نوای زن قحبه پی کیهان ببین زن قحبکی مردم
گر جام گیتی ها پیشینت را نند
دیدیم زن و مرد جهان غمگین و شاد
یغما من و بخت و شادی غم با هم
گیتی همه پیدا و نهان زن قحبه
مفتی چه سرا اندر پی درویشانی

وله

جنس حیوان جا صنا طوق شتر زن قحبه اند | غیر ارواح مکرم کز نطفه دورند
زمره زن قحبه از پشت پدر زن قحبه اند | غالب آن زاکه مردم هر ستائی زر قیاس
مصلحت را بر خلاف یکدیگر زن قحبه اند | نیمه گویند آدمی سازند و چی از سر و دش

وله

خوشتر از اینکار گو زن قحبه لر زن قحبه لر | برج روئین سیاه مانده تو پت جیح و بار

وله

آخرای زن قحبه مردم تا بکی زن قحبکی | قیروان تا قیروان پیشم قطار اندر قطار

رباعیات

در هر سره ز بون تقلیت و آسند
خر زنده دلان نفس کش بغله و زاد
گشتیم روان بمبارک مستی عدم
سر بسته زمین و آسمان زن قحبه
ناخن زن زخم جان و پریشانی

چون من نحکلی سپهر دلی سرخ کرای
تاگشت سپهر جز که زن قحبه نگشت
چون تو سفران گرد ره بخت بخفت
معذور بدار اگر هستی مشهود هم
زن قحبکی از علت آزردن تست

تا چه سان نطفه خوبی و لنجاهم با او
دور و نزدیک آنچه آید در نظر زن قحبه اند
چون بدقت بنگری زن قحبه تر زن قحبه اند
این اگر خود درست آن تا کمر زن قحبه اند
زبی زن قحبکی کآتش همی زد و دود برخیزد
کجا پا کیهان زن قحبه زین معبد و برخیزد
تو ب برج او باز گو زن قحبه لر زن قحبه لر
خانه خمار گو زن قحبه لر زن قحبه لر
پاره هی زن قحبه سازان پارسی زن قحبکی
دریغ ای پهنه زن قحبه کیهان شک میدانی
اگر خود مصر و یوسف مرم اگر گی زندانی
تا کام روای نشاطینت خواهند
تا زاد زمانه غیر زن قحبه نزاد
شادی با سر خود گرفت و من ماندم و غم
یکتن چکند به یک جهان زن قحبه
صد بار تو زن قحبه تر از ایشانی

هدایت طبرستانی

ولادت مؤلف فقیر رضاقلی المتخلص بهدایت بن محمد هادی در پانزدهم محرم الحرام سنه ۱۲۱۵ در شهر طهران حدوث یافته والدم را مسقط الراس چارده کلاته از ملک هزارجریب بوده که سمنان و دامغان از بلاد مشهوره آن حدود است و چون نسب آبا و اجداد او بشیخ کمال خجندی می‌پیوسته در اسامی آن طایفه کمالی الحاق می‌شده چنانکه جد فقیر را اسماعیل کمال مینامیده‌اند و شهادت یافته است علی الجمله پدرم بملازمت جعفرقلیخان بن محمدحسن خان قاجار مواظبت داشته بعد از حادثه او خاقان کبیر آقا محمدشاه وی را ریش سفید عمله خلوت و صندوقدار جنسی خود کرده در سال شهادت خاقان کبیر بزیارت عتبات عالیات رفته در آغاز جلوس خاقان صاحبقران فتحعلی شاه بخدمت آمده در سفر خراسان که خبر تولد فقیر را استماع کرده بدین نامم موسوم ساخته بعد از سالی دو تحویلداری صاحب جمعی کل متوجهات دیوانی فارس مأمور و بخدمت نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس مشغول بود و در سنه ۱۲۱۸ درگذشت جسد شریفش را به نجف اشرف نقل کردند و فقیر و والده و پیوستگان طهران باز آمدیم و چون جمعی از اقارب امی در بارفروش مازندران سکونت داشتند ما نیز در آن شهر متوطن شدیم بعد از چند سال والده قصد زیارت مکه معظمه کرده بفارس بازگشتیم او بمکه رفته وفات یافت و فقیر بحکم انتساب در خدمت ابوی مقام محمدمهدیخان متخلص بشحنه متوقف بودم و تحصیل مینمودم چون زمان خردسالی درگذشت بملازمت شاهزاده فرمانفرما و فرزندانش بسر میرفت و معزز و مکرم میزیست و مناصب مناسب داشت و شاهزادگان معظم فرمانفرما و شجاع السلطنه التفاتها میفرمودند و تقویت مینمودند چون از بدو شباب آثار طبع موزون بظهور پیوست هم از جوانی بمنظومات پرداخت در آن ایام چاکر تخلص مینمود و نسختی از غزلیات مؤلف بمازندران افتاد و از آن پس بهدایت متخلص شد و مقاطع بعضی غزلیات تبدیل یافت علی الجمله در زمانیکه خاقان صاحبقران کیهان نور الله مضجعه بشیراز آمد شرف حضور ارزانی فرمود و بنسیم شناخت و بالطاف بموجب لقب خانی و امیرالشعرائی بخشود و چون ملک الشعرای مغفور فتحعلیخان صبا رحلت کرده بود بدین منصب

منظور داشت ولی بواسطه بیماری صعب در هنگام حرکت موکب علی از رکاب همایون محروم ماند بعد از قضیّه ناگزیر خاقان
مغفور ولیعهد دولت ابد مدّت نایب السّلطنه محمد شاه ابن ولیعهد مغفور جلوس فرمود و شاهزاده کان معظم حسینعلی میرزا و
حسنعلی میرزا مغلولاً بطهران آمدند و نوّاب فیروز میرزا و معتمد الدوله منوچهر خان و جمعی از اکابر دولت در فارس متمکن شدند فقیر را
بملازمت نوّاب فیروز میرزا منصوب داشتند پس از سالی دو نوّاب امیرزاده معظم فریدون میرزا بفرمانفرمائی فارس مأمور
شد و مرا از برای دربخود دعوت کرد و فیروز میرزا بحکمرانی کرمان رفت و بنده ناچار بماند و مورد التفاتها شد تا در سنه ۱۲۵۴ که پادشاه
جمجاه قطب السلاطین از یورش بلاد شرقی بدار الخلافه رجوع فرمود فقیر از جانب فرمانفرمای فارس مأمور بطهران شدم
بعد از ورود در پانزدهم رمضان بخانه جناب فاضل معظم حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم منزل یافته بحضور اقدس همایون
شاهنشاهی مشرف گردیده بتوقف جناب و التزام رکاب مخصوص شدم و تربیت نوّاب شاهزاده عباس میرزا را بعهده
اینغلام فرمودند روز بروز مراتب مرحمت و مکرمت شاهانه نسبت باین فقیر ظهور و بروز همیکرد چنانکه محرم خلوت و مقرّب
حضرت شدم و در سفر و حضر در رکاب همی بودم و باکرام و انعام و تشریف و منشور و حکومت بعضی بلوکات اختصاص
داشتم و قابل خدمات بزرگ می شمردند و غالبا بصحبت تواریخ و اشعار میگذشت تا در سنه ۱۲۶۴ که پادشاه جمجاه در قصر جدید تجریش
شب سه شنبه ششم شوّال جهان ابد رود کرد و در خدمت شاهزادگان و امنای دولت بطهران آمدیم و انتظار وصول موکب
فیروزی کوکب حضرت ولیعهد دولت ابد مدّت را از تبریز بدار الخلافه همی بردیم تا این سعادت حاصل بشد و در یکمنزلی دار
الخلافه برکاب بوسی شرفیاب گشته بخدمت مقرّره مأمور آمدم بسببی چند از آن خدمت استعفا نمودم و بکنج عزلت افتادم
پس از چندی سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ابو النصر ناصر الدین شاه خلّد اللّه سلطانه مرا بخواند و بسفارت خوارزم مأمور
داشت و در پنجم جمادی الثانی سنه ۱۲۶۷ از راه مازندران و استراباد بتفصیلی که در رساله روزنامه سفارت خوارزم معروض شده
برفتم و باز آمدم پس بنیابت و ناظمیّت مدرسه دار الفنون که مجمع علما و حکمای فرنگستان و مدرس مستعدین ایران است
مفتخر گشتم و درین ضمن حسب الامر باتمام تاریخ روضة الصّفا حکم رفت از صفویه الی الآن شصت هزار بیت در ضمن سه جلد
بر هفت جلد سابق افزودم و بامر امنای دولت یکهزار جلد باسمه نمودم و مورد انعام و اکرام شدم چون این تذکره روزگاری
در دست بود و بنام نامی مزیّن شد و مقرّر آمد که باتمام آن کوشد و از آنجا که رسم اهل فن است در خاتمه از خود شرح
حالی نگارند و اشعار خود را مرقوم دارند اگرچه منظومات و مرقومات فقیر بیش از آنست که در تذکره گنجد لیکن از هر یک چیزی به
نمونه مذکور خواهد شد و اسامی تالیفات مؤلف چنین است مثنویات ستّه ضروریه انوار الولایه بوزن مخزن الاسرار

گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه	بحر الحقایق بوزن حدیقه سنائی	انیس العاشقین	خرّم بهشت بوزن لیلی مجنون
هدایت نامه بوزن رمل	و خرابین نیز مثنوی منهج الهدایه	رساله مدارج البلاغه	مظاهر الانوار
مفتاح الکنوز	لطایف المعارف	فهرس التّواریخ	تذکره ریاض العارفین

و رسایل دیگر است و از قصاید و غزلیات زیاده از سی هزار بیت مجموع است که ردّ و قبول آن بصاحبان سلیقه مستقیم
و طبع سلیم محوّل است و همانا بطرز و زبان فحول استادان سلف و خلف آشناست و برهان این دعوی را این اشعار مرقوم شد

در تحمید و توحید ایزد تعالی و تخلّص بمدح و نعت جناب رسالتمآب

این هفت نوی که شد این نشد رهی ... از شیب و از فراز فرو دیدم و فرا
در ذرّه ذرّه صنعت صانع از و بلند ... در پایه پایه حکمت خالق زمین بنا
موجی ز بحر جودش و صد بحر پر گهر ... تابی ز مهر رویش و صد مهر پر ضیا
هم عقل پر درد او و جان بیشش دون در ... نی عقل اهل حکمت و نی کشف اصفیا
مستانه از جهالت از و هر که هوشیار ... شاه زمانه آنکه بدربار او گدا
ما را بدوست فخر و خود از غیر اوست ننگ ... خاک درش بدیده اقطاب توتیا
ره جسته در حرم جلالش نه روی درک ... هم عشق در ره او فرش بر زبا
تاج ستاره آنکه بدرگاه او فقیر ... بیگانه از خرد است بدو هر که آشنا
سلطان ملک کثرت و وحدت که عنبرش ... دارد اگرچه ننگ ز ما فخر انبیا

در صفت فصل دی و ورود جنود برف و نعت آتش و باده ناب

نه شیشه است آنکه باشد که به رود است این یخ دریا / کز پیلان صف بسته بهم خرطوم پیوسته
شکفته پیلی بالا فکنده کف پیل از زمین بالا / ز بس پیلان چه پیچیده ز بالا کف فکنده
که چون لعل بدخشان نقش خمی رخشان بدر دیبا / بتنباز اگلستان کن بیا از چهره بستان گلشن
همش سنبل همش لاله نهان زیر و در بالا / بدید آمده از آهن و چون آب از زور آهن
بلغضبان وسمی ماند که از خشمش رخی حمرا / هم اندر صبح بستلا سوزی چو خوی البرز جلیح
بجا باشد اگر گیری بهمت در ساغر در را / به دوش آتش از سمور و خز فروزان ساغر

در مخاطبه محبوبه و تشبیهات مرغوبه

در چشم تو کمند ماه و پروین را / نسرین تو دیده بر قمر از سرو
در صید هوائیان مشکین را / غیر تو که دیده است صیادی
آورده شکفت سور و زین را / من جز تو ندیده ام که آویزد

در صفت بهار و تواتر امطار و صفای فصل و حرمان یار

ز اشک جاری ما بیست جوی بیار آنرا / کبود سوسن و نیلی بنفشگان در باغ
ز بسکه زمزمه قمریان سیاه آنرا / ز کوه کوه نجابه اندر جهان کو بساط
فرشته زاید مراهر من تبار آنرا / ز چرخ مینی آونگ تار رنگار ز سیم
که از دو رنگی ماند دو روی یار آنرا / چو ساغر بیست بلورین یخ کو بیالاید
که موسم گل رخسار توبه کار آنرا / مرا بها ... نغمه هزار ز قرقفت
برای خاطر مستان هوشیار آنرا / بروز کار زن بشنید جز من
که خنده در پی گریه است اشکبار آنرا / مرا برای سخن ساختند زندگی عشق
در این سخن سخنی کو سخن گذار آنرا / بروز جولان کو ز رشان بیا بنگر
گدای شهر نگو هاچو شهریار آنرا / من ار چه نیک بنیجم لیک بلند اسبیم

تغزل بهاریه و مدح سلطان عصر خلد الله ملکه

خارا دربرکشیده جامه خارا / گردون زا بر زمین سبزه نوکوئی
جنت و مینوست جای ساغر و مینا / باده سوری بکش نغمه ساری
خاصه ز دست نگار ساده زیبا / سنبل چاپش یار لاله نعمان
دل بصلابت بدیل صخره صما / نسترن و یاسمن بسینه و اندام

چه کرد آتش اره لعلی چکر دان کرته عینا
هوا کافور پرستی هما سیماب زر پرستی
دمنها چون چمن یکسر چمنها پر سمن یکسر
زمین خشک شد چو زرد دشت صحرا خون گشته
چو بختی مست کرده انگیخته کف از دهان بیرون
کنون آن نغز خاتون ختن بنفشه چهر مشکی
من آن لعلگون لاله که اژدرهای اکاله
بیالان اژدری ماند که از کنیش نخل ایران
بجوزا آید اگر سازی نعامه وار از آن جوز
بخواه از ساقی ساده دمادم ساغر باده
لو تو چه نهی به لاله تزیین را
پروین تو تا بماه چشم وید
در دام نهند دانه صیادان
در جز تعقیل بس بهر مندان
چو وردی از بر ما ای و هم یار و یار آنرا
بهار گرچه شکوفت و باغ گرچه بدیع
بلاله زار چسان و گنم که دامانم
بجو بهار چرا بگذرم که چشمانم
مغان بزمزمه گوئی در آمدند بدیر
ز تیره ابر که روشن گهر دهد گوئی
بدیده باید زیبا هرا گل رعنا
مجسته را برخ از شرم گل بهار گوئی بست
کجاست باده که با توبه شکنم ز تبار
سحاب وار بگرییم و برق وش خندیم
در این زمانه که منم شاه کشور سخنم
مقرر است که از بیدلی و بیکسی است
بر گل بو یا سرو و بلبل گویا
بلبل بر گل نوای خارکن آراست
آهوی دشتی چنان بر اطلس و شتی
هامون بر سر فکنده خرقه اکسون
هامون دشت کشت جنت و مینو
باده بهنگام گل روان غم زداید
تن بصباحت عدیل توده نسرین

که تیغ سیماکون حله است ... نسج بکون
شمر بر تیغ پیر پرستی شجر پر بیضه بیضا
فلک پرستیرن یکسر جهان پر لؤلؤ لالا
خرامان کام و آهسته که پاینده که پویا
نه رخشان مهر رخشنده نه پیدا عالم پیدا
هوا را سلبلستان کن زدود عنبر سارا
عیان کردیده از خار او همچون خاک از دیبا
هم اندر گیتی افروزی چو روی گلرخ لعیا
لیبا عزیز خون زر فروخوان مطرب گویا
همی همرنگ سجاده سرور افزای غم فرسا
چنبر چه کنی کمند مشکین را
تا دیده ندیده سرو و نسرین را
بر دانه کشیده دام پرچین را
بر موی نزار کرده سیمین را
از این چه سود که آورده بهار آنرا
بدل نشانید این هر دو روی یار آنرا
ز پاره دل ما هاست لاله زار آنرا
به تنگری بکه مانند سوگواران را
بذره نتوان سنجید کوهسار آنرا
ز بس شتاب همی قطرهای بار آنرا
که کرده ساقی پر بهر میگسار آنرا
بلی فریفت بهاران چمن هزار آنرا
چرا سیاه کنم روی روزگار آنرا
چنانکه از پی تسلیم خاکسار آنرا
بیاده کان نپسندند اگر سوار آنرا
در این سرای به انجام نیک کار آنرا
ساده کویا بخوان باده بوبیا
صلصل بر سرو ساخت نغمه عنقا
طوطی زیبا روان بصفحه دیبا
چون پر سیمغو شده است و چون پر بیغا
بر گل سوری سوی عنبر سارا
حقه مرجانش جای لؤلؤ لالا
سرخ گل و نار رون بچهره و بالا

طره پژولیده تر ز حالت دلها
خنجر ابروی او دو برش خاره
مژگان بربوده رسم ناوک دلها
خسرو غازی خدیو عصر ابوالنصر

وله ایضا

چه در کوهساران چه در شارستانها
همی زعفران کار دارند بستانها
بلی خنده آرد همی زعفرانها
مرا این زمان از بهاران بباید
همه باغ راغ و همه گلستانها
مرا مهرگانی مهرگان خسرو ایرا
بزیر پی رهسپر رایگانها
بفرخ فریدون چه بودی کیانها
به پیش برند آورش زیبانها
چنان ره برد تیرش اندر تن آسمانها
نیارد است جشنی چنو باستانها
شبی خیمه زنجش درین گلستان
ز چرخ و ستاره نگر صد نشانها
دو صد مه نگر هر طرف بر دمیده
نگر ماه و استاره و آسمانها
برین پهلوی جابه یکبار گوشی

در شکایت افلاک و انجم و اشارت برحلت خاقان مغفور

آسیا این پسران مادران را
وانکه اثر از اثیر پیوست
سلطان سریر خاوران را
بر هفت و چهار باد تقسیم
این انجمن فسون گران را
هر موی تنم شهاب دیگر
آسوده بدهر دیگران را
یک لحظه ببرق غم بسوزند
چه صاف دلان چه صفدرانرا
گستاخ باره نخل برزند
این غول صفت چه دلبرانرا
دردا که ز بخت ملک ساخت
شاهنشه صاحب افسرانرا
چون ساحل بحر گشت لب خشک
تن گشت زره زره و دانرا
مانند نبات کرد نعشش
رخسار و بر سمنبرانرا
گریه اثر آمدش اگر چند
سازند حصی بلی زبان را
بر انجمنی که تاخت دشمن
این بحر روان و ابترانرا
راهن زنجیر شیر و از زر
یکدانه بغرغر این عمرانرا
انده سخن کشید نطقم
چه بهتر جاست اعورانرا
چون صور سخت بر کشد بانگ

در مدحت نواب فریدون میرزای مرحوم

شرف یابد از نام او آفرین را
جهان آفرین کاه او آفریدم
بهر جا مجسم کنی مهر و کین را
ز تو کامکاری ز تو نامداری

زلف پریشیده تر ز خاطر عشاق
ناوک مژگان او دو دو رش خاره
ابروی بگرفته خوی خنجر سلطان
ناصر دین و معین ملت بیضا
درآمد بفرخ فری مهرگانها
فری مهرگان جشن فرخ کیانها
هر کار ز خوانش استوده نبود
مگر کیمیا گرش با عنبانها
کجا کیمیا ساخت خرمن بخرمن
همی بدرود لاله و ارغوانها
بباغ اندرو هم بدین خنده خیزد
اگر چه بهست این زمان خزانها
که هم چهره گردد بمن می تو گویی
که گیتی درو بشکند مهرگانها
همه زر تو زیور شش باشد بهر سو
چنین است هم بر امیر جهانها
تو گویی بود کوه خارا به سستی
که مرغی بر در راه زی آشیانها
درین مهرگان جشنی آرا که هرگز
مگر چرخ و استاره و کهکشانها
همی کن بنظاره نرگس درین شب
شش استاره برگرد هر مه عیانها
درین گلستان بکشی جام ز می
که بر بستر راحتت پهلوانها
کو آخری این بد اختران را
تا کی ستم این ستمگران را
جان طعمه دهم بدان عقابی
کوبشکرد این کبوتران را
تو زه بهست امید دریغ اگر نه
نک تا کی این تکاوران را
چون چشمه مردمی بجوشان
جان تن آب پیکران را
پیوسته بباختر نمکن
سوگی که بود سه خواهران را
زافسانه صور خواب در چشم
این فسرده دیو گوهران را
کاین قوم ز غدر خود نخواهند
هم سوخته کان و هم تران را
از صفه و از مصاف زنند
چه سالکیان چه نو بران را
آوخ که ز بزم بیدلان برد
ایذو حیل چه سروران را
زان پس که باصفهان قران داد
آن بحر محیط پیکران را
از ناوک آه ماتم شاه
جاگشت بسوک دختران را
نیلوفر و زعفران فرورست
خنده اثر است زعفرانرا
گردون همه کین کند بمردان
اول بکشد مصدران را
آری چنوان که دهر یارست
یمن حلقه فرخ اختران را
مردانرا اوفت خون یاقوت
مشغولی طبع همبران را
مهدی چو ز آسمان فرو آید
مردن اولی است جانورانرا
پیرور دخواهی اگر داد و دین را
یکی پرورای دهر سیرگزین را
ملک زاده را و فرخ فریدون
گز و فخر مرزاده آبتین را
ز تیر و زره آسمان خوار گیرد
چنان کش نه زیباست گوی نگین را
شرف یابد از آفرین نام هر کس
زهی فضل و منت جهان آفرین را
خهی شهریاری که خلد بهشت و دوزخ
سمند و کمند و کمان و کمین را

کواکب فزاینده زیر چنین را | همه از شوق داغ تو است آنکه آهو
تو زینت دهی خاصه چون صد زرین را | گزین تربت اسپندیار ار بجوئی
ببندد جهان پاره آهنین را | زمین بوسه خواهد براه تو گردون
کس انباز کوثر نهد ار کین را | چو شیر ژیان کی بسر پنجه کوشد

در تهنیت شهر شیراز بورود مسعود خاقان صاحبقران مغفور

تا بتو بگرفت جم ز ساحت جا | دشت تو شد در صفا چو وادی ایمن
پایه برافراشت قبه مینا | آب تو صفوت فزای کوثر صافی
بسکه رسد بارها بهر کو غوغا | نای خروشنده کائنات مزین
بام و بر از موج فوج سلطان دریا | گردونی آهنین بعرصه میدان
ماهی آن بحر حمله صارم برا | اینت سکندر که دهر بر وی حیران
در ره یاجوج گر سکندر دانا | خسرو صاحبقران براه همان قوم
بود حسامش سدی سدید بهیجا | همتش ای را خدای بهمن شد ردم

در صفت محبوب و مدحت ممدوح

جهان بود ز چهره او منورا | اگر نه زلف او چو نافه از چه ره
که دل بود به سختیش چو مرمرا | ز لعل آبدار به لبان او
کجا رسد برگ زنیش نشترا | میان خسرو جهان گذر کند
بهر سپه دمی شود مظفرا | به پیکری که تیغ او گذر کند
فراز داد بر آسمان اخترا | کدام فصل کش نشد مسلما
چو جا کند بکوه بتکاورا | تو کوئی آفتاب خاوری مگر
یکی سر است و تیغ او سهیلا | زهی خدیو راستین گزآستین
بگفته هیچ نکته دان سخنورا | پسند عامیان نشد این سخن
مرا شوند اگر بوند چاکرا | بیک طریق هر کسی برفت و شد

در مدحت دودهٔ رسالت و امامت ائمهٔ اثنا عشر سلام الله علیهم اجمعین

چه جوئی وصل آن شاهد که هر ساعت بگزد جا | مشو حرم مهان محکمین گر تن عزت و دولت
نباید باز در کیهان اگر مسکین و گر دارا | براه بندگی میپو چه در دیر و چه در مسجد
ور از صهبای او مستی چه بر خاک و چه بر دیبا | نباشد غیر کوی او اگر بتخانه ور کعبه
بباطن قرب او جوید اگر سنده و اگر ترسا | چه کوشش ما شدی غنچه قسطنطنیه چه رنجه

پی خدمت تست کاندر مشیمه
بچارم فلک نیک ماند سمندت
چو هندو زن که در وی سپوزد تنوری
حسود ترا کس نظیر تو خواند
بخ بخ لک ای یار فرخ زنا
چرخ هنر آمدی ز معبر خسرو
قبله عالم شدی نه قبله عالم
تا بتو بنهاد کی ز عرصه ری روی
مایه برافراشت بر روضه مینو
بسکه رسد بسکها بهر سو غلغل
کوه و در از جوش جیشش خاقان گردون
کوکب انجم حمله خنجر بران
سدی از آهن کشید از در همت
راحت خلق دیار جست و گرنه
دلم ربوده دلبری سمن برا
برخ چو جنت و بچشم حور عین
سیاه چشمکان بسان آهوان
اگر نه چهره او چو مهر از چه رو
چگونه مهر ابد لبش ره بود
ز غمزه اش بجان رسد مرا دل
ابو المظفر آن ملک که روز کین
فروزد اختر فلک ز شرم او
چو پا نهد فراز تخت عاج خود
یکی بنانست و تیغ او بهر ثنا
یکی چکامه گفتمت که آنچنان
سخنوران باستان بر آستان
نه شعر من شرا نیست ار چه من شدم
بدانکه گوش ای نازنین بنیش چو ای ای انا
جهان شیرین مودت در نظر و آوخ نمیدانی
چه بندد دل بدان دلبر که هر دم با کسی دیگر
نماند در بر دوران اگر راحت و گر زحمت
گر از پندار خود رستی چه در گلشن چه در گلخن
بمعنی زاده او بوید اگر مؤمن و گر کافر

ز هر عضو بیرون راند سرین را
شمردی همین سرمه تیر گزین را
از ایرا همی گرد کرد زمین را
چو واره نه پوشد خری پوستین را
فرخ و فرخنده و خجسته و زیبا
گنج گهر آمدی ز مقدم دارا
مفخر دنیا شدی نه مفخر دنیا
کوه تو شد در سنا چو سینه سینا
خاک تو نکهت زدای عنبر سارا
گوش شنیده کان و صخره صما
دریائی آتشین بپهنه بیدا
اینت سلیمان که چرخ بردی شیدا
سدی از زر ناب بست بعمدا
نام مبرز و بر شهنشه والا
سیاه سنبلش بیاسمن برا
بقد چو طوبی و بلب چو کوثرا
بکرد آهوان سیاه خنجرا
سرا شود ز زلف او معطرا
بویژه چون کشد بلعل ساغرا
هم آنچنان ز جوشنی ز مغفرا
بچرخ زر نکه شود و پیکرا
کدام مرز کش نشد مسخرا
نموده رخ ز کوهسار خاورا
همی بپاشی ابروار گوهرا
پسند خاصگان کشورا
مرا هست هر دمی طریق دیگرا
ز شاعران بر زمانه اشعرا
گر دانش اسروری و شان و نیش سنجر والا
که جوش فرهادش بس است نی قرب و جاه او
نکو تلخ و مجو شیرین کت حنظل دهد حلوا
شان ایشان هیچ جا نی پیر و چه برنا
نجوید غیر رویت او اگر فرزانه و شیدا
چه روشن راشدی طالب چه جاهل چه دانا

بجز او نیست کس سلطان چه در پنهان چه در پیدا / یکی باشد بر صادق اگر زهر و اگر شکر
همه گلهای یک گلشن که این باران و آن تابان / برو راه پیمبر گیر گر داری سر عشق
گر این حکمت ثنائی نیست بوعلی سینا / خوش الحکمة که ایمانی بدان حکمت که یونانی
فروزان این دو فرخ یک مهر جهان آرا / بویژه جهد غایب مرآن حجر را نایب

در نعت حضرت خاتم الانبیاء ص

این توسن بدلگام ابلق را / ای ساقی مست بستان الکن
زین طوق کبوتر مطوق را / برخیز که رو نهیم در صحرا
روشن شده سندس و ستبرق را / بنمای کجا که بیش هر کاخی
در هر سو نافه مسحق را / گردون چو حجره وار چون ازرق
زنگاری کرده دشت و طوق را / بالا زن آستین و چندان
درمی ده غوطه خط ازرق را / وادی چه شکست صف شهوت را
در دل معنی صورت احمق را / صدری که زنسبت سر انگشتش
گردون مرفع مطبق را / ایزدی خشو جامه آتش کرده

در مدح پادشاه جنت جایگاه سلطان محمد شاه طاب ثراه

بر کرده اینک خیابان پیرهن را / نسیم ربیعی به نشو طبیعی
چنین جلوه از چیست دمن را / زبس قطره باران به سوز باران
وداع عقیق از خجالت یمن را / شمر را نگر را هر از صبا رخ
شمیمش ده شرم نافه ختن را / تو گویی که در عید سلطان ایران

وله ایضا

بباغ و راغ بباید کشید باده ناب / اشارتیست همی حرز آن که در این فصل
یکی پیاله پر می برون ده از سر آب / همان زمین که سماهی و بیش از این گفتی
بتن تو گویی پوشیده قاقم و سنجاب / به لعبتان چمن در نگر که پنداری
صبا ز نرمی از روشان کشیده نقاب / سر شکسار رخ یاسمن فرو شوید
میان کان قمر در رسته لعل آب / صبا چو برگ فشانی کند ز نسترون
بروی گل چو بغلطد ز باد برگ سداب / چو دست عاشق بر گرد گردن معشوق
چو می کشان بهم تکیه کرده مست و خراب / همی به عهد بسنان ژاله لاله ملی
کنون اگر بخوری کی خوری نعیم شراب / ز دست ترکی گل رخ لطف گلزاری
بمو بنفشه بر نسترن بلب عناب / بهار و فصل گل و گاه عیش و موسم عشق

بجز او نیست کس جانان چه در ظاهر چه در باطن / یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر خرما
همه ذرهای یکبعدان که این ناقص و آن کامل / که جز راه هدایت نیست راه ایزد یکتا
بعلمی فلسفی بستان بنای حکمت یونان / مروزی عرصه یونان گروزی ساخت بطحا
ده و دو شمس برج جان به دو برج شمس حق / که پیش بینش صایب نهان از دیده و پیدا
در جام کن آن می مروق را / آن آتش قدید سوز مطلق را
آن می که ز پرتوی کند احمر / این گنبد گرد ازرق را
آن می که بلمعه کند گلگون / در حلقم کاکل محلق را
تا قمری سرو قامت ماند / نظاره کنیم قدرت حق را
کز فیض ربیع زیب هر ربعی / ز اندیشه برون کند خورنق را
بر باد دهند خلق پنداری / در بحر نگر هزار زورق را
شنگرفی کرده کوه پوشش را / کاتنابد بنگریم و مرفق را
بر دفع جفای گنبد ازرق / بر بام سپهر کوب بیرق را
صورت بگذار از کف و ده ده / تا محشر فخر ما هنشق را
بر خاک حریم او دو صد حسرت / این گشت پراز زهرا رجو زرق را
چه بود این حرف مانده پیرهن را / که همچون جوانان بیاراست تن را
ز گل چهره گردون ز سنبل دو آب / ز شمشاد قامت ز غنچه دهن را
قد خود فرو ساخت سرو سهی را / بر خود بیاراست برگ سمن را
یکی در نگر کز حریر مخضد / دم عیسوی داده گویی چمن را
بدخشان اگر نیست از لعل رخشان / زند طعنه هر توده نخجه عدن را
ز بس سرخ لاله که بر ساحت تل / که ماند همی گیسوی پر شکن را
ز ناف زمین هر گیاهی که روید / بخلعت بیاراست تن سرو و زن را
محمد شه راد دارای غازی / که یزدان بدو داده خلق حسن را
بروز ابر و شب مهتاب باده ناب / چنان خوش است و گوارا که تشنه را لب آب
نکوست عیش همه روز خاصه وقت صبوح / خوش است می همه شب خاصه در شب مهتاب
برنگ باده چه شد شاخ و شیخ ز لاله و گل / ز خاک لاله برآید چو جام پر ز شراب
بو بهم آید این لاله آنچنانکه کسی / ز ابر و برف غرابیست بیضهای غراب
ز بس شکوفه کلهای سیم رنگ کنون / بسر نموده همه از زبر سبز ثیاب
مگر نقابی بر روی این شکرفان بود / چنانکه شوخ سمن رخ زند بچهره گلاب
ز سنبر برگ درفشنده سرخ گل گویی / مگر تو گویی برف آید از هوا شتاب
چنان بود که شنگرف بوزنی رنگ / همی به پیچد بر شاخ نسترن لبلاب
بروی یکدیگر افتند شاخکان نسیم / شنگرف نیست که شنگرف خیزد از سیماب
کنون اگر نکنی کی کنی بباغ نشاط / می بگیر برنگ گل و ببوی گلاب
بجز لاله با بر و گلان بر کان / زمان فتح و ورود خدیو چرخ جناب

همیکریزد و اپس بجانب اصلاب — سپاه شاه ز مضمار جنگ و استبد

در مدحت حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام

موئی که بد شکم نه غراب — سیماب برآورد کان قیر
کابیک شده چون نقره مذاب — برکاه ربا در مرا که شد
چون زرد شود نور آفتاب — انسکم تکند ساعتی درنگ
شکفت اگر خیزد شش ناب — از گردش این آسمان شد چو آس
آنرا که مکان نادر آسیاب — تا چند رخ شیر گون سهیل
شد چهره مرا گونه ثواب — رفت آنکه کشیدی همی قلم
که گوش سوی نغمه رباب — جان در غم هر جعد پر ز پیچ
زین پس من از ساده حبّ اب — نکشایم از دیده سیل شکاب
رائی نگزینیم که آن صواب — ز شمس تابم رخ از ظلال
تا کم نشود راهم از شعاب — پای من و سامان شهر شرع

فی الحکمة والموعظه

حیات قوم همه نوم و مرگ اصل بقاست — اگر جهان پنج است پس کجا شده ام
نمود بی بود است آنچه صورت و نماست — گذشته را شنیدیم و بود امروز
که همشان همه سیمرغ و جسمشان عنقاست — حدیث من همه از حکمت است و سفر عفت است
نه از قواعد انصاف بنظر توصفاست — همه بدیدم هیچ آن بدهر عشق و همین
نه آدمیست هر آن طوطئی که آن گویاست — بذات خویش همی آفتاب باشد نور
یکی رفیق دل آسای آن نسیم صباست — فرستمش عجب ار سوی نی بهر پیام

در نعت حضرت رسول خاتم الانبیاء

خود بهر عهد شخص معبود است — نام سیمرغ و کیمیا بسیار
هر که داود احمد داود است — کمترین پایه اینکه آدم را
عهد آئینه دار معبود است — ظل ممدود اوست هر چه جز او است
که مقیم مقام محمود است — ذات او بجه که حدش نیست
بسکه مجد و شرف بمجد و است — در ثنای محمد محمود
علت جان فطرت جود است — گیتی از بهر ذات او آری

در نصیحه و وعظ و حکمة و حقیقة

ز بیم تیغش زار جام مادران لطفه
در بحر جهان کم شدم شباب
بر بود ز من هیزن کم شیب
در شکل مرا تیر شد کمان
چون تیر خواصل دو رنگ کشت
گر موی شود زر شگفت نیست
باشد بکند شستن پلیل ذلیل
آری چو بکه سر نشست برف
بی شبهه سیه مو شود سپید
عیبیم که بر گونه سحر
که دیده سوی جلوه قدح
زین پس منع از باده احتراز
جائی ننشینم که آن خطا
تا ره نزند دیوم از عبور
شاهنشه ملک بقا علی
هر بر بجز داند که دهر از فناست
بخواب ماند گیتی بصورت و بصفت
چنانکه شب همه خواب و صباح بیدار است
خردپژوه شناسد که اینجهان فناست
کجا شدند بزرگان دین و دانش و عقل
مرا بشعر ستودن بعد پنجه و پنج
نه مردم است هر آن رستنی که آن بی روح
مرا بدایت در جمله کشور خوارزم
هیچ دانی که آنچه موجود است
رهست پرسی بی وجود وی است
بیکمان بر فرشته دارد فضل
تا نگوئی که هر که را این نام
نام بگذار نغمه اش بنیوش
پست بر نظر و اینکه در نظرش
این چنین کس بجز محمد کیست
ای هدایت درین مدیحه ترا
هر چه جز او است جمله داده اوست
بر جعل خویش هر که مفتون است

بچنگها بر مزمار و چنگها مضراب
در بحر بلی کم شود حباب
آوخ همه سرمایه شباب
در طبع مرا نارشد تراب
کافور برون داد مشک ناب
چون کاه ربایم در خوشاب
تا گرد سپیدی بسر شتاب
رخسار مرا عنبرین ثیاب
در پوشم در قیرگون سحاب
زی چنگ و نی و شاهد و شراب
دل در خم هر زلف پر ز تاب
بر بندم بر چشم راه خواب
زی بحر به پیچم سر از سراب
دست من و دامان بوتراب
کز خیمه قدرش فلک قباب
هر آن بنا که فنا است جمله رنج و عناست
بدین حدیث که راندیم عقل و شرع گواست
همان شهان که از ایشان بغیر نام هباست
ولی ندانم هیچ آنکه حاصل فرداست
نه کذب و فریه که آن شیوه شیمه شعراست
همه چشیدم هیچ آن بجسم رنج و شفاست
ز ضمیمش بسهیل و بنار شیر سهاست
نکرده ترک رفیقی هر آنکه و تنهاست
گردش چرخ را چه مقصود است
غیر انسان هر آنچه موجود است
آدمی گشن رتبه مسجود است
ذاتشان هم درین میانه مقصود است
شاهد از هر چه هست مشهود است
کو خود از ذات ظل ممدود است
گر چه با بحر ذات محدود است
نظم دلکش بطرز مسعود است
غزنه خود نامونه محمود است
نی عاقل است و بجز مجنون نیست

عقل ار بسنده بود رسل از چه علت
معنی چو جان و لفظ چنان چون جسم
ترش مخر فریب مخور زنهار
نرگس غنچه بود و باز خوار است
این خاک تو ده را چه نکو بینی
هیچ آن خاک سرخ برون آید
یاقوت سرخ خون لعل است
دانی که گل چرا بدمد از خاک
روح فراسیاب بود نالان
در خانقاه خاک برانو سر
چندین مگو که دهر چنین چون شد
این بهره هست یا نزدی اندر خلق
از شاعران یونان کر پرسی
ای چه شب روز کرم در روزگار
ای کفته زنهار از این تطاول
آن زیاد تنها که از شست سلیمان
هر چه اندر پرده آن بی پرده کرد
حسرت گور شش گور اندر بسوزد
خون نزار و پهلوی ملکت سیمین زره
زحمت ز روی سینه و زد دیگر ندیدی
بگذرد از سینه خار را چو خارا
شیر کردون حیلت روباهی آرد
این عجب ترکت سواری یک عالم
کوئی که کوه طبع سمندر گرفته است
آن مرغ زند باف نگر شد بیست راست
بر سروی است ساری نشسته در چمن
دور و به گل نظر کن در طرف بوستان
یا زرگر بدیع باطهار صنعتش
از ابر چرخ خرقه ازرق بنموده لبس
در لاله آن سیاهی پنداری المثل
آن نسترن پر از گل چو آنکه شاهدی
در فصلی اینچنین کسی از دهر برده بهر
ساده پند و سوده عقیق از رخ و بیان

بازی کار ایزد بیچون است
معنی چو نامه و لفظ چو کاغذ است
کاین لطف دهر و همه او راست
هر کو علا گزیده از دو دوست
هر ذره پر ز قارن و قارون است
دلهای رفتگان پر از خون است
گر زیب چشمش آمده بیرون است
در گل زبسکه گلرخ مدفون است
پیوسته غرشی که بجیحون است
چندین هزار شبلی و ذوالنون است
دایم چنین و چنین است که اکنون است
فیضی بزرگ و نغز و همایون است

مرز هر انجمن بپیرایه خوان تو باش
و یک نه ساحر است کرد نیا
مال جهان و اهل جهان بالقطع
تا خاک از بنفشه و گوهر است
در خرد و جزو عالم جسمانی
خاکست اینکه زر ز فرو عشیده است
صهبانی تاب حضرت و عکس زر
چشم سپید یار بود بی نور
این سنبل سیه خط پرویز است
در مصر روح و نفس دو صد فرعون
از حکمه تهست شعر من ای نادان
از آدم است تا بکنون فرد و هنر

در مدح و ستایش پادشاه عهد

اندکی آمد ز عزم پادشاه است
پرده بردار روز در که شکار است
بلند ار بهرام گور اندر شکار است
ای عجب از فعل شمشیر برات
دیدی از روئینه تن اسفندیار
چون بجنبد خنجر خار اگذار است
حمله چون بلند ز گرز گاو سار
وز یکی ضرب تو بنماید جهان است

وان کنا تنها که از تنه سکندر
آورد رجعت عناصر زی عنصر
خجلت ظلمش و آتش بر فروزد
بیقرار و داده کشور را قراری
تیزری زابل نگشتی باز رستم
ره سپار و طایر جانها چو طا
ده تن از یکبار پیش صارم آری
عدت اعدا فزاید بر میارش

در صفت بهار و ریاحین و تخلص بمدح ممدوح

هر روی و جمالی دیگر گرفته است
برگی ز زر و گل از زر گرفته است
و در سبزه دشت سده ره عنبر گرفته است
مشکی که جای در دل مجمر گرفته است
کافور گونه برسر جا در گرفته است
کز دست سبحه داده و ساغر گرفته است
وز رایند و رشوه از گل و شکر گرفته است

روئی نشان ز چهره عاشق بوده است
یا همچو آنچه ایست بر و ستاپا زرد
رنگ بنفشه بنگر و تصویر کن چنانک
دود نیست زیرا ز دو آذر فراز آن
آن گلبن گل سرخ اشکفته سر بسر
باغی لطیف راغی و در آگه عارضش
گاهی قیر بر تن خوش نموده است

زنهار هست اینکه ناشش افیونست
هشیار شو که بهشش مغبونست
اطلاع شیخ نجدی ملعونست
تا خوار از و بچشم فریدونست
چندین هزار اهرمن اهریمنست
آبست اینکه لؤلؤ مکنونست
وانجا [illegible] نام باده گلگونست
بر رسته نرگسی که همایونست
وین بید واژگون قد مجنونست
هر لحظه غرق موسی ها رونست
دیگر مگو ز عالم غاوونست
اندر زمانه نظم نه ایدونست
او میرسست و دیگر سولونست
تا لیث بذل درم هر روز کارست
رحمتی بر کان که اندر زر نهادست
رهزنی آمد ز حزم استوارست
از تن گردنکشان در کارزارست
پایدار نوشین وان هر روز بارست
ای شگفت از کار رمح بیقرارست
کابلی خنجر چو بودی در کنارست
چون شیر ز ناوک گردون سپارست
بار نا حاجت نیفتد بر دو بارست
کاتشی افتد به تیغ آبدارست
گر لاله جای در دل آذر گرفته است
کاستاو رند و بازند از سر گرفته است
یا هندوئی است جای جگر گرفته است
روئی از زر طلعت و لب گرفته است
روی دگر ش رنگ معصفر گرفته است
گردون نیل و سپه اخضر گرفته است
دوز ارچه جای بر سر آذر گرفته است
طاووس مست در چمن پر گرفته است
از باده رنگ لاله احمر گرفته است
کاهی مشک بر سر منظر گرفته است

ورنسیم صاف تاری برگرفته است | ابرو کمان و زلف کمند و چشم مست

در مدح سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه قاجار

وانگونه و انجامه که در سرو و چنار است | زیبای مخنث همه در بسیر و بر
گوئی که یکی عاشق پهلوی نگار است | آن سرخ گل سوری سوزنده‌تر از این
مشک تبت و خلخ و چین است و تتار است | تشبیه دگر جوئی اگر منت بگویم
کاین شعله طور آمد و آن شعله نار است | آن رسته بنفشه طری بلب جوی
کاین طره و آن دیده مژگان جمال است | زیبا کاکلی و دلکش و روشن به سبزه
بر زرد رخ عاشق دلخسته نزار است | از ژاله که بنشسته بر آن سرخ گل تر
سلکی اگر از لؤلؤ بر عود قمار است | رخشنده گل نار بر روز رخی بود اید

قصیده مردف بردیف

بلی علاج کند ضعف ناتوان یاقوت | چو بنگرم لب و دندان تست اگر نه حیرت
گر آن به نیروی رخ میشود عیان یاقوت | یقین بدزدد خورشید رنگ لعل ترا
بکش زساغر برروی بیجوان یاقوت | چو پرنیانی خضر است دشت و از لاله
که باغ راست بسی تیجه و پیکران یاقوت | یکی بکانون آتش فروخته بدان قالب
چنان که لخته گردیده در روان یاقوت | کنند ابند و همی رنگ سرخ و خوانیده

وله

یعنی ای خواجه گاه بدرود است | بجز درو جهان بقا یابد
روح چون بحر و جسم نابود است | آدمی جان و هستی است خرد
کاین یکی شعله و آن دگر دود است | بی ثمر این و با ثمر دگری
برگ امرود کی چو امرود است | آنکه جان ملتش لطف یکیست

تشبیهات بهاریه و تخلص بمدحت حضرت سلطان

باکدرش از دود زلف غالیه گین است | حامله گوهر است ابر و از برا
بنگر که حمل تاجه پایه بطین است | لیک چه پوشش رسیده است شکم
کش لبس زال باکمان کمین است | بر طرف کوه تا که قوس قزح دید
ساغر یاقوت پر ز در ثمین است | سنبل و گل را بهم ببین که بگوئی
ابر نه دست خدایگان زمین است | نام حسامش مگر که سد سدید است

از سکتاب تاری بر نهفته است
تا فصل بهار است همی چمن شک بهار است
اطفال سبعی همه رانشو طبیعی
از غار در زنگی نز هند بچه رومی
زی سرو و چنار رود گراشجار نظر کن
آن یاسمن زرد نگر پهلوی نسترن
آن سنبل و آن سوسن و انجیری مشکین
آن نارون و آن گل نارش نگر از دور
انشاء سیر غم همی دید حجسته
گوئی رخ گلگون ثنی گشته بمستی
آن قطره باران که بریزد ز سر شاخ
اینها همه گرد نمد از آن بسوی باغ
به پند ز لب ای ترک دلستان یاقوت
کنم چو لعل تو انستی بدان از شرم
دل ضعیف مرا نوشی از لب تو دو است
بحر مظلم اندر جزیره ایست بشرق
کنون که دهر جوان گشته همچو دولت شاه
کنون دو گوهر تابان باید اندر بزم
یکی نجم در یاقوت رنگ و در ساغر
در دو با مشعله است و غم دود است
چونکه پیری رسد مهیا باش
گرچه نابود میشود تن مرد
معنی آدمی نه صورت اوست
شکل آدم کجا بود آدم
علی عالی است و از اعلی
گرنه شمر با شمال بر سر گین است
پیچ و خم جعدهای نکیش از چیست
صید سمک زیر آب کش شبکه افکند
فصل بهار است و باد غالیه بار است
ساید سر لحظه آتش شکم بسر سرو
گوئی حور را باحنت تا که نظر کرد
لاله پر ژاله را نگر که تو گوئی
چندان باریده از آسمان که توان گفت

ترکی کجا ز مژگان خنجر گرفته است
یا چو نگار است کش این نقش نگار است
یک دایه زنگی شان و اطفال بیز است
او هندی و رومی بچگان شل لعل نزار است
سادات نبینند نیان این چه وچه شعار است
گوئی رخ مژگان کش و شکر حصار است
چون طره و چون گونه و چون خط عذار است
ما نا چو خط لاله رخان غالیه بار است
یکروی چو خم است و دگر زر عیار است
دو ده کف باده است که بر روی عقار است
گوئی که شب هر طرفی مشعله دار است
بکر آید شاهی که فرو فخر تبار است
چو گوهر نباشد از رشک آن نگار یاقوت
برنگ زرد تر اید زر زعفران یاقوت
گرفته لؤلؤ ناسفته در میان یاقوت
وگرنه رنگ دهد از کجا بدان یاقوت
بدو جنسند بر آن سبز پرنیان یاقوت
که جمع سازی و فتی نبار دان یاقوت
ندیده ام که کند خیری ارغوان یاقوت
هر که آتش نه است و تن دود است
نه بجسمی که رنج فرسود است
تن و لی گودنی پر از کود است
این یکی پند و آن دگر تود است
کامل الذات و معنی بود است
نام او مشتق است و ماخوذ است
گاه ملاقاتش از چه چین بجبین است
گرچه بصورت چو روی لعبت چین است
بر سر آب ارنه از چه نیمه چنین است
حامله آسانه دور در ز جنین است
کاینچه قند زور سید نیست چنین است
اشک فشانش و چشم حاذنه این است
طره و روی نگار زهره جبین است
یاد خیابش بکن که حسن چنین است

کرد سمندش متن که کوه گرانست
پیکرش از تیغ تیز بوده چه جانست
چرخ و سپهر چون بیازو ارش کمانست
از نظر عام آنکه جسته چه جانست
محمد شه ای توسن چرخ رام است
بدان سان که رایض کند رام توسن
بهر سو که خواهیش فرما اشارت
اگر یکنفس سرکشی پیشه آرد
بدین تیر کراز خطا باز ناید
بهشتم همی لابه آرد و زاری
وگر پاره در ناف آهو شود خون
قیامت کند جلوه در صحن گردون
نهد ار کیفیت باد عیسی
خواهی به مولد نور دارا چو شیری
هر که بر عمر و جاه غره ورا است
عمر برفی رفتنی را ماند
جاه چاهی که هر کجا آسود
کانجهان دیو خانه است که او
کور اگر در مکند بهرامی است
پیشتر از لعاب کرمی نیست
عین نور است اینکه آن نار است
وانکه از اعسل است حیوانی
حاجت اظهار مختصر نیست
بنهایتش چو در رسی نگری
لاجرم حاصل تو هست قصور
جهد کن جهد تا که دریابی
عشق نور ولایت علویست
سیاه ساج تو ابر کنار سیمین عاج
دلت زسنگ و زلف تو سنگ را داری
اگر نه خرمن سیماب آن سرین سیمین
رخ تو و رخ من همچو لاله است و زریر
صلیب زلف ترا گر مسیحیان نگرند
سپرده جزیه بکر کاش و الی کر کانج

دم زکمندش مزن که حبل متین است
مهرش بر خاک راه سود و حسین است
شیر و شتر چون به پهلوانش کمین است
در شکم مادر آنکه مانده جنین است

از سبب او چو گوی پور پشنک است
چونکه خصمش شتاب او ز درنگ است
زود و تن آسوده در دو جای تو آن یافت
اهل وغا گور او چو شیر سیاه است

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار ثانی نور الله مرقده

ادب یابد ار بسته در حرم خاست
یکی برق زان آتش فشان جهانست
چو خواهم تصور نمودن بهانست
اگر بشنود نافه در چین بیابیست
تکاهل کند گر فلک در ثبات
خلیلی درون آتشش کرنبات

وگر بخت بدپش از زین آخشمش
سپهرم همی هست بوسهٔ بخوای
شود در صدف آب لؤلؤ و گوهر
سلامت زند خیمه بیرون گیتی
دهد خاک خاصیت آب حیوان
زهی برق جان سوز خسرو چه تیغی

در نصیحه و موعظه و مدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ع

دم دیگر بموییه مامور است
جم عمین است و دیو مسرور است
باز بهرام تیر در گور است
گر چه این طلس است مسعود است
عین نار است اینکه آن نور است
فضلات لعاب زنبور است
دمبدم حشر و نفخه صور است
هر که آن وا گرفت ملکور است
چون بدان همت تو مقصور است
کانجهان گنج و عشق گنجور است

مرد عاقل اگر بکار جهان
حاجت شرح نیست کرش را
مور اگر طعمه نبودستی از جم
زر بتحقیق خاک زردی بود
هست آب و گل این سلاله مال
گرچه مسردی زجذب سلوک
هر که دیدار جوست همچو کلیم
چون مصور شود عبادت تو
که بجز حق تو تری هستی
عشق را مرد را نماید مرد

در مدح پادشاه مغفور مبرور محمد شاه قاجار نور الله مضجعه

چرا چو خرمن سیماب و مبدم رجراج
دل تو و دل من هیچ خاره است و زجاج
بجای خاج پرستند و بشکنند آن خاج
بسوده دیده بطمعاش خسرو طمغاج

رخت بخوبی دیباج و زلف مشکین
زرست طره چو چنگال زاغ هست ترا
ابو المظفر فخر جهان محمد شاه
در آن زمانکه قضا را الب اهل تاجم

در حسب و نکوکه باب سین است
چونکه بر اسبش و رنگ مهر زرین است
جای چو نار در کاهش از در کین است
فوج عدو کبک و او چو باز حشین است
همه پویه او بوثوق مرامت
شد این توسن از رایض بخت رامست
که خوی خوش نرم و رام است پا کاست
نکاهی همی بالباس فیروزه قامت
چو خواهم تشبه نمودن خیامت
چو لؤلؤ فشانی شرم کلامت
تساهل کند گر جهان در سلامت
علیلی فرو گیرد ش گر زکامت
که از سینه خصم شاید بیامت
که از چشم بدخواه باید کنامت
گوش و کره و چشم او کور است
که بر او آفتاب باجور است
تکند التفات معذور است
مکرهای زمانه مشهور است
باز جم هست طعمه مور است
اگرش عزتیست از زور است
گر زنجاب و گر زلو هور است
معنی زنجبیل کافور است
دل ورا تجلی طور است
این یکی خلد و آن دگر حور است
دیده بینش تو رنجور است
بر عشق چاره خود مقصور است
جای آن گی قلوب پر نور است
هر آنکه دید شود روز روشنش شب داج
رخت سپید چو عاج و دلت سیاه چو ساج
چو گرد مشکی بنشسته گرد آن دیباج
دلی اسیر بچنگال زاغ چون دراج
که کار شرع محمد از و گرفته رواج
در آن زمین که قدر رایم اجل مواج

زبانگ سنج روانهار عشره ز سناج / دریده تیر ز پهلوی پهلوان عصفاج
بیطن‌ها در کمان چشم کودکان شده کاج / زمین ز بسکه بخون یلان در آغشته
چو نیش شیر قوی پنجه روز حمله بحاج / حدیث طبع من و طبع همگنان باشد
گرو که برد تواند ببازی از لجلاج / بصورتست اگر چو من آید کسی چو من باید

در حقایق و معارف در نعت حضرت خواجه کاینات ص

پیکران بحر لیست چرخ نیلگون کاندر صفت / ثابت و سیار را چون ابلق بیدق کرده‌اند
پنبه زاری سبز را ماند فلک هر شب بشکل / ماه نو را نیز رسن سیمینه زورق کرده‌اند
مهره‌های و همی ساکن بنگردد دمی / صفحه آن را ز نیلی استبرق کرده‌اند
مانند پنداری که بر بایجه این نیلی حصار / هست جامی کاندران خمر مروق کرده‌اند
گرچه حکمتهای پنهان فزون از فهم ماست / روز و شب پنجا بهشت و چار جوسق کرده‌اند
آدم ار در صورت آمد بسته اما احمد ولی / آدم خاکیست کو را صورت الحق کرده‌اند
از شجر مقصد ثمر باشد نه خود ذات شجر / تجلگاه خسروی از نور مطلق کرده‌اند

در تشبیبات و تشبیهات و مدیح سلطان عهد خلد الله سلطانه

ز شهبا ترک کرشن میندمن تو قتل مسکینان / یکی جا در میان روضه خلد برین دارد
دو مشکین آهوی مستست خنجرزن بحکم او / مهیا پیش چشم از بهر غارت در کمین دارد
یکی حقه‌ست از لعلش که قفل آن بست از زبر / که خفتانهای هر یک پیچ و چینی لنگرین دارد
عجایب بین که در آن حقه پر در یکی چشمه / چو اندر گفتن آید هر کس اندر یقین دارد
فرو د حقه لعلی ز سیمش گوئی آویزان / یکی ماهی مرجان تنگ گفتار آفرین دارد
فلک فیروزه گون شیخ ما نگین خاتمش گردد / چو در میدان بازی است تازی بزرین دارد
چرا فرزندهای جیش را افکند از خود / چو برا عدا برد حمله ز در دروزه حسین دارد

در مدحت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین پادشاه

همی تو گوئی آتش پرست هندوی خندید / وز و درخشد در تیره شب فراز و فرود
و یا تو گوئی صندوق موسی است بر نیل / که فی المثل بهوا بر دگر کس نمرود
چو برق پیش فسرو ز دو سیه ابر آید ابر / بهوا حرم که نخواهد بپای پیلش سود
درون ابر سیه که گهی بتابد ماه / چو روز خیبر تیغ علی ز فرق جهود
چو چاه بیژن تاریک بنگرم گیتی / هر آن ملک بفلک ز آسمان غریو شنود
کدام آتش آن آتشی که چون آب / که تهمتن برسد از راه و هفتخوان بمود

زهول طبل به نهاد بلرزه ز طبال / بریده تیغ ز حلقوم سرکشان اوداج
ز بانگ کوس که هر زمان بچرخ گشته بلند / نسیج حمری گسترده گوییا نساج
مبارزان دلاور بهیشه باشند / حدیث عذب فرات و نظیر ملح اجاج
سخن که گفت تواند چو من به این شیوه / کجا چو مشعل خورشید شعله وهاج
عجب که آب شط آید بطعم چون کوثر / عجب که پای بطلا آید بذوق چون سیاج
زین نگارشها که بر این سقف ازرق کرده‌اند / بر محقق قدرت حق را تحقیق کرده‌اند
اندرین شطرنج رنج و نرد درد این مهره‌ها / تر بی نظاره هر مرد احمق کرده‌اند
تا رخ صد شاه پیل افکن رسد بر خاک عجز / فی المثل آن بحر را گوئی معلق کرده‌اند
اختران را در کشش سیمین صدف ما ساختند / گر نجوم آنرا پر از شکوفه جوزق کرده‌اند
یا مگر زردیست کش سیمین به تن مهره‌هاست / رهست گوئی خلقت آنان ز رونق کرده‌اند
ماه نو چون در شفق پیدا شود گوئی درست / یا بنای جیب گرد شهر خندق کرده‌اند
هفت صعلوک مدبر را بهار و فی روان / هم بفهم رازها ما را موفق کرده‌اند
گر بمعنی روی آری جامع زیر و زبر / معنی او را بر آدم بسکه اسبق کرده‌اند
بوده آدم جو لقید آب و گل کان شاه را / از برای شخص ما ترکیب مطلق کرده‌اند
کمانی در خم آورده کمندی پر ز چین دارد / ندانم با که ترک من دگر آهنگ کین دارد
چو دیگر غازیان نبود کمان او کمند او / کمان قیرگون دارد کمند عنبرین دارد
کمان قیرگون من بکمان بر فرق مه گیرد / کمند عنبرین و نشان از مشک چین دارد
یکی سر بر کنار توده مشک ختا بنهد / کمانی آنچنان با خود کمندی اینچنین دارد
دو صف ترکان تیرانداز خنجر بند بنشینند / که هر یک زند و آهو گشته صید شیر عرین
دو خفتان پوش چینی بر آن آهوان چینی / در آن سیم دو در شاهوار بیقرین دارد
چو خواموش از سخن لعلش در آن ترکان فتند / ز شهد ناب پر چون چشمه ماء معین دارد
عجبتر آنکه در آن چشمه کاب آن نوشین / که دو چوگان ز قیر اندر بیاض روی سیمین
سر چوگان سلطانست گوئی زیر گوی او / کیش وی نگین گیرد که در زیر نگین دارد
کمانش اژدری کاستن باران پرنده / که هر یا در محبت با نبات و یاسمین آرد
کسی دیدست کز اژدر چنان پرنده مار آید / که هر باری گذر از رعنای آهین دارد
ز سوده دوده شد این قبه زدوده کبود / بلی کبود شود قبه زدوده ز دود
شگفت بین که برآید فراز دود آتش / همیشه گرچه برآید فراز آتش دود
درخشش هر دم از ابر بزند پرتو / نشسته باد بر آتش دمند ز دود از دود
زبان دابر سیه چو قبه جنبان / درو نشسته روشن نور و بر دودش فراینده
مگر که باد بران ابر بهر هست وابر چو پیل / زتف آتش گوئی مگر فلک بر بود
همی فسرد ز تیره ابر روشن برق / چنانکه گشتی سیمین بروی آب کبود
به تنگ ختاد و کمان برد نفحه صور است / در اینچنین چه روشن دلی چگونه غنود
الا بفروز مشب مکر دچه آتش / در او نه خار و نه خاشاک و نه شرر و نه دود

زخم برآمده بود ده انجمن دراز سود — همه ز مردی او طبع داده فعل و آن
ز کوه کشتی آید فسرده خون فرود — ز رنگ خرمن گل دیدهشت آن قوی هامان
کهش ز روی صفت تو ده عقیق سرود — نگه از پرستش آنراه زر دهشت گرند
و یا بمقل خشنده آتشست بود — باز موزن مدار دست کش آن پنجه‌اش
چنانکه گوئی کس چهره‌اش بعید شخود — بسا نگین در ما نا که وقتی چمر لیست
بیاد خسرو دخوانم بعمر شاه درود — خجسته شاه جوان بخت ناصر الدین شاه
اگرچه دیر بیاید هر آنچه آن فرسود — جهان خدیوا هر کس عم بنده می‌نشود
نه هر صفیری بغز آورد چو توسف رود — چه فرقهاست ز غولی که کودکی اطفل
ز خصم و ز لب شیرین دوست شفتالود — روان چنگ زن آن مدح من شد شاد
بقدر مدح تو ماننده و نه بست و نه بود — بسا سواران چوگان بکف درین بیشه

وله ایضا

هنگام سور و روز آتش من باز آمد — دل مرده بود و اید و ن شد زنده
برنا گشت و در تک تی باز آمد — آن زرد و سیهی که به تشرین بود
خوش خوش چشم چه بد و سوی با آمد — فرسوده تن نزی که پس اغنام

در نصیحت و حکمة و موعظه

که هر تنی بزنی دامنی بیالاید — جهان بغنج و دلال آن حسن روی جمال
جهان بود که چه فرزندها ایشان زاید — دریغ هستی ما کشت حجاب نیستی ما
کس ار بگل رخ خورشید می‌بیندآید — فسوس روح که مینور شد ز تار نفس
نکوست تا ز عیش جهانی ار باید — جهان و نعمت او زرم تا ز رنگینی است
ز لوح هستی نام وجود بزداید — فراسیا با چون ستمی به شیرین پای
خیال رستمت از دیده خواب باید — شدی چو پیر بیاید رفت از گیتی
ولی نه چنیم من کز جهان بپاساید — هلال ناخن گردد از آن سپهر ماه
هم آسیای فلک عاقبت فرو ساید — بسر در آید این تند سیر شهب چرخ

وله ایضا

همه حسام و نظام در آن شبستان بود — بملک فارس من از نزد خسروان نگفتن
دلم عدا با خرم تنم بنا دان بود — بحکم گردش گردون و اقتضای زمان
هوای فطرتی بی از هوی خندان — بحکم زلف چو چوگان من البرزان ست
هوا ز عشقم ز چشمکان فتان بود — پس از دو پانزده سال آمدم به ری وقتی
دو پنج سالم شهزاده رسته امان بود — ز بعد آنکه دوران ناصر الدین شاه
من جوالت از آنشهر با رد فشان بود — بنظم و نثر نباشم نگاشتم دفتر

بنجم بمانده چو فرزانه مرد یونانی
چو رحیت از لب خم سرخ گشت خم تا پای
کهش ز راه شمل خرمن شقیق بخواهد
همی تو گفتی خون سیاوش است الشیت
چو بر لب آید تا کام رخ شود گلگون
الا بمن ده یک ساتگین که نوشش کنم
ز رای پیر شیر فرسوده چرخ باید دیر
نه هر شیری پور آورد چو قارن گرد
چه پایهاست ز افیون تلخ کش گیرند
هدایت ار چه پس از عنصری فرخی است
اگر مفاخرتی رفت در میان سخن
اردی بهشت ماه فراز آمد
آن پیر ابلق شب و روزدی
گر کینه اختری که جهانش خورد
مرا ز گردون در دل همی شگفت آید
شگرف بحری نیم سپهر را که بموج
جهان چه لولوی پیر لیست گزارای قرینت
جهانیان همه چون مردمان شاید باید
گفت شد چونکه ز ناشوی آمیزش
چرا حقیقت ما در مجاز ما ست نهان
خوشست تن را آلات حسی ار نه
ولی دریغا کاین ما رها کند از آن
ز خواب غفلت گردد اگر دلت بیدار
دلا مبند به گیتی خیال آسایش
ز آنکه که فلک بر تو چیره لا و تهد
سخن بیاید از هر چه هست در گیتی
بگاه خوردی کاغاز عهد تماقان بود
بفارس بردم ایا تو قضا و قدر
اگرچه عهد جوانی و لهو بود و شباب
فزونم از همه حالات بود حالت عشق
همیشه سیلم با ز لکان شم و لیسیده
به بنده تربیت پدر خود جوالم فزود
پس از سعادت خواندم نظم دار فنون

همه ز حکمت با مرد گرده گفت [illegible]
ازان سپس که بیالاونش و دوره بالود
کز استانش آن رسم جم شید شنود
همید ز خشد چون دشنهای خون آلود
که چون نشین تری گلگون و چه بار و چه بود
که خلق ایران ز و خوشدلند و خوش شنود
نه رود کی شود آن کور کو نواز دروه
بدست او در رود و دستامردی افزود
که او بعهد کهن نطفه همی انجمن فرمود
در آمد ندوازان جمله کوی بنده ربود
سخن شناس سخنگو ندارد هم با خود
گل فته بود و اینک باز آمد
گلزار گشت و لعل طراز آمد
فرلی شد و به کله هما ز آمد
که غیر خود را فرساید و نفر ساید
نگردد اندک و ز و بحر با بموج آید
همی چو بنا هر لحظه رخ بیاراید
ز آبروی همه پشتشان بیالاید
فسوس مهرا گو سوی ابر بگراید
که گفت نور نکاهد ز مه چو سنگ لاید
بزهر قهر اگر خلق را بنگزاید
ترا بتوران خواب گران بفرساید
گر باغبان باغ از کهنه شاخ بپیراید
که چرخ از بن ناخن چو پیش بخاید
پس از من و تو اگر چند ره بپیماید
هم از سخن بجهان نام خسروان باید
مرا ولادت در مرز ری طهران بود
اگر نبود فزونی کمی نه زاقران بود
کهیم خاطر خرسند و گاه پژمان بود
دلم طپنده چو گوئی بخم چوگان بود
که خود محمد شه پادشاه ایران بود
که هم ز مهد ولیعهد شاه دوران بود
اگرچه مادح و یم زیب و زین دیوان بود

در مدح خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه قاجار نور الله مضجعه

تف تیران در دل کوثر گذارد — بکند در محور ز خاک ارشه زحلش
چون فراز لاشه لاغر گذارد — تاج از سلطان قسطنطین ستانند
موزه اندر گردن نوذر گذارد — ردها بر جان گیو نیو بنهد
پنجه در که بر سر محور گذارد — سنگها بر جام کیخسرو بریزد
بیضه چون ققنس بخاکستر گذارد — راست پنداری که بر نطعی اکنون
پیش چون تراد بازیگر گذارد — مهره هایش از سعد و نحس بنهد
مهره امید در ششدر گذارد — پای آن تا خروس همت شه
خالها چون شاهدی دلبر گذارد — بامنع آفت عین الکمالش

در مدحت شاهنشاه عهد سلطان ناصر الدین پادشاه ابد الله سلطانه

بهاری زین مهرگان کرد باید — بدان تا روان فلک شکل تابان
زمی بزم پر ارغوان کرد باید — اگر برف بارد تحرک که بارد
گذر سوی دیر مغان کرد باید — بیای خم ار رده بهندت چو هر غمی
بشکل سهیل بیان کرد باید — چو سر خوش شد از باده دلدار ستانی
در آن طره سرگران کرد باید — که از سینه آهی برآورد باید
بدلداریش امتحان کرد باید — چه بهتر بعاشق ز وصل نگارین
مدیح خدیو جهان کرد باید — ملک ناصر الدین شه آن شاه غازی
سلیمان گیتی ستان کرد باید — و گر کینه کرد بایدش شایان
کفایت ز نوشیروان کرد باید — ز رزمش اگر گفت خواهی حدیثی

در مدح پادشاه مغفور مبرور محمد شاه نور الله مرقده

تو نه ضحاکی و مار تو جگر خوار بود — یاد جنباند تا تار سر زلف ترا
وای مجروحی کاندر بر عطار بود — آتشین چهر تو از زلف سیه مروحه است
هندوی دزدی آویخته از دار بود — هر که با یاد سر زلف تو گیسب جنبد
سنبلی را که برافتاده بگلنار بود — تا دل اهوی سر کافر بکشد جانب خویش
رستن از حلقه خم زلف تو دشوار بود — غیر چشمت که زند راه و دل اهل خرد
ترک خونریز چو شد مست دل آزار بود — از تو و چشم تو هم چشم وفا داری نیست
اینقدر مهر مرا هم ز تو بسیار بود — حیرتی دارم چشم تو چرا بیمار است
فتنه داری صفت مردم مکار تو بود — روی آئینه و شست ز آه دلم زنگ گرفت

هر که اندر پای خاقان سر گذارد
باد لطفش گر وزد بر خاک دوزخ
نار قهرش گر دمد بر باغ جنت
همسر خاک آید آری کوه را کس
شاره اندر بازوی برزو ببندد
میخ خر که در دل کیوان بکوبد
با خرد گفتم که گردون از چه هر شب
نیلگون نردی به سیمین مهره مشحون
گفت رازی تا زنش خصم شه را
یا بجذب خاطر شه چهر خود را
درین فصل گیتی مکان کرد باید
زر و درو سرو و نگار و نی و می
برین بر نه بانده آسمانگون
ز عکس می آذر و چهر جانان
پر از زعفران کرد گیتی چو بستان
پی آتشین آب و آب چو آتش
قدح را ز لرزنده آب چو آذر
سبکدست مستانه از بهر بازی
نخستین بباید لبش را مزیدن
از این بهتر ار عیش خواهی بستی
اگر بایدش کرد شایسته نامی
ز دادش اگر داد خواهی نشانی
بدین پارسی نامه فرخجسته
تا دلم در سر آن طره طرار بود
زلف بر روی رخشان تو آری مار است
مار ضحاک شنیدم سر آن گنج روی مغز
دل مجروح مرا زلف تو افزاید درد
زلف و بالای ترا هر کس بلند گوید
بچه ماند سر زلف تو بر رویت دانی
تو بتو شور و جنون خردش زین بگسیر
کرد دلدار ربود نرگس مستت چه عجب
با منت مهر و وفا هست ولی مهر کمی است
مردم چشم تو در فتنه گری مکار است

شاید ار پا بر سر قیصر گذارد
آب حیوان در دم آذر گذارد
ذره بر گنبد اخضر گذارد
باج بر دارای کالنجر گذارد
بندها بر پای زال زر گذارد
ننگها بر نام اسکندر گذارد
راد مرد گوهری گوهر گذارد
کعبتینش از ماه و خور گذارد
جمله این کار و پرش در ساغر گذارد
هر شب این سپند در مجمر گذارد
در آن کنج کنجی نهان کرد باید
یکی کنجکی شایگان کرد باید
زمین را برین آسمان کرد باید
همی ز رچون ناروان کرد باید
بمی هر چه دار درمان کرد باید
اگر زیرکی آشیان کرد باید
بعیاریش مهربان کرد باید
که از دیده اشکی روان کرد باید
دل پیر از آن جوان کرد باید
که ایثار او جسم و جان کرد باید
شهنشاه صاحبقران کرد باید
سخن از یل سیستان کرد باید
صلت مهر اسپهان کرد باید
صعوه را ماند کاندر دهن مار بود
که از آتش سوزنده نگونسار بود
زیر هر تارش صد نافه تاتار بود
که بجنبش پی افروختن نار بود
صبح در بستر او مشک بخروار بود
گاه چون سبحه شود گاه چو زنار بود
دیده کس مستی کو رهزن هشیار بود
یاد دارم که کمی ترک وفادار بود
گفتش مسیحی چه بود لعل تو پرستار بود
خود چنین است رخی کائینه آثار بود

خط پرکاری نقطه لعلت اچلیت
منبت زنگار معدن لاله است ترا
زلف آشفته شد ز خط و فراموش شد
باید این ملک بگذشت از این پس تا تیغ
نی خطا گفتم اسلام کجا مغلوب است
دانا بدهر خوار و حزین باشد
ابنای دهر هر که درم دارد
یا هر خزف که در کفشان افتد
پیمانه همال و قرین سازند
پرچین و چین چین نه یکی معنی است
آنکه پسند خاطر عام افتد
افسانه است جمله گیتی لیک
از عهد جوانی چو آورم یاد
بر یاد جوانیست حسرت پیر
سنگینی پیری رسید چو کوه
پلیسه است کنون همچو بال عکه
آوخ چه شد آن شاخ عشق پرور
در خیمه سیماب معدن لعل
هم بنگر آن رشک نخل سیمین
در بندگی نایب الایاله
سنبده سندان بنوک ناوک
یکجا به نیش چو سال خورده
ای طبع تو یازان بروی بخشش
تو جای بغداد داری ای من
زین دیده که دو جوی جیحون گشاده است
ای دل دایم فلک بکین نماند
من نه نکویم و لیک بگذرد زهد
در شکم امهات بهر نمونه
بیشتر از نام نیک و از سخن نیک
معرفت کردگار ماند جاوید
گرچه بسی مایه آورد ولی آخر
خواجه چو آرایم بدولت ایران
شراره دو بیت چون آتشم در جان فرو ریزد

دهن و خط نه است ز نقطه پرکار بود | عقل از آن بند به در نقطه حیرت محو است
معدن لاله چرا منبت زنگار بود | چیره شد هندی بر رومی و خود بنجید
کش ز صد دسته فزون لشکر جرار بود | نی دو زلف و مژه و خط تو خود هندیند
که گیسگاه پر از زنگی غدار بود | وای خسار محجوب از آن مشکین خط
تا در اسلام شهنشاه جهاندار بود | معنی دین محمد همه گیتی گیرد

در شکایت از نکایت روزگار

با آنکه همال و قرین باشد | مردم نصور تند چو مردم لیک
در لفظ گرچه هر دو سر چین باشد | حاصل که مرد بگذرد کامل را
صاحب هنر که زیر زمین باشد | مرد هنرشناس چو اینجا نیست
پندارد آنکه رای رزین باشد | دنیا چو نمی پاید و باقی نیست

در تاسف و تلهف از حال مشیب

پیری که باری تیره چون چاه | چشمه است کنون همچو شاخه بید
آوخ چه شد آن کاخ عیش بنیاد | رخشان می خلر بجام بلور
در حقه الماس کان بیجاد | هر بزمگه و ساقی سمن چهر
هم قامت آن شرم سرو آزاد | منظره ها روی از زهره و ماه
با خواجگی دهر گشته معتاد | دارای فلک فوج کامل است
برنده آهن به تیغ پولاد | در فخر از وصنع گاه صنعت
بگشفته بدانش چو مرد دهقان | هم آدم اولیست در دم دید
چون آنکه بسوی عروس داماد | خط تو دلکش عبارت تو
از چشمان تو خط شط بغداد | ای خسرو خوبان بقصه شیرین

در بی ثباتی حیات مستعار

خرمن دهقان و خوشه چین نماند | دل را به صور چون بولوله جنبد
از بد و نیکو یکی چنین نماند | هر چه سر و وش سرو شد همه منزل
هر چه بود نغز و دلنشین نماند | خواجه زیرک چو رفت خواهد از اینجا
هر چه جز از جبل او متین نماند | جمله جهان مستعار و فانی خواب است

در مدح خاقان مغفور محمد شاه مبرور طاب ثراه

که نسبت نقطه و خط دایره کردار بود
در میان دو سیه کینه و پیکار بود
صلح ایشان نه شبه هند پدیدار بود
کوی اسلامی مغلوب ز کفار بود
تا خدایار محمد شه قاجار بود
رسم جهان که گفت جز این باشد
دانندش آنچنانکه سمین باشد
خوانندش آن گهر که ثمین باشد
سیر علم نه شیر عرین باشد
جز مرگ نیست آنچه گزین باشد
شاید که در بهشت برین باشد
طوبی لک از ترا سر دین باشد
بر مه گشتم از چرخ پیر فریاد
چون مرده که از زندگی کند یاد
چستی و جوانی گذشت چون باد
قدی که بدی راست همچو شمشاد
چون آذر سوزان بدیر خرداد
هر انجمن و لعبت پریزاد
در مجمره ها بوی عنبر و لاد
دریای گهر موج ذاخر راد
در وجد بد و روح وقت ایجاد
هم کسری ثانیست در که داد
از چشمه چشم دو دجله بگشاد
چون در نگری جوی شیر فرهاد
دریاد تو یک لحظه یاد کن یاد
دور فلک سال و مه چنین نماند
چرخ برین در هم زمین نماند
روضه و غلمان و حور عین نماند
حیف بود بر روی آفرین نماند
عمر جهانبان مستعین نماند
رخش فلک دیر زیر زین نماند
سلطنت روم و روس و چین نماند
همی بر گهر بار از فرع من مرجان فرو ریزد

ز عشق لعل چون یاقوت پاش و چشم سحر پادا
مرا شد تا بشد مایل بعشقت خون دل حاصل
سحاب دیده من بیقدر کاندر دمی کرید
محمد شاه غازی خسرو دارا که چون دستش
اجل را نام بدنامی امل را کام ناکامی
محمد چون سحاب فیض را بارنده کی بخشد
بقدر مدحت دارا من آمد سخن آرا
دل و جانی ندارم تا تو خدمت ولی کلکم
زین نفحه که در دم شمال دارد
با زاین پدر رسا بخورد چو نست
بارش سیس پری ازچه پورست
خامش بدخشانکه لعل رخشان
چون خنجر و پیکان و پیاد برکش
در پرده بچشم هزار غنچه
بستانکه چو صحن مصفر شش چهر
زین پیش چه وصفش که بنشتی کم
انجم نه که از شرم قدر او چرخ
وقتی که جهان کوس چرخ پرغو
دارای جم آیین کشاید از بند
پوینده پیش کوه و خاره دریای
کوئی که سپهر بیست و اندرو خور
کوئی که مگر تال بازی آنجا
میلیش بخیل کوان که مانا
اگر خود از بدخشان لعل و از عمان گهر خیزد
بباغ اندر بسی گشتم بچرخ اندر بسی دیدم
شبان وادی ایمن کجا تا بنگرد از نو
ترا رخ آذر رخشنده و جان میش مجمر
همانا بر میان آن سکستی آمد از دستی
که آن شد که از خیراب عمان اشرر خیزد
زیم رچو شد آن سنگی که از کوه بدخشان آید
بسازد کیمیائی کیمیا ساز فلک گر نو
ننش ها مان نه نگر اید کی ج بی از زر شتی
محمد شاه غازی آنکه از سهم سهام او

سکفتی نیست کر بادم من تاوان فرو ریزد
کنون هر چون کین اندر دل مرا مرکان فرو ریزد
سحاب آن قطرها کی در مه نیسان فرو ریزد
رسد بر تیغ دست از بازوی دستان فرو ریزد
عطا رو نامی بهرامی چو از کیوان فرو ریزد
فزون از اصحاب لولو بر سر حسان فرو ریزد
که کلکم عنبر سارا بحر و کان فرو ریزد
دمادم دل فرو بارد بپای جان فرو ریزد

برا تا مشک بر لاله مرا اسکی ست چون ژاله
غمت یار دل و دل خون بیتیم که چو نکریم
ولی چشم من غبانکهی ببارند اگر عمری
نگردد جمع با هم آب و آتش ای عجب تعجبش
ز چرخ خنش چرخ در شیون ز تیرش تیر پرویزن
ملی حسان ثانی من تو سلطان محمد خو
سزد گر شرم شعر من معزی معزی را
چنینم گرچه در سطح مدحت ایکت من اخرس

در صفت فصل بهار و مدح سلطان محمد شاه قاجار

همچون چلیش هر جیال دارد
باغ از نه بکردون جدال دارد
صد عشوه و غنج و دلال دارد
تا کونه و پیاچ آل دارد
با خلق شه همپال دارد
بر رخ عرق انفعال دارد
از طنطنه اتصال دارد
آندیو که پا در عقال دارد
همان رماد و رمال دارد
جمع آمده بدر و هلال دارد
تا لی پی بازی بسال دارد

و زمدح عدن کم که پیش از آن هم
باغی وکر اندر شتر توان یافت
صحرا که چو کام غضنفرش نتن
کیتی بمحلی است در نکوئی
سلطان محمد صفت که با خویش
پرتو نه که از رشک رای او مهر
کوئی که صماخ سپهر سیماب
چارش مه و بر مهر و مهی تیش اختر
دارا بفراز در خشم پرتیش
بر نوک سنانش سپهر در دور
شوقیش آورد که کوئی

و له ایضا

که ثعبان زاید از بیضا و آتش از شجر خیزد
از آن آذر سپند آید وزین مجمر شرر خیزد
که چون خیزد پی برگشتن از جا با کمر خیزد

همی اندر شکفتم من که در باغ جهان هم
سیه باری از آن رخشنده آذر نیکون منیم
مگر یار کلیم است این و آن یار خلیل آمد

و له

ز باغ و راغ و کاخ و کوی کیهان جمله زر خیزد
بدان از نوح روح ما بغیر ز لا بدر خیزد
فغان در جسم و جان افتد خروش از بحر و بر خیزد

از آن حلوفا که پائی با نیا لو دیم زالا آتش
بها تا شاید خورشید اندر کام سر شتی
در آن موقف که از گردون همی شیر و شغب زاید

چو گیرد گرد مه هاله بلی باران فرو ریزد
غمت با دل ما و دیده در دامن فرو ریزد
گف شه یک دم از همت دو صد چندان
بود چون تا چشمه کوثر گر و نیران فرو ریزد
ز چرخ تیر زن بر چرخ چون پیکان فرو ریزد
بمن شاید که جو دست گوهر شایان فرو ریزد
ز کف کلک طهیر و صابر و قطران فرو ریزد
حسیان کس جمله عالم در یکی ایبان فرو ریزد
و هر از دم عیسی مثال دارد
کاطفال چنین خرد سال دارد
این زال مگر طبع زال دارد
هر برزن کوی لال دارد
آیینه اش از نسیم صقال دارد
نکهت نافه غزال دارد
گر خلد کس از احتمال دارد
نام نبی و خلق آل دارد
بر چهره اثر اشتغال دارد
ز آوای صهیل و صهیال دارد
ز ارکان یمین و شمال دارد
در دست چو رخشان دوال دارد
و آمد و رکه بر نال تال دارد
داماد کدر بر حجال دارد
سیمرغ هر صید بال دارد
چرا از غنچه خیزد لعل و از لعلت درر خیزد
ز سنبل از سمن بو بدیده عقرب ز قمر خیزد
طبرزد خیزد از مرجان و از گل مشک
که بیجان دمبدم مر با گرستن با بسر خیزد
که در این بار آن ما را که جنسید بی نصر خیزد
سمندر زاید از ماهی و مرجان از گهر خیزد
ز که خیزد آن موجی که از بحر خزر خیزد
از این طوفان که باری شاید این جا از شرر خیزد
که از تیمار او زین هر سپار انجه خیزد
در آن معرض که از گیتی همی تیر و تبر خیزد

ز بس ز رزم آوری سر گوشه با تیغ و تیر چیره خیزد
ز خون بد سگالانش به هر سوی جوی جر خیزد
ز تیغ و تیر و رمح و پر چمش فتح و ظفر خیزد
سوی گردون همی جان بلا این یک دگر خیزد

ز جسم و خون که در هر سو بود آن شکننده و جار شا
بگوش آید ز چرخ کوژ پشت آوای هر دم
همی بی شکه نسیم تیغ بگراید عقاب جان با
بحر تیغ عدو سوزش که آن کف عدو سوزد

در مدح خاقان مرحوم محمد شاه قاجار ثانی نور الله مرقده

تیر است یا که نیزه و یا خنجر
پر غراب در یمی احمر
گوئی سمند رست که برآ در
در زیر زلف کج خطا جان پرور
هر یک بجای خویش در آن پیکر
ابروت با میان تو خوش لاغر
با جسم خصم تیر شه صفدر
روزیکه دشت همچو صف محشر
زاوای مرد کوش ملایک کر
سطح مقعر از کره بی مر
بر سان هفت مهره که در ششدر
تا صور حمل و نه بجز از در
با تید که نزد من نه سخن گستر

زلف تو یا که هندوی ایمان دزد
دیبای سبز بر قد بت یا هست
بر چهر دلربای تو جعد تو
زیرا که بهر زهر دم گردم
دو چیز فربهست که چنان اولی
گوئی سمین موی نزار آونگ
قاآن جو دپیشه محمد شاه
سطح زمین ز توپ پر از تنین
کیوان گرازشست پی کیوان
پاشیده خون این فلک نیلی
هر مرد دید تیغ جهانسوزش
شاها هزار شوق بمدیح تو
تاری که تار تن تنند در سقف

هم در مدح پادشاه حقایق آگاه محمد شاه مغفور

زانرو زند است حلقه بر اطراف ونگین
چون تیغ سیاهی که نهد کس بمجن
چون لاله نوز سته بدامان دمن
گر عرصه دهم حال بد آرای من
انشوق که طفلانرا آسنیز دلبن

گوئی نقط مشکین بر سلسله است
دل در خم زلفین تو از باد بجنبد
یا در رخ رخشان تو هر شب بدل من
خاقان جهان بخت محمد شه غاز
فخر است عمیر انش در صورت و معنی

در صفت سلطان عهد خلد الله سلطانه

که علم و جود دو بر زکیش شاخ و بیخ و ثمر
فسانهای من نشسته گشت از دفتر

یکی سحاب گهر بخش گستریده قضا
چه یاد باید کردن نژاد نوشروان

زمین و آسمان از هلال و بدر پیشی
کمانرا کار در دست جهانجو چون بکار افتد
چو لعل از کان و سیم از سنگ و باران ابر و در از یم
چنان گر گرد بادی شد گردی خیزد از جایی
مشک هست یا که غالیه یا عنبر
ماه است یا که لاله و یا سوری
تیغ هست یا هلال و یا محراب
سرو هست یا که فتنه و یا شمشاد
زلف سیاه بر رخت یا هست
بر روی آتشین تو خال تو
بی حکمتی نباشد اگر داری
بی لاغری نه فربهی و این هر دو
بازوت با سرین تو به فربه
آن گردن ار است به لم کان گرد
روزیکه کوه همچو کف دریا
ز انبوه گرد چشم کواکب کور
سطح محدب کره خاکی
چرخ از روش ستاده و در حیرت
هزن که یافت رمح عدو بندش
آنان که شهره در سخن آرائی
آبیکه آب کشش کند اندر خم
ای نرگس مشکین تو بر طرف چمن بر
دندان تو لؤلؤ لب گلگون تو یاقوت
گنجست دهان تو و مارست خم زلف
از زلف نجم هست بر آن جبهه روشن
رخساره گلرنگ تو از دور درخشد
واری چو جواب این ستم و جور و جفا را
شوقست بزرگانرا بر بوسه پایش
زود هر شرف جبهه نه از بهر وی آری
فر است رایت عیش و طرب بگردون بر
صفا شد آنرا بود و وفا شد آنرا تار
یکی درخت برومند پرورید سپهر
شنیده های کهن محو ماند از خاطر

بدشت رزمگه گوئی همی کوه و شمر خیزد
ز چرخ والی سگالش چون عقاب دل پر خیزد
چو هر پر فشانی ز آشیان مرغ سه پر خیزد
معاذ الله که زبا ور که ز جنت سقر خیزد
دامست یا که سلسله یا چنبر
لعل است یا که غنچه و یا شکر
جزع است یا غزال و یا عبهر
چشم تو یا که جادوی افسون گر
سروی ستاده در چمنی اخضر
مانا که افعی است بگنجی بر
بس آزموده آمده سیسنبر
دو چیز لاغرست که چنین چه شتر
تا ننگرد کسی نکند باور
کاورا دلی چو قلزم پهناور
جو هوا ز کوس پر از تندر
اختر سپر ز دست سر اختر
مانند ارغوان که نه نیلوفر
تا حشر فیل او نه بجز دختر
طبعی است همچو نحچه بی معبر
کی همچو دیبه ایست که در ششتر
کی همچو باده ایست که در خلّر
وی سنبل پر چین تو بر برگ سمن بر
یاقوت که دیدست بلولوی عدن بر
آن خال دلاویز تو بر طرف ذقن بر
چون طفل حبش باز که از زرد برسن
تا روز زند شعله چو شمعی به لگن بر
کش فخر شاهان نوبت و مکنن بر
فخر یکه عقابا نزار باشد ز عن بر
از ذات او بس است شرافت اقرن بر
نهال مجد و شرف گشت سبز و تازه و تر
سخا شد این ابر و عطا شد آنرا بر
که سایه دنعم و بار انش زر و سیم و گهر
چه نام باید بردن ز جاه اسکندر

بلشکر و رای بلند بلند زاند و شاه آن | چو عامه مرده بپسندند خاصه پیر و جوان
که پایه پایه بر افسرده هر کمال هنر | نگار گر که ز طومار بستر دیبر نک
نه لعل ابدون لعلست و بدبخت حجر | نه قطره گشت بتفصیل لؤلؤ شهوار
چه وجه جلیست روایت ز رادی سنجر | نه زحمت ابد را شدند چیره منع
نه مایه بر فلک از کار خویش هیچ اختر | ربیست همان بجهان قطره و همان این کن
که آمده است بتحقیق عالم اکبر | حضیض جاهش با اوج چرخ سنجیدم
ز شرم شعر شش افروخت روی شمس و قمر | محیط ابدال و کنایتی رانده‌ام

وله

پسر که باشد آنکو بود شبیه پدر | چو سطر اوست باشد چه خواهیش بشمه
کسی نباید که از شوره برد مهر عبهر | ز مهر پرتو زاید ز ماه هم تابش
ز هر ولی که پس از پیغمبری است حیدر | ز هر چه کشور کاندر جهان به است ایران
که مهر اگر به میان لیک نه ز هفت اختر | اگر چه کار نکو بس که کرد در عالم
امیدوارم من تا کند چهار دگر | بدی نکرد و خرابی نکرد در ملکت
بکرد جور به سیم و بکرد ظلم بزر | کند کند چه کند روم را بحمله هبا

در صفت فصل ربیع و مدح سلطان عهد ناصرالدین شاه
خلد الله ملکه

بر بود که امین دی و آن ریخته دینار | از برگ سمن بیع دشت‌ها همه مشکین
و ز ریشه که بر کنند دگر آنهمه اشجار | آن طلق کجا شد که دمن دشت بحر این
در باغ که پوشیدند نو جامه زنگار | سرمایه فزود ماه چرا بازی بستان
مضمر بود اندر گلوی قمری و مرغان | هر جلوه از باد دد و صحرا خزمن نافه
گویی که صبا خیزد و عرصه باغ | آزار ده بهار زیبا و رنه خاصه
در دیر مغان برهن خرقه و دستار | تا خیز و سپند آرد و فرو ریز به مجمر
زد تکیه شهنشاه جهانگیر جهاندار | لشکر کش اقلیم ستان ناصر دین شاه
شاخیست خلافش که ثمات آمد و حل | شیران همه در چشمش بسیرت روباه
پیدا است بنور ضمیرش همه اسرار | چون نه تست که رسوا بود اندر بر
پیکانش جنان دوزد در عهد الشتار | خنجر بار خدنگش که خرد در بصر مور
دو از شکر فنند که در زیر و شمر زار | میدان شود از تیغش
آرد ز گل رزمگه او گل و گلزار | خاص وی و اعدای وی آراسته زندان

در صفت شکارگاه و مدح حضرت پادشاه

داری هزار خیمه تو زان هفت چوب تر | یک خیمه چرخ و روز نهان شب آشکار

بزرگمهر ارسطو دو پیر فرزانه
بدانند آنکه به پیشند بدیده تحقیق
نه نافه اکنون نافه است و بوده ولی اکنون
چه لازم است حکایت ز مردی محمود
نه مانده بر زمی از فعل خویش هیچ اثر
یقین بگشت مرا تا بدو نبرده‌ام راه
ستاره را بخیالات او نسب کردم
یکی سرود که ما قطره‌ایم و او دریا
خلف که باشد آنکو بود خلیفه باب
کسی نباید که از کوره سبز زند سنبل
ز هر نبی که بدهر آمده است به احمد
ز هر چه سلطان بهتر بود محمد شاه
چهار کار نکرد و چهار کار بکرد
بکرد جود بمال و بکرد بذل بملک
قدم نهد بکجا در بلاد فرنجه
آن سوده الماس چه شد زیر کهسار
آن آینه چینی که بد جنت چرا باز
بدرود چه دهقانی آن برشده خیری
از تلیشه که بشکست دگر آنهمه مرمر
بر راغ که پاشید دگر توده شنگرف
مدغم بود اندر نفس سارطی سبزه
گویی که هوا جنبد از ساحت تبت
پیمانه بدست آرد و گرت زر زند بر
نوروز بزرگ آمد و امروز بایوان
نخلی است و فاقش که حیات ملکش
چون ذره که پیدا شود از پرتو خورشید
زانسانکه شب تیره شهاب آید ز دیو
دست وی و تیغش بگه بزم و که رزم
تیغش بحیه ماند بکی منع که مارانش
تا آن شکارگاه خدیو عدو شکر
گر قران جمشید بود جهاندار کرد بنو
او را مجره ایست پر از اختر و نور را
او هفت خیمه دارد و سیم هفت خیمگی

گشتند ترک عیان و روند سوی خبر
بدان بود که گشته نغز تر به صفحه صدور
نه سبزه گشت بتدریج و نه به شش
نه قدرت ازلی راز نه فضل بدر
سپهرها بجهان قطب‌ها بدان محور
بزیر دیدم کیوان و جاه او بر بر
صلت نگاشتم من داد بحر تا گوهر
دگر نکفت کرا و بجهت و ما فرغر
چو بجلادت باشد چه خواهیش شکر
ز باغ گلبن خیزد ز بحر هم عنبر
که دل اگر چه ز تن خرد تر بود از پیکر
اگر چه نام نکو بس که برد در دفتر
ستم نکرد و فزونی نکرد در کشور
کند کند چه کند روس را بغزوه بدر
علم زند بکجا در سواد کاشغر
وان توده کافور که برد از سر دیوار
وانطایفه زنگی بسیند کجا بار
وز مرمر تر بود شمرها همه سرشار
وان سیم کجا شد که چمن داشت بخروار
پیرایه به بستند چرا باز بگلزار
هر ذره از خاک و دو صد طبله عطار
آزار کشیدن شوان در همه آزار
کاید همه فرو ردین بکه شست سپندار
خاقان جوان بخت نکوگوی نکوکار
میران همه با خشمش چون صورت دیوار
رسواست بر بیت حیلی نقشش همه کفتار
در دیده موری نشنیدم که خرد خار
یک لحظه بر د حمله چو بر خصم به پیکار
دو چیز ز یک اصل یکی بخشد و یکی دار
بفراز زین شرف نغراز زین سپهر سپر
زین گرد گردون بیشی نغز و فر
روزی مجره وار و چو آتش سر حجر
که زار و که نزار و گهی زیر و که زبر

مانند ماه نخشب رسته ز سرو گاه شبنم / رخشان قمر چه چو انجم گر لعل رخش نشان
از لعلشان چو شهدی و صد بار روان شکر / از لعلکان شیرین یک حقه لعل رخ
وان حلقه موی کم تنگ این مرا کمر / در بزم و رزم گوئی هر یک نموده جمع
کز خامه برنگارد احکام خسرو شهر / هم در نوای شکار که آهنگ کنار
از فر مدح دارا شاه چنینست بارور / هم گلبنست و هم صدف و هم نخل ازانک
که زخمه زن بچنگ و که از نای نغمه گر / او را نظیر نیست درین صیدگه و لیک
بس جنبهاست در تو طراز قبهای زر / یک ترک تند خوست در آن هشت خیمه لیک
گوئی چو پای ایشان از رخش ره سپر / بحری بشورش آمده موجش همی حسام
والبرزها بجنبش آورده جلوه گر / خون عدو کشیده به از باده بی جام
حکمت نگار و فضل شمار و ادب سپر / برجیس وار بسکه درین صیدگاه مرد
پتیاره هندوئی به برندیست مشتهر / صد بار خواستار شد از من کز خوانمش
عاری ز خواب و خور همه رسته زانجور / آری چو شیر شرزه درآید بعزم رزم
از خون وحش و طیر بنا ساخت جوی جر / زان خنجر دو دم چو شغالی بلی اسد
زین دشت و جویبار زودی مکن گذر / آئی بدین لطافت و دشتی بدین هوا
گوش سرو سگان سمو گشته گر / بختی بکاست باید افکار رنج را

وله ایضا

آب سکندر نهان با درش اندر / عود قماری نهاده بر مجمر او
آهن پنهان ز زیر مرمرش اندر / مجمر رخسار و زلف عود و ندانم
آتش پیدا چنان بکوثرش اندر / دلستانش زهر و لعل شهد و عجب نیست
ماه برآن ماه نورگسترش اندر / بسکه لطیف است گرد از مژه مجروح
عقد ثریا بماه انورش اندر / چون کمر این کی شود که حلقه توان کرد

در صفت بهار و مدحت شهریار

ابر دمنهای گسترده در شاهوار / چرخ چون پرمایگان پاشید بر سبزه رایگان
گنجهای خسرو و کسری شد از خاک آشکار / پر ز یاقوت و ز مرجان و ز زبرجد سنگلاخ
شاخکان چون شاهدان با الماس ساعد سوار / ابر همت کوه حشمت بحر شوکت چرخ قدر
مار تیغش سرفشان و مار مجش شعله بار / پرفشان این ز سپهر و شعله بار اندر مصاف
کوه تیغش چو سپر و پیکر مجش چو مار / مرغ آن سیمرغ دوز و برق این تمساح سوز
هر یکی زانان بوقت خویش هر وی بر سوار / رزم و بزم و فضل و بخشش تیغ و کلک و لطف و جود
از هوائی بزم او چسباده گون خیزد بخار / آن کند با دوستان لطفش که باران با چمن

صدماه در تو چهره و بالای هر تنی
از زلفشان شمیمی و صد گلستان سمن
این سو بکوه بسته که با این مرا میان
در خیمه دگر ز فلک گر قلم نیست
زانان یکی منجم که بدستش تقویم بدست
در خیمه سیم ز فلک چنگ زن زهیست
کز خیمه چهارم رخشنده قبه یافت
گوئی چو جای ایشان این دشت در مکان
جوشن ورانی البرز با رخشان ستوه
کز خیمه ششم ز فلک خاص فاضلی است
گویم چه نام خیمه هفتم که اندر آن
دام و دد از کم است درین پهنه ی شگفت
جز کمان شست جانجوی چنین نجاست
خوشنری در خجسته چمن کنار رود
هر دم تو گوئی از اثر آسمان عبیر بو
لاله بشکفته بین بعنبرسش اندر
معجز عیسی بین بغنچه نوشین
عقد لآلی بجوف حقه مرجان
تا جلیل اندرون بمار کلیمش
ترکی آهن گسست و مر مرا اندام
کوثر شیرین دهان لعلش آتش
زلفینش مار و چهره ماه و عجیب است
چونکه کند خوی رخش می بدرخشد
در گذشت آندم که بودی باغها سیمین سلب
رنگ زرینی زدودند از عذار بوستان
ابرها اندند و اخواندند از گشت عذار
باد خرمنهای مشک آورد و مشک بید بو
تا جهای چمن و از رشد از خار ابدیه
گلبنان چون کلرخان از لعل در گردن وشاخ
مرغ نگاش پرفشان و ابر دستش زرفشان
پرنشستش پرش چو مرغ و پوید رخشش چو برق
شانزده چیز بکفت اندر وجودش گشت جمع
و از همین بزم او الماس ساعدان و بدنات

هر دم شود سیه رخ خاک بر قمر
ور زلفکان مشکین یک طبله مشک تر
چشم غزاله داده و چنگال شیر نر
مشکین قلم دبیران نبشته بر هنر
که گوهر است و که رطب و که کالش ثمر
در شهر هر غلامی چون او و صدش بر
صد ترک جنگجوست بهر خیمه تو در
کوهی بجنبش آمده سنگش همی تبر
تیغ دو رو گرفته به ارشاد آن پیر
دانا و خطبه سنج و هشیوار و معتبر
دربان پاک درگه دارای نامور
کور و گوزن ز سر دا زخوا که سفر
زان ناوک سه پر چو پرندی بلی سپر
صدره ز شوشتر پیوار زند شوشتر
بختی بنجو است باید دار وی رنج بر
لؤلؤ ناسفته بین بشکرستش اندر
آتش موسی نخل پرورش اندر
ماه مقنع بسبر و کشمرسش اندر
توده نسرین مشبک آذرش اندر
عود نسوزد چرا بمجمرش اندر
زهر بد و شهد روح پرورش اندر
تند نظر گر کنی منظرش اندر
دست نیازک میان لاغرش اندر
در گذشت آنکه که بودی باغها زرین ازار
فرش کافوری ربودند از کنار کوهسار
بادها بردند و آوردند از دشت تتار
گنجهای شایگان بر خاک و بر خارای خار
پر ز مروارید و الماس و زمرد مرغزار
گاه بخششش گاه جنبش و ر کوششش قوت کار
سرفشان این گاه کین و زرفشان آن روز بار
مور آن صنعیم شکاف و مار این در سنگ خار
عزم و حزم و جود و داد و دانش و دین و نور و نار
و آن کند با دشمنان قهرش که آتش با چنار

ز تف و جوشن بلای سیف و درع بکسل
از تن هر کشته پیدا اگنده شیر حبال
مرگ و آذر تیغ شاه و رمح او را دستیار
چون بسر اندر ز احساس غبارها گرد جو
گرز و زوبین باده رنگ و خود و جوشن لالهوار
تیرباران کرد ابر و تیغ تیر و تگرگ من حد

وله ایضاً

بر رسته از چمن سنبل چو مشکین طره دلبر
به بستان کشته آماده بحر من لعل و بیجاده
زمانی سوسن و نسرین دمی سوری و نسترن
سو تیغ شاخ از لاله چو ماهی چار پرده سا
هوا چون نافه تبت زمین چون دیبه ششتر
درین نوروز فرخنده که خاک مرده زنده
که پر گلدسته ها سنبل ز ششش زلف غارتگر
زخش زیبا تو در بستان ز ششها دگر ...

قصیده موسوم بمبالک الفصاحه در مدح پادشاه عهد

در تب تنم چنانکه بود موی در شرار
یکران باد پائی زیر ران مرا
چون باد در تحرک و چون کوه در قرار
ناگاه مشعل فلکی گشت سرنگون
تا که قدح شکست و فرو ریخت عقیق
بختی چو ماند کو نه گلگون آن شراب
بنمود دره بود و شبه بخت در کنار
چوگان کهربائی بر گوئی از شبه
بگشاده شنبلید میان بنفشه زار
یا زورقی ستاده بکوی دو نیل
بر خاک باده از سبوی بعد کارزار
یا بر بساط نیلی فتاده کاه رقص
یا بر صحیفه سیه نون زرنگار
زانی رست کشتی پنهان به پشت کوه
بهر نشان نشه که نساز دکش شکار
یا جام زر زرست که ساقی گرفته کج
یک نعل او پدید که بود از زر عیار
گردون فرو گرفته و تبارک قرا نهاد
از دو ششان فتاد دگانی که فرار
یا اسپچو موی سپید نگاری بد بموی
کز جم ربود دیو و نهان کرد در شکار
یا بنده شد سپهر پیش اسیر کرد
صد عنبرش دمید بصد بلکه صد هزار
بحر لیست باز گونه تو گوئی که هم قعر
در آن بکار برده یواقیت آبدار
یا طارمی ز فرع مینا بست اندرو
بر رسته در میانه آن سبزه مرغزار
یا زرف انگیری و چشمان با سپاس
بگشاده در میانه آن کشت جویبار
زین سان همی براه شدم تا بصبحگاه
جیحون و گنگ و دجله و نیل و جز این چهار
سیلاب و موج آن بصفت کوه و بسیار
رود آب نیل و خفته بر آن سر کلیم وار
رفتم چنانکه برق ز صحرا کند عبور
مردم بدست گردی حاجی حمل سکار
سنگی فتاده از زر کمر کاه آن پدید
کوهی دیگر بدیدم چون کوه استوار
کوهی رونده و بدنش چون نه
دم دود و کام کوره و نفاس چون شرار
دو چشم او درخشان و دود گون نفس
ز دست شیهه همچو نعره تندر که در بهار
سمن مثال چو هست هموار دم بکام

از مه لطفش صفای بهشت جنت بکفر و
برق و صرصر تیغ شاه و رخش او را بمیر و
تیغ و خنجر لعل گون و رمح و پیکان سرخ رو
فری این نو بهار خوش چمن بحور من ز گلشن
بفر دولت از آنکه خاک را زوی زر ساز
به گلبن شگفته گل بوی کو نه همچون گل
براغ از فر فرودین آهو ستر و یاسمین
چمن چون جنت از نزهت دمن چون عنبر از نکهت
بگلشن این شکفته گل ز دست گلعذاری مل
بر و یکتو ده نسترون آهو یک طبله از لادن
با حجرت گزین مسکن و هجران فنیار
جستم به پشت اسب و نشستم بر وی زین
در خون و لم چنانکه قدم مور در شراب
چون شیر وقت حمله و چون گور و زرنگ
کشتی نگی قاخ رخ زنگار رست بر کفی
یا بود حقه بازی و یک حقه آتش ز لعل
چون باغ پر بنفشه سپهر کبود و ماه
بی مهره با چنگی است که گیتی همی زر زر
یا ماهی است زرین در حوضه کبود
یا شاخ آهوی است زرینج کرده زنگ
یا روز شرط رخش ملک رکیب انشمد
یا رزم سام جهان جسم دو لشکر پیکر
بیرون بمانده کشتی آنخانه نگین
تو آن بنفشه زار و یکی شاخ شنبلید
یا خرگهی است عالی زر آکسون فرا شسته
یا سبز مرغزاری و بس سوسن و سمن
کشتی است سبز کشتی دهقان مصلحت
رودی برابر آمد کاتراز دو کوهی
صندوق موسی است تو گفتی سمند من
آمد فرا ز کوهی کاندر فراز آن
بختی چو ره سپردم از آن شگرف کوه
تن کوه و موی بیشه و دندان حج بدرخت
رخش من آن بدید و ز دهشت فرو نشست گوش

از دم هر کشته صحرا اگنده شد بیرنگ
چون سنان گیر از ظلعانش کوه ها گرد دو جو غار
دشت کشت و آب جیحون و دست آب را آها بار
ز سبزه زیر پا مندش ز لاله زیر سر بستر
همی از رخساره و خار ابر و بید لاله احمر
یکی با گونه باده یکی با نفحه عنبر
مرصع شاخ از لاله چو گلروئی پری پیکر
چه باشد نغز و زیبنده گل و گلرخ می و ساغر
لبش نگین تر از مرجان لبش مشکین تر از عنبر
گل و رویش همه خرمن سر و مویش همه چنبر
خستم بناله چهره و بستم بگریه بار
راندم برون ز شهر و دوانیدم بکوه و غار
یک کوه بیستون تن او آتش اوش چار
نورش تمام گشت و زرد و شش نه تار
در خاک شد نهان و عیان گو نه غبار
آمد پدید باز ز بهر نگ زرنگار
یا شاخ عرم پیدا ز فرق کوهسار
از گوش یاد روی زرینه گوشوار
اندر کمین صید ویکا بروش آشکار
پیدا هست یک کرانش و پنهان دگر کنار
کافزایدش از انید در بر انجم افتخار
یا پاره زری شده بیرون ز ستار
در حلق نیم طوق زر از بهر اعتبار
بر روش آمده هست کرهای شاهوار
افروخته شموع و چراغان شب چار
هر شب ز قعر آن بدرخشد چراغ وار
چشم آسمان بسیار هم و مرکب زمین سوار
خاشاک و خار آن مثل عود و چنار
کردم چنانکه باد بدریا کند گذار
تا حشر بر زمین بنشیند با عشیار
کوهی جهنده و دهنش چون سیاه غار
چونانکه فرقدین درخشد شبان تار
کردم بسان آذر بر ز پلش پاره پار

اژدر چگونه یارد او مار دان ملخ	پشت سپاه و روی ظفر مفخر تبار
پیلانش پشه کان بر خشش باد سیر	روزی که روزها شب از کثرت غبار
گردیده تیغها همه تا پیش قبضه سرخ	ارواح کشتگان شده چون پود و تیر تار
چون لاله زار زرنگه از خون تکیه زن	مصقول سرخ گوئی پوشیده روزگار
از خون دشمن و تف شمشیر شعله زن	بس غارها چو کوه کند کوهها چو غار
قدوس حسود ز گرز و ز تیغ شاه	این یک چو خفته بیدی و آن یک چو گفته نار
من از دو چیز بیارم گذشت فصل بهار	یکی بساز سلسبیل و یکی تمام نهار
دو چیز پیش تو شم ز مسکرات جهان	یکی مرا به یمین و یکی مرا به یسار
زیار رود ره و سپشم نگذرد مگر بدو شغل	یکی بشیوه آهو یکی بشیمه مار
دو عضو او را فزون گیرم از عضاش	یکی چو کوه سهمین و یکی چو موی نزار
دو دست من شب و روز ست آشنا بدو چیز	یکی بمدحت دارا یکی بطلعت یار
حسام و پیکان حسروز روز دارد زیک	یکی زند چو براکب یکی کند پیکار
ادیب صابر مسعود سعد ز شنوند	یکی بسیحون رود و یکی بنای حصار
رخ و بالای آن نگارروی ملبد	چو ماه نخشب است و سرو کشمر
یکی را مشک و بادام و گل بار	بسروش در نهان چو لاله در مرمر
زر زلفینش جگر خون نافه آهو	یکی پیچیده چون بالای اژدر
ببین دو رسته دندان چو پروین	یکی لولوی در یاقوت احمر
از آن مژگان و ابرو خنجر و تیغ	یکی را با دل ما فعل خنجر
یکی همچون خم شمشیر دارا	چو سیمرغ جلالش برکشد پر
یکی را صعوه گردون به چنگل	شود کوه گران و باد صرصر
یکی پوینده چون تخت سلیمان	بمن از جور و کین گردون اخضر
یکی برآورد هر لحظه دامان	دل من چون سپندی شد بآذر
بمن بس آفرین رفتی از آنان	یکی زیور ده دیهیم سنجر
چو خور برج کمان شد شه زی پیکار	بفر رستم بر شد بر خش که پیکر
سپهر بهر نثار رهش ز روی نیاز	همی تو گفتی بر جوشن است و تیغ شمر
ندیده کوره وسان آنچه بهار چو	سحاب گوئی کافور تر فشاند بر
چو طشت زرین گر جعفر آب حوضه عیان	ز برف این شده خشک و ز آن شده تر
ز زلف لاله رخان بسته سوسن بر	چنانکه ریخته کافور ناب بر عنبر
در خط همی شوم ز رخ و خلقت این نگار	هر روز شامگاه ز خط شام او تتار
مشکل توان به تیغ نگه داشت کشوری	یا خود کند ز پیش نمرد همی فرار
بر خط چین نه مروت ای طرفه ازرو	و این قصه شهره هست به هر شهر و شهرها
بر آن لب چو شهد تو موران سبزفام	پشنگ ز شهد مورچه هم گرد آشکار
نبود اگر ز دوده عباسیان ز رخت	گر کسوت سیاه بپوشد خلیفه وار

تا فسون او ست مدحت درای کامگار	اصل سخاو چرخ هنر چو هنر اژ
شیرانش روبهان بدم گرز گاوسار	روزی که گوشها کر از شدت خروش
بربسته اسبها همه تا زیر زین نگار	روی هوا چو دکه جولاهگان ز گرد
مردان زخم خورده چو بستان لاله زار	اکسون تیره گوئی گسترده آسمان
از جسم کشته و سر پیکان آبدار	بس پشتها چو بحر کند بحرها چو دشت

وله ایضا

یکی بجام مدام و یکی بوصل نگار	دو وقت جمع بزم و بس ز باده می مخمورم
یکی بلون چو آب و یکی برنگ چو نار	همیشه خواهم پهلوی جمع دلبطی و بتی
یکی بلهو و بلعب و یکی ببوس و کنار	دو چیز او ببرد از کف دلم قرون همه
یکی شبیه سیب و یکی نظیر بنار	دو جای ورا دارم فزون هر جا دو ست
یکی بدان سر زلف و یکی بجام عقار	دو شعر گویم و بس از قصیده و از غزل
یکی بلای پیاده یکی فنای سوار	یکی است تیغ شه و این عجب که در صف بزم
یکی بقصاید و دیگر یکی بهمین اشعار	ز دیده رود برآرد در شرم ز ناله زنابی

وله ایضا

یکی را سیب و نار و نسترن بر	بماهش بر عیان شمشاد و سنبل
ز گیسویش سیه رو مشک اذفر	یکی برشته چون بنال گژدم
بکرد و حلقه مرجان چو شکر	یکی یاقوت بر لولوی شهوار
تو پنداری صفت بر ز باد و پیکر	یکی را با تن ما کار شمشیر
یکی همچون سر خنجر داور	چو شهباز کمالش گسترد بال
یکی را دانه گیتی ثراغر	ز عزم و حزم او گر بهره یابند
یکی پاینده چون سد سکندر	چگویم کاندرین مدت چگردند
یکی در حشر منم بردم زد آذر	تن من چون نهالی شد با سپند
بدبندی گرد دو دانای سخنور	یکی گوهر نه اکلیل محمود

وله

به سیم خام بلند و درشت کوه و کمر	همی تو گفتی بر خنجر است و تیره هوا
خلنده شد چو سنان و برنده چون خنجر	سپهر گوئی الماس خورده از تخت بحر
جهان نمود نی ز ابر کبود زردی خور	درفش از به تشنج دمامه در تحانق

وله

گر یکطرف خراسنت از یکطرف بهار	هر روز صبحگاه ز شب صبح سان سپید
کشش زنگی نموده تصرف هر کنار	بر چشم افعی از زمرد رسد زیان
از زلف افعی آسا ز رد چهر او را	جراره شد ز کشور اهواز گر عیان
گشتند آشکار شکوفه صد هزار	از نیش کژدم جراره شد پدید
از شعر تیره بر چهره دار درخشان شعار	روی تو بود طرفه بغداد و طرفه بهشت

در مرثیه قطب السلاطین محمد شاه نور الله مرقده

آب آمد در چنانکه چو آب بید بر / جانها بشد از غم در تابیدن چون موی
بارنده همه چشمان چون ابر بهار / نالنده همی چو بلبل نی ناله آن زیر
چونانکه به از هر چه رسل احمد مختار / و بیدار شهی بود و خداوند بالکی بود
او مرد و بمرد از غم خوی نیک و خوی عار / بی ماه چنانیم که بی شمع شبستان
وای آن بر سیمین که برد قوت از آن یار / تا نو وی دریغا که به دشمن سر خم نکرد
چونانکه بدی یاد به عمر خوش ده و چهار / بگذشت بسالی که هزار از پس هجرت

وله

اندام تو با یاسمن پیچیده بخروار / بر سرخ گل تازه بر آمیخته نسرین
رخسار تو شنگرف و خط سبز تو زنگار / پوشیده نیز نگار ترا لاله نعمان
پیش دهن تنگ تو زلفی چو خم مار / شهد است لبان تو ز مورش نبود تنگ
ور شهد نه آن از چه بدین شیوه شکربار / ای چشم تو با خشم تو همچو آهوی بیمار
چون نرگس مست تو همی در اشک بار / گر نامه دلم در خم زلف تو عجبی نیست
کو خسته و مجروح و مقاش ز عطار / نخجی بود کاکو سنش گه آن نیز نگو نیم

در مدح شاهنشاه عصر ناصر الدین شاه

حسام هندیش ابری بلاباز / کمندش ازدرقی نصرتش بچلقه
زمیر آتش که چون شیران خونخوار / گهی یورش بعزمی که نخواند رزم
سحاب از گردشان یکسر سرمه زار / بجنبش خان جسوق حمله بردند
دگر رو این سپه شد بود و تار / اسیر شد از سو و رود کنان
سنان یاسمین گون گشت گلنار / نخوست گشت یا خوارزمیان
همه از افسری شد همه رفتار / همه خوار زم جنت نوحه زیر
همه چشمان شان چون ابر آذار / ز رفتن مانده پا چون پای مفلوج

در صفت تصمیم سفر و حضور دلبر و تخلص بمدح شاهنشاه عهد

همچو دو لعلش برنگ باده احمر / باده مکرر گرفت از من و من نیز
گرد فروزان رخش که نه آذر / بر زلفش دلم چو زلفش لرزان
گردی پر آب گاه خرج چو عبهر / گاه ستردی ز ژاله رنگ ز غنچه
زیر در آغشته از عتاب تو شکر / سود بمر همی ز حیرت مرجان

از دو رخ جهان بست سوی ارتجاع بار
آن وحشی حرق آمد در شعله لهیب
خون بخت همی با چو نین شفق و ماه
سوک آمد در جلوه که سوز هویدا
سوزنده همه دلها چون تیغ گلگون
به بود محمد شاه از جمله شاهان
او رفت و بماندیم ز هی سنگ و زهی جان
حیف آن خط مشکین که کند خور در آن سوز
ما ناکه ده و چار بدی مدت ملکش
ای سنبل پر تاب تو غارتگر و طرار
رخسار تو با سرخ گل تازه بخرمن
دندان تو لؤلؤ و دهن تنگ تو غنچه
گرد لب گلرنگ تو خطی چو پی مور
گر گنج نه آن از چه بدین گونه دُر زر است
نا نرگس مست تو بدیدیم ندیدیم
تا چون شب داز زلف تو حال دل مسکین
جوان شد دولت ایران دگربار
بصر باشد شهنشاهی و او نور
بپای لشکر او دشتها چاه
سمند تازیش ببری بلازای
زانو آتش که چون امواج عمان
سپهر از زر محشان گشت نیستان
تو گفتی آن سپه شد تار و این پود
حسام سوسن آسا گشت رویین
سر خوارزمشاه و خنک خاصش
همه دلهایشان چون باد آذر
صبح بگه کافتاب زد ز افق سر
با خور رخسار روی مقابله کردم
عزم پژوهیده و مر بسیج سفر را
آمد و بنشست و خواست آورد و مش پیش
آب چو آذر کشید و ناگه در رو
کرد عتاب گاه جعد چو سنبل
مار بیا کنده از خطاب بمهره

افسوس و صد افسوس محمد شه قاجار
آن کشتی غرق آمد در لجه ذخار
بگریست همی با خون دل در و دیوار
و دلها بتف ماتم شکافته چون نار
مو بینده همی بای فی لی مویه این زار
گیتی ببرش گلخن و گو هر بر شش خار
بی شاه چنانیم که در دی گلزار
زان بیم بی افسوس که بدش سبزی زنگار
بر ده و صد و دو سی تقدیر قوی پیش چهار
وی نرگس چون خواب تو عاشق کش و عیار
بر یاسمن پیچیده فرو ریخته گلنار
یا سنبله شنگرف تر ا نافه تاتار
گنج است دهان تو و مارش نبود عار
ای وی تیغ با خوی تو همچشت و همم نار
دیوانه بود در خم زنجیر سزاوار
ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار
بفر ناصر الدین شاه قاجار
شجر باشد جهانبانی و او بار
ز خم خنجر او کوهسار غار
خدنگش گر کس دیفحش منقار
گهی شورش بسقسین گهی بلغار
چنان چون صقر بر ماغ و خشینار
اجل را گرم شد از قتل بازار
سعادت بود با ایرانیان یار
همه گر کانج یار ناله زار
زیبر و مانده تنج چون جسم بیمار
از پرده برون جهید خوش خورشید دلبر
وانگشت مه من دو زلف مشکین بر سر
کاربسته نو رویدو بار بر استر
زان لب مانند قند بوسه مکرر
کا نیک سوزان شود چو عود بمجمر
گاه ببر دی بخنده دست بخنجر
حسنت بر جان همی ز غیرت مرمر

باده بهاله درست و مهر بچنبر — کرده حوالت تا بروان مقوس
آبی کاورا بعید بدین بچنور — کشته رخش زعفران تو ده کلما
لاله حمرا چنانکه نرکس اصفر — فندق اورا رفیق جعد محلق
بسکه بدامانش حلقه زره اندر — سرسری انکاشتم حدیث بیرج
خار بزیر برم چو چینی بستر — بخت ما کرده عمر باری انجام
بحری دیدم که موجهایش کوهر — شاخی دیدم بباغ خرمیش برک
سیمرغی عالمش بسایه شهپر — فرشی رخشان زفر فره یزدان
حشمت او بند کرده قیصر بقیصر — داتش چون بحجه است و جودش موج
حلمش زینت بس است و علمش زیور — عالم بس مهد آسوی ایزد دایه
وقتی کز برق تیغهای مجوهر — شعله کشد بس هلال و بدر دمادم
راست چو شیری کجا کزیده بزر اژدر — تیغی در دست را د ناصر دین شاه
کردن کرد انش بسته خم چنبر — دست زخون عدو همی چو ماهی
پیکر هر یک زتیغ شاه دو پیکر — شرم کند شعر من زمجلس خسرو
بجز دعا لیس پر و تحفه نکو تر — کرچه ندانم که کام شاه چه باشد
چهره بدخواه شاه باد مکدر — کرچه ندانم مقدرست چه بر من

در مدحت سلطان مغفور نایب السلطنه عباس میرزای مبرور

کوپال چون فراز در وزال حذر — مویان زصارم او نیرم بسام نیو
قرص سپر بپند زان بپیلک سیر — تیغش همی ببرد چون هر دو خود و مغفر
ور کرز او در آید در لرزه بوم و بر — جوشن زان زخشم چو البرز جلوه ساز
سیمرغ بال ریخت زبالا و دل بپر — جز بکمان بشست همانجوی چون بخاست
زو بین شه شکافت سر زال اقهر — سرها زتن فکنده شد و بالها ز دوش
وز خاک کرد پرده نیلی نار خور — نه جز خم کمندش بدخواه را نشان

در مدحت جناب صدر الممالک

جز خال تو هندو به ندیدیم بکوثر — مانند کبوتر دل ما هست گرفتار
هر چند کریزان بود از باز کبوتر — چون طره فشانی بزند طعنه بسنبل
خد تو و قد تو مکن شمیر و بکشمر — ابروی تو باتن کند آن کار که شمشیر
زاغیست سر زلفت و رویت مه انور — طوطی تو بکرفته کل سرخ بمنقار
زابروی تو سیمم بکشن کوشه معجر — تا قوس قزح بینم بر تارک خورشید
چون نقطه از مشک که بر بدر منور — کوئی زپی تزیین یک نقطه فرو هشت

دست بزانوی و سر بزانش لقی
داده طراوت بنرکسان دررمز
نرکس اصفر چنانکه لاله احمرا
دامن زرّاد کشته بیش کوئی
خاره بزیر بسترم چو روحی بالین
کوهی دیدم کسنکهایش الماس
فردوسی آمدش بسایه حجاب
هیبت او حبس کرده خانه بخاقان
عقلش شاهد بس است و عشقش ساقی
روزی کز عکس تیغهای مصقا
شاه برافراز رخش رخشان بنشسته
شاره مردی قیش خسته دم صارم
کرچه دو پیکر نماست والّنهم رخح
داناتر آورد بهدیه بخلخ
کرچه ندانم مقدرست شهنزکه
آنکو بشاهنامه بخیرست کندنظر
خاره به پیش ناوک دلدوز او پرند
برآن چو قهر آرد زان جهد زهابن ما
صمصام چون برارد زو سام در
شیردمان اشکالی زان خنجر دو دم
از برز او درافتد در حشر دیو و دد
از تیر دال پر که بهر سو همی پرید
شمشیر شه دریده کواز الجشم ناف
از خون هر دکرته لعلی لباس خاک
کوئی که کرد جنت آن چنبر عنبر
چون باد و بجنباند زلف سیهت را
کوئی بکفی مروحه از پر زاغ است
جز چشم تو جادو نشنیدیم بجنت
مارست کبوتر بهر باز تو مشتاق
بوی تو و موی تو بجز خیر و بغرخا
طوطی است خط سبزت و لعلت کل سوری
ای روح مجسم که ترا لعل مبسم
بر چهره است آن نقطه خالت تو کوئی

چینی کاورا بزلفکان هزبر
کرده عمش ارغوان تازه مزعفر
فندق او را عدیل زلف معنبر
هیچو حیمم جای کشت بر سر صرصر
سود سر من بخاک درکه داور
سروی دیدم بکاخ مرد میش بر
عرشی تابان زنور پیغمبر اکبر
عرش چون کیتی است و فرش لشکر
کردون بس باب وی کیتی با در
در زیر وزیرش هفت طارم اخضر
نصرت التصر لکت نوشته بروبر
در یم خون پیکر عدو شش نها در
چون زن بدرو شب زفاف زشوهر
هر چه بود کام شاه باد میسر
خدمت درکاه شاه باد مقدر
کو نامه شهنشه بر کیسر و در نکه
دریا بجنب طبع وال قزوز او شهر
برا این چو خشم کیسر و زین بد دنکر
کریان زکرز هاو رستم زال زر
خنکش همی ببرد چون کرد کوه و در
والبرزها بجوشن آورده مستتر
از خون بدکمانان انباشت جوی و جر
از شستها خدنک و هم از دستها سپر
نی جز سم سمندش بد جوی را مقر
ما رفیست سیه کرد مه بر رده جنبر
تابان شود آن چهره کلرنک فزونتر
ور جنبش آن مروحه روشن کند آذر
تا جعد تو چون چنکل بازست بپیکر
چون چهره کشائی بکند بدله پرسر
مژکان تو بر دل ندان خم که خنجر
کر زاغ تو بنهفته مه بدر به شهپر
چون بر پیکسو شود از بدر مدور
بر بدر منوّر قلم صدر هنرور

ویحک ای شاهباز شیر شکار
ساعد شه ترا نشیمن و تو
خاک و خارت نشیمن و ساعد
که ز زاغانت خنده بر جستن
ای دریغا بلند چون شد پست
همه را سجده جانب عزّی
حرص ما پیش از آنکه جو بد مور
مه دراوج و تیره ما در چاه
از سمن گنجشکو ولی آماس
چون گشایند چشم و ما نگریم
مرکب تن ز کار مانده و خصم
مرغ پر بسته گرچه تیز پرست
ترسم این شکل و تشخص انسانی
خاصه آیینه که صیقل عشق
شرع دانا است شرمی از احمد
زهی ای جان عاشق هشیار
در دو عالم چه جوئی آن منزل
دو جهان راستی و منزل دان
هر کرا شور لیلی اندر سر
تاج خواند بتارکش گر تیغ
تا بجائی رسد که در نگرد
چهره او به پیش از هر بود
از طبایع کسی مجوسی تبع
عالمی باش فارغ از عالم
جسته تسلیم هر کجا تسبیح
نقش این پرده خجسته شعار
شده پر خون زکار این پرده
پرده دل ز فکر پر چون شد
هم در این پرده هر دم آهنگی است
پرده در پرده چیست کان شاه
راز در پرده چند شاید گفت
پرده ها ساخت جمله رنگ برنگ
تا بدیدیم آن نگارین دست

در موعظه و تحقیق و نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه وسلم مشتمل بر سه مطلع

که ز بوم انت طعنه بر رفتار — پیش بودی بمعنی از سیمرغ
ای فسوس ای عزیز چون شد خوار — همه پستیم و نیست کس بالا
همه را سبحه نایب زنّار — همه پابسته اندرین پابند
ز هر ما زان فرو نگه دارد مار — کشته خفاش و عیب از خورشید
دجله در موج و تشنه ما فجار — عشق صنعانی و نفور از دیر
از شبع لاف و بیجیان ناهار — چشمها بسته و چو گاو خراس
که همان گرد خویشتن بسیار — سنگ در چنگ مرگ ما مغرور
در قفا تند و ما بفکر فرار — هم بسر اندر آید این لاشه
از قفس بر پریدنش دشوار — علم الله که بعد صورت نیک
همچو حیوان عیان کند آثار — صورت آری چگونه بنماید
نزداید ز چهره اش زنگار — خه خدای ما ز خان و ولت جوبی
عشق پیناست شرمی از دادار — جود او بر کبایر است شفیع

مطلع ثانی در تجرید و تفرید و توحید

کی شکیبند بشهر یا کهسار — پا نهند بالغدوّ و الآصال
کل شهار دمقصدش گر خار — که چه طیفور سر نهند در راه
لیس فی الدار غیره دیّار — هر چه را غیر و ید بپسند عین
نغمه او نیوشد از هر تار — چار تکبیر گوی با سه طلاق
هم زگردون طمع مدار مدار — هم تو گردون شو و تو هم گیتی
در تو خود سال و ماه و لیل و نهار — عرصه باش خالی از کینی
بسته زنّار هر کجا زنّار — چون چنین شد چنان شود که شوی

مطلع ثالث تخلص بمدح سلطان اصفیا و اولیا

بی ز آوای بربط و خرها ر — گر نباید بگوش ما چه شگفت
غیر بی پرده کی ندارد کار — پرده ما نیم ورنه پرده نماند
به که بی پرده گردد این گفتار — خواست از پرده چون برون آید
هر دمی دریکی گرفت قرار — سوی هر پرده بیدلی رو کرد
پرده ما درید دست نگار — که کز از پرده روی خویش نمود

چه فرومانده بدین مردار
جسته خود را نشیمن از خس و خار
خون و رمیت بمخلب و منقار
چون بصورت کمی ز بوتیمار
همه مستیم و نیست کس هشیار
همه سرگشته اندرین پرکار
مانده مرکوم و جرم بر عطار
لاف منصوری و گریز از دار
هم بر آن و لیک قدم هنجار
از حصانت با بگینه حصار
هم در آید بخاک فرق سوار
بر چه صورت شوم ز عیب و عوار
چون آیینه بر نشست غبار
وه وه ای مفتیان شوت خوار
نی که خود شافع صغار و کبار
از دو عالم کناره گیر کنار
که دو عالم دو خشتش از دیوار
راه بس تا بکعبه دیدار
ره رود بالعشیّ و الابکار
که چو منصور پا نهد بر دار
هر اغیار یافت یابد یار
بر سه و هشت و پنج و هفت و چهار
هم تو ثابت شو و تو هم سیار
در تو خورد و بزرگ و روشن و تار
مطّلع بر حقایق اسرار
نه بباز بیت یا او لو الابصار
و ل من پرده پرده هیچون نار
و اندرین پرده کس نداشت بار
که حجابست پرده پندار
ز آتش عشق پیش چهره یار
شاهد غیب یعنی آن عیّار
چنگ وارش هر پرده ناله زار
خلق را فتنه کرد بر دیدار

که نیفتد نظر بر آن رخسار
محرمان را بود نه فند سروکار
جای میران و سروران کبار
میر آن فوج حیدر کرار
پرده پیچیده زان خجسته عذار
که سرای سخن سنائی وار

پرده دارش را بود عاشق
پاسبانان جلال سلطانیت
گرد آن پرده حاجبان بزرگ
باطن پاک احمد مرسل
ای هدایت ازین بیان خاموش
طاعت شرع برگزین بر شعر

و له ایضا

گفتی در آن سرا ز کشور تاتار
گفتی بدرنگان و ترک گماندار
ساعد سیمین خویش آینه طرار
بود ز سیم سپید و نقره بیار
ریختم آن آب آتشین همه یکبار
یعنی بر این سخن ندارم انکار

رویش چو قیاف زیر زلف سیاهش
دندان لؤلؤی آن لبانش چو مرجان
ساغر بلور را به پنجه چون عاج
پیش من آورد و باده ریخت که فهم
نقلم آورد و گفتمش نخورم نقل
من ز میان لبانش بوسه ربودم

و له

که شب شناختی از روز را نبود
کمال جود بدیدهر تن بنیرتی دیگر
چگونه باشد آرا همان بدیهر بدر
که در چمن نتواند پرید شام و سحر
که زد همت او سیم و زر چو خاکستر
نه گنج دارا ماند و نه گنج اسکندر
کجاست دولت محمود و دولت سنجر
لئیم کیست جز او هر که هست در کشور
تمام ماه نیاید چو روی او منظر
یکی شجر که مر آن هست جود و رفعت بر

بلی سفر ز سقر قطعه ایست قطعا لیک
دو دم جهان همگی حال هست کرمکین
باب تلخ کجا جای کیسه ماهی
که گفته در همه ایران زمین کریمی نیست
چه سالها که از و دشت تا لها غبرون
بمیرد آنچه بدنیاست تا بسالی صد
بقا لشعر صباحست خسرو مغفور
بجز دو پایه و فادارش و هنر گر ملکی
چه بر نشیند بر پشت اسب از بر کوه
سپهر گوئی بدر و هلال در رجعت

در قفای القصیده حکیم عنصری بلخی رحمه الله

بلعبتان بروی از لاله و از کون عنبر
ز کاکل کاکلش سنبل عنبر زلفش چنبر
سر سرینش بهیچه که فربه میانش هیچ لاغر
عرق گرد رخساره چنان چو گنج سه اختر

برگ لاله نهفته بسی لؤلؤ نا سفته
لب و رخ لعل و بیجاده یکی سوده یکی ناسوده
دو نرگس فراز رخ بسی فرخنده فرخ
توان اندیشه از سینه کرت مهر و کین سینه

نور او خود بدیده ها پرده است
گرچه آن پرده دار محرم است
آن سرا پرده را دریست وسیع
فوج آن پرده اولیای عظام
گرچه پرده هست هم از و گردد
در دل جان سنا فرا چه این
سحر زده رقیم شبی یگانه دلدار
آمد و بنشست و رفت و در برم آورد
چون کلاه از سر نهاد و طره برافشاند
نی نی یک کاروان مشک رسیدند
ابروی چشم نهاده تیر بتسلیم
تا مرا ببرد استیند عیانکرد
لاله آمد مرا بدیده که ساقیش
لب بلب جام بر نهادم و در کام
لعل فسرا زآورید و کرد چو غنچه
مراهمی ز سفر منع کرد رای دلبر
بقدر کشناسد هر چیز آدمی بلسک
وجود یکسره در جنس مست اگر نبی
مربی است چو مار اسپهر آرام
کبوتری ز چه در کنج آشیانه خرد
یکی کریم نشان دارم از نژاد بزرگ
جهان برای بزرگی و راست حیلت و کرم
ز عنصری و معزی نیست تا شان زنده
کریم کیست در این عصر ناصرالدین شاه
بلند سرو نباشد چو قد او بخرام
یکی شجر که مر اوراست جاه و دولت برگ
یکی سرست و سبرها سمی اند شمشیر
مرا دل برده دلداری ظریف و دلکش و دلبر
بزم سرخوشی شهره بشهر دلکشی شهره
نگاری چاره بنده لب لعل و رخ لاله
بقد سرو و بخد چون گل و موی مشک و بر چون گل
کمان ابرش ناوک مژه بر چشمش سرچشم
برآرد یار مه پاره همی از شرم نظاره

در حریمش گذر دهد دشوار
گرد آن پرده روز و شب سیار
پیش آن پرده مجمع اخیار
پرده ذات ایزد جبار
در دل جان نهان بدین اسرار
که شعری چه است زین اشعار
در بر خم بر گشاد و داد مرا بار
نقل و کباب و گل و مل و دف و مزمار
خانه او شد بسوی حجله عطار
چون مه روشن که برد مه شب تار
بر سر مرجان نشسته گرد ز زنگار
گرد قرین منود پر گل و گلنار
بوسه زدم و ده بدست داده و جام
بوسی از آن لب ز نقل بهتر بسیار
همی ز بیت نیم از آن عزیزم همواره
از آنکه فایدها هست مر ورا بسفر
بهشت را نبود قدری و جود سقر
سرشته نیست وجودی ز دیو و جن و بشر
که غوطه تا نخورد از شبنم و کوثر
خزینهای کرم را که قفل زد بر در
هر آنکه روزی دهش آستان چاکر
نمیرد آنکه کریم است تا صف محشر
نه از خزینه و از تیغ و جوشن و مغفر
نه سرست ملکتش از مصر تا بکالنجر
ز سیم رسته تو گوئی یکی شکرف شجر
چو جلبش آرد در کینه با حسام و سپر
یکی تهمتن و به تنها همی دو لشکر
مرا چو نخورده خونخوار حریف و زند و رند
دو جادو ما رو لب چهره دو شهد عود و دو مجمر
و یا شکوفه بشکفته بباغ اندر گل احمر
لبی رنگین تر از باده دلی سنگین تر از مرمر
تو گوئی نیست از خلخ دو ترکند بکف خنجر
بلی نماید آینه اگر تیره و گر انور

بتی چابکتر از شیرین مهی گیرنده‌تر از شاهین
نه بحر و خاره و خاره نهد با لعل و در همبر

گشاده روی درآمد سحرگهم از در
چو آفتاب بتی ماه روی سیمین بر

عیان بسبز خطش سرخ چهره آتش گشتی
میان سبزه یکی توده لاله احمر

فروفکنده دو مشکین کمند از رخها
پر از شکنج و خم و پیچ و حلقه و چنبر

سپید خرمن نسرین نهفته در جوشن
گزنده‌تر ز شرنگ و قرابتن و دشنه و خنجر

بصورتش و بصفت هر که دیدیش گفتی
بدو سپرده فرامرز هستی پیکر

نشست و خواست ز من خرده و پیاپی برد
که باد و مرغ ازو نگذرد به پیوه و پر

جهان ز نرمی خاک و بگرمی آتش
بهر چمن که چمیدم همه می و ساغر

زمین چو بستان از عکس باده گلگون
سیاه باد ز بس توده توده از عنبر

دو رویه صف زده مردان شهر از بر سد
چو قوم یاجوج از پشت سد اسکندر

هزار برجیس آنجا نشسته با دستار
ز نای تسنیم خواست نعره تندر

نصیر ملت و بنیاد مجد و رونق ملک
خرد عزیز نشد تا ازو نجست خطر

بهر کمال که بشماریمش خجل گردم
چگونه تعبیه کرد است ایزد داور

هزار گیتی بنهفته در یکی مردم
که بود خارا از بیم آن گفنده جگر

هنوز آهن پیکان او در آتش تافت
شبه چه قیمت دارد بمخزن گوهر

باغ بهار چهر سمن آمد ز ابر سبز
خندان بر شکفته چو باغی که در بهار

تاب قمر سترده بخورشید تابناک
آب شکر بپرده بیاقوت آبدار

زلفش بچهره چونکه نهی قیر بر سمن
غازه بگونه چونکه کنی شیر در عقار

چون چشمکان جعد شده فتان و نیم مست
رویش ز لاله رنگ سر آغوشش شکار

پیشم فرا رسید و فرو دید و خیره ماند
برنامه این چکامه زیبای خوشگوار

زین پس برین بیاید تا بی سند فخار
ور رستم رخش کرده همه کوهها غار

شیران ازو طپیده بسوراخهای مور
وز خون شیر هر چمنی کرده لاله زار

زان صید که گرده ملک اندران مکان
پیکان همی برآید دیگر بجای خار

روبا بس باشد آنجا روبهان نکشتمند
در این فراخ دیر جمانه نده ز آله خوار

زانجا هر آنکه پوید ازین پس کند نظر
چونان بمرز روم سپاهان زنگبار

وردی می آذر مباش بی می آذر
لبی می آذر مباش ور دی می آذر

آتش گشاده این گرمی و تندی
باده برسته آن لب صافی و چو هر

گونه الماس چون گرفت زمرد
گونه یاقوت و لعل بخشش بساغر

ابر بباشید بتل چو سوده کافور
زان گل تابان برنگ لاله احمر

طبع جهان چون ز بر خشک شد و سرد
چون ز بر خشن زلف دود عود به مجمر

باده احمر خلایق ارچه پسندند
لعلی و زرین ستاره سب شعله آذر

سود و سرورت دهد بدل حجی این
کوه چو دو بستان بهند کرده همی

ابر شتابان بچرخ تا که روانست
زورق او را تو گوئی آمده لنگر

بری نازکتر از نسرین لبی شیرین‌تر از شکر
که را با زلف و یار احادیث از عنبر سارا

و له ایضا

سیاه سنبل مشکین که قند در مغفر
بسان ابروی و مژگان و چشم و غمزه و لبش

و جو دشمن از رمه و بهرام ماه ثابت اثر
بدو بداده فرنگیس هفت سیاه صورت

حدیث خلعت و سیم پذیره سرتاسر
بیاد و پای هجائی برآمدم چالاک

روان بنرمی آب و بتندی صرصر
بهر کجا که رسیدم همه دف و طنبور

هوا چو قطران از دود نافه اذفر
بسته خاک ز بس ز رمه زر مرد و سیاه

چو یک خیابان گز هر دو روی زرشته بحر
گروهی انبه پیش آمدن شان ما را

هزار بهرام آنجا ستاده با خنجر
بنا که از دو رشته توپ آهنین زد برق

جهان جم دو سپهر جلال چرخ هنر
سخن شریف نشد تا ازو نیافت قبول

از آنکه دست و دلش هر کمال را مصدر
شگفتم آید کاندر تنی دو عالم را

هزار گردون بسرشته در یکی پیکر
هنوز بیضه شمشیر او بخار ابود

که چرخ قوس آماده داشت هفت سپر
سخن چه رتبت دارد بدر که دارا

هم در مدح حضرت ممدوح خود گوید

چون لفکان جمع شده بیچان بیقرار
چون بدر کز شفق بدر خشد تابناک

کاینک رسید موکب مسعود شهریار
برداشتم ترانه و بنگاشتم روان

کامد خدیو راد فریدون فر از شکار
از جسم صید کرده همه غارها چو کوه

پیلان ازو خزیده با رامگاه مار
از شاخ رنگ هر طرفی کرده سنگلاخ

وز ازدها که جسته سپاهش ازان کنار
نخچیر همی بروید ازین پس بجای برگ

خوناب باشد آنجا جاری بجویبار
صد ساله وحش و طیر ز یکهفته صید و سیر

زان خشک استخوان بیستان شهر نخچار
کرده مقام در بیستان غ ابکان

در تتبع قصیده حکیم قطران الجبلی التبریزی

ز تل مرجان بیایش توده عنبر
کانون را کابستی نمای بکانون

زاب تر و گرم طبع گرم کن و تر
مجمری افروز همچو چهر بتی مست

پند بنوش و بنوش باده اصفر
اصفر و گلگون بانک سوده شکر

خاصیت زعفران چنین بود و زر
موکب بهمن بجنبش آمده ور عجز

زورق قرین درون لجه اخضر
قطره باران که متصل چکد از ابر

روز قیامت بامر خالق اکبر — کوه روان در هوا چرا است بجنبش
کوه روان در هوا بریزد گوهر — ساده بتیغ بی پس زیاده بطبعی خوش
سرخی مرجان بود و سختی مرمر — خوبی رخساره و نکوئی بالاش
طبع ز آهو گزیده و طعم ز شکر — زلف بچهرش چو از نسیم بجنبد
مرو حرا از پر غراب برآذر — بسکه دل عاشقان بزلف درازش
روح مجسم بدید و عقل مصور — روزی گر مرد خیره دیده انجم
خشت بهر جا پرنده همچو کبوتر — صحرا دریا ز خون مرکب مردان
بر سینه خصم ضربتی است مکرر — کانچه در آنها سر است آنهمه بی تن

در تتبع قصیدهٔ حکیم فرخی سیستانی

نورسته لاله در وسط سبزه زار — از رنگ مانی است تو گوئی پدید
نشکفته غنچه بر سر شاخسار — لاله ز زاله است در ایوان شاه
چون روی یار و میان شده رنگین غبار — آن زرد گل چو روی کسی عشقباز
یاقوت سنگ برده زرین پشیمار — گوئی که کاروانی پر ناقه است
چونانکه است از دو تازی سوار — مرغان همی پرند ز بالا بزیر
الحان کبک و بلبل و قمری و سار — در فصل اینچنین همی گل زبان
صد باره خوشتر است ز باغ بهار — آن جعدکان بگردن بهاف آنچنانک
رویش چنانکه شیر کنی در عقار — تابان ز حلقه حلقه زلفش رخش
اندر پس نقاب سیه آشکار — یا چون مشتکی که برنگ شبه
ابروی او چنانکه خم ذو الفقار — مژگانش زیر ابروش استاده راست
وقتی که خسرو از همه جا گیرد او — مشحون ز تاق چرخ ز ارواح خلق
گردون سیاه چهره ز گرد و غبار — گسترده بسکه اطلس رومی سرخ
چون در شفق هلال بچرخ آشکار — غلطان بخون بریده سر سروران
چون خار پشت بر کمر کوهسار — از هیبتش آن کمان و خدنگش در آن

وله ایضا

بروماه تابان بموی مشک اذفر — بگونه چو لاله بدندان چو لؤلؤ
بمرجان درش بسته دو رشته گوهر — دو ابرو وشادا لب شیرین نازک
حبابی دو بر چشمه بر آب کوثر — بر آشفته و خفته گیسوش بر چین
گهی همچو چوگان گهی همچو چنبر — ز زلفین او که برش است ختتان
که از نافه گرزن که از مشک افسر — بهار و بهشت است گوئی مجسم

کوه شنیدم بجنبش آید و رقاد — گاه قیامت نبود و موعد محشر
گوهر چنین ز قعر بحر و شکفتا — رنگ می زنگ و بی که نه برابر
سرخ لبی سخت دل که از لب و دل اوست — باج ز کشمیر جست ساو ز کشمر
چشم و لبش گاه دلبری و حلاوت — گردد تابنده چهرهاش فزونتر
از پی تابش همی نبند تو گوئی — همچو فلک در کمند پرخم داور
هر که در ایوان بدید روش و آئین — وقتی اگر گرد تیره چشمه خاور
رمح بهر سو خزنده بر صفت مار — همچو سماری ببحر گشته شناور
بعد یکی حمله تو هر که زند تیغ — وانچه از پیهاش پست آن همه پی سپر
هر که مقدم بود ز لشکر اعدا — روز نبرد تو گشته شو خنجر
شنگرف ریخت باز زموج کنار — زنگار ریخت باز چمن بر عذار
شنگرف چون که غالیه اش در میان — زنگار چون که بهر منش برکنار
منقار طوطی است تو گوئی عیان — گسترده سبزه در طرف جویبار
پیکان مرد بین سر آلوده خون — جامی عقیق پر ز در شاهوار
چون موی بیکیان شده پر چین و خم — واین سرخ گل چو چهر بتی میگسار
دینار سکه نا شده زان حباب — چون در هوا پرنده کلنگان قطار
گوران همی دوند به صحرا بتک — چونانکه برگ ریزد گوئی چنار
طنبور و چنگ و نای بهم ساخته است — وانگاه با که با صنمی گلعذار
باغ بهار چهره که دیدار او — بر شاخ عاج حلقه زنان خفته مار
سویش چنانکه مشک نهی بر پرند — زانسانکه مه نهان شده در درع قار
یا ماه و مشتری شب تاری بچشم — افکنده بر سرخ گل کامکار
مژگان او چو خنجر ناصب تعلی — چون تیر در کمان کج شهریار
روزی که آید از همه سوهای هو — چون تنگ راهی از سپه بیشمار
گیتی شخوده سینه ز مرد و سمند — از خون اهل رزم بکوه و قفار
خنجر فتاده بر سر دریای خون — چون گوی خم یافته در لاله زار
بر پشت اسب پیکر گردان ز تیر — لرزان زبان مار که در کام مار
بسنبل ولم برده سرو سمنبر — که صد دسته از سنبلش بر سمن بر
بچهره بمانند رخشان ستاره — ببالا بکردار سیمین صنوبر
مهی از روان لب بتی نارون قد — دو کانا به بار و دو نار بر بر
لبش لعل سوده برش سیم ساده — بلب همچو مرجان بدل همچو مرمر
یکی هر برش بسته دو رشته مرجان — بر آن قد چون رسته از سیم عرعر
تنی کوثر آسا و سیمین دو پستان — پراکنده و جمع زلفش معنبر
زمانی چو عقرب زمانی چو ارقم — زگیسوی او که سرش است مغفر
شه نیکو اینست و بر فرق دارد — پری و فرشته است گوئی مصور

به آن چشم و زلف است و ابروی و مژگان
که هندوی جادوی خونریز کافر
بخواهند بردن به یغما آخر از من
یکی دل یکی دین یکی جان یکی سر

وله

ترا است آنچه به سرو و سرو در رفتار
تو به ز باغی از گلستان گل تو فزون
که روز کی بنشینیم با می مرمار
تو گر شراب نداری خمر رسیده مینا هست
زیاده مست خرابم ولی تو لیستی هشیار
تنی میار به همراه خود از آن کاشان
تو تیر ترکی و خونریز و مستی خونخوار
سه شیشه باده ما قسمت سه ترک شود
که مست همرهشان هست خنجر بیدار
سه ترک مست که با عاشقی بیا که کشند
بیا که عیش شکیبم نماند و صبر و قرار
و گر تیر سه گانی بنجانه ام تنها
که نیست کام دلم از تو غیر بوس و کنار
مکن مضایقه از من بدین قدر که مرا
بده اجازه بدان لعل و گردنی خسار
سه کار ورد با این سیه چشم و دست و لبم
مکن شتاب و مگیر از لبم لب ای عیار
چو لب بر آن لب شیرین نهم نگردم سیر
مگر ز خاک کف پای خسرو قهار
گرش سخاوت خواهی خزینهای جهان
خور است گوئی بر طرف گنبد دوار
گرش دانش خواهی خطاهر آنچه هر دو حکیم
جهان بدیده بهرام دشت تیره و تار
بتر کتازی سامان شه چیره شدند
شبان تیره فروزان چو اخضر سیار
رسیده و دید صفی گشیده ورمی ساخت
رشک توسن تازی سنگ کرد گذار
دو بود و چار شد از تیغ شاه مرکب و مرد
بود علامت آن خستگان از آن بسیار
بدان زمین که نشستم من و نبود دم
نسیم آن بمثل گرم چون تفی از نار
زمین آن همه زرد و گیاه آن همه سرخ
چو نول طوطی سرخش بدی خون منقار
ز بسکه کاسه سر بود و کمچه ساعد

وله من قصایده

گر آتش سوزنده گشت دیر
زان خمر کهن یک قرابه بود
زان آب چو آتش ناگزیر
الماس مذابم بده که طبع
ای در همه شهر از هنر شهیر
تا چند من و نالهای زار
ابری بهوا بر نگر مطیر
پر مرمر و پشم است و سیم طلق
چون کلبه حداد دهر غدیر
آنجا است ز بس توده توده درع
تا تیر فشان شد کمان تیر
کز آل زری شد بر هفته سر
گیتی که دلش مرده حریر
پیلان بهوا در نگر روان
چون سیم فشان شد بخیز خیر
زاغان سیه بر سپید برف
در کشور چین شد جای گیر
اطفال نبات از چه در فطام
شو بنجبر از باده ای خنیر
خوش عهد بهاران و شاخ گل
کاندر تنگ آن خورده ز قیر
غنچه چو یکی عطر دان لعل

بیار چهره تا خود تو باغی و گلزار
مرا باغ چه دعوت کنی بنفشه بکار
اگر بباغ گل و سوسن است و سنبل و سرو
بهر کجا که نشینی بیا شود گلزار
مرا بخانه بخوان یا بیا بخانه من
برنگ آن دو لب لعل و گونه گلنار
یکی مراد و دو زان تو زانکه من امروز
که نیست خلوت ما جای جلوت اغیار
دو ترک مست ز چشمان به هر بهانه دهست
مرا مخالفشان درد سر رسد ز خمار
تو گر مرا نکشی آنده و ترک مست کشند
شگفت نبود کاخر کشد بکشتن کار
اگر کشند مرا ور کشند هر دو خوشند
مباد کام دلی جویم از تو ای دلدار
قسم بدان دو لب سرخ و آن دو چشم سیاه
شکیب نیست خود از بوسه و کنار نگار
لب مرا و دو دست مرا و چشم مرا
یقین سه کار شمع است بازی و دیدار
مرا به بوسه بده زانکه لب بی برنگ
چو تشنه که کشد جام شربتی سرشار
نیابم آن مزه کز بوسه است من از چیزی
به نیم بدره ندارد بچشم او مقدار
گرش شمایل خواهی چو او بهشت سمند
بدان اخر دانسته ورا اول کار
فزون نبود بقامت ز تیر ای از تیر
ز ترک و تازی از پارسی و هم الوار
خبر رسید بکوشش از این جماعت و تاخت
که خاست بر فلک از خاک رزمگاه غبار
بکف هر تن از آن تیغ برق سیر رسید
یکی دو چار شود چون شود به تیغ دو چار
هنوز اگر سوی آن مملکت کسی گذرد
که این زمین مصافست و پهنه پیکار
یکی بیابان دیدم چو دوزخی در تف
ز استخوان بد و از خون کشته و مردار
هر آن غراب که بر آن تراب منزل داشت
دکان کله پزان بود و دکه شمار
مگر تو گوئی بر میزبانی دد و دام
کشیده خوانی کش تیغ شاه خوانسالار
برخواست ز مرغ سحر سفیر
خیزای حبشی ترک بی نظیر
منقل بنه و مرغ و باب زن
شنگرف بر افشان بروی قیر
زان آتش چون آب آرزو
بفکن بسرش ابر بسرش خمیر
وان تیر اگر نیست ساغری
افسرده ز کافور زمهریر
بگرای برود و بکش سرود
امروز تو و نغمهای زیر
بر فی بزمین در نگر شنگرف
کوه و چمن و دشت و آبگیر
چون دکه زراد هر شمر
اینجا است ز بس مغفر و دسته تیر
در خود و زره بین زمین ز سیم
تا همچو یکی فت بر سریر
امروز بالماس گون پرند
کافور فشان هر نفس زریر
صراف فلک بین که تند تند
بنشسته بصد نعره و نفیر
گوئی که سپاهان ملک زنگ
وانگاه جهان جمله پر ز شیر
با فصل دی است و که می است
بلبل بسر شاخ در صفیر
لاله چو یکی جام بسدین
انباشته از عنبر و عبیر

اگر ندیدی با چنبر عنبر
چو شب رسیدی گشتی قمر عیان ز چخ
نگر دو زلفش و دو عارضش که بنگار
بهشت و دوزخ مشهود شد بمن امروز
شنیدمی که کس از رنج بر دیاید گنج
دلم بقید هوا اشرح کوی او چوکان
مرا ز رشک نفرموده قصد کرد آن قلب
چه چشمه ایست ندانم که آب آن خونست
چنان اسیرم و عاجز ببستاند و زد دل
ای بدل چون قبله اسلامیان یعنی حجر
قبله اسلامیان پنهان ترا در سیم صاف
روی آتش رنگ و دیدت کو سیاه نخل کند
سنبل خار ا مشک سار آن نهان آن تنگ
کان نگان قمر که زر ابر کشیدی تا بگوش
خوشه در تیت بنیم در عقیقین درج درج
کور بما از شوشه سیم تو دارم در بدن
باز دل مشکینه ساج و باز تن سیمینه عاج
در حریرت آبنوس و بر زریرم سندروس
توشدی عطار و من زرگر شدم از سندل و شنبل
من همی بگریسته کوهر شکار آرم ز چرخ
و در رسد از صنعت من آگهی دیک شاه
همیشه باده کوارست خاصه فصل بهار
میئی لطبع در خشش و بطعم ماء الورد
مهی بطلعت ماه و بقد سرو سهی
مهی که چون زپی جلوه پرده برفکند
چمان درین چمنم با بهار سیم تنم
بتی چنین کسی ار دید و بخت بیت گشت
خطی به صفحه رویش نوشته کاتب صنع
بباغ سرو بسی دیده ام ولی چو قدش
من این فسانه همیگفتم و معاینه رفت
اگر چه باز ندا تنها ولی منم راقی
فسون عشق مرا کرده بست مار فسای
چه جای مار که از دست تا شدیم

من تغزلاته

ز وصل و هجر بتا روی سیمین بر / رخش چو جنت و هجرش چو چهره دوزخ
بیچاره داشتمی امید روح را با در / منش کشیدم هجر و رقیب یافت وصال
ستم ببرد فراقش چو میوه در شش در / خمیده ابرویش تیر تیغ کشید شمشیر
ز چیست گر قره او بر دلم زند نشتر / مرا ز دیده همه خون دل برفت چو جو
که لحظه لحظه ترا دو دهر همی زبصر / ستم رسید بمن از دو ترک مست خبابات
کجا غزالی در پنجه دو ضیغم نر / فتاده خلق بیا زر و شهره شهر شد

در تتبع امیر معزی سمرقندی

این کجا اندر حریر و وان کجا اندر قمر / با که داری عزم رزم ای گل رخ دشمن شکار
وین کمند عنبرین اندر فکندی تا کمر / مار داری پیش ماه و قیر داری گرد شیر
شوشه سیمست پنهم در حریرین جامه در / خوشه در تو پیدا از عقیق آبدار
لعلها از خوشه در تو بارم از بصر / ساج مسکین ای و زلف عاج سیمین بید و خند
عاج سیمینت بهفته ساج مشکین بتست / آن دل اتن آبنوس است حریر اندر خیال
این بصورت آشکار و آن بمعنی مستتر / تو همی عنبر فشانی بر حریر از مشک ناب
تو دران مری شهیر و من ابکارم سیم / تو همی عناب رامی وری از شهد ناب
تو همی بکدسته سنبل نهی معصفر / کرشته اند آگاه از لعب تو عطار شهر

وله ایضا

بجان غالیه رنگ و بزلف غالیه بار / میئی که چون ز سر شیشه پنبه دور کنند

وله

تهیت انجمنم از رقیب و از اغیار / دو دیده که بگل سرخ و گه بلعل دوختن
رود به بی بصری وصفش ار دو اولی الابصار / خطش اگر چه دمیده است با غلط مکنی
که حسن بیحد او ستاند روز شمار / کله ز سر چو بنهد ز لف چون بر افشاند
کدام سرو که آتش انگیختن بود در رفتار / شنیده ام شجر الحیه سرو را خوانند
که ماز باشد بر سرو در سنتی نه بسیار / نگر که قدش سرو است و زلفکان مار نها
که می نه بینم از تمار ماه دمی ازار / کهی بگردن خود افکنم بسینه باش

وله ایضا

ببین بر آن رخ چون ماه عنبرین چنبر
کنون ز چیست شب تیره بر فراز قمر
دو تیغ برهنه بنهاده بر کنار سپر
قدش چو طوبی لعلش چو چشمه کوثر
منش چشیدم زهر و رقیب خورد شکر
برنده مژگانش بدلم زند خنجر
چو نیک در نگرم بر ز خون شدست جگر
شدست خانه دل اندوه فتنه زیر و زبر
بچشم مستش کو ای گشاده اند نظر
وی برخ چون قبله زردشتیان یعنی شرر
قبله زردشتیان پیدا ترا در مشک تر
اندر آن وادی که آتش دید موسی بر شجر
با کدامست آهنگ جنگ ای دلبر دشمن شکر
لؤلؤ اندر لاله برگ و شهد ناب اندر گهر
سوشه سیم تو پنهان در حریر شوشتر
ساج مشکین تو دایم عاج سیمین را سپر
اشک من چون سندروس است و زریر اندر نظر
من همی گوهر نشانم بر زریر از اشک تر
من همی سیماب ریز گسترم بر روی زر
دکه بر بندند و نپسندند عطاری دگر
بدهدم بر زر گران منشور میری در هنر
بویژه با صنمی ساده روی باده گسار
برنگ لعل بدخش و ببوی مشک تتار
برنگ و بوی که بند چهره را گلزار
ز زلف و رخ شب و روز بکه دوست سازد چار
دو لب که بی لعل و که بلعل نگار
که کاسته است ز حسنش یکی ز نهزار
بموی چو خرد تو دهای مشک تتار
عرب از آنکه بسر و اندرست مسکن مار
بکون سروش آنها رهای ال و بار
سجی بحلقه آن دست در زنم بمواز
اگر چه کار من جان دادنست آخر کار
هر آنکه او نعوذ بمدح صدر کبار

ای تو ذره کافور ترا سلسله از قیر
زلفین تو چون عنبر و گیسوی تو چون مشک
از حلقه زلف تو ان بست تجلیت
گر چون تو پری هست خوشا دعوت احضار
در خواب همیکردم دی سجده تو را
ما هیر بذر گشتیم با هور پرستیم
کو صوفی بگذار مرا با خود ازین پس
الا ای نسیک بو نسیم مسافر
ز فرط صفا و ز کمال تجرد
گهی همقرین با مسیحا بباطن
اگر چه تیر بدیوان انجم است دبیر
که گفته تیر مربی اهل کلک آمد
بجمع و خرج دو عالم چو خامه بر گیرد
بیک تن ار دم عیسی حیات تو بخشید
بشیر قیصر نکو نبود و نکو باشد
پیش چشم ز کینه مه و هور
بغرور آمدم از این ده و دیو
مثل ما چنانکه گفته حکیم
داده قوت بعرق خود ز شراب
ای سمیعان ولی بگوش کر
خیل خونی بدست سنگ و تو مار
آسمان صخره بار بر شیشه ات
بجهد خود ز مرگ ابله مرد
باشش از دولت بجو شد مرگ
منزل آخر بود نیا قبر
گذشت آنکه ز بن فخر داشتی بالین
همی ز جشید مهر و همی تابد ماه
توان ایزدی ندر بجسم سایه او است
نه از کسوف بود زحمتی به پیکر مهر
بنظم ملک محمد شه آن منو این صدر
نه وهم دارد و نه سستی و نه خشم و نه طمع
به پیری هر مراد دل شد گرفتار
دوا برو پیش دو مشک اندود محراب

وز یک نکهت کشور دلها همه تسخیر   گیسوی تو با سنبل او نخیه بر گل
کی عنبر چون چنبر و کی مشک خم زنجیر   نخچیر شنیدستم شیران را آهوی
وز حرب چشمت نتوان جست بتدبیر   نابسته تا آنحلقه و آزاد نه در بند
ور چون تو ملک نیست زهی صنعت تسخیر   ای وصل تو کم یاب تر از حاصل خطا
امروز ترا دیدم و ظاهر شد تعبیر   زلفت بنهالی در چون یاد کنم شب
ها عارض چون ماه ترا هور نگر چهره چون ما   گیرم که بکف خامه کنیدم من و نامه
کاین تازه جوان است و من پیر دو جهان   غافل ملب بحر بیا ز باشد سالم

ولہ

ز هر چشم غایب بهر جای حاضر   نه ات پای هر کوی تو پایان جو قاصد
گهی همنشین با سلیمان بظاهر   کراندر دم آن بهر مرده ساری

ولہ

که کلک صدر معظم بود مربی تیر   برش عطارد چون کودکی دبستان نشست
نه صبر خواهد و فکرت نه مهلت و تأخیر   همه تو گویی بر لوح خاطرش ثبت است
حیات بخش جهانیست خامه اش بصریر   کبوتریست خوش آواز و نظره میدارم
قضا نداد و نه زبان قیصر چون صفحه شمشیر   چو در فضای کلامش هوای صید افتد

ولہ فی الحکمۃ

بستوه آمدم ازین شهر و شور   یخ ما آب و مهر ما در تاب
مثل یخ فروش نیشابور   آه ازین رهروان بی رهبر
داده زینت بجسم خود ز سمور   حاتمان لیک حاتم بی جود
ای بصیران ولی بچشمی کور   بیخبر از سلیح و خانه بشر
جیش جنگی ز بزر جنگ و تو مور   سنگسارت کنند بر سر راه
تو همی باده ریز در بلور   چند چون گبرکان پرستی هیر
ز بهر خود ز شیر گرسنه کور   محنت است اینکه نام کردی عیش
همچو طوفان نوح گرز تنور   تا بدانی که چون رسد هنگام
منزل اول بعقبی گور   اول و آخر دو عالم را

در تهنیت صحت شاهنشاه منصور از بیماری

نه از خسوف رسد آفتی بجرم قمر   که مهر روشن کی دا اگر شود تیره
که بهر رونق این محمدی حیدر   هر آنکه حکمت این دید و شاهجهان
نه فکر داند و نه حیلت و نه شور و نه شر   همه حضور و شهود و همه صفا و وفاست

ولہ ایضا

رخسار تو یا باده آمیخته با شیر
آهوی ندیدستم شیر افکن نخچیر
ناخسته آن خربه و دلشاد نه دلگیر
وی وصل تو نایاب تر از صاحب اکسیر
روزم ز چه از مشک سیه کردی تا پیر
یا دو تو پریشان کنندم حالت تحریر
افتاده چو در غرقاب از مرگ چه تحذیر
که جود تو وافی و سود تو وافر
نه است پر و هر سوی ایران چه چنگیز
که اندر بر این بهر زنده ساید
قلم بکف ند از دست بیش کلک وزیر
که تازه کلک نهد دستش به تحریر
بلوح هر چه نگارید کاتب تقدیر
که از چه روی گذارش همیشه در چه قیر
همه معانی قد و سیلش بود نخچیر
شد جهان تنگ تر ز دیده مور
یخ ما عمر و مرگ تابش هور
آه ازین گبرکان بیار ستور
رستمان لیک رستم بی زور
بی نشان ار نشان دو جله شور
پایمال کنند در پی بور
چند چون صابیان پرستش هور
سوگ شد آنکه می شماری هور
شوان چاره ایشان ز روز و زور
کور دان و متاز کور را کور
رسید آنگه زند تخت طعنه بر بستر
همی بنالد بحر و همی بنازد بر
تو لیت جان شد ز ناتوانی دیگر
که ماه قدر بی گردد اگر شود لاغر
دیگر سخن نه ارسطو نگردد اسکندر
همه روان و دماغ و همه لست و جگر
بهر مرد دل جوانی لاله رخسار
دو گیسویش و قیرآموده زنار

وثاقم کرد پر از مشک تاتار
شبی دیدم مر آنرا روز در بر

غزل گوئی عنبر بخوان و قدح خواه
مرا پیرانه سر عشقی است پخته

نه گریاند مرا چون ابر آذار
در آید در برم شب آنچنان تنگ

بسنجد در میان ما بناچار
چنین محبوب در چنگ من آید

قصیدهٔ مردّف در مدح شهریار معظّم

شود برنگ چو یاقوت آبدار الماس
گرفته شد ز تیزی تو گوئی اندر دهر

بجای برگ بروید ز شاخسار الماس
برنگ اگرچه سپید است و صافی از جوهر

برنگ گردد چون انهای نار الماس
به پیش جود تو یک لحظه خود وفا نکند

وله

تا بهستی عقیق در الماس
بود آتش ستاده و آب روان

هست تشبیه و روان دناس
گر نه عیسی است چون کند با ما

روح باید بجسم استیناس
ورنه تیغ امیر چون بد سمی

در حکمه و موعظه و نصیحت نفس گوید

شیافی باید او را چاره پس کحل کحالش
دو دست نفس را بربند و پس بگشا در تقوی

بود راه نفس بستن گشادن عرق قیفالش
نگو بین تا نفرسید که اینجا دوی تو هر کش

که همچون لعل لبیان هر لحظه با غیرت اتصالش
چو وقت کامرانی و تن آسانی گران گردد

بلی بر اصل هر کس بی توان تو اقبالش
برو آن کاسهٔ سر بین که بود تاج فغفورش

که گرگی زیر سر برگی و شیری پشت بر بالش
بود پیدا گرین پیدا نخواهد رستن ایشان بنشیند

بد روی طبیبان چند تا باید بود وصالش
دلال لولیان را مردنی مشتری جوئی

که خوش تر بست چون بنشست خورد از برو بالش
سگی باده است دنیا و سگی تر طالب دنیا

وگرنه ناگزیر ستی که پیوند بدنبالش
عزای نفس نی چون عزای دیگران آید

زلا باید زدن بر سر همی هر لحظه کوپالش
ترا تا زیست اندر جامه کش جامه نمان زیبد

که اسباب ریا آن دگر کش قبلی بیت با قالش
نه ذکری کان بحرف و صوت و لفظ آید چو هر دو

نه تعز نعش نه تکبیرش نه اخفاش نه اقبالش
نیفتاید در این طوفان بنا از کوه چون کنعان

که عاصم نیست کو هیچ حرکت زین سیل سیالش
نجات اندر شریعت او نی صاحب شریعت ران

دریغ آنکو نفیر از مهدی مرحمت رود حالش
حسین آسا سر اندر ره منصوری جانباز

که نبود استقامت در جهان اهل اقوالش
هدایت را که زین نام شهره ستاز خطای تو

در صفت

کله از فرق غم دلم فرو بنهاد
مرا معشوق خود زینگونه باید
نه نالاند مرا چون رعد بهمن
در آغوشش چنان گیرم که جا بیم
شهنشاه معظم ناصر الدین
صفت گرفته ز فر کانت ای نگار الماس
مرا فراق تو آخر کشد بلی کشدش
شنیده ام که ز تاثیر مشتری و زحل
اگر ز تابش چتر تو اش رسد اثری
بیاید تیغ تو گر ابر بر چمن بارد
به پندار که خنجر تو از خجلت
راغ رنگار گون چو کرد لباس
آتش تر در آب خشک فروز
همچو عیسی که زاد نشش با هم
ورسد افیل نیست چون دمش
نبند و هیچ مقبل دل بر این بنیاد و قباش
حکیم عقل گریان بر تو گر جز ره مسموی
نهان موش فنا در زیر میزت بهر میزبان
رهد از رو ترا چو ندیده دل غنیمت عیش
چو نعمت حمل از لقمه حرص ست و امعاشد
کجا مردی این صد مرده بی پرده بگیرا
بعقل و لطف بگشا و صالش را تصور کن
زهی جاهل که بیجا صل بخسبد در بستانی
صحیفه تن همی زیک که شیرازه آتش باشد
جهان پر اپسین گنده و همی مشتاقش کمش آسا
مکرر از سردی آب قناعت لعنه و این سگ
هم آورد هوای نفس را پامال اگر خواهی
تریاق دانی چیست و گر بی بهر آن سر
چنان بادی که جانت تیز از آن آگاه کم باشد
مگر در کشتی نوح اندر آئی مر سلامت را
دریغ آنکو نفور از آدم و لعنت با بلیسش
خدا وندا تو در راه هدایت مستقیم کن
هوا طرفه بالا گرفته است کارش

گلی دیدم مر آنرا ز غنچه بربار
نگاری پخته ام باشد سزاوار
که پنداری یکی بود و یکی تار
ز عون و رحمت دارای قاجار
خداوند جهانگیر جهاندار
که میکند ز دل مردمان گذار الماس
گرفت در جگر مرد چون قرار الماس
همی ز سنگ درون گردد آشکار الماس
همی ز خوی تو و ز تیغ شهریار الماس
دمی خلاف تو گردد سیاه و تار الماس
اگر بروید از کوه و مرغزار الماس
آب شنگرف رنگ زیر بکاس
طرفه حالیست بر خلاف قیاس
کار عیسی بعنا ز انفاس
بشگفد از زر بر رخ روناس
که در لوزینه پنهان تیر و در می هر قتالش
همی خائی گر فسر از بهر دفع زهر بطالش
تو خوشدل با پلنگ نفسی و با زخم چنگالش
که تا ناقص نسازی قوتش صعبست اکمالش
ز خون و خاک و امانی بود این عاره و حالش
چو آن لوله که از زانی گریزان گاه انزالش
بیا اینکاخ پیدر بین که خواندی قصر صیالش
که مروی ویش حمل کرده و عولت حمالش
و گر جا کاین لال اینجا کم از موئی چو دلالش
که دشوار ست اخراج از وی رسالت ادخالش
که اینجا ناتوانا شد خود اشجاع و ابطالش
وگرنه بر کشد و دست زر خود دست غسالش
که میداند و میخوانند هر قصاب بقالش
که طوفان بگذرد آسان ز هر کوه و ز تلالش
سفینه نوح نبود غیر حب احمد و آلش
سخن از رستی منصور یا از ذوق و از حالش
چنان مپسند تا خوشند آخر ز اهل اضلالش
که لو لو فرو ریزد از نه بگذارش

خزان و یاد بهار و مدحت شهریار

که چیزی است آماده کارزارش | به پیش اندرون پر نمایند و خالی
ز بس جست پیکان خفتان گذارش | نه پاید با تیر او بود اگرچه
بحیلت کنون رفته در زینهارش | یکی خلعت آراست تنگ مرجانرا
چرا زرد گردیده جسم و عذارش | یکی کیمیا ساز و این کیمیاگر
بکاره همی زعفران در شمارش | ز شنگرف و زنگار رنگی برآرد
برون کرد و آراست نقش و نگارش | چو میران بدستار سبزان درختی
که از مقدم خود دهد شهریارش | پلنگ و نعام است صارم که برّش
جهانرا قرار است و نبود قرارش | دم او دم گراینده هر یک ز هر سو
برخساره گلگونه از خون شعارش | زمانی بخفتان گردان عبورش
وزین روی افسر و شمع و علمبارش | نشنید بصد ره و ور آید به پهلو
که بس خیار است و طبع شهر آرش | اگر عینیت عالم شود چون مجسم
برین مدح و این پایه استوارش | بنا نیست گوئیکه پولاد و آهن

در صفت بهار و لاله زار و مدح دارای کامکار

برنگ زر طلی تابد از طلال آتش | کجا شد آنکه شبی آمدی تشنی ز در جست
همه ز سوی یمین یسم و شمال آتش | ز عکس عکس هلال ز هلال نهد برد
شکفت شد که پذیرد ز مشک خال آتش | بلند پایه درخشان و برتری طلب است
چنانکه دارد با بوز نقال آتش | بقتل خصم نماند درنگ خنجر تو
نماند اندر سور شش ز رجال آتش | درین بهار بعشرت گذار و زان می نوش
همیشه رخشد گوئی از آن سفال آتش | بجیزال یکی جام شراب بپیماید
نه طعم دارد و نی بو اگرچه آل آتش | گرفته ساقی چون یار غرش در آتشت

در تأسف و مراثی گوید

که تشرین کرد از رشحه کانون ساخت نیسان فش | دریغا اسب چوبین مرکب چابکسواری شد
که گر ماندی در یدی ز در ز تیغ حرب ثعبانفش | دریغا بر سپهر جاه ماهی در محاق آمد
نه او خورشید بود و دهر در گل دشنبهانش | ازین پرورد دانی زمین بر دو دست شکم
گل و خارند بگرنکش تر و خشکند یکسانش | زهی دزدی که دزد و جامه سکو بر بندد
ز بخشش کو دگر آسا دهد بد مادی پیمانش | خورند از خوان او خون جگر جانی غذا مردم
که هر جان خسته و هر تن ز زخم تیر باشانش | رها کس نیابد هرگز از پیکان خدنگ او

بعمان بکر غارت افکند و آن را
پر از توده توده در نابسوده
همانا سر ملک گیری است او را
جهان زو امانجو است مسکین تن او
اگر چند آید بزنهار خواری
ز صفرا اگر باغ را نیست یرقان
همه زعفران بدرود این گدیور
تو گوئیکه مانی یکی نقش دیبا
ولی باغ زینت نیابد جز آنکه
تعالی الله آن رمح خطی که از آن
به پرچم ز عباسیان گونه دارد
معمم شود که گهی چون موالی
مگر خوی این عالمان کسب کرده
الا ای خردمند دانا نظر کن
بهم آهنگ گشتم مرغی که خواندی
چه شد که این همه افزوده اشتعال آتش
بلاله درنگر و آن سیاهی دل او
شکفته لاله نعمان به تل تو پنداری
مگر سده است که هر جا که دیده بکام
بروی لاله ز مشک تر است چون خالی
سرشته است ز همت سرشت روشن او
با طل و بیطل خنجر تو یکسانست
چو در سفالین ظرفش گدای زند کند
برنگ آل و بوی عبیر و طعم گلاب
تو گوئی سکین دیوی بدامان قیر و قطر آتش
غرابی بس عجیبا اندر غریو آمد بهر کوئی
کمانی گرد درزه ماز و بر ال فلک دیگر
بفروردین اثر باغی فزان شد بهمنی یادی
دریغا از درا او باز بدبیجن جو جوانی را
بگل خورشید اگر گویند پنهان میتواند شد
بدستی دانه بفشاند بدستی اسب گیرد
سپهر پیر کس را هر چه بخشد باز بستاند
کمان قد چرخ تیر افکن که ندار است آرش فن

ببرد جست از گوهر شاهوارش
هر آن پیل و اشتر که اندر قطارش
ز زنبوره و توپ هرمان نثارش
تنی را سپهر روئین تن اسفندیارش
که گوهر بود و پود و الماس تارش
که مینا برآید ز زر عیارش
بدان رنگ رنگین کند برگ و بارش
که چون آن نصاری ز زردی غیارش
نهنگ بلا خنجر مردخوارش
درین نیش گژدم و آن زهر مارش
گهی در غزا گند مردان گذارش
عجب شوکتی بینم و اقتدارش
و گر هست گو خوف پروردگارش
بوزلاد و بسلاد و سقف و جدارش
جهان چون دگرگونه روزگارش
که شعله ور شده از دامن جبال آتش
درست گوئی شد نیمی از زگال آتش
بگو بیا و ببین بار بر نهال آتش
چو نخل طور درخشد از آن هلال آتش
ربوده گوئی از طبع شه خصال آتش
بسوختن نه همی پنبه را مجال آتش
که در طراوت آبست و در فعال آتش
زند بخرمن آمال بد سگال آتش
گرفته بدری گوئیکه در هلال آتش
بگردون بر شد و از کف رها شد طرف دامانش
که تا نیر بخستین صور گفتی دهشت افغانش
که کوه خاره گردد چون زره از نوک پیکانش
که صد دره و سنگ بردی تو سکن دوکن پیکانش
که چهر مهر را بودی کسوف از چهر تابانش
دره گر خوانم این سپهر کهن را کیه دو نعمانش
ز سود چون فرود و زرد فسرده در گریبانش
دو قرص سرد و گرم آری فروتر غنت در خوانش
مگر باشد سپر از صبر و از تسلیم خفتانش

که هر یک صورتی جوید بو چار آخشیجانش
رود بر باد آخر هم سلیمانی جهانداری

در مدح صاحب والا مناقب معظم گوید

کهی از لب یار بودم ممتنع
بدینگونه تا پادشاه ختن را

همی خورد با من بمن مشعشع
که سندان لبی تا کهان کوفت سندان

با حضار رو جست سوی مرجع
زین در کشیدم سمند سبک تک

همم تزر نجد ان ام لدار مدمع
چنین تا رسیدم بدرگاه صاحب

رواقی ز کاخش سپهر مسبع
جهان فلک و فخر مدح او را

چو اسبی که ابلق چو برعی کم ابقع
جهان جاه او را یکی تنگ صد

ز اشجاع هر عهد در جنگ اشجع
زیادت باشان و اقرانش چندان

چو نقشی مثلث چو سطری مربع
شمارد و عالم چنان پیش آسمان

که شیر خدا هم بطین بود و انزع
الا تا دو مصراع یک بیت باشد

در مدح شهریار گردون دربار شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین شاه

بلی بدست کسند امتحان خنجر و تیغ
دل پر آتشم از فکر ابروی مرد آشت

همی رسد بتن او زبان خنجر و تیغ
ستوده ناصر دین شه که با هجوم حشش

ز خصم شاه که رحمت بجان خنجر و تیغ
دو قاهرند عدو را که دهرشان مقهور

نه ایند و خود یکی ز دودمان خنجر و تیغ
دو گوهر آمده آتش مزاج و آب صفت

ز برق قبضه چون برعمان خنجر و تیغ
در آن مصاف که فی الفور جان دهد خلایق

سنان و تیر همی ترجمان خنجر و تیغ
فلک بنای نماید زمین بپیک گرز

دراز کرد و ز بس زبان خنجر و تیغ
بر اهل قریه هستی معاش گردد تنگ

بیاورند ز بس ارمغان خنجر و تیغ
شود تصاعد روح خسته را ز خاک

بجای قطره بجا رود خان خنجر و تیغ
ز مبتلا بدر و دام تبلای فواق

مدام آری چون به نجوان خنجر و تیغ
چو برگ ریزان ریزد بهار فوج سوار

چو بنگرد رخ چون ارغوان خنجر و تیغ
سپید باز فلک مهره که ورششدر

زند چو برق سهیل یمان خنجر و تیغ
اثر ز نیروی بازوی شاهشان باشد

جهانگشا توئی اندر جهان خنجر و تیغ
چه بهره ایست ز ترصیع تیغ و خنجر را

در مدح صاحب وهاب

برکه با همی چکد از رخ من عقیق
بجاده گونه تو خط پیکان شبه

چرا پاینده کی جوید بر آخشیجی کس
بود گر باد خود در زیر فرمان چون سلیمان کس

شبانگه که شد بر رواق مرقع
شموع و چراغ کواکب مشعشع

من و ساقی و مطرب و یار دلکش
برآراستیم از در عیش مجمع

همی بود ما را بساغ مصندل
کز آن هیکل زنگی گشتی مصنع

کهی از مینا ب بردم تمتع
رخان و رعیان کشت چتر مرصع

همی تا مشعشع شد از شمس گیتی
رضیم شد صماخ من از قرع مقرع

در آمد غلامی و او را بپا می
سپردم که در وادی و قاع و بلقع

هم خشک از تف کهسار منطق
که چرخی رفیع است ای چرخ ارفع

و تا تی ز تصریش جهان مشتدر
چو شعری مسدس چو نظمی مسبع

شب و روز و تبعه حشمت او
فلک خنک او را یکی سبز مربع

ز ابطال هر شهر در رزم ابطل
که اندر مثل اربعین را با بع

سه مولود و چار آخشیجان بکلش
که اسبوع را کس شمارد با صبع

بطین است و انزع و زان هست فخرش
چنان چنگ کیک نیمه را نام مصرع

جهان جامد او و من مادح او
کهی در مجنس کهی در مرصع

ترا کز ابروی و مژگان خنجر و تیغ
چه حاجتست بار گران خنجر و تیغ

بخنجر مژه و تیغ ابرو ار خواهی
بر افکنی بجهان داستان خنجر و تیغ

کنی ز ابروی و مژگان بیع قیمت سیت تندی
چه کوره ایست که دایم مکان خنجر و تیغ

زره پوشد خدنت آن خط که مبا
بود ز کوره و پیک میهمان خنجر و تیغ

دو نا بینند اجل را که جان همیگیرند
ز قهر بکیده مه قهرمان خنجر و تیغ

دو اختر آید مریخ نعل و کیوان شکل
نه ایند و خود تهی ز خاندان خنجر و تیغ

ز مرد وی که بس افعی ستم شده کور
همای کز بکرد استخوان خنجر و تیغ

بر جمه بجز مرگ سوی خصم شوند
زمین بپای کند آسمان خنجر و تیغ

قضا کند ز قدر رشته طمع کوتاه
ز بس بسند زره کاروان خنجر و تیغ

زمین تو انگر ز الماس کرده آن همه جیش
نهاده تا بفلک نردبان خنجر و تیغ

چنان تقاطر ابر اجل که بارد خون
ز بس که سفره نهد میزبان خنجر و تیغ

سر سر آتش کشوس و دم بلالش ملام
وزان شود چو نسیم خزان خنجر و تیغ

تا آب دیده برخ چرخ زعفران کارد
ز چار سو چه یم هفتخوان خنجر و تیغ

ادیم پیکر دشمن شود چگونه زکال
و گر نباد فلان در فلان خنجر و تیغ

زهی شهی که به بند اگر فلک در صلح
ز خون خصم سزد پهلوان خنجر و تیغ

و دیدی اگر دو لعل نوشیرینت ای عقیق
بر نامدی ز شرم ز کان یمن عقیق

عقد پرن بچرخ عیانست وای شگفت
چون مرز تربست مطلع عقد پرن عقیق

در عدن بیحر نهانست وای عجب
چون نه تربست معدن در عدن عقیق

ز حسرت عقیق تو مرجانست روز و شب
دندانت لؤلؤ است و لبت ای سخن عقیق

تا حقهٔ عقیق تو پر گوهر ثمین
روی تو نسترن بود و لب عقیق نیست
از شیر لب چو باده نگردد مگر که دایه
جودش چنین و چون بصف خصم رو نهد
لعل تو چون عقیق یمان است همچنین
الماس خنجرش بتن هر که در نشست
هیچ ندانم که این ورق مطبق
گاه بماند همی بروضهٔ اخضر
که چه محیطی است بیکران و بر و بیش
یا که چو نرد بیست مهره هایش سیمین
از که هر دو شش نمود لبالب
آنکه ز حلقش چو یاد آرم گوئی
اطلس گردون گراندر اوش نمد نیست
گر زمین کوه حلم او نه و تد بود
مست و بیخود در آمدم بوثاق
نه چو او در قبیله خلّخ
همچو جعد سرش بدیده صد پیمان
در کفش از بلور زابر سیقی
مست کشتم چو چشم او که بدم
سخنی چند گفت و سر خوش خفت
لب او در دعشق زاد ارو
در سهر بوده بدیده تا بسحر
هشت در پیش روی بهر صبوح
زانوری و ادیب و مختاری
همچنین از ادیب و عثمان خواه
هم در آن درج الحکایت درج
نه در آن هیچکونه تعقید
عزم کردم من و نمودم نظم
ور کند شبهه رفع شبهه کند
آنکه در مجلس فضایل او
لطف او حبّتی علی التحقیق
دوست را زو بود بکام رحیق
رای و کحل دیده زرقات

افزوده است بر همه گوهر ثمن عقیق
بر باررون قند لب تو چون عقیق بر
در باغ هیچکه به بر نسترن عقیق
رخسار تست یا که می و شیر ممتزج
در کودکیت دایه بجای لبن عقیق
بربان دو حرف اُرم زانکه بهتر است

وله ایضا

باشد نگین خاتم فخر زمن عقیق
هرجا که دست جود گشاید بمفلسان
او را کند بکونه سراپای تن عقیق
در رزمگاه او کند زهر که لعل زان

وله

گاه بجنبد همی چو تختهٔ ازرق
گاه چو باغیست پر شکفته بهر سوش
در رنگ و بو صد هزار گشتی زورق
سفرهٔ شطرنجی آمدم نظر گاه
صفحهٔ آن تخته قیر رنگ و ستبرق
لیک مبرهن بود که قدرت یزدان
وز صور انجمش فرخ و دیر و نق
قبلهٔ حاجات کرد ساخته او را
باد بر یزد عبیر و مشک سحیق
آنکه بگرد حصار حشمت او هست
بد نهادش بهر عطف دامن ملیق
بود دوامی اگر نسیج ابد را
ماندی دایم زمین بلرزه چو زیبق
دفتر دین را اگر نه عونش وصال

وله

نه چو او در ولایت قبچاق
تن از او در تنوره حداد
همچو زلفش شکسته صد میثاق
غمزه اش بر تن حزین و بیمن
برق آسا در آن میئی برّاق
از بتی ساده و بطی باده
هم بوی هم بجام می مشتاق
جام بر سر کشید و جانه بر
با وفا جفت و در نکوئی طاق
مستحق بود دل بیوسه او
می و زهر هجر را تریاق
مژه کانش بسینه ام سهام
شمس شارق شرق کرد اشراق
چون بر آمد ز خواب خوش بنشست
راوقی همچو روی خور در راوق
از خیالات همگنان بگمن
نظمها درج اندران اوراق
برگشود و سر و دین مطلع
آمد و مطلع که شهره در آفاق
هم بدین وزن و قافیت از من
که چها کردم از وفا و وفاق
تا بهان شعر پارسی خواهد
نه در آن هیچ شیوهٔ اغلاق
گفته هر چیز دیده بی افراط
نطقی انچنین بسبک و سیاق
تا چو خوانم من او نخواند نظم
واهب خلق و صاحب اخلاق
ملک ملک فضل سلطانی
فضلا جمله خاضع الاعناق
اوی و اعدا چو صرصر و پشه
قهر او دوزخی علی الاطلاق
جود از او زاد و شد در و عاصی
خصم را زو بجام دعناق
در عروج بروج همت وجود
پای او تاج گنبد زراق
هست بغداد تکیه گاهش را

آری بود عجیب بر باررون عقیق
آمیخته با گل و با یاسمن عقیق
زالماس و از زبرجد و از بهرمن عقیق
ریزد بر آن زمرد افعی شکن عقیق
کو هر همی بکیل بر آید و من عقیق
گوید که رسته از که و دشت و دمن عقیق
از چه چنین بعلاقه مانده معلق
نسترن و یاسمین و سوسن و زنبق
چیده در آن پیل و اسب و شه رخ و بیدق
پایه بر افراشتنش بحکمت مطلق
همچو دربارگاه صدر موفق
حجّهٔ اعظم چو آب در تک خندق
بر تن قدرش قضا بریدی قرطق
بود زباد عنا و کفر ممزق
ساقی لاله روی سیمین ساق
دل از و در شکنجه و رآق
مژه اش در دل غمین مزراق
صبر صعب است خاصه از عشاق
مهر از بر جست و مه ز محاق
سر موئی نماندش استحقاق
طره هایش بگرد و نم چو وهاق
روی ناشسته در کنار وثاق
دفتری بود در کنار طاق
دوش سر مست آمدم بوثاق
چنگی خواست آن تهی نفاق
مطرب ترک بر نوای عراق
گفته هیچ آن شنیده بی اغراق
زاوحد الدین علی بن اسحاق
مستحق ثنا باستحقاق
دیو دشمن چه آذر و حراق
در پدر بسکه گشته کودک عاق
دل او در فرقت و دست براق
چرخ چون کرخ و دهر باب الطاق

تا خبر از روایح و ارواح | تا اثر از حدائق و احداق
ختم بر او محامد آثار | وقف بر او مکارم اخلاق

کامران بالغدو والآصال
چو رفت حوز زد و بیکر بجز که خرچنگ
چو کام شیر شود باد بیخ ناف غزال
چو بیضه که بهر جبل بزیر بحر صدف
چنان کند زد و جاری شود ز کان یاقوت
درخت سنبر زیاشیره تا آذر کوت
کنون چه باید باید بخشخانه شدن
برآمدن گهی ز جنبش جانه کاندر باغ
چنود مانی دندان رصد میتش بر خون
برنج چون رخ پیران عشقبار مریض
فراخ کرده روزی و قوت برده دوام
ترکه بنیام بذیرد اگر زند برکوه
تبارک الله از جنبشی که گر فروتارنیش
عنکبین شکوه چرخ درد دوش الشک
به پیش تند فسردن زان ماروانی
تو گوئی بر خماهن زیبا توت
بهم آمیخته سنجاب و قاقم
هوا گاه فوربار از دود عنبر
گهی بر قبله زردشتیم چشم
همیگفتم ره نوروز خارا
بخرسندی همی الم آشتم خویش
بکندم خرقه در شادی چه رفتم
سحرگاه مدبر عقل و حواسم
زمرد با عقیق و در و الماس
غرابان سیه بر برف پویان
چو این دیدم زبین کردم عقابی
همی راندم بسوی کاخ خاقان
غلامانش بقرقرو بر زر و زی
گهی زو چین آن بر پشت مریخ
کرسه روی تیر با ماه ندارد سر جنگ
در کمان غاسم بود تیر خدنگ از پی کین
چینی از طره مه بهر زه و بکشای نخجلو

وله

زمانه بمطبخ او شد سپهر دود آهنگ
چو چند کام کند در کنام شیر درنگ
چو ماهیی که بتابد درون نیل نهنگ
که از نهیبش نگیند فرق مرد بافرهنگ
گل سپید زبیزومی چو غالیه رنگ
گلاب خواستنی و آب برف و باده و بنگ
همی درست بخرمن همی زربت تنگ
کشیده نار چو خونین سپری آلا زرو بنگ
برنگ زرد و سپیدی بی آن ز رنگ
بروز رزم به آتش چو چنگ سازد ننگ
ز سنگ چشمه برآید اگر خورد بر سنگ
جهان بکام آید در کام او زیکفر سنگ

مگر ز بره و کاوش نفور طبع که هست
کیا ههای نگارین چو بال بازوی تدرو
چنانکه چشمه زنار زحیل تفصیل بهار
زند دو بال دو سمار آتشین بار
شود چو گوئی از آتش که افکنی از بام
کف از عقیق و زر چند آشتن خالی
بجای لاله و نسرین بنفشه بید بباغ
بشکل چو چه نرمی لبران سیم ذقن
نبرد دسته شه برگ سوسن سادن
بیکید و لحیه زرنگ حمله زمردین متغش
برنگ سبزه نماید نخست و دیگر بار
چنان بهند بانجوه را که دم اندرو

وله ایضا

پر از یاقوت تهامی ناردان تک
خماهن خوار لعلی کرده آهنگ
بهم آویخته طاووس و تورنگ
زمین سنجاب پوش از ژاله فرسنگ
گهی در قبله جمشید بر چنگ
بنای آهسته چون نای خوش آهنگ
که دل خرسند دارد مرد فرهنگ
نه نیک و نه بد و نه صلح و نه جنگ
جهانرا دیدم از صورت چو ارژنگ
یکجا مجتمع بر شاخ نارنگ
چنو در کشور چین مرد مرنگ
شباب آسای و شکوهمند اورنگ
براق آسا و گردون کرده آهنگ
امیرانش بعقل و هوش هوشنگ
گهی خرزین این مسخ خرچنگ

زاغ رنجی سپاه آماده در بند
غرابانی سراسر لعل منقار
تو گفتی لاله زاری بیز لاله است
همی الماس و گوهر بار در بار
نه در چشمم ز ساقی جلوه حور
همیخوردم می گلگون گردم
بعبرت کرد می اندیشه در دهر
روانم که روان از باغ مینو
همه بام د هوا الماس سوده
فلک از برف سیمین چنبر زال
و یا هندوی بسیار ند گوئی
مغرق زین به پشتش بر نهادم
رسیدم پیش درگاهی که آنجا
بروی روزگار از این کرانی
گروهی آنچنان سواع به پیکار

ایضا

شادمان بالعشی والاشراق
بلحم ماهی بزغاله اش کنون آهنگ
شود بکوه و بسیح او بشت ببر و پلنگ
روانه کرد و چون آب سیم از دل سنگ
نهند دو شاخ ده خلخال آتشین بر زنگ
اگر زبیشه دمی بر هوا پرد تورنگ
بچشم چهره یار و بگوش نغمه چنگ
نموده چهره ز هر شاخ نار و سیب و ترنگ
لطیف سیب چو ناف تتار شاهد شنگ
چو پیش حمله شه کم زار زنی اثر رنگ
کند ز خون اعادی مصاف لعلی رنگ
چو بنگریستش شود لعلگون نهی نهز رنگ
چنان بنگرید بدجوی اگه باز کلنگ
خزیدم همی چو لعلی در دل سنگ
ز سقلابی شکست افتاده بر زنگ
کلاغانی تناتن لسته بین چنگ
که هر دم در شکنش کرده نیرنگ
همی سنجاب و قاقم تنگ در تنگ
نه در گوشم ز مطرب نغمه چنگ
به بستر تکیه چون شاهی بر اورنگ
که عبرت عقل را سازد گران سنگ
خواسم که کشان بر بام خرچنگ
همه بوم و سرا خاکستری رنگ
کمان رستمین بر کتف آونگ
شناور کشته اندر لجه گنگ
کشیدم تنگ در بر میان تنگ
شهان هفت کشور شاه فشش رنگ
جبین آسمان از آن پر آژنگ
که پیش گل نبالیدن شباهنگ
از چه پوشیده ز خلعت زره غالیه رنگ
بر سر زین خدنگست ترا تیر خدنگ
گوییا مشک سحر و رهی بانفه تنگ

بهر تسخیر زهر گوشه کشور شه زنگ … از غبار شه زنگ ای رخ آئینه چین
تو همی صلح بعشاق کری ای خانه جنگ … گیرد انچهره چون گل همه رنگ سنبل
بر مثالی که همی شربت آن بدو نیک … گوئی از گرد پی رخش ملک ناصر دین
آنکه در بزم چو بخشاید از جا شمر … هم بپرداز داز گنج کهر مخزن و کان
اژدری آمده از کوه گوگی و نهنک … اژدری حلقه زنان گشت شکم چندین
اینت خوش شعبده و سحر و فسون و نیرنگ … باور نیست کز این گنج پردازد اژدرها

ایضا

چو عزم صید کند شود کی دی شود بطبع پلنگ … ببوی زنگ جهان کی نهم زین پیش دل
چنانکه داند مانی صحیفهٔ ارژنگ … فریب او نخورم عشوهای او نخرم
زهر چه هست چه نیک و چه بد چه صلح و چه جنگ … بچند روزی کز عمر مانده است بجای

وله

از سنگ بباید کنون بکی دل … یک لحظه بمانید ای رکاب
ور حسن حضر رامش دلائل … باشد که بگرد از این غرام
یا لیت که من بود میت حامل … تو ناقه نداوا لین سپهری
واکنون شده خورشید بری نوحامل … نی ماه کیش عنبرین ذوابه
مطلوب خرم آن بحلق حائل … مه رسته دو رسته کی زلالی

وله

یکی طلیعه شمس و دگر طلوع هلال … نه شمس غارب شمسی که بی غروب و افول
که در سپاه ملک ایلخان و شکل و صد … همی ببارد هنگام رزم تیغش لعل
چنانکه صیت بزرگیش جنب باد شمال … اگر بتوشد یک بیت نظم او جیلی
همی بجانب اصلاب نطفه اطفال … سپاه گشته بخون عدو نهد تشنیع
بدشت ترکان امر ملک چو شیر اقبال … یکی سپه بر کابش که برترین از ناوک
زخاک کفشی چو خورشید زرگینه سگال … مصاف کفشی عمانی آهنین کردند
شمر زر کام بر افشاند و مهره از دنبال … هوا زگرد چو کردی اعنبرین جهان
که بود کاو روشن چون عقاب پر و بال … قضا خرام و قدر کوشش و ستاره شتاب
سپاه شیر بجنبید چنان بفوج غزال … چنان بکافت معادی بساعد و معصم
بیک نبرد شش کفشی زار نجار و جبال … بخون کان کرد آب رود و سر کان
بچرخ جامه اکنون بجاک کرته آل … شکست دشمن اینچنان عقاب بلند

وله ایضا

مختصر پست که بر روح تو لشکر زاد
تو همی ای اله بر احباب بری و ایشان ناز
میهست کردو رخساره و عارض سیره
آنکه در بزم چو بگشاید بخشش و دست
بکف چونکه کمانش بر هنگام سگال
ها پران زبر از در پیچان که شنید
همه بجیرم از کشت چرخ مینا رنگ
به ننگ کرد بدل نامم و نیافت که من
زکینه سنگ بجامم زند وزین غافل
یکی غزال نماید بخست دهر بچشم
همه بدانم نقش و نگار گیتی را
بر آن سرم که سر خویش گیرم و گذرم
مدیح کس نسرایم مگر مدیح کسی
بر عزم سفر بار بسته محمل
گر عیب سفر آرمش براهین
ای ناقه که محمول حمل باری
نی چرخ نخستین چهارمینی
مخضوب سراین بخون عاشق
هم لولوی او روح راکوارش
ترا بباید ای ماه تهنیت بدو عید
بگو بغره خود غره باید این شکل
همی بپوید کشا را و شرق و بغرب
ز بیم تیغش بپوشید باز سر رجام
جهان بدیدهٔ ترکان چو دیده شاهنشه تنگ
بعزم رزم ز قبچاق دشت خوارزم جاست
شرر فشان شد تیغ آهنین خصم
چو جم زجای برانگیخت باد پائی را
درنده گرگ در فهد چنان بگله میش
زخون کشته و از کشته دشت ترکان گشت
دو خاد مش دریکدو دم دو خلعت داد
ماه رمضان رفت و در آمد مه شوال
بر خیز و بیاور قدحی ساقی نونو
گر روزه رخی دارم زر زینه ترا زر زر

روی آئینه چینیت فرو گیرد زنگ
بنفشه شود آن باغ چو نقش ارژنگ
ماه کردو زرا خساره روشن شبه رنگ
هم برا نباید از خون عدو دره و تنگ
راست کردند و بپرید از آن صید فرسنگ
آن بحجم کرده کمان نبکر و آن جسته خدنگ
که بر فراخ دلان از چه عرصه در دل تنگ
ننگ دارم نام و زنام دارم ننگ
که من بعهد همی جام خود زنم بر سنگ
که مانده باز مرا ورا گرنه بوی نه رنگ
که نیک دانم من طعم انگبین و شرنگ
رهم رفته ونیرنگ دهر پر نیرنگ
که کوه سنگین با حلم او ندارد سنگ
یک لحظه بپائید ای قوافل
شاید که بپوید بدان مراحل
اینک قمری در رنج گشته نازل
نی مهر کیش قیدقین انامل
خور رسته دو دسته کی ز سنابل
هم سنبل و عقل را سلاسل
نه شمس آفل شمسی که بی افول و زوال
چنانکه ریزد کلکش بگاه نرم لآل
سخن بسر اشود شش ز پیشه کود کال
همانکه گفته نباشد کسوف بهر هلال
شب سیه بر بودی ز روی یکی خال
ز موج خنجر و شمشیر و ناخج و کوپال
زمین ز خون چو نگاری ببستدین پامال
قمر ستام و فلک حشو مجره دوال
چنان شکست مخالف به پنجه و چنگال
زمین بداد ز اجسامشان بر از تلال
گر بخیت دشمن او همچنان شتر سگال
شکرانه بگو قولی ای مطرب قوال
بیمای بمن باده گلرنگ کهن سال
وز ضعف تنی دارم نالنده ترا زنال

طاعت که نه از ذوق کند گردن فکند طوق
پرواز که بی شوق طلب بکند بال
آری جهلا نی شمرند عقلا کم
عاقل بچه کز نشود تابع جهال

الحمد که آن غایله بگذشت و نمردیم
ماندیم و فشاندیم بساغر می چون آل
رندان همه بودند چو او تا دباورد
مستان همه بودند چو ابدال باحوال

اوراد به پیمانه فروشند اوتاد
محراب بمیخانه بدل کرد ابدال
دستار ببر آنان کاندر پی زهاد
تسبیح بکف آنان کاندر صف فضال

زنار بدست اینک از گیسوی نگار
خورشید پرست اینک از چهره اطفال
یارب ندرد پرده ما وهب معطی
رسوا نکند مان کرم ایزد متعال

تا ما به نمیریم زخود و ز کف پیر
فارغ نشود نفس ز وسواس وز آمال
تا زال بتی و وصی آثار نه پستیم
ز هیچ ز خود گر همه سالیم و اگر زال

پالیست که بگذرد به تن ما بد بوزش
تا علم ز من کج بکند عالم عزال
فریاد ز قومی که بهر کوچه و برزن
بگشاده دو کف در طلب حبه و مثقال

اینقوم چه مانند بگو این به پیمبر
سفرنگ نه انسان بعود از صورت تمثال
ستور بجا کرد و با شوکت ضرغام
روباه کجا آید با صولت رئبال

فضل صمد عز و جل گر نشود یار
چون خر بوحل جان بو جهل میرد از او جبال
تا چند بلرزم همی از زلت اقدام
بر چهره جرمم آخر رحمت کشد اذیال

من آل شنیدم ز نبی مدح علی را
عادات لعباد اللّه نمایم بچه منوال
مردی که ز خونریزی کفار بد اختر
پیوسته بدش تیغی چون شیعی بطال

بردامن او دست من و مدح غلامانش
زانسانکه عرب مدح دمن گفت و اطلال

در تقفای قصیده ابو النجم احمد منوچهری دامغانی شصت کله

مگر دیوانه شد این سیل هایل
که بر پا غنیمش سیمین سلاسل

نه سیل است اینکه می بینم که گویی است
که باشد در شر زل از زلازل

غرابانی عجب بینم که دارند
همی در حوصله هر یک چه اصطبل
کف اندر پنج چندین مست بختی
همی برند پنداری منازل

ز کفهای دهانشان رود نیلی
بهر برزن روان صد رود آمل
شتابان این شماریها پی پر
برانید دریایی بی پهنا و ساحل

پسی در ریخته هر گز سینه مشک
ورشته زاده از عفریت هایل
اسیر باد صرصر گرچه هستند
چو قوم عاد دیوان در هیاکل

الا ای ترک فرخاری دبیس
شتا دن چند بنشین در مقابل
برافروز آتشی بسم الله اکنه
بزن بر باب زن آن مرغ بسمل

شرابی لعل در شیشه سپست و برطاق
که جز لعل تو آن را حجت مشکل
نخستین هیچ ز خور زان سپس می ده
کز آن لب شهد کرده زهر قاتل

کنیم ای ترک ترک خدمت امروز
که شه مستغنی است از ما و ره گل
درین صف و درین باران و سرما
بدین شغلند زندان جمله شاغل

صنم بسکیرتی هر جا قدح نوش
زنخدان بر فتن چون چاه بابل
می رنگینشان در جام سنگین
بیمین غنچه یا سیمین انامل

تو گویی لعل خندانت باده
که در دو چشمش الماس است قزل
همانا نیست جز من هیچکس را
بد غلیان ساقی شیرین شمایل

دو چشمانت بلای دین و دانا
دو زلفینت عقال عقل عاقل
نوشته در فنون دلبریها
خطت بر صفحه رد بیت رسایل

چنانم بر رخت محو و عر بخوان
که بر گلهای نوروزی عنادل
بجز لعنت تو طبع من بجوید
ولیکن بعد مدح شاه عادل

بی رویت ای چه بدر رخت و ابرویت هلال
از مو به هیچو موئیم وز ناله همچو نال

در مدح دارای جمجاه سلطان السلاطین شاهنشاه محمد ناصر الدین شاه قاجار

سه بدر با هلال بود در سپهر و تو
بر سر و جمع داری هم بدر و هم هلال

قد تو چون نهالی ز سیم و کس ندید
مرجان و مشک و لولو بار آورد نهال

خوانم چگونه سرو قدت را که هیچ سرو
بر فرق مه نورد و بر ماه زلف و خال
فصل دی است و موسم نوشیدن می است
هم باده پیش آور و هم تره تا هم زکال

هرچند می حرام بود در طریق شرع
بر کافران کوی محبت بود حلال
مشتاق می نباشد مرد ریا ولی
مشتاق خون مردم چون تشنه زلال

نوشیم خون تاک از آن به که خون خلق
جوئیم روی پاک از آن به که ملک مال
زهاد در بهشت تکیه اگر بر صلوة و صوم
رندان کنند تکیه با لطاف ذو الجلال

ندیم مایه پیما ساقی و رنگ چیست
جام بلور ترا نبود کاسه سفال
زان آب آتشین که چو بر لب سد آشنا
از کام تا بناف بسوزد ز اشتعال

اول بمن بده قدحی لب بلب که من
بر لب نهم بیاد خداوند بیهمال
شاه زمانه ناصر دین شه دلیر
کاو را نظیر بر زد و منتم بهر زوال

تا بد به پنجه پولاد چون خمیر
وانکه نه دست بخت و نه ساعد و نه یال
تیغش ز تن جدال کند هر کجا که دشت
خنکش بپوید دشت کند هر کجا جبال

تیرش چو پر گشاید از آشیان چرخ
نسرین بد ورد بر چرخ هر دو بال
پوید چو رخش باد نکش نوح جای
پرماه و پرستاره کند مردم از نعال

بادش همی زرد بر پا نهد شکیل
شیرش همی چو بیند کم آید ز سگال
تا زد بر او چو با سپر و تیغ شه بود
اینده بود و آن فرشته این بدر و آن هلال

شکیب از دل من ببرد ندا ز اول
زهی فی بدیلیت خرد در تفکر
کرت روح خوانم از آن هستی احسن
چو فی بند بندم به تیغ ار تبری
ولی کاه تحویل شمس است ذارا
خداوند باذل عدو بند کامل
سجل بزرگی و یرلیغ مردی
فلک خود یکی شاهد محفل او
نه انجم بود اینکه بینی که گشته
چه بارست یارب خدنگش بهیجا
بکوه و بدر تیغ زنگارگونش
در این عید و این عهد ری باغ بکر
میان چمن بانگار سیب پر یخ
بصافی چو در و بسرخی چو سند
سخنهای اعشی و اخطل که دلکش
قامتش کاج و از عاج دو بازوش و ساعد
گرزه ماران همه زغار کرهند بغاب
ابرو تشبیه کفش باد مسا در مانون
بحر را پشته کند شاه ز جسم اشجاع
خنجر کردان کردیده ستون همچو الف
شاه چون شیر ژیان بمیدان اندر
زان پس که گفتمی که سخندانم
فهم زبان هر سخن آرا را
در دیده زمانه جهان بینم
هم یک چمن بنفشه با خلاقم
فرزانه خوی جهل ز مطنونم
موسی بفکر معجز و من فارغ
جستم ز مردو انشان دادند
دانست خواجه پایه من کز بحر
خواندم بسوی تحیه از آن وادی
برخواند خوش قصیده از دفتر
خوانده از حسیم بر سر تسنیم
کوئی ز ضعف قلب من آگه بود

ولہ

حبی فی عدلیت خرد در سجل
ورت حور گویم از بن باشی اجل
بشوق تو نالم بهر بند و مفصل
یکی تهنیت کرده بر من محجل
که صدره ز بن نحکافت اکحل
با سمش معنون بر سمش مسجل
ز صلصال به رجل او زان مخلخل
تن چرخ از ناوک او معرب
که هیچش نشیمن نه الا به مقتل
تو گوئی که شنگرف سازد همی حل
که اشجار پیرایه بستند از حلل
به مستی ز گل کرد خود ساز مندل
تبلخی چو صبر و به تندی چو پل

تو یوسف دل من سرای زلیخا
وصال و فراق تو دارند گوئی
نیفتند ز کف خامه ام تا قیامت
بسی گر چه فصل است بر یاد جانان
همی از پیش زیب تخت مرصع
رخ ماه تابان و مهر درخشان
جنون وحشت از رشک چو دشمن چو عما
صلاح است تیغ او را از زرا
ز بس چون که او ز تخت دیر داشت دید که
الا ای خداوند زیر بحر د
بزمی فرو خوان می و چنگ و مطرب
یکی باده خواه از شوخ ساده
کرت شعر باید بجو از هدایت

ولہ

کرا ز آن کاج چو عاج آمده وین مشابل
شرزه شیران همه از غاب کریزند بغاب
بحر تو صیف دلش آب بکن در غربال
پشته را بحر کند باز ز خون ابطال
پیکر مردان افتاده بگون همچون دوال

چون برافرازد شمشیر بهنگام نبرد
چون سنان آخته ترسنده نهنگ از تک نیل
دشت گر پوشود از نبرد عادو سیلاب سیل
چرخ بر بسته بسر از عمم کحلی شال
ناوک پیلان بر شیر کاوند پر

در مدح صاحب دیوان میرزا محمد تقی علی آبادی مرحوم گوید

در عرصه ستاره جهانبانم
هم یک فلک فرشته بد بوانم
فرهنگ جوی عقل زیرهانم
کاندر شرار هاویه ها مانم
آگاهی از خلاصه دورانم
لانم همی بساحل ویرانم
یعنی ز خانه جانب ایوانم
کاز خواندنش هنوز غزلخوانم
برد از جحیم بر در رضوانم
کان کلک شکر بساخت بدندانم

دانش هم همچو چشم و منش نوم
کردی نسخه آنچه بکردوم
آدم بکار جلوه و من غافل
ناگه شکفت در چمن خاطر
یتی دو نی که دسته خاری خشک
دانش چو بحر و سنده چنان ساحل
بنشاخت چشم عیش و نکو بشناخت
گفتی که طایتی است ز جسر نعیم
زان مشک ساخت اد ی تا تارم
دانست پایه ام کم و دل پر غم

دو زلف مجعد دو چشم مکحل
مثال تو در آن زهر سو ممثل
حلاوت ز شکر مرارت ز حنظل
حدیث غمت گر نگارم مفصل
ولی مدح سلطان از آنست افضل
همی از سرش فخر تاج مکلل
ز رویش مصفا ز رایش مصقل
ز امواج خود داشت شدش مسلسل
بجبهه ز خون عدو کرده صندل
تو گوئی پر از لاله ها مون شده ول
که اعدای خردل برت کم ز خردل
بکنجی فرو نه می و مرغ و منقل
بر آوای قمری و آهنگ صلصل
ورت عود باید بجو سوی مندل
زمین گشته اینک پریشان و مخمل
چون برآغالد شیر زیاهنگ قتال
چون سخن ساخته شرمنده شکر در دل
کرد دار خون بیکی حمله و مالامال
خاک پوشیده به بر از دم لعلی سربال
صارم شیران بر پیل بر بریده دوال
چون سکالی بگریزاز وی هر کینه سکال
بر هر طریق و شیوه سخن رانم
بی هیچ حرف و صوت سلیمانم
یلش چه همچو جسم و منش جانم
یوفی بیرزد آنچه بیونانم
از انتقام کبر که شیطانم
وز دور رود موکب خاقانم
ارسال رفت جانب بستانم
پهلوی بحر مانده و عطشانم
کز اهل دانش نه که نادانم
گفتی که آیتی است ز فرقانم
زان لعل کرد کوه بدخشانم
بفروخت خوش منفرحی ارزانم

لوحی همی ز فضل به پیوسته برمه کشانده زچه امکانم
نغمه هزار چو ز زرغنها هم از صد یکی ز پایه دیوانم
صاحب مقام جمع مکن نامم زین پس مخوان بنظم حسانم
زیر دو ران بکوی فلک خنکت کسری مهل به پیچد بر شانم
بی شرق و غرب بنگر چو خورشیدم آغشته زین و قرصه مجو خوانم
بهتر بنگر مرا که یکی چه حرم کاندیشه ره نبرده بپایانم
زان قافله است رهبر من کاینجا تا سلسله است سلسله جنبانم
بیدای آسمانی بسیدایم شیرم ولی ز شیر نیستانم
آن عیسیم که زنده جاویدان گوید که من نگین سلیمانم
مارم بشکل اگرچه مپیچ خوارم خلعت برد ز کسوت ربانم
بس کسوت شرف که بمن پوشید دستور سر فراخت بکیوانم
در رتبه در منم ز رهیت فضل تو آوخ که در برت همه نقصانم

وله

آهو دیدی که چشم او تا تار کند ز کام ضیغم
آهو دیدی که نافه مشک بندد بکمند زلف پرخم
گاهی مه او هست جای عقرب نیران و بهشت و مار و مرهم
بر صفحه عارضش سیه خال و زار تم او بجان بسی سم
تا بهنه قدر او توان گشت باید ز سپهر ساخت سلّم
از بحر دلش فلک یکی کف رایش سدی سدید و محکم
سبابه از و چو یار الهام کاو بیمار نیست عیسوی دم
گوینده رازهای پنهان وین طرفه که خود بگونه مظلم
هر چند که صاحب هنرمند آرد نغمات و هست بی فم
ای نه فلک سپهر عجمی نک با آنکه خطا همی کند کم
با ما تو دگر مشو اگرچه گر یاد نوازش لی هست خرّم
که شام کند پدید و گه بام که زو هست مؤخری مقدّم

در شرح حال و مدح شاهنشاه بیهمال

شد همه چون اشتران و تخته عبیرم گردون بسیمین نمود مشکین دالم
در چه ایام بسته پای چو پیشترن بدر بدم ای فسوس خسته بالالم
سیتم بنان صبح مست صبوحم پر ثمر فصل و نهال تازه نهالم
تنگ شد اصطبل ابر ستور جنولم پایه بر افسرود از قرین هلالم
قومی در صحبت از خطاب درشتم یکدله با فوج چرخ بود جدالم

شعرش بکر که عروه وثقی بود
کفا کنون بجوی بکر یابی
زین پس بگو به نثر چو وصافم
بوذر جمهر عهد منه وصفم
مهر و مهم دو کرده مجو برخوان
نیکو ببین مرا که یکی بحرم
زان سلسله است گوهر من کاینجا
پیلم ولی نه پیل لها و رم
ای آصفی که زیبد اگر کلکت
آن را بسم که مهر درخشنده
چون سر نهادمش بخط فرمان
سفتم بکمال خود و همت جلوه
بر روییم این عرق که همی پنجا
آهوی من از تبسم پرچم
آهو دیدی که عالمی شیر
آهو دیدی که بر رخ او هست
از عقرب او بدل دو صد نیش
تا پایه جاه او توان یافت
خرمش حصنی حصین و عشرت
از خامه او شگفتم آید
روشن کن و رهاتی تاریک
دارد حرکات و هست بیجان
بسیار همی برد سرش را
از هر چه شد زیادت آنکس
که زو هست مقدّمی مؤخّر
پنجه به پنجه در او فکند چو سالم
زنگ چو اصل گرفت پر غرامم
شد بصفت سیم ناب خاتم لعلم
گیتی زرین نمود سیمین سینم
سر و بدم ای دریغ خم شد و پیدم
دولت خاقان چو بود بودم برنا
از پس او پادشاه راد محمّد
یک تنه با موج بحر بود نبردم

واگاه ساخت از همه کیهانم
سبزه بهشت پهن بمغیلانم
خاطر مکن بفرق پریشانم
قدحی مخوان بمدح زبک رانم
طالع مخوان ز مطلع زنجانم
کافهام عاجز بد ز بنیانم
تا قافله است قافله گردانم
میدان لامکانی میدانم
بس فاقه مرده از نفس جانم
صد گنج نوش در بن دندانم
از جود خواجه دید چه عمرانم
وانها که میبرد همه بد یانم
از شرم دان ز دُر بحرانم
آشفته بود به شکل پرچم
بر عارضش و شود مجسم
گاهی گل و گه مکان ارقم
چون نقطه کلک صدر اعظم
باید ز ستاره کرد ادهم
از بیم کفش جهان یکی نم
رسوا کن نکتهای مبهم
وین طرفه که خود بمنطق ابکم
در مهر و وفا بود مسلّم
در باغ جلال تو سپر غم
ایند هر دگر شود دما دم
که زیر زند نوای و گه بم
پنجه گردون بتافت پنجه و یالم
گونه کافور یافت ناف غزالم
شد بمثل زر بفت بیرم آلم
شد همه چون کهربا و رسته لالم
در قفس هر خنکسار چو زالم
تا هر خان چمیل صید جالم
بند شد آخشیج بر کمان خیالم
قومی در فکرت از جواب سؤالم

هر که مرصع عصارش بکفم دید
مه چو ببدری رسد ز نورش کاهد
بیت میان هر فروتنی بخلافم
انسیم امّا بهر خری بخر لطیه
شاطر عزّت قدم زند بر کام
ور نشود کو مشو جهان گذر است
چونکه هدایت مرا بدهر لقب شد
نه صاحب دنیا نه مرد دینم
بگذشت بعیش و طرب شهورم
رفت آنکه زنقش رخ بتان بود
وز زلف و رخ و چشم و خدّانان
از قدّ و خد و روی و موی کشی
با آتش چون آب شامم تا بام
آهوی ختنگو بزیر رانم
امروز که برنا نیم فرد کاست
دستی که بهر طرّه در تطاول
نسرین شده رویان ضیمرانم
هر چین و شکنجی که طرّه ام داشت
آلام زمانم بچو لام شکست
اکنون چو بنگرم ز بس عجز
طاعت کنم امّا ز روی انصاف
برباد بدادم چو خرمن اکنون
ماه من گرد جا بگوشه بام
دادم آیینه بدستش و دید
گفتم ای ماه هیچ دیدی
گفت طیبت مکن که استهلال
ما درین گفتگو که گشت هلال
زرد و خمیده و نزار و ضعیف
من در اندیشه کز پس دیدار
گشت بدر سفر ملک زاده
نامه بگرفتم و گشادم و خواندم
راست گفتی گرفته پیران را
تا بدر که رسیدم و دیدم

خواند بدفع عدو کلیم مثالم
زان سپس آن همی رسید بر الم
آخت سنان هر کم از زنی تقبالم
شیرم امّا بهر سگی بجوالم
شاهد دولت زبان دهد بجمالم
طوق طلا ارچه بر نهیم بغرالم
فضل خداوند بفکند بضلالم

کاسهٔ دریوزه گی بخیل طعامم
زیرا گر عمرو ملک خویشتن آشنا
مانده ز غدر محنتشی بغم و رنج
ار چو گز عدل داد ناصر دین شاه
از کرم شاه اولیا چه شکفتست
عالم جاوید ز رفت باید معمور
زیرا کز شیعت رسول و وصیّم

در تاسّف از عهد مشیب و تحسّر بر ایّام شباب گوید

مشک و گل و بادام و یاسمینم
آراسته باغی بفردوسینم
انباز بدی آب آتشینم
طاوس زمین بچه زرینم
وافزود لب ز عقل دورینم
ناچار گسسته است باستینم
وز سوری بر رسته یاسمینم
اینک همه در چهره و جبینم
در من آن عقده های سینم
گوئی به مشیمه جهان جنینم
شرمنده زرّ پاک نستعینم
از خرمن اجرا ز خوشه چینم

با چنبر سیمین انیس گردن
نقاش قضا موی روی کرده
آراستی چونکه برهم گفتی
مرج سیم و گفتی فلک لباسم
کی دل کشدم ز ریگان ابرو
بشکفته ریاحین بس بنفشه مرد
سیماب بپرورده کان قیرم
ناگاه ریابیت و سید روس آست
زاندیشه دلم ز رفت تنها مگین است
بینم که نه شیرم ز منش بلکم
زیرا که بدانم نه آن چنانم
شو من نیم اما امید ما است

وله ایضا

مستحب آمد اندرین ایّام
آشکارا ز سپهر درگه شام
چون من از هجر یار سیم اندام
بوسه گیرم از آن لب گلفام
نامه کردست مر ترا بر نام
دید خط شه و نشان کرام
در صف جنگ پنجه رستم
بادی از حکم جم اسیر بجام

اوّل طاعتست و تقوی و زهد
گر بهی گفتی و خطی است زرد
او برقی و رکیب انقدر
کاندر آمد ز دریکی سر سنگ
هم مرا هر جو سم بدر مرکب
بر کمر دست برد و پای فشرد
یا که گفتی نموده آهو را
کوه زین و ساخت کرده بزر

کیسه شهروزه کان ملی زر یالم
گشت ملول و نمود جنت تالم
من که محنتش بدید بیش جالم
باز بشادی شود بدیل کلالم
گردد بلور اگر بتبه سفالم
رحمت و رضوان ایزد متعالم
زیرا مدحت گذار احمد و آلم
باری چه توان کرد این چنینم
لابل که بلهو و لعب ستنیم
شکوی چو نجا نهای چینم
هر دم ز ریگی ساعد سمینم
گوئی که مشک و بی عجینم
با فر فریدون آتشینم
من شیرم و گشتی جهان عرینم
کز مرگ سیاهیست در کمینم
شگفت که پژمرده و غمینم
کافور برآورده مشک چینم
در گونه دو رسته ثمینم
وز خون جگر می بساتکینم
وازونه چو کردند پوستینم
او نیز بداند که این چنینم
بر مکرمت میر مؤمنینم
تا به پند هلال ماه صیام
گرده یکجا هلال و بدر مقام
بر سپهری هلال و بدر تمام
آخر صحبت است و باده و جام
ماه نو بر سپهر نیلی فام
چند فندق نهاده بر بادام
خیره و خنگری چون بهرام
نگذارست لحظه آرام
خشمگین پای سر دخون آشام
صید از بهر قوت خود ضرغام
هم به تیر صبح سازد و ده شام

یاد ماه صیام و ماه صیام — کوه و در در نوشتم و گشتم
پیش از آن زال یال سام حسام — در جهان آمد و از جهان به شد
هیچ ارواح مانده با اجسام — ذات او اصل بود و عالم فرع

در تهنیت عید صیام

مگر ز بوسه پای مگر ز شرب مدام — گذشت آنکه بمسجد چو زاهدان ما را
همی کشیم بساط و همی کنیم مقام — سواد شام گذشت ای بهار لاله عذار
چنانکه زندگی جسم و عطان الطعام — بآب گرم بگیریم قوتی که صبح
اثر نماند از صدمه صلوة و صیام — کنون بیا و چه خیر باد و حبت بیکه دگا

در مدح شاهنشاه جمجاه محمد شاه

روباه چیان تا زد در بیشه ضرغام — قد ملک از بن بکند ریشه حساد
با معجزه موسی چه بود خدعه بلعام — کرشمه بنویسد بسوی بلخی نامه
صبح ملک شام ازین قصه شود شام — چنی اگر افتد بصف لشکر او زال

ایضا

بتو تکیه بر زین بکران گرفتم — ز کف کلک خطی نهادم دگر ره
همه رسم مردان میدان گرفتم — پی حمل بس حمله دم ضر و ضرب
بسی اشقر برق جولان گرفتم — از آن نامسلمان گروه ستمگر
چو خورشید در اوج سرطان گرفتم — گهی بند لهابر سکندر برآیدم
ره حضرت شاه ایران گرفتم — شهنشه ابو النصر شه ناصر الدین

در مدح شاهنشاه عصر ابو النصر ناصر الدین شاه قاجار

بلبش میانه ظلمات آبحیوانم — بغمزه گفت که چون چشم خویش مخمورم
ز تاب آن چو بین گرد و دیده رخشانم — کجاست عیسی رخ زرد مرهم آسا کر
نه بهر خوردن و بهر هر که مهمانم — بسا نگیرد چون تخمش ز پرتو
بخانه گشت درخشان چو مهر رخشانم — گرفت و دید و پسندید و خورد و شد سرخوش
سمن بنود که از رخنه گریبانم — گهی دو دیده پر از غنچه بود و بستر نم
از آن بر دو هر دو دیده و در نجانم — ز زلف و طره و رخساره و لب و دندان
که گرد ماه هستی ز کوی چوگانم — نهادمش رخ بر خرمن سیه سنبل
چنان بمد ز زلف از دیده های گریانم — فرو گرفت کتابی و بر نهاد به پیش

پای برآه و تو نهادم و برفت
بهمن طوس کوس بزد و برز
هر تکمیل و هر مانده بدبسر
اگر چه عشق گناه هست گرچه باده حرام
یکی چو دی بگذشت و روز بهار و بهار
بخاره روزه تن ما ضعیف گشت و نحیف
ز هیچ چیز نیاید بجسم ما قوت
کنون بمصطبه و باغ و راغ سرخوش و مست
بده که زندگی جان ما بود شراب
بیار پاک گلابی که درد سر ببرد
یکی دعای خداوند کار پیش خدای
ایام نوی یافت بقربان ده ایام
ایام ملی هست بن حفظ ملک جهان
بدخواه چیان ساز ز اندیشه ایران
با حمله رستم چکند حیله پیران
عیش ملک بلخ ازین قصه شود تلخ
از هیبت او مانده تن ال بزال
ز خوارزم عزم بیابان گرفتم
کمر بستم و تیغ کردم حمایل
همه طرز میران ایوان فکندم
برای سواری رسا رود نکه
حنیفی مین از رخشان شمائل
بخاری و خوارزمیانم بجبر ه
چو آفتاب تابید رخ زرا یوانم
شب و شبستان بد تیره هیچ طره او
چو زلف اوی چو ظلمات بود خانه مرا
بیار لعل لب عقیق گون که دو روز
دو ساله می بسار داشتم دو قرابه
بعیش روی فرو هشتمش درخشان
چمن بمود که از گوشه زیاحیم
بدست نار بد و سیب و پسته و بادام
دو دست چوگان کردم بگرد نشست و او
جوز بنشسته در پرا کنی چو نشست

موسی طور نور چشم انام
همچو مردم که اشرف از ارحام
خود غرض ابچو هر هست تو ام
دو وقت وقت نشاط هست و عشق و باده و جام
یکی چو روزه برفت و رسید عید صیام
ز بس سجود و رکوع و بس قعود و قیام
بدیع عاو شاد بدی صلوة و سلام .
بیا ضحی صبح و میدان نگار کبک خرام
کز آب گرم بنبردیم لذتی ز اکرشام
بوقت خلوت خاص و بگاه مجلس عام
دگر ثنای جهان شهریار پیش انام
اسلام قوی گشت بشاهنشه اسلام
اسلام ملی هست همی عون ملک عام
بر صخره صما که زند شیشه حجام
یا آنکه فرستد بر شامی پیغام
پایی اگر آید بسوی کشور او سام
از شوکت او مانده سر سام بسرسام
ز گرگانج صحرای گرگان گرفتم
بکف رمح خطی تباوران گرفتم
بسی اشتر کوه کوهان گرفتم
بزر بس اسیر مسلمان گرفتم
گهی تکنها بر سلیمان گرفتم
که دیو اتش مقیاس کیوان گرفتم
ز در در آمد آن آفتاب تابانم
چو روز کرد بر ویش شب و شبستانم
بطیره گفت که چون زلف خود پریشانم
گران شو و رخ چون ماه دست بور عمرانم
تو گفتیا که یکی شعله زای نیرانم
که تازه کردی زین آب طبع تریانم
گهی دو پنجه پر از لاله بود و ریحانم
عبیر و عنبر و یاقوت و تره و مرجانم
ز شوق و مستی شهد دیده گوهر افشانم
چو بر گشاد و فرو خواند دید دیوانم

بچشم گفت غزالم ولی غزلخوانم
سزاست گفت بگوئی اگر بمدحت خویش

فسرده طبعی و زافسرده گشت حیرانم
جواب گفتم دارم کتابی اندر دست

که سر بجیب ز انکار رو بپایانم
حسود دم ار بجز این اندر خبر گوید

که عبده بنگارد ز خلد حسانم
برنده تیغی اندر نیام هست مرا

بدین ببین که یکی ز آیت عمانم
بچند سال از این پیش مشکلم بود ای

سپر کنم که بساط قاطع است برهانم
چو گرگ یوسف و در من قباده این شان

که با بانگ هلا هلا رسد ز سبحانم
خدیو عصر ابو النصر ناصر الدین شاه

ولـه

سیمین تن لیک در نهاد تهمتن
سوی مکو سنبل است دامان دامان

ابروی تو ترکان و ساق و ساعد و گردن
ساج سیاهی فراز عاج سپیدی

باده بنوشد قدح قدح نه که دن دن
هفته از می چو زرد نگردد سرمست

گوید هر یک یکی بقدر ملون
چندان کان رخ گل بخندد و تاب

عشق من آهن ربا است گرد دل آهن
بحثی از این شعرها برو چو بخوانم

نرم شود همچو موم و آب چو روغن
آنگه چنان ورزند بجا را پیکان

از همه خلقش بدست دوست نشیمن
عدل مجسم شود اگر بتصور

سوزد از او کوی و شهر و خانه و برزن
ابر بهاری چو تیره گرد هوا را

خاصه گل سرخ کرد چو گلشن
بر گل و بر سرو و بلبل گویا

ورکش و درکش نماز و گل پراکن
تجربه کردیم لای من بمر آب

ولـه ایضا

روز و شب با هم این تیره و آن روشن
سروی ما و ندیدم من و نشنیدم

سرخ رخسار تو از لاله یکی خرمن
چهره فرود و مسی و سر گیسوی تو چو نار

چون گزاینده نباشند و چرا یمن
اثر خاتم لعل تو یقین این کرد

ولـه

آن دم طاوس هست و این پر شاهین
تیره شبان از چمن بهمن بدر شد

برگ گل سرخ بر قبادوه به نسرین
روی شمر از صبا چو موجه بر آرد

گشته در وی ز رنگ غالیه مشکین
غنچه سوسن که بود راست چو پیکان

سرخ چو از خون گاو و از صبغ صفلتین
ریخته بر کوه خون تا رگ فرهاد

ساغر مرجان ندوش غالیه آگین
هر طرفی زند خوان هزار چو زردشت

ولـه

که خوش نخست زر و سیم منشش مشحون
منشش خزانه شنیدم ز بحر و اکنون هست

وگرنه بحر است آثار بحر و ارش چون
وگرنه در آن مرجان لؤلؤ است و صدف

مگر ندیدی آن زورق شکسته تیتون
بزیر کشتی ماهی لطیف با ارغن

به پیش صفحه اشکال رابعه مسکون
ملی کشتی بر سطحه گاه سنی چو سطیح

کشید نغمه بقانون و خواند خوش غزلی
که ز رفتن فرخی و عنصری و قطرانم

چرا مدیح کم آری بحضرت خاقان
بجمع نظم بدیع فلان و بهمانم

اگر کم آیم زی او که ملک را زینت
جزای او را تیغ زبان بجنبانم

بهر شبی و بروزی قصیده گویم
که چون برآرم موست سنگ و سندانم

چو موج خیز شود برزند بکیوان بر
که کس نخواند مسعود سعد سلمانم

هر آنکه چو بدر با من بشر تیغ زبان
گناهم اینکه نه زین خطه ام ز ارکانم

چنان بمدح ملک زین سپس سخن گویم
که با غلامی او سر فراز دورانم

ترکی چنگی بسر برده دل از کف من
خون من آوخ دل مرهست بگردن

نسرین رخ لیک در مصاف فرامرز
روی مخوانش گل است خرمن خرمن

تیغ و خدنگ و بلور و نقره و گوهر
زلف چو سنبل بدان عذار چو سوسن

بزم بیاراد کهن نه که نو نو
باده تو گوئی خورد بجام حما هن

هر که بمستی نظر کند بدرویش
گل نبود در بهار در همه گلشن

گرچه بسی توسن است انکه منش رام
سخت دلش نرم گرد از سخن من

ز آنکه مدیح شه اریکوه سر آیم
گر کف دریای رود و بحار از در زن

صورت بازی بپاید ار بمثل چو او
از همه گیتی ورش گزیند مسکن

آذر برزین بود چو آید برزین
روشن کن چرخ مرا بباده روشن

نایب هورست روز ابرمی سرخ
غنه مطرب بخواه و نغمه ارغن

با صنمی باده جام پر گل سوده
هست نکوتر ز عطر عنبر و لادن

زره و جوشن داری همه روشن
رخ مه روشن و زلف زره و جوشن

روز دیگر بود و شب دگر و داری
سرو را مه بر و مه را سمن و سوسن

شهد گفتار تو از شکر بکشوده
لب لعل تو چو چشم و زلف تو اهرمن

نا روا هرست ای ماه عجب دارم
کاهرمن کرده فراموش بکرو فن

باز جوان شد جهان و از در تحسین
شاخ و شخ و باغ و راغ نغز و نوآئین

این پر نورنگ گشت آن سر طوطی
همچو سپهر کبود و خوشه پروین

کو نه جانان و روی اوست تو گوئی
راست بماند بزلف پرخم و پرچین

غالیه دانیست از عقیق خجسته
چونکه به گلبن شکفت شد چو تبرزین

دامن شخسارها ز لاله لعلی
یا بدرخشد ز بیستون رخ شیرین

لاله تو گوئی که هست ساغر مرجان
گر گل و لاله است باغ آذر برزین

گوئی بهر ورود موکب سلطان
بر چمن و کوه و دشت بسته آذین

مگر خزینه مهراج زنگ شد گردون
که مر خزانه مهاراج رست بر گردون

اگر نه لجه است این تنگ لجه گون ز چراست
مگر نه در آن گاو و نهنگ و ضفدع و نون

مگر نه چینی این کشتی گسسته طناب
فراز زورق مروی دبیر زار غون

همی بصفحه سابع مهندسی هندی
همار خاص عید و سحر گست و سکون

در مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام ابن میرزا عیسی قایم مقام

چو صبح سینه مصفا ز زاد در شمعون | همی بگرید از ابر بر سر کهسار
زبرجدین و عقیقین کند بدین و بدان | صنوبر نگار طبیعی کشید بباغ و براغ
بکوه و دشت و دره گسترانده انگلیون | ز فیض قطره و ابر و بخار آن گردد
سحاب نازک برروی نیلگون گردون | همی بیابی بار در از قطره در
مرکب از تن اسکندر است و افلاطون | پس از پدر ز پدر بر گذشت در رتبت
بمعجزات و کرامات جمله ذو فنون | چو شب گذشت بلی روز اندر آید نیز

وله

وز زاد فریدون شه این عیان | آن بوده اگر اول بهار
نیکست شدن سوی بوستان | سردی هوا گرچه بیمر است
در شعبه سیم عینست در جهان | آراسته این لاله گون سپهر
در چشم ازین رنگ ارغوان | هم جوهر این راز خاک اصل
زین کرده سیاوخش امتحان | در جام بلور آن چو آب نار
وین قبله زردشت زند دان | این آذر رخشنده همچو مهر
باغ است یکی پیر ناتوان | پر سیم مصفا است انجیر
کاورا بزنی در بر زعفران | در دست حنا بسته دیده
امروز ازین هر دو نی نشان | عریان شده از جامهای سبز
این پیر شود باز نوجوان | برجیس صفت شاخکان ز برگ
در زیر و بم آیند هزاران | این تاک دهد نور مهر و ماه
تابنده چو پروین آسمان | ساری بسر سبزه در صفیر
از کبر و بطر مرغ زندخوان | هر شاخه تو گوئی که فی المثل
از شاخ برون ز مردین بال | وان شاخ که اندر بدی بدی
طاووس نگشته پر فشان | منقار شود سبز زاغ را
بر پای شود چتر و سایبان | تا پر زند هدهد وشان بباد
از رنگ شود چنگ باغبان | برنا شود و تازه دهر پیر

در مدح سلطان محمد شاه نور الله مضجعه

رود بجائی که همی دشت و بوستان | صحرا چو بحر و فوج چو موج و غبار ابر
یک بیشه شرزه شیر بهر جوشنی نهان | زرشان چو دشت کوه چو از کوهشان گذار
حصنی فراخ دید یاز مرد پهلوان | حصنی که زاده است تو گفتی بیک شکم

نه ناخدای درین بحر و این غراب خداست
مگر که مهر علیل و طبیب او گردون
بدان که چون گذرد سوی حوت بر گردد
ز ماهی او بره بر خوان نسیه شود برنا
ز خوید و لاله بسی قرم و رنگ گیتی
ز چین برآمده مانا به تنگری ها نی
بروی آینه خاکستر است پنداری
تن و روان کش ملک و دری و حکمت
ز بعد عیسی آمد بلی ابوالقاسم
فرخنده و خوش جشن خدایگان
آن جشن که هوشنگ شه بدید
امروز بکاشانه نیست خوش
آری ز دو کوه هر که آید او را
در مغز از آن بوی نسترن
زان برده منوچهر تاب چهر
آن قبله جمشید زنده دل
هرچند درین مهرگان بطبع
برگ رز زرین چو کاغذیست
هر شاخ که بر برگ و میوه بود
این عور شود باز حله پوش
ناهید روش مرغکان بباغ
انگور بنوار زرستاک تاک
برنامه پا زند پازند
هر طوطی آورده از نشاط
چونان شود از برگ گویا
از ابر بهاری میان باغ
از چیدن گلهای رنگ رنگ
بر عزم رزم مهتر خوارزم و نظم شرق
خاقان کامکار محمد شه آنکه هست
کشتی ببوم و بام و بشیخ و شاخ و جوی و جر
جوشنده بجای سبزه همی خنجر و حسام
یک پشته گرزه مار بهر جوشنی سوار
چون تنگ در رسید شهنشه بدان حصار

دلیل قوم غراب از چه با چنان بیچون
که قرص سرطان خواهد بسازدش معجون
که علت یرقان است چاره رویت نون
همی بجنبد از زور برق برخ هامون
هزار صورت طاووس هست و بوقلمون
زمین ز بسد و در پر اموار نیل و سیحون
چو روز بخشش دست و وزیر روز افزون
چنانکه نام نکو برگذشت از گردون
قرار رسد مه آذار ز پی کانون
جشن سده و جشن مهرگان
این نیز بود اول خزان
هم آلت گرمی است بیکران
پیراسته آن لعل فش سنان
هم گوهر آنرا ز تاک کان
در کام تنور این چو نار دان
وان باده تابنده همچو جان
پر زر مطلا است آبدان
هر برگ چنار است آنچنان
آدم صفت این باغ چون جنان
بر کتف گذارند طیلسان
وین خاک دهد بوی مشک و بان
قمری بسر سرو در فغان
دارد بدرون طوطی نهان
همچون ملی طاووس بی نشان
از بسکه زند بر ضیمران
مرغان بنجر ندا در آشیان
چون دولت و عمر خدایگان
لشکر کشید خسرو غازی بخاوران
در لشکرش هزاران چون طغرل و طغان
کوئی بکوی کاخ و در و دشت و کوه و کان
اسبان چو کشتیان و علمها چو بادبان
زرشان چو کوه دشت چو ... شان مکان
یا نه فلک ز مادر ابداع توامان

گفتی سپاه حلقه شد و غوریان نگین / عمان بستدی ز موج ز تیغها عیان
از کشتگان میمنه غما شد چو لاله زار / وز خاک تیره چرخ بر آراست طیلسان
ز اجسام کشتگان ز بی صعود برج / مرغی خدنگ او که درو جا شد مکان
با همت بلندش پستست این سپهر / زنده است جود او کف او همچو تن بجان
تا رست بیش عیش او مهر تابناک / با تیر او ست جوشن سیفور پرنیان
ای سنبل مشکین تو بر توده نسرین / وی توده نسرین تو در سنبل مشکین
آن توده نسرین تو پر جلوه و پرنور / آن سنبل مشکین تو پر حلقه و پرچین
میم است دهان تو و دندان تو سین است / در میم که دیدست که بنهفته بود سین
ای ترک من امروز مکن جز ره ترکی / بر مرکب شادی بنه از عیش کنون زین
بگذار کلاه از سر و بردار پیاله / امروز بهار آر بهم اندر مه تشرین
امروز حلالست در این مجلس این جم / بلنشست درین عشرت پژمرده و غمگین
اینک شده اندر فلک جاه و جلالت / اینک سر سودابه و کاوس ببالین
تهمینه در آمد به شبستان تهمتن / پرویز چمان گشت بکاشانه شیرین
شد مهد فرنگیس و نهانخانه بلقیس / هم خاطر آدم حسب از حوا تسکین
از رشک ایوان سکندر شد روشن / هم کبک نگارین شد همخوابه شاهین
شادا که وامق در پهلوی عذرا / هم مشکوی بکتاش شد از رابعه مشکین
از آنکه قیس شد از چهره لیلی / جز خجلت و خواری چه بود حاصل کین
شد حجله فرخا صفت نخله اگند / دادند و گرفتند هم از اول کابین
بگسل ز تن ای بهشت رو جوشن / در این شب تیره کش می روشن
نازک تن تو ز گشت نرمی / آزرده شود ز بار پیراهن
خود آهنی از درون چو دل داری / بر تن چه فزائی از برون آهن
این جوشن آهنین بنای دوست / گر بشنوی من ای سبک افکن
بس بادگران سرین سیمینت / این تیر بسوز و آن کمان بشکن
تو در خور رزم نیستی جانا / هر یک بنهاد هیچ هریمن
آنان بمصاف رو نهند اینک / بهمن وار اندرین مه بهمن
یاران تو گر اسیر باز آرند / هار رشته طره تو گردن
دارای زمانه ناصر الدین شه / آنجا که حسام و قصب آهن
جوشن ز پرنگ او چو نیلوفر / وز خون میدان بگونه روین
در حلقه درع در شود ناوک / مردان ز نهیب با لباس زن
هر جا که سر افکنان توده / خاموش چراغ جسم بی روغن
زیر سم اسب بسته را ملجأ / با شاخ تقیم برویدان معدن
آزد چو نشه بروی کف صارم / چون باد چمد با سر و امین
کوشش بمصاف شیهه ارغون / مالد ز چه دم بصارم بس چندن

یا کوی گشت پر ز لشکر چو صولجان
وز نیزه‌ها فراز همه همچو نیستان
از خاک تا سپهر شد آماده نردبان
با حشمت گزیرش خورده است اینجهان
خور است زر و بخشش او گنج شایگان

گردون نشین اوج ز تو بهاید
از خون سرخ خاک بپوشید پر چمن
تا جای حسام او که سر دشمنش مقام
جاری است علم از دل او همچو جو ز بحر
با تیغ او ست همچو تیغ زنی عبقری

در تهنیت زفاف

هر چند که می تلخ بود لعل تو شیرینا
پرساز ز می هان و به پیما من و همینا
می گرچه حرامست درین ملت و آیینا
خور همسر ناهید و قمر همسر پروینا
یا ویسه خرامد بسرا پرده رامینا
دیگر ز سیاوش و ز جم نغز و نو آیینا
از زر عدد شبستان باب آمد زر نگینا
بزم از رخ این هر دو پر از زینت و تزیینا
روشن تر و رخشان تر از آینه زرینا
شد حجره پر از شادی و صفا غالیه آگینا

پر بسته بعشرت بده از بار کنون زمینا
از چهره ساده و عکس بط باده
زیرا که سور و سرورست و نشاید
اینک تن گلچهره او زنگ به بستر
یوسف گذر آورد بایوان زلیخا
هم مشکل هاشم شد ز سلمی آسان
هم آهوی مشکین شد هم بیشه ضرغام
هم زنگه عفرا ز عروه شد آباد
شاد وصل منیژه چو بکام دل بیژن
کابین چه بود به ز دل عاشق و شیرین

در مدح خاقان کامکار حضرت سلطان ناصر الدین شاه قاجار

آن کیست که او بود نژاد بهمن
دیگر مفرای بر تو سن
تو در خور بزم می و بر زن
ما و تو رویم جانب گلشن
داری تو اسیر تیر همچون من
زیبنده بخت خسرو و بهمن
خفتان ز خدنگ او چو پرویزن
آسمان چو چشمه کمان ز زن
هر سو ز تن تهمتنان خرمن
زیر دو جم تیغ خسته از آهن
گیرد چون شه بزیر ران توسن
خوش تر داند ز ناله ارغن

این اسلحه گران چه بر گیری
خود تیر و کمان چشم و ابرو بس
سلطان را جنگجو غلامانند
جیشی بسازیم و عیشی آغازیم
ور خواهی برد پیش شه سهل است
آنجا که خدنگ او زره دیبا
روزی که هوا گرد چون قطران
شیران ز خوف با هراس مور
پژمرده نهال عمر بی باران
گوئی رو ناسی ابد آمد و صنع
چون برق زند با قرب و ابعد
شمشیر تو دایم الصلح از بیست

اندر عجبم که این چنین سرکش
هرچند بلون هست بینا گون
فرزند ندیده ام که با مادر
نه گرا بر بهاری دیده من
همی ثعبان نگر از سیل سایر
تو گوئی معجز موسی کند فاش
نخستم کوهساری در ره آمد
نغاری در چو غاری در خزیدم
گهی ضحاک بودم که سلیمان
سحر که آسمان آمد به چشمم
روان از هر طرف سیلاب رنگین
ز نزم و ابر گوئی بر در و دشت
ز طرف کوه رخ بنمود خورشید
کمین ور روز دستقلا بیست گوئی
به تیغ هندیش هند و همی سوخت
نهادم پای در سیمین هلالی
سه رنگ دلربا بروی کشیده
چو زر و اندر گذشتم بود رودی
تو پنداری که آن پل چینود بود
پلی زد و زنخ و پل هر که بگذشت
خدیو عهد سلطان ناصر الدین
عدو بر نیزه اش باشد بهیجا
زهی دو زلف دو تابت سه شکل کرده عیان
ز رنگ و چهره و دندان و لب ترا در شرم
سه چیز از مژه کان تو بر دلم دایم
یکی چو تو بد و عالم نه از سه خلقت نغز
بموی و روی و خلعت خط بندگی او اند
سه چیز هست بود پیش سختی دل تو
بر آستانش ساقی و خاطب و حاجب
نظر خود سه دانم سه بادار ستدیم
شوند اگر نه ببینند شعر من در خاک
سزد که تا بقیامت کنند از من فخر
ولی بمدح تو کلک و زبان و علم هست

در جیب نهادم چنین مسکن | هندو از خون کناره جوی او
لعلی شده رو جبال مینا و | از سنگ بزاده است و سیم در سنگ

در مدحت حضرت شاهنشاهی ناصر الدین شاه

بدفع قبطیان از معکس | بوقتی این چنین بدرود کردم
که آنرا خاره شهلان و قارن | یکی کوهی که گوئی برز البرز
که غول غول بود و مار اهرن | گهی دیوم بغلطیدی بپهلو
گهی موسی عمران گاه بهمن | زناچاری چنان چون حوت یونس
چو نور مه شب تاری ز روزن | برون جستم از آن سوراخ و دیدم
بگلگونی چنان چون آب چندن | روان گردیده هر سو ژرف رودی
دو صد خرگه بپا از خز ادکن | هوا پر دیو زا بر پاره پاره
چو شب از کوره تابنده آهن | چنان چون شمع در شکینه فانوس
دمادم چهره بنماید ز رخمن | کشید از تیغ که ناگاه خوش تیغ
چو روشن آتشی در تیره خرمن | چو کاری این چنین دیدم کشیدم
شدم بر کوه بر کوهی قدم زن | کمانی چون کمان رستم زال
بصنعت دست استادان برزن | کمانی خوش که گوئی کرده نقاشش
پلی بر آن نیاره یکی چو سوزن | بر آن سوزن چنان فهم که از بیم
بزیرش در جحیم و عاصی من | هزاران تنگنا چون شد رهائی
بهشت عدن و را جای و ارسن | بهشت عدن درگاه شهنشاه
که او را چاکران چون طوس بهمن | بتابد آذری تیغش چو بر کوه
چو بر سیمی یکی مرغ مسمّن | روانها در پناه بال سیمرغ

در مدح شاهنشاه اولیا علی المرتضی ع

یکی پری و دویم حوری و سیم غلمان | چو غنچه و چو هلال و چو ناوک است ترا
یکی بهار و دویم سوری و سیم ریحان | برفته آب سه آب از دو لعل جان بخشت
یکی حدید و دویم خاره و سیم سندان | بجز سه کس ز تو کس نیاز نتوان یافت
یکی سهیل و دویم مشتری سیم کیوان | نه دیده اند و نه آورده اند همتایش
یکی حریر و دویم اطلس و سیم سحاب | ز ترمد و ز بخارا و خطه تبریز

در مدح سلطان مغفور محمّد شاه مبرور

هند و نسب است و سنگ جوشن
گردد پیکی انشاره چاک افکن
این سخت دلی کند زهی جوز ن
دامن را از چه پر خون گشته دامن
همی بیضا بسپین از برق روشن
من مسکین نهال و شهر و برزن
بدامانش چو سنگی در فلاخن
گهی مارم به پیچیدی بگردن
ز بی یاری چو اندر چاه بیژن
جهان از برف و باران گشته ایمن
درختان کنده از بادام و ارژن
همه عفریت شکل و اژدها تن
چنان چون شعله در نیلی نهنبن
ببالا حبت در خشنده جوشن
مجرّه بر میان چرخ ریمن
بکتف کوه ناگه دیدم آون
بسرخ و سبز و زرد آن را ملوّن
هراهر موی سوزن گشت بر تن
فراخائی بچشم آمد چو گلشن
شه فرخنده خوی دشمن افکن
بتابد آذری کوی بهمن
چو بنهد تیر بر چرخ تهمتن
یکی کمند و دویم چنبر و سیم چوگان
یکی عقیق و دویم لؤلؤ و سیم مرجان
یکی سنان و دویم خنجر و سیم پیکان
یکی دهان و دویم ابروی سیم مژگان
یکی فرات و دویم کوثر و سیم حیوان
یکی علی و دویم احمد و سیم یزدان
یکی نفوس و دویم انجم و سیم ارکان
یکی ذهب و دویم عمق و سیم قطران
یکی ترنج و دویم طره و سیم ثریان
یکی کلاله دویم چارده سیم سمنان
یکی کلیل و دویم الکن و سیم نادان

چو ساز داده‌ام ساز سفر بوجه حسن / زهر که خدمتم خسته تا به تیغ محن
شب دراز فراز آمد و بخواب بیا / که باید از برانم بزه بر توسن
دو دیده بستم و دل دیده نهان بگشاد / بخوابم آمد آن سرو قد سیمین تن
سترده چین ز خم مو سترده ابرو / بکند سنبل خوشبو فکنده در دامن
چنانکه پیچد ماری بشاخی از کافور / ببسته گیسوی پرخم بخشم در گردن
عقیق ریز بلولوی ساده از مرجان / شکوفه بار ز بادام سرخ بر روین
دو صد سهیل یمانیش بر ملعل بدخش / هزار لعل بدخشیش بر سهیل یمن
بطرف فستق بر مل نشانده مروارید / بزخم فندق بر گل فشانده بهرامن
بسفته لؤلؤ نارسش بمثقب الماس / نهفته لالهٔ نورس درون عقد پرن
ز زیر کاسته هر سو گشاده چشمهٔ نوش / بنفشه داشته هر جا میان برگ سمن
فرا رسید و مرا یافت با بسیج سفر / پی سواری سیر ایها به پیراهن
نظر گشاد و بمن دید و داد ناصیه را / از آن فزون که خم زلفکانش داشت شکن
وزید گفتی باد بهار بر شمری / بموج آمد آب شمر بطرف چمن
بجنبش آمد مرجان شکرفشان بناز / ز درج مرجان تابید درهای عدن
کجا روی و چه اندیشه هست کش ترا / مگر نهانی با دوست گشته دشمن
مرو کنون که رود مهر سوی خانه ماه / بمهر ماه حجب مهر ماه زهره ذقن
وگرنه از تو بنالم چو رعد در آزار / وگرنه می تو بگریم چو ابر در بهمن
مسوز خرمن صبرم بموسیمی سوزان / که از شرار دل من بسوزدت خرمن
اگرچه سخت‌تر از آهنست تفته دلت / کنون گداز دل از تف تاب خوار آهن
جهی چه برزین آنگه که دهر چون برزین / همه شراره و نار است و دی بیژن
تنت ضعیف و مزاجت لطیف و نفس شریف / ترا چه طاقت رنج است یا چه تاب محن
زمان جامه جنیش ستانی گاه خلعه خویش / به سید برگ فکن جنت و سپید برگ فکن
بتیر کربت غربت مدوز خود را چشم / بتاب حرقت فرقت مسوز یارا تن
جواب دادم و گفتم بشوق حضرت شاه / نه نیک دانم و نه بد نه شهر و نه مسکن
ز جای جستم و آشفته طبع بنشستم / عنان گرفته ره مهر آن مه زهران
ز یاد چشمش بین دیده پر ز خون چشمه / ز فکر مویش هر موی بر تنم سوزن
سوار گشتم بر ادهمی بگونه شب / چو صبح غرهٔ غرای جبهه‌اش روشن
چنانکه پرویز اندر بکوه شبدیز / و یا چو قارن بنشسته بر گه قارن
همی نوشتم ره همچو تیر در پرتاب / همی گذشتم خوش همچو باد در گلشن
عیان ز هر شجر و هر حجر مرا به بصر / فروغ سینه سینای وادی ایمن
چو آن فرشته که زو فرش شود زی عرش / شدم بیارگه داد شهریار زمن
ابوالمظفر فخر شهان محمد شاه / که چاکرانش یافته بوذر و بهمن
چو گرزه آتش کتف بر بلای و ژین دز / چو ناوکش نگران در هلاک روئین تن
تبارک الله از آن پیکر هلالی شکل / که چون هلال ز نقص خسوف شد ایمن
نه ساده هست و بود ساده و ز آزفت گوشش / نه باده هست و بود باده وار مرد افکن
غضب نداند و در دلش از غضب ناله / غضب ندارد و بر پشتش از عصب جوشن
نخفته ماری اندر گوی بر آید مرغ / که دیده ماری دایم بمرغ آبستن
تو مار دیدی اندام آن بود از پی سینه / تو مرغ دیدی منقار آن بود از آهن
بشکل پیر و جوانان ز سهم او بهرم / بفعل حنبلی و مردان بیم او لعن
شگفت بین که پیکر و صد پسر زاید / شگفت‌تر که بصد روز بار آسترون
نه خوشه هست و نه جوزا و بر خلاف سپهر / بسا عطارد از برج او بود مسکن
شرف طاقی ماند که از منش بسقف / ستون نهد که گر افتادگی شود ایمن
چو پیر چله نشینی است منحنی قامت / که نیست خوب و خورش سال و مه بسر و علن
بشکل قامت پیران بیک ابروی زال / همش هلالی بالا و هم ز بیرین تن
اگرنه پیر چرا خفته قامتش چون پیر / وگرنه زال چرا شد بنهلش بهمن
کشد چو بانگ زه از تا زه کشیدن شاه / بجان اعدا فتد هزار هزار شیون

در مدح خاقان کامران ناصرالدین شاه

ای دام دل ای کلالهٔ جانان / ای غارت دین و آفت ایمان
ماری و بگرد مه زنی چنبر / زاغی و فنا ز گل کنی جولان
کاهت بالین ز تودهٔ سوریست / کاهت بستر ز لالهٔ نعمان
هندوئی و با مسیح همخوابه / فرعونی و با کلیم هم پیمان
کیوانی و مشتریت اندر زیر / خود از بر مشتری بود کیوان
گر هندوئی از چه مسکنت کعبه / ور اهرمنی از چه در بر فرقان
گر را سبب عیشی تورا در بر / پیوسته چرا است کسوت رهبان
گوئیکه یکی غراب پر بسته / افتاده در آتش است بال افشان
ای کژدم شکل چنبر کژدم وار / که دل بگرائی و زرمانی جان
دل زخم تو دارد و گرت در دل / بگذارم کار دل شود آسان
زیرا که بزخم خسته گردم / کژدم چو فسرده نهی کند درمان
جای تو فزا ز گنج لعل و در / زین روی رسد که گوئیت ثعبان
اصل تو ز نار و خود توئی گرشب / زین راه سزد که خوانمت شیطان
ای هندوی دزد چند ما چون خود / داری ز لباس عافیت عریان
دل بردی و جان بودی ز این فعل / خاطر شکیبدت ز پی طغیان
بسیار زدت ار بچنگ من افتی / در لحظه بدست شحنهٔ سلطان
تا بر دارد سر ز تنت با تیغ / چون دشمن شهریار رحیم و دربان

هوشنگ نهاد ناصرالدین شه
در رزم و سخا چو رستم و قاآن

روزی که زمین ز مرد چون محشر
وقتی که هوا ز گرد چون قطران

چون افعی کنج تیرها قاتل
چون مار شکنج رمحها پیچان

در دیده شکم به پشت هفت آبا
از بیم سنان و آفت پیکان

پر کرده شکم ز حمل چار اخشیج
از دود و خاک و زاده ایشان

صحرای خلاف مبدع لاله
دریای مصاف منبت مرجان

هر گوشه هزار برق در تابش
هر جای هزار باد در جولان

بر باد نشسته خسرو جمجاه
برقی در دست کرکش و سواران

پوینده تکاوری که چار ارکانش
در چار محل بطبع چار ارکان

آبیست روان شود چو در صحرا
بادیست دوان شود چو در میدان

خواهد چو درنگ خاک ازو خسته
جوید چو شتاب نار ازو حیران

در پویه به پرده پیش از قلزم
وز سم شکفد بزیرش از سندان

تیغی است بکف درش که پنداری
میغی است شراره بار و خون افشان

نیلوفر رنگ و بار نیلوفر
اینطرفه که دیده لاله نعمان

زان افعی سبز رنگ زهرآگین
ریگ در و دشت از نه رمان

شعر من و ملح چون توئی حاشا
کاینجا باقل هزار چون سحبان

کس نافه نبرد نافه زی تبت
کس خیره نبرد زیره زی کرمان

وله

بهار جهم منا گرچه هست فصل خزان
بیا بباغ که بس تشنه‌ام بخون رزان

ازآنکه باشد همرنگ من به پیکر و چهر
مرا ز باغ خوش آمد بروزگار خزان

بشاخ خشک ببین هم نسیم نوروزان
ببرگ زرد نگر هم رخم نشانه از آن

بیا خمیده بیم پیکری ار چه زیر چرخم
که سخت سرد و خنک میوزد نسیم وزان

همی بلرزد کاهیده جسمم از سرما
چو از شمال وزان خورد شاخکان گرزان

بویژه اکنون کز تیغ کوه میغ دمید
بساخت کله و بر باغ فرخت شادروان

همی ز برق درخشد چو توپ بیشه آتش
همی ز رعد بخیزد چو کوس شه افغان

درون ابر تو گوئی نهان بود خنجر
میان آب تو گوئی عیان بود پیکان

همی بجنبد ابر از هوا چو سیل از رم
همی بغرد رعد از فلک چو شیر ژیان

بیا بیار قدح باده کرد خود و سپیر
کنون وز آتش باده جوشن و خفتان

کند دو چیز اسپند یار رویین تن
چو خواست تیر فشان ابر بهمنی ز کمان

یکی از آن شده همرنگ لاله جام بلور
یکی از آن شده چون کان لعل بدخشان

بمهرگان بسده سازیم زین دو ساز زره
کنیم یاد و جشن و خسرو ایران

هنوز زود است از باغ رفتن اندر کاخ
بباده خوران عیدیست بشحه باران

بزیر نارونی آب نار و نوشمیم
نهیم شادروان بل بلجمن شادروان

چو ابر قطره فشاند میان باغ اولی
از و کناره توان کرد چون ز طغیان

ز صحن باغ بایوان رویم با می و لحن
وگر فزود دی بنظاره ایوان

دریچه تیز ببندیم و در کریچه رویم
چه حاجت است بدید باغ با جانان

تو باغ پر گلی و در کنار من اینک
پر از بنفشه و نسرین و سوری و ریحان

کدام لاله برخسار تست در صحرا
کدام سرو ببالای تست در بستان

بزیر مشک تو پیداست تار لاله اثر
بدرج لعل تو بر جاست تا ز ژاله نشان

ز زخم ناخن و از اشک چشم در هجرت
زخم چو لاله ستانست و دیده ژاله ستان

بهات ملک جهانی چگونه پستر دارم
مگر که خاک کف پای شهریار جهان

جهان دانش و دریای جود و کوه وقار
سپهر رادی و خورشید فضل و چرخ توان

براو و دشمن او کرده سال و مه ایزد
بر او و حاسد او کرده روز و شب یزدان

بطبع آتش جز آن آب دب چون آتش
بفعل سندان جز آن سوم و موم چون سندان

بکلک و تیغ گراید چو دست این دارا
بوقت تکیه بایوان و پویه در میدان

کند ز مرجان بر تیغ او دو صد توده
کند ز لؤلؤ بر کلک او دو صد دامان

نهنگ دارد و ماهی و مار بحر کفش
ز گرز دشمن او بار تیغ و تیر و سنان

بدست اندرش این هر سه چون عصای کلیم
بطبع و هر سه بر اعدا سحر خور ثعبان

چنین نبود و چنان شان همانکه چوب کلیم
گهی نبود چنین و گهی نبود چنان

بخیر گیرم که بدین ظلم و این تطاول و جور
بعدل او داد چرا شهره گشته بجهان

کف کریم تو محصول بحر و کان بر داد خست
جهان بعفو که شد خانمانشان ویران

نه این جهانگه ز جود تو بیسر به بحر
نه این ستم که ز دست تو میرود بر کان

یکی عقاب زر اندر بت که گاه شتاب
بچشم اهل تعین است دیدنش یکسان

نه برق و برق صفت گاه پویه در جنبش
نه باد و باد اثر روز جلوه در جولان

یکی حسام بطرف کمربت آونگ
چنان بکوه سر آسیب اژدری غضبان

نه یونس است و چو یونس مکان او ماهی
نه یوسف است چو یوسف مقام او زندان

شود چو عور ز خارای مغفر و جوشن
کند لباس ز خارای توزی و کتان

سرای من که همی گفتمی چه خوش باشد
که شهریاری از آن بخیزد از کیهان

نو ماند کف بجان که خسروی ملی
که هر کمال تو و با کمال و نقصان

هر آنکه خود را دانا شمارد و کامل
بدو بداند خود را که ناقص و نادان

وله ایضا

ای ترکش ای فتنه دل و دین
ای آهوی مردم شکار مشکین

خونها چو ز لال تو هیچ تشنه
دلها چو حمام و تو بچه شاهین

چینی صنمی و رخت برده در هند
هندی بچه خانه کرده در چین

رنجوری وی از نافه کرده بستر
ای ترک سیه مست ترک کین
گر سحر نتانی چسان در اعضاش
بر سر دو کمان داشتی معلق
وانگاه سپه زاغ چند را جای
چوکانی کز مشک سازوا ذی
هم هست که ای چشم خوب جانان
روزیکه صماخ سپهر و سیماب
صد بیشه هژبر درنده بر دیو
خسرو چو سلیمان فراز صرصر
پرویی بر هر مهیش پیدا
هم خنجر سش از خون خصم گلنار
زین دست سخنهای سن قضا زد
گوئی که ز کان معدن و بحر دکان
پیروزه و زمرد و بیجاده عقیق
زان رشته رشته لولو بستیاق
چون موبدان بر آذر برزین بزمزمه
زیبا گل دو روی شکفا که در بهار
تابنده عکس سرخ گل از ژرف آبگیر
آن میوه‌های نارس آویخته بشاخ
گلبن چو آشیانه طوطی غنچه‌هاست
زیبنده همچو هستی و پاینده چون خرد
در طبع همچو آتش و در طعم چون گلاب
کوه بدخشش بید درختی از آن بجوب
دریای آتشین بلورینه ساتگین
کز راه جو ببال ملایک پر خدنگ
غم نیست گر مخالف او همچنین دلست
مرا شد چار چیز یار قاتل گر بیارم جان
ز خند و چهر و دندان و لبش از رشک می نالد
بود آن ساق و ساعد سینه و دل چون بلور
رخ و زلف و دهان و چشم را چار گل نایب
تو گوئی سیم و سیماب و عقیق و نار انجار ... شتا
دو زلفین دو گیسوی می مذر دلگز اشهبا

بیماری وی از مشک کرده بالین
با من که مرا عهد بست آیین
آویختی از موی کوه سنگین
خود را چو کمانهای گیو و گرگین
بی سوزش آتش نعل بر زرین
افکندی در زیر گوی سیمین
اندر تو رسد چشم بد نخستین
از نعره شیپور و نای سرغین
صد بچه نهنگ دمنده بر زین
بر خنگ شرر خوی صرصر آیین
بر ماه کسی خود ندیده پروین
هم بر آتش از گرد راه نسرین

چینی صنمی رخت برده در هند
مانا که به سحار رقمه استی
وز هر طرف خویش کردی آونگ
بالای کمان زهره کردی آون
یک حقه ز مرجان بیست کردی
عهد ملک و جور رفته‌اند و سحر
وان سرمه که از خاکپای شه زرنگ
مردان و کمانها ز کینه پر خم
سر ریخته تا دامن زترنگ
پوینده سپهری که چار شش استون
تیغی بکفش در که زاده گوئی
شاها سخن از من گرفت تینت

ایضا

خود را فکنده‌اند بباغ خدایگان
مرجان و لعل و لولو والماس بیکران
زان توده توده یاقوت رایگان
مرغان زند باف بگل گشته زند خوان
گوئی که بر وزیده بر او باد مهرگان
چونانکه جرم مریخ از نیلی آسمان
چون دانه‌های زمرد از سبز ریسمان
منقار طوطیان که نماید ز آشیان
پاینده همچو دانش و تابنده چون روان
در رنگ همچو لاله و در بوی همچو بان
زان گوهر لعل سیر و یکش گران
چون قهر شهریاری در لطف او نهان
گر راز گو بگوش گوزاک سر سنان
مرغ خدنگ او کند از آهن آشیان

یعنی ز بر سوسن و گل شب بوی و شنبلید
از ابر رشته رشته چکد در شاهوار
آکنده‌اند گوئی در باد غالیه
مار سینه زرد گل گشته چهره زرد
روئی از آن چو چهره برنای میگسار
چون مهره‌های سیمین بر سبز تخته نرد
منقار و بال طوطی گردیده سرخ و سبز
خسرو فراز تخت فریدون همچو جم
زیبنده همچو عشق فریبنده چون شباب
بر خاک مرده جرعه انبات شد از کسی
هم آتش و هم آب و بتفسیر معنیش
روزیکه بر فلک رسد از خستگان خروش
گردون آتشین طبع از گرز او بدید
تیرش لسنگ نامده هرگز بروز جنگ

وله ایضا

یکی سوری یکی نسرین یکی نرگس یکی ریحان
یکی سیبا یکی سینه یکی ناف یکی پستان
یکی کژدم یکی ارقم یکی افعی یکی ثعبان

بهم بگشته در بخشش زمان و دست ناشش
دو خال او و دو ضرعش دو نار او و دو ماشش
چنین شیرین یوسف روی بند چار جا هرگز

هندی بچه خانه کرده در چین
واستاد لب سحر کرده تلقین
پیچنده دو وار قسم بشکل تنین
در زیر کمانها کردی آذین
در حقه مرجان دو سلک پروین
وانگاه بتجد احشر انیقدر کین
شوینده ترا مروبان مسکین
گردان و بروها ز قهر پرچین
خون برشده تا تارک تبرزین
هر استون را یک هلال سیمین
زان تیغ که در دست میر صفین
چونانکه سخا از تو یافت تزیین
بر قافیه سنجان شاه غزنین
یا بی زبانی لاله و نسرین دار خون
وز خاک توده توده مگر گنج شایگان
گسترده‌اند گوئی بر خاک پرنیان
چون هندوئی بناصیه بر زرنگ زعفران
روئی دگر چگونه پیران ناتوان
غنچه گل سپید در فشان آمدان
لاله بخورد و خفت به سبزه ز مستیان
جامی به پیشگه که عیان اندران جهان
پاینده همچو دیده و تابنده همچو جان
روید برنگ روین مغز سش در شیحون ان
تیغ امیر و لعل نگارین دو ترجمان
بر خرگه ملک رسد از بستگان فغان
دریای آتشین موج از تیغ او روان
واید سنگ در چو کند سنگ را نشان
یکی زلف و یکی گیسو یکی چشم و یکی مژگان
یکی لعل و یکی لاله یکی لولو یکی مرجان
یکی زیبق یکی زنبق یکی سیم و یکی سندان
یکی فندق یکی سیب یکی پسته یکی رمان
یکی مشک و یکی آهوی تاتار و یکی چوگان
یکی ارمن یکی یربوع یکی سعسر و یکی کنعان

پابند ز بیشه و عصفور و روباه و غنم از شه
بخوشترین روز از روزگار فروردین
همه ز جبه قیصر و ز کوه تا ساری
گهی ببود ز بیم بر بگردن یاسه
بزیر ران من اندر یکی جهنده کمیت
بتنگ دره جهاندم گرانتر از ضرغام
دویست فرسخ ره قطع شد بچل منزل
شدم بمجلس خوارزم شه بجاه و جلال
سرم باختر برشد چو بر نهادم سر
سه چیز پیش نخواهم چه دی چه فروردین
سهی نه کهنه نه نو جانفزای صاف و لطیف
سرودی از اثرش خاطر غمین پرور
مرا شکیب از این هر سه نیست در هر حال
یکی چو برشود از ماه رهیت نیسان
چه چشم حبشی با ز خواب و غمزه و سحر
مرا ز سیم کسی کرتلی و هم مثل
زد هزار ده و صد ده به است شاه ز دهر
سپهر با همه قوت بجنب قدرت اوست
گیتی دگر از قدر فرودین
پر شعری و پروین و پر سهیل
گوئیکه زمین گشت آسمان
چیزی ز امانت نگه نداشت
اندر عجم گرچه خاسته است
اکنون که چمن گشته چون بهشت
هم لاغر و هم فربی آمده
هم نیز نزار و سمین شده
آورده قران عقربش بماه
فرکانش بدلهای استان
سد نیست حسامش ولی سدید
هم بوده ز تیغ کجش جبان
روزی که پی گوشمال چرخ
چونان شکرد شیر را ز خشم
سیتا بر پیغمبر است تیغ

یکی مرو یکی اذن و یکی حکم و یکی فرمان
بناب و چنگ و دندان و دهن در بند بخطه

ذکر سفارت خوارزم و تخلص بمدحت شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه

بتن چو کوه گران و بتک چو باد بزین
بتندیشته بر اندم سبکتر از شاهین
عری ز برگ نبات و بری ز ماء معین
چنو سروش که پرد فراز علیین

بزرگ سمّش بر تارک جبل سندان
چو زی فراز چنان کز نشیب آتش برق
همی جهنده بشب و روز بختیان قطار
اگرچه دیده‌ام صد رنج در ره گر کاخ

وله ایضا

نه بم نه زیر با هنگ دلپسند حزین
اگرچه دشمن جان بند و گرچه آفت دین
یکی چو در رسد از راه موکب تشرین
چه زلف زلفی پر پیچ و تاب و حلقه چین
چنان سمن بر زیبا صنم که آن تن سیمین
که پیکان نه صدف بهتر است در ثمین
چنان مخمر و عاجز که در شیمه حنین

بتی نه سرخ و نه سپیدی کلان و نه خورد
دو وقت باید ز تو تنها قرون خورد
مرا خوش آید چشمی بسان چشم غزال
ز ناف و سینه و پستان و عضو خوش تیم
بلی من آنیم گر کافرم و گر مؤمن
نه نطفه نا و حسین است و مردم از نطفه است
چنان بسطا تو قی تیرا وردو تقدیر

وله فی التشبیب

الحق که بود خاک بس امین
با باد صبا مر شمر نگین
ماه و وحی و غلمان و حور عین
اعضاش ولی نغز و دلنشین
دو چیز دگرش آید و هم گزین
ناورده ولی کوکبش قرین
چون ناوک دارای راستین
حصنی است حیاتش ولی حصین
هم سوده بخاک رهش جبین
چون باد بر آن جا کند برین
کاهو شکرد شیر خشمگین
در پنجه دارا بوقت کین

یکباره بر افکند از شکم
کاین راز ملاقات آن همی
پیموده بتی پایه سرور
آن عضو که آن لاغرش میان
مانند میان بروس تار
بگذشته هم از ماه چارده
آغازی دوستانش آن
کوهی است سمندش ولی روان
بسیار چو دستان و رستم
خوش بر کمر و بر نموده راست
گر همچو قمر بر فلک رود
ور لشکری آرد بعزم رزم

یکی پیل و یکی شاهین یکی شیر و یکی ثعبان
به عزم خوارزم از ری برون آمدم ز زین
ز لعل کرده‌ام و فیروزه بستر و بالین
گهی ببوده سرم بر بکرز زن پروین
بلند کوششم ار سینه زحل و یمین
چو زی نشیب چنان کز فراز جنبش باین
چو کشتیان که بدریا روان شهور و سنین
نه رنج بود آن بل جمله گنج بود و دفین
بر آستان ابوالنصر شاه ناصر دین
شراب تلخ و سرود خوش و بتی شیرین
نه سرخ رنگ و نه تیره بگونه زرین
مهی و هفته و بیشش نه از دو هفت سنین
که حکم عقل خطا نیست و رای عشق چنین
مرا خوش آید زلفی ببوی نافه چین
یکی چو موی نزار و یکی چو کوه سمین
من انچنینم گر خطائیم و گر که امین
هزار بار به است آدمی ز ماه مهین
که کودکی را پیری همی کند تلقین
بر خلد برافشاند آستین
گلشن ز شکوفه است یاسمین
یا گشت مگر آسمان زمین
بود آنچه ز کوه بر درود فین
انبوه شود بر بروی چین
بسروده تنی خنک را متین
وان عضو که آن فربهش سرین
بر شیشه مغرین بازوش سمین
بگذشته همش زین عدد سنین
اما بدل دشمنان شر این
حبلی است کمندش ولی متین
بس همچو فریدون آبتین
شمشیر کج و جامه کجین
خصمش که چو اهریمن لعین
هم چو یکی خر من نگین

شده هست خروسان ... چنین | آسوده دو تن هر دو جایگاه
وانکو به شکم مانده در خنین | چون آخته تیغ درخشنده ... ن
راند بزمین کر با مر ... هامین | گردون و درنک آری چنان

در اقتفای قصیده امیر مسعود سعد سلمان رحمه الله

بگفت نامم سروش و ایم از آسمان | فرو نهادم به پیش ملکوتی نامه
ولیک صاحب خضر ظلمتش نهان | دانستم از قیاس کاین درج بحر راست
این مهری ... وان بحری بیکران | چو باشد آن بذل و محیط از آن بیکدل
شده بدین چارخوی بدو جهان داستان | حرصش اما بجود از رشک ما بیذل
یم از وی در نفیر کان از وی در فغان | روزی کز بهر مرگ بدها بند در اجل
شود در اندر صدف برنگ بیجاده سان | زخون شیران نگار بسته نقش یمن
بیابی از نوک رمح روی هوا ارغوان | به نیزه سرفراز به خنجر سرگرای
به روز دی اسب و مرد بیاساید جسم و جان | کشم علم درست زبنیان بشکسته زنگ
چو راد اسفندیار بقطع اعضای چون | در قرم از هشت و نه فزون اندر تماشا
خود را گر دیده ام خبر دو سه تن قدر دان | بد هر کار بکجی اگر راست بود همچو تیر
که این نشانند صانع وان کشانند خان | مرد هستر از میان ماند خوش کمان
بران شد از تن شرف بیکر از بر زبان | شیوه درویشیم لب از شکایت بدوخت

ذکر ورود خاقان و مدح میرزا احمد تقی علی آبادی صاحب دیوان

هر جا زچه از موج فوج سلطان | کوئی که بسیل اندر هست البرز
خیلی که بنا رو غا چو طوفان | موجی که از آن موج شکسته جان
بر بسته بچنکال دست دستان | در که جمشید و کاخ خورشید
هم اهل جدال اندر آن فراوان | لیکن برخ این البرز نهان
خلدی که در آن خلد سهم نیران | خود خوی مکو به زر روی هنکی

ایضا

لؤلؤ برش هشته دو رشته مرجان | بچهره برش خط چو در لاله سبزه
از آن عنبر غمزه دو جان بر سر جان | یکی جام در دست از سیم ساده
همی لرزه آرد بدو موج عمان | بد بپای فیروزه کون عکس باده
نکان نشا بور کو بدخشان | تو گفتی از آن لعل او شد همی آگین

شده هست سواران مرد خوار
انکو زجهان رفته در جهان
گوید بفلک کر بمنع هامان
علم زخاور فرشت چو خسرو خاوران
بجستم از خوابگه بسان سر باد
یاری برروی آشنا و زوی بیگانه چشم
نام تو هیدش که آید و از چه مرز
بلفظ ظلمات وش بمعنی آب خضر
زایش همچون آتش طبعش همچون دلش
فرا بدا و حرص و آز نماید او ظلم و جور
جود از و در کله بذل از و در آیین
کوه بتو قدر صف بحر بجوش شد از تف
به پلنی از تاب خون پشت زمین لاله زار
بسیندی مشت کوه بسوزدی خشک و تر
مرا هست از پنج پنج دو شش و افزون بسال
ولی بدین مایه علم عالم گفتم خدا است
صندلم و صندلم چوب بباید آنکه تمیز
زینت دانشوران شهاد دانشش بس است
بگفتم این نغز بیت چنانکه مسعود سعد
دو شینه بمن همدمی سخندان
کاینک گره هیچ چون سروش دیو
هر سو زچه از سیل خیل دارا
سیلی که به بحر بلا چه کشتی
بشکسته بکوپال برز بر زوی
هم اهل کمال اندر این فراهم
گنجی که بر آن گنج و هم ارقم
سحر که رخشنده خورشید رخشان
همان سمتین سرو م از در در آمد
دو دسته گل اندر برش از نافه پیدا
بر جان در برش بسته دو رسته لؤلؤ
از آن غنچه غنچی و دل در پی دل
تو گفتی که پر لعل ناب هست کشتی
تو گفتی که آره سمی ماب و پرتو

شب را چه شود جایگاه زین
چون تاخته دیو سپهر وین
گیتی و شتاب از چه نی چنین
درفش از کف گذشت امیر هندوستان
که از درم در حمید نکو سروشی جهان
قدیش چو چنار و نیش چو نار دان
که اینک این پاک وحی من ملکی جهان
از صدف طبع شاه بهمن دارا استان
چو کرد این جلوه کر سحاب از رخ نی فشان
ظلمش اما بجز جور بشر ما بکان
دمی که از بید برگ جو ما کرد روان
زجسم پیلان گذارد بجسته خطی سنان
بیاو که سر سبک بگرزه سرگران
گویند بشکسته نغز کودک کم شعر زبان
ستر معانی بدید از نهانی عیان
کار او ابر روی خلق بشت بود چون کمان
وانکهش اندر کنار جا که رفت از میان
وکرنه برخواندمی بحشی از اینده استان
ویژه همی سر شکی گشت گیتی جوان
میکرد سخن از ورود خاقان
زهی ملکت جم ما که با سلیمان
کوئیکه بموج اندر هست عمان
فوجی که از آن فوج رخنه سندان
یک خرکه خاقان بام کیوان
اما در آنجا حکان و دربان
کاین باقی وان باقی اینک نهان
جهان شد بنور شرح کان بدخشان
که ناورده سروی بدان قد گلستان
دو دسته در اندر برش در غنچه پنهان
بسینه در برش اجو در سیم سندان
در دو لب بلب لعل از می چو رمان
چو بر چرخ فیروزه کون مهر رخشان
چنان هیچ نی زان گل سر شد گلستان

ببخشاید آن کی ببخشود خانمان … دل ز زهد و دین رفت چون مستی آمد
چو مهتاب تابد بر صفه کتان … بدستش کهی بوسه دادم چو ساغر
بگردد سرش که چو کاکل پریشان … چو کودک خروشید بی شیر نوشد
وگر خود تو مسعود بن سعد سلمان … پی سیم جوئی ره مدح گوئی
که لؤلؤ ره آورد و نبود بعمان … ببازیچه داند همی بر زبر زو
بسفتد به پیکان سنبنده سندان … بطوفان ولی رست لطفش چو کشتی
بتخمم کنداش چه سوم و چه هومان … ز چرخ مقالش یکی سعد سعدی
چو وهم سخن فهم و رای سخندان … نه برقست و برقست هنگام پویه
نه سیلست و سیلست جوید چو طغیان … بعالم بپا هیچ پشه سکندر
چو آهو بصحرا چو صرصر بمیدان … خداوند بر کوه زین او بر
قد خصم از نوک خنجر او همچو مرجان … کمند پر از حلقه پهلوی توسن
که با خوی بهرام و با روی کیوان … نه یونس چو یونس مقامش بماهی
گر از خنجر رو گشته کیش مسلمان … بفعلی که در دست دانا و احمد
ز حمله اش چه خاره چه جوشن چه خفتان … بر پشتش کوه چون در بر شعله ملبه

در مدح سلطان عهد ناصر الدین شاه

وان سیه سنبل او حلقه بر روی نسرین … رخ او همچون گل و با لب همچون شکر ریش
پرسشی کرد بطرزی خوش و لفظی شیرین … کاخر ای پیر کبیر از چه بگذشته چو تیر
خیز تا چند نهادستی سر بر بالین … خاصه کاغاز بهارست که عیش و تماشا
حامی شرع محمد بود و ناصر دین … هوس چاکری او کند از دل جانباک
دهر پیروز رخ گردد چه بنفشه زرین … صد هزارست فزون فوج نظامش بملک

وله

گشت ز خجلت نهفته از زر رخشان … زین همه سیمین ملخ که آمده آزی
ورنه چرا نیز پنبه ساخته دکان … برگ و شکوفه قریب یکدگر شد
پر سمن و نسترن شد است گلستان … شاخ مگر ز خم دست گور احرج
داده سپهرش ز نیغ علت یرقان … مادر بر طفل خویش چاند باز شیر
افیون مالیده کرده نام بستان … نی که خمید سر قرار داده که از عاج
گاه خرامیدنش امیر سخندان … هر جا تیغش کشیده کوه بشتابد

ایضا

تا نامکنی گردی در ایزد بیچون … بر گردن چو دهم سر تمکین بیا
بس گوهر اسرار و در آن مخزن مخزون … آن رخ که چو دیباج سپیدی ز …

برین زار لاغر به پهلو نشانند … روز داهر من حج پن در آید سلیمان
چو خورشید شد کند جلوه شب پر … بپایش کهی سر نهادم چو دامان
به پیش رخش که چو زلفش خمیده … چو شیرن نکو شد چه کاشن هومان
سعادت نیابی بوصل از چکامه … سپردم من و کردم این قصه عنوان
بجوانم گنونش شاه گرچه دانم … بسر پنجه بپیچید همی دست دستان
ببرد به صمصام برنده صخره … بکشتی عدو راست فوج طوفان
بتسم سمندش چه کوه و چه کوه … ز بحر کمالش یکی قطره عمان
تعالی الله آن اشقر برق پویه … نه باد است و باد است در وقت جولان
نه رعد است و رعد است شیهه … بکیهان نوردی چو تخت سلیمان
چو کشتی بدریا چو باران زبالا … چو خورشید رخشان بگردون گردان
رخ خاک از تیغ شه همچو لاله … چو از کوه سراشیب پیچیده ثعبان
یکی آتش آب پیکر بدسگالش … نه یوسف چه یوسف مکانش بزندان
یکی کافری تیره رخ همچو هندو … مدان فعل در دست داماد سلطان
بپیشش چه خاره چه دیباچه توزی … بر پشتش سنگ چون در بر ماه کتان
غره ماه مه سرو قد سیم سرین … بر سرم آمد با طره پر حلقه و چین
غره اش کرد همه حجره من سیم آگین … طره اش کرد همه کلبه من مشک آگین
حلقه زن جعد بپیچ و شکنش همچون کژدم … پر شکن زلف بر دوشش همچون تنین
آن بنفشه خطا ورسته بزیر سنبل … از پی قوت دل لشکری و دشت چمین
طره پیشش خم آورد و لبم در بر لب … با قد همچو کمان بود شدی چاه نشین
خیز تا چند قادستی تن در بستر … چون خطم سبز چمنها ز مه فروردین
شاه ابوالسیف ابوالنصر که در نام و صفت … نام او چون شنود ناصر دین غرنبین
شهر زینت سازد چو بخندد از مهر … صد هزار است فزون خیل کاتش زرین
خازن کیهان فرو شکست در کان … سیم پراکند بر سرا چه امکان
سیم فشانی بی شمر چو نظر کرد … خود چه عجب گر نماند سبزه بکیهان
گردون گوئی گشاده دکه نداف … برگ ندارند و پر شکوفه درختان
عیب بهاران و طرفه پنبه که در دی … مرهم بنهاد و پنبه اش نمایان
یا بر گلاه دشت باغ کاتبه کافور … بهر چه اطفال باغ اینک بیجان
نی نمکند از چه کودکان ز ضعیفش … ور نشش شود صحن این فرشته الوان
تا ننهد پای بر زمین گل اندود … هر جا لعلش گشاده بدخشان
خون نافه شود هر چند ز گردش گردون … زین نافه که بر کرد رخت شد دل پر خون
گویند که هر کس گنهی کرده مراو را … رخسار سیه کرده و دیدار دگرگون
روم سیه آئی سپید از چه سپید شد … جز جور و جفا کردن با عاشق محزون
زیرا که دل حسد بود جهان سعود … آوخ شده امروز چرا تیره چو اکسون

بر ماه رخ و گلشن رو دیمی کشیدند
روی تو چو کانون پر آذر بود از رنگ
تا ننگرم اندر مهر یا کم شود مهر
افزون نگرم شمس رخ تابکسوف است
فردا همگی برزند از مهر تو پیوند
گوئیکه غلامان سیاه ملک البحر
یکی سر و نازبرد ز سیکیم بنگرون
ملیحی ترانه گوی صبحی بهانه جوی
بماهش ز خط زره خم طره اش فره
بمو نوده عنبر بر و سوده عقیق
یکی عقده اش بموی کم نما این هر امیان
برش سیم ناف و بوی لبش شهد نکته گوی
تو گوئیکه چشمش شاه کند ز مسکینی ز راه
جهاندار سعد یل که طبعش چو رود نیل
بدانش چو پیر نیل بخشش چو رود نیل
از و خورده مانده و زد و برده فایده
بکافر در آن بنر دم بر آن مرد کرد
ز اصحاب طبع و حرف سحری چنین شکرف
بدانند قدر مشک شه و معما ز سر شک
نه شیر در غش نیز بیشه است شیر وش
کم گوی ز این و کیف و از ما هو
تا گردد آهوی دولت چون شیر
شیر است چو قلب گشت بی پرده
آنکس که بگرد قبه مینا
باری بگشاد و چشم و بنگر دوست
بستند بلی ولی ترا داد و ند
ای علت روز کوریت در چشم
تا چینی خار خویش گل در گل
در عرصه عشق صید که بسیار
از خون جگر حقیر تر مرجان
از زخمه اژدها کریزای کور
این جو زن رست هر دمی صد مرد
بنگر که چه کشت بهمن و رستم

از مشک سیه هاله و از عنبر بیرون … از ابنهی هوران خط اهرنه تخبیر زد
آن خط چو عنبر نه عجب بر سر کانون … تیره شود هم دیده از آن تیره خطار جم
شد مهر رخت منکسف از کینه گردون … روی تو سیه کرد و مرا حال تبه کرد
خورشید چو گیرد نگرندش بلی افزون … آباد نماند رخ چون روم تو کابجا
آنانکه بجان امروز بر چهر تو مفتون … در لشکر رومی ز حبش جنگی افتاد
بروند بغارت ز عدالت نو مکنون … با خامه تحریر محقق پی تحریر

در مدح نواب شاهزاده شجاع السلطنه

عبیری نه در عرب عقیقی نه در یمن … ز نرگسش گشت هلال نغز غنچه درش لاله گل
یکی غنچه اش بگل که تنگ این مراد امن … میانش ندیده کس جز آنکه که با کمر
نسیم اندر تنش حجر لشهد اندر شش پرن … بصفحه رخش خط یکی سطر بی غلط
غبارش بروی ماه نمود است جوش و ظن … ملکزاده بزرگ جهاندار و سترگ
همه خلق او چمیش همه خلق او حسن … یکی چرخ پر شرر چو مغفر نهد بسر
بباز و چو زنده پیل به نیر و چو گرگدن … رخش ماه هاله دار قدش سرو لاله آر
اگر معنی ایده و گر سیف ذوبزن … ببخشش کند چو سیل کهر زور و ان چو سیل
که کافور چیست خوز در مردی پی ختن … بدیشان حکایه پی بار نامه
گر اندیشه کرده صرف این طبع ذو فطن … پی من بقدر شاه کنون بر فراز نا
خود آگه بود ز پرشک بر آماش بر تهمن … تغند از چه پیر و تا ز بود راه پیشمار
نه مردم گیاه نیز تشکل است مرد و ان … کس از شیر و زهر ش نخبند بدسر بسر

در جواب قصیده حکیم ناصر خسرو علوی

هم بهر تو گرد روضه مینو … دست تو همیشه باغ خلد
یا خود بزد و اشام و بشنو بو … گر گوئی چشم من چرا بشد
در بست و در گشادنش نیرو … تو یک تو نه یکی البر بگشای
دارو کن چشم درد خود دارو … ور نور لقا بیابیدت بکش
تا بینی از خویش رو در رو … در هر کاکل نشان آن کاکل
کش بازان بشکنند از تیهو … بوم اینجا نکته کو تر از بنعاست
ور قطره اشک خوار تر لولو … صد دین تاراج زلف کی کافر
وز زخمه صولجان بره ای گو … شیدا چو شدی بسحر این چه زنی
دنیا دور است هر شبی صد شو … این آتش تند را مخوان لاله
بر کو که کجاست شیران و بر رو … تا بوی بدین آنکه خسرو ساخت

ز تیره کی عنبر سیدانه طبر خون
نور بصر افزاید دیبای شبه گون
پر اختر شد عبهر م از اختر و از ون
هر شب سیه زنگی آرند شبیخون
زان جنگ بغارت شد سرمایه قارون
بر صفحه سیمین ز خطهای سیه گون
برخ ماه سرو قد بقد سرو سیمتن
حریفی چمانه کش ظریفی چغانه زن
گره بر پی گره مشکین پی شکن
هلالی نه بر سپهر لالی نه در عدن
دهانش ندیده کس جز آنکه که در سخن
که آن مصطر انقطا از انحال اهرن
کش از زاد بیش کرگ یکسر ربیع و چمن
یکی پنبه شیر زه چو جوشن کند بتن
کفش ابر بی اله بار دلش بحر موجه زن
یکی در برد بکیل یکی زر کشد بمن
همانا ز خامه نیارد بغیر من
سخنهای من گواه با قرار اهل فن
ز زر تار هر دو کار بدیبای تار تن
کس از مرد خواندش بخند بتن تن
پر گوی که لا اله الا هو
تا گردد شیر نفس چون آهو
آهو است چو نفس گشت بی آهو
چون چشم تو بسته است کوئی کو
چون هست کنون گشادنش نیکو
خود را چو بصل نظاره کن صد تو
چشمان را سرمه کن بر جو
در هر گیسو سواد آن گیسو
عصفور رو لیس تر هم از تیغو
صد جان نبحای خالکی هند و
مفتون چه شدی بسحر اینجا دو
وین خنظل چون دو ان لیمو
قصر لیش که سوده بر فلک پهلو

فرها صفت کنون با تلاش
که بیضه نهد بسقف آن عصفور
فغان ازین درنده شیر و کام او
ز گوشت کردنان بود کباب او
ز نتن کام او پدید بوی
که بر پر ذرتاب تیرسان او
همی بر فر شکوه چون نان چرا
برفت یار و من بماندم ای فغان
چه لذتم ز ربع و از تلال او
ز طوبی و ز سدره صدره آمده
چغانه و رباب و چنگ و نی خجل
محافل کواعب و نجام سان
رمیده و شمیده آدمی در آن
چه مویم از جفا بچشمگاه وی
الا مجتمز اجازهٔ قوی
چو کشتئی که گوش او شراع او
ز گیسوان حوریان عقال او
ز جامهای عبقری بهود او
بدین صفت جمازه که خواستم
دو هفته مه شد آشکاره از نهان
با مر ساروان جج کاروان شدم
بجست از زمی چنان بجا یکی
مهب صد شمال در یمین او
قلاده و تمیمه اش شگرف تر
بنغمهٔ حدی همی ها پیرزن
بگاه رلعه باد و سان خرام او
هوا چو لجه و من نهنگ او
کهی بریدم از فلک فرازتر
میان دشت شهر کی بدلکشی
چو موی او نسیم مشکبوی او
هزار سرخ گل شکفته در چمن
شقیقها چو چهر آتشین وی
شدم بشهر و شد ز فضل من حزین

هر فاخته‌ئی بناله کوکو
که خانه کند بکاخ آن راسو

هر چار بچار عنصر اینک بیت
ها پنجه مزن بچنگ کس بیجا

در قفای طرز حکیم منوچهری شصت کله در معانی

که وار هند ز چنگ تیغ سار او
ازین سپهر و شیر مرد خوار او
پریش او شوند اعتزار او
چه راحتم ز دیر و از دیار او
ثنا بکاج و عرعر و چنار او
ز صوت کبک و نال و خول و سار او
محاکه عناکب بهت و تار او
ز شیر و گرگ و یوز و سوسمار او
بپویم از قفار بگذار او
جدا کن از ذیف و از قطار او
چو زورقی که زور او سنجار او
ز لگکان لوزیان بجار او
ز عودهای هند لی جهار او
مجمّز آورید تیکار او
نهان دهر گشت آشکار او
بچملی آن ز جمله اختیار او
کرانشی فرو جهد شرار او
محل صد جنوب در یسار او
ز طوق حور عین و گوشوار او
چو محمل سامری آن خوار او
بگاه وقفه کوه وشش قرار او
زمین چو قلعه او و حصار او
شعاب او شغاف او مغار او
فزون ز شهر سغد اشتهار او
چو بوی او و هوای مشکبار او
چو من بناله در برش هزار او
عقیقها چو لعل آبدار او

فسوس آنکه رفته زین کنام او
ز کید اختران و جور دشمنان
کنون که مرتع دگر تقفر او
گرفتم اینکه لبد این جدیر او
فواکه جهان سروده از جهان
چو نیست لیلیم چه حظ ز حی وی
همه قلال رانب و ضغیب آن
پریده و دریده از صعور آن
شتابم آنچنانش بر اثر ز پس
بنجیب بازلی عسوف عاجلی
چو قلّه سنام او مصاد او
ز دیبهای ششتری کعام او
ز شارهای کشمری بجاد او
بوقت آنکه آفتاب خاوری
چو سیر بدر دیدم و بدور او
ز کاهلی بگذشتم و بکاهلش
سریع تر ز باد در شتاب او
بتی که از زمام تو نیک و جلّ وی
نکان نبرده خاطری فتور او
نه از بسیط دشت انبساط او
نه کوئی از سکون در دعور او
رهی سپردم از اجل گشنده تر
بدشتی اندر آمدم که از خوشی
شناختم که شهریار حات آن
سمن دمیده چون نخد لطیف او
بساکه داده خاک مشکزای آن
چو رشکها که برده گنبد برین

بنا و بنا و بانی و با نو
ها رنجه مکن بچنگ کس بازو
که هر که شیر ترک شکار او
ز جون پر و لان بود عقار او
ز چشم سرخ او عیان خمار او
دریغ آنکه خفته در کنار او
بماندم از حبیب و از جوار او
کنون که مربع دگر هزار او
گرفتم اینکه مرمرین جدار او
درود بر هرو دو سیب نار او
چو رفت سلیم چه حظ ز دار او
همه طلل ثعالب و وجار او
حمام او بهانی او حفار او
که پیش زو رسم برحل و بار او
که در عرب سمر بود تبار او
چو شاهقی دهان او مغار او
ز زرّهای نشسته سری سفار او
ز قرطهای دیلمی نوار او
نه با خبر گذشت و کوهسار او
سبق بدو گزیدم و بدار او
نشستم و گذاشتم فار او
عجول تر ز آسیا دوار او
لثام او عقاب او خمار او
نظر نکرده دیده عثار او
نه از مضیق کوه انزجار او
نه گفتی آسمان برد سوار او
سراب او جبال او قفار او
چو آسمان سبز سبزه زار او
دیار شهر ماست شهریار او
بنفشه رسته چون خط عذار او
بساکه زاده سنگ کوهسار او
برین حصار و حصن استوار او
بصدر شهر و شاه کامکار او

در مدح

بازای نگار نازی و سر گرفته
دو مار قیر پیکر بر مه نهاده
لؤلؤ درون حقهٔ مرجان نهفته
بر گرد روی عقد لآلی کشیده
خود طوق غبغب تو بس بود گویا
از روی بی تلالی برقع فکنده
سوگند بر لبان چو قند مکررت
گر گوئی این سخن ز آتیم آری چنین بود
تا فیسان دو هفته یکمه دلربی
جز روی یار و طرهٔ طراره
نیش و شکنجه دل را شد دلجو
چون مار زخم خورده بخود پیچید
پر عقرب است بستر من هر شب
پای دلم بچنبر عنبر بست
شبها به هجر چهره او دارم
گردون همی بچشم ترم شبها
یکجا بتی نهاده هزار عن
یک گوشک آن خسرو آزاده
اینها همه نکوی نکو گیتشند
ما خود بدیم و زان بد شان دانیم
گیتی کدام جامه تن بردوخت
چون اعتبار ما ز میان خیزد
چرا اگر نه زمین همگرد هوا جولاه
وگر نه لاله نگار منست در معنی
چو هندوئی که کشد زعفران بپیشانی
ز فصل و جذبه خود کهر باشود عاطل
نماند اصلا گشته کهر در این فصل
زنگار رفشاندند یکسره
کهسار چو دستان سپید موی
ما پیر شدیم و جهان جوان
تا کی لغزد و زیم مشعله
چون نیک به پستی نقش ما
هر مختصر از ره غرور نیست

حضرت شاهنشاه محمد ناصر الدین شاه غازی

آیینه میان چشمهٔ مرمر گرفته — در سرمه آن غزال معنبر بینه گشته
خورشید را ز حیله به چنبر گرفته — طوقی ز لعل ناب بگردن نهاده
برگردن از چه طوقی دیگر گرفته — بر لعل طوطیهای مجعد نهاده
وز فرق پیچها معجر گرفته — بر گرد چین ندیدم این بود حق عزم
ساغر گرفته و کمتر گرفته — مست است چشم و سرخ رخ و لیک [illegible]
حسن جمال را ز دو کشور گرفته — لیکن موسه نتوان یافت بوی آن
بی جنگ ملک شاه مظفر گرفته — ایران چه نیو ناصر دین شاه ملک گیر

وله ایضا

زان پر شکنج طرهٔ عنبر طوره — غیر از دلم که کاکل و زلفش حسبت
از زخم کژدمش دل آواره — زلفش نهم بدل که هم از کژدم
از یاد آن دو مار دل او باره — بیچاره دل که کژدم او را اند
رخساره و دو زلفش یکباره — چنبر لبی ز عنبر تر باید
صد داز با ثوابت و سیاره — گاهی کمند و گیسش اندیشه
بحر است پیمند و بروج طیاره — یا حبل المتین بلند حصار سبز
یکجا مهی به بسته بسی سیاره — آنرا به پیش [illegible] عدد دفتر بد
یک برج خاص هندو بیستاره — بر فرق این رسیم سره افسر
بد جو نیند هر گز و بدکاره — گر گشته‌اند ز هستی آگاه
ما کودکیم و کیهان گهواره — ایشان عدم شوند چو ما انجام
کافر که کرد بی سببش پاره — چون تا رو بود جامه جان باشند

وله ایضا

رخ چیست روشن سرخ و زلفش چیست سیاه — همی نهند سر بلبل بخرمن گل سرخ
شود ز زرد گل زرد روی سار سیاه — بد از صحیفه مانی شود ز رنگ و نگار
گر سبز باشد هر جا که بوده برگ گیاه — همی ز خاک دمد برگ سبز خوش سپید
ز بسکه هر طرفش بزم فرد دست نگاه — چو قد او همی غنچه داند هوا استند

وله ایضا

ما ما سره ماندیم و او سره — آخر بدر رود ز جسم ما
تا کی لغزد و زیم منتظر سره — قیمتی صنعت از آن که قصور
باشد بسر انجام مقبره — آنکه که لغز غرر رسید عاقل
رغبت بابا می غرق ره — از مرگ کجا جسته او دستی

ره تماشای سپید دل برگرفته
سودای عیسی مسیحا بر یو گرفته
در وسعت آن هلال اسقیر گرفته
در طوق گردن ز دل مضطر گرفته
جهد دست گیسوان معنبر گرفته
تا صبح شب ما ساغر گرفته
منکر مشو نه از همی عسکر گرفته
گر جام می میان دو شکر گرفته
گر فتح خاکیان لشکر سر گرفته
بر مه که دیده کژدم جرآره
گس جستاره کژدم خونخواره
کژدم گزیده را بتوان چاره
از نیش خویش زان دل خاره
آنرا که از گلست دو رخساره
که بر قمر گمارم نظاره
بس دیده بان نشسته بهر باره
واندر بدست خنجر دکتاره
بر دست آن نشسته طلی یاره
تا سوره نه جمله نه آواره
جز ذات حق نماند همواره
برتن چه سود جامه زرتاره
ما جر چه فسق داردبا ساره
ز نو کنند و بیافشند خضرین دیبا
چنانکه سجده برد هر چه بد با آتشکاه
بهم گفل که گوسان زرنگ رنگ گیاه
چو دسته که برآرند رنگ رده رچیاه
چنانکه نوبت عیدی بیش درمی کرد خاو
بر وشت و که و وادی و دره
سترد ز سر مو باستره
کاو گیسو گرکست و باره
اندکیوان بسازیم گسکره
پاشوید چه سود است و غرغره
از چرخ کجا رسته بوره

مردان ز این چون ها فریب
بی پرده به بند و فنون او
رو فرو شو این صفا ز ننگ
بر شاخ ورد جنتیم و بهر حفظ
از حمق بشود از ز چشم خلق
نادان بکشید بتن ز جان
گوهر فکند از پی علف
در میسره حرم و روز حشر
کی سنگ در دامن اگه درویش
زند هست بدو جسم و جان ها
در پرند کور چشم آن که چشم اندر زا
طرة و دربازی لعب خنده و صحبت لب
گر تنه شلوار سبز و دو لب رخسار سرخ
راز گو با غمزه و نازش چو سلطان با خدم
دسته نرگس بسته و نرگس او نیم مست
گوی همیشه لطیفه خوراند رخم چوگان مشک
شاه احمد خوی ایزد جو محمد شه که هست
اینک از آن تنگ با من سرگران فغفور وار
چو قیر پر سر شیر و چو ابر بر رخ ماه
مه هست کانون و بیت تیر و هاله خلعت
به چو سیم کمر عذر چه رقت خواهد
هنوز مرده آید لربا سرین سیماب
به ده دلم دلبری چهارده ساله
به رخش از ضمیران فتاده دو دسته
چشمش چو هر شب دلبری سحر گوی
بی مویش کشته ام چو موی سو به
یاد کنم چون ژاله اشکم چو لولو
فیت رسولی که تا برسم رسالت
هیچو تنها و خسروی که به تنها لی
گر همه تیغ او زند چو مرهم و تا جست
شگرف مدرسه ساخت دلکش و نیکو
پی شکوهش پایه سر قدم دولت
بخوانند اهل هنر از ملک فرنگ

هر ساعتی اید هر ساحره | هر شب ... شوی خفته لیک
آن توده گر خوانند باصره | هر بیت به شهار سول هرک
نی مرد بود هر کرازه | ما هر تن از جان بریده ایم
خود تیغ تیز ریشش ازاره | هر دم بی وانگی کشیده باتک
سقراط نهان شد به حفره | تن خفته و جان ناشتا رها
کودک بفرسید بفر فره | چون کاوی کش هر شب چراغ
افسر بفروشد بتوبره | گردیم ز لبها مهتاب سیاه
ز اصحاب شمالیم و میسره | ای نفس هر آنیک برگرای
مهر اسد الله حیدر ره | او واسطه جنت هست تا
ز قوت هر قوت الجزه | سیمرغ شود گر مکان کند

در مدح شاهنشاه فلک جاه محمد شاه طاب ثراه

غمزه بر زلف و لب و چشمش چو خسرو بر سپاه | با خرامی همچو کبک و با نگاری چون غزال
هم لب او باده رنگ و هم دل او باده خوار | بر رخش از گرمی قطره ها چون پدید
بسکه با آن نازپستان نازنین الف دو ما | روی چون نار خلیل و موی چون نار کلیم
دین یزدان را معین شرع احمد را پناه | بارگاهش را فلک خواندم خجل گشتم ز طبع
گر چه از این فخر با من مهر او خورشید و ماه | هشت جنت هفت گردون چون بار در بزمگه

وله

کجا چنبر کانون عجیب و هاله بماه | برفت مهر محبان چو این که سیاه دمید
که هست سیم سپید از برای ورشیا | هنوز تیر زند آهوییت ز طرف کمان
هنوز کشته آنانم زدن بدان پیاه | هنوز سر بخجلت فنهند گل بر ویان

وله

بر رخش از مشک تر نهاده دو هاله | سنبل مفتول و فتیله فتیله
حسن و صفا به ز غزال و غزاله | گریه به هجر شش کنم عنینه عنینه
بی رویش مانده ام چو نال و ناله | غنچه خندان او به تنگی غنچه
نام بر هم چون ز غنچه اش کی چو لاله | لاله و لولو بزند دامن دامن
ز من بیدل برد به دوست رساله | تا بنگارم غمش صحیفه صحیفه
هیچو قد او نهال کی به نهاله | جرعه بمن آید و جرعه را چو عنبره
ور همه زهرا و دهد چو شهد نواله | جان دو سرا با قبول خاک درش نیست

در صفت مدرسه مبارکه دار الفنون و مدحت شاهنشاه فلک جاه ناصر الدین شاه قاجار

هر صبح نماید چو باکره
ز بی خواب کشاند دهن دره
بحق که بتحقیقیم نادره
هر سو چو گدایان ساعره
خر سند گدا کنده قوصره
ز حرص یالش شب چره
از جبر تهی اند محبره
شمار باد باشش و مسخره
معنی صراط هست و قنطره
در سایه والاش قبره
همچو چشم شیر روی چون تک آهو نگاه
قد کوتاه زلف سرو و رخ لاله شکر بیا
سینه و پیکر سپید و گیسوی چشمان سیاه
پا سرینی همچو کوه و با میانی همچو کاه
همچو برگ گل بر تر در باغ شبنم صبحگاه
غمزه اش چون تیر آرش ابرویش چون تیغ شاه
آن دو میر اگه گوهر شب چیره دستشاه
هفت گردون هشت گردون خراز دبارگاه
خط سیاه بر آنچه رهست خواه و نخواه
کیاه خط تو آمد خلاف مهر گیاه
هنوز دل شکر دار همت زدر کلاه
چو خواجگان بخط پیشگاه حضرت شاه
چارده ماهش خجل شدوی چو لاله
عنبر مشکین او کلاله کلاله
باده بیادش کشم پیاله پیاله
رسته دندانها و بپا کی ژاله
گر بدو چشمان من کشند حواله
تا بنگارم رسد مقاله مقاله
لعل بدخش آید و لعل را چو سلاله
ورنه دهیش پیچ هر دو قباله
بشهر طهران این شهریار ملک پناه
گذشته زمانی سرش گذشته تا
فزود حشمت و تشریف و مال و منصب و جاه

هنر پروه جوانان اهل ایران حسبت
همه بعرصهٔ رزم و همه به بیستر رزم
همه بهشت مجسم بشهر در ایوان
تفنکها بکتف همچو غمزه کان دلدوز
همه امیدشان در فکر آنکه کیست امین
خدایکان سلاطین و هر شاه جوان
زانروز که هجرت ای ماه ندیده
تا زلف تو چون بچه شاهین شکاریست
تا دیده ام آن زلف و بنا گوش که هست
چون زلف تو گردیده ام از دوری زلفت
شد پیکر من چون زرهی بسکه پر تاب
با زلف سیه و به نیم که زهجرت بچه روزم
خالیست سیه یا که بر آن گردن سیمین
ای باغ پر از گل دل ما غنچه صفت ماند
رخشنده چو خورشید است رخت لیک دریغا
ای بت دو سه لطف کن بما طبیب
از جمله قوی هایه اسش فزود
شش تر شد هر شهر و روستا
ای روی تو ارغوان ارغوان
هنگام بهار است و پر شقیق
ایام عقار است و پر عقیق
گلشن چه فلک پر کواکب است
واسود و بلور است آن سریر
گوئی که زناحق بکشتگان
دنیا بکی سوی شان کم است
زیرا که پس از بند کی هو
و آخر همه از هم پراکنند
چه فیض ز جسم پلید و نفس
در ملجم ما پور ملجمی است
ای نفس اگر ابن معترضی
زینها نبود هیچکو نه سود
بس راه زمه تا به تیره میغ
چون نصب علی در غدیر شد

بی تعلّم قرون تر از صد و پنجاه
بخوی برمنزه بهرام و روی پیره ماه
همه چشم مصوّر زکین بشکرگاه
کتارها بکمر همچو ابروان چانکاه
که این تبارک دارد ز روی صدق نکاه
که او چو بخت خود و بخت همچو او برناه

چو ماه بخشب کرچه بخشب مه تاب
بچشم آهوی چینی بیزه همه سهی
هزار خرمن سوری نهان بزیر کمر
غلامها و اگر سوی شان نظاره کند
چو باز گشتم من از سفارت خوارزم
به پیش حشمت او سیل مست چون لشته

ایضاً

کبک دل اسکیم در سینه طپیده
کوئی چو شب تیره چون طلیع صبح دمیده
شیدای سیه روز و پریشان و خمیده
تیر تو ام این سینه مجروح خلیده
گر دیده لبا فرق تو تا به شنیده
از غالیه زلف تو یک نقطه چکیده
پر خون ز گلزار تو یک غنچه بچیده
خنجر کشی بیچاره کشی است چو شیده

هر گونه تیر است ز بهی غلط در
از فکر سیه زلف تو روزم شب تیره است
مژگان تو تیر ند و دو چشم تو دو ترکند
ای من سگ آن چشم چو آهوی تو تا هست
در ظلمت زلفین خط آن چشمه بود ار
این نقطه مکن محو از این صفحه اگر چه
بر یاد گریبان تو خود جامه کنم چاک
گرینده کی خواجه حمید الدین جوئی

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

هر جام و دن و خیک و خابیه
گلنار و سمن سعد و اخبیه
از شبنم و از نرم و اندیه
گلزار مگر دشت ماریه
ایزد بود آن جمع را دیه
شوان زهوا ساخت هاویه
دینها نیست شهوان بیادیه
چه پاک تر ازاتی ورانیه
تن نامه و زبان شنابانیه
در فضل و اگر ابن طاغیه
چون نیست ترا سمع واعیه
بس فرق زشته تا بجاشیه
آن روز به از عید اضحیه

بایدت چمیدن بگلستان
گل همچو شهنشه بسر تخت
گل شاهی و گلیش بسر تخت
یزدان اندیر بست تیدید
شوان پی پر کردن معاء
گرد آمده مردم بعیش و بر
آری سپس اجتماع کل
در زیر عبا نفس شوم را
خونریز علی و قطامه خواست
گر تشنه است آنکه مدیح
مهدی نشود گر چه مهلت
نائیم و دلی همچو لاله داغ
گرینده و بذیرند بر نهیم

فروغ رخشان رخشان ز تیره گون سیاه
بچهرکان سیم سپید و نطره مشک سیاه
هزار دسته سنبل عیان ز طرف کلاه
نسیم کرد دکان و ز طبع توست باه
حرا بکجا ندو بر رخ شان گذشت شاهنشاه
ز ترد شوکت او شیر شرزه جولانگاه
شب تا سحرم بر ستاره است دو دیده
هم مار بود زلف تو هم مار گزیده
دریا و بنا گوش تو شامم چو سپیده
ز ابروت کمان تا به بنا گوش کشیده
کردی به بیابان غم چو آهوی رمیده
آنکه سگند رسیاهی طلبیده
بر شاخ بلندی که طمع این نوع گزیده
بر دار تو ام دست از این جیب دریده
بی شبهه شوی صاحب اخلاق حمیده
گر کل چو پدر و سپس باد یه
آن قوه که خوانند نامیه
گشتم شد هر مرز و ناحیه
وی بوی ترا بوی غالیه
هر کوه و شنج و دشت و اودیه
تا چند خریدن نزاویه
مل در بر تخت شرع چادریه
بیعیش الا سنج عاشیه
عار است بدین عصر عاریه
در ظلم شدن چون معاویه
چون حجاج با یام تند و یه
انجام تن و جانت تجزیه
شمشیر نفاق است تعبیه
شد غالیه آن شوم غاشیه
که تهنیت و گاه مرثیه
هر کو مثل ساخت هدیه
از سوز شهان نامیه
ما داغ و لا شان ناصیه

ور بخ آن قوم گروه چه
ای گرد گرد گنبد زنگاری
چندانکه چهره دل بزدایم
آخر ترا چه سود ز زیان ما
ما خود نه همنشیم و توئی ازدر
ما کودکیم و کیستی گهواره است
افغان کشیم و سمع تو پر افغان
تو گرگ بره خواری و ما بره
مشکین بنفشه طبری وادی
خواهی چرا چو پر حوصل کرد
مفروش ما ن بهیچ مراو رنه
من بنده محمدیم ای مهر
من در عدم ز ملک وجودم
کو نیکه هست کردم کو کردم
وین نیز گر نماند باکی نیست
ما مرده ایم صد ره ازین هستی
وی مشک تر نثار تو حلقه انگشتری
صید ما چی سک سمت مشکین مشک
ور عی از نقار هست کی زیر آن رطل عقار
مار های … ابر بار های جانفزا
کس … ازو خبر تو زین مه طلعتان خلخی
تاج بر بدر … هین
هرچه دیدیش فربهی و آمیزان … تهی
کرده رحبت … باجان عمل
نی چو چشم تو به سحر التحر سحر بابلی
ای لعل نگار من گر بجهی
با آن که چرا زخاتم شریف
کاحیاکن صد عاذری تنی
جان کعث که روح مصوری
زین لا به که کومیت کوثری
گر خوبی و جان بخشی و خوشی
صدر تن هستی متبرک
با صحت خلقش بهشت عدن

جان و تن ما گزده دریه	پای قلم از پویه گشت لنگ

در مخاطبه با افلاک و نحنان حکمه

مارا چرا بخیره بیو باری
پابسته در قماطنها جاری
زاری کنیم و کوشش تو بر لاغی
کی گرگ را به بره وفاداری
ما را دقیقه لعبت قرخاری
پر عراب کش اثر فاری
شاهان کنند م از تو خریداری
وز بندگان درگه کرّاری
کاسنجابدم نهفته دستاری
از غیبتی چه به سبزباری
پاکست ذیل رحمت غفاری
این مرگ نیز یاری و بیداری

هیچیم و با تو دعوی هستی مان
چون دایه گاهوار بجنباند
ما را بشیر و ریدی از خورد نی
اینک بچاکری تو خری ما را
ایدون چه او قیادت گاهی گل را
ای سفله طبع یوسف کنعان را
ترسانیم بمرگ معاد ابتدا
با قند ترسیم از تو و از مردن
چون ما ز باز جا شوم انبازم
فرزندکان من سخنان من
ما را که ماه عمر بدینه رفت
من بنده را تجلی ذاتی بس

وله

صیدمه کرده است آن برحلقه دم اجلری
رنگ می با بن به حلقه رفرط احمری
مار و شکل عقربی و نار وطبع کوثری
کس ندارد خبر تو زین خوش لعبتان بربری
عدل تو بوده داده های گنبد نیلوفری
هرچه بود دش لاغری کرد آن سرین زان …
زرگری ساحر که او را نام بودی سامری

زلف مشکین تو پنداری مشک بیرده الیست
ریخته بر خرمن گل از شبه بر حلقها مست
کرده که ارقمی آن ابن ملدم زد عجمی
لب چو لعل تو بدیع سو چو مشک تبتی
از دو عضو مخالف در خلعت ظلمی نمود
فربهی داد آن سرین را چند از آن فربهی
داده بر چشمان تو هر حضلتش گر جادوی

وله ایضا

فرمان بجاست زخاتمی
محروم ما نی ز سحر سحری
وابستن صد عیسوی دمی
دل گفت که جان مجتبی
زان بر شوره که خو همت زفر می
خاک در صدر معظمی
صدری نه گرا فراز اشکمی
چون جلوه فراید جمی

دو دیو زبر سو تر اسر تین
که گاه برانم که عیسی
جستم ز دل جان حقیقت
از کوثر و زمزم چه عجز ها
زین پیش ستودن نیار مت
صدر الفضلا صدر اکبری
با نور ضمیر شمس مه منیر
شاهنشه جاهش چو پار داد

چون گشت تمن تنگ قافیه
تا کی مرا برآینه زنگ آری
عارض کنی بعارض او ناری
عزت مگر فزاید ازین خواری
لنگی برون بریم بر همواری
کودک رود بخواب زبیداری
گردی بسیمین چو بیشی پرواری
وا اول خریده تو بسالاری
در چشمها دهی صفت خاری
کردی غلام وزان پس آزاری
ترسانیم بمرگ کنم زاری
هرچند ز جهان نیم کاری
کاندر کهین جهان شدم گرگی
مانند در جهان جهانداری
کوا بره ما بر آید آزار سے
مرخلق انجیلی آثاری
و انکه آن انگشتر بهار انگین از شتری
زیرا و سپید او پنهان بانده مهر خاوری
حلقها ئی کرده کاهی جم بشنی که منقری
کرده که عقربی آن بر بند عنبری
رخ چو ماه تخشبی و قد چو سرو کشمری
لیک ظلمی که هزاران عدل آنرا بورزی
لاغری داد آنمیان زام جان آن لاغری
کرده بهر خارمن ها صنعتش گزند گری
نی چو روی من بالقرب زر جعفری
گزدیو و فسون دام عا سے
که گاه نگاه تم که مر سے
هرچند ز اسرار مبهمی
ما من که وصف تو هر دمی
ای آب حیات از تو شبنمی
صدر العلما صدر اکرمی
چون بدر شود و قرص ظلمی
بگزید فلک را مجممی

نشمرد جهان اگر بدر بسی | زادی تو ز پهلوی عقل و فضل
کز پهلوی و دایه رستی | زاصطبل جلال تو روز و شب

وله ایضاً

همانا از رخت باغی نگارین کمان داری | گلستان کیار چو اگر سرو سهی دارد
تو بر گل دسته دسته سنبل و ضیمران داری | اگر گلزار اکنون ارغوان یاردان دارد
زبه بهتر زنخ و از غنچه کوچکتر دهان داری | بر نار از خیره داز نشتر بر زند قت آن جو تیر
چرا بیمار ما تا شان بعمدا ناتوان داری | هلال از بر فلک هر مه تیسمین صبح نجات ماند

وله

کلاله های تو چشتاره های هوا زنی | بچهره غلطان بحنده طره است چون مار
بری تو چون سر زلف که کند سرافرازی | دلم ز زلف بلندت پدید و شد پابست
چو هندوئی که کند بر رسن رسن بازی | سر و تبارزی بر پا رسیت نازی کرد
دل تو تیره و سنگین چو قبله بازی | ز نار چهره بدل چیند کوره بغزوری

در مرثیه خاقان صاحبقران مغفور نور الله مضجعه

گرسنه صف بصف بر بهنان بتهیا بستی | همیکردی در زمین کیش سلمانی چشمت مقصود بستی
که روز و شب تو ساینده که و مه را چو آستی | بحجر نابوده نابوده نرند و آرست آسوده
ترا مختار شناسد کسی کاو بر دشناستی | تو طفل لوح خوانی در دبستان قدر و نجا
چه مستتها که زر جعفر از رسجا بستی | کسی کاو را پلاس از یاریت اکنون نه بند سستی
سلیمان و دم با اشتباه دو البته باستی | شه صاحبقران فتحعلی شه کالحجت تکبیر

در مدح هلاکو میرزا ملقب بجهانبانی

چون در مصاف لعل بدخشانی | مرجان خویشتن نضیمت دان
زنگی دوات بگردن پیشانی | گیرم که آن دو زنگ مه و مهر است
یکدم زخود چو اشتر قربانی | آگه نه ز کوه خراسان پرس
روزی آیا زمون بصد آسانی | ز آثار آن هنوز در آن کشور

وله

لاله عنبر نقابش مشکناب آرد همی | نرگسش دارد نظر سوی دلم هردم بنا
اخگر آری ز زمرد پیچ و تاب آرد همی | کرسیاوش هست آنکه نسبه و کوش نقار

وله

سنگ اندر بود سیم و تو در سیم سنگ سنگی | نگاه کش در کمینستی چنان که سیل بستی
گر قسم بر دولت آمد ستمان تیر سم سنگ ستی | یکی بزم است شبها که بروی یار بسیستی

دو شیره فلک ش ش چو مهر خو است
لی لی تو چنان مرو زاده
از مهر است و قهر است دو تیغ صور
نگارینا همی سر سوای گلستان داری
بباغ از گوشه گوشه خوشه خوشه ضیمران روید
به رنیا و غنچه نو شکفته وار دار گلشن
شگفتا آهوانت را چرا که سنبلست و گل
فلک گر ماهئی دارد تو هم در چشمه شیرین
ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی
هر آنکه سرش تیز ماد بر نیارد سر
ز باد جنبان در طره تو سوخته دل
رخ تو روشن و رنگین چو معبد زردشت
سپهر راست کو هم ز تو ام در دل هراستی
جوی در خرمن ماهت نه و در خرمن هستی
مشعبد حاسس بازی ساحرت بیم که در وسلش
دو قرص سر دو کرمت فی فرون چون انبار در گردش
بعالم هر که آینده نخواهد زیست پاینده
تو از خود هستی گردان کم کردانند ه ز دان
ز تاثیرات سعد و نحس چرخهای شب گردت
کفن شد لبس آن سلطان که در حشمت همی گفتی
چه سر کز تو و جور تو از سنگش کلاه هستی
هان ای فلک ز تیغ جهانبانی
کان آب زنگ آتش آهن دل
چون در غلاف کان شابور است
نه منت بجتی تو خزو ستی
هان زنده زنده عضو جدا مپسند
کان تیغ تیغ کوه حیان ببرید
سرو من لاله از سنبل نقاب آرد همی
آهوی هردم شکاریش غزن هر دم مشکه خوش
طره اش در پیچ و تاب افتاده از آن آتش خط
مگر گوهر فشان آن شکر یاقوت از ستی
بباغ اندر بود سرو و تو را بر سرو باغ اندر
مرا هم قد کمان آه تیر تا چسود از این

ز انگونه که حوا ز آدم
این آشهبی آید گرا دهمی
این نغمه زیری و آن بمی
تو بر سرو سهی آهنگ شکفته گلستان داری
تو قد چون ارغوان داری و لب چون ارغوان داری
که اندام و بری شکنت پرند و پرنیان داری
ندارد کو تو سیمین کمر مشکین صنم نجات داری
نکی ماهی گفتار شکرین نقش زبان داری
شکفت از نگر کان همه کند بازی
چنین شود چو کند کس هابید پروازی
که امید و آمین ها در تو هست انبازی
ز نوک غمزه بجان چند دشنه بغرازی
که دوران تر ابر جور و خونخواری اساس بستی
در و دن اسر بر رمه هست شکل دستی
کهی سیمینه جاستی کهی زرینه طاستی
که دایم دیدها بر بسته چون کاو خراستی
کز این سان آس بر سودن چه ام ناستی
اگر حرفی فرا گیری ز ذاتی اقتباسستی
کسی کاو را پرند از خصیت اینک پلاستی
تو کشتی کرد خر کاهش تو یک داران بباستی
چه شهها کز تو دوره از رخاکش لباستی
زین کافری کرا به مسلمانی
کافر کیش شیوه به پنهانی
او را مخواه کو نه مرجا سفی
رخشنده و منور و نورانی
تیزی آن حسام خراسانی
هر سبزه ایست لاله نعمانی
اقتابی را نهان در سحاب آرد همی
آری آری مست آهنگ کباب آرد همی
از چه رو در رخ آتش شتاب آرد همی
که گوهر بار رستی ز شکر شکستی
ترا با مرج کینستی ترا با دل چه جنگستی
که گوئی رو چه مینوست ای خود دو بر ستی

تو گوئی بر هوا پوینده پی در پی کلنگستی — تا بآب آتشین آن آتش چون آب تیم انو
قواید هوش و که بر خصم شه هوش و هنگستی — از و بس طعنه بر جام جهان بین جم

وله ایضا

با رنگ مشکنابی و با بوی عنبری — با پیچ و تاب ارقم و با شکل کژدمی
تو با نقاب اندر و خوش تازه و تری — با آهرمن سرو شش نیا میزد ای شگفت
زیرا همی بنیرز رخندان دلبری — هر حلقه است سحلقی کیر آزار از آن جلب

در تهنیت عید مولود حضرت رسول و مدح شاهنشاه

عصر

صعوه با فرش قدر تو باز ی — باز از مویش در عطاری
در بر سخت دلان جانبازی — تیغ خونریز بیرخ افسر وری
اجل و پیکان به اهریمن بازی — چون تو ای صفدر از جای صف شکن
بتف حمله تو آتش بگدازی — خویش را بند در پنجه شیر

وله ایضا

آهی و ناله بود و اشک و شیونی — تو چون منیژه بر سر چه و دهر چون
چون سرو کشمری بنشو و شاخ ارزنی — عقلم بپرده عشق که خوانم با شتباه
مه را کجاست سرو چو بر سر و گلشنی — مه را کجاست بر رو شکسته سنبلی
مه را کجاست از گل در جامه خرمنی — مه را کجاست بر ار سیم حقه
مه را کجاست پنهان در سیمی آهنی — مه را کجاست طره هندوی ختنی
مه را کجا رخی چو تذرو ملونی — مه را کجا ز مشک ختن زلف و گیسوئی

وله

شرمیش از رخ مرو پیش انبیا — چل سال میرود که مرا خامه در بنان
در پارسا بود ده قبله پیران پارسا — بر هر طریق و شیوه که بیشینیان شد

در مدح و منقبت جناب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

علی نیر نور نبی شد بمعنی — دو ئی نیست با نور خورد تعین
علی بود هارون نبی بود موسی — چنان چون از ین پیشتر یک حقیقت
بداند که باشد ز بعد الف بی — همه عالم اندر دو عالم نهفته
نهانیست کبری عیانیست صغری — هویدا حروفست و معنیست پنهان
مرا مقصد عقل این ذره قنوی — ز جالست بی شبهه آثار این تن
چه آدم چه نوح و چه یوسف چه یحیی — هم از فیض او آب رود سماوی
بشمشیر لاغیر بازوی قدرت — فکند او ز تیغ دو دم عمرو مرحب

مرا جیها بی حی چه پید آدر نقص صفت بر سو کرکه
هش افرا خواهش با هش ز دا کامد صفت
ای تیره طره کش سنبل خ چون عنبری
با نفحه عبیری با عطر غالیه
سنبل بر آفتاب بخوشید شیر مرد
چوگان آبنوسی و زعاج گوی تو
عید مولود رسول تازی
ناصر الدین شه قاجار که هست
تا که ری گشته نشیمن که او
پشه با عون شد و زور پیلی
اندر آن روز که چون بازیچه است
دو رخ دهید از اهر آشکاری
کوهی از آهن اگر باشد خصم
نصر با موکبت اندر قطار
ای ماه چارده شبه کرنی به منی
شب نزا بیاد کسی تا تو با صبح
ماه من از کجا و تو سهو شکر رفت
مه را کجاست باغی و در باغ کوثری
مه را کجاست از در و در غنچه رسته
مه را کجاست پیدا در سیمی اختری
مه را کجا بری چو پرند تحرر دی
مسعود در ذکار م در عهد پادشاهی
هم زی خدا پناهم از بیم آنکه هست
در عزم پارسائی و در نظم تازیی
چه مدح است دانی ز هر مدحت اولی
علی ولی مصدر قدرت حق
چو نور نبی و لین خلقت آمد
بمعنی یکی بوده اندر بصورت
هر آنکس که بنیاست در این دبستان
همان آدمی بین دو عالم نمونه
نبی ظاهر آمد علی باطن آمد
همه انبیا پیشکاران احمد
علی دین حق را بحق داد رونق

شکفتا آب آتش رنگ و آتش آب زنگستی
بویژه چون بکام خسرو هوشنگ هنگستی
خوش هندوئی که یار نگار سمنبری
با گونه غراب و بطبع سمندری
تو اهرمن نژادی و جمشید گوهری
گوئی بگسترد پرچم دارای صفدری
باد فرخنده بشاه غازی
ناصر دین نبی تازی
فخر بر چرخ کند هر رازی
خاک از رویش در بزازی
رمح سرتیز تقید افرازی
جانب صفها مرکب تازی
پنجه و تیغ بهر کس یازی
فتح با رایت اندر بازی
چندین منوری چه و صاف و روشنی
نظاره من بوی تو زین چه چو بیشتر
باغ بهشت را بصفا همچو گلخنی
مه را کجاست در مو سیمینه سوسنی
مه را کجاست بر سر از مشک گرزنی
مه را کجاست غمزه جادوی پرفنی
مه را کجا ز برگ سمن گوشت و گردنی
و ز رنگ شهری شده بر تن حصاری
جولان کند چو او هم تازی و پارسی
ز امان سبق گرفتم نفتاده در قفا
ز عبد است اولی بلی مدح مولی
که اسمش بود مشتق از رب اعلی
تعین یکی را دو کرد از تجلی
که بود موسی گهی بود عیسی
یکی چیست دنیی و دوم چیست عقبی
بهر نامه کش منشی کرد انشی
ز عقبی است بلشک مرد هایی نیی
هم از فر او کسر ایوان کسری
بکند او ز طاق حرم لات و عزی

الا ای وکیل خداوند طاهر
بمدح تو ای حق کلیلیم و لکن
در این قافیت پاره راندم تمدا
ای زلف پرخم دوست کاشفته تر زمنی
یک بسته نافه چین بر روی سرخ گلی
پر حلقه و گرهی زنجیر یا زرهی
چو کان قیری هست سیمینه گوی جبت
آدم تو ئی که چرا در خلد ره سپری
فرعون و دست کلیم نمرود و نار خلیل
تیغ شه نجفی را زاد کشته حمی
یک بهنه پیل و مان در روز معرکه
یا تو لی و کهری بود تراضری
از این قصیده بشرم ماند آن عرب که سرود
کند مسک تر چو تنکه کافور بارے
مجمر عود و مجمر قمر طلعتی جو
رخش بجم وزی و لعلش جو پسید
بهاران و می غون فزاید تن را
بدی فی فزون کش کو نیرو فزاید
منه بار غم بر دل از سیم و دو رخ
کنون نائی ئی به از و عظ و اعظ
باد صبا ای بدم سلاله عیسی
کز غم هجران دگر شکیب ندارم
کوه و در و دشت گشته طره ز رنگ
نقش و نگار رشک کرفته صفحه عالم
هر جنی بنگریم کوثر و تسنیم
گشته زخار را بدید گرزن دارا
ریخته خونست گویا بدر و دشت
زنده ثمر در دل شکوفه با شجار
راهنمای پسین و عقل نخستین
عقلش عشق بوده غالب و گشته
ذات نبی ما الله هست عالم اکبر
بعد نبوت بود ظهور ولایت
فرق برفت از میان مرتبه و جمع

الا ای وصی شهنشاه طاهی زنامم تو نشرم سستر و فخر نشره
اگر چند دوم چو پریم و اعشی بدین شعر شیرین بطیب خیر تکلم

وله

باطره غالیه با بوی یاسمنی کفری تو و یا کنهی بخطلی تو یا خطلی
یکدسته سنبل تر بر برگ نسترنی فردوس بر تو و تو باروی ذو یزنی
پر عقده و شکن دامی تو یا رسنی با رنگ پر غراب با بوی عنبر ناب
هرکه زبا دوران در زیر آن قتنی یا مار گنجی هست گنج تو لعل و گهر
عیسی تو چرا با شمس هم وطنی گاهی چو مار کلیم بیضا بزیر تو در
نی مرد معجزه کز اهل سحر و فنی پیغمبری چه کنی دعوی بمکر و حیل
نی نی کمند شهی از زوی بر شکنی ای ما ز شمایل تو خلدی بهر بصری
یک بیشه شیر زبان در زیر پیرهنی منطوقه ئی بری مصدوقه شرفی
در آب و آتش اگر گنجید متقی تو تیغ بر هنه در دست قدرت حق

وله ایضاً

بیا لوده الماس کن لعل جاری بتی در بر آور که بر رغم کردان
رخش مجمر و طره عود قماری برنگ و ببویش لب و زلف جانان
به بیند درون رشتهای درازی که گوید که گاه بهاران نکو می
ز افزونی خون نزاری و زاری در این فصل تن مهر و جسکست و زا حسش
بجسم طبیعی بروح بخاری چو شد روزه تن را لمی تقویت کن
که باری کریم است یزدان باری از یرا که رهبران ذکر عطا عت

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله

خاسه و گلگشت فرود و زینت دنیا فی نی در چشم منکران شریعت
هر طرفی بگذریم سلده و طوبی هر طرف باغ و حجله حجله زر هره
گشته ز خاک آشکار فرسه کبری بلبل و صلصل درون باغ با نشاد
ذبح نمودند گوسفند با ضحی یا تل یا قوت سرخ بر سر شخسار
رسیت چو در بطن حوت یونس متی کوئی در این بهار بر همه عالم
آخر پیغمبران و علت اولی روح وی جسم و معنی و صنوبر
عشقش بر عقل چیره در شب اسری هست کنایت براق رفرف ز ثنویی
عرش و سموات و دهر عالم صغری عالم صغری است با تمام حضوری
وید علی را از آن بعرش معلی چونکه الوهیت است روح ولایت
دادندی از روح از رحمت قسمی چونکه محب هست و در حقیقت محبوب

ز مدح تو شعرم سر در تاج شعری
بحجره خصم کس نی که خواندم کسی
که هوشمند یار ان نه بهره هست این ری
شامی تو یا شیهی زاغی تو یا زغنی
جبریل یا تو و تو بر خوی اهرمنی
با خوی هیر بدی یا روی برهمنی
هرکه که حلقه زنان بر گرد آن دهنی
گاهی چو نار خلیل آتش تر ای چمنی
جادوی یا عقل بری هندوی یا هزلی
وی یا ز فضایل تو مشتی هیره هینی
مضموبه خردی مجموعه فطنی
هرکه بر آورد ست ابجو به زمینی
الی الهوی سقیا یوم الندی بدنی
بکا نور جعد شش کند مشکبارہ ی
که لعل لب خشی و مشک تتاری
بدی می نکو کا بر زاثر اله باری
کند گرم و تر چون در و کشت ساری
که از رنج می روزه دارد نزار
پس از روزه واجب بود گساری
کنون صبح مطرب با لحن قاری
خوشش خوش از من بر سلام لسلمی
خاصه کنون کز فصول خوشتر فصلی
آمده ما نابرون معجزه مانی
گشت بدنی بدید روضه عقبی
هر چه به رانغ و مجمره جمره ز شعری
چون بر ممدوح خویش اخلاق عشی
گرده بدید از صنع صانع اعلی
شمه از خلق خواجه گرده تجلی
پیشتر از آدم است و از پس عیسی
هر یک را رتبتی ز اعلی و ادنی
بلکه یکی جز و نزد عالم کبری
رست خود تا بدید غایت قصوی
گرد علی از حق بخواجه تجلی

دید در آن آینه حقیقت مولی
کعبه که کوبیشان محبت علوی
تا کی شیران به بیشه همدم حمّی
گیتی پر صد هزار زمایه جبلی

تفرقه شرکت و جمع کفر درین طرح
گر نه منقبوشان چه حلّه چه حلوان
مردان کافور خورده از پس پرده
اهل حرم در تعب زایرینه و سیل

فی الترکیبات و التشبیهات

زین پیش دلی غمزده بار آمار آر
بازمی به پیمانه عجب گرمی بازار

یارب که آن آموخت که باید دل ما سوخت
هم قافیه تنگ آمد و هم وقت تعجیل

وله

کز لاله برافروخته من قبله زردشت
سلطان بهار از بس خیل خزان گشت
در دامن و در جیب و بغل از دو دامشت
از سرخی گل گردد گلگونت انگشت

گویی که دو لشکر بد فوج دمی آزرد
چون دل انگور به پیمانه بلور
زین غم که حبیبش بغل آمشت قریب است
از گلبن با غنچه گلزنگ برآمد

وله

سنتور و نی و بربط و ناقوس ببشد
بر سیل ماه آینه و گوهس ببشد
چون لشکر نگذی که ره روس ببشد
بر تقوی دین رخ یکی بوس ببشد

در آب شمر عکس گلستان چو یکی باغ
جاسوس خزان و صبا لیک با این چمن
چون فصل چنین باغ چنان شد که تو بینی
آری همه زآنند که ایام بهار است

وله

چون ساخته شد لاله چو پرچه شادرف
آن ظرف لبالب که بود سرخ می ارزرف
خط است مکن ضبط عبث قاعده حرف
کز زهر نجر عجب بسته است کسی ظرف

از ژاله در آن لاله نظر کن که ببینی
در بستان بخرام و زساقی می بستان
ای بخوی از سینه غم این بخو شود محو
رز ساقی نوبستان باده دیرین

وله

بر شاخ و شجر و وادی و سنگ و دره شده است
صلصل هم آوازی قمری شده است
وز باده و امحاکش در و کنگره شده است
غم در غم چون نخچیره و در پنجره شده است
می مهر درخشنده و غم شب پره شده است

گویی که ببا چنگ و رباب و می و طنبور
ما و می گلگون و گل و گلرخ و گلزار
عیش آر درین چشم که از مطرب و ساقی
بسترده شود از رخ دل موی غم آری
آن مهر درخشان کف ماه درخشان

وله

صد خمکده آرید و ده شیشه بیارید
صد گلبن گل گر کند از ریشه بیارید

زان آتش سوزنده که گر شیر نموشد
زان تلخ که برکوهکن ارزد می شیرین

آینه هشت پیش دیده احمد
قبله ما رویشان راحت و عشرت
تا کی کاوان شهر شده نیرو
گردون پر صد هزار حادثه مملو
آذر چه قشر زوری که فراز آمده آزار
در این همه آزار جهان جمله بجوشند
ده کاندهست انبه شد ناله هم ما زیر
ما زار بعشق تو و دل غمزده است
تا شسترنست هست بیا شستر نیست
کایام بهار آمد بگذشت زمستان
در باغ و چمن رو کن در شهر و وطن پشت
اینک شده از جوششان چنین همه صحرا
هرکس بسد از گلشن یک خرمن از گل
گر گل ز از دور با کشت نمائی
بر شاخ دگر مشعل و فانوس ببشد
اندر گلوی بلبل و صلصل که بحن
برابر در خشش نگر و تند رکوی
سلطان بهار آنکه بر لشکر دی تاخت
پیمانه گرفت از ساقی و به پیمان
کهسار که کافورین بود از برف
یاقوت نگر دیگذرش گر الماس
از نام گریه گیر و بکف جام گران گیر
سهو است مکن محو ز دل فایده سحو
رو در طرف عشق و طرفدار جهان باش
چون شنید زماهی سوی کاخ بره شده است
گوشتیکه پرشیده زصد تنگ فروشنگ
بلبل نواساز باخاخته شد جنت
در اشرح چه بهار است که سورش گل سوری است
آن ساقی بنگر که برخ زلف کج او
هرکه می و غم نتوانید هم یار
زان باده با رسینه یکی شیشه بیارید
زین تشنگی ار مار سیراب نخواهید
زان راوق گلگون که گرش بلبل بوید

صمامت بودن ازین نطق اولی
ور خود مرد و دو شان چه بصره چه بصری
دم زشجاعت زند بمیدان خنثی
با رطرب اهل تیه و سلوت سلوی
بازار بزرا آذر بپید و دز بازار
ور آذر خوی تو مرا این همه آزار
هجران تو زور آورد و کار دل ما زار
آخر که ترا گفت مرا اینهمه آزار
باز آی نگارینا در این همه آزار
مست آی به بستان که بستان باده زمستان
کاین گرد و بدین تا زو این دید و دست
تو نیز فرو ریز هلا از خم و خشت
هرگز نکند بلبل بیچاره فرامشت
از هر شاخ آهنگ شب آهنگ بر آمد
بر بال تذروان دم طاوس ببشد
کش نقش همه آیینه معکوس ببشد
از ابنوهی ادل ره جاسوس ببشد
شیخان ریائی در ناقوس ببشد
در عهد چنین تقوی و دانش نه بچه کار است
شد معدن زنگار و پس معدن شنگرف
مظروف بود او که و بجاده بود ظرف
زاینده مکن یا دو زکم بدشسته فمن حرف
کاندر شب آدینه می صرف کنی صرف
بعد از میکت تلخ از دو بوسک شیرین
خوش باش که اسباب خوشی کثیر شده است
مرغان زاپی هدیه چنجره شده است
اینکار چو زر جمله بزر سره شده است
هم میمنه آراسته هم میسره شده است
غم گر همه موئی است میش استره شده است
چون لعل بدخشان پس درگان بدخشان
زان قوت دل و قوت اندیشه بیارید
از گرمی تب سوزد صد بیشه بیارید
صد کوه نکند می سنگی تیشه بیارید

از منزلم این شیخ صفا کاره برآید
کو دور مجرد شو پیوسته بنوشید
این قافیه قند آمد به قند مکرر
گر چرخ نه در صلح بد و جنگ نباید
نادان را خرقه ز خارف نکند صید
گر زر نبود ما را آن خاک نخواهیم
زین پرخم اصطبل پاک لاشه قناعیم
با ناله جانسوز خوشیم از نغمه سازی
از ساده زنگین گیتی همه ما را
خرقه کهسار داد ای سنجاب گون
گیتی از سیم ساخت برفی سیماگون
زان بت سرخاب رای قدحی اکنون
روی هوا ساج شد پشت همین عاج شد
ژاله و باران و برف زینتو رجرج شد
ابر بکه سر بریخت کوئی در عدن
بام چو روئینه ز بوم چو روئینه تن
کوئی زیر و زبر پر سیم و زر پیش شده است
شاخ و نیخ و کوه و دشت پنبه و جوزق شده است
تند ز فسون سیم در نفس ای فسوس
بازوی مطرب بنال ساعد ساقی ببوس
خیز و برافکن بدوش قاقم و سنجاب و خز
که رخ شاهد ببوس که لب ساقی بمز
وی یک ای ابکیر چو نشد کاهن نشدی
بهر چه ای خنب آب سنگ چه ماون شدی
شوشه الماس یافت جمله ستاخ و ستیغ
جسته ز نفرت گریز خوانده بکاه گریغ
معبر زرین بیام رفته چو منبر بسین
چون سمنش جامه لیک جسم چو عنبر سین
چهره وضاح صبح یافته گرد صبوح
پر کن رطل گران چون یان کشتی نوح
خانه نشستن خوش است اینک و با غایتن
تکیه از پن یا ختن به بسه ز انگواستن
گاه صبوحی ز شور بحر صدف کف زنیم

در محفلم آن شوخ خطاکیش بیارید — این مصطبه بی مطربه و شربه خوش نیست
گو حرف مشدد شو و شیشه بیارید — در آمل و در ساری اگر نی می سوری
گاهی کاسه و گهی کوزه و گهی شیشه بیارید — گو خلق بدانند که بود دست بدایت

وله

دانا را خرد دانش و فرهنگ نباید — در سفره ما کاکی اگر هست چه باکی
ور لعل نه خود ما را آن سنگ نباید — زین بحر صدف وار بیک قطره صبوریم
خرزین هان بر خر که خر خنگ نباید — از خنجر طهمورث از کشور طهماسب
در محفل ما نای و دف و چنگ نباید — پشمینه ما از پس پشمینه و دیهیم
جز ساده و جز باده گلرنگ نباید — سالی دو سه بگذشت که در مدرسه بگذشت

المسمط فی النعت و منقبة الرسول ص

کاخ پر سیمین ببوس محرم چون حاج شد — زاغ تسبیحی سپید زاغ چو تنساج شد
چرخ پکیتی گسیخت مانا عقد پرن — گردون پرنده پیل کیهان پر هرن
جیوه مصعد شده سیم مسحق شده است — صحرا نسکس شده است کوه ستبرق شده است
حوضه چو سیمینه طشت برکه چو روئینه کوس — خون بط آمد مباح گاه خروش خروس
جامه قرینه پوش سر اچون گم قز — قبله زر دشت ساز منقل از باغ دگر
وبلکسای ابدان حج پی و ممین تن شدی — از چه سبب ای غدیر چون پاوان شدی
با وجود رنده تیر آب چو برنده تیغ — صحن سرا پر ز زاغ چو هوا پر ز میغ
سقف سرا از نقل کشته چو زبیر سین — تازه نهالان راست حقه چو چینیر سین
وقت صباح ای صبیح هست زمان صبوح — نغمه بود جان راح راح بود روح
گوشه گزیدن ز خلق آمد و شد کاستن — حشو و زوائد ز بزم خوش خوش پیراستن
گاهی جو برشیم گاهی غرق قف زنیم — گه می لب نهیم که کف بر کف زنیم

آن مطربیست غنا پیشه بیارید
از نور بنجو اهید و زمیتش بیارید
لی دین و خرد تا بنهایت نزیدیت
ور نام نه نیکوست از آن ننگ نباید
ما را بره و تیهو و تو ننگ نباید
چون جوی همی عرصه بما تنگ نباید
بجز در اغیزه هش هوشنگ نباید
ما را بجز این افسر و اورنگ نباید
افسوس از آن عمر که در وسوسه بگذشت
گرنه بباغ و بدشت مبغی تنها بکون
ای بت عناب لب راحی عناب گون
ها بچون گل بر سمن همچون آتش آب
جوی چو سنجی ز روی باد چو سنباج شد
زیبق پران زچیست ثابت چون سیم ناب
پر جوشن هر شمر پر مغفر هر عطن
این تن اسپندیار وان فرق افراسیاب
صرح ممرد شده است قصر خورنق شده است
خاک مفضض لباس بر جهلیل ثیاب
خیز و ز می لعل ساز گونه چون سندروس
تا ز ندرت این نوا تا وهدت آن شیراب
مجلس جمشید را محفل از آب رز
گیتی گو ابر کنیز بزم چو پر قباب
از چه جهد ای سطح سخت چو جوشن سای
خالیکلی سی تکرک سنداری سهراب
مانده زآواز زاغ خاطر بلبل بتیغ
هذا صوت عجیب هذا لحن عجاب
شاخ سپیده گشته را شوخ سمنبر ببین
کوئی خاکستر است ریخته بر قیر ناب
از می کن افتتاح از پی فتح و فتوح
کاینک طوفان گرد جهان را خراب
مجلس با دلبران نو نوا راستن
دست بزلف ربیب گوش ببانگ رباب
بادی در نی دمیم دستی بر دف زنیم

نرم تر شش تن از نسیم سخت ترش دل از سنگ — چشم چو چشم گوزن خشم چو خشم پلنگ

طرهٔ معقد خوش است زلف مقطط به است — مهر منقش بدیع چهر منقط به است

گاه بر آیین نو گاه به رسم کهن — گاه به شاه زمان گاه به ماه زمن

خاطر هر شاربی مایل می مشربی است — فکرت هر طالبی بر طرف مطلبی است

از همه میران شده وز همه شیران اشد — بر همه خصمانش قهر بر همه یارانش مدد

گر که صبوحست ور صفی ز ریگ دریا و رود — کنج صفا را دو راد بزم وفا را دو رود

فی اقتفاء الحکیم منوچهری

کوئی ز زجاج است بر او گنبد گنبد — بارزه هوا پیکان چون ابر غرنبد

رعد او تو مگر طبل زن دشت مصافی — آیا تو مگر اشک منی کآینه صافی

گر ظلم همه زینت گیتی بزدودی — وز دی که همه زیور گلبن بربودی

زان طاوسان شهپر و دنبال بکندی — زان سیمبران یاره و خلخال بکندی

آن سرخ گلت چون شد و آن سوسن ترت کو — وان روی گلت شد بکجا یاسمنت کو

بر زرد چمن زرد شرابی بگسارید — گر باغ خزان باشد ور بند بهارید

بشمردن اگر باید پس عده سه و چار — با خوشه ز زر خوشه زرین لب سیار است

بر چیره خزان شاخه بچوگر دگری هست — پیوسته مر این نرگس جام زری هست

چون حقهٔ لعلی که بگوهر شده مشحون — با طعم طبرزد بود و رنگ طبرخون

در بر محبوب بزم همچو خدم صف زدیم
محبوب الاله چهر معشوق شوخ و شنگ
جنگش در عین صلح صلحش در عین جنگ
موی مجعد نکوست روی مخطط به است
بیت مسجع متین نظم مسمط به است
هر که سخنگوی شد لابد از و در سخن
راتم این نظم را بر روش اهل فن
زیرا کاندر جهان هر کس را مذهبی است
نامه هر کاتبی بر سخن مکتبی است
امرش بی هیچ مد نهیش بی هیچ بد
طالع بزم احد فاتح رزم احد
پاک حسین و حسن و علی را درود
بر آن از حق سلام بر این از من درود
خرم بهاره بدا گرچه خزانست
خود آذر و خر سرد و درین باد زبر انست
ناری که کند گرم کنون چون زر انست
چون ژاله ببارد و شمر آب بخبیند
پنداری حکاکی بر لوح زبرجد
جویا تو مگر کار که دیبا بافی
برکا تو مگر هسد وله جو مرد طوافی
صراف خزانا تو چو غارت گر بودی
داسی که همه خرمن گلشن بدرودی
زین نوزنکان جمله پر و بال بکندی
گرته ز بر کودک و اطفال بکندی
ای باغ الا برگو سبزه چمنت کو
آن رسته چون رشته نجم پرنت کو
ای رفته ز دستان حله باجی نقشبارید
بهر می نوشیده و قدح اشمارید
بس هفته ز عصفر بره ورا گذارست
زان مرغک انجیر خور زرد بیزار است
در کاخ و چمن نو ز نرگس اثری هاست
حاشا که بگیتی در چو مهین شجری هاست
آن نار ببارند با چهره گلگون

تا که دهد جام صاف سعید و سحاب
در که قدرش شتاب در که مهرش درنگ
عقل بر آن جیب همچو مدر یا حباب
چشم مکحل ملیح گوشش مقرط به است
سجع ز لفظ سلس سمط ز در خوشاب
هیچ سخنگوی نیست ایدون اهتر ز من
از طرق مدح شاه زی نبی و بو تراب
صنعت هر کاسبی روشی مکسبی است
هست مر انتقد اصاحب چارم کتاب
قامع لات و هبل قالع عزی و ود
این الطعام و شراب آن لطعان و ضراب
کاخ خدا را مراد شاخ هدی را مرود
نیز بر اولادشان تا که یوم الحساب
گر مم بی آرید که می بهتر از انست
کانون چو بهشت و نار گران مایه گز انست
کاین آب بزد تن نار دمد و ز رخ گلنار
وان برگ که روید تن نا تیر بسنبد
با شقب سنباده کند ثقبه بسیار
یا د اتو مگر نشتر عرق سکافی
کز جای همی بجهی بر یکی ناهموار
خاری که همه چهره بستان بشخودی
عریان شدند ز جورت همه گلزار
زان سبز عروسان سلب آل بکندی
پیرایه نماندی چه بگلشن چه با شجار
وان لاله چون توده لعل یمنت کو
چو یمین رخچه عور و چنین زرد و چنین زار
نارنج و ترنج و عنب و سیب به آرید
بس دست خاسته بهر پای چهار است
بس صحن ز عصفر بمیان باغ و کنار است
نه چو به بیالش بر وز زرنیخ منقار
شاهی است که از زندی و راخبری هست
کاصلش زنیابر کش سیمست و زرش بار
یک نیمه رخش کفته و ز دو دانه اش بیرون

گوئی منم هر دو دو قسمه زردشت | زردشتش اگر گیری گلگون کند انگشت

باشد بشکل نافه بتی چو زر زاده | خانی بصفا چون تنگی صافی و ساده

بنفشه بهر یک دریم میر عمامه | تازه تر و تر که هوش خاطر عامه

گر زنگ نبا کام مستقلاب قبا دوست | بر مردم مستقلانی او تن چو دوست

بر غالیه مو بجای عبیر بو غالیه رنگ است | مشکین بو مشکین مو و پر شوخی شنگ است

ایضاً مسمط

هر دو سیفورسان قد همه گاو در کون گل | نه در آن کرده و جشن و نه درین ده استن
چو بهشتی همی انید و راگاه رهی بهشت همه | زر پرند بهشت طیلسان حریر است همین
شده از سبزه راغها همه چو شنج ششتری | همه پرلات و پرعزی همه پر حور و پری

از گهر ریز این صدف بین ستاره رسته چمن | همه رشته لآل که بکوه در گسسته همین

خود اگر خیمه گلشنی بگرا سوی گلشنا | که به زینت ز رزم سبز این تیغ و جوشنا

ز نگارای رخ چو گل گلستان نگار دو | سوی باغ آی و باغ از رو رخ لاله زار

دل من مرده و زحمت ز توام دیده نمید | بچنین زلف و کاکلت که از سر فکنده

چو بنوشی بنیم زکف بستانی و نگنی | طلب این نامه بهمی و دم تازه بر کنی
بد می خاطر غمی بر انی ز غمگنی | که درین فن مسلمی تو با تو در اهل فن

من مسمطات الخوارزمیة و الخیوقیة

آن رنج چو در خیوه رسیدم همه شد گنج | با آنکه چنین شهر بخوارزم بود رنج

گوئی که دهانیست ز رشتی شده پر خون
نارنگ ز لب آب و زپس نمک گرشت
پنداری نقاشی ابر بعذر و بصد دشت
آن سیب نگونسار بر آن شاخ ستاده
گوئیکه یکی گوی ز شیر است و زباده
گوئیکه تر نجیست که بعضی نعسامه
وان جا بهمه زرآژده خوش با سر خامه
انگور سیه با پنک تنگ نژاد است
نرخ است هر آن تخم که بر جای نهاد است
تاکستان گوئیکه مکر زنویه فرنگ است
زانبوه بهشان جای بطام زرنگ است
صوفی تقطار چرخ پیش تقطار اندران اهیون
همه سر کنند بهم همه تن کج و پیستون
زروشهای مختلف همه باصرع و با جنون
بگذشت آنکه بشت و که بدشان زابرچه بکند

شده زشکوفه باغها همه پر ماه و مشتری
همه از شنگ مانوی همه اصنام آزری
همی از منع تو بتو بهوا گله بسته چمن
ز گلاب هوا همی رخ گلزار شسته چمن
پسرا دلبرا مها قمرا مهرو مشنا
و کمی نوش کن بیا شبکی اشب با هنا
ز شمیم ای بت چگل بهاران بهار ده
بنه آن باغ را بگون بمن آن آب نار ده
صنما بنده توام ز تو لطفی به بنده به
چو بمن جام می دهی لب لعلت بخنده به
ز کفم خواهم این قدح بگوارم فتنگنی

زامر شیر ایرانچه بکر گنجم شد عزم
بر نامه و بر خامه و بر خط و می و بزم
سامان سفر ساز بکردم ز ره حزم
رفتم بیکی ماه ز گرگان سوی خوارزم
بردم بره خیوه اگرچه بسا رنج

واغشته بخون آسمانی بدامنش بدیدار
و ورق زبر جدیش بود روشن و پر پشت
شنگرف سبی بخت بر توده زنگار
خرو که بر نخد لبش چاهی بعت داده
گر زخمه چو کالش گوی مانده بچسار
از زر گرشش زر گرده یکی نازک جامه
واو ترکش کرده زبر خیمه نگونسار
بس حامله گشته است و بسی بچگان زاد است
یا لعل بدیدیم بود معدن آن قار
در سلمی او زلیلی هر یک زر سنگ است
خفته همگان یک بدگر بر سر هم نهاد
که با زنده پیل بر دمه با توسن چون
یکی آسوده یک بتک یکی استاده بنگ کلیکن
چو بپا بانی اندر آن ملعب دیو واهرمن
همه سوید رشان چنگ همه خیرستان تبه

همه پر ماه نخشبی همه پر سرو کشمری
نظری کن سوی سمن گذری کن سوی چمن
بلب جوی بنفشه بین سر کو خجسته بین
شده گوئی که گلرخی برخ خود گلاب زن
بکشا از میان بگر بقلح جشن نو بتنا
دو سه ساغر ز من ستان و دو سه بوسه بکا بده بمن
سبکی کن لبا بگین و بمن آن سپید چاره
قدحی زیر یار بر قدحی بر نیار دون
بچنین سینه دید ز بر این جا نهه کنده به
پس جام بوسه به ز لب لعلش خوش سخن
بنوا دهم زر آن می مو با نکشت بر زلی

کنجی شد پار نجم و آن عزم شدم جزم
خط بر زده و زخطی بسر بر دوم زدم
در حشمت گشتم چو امیران اولوالعزم
خوش شد بمملکتی بدیدم چون سنان خلخ و فرخار
از رکات و رخانگاه بهشت خیوه و گر گنج

مرغش همه پر مرغ نولخوان نواسنج | بستانش پر از میوه بجز لیمو و نارنج

هر جا گذری باغ و چمن سبزه و کشت است | هر برزن آن رشک گلستان و کشت است

چون زهد بهنگام غم گمشده و غزلخوانند | فسونهاش پی گرچه رجالش همه دیوند

در ملک خداوندی بر عقل خداوندند | غلمان بهشتند بهر کام دو نیموند

وصلش که بود جسته چنانا دو جهان را | در ره بکند بهشت از چمن برق گذر را

چون شکری لعل تو کار است شکر قند | نی چون تو یکی ترک بقرخانه و خوقند

این ناز بمن ناکی و این کبر بمن چند | ای ترک حصاری بحصارم شو خرسند

کو بر لب او بوسه و که بر کف او جام | من سرخوش او دست من الصبح الی الشام

من غزلیات

تعقلش ای که میخواهی به بینی حال ما را | برای عشق مهمانخانه اندر نظر بود دستش
که فوندز زنده گردد گر به بیند قاتل خود را | نه بیند دگاه کشتن کانش چشم بسمل خود را
برای زود جوشش سوخت هم جسک و ترا | ما نمی‌رسیم مقصود بجز عشق نداریم
طوق گردن نکند زلف چلیپای ترا | مردم دیده من کج نگرد دیده من
سخت اندازد من چشم خدنگ آه را | رشته پا مگر از دراز و طمع صیاد غیور

وله

نجا که پا نهادی رفتی و از تو ارم سر بسیار بها | تو غافل خرخ دشمن عشق که سر کشش عمل سود
کوته مساز رشته عمر دراز ما | روز محشر که به بیند زمن قاتل
تا ز هر چاک کند دل نگهی قاتل را | خیال روی تی ره نیافت در دل من
کار دل چاک من نفسی تا تل مرا | شبی بوعده زان آید بیر تعشوه
یارب تو آگهی که محبت گناه نیست | یا رشته زلف تو ام شب سر دراز است

وله

شادم که به عشقت زمن آشفته تری است | با هر که نشینی و شوی بیخبر از خویش

وله

رهرو آلست که بنشسته و اندر سفر است | تو بیا سر ره و کور زند پا بر تو آه

وله

زان عهد صد افسوس که آن آشنا ی داد | چون حلقه زنم سر بدر یار و دادم

شو دمش همه پر کلخ خوش غمزه و خوش غنج
خوارزم تو گوئی بمثل رشک بهشت است
هر سو نگری لاله رخی حور سرشت است
هر کلخ بت روی چو پاک و چه بهشت است
خوارزمی ترکان همه چون پسران گویند
هم عشق فزایند و هم عقل فزایند
بود است بخوارزم نگاری ز بخارا
تن نرم چو دیبا و دلش سنگ چو خارا
با هر همه سعی کردم با عشق مدارا
گفتم بوی ای شور بخارا و سمرقند
فی مثل تو در فرقز و طرقان نه بیکند
با ما چنگ آن ترک دلارام شد و زام
از خال رخش دانه ام از طره کج دام
در خلوت من نیره و در خدمت بهرام
کس گر نبرد ما گر بدیده چو سپند بسمل ها را
بیا فرپاره دل و دیده و دامان پر بین
که کشتن از آرزو دیده بنده بسمل خود را
واد نار دگر جلوه دستی از نظر ما
هر که گردن ننهد چنبر رسائی را
از کمان سست شوان تیر سخت افکند لیک
سرم از تن جدا کردی نگاه چابک سیار بها
ندارم جان که بر چنبرم نثار مقدمت سازم
زلف بلند خود فرین ای سرو نازها
چاک های تن من بر سر و کیرای خون
در خاک شاد میکنند آنکس دل مرا
از جرم عشق بیش کسم گرچه راه نیست
سراغ خانه ما کن زد و یغ هم گر هست
بروی تو تا زلف پریشان تو دیدم
دیوانه آنکه از رخ خوب تو غافلست
طی صحرا و بیابان نه ره دیده و راست
جان بر لب و تن تب و نیم شب از شوق تو
کاهی دل یوسف ز زلیخا خبری داشت
روزی شرف عشق عیان گشت که یعقوب

دان نیز ز پستان نتوان آنجا لب
با چهره علمانش رخ حوری نشت است
هر خانه اش از کاشی و از آجر و خشت است
مست است شب و روز ز صحرا و بگلزار
ادریس بجوش دو زنی الیس بر بود
وان پیران با پیران شایان و سزاوار
از دیدن گل سوری مو عنبر سارا
نه چرخ شش خوش بود و نه بر و صالش یارا
ای آنکه در آمد نالان شدم و زار
ای شیشه تو در شکست و فارغ نه ز چند
در شیشه اندیشه من باش پر یوار
چو نان بیکی پوست دو تا مغز با دام
هم صحبت و هم بستر و هم بزم و هم آشام
تا ببینند به پیکر بر و تیر خ به پیکار
کشته از رشک خود اگر بداند قاتل ما را
چو در هم ریخت معمار از آب و گل ما را
که وقت جان سپاری بها بیند قاتل خود را
هر کس ره ما زد و بود او در اهبر ما
گر نه بدیده هست کسی مردم در پائی را
منت جان سپاری بر من این کوتاه را
مرا حاصل چو شمع این بود زین شب زنده داریها
قرار دل که خواهد داد در این بیقراریها
دیده را نام بریم آول ز آن پس دل را
کو از وجود تو خالی بدید جائی را
که صد شب زین هوس بیدار بودم تا سحرگاه
افسوس که شب کوته و این رشته دراز است
همینکه غیر دراقد با ضطراب خوشست
زنهار خبر باش که آنجا خبری هست
دیوانه نرگسی که رخت دید و عاقلست
این چه وصلی است که صد باره ز هجران بتر است
بوعده دلم منتظر و دیدن یار است
خود آید و گوید که در این خانه کسی نیست
بگذشت نبوت تعقبانی بسر افتاد

آنکس که ملول از تو بیدل بمیرد
با تو بنگر آمد اگر چه زبان صد طاووس
نخواهد کرد کاری دلم نیست که نیکانش
بهر جا هر که او جا داد منزل کرد نام آن
درون مسجد از میخانه بود
ز مستی جانم کرده هشیار
هر آنکس هر چه دارد قیمتش داند بغیر دل
با عشق هیچ قصه برابر نمیشود
بعد کشتن از دلم تیری کشید نادی مرنج
ز رویت دیده پوشیدم تسلی دل کند کردی
تن سیمین او ولی پرده دارم آرزو دیدن
قاصد برآورفته است آنوقت که جان بر لب
خورد خون دلم چشمان مست یار سنگین دل
بگرد مسجد امشب چند بس مستانه میگردد
برآنکه بیدلانیم فرمان کس روا نیست
تا چند خورم سنگ و کنم جنگ بهر کوی
دلم خون کرد و نبود انفعالش
مرا دیوانه داند بسکه پیند
بزم غیر او وعده امشب یار و من همه
بنال ای دل بعیاری گر از رخ تو رخ تابد
نه گر از دزدی دلها کشش بگرفته و بسته
داند که کبوتر چه برد از کف شاهین
کاش بودم بجای پیرهنش
بر سخنهای خود مرا رشک است
دیده پر اشک و تو پر خون من ماند صد رنج
جان بر لبم رسید و نیامد به پرسشم
گفتم زبسکه وصف خط کند آشتی
دو روز بی انکه گر دشت شیرین رخ نه پیوسته
ز بیقیدی نزو بینم جفا و از پی سنگین
بسی ممنونم از دشمن که پیش دوست بر ساعت
بمن بو العجبیهای محبت که دلم بود
مباد اسیل اشکم محو سازد حرفی از آن
مرا رود از کجا دیدن روی تو آن خجالت

چون زندگی من بکرشمه ای بمیرد
چون بخود در نگرد سر کشش آن آفتاب آید
رسد تا بر دل من آتش دل آب میگردد
که میگوید که صحرای محبت تسلی آورد
به مسجد راه بر سر فرزانه بود
چه می بود آنکه در پیمانه کردند
که تا بیدل نگردد مرد قدر دل نمیداند
بی شرح عشق کن که مکرر نمیشود
تا قیامت یادگاری داشتم نگذاشتند
به تبسم در چو دانستم که قند از نام میاید
خبر دارم کشیده که در جام میاید
بی شبهه بخواهیم مرد وقتی جواب آید
دوای درد خود زین دشمن چو بخوابیده بیچید

در طرف چمن مردم و حسرت بدلم ماند
چه سود از تیر آهم بر دل آن شوخ و سنگ
چو چیزی تر شود ناچار از آتش در گیرد
ز حال من نعیر از مستلائی با خبر نبود
رواجی طرفه دارد کعبه امروز
عجب دیوانه اند آنانکه خود را
ز ایمان کفر بالا تر بره عاشقی و اوج
آن طره شکسته ظفر بر دل از چه یافت
ز بس پیک ترا نگذارم من بکام میاید
بمن شد بدگمان از دعوی ارتشکی اما
خوی کرده ام آن گلروی هر شب که بخواب آید
ز دل بیچاره من برده عشق و بنا چار
در تو به من از می سعی عجیبی دارید

وله

جز عشق نداریم فرمان ولی مگر | روشن نبودیم یکی شمع و نداریم

وله

گر داند که گر خود را خونم حلالش
ز بس در گفتگوهم با خیالش
نبودم کاشکی نیکو نه هرگز محرم رازش
اگر داند چه لذتهای پنهانست از آزارش
چرا پیوسته دربند است از زلف بلندش
نرگس نظری کرده بمن گاه نگاهش

بدان سختی به هجر کشتن جان بسپردم
تقاضای گرفتاران نو دارد دگر بازش
نیاید یوسف من ما در روزی بی خریدارش
سیاه است و درازست از چه و سر شیه چون تن
بریده بالم و حسرت برم بدان مرغی
با کشتن من باکه یکی بوسه علی آید

وله

کو رسد بر لب شکر شکنش
دیدهای دل که چه دیدم ز نقطه دهنش
مردم ز حسرت دل امید از خویش
کردم بحیله روز تو چون نور کار خویش
وصالش خاص خسرو بود و هجران از فرهاد
بدل گویم که جز من نیست کس در خود و دیدش
بدم میگویم و می آیدم هر لحظه یاد اویش
یکقطره و عمر نیست که چون بود از دل
به بستی نامه قاصد به بستی چشم تر کردم
که من حیران بماندم در تو و کشور حیرانم

جان خود در سخن کنم پنهان
دل شوریده دارم که یک غنچه آرام
خود را پیش سر دوم از من بخشم رفت
بر آن مرغی که خیزد القفس دام صیادش
دلی دارم چنان ویران که شو آنکه آبادش
نخواهم رفتن از کویش ولی هر کس برین
صد شکوه بیک بوسه توام چون رود ز دل
ز شوق آن خط مشکین چه هر زمان که بگیرم
ز بین پیمان شکستن بر تو دشوار است پنهانم
در غیابا که گویم درد دل او که در یابد

زان صید که در خانه صیاد بمیرد
پس از عمری که تیری جا نکنم آنهم بسنگ آید
نسوزد گر جهان را آهم که این چشم تر دارد
که شوانده دوانی جست و در رشکی چه آرد
همانا پیش از بین بتخانه بود
کان صاحب دل فرزانه کردند
که کس اسرار بر مستان این محفل نمیداند
گر لشکر شکسته مظفر نمیشود
اگر صبحش و مستی جانب من شام میاید
علاجش از چه از یکیجز بی هنگام میاید
از بستر من تا صبح بوی گلاب آید
دل بیچاره را بنگر که از من چاره میجوید
من تو به نخواهم کرد از من طلبی چه رید
الهی زود ویران گردد از میخانه میگردد
راهی بو اگر گرفت پروانه درین شهر
صد کودک و یک بنده دیوانه درین شهر
که با سنگین دلی آمد ملالش
بمیرم کاشکی گردم زنده و عاشق شوم بازش
همانا با خریداران نو گرم است بازارش
چشم بالای شب هجران که می بایدش گیسوش
که بهر داشتن از هیچ کند و بال و پرش
یکروز شوم مست و بگیرم سر راهش
تا هیچ بوسه میبرم به تنش
تا زنم بوسه بر لب و دهنش
از آن شوریده گشتم که افتادم بدنبالش
شرمم رفت و از سگ کوی تکاپویش
تیر باشد کشتن که غمزه از دم آن آتش
فغان ای سیل مرگ انجانه را بگیره ز بنیادش
بگویم سیر دوم فردا که تا خاطر کنم شادش
صد بوسه بده تا همه بیرون رود از دل
اگر صد باز خوانم تا بیایش سر گیرم
گر هر ساعت بدست تست دست از پیمانم
که از لب تشنگی میمیرم و بر طرف تلخ نم

ببازار محبت تا بدیدم چون سیم تو لاام
شنیده ام که بکس جز آن پریزاد خوی او نکرد

ادب باقی غیر که گشتم چند ای یار که مستم
خشک چو بم مثل من تو فرختی تر و نورس

کوئی میان نازک یاران جو هوشم
کعبتی بلاست باده مکش باده ای رفیق

سوی در میایم و هر سو نگاهی میکنم
گرد بهی صد بوسه ده بشمارش و اندر شما

عاقبت آید دل سخت تو راهی میکنم
با عشق ورا و بحیثیم و طرفه فنی زد

شد آشکار بر همه عالم چه عالمم
از روی حجاب دیده فرو بسته ام دریغ

زود تر که آتش شود خون تفرقت جگرم
گفتم آبی زنده ام وصل تو بر آتش عشق

ترکی بدو جام کرده مستم
در خون دلم چو جام پر می

با عهد تو عهدها شکستم
تا کی ای تو محبت همه خرمن سوزی

گر تو کوتاهی من فکر درازی دارم
ملت و کیشم را نبود زآغاز

تا فزون تر حسرت روشنم بدرود دلم
هر دو خندانیم با یار که وعده فلک

گر عرض ایدت اکنون تو بزن بر رخم
نه از آن غمزه سنانی نه زمژگان تیری

کوته مشو ای شب که من نکرده درازی دارم
کو زاهد از این شیوه خوشش منکر من باشد

کار زیبیت بخوشتیم که کس کار ندارم
تا که زار زخون کند ساقی مست من دلم

دل من خوش که تراه بخجل دارم
پس از عمری اگر بیار غافل سوی او بینم

که گاه جان سپردن غیر را پهلوی او بینم
گذشته یکدم و با یار خویشش هم سخنم

نشسته است عجب دشمنی بپهلویم
گر ز تلخی سوی شوری شد طعم قرارم

وله ایضا

بکوچه اش نالی زبت کند چو بیماران
از این پهلو بدان پهلو بسر بردت لعل لقا

زعشقت بیقرارم که نکن است جان بخود
گذشت جمله در هجر عهد جوانی من

وله

دیگر چه حاصلی است هم ای آشیانی
در طرف آستانت صنعتم نیازارد

نهاد از لعل تاجی بر سر منا
درین وادی به بسوته کامی آ

دل من شیفته بر او است نیز دل او
دلم سوز دیدن قاصد که نفرستم بکوی او

وله

بانبدکان که چارقت یا رب خدائی تو
نیندیشم لب من وزی سد ابرآن لب

وله

بادی رسید کاش تن بار آن سیاه گلی
چو شنوانم گلی چیدن گلزار وصال تو

پس از ینا تحویلت هم که بعقیق شیدائی
نیاز دو صد بهاران را او

بیا تیغم بچابش اگر پشیمانی
جنون بر سرای خیالم تو من تنگ آید

دل من رفته صد جا است که نشسته کجا بود
چنین که بامنی رایا دگر اسیرانی

بنشسته زلیخا بسر را غلامی جا
چندین سخن شیرین گفتیم و لی آخر

ندارد خواجه ام تا خود نه میکیرد کسم از روی
پای من پیش رفت ز دستش که بخنجر شده ستم
موئی فشرون نخاشم و کوئی همی گشتم
گرچه میدانم نمی آئی ولی هر دم ز شوقت
یا بمحالت یا بحیلت یا بزاری یا بزر
فصل بهار آمد و تا یب شدم ز می
قطره اشک ندارد پس از این چشم ترم
چشمان تو برده دل زدستم
من عهد شکن نبودم اما
خونبار مرا مرو بس از تو به هیچم ای عمر
مهربان تر شد بمن هنگام قتلم قاتلم
بوسه بر رو هست گر زدم ای طفل مسیح
خواهم که این شکین سر اشب بخیلم انگیند
کار من سودا زده با خویشتن افتاد
تا سحر شمع بهجر و می من بار رشک
مرا بی جرم کشتن ای فسوزر نشد زار بهر کز
همیشه خواهم اینه دل به بند عشق اسیر
مهجور را حکیمان گفتند چاره مرگست
نکین گلبن من شعله و برقی کمین دار و
مرمی گاه و رست هر دم دم منزل از نیازارد
کند با خصم با کرده و من مرا بهجر یا حسرت
وصل تو از روی بود و نصیب غیر شد
چرا شکیبا از مرغان از بر تا من سوخت
مرا زخمی سر زد و بر من
چه عجب گر من او دشمن و من با ایل
شنیده ستم و عادت شهادت سحاب فرد
با عاشقان ارادت لطف ترحمی نیست
بر بسته زلف خود یا بر رخ چو هندو دیو
بر تو لب بسته خبر من تو سر بر سر کار ست
چو بعارض تو بستم شود دم روزه دیده تیرم
معالت نبود نیم بوسی و جانی
نه انداز نکه گاه خود زنه در خلوت سرکوه
و کمت نخرد عشق که خرچو غلامان

بسی قدر لطف تر آب تو ماندم از چه عتابم
از پی آن راستی است که خود را بتو بستم
دانم که می بلاست و لی من بلاکشم
در میان دانسته گه گه اشتباهی میکنم
بر و دشت بحتین و زو آخر زر میبینم
تا مرغ هدایت است و همان در ضلالتم
وه که زین آب فزون هر چه خورم تشنه ترم
از هجر تو تا بلب نشستم
سوی ما هم گذری کن که گیاهی داریم
تا که ترا دیده ام آفتاب پرستم
من بشوق وصل او و بر خیال باطلم
بعد ازین جا طره خود را بچه خوشنود کنم
من با بر روش هیچکس انکار ندارم
میدهد و میدهد ساغر می بمحفلم
ز شرم عشق شوانم که اندر روی او بینم
مگر هنوز زند آسته آسمان که منم
تا کی ز آب همیداد می ز چشم پر آبم
وا دهد خوش قراری در کار بیقراران
دریغ آن بلبلی کش آشیان شاخساران
چو در بخوری اگه کردانندش هر سو پرستاران
هر دو ن بستی بکو تر از زنده کانی من
آنچه بشد حلال ما باد حرام دیگران
آخر بکارم آمد این تو افسون من
هما تا خشک شد چشم تر من
که دانم هیچ من خجل شد از یند روی او
چو جان دادم مبر در چشم از یک کوی او
اینک بلب رسیده است جان از جدائی تو
کار اعکس کرفته از آفتاب بسته
همان بهجت حیلت خویش انام تماشائی
بر ما مو زر چنین تنیده ای حصر خرابی
عجب بدار که کارم کشد برسوائی
مر است بهده حسرت بر روزگار کسی
دادیم تلخی جان بی لعل شکر باری

از مثنویات سته مؤلف یکی انوار الولایه است بوزن مخزن الاسرار که مشتمل بر دوازده نور و در هر نوری نامی از ظهور و قریب هفت هزار بیت است محتوی بر غزوات و معجزات و حالات و کرامات حضرات ائمه اثنی عشر صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین که همه مشتمل بر مطالب و تحقیقات و واقعات و حکایات است و نگارش آنها مایه تطویل لهذا بعضی ابیات که در توحید و مناجات و غزوات است تیمناً نوشته می شود

اوّل و آخر یکی نام به
اوّل چه آخر چه تمام چه
نفی صفت هر که کند ذات را
در ره توحید عبارت کجاست
جای حدیث و صفت و حرف کو
آنچه بادراک تو تنزیه اوست
ما که پریشان دل و شوریده ایم
باز ز یادش دل دیوانه سوخت
این خم عیسی است که پر رنگهاست
شیوه من شیوه اصحاب نه
این دل شیدا که غمش کوه کوه
آنچه ز هر شغل تکبیتی به است
میمنه و میسره مغلوب شد
حاصل انجام جز آغاز نیست
پرده و بی پرده همه راز اوست
حسن ازل مختفی و در پرده بود
شمع که پروانه بر او جمع نیست
انفس و آفاق جز او آنجا نبود
جز او نی عشق و نه مرآت بود
گنج نهان جست چو دیدار ظهور
هیکلی از خاک بر انگیخته شد
شاهان کار آتش و باد و خاک
خیز هلا ایست که جوانی گذشت
سرخی رخسارت زردی گرفت
عمر تو از چل سوی پنجاه رفت
پنجه در انداخته در پنجه ات
حاصل عمر تو رسیده کجاست
خامه بکف نامه بکف همچو تیر
پرگنه گنج سخن گنجوی

من مثنوی الموسوم بانوار الولایه

عشق چه آغاز چه انجام چه
خواهد اسقاط اضافات را
سوی وی اش باری اشارت کجاست
در ره آتش گذر برف کو
چون نگری غایت تشبیه اوست
زلف پریشان بتی دیده ایم
شمع میفروز که پروانه سوخت
خم که جز این پایه نیرنگهاست
صبر و سکون در دل بیتاب نه
از خرد و اهل خرد شد ستوه
بار محبت که فراقت ده است
کار دلم یکسره شد خوب شد
در پس این پرده جز این راز نیست
در پس هر پرده آواز اوست
عشق به تنهائی خو کرده بود
گر نفروزد دو جهان شمع نیست
جفت نه و طاق خود آنجا نبود
پرتو و آیینه خود آن است بود
گشت نهان در حجابات نور
آب بقا در گل او ریخته شد
گنج بویرانه هستی جا دهند

اوّل و آخر همه ادوار اوست
چونکه صفاتش بجز از ذات نیست
دم ز حدوث و قدم اینجا مزن
بودن و نابودن او فرق نیست
اندکی از پیش روی تفرقه است
هر که پریشان نبود جمع نیست
هر که بود بردن و باختن
دانی از این خم چه برون جاده اند
رسم خردمندان بشنیده ام
حاصل هر جمع پریشانی است
عشق دگر آئیت کج راست کرد
آتشم آهسته بجز من گرفت
من که از این پرده عبارت کنم
من که گهی ناطقم و گه خموش
جلوه گری کرد و نظر از خواست
گل که بر او ناله بلبل نخاست
پرتو خود آینه فرض کرد
خود تماشای رخ خویش شد
وای ظهوری که سراسر خفاست
گنج در آن خانه نهان داشتند
نیست مسمائی کاسمیش نیست

در نصیحت و اظهار ظهور شیب

پنجه دی شبهه که در پنجه ات
و آخر عمر تو بدین خواریست
یادگاری سخنی دلپذیر
بر کن دلپذیر در دلو

ساعد پرزور ترا تاب نیست
لیک مگر زین پس پنجاه و اند
سر بکشا جلوه ده این طرفه گنج
هم خود از خسرو و نامی مخزن ات

عشق سر آغاز و سر انجام به
باطن و ظاهر همه اطوار اوست
حاجت اسقاط اضافات نیست
حرف وجود و عدم اینجا مزن
کیست که در بحر چنین غرق نیست
ور قدمی پیش نهی تفرقه است
سوزش پروانه جز از شمع نیست
شیوه کند سوختن و ساختن
عقل هر آن نکته جنون داده اند
نیز خردمند بسا دیده ام
و آخر هر کار پشیمانی است
با صف دل هر چه دلش خواست کرد
خرمن من سوخت چو در من گرفت
پرده در پیدا باشارت کنم
پرده ام و پرده در و پرده پوش
بر نظرش جلوه ناز از خواست
شورش گلچین سوی آن گل کجاست
خود را بر دیده خود عرض کرد
نی چیزی کم شد و نی بیش شد
آه ز لطفی که سراپا خفاست
او در طلسم جهان داشتند
نبود گنجی که طلسمیش نیست
عمر به هر شیوه که دانی گذشت
گرمی بازیت سردی گرفت
یوسف کنعانت در چاه رفت
دیده ای ای شرم تر از آب نیست
چیست بکف جز دل و جانی نژند
بعد هزار و دو صد و شصت و پنج
نظم ز جامی و نظامی مخزن

خاک بخارا ابر گنجه زن / باسخنت سبعه چه خمسه چه علیست
اینک نقاد سخنها توئی / جولان جولان که گست مرد عیست

در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

نور نخستین علی عالی است / خیر هدایت الفلاک کن مقر
فاطمه از زهره از زهره شناس / زهره و شمس و قمر و فرقدین
مدحت شان باید اندر حساب / طفلان از خاک بناها کنند
شمه آن از خور و از مه براست / قبه آن قبه خورشید نیست
دکان بسازند ولی کودکان / بر سر این دکه بسی جنگهاست
بازی خاک آمده و کان طفل / از آب و گلی نقش و نگاری کنیم
وینه از نقش غباری نسیم / نام بر آن دو پیه شتر نهیم
خوانده بهشتی بهاری است / گر کرمش کان بکند خار ما

در نعت حضرت صاحب ولایت

پسرو پا از انو لبشتافتیم / در طلب و بیت تو پا شدیم
عمر بدنا کرد هم از جام تو / بر خود لبستیم تولای تو
بودی و دیدی که جفا کرده ایم / خاری کز در خور باغ شماست
ای سگ دعوت همه شیران شهر / خشک خسی احسن باغت شمار
جمله تجسس مجاز کی نشست / دیدیم این پایه خود یک سره
زر شد و زر خساره چون زر بمال / گر نباشی تو از این شدر رم
رستن از این شحنه نه باور مرا / بر ما ای هر چه رهائی ز تو
عاجزی و خستگی من ببین / من همه از تیر هوس خسته است
بسته دلی جز تو را کس نکرد / خیر تو مرا مقصد و مقصود نیست
هر که بدل دوست نعت شاه اوست / جان مرا دیده بینا توئی
رهبر ارباب وفا نور تست / ظاهر آفاق و در انفس توئی
باعث تعمیر بدنها توئی / هر که برآید تو بدو جان دهی
ور تو نبخشی چه شود کار ما / گر نه بکار از تو گشادی رود
مشکل اگر روح بود جاری رسد / ای همه بر نام تو افسانه ام
منهل وحدت تو ساقی بود / فانی ما باقی ما هم تو باش
باده ما هم تو و هم جام تو / عشق تو خود وقت آهنگ ماست
پیکر ما سینه ما در خور است / فصل ترا گوش بر آوای ماست

با همه جادو سخنان سحر زن
وانا بر طنز کهن هم نوی
ملک و فلک با علمت لشکری
جان جهان باد فدایت ای نبی
ای ز مکان بیشترت جاه و قدر
زان دو دو دو نور که اجلالیست
شمس و قمر احمد و حیدر شناس
سطح فلک گر همه گردد کتاب
کاین ز سپهر و ز خور آنکه بهاست
نیز بسا بازیچه بسی کودکان
معرفت ما همه از علو سفل
هیچ نیستند و همه تاری نسیم
بسته هم دسته خاری همه
رد کند از قدرش کالای ما
ای دو جهان درگه ایوان تو
زانکه گر نام جهان داده ایم
هر جا بوئی ز تو دریافتیم
میکده ها عمر دیم از نام تو
دامن تقدیس ما کرده ایم
ای حسن نعت همه کلهای دهر
عمر بازیچه و بازی گذشت
عمر ما در این شدر بماند
گر نشود فضل تو یاور مرا
بیدلی و بستگی من ببین
خسته تنی جز تو دو اکسیر نکرد
هر که ترا بنده شد آزاد اوست
سینه اصحاب صفا طور تست
مایه جان و دل شیما توئی
گر تو نباشی که شود یار ما
از تو نباشد که فتوحی رسد
نوری کان دایم باقی بود
دانه ما هم تو و هم دام تو
حفظ تو خود شاهد آغوش ماست

پیش فلک روم چه دم سحر علیست
میدان میدان که هم آورد علیست
خاصه که زیر علم حیدری
هاشمی ابطحی یثربی
خلوت وحدت را شایان صدر
تا که کنی مدحت شمس و قمر
این سه شمر و اند حسن با حسین
خوی شمر آنخاک ثناها کنند
پایه آن پایه جمشید نیست
زانکه زبهر که در آن رنگهاست
وانکه ش اندیشه نگاری کنیم
بکشش از آن دو بیا خوشتر نهیم
آوخ ما افسوس از کار ما
وای تماشا وای لاد ای ما
کون و مکان گوشه میدان تو
پیچود بر نام تو دل داده ایم
در حرم و دیر تو جویا شدیم
یعنی مستیم ز صهبای تو
تا که سگی قابل داغ شماست
مانده سگی اسک دعوت شمار
باخته و ساخته با شش دره
مانده من و رقعه زر شش سرم
تا گشای بسته کشائی ز تو
دل همه در قید هوا بسته است
جز رخ تو شاهد و مشهود نیست
طور مرا سینه سینا توئی
حسن و ادا و رنگ تقدس توئی
هر که بمیرد تو ایشان جان دهی
خرمن ما جمله بیادی رود
سوز فلکن بدل دیوانه ام
ساغر ما ساقی ما هم تو باش
عاقلی ما چنگی ما چنگ ماست
نامه ما خامه ما نامی ماست

همره ما همدم و یار ماست / فیض تو روح تن مجروح ماست
گلبن ما گلشن ما باغ ماست / یاد تو برق دل بخور ماست
ای فرح آن دل که سرورش توئی / شادی ای آنکه غمش سور تست
هم که ز دادن بکنار رهیم / در نظرم نیست که زاد و نعم
بر دل من کن بولایت ظهور / جانب گردون ز زمینم کشان
در دو جهان تیره مکن روی من / رحمت کن آنچه عقاب منست
خوییم ار تیشه بود بیل کن / پشه تو تانی بهمی پیل کرد
از همه ام بجنا بالوده کی / گر بصور این ملکات آیدم
در ملکوتم دل و جان بسته کن / در حجر کاتم درکات تنست
قید مرا راه نجاتی نما / از تو مرا مرگ حیاتی شود
آتشت اندر دل خس کش ست / آتش سودای تو سوزنده باد

فی الحکمة والمعرفة

مرد نکرده اند الا بدر و / درد و دو داری بسم بو بنده اند
برگ و نوا مایده آب و گل / تن که نداند بجز از خورد و خفت
بگذاری آخرش و جان دهی / خورد و همین است که بس خورده
عیش بهم آنها است که بشنیده / هرچه مکرر شود آن تازه نیست
ترک کن ای نیکاره مکرر بس است / چند به بند خورش و پوششی
بحتی این جا ز آلوده کی / طایر قدسی تو با تن چکار
باشد و با ساعدش آموخته / تا کیش از بند رهائی رسد

در اشارت بواقعه جمل

تا همه گیتی ز جنگشان / خاک مجدر شده در زیر سمشان
خلقی شان جمله معتول باف / تا وکشان کشته قلاوز مرگ
واقعه شان واقعه والسبین / تکیه شان تکیه کاخ هرم
عایشه با حیدر ناورد ساخت / این ام زنی تا سب پناهیم ما
کاین بخطا اندرو آن در ضلال / بر سر این ام نه و آن خال خط
تیمی و آنگه ز موی پس عدی / طلعه این طلحه بما ناخوش است
صعبه مرا و را نسب صعب زاد / خصم علی نیست ز آب حلال
شیر اجم زآمدنش زهره باخت / موج حمیرا که حمیران بدند
سیل روان گشت بجوی غدیر / سیلی چون سیل بهاران بزنگ

لطف پنهان تو نگهدار ماست / نجح ما کشتی ما نوح ماست
نام تو ذکر دل پر داغ ماست / رؤیت ما موسی ما طور ماست
ای خنک آن دیده که نورش توئی / شادی ای جان که رخش سور تست
ای که جان دادن ما را همه / روی تو خواهیم که جان داده‌ایم
گر بشعورم من و گر بی‌شعور / گر بشمار آمدم نه بمیزان
روی کن از روی کرم سوی من / جذب نما آنچه غذاب منست
طاعتم ار قطره بود نیل کن / قطره توانی بکنی نیل کرد
گرچه فزون باشدم آلوده کی / زین ملکاتم هلکات آیدم
زین ملکاتم بکرم رسته کن / وین درکات از درکات منست
این درکاتم درجاتی نما / ور تو مرا قید نجاتی شود
سینه حسن حب تو چون آتش است / در دل احباب فروزنده باد
خیز هدایت دل پر درد جوی / مرد چو خود می نشدی مرد جوی
چهره بخوناب جگر رنگ کن / لعل ز خون مژه بر سنگ کن
جور را دل سوختگی خوی ده / چون جگر سوخته خود بوی ده
درد گزین درد که مردان درد / سر ز دو دگر یک را جوئیده اند
عشق و هوا فایده جان و دل / رو بفروشش که بنیرزد بهشت
تن را صد سال اگر نان دهی / خواب همانست که بس کرده
لذت تن جمله بسی دیده‌ای / نه تنها بیرون ز اندازه نیست
شرم کن این عیش نه قدر بس است / باری اندر ره دین کوششی
تا کی در شهوت آلوده کی / وین همه با خوردن و خفتن چکار
وای بر این مرغ نظر دوخته / تا ز بستان خدائی رسد
شیر خدا مفخر نسل قریش / راند ز یثرب بسر بصره جیش
جیش آراسته کارزار / شیر انی کشته بر آهو سوار
سده حلقوم اجل مشتشان / فاتح قفل ظفر انگشتشان
فاتحه فتح در آهنگشان / شیر شم افکنده ز شمشیرشان
خلقی شان از ور خار اشکاف / برگ هما ساخته از بید برگ
پرده شان پاره حصن حصین / پویه‌شان هیچ به سیل عرم
همچو صفورا که به یوشع بتاخت / ام حنین به که شیخواهیم ما
ما را در کار نه ام و نه خال / کاین بخطا اندرو آن در غلط
الحذر از مادر کان ردست / هیزم این طلحه بس آتش کش است
طلحه که خود را ز بنی تیم خواند / ای نیست چنگ اندر نظر اهل حال
شیر خدا چون بسوی بصره تاخت / همچو حمر بر صف شیران زدند
کشت بکان ابر و باران تیسم / لعل از او کشته بره خاره سنگ

شیران در سلسله آشو فشند
ورنه ز تیغ همی رفتند
شیر خدا از پس بحثی درنگ
داد به شیران عرین حکم جنگ

ناوک پران بفلک سر دوخت
آتش خنجر ز میان قضا سوخت
بسکه شتابان بهوا شد ز تیغ
گفتی کو بارد چو کان تر میغ

روبهکان سوی علی تاختند
شیر خدائی نشناختند
بازوی یزدان ولی را آستین
برزد تا ساعد خویش آستین

گفت بشمشیر کش کی ذوالفقار
باز مرا با تو فتاد است کار
قرنی آسوده بدی در قراب
وز خون دریا بنمودی سراب

چهرت شد اژدره ورنه بزرنگ
اینک زنگت بزدایم بجنگ
از خون برگونه رونا سباش
لعلی برنده چو الماس باش

گفت و برآشفت و کشید آن حسام
شیری جهنید بجست از کنام
بارقه آتش سوخت جهان را چو برق
غرقی نگذاشت نخستان و فرق

شیران زان شیر چو آگه شدند
یوزیان در تعقیب چو روبه شدند
تیغ بکف بر سر صف پویه کرد
ماهی بر گاو زمین مویه کرد

اسب چنان تاخت که گفتی صباست
خصم چنان ریخت که گفتی هباست
رخش چنان گرم که خورشید شرق
تیغ چنان تند که سوزنده برق

گرد شد و مرکب پیدا نبود
زخم عیان تیغ هویدا نبود
بانگ آن آهن چون شعله گرم
با تفه این جوشن چون موم نرم

هر که بدان صارم گشتی دو چار
گر یک بودی و شدی او دو چار
ابر صفت گرد برآمد بمهر
ژاله صفت خون بچکید از سپهر

زان صف و زین صف بزمان نبرد
مرد همی زان شدی از جو مرد
رایت ابلیس نگونسار شد
خوار کن آدم خود خوار شد

نخل ولایت بنوا شکوفه کرد
شاه ولی رخ بسوی کوفه کرد
مژده ای فتح سوی شام شد
صبح امیر اموی شام شد

دعوی خون کرد و غم خون نداشت
غیر دم و حیلت و افسون نداشت
آمد و در منزل صفین بماند
منتظر رزم سحر زین بماند

حمزه و حارث کش مرحب شکاف
شیر خدا حیدر بی کبر و لاف

ایمان وارنده بعهد رسول
ایمن خسبنده بمهد رسول

بازوی پیغمبر و دست خدای
کوثر بهشتی ده و دست خدای

اشارت بوقعهٔ صفین

والی دین پرور جبریل هش
سرور خیبرشکن عمرو کش
با سپهی پردل و پرده شناس
راند با آهنگ عدو بی هراس

حیله و تدبیر نیاید بکار
قاصد و پیغام گذشت از شمار
بسکه دوئی دلها دلگیر شد
ثالثشان آخر شمشیر شد

پیری روشندل خمیده پشت
نرم تنی لاغر و حرفش درشت
بوده بسی صلح و لکانون تنگ
سوده بسی پیکر و پهلو بسنگ

دایم در بند تاریک چاه
نی رخ خور دیده نه باریک ماه
پشت نگون گشته و در روی بله
کمتر گردیده ز زندان یله

گفت من ایکار بپایان برم
بلکه در آشوبی شایان برم
هر که نهد روی سوی روی من
او ملک ملک بود سوی من

روز دگر هر دو صف آراسته شد
رایت مهر آیت پیراسته شد
رایت زی میدان چو لالگون گرفت
وز پس آن لشکر میدان گرفت

چهره مه گرد سپه تیره کرد
دیده خور قرص سپهر خیره کرد
جو بو امعدن فیروز کال
سطح ثری مطلع بدر و هلال

خورده سپر بصری هندی پرند
رفته چکاچاک بچرخ بلند
تیر ز هر گوشه چو مار شکنج
کرده فشافاش تاراج گنج

گوش فلک کر ز غریو و غرنگ
چشم سمک کور ز بوی کرنگ
رخها در پنجره لاجورد
لعلی از شربت الماس سرد

تیر روان بند روان از زره
پیکل از آن پنجره در پنجره
آتش پیکار به پیکر زده
سوخته بس پیکر و پیکر کده

تا هفت رخ از رزم شه شوم شام
شد بخیام اندر چون بوم شام
صحرا از سرها پر گوی بود
هر طرف رود ز خون جوی بود

صبحگهان دیگر برخواسته شد
میسره و میمنه آراسته شد

تیر دگر باره پریدن گرفت
تیغ دگر باره بریدن گرفت

مهر کمین پشت نگان خم گرفت
نور ز خم او چشم زره نم گرفت

ذکر رزم صفین و محاربهٔ صفین

کار که جولهکان کارزار
بوده در آن بود تن و بسترنار
رفت چو عمار بجلد برین
تیغ برافراخت شه بیقرین

لحظه از قتل درنگی نکرد
تا بدیک روز که جنگی نکرد
طلب غزا از پل طپیدن گرفت
زنگ سرافیل پریدن گرفت

کشت تنی گرد چو بازنده میغ
بار آتش از خون با بو برقش ز تیغ
طبع هوا کوره حداد شد
روی زمین جنت شداد شد

هر قدمی آهن پوشیده بود   هر طرفی بر وی روییده بود
پیکر سیمین سلب برف گون   ز آذر زنگاری شنگرف گون

ز تیغ از خون تن آن گروه   کوه چو دریا شد و دریا چو کوه
تحمل بستان لاله و سجاده ها   لاله آتش شکوفه و سجاده ها

سکه و ثور زمی از فکاک   این بسما مانده و آن بر سماک
کوشش و دم پاره پولاد لعل   زمرد الماس صفت کرده لعل

جرنگان کوشش فلک کرده کر   پیلک چو رانده بهر جوی جر
گرد از آن زیر پس خم در پشت   روی همی آمده پیدا ز پشت

مرکبشان تا بدوال رکاب   چون بط در شط شده در خون ناب
دو که جو از هر کوشه بود   بلکه چو در این خرمن و آن خوشه جو

اسبان وامانده ز بس تا ز رنگ   رویین سان خشک شده خون برگ
اسب رها کرده فرود آمدند   تیغ همی روی بر و بر زدند

جای علمدار و علامت نماند   باقی جز نام قیامت نماند
از بس تن شد زمی انباشته   وز بس جان شد فلک انباشته

اشارت بواقعه لیلة الهریر

جنگ بدان گرمی پیوسته بود   راه گریز از همه سو بسته بود
تیره شب آمد چو یکی اهرمن   تا بقدم موی شکن در شکن
اهرمنی طرفه سطبر و سیاه   پای و سرش از زبر ماهی و ماه

گردون بر بازوی او یاره ها   لؤلؤ آن پاره ز استاره ها
هفت فلک طوقی بر گردنش   هفت زمین گوی بر دامنش

چهره این اهرمن ناوپذیر   کرده جهان معدن قطران و قیر
چندین ره نعره حیدر بجاست   نعره ملکو عرشش تبار سجاست

تیغ چو بر دیوی بگذاشتی   نعره تکبیر بر افراشتی
کج شد و پیچید تن و افعال   بسکه ز نعره شد و در عرش گذار

حیدر آن تیغ ظفرجوی خویش   راست همی کرد ببازوی خویش
زهره و هرای علی بر سپهر   ویله و افغان اعادی بسهر

همچو سگان در شب سرما نوان   کرده هژیر از غم جانها کوان
روز دگر بر زد و سر آفتاب   دیده جهان زایمی از خون ناب

لرزان لرزان برخی زرد زرد   اندک اندک ز افق جلوه کرد
گفتی در دیست رخ آلوده خون   ترسد از شحنه که آید برون

قهر علی دید و بدستش حسام   تیغ زدن گشت بر او بر حرام
صبح شد و زد ز فلک مهر سر   گشت بدان تاک خماهین بزر

تا چو خورشید علم زد بکوه   رزم چنان بود که شب در گروه
ای تنی از هر دان اندیشه کرد   ی دل گسستن ترک و خانچه کرد

سحاکان آهن رانان بدند   سگکان آهن جان بان بدند
لشکر دجالی محصور شد   آدم بر شیطان منصور شد

قوم خوارج بحکم تاختند   بهر دو لشکر دو حکم ساختند
رو به آن گاو عنی را فریفت   اشتر به زاران و منه مهال شفیت

حیله آن دمنه چو واگفته شد   گیتی بر شیر حق آشفته شد
قوم خوارج همه مرتد شدند   منکر داماد محمد شدند

اشارت بواقعه نهروان

شاه شهان اژدر نهروان   کرد عزیمت بسوی نهروان
مرغ سپه را زد و طرف پرگشود   بر سپه و خودیلان در گشود
ای عجبا دیدی مرغی سه پر   رخنه ز منقار رشن جون و سپیر

در کف شه تیغ قتال بود   یا هوا میغی هطال بود
گر به پیاده زدی ار بر سوار   یک دو شدی و دو دو گشتی چهار

عذت اعدا الغضنفر و ذی همی   زانکه یکی را دو نمودی همی
بسکه ز خون رود در آن ره روان   گفتی جار بیست دوصد نهروان

آوخ کاین دوران عجوبه ایست   گویا نه انتشره مخطوبه ایست
جمله داماد عمران کشند   و بهکان سرور شیران کنند

ملک همانست که جمشید داشت   ایران هم و بیسه و فرشید داشت
جمشید اندر همه ایران کجاست   کشور تورا ز ایران کجاست

ز ابلیان خرقه برانداختند   کابلیان کلبه بسر دوختند
جمله بر قشد بعیب و عوار   عاریت دهر بجان بر قرار

شیر دلان چون ز جهان شسته اند   دل بخدای همگان بسته اند
شیر خدا عرش به بیشه اش   بال و جهان صورت اندیشه اش

کوفه و شام و حلبش قید نیست   شیر جهان ارتش صید نیست
گر طلبی کرده نبود از هوس   هرگز عنقا به نجوید قفس

ذکر شهادت حضرت امام حسن ع

زهر فرستاد بقتل حسن   چون اموی با به غدر و فتن
تا بر ناقش زگلو ریش شد   و مید م آلنسو زورو ان بیش تا شد

در دل پاک حسن آتش فروخت / وای که بیت الله اعظم بسوخت
لاله همی کم شد و گل زرد شد / آتش افزود و بیمش سرد شد
سرخی از سینه همی شد برون / زردی بر چهره همی شد فزون
گلها بر گلبن پژمرده ماند / خونها در رگها افسرده ماند

خطاب زمین بوس بحضرت امام ع

جمله جهان نیم قیمت یکموی اوست / جان جهان جان خداجوی اوست
ای گلوی جان بنیش تو نوش / خون دل از یاد لبانت چو نوش
آن لب چون نوش و لب آنگاه زهر / بادا پر زهر همه نوش تو پیر
آن گلوی نازک و از زهر ریش / با و بخنجر گلوی پر ریش
شهد روان لعل چو یاقوت تو / سوده الماس چرا قوت تو
وای که الماس درونت بخست / سنگ ستم کوزه جسمت شکست
با چو تو شوئی چو زنی این کند / مرد حیات برزن تحسین کند
بدر سما بنده روی تو بود / مشک ختا چاکر موی تو بود
لعل لبت لاله حمرا بدی / نرگس شهلای تو کحلا بدی
قد رشیقت نه بلند و نه پست / چشم کحیلت نه بهوش و نه مست
گردن سیمینت بر افراخته / گفتی ابریقی خوش ساخته
رشته بگیرد لب شکرشکن / طرفه نباتی و نبات حسن
خوبتر از بوی سمن بوی تو / تیر و کمان مژگان و ابروی تو
اشعث در نار مخلد زیاد / جعد و تابوت مؤبد زیاد

اشارت بشهادت حضرت علی بن موسی ع

بنده هدایت که ثناخوان تست / نیست کسی اهل سگ دربان تست
بار و کرا ز اثر فهر و دین / فر جنان یافت زمان و زمین
مشک بشکرف در آمیختند / وز در کهسار فرو ریختند
سوی بدخشان و یمن تاختند / لعل و عقیقش همه پرداختند
قافله واگشت وز آن بار بار / ریخت بهر پشته و خارا و خار
سروان در کسوت دیبا شدند / گلها در جامه زیبا شدند
بلبلکان ساخته طنبورها / صلصلکان ساخته سنتورها
گیتی در جامه سندس آراست / گردون از صنع هربس آراست
گریان گریان ز هوا صنع دماغ / خندان خندان رخ گلزار و باغ
عزم سفر کرد چو مهمان ز هرو / فاخته نالان شد و مویان سرو
تشنه هر کار گسستن گرفت / ساغر هر عیش شکستن گرفت
تیر خطا سوی هدف راه جست / صنع دمیدن برخ ماه جست
زهر نبار و بعنب در سرشت / دفتر انصاف و ادب در نوشت
بو الحسن آن حجة رب جلیل / شد بره طوس ز زهرش علیل
ای عنب و نار چه میوه خوشید / حلو ور شش شیرین باهم دلکشید
ویلکها بر همه دلکش شدید / از چه بجسم علی آتش شدید
پیکر مسموم و دوا زهر مند / نیش سم آلوده و لب نوشخند
وه که دگر باز گشت سپهر / تافت ز بی کینه بماه و مهر
از یرقان چهر چمن زرد شد / وز جدایان طبع هوا سرد شد
زرد گری آشفته و مست باد / خیزد و ریزد همه سوز ز مساد
خازن بشکست در و مهر کان / ریخت برون جمله در و گنج کان
سبزی گلزار ز زردودن گرفت / زردی گلها فزودن گرفت
داشت هر آن کاشتن گلگون حریر / گنبد و پیوست شد از رنگ زریر
گلبنکان یکسره عور آمدند / بلبلکان یکسره خاموش شدند
شاه رضا رفت بباغ بهشت / مامون هر بد شد و گیتی کنشت
بخ بخ لک یا ارض طوس / ای لب شاهان بدرت خاکبوس
مضجع فرزند پیمبر شدی / بارگه ثانی حیدر شدی
ای علی هشتم ای روح پاک / ای ولی هاشم روحی فداک
طوس ز تو چون ز نبی یثرب است / مشرق خورشید بر او مغرب است
بنده هدایت که غلامی زتست / نامی در دهر بنامی زتست
چون بجهان آمد و آرام یافت / از در دربار تو این نام یافت
راضی خوشنود بنام رضاست / صورت و معنیش غلام رضاست
گرچه صفتهای نکو نبود دشش / راه بحق زین سر کو نبود دشش
ای کرم محض همی نام خویش / عفو کنش جرم باکرام خویش

در صفت ظلمت لیل

هم ببلیل خود و هم جد بخشش / ای علی او را بمحمد بخش
تیره شبی چون سر زلف نگار / از ورق غمزه بدریای قار
تیره تر از خاطر کافر تر اب / روی جهان گشته چو پر غراب
قافله تاخته از زنگبار / پرده ز چین مشک ختا بار بار
خیل حبش بر سر شان ریخته / مشک بره ریخته و بیخته
زنگیان آشفته گوئی بگداخته / گیتی غرقه بجود ساخته
کوه یکی استر گرگین شده / قطره آتش بستر و بالین شده
چرخ یکی کشتی ز رق فا بحیر / پای و سرش حلقه عنبید و در قیر

مه چو سکندر ظلماتش مقام … آمده زاغان بکبودی بباغ
کیهان پر تو پرستو شده … گمشده طاوس ز باغ و تذرو
دهر سیه همچو لباس حریم … رومی مه جامه ز بیان نهان

خطاب با خود و خاتمه کتاب

سوی تبرزی خود اگر مو شوی … در ره توحید سخن گلشن است
شعر تو از نشره معنی گذشت … سنجق بر قبه خضرا زدی
پای بر این هر دو نهد بر سرای … نامه آراستی از زر آستی
خاک بچشمان عدو ریختی … حاصل عمرت سخنی چند بود

از مثنوی یکباتش نامه موسوم بگلستان ارم

خدای دانشش از فرط ظهورش … همه کارش عجایب در عجایب
خرد میبود و آمد در وجودش … با آدم پرتوی زان خرد داد
بحکمتهای حق بینا از آن بود … ز حق این علم و دانش گشته پیدا
که بی عشق از خرد کاری نیاید … خداوندا تو خود دانی که چون ی
فرو گیریم دامن مصطفی را … محمد نور پاک ایزد پاک
شجر بود آدم و او چون ثمر بود … صدف آری بگوهر بهره گهر نیست
ز نور او وجود کاینات است … یکی ذات مقدس را دو مظهر
از آن ظاهر نبوت زین ولایت … یکی خورشید تابان گشته با ما

فی التوحید و التحقیق

هم او منظور هم او آیینه آمد … سببها پرده های دیده ماست
چه مغروری بدین پندار هستی … ز تاب مهر عکسی بر گل افتاد
اگرچه بحر ننماید سراب است … سراب و بحر را بگذار باری
نماند هیچ نقشی جاودانه … سخن بگشاد چون بر دل ز عشق
زهی عشق و زهی شیدائی عشق … زهی رسوائیش کو پرده پوش است
چو چشمی دان که آن نوری ندارد … ببین آن کو بعقیدت بسته سازد
حقیقی گر نباشد هم مجازی … یکی نور است عشق جلوه آرا
از و در دل جمالی یافت عارف … نمان برد هست آن کانجاش چو ئید
چو زد بر عقل دامنش خود آمد … چو در تن جلوه گر شد جانش خرم آمد

دهر چو ظلمات سر ظلام
گردون آکو نه هندو شده
جمله جهان خفته چو بخت کریم
چند هدایت سخن از ما و من
هم سخن اینکو نه که گفتی بد است
شعر چو گوئی همه در شرع گوی
بهر غزالان چو غزالگو شوی
شعر تو از تارک شعری گذشت
حاصل آن چیست بدیگر سرای
در رو سه مه رخش بر انگیختی
بنام آنکه بی نامش بنامه
همه عالم بنورش گشته پیدا
بهر ذره ز نور آفتابش
ظهور جمله هستیها بنورش
نخستین گوهر دریای وجودش
دلش چون سینه سینا از آن بود
بعشق این راه بسپردن بباید
اگر ما فرو گیری خطا را
صدف بود آدم و او چون گهر بود
وجودش پرتو خورشید ذات است
بسوی خلق حق بهر هدایت
کسی طوفان بپیدائی نه بیند
چو یزدان گنج مخفی خواست پیدا
گذران دور از آن گنجینه میخواست
هم او گنج و هم او گنجینه آمد
هدایت سر برار از خواب مستی
سراسر نقشها نقشی بر آبست
بجز نقش سخن اندر زمانه
زهی عشق و زهی رسوائی عشق
دلی کز عاشقی شوری ندارد
نشاید زیستن بی عشقبازی
از و در کعبه عکسی دید طایف
چو زد بر دیده بیناییش دانند

باغ نهان گشته زانبوه زاغ
پنهان ماهیدز گردون و پر و
چینی در بچه قطران نهان
ماه و سنت داشته بر این سخن
زانچه بگفتی و شنفتی به است
که سخن از اصل و که از فرع گوی
مدحت ارباب حقایق خوش است
مولود در کاخ مسیحا زدی
افشاندی بر مهر و مه آستی
آنهم از آن شوخ شکر خند بود
نمیگردد روان از عجز خامه
ولی خود نه نهان و نی هویدا
ظهوری و ظهورش هم حجابش
بهر جا حاضر و از جمله غایب
که تشخیص عبارت نیک و بد داد
کجا زین دانش آید حق هویدا
که از ادراک و عقل ما برونست
سزاوار نشست تخت لولاک
شجر آری بجز خاصی ثمر نیست
یکی گشته ولی دیگر پیمبر
فروغ عشق در هر ده و دو برج ظاهر
گر اندر ز ورق آنان نشیند
گهرها ساخت از مخزن هویدا
که بر حسن خود آیینه میخواست
سبب ورنه خود بی پرده پیداست
ز خود دانسته کارش مشکل افتاد
بزن نقشی که ماند یادگاری
بباید بر گشادن قفل عشق
زهی شیدائیش کان چاه شور است
که از هر قید خرخود رسته سازد
بهر جائی بر نگی آشکارا
ندا در داد این گر ماش جوئید
چو در دل شد عیان جانش خرم آمد

چو اندر لعل او نباشد ملاحت
چو اندر نطق من آمیخت فصاحت

سخن سنجان بیکجا شد نسنجت
ولی هر جام را اندازه بست

ز نظم و نثر چندانم که یار است
بنام شاه خواهم نامه آراست

شه لشکرشکن سلطان ابوالنصر
شهنشه ناصرالدین چند عصر

گفتار در ذکر حال حارث بن کعب و فرزندی و خواهش لعبه و قصر او

بشهر بلخ شاهی حکمران بود
که بر گردنکشان حکمش روان بود

یکی فرزند حارث نام بودش
که خون خصم می جام بودش

هم از عهدیکه جانشین بود در عهد
پدر را جانشین بود و ولیعهد

بحکم آنکه چون مهرش بدی چهر
پدر را نیز با چهرش بدی مهر

طب ساحی از صبوحی شاه سرمست
به پیش تخت ساقی جام در دست

سرود رود و نوشانوش ساقی
فزوده چهره را جان باقی

بساغر برده ساقی خوش سرانگشت
هلالی چند را خورشید در مشت

نیاکه خاوری از در درآمد
که از برج شهی ماهی برآمد

ز باغ دولت شه رسته سروی
که بر هر شاخ او زیبد تذروی

بهشتی طلعتی حوری سرشتی
بدان خوبی نه حوری نه بهشتی

نگاری جانفزا دلکش بهاری
نگارچین بهار رفته تاری

ز هفت و هشت چون بگذشت سالش
جهان پر گشت از صیت جمالش

ز عشقش چونکه در دل بود نوری
ز خوردی در سرش هی بود شوری

خردمندان با هر شه دو دیدند
برای قصر او جائی گزیدند

مهندس رنگ باغی گلستان ریخت
که رنگ از روی خلد با صفا ریخت

درون باغ قصری سخت پایه
که افکندی بقصر چرخ سایه

بدی بنائی را آگاه مقرنس
ز زیر پای کرسی چرخ اطلس

شدی نقاشش از هنگام هر رنگ
بپشت دست نقشش نقش ارژنگ

از آن حجار جادوگر بهر سوی
بپا استاده کوهی بر سر هر سوی

مگر بودی میان لعبتی تنگ
دو کوه قندی از سوی آونگ

جهانی در جهان کرده بنیاد
که از آن دهر ویران گشته آباد

یکی طاقی چو ابروی بتان طاق
ندیده دیده جفتش را بآفاق

بپایه بر سر ماهی قرارش
بسقف از پایگاه مه گذارش

دری اندر صفا چون چرخ هشتم
وتدهای زرشش تا به انجم

کمرپایش رفیعش چرخ را رشک
کواکب قطره تا در چشمش از اشک

در آن کرپاس از یک تخته مرمر
مصفا حوضه چون حوض کوثر

هر آنکو خورده جامی زلالش
خضر آبحیاتی لایزالش

زهی آن سنگ فرسا مرد ماهر
که او از سنگ آرد چشمه ظاهر

عصای موسیش بی تیشه در چنگ
که چون او کرد ظاهر چشمه در سنگ

تعالی الله از آن بیننده گلزار
زیبائی چو گلزار رخ یار

ز هر سویش یکی دلکش خیابان
درون هر یکی نهری شتابان

بطرف نهر شمشادی و سروی
بر آن دُرّاجی و براین تذروی

همه ره نارون سایه با بید
بپوشانیده روی گل خورشید

یکی بتخانه پر بتهای دلبر
بهار بلخ را نو کرده از سیم

ز پیکرهای رنگین ملح با می
چو پیکرخانه چین گشته نامی

بطرزی نقش مجنون و جمالش
که لیلی گشته مجنون بر مثالش

زلیخا را جمال دلکش کشیده
که یوسف جامه او را دریده

چنان فرهاد را نقشی فکنده
که شیرین در هوایش کوه کنده

نما میزد از آن آیینه خانه
وثاق خاص آن شاه یگانه

در آنجا بر دمی بر چشم یاران
هزاران یک شده و یک هزاران

بوقتی با سعادت گشته مقرون
بدرج خویش شد آن دُرّ مکنون

وفات کعب و جلوس حارث فرزند او

شه و اهل حرم تا قرب ماهی
برش هر روز دیدند گاه گاهی

بچشم آنکه عقلش شد خردسنج
جهان نطعی است همچون نطع شطرنج

در آن بس مهرهای گونه گونه
وجود هر یک از چیزی نمونه

اگر اسب و اگر پیل ار پیاده
بجای خویشتن هر یک ستاده

اگر نزدیک هم ور زانکه دورند
همه از بهر یک بازی ضرورند

نهاد آن سنگر دین کار که را
ز حیرت گم کند یکباره ره را

چو آگاهی نداری دل خراشد
که آن رخ است از چه وین هر چه باشد

چرا شه رخ رود وان یک رود راست
چرا شه ماند انجا رخ در اینجاست

چرا از اسب زین شه بخرزین
چرا رخ می‌نهد پیدا ق بفرزین

بداند آنکه این بازیها براند
که آن باید رود وین یک براند

غرض کاخر از این شطرنج لعب
نصیبه پیچاره کی شه مات شد کعب

ز نا شیرست این گسترده شطرنج
نهادش بیدق و رخ تن بشطرنج

بحکمت مرگ اگر در جان پذیرد
حکیمی در جهان باید بمیرد

چو یاران حال شه نظاره کردند
بمرگ او که جهان پاره کردند

بروی چون جهش از هر کناره
شتابان لشکرها همچون ستاره

ز خون ارغوان رخش رنگ لاله / بر آن رخ اشک چون لاله ژاله
سحابش لاله را پژمرده کی دید / نگرگش غنچه را آزرده کی دید
چو دهقان فیست کردوان صنع فنا / که کشت و کشته خود بدرود با
نکو دریا چرا موجی برآرد / برد موجی و موج دیگر آرد
اگر شمعی فرو بنشست از سوز / برآمد آفتابی عالم افروز
پسر شد شاه و بر تخت پدر شد / پدر یکباره از یادش بدر شد
بسوی قصر خواهر رفت گستاخ / بباغ اید همی شد تا بدان کاخ
پریشان کرده مشکین گیسوان را / که تا باشد کمندی آهوان را
برادر ماهش از پروین بری کرد / بافسون رام با خود آن پری کرد
کسی کش سینه چون سیمین بدست است / سیه پشمینه بربالاش چند است

تهی سر سود از سنبل چمن را / بنفشه گشت مرباغ سمن را
بمرگ کعب باب خوش خصالش / سیه پوشید چشم و زلف و خالش
مگر بودن بود بهر نبودن / مگر گشتن بود بهر درودن
اگر سروی فتاد از طرف بستان / بپا شد گلبنی نو در گلستان
اگر افراسیابی رفت پنهان / قدم کیخسروی بخت نهان
چو مه از میغ و همچون صبح از لیل / برآورد از سیه چاه رشته الحیل
بلی آهوی مشکین دیده در چین / بلی در چین بود آهوی مشکین
زگردن در گسسته عقد گوهر / به صد عقد پیش از لولوی تر
که از تن برکشید این سینه گلگون / به گلگون دیبه آرای موزون
بسجده و جهد با وی بس بکوشید / که برجای سیه دیبا بپوشید

غرور شاهی و عهد جوانی / بیارد عیش و کامرانی
بهار جانفزای و باده ناب / که اندر کنج خلوت آورد تاب
گرفت از ساقیش شه ساغری چند / زلعلش نقل می از شکری چند
بصحرا رفت جام باده در دست / چنان تیری که پیکانش کهر دا
گهی خوش خوش بطرف کوه جا / سپر بر سر کشیده خنجر از جام
چو در نخچیرگاه شه رسیدند / فلان سرهنگ را قصریست عالی
ته آنجا شاه را آرام باید / که در هر کشور از وی گفتگوی است
کشیدم گفت نام و لکنش فاش / بدستش دل که خود بنهد بدستش
فرود آمد بدان قصر همایون / سمنبر سنبلاشی پا فتاده
لبی آب حیات از آن چکیده / بدل میرفت و با دل راز میکرد
همان حارث پس از شغله رائی / که ترکی مستم و تازی ندانم
یکی ساغر لبالب خورد خسرو / بپای داویش از جان درودی
بعشرت بود با وی هر بهاران / بزین بگذشت چندی روزگاران
سمنبر روزی اندر باغ میگشت / چنین تا از کنار قصر بگذشت
بقصر هفتمین رسید بایوان / که ایوانش همی برتر ز کیوان
بخاطر آمدش کز منظر قصر / بایوان بود و سالاران ستاده
بجای خود دامیران همی بخت / بزیبائی و رعنائی تذروی
مسلسل طره ها زدان طرار / بسر زلفی همه بند و همه چین
یکی گردن چنان تخته عاج / بمهر سوخ منی سنبل فتاده
درآمد رهزن عشق از کمینگاه / نه از پای و سر آگه نی زهستی
بجوشش آمد از تاب عشق جوشش / رنیش عشق دل سوراخ سوراخ
ز رسوائی خویش اندیشه میکرد / همم آخر شد چو چشم خویش بیمار
مرسش را از نویش افسانه گفتی / دوا کردند و بهبودی ندیدند

رفتن حارث بشکار و دیدن بکتاش الی آخره

دشافانش همه چون چشم خود مست
شده رنگین بگانی آشکارا
بنخچیرگاه اندر خون کشیدند
که ابر از قطره باری کم نماید
بشه گفتند ماهست بکتاش
چو مهر خاوری بر تخت گردون
تنی برگ سمن زان آفریده
بپرسیدش که جانا از کجا سے
بیاد لعل می خوار بت نو

گهی تیر افکنان ابر گهربار
کمانش تیر گردون دیده ز ایام
بشه گفتند کاندر این حوالی
جز این معنی هزاران ماه روی است
شه هشیار شد تا دیده مستش
بیاوردش بخدمت مست باده
نگاهش کرده تن باز میکرد
به چشمان گفت غمازی ندانم
دمادم مهر شه بروی فزودی

دیدن رابعه بکتاش را

نشستند بارگاه خسرو عصر
همان بکتاش پیش پایه تخت
مجعد گیسوان پیچنده چون مار
بهای گردنش صد تخت و صد تاج
بغارت برد عقل و دین آن ماه
پریشان گشت عقل و ذوق و هوشش
ز بیم جان صبوری پیشه میکرد
دلش با جان غم جانانه گفتی

نگر حارث صلای بار داده
به پیش تخت گفتی رسته سروی
لبی چون لعل و دندانی چو پروین
کلاه از ناز بر سر کج نهاده
دو چشمش محو و دل پر شور مستی
چه در باغ و چه در ایوان چه در کاخ
صبوری کرد چندی آن پری رخ
زبان شد گنگ و سودی ندیدند

پری رخ را فسونگر دایه بود که اندر مکر و حیلت پایه بود
بسی افسانه گوئی پیش بگرفت حدیث از عشقهای خویش بگرفت
سخن از عشق و از مهر و وفا گفت ز هر جا نکتهای آشنا گفت
سمنبر با فسونگر همسری کرد دل خود اندکی زان غم تهی کرد
بدل گفت آن عجوز پر فسانه که تیرم راست آمد بر نشانه
بصد دلداری امیدواری بدو گفتا ز روی مهر و یاری
که دل خوش دار ای قصب پوش که بینی شاهد مقصد هم آغوش
چو از جانان نمی شاید صبوری بباید چاره در دفع دوری
تو میسوزی در آتش زان پریوش بود از دور دست او بر آتش
بباید در دل او هم شراری که تا آگه شود از بیقراری
جمال خویش را بر کش مثالی قدی و طلعتی زلفی و خالی
نگر بر طلعتت گردد گرفتار شود از درد پنهانت خبردار
پری پیکر بآئینی که دل خواست جمال خویش بر دیبا برآراست
قدی سر تا بپا هر گوشه نازی ولی در زیر هر نازی نیازی
میانی همچو مو در ناتوانی ولی مو تا میان آنجا که دانی
دو آهو چون دو آهوی گرفتار که یعنی ناتوان هستند و بیمار
لبی کم رنگ و پنهان زیر لب جان که جان آنجاستم در هجر جانان
پریشان طرهای تابدارش پریشانست یعنی روزگارش
بسر تاجی که این باشد که او هم که اندر ملک خوبان پادشاهم
نگر چون طلعتی زیبنده داری که چون ماهی شهریاری بنده داری
بتختی بر که من آرای تختم که خدمتکار بیت فرموده بختم
بسی گو همچو من با تاج و تخت است بدین صفت غلامش سخت بخت است
به پیش تخت جامی پر ز باده لبی اظهار صد معنی نهاده
که گر پرسی ز حال دل که چون است چو این انجام از فرقت بپیرزن گفت
دگر معنی که جز این نیست کامم که از یاری مئی ریزی بجامم
دگر وجه اینکه در هر جا که هستم ز جام عشقبازیت تو مستم
دگر وجه اینکه بیت از تو پیامی که گه گه یاد ما آری بجامی
هم آخر دایه بیرون رفت از کاخ بسوی منزل یکتاش گستاخ
که اندر شهرها آشفته حالیست که با روی تو آتش عشق نهانیست
همی گریید بحسرت همچو باران وزو گردید خجل ابر بهاران
چو تختی زین سخنها گشت باری فگند اندر دل او خار خاری
بخواب اندر جمالی بود دیده وز آن دیدن دلی بودش رمیده
پری پیکر ز دیبا پرده برداشت بر آن صورت همی تختی نظر داشت
بجا ماندش او بیکه در خواب نمودند و ربودند از دلش تاب
بهر جزوی ز عضوش دیده بگشاد بپای دل ز آتش بندی افتاد
پرستیدش بهشیاری و مستی چنان کش شیوه آمد بت پرستی
شب اندر پرده پوشی دست افراشت ولی گلرخ نقاب از پرده برداشت
بزد بر پای آن صورت بسی بوس گذشت از عقل و دین و ننگ و ناموس
فغان برداشت کی نقاش استاد ز من بر نقشهایت آفرین باد
می ناخورده از جام تو مستم رخی نادیده بردی دل ز دستم
دریغا کاین چنین دیوانه گشتم بافسون تو بیجا فسانه گشتم
بسی بگریست بر حال خرابش ربود آخر میان گریه خوابش
خیال آن بت پاکیزه چهرش بخواب از تو محبتم شد ز مهرش
در آمد اندرش شاه قبایل بتی شکر لب شیرین شمایل
فتاد از پای و زان پس جست از جای که ای جنت ای نگار محفل آرای
نگار زیبا تنا ماه بهارا دلارا شکر خند نگارا
بهشتا گلشنا بالنده سروا شکر گو طوطیا رعنا تذروا
الا یا لاله رو یا گل عذارا شکر قاشا ز آزادا شهریارا
حصاری لعبت نوشاد آئین بت فرخار و خلخ بتگر چین
دمی از دل برآور دای دردی بس است آخر که کردی آنچه کردی
کجی جویم ترا ای رهزن خواب کجا یابم ترا ای گنج نایاب
جوابش داد آن معشوق طناز که هم در خواب خواهی دیدنم باز
بدانسان گشت مغز او بیخت یکتاش که یکساعت مرو با من نشستی ابش
از آنجا هم گرفتی اضطرابش برفت از نرگس پر خواب خوابش
ز خوابش چون در آمد نرگس مست بپیچان دامان خود را دست در دست
فرو بارید اشکی چون ستاره گریبان کرد همچون صبح پاره

ذکر واقعه جنگ و زخم برداشتن یکتاش و بجنگ رفتن بنت کعب

ز تأثیرات چرخ پر ز نیرنگ جهان را گه بود صلح و گهی جنگ
نگر تا که ز جائی پادشاهی بجنگ حارث آمد با سپاهی
سپاهی تیره بسته کوه تا کوه ز بسیاری چو ریگ دشت انبوه
زمین در زیرشان خسته گشته فلک بالای ایشان آهسته گشته
دو لشکر صف کشیدند از پی جنگ فراخای جهان بر باد شد تنگ
تو گفتی تیغ باد مهرگان بود سران چون برگ و میدان گلستان بود
در آن موقف بپا آمد یکی رزم که گوئی بود همچون محفل و بزم
سنان قاصد بود و نامه جانی اجل ساقی و سرها جام و خون می

بت لشکرشکن بکتاش جرار
بسی تیغش نها که کارگر شد
زهی آهن دلی ای تیغ پولاد
چو بکتاش آگه آمد بر قفا تاخت
هم آخر ضعفش از پا اندر آورد
بر آن بالا که بودی خوش بلایی
یکی تیغی چو ابروی کجش خواست
بدی چون غمزه ابرو نهانش
چو آمد آشنا پا در رکابش
برند آور بر آورد از نیامش
چو با فتح و ظفر انباز گردید
شبا هنگام کز این تابش و سوز
عیان شد بر سپهر از هر کناره
ملک از آتش سطح زمین کرد
عیان شد از شهاب مرد لاعب
دل زین العرب از درد و رها
نمیدانست کاو چون باده نوشد
درآمد چون دل او می سنی نباله
تواند کس که راز دل بپوشد
به بانگ نی بناله ریخت ژاله
هر آن وصفی که غالب بر دل آید
می آمد دست آویزی بدستم
پریرخ نیم مست از باده ناب
از آن زیبا روش کان نازنین را
نسیمش برگ گل از راه برداشت
بپایش ریخت گل گلبن همه راه
بصد شرم و بصد عجز نهانی
باقی بدو پیمود ساقی
همه تدبیر و رای مرد هشیار
یکی مشک است عشق خانه پرداز
زهی ابله که میخواهد با فسون
همه فرهنگ و عقل عاشق است
اگر بوی نهان پیش شد با فسون

ز خون خصم در کف تیغ خونبار
کز آن آن فرق نازک را خبر شد
دلت خون باد کاین بیمعنی ات داد
به تیغی کار خصم سنگدل ساخت
تن سیمینش اندر بستر آورد
فرو پوشید چون مه از قبایی
که چون ابروش لیکن در کجی راست
نیاز قهر و با تیر و کمانش
بمیدان بود جا از بس شتابش
بیا دو دوست بهر انتقامش
سوی خرگه ز میدان باز گردید

در ذکر چراغان و آذین شهر بلخ و حال رابعه بنت کعب

بیکدم بر هوا صد نجم ثاقب
قرارش می نشایست و صبوری
نیارد سر عشق خود بپوشد
ز ساقی خواست پی در پی پیاله
تواند دل بغمازی نکوشد
چو نی شد بند بندش پر ز ناله
بسر مستی بروزش حاصل آید
بعذر بیخودی یعنی که مستم

تفرج رابعه بنت کعب در باغ و عمارت خود

که از طبع غیورش مردی آگاه
به بلبلها ز گلها مهربانی
نماند از عقل و هوشش هیچ باقی
بر آن شعله چون هستی خس و خاره
که بویش کرد از صد پرده غماز
که مشک از پرده ننهد بوی بیرون
بر آن باده عقل کودکی نیست
چه خواهد کرد با رخسار گلگون

بر آنکو بست او دیدی و تیغش
کسی کو دل بدو کان کاکل فرق
بهر تاری کز آن کاکل رسیدی
شبانگه خوش ز میدان باز گردید
چو شد بکتاش را جا بستر ناز
نقاب افکند بر رخساره چو ماه
کمندی همچو گیسو پابندش
سر و بر چون ز شمار زخم آراست
نظر بگشاد آن ماه پرآرزم
بقلب دشمنان چون شش حمله آورد
همی هر کس بر شاه بشتافت

ملک از خرمی ساغر گرفته
همی شد بهر دفع غم نیازش
پریرخ ساغری کو سرشار نوشید
غم عشق و پس آنگه نشاه می
چو نرگس کرد چون ابر بهاران
نه می پیوسته دفع غم نماید
نه اینحالت ز تاثیر شراب است
مرا در کار دل مستی بهانه است

بهر جانب رخ آن سرو سهی کرد
لب جو دایه و ساقی طلب کرد
یکی شعله است عشق سینه افروز
زهی بیچاره کو در چاره کوشد
همه صبر و ثبات جان ز رایش
یکی باده است عشق پر ز نیرنگ
زهی نادان که میخواهد به نیرنگ
یکی آیینه دادن مهر بستش

شدی محو و نکردی جان دریغش
به تیغ تیز اندر خون کشد غرق
[illegible] کشته صد جان بریدی
بمستی با ملک دمساز گردید
بت سیمین بدن آنگه شد از ناز
سحابی گشت حایل در بر ماه
که بودی صد شکن در بند بندش
سمند برق سیر باد تک خواست
بمیدان آمد خوش هنگامه گرم
کمان گویا که قلب دوستان کرد
نقاب افکنده را بس جست و کم یافت
فرو بنشست شمع گیتی افروز
هزاران شمع سیمین از ستاره
زمین را ثانی چرخ برین کرد
غلامان جمله مینا بر گرفته
نیفتد تا برون از پرده رازش
بطاق ابروی دلدار نوشید
می صاف و پس آنگه ناله سفتی
فرو بارید اشکی همچو باران
چو غم داری غمت بر غم فزاید
که بی می یا عاشق خراب است
دلم مست و سخن چون این فسانه است
سحرگاهان بر آمد تا که از خواب
نگردد چون حسد گردون زمین را
که از پای لطیف و چهره داشت
ز بلبل جمله گلبنها تهی کرد
می دوشینه را باقی طلب کرد
که بر گردون کشد هر دم زبانه
که از خار و خسی آن شعله پوشد
بر آن مشک ار بود صد پرده پیش
که صد عقل از نگاهش سخت دلتنگ
بپوشد مستی خود ز اهل فرهنگ
که تا خود بر رسد از چشمان مستش

برسوائی صلائی عشق دادند
بنالیش هم بناکامی نهادند
حدیث عشق هست کعب و کلیساش
هم آخر شد به پیش مرد و زن فاش

غنیمت می شمردند آنچه دیدند
شتاب آورده در دفع غمی چند
همی کشتی از آن همت نگارند
که پیچ نخل غم از پا در آرند

چو از غم نیست آسایش زمانی
خرابی به از رطل گرانی
چو عقل از هجر وحشت بیارد
خوش آنکو عمر در مستی گذارد

خوش است این بزم که بزم میگساران
کشیدن جام می بر روی یاران
دمی افتد بهم شاد بودن
ز فردا و ز دی آزاد بودن

ولی این بزم که با ساقی نماند
می و میخواره و ساقی نماند
بهشیاری گر آ تا چند مستی
مگر آگه شوی از راز هستی

ترا حکمت اگر آسوده میخواست
چو آغازت کنون نابوده میخواست
همانا بهر هشیاری برخست
که منزلگاهست این دیر سپنجست

در تحقیق و تفرید و خاتمه کتاب

دمی بیدار شو ای خفته بیدار
کز این خلقی و حسی نیز بسیار

منم این دانم که جان من نمیرد
گرامی جان بمرگ تن نمیرد

تن ار ریزد روان پاینده باشد
گر این میرد ولی آن زنده باشد

مرا زین جان سپردن نیست باکی
همان از هستیم مشت خاکی
من و شاهنشهی این بندگی چند
من و مرگ این هنر و زندگی چند

دو صد تبدیل دیدم هردمی باز
بهر تبدیل به گشتم ز آغاز
بهر حال از توقف میگزیدم
بحالی خوبتری کی میرسیدم

از این تبدیل صورت غم نباید
چو معنی هست صورت کم نیاید
تن ار گردد عدم جان را عدم نیست
هم ار گردد عدم به از عدم چیست

وجودی کاین همه نابود بود است
عدم باشد ولی نامش وجود است
عدم کان معدن جانست باش
وجود است و عدم خوانند فاش

کسی ز عالم معنی خبر یافت
که او از عالم صورت گذر یافت
چو دل را غیر لحمی می نخوانی
تو اسرار دل مردان چه دانی

از مثنوی موسوم ببحر الحقایق بوزن حدیقه حکیم سنائی

نصیبی کو ز الوان بهر اکمه
سخن آرد سخنها قصه کوته

ای ورای آفرین پاینده
تو خدای جهان و ما بنده

بوده بود تو تا که خود بوده
نه ز ما کاسته نه افزوده

زین جهانی نهان و گردونی
نه کمی در تو و نه افزونی

هرچه پاینده هرچه آن پویان
همه نزدیکی ترا جویان
هرچه خاموش و هرچه گوینده
جمله اندر ره تو پوینده

کو بپای سپهر سرگردان
همه گوئیت در خم چوگان
اختران روان و استاده
همه سر بر خط تو بنهاده

ای بظاهر شبان این رمه تو
وی بباطن حقیقت همه تو
جان و دل هر دو خاک درگه تست
کفر و دین هر دو رهرو ره تست

هرچه جوئیم از آن برونی تو
وانچه گوئیم از آن فزونی تو
گرچه از ما بقی گزیده تست
خود خرد نیز آفریده تست

کی رسد نزد عقل بیننده
آفریده در آفریننده
هیچکس را بجز رهت ره نیست
از تو کس هم بجز تو آگه نیست

هرچه پیدا و هرچه پنهانست
همه بر وحدت تو برهانست
ابدت چون ازل طلبکاری
قدمت چون حدث پرستاری

ذات تو خالق وجود و عدم
فیض تو باعث حدوث و قدم
کفر و دین غیر اعتباری نیست
هیچکس انجز تو کاری نیست

هرچه در حیز عبارات است
اعتبارش نه کاعتبار است
همه را نعل دل در آتش تست
همه راز خم جان ز ترکش تست

ای دو عالم مقر به یکتائیت
همگی عاجز از شناسائیت
هرچه هست از بلند و گر پستند
همه جویای حضرتت هستند

خواستی جلوه بدیده خویش
ساختی هرچه هست از کم و بیش
هر ظهورت ترا حجابی شد
هر حضورت ترا غیابی شد

نه ظهور و حجاب داری تو
نه حضور و غیاب دوری تو
هرچه گوئیم جای تاویل است
یا که تشبیه یا که تعطیل است

چونکه رویت ز دیده بنهفته است
دیده نادیده گفته ناگفته است
چون جمال تو در پس پرده است
رفته نارفته کرده ناکرده است

عقل اول که خلق کرده تست
رانده از درون پرده تست
بلکه خود پرده است بر درگاه
تا نیابد کسی بسوی تو راه

پرده تست و پرده دار تو است
واپس از تست و پیشکار تو است
داند آنکس که دور از ایمان نیست
پرده یا پرده دار سلطان نیست

عقل اول خود از برون در است
از درون سر آنش کی خبر است
پرتش مرغ هم بسایه اوست
زاده عقل جمله سایه اوست

سایه ما زما چه میداند / گرچه همراه ما بره ماند
هرچه گفتند و هرچه میگوییم / جملگی راه و هیچ می پوییم

نرسد کس بدان مقام رفیع / مگر او را شود رسول شفیع
احمد مرسل آفتاب رسل / خواجه کاینات و علت کل
قافیه نظمهای گوناگون / مقصد نخست و پس موزون
خوانده دانا حکیم بی بدلش / پیش از ایجاد ما مجرد بود
معنی او ز چرخ و انجم عیش / رؤیت حق در آن معاینه بود
سایه حق چو نیک بنگری هست / خواند آنرا حکیم عقل نخست
دو رخ او هست پشک و بی پرب / وانکه زی خلق عقل و انیشش
آن همی فیض گیر از رحمان / وجه باطن ولایت علویست
عقل و عشق از برای اهل حضور / این مه و آفتاب یک نورند
علی ار چند خسروی قاهر / لیک مر حسن را بود بنده
حسن هر چند ظاهرا غالب / یک تجلی ز نور این هر دو است
در خور این هر آنچه وصف جمال / همه اجزای احمد اند و علی
پیشوایان ما چنین بودند / همه محو تجلی نور او
همه در حسن و عشق آشفته / نخل مومن کجا ببار آید
شاه شطرنج را لقب شاه است / دشمن و دوست گریه و خنده
پر خوری از خری جدا نبود / همچو بلبل که گل همی جوید
هر مشامی سزای بوئی دان / چون نگردد دل سفیهان تنگ
گر پسر از پدرش بیگانه است / هم ز خر و سگ پلید خواهد بود
بیضه قاز ماکیان پرورد / هر مجوسی خود از کیان نشود
بود آری حسین پور علی / کو دو صد دشت پر شو از ضرغام
دشت محشر چو جا بزین آرد / از زمین یا ز آسمان نرسد
بدهد جان و مال و دین ندهد / که زمان ظهور رست این عهد
نرسیدیم ما بنور امام / ای دریغا که عمر گشت تمام
سال عمرم براند چون سوی چل / پای عیش و نشاط ماند بگل
مویم اسپید گشت و رویم زرد / گرمی دهر بر دلم شد سرد
سرو یکتای من دوتائی جست / گشت کافور اگرچه عنبر بود
خواجه گشتم ولی نیم سرور / روز کار شراب کافوریست
گشته از برف کوهسار سرم / دیده گرید که نا امید شود
آن کمان ابروان که گاه شتاب / کهربا زی خلاف معوج شد
بشکست این سیه کمان نزار / قوتش کم شد و ز ضعف خمید
راست خواهد شدن کی ور اپشت / قمری آرم برنگ شیر آید
عجبا غیر سوی زنگ پذیر / همچو یک نیمه کج ز ساغر شد

در نعت خاتم مقام نبوت و صاحب مسند ولایت

اولین فکر و آخرین عملش / منظر عقل کل که احمد بود
صورت او که تجلی خویش / شاهد غیب را که آیینه بود
سایه او همه چه عنصر و چه بوست / اولین پرتوی که تابش حست
این بسوی شهود و آن سوی غیب / آنکه زی غیب عشق خواهشش
این همی فیض بخش اعیان / روی ظاهر رسالت نبوی است
چون دو چشم اند هر دو را یک نور / احمد و بوتراب یک نورند
بنده احمد است در ظاهر / عشق آری شهی است زیبنده
باطنا عشق را بود طالب / همه هستی ظهور این هر دو است
لایق آن مهر آنچه نعت جلال / هرچه بود و بود نبی و ولی
مظهر ذات آن و این بودند / همه از جان مطیع و پیرو او
راز ایشان بمحرمان گفته / مرد را اسم می چکار آید
لیک از نام خود نه آگاه است / شاه باید که چون کمر بندد
مرده تن بنده خدا نبود / خنفسا زی براز پیتو شود
آب جان جسم را سبوئی دان / آبها مختلف سبو یکرنگ
همه دانند رانده خانه است / بچه شیر شیر خواهد بود
قاز گردد چو سر برون آورد / بچه قاز ماکیان نشود
کاندرو جلوه کرد نور علی / چونکه دستش بقبضه صمصام
کوه و دریا چو زو بکین آرد / پور حیدر کی از جان ترسد
دست بیعت بمشرکین ندهد / مهد با چند حسینی اندر مهد

در صفت ضعف و پیری خود گوید

گهرم لون کهربائی جست / جعد ها یم که خم چو چنبر بود
زین غلامان که عنبر و کافور / از می زنجبیل دود نبیست
آب جاری ز چشمه بصرم / هر کرا موی سر سپید شود
قطره دیده بود بیش خوشاب / تا بجا نون نیکوئی کج شد
دور کان شکسته ماند کنار / موی ابرو فراز دیده خمید
کمرش ز استعانت انگشت / هرچه بالا بر هم زیر آید
قمر دیدی که با تو گردد شید / بدر من چون هلال لاغر شد

هر که بدرش هلال کوش لاغر به که از دست بفکند ساغر
می سوری چه بود و لبس حریر آنکه سوری برخش چو زریر
غافل ایشان و من بفکر رموز همه در خنده و من اندر سوز
خنده از خامی است و گریه ز حرق گریه ابر به که خنده برق
خنده های صراحی است ز درد نسبت او را بده بخنده سرد
خون دل جاریش ز رقتی است تو کمان میبری که خون نه می است
عشق خوبان که دایم بوده کار شوقش اکنون ز دل ربوده قرار
ریشه در گل ولی است شاخش نیست هیچ چون خشک برگ و شاخش نیست
همه دانند زیر چرخ کبود هیچ حالی چنان نماند که بود
چون چنین است امر مشهود است هست معدوم هر چه موجود است
آب در جو روان و سیار است در نظر مستمر نمودار است
آنچه ارکانی آنچه افلاکیست که بهم گشته در تن خاکیست
باز باید بسان اول شد یعنی از رنگ و بو معطل شد
کاش این رنگها نبفزودی رنگ بیرنگی عدم بودی
نیک جا نیست این سپنج سرا ما درین بند هیچ چون اسرا
هر که بی عشق زیست و مرده است فانی و بی حیات و فسرده است
گر توانی بطبع آذر باش نتوانی برو سمندر باش
بفلک بر شدن که بتواند جز که اندر اسیر در ماند
قطره دریاست چون بدریا رفت ذره بیضاست گر به بیضا رفت
ذره ذره است تا بخود غره است شمس آنرا مدان که آن ذره است
پوست باشد زبان بیدل پوست لیک دل بیزبان بسی نیکوست
آدمی بنده دو عالم شد زان خلافت نصیب آدم شد
کاتبان امتحان خامه کنند چون نکو گشت ثبت نامه کنند
هر کرا جان بود نه جان باشد فرق از ابر تا دخان باشد
باز ارواح پایها دارند چو بچسادر کج پایها دارند

وله

می لعلی کنون حرامست عذاب که بجز غم پر است لعل مذاب
عمر و سالان بگرد من شده جمع من که زان میانشان چو شمع
بر در گریه چون میان بندد برق بر گریه های آن خندد
گریه ابر باغ بفروزد خنده برق کشتها سوزد
گر نه حالش ز غم دگر گونست جاری از حلق آن چرا خونست
سخن آن بود که چون شیب خرد و زیب قرار رفته به شیب
گه که آید از آن مراد در دل تا ندک ماند ریشه اش در گل
بعد ازین کی دلم کشد نشاط دور گشت نیست جز جنون و خباط
دمبدم هست جمله را تبدیل زین محل در دگر محل تحویل
غم هر لحظه در گذار بود تو کمان تا که بر قرار بود
شعله شمع را سر افراز نیست نور انجامیش نه آغاز نیست
همه را باز پس بباید داد شدن از دام هر یکی آزاد
چون بباید شدن برنگ عدم یعنی از رنگها برنگ قدم
چونکه انجام هست چون آغاز راه ما از چه گشت دور و دراز
هر تعین بپای ما قیدی بردمی صید عمرو و زیدی
یکره ای جاهل خرد کی بگذار زنده شو زنده مرده کی بگذار
هر که آتش نشد در آتش سوخت رخ برافروخت هر که جان افروخت
تا نسوزم بعشقش از سر درد کی شود گرم با من آن دل سرد
قطره تا قطره است در خطره است بحر آنرا مخوان که آن قطره است
راه الحاد بی سر انجام است صورتش پخته معنیش خام است
خود دل بیزبان چو مغز آید مغز کاو را نه پوست نغز آید
آخرین نقش آدم خاکیست وآولین نقشهای افلاکیست
اندر آغاز نیست کار تمام کار گیرد کمال در انجام
هم دخان بر هوا رود شتاب لیک چون ابر او نبارد آب
پرتو آفتاب بر همه تافت لیک هر معدنی فلزی یافت

کار گیتی بود عجیب و غریب همچو موج سراب تشنه فریب
ناگرفتار بند صورت و رنگ گاه با نفس صلح و گاه بجنگ

وله ایضا

صورت جان ابرک کی جا غنیست خاصه آنرو چه جاکه رحمانیست
روح چون از بدن رها گردد کس چه داند که در کجا گردد
کعبه برخی که ز اهل معتزلند کاینده او ز روی اصل یکچیزند
چون جسد شد لطیف گردد جان روح خوانند مردمش بیان
جان بعصیان سیه شود چون تن تن بطاعت چو جان شود روشن
جان چو غالب بدن شود مغلوب همه جاذب بجذب کشد مجذوب

نطفه بس که چه بود از آغاز پس چها شد ز روی صورت باز
شرف تن اگر چه هست بجان بی شرف نیست پیکر انسان
تن شود جان و جان شود هم تن شود این هر دو اندر گر روشن
شد مجسم چو روح گشت جسد جسم خوانندش ای برادر چند
تن چو افزوده شد روان کاهد آینه تیره چون صیقلی خواهد
مس و زر را بکوره یکدا زند فی المثل هر دو را یکی سازند

گر مس افزون بود ز زر بسیار / حکم مس غالب است بر دینار
ور زر افزون بود ز مس بیشتر است / زان همانا نه مس بود که زر است
مرد بقا ده هر دو نشناسید / بود فربه آنچه آماسید
جان اگر تابع صفات تن است / جان مخواهش که نیست جان بدن است
تو و من نی تنیم و نی جانیم / صاحب این و حاکم آنیم
تن بی روح را وجودی نیست / جان بی جسم را نمودی نیست
هست آن از حیات و نیست وجود / هست این از وجود و نیست نمود
عکس خورشید را بقا باشد / لیک از این خاک با ضیا باشد
سنگ هر چند بس ثقیل آمد / پرتو مهر را دلیل آمد
آب اگر عکس را نماید پاک / زان بود کاندر اوست بهره ز خاک

وله ایضا

ورنه گر آب صرف بی خاک است / عقل داند که از صور پاک است
نفس ما جوهریست روحانی / گر نه جسم است آن نه جسمانی
کوهر است او و این بدن صندوق / عاشقست او و این بدن معشوق
همچو معنی که در بیان بینی / روح را با تن آنچنان بینی
زنده مرده را روان نبود / کرم افسرده را توان نبود
نفس آیینه ایست گر شد پاک / صورت غیب را کند ادراک
چون شود از خیال تفرقه جمع / نور و تاب و ضیا دهد چون شمع
یابد از یاد دوست قوت و قوت / چه از ملک جانب ملکوت
جلوها بیند از حقایق کون / که نه شکلش توان سرود و نه لون
هر چه پوید ره فزون پوید / هر چه جوید فزون فزون جوید
جذبه آید سلوک بندد بار / مهر چون تافت شمع گردد تار
بهوای سپهر بو که رسد / بی فنا در حریم او که رسد
حرم و دیر هر دو خانه اوست / بانگ ناقوس و نی ترانه اوست
سبحه هم از پی اطاعت اوست / عقد زنار بهر طاعت اوست
بت پرستان بطرف بتخانه / همه بر شمع عشق پروانه
قبله جمله چونکه در پرده است / هر کسی رو بقبله کرده است
نی که چون روی دوست بی پرده / همه کس رو بسوی او کرده
ما همه بت پرست با اصنام / بت پرستان باین صفت بدنام
شیخکان نیز بت پرستانند / کز شراب غرور مستانند
طاعت و معرفت حقایق و نور / هم نمانند پیش اهل حضور
وای ازین رهبران ناموسی / آه ازین شیخکان سالوسی
نور حق خود همین نه در حرم است / بلکه در دیر و در رخ صنم است
همه خوانند سنگ یزدان نیست / همه خوانند بنده سلطان نیست
همه دانند پرده در پرده است / یار بی پرده پرده ها کرده است
جذبه او چو جلوه آغازد / مرد زنار را ولی سازد
قهر او چون کند بمرد ظهور / شود ابلیس بلعم با عور
جامه دیدن ز دیده عامه است / خاصه را دید صاحب جامه است
بر کرم چون نگاه این دیر است / آخر کار جمله بر خیر است
تن چو خود جامه است ای عامه / چه فرا پوشد جامه بر جامه
کرم قز هم بر ابریشمین سلب است / در سلب مردنش ازین سبب است
این سلب را چو کرم پیله بدر / مرغ شو وز سلب درآی بپر
جامه آباد و دل خراب که چه / زهر در زیر شهد ناب که چه

در مدح شاهنشاه جمجاه محمد شاه و جیش او

باد پاینده بر سپید و سیاه / ظل ظل خدا محمد شاه
سالها باید به بهنه روس / لشکر آراست همچو چشم خروس
در هوائی بهوی دمکه شیر / سوی شیران نبرد رفته دلیر
کام او همچو کام شیر تنف / کام بفشرده شیروار بصف
گرد افشانده از زمین بر ابر / جسته ناورد پیل و دیو و هژبر
مار رویین مهلک قتال / تیش در پیش و مهره در دنبال
مهره آن در بدره مهره پشت / نرم آنگه که در دو درشت
چون بکین در شتاب فوج افوج / زر زمکه ژرف بحر مرجان موج
بسکه خون ریخت از تن ترکان / کشته پر رود و بهنه گرگان
همه گرگانیان پریش شدند / گرگ بودند لیک میش شدند
بر زمینی که جا گزیند چرغ / ترکمان را نشد سر زان مرغ
چون ز شاهین بطرف رود گرود / منع مرغان را به از آن رود
ترکمان ترک دیده و خنجر و تیغ / از وطن برگرفت راه گریغ
پر هزیمت از آن هزار ز رزم / کوه بلخان و خیوه خوارزم
ز سمرقند خانه در خانه / صیت شد منتشر بفرغانه

از واقعات خراسان

در دگر سال خسرو داور / باز لشکر کشید زی خاور
عوربان نام حسنی اندر راه / بود دو پای و سر شش ماهی و ماه

پاسبان چون برج آن حصنی / زخمهٔ چنگ زهره بشنفتی
ور حمیدی بپاره تابوتش / شدی از شاخ ثور پاشش ریش
خندقی ژرف کرد آن باره / کش فلک عرشه و نظاره
کشتی گرنه این محال و گزاف / که محیطی احاطه کرده بقاف
اندر آن قلعه تیز چنگ گروه / چون پلنگان مرد در کوه
نخزیدند در حصار بلند / وز حصانت بحصن خود خرسند
غافل از اینکه شه سلیمان است / دیو رویین تنش بفرمان است
کس نیارد به مکر و حیله و ریو / رستن از چنگ آن غریوان دیو
دیو رویین آهنین پیکر / وز دهان شعله بار چون اژدر
چون بفتح حصار رای آرد / از هوا در حصار جای آرد
با سلیمان چه دیو ریو کند / چاره دیو هم بدیو کند
ز تخریب آن حصار بلند / بر کشادند دیوها از بند
خاک خوردند نعره سر کردند / عرصه قلعه پر شرر کردند
حلقشان تا بلقمه آکندند / لقمه‌ها خورده بازرا فکندند
لقمهٔ آهنین آتشبار / همچو چرخ اثیر مرکز نار
جرم مریخ گفتی از سر خاک / می پرد لحظه لحظه بر افلاک
طرفه مرغیهای آتش رنگ / که ز تنین بچرخ در آهنگ
شیر آن قلعه گشت از جان سیر / کاوج مریخ شد بخانه شیر
شد از آن فتح و نصرت تازه / کوس غران بلند آوازه
جیش شه با مری چو گشت قریب / در مری او فتاد طیش غریب
خیره شد مهر و تیره شد افلاک / زانبه گرد و مرد و جنبش خاک
مهر رخشان بگرد تیره و تار / چون یکی طشت زر که در یم قار
کوهها دشت شد ز سم ستور / دشتها کوه شد ز اهل عبور
پشتها رود شد ز خون وحوشها / رودها پشته شد ز خیل جیوش
در زمین فراخ و درهٔ تنگ / وز زمان شتاب و گاه درنگ
راه که گشت و که همی شد راه / چاه تل گشت و تل همی شد چاه
در هوا بسکه گونه گونه درفش / ابرها گشته سرخ و زرد و بنفش
از سقرلات پوششم جافیج / دشت بحری ز لعل موجاموج
سپهی با نظام گوشاگوش / بیشه پر ز شیر دوشادوش
چون ز کهسارشان بصحرا سیل / گفتی از که روان بصحرا سیل
چون ز صحرا بسوی کوه شتاب / همچو پرنده بر تدرو عقاب
همه چون کوهی از جوشن برج / همه چون اختری ز آهن برج
همه ضرغام فعل و گور سرین / همه بهرام طبع و زهره جبین
روی ایشان ز روی آهن و سنگ / پشت ایشان ندیده کس در جنگ
تن ایشان چو پیل و دل چو هژبر / پی ایشان بخاک و سر بر ابر
نه در اندیشان شکنج و شکن / واندر ابرو بکین شکنج افکن
همچو پیلان مست آهنگ / دمی آزرده کی ندیده ز رنگ
پای نی‌هاشان که رفتار / همچو مستان کاو کین هشیار
ای عجب ای شگفت گردونها / همه پویان بکوه و هامونها
شد و گردان به پشت هر گردون / بیستون کوهی ز چهار ستون
پیستون دیده کس میان خالی / که کشندش بسفلی و عالی
طرفه دیوی عجیب در آثار / که خورد خاک و برفشاند نار

در نکوهش شراب و شاهد گوید

هرکه جانش بود مطیع خرد / نخورد خمر و هیچکه نخورد
خمر چون عقل را بپوشاند / نه بنوشد کسش نه نوشاند
چون محبت بمرد نشاده است / از محبت کدام نشانه است
عمر بگذشت و دل خراب برفت / آب کارت ز کار آب برفت
آب آتش نمای دانش سوز / مخور آتش بخرمنت مفروز
ای همه ساله در شتابی حریف / بوده با شاهد ظریف حریف
شاهد رند مست هرجایی / بر تو کی دل نهد به تنهایی
هر شبی شمع محفل جمعیست / اشک‌ریزان بمحفل شمعی است
شمع سجاده رنگ لؤلؤبار / محفل سیمگون مرجان سار
بر وفای کسی مشو غره / که بسش تیغ آبهاست در دره
نکند پاک غسل در غسلین / بخورد بخورد از دم تنین
بار کین را مکن خیال ز تاب / بمیالای کام و لب زین آب
نه خدا این زاهدان شاهدباز / همه در سر خیالهای دراز
دعوی رهبری کنند و کمند / سر بکوبند لیک زیر نمند
این جنیبتان نه سالکان رهند / گمره دهر و هالکان رهند

فی التمثیل

آن شنیدی که بهر استعلاج / به طبیبی شد احولی محتاج
رفت احول بر طبیب زمن / لیک آنجا نشسته دید دو تن
گفت از این هر دو تن کدام طبیب / باز گوید راز پیش غریب
کامدم در بر طبیب اجل / از برای علاج عیب حول
اتفاقا طبیب ز انسان بود / که یکیش در نظر چهار نمود

گفت ازین چار تن که آمده اید
چار شد چون یکی بنظاره
کرد با شوی خویش آن زن جنگ
چون تقاضی کشید رشته کار
در خراسان مزید نامی بود
گفت مردی بشیخ حق جوئی
گفت صد لعن بر یزید کنم
گرچه فاینست دهر و درگذرست
هرچه جز عقل و نفس و افلاکست
پرس پرسیان سن صغیر و کبیر
باده ذوق و وجد و عشق و کمال
رفتن کوی او طریقت ماست
پس چه پوئیم راه طراران
ای عشق تو چون محیط و دل فلک
آغاز تو عاری از بدایت
با جود تو ما وجود موجود
بر دیده دل همیشه ظاهر
هر سو بفغان هزار بلبل
بسیار بگفتیم و شنیدم
این شعبده باز پرده کیست
نادیده جمال بی مثالش
نقاش برنگ نقش پیداست
گر سلسله دافع جنون شد
هر مرغ بقاف گر رسیدی
خوش آنها و لیک در رنگ
ای طالب علم و غرق دعوی
صد سال بصورت ار بمانی
ابلیس توئی بمکر و تلبیس
شیطان ز تو حیله میکند وام
از درد برنج و خود دوا سئی
چندانکه بعلم پیش کردی
تا ساحل بحر جای پای هست
کس محمل و لستان ندیده است

خود کدام احوال دو پسر شده ای
گفت احوال عجب زین کار
کی توانی مرا کنی چاره
تا بدانی که رهبران جهان

وله

گفت قاضی بآن پریر خسار
کای صنم صلح ازین جنگ اولی

وله

کاندرین باب تا چه میگوئی
بلکه صد زیر بر مزید کنم
بهر دنیا به بین چه شور و شرست
اولش خاک و آخرش خاکست
کای هدایت گر اگر فتی پیر
چشم مست تبی بسته اهل حال
دیدن روی او حقیقت ماست
نیکنی ترک لعنهای یزید
سالها بر یزید لعنت باد
گر بد ار نیک گر گدا ور شاه
نه جهان ماند و نه اهل جهان
نیکو از چه را کنم بدنام
خم باده است چشم مست کسی
فکرها از دهان تنگش و لب

از مثنوی انیس العاشقین که دوازده مقاله است

ذات و صفت تو از مظاهر
بوئی نشنیده کس ازین گل
زین راه سر و بنی ندیدم
زین شعبده ها مراد او چیست
دیوانه شدیم در خیالش
یا نقش برنگ او هویداست
زان طره جنون من فزون شد
سیمرغ شدی و بر پریدی
بس لعل گرانبها و در سنگ
عالم همه محو در صفاتست
آوخ چکنم طبیب من کیست
آه این چه حکایت غریبست
زین سحر نگر چه دلپسندست
زین راز بمن که میکند فاش
زین شعبده حال واخرابست
آوخ چکنم که همنفس نیست
سرتاسر دهر پر ز نورست
در دوزخ نفس خود گرفتار

وله

از معنی ها مسیح می ندانی
پس طعنه و شنعت بر ابلیس
شیطان تو و او بحیله بدنام
از فاقه بجان و کیمیا سئی
نادان تر و کم ز خویش کردی
در بحر دگر چه جای پای نیست
هم گردی از ستان ندیده است
حاشش صفت ز دیده کور
گر زیبا ور که زشت و زشتت
حاصل که ز زشت هر کم و بیش
مجموعه انفس و آفاق
علم اخلاق خوش نگاری
بسیار ز سالکان ره پوی
صد مرغ بکوه قاف سالک

من یکی زان دو پسرم و تو چهار
راه کم تر ز رهروان جهان
که مرا داده جایگاهی تنگ
بهر زن جایگاه تنگ اولی
که ز لعن یزید منع نمود
یا کنی لعن بر خلاف مزید
عمرها بر مزید لعنت باد
کس نماند بد هر خواه و مخواه
دل چه بندی بصعب و سهل جهان
پیر من شاهد است و باده و جام
خویش امیکشم ز دست کسی
ذکر از آن روی لاله رنگش و بس
مسلک زاهدان و مکاران
سبحان الله مالک الملکت
انجام تو خالی از نهایت
بی بود تو با نمود بی بود
آگاه توئی بکنه ذاتت
بس خسته دلم طبیب من کیست
لاحول چه قصه عجیب است
چشم همه باز و چشم بیداست
کاینها نقش است یا که نقاش
کاندر دل ذره آفتابست
این ناله قبول گوش کس نیست
افسوس ز دیدها که کورست
وانگاه بهشت را طلبکار
صورت بگذار و جوی معنی
محروم ز آفتاب پر نور
گر دوزخ و گر بهشت از تست
غافل مشو ای عزیز از خویش
فکرت کن و برگشای اوراق
حسن اخلاق می ندارسی
زین راه نیافت شد یکسو هی
وانجمله هلاک در مهالک

واهی فکنده هر مقامی / مرغی کشته صید دامی
گر زانکه تو مرد این طریقی / قدر معکت نه بی رفیقی
فی بی این آن دگر نشاید / فی بی آن این دری گشاید
چون علم صور بآخر آید / پس اول فقر ظاهر آید
قانع نشوی بساغری چند / یا با رخ خوب دلبری چند
قانع که شود از آن بیک کام / سیراب شود که زان بیکجام
تا جان ندهی تو جان نیابی / تا کم نشوی نشان نیابی
هر چیز که داده شد نشانست / آنکس که دهند بیش از آنست
زنهار که دو دست بس غیورست / خود لازم نیکوان غرورست

وانگاه زجهل مرغکی خام / سیمرغ بکجا نمود آن دام
هم شمع نور زو هم طریقت / کاین دوست منازل حقیقت
چون دانش او بنهایت آید / آن منتش ابدایت آید
صد سال اگر بر او شتابی / بی رهبر ره بدو نیابی
این بحر عجیب بس شگرفست / هر موجه آن چو بحر ژرفست
بیرون نشود دمی نهنگی / در آن باید شدن نهنگی
جان ده که ز نور و نسبت بخشند / کم شو که از او نشانت بخشند
بالاتر از آنچه در خیالست / در حضرت او بسی کمالست
ها تا نه‌یی بخاطرت راه / انکار محققان آگاه

تو پرده روی آن نگاری / این پرده پی چه برنداری

فی التمثیل

پروانه چند عاشق شمع / کشتند شبی بمحفلی جمع
بر جست یکی که من ز وهم پیش / گوییم بشما از و کم و بیش
گفتا کس از و نه کامیابست / گر پرده بگیرد او حجابست
گفتا که بپرده رخ فروزد / هر چیز قرین او بسوزد
پرسوخته باز گشت و با جمع / وا گفت حدیث سوزش شمع
زان فرقه پاک عاشقی مست / بر جست و بروی شعله بنشست
زو هر که ز حال شمع پرسید / خود حرفی از و جواب نشنید
آن هم ز اثر خبر نشد / کو خود همه پای سر شد
پیران همه مضطرب درین گوی / کی چون تو جوان از آن برد بوی
سید او بدرد جان حکیمی / میکرد سؤال از و سلیمی
گفتا بودم بصد تفکر / واکنون میرم بصد تحیّر
این دریا را کناره نیست / وز بهر نجات چاره نیست

شمعی دیدند سر بسر نور / قدسش بصفا درخت کافور
شد طوفی گرد گرد فانوس / برگشت ز وصل شمع مأیوس
رفت آن دگری بیان جاسوس / کارد خبری ز شمع و فانوس
رفت آن دگری بکشف حالش / ور شمع بسوخت پر و بالش
القصه که هر یکی نشانی / گفتند ز شمع بر زبانی
در شعله بسوخت جان و هم تن / گر دیدیم تاب شمع یک سر
گفتند که این ز و خبر یافت / گر ذات و صفات او اثر یافت
زین نکته خموش شمع هاست / کاین را نه حد بود نه غایت
شد در دل خویش بسته دیگر / شد هر ذره ز خویش رسته دیگر

ولہ

گر حالت خود بکن بیانی / وز منزل خود بده نشانی
تا ظن نبری که اختیاریست / کاین هر دو ز روی اضطرار است
راهی بنود چو با کناره / چون غرقه شدی آن چه چاره

از مثنوی موسوم بنجم بهشت که بوزن تقارب است و منقسم به هشت باب

سرآغاز نامه باید نگار / بنام خداوند کردگار
که او را خود آغاز و انجام نه / وز و بهره یا بجز نام نه
نگنجد در اندیشه در خیال / نه اندر بیان و نه اندر مقال
ز دریا چو نتوان گذر کرد تا / بباید بساحل سفر کرد تا
نه بینیم باد بران را نهاد / همی خاک بینیم بر گرد باد
بر آواز چند همی چشم مرد / یکی آنکه گویند گرد و گرد
ستاره بما حال گوینده کان / چه پاینده کان و چه پوشیده کان
فلک مست و سرگشته از جام او / ملک محو و شوریده بر نام او
همی هر چه هستند بالا و پست / همه بلبلند و بو گشته هست
شهنشاه میران و دین گستران / مهین رسل ختم پیغمبران
رهی شهریاری که بر جای کرسیش / برهنه سر و ننگ ساز افسرش

چو اسرار آن ذات اندر نهفت / ز آثار باید همی باز گفت
شب و روز پوینده اند سپهر / کواکب ورا دیده و ماه و مهر
تو گویی که در بزم آراسته / ور آن نغز شبهای پیراسته
که هستیم ما چون شما بیخبر / شما در بر بدیه و ما بر نه بر
همی هر چه هستی بهر پایه / از آن ذات دارند سرمایه
پس از تیره کی جان گزینه صفا / شویم از بدل پیرو مصطفی
نخستین فروغ و نخستین گهر / ز مهر ازل وز محیط هنر
و دوشش بعدد یا دو هشت انگروه / یکی نور و هر یک بدیگر شکوه

در بیان نفاست سخن و شرافت نظم

سخن از سخنگو بماند همی / سخن ژرف دریاست موجش [illegible]
همه خورد شان آب بحر سترگ / یکی ماهیی قطره خوارست که
که طبعی چه دریاست پر گوهرم / همیدون سخن را بسی شیوه هاست
که بس لاف بشنیده ام از کهان / سخن گوی فرخوش کم همچو [illegible]
صدف ها ز لولو بپرداخته اند / ز افسانه پهلوان کهن
همی ناتوان ماند و بیمار ماند / نوایدون چگوئی که دلکش بود

ذکر سفارت خوارزم و صفت طبرستان و سبب این نظم

سفیرانش در پیشگه خاکبوس / بخوارزم شه راقمی عزم کرد
نبشتند و طمغاش بر ماه و پروین / بفرمان شایسته تخت کی
نشستیم کوه گران پیکران / سپردیم کوه و [illegible]
بماهی سه بدله راندیم و راز / نخستین یکی کوه [illegible] آمد براه
تن کوه در پوششش پرنیان / ز سبزه سر کوه در ششتری
پر و بال چون چرخ کان عروس / بساری درون جای کردم سه روز
قدمگاه جنگم همه بار بار / چو شام ز رکاب آن طرفه خاک
بگرگان زمین راند پویان چو گرگ / یکی کوه کوهان همیون بر کنار
چو دو در برافراز البرز کوه / سه روز و سه شب خوان برز [illegible]
سوی مرو بد رفته خوارزمشاه / بماندم در آن شهر ماهی سه [illegible]
بیاید ره آورد ری و ستان / یکی تنگ کوشا بپرداختم

در مدح سلطان السلاطین الناصر لدین الله ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

زمین آسمانست و خسرو مه است / بهشت ار مصور شود شهر اوست
دلش رشک عمان کفش شرم ابر / بناورد چون دست یازد به تیغ
یکی در شجاعت در افکن همند / چه باید سرود از کج باستان
نبود هست اشجع کسی از علی / چو باید در این و در این از گفت

ذکر غزوه احزاب و آمدن قریش از بطحی به یثرب

بداند هر آنکس که دارد خرد / که بخرد بجان مرخرد را خرد
بدانش ز هر زنده برتر بدیم / بگفتار بر جانوران سروریم
نهان را سخن آشکارا کند / گل سست را سخت خارا کند
سخن را سخندان بداند همی / نه پایاب آن را نه بن نی کنار
در آن ماهیانند خرد و بزرگ / نهنگی دگر بچه او بار و مه
من آن ژرف تمساح دریا خورم / که مرباغ را گونه گون میوه هاست
بیاتا چه داری در انبان نهان / مزن لاف و راه گزافه مپوی
دو طوسی درین بحر در تاختند / برانند بس پهلوانی سخن
جوانی نکو جفت تیمار ماند / بگوشش نیوشنده کان خوش بود
اگر خوش و گر ناخوش آید سخن / یکی کاخ نو باید افکند بن
چو شه ناصر الدین برآمد بگاه / پی تخت بالید بر فرق ماه
کهن دولتی گشته فرتوت و سست / بدو شد قوی و جوان و درست
ز هند و ز خوارزم و ز روم و روس / مرا خواند و نامور خوارزم کرد
یکی نامه رنگین چو نیرنگ زر و / بمازندران رای کردم ز ری
نشستیم بر پشت که پیکران / بریدیم جوی و دریدیم جر
گهی در نشیب و گهی بر فراز / پیش تنگ ماهی سترش تاج ماه
دو کوه از دو سو رود نی اندر میان / ز لاله رخ خاک پر ششتری
چمان در چمنهاش کشتی خروس / بچارم چو بفروخت گیتی فروز
با شرف شدم حمله ره تاز تاز / نه پیدا در آن ژرف وادی مغاک
شتر دل شتر کین شتربان ترک / کجا مر عماری کشتی را سزید
بکوهان کجاوه بر شل ارز شکوه / بجوز دیم و خفتیم و برخاستیم
رسیدم بخیوق پس از قطع راه / همه نامه و خامه ام برکنار
بدل گفتم از گشت این بوستان / ز ارتنگ مانی بهشش ساختم
نگاری چنین نور گاه باد / بروز و بشب در بر شاه باد
ابوالنصر شه ناصر الدین که / خدیو عجم شهریار بزرگ
ستاره بدان تابش چهر نیست / چو رخشنده دیهیم او مهر نیست
جهان بوستانست تا او شهست / جحیم ار مجسم شود قهر اوست
بشوکت چو شیر و بهیبت چو ببر / همی خون ببارد ز گردون چو میغ
الا ای سخن گستر هوشمند / بیاراست بشنو ز من داستان
ز دادار گیتی خفی و جلی / بباید ز کار علی باز گفت
نخستین فروغ خداوند پاک / رسول عرب علت آب و خاک
چو سالی دو در بوم یثرب بماند / بزرم قریش آستین بر فشاند
شد از جیش آن داور پاک صاف / ز دشمن بسی انجم غارب بیدر

حجازی یلان انجمن ساختند به تدبیر و اندیشه پرداختند
که کاری به پیش اندر آمد بزرگ نباید این گله هرگز ز گرگ
بباید بر او تاختن همگروه بخاک اندر آوردن آن ژرف کوه
وگرنه به یثرب چو شاه اندر است همه خاک بطحا بباد اندر است
بر این بر نهادند و برخاستند به رزم نبی لشکر آراستند
سپه گشت زانبه گروها گروه ز شهر و بیابان و از دشت و کوه
همه دیوسان برنشسته به دیو ز غوغاشان فلک پر غرنگ و غریو
بعدت چو مور و بحدت چو مار بکوشش چو آب و بجوشش چو باد
بهامون همی رانشان در شتاب چو یک تخته کشتی که پویان بر آب
پیمبر چو بشنید کامد سپاه بجان کینه جوی و بدل کینه خواه
بفرمود کز شهر بیرون کشند همه ساز لشکر بهامون کشند
چو آنجا رسی مرد ده کار دید سوالی کم و خصم بسیار دید
بدان تا ز هر سو نیارند تاخت یکی کنده بر گرد آن جیش ساخت
همه هر چه زان کنده برداشتند دو پهلوی آن کنده انباشتند
ز زیر و زبر کنده آمد دو راه یکی سوی ماهی و دیگر سوی ماه
رسیدند اعدا گروها گروه نهفته همه زیر پی دشت و کوه
بصحرا چو مرغان بطیران شدند بخندق رسیدند و حیران شدند
تو گفتی که یاجوج آن لشکرا بره کنده شان سد اسکندرا
درنگی گزیدند بر آن شتاب چو کشتی که از ساحل آید بر آب
یکی روز جنگ اندر انداختند دلیران به آورد گه تاختند

ذکر محاربه عمرو بن عبدود با علی و کشتن اسدالله الغالب

سپه را دلیری سپهدار بود که بر چپش سرهنگ و سالار بود
کوی شیردل پهلوی پیل تن یلان گیر و خنجرکش و تیرزن
یکی لخت کوهی است کفشی زرین که از جنبشش بوم و هم زمین
ز پولاد خودی بسرش آشکار چنان چون دری بر سر کوهسار
سر خود از مهر روشن برش سپیده تن بختیان جوشنش
هیون هیکلی بر فراز هیون به پیکر چو کوه و بقامت ستون
سر و تن نهفته به خود و زره در ابرو ز کین چین و بند و گره
نگون از کمرگاه تیغی سطبر بتابش چو برق و ببارش چو ابر
ز درخشش همی بر هوا گرد خاست عنان را کشید و هم آورد خواست
بزد تکیه بر نیزه آن شوربخت چو کوهی ز آهن برویین درخت
فرو داشت چون باره بختی زنگ چو روئین بیفسرد و خونها برگ
هر آن چهره کان سرخ چون چشم شیر شد از بیم او زرد همچون زریر
تو گفتی مهانش کمین بنده‌اند ز خجلت به پیشش سر افکنده‌اند
پیمبر نگه کرد سوی علی که ای مظهر حق خفی و جلی
چگوئی در این کار رای تو چیست هم آورد این مرد عیار تو کیست
محیط شجاعت یکی موج زد حضیض جهان کند و بر اوج زد
بخندید و گفتا که شیر ژیان نترسد که یکدشت پر مادیان
تن پاک بنهفت اندر زره بسر بست دستار و بر زد گره
گرفتا ز نبی تیغ دشمن شکار که خوانند می‌آن را عرب ذوالفقار
تو گفتی که شیری برآورده شور شده خشمگین از پی صید گور
همی غرش آورد و نگذارد گام بیاورد گه رفت و بر گفت نام
نگه کرد عمرو اندر آن یال و برز نه مغفر نه خنجر نه زوبین نه گرز
بسر مغفر و باره در زیر نه بدست اندرش غیر شمشیر نه
جوانی به پیکر چو شیر ژیان بر و سینه فربی و لاغر میان
بدندان ستاره بچهره چو ماه همه رخ سپید و همه مو سیاه
رخی رنگ آن فی المثل می‌شابه شیر خطی گرد رخ چون بکاه قیر
دو نرگس مکحل چو چشم غزال دو ابرو فرازش دو مشکین هلال
دهان همچنان حقه لعل ناب دو رسته در آن حقه در خوشاب
بیالا میانه بگردن بلند بچهره گشاده با تن زورمند
چو جوشید و پرسید و بشناختش همی عمرو از حیله بنواختش
که من آشنا بودمت با پدر نخواهم که تا ز تن کنم دور سر
تو برگرد و در خیمه آسوده باش نه‌ای گاه جنگت نفرسوده باش
اگر زنده پیلی و گر نره شیر نشاید که پوئی برزمم دلیر
که پیلم به نیروی و شیرم بچنگ بسا کشته‌ام زین یلی در دو روز جنگ
دگر گفت شیر خدا لاف کم که من شیر حقم نه شیر اجم
نگه کن که سر گشت در دشت من ندیدست در رزم کس پشت من
شنیدم که گفتی یکی از سه کار پذیرم ز من گر کسی خواستار
زره باز شو یا که بگرا بدین و یا بهر رزمم فرود آ ز زین
چو بشنید عمرو آید و گفتا محال سیم بر کرم نامدی در خیال
که کس با من این حرف گوید همی بمیدان ز من رزم جوید همی
بگفت این و از اسب آمد بزیر غضبناک و نازان و غران چو شیر
بتیغ و سپر هر دو دست آختند دلیرانه بر یکدگر تاختند
هوا جامه بر گرد و بر خاک شد غبار زمین بر افلاک شد

دم تیغها سوده شد سر بسر
ز بس خورد بر مغفر و بر سپر
بسر داشت دستار دستش خدا
که محو نبی بود و دست خدا

یل جنگجو آخت چون دست تیغ
سپر بر سر آورد شاه ای دریغ
فرود آمد آن تیغ چون بر سپر
سپر را بدرید هم سر بسر

بدستار تیغ عدو در رسید
ز دستار بگذشت و بر سر رسید
چو آهن دلی گرد پولاد تاب
که بگذشت بر تارک بوتراب

بقهر اندر آمد سپهر جلال
کف بدروش گرد جفت هلال
چنان راند بر گردنش ذوالفقار
که رخشنده برقی زند بر چنار

سرش همچو کهپاره از تن بریخت
تنش همچو کوهی تب لرزه ریخت
ز آن دست و زان بازوی بهترین
خدا خواند بر دست خود آفرین

دگر روز رزمی انبوه شد
زمین از تن کشتگان کوه شد
همه رزم تن بسکه زخم درشت
تن جنگیان چون تن خارپشت

ز تف هوای و زخون گروه
بجوشید بحر و بجوشید کوه
ز فریاد کوس و ز آوای تک
بتوفید خاک و بکافید سنگ

در و دشت از خون هر نوجوان
پر از لاله و غنچه ارغوان
ز دستارهای سپید و سیاه
پر از توده مشک و کافور راه

بهر یک ز بس خون که آغشته ماند
بیاقوت و بیجاده بسرشته ماند
تو گوئی که بر نیل شنگرف ریخت
ز آب بقم یا که بر برف ریخت

شبانگه بنه جمله بگذاشتند
سوی شهر خود گام برداشتند

در اشارت بغزوه خیبر و کشتن علی ع حارث و مرحب را

ز امر نبی خیبری سر کشید
پیمبر عنان را بخیبر کشید

چو هفت آسمان هفتشان باره بود
که هر باره را سر بر استاره بود

سر باره بر آسمان برین
جهن کنده بر پشت گاو زمین
در در ببستند و جوشید جنگ
گرفتند شمشیر و خنجر بچنگ

چو خور داد از نور پرتو بهر
علی سوی پیغمبر آمد ز شهر
رسولش بخواند و نزدیک تاخت
ز آب دهان دیده اش نیک ساخت

بدو داد رایت دعا نیز خواند
شه جنگجو جانب در براند
تو گفتی که شیری بیامد بجنگ
که در خون شیران بیاغشته چنگ

بناچار حارث سوی جنگ تاخت
دو تن را بشمشیر خود کار ساخت
علی جنبشش آورد از جایگاه
بدان مرد گمراه بر بست راه

یکی تیغ افراخت بر پیکرش
ز مرکب بخاک اندر آمد سرش
فغان از دل سخت مرحب بخاست
برادر بخون دید و مرکب بخواست

قوی هیکلی بود بر سان دیو
که از نیرویش دیو اندر غریو
ز بس فربهی چون تنش زنده
زره را بدرید هم بند و گره

بخشم اندر آمد سوی رزمگاه
هم از گرد ره حمله ور شد بشاه
علی راند بر خود او تیغ کین
ز تارک بدرید تا پشت زین

نظاره بر او بر دو رویه گروه
دو نیمه نگون شد چو دو لخت کوه
بر آن شاه مرحب کش مجتبی
فلک گفت یا مرحبا مرحبا

بزد دست در حلقه در بزور
بجنباند و در اندر افتاد شور
بکند آن در آهنین را بجنگ
سپر کرد و شد با هیون بجنگ

ز شه خواستند اهل خیبر امان
ز پشت سر افکند در آن زمان
بهفتاد گز زو فکندش ز سر
بهفتاد کس می نجنبید در

همی گفت گردون بدو کی خوشا
همه کارت ای شاه خیبر گشا
ز چرخ برین رفته پست از تو است
که گردش ز گیتی و دست دست تو است

ز یثرب چو حیدر بجنگ جمل
برون تاخت چون شیر نر بر جمل

اشارت بحرب جمل و تسخیر بصره و کوفه

کمانها بزه سر بسر بد کمان
برویش نمودند پشت کمان

ز گردون بیارید گفتی تگرگ
همی سیل برخاست از گرز و ترگ

ز خون جوی چون جر پر سیلاب شد
بجنبید لشکر چو بیتاب شد
همه خاک فولاد پوشیده گشت
همه دشت رو ناس روئیده گشت

ز بس مرد هامون هویدا نبود
ز بس گرد افلاک پیدا نبود
همی رعد زد برد و باران برق
ز خون بحر و گردان در آن بحر غرق

چنان راند شمشیر بر فرق مرد
که گفتی درختی است باران کرد
ز بس خون از آن دشت بر خود ایستاد
ز بس سر زمین گشت پر سرخ گوی

سر و سینه ها شد پر استخوان
ز هر چشمه شد چشمه خون روان
بحکم علی سروران خاسته
جدا پای از دست جمل ساختند

در افتاد محمل ز پشت جمل
چو برجی که افتد ز برج از حمل
بشد با بوبکر زی خواهرش
سوی بصره برد از صف لشکرش

امان خواستند از علی بصریان
به بستند بر عهد و بیعت میان
شه صف شکن آن این تیغ انتقام
سوی کوفه رفت از پی رزم شام

الا ای سخن سنج دانش پژوه
که با طبع بحری و با سنگ کوه

در مخاطبه با نفس متکلم و مقدمات محاربه صفین

همت طبع آبست و هم خوی خاک
شتاب و درنگ لطیف است و پاک

یکی خامه برگیر و بنگار نغز
سخنها که در سر نشیند چو مغز

هم از مغز غافل مشو هم ز پوست
که این هر دو پیوسته با هم نکوست

چو دیبا بیارای گفتار را
همانند کن پود را تار را

سخن گاه رنگین و گه ساده گوی
که از باد گوی و گه از باده گوی

بیک شیوه مسرا سخن ماه و سال
که یک شیوه در طبع آرد ملال

ز هر دست باید سخن داشتن
رهی سوی هر انجمن داشتن

تو ئی قادر ار چند در رزم و بزم
درین در سخن کرد باید ز رزم

چنان چون ز هر رزم رفت اندکی
هم از رزم صفین سخن کن یکی

سپه چونکه از بصره پرداخته شد
سوی کوفه با شیر حق تاخته شد

خبر شد بسوی شام و حجاز
ز پیروزی شاه دشمن گداز

که بر بصریان صبح چون شام کرد
در و دشت خوان دد و دام کرد

چو بشنید کاو شکم خوار شام
که شیر ژیان بر دمید از کنام

سرش خیره شد وز سپه اندیشه کرد
دلش تیره چون باد از آن بیشه گرد

بر آن رفت انجام خود رای مرد
که باید ز هر سو سپه گرد کرد

بس از ناحیائی چو تاریک میغ
ره کوفه بر داشت با تاج و تیغ

خبر شد بشیر خداوند پاک
که از شامیان شد سیه روی خاک

سپه زی معسکر همه خیل خیل
روان شد چو از کوه بیگاه سیل

خرامان همی صف بصف موج موج
تو گفتی که قلزم در آمد بموج

ز بس نعل اسبان با زمی نژاد
شده خاک تا پشت ماهی بباد

غبار سپه کرده گردون سیه
ز اکسون تتق بسته خورشید و مه

درفش همایون بنقش عقاب
زمین را بپوشیده از آفتاب

ز گرد دلش دیبهای معلم شده
بر آن گیسوی حور پرچم شده

شده برق آن چتر آتش سپهر
در آن نور چون ذره گم ماه و مهر

یکی بحر بیحد نهان در نمی
درخشان تهی اندرون عالمی

دو عالم یکی گشته و جبه جسم
بصورت هر او را علی گشته اسم

سراپای از قدرت کردگار
همایون نگاری ز قدرت نگار

همی رفت چون خسرو خاوری
فروغش بخورشید در داوری

در و دشت و کهسار روشن شده
جهان پر ز خفتان و جوشن شده

دو زیبنده پورش حسن با حسین
یکی نور اما بصورت دو عین

سر نیزه شان رخنه گر در سماک
بن نیزه جسم سمک کرده چاک

همی زه بریدند جوشان چو سیل
سپه در قفاشان چمان خیل خیل

سپه چون بنزدیک صفین رسید
تو گفتی که در صعوه شاهین رسید

شه شام آنجا سراپرده داشت
سپه بر دو رود و دشت گسترده داشت

بدان تا بداند سپه چون و چند
برآمد ابر پشته سر بلند

ذکر ورود طبقات طوایف لشکر کوفه بصحرای صفین و نزول کردن

برآمد یکی گرد تاری براه
پس از گرد آمد پدید آن سپاه

درفشی پدید آمد از رهگذار
برو پیکر اژدری زرنگار

بزیر اندرش سرکشی صف شکن
بخفتان رومی بپوشیده تن

بسر بر یکی مغفر زرنگار
درخشنده چون شعله از کوهسار

سواری برو سینه همچون هزبر
بقامت بلند و ببازو سطبر

بکف نیزه و صارمی بر میان
بقرپوس زین بر عمودی گران

عرابی بزیر اندرش راهجوی
چو کبک دری خوش رو و نغز پوی

سواران بگرد اندرش نیزه دار
ور آهن نه جز چشمشان آشکار

بخفتان و جوشن بخود و به گبر
چو رخشنده برقی بتاریک ابر

بپرسید کاین کیست از سرکشان
بگوید کس ار دارد از وی نشان

یکی گفت کاین مالک اشتر است
که در رزم آذرفشان اژدر است

ورا آورد که شیر مست علی است
برآرد چو شمشیر دست علی است

سپاه علی را طلایه ور اوست
دلیر و سرانداز و کین توز اوست

ده و دو هزارش سپه همره است
که با حمله شان کوه کم از که است

در آمد چو اشتر در آن پهن دشت
ز گردش رخ مهر تاریک گشت

بیاستاد صف در صف آراسته
چو باغی درخشانش پیراسته

از آن پس برآمد یکی تیره گرد
علمهای سرخ و سپرهای زرد

گروهی سروشان برافراز دیو
ز غوشان فلک سر بسر پر غریو

کشیده برون تیغها از قراب
ز جنبش در آورده در تاب آب

از آن گرد ها آسمان تیره ماند
در آن تیغها دیده ها خیره ماند

تو گفتی که میغست و از پشت میغ
همی بر زند صبح خورشید تیغ

بپرسید کاین کیست گویند باز
بگفتند کاین هاشم سرفراز

بهین پور عتبه است و بالا جلیش
ز وقاص و از خاندان قریش

دگر گرد برخاست چون اژدها
عیان شد ز ره رایتی پربها

درفشی چو یک توده زعفران
ز دو سویش سواران کران تا کران

بشه شام گفتا این علامت کراست
برین علامت قامت که راست

نگه کرد مردی ز اهل عراق
بر آن قوم و آن رایت با نفاق

بگفتا این درفش بنی کنده است
که اشعث در آن میر فرخنده است

بدید آمد از دور دیگر درفش / همایون پیکری پر حریر بنفش
بزیر اندرش شش مرو مانی دلیر / تنی چون هیون و بدل همچو شیر
همه پای تا سر به آهن درون / بزیر بنه بستنا و هیون
بگفتند این میر و یاران وی / عدی بن حاتم بود و آل طی
همه اشتران بهر قربانی است / همه بار آن خاص مهمانی است
پسر چون پدر باشدش خوی و خیم / زاید همی جز کرام از کریم
سپس که دو باره آمد و برق و رعد / عیان شد مه رایت قیس سعد
ببالا بلند و ببازو قوی / سپه را نوای جهان را نوی
بنی خزرج از ره فراز آمدند / ابا رمحهای دراز آمدند
دگر رایتی سرگرا شد عیان / بزیر اندران قوم همدانیان
خردمند حارث چو شیر دژم / تو گفتی کشد شام یا اژدهم
رسیدند میران لشکر تمام / کشیدند صف در برابر شام
همه منتظر تا که آید ز راه / وصی رسول و ولی آله
شه شام بر پشته نظاره داشت / وزان جیش نو نو جگر پاره داشت

ذکر ورود مسعود حضرت ولی معبود اسدالله الغالب بصفین

بنا که بخورشید دریا رتاب / فرو ریخت زنگ از رخ آفتاب
زمین و زمان پرتوی نو گرفت / در و دشت چون عاج پیشانه صو گرفت
درفش همایون والاجناب / که بنهاد نامش پیمبر عقاب
بدیدار شد از فراز سپهر / سلاحش ز مه آفرینش ز مهر
عقابیست گفتی بگردون سیاه / گشاده است دو بال بگرفته راه
جناحیش نصر و جناحیش عون / بزیر جناحین او هر دو کون
بچنگال فتح و بمخلب ظفر / بشهبال فخر و بمنقار فر
بزیر همایون درفش عقاب / علی همچو ماهی فرازش سحاب
بسر بسته دستار مشکین ز فقر / ببر کرده ملبوس پشمین ز فقر
جهانی جلال و سپهری شکوه / منور ز نور رخش دشت و کوه
حسین و حسن عرش را گوشوار / یکی در یمین و دگر در یسار
بزرگان و میران و پیران دین / امیران مهر و دلیران کین
همه با سهام و همه با رماح / نیستان آن شیر قلب و جناح
سپه چون بدو دیده بگماشتند / بیکباره تکبیر بر داشتند
بلرزید از وای آن صد هزار / زمین و زمان کوه و دشت و قفار
زمین تا بگردون دوار و گرفت / شه شام را ماتمی نو گرفت
ز خجلتش بنهفته در آفتاب / شدش تیره چشمان و بارید آب
بترسید از تیغ شاه دلیر / چو روبه که بیند بچنگال شیر
بدل گفت آن شیر شمشیر زن / نباشد به پیکار چون بوالحسن
سرانجام اینکار تا چون شود / دلش شود شاد یا خون شود
ز افراز آن پشته چون شهنشان / سوی خیمه شد خویشتن را کشان
سپاه علی در در رود آمدند / علی را ابا او فرود آمدند
سراپرده و خیمه بفراختند / عریشی و دگر سایبان ساختند
در اندیشه دو لشکر جنگجوی / که فردا ز گردون چه آید بروی
که را تیغ از خون شود همچو لعل / که را تن شود سوده در زیر نعل
درین بحر بی بن که گردد تلف / که غوص آرد و در آرد بکف
بهر گونه شب تشنه بگذاشتند / سحرگه چو خور دشنه بفراشتند

گرفتن سپاه کوفه لب رود را از تصرف سپاه شام و انهزام ایشان

دگر روز خورشید گیتی فروز / برافروخت گیتی پی ساز و سوز
چنان مشعلی سر زد از باختر / گهی شمع شد بود و گاهی سپر
دلیران لشکر کشیدند تیغ / سپر بر سر دست چون تیره میغ
دمیدند نای و کشیدند غنگ / بسوی آب رفتند بر عزم جنگ
جهانجوی مالک بر اسب سیاه / همی رفت تابان چو بر ابر ماه
برمح و شمشیر در تاختند / لب رود را عدا بپرداختند
بسی غرقه گشتند شامی در آب / بسی کشته در آن طعان و ضراب
تو گفتی که نیلست رود و کنون / ز اعجاز موسی است آبش چو خون
لب رود بودی ز خون لاله زار / کشیدندی آن رخمیان ناله زار
جهانید در آب ماتک غراب / بط آسا همی شد غرابش در آب
ابوالاعور و قوم بگریختند / همه خاک ذلت بسر ریختند

رزمیه دیگر

پی رزم لشکر برآراست صف / بمیدان خمیدند از هر طرف
علمها سوی آسمان پویه کرد / سپه را ز سر رمحها موی کرد
ز بس رایت افراخت لشکر بجنگ / هوا گشت از رنگشان رنگ رنگ
تو گفتی همی بنگرد چشم مرد / هوا را سپید و سیه سرخ و زرد
ز بس مرد ماهون هویدا نبود / ز بس گرد خورشید پیدا نبود
همه دشت پر ببر جوشنده بود / همه خاک پر شیر کوشنده بود

سنان بسینه آسمان جسته داشت   سپر را پرنده کمان بسته داشت
زمین جنبش از پیکر و برز شد   فلک قعقعه از خنجر و گرز شد
روان تیغ جوانان چو یازنده سرو   دوان تازیان چون نگارین تذرو
همه کوه سنگ و همه بحر جوش   همه تیغ بازو همه درع پوش
ولی خسته شد زان بدان رزمگاه   به پیکر چو شیر و به منظر چو ماه
ببر بر یکی عرش سا شاره   بزیر دو ران چرخ پو باره
جهان پوی رخشش چو چارم سپهر   که تابنده بر روی درخشنده مهر
چو یک بیشه ضرغام در جوشنا   چو در تیره شب اختر روشنا
چو آمد کمین در کنام آن هژبر   ز شمشیرها آب خون شد در ابر
یلان سینه نعره برداشتند   سر نیزه بر ماه افراشتند
بجنبید دل در بر پهلوان   بجوشید خون در عروق گوان
سواران دو صف بر انگیختند   چنان اژدها در هم آویختند
سر تیر برجاس جست اندر زره   خم خام در حلقها شد گره
سنان شقه آسمان سینه سفت   چنان کحل پیکان بهر دیده خفت
همی تیر چون خار در دیده جست   همی تیغ چون عقل در سر نشست
چو شهباز زین یک پریدن گرفت   چو ضرغام آن یک دریدن گرفت
چکاچاک بر آسمان شد ز تیغ   فشانا فشان همچو بر گوش میغ
زمین رنگ گلزار شداد یافت   هوا الطبع کانون حداد یافت
ببرها همه شاره برف گون   ز الماس گج گشته شنگرف گون
از این سوی کیهان برون شد ز صف   وزان سوی اجمیر لب کرده کف
بگشتند با یکدگر بیشمار   ز اجمیر کیهان در افتاد زار
دل شیر یزدان ز جا بر دمید   ز صف تاخت بیرون بمیدان حمید
بر اجمیر بربست ره تنگ تنگ   بر و تاخت اجمیر از بهر جنگ
بنشناخت سکین که شیر خداست   بهنگامه رزم نر اژدهاست
دلیر اندر آمد همی در برش   در اندیشه گر تن نبرد سرش
ز زین بر گرفتش ولی امین   چنان بست بر زد کشش بر زمین

کشته شدن حریث شامی بدست حضرت اسد الله الغالب

سر و پهلوی پای در هم شکست   سر بیکهش از فرق بر تن نشست
بزرم اندر آمد از آن پس حریث   که حارث همیخواند خود را و لیث
همه شامیانش چو جان داشتند   بهر رزم در پهلوان داشتند
بر او تاخت شیر خدا هم ز گرد   بیک زخم سر از تنش دور کرد
بسی کام سر زان تن افتاد دور   همه زور او فربه کرده زور
شده شام از آن کار ماتم گرفت   وزان کشتگان باده اش غم گرفت
بمیدان کین از سواران هزار   روان کرد شایسته کارزار
از این سو وز آن سو بهم ریختند   ز خون دجله در دجله انگیختند
ز گرد و ز خون بر و سیلاب خاست   ز تیغ و سنان بیشه و غاب خاست
سر و تن ز اسب اندر آمد بخاک   همه پشته شد جبر و جوی مغاک
شب آمد وزان دشت گشتند باز   بمنزل که از بهر خورد و نماز
در اندیشه هر یک ز کردار خویش   سرایان بیک دیگر از کار خویش

صفت جنگ دیگر و محاربه دو لشکر و هزیمت شامی

سحرگاه کز گنبد آبنوس   شد او تنگ قندیلی از دست روس
تو گفتی که از حقه لاجورد   بر آمد درفشنده یاقوت زرد
دو لشکر پی رزم برخاستند   چو دو کوه آهن صف آراستند
دو صف نی که الوند و البرز بود   همه خاره اش نیزه و گرز بود
نخستین سپرنده ره رزم رزم   بس شد بهر دو سو گرم گرم
جز کشیدن تیغها شد بمهر   شتاباشاب پیکان بهشتم سپهر
ز نیزه هوا چون نیستان شده   ز خون خاک رنگین میستان شده
روان گشته خون بر از گبر و خود   چو آن چشمه کز کوهی آید فرود
همه چشمه از زخم پیکان زریر   زره ها چو در دست درزی حریر
دلیران بکردار زندان مست   ز بیریده سر کاسه می بدست
خمید و خست تیر و بسیوخت تیغ   همی تافت برق و همی کافت میغ
زمین تا رگ گفتی بشکافد همی   و یا سرخ اطلس بیافد همی
شد از قوم انصار صف پر نهنگ   کشیدند بر تازیان تنگ تنگ
یکباره با ره بر انگیختند   بنحرگاه شامی ملک ریختند

صفت رزم روز دیگر و کشتن قیس بن سعد انصاری بشر بن ارطات را

سحرگه که این شاه روی زرد   برون آمد از حجله لاجورد
دگر تیر بر سو پریدن گرفت   دگر تیغ مر تن دریدن گرفت
چو در امین که سرمست از دیو پیس   سوی رزمگه تاخت از جای قیس
جوانی ببالای سرو سهی   سراپا همه حشمت و فرهی
دو بازو چو بازوی بهمن بلند   همی تاخت با تیغ و گرز و کمند

از آن سوی بشر بن ارطاة زشت / درآمد چو دوزخ به پیش بهشت

ابا تیره با هم سم در کشید / زروی ز سو خوی همی بخشید

همی این بر آن آن بر این پویه کرد / ستاره ز ناوردشان مویه کرد

سرانجام قیس آن یل تیغ زن / دلیر سرافراز لشکر شکن

یکی نیزه زد بر تهیگاه او / که بر دید و شد بر فلک آه او

عنان را بتابید و راند آن تنند / بر آن راندش شامیان خند خند

آمدن عروه شامی به مبارزت و کشته شدن او بدست اسد الله الغالب

یکی پهلوان بوده در مرز شام / که خود را چو رستم شمردی بسام

ببزم اندر از باده نوشان یکی / برزم اندرون بحر جوشان بدی

یکی تیغ بودش چو الماس تیز / وز و کاش خصم را برگ ریز

بزره کرده در بر سیاه و کبود / چو باری مخلخل در آن برق و دود

پسر خود و بر اسپ بر گستوان / چو کشتی که بر بحر باشد روان

همیگفت کآخر علی یکتن است / نه از سنگ و روی است و نه بنده است

چو او کس نیامد بمیدان درش / نه روئین بود پنجه و پیکرش

من امروز بروی برم تاختن / بخواهم دمی کار او ساختن

شه شام گفتش زهی مرد جنگ / بکن اندرین عزم یکدم درنگ

گر او را بخون در کشی یال و بال / نه بینی تو در دهر خود را همال

بهمت ملک بخشمت تاج و گنج / تمامی که بینی در این بسر رنج

چو بشنید آن شامی عروه نام / برآمد از جنگ صرصر خرام

چو آهرمنی پای بست کبر و کین / درآمد برزم سلیمان دین

به تندی بدان شاه کرد این خطاب / که تا کی کنی دعوی ای بوتراب

شه شام گر از تو ترسد بجنگ / نترسم من از صید جسته پلنگ

بیا تا چه داری تو دعوی و لاف / که پیدا شود هر دو در روز مصاف

چو بشنید دارای خیبر گشای / سخنهای آن شامی خام رای

سوی قبضه تیغ یازید دست / فلک سر بزد دید و از جای جست

بگفت آشنا کردش آن ذوالفقار / تو گفتی که برقی بزد بر چنار

سر و گردن و دست و سینه و کمر / نگون شد چو نخلی بزخم تبر

دو پا در رکاب و تن از زین نگون / رمیده اسب و بر وی دشن بمیدان دوان

بهر سو که رفت و بهر صف گذشت / در و خیره ماندند گردان دشت

همی گفت هر کس فری ای فری / از این ضربت بازوی حیدری

گر این خصم از ضرب دست علی است / سر چرخ بر رفته پست علی است

در افتاد در شامیان همهمه / که شیر است اندر کمین رمه

اویس آنکه گفتش ثنا مصطفی / سه شه زاهدان بود و مرد صفا

در آن پیر سر جیب پیکار کرد / بمیدان شد و با عدو جنگ کرد

بکشتند او را سواران شام / ز دنیا برون رفت بس نیکنام

رهی گشته در رکاب علی / شده ذره در آفتاب علی

ذکر شهادت عمار یاسر رحمه الله در دست سپاه خایب و خاسر

چو سلمان تن اهل اسرار بود / ابوذر و مقداد و عمار بود

شدند آن سه خود زین سرای سپنج / دو چل عمر عمار کرد و سه پنج

بصفین دلش از جهان تنگ شد / بشوق جنان با یل جنگ شد

سه ره خواست رخصت پی جنگ کین / همیگفت همگام با شاه دین

نگارم علی ز اسب آمد فرود / ببدرود دشمن ز دیده بشبادرود

بدانست عمار داننده راه / که بود سوی خلد زین رزمگاه

بشوق شهادت در آمد بزین / سوی شامیان تاخت با تیغ کین

بروی چو گل سوی کافر گروه / همیخواست کافر شستن بجان

همیزد چو مستان شادی صباح / الی الجنة گفت الرواح الرواح

نفر جام از کوشش و تاب و تف / بشد تشنه و آمد بنزدیک صف

طلب کرد از خادم خویش آب / بدو داد یکجام از شیر ناب

بیاد آمدش کان سراج منیر / بگفت از جهانت پسین قوت شیر

بنوشید انجام و شد شادکام / که خواهد کشید از کف حور جام

برون تاخت بر لشکر شامیان / گرفتند شومانش اندر میان

بر محی تهیگاه آن شیر پیر / دریدند و زانجا برون ریخت شیر

بسوی علی تاخت مرد صفا / فرو خفت در خاک و خون بر قفا

نمازی بر او کرد آن شاه پاک / تن گنج وش در نهفتش بخاک

عیان شد که آن لشکر باغیه / بود شامی و میرش آن طاغیه

شهنشاه زی خیمه آمد بخشم / بر از خاک سوی پر از آب چشم

ذکر بهاریه و جنگ بزرگ صفین و فتوحات امیرالمؤمنین

دهم روز بود از نخستین ربیع / بر ربع و دمن نقشهای بدیع

صبا بر وزیدی ز چین و ختا / وز و مشکبو کوه و دشت و فضا

بگسترده بر دشت و که پرنیان / همه تار و پودش ز مشک دمان

زمین چون بهشتی پسندیده شده   هوا چون گلستان پر از نسترن شده
سر کوه در شاره کشمری   بر دشت در دیبه ششتری

غزالان خرامنده بر راغها   تذروان گرازنده در باغها
هوا تو بتو پر طاوس بود   زمین سر بسر گنج کاوس بود

شباهنگ و قمری ترند و تذرو   بکاج و صنوبر بشمشاد و سرو
جهان جا بمطرب بپرداخته   دف و چنگ و طنبور و نی ساخته

نواگوی طوطی بسبزه بهار   زدی سبز در سبز در سبزه زار
گل سرخ گلشن برآراسته   گل نسترن چهره پیراسته

بصحرا درون لاله و پیلگوش   زمین گرده چون صفحه سنکلوش
ز بالا همی ژاله بارید ابر   چو تیر دلیران بخفتان گبر

همی بسته اندام گلها تگرگ   چنان پیکر جنگیان بید برگ
پر از لاله سرخ هامون و کوه   چو میدان صفین ز خون گروه

گل سرخ بر یاسمن سرنگون   چو بر موی عنبر پاشیده خون
همی ز ابر مشکین درخشان درخش   چو تیغ از نیام شه ملک بخش

همی سیل خیزان ز ابر بهار   چو سیلاب خون از دم ذوالفقار
برب یگانه شه با نژاد   دوگانه چو بگذاشت در بامداد

برآمد ز خرگاه و بر شد برین   چو زی عرشش حق جبرئیل امین
تعالی شکوه و تعالی جلال   ز هیجان عالم به تیغت جلال

ملایک همه در درود آمدند   بگرد رکابش فرود آمدند
یکی در عنان و یکی در رکاب   تو گفتی که جستند بر هم شتاب

قضا گفت امروز روز غزاست   قدر گفت بر خصم روز عزاست
بجوشید دریا ز آهنگ او   دل کوه بلرزید از جنگ او

فلک فلک شد و اندرو هرچه روح   که خیزد ز خون باز طوفان نوح
دل بوالبشر در طپیدن بتن   بموشیده بر دوده خویشتن

روان گوان گشت هر سو نهان   که هان تنگ شد نام بر پهلوان
همی زال بر سام یل مویه کرد   دل رستم این بزم را توبه کرد

بمیدان خرامید شاه شهان   نماز آوریدش سپهر و جهان
بیکبار تکبیر بگسیر سپاه   گذر کرد از زهره و تیر و ماه

چنان داد فرمان شهنشاه دین   که امروز باید گه جنگ و کین
من امروز با خصم جنگ آورم   فراخا بر ایشان دشت تنگ آورم

همیخواهم از لشکر بیشمار   گزیده دلیران یل ده هزار
چنان ده هزاری که هنگام جنگ   بمن بگردد در شتاب و درنگ

تو گوئی که یک حمله آرند و بس   بیک کار دل برگمارند و بس
گزین کرد چون از سپه ده هزار   سرافکن سواران خطی گذار

حمله اول

عنان کرد گرد و دوران برفشرد   تکاور بجنبید و دلاور نبرد
بیک ره سواران برانگیختند   بسنگ خاره بر آسمان ریختند

بجنبید کوه و بلرزید دشت   ز گردون تو گفتی صدا فتاد طشت
زمین زان تحرک تزلزل گرفت   جبل زان تزلزل تخلخل گرفت

بگردش زنی جسم هر پیلتن   چو مرغی که گردنده بر بابزن
ز بن آشیان جسته مرغ سپهر   چو پرویزنی گشته زان هر سپهر

دلیران بهم اندر آویختند   بشمشیر خونها همی ریختند
همی خون ببارید از ذوالفقار   چو ابری که بارد بگاه بهار

ز شامی بشمشیر مغفر شکاف   ندریدی ز فرق سر تا بناف
چو بر سر رسیدی گذشتی ز زین   چو بر زین رسیدی بگاو زمین

اگر بر پیاده اگر بر سوار   یکی را دو کردی دو را هم چهار
چو برق دمان آتش افروختی   تن خصم چون خار و خس سوختی

کمان پیر جبلی صدساله بود   کشش از دره چون زبان تا لبود
از آن پیر سوم رهای جوان   برادی و در لحظه گشتی روان

ز ناخج که بر نارک هر گروه   سر سرکشان پر ز تاج خروه
همه دشت گفتی پر از لاله است   همه چرخ پر مویه و ناله است

فتاده به هر سو ز بس او دست   شده سنگ بر تیر جای نشست
پر از لعل و یاقوت و بیجاده سنگ   همه جاده گردیده بیجاده رنگ

تن زخمیان غرقه در موج خون   در آن موجها گستان سرنگون
ببسته نگار اسپها تا بزین   ز خون جوانان بفتر و گزین

دلیران به بستر زیرقان مرگ   بگسترده در زیرشان بید برگ
زمین گشته را یار همخوابه بود   عروسی بر خساره سرخابه بود

ز دوده سنانها ز گرد و ز دود   چنان کانجم اندر سپهر کبود
ز خون سرخ تاران اسپ و سوار   تو گفتی چه اسب در لاله زار

همی اسب لرزنده استاده بود   همی مرد غلطنده افتاده بود
همه دشت از کشتگان پشته بود   همه پشته چون کوهی از کشته بود

ز تن دشت کوه و ز خون کوه جوی   ز شمشیر چوگان ز سر بود گوی
ز دستار کافتاده شد زنگ زنگ   رخ خاک بر سان پشت پلنگ

ز خون هر دره همچو پالاونا   که بالائی از آن می و روینا
کله خودها غرقه در خون ناب   چو بشکسته صد کاسه پر از شراب

چو آلوده صندل سری در زر آب ‌ ‌ بر مح یلان گشته سر جلوه گر
چو افتاده بر خاک پر باده دن ‌ ‌ ز ساعد جدا دستها هر کنار
چو شنگرف پاشیده عمدا بقیر ‌ ‌ ز زندانها خون روان بر شتاب
چو کاخی که شنگرفیش هر ستون ‌ ‌ همی اسب بر اسب خوردی کر

حمله دیگر

چو کشتی که در یم شود سرنگون ‌ ‌ تو گفتی که برقی فروزد همی
چو برگی سواران بریزد همی ‌ ‌ علمها نگون از کف هر شجاع
شده تیغ تا قبضه یاقوت رنگ ‌ ‌ فرو مانده اسبان تازی ز تگ
بیکدیگر اندر فتاده شدند ‌ ‌ سپر برگرفتند و زانو زدند
بموی نخدان درآورده چنگ ‌ ‌ شب آمد ز میدان بگشتند باز
ز گرد و ز ظلمت فلک تیره شد ‌ ‌ فرا یکدگر چشم بینا نبود
همی ناله کردند روباه وار ‌ ‌ چنان چون سگان در شب زمهریر
هم آورد بودند رزم آوران ‌ ‌ زمین دگه مرد جرار بود
همه کشته شد زان سپه تا میان ‌ ‌ سفیهان ز هر سو برون تاختند
گزیدند در جنگجوئی درنگ ‌ ‌ که تا با مسلمان چه سازیم رزم

مخاطبه با فلک و ثبات عدم اختیار او

خرد ور ز رایت گردون بگنجاند ‌ ‌ به سنجیت سنجید تا برنج
نداند کس از ذره خورد و جهر ‌ ‌ همه هرچه گویند پندار و بس
نواند کجا بود پنهان شناس ‌ ‌ بچشم اندر آید یکی گرد و دود
صدفهای و ورش هر کوه است ‌ ‌ گهی تیره گون و گهی روشن است
که گنجیده اندر جهان بیش نه ‌ ‌ یکی درد لم یا به تنهای تفت
بسوداری از آن فراز و نشیب ‌ ‌ تو از ما فزونی درین زندگی
چنان مه است بر نجوا هشت ‌ ‌ نه بینیم از تو همی کار تو
ولی تیغ زن تیغ کی کرد کار ‌ ‌ وگرنه چگونه توانی خلاف
بانگشت ماه شد دو پاره ساخت ‌ ‌ علی بهر نقش تو پیرنگ کرد
نه چون وی بگردون عروج آورند ‌ ‌ خس و خار را باد جنباندا
چنان چون مگس بر شهد ناب ‌ ‌ بنا که چو بادی سبک بر وزد

ذکر حرکت حضرت اسدالله بجنگ خوارج
نهروان و قتل اکابر آن قوم

درافتاده شمشیر و مغفر بخاک ‌ ‌ چو شاخی نو و فوق تا پشت سر
بریده سر و دست و پای از بدن ‌ ‌ چو بفتاده از باد برگ چنار
سپاهان بخون غرق از تیغ و تیر ‌ ‌ چنان کفته ناری که دانه پر آب
همه دست و پا و سرها غرق خون ‌ ‌ هم اسب او فتادی هم از اسب مرد
چو دو پاره کوه کز زلزله ‌ ‌ بوزد بهم و هردو گردد یله
دگر حمله آورد حیدر بفوج ‌ ‌ بیک لحظه دریا درآمد بموج
سواران فتادند در موج خون ‌ ‌ بهر شعله شهری بسوزد همی
تو گفتی که بادی بخیزد همی ‌ ‌ چو از زورق افتد ستون شراع
همی گرمتر بود هر لحظه جنگ ‌ ‌ چو روئین بیفسرده خونشان برگ
دلیران ز اسبان پیاده شدند ‌ ‌ همه تیغ بر یکدگر رو زدند
فرو ماندگان خفته در رزم و جنگ ‌ ‌ بایما و تکبیر رفت آن نماز
علمها قلم چشمها خیره شد ‌ ‌ خود استاره بر چرخ پیدا نبود
درافتاده و خفته و زخم دار ‌ ‌ برآورده آنقوم هر دم هریر
سپیده چو سر بر زد از خاوران ‌ ‌ ابر یکدگر کشته انبار بود
هزیمت درافتاد بر شامیان ‌ ‌ علمهای صلح و صفا آختند
سپه ایستادند از کار جنگ ‌ ‌ مسلمان کشی دور باشد ز حزم
سرانجام شمشیر حق شد خموش ‌ ‌ همی داد بر باطل خلق کوشش
الا یا کهن گنبد سالخورد ‌ ‌ نوردی جهان را و خود بی نورد
یکی مرد سا آسیا بوده ‌ ‌ که ساینده خویش و بی سوده
بگردونت این چرخ گردنده نام ‌ ‌ سخن کرد از کردشت سنج سنج
همانا در اندیشه ناید سپهر ‌ ‌ شناسد ترا پاک دادار و بس
ازین شیب پنسنده با قیاس ‌ ‌ شبانروز در گونه تیره و کبود
تو گوئی که دریای وارونه است ‌ ‌ گهی چون پر آذر یکی جوشن است
چنینت نمودار و چونین نه ‌ ‌ به پیکان اگر چند دریا ز رفت
بلی هرچه اندر نشیبی سرست ‌ ‌ ولی لی بروفی ازین بنده کی
بفرجام روزی بخواهی گذشت ‌ ‌ ز اندک چگوئیم و بسیار تو
تو چون تیغی اندر کف کردگار ‌ ‌ به آنانکه ز آنان گمی یک لاف
نبی بر تو بر بارها تاخت ‌ ‌ فراز تو که صلح و که جنگ کرد
خوارج که بر روی خروج آورند ‌ ‌ سوی آتش شعله ور خواندا
خوارج بشورند بر بوتراب ‌ ‌ کس هریکی خود بکنجی خزند
سوی کوفه واگشت چون شاه دین ‌ ‌ بدانست هرکه ره راه دین
ازآن کرده مردم پشیمان شدند ‌ ‌ بتوبه بسوی حق عذر آمدند
گروهی در آن کفر و جرم و ضلال ‌ ‌ بماندند مانند ابلیس ضال

خبر داد آن رهبر رهروان
که باید شدن جانب نهروان

ببر تیره‌ها همچو تیر از کمان
رسیدند از آن لشکر بدگمان

یکی جیش دیدند از آن پهن دشت
که از گردشان جهان تیره گشت

سراسر علمها برافراشته
سراپا در آهن نهان داشته

همه ترکش از تیرها نیستان
بدست اندرون نیزه جان ستان

سنانها ز زنگار پیراسته
بدان کشتن مؤمنان خواسته

همه اسپها پویه و زیر زین
بجولان درآورده بر عزم کین

عنانها بدست و سپرها بدوش
بن نیزه‌ها کرده همراز گوش

کشیده یکی صف چو پیلان مست
سیحی چو دیوار پولاد بست

همین میر آن فرقه پور وهب
که چون بولهب سوزدا در لهب

ز قرآن همی چند آیت بخواند
سپس بر سپه اصل قرآن براند

بسوی صف شاه دین تاختند
ز رین زبان سینه ته تن انداختند

چو کشتند ده تن مسلمان بکین
کشیدند شمشیرها اهل دین

بجولان درآمد همی جنگ بور
بپا گشت هنگامه جنگ و شور

کمانها بروی عدو کرده پشت
فکندند پس تیرهای درشت

چو صمصام بر پشتشان بود روی
لب نهر از نحرشان اند جوی

سپر بر سرها راست چون گرزه‌ها
همیکرد پران بخفتان گذار

سر خشت از سنگ خارا گذشت
سر پیکان از سقف مینا گذشت

خوارج برزم علی تاختند
همانا علی را نشناختند

ز طائی یکی مرد اخنس بنام
بدی در خوارج بسی شادکام

برانگیخت باره بکردار دیو
برآورد چون رعد از دل غریو

بسوی صف شیر یزدان شتافت
بشمشیر صف را چو دیبا شکافت

از آن سوی صف رفت بیرون چو تیر
تو گفتی که ببرید خنجر حریر

نه بیم از خدای و نه شرم از علی
برابر بایستاد و لاف از یلی

علی تاخت سویش چنان صرصرا
بد اسپش بیاراست چون عرعرا

برانگیخت مرکب بدو تو برآب
برزم علی جست او هم شتاب

برافراخت شمشیر مصری نژاد
بحیرت چو آتش بسرعت چو باد

شه دین یزدان درو دیده بود
بسر تیغ بر اخنس آمد فرود

ندانم که برقی بد و تاب زد
و یا پرتو چهره بر آب زد

نظاره بر و بر دو رو بیگروه
که برقی درخشید تا که بکوه

ز قهر از زین اخنس آمد نگون
ز خونش همه خاک شد لاله گون

ندانم کجا شد پس جان او
که بود اندران جایگه همخوان او

کنکاس الویل ای اخنس زشت کار
بری اندر آن ویل جهان‌ها ب

تو این کار بازیچه پنداشتی
علی را چو این مردم انگاشتی

گفتار در ذکر آمدن حرقوس بخونخواهی اخنس و کشته شدن او بدست علی ع

چو بد رفقی همی جا بهت آگاه بود
که در آسمان او شهنشاه بود

دلیری که چون پیران و طوس بود
مر او را همی نام حرقوس بود

سوی شیر یزدان برانگیخت بور
کجا شیر ترسد ز آهنگ گور

به پیش صف آمد علی را بدید
بغرید تیغ از میان برکشید

چو دستش بسر رفت کاید بزیر
علی تاخت دلدل بر اسپش دلیر

یکی تیغ بفراخت بر مغفرش
که ببرید و بگذشت از آن بر برش

ز ابروی تا حلقوم و سینه و کمر
سبک کرد از زین اسپش کند

چو جنبید اسپش بوی اسپ او د
دو پیکر فتادند بر طرف رود

همان پور وتاج مالک بنام
که نام آوری بود بران حسام

سوی مرتضی آمد از بهر جنگ
یکی تیغ در چنگش الماس رنگ

بدو شیر حق تیغ تا لک رساند
همی جان تا لک بمالک رساند

نبرد یک حرقوس و اخنس رسید
دو تن پیش شد سیم از پس رسید

بزد کت ز دنبال پوید ز پیش
چو در سبق با اسپ ابلیس پیش

ذکر قتل عبدالله بن وهب بعد از قتل مالک بن وتاج خارجی

رئیس خوارج که پور وهب
همی خواست رفتن بر بولهب

یکی تندخو دیو خودکام بود
دلیر و صف آشوب و بانام بود

سر و جسم در خود و در جوشنش
نه پیدا بجز از دو دیده روشنش

یکی تازیش زیر ران اعوجی
چنان مار در زره آستی و کجی

پسندی نفتراک و گرزی زمین
ملقب او همی اژدری در یمین

بغرید در پیش صفها بلند
که ای پور بوطالب این ظلم چند

تطاول همی تا کنیت بر کون
نبرد من آور ای پهلوان

زما و تو یکتن چو افتد بخاک
شود حرف کوتاه و گفتار پاک

ندارم کنیت سوی من پو کند
که تیغ دو رو کار یکرو کند

چو بشنید گفتار او شاه دین
برانگیخت مرکب سوی آن لعین

کشید از میان تیغ خارا شکاف
بسر بر زدش تا که آمد بناف

رئیس خوارج بدو نیم شد
روان خوارج پر از بیم شد

بیکباره مرکب برانگیخت شد
بر اطراف شیر خدا انجشا

دو لشکر کشیدند بران حسام
زمین لعلفام و هوا مشک فام

ره باد بر دشت بربسته شد
وگر تا ختن از نیزه ها خسته شد

در آن دشت گفتی که و شد نهروان
روان موج بر هر طرف شهروان

سر سروران گوئی از قیر بود
کش از کیسوان بند و زنجیر بود

همی دست اسبان بدی صولجان
بدان گوی چون زرد می‌بردی دوان

تن کشته در جوشن تیره گبر
چو گلگون شفق زیر پر قیر ابر

فتاده بخون دست پیر و جوان
چو اندر چمن شاخها ز ارغوان

بخون غرقه تنها ز تیر درشت
چو اندر تنم پیکر خارپشت

فتاده سپر همچو زرین طبق
بدریای خون چون مه اندر شفق

ز دستارها دشت چون پنبه زار
همه پنبه ها سرخ و از خون نگار

تو گوئی که صد توده از یاسمن
بر آن ریخته سرخ گل در چمن

سر تیر چون غنچه گلگون شده
کمان همچو ابرو که پرخون شده

نه در دستها تیغ قتال بود
که بر آسمان تیغ هطال بود

همی بانگ تکبیر حیدر بخاست
دم صور در دشت محشر بخاست

ز بس خون که آمد بهر ره روان
دو صد نهر بغداد و بر نهروان

چنین رزم کس دیده در روزگار
کی از رستم و سام و اسفندیار

که باشد برابر دو لشکر بجنگ
همه یار نام همه خصم ننگ

چو اندر هم افتند چون اژدها
شود نه ازین کشته نه زان رها

همه نامه باستانی در آب
ازین داستان چون شنیدی کتاب

سخن چون خمیر است در مشت من
برآید همی از سر انگشت من

بصورت اگر چند چون آن شود
چو در تن درآید همه جان شود

بدین گونه گفتارم انباز غیبست
بجز آن دو طوطی هم آواز غیبست

گر ایشان بیک شیوه بردند دست
مرا خود جز این شیوه بس شیوه هست

بهر نامه در رازها گفته ام
بسا دُرّ نامی درو سفته ام

پراکنده و جمع در نامه ها
بسی داده ام داد هنگامه ها

بعضی ابیات مثنوی موسوم بهدایت نامه

طوطی جان مست ستان گشته است
زانکه محو شکرستان گشته است

سوز جانها نغمه شیرین اوست
شوق وصل شکرستان دین اوست

گرنه آن شکرستانش جاذبست
او کجا شکرستان را طالبست

چون نبود ذره خوار حقیر
که طلبکارش شود مهر منیر

چون نوازش می دهی شد بی ادب
مست را ای محتسب کم کن غضب

سخت باشد سخت ای صاحب جمال
عاشقان را فرقت بعد از وصال

تشنه داند قیمت آب فرات
مرده داند قدر ایام حیات

دهر چون کوه و غمها چون صداست
هرچه گوید او بما هم گفته ماست

زانکه این آینه کاندر چنگ تست
هرچه اندر آن ببینی رنگ تست

آینه از نقشها وارسته است
نیک و بد خود نقش ناظر بسته است

گر بلای جان و گر رنج تن است
هرچه می آید بمن هم از من است

اندرین آتش که بر من زد غمش
اینقدر سوزم که گردم محرمش

گرچه کار آتش آمد سوختن
تازه شد جانم ازین افروختن

دردها اندر پیادم آمدند
زانکه همدردان بیادم آمدند

شد مرا دل سیر ازین فرزانگی
هان و هان دارم سر دیوانگی

باز در شور سرش بود سودای ما
حلقه زنجیر خواهد پای ما

مرحبا ای عشق پر افسون ما
ای تو هم لیلی و هم مجنون ما

خنده ای عشق پر نیرنگ ما
ای تو هم مینای ما هم سنگ ما

با ندیمی باده نوشی عجب
سوختم در آتش و غرقم در آب

می ندانم آب این یا آتش است
اینقدر دانم که جان در آن خوش است

آن بت من کو که در دیر دل است
هرچه آید بر سرش خیر دل است

می نبیندم لیک ضارب در نهان
میکشندم لیک قاتل ناعیان

سینه ام آماج تیر ناز را
می نبینم لیک تیر انداز را

هرکرا گر دیده اندر باغ جان
آن پری پنهان شد این حالت عیان

دور نبود من اگر دیوانه ام
که پری جا کرده در کاشانه ام

گر پریشان حال گر آسوده ام
بوده همراهم بهر جا بوده ام

هست دل در دست عشق آن پری
چون پری در پیش باد صرصری

تو مکن عیب دل ار شد بی سکون
که ز صرصر غافلی ای مرد دون

دل سرای دوست شهوتگاه نیست
در سرای شه خر او را راه نیست

پرده دل حالیا پرخون بود
تا درون پرده کارم چون بود

ما بسوی باده حالی پوی پوی
سوی آن خمخانه پر رنگ و بوی

آهنا در کوره شو بی کینه شو
اندکی با آتشش خو رو آینه شو

آینه گردی جمالت شد بهست
نعل گردی خاک و سنگ ره برست

ای خدا ای رحمتت پیش از غضب
عفو کن بر نید کان بی طلب

گاه چون آیینه ام گه آهنم
گاه چون مردان گاهی چون زنم

صد هزاران دیو در گردم بره
بر زبانی هر یکی را هم بره

اسم اعظم اعظم اسمای تست
لیک تاثیرش همه از نای تست

ذره ذره زان آتش ظلمت فروز
تا بسوزد پرده های روی روز

باز دیوانه شدم زنجیر کو
بار شورش کو و دل تدبیر کو
پرده بردار ای بت از روی حسن
پرده بردار که منم در عشق من

برق تو بر برگ کاه ما گذشت
نیک چون تا برگ کاه ما چه گشت
چون در آن هم جمله عالم غرق بود
برگ کاهی را چه جای برق بود

هم ز لطف تست کاین بی فرق شد
کاه برگی در خور آن برق شد
ای اله ای تیغ قهر از یاد تو
همچو برگ که به پیش باد تو

گشته سودائی دل شیدای ما
هم تو دانی چاره سودای ما
مست می هر چند بی پا و سر است
مست جانان می بدم طالع تر است

مست می را شحنه گیرد با عسس
مست حق را خود چه خواهد کرد کس
آتش سرکش بود عشق ای حکیم
کی شود آتش نهان اندر گلیم

هر چه کوشد مرد شیداتر شود
هر چه پوشد عشق پیداتر شود
ساقی مستان دریا دل علیست
کشتی دریای بی ساحل علیست

گاه عشقش خوانم و گاهیش جان
که نهانش دانم و گاهش عیان
چشم عارف گرچه خسپیده به خواب
خود دلش بیدار هست و بی حجاب

ای دریغا ای دریغا دل کجاست
خلق اجزایم از آن حاصل کجاست
زر سا باشد در آتش پاک شد
قلب شد از روسیاهی خاک شد

گر تو گل آوری بر شاه گل
گرد و آتش زان توکل بر توکل
خاک با او آب را آتش کند
صلح او چون آب آتش خوش کند

عقل من مقهور عشق قاهر است
خود جنونم از فنونم ظاهر است
قبله خویشم من و شیدای خویش
وامق خویشم من و عذرای خویش

هر چه خواهم هر چه جویم با من است
هر چه دانم هر چه گویم با من است
آزمودم خویش را در نیک و بد
نیک و بد را سر بسر دیدم ز خود

ای دریغا ما اسیران بطر
سالها ما با خویش و از خود بی خبر
گنجم و پیوسته بهر نیم دانگ
بر در دونان کنم فریاد و بانگ

سالها من تشنه هر سو در بدر
آب می جستم ز دریا بی خبر
چون نکو دیدم بباطل رفته ام
بحر همراه است غافل رفته ام

همچو آن ماهی که در دریا و جوی
در سراغ آب گشتی سو بسوی
قطع کردی هر مقام و راه را
تا بجوید در مقامی شاه را

شاه خود را همچو خود در آب دید
جمله ره را چون خیال و خواب دید
از زلال قطره سیماب شد
پیش دریا از خجالت آب شد

نور تابان آفتاب فاش را
تاب دیدن نیست فرخفاش را
ظالم آن کوران که از انوار شید
دیده حسن شان بجز گرمی ندید

آفتاب آورده گیتی پر جلی
تا تو در چاهی بتابد بر تو کی
هان سر چه بر گشا و زچه برآی
تا پر از انوار آن سینی سرای

تا تو سوی خم و پرستان می روی
گر دهی جان حق پرستی کی شوی
ای برادر هان بسوی بحر ران
تا که گردد قطره بحر بیکران

صد هزاران قطره مست بحر آب
برخی آن بحر بی قعر آب
وای بر ما تشنگان آب جو
با وجود بحر پویان سوی جو

آب حیوان چیست تا خود جان ما
در حقیقت دم دم جانان ما
خود کرشمه کان اثر آن آبر است
خود مؤثر غیر آن یکتا کجاست

اولین حسبران ابلیس بود
که بما اغویتنی گفت از جحود
ای زبانها لال از توحید تو
وی بیانها قاصر از تحمید تو

جان جانی لیک جان جان نه
آنچه گویند آن توئی هم آن نه
تو نه مائی و نه ما تو تو توئی
هم نه اینی هم نه آن هم هر دوئی

این دوئیت چیست چون تو دو نه
وین معیت چیست چون با تو نه
ذره جز ذات تو جاوید نی
ای ز ذاتت ذره نومید نی

ما که در خود خیره و حیران بریم
کی بذاتت چون تو پاکی پی بریم
ما بسعی خود نمی یابیم راه
هم تو ره بنمای ما را یا اله

بحری ای بر قطره جودی نمود
آن زیان نمود و این سودی نمود
بودم اول تشنه در جستجوی
تو مرا بردی ز صحرا سوی جوی

در نظر اول عجب جوئی نمود
چون نهادم پای بحری شد نمود
موج زد تا که چو بحر جو نما
غرقه گشتم اندر آن بی آشنا

تشنه تر گشتم چو زو خوردم همی
تشنگی افزایدم آبش همی
تشنه لب بودم ولی اکنون یم
من درین بحر روان مستقیم

بوالعجب بحریست این کاندر جهان
بر نظرها هم عیان هم نهان
گفتم ای جان از تو سرگردان شدم
ای که پیدائی خود پنهان شده

جان کجا جوید ترا ای جان جان
چون هم از دل هم ز جان باشی نهان
از دو عالم دید تو ام روی رجاست
گر تو هم رانی مرا دیگر کجاست

گفت زور و خوش خیالی کرده
لیک لب با فکر محالی کرده
تو کجا ما از کجا دیوانه
بیشک از هوش و خرد بیگانه

پشه تا تاب آورد در پای پیل
قطره کی یابد بحار ندر زد ذیل
گو من از رحمت نمودم بر تو رو
زود دل و جان ترا آن تاب کو

تو مثال پشه و من صرصرم
گر بیایم من کجا مانی برم
چون تو ای مسکین نداری تاب هم
باش تا کنون بر تو تابد سایه

اندک اندک پرورش ده سایه یاب
تا رسی زان سایه اندر آفتاب
آفتاب و سایه از هم دور نیست
لیک پیش آنکه چشمش کور نیست

ای هدایت در هدایت بسته در
گر هزاران قصه گویم در لباب
ناسوری کن ای هدایت نامه را
آخر کار جهان جز خامشی است

رباعیات

از بسکه سخا و مردمی خوست ترا
از بسکه وفاست و رسم نیکوست ترا
بس بی ادبی و میرزی لاف آذ
هیچون تو بسا کسا که یاری دوست

چون چو تو همی غریو چون عندلیب
داری شکمی ز باده پر همچون خنب
این کار چه کاریست که سازیش نشست
بسیار فریبیم و نشد راه تمام

هم لطف تو هم جور و جفای تو خوشست
ناخوش نبود از تو بحجرت تو هیچ
خود ماحضر سفره او محنت و رنج
افلاک چو شطرنجی و مردم مهره

کرده همه بکاه زرو که نفزاید
این آمدن و شدن نه در دست کسی
این کار خطا کجا و کی خواهم کرد
بس ستم و نصح تو دلم بر هم زد

وز آتش عشق تو دلم سوخته باد
در بزم رخ تو جانم افروخته باد
مشکل فلک خنده سرو تو رسید
بر اسب طمع چو گرم جولان کردی

در چهره و بها و پر کلف میماند
هنگام طلوع شیخ خورشیش گرفتی
جا داده زر رومی مهر در انجمنم
تا در سخنم زبان شیرین باشد

مشتاق نگاه در دمی چاه توام
ای نور دو چشم من اگر می آیی
بیچاره شدم زیر و زبر گشته شدم
امروز رخ چو روز بر کرده

این الفت سر و تو بخود گرم کنم
گردی تو چنان رام من کامی هستی
آهی بخدنگ تو و قدی بکمان
چشمی بحساب تو و جسمی بمیان

یک لطف منیدید ز جانانه من
ماهی که مه دو هفته یک بنده اوست
بر زانوی خویش سر نهادی سر من
از بسکه ز رنجت بد خود نومیدم

افتاده حدیث حسن او در افواه
رو پیش اکنون فرون کند جلوه

وله ایضاً

ای بیده چه خوبها که تو پا لوده هستی
هر روز هوای کار خی تازه کنی
ظلمی و خلم تا که خطا یا کنی
از بخت سیاه هر رخ همچو مهی

وله ایضاً

در نامه چو اهتمام شاهان بردی
هم نام شهان و هم گدایان بردی

ای حیات روح من ای گنج مست
جمله از رشتت ای لب لباب
ای هدایت راحتی ده خامه را
خامشی ز اول نشان آگهی است
خیز و سوی چه خوش سبد رو
کل شیء هالک الا وجهه
رنج هست تمام خواب و بیداری ما
محنت همگی مستی و هشیاری ما
خوش آنکه گرفتار زنگاری باشیم
کار ادبی هست در گرفتاری ما

از بسکه همی حالت نیکوست مرا
دشمن چه به بینندم شود دوست مرا
ای شاعر یاوه گوی ای نام و نسب
ای کبر نسب چه یابی از لفظ عرب
ای احمق ناپخته این طاق و طرب
کاوی بصفت ولی ندری نام و نسب
این درد چه دردیست که در ما نشست
این راه چه راهیست که پایان نشست
ما از جهان جمله لقای تو خوش است
دانم چو در آن بود رضای تو خوش است
چون سفره گسترده شد این همه رنج
ما نیست هر آنکه هست این شطرنج
که چرخ ببندد در و که بگشاید
با تیر چه زود رود چه آید آید
از وعظ تو من تیغ به زهی خواهم کرد
بر خیز که به پیش تو تقی خواهم کرد
مرغ دل من هدایت آموخته باد
وز دیدن خیر تو دیده ام دوخته باد
روزیکه خدا اگر ده به دست نرسد
صد شعبه طماع یار دست نرسد
این شیخ خلف ناخلف میماند
دانیکه نگاه خویش خلف میماند
دوشینه نهان دلبر شیرین سخنم
بگذشت زبان خویش ای سرد دهنم
دلداده طور و طرز دلخواه توام
برخیز و بیا که چشم در راه توام
در عشق رخ بتان چو سر گشته شدم
از من مه من چه رو بر گشته شدیم
آن سخت دلت که بد نرم نرم کنم
آئی تو در آغوشم من شرم کنم
تشنه خبر پیشش خبر تو دارم همسان
عمری بخرام تو و عیشی بدهان
رفت آنکه بعمری دل دیوانه من
یکهفته دو با آمده در خانه من
یارب تو ای آنکه آمدی در بر من
پیش منی و نمیشود باور من
تا کرده پری زخم بر خرقه سیاه
اندر شب تیره بیشتر تا بد ماه
چون دور رم از آن نرم خوش سن کردی
رفتی و بستر من عنبر مسکین کردی
انصاف و امی دست که دشمن گیر است
با دشمن خود آنچه تو با من کردی
ای سر تو بپای لب کسان سود دستی
ای دل تو عجب بوالهوسی بد مستی
زاغی و زغن نا که شبی سهی
ای ریش نانم چه بلای سیهی
یارب تو من بسی عنایت کردی
انصاف و عطای بی نهایت کردی
معنی هدایتم کرامت فرمای
در دهر چو نام من هدایت کردی
انجامه بسی رنج نمایان بردی
الحمد که این نامه بپایان بردی

قدوة المتکلمین میرزا عبدالوهاب یزدی متخلص بمجرم که در حرف میم بعضی از نتایج افکارش در این تذکره مرقوم شده این قطعه را بتاریخ این کتاب گفته و در این قطعه صنعت توشیح بکار برده چنانکه از حرف اول هر مصراع اول نام اسم

قطعه اگر بعدد جمل شمار کنند همان تاریخ اصل که یکهزار و دویست و هشتاد و هشت است حاصل گردد و همچنین
از اوایل مصاریع دوم تا آخر قطعه اگر جمع کنند بی زیادت و نقصان مطابق خواهد شد والحق در این
صنعت کمال مهارت و استادی بظهور رسیده است

قطعه

راد خان هدایت آنکه بنظم	گوی سبقت ربود از فصحا	میر دار الفنون پیر فنون	گز شهنشه امیر و آمر ما
بروی نادر مقام نظم سخن	آفرین گوی مرحبا بنما	سخن او به بوستان باقی	جامه او بجاه و دانش برجا
جلوه‌ی کفت سوسوی برش	رشته ساحران بود درسوا	چکند ذره در بر خورشید	چه رود قطره در بر دریا
ساخت همت بجمع تذکره	تا کند نام مردگان احیا	ماند باقی خجسته بنیادی	که نگردد ز بر روزگار فنا
آنچنان بر فراشت کاخ سخن	که برآمد بعالم بالا	کاو بیانی درفش هر سخن	ز هنر جاودان بود برپا
دل ببوزید و خورد خون جگر	تا که عرق سخن شدش پیدا	تن گداز ید استخوان شکست	بدرستی شناخت جان شنا
به شهنشه پرستیش فرهنگ	علم الله ز همت والا	تا باقبال شاه ناصر دین	که سر و جان عالمش بفدا
آسمان شکوه و اختر ملک	آفتاب ملوک و ظل خدا	این کتاب خجسته کامل شد	که چو بخت مؤلفش برنا
از هزار و دویست از هجرت	سال هشتاد و هشت زهره ملا	در تاریخ مجمع فیروز	که مبارک بود چو فر هما
	محرمش گفت نام اهل سخن	زنده آمد ز مجمع الفصحا	
صد شکر هدایت که بتائید آله	این نامه تمام شد بوجه نکو	در دهر بماند این چنین طرفه نکار	برنام خوش ناصر دین شاهنشاه

مر ایزد بی مانند را سپاس که چندان این پیر غلام ضعیف را زمان و نیرو
داد که بعون بخت جوان حضرت شاهنشاه جوان بخت
فلک تخت الناصر لدین الله السلطان
ناصر الدین شاه خلد الله ملکه سلطانه
این دفتر جامع که پر نجوم لامع است
و بمجمع الفصحا موسوم چنانکه
دل میخواست با تکمیل
انجام پذیرفت

HYDERABAD STATE LIBRARY

در زمان سلطنت و شهریاری و اوان معدلت و جهانداری خدیو فتنه سوز عدل گستر خسرو مهر افسر هنر پرور دارای فلک تخت
ملایک سپاه داور جوان بخت خلایق پناه مهین خواقین با تاج و نگین بهین سلاطین روی زمین وارث ملک سلیمان بی و لوث افزای تاج و تخت
کیان مروج دین مبین حامی آیین سید المرسلین غیاث الاسلام والمسلمین السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو المظفر
ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که دولتش پاینده و مملکتش فزاینده باد کتاب مستطاب تذکره موسوم بمجمع الفصحا
که اغلب و اکثر آن مدایح این شاهنشاه جمجاه فلک بارگاه و از مؤلفات ابلغ البلغا مرکز دایره فصاحت محور گردون بلاغت قدوة العرفا
عمدة الفضلا امیر الشعرا رضاقلیخان المتخلص بهدایت نور الله مضجعه است که جواهر منظومات فزون از حساب جناب رضوان مآبش
چون صیت عدل شهریار کامکار عالم گیر و لآلی منشآت برون از شمارش مانند باد بهار جهان نورد و بی نظیر است باقتضای آیینه مانند
و اراده خاطر خرد پیوند ماء معین آن کوثر میوه نخستین آن شجره طغرای آن منشور تجلی آن طور اختر آن برج گوهر آن درج عقیق آن یمن
اویس آن قرن جناب جلالتمآب علیقلی خان مخبر الدوله وزیر تلگراف دولت العلیة العالیه که شخص شریفش مستغنی از توصیف و تعریف
این ضعیف منع مدح او و فکر بیحاصل است که من قطره او بحر بی ساحل است محض انتشار و اشتهار ستایش و نیایش سلطان عصر
ایده الله تعالی بالنصر بخط ناقابل و صنعت انامل این ذره بیمقدار میرزا آقای کمرئی که سالهاست ریزه خوار خوان جامع درج کتاب

و سلک تبویب این بهارستان منسلک بهمت سمت ترقیم و تحریر پذیرفت مقابله و تصحیح آن را بعهده عالیجاه میرزا محمد صادق متخلص بروشن

اصفهانی الاصل طهرانی المسکن که از فصحای شعر بهست محول و موکول و برجوع این خدمتش مفتخر و سرافراز فرمود و او نیز سالیانی دراز

و زمانی دیر باز است که بی هیچ خدمت در ظل عاطفت و سایه رأفت آن خداوند پیوسته از انواع نعمت بهره مند و باختصاص مرحمت

خورسند است چنانکه خود در قصیده که بتشکر انعامی بهمت معروض داشته گوید

		جهان مجد و گردون معالی مخبر الدوله	که پر زر و پر سیم است ایام جیب و دامانم
بپاداش یکی خدمت که دیناری نمی ارزد	مقرر کرد هر سالی صد و پنجاه تومانم	گر این بخشش نمیدیدم من از دست گهربخشش	بگوش افسانه می آمد حدیث معن و حاتم
از و کافی تری در حضرت سلطان نمی بینم	وزو با دل تری در عرصه گیهان نمیدانم	بی تنها نیم در سایه اقبالش آسوده	که در هر کشور افزون زیزدان نهد فرمانم

اگرچه جثه و طاقت حمل این بار و قوه و لیاقت اقدام در این کار نداشت بمفاد المأمور معذور تن در داد و طوق اطاعت را

گردن نهاد بمیمن تقویت و حسن تربیت حضرتش حتی المقدور در تصحیح و تنقیح آن باندازه که میدانست و بقدری که می توانست سعی کافی و جهد وافی

بجای آورد در کارخانه عالیجناب قدسی انتساب سلالة السادات العظام و النجباء الکرام استاد ماهر آقا میرزا محمد باقر بزیور طبع مزین و مطرز گردید

تاریخ طبع آنرا ازین مصرع استخراج می توان نمود   این نامه بهشت عدن باشد   از صاحبان طبع سلیم و خداوندان

۱۲۹۵

سلیقه مستقیم که اصحاب خبرت و ارباب بصیرت هستند متمنیا که بهمت والا چشم از معایب آن فرو پوشند و هر یک را حتی المقدور

شود بکلک رأی صواب نمای خویش در اصلاح خبط و خطای آن کوشند تم بالخیر و الیمن و السعادة

تا مژده رود نسیم پیک سحر   تا لاله شود شکفته از فیض مطر

هر روز رساند از فتوحات سپاه

بر درگه شاه مخبر الدوله خبر